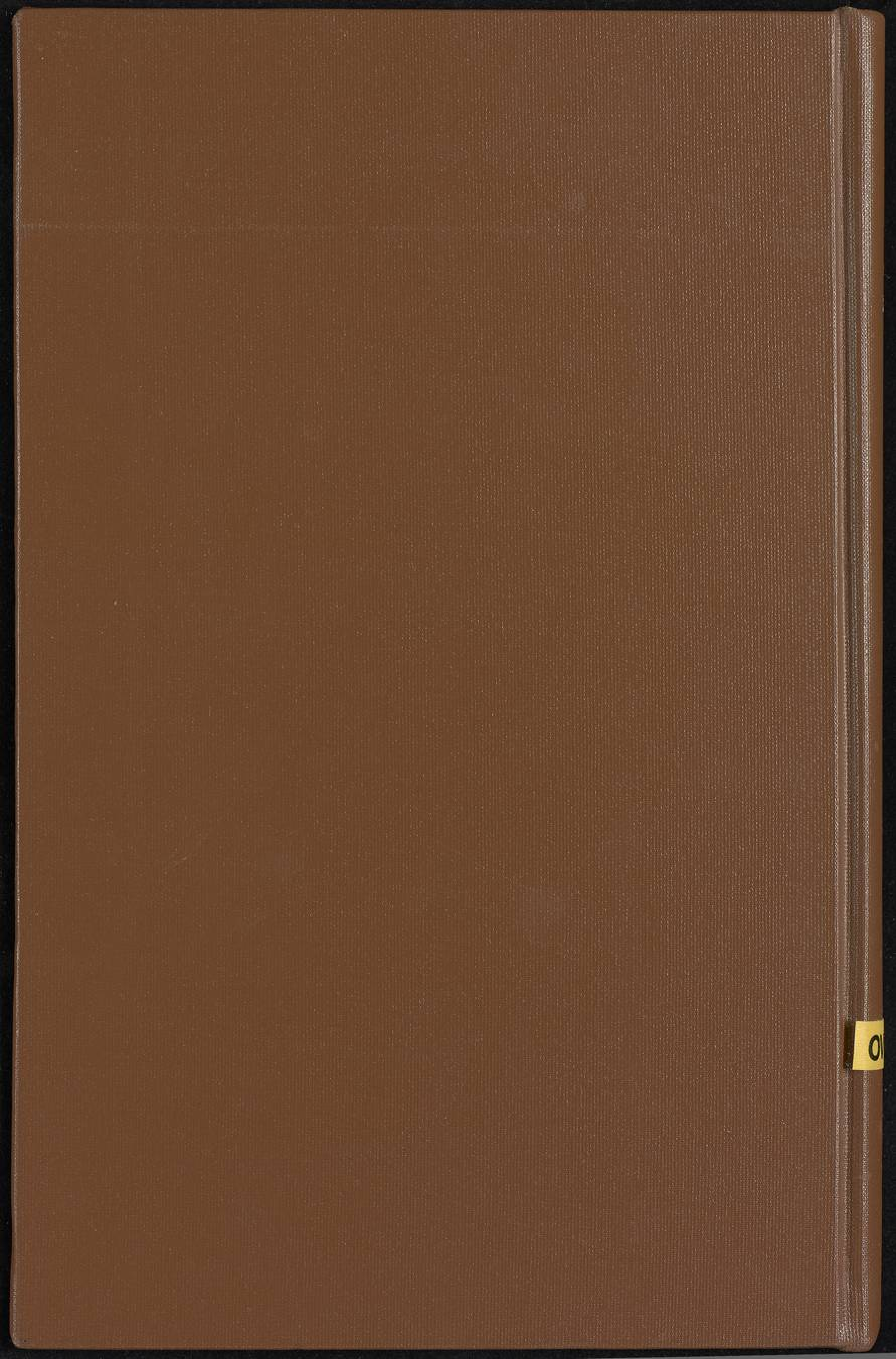
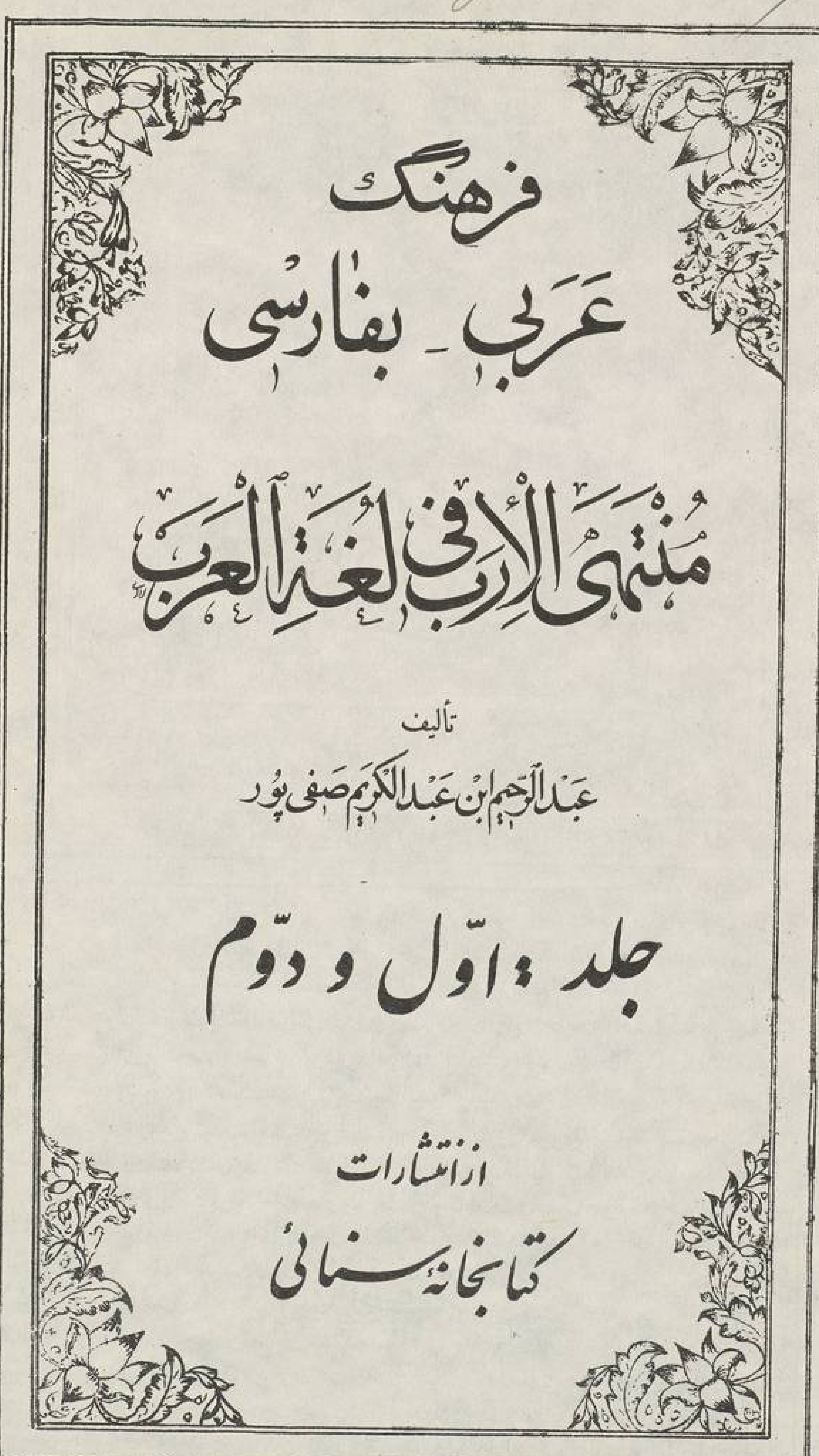



BOBST LIBRARY
3 1142 03185 6712





فرهنگ

عربی - بفارسی

منتهی الأرب فی لغة العرب

تألیف

عبد الرحیم ابن عبد الکریم صفی پور

جلد: اول و دوم

از انتشارات

کتابخانه سنائی

كتاب منتهى الارب

بسم الله الرحمن الرحيم

ربنا اتنا من لدنك رحمة وهيئ لنا من امرنا رشدا بعد حمد مبدعی كه نقوش كواكب بر اوراق فلك از قلم عنايت رقم اوست وچهرهٔ الفاظ بخال وخط نقاط آراستهٔ او وتحيات زاكيات وصلوات طيبات بر مقبولان بارگاه كبريا وبرگزيدگان دودمان اصطفا سيما محمد المصطفى صلى الله عليه وآله وسلم كه گم شدگان تيه ضلالت وسرگشتگان بادیهٔ جهالت را از هامون هولناك غوايت بشاه راه هدايت ميسازند وسلام بر آل اطهار واصحاب كبار او كه روشنان سپهر عظمت وچراغ شبستان ملت وسرير نبوت را قوايم متين وايوان دين را اركان محكمند برضمير صافی قافله سالاران طرق درايت وذات منوری مخفی ومستور نخواهد بود كه علم السنه ولغات عرب يكی از بدايع وودايع الهی است جل شانه چو شناخت شوارع هدايت كه سعادت ابد منوط بآنست بدان شناسائی صورت بندد وذات خلاصات اسنان وذريات اطوار واوضاع ايشان بمعاونت معاضدت آن ظهور پذيرد وازاينجاست كه ماهران زبان وائمهٔ لسان در هر عهد وزمان خواه بامر والی وخواه بمراحم دلی بتاليف وتصنيف لغات وتدوين مطولات ومختصرات موجب اشاعت فيض بر عالم وعالميان گرديده اند ليكن چون بنيك ملاحظه نموده شد بعض آن از باعث اختصار وقلت لغات وافی نمود وبعض آن بسبب ايراد شواهد واختلاف عبارت ودقت اشارت هر كس را بهره نه بخشود لهذا از ديرباز در خاطر كثير البهيج ميرزا عبد الرحيم بن عبد الكريم صفی پوری چنان خطور ميكرد كه لغات قاموس را بزبان فارسی بيان سازد ليكن قلت بضاعت وعدم استطاعت مانع اقدام بر اين كار ميشد تا آنكه همت والا نهمت معدن فتوت مخزن مروت مظهر مكارم اتم مصدر مواهب اعم گنجينهٔ معانی فغفور ملك فريدون بيهم فضايل صوری ومعنوی مدبر مدرسه فورت وليم جناب يوسف وزلی ذام رفده ويوفقه الله لما يفيده اقتضا آن كرد كه كتابی حاوی لغات عرب از كتب معتبره مانند قاموس وصحاح اللغات وشمس العلوم ونهاية الجزرية ومجمع البحار وديوان الادب وحيوة الحيوان

و نتايج



وتاج الاسامي وتاج المصادر بيهقي و مهذب و مزهر و مغرب و غيره مستخرج و مستنبط گرديده و روشن تدوين يافته بود كه هر
طالب بهر استعداد كه باشد بلا تردد و مهلت بمطلب خود پي برد و بزودترين اوقات بمعني مراد خويش برسد تا كه بر امثال
لامر لا ميرزا من همت بر چيدن و متصدي اين امر تصنيف گرديده و چون حل لغات قاموس كه در جامعيت لغات و ايجاز عبارت و كثرت
فوايد و زيادت عوائد نسبت بديگر كتب بمراتب اعلى حظ اوفى داشت مركوز خاطر بود تدوين لغات بطرز ترجمه آن بعبارت
فارسي سلس بنهجي كه هر كس از آن بهره ياب تواند شد اختيار آمد و هر معني يا مادهٔ لغت كه در قاموس موجود نبود آنرا از كتب
سابقة الذكر برآورده بجايش افزوده و نظر بتسهيل استخراج لغت اين كتاب را بر حروف اول و ثاني ترتيب داده اول را باب و ثاني را
فصل مقرر و معين كرده آمد و چون اين مؤلف باعتبار ترتيب الفاظ و كثرت معاني و لغات كتابيست جداگانه مسمى
به **منتهى الارب في لغات العرب** كرده شد و بر بيست و هشت كتاب مرتب شد و نيز چون خلط بيان ميان اسما
وافعال موجب تشتت خاطر طلاب بود اسما در ذكر تقديم پذيرفت و مصدر و بعض صفات و اسم مصدر در ذيل فعل
مذكور گرديد و نظر باختصار در تعيين ابواب ثلاثي شركانه بذكر ماضي و مصدر آن بعد تسطير حرف تخمين از اسماء
ابواب مسطوره بطور رمز اكتفا رفت در اكثر يعني **ن** از نصر و **ض** از ضرب و **س** از سمع و **ف** از فتح و **ك** از كرم و **ح** از حسب
و معني ديگر كرد از آن باب يا اتحاد مصدر مشاركتي داشت بلفظ ماضي مذكور گرديده و ابواب غير ثلاثي مذكور چون بصيغ و
مصادر خود ممتاز و از تعيين مستغني و بي نياز بود بذكر ماضي كفايت رفت و هر صفت كه فعلش مستعمل و در آن معني يافت
نگرديده بجاي فعل خود مبين گشت هذا و اميد از اجلهٔ ارباب دانش و ائمهٔ ارباب بينش كه چشم از عواب بپوشند و در افشاى
جرائم نكوشند ان كه اگر در اين كتاب كه بجهد تمام و عرق ريزى مالا كلام از كتب مذكورهٔ بالا مدون گرديده بر سهو و خطائى و خللى
وزللي كه از باعث قصور فهم يا افراط قلم يا انتشار خاطر بوقوع آمده باشد برخورند از ابذال عفو و دامن صفح بپوشند فاني لا ابرئ
نفسي ان الانسان نسّاء و في السهو و النسيان و الله حسبي و عليه التكلان **الكتاب الاول في الهمزة باب الهمزة فصل الباء**



الکتاب الاول فی الهمزة
باب الهمزة فصل الباء

اب ء

آباءَ فی اباءة یکی مصدر کرش مهین انست نه صاحب قاموس بمعنی مهموز فا و لام است مهموز نادر ناقص چنانچه جوهری و غیره گفته

اب ب

اَبّ بالفتح گیاه یا چراگاه یا چیزیکه برویاند زمین ز سبزه و گویند است برای دواب بمنزله فواکه است انسان را و شهریست در یمن ابّ بالکسر دهیست در یمن آباب فی اَبّ پیچ و نوشیده شود ابابیل بالکسر ابابیل و بالفتح لغتی کوینده هو فی اِبّانِه ای فی حجازه ابابیة و بکسر طریقه اُباب کغراب سیل عظیم و موج دریا ابابیة بالفتح نام مردی و باو نامیده شده ابّة العلیا و ابّة السفلی دو قریه‌اند ابّة بالضم شهریست در افریقیه اَبّی کحتّی نهریست ما بین کوفه و قصر بنی مقاتل منسوب بسوی ابی بن الصامغان که از سلاطین بطن بود و نیز نهریست بواسط عراق و چاهیست در مدینه منوره مر بنی قریظه را ابابا نام ابنگاه اَبّی استکهنانو نخفه وتیم

ض اَبَّ للمسیر ابّا و ابیبا و ابابا و اَبابة آماده سیر شد و اَبَّ الی وطنه ابّا و ابابا و ابابة مشتاق وطن شد و ابّت بیده الی سیفه ابّا دست بشمشیر کرد تا برکشد از آن و اَبَّ ابّه قصد کرد همانند قصد او و اَبَّتْ بابّه مراتب شد طریقه او و اَبَّ شکست داد دشمن را بجمله شجاعانه که جبن و ابدان او هم نبود و اَبّ الشیء حرکت داد آنرا و اَبَّت الریح ابوبا وزید باد آب باو از اوّدو وقرار آن کرد تابیّه تهیه و بوی و وفرجان شد اِتئبّ للسیر آماده شد برای سیر

اب ت

اَبِتَة الغضب شدت خشم رجل ابِتٌ مرد کرم مزاج

ن ض اَبَتَ الیوم اَبْتا و اُبُوتا سخت کرم شد و روز یوم اَبْتٌ و ابِتٌ و اَبِتٌ و لیلة آبتة و آبِتة و ابِتة تعفن از آن و اَبِتَ من الشراب منتفخ کردید از آشامیدن تا ابتة الحر او ز اوقات آن

اب ث

اَبِثَ ککتف خرامنده بنشاط اِبِل اباثی شتران خوابنده سیرشکم

ض اَبَثَ و اَبِثَ علیه دلیر کرده ناسزا اورا نزد سلطان و بد گفت

س اَبِثَ اَبَثا شیر شتر خورده تا شکم پر او ورم و مانند سکر و منی در او پیدا شد

ض اَبَثَتْ مشکی که از شیر پر کرده گذاشته شود پس منتفخ کردد

اب ج

اَبَجْ ابدا ستدنه و معنی

اب خ

اَبْخَة سر زنش نمود و ملامت کرد اورا

اب د

اَبَد همیشه و روزکار آباد و اُبود جمع و زمان قدیم و ازلی و نتیجه کلام آبد آبِدٌ و ابدا ابید تر کیبی نموده بازاده معنیها الفعل است چنانچه گویند دهر داهر و دهر دهیم لا آتیه ابد الابدین و آبد الابدین و ابد الابیدین و آبد الابیدین و ابد الابد و ابد الابید و ابد الاباد و ابدا ابیدا و ابید الابید نخواهم امد نزد او هرگز ابکه بالد او خورماده در منه ابلدان کنیز و اسب اتاندانه ابدی و ابیدی ابدخر ماده و کینی بیهار زاینده نافه زاینده ماده شتر بیار زاینده

ایکه بلا و چیزی که ذکران همیشه ماند قافیة غیر مشهور و مخاطب وحشی از انچه که اغلب و خاف میر الطبع عیبره بلکه بکشتن و هلاک دیگران گویا جاودانه است اوابد و ابد جمع

مآبد موضعی است جوهر را باغلاط درمیاورده

آبید روستی است

اُبّه شهریست در اندلس

س آبِدَ اَبَدا خشم کرفت و نفرت نمود ابد تنفس داران

ض ن اَبَدَتِ البهیمة آبدا و ابودا وحشت کرفت و برمید و اَبَدَ ابودا جاودان شد

ابد جاودانه تنفس ادات

ض آبَدَ بالمکان ابودا اقامت کرد در مکان و آبدَ الشاعر کفت شاعر شعر شکل که معنی آن فهمیده نشود تابید جاودانه کردن

نافة مؤبدة شتر وحشیه نافرمان تابید وحشت و نفرت نمود و تابدَ المنزل خالی شد خانه از مردم والفت کرفت بدان وحوش وتابد الوجه ظاهر شد بر روی مانند دانه کنجد و تابد الرجل دراز شد بی زنی مرد و کشید حاجت او بزنان

اب ر

اِبْرَة سوزن ما هر عیره ابار جمع و استخوانی باشد در طرف بازوی ذراع دست یا استخوانی همواریا طرف ذراع بسوی انگشتان نوک باشد میش فی نهال هقل الابرات و ابر جمع و نیز سخن چینی و در تختی است اند در خت انگور و شن ابره شهر نام جانیست و از آنجا اند نافع مولی بن عمر رضی الله عنهما ابر ابیست نام ابن العلا محمد و عصمت بن ما بن و عوف بن الاسلم بن ما بن صحابی بودند و بنو ابره قبیله ابر عهیست از عجب و از آن د است محمد بن حسین حافظ

مأبور خرما بن کشن داده شده و منه سکة مأبورة یعنی رسته خرمابن کشن و اصلاح شده و سوزن خورانیده و منه کلب مأبور و شاة مأبورة یعنی سک و کوسفند سوزن خورانیده و کبوتر که او را کردم نیش زده باشد و از آن است قول امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام بطریق استعاره لست بمأبور فی دینی یعنی نیستم تهمت و طعن کرده شده بدین و اسلام خود و در ین قول ماثور بتاء مثلثه بجای باء موحده هم آمده

ابرین لغتی است در یبرین

ابار ناحیه‌ایست بواسط و ابار الاعراب موضعی است میان ده و موضع اجفر و عند ابار سوزن کر و سوزن فروش یا سوزن فروش و ابری کویند و فتح بادران غلط است و کیک و اشیاف الابار دوائی است برای چشم

مئبر سوزندان و سخن چینی و فساد انداختن میان دو کس و چیزی که بدان کشتی و هند در خت خرما او ودیگ تنگ و دنبوق مآبر جمع

مئبر انچه برویاند در خت یعنی بقل و نیز سوزندان مآبر جمع و سخن چینی و فساد انداختن میان دو کس

ض ن اَبَرَ النخل و الزرع ابرا و اِبارا و ابارة کشن داد و اصلاح نمود در خت خرما و زراعت را و ابر نیش زد از آن و از انجاست در دعا علی ابن ابی طالب علیه السلام بخوارج لا بقی منکم آبر یعنی نماند از شما کسی که بکشتن و اصلاح در خت خرما بر دارد شارح نهج البلاغه ابر را در شغول تمام تعیین کرده و بعضی بجای باء موحده

کشش بیشتر اول ... از نزدیکتر ... ن

تا مثلثه گفته اند چنانچه بیاید
و ابر الکلب ابراً و اباراً سوزن زد
سگ را در نان و ابرتها العقرب
نیش زد کژدم و ابر فلانا غیبت
کرد فلان را و ابر القوم هلاک کرد
قوم را
س ابر نیک شد
ابر النخل و الزرع تابیر گشن داد
و اصلاح نمود نخل و زراعت را
و طریق تابیر نخل چنین گفته اند
که خرما بن دو قسم است یکی نر و
دیگر ماده شکوفه ماده را بشکافند
و در آن شکوفهای نر بیفشانند
تا بار نیک بیاورد نخل مؤبره
خرما بن گشن داده شده
ائتبره خواست از او گشنی و
اصلاح درخت خرما و زراعت خود
تابر النخل پذیرفت خرما بن بار را
یعنی گشن و اصلاح

اب ز

تجبیبة ابوز کصبور ماده شتری
که صبر کند صبر عجیب
ض ابز الظبی ابزاً و ابوزاً و
ابزی بر جست آهو در دویدن
یا بدوید و بطرب [illegible]
و نزد بعضی ابزی هم مصدر
ظبی وثبته ابز و ابازاً و ابوزاً
نعت است از آن و ابز الانسان
بیاسود انسان در دویدن و
بعد از آن دوید ناگهان
بمرد و ابزبضا جبیه [illegible]

اب س

ابس بالفتح خلق و جای درشت
و سنگ پشته
ابس بالکسر اصل بد و جای درشت
امراة اباس زن بدخوی
ض ابسه ابسا سرزنش کرد
و ترسانید او را و بند کرد و
پیش آمد او را بمکروه و خورد
و حقیر پنداشت او را و ابتج
خوار و ذلیل کرد ترسانید او را و غلبه
کرد بر وی
ابسه تابیسا بند کرد و پیش
آمد او را بمکروه و خوار و حقیر
پنداشت او را
تابس بیکر گردن و نرم شد و در
قاموس گوید این تصحیف است
از ابن فارس و جوهری [illegible]
تابس بباء تحتانی است

اب ش

اباشة بالضم گروهی از مردم
ابش فراهم آوردن من نصر
ابش کسب کردن [illegible]
گرد سر او در خانه کسی را طعام
و شراب
ائتبش کالاما تابش گرفتن بعضی
را [illegible] بهم آمیختند
و نیز تابش فراهم آوردن

اب ص

فرس ابوص کصبور اسب با
نشاط بسیار سبقت کننده
س ابص شاد شد و نشاط نمود

اب ض

ابض زمانه اباض جمع و باطن
زانوی مردم و باطن ارنج شتر
ابض رها کردن و رمیدن
و جنبیدن و الفعل من نصر
ابضه مثلثة الفاء ابد است
[illegible]
فرس ابوض اسب تیزرو
اباض رسنی که بدان بندند
شتر را با بازو و پیش بند بند تا
از زمین مرتفع باشد ابض
جمع و نیز کوهی در یا و نام
پدر عبدالله تمیمی که اباضیه
گروه خوارج منسوب باوست
ابیض مصغر اباض بمعنی رسن
که مذکور شد
اباض بهیئت غمامه که
نخیل آن نسبت بجای دیگر
دراز تر است
مابض باطن زانوی مردم و
باطن ارنج شتر مآبض جمع
اباض کوهها است [illegible]
مقابل یکدیگر [illegible]
متوتبض النسا زاغ زیرا که در
رفتن [illegible]
یعنی [illegible]
ض ابض البعیر ابضا بست
دست شتر را با بازو یعنی تا بلند
باشد از زمین
ن س ابضه زود رها کرد
او را و ابض نساه در هم کشید
رگ نسای او
تابض البعیر فتابض رسن
اباض بستم شتر را پس بسته شد
پس لازم است و متعدی و تابض
بسته شده برسن اباض و نیز
تابض در هم کشیده شدن رگ

اب ط

ابط منقطع توده ریگ که باریک
شده باشد [illegible]
و بغل و تذکیر الباء و بامعنی
گاهی مؤنث آید آباط جمع
ابیط یکی از بیابانهای وادی [illegible]
جعلته ابطی کردم او را
متصل بغل خود
[illegible]
انبتط هموار و راست شد و
اتبطت النفس گران و فاسد
کرد بد نفس
تابطه در بغل گرفتن او را و
نیز تابط در آوردن چادر بر
دست و انداختن آن بر
دوش چپ با هیئتی که در عبادات
کتب مذکور است و
تابط شرا لقب ثابت بن جابر
که از دلیران عرب بود از قبیله
مضر بن نزار زیرا که ترکش در بغل
و کمان در دست گرفتی یا کارد
در بغل گرفتی در بعض مجلس
عرب آمد پرسید بعضی ایشان
را او از چه وجوه تلقب لقب
مذکور در شمس العلوم مذکور
است که او شکار دوست بود و
خواهری داشت هر گاه از شکار
گاه گوشت صید در توبره آوردی
خواهرش گوشت از توبره برآوردی
لیکن او ندانست که کدام کس
از توبره گوشت صید بر میدارد
روزی ماری شکار کرده در
توبره انداخت و بخانه آمد
خواهرش بدستور دست خود
را در توبره انداخت تا گوشت
بگیرد مار او را گزید او
فریاد کرد یا ابتاه ان تابط
شرا یعنی ای پدر من تابط
در بغل گرفته است و لفظ تابط
شرا که علم است مبنی بود در هر
حال یعنی رفع و نصب و جر و هر
گاه تثنیه و جمع آن خواهند
استعانت بلفظ ذو نمایند
و گویند جاء فی ذوا تابط شرا
و ذوو تابط شرا و در وقت
نسبت تابطی گویند و تصغیر
و ترخیم آن نیامده است
استنا بالکسر مغاک تنگ
دهن فراخ شکم

اب غ

عین اباغ و [illegible] موضعی است
در شام یا ما بین کوفه و رقه
و بقول [illegible] نام بغداد [illegible]
است و یوم عین اباغ روزی
است از روزهای عرب که بدان
کشته شد منذر بن ماء السماء

اب ق

ابق قنب که نوعی از کتان است
یا پوست قنب
ابان نام شاعری حمیری
ض ن س ابق العبد ابقا
و ابقا و اباقا گریخت بنده بی
خوف و رنج یا پنهان شد پس
بجای رفت
ابق و ابوق بنده گریخته نعت از آن

ا با قوا بق جمع
تا بق پنهان شد یا بند کشید
و گفتار گرفت و توبه کرد از کار
و تا بق الشیء انکار کردن آن را

اب ك

آبك نام نباتی
س ابك فربه شد و ابك
مثبّك فربه و کوتاه شد است
از آن و در حق احمق گویند
لا تشرّ لعفلك آبك و مثقل شبید (?)

اب ل

اِبل بکسرتین ا با شتران اسم
جنس است باعتبار وضع اما
استعمال الآن بمعنی جمع است
فقط بمعنی بزمانت و در شتر اطلاق
کرده نمیشود بزعم صاحب قاموس
و نزد جوهری اسم جمع است و از
لفظ خود واحد ندارد و مونث
است آبال جمع و در مثل است
یا ابل عودی الی مبارکك
یعنی باز ای بسوی خفتن گاه
خود در حق کسی گویند که از کری (?)
ان چیزی که لا بد است فرار (?)
و نیز ابر یکه حامل آب باران باشد
ابل ابل شتران بچر اگذاشته
شده که کسی با نها دست زند
و متعرض احوال آنها نبود
و ابل آوابل شتران بسیار
ابلان دو گله شتران مانند
غنمان دو گله گوسپندان
اُبیلة مصغر ابل است و این
دلیل است بر آنکه ابل مونث
است چنانکه جوهری گفته
هر اسم جمعی که واحد از لفظ خود
ندارد و برای غیر آدمیان باشد
مونث بود رجل آبل و ابل و ابلی
و آبلی و ابلی مرد صاحب شتران
منسوب بسوی ابل
بعیر آبل اشتر فربه اثنی من آبل
الناس بصیغه اسم تفضیل
یعنی او انجله (?) ترین مردم

٣ پشناره بروزن رخساره بمعنی پشتواره است و آن مقداری باشد از هر چیز که بر پشت توان برداشت ن

است بچرا نیست شتران و نیکو
خدمتی آنها
آباِل شبانان رض ما ابلة
زمین شتر ناك
ابلة برکت عاده شد رواله (?)
گویند ناقة ابلة و مطلوب
و حاجت گویند بغیة ابلة
نزد او مطلوب من است فی ما بلی (?)
الیّ ابلة ای نیست مرا بسوی تو
حاجت
ابل و ابلة و ابلة گرانی و ناگواری
طعام و نیز ابلة و آبلة بمعنی کار
و بعضی اند که در حدیث آمده
کل مال اُدّیت زکوته فقد ذهب
ابلته ای سوء ها الیك اذا کرده
شد زکوة آن پس رفت بو طرف
شد کرانی و وبال آن و لفظ ابلة
در حدیث مشتق از وبال است
و اصلش وبله بود بواو چون آمد
و وحد
ابلة بالکسر و شتق الکرم بالضم (?)
ابل و بضم نیز با خشك
ابل موضعیست
ابل گیاهیست که بار دیگر از گیاه
بر ید یا چریده رسته باشد
ابلی کوهیست نزدیك وکوه
ابل کوهها است نزدیك مدینه
و در آن نسبت معونه که جاه هست (?)
ابیل نام زنی
ابل دهیست در حمص و دهیست
در دمشق که از آن ابل السوق هم
گویند و از آنجاست حسین بن
غام مقری و دهیست نزد لیس (?)
و موضعی است نزدیك اردن
و آنرا ابل الزیت نیز گویند
ابیل چوب ستون واند و هکیمن
بزبان سریانی و مهتر رهبانان
یا پارسا ترسایان یا صاحب
ناقوس ایشان و بمعنی رسته کاه
و ابیل و ابیلی و هبیل و ابلی
و ابیل و ابیل و ابیلی در معنی

سوم ابیل است که بتر بمعنی گور شد
ا بال وابل جمع
و ابیل الابیلین و ابیل الابیلین
عیسی علیه السلام
ابیلة و ابابیل و ابابالة و ابیلة گله
ابلة خرما که میان دو سنگ خورد
کنند و بر آن شیر دوشند و پاره
از خرما و موضعی است بمصر که
یکی از بهشتهای دنیا است و از
آنجا است شیبان ابلی بن فروخ
و قبیلة ثقال الفوم من ابلة شو (?)
ابلة قبیلة
اِبالة پشتاره کلان از هیزم و ضغث
بمعنی شلمه و بمعنی بسته و شیار (?)
و نیز پناه و قبیلة ثقال …
ابالة اسد … و قبیلة …
ابالة و ابالة و ابیل و آبول و ابیلة
گروها از پرندگان و اسپان و
شتران و نیز پی در پی آیند از اینها
ابابیل جمع و بزعم صاحب قاموس جمع
است بیرون واحد و ابیل ابابیل
شتران گروه گروه و ضغث علی
ابالة و مخفف بلیة و معنی این
بر بلیة و معنی دیگر با ارزانی و فراخی
است با ارزانی فراخی دیگر و این
از اضداد است
هو من ابلة سوء و از قبیلة …
ض ابل الرجل آبالاً احداوند
بسیار شتران شد مرد و غالب
و قوی گردید ابلت الابل ابولا
مقیم شد شتر بجایگاه خود و
ابل با العضاه بچوب بستی (?)
ابل الرجل عن امرأته باز ایستاد
مرد از جماع زن خود و نیز بمعنی
پارسا گردید
ن ابل العشب ابولا دراز شد
گیاه پس نهاد رشد ندشتران
بوخوردن آن و ابلة ابلا گردانید
برای او شتران چرند … و ابلت
البئر ساختم برای چاه ابالة را
یعنی بن زائد ما بولنچاره بر (?)

اورده نعت است از آن وابلی (?)
الابل بجهولا بو کر بیت تعت شتران
بجهت بچه و شیر ابلی با بولة نعت است
از آن
ن س ابلت الابل ببیا شد
شتران ابل نعت است از ان
آوابل جمع و ابل ابلاً و آبالة داناو
و ماهر شد بکار شتر و گوسپند
آبل و آبل نعت است از آن
ن ض ابلت الابل غیرها
آبلا و ابولا بی نیاز شدند شتران
و غیرها از آب بسبب خوردن گیاه
تر ابل نعت است از آن ابال جمع
یا گذاشته شدند بچرا بی شبان
پس غایب شدند یا وحشت
نفرت نمودند و در معنی اول
از همه نیز آمده
ابل الرجل ابلا الاخفا وند بسیار
شتران شد مرد
آبل تابیلا صاحب بسیار شتران
شد مرد و غالب شد و قوی گردید
و بر گزید شتر از برای بچه و شیر
و ابل مؤبلة شتران گرفته شده
برای بچه و شیر و ابل ابله گرداند
و گله گله کرد شتران خود را تنها (?)
تابیل الابل فربه کردانید شتران
را و تابیل ابیت … مرده کرد
مؤبّل لقب ابراهیم اندلسی شاعر
انه لا یا تبیل و تابع …
نگهبانی و پرخوابیدن شتران و
خدمت نیکو بجا نمی آورد یا او
ثابت نمی ماند بر شتران در حالة
سواری
تابّل ابلا اگر فه و بر گزید شتر ابرا
تابلت الابل و غیرها بی نیاز
شدند شتران و غیر آنها از آب
بسبب خوردن گیاه تر و تابل
الرجل عن امرأته باز ایستاد مرد
از جماع زن خود

اب م

اباءم … و نیز بمعنی ابهة …

دره کوه است در نخله یمانیه و میان ان کوهیست
ابانه نام پسر غطفان از قبیله جذام و پسر سلمه و پسر ربیعه از قبیله سکون و پسر وهب الله از قبیله خثعم و پسر خشیم از بنی قضاعه و بزعم صاحب قاموس هر اسم که بصورت بانه یافته شود سوای این پنج اسم که مذکور شدان بتین مهمله است بجای باء موحده

ا ب ن

اَبْن طعام خشک
اِبْن غلیظ و سطبر از طعام و شراب
اُبْنَة کره چوب مرد است و ار رگ و سر حلقوم و کینه و دشمنی و عیب
اُبَن جمع و در کتب طب مذکور است که ابنه علتیست که نوعیست و انتظار شیئی در کون که چیز بجا نبند مردان نتیکین یابد
اَبان اثنی هنگام این چیز یا اول
اَبانُ منوّنا نام ابن عمرو و ابن سعید که صحابی بودند و نام چند محلّه است و کوهیست بجانب شرقی حاجر و دران نخل و ابنست و کوهیست مر بنی فزاره را و ذو ابان موضعی و ابانان دو کوه است مقابل یکدیگر که یکی را متالع و دیگری را ابان گویند بضابطه قران و از ابانات بوم ابانین روزیست که عبد الله بن عمر رض در انجا بر مبین فرود آمد جاه فی کتابنه امده باهه بار ان انبی موضعیست بشام کذا فی المغرب در نهایه است که انزا ابنی گویند
اُبَیْن نام ابن سفیان محدث است
دیر ابون یا دیر ابون دیریست در جزیره و نزد یلمان بنائیست بزرگ و دران قبریست کلان گویند ان قبر نوح علیه السلام است
ض اَبَنَه یَأْبُنه اَبْنا متهم کرد او را بچیزی متابون متهم و ضلت قاموس گفته که لفظ مابون در خیر و شر هر دو مستعمل میشود یقال هو مابون بخیر او مابون بشر لیکن اکثر ان اطلاق استعمال کنند مراد از ان متهم بشر باشد فقط و فلان یوبن بکذا مجهولا یعنی فلان یاد کرده میشود به بدی
ن اَبَنَه عیب کرد او را و در ذکر او و اَبَن الدم فی الجرح سیاه شد خون در زخم
اُبِّنَة تابیبا عیب کرد او را و دید و بیان زدن تا خون از ان کرفته بر یان کرد خورده شود و بر مرده محاسن او شمرده گریستن و در پی اثر چیزی رفتن و چشم داشتن و انتظار کشیدن چیزی
تَابَّن در پی اثر چیزی شد

ا ب ه

اُبَّهَة عظمت و بهجت و تکبر و نخوت
اَبَه بمعنی ابح است یعنی کلو گرفته و مذکور است در ب ه ه
ف اَبِهْتُ بکذا متهم کردم او را بچنین
ف س اَبَهَ له وَبِه اَبْهاً وَاَبَها یاد اوردن ورا فراموش کرد و بار یاد اوردن ورا و فلان لا یوبه له یعنی فلان در درد یا ماتم اهوال او اهتمام کرده نمیشود بسبب حقارت
اَبَّهْتُهُ تابیها اکاه کرده انیدم او را و بیاد او دادم و اَبَهْتُهُ بکذا متهم کردم او را بچنین
تَابَّهَ الرجل تکبر کرد مرد و تابه عن کذا پاک و منزه شد از ان چیز و بزرگی نمود

ا ب و

اَب و اَبا پدر و اصل هر دو ابو بود و او را اول بیفتاد و در تثنیه بالف بدل شد و هر گاه تثنیه کنند و او محذوف را باز ارند و گویند ابوان یعنی پدر و مادر و همچنین است در نسبت مانند ابوی و بعضی در تثنیه واو را نیارند و ابان گویند و آباء و ابون و ابوة جمع مثل عمومة و خؤولة یعنی عمان و خالان و قتی اضافه لفظ اب بسوی یاء متکلم ابی گویند و گاهی یاء متکلم را در نداء بتاء فوقانیه بدل نمایند و گویند یا ابت و یا ابت افصح لغات است و یا ابت بالضم والفتح و یا ابه و یا ابتاه و یا اباه و لا اب لک و لا ابا لک و لا اباک و لا اب لک و لا اباک مر این از این تراکیب خبر دران لفظ جملة خبریه است و در معنی جملة انشائیه دعائیه در حق هر کس استعمال میشود که پدر نداشته باشد یا نه و اندا کاهی در مدح ارند یعنی کافی نیست تو را غیر نفس تو و کاهی در ذم یعنی تو موصوف هستی با خلاق ذمیمه و پدر نداری که تو را از کارهای نابایسته منع نماید و کاهی در دشنام یعنی تو را پدر معروف نیست و لله ابوک کلمه ایست که در مدح و در تعجب گویند یعنی برای خدا ست خوبی پدر تو که همچو تو پسر شریف و فاضل زاد و ابو الاضیاف میزبان و ابو ایاس عنول یعنی هر چه بدان دست شویند مانند خطمی و غیر ان و ابو ایوب شتر و ابو البریص پرنده ایست مانند پشه و ابو ثقیف سرکه و ابو جامع خوان و ابو جمیل تره و ابو حبیب جدی بریان کرده و ابو زبن کینه خبیص و ان نوعی از حلوا ست و ابو الثور بچو و ابو عمرة المرأة مرد و شبی که زنی کن و ابو العلا فالوده و ابو عمرة گرسنگی و ابو عون نمک و ابو مالک گرسنگی و ابو مثوی مرد میزبان و خداوند خانه و ابو المنزل میزبان و ابو مونس شمع و ابو المرأة شوهر زن و ابو مرة ابلیس و ابو مرهه پیاده قاضی و ابو بغیم نان سپید و ابو یحیی ملک الموت
ابوله موضعیست نزدیک قریه رذان
ابوی و ابوی دو موضعست
ن اَبَوْتُه اَباوَة و اَبَوْته پدر کردیدم او را و ابیته کا سپیدان بجا او و بودم ماده و گویند ما له اب یا بوه یعنی نیست او را پدری که بپرورد او را
و ابو و ابوه و ابواه پدر که اسم مصدر است ازان
وَاَبُوتُ و اَبَیْتُ اُبُوَّة پدر کردیدم یعنی صاحب فرزند شدم
اَبَّیْتُ له تابیة گفتم او را پدر من فدای تو باد
تَاَبَّی فلانٌ فلاناً پدر گرفت فلان فلان را

ا ب ی

اُبْیَة تکبر و بزرگی
اِبْیَة بازماندن شیر در پستان والفعل من ضرب
اُباء کیا هیست نرم که اکثر در دیار مصر خیزد و از ان کاغذ سازند و بیخ ان را اشل نیشکر خورند یا ابوه درختان یا ابوه از درختان حلفا است و ان کیاهیست که از ان حوال بوریا سازند و نی و اباءه و بای معنی در مهموز لام گذشت
اُباء کراهت گویند اخذه اُباءٌ من الطعام گرفت او را کراهت و ناخوشی از طعام
اَباءٌ بن ابی محدثی بوده رجل اَبْیان مرد یکه ناخوش دارد طعام را یا مردیکه ناخوش دارد زن فرومایه را اَبْیان جمع
آبی اللحم الغفاری صحابه بود که ناخوش داشتی گوشت را
آبی شیر و محمد بن یعقوب بن آبی



۳۰ شاه بچه برون ش بچه سینه بیرون زنا نگوینه

تحتة بوده است
ابیة زنی که ناخوش باردار با
وی یکبره خواهش طعام شده آ
باشد و نا امرکه بزبوی جستنه
لیکن باربرنا شته باشد
ابی بصیغه تصغیر نام مردی
آبة نام ابن جعفر بجزیرة چاهی
است و مدینه مریم قرنطه را
و کذشته در اب ب •
ماء مآباة ابیکه ناخوش وارید
از اشتران
فض ابی الشیء اباة و اباء
سرباز دار بن چیز و ناخوش داشت
از او و رجل آبی و ابی و ابیان مرد
کان و سر باز زننده معنا است
از ان ابون و اباه و ابی و ابی
اباه و ابیون و ابیان جمع و ابیه
اباء داشتم او را ابا یعنی بر
کراهت از انچیز متعدد بد و مفعول
است و ابی علیه کردن کشی کرد
از وی و قد یقال ابی علیه الامر
و ابیت اللعن سر باز زنی تو بازنکا
انکاری که سزاوار لعنت است
و اینکلمه تحیت که در جاهلیت
تحیت ملوک کنندی
س ابیت الطعام ابی ذکشته
و باز ماندم از طعام بدون سیری
و ابی العقیل و ابی ابی مجهولا
ناگوار دیگ یافت بچه شتر از شیر
و گرفت او را کراهت از شیر
و ابی العنز بوئید بز بول بز ماده
کوهیرا پس بیمار شد تیس
ابی و تیس ابواه یعنا شد از ان
و فلان بحر لایوبی یکبر با و موجد
و فتح ان یعنی دریا نیست که نیست
دارد مریم دانا باکنت از ان
یعنی اب از ان منقطع نمیشود بلکه
میبرد کهیشه نفع بکیرند از ان
و کذلک غلان کلاه لا یوبی
تلایق علیک بکن کشی کرد ازوی
باب الهمزة

فصل الثاء

ا ث ء

اثاءة نام زنیست زهتیلة
بکر بن وائل مادر قیس بن ثعلبة
نام کوهی و بدره و معنی غیر مشهور

ا ث ب

اثب چادری که از میان بپارک
زنان بپوشند بکمر بسته باشند
رشانا که جهیرا هر زنان و هم
جامه که کوتاه باشد و نصف ساق
رسد یا شلوار پاچه یا پیراهن
جانبین اثاب و اثاب و اثوب جمع
و اثب الثیم پوست جو
متثبه بمعنی اثاب است که نمود
رجل موثب الظفر مرد کج ناخن
اثب الثوب تاثیبا ابد که جامه
شد جامه و اثبه الاثب بپیا
او را اثب
تاثب بالاثب پوشید اثب را
و نیز تاثب ساده شدن و سخت
شدن و کذاشتن چله کمان بر
سینه و بیرون آوردن هردو
بازو از ان کوئید تاثبت قوسه
علی ظهره یعنی نهاد کمان را بر پشت
خود اثتب پوشید اثب را

ا ث ت

زائة آلاثاف لبس شد او زانجه
وانتراشه شکسته شد او را
مانة مصدر یعنی انبیا اسم ظرف
از ان

ا ث د

اناد رسنی است که بدان پای ستور
کاو بندند و نوشیدنی شیر
اثید کهینه موضع است

ا ث ر

اثوار بالضم شهریست بر کهنار
اثرود پیاده کوتوال و شاکرد
سلطان که وظیفه خرج نباشد
اثر القوس تاثیرا زه کرد کمان را

ا ث ش

اثش محرکه نام جد محمد و علی ابن

حسن صنعانی انباری که از محدثان
بودند
اثیش که نهینه مردی از قوم کنیئا
عقل و ضعیف باشد در حرب کرده
نتواند

ا ث ل

اثول سیر شکم اثل و غلاء جمع کوئید
قوم اثل و فثل ای شباع
ض اثل اثلا و اثالا و اثالة
مرکیش کام نزدیک نهاد هنگام
خشم و اثل من الطعام سیر شد
شکم از طعام

ا ث م

اثم بضمتین زیتون بری است
است رطعم و اثم بالفتح نام وادی
و نیز شکافته شدن دو دندان مشک
و غیره بیرایه رنگ کرد بدن و بعضی
بریدن و مقیم بودن بجای و الفعل
من نصر
اثوم که بسون سنک کرد و زینکه
هرد و فرج او یک شده باشد
از لغات اضداد است
ماتم مجمع مردم در اند و پاشا ماتم
یا خاص است بمجمع زنان یا بمجمع
زنان جوان مانم جمع و در عرف
مخصوص شده است بانجمن زنان
هنگام مرکسی نزد عامه مصیبت
و نوحه کردن چنانکه کوئید
کنت فی ماتم فلان بودم نزد زنان
ماتم فلان و ابن انباری کفته
که این محاوره خطا است و صواب
انست که کوئید کنت فی مناحة فلان
س ض اثم اثما و ماثما کنهکار کردید
فی بیره و اثم بعوض رفتار شد او
است
ابل اثمات شتران ماننده اهسته
اثم المراة اثیاما یعنی دواه زن را
یک کردانید
اثم المراة ثاتیما بمعنی اثم است

ا ث ن

اثن بضمتین زمین مانند

اثان و بکسر خز ماده و بابن بعض
اثانه بالثاء کم است اثن و اثن
و اثن و مانونا جمع و اینها اثان
کاه اکثر بر سر چاه و نیز اثان
بالفتح نشتکاه موج از پشت
شتر اثن جمع و اثان الصخیل
سنک بزرک بر سر چاه از جهة
چیز که بران پای لغزکرد د
یا سنکی بزرک که پاره از ان در دون
چاه و پاره از ان بیرون آب
باشد و بعضی سنک کاز ان
کفته اند جوهری کوید نا که
را تشبیه دهند باثان الصخل
در سختی و صلابت
اثون و یخفف اثر بان نان
پزان و اهل پزان و غیره
اثن و اثاتین جمع راثونی کلمه
تاب منوبت باثون
مثنان زنیکه او را عادت
بود که بچکان نکونزاد و اید
ض اثن به اثنا و اثونا مقیم
و ثابت شد بجا و اثن اثنا
کام نزدیک نهاد بر قیاس اثل
ن اثن اثنا بر امد دو پای
مولود پیش از دو دستش به
خلاف عادت و اثنت المراة
بچه نکونزاد زن
اثناییثا نا بمعنی اثن است
استاثن الرجل خرید مرد اثان را
و بو کرد بار انرای خود و
استاثن الجمار اثان کرد بد خر
و در مثل است کان حمار افاستاثن
یعنی خر بود پس ماده کردید
در حق کسی کوئید که خوار کردد
پس از ارجمندی و عزت

ا ث ه

ثامة بمعنی تغنة است یعنی
خود را دیوانه ساختن و تقیید
معانی نغنه بجای خود مذکور
است

ا ث و

آثُوا ستفامت سپر و سرعت سیر
در حدیث است کانوقى لاثو
ولا توبن یعنى اخیم تیر را یکبار
و دو بار یعنى بعد از نماز مغرب
و گویند ما احسن اتوتهی
هٰذه الناقة والذى یحیى هذه
آثانة چیزیست که باید
این اقدر دو دست خود را دهد
و دوش و مرا و یعنى و دیگرى
سخن و شخص بزرك و عطیه و
منه لفلان اثو و هرکاه بمنتها
شود شیر و برابر بسکه و گویند
جاء آثوه یعنى برامد سنگ از آن
اثاه و یعنى برامد چیز از خبر
واز بارخرما بن و غیره ای بچهای
شتر و گاو و غیره و شیرانها گویند
کرانا و ارضك چند است حاصل
زمین تو
اِثاوَه بالکسر باج و پاره باشد
است بپاره که جهت ان باشد
آثاوى جمع اثاوى و اثاوات کاهی
جمع ولغیر بطریق تعدد نیست
آثارى و آثى و شاثان جوی
که مردم ان را بوی نسبت نبود
انند و نیز سیل غریب که باران
ان نبود پیدا باشد و مسافری
که وطنش معلوم نبود و نشان
آثاوى باث نشان مسافر یعنى لا
ن اثا البعیر اتوا شتا بکرد
در سیر واثا الرجل عطا کرد
مرد وانثا الماشیة آثاء بر
امدنتمای ماشیه یعنى بچه یا
شیران بیفزود
والتوته اتو واتاوه پاره دادم
اورا و باج دادم اورا و آتوته
آتوه بمعنى آتیته است یعنى
امدم اورا و اتت النخلة والشجرة
آتوا واتاء برامد بار نخل و درخت
یا ظاهر شد صلاح ان یا بسیار
گردید باران

ا ت ی

آتیة الجرح و آتیته ماده زخم
وانچه برایبا ازان
اَتى واتاه چوب پایزلک که در جوی
افتد اتاء معوانی جمع و سیل اتى
و آتاوى مذکور شده از ان
آتى بروزن و معنى جاء
تخل میثاه مرد بیاعطا
کننده و پاداش دهنده پیر
میثاه راه ابادان و روشن
و نیز میثاه پایان میدان اسب
تاختن و جای فراهم امدن
و جانب و مقابل گوینی ذاره
بمیثاه و دارد فلان بمعنى خانه من
جانب و مقابل خانه فلان کس
ماتى الامر و ماتاته جانب امر
و جهت آن و گویند اتیت الامر
من ماتاته امدم بانکار از
جهتیکه بدان حاصل میشود
ماتى ناینده اسم مفعول است
بمعنى اسم فاعل قال الله تعالى
کان وعده ماتیا اى اتیا
ض اتاه اتیا واتیانا واتیا
و تاناه واتیا و اتیانا امد اورا
آتى بر ینابه الامفلح الساحر حیث
آتى بمعنى کان است یعنى بشد
نمیشود ساحر هر جا که باشد
آتى الامر کرد اینکار را و آتى
علیهم الدهر هلاک کرد اورا زمانه
و آتى المرأة جماع کرد زن را و
باینمعنى بطریق کنایه در کتب
مستعمل است واتى فلان بجهول
دشمن او نزد یکش رسید و
فریبنده همین معنى یافته معروف
است که عرب گویند من مأمنه یؤتى
یعنى از ایمن خود بیم برساد
آتى الیه الشیء راند آنرا اورا رسید
او را نجهرا والى فلانا شیئا
داد فلان را چیزى
و آتى فلانا پاداش داد فلان را
آتیته على ذلك الامر موآتاة
موافقت کردم او را بر این کار

و در صحاح است که مأتاته گویند
و اتیته بوا نجای همزه
اتیت الماء تأتیة و تاتیا اتانا
کردم راه اب
تاتى له الامر اماده شد کار
کشایش کار و تاتى له رفق کرد
کرد با او و اورا از جهتیکه حاصل
شود و جاء فلان یتاتى لمعروفك
امد فلان در حالتیکه متعرض
معروف و احسان تو بود
استاتى زید فلانا بطی یافت
زید فلان را پس خواست از وی
امدن او را و استاتت الناقة
کشن خواه شد ناقه

باب الهمزه فصل الثاء

ا ث ء

اثیئه کاثیئه جماعت
و اَثَأته بسهم زدم او را بتیر
نا و لاست نزد صاحب قاموس
و صحاح الجوف وادى و مهموز
لام گفته و بزعم جوهرى مهموز عین
و لام است زیراکه در ماده ثاء
اورده پس اصلش اثاءه باشد
و مصدرش ثاءه است بروزن
کابه نزد صاحب قاموس و در
افعال است نزد جوهرى و صحاح
موثى کسیکه رغبت طعام
ندارد یقال فلان اصبح موثیا

ا ث ب

اثب محرکه درختیست مخفف اثاب
وان در شعر مذکور است
مثیب کمنبر کالم خرد که نبود
در گشند و زمین نرم و هموار
و جو بچه و زمین بلند اثاب
جمع و نیز نام موضعی یا کوهیست
که در ان صدقات حضرت

بوده

ا ث ث

آثاث رخت خانه واحد ندارد یا
اثاثه یکی ثمال الغبار نشان از شتر
و گوسپندان و بندکان و کالا

خانه و غیره آثیثه اثث جمع اثاثه
کاثاثى دبکدان و نام اسب حرمى
فارث بن مالك بن عمرو و کذایتی
راحبات کفتیدى
اثاثه کثمامه نام مردی من نبی
تمام پید منیطع صحابه بود
آثاثیث زنان پرگوشت یا دراز
قامت تمام خلقت
ض ن س اَثّ اثاثة
آثاثه و آثاثا واثوثا انبوه
گیاه و بسیار شدم واثت المرأة
کلان سرین شد زن
آث و آثیث نعت است از هر دو
فعل و مونث باشد اثاث
و اثاث جمع مذکر و مونث
آثیثة ثمانیها پیچیده و انبوه
و مراد کردن را
تاثث اثاثا کرفت چیزیرا
و ببا شد کالای و ثیاب
مال را

ا ث د

اَثید خانه نبست یا دارد مکان

ا ث ر

آثر محرکه بقیه چیزی و نشان
و نقل و از انست حدیث من
سره ان یبسط الله فى رزقه
و ینسا فى اثره فلیصل رحمه
یعنى هر که او را امسر و کرداند
که افزایش دادن خدا در رزق
و درنك تاخیر کردن در اجل
او پس او را باید که صله رحم بجا
ارد و نشان قدم و منقطع
الله اثره ببرد خدا نشان قدم
او را یعنى بر جا نماند و لنگ کرداند
و فى المثل اطلب اثرا بعد عین
در حق کسی گویند که خاصه را
از دست داده اثر و نشان طلب
نماید آثار و اثور جمع و خبر
رسول صلى الله علیه و اله
آثار جمع و اثرى منسوب
و از انست حسن اثرى بن عبد الملك

وعبد الکریم اثری بن منصور
که محدث بوده‌اند و بمعنی بعد کرده شد
خرج فی اثره یعنی برآمد از پس او
اِثر بالکسر جوهر شمشیر و بالفتح
شله اُثر جمع و بمعنی بعد نیز
و روغن خالص و بالضم نشان
زخم که بعد صحت باقی ماند
رونق روی و نیز نشانیست در
باطن سپل شتر که باهن کرده
میشود تا بدان پی آن شتر گیرند
و روغن خالص
اُثُر بضمتین جوهر شمشیر و نشان
زخم که بعد صحت باقی ماند و
رونق روی
اُثُر بالضم نیز مثال الرجال
ناخوش و بزرگواری موروثی
که زبان زد مردم باشد و بقیه
از علم که بر گزیده شود و نشانی
است در باطن سپل شتر که باهن
کرده میشود تا بدان پی آن بشناسند
اثره محرکه و اثاره بقیه از علم
که بر گزیده و نقل کرده شود از
سلف و بقیه چیزی گویند سمنت
الابل علی اثارة ای فربه شدند
شتران بر بقیه پیه که پیش ازین
بود
اثار علیا است مراد از علم کوه
است یا نشان و ذو الاثار لقب
اسود نهشلی شاعر است زیرا که
هرگاه هجو کردی قومی را گذاشتی
در ایشان اثار خود را و شعر
در اشعار دیگران حکم آثار شیر
در آثار سباع دیگر داشت
آثیر جوهر شمشیر و بیار خالص
یقال فلان اثیری و ثنوی کثیر
آثیر از اتباع است مانند شیر
و فعله اثر اثارا اثر ذی اثیر و اثر
ذی اثیر و اثیره ذی اثیر و اثره
ذی اثیر بالضم و اثر ذی اثیرین
بالکسر و بجا اوله اثر ذات بدء
اثر ذی بعنی کردار ایشان

آثِرة شور که نشان بر زمین کند
ز پی بن بیم
اُبَیْر که بنیر نام طبیبی کوفیست
که پدرش عمرو نام داشت و نام
جده غیره بن جبیل و ابن مغیره
شیخ بود مر ابو سعید اشج را
توثور آهنیست که بدو نشان کرده شود
بدان باطن سپل شتر تا پی آن
گرفته شود و سر هلک و بحمل تکا
تیغ که ماثور شمشیریکه بر متن
آن نشان باشد یا شمشیریکه متن
آن از آهن نرم و دم آن از آهن
سخت باشد یا شمشیریست از عمل
مأثره و نضم نشان بزرگواری
موروثی که زبان زد مردم باشد
مآثر جمع و مأثر العرب مفاخرها
مِئثرة بمعنی اول تو ثور است
ض اثر الحدیث اثرا و اثارة
و اثرة نقل کرد سخن را و روایت
نمود
اِثر نقل سلف ازان و منه قول
علی علیه السلام ولا بقی منکم
آثر و کذلک شد را بد
حدیث ماثور سخنیکه خلف از
سلف روایت کرده آمده اند
و در قول علی علیه السلام لن
یما ثور به بعنی بنشیم از کسانیکه
که نقل کرده شود از ایشان
شر و ردین باء موحده بجای
ثاء مثلثه نیز آمده چنانکه گذشت
ن آثر الفحل اثرا بسیار جست
بر پشت ماده و آثرت البعیر
آثره رنده زدیم باطن سپل شتر را
تعبیر ماثور شتریکه رنده زده شد
باشد باطن سپل و نقش است
ازان
س آثر علی اصحابه برگزید
برای خود چیزهای نیکو زانه
برای یاران خود و آثره محرکه
و اثره بالضم و بالکسر و
اثری کحسنی اسم مصدر است

ازان و قد جعل اثر بضم الثاء و
کسرها نقشه است ازان
و اثر یفعل کذا ای فطفق است
یعنی چنین کردن گرفت و اثر
علی الامر قصد کرد بر آن و
آثر له انه همه فارغ شد بان
مشغول گشت
آثیر بر گزیده نقشه است ازان
آثره ایثارا برگزید و او را
گرد او و نیز ایثار غرض بگزار
را بر غرض خویش مقدم داشتن
آثره اسم مصدر است ازان
گویند له علی اثرة او ذاید بر من
فضیلت است
و اثر کذا بکذا گردانید این را
در پی آن
آثرفیه تاثیر گذاشت در آن و آثر
تأثره رفت بر اثر آن و نیز
تاثر پذیرفتن اثر چیزی را
استیثار بمعنی تاثره است
استأثر علی اصحابه برگزید بهترینها
نیکو را برای خود نه برای یاران
و استأثر بالشی بخود ی خود
یا بچیزی پرداخت برای خود گرفت
و منه استأثر الله بالبقاء و
العدل یعنی برای خود گرفت بچیزی
تعالی بقا و عدل را آثرة اسم
مصدر است ازان
و استأثر الله بفلان و فی کذا
که کسی بمیرد و امید بخشایش او

اث ع

اُثیع کزبیر نام پدر زید است
ابن زید تابعی بوده و از علی
روایت کرده و بعضی یُثیع بیا
تحتانی بجای همزه گفته اند
ذو اُثیع لقب شاعری همدانیست

اث ف

اُثفیه بکسر پایه دیگدان و وزنش
فعلیه است بعضی افعوله گفته
اند ثاء فی تشدید یا و تخفیف
ان جمع وعدد کثیر گویند نقیب

مِن نحی فلان اُثفیه خشنا
یعنی صد یکپا و در شتانه
است و جماعت مردم و نیز
اثافی دیگدان و چند ستاره
است مقابل راس القدر و فعلیه
نیز چند ستاره است که بشکل
دایره واقع شده است و
ثالثه الاثافی پاره سنگ یو سنته
بکوه که در پهلوی آن دو سنگ
دیگر نهاده بران دیگ نهند
و رماه الله بثالثه الاثافی
مبتلا کرد او را خدا به بدترین
بلاها گویا بلاهاست درجه کرده
و هر درجه از دیگپایه قرار داده
و چون نوبت بدرجه سوم رسد
پس نماند ازان بلا فایتی و نهایت
و هو ثالثه الاثافی او سر فتنه
و سبب فتنه است فتنه بتنهایی
مکر از او
اُثیفیه کمنیبیه ده یست در
یمامه مر او را جریر شاعر را که
جدش خطفی لقب داشت و زن
اُثیفیه موضعیست بعقیق
مدینه
اُثیفیان موضعیست یا کوههای
صغار است که بشکل پایها
دیگدان واقع شده است
ض اثفه اثفا پیروی او کرد
و راند و دفع کرد او را
اثفیه بیو ثابت نقشه است ازان
ض اثفه طلب کرد آن را
اثف القدر تاثیفا دیگ را بر دیگ
دان نهاد
مؤثف مرد کوتاه پهنا و نازک
پر گوشت
تأثفه لنا طلبکردان او و نهان
ساخت مر او را و لازم گرفت او را
و الفکردن با وی و پیروی کرد او را
و الحاح کرد بر وی و هموار برانگیخت
او را

اث ل

سپل
سم شتر و گاو کرنده

اَثَل بالفتح درخت شورگز اَثَلَة یکی
آثال و اُثول جمع
اَثَلَة بالفتح شلغ خانه و بجرا سباب و
خوار بار و سامان نماین بعضی اَثَل
جمع گویند مثو بینی اَثلَتَنا او
میزند در بیخ ما یعنی طعن میکند
در حسب ما و گاهی بمعنی هم آید
و موضعیست نزدیک مدینه
و موضعیست در بغداد و موضع
در بلاد هذیل
اُثال بالضم بزرگی و بلندی و بزرگی
ذاتی و بفتح نام کوهی و نام مردی
است که باین کوه نامیده شده و اَبلیس
است مر بنی عبس را یا قلعه است
ایشان را و نیز موضعیست قلعه
و وادیست که آنرا وادی نیز گویند
یربوع و ایست نزدیک عماره
و موضعیست ما بین غمره و ذنب
ابن عامر و نام اسب ضمرة بن ضمرة
نهشلی و نام صحابیست که پسر نعمان
اُثَیل کزبیر وادی است در نواحی
مدینه یا آن ذو اُثیل نیز جعفر
است که در بیت ابید و صفراء
واقع است و درختان نخل بسیار
دارد
اُثَیل کگریم موضعیست
ذو اُثُول و ذات الاثل و ذات
الاَثَلة هر سه نام مواضع است
ض اَثَل اُثُولاً بر کرسی قرار ید
استوار شد اَثیل محکم بن بیخ
استاد آن مجمعنا اثیل یعنی بزرگی
استوار
اَثلة تأثیلاً با اصل و استوار کرد
انرا گویند مجد مؤثل و مال مؤثل
وَاَثَّل المال زکوة داد مال را
و اصل کردانیدن را بعنی نشاند
خود ساخت و کرد او ورد مال را
وَاَثَّل مُلکَه افزود ملک خود را
وَاَثَّل اَهلَه پوشانید اهل خود
بهترین لباس و احسان کرد با
ایشان وَاَثَّل الرجل صاحب بسیار
مال شد مرد
تأثّل بن کرفت محکم و استوار
شد و کرفت خوار بار زاد و
تأثّل الرجل زنگشد مرد و تأثّل
المال گرد آورد مال را و تأثّل البئر
کند چاه را و تأثّل الشیء فراهم آمد
این چیز و تأثّلة آنرا فراهم آورد
این لازم است و متعدی

اث م

اِثم گناه و می و قمار و کاری که کرد
آن ناروا باشد
اَثام بالفتح وادی است در جهنم
و پاداش بدی و گناهکار و با
لکسر پاداش بزه
اَثیم گناهکار و توقّأثمات شتر
ماده کان مانده و واهشته بود
آثِم در غفلت لقب ابو جهل و
گناهکار و بب پناگناه کردن
مبالغست و مصدر اَثِمَة مثل
اَثوم گناهکار و دروغ گوی
مأثم پاداش بزه
س اَثِمَ اِثماً و مأثماً گناه کرد
ض ن اَثِمَة الله فی کذا اَثماً
و اَثاماً گناهکار شمرد او را خدا
در اینکار و ما ثوم نعت است از آن
ض اَثمة اَثاماً و کیعها اَثمة
پاداش گناه داد او را
اَثَّمه در گناه افکند او را
اَثَّمة تأثیماً گفت او را که تو گناه
کردی و بینی تأثیم گناه و کاری که نه
که حلال بود
تأثّم توبه کرد از گناه و سوگند
خورد بر آن و بزهکار دید خود را
مُؤاثم انکه راه رود و باز ایستاده
شود

اث ن

اُثُنَة بالضم درختان موز که
انبوه و باهم پیچیده باشد اُثُن جمع
و لفظ اثن که در بعض قراءت آمده
اِن یَدعُونَ مِن دُونِه اِلّا اُثُناً
در اصل وثن بود جمع وثن که
بمعنی بت و او را بهمزه بدل کرده
اَثان بالفتح نام نابیست که پدر شهر
نعیم نام داشت
آثین محکم بن و استوار

اث و

ن اَثَوتُ بِه و عَلَیه اَثواً و اَثاوة
بالکسر نمامی و سخن چینی او کردم
پیش سلطان یا عام است پیش
سلطان باشد یا پیش دیگری

اث ی

اُثایة و یثلث موضعیست
ما بین مکه و مدینه یا چاهیست
نزدیک عرج که در آن موضع یا
بر اینجاه مسجد آنحضرت است صلی الله علیه
و آله و سلم
اِثاء بالکسر سنگها
ض اَثَیتُ بِه و عَلَیه اَثیاً
و اِثایة بمعنی اَثَوتُ است
مأثیة و مأثاة نمامی اسم مصدر
است از آن
مُؤثی خصومت کننده
مُؤتشی کسیکه بسیار خورده
تشنه گردد و تشنگی او باز نه نشود

باب الهمزه فصل الجیم

اج ء

آجاء محرکه کوهیست از دو کوه بنو طی
و نام کوه دوم سلمی است
اَجئیون منسوبان و نیز دو هست
بمصر و در این هر دو معنی منسوبه
آمده
اَجاءة بالفتح موضعیست که بدانست
عقالها در آنجا نها و منازل بود
ف اَجاءَ بکریخت

اج ج

اَجیج زبانه آتش
اَجُوج روشن و تابان
ماء اُجاج بالضم آب شور و تلخ
اَجَّة اختلاط گویند القوم فی
اَجَّة و بمعنی گرما و سوزش آن جمع
بالکسر جمع
یَأجوج بهمه حرکت دو رعین
موضعیست در مکه
یَأجوج کسی که آتش را افروزد و
منه اشتقاق یَأجوج و مَأجوج
نوعی از خلقت اند که یکی هم و
همینان هر دو الف زائد
میگویند مشتق از یج و مج و در
قراءة رؤبه آجوج بفتح همزه و
مَأجوج بسکون همزه آمده و ابو
معاذ ماجوج را مجوج گفته در
حدیث است که یاجوج و ماجوج
امتی اند از فرزندان یافث بن
نوح علیه السلام چهار امیر
دارند و هر یکی را از ایشان
تا نمیمیند از اولاد خود هزار
سوار زاد زاین هر یکی از ایشان
یکصد و بیست فرزند است
و کوشهای ایشان بزرگ است قدر
بهنا است که یکی را میگسترند و
دیگری را لحاف میسازند و
هر کرا از ایشان بمیرد ایشان را می
خورند
ن اَجیج النار اَجیجاً زبانه زد
آتش و اَجَّ الماءُ اُجوجاً شور
و تلخ شد آب و اَجَّجَه آنرا شور
و تلخ کردانیدیم او را لازم
است و متعدی
ض ن اَجَّ الظلیم اَجاً دوید
شترمرغ چنانکه آواز آید
از بال وی و گویند معنی نوح
آجاً کرد شتاب
ف اَجَّ حمله کرد بر دشمن
و ترک ادغام آن طریق شده است
اَجَّجَت النار تأجیجاً افروخته
آتش را
تأجّجت النار زبانه زد آتش و
افروخته گردید و تأجّج النهار
سخت گرم گردید روز
ائتجّت النار تأجّجاً افروخته
گردید آتش و ائتجّ النهار سخت
گرم شد روز
تأجّج النهار سخت گرم شد روز

و این جلوی برنا عیش عزیاد نا
در اول عمر اصل اناج بود

اج ح

اُجاح بثلث بشهره پرده

اج د

اِجِد بالکسر و سکون ذال کلمه
است که شتر از آن زجر کنند
ناقة اُجُد بضمتین شتر ماده
قوی استوار خلقت که مهرهها
پشت او بهم پیوسته باشد و
اِنجاص است بمادیان واطلاق
بر نر نیاید
اِجاد بالکسر اجهه مانند طاق
خرد باشد
اَجَّدَها الله قوی پشت کرد اینرا
او را خدا ناقة مُوجَدة شتر
ماده قوی پشت سخت از آن
و گویند الحمد لله الذی اجدنی
بعد ضعف یعنی توانا و قوی کرد با
مرا بعد از ناتوانی و ضعف
بناء مُوجَد بنای محکم و استوار

اج ر

اَجر پاداش عمل اُجور اجار جمع
و ذکر نیکو و کابین زنان
اُجرة بالضم مزد و کرایه
اَجیر ککریم مزدور
اُجُرّ بضم الجیم و تشدید الراء
خشت پخته معرب از یونانیست
و دران ده لغت دیگر است
اُجور و یاجور و اجور و آجر و اُجُر
و اجر و اجرّ و اجرة و اجون و اجون
و ... اجرد موضع است در نجد
اِجار و اِنجار بالکسر فیهما بام خانه
اَجاجیر و اناجرة و اناجیر جمع
اِجارة مثلثة الاول پاداش عمل
اِجّیری کحلیلی خوی و عادت
ض اَجَرَه اجراً پاداش داد
او را و کسر العظم اجراً و اجاراً و
اجوراً به شد استخوان شکسته
بر کجی و نا راستی آجرت العظم
آن را بستم استخوان شکسته را بر

کجی لازم است و متعدی
ن اَجَرَه فلان مزدور او شد فلان
و اجر المملوک اَجراً بکرایه داد غلام
را و اجر فلان فی اولاده
مجهول است یعنی فرزندان مردند
اجر او کشتند و اجرت یده
بسته شد شکستگی دست او
آجره ایجاراً پاداش عمل داد او را
و آجرت العظم بستم استخوان را بر
کجی و آجرت المرأة مباح کرد
زن خود را بمزد
و آجرته بمزد خواستم او را
و آجرة الرجل مزدور و بنزد
آجره ایجاراً و مؤاجرة بکرایه داد
او را
اِئتَجر ضد تصدق بطلب اجر
اِئتَجر علیه بکذا اینقدر اجرت
بران گرفت
اِستاجرته بمزد خواستم او را

اج ز

اَجْز بالفتح نام مردی
استاجز علی الوساده خفته
بر بالش و تکیه نکرد

اج ص

اِجّاص الو اجّاصة یکی
این لغت عجمیست معرب مستعمل
شده زیرا که جیم و صاد در لغات
عرب باهم جمع نشود
و اِنجاص بنون لغت ردی است
در اول سرد و در دوم تر صفرا
را بشکند و حرارت قلب را تسکین
دهد و تشنگی را فرو نشاند و
بهتر آن شیرین و بزرگ تر
اِنجاص بلغت شام نوعی از امرود
باشد

اج ط

اِجط بالکسر کلمه ایست که گوسپندان
را بدان زجر کنند

اج ل

اِجل بالکسر درد گردن از ناهمواری
بالین و درد گردن بهم رسد و نیز

کلهٔ گاوان وحشی آجال جمع وتیز
اِجل کلهٔ شتران و آهوان
فعلته من اَجلک و فعلته اِجالک
و من اِجلالک بالفتح و الکسر فی الکل
و من جلالک مجرکه کردم آن کار
از بهر تو
اِجلة بالکسر دهیست بیمامه
اَجل محرکه نهایت زمان عمر و نهایت
مدت ادای قرض و مدت و مهلت
هر چیز آجال جمع و
اَجَل بسکون لام بمعنی آری است
مانند نعم لیکن اجل در جواب
تصدیق بهتر است و نعم در جواب
استفهام پس در جواب سوف یذهب
اجل باید گفت و در جواب اتذهب نعم
اجل و اجلة انجهان و هر چه با
مهلت باشد
اِجِّیل از فراهم شده در کول آب
کول و لای که جمع کرده میشود گرد آوری
درخت خرما و پس مانده و در نیک
کنند و اجل جمع
و اُجَیل کزبیر نام پدر عمرو عثمان
و این هر دو برادر محدث بودند
و نام پدر عامر تابعی که مولای ام
سلمه بود
اَجلی کجزی جراگاهیست عرب را
اَجَل کفتب قبر بزرگ کوهی و نزد
بعضی جهان پل است که در نعام حج
کار کوهی باشد
مَاجِل مُوجَل کمقعد و معظم
کول آب ماجل جمع
س اَجِلَ اَجَلاً پس مانده در
کرد اجل و اجیل بغلت از آن
و اَجَل الرجل اجلاً درد گرفت
گردن مرد از ناهمواری بالین
ض اَجَله دوا کرد درد گردن
او را و نیز گویند کرد و باز داشت او را
ض ن اَجَل الشر علیهم اجلاً
بدکرد با ایشان یا برانگیخت شر
را بر ایشان اجل جنایت کند
بغلت از آن

و آجل الاهله کسب کرد و گرد آورد
مال را و حیله کرد برای اهل خود
اَجّله ایجالاً دوا کرد درد گردن
او را و منع کرد و باز داشت او را
اَجّله تاجیلاً مدت معین کرد
و مهلت ادا او را داد و آگرهد
کردن او را که از ناهمواری بالین
بود و از اینجاست که گویند اجّل
فاجّلوه یعنی مدت معین کرد
پس دوا کنید مرا او نیز نیک کرد و
باز داشت او را و آجّل الماء فی
الماجل فراهم کرد آب را در آن
تاجّل مهلت خواست پس ماند
گلهٔ گاوان و در کول کرد و جمع شد
قوم از اینجا و گرد آمدند در قرارگاه خود
مُتاجِّل بغلت استان از آن
استاجلته مهلت خواستم از وی

اج م

اَجم بالفتح هر خانه چهار گوشه
پهن و هموار و محرکه موضعیست
در شام نزدیک فرادیس
اُجُم کعنق و قفل قلعه اجام
جمع و نیز قلعه ایست در مدینه
آجمة محرکه درختهای نیستان
بهم پیچیده و در مغرب جای
نشیب که فراهم آمد نگاه آب
ریستگاه و کلک باشد
اُجُم بالضم و بضمتین و محرکه
و اِجام و اِجام و آجمات جمع
آجیم زبانهٔ آتش
اُجام عوکها
اَجوم کصبور کسیکه ناخوش
کرد اندر مردم ذاتهای ایشان را
ض اَجَم الطعام وغیره اجماً
ناخوش داشت او را بسکه بسیار شد
اجم بغلت از آن و اَجَم الماء
بکر بید آب از خیال خود و
اَجَم فلاناً باعث شد او را برجیزی
که ناخوش میداشت و
اِنجام داخل شدن شیر در بیشه

[illegible]

تأجّم علیه خشم گرفت بر او
و تأجّجت النار زبانه زد آتش
و تأجّم النهار سخت گرم شد روز
و تأجّم الاسد در آمد شیر در بیشه

اج ز

اُجنة مثلثة الاول شدید خرزه
لغتیست در وجنة
اِجّانة و اِنجانة تغار و پیالة
آجاجین جمع و در کتب فقه لفظ
بمعنی حلقه از خاک که گرداگرد بیخ
درخت سازند تا از آن آبیاری
کنند مستعمل است

ض ن س اجن الماء اجنا
و اُجونا و اَجَنا بر گردید لب آب و مزه
و رنگ آن و آجن نعت است از آن
ن ض اجن القصار الثوب
کوفت گازر جامه را

اج ی

اَجا لغتیست که بیشتر از این
میخوانند

باب الهمزة فصل الحاء

اح ح

اُحاح بالضم و اُحیح و اُحیحة تشنگی
و خشم و درد دل که از اندوه پیدا
شود و ناله گویند بصدره اُحیحة
من غیظ یعنی در سینه او اندوه
خشم است
اُحیحة مصغرا نام ابن جلاح است
ن اح احا سرفه کرد
اَحّی کلو روش کرد بر فهد را
آح سپید خایه بود خاکستری یا تخم
بدل شکم پشتر را یا بالف بدل شد
مانند نظیر که در اصل نطهن بود
اَحاحِ زید بیت ما کنت بدکلام
یا احلج را و معنی اخاح مذکور شد
وانیفصل نابع عجز است

اح د

اَحَد بیکم و ان نفسین عدد
است و روز یکشنبه اَحاد و اُحدان
جمع یا اَحد جمع ندارد و نیز بعضی
لفظ احد مخصوص است بخدای
تعالی و در صفات غیر او تعالی
اطلاق نکنند و نیز بمعنی کسی آید
چنانکه گویند ما فی الدار اَحَد
نیست در خانه کسی و با این معنی در لفظ
احد واحد و تثنیه و جمع و مذکر
و مؤنث یکسانند و خاص در کلام
منفی مستعمل شود و نام موضعی
یا بمعنی اَحَد بتشدید دال
و آن مذکور است در سه دو فلان
اَحَد الاحدین و واحد الاحدین و
واحد الآحاد و احدی الاحد یعنی
فلان بیهمتاست این کلمه در بهانیات
مسجع اند اُحُد بکی مؤنث احد
اُحْدَی الاحد امری بلا و سب
منه آتی فلان باحدی الاحد یعنی
فلان کاری بیاورد بطهور او
و در نهایت است چون عرب کار
دشوار پیش آید گویند احدی من
سبع یعنی این یکی از جمله هفت
شدائد است و از لفظ سبع هفت
سالهای زمان نحط یوسف
یا هفت شبهای عذاب قوم عاد دیگر
جاؤا اُحاد اُحاد آمدند یک یک
وهر دو بسبب عدل و وصف غیر
منصرفست
اُحُد بضمتین کوهیست بمدینه
س اَحِدَ بیمان بست
آحِد العشرة تا یک ده را بازی
کردن و آحِد الاثنین دو را
یک کردن و در نهایه است که سعد
نجادر تشهد بدو انگشت اشاره
میکرد آنحضرت فرمود اَحِّد اَحِّد
یعنی بیک انگشت اشاره کن که
خدا یکیست و گویند واحد اثنین
و اثنین را واحد از جنس آن نیست
توحّد یگانه شد
اتّحد یکی شد و مذکور خواهد
شد در وح د
استأحد تنها گردید و تما
استأحد به بدانست آن را

اح ظ

اُحاظة بالضم نام پدر سعد بن
عوف که پدر قبیله بود از حمیر
و ده احاظه که در یمن است
منسوبست بدو و امل حدیث
احاظه را وحاظه بواو گویند

اح ن

اِحنة بالکسر کینه و خشم اِحَن
و اِحنات جمع و حنة بدون همزه لغت
ضعیفست جمع آن حنات و در
مغربست که بهمین لفظ و معنی است
آنچه در روایات فقه آمده که
لا تجوز شهادة ذی حنة و این
لفظ را بجیم و نون مشدد بمعنی
دیوانگی خواندن تصحیف است
س اَحِنَ علیه اِحنة بالکسر
کینه و خشم گرفت بروی
مؤاحنة دشمنی کردن باهم

باب الهمزة فصل الخاء

اخ خ

آخخة اردیست که شیر را بدو عوض
یا زیت آمیخته میخورند
اَخّ کلمه ناخوشی و دردناکی
و بدون الف و لام مستعمل شود
اَخ بلیک و یکسر بمعنی برادر
لغتیست در اخ
اِخ و بفتح لفظیست که برای
نشانیدن شتر گویند و نیز
اسم فعلست مراد فتح یعنی بنشین
اُخّی بالضم موضعیست در
بصره و در آن جوی با و قریه است

اخ د

مُتأخّد فروتنی کننده از جهت
بیماری یا صواب اندال المعجمة
و سر فرود آرنده از درد چشم
یا از هر درد که باشد

اخ ذ

اِخذ بالکسر داغی که بر پهلو
شتر کنند وقت خوف بیماری
و بالفتح و الکسر سیرت و منه
ذهبوا و من اخذ اَخذهم برفع
الذال و نصبها و من اخذهُ لغت
رفتند ایشان و لکن که بر سیرت
ایشان بود و اخذیا گر بر خوی
ایشان را حکی ابو عمر و استعمل
فلان علی الشام فما اخذ اخذه
یعنی اخذ یا نکرد حسن سیرت را
که بر او واجب بود و نیز گویند
لو کنت منا لاخذت باخذنا
یعنی اگر از ما میبودی میگرفتی خوی
و عادت ما را
نجوم الاخذ بالفتح منزلهای ماه
است یا شهابیکه بدان مسترقه
سمع را میزنند
اُخُذ بضمتین آشوب چشم
اُخذة بالضم افسونست مانند
سحر یا مهره و افسون که بدان زنان
شوهر را از رفتن پیش زنان
دیگر بند کنند و اُخذة ةالتنا
زمانیست اندک پیش از نماز مغرب
و منه بادر بز بندك اخذة التنا
مبادرت کن بر اندک بعد نماز
مغرب با آتش گرفتن زعم عربان
آنست که صواب اندک بعد نماز
مغرب بیک ساعت و آتش از
آتش زنه در آن ساعت نمود
میگیرد
آخیذ کریم بندی و گرفتار
و بیر مسا فراخیذة مونثش
اِخاذة گکامه جای فراهم
آمدن آب باران و آب کیر و منه
کران را جدا کنند برای ذات
خود و زمینی که از امام بکسی
دهند و ملک کسی نباشد
اِخاذ و اخاذات جمع اُخُذ
بضمتین جمع الجمع
اخذ کصاحب شتر بکه فرهی
آن شروع شده باشد یا دندان
بر آمدن آن شروع کرده باشد و نیز شیری که وقت خوردن
نان را بکرنا را شده شتر شتی
ما اخذ الطیر آنها و جز آن
که بدان مرغان را صید کنند

فصل الخاء المعجمة

ن آخذتُ الشيءَ و به آخذ او
تا خاذا گرفتم آنچيز را وامر از اين
فعل خُذ آيد و جونا در اصل اوخذ
بود همزه را حذف كردند بر خلاف
قياس و همين حالست در كل و مُر
از اكل و امر گويند خُذ عنك
اى خُذ ما اقول و دع عنك
الشكّ يعنى بگير و بپذير آنچه
ميگويم و بكن از خود شك را
و در اتّخذ ذال اتّخذ را بدل كرده
و در تاء ادغام ميكنند و بعض
ذال را ظاهر ميكنند و اين كشت
اخذ بالكسر كرد اسم مصدر است
از ان و آخذ فلان فلانا اخذا
در يكى اتاخذ فى كشت [illegible]
و كرفتار كرد فلان عكس فلان را
اخذ بتدع كرد [illegible]
و آخِذَ فلانٌ بذنبه مجهولا
بند كرده شد يا پاداش داده شد
بگناه خود
اخذ بالفتح پاداش اسم است از ان
آخذتُ على يدِ فلانٍ باز داشتم
او را از آنچه كه خواسته بود
و آخذ يقول كذا آغاز كرد چنين گفتن
و آخذ البعير اخذا آماغ كرد و پهلوى
شتر از خوف بيمارى آن
و آخذ الشارب اخذا آكم كرد و
بر بوى بروت وا [illegible]
آنچه در مغرب مذكور است كه
در مسئله خيار رؤيت آمده
الاخذ من عَرَبِ الفرس ليس بصحيح
يعنى بدين [illegible] دليل خيار
متك مشترى نيست بر شرا
ص اخذ الفصيل اخذا ناگوار
شد شتر كره از شير و آخذ الابل
ديوانه شد شتر و آخذ الرجل
مبتلا شد مرد باشوب درد چشم
آخذ ككتف مرد مبتلا به
[illegible] زان
ك اخذ اللبن اخوذه ترش گرديد شير
اخذه بتيئة مؤاخذة گرفت

و عقوبت كرد او را بر گناه و غامه
اين را اخذه بوا او گويند
آخذ اللبن آخيذا ترش گرديد شير را
و اخذت تنوخا بكرد شوهر
خود را بافسون تا نزد زنان ديگر نرود
مؤخذ سر فرود آرنده از درد
و فروتنى كننده
اتّخذوا فى القتال گرفتند بعض
ايشان بعض را در جنگ
و اتّخذه گرفت او را و اصل آن
اتخذ بود همزه را بيا و يا را بتا بدل
كرده ادغام نمودند بر خلاف قياس
و همچنين استعمال ديگر منصرفات
ان و نزد بعضى تا اصليست
عبرانى تخذ يتخذ و مصدرش تخذ
و از انجاست كه بعضى در آيه لاتخذت
عليه اجرا لتخذت خوانده اند
استخذ ارضا گرفت زمين را اصلش
استخذ بود يكى از دو تا را بدل كرده
چنانچه سين را بتا بدل كرده اند بعضى
شتر را استعذ همزه را حذف
كرده اند يا استخذ [illegible]
متأخذ سر فرود آرنده از درد
و فروتنى كننده از جهت بيمارى
مرادف مستأخذ [illegible]
[illegible] موى دراز

اخ ر

آخر ككتف مطرود و دور از خير
در دشنام گويند ابعد الله الآخر
يعنى دور دارد خدا [illegible] مطرود و
دور از خير را
اخر بضمتين پس ضد قدم گويند
شققه اخرا و من اخر دريدن
از پس قباء اخرا آمد پس همه
آخرة ككرخه مهلت و نسئه
بعته باخرة فروختم او را
بمهلت نسئه
اخر و آخير پس ضد نخستين
آخرة مؤنثان و سپس گويند
جاء اخرا و آخيرا يعنى آمد پس
همه و معنى غائب و اخر جمع

و نيز اخر با فتح مانند بعد فناء هر
چيز و اين از صفات بارى تعالى است
و اخر الرحل و اخرته دنباله پالان
كه راكب بدان تكيه زند و اخرة العين
دنباله چشم و آتيتك اخر مرتين
و آخرة مرتين آمدم تو را آخر دو مرتبه
اخرة و اخرى آنجهان
اخران دو پسين [illegible] مؤنث
اخر ديگر اخرون و اخر جمع و اخر
غير منصرف [illegible] قال الله تعالى
فعدة من ايام اخر زيرا كه افعل
تفضيل كه با من مستعمل ميشود
مادام كه نكره است تذكير و تانيث
و تثنيه و جمع در او يكسانست
گويند مررت برجل افضل منك
و برجلين افضل منك و برجال
افضل منك و بامرأة افضل
منك و بامرأتين افضل منك
و بنساء افضل منك و هرگاه
الف لام بر ان داخل شود يا ان
اضافت نمايند در تذكير و تانيث
و افراد و تثنيه و جمع تابع موصوف
خود باشد گوئى مررت بالرجل
الافضل و بالرجلين الافضلين
و بالرجال الافضلين و بالمرأة
الفضلى و بالمرأتين الفضليين
و بالنساء الفضل و همچنين
مررت بافضلهم و افضليهم
و بفضلاهن و بفضليهن و
نيست اخر مطابق ضابطه مذكوره
زيرا كه بدون من و اضافت و الف
و لام مؤنث جمع آيد گويند
مررت برجل آخر و برجال اخر
و اخرين و بامرأة اخرى و بنسوة
اخر و درين صورت اخر معدول
اخر من يا از الآخر خواهد بود و
از صفت نيز هست پس بسبب اجتماع
دو سبب كه عدل و وصف است غير
منصرف باشد
اخركامل شهريست به هندستان
و از انجاست اسمعيل بن احمد

و عباس بن احمد بن فضل
آخرة محركة و بضم اول و اخرى
بالكسر و الضم و اخرى بكسرتين
و اخرى بمد همزه سپس گويند
جاء اخرة و باخرة و اخريا و اخريا
و اخريا و اخريا آمد پس از همه
و ما عرفته الا باخرة و آخرا
و اخرا بضمتين و اخريا و اخريا
و اخريا و اخريا نشناختم مگر پس
از همه لا افعله اخرى الليالى
يا اخرى المنون نخواهم كرد اين
كار را هيچگاه و نخواهم كرد تا آخر
زندگانى و اخرى القوم كسيكه
در آخر قوم باشد و جاء فى اخريات
يا اولئرهم آمد پس از ايشان
متخار [illegible] كننده و
درخت خرما كه [illegible] مانده [illegible] ان
تا آخر سرما و اخر ايام در وان
مؤخر العين و مؤخرة العين
بكسر الخاء و فتحهما دنباله
چشم و كذلك مؤخر الرحل و
مؤخرته گويند نظر اليه بمؤخر
عينه او بمقدم عينه ديد
او را بدنباله چشم يا بكنج چشم
آخر تأخيرا سپس كرد او را
سپس ماند لازم است و متعدى
مؤخر مبنيا للفاعل سپس كننده
چيزها و نهنده آنها بجاى آنها
و اين از صفات بارى تعالى است
مؤخر مبنيا للمفعول سپس چيزى
خلاف مقدّم گويند ضرب
مقدم راسه و مؤخر راسه و
مؤخر العين و مؤخرة العين
بكسر الخاء و فتحها فيهما دنباله
چشم و كذلك مؤخر الرحل و
مؤخرته دنباله پالان
تأخر سپس ماند و درنگ كرد
استأخر مرادف تاخرست

اخ ف

اخيف كزبير نام مجفر بن كعب
بن عنبر است يا ابن اسم [illegible]

احداث در بصورت موضع ذکر آن
خ عف باشد

اخن

اِخْنی جامه که خطوط داشته باشد
وکان در تمه هیچ کاره
اِخْنِیَة قوها

اخو

اَخ و اَخّ اَخُو و اَخَا و اَخْو برادر
نسبی و دوست و همنشین اِخْوَن
وَاِخَاء وَاِخْوَان وَاِخْوَة وَاُخْوَة و
اُخُوَّة اُخْوَة جمع وگاهی لفظ اخ
در معنی مشابه و شکل همشان
در امری آید چنانکه گویند هذا
الثوب اَخُو ذاک و از اینجا است که گاه
از وعده ضد آن ضد آن بیکدیگر خوانند
چنانچه در بیت قول ترکته باخی که
کذاشتم او را با برادر خیر که شر است
و یقال لا اَخَا لَکَ بفلان یعنی
نیست فلان برادر تو
اُخْت خواهر و تاء آن عوض
واو محذوف است بر ای تانیث اَخَوَات جمع
اَخَوِی منسوب بسوی اخ و
اخت و گاهی در اخت اُخْتِی هم گویند
آخِیَّة کرضیة و بمعنی آخیة
بالتخفیف که ابتیچ گیر یا رسنی یا
دوالی باشد که هر دو طرف آن در
دیوار یا در کوه یا در زمین بیلک
فرو برده شود و میان هر دو حلقه
مانند کوه یی باشد چهار
پایان را بدان بندند اَخَایَا و اَوَاخِی
جمع و نیز اَخِیَّة طناب خیمه و نیز
و عهد گویند لفلان اَوَاخِی و
آسباب اَوَاخِی برای فلان وسائل و
اسباب است که رعایت کرده میشود
و نیز گویند له عندنا اَخِیَّة او را نز
ما وسیله و قرابت است یعنی
بقیتهم اند چنانچه گویند
فلان اَخِیَّة آبَاء نیز فلان بقیه
پدران نیز است یعنی از پدرانش
نیکی و بیکی سوای او نمانده
تَخَیَّا کمیلیان دو کوه است

ن اَخَوْتُ اُخُوَّة برادر شدم
و منه ما کنت اَخَا وَلَقَد اَخَوْتُ
نبودم برادر که و هر اینه برادر
شدم اَخَیْتُ بمعنی اَخَوْتُ است یعنی
برادر شدم
اِخَاء مُؤَاخَاة وَاِخَاء وَاِخَاوَة و
مخالطة برادر و دوست شدن او
و از اخاء بواو بمعنی اخاء لغت ضعیف
آخَیْتُ لِلدَّابَّة تَأْخِیَة اخیه
ساختم برای چهارپایه و در نسخه
است که در بعض کتب عرب مذکور است
تَخَی الرَّجُل نشست مرد بر پای
چیزی است اخاذ اشتباهی است برا
تَاَخَّیْتُ برادر شدم و تَاَخَّیْتُ
آخَا برادر کرفتم یا برادر خواندم
او را و تَاَخَّیْتُ الشَّیء قصد این
چیز کردم و صواب آن تحریم
تَاخَی برادر کردن دو کره با

باب الهمزة فصل الدال

ادب

اَدَب بالفتح شگفت و عجب و
هر که زیرکی و نکاهداشت حد هر
چیز ادب جمع و علم ادب عبارت
است از علمیکه بدان خود را از
خلل در کلام نگاه دارند و آن
دوازده قسمت هشت اصول
براین تفصیل علم لغت علم صرف
علم اشتقاق علم نحو علم معانی
علم بیان علم عروض علم قافیه
و چهار فروع بدین نمط علم
رسم الخط علم قرض الشعر و آن
علمیست که امتیاز کرده میشود
بدان میان اشعار سالم و غیر آن
از عیوب علم انشای نثر از خطب
و رسائل علم محاضرات بیعنی علم
تواریخ و بعضی این را مشتق از آدب
که بمعنی خواندن بخانه است
گفته اند زیرا که اینعلم میخواند
مردم را بسوی محامد
وَادَبُ البَحْر بِیَا اِبَا بحر یا

اَدَبِی کعربی نام کوهیست
اُدْبَة بالضم شگفت و عجب و طعام
مهمانی یا طعام کدخدائی
مَادُبَة بفتح الدال و ضمها طعام
مهمانی یا طعام کدخدائی ما دب جمع
ك اَدُبَ اَدَبًا وَاَدَابَة زیرک و
نکاهدارنده حد هر چیز شد
اَدِیب زیرک و نکاهدارنده
حد هر چیز منسوب از ادبا جمع
آدَبَه مصحوبه جمع وَادَبَ آدَبًا کرد
طعام مهمانی یا طعام عروسی ساخت
اَدَبَه اِیدَابًا بمهمانی خواند او را
مُوَدِّب بمهمانی خواننده منسوب از آن
وَادَبَ البِلَادَ پر کرد شهرها را
بعدل
آدَبَه تَادِیبًا ادب و خت او را
تَاَدَّبَ ادب آموخت
اِسْتَادَبَ ادب گرفت مرادف تادب

ادد

اَدّ بالفتح وَاِدّ وَاِدَّة بکسرها
عجب و شگفت بلای عظیم و کار
سخت و نیز شنا آد و اِدَد کعنب جمع
و منه قوله تعالی لقد جئتم شیئا
اِدًّا ای منکرا و نیز اَدّ و اِدّ غلبه و قوت
اُدّ بالضم نام پدر قبیلة ایست
از یمن و آن پدر طابخه بود
اُدَد کعمر مصروفا و اُدُد شنبه
پدر قبیله است
آدّ غلبه و قوت
اَدِید ناله و فریاد و نیز آواز
شدید است گویند شدید
ن اَدَّ البَعِیرُ اَدِید آواز کرد شتر
در جوف وَادَّت النَاقَةُ نالید
ناقه از حیله بچه وَاَدَّ الشَیء
دراز کشید این چیز را وَاَدّ
فی الارض سیر کرد در زمین
ن ض س اَدَّتْهُ الدَّاهِیَة ادا
رسید او را بلا
تَاَدَّدَ سختی نمود در چیزی

ادر

اُدْرَة بالضم وَاَدَرَة محرکة بیماری

است که بسبب شکافته شدن
پوست شکم زیر پوشی که بر او
موی شفا است و در مانده از
خایه افتاده باشد و در فارسی
آن را ادبه گویند و آن نمیشود
مگر در خایه چپ یا بیماری غیره
است که در یکی از دو خایه پدید
باشد
خُصْیَة اُدْرَی منخیسة کالادر فنح
س اَدِرَ الرَّجُل اَدَرًا بیماری
برادر یعنی مرد آدر شد او را دبه
خایه شده آن آدر بالضم
و ما بر جمع یقال القوم اُدْر یا

ادف

اُدَاف کغراب ره و کوش و ظاهر
آن بعل غزوان است و ذوف از
او بچکید و مذکور است خابی
اُدْفِیَة کاثفیة کوهیست
بنی قشیر را
اُدْفُوَة بضم همزه و فتح آن
نزدیک اسکندریه و نیز شهر دیگر
است کوچک در صعید مصر
ما بین اسوان و اشو و از آنجا
امام محمد ادفوی نحوی مفسر که
تفسیرش در بیست جلد است
بدو منسوب است نام داشته نیز از آن
است جعفر که او را عبد الله بن
ثعلب بن جعفر هم گویند
وگاهی دال ادفوه را بذال ذو کام
نیز تبدیل کنند

ادل

اِدْل بالکسر دردی که در گردن
همی رسد و هر چه که بدان گران
بار شوند و شیر بسته و ترش
شد اِدْلَة مثله یقال جاء نا
بِاِدْلَة ما یطاق حمضا آورد
بما شیر ترش که ورد هم کشیده
میشود از ترشی آن
ض اَدَلَ الجُرْح بپیچد
پوست زیر ازخشک و بسته شد
اَدَلَ اللَّبَن جنبانید شیر را تا

مدغم کردند
وَادَّكَلَّ الشیء گرانبار شد از چیز

ادم

ادم بالفتح پیشوای قوم و رهنماه
انها که شناخته شوند بآن و گویند
فُلانٌ اُدْمَةُ اهلِه و اَدَمَتُهُم و اِدامُهُم
ای رهنما و اهل و مقتدای ایشان
ادم بالضم هرچه اصلاح طعام
کند چون سرکه و نمک و امثال
ان بنان یعنی ازان نان خورش کنند
ادام جمع
ادم محرکه قبر و خرماییست که آنرا
برنیه هم گویند و موضعیست نزدیک
ذی ثمار و موضعیست نزدیک
عمق و دهیست بصنعا و ناحیه
ایست نزدیک هجر و ناحیه از [illegible]
ادمه بالفتح رهنماه قوم و مقتدای
انها که شناخته شوند بدو
و ادمه بالضم خویشی و وسیله و
امیزش و موافقت و گندم گونی
ادمیان و رنگیست از رنگهای شتر
کما قال [illegible]
یا ان سپیدی خالص است یا
رنگیست از رنگهای آهوان شامل
سپیدی و در ظبیها است
که آدمه در شتران عبارتست
از سپیدی موی و سیاهی چشم
بعیر آدم و ناقة أدماء نعت است
ادمه محرکه رهنماه قوم و پیشوا
انها و خویشی و وسیله و جانب
درونی پوستی که ملاصق گوشت
است یا جانب برونی پوست که
رستنگاه موی باشد یا پوست
ظاهری سر و باطن زمین
ادام ککتاب نانخورش و در اکل
بودن گوشت میان آنها اختلاف
است و ادمه و اَدام جمع و رهنماه
قوم و مقتدای انها و هم و موافق
و سازگار و نام زنی و چاهیست
برابر منزل از مکه
آدام ککتاب موضعیست

آدام کشداد و هم فروش
ادیم موضعیست ببلاد هذیل
و نام اسپ ابرش کلبی و چرم یا چرم
سرخ یا چرم دباغت یافته ادمه
و ادم بضمتین و آدام جمع و آدم
محرکه اسم جمع وَادیمُ النهار تمام
روز یا روشنی آن و ادیم الضحی
اول چاشت و ادیم السماء ظاهر آن
و ادیم الارض روی زمین
ادیم کزبیر موضعیست نزدیک
تثلیث
ادیمه کجهینه نام کوهی
آدم پدر آدمیان و ابو البشر
علیه السلام است و نام درست
در ان آدم بالقصر او آدم جمع
نام محدثی بوده که او را ابو بکر احمد
بن آدم الادمی گفتندی
آدمان محرکه درختیست [illegible]
سیاهی شبه خرما بن
ادمی کالذنبی و بالالف و لام نیز
ایدامه زمین سخت بی سنگ
آیادیم جمع بر غیر قیاس صاحب قاموس
و جوهری گفته که ایادیم واحد ندارد
ادیم کعلیم زمینیست میان
و تهامه و یمن و موضعیست
نزدیک وادی القری
ادمام بالضم شهریست
ض اَدَمَ بینهم اَدْماً اصلاح
کرد میان انها و الفت داد
و ادم الخبز آمیخت نان را بنانخورش
ادیم و مادوم لغتیست از آن و
از لفظ مادوم در قول الحجاج
ما دوی عند مراد است
مجاز یعنی اوند دم پیش تو
و ادم القوم نان قوم را بنانخورش
آمیخت
ن اَدَمَهُم مقتدا و رهنماه انها
گردید
س ل اَدِمَ اُدْمَةً بزنگ آدم
شد آدم نعت مذکر است و ازان
اُدْم و اُدْمان جمع و آدماء نعت

مؤنث و کثرت اینجا ادمانه ادم جمع
آدم بینهم ایداماً اصلاح کرد
میان انها و الفت داد
و ادم الخبز آمیخت نان را بنانخورش
و ادم الادیم ظاهر ساخت [illegible]
رجل مؤدم مبشر مرد دانا و تجربه
کار و بر این قیاس است امراة
مؤدمة مبشرة
آدم الخبز بمعنی آمیخت نان را بنان
خورش
ایتدم الخبز ایتداماً نان را بنان
خورش آمیخت و ایتدم العود
طراوت گرفت چوب

ادن

مؤدن کمکرم کوتاه لغتیست
در مودن و آن مذکور است در ودن

اده

ن آده اَدْهاً محرکه فراهم امد
کار قوم

ادو

اداة بالفتح دست افزار ادوات جمع
اداوة بالکسر مطهره یعنی آب
دستان جمع اداوی
ن ادت الثمرة اُدُوّاً پخته و
رسیده شد میوه و ادو [illegible]
ادوا بالفتح فریب دادم او را
مثلثا الذئب یادو للغزال
یعنی گرگ فریب داد آهو بره را تا
تادی گرفت برای دفع حادثه
زمانه ادوات و اسباب آن را
تادی بمعنی تادی است

ادی

اداء بالکسر هر بند خیک
قطع الله ادیه ببرد خدا هر دو
دست او را و الشیء بیدیه
ادی گرفتی اوند خرد و خیک
خورد یا اوند میانه و خیک بزرگ
و هر دو سبک و پالاله و مثال
انده آدیه [illegible]
آدیة ای قلیلة و بجائه فراخ
و در [illegible]

خواهد شد و آماده گویند
نحن علی اُدْیِ الصلوة یعنی ما بر آماده که
نمازیم
ادی کتعی نام جد معاذ بن جبل رض
ادیة کسمیة نام پدر عروه شاعر
ادی نام پدر مالک تابعی
ض ادی اللبن اُدیا سطبر شد
شیر تا جغرات گردد و ادی الشیء
بسیار شد این چیز و ادی
السقاء صالح شد خیک که شیر
دراو جنبانیده شود برای
مسکه
و ادیت له فریب دادم او را
مرادف ادوت است که گذشت
اداه علی فلان [illegible] یاری داد او را
بر فلان و ادی الرجل قوت
گرفت مرد بسلاح و قوت داده
است مشتق و منه الحدیث
یخرج من قبل المشرق جیش آدی
شیء و اعده یعنی لشکر بکمال قوت
اشیاء است
مؤدی مرد مسلح لغتیست از ان
و ادی للسفر اماده شد برای سفر
موئی لغتیست از ان
و ادی القوم بسیار شد قوم در
جایی بفراخی و ارزانی و
ادی المال لصاحبه بسیار شد
شتران یا مال او که بپر تا جز
گردانید مر صاحب خود را از
محافظت و تیمار
آداه تادیة رسانید او را
و ادی الامانة و الدین رسانید
و کذا رد امانت و وام را
آداء اسم مصدر است ازان
و هو ادی للامانة من غیره او
امانت گذارنده تر است از دیگری
اسم تفضیل است ازان بحذف
زواید بر خلاف قیاس
تادیت الیه من حقه رسانیدم
او را حق وی و تادی الیه
الخبر رسید بوی خبر

چغزاب

اوند

استنادی الامیر علیه یاری و نصرت
خواست از امیر روی وانستادی
لالا مالا مضان کرد بر فلان
وکرفت از وی مال را

باب الهمزة مع الذال

اذج

آیذج شهریست در کردستا
ن اذج شرابی بود

اذذ

ن آذ الرجل بسیفه الشیء اذا
برید مرد بشمشیر خود این چیز را
سیف اذوذ شمشیر بران تفت
ازان وشفرة اذوذ یعنی کارد بسیار برنده
اذ مبنی بر سکون اسم زمانست
و حق آن اضافت بسوی جمله
فعلیه باشد یا اسمیه واستعمالش
بر چهار وجه است یکی انکه بر زمان
ماضی دلالت کند و در این هنکام
اکثر ظرف واقع شود چنانکه درین
ایه فقد نصره الله اذ اخرجه الذین
کفروا یاری داد او را خدا وقتی
که کافران اهنگ اخراج او کرده
بودند از مکه و کاهی مفعول به واقع
شود چنانکه درین ایه واذکروا
اذ کنتم قلیلا یاد کنید انوقت
را که بودید شما اندک و کاهی بدل
از مفعول به اید چنانکه درین
ایه واذکر فی الکتاب مریم اذ انتبذت
من اهلها یاد کن در قران قصه
مریم را یعنی انوقت را که مریم
دور شد و کناره کرفت از خانه
قوم خود و لفظ اذ بدل اشتمال است
از لفظ مریم و کاهی لفظ دیکری
او مضاف میشود چنانکه درین
ایه ربنا لا تزغ قلوبنا بعد اذ
هدیتنا ای پروردکار ما منحرف
مکن دلهای ما را پس از ان که
راه نمودی ما را و اکثر مضاف بسوی
اذ لفظی بود که بمعنی وقت باشد
مانند یوم و حین و لیل و ساعة
و امثال ان و درین صورت جمله که
لفظ اذ بسوی او مضاف است حذف
نمایند و اذ را مکسور و منون خوانند
چون یومئذ و حینئذ و وجه دوم
اینکه بر زمان مستقبل دلالت
کند چنانکه درین ایه یومئذ
تحدث اخبارها یعنی هرکاه
جنبانیده شود زمین و بیرون
افکند مردکان را و هرچه در ان
مدفونست کوید مردم چه شد
زمین را انکاه خواهد کفت زمین
اخبار خود را که جنبیدن و بیرون
اوردن دفائن از فلان جهت
چون این همه در روز قیامت خواهد
بود معنی یومئذ در اینجا استقبال
باشد و وجه سوم انکه افاده معنی
تعلیل کند چنانکه در این ایه
لن ینفعکم الیوم اذ ظلمتم سود
ندارد شما را امروز که ثابت
است از روی شما چون ظلم کردید
بر نفوس خود در دنیا و وجه چهارم
انکه افاده معنی مفاجاة نماید
نمایند لیکن لازم است درین هنکام
که لفظ اذ بعد لفظ بینا و بینما
واقع شود کما فی قوله **شعر**
استقدر الله خیرا وارضین به
فبینما العسر اذ دارت میاسیر
و میان اهل اختلافست که لفظ اذ
هرکاه بعد بینا و بینما واقع شود
ظرف زمانست یا ظرف مکان یا
حرف مفاجاة یا حرف زاید برای
تاکید و لفظ اذ بمعنی شرط نمی اید
مکر انکاه که لفظ ما با خویش پیوند
و در اینوقت شرط و جزا را مجزوم
کرداند چون اذ ما تفعل افعل
هرکاه بکنی بکنم
اذا اسم است مبنی بمعنی مفاجاة
اید درین صورت خاص است بجمله
اسمیه و محتاج بجواب و جزا نبود
و در ابتدای کلام واقع نشود و بر
زمان حال دلالت کند چنانچه
کویند خرجت فاذا الاسد بالباب
بیرون امدم پس ناکاه شیر بر در بود
و در اذا بمعنی مفاجاة میان علما
اختلافست نزد اخفش حرفست
و نزد مبرد ظرف مکان و نزد زجاج
ظرف زمان و کاهی بمعنی غیر مفاجاة
اید و درین صورت اکثر ظرف
متضمن معنی شرط بود و خاصه
بر جمله فعلیه اید و بر زمان
مستقبل دلالت کند چون درین
ایه اذا جاء اجلهم لا یستاخرون
ساعة هرکاه بیاید اجل ایشان
تاخیر نمیتوانند کرد از ان ساعتی
و کاهی بر زمان ماضی دلالت کند
چنانچه درین ایه واذا راوا تجارة
او لهوا انفضوا الیها چون دیدند
کاروانی یا شنیدند اواز طبلی
را که وقت رسیدن کاروان
میزنند متفرق کردیدند از مجلس
و رفتند بسوی ان و کاهی برای حال
اید چون بعد قسم افتد چنانچه در
این ایه واللیل اذا یغشی یعنی سوکند
بشب وقتی که بپوشد عالم را بظلمت
خویش و درین ایه والنجم اذا هوی
سوکند بپروین وقتی که غروب کند
و میان اهل اختلافست در عامل
اذا شرطیه بعضی کویند عاملش
شرطست و بعضی کویند که عاملش
انچه که حاصل جزا و شرط است
از فعل یا شبه فعل

اذر

اذر نام ماه ششم است از ماههای رومی

اذرن

اذریون معرب اذرکون که کلی
است و ان افتاب پرست باشد که
ان زرد و بزرک پهن و مدور
و در وسط ان برکی خرد سیاه
میباشد کرم و ترست و در قدیم
از اهل فارس دیده شده تعظیم
داشتندی و در خانها پراکندندی
وان بوی خوش ندارد

اذف

اذاف کیر ابنه
تاذف کفتر بهیت بر یک
منزل از ثعلب

اذم

اذم التغلبی که نیز صحابی بوده است

اذن

اذن بالکسر دستوری دادنست
ومنه قوله باذنه و اذن بکسر ازا
بدانستن
اذن و بضمتین کوش مونث
است اذان جمع و تصغیرش اذینه
اذینة اسم دادانند و دیکر
خود را یعنی طامع و امیدوار
و یقال لبست اذنی له یعنی روی
کردانیدم از وی یا تغافل نمودم
و قبضه شمشیر و کمان و دسته
کوشه هر چیز که ان در دست کیرند
و نام کوهی بنی ابی بکر بن کلاب
و مرد سخن شنو و بایمعنی واحد
جمع یکسانست
و ذو الاذنین لقب انس بن مالک
است
واذنا القلب دو کوشپاره است
بالای دل و اذن الحمار کیاهیست
بیخ ان شیرین و مانند کرزنها
بزرکست و میخورند از او نیز
اذن بضمتین کوهیست
و ام اذن پشته است در سماوة
و بنو اذن بطنی است
اذان الارنب کیاهیست
برکش شبیه برک بارتنک
و کوچکتر کرم و خشک است
اذان الثور کاو زبانست
که مقوی و مفرح و مقوی اعضاء
رئیسه است
اذن الجدی بارتنگ است
سرد و خشک و قطونا بان
جفت و دکوش جار مفید
اذن الدب کیاهیست کرم و

وخشك اذان الشاة گیاهی است
که از العینی نامند
اذان العبد نباتیست بر کش
شبیه برگ بار تنگ کرم وخشك
است در درجه دوم بیخ ان جهت ضرب
افیون نافع
اذان الغزال اذان الشاة است
که مذکور شد
اذان الفار گیاهیست سرد و
تر وضمادش با ارد جو علاج ورم
حار چشم است
اذان الفیل ملکوش است
ان گیاهیست که در مصر روید
گرم وخشك است چون بیخ خشك
ان را با ارد گندم وروغن کنجد
ونمك وغیر نایه نان کرده هر
روز هفت مثقال تناول نمایند
رافع بواسیر است
اذان القسیس همیشه بهار سیر
وخشك قایل قسام اسماست
اذن اکنون در جواب بن کلمه
اید اگر اینکار همچنانست که تو
میکوئی هم از ان کاهی حذف
نمایند و ذن گویند و در حالت
وقف نون ان بالف بدل شود
پس اذا گویند
اذنات عوکده کوهی است که انجا
میدانا بیست جبل اذنه نیکی از ان
اذنه کهمزه انکه هر چه بشنود
تصدیق ان کند
اذنة بالتحریك برگ دانه ویپچگان
شتران وگوسپندان وگیاه خشك
اذن جمع ونیز شهریست نزدیك
طرسوس وکوهیست نزدیك
مکه و موضعی
ووادی اذنه نام وادی بجبل
وطعام لا اذنة له طعامی که رغبت
بان نباشد
اذنان نام پدر سلیمان محدث است
اذان اگاهی وبانگ نماز وباین
معنی اسم مصدر تاذین است

مثل سلام وتسلیم واقامت نماز
واذانان اذان واقامت
اذن کصاحب دربان و نیز ضامن
وقبول کننده کاری بر خود
رجل اذانی بالضم مردی که گوش
وی بزرگ و پهن باشد
اذن مرد کلان گوش بر کش
اذن وتخفیف اذناء گوسپند
نر و میش ماده دراز گوش
اذون کصبور موضعیست ری
اذین ککریم گوش و ذاتت و
دستوری واگاهی وبانگ نماز
ومؤذن وضامن وقبول کننده
کاری بر خود وجاذنکه بانگ
نماز از هر جهت در انجا شنوده
شود ونام جد پدر محمد بن احمد
بن جعفر است ونیز نام پدر منقذ
ونام جد علی بن حسن که محدث
بوده اند واین هر دو معنی
اخیر در بعض نسخ قاموس لفظ
اذین بمعنی کامین یافته شد
وابن آذین ندیم ابو نواس بوده
اذین معرب اینست و انجا
چوب باشد که در وقت قدوم
پادشاهی با وقوع امری عظیم
در بازارها و میدانها بر زمین
فرو برند و بفروش و پردها
پارچهای ثمین بر ان بیند هند
اذینه مصغر اذن که بمعنی
گوش است ونام پادشاه عمالقه
ونام وادی است
مؤذنه بفتح ذال نام مرغیست
مئذنه بالکسر جای اذان مناره
س اذن بالشیء اذنا واذنا
واذانا واذانة دانستن ان را
ومنه قوله تعالی فاذنوا بحرب
من الله ورسوله یعنی بدانید
واذن لرائحة الطعام ارزو
مند طعام گشت واذن له
فی الشیء اذنا واذینا اجازت
ودستوری داد او را دران

چیز گوشیدن واذن له علی الامیر
دستوری داد مر او را بر رفتن پیش امیر
قال الشاعر
قلت لبواب لدیه دارها
تأذن فانی حموها وجارها
ای لتأذن بحذف اللام وکسر التاء
علی لغة من یقول انت تعلم با کسر
واذن الیه وله اذنا بشنید
در حالیکه شکفتانه بوده
عام است
ق اذنه زد در گوش او ق
اذن مجهولا بدرد گوش گرفتار
شد واذن العشب خشکیدن
گرفت گیاه
اذن ایذانا اعلام کرد و اذن گفت
واذنه تشکفتا ونیدا و او را بار
داشت او را در گوش او زد
واذنه الامر وبه اگاه کرد او را
بدان امر
آذن تاذینا واذانا واذینا
اذان گفت واذن تاذینا
بسیار اعلام کرد واذن فلانا
مالیکوش او را باز داشت
او را از نوشیدن تا بی اجازت
داد او را بر کاری
واذن النعل وغیرها گوشه
ساخت برای کفش وجز ان
استاذنه دستوری خواست
ازوی
تاذن سوگند یاد کرد واگاهانید
ومنه قوله تعالی واذ تاذن
ربکم یعنی وقتی که اعلام کرد پروردگار
شما
وتاذن الامیر فی الناس منادی
کرد امیر در مردم بتهدید
اذی
اذی رنجش وپلیدی وخشم
وخاشاك وسنك راه وجز رموی
ونجاست که کودك که روز
هفتم از ولادت سترده میشود
آذاة رنجش

تاذی
ناقة اذیة وبعیر اذی انکه
بالطبع قرار نگیرد در جای خود
انکه او را درد ی یا مرضی باشد
اذی بتشدید وتخفیف مردی
بینا مت اذی شونده وبینا
ایذا رساننده از لغات اضداد
اذیة رنجش
اذی موج دریا اصلش اذی
بود بروزن فاعول واذی جمع
س اذی به اذی واذاة
رنجید مت اذی شد بان
ایذاء رنجانیدن یقال اذی
اذی واذاة واذیة ولا یقال ایذا
تاذی به رنج کشید از زده
شد از وی

باب الهمزة فصل الراء
ارب

ارب بالفتح ما بین ستا به و
ارب بالکسر زیرکی ومکر ونیز
شروبی وعقل ودین وحاجت
وعضو اراب واراب تقلیع
گویند السجود علی سبعة اراب
واراب یعنی سجده بر هفت
عضو است پیشانی ودو دست
ودو قدم ودو زانو
ونیز اراب بلها که بر اعضا تمام
شود گویند خرج نهلان اراب
یعنی بر امد بر اعضا او بلها
ارب بالضم تهیای گوسپندان
وگاوان وغیره که از شکم مادر
بر امده باشد ونیز زیرکی
ارب محرکة عقل وحاجت
اربة بالکسر زیرکی وحاجت
حیله وفرج
اربة بالضم حاجت وگره یا گره
که کشاده نشود تا نکشایند و
قلاده وحلقه اخیه که در زمین
محکم کنند واسب را بدان بندند
اراب مثلثة الاول موضعیست
یا الوا است

فصل الذال المعجمة

آرَبان بالضم ثمن و مذکور نخواهد
شد در ع ر ب
اَرَبِيّا بالكسر ملح البکه بهندی
جهینک خوانند و نوعی از تره
اُربَی بضم اول و فتح دوم مقصورا
اُربِیه بن دان و قبیلهٔ مرد
وَمِنهُ مُبَاهَاتٌ فِي اُربِيَّةٍ مِن قَومِه
قیدٌ اَرِبٌ کَکَرِیمٍ دیلک فراخ محکم
مَارِب کمنازل موضعیست در یمن
کرد و انجا ملک بخزد
مَارَبَة مثلثة الراء حاجت
مَآرِب جمع و در مثل است مَأرَبَةٌ
لَا حَفَاوَة یعنی سبب اختیار این
امر حاجتست نه شفقت و مهربانی با
ض اَرِبَ العقدة محکم کرد انرا
وَآرَبَ فلانًا زد بر ارب او
س اَرِبَ به آرَبًا محرکة حریص
گشت بان
وَاَرِبَت معدته فاسد گشت معدهٔ وی
وَاَرِبَ الدهر سخت شد زمانه
وَاَرِبَ الرجل خوکرد و بینا شد در
چیزی و محتاج گشت و ساقط شد
اعضاء او و عربه شد ارب او
اَرِیب خوکرده با چیزی صفت
است ازان وَاَرِبتَ مِن يَدَيكَ
وَاَرِبتَ عَن ذِی يَدَيكَ ساقط
باد دستهای تو
وَاَرِبَت يَدُهُ بریده شد دست او
یا نیوست شد پس محتاج گشت
بمال دیگران
اف اَرَّبَهُ تَاريبًا وَارَّبَهُ عاقل شد
اَرِيب فاریب عاقل صفت است ازان
اَرَّبَ عَلَيهِم اِيرابًا رسید و ظفر
یافت بر انها
اُرِّبَ تَواریبًا مغلوب کرد و فریب
داد گویند فلان يُؤَارِبُ صاحِبَه
فلان فریب میدهد صاحب خود را
مُؤَارِب صفت است ازان
اَرَّبَ تاریبا استوار کرد و
حد معین نمود و افزون کرد و
کامل ساخت و تمام نمود چیزی را

مُؤَرَّب کامل و افزون کرده شده
صفت است ازان گویند اعطاه عُضوًا
عُضوًا مُؤَرَّبًا ای داد او را عضو
کامل و استوار
تَارَّبَ تکلف زیرک شد و انکار
نمود و سختی کرد گویند تَارَّبَ فی
حاجتی یعنی درشت و سخت شدم
در حاجت خود
اِستَارَبَ مغبون شد
مُستَارَب بفتح الراء قرضدار
صفت است ازان و بخیل مُستَارِب
بکسر الراء درس سخت نامند

ارت

اُرتَه بالضم موی که بر سر جو باشد یعنی
آفتاب پرست میباشد
اَرتَان بضم همزه و فتح زاء موضعیست

ارث

اِرث بالكسر میراث و اصل گویند
هُوَ فِي اِرثِ صِدقٍ ای فی اصلِ صدق
وامر قدیم موروث و مِنهُ هُوَ عَلَى
اِرثٍ مِن كذا و خاکستر و بقیه چیزی
اُرث بالضم خاریست
اُرثَة بالضم حد فاصل میان دو زمین
اُرَث کصُرَد جمع و پشتهٔ سرگین
و سرگین ماده برای اتش افروختن
بوقت حاجت و زمین سهل و ریگی
است ارثه کلهای گوسپند که
نقطه سیاه با نقطه سپید امیخته
باشد
اَرثا گوسپندی که نقطهای
سیاه و سپید داشته باشد
آرثاء مونث آن
اِرَاث ککتاب اتش و انچه بدان
اتش گیرند مانند سوخته و جز ان
اَرِیث کامیر اتش
ف اَرَثَ القوم اَرثًا بالفتح و بر
غلانید بعض را بر بعض
وَاَرَثَ النار بر افروخت اتش را
اَرَّثَ القوم تاریثًا بمعنی مجرد است
که مذکور شد وَاَرَّثَ النار کذلک
تَاَرَّثَتِ النارُ مشتعل شد اتش

ارج

اَرَج محرکة و اَرِيج و اَرِيجَة بوی خوش
اَرَجَان محرکة سعی و رغلانیدن
آرّاج کشتاد در بیابان دروغ گوی
و رغلاننده
آوارجه معرب آواره وان دفتری
باشد که حسابهای پراکنده دیوانی
را در ان نویسند
اَرَّجان شهریست بفارس
ن اَرَجَ آرجًا برغلانید بجنگ انگیخت
س اَرِجَ الطيب اَرَجًا وَاَرِيجًا
وَاَرِيجَة دمید بوی خوش
وَاَرِجَ الناس اواز بلند کردند مردم
در گریه
اَرَّجَ تاریجا برغلانید و اواز دیگر
درست ساخت
مُؤَرِّج بصیغه اسم فاعل ابو فید
عمرو بن حارث سدوسی که میان
بکر و تغلب جنگ برانگیخت
مُؤَرَّج بصیغه اسم مفعول شیر کلب
اسد باشد

ارخ

اَرخ بالفتح و بکسر گاو نر و اروخ جمع
اَرخَة بالفتح ماده گاو وحشی
اُرخی بالضم گاو نر جوان
اُرخِيَّة بچه بزکوهی
ن اَرَخَ الكتاب تاریخ نوشت
کتاب را
اَرَّخَ الكتاب تاریخا بمعنی مجرد است
اَرخَة بالفتح و تاریخ اسم مصدر است
ازان و مصطلح کهنه کند تاریخ
هر شیء غایت و نهایت انچیزاست
و ازینجاست که گویند فلان تاریخ
قومه یعنی با و منتهی میشود شرف
قوم وی

ارد

اَرد بالفتح دهیست به بوشنک
اُرد بالضم شهریست بفارس
آردستان شهریست نزدیک
اصفهان
اردشیر لقب بهمن بن اسفندیار

پدر دارا بن داراب مجوسیان گویند
چون جنبش گشتاسب و زادن وی
دلیر و شجاع دید بدین نام موسوم
ساخت و معنی ترکیبی ان بغایت
شیر خشمناک است

اردخل

اِردَخل بخاء معجمه بر وزن قرطعب
پر گوشت و فربه و مذکور است در
ر خ ل

ارر

اِرار بالكسر وآر بالفتح شاخهای
درخت خار ذارکان ابو زید
نرم کننده تکیه و غلبه برانگیختن
درونهمدان ماده شتر داخل نماید
تا مانع لقاح دفع کرده
اِرَّة بالكسر اتش
آر آر کلمه ایست که گوسپند را بان
خوانند
اَرِير کامیر اواز غیرنده وقت قمار و غلبه
یا مطلق آواز
مِئَرّ بسیار جماع کننده
ن آرَّ النافة آرًّا عمل ازار کرد
شتر ماده
وَاَرَّ الفتامير اذا ذكره بنقام نزدیکی
وقت غلبه و نیز
آر راندن و دفع کردن و جماع
و لیلیک رفیقی انداختن و افتادن
ان و اتش افروختن
اِستَرّ شتابانید

ارز

آرز الکلام بالفتح بهم پیوستگی و
درستی کلام بحصر و جمعیت
اَرز و بضم درخت صنوبر
اُرُز یکی یا صنوبر نیا درخت عرعر
اَرَز محرکة درختان ارزة
یکی
آرُز کاشد و اُرُز کقفل
و اُرُز کقفل و اُرُز کطنب
و اُرُز زوبرز و آرُز کعضد
برنج کذا نه مصر و مخشر وابو
روح ثابت بن محمد الکتبی یعنی

ازرقی گویند محتشم بود
ارزن شتر یعنی قوی و شتر سخت
و درخت محکم بن
ارزن گیاهیست که در شبهای
برماه بر زمین افتد و مهتر قوم
و درون سرد
مأرز کجلس جای پناه
ض ل س ارز ارزا
وارزوزا منقبض گردید از بخل
و مجتمع شد و ثابت گردید گویند
فلان اذا سئل ارز واذا دعی
اهتز یعنی فلان دولتی که چیزی
از او بخواهند منقبض میشود
و وقتیکه برای طعام خوانند او
را خوش میشود
ارز کضاحب و ارزوز کصبور
منقبض و مجتمع و ثابت گشت از ان
وارزت الحیة پناه گرفت مار
بسوراخ خود و برگردید بسوی
ان و ثابت ماند در ان و منه
ان الاسلام لیارز الی المدینة
کما تارز الحیة الی جحرها
وارزت اللیلة سرد شد شب
آرز الوتد تارزا محکم کردانید
میخ را

ارس

اریس بالکسر اصل پاک
آریس و اریس کجلیس وارس
کسکیت کشاورز
اریسون و اریسون و ارارسة
و ارارس و ارارس جمع و نیز اریس
کسکیت امیر و نیز اریس
کامیر چاهیست که بینه نزدیک
مسجد قبا
ض ارس ارسا کشاورز گردید
ارسه تاریسا کار و خدمت گرفت
ازو و نیز تاریس کشاورز کردن

کشاورز
بروزن فرامرز ... دهقان و زارع ...

ارش

آرش بالفتح دیت جراحات
اروش جمع و طلب دیت و رشوت
و خراش و خصومت گویند بینهما
آرش یعنی میان ایشان خصومت
و اختلافست و نیز نقصان که در جامه
پیدا شود نیز ارکان نقصان سبب
ارش و خصومت و بمعنی آنچه
که میگیرد مشتری از بایع بعد
از اطلاع بر عیب مبیع و خلق
گویند ما ادری ای الارش هو
نمیدانم کدام خلقست او و نیز
آرش بمعنی در غلانیدن و عطا
کردن والفعل من نصر
مأروش مخلوق
اریش کصاحب کومیت
آرش النار تاریشا برافروخت
آنرا و آرش بین القوم بدی
افکند میان قوم و آرش الحرب
برانگیخت جنگ
ائترش الخماشة قبول ارش نمود
برای خماشه چنانکه استسلم
للقصاص یعنی گردن نهاد برای قصاص
و خماشه آن خراشیست که مران را
در شرع ارش معین نباشد
ویقال استرش منه خماشتک
بگیر ازو ارش خماشه خود را

ارض

ارض بالفتح زمین و مؤنث است
و اسم جنس یا جمع بدون واحد
و ارضة نمیگویند ارضات و
ارضون و اروض و اراض و
اراضی جمع و اخیر غیر قیاسیست
و اسفل قوائم ستور و هر چیزی
در پست باشد و زکام و لرزه
تب و لرزه
و ابن الارض گیاهیست مانند
مو در میغ نیز دندان را و ابن ارض
مسافر و نوعی از نزها
و ارض نوعی دهیست بحرین
ولا ارض لک کلمه ذم است مانند
لا ام لک
ارضة بالفتح و الکسر و ارضة
کعنبة گیاه بسیار
ارضة کرمکیست که ملخ چوب خوار
کرا از دیوچه گویند و در مثل است
هو اکل من الارضة او خورنده تر
است از دیوچه و در مثل دیگر
هو اصنع من ارضة او صانع تر
است از دیوچه
مأروض گرفتار بیرض زکام و
کسیکه دیوانگی دارد بسبب اهل
زمین یا جن و جنبانند سر و بدن
خود را بدون قصد و چوبی
که خورده باشد آن را دیوچه
اراض ککتاب پهنا یان و فراخ
و بساط سطبر از پشم گوسپند
باشد یا از پشم شتر
رجل اریض کلیم مرد متواضع
سزاوار خیر و نیز اریض یا اریض
شهریست یا وادی است
عریض اریض اتباع است یعنی
ثانی بمعنی اول است که پهناور
باشد و با معنی بدون اول
نمیاید یا اریض بمعنی فربه است
چنانکه گویند جدی اریض یعنی
بزغاله فربه
ن ارضت الارض گیاهناک
شد زمین وارضت الارض
یافتم زمین ذکیاهناک
وارض فلان بمهوله زکام زده شد فلان
وارضت الخشبة ارضا خورده
شد چوب از دیوچه
س ارضت القرحة ارضا
ریمناک شد قرحه و فاسد گشت
ک ارضت الارض پاکیزه شد
زمین و خوش آمد در چشم و
سزاوار خیر گردید ارض اریضة
نعت است از ان
هو ارضهم به او سزاوارتر انانست
است بان چیز
آرضه الله ایراضا بزکام گردانید
او را خدا
آرض آرضا چرانید گیاه زمین را
و طلب نمود آنرا و نیز تارض
نیت روزه کردن و استاده شدن
برای رفتن و آراسته نمودن
کلام و گران کردن در وزن
و اصلاح نمودن و دو رنگ
کردن و نمودن تکبر او در مثل است
یشیر یا روغن یا رب انداختن
برای اصلاح مشک
تارضه تصدی و متعرض
وی شد و نیز تارض لازم
گرفتن زمین را و درنگی کردن
وانقدر بالیدن گیاه که ممکن
شود بریدن آن
استارضت القرحة بمعنی ارضت
القرحة است
فسیل مستارض نهال خرما
که مرا او را بیخ در زمین رفته
باشد و اگر بر تنه افتاد و خود
ریشه ان را راکب گویند
ودیة مستارضة نهال خرما
که نو بر زمین رسته باشد

ارط

ارطی کسکری نکیثت ... نبات
آرطی بالفتح درختیست که شکوفه
ان مانند شکوفه بید و برگش
پهن است و برای آن تلخ و مانند
عناب و تر و تازه از اشتر مصوب
بیخهایش سرخ است ارطاة یکی
و الفش برای الحاقست پس در
حالت نکره تنوین دهند نه در
حالت معرفه یا الفش اصلی
است پس همیشه منون باشد یا
وزن ان افعل و محل ذکرش فصل
لام است زیرا که ناصبه اند و
کنیت کرمه ابنا ارطی اند و
آراطی و ارا طی جمع وارطوی
وارطاوی شتری که پیوسته
خورد ارطی منسوب است بان
مأروط شتریکه پیوسته خورد
ارطی را و شتری که از خوردن
ارطی بدرد شکم مبتلا باشد
و پوستیکه باغ داده شده
بیرلنا ارطی گویند ادیم مأروط

وارثم مرطی ایضا و مذکور است در حیم
ارطة بالفتح قلعه ایست باندلس
ارطاة ابیست مربنی ضباب را
ارطاة بالضم ابیست مربنی نمیلة را
شرفی تمیم راه
ارطوی بالضم شهریست
اربط ککرم مردی که او را فرزند نشود
اربط کزبیر و ذو اراط کغراب دو موضعیست
ارطت الارض برآورد زمین درخت
ارطی و هم چنین است طغت کوند
الراة و ارطت بتشدید الراء و صحاح
قاموس کفته این هر دو غلط است

ارغ

ارغیان کاصبهان ناحیه ایست
بنیشابور

ارف

ارفة بالضم حد و اصل میان دو زمین
ارف کصرد جمع وکره
ارفی شیر خالص و پیمایش کنند
ارف علی الارض تاریفا کرانید
شد حد برای زمین و قسمت نمودن
و کذا ریف الجبل کوه بشن بسن است
هو مؤارف بیعنی حد مکان او متصل
مکان من است

ارق

ارق محرکة بیداری شب
ارقان بالکسر درختیست سرخ
و حنا و زعفران و دم الاخوین که
خون سیاوشان باشد و ارقی
است که میرسد زراعت را و دم را
و آن علتی باشد که متغیر میشود
ازان رنگ بدن انسان بتغیر و حرج
بوی زردی یا سیاهی بسبب جاری
شدن اخلاط زرد یا سیاه بسوی
جلد بچیزی که متصل جلد است
بغیر عفونت و هم در بمعنی اخیر
هفت لغتست بکرامت نه ارقان
محرکة و ارقان بکسرتین و ارقان
بفتح همزه و ضم راء و ارقان و ارقی
بفتحهما و ارقان کغراب و یرقان
محرکة و اخیر مشهور تراست

زرع مارق و میرق کشت
افت زده رسید
اریق کزبیر موضعیست در بین
قول شخص که غول او بر شتر او دیده
دید جباة تا بام الربیق علی اریق
بعنوان ورود بما بلاء عظیم بر اریق
مصغر اورق و اصل ان وریق
بود واو ان بهمزه بدل شد و
معنی ان شتر خاکستر گونست
ارقان کغراب موضعیست کذا
فی الصحاح
سو ارق تا رقا بیدار و بیخواب شد
بشب ارق و ارق بیدار و بیخواب
بفتحتان
ارقه بیدار داشت ورا
ارقه تا ریقا بمعنی ارقه است
مؤرق نام پسر شمیح عجلی که
تابعی معنی کور است و روی
ایرق بیدار ماند شب

ارك

آرک بالفتح موضعیست بمصر
ارک بالکسر نبات تلخ و شور مزه
و عشب که ارک درخت گیاهی که
اقامت میکنند دران شتران
ارک و بضمتین موضعیست
آرک محرکة دهیست نزدیک تدمر
و راهیست در پس کوه حضن
که بجد است و آرک و بضمتین
نیز وادیست بیمامه
ارض اریکة کفرحة زمین اراک
آراک کسحاب قطعه از زمین در
موضعیست بعرفه نزدیک نمره
و کوهیست مر هذیل راو نیست
تلخ و شور مزه و درخت پلو که
بچوب ان مسواک کنند و اراکه
اراک ککتب و اراک جمع و اراک
اراک اراک دنیا و در همه یکی
اراکه کسحابه از نامهای زنان
و نیز نام شاعری که پسر عبدالله
بوده و نام پدر بن بد شاعر
ابل اراکیه شتران اراک چرنده

ذو ارک بالضم وادیست
هوارکهم یکیا او سزاوار تراست بهم
اریاک کامیر وادیست
اریکة کسفینه تخت که در نشاغری
بود و نیز هر چه بکیه زنند
و بنشینند از تخت و منصه و فرش
یا تخت اراسته که در کنبد باشد
یا در خانه و اگر چنین تخت نباشد
ان خانه و کنبد را حجله گویند
اریک و ارائک جمع و اریک الجرح
کوشت صحیح و سرخ زخم که بعد از
رفشدن یم و خون ظاهر شود
اریکان تصغیر وکوه اسلم راست
بکری نکار ابا
تاریک اصل
س ارکت الابل ارکا و ارکت
محرکة مبتلا شد شتر بدرد شکم
از خوردن اراک
ارک تا ورک نیز است ان
ض ارکت الابل ارکا
چریدن شتر اراک از لازم کرفتن
اقامت نمود در خوردن ان
ارکة نمیشاست ان آوا ارکت
و ارک الرجل و الابل ارکا کذاشت
مر شتران را در اراک که بخورد ان
و ارک الرجل ستیزه نمود مردم
و ارک فی الامر درنگ نمود در کار
و ارک الجرح ساکن شد و رم زخم
و نزدیک به بهی رسید و ارک الامر فی
عنقه لازم کردانید کار را بروی
تارک بالمکان اقامت نمود در
مکان و باینعنی از باب فرح هم اید
قوم مؤرکون نازل شوندکان در اراک
برای چرانیدن شتران
ارک الحجلة تاریکا پوشید و اراسته کرد
حجله را با اریکه
ایتزک الارک انوار و کلان
که بهد رخت اراک یا جوان شد
اراک مؤترک از اراک دنیا و قدیم

ارل

ارل بضمتین کوهیست و موضعیست

[illegible]

فرارة و حوضیست بیابان که
اب باران دران جمع میشود
ارلة بالضم غلاف ذکر که در
وقت ختنه میبرند
اریل کزبیر نام پسر والیة بن عالة
اربلیة بالتخفیف قلعه ایست دراربل

ارم

ارم کونیست نام پدر عاد نخستین
یا نام پدر عاد پسین یا نام شهر
ایشان یا نام مادر ایشان یا نام
قبیله ایشان و موضعیست
در دیار جذام که انحضرت صلی الله
علیه و سلم بجبال بن دسیعه
بخشید و ظم و نشان کند در بیابان
بجهت راه بر پا کنند یا خاص است
بنت عاد
ارم ککتف مثله ارام واروم جمع
وارم ذات العماد دمشق یا اسکندریه
یا موضعیست بفارس وارم الکلبه
یا ارمی الکلبة موضعیست
میان مصر و مکه
ارم محرکة کی ارمی مثله تقول
ما به ارم و ما به ارمی یعنی نیست
دران کسی و هنه اثری و نه نشان
ارم و ارمیه بالفتح و ارمی و ارمیه
بمعنی ارم و ارمیه و آماه و انیه است
یعنی هنم بجدای
ارم بالضم موضعیست بصحرای بنان
ارم کرکع دندانها یا اطراف انکشتان
و سنکها و سنکریزها و فلان
یحرق علیه الارم یعنی فلان
دندان میخاید بروی
ارم کصاحب شهریست اشتهاری
و ازان شهر است خضر بن حمزه مو
و دهیست نزدیک دهستان
ارم کاحد موضعیست
آرام کسحاب نام پدر عاد نخستین
یا نام پدر عاد پسین یا نام شهر
ایشان یا نام مادر ایشان یا
نام قبیله ایشان و کوهیست
و آبیست بدیار جذام در اطراف

شام و ملتفاى پارهاى کاله سر
آرام بالتحریک و هیئت میان تکدو
مدینه و نزد آرام کوهیست
بمیان ضبّا و نزد آرام خانی که
بدان اعلام جمع کرده عادات
آروم کعبو کوهیست مرغی غلیم را
وبرخ درخت وبن سرو ف
اروفه و نضم بیخ درخت جوان
اروم جمع
اروم کاغول نمبور بعا نود اروم
الراس طرفهای سر
اریم ککریم کوهی ال سایه اریم
عبث جزان کوئی ونه اثری و رشتی
بئر اریمی بالکسر چاهیست نخیدیه
اریمه بالضم و تخفیف یا شهریست
بانند اینجان
اریحی کعبتو ونیز له واریحا بالفتح
فتح محرکه علم ونشان که در
بیابان بجهت راه بر پا کنند تا جمع
اسپ نشان عاد و تنایه اریحی
وتنایه اریحی وتنایه اریحی بالکسر
نیست دران کسی ونه اثری و رشتی
ارض مارومه و ارض ارماه
که دران بیخ درخت ماند نباشد
ضرشاخ ان
وتبارنه ماروه و زخ خورد ساله
نیکو خلقت
آروم الکبری و آروم الصغری
و آروم الزاهکتو اروم الجوزجها
قریه است بحلب منکورات
مرووم
ص آرَمَ ساطق الناس یعنی خورد
انچه در خوان بود ونگذاشت
ازان چیز برا و آرم فلانا آزم کرد را
اندا وآرمت السنة القوم
خورد سال قحط قوم را و نگذاشت
از انها ماینکه را
آروم سال قحط شدن انان
وآرم الشیء بث ایچیز برا و آرم
علی الشیء که پیستنان ایچیز
وآرم الحبل آوساختن تافتن رسن

س آرِیَ آثال فناشد مال
وآتش موزم شرکیه پارهای کاله
ان نطبرا باشد
میغثه موزه تنخود فراخ بالا

ارن

آرن محرکه نشهری است
آرن ککتفا اسیم هسر جبل
بجلی
آرنت بالضم پنیر تر و شراب دانه
اینک که شیر را پنیر میکردانند
وارنة الخیر ماهیای کرتیه ازجیوه
که در انجا ماند
آزان ککتاب تخته مرده یا تابوت
ان و شمشیر و غلاف یا شرو خوش
آزن ککتب جمع و موضعیست
کته نیک کره میشود بوی ان
کاوان
و بشاه آزان کاو و شتر بن
آزان کتلا د اقلمیست در آذربایجان
و قلعه ایست بقرو بن و لغتیست
در حران که شهریست به با موضع
آرون کصبور زهر یا دماغ فیل
کنون نشان پیخود
ارن ککتب جمع و شهریست
ارون و تخفیف لارین و اربینه
هر سه مواضع است
ارین کامیر هند و مکان
ارین کزبیرانه اینک که شیر
میکرداند
اربنه کجهینه ناحیه اینکه
آرانی کحبار و انرینک که شیر
را پنیر میکرداند و کا ربیش
آرانیه هم درخت تلخ و شور مزه
کنافرش را باشد
اربینه کزبیرنه ابیست مرغی را
نزدیک ضربه
میزان بالکسر جای باشر و خوش
ماربن جمع
ن آرنه بد تدان کرده اوو
س آرن آزنا و آرنا و آرانا
بالکسر شادمان شد

آرن وآرون شادمان شدن واوان
ارنا الثور البقرة متوا وزند وازانا
طلبکردن کاو نر ماده را
و آرنه معافو تن خود با او

ارو

آروى و آروان بالفتح موضعیست
وبدان پناهیست مسمى بتردى
اروان کتان فی الشمس

ارى

آرى بالفتح طعامی که در بن دیک
چسبید از سوختگی یا شهدی که
جمع کنند دران زنبور در شکم خود
و بیرون اورد یا شهد بکنده از
خانه زنبور چسبیده باشد
نحل که بر درخت افتد و آنچه از خانه
که در وقت خوردن از دست یا
دهن افتد و آن را الطاخ هم
گویند
وآری البحار یوش ابر و آری
الریح راندن باد ابر را
آری بالتشدید و تخفیف نیز
بالثانیه جای که چهار پا به ران
بندند و بمعنی حلقه که در زمین
نقد اند مجاز است
آواری بالتشدید و التخفیف جمع
آرخ کعبه الرش انشاد نیار
افروختگی آتش باشد او آنکو
خشک وکوشت خشک کرده
با فتاب و کوشت بریان کرده
وکوشت کسر کیکوش داده
در سفر همراه برند اصل ان آریه
بود قاعو ضی یا ست حروف جمع
ض س آرت القدر آریا
سوخته بی دیک چسبید طعام
بران
ض آرت الدابة مربطها لازم
گرفت ستور بستنگاه خود را
و آرت الریح الماء بحشاب اب را
و آرت النحل نبوردن عسل شهد ساخت
وآرت الدابة الی الدابة امر جمع
کردند با هم یا الفت یکجا علف خوردند

س ض آری صدره علیه
خشم کرفت برمن
آری الدابة الی الدابة مؤاراة
منضم کرد انیکه در یکجا علف خوردند
آریت الدابة وآریت لها تاریه
ساختم برای ان تاریه
و آریت الشیء ثابت کردانیدم و
استوار ساختم آن چیز را
و آریت النار برافروختم و دیبا
مشتعل ساختم آتش را یا آتش
ساختم برای آتش
وآریت عن الامر پنهان کردم ان
اینکار و ظاهر کردم غیر آن
آرت النحل زنبوران عسل
ساختند وآرت بالمکان
اقامت نمود و بند کشت در مکان
تارى عنه پس ماند ازوی
وتاری بالمکان اقامت کرد در
مکان و بند کشت دران و
تارت النحل زنبوران عسل شهد
ساختند
وتاری الشیء صواب ان بجست

باب الهمزة فصل الزای

ازء

ف آزأ الغنم سیر چرانید گوسفند را
وآزأ عن الحاجه بدل شد و باز
ماند از حاجت

ازب

آزب بالکسر مرد کوتاه و سطبر
و بیرک لئیم و بنشر وی و
لاغر باریک مفاصل که شکم و
اسفل بدن او فربه شود و استخوان
پهلوان باریک باشد
آزب ککتف وآزیب طویل
آزب العقبة نام شیطانیست
و منکورات رنب ب
ابل آزبه که فربه شتر لاغر
آزبة بالفتح شدت و قحط
ازاب کتاب اسیم مردی عنبری
میزاب بالکسر ناودان

باب الهمزة فصل الراء

فصل الزاء المعجمة

تازب جمع شدن و آزب المآء یا مرب از فارسیت یعنی بمیزاب
س آزب الابل شتر لاغر شد
و آزب الشیٔ خشک شد این چیز
ض آزب الماء جاری شد آب
تآزبوا المال بینهم بخش کردند مال را میان خودها

ازج

آزج محرکة سخ روان نوعی از عمارت طولانی بود و از است ازج و آزاج و ازجه جمع و باب الازج محلتست در بغداد
ازج ککتف تغیر کننده
ن س ازج ازوجا بسیار سخت
ن ازج عمی کامل کرد چون تاخواستم از وی
آزجه تآزیجا بنا نمود و از کرد

ازح

ازوح کصبور سرکش و تخلف کننده از مکارم
ض ازح ازوحا بجنبید و در کشیده شد و دراز کرد
و آزح القدم لغزید پا
و آزح العرق جنبید رگ
تآزح تآزحا درنگی کردن و بازایستادن از کاری و پس ماند

ازخ

آزخ بالفتح کاو نیلی است درخت

آزد

آزد بالفتح پدر قبیلهٔ ایست از یمن که جمیع انصار از اولاد وی اند و پدرش غوث نام داشت و سین بجای زا افصح است و از آزد شنوءة و آزد عمان و آزد السراة نیز گویند و نیز آزد نام محدثی کشیست که پدرش قنع نام داشت

ازذ

آزذ محرکة نام پدر جابر و پدر ام بکر که ایشان از رواة حدیث اند
آزاذ کسحاب نوعی از خرماست

ازر

آزر بالفتح احاطه و قوة و ضعف از لغات اضداد است و اعانت و پشت و منه قوله تعالی اشدد به ازری ای ظهری
ازر بالضم جای بستن ازار
ازر بالکسر اصل و چادر
ازرة بالکسر هیئت ازار پوشیدن
ازار ککتاب چادر و شلوار و گاهی مؤنث آید ازارة مثله ازرة و ازر و آزر جمع و هر چیز که بپوشد ترا و پرهیزکاری و زن و مبیش ماده و نفس و ذات و فی الحدیث قال الله تعالی العظمة ازاری و الکبریاء ردائی ازار و دار امثل زده در متفرد بودن خود در صفت عظمت و کبریاء
ازار ازار کلمهٔ ایست که بدان میش را خوانند برای دوشیدن
مئزر بالکسر چادر ماازر جمع
آزر کهاجر ناحیهٔ ایست میان اهواز و راه هرمز و نام بتی و کلمهٔ ذم است در بعض لغات و نام عم ابرهیم علیه السلام و نام پدرش تارخ بوده یا هر دو یکیست
و فرس آزر اسپیکه هر دو رانش سپید باشد یا پایش سپید یا بهر رنگ که باشد
مؤازرة برابر و مقابل شدن و باهم مدد کردن و واو بجای همزه کم آمده و پیچیدن کشت و قوت دادن بعض نبات آن مر بعض را
ائتزر بالازار پوشید ازار را و بابدال همزه بتا و ادغام تاء در تاء نیز گفته و انکه در بعض حدیث آمده از تحریفات رواة است
تأزر ازار پوشانیدن و قوی ساختن گویند فلان آزر حیطان الدار یعنی پایهٔ دیوار ها را محکم کرده مستحکم گردانید
نصر مؤزر اغانت کافی و مبنا و نبتة مؤزرة مبیش ماده که پایهایش پشت باشد گویا که از ان سیاه پوشانیده شده است
تآزر بالازار پوشید ازار را
و تآزر النبت در ان شد و قوی گردید گیاه

ازز

آزز محرکة پری مجلس و تنگی آن و مجلس پر کثیر الزحام و جماعت بسیار و حجاب است اخیر ماه و از فضول ایامی که داخل ماهها و سالها است
آزیز سردی و سرد و شدت سیر و بانک صدا و از جوش دیک
آز جستن رک و دردیست در ریش و دنبل و مانند آن و جماع و سخت دوشیدن ماده شتر را و راندن سخت و جوشانیدن آب و برانگیختن و برافغالانیدن و منه قوله تعالی انا ارسلنا الشیاطین علی الکافرین تؤزهم ازا یعنی ما فرستادیم شیاطین را بر کافران که برانگیزند و برافغالانند ایشان را بر گناه و الفعل من نصر
ن ض ازت القدر ازا و آزیزا و آزازا بالفتح سخت جوشید یا بجوش آمد و آز النار افروخت آتش را و آزت السحابة آزیزا آواز کرد ابر از دور
و آز الشیٔ سخت جنبانید این چیز را و نیز در امتحان زا
ائتززت القدر ائتزازا سخت جوشید دیگ یا بجوش آمد و نیز ائتزز شتابانید
تآززت القدر سخت جوشید دیک یا بجوش آمد اصلش تأززت بود زا شوبیا مبدل شده بیفتاد

ازع

ازیع کزبیر از اعلام است اصلش وزیع بود واو بهمزه مبدل شد و مذکور است در وزع

ازف

آزف محرکة تنگی و ناخوشی عیش آزفة قیامت
ازف ککتف سرعت و نشاط
مازفة کمرحلة نجاست و سرگین مردم و ستور مآزف جمع
س ازف الترحل ازفا و ازوفا نزدیک رسید وقت کوچ و منه قوله تعالی ازفت الازفة یعنی نزدیک رسید قیامت و ازف الرجل شتاب کرد
ازف تعنا تعنا
و ازفنا الشیٔ قلیل کشتاین چیز
س ض ازف ازف الجرح مندمل شد زخم
ازفنی اثر افاشتابانید مرا
متآزف کوتاه قامت کم خشم و آنکه باهم نزدیک باشد قال ابو زید قلت لاعرابی ما المحبنطی قال المتکاکی قلت ما المتکاکی قال المتآزف قلت ما المتآزف قال انت احمق و ترکه ومرّ
و نیز متآزف مکان تنگ و مرد بدخوی تنگدل
تآزفوا قریب شد بعض ایشان ببعض و نیز تآزف گام نزدیک نهادن

ازق

آزق محرکة تنگی
مازق کمجلس جای تنگ حرب گاه
س ض ازق تقصد ازقا و ازقا تنگ شد سینه او یعنی غمگین گردید یا تنگ آمد مجلس
تآزق در هم شد و نیز آزق تنگ شدن گویند تأزق فؤادی علی فلان تنگ شد
مکان بروی

ازل

باب الهمزة فصل الزای

آزل بالفتح تنگی و سختی سال
آزل ککتف سخت وآزل ازلاً
مخفف بیا سخت بطریق مبالغه
ازل بالکسر دروغ و بلا یقال لها
فی حبی ازلا ای کذبت
ازل محرکه همیشگی و زمانیکه
آن را ابتدا نباشد ازلی
جاوید منسوبست بازل یا اصلش
یزلی بود منسوب بسوی لم یزل
یا بهمزه بدل شد چنانکه در رگ
ازنی که منسوبست بسوی ذی
یزن که یکی از سلاطین یمن بود
متازل کمجلس بجا تنگ
سنة ازول کصبور سال قحط

ازلجع

آزال کنخاب نام صنعا یمن یا
نام بانی انست
ض ازله ازلا بازداشت او را
وازل الفرس کوتاه کرد رسن
وگذاشت او را
ازلوا اموالهم تنگ داشتند اموال
شتران خود را از ابسوی چرا
گاه از ترس یا از قحط
وازل فلان در تنگی ماند
سنة مؤزلة سال قحط آورد
بعضی فا را بتشدید گفته اند
تازل الصدره تنگ شد سینه وی

ازم

آزم محرکه ناحیه ایست در شیراز
واز انجاست جعفر بن یحیی بن جعفر
وموضعیست مابین اهواز و رام
هرمز و از انجاست ابوبکر محمد بن
علی بن اسمعیل نحوی مشهور
آزم بالفتح نوعی از گیسوی امه
آزمه بالفتح یکبار خوردن شبی
وسختی و قحط آزم بالفتح وازم
کعنب جمع ازمه کفرحه سختی و قحط
آزمه محرکه سختی و قحط ازم جمع
آزمه بالفتح و آزمه کفرحه
آزومه کحلوله سال قحط آن
گویند سنة آزمه وآزمه وآزوم

آزم دندان نیش آزم کرکع جمع
وانکه لبها فراهم دارد
آزیم دندان نیش اوازم جمع
ازوم کصبور دندان نیش آزم
کعنق جمع ونیز لازم کینه ضبعی
آزم کامیر کوهیست در بادیه
آزام کقطام سال قحط ناک
آزام کغراب لازم گیرنده چیزی
مازم کمنزل زمین تنگ و فرج
تنگ وعیش تنگ و حربگاه مآزم
جمع ونیز مازم و مازمان نام
تنگنائی که میان مکه و منی است
وتنگنائی که میان مزدلفه وعرفه
است
ض آزم آزما و ازوما
سخت گزید بتمام دهن
ازیم و ازوم سخت شد از ان و
آزم الفرس علی فاس اللجام بگرفت
اسب لگام را بدندان و
نیز آزم بر بستن بدندان نیش
وبکار ردن باز ایستادن از چیزی
ونیک بخیلی وتنگی وگذاشتن
کل و خوردن طعام بر طعام
وخاموشی
وآزم العام سخت شد قحط آن
وگویند آزم علینا الدهر یعنی
سخت شد بر ما زمانه وکم گردید
خیر آن و در شمس یا بمعنی آن
سمع آورده و آزم القوم آزما
از بیخ بر کند قوم را وآزم بصاحبه
لازم گرفت صاحب خود را و
آزم بالمکان کذلک
وآزم الحبل و غیره سخت تافت
وآزم علیه مداومت کرد بران
وآزم لضیعته نگاهبانی کرد او را
وآزم الباب بند کرد در را
ض س آزم الشیء درهم کشیده
شد
س آزم بی علی فلان دردناک شد
تازم انکه او را سختی نماید
تازم القوم دارهم اقامت کردند

درختهای خود

ازه

ازهوة تکبر و غرور

ازو

ازا الظل کم و منقبض شد سایه

ازی

ازاء کتاب مقابل و برابر گویند
هو بازائه و بیستند کانه یا
سببه فراخی عیش وافزودن آن
وانچه از بوریا و سنگ و چرم و
بوریای خرما گیرد برای حفاظت
حوض یا چاه باشد یا محل ریختن
اب در حوض ونیز بمعنی اقران
گویند هم ازاؤهم یعنی اینها اقران
ایشانند وازاء الحرب مقیم در
جنگ وازاء آزاء المال نگهبان شتر
ناقة آزیة کغنیة ماده شتر که بجز در ازا
اب نخورد
یوم آزکفاصر روز بسیار گرم
ض ازی الیه آزیا و ازیا
فراهم آمد بکسان و فراهم کرد لازم
است و متعدی وازی الظل ازیا
کم گردید سایه وآزی له آزیا پیش
آمد او را بوجهی که نوشت آمده
واو را فریب
وازی الرجل در شقشقه انداخت مرد را
تازی مرد در شقشقه افتاده
صفت یشنه و قد وانعیا مازی
وازی ماله کم کرد مال را
س ازی الظل کم گردید سایه
ازی الرجل ازاء در شقشقه انداخت
اورا
مؤزی در شقشقه انداخته شده
نعت از ان وازی علی صنیعه
فلان افزون آورد بر صنیع او
وازی عن فلان ترسید از وی
وازی الحوض ساخت برای حوض ازاء
ازیه ازاء مقابل و برابر شد او را
آزی الحوض تازیة و تؤزیا ساخت
برای حوض ازاء را
تازیحته بازگشت ازوی

وتازی القدح رسید تیر در شکا
و جنبید در ان
وتازی الحوض ساخت برای حوض ازا را
تازی القوم با هم نزدیک شدند
یا خاص نشستن

باب الهمزة فصل السین

اسب

اسب بالکسر موی زانو و موی فرج و
موی کون اساب جمع
آسبت الارض انبانا گیاه انبوه شد
کبش مؤسب میش پر پشم

است

است بالکسر کون مذکر و انث
درست وَاستُ الدهر مدت
زمانه و اول آن یقال کان
ذلک علی است الدهر کرده این
کار را در اول زمانه وگویند
مازال فلان علی است الدهر
مجنونا ای لم یزل یعرف بالجنون
واست الکلبة سختی و بلا و امر منکر
واست المتن صحراء
اسبوت بالضم نام کوهیست
اسنی الثوب تار جامه و قد ان
اصول است مذکور است در س ن ی
استوا بالفتح روستائیست در
نیشاپور و از انجاست عمر استوائی
که پدرش عقبه نام داشت

اسج

اسج بضمتین شعر مادکان تر
واصل آن وسج است بواو

اسد

اسد شیر ج آساد و اسود و اسد
و آسد و اسد و اسدان و ماسدة
جمع و نام برجی از بروج آسمان
ونام پدر قبیله از مضر که
پدرش خزیمه نام داشت و نام
پسر ربیعة بن نزار که انهم پدر
قبیله بوده است
وقدوة الاسد نام مرد بسته
آباد شهرکیست نزدیک همدان
ودهیست در نیشابور

آسد بسکون سین از دانک چیدن
قبیلة از یمن بوده
اسدة شیر ماده
آسیدة کمرخچه محوطه که از چوب
و غیر آن بنه ماده سک بنه زند
برچیند
اُسْنج بالضم گیاهیست نوعی
از جامه و مذکور است در سین
آسید ککبه نام هفتکس از صحابی
و نام پنجکس از تابعی است
اُسَید کزبیر نام پسر حضیر و نام
پسر ثعلبة و نام پسر سعی و نام
پسر ساعده و نام پسر ظهیر و
نام پسر ابو الجدعاء که بعبدالله
مشهور است و نام پسر برادر رافع
بن خدیج و نام پسر سعیه که صحابی
بوده اند یا نام پسر سعیه اسید
بوده و نام پدر عقبه که تابعیست
اُسَید مصغر نام مرکب و مذکور
است در رس ود
اِسْتاه بالکسر و الضم بالش
ارض ماسدة زمین شیرناک
س اسد الرجل اسدا ترسید
از شیر و مدهوش شد و شیری نمود
از لغات اضداد است و خشمگین
و نا از کشت
ض اسد دنده شد و اسد
بین القوم فساد انداخت میان قوم
استبین القوم بمعنی اسد بین
القوم است
و آسد الکلب فلاسدة برانگیخته
سک را و او بی همزه است
آسد الکلب تاسیدا برانگیخت
سک را
استاسد مانند شیر شد
و شیری نمود
واستوسد بیهوده برانگیخته شد
واستاسد علیه دلیر شد بروی
واستاسد النبت دراز شد
و پیچید و بکمال رسید
مستاسد مثل آن

أ س ر

اسر بالفتح رسن و دوال و
منه هذه لک باسره ای بهمه
تراست باد والمعنی این همه
تورا ست بر قیاس هذا لک
برمته و قوت و بیان آفرینه
و بمعنی آفرینت یقال اسره
الله ای خلقه و بمعنی بستن و
اسیر کردن و الفعل من ضرب
و مراد از اسر دراین آیه و شددنا
اسرهم پیوندهاست یعنی بستیم
و قوت دادیم پیوندهای ایشان
یا مراد از آن در رودها بول و
غایط است که چون بول و غایط
از انها بر می آید هر دو منقبض
میشوند یا هر دو پیش از اراده
بول و غایط متفرق نمیشوند بلکه
منقبض میباشد
اُسْر بالضم علت احتباس بول
و عود اسر و عود یسر چوبیست
که نهاده میشود بر شکم شخصی که
بول او بند شده باشد یا عود
یسر بالیاء التحتانی است
اسر محرکة ابکینه
اُسُر بضمتین پایهای تخت
اُسرة بالضم دوال و زره محکم
و نزدیکان مرد از قوم و قبیله
اسیر کاسیر گرفتار و مقید و
محبوس اسراء و اساری و اُساری
و اسری جمع و گیاه نام محبوبی
و هم از اعلام مردمانست
اُسَیر و اُسَیرة مصغرا از اعلام
مردمانست
ماسور گرفتار و محبوس و
کسیکه با احتباس بول مبتلا باشد
ایتا کتاب چیز یکه بدان بندند
اُسُر جمع و بمعنی جیب لغتیست
در یسار
اساورن بالفتح گیاهیست
باید لعطر تیز و تلخ و گرم
در دوم گرم و خشک حکمای هند

را العقفار انسکه چون قبل از
ابله بشمیدم آن دارا بینید بریج
بنوشند ابله بینا کم برمیاید
تابیر التبرج ذوالکلاع که زن
زن را بند بند
ض اسر الرجل اسرا و اسارا
بستم و اسیر کردم وی را
و اسر الرجل بمجهول احتباس بول
مرد بعلت احتباس بول
تاسر علیه بهانه کرد و درنگ
نمود
استاسر کردن نهادن الاسیر بند

ا س ل

اسرال و اسرائیل نام یعقوب
نبی علیه السلام و معنی آن بزبان
عبرانی برگزیده خدا و بنده خدا
است و مذکور است در ای ل

ا س س

اس بالضم بنیاد کذا کتره و از اس ثانی
و دالنار ازانکه در دوم اول مکنون
میشود و نشان و منه خذ اس
الطریق و این وقتی گویند که راه
شناخته شود بنشان پای راه
رفتگان یا پشک چارپایان
روندگان و وقتی که راه وسیع
و روشن باشد گویند خذ
شرکة الطریق و نیز اس کلمه است
که بدان گویند میش را و منقاد
میکرد
آسیس کامیر عوض و اصیل
اُسَیس تصغیر موضعی است در دمشق
اس اس کلمه است که گوسپند را
بدان زجر کنند
آساس بالفتح بنیاد اس جمع
اَسَس محرکة مقصور اساس
اساس جمع
اس مثلثة الاول بنیاد دل
اساس جمع و همیشگی اول و ثانی
و منه کان ذلک علی اس الدهر
یعنی بودن در همیشگی زمانه و
اول آن

ن اس الشاة اساسا جر کرد
بز را بلفظ اس اس و اس الدار
بنیاد نهاد خانه را
و آس فلانا بخشم آورد فلان را
و اس النحل ایک انداخت
زنبور شهد و نیز اس و شکافت
تباه کردن
تاسیس بنیاد نهادن و در قافیه
الفیست که میان آن و میان حرف
روی یک حرف متحرک باشد
چنانکه در قول نابغه ذبیانی
شعر کلینی لهم یا امیمة
ناصب و لیل اقاسیه بطیء
الکواکب یا تاسیس همان
حرف قافیه است و در علم
معانی او بعضی کلمه است که افاده
معنی تازه کند غیر از معنی
کلمه اول و اینمقابل تاکید باشد
و از اینجاست که گویند التاسیس
اولی من التاکید

ا س ف

اسف بالتحریک اندوه سخت
و خشم و سئل رسول الله
صلی الله علیه و سلم عن
موت الفجاءة فقال راحة
للمومن و اخذة اسف للکافر
و بکسر سین هم مروی یعنی
سوال کرده شد رسول خدا
صلی الله علیه و سلم پس
فرمود راحتست مومن را
و گرفتن خشم یا گرفتن خشمناک
است مر کافر را و نیز اسف دهی
است به نهروان
ارض اسیفة کعرخچه زمینی که
صلاحیت رستن گیاه ندارد
اُسافة بالضم اسم است از آن
آسوف کصبور سریع الحزن
و الرقیق القلب
اسیف کامیر اسیر و پیر فانی
و خشمگین و اندوهناک و
اندوهگین شونده رقیق القلب

ومزه ورد وانده وهکین وبنده
وانکه کاهی فربه شود انشا جمع
آسانه که خطاباً بمستان نجم
وقبله اسا ارض اسیفه کو
اسافه بالضم والفتح ونیز بکسر
بشمر زمین سنك باز مینی که چیزی
نزو یابد
اساف بالفتح والکسر نام بتی است
که از عمرو بن لحی بر صفا نهاده
و نائله را که بتی دیگرا ست بر مروه
و بر نام اینهم دو بت رو بروی
خانه کعبه ذبح کردی باساف
پسر عمرو و نائله دختر سهل است
که از قبیله جرهم بودند که در
خانه کعبه زنا کردند پس مسخ
شدند و جهت عبرت اساف را
بر صفا و نائله را بر مروه نهادند
و بعد مرور ایام قریش هردو را
پرستش کردند و بالکسر نام صحابی
است که پیر انصاری بود و نام صحابی
دیگر هم که پسر نهیك است نام
پدر نهیك صحابی است
اسفی محرکه شهریست راضی
بلاد مغرب
اسفونی بالضم دهیست نزدیك قرقیه
یا اسفود دهیست نزدیك نابلس
یوسف بهر سه حرکت فی و سین
و کاهی همزه هم ایدنام نبی است
که پسر یعقوب بن اسحق بن ابراهیم
علیه السلام بود و نام دو صحابی
س اسف اسفا اندوهکین کردید
آسف بالفتح اسم مصدر است از ان
واسف علیه خشم کرفت بر او
اسیف خشمناك نعت است از ان
استف ایشاد بر خشم اورد او را
و اندوهکین کرد انید
تاسف علیه دریغ و درد خورد
و اندوهکین کردید بر وی

اسك

اسکتان و بکسر دو کرانه ندا
یا مرد و خایبان که متصل دو

پزشك
بهندی [illegible]
و جراح است

کرانه است یا دو کرانه فرج اسکة
یکی اسك و اسك و اسك جمع
ماسوکة زنی که ختانه وی خطا
کرده غیر موضع ختنه را بریده
باشد
اسك کهاجر موضعیست نزدیك
ارجان

اسل

اسل محرکه نیزه و نیز خار خرما
و هر چه تیز و باریك باشد از
شمشیر و کارد و پیکان و نبات آن
یا نباتیست دیباشاخ بی برك
که در آب ایستاده روید از
ان بوریا سازند و بفارسی ان
را دوخ کویند
اسلة یك اسل است که مذکور
شد و هر شاخ راست که کجی نداشته
باشد واسلة اللسان طرف
زبان اسلات جمع واسلة البعیر
نره شتر
واسلة النصل نوك پیکان
واسلة النعل سر کفش واسلة
الذراع طرف باریك از ذراع
که متصل کفست و بباید [illegible]
آسیل کامیر نرم و هموار و دراز
و رخساره دراز و کشیده
ورجل اسیل الخد مرد دراز
رخسار
اسیلة کسفینة ابو نخلستانی
است مر بنی عنبر را و ابیتست مر
مالك بن امرء القیس را
هو علی اسال من ابیه او شابه
پدر خود است در خوی و عادت
و این جمعست واحد ندارد
ماسل کمقعد نام کوهی و نام
ریکی است
و داره ماسل از داره های عرب است
ك اسل الرجل اسالة [illegible]
رخسار شد مرد
آسل المطر تاسیلا رسید
تری و نمی ان بلند شد تا

و نیز تاسیل تیز کردن چیزی
موسل تیز کرده شده نعت است از ان
تاسل اباه مانند پدر خود کردید

اسم

اسیم بالکسر نام و مذکور است در و
اسامة بالضم نام شیر و معرفه است
کویند هذا اسامة وانت اشجع
من اسامة والاسامة بالفتح
لغتیست در ان
و نیز اسامة نام صحابیست که مولی
و دوست انحضرت بود صلی الله
علیه و سلم و در اخر سنه اربعین
وفات یافت و پدرش زید نام
داشت و اسامه ثعلبی پسر شریك
و اسامه هذلی پسر عمیر و اسامه
دارمی پسر مالك و اسامه شقری
پسر اخدری صحابی بودند رضی الله
هزم لغتیست در اسامه

اسن

اسن بالکسر بقیه پیه در ستور
اسن کعنق جمع اسن است که
مذکور شد
اسن بضمتین خوی و عادت
اسان جمع کویند هو علی اسان
من ابیه یعنی او بر اخلاق پدر
خود است و نیز اسن بقیه
پیه در ستور و منه سمیت
الناقة علی اسن ای بقیة یعنی فربه
شد ناقه بر بقیه پیه که بود
و نام وادی است در یمن
آسینة کسفینة تاهی از تاهای
زه کمان اسائن جمع و دوالی که
محکم باشد و در تنك ستور و
لکام و جز آن بکار برند
اسنی بالکسر و بفتح شهریست
صعید مصر و از انجاست علامه
عبد الرحیم بن الحسن الاسنائی
فقیه شافعی مصنف مهمات
و غیر ان
ض س اسن الماء اسنا و اسونا
برکردید اب از مزه و رنك

اسن و آسین نعت است از ان
ض ن اسن له شنیدن خبر
او پیش او
س اسن الرجل در چاه در آمد
و از بوی بد ان بیهوش کردید
اسین نعت است از ان
استسن له بالام کذا شتم بر او
تاسن الرجل یعنی اسن الرجل
و تاسن الماء متغیر شد آب
و تاسن اباه اخلاق پدر خود کرفت
و تاسن یاد کرد عهد گذشته
را و تاخیر و درنك کرد
و تاسن علیه بهانه جست بر وی

م اسو

اسا اندوه
اسوة بالضم و الکسر پیشوا و اقتداء
و منه لی فی فلان اسوة و [illegible]
و انچه بدان تسلی اندوهکین
کرد اسا بالضم و الکسر جمع
آسو کعدو اشا کاز اء و اسیة
الغم پزشك اسا کقضاة و اسا
کظباء جمع
اساوة بالضم مداواة و معالجه
آسوان بالفتح اندوهکین و
بالضم شهریست در صعید مصر
ن اسا الجرح اسوا و اسا
دوا کرد زخم را و اسیه و ماسو و ما
کرده شد نعت است از ان
و اسا بین القوم اصلاح کرد
میان قوم
آسونة به پیشوای و کرد نهیه
او را و ابن سلمی بر تابعیت
اساه بماله مواساة غمخواری
نمود او و بمال خود و کرد انید
او را در مال پیشوا و برابر با
مواساة نمیباشد مگر در کفاف
پس اکر در فضل کفاف بود ان را
مواساة نکویند
آساه تاسیة اندوه نمود با
او و تسلی داد او را
ائتسی به پیشوا کرفت او را

ومنه لاتأتي عن ابن كثير اي بعده
يعني اقتدا مكن انكه اكه او پيشواى
تو نيست
تآشي لشى كرفت
تآسوا غمخوارى نمود وتعزيت
كرد بعض ايشان مربعض را

اس ى

اسية بكنا استوار وستون
آواسى جمع وزن خسته كننده
ونام زن فرعون كه دختر مزاحم
بود ونام خواهر حافظ ضيا
المقدسى كه محدثه بوده
آسى كغنى بقيه از خانه وتكا
پوى خانه
س أسيت عليه ولم آسى
اندوهكين شدم بروى
رجل اسوان اسيان وامراة اسيانه
واسيانه اندوهكين نعت
آسيانون واسيانات وأسيايا
واسايون واسيا جمع
ض آسيت له كذا شيم بريد
او كوشت را وبخاص است در
كوشت

باب الهمزة فصل الشين

اش ع

أشاء كسحاب خرمابنان خرد
آشاءة يكى ابن القطاع كفته كه
همزه آن نزد سيبويه اصلى است
از ينجا است كه بزعم صاحب قاموس
مهموز لام است ومحل ذكرش همين
نه معتل لام چنانكه جوهرى
آورده

اش ب

اشب محركه شاخها بهم پيچيد
ومنه حديث ابن ام مكتوم
بينى وبينك اشب
اشبه بالضم اسم ذنبست
اشابة بالضم مردم بهم در آميخته
از هر جنس ومال المكتوبة مخلوط
بحرام آشابة جمع
اشبنده محركه بيشاسرخ

ض أشب القوم أشبا درهم آميخت
بعضرا ن را ببعض
ض ن أشبه فلانا أشبا
عيب كرد او را وملامت نمود
س أشب الشجر درهم پيچيد درختان
آشب ككتف درهم پيچيده نعت
است از ان وكويند غدد أشب
وبلدة أشبة يعنى عدد بسيار
وشهر با بسيار درختان بهم
پيچيده
آشب الشجر تأشيبا بهم پيچيد
شاخهاى درختان را وتشبيب
تأشيب برانگيختن وبرانگيختن
ايتشب القوم بهم در آميختند
ومجتمع كشتند
مؤتشب بكسر شين نعت است از ان
وبفتح شين انكه در نسب خود
غير خالص باشد
تآشب الشجر درهم پيچيد درختان
وتآشب القوم بهم در آميختند
ومجتمع كشتند
وتآشب اليه منضم شد بوى
ومنه جاء فلان فيمن تآشب اليه

اش ت

اشته بالفتح لقب عبد العزيز است
از محدثان اهل اصفهان

اش ت ر

اشتر كطرطب لقب جد علويان
كوفه است مذكور است در شتر

اش ج

أشج كسكر درخت است مانند كندر

اش ح

اشاح بالكسر والضم جبلى است به روم
وجوزان
س أشح خشم كرفت رجل
أشحان وامراة أشحى خشمناك
نعت است از ان

اش د

اشد بالضم كرهى مانند دو چنكال
كه در سر مردم ملخ است
أشر كعنق وقنفذ خرچنك دندان

بغزى انها از روى خلقت شبيه
يا از روى عمل أشور جمع
واشر المنجل دندانهاى داس
آشيرة كسفينة شهرى است در
مغرب وازان است عبد الله حافظ
نحوى كه پدرش محمد نام داشت
أشير كسحاب بخارى كه دو دو
ساق ملخ است كرهها مانند دو
چنكال كه در سر مردم است
أشرة چوب شكافته شده
مئشار بالكسر كرهى كه در سر
ملخ است وازه مآشير جمع
مأشورة چوب شكافته شده
مئشير بالكسر صاحب نشاط
مذكر ومؤنث در ان يكسان است
كويند ناقة مئشير وجواد مئشير
س أشر بكسر كرهى وتبختر نمود
أشر ككتف وعضد وبالفتح و
بحركه ولشران نعت است از ان
آشرون وأشرون وأشرى وأشارى
بالفتح والضم جمع
ض أشر الاسنان أشرا
نيكو وخوب كردانيد دندانهاى
خود را وأشر الخشب شكافت
چوب را بانه
أشرت الاسنان تأشيرا يعنى
آشرت الاسنان است وتأشير
تأشير چيزى كه بدان ملخ مى كزد
تآشير جمع
مؤشر باريك وتيز كرده شده
ومؤشر العضدين سركين ملخ
ايتشرت المرأة خواست انكه
دندانها را نيكو وخوب سازد
مؤتشرة نعت است از ان
مستأشرة يعنى مؤتشرة است

اش ش

آش نان خشك واشى الخشب
بالاش لغتى است در هش مهمله
ومذكور است در ح س س
آشاش وآشاشة بالفتح فيهما
شادى ونشاط

ض ن اش اشا واشاشا
شاد شد ونشاط نمود
ن أش القوم آشا برخاست
بعض ايشان بسوى بعض و
تحريك كردند بدى وشر
وأش الشاة زجر كردن را

اش ف

اشفى بالكسر درفش كفشكران
آشافى جمع

اش ق

أشق كسكر وپيمال وشق بالواو
واشج صمغ نباتى است مانند
خيار وبعض صمغ طرثوث كفته
اند دران خاصيت است در دوم
كرم ودر اول خشك ملين
ومدر ومحلل ومسخن ونيز نافع
عرق النسا ووجع مفاصل
ودرد تهيكاه ودرد سپرز

اش ل

اشل بالضم زمينى است مرو وبصره
اشول لغتى بطى است يعنى رسنها
بدان جنت كرانى پيمايند

اش م

أشموم بالضم دهى است به مصر
س أشم عليه فلان بدده فا
شد لغتى است درازم

اش ن

أشنة بالضم چيزى است سپيد
مانند داره پوست كنده كه
بر درخت بلوط وصنوبر وجز ان
متكون ميشود وميپيچيد
بفارسى آن را دوالا مى خوانند
وخوشبوى باشد در اول
كرم وخشك مقوى معده و
نافع ارجاع كبد است
أشنى كبشرى دهى است در
صعيد مصر وان غير اشنى
بنون مهمله است كه مذكور شد
أشنان بالضم والكسر كياهى
كه بر لكدان را افسول خوانند
در سوم كرم ودر اخر دوم خشك

بواغالالاسلد
سز تحريص كرت شب
يحيز وكا مرد

باب الشين

م
دواله
حمايه

از ناخن خارش و حکه و خالی و منفذ
و مد زحیض و مسقط جنین
اشنانی اشنان فروش و
لقب چند محدثان است که
از امیفر و خند
اشونة بالضم قلعه ایست
اندلس
وادی الاشانی موضعیت
تاشتی الرحل شتی سیر بیابان

اشی

آشاة کفانه کرو هیبت
حضر موت و خونابن باخوبا
ریزه اشاه جمع
اشاء بالکسر کوهی است
اشی آمل اصول سپیک پیشا
اسب
وادی اشی مصغر موضعی است
در مغرب در وادی نجلستان
اشی نام پدید و دبو علیه
ض اشی الکلام آشیار یافت
مختر و پیاز اشت البدیع
س اشی الیه آشیا مضطر
شدیان
اشی الدواء العظم بیکراند
دو استخوان را
ابتشی العظم به شد شکستگی
استخوان و مذکور است در تیثی

باب الهمزة فصل الصاد

اص ب

اصبهان شهر یست در پارس
و مذکور است در اص ص

اص ت

ض اصت ... شکسته
شد زمین وابن و نی کوبند
که دران تره و کیاهی نباشد

اص د

اصده بالضم پیراهن کوچک
و شتران خرد سال یا پیراهن
کوچک که زیر جامه پوشند
اصده بالکسر پای جشن
قوم اصد جمع
آصید کامیر صحن خانه
آصیده کفینه بمعنی اصده
بالضم است که مذکور شد و حظیره
اصاد کتاب مغاکی میان کوهها
که دران آب جمع شود و چیزیست
چون طبق
ذات الاصاد موضعیست
اصده چیزیست چون طبق
اصد الباب آو صده بنه
کرد دروازه را
موصدة بمعنی اصدة بالفتح
آصده تاصیدا اصد پوشانید
او را

اص ر

اصر مثلثة الاول بپیمان و بار
و کناه و بالکسر بمعنی اصرة است
بعنی آنچه که ما یل کرد اند تو را
بچیزی و قسم که بطلاق زن
یا با زادی بنده یا بندی
خدا خورده شود و سوراخ کوش
آصار و آصران جمع
آصر بالفتح شکستن و مائل
کردن و باز داشتن و اصاشا
برای نمانه و الفعل من ضرب
اصار و اصاره بالکسر فیهما
رسن کوتاه که بدان دامن خیمه
بمیخ بربندند
و نیز اصار میخ طناب خیمه و
زنبیل و کیاه و کلیمی که دران
کیاه پر کرده اند اصر و اصره
جمع
آصیر کامیر موهای نزدیک
در پیچیده و شتر پر موی و دراز
اصرة کصاحبة قرابت است
و قرابت اصا کویند ما آصرة
علی فلان آصرة یعنی مایل نمی
کرداند مرا بطرف او قرابتی
الخ
اصر جمع و رسن کوتاه که بدان
دامن خیمه را بمیخ بربندند
آصیر بمعنی اصار است و نیز
کیاه یقال لفلان محرمة بحر
یعنی بر پاه نمیشود و کلیم که دران
کیاه پر کرده اند یا اصر جمع
ماصر بکسر الصاد و فتحهان ندان
ماصر جمع و خانه ان راه
بعین خوانند
مواصر هیبتا یقال هو جاری
مواصری ای اصاری بجنب الی جنب
اصار بیتی
ایتصر القوم بنیاشد
وایتصر النبت بر افزود و پیچید
کیاه و ایتصر الارض بام متصل
شد و سبز شد زمین
تحو متاصرون ای متجاورون

اص ص

آص مثلثة الفاء اصل اصا
جمع
آصوص کصبور شتر ماده یکسال
فربه و با قوت و آصوص علیها
صوص و مذکور است در حرص
و در دا اصص جمع
آصیص کامیر لرزه و بیم و اوند
شکسته یا ان نصف سبوئیست
که دران مه یا سبز کار میکن
ونقاره بالکسر بزرگ که دران بول کند
و بنای استوار و نوعی از اوند
کدو کوشه دارد و دران کل و
بالای کشند
آصیصه کسفینه بنهای بالهم
نزدیک و کوبند هم اصیصه و اضمم
یعنی انها مجتمع اند و یکجا
ن اصة شکست و نرم کردانید
ان را و اصر بعضهم بعضا ابو
نمود بعض انها مر بعض را
ض اص الشی درخشید این
چیز
ن ض اصت الناقة سخت
کردید کوشت ناقه و محکم شد
پوستک الولخ ان و بسیار
شیر شد قال صاحب القاموس
مثال فی ... اصبهان نام شهر
مشهور اصل ان اصفهان
بود یعنی فربه شدن جسم
ملاحظه نامیده شد بدان
برای حسن هوا و شیرینی آب و
بسیاری فواکه پس تعریف
بعض حروف و تخفیف کردند و صواب
آنست که کلمه اعجمی است که اهل
همزه را مکسور هم خوانند و کاهی
با را بفا بدل کنند و اصل آن
اسپاهان بود بصیغه جمع
زیرا که آنها لشکر ان شهر بودند
یا برای آنکه هر کاه نمرود لشکر
ان شهر را برای جنک کوچ کرد
اسمان است خوانده در جواب
نوشتند اسپاه ان نذکر با خدا
جنک کند یا مشتق است از اشت
تاصیص محکم و سخت کردانید
و چسبانید بعضی را بعض
تاصص القوم مجتمع کردیدند
قوم
استبص القوم بمعنی تاصص القوم است

اص ط ب

اصطبل کجرد حل جای اسپ و ستور
لغت شامیت

اص ط ف ل

اصطفلین کزه که ان را میخورند
اصطفلینه یکی و در خطه
است که مقیم روم نوشته
عزیزی تا یمنی الملک انتزاع
الاصطفلینة و لا تدبک
ار بیاس الازارنة تنحی
التدابل یعنی فراسیه کم تو را
از ملک چنانکه بر میکنند کزر
را از زمین و هرا سیه کرد اند
از کشاورزان که بجراند بجکان
خولندا

اص ط ک م

اصطکمه نانی که در خاکستر
کرم پزند

اص ف

اصف محرکه نباتی است که از آن

کشاورزان

کبر نیز کویند در سوم کرم و خشک است
آصف کهاجو نام پسر برخیا که یکی
از علمای بنی اسرائیل و وزیر
سلیمن علیه السّلام بود و در
طرفة العین بدعای اسم اعظم
تخت بلقیس را نزد سلیمان از
راه دو ماه اورد

اصل

اصل بالفتح بن هر چیز و بیخ و نژاد
اصول و اصل جمع کویند لا اصل
له و لا فصل یعنی نیست ورا
حسب و نه زبان
آصیل کنف از بیخ بر کنده شده
آصلة محرکة مار سیاه خرد یا
کلان که از دم و نفس خود هلاک
میکرداند اصل جمع
آصیل کامیر هلاک و وشو
شهری بود در اندلس و با اصل
و هر چیز محکم و استوار و منه مجد
آصیل و خلیفه ثابت رای از بیخ
داری و اخر روز اصل و اصلان
و اصال و آصائل جمع و تصغیر
اصلان اصیلان بنون نادرا
و کاهی اصیلال بلام کویند
اصیل مصغر نام صحابه هذلی
یا غفاری است که پدرش عبد الله
نام داشت
آصیلة کسفینه هلاک و موت
و اصل و منه اخذه باصیلته
و آصیلته کرفتش را با اصل
ان یعنی همه انرا و جا و ابا جمعهم
ای با جمعهم
و آصیلة الرجل جمیع مال با
نخلستان او
یا صول بمعنی اصل است
ک اصل الشجر اصالة با اصل
کردید درخت و ثابت و ذا بیخ شد
بیخ ان و آصل الرجل با اصل
خلیفة ثابت رای کردید و اصل
رایه نیکو شد رای او و رجل
آصیل الرای مرد نیکو رای

نشاست از ان
س اصل الماء متغیر شد بو
از کل سیاه و اصل اللحم متغیر
کردید کوشت
ن اصلة علما اقتل کرد او را
بدانست و اصلته الاصلة
برجست برو ی اصله
اصل در اخر روز در امد و
منه اتینا موصلین
اصلة محکم و استوار کرد انرا
آصل موصل محکم و با اصل
تاصل الشجر بمعنی اصل الشجر
است
لاستاصله از بیخ بر کنده او را
منتا صل از بیخ بر کنده
و منه حنیفیا صحیحة انه لمن
عن المستاصلة یعنی کوسپند
کسر و نش از بیخ بر کنده شده
باشد

اصن

اصیان لغتیست در اصیلا
کویند لقیته اصیانا یعنی
ملاقات کردم او را در امدن
اخر روز

اصو

ن اصا النبت بسیار شد
کیاه و بهم پیوست

اصی

اصیة بتخفیف با اشکنان
خرما سازند و بلای لازم و
بمعنی اصرة که قرابت نزدیکان
و احسان باشد
آیا صی رسنهای کوتاه که بدان
دامن خیمه بمیخ بر بندند
ابن اصی مرغیست
س اسی السنام بارمند
شدپیه کوهان
آصی تاصیة دشوار کردید

باب الهمزة فصل الضاد

اضخ

اضاخ بالضم موضعیست و کاهی
مونث اید

اضض

اض بالکسر اصل
اضاض ککتاب جای پناه و نا
کردن نافه وقت دردزه و
الفعل من نصر
ن اضنی الامر اضا نهایت شتا
داد مرا این کار و آضنی الفقر
الیک مضطر کردانید مرا
فقر بسوی تو و اضر الشی شکست
انچیز را و اضت النعامة الی
ادحیها میل کرد شترمرغ ماده
بسوی جای بیضه نهادن خود
اضت النعامة بمعنی اضت
النعامة است
مواض سبقت کننده و نیز نافه
که بدرد زه کرفتار باشد
ائتضة ائتضاضا طلب کرد
و نزد او را و اتتض الیه
مضطر شد بسوی او
موتض مضطر نشستن از ان

اضم

اضم محرکة کینه و حسد و خشم
آضام جمع
اضم کعنب کوهیست و از وادیی
که دران مدینه منوره واقع
شده انجا متصل مدینه است
از افناة نامند و انچه بالا ی ان
است نزدیک سد از اشظاة
کویند و انچه اسفل است ان را
اضم خوانند و دو اضم انجاست
میان مکه و یمامه
س اضم علیه اضما خشم کرفت
بروی و کینه داشت و اضم به
بیخ رسانیدن کرفتن او را
و آضم الفحل بالشول مایل شد
شتر نر بسوی ماده شتران و کرید
کرفتن او را

اضو

آضاء بالفتح استاده تکامات باران

دیگران آضوات و آضیات و
آضاء و اضاء بالکسر و اضون
جمع
اضاء بالکسر انبزو بیشه
بیابهندی

باب الهمزة فصل الطاء

اطد

آطد محرکة شاخهای عوسج و
ان نوعی از درختهای خاردار
است
آطدا فسه سلکه ناطیدا
ثابت کرد در ختا مسلک او را

اطر

اطر بفتح بر و کجی کمان و
مایل کردانیدن چیزی و خم
دادن کمان و جزان و پیچ
پیچیدن بر سوفار تیر و اطار
ساختن برای خانه و الفعل
من ضرب و نصر
اطرة بالضم پی که بر سوفار تیر
پیچند و تندی کرد اکره شمشیر
و کوشت کرد اکرد ناخن و طرف
ران و خاکستر مخلوط بچرب
که بدان دیک شکسته را
بیشند
اطار بالکسر پی سوفار تیر و
تندی کرد اکرد حشفه و حلقه
مردم و شاخهای انکور که
پیچیده بر دار بست روند و
تندی که فاصل است میان لب
و میان موی های بروت و هر چیز
پرویزن و هر چه که محیط چیزی
باشد و نیز کمربند خانه است
تندی کرد اکرد خانه سازند
آطر کامیر کنده کویند اخانه
باطر غیره و تنکی کلام
و شر و بدی که از دو دایه
ماطور چاهی که در پهلوی
ان چاه دیگر باشد و ایضا که
در زمین نرم باشد و کرد اکرد
ان از چوب محکم کنند تا خراب

فصل الراء ۳
اصل علا ...

فصل الراء مع ...

فصل العين

فصل الغين

فصل الفاء

فصل الكاف

و ویران نکردد
تا ملوله شیر و شتر بچه
که بر سر ایچوب کردند اشته
کنار آن زا بدان چوب ببندند
آطریه بفتح همزه و هر دو واو
شهری در مغرب
تأطیر مائل کردانیدن و خم
دادن چیزی پی بچیدن
مرسو و نادر تیر
تأطّر خود را در بند داشتن
تأطر الرمح خم کردید نیزه
و کج شد و تأطرت المراة
خانه نشین شد زن و نیز
تأطر تا که خدا ماندن زن
در خانه پدر و مادر خود تا مدتی
انأطر کج و خم کردید
تأطر بمعنی تأطرت

اطط

أطط محرکة موضعیست میان
کوفه و بصره و پس مدینة ازین
أطیط کامیر کرسنکی و او از
پالان شتر از گرانی بار و او از
شکم او از گرسنکی و نام کوهی است
الأطیط کونیر از اعلام است
أطاط کشداد بسیار او از کننده
تنوع اطط کرکع تنکهای
او از کننده
ض آطّ الرحل و نحوه أطیطا
او از کرد پالان و جز آن و آطّت
الإبل تا سیه شتر از تا ندکی یا
از جذب بچه یا از ناتوانی و لاغری
و کویند لا آتیک ما أطت الإبل
یعنی تا مدام اسعد و ما کاهی شتر تا ماتم کند
وأطّت له رحمی مهربان شد و
جنبید برای او قرابت من تعذا
من

اطل

إطل بالکسر و بکسرتین تهیکاه
آطال جمع
ما ذاق أطلا بالضم چیزی
أیطل کاصیقل تهیکاه آیا طلی

اطم

أطم بضمتین کوشک و قلعه یا
هر خانه چهار کوشه مسطح
آطام و أطوم جمع و آطام موطمة
مبالغه است مثل الخبا مجندة
واطم الاضبط قلعه است در یمن
که بنا کرد از اضبط بن قریع بعد
تاراج صنعاء
أطام بالضم و الکسر بستکی بول
و شکم از بیماری
أطام بالمد هیبتی در نیامده
أطوم کصبور سنکپشت دریائی
سطبر پوست و نوعی از ماهی سطبر
پوست که از خشت کرده از آن نعل
تبضه باشد و خار پشت کاو ماده
صند
أطیمة کسفینة کجا آتش افروختن
أطائم جمع
س أطم خشم کرفت منضم کردید
و أطم الرجل فی البحر و أطم أطما بالفتح
و أطم علیه بجهوله مبتلا شد
بعلت اطام بعیر ما طوم و قد جمل
مأطوم نعشنستن زان
ض أطم بیته کرانه شد خود را
و أطم بسلیه اندا خت اسپکی خود را
و أطم الغیرت تنک خشک شد از خواهی
و أطم علی البنیة بر هشتیش تو ما
خانه را
أطم الباب بند کرد دررا
انطم الرجل و علیه ایضا بجهولی
بمرض اطام کرفتار شد
آطم الهودج تأطیما پوشیده هودج
را بجامه
تأطم علیه خشم کرفت بروی
و تأطم السیل بلند کردید موجهای
سیل و بر ند بعض آن بر بعض
و تأطم اللیل سخت تاریک شد
و تأطم السنور او از کرد کربه نر
و تأطم فلان خاموش شد و بیچید
در دل از اشتغام و کبر

باب الهمزة فصل الظاء

اظن

إظان بالکسر و بتخفیف ظا مجموع متعدد

باب الهمزة فصل العین

اع ع

أعأع مضمومتین حکایت او از نی
کند و اصل آن همع همع بود ها به همزه
بدل شد

اع ی

إعاد بالکسر تنها لغتی است در وعاء

باب الهمزة فصل الغین

اغ ی

أغیة جو بچه که برای اسپان بیخ
کشد آرند   أزاغی جمع

باب الهمزة فصل الفاء

اف ت

أفت بالفتح شتری که صبر تر
بدان غایت باشد که در بیکران
نباشد و ماده شتر یکه در سیر
سبقت بر شتران برد و بلا و عجب
و عقبه ما آسانی منزل و شتر تیز
إفت بالکسر بچا و افزار و شتر تیز
ن أفته عنه کردانید و باز داشت
او را از آن

اف ح

أفح کاصبر و افیخ کزبیر موضعی است
نزدیک بلاد منبج

اف خ

یأفوخ جائی از پیش سر که در کودک
نرم و جنبان میباشد و یأفوخ
از راجان دانه کویند و یأفوخ
اللیل میانه شب و آفخ جمع و
اصل آن بزعم صاحب قاموس یفخ
است
ن أفخه زد یافوخ او را

اف د

أفد محرکة مدت و غایت
أفدة در نکی و تاخیر
س أفد شتاب کرد و دنک

نمود از لغات اضداد است و نزدیک
آمد شتاب ازان
رجل موفد با دراسد در لغو تایا
أفوف
استأفد نزدیک شد

اف ر

أفرّ بفتح همزه و ضم فاء و تشدید را
شهریست در عراق
أفرّة بضمتین مشددة الراء
و بفتح او طاو تحریک جماعه و بلا و
حیص بیص و تنه و قول افره
ای فی اختلاط و بمعنی شدت و
أفرة الصیف اول کرما
آفران بالفتح بعیتی در تفت
و در ایستقول خو آتش ازان افران
اتباع است
مئفر کمنبر خادم سبک در مح
و بچالاک
ض أفر آفرا و أفورا اسعت
دوید و سبکی و چالاکی نمود
در خدمت و دمع کرد دراند
و أفر الحر سخت شد کرما و آفرت
القدر جوش زد دیک
ض س أفر البعیر نشاط
کرد شتر و فربه شد بعد از شتر
و لاغری
استأفر البعیر بمعنی أفر البعیر است

اف ز

أفز بالفتح برجستن مقلوب
قرأت فی الفعل بن ضرب
أنا علی أفاز و وفاز کا شاح و
وشاح من بر رفتن ام

اف ظ

إیفاظ   کرفتن چیزی
مؤتفظ   لازم شونده

اف ف

أف بالضم تراشه ناخن یا چرک
آن یا چرک کوش و هر چیز حقیر
چوب نی و جز آن کدان را از زمین
بردارند و منه ما له اف و لا تف ای
چیزی اند کاله یا اف چرک کوش است

وتضجر لتناخر یا افت بمعنی قلت
ونقل از اتباع است ونیز اف کلمه
کراهت است و در آن چهل لغت امد
اُفَّ واُفِّ واُفُّ واُفٌّ واُفًّا و
اُفٍّ واُفْ واُفّی واُفْ واُفَ و
اُفًّا واُفِّ واُفّه بدون اماله
واُفّی باماله محض واُفّی باماله
بین بین والف در همه لغت
برای تانیث است واِفّ بکسر
الفاء واُفوه واُفّه واُفّه واُفّه
واِفّ واِفِّ واِفّ واِفّ واِفّا و
اِفّ واِفّ واَفّا واِفّ واِفّ
واِفّی واِفّی باماله واِفّی وآفّ
وآفّ وآفّ وآفّ وآفّ
اَفَف محرکه قلق واندک از چیزی
بهنگام
اَفّ کشتی تبدل مغلوک که هیچ
ندارد و مرد آلوده بنجاست
اِفّان وبفتح واِفّ بالکسر وتفتح
هنگام ووقت گویند کان
ذلک علی اِفّه واِفّانه وجاء علی
تفیئة ذلک
اَفوف کصبور تیز خاطر وشتابنده
اُفوفه بالضم بسیار اف کوینده
یا خوف بد دل و طعام تلخ و
شتابنده و تیز خاطر و بچه
دراج و درمانده سست و ضعیف

ن ض اَفّ اُف کفت
آفّف تافیفا بمعنی مجرد است
تافّف اف کفت

اف ق

اُفق بالضم و بضمتین کرانه آفاق
جمع یا آنچه ظاهر است از کرانهای
آسمان یا از کرانهای مهب باد
جنوب و شمال و دبور و صبا
وانچه مابین دو چوب پیشین
رواق بیت است
اَفَق بضمتین و بفتحتین و آفاق
کشاده هر که در نواحی زمین
رود برای کسب معیشت و در
مغرب است آفاقی

از مواهب است و جمع افقی است
فرس اُفُق آسپ نیک نجیب
الطرفین مذکر و مونث در ان
یکسانست
اَفَق الطریق محرکه روی راه
آفاق جمع
اَفیق کامیر پوست نیم پیراسته
یا پوستی که آن را دادو ختنه یا
ناشکافته دباغت دهند
اَفَقه محرکه تهیگاه و بمعنی مرقه
است و آن دمن کردن پوست تا پشم
در زمین تا موی از ان برکنده
شود
اُفقه بالضم پوست نره که آن را
بوقت ختنه ببرند
رجل اَفِق علی افل مرد ختنه نا کرده
اُفُق کعنق نام اسب خثیم بن جریر
است
آفقه ممدوده تهیگاه
اَفیق کامیر مرد تو بزرگ در همیت
مابین حوران و غور و از آن است
عقبه افیق که در اخبار ملاحم
آمده و موضعیست بنجد یا
زیادیست بنواحی تمار
و پوست نیم پیراسته یا پوستی
که ان را دادو ختنه یا ناشکافته
دباغت دهند
اُفُق بضمتین و آفقه کارغفه
جمع و اَفَق محرکه اسم جمع مانند
ادیم وادم
اَفیقه کسفینه بلای بد پوست
نیم پیراسته یا پوستیکه نا دو ختنه
یا ناشکافته دباغت داده باشند
اُفاق کغراب موضعیست
اُفاقه کثمامه موضعیست
مذکور یا اسب مر بنی یربوع را

س اَفِق الرجل افقا در نهایت
کرم یا علم شد یا در غایت صباحت
وفضایل شد اَفِق و اَفیق نعت
مذکر است از آن و اَفِقه
اَفیقه نعت مؤنث

ض آفق بطور خود شد
در افاق رفت و دروغ کفت
و غلبه نمود و خشنه کرد
و آفق فی العطاء داد بعض را
زیاده از بعض و آفق الادیم
آفقا دباغت تمام داد پوست را
تافّق نیا امد ما را از افق

اف ک

اِفک بالکسر دروغ
اَفَک محرکه تجای کرد امدن
مرد و فک و تجای کرد امدن
مرد و خطم مرغان و ستوران
اَفِکة کفرحة سال قحط ناک
اَفیک کامیر ضعیف عقل و رای
ونیز بیهوده از رای خود
اَفیکه کسفینه دروغ اَفائک
جمع
اَفکان بالفتح نام شهریست
مأفوک بمعنی افیک است
ونیز باز گردانیده شده از
چیزی

ض س اَفَک افکا بالکسر
والفتح والتحریک و اُفوکا دروغ
کفت اَفّاک و اَفیک نعت منه
اَفوک کصبور مثله اُفُک بالضم جمع

ض اَفَک عنه افکا برگردانید
اورا از آن یا برگردانید رای
و اَفَک فلانا گردانید اورا بر
اینکه دروغ گوید و محروم گردانید
اورا از مقصود وی
و اُفِکت المکان و اُفِکت الارض
اَفکا بی باران بی نبات شد
مکان مأفوک و ارض مأفوکه
نعت است از آن
و اُفِک الرجل بجهول ضعیف
شد مرد رجل مأفوک نعت از آن
آفّکه تافیکا دروغ کفت
ائتفک دروغ کفت
وائتفکت البلدة باهلها منقلب
کردید
مؤتفکات شهرهای که بر کردانیده شدند

شدند بر قوم لوط علیه السلام
و بادهائی که بر کردانند زمین را
یا بادهائی که از هر جهت وزد
کویند اذا کثرت المؤتفکات
زکت الارض یعنی هرگاه باد
مختلف بسیار وزد زمین
پاک و صاف میکردد

اف ل

سبعة آفلة و افل ماده شیر
باردار
اَفیل کامیر شتر بچه که بسال
دوم بار آید از ان در امده
شتر بچه از مادر جدا شده
اَفیله مونث اِفال کجمال اَفائل
جمع
مأفول ضعیف رای و عقل
ابدال المامونات

ض ن س اَفَل اُفولا غاب
و ناپیدا شد آفل نعت است از آن
س اَفِل شاد از کشت
س ن اَفَلت المرضع
خشک شد شیر آن
اَفّله تافیلا افزون کرد اورا
مؤفّل کمعظم سست و ضعیف
تافّل تکبر نمود

اف ن

اَفن بالفتح کمی کیاهست
اَفین کامیر شتر بچه از مادر جدا
شده و ضعیف رای و عقل
یا تکلف کننده در مدح خود
بچیزی که نداشته باشد و
مثلثست از فین بعض افن
الآفین یعنی در م بپوشد صفات
سفیه را
مأفون ضعیف رای و عقل
یا تکلف کننده در مدح خود
بچیزی که نداشته باشد و جهای
مغز بدی و فاسد و طعام که
خوش نماید و خیر در ان نیست
اَخذه بإفّانه بالکسر شده
کرفتن را در وقت ان نمود کرد

فصل الکاف

است دراوف
اُفانی کسکاری کذا صیبت
اَفیُون کوکنار شیر مخم
خشخاش است مذکور است در
ف ی ن
ض اَفَن الناقة افتاد وشید
ناقه را باوقت بی وقت وان
مقصد نافه است و آفنه الله
نستانی کرد ایند او را خدا
وافن الفصیل خورد شیر بچه تمام
شیر که در پستان بود
س اَفِنَتِ الناقة کم شیر شد
ناقه
اَفِنَة کفرحة سست شد آن
وافن الرجل افنا و اُفِن مجهولا
ضعیف رای شد مرد
وافن الجوز افنا و یحرك فاسد
کرد بجوز
وافن الطعام افنا مجهولا نیکو
نمود طعام وخیر در آن نیست
تافن عیب کرد و گرفت خوی که
در او نبود و خود را زور نیز که نبود
متافن سست شد آن و
تافن و افتح الامور تتبع کرد و اواخر
امور را

کشاورز بمعنی زارع و دهقان ...

اف ی
آفی کرغی کله گوسپندان
افاوة یکی وابری که باورد وبرو
افی موضعیست
افی بمعنی افف است یعنی و فاکرد

باب الهمزة فصل القاف

فصل القاف

اق ت
اَقت بالفتح معین کردن وقت
والفعل من نصر
تاقت بمعنی اقت است

اق ر
اُقُر بضمتین وادی که راه پر از نبات
تلخ وشور مزه و آب

اق ش
اَقیش کسبر پیه قبیله ایست
از عکل و خارث بن اقیش یا
و اقیش صحابی بوده است و خش ازان
بن اقیش نیز پیه اند که انهم چیز
میکرد نده و بیان بدنفرت و
وحشت مثل میزنند قال الشاعر
شعر کانك من جمال بنی اقیش
تقعقع بین رجلیه بشن

اق ط
اَقط مثلثة الفاء و اقط مثلثة
العین واقط بکسرتین و جنع آت
مهیا از شیر گوسپند و جوالتی که
بعد از دو ضع ماتبیان خشک
کنند و آن را بفارسی پنیر و بن
فرنت گویند اقطان جمع
اقطة کفرحة چیز که است زدیک
هزار خانه متصل شکنبه
اقیط کبریم شیل کران باد
تماقیط کفتر لکار زار نجای یا
مضیقان
مافوط شیل گردن بار و طعام
ماقوط آن که در آن فرت امیخته
باشند
ض اقط الطعام اقطا فرت
در طعام کرد و اقط فلانا فرت
خورانید او را و اقط قرته بر
زمین انداخت حریف خود را و
اقط الشی امیختا بن را
س اقط الرجل بسیار باشد فرت
وی
ایتقط اقط ساخت
تاقط اللبن مانند فرت شد شیر

اق ن
اُقنه بالضم خانه سنگین اُقن
جمع
اقن یقین کرد لغتیست در ایقن

اق ه
اقه بالفتح فرمان برداری و خطاء
مقلوب طاعه است

اق ی
اِقاء بالکسر فرقه بمعنی آنچه نبات
چیزی را نکاه دارند
ض اقی ناخوش داشت طعام و
شرابرا بسبب علتی

باب الهمزة فصل الکاف

اک ء
ف اکاء وثیقه کرفت از قرض
دار خود بکواهان واکا اکاءة
اراده کاری کرد پس نا کاه شخصی
در آن هنکام رسید و او آن
شخص ترسید از اراده خود باز
ماند و بدل کرد و این نزد ابو
زید جوف است و موزلام است از
باب افعال و مذکور است در ری

اک د
اکید محکم و استوار
اکاتند وقالطان که سبان قریب
زین دا باد و بپهلوی پس بندند
واحدان اکاد است
تاکید بمعنی اکد است
ن اکد العهد نیا ستکرد کند ورا
اکد تاکیدا استوار کردان را

اک ر
اُکرة بالضم کوی لغتیست در کره
در کرم وکنده که کرد آن آب جمع
شود و از آن بر صاحبه بر دارند
اکار کشتکار کشاورز اکرة جمع
گوی که جمع اکار است مقبرا
ن اکر اکرا کند اکره را
مواکرة کشاورزی کردن و دن تیم
بمعنی نزاع کردن باشد
نصیب معلوم
تاکر اکره کند

اک ف
اِکاف الحمار بالکسر و بضم و کاف
کلیم سطبر که بدو زیر بالان برپشت
خر هند و بپارسی آن را نوی
گیر گویند اُکف جمع
اکاف کشتا دخوی گیر ساز
آکف الحمار ایکافا بست خوی گیر
زا بر پشت خر
اکف الحمار تاکیفا بمعنی اکف است
واکفه الاکاف خوی گیر ساخت
آن را

اک ک
اَکَة بالفتح سختی از سختیهای زمان
و سختی زمانه و سختی گرما و بد
خلقی و کینه و موت و پیش آمدن
کسی بخشم و انبوهی کردن و اوضیق
باد و الفعل من ضرب
اکاکة سختی از سختیهای زمان
ن اک الیوم گرم وبی باد شد روز
یوم اک واکیک نعت است از آن
واکه اکا واکة اندکردا و او
تنکی نمود برو و اکه فلان تنک
شد سینه او
ایتك الیوم گرم وبی باد شد روز
واتك الورد انبوه ناك شد
واتك من الامر عظیم شد بر
کار بروی و تنک داشت از آن
و اتکت رجلاه بهم زدند پای
هم و پای او

اک ل
اُکُل بالضم و بضمتین ثمره و رزق
گویند انقطع اکله منقطع کردید
رزق او یعنی مرد و بهره از دنیا
ومنه فلان ذو اکل ای حظ
اکال جمع و رای و عقل و قوت فهم
و سخت با نکی جامه و سختی
در شوخ ببر کاغذ گویند ثوب
ذو اکل و قرطاس ذو اکل
اُکلة بالضم لقمه و کره گوسپند کلشت
اکلة واحدة ای لقمة او قرصه
و طعام و خورش و منه هذا الشی
اکلة لک ای طعمة لک اُکل جمع
ومنه الاکلة لقب حسان بن ثابت
رضی الله عنه
اَکلة بالفتح یکبار خوردن تا سیر
اِکلة بالکسر خارش گویند این
لا یاکنة حسن اکلة اکال جمع و
هیات خوردن و منه انه لحسن
الاکلة و نیز اکله و ثلث هیئت
گویند انه لذو اکلة یعنی او حرص
چیز است
اکلة کفرحة خارش ومرضی است

که عضو از آن خورده میشود
اَکَلَة کهمزة بسیار خوار مذکر و مونث در آن یکسانست گویند رجل اُکلة و امرأة اُکلة
اکیل کصاحب پادشاه و خورنده
اکیلة کصاحبة ماشیة چرنده
و اکیلة اللحم کارد و چوب سیخ امن داروآتش و نان پاره
آکال کسحاب طعام و منه ما ذقت آکالا ای شیئا من طعام
اُکال کغراب خارش
اَکول کصبور بسیار خوار مذکر و مونث در آن یکسانست
اَکولة بالفتح بزنازاینده و بزیکه آن را برای خوردن فربه کنند
اُکولة بالضم بزیکه آن را بجهت شکار گرگ بر خوان ایستاده کنند
اکیل کامیر بمعنی اکولست و بزیکه آن را بجهت شکار گرگ بر خوان ایستاده کنند و چارپایه که آن را سبع خورده باشد و هم کاسه خورنده
اکیلة کسفینة بزیکه آن را بجهت شکار گرگ بر خوان ایستاده کنند و بزیکه آن را برای خوردن فربه کنند و چارپایه که آن را سبع خورده باشد
مَأکل کمقعد کسب مآکل جمع و طعام و خوردنی
مأکلة و بضم خوان بار و خوردنی و باین معنی صفت هم ایکوید شاة مأکلة
مِئکلة بالکسر کاسه که سنگ را سیر کرداند و یک خرد و چیز که در آن خورند
مُؤکَل کمکرم بخت مند
مأکول رعیت خورده شده
اِئکال بالکسر آمخوردن تباه چهارپایان
ذو الاکال بالمنه هو از قبیله که چهار حصه غنیمت بهر خود همی گیرند و اکل الملوک ما کل ایشانها
و اکال الجند ارزاق لشکر
ن اَکله اَکلاً و مأکلاً خورد آن را و معدوم ساخت و منه الحدیث الحسد یأکل الایمان کما تأکل النار الحطب و اکل بمعنی خورش است و بمعنی فخ کردن و غالب شدنست بمعنی ما امرت بقریة تأکل القری بمعنی فتح کردن و غالب شدنست یعنی مامور شدم بقریه که اهل آن قریه فتح کنند و غالب شوند مر بهای او و این بیان فضیلت مدینه منوره است بر قیاس فی احدیثها یأکل الایاکل الاحیاء یعنی این بعض بهتر از شخصهای دیگر است اکیل و اکیل بعمنست از آن اکلة جمع و منه اکلة ذا این یعنی ایشان قلیل اند که سیر میکرداند ایشان را یک گوسپند جمع اکل است و اکله
ابنوع اکیلة بالکسر و اکالا بالضم و الفتح خارش کرد سر این
س اکل العضو خورد بعض آن مر بعض را و بر این قیاس است اکیل العود اُکالا بالضم و الکسر اسم مصدر است از آن
و اکلت الناقة اکالا نعت ناقه بخارش و خم از پشم بر او بعد از آن شتر بچه در شکمش ناقة اکلة نعت است از آن
آکال اسم است از آن و اکلت الاسنان خورده شد دندانها و افتاد
اکل اسم است از آن
اکله الشیء ایکالا دادا و را این چیز تا بخورد و منه لعن الله آکل الربوا و موکله و اکلتنی النار الحطب و نیز بمعنی ادای این چیز کرد بروی و اکل بینهم افتضی چیزی کرد درمیان ایشان و بر انگیخت بعض را بر بعض و اکل النخل و الزرع خوردنی او دو دخت خرما و زراعت و اکل فلانا فلانا قادر کردانید فلان را بر فلان
اکل فلانا تأکلة و اکالا خورد با فلان و باین معنی فاکلة بر او لعنت کرده است
اکلة الشیء تأکیلا سعوا ای این چیز کرد بروی
و آکل ما لی فی شربه بخورد و نوش مردم داد مال مرا و ظل مالی یؤکل و یشرب یعنی پیوسته تاران من بهر کویی که میخواهند
ایتکل العضو خورد بعض آن مر بعض را و ایتکل منه خشم کرفت و بر انگیخته شد و ایتکل غضبا برافروخت از خشم
تأکل العضو بمعنی ایتکل العضو است و تأکل منه خشم گرفت و برانگیخته شد و نیز تأکل بمعنی درخشید سرمه و شمشیر و برق و سیم و جز آنست تأکلة الشیء خواستار نوعی از این چیز را
استأکله سانید برای او و هو یستأکل الضعفاء او میکیرد مال ضعیفان را
تآکل القوم باهم خوردند قوم و تآکل الابطال فی الحرب کشتند بعض مر بعض را

ال ک م

اَکَمة محرکة پشته یا پشته بلند از یک سنگ یا جای بسیار بلند که اکثر غلیظ بود و بعجریت نرسیده باشد اکَم بالتحریک و بضمتین و آکام کاجبل و جبال و آجال جمع و نام پشته است نزدیک مدینه که ابا و موضعیست نزدیک حاجب کران را اکمة العشیرة گویند
اُکام کغراب کوهیست
مأکم ما کمة و بکسر کاف هر دو گوشت پاره سرین وان دو است یا دو گوشت پاره میان سرین و هر دو پهلوی پشت مآکم جمع مآکوم اند عه کبیر
ن اکمت الارض خورده شد جمیع آنچه در آن زمین بود
مؤکَّمة زنیکه ما کمتین او بزرگ باشد
ما کم سطبر سرین و سطبر سرین شده
مؤکمة کمحدثة زنی که ماکمتین او سطبر و بزرگ باشد
استأکم الموضع اکمه کردید آنجا
و استأکم علیه ناپسند و ناخوش آمد او را

ال ک ن

اُکنة بالضم اشیانه مرغان لغتیست در وکنة
اکینة کجهینة نام تابعی است که پدرش نیز نام داشت

ال ک ی

اکاء بالکسر بند مشک و جز آن
ض اکی وثیقة گرفت از قرضدار خود یک گواهان

باب الهمزة فصل اللام

ال ء

الاء و بتشدید درختیست تلخ ادیم ما لوء پوستیکه بدرخت الاء دباغت یافته باشد

ال ب

اَلب بالفتح پوست بزغاله و نعوشدت تشنه گرما و اغاز بشدن دمل و نشاط ساق و میلان نفس بسوی هوی و تشنگی و تدبیر اندیشیدن بر شکست دشمن بطوری که معلوم او نشود و بمعنی راندن و الفعل من نصر
الب بالکسر مقداریست معتبر وان از سر انگشت سبابه تا سر انگشت ابهام است و درختی آن مانند درخت ترنج وان زهر قاتلست
هم علیه الب و الب بالفتح و الکسر ایشان بر وی مجتمع اند بظلم و عداوت که هو یا یعنی ببودن لفظ واحد هم اند گویند هم علیه الب
الُبة محرکة جوشش چیزی
الُبة بالضم گرسنگی

۱
خوار بار
غذ را گویند از قبیل
گاه و گندم و نان

مأکمة
گوشت سرین

الاب کغراب موضعی است نزدیک منیبة
یجع الوُبُ کعصفور باد سرد که خاک را ببرد و رجل الوب مرد زود کشنده دلو از چاه یا نشاط کننده
آلبان بالفتح شهریست
مثلب کمنبر شتاب رو
تألب بالفتح درشت و سطبر از مردم و از خر وحشی و بز کوهی والمؤنث بالهاء و درختی است
ن الب الیه القوم آمدند آن قوم از هر طرف
والبت الابل فراهم آمدند و دوانیدن شدند شتران
والب الحمار طریدته سخت راند طریده خود را
والب الجیش جمع نمود لشکر را
والب الشیء فراهم آمد این چیز
والب الرجل شتاب کرد و نیز رجوع نمود والب السماء آمیختند باد به باران
نص الب الابل الباً گرد کرد و راند شتران را
الب الحمار طریدته سخت راند طریده خود را و نیز الب بر غلانیدن و فساد انداختن ومنه معشوقة مؤلبة و گرد آوردن قوم
تألب القوم علیه گرد آمدند قوم بر وی

ودغلا است بعضی ... مؤنث ...

ال ت

الت بالفتح نهان
الته بالضم عطیة ... کم کند دروغ بر کسی داشته
الاتی بالضم وکسر اللام و ... ایست و نیز شهریست ... تفلیس
الیت موضعی است ... در تعبیه علیه سکینه ... القرآن
ض الت حقه الشیء ... کم کرد حق

اورا والته بازداشت ... اورا والته یمینا سوگند داد اورا ومنه التّ یا شیلخ انوری سوگند داد والته شهادة طلب کرد از وی شهادت را تا اورا بدان فوت شود
الته حقه ایلاتاً کم کرد حق اورا والاته حقه الات مثله مذکور است در ل ی ت

ال خ

ابتلخ الامر علیهم ابتلاخاً مشتبه و شوریده شد کار ایشان ومنه ... ابتلاخ واتلخ العشب ... انبوه و دراز شد گیاه واتلخ البطن جنبید ... شکم بود واتلخ اللبن ... شیر

ال د

الد بالکسر فرزندان
ض الد ... پهلو ... تالد متحیر گشت

ال ز

ض الزه ... لازم شد اورا
س الز ... آرام کرد ...

ال س

الس بالفتح اصل بد و شوریدگی عقل و دیوانگی و خیانت و دروغ و دزدی و خطا ... و شک و تغیر خوی والقبل من ...
الالس کغراب دیوانگی
الس کصاحب شهری است نزدیک بحر ... بلاد روم ... روزه از طرطوس
ماذقت الوسا نخوردم چیزی را کذا فی الصحاح
الیاس بالفتح والکسر نام پیغمبری وابن لفظ ... است
الیس کقبیط ... را ...
مالوس ... دیوانه و شیر ... مسکن ... ازو برده و مزه ... شده باشد

ن الس ... مجهولا شوریده عقل گردید
مؤلسته خیانت کردن گویند هو لا یدالس ولا یوالس او ... نمیکند و نه خیانت
تألس ... مند شدن گویند ضربته فما تألس

ال ع

تالوع ... دیوانه ... مثل ... برای عیش ... داده او ... الع دیوانگی ومنه ... الالوع

ال ف

الف هزار ... گویند هذا الف ... الف واحد ... گویند هذه الف واحدة ... الوف ... و آلاف جمع
الف بالکسر ... دوست ... الافجمع ... کسی که خو گرفته باشد ... الفة بالتاء ... الفة بالضم خو کردن ... دوستی ... ولجتماع و سازواری میان حزب ...
الف ککتف مرد بی زن ... دوستی ... یا ... کاست ... باز ... از ... دست ... هیچ ...
الوف کصبور ... جمع
الیف کامیر ... دوست ... الافجمع
مالف ... جای الفت ... شکار ... بیابان ... شود
ض الفه الفا ... اورا
الیف هزار ...
س الفه الفا بالکسر والفتح خو کرفت با وی و دوست گرفت
الف ... مذکر ... الف جمع والفة ... مؤنث الفات ... والفجمع والف المکان الفت گرفت بمکان
الفهم ایلافاً ... کامل کرد

ایشان را والف العدد ... کامل کردانید ... فالفت ... پس هزار کامل کرده بدراهم والفت الابل الشجر ... جمع کرد شتران میان شجر و آب ... از یکی فارغ شدند بدیگری پرداختند
والف المکان الفت و خو گرفت بمکان
الف فلانا ایلافا ومؤالفة ... الفت دادن ... فلان را ... و ایلاف ... بمعنی عهد و امان ... بامانت و اول کسیکه این عهد از ملک شام گرفت هاشم بود و ... قریش ساکن حرم بودند و در تجارتهای خویش چه در سرما و چه در گرما ... سفر میکردند و راه در ... بود و هر گاه کسی تعرض احوال اینها میشد میگفتند که ما ساکنان حرم خداییم پس دست از ایشان باز میداشتند ... در این آیه برای تعجب است یعنی چه خوبست ایلاف قریش چه هاشم دوست ساخته بود پادشاه شام را و عبد شمس پادشاه حبشه را و مطلب ... یمن را و نوفل ... پارس را و هر یک برادر از پادشاه ناحیه سفر خود عهد امان گرفته بود تا جوانان قریش بسوی این شهرها بتجارت ... سفر ... کسی از ... ایشان متعرض نمیشد
الف بینهم تالیفا جمع نمود اینها را و سازواری ... میان ایشان ومنه مؤلفة القلوب یعنی بعض ... عرب که نبی صلی الله علیه وسلم ... عطای ایشان ... مامور شده ... را باسلام ترغیب نماید واسماء اینها بین

بطنشا اقرع بن حابس وجبیر بن
مطعم وجد بن قیس وحارث بن هشام
وحکیم بن حزام وحکیم بن طلیق و
حویطب بن عبد العزی وخالد بن
اسید وخالد بن قیس وزید الخیل
وسعید بن یربوع وسهیل بن عمرو
بن عبد شمس العامری وسهیل
بن عمرو الجمحی وصفوان بن امیه وصفوان
بن امیة الجمحی وعباس بن مرداس
وعبد الرحمن بن یربوع وعلاء بن
جاریة وعلقمة بن علاثه وابو
السنابل عمرو بن بعکک وعمرو
بن مرداس وعمیر بن وهب وعیینة
بن حصن وقیس بن عدی وقیس
بن مخرمة ومالک بن عوف ومخرمة
بن نوفل ومعاویة بن ابی سفیان
ومغیرة بن الحارث ونعیم بن
بن علقمة وهشام بن عمرو رضی
الله عنهم
والف الفا خط الف کشید و
آلف الالف کامل کرد انرا بهزار
ومنه الف مؤلفة
تالف فلانا مدارات نمود با وی
وعطا کرد او را تا مایل شاند
بسوی خویش
تالف القوم مجتمع کشتند
تالف الشیئان باهم سازوار شدند
ایتلف مجتمع کردید و سازوار آمد
ا ل ق
الق بالکسر کرگدن
الق زن دلیر و کرگ ماده
ماده الق جمع و زان ذا فرد کویند
نر الق
الاق کذاب برق کاذب بی باران
الاق کذاب کوهیست در تیه
الوقة بالفتح طعامی است نفیس
ولنید یا آن مسکه یا رطب است
الق کفت درخشنده
امرأة الق کمجر زن چست
سلب نیز
مالوق دیوانه و نام اسب حرقی

بن عمرو
مألوق کمنبر احمق و مردی که کاهی
دیوانه و کاهی هوشیار باشد
آولق بالفتح دیوانگی و نام شمشیر
خالد بن ولید است رضی الله
عنه و وزنش فوعل است بنا بر
آنکه واو یا اصل الولق
مالوق دیوانه
ض الق البرق القا و الاقا
درخشید برق و نبارید
الالق بمعنی تازان
والق القا مجهولا دیوانه شد
ایتلق البرق درخشید
تالق البرق بمعنی ایتلق است
متالق بمعنی تازان
وتالقت المرأة خود را زینت
داد زن یا دامن برچید برای خصومت
وآماده کشت برای شر و بلند کرد
سر خود را
ا ل ک
الوک کصبور پیغام کذا فی الشمس
و پیغامبر
الوکة و مالکة و بفتح لام نیز
و مالک و لا مفعل غیره پیغام
و کویند که ملک بمعنی فرشته
مشتق از آن است اصل آن مالک
بود
مالوک دیوانه
ن الک الفرس اللجام خایید
لگام را ایتنا الک مالکة برد
پیغام او را
ا ل ل
ال بالفتح ناله و فریاد و زاری
ال بالکسر پیمان و سوگند و نام
موضعی و همسایه و خویشی و اصل
نیکو و معدن و کینه و دشمنی
و ربوبیت و نام خدای تعالی و
هر اسمی که در لغات لفظ ال یا ایل
باشد مانند اسرائیل و جبرئیل
و میکائیل آن اسم مضاف است
بسوی خدای تعالی و بمعنی پیغام

خدا و زنهار و فغان و ناله مصیبت
ومنه عجب ربکم من الکم ودر روایت
که کمان از الکسره خوانده و
روایت فتحه اکثر است ودر بعض
روایت من ازلکم است و هو آشیه
ال بالضم تحسین وتثبیت از لفظ
اول وما الّ مذکور است
در غ ل ل
الّة بالفتح نیزه کوچک که پیکان آن
پهنا باشد الّ والال جمع و کویند
ماده و سلاح و جمیع آلات جنگ
و چوبی که بر سر آن دو شعبه باشد
و آواز جاری و بیکنار [illegible]
الّة بالکسر هیئت نالیدن
الل کعنب جمع
الّة بالضم ماشیه که چراکاه آن
دور باشد الل جمع
الل محرکة صفحه کارد و کوتاهی
کج دندان بالا بسوی داخل دهن
و یا بمعنی لغتیست در بلل
اللان دو صفحه کارد و دو جانب
کتف یا دو کوشت پاره بهم نشسته
در شانه که میان آنها هر دو فرجه است
و چون کوشت از آن بر کنند میان
هر دو آب جاری میشود
الالة کعنبة موضعیست
آلال کسحاب کتاب کوهیست
عرفات کوه [illegible]
راست نام و صاحب قاموس
که آل بالفتح با یمعنی غلط است
نیز الال درین قول ضلال بن
الالال بمعنی باطل است یا از
اتباع ضلال
الیل کامیر ناله
ناله و آواز سنگریزها و آواز
واز آب و کویند له الویل والالیل
یعنی او را عذاب و ناله
الیلة کسفینة ماشیة که چراگاه
آن دور باشد
مثل
مثل

الا حرف استثنا است چنانکه
در این آیه فشربوا منه الا قلیلا
و کاهی بمعنی غیر آید در این
هنکام الا یا ما بعد الا یا الا و
ما بعدان هر دو صفت واقع
میشود و موصوفان جمع
منکر میباشد چنانکه درین
آیه لو کان فیهما آلهة الا الله
لفسدتا یا شبه منکر چنانکه
در قول ذی الرمه ابیات
انیخت فالقت بلدة فوق بلدة
قلیل بها الاصوات الا بغامها
زیرا که معرف بلام تعریف
جنس است و کاهی عاطفه باشد
بمعنی واو مثل قوله تعالی
لئلا یکون للناس علیکم حجة
الا الذین ظلموا منهم ولا یخاف
لدی المرسلون الا من ظلم
ثم بدل حسنا بعد سوء و کاهی
زاید آید چنانکه درین قول
حراجیج لا تنفک الا مناخة
الا حرف تحضیض است مختص
بجمله فعلیه خبریه و مذکور است
در حروف لیبه
الو بمعنی دارندگان
مخفف است و ان تنها مستعمل
نشود و از اینجا اشکال الو در حالت
رفع بواو باشد و در حالت
نصب و جر بیا یا اسم جمع ذو است
و مذکور است در حروف لیبه
واولو الامر اصحاب نبی صلی
الله علیه و سلم و اتباع ایشان
از اهل علم و امارت و مذکور است
در ا م ر
ض الا الا دوید و شتافت
و الا اللون روشن و تابان شد
تنک
فراخ در دویدن و ال
فلانا
فلان
را بر دو انکند

ندناست
وَأَلَهُ عَلَيْهِ برانگیخت او را
ض أَلَّ البرهن والجزع ألا و
ألأو وأيلاه نالیدن وفغان کردن
از مصیبت وأَلُّ الفرس بشنغ
ورا ستکرد اسپ گوش را وأَلَّ
الصقر بازا ساد چرخ از شکار
کردن وأَلَّت المرأة أَلِيلًا و
أَلِيلَةً بی فرزند کردید
س أَلِيَت أسنانه بفلت ندامم
فاسد گشته دندانهای وی
وأَلِيَ السقاء بوی گرفت مشک
تاليل تيز کردن وسيخ کردن
گوش ومنه أذن مؤللة

ال م

أَلَمَ محرکة درد الام جمع
ألِيم کامیر دردگین وعذاب أليم
عذابی که درد رساننده بغایت
رسیده باشد بطریق مبالغه
مانند جدّ جدّه
ألومة بجل سخت نا کس و نام
موضع وبا یمنو یمنون الف
لام اید
ألَمْلَمَة جنبش وآواز ودن
س ألِمَ ألَمًا درد کرفت الم کشت
دردناک گشت ازآن
وألِمَت بطنك درد شکم شدی
کقولهم رَشِدْتَ أَمرَكَ یعنی ألِمَ
بطنك وَرَشِدَ أَمرُك
آلَمَه إيلامًا درد رسانید
تألّم درد یافت

ال ن

أَلْيَن کامیر هیئت درم

ال ه

أَله پرستیده بمعنی مألوه است
و هر پرستیده اله باشد نزد پرستنده
آن
إِلَاهَة پرستش و معبودیت و
موضع است درجزیره و مار و
ونام نوی آفتاب بتثلیث الهمزة
ألَهَة ككناسة وألهانية بالضم
معبودیت
ألُوهَة وألوهیت پرستش و
معبودیت
ألِيهة کسفینه آفتاب
ف أَلَهَ إِلَاهَةً وألوهة وألوهية
پرستید و ازآن است اسم جلاله
و در آن اقوال بسیار است و
صحیح تر آنکه علم است غیر مشتق
یا اصل آن اله است بمعنی مألوه
س أَلِهَ أَلَهًا سرگشته شد
وأَلِهَ على فلان سخت شد جزع
او بر فلان وأَلِهَ إليه ترسید
وپناه گرفت بسوی وی
ألَّهَهُ امان داد زنهار داد او را
تألّه پرستش فرمودن
تألّه پرستیدن و بمعبودیت گرفتن

ال و

ألو بالفتح عطیه و بمعنی پشیمان
گویند
ألْوَة بتثلیث همزه سوگند
الآء و بیفضر درختیست تلخ
برنگو منظر واحدة آلاءة
وألاء ایضا
مِثْنَاة ما ألو ما ألى تشکیک
بدبخت آلاء د باغ نامند با شد
إِلِي کَبَلِي بیا سوگند خوردن
ألِيَّة وأليا سوگند ألايا جمع و
نیز ألية مصغر ومنه الأحلية
فلا ألية یعنی آگر بطلب غرسم
از طلب آن ناایستم
ألُوّ وألُوَّة بضمتین فیهما وألية
بکسرتین چوب عود کشبان بخور کنند
ألاويه جمع
ألْوَة مشابك غرجر نماب پچ عو
وشیر ماده وروفاهیت
مِئْلَاة بالکسر خرقه که زنان در
وقت نوحه بر میان بندند مآلی جمع
ن ألا ألوًا وألوًّا وأليًّا تکبر کرد و
تقصیر نمود ودرنگ کرد ومنه فلان
لا یألو نصحا
آلى تقصیر نکرد اشاست ازالی و إلينه
آ وا الجمع فما الوتهم الو انستم ان ندا
دنیا الوت أيشئ أي أوا والو انکارا شرقم انفا
ألَّى إيلاء سوگند خورد وإلى المكان
بشکار شد
ألَّى تأليةً تقصیر کرد و ودرنگ
وتکبر کرد
ائتلى بمعنی إلى است سوگند خوردن
و توانستن ومنه لا دريت ولا
ائتليت يا ولا أليت یعنی نه دریافتی
ونه توانستی دریافت یا از اتباع
است چون قيل لا دريت ولا تليت
یعنی شتران تو بچه اولاد نداد واین
وقت ناخوشی وی دعا بد گویند
تألّى تأليًا سوگند خورد مثال
مثلث آن ان

ال ى

إلى وإلي وألى وإلي بمعنی آلاء جمع
ألْيَة دنبه فی سرين یا پیه و گوشت
سرین ألَيات وألايا جمع ودرین
ألية بالکسر و لیه بدون همزه
نباید گفت و تثنيه أليتان یا
بدون تا و نیز گوشت بن انگشت
و موشت دنبان و کرهنگی و پاره
از پیه و نام ابی و ألية الحافر بن
سم ستور
ألِيَّة بالکسر حاجت ومنه الحدیث
لا يقام الرجل من مجلسه حتى يقوم
من ألية نفسه ای من قبل نفسه
من غير أن يزعج أو يقام
أُلِيَّة بالضم ودو شهر است در مغرب
آلاء دنبه فروش
أليان بالفتح دو پشت است در
موضع حوالی بین بار بن بیعه
ألية كمناحبه موضعیست
ألْيُون بالفتح وضم الياء نام مصر
است قدیم و بعد از فتح مسلمانان
آن را بفسطاط نامیدند
س أَلِيَ أَلًى ألْيه بزرگ کردید
آليان و مجهول آلی وإليا لا تقت
مذکر ألت الان وأليانة ولياء
سنه مونث گویند بجل أليان
وبعضا الأنی وامرأة أليانة وألياء
ألى فآليان فالأ لايا ولاء یعنی بزرگ
سرین و کفش أليان مولى إلى أفعلي
وتعجبا ألياتة وألياء یعنی بزرگ

باب الهمزة فصل الميم

ام ب ر س

أمبرباریس نوشك لفت رومی
و در آن دو لغت دیگر است انبرباریس
وبرباریس و در دوم سرخ و خشك
و دافع صفرا و مانع قی است

ام ت

أمْت بالفتح جای بلند و نشیب
خورد و نشیب و فراز و چیز
منه قوله تعالى لا ترى فيها
عوجا ولا أمتا و گویند امتلات
السقاء فما بها أمت و آمات و أموت
جمع و ضعف وسستی ومنه
سار فلان سيرا لا أمت فيه
وطریقه نیکو و کجی و عیب که در
دهن یا پارچه یا سنگ باشد
واختلاف مکانها در بزرگی و نیکو
بعضی و درشتی و صلابت بعضی
و بمعنی شك ومنه الخمر حرمت
لا أمت فيها
آجَال فيما مؤنث محنت عجز ومحو
ض أَمَتَه اندازه نمود و حزر
کرد آنرا و قصد آن نمود
أمَّته اندازه کرد و حزر نمود آنرا
مؤمت پر و مملو و مرد متهم
بیک و بخوان

ام ج

أمَج محرکه گرما و تشنگی و سختی گرما
ومنه صیف آمج و موضعیست
میان مکه و مدینه
ض أمَج سیر سخت نمود و بنیز رفت
س أمِجَ امجا تشنه کردید

ام ح

ص أمَحَ الجرح امحا تازه کرد زخم

ام د

أمَد محرکه غایت و منتهی و منه ما
أمدك یعنی چند است عمر تو دختم

آمد نما موده غایت منتهی الیه
امده بالضم بقیه چیزی
امد کصلیب از خیر و شر و کشتی
پر از بار و نام شهری
امیدان موضعی است که بر وی
زمین باشد
س امد علیه امدا خشم کرد بروی
تامید بیا کردن غایت و حد سقا
موضعی که بقدر آن تا آشام
آبدزدان باشد

ام ر

امر فرمان ضد نهی اوامر جمع و کار
و حادثه امور جمع و اولو الامر
اصحاب رسول صلی الله علیه و سلم
و پیروان ایشان از علمای امت و از
اهل دول و لوا امارت که علم و دین
داشته باشند
و امر امر بالکسر کار زشت و
شگفت و منه جئت شیئا امرا
ای منکرا و عجبا
آمره مصدر از برای مره است از
امر گویند له علی امرة مطاعة
یعنی او را بر من یک حکم است که اطاعت
میکنم او را در آن
امره بالکسر ولایت و فرمان روایی
و یقال له وجه المال فقر و امرته
ای نماؤه و کثرته
امر مرکز کوه و منه ما بالدار امر
و موضعیست میان نجد غطفان
امره پشته و نشان که بر آن کنند
از سنگ و جز آن امر جمع
امر ککتف برکت یافته در مال
و نسل
امیر کامل و تمام و فرماینده و نام
روز پنجشنبه از روزهای عجوز
امری پدر قبیله بنو عبید که
شتران نجائب عبیدیه منسوب
بدان
امره فرمان اوامر جمع
امار بالکسر فرمانان امار مثله
امار بالفتح و ولایت و فرمان روایی

و بالفتح وعده گاه و هنگام و علامت
آمار بالفتح علامت
امیر پادشاه امراء جمع و عصا کش
کور و همسایه و کنکاش کننده
و امیر المراة شوهر زن
امیره زن پادشاهی کننده
و ادی الامیر بالتصغیر نام موضعی
تحل امر و امره و بفتحان مرد سست
رای فرمانبردار هر کس و نیز امر و
امره بره خرد و صاحب صحاح بایر
معنی تا را برای تأنیث گفته
و یقال ما له امر و لا امرة ای شیء
و نیز امره شهریست و کوهیست
تامور اوند و جان و حیات
و دل و دانه دل و حبات از دل خون
دل یا خون و منه هرقت تاموره
یعنی بخم خون او را و زعفران
و بچه و بچه دان و وزیر سلطان
و بازی خنزران که سنایا کودکان
صومعه ترسایان و ناموس لنها
و آب و منه ما بالرکیة تامور ای
شیء من الماء و چیزی یقال اکل
الذئب الشاة فما ترک منها تامورا
ای شیئا و کسی یقال ما بالدار
تامور و خوابگاه شیر و معنی ابریق
و حقه و وزن آن تفعول است
بزیادت تا و اصالت همزه
تومور نشان که از سنگ و جز آن
در بیابانها سازند
تأمیر جمع و کسی و منه ما بالدار
تومور ای احد
تامورة خوابگاه شیر گویند خلاف
است و تامورة و معنی ابریق و
حقه
تاموری و تامری بضم المیم
و تومری کسی یقال ما بالدار تومری
ای احد و ما رأیت تومریا احسن
منه او منها مذکر و مؤنث هر دو
یکسانست
توم المامور و گویند بمعنی اخیر
یامور نام جانوریست صحرایی یا نوعی

از بزکوهی
ن امره و به امرا حکم کرد او را
و امره اشب بسیار کرد او را خدا نسل و مواشی
او را لغت غیر فصیح است الاکثر
امره الله من الافضال
ن س ک امر علینا امرا کرد
فرمانروا شد بر ما
س امر امرا و امره بسیار شد و کامل
گردید و امر الامر امرا سخت شد کار
و بلند گردید
و امر الرجل بسیار شد باو بیا قوم شد
امره حکم کرد او را و امره اشب بسیار
کرد او را خدا نسل و مواشی او را
و منه خیر المال مهرة مامورة و سکة
مابورة یعنی بهترین مال کره مادیانی است
که برکت یافته باشد در نسل و اصل
و اصل آن مؤمرة بود برای تعیینه
مابورة مامورة خوانند یا از آل
خود است از نصر که لغت غیر فصیح است
مؤامرة مشاورت کردن یقال
امرته و آمرته و در این معنی فامرته
بالواو لغت ردی است
آمره علی القوم امارت داد او را
و امره بر کرد آن علم و نشانه
نمود بر آن و مسلط ساخت او را
و امر القناة نشان کرد در نیزه
و امر الله القوم بسیار کرد خدا قوم را
مؤمر امارت داده شده و تیز کرده
و داغ یافته و مسلط کرده شده
و قناة مؤمرة نیزه با سنان
ایتمر فرمانبرداری نمود و از رای
خود کاری کرد و کنکاش نمود از
لغات اضداد است
و ایتمر به قصد آن کرد و ایتمر القوم
امر کرد بعض مر بعض را
مؤتمر فرمان برنده و شور کننده
و قصد نماینده کاری خود را
و نام روز پنجشنبه از روزهای عجوز
محرم و با این معنی با الف و لام نیز آید
ان نیز اینه امر و جمع مجامیع
تامر علیهم مسلط شد بر ایشان

ایتمار مشورت کرد
تامر القوم حکم کرد بعض از بعض
را و مشاورت نمود

ام س

آمس شاشة الامس دیروز و آن
در حالت معرفه نزد بعض مبنی است
و نزد بعضی معرب هر گاه بر آن
الف و لام در آید یا مضاف شود یا
نکره کرده شود معرب است بالاتفاق
گویند مضی الامس المبارک و
مضی امسنا و کل غد صائر امسا
و در آید امس بالتنوین که در قول
بعض عرب آمده شاذ است آمس
و اموس و آماس جمع و امس صغر
نشود چنانکه غد و بارحه و کیف
و این و متی و ای و عند و ما و نهاو
ماه و روزهای هفته بجز جمعه
امیسی که بصغیر منسوبست بامس
بر خلاف قیاس

ام ص

امیص و امیص معرب خامیز است
و آن طعامی است که از گوشت گوساله
یا پوست آن ترتیب دهند یا شوربا
سکباج است که سرکه و روغن آن
زیاده سازند

ام ض

س امض الرجل بالشیء امضا شدن
مغالبه و معارضه بر خویش ماند
و هر که امض بر زبان و دیگر بخیه
در دل داشت

ام ع

تحل امع و امعة و بفتحان مرد
سست رای فرمانبردار هر کس و
هر که همراه مردمان طفیلی رود
بی آنکه خوانده باشند او را و آن
که در دین بتبعیت هر کس نماید
و مرد در غیر صنعت وانگه
که دانسته کو هست با توام و این
در همه معانی صفات مرد است
نگویند امراة امعة مگر بقلت
تامع الرجل امعة گشته را

اَسْتامَغ بمعنی اَمغ است

ام ق

آمَقُ العَین بالفتح کنج چشم

ام ل

اَمَل بالفتح والکسر و بفتحتین امید
آمال جمع
اَمَلَة مدد کاران مرد
اِمْلَة بالکسر اسم مصدر است
از مجرد یا از تفعیل و منه اما
أطولَ اَمَلَه
آمُل کانک شهری در طبرستان
و از آنجاست امام محمد بن جریر الطبری
و فضل بن احمد نصری و شهر دیگر
بر لب کرده از جیحون و غامان [illegible]
آمو گویند و از آنجاست عبدالله
بن حماد شیخ بخاری و احمد بن
عبده شیخ ابی داود
اَموُل کصبور موضعیست
امیل کامیر موضعیست و کوه
ریک که [illegible] نصب ریک [illegible]
راه و عرض آن یک کروه باشد یا
پشته ریک اُمُل جمع
تأمیل امید داشتن
آمَلَهُ تأمیلا یعنی امید
داشتن
مُؤمَّل نام اسپ هشتم از اسپان [illegible]
تأمّل تأنی کردن و درنگ کردن و
اندیشیدن تا عاقبت آن معلوم شود

ام م

اُمّ گروه از هر صنف مردم و از
هر جنس حیوانات و نیز بالفتح و
[illegible] مادر [illegible]
مرد و جای [illegible] خادم قوم
و در ام امهه هم گویند امات
امهات جمع یا امهات برای ذوی
العقول است و امات برای غیر ذوی
العقول و [illegible] گویند [illegible]
لا افعل [illegible] متکلم [illegible]
و نیز ام اصل هر چیز و عماد آن و
هر چیز [illegible] باشد
و هر [illegible] مادر [illegible]

بطریق ابوان یا مادر و خاله
و ام ادراص بمعنی موش دشتی
و ام البیض شتر مرغ و ام القنافذ
بیابان دور دست و ام جابر [illegible]
و ام جندب ظلم و بیدادی و ام
الجیش علم لشکر و ام حُبَین جنبنه
است از کرباسک
امات حُبَین جمع و ام حفصه [illegible]
و ام حلس ماده خر
و ام الخبائث می و ام خشاف
بمعنی و ام خنوز کفتار و ام درمن
جهان و ام دفر دنیا ام دفار مثل
و ام الدماغ پوست دماغ
ام الرأس دماغ یا پوستی آن و ام
ذاشه موش و ام الربیق بمعنی بلا
و ام الرمح لواء
و ام سوید کون و ام صبار بلا
و جنگ سخت ام صبور مثله
و ام الصبیان [illegible] بچکان و گویند
بادیست که عارض گردد کودکان
و موجب غشی گردد نزد اطبا
صرع صفراوی است
و ام طبق بمعنی بلا و شداد و ام
الطریق کفتار و ام الطعام معده
و گندم و ام طلحة شپش
و ام عامر کفتار و ام عربط کژدم
و ام عزم کون و ام عیلان [illegible]
استخوان دار و ام فروة میش
و ام الفرج [illegible] از کرشت
[illegible] و شکر [illegible] هند [illegible]
[illegible]
آن کوشت [illegible] کوشت [illegible]
کرم [illegible]
و ام القردان [illegible] پاشنه و
سنب ستور
و ام القری مکه [illegible] آنکه در وسط
زمین واقع است یا برای آنکه [illegible]
مردمان است [illegible] میروند
یا برای آنکه شان آن نسبت [illegible]
[illegible] بلند تر است و ام القری
[illegible] القرآن سوره فاتحه

یا آیات محکمات از آیات احکام و
ام قشعم بمعنی جنگ و موت و کفتار
و عنکبوت
و ام القوم سردار قوم و ام الکتاب
اصل آن یا لوح محفوظ یا سوره
فاتحه یا تمام قرآن و ام کلب درختی
است کوهی بر کش چون بر [illegible] بید
و ام کلبة تب و ام المثوی زن و ام
ملدم تب و ام النجوم کهکشان
و ام الیمن [illegible] و لا ام لک
کلمه ذم است یعنی تو لقیط هستی
و تو را مادر مشهور نیست که
در صلح هم [illegible]
قبل [illegible] ای [illegible]
در روی [illegible]
[illegible]
[illegible]
بود [illegible]
باشد و گویند [illegible]
آم محرکه [illegible]
ما [illegible] الا [illegible]
امر [illegible] و [illegible]
[illegible] مقابل گویند
داری [illegible] ای مقابلهما
اُمّة راه شریعت و دین یقال
فلان لا امة له ای لا دین له و لا
نحلة [illegible] جامع خیر
و مقتدای مردم و جماعتی که بسوی
ایشان پیغامبری آمده باشد
و منه قوله تعالی کنتم خیر امة
[illegible] از هر صنف مردم و از هر
جنس حیوانات [illegible] در
لفظ واحد است و در معنی جمع امم
جمع [illegible]
سایر ادیان است [illegible] و مدت
قال تعالی وادکر بعد امة و قال
ایضا و لئن اخرنا عنهم العذاب
الی امة معدودة و قد و قامت
یقال [illegible] الوجوه طوال الا
[illegible] و طاعت [illegible]
و معظم [illegible] و مادر [illegible]

جمع و امّة الرجل قوم مرد
و امّة الله خلق خدا
امة بالکسر حالت [illegible] شریعت
و دین [illegible] شان و
فراخی عیش و سنت [illegible] طریقه
و امانت و امة اما امام
أیمّة [illegible] است بمعنی [illegible]
کسانی که سر [illegible] جمع و
[illegible]
بوده وا [illegible] جمع [illegible]
[illegible]
امام پیش گویند [illegible]
و اسم ظرف است [illegible]
[illegible]
و امام [illegible] کلمه [illegible]
زاد [illegible] پیش [illegible]
امام پیش نماز و مقتدا [illegible]
باشد یا غیر [illegible] امام جمع بر لفظ
واحد [illegible] مانند [illegible]
در تثنیه امامان گویند بلکه
جمع مکسر است [illegible]
در [illegible] ضمه [illegible]
مانند ضمه [illegible]
افراد مانند ضمه [illegible]
آئمة [illegible] الهمزة [illegible] جمع [illegible]
[illegible]
و [illegible] الهمزه [illegible]
است و بعضی [illegible]
[illegible]
و منه قوله تعالی و انهما لبامام
مبین [illegible] زمین و مصلح
چیزی و [illegible] قرآن
و کتاب نبی صلی الله علیه و سلم
و خلیفه و امیر لشکر و [illegible]
[illegible]
و کرده [illegible]
[illegible] شتران [illegible]
قبله [illegible] و مسطر [illegible]
بنا [illegible] کنند
[illegible] محمد بن عبد الجبار و محمد
اسمعیل [illegible] محدث اند

[illegible] مهرها [illegible]
[illegible]

لمانه پیش روی و پیشانی
گویند هذا اَمَمٌ منزلمانه بابدال
همزه بیا و هذا اَوَمٌ منه ایضا
بابدال الهمزه بواو یعنی نزدیک است
از وی در امامت
اُمامه بالضم سه صحابیه‌اند نام
بنت قُتَیر و بنت حارث و بنت
عاص و بنت قَرِیبه که صحابیات
بوده اند
و ابو امامه انصاری و ابو اُمامه
بن سهل بن حُنَیف و ابو اُمامه بن
سعد و ابو اُمامه بن ثعلبه و
ابو اُمامه بن عجلان صحابیانند
و عبد الرحمن الاُمامی منسوب
بسوی اُمامه بن سهل نیز که از
فرزندان اوست
آمِیم کامیر بنکوفته و آنکه دماغ
او را ضربی رسیده باشد
مِئَمّ بکسر المیم دلیل و هادی و
شتری که پیش رو شتران قافله
باشد
مِئَمَّة مؤنثشان
مَاْمُوم شتری که از ضرب بار زیر
وصدمهٔ پالان روی پشتش
ریخته باشد و آنکه دماغ او را
ضربی رسیده باشد و نام مردی
است از بنی طی
شَجَّة آمَّة و مَاْمُومَة شکستگی
سر که بام الراس رسیده باشد
اَمّا حرف شرط است برای شرط آید چنانکه
در این آیه فَاَمَّا الَّذِینَ آمَنُوا
فَیَعْلَمُونَ اَنَّهُ الْحَقُّ مِنْ رَبِّهِمْ و
برای تفصیل مجمل و این بیشتر است
و منه قوله تعالی اَمَّا السَّفِینَةُ
فَکَانَتْ لِمَسَاکِینَ وَاَمَّا الْغُلَامُ
وَاَمَّا الْجِدَارُ الآیات و برای تأکید
چون اَمَّا زَیْدٌ فَذَاهِبٌ یعنی
عزیمت زید بصمم است و گاهی
بجهت ثقل تضعیف میم اول آن
را بیا بدل کنند چنانکه در قول
عمر بن ربیعه آمده رَاَتْ رَجُلًا
اَیْمَا اِذَا الشَّمْسُ عَارَضَتْ
فَیَضْحٰی وَاَیْمَا بِالْعَشِیِّ فَیَخْصَرُ
اِمّا برای شک آید و در این هنگام
بمنزله لفظ او باشد در جمیع
احکام مگر آنکه در او ابتداء به
شک باشد و در امّا نباشد
چون جَاءَنِی اِمَّا زَیْدٌ وَاِمَّا عَمْرٌو
و این وقتی گویند که معلوم نباشد
که از این هر دو کدام کس آمده است
و برای ابهام چون اِمَّا یُعَذِّبُهُمْ
وَاِمَّا یَتُوبُ عَلَیْهِمْ و برای تخییر
چون اِمَّا اَنْ تُلْقِیَ وَاِمَّا اَنْ نَکُونَ
اَوَّلَ مَنْ اَلْقٰی و برای اباحت چون
تَعَلَّمْ اِمَّا فِقْهًا وَاِمَّا نَحْوًا و در این
معنی اختلاف بسیار است و
برای تفصیل چون اِمَّا شَاکِرًا وَ
اِمَّا کَفُورًا و برای شرط و جزا و این
در اصل مرکب است از ان شرطیه
و مای زائده که در اِمَّا تَرَیِنَّ اگر بینی
وقال تعالی فَاِمَّا تَرَیِنَّ مِنَ الْبَشَرِ
اَحَدًا فَقُولِی اِنِّی نَذَرْتُ لِلرَّحْمٰنِ
صَوْمًا و گاه همزه‌اش مفتوح آید
و گاه میم اول آن بیا بدل شود
چنانکه در این شعر یَا لَیْتَمَا اُمُّنَا
شَالَتْ نَعَامَتُهَا اَیْمَا اِلَی الْجَنَّةِ
اَیْمَا اِلَی النَّارِ و گاه مای آن حذف نمایند
کقوله شعر سَقَتْهُ الرَّوَاعِدُ مِنْ
صَیِّفٍ وَاِنْ مِنْ خَرِیفٍ فَلَنْ یُعْدَمَا
ای اِمَّا مِنْ صَیِّفٍ وَاِمَّا مِنْ خَرِیفٍ
اَمْ حرف عطف است بمعنی او و تفصیلش
واستعمالش بر دو وجه است یکی
آنکه با الف استفهام باشد یعنی
ای چون اَزَیْدٌ عِنْدَکَ اَمْ عَمْرٌو
یعنی کدام کس است از این هر دو زید
تو و این ام را متصله گویند
دوم آنکه بمعنی بل باشد و این
ام منقطعه است لفظ ما قبل خود
خبر باشد یا استفهام مثال خبر
اِنَّهَا لَاِبِلٌ اَمْ شَاءٌ یعنی اول متکلم
حکم کرد باینکه اینها که میبینم شتران
است بعده او را شک واقع شد
و از این حکم اعراض کرده و گفت اینکه
میبینم بلکه رمه گوسپندان است
لیکن فرق میان بل و ام آنست که ما
بعد بل متیقن باشد و ما بعد ام
مظنون و مثال استفهام هَلْ
زَیْدٌ مُنْطَلِقٌ اَمْ عَمْرٌو فَاضْرِبْ
عن سؤالک عن انطلاق زید و
جعلته عن عمرو فام معناها ظن و
استفهام و اضراب ام بر هل داخل
شود اما بر همزه استفهام داخل
نشود چون هَلْ یَسْتَوِی الْاَعْمٰی وَ
الْبَصِیرُ اَمْ هَلْ تَسْتَوِی الظُّلُمَاتُ
وَالنُّورُ و نیز گاهی زائد آید ع
یَا هِنْدُ اَمْ مَا کَانَ مَشْیِی رَقَصًا بعض
مَا کَانَ
ن اَمَّهُ اَمًّا قصد کردن او را
اَمّ نعت است از آن امام جمع مانند
صاحب و صحاب
وَاَمَّهُ زد بام الراس او را اموم و امام
نعت است از آن
وَاَمَّهُمْ اِمَامَةً وَاَمَّ بِهِمْ امام و پیش
رو شد ایشان را
ن س اَمَّتْ اُمُومَةً مادر گشت
یُقَالُ مَا کُنْتِ اُمًّا فَاَمِمْتِ اُمُومَةً
یعنی نبودی مادر و مادر گردیدی
یا مادری کردی
اَمَّمَهُ قصد کردن او را و یَمَّمَهُ بابدال
همزه بیا مثله
مُؤَمَّمٌ مقارب موافق و امر بین و
آشکار
اِیْتَمَّهُ قصد کردن او را و اِئْتَمَّ بِالشَّیْءِ
اقتدا کردن بآن و همچنین است اِیْتَمَّ
بالشیء بابدال الهمزه دوم بیا
تَاَمَّمَهَا مادر گرفت او را و مادر
خواند
و تَاَمَّمَهُ قصد کرد او را و تیمم
تیمما قصد کرد و وضو نمود بخاک
در اصل تامم بود
اِسْتَاَمَّهَا مادر گرفتن او را

ا م ن

اَمْن بالفتح بی بیمی ضد خوف و بی
و خلق مهر آنکه گویند مَا اَحْسَنَ اَمْنَکَ
چه نیکوست دین تو و خلق تو
آمِن که گفتند نهار خواهند بی
ترس و بی بیم
اَمَنَة محرکه بی بیمی و راستی ضد
خیانت و معنی اُمَنَة که مذکور است
و اَمَنَة بن عیسی کاتب لیث است
و محدث بوده
اُمَنَة کهمزه آنکه بر هر کس ایمن باشد
و اعتماد کند یقال هو اُمَنَة اُمْنَة
اِذَا کَانَ یَاْمَنُ کُلَّ وَاحِدٍ وَیَثِقُ
مَا تَیَمَّعَ و آنکه بروی هر کس اعتماد
کنند در هر کاری
امان زنهار و بی بیمی
اَمَانَت راستی ضد خیانت و زنهار
و بی بیمی و اهل و مال کسی و
کسانیکه ایشان را گذاشته و بعید
روند و منه دعاء السفر استودع
الله دینک و امانتک و گویند
المجالس بالامانة و این اشارت است
بعدم افشاء آنچه در مجلس گفته شده
از قول و فعل و امانت در این آیه
کریمه اِنَّا عَرَضْنَا الْاَمَانَةَ یعنی
فرایض مفروضه است یا اعتقاد
دلی توحید که موجب جمیع فرایض
ظاهر است پیش هر کس کفایت کرد
از توحید همچنان که ظاهر کرد آن را
ادا نمود امانت را
امین کصاحب بی بیم و بی خوف
وَاَعْطَیْتُهُ مِنْ آمِنِ مَالِی یعنی
بخشیدم او را از مال الخالص
و شریف خود
اُمَیْنَة مادر نبی صلی الله علیه
و سلم و از بنی زهره بود و نام
هفت صحابیه است و ابو اُمَیْنَة
فزاری و قیل بالباء صحابی بوده است
ناقة اَمُون کصبور شتر ماده
استوار خلقت اُمُن جمع
آمین امانتدار و قوی و کسیکه
بروی اعتماد کنند و او را ایمن
باشند و بی بیم دارند و اُمَنَاء

جمع و بی ترس و بی بیم شدن هنا
البلد الامین یعنی مکه معظمه
و صفتی از صفتهای باری تعالی و
لقب پیغامبر علیه السلام که
پیش از نبوت بدان مشهور بود
و لقب محمد بن هارون الرشید
امین بن جابر کوفی و امین بن عیسی
و امین بن عمرو معافری و ابو امین
نهرانی و ابو امین صاحب ابی هریره
راویان حدیث‌اند
امان بالضم امانت دار و معتمد
علیه و کشاورز و آنکه نوشتن
نداند
امامن جای امن و شهری است در عراق
مأمون امانت دار و معتمد علیه
و نهار زاده و لقب عبدالله
بن هارون الرشید
مأمونیه شهری است در عراق
آمین بالمد و قد یشدد المیم و
ایمین بالامالة و امین بالقصر
مبنیا علی الفتح کلها از اسمای
باری تعالی است یا اسم فعل
و معنی آن بخدا استجابت کن یا
چنین باد یا چنین کن و عبدالله
بن امین یا ابن یامین تابعی است
س امن امانا و امانة و امنة
و آمنا و بالکسر و محرکه بی ترس و
بی بیم گردید
امنه اعتماد کرد او را و زنهار داد
و زاتبی کرد با وی و نترسید از وی
او را و امین شد و منه امین
آن بحقیقه آمنه ای واثق و ما
ک امن معتمد علیه گردید و امین شد
امنه ایمانا اعتماد کرد او را و زنهار
زنهار داد و بی بیم کرد و ایمان
و امن به تصدیق کرد او را و گرویده
باو و قبول شریعت وی کرد و فروتنی
نمود
مؤمن گرونده بخدای تعالی المؤمن
کننده و یکی از نامهای باری تعالی
آمنه تأمینا اعتماد کرد او را و زنهار

زنهار داد و با وی را امین پنداشت
او را و امین گفت دعای وی را
ایتمنه اعتماد کرد او را و امین
گرفت و بی بیم و ترس گردانید او را
و او تمن فلان مجهولا معتمد علیه
شد و امین گردید
استأمنه اعتماد کرد او را و امین
یافت و زنهار خواست از وی
و استأمن الیه در امده در زنهار وی
ام ه
امه محرکة فراموشی و منه قرأة
البعض وادکر بعد امه
آمهة کیفیة ابله گوسپند
یقال فی الدعاء علی الانسان
آمه و آمهة
امهة مادر یا ابن خاص است
بذوی المعقول و ام بغیر ذوی العقول
امهات جمع
س امه امها فراموش کرد
و اقرار نمود
و امهت الغنم امها و امهة و
نیز امهت مجهولا جدری آورد
گوسپند
امیهة و مأموهة و مؤمهة
گوسپند مبتلا بجدری گفته اند
ن امه عهد کرد و پیمان نمود
امه الرجل مجهولا بی عقل گردید
مأموه بی عقل گفته اند
تأمه امًّا مادر گرفت
ام و
امة کنیزک و اصلش اموة بالتحریک
یا بالفتح است آموات و اماء و ام
و اموان مثلثة الفاء جمع و در
نسبت اموی گویند
و نیز امة نام چهار صحابیه است
بنت خالد و بنت خلیفه و بنت
فارسیه و بنت ابی الحکم
امیة مصغر امة است و نام زن
و قبیله ایست از قریش اموی
و اموی و امیی بچهار اینست
است بان و لفظ اموی کمتر است

علقمة بن عبید اموی و ما اللتین
سبیع اموی است نزد بعضی نسبت
است بامة و ان شهری است در صحرا
قاموس گفته که در این معنی تأمل است
امّا بالتشدید فعلی در حرف امم و
بالتخفیف تحقیق للکلام الذی یتلو
تقول اما ان زیدا عاقل یعنی انه علی الحقیقة
عاقل لا علی المجاز
س ک امیت و امونا امومة
کنیزک گردید یقال ما کنت امة
و لقد اموت امومة یعنی بودی کنیزک
و کنیزک گردی
ن امت السنور اماء آواز کرد گربه
آمت اماءة کنیزک گردید
امّاها تأمیة کنیزک گردانید او را
تأمی امة کنیزک گرفت
استأمی امة کنیزک گرفت نیز
استأم امة غیر امتک
باب الهمزة فصل النون
ان ب
انب محرکة بادنجان
اناب کسحاب مشک یا نوعی است
از عطر
انبه تأنیبا سرزنش کرد و خالف
امر او را دادن حجت و انب لشأنه
زا ندو باز داشت او را
مؤتنب نکبه بطعام اشتها ندارد
ان ب س
انبار بیرون تنک غله گو انبار
ام بیس
ان ت
ض انت انیتا نالید و انت
فلانا حسد کرد فلان را مأنوت
و انیت محسود گفته اند
و انت الشیء اندازه کرد ابن خیر
ان ث
انثی ماده اناث و انث و اناثی
جمع و امرأة انثی زن کامل
انثیان دو خصیه و دو گوش
و بجیله و قضاعه گویند و قبیله
از یمن

اناث کغراب ستارهای خرد و
آنچه جان ندارد مانند درخت
و سنگ
انیث کامیر آهن نرم خلاف ذکر
ارض انیثة زمین نرم بیدا
روینده نبات
مئناث بالکسر زنی که عادت
ماده زادن باشد
و رجل مئناث ایضا لانهما
یستویان فی مفعال و زمین
نرم بیدا روینده نبات و
شمشیر کند و سخت
مئناثة شمشیر کند
آنثت المرأة ایناثا ماده زادن
مؤنث ماده زاینده نعت است از ان
انثه تأنیثا نرم کرد و تأنیث
الاسم خلاف تذکیره
مؤنث مخنث و خوشبوئی که بمثابه
زنانگی کند مانند زعفران
و نحو ان خلاف کوزه که از آن شد
و کافور و مانند آن باشد
تأنث نرم کرده شد
ان ح
انوح مانند که صاحب صحاح دیدنا
الجیم و فصل الهمزة تفنح یعنی
انح بحاء مهمله ایراد نموده و در
قاموس و صحاح و دیگر کتب معتبره
که تفصیل اسامی نهاد در تبیا
سبق ذکر یافته اثری از آن یافته
نشد لهذا ترک کرده شد
انح دم بر آورنده از ناسخ جزان
و مردی بخیل که چون از او چیزی
بخواهند تنحنح کند انح کرکع جمع
اینحة زن کوتاه قد
رجل انوح مرد بسیار تنحنح
و بخیل که چون از او چیزی بجوید
تنحنح کند
و فرس انوح اسب بسیار نفس
و اسب که در دویدن کام لگام
بدندان گیرد و سر جنباند
انح کفرح هیبت ریاه

کشاورز

ذدیل آنخ که چون او از چیزی بخواهد
تنحنح کند
ض آنخ انخاً و آنیخاً و انوخاً خارجیه
دم برآوردن از مرض و ماندگی

ان د

أَنْدَه بالضم شهریست در اندلس منه
یوسف بن عبد العزیز الاندی
الفقیه الحافظ

ان د ر

أَنْدَرْوَرْدُ و أَنْدَرْوَرْدِیَّه نوعی
از شلوار است کوتاه که زانو را پوشاند
و بالای تنبان پوشند یا تنبان است
و این کلمه عجمیست که عرب استعمال
کرده‌اند

ان س

الإنس بالکسر مردم آنَس بالتحریک
والإنسی بالکسر یکی أَناسی بالتشدید
والتخفیف و أَناسیة و اناس جمع
و ابن انس و نیز انس بمعنی دوست
گزیده گویند فلان ابن انس فلان
و هذا انسی و حدیثی و خلصی و
جلیسی کلها بالکسر یعنی دوست و هم
سخن و گزیده و هم‌نشین من است
و یقال کیف ابن انسک و انسک
یعنی نفسه ای که حال نفس تست یعنی صاحب
ایاک
الإنسی ضد وحشی و جانب چپ
هر چیز و اصمعی گفته که جانب راست
از آن و قال کل اثنین من الانسان
کالساعدین والزندین والقدمین
فما اقبل منهما علی الانسان فهو
انسی و ما ادبر عنه وحشی و شکم
کمان که رو بکشنده دارد
الأُنس بالضم خو گرفتن و پژمان نبودن
ضد وحشت و یقال کیف ابن انسک
یعنی نفسه
انس مرد که پژمان نبود و جماعت کثیر
و قبیله که مقیم باشند بجائی و
مردم و نام خادم نبی صلی الله علیه
وسلم و با همین معنی بدون الف لام
آید و انس بن ابی اناس نام شاعری

أَنَسَه بی پژمانی و الفت
اناس بالضم مردم و قد یحذف منه
الهمزة فیقال الناس و ابو اناس
عبد الملک بن جوتیا اخباری است
ام اناس دختر ابو موسی الاشعری است
و دختر قرط که جدّه عبد المطلب
بوده و نیز جدّه اسماء بنت ابی
بکر
انسان مردم واحد و جمع و مذکر
و مؤنث در وی یکسانست
و انسانة نیز یافته‌اند بمعنی زن
لغة عامیست و جاء فی شعر
کانه مولد لقد کستنی فی الهوی
ملابس الصب الغزل انسانة
فتانة بدر الدجی منها خجل
اذا زنت عینی بها فبالدموع
تغتسل
و نیز انسان سر انگشتان و شیار
مردم و سر کوه و زمین ناکشته
غیر مزروع و مردم چشم أَناسی جمع
أُنَیْسیان مصغر انسان است
بزیادت یا بعد سین بر خلاف
قیاس و قال قوم اصل الانسان
انسیان فحذفت الیاء تخفیفا
و لهذا ردوها فی التصغیر
فقالوا انیسیان
جاریة آنِسَة دختر خوش نفس
آنوس کصبور سگ ناگزنده ضد
عقور اُنُس جمع
أَنیس کامیر خوش و انس دهنده
و هر چیز مانوس و کسی گویند
ما بالدار انیس ای احد و نام
پدر عبد المطلب که جاهلی بوده
است
انیسة کسفینة آتش
أُنیس کزبیر از اعلام است
مانوس انس گرفته و نام پدر
اغر یشکری شاعر جاهلی و صحابی
مانوس از اتباع تابعین است
مانوسة آتش
مئناس بالکسر نام زنی است

نام دختر شاعر مرادی
یونس بواو و تثلیث نون و گاه
همزه آید نام پیغمبری
س ض ک أَنِس به آنسا و أَنَسة
و أُنسا آرام یافت با وی و بی پژمان شد
انس انس گرفته یعنی آشنا شد
أَنَّسَه ایناسا انس داد او را و ضد
او حشه و فی المثل الایناس قبل
الابساس یعنی نوازش کن اول انس
داده شود بعد از آن تکلیف
و آنس الشیء دید آن را و دانست
و منه آنست منه رشدا ای
علمته
و آنس الصوت شنید آواز را
مؤنس انس دهنده و نام روز
پنجشنبه
و ابو مؤنس شمع
مؤنسة دهیست نزدیک نصیبین
مؤنسات جمیع اسلحه یا نیزه و نحو
و برگستوان و پاره آهن جامه
که بدان گاه خود را بحلقهای
زره برکردن بندند و سپر
مؤنسیة دهیست در صعید مصر
آنسه مؤانسة بمعنی انسه
ایناسا است
مؤانس انس دهنده
آنسه تأنیسا انس داد او را
و آنس الشیء دید آن را
مؤنس کمحدث صحابی است که
پدرش فضاله نام داشت
تأنس به آرام یافت با وی و رفت
وحشت او
متأنس شیر و شیری که شکار را
از دور احساس کند
استأنس به آرام یافت با وی و رفت
توحش او و استأنس الوحشی
حس یافت چیزی از مردم
و استأنس الرجل دستوری
خواست مرد و نیز نگریست و
بشناخت

ان ض

إناض بالکسر خرمای سپید
أَنیض کامیر گوشت نیم جوش
و جنبیدن رود ها از ترس
والفعل من نصر
ض أَنُض اللحم انیضا متغیر شد
ک آنض اللحم اناضة نیم جوش
یا منکوشت
انض اللحم ایناضا نیم جوش کرد آن
گوشت را و نیز ایناض سپید
و پختن خرما کذا فی الشمس

ان ف

أَنْف بینی انوف و آناف و آنف
جمع و فی المثل انف فی الماء و
است فی الماء در حق کسی گویند
که لاف بسیار زند و بر طبق
آن کاری بجای نیارد و مهتر
قوم و پشته و بیرون آمده که
کوه و اول هر چیز یا سخت‌ترین
آن و منه فلان یتبع انفه و انف
العذر و زمین سنگی پوشیده
بر آن آفتاب تابد و کرانه آن
و پایه آن و کناره ریش و کناره
سبیل شتر
و آنف البرد سختی سرما و آنف
المطر باران که اول بر یابد
گیاه را
و آنف الناب طرف حین یطلع
و آنف الناقة لقب جعفر بن قریع
است که پدر بطنی از قبیلة سعد
بن زید مناة بوده است و در
تلقیب او چنین گفته‌اند که پدرش
قریع شتری کشت و بر زنان خود
تقسیم نمود چون جعفر از جانب
مادر خود پیش قریع آمد شتر
تقسیم شده بود و بجز سر و گردن
هیچ یک از آن باقی نمانده قریع
گفت بگیر این سر و گردن را پس
جعفر بینی آن شتر گرفته کشان
بخانه آورد و از آن هنگام با این
لقب ملقب گردید و بنو جعفر
از این لقب عار داشتند تا مدح

کرد ایشان را حطیئه بقول خود
شعر قوم هم الانف والاذناب
غیرهم ومن یسوی بانف الناقة
الذنبا ازان هنکام این لقب
مدح کردید
وانف منسوب بانف الناقة
ورجل حمی الانف مرد باننک
وورم انفه خشمکین کردید
وجعل انفه فی قفاه پشت داد
حق را ورنکاورد بباطل
وهو شمخ انفه بسوید ومیرد
بدان
وذوا الانف لقب نعمان ابن عبد
الله است که سردار سواران خثعم
بود در جنک طائف وکویند
اضاع مطلب انفه فرج امه
یضرب لمن یخطئ مقصده و
یضع الشئ فی غیر موضعه
انف بضمتین رفتار نیکو
وروضة انف مرغزار دست ونا
رسیده
وکاس انف جام ناخورده و
امر انف کاری که کسی نکرده باشد
واتیتک من ذی انف کما تقول من
ذی قبل ای فیما یستقبل
آنفة الشئ بالفتح آغاز چیزی
واول آن
وانفة الصلوة تکبیر اولی ودر
حدیث بضم همزه مردیست وصاحب
قاموس کوید که صحیح انفه است
وانفة الصبی بری بالیدن کودک
قلغاذان
آنفان بالفتح بلند بینی رجل انافی
بالضم مرد کلان بینی
امراة انوف کصبور زن خوش بوی
از بینی یا زنی که ننک دارد از چیزی
خیر
قال انفا کصاحب وآنفا ککتف
کفت اکنون
انیف کامیر آهن نرم وکوه زود رویانند
نبات پیش از جمیع زمین

ارض انیفه النبت یعنی زود
رویانندهٔ کیاه ومنه تلک ارض
انف بلاد الله علی التفعیل
انیف بن جشم کزبیر وانیف بن
حلة وانیف بن جبیب وانیف
بن واثلة صحابیانند وقریط بن
انیف شاعری بوده
وانیف فرع بالاضافه موضعی است
منیفا بالکسر بونه در اول شب
وشبانه کرم مرغزار دست ونا رسیده
ندارد
ض انفه انفا زد بینی اورا
وانفه الماء رسید آب تا بینی
او در حوض وجوی وانفت الابل
پاسپر کردند شتران مرغزار دستو
نارسیده را
س انف منه انفا وانفة
ننک داشت از ان یقال ما رایت
احمی انفا ولا آنف من فلان یعنی
باننک تر از وی
وانفت المرأة بار دار شد زن
ونکرد رغبت بچیزی وانف البعیر
درد مند بینی شد شتر از چوب
مهار وزمام ومنقاد کردید
آنف فی انف نعتست از ان وهو
شاذ والقیاس نمانوف کالمصدر فی
والمبطون للذی یشتکی صدره و
المبطون للذی یشتکی بطنه
وجمیع ما فی الجسد علی هذا
انف الابل ایناقا بمرغزار دستو
نارسیده رسانید شتران را
وانف فلانا بر انکیخت او را بر ننک
ودرد مند بینی کرد اینک او را
وانف امره شتاب کرد کار خود را
وانف الماء تا بینی او رسید آب
در حوض وجوی
روضة مونفة مرغزار دستو نا
رسیده
آنف الابل ایناقا بمرغزار دستو
نارسیده رسانید شتران را
وانف فلانا بر انکیخت او را بر ننک

وانف النصل تیز کرد پیکان را
ونیز تانیف طلب کردن کیاه
نصل مونف پیکان تیز نوک
غنم مونفة کوسپند کیاه طلب کرده
شده
ایتناف از سر کرفتن کار وآغاز کردن
آن
مونتف مرغزار دستو نارسیده
جاریة مونتفة الشباب دختر خوش
منظر جوانی
ناتف المرأة را غشت زنان بار دار
مآکولات کوناکون ودرو تو کویند
انها لتناتف الشهوات
مستانف مرغزار دستو نارسیده
استیناف از سر کرفتن کار وآغاز
کردن آن
امر مستانف کار نو که کسی نکرده
باشد

ان ق

انوق مرغی است شادی کیاه
تجی بانوق ککتف چیزی نیکو خوش نما
اناقة ونیکو زیبا کاری کویند که
اناقة
انوق کصبور عقاب ومرغ مردارخوار
وفی المثل هو اعز من بیض الانوق
یضرب فی المحال لانها تحرز بیضها وتکنها
فی رؤس الجبال والاماکن الصعبة
التی لا یقدر احد ان ینال به و
ان زاده مخشان است حافظت
بیضه وخانه چوزه والفتح
وصیاد فرج از غیر جفت ودفن آن
زیرین مرد بسیر پنهان کرم بسیر
پیش از همه تواطع وبازا است آن
پیش از همه رواج ومزید بعد
ایام که بوده فریفته شدن بچیزی
بزه و نیکو بودن یوستنه مدرا شیئ
ونیز بهین بسیار چیزهای بزه وشطن
بودن نادر از وسخن کردن
شئ انیق ای حسن معجب
س انق انقا شادمان کردید
وانق الشئ دوست داشت آن را و

آنق بالشئ شکفت نمود با آن
تاانق فی کذا ای اشتط لبه
انیق الشئ ایناقا و نیقا در شکفت
آورد مرا
انق تانیقا در شکفت آورد
تانق فی الامر بزه کاری نمود در
کار از خود
تانق فی الروضة خوش آمد او را مرغزار
تانق المکان پسندید آن را
انوق شکار کرد انوق یعنی مرغ مردار
خوار را

ان ک

انک سرب یا سرب سفید یا سرب
سیاه یا سرب خالص وهو علی
افعل کاشد وهذا فی المفردات
قلیل
وانک بن ابلشه سطبر کردید
ونیز انوک بدار شدن شتر مند
کردید وطمع نمودن وطلب کردن

ان ک ل س

انکلیس ما هی وبالفاف لغة
فیه ومذکور است در قلس

ان م

انام کسحاب وانیم کامیر وآنام بالمد
خلق یا جن وانس یا جمیع آنچه بر
روی زمین است

ان ن

انن کصرد مرغیست مانند کبوتر
که او از اوه اوه کند
رجل اننة مرد بسیار نالنده
آنین کامیر ناله
انان کغراب ناله ومرد بسیار ناله
کننده
رجل انان کشداد مرد بسیار ناله
کننده انانه مونث آن
انة بزوکبیر کویند ما له حانة ولا آنة
یعنی نیست او را ناقه ونه بزی یا
نیست او را ناقه ونه کنیزی
ما انه بمعنی سزاوار کفتن انه کذا
است وان مفعله است از ان که برای
تحقیق وتاکید است مانند مخلفه

پاشپر
یعنی پر ...

ومجیدة وقمنة حدیث ابن مسعود
رضی الله عنه ان طول الصلوة
وقصر الخطبة مئنة من فقه الرجل
ای ان ذا لیعرف به فقه الرجل
لان ناتو آن بدو شرط لغبی و آن
هر دو برای تاکید خبر است و اسم
نصب کند و خبر را رفع چون ان زیدا
قائم و بلغنی ان عمرا الذاهب
و گاهی مکسوره هر دو را نصب کند
کقوله اذا اسود جنح اللیل فلتات
ولتکن خطاک خفافا ان حراسنا
اسدا و در حدیث ان قعر
جهنم سبعین خریفا و گاهی
بعد ان مبتدا مرفوع آید و اسم
ان ضمیر شان محذوف باشد
چون ان من اشد الناس عذابا یوم القیمة
المصورون تقدیره انه و نیز مکسوره
گاهی مخفف آید و درین هنگام
اعمال ان بقلت است و اهمال ان
بکثرت و نزد کوفیان مخففه معدوم
و گاهی حرف جواب باشد بمعنی
نعم کقوله بکر علی عواذلی
یلحیننی والومهنه ویقلن
شیب قد علاک وقد کبرت
فقلت انه والهاء للسکوت
ومنه قول ابن الزبیر لمن قال له
لعن الله ناقة حملتنی الیک ان وراکبها
ای نعم ولعن راکبها و ان را در ینجا
مکسور خوانند ابتداء کلام لفظا
باشد خواه معنی چون ان زیدا
قائم و بعد الا التنبیه نحو الا ان
زیدا قائم و هر گاه صلة موصول
باشد نحو واتیناه من الکنوز
ما ان مفاتحه لتنوء بالعصبة
اولی القوة و در جواب قسم قائم
است اما اینکه در اسم یا خبر ان لام
باشد یا نباشد چون والله ان
زیدا قائم و بعد قول در لغت آنان
که مفتوح خوانند ان را نحو قال
انی منزلها علیکم و بعد واو
حال نحو جاء زید و ان یده علی

رأسه و در موضعی که خبر از عین
واقع شود چون زید انه ذاهب
خلافا للفراء و قبل لام معلقة
نحو والله یعلم انک لرسوله و
بعد حیث نحو اجلس حیث ان زیدا
جالس و هر گاه تاویل جمله بعد
لازم باشد ان را مفتوح خوانند
چنانکه بعد لو است نحو لو انک
قائم لقمت و چون مفتوحه فرع
مکسوره است صحیح باشد که انما
بفتح مفید حصر باشد چنانکه
انما بکسر و درین آیه که هر دو
مجتمع اند قل انما یوحی الی انما
الهکم اله واحد پس اول برای قصر
صفت است بر موصوف و ثانی
برای قصر موصوف بر صفت
و نیز مفتوحه لغتیست در لعل
چنانکه ائت السوق انک تشتری
لحما ای لعلک و گویند از ان است این آیه در
بعض قراءة و ما یشعرکم انها اذا
جاءت لا یؤمنون و قد تزاد علیه
کاف التشبیه تقول کان زیدا شمس
و قد تخفف مع الکاف فلا تعمل
شیئا کقوله و وجه مشرق اللون
کان ثدیاه حقان و یروی ثدییه
علی الاعمال والرفع اجود
ان اگر برای شرط آید نحو ان ینتهوا
یغفر لهم ما قد سلف و ان تعودوا
نعد و گاه مقترن بلا آید و درین
هنگام با الا استثنائیه مشتبه
کردد نحو الا تنصروه فقد نصره
الله و الا تغفر لی و ترحمنی و نافیه
آید بمعنی ما و درین هنگام بعد ان
جمله واقع شود اسمیه نحو ان الکافرون
الا فی غرور و فعلیه نحو ان اردنا
الا الحسنی و قول بعضی که نافیه آید
مگر آنکه بعد ان الا یا لما باشد
نحو ان کل نفس لما علیها حافظ
مردود است بقول باری تعالی
ان عندکم من سلطان بهذا
ان ادری اقریب ما توعدون

و مخففه از ثقیله آید و درینصورت
بعد از هر دو جمله آید اسمیه و
فعلیه اما در اسمیه اعمال و
اهمال هر دو جایز است و در فعلیه
اهمال واجب و هر گاه که بعد ان لام
مفتوحه واقع شود ان مخففه است
از ثقیله نحو ان زید لاخوک و
زاعم اینکه قوله انا انزلنا ملکا
اتانا اکثر هنیه فرعه و قارا وکم
بمعنی قد آید قیل و منه ان نفعت
الذکری و اتقوا الله ان کنتم مؤمنین
و لتدخلن المسجد الحرام ان شاء
الله آمنین و کقوله اتغضب ان
اذنا قتیبة حزتا و غیر ذلک
مما الفعل فیه محقق ان بر دو
قسم است اسم و حرف اسم بر دو گونه
است ضمیر متکلم بمعنی من نحو ان
فعلت بسکون نون یا بفتح آن در کل لغات
وصل و الحاق الف درحالت وقف
نحو فعلت انا و قد یجری الوقف مجری
الوصل ع انا سیف العشیرة
فاعرفونی و ضمیر مخاطب نحو انت
انت انتما انتم انتن ترجمه و ضمیر
ان است و تا حرف خطاب و ان بر
چهار قسم است مصدریه که بر
فعل در آید و مضارع را نصب کند
و مواقع استعمال آن دو است ابتدا
و درینصورت در محل رفع باشد
نحو و ان تصوموا خیر لکم و هچنین
بعد لفظی که دال نباشد بر معنی
غیر یقین و درینصورت نیز در محل
رفع خواهد بود نحو الم یان للذین
آمنوا ان تخشع قلوبهم و در موضع
نصب نحو ما کان هذا القرآن
ان یفتری و در محل جر نحو من قبل
ان یاتی احدکم الموت و گاهی
جزم کند کقوله اذا ما غدونا
قال ولدان اهلنا تعالوا الی
ان یاتنا الصید نحطب وکم
فعل یا امر وقوع کرد انچنانکه در
قراءة ابن محیصن است لمن اراد ان

الرضاعة و گاهی مخففه از ثقیله
باشد و درین هنگام عمل نکند
نحو علم ان سیکون و برای تفسیر
باشد بمعنی ای نحو فاوحینا الیه
ان اصنع الفلک و زائد هم آید
برای تاکید نحو و لما ان جاءت
رسلنا لوطا سیء بهم و بمعنی
شرط باشد مانند مکسوره
و نیز مانند مکسوره برای نفی
باشد و نیز بمعنی اذ آید قیل
منه بل عجبوا ان جاءهم منذر
منهم و بمعنی لئلا آید قیل
و منه یبین الله لکم ان تضلوا
و الصواب انها مصدریة و تقدیره
کراهة ان تضلوا
انّی چگونه و از کجا و هر کجا و نیز
شرط است و نیز انی تامرنا ناتمر
انی چاهی است بسدیه ان
چاهها ی بنی قریظه
ص آن انا و انینا و انانا و
تانانا نالید
و آن الماء ریخت آب را
و ان بعد بین مجاوده لا افعله ما
آن فی السماء نجم بمعنی کان است
یعنی نکنم اینکار را تا هست
در آسمان ستاره و کذا لا
افعله ما ان فی الفرات قطرة
ای ما کانت
آنتته خوشنود کردم او را
تانّته بمعنی آنتته است

ان ه

رجل انّه کککف مرد حاسد
قوم انّه کرکع جمع
ص انه انها و انوها و انیها
خیدا کرانی و حسد کرد
انو بالکسر ساعتی از شب فی
مضی انو من اللیل آناء جمع

ان ی

آنی بالفتح و یکسر ساعتی از
از شب قیال مضی انیان من اللیل
انی بکسر الهمزه و فتحها تمام رود

الاولی

اناة وآنى بضم الهمزة وكسرها جمع وهنگام وغاية چيزى يا پختگى آن يقال بلغ هذا اناه وبفتح همزه بردبارى ووقار
أناة بالفتح تحمل ووقار وزن سست پى وزن بى خبر
إناء ككتاب خنور آنيه جمع أواني جمع الجمع
أناة كحصاة درنگى وباز داشت
أنى يأنى يا أنى چاهيست در مدينه مرعية قريظه او ويا درراه مصر بمكه
تحلُّ اين مرد بينا حلم
انيه بكسر تين بهاء سكون كلمه انكارست يعنى نه
ض أنى الشئ أنيا وأنى وانى شدكاه آن يا شد وقت پختگى آن وپخته كرديد يا حاضر ست بنبات
أنى على ضبيل بغت استانان
وأناه بالفتح اسم است زنان
وآنى الرجل شد معتان
وكذلك آن يفعل كذا اى حان وقريب أنى الحميم كرمى آن بنهايت رسيد
آن بغتست انى آن ومنه قوله تعالى بين حميم آن
ض س أنى أنيا وأنى درنگى كرد وسستى نمود
س أنى الرجل حليم وبردبار كرديد
أنيه ايناء باز داشتم واوراناد درنگ كردانيدم
أنى تأنية سستى كرد ودرنگى نمود
تأنى درنگ كرد وانتظار نمود
يقال تأنيت الشئ لا أتانيه
مبرتاتى درنگى وسستى
استانى درنگ كرد واستانى به انتظار كرد وى را

باب الهمزة وفصل الواو

اوه

أوه ثمره رخنى است ويكى واولو يا حكايتان وكلمه ايست كه بدان شترزا زجر كنند
ن اوتت الاديم به دباغت داد پوست را بان اصلش اون همزه نون ادهم تموءه كه متقول يوشت دباغت يا فته بان بغتست ان والاصل تماؤه

اوب

أوب بالفتح ابر وباد وسرعت ومنه المثل الأوب أوب نعامة يضرب لمن يعجل ويسرع فيه وقصد وعادت واستقامت زنبور شهد وطريق وجهت وسوتها جاءوا من كل أوب
أوبة يك باى ستور آوباب جمع وباز كشت ومنه فلان سريع الأوبة
اب نام ماه يازدهم از سال روميان وابك وابك لك يعنى هلاك باد تو ز لهوز وملك
أوب بالضم جهت لغتيست در وب كذا في الشمس
اياب بالكسر باز كشت
متاب باز كشت وجاى باز كشت
مآوب جمع ومنه بينهما ثلاث مآوب يعنى ميان آن هر دو سه منزلست وشهريست در بلقا
آيب باز كردنده آوب وأواب وأياب جمع
آيبه ابى كه در نيمروز خورند
آبه شهريست نزديك ساوه وشهريست در افريقيه
أواب كشتاد ان كه از هر چيز بجانب عز وجل باز كردد وتسبيح كند وبيد قبيله ايست
وتحرير الأواب نام بيت مقدس بنى اواب
وصلوة الاوابين نماز چاشت
أيوب نام پيغامبريست وهرعرب اصله ايوب فيعول است
دبجور من آيب يؤوب اذا رجع وان كان اعجميا فيا سا على نحو قوم قام يقوم
وأبو أيوب شتر
ن آب أوبا وإيابا ومآبا بتشديد وأوبة وإيبة وإيابة ومآبا باز كشت
وآبه وإيبة آمد ويرا بشب
وآب البيد ناس آمد ورا مردم انهرهو
وآبه الله دور كرد او را خدا
وآبت الشمس إيابا وأيوبا فرو شد آفتاب
وآبت النافرة آوبا نعنا روان شد
وبا بالفدخت رفتن ناقه را وبغتست اشان
س أوب خشمكين شد
تأويب نبرد كردن شتران در رفتن
أوب تأويبا باز كرديد ونيز تأويبه همه روز رفتن وبا يكديگر برد كردن شتران در رفتار وتسبيح كفتن ومنه قوله تعالى يا جبال أوبي معه
مآوب جمع كرده شد كرد آكرد درخت ومنه أنا حجيرها المآوب في جنبيها المرجب
مآوبة باد كه همه روز وزد
ايتاب باز كشت بوقت شب
امد يا بوقت شب آمد باب را
مؤتاب بشب آينده بغتست
تأوب باز كرديد وتأوبه آمد او را شب ومتأوب شب آينه بغتست زان
آواينه بخشم آوردم او را

اوج

أوج بالفتح معرب اوك كه در مقابل حضيض باشد

اوخ

تأوخ تأوخا قصد نمود

اود

أود بالفتح پدر قبيله ايست از يمن واز آن است عوة أودى شاعر وذوالود لقب مرثد است كه در يمن شش صد سال پادشاهى كرد
أود بالضم موضعيست در بادية
أود محركة كجى
أويد كاميراوا ازدحام مردم ما أود بلاها
ن آده الامر أودا وأوودا كران بار كرد او را
مؤود كرانبار بغتستان
وآدت الشئ كج وخميده كرد
أنزا وآد الظلال مايل شد بشرق كرديد سايه
س أود أودا كج كرديد
أودج بغتستدكر اشتان واوداء بغت مؤنث
أودته كج وخميده كردانيدم آنرا
تأود كج وخميده كرديد وتأوده الامر بيج اويدا واو كران بار كرد
تأود الامر على القلب كران بار كرد او را اكار ودالاصل تأوده
انشاد انئيياد كج كرديد

اور

آور بالفتح باد شمال وجنبش ابر يوزن ومعنى عار است بعضى
ارة كوهيست مر بنى ره را
وادى ارة دراندلس است
أور بالضم باد صبا مذكورا دراى
أرض اوره زمين سخت خشك او ا كه در آن بكرمى آتش وآفتاب وتشنكى ودود ونا آتش وباد جنوب أور جمع
أوارة ابى است يا كوهيست مر تميم را
أورو كصبور باد صبا
اوربا كبوربا نام مردى
ن ضن آر المرأة جماع كرد

استاوز ترسیدن و شتاب کرد در تابی که واستاوت الابل رسیدند شتران و پریشان شدند ۰ در زمین نرم و هرگاه در زمین سخت و سنگستان رسند استاوزت گویند واستاوز القوم غضبا سخت خشمگین شدند واستاوز البعیر آماده برجستن شد شتر

اوز

اوز نیز لغتی است از بهر ترمانند آرد یا یکی از آن تصحیف است
اوز کجنب مرد کوتاه سطبر و بط و مرغابی اوزة یکی و اوزون جمع کجمع السعلاة
اوض نمارت زمین بطنان اوزنی رفتار یشتاشتد قمری بط

اوس

اوس پدر قبیله ایست از انصار و با جمعی بدون الف و لام اید و فرصت و غنیمت گرفتن و عطا دادن و عوض دادن از چیزی والفعل بن نصر
واوس اوس کلمه ایست که بدان کاوان و گوسپندان را زجر کنند
اوس رخت مورد انه که یکجا با خاک کرد ز اشتران ایکدیگر با بانه انگبین در تنبور خانه شهد و قبر و صاحب واثاره و نشانهای انعم نشان
اویس مصغر اوس و اویس قرنی که پدرش عامر نام داشت از تابعین بزرگ است
استاسه عوض خواستن و مدح خواستن
مستاس آنکه از وی عطا خواهند و آنکه طلب صحبت می کند

اوش

اوش بفتحه غیر مشبعه شهریست در فرغانه و از آنست مسعود بن منصور و محمد بن احمد بن علی و علی شهیدی بن عثمان و علی بن محمد بن علی که عثمانند

اوف

اوف اکنف آفات جمع
ن ایف الزرع مجهولا آفت رسید شد کشت زرع موؤف و مئیف و همچنان گویند القوم
اوفوا و ایفوا و ایفوا باشمام کسره همزه بفتحه و اوفوا بمعنی آفت رسید شد قوم

اوق

اوق بالفتح گرانی و شتاب نقال الق علیه اوقه و اوق نام موضع اوقه جماعت و منه جاء القوم باوقتهم
اوقه بالضم مغاک و چاه که در آب باران گرد آید اوق و اوق جمع و جا بیضه نهادن مرغ بر سر کوه
اوقیه چهل درم سنگ و مندکور است در وقی
بوم الاواق کغراب بوم پوبولیست
آواقی بالفتح نیز جولاهه که باران بود نباشد
ن اوق طعامه مشرف شد بوی و نابکرد بیبوان و شامت او دو بروی
اوقه تاویقا کم کرد طعام او را و در مشقت و مکروه انداخت او را و باز داشت و خوار کرد اینید
تاوق کسی که در طعام خود تاخیر نماید
تاوق باز ایستادن از کاری

اوک

اوکه بالفتح خشم و بدی

اول

اول موضعیست در زمین غطفان و وادی است میان عکم و عمامه
آل آنچه نمایان باشد از شراد دور و سراب یا خاص است بر آنچه کرا مسائد نماید و با یعنی موحشهم ایفا و آل جمع و شخص چیز و چوب و ستون خیمه و کوهی است و اطراف کوه و نواحی آن و اهل و عیال مرد و پیروان و اولیای وی و لا یستعمل الا فیما فیه شرف غالبا فلا یقال آل الاسکاف کما یقال اهله و اصل الاهل بود بعد از آن همزه بدل کرد پس همزه ثانی بجهت تواتر همزتین الف کردید و تصغیر آن اویل و اهیل اید و آل الله اولیای خدا و کذا آل الرسول
الاچوب خیمه و الان جمع و شدت و حالت نیکو و بدی و سوءحال و غیرها
و وست فرزند است بمعنی واحد جمع درعی یکسانست جمع آن بعون و احیا و اعدا است جمع آن الات
ایل شبر سطبر و هر چیز سطبر از دهن عسل و مانند آن ایل جمع
اوال کغراب جزیره ایست بزرگ در بحر بر بوای آنجا غوص تام مروارید کنند و بتی است مر بکر و تغلب را
ایال ککتاب آنکه خشک شده شراب و جز آن ایالات و بار ها
ایل کقنب و خلب و سیند بزغ کوهی و نزد بعضی همان کوزن است آیائل جمع و کتاب بمعنی درو هدان و شیر سطبر است اوند آن
اول غنیین و پدر کنیت و عل
اولیل کنگار نیست در مغرب
ن ال الیه اولا و مالا بازگشت بوی از آن
و آل عنه برکشت از آن و آل الدهن و غیره اولا و ایالا سطبر گردید و آل به آنا سطبر گردانیدم آن را الازم است و متعدی
و آل الملک رعیته ایالا و ایالا سیاست کرد امیر ملک رعیت خود را و منه قد الینا و ایل علینا و آل علی القوم اولا و ایالا و ایالا و ایالة ولی شد بر ایشان
و آل المال اصلحه و ساسه و آل الشی ما لا کم شد نقال
طبخت الشراب فال الی قدر کذا و کذا
و آل لبن فلان رنت و نحمان ایشان لغتیست در وال
و آل لحم الناقه رفت گوشتها فربه و لاغر گردید
س اول له نکشت ویستفند عیوب
اوله الیه تاویلا بازگردانید او را بسوی او
و اول الکلام بیان کرد آنچه کلام بیان باز میگردد و منه تاویل الرویا و نیز تاویل فرمایست بتخا خوشبو
ایتال المال بمعنی ال المال
تاول الکلام بمعنی اول الکلام است

اوم

ام شهریست بیابان منبو استخوانه هاوهیت از آنجا
اوام به فرا گرفته بزد و بعد از آن که فرا نقوص یا خرفه بینه یا خیط گلو هاید ایا گوید وفتح لاد آوام کغراب تشنگی یا گرمی آن و دود و دوار سر و زه کمان و نیز باد تشنه
ایام بالکسر دود از یم کلتب جمع لیال اوم کصرد شبهای تشنگی
ن ام العطشان اوما باتک گرد تشنه
و ام النحل و ام علیها اوما و ایاما دود کرد در نبور خانه تا انگبین

رغبت شور شرم بوبو

فصل الواو

چند
توامه ریخ زاد او را
آومه تآوما انشه کرد ابند
ونیز نام بیم و فربه و کلان خلفت
کردانیدن علف ستور را
تاوم کمعظم کلان سرزشت
خلفت

اون

اون بالفتح ز اسلف و ارام و
نرمی و رفتار و اهسته و بار
کوشه خرجین یقال الخرج ذو
اونین و کالعدلین و موضعی
تحمل از انکه صاحب مرد بار نفات
ز اسان و ثنی اوانا و بین مکة
ثلاث لیال الاوان وعشر لیال
آنسان یعنی نرم و اسان
اوان هنگام و بکسر اونة جمع
ومنه فلان تصنعه اونة و
اونة یعنی میکند از اکاه کاه
وتدوّاوان موضعیست بمیان
اوان ککتاب صفه بزرگ اون
بالضم جمع
ایوان صفه بزرگ ومنه ایوان
کسری ایوانات و اواوین جمع و
اللجام پیش لگام ایوانات جمع و
ذوایوان لقب ملکی از زوجین
اونه سنگ پشتها جمع است
واحد
آوان بالفتح شهریست
اوانه کسکاره رمی هیست در
بغداد و از انست یحیی بن حسین
الوانه و ابن عبد الله ابو جمیع
است در نواحی موصل
ن آن آوانا اهسته و نرم و
ارام رفت و منه ان علی نفسک
اماعدی فی السیر
آون الحمار تآونا و بینا علف فی بجود
خواشکمش را کند همچو اون
وآون علی قدر لیا هسته باش
و تحمل و روز
تآون الحمار یعنی آون الحمار است

اوه

اوه کلمه ایست که در وقت بیماری و
رنج کویند و در ان بیست و لغت
دیگر است آوه و آوه و آه و آوه
و آوّه و آو و آوه و اوه و آه و آو
واو و آوتاه و آوتیاه
اوه حصبه است یعنی آبله که بر
اندام مردم بر اید باتب و ماننده
جدریست
اواه کشتاده مرد با یقین و مرد
و رنج دیداد خاوزاری کننده از
بیم خدای عزوجل قال الله تعالی
ان ابرهیم لاواه حلیم و معنیه
مومن بزبان حبشه
ن اه اوها و اها اه کفت
تاوه تاوها بمعنی آه اوهاه است
تاوه بمعنی اوه است

او و

او بالضم والتشدید ذاهیه
او وکصرد جمع
او حرف عطف است بمعنی یا ود
خبر برای شک باید نحو لبثنا یوما
او بعض یوم و ابهام نحو انا او ایاکم
لعلی هدی او فی ضلال مبین
والشاهد فیه او الاولی و در
انشا برای تخییر نحو تزوج هندا
او اختها و اباحه نحو جالس الحسن
او ابن سیرین و نیز برای مطلق
جمع اید مانند واو کقوله
سیان کسر رغیفه او کسر عظم
من عظامه و تقسیم شعر
فقالوا لنا ثنتان لا بد منهما
صدور رماح اشرعت او سلاسل
و تقریب نحو ما ادری اسلم او ودع
و بمعنی الی و الا استثنائی اید
ودرین صورت مضارع را
باضمار ان نصب کند نحو لالزمنک
او تقضینی حقی و کقوله
کنت اذا غمزت قناة قوم
کسرت کعوبها او تستقیما
و شرطیه نحو لاضربنه عاش
او مات و برای تبعیض اید نحو
وقالوا کونوا هودا او نصاری
و بمعنی بل نحو وارسلناه الی
مائة الف او یزیدون و کاهی
او را اسم کردانند پس تشدید
واو خوانند و کویند دع الأو
جانبا یعنی او را بکذار
آو غنیمت حرف هجا است ممدود
و مقصور هر دو روا و جایز است
اما چون ممدود دانند منون خوانند
و همین حال دارد سایر حروف
هجا و ان بمعنی اندیشه باشد و
مذکور است در حروف لینه

اوی

اوه شهریست نزدیک ری
وان را ابه هم کویند
طیر اوی پرندکان فراهم امده
از هر جا جمع اوا است مثل باکی
و بکی
ابن آوی شغال بنات اوی جمع
ماوی بفتح الواو وکسرها پناه
جای و جاینکه شب در و فرا
شتر در ان کنند ماواه مثله
ض اوی منزله والیه اویا
و بکسر و اوا جای کرفتم و منه
ساوی الی جبل یعصمنی من
الماء
واویته انا پناه و جای دادم
او لازم است و متعدی و
اوی له اویة و ایة و ماویة و
ماواة بخشود و ترحم نمود
اویته ایواء پناه و جای دادم
اویت منزلی والیه تاویة
پناه و جای کرفتم بان
واویت فلانا پناه و جای دادم
او را
ائتویت منزلی والیه بالابدال
والادغام وایتویت علی التصحیح
پناه و جای کرفتم بان
واستاویته بخشود و ترحم نمود
تاویت منزلی والیه پناه و جای
کرفتم بان
و تآوت الطیر فراهم امدند پرندکان
از هر جا
طیر متأویات نعت ان است
تاویت الطیر بمعنی تآوت الطیر
است

باب الهمزه فصل الهاء

اه ب

اهبة بالضم ساز و ساختکی کار
اهب جمع و هبة بدون همزه
بمعنی اهبه است
اهاب ککتاب پوست یا پوست
نا پیراسته
اهبة و اهب و اهب جمع
اهاب بن عمیر شاعریست
وابو اهاب بن عزیز صحابی بود
اهاب کسحاب موضعیست نزدیک
مدینه و بعضی انرا یهاب با یا
کویند
اهبان کعثمان صحابی بوده
اهیب کحیدر موضعیست
اهّب للامر تأهیبا ساختکی
کرد برای کار
تاهب للامر بمعنی اهب است

اه ر

اهر کقصر شهریست میان ابهر
و تبریز
اهرة محرکة حال نیکو و هیات
و متاع خانه اهر و اهرات جمع

اه ق

آیهقان کیا هیست زار شکوفه
ان سرخ و برکهای آن پهنا میشود
وان را میخورند یا جرجیر دشتی است
کسفار بیخ ان را اند و کویند
شکوفه و تخم ان مانند شکوفه
و تخم کلم است و ثمر ان بر شکل
اسفاناج روید
آهیقانة یکی

اه ل

اهل شایسته و سزاوار کویند
هو اهل لکذا واحد و جمع درو

ان کیانست
آهلون وآهال واهالی واهلات
وبجز اینجمع زن ومرد وکودکان جمیع
کرفته اند بضمه او باشد
ومرحبا واهلا ای اتیت سعة
واصبت اهلا فاستانس ولا
تستوحش واهل الرجل کسان
وخویشان مرد واهل الامر
والیان امر واهل البیت کسان
خانه وساکنان واهل المذهب
صاحب دین وملت واهل
النبی صلی الله علیه وسلم
ازواج ودختران وصهر آنحضرت
که علی بن ابی طالب است یا زنان
آنحضرت واولیای وی از مردان
واهل هر پیغامبر امت وی باشد
اهل الله اهل مکه معظمه و
اهل القرآن حافظ قرآن وعامل
بان واهل الکتاب جهودان و
ترسایان واهل الردة کسانی
که از دین برکشتند بعد از وفات
حضرت رسول علیه السلام
آهلة کسان وکسان سرای
فجای وزوجه
اهلی هر دابه که بمنزل الفت کرفته
باشد وهر درختی که در خانها
وبستانها نشانند
آهل کفته بمعنی اهلی است
ومنزل آهل جای باکسان
آهلة مال کویند ایتم لا اهل
آهلة
اهل صاحب آنکه او زن
وعیال باشد
ومکان اهل جای باکسان
اهاله کسحاب نام موضعی و
پیه یا پیه گداخته یا زیت
یا هر آنچه خورش از قسم روغن
اهالات جمع وتأمنه کحاف
الاهالة ای حاذق بیرون کردن
است در هر فن وسرعان ذا
اهالة در س ع

اهیل مصغر اهل است ونام
موضعی
مکان ناهول مکانی که اهل
آن در آن باشند
ن ض اهل اهولا زن خواست
ویا اهل شد واهلت بالرجل
آرام یافتم وبجز ترمیان شدم بان
واهل المکان با اهل خویش آباد
گردید
س اهلیه اذن کردن بان
اهله لذلک یعنی اهلا گردانید او را
شایسته وسزاوار آن
واهلک الله فی الجنة ای ادخلکها
وزوجک فیها
آهل به تاهیلا گفتن واهلا
ومرحبا واهله لذلک گردانید او را
سزاوار آن ومنه اهلک الله
للخیر
تاهل زن خواست ویا اهل شد
اتهل بمعنی تاهل است
استاهله سزاوار وشایسته
آن شد واستاهل فلان خورد
وخورد فلان اهاله را
مستاهل آنکه اهاله میخورد و
خورد بعضی از آن

ا ه ن

اهان ککتاب شاخ درخت
یا شاخها و بالای وی
آهن کصاحب مال فراهم وجمع
یقال اعطاه من آهن ماله
ای من تلاده وحاضره

ا ه ه

آهة بالفتح اندوه وناله
ن آه آها وآهة وآهة
ناله کرد و آه گفت
تاهة بمعنی مجرد است
ض اهی خندید بقهقهه

باب الهمزة فصل الیاء

ا ی ء

آیاة بوزن معنی هیات

ا ی ب

آیبه بالفتح بازگشت ومنه مثلا
شرع الایبه
آیاب کشداد بمعنی [illegible]
ومنه حدیث عکرمه وکان
طالوتا ایابا
آیب تا ایبا بازگشت
تاییب بازگشت وشب آمد
متاییب شب آمدن مصدر میمی
ومتاییب شب آینده است
است از آن
ایوب نام پیغامبریست معروف
است در اوب

ا ی ج

ایج بالکسر شهریست بپارس

ا ی ح

ایح کتاب سفیدی تخم مرغ
وبدون الف ولام حکایت
آواز سرخ کننده وایح یا ایح
یا اح در عرب گویند که مکروه
دارد چیزی را
ایحی بالفتح وبالکسر کلمه تعجب
ودر حق کسی گویند که شرش
بر دشمن رسیده باشد

ا ی خ

ایخ مبنیة علی الکسر کلمة تعجب
شتران است

ا ی د

اید بالفتح قوت ونیرو وموضعی
است نزدیک مدینه وباین
معنی بدون الف ولام آید
آد قوت ونیرو
ایاد ککتاب پشتیبان وآنچه
بدان قوت باشد وپناه وجای
حفظ وحمایت یقال هو فی ایاد
اشیای حرز وستره وهوا
کوه محکم وخاک گرداگرد حوض
وخرگاه وپشته بلند ومیمنه
ومیسره لشکر وقبیله ایست از
معد وکثرت شتران
ایّد کسیّد مرد قوی وتوانا
ض آد آیدا توانا وقوی گردید

آید مثل ایادة وقوایدة قوت
ونیرو داد او را
مؤید کمکرم قوت داده شده
وکسی که کار بزرگ بود شواری
ما به جمع
آیده تاییدا نیرو وقوت داد
او را
مؤید بصیغة المفعول قوت داده
شده وبصیغه اسم فاعل قوت
دهنده ومصغر آن نیز مؤید
اید بالکسر
تایید قوی وتوانا گشت

ا ی ر

آیر بالفتح بره ایور وایار وایر
جمع وفرزند نرینه وفی المثل
من یطل ایر ابیه ینتطق به
ای من کثر اخوته اشتد ظهره
بهم وعز قال الشاعر فلو شاء
ربی کان ایر ابیکم طویلا کایر
الحارث بن سدوسی قید
کان له احد وعشرون ذکرا
وباد صبا وباد شمال ونام
موضعی
ایر بالکسر باد صبا وباد شمال
وهر باد کرم هو من الاوار صبا
واوه یاء لکسره ما قبلها او
بنیه وتراشه سیم وکوهی است
مرغطفان را
اور بالضم باد صبا
آیار [illegible]
یاء نام ماه سوم بهار از ماههای
رومیان
وایار بالکسر والتخفیف هوا
ایر ککتف باد صبا وباد شمال
آیاری بالضم بوزن بره
شیر کاشبه
مئبر کمنبر [illegible]
آیار بالضم موضعیست در
حوران
ض آر المرأة [illegible]
اثر [illegible]

پژمان بمعنی زرد وکم رنگ

فصل الیاء

ای س

آیس بالفتح قهر و غلبه
ایسا مردم لغتیست در انسان
ایاس جمع
ایاس کتابی شهریست بوده است
مراد من ذا و فرضه ان در بحر
مسلمانان در آمد
ایاس که کتاب نام هفده صحابه
و چند محدثان است و نام مردی
معروف رو بیرکی و دانای
که قاضی بصره بود و با وجود
فراست مثل تنند
و ابو ایاس عنوان است مند کور
است در باب و
س آیس ییسه ایاسا نا امید شد
ح لمتا آیسا نزم کردید
آیسته نا امید کردانید
آیسته تایسا بمعنی آیسته
است و نیز نا بیس کرو خوار شمردن
و از کردن در چیزی و نرم کردن
تایس نرم و خوار کرده بد

ای ض

آیضا نیز
ض آض ایضه آیضا باز
کشتن و ان بعد از آنکه
ترک کرده بود آن را و از این است
ایضا که بمعنی نیز کفته شد
و آض الشیء متحول شد از حالی
بحال دیگر و دیگر کون کرد
و منه آض کذا ای صار کذا

ای ق

آیق بالفتح استخوان با سلبان
سانی و ذراع ستون با جای
بستن سر از آن
و ایقان دو سر بستگاه از
ذراع ستور

ای ک

ایکه بالفتح درختان انبوه پیچیده
یا بیشه درختان کتار و سدر
یا انبوهی از هر درخت که باشد
حتی که لشکر ان را ایکه گویند

ایک بحذف نا جمع و فی قراءة
من قرء اصحاب الایکة فهی
الغیضة و من قرء لیکة فهو اسم
القریة و موضعه اللام
ایک انک ایکا ثمر و نا بار
س ایک ایکا الاراک انبوه و درهم
پیچیده شد پیلو
استایک الاراک بمعنی ایک
الاراک است

ای ل

ایل بالکسر نام کوهی و نام باری
تعالی است بعبرانی و جبرئیل و
میکائیل خوانند یعنی عبد الله
و عبد الله است
ایلة موضعیست در باخرز و
نام دو موضع دیگر
ایلة بالفتح کوهیست میان مکه
و مدینه نزدیک ینبع و شهری
است میان ینبع و مصر و عقبة
ان مشهور است و از انست عقبة
بن خالد و خویشان او و یونس
بن یزید و اقارب وی
ایلیاء بالکسر و بالمد و یقصر
و قد تشدد الیاء فیهما شهر بیت
المقدس
ایلة بالمد و یقصر لغتیست در
ایلیاء
ایل کعنم شهریست
ایلول نام ماه دوازدهم از ماه رومیان

ای م

ایم الله قسم خدا و یکی فی من
ایم هو مخفف ای ما هو است
ایم بالکسر و بفتح مار ابوم جمع
آیمة بالفتح بیوکی و منه الحدیث
انه کان یتعوذ من الایمة
آیمه عیب و نقصان و مذلت
ایام بالضم والکسر بیماری بیت
شتران داود و زید ایامی
بن حارث و علاء ایامی بن
عبد الکریم محدثانند

ایم که کسی زن بی شوهر یا باشد
یا بی شوهر ایام جمع و مرد بی زن که
شده باشد یا نه و زن نازاد و
خویشی از جانب زن دختر و خواهر
و خاله و کوهیست در حوضریه
و مار نیا مار سپید و نابارک
تجل ایمان غیمان مرد بی زن و موی
مرده کار و زوج بی زن و بیوه نازاد
والمراة ایم یعنی مونث ان است
ما له ام و عام ای هلکت امراته
و ماشیته مشتق شیم و یتیم
بنو ایام کتاب بطنی است
تایمه سبب بیوکی کویند الحرب
مایمة للنساء
ض امت المراة آیما و ایوما
آیمة تا که خدا ماند زن
و امت من زوجها بیوه کردید
کل امرأة ییم منه العرس و منهما
یتیم
و ام ایما و عدد کردن بنو خانه
تا اصل چیند
آمت المراة ایمها بیوه کردانید
اورا
مؤیمة که بند زن دولتمند
بی شوهر
تایم بیوه کردن یقال آیمه الله
یتیما المراة بزنی درآورد و مدتی
ایمه
تایم الرجل و تایمت المراة تاکد خدا
ماند و تایمت من زوجها بیوه
کردید

ای ن

این بمانند که و نار و مرد و شتر
و هنگام و بکسر یقال آن آیند
و مبنیا علی الفتح بمعنی کجا و
این زید
آن هنگام و وقت یقال آن ان
انک کما یقال ان آنیک
والان اکنون ظرف غیر متمکن
و معرفه است و تعریفان بالف
و لام نیست زیرا که شرایط

و کاهی لام زائد شده هند و همزه
همزه ای لغتی کشند و که قوله و
فقد کنت تجنی حبت سمرا حقبة
فیح الان منها بالذی انت بائح
آیان بالفتح و بکسر بمعنی که و ان
سوال از زمان است مانند متی
قال الله تعالی ایان مرسیها و
احمد و شیبی بن محمد بن ایان از
عثمان بن شاهر بن بوده
ض آن لوقت آینا رسید هنگام
و وقت بمن ان لک آن تفعل
کذا

ای ه

ایه بکسرها و همزه و فتح ها زجر
صل است بمعنی امر یعنی دیگر کوی
و بیار و ان مبنی است در حالت
وصل مکسور و منون باید کویند
ایه حدیثا هذا اکثر و قیل اذا
قلت ایه بالکسر بغیر التنوین فاتما
تامر بان یزید لک من الحدیث المعهود
بینکما کانک قلت هات الحدیث
واذا نونتها کانک قلت هات
حدیثا ما لان التنوین للتنکیر
وایه بسکون ها کلمه زجر است
بمعنی بس
وایه مبنیا علی الفتح و ایها بالنصب
امر است بسکوت یعنی خاموش شو
ایهان بالفتح و کسر النون لغتیست
وایها و ایهان و ورشد لغات
است در هیهات
ایهک کلمه اغرا و تحریض است
بمعنی قریب
آیهة و یهنا ایها خواندن کسی
آیه یا ایها الرجل کفت

ای ی

ای شخص و کالبد مردم و جز آن
و وزنها فعلة او فعلة او فاعلة
ایات خواهی و آوا جمع و ایا جمع
الجمع و عبر نشود قال الله تعالی
لقد کان فی یوسف و اخوته آیات
للسائلین و نشان قال

اجعل لي آية و این سخن تمام از
قرآن مجاعت و فعل از آن ذلک
مما یضاف الی الفعل العرب معنا
من معنی الوقت و جماعت یقال
خرج القوم بآیتهم ای بجماعتهم
لم یدعوا وراءهم شیئا
او وقتی نشانست سوی ایه
آی بالتشدید اسم است معرب
و صاحب قاموس گوید حرف است
مبنی و آن برای استفهام آید در
عاقل و غیر عاقل و معنی آن کدام
است نحو ایهم اخوک و فبای
حدیث بعده یؤمنون و قد
تخفف کقوله تنظرت نسرا و
السماکین ایهما علی من الغیث
استهلت مواطره و برای شرط
و جزا آید نحو ایا ما تدعوا فله الاسماء
الحسنی و بمعنی الذی تقول آیهم
فی الدار اخوک و کاهی از برای معنی
کمال باشد در این صورت صفت نکره
واقع شود تقول مررت برجل ای
رجل و ایما رجل برای مثنا این
ای کامل فی صفات الرجال و
بامرأة آیة امرأة و ایتما امرأة و
در معرفه منصوب آید بنا بر
حالیت نحو مررت بعبد الله
ای رجل ای کاملا و کوید
ای امرأة جاءتک و جاءتک و
ایة امرأة جاءتک و مررت بجاریة
ای جاریة و ایة جاریة بالتذکیر
والتانیث کل جایز و کاهی بطریق
حکایت سوال از نکره آید و در
این هنگام در تذکیر و تانیث و
افراد و تثنیه و جمع تابع محکی عنه
خواهد بود مثلا اذا قیل
لک مر بی رجل قلت ای یا فتی
و همچنین در حالت نصب ایا و در
حالت جر ای و در تانیث ایة
و در تثنیه ایان و ایتان و
ایین و ایتین و در جمع ایون و
ایین و ایات و ایات و کاهی برای

فصل میان حرف ندا و میان
منادی معرف باللام آید نحو یا
ایها الرجل برفع الرجل لانه
صفته ای و هو مبنی علی الضم
و یجوز النصب ایضا تقول
یا ایها الرجل اقبل و کاه بر آن
کاف داخل شود پس معنی کم خبریه
باشد یعنی بسا و تنوین آن در
صورت نون نویسند و در آن
لغات کاین و کئن و کائن و
کای و کاء تقول کاین رجلا رأیت
رجلا یعنی بسا مرد و بمعنی کم
استفهامی نیز آید یقال بکاین
تبیع هذا الثوب ای بکم تبیع
ای حرف ندا است نحو ای رب
و برای تفسیر آید نحو عندی عسجد
ای ذهب
ای حرف ایجابست بمعنی نعم و با قسم
آید نحو ای و الله
و هی بالهاء لغتیست در آن
ایا بروزن و معنی هیا است که
حرف ندا باشد مذکور است در
حروف لینه
ایا بالکسر و القصر و ایاة بالفتح
و بالکسر و ایاء بالفتح ممدودا
روشنی آفتاب و حسن آن و
یقال الایاة للشمس کالهالة
للقمر و روشنی نبات و حسن آن
ابن ایا بتشدید بیاء محدثی
بوده
موضع ما فی الکلام و یکنی کذا یا
ان ناگوار باشد
تابنه ضد بموده شخص
و ایتلوا ذا تلبث بالمکان
توقف کرد و درنگ نمود در مکان
و یقال لیس هذا منزل تایة
ای منزل تلبث و تحبس
تابنه بمعنی تایته است

الکتاب الثانی فی الباء
باب الباء فصل الهمزه
ب ء ء

بوبو اصل یقال هو فی بؤبؤ الکرم
و مهتر و بزرگ و سرور و مذان
و میان طلع و مردم چشم و میان
چیزی
بابا که صلاح دانشمند
بوبوه کمر سوری دانشمند
بابا دوید و بابا الصبی که گفت
کودک بابا و بابا و بابابه
گفتن و ای پدرم فدای تو باد
بابا دوید
ب ء ب
توب که فراسیب بچیب کوتاه قد
درشت کوشت کشاده کام
ب ء ج
باج بالفتح مستوی و برابر یقال
هم فی امر باج و روش و طریقه
گویند هم علی باج واحد و هم
باج واحد ایضا و قولهم اجعل
البابجات باجا واحدا ای ضربا
واحدا و لونا و قد لا یهمز
باجه نوعی از طعام معرب
باها است باجات جمع
ف باجه برگردانید او را
و باج الرجل آواز کرد مرد
باج الرجل بیبا آواز کرد مرد
شد دل المبالغه
ب ء د ل
بادلة بفتح الدال منادیت
شتاب و گوشت میان بغل و
پستان یا گوشت پستان بادل
جمع و اصح آنست که تلان شت
چنانچه بیاید
ب ء ذ ن
باذان فارسی که صلاح از فوج
ابناء است در حیات نبی صلی
الله علیه و سلم با یمان مشرف
کردید
باذن باذنه فرو تنی نمود و
باذنه به اقرار کرد و شناخت
و دانست آن را
ب ء ر

بر چاه مونث است آبار با صل
و آبار بقلب و همچنین آبؤر و آبار
و بئار جمع
بئره بالکسر ذخیره
بؤره بالضم مغاکچه و اشتان
و ذخیره
بئیره ذخیره نهاده و معنی
آبار کشتاد و بقلب چاه کن
ف بأر بار را چاه کند و
اشتان کند و بار الشیء
پنهان کرد و نگاه داشت آن را
تا بوقت حاجت بکار آید
و بار الخیر نیکی اندوخت
خیر کرد در پنهان
بار فلانا چاه ساخت برای
فلان
ابتار چاه کند و اشتان
کند و ذخیره نهاد و نیکی
اندوخت
ب ء ز
باز مرغیست شکاری ابؤز
و بؤوز و بیزان جمع
ب ء ز ل
بازلة رفتاریست شتاب
و نیاهم نزاع و معا رضه کردن
ب ء س
باس بیم و عذاب و سختی و خود
در حرب و دلیری
بئس بالکسر لا مثان بیس
جمع و عذاب بئس عذاب سخت
بؤس بالضم سختی و بلا یقال
توم بؤس و یوم نعیم ابؤس جمع
و منه المثل عسی الغویر ابؤسا
ای داهیه و این در حق کسی
گویند که بدی و شر از جانب
وی باشد
بئس کتف دلاور یقال رجل
بئیس و بئس و متفرقه آمده
البعض عذاب بئیس
بئیس کاپیر مرد دلاور و
عذاب بئیس عذاب سخت

باب الباء فصل الهمزه

بابِش کصاحب مردی که بوی
سخن با بلبنی باد روپیش وسبه
باشد
باساء کبغضاء سختی وبلا
بؤسی بالضم سختی ضد الاحلاف ونعمی
بئاس که بید مردسخت در لاور
وشیر
وعذاب بئیس عذاب سخت
ك بؤس الرجل بأساً سخت حاجتمند
شد
س بئس الرجل بؤساً وبؤساً
وبئساً وبؤسی وبئیساً سخت حاجتمند شد
بئس بالکسر بید کلمه ذم استعمال
بئس رجلا زید وبئست امرأة هند
وهو فعل ماض لا یتصرف فلانه
ابدل عن موضعه و در ان لغات
است مذکور است در نعم
اِباس سختی رسیدن
ابتآس اندوهگین شدن وکراهیت
داشتن قال الله تعالی ولا تبتئس
بما کانوا یفعلون ای لا تحزن ولا
تشتکی
متباءس کاره واندوهگین سخت
اشتا ان
تباءوس با هم ضرر رسیدن ونمود
ن فقیر ونمودن
ب ش
بِئشه بدون همزه وادی است
شیرنا البهمن
ف باشته ناکاه بر زمین زد
اورا وما باشته یعنی بانداشت
ودفع نکردم اورا بچیزی
وما باشتی او با نغا نمانداز من
باشته مباشته بر زمین زد
اورا واو متعرض نشد
ب ء ط
تباطئ تبوطا بر پهلو خفت شب
کرد سفر بچی چیز وتباطعة
اعراض نمودازوی
ب ء ق

فصل التاء

فصل الباء

ن باقتهم الداهیه بؤوقا
بالفتح رسید ایشان را سختی و
بلا
انبآق علیهم الدهر سختی وبلا
آورد بر ایشان زمانه
ب ء ل
بئیل کامیر باریک اندام وفزار
وضعیف یقال هو ضئیل بئیل
ك بؤل بالة وبؤولة ضعیف
ونزار کردید
ب ء ن
تبائن الطریق والاثر دریی
راه ونشان قدم شدم
ب ء ه
ف ما بأهت له ندانستم
آن را
ب ء و
بأو بالفتح عجب وشکفت ونمینه
قول عمر فی طلحة رضی الله عنهما ان فیه باوا
ف بأی بأوا وبأوا فخر کرد
وتکبر نمود ومنه بأوت علی
القوم وبآ نفسه بر تر دید نفس
خود را ومباءات کردن بدین
وبأی الناقة سخت شد وبدکرد
نمود دردو رسیدن و طلب کرد
ب ء ی
ف بأی بأیا لغتیست در بأو در
جمیع معانی
باب الباء فصل الباء
ب ب ب
ببة روش وطریقه وکودک فربه
ببة حکایت آواز طفل ولقب
عبدالله بن حارث بن نوفل بن
حارث بن عبدالمطلب هاشمی
که والی بصره بود وجوان شادی
سابه پرور بود واحمق ونیز الضخم
ببة اسم جاریة قال الراجز
شعر لا نکحن ببه جاریة خدبه
وصحاح وقاموس کوید که ابن غلط
است معنی واستشهاد بلکه
لقب همان عبدالله مذکور است

وشعرا ز مادرش هند بنت ابی سفیان
کرد ونکاو وا در صغر سن بدست
خویش میجنبانید واین شعر میخواند
وذا ریبته بمکه است
ببان ویخفف روش وطریقه
یقال هم ببان واحد وعلی ببان
واحد وقال عمر رضی الله عنه
فاجعل الناس ببانا واحدا ای
التسویه فی القسم
بابیّر بانك شتر نر
ب ب ج
باباج کهامان جد محمد بن حسن
محدث
ب ب ر
ببر بالفتح نوعی از ددان معرب است
ببور جمع ونصر بن ببر به کعمر ویه
محدث است که از اسحق بن شاذان
روایت میکند
ب ب س
بابوس بچه ناقه وکودك یا کودك
شیرخواره لغتیست رومیه
ب ب غ
ببغاء وکاهو با دو دم را نیز گویند
از مرغ طوطی سبز پرو لقب ابوالفرج
عبدالواحد مخزومی شاعرست
است که بجهت لثغت زبان او در
بدان لقب خواندند
ب ب ك
بابك کهاجر نام شخصی است از
قوم خرم که بر اکثر بلاد مستولی
کردید و در عهد معتصم بالله
کشته شد عبدالصمد بن بابك
از فضلا شعرا است
ب ب ل
بابل کصاحب موضعی است در
عراق از مضافات شهر حله مصر
وخر زبان منسوب هست بر سحر
نزدیك بان شهر بوده چاهی
است که میگویند هاروت و
ماروت در ان محبوس اند
بابلی می وه هرسحر

بابلیه می
ب ب م
ابنبم موضعیست نزدیك
تثلیث وآن را ابنبم نیز کویند
ب ب ن
ببنی محمد بن بشر بن بکر محدث
است
ب ب ن ج
بابونج معرب بابونه فارسی است
درد ... کرم ودر لغزاول خشك
واکابر آن را بر انشیرین ودکو
مانند بجاع فوت تمام دهد
وروغن آن منفعت تمام دارد
ب ب ن ك
بابونك معنی بابونج است
باب الباء فصل التاء
ب ت ء
ف بتأ بالمکان اقامت نمود در آن
ب ت ت
بتّ بالفتح طیلسان خز وصوف
ومانند آن وکلیم سطبر چهار کوشه
بتوت جمع ومنه حدیث الحسن
این الذین طرحوا الخزوز و
الحبرات ولبسوا البتوت و
النمرات ودرسن بر یر فرو فقاهه
ونام دو اسب بوده است و
دهیست در عراق نزدیك بغداد
واز آن است احمد کاتب ابن علی
وعثمان فقیه نصر و دهیست
ما بین یعقوبا و بوهرز
وطریق بتا که در آنجا اسیا از آن
جانب چپ بجانب راست دور
آوردن خلاف شرع قال
شعر ونطحن بالرحی شزرا
وبتّا ولو نعطی المغازل ما
عیینا
بتّه دهیست در بلنسیه
واز آن است ابو جعفر ادیب
بتّی بتّانی فروشنده آن
ومنه عثمان البتی وبدین جهت
فانی بثلاثة اقرص بنظر تبی
معنی دو شاخوان صوو تسا

ان است یا صواب بتی بضم تا و
کسر نون است که بمعنی طلب است
یا بنی بضم بیم نون که بمعنی خون
بر ابروها است
بتی کحتی دهی است پس جولاها
بتات کسحاب توشه و رخت مرد
مسافر و بهره و متاع خانه البتة
جمع و فی الحدیث لا یحظر علیکم
النبات و لا یؤخذ منکم عشر
البتات و گویند هو علی بتات
امر ای مشرف علیه ع و نما
کنت علی بتاتها
بتات کشداد بتات فروشنده ان
بتان ناچه اینست و جوان
بات لاغر ضعیف کول و منقطع
و منه طلاق بات و بتّع بات
ابو الحسن علی بن عبد الله بن
شاذان بن بشتی قاری بوده است که
در یک روز چهار ختم کرم میتن
بتلاوت مفهم خوانده
مبتوتة زن طلاق باین یافته
ن ص بتة بتا و بتته ببرید
قطع کرد و عاجز گردانید او را
از رسیدن بقافله و برید شیم
و در وماند در راه منقطع شد
و لازم
وبتت علیه القضاء ای قطعه
و گویند سکران لا یبت امرا
یعنی مست قطع و ایت سو نکند
کار را و فی الحدیث لا صیام لمن
لا یبیت الصیام من اللیل یعنی
نیت روزه کسی را که نیت روزه
از زار نشب نکند
وطلقها البتة و بتا تا طلاق باین
داد او را که در آن رجعت جایز
نیست و تصدق صدقة بتة
و بتلا ای انقطعت عن صاحبها
و بانته بحیث لا رجعة فیها و
لا افعله البتة و البتة نحوهم
کرد این کار را امر کرد دوامی
کویند که جمع در آن نیشا

و نصب آن بر مصدریت است
ای قطعا و جزما
ض بت بتونا الامر کردید
ابتة ابتاتا عاجز گردانید او را
از رسیدن بقافله و برید
و قطع نمودن را و منه ابتت
علیه القضاء ای قطعته
و سکران لا یبت امرا ای لا یقطع
و ابت طلاق امرأته یعنی طلاق
باین داد او را
مبتة منتهای انسان
و ابتتا النکاح عقد شرعی کرد
نه نکاح موقت که متعه است
منه الحدیث ابتوا نکاح هذه
النساء ای اقطعوا الامر و احکموه
بشرطه و هو تعریض بالنهی عن
نکاح المتعة نکاح غیر مبتوت
مقید بمدة
بتته تبتیتا توشه داد او را
و بتیل برابر ایستد للمبالغة
و بتخ داد او را و منه حدیث
علی رضی الله عنه لقنبر بتتهم
ای اقطعهم بالبتوت
تبتت توشه بر داشت و تمتع
گردید
انبت انبتاتا فرو ماند در راه
از قافله بسبب ضعف راحله
تو شار حتی انبت
تحمل منبت منقطع از آن و
منه الحدیث فان المنبت
لا ارضا قطع و لا ظهرا ابقی
و انبت منقطع شد اب پشت

ب ت ر

بتر بالضم چند کوه است در مقابل
زبالة و موضعیست باندلس
و عبد الله بن احمد بن بتری
بسکون تا خود و سلمه بتری بن محمد
محدثانند
بتریة گروهیست از زیدیان
منسوبون بمغیرة ابتر بن سعد
بتران کعثمان موضعیست مریع

ظاهرا
بترة بالفتح خر ماده بتیرة مصغر
آنست
سیف بتار شمشیر تیز آن بتار
مثله
ابتر دم بریده و ماریست خبیث
کوتاه دم و ضرب چهارم از مثمن
متقارب دوم از مسدس مدید
که مشتمل بر حذف و قطع باشد
کقوله شعر خلیلی عوجا علی
رسم دار خلت من سلیمی و من
میه و قوله رب نار بت ارمقها
تقضم الهندی و الغار او مقطر
پیهیز و کسی که فرزند و خلیفه
نداشته باشد و زیان کار و
توشه دان و دلوی کوشه کا
بدخیر و لقب مغیرة بن سعد و کو
خرو بیاء و هما الابتران
بتراء رسا و کامل و موضعی است
در راه تبوک و در نزدیکی آن
مسجد نبی است صلی الله علیه و
سلم و خطبه که در آن ذکر خدا
و نعت رسول وی نباشد و نام درع
رسول الله سمیت بذلک لقصرها
سیف بتار کغراب شمشیر برا
اباتر کعلابط کوتاه قد و بد نسل
و فرزند و مرد قطع کننده رحم
بتیرة کسفینة یکی از فرزندان
حارث بن فهر است
بتیراء آفتاب و ناتمام مصغر
بتراء که مونث ابتر است و فی الحدیث
انه نهی عن البتیراء هو ان یوتر
برکعة واحدة و قیل هو ان یشرع
فی رکعتین فاتم الاولی و قطع
الثانیة
بتبر بالفتح قلعه ایست
مضافات مرسیه
متبورة دم بریده
ن بتره بترا دم بریده کرد او را
و تبتر بتر بریدن و ناتمام داشتن
یا از بیخ بر کندن و باصطلاح

عروضیان جمع نمودن حذف
و قطع است در متقارب بحسب مدید
و در نیم فعولن فع ماند
و فاعلاتن فعلن باسکان عین
در مدید
س بتر بترا بریده دم و بیفرزند
شد و بی خیر گردید
ابتر ابتارا عطا کرد و منع نمود
از لغات اضداد است و نماز چاشت
خواند و فعلی که شعاع آفتاب
بر زمین منبسط گردید
و ابتر الله الرجل بی فرزند و بی
خلیفه گردانید او را خدا
انبتار بریده و ناتمام شدن
و بی فرزند گشتن و دویدن
منبتر بی اولاد منقطع از آن

ب ت ع

بتع بالکسر و کعنب نبیذ شند
از شهد یا عصیر انگور و مرد دراز
قامت یا بالکسر
بتع ککتف جسم و مرد قوی و
سخت مفاصل و اسب سخت
دراز گردن بتعة مونث آن
و ذو بتع لقب بعضی از ملوک حمیر
ابتع قوی و سخت مفاصل بتعاء
مونث
بتع بالضم و ابتعون جمع
و سخ ابتع بتع دست پیکره گو
و در تاکید کویند جمعا و اکلهم
اجمعون اکتعون ابصعون
ابتعون و این همه از تابع الجموع
است که بعد ذکران تنها گفته
نشود و بعد از ذکر اجمعون د
تشبیه و تانیث جمع همه برابر است
و جاءت النساء کلهن جمع
کتع بصع بتع و جاءت القبیلة
کلها جمعاء کتعاء بصعاء بتعاء
و این ترتیب مذکور شد
است لازم و لازم براعات
این همه است که لفظ کل یا لفظ
اوردة صیغة مناسب مقام آن

ازنادە جمع بنا رد بعد ازان بوانی ذاهر طور کنخواهند کرد ساز دوهمه در اعراب تابع متبوع خود است حکی الفراء اعجبنی القصر اجمع والدار کلها بالنصب علی الحال امادر اجمعین وجمع که جمع است خلاف نیست بجز این کتاکید واقع شود واین درست نیست خالیت اجمعین زاین جایز دارد وان صحیح است روی بالوجهین قصلوا جلوسا اجمعین و اجمعون علی ان بعضهم جعل اجمعین تاکیدا لضمیر مقدر منصوب کانه قال اعنیکم اجمعین

ثفة باثنة بتاه مثلثه اسم بتاه مثناة و مذکور است بجای خود

ن بتع منه بتوعا منقطع کردید وفرو ماند در راه

بتع فی الارض دور رفت

ض بتع النبیذ بتعا سخت نبیذ را

س بتع الفرس بتعا سخت و دراز کردن شد اسب

بتع ککتف سخت مذکر است از اقسام

وبتعه سخت مونث

وبتع بامرالیه بواحده فیه بلی بی کردکار وابعدان شورت من

وبتع الحد او الرجل قوی و سخت مفاصل کردید

انبتع منه انبتاعا منقطع کردید وفرو ماند در راه

ب ت ک

بتک بالکسر والفتح پاره بریده وانچه برکشیده شود از موی و پر مرغ و پشم و مانندان

بتک کعنب جمع و نام جنس شمشیر مالک بن کعب

باتک بوانی فعال سیف باتک

بتوک کصبور بران

ض بتکه بتکا بریدانرا ونیز بتک کردن چیزی و کشیدن ان همچو پر مرغ و موی و پشم ومانندان

بتکه تبتیکا بسیار بریدان را شد د للمبالغه

تبتک تبتکا بریده کردید

انبتک انبتاکا بریده و برکنده شد

ب ت ل

عطاء بتل بالفتح عطیه بی مانند یا پیهن که بعد ازان عطیه دیگر نباشد

صدقه بتله صدقه که همه زا بان رجوع دران جایز نبود

بتول کصبور نهالی که از بن درخت جدا برامده وازان درخت مستغنی شده باشد و زن دوشیزه که از مردان رغبت و حاجت خود بریده باشد ولقب مریم عذرا مادر مسیح علیهما السلام و زنی که از دنیا بریده باشد بجهت خدای تعالی و لقب فاطمه بنت نبی علیهما الصلوة والسلام بدان جهت که در فضل و دین و حسب از زنان زمانه خود و زنان امت منفرد بود و همتا نداشت

متبتل کامیر لقب مریم علیهما السلام و زن از دنیا بریده بجهت خدای تعالی و نهالی که از بن درختی برامده و ازان درخت مستغنی کردیده باشد و جویه در پایین دو بار

بتل ککتب جمع و درختی که خوشه ایش او بزان باشد و کوهیست در بیابه و نام وادی

بتیله انجا است نزد یا بیتیا

وسرین و هر عضو با کوشت

تبائل جمع و زن از دنیا بریده و مانائل بحذا و نهالیکه از بن درخت برامده وازان درخت مستغنی شده باشد ومرعلی بتیلة من رایه یعنی از عزیمت خود برنکردید عمره تبتیلا عمره بدون حج ومرعلی بتیلة من رایه ای عزیمة لا ترد

ض ن بتله بتلا و بتله بریدانرا ومنه طلقها بتلة و جدا کردانرا از غیر و همتان نداشت

مبتل مبتلة درختی که از بن ان نهالی برامده جدا کانه و ازان مستغنی کردیده باشد

یستوی فیها الواحد والجمع

بتله تبتیلا بریدان را

وبتل الی الله یعنی تبتل الی الله است

امراة مبتلة زن جمیله کویا کد جامه حسن بر بدنش بریده اند و زن تمام خلقت میانه جثه یا زنی که در عضوها پیش بر هم فرو هشتکی باشد

وجمل مبتل و هی صفة لا توصف بها الرجال

تبتل تبتلا بریده کردید

وتبتل الی الله کروید بخدا و بریدان ماسوای او یا بریدن از زنان و بی مهرکشتن از انها

ومنه الحدیث لا رهبانیة ولا تبتل فی الاسلام

متبتل نعت است ازان

وتبتلت الفسیلة جدا و مستغنی کردید نهال از درخت اصل

استبتلت الفسیلة بمعنی تبتلت الفسیلة است

انبتل انبتالا بریده کردید

منبتل نعت است ازان

وانبتلت الفسیلة بمعنی تبتلت الفسیلة است

ب ت م

بتم بالضم وعرکه نوکنکر با جند لیث یا قلعه ایست یاکوهیست بعز غانه

ب ت ن

بتان کغراب بمعنی است انسی معنا فات طریق تخیص بیزان است ابو الفضل بتانی که فقیه و زاهد بوده

بتان بالکسر و بالفتح والتشدید اسم ده زان وازان است احمد بتانی منجم که پدرش جابر نام داشت بانی نه شد بیهون نام مردی که نیره اش محمد بن مهنا از روات حدیث است

ب ت و

بتاه کغناه دهیست در یا موضعیست

ن بتا بالمکان اقام و منتوطن

درآن باب الباء فصل الثاء

ب ث ء

بثاه کسحاب زمین نرم کذا فی البیتین

ف بثا بالمکان اقام و منکن کردید

ب ث ث

بث حال واندوه سخت پیهان شده و حاجت قال انما اشکو بثی و حزنی الی الله و

تمر بث خرمای که پراکنده و منتشر و نیکو نادوده و بجای ماندو بر همیاناه غود

مبثوث پراکنده و کشترده قال الله تعالی کالفراش المبثوث وتذرابی مبثوثة

ض ن بث الخبر بثا شایع وفاش کرد خبر را و بثث الخبر بانو دربیان نهادم راز را

ن بث الغبار انکیخت غبار

وبثثا الشیء پراکنده کرد و کشترد

ابثثا ابثثتک الحدیث حال واندوه خود را بتو ظاهر کردم

وابث الخبر پراکنده و فاش کرد خبر را و ابثثتک السر در میان نهادم با تو راز را

فصل الثاء

بَثَّ الخبر پراکنده و فاش کرد
خبر را شدد للمبالغة
و بَثَّثا مرة پراکنده کرد انرا
اِسْتَبَثَّهُ ایاه مخواست از وی تا
اشکارا و پراکنده کرد اندانرا
مُنبَثّ بهوش
اِنْبَثَّ الخبر خبر پراکنده و منتشر
کردید
تَبَثْبَثَ الخبر تَبَثْبُثًا پراکنده و
فاش کرد انید خبر را و تَبَثْبَثَ
الغُبار برانکیخت انرا

ب ث ج

اَبْثاجِجُ سَنْشتم و کاهلی و
درنك نمودم

ب ث ر

بَثْر بالفتح بسیار و اندك از لغات
اضداد است و ابله ریزه که
بر اندام بر اید بَثْرَة یکی و جمع
و زمینی است سنكلاخ سپید
بَثْرَة مثله و ریك چسپیده
بر زمین که چون ان را کنند اب
پیدا کرد و بعد از الف و لام
الی است در زان عرق با موضعی
بَثَر محرکة ابله ریزه که بر اندام
بر اید
باثِر کسی است که پیکند نا کنده
ظاهر و نمایان باشد و حالد
بَثیر کامر بسیار و نیز از اتباع
کثیر است
بَثْراء بالفتح ممدود اکوهی است
مرحایتیه و از اکا ابرهیم بن ادهم
در ان کوه بعبادت مشغول
بود
مَبْثور محسو و بسیار اما الدا
س ض ك بَثِرَ وجهه و بَثُرَ او
بثور او بثر ابله ریزه بر اورد
روی او
بَثِر ککتف بسیار است از ان
تَبَثَّر جلده ابله ریزه بر اورد
اِبْثارَتِ الخَیل تاختند اسبان
تا سبقت برند

ب ث ط

س بَثِطَت شَفَته اماس کرد
لب او

ب ث ع

بَثْعَة بالفتح کوشت پاره بر امده
بر لب ملاصق بن دندان بَثِعَ
شفته باثِعَة لب سرخ و سطبر
از غلبه خون نزدیك با تشقاق
رسیده
اَبْثَع مردی بکر لبهای وی سرخ
و سطبر کردیده باشد از غلبه
خون بثعاء مؤنث است
س بَثِعَت الشفة بَثَعًا بر
کشته کردید لب از خنده
و نیز بثع سرخ و سطبر کشتن لب و
لب از خون و انتفاض است لب
اما بثع بغین معجمه بر سرخ و سطبر
شدن لب و دیکر جسد هم باشد
از غلبه خون
و بَثِعَ فلان بر کشته لب کردید
بَثَعَ الجرح تبثیعًا شیع بر اورد کرد
وان کوشت پاره باشد شال
دندان

ب ث ع ر

اِبْثَعَرَّت الخیل دویدند اسبان
تا سبقت برند

ب ث غ

بَثَغ محرکة سرخ و سطبر کشتن
اندام از غلبه خون والفعل من سمع

ب ث ق

بَثْق و یکسر بر چشمه و کنانه
نهر که در انیده شده باشد
بثوق جمع
باثق الکرم مرد بسیار عطا
ن بَثَقَ السیل النهر بَثْقًا و
بالکسر و بَثَقانا در انید سیل
کناره نهر را
و بَثَقَت العین زود اشك کرد
چشم و بَثَقَت الرکیة بُثوقًا
پر اب کردید چاه بر باثقة
نعت منه

بَثَقَ النهر در انید کنار جوی را
اِنْبَثَقَ در یه ند اب و انبثق
الماء بر امد و روان شد اب
و منه حدیث هاجرام اسمعیل
علیهما السلام ثم بعقبه علی
الارض فانبثق الماء و انبثق
السیل علیهم ناکهان سیل
سیل بر ایشان
و انبثق علیهم بالکلام ناکاه
بنخن در امد بر انها

ب ث ل

بُثْلَة بالضم بمعنی شهرت است

ب ث ن

بَثْن بضمتین مرغزارها
بَثْنَة بالفتح زمین نرم و یکسر
و سکون زن حسینه تنك
پوست اکنده کوشت و نعمت در
نعمت و دهیب بیه شق و
ریك نرم بِثْن ج جمع
بُثَیْنَة نوعی از کندم نفیس که در
ده بثنه پیدا شود و مرکنده
کرد زمین نرم روید خلاف
جبلیه
بَثَنون شهری است بمصر
بَثَنیّه مصغر بثنه است نام
زنی از قبیلة عذره که زوجه
جمیل بود و موضعیست ما بین
بصره و بحرین
و ابو بُثَیْنَة شاعر بیت
بُثان کرمان نام مردی که پسر
یوسف مصری محدث بوده

ب ث و

بثة خاکستر والاصل بثوة بثی
جمع بثی کعلی بسیار مدح کننده
مردم و مرد بسیار خشم
ن بثا عرق ریزی کرد

باب الباء فصل الجیم

ب ج ج

بُج بالضم چوزه مرغ و نام شمشیر
زهیر بن جناب
بَج بالفتح نام مردی

بَجَّة ابله ریزه که در چشم بر اید
و نام بتی و خون دك دده شتر
که ان را عرب جاهلیت در سال
قحط می خوردند و منه الحدیث
ان الله قد ارحکم من الجبهة و السجة
والبجة
رجل اَبَجّ مرد فراخ چشم
عین بجاء چشم فراخ
بجاجة کسحابة ناکس و فرومایه
بجانة کرمانة شهر است بابدلس
و از انست مسعود بن علی تلیب تا نخ
بُجَج کهدهد مشکهای شکافته
شده و نام محدثی است مغربی
که پدرش خداش نام داشت
بَجْبَجَة بانکی که بوقت خوابانیدن
کودك کنند
رجل بجباج و بجباجة مرد فربه
از ان کوشت و احمق بسیار کوی
و رمل بجباج ریك توده مضطرب
رجل بجابج کعلابط مرد تناور
فربه
ن بَجَّ القرحة بجا شکافت ریش را
و بجه بالرمح بنیزه دوخت او را
و بج الکلام الماشیة فربه کرد
کیاه ماشیه را تا فراخ کردید
تهیکاه ان
و بجبجه مطالب مدعا او را لذر چیزی
تابجة کاردار کرد تا او
ابجحت الماشیة فربه و فراخ
تهیکاه شد ماشیه تا خوردن
خوردن کیاه
ماشیة مبجبجة نعت است از ان
تبجبج لحمه بسیار فربه شده
کردید کوشت او

ب ج ح

بجح محرکة شادمانی
س بجح به بجحا شادمانه شد
بوی و با بجحی بمعنی لغت
ضعیفست و بزرك قدر کرد اورا
بجحه تبجیحا شادمانه کرد
او را و بزرك داشت او را

بتج بهشادمانه کردید و بنوکر کو
نمود و فخر کرد

ب ج د

بجد بالفتح جماعت از مردم و از
اشیا یک صد زاید از ان
بجدة اصل و جوهر او و حقیقت
کار و کنه ان و با بهمعنی بضم
و بضمتین هم امده و منه عنده
بجدة ذلک ای علمه و ابن بجدة
دانای حقیقت کار و کنه ان
و دلیل هادی و منه انا ابن
بجدتها و کسیکه از گفته خود
بر نگردد
بجاد ککتاب گلیم مخطط بجد جمع
و ذو البجادین لقب عبد الله بن
عبد نهم که دلیل نبی بود صلی
الله علیه و سلم و طفیل بجادی
شاعریست
بجید کزبیر نام شخصی و ام بجید
کنیت حواء بنت یزید صحابیه
ابجد نام یکی از پادشاهان مدین
و ایشان شش کس بودند ابجد
هوز حطی کلمن سعفص قرشت
که کاتب عربیت از ابو صد حروف
اسما وضع کردند و مهتر ایشان
کلمن بود و همه بروز ظله در
عهد شعیب علیه السلام
هلاک کردیدند و دختر شیه
انها دختر کلمن گفته شعر
کلمن هدم رکنی هلکه وسط
المحلة سید القوم اتاه
الحتف نارا وسط ظله
جعلت نارا علیهم دارهم کا
لمضمحلة بعد ازان مخدوق
ضطغ از کشش حروف بکر آ
روادف نام نهادند
ابن بجدان بالضم تابعی بود
و عمرو بن بجدان صحابی
بجودان بالضم چند موضع
بدیار بنی سعد
بجد کجعفر نام مردیست که

٣
بجره ناف

٢
معتد و
معتد بضم اول و
سکون غین گلوله و جز
گره و غده و در جز را
گویند که در میان
گوشت پیدا شود و
درد کند که عرب آنرا
غدد گویند ٢٣/

پسر ثوبان مولای نبی بود
صلی الله علیه و سلم
بجح نام موضعی و بتحریک مجید
بکسر نیز مشدد ذة العین
بجلق و حصر و حلز و لا خامس
لهن
ن بجد بجود امقیم کردید
و تبجدت الابل لازم کرفتند
چراگاه را
بجد تبجیدا مقیم شد

ب ج ذ ق

بجاذق معرب بجاده و ان معرب

ب ج ر

بجر بالضم بدی و کار بزرک و
منه جئت بامر بجر و دواهی
نکر و شکفت و در نهایه بفتح
هم گفته اباجر جمع اباجیر جمع
الجمع
بجری و بجر نیز بلا و سختی بجاری
جمع
بجیه ناف بر بر امده باشد یا
دمغتد شکم و رروی و کردن
بجر جمع و منه ذکر عجره و بجره
یعنی یاد کرد عیوب تمامی او را
ظاهر و باطن و فی المثل عجره و بجره
بجره تنوعجره یعنی عیوب
و یقال لها اسمان لرجلین و
مراد از عجر و بجر در حدیث علی
کرم الله وجهه اشکوا الی الله
عجری و بجری غم و اندوه است
و ابن بجره معی فرشی بود در
طایف و عبد الله بن عمرو بن
بجره صحابی بود
ابن بجره بالفتح صحابی است
بجر محرکه بیرون امدن ناف
و سطبری ان
عقبة بن بجره تابعیست
و شبیب بن بجره که قتل امیر
المومنین علی ابن ابیطالب شریک
ابن ملجم بود
بجره که همزه نام مردی از اصحاب

اسمعیل علیه السلام قبل و منه
المثل عجره بجره فاح
ابجر مرد بر امده ناف و کلان
شکم بجراء مونث انست بجر و بجران
جمع و رسن کشتی و نام اسپ عنترة
بن شداد و نام مردی و بدین
معنی بدون الف و لام اید
بجیر مصغر ابجر است بجد و فلند
و نام شخصی و بجیر بن اوس و بجیر بن
زهیر و بجیر بن عمران و بجیر بن
عبد الله و ابن ابی بجیر صحابیند
و محمد بن عمر بن بجیر محدث و
حافظ بوده و احمد بن محمد بن بجیر
نبیره محمد بن عمر مذکور و
مطهر بن ابی نزار بجیری محدثند
باجر کصاحب کلان شکم و
اماسیده و دمیده جوف بجر
جمع و نام بت قبیله ازد و
تفتح الجیم
بجراء زمین بلند و سخت و زمین
کردران کیاه بروید
کثیر بجرا از اتباع است
بجران محرکه یا بجرات مصغرا
ابها است در کوه شوران که مشرف
بر عقیق مدینه است
س بجر الرجل بجرا بر امده ناف
کردید و کلان شکم شد
و بجر بر شکم کردید از شیر و اب
و تسکین نیافت
و بجر عنه سست کردید از و
بجر التبید کاره کردید شیر
نبید
ابجار نیز عنه سست کردید
از وی

ب ج ر م

بجارم بلاها و سختیها

ب ج س

ماء بجیس ابجاری و سخت
بجس و بجس کمع ابرهای برنده
بجسه موضعیست چشمه
است بیمامه

بجیس کامیر بیناب
ن ض بجس الماء بجسا
زاند اب را
و بجس هو یعنی بر امد و روان
کردید لازم است و متعدی
و بجس الجرح شکافت ریش را
و بجس فلانا بجوسا د شنام
داد او را
بجس الماء تبجیسا روان کرد
اب را
و نیز تبجیس شکافتن ریش
انبجس الماء روان کردید
انبجس الماء بر امد از چشمه و
روان کردید قال الله تعالی
فانبجست منه اثنتا عشرة
عینا
منبجس اب جاری و روان

ب ج ع

ف بجعه بریدان را لشمشیر

ب ج ل

بجل محرکه بهتان و شکفت
و دنا دن و هستی وارز
است قول لقمان بن عاد که در
ذم برادر خویش گفته خذ
منی اخی ذا البجل ای انه قصیر
الهمة یرضی بحسان الامور و
لا یرغب فی معالیها
و بجل بسکون لام ارد حرف
ایجاب است ناقم و نیز اسم
ملسی معنی تکیی و حسبک
یعنی کفایت میکند تو را و بس
است و کذلک بجلنی و بجلک
و بجلی بحذف النون و فتح
لنکر الجیم یقال بجلی هذا
بجل بالضم بهتان عظیم
بجلة بالفتح درخت دیره
بجلات جمع و هیات نیکو و
بطنیست از قبیله سلیم و بجلی
معنی بدون الف و لام اید
بجلی بسکون جیم منسوب بان
و از ان است عمرو بجلی صحابی

که پدرش عبسه نام داشت
و عیسی یحیی بن عبد الرحمن
آبجل رگیست سطبر در پا یا در
دست بازاء اکحل
باجل کصاحب مرد زشت نیکو
حال با پیه شادمان
رجل بجال کسحاب مردی که
او را تعظیم کنند یا مهتر بزرگ
با عظمت و جمال
بجالة کسحابة زن با عظمت
جمال که او را تعظیم کنند
و بنو بجالة بطنی است
بجیل کامیر سطبر از هر چیز و
وسیع و فراخ و منه حدیث
القبور السلام علیکم اصبتم
خیراً بجیلاً و رجل بجیل بمعنی
رجل بجال است
بجیلة قبیلة ایست در یمن از
اولاد معد بن عدنان
بجلی محرکة منسوب بدان و از
انست جریر بن عبد الله صحابی
و ابو یوسف قاضی صاحب ابو
حنیفه
س ن بجل بجلاً و بجولة
نیکو حال با پیه شد و شادمان
گردید
ك بجل بجالة و بجولة معظم و
مکرم گردید
ابجله الشیء کافی شد او را و از این
بجلة تبجیلاً گرامی داشت او را
و نیز بجل گفت یعنی بس است
تو را اجلت که در پیش بدی
مبجل مرد تعظیم کرده شده

ب ج م

ض بجم بجماً و بجوماً خاموش
ماند از عجز بیان یا از ترس و بیم
و در نگ نمود و منقبض گردید
بجم بجمة بهمه معنی مجرد است
و ایضاً نیز نگریست

ب ج ه

بجیه طیری گریبر مخذ ثی بوده
است که پدرش علی بن بجیه
بوده است

ب ج و

بجاوه بالضم بلاد نوبه
بجاوی شتران منسوب بدان بلاد

ب ج ی

بجایة بالکسر شهری است بمغرب
بجیة مصغراً نام زنی که دعوای
میکند از شیبه عجمی و از ثمایت
تمالی

باب الباء فصل الحاء

ب ح ت

بحت بالفتح شاه و خالص از هر چیز
یقال عربی بحت ای محض و شراب
بحت ای صرف و خبز بحت ای لا یخلطه
غیره و مؤنث نیامده است و نزد
بعضی مثنی و مجموع و مصغر نشود
و محمد بن علی بن بحت محدث بوده
است
ك بحت بحوتة شاه و بی آمیغ گردید
باحته الماء مباحثة خورد آب را بی
آمیغ چیزی
و باحته الود دوستی ساده و
بی آمیغ کرد با وی
و باحت فلاناً دشمنی پیدا کرد
با او و باحت ذاته بالصریح و
بحوه سنور خود را صرف صریح
و مانند آن خواند

ب ح ت ر

بحتر بالضم کوتاه کردن اندام و نام
مردی و با همین معنی بدون الف و لام
و نام پدر قبیله از طی که پسر
عتود بن عنین است بن لنهمین
بنون و از آن قبیله است ابو
عباده شاعر و نام شاعر
جاهلی کعب بن جعیل بن شدو که
تحتر خود را منسوب ساخت به
قبیله بحتر

ب ح ث

بحث بالفتح کان و مار بزرگ
بحوث جمع
بحثة بازیچه ایست که کودکان
بخاک بازند
بحاثی بالضم خاک بازیچه بحثه
کرای جستجوی مطلوب از کاو ند
بحاث کثیر الدب با بحث کنند
و نام مردی و بحاث علی بن محمد
راوی نقایبیم بن حبان است که
از روی به شنیده و روی بی از
ابن حبان که مصنفات است
بحوث تب بی با بحث کنند تذکیر و
تانیث در آن یکسان است سوره
توبه و بدین معنی بضم با جمع بحث
هم روا نیکرده اند و نیز شتری که
بست خود بخاک کاو بد پس خود
اندازد
بحیثی بالضم کیمیمی بابحیثه که
کودکان بخاک بازند
باحثکاونده وفی المثل کالباحث
عن الشفرة
باحثاء مثل کی که بخاک سوراخ
موش دشتی ماند
مبحث بمعنی بحث است و بحث
مباحث جمع
و مباحث البقر زمین بی ابی یکجا
یا جای غیر معلوم یقال ترکته
مباحث البقرای بحیث لا یدری
این هو
ف بحث عنه بحثاً کاوید
و تفتیش کردن وی
ابحث بابحیه بازید
مباحثه با یکدیگر بحث کردن
تبحث عنه کاوید و تفتیش کرد
از وی
ابتحث عنه تفتیش کرد از وی
استبحث عنه بمعنی تبحث عنه

ب ح ث ر

بحثره بحثرة تفتیش وی کرد و
پراکنده و جدا ساخت اجزاء و بعد
آورد او را ظاهر و نمایان
کرد یا نید و شور انید او را
و بحثر اللبن منقطع و متجبب گردید
شیر لبن متحثر منه
بحثر پراکنده گردید

ب ح ث ن

بحثن فی الامر بحثنة نراخی
نمود در کار

ب ح ح

بحح محرکة گرفتگی گلو و گرانی آواز
بحة بالفتح نیز گلو گرفتن گرانی آواز
بحة بالضم گرفتگی گلو و گرانی آواز
بحاح کغراب بمعنی بحة بالضم
بحاء بالفتح و المد زن گلو
گرفته گران آواز و پشت لایتیه
در بادیه
شیخ بحیح از اتباع است یعنی شحیح
بمعنی اول
ابح مرد گلو گرفته گران آواز
و دینار و غیره و چوب سطبر و
نیز قمار بح جمع و نام شاعری
هذلیست
تبحح قصباً بالفتح با عیب
و بحی مشددة الیاء مرد
وسیع نفقه و منزل
تبحیة بالفتح جماعت
تبحاح کحداح بزاید و از آ
و بهنا و بکسر الحاء مبنی کلمه
است که اشعار بر فنای چیزی
و انقطاع آن میکند
تبحاحة زن زشتخو
بحبوح بالضم اصل و میان چیزی
و وسط آن یقال هو فی بحبوح
الکرم بحبوحة مثله
س ف بح بححاً و بحاحاً و بحوحاً
و بحوحة و بحاحاً و بحاحة
گلو گرفته و گران آواز گردید
ابحه الصیاح گران آواز کرد او
ذا بابک کردن یقال ما زلت
اصیح حتی ابحنی ذلک
ابتحاح سعت و فراخی عیش
و منه هم فی ابتحاح
تبحبح جای گرفت و فرود آمد
تبحبح جا گرفت و فرود آمد

٣
امیغ
بکسر الحاء نقطه دار زن
حقیقت پوستی ...
...
... بم

و تبحبح الدار جای کرفتن در وسط
خانه و تبحبح الحباء فراخ بار یه
باران و جای کرفتن در زمین

ب ح د ر

بحدری بالضم کودک شیر زنده
که جوان و قوی نشود

ب ح د ل

بحدل کجعفر نام مردی
بحدلة نیز نشانه جنبان در رفتن
و نیز بحدلة سبک دویدن

ب ح ذ ق

بحذق کعصفر نیز خطوتا

ب ح ر

بحر جوی بزرک و دریای شور
آبحر و بحور و بحار جمع و تصغیر
آن ابیحر باشد و تبحر و استبحر
و منه ماء بحر و فراخ و سعة
مرد کریم و دبیا علم و اسب فراخ
کام و منه قول النبی علیه السلام فی
مندوب فرس ابی طلحة انی
وجدته لبحرا و زمین با کشت
و علاقه بالک زنهدان و از
اعلام است
و بنات بحر یا ابنو انجاه ابرهای
ابرهای تنک که اوائل تابستان
منکون شود
بحری منسوب ببوی بحر
و بنو بحری بطنی است
بحر محرکة بیماری سل و ان تشنکی
زاهم عارض شود
و عمرو اذنانه بن محمود بن بحر و
ابن عم او محمد محدثانند
بحر بضم بضمتین صحابی است
بحرة بالفتح شهر و ده بزرک
و منه بحر نشا و زمین پست و غار
بزرک و اشحانکاه آبی هر ده
کرد دران نمی جاری و آب آن
و کوارد باشد بحر بحون شاه
و بحار بالکسر جمع و دهی است در
بحرین و نام مدینه منوره و
نام پدر صفیه تابعیه و نام

جد یمین شاعر که پدرش رقاة
نام داشت و موضعیست در
بحرین و دهیست بطائف
و لقیته صحرة بحرة و بینونان
ملاقات کرد او را بی پرده و
حجاب
و بحرة الرغاء موضعیست بطائف
بحیر کامیر مسلول و نام چهار
صحابی و چهار تابعیست
و بحیر آباد دهیست بمرو
و بحیری احمد بن محمد بن جعفر
و سعید بن محمد بحیری اوو
مطهر بن بحیر بن محمد و اسمعیل
بن عون محدثانند منسوب
ببوی بحیر که جد ایشان بود
بحیریة موضعی است در یمامه
بحیرة کسفینة ناقة یا کوسپند
که جاهلیت هر کاه ده بطن
زاد کوش ان را شکافتندی
و انرا نه تا برود و بحیره مرجاکه
خواهد و چون بمیرد کوشت
ان را مردان خوردندی و بجوز
زنان ندادندی یا انکه ان
را بر شبان میکذاشتند
یا ان که در بطن پنجم اکر نر میزاد
ان نر را ذبح کردندی و اکر
ماده میزاد کوش ان میشکافتند
و شیر و سواری ان بر خود ها
حرام میکردند و بعد مردن ان
کوشت وی را بر زنان حلال
کردندی یا بمعنی بچه سائبة است
که ماده پیدا شود و ان حکم
سائبه دارد و مذکور داشت در س ی ب
یا بحیره کوسپندی باشد که چون
پنج بطن بزاد کوش ان شکافتند
و رها میکردند و نیز بمعنی ناقه
بسیار شیر بحائر و بحر جمع و نام
زوجه قعقاع بن شور که دختر
هانی بوده
بحیر کزبیر نام مردی و کوهیست
در تهامه

و بحیر اهدی مرد بیست که روایت
کرده از او ابن عیینه
و علی بن بحیر تابعی است و بحیر
عاصم بن بحیر با نام پدرش بحیر
کامیر است و عبد الرحمن بن بحیر
محدث بوده یا ابن بحیر است بجیم
بروزن امیر
بحیرة کجهینة مدینه منوره
و نام پانزده موضع است
بحور کصبور اسب تیز رفتار
فراخ کام
باحر کصاحب مرد کول و خون
سرخ خالص و خون زهدان و
مرد بسیار دروغ کوی و فضول
و حیرت زده
باحری خون سرخ خالص
باحر کهاجر نام بنی و بجیم هم مروی
است و کذشت کذا فی النهایة
باحرة کصاحبه درختیست مانند
و نافرمان بسیار شیر
بحران و بحرین بالفتح شهریست
مابین بصره و عمان
بحری و بحرانی منسوبست بان
یا بحری ضعیفست بر آنکه اشتباه
دارد ببحری که منسوبست ببوی
بحر و نیز بحران حدود دریای روم
و فارس و منه مجمع البحرین و
موضعیست بناحیه فرع از
حجاز
بحرانة شهریست در یمن
بحرانی خون زهدان و خون
سرخ خالص و محمد بحرانی ابن
معتمر و عباس بحرانی بن یزید
محدثانند
بحران تغیری که بیمار را پیدا
اید در تب یقال الیوم بحران
بالاضافة و یوم باحوری علی غیر
قیاس کانه منسوب الی باحور
و باحوراء و هو شدة الحر فی تموز
وکل ذلک مولد و بناحیه فرع
از حجاز لغتیست در مفتوح

و هشام بن بحران محدثست
بحار ککتاب بمنع عن التصرف
ایضا موضعیست
و ذو بحار کوهیست یا زمینی است
نرم که کرد اکرد ان کوهها است
بجار کغراب لغتیست در مکسور
یا موضعی است در نجد
بحار کشداد کشتیبان بحارة
بالتاء جمع
باحور و باحوراء کعاشورا و
عاشوراء کرمای سخت تموز
و نیز باحور قمر
بحیرے بالفتح از اعلام است
بحیر بن عامر صحابی است و نیز
بحر از اعلام است بحرة مثله
بحره بحرا شکافت و فراخ
کردانید ان را و نیز بحر شکافتن
کوش
س بحر بحرا سراسیمه شدن
بیم و بسیار آب نکریدن از غایت
تشنکی و بسیاری بحر مثلا
شد و بحر اللحمة کداخت کوشت
وی از بیماری بحر
و بحر البعیر سست و تیره رنک
کردید از سختی دویدن
بحر ککتف متشتت از ان بهمه معانی
ابحر سفر دریا کرد و مسلول
کردید و سید کبیر الی فضه
و اراده و بسیار سرخ بینی کشت
و ابحرت الارض بسیار منقعت
کردید زمین
و ابحر الماء شور کردید آب
و ابحره شور یافت ان را
تبحر فی المال بسیار مال شد
و تبحر فی العلم بسیار علم کردید
استبحر منبسط و فراخ کردید
و استبحر الشاعر پر کوی شد

ب ح ر ت

بحرت بالکسر نهاد مبدا امیغ
چیزی و برهنه و معرب

ب ح ر م

عنبر بحرم کجعفر بیاراب

ب ح ز

ف بحزه بهشت بداوزاو لد
و دفع کردبد بشی

ب ح زج

بحزج کجعفر کوساله و مرد کوتاه
کلان شکم و شتر جوان
بحزج اب نهایت کرم جوش
یافته

ب ح ش

ف بحشوا جمع شدند و اين
قول ایشانست وان را غلیه کرد
ند و صواب تحشوا است بتا
فايعد عين

ب ح ش ل

بحشل کجعفر لقب احمد بن
عبد الرحمن مصری که محدث
بوده
بحشل بر فض نکیان رقصید

ب ح ص ل

بحصل کجعفر سطبر بینا کوتاه
تبحصل کمه سطبر و بینا کردید
کوشت وی

ب ح ظ ل

بحظل الرجل بحظلة بر جست
مانند موش

ب ح ل

ن بحله بحلا سخت بانداز

ب ح لس

بخاء ببحلس امد در حالیکه
فارغ بود

ب ح ن

بحنه بالفتح نام زنی
و بنات بحنه نخلستانی بوده
نزدیک خانه وی و بمعنی
تازیانها است و عبد الله
بن بحینه کجهینه صحابی بود
و بحینه مادر وی است و پدرش
مالك بن مالك
بحناه کحمراء و نبز لشکر
بر لنجر ما و جزان سازند

بحنانه بمعنی بجناه است و پاره
بزرك از اتش و منه الحديث
اذا كان يوم القيمة تخرج بحنانة
من جهنم فتلتقط المنافقين
لقط الحمامة القرطم
بحون کجعفر ريك تو بر توشده
وانکه کام نزدیک بهم دارد شاید
و نوعی از خرما و نام شخصی
بحونه زن کوتاه و مشك فراخ
شکم و نام شخصی

ب ح ی

انبحاء منقطع کردیدن نفس
بحت علی ذاتی

باب الباء فصل الخاء

ب خ ت

بخت طالع معرب است
بخت بختر بالضم پادشاهی بوده
و مذکور است در ن ص ر و
عطاء بن بخت تابعی است و
عبد الوهاب بخت و سلمة بن
بخت محدثانند
بخنی ککرسی شتر قوی دراز کردن
متولد از عربی و عجمی منسوب است
بسوی بخت نصر بختیه مؤنث
ان
بخت بالضم و بخاتی بالتشدید
جمع و لك ان تخفف الياء فقول
بخاتی و كذا كل ما اشبهها مما
واحده مشدد یجوز فی جمعه
التشدید و التخفیف ولقب
ابن عمرو کونه عباد
بخیت کامیر بختیار
بختیت کزبیر جماعتیست
بختی محمد بن عبد الله بن
خلف بن بختیاست
بخات کرداوندهٔ شتران بختی
مبخوت بختیار
ن بخت زد او را
تبخیت غلبه کردن بحجت و بمعنی
تحریج است و منه قول بعض
الشافعیین فی اشتباه القبلة

اذا لم یمکنه الاجتهاد صلی علی
التبخیت

ب خ ت ج

بختج کجعفر معرب پخته و ان
دو ثلث از ان کویند که چندان
بجوشانند که بقوام اید بخاتج جمع

ب خ ت ر

بختیر بالکسر مرد خوشخرام خوش
تن و متکبر و بناز خرامنده
بختری بالفتح مرد خوشخرام خوش
تن با جمال و متکبر خرامنده بناز
و بختری بن ابی البختری و بختری
بن عبید محدثانند
بختریة تغیر خرامی یقال فلان یمشی
البختریة و زن خوشخرام خوش تن
با جمال و متکبر خرامنده بناز
بختر تبختر خرامید بناز
تبختر خرامیدن بناز

ب خ ث ر

بخثره تیرکی اب و تیرکی جامه
بخثره جدا کردن ان را و پراکنده نمود
تبخثر پراکنده و متفرق کردید

ب خ خ

بخ مرد مهتر و کلمه ایست که در محل
تحسین و فخر و مدح و شکفت
بیجا کویند مانند زه و خه
در فارسی و در حالت افراد اکثر
ان را کاه ساکن و کاه مکسور
و کاه مضموم منون ارند و اکر
مکرر کنند برای مبالغه کویند
بخ بخ بکسر و تنوین اول و سکون
ثانی و بخ بخ بسکون هر دو
و بخ بخ بکسر و تنوین هر دو و بخ
بخ بکسر و تنوین هر دو مشدد
درهم بخی و قد شدد الخاء در
کسیران کلمه بخ نوشته باشد
معنی انکه بر ان کلمه مع باشد
و معرب است که نزد بعضی منسوب
است بسوی بخ و ان امیری بوده
ض ن بخ فرو نشست خشم
و بخ فی النوم خرخر کرد در خواب

بخبخه کفتن بخ بخ
و بخبخ البعیر بانک کرد شتر از سینه
جمل بخباخ الهدیر بغت است از ان
و بخبخ الرجل ارام کرفت ذکر رای
بهم رود و یقال بخبخوا عنکم من
الظهیرة ای بردوا و خبخبوا
کذلك و هو مقلوبه
بخبخ لحمه جنبید کوشت وان
لاغری بعد فربهی و بخبخ فی
النوم خرخر کرد در خواب
ابل مبخبخه شتران بزرک شکم
تبخبخ الحر فرو نشست سختی کرما
و تبخبخت الغنم ارام کرفت کوسفند
جائی که بودند

ب خ د

بخنداة زن تمام ساق کامل الخلق
و ساق پر کوشت بخندی
مثله و الیاء للالحاق بخاند
جمع
ابخندی البعیر کلان و تمام
ساق کردید شتر و ابخندت
الجاریة تمام ساق کردید

ب خ دج

بخدج کجعفر شتر جوان فربه
و نام مردی و باینمعنی بدون
الف و لام است
بخدجه نوعی از رفتار و ان
چنان باشد که پیش پا پهلو نهند
کذارد و پا شتابا دور

ب خ دن

بخدن کجعفر زن نرم و نازك
بدن و نام زنی

ب خ ذم

بخذم کجعفر از اعلام است

ب خ ر

بنات بخر بالفتح ابرهای سپید
تنك که اول تابستان اید
مذکور است در ب ح ر
بخر بحرکه کنده که دهان و جز ان
بخر ککتف بوی شد
بخره بالفتح کیاهیست

بخار و کصرا او نفناک و زمینی
است فابیت بد بو نزدیک
قلیمه بخاز و کیاهیست
بخار کغراب و شمیکه از جای
نمناک و کرم برآید و علی بن
بخار و احمد بن بخار محدثانند
بخارا و نیفضرنام شهری
از ان ناصر اخاد شعوبیه
ابو عبدالله محمد بن اسمعیل
بخاری رحمه الله
بخاری علی محدث و احمد بن
محمد بن علی بخاری کنیز محدث
است منویث نبوی بخاری عو
لانه کان یجز بیبع الخانات
بخاری تیهر رسته است رعصره کم
زیاده هزار بنده بخاری انجا
ساکن کردانیده بود
بخور کصبور اینچه بدان بوی هند
بخوران جمع
وبخور مریم نباتیست که نفالهم
از اینچه مریم کویند جالی و
ومفتح و مدر بول و حیض
و مسقط جنین و کثیر النفع آ
در سوم کرم و در دوم خشک
و بخور الاکراد و بخور السودان
کیاههاست
باخر کصاحب دهنده رذا
مبخرة سبب کنده دهن و منه
حدیث عمر رضی الله عنه
لایاکم و نومه الغداة فانها مبخرة
مجفرة مجمزة
مبخور محمور
ف بخر بالفید و بخر ابخا
براوردو دیک
س بخر کنده دهن کردید
و بدبو شد
ابخر بغا اسلازان
ابخر الشیئ ببوی کردانید
انرا این چیز
بخر به تبخیرا بخور کردبان
بخر به بمعنی بخر نیز است

ب خ رق
بالخریق ممینث فاران ده است
نفسیه منورع عبد الرحیم بن
عمرو بن عثمان باخریعنی که بر
قتل پدر خود که مرتکب قباع
شده بود فتوی داد

ب خ ز
ابخاز صنفی از مردم
ف بخز عینه کور کرد و بر کند
چشم او را

ب خ س
بخس بالفتح کم واندک و منه
و شروه بثمن بخس و زمین که به
اب دادن برویاند
بخیس بمعنی اب داده و کشت و
نیاز از اب دادن منسوب بباران
بخوس جمع و محصوکه از مردم
بازار نشین ستانند و اینچه
عشار از بعد کرفتن صدقه
بحیله مزد بکیرند و منه الحدیث
یاتی علی الناس زمان یستحل فیه
الربوا بالبیع والخمر بالنبیذ و
البخس بالزکوة
باخس کم کننده حق کسی و منه
المثل تحسبها حمقاء و هی باخس
و یروی
باخسة ایضا در حق زنی که
کویند که خود را احمق وانماید
و اصل مثل ان است که شخصی زنی
را کول پنداشته از فرط طمع
مال خود را بالش امیخت تا در
وقت تقسیم مال جید ستاند
زن عند المقاسمه را ضد شد
و شکایتش پیش قاضی برد فا
مال زن بزن رسانید و بران
مرد عتاب کرد و تاوان خرمود
و گفت تو زن را فریب میدهی
امرد در جوابش گفت تحسبها
حمقاء و هی باخس ای و هی خا
آباخس انگشتان و بن انگشتان
دیجی

ف بخق بخقا کاستن حق
او را و بیداد کردن بروی و نیز
بخس کور کردن چشم و بر کندن
ان
بخس اللحم تبخیسا نماند مغز مکر
در استخوانهای انگشتان و چشم
یقال ان اخر ما یبقی فیه المخ من
البعیر اذا عجف السلامی و العین
فاذا ذهب منهما لم یکن له بقیة
بعد
تبخس اللحم بمعنی بخس اللحم است
تباخس و امغبون کردن بعض ایشان
مر بعض را

ب خ ص
بخص محرکة کوشت پیش پای
کوشت سپل شتر و کوشت بن
انکشتان بخصة یکی و کوشت
که مائل بسپیدی باشد از
جمت فساد و کوشت پاره که کند
چشم خانه رود
بخص ککتف پستان ببار
کوشت و بسیار ک و پستان
کشیر ان بمالش سخت براید
ابخص مردیکه در چشم خانه
او کوشت پاره رسته باشد
مبخوص العقبین مرد کم کوشت
در بیان صفتیه علیه السلام
انه کان مبخوص العقبین
ای قلیل لحمهما
س بخص بخصا ابخص کردید
ف بخص عینه بخصا بر
کند چشم او را
وبخصت الناقة لنک کردید
ناقه بسبب ازار در سپل
ناقة مبخوصة لنکشده از ان
تبخص تیز نکریستن و بانند
چشم و بر کردیدن پلکها

ب خ ع
بخاع ککتاب رکیست در صلب
که باستخوانهای کردن رسد
وانیزعم زمخشری غیر نخاع ست

است
ف س بخع بالحق بخوعا
و بخاعة اقرار کرد و کردن نهاد
حق را
ف بخع نفسه بخعا کشت
خود را از خشم و اندوه
و بخع الرکیة کند چاه تا اب
امد و بخع له نصحه پند بوی
اسیغ زداد و داد و مبالغه کرد
دران و بخع الارض بالزراعة
پیاپی کاشتان را و نکذاشت
سالی بی زراعت و فی حدیث
عائشة فی صفة عمر رضی الله
عنهما بخع الارض فقاءت
اکلها ای قهر اهلها و اذلهم
فاخرج ما فیها من الکنوز و
اموال الملوک
و بخع فلانا خبره نصیحتو کرد
خبر فلان را
و بخع بالشاة مبالغه کرد
در ذبح ان تا از حد ذبح در
کذشت و برک بخاع رسید
هذا اصله ثم استعمل فی
کل مبالغة و منه قوله تعالی
فلعلک باخع نفسک ای
مهلکها مبالغا فیها حرصا
علی اسلامهم

ب خ ق
بخاق کغراب کرک نر
بخق محرکة یک چشمی و بیا
چرک دادن چشم و منطبق نا
شدن هردو کناره پلک بعد فقء
چشم و رفتن بصارت ان والفعل
من سمع و نصر
ابخق مرد یک چشمه بخقاء مو
و منه حدیث نهیه عن البخقاء
فی الاضاحی
و عین بخقاء چشم کور
رجل بخیق مرد یک چشمه
و عین بخیق و بخیقة ایضا چشم کور
رجل باخق العین مرد یک چشمه

امیع
آمیزش و آمیختن

۲
رشته
بعضی گویند در بازار آمده
و در اینجا بهمان گوی
خوام بعد

ف بخق تعینه بخقا کور
کرد چشم او را
ابخق العین برکند چشم را
وانبخقت العین بر آمد چشم از
چشم خانه

ب خ ل

بخل بالضم وبضمتین وبالفتح
والتحریک زفتی ضد کرم
ورجل باخل محرکة مرد بسیار
زفت وصف بالمصدر للمبالغة
رجل بخال کسحاب بخال کشداد
مرد سخت بخیل
بخول بالضم زفتی
بخیل کامیر زفت بخلاء جمع
باخل زفت بخل کرکع جمع
مبخلة سبب بخل ومنه الولد
مجبنة مبخلة
س ک بخل به بخلا وبخلا
زفتی کردن
ابخله الفاه بخیلا یافت او را
تبخل مبخل کمعظم بسیار زفت
بخله تبخیلا نسبت کرد او را
ببخل

ب خ ل ص

بخلص لحمه سطبر وبسیار شد
گوشت او

ب خ ن

بخن بالفتح مردم دراز بالا
ابخان بزیادت همزه کاقشعر
وابخان کادهام مرد
وابخانت الناقة بازیستاد ناقه
برای دوشیدن
ابخن کاسود تخفت مر اسپ
اینها از لغات اضداد است
وابخنت الناقة بمعنی ابخانت
الناقة است

ب خ ن ق

بخنق کقنفذ عصفر خرقه
که زنان زیر معجر افکنند تا
معجر چرب نشود و برقع کوتاه
و کلاه کوچک و چادر ...
که برین کردن ملح باشد

ب خ ن ک

بخنک بمعنی بخنق است

ب خ و

بخو بالفتح نرم وسست و رطب
رد بخوة یکی
ن بخا غضبه فرونشست
خشم او

باب الباء فصل الدال

ب د ء

بدء بالفتح آغاز ومنه لک البدء
یعنی تو راست آغاز و بخت
گویند افعله بدءة او اول بدء
یعنی بکن این را نخست و در
معنی لغات دیگر آمده ببین
تفصیل بادی بدء و بادی
بدیء و تسکن الیاء ایضا من
بادی و موضعها النصب بادی
بداء و بداءة ذی بدء و بدأة
ذی بداءة و بدأة ذی بدء
وبداءة ذی بدیء و بداءة
ذی بدیء و بدءة بدء وبدی
بدء و بدء بدء و بادی بدی
وبادی بدء ککتف وبدی
ذی بدء وبادی بدء و بادی
بدا و بادی بدء و بداءة بداءة و بادی
بدی و بادی بدا و بدء بدیء مهتر
نخستین دو مهتری علیا
دومین و به دو مهتر و جوان
با فرهنگ و بخش از جزور و قمار
ابداء و بدوء جمع و بدء انگشت
بدأة جمع و چاهی که در اسلام
کنده باشند و نخستین هر
چیز مقابل عود و گویند رجع
عوده علی بدئه یعنی باز گشت
بهمان راه که آمده بود و دیگر
معنی به لغت دیگر است رجع
فی عوده و بدئه و رجع فی عوده
و بدئه و رجع عودا علی بدء
ویقال فعل ذلک عودا و بدءا
و فی عوده و بدئه و عوده و بدئه
وبدأة تیر
بداءة آغاز ومنه لک البداءة
و بخش از جزور و قمار و اول و
نخستین هر چیز یقال کان ذلک فی
بدأتنا و ثلث الفاء یعنی اول
ما و در بین معنی چهار لغت
دیگر است فی بدأتنا محرکة و
فی مبدئنا و مبدئنا و مبدأتنا
و کذا قال ابن عون فی الباهر
بدأة بالضم آغاز و اول هر چیز
و گیاهیست
بداءة محرکة آغاز و اول هر چیز
بداءة کسحابة آغاز عقیم و
سخن نا اندیشیده
بداءة کعلاوة اول هر چیز
بدیء کبدیع آفریده و مخلوق
و کار نو و بدیع و چاهی که در
اسلام کنده باشند ومنه
الحدیث حریم البئر البدیء
خمس وعشرون ذراعا و
نخستین هر چیز
بدیئة کبدیعة آغاز و سخن
نا اندیشیده
بداء کشداد اسم جماعتیست
بادئة کفاجئة سخن بکر که بی
تکلف باشد
مبدء آغاز مبدأة مثله
ف بدء به بدءا آغاز کردن
وبدء الشیء نو پیدا آورد او را
نه بر مثالی وبدء من ارضه
از بلد خود بیرون رفت
وبدء الله الخلق آفرید خدا
خلق را
وبدیء مجهولا مبتلا کرده شد
بابله جدری یا حصبه و بیمار
شد یقال بدیء فلان ای
[illegible] الحی و
المیت
مبدوء و نعت است از ان
ابدء الله الخلق ابداء آفرید
خلق را و ابدء الشیء نو پدید
براورد او را نه بر مثالی
وابدء من ارضه بیرون رفت
از بلد خود و گویند هو ما یبدئ
وما یعید یعنی او حرف نمیزند
نه سخن بکر و نه بغیر آن
مبدئ کار نو و بدیع آورنده
و یکی از نامهای باریتعالی
مبدأ آغاز و اول
ابتدء الشیء نو پیدا آورد او را
نه بر مثالی
وابتدء به آغاز کردن
مبتدأ آغاز چیزی و در نحو
اسمی را گویند که مخبر عنه
شود و از عوامل لفظی خالی
باشد مانند زید قائم
تبدء بالشیء آغاز کردن

ب د ج

ابدج الشرج بالضم نمد
آکنده که زیر زین کنند
تا پشت ستور ریش نگردد

ب د ح

بدح بالفتح نوعی از ماهی
بدح بالکسر فضای فراخ
بداح جمع
بدحة بالضم صحن خانه
بداح کسحاب نیز فراخ یا فراخ
و نرم بدح جمع
ابدح فضای فراخ و مرد
دراز بالا و ستور فراخ پهلو
واکل ماله بابدح و دبیدح
یعنی خورد مال او را بباطل
وقال الحجاج لحبلة قل لفلان
اکلت مال الله بابدح و دبیدح
فقال الحبلة خواسته او
بخوردی بلاش ماش
مبدحاه زنی که کردار کرد فرج
وی فراخ باشد
بدیح کزبیر نام مولای عبد
الله بن جعفر بن ابی طالب
است و نام سرود گوی که سر
آمد مغنیان عصر خود بود

اِمْرَاَةٌ بَبَّاخٌ کسیکه بدون شک فربه
اَبُوالبَدّاح کشتادتابعی بود که پدرش عاصم نام داشت
مَبْدُوح فضای فراخ
ف بَبَحَ بَحًّا بریدو برید و قطعه بدحا ای علانیة
وزد بعصا یقال بَدَحَه بالعصا و بَدَحَه بالرّسالة نزد او فرستاد
وَبَدَحَ فلانًا بالامر کار و پیش اورد فلان از کار
وَبَدَحَ بالسّر فاش کرد راز را
وَبَدَحَتِ المَرأةُ بَدُوحًا برفتار خوش خرامید زن وبَدَحَ البعیر بود مانند شتر از کرانی بار و کذلک بَدَحَ الرّجل عن حالته
تَبَدَّحَ الامر کرانبار کردمرا این کار
تَبَدَّحَتِ المرأة برفتار خوش خرامید زن
تَبَادُح بازیچه ایست که بوی بکدیکر انداختن کل و کوزه و مانند ان و کان الصحابة یَتَمازحون حتّی یَتَبَادحُون بالبِطّیخ فاذا جاء امر کانوا هم الرّجال اصحابه

اسنکبن[3] حربه ایست دنبالش سرپراز شاخ

ب د خ
بدیخ کاپیر مردی بزرگ مرتبه بُدُخ کاجمع
بَدْبَخ بدون الف و لام نام زنی
امرأة بیدخ زن فربه با کوشت
ن س ل بَدَخَ الرّجل بزرگ شد و بلند مرتبه شد زن
تَبَدَّخَ الرّجل بزرگی نمود و کردن کشی کرد

بیدضبعه[3] ...

ب د د
بَدّ بالفتح بت و مانند که
بِدّ بالکسر همانند و همتا
بُدّ بالضم پیشه و بت معرب
بِدَدَة و ابداد جمع و چاره و
صورتخانه و بهره از هر چیز و عوض و بدل و چاره کویند لا بُدّ یعنی نیست چاره و لا بُدّ لک منه یعنی نیست ترا چاره ازان
بِدّة بالکسر و الفتح قوة و توان یقال ما له بِبِدّة و بَدّة یعنی نیست مر او را طاقت ان
بُدّة بالضم بهره از هر چیز بِدَد جمع و طاقت و غایت چیزی
بَدَد محرکه فراخی و طاقت کویند ما لک به بَدَد و دوری میان دو ران از کوشت و فراخی و در چهارپایه دوری میان هر دو دستان یقال الجاءت الخیل بَدَد بالفتح و بَدَدًا بالنصب ای متفرقة
و یا بعینه بَدَدًا ای مغارضة
بَداد بالفتح بهره از هر چیز و متفرق و پریشان و منه جاءت الخیل بَدادِ بَدادِ و بَدادِ بَدادِ و تفرق القوم بَدادِ ای متفرقین
مُتَبَدِّدة
و لقوا بدادهم یعنی حریف و همتای خویش را کرفتند در حرب و بنی بداد کقطام اسم فعل است یعنی باید که بکیرد هر مرد حریف و همتای خویش را و منه قولهم فی الحرب یا قوم بَدادِ بَدادِ
بِداد بالکسر بهره و بخش از هر چیز و انچه از کاه و پنبه و صوف و مانند آن پر کرده در زیر زین و پالان کذارند تا پشت ستور ریش نکردد و ان دو تا میباشد
بِدادان و ابدّة جمع و هند پاره که بر پشت ستور پشت ریش بندند
بدید کامیر یعنی بداد آنچه است بداند و ابدّة جمع و جمع و بیابان فراخ و مانند همتا
بدید کبدید نام جد حنظلة بن بکر و بدبدة کسفینة بلا و مانند همتا و فلانة بدیدة ای لا احد لها
اباد دو ران و منه حدیث الزّبیر انّه کان حسن الاباد اذا رکب و هما بادان و بین ابادان جای بودن هر دو ران سوار از پشت اسب
ابدّ مردی که هر دو دستش از هم دور باشد یا مرد بزرک اندام که اعضایش یا هر دو ران او از هم دور باشد و جولاهه و اسپیکه ما بین هر دو دست ان دوری باشد
و الابدّ الزّنیم شیر
بدّاء زن بزرک اندام یا زنی که اعضایش یا هر دو دستش یا هر دو ران او از هم دور باشد قال ع بداء تمشی مشیة الاتان وزن سطبر اسکنین
ذهبوا اباد ید و ابادید رفتند پریشان و متفرق
و طیر اباد ید و تباد ید مر غان پریشان و متفرق و انکه جوهری در بیت عطارد بن قران طیر تباد ید خوانده ان طیر الشّاد ستون و اضافت است پراکنده فاء در بیت مکسور است نه مضموم
بدبد کقنفذ معنی بج است و نام موضعی
ن بَدَّه بَدًّا پریشان کرد و را دور کرد و باز داشت و جدا
ان را و منه الحدیث انه کان یبدّ ضبعیه فی السّجود
و بَدَّ رجلیها از هم جدا داشت هر دو پا را
و بَدَّ شرجه بداد ساخت برای زین
س بَدَّ بَدَدًا ابدّ کردید
اَبَدَّه پراکنده کردان را
و اَبَدَّ یده دراز کرد دست خود را
بسوی زمین
و اَبَدَّ العطاء بینهم داد هر یک را بهره و بخش او و فی الحدیث ابدیهم تمرة تمرة یعنی بداد بده هر یک از ایشان را یک یک خرما
بادَّه مُبادَّة و بِدادًا فرو خزان را بمعنا و صنه و نیز مبادّة فی بداد برآوردن هر کس چیزی را و بعد فراهم آمدن ان تقسیم نمودن میان خود ها و ایضا
بَداد بالفتح یکیک بیرون آمدن بحرب یقال لو کان البداد لما اطاقونا ای لو بارزناهم رجل و رجل
تَبَدَّدَ تبدیدا پریشان کرد اندو منه شمل مُبَدَّد و تَبَدَّدَ بلیه در مانده کرد وبه بیم خواب رفت نشسته
تَبَدَّدَ پریشان کردید
مُتَبَدِّد بعث است ازان
و تَبَدَّدَ الحلی صدر الجاریة کرفت زیور تمام سینه او را
و تبددوا الشیء بخش بخش کردند او را و اعلی التّسویة
امرأة مُتَبَدِّدة زن لاغر
ابتداء ابتدادا کرفتند او را از هر دو جانب وی یقال لقیته الرجلان فابتداه بالضرب وکویند السّبعان یبتدّان الرّجل و منی که بیایند از دو جانب وی و کذلک الرّضیعان یبتدّان امهما فلا یقال یبتدّها ابنها و لکن یبتدّها ابناها
استبدّ به بجودی خود ان کار را ایستاد و متفرد شد با و منه من استبدّ برایه ضلّ
و فی حدیث علی کنا نری ان لنا فی هذا الامر حقا فاستبد علینا
تبادّوا حریف همتای خویش

کرفتند در حرب

ب د ر

بَدْر بالفتح ماه تمام زیرا که پیشی میکیرد افتاب را در طلوع خود بر غروب ان یا بدان جهة که کامل و تمام است و بمعنی غلام تمام در جوانی و نیز تمام از هر چیز و طبق و منه الحدیث فاتی ببدر فیه بقول و موضعیست میان مکه و مدینه و بامعنی سر فراخ و مونث زکاه مذکر هم اید یا چاهیست کان را بدر بن قریش کنده بود و از ان است یوم بدر که نبی صلی الله علیه وسلم را در سال دوم از هجرت در ان موضع یا در نزد چاه با کفار قریش جنک واقع شد و روستائی است در یمن و کوهیست بزاهد راوکشی است نزدیک وارده و موضع است در بادیه و کوهیست در بلاد معاویة بن حفص و ابی است نام دو صحابی است و پوست بز غاله و همیان تمام یاده هزار درم یا همیان هفت هزار دینار بُدُور جمع و لیلة البدر شب چهاردهم از ماه و بَدْر بن عمرو بطنی است از فزارة و از ان است تاج الدین عبد الرحمن بدری فزاری بن ابرهیم بن سباع بَدْرَة نام موضعیست و پوست بز غاله و همیان هزار یاده هزار درم یا همیان هفت هزار دینار بُدُور و بِدَر جمع و صحاح است که خیک شیر از پوست بز غاله از شیر باز شده را بدره کویند و خیک روغن را ازان مثانه

و خیک شیر را که از پوست بز غاله سپیده شاز ندکی کویند و خیک روغن را ان بحی و خیک شیر را که از پوست شیر خواره باشد شکوه کویند و خیک روغن را از ان عکه و عَیْن بَدْرَة چشم سبک نکر یا چشم تمام مانند بدر بَدْرِی باران که پیش از زمستان باد و شتر بچه فربه و کسی که با نبی صلی الله علیه وسلم در جنک بدر حاضر بود و ابو مسعود عقبة بن عمرو را بدری کویند زیرا که بر بدر آبی فرود امده نه انکه در جنک بدر حاضر بود بَدْرِیَّة محله است در بغداد و یحیی سلامی بدری بن ظفر منسوب است بان بَدْرِی کجزی پیشی و سبقت وَاسْتَبَقْنَا الْبَدْرَی ای مبادرین بادر که طلب ماه تمام و غلام تمام در جوانی و میوه رسیده بادرة تیزی خشم و شتاب زدکی تَبَالُ الْخَشِی عَلَیْکَ بادرته و خطا در قول یا فعل که از خشم پدید اید کویند بَدَرَتْ مِنْهُ بَوَادِرُ غضب و تیزی شمشیر و سخن بی اندیشه و برکیاه خواهد و انچه اول می اید از کیاه و اسیر کشانه و بهتر از کوشت میان کتف و کردن و منه الحدیث فرجع بها ترجف بوادره و دو کوشت پاره است بالای دل رکشاه مردم و اسفل ثندوه بوادر جمع بدار بنا علی الکسر اسم فعل یعنی بشتاب

بَدْر مصغر بدر است بَیْدَر کحیدر خرمن و خرمنکاه یا بَیْدَر ز نان همواره بَدَرَ الغلام کامل و تمام کردید و بَدَرَ التمر رسید شد و منه حدیث جابر کالابیع التمر حتی یبدر وَبَدَرَهُ وَالَیْهِ بُدُورًا پیشی کرفت او را و شتافت سوی ان و کذلک بَدَرَهُ الامر و بَدَرَ الیه الامر و بَدَرَ تَغَیُّرُهُ الیه شتابا بیکاو و اسوی ان ابَدَرَ البُسْرُ سرخ کردید وَابْتَدَرَ الوصی فی مال الیتیم پیشی کرد وصی در انفاق مال یتیم بلوغ او را وَأَبْدَرْنَا ای طلع لنا البَدْرُ و نیز ابدار در شب ماه رفتن مُبْدِر بمعنا شد از ان بادره وَالیه مُبَادَرَةً و بِدَارًا پیشی کرفت او را و بشتافت سوی ان ابْتَدَرَهُ پیشی کرفتند او را وَابْتَدَرُوا الی السلاح شتافتند سوی ان نا بکیرند وَابْتَدَرَتْ عَیْنَاهُ بِالدُّمُوعِ ای سالتا تَبَادَرُوا وَالَیْهِ بعض بادره و الیه است مُتَبَادِر بمعنا شد از ان تَبَیَّدَرَ الطعام بَیْدَرَةً انبار انبار کرد کندم را

ب د ر ق

بَدْرَقَة رهبر بدرقه هر کاروان فارسی است در معجمه

ب د ع

بدع بالکسر نو پیدا ساختن از سرکار او منه قوله تعالی قُلْ مَا کُنْتُ بِدْعًا مِنَ الرُّسُلِ و چون مرد فراخ خوی و در کذشته از اقران در علم و

شجاعت و فن پر کوشتار بداع وَبُدُع کعنق جمع بدعة مونث ان و نیز بدعة رسم نو و دین بعد اکمال ان یا هر چه پس از کذشت رسول ان نبی صلی الله علیه وسلم بدع جمع تبدیع یکی از اسمای باریتعالی و نو پدید آورنده بی مثال و نو پیدا اورده بمعنی اسم فاعل و مفعول هر دو و است ور رسن تافته از پشم نو و تافته ان و خیک نو و منه الحدیث ان تهامة کبدیع العسل حلو اوله حلو اخره و مرد فربه بدع جمع و قصر است در دمشق من زاده هشو کل زاوابدی است نیز دیلی و وادی فری کبزان نخلستان است و از ان بدیع بهای محیسن کویند و بدیع الزمان لقب ابو الفضل احمد بن حسین همدانی بَدِیعَة ابی است رحمی نو پیدا و رده شده بدائع جمع مِبْدَع نام اسجار شبی بن غزان بدعة نو پیدا ورده ان را وَبَدَعَ الرکیة ای ستنبطها و انشاءها بَدَعَ فربه شد ک بَدُعَ بَدَاعَةً و بُدُوعًا در کذشت از اقران در علم و شجاعت و شرف أَبْدَعَ نو پیدا ورد و شعر انشا کرد و أَبْدَعَ الشاعر طرز نو نهاد در شعر وَأَبْدَعَتْ الراحلة مانده شد و هلاک کردید یا لنک شد و قیل لا یکون الابداع الا ظلع

وابدع فلان ببلان بر بها زدی
و سخن نو لکر نا پیدا ورد او خلق زو
روا نشاخت
وابدعت حجته باطل کرد بیت حجت
او و ابدع بره بشکری و خضله
یو صفی وهی کویند کشکرستم
بجا نیاورد واعتراف نماید که
شکر ما انعام باز ابر نیونو
کرد
وابدع بجهولا باطل کرد حجت
وابدع بفلان عزومانده زراه
از هلاک شدن شتر سوارش
یا از ماندہ گردیدن آن ومنه
الحدیث انی ابدع بی فاحملنی
مبدع کحسن نو بیرون آورند
نزو شاکر یکی از صفات باری
تعالی عز شانه نهنده در شعر
ابتدع نشد یعنا بیدعت بدعت
کرد او را
ابتدعه نو بیرون آوردن را
و نیز ابتداع اهل بدعت شدن
مبتدع بدعت ساز ان
تبدع مبتدع کردید
استبدعه بدیع شمردن را

ب د غ

بدغ بالفتح شکستن چهار مغز
و بادام والفعل من نصر
بدغ بالکسر انکه در نجاست دید
بدغ ککتف لقب قیس منقری
بن عاصم در جاهلیت و مردانو
بنجاست بدی وهم بدغون
یعنی انها فربه اند و حال خوش
دارند
ابدغ کاحمد موضعیست
س بدغ بالعقد فروید غا
الوده شد بنجاست وکذلک
بدغ بالتحریک بدغ دمن بریب
لـ بدغ در نجاست دید

ب د ل

بدل محرکه در دستها و پایها
و هر چه بجای دیگری بود البدل
جمع و نیز ابدال کرو هی ان اولیا
اسکه خدا تعالی زمین را بوجود
ایشان قائم دارد وانها هفتاد
کس اند چهل در شام وسی در
جاهای دیگر و چون میمیرد یکی از
ایشان نهاد دیگر از مردم جایش
بگیرد والبدل فی العربیة علی
اربعة اوجه بدل الشیء بالشیء
نحو مررت باخیک زید وبدل
البعض من الکل نحو لقیت القوم
اکثرهم وبدل الاشتمال نحو
نفعنی زید جوده وبدل الغلط
نحو مررت بزید عمرو و یعرب
الثانی فی جمیع ذلک باعراب
الاول و حروف بدل چهارده
است مجموع در انجدته یوم سال
نطا و حروف بدل که در صنعت
ادغام شائع است بیست و
دو است مجموع در لجد صرف
شکس امن طی ثوب عزته
بدل بالکسر هر چه بجای دیگری
بود و رجل بدل و بدیل مرد
شریف و کریم ابدال الجمع
بدیل کامیر هر چه بجای دیگری
بود و بدیل ادبیل بن علی و بدیل
بن ... احمد و بدیل خو محمد
ابی القاسم وصالح بن بدیل
محدثانند
بدیل خزاعی ابن ورقاء مصغرا
و بدیل خزاعی ابن میسره ابن ام
اصرم و بدیل بن سلمه و بدیل
بن عمرو بن کلثوم و بدیل بن ...
صحابیانند و نیز بدیل صحابی
است احدا یامی ابن بدیل محدث
است ... بدیل کرو هی از محدثان
...
بادله کرشت پاره است ...
و بن پستان
بدال کشداد ... فروش
و بقاله او را بقال کویند
بادولی ونضم دال موضعیست
س بدل به لاد رد کرفت
د ستها و پایهای او درد کرفت
بادله او بدیل ککتف نیست عضوها
ابدل له ابدالا بدل داد او را
وابدله به کرفتن ابدال ان
بادله مبادلة و بدالا معاوضه
کرد باوی
بدله منه تبدیلا بدل کرد او را
و بدله دیگر کون کرد او را ومنه
الحدیث من بدل دینه فاقتلوه
تبدل به کرفتن ابدال ان
ومنه قوله تعالی ومن یتبدل
الکفر بالایمان فقد ضل
وتبدل دیگر کون کردید
استبدله به کرفتن او ابدال ان
و خواستن از او در عوض چیزی
تبادلوا باهم معاوضه کردند

ب د ل س

بدلیس بالکسر شهریست خوش
نزدیک خلاط

ب د ن

بدن محرکه غیر از سر و غیر مقتل
از تن همچو دستها و پایها و منه
ان یا بمعنی مطلق عضو است یا
خاص است با عضاء جزو و وغیره
کلان سال و زن کوتاه و جبه
کوتاه بی استین و نیم جامه
ابدان جمع
و بز کوهی کلان سال آبد جمع
و نسب و حسب مرد
بدنه شتر و گاو فربه که بمکه
فرستند مذکر و مونث در
یکسان است بدن جمع
بدین کامیر شتر ... و یستوی فیه
المذکر والمونث بدن جمع
بادن کصاحب تناور و للمذکر
الانثی بدن و بدن جمع
بادنه زن تناور و نام زنی
یا ان بادیه است بنا صعید
و مذکور است در بدن ربی و
بادن کهاجر ...
اذان ده ... ابو عبد الله با ...
که شاعر بوده
مبذان ... شوی که باندک
علف فربه شود
لـ ن بدن بدنا و بضم و بدانا
و بدانه تناور کردید
بدن تبدینا ضعیف شد و
کلان سال کردید
و بدنه تبدینا بدن پوشانید
او را
مبدن کمعظم مرد تناور

ب د ه

بده بالفتح و بضم اغاز هر چیز
و ناکاه و ناکاه اینده
بداهة بالفتح بمعنی بده است
بداهة بالضم بمعنی بداهت است
و اول دفتار اسب
مبتهٔ اغاز و منه لک البدیهة
بعینه نو است اغاز کردن و
ناکاه ومنه الحدیث من راه
بدیهة هابه و نحو ...
اندیشه یقال لهوه وبدیهه
بداهة نوادر یقال له بداهة
و معلوم فی بداهة العقول
مبدة کمنبر ... بدیه که وی
و ناکاه اینده یقال رونه
ع و کبدیة ... و فضم مده
و بدهه بده ها و بداهة
بدیهه ناکاه و ناکاه اینده امد
او را
و بدهه بامر ای استقبله به
و نیز بداهة بی اندیشه سخن کفتن
منه اجاب علی البداهة
بادهه بمباده و بدها
ناکاه کرفت او را
ابتده الشعر ای تبیینه شعر
خواند
تباده هو ... فکر و تامل با هم ...
و جلد خوانند

ب د و

بدا مقصورا بیک دفی

و موضعیست در شام نزدیك
وادی القری و پیوند اندام مردم
ابداء جمع
بَدو بالفتح صحرا خلاف حضر
بَدَوِی محرکة منسوب بان
و فی الحدیث لا یجوز شهادة
بدوی علی صاحب قریة
بَدَوان محرکة نای نو گویند هو
ذو بدوان و فی الحدیث السلطان
ذو عدوان و ذو بدوان ای
لا یزال له رأی جدید
بَدُوة بالفتح موضعی است
و بَدْوتا الوادی دو کنارهٔ رود
و ذات بَدْوتین موضعی است
بداوة بالفتح صحرا خلاف حضر
بَدَوی منسوب بان و انچه
اول پیدا کرد از هر چیزی و شمار
و نوعی از خاك
بِداوة بالکسر صحرا ابداء و منسوب
است بان
بَدِیّ کرضیّ موضعی است
و وادی البدیّ موضعیست در بکر
و بریدی مختصر منه الحدیث
الحمد لله بدیا و کار شگفت
بادأة صحرا
بادی الرأی ظاهر رای یا اول آن
و یحیی بن ابو ثابت بادی و احمد بن
بن علی محدثانند و اصل بادی
بدئ بادی بدا و بادی بدی
اینهمه وزانست و ایضا بادی بدی
و بادی بدی اسم للداهیة و
هما اسمان جعلا اسما واحدا
مثل معدیکرب
بادیة صحرا و بادیة شقیقة بنت
غیلان صحابیة بوده است
یا ان بادنة بنون است بعد الالف
مبدا بالفتح صحرا خلاف حضر
ن بدا بدوا و بدوا و بداة
و بداءة پیدا و آشکار گردید
و بدا له فی الامر بدوا و بدا و
بداء و بداءة نشأ له فیه
رأی و فی الحدیث بدا لله عز و جل
ان یبتلیهم ای قضی بذلك
و بدا القوم بدوا و بداء و بدا
بالفتح و الکسر برآمدند بسوی
بادیه و اقامت نمودند در آن
منه الحدیث من بدا جفا ای
من نزل البادیة صار فیه جفاء
الاعراب
بادی نخست آغاز
بادون و بدا و بداء جمع
و بدا حدث کرد و بیرون سرگین
انداخت
س بدیت الارض بباد و فاك
شد زمین و آن سماروغ است
یا نوعی از خاك
آبدیته ابداء پیدا و آشکار
کردم آن را
و ابدیت فی منطقك یعنی دلیری
کردی در سخن
و ابدی حدث کرد و مدید
بادی بالعداوة مباداة آشکار
کرد دشمنی و فی الحدیث انه
امر ان یبادی الناس بامره
ای یظهره لهم
نبادی مانند بادیه شدن کردند
و تبادوا بالعداوة آشکارا
باهم دشمنی کردند
تبدی برآمد و آشکار گردید
و مقیم شد در بادیه

ب د ی

ض س بدیت بدا مانند
کردم بان

باب الباء فصل الذال

ب ذ ء

بذئ کامیر مرد بد و زشت گفتار
و حقیر و جای بی چراگاه بذیئة
مونث
ف بذاءة بذاء ناخوش دید
حال کسی را و کراهیت داشت آن را
و حقیر پنداشت و زبون گرفت و
و بذأته عینی ای لم تقبله

و بذأ الارض نکوهید چراگاه آن را
ك ن س بذؤ بذاءة و بذا
ءة بد و زشت گفتار گردید و
حقیر شد
مباذأة و بذاء با یکدیگر فحش گفتن

ب ذ ج

بذج محرکة بره معرب بزغاله
یکساله بذجان جمع

ب ذ ح

بذح بالکسر شقوق و درشت پا
و بالفتح جای شقوق بذوح جمع
یقال فی رجله بذوح ای شقوق
بذح محرکة خراش ران
ف بذح لسانا العصبة بذحا
شکافت زبان شتر بچه تا شیر نمکد
و بذح الجلد عن العرق بازکرد
پوست را از رگ یقال الوسا الیهم
ما بذحوا لشیء یعنی اگر سوال کنی
از ایشان ندهند چیزی
تبذح السحاب با دید ابر

ب ذ خ

بذخ محرکة کردن کشی و بسکون
خاو کبیر نیز بمعنی بذخ است
بعیر بذخ بالکسر و ککتف و بذاخ
کشن دا دشتر بسیار بانگ کننده
شقشقه برآورنده
بذاخی بالضم بزرگ
باذخ گردن افراز و بلند بذخ
کرکع و بواذخ جمع یقال شرف
باذخ و جبال بواذخ
بیذخ کحیدر زن نشاط و دف زن
است مشهور
س بذخ بذخا گردن کشی کرد
تبذخ گردن کشی کرد

ب ذ ذ

بذ بالفتح غلبه و مانند و همتا
و خرمای پراکنده و شهریست ما بین
اران و آذربیجان و در آن شهر
موضعیست مقدار سه جریب
مکتر که موضع مردی بوده
هر که بر آن دعا کند مستجاب

میشود و نیز اسم موضع نزدیکی
بزرگ اکر صاحب کهنه در آن
غسل کند فی الحال شفا یابد
و بذ الحیاة بدحال العبد مفیا
و قتب بذ فرد خلاف جفت
بذة بالکسر بهره از چیزی
باذ الحیاة بدحال العبد صوت
بذیذ کامیر مانند و همتا
بذیذة غلبه و بهره و تنگی
عیش
ابذ فرد خلاف جفت یقال
هو احسنا ابذ
هذا ذیک و بذاذیک یعنی
باینها ان قال الاصمعی یقول
للناس اذا وردنا ان یکفوا
عن الشیء هذا ذیك و بذاذیك
علی تقدیر الاثنین یقال الکنا
هذا ذیك و بذاذیك ههنا
و ههنا
ن بذه بذا غلبه کرد و نیز او
پیشی گرفت
س بذ بذاذا و بذاذة و بذا
و بذوذة بدحال شد
و نیز بذاذة و بذوذة بدحال
ازان و فی الحدیث البذاذة
من الایمان اراد التواضع فی
اللباس و ترك التبجح به
باذذته پیشی گرفتم او را
ابتذذته کرفتم خود را
استبذ بمعنی استبد یعنی
بخود بخود پرداخت

ب ذ ر

بذر بالفتح دانه که برای تخم بر زمین
افکنده ذانند و اول گیاه که از
تخم بر آید یا انکه برگی داشته
باشد بذور و بذار جمع و نسل
بذر محرکة پراکنده و پریشان
یقال تفرقوا شذر بذر و بکسر
اولهما و رجل بذر ککتف
بسیار گوی و افشا کننده راز
و طعام بذر با برکت



سماروغ
رستنی باشد که آن را کلاه
دیوان گویند

بذ کبفتح چیا هیست که درمد پنه
بُذاء بضمتین شدة الزمان
مفتوحه باطلا و مرهب بلعش
بُذْلَة بالضم نسل بعربی نی و
برکت
بذورکتب و سخن چین و انکه
پوشیده نداند نتواند
تبذیر کامیر بمعنی بذر وراست
بذر جمع
و کثیر بذیر از اتباع است
عبدالله تشاری العنوبن بذیج
مذکور است در ع ص
تجل بذا یعنی بذاذة بالفتح
بنهامرد بیها کوی و افشا
کننده راز
تجل بذر از یعنی تجل بذیر است
تجل بذر ار بالکسر بیباکو
وافشا کننده راز
قد بذر تبذارة بالثاء معرف
مبذر و بذیا
ن بذر الارض بذرا کاشت
زمین را و بذرت الارض برآمد
کیاه ان لازم است و متعدی
و بذر التمر فاش کرد ان را
و بذر المال پریشان کرد ان را
باسراف
ك بذر و بذارة فاش کننده راز
کردید
بادر بباذرة اسراف کرد
بذر الارض تبذیرا کاشتن
و بذر المال پریشان کرد ان را
باسراف
بذارة و لمدة مختلف العیون
تبذیر و لا سراف فالسم
از ان و بذر بذیر فاش کردن
و پراکنده و پریشان کردن
ولزمودن
تبذیر المال متغیر شد و نذر
کردید
مستبذر شتابنده ونا

بذرج

باذرنجوج بفتح ذال الریحان کرم
در دوم کرم و در اول خشك
و مفرح و مقوی دل و هم معده
و مشتهی و مدر شیر و بول حیض است

بذرق

بذرقه راه بر و رهنمای نکهبان
مبذرق بذرقه
بذرق بذرقة بذرقه کردید

بذرنج

باذرنجویه معرب بادرنکبویه
و آن کیاهیست در دوم کرم و
خشك نافع جمیع امراض بلغمی
و سوداوی هاضم و مفرح و
مقوی دل

بذش

ابو عبد الله بن باذش کصاحب
از نحویان مغرب است

بذع

بذعه بالفتح بترسانید از سبع
بذع محرکة بیم و ترس
صبح بن بذیع کامیر محدثی بوده
خراسانی که احمد بن ابی الحواری
از وی روایت کرده
مبذوع ترسان و ترسانیده
شده
ف بذعه ترسانید وی را
بذع الخبز او بیدا بالمسبو
ابذعه ترسانید او را
تبذعه تبذیعا ترسانید او را

بذعر

ابذعر پراکنده شد و کریخت
ابذعرت الخیل شتابان تاختند
در طلب چیزی

بذغس

باذغیس بسکون ذال ناحیه
در هراة یا ناحیه است مشتمل
بر قرای بسیار از اعمال هراة
معرب باد خیز که محل هبوب باد
باشد

بذق

بذق بالفتح رهنما در سفر
و صغیر و سبك بذوق جمع
باذق بفتح الذال و کسرها شیره
انکور پخته که اندك طبخ یافته
معرب باده
و خاذق باذق از اتباع است
بیذق بالفتح راه نما در سفر
و پیاده بیاذق جمع و پیاده
شطرنج
مبذقر کمقشعر انکه گفتارش
از کردارش نکو باشد

بذقر

ابذقر متفرق شدند کریختند
و ما ابذقر الدم فی الماء
یا میختند در آب و همچنان
متمیز نماند

بذقط

بذقطه پراکنده مردمشاع
وسخن را

بذك

بتوذك مذکور است در ت و ذ ك

بذل

بذل بالفتح بخشش و دهش و بیند
اسب کویند فرس له بذلا ی
حضر یصونه لوقت الحاجة و
نام شخصی
بذلة بالکسر جامه بادروزه
بذیل کزبیر و بذال کشداد
از اعلام است
مبذل کمنبر جامه کهنه و
جامه بادروزه
مبذلة جامه بادروزه و کهنه
مباذل جمع و یقال جاء فی
مباذله ای فی ثیاب بذلته
مبذول شاعری بوده
ض ن بذل الشیء بذلا
داد این چیز را بجود کرم بان
ابتذال المعنی بذل است
اسب کویند فرس له ابتذال
ای حضر یصونه لوقت الحاجة
متبذل بذله پوش و کسیکه
عمل نفس خود کند و بادروزه
دارد خود را
و سیف صدق المتبذل مبنیا
للمفعول شمشیر بران و قاطع
تبذل در باختن و نکاه نداشتن
چیزی و بادروزه داشتن جامه
خود را
متبذل بذله پوش و کسی که عمل
نفس خود کند و بادروزه دارد
خود را

بذلخ

بذلاخ انکه کوید و نکند
بذلخ بذلخة و بذلاخا بالکسر
کفت و نکرد متبذلخ نعت است
از ان

بذم

بذم بالضم رای و حزم و نفس و
کانت و ستبری نهال ثوب و
بذم یعنی بیاریمان وجشی
و غرهیج تحمل و قوت و توان
بذیم کامیر قوی و توانا و هی
با بو و خردمندی که در خشم از
جا نرود
بذیمة خردمندی که در خشم از
جا نرود و نام مولای جابر بن
سمرة و ابو عبدالله بن بذیمه
از اتباع تابعین است
باذام ابو صالح مولای ام هانی
که مفسر و محدث بوده و حکم
بضعفش کرده اند و ان غیر
منصرف باشد از جهت عجمه و علم
معرب باذام فارسی
بیذمان بفتح الذال کیاهی است
ناقه مبذم کمنبر قوی و توانا
ك بذم بذیم کردید
ابذم الناقة اما سیدش کشیر
از شدت لب رنك کشن

بذنج

باذنجان معرب بادنجان

بذو

بذوة بالفتح نام اسبی سواح
بذا کلام قبیح و بیهوده

بذی کرضی بیهوده گوی بد
زبان تقال هو بذی اللسان
بذیه مونث آن است
و بذیه بن عیاض که لیثه مردی بود
حسین بن محمد بن بذی محدث
بوده
آبذی بن مالک از بزرگ بوده
ن بذوت علیهم بکفتم ایشانرا
لس بذعی بذاء و بذاءة بیهوده
گوی گردید
آبذیتهم بکفتم ایشانرا

باب الباء فصل الراء

ب ر ء

براة بالضم کاره جیبا داند بره
کصرد جمع
براء کسحاب پاک و بیزار تقال
انا براء منه و خلاء لا یثنی و لا
یجمع و لا یونث و نخستین شب
یا نخستین روز از هر ماه یا
پسین شب یا پسین روز از آن
ابن البراء مثلوی بن براء معلم
است و براء بن مالک و براء
بن عازب و براء بن اوس و براء
بن معرور صحابیانند
بری پاک از چیزی و بیزار بری
و بریاء کفقهاء و براء ککرام و براء
کاشراف و ابرئاء کانصباء و براء
جمع و بیشتر از بیماری براء
جمع
بریئة افریدگان برایا جمع و بریا
از چیزی و بیزار مونث بری
بریئات و بریات بتشدید یاء
و برایا جمع
بارئ بیشتر از بیماری منه
الحدیث اصبح بحمد الله بارئا
براء جمع و افریننده
س برو براءة و براءة و بروءا
پاک و بیزار شد از عیب و وام و
مانند آن و ما بین مصغر و عین
ماضی و متم عین مضارع نادر است
ف برء الله الخلق برءا و بروءا
افرید خدا خلق را و لهذه اللفظة
من الاختصاص بخلق الحیوان
ما لیس لها بغیره من المخلوقات
ف ن ل س برء المریض
برء بالضم و بروء و برء به شد
از بیماری و برخاست از آن
ابرءه الله به کرد اینها و راغدا
و ابراء الثمنیه پاک کرد اینها را
از آن و بیزار ساخت
و ابرء در تاریخ براه در آمد
مباراة باهم جدا کردید شو
باذن صلح کردن بر جدائی
براء الثمنیة تبرئة پاک گردانید
و را از آن و بیزار ساخت
تبرء منه بیزار شد از آن
استبرء الحجر طلب تمام آن کرد
تا در یابد و قطع شبهه از آن کند
و نیز استبراء ترک جماع کردن
تا حیض و پاک کردن ذکر از بول
و براءة خواستن از عیب و وام
و مانند آن

ب ر ء ل

برائل کعلابط پرها که گرداگرد
مرغ یا خاص است ببال شولت
و برائل الارض گیاه زمین
و ابو برائل خروس
برائلی مقصور یعنی برائل است
برائلی بتشدید یا خروس
عبد الباقی بن محمد بن برال
بالضم محدث اندلسی
برائل الدیک برائله پرهای
گردن بد وا کرد برای جنگ
مبرئل آماده بدی گویند هو
مبرئل للشر
تبرائل الدیک یعنی برائل است
ابرائل الدیک یعنی تبرائل است

ب ر ب ح

بربح کجعفر موضعی و دران
تبرعه وین ساه است که غمگینان
برود

ب ر ب خ

بربخ بالفتح راه و سفالین حبز
نمایان خانها جای که آن نام ناریه
باشد برابخ جمع و نام موضعی

ب ر ب س

بربیس بالکسر چاه ژرف
بربسه طلب کردی را
تبربس برفتار سبک رفت یا
سبک و شتاب رفت

ب ر ب ص

بربص الارض آبیاری کرد زمین را
یا شیاکرده ابادان را

ب ر ب ط

بربط کجعفر عود که از نای
نوازند معرب بربط است یا باشد
یعنی سینه بط
برباط بالکسر وادی است در
اندلس
بربطانیة بالفتح شهر است با اندلس
بربیطیا بالکسر هند و داگیاه
و موضعیست که وشی و نکار
را بدان نسبت دهند
بربیطیاء موضعیست یا نام
بربیطاء است بن ایاده یا بعید
ظاء

ب ر ب ع ص

بربعیص کزنجبیل موضعی است
در حمص

ب ر ت

برت بالضم شکر طبرزد و تبر
و بفتح و مرد دلیل ماهر و ثلث
ابرات جمع
عبد الله بن برت بالکسر و
قاضی ابو العباس احمد بن بری
بن محمد و احمد بن بری بن قاسم محدث
برتیت کسکیت دلیل ماهر و
زمین هموار و دو موضعاست
در بصره و بفتح یا نام ایسی تا آن
برتیت کو نیز است
بیروت بالفتح شهر است بشام
مبرت کمنبر شکر طبرزد
برتنی کحنبطی مرد بد خو
ن برت به برتة بالضم نام
شد بان کار
و برت به برتا بالفتح و بیداء ازا
س برت حیران گردید
ابرات ماهر شدن بکاری
مبرت کمعظم شکر طبرزد
ابرنتیت للامر ابرنتاء
آماده گردید برای آن ملحق
با فعنلل بیاء مبرنتی نعتیم
استاذ ان و مبرنتی مر دگو
بالا حیلسان نفتیما
کار خشم بطرف خدا بطر کنند

ب ر ت ك

برتکه پاره کردن و تشکافتن
و درپیچیدن و بریده بریده کردن
براتل پیشهای خرد جمع است
بدون واحد

ب ر ث

برث بالفتح زمین نرم پاکو
از ریگ نرم یا نرم ترین زمین
و نیکوتر آن براث و براثة و
بروث و برارث جمع بالجیم
خطا است و دلیل ماهر
براثا دهیست از ملك
یا محله است قدیم بجانب غربی
آن
و جامع براثا در بغداد است
و براثی احمد بن محمد بن خالد
و جعفر بن محمد و ابو شعیب که
محدث بوده اند
س برث بناز و نعمت فراخ
زندگانی کرد

ب ر ث ط

برثوط بالضم تهلکه و تهال
و هو فی برثوطه
برثطه نمود خانه نشین
گردید و هرگاه کسی بر کوه بر
آمده و هر دو زانو را گشاد
داشته بر ساقین نشیند
گویند برثطه فی الجبل

ب ر ث ع

برثغ کقنفذ از اعلام است

ب ر ث م

برثم کقنفذ نام والد عبد
الرحمن محدث و نام کوهی
برثمة شوکت و قوة لغتیست
در برثنة

ب ث ن

برثن کعصفر بچنه و پنجه شیر
و مرغان شکاری یا برثن از
سباع بمنزلهٔ انگشتان است
از انسان براثن جمع و قبیلهٔ
است از بنی اسد عبد الرحمن
بن ام برثن تابعیست
و برثن الاسد لقب شمشیر
بن عکرانست و داغیست مر شتر را
برثنة شوکت و قوت
برثمان بالکسر داغیست مر شتران
و بنهاپرانست که بالفتح و انده
در رواه آنحضرت صلی الله علیه
و سلم بسوی بدر و قیل فی
ضبطه غیر ذلک

ب ر ج

برج بالضم کوشک و قلعه و
کرانهٔ قوی تر قلعه و یکی از دوازده
بخش فلک برفیج و ابراج جمع
و نام شاعری طائیست که پدرش
مسهر نام داشت و دهیست
در اصبهان و از آن ده است
عثمان شاعر ابن احمد و قاسم
بن محمد که صاحب نعیم بود
و شهریست که سرحد انجا
پیدا میشود و موضعیست در
دمشق و از آن است عبد الله
برجی بن سلمة و قلعه است با
و دشتیست در نواحی حلب
و موضعیست میان بلبیس
و مرثیه
و ابو البرج قاسم ذبیانی شاعر
اسلامیست که پدرش حنبل
نام داشت
برج محرکه خوبی و پیدایی و جمال و

روشن نمایان ابراج جمع
برجنه بالفتح نام اسب سنان
بن ابی حارثه و شهریست در مغرب
و از آن شهر است علی بن حجد
مقری که پدرش محمد نام داشت
برجان بالضم صنفی است از روم
و نام دزدی یقال التصرف من برجان
و حیثا البرجان مجموع علامة ضربی
و مضروب فیه است مثلا هشت در
سه ضرب کنند تا حاصل شود
پس سه را جلد و هشت را جلده و جلبه
ان را برجان
ابن برجان کازجان صوفی و مفسر بود
بارج کصاحب سلاح تام
بارجه کشتی بزرگ جنگی و مرد
بیباک
ابرج بالکسر شهریست فال الشعر
لقد تمخض فی قلبی مودته کما
تمخض فی ابرجه اللبن و الهلع فی
ابرجه ترجع الی اللبن
س برج برجا فراخ عیش شد
و نیز برج سپیدی سخت سپید
و سیاهی سخت سیاه شدن
چشم و فراخ چشم گردیدن
ابرج نشستن که است از آن
برجاه نعت مونث
ابرج از انجا برج بنا نهاد
برج تبرجا برج بنا نهاد
مبرج کمعظم نوعی از حله که بر وی
صورت برج باشد
تبرجت المرأة نمود زینت خود
مردان را

ب ر ج د

برجد بالفتح لقب مردی از عرب
برجد بالضم نوعی از گلیم سطبر

ب ج ر د

بروجرد بضم الراء و کسر الجیم
شهریست نزدیک همدان

ب ر ج س

برجاس بالضم نشانه که در هوا
نهند بر نیزه و مانند آن و

سنگی که در چاه اندازند تا
چشمهای او گشوده و آب آن
خوش مزه گردد و غلامی که
از سنگ انداختن نشانه
و غلامی داه
برجیس بالکسر ستاره است
یا آن مشتریست و ناقه ایست
شیر

ب ر ج ل

برجلان بالضم دهیست در واسط
و برجلانیه محله است در بغداد

ب ر ج م

برجمه بالضم پیوند میانه از
سه پیوند انگشتان یا پیوند
انگشتان یا پشت استخوان
انگشتان یا سر پشت پیوند
انگشتان که هر گاه مشت را
بند کنند کشیده و مرتفع ماند
براجم جمع و انگشت میانه مرغ
برجمی مثناج تابعی و حفص بن عمر
و محمد بن زیاد و سنان بن هانی
و عمرو بن عاصم محدثانند و
فضه بالحمراست
برجمه بالفتح درشتی سخن
براجم قومی است از اولاد حنظله
بن مالک و در مثل است ان
الشقی وافد البراجم در حق کسی
گویند که خود را از طمع در هلاکت
اندازد و اصلش آن است که عمرو
بن هند چون برادرش را بنی تمیم
هلاک کشت و بکر بخشید عمرو
بن هند سوگند کرد که صد کس
را از بنی تمیم در قصاص برادر
خویش خواهم سوخت چنانچه
نود و نه کس را از بنی دارم سوخته
بود که مردی از بلاد برجم بخان
و بوی سوختگان بطمع طعام
وارد و نقش کردیان وی پرسید
کیستی گفت از براجم پس ملک
عمرو بن هند دانش انداخت
اورا و صد را بان کامل ساخت

ب ر ح

برح بالفتح سختی و گزند و بلا
یقال لقیت منه البرح سیئه ای الشده
و لقی منه برحا بارحا طاری
مبالغه است یعنی یافت از وی
گزند بسیار و موضعیست در
یمن
و ابن برح بلا و سختی و بنو برح جمع
بنت برح مثله بنات برح جمع
برح بالکسر صحابی بوده که پدرش
عسکر نام داشت
امر برح کمنبر کار سخت
برحاء کالحمراء شدة تب و جز آن
برحة بالضم شتر ماده بچه بچه
جمع
خرج له ضرحه برحة بالفتح ای
بادره امد که و است در صرح
برحی محرکه قاسم بن عبد الله محدث
برحی بالضم سلوه بن زیاد محدث
برحی بالفتح کلمه است که در وقت
خطا کردن تیر از نشانه گویند
و مرحی در وقت نشستن بر
نشانه
برحین و مثلثه البا الدواهی و الشدائد
و منه لقی منه برحین
بارح باد گرم تابستان و باد
تند گرد ناک بوارح جمع و صید
و وحش است ضد سانح و العرب
تتطیر بالبارح و تتفاءل بالسانح
لانه لا یمکنک ان ترمیه حتی تحرف
و در مثل است انما هو کبارح
الاروی در حق کسی گویند که
او را کم دیده باشند زیرا که روی
زیر آنکه اروی یعنی بز کوهی بر قله
جبال سکونت دارد و کم دیده
نبینه مگر در سالها و روز
و بارح هروی بن احمد بن بارح
محدث بوده
و بنت بارح بلا و سختی بنات
بارح جمع
باری تعنش کشته و تنول

العرب بعد الزوال فعلنا البارحة
كذا وقبل الزوال فعلنا الليلة كذا
والبارحة الاولى دی شب
براح کشخانی بن فراخ که کشت
و درخت و رای منکر و بید و امر
و اشکار و منجاء نا بالامر
براحا و نام مادر عنوان بن
عامر بن لیث و کهظام اسم قبائی
است
ولا براح نیست جنبش و زوال
مضوبیت مانند لا ریب و
رفع ان نیز جایز است پس لا
بمنزله لیس باشد و حیل براح
دلاور و شیر بیان جهت که ان
جا نزوند گویا برص بسته شد
اند
بروح کصبور شکاری کدان
دست راست صیاد بجانب دست
چپ می رود
بریح کامیر بمعنی بروح است
وبریح بن خونبة از خاندان نوخ
است
وابن بریح زاغ
وام بریح مثله و بلا
بریخ کزبیر بید ربطی است
بربخ ذمیمی است در مدینه
و در آن چهار لغت دیگر است
برخاء بفتح الباء و کسرها
و بفتح الراء و ضمها والمد فی
الکل و نزد صاحب قاموس
از تصحیفات محدثین است
بریح بن اسد تابعی بوده
بیروح کیعقوب بیخ درخت
لفاح بری که بصورت مردم
ماند سوم و مخدر است و بیخ
بیخ دندان خیلرادران شش
ساعت جوش دهند نرم گردانند
و اگر برگ آن از ایک هفته بوش
مالند برش را زایل کرداند
بدان که فرح کند
ن برح الظبی بروحا از دست

راست صیاد رفته هو
برح خشم گرفت
س برح برحا از ال شد و برح
مکانه ای زال عنه و منه لا
ابرح افعله ای لا ازال افعل
و برح الرجل در براح شد
و برح الخفاء دور شد خفا
و پیدا و روشن شد کار
ابرحه در شکفت ورداورد
منه فی التعجب ما ابرح هذا الا
و نیز کرامی داشت و نیز تعظیم
نمود
برح به الامر برتحا و شقت
و شدت ان داخت و را کار
و منه الحدیث انه نهی عن التبریح
و غیر قتل السوء للحیوان کالقا
السمکة علی النار حیا و برح الله
عنک ای فرج
تباریح الشوق سوزشهای آن
ب ر خ
برخ بالفتح افزایش و زیادت
وارزانی برخ و غلبه و قهر و
شکستن کردن و شکستن تنشیف
و زدن شمشیر که بعض گوشت
بریده شود والفعل من ضر
برخ کامیر شکسته پشت
برخ بر نجا فروتنی نمود
ب ر خ د
برخداة بضم با و فتح را و سکون
خا زن تازک اندام باگوشت
ب ر خ ش
برخاش بالکسر بیکی و ستیز و بعضی
منه و تقول فی خباش و برخاش
ب ر د
برد بالفتح سرما ضد حرو سرد
و خنک و خواب و منه لا یذوقون
فیها بردا او ابدهن
و بردا النهار اولان
و بردان صبح و شام و فی الحدیث
من صلی البردین دخل الجنة
و برد الخبار از القاب است

و بردشیر شهری است در کرمان
یا دیه است معرب اردشیر
برد بالضم جامه خط دار و ابراد
و ابرد و برود جمع و منه وقع
بینهما افد برود یمنیة یعنی یکبار
عظیم رسید بند لان الیمن و هو
برود الیمن لا تقطع الا العظیمة
و کلیم سیاه چهار گوشه که
عرب از ان خود بپیچند بردة
یکی بردة جمع و نام بنده است
و ذو البردین لقب عامر بن الجهم
و ربیعة بن رباح که جواد بود
و برد الجندب و بال ملخ
برد محرکة تگرگ و موضع
است کوهی است ابی است
سحاب برد کلکتف و سحابة بردة ابر
تگرگ بار
بردة بالفتح ناگواردنی قال النبی الله
بردة نفسها ای خالصة و هو
لبردة یمیننی اذا کان لک معلوم
و علم است مرد حبشی و ابن معنی
بدون الف و لام است و دهی است
در نسف و از ان ده است عمر بن
برد که محدث بوده و پدرش
سلیم نام داشت و دهی است
در شیراز
بردة بالضم از اعلام است و احمد
برده که کور شد و گویند در حق
او دو کس که با هم محبت دارند و
هر دو یک کار کنند هما فی بردة
اخماس
و بردة الضان نوعی از لبن
بردة محرکة ناگواردنی الحدیث
اصل کل داء البردة و وسط
چشم و نام دختر موسی بن نجیح
بردا کعشراء تب از سردی
برداد بالفتح دهی است در سمرقند
و ابرهیم بن برداد شخصی بوده
بردان محرکة لقب ابرهیم بن سالم
و چشمه است در نخلة شامیه
و ابی است در سماوة و ابی است

بنجد مر عقیل را و ابی است در نجد
مر بنی نصر را و دهی است در نجد
و از ان ده است ابو علی بردانی
که شیخ سلفی بوده و دهی است
در کوفه و نهری است در طرطوس
و نهری است در مرعش و جاهی است
در نیا الروموضعیست در بلاد
نهد یمن و موضعیست در یمامه
و ابی است شور در حمی
بردانیة بالفتح دهی است در نواحی
اسکاف و از ان ده است ابو المجد
بن مهلهل بردانی حنبلی
بردون بفتحتین و تشدید ثانی
دهی است در ذمار
بردی کجمزی نهریست در دمشق
اعظم و مخرج ان شهر نیدانی
است و کوهی است در حجاز و
دهی است در حلب و نهریست
در طرطوس
بردی بالفتح نباتی است که در
اب روید و در مصر از ان
کاغذ سازند
بردی بالضم خرمائی است نیکو
و محمد بن بکر بن احمد بن سعید
جبانی محدث است
ابو یعلی بن عبد الرحیم بن
بردی کجهنی از علمای مشایخ
است محمد بن یعقوب از لیجا
او روایت کند
بردیا بفتحتین و تشدید بیا
موضعیست یا نهری است در
شام
بارد شمشیر بران بوار شمع
و ماء بارد اب سرد و خنک
و عیش بارد زندگانی گوارا
و مغنم بارد غنیمت بی رنج
و یقال لی علیه الف بارد ای
ثابت و کذا للسموم بارد
ای ثابت لا یزول
باردة از اعلام زنان است
ما برداد کغراب سرد

بوش
سیم ابیض نقره است

برادة بالضم سوهش
برادکشتادا از انتمااست
برادة اوندی که ابرا سرد کنند
وخیای ابخوردن و کوز شیر
شنکه در آن اب راسرد کنند
برود کصبور سرد و خنک
وهرچه خنک کرداند چیزیرا
وداروی چشم که از چیزهای
سرد سازند و خبز برود نانی
که بران اب ریخته باشند
وثوب برود جامه بی زغبر
برودة بالضم خنکی و سرد
برید کامبرنده هرچیز برید
واسترانیکه بهر دو از ده
میل برای سواری نامه سلطان
مرتب دارند پس معرب یم برید
باشد و پیغامبر و نامه بران
برسول برید برد جمع و دو
فرسخ یا دوازده فرسخ کروه
یامسافت دو منزل و برولت
کندو منزل پیش‌اپیش شهر ند
وانداز کند
وصاحب البرید فرستنده
رسول وسکة البرید محلة
درخوارزم و ازان است ابرهیم
بن بریدی بن محمد بن ابرهیم و
منصور بن بریدی کاتب محمد
بریة کجهینة از اعلام است
وبریدة بن حصیب صحابی بود
واوس بن عبد الله بن بریدة
منسوب باو و سرخاب
بریدی روایت حدیث دارد
ابرد پلنک نرابرد جمع
ابردة موش ثاناست و سحاب
ابرد ابر تکرک بار وشور ابرد
کاوی که خالهای سیاه وسفید
دارد
الابردان صبح و شام و سایه انها
وابوا الابرد زیاد نام بعی است
ابردة بالکسر جایی است
مضعف باه که از غلبه برودت
ورطوبت زاید
ابیرد جمعیه مصغر اسم شخصی
بوده که بنو بنی سلیم رفت
پس قتل کردند او را
وابیرد یربوعی و ابیرد عدی
ابن هرثمه شاعرانند
بیرد بالکسر موضعیست
ومبرد بالکسر سوهان
مبرد بالفتح سبب خنکی بدن
وجزان مبرده مثله قال الاصمعی
قلت لاعرابیة ما یحملکم علی
نومة الضحی قال انها مبردة فی
الصیف و مسخنة فی الشتاء
وارض مبرده زمین تکرک رسید
ماء مبرود اب سرد و خبز
مبرود نان که بران اب ریخته
باشند مبرد کمعظم لقب محمد
بن یزید نحوی بصری است
بدان جهت که در برادة نشسته
درس میگفت
ن برده بردا سرد و خنک کرد
ان را یا برو نامیخت و بردنا
اللیل و برد علینا اللیل
سرد شد برما شب
وبرد یعنی برد وبرد حق
واجب و لازم کشت حق من
وبرد محمد لازم کردید
وبرد امره اسان شد
وبرد العمد سوهان کرد اهن را
وبرد العین برود کشید در
چشم را و برد الخبز اب بخت
بران وبرد السیف برجست
وکاری نکرد
وبرد زید بردا و برودا ضعیف
وسست کردید یقال حتی برد فی
الامر ثم برد
وبرده رسول ساخت او را
وبرد بجهو لا ضعیف شد
وبرد القوم تکرک زده شدند
وبردت الارض کذلک
ن ک برد بردا و برودا خنک
وسرد شد
ابرده سرد یاورد او را و نیز
ابراد ضعیف و سست کردانیدن وبرید ساختن و
منه ابردت صاحب البرید الی
الامیر
مبرید نفشانسانی ان
وابرده خنک کردانید او را
واین لغت ردی است
وابرده له نوشانید او را اب
سرد و ابرد در شبانکاه
درامد و بخنکی کاری کرد
ومنه الحدیث ابردوا بالظهر
وقیل معناه صلوها فی
اول وقتها من برد النهار و
هو اوله و یقال الجنان تبرید
اذا خاوا وقد باخ الحر
برده تبریدا خنک کردانید
انرا یا برو نامیخت و نیز تبرید
نوشانیدن شربتی که سرد
کرداند قلب او سست و سبک
ساختن و قولهم لا تبرد عن
فلان ای لا تشتمه ان ظلمک
فتنقص من اثمه
تبرد الماء فیه جمع شد اب در ان
ابترد الماء غسل کرد باب سرد
واب سر بخورد تا جکرش
خنک کردد
استبرد سرد یافتن و سرد
شمردن

ب ر د ج

بردج اسیر معرب برده و نام
است در شیراز
بردیج بالکسر شهریست در
اذربیجان

ب ر د ر ی

بردرایا موضعیست در نهروان
بغداد

ب ر د ز ب

بردزبة بالفتح و کسر الدال و
سکون زانام جد بخاری
معنی ان بفارسی کشاورز است

ب ر د س

بردیس کزبرج مرد خبیث و
کردن کش و مرد نشسته
بردیس کزبرج از اعلام است
بردبیس بالکسر مرد متکبر

ب ر د ع

بردعة بالفتح کلیم سطبر که زیر
پالان بر پشت ستور نهند
و شهریست را فصلا اذربیجان
معرب برده دان زیرا که
پادشاهی اسیران را بجا کذاشته
بود و باین معنی بدون الف و
لام اید و کاهی بذال منقوطه
هم خوانند و ازان شهر است
محمد شاعر نحوی و مکی محدث
بن لحمد
تحجل مبرنبغ عن الشحم شد حد
بجبین

ب ر ذ ع

برذع بن زید اوسی احدی
بالفتح شاعر و صحابی بوده
برذعة بمعنی بردعة بالمهملة
براذع جمع و اکثر از محدثان
بجلان منسوب بدعه نیست
که نزد بیاست سه منزل
نزدیک باشد و شهریست در اذربیجان
و بدین معنی بدال مهمله بیشتر
اید
ابرنبغ للامر اماده کار شد

ب ر ذ ن

برذون بالکسر و فتح ذال سکون
واو ستور و اسب تاتاری
برذونه مونث براذین جمع
برذن غلبه نمود و درماند
در جواب و برذن الفرس رفت
اسب تاتاری رفت
مبرذن خداوند برذون

ب ر ر

بر بالفتح از اعلام است و شهری
و یکی از اسماء باری تعالی و نیکوکار

کوی و فرمانبردار مادر و پدر
و بمعنی اخیر ابرار جمع و راستی
سوگند و دشت ضد بحر
و ابو عمر بن عبد البر عالمی بوده
در اندلس و بر بن عبد الله
داری صحابی بوده و ادیب
ابو محمد عبد الله بن بری و
علی بری بن ... بن بری و نبیره
اش محمد بن حسن بن علی و برادر
زاده او حسن بن محمد بن بری بن
بری محدثانند
بر بالکسر نیکوئی و اینچه نزد
کسی فرستند ان هدیه و
جنت و فراخی و احسان و صله
رحم و راستی ضد دروغ
و راستی سوگند و حج و دل
و روباه بچه و موش و کلاکو
و محمد بن علی بن بر لغوی است
که شیخ ابن القطاع بوده
بر بالضم گندم برة یکی ابراد
جمع
بری بالضم والقصر کلمه طیبه
برائی منسوب بسوی بر بر
غیر قیاس و منه من اصلح
جوانیة اصلح الله برانیة یعنی
کسیکه امور باطنی خود را
اصلاح دهد خدای تعالی
امور ظاهری او را اصلاح دهد
برانیه دهیست در بخارا و او از
ان ده است سهل برانی فقیه
ابن محمود و نجیب محمد برانی بن
محمد محدث
برة بالفتح از اعلام است و نام
خانه که در انجا قابیل هابیل
را کشت و نام چاه زمزم و بمعنی
معنی بدون الف و لام اید
و نام عمه نبی صلی الله علیه
وسلم و نام جد ابرهیم بن محمد
صنعانی که والد ربیع و شیخ
معاذ بن معاذ بوده و دو دختر
است در بیمامه یکی علیا و دیگر

سفلی و زن مهربان و یقال
الام برة بولدها و نیز برة زن
برداری ام برات فی معرفه
برة بالضم از اعلام است
و برة بنت ابی تجراة صحابیه
نیز گویند پدرام المؤمنین
زینب است
بری حسن بن علی بن عبد الواحد
و عثمان بن مقسم
بریة صحرا و زمین بی کشت
خلاف ریف برار جمع
بریة صحرا العنق والبریة فلما
اسکنتا الیا صارت الیا
تاء مثل اعصر بنی عصرة و
الجمع البرارت
بریکا مهر بخشش بر پهلو
بریرة یکی و نیز از اعلام است
بریرة نام زنی که صحابیه بوده
بریرآه کوهای بنی سلیم
بار مهربان و بمعنی اخیر و فرمان
بردار پدر و مادر بررة جمع
و ابرهیم بن الفضل بن ابار راوی
بوده است دروغ گوی
ابر ساکن دشتهای دور دست
و منه اصلح العرب ابرهم
مبرة بالفتح فرمان برداری
مادر و پدر و بیشه است
نزدیک مدینه
حج مبرور حج مقبول و بیع مبرور
انکه در ان شبهه و خیانت
و دروغ نباشد
بربر بالفتح گروهیست غیر عرب
برابرة جمع و گروهیست میان
حبش و زنگ که چون احدی
از ایشان بر زن غیر کفو عاشق
شود بزه ان کس بریده بعوض
کابین بریه باوی از دواج
دهند و این قوم از اولاد
قیس عیلان است یا در بطن
صنهاجه و کتامه از حمیر که چون
ملك افریقس افریقیه را فتح

کرده به بربر و رفته ساکن گردیدند
و بربر مغنی محدث بوده است
بر بری سابق و محمد بن موسی
و عبد الله بن محمد و حسن بن
سعد محدثانند
بربر بالکسر کلمه که بدان گوسپند
را خوانند
بر بر بالضم مرد بسیار اواز
بربار بالفتح شیر و شور و غوغا
کننده و اواز نماینده بخشم
و دلو بربار دلو با اواز
بر بور بالضم کپه گندم
برابیر طعامیست که از ان کپها
خوشنما لیده باشیر سازند
ترتیب هند
ت برتجك برتا بالکسر و برت
مجهول لا مقبول شد حج تو
و بر الله حجه قبول کرداناد خدا
حج او را الازم است و متعدی
و نیز بر زاندن گوسپند و خوا
ان بسوی علف و کرامی داشتن
کبیر او اواز کردن گوسپند
و بره متعلق کرد او را بقول یا
بفعل
س ض برا و بر او برورا
راستگو شد در سوگند
و نیز بر بالکسر فرمان بردن
و منه فلان یبر خالقه و فرمان
بردن پدر و مادر را لضد
عقوق مبرة مثله و فی المثل
هو لا یعرف البر من الهر یعنی
موش و گربه فرق نمیکند لا
هو لا یعرف هرا من بر یعنی او
نمیشناسد دیگ نسازان
را که دشنام را گربه را از موش
یا خواندن گوسپند را از زد
ان یا خواندن ان از بر بدان
خواندن ان بسوی علف یا نا
فرمانبرداری را از فرمانبرداری
یا در بخشش را از اکرام یا بانك بر
را از بانك بز یا گربه بچه را از

روباه بچه
و بر فی الیمین راست شد سوگند
و بر الله قسمه ای صدقه
ابر الیمین راست کرد ان سوگند
را و ابر الله حجة قبول کرداند
خدا حج او را و ابر بدشت رفت
و بسیار فرزند گردید
و ابر القوم بسیار شدند
و ابر علیهم غالب شد بر ایشان
و ابر علی اقرانه فائق شد بر
اقران خود
و ابر الشاة باز کرد شیر دادن گو
سپند را
مبر ضابط
مبرة نجابت بیش نهاده که در
پیشانیش خالها باشد
ابتر جدا از یاران برپای
خویش
تبرر فرمانبرداری کردن
یقال فلان یتبرر خالقه
تبار ووا باهم بر کردند
بربرة بربرة شور و غوغا نمود
و اواز کرد بخشم
و نیز بربرة بانك بز و کثرت
کلام
مبربر شیر
ب ر ز
برز بالفتح زمین فراخ و بیخا
و رجل برز و برزی پارسا
و زیرك
برزة سر بالای کوه و نام ان
عباس بن مرداس صحابی و دهی
است در دمشق و از ان ده است
عبد العزیز محدث بن محمد و
نام مادر عمر بن یحیی بن اشعث بن
لجاء و نام نابغه مولاة عمر
و دهیست در بیهق
برزی منسوب بان و از ان
ده است حمزه بن حسین بیهقی
و امرأة برزة زن پاکیزه کار
خویشتن دار یا زن میانسال
بزرگ مرتبه یا پارسا که باوی

کبیده ۳
بفتح اول ... کسر
... بیان کرده
... گرسنه

پهلو ۲
برو ... افکنده
... و
... آنرا
...

مرزان نشینند و حرف زنند و مانند زنان جوان حجاب و پرده نکند
وابو برزة کنیت جماعتیست
برزن بالضم دهیست در مرو منها اسکیمان بن غانم الکندی المحدث
برزة کاریز کنایش در جنان
دو بشة بیر یزدیان هر دو کاریز است که هر یک را برزة نامند و نام حبتعب المجاب بن عبد الله محدث
و برزة از روزهای عرب
برزی که بشری دهیست در واسط و از آن ده است رضی الدین بن برهان راوی صحیح مسلم
و دهیست دیگر از مضافات بغداد
برزی بکسر زا لقب ابی خاتم بن حنضل مروزیست
بوزقیة بالفتح لقب خطیب موسی بن حسین انماطی محدث
براز کنجاب صحرا و فضا فراخ و جای گشاده بی درخت و از اعلام است
و براز الروز ط و جهیست در بایج بغداد
براز بالکسر پلیدی مردم
بارز کصاحب نام اسپیست جرمی و شهریست بدین معنی بدون الف و لام اید
ذهب ابریز بالکسر زر خالص
ابرزی مثله
ابرویز بکسر الواو و فتحها و ابرو نام پادشاهی از پادشاهان فارس
تبرز و تکبر نای تخت اندر جهان
مبرز کمقعد خانه خلای
کتابه مبروز نامه باز گشاده
ن برزه بروز آبراز آمد و کوفضا و نمایان شد
س برز نمایان شد
ك برز پارسا و زیرک گردید
ابرز الکتاب ای نکشاد نامه را
کتاب مبرز نامه باز گشاده
بعشات از ان
و ابرز زر خالص کرد و عزم سفر کرد
وابرز الشیء بیرون کرد انرا
بارز مبارزة و براز از صف بیرون آمد برای حرب
برز تبریز افزون شد بر اقران بفضل و شجاعت
برز الفرس علی الخیل سبقت برانها کرفت
و برز الفرس راکبه یکسو برد سوار خود را
و برزه پیدا و گشاده کرد انرا
تبرز بر آمد بسوی صحرا برای قضای حاجت
استبرز الشیء بیرون کرد انرا
تبارز با بیرون آمدند در حرب از جماعت خود برای جنگ

ب ر ز ج

برزج انچه بر روی شمر لات وما نند آن بغدادی پوشند
بهم رسد معرب برزه

ب ر ز خ

برزخ حائل و بنا است میان دو چیز و منه قوله تعالی بینهما برزخ لا یبغیان وحائل میان دنیا و آخرت و از وقت مرگ تا زمان قیامت شد و هر کرا که بمیرد داخل برزخ میکردد براز خ جمع
برازخ الایمان مابین اول الایمان و آخره او مابین شک و یقین

ب ر ز غ

برزغ کقنفذ نشاط جوانی و جوان تمام با کوشت
برزاغ بالکسر جوان تمام با کوشت
برزوغ کعصفور بمعنی برزاغ است

ب ر ز ق

برزق کجعفر نباتیست بقول لیث و مجد الدین کوید صواب آنست بزماورد
برازیق کروهها مردم و بقولی واحد و سواران یا کروهها ی اسپان بدون سواران و کفتکه کرد راه برزق

ب ر ز ك

برزك کقنفذ پیر نعمان از اولاد سامه بن لوی

ب ر ز ل

برزل کقنفذ مرد ستبر

ب ر ز ن

برزین بالکسر کوزه از پوست طلع

ب ر س

برس بالکسر پنبه یا پنبه نباتی است یا پنبه کیاه بردی و پنبه وبهارت و ایزنما و دهیست میان کوفه و حله
برسا بالضم بد قبیله است از دوان پسر کعب غطریف اصغر است
برنساء و برناساء مردم کویند ما ادری ای البرنساء هو و ای البرنساء هو و کذلک بالتیم
برنس و برس شهرجبریست موضع
س تبرس نشاء کرده بر عزم
تبرس نرم کردن زمین را

ب ر س ف

برسف کبرش دهیست بر سواد و از آن ده است احمد ضریر بن تقری ابن حسن و محمد ضریر بن نقیاه که محدث بوده اند

ب ر س م

برسام بالکسر بیماری سینه و شی هندیان معرب است
برسام فارسی چه بر بمعنی سینه است و سام بمعنی بیماری چنانچه سرسام بیماری سر
برسیم دانه نباتیست که بر طبه مانند مکر لیان از و طبه بر زمین است و کویند است عجمی
برسیتمی بالفتح عبد العزیز محدث
ابرنیم بفتح الیمین و ضمها معرب از ابریشم فارسیست مفرح و مسخن بدن و مصلح و مزاج و مقوی بصر است
برسیم الرجل مجهولاً بیمار شد بیماری برسام
مبرسم نعتست از ان

ب ر ش

برش محرکه نقطها ی سپید بر اسب بخلاف رنک ان و نقطها ی ناخن
برشه بالضم بمعنی نقطه است
فرسی برشی اسپ چپار
ابرش لقب ملک جذیمه بن مالک از بیماری برص داشت و هر کاه ترسید که او را ابرص کویند ابرش کفتند
جای سپیا نبات مختلف الالوان
یقال المکان ابرش و فرس ابرش اسپ چپار
برشاء نبنا کیاه یقال لا ادری ای البرشاء و ارض برشاء یعنی نبنا کیاه مختلف الالوان و یقال ما ادری ای البرشاء هو یعنی کیست و از جماعت مردم و منه دخلنا فی البرشاء
و لقب مادر ذهل و شیبان و قیس پسر ثعلبه که از بکر بن وائل داشت یا بابا بحجه که مسما وی و میان ایشان دعوی خلاف افتاد
و بنو البرشاء ذهل و شیبان و قیس
ابرنشاش چپار شدن اسب

ب ر ش ت ك

حاشیه
برو وشن نمک لفظ مرکب [illegible]
[illegible]

برشنوك كفشنوز ماهيست در يا

ب ر ش ط

برشط اللحم بريد گوشت را

ب ر ش ع

برشع كربزج مرد كوله فراخ
بيتما و بدخو
برشاع بالكسر بمعنى برشع است
برشاعة بشكوه شدن ما بين دهنها
و بياتة

ب ر ش ق

برشق اللحم بريد و پاره پاره كرد
گوشت را
و برشق فلانا بالسوط زد او را
بتازيانه
ابرنشق شادمان گشت
مبرنشق بعث منه و ابرنشق
الشجر شكوفه آورد درخت
و ابرنشق النور شكفت و گل
شكوفه

ب ر ش ك

برشك الجمر بعد خبا احيا بخش
بخش كرد انرا

ب ر ش م

برشم گفتند برشم
برشوم و بفتح نوعى از خرما بين
است در بصره كه دانه آن حجم
ديگر زود تر بار ميدهد
برشام بالكسر تيز نظر
براشم كعلابط تيز نظر
برشم الاخ برشمة و برشاما تيز
و پيوسته نگريست بسوى آن
و برشم خاموش شد از اندوه
و خشم يا روى درهم كشيد
و نقطهاى رنگا رنگ كرد

ب ر ش ن

برشان شهرى است يا قبيله
براشن كعلابط تيز نظر هو
نگرنده

ب ر ص

برص بالفتح جانورى است كه
كه در دريا باشد
برص محركة پيسى اندام از فساد
مزاج و سپيد زخم بهرشده
ستور
برصة بالضم خانه جن و جا
در ريگستان كه گياه نرويد
براص جمع
بريص كامير گياهيست ناشته
سعد و موضعيست به دمشق
و درخش و تابش چيزى
ابرص پيس اندام و قمر
و بنو الابرص بنو يربوع بن
حنظله و عبيد بن الابرص
شاعريست
و سام ابرص كربسه و هما اسمان
جعلا اسما واحدا ان شئت
اعربت الاول واضفته الى
الثانى وان شئت بنيت الاول
على الفتح واعربت الثانى باعراب
ما لا ينصرف
واعلم ان كل اسمين جعلا اسما
واحدا وهو على ضربين احدهما
ان يبنيا جميعا على الفتح نحو
خمسة عشر وهو جارى بيت بيت
وهمزة بين بين وتفرقوا شغر
بغر وشذر مذر واشباههما والضرب
الثانى ان يبنى آخر الاسم الاول
على الفتح ويعرب الثانى باعراب
ما لا ينصرف ويجعلا اسما
انما الشئ بعينه نحو حضرموت
وبعلبك وسام ابرص ورامهرمز
وان شئت
اضفت الاول الى الثانى
فقلت هذا حضرموت اعربتهما
جميعا و در زبانت تثنيه
ساما ابرص و در جمع
سوام ابرص گويند يا سوام
فقط بدون ذكر ابرص يا برصة
و ابارص بدون ذكر سام
خون و بول ان را چون در حلق
كودك ماسور كنند فى الحال
ادرار كند و اگر سر انرا كوفته
برعضوى نهند كه در ان خار
و مانند ان فرو رفته برآيد
برضا القبا ما در شب شاعر و
تاش انامه يا فرضا فرهود و
ارض برصاء زمين گياه چريده
و حية برصاء مار پيسه
س برص برصا پيس اندام شد
ابرصه الله ابرص كرد انرا
خدا
و ابرص بيش اندام زاد تبريص
سر تراشيدن و سپيدن
باران بر زمين پيش از شيار
كردن
تبرص الارض بالبيوتية گيا
ان را

ب ر ص م

برصوم كصعفوق غار آفتاب
و پوست پاره كه بر سر تار دوده
و مانندان باشد بيند ند

ب ر ض

برض بالفتح مثل قبال ثماد برض
اى قليل خلاف غمر براض برض
و ابراض جمع
برضة بالضم جائى كه درخت
نرويد و گرفته باشد اب
قليل كه اندك اندك
براض كغراب اندك
تبراض كشتاد بمعنى برض
است و تبراض برض از زمين بيرون
عربيت از كنانه
بروض كصبور چاهى كه اندك
اندك آب دهد
بريض كامير وادى است از ان
بريض است بناى مخيمه
باروض كصاحب اول گياه كه برويد
كه هنوز شناخته نشود كه از
كدام جنس است
تبلغ ببرض مرد محتاج گشته
اندك بياد هش
ن برض الماء برضا اندك
برامد اب از چشمه
و تبرض المبارض براهنه بارض
از زمين
ض برض له من ماله برضا
اندك داد
ابرض نبت الارض نبت باز رسيد
زمين
مبرض انكه همه مال خود خورد
و تباه كند
برضت الارض تبريضا يعنى
ابرضت الارض است
ابترض الماء اندك بر آمد اب
از چشمه
تبرض باندك معيشت روزگار
كذرانيد
و تبرض الشئ اندك اندك گرفت
انرا
و تبرض فلانا يافت از و چيزى
از اندك و روزگار بسر برد
با ان

ب ر ط س

برطاس بالضم از اعلام است
و نام گروهيست بلاد هما
فراخ زاينده طلق بحمد و
و در هيبت رقص
مبرطس انكه ستان و خران
براى مردمان بكرا ميگيرد و
بران مزد ستاند و ميانجى
ميان بايع و مشترى

ب ر ط ش

مبرطش دلال ميانجى باشد
فروشنده و خريدار و كان
عمر يبرطش فى الجاهلية برطشا
وهو بالسين المهملة

ب ر ط ل

برطل گفتند كلاهى است
و قد يشدد اللام
برطلة سايبان تنگ غير
فراخ
برطيل بالكسر سنگ دراز
و آهن دراز و بهر سه گفته اند

دغول
شغ وال وزراس حمد سعف
سطبر و فربه و غليظ و ضخيم
از هر چيز

كربسه
حربا سه ماكوشه

اسیار دندان کنند و تیز
و تشویش برا طبل جمع
بَرْطَلُ الحوض سنک بر طبل
نهاد درون حوض
و برطل فلانا رشوت داد او را
تبرطل رشوت کرفت

ب ر ط م

برطم کجعفر عاجز در بیان
برطمة نوعی از بازی است
برطام بالکسر مرد سطبر لب
لب سطبر
براطم کعلابط مرد سطبر لب
مبرطم متکبر غضبناک
برطم برطمة برآماسید از خشم
و برطمة بخشم اوردا و از لازم
است و متعدی
و برطم اللیل تاریک شد
تبرطم بخشم امد از سخن

ب ر ط ن

برطنة نوعی از بازی است مانند
برطه

ب ر ع

برع بالفتح قلعه است در زمنا
برعة روستائی است از طائف
برع کرفکومیت بنهایت
بریعة کسفینة زن درگذشته
بجمال و عقل
امر بارع کار نیکو
هذا ابرع منه این سطبرتر
است از ان
بروع کجعفر نام صحابیه است
که پدرش واشق نام داشت
و اصحاب الحدیث یقولونه بکسر الباء
و نام ناقه عبید راعی نمیری
شاعر حسین و از انجاست
که جریر جندل بن راعی را با بروع
میکفت
ن برع صاحبه غالب الصلاح
س ن ل برع براعة و برع و بروعا
تمام شد در فضل و در گذشت
از اصحاب در دانش و مانند ان

بارع نعت مذکر است
و بارعة نعت مونث
تبرع بالعطاء دهش کرد که
بروی واجب نبود قیاسا الصلاء
متبرع انکه بعطا کرد از بطر و نیاز

ب ر ع ث

برعث کجعفر موضعی است
که فقدن حلفة در وی برا شجع

ب ر ع س

برعس کزبرج ناقه نیک با شیر
برعیس بالکسر شکیبا بر سختی
و ناقه نجیب بسیار شیر

ب ر ع ص

تبرعص اضطراب کردن نکسی
زیرکسی بی خود در پیچیدن مار

ب ر ع ل

برعل کقنفذ بچه کفتار با ولک
بچه که از شغال متولد کردد

ب ر ع م

برعم کقنفذ غلاف میوه درخت
و شکوفه یا غنچه ناشکفته
برعمة و برعوم و برعومة مثله
براعیم جمع
براعیم موضعیست یا ریک نی
است که در بیرون یا نمود در
خانها و منازل است و سرهای
کوه
برعمت الشجرة شکوفه اورد
تبرعمت الشجرة بمعنی برعمت است

ب ر غ

برغ بالفتح لعاب
س برغ بنازو نعمت زیست

ب ر غ ث

برغثة بالفتح رنگی مانند رنگ
بیرون
برغوث کعصفور کیک برغیث
جمع و شهریست در روم و نام
مردم

ب ر غ ز

برغز کجعفر و برغز کقنفذ و
برغوز کعصفور و برغان

کفر طاس بچه کاو کوهی وحشی
یا وقتیکه با مادر خود برفتار
اید والمونث بالهاء
و نیز برغز کقنفذ مرد بدخلق
یا این تصحیف و صواب
برغزا است بتقدیم زای معجمه بر مهمله

ب ر غ س

برغیس بسیار شکیبا بر سختی
و بی پروا از ان
براغیس شتران نجیب

ب ر غ ش

برغش کجعفر پشه
ابرغش بهرشد از بیماری که
داشت

ب ر غ ل

برغیل بالکسر دیهها و نهیمه
که نزدیک اب باشد و بلاد
کمایین زمین با کشتزد شت
واضح است براغیل جمع
برغل بنا کن برغیل شد

ب ر ف ط

برفطی بالتحریک مقصورا رایض
استنیهر ملاحی در بغداد

ب ر ق

برق بالفتح درخش و ادرخش
بروق جمع یقال البرق خلب
بالاضافة و برق خلب بالصفة
و هو الذی لیس فیه مطر و نام
اسب ابن عرفة
برق بالضم سوسمار
برق محرکة بره معرب است
ابراق و برقان بالضم والکسر
جمع و ترس و دهشت و حیرت
برقة بالفتح دهشت و دهشت
بغم و دهیت عادی واسط
نصبت و قلعة است سوار در
نواحی روان و اقلیمیست یا
ناحیه است میان اسکندریه
و افریقیه
و ذو البرقة لقب امیر المؤمنین
علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه

است که برو زحین عبابلی بعض
او را بدان لقب خوانند
برقة بالضم خاجت تعالی معضی
فلان البرقه و خالد با سند
و دیله و کار درامیخته برق جمع
و برقه‌های دیار عرب زیاده از
یکصد است از انجمله است برقة
الاثماد و برقة الاجاول و
برقة الاحباب و برقة الحول و
برقة اجیاد و برقة احدب و
برقة انواز و برقة اخرم و برقة
ارمام و برقة اروی و برقة اظلم
و برقة العیا و برقة افعی و برقة
الامالح و برقة الاحمار و برقة
انقلة و برقة الاجرد و برقة ذی
اوذان و برقة ابر بالکسر و برقة
بارق و برقة بادق و برقة ثهمد
و برقة الثور و برقة ثهمد و برقة
الجبا و برقة خراب و برقة الخرج
و برقة حسک و برقة خسمی باخه
و برقة الحصناء و برقة حلیت
و برقة الحمی و برقة حوزة و برقة
خاخ و برقة الخال و برقة الخبیبة
و برقة الخرجاء و برقة خنزیر و
برقة خنیف و برقة الدات و برقة
دمخ و برقة دامتین و برقة
ذوجان و برقة رعم و برقة ارکا
و برقة رواوة و برقة الروحا
و برقة سعد و برقة سعر و برقة
سلمانین و برقة ثهمان و
برقة شماء و برقة الشواجن
و برقة ضار و برقة الصراة و
برقة الصفا و برقة ضاحک
و برقة ضارج و برقة طحال و
برقة عاذب و برقة غافل و برقة
عالج و برقة عصمن و برقة ذی
علق و برقة العب اکثراب و برقة
عوهق و برقة العیرات و برقة
عیهل و برقة عیهم و برقة ذی
غان و برقة الغضا و برقة عصرض
و برقة قادم و برقة ذی قارد

وبرقة الفلاح وبرقة الکبوان
وبرقة کفکف وبرقة لعلع و
برقة الکیاک وبرقة اللوی و
برقة ناسل وبرقة مجول و
برقة مرقداة وبرقة منکدل و
برقة مکموب وبرقة منشد و
برقة النجد وبرقة نقاج وبرقة
نعمی وبرقة الیر وبرقة واجف
وبرقة واسط وبرقة واکف و
برقة الوذاء وبرقة هارب و
برقة هجین وبرقة هولی وبرقة
یترب وبرقة الیمامة
برقانه خاک با سنگ وریگ
گل آمیخته برقا وانجمع
وقعره برقاء بر ماده که بروی
سیاه و سپیدی باشد
برقان بالکسر هیبت وخواری
ودهشت وحیران
برقان بالضم تابان ودرخشان
بدن وملخ ملون برقانه یکی
وجعفر کلابی بن برقان بالکسر
والضم محدث بوده است
براق کغراب نام ستوری که رسول
صلی الله علیه وسلم در شب
معراج بران نشسته کان دون
البغل وفوق الحمیر ودهشت
عجاب
براق کشداد تابان وکوهی است
مابین یمبر وخاجز
وعمرو بن براق نیز از کاران
بوده
براقه زن صاحب جمال تابان بدن
براق کجرول کیاهیست هرگاه
ابر بیند سبز گردد
برقة بکرو منه المثل اشکر
من برقة
براق بالفتح کیاهیست معروف
بجنش خوردن ساق تازدان
با سرکه و روغن زیت ریخته
برقان را دفع کند وطلاء
بر آن مزیل بهق است

بریق کامیر درخشنده
بریقة شیر که بران پیه یا قدری
روغن ریخته باشند برائق
جمع
بریق کزبیر ابن عیاض شاعر
هذلی
بریقه نام ماده بزاست که قوت
دوشیدن شیر بدان منسوبه
بارق کصاحب ابر با برق موضعی
است بکوفه ولقب سعد بن
عدی که پدر قبیله ایشان از
یمن وازان قبیله است معقر
بارقی شاعر جرار
وذو بارق همدانیة لغة جعونة
ابن مالک است
بارقه شمشیرها ومنه الحدیث
الجنة تحت البارقة
ابرق خاک با سنگ وریگ
گل در آمیخته آبارق جمع ودر
دو رنگ کردن سیاهی
و سپیدی باشد ومنه تیس
ابرق وداروئیست مقوی
حافظه ومرغیست فی الابرق
البادی وابرق ذی الجموع
وابرق الحنان وابرق الدآث
وابرق نعم نجدی وابرق
الربذة وابرق الروحان
وابرق ضحیان وابرق
الاجدل وابرق الاعشاش
وابرق الشیه وابرق الثویر و
ابرق الحزن وابرق ذات الیاس
وابرق مازن وابرق العراف
وابرق عمران وابرق العیشوم
والابرق الفرد وابرق الکبریت
وابرق المنحی وابرق المردوم
وابرق النعار وابرق الوضاح
وابرق الضیح مواضعند
ابرقان بصیغه تثنیه در راه
حجر یا صوان منزلی است وطریق
لوی در راه بصره بمکه والیه آب
مرجع جعفر را

وابرقان باد موضعیست
ابرقه از آبهای غمله است
ابراق کوهیست بنجد
ابروق بالضم موضعیست
در بلاد روم زیارتگاه
مسلمانان ونصاری
ابریق بالکسر بی ستامعرب
ابریز است آباریق جمع وشمشیر
نیک تابان وکمان درخشان
وزن صاحب جمال تابان بدن
آبارق موضعیست بکرمان
وآبارق الثمدین وآبارق طلح
وآبارق النمر وآبارق اللکاک
وهضبة الآبارق مواضعند
بورق مشهور بوره است آن
عجین را منتفخ کرداند واقسام
باشد مانی وکوهی وارمنی و
مصری ومغربی زنطرون خوانند
وآن سرخ باشد واگر آن را
سائیده بر شکم مالند قوی
اثر کند که کرم را از شکم خارج
گرداند چون بشهد یا روغن
زیتون حل کرده بر ناف طلا کنند
در افاده باه عجیب است
برقوق کعصفور زرد آلو است
کوچک وزرد آلو مولد است
استبرق دیبا ستبر معرب
استبرک یا دیبا که بزر بافته
باشند یا جامه حریر ستبر ما
دیبا یا پرنیان سرخ شابه
زرهای کمان
ابیریق مصغر است بحذف
بین وتا
تبارق طعام اندک کم روغن
جاء عنته مبرق الصبح امد
وقتیکه درخشید صبح
ن برقت السماء بروقا و
برقانا درخشید یا برق آورد
وبرق البرق پیدا شد
وبرق الرجل ترسانید و
بیم کرد

وبرق الشی برقا وبریقا وبروقا
درخشید
وبرق طعامه بزیت او سمن
اندک زیت یا روغن ریخت در
طعام
وبرق النجم برآمد ستاره
وبرقت المرأة برقا آراسته
شد وزینت کرد وبرقت
الناقة بلند کرد دم را وآبستن
شد ونبود
ناقة بروق کصبور نعت است از آن
وبرق بصره تابید چشم او
س برقت الغنم درد مند
شکم گردید از خوردن بروق
وبرق بصره لغت دری
س برق بصره برقا و
برقا خیره شد چشم او ومنه
قوله تعالی فاذا برق البصر
تحیر فلم یطرف
وبرق السقاء از گرما روغن
آن کهنه پریشان شد
وباز نیامد
سقاء برق ککتف نعت است
از آن
ابرق الرجل ترسانید ومرد
بیم کرد وکذا البارق وارعد
وابرقت الناقة یعنی برقت
الناقة است
ناقة مبرق کمحسن نعت است از آن
مبارق جمع
وابرقوا آمدند ورسید
ایشان را برق ورعد
وابرق الطعام بزیت او سمن
روغن زیت ریخت
وابرقت السماء وارعدت
شد رود درخش آورد
وابرق درخشانید شمشیر
را وابرق عن الامر رای ذاهم
آن را
وابرقت المرأة عن وجهها
ظاهر کرد زن روی خود را

وابرق الصید برانگیخت شکار را
وابرق الغنمی قربان کرد گوسپند برقا را
برقت المرأة تبرق بها آراسته شد و زینت گرفت
برّق عینیه نیکو کشاد چشم را و تیز نگریست
وبرّق فلان سفر دور و دراز کرد
وبرّق منزله زینت داد خانه را و منقش کرد
وبرّق فی المعاصی استبداد کرد در گناهها
وبرّق فی الامر دشوار شد بر ما کار

ب ر ق ح

برقحة زشتی روی

ب ر ق ش

برقش بالکسر مرغیست برنگ خرد مانند عصفور و اهل حجاز ان را شرشور گویند و شاعر دبستی
براقش نام ماده سگی و منه المثل دلّت علی اهلها براقش لانها سمعت حوافر دواب فنبحت فاستدلوا بنباحها علی القبیلة فاستباحوهم یا نام زن ملک لقمان بن عاد است که او را گذاشته بسفر رفت و ایشان را جائی بود که در وقت بیم و خوف در انجا پناه میگرفتند پس از هر طرف لشکر جوق جوق جمع می گشت اتفاقا در انجا ختران شبی ببازی دخان کردند لشکر بر عادت خود از هر طرف جمع شدند پس براقش گفت که اگر تو اینها را باز گردانی و کاری نفرمائی بار دیگر کسی نزد تو نخواهد امد براقش حکم کرد تا بنای نی ساختند و هرگاه لقمان از سفر باز امد از بنا پرسید بحقیقت حال خبر یافته گفت علی اهلها تجنی براقش یا لقمان وقوم وی گوشت شتر نمیخوردند و لقمان را از بطن براقش فرزندی بود که با پدر در خانهٔ اخوال خود فرود امد و گوشت پخته شتر پیش پدر اورد هرگاه ان را لقمان خورد در شگفت امد گفت این گوشت چیست که هرگز در عمر خود گوشتی مثل این نخورده ام پسر گفت که این گوشت شتر است که اخوالم کشته اند پس براقش گفت بخوردن ما بچه وقوم بخورید و براقش شتر بسیار داشت پس از ان روز لقمان و برادران وی شتر خوردن گرفتند و این مثل شایع گردید و در حق کسی گویند که بکاری پردازد که ضرر ان کار بسوی وی عاید گردد و در مثل دیگر است اشأم من براقش و نیز براقش و هیلان دو کوه است یا دو وادی است یا دو شهر است از قوم عاد بیمن و اکنون خرابست
وابو براقش مرغیست دشتی کوچک مانند خارپشت پر بالائین ان سپید و میانگی سرخ و زیرین سیاه هرگاه برانگیخته شود برافراشته موی و متلون بالوان شتی گردد
برقش علی فی الکلام برقشة امیخت و خلط ساخت بر من سخن را
برقش فی الاکل خوردن نکرد امیختن را
ونیز برقشه پر شتاب و پراکنده شدن و رنگ برنگ گردیدن و رنگارنگ کردن لازم است و متعدی
تبرقش آراستن رنگ برنگ و خوش نما گردید

ب ر ق ط

مبرقط طعامی که دران روغن زیت بسیار پخته باشند
برقط گام نزدیک زد و سپس نگران روان شد
وبرقط الشیء پراکنده گردانید
وبرقط الکلام سخن بی ربط راند
تبرقط بر پشت افتاد
تبرقطت الابل متفرق شدند شتران در چرا

ب ر ق ع

برقع کقنفذ و جندب روی بند ستور و زنان عرب و نیز کقنفذ داغیست بر ران مر شتر را برین صورت ب وابن اسم رهینه نیز و نام ماده بز است که برای دوشیدن شیر بدان خوانند و این معنی بدون الف و لام اید
وبرکة برقع حوضی است باعمال شام
برقع کزبرج و قنفذ نام اسمان هفتم یا چهارم یا نخستین
برقوع کعصفور روی بند ستور و زنان عرب سخت کوبند کو
برقوع و بمعنی اخیر و لغتی دیگر است برقوع کعصفوف نادر
وبرقوع بالیاء التحتیة
مبرقعة گوسپند سپید سر و بکسر القاف سپیدی پشت است که تمام روی را در گرفته باشد و در پیشانی نمایان بود یقال غرة مبرقعة
برقعه تبرقعه برقع پوشانید اورا
وبرقع لحیته مابون کردید
وبرقع فلانا بالعصا زد بعصا مابین دو گوش وی
تبرقع برقع پوشید

ب ر ق ع د

برقعید کزنجبیل شهریست نزدیک موصل

ب ر ق ل

برقیل بالکسر کمان گروهه
برقل برقلة کاذب گردید

ب ر ق ه

ابرقوه کسقنقور شهریست بفارس معرب برکوه یعنی تلخیه کوه و ازانست ابو القاسم احمد بن علی وزیر و دهیست ششم منزل از نیشابور

ب ر ك

برك بالفتح شتران اهل خبا و غیر انها که شبانگاه بخوابگاه باز گردند یا گروه شتران فرو خفته یا شتران بسیار
بارك یکی بارکة مؤنث بروك جمع و سینه یا باطن سینه و پوست سینه شتر که در خفتن ملصق زمین باشد و موضعیست و بحرك
برکة نایغ دوشیدن اردوشیدن بامداد
برك بالکسر حوض و موضع است مابین مکه و زبید و ابی است بنجد مر بنی عقیل را و وادی است به تجانه و دو موضع دیگر است
وبرك الغماد و برك التریاع دو موضع است
وبرك الغماد و یفتح موضعیست بیمن یا موضعیست پس مکه بر مسافت پنج منزل یا اقصای ابادی یمن
وطرف البرك موضعیست نزد بلاد کوه مطاع برد و فرسنگ از مکه
برکة سینه و پوست سینه شتر که در خفتن بلاصق زمین

شود یا برکۀ جمع برك است مانند
حاجت وحاج و برك سینه ادمی وحیوان
وبرکه سینه غیر ادمی یا برك باطن
سینه وبرکه ظاهر ان ونوعی
از نشجه یقال لها الحسن برکه
هذه الناقه وهو اسم المبروك
کالرکبه والحلب وبرخیزانید
ناقه نشسته واکر شیرش برای
نا شعدد وشیدن ان و
الفعیل من نصر وگوسپند
دوشیدنی وتشنه آن برکات
است جمع برکات وامثال ان برکه
ابریشمین وشیدنی از دوشیدن
بامداد وچادریست بمعنی حوض
برك کعنب جمع
وبرکه ام جعفر در راه مکه است
تابین مغیثه وعذیب
وبرکة الخیزران بفلسطین است
وبرکۀ زلزل در بغداد
وبرکة الحبش وبرکة الفیل و
برکة رمیس وبرکة حبش عمیره
هرچهار در مصر
برك کصرد ثابت ونشسته بر
چیزی و نام ماه ذی الحجه در
جاهلیت ولقب عوف بن ملك
بن ضبیعه ومرد بدل و سگالی
برك کعنب ستاست و بصیر
برکه بالضم مرغیست آبی خورد
سپید رنگ
برك وابو البرکان ونکجیر جمع
وعقوبی ادویت وتاوان و
مانند ان بامردان شملاون ان
وکروهی از اشراف مصر دا بیانند
وکروه دیگر خواهان تاوان
که از ایشان دیگر خواهند
وبثلث وبرکة الاردن ی مرکی
است که از کمول خواب میکند
برکه محرکه از اشتر ونبات
ودیلیجی برکان جمع
وبرکات السماء باران
وبرکات الارض کیاه

وبرکه مجاشعی تابعی بوده است
براك ککتاب نامیست که شعرا فاتی
دارد برك بالضم جمع
براك کقطام اسم فعل است بمعنی
الامر یقال فی الحرب براك براك
ای ابرکوا
بروکه بالفتح خار پشت ماده
برود کصبور تیبه که شوی خواهد
واورا پسر رسیده وجوان باشد
برول بالضم افروشه ومنه ان
البرولین یحتمل المال ولد
برول کامیر برکت یا مه یقال
طعام بریك وافروشه با خرما
بر کنبا سکه خوند برك بالضم
جمع
بریکه افروشه
بریك کزبیر شهریست بیمامه
وجماعتیست از محدثان
بریکان بصیغه تثنیه بطن است
قران دوبرادر بودند از فارس
عرب یکی را برك نام داشت ودیگری را
بریك
ویوم البریکین از روزهای عرب است
برکان بالکسر درختی است یا
درخت شور مزه یا هرزبان که
سافش دراز نباشد یا کیاهی
است که در نجد روید یا کیاهی است
برکانه یکی یا برکان جمع است
وولدان برك مانند صرد و
صردان
برکان بالضم نام ابوصالح تابعی
باروك کطاووس مردم بدل
وسکاچه
براکاء وبروکاء نشستن بزانو
وثبات در کارزار و کوشش
بورك بالضم بمعنی بورك است
برکوك کصعفوق دهیست
بمصر براکیز کعرابیز نوعی از کشتیها
برکان وبرکانی بتشدیدین
وبرنکان کزعفران نوعی برنکانی
کلیم سیاه برانك جمع

تبرك تکبرا موضعیست
مبرك کمقعد تخلخوابشتران
مبارك جمع ویقال لها مبرك
جمل موضعیست بتهامه مر
خانه ایست بمدینه که مرکاه رسول
صلی الله علیه وسلم هجرت
آمده ناقه اش در انجا فروخفت
مبرکان موضعیست
ن براك البعیر بروکا فبرکا
بالفتح فروخفت شتر
وبرك ثابت شد واقامت نمود
وکوشش کرد
وبرکت السماء پی هم بارید
ابرکت البعیر فروخوابانید انرا
وابرك السحاب پی هم بارید
برکه کجهینه اسم اشتراست
بارك الله لك وفیك وعلیك
وبارکك برکت دهد تورا خدا
وبارك علی محمد وعلی ال محمد
همیشه دار برای محمد وال محمد
انچه دادهٔ از بزرگی وکرامت
وبارك علیه مداومت کرد بران
مبارك بفتح الراء نهریست بر
بصره ونهریست درواسطه و
ان نهر دهیست و نام ترکی که خادم
بنی عباس بوده
مبارکه دهیست بخوارزم
وکندم دراز خوشه
واللیلة المبارکة شب نیمه
شعبان
مبارکیه قلعه ایست بنا کرده
مبارك ترکی مولای بنی عباس
تبرك البعیر فروخفت شتر وتبرك به
تبریك دعا کردن کسی را ببرکت
تبرك به میمنت کرفت بدان
تحلل مبارك مرد اعتماد کرده
بچیزی والحاح نماینده
تبارك الله پاك ومنزه است
نصفت
خدا وامنا صر است بهما
وتبارك بالشیء فال نیك
کرفت بان

ابترك نیك شتافت
بروك بضمتین نیك شتابنده
اسم است ازان
وابترك الصیقل صیقل کر
شد بسوی مصقله
وابترکت السحابة بسیار بارید
ابرو ابترکت السماء پی هم بارید
وابترك فی عرضه وعلی عرضه
عیب کرد در ناموس او ودشنام
داد
وابترکوا فی القتال بزانو نشستند
درکارزار ونیز ابتراك برتری
کوشش کردن ویقال ابترکته
اذا صرعته وجعلته تحت
برکك

ب ل ع

برکع کقنفذ مرد کوتاه وشتر
بچه که کردنش بزمین برسد
مع برکوع بالضم کرسنگی
برکع برکعة بریبد
زد وبرچهار دست و پا ایستاد
وبررو وزانو افتاد
تبرکع بکون افتاد

ب ل س

برلس بالضمات وتشدید اللام
دهیست بسواحل مصر

ب ر م

برم محرکه انکه از بخل قمار نکند
آبرام جمع وفی المثل ابرما
قرونا ای هو برم ویاکل مع الذین
بمرتین تمرتین یضرب لمن یجمع
بین خصلتین مکروهتین
واصلهان رجلا کان لا یدخل
فی المیسر ولا یشتری اللحم فجاء
الی امرأته وبین یدیها لحم تاکله
فاقبل یاکل معها بضعتین
بضعتین یقرن بینهما فقالت
امرأته المثل
وفانه انکور
باشد در درختان بلند
باغار برمز یکی وسرکوه ونام

[3] افروشه
بردن من و ...

[1] ام جعفر
زبیده زن هرون
ومادر امین است ...
...
نیکو و اخلاق خوب
واثار بزرگ ...
...
انهاست فرح الله

کاوم

تا فدا است معرب کدا اخذ و منه
الحديث من استمع الى حديث
قوم وهم له كارهون صب فى
اذنيه البرم ويروى البيرم
بزيادة الياء
برمه شکوفه و برد رخت
پیلو و عضاه برم و برام جمع
برم بالضم موضعیست
برمة دیگ و دیک سنگین
برم و برم و برام جمع و از
اعلام است
برام کقطام نام موضعی
برام کغراب کنه ابرمه جمع
برم کابیرج و دو رشته
سرخ و سپید که زنان با
هم تافته بر میان و بازو بندند
و هرچه که در آن دو رنگ مختلف
باشد و دیمانی است و زنان
مرتبی بجواهر و بران که زنان
بومیان و بازو بندند و جا
مهرها که برای دفع چشم زخم
در گلوی اطفال کنند و اشلک
امیخته بسر و جماعت و هم
جنس مردم و لشکری که از آن
قبائل شتی گرد آمده باشد
و افسون و کله کوسپندان
از بز و میش و مرد متهم
و برمان جگر و کوهان شتر
که بدان از ابرمه برشته و تمام شده
آن پیچید ومنه اتونا
برمتها تسمیها البياض السنام
وسواد الكبد
برمة کجهینة از اعلام است
بیرم بالفتح برمها یا بیرکاد روده
کران خصوصا معرب با زیرما
فارسی و سنک زار و بتیز
و مانندان و تیر کمانه
ابرم کاحمد علتیست نام گیاه
مبرم کمنبر و لشکران بیمار
تا بند مبارم جمع
مبرمان بفتح الميم و الراء لقب
ابی بکر از محمد بن علی بن
اسمعیل نحوی
ن برم الامر برما استوار
کرد کار را
س برم به برما بستوه آمد
بیقراری کرد از اندوه
و برم بحجته از ادا حجت
کرد و بیادش نیامد
ابرمه ابراما بستوه و دلتنگ کرد او را
و ابرم الامر محکم کرد کار را
و ابرم الحبل دو تاه تافت رسن را
و ابرم الكرم برم بر آورد انگور
و نیز ابرام خاسر از ریسمان دو تاه
تافتن
مبرم کمحسن چیننده برم عضاه
برمکیان که محکم ساختن
برمه از کوه سنگ کنده مرد
لئیم و حریص و بی مزه کوی
مبرم کمکرم جامه که دو تاه بافته
باشند و نوعی از جامه و رسن
دو تاه بر هم تافته
تبرم به بستوه آمد و ملول
گردید

ب م ك

برمك کجعفر نام جد یحیی بن خالد
برمکی و ایشان را برامکه گویند

ب ر ن

برنی بالفتح نوعی است نکو
معرب برنیک و علی بن عبد الله
بن برنی و بنت مطفر بن برنی
از روات حدیث اند
برنیه ظرفی است سفالین یا از
شیشه و خروس نوجوان
برانی جمع
برین کزبیر عبد الله ابو هند
داری صحابی
ابرنیه و تکسر هبیشه بود
یبرین بالفتح یا ابرین بالف
موضع [illegible]

ب ن ج

برنج کهر فلفل تخیت مسهل بلغم
معرب برنک که بیشتر از کابل
آرند
بارنج نارجیل

ب ن د

برند کزبرج و بفتح اول فرند
شمشیر و جوهر آن معرب برند
و سیف برند شمشیر که بر آن
نشان قدیم باشد و تیغ جوهر
دار و عمر و بن البرند و هاشم
بن البرند محدثانند
برنده زن سپید کوشت

ب ن س

برنس بالضم کلاه دراز و جامه
کلاه دار از پیراهن و جبه و
بارانی و مانندان
برنشاب کون آرا و یقع
و برناشاه مردم یقال ما ادری
ای البرنشاء هو و ای برنشاء
و ای برنشاء هو و معناه ای
الخلق هو
تبرنس الرجل برنس پوشید

ب ن ش

برنشاء مردم گویند ما ادری
ای البرنشاء هو

ب ن ف

برنوف کعصفور گیاهیست
و در مصر بسیار باشد طلای
عصاره آن در حلول سیلان [illegible]
مفاصل کودکان [illegible]
[illegible]
نافع صرع است [illegible]
برنان [illegible]
دماغ و نافع ام الصبیان اطفال
کران [illegible]
سیلان [illegible]

ب ن ق

برنیق کزنبیل کلاه [illegible]
نوعی از سماروغ که در [illegible]
باشد [illegible]
و بنو برنیق بطنی است از عرب
یا برنیق مردی از بنی سعد [illegible]

ب ر ن ك

برنکان کزعفران مذکور است در
ب ر ك

ب ر م ج

برنامج فرد جامع حسابها معرب برنامه

ب ر ه

برهه و بضم نیز روزگار و زمان دراز
یقال اتت علیه برهة من الدهر
بریهه مصغر ابرهیم و منه بریه بن
بصری است
ابرهه بن شرحبیل یکی از تبابعه است
و ابرهة بن الصباح [illegible]
فیل که در قرآن مذکور است
برهوت محرکه و بالضم چاهیست
عمیق به حضرموت که کسی فرود
[illegible] نتواند و یقال
فیه ارواح الکفار ومنه الحدیث
خیر بئر عرفت فی الارض زمزم
و شر بئر فی الارض برهوت و
است یا شهریست
برهرهة بفتحتین و سکون هاء
زن سپید جوان نازک و نرم
با گوشت لرزان اندام
س بره برها [illegible]
جسم او [illegible] سرخ و
سپید گردید
ابره آمد [illegible]
[illegible]
و نیز بره بر گوشت [illegible]
شدن
ابره ابراها برهان آورد یا
برهان عجیب آورد و غالب شد بر
مردم

ب ه ت

برهوت مذکور شد در بره

ب ه س م

ابو البرهسم کقنفذ عمران بن
عثمان زبیدی شامی که صاحب
قراءت شاذه بوده

ب ه م

برهم [illegible]

برهم نازدن وخلاف بر درخت
وشکوفه یا غنچه ناشکفته وبضم
بهمها
ابرهیم خلیل الله علیه السلام
وان اسم عجمی است وبران لغت
است ابراه نام وابرهوم و
ابراهم مثلثة الهاء وابرهم
بفتح الهاء بلا الف وابرهیم
وبریهیم مصغر است وباره
وآبار بره وابار یقنه وبراهم و
براهیم وبراهمة وبراه جمع
لابراهیمون دوازده صحابی اند
لابراهیمی جنابی است سیاه
لابراهیمیه دهیست بواسط
ودهیست بجزیره ابن عمرو
دهیست بنهر عیسی
براهمة قومی است هم لا یجوزون
علی الله تعالی بعثة الرسل

ب ه ن

برهان بالفتح لقب محمد بن علی
دهستوکی که شیخ وصالح بود
وابن برهان عبد الواحد نحوی
وحسین بن عمر محدث واحمد بن
بن علی بن برهان از اصحاب امام
غزالی بوده وگفته که عامی را
تقلید مذهبی لازم نیست
نوری ابن نعمان ترجیح داده
برهان بالضم حجت وبیان صحیح
ونام جد عمر بن مسعود نحوی
وبرهان بن سلیمان سمرقندی
محدث است
برهن علیه حجت قایم کرد برو

ب ر و

بره کتب ملغة یعنی شتر
از مس وموی وجز آن وهر
حلقه که باشد چون دستوانه
وخلخال وما نند آن بری و
برات وبرین وبرون جمع وصلها
بروة بالضم
وبره مبروة چوب یعنی شتر
تراشیده شده

ن برة اشتر برو افزاید او
را لغنا
وبروت الناقة بره کردم در بینی
شتر
وبری بروتراشیدن تیر وچوب
وقلم وما نند آن
ابرت الناقة یعنی برجت
الناقة است
وناقة مبراة ناقه بره در بینی
کرده شده

ب ر ی

بری بالفتح موضعیست
بری کرو خاک
براه کارد کمان تراش
براه بالضم تراشه
برایة تراشه وما فرد است
برانه بالشم ولحم وغیرها نده
باری عویریا ومذکورات در
ب ر
وابن باری شاعری بوده
استهم بری تیر تراشیده یا
نیکو تراشیده
بریة از بهکان ومنکوط شد
در ب ء
براه کشتاد تیر کرد لقب ابو
الناشئة وابو معشر
مبراة بالکسر یعنی براة است
ض بری السهم تبریا تراشید
تیرها
وتبراه النعم ماند ولاعز
کرد او را سفر
آبری ناتریة ماند رسید و
بیشتر رسید
باراه مباراة برابری وهنر نمود
با وی ومکاری
وباری امرئة وصلح کرد با زن
خود وجدا شد
تباریا باهم معارضه کردند
انبری السهم تراشیده شد تیر
تبرت لمعرفته متعرض احسان
او شده ع واهل الدنوقد

تبرت وذمم
انبری السهم تراشیده شد ودرست
شد تیر
وانبری که پیش آمد او را

باب الباء فصل الراء

ب ر ج

مبارك بن زید بن برج محرکه
محدث بوده
برنج کامبر جزا هنده لسان
بوارج شهر بیست به دیلم نکنز
وجریر بجلی از آن فتح نموده از آن
شهرست منصور بن وارج محدث
حسن بجلی جریر ومحمد بن وارج بن
عبد الکریم
ن برج فخر نمود وبرج علی
فلانا بر انگیخت بر من فلان را
ابرنج یعنی برج است
تبرج آراستن وزینت دادن
تباریجا باهم فخر نمودند

ب ر خ

برخ بالفتح تمام بردن وبعصا
زدن پشت کسی را والفعل من
فتح
برخ محرکه برامدن سینه وبر
آمدن پشت والفعل من سمع
نجل ابرخ وامرأة برخاء نعت
منه وکذلک الفرس اذا اطمأنّ
قطاته وصلبه والقطاة هو
مقعد الردف
برخنة موضعیست که در آن
مسلمانان زاد رخلافت ابی
بکر صدیق جنگ واقع شد
برخاء بالفتح ممدودا نام اسب
عوف بن کاهن اسلمی
برخ تبرخا فروتنی نمود
تبارخ عن الامر ایستاد
انکار
وتبارخت المرأة کلان سرین شد

ب ر د

برده بالفتح ریحیست از مضاف
کتف بردی وبرد وتبریح بنا

وار منسوب بان زان
ده است همدان معرب شاهی
محمد بن فرزنسة امرزنیه وابن
صحیح است مولفش حدیث
بالجامع عن البخاری

ب ر ز

برز بالفتح تخم وتخیر بسیلیه
برزوجمع ودیلیه اغراره وکسر
فی الکل ابزار وابازیر جمع و
نحیه وابذار یدن وبدن بعصا
وتخم ریختن وابیختی انداختن
وپر کردن وتوابل دیگ عربی
والفعل من نصر
برزویه لقب احمد بن موسی صهبا
که محدث بوده
برزة موضعیست
علی بن بنی برز بضلان وعبد
حافظ بن محمد محدث اند
برزی کمچه زن سینه بولید
پشت در انداخته یقال غره برزی
وبنوا البرزی فرزندان ابی
بکر بن کلاب وبرزی مادر
ایتی بوده
وابو البرزی ربیع بن عطارد که
تابعی بوده وکسر الحاء است
بزار کنعر ایسا ابزار دهنده
در نیشابور
آبرز کاحمد دهیست بفارس
ابزاری جماعتی اند محدثان
واز ان جماعت است محمد بن
یحیی
بزرة کحمزة زن بیاقرند
بزار کشداد ملغت بغداد
فروشنده روغن کتان لمن
اینجا است که ابو عمرو دینار وخلف
بن هشام وحسن بن الصباح
وبشر ثابت وابراهیم بن عمرو
ویحیی محمد وعبید عبد الواحد
واحمد بن عمرو صاحب المسند
واحمد بن عوف بن جعید بن یحیی
جعفر و عبد بن محمد البزازی

فصل الراء

زبرا کردوغن کمان میفروختند
ببرز کجیه کنکنان کازران
بیانزد جمع
بیزرز عصا کسطبرینا جمع
بیزار بالفتح بزه وبازدارو
کشاورز وباین دو معنی
معرب باندار وبازیارست
بیازره جمع
بیزارة بیزرة است معنی جمعاً
بیزرکنبر جامه کوب کازران
ابیزبود مرد بیبنا فرزند
تبرز کهبکه من ادنبوا البرز

ب ز ج

بزوج بضمتین وبفتح الباء
علم است معرب بزرک

ب ز ک

بزوک لقب نظام الملک عزیز
همان لفظ فارسی است

ب ز ن

بز بالفتح جامه یا متاع خانه از
جامه ومانند آن وسلاح
ویقال اخو البز علی القلوص
ای هذا النوع عجیب لا اراهم
تعبده ویذکر بخ ش ع وذبح
اسب زعراق وغلبه وربودن
وکرفتن چیزی بستم والفعل
من نصر ومنه المثل من عزّ
بزّ ای من غلب اخذ السلب
وبزّ الثمر بمعنی اخضر است
بزّ بالضم لقب ابرهیم بن عبدالله
نیشابوری محدث معرب بز
بن فارسی
بزّه محرکة سلاح
قاسم محمد وعبید بن نافع بن ابی بزّه
بالفتح محدث بوده واولاد او
قاریانند وازانها ست احمد
بزّی بن محمد راوی ابن کثیر
محمد بن احمد بن عبدالله بن علی
بزّة بالضم محدث بوده
بزّة بالکسر سلاح وفیها قیل
هو حسن البزّة

کشاورز

خدو
آب دهن است

بزّاز کنکانه جامه ومتاع
فروشی
بزّاز کشتاد جامه ومتاع فروش
وکروهی از محدثان و
ازان کروه است ابوطالب بن
غیلان وعیسی بن ابی عیینه
بزّاز فاسی که راوی است
شهر بیت ما بین غذار و
ابن بزیزة کسفینة مالکی
ومغربی وصاحب تصانیف است
بزبزی کدایلی غلبه ودست
درازی
بزباز بالفتح غلام سیاه وج و
درسفر ونای آهنین که بر ده
دم آهنکران باشد وفرج
بزبز کهدهد زود او دبر
وغلام سیاه ومج درسفر
بزابز کعلابط بمعنی بزبز است
ابتزّ الشیء ربود از او کرفت
بستم
مبتز ستاره کمر بر احوال
بدان استدلال کنند
بزبز الرجل بی آرام ونفقه کرد
مرد را وبزبز الشیء ربود
ان زاوفر انداخت
وبزبزة سخت راندن و
شتافتن وکریختن وبسیار
جنبیدن وباصلاح آوردن
چیزی ونیکو کردن

ب ز ع

بزیع کامیر کودک که بی حجاب
حرف زند وکودک ظریف ومليح
والمونث بالهاء ومرد ظریف وفی
الحدیث تزوجت نقیض
بزیع قال صاحب النهایة البزیع
الظریف من الناس شبه العقص
بحسنه وکماله
وبزیع کوفی وبزیع ضبی وبزیع
مخزومی وبزیع عطار وبزیع
بن عبدالرحمن وتمام بن بزیع
محدثانند

بزاع کغراب مرد ظریف چرب
زبان
بزاعة وبکسر شهر بیست مابین
منبج وحلب
بوزع کجوهر نام زنیست
مربی سعد را وعلم است مر
زنرا
ن بزع الغلام بزاعة ظریف
ومليح خواستن کودک
تبزع الغلام بمعنی بزع الغلام
الغلام است
تبزع الشر بزرک شد وهیجان
آمد فتنه وبدی

ب ز ع ر

بزعر کجعفر از اعلام است
تبزعر علینا بدخلقی نمود با ما

ب ز غ

بیزغ کحیدر دهیست بعراق
مبزغ کمنبر نشتر ونام اسپی و
نام پسر خالد که در رفتنه اشتر
کشته شد
ن بزغت الشمس بزغا وبزوغا
روشن وتابان شد آفتاب
بابزوغ ابتدای طلوع است
وبزغ ناب البعیر برآمد دندان
نیش شتر
ن ف بزغ الحاجم والبیطار
بزغا وبزغة نشتر زد وروان
کرد خون
بزغ الحاجم والبیطار تبزیغا
نشتر زد
وابتزغ الربیع رسید نوبهار
وانبزغ الفرس روان شد

ب ز ق

بزاق کغراب خدو
ن بزق بزقا خدو انداخت
وبزقت الشمس روشن شد
وبزق الارض تخم ریخت درزمین
ابزقت الناقة بر زد و دیر
تبزق تبزقا خدو انداخت

ب ز ک

بزک کجمزی شتاب روی

ب ز ل

بزل بالفتح سختی ومنه امر ذو
بزل ای دشوار شدنه
بزل بالضم کوسپند ماده
بازل کصاحب دندان نیش شتر
بوازل جمع ومفرد تجربه کار و
شتری که دندان نیش برآورده
باشد یکسوی فیه المذکر و
المونث یقال الجمل بازل وناقة
بازل وابن در سال نهم باشد
ولیس بعده سن یسمی ویقال
بعد ذلك بازل عام وبازل
عامین بزل وبوازل جمع
بازلة زخمی که پوست را شکافد
وخون ازان روان باشد
وقنات سبع ویقال ما عنده
بازلة یعنی نیست نزد او چیزی
ازمال کقولهم ما عنده ناغیة
ولا راغیة
بزول کصبور شتری که دندان
نیش برآورده باشد مذکر و
مونث درو یکسانست
بزل جمع
بزال ککتاب سوراخی که در راوند
شراب کنند تا برآید
بزال بالکسر آهنی که بدان مبزل
شراب کشایند
بزیل کزبیر نام مولای عاص بن وائل
بزلاء کحمراء بلای بزرک وکار
های سخت ومنه هو نهاض
ببزلاء ای یقوم بالامور العظام
وداهی نیکو
وخطة بزلاء امری که فاصل حق
وباطل باشد
تجمل بزلة بالکسر وبزلة
مشددة اللام بهره که مرد کوبا
مبزل کمنبر پالونه وناوه که با
وخم وخوان میزلة مثله
ن بزله بزلا شکافت آن را
وبزل الخمر وغیرها درآوند

ان سوراخ کرده برآورد
وبزل الشراب پالودن را
وبزل الامر بکشو کرد وکذلک
بزل الرای
وبزل ناب البعیر بزلا وبزولا
برامد دندان نیش شتر
بزله تبزیلا شکافتن را
تبزل شکافته شد
وبزل الخمر یعنی بزل الخمر است
انبزل شکافته شد
وابتزل الخمر یعنی تبزل الخمر است
وبزا انبزال شکفتن غنچه
استبزل الدن شراب صاف
براوردن از خم

ب ز م

بزم بالفتح جزم یعنی بکار بی سخن
درشت
بزمة یکبار خوردن ووزن
سوم درم
بزم کا میر بسته وبزان
وفضله زاد وشود بای مانده
در دندان وبعضی بعدن کوشت
بازام وابزیم بالکسر فیهما کرانه
وان زبان مانند که در سیم کمر
بند باشد ودر حلقه شرویکر
کرم داباریم جمع
مبزم کشیر دندان
ض ن بزم علیه بزما بندان
پیش گرید وعذا
وبزم بالیت بر داشتن را
وبزم الشاقه دوشیدن را
بسبابه وابهام کشت
وبزم فلانا ثوبه ربود جامه اورا
وبزم زه شکستن روده کمان
بانکشت بستابه وابهام کرفته
کشاشتن والفضل بن نصر
ابزم اتساد ادا وداهزان
هود ومبارزة فی الامر وضاد
عزم بر کار
ابزم الیوم کما سبقت کردی
ب ز خ

بزغ بن محمد تکبر کرد

ب ز ن

بزان کغراب هیبت باصفهان
وازان است مطهر بزانی بن عبد
الواحد وابو الفرج بزانی که
محدثانند
بزانه دهیست در اسفراین
حسام بن بزین کزبیر محدث بوده
بزیان بالضم محله است در مرو
بزیون کبرذون وعصفور دیبا
ابزن مثلثة الاول حوض که
در آن غسل کنند وکاه از مس
باشد معرب آب زن قال الصغد
البدین واهل مکة یقولون با
للابزن النحی یاتی الیه ماء
العین عند الصفا ویریدون
اب زن ای الابزن لانه شبه حوض
ورایت بعض العلماء العجمین
اثبته وصحح فی بعض کتبه هذا
اللفظ قال الصحن باذان من عیون
مکة فیهت تشبه
ابزون بالضم نام شاعریست
عجمی
ابزین بوزن ومعنی ابزیم است
که مذکور شد اباذین جمع
بازن بالحو او رحش را

ب ز و

بزو الشی بالفتح مانند وعشل
بزا کعصا کوچ پشت نزدیک
سرین یا اشراف وسط پشت بر
سرین یا بیرون امدن سینه و
در امدن پشت یا بیرون امدن
سرین
بازو بازی باز تواری وبزاة
وابوز وبزوز وتبزات جمع
وابرهیم بن باز محدث بوده
بزی کرضی هشیر شد الهند
بزیح ای صنیحی
تخل ابزی مردی که پشت او
نزدیک سرینش کج باشد یا
پشت بر امد وی شرف کردید
باشد یا سینه اش بیرون امد
وپشتش در امده یا سرینش
بیرون امده باشد
وعبد الرحمن بن ابزی تابعی است
وعبد القادر بن ابزی صحابی
بوده
بزوا آ شوینش ابزی وزمنی آن
ما بین مکه ومدینه زادهما
الله شرفا ونام مرکی وبدین
معنی بدون الف ولام است
عیاض بن یزوان بالفتح محدث
بوده
وفضیل بن بزوان زاهد بود
که حجاج اورا کشت
ن بزا بزوا نامحرم که نظاول
کرد وبر جست وانتر کرفت
وبزا الرجل غلبه کرد بروی
ناروکر یعنو داورا
س ن بزی الرجل بجه برابر
کرد مرد
ابزی به کرفت ودا و دکر کرد
مبزی یعنی شافان منه فوق
مبزی هذا الامر ای قوی علیه
ضابط له
وابزی بلند کرد سرین خود را
وتبزا ابزاء شیر نهادن
تبازی بلند کرد سرین خود را
وکام فراخ نهاد وبسیاری
نمود یانیست نزداو

باب الشین فصل الباء

ب س ع

ناقة بسوء کصبور انکه دوشند
رارام باشد
س ف بسا به بسا بالفتح
وبحرکه بسا وبسوء انس کرفت
وارام یافت بان
وابسا بالامر بسا وبسوء خو
کرفت بان وبسها وبسوء
ابسانه انس داد اورا

ب س ب

بسبه دهیست در بخارا

ب س ب ر

بسبر کجعفر دهیست بهمدان
وازانست ضیاء الدین عبد الملک
ببسیری بن محمد

ب س ب ط

بسبط کجعفر موضعیست

ب س ت

بست بالفتح وادی است در
اردبیل ودرم دن یا فراخ کام رفتن
یا سبقت نمودن در دویدن
والفضل بن نصر
بست بالضم شهریست در سجستان
منها ابو حاتم محمد بن حیان واسحق
بن ابرهیم القاضی ومحمد بن
محمد الخطابی وابو الفتح علی بن
محمد ویحیی بن الحسن والخلیل
ابنا احمد القاضی والفقیه
البستیون
بستان بالضم باغ معرب
بوستان است بساتین وبستان
جمع وبستان ابن عامر نزدیک
مکه است ونخلهای یمانیه
وهم شامیه دارد
وبستان ابرهیم در بلاد
اسد است وبستان المشا
در بغداد
ویوسف بن عبد الخالق البستانی
از روات حدیث است

ب س ت ج

بستج علی فقیه ابن احمد

ب س ت ع

بستیغ بالفتح دهیست بنیشابور
منها المحدثان شبیب وعلی
ابنا احمد البستیغیان

ب س ت ق

بستق کجعفر خادم
بستوقه بالضم مرطبان کوچک
سفالین معرب پستو
بستقان منا للنباغ باکاهبان

ب س ت ن

فصل الباء الموحدة

کشن
بالاول مفتوح ... و
عطاب ...
...
...

بتّا بالضم باغ و مندکورات
در ب س ت

ب س خ

بُسُد کشکر مرجان معرب بست

ب س ر

بَسر بالفتح ابر برد
بُسر بالضم نو و تازه از هر چیز
و آب تازه یا آب باران تازه
بار بده بُسُر جمع و جوان هر چیز
باشد یا غوره خرما و بضم
التین و نیز از شکوفه خرما
اول ظاهر شود از طلع تو شده
و چون سبز گردد سیاب
گویند و هرگاه سبز و گرد گردد
حبابة الحسراد و خلال و چون
اندکی کلان گردد آن را بغو
خوانند و چون از آن کلان
شود بُسر است بعد از آن
مخطم بعد از آن مُوکّت بعد
تذنوب بعد از آن مجزّعة بعد
از آن ثعدة و خالع و خالعة
و چون یکی آن با انتها رسید
رطبة است و تمو و بعد
از آن تمر
و نیز بُسر دهیست در بغداد
و از آن ده است ابوالقاسم
ابدبکر و زاهد ابوعبدو
دهیست بحوران و بعین
معنی بدون الف و لام ابدد
بُسر نام و بسر بن ...
بسر بن ذاتی المعرث بسر بن سفیان
و عبدالله بن بسر صحابیانند
و بسر بن محجن و بسر بن سعید و
بسر بن حمید و بسر بن عبید تا
بعیانند
و نیز بسر مردی که پسرانش
عبدالله و سلیمان تابعی بوده
اند
بُسری احمد بن عبدالرحمن و
محمد بن عبدالله عم زاده او و
احمد بن ابراهیم و محمد بن ولید
محدثانند
بَسرة بالفتح آب است مر بنی
عقیل را
بُسرة بالضم یکغوره خرما
بُسرات جمع و آفتاب بوقت
بر آمدن و بسرة سلک و
مهره است و نام ربیبه نبی صلی
الله علیه و سلم که دختر ابی
سلمه بود و نام صحابی و بدین
هر دو معنی بدون الف و لام
است و اول ما بدا من النبات
بالارض ثم جمیم ثم بُسرة ثم
صمعاء ثم حشیش
بسارة بالکسر نام آبیست که
در ایام گرما هم در ملک سند
و هند بار دو یک ساعت
منقطع نگردد
بسور کصبور شیر که اسد نامند
باسرة روی ترش و بد هیئات
و غمگین قال الله وجوه یومئذ
باسرة
باسور کطاووس نوعی از بیماری
مقعد و بیضی بواسیر جمع
بیاسرة گروهیست در سند
که آنها را نواخته برای محاربه
دشمن نوکر دارند
بیسری یکی از بیاسرة و نیز
بیسری نصری ابن عبدالله
محدث بوده
و نیز بیسر بسکون اخامیری
بود در مصر و منسوب او و منسوب
است قصر عالی که در قاهره است
مبسور آنکه علت بواسیر دارد
نخلة مِبسار بالکسر خرمایی که
بسرانش رسیده نگردد
ن کتبر کبتر او بسور است نیکجا
کرد و پیش از وقت گرفت و
غلبه نمود و ترش رو گردید
قال الله تعالی عبس و بسر
و بسر القرحة بسر آخر اشید
ریش را پیش از نضج
و بسر النخلة کشن داد خرما بن
را پیش از وقت آن
و بسر الفحل الناقة جهید شتر
نر بر شتر ماده پیش از خواهش
آن و کذلک بسر الرجل الناقة
یعنی کشنی داد ناقه را پیش از
خواهش آن و منه الحدیث
تیاس لا تبسر
و بسر الحاجة خواست حاجت
در غیر وقت آن
و بسر التمر بسر آمیخت در نبیذ
خرما منه الحدیث لا تبسروا
و لا تنجروا
و بسر السقاء خورد شیر مشک
را پیش از آن که بجنبید و طبر
گردد
و بسر الدین تقاضای دین کرد
پیش از میعاد
و بسر به آغاز کردن آن را
و بسر النبات چرانید گیاه را
نارسیده را
ابسر القرحة و ابسر الحاجة و
ابسر التمر بمعنی بسر القرحة و
بسر الحاجة و بسر التمر است
و ابسر النخل بسر آورد خرما بن
و ابسر زمین که در زمین معضو
و ابسر الرکب فی البحر باز ایستاد
کشتی در دریا
مباشرة ماده که مایل نکرد دیش
از ایام خواهش
مبشرات بادهای است که
وزیدن آن را دلیل باران دانند
ابتسر النخلة کشن داد خرما بن
پیش از وقت آن
و ابتسر الفحل الناقة جهید بر شتر
ماده بنا خواست آن
و ابتسر الحاجة پیش از وقت آن
و ابتسر الشیء گرفت تازه آن را
و ابتسر برجله خفت پای او
و ابتسر لونه محمود لا متغیر
گردید رنگ او
و نیز ابتسار ذکر من یجی
و منه الحدیث اللهم بک
ابتسرت ای ابتدأت بجمیع
تبسر الحاجة بمعنی ابتسر الحاجة
است و تبسّر نقض کردن را
و تبسر برجله خفت پای او
و تبسر النهار گرم گردید
و تبسر الثور نبتهای خشک
چرید گاو

ب س ط

بسراط شهریست نهالیک
نزدیک دمیاط

ب س س

بَسّ بالفتح گربه خانگی و عامه
بکسر را خوانند و بسّه بسّی و جا
بیرون حسبه و بسّه بتثلیث
اول در هر و بمعنی او و دا
را بتمام کوشش و طاقت
خویش و کذلک لا اطلبنه
من حسبی فبسّی و بس بسّ و فقط
بتخفیف بمعنی کافی و بس یابان
لغتی است بطنی است
از قبیله و از آن است ابو
یحیی توبه بن نمر که قاضی
مصر بود
بُسّ بالضم کوهیست نزدیک
ذات عرق وزن بیتی است مر
نضر بن معاویه را و خانه بود
مر غطفان را که ظالم بن اسعد
هر گاه قریش را دید که بکعبه طواف
می کنند و میان صفا و مروه
سعی می نمایند خانه مثل بیت الله
بنا کرد و سنگی از صفا و سنگی
از مروه آورد و گفت این است
صفا و مروه پس نوشتج کعبه
ترک کردند و بطواف و حج آن
پرداختند تا زهیر بن جناب کلبی
تاخت آورده ظالم را کشت و
آن بنا را منهدم ساخت
بُسّ بضمتین ... یک
کرده شده و شتر نادکان

زم وانس نایافته وشبانان بن
بسوس کصبور ناقه که بدان انس گیرند
نهند ونام زنی شوم که شوم تر
زانست عاشب بجا بخشید نداو
گفت عابچه کن نام او جعفر غالب
خویر و نزار زنان بنی اسرائیل
کرد انه مرد دعا کرد و شوهر دعا
او بهتر جانب سپید زنان
وی برگشته از اده کاه و شبا
کرد ان کاه مرد دعا کرد تا زن
بسک ماده دبیا او از مسخ
کرد بهچیز ازش شکایت پیش پدر
اورد ندکه مردم ما را عیب میکنند
دعا کن تا الله تعالی ورا بحال
اصلی باز کرد انه مرد بان دعا
کرد وهم دعا او بشومی ان زن
بیارفت وازین جا است که گویند
اشأم من البسوس وقیل هی خالة
جساس بن مرة الشیبانی کانت لها
ناقة یقال لها سراب فرآها کلیب وائل
فی حماه وقد کسرت بیض طیر کان قد
اجاره فرمی ضرعها بسهم فوثب
جساس علی کلیب فقتله فهاجت
حرب بکر وتغلب ابنی وائل
بسببها اربعین سنة حتی ضربت
بها المثل فی الشوم وبها سمی حرب
البسوس
بسیس کامیر طعام اندک
بسیسه پیش نار دیا آرد
مطحون که با روغن نیک بریان کرده خورند
یا نانیکه از خشک کرده کوفته
با شیر ومانند آن خورند
باشنه ملکه معظمه
بناسه بمعنی ناسه است
بس بس مثلثتین کلمه ایست که
بدان گوسپندان را خوانند
شتر را زجر کنند وناقه را انر
دهند برای دوشیدن شیر
بس بس بالفتح زمین بی آب وگیاه
بسابس جمع ودر خبیث که
اذان بالان ساز ند یا باین

معنی صولب مسبب است و
نام ابن عمرو و صحابی
وترهات البسابس ترکیب اضافی
والترهات البسابس ترکیب توصیفی
بمعنی باطل است
بسبسا بالفتح ترباز وزعفر سبت
در عرب مشهور بجور دمردم و
شتوایید ومزه وبوی نیز ویکو
کرد ماند ونام زنی از بنی اسد
ن بسّ بین الناس بسّا و
بسیسا سخن چینی کرد میان مردم
ویقال البسّ عقابیه ای ارسل
نمامیة واذاه
وبسّ الابل وبها بسّا زم ران ند
شتر را
وبسّت الجبال بمجهولا ریزه ریزه
وخاک کرده شد کوهها وکذا ال
بسّ الرجل فی ماله بعضی یار ان
مال وی رفت
ونیز بسّ امیختن وبسیسه ساختن
وزجر کردن شتر را بکلمه بس
وفی الحدیث یخرج قوم من المدینة
الی الشام یبسّون والمدینة
خیر لهم لوکانوا یعلمون ویرفتن
رها کردن ستور را وجستن
وکوشش کردن
ابسّ بالمعز ابساسا خواند ان را
بسوی آب
ونیز ابساس زجر کردن شتر را
بلفظ بس بس ورها کردن شتر
تا بشیر برگفتن ناقه را برای
دوشیدن
انبساس رفتن ابنین وپراگنده
شدن شتو
تبسّس تبسبسه شیر نمودن
کبسبس الغنم والناقه بلفظ
بس بس خواندن انرا
وتبسبست الناقه منقاد شد کرد
بر چیزی
تبسبس الماء روان شد آب

ب س ط

بسیط بالکسر والضم وبضمتین
ناقه که بچه وی با وی گذارند
وباز ندارند ابساط وبسط وبساط
بکسر جمع وبضم شاذ است
ویده بسطی است کشاده ست
ومنه یدا الله بسطان لمن انهال
وفی قراءة عبد الله بل یداه
بسطان بالکسر والضم
بسطه بالفتح وبضم فضیلت
ودستبرس وفراخی علم ودراز
جسم وکمال ان ونیز بسطه
بالفتح ممنوعا وبیصرف موضعی
است بکوههای اندلس
بساط بالکسر گستردنی بسط
جمع وبراهیم خشمرکه زیر انها
چادرنی گستره برگرفته باشند
بساط بالفتح زمین فراخ هموار
وزمین فراخ وبکسر بیابان کاله
باسط فراخ کننده وگستر نده
ویکی از نامهای خدای تعالی
بدانجهت که فراخ میکند روزی
را بر هر که میخواهد وابر روز
سبزه وچراگاه
وجمع باسط شتران با بچه
شتابنده وقال الله تعالی و
الملائکة باسطوا ایدیهم یعنی
فرشتگان مسلط اند بر ایشان
وقال تعالی کباسط کفیه الی
الماء لیبلغ فاه یعنی مانند
خواهنده آب که اشاره کند
بسوی آن تا ابا اجابت نماید و
عقبة باسطة عقبه که از ان
برد و منزل آب باشد ویقال
رکیة فانه باسطة مضافة فصو
کانهم جعلوها مسرفة ای فانه
وبنبطة
بسیط کامیر گسترده وخالص
اسیغ وزمین فراخ ومرد فراخ
زبان ویحر سوم از عروض وزن
ان مستفعلن فاعلن است
هشت مرتبه

وفلان بسیط الجسم والباع
شاور ونوا نما است وبسیط
الوجه دوخشان روی است شاد
وبسیط الیدین جوانمرد بسط
جمع
بسیطه زمین ونعمتین فراخ
هموار وماده شتر با بچه وزن
فراخ زبان ودمیدن بیشتر
شام
بسیطه مصغرا دهی است بنا به
شام وانرا البسیطه هم گویند
وذهب فی بسیطة مصنوعة
رفت بر زمین
اذن بسطاء گوش کلان و پهن
باسوط نوعی از پالان است
ضد مفروق متبسوط شده
منبسط کمقعد جا فراخ
ن بسطه بسطا گستردانی
وفاذ بانز دوی را
وبسط الیه دراز کرد دست
خود را وبسط فلانا شادمان
کرد او را ومنه حدیث فاطمة
یبسطنی ما یبسطها
وبسط المکان القوم کفاهم
کرد جای قوم را ویقال هذا
فراش یبسطنی یعنی فراخ و
پهنا است
وفرش لی فراشا لا یبسطنی
ای ضیق لا یسعنی
وبسط الله فلانا علی تفضیل
داد او را واخذ ابرمن
وبسط من فلان گستاخی
کرد با وی
وبسط العذر بپذیرفت عذر را
وبسط الله الرزق فراخ کرد
خدا روزی را
وبسطت یده علیه مجهولا
مسلط شد بروی
ك بسط فراخ زبان گردید
ابسط الناقه گذاشت بچه ناقه
را با وی وباز نداشت

وابتسل الناقة بابچه کذاشت
شنخافه لازم است و متعدی
کبطه کستردانرا
نبسط کسترده و پهنا ورکرده
و تبسط فی البلاد در شهرها
بیرکوان
انبسط کسترده و پهنا و رکرد
و کشاخ شد
وانبسط الفرس فی سیره ای خطا
وانبسط النهار دراز و ممتد
شدروز
و نیز انبساط کشاده رو کشتن

ب س ط م

بیطام بالکسر نام ابن قیس بن
مسعود و شهریست و بانیمعنی
بفتح هم امده یا آن غلطاست
و در انشهر کبیرا در چشم و
عشق عارض نشود واکر عاشق
وارد انشهر کردد ان عشق زایل
یابد وازان شهر است عارف
یزید بیطامی و حسین بن عبد
و عمر و محمد پسران محمد که محدثا
نند و علی بیطامی ابن احمد بن
بسطام منسوبست بسوی جد

ب س ف ج

تبنفانج بالفتح معرب بسپایه
وان بیخ کیاهیست که دارو
اندرون ان سبز و با عفونت
و خلاف نافع مالیخولیا و جذام

ب س ق

بسقه بالفتح زمین سنکلاخ
سوخته بسقات بالکسر جمع
باسوق اصحاب معروف است نخل
نخیر و دهیست بغداد
باسقه ابر سپید بلا و سخنی
نیک اکفرا بسقه دو کوهیست
بعرفات و شهریست بحجاز
بسوق کسیو کوسپند دراز
پستان
میثاق بالکسر یعنی بسوق
ن نبق بیسقا خدو لند

وبسقت الحلی بسوقا بالید
خوما بن
باسوق نعت است ازان بواسق جمع
قال تعالی والنخل باسقات
بسق علیهم بضل و فزونی یافت
بر اتیان او منه حدیث ابن الحنفیه
کیف بسق ابو بکر اصحاب النبی
صلی الله علیه و سلم ای کیف
ارتفع ذکره دونهم
ابسقت الناقة ای اشیر در
امده پستان ناقه پیش از
زادن
ناقة مبسق نعتست ازان
مباسق و مباسیق جمع
تبسق مست نهادن تهال لا
تبسق علینا
نبسق بلند و دراز شدن

ب س ک ر

بیکرة بالکسر و بفتح شهریست
بمغرب معروف بسکرة النخیل
منها الحافظ علی بن جبارة ابو
القاسم الهذلی

ب س ک ل

بسکل بالضم ایست نما کسی
اید

ب س ل

بسل بالفتح حرام و حلال ان
لغات اضداد است سبنوی
بیه الواحد و الجمع و المذکر و
المونث و هشتماه حرام قومی ان
غطفان و قیس و عضاره
کاربره و حناء مردن است رکی
ولقب بنی عامر بن لوی که طایفه
از قریش بیرون بنی مکه اند ولهما
دو طایفه بوده اند و طایفه
دویم بسیل بمشناة تحتیه است
و نیز بسل اسم فعل است بمعنی
امین یقال لبسلا و بسلا یعنی
امینا امین و هذا یکو بسلا
الدعای فیا لله و بسلا واصلا
دعای بداست

تبسل کاجل ادری یعنی پنهان
است که کهنی
بسل ککتف زشت و ترش روی
از خشم یا از شجاعت
بسلة کغرفه البزلف و کر
باسل شیر و شجاع بسلاء و بسل
بالضم جمع و سخن نشنود سخت
و شیر ترش و نبیذ تند و مرد
زشت و ترش روی از خشم یا از
شجاعت
بسیل کامیر بمعنی بسل است
ککتف و دهیست نام و الدخلف
قریش ادبی که از اهل اندلس بود
و باقی شراب که شب در آوند مانده
باشد
بسلة بالضم مزه چیزی که پیر مانده
هر چیز
ن بسل الرجل بسولا بسیل
کردید و بسل اللبن و النبیذ
ترش و تند شد و بسله بیع
ملامت کرد او را و نیز بسل
شنابانید و سخت شدن و
بیچیدن و کرفتن چیزی که اندک اندک
و بازداشتن
س بسله و بسپردان را
بکوی
ک بسل بسالة و بسالا شجاع
و دلیر کردید
ابسل البسر یعنی خشک کرد
غوره خرما را
وابسله لکذا پیش اوردوا و
بران کار و نیز ابسال کر و کرد
و حرام نمودن چیزی و بهلاکت
سپردن کسی را و منه قوله تعالی
آن تبسل نفس بما کسبت
ای ان تسلم و بر مرک دل نهادن
مباسله حمله کردن در حرب
تبسله تبسیلا مکروه و نا
خوش داشتن او را
حنظل مبسل یعنی حنظلی که
بی امیزش چیزی خورده ناخوش

دارند مزه او را
مستبسل شیر که اسد باشد
تبسل ترش روی کردیدن از
خشم یا از شجاعت یا ناخوش
داشته شده پارو و
ترک کرده شد مثلا فاتا و
ابتسل الرجل مزد کرفت ای کی
استبسل نفسه للموت بر مرک
دل نهاد و نیز استبسال بر
جنک دل نهادن تا بکشد
یا کشته کردد مستبسل
نعت است ازان

ب س م

بشام کشتاد از اعلام است
و رجل بسام مرد بسیار تبسم
و محمد بن احمد طبسی بسامی
محدثست
بسام از اعلام است
مبسم کمنزل دندان پیشین
مبسم کمقعد تبسم
میسام بالکسر مرد بسیار تبسم
ض بسم بسما دندان سپید
کرد باسم نعت است ازان
و ما بسمت فی الشیء یعنی چشید
ان را
ابتسم دندان سپید کرد
تبسم بمعنی ابتسم است
و تبسم البرق درخشید

ب س م ل

بسمل بسملة کفت بسم الله

ب س ن

بسن بالفتح با اتباع حسن
یقال حسن بسن
باسنه کصاحبه کاوا هن
الا اکاری و آن و جوالق
ار کان بزرک باسن جمع
باسنان شهریست بخوزستان
بینیا بالفتح دهیست بشجا
و مذکور است در بی ب س
ابسن الرجل ای با ناخوشی نکو
کرد بید [illegible]

۳ آوند – ظرف و [illegible] شراب [illegible]

۲ کاربره کاو [illegible]

۱ خدو آب دهن

ب س ن ج

بُوسَنج شهریست از هرات سرخ
بوشنگ از آن شهر است نام
محمد بن ابرهیم و اسفندیار بن
موفق و ابو الحسن داود و جمع
است بتریز و از آن ده است
ابو حامد احمد بن محمد بن حسین

ب س ی

بَسْیَا بالضم کوهی است

ب س ی ر

بَسْیَار نیز معرب بسیار نام
وان شهر در خوی است با بسیتی

ب س ی ل

بَسِیل الرومی الترجمان از حواشی
هرون رشید بوده و خلف بن
بسیل از علمای اندلس است

باب الباء فصل الشين

ب ش ء

بَشَاءَة بالکسر انهم موضعیست

ب ش ب

بَشْبَه بالفتح دهی است بمرو

ب ش ت

بُشْت بالضم شهریست بخراسان آن
ان شهر است صاحب مسند حافظ
اسحق بن ابرهیم و حسن بن علی بن
علاه و محمد بن موتل و احمد بن محمد
لغوی خارزنجی
بُشْتَنِکا میر دهیست بفلسطین
بَشْتَان بالفتح دهیست بنسف

ب ش ت ب

بُشْتَبْرِی بالضم لقب شیخ الاسلام
عبد القادر بن ابی صالح
جیلانی است رحمة الله علیه

ب ش ت ن

باشتان دهیست به نیشابور
ابن البشتنی بالفتح قاسم بن محمد
از دهیست بقرطبه است

ب ش ر

بِشْر بالکسر از اعلام است و کنا
روی و دیگر فرزند بو فلان حسن
البشر نام موضعی و کوهی است
بجزیره و ابیست مرتغلب را بها
وادیی است که در آن ترهای
نیکو روید و نام بیتست هفت
صحابی است و ابو الحسن بشری
تلمیذ سهل بن عبد الله و احمد
بشری بن محمد بن احمد و ابو عمرو
بشری از محدثان اند
بَشْرَة نام جایه عون بن عبد
الله است و نام اسپاقیه بن
بَشْرَوِیه کسبویه جاعی است
بَشَر محرکه مردم مذکر و مؤنث
واحد و جمع در وی یکسان است
و قد یثنی و یجمع فیقال البشران
وابشار روی پوست مردم
و غیر آن بَشَرَة یکی بشار جمع
و ابو البشر آدم علیه السلام
و ابو البشر عبد الاخو محدث است
و ابو البشر بهکوان یزدی نحا
و مکی بن ابی الحسن بشر محدث
بود
بَشَرَة الارض و بشرگی زمین
یقال ما احسن بشرتها
بُشَار کغراب مردم فرومایه
بَشَارَة مثلثه مژده و لا تکون
مطلقة الا بالخیر و انما تکون بالشر
اذا کانت مقیدة به و بالضم
تراشه پوست به الکسر و الضم
مزدگانی و بالفتح خوبی روی و جمال
و بَشَّار بالتشدید از اعلام است
بَشَّار کشداد از اعلام است
بُشْرَی بالضم نام مردی و هو لا
ینصرف و مژده قال الله تعالی
یا بشرای هذا غلام مثل عصا
و فی التثنیة یا بشریی مژده دادن
والفعل من نصر
بَشَرِی کجمزی دهیست بکه نخله
شامیه
بُشْرِی کاربی دهیست بشام
بَشِیر کامیر از اعلام است و مژده
ور و خوبروی بشیرة مؤنث آن
یقال امرأة بشیرة و ناقة بشیرة
ایضا و اقلیمیست باندلس و نام
بیست و شش صحابی و نام جماعت
از محدثان
واحمد بشیری بن محمد و عبد الله
بشیری بن حکم و مطلب بشیری
ابن عبد محدثان اند و بدون
الف و لام کوهی است از کوههای
سلی
قلعة بشیر در روزن است
حصن بشیر بیت الخلة و بغداد
بُشَیْر بتقی کزبیر و بُشَیر عدوی
و بُشَیر سلمی پدران بشیر بالکسر
صحابیان اند
و بُشَیر بن کعب و بشیر بن یسار و
بُشَیر بن عبد الله و بشیر بن مسلم
و عبد العزیز بن بُشَیر محدثان اند
تل باشر کصاحب موضعی است
نزدیک حلب و از آنست محمد بن
عبد الرحمن باشری
هو ابشر منه او خویره و جمیل تر
و فربه تر است از وی
تُبَشِّر بضمتین و کسر الشین
المشددة مرغیست که آن را
صفاریه هم گویند تبشره یکی
مبشورة زن خوش اندام خوش
رنگ

ن بَشَرَه بشرا بالفتح و بَشُور
مژده داد او را نیقال بشره به و اوراد
فابشر و نیز بشرة روی پوست
برداشتن و بریدن موی بروت
تا آن که بشره ظاهر گردد و خوردن
ملخ همه رستنی زمین را و جماع
کردن

س ض بَشِرَه بشارة
مسرور شد بوی
و بَشَرَ بوجهه حسن ملاقات
کرد مرا گشاده روی
رجل مُؤدَم مُبشَر مذکور است
در ادم
اَبْشَرَ ابشارا شاد شد و منه
ابشر بخیر قال نعم وابشروا بالجنة
و ابشرت الارض و پیدا کرد بر
اورد زمین و ابشرت الناقة
باردار شد
و ابشر الامر روی و نیکو داد کار را
و نیز ابشار مژده دادن و روی
پوست برداشتن
مباشر هادیان کش خواه
باشر الامر بخودی خود قیام
کرد در آن
مباشرت غنت زان
و باشر المرأة جماع کردن زن را
یا مرد و در یک جامه شدن
وظاهر بهتان یُتَنا بام شود
مُبَشِّر کمحدث مژده ور و واژه
اعلام است و مُبَشِّرات بادها
که بعد از آن باران آید
تباشیر مژده و اوائل صبح و
اوائل هر چیز و خطهای نمین
از زمین پدید آید و نشانی چیز
بر پهلوی ستور و خرماستان
زود رس و رونق و رنگ و رنگها
و قسمی سپیدی و احدان
تبشیر است و نیز تبشیر مژده
دادن
تباشر مژده دادن یک دیگر را
استبشار مژده دادن و
شاد شدن و بخبر بشیر کردن
قال الله تعالی یستبشرون
بنعمة من الله و فضل

ب ش ش

بَشّ و بَشَاشَة بالفتح خوش
روی و شادمانی و فعل بکش
تازه روی و خندان
بشیش الوجه تازه روی
بَشْبَشَة مال الملک پیغال
آخر جنت له بشبشی
ابتش تازه روی خندان و
کسیکه زینت دهد که مرا کرد
سلوفی و مهمان کردی با طعام و
شراب

س بَشَّ بَشًّا و بَشَاشَة تازه

فصل الشين

روی و شادمان شد
و نیز بِشر و بَشاشة بلطف
کلام و تازه روئی و گشاده
پیشانی پیش آمدن
اَبشَرَتِ الارضُ گیاه ناک شد
زمین یا بپیچید گیاه کرده
تَبَشُّش شادمان و گشاده
روی شدن
تَبَشبُش به شادمان و تازه
روی شدن
و تَبَشبُش از جنابت تعلی
یعنی رضا و اکرام است و منه
الحدیث لا یوطن الرجل المسا
للصلوٰة الا تَبَشبَش الله به
کما یَتَبَشبَش اهل الغائب بغائبهم

ب ش ط

اَبشَط شتابی کرد و شتابانید
بَشِط فلان یعنی بطا و معنی انه
است لغة عراقیه مستهجنه

ب ش ع

بَشِع کُکتف طعام بد مزه که حلق
سوزد و کسی که چنین طعام
خورده و آنکه از دهنش بوی
بد آید نا کردن خلال و مسواک
و بد خوی نا کرو بد نفس و ترش
روی چین بجبین
تَبَشَّع بَشِعة چوب بیرا کرده
تَبشیع کتمنیع شهری بسیار
فهم
س بَشِعَ الرجل بَشَعًا گر کند
و بَشاعة ناخوش شد دران
خوردن طعام بد مزه و بد بوی
دهن کرد یا از نا کردن خلال
و مسواک و نیز بَشاعة بد مزه
شدن
و بَشِعَ الوادی بَشَعًا بسیار آب
کرده و تَبَشَّعَ بالامر عاجز و تنگ
شد بان کار
استَبشَعَه بد مزه شمرد آن را

ب ش غ

بَشغ بالفتح باران نرم و ضعیف
که دوان نکرد بَشغة بالثاء
مثله
ن بُشِغَتِ الارض مجهولا باران
نرم و ضعیف یا بیده باران
اَبشاغ باران نرم و ضعیف
رسانیدن زمین را نیفال
اَبشَغَ الله الارض

ب ش ق

اَبشَق کاحمد هیبت مع عجر ان
اَبشاق هیبت سبستان مصر
باشق کهاجر معرب باشه که مرغی
است شکاری

س ر ض بَشِقَه بالعصا زده
او را پچوب شی و بَشِقَ فلان
نیز کربیت و در حدیث است
استاد بخاری بَشِقَ المسافر
یعنی بازماند یا بند کرده یا
ملول شد یا عاجز کرد باران
سفر از بسیاری باران چنانکه
که باشد در باران ز پیچیدن
با شکار کردن عاجز ماند یا سبو
تَبشیق باشق یا دام باشق است

ب ش ک

امرأة بَشکی الیدین بکجری زن
سبک دست که نکند للمراة بکار
العمل و ناقة بَشکی ناقه سبکبار رفتن
سبک روح
بَشکانی بالضم کولنا واقف
از زبان عربی و قاضی محمد مکی
بشکانی ابن علی محدث بوده
بَشک کشاد بسیار دروغ
گوی
ن ض بَشَکَ الثوب بَشکًا
دوختن جامه زاد و داد دور ز
بشک کار بد کردن و شتافتن
و دروغ باختن نیفال هو جمله
لکنیف بریدن و گشادن از
بند شتر و امیختن و راندن
بشتاب و سبک گام زدن و
بتر الوسم برداشتن است
و فراخ نا کردن دستها

ابتشک بر بیابشد و ابتشک
عرضه مثل خروشتی کرده و
نیز ابتشاک دروغ باختن

ب ش م

بَشام کسحاب درختیست خوش
بوکه از چوب آن مسواک سازند
و برکش موی را سیاه کنند بشامه
یکی و بشامه بن حزن و بشامه
بن حزن شاعر بوده اند
س بَشِمَ مِنه بَشَمًا ابشوا مانده
و نیز بشم نا گوار شدن طعام
بشم ککتف بمعنا شنانده و
نیفال اَتَّخَمَ ذا عید البشم البشم
ذا عید الشم والتخم ذا عید الکو
اَبشَمَهُ الطعام ابشاما اَبشا
گوار دادن و دوا و دادا

ب ش ن

باشان کهامان دهیست بهراة

ب ش و

ن بَشا خوش خوی گردید

ب ش ی ل

بَشیل رومی کجعفر نرحابی دو
از خواشی و شیده خلف بشیل
از علمای اندلس است و باب البا
المهملة المحیا فیمضم و تقدم

باب الباء فصل الصاد

ب ص ر

بصر بالفتح ببیدن و دو کرانه
چرم و غیران بهم باز نهاده دو خرز
والفصل بن نصر
بُصر بالضم جانب و کرانه هر چیز
و سطبری و منه الحدیث بصر کل سما
سبر قرص ماه غام و بنیه پوست
چرم و بفتح و سنگ سطبر و شتاب
بِصر بالکسر سنگ سپید نرم
بَصَر محرکة بینائی و چشم ابصار جمع
و ذا تاریخ علم بنیة الحدیث لعینا
بلا بصر کالرامی بلا وتر
و صلوٰة البصر نماز مغرب فجر
که منیا تا یکی و روشنی که ازو
می شوند

بُصَر کصرد نام موضعی
بَصرة بالفتح شهریست مشهور
و بکسر و بحرکت و بکسر الصاد ایضا
معرب از بس راه است و شهری
بوده بمغرب که بعد چهار صد خرابا
و یران گردید و زمین درشت
و سنگ سپید نرم بصریات جمع
و بصرتان بصره و کوفه
و ابو بصره جمیل غفاری بصره
صحابی بوده
بُصرة بالضم زمین سرخ پاکیزه
و اندک اثر شیر و منه حدیث یستم بعد
فارسلت الیه شاة فرای فیها
بصرة من لبن
کم باصر نکاه بنیر فیها المدینة
کذا باصر ای نظر بتحقیق شبه
و هو کابن و تامر ای ذو لبن
تمر و بصیر ای ادبیة امر شد به
بصیره
باصرة چشم
باصر کهاجر یا الان خرد
بصیر بینا و نابینا از اضداد
اضعی است بصراء جمع و ذا ناف
ذا نشم شعبی کی ذا شما ابادی
و هو النعی یشاهد الاشیا
کلها ظاهرها و خافیها بغیر
و ابو بصیر عتبه بن اسید ثقفی
صحابی است
بصیرة بینائی و نیز حجه و نیز
دو شقة خانه و پرده و سایبان
و حجت و خون که بدان دلیل
گیرند بر شکار زخم خورده بصائر
جمع و خون و شیره و سپر و کلان
و عبرت و گواه
و ابو بصیر انصاری صحابیست
بصیتا ککتاب نام جد نصر بن
دهمان
بَصنا بالفتح بتجادل
بصری کجبلی شهریست بشام و دهی
بسغداد نزدیک عکیرا و سوق
زالبدان نسبت هند و ازان

ده است محمد بصری شاعر بن
محمد بن خلف
باصو گوشتی باشد که لانه خوی
کرده باشد و دارو که چشم را روشن
کند
آباصر موضعیست
بوصیر چهارده است بمصر
و نباتی است
مُبصِر و مُبصِرة بفتحهما حجت
ل س بَصُرَ به بَصَرًا و بَصارة
و بکسر بینا کردید و دانست
او و منه قوله تعالی بَصُرتُ بما
لم یبصروا به
اَبصَرَه دید او را بچشم و دل
و بینا کردانید او را
مُبصِر بفتح شد او را
و اَبصَرَ ببصره در آمد
مُبصِر کمُحسن متوسط از هر چیز
و از کوبایی دو رفتار و او پرده
پرده و سایبان بر در دروازه
و شیری که شکار را از دور
دریافته قصد آن نماید
قوله تعالی والنهار مبصرًا
یعنی دیده میشود در آن
هر چیز
مُبصِرة روشن و پیدا و منه
قوله تعالی وجعلنا آیة النهار
مُبصِرة و قوله تعالی وآتینا
ثمود الناقة مبصرة ای بیّنة واضحة
بیّنة و بینا کننده منه قوله
تعالی فلما جاءتهم آیاتنا
مُبصِرة ای تجعلهم بصراء
مُباصَرة از دور بر افراشتن
بکریستن و نیز کردن در دیدن
چیزی
تَبصِرة تَبصیر و تَبصِرة شناسا
و بینا کردانیدن
و تبصّر در آمد ببصره و نیز
تبصیر تعریف و ایضاح کردن
و یتعدّی الی المفعول الثانی
بالباء و قد تحذف و بر دیدن

گوشت از هر بند و جدا کردن
آن و چشم باز کردن سک بچه
و بر دیدن و بر دیدن سن
تَبَصُّر شناسا شدن و
نیک نگریستن و تأمل کردن
یقال تَبَصَّر الهلال ای طلب
آن را
تَباصَروا دیدند بعض ایشان
مر بعض را
استَبصَر طلب تبصیر کرد و
بینا دل شد و یعدی بفی
و پیدا و آشکار کردید

بصص

بَصّ و بَصیص درخشان
چشم
بَصّاصة چشم زیرا که می درخشد
بَصبَص کاسبر بوزه و درخش
یقال الحصی بصیص و بصبص
کذا یعنی عدد ابنها این قدر است
بَصّباص کبحاح شیر و آب
اندک و گیاه با نخ بر چوب که بدو
کلاکوش مانند و بعضی بصباص
شیر لاغر و قرب بصباص
قرب با کوشش که در آن فتور
نباشد و قرب آن شبگیری
است که صبح آن باب بستند
کمیت بصابص کعلابط لنکه
سرخ و سپیدی غالب
باشد
ض بَصّ بَصیصًا بَصاصًا درخشید
و بَصَّ بچه بیسیر زاد مر اندک
و بَصَّ الماء تراوید آب
اَبَصَّ الماء بمعنی بَصَّ الماء است
و اَبَصَّت الارض بر آورد زمین
آنچه که اول بر می آرد
بَصَّصَت الارض تبصیصًا
بمعنی اَبَصَّت الارض است
و بَصَّص الجرو چشم باز کرد سک
بچه نوزاد
تَبَصبَص الشیء درخشید
تَبَصبَص الکلب دم جنبانید سک

و چاپلوسی کرد
و تَبَصبَص الجرو بمعنی بَصَّص
الجرو است
و تَبَصبَصت الابل قربها شتابید
شتران
و تَبَصبَصَت الارض بمعنی
بَصَّصت الارض است
تَبَصبَص الکلب بمعنی بَصبَص
الکلب است

بصط

بَصط بالفتح همه متخابط
بین است

بصع

بَصع بالفتح شکاف تنک که
در آن آب نفوذ نکند و بیان
بیتاو وسطی
بِصع بالکسر پاره از شب
مضی بصع من اللیل
بَصیع کامیر خوی روان شده
از اندام و ستور بُصُع جمع
اَبصَع کول بُصَع جمع و کلمه تاکید
است ابصعون جمع و مذکور است
در بتع
ف بَصَع بَصعًا کرد آورد
و بَصَع الماء و غیره روان گشت
تبصّع العرق من الجسد اندک
اندک خوی بر آورد از تنهای
موی یا اصبح ابصعًا مجهاست

بصق

بَصقة بالفتح زمین سنگلاخ
سوخته بلند بصاق جمع
بُصاق کغراب خیو و کذا زدهن
انداخته باشند و نام دام که
در دهستان زاید خوانند
و نوعی از درخت خرما و شتر
نیکو و جمع در روی
سا است و کوهیست میان
مصر و مدینه
بُصنا موضعیست نزدیک مکه
و آن را ابصا میدون نام کویند
و بصاقة القمر سنک سپید

درخشان
بَصُو کصبو کشیده ترین گوسپند
ن بَصَق بَصقًا خدو انداخت
و بَصَق الشاة دوشید کوسپند
ابستن را
اَبصَقت الشاة فرود آورد
شیر

بصل

بَصَل محرکه پیاز بَصَلة یکی
و منه المثل هو اکسی من البصل
نحو اهیبن و اقلیم البصل
در اشبیلیه است
بَصَلیّة محلة ایست ببغداد
بُصله بالضم از اعلام است
بَصّال کبقال پیاز فروش
تَبصیل پوست باز کردن
تَبَصُّل پوست باز کردن
تَبَصلوه تیبناً شوال کردند
ازو تا سیر شد نزد او
بود
فیه تَبَصُّل پوست تو بر تو

بصم

بُصم بالضم مقداری است میان
وان از سر خنصر تا سر بنصر با
و تَجُل و بُصم بمعنی سطبر
و ثوب و بُصم کذلک

بصن

بُصنا کغراب قریتها است
الاخر بُصنانات جمع
بَصَنی محرکة مع شد النون
است و منها الستور البصنیة
بَصَوع بالفتح موضعیست
یقال اعلف الرماد بصوع
بیست اکثر لشکر
اثرش
بَصی کرضی یقال
خفی بصی
ن بَصا علی به مال
روشنا ازو و نیز بصا
بالکسر خصیه کشید
خصاه الله و بصاه و لصاه

کلاکوش

فصل الضاد

منتهی گردانید و بر این است

باب الباء فصل الضاد

بضر

بضر بالفتح ثلاثی لغتیست در
بظر
بضره بطلان چیزی و نقصه
دم مبضر امبضر بکسر هر دو بمعنی
ناپکان

بضض

بض بالفتح مرد تنک پوست
آکنده گوشت و شیر تر شد و
عطیه اندک
بضه زن تنک پوست آکنده گوشت
تیز ترش
بضض محرکه آب اندک
باضه زن تنک پوست آکنده
گوشت
بضاضه کثمامه آب اندک
بقیه فی السقاء بضض بضا
بضیض وضن کصبور کاکم ابضا
جمع
تبضیضه کسفینه جمع باضه
است و باران اندک و تری و تر
اندک ومنه ما فی السقاء
بضیضه
باضوض چاه تقال فی البئر
باضوض
تبضاض کسحاب آسما دوغ
بضض بمعنی باضه است
رجل بضاض [illegible]
ض بض الماء بضا و بضوضا
و بضیضا اندک اندک روان
شد آب فی الشام [illegible]
بمعنی تیز او دو سنگ او
بعنوب الحبیل و نیز بعر ابریشم
رود جامه ساز کردن تا
نواز تقال بض اوتاره و
بض له اندک عطا کرد او را
وما علمت اهلک لا بضا و
بیضا و [illegible] بکسر
[illegible] نیز اصل او
سکران کدا گر کسی از نوش او الکند
بکام و زبان داری بر او دی بد
جواب بضا ان او لا و نعم نگوید
ض س تقول الرجل بضوضه
و بضاضه تنک پوست شد
آکنده گوشت گردید
ابتض آب اندک عطا کرد او را
تبضض تبضیضا باز و نعت
زنیت
ابتض القوم از بیخ بر کند قوم را
وابتضضت نفسه فاصر
شمردم نفس خود را برای وو
تن بی خواستم از آن
تبضضته برای و کرفتم همه
و تبضضت حقی منه تمام کرفتم
حق خود را از وی نشانه اند
تبضیض باز و نعت زنیت

بضع

بضع بالکسر پاره از شب و پاره
از عدد و هو ما بین الثلث
الی التسع او الی الخمس و ما بین
الواحد الی الاربعه و من
الاربع الی التسع او هو سبع واذا
جاوزت لفظ العشره ذهب
البضع لا تقال بضع و عشرون
او تقال ذلک قال الفراء لا
یذکر مع العشره والعشرین
الی التسعین لا تقال بضع و
مائه و لا بضع والف و قال المبرد
البضع ما بین العقدین من واحد
العشره ومن احد عشر الی عشرین
ومع المذکر بهاء ومع المؤنث
بغیر هاء یقال بضعه و عشرون
رجلا و بضع و عشرون امراه
و لا تعکس و البضع غیر معدود
لانه بمعنی القطعه
بضعه بالفتح و یکسر پاره از
گوشت و الحیث غلط طینتنا
متی بعد و متی
بضع بالفتح و کتب و بضاع
بالکسر و بضعات جمع
بضع بالضم جماع یا کردن کابین
و طلاق و عقد نکاح زنان است
اضداد است نام موضعی
باضع کصاحب کلا شتران یا
حمال فضاع مردمان و شمشیر برنده
بضع محرکه جمع و آب گوارا دو
موضعیست بساحل دریا
یمن الجزیره است و ان و باضع
بعدون الف و لام است
باضعه شکستگی سر که پوست
گوشت کنده باشد و خون برود
از وی و کار بز را از گوسپندان
یا چند گوسپند باز مانده از کره
بواضع جمع
بضعا بالکسر [illegible]
بیان تجارت کنند
بضعا بالضم و قد یکسر پاره [illegible]
[illegible]
است
مبضع کامنبر [illegible]
دو پا او لشکر کاهی است متصل
یمن [illegible]
[illegible]
دو یا او آب گوارا و شیر [illegible]
جمع و گوشت تقال [illegible] کثیر
البضیع [illegible] البضیع
یعنی مرد آکنده گوشت
بضیعه شتر [illegible]
بضیع کزبیر موضع [illegible]
[illegible]
[illegible]
ابضع [illegible] بادشاهی
[illegible]
مبضع کمنبر نشتر
ف ابضع منه بضوعا
[illegible]
و تبضع من الماء تبضعا [illegible]
و [illegible] شد و منه
المثل [illegible] ولا تبضع
و نیز تبضع بریدن [illegible]
زخم و پاره پاره کردن گوشت
و کدخدا شدن جماع نمودن
و دادن و هو بیدا کردن کلا
و هو بیدا شدن ان لازم است
منه قبال البضعه الکلام
فتضع هو بضوعا و [illegible]
[illegible] چشم [illegible]
ابضع المراه کدخدا کردن زن
را و ابضع الشیء بضاعه [illegible]
او چیز را
و ابضع الماء [illegible] سیر آب کرد
وابضع عن المسئله جواب [illegible]
داد مسئله را
و ابضع الکلام [illegible]
و هو بیدا کرد از
مباضعه و بضاع جماع نمود
و فی المثل کمعلمه امها البضاع
تبضیع بریدن
تبضع العرق روان شد [illegible]
و نیز تبضع [illegible] شدن
جلد
استبضع هو بیدا کردید
و تبضع العرق بدید [illegible]
استبضع الشیء [illegible]
ارا وفی المثل کمستبضع تمر
الی هجر و ذلک لان هجر امعان
التمر و نیز استبضاع نوعی
از نکاح جاهلیت و ذلک ان
تطلب المراه جماع الرجل لتنال
منه الولد

بضک

باضک [illegible]
ض بضک [illegible]
لا ببضک [illegible]

بضم

بضم بالضم [illegible]
روز افزون
ن بضم الزرع سطر [illegible]
و بضم الحب اندک سخت شد
دانه

بضی

بضی کزبی و [illegible] دهی است

بلاد بجیله یا وادی است
باب الباء فصل الطاء
بطء
بُطُوءٌ بالضم درنگی و آهستگی
و قولهم لا افعله بُطْأً یا هذا
و بُطای کبُشری یعنی نکرده ام
آن را کاهی
بُطآن بالضم و بفتح اسم فعل
بمعنی ماضی یقال بُطآن ذا
خروجا یعنی درنگ کرد در بیرون
بَطِیءٌ کامیر سست و بِطاء
جمع و لقب احمد بن حسین عابد
که محدث بوده
أبْطَأ إبْطاءً بالضم و بِطاءً
که کتاب درنگ کرد و آهستگی
نمود
أبطأ بمعنی مجرد است و أبطأ
خداوند ستوران سست رو شد
و ابطأ علیه بالامر پس انداخت
کار را و تاخیر کرد در آن
تَبَطَّأ علیه بالامر تبطیه ای بعض
أبطأ علیه بالامر است منه
الحدیث من بطأ به عمله لم یسرع
به نسبه
تَباطأ الرجل فی مسیره درنگ
کرد در رفتار
استبطأه بطیء شمرد آن را
بطح
بُطْحٌ بالضم چسپیدن بچیزی
خیر آمده از آن و منه کان
کمام الصحابة بطحا ای لازقة
بالراس غیر ذاهبة فی الهواء و
الکمام القلانس
بُطحة نوعی خصلت یقال هذه
بطحة صدق
بَطَحَ کمنع و بَطَحه و بَطحاء ریگ
جوی در سنگلاخ بِطاح و أباطح
و بطائح جمع
بَطیحٌ بَطحٌ نوعی بالعارضة
چنانکه عوام عوم خربزه را
آن کَبّ را کشاده کوه مکه
آنچه پست و آهموار آن است
و بطائح البطیحتین اعرابی پیرو
هوپطحه رجل بالفتح آن قامت
بلند برداشت
بُطاح کغراب بیماریست که از
تب حادث گردد و مردم آن بیماری
بنی تمیم را
بَطیحی مبتلا بمرض بطاح
بُطحان بالضم بالصواب فتح با و
کسر طاء است موضعیست
بمدینه
بَطحان بالتحریک موضعی است
در دیار تمیم
ف بَطحة بروی افکندن او را
تَبطیح سنگریزه انداختن یا
کوب و برابر کردن
تَبطّح السیل دیر باشد سیل
در بطحاء
انبطح بر روی افتاد و فی الحدیث
نهی النبی صلی الله علیه وسلم
ان یاکل الرجل و هو منبطح او
مستلقیا علی ظهره او منبطحا
علی بطنه
و انبطح الوادی فراخ رود یا
بطخ
ابل بطیخة که فرخ شتران فربه
و کذلک الرجال البطیخة
باطخ الماء احمق
بِطّیخ کسکین کدو و خیار و خربزه
و مانند آن بِطّیخة یکی و محمد
بن ابی بکر بن بطیخ شامی از علما
شافعیه است
بَطّیخی خربزه فروش
زنبیل بُطاخی که عراقی مرد سطبر
مَبطخة و بضم الطاء بطیخ زار
ن تبطخة بطخا بیسیدان را
باطخ نشسته ان
ابطخوا انخذو و قد بطیخ شدند
بطر
بطر بالکسر رایگان یقال ذهب
دمه بطرا
بطر کتف بزرگ منش و فربه
و نصر بن احمد بن البطر محدث
است
بطیر کامیر کفانیده و شکافته
شده و پیچک ستور
بیطر کحیدر نعل بچپک ستور
بیطار بالفتح شله
بیطر کهبر مرد دنی و بیطار
بیطرة بالتاء ستة موضع است
در مغرب
بیطرة کنیزه پیشرم زبان
دراز منهمک در کر اهی
بطیره موشنان
ن ض بطر الجرح بطر آکفیا
ان را
س بطر بطرا بالتحریک سخت
شادی نمود و فربهی و تکبر
کرد و یقال بطرت عیشک
کما یقال الت بطنک و رشدت
امرک ای البطنک و رشدک
و نیز بطر سرکشته شدن و
ناسپاس نعمت کردن و مکروه
داشتن چیزی که سزاوار کراهت
نباشد
بطر کتف نشستن انسان و کردن
کشی کردن از حق و قبول نا کردن
آن را و منه الحدیث الکبر بطر
الحق
تبطرة بیطاری کردن
مبیطر بکسر الطاء بیطار
ابطرة سرکشته و حیران کرد
او را و بیهوش کرد
و ابطرة المال مال سرکش و نازان نمود او را
و ابطرنی زعه تکلیف داد او را
زیاده از طاقت و مصیبت او
موقوف کرد اینید و لا تبطر نحله
بطرق
بِطریق بالکسر سرهنگ روم
که ده هزار مرد جنگی در زیر
حکم او باشند و فرزازان
ترخان که پنجزار کس در حکم او
باشند و فروتر از آن قومس
که ده و صد کس در فرمان خود
دارد و مرد متکبر و مرغ فربه
بطارقة جمع و بطریقان دو
شتر لنگ بر پشت قدم باشد
بطارقة کعلابط طویل
باطرقان مکسر ظاه دهیست
باصفهان
تبطرق رفتار اسب جواد و
زن پارسا
بطرك
بطرك که بطرق بعضی بطریق
است که کنشت پیشوای مجوس
بطس
بطیاس کبهر زال بهی اشتیاب
بطش
تبطیش کامیر سخت کیر
بطاش از اعلام است
ایمه بن منبه اشه بن بالطیر
فقیه شافعی است
ن ض بطش به بطشا
حمله کرد بروی و سخت گرفت
آن را یا بطش سخت گرفتن است
در هر چیز که باشد و منه الحدیث
فاذا موسی باطش بجانب العرش
و دلیری کردن
و بطش من الحمی فاقر افتند
تب و هنوز ضعف دارد
ابطشه حمله کرد بروی و سخت
گرفت او را
مباطشة با یکدیگر حمله آوردن
و گرفتن
مباطش از اعلام است
تبطشت الرکاب با حمال ها نقل
کرد بینند تا این که جنبیدن
نتوانند
بطط
بط بالفتح نوعی از مرغابی بطه
یکی یستوی فیه المذکر و المؤنث
و لیست الهاء للتانیث فیه انما
هی لوحدة من جنسه و هی است

فصل الطاء

پچشلپ — بفتح ... پشکم و برو شسه گویند

منهمك — بیر فره شه

در داد و توفا
و ابو الفتح بطی محدث هم نسبت بکی
از اهل انبیغمبر بود
بطخ خور و روغن با او ندی است
بشکل مرغی و ابو عبد الله بن بطه
عکبری مصنف ابهانست
و قیس بن بطه لقب مردی
ابو عبد الله بن بطه و محمد بن
موسی بن بطه و عبد الوهاب
بن احمد بن محمد بن احمد بن بطه
بفتم در همه اصفهانیانند
بطه بالکسر موضعیست بحبشه
بطیط کا میر شکفت و دروغ
یقال خباة بامر بطیط و کفش پی
نولینیم موزه و بلا
بطائط کناهها فربه و سطبر
و بطائط ابطابط از اتباع است
بطبطه بشد بانیه مصنف
بطبطه بمعنی مرغابست
بطابطیا بمر بیشه کابت وجیل
در ان پیر بود
و بطه بکسیر الیم نشنیو هر چیزی
شکافند
ن بط الجرح بطا کنابه بیشر
را و نیز بط شکافتن هم یا
آب بطخ خور و روغن چرب
بطبط بطبطیا التجارت مرغابی
کرد و نیز بطبطه انانه کردن است
بطبطه آواز کردن مرغابی و غوطه
زدن آن در آب ضعیف شدن
نای
مبطبطه کلک
آرض مبطبطة زمین بعید
دور

بطغ

سرف بطغ بالغدوه
بطغا بمعنی بیغ است و نیز
بطغ ما لیدن چیزی بر زمین
و بپای کشان بر زمین رفتن

بطق

بطاقه بالکسر سخا چشم

و پاره کاغذ که بر ان ذکر قیمت
نوشته ثیاب او طاقه کذا رند
و هر رقعه خرد و منه الحدیث
یؤتی برجل یوم القیمه و یخرج
له بطاقه فیها شهادة ان
لا اله الا الله

بطل

بطل بطل محرکه مرد دلاور
ابطال جمع
بطلة زن دلیر و سالخوان
باطل ناچیز ضد حق
اباطیل جمع و ابلیس و منه ما
یبدی الباطل و ما یعید
بطاله دلیری بطولة مثله
و بیکاری هزل
بطل بطلان کشتا و مرد ناچیز
و معطل و بیکار رود دلاور
بطوله بالضم و ابطاله باکسر
باطل نهادن نسبته ثم ابطوله
ابطاله
بطل ذکر شکرات نهادن باطل
ن بطل بطلان بطلا تا بالضم
و بطولا بضمتین ناچیز شد
و بطل فی حدیثه بطاله بطاله هزل
کفت
و بطل الاجیر معطل و بیکار شد
ک بطل بطاله و بطوله شجاع
و دلیر کردید
ابطل باطل آورد و دروغ
کفت
و ابطله باطل و ناچیز کردانید
و ابطل فی حدیثه هزل کفت
بطل شجاع و دلیر کردید بطالت
دور شد
مبطل عن لغت افتان
و تبطلوا بینهم ای تداولوا
الباطل یعنی کرفتند باطل را
نوبت بنوبت

بطلس

بطلوس
بفتح الباء و الطاء و الیاء المثناة
التحتیة شهریست باندلس

بطلمس

بطلمیوس نام حکیمی از حکمای یونان

بطم

بطم بالضم و بضمتین برو درخت
کرانه ازین کویند بادرختان
و بن مستحق و مدور و باهو و هم
سفال و لقوم و کلیه سفت و فضها
بر کشو درو و بابیند و بجرب

بطن

بطن شکم خلاف ظهر مذکر است
ابطن و بطنان و بطون جمع
و کروه کمتر از قبیله یا کمتر از فخذ
و زاید از عماره ابطن و بطون
جمع و شکم هر چیز و جانب دراز
ترین و زمین مغاک بطنان جمع
و تمام بیت موضع است
و ذو البطن پلیک والقی البطن
ذا بطنها یعنی نهاد
و الشئ لتعجا جذ ذا بطنه یلیند
نهاد و ما کان و منه المثل الذئب
یغبط بذی بطنه لانه لا یظن
به الجوع ابدا و انما یظن به البطنه
لعدوه علی الناس و الماشیه
بطن محرکه بیماری شکم
بطن کتف تو انکر متکبر شد
شکم و بیماری خوار کلان شکم
بطان جمع
بطنه بالکسر تکبر و فربهی
و سیری و پری شکم از طعام منه
المثل البطنه تذهب الفطنه
و یقال لیس للبطنه خیر من
خمصه تتبعها
باطن پنهان بواطن جمع و نامی
از نامهای خدای عز و جل و داخل
هر چیز و زمین پست مغاک
ابطنه و بطنان جمع و ابا
درو زمین در شت بطنان
جمع
باطنه رهیست با حل بحر عمان
و خانها و بازارهای بحیره
و کوفه که با هم اتصال دارند

و کنار نمایان شهر دور
از خانها
باطنیه کروهیست از شیعه
منسوب بسوی باطن زیرا که هر
امر شرعی در اعتقاد اینها باطن
دارد و ظاهر مثلا باطن وضو
پنهان داشتن مذهبست
و باطن حج رسیدن با امام
و باطن نماز فرمانبرداری امام
و از اینهاست که امام مالک بن
انس کفته که توبه فرقه باطنیه
مقبول نباشد چرا که توبه
ایشان هم باطنی خواهد بود
بطان بالکسر تنگ ستور است
بدو ایستد و اینها کنایت است از ابو
البطین هم کفتندی و از مرم
مرهم بر صو ولید را بوده و تنگ
ستور و منه المثل التقت
حلقتا البطان و این کویند
که کار سخت و دشوار کردد
ابطنه و بطن جمع و موضعیست
میان شقوق و ثعلبیه و موضعیست
است بلاد هذیل و شهریست
بیمن
و عریض البطان فراخ بال
بطانه زر زرنهانی و مشاور و
دوست روزی و خاصه و استر
جامه و بزان و موضعیست
خارج مدینه
بطین کامیر کلان شکم و توانا
کرده و دور و بعید یقال شا و
و بطین نام اسپ محمد بن ولید
بن عبد الملک و لقب مردی
خارجی و لقب مسلم بن ابی
عمران محدث
بطین کزبیر شاعری بوده و
یکی از منازل قمر که شکم برج
حمل است و ان سه ستاره
خورد است که بر صورت دیکپایه
واقع شده و ذو البطین
لقب اسامة بن زید رضی الله

عنه
بُطنان الجنة بالضم میانهٔ بهشت
أبطن کاحمد لک بازوی آن
مِبطان بالکسر بسیار خوار
شکم پرور و کلان شکم
ن بَطن نهان شد و بَطنه
الداء و به اثر کرد بیماری در
باطن وی
و بُطن الرجل مجهولا دردمند
شکم شد
مَبطون نعت است از آن
و بَطَن من فلان و به درونی
و خاصهٔ وی شد
و بطنه و له بَطنا بالفتح بر شکم
او زد و نیز بطن درون وادی
درآمدن و درون و حقیقت
چیزی شناختن بوبطنت الخبر
ای عرفت باطنه
س أبطن بطنا کلان شکم
کردید
أبطن الثوب آستر کرد جامه را و
أبطن البعیر تنگ بر کشید شتر
را و نیز ابطان دبی و فیه و خاکردن
کسی را و شمشیر زیر کش گرفتن
باطنه مباطنة کنکاش کرد
با وی
بطنه زدن بر شکم او و بطن الثوب
بمعنی ابطن الثوب است
و تبطن اللحیة ستردن موی
زیر زنخ و حنک و منه حدیث
النخعی انه کان یبطن اللحیة
ای یاخذ الشعر من تحت الذقن
و تبطن البعیر بمعنی ابطن البعیر
مُبطن کمعظم باریک شکم
مبطنة مونث و اسب سپید پشت
و شکم
تبطن الکلأ فرو رفت در گیاه
و نیز تبطن کسی را در زیر خود
گرفتن و دانستن حقیقت کار
استبطن الناقة عشره و ابطن
بچه گرفت از وی در شکم

استبطن امره محرم راز او شد
و فی الحدیث تحمل لرشط فرسا
لیستبطنها ای یطلب ما فی بطنها
من النتاج و نیز استبطان
درون نهان داشتن

ب ط ن ج

بطنج کجعفر نام جد احمد محدث
متکلم اشعری مذهب

ب ط ی

بطیة بالکسر کنیت ابی عبد الله
حکاها سیبویه و لا اعلم یعنی غیره
الا ان یکون البطیة لغة فی البطانة
باطیة کاسه بزرگ و خنور
شراب

باب الباء فصل الظاء

ب ظ ر

بظر بالفتح نلاف بظور جمع
و منه قولهم فی الشتم امصص
بظر اللات و انکشتری
بظره زن بکرد بعلش موی
کرد باشد و حلقهٔ انکشتری
بی کرم
بظارة بالکسر بایکان شیء مضب
دمه بظرا
بظارة بالضم شندی میان لب
بالایین
نیظر کفنفذ شندی میان دو لب
وی بح زن
بیظر کحیدر نلاف یا دشنام
است مرد را
بظارة بالضم نلاف و بفتح و
کثخانه بکذر دا زنان و
شندی میان لب بالایین و سر
پستان کوسپند
و بظارة الشاة مثل کلانه کری
ان
انبظر ختنه ناکرده و مردی که
میان لب بالایین او شندی باشد
منه قول علی کرم الله وجهه
لشریح فما تقول انت ایها العبد
الابظر

امه بظراء داه دراز نلاف و ختنه
ناکرده بظر جمع و منه ما یقال
فی الشتم یا ابن البظراء
بظریرة بالکسر زن بیشرم
زبان دراز
س بظر الرجل بظرا ابا بظره
کردید و نیز بظر دراز نلاف
و دراز نلاف شدن
بظرت الجاریة ختنه کردن او را
و هو عیبه و بظریره یعنی او می
کوید لو زاکه در دهن بکیر و بعلا
بظر فلانه را
مبظرة زن ختانه

ب ظ ر م

بظرم کجعفر انکشتری
تبظرم در حق احمقی کویند
که انکشتری در انکشت کرده با
مردم حرف زند و اشاره بدان
نماید

ب ظ ظ

فضیظ در شکم و سطبر
بظیظ کامیر فربه ناز که اندام
ق بظ الغنی واشکرد تار اندم
تا بنوازد
ابظ فربه شد

ب ظ م ج

بظماج بالکسر جایکه برکیا
از دو طرف رنجواب باشد یا
جایکه بر میان خوف باشد
و بر هر دو طرف آن علم و نقش

ب ظ و

بظا بالضم کوشت پهاری هم
نشسته
ن بظا لحمه بظوا اکنده شد
کوشت وی
س حظبت المرة و بظبت
از اتباع است یعنی فربه و اکند
کوشت شد

باب الباء فصل العین

ب ع ت

مبعوث بودن و معنی مبعوث ثلث

ب ع ث

بعث و بحرک لشکر و کروهی که
بجایی فرستند بعوث جمع یقال
کنت فی بعث فلان و یوم
البعث روز قیامت
بعیث کسکیت شب بیدار
همیشه کنار
بعیث کامیر فرستاده
مبعوث مثله و نام اسب عمرو بن
معدیکرب
و بعیث بن حریث و بعیث بن رواد
و بعیث بن بشیر شاعرانند
بعاث مثلثة الاول و بغین
معجمه نیز موضعیست نزدیک
مدینه مر اوس را
و یوم بعاث روز جنگ آن اوس
و خزرج
باعث فرستنده و برانگیزنده
و یکی از نامهای باری تعالی
و هو الذی یبعث الخلق ای
یحییهم بعد الموت
باعوثا اسم سریانی است
از ترسایان زیرا که آن روز
استسقا است مرایشانرا
ف بعثه بعثا برانکیخت
او را
و بعث الناقة برخیزانید آنرا
و نیز بعث فرستادن و زنده
نمودن و بیدا کردن و برپا کردن
نمودن
بعثة اسم است از آن بعث
س بعث بیدا ماند
انبعثه برانکیخت او را و کرد
و بیدار کرد
تبعث منه الشعر و غیره برآمد
و روان شد
انبعث برانکیخته و فرستاده
شد و انبعث فلان لشانه
یعنی برخواسته بکار خود
رفت و نیز انبعاث شتافتن
و برآمدن و روان شدن

فصل الظاء
حظور
بضم ... (margin note)

فصل العین

نُبَیشه صحابی است نام او
مضطجع بود آنحضرت صلی الله
علیه و سلّم نُبیه را ده یا بن
نام خواند

ب ع ث ر

بَعْثَر کجعفر نام پدر جمله و صله
که از قبیله بکر بن غابر بود
بَعْثَرة بن ناجیه کبین و منه ابن
بعثر الشاعر
بَعْثَر بعثرة نظر کرد و تفتیش
نمود و بَعْثَر التراب کاوید
و بر انگیخت و بَعْثَر الشیء جبا
جبا و زیر و بالا کرد و از او
بیرون آورد و آشکار ساخت
قال الله تعالی اذا بُعْثِر ما فی القبور
و بَعْثَر الحوض هدمه و جعل
اسفله اعلاه و نیز بعثره شوق [illegible]
دل
بَعْثَرَت النفس شورید دل

ب ع ث ط

بُعْثُط بالضم ناف وادی و میانه
آن و هو [illegible] ذکر و غایه و
قد [illegible] الطاهر [illegible] جمع و بن
بُعْثُطها مرد دانسته [illegible]
هو ابن بعثطها و فی [illegible]
قیل انه اخبرنا عن نسبک فی
قریش قال انا ابن بعثطها یرید انه
واسطة قریش و من سرّها
بُعْثُوط بالضم ناف وادی و میان
آن

ب ع ث ق

بَعْثَق نیز آب کشند تا به شکستگی
کناره حوض و خم
تَبَعْثَق الماء من الحوض بیرون
شد آب شکستگی کناره حوض

ب ع ث م

بُعْثُم بالضم نام پدر [illegible]
مسجد جیره

ب ع ج

بَعَج [illegible] مرد سست رفتار
کو یا مفتوح البطن است

بَعْجَة بن زید بالفتح صحابی است
و بَعْجَة بن عبد الله تابعی
بَعْجَة بن قیس بالضم منسوب است
و قبیله کلب بود از طرف [illegible]
و بنو بعجه قبیله است
باعجه جای فراخ از وادی
باعجة القردان نام موضعی
بعیج کابیر شکم کفانیده
و امرأة بعیج زنی که [illegible]
شوی صبای مبالغه نماید
و بروی نثار کند
مبعوج شکم کفانیده
ف بَعَّجَه تبعیجا کفانید او را
و بعجه [illegible] اندوخت
او زا محبت و بعج بطنه له
مبالغه کرد در خیر خواهی او
بعّجه تبعیجا کفانیدن او را
و بعّج المطر الارض [illegible]
و شکافت زمین را
تبعّج السحاب اشتدّ [illegible]
باران
انبعجت السحاب مبنی تبعج السحاب
و انبعج شکافته شد

ب ع د

بُعْد بر ضد قرب و ان دور شدن است
[illegible] بود در حالت
افراد مبنی بر ضم و [illegible]
[illegible]
کرده اند و حکی الفرّاء من بعد
بالکسر بغیر التنوین والحاجبا
لضم والتنوین ایضا
و اما بعد فصل الخطاب است
یعنی بعد دعای من تو را
اول کسی که این کلمه گفته داود
علیه السلام است یا کعب لوی
و جئت بعدا [illegible]
است بُعْد بالضم دوری و مرگ
و لعنت یقال ابعده الله [illegible]
کرد از او و از خدا و هلاک باد
او و او زای [illegible] و منه ابعد الله
بُعْد و بَعَد [illegible]

است یعنی [illegible] دور
بُعْده زای حزم و منه انه لذو بعد
[illegible]
منزله بَعُد بالضم [illegible] دور
و فتح غیر بعید یعنی نزدیک شو
بَعَد کمصر دیر و فائده یقال انه
لغیر بعد و ما عنده بعد
اباعد دور بعد جمع مثل خادم
و خدم [illegible] ما انتم منا ببعید و
ما انتم منا ببعد ایضا و فتح
غیر [illegible] یعنی نزدیک شو
بعاد بالکسر لعنت و نفرین
بُعاد کغراب دور
بعید دور یقال لما انت
منا ببعید و ما انتم منا ببعید
یستوی فیه الواحد والجمع و
فتح غیر بعید یعنی نزدیک شو
و امر بعید [illegible] در نهایت [illegible]
ابعد خیر و فائده یقال انه لغیر
ابعد و ما عنده ابعد و دور
تر و بیگانه تر [illegible] جمع و خیانت
[illegible] لا ابعد لغیبه ای
[illegible] ولایقال للانثه
منه شیء
رجل مبعد کمنبر [illegible]
سفر
[illegible]
بین
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عن اتیان صاحبه الزمان ثم
یاتیه [illegible]
[illegible]
دور شده و مرد
[illegible]
ازان [illegible]
جمع یقال فلان من بعدان
الامیر و من قربانه
ابعده دور کرد او را و ابعد
[illegible]

و نیز ابعاد دور رفتن
باعده مباعدة و بعادا دور
کرد او را و دور شد لازم است
و متعدی
تبعده تبعیدا دور کرد او را
تبعّد دور رفت
تباعد دور شد
استبعد الشیء بعید شمرد
او را و استبعد دور شد و
نیز استبعاد دوری جستن

ب ع ذ ر

بعذره بعذرة بالکسر حرکت
اندر او لرزانید

ب ع ر

بعر بالفتح پشکل و بعران بعرة
یکی و ابعار جمع و [illegible] نام
[illegible] خشم برای خدا
بعره محرکه [illegible]
بعار کغراب [illegible]
بعار کشداد نام موضعی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ابعره و اباعر و اباعیر و بعران
بالضم والکسر جمع
[illegible] بالفتح نام موضعی
[illegible] بالفتح شهری [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جمع
[illegible] بالکسر گوسپند که [illegible]
[illegible] افکند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] افکند
[illegible]

آنبز اللحی بیرون کردن پشکل اکر در روده بود مثا عره و بعاد پشکل افکندن
تبزر اللحی بمعنی تبرالعواشی

ب ع وص

تبعوص جنبیدن و طپیدن یا طپیدن عضو بریده

ب ع ز ق

تبعزق الشوی پریشان و متفرق کردان ترا

ب ع س

بعوس کصبور ماده شتر که از کشیر ان خشک شده باشد از کشتن هفتماه بر نتاجش تباشر و بعباس جمع

ب ع ص

بعضوص کعصفور و قربوس لاغر و حقیر و استخوان سرین بعصوصة جانور سپید کوچک سپید درخشان

ف تبعص تبعصا الاعرشد و اضطراب کرد
تبعص اضطراب کرد
تبعصص بمعنی تبعص است ونیز تبعصص بجود و پیچید مار و زخم خورده

ب ع ض

بعض پارهٔ از هر چیز ابعاض جمع ولا یدخله اللام خلافا لابن درستویه و قال ابو حاتم استعملها سیبویه و الاخفش فی کتابیهما لقلة علمهما بهذا النحو
بعوضة بفتح الباء پشه بعوض جمع و ابیات مرینا اسدا و کلفوه محل البعوض یعنی تکلیف دادم اعجال
لیلة بعضة کفرحة شب پشه ناک و ارض بعضة کذلک
لیلة مبعوضة شب پشه ناک
بعضوضة بالضم جانوریکه

مانند خنفساء

ف بعضوا بجهول اذیت پشه یافتند
ابعضوا در زمین ایشان پشه پیدا شدند
تبعضة تبعیضا بهره بهره کردانید انرا
تبعض بهره بهره کردید
تبعضض کرفتن بعضی بعضی را و انیال الغربان تبعضض

ب ع ط

ف بعطه ذبح کرد انرا و نیز بعط فی العنم غلو کردن در نادانی و کار زشت
ابعط فی السوم دور رفت سوم بجا
و نیز ابعاط کریختن و ازحد در کذشتن و غلو کردن در نادانی و کار زشت و لا یعنی کفتن و مکلف شدن کسی بچیزی کرون فوق طاقت وی است

ب ع ع

بعة بالضم شتر بچه که در میان نتاج زاید و انکه در اول نتاج زاید انرا ربع خوانند و انکه در اخر نتاج زاید انرا هبع
تبعبع کغابتره است نرم و سخت بجهاز و کرانی ابر از باران و متاع افتاده روز غارت
و القی علیه بعاعه ای نفسه
و القت السحاب بعاعه یعنی همه باران خود را
تبعبع کجعفر اول جوانی و اول پیچیدن آب از وند
تبعبعه حکایت بعضی اواز است پیاپی امدن تشنابت کریختن
ابجلت کفار
تبابعه در رفتن
تض ع الخمر بعا پی ریختن شرابرا
ضر بع السحاب بعا و بعاعا

پیوسته باریدن

ب ع ق

باعق سحاب اواز کننده و سیل بزرک
ثعاق کغراب شدت اواز و باران سخت بزرک قطره ناکاه بارنده و سیل بزرک و شدت فیهما
عقاب تبعقا عقاب بر جنکیدن
تبعق الوابل الارض تبعاق شکافت باران بزرک قطره زمین را
و تبعق الجمل تبعقا کشت شتر را
و تبعق غرکها کشف کرد و ظاهر ساخت

ف تبعق سخنا واز کرد و تبعقت الناقة نحرتها ای ذبحتها
و تبعق البئر کند چاه را
تبعیق شکافتن خیک خزان
و فی الحدیث یتبعقون لقاحنا ای ینحرون ابلنا و یبیلون دماءها
تبعق المزن سحب فرو ریخت باران را و تبعق فی الکلام ناکاه بسخن در امد
تبعقت الابل بحرتها دفع کردان را
انبعق فی الکلام ناکاه بسخن در امد و نیز انبعاق سخت فرو ریختن ابر باران را
انبعق علینا الشی ناکاه فرود امد برما و انبعق فلان بالجود عطا کرد و نیز انبعاق سخت فرو ریختن ابر باران را و ناکاه بسخن در امدن و زیاده کوئی کردن و منه الحدیث ان الله تعالی یکره الانبعاق فی الکلام و رحم الله عبدا اوجز فی کلامه

ب ع ق ط

بعقط بالضم کوتاه قامت
بعقوط کعصفور کوتاه قد

تبعقوطة کلوله سرکین کرد

ب ع ك

باعك کصاحب احمق
ابو السنابل بعکك کجعفر مردیست از بنی عبد الدار
بعکوك بالضم سختی کرما و بعکوك القوم آثار فرود امدن کسیکه بعد از رفتن باقی ماند مثل چیزی و بیهای شتران و غبار و از دحام آن و بعکوکة الصیف و الشتاء اجتماع حر و برد و بعکوکة القوم و فتح نشان فرود امدن قوم که بعد رفتن باقی ماند یا خاصة قوم یا جماعت انها و همچنین از شتران و بعکوکة الناس مجتمع مردم
بعکوکاه بکو شور و غوغا

ف بعکه بالسیف بزد اورا بشمشیر

س بعیك بعکا درشت و خشک بدن کردید

ب ع ك ر

تعکره بالسیف برید انرا

ب ع ك ن

تعکلة بعکنة ریك درشت و سوار کنار

ب ع ل

بعل بالفتح زمین بلند که باران در سالی یکبار باران بارد و هر خرمابن و درخت و زراعت که از بیخ آبخورد بی ان که از جوی یا شد از باران آبخورد و پارهٔ که در ابیات کرد و خرمابن و نام بت قوم یونس علیه السلام و نام پادشاهی و خداوند چیزی و منه المال لمن یقال لمن تعمل هذه الناقة و کرانی عیال مرد و منه قوله لمن یا تبعلظ الجهاد قبل اکتیبه بعل و شوی زن بعال و بعول و بعولة جمع و شرف البعل

فصل الغین

کوهرابست در راه حجاج شام و تعلبک شهریست بشام و مذکر است رب لک
بعلة زن مرد
بعیلة کفریحة زنی که خود را بلباس آراستن نداند
تبال کسحاب نهبی است شدید نزول غشغان
بعال بالضم کوهی است بارمینیة
ف بعل الرجل بعولة شوی کردید و تبعل علیه سرکشی نمود ازوی
س بعل بامر متحیر و ترسان و ستوه کشت از چاره کار
بعل ککتف نعت مذکر است از آن و بعیلة نعت مؤنث
باعل القوم قوما مصاهرت کردند باهم و باعل فلان فلانا مجالست کرد باوی و نیز مباعلة و بعال ملاعبت زن و شوی باهم و جماع نمودن و تناشوی کردن
تبعلت فرمانبرداری شوهر کرد یا خود را آراست برای وی
تباعل جماع نمودن و ملاعبت کردن زن و شوی باهم
استبعل المکان بعل کردید واستبعل النخل کذلک و استبعل الرجل شوهر کردید

ب ع م

بعیم کامیر نام بچه و پیکر چوبین و صورت غیر آنچه دارا ز زنان و کسی که شعر گفتن نداند

ب ع ن س

تبعنس کجعفر راه خوبله
تبعنس الرجل نرم و خوار کردید بعمنت غیران

ب ع و

بعو بالفتح کناه و خطا و عاریت
ف نصر بعا بعوا کناه کرد و خطا نمود

ن بغا بغوا غالب بدبر وی دزفار و سپید ازوی چیزی زاو بغاه بالعین چشم زخم رسانید اورا و بغا علیهم شرا بغی اورد بر ایشان و نیز بغو عادت کرفتن سک شکاری و اسب برای دهان
ابغاه بر کناه و خطا انکیخت او را وابغاه فرسا اسپش کرد او را
استبغا بغاریش کرفت سک شکاری و اسب همان

باب الباء فصل الغین

ب غ ب

بغبور بالضم سنکیکه بران مرغ برای بن نیح کنند و لقب پادشاه چین

ب غ ت

بغت و بغتة بالفتح فیهما و بغتة محرکة ناکاه بغتات جمع بقولت تأمن بغتات العدو
باغوث عید بیت ترسا مان را یا همان باعوث است بعین مهملة و ثاء مثلثه و نام موضعی
ف بغته بغتا و بغتة ناکاه امد او را
مباغتة کسی را ناکاه کرفتن

ب غ ث

بغثة بالضم سپیدی کوسپند و جز آن
بغاث مثلثه مرغیست بطی الطیران تیره رنگ بغاثة یکی بغثان کغزلان جمع منه المثل ان البغاث بارضنا یستنسر یعنی هر که همسایه ما شد عزیز کردید و مرغ از بیت رساو نام موضعی
بغیث کامیر کندم و کندم مخلوط بجو
ابغث کوسپند سپیه و شبی کرا سد باشد و موضعیست ریکناک و مرغیست تیره رنک

بغثاء کوسپند سپیه و کروه مردم از هر جنس ابیغثه بغثا تخلنا فی البغثاء
بغیثاء مصغر اجابی یاران از شش
س بغث الغنم سپید کردید
بغثر کجعفر کول و کران و مرد پرکین و شتر فربه
بغثر بن لقیط شاعر جاهلی است
بغثر کعصفر نام مردی از قبیله کلب
بغثرة حیص بیص بقال بغثرت القوم فی بغثرة و شوریدن دل و پریشان کردن چیزی
بغثرة بمعنی بعثرة بعین مهمله و بغثرت نفسه شوریده دل او
تبغثرت نفسه بمعنی بغثرت نفسه استثقال اصبح فلان متبغثرا

ب غ ثم

بغثم کجعفر از اعلام است

ب غ د

بغداد مدینة السلام
تبغدد خود را نسبت داد بسوی بغداد یا شبیه کرد باهل ان و ببغداد درآمد

ب غ د ذ

بغداذ لغتیست در بغداد

ب غ د ن

بغدان و بغدین و نیز مغدان بهمان بغداد است که کذشت
تبغدن ببغداد درآمد

ب غ ذ

بغذاذ بغداذ وزنا و معنی

ب غ ذ د

بغذاد بر وزن و معنی بغداد است

ب غ ر

بغر و بغر لغة دفعة معنا باران
بغرة و بغرة که بعد باران کا نند و بعمان بمعنی سبز کرد و کیاه بغر

من العطاء لا ینقض یعنی او دائم العطا است
بغر محرکة تشنکی که از آب خورد یا بیماری تشنکی شتر که در آن بمیرد و غیر آن جمل من غیر ان قبیل له مات ابوک بشما و مات امک بغرا وایما کوا درکه ان خوردن از آن شتر بیماری بغر مبتلا کردد و بغر قو اشتر بغر و بکسر اولهما یعنی در هر جانب
س ف بغر البعیر بغرا به بیماری بغر مبتلا شد
بغر ککتف و بغیر کامیر نعت از آن بغاری بالفتح و بضم جمع
ف بغرت السماء بغرا بغر بارید باران ببیک دفعه منه بغرت الارض مجهولا و بغر الارض باران زمین را و بغر النجم بغورا افتاد بر وی و دلیل باران کردید

ب غ ر س

بغراس بالفتح شهریست بعید الملک که بنا من کوه لکام است

ب غ ز

باغز کصاحب نشاط و نشاط اننده و نیز بهی و مرد اقدام کنند بر فجور و منهمک در زنا و در بدی از حد در کذشته
باغزیة نوعی از جامه خز یا جامه ابریشم مانند حریر
ن بغزه بغزا زد او را با پا و چوب و شی و نیز بغزه نشاط داد بازی کردن شتر را چام است و تبغز ها باغرها و بغزها کما کرما من النشاط

ب غ س

بغس بالفتح سیو العنق بمیا

ب غ ش

بغش بالفتح باران نرم کم دوان

[illegible]

یستنسر
ار یصیر نسرا لصقا الطیور والنسر ابو لعقاب من ذوات المخالب من الطیور و موقعه من الطیور موقع الاسد من السباع فرخ [illegible]

نکرد. واوله الظلام الزداتم
البغش بغشة مثله
مطر باغش باران نرم وسست
ق بغشت السماء بغشا
باران نرم وضعیف بارید و
منه بغشت الارض بغوشا
ارض بغوشة نمناک شد و
والضب یبغش الیه یعنی برادر
باروامادة کرپن است و
نیز بغش پیدا اسدن کردها
درروزن از آفتاب بغال
بغش الماء
انبغاش باران ضعیف نمناک شدن
زمین منه ابغش الله الارض

ب غ ش ر

بغشور بالفتح شهریست میان
هرات وسرخس معرب کوشور
بغوی منسوب بان ومنهم
قیاس منها علی عبد العزیز و
ابن اخیه ابو القاسم وابن عم
هاشم ومحمد بن علی الدباس و
محیی السنة صاحب المصابیح

ب غ ض

بغض بالضم دشمنی
بغضة بالکسر دشمنی سخت
بغضاء بالفتح بمعنی بغضة
بغیض کامیر دشمن روی
بغیض بن ریث بن غطفان
پدر قبیلة است از قیس و
بغیض تیمی صحابی است که
انحضرت صلی الله علیه و
سلم اورا بحبیب خواند
س بغضه دشمن داشت اورا
وباین معنی از نصر لغت ردیه
است وبغض جملک یعنی بعیر
در اید بخت تو ونعم الله بک
عینا وبغض بعید ولا نعم بک عینا
یعنی خوش کرداند ترا ولغنده
وخوار دارد دشمن ترا
ك ن س بغض بغاضة
دشمن روی شد

ابغضه دشمن داشت اورا
وقولهم ما ابغضه الی شاذ
لا یقاس علیه
مباغضة دشمنی کردن با
یکدیگر
بغضه الیه تبغیضا دشمن
کردانید اورا بوی
تبغض دشمنی نمودن
تباغض یعنی مباغضة است

ب غ غ

بغ بالضم شتر بزرگ بچه نوشت
بغبغ کششند چاهی کرابش نزدیک
باشد ومحل فرود از امو
بغیبغة زمینی است بمدینه
یا چشمه است بنا کرده
انحضرت صلی الله علیه و
سلم
تبیبغ مصغر بغبغ است ومنه
طلقا تبیبغا وفی تبیبغ سکه
دو نقد وه
بغبغة حکایت نوعی از هدیر
شتر وخرخر کردن در خواب
ویا سیر کردن ووطی نمودن
مبغبغ ابن نبیه وشتابرد
سبک
وقریه تبغبغ وبفتح الباء
الثانیة ایضا یعنی نزدیک
ن بغ الدم جوش زد خون

ب غ ل

بغل استر بغلة مونث
بغال جمع مبغولاء اسم جمع
بغال کشندهٔ استر بان
حفص بن بغیل کزبیر محدث
بوده
ف بغلهم هجین کردانید
اولاد ایشان را
تبغل تبغیلا سست ومانده گردید
ونیز تبغیل نوعی از رفتار
شتر یقال تبغلت الابل اذا
مشت بین الهملجة والعنق و
هجین کردانید اولاد بغال

تزوج فلان فی بنی فلان فبغلهم

ب غ م

بغام بالضم بانگ اهو وشتر و
کاو دشتی
بغوم کصبور دختر معدل که صحابیه
بوده
ف ن ض بغمت الظبیة
بغاما وبغوما بضمهما بانگ
کرد آهو بسوی بچه ونیز بغم آن
ظبیة بغوم بغمت اشتران و
بغمت الناقة قطع کرد حنین و
دراز نمودن را وبغم فلان
صاحبه کشاده نکفت سخن با
وی ونیز بغوم وبغام بانگ کردن
کاو دشتی وکوزن وبز کوهی
باغمه مباغمة سخن گفت با وی باواز
نرم
تبغم بانگ کردن آهو وشتر وکاو
دشتی وکوزن وبز کوهی

ب غ ن ج

تبغنج بیتا کرشمه کردن

ب غ ن

باغند بفتح غین نام دهی

ب غ و

بغو بالفتح شکوفه غوره خرما وسلم
بغوة شکوفه خرما که سبز براید
وخرمای نارسیده ومیوه درخت
عضا
بغوان دهیست بنیشابور
بغوی محرکة حسین فراء بن
مسعود منسوب بطرف او شو
که مذکور شد
ن بغا الشیء بغوا تامل کرد بست
اورا

ب غ ی

بغیه بالکسر والضم مطلوب
حاجت یقال الی فی بنی فلان بغیة
بغیه بالضم والمد جستنه
بغایة جستن وکب یقال بغایا للطلائع
بغایة یعنی اوکاسب است
باغی طالب وجوینده بغاة وبغیان

جمع ونافرمان وجمل باغ شتریکه
کبار نشان نکرداند نافر را
فئة باغیة کروه نافرمان از
طاعت امام عادل
بغو کعلو زن زناکار
بغی کرضی نیز زن زناکار
بغایا جمع ونیز بغایا جستجو
کننده ونیز کاریکه
در دهند
بغیة مطلوب وحاجت وگم
شده کران را جویند وطلب
بغایا جمع
مبغاة جانب جستن یقال بغیت
المال من مبغاته
ض بغیته بغیا وبغاء وبغیة
بضمهن وبغیة بالکسر جستم
اورا واعانت کردم اورا در
طلب وبغاها الشیء طلبه ابتغیه
داشت اورا وبغت الامة بغیا
زنا کرد وبغی علیه ستم کرد و
تعدی نمود وعدول کرد از
حق ونافرمانی نمود وتجاوز
کرد از حد ودروغ گفت و
بغاه نافرمانی کرد اورا وبغی
الفرس فی مشیه بناز خرامید
وسرعت نمود ولا یقال فرس
باغ وبغی الشیء تامل کرد بیت
بسوی آن وانتظار کرد وبغی
الوادی ای جاور حده
وبغی الجرح اماس کرد ریش و
یقال برء جرحه علی بغی وهو ان
یبرأ وفیه شیء من نغل یعنی
چیزی از ریم مانده وبغت
السماء سخت بارید باران
ابتغاء الشیء بطلب آن خیز داشت
اورا واعانت کرد در طلب آن
وابغاه المال نافرمان کردانید
اورا مال
باغت الامة مباغاة وبغاء
زنا کرد قال الشعالی لا تکرهوا
فتیاتکم علی البغاء

ابتغیته جستم او زاو ابتغی لک ان تفعل سزاوار نیست تورا وکذلک ما ینبغی لک
منبغی شیر که اسد باشد
تبغیته جستم آن را
تباغوا انباغو کردند با هم
انبغی الشیء آسان کرد بیدونا
انبغی لک ان تفعل سزاوار نیست تو را وکذلک ما ینبغی لک
استبغیته جستم آن را و نیز
استبغاء اعانت خواستن و مطاوعت خواستن از کسی و به طلب داشتن کسی را

وثاء عربیت [illegible]

باب الباء فصل الفاء

ب ف د

بافد بسکون فا و اجتماع کنید شهریست در کرمان معرب بافت

بقر فی فصل القاف

باب الباء فصل القاف

ب ق ت

ن بقتة الانطاعیف فرونشاندن
مبقت کمعظم مرد احمق و ابو عبد الله بن معاویة بن ابی سفیان ولقب بکار عبد الملک بن مروان

ب ق ث

ن بقث آمره خلط کردن آن را وکذا انبقث لغا سعدیه

ب ق ر

بقر محرکة موضعی است نزدیک خفان ولا یدخله الالف الا ایا
وذو بقر وادی است میان اخیله وحمای ربذه و در بعضا نقر بدون و بایک نوده است که ازتها موضع دهنا و قرون بقر موضعی است به دیار بنی عامر
وعین البقر چشمه است در شهر عکاء و عیون البقر نوعی از انگور و آن سیاه و کلان و گرد میباشد و شیرینی کرداد و اهل فلسطین آن را نوعی از الوان دانند

بقرة گاو نر باشد یا ماده بقر بقرات و بقر بضمتین و بقران و بقار و ابقور بضمهن و بواقر جمع
باقر و بقیر و بیقور و باقور و باقورة اسم جمع وظاهر دیست بلوچ یا کافه گون یا سپید بقر بحذف تا جمع
بقر کصرد بلاود روغ صریح
بقال جاء نا بالصقر والبقر
باقر کصاحب لقب محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب رضی سمی به لتبقره فی العلم
و یکی دیگر به بیخولی چشم و شیر که اسد باشد
فتنة باقرة فتنة مزیل العقل
تعرفه انداز
بقیر کامیر شکافته شده و جامه که از اشکافته بپوشند بی استین و اسب کره متولد شده در زمانی که یاد رسلی و ناقه
بقیر التی تشق بطنها عن ولدها
بقیرة چادر یک شکافته بپوشند بی آستین بوشند و قلعه است در اندلس و شهریست جانب شرقی آن
بقیر کزبیر نام محدثی است که پسر عبد الله بن شهاب بوده
بقیرة نام اسب عمرو بن جعفر بن اشنع
بقار کشداد کاو بان و اهل کو و نام وادی و موضعیست
بقباجن در ریک عالج و با است و منه البقار وادی است بنی اسد ذا و عصا تقاریة بنیای شدید عصا سخت
بقاری کیمانی و بشد القاف بلاود روغ صریح و منه جاء نا بالصقاری و البقاری
بقیری کسمینی بازی است که بفارسی از آن گوها موی کوسید
مبقرة بالفتح زاه و طریق
مبقور شکافته شده
بیقر کصیقل جولاهه
بیقرة کثرة مال و متاع
ابیقر مصغرا آنکه خبرد و ملک شام و آن کجیرزان گیاهی است
بیقران کجیرزان گیاهی است
س بقر الکلب بقرا شکفت داشت سگ به بیدارکاو کمیح
غرلا اذا رای الغزال فلهی و بقر الرجل بقرا بالفتح و بقرا عرونیه به نیکیات آن در بدن دو دروغها کرد بید
ف ن بقره شکافت آن را
یقال ابقرها عن جنینها ای شق بطنها عن ولدها و کشاده و فراخ کرد ایدان را و منه حدیث الافک فبقر لنا الحدیث ای فتحه و کشفه و در حدیث هدهد سلیمان علیه السلام فبقر الارض یعنی دید آب را در زیر زمین
و بقر فی بنی فلان تفتیش کرد و پی برد با امور ایشان
بقرتبقیر ابازی نعم بقیر بازید
تبقرتبقر فراخ و کشاده شد و نیز تبقر فراخی در مال و علم
بیقر الرجل هلاک کرد پدید پسر ساختن و متکبر از رفت و تمام و در زمانه شد و شک کرد در چیزی و مرد و قوم زاد و باد گذاشته خود بشهر مقیم شد و بجای رفت که خبرش معلوم نمیشود و سرخیب ابشتاب رفت و در بصر گشت بر کرد او و مال و بار داشتن آن از مردم و رفت غیر او از شام و هجرت کرد از زمینی بطرفی نمیشد دیگر و
بیقر الدار فرو کش شد در خانه و بیقر القرش بر داشته شد او و نیز شکفت داشت بیدار کار
تبیقر فراخ و کشاده شد

ب ق س

بقس بالفتح درختیست که برگ و دانه آن به برگ و دانه مورد ماند یا درخت شمشاد است قابض و مجفف طوبت اسما و برادة آن با عسل محل افروخ دهد و ابتو که کرد آنه درد دزا منع کند و باشد تخم مرغ ناطع و تمام است
تبقیس معنی بقس است

ب ق ش

بقش بالفتح درختیست در دقیه دقیه از لحوش سیاه کویند

ب ق ط

بقط بالفتح قماش خانه و نفرقه و فراهم آوردن متاع و یکجا کردن آن و بستا زادن بکبیه بر سوم یا چهارم حاصلات و الفعل من نصر
بقط محرکة ثمری که وقت بریدن از خطای داس بیفتد و گروه مردم و جماعت متفرق و پاره چیزی
بقطة بالضم گروه مردم و جماعت پراکنده ایشان
بقاط کغراب شیء اندک
بقاط کرمان تشد دانه خطل
تبقط فی الجبل تبقطا بر آمد بر کوه و تبقط فی الکلام والشیء شتابی کرد و تبقط فلانا بالکلام غلبه کرد او را و بحث
و تبقط الشیء جدا و پراکنده کردان را و منه المثل تبقطیه بطبک یعنی جدا و دور کن از آنچه بر گری که کسی را معلوم نشود و اصل مثل آنکه مردی احمق بخانه معشوقه خویش آمد ناگاه شکمش بپیچید و پلید کرد خانه را پس معشوقه گفت تبقطیه بطبک المثل و این در حق کسی گویند که از وی استواری کار و حیله و تدبیر طلب نمایند

بقط الثمر گرفت از اندک اندک

ب ق ط ر

بقطر کجعفر نام مردی
بقطر تنجانهای سپید فراخ

ب ق ع

بقع بالضم جاهیست بمدینه
یا قمان شعبانیست یعنی دیناراست
و موضعیست در شام بدیار
کلب یا بمعنی بدون الف و لا
ابدوابیکشانید که بدینا نیها
جا بجا از نیر شده باشد و
قومی که برانها جامهای مرقع باشد
و منه قول الحجاج رأیت قوما
بقعا کانه جمع ابقع
بقعه و بقعه جای و کوی که بود
ابکر را بعد یا زمین [illegible]
اند زمین خوانند و بقع و بقاع
جمع
بقع محرکه پیسکی در مرغ و سک
ارض بقیعة که فرخه زمینی که
دران لختهای پیسه باشد
باقع کصاحب کلاغیست از تعجب
یا سک پیسه
باقعه مردی زیرک هوشیار که
کسی او را فریفتن نتواند و مرغ
برحذر که از ترس آنکه شکار
کرده براشخود فرود نیاید
وار کولابها آبخورد و مخفی
آشنا به زحمت بقاع کقطام و
بصرت یعنی از غضب او [illegible]
پیسه کرده
بقعا کتاب کتاب موضعیست
نزدیک دمشق و قبر الیاس علیه
السلام در آنست
بقیع کامیر موضعی که دران
بیخ هر نوع درخت باشد و
بقیع الغرقد گورستانیست به
کان به شجر الغرقد فذهب
بقی اسمه و بقیع الزبیر و بقیع
الخبل و بقیع الخبخبة بجاهیعه
دو هم مواضع اند در مدینه

بقیع کزبیر موضعیست مرینه
عقیل را وابی است مرینه عجل
را
وابن بقیع سلطی بقا ذهبا
ابقی ابن بقیع ای بالخبیئة لان
الکلب یبقعها
ابقع پیسه بقع جمع
بقعاء سال قحط [illegible] یا سالی
فراخ که دران تنگی هم باشد
و پیه بطنی است در هیبت تمیم
و ابیبت [illegible] مرینه عبس را و ابی
است نیز [illegible] زاد در دامن کوه
[illegible] وابی است نیز سلیط بن یربوع
را و روستایی است میان موصل
و نصیبین [illegible] به اجام
حنیفه [illegible] و [illegible] ابی
است میان [illegible] و ابیست نیز
عقیل را
و بقعا ذی القصه موضعیست
که ابوبکر صدیق [illegible] برای
ساختگاری لشکر اسلام [illegible]
قتال مرتدان در انجا رفته
بقعاء المسالح نام موضعی
ابیقع مصغر نام بازان
بقعا بالضم موضعیست نزدیک
حصن کریب
و بقعان الشام خادمان و بنکا
اهل شام بجهت پیسه بودن سرخ
انها یا برای آنکه از روم و از
حبش اند
س بقع پیسه کرده و بقع
به بسته کردنان و بقعت
الارض منه خالی شد زمین
ازان و بقع المستقی آب او خا
بجاهیا مکش ترکرده
ف بقع بقعا رفت تهال
ما ادری این بقع هو و بقعتهم
باقعة رسید آسیب از سختی
و بلا و نیز بقع سخن گفتن و
بهتان نهادن کسی را بقلان
بقع الرجل بجهولا

بقع تبقیعا جایه درفت و منه
ما ادری این بقع و بقع الیثیاب عن
الثوب جا بجا به رنک کرد
جامه را و منه حدیث ابی هریره
انه رای رجلا مبقع الرجلین
و قد توضأ یرید به مواضع فی
رجلیه لم یصبها الماء فخالف
لونها لون ما اصاب الماء
ابقع لونه مجهولا متغیر کردید
ابتقع کانتصر شناخت

ب ق ق

رجل البق بقق پشه [illegible]
بقة پشه و منه المثل اصغر
من صغیر بقة و شپش [illegible]
بیو
بق جمع و موضعیست نزدیک
حیرة یا نزدیک [illegible]
اولاد و نام زنی و با [illegible]
الف و لام است
مظفر بن عبدالقاهر بقیقی [illegible]
محدث بوده
وابو الفتح احمد بن بقیقی [illegible]
او است کشته شده [illegible]
بقاق کسحاب متاع ردی خانه
و خس و خاشاک وادی و مردی که
است بسیار او از بقاقة یکی
و مرد بسیار گوی بقاقة مثل
والهاء للمبالغة
بقبق کجعفر مرد بسیار گوی
بقبقة بانگ کوزه در آب [illegible]
ان
بقباق کصلصال دهن مرد
بسیار گوی بق رجل لقلاق و
بقاق
ن بق فراخ عطف [illegible]
شد بق [illegible] نمود عیال
خود را و بق ماله پراکنده [illegible]
و بق العطیة فراخ کرد آن را
و بق النبت رست گیاه
و بق [illegible] شکافت [illegible]
و بقت المراة بسیار اولاد شد

و بق علی القوم بقا و بقاقا دنیا
بق بق کرد با ایشان و بقت السما
سخت بارید
ابقت المراة بسیار اولاد شد
وابق علی القوم بسیار بق بق کرد
با ایشان و ابق الوادی [illegible] خس
و خاشاک آن و ابقت الغنم
فی الجدب بچه زاد گوسپند در
سال قحط و نیز ابقاق
فراخ کردانیدن چیزی
تبقق المال پراکنده ساختن
تبقبق الکلام پریشان گفتن
طول [illegible] و تبقبق الکوز
بانک کرد کوزه در آب [illegible]

ب ق ل

بقل بالفتح تره و سبزه که از تخم
روید نه از بیخ بقلة یکی بقول
جمع
و بنو بقل قبیله ای است از ازد
بقلة تره زار و زمین سبزه [illegible]
و بقلة الانصار کلم است و
بقلة الخطاطیف [illegible]
و البقلة المبارکة کاسنی [illegible]
خرفه و البقلة اللینة خرفه
و بقلة الحمقاء و البقلة
الیهودیة کاسنی [illegible] و
بقلة الملک شاهتره و
البقلة الباردة لبلاب و
البقلة الذهبیة [illegible] است
و [illegible] هم گویند و البقلة
الیمانیة و بقلة الضب و
بقلة الرماة و بقلة الرمل
یا بقلة البری و البقلة [illegible]
و البقلة الاترجیة [illegible]
است
بقل بالضم تره و سبزه بهار
باقل کصاحب نام مردی از
قیس [illegible] در عجز بیان
بوی مثل زنند گویند [illegible]
خریده بود [illegible] ده درم چون
[illegible] رسید [illegible]

کفت دست خود بکشاد و زبان
بر او دراز کرد پس آهو بکریخت فیقال
هو اعیی من باقل و بنو باقل
حوالی شام اند و ایشان را بقل
هم کویند
بقالة بالفتح تره زار
بقیلة کسفینة تره زار و
زمین سبزه ناک ابقال الارض
بقیلة و بقلة ایضا
بنو بقیلة کجهینة بطنی است
مبقلة و بضم القاف تره زار
بقال تره فروش و بمعنی غله
فروش لغت عامی است و صحیح
بدال است چنانکه کذشت
و لقب محمد بن ابی القاسم خوارزمی
که تصانیف نیکو دارد و اهل
عجم در لغزش با افزوده بقالی
کویند
بقول الاوجاع کیاهیست در
ازالهٔ دردهای شکم مجرب
بوقال بالضم کوزه بی کوشه
باقلی و بتخفیف اللام و باقلاء
بتخفیف ممدوده دانه ایست
مشهور و بلغت شام از آن فول
هم کویند باقلاة یکی باقلاء واحد
و جمع دران یکسانست
و خوردن آن مولد نفاخ و
خوابهای پریشان و مورث
ثقل دماغ و حزن و فساد ذهن
و اخلاط غلیظ است و ناضج نیز
و سمن بدن و چون اصلاح
آن کنند خاقط ضعیف باشد
و تازه آن بانجبیل نهایت
مقوی باه
و باقلی قبطی نباتیست مانند نخود
تر از فول و از باقلی بطی هم
کویند
باقلانی باقلی فروش
ن بقل یبقول ظاهر شد ناب اسنان
و منه بقل ناب البعیر ای طلع
و بقل وجه الغلام یعنی ریش

براورد کودک و بقلت الارض
سبز و با نبات شد زمین
و بقل الرمث سبز شد شوره
کیاه
ابقلت الارض تبقیلا کیاه بر
آورد و سبز شد زمین
ارض مبقلة نعت است ازان
و نیز ابقال سبز شدن شوره
کیاه یقال ابقل الرمث فهو
باقل و لم یقولوا مبقل و ابقل
وجه الغلام یعنی ریش براورد
کودک ابقله الله و ابقله رای
جمع البقل
و ابقل القوم چریدند ماشیه
قوم سبزه را
تبقل وجه الغلام تبقیلا
یعنی ریش براورد کودک
و نیز تبقیل سیاه شدن کردن
تبقل بطلب بقل برآمد
تبقلت الماشیة چرید سبزه را
ابتقلت الماشیة چرید بقل
و ابتقل القوم چرید ماشیه
قوم سبزه را
ب ق م
بقم بالضم و بضمتین بطنی است
از عرب
بقامة کثمامه خلاصهٔ پشم
که ریسند از او و پزهای پشم
و جزان کرد و فتنه کری
باشد و در رشتن نیاید و
تراشهٔ درود کران و مرد کم
عقل ستنایی
بقم بتشدید قاف چوبی است
سرخ کنند ازان بدان رنک
کنند و بپارسی آنرا بکم کویند
درختان بزرک است و برکش
بیرک بادام ماند و بیخ آن نیز
قروح کهنه و جراحات تازه قطع
خون نافع و بیخ آن هم بکس رکد
بقم کنکر در رخت بجونا تل
یا قوم رو بجی عمان نجار مولای

سعید بن عاص که منبر شریف
ساخته اوست
س بقم البعیر بهار کرده شتر
از خوردن عنظوان
تبقمت الغنم در بر خیزد و کرانبار
کرديد کوسپندان بارهای
شکم
ب ق ن
آخمد بن بقنه محرکه و النون
مشدده وزیر علوبان بوده
در اندلس از بنی حمود
ابقن الرجل اخصب و فراخ بسیار
شد ناحیه او
ب ق و
ن بقاه بعینه بقاوة بکرانست
و نظر کرد بسوی وی
و بقوته بقوا و بقاوة انتظار
کردم او را و حفظ و نکاهبانی
وی نمودم و منه ابقه بقوتک
مالک و بقاوتک مالک یعنی
نکاهدار او را چنانچه نکاهبانی
داری مال خود را
ب ق ی
بقاء زیست و زندکانی
باقی زنده و یکی از نامهای خدای
تعالی
باقیة زنده و فقد وضع للمصدر
و منه قوله تعالی فهل تری لهم
من باقیة ای بقاء و الباقیات
الصالحات عملهای صالح یا
سبحان الله و الحمد لله و لا اله
الا الله و الله اکبر و نمازهای
پنجکانه
بقوی کدعوی و بضم زیستن و
زندکانی و دعای رحمت
بقیا بالضم و القصر مثله
بقی بن مخلد کرضی حافظ اندلسی
بقیة مانند و توی من الشیء
بقیة و زیست و زندکانی و
دعای رحمت و اصلاح میان
قوم و فهم و خرد این کویند

بقیة بنون بمعنی الفضل
و بقیة الله خیر ای طاعة الله و
انتظار ثوابه او الحالة الباقیة
لکم من الخیر او ما ابقی لکم من الحلال
س بقی بقاء و بقی بقیا
زیست مانند رحمان ضد فنی
ض بقاه بقیا انتظار کرد او
و نکریست بسوی وی و اوی
است یائی و فی الحدیث بقینا
رسول الله صلی الله علیه و
سلم ای انتظرناه
ابقاه زنده و باقی کذاشت او
را و منه ابقاه الله و ابقیت
علیک رحم نمودم بر تو و دعا
کردم یقال لا ابقی الله علیک ان
ابقیت علی و ابقیت ما بیننا
مبالغه نکردم در افسادان
و نیز ابقاء اصلاح میان قوم
مبقیات الخیل اسپان که باقی
ماند دوندکی شان بعد از انقطاع
رفتار اسپان دیکر
بقاه تبقیة زنده و باقی کذاشت او را
و نکاه داشت وی را و منه المثل
بق نعلیک و ابذل قدمیک
بضرب عند الحفظ للمال و بذل
النفس فی صونه
تبقاه زنده و باقی کذاشت او را
استبقاه زنده و باقی کذاشت
از او شرم داشت او را و استبقی
من الشیء کذاشت بعض آنرا
باب الباء فصل الکاف
ب ک ء
بکاء و بکا مقصور اند بانیست
تبکاؤه و تبکاؤه یکی و فی الحدیث
نحن معاشر الانبیاء فینا بکا
ای قلة الکلام الا فیما یحتاج الیه
ف بکأت الناقة تبکا
بالفتح و بکاءة و بکوءا و تبکا با
کمشیر شد
ناقة بکیی تبکیئة لغت است در آن
بکاء بالکسر و بکایا جمع

عنظوان
اسم کیاهی است مر شتر را

فصل الکاف

ونیز بکری قلیل است از هر چیز یعنی

ب ک ب

بکبرة لقب عبد السلام مروی که از رواة حدیث است

ب ک ت

ن بکتة زدن او را به شمشیر و چوب و شوریدن آن و پیش آمدن او را بمکروه

بکتة نکتة بمعنی محو راست ونیز تبکیت درشتی و سرزنش کردن و غلبه نمودن بحجت

مبکت کسیکه نزد او بعد از مرد حجت پیر زاید

ب ک ر

بکر بالفتح شتر بچه یا شتر جوانه یا شتر بچه یک ساله تا شش ساله یا شتر بچه که بسال دوم در آمده تا اینکه دندان پیش افکند یا شتر بچه که دو ساله بسوم در آمده یا شتر بچه که دندان پیش نبرآورده باشد ابکر و بکران و بکار و بکارة بالکسر والفتح جمع قال ابو عبید البکر من الابل بمنزلة الفتی من الناس والبکرة بمنزلة الفتاة والقلوص بمنزلة الجاریة والبعیر بمنزلة الانسان والجمل بمنزلة الرجل والناقة بمنزلة المرأة وفی المثل صدقنی سن بکره یضرب فی الصدق یعنی الا هذا نیبه از اینکه بکون خاطر خود و اصل مثل آنست که مردی شتری بها کرد و از بایعش پرسید که چند ساله است گفت نه ساله است دندانش از شتر پرسید و صاحبش هدع هدع گفتن گرفت و این کلمه است که بدان شتر کره دو ساله را ساکت کنند چون شتر هرگاه شتری این کلمه شنید گفت صدقنی سن بکره و نصب سن بر آنست که مفعول ثانی شد

وصدقنی بمعنی خبرنی یا منصوب است بدانجهت که بجای مضاف الیه و قرش شده و این لفظ خبر از نبأ یا منصوب بنزع خافض ای فی سنه و رفع آن بطریق توسع و مجاز است یعنی تا حاصل صدق باشد و بالفتح پدر قبیله ایست و نام موضعی در بلاد طی و باین معنی بدون الف و لام آید

و ابوبکر عبد الله بن ابی قحافة رضی

بکری منسوب است بسوی ابی بکر و بسوی بنی بکر بن عبد مناة و بسوی بکر بن وائل

بکراوی منسوب است بسوی بنی ابی بکر بن کلاب

بکرة چرخ چاه و اینچه که رسن باشد که بر آن چوبچه مانند کنده و رسن بروی گذاشته آب کشند یا محاله است شتاب رو و باین معنی محرکه هم آمده و قال الاصمعی اذا کانت البکرة علی رکیة یستقی فهی بکرة و اذا کانت علی رکیة جرور فهی محالة بکر محرکة و بکرات جمع و هو من شواذ الجمع لان فعلة لا تجمع علی فعل الا احرفا مثل حلقة و حلق و حمأة و حمأ و جاؤا فقال جاؤا علی بکرة ابیهم اذا جاؤا معا و لم یتخلف منهم احد و شتر ماده جوانه و دختر جوان

بکار جمع و حلقه کوچکی از حلیه شمشیر و ابی است مر بنی ذویب را نزدیک بکران و ابی است مر بنی جعفر را مابین بکرتان و ابو بکرة نفیع صحابی بوده که بکی حارث یا مسروح نام داشت و از آن چون در روز طائف از قلعه بر چرخ او بچه بزیر آمد حضرت صلی الله علیه وسلم او را ابوبکره کنیت کرد

بکرتان دو کوه سیاه بر نمیر است مر بنی جعفر را

بکر بالکسر دوشیزه یقع علی الرجل والمرأة

ابکار جمع و زن و ناقه که یک شکم بیش نزاده باشند و اول هر چیز و کودک جوان و منه الحدیث لا تعلموا ابکار اولادکم کتب النصاری و هر کار نو پیدا که مانند آن پیشتر نشده باشد و گاو ماده که هنوز نازا نشده یا گاو ماده جوان و ابر بسیار باران و فرزند نخستین مادر و پدر و آنکه پدر از وی هنوز دیگر نزاده باشد یستوی فیه المذکر والمؤنث و درخت انگور که بیش از این بار نیاورده باشد و ضربة بکر آنکه در باب بار واضابر و فی الحدیث کانت ضرباته علی بکرا ابکارا اذا اعتلی قدّ و اذا اعترض قطّ

بکر محرکه بامداد پگاه یقال سر علی فرسک بکرا کما تقول سحرا

رجل بکر فی حاجته ککتف مرد پگاه خیزنده در حاجت خود

بکر کعضد مثله

بکر بضمتین قلعه است در یمن

بکرة بالضم بامداد پگاه و بمعنی اندیشه بکرة ای باکرا فان عنیت بکرة یوم بعینه قلت بکرة غیر مصروف و هی من الظروف التی لا تتمکن بکر جمع

بکور کصبور باران اول موسم و خرما بن زود رس

بکیر کزبیر از اعلام است

بکیرة کسفینة نوباوه خرما بن زود رس

بکارة بالفتح دوشیزگی

بکار کشداد دهی است نزدیک شیراز و از اعلام است

باکور باران اول موسم و زن دیگر از هر چیز والمؤنث بالهاء

باکورة نوباوه خرما بن زود رس

بکر جمع

بکران محرکه چند آره از آب نزدیک بکرة و چند پشتهای سیاه است در بحرین یا در راه مکه

بکران بالفتح موضعیست به ناحیه ضریه

بکرون بالفتح از اعلام است

میکار بالکسر خرما بن زود رس و ارض میکار زمین زود رویاننده گیاه

بکور پگاه برخواستن و بامداد کردن بامداد یفعّل والفعل من نصر یقال بکر علیه والیه وفیه یعنی آمد او را بامداد و بکر شتابی کرد

ابکرة علیه آمد او را بامداد یقال ابکرت الورد و ابکرته علی الغداء و ابکر الیه شتابی کرد بسوی آن در هر وقت که باشد و ابکرة علی اصحابه بگاه خبر آمد او را پیاپی و ابکر پیش شد و ابکر الرجل وارد شدند شتران او وقت صبح برآب نیز ابکار بامداد و منه قوله تعالی بالعشی و الابکار

تبکیر کعمن باران اول موسم

باکرة آمد او را بامداد

بکرة و علیه تبکیر آمد او را بامداد و بکر الیه شتابی کرد بسوی آن در هر وقت که باشد و بکرة علی اصحابه بگاه بخبر او در برابر آن سوی تبکیر پیش شد و نیز تبکیر آمدن نماز در اول وقت آن یقال بکر بالصلوة المغرب ای صلوها عند سقوط القرص

تبکر پیش شد

ابتکر علیه امد او را باغتا
وابتکر الرجل الجاریة ای اخذ
بکارتها وابتکر در رسید
اول از خطبه او خورد میوه اول
رسیده را وابتکرت المرأة
پسر زاد زن در نخستین بار

ب ك س

بکته بالضم شش خنج کجین
وان را کچه هم گویند و همچنین
بدو تنفا الصبی کانها کره
بیغام بها
بکاس کشاده فلغده است
استوار نزد ایشان طاکیة
ن بکس الخصم غلبه کرد خصم را

ب ك ش

ن بکش عقال البعیر و کشاد
زانو بند شتر خود را

ب ك ع

ف بکعه بکعا پیش امد
او را بمکروه و سرزنش کرد او را و غلبه
کرد او را بحجت و پیاپی سخت
زد او را بر جای از اندام و بکعه
اورا این بکع بمیدانم که کجا
رفت و بکع الشی بخشید تمام
ان چیز را
بکعه تبکیعا غلبه کرد او را
بحجت و سینه بریان را او پاره
پاره ساخت

ب ك ك

بعلبک نام شهریست و هما
کلمتان جعلتا واحدة فبعل
اسم صنم و بک اسم رجل اخترع
بناء تلک البلدة و سماها بهما
و باسم صنم والنسبة الیه بعلی
وان شئت قلت بکی
بکة بالفتح مکه معظمه یا ابتدا
مابین دو کوه مکه است یا موضع
بیت یا طواف گاه ان بدان سبب
که از دحام مردم در ان می شود
یا که بن جباران در ان می شکند
بکک بفتحتین نوجوانان سخت
بیت و خوان با نشاط
آحمق بالفتح احمق کم صنوبر را
از خطا نشناسد
ذکر بکیک کامیر شمشیر (؟)
اندازند
ابک مثال المخطط کسیکه فراهم
و مزدحم شد از نخوان و مواشی
و مانند آن او مزدحم گه سبع
کند در امور اهل خود نام
موضعی و بر پا دستگان
جمع
بکابک کعلابط شادان و متبختر
بکباک کتعفاح پیدا کوتاه
که هر گاه راه رود گویا غلطان
غلطان میرود
بابکال از اعلام است
تبکبک از دحام و انبوه شدن
وانداختن چیزی بر یکدیگر
و جنبانیدن و برگردانیدن
متاع و بابک گوسپند مادر
بچه را
ن بکه تبکه دریدن او پاره
پاره کردن و ریزه ریزه نمودن
و بک فلانا مزاحمت نمود او را
رنجانید و برچه کرد با وی و
رحم نمود از اضداد است
و بازداشتن نخوت او و پست
گردانید او را و بر افتاد است
و ابک عنقه شکسته کردن او را
و بکت الرجل حاجتمند شد مرد
و سخت بینکر دید او دو کوش
و بکت المرأة در شفقت انداخت
زن بجماع و بک الحمر و غیر
فراهم و مزدحم ساخت انها را
تباک بر هم نشست و تباکت
القوم علیه از دحام نمودند
قوم بر وی
تبکبکوا از دحام نمودند

ب ك ل

بکل بالفتح امیزش غنیمت
و امیختن سخن و جزان یقال بکل
علینا حدیثه ای خلطه و کذا
بکل السویق بالدقیق و غنیمت
من نصر
گرفتن و بکیله ساختن و القفا
بکیله بالکسر سرشت و طبیعت
و خلقت و هیات و صورت و
حال
بنو بکیل کامیر بطنی است از همدان
وازانست ابا بن بحر بن نوف تابعی است
رضی الله
بکاله کسحابه ارد با رب یا بروغن
و خرما سرشته یا پسته تر کرده
شده یا پست با خرما و شیر یا
ارد گرم پست مخلوط کرده با
روغن یا پست تر کرده باشند
یا ارد و پست خشک مخلوط برطب
یا ارد و خرما مخلوط بزیت
تبکیل کامیر و بیاله است ازهلا
و خوش نمادن لباس و رفتار
یقال هو جمیل بکیل
تبکله بمعنی بکاله است و
غنیمت و طبیعت و پیش از (؟)
باهم امیخته و گوسپندان امیخته
با گوسپندان دیگر یقال البلطلت
الغنم تبکیله و احده و عبیکته
ولیده اذا التقیت الغنم غنما اخر
فاختلط بعضها ببعض و هو شاب
بضرب فی الاختلاط القوم و نبذ
فی الفاظ ظاهرا و باطنا
ذو بکلان بن ثابت از ذو عین
تبکیل امیختن سخن و جزان
تبکله و علیه فرو گرفت او را
بزدن و دشنام و قهر و تبکل
فی الکلام امیخت سخن را و تبکل
فی مشیه بناز خرامید و امیخت
التبکل مناوصه شی بشی کا
لبعیر بالادم و امیزش غنیمت
و در هم امیختن چیزی و غنیمت
گرفتن

ب ك م

ذو بکم بفتحتین موضعی است
س بکم بکما گنگ گردید
و بیز بکم گنگی یا عجز بیان و بلاهت
بکامه کتخامه شله و کنگی و
کوری و کری مادرزاد و کند
و کر و کور پیدا شدن
ابکم و بکیم نعت مذکر انان
بکم و بکمان جمع و بکماء مونث
ل بکم تفصیکا باز ماند از
سخن و بماند یا بتصد باز
ایستاد از نکاح
تبکم علیه الکلام بیند در ماند
در سخن

ب ك ن

منبکون بزن خوار و ذلیل

ب ك ه

بکهو نام پادشاهی

ب ك ی

بکی با بالی است بکاء بکی بکند
است و بکاء
بکی کرضی بیدا بکر بکند
تباکی کشاد بمعنی بکی است
و گوسپند کند
باکو بز شهر یست
ض بکی بکاء و بکی بکریست
با اواز و سرایید او لغات است
است و بکاء و علیه ستایش
کرد بان بکریست بر وی و باک
نعت است زان بکاه و بکی
جمع و تبکاه و بکیر بسیار
بسیار گریستن مبالغه است
در مصدر
ابکاه گریانید او را
تباکی القوم گریستند باهم
تبکاه و علیه تبکیه گریستان
گریان بگریست بر وی و تبکاه
علی المیت انگیخت او را بگریستن
بر میت
تباکی گریه دروغ نمود
استبکاه گریانید او را

باب الباء فصل اللام

ب ل ء

بلاء بکسر شیطان و مرد (؟)

وکودک سطبر سخت
بلشن بالکسر کودک سطبر سخت
بلاذر کریخت و دو بیده بیجرز خورد

ب ل ع ص

بلعص بلعصة گریخت و دوید

ب ل ب س

بلبیس بکسر تین و فتح اوله شهریست در مصر

ب ل ت

بلت بالفتح از اعلام است
بلت بکسر طایر یست سوزان
پراکه پیله پران بر پرهای دیگر
پرندکان افتد بسوزاند آنها را
بلیت کسکیست بسیار خاموش
و مردی خردمند و دانا
مبلت کمقعد نام موضعی
ض بلتة بلتا بریدن را
س ن بلت بلتا بریده گردید
ویقال بلکت اذا انقطع عن الکلام
ل بلت دانا و خردمند گردید
ابلته بمینا سوگند داد او را
مبلت کمعظم سخن آراسته
وکابین با ضمانت بلتنیه جهیت
انبلت بریده گردید
بلتیة بلتاة بریدن آن را

ب ل ث ع

بلثع کجعفر نام و ناهای فهر حبیون
بلنثع مثله
بلثغة زبان دراز بسیار گو
بلنثغة مثله
وابو بلثغة پدر خاطب صحابی
است
بلثغی زبان آور و فصیح و کسی که
زبانش در سخن بیپیچید و شود
بلثغاء آنکه بتکلف ظرافت
و زیرکی نماید و چیزی از آن
نداشته باشد
تبلثغ زبان آوری و تیز زبانی
کردن و دعوی زیرکی نمودن
متبلثع بمعنی بلثغا است

ب ل ث م

بلثم کجعفر مرد عاجز گران بار
و خاموش و مردم

ب ل ث

بلث نام حد یمالک بن مخرمة
بلیث کامیر علفی بیر خشک و
سالها کهنه و کرد یده باشد و
دمیث بلبیث از اتباع است
یعنی نرم خوی

ب ل ث ق

بلثوق کعصفور آبکیر دامند در
جلجلی یا آنکه منبسط باشد بزمین
بلاثق جمع

ب ل ج

بلج بالفتح نام بتی یا از اعلام است
و رجل بلج مرد کشاده رو و
حمام بلج حمامی است در بصره
بلجة و بفتح سپیدی صبح و کشادگی
میان دو ابرو و روشنی و
منه لیلة القدر بلجة
بلج بضمتین کشادگیهای مفارق
موکذا فی الشرح
بلجان کسحبان موضعیست در مصر
و دهیست در مرو
بلاج کشداد از اعلام است
بلج التغیینة کسکین بیله کشتی
معرب است
ابلج روشن و آشکار و منه الحق
ابلج والباطل لجلج و مرد کشاده
ابرو و فی حدیث ام معبد فی صفة
النبی صلی الله علیه و سلم
ابلج الوجه ای مشرقه و لم ترد
بلج الحاجب لانها تصفه بالقرن
ابلوج السکر بالضم قند سپید
یا قند سوده معرب از فارسی است
بلیلج معرب بلیله نافع معده
و امعاء مستقیم است
ن بلج الصبح بلوجا روشن شد
صبح
ض بلج بکشاد
س بلج بلجا شاد مان شد
و نیز بلج کشاده ابرو و کشاده ابرو
شدن
ابلج الصبح روشن شد و ابلجه
هویدا و کشاده کردان را
تبلج خندید و شاد شد و
تبلج الصبح روشن شد
انبلج الصبح روشن گردید صبح
ابلیلاج نیک هویدا شدن
ابلنجاج کشاده و هویدا گردیدن

ب ل ج م

بلجم البیطار الدابة بستن پایهای
ستور را بجهة علتی که رسید او را

ب ل ح

بلح محرکة غوره خرما میان خلال
و بسر بلحة یکی
احمد بلحی بن طاهر بن بکوان و بعد
محدث بوده
بلح کصرد کرکس کهن و کلان
سال یا طایر یست سوزان پر
بزرگ از کرکس که اگر بال پری
در پرها طایر دیگر افتد بسوزاند
بلحان جمع
بالح کصاحب نمینی که نرویاند
چیزی را
بلوح کصبور چاهی که آبش خشک
شده باشد و مرد قاطع رحم
بلیحاء کرلیخا گیاه اسپلیح که مشعل
صباغان مغرب است
بلحلح کالجندل
ف بلح الثری خشک شد
و بلح الرجل بلوحا درمانده
مانده گردید و بلح الماء رفت
ابش خشک گردید و کذلک
بلحت الرکیة و بلحت خفارته
وافی نشد بنهاری او
ابلح النخل بلح برآورد خرما بن
و ابلحه السیر مانده گردانید
او را
تبالح الرجل بمعنی بلح الرجل است
و منه الحدیث استنفرتهم
فتبالحوا علی ای ابوا کانهم اعیوا
عن الخروج معه و اظهرت
تبالح با هم انکار کردن

ب ل ح ث

بلحثة بکسر تین نباتی است
که بر زمین منبسط میباشد
و ماننده دائره مستدیره
عزعزه آن بجهت اخراج زلو
کردن در حلق ماندن باشد نافع

ب ل خ

بلخ بالفتح درختیست میان
و طول و شهریست در خراسان
بلخ و بفتح مرد متکبر و بزرگ
منش
بلخ بالضم جمع بلخ که شهریست
بجزیره یقال له بلخی و بلخ و ابلخ
و بلیخات و بلاخ
بلخ محرکة بزرگ منشی
بلخیة درختیست کلان و نشانه
درختان او شکل خوشنما دارد
بلخاء زن کول
بلاخ کغراب درختیست هندیانی
بلاخیة زن بزرگ شریف
النسب
نسوة بلاخ بالکسر زنان کلان
سرین
بلخان محرکة شهریست نزدیک
ابیورد
س بلخ بلخا بزرگ منشی کرد
ابلخ تعنت است او را
تبلخ بمعنی بلخ است

ب ل خ ص

بلخص کجعفر سطبر
تبلخص سطبر شد و نیبا
کردید

ب ل خ ع

بلخع کجعفر موضعی است بیمن
یا نخای و هدیهٔ پادشاه
بخاری است

ب ل د

بلد محرکة مکة معظمة و هر جای
باش حیوان خواه آباد باشد یا غیر آباد

وخالد وکورد وکورستان و
خانه وجای بچه نهادن شتر
مرغ ومنه المثل هو اذل من
بیضة البلد ای من بیضة النعامة
التی ترکها وشهریست در یمن
وشهریست در فارس ودهیست
در بغداد وکوهیست بحجاز
ضربه ابلاد جمع وسینه و
کف دست یکی از منازل قمر
ان شش ستاره است در برج
قوس وکویند دنبره کشتیبان
عمق را ابدان نشانه کنند و
زمین وکشادکی میان دو ابرو
وعنصر چیزی وزمین ناکنده
آتش نا افروخته وکویا لای
سینه وانچه کرد اکرد پا وسط
آتش فی الکمانند عراق قوس
ملبدان جمع
بلدة بالفتح مکه معظمه وجای
باش حیوان عامر باشد یا غامر
وخالد وزمین بی هیچ بلد
وبیابان وشهر یا شند مصر و
دمشق بلاد جمع وشهریست در
اندلس وازان شهر است سعید
بلد بن محمد که از شیوخ مغرب
بود ویکی از منازل قمر میان نعایم
وسعد ذابح وکاهی ازان عدول
کرده بقلاده میروند وان شش
ستاره کرد اکرد بر شکل کمان
واقع شده وسینه یقال فلان
واسع البلدة وانچه بر زمین رسد
از سینه شتر وکشادکی میان
دو ابرو
بلد بالضم کوی دریا سیم یا
ارزیز که بدان اب را امتحان کنند
بلدة کشادکی میان دو ابرو
وبلدة الوجه هیات آن
بالاد کنا اجسامهم وملازم جای
بالیدة از انبلاغ نالدا است وحیله
الغباء ومنه البلدة بالده
ابلد کند خاطر ودیر لخلق

ومرد کشاده ابرو
بلادة کند خاطر شدن وکندی
خاطر
بلید کند خاطر وکند ولفظ
دلکه بنشاط نیاید
بلید کرببر دهی است نزدیک
ینبع
متبلد دل شده بی عقل
بلدود کفر دوس موضعیست
بنواحی مدینه
بلندی کجنطی هپنا
ن بلد بالمکان بلود امقیم
شد بجای ولازم کرفت ملبد
ساختن ورا
س بلید لازم کرفتند بنه
زاد در جنك
ك س بلد بلادة سست و
کند خاطر کردید
س بلد کشاده ابرو شد
ابلده اباه دوسانید وملازم
کردانید وبرابانجا وابلد عمقا
ستور سست وکند شد وابلد
بالارض ووسید بزمین
مبلد کمحس حوض کهنه
مبالدة بشمشیر وچوب دشمنی نمودن
یکدیکر را
بلد تبلید امتوجه شد بچیزی
بخل کردن وناد وخویشتن را بر
زمین زد
وبلد تت السحابة نباریدابر
بلد الفرس سبقت نکرد اسپ
دویدن
تبالد تکلف بلادت نمودن
ودست بر دستی نهیچنانکه او
کند ومتحیر شدن ودریغ خوردن
وافتادن بسوی زمین ومساقط
شدن بر شهر دیگری وفرو کشن
شدن بر زمینی که دران کسی نباشد
وبر کردانیدن هردو کف دست
مبلیك کمغربی شتر است و
اندام پر کوشت

ب ل ح
البرزة بلخ زن فربه ستاو و
بلبح بدون الف ولام وادی
است جانب مکه یا کوهیست بطن نخله
ومنه المثل لکن علی بلبح
قوم عجبی بضرب فی الحزن بالاقارب
قاله بیهس الملقب بنعامة لما
رای قوما فی خصب واهله فی
شدة
بلنتح کوتاه فربه ویقال للناقة
بلنتح والنون زائدة
بلنح خویشتن را بر زمین زدن
ایفای وعده نکرد
تبلنح ایفای وعده نکرد
ابلندح المکان فراخ شد جای
وابلندح الحوض منهدم کشت
وشکسته کردید
ونیز ابلنداح ویران شدن
نبات
ب ل د ك
ابلندك وسیع وفراخ شد
وابلندك الحوض برابر زمین
کردید حوض
ب ل د م
بلدم کجعفر بالای سینه یا حلقوم
وسو معتدکه مجرای طعام است
بحلقوم پیوسته یا انچه جنبان
باشد از حلقوم اسب ومرد کند
خاطر کران سنك مضطرب
خلقت ونیز شیر کند وشهریست
در نواحی روم
بلدام بالکسر مرد کند خاطر کران
سنك مضطرب خلقت بلندام
مثله
تبلندم کسمندل بمعنی بلندم
تبلدم الرجل ترسید خاموش
شد مرد
ب ل ذ م
بلذم کجعفر انچه جنبان باشد
از حلقوم اسب لغتیست در
بلدم

ب ل ر
بلور کتنور وسنور وسبطر
جوهریست مشهور بلورة یکی
بلالیر جمع
ونیز بلور کتنور مرد فربه دلیر
ونیز یکی از سلاطین هند
ب ل ز
بلز بکسیرتین مرد کوتاه وزن سطبر
یا سبك قال ثعلب الحیات من
الصفات علی فعل الاحرفان امراة
بلز واتان ابد
بلز بتشدید لام زن سطبر حکاه
سیبویه
بلیزة لقب ابو القاسم عبد الله
بن احمد اصفهانی وسمعانی
از اهتمام فوقانی ضبط نموده
طین لابلیز بالکسر طین مصر
اعجمی است
مبالزة با هم چیزی اخذ کردن
ابتلزه منه کرفت از از ان
ونیز ابتلاز با هم چیزی اخذ کردن
ب ل س
بلس محرکه ثمر درخت انجیر یا کیکه
نزد او نا امیکه وبعضی انجیر
ومیوه است مانند انجیر
بلس بالضم عدس که بفارسی آن را
نرسك کویند
بلسن بضمتین نرسك وکوهی
است سرخ ببلاد مغارب
بلس ککتف نا امید خاموش و
انچه در دل دارد
بالس کصاحب شهریست بر شط
فرات وازان شهر است احمد محمد
بن بکر وجماعتی دیگر
بلاس کسحاب کلیم معرب از پلاس
فارسی بلس جمع ونیز دعای هم
ازانیلنا الله علی البلس وان
غرابها باشد از پلاس کنند
از کاه کسی را که عقوبت کنند
بر ان اشتهار کنند ونداقریا
وموضعیست در دمشق و

دوسانید

شهریست مابین واسط و بصره
بلاس کشتاد پلاس فروش
بلسان مرکیزد رختیست کوچک
مانند درخت حنا و در عین
الشمس که از نواحی مصر است
روید و روغنش نافع بسیار
دارد
بلوس کعب بوطعام اندک یقال
ماذقت علوسا ولا بلوسا
ای شیئا
بولس بالضم وفتح اللام زندانی
است در جهنم اعاذنا الله منها
ابلیس نام شیطان
مبلاس بالکسر شتر ماده که از نو
کشن خواه
ابلست الناقة اذا نکردنا قه
از غایت خواهش کشن و ابلس
من رحمة الله نا امید شد
ومنه ابلیس او هو اعجمی و نیز
ابلاس متحیر ماندن و مکین و
شکسته خاطر کردیدن نیز
ابلس فلان اذا سکت غما
مبلس خاموش از آن

ب ل س ك

بلسک کجعفر و زبرج کیاهی
است که چون در خانه خلد
بدشواری جدا کردد

ب ل س م

بلسا بالکسر لغتیست در بلسان
بلسم کسمند قطران
بلسم خاموش شد از بیم و نا
خواست و ناپسند نمود روی
خود را کبسی
تبلسم بمعنی بلسم است

ب ل س ن

بلسن بالضم نرسک و دانه
است مانند نرسک بلسنة
یکی
بلسان مذکور است در بلس

ب ل ش ن

بلشون بوتیمار

ب ل ص

بلصة محرکة طایریست بیسه
بلص و بلوص مثله
ابن بلصی بالضم ایضه غیبت
بلصوص کفر دوس طایریست
بلنصی بزیاده نون جمع بر خلاف
قیاس یا بلنصی واحد است و
بلصوص جمع یا بلنصی ماده
است و بلصوص نر یا یکسان
است
بلصی کزمکی طایریست مانند
صرد بلص یا بلصنو و بلصوة
یکی
بلاص کشتاد دهیست در
صعید مصر و در آن دیریست
کران را دیر بلاص کویند
بلنصاة ره است بلنصی جمع
و طایریست که بیضه سبز مهید
بلاصی جمع
مبالصة با کسی رجستن خلل
را
بلصة من مالی تبلیصا
نکذاشتم نزد او چیزی از مال
خود و بلصت الغنم کمیش شد
کوسپند
تبلص الارض بالبحر اینید
کیاهان را و تبلص الشیء بنهان
طلبکردن را و تبلص له بلا
میل کرد و جست نزد او بلصت
الغنم الارض چرید کوسپند
همه کیاه را
ابلنصی رفت و ابلنصی من شیئی
پرهیز نمود از آن

ب ل ص ق

تبلصق جاسوسی نمودن و
پنهان طلبکردن چیزی نزد کسی
جستن بمردم

ب ل ص م

بلصم بلصمة کریخت

ب ل ط

بلط و بضم اله خراطان

بلطة بالضم در قول امرؤ القیس
نزلت علی عمرو بن درماء بلطة
یعنی مدتی را از شب یا زمانی را
یا مفلس یا ناکهان یا نام پشته
یا مراد از آن خانه او ست که از
سنک فرش داشت
ابلطبة تیز صوفی یا بیابان
وکروهی کان از لشکر
بلاط کسحاب زمین هموار
و سنکها که در سرای و جز آن
کسترده باشند و هر زمین که
بر آن سنک یا خشت پخته
کسترده باشند و دهیست در
دمشق و از آنست مسلمه محدث
ابن علی و قلعه ایست در اندلس
و موضعیست در مدینه میان
بین مسجد نبوی و بازار که در
آن سنکها کسترده اند و شهری
بوده میان مرعش و انطاکیه
که اکنون خرابست و موضعی است
در قسطنطنیه که سیف الدوله
اسیرانرا در آنجا مقید میداشت
و دهیست در حلب بلاط الارض
روی زمین یا منتهای صلابت
زمین
بلوط کتنور درختی است که
از پوست آن پوست پیرایند
و عرب آنرا در قدیم ایام بجوان
غذا میکردند بارد است و یابس
و ثقیل و غلیظ و ممسک بول
بلوطه یکی و در دندانه کلید
وانقطع بلوطی منقطع شد
حرکتمن یا شکسته شد دمن
یا پشت من و بلوط الارض
کیاهیست که برک آن برک کلبی
مانند مدر و مفتح و محلل طحال
است
بلالیط زمینهای هموار و برابر
ن ابلط الدار بلاطا کستر فرش
را
ابلط المطر الارض زمین بلاط انکه

و سپید ابلطت به تیزرا
و ابلط الدار بلاطا کستر خانه
را و ابلط الرجل محتاج و بیچاره
شد و هم چنین است ابلط
مجهولا
مبلط بکسر لام و فتحها اسم
از آن و ابلط اللص القوم پاک
بزد دزد مال القوم را و ابلط
فلانا الحاح کرد بروی در سؤال
تا اینکه ملول شد
بالطنی بالطة عیب کرد مرا
و بالط الشایع کوشش کرد در
شناوری و بالط القوم
بشمشیر زدند یکدیگر را و
بالطوا بیخ فلان فرود آمدند
بو فلان را در حرب
ابلط اذ نه تبلیطا انکشت بیابا
ند بر کوش او تا درد کرفت
و تبلطلط فلان مانده شد در رفتن
و تبلط الدار بلاطا کستر در خانه را
مبلط کمعظم خانه ز بلاط کستر ده
تبالطوا بشمشیر زدند یکدیگر
را
انبلط بعید شد

ب ل ط ح

بلاطح بلاطح یعنی از اتباع است
بلطح بمعنی بلبح است

ب ل ط س

بلاطنش بفتح با وضم طا و نون
شهریست کوچک در شام و
در آن قلعه و اشجار و چشمها است

ب ل ع

بلع کصرد سوراخ بکره بلغه
یکی و هم بسیار خوار و
الف و لام شهریست یا کوه است
و بنو بلع بطنی است از وجیله
از قضاعه
و سعد بلع منزلیست
منزلهای ماه در دوره فتی کما الله تعالی
یا ارض ابلعی ماءک کفته طلوع
کرد و آن دو ستاره است یا هم

نضر اندر شاخ زده بیخ
کشن
نز د خواهش نر داشتن

منقار ن و شکوفه درخت یکی
خوی و بیکری پوشش و تابان
و آن را بالع گویند کو یا فرو
خورده است پیکر را و در
شب اخیر از کانون دوم تا
رومی طلوع میکند و در
شب اول تا آب غروب
نماید
بَلَعْنه مرد بسیار خوار
قَیْدُ بلوع کصبور دلیله فراخ
شکم
بالوعه چاه سر تنگ که در خانه
کرده آب باران و جز آن
جمع شود و جای در شت در و
شستن بلاعه و بلوعه تخفیف
مثله
بواليع و بلاليع جمع
مِبْلَع کمقعد حلق
مِبْلَع کمنبر مرد بسیار خوار
بَلْعاء از اسماء رجال است
نام سه اسپ است عبید الله
خارجی اسپ سوید بن قاعد
و اسپ بنی سدوس
بُوَلَع کجوهر مرد بسیار خوار
بالع نام یکی از دو ستاره سعد
بلع
بُلَعْلَع بالضم مرغیست که لبیک درازن
کردن
س بَلِعَه بلعا فرو برد آنرا
از حلق
اَبْلَعَه ابلاعا فرو خورانید
او را چیزی و ابلعنی ریقی
مهلتنی مر امقدار فرو خوردن
آب دهن
مُبْلِعَه کمکرمه چاهی که از آن
تا لب بانوره باشد
بَلَّعَ الشیب فیه تبلیعا پدید
آمد سپیدی در سری
ابْتَلَعَه فرو برد آنرا از حلق

ب ل ع ب س

بَلَعْبَس کجعفر عبیل اعجوبها

ب ل ع ث

بَلْعَث کجعفر مرد فربه سست
گوشت بَلْعَثَه شوشتان و مرد
بدخلق
بَلْعَثَة سستی گوشت از فربهی
و سطبری

ب ل ع س

بَلْعَس کجعفر ماده شتر ضخیم
سست گوشت
بلعوس کفردوس زن احمق

ب ل ع ص

بُلْعُص بالضم یا بالفتح جوفتن

ب ل ع ق

بَلْعَق کجعفر نوعی از بهترین خرما
عمان قال الاصمعی اجود تمر عمان
الفرض و البلعق
آمکنة مبلاعوق علی الجمع مکانها
فراخ

ب ل ع ك

بَلْعَك کجعفر ناقه سست گوشت
یا کلان سال یا فربه رام و ناقه
ایستن و مرد کند خاطر ناکس
حقیر و نوعی از بهترین خرمای عمان
و هی لغة فی البلعق
بلعکه بالسیف برید آنرا
بشمشیر

ب ل ع م

بَلْعَم کجعفر مرد بسیار خوار سخت
فرو برنده و المیم زائده و نام مردی
از علمای زمان موسی علیه السلام
یا باحنحی بلعا است و شهری
است به نواحی روم و قبیله ایست
و اصلها بنو العم تخفیف کبالحارث
بُلْعُم بالضم راه گذر طعام در حلق
بُلْعُوم کعصفور بمعنی بلعم است
و سپیک پیغو و نخر و باب اهمه
اند رو نی زمین را بند
بلعم بلعمة فرو برد لقمه را

ب ل غ

بَلْغ بالفتح مرد فصیح رسانند سخن
انجا که خواهد و امر الله بلغ
حکم خدا روان و نافذ است
و حیلش بلغ کذلک و احمق بلغ و
بکسر و بلغة بالثاء ایضا احمق
کر با حماقت خود بمراد رسد یا
بسیار احمق و اللهم سمع لا بلغ
بالرفع و سمعا لا بلغا بالنصب
و بکسر ان یعنی ایخدا مسموع شود
و بوقوع نیاید قال الکسائی
یقوله من سمع خبرا لا یعجبه
بلغ بالکسر بمعنی بلیغ و رجل بلغ
ملغ مرد خبیث فریبنده یا بی حیا
بلغ کعنب بمعنی بلیغ است
بِلِغِین و بضم اوله بلا و سختی
و منه قول عایشة لعلی کرم الله وجهه بلغت منا البلغین ارادت
بلغت منا کل مبلغ و در آن
کا هی اعراب بر نون جاری کنند
و یا از اجاله در آن ما و گاهی نون
را مفتوح دارند و اعراب بر ماقبلش جاری نمایند
بُلْغَة بالضم قوت روزانه که
بدان روز گذرانند بُلَغ جمع
شاء ابلغ شاء با مبالغه
شیء بالغ چیز نیکو و رسیده
یمین بالغة ای مؤکدة و جاریة
بالغ و بالغة ایضا بحد بلوغ رسیده
بلاغ کسحاب کفایت و بسند کی
قال ان فی هذا لبلاغا لقوم عابدین
و اسم ابلاغ و تبلیغ است و منه
ما علینا الا البلاغ و فی الحدیث
کل رافعة رفعت علینا من البلاغ
ای ما بلغ من القران و السنن او
المعنی من ذوی البلاغ ای التبلیغ
اقام الاسم مقام المصدر و یروی
بالکسر ای من المبالغین فی
التبلیغ من بالغ مبالغة و بلاغا
بلاغة چیره زبانی
بلاغات سخنها و سخن از ایشان ما
بد دروغ
بلاغی کسکاری سخنهای دروغ
بلیغ مرد فصیح رساننده سخن
انجا که خواهد کلام بلیغ سخن
تمام با مراد
بلوغ رسیدن
مَبْلَغ کمقعد کمال و حد رسیدن
بالغاء با چیزها مغرب پایه‌ها
تَبْلِغَة کتذکرة رسنی که میان
رسن کلان را با رسن خرد
دلو بندند تبالغ جمع
ن بلغ المکان بلوغا رسید بان
یا نزدیک شد برسیدن قال الله
تعالی فاذا بلغن اجلهن ای قاربنه
و بلغ الغلام جوان و بالغ شد که
و بلغ مبلغا بحد کمال خود رسید
و بلغ الرجل بجهود در شقت
انداخته شد مرد
ك بلغ الرجل بلاغة بلیغ شد مرد
و بلغ الکلام بلیغ و نیکو شد سخن
ابلغه ابلاغا رسانید آنرا
بالغ فیه مبالغة و بلاغا کوتاهی
نکرد در کوشش در آن
بلغه تبلیغا رسانید آنرا
و بلغ الفارس دست عنان دراز
کرد تا تیز رود
تبلغ به اکتفا و بسند نمود بآن
و تبلغت به العلة سخت شد
بیماری او و تبلغ المنزل تکلف
رسید به منزل را

ب ل غ ر

بلغر کعصفور شهریست صقالبه
را بیمت شمال سخت سرد تا آن
را بلغار گویند

ب ل غ م

بلغم خلطیست از اخلاط چهار
کانه بدن

ب ل ق

بلق محرکه پیسگی و سپیدی سیاه
و پای ستور تا ران و خیمه و خرگاه
بزرک و حقو ابلق و رخام که سنگ
سپید است او در دوازه و سنگیست
یمین شفاف مانند آبگینه
بلقه بالضم پیسگی
ابلق پیسه و منه المثل طلب

الابلق العقوق یعنی طلب کرد محال
زانرو که عقوق بمعنی بار داشت
یا ابلق عقوق صبح است مشتق از
عق بمعنی شکافتن والابلق الفرد
قلعه است در تیماء سموئل بن عادیا
که پدرش با سلیمان ع بنا کرده
وزبّاء ملکه جزیره بران لشکر
کشید و عاجز آمد بنیل مقصود
باز گشت و گفت تمرّد مارد و عزّ
الابلق ومارد هم قلعه است در
دومة الجندل که زبّاء تسخیر آن
نتوانست
بلقاء ماده پیسه و شهریست
بشام و آبی است مر بنی ابی بکر را
و نام اسپ احوص بن جعفر و
نام اسپ عنتره
بلوقة کجهوزة وبضم الباء بیابان
و زمین نرم هموار یا آن که بجز
درخت رخامی نروید یا آن
زمینی که هیچ نروید و موضعی
است بناحیه بحرین بالای کاظمه
وانرا زعم عربان مسکن جنیان
است عمارة بن طارق آنرا
بلفظ جمع آورده ع فوردت
من ایمن البلالیق
بلیق کزبیر جای است و اسپی بود
که از همه اسپان سبقت بردی
و با این وصف بدنام بود و منه
المثل یجری بلیق ویذم بلیق
در حق کسی گویند که احسان
کند و مردم او را به بدی یاد
نمایند
بلوق کتنور زمینی که هیچ نروید
بلالیق جمع
بالقان بکسر لام ده بیست بحد
بیلقان بفتح لام شهریست
نزدیک دربند
ن بلق بلوقا شتافت و
بلق السیل الاحجار برد سیل
سنگهارا و بلق الباب بلقا
تمام کشاده کرد یا سخت کشاد

و بند کرد از لغات اضداد است
و بلق الجاریة نزد بود و شیر کرد وی
را
س ل بلق الرجل بلقا و بلقة
پیسه گردید و سپید دست
پاشد ستوران
ابلاق بلقاء لغت است اندران
س بلق متحیر گردید
ابلق الفرس ابلاقا بمعنی بلق الفرس
است وابلق الباب تمام کشاد در
یا سخت کشاد و بند کرد از لغات
اضداد است و ابلق الفحل بحیه بلقی
براورد
تبلیق اصلاح نمودن چادر
نرم از پنجهای نساج ترکیب تبلیق
لغت است ازان
انبلق الباب تمام کشاده شد در
ابلوق الفرس ابلیقاقا مانند ابلق
شد اسپ
ابلاق الفرس ابلیقاقا بمعنی
ابلق الفرس است
انبلق الطریق روشن و هموار
شد راه

ب ل ق س

بلقیس بالکسر نام ملکه سبا
و پدرش هدهاد نام داشت
قیل انها وفدت بلقیس علی سلیمان
علیه السلام فقال لها لا ابتک الا امراة
مسلمة من زوج فقالت اذا کان لا
منه فزوّجنی تبع الملک فاتبع
الاصغر فزوجها فولدت له و
قیل ان سلیمان تزوجها والصحیح ذلک

ب ل ق ط

بلقط کعصفر کوتاه
بلقوط کعصفور کوتاه و طائری

ب ل ق ع

بلقع و بلقعة زمین بی آب و گیاه
بلاقع جمع فی الحدیث الیمین
الکاذبة تدع الدیار بلاقع و
یقال منزل بلقع و دار بلقع اذا
کان خالیا فان کان اسما قلت

ترکت بلقعة بالهاء و زن معنی
بجیر و منه الحدیث شر النساء
البلقعة
بلهقم بالفتح تب ضاف پیچان و
کذلک تبتا الملقی
طریق صلقع بلقع راه پیدا
و روشن
بلقع البلد بی آب و گیاه شد
ابلنقع الکرب بر رفت اندوه
وابلنقع الصبح روشن شد

ب ل ق ن

بلقین کغرنیق تکسر القاف هم
است در مصر و آنرا ملقینه نیز
گویند و ازان است علامه عمر بن
رسلان بن نصیر شافعی

ب ل ك

بلك بضمتین آوازهائی که از
جنبانیدن کج دهن یا بکشتها
بر آید و ابن ظریف یازنی باشد
بالك کهاجر نام ده ابی معمر فقیه
ن بلکه بسخت انرا

ب ل ك ث

بلکثة بالفتح نوعی از موش برّی
بلکوث کزنبور نام مردی
بلاکث موضعی است و ابن هرمه
اسم بدون الف و لام آید

ب ل ك ع

بلکعه بلکعة برید آنرا

ب ل ل

بلّ بالفتح حریص و آنکه مخوف
مردم را از خود دور کند یا طلب
کند و باز دارد و مرد سخت خصومت
جنگجو و نیز دارنده او ام سوگند نیز
ستمکار و علی بغدادی بن حسن
بن بل محدث بوده
بل مخففه حرف عطف است و برای
اضراب آید اگر بعد آن جمله واقع
شود و معنی اضراب یا ابطال است
نحو وقالوا اتخذ الرحمن ولدا
سبحانه بل عباد مکرمون ای بل
هم عباد یا انتقال از غرضی بغرض

دیگر نحو وذکر اسم ربه فصلی
بل تؤثرون الحیوة الدنیا و اگر
بعد آن مفرد واقع شود بل عاطفه
بود و در نحو اگر ما قبل او امر
باشد چون اضرب زیدا بل عمروا
یا جمله موجبه مانند قام زید بل عمرو
بل عمرو ولا یقم زید بل عمرو ما
قبل خود را بحاله بگذارد و ضد
ما قبل را برای ما بعد ثابت کرد
و اجاز المبرد و عبد الوارث
ان تکون ناقلة معنی النفی و
النهی الی ما بعدها و علی قولهما
فیصح ما زید قائما بل قاعدا و
بل فی عبد النصب فی الرفع و یختلف
المعنی و نزد کوفیان بعد غیر
نفی مانند آن عاطفه نباشد
و از اینجا است که نحو ضربت زیدا
بل ایاک درست نباشد و گاه
قبل بل لا زیاده کنند و این لا
بعد ایجاب برای تاکید اضراب
باشد شعر وجهک
البدر لا بل الشمس لو لم
یقض للشمس کسفة و افول
و بعد نفی برای تاکید ما قبل
کقوله و ما هجرتک لا بل زادنی
شغفا هجر و بعد تراخ لا الی
اجل و نزد بعضی بمعنی ربّ
آید ع بل مهمه قطعت
بعد مهمه ای ربّ مهمه و قوله
تعالی ص والقرآن ذی الذکر
بل الذین کفروا فی عزة و شقاق
قال الاخفش عن بعضهم ان بل
ههنا بمعنی ان فلذلک صح وقوع
القسم علیها و قیل بل حرف ناقص
و نقصانها مجهول و کذلک هل
وقد ان شئت جعلت نقصانها
واوا فاثباتها بوهل و قد و ان شئت
جعلته یاء و منهم من یجعل
نقصانها مثل آخر قد فیما فیه غ
فیقول بل و هل و قد بالتشدید
بله کزی یقال البح بلاء ای فیها

بل عمرو و ما قبل بودرا
سکوت عنه کرد اند
و اثبات حکم نفی ما
بعد نحو کنند اگر
قبل از نفی یا نهی
نحو ما قام زید بل
صح

بلال و ثمانه که جوانه و بقیه موث
و شکوفه در درختان خار دار و
مو مانندی که در کل بر آید و
شکوفه عرفط و شکوفه سمر با
شهدان و توانگری بعد فقر
و بقیه علف و برق غط که نوعی از
مغیلان است و یقال جاء فلان و
ما بنا بهلة و لا بلالة الهلة من
الفرح و البلالة من الخیر و البلال
ما اصاب بهلة و لا بلة ای شیئا
بل بالکسر شفا از بیماری و مباح
یقال هو لک حل و بل یا از اتباع
است و قوله تم بل بلال الصبی و
فتنه و صبا ذکاء است و هو بیع
بلی یعنی او پیدا دو دو است که حاش
معلوم نمیشود و در آن دوات
لغة دیگر است یعنی بلی و بلیان
بکسرتین و تشدید اللام و الیاء
بلی بضمتین و بکسر و بلی کرخ و بلی کوح
و بکسر و بلیا محرکة مخففة و
بلیا بکسرتین و تشدید الیاء
و بلیان بکسر الباء و فتحها و فتح
اللام المشددة و بلیان بالفتح
و تخفیف الیاء و یقال ذهب بذی
بلیا و بذی بلیان و کذا مصغر
اید یعنی بجائی رفت که دانی
نمیشود که کجا است یا علم بعد
یا موضع است بعین یا موضعی
است نا معلوم بعید از نضاء
زمین است و قول خالد اذا کان
الناس بذی بلی و بذی بلی یرید
تفرقهم و کونهم طوائف بلا امام
و بعد بعضهم من بعض
بلیه شهد درخت سمر و ترسو
نمناکی و خیر ضد بدی و وزری
و چربی ابزی و وضاحت و بند
و وقوع الدال علی مواضع الحرف
و اسم از ابل المنطوق و سلانسر
بلی کرمی توانگری بعد افلاس
بلة بالضم تری کیاه و بتخفیف
تا انکه جوانه و بقیه موث بلال

جمع و با یعنی در ان ده لغت
دیگر است بلله بللة بلول و بلول
و بلة و بلة و بلالة و بلالة و
بلالة و بلالة یقال انصرفنا القوم
ببللتهم ای فیهم بقیة من الود
و یقال الطوه علی بللتها و
احتملته علی ما فیه من العیب
او ذات نیة و هو بقیة من الود
بلا محرکة تری و نمناکی و شیوع
و عافیت در طعام عروس و احسان
و تجمل و منه ما احسن بلله
بلک کمرد تخم تخم ریزی
بللة بفتح اللام تری یقال الطویت
السقاء علی بللته اذا طویته و
هو ندی و کهنه هیا و نری یقال کهه
بللت ای حالک
ابل مرد سخت خصومت جو و بیج
خیا و بی شرم و باز ایستاده از
خیر و سخت بخیل و بیر دانده و ام
سوکند خوره ستمکار فاجر بلّ جمع
بلاء زن بد کار سخت خصومت
بیحیا و بخیر سخت بخیل و صفات
بلاء ای بلیا
ابلة بالضم خوبی و قبیله یقال
جاه فی ابلته
بالة خیر و نیکوئی یقال لا ابلتك
عندنا بالة ای لا یصیبك خیر
بلال کغطام صلة رحم و خیر و نیکو
بلال کتاب بوشیده یقال بی
سقا ببلال تری پیمانه کو
هر چه که حلق از ان کرد اند از آب
شیر و منه قوله ابتغوا الرحم
ببلالها ای صلتها و ندوها
و بلال بن رباح بن خانه موذن
آنحضرت بوده صلی الله علیه و سلم
انصبته و حمامه مادر او است
و بلال بن جریر بن مالک و بلال بن
بن حارث و نیز بلال بن حارث
صحابیا بند و بلال بلا نام موضع
بلالة بالضم تری و نمناکی و بقیه
موثی

بلولة بضمتین حال و منه کیف
بلولتک
بلبل کابیر اوّل و بلیل بلبلک
از اتباع است باد سرد نمناک
و احد جمع در ان یک سان است
بلبل بلیلة مثله
بلبل کربیر راه روشن و ابنحوه
صفیر نام مردی
بلابل کشتاد طاوس بیبا آواز
بلاوین کتان کرما ابر بلا خات جمع
بالول ما بل ندا یقال ما فی البئر
بالول ای شیء من الماء
خصم مبیل سخت ثابت در خصومت
بلبل کعصفور هزار دستان
بلابل جمع و مرد سبک و سفر
دبیا اطاعت کننده مردم و نام
شخصی و ماهی است مقدار کف دست
و ابراهیم بن بلبل و نیز ابو بلبل
بن اسحق محدث بوده اند
و اسم عبد بلبل و نیز معتمد
بالشاشی شهور بکرم
و بلبل الکوز نایزه آن کوزه از آن
آب میجهد
بلبلة کوزه که نایزه آن جانب
سرش باشد و هوسنج زنان از دل
بلبلی مرد سبک و سفر دبیا
اطاعت کننده مردم
بلبال بالفتح شدت اندوه و غم
و وسوسه بلابل جمع و کرلة
بلبا آنکه سخت شدت اندوه و غم
بلبول بالضم نام موضعی و کوهی
است علاوه
بلابل که پنهان دل یعنی اندوه و وسواس
بلابل کعلابط مرد سبک کپی
بلابل الفتح جمع
ن بلبانة الماء بلک و بلبة از کرانه
ذا باب
و بل بفتحة بلال و بلال لا اصلح
کرد و بل بلولا بنجات یافت و
دستکار شد و بلت بعد
او بیخم بوی [illegible] بلک الله [illegible] ابنا

روزی کرد اند تو افرزند ن
ابلوا الارض تخم ریزی کرد [illegible]
زاوبل یافت و سیر کرد در [illegible]
ض بلت ابلوع بلولا شرمتند
شد باد و بل من مرضه بلا و
بلالا و بلولا بهتر شد از بیماری
و بل بالشیء بلا گر بیحیض شد بان
س بللت به ظفر یافتم بوی
یقال لئن بلت بک یدی لا تفارقنی
او تو بدی ستی و سخت گیر شدم و
شفا یافتن زبان و بلت فلانا
کرفتم بوی و بلیت به بلالا و بلالا
و بلولا مبتلا شدم بان و در [illegible]
بوی و ما بللت به ما یافتم و ندانم
ان و ابل الرجل الا فاجر کردید
ابل بجات یافت و رستکار شد
و بهر کرد در زمین و شک شد
و فاجر کرد بیدا زبان و بدی
و ابل الشجر سبز او ورد و بار شد
و ابل المریض شفا یافت بیمار
و ابلت مطیته علی وجهها [illegible]
و کم شد و ابل العود [illegible]
بز او بید و ابلت علیه غالب شد
بروی
مبیل باری دهنده در هر کار که
خواهند
بلله بالماء و ترکردن [illegible]
[illegible]
مبیل که شیر هیچ آواز
و طاوس بیبا آواز
ابتل ترکردید و بهتر شد از بیماری
و نیکو شد حال او بعد از لاغری
و سختی
تبلل بمعنی ابتل است و تبللت
[illegible]
[illegible]
متبلل شیر که اسد باشد
استبل بهتر شد از بیماری و نیکو
شد و نیکو شد حال او بعد از
لاغری و سختی
بلبل [illegible] سخت اندوه و که بین

و صوناک شد و بلبلهم بلبلة
و البلابل اندیشه است از و نجراء
کرد بلبال بالفتح اسم مصدر است از
ان و نیز بلبلة سخنی که فهمیده
نشود و در او بهفتن زبانها و مختلف
شدن ان ومنه سمی کتاب البلبلة
لعبید بن شریة الجرهمی فی بلبلة
الالسن و ذکر ملوک الیمن و فی شرق
اداومتاع و مهره است بیاد در
صدف و سخنی اندوه و وسوسه
تبلبلت الالسن جدا و بجنبیدن
قوم و تبلبلت الابل الکلاء یافت
چریدند شتران گیاه را

ب ل م

بلم محرکة ماهیی است ریزه و سخت
ارزو شکدن ناقه بفحل و اما سیدگی
فرج ان از شدت ارزو مند
شد
بلمة منتزه ارزومند ناقه بفحل
و اما سیدگی فرج ناقه از شدت
ارزو و تزفیال بها بلمة شدید
و اما سیدگی لب
ابلم مرد سطبر لب و نرّه است که شاخها
دارد مانند باقلی و بتثلیث همزه
و لام برگ سفل ابلمه یکی و منه
المثل المال بیننا شق الابلمه
یعنی بالمناصفات
بلماء شب ماه تمام
بیلم که پنبه گیاه بردی
و بر گیاه در و دکران و غوزه پنبه
و پنبه قیت بیخ عنبر س
جمع
بیلمان موضعی است به یمن
یا در سند یا در هند و منه
السیوف البیلمانیة و عبدالرحمن
بن البیلمانی مولای عمر بن الخطاب
است به عش
بلام کمرابه شوره گیاه سبز
ابلیم بالکسر عنبر و انگبین
میلام بالکسر ناقه که بانکند
از غایت ارزوی کشش

ن بلمت الناقة کشن خواه شد
ناقه و اما سید فرج کرد بیلا از
شدت ارزوی نر
ابلمت الناقة بمعنی بلمت الناقة
است و ابلم خاموش شد
و نیز ابلام اماسیدن لب نهال
و ابلیت شفتیه مبلمتین و زشت
نمودن کار بر کسی
مبلم کمحسن ناقه که بانک نکند
از غایت ارزوی کشن و اما سیده
فرج از شدت ارزوی نر و ناقه
که هنوز نر برو جسته نباشد و
بچه نزاده
تبلیم زشت نمودن کار بر کسی
یقال لا تبلم علیه امره و سخت
ارزومند شدن ناقه بفحل

ب ل ن

بلان کشداد کرمابه و مرجع بلالة

ب ل ن ث ع

بلنثع کسمندل نام مردی دانای
مرجیزی و مذکور است در ب ل ع
بلنثعة زن دراز زبان بدی
گوی

ب ل ن ج ر

بلنجر کغضنفر شهری است بخزر پس
باب الابواب و احمد بن عبید بن
ناصح بن بلنجر محدث و نحوی بوده

ب ل ن د

بلند کسمند بهیج
بلندی مقصور ایضا

ب ل ن د م

بلندم بمعنی بلدام است و گذشت
در ب ل د م

ب ل ن ز

بلنجر کغضنفر شهری است بطراز شول

ب ل ن س

بلنسیة بالتحریک کسر السین و
فتح الشاة الضیة تخفیف شهری
است شرقی اندلس جویها او بستانها
بسیار دارد
بلنیاس کبیرتیس و تفنی بهم نون بدینا

شهریست بر سواحل حمص

ب ل ن ط

بلنط کجعفر چیزی است مانند رخام
لیکن نرم است فارسی ان

ب ل ه

بله بالفتح اسم فعل است بمعنی
دع یعنی بمان و ما بعد ان منصوب باشد
بمفعولیت نحو بله زیدا و مصدر است
بمعنی ترک و ما بعد ان مجرور باشد
باضافت کقوله تعنی السیوف
تذر الجماجم ضاحیا هاماتها
بله الاکف کانها لم تخلق و بمعنی
چگونه و ما بعد ان مرفوع باشد
بابتدائیت نحو بله زید و خود
در صورت اول و ثالث مبنی بر فتح
باشد و در صورت ثانی معرب و در
تفسیر سورة سجده از بخاری و لا
خطر علی قلب بشر ذخرا من بله ما
اطلعتم علیه معرب و مجرور و
مستعمل گشته و اخراج از معنا
ستة که مذکور است و لفظ بله غیر
تغییر کرده اند و بمعنی قول
ان کس انگاشت را از الفاظ الاستثنا
میشمارد بمعنی غیر است و ابی
و معنی دع یا بکذا و عجبا و ما
بلهک چیست تو را
بله محرکة نادانی و سلیم دلی و
نیک نهادی و خوشخوئی و بی بکی
بلاهة بمعنی بله اما التحرک است
رجل ابله مرد نادان یا سلیم دل
بی شر یا احمق بی تمیز و مرد مخض
بی شر و خوشخوئی تخیر بسته
شده قاسق ز نادان نادان یا سلیم دل
بله جمع و فی الحدیث اکثر اهل
الجنة البله یعنی البله فی امر
الدنیا لقلة اهتمامهم بها و هم
اکیاس فی امر الاخرة و عیش ابله
زندگانی بانار و نعمت و شباب
ابله جوانی خوش گوار که صاحبش
از فهمای زمانه خبر ندارد بلهاء
زن ابله و ناقه که بیباک است

و روزانست از چیزی نرم معدن
نادان نا تجربه کار از خاندان بزرگ
و ناقه
س بلیه بلها و بلاهة ابله شد
و بله عن بجنبه در ماندن از حجت
خود
ابلهه ابله یافت و را
تبله ابله شد و نیز تبله خود را
ابله نمودن بی انکه باشد و گم شدن
راحت و بیراه رفتن بدون
رهنما و استفسار از کسی
تباله خود را ابله نمودن بی انکه
باشد

ب ل ه ر

بلهور کعظمه مکان فراخ

ب ل ه س

بلهس شتافتی کردن در رفتار

ب ل ه ص

بلهصة و بیا زبیم و شتابی کردن
تبلهص از جل از جامه برامد

ب ل ه ق

بلهوق کجعفر موضعیست
بلهق بالکسر زن بسیار کلام و
سخت سرخ

ب ل ه ن

بلهنیة ضم الیا و فراخی عیش
یقال لا زلت فی بلهنیة من العیش
فی بلهنیة

ب ل و

فلان بلو اسفار بالکسر یعنی
سفر ازموده و کهن و لاغر گشته
است در ان و بلو شر یعنی غالب
مکث و ازموده کار است در ان و بلو
مال یعنی داننده مصالح مال و
سیاست ان ابلاء جمع
بلوة ازمایش و سختی و در یافت
چیزی و کشتن ان
بلة کثبة پشتاره گلاه از هم
و مذکور است در ب ل
بلوی کدعوی بمعنی بلوه است
بلوی کبشری موضعیست در

مدینه
ن بَلاه بَلواً و بلاءً آزمودن
در یافت حقیقت آن و کشف آن نمود
آبلاه ابلاءً خبر داد و را و آزمود
و نعمت داد و منه الحدیث مَن اُبلی
فذکر فقد شکر و ابلاه عذراً
ظاهر کرد برو عذر خود را و او
قبول نمود او را و ابلاه الرجل سوگند
داد او را و سوگند خورد برای وی
لازم است و متعدی
ابتلیته آزمودم او را و ابتلاه
و حقیقت وی در یافتم و خبر گرفتم
از وی
و ابتلی مجهولاً سوگند گفته
و شناخته کرده شد و کذلک
ابتُلی به یعنی مبتلا شد بآن
و نیز ابتلاه اختیار کرد منه حدیث
حدیث حذیفه کُنّا نُبتلی لها
الاما و لنصلّین و حدنا
تبالیته آزمودم وی را
ب ل ی
فلانٌ بلیّ اسفار بالکسر یعنی سفر
آزموده و کهن و لاغر گشته
آن و بلی نیز غالب است و از موضع
کاند دو بلیٰ مال داشت صحگی
مال و بلیّا آن ابلاه جمع
بلیّ کرضی قبیله است از قضاعه
بلوی منسوب بآن
بلیّه ناقه که بر گور خداوندش
ببستند تا بمیرد و عرب جاهلیه
گمان داشتندی که صاحبش
بران ناقه محشور گردد سوار شده
بلایا جمع و ان ابن بنت زهیر
یا فتیمی و کشتان
بلی ارے و هی جواب استفهام
معقود بالجحد توحید یا ثقال
لک
تاب او نماید تیمن باشد با
بحجت و سختی باتدعه که لا گیرد
جسم و شان است آن و ثقال

نزلت بلاءً علی الکفار کقطام
ناوی است و یائی
آبلاه نام موضعی
بلیغا شهر بیست بمغرب هو بکم
بلی کغنی و یکسر و بلیات و بلیاتان
منکور است در بلی و کذلک
دنی بلی کرّه
س بلی الثوب بلیً بالآکهنه
کرد بیناره و ثوب بال یعنی
از آن و بلیّیا الفنا ملیه گرد
شتر ناقه
آبلاه ابلاءً کهنه کرد آن را و فی
پوشیده را گویند ابلی و یخلف الله
یعنی کهنه کرد آن را و خدا خلف آن
دهد و نیز ابلاه کفایت فراهم
و ناقه بر سر گور خداوندش
تا بمیرد
بلاه کهنه کرد اینبدان را و نیز
بلیّه ناقه بر سر گور خداوندش
بستن تا بمیرد
ما ابالیه بالاً و بالة و بلاءً
و مبالاة التفات نمیکنم و باک
نمیدارم و کذلک لم ابال و العلم ابل
و لم ابل بکسر اللام و اصل با لم
بالیه کعافیه مثل غاقاه الله
عافیه حذفوا الیاء منها تخفیفا
بناءً علی قولهم لم ابل و لیس من باب
الطاقه و الطاقة
ابلاء آلعنب در از شد پیاله که
شتر خوردنش تواند
باب الباء فصل المیم
ب م م
بم بالفتح تار سطبر ابند او از ناو
تار رهکار و دیموم جمع و شهر بیست
بکرمان
بم بالضم بوم است جغد باشد
باب الباء فصل النون
ب ن ب
بابنب بفتح نون دهیست در بخارا
و از آن است جلوان بن سمره و
ابرهیم بن احمد و کیع بن احمد

و احمد بن سهل با بنبیان که محدثانند
ب ن ت
بنت بالضم دهی است و بلبنیه
بنت عنه تنبیتاً خبر پرسید
و دیبت سؤال کرد از وی و تبنته
بکذا مساکت کرد و غالب شد او را
بحجت و بنتة الحدیث هر چه دل
داشت با وی در میان نهاد
ب ن ث
بثنیث علی شجیل نام ماهی است
دریای
ب ن ج
بنج بالفتح دهی است بسمرقند
و گیاهیست نوعی از گیاه خراش
مختلط عقل و مورث جنون و مسکن
اوجاع اورام و بثور و درد گوش
بتری بنان سیاه و سرخ است
نیکوترین آن سپید بنج بالکسر
با بوته شکوفه است مشهور و
مذکور است در ب ن ج
ن بنج باز گردید بسوی اصل
خویش
آبنج خود را نسبت داد بخاندان
بزرگ
بنجة تنبیجاً بنج خورانیدن را
و بنجت العیبة آواز کرد کلبه از
سوراخ
منبج که جائیست که بنان خورانند
کسی را در طعام
ب ن ح
بنح بنحاً نمتن عطایا کان اصابه
منح
ف بنح اللحم برید گوشت را و
قسمت کرد
ب ن د
بند بالفتح علم بزرگ که زیر آن
ده هزار مرد باشد معرب از
فارسی است بنود جمع و بند
کشتی گیرد ولیکن که سکراور
و نام موضعی و پیاده فرزین
بند شطرنج

بند بالکسر کردهی است بزادر
سند
بنوده کسفوده دیرو کوه عوف
بن بندویه و محمد بن بندقیه
کسیبویه محدثانند
ب ن د ر
بندر لنگرگاه کشتی از کنار دریا
که قافله و تجار در آن دیدار
و روند
بندار بالضم آنکه خرید و فروخت
جواهر پیموده باشد و تاجری
که متاع را انکه دارد تا بقیمت
گران فروشد بنادرة جمع و
محمد بندار بن بشار محدث بوده
ب ن د ق
بندق بالضم گلوله گلین و
مانند آن که می اندازند بنده و فندق
یکی بنادق جمع و چلغوزه و بنا
معنی فارسی است گویند نغلو
آن بناز و نافع نیش زدن عقرب
است چون سوخته آن را با
روغن زیتون بر یافوخ کودک
مالند گوید چشم و سرخ موسا
زایل کرد آن و بندق هندی
بفارسی ندو بهندی نهاد
منافع عجیب دارد مخصوص در حق
چشم
بندق فرزین حظه بدر قبیله است
از یمن و منکور است در رح ده
بندنه جانه گمان کرد آن بهما
بندق الشیء گلوله ساخت آن را چند
و بندق الیه نیز نگریست بسوی وی
ب ن د ک
بنادک خشتکهای پیراهن جمع
بندک است
بندکان بالضم دهی است بمرو
از آن ده است شیخ محمد بن عبد
الغربیر
ب ن و
بنو مرد آزموده کار
ب ن ر ق

فصل الجیم

فصل النون

بنادق

بنارق دهیست از اعمال شهر نهاوند
بنبرقان دهیست بمرو

ب ن س

بنس محرکه گریختن از شر والفعل من نصر
ابناس دهیست بمصر
ابنس ابناسا گریختن از شر و بکی
بنس عنه تبنیسا پس ماند از او

ب ن ش

عبد المنعم بنیش کری شامی استاد از مثلخوان
ن بنش فی الامر سست شد در کار
بنش تبنیشا بمعنی مجرد است در استعمال بیشتر از آن

ب ن ص ر

بنصر کسدم انگشت و همین که میان انگشت میانه و انگشت کوچک باشد مونث است بناصر جمع

ب ن ط

بنیط کسیطر نافته و نشکرده

ب ن ظ

بنظیان بالکسر زن بدخوی بی شرم زبان دراز

ب ن ف س ج

بنفسج معرب از بنفشه فارسی است بوی بنفشه تازهٔ آن نافع محرورین و مداومت بر آن منوم و مروح و مربای آن نافع ذات الجنب و ذات الرئة و دافع صداع و سعال آن

ب ن ق

بنقه کسنبه خشتک پیراهن یا گریبان آن
بنیقه کسفینه بمعنی بنقه است و دو دائرهٔ سینهٔ اسب که در هر دو جانب خارج خوشهٔ انگور و موی پیچان که میان اشکنهای هیکل است
بانوقه نام زنی
ن بنق الودی تبنیقا پیوند کرد نهال آن
ابنق الودی بمعنی مجرد است
بنق الودی تبنیقا بمعنی ابنق الودی است و بنق بالمکان اقامت کرد در آن و بنق کلامه جمع کرد و بنیاد است سخن خود را و بنق کتابه زیباتر ساخت و روغن داد آن را و بنق ظهره بالسوط مجروح کرد پشت او را بتازیانه و تبنقة الشیء در کردن وی کردن وجهه او نمود و بنق القمیص بنیقه ساخت برای پیراهن و بنق الجبة فراخ دهن و شکنج ساخت گریبان را

ب ن ق س

بنقوس بالضم شکوفهٔ خربزه بنافیس جمع و بنافیس الطرثوث چیزیست کوچک که در گیاه طرثوث بهم رسد

ب ن ک

بنک بالضم بن چیزی و خالص آن معرب بنه است یقال هؤلاء من بنک الارض ای من اصلها و نوعی از خوشبو و بهره از شب
بانک که جوهری است نام جد سعید بن مسلم که شیخ محتسبی بوده
تبنیک که تفعیل جد له خانواده استغاثه ندیدن یا نام امی است که ادب و دین کرده از دلو فروختن
بانوک معرب بانونه فارسی
تبنیک برآمدن دو دختر از قبیله خود و بعدها نهمه بیکر خبر افعال خود دادن و نیز حاجت روا کردن و منه اذهبی فبکی حاجتنا ای اقضیها
تبنک به مقیم شد بآن و تبنک فی عزه جای گیر شد در آن

ب ن ل

تبنیل بضم با و کسر نون نام جد محمد بن مسلم شاعر اندلسی و اصح آنست که در آن تا مثاله کرده اند اما بیشتر بنا نویسند

ب ن م

بنام که بحاف نبات است که سر انگشت باشد
ابنم پسر یقال هذا ابنم و مذکور شد در ب ن و

ب ن ن

بن کهگل لغتی است در بل
بنة بوی خوش و ناخوش بنان جمع و بوی پشکل آهوان و موضعی است بکابل و دیهی است ببغداد و قلعه است باندلس و بنة جهنی صحابی است یا بنای موحده یا حطی است
بن بالضم نوعی از طعام است و ابکامه و ابو القاسم بن بن و احمد بن بن علی محدثانند
بنی کهفته نوعی از ماهی و لقب محمد بن هارون محدث است و لقب محدث دیگر هم هست گویا منسوب بسوی بن
بنة نام جد ابو ایوب سلیمان انذ
بن بالکسر بن و ربیع یقال بن علی بن ربیع بنی بوی
بنان کسحاب سر انگشت و انگشت بنانه یکی و نام کوهی است مر بنی اسد را و موضعیست بنجد
بنانة یکی از بنان است که مذکور شد بنانات جمع و نام موضعی و کوشکی است
بنان کغراب موضعی است و اسم جماعتیست
بنانة مرغزاری از گیاه و قبیله است و از آن قبیله است ثابت بنانی و محله است در بصره منسوب بسوی بنانه ام ولد سعد بن لوی بن غالب و ثابت نیز در آن محله سکونت داشت
بنین کامیر خردمند ثابت رای و نام پدر عبد الغنی محدث
بنین بن ابراهیم فرشته کر پیر محدث بوده
بنان کشداد نام پدر دنیا یا بجای نون یای حطی است و نام پدر حرب و نام پسر یعقوب که یا آن بنیان است بنیاه قریش
تبنین بالفتح کار دو گو بایه مده ابدا است مرتبه را
ض ابن بالمکان مقیم شد در آن
ابن بالمکان بمعنی بن بالمکان است کباس بمعنی جای باش آهوان که بوی پشکل داشته باشد
ابن الشاة تبنیت کوسفند را تا فربه گردانند
تبنن ثابت ماند

ب ن ه

بنهی بالکسر و القصر دهیست بر شش فرسخ از فسطاط مصر و انجا انگبین بسیار خوب خیزد

ب ن و

ابن بالکسر پسر اصله بنو او بنی محرکة ابناء و بنون جمع بنوی منسوب بآن و تعظیم بقول المبنیح و ابن النوح فرزند و ابن الارض نوعی از ترهها و بنت بکسر با و فتحهان مانند بنایا ابنة و بنیا ابنای پسر عزیز من ابناء پسران جمع ابن است ابینا وابینون مصغران و قومی است از عجم که در یمن سکونت کرده اند ابناوی و بنوی محرکه منسوب بآن ردا لماء الواحد
ابنم پسر میم زاید است و همزه آن همزه وصل قال حسان رض فاکرم بنا خالا واکرم بنا ابنما ای ابنا و هو معرب من کلا بن یقال هذا ابنم و رایت ابنما و مررت بابنم تتبع النون المیم فی الاعراب کما تتبع الراء المیم فی امرء
ابنة دختر و اصل ابنة بود

نشکرده

ثاء تانيث بوزان لا خو كرديد
بنات جمع
بنت دختر و بنيت تونشا بن
بلكه صيغه جدا كانه است
الحقوها الياء للالحاق ثم ابدل
التاء منها و در وقف نيست
بنتي و بنوي گويند بنات
جمع و يقال رايت بنات تنح
التاء بجرونه مجرى التاء الاصلي
و بنت الارض نوعي از نبات
بنات جمع بنت است پيكرها
كوچك كه دختران بدان بازي
كنند و منه الحديث عن عايشه
رض كنت العب مع الجواري
بالبنات
و بنات الدهر حوادث زمانه
و بنات الليل احلام يا غادر
شب
و بنات الغلا شتران كه پر دشت
در بيابان كند روند
و بنات المثانة بنا   و بنات
الماء طاير پيست دري بنت
النعش هفتورنگ
و بنات بنات الملم دختر بزيه
بنوة پسري
نبهات بالضم كاسهاي خوردن
و بنيات الطريق راهها خرد
كه از راه بزرگ جدا شود
بنوة منسوب ببابان
نهناه پسر گرفتن كه ادا
ب ن ى
بنيه بالضم بنا و نهاد و آفرينش
چيزي يقال غلام حسن البنية
اي الفطرة بني بضم و كسر جمع
بناء بالكسر خانه ابنيه جمع
ابنيات جمع الجمع و في حديث سلمان
من هدم بناء ربه تبارك و تعالى
فهو ملعون اي من قتل نفسا
بغير حق لان الجسم بنيان خلقه
الله تعالى و ركبه
و بناء الكلمة بودن آخر كلمه بر يك

خالتان سكون و حركت بدي
عامل
بنيانه نهاد و آفرينش و استعمال
آن در شرف است
باني بنا كننده و زن خود را
بخانه خويش آرنده بعد از زوج
و كان الاصل ان الداخل باهله
كان يضرب عليها قبة ليلة
دخوله بها فقيل لكل داخل باهله
بان
و محمد باني از نحوي زمانه فاضل
است
قوس بانية كمان بخت كه زه آن
نهايت متصل بوي باشد
قوس بانات بمعني قوس بانيه
و رجل بانات منحن على و تره اذا
رمي
بوانيء استخوانهاي سينه كه بكمان
زه كرده ماند و دست و پايها
تا مر و القي بوانيه يعني مقيم شد
و ثابت كرديد
بني كمل شهريست بمصر
بنية كعبه بنان جهت كه شرف
دارد يقال لا ورب هذه البنية
ما كان كذا و كذا
بنيان بالضم بنا و ديوار كرده
برآورده
بناء كشتاد دراز
مبناة و يكسر نطع و پرده و جاي
زنان
مبني بالضم موضعيست بشام
مبني بنا كرده شده و كلمه
مبني آنكه اعراب ندارد مثل
هل و بل و نحوان
ض ح البيت بنيا و بنا
و بنيانا و بنية و بناية بر آورد
خانه را و بني الرجل نيكويي كرد
با مرد و بني على اهله و بها او را
زن خود را بخانه خود و بني الطعام
بدنه فربه كرد و كذا بني الطعام
لحمه رويانيد و افزود گوشت او را

و بني القوس على وترها چسپيد
كمان بزه
ابتنيته بخشيدم او را بنا يا چيزي
بدان بنا كند او جعلته يبني
ابتني او منه المثل العرب يبني
و لا ينبني اي لا يجعل منها
الابنيه لان ابنيه العرب
طراف او اخبيه فالطراف من
ادم و الخباء من صوف و وبر
لا يكون من شعر يضرب لمن يعد
و لا يصلح
و بني البيت بتبنيه براورد خانه را
تبنت المراة بعما رزانو نشست
و فراخ كرد هر دو پا را از فربهي
و منه حديث بنت غيلان بوان
جلست تبنت اي صارت كالقبه
من الادم
ابتني البيت بر آورد خانه را
و ابتني على اهله و بها او در آورد
زن خود را بخانه خود
باب الباء فصل الواو
ب و ء
باء نكاح و جماع
باءة نكاح و جماع و جاي باش
بيئة بالكسر جاي دهي و فرود
آوردگاه جاي باش و منزل و حال
يقال فلان بيئة سوء و انه
لحسن البيئة
بواء بالفتح برابر يقال دم فلان
بواء بدم فلان اذا كان كفوا له
و وادي است بتهامه و اجابوا
عن بواء واحد اي بجواب واحد
مباءة جاي باش و خانه زنبور
عسل در كوه و جاي بچه در رحم
و جاي باش گاو و شتر
ن باء اليه رجوع كرد بسوي
آن يا منقطع شد و بوء به
اليه و بوء ته اليه راجع شد خشم
و عذاب سوي وي
و باء موافق شد
و باء بدمه بوءا و بواء افراد

كرد بان و اعتراف نمود و كذا
باء بدينه و باء بحقه و ذا
يكون ابدا بما عليه لا له قوله
و باؤا بغضب من الله اي حملوا
براي عذاب عليهم و نيز بوء و بواء
گناه كردن و باء دمه بدمه
برابر ساختن خون قاتل را بخون
قتيل
و باء بعبا چه كشته شد بدل
صاحب خود و منه قولهم باء
عرار بكحل و هما بقرتان قتلت
احديهما بالاخرى و يقال بوء به
اي كن ممن يقتل به
اباء نزل اليه اباءة راجع شد خشم
او را بسوي وي
و اباءه بركشت و بدل
پس برابر ساخت و اباءه منزلا
و منه جا داد و فرود آورد او را
بجايي و اباء بالمكان فرود
آمد و مقيم شد در آن
و اباء الابل باز گردانيد شتران
سوي جاي باش آنها يقال اباء
عليه ماله اي اراحت عليه
ابله و غنمه و اباء منه گريخت
از آن و اباء الاديم دردباغ
انداخت پوست را تا پذيراسته
شود و يقال في ارض كذا فلاة
تبيء في فلاة يعني بيابان در
بيابان است
حاجة مبيئة حاجت سخت
باواءه بركشتا او را بدل او پس
برابر ساخت
بوء تبوء بنا نكاح كرد و بواءه
منزلا و منه جا داد و فرود آورد
او را بجايي و بوء المكان فرود آمد
و مقيم شد در آن و نيز تبوء
تبوئة زا است كردن نيزه بسوي
كسي
تبوء بالمكان فرود آمد و مقيم
شد در آن و تبوء الرجل من
اهله قادر شد بر آن

فصل الواو

مُتَبَوّءِ جای باش
تَبَاوُأ با هم برابر شدن
اِسْتِبَاءَه بجای باش ساختن
از او استباءَ القاتل بالقتیل
کشتن او را عوض وی

ب و ب

باب در ابواب و بیبان و ابوبه
جمع و لخبر از در است و نام اسپی
بر اسپه و شهریست بحلب و کوهی
است نزدیک هجر و در حساب و
حدود بمعنی غایت و نیز باب از
اعلام است
و باب الابواب دربندیست بخزر
و باب القوم سردار ایشان و باب
حضره و شهریست
بابین مشی و موضعی است بحرین
بابان محله است بمرو
بابویه لقب جد علی بن محمد استوی
و جد عبد الله احمد بن حسین بن
علی محدثان
بابنه دربندیست بروم و کوهی
است بخارا و از آن ده است
ابرهیم بن محمد بن اسحق و محمد
و جمعت بابات جمع در حساب
و حدود بمعنی غایت است
و هذا بابته ای یصلح له و
هذا بابته ای شرطه
بوب بالضم دهی است بمصر
و آن را بلقینه هم گویند
بویه از اعلام است و ابرهیم بن
بویه و عبد الله بن احمد بن بویه
و حسن بن محمد بن بویه محدثانند
بوبیکر نیز موضعیست و نام
جد عیسی بن خلاد محدث و
نیز از اعلام است
بابا نام مولای عباس و مولای
عایشه رضی الله عنهما و عبد
الرحمن بن بابا یا بابا و عبد
الله بن بابا یا بابی یا بابیه
تابعیانند
بوبات بالفتح بیابان و عقبه است

دشوار گذار در راه یمن
بابات الکتاب سطرهای کتاب
واحد ندارد
بابته اعجوبه
بوّاب گشاد در دربان
بوابه دربانی
ن س بابه دربان او گشت
بوبه تبویبا باب کردن را
یقال الابواب مبوبه کما یقال
اصناف مصنفه
تبوب بوابا دربان گرفت

ب و ت

بوت بالضم درختی است نتایج
آن مانند نبات نخود
بوته دهیست بمرو و در نسبه
بوتی گویند نقاف و از آن دو
است اسلم بوتی محدث بن احمد

ب و ت ق

بوتقه معرب از بوته فارسی
است

ب و ث

ترکیم خاث باث مکسوره نیز
گذاشته اند یعنی او پراکنده و
متفرق و در آن دو لغت دیگر
هم آمده ترکهم حوث بوث
مفتوحتین و حوثا بوثا منون
ن باث عنه بوثا بحث کرد
از آن و کاوید و باث الشی
متفرق کردن را
اباث عنه بحث کرد از آن و
اباث البئر بالکرد چاه را
و نیز اباثه شیا کردن زمین
انبثاث عنه بحث کرد از آن
استنباثه بیرون آورد آنرا

ب و ج

بوج و بوجان مانند شدن
و سخت درخشیدن برق
و بانگ کردن و رسیدن بلا
و مصیبت و القیل من تصر
یقال باجتهم بائجه ای احتاجتهم
باجه شهریست بافریقیه و

از آن شهرست عبد الله بن محمد
و صاحب تصانیف ابو الولید سلیمان
بن خلف و شهریست باندلس و نام
پدر اسمعیل شیرازی محدث
بائج کشاجب کیست و روان
بائجه سختی بوائج جمع
تبوج نیک درخشیدن برق
ابتیاج بمعنی تبوج است
تبوج سخت درخشیدن برق
انباجت علیهم بوائج رسید
و افتاد بر ایشان سختیها

ب و ح

بوحک بالفتح کلمه ترحم است
مانند ویلک
بوح بالضم اصل و نره و فرج و
نفس و جماع و فی المثل ابنک ابن
بوحک یشرب من صبوحک ای
ابنک من فی لکنه لامن تبنیته
و قیل البوح اسم من باح بالشی
اذا اظهره ای ابنک من یحکی
بکونه ولد الک و یقال البوح
جمع باحه ای ابنک من ولد فنائک
و در همه کار یقال فلان لا بوح له
و بوح ای فی اختلاط و نام افتاب
و بایع معنی بدون الف و لام است
باح نام صاحب لغا باحیه
باخه میان دریا و معظم آن و
صحن خانه بوح جمع و نخلستان
و باحه الطریق وسط راه
بواح کسحاب ظاهر و آشکار یقال
آمرهم بمعصیه بواحا ای جهارا
مکشوفا
بووح انکه پوشیدن راز نتواند
بیاح کتاب و بیاح کتان نوعی
از ماهی و یذکر فی ب ی ح
بیحان بالفتح بمعنی بووح است
بیحان بتشدید یا مثله
ترکیم بوحی بالفتح یعنی افتاده
بر زمین
ن باح بوحا ظاهر شد
و باح بسره بوحا و بووحا و بوحا

ظاهر گردد آنرا
ابحتک الشی حلالا کردم آنرا بتو
تو را بحنین و اباح الشر ظاهر
کرد آنرا
مبیح شیر کاسد باشد
مباح روا و جایز خلاف محظور
استباحهم از بن برکند ایشانرا
و نیز استباحه مباح کردن
و مباح یافتن

ب و خ

بوخ بالضم دهیست کاریقال
هم فی بوخ ای اختلاط
ن باخ النار و الغضب بوخا
فرو نشست آتش و خشم و باخ
الحر و الحمی کذالک و باخ الرجل
مانده شد یقال عدا حتی باخ
و باخ اللحم بؤوخا متغیر شد
ابخت النار فرو نشانیدم
آتش را

ب و د

بود بالفتح چاه

ب و ذ

بوذ بالضم کو همیست به زمین هند
که آدم علیه السلام بران هبوط
کرد
این بوذ و بر از زاویان حدیث است
ن باذ بوذا استکره مردم
و محتاج گشت و فروتنی نمود

ب و ر

بور بالفتح زمین خراب نا مزروع
یا زمینی که آن را یک سال بی
زراعت گذارند تا در سالی
اینده بیشتر بار دهد و از نیکی
و هلاک و کساد بازار و جز آن
بور بالضم تباه و هلاک شده
بی خیر تثنیه و جمع و مذکر و
مونث در وی یکسانست
یقال رجل بور و امراه بور و
قوم بور و زمین خراب نا مزروع
و شهریست بفارس و از
اعلام است

بوته مثل کچه انشان دو شمر
است بحبر
بوزی عبد الله بن محمد برادر
زاده اش محمد بن عبد العزیز
وما هی است بمصر منسوب
شهر بوره و حصیر بافته و
طریق و بوری بسکون یابو
ون زوری کرامرانشان
زارا از اعلام است
بوریه حصیر بافته و راه و
آن سکه بوریه یعنی مطلق
الغنا و بی تادیب گذاشت
اورا
بارد هی است بنیشابور و
ازان ده است حسن بن نصر
باری نیشابوری
و سوق البوریا شهریست بیمن
بارة روستا است بشام و
اقلیمی است از اعمال جزیره باری
منسوبست بان
باری حصیر بافته و طریق و
باری بسکون یاد هی است ببغداد
باریه حصیر بافته و راه
باریا حصیر بافته و طریق
بوریا بالضم مثله
بائر هلاک شده
بور بالفتح والضم جمع و زمین
خراب نا مزروع
و رجل حائر بائر مرد سرگشته
خود رای
باره زمین خراب نا مزروع
بوار زمین خراب نا مزروع
بور جمع و بوار الایم کساد زن
بیوه یقال نعوذ بالله من بوار
الایم و کقطام اسم است هلاک
را یقال نزلت بوار علی الکفار
بواری بوریا فروش و از آن است
لقب حسن بن الربیع شیخ بخاری
و مسلم
بور کشوری عجمی است تردید
عکبرا و از آن ده است محمد
بن ابو المعالی بن بوزان
بوران نام زن مامون بنت
حسن بن سهل و بورانیه طعامی
است منسوب بان
قاضی ابو بکر بورانی شیخ شیخ
ابن جمیع است
بوربن بالضم نام جد عبد الله
محمد بن محمد و نام پدر ابو بکر
محدث
بوبره کجهینه موضعیست و
دران نخلستانی بوده حرق
النضیر را
نخل مبور نخلیست نشناسد
تا قر کند یا نه از ار است یا نر
ن باره بوراً ازمود و تجربه کرد
منه الحدیث کنا نبور اولادنا
بحب علی
و بار بوراً و بواراً هلاک شد
و بارت السوق کاسد شد
بازار و بارت البیاعة بواراً
کذلک و بار الناقة بوراً عرض
کرد آن را بر نر تا ببیند که بار
دار است یا نه زیرا که اگر بار دار
می باشد نر را بر زمین پیشاب
کند و منه قول بوربلی ما عند
فلان ای اعلمه و امتحن لی ما فی
نفسه و بار عمله باطل شد و
منه قوله تعالی و مکر اولئک
هو یبور
و باره الفحل الناقة بوبید نر
شتر ماده را تا بشناسد که
باردار است یا نه
ابار ه الله هلاک کرد انیدش
خدا
مبیر هلاک کننده
ابتار المرأة بجماع کرد او را
و نیز ابتیار ازمایش و ازمودن
و بوبیدن شتر نر ماده را تا
بشناسد که باردار است یا نه

ب و ز

باز مرغیست شکاری ابوان
و نیز ان جمع بازی مثله بزاة
جمع و مذکوراست در ب ی و بیبا
باز و باز ان و ابواز و ابازی مثل بازی
و بواز و حسین بن نصر بن باز
و ابرهیم بن محمد بن باز و حسین
بازی بن عمر که منسوبست بسوی
جد خود و نیاد بازی بن ابرهیم
و سلام بازی بن سلیمان محمد
بازی بن فضل و احمد بازی بن
محمد بن اسمعیل و محمد بازی بن
محمد و به محدث اند
خازباز بنبتیا علی الکسر و خزباز
کقرطاس و خاز باز بفتح هر دو
و خاز باز بضم ثانی و خاز باز
بضم اول و کسر ثانی و عکس آن
و خاز باء کقاصعاء مثلثة الاول
و خزباء کحرباء و خاز باز بضم اول
و تنوین ثانی بترکیب اضافی کسی
است که در مرغزارها باشد یا
بانگ آن و دو گیاه است که بر به
و علتی است که در گردن شتر و مردم
عارض شود

ب و س

بئیت بوس بالفتح قلعه است نزدیک
صنعا بنا کرده بوس که ملکی
بوده از ملوک حمیر
و حسن بوسی صنعانی ابن عبد
الاعلی محدث است
ن باسه بوساً بوسید لب
را معرب بنشت و باسیدن و نیز بوس
در شکریدن

ب و ش

بوش به فتح و ضم بسیاری از مردمان
با جماعت مردم در هم آمیخته
از هر جنس او باش بقلب جمع
و جماعت مردم از یک خاندان
و غوغای مردم و منه بوش بازی
بطریق نسبا الغنه و طعامی است
بمصر که از گندم و عدس پخت
دهند و مردم شوریده اطلاق
و تر کنهم شوشا بوشا یعنی
درهم امیخته
و یحیی بن اسعد بن بوش بوشی
محدث بوده
بوشی مردی تا کس و فرومایه و بضم
در و بش بیشاء عیالی
بوش بالضم دهی است بمصر که
منسوبست بان خبا بها و لقب
علی بن ابراهیم محدث
ن باشوا او باش گردیدند
و باش فلان تا قصد کرد او را
به بیمه
بوش القوم بتوبیشا جمع کرد
قوم را و توشو اد رهم امیختند
تبا و شوا با هم فراهم گرفتند
تبوتشوا در هم امیختند
هولا بنباش یعنی او غیره بهد
منقبض میگردد

ب و ص

بوص بهر سخن و مانند کم
و نیز بوص به فتح رنگ و یقال
تغیر بوصه و بیران و زنگ گوشت
ان
بوص بالضم بار نبات است
و نوع گوسپند و ستور
ابواص جمع
بوصی بتشدید یا نوعی از
زورق معرب بوزی
خمس بابض شتران با بجود
شتابنده
بوصاء بالفتح زن کلان سرین
و بازی است و اینجا بزاشد
کسی که بیک طرف آن انتراک بزند
باشد بر سر بکر داشته
ابواص موضعی است
بوص بالضم بطنی است از بنی اسد
ن باص بوصاً پیشی گرفتند
تقدم نمود بشتافت و گریخت
و پوشیده شد و ستبر هید
تبوص بوص او ورد رنگ او و
کلان سرین شدن و شتر را
گردیدن و درکن شتر است
رهان

ستهید
یعنی ستبر کرد

انبياص پوشيده گرديدن و دور گشتن شخص
و کشيدن سايه و منه الحديث
انه کان يخالسا في حجره فمکاد
ينباص عنه الظل

ب و ض

ن باض بوضا مقيم شد بجاي
و لازم گرفت او را و شد دوری
او از کلف

ب و ط

بوطه بالضم بوته زرگران
بوتيجا کبير دهيست بمصر و از آن
ده است ابو يعقوب يوسف بن
يحيی بويطی که از کبار اصحاب شافعی
بود و نيز بويطی نام کتاب ابو يعقوب
مذکور
بواط کغراب کوههای جهينه که
بر چند منزل از مدينه است
از آن است غزوه بواط که آنحضرت
صلی الله عليه و سلم کاروان
قريش را منهزم گشت
ن باط محتاج شد بعد از
توانگری و خوار گرديد پس
از ارجمندی

ب و ظ

ن باظ بوظا انداخت منی را در
رحم و باظ الرجل فربه شد بعد
لاغری

ب و ع

باع ارش که مقدار دو دست باشد
معين و آن از سر انگشت ميانه
دست تا سر انگشت
ميانه دست ديگر چون دستها را
از هم گشاده دارند و بزرگی
و کرم يقال فلان طويل الباع
ای ذو بسطة و کرم
باعة الدار صحن سرای
بوع ارش بضم ابواع جمع
و جای هموار در دره تنگ
کوه
بائع بچه آهو که گام فراخ نهد
در رفتن بوع بالضم جمع
قرن و بوع کشيدن اسپ فراخ گام
ابوالع معرفة علم تعبيه است يعنی
جهة کرد در رفتن گام فراخ نهد
و کلمه ایست که بدان ميش ماده
را برای دوشيدن خوانند
ن باع بوعا فراخ کرد بيمين
و فراخ دست شمال
و باع الفرس گام فراخ نهاد اسپ
در رفتار
تبوع فراخ کرد بپيمود و تبوعت
الناقه گام فراخ نهاد در رفتن
و تبوع الحبل دراز شد رسن
و نيز تبوع غايت هر چيز و منه
يقال لا يدرک تبوعه
انباع العرق جاری شد خوی
و انباع الحبل باز پيمود دراز شد
رسن و انباعت الحيه فرو شست
و سست گرديد پس ناگاه برجهيد
و انباع لی فی سلعته سمحت
کرد در بيع متاع و منه المثل
و منه المثل مخرنبق لينباع يعنی
سرنگونست تا برجهد و بروی
لينباع ای ليثب بالبائقه و هی
الداهيه

ب و غ

بوغ بالضم دهيست بترمذ
باغ دهيست بمرو و از آن ده است
اسمعيل باغی
باغة شهريست بمغرب
بوغاء بالفتح ممدودا خاک
نرم که مندود باشد و مردم سبک
نابرو و گول و اخلاط و شوريده
کار و بوغاء الطيب بوی آن
ن باغ الدم به بوغا غلبه کرد
خون بروی يقال انک لنا لا
تباغ يعنی تو غالب هستی که از
کسی مغلوب نميشوی کذا انکما
لنا لا تباغان و انکم لنا
لا تباغون
تبوغ الدم غلبه کرد خون و
تبوغ فلان غالب شد

ب و ف

باف دهيست بخوارزم از آن
ده است ابو محمد عبد الله بن
محمد بخاری بافی شيخ شافعيه
ببغداد در فقه و ادب

ب و ق

بوق بالضم نای بزرگ که نوازند
بواق جمع و باطل و دروغ
و کسيکه پوشيدن راز نتواند
و بفتح نای باشد يکه در آن
آسيابانان دمند
بوقه باران سخت و زشت که رفته
ببارد يقال اصابتنا بوقه
بوق کصرد جمع
باق باق آواز کردن وقت جماع
بافرزنده
متاع باق که ثمن ندارد
بائقه سختی و بلا بوائق جمع
ن باق بوقا آمد بروی خصومت
او و دو باقتهم البائقه رسيد
قوم را داهيه سختی و باق بک
پيدا شد بر تو از غيب و باق به
فراز کرد وی را و باق القوم
عليه يورش کردند و بستم
کشتند او را و باق المال شبا
و هلاک گشت مال و باق فلان
ستم کرد فلان بر کسی و بدر آمد
بر قومی بدون اجازت ايشان
و باق القوم دزديد مال قوم
و انباقت عليهم البائقة رسيد
بر ايشان سختی و بلا و انباق
عليهم الدهر بالبائقه و بلا
سختی آورد بر ايشان زمانه
و انباق فلان در آمد فلان
بر قومی بدون اذن ايشان
و انباق به ستم کرد بروی
مبوق کمعظم کلام باطل
تبوق فی الماشيه افتاد وبا
در مواشی و در گرفت آنها را

ب و ک

اول بوک بالفتح اول مرتبه
و اول چيزی يقال لقيته اول بوک
بوکاء شوريدگی کار
باکويه نام شهريست و محمد بن عبد الله
بن احمد باکويه شيرازی صوفی
است
تبوک شهريست ميان شام و
ميان مدينه و منه غزوة تبوک
تبوک نوعی از تکو و طافته بر
است بوی تبوک
ن باک البعير بوکا فربه شد
بائک بعت مذکر انسان
بوک جبيک کنيع بها جمع
بائکه نعت مونث بوائک جمع
و باک الحمار الاتان بوکا برجست
خر نر بر ماده و باک البندقه
گرد ساخت گلوله گلين با دهان
دو کف دست و باک المتاع فروخت
متاع را خريدار را و باک العين
کاويد چشم را بچوب و جز آن
ان تا ابجد و باک المرأة
کاشت بدو زن را و باک الامر
مشتبه و شوريده شد کار
و باک القوم شوريده شد کار
ايشان پس نيافتند مخرج آن را
مباوکه خايط در مغاکی
و صحبت
انباک القوم مجتمع شدند الکلمو
است

ب و ل

بول بالفتح گميز ابوال جمع و ولد
و عدد بسيار
بوله دختر
بال الحال و شان گويند ما بالک
ای ما حالک و شانک
فلان رخی البال ای سعة
العيش و خاطر و دل يقال
خطر ببالی ای بقلبی بالات
جمع عند البعض و ماهی بزرگ
و بيل آهنی که گلند کمبان
زمين را عند اصلاح
کنند و قولهم ليس هذا من

بالی ی بمعنا بالیه
و آمرزنو بال کار شهرهب که
بدان اهتمام کرده شود و منه
کل امر ذی بال لم یبدء فیه
بحمد الله فهو ابتر
بالویه نام مردی
باله فاوده و توشه دان
وظیفه عطار و باین معنی عرب
از بیله فارسی است و موضع
است بجبنا واهی است که بدان
ماهی شکار کنند و منا بالیه
بالة مذکور است در فصل
لام
بولة که همزه بدل شده گیز اندازند
بوالکراب علی است که بول
دبیا ارد نیقا الاخذه آبوال
بولان بالفتح حیی است از طی و
نام موضعی
ابوال البغال سراب
بولی کسکری نام جد پدر علا
بن زید بن بیان تابعی
بیولة بالکسر کمیز دان کردن
بول کنند
مبولة کمرحلة سبب ج یقال
الشراب مبولة
ن بال کبولا گیز انداخت
بانو تعشاست از ان
و بیله بالکسر اسم و باک کنات
و نیز بول بجای شده ابریشم
ان
اکالة ابالذکیر ابتدا و دوا
منه فی التهذیب لتبیلن
الخیل فی عرصاتکم
تبول علیه بصبر و دشنام فرا
گرفتن را
استبالة بول فرا گرفتن

ب و م

بوم و بومة بالضم فمهما جغد
مذکر و مؤنث در هر دو ما
شاالت و بنی بومة لقب محمد بن
سلیمان که محدث بوده

ب و ن

بون بالفتح فضل و فرزند
و دوده است بیمن اعلا و سفل
و مبیان امین دوده است بشر
معطله و قصر مشید که در
قران است
بونة دختر خیمه دسال
بون بالضم مسافه ما بین دو چیز
و یفتح و یقال بینهما بون بعید
ای تفاوت فی الزیادة والتفضیل
و موضعیست ببلاد مزینه
و شهریست بیمن و دهیست
بهرات
بونة وادی است و شهریست
بافریقیه و ازان شهر است شاعر
ابو طاهر مروان بن محمد شیخ طرطوشی
احمد بن علی و جد ولید بن ابان
و عبد الملک بن بونه شیخ
اندلسی است که ابن دحیه ازو
روایت کرده
و ولید بن ابان بن بونه محدث
است
بان دهیست بمصر و دهی است
بنیشابور و درختی است که از
تخم ان روغن خوشبوی بر اید
بانزیکی و حبه نافع المبرش و
النمش والکلف والحصف و
البهق والسعفة والجرب و
تقشر الجلد طلاء بالخل و صلابة
الکبد والطحال شربا بالخل و
مثقال منه شربا مقیئ مطلق
بلغما غلیظا و دهن البان موضع
است و کوهیست
بانة نام دختر بهز بن حکیم
و عمرو بن بانة مغنی بوده مشهور
بواد دو غرابت
بانو بنز نام پدر امام عبد الغنی
بخوی نام جد مظهر محدث
ابن ابی بکر
بوان بالضم والکسر ستون خیمه
جمعه ابونه و بون بالضم و بود
کصرد جمع
بوانة کثمامة پشته است ینبع
پس ینبع
بوان بحذف التاء مثله و لبی
است مر بنی جشم ذوابدا است مر
بنی عقیل را
بوانات موضعیست بفارس
بوین کامیر موضعیست
ابوان دهیست بدمیاط و
دوده است بصعید مصر
شعب بوان کشداد یکی از چهار
بهشتهای دنیا و آن بفارس است
نربون کثوری دهیست بکوفه
ن بانة بوناً افزون امد او را
در فضل

ب و ث

بوتنة بفتح اول و سکون نون
شهریست بمغرب و ازان شهر است شیخ
اسمعیل بوتنی بن عمر

ب و ه

بوه بالفتح لعنت
بوه بالضم جغ افتاده پر و جغد
یا جغد بزرگ و مرغیست که بجغد
ماند
بوهة جغ افتاده پر و مرد احمق
و سبک و کوالچه خیر و جغد و صوف
و لیقه دوات که هنوز تر نکرده
باشند و هر چه که از باد در هوا
بپراکند از خاک و پر و جز ان و قولهم
صوفة فی بوهة یراد بها الهباء
المنثور الذی یری فی الکوة
باه نکاح و جماع
باحة عرصه و میدان
شاه بانة کوسپند لاغر
ن باه المرأة مجامعت کرد با
و نیز بوه لعنت کردن
بوها
ن س باه للشی کاشد بران
و منا بهت له ای فاطنت

ب و و

بو بالفتح بچه ناقه و پوست شتر
بچه که پر از کاه و مانند ان کرده
شیر
بران تو شند تا کثر بهر
کول بوة مونث
بوی مرد کول
بوباة بیابان اصله بوبوة
و موضعی است
ابواء موضعی است
بوی کتمی از اعلام است

ب و ی

بوی کرمی وادی است نجیبیه را
بای بن جعفر بن بای فقیه و
محدث بوده
بویة بالضم اسم کروهیست
منهم عمر بن بویة
بویان بالضم از اعلام است
ض بوی بیا مشابهت عن
خود زاد در کرد

ب ی ه

بیه کبیره و قیل بسکون الواو
وفتح الیاء بلد ملوک عجم

باب الباء فصل الهاء

ب ه ء

بهاء کقطام نام زنی و ناقة بها
انکه دوشنده را ارام باشد
ف س ل بهایة بها فهو
و بهاء انس گرفت بوی
ف ما بهات له ای نفطنت ما در
و بهاء البیت خالی ساخت خانه را
از متاع و معطل ساخت
ابهاء البیت ابهاء بمعنی بها
البیت
ابتهاء به انس گرفتن بوی

ب ه ت

بهت بالفتح سنکیست
عمر بن حمید بن بهتة و بحرک محدث
بوده
بهت بالضم دروغ
بهوت کصبور بسیار دروغ بافت
بهت و بهوت جمع
بهیتة کفینة دروغ و در
کبسیر تا انداز دو یقال یا
للبهیتة بکسر اللام و هو استغاثة

فصل الهاء

واجیده برزده و جرا کرده

بُهتان بالضم دروغ و افترا
بهتان کشاد دروغ باف
ف بهت بهتاً و بهتاناً
دروغ بست بروی با هشتند
اشانان ونیز بهت ناکاه کرفتن
وغالب شدن ومتحیر کردانیدن
قال الله تعالی بل تاتیهم بغتة
فتبهتهم ومن بیت شرا لحج النجم
کن خطاب به خر خود کند سمی
الحماة فابهتی علیها واضربها
بالرجم فرقتها جوهری کوید ای
فابهتیها بعض علی انه لا یقال
بهت علیه وصاحب قاموس
کوید این تصحیفات زجوهر
وصواب فانهتی علیها بنون است
س ن ل بهت بهتاً و بهتةً
بهوة وهذا افصح عاجز شده
متحیر ماند قال الله تعالی فبهت الذی
کفر
بهوت بهت منه لا باهتّه لا بهتّ
باهت مباهتة دروغ بافت
مباهت منشا زان

ب ه ت ر

بُهتر بالضم مرد کوتاه بهاتر
جمع بهترة مؤنث
بهترة بالفتح دروغ

ب ه ث

بُهثة بالضم کاو وحشی ونام مردی
از بنی سُلیم ونام مردی از بنی
ضُبیعة وقال بعضهم یقال
فلان لبهثة ای لزنیة
ف بهث الیه بپیش آمد اورا
بکشاده روئی
تباهث الیه بمعنی بهث الیه

ب ه ج

بهجة بالفتح حسن و یقال
مودو بهجو شادی نما
بهج ککتف شادمان
بهیج کامیر خوب ونیکو قال الله
تعالی من کل زوج بهیج وشادی
بهاج بالکسر نیکو و خوب
وکوهان فربه
س بهج به بهجاً و بهجة شادی
شد بوی
ف بهجه شاد و مسرور کردانید
اورا
ک بهج بهاجة و بهجة خوب
ونیکو کردید
ابهجه بمعنی بهجه شد وابهجت
الارض صاحب نبات زیبا کردید
باهجه بنر دکر باو زاد در خوبی و
نیکوئی ومفاخرت نمود
تبهیج نیکو ونیکو کردانیدن
ابتهاج شاد شدن
تباهج الروض بسیار شکوفه شد
مرغزار
استبهج شاد شد

ب ه د

ام بهد بالفتح کنیت بنت بسعید
بهدی کسکری نام پسر سعد بن
حارث بن ثعلبة ونام موضعی
وان دو بهدی است
بواهد بلاها و سختیها

ب ه د ر

بهندری بضم وتشدید یا کوی
شیر زنده که جوان نشود

ب ه د ل

بهدل بجعفر بچه که نار و مرغ
است بر پرنده بهدل قبیله است
از بنی سعد
بهدله نام مردی از تمیم ونام
مادر عاصم بن ابی النجود که استاد
قراء کوفه بود و با بن بهدله و معنی
بدون الف ولام آید
تبهدل کلان پستان کردید
ونیز تبهدل سبکی وشتابی
کردن در رفتار

ب ه ر

بهر بالفتح توانکری و دو کردن
وانده و هلاک و نکونساری
یقال البهر له و بهتان و بهت
وتکلیف ما لا یطاق و شکفت
وبری وروشنی وغلبه
بهر بالضم زمین فراخ ومیانه
وادی و میانه بلکه نماند دمه
بهرة زمین فراخ و میانه وادی
موضعی است بنواحی مدینه و
موضعی است بیمامه بهرة اللیل
والفرس والخلقة میانه آن
ابهر پشت رکیست در پشت که با
پیوسته رک کردن و رکیست
در دست و پرهای مرغ میانه خوانی
وکل آباهر جمع و اول آن از قوادم
کوینده پس مناکب پس خوافی پس
اباهر پس کلی وپشت کوشهای
بر کشته کمان یا میانه کمان وزمین
پاکیزه که سیل بران نیاید و
یا ضیع خشک و بدون الف و
لام شهریست که افتاده میان قزوین
وزنجان معرب بهر یعنی از اسپا
و شهریست کوچک بنواحی اصفهان
وکوهیست بحجاز
بهراء بیقصر قبیله ایست از
قضاعه
بهرانی وبهراوی منسوب بآن
باهر که صاحب کنیت رپوستی
تا یافوخ
باهرات کشته ها بنا بجهد که ابدا
شو کند
بهار کصحاب کلیست زرد خوش
بو که آن را کاوچشم خوانند و
هر چیز خوب و خوشنما و سر
سینه ایست پیکید در آن
و همیشه بود وان را بهار
هم کویند وازان ده است فا
محدث بن ابراهیم
بهار کغراب بت و فرشتوک و
ماهی است سپید وپنبه
یا خیبه و چیزیست که بدان
وزن می کنند و آنه صد رطل
است یا چهار صد یا ششصد
یا هزار وشتاع در یا وتنک یا
چهار صد رطل و تندی است
که بار بروی نهاند
بهور کجرول شیر که اسد باشد
بهیر کامیر زن کلان سرین که
وی زاد دریافتن دمه بر افتد
بهیرة زن سست کوتاه خلقت
وزن شریف زاده وزن کران
کابین اتباع مهیره است
ف بهر بهراً و بهوراً روشن
شد وخوشنما نمود وغلبه کرد
ومنه الا نفلح ثلاث تزوج
بهراء ای بهرا العیون لحسنه
ای غلبها و بعجبها وتزوج دکر
ای بعید الثواب الدهر وتزوج
مهراء ای توخذ منه المهر
وبهر القمر قرین منور شد و
روشنیهای کواکب را
قمر باهر نعت آن
وبهر فلان کنشان ازاصحاب
در دانش و فضل و بهرت
فلانة النساء ای غلبتهن
حسنا ونیز بهر ناسه بر افکند
یقال البهرة الحمل بهر بهوراً
ناسه ودم بر او فتاد اورا
مهور و بهیر نعت آن
ابهر شکسته و بعد توانکر
شد بعد فقر و سوختن
کرمای نیمروز و نیمروز
ونکاح کرد با زن بهیره
ونیز ابهار متلون شد ...
برنجی خود ...
باهره بمباهرة مفاخرت کرد
ابتهر دعوای دروغ کرد و
کفت زنا کردم و حال آن که
نکرده بود ومنه حدیث من
ابتهر فی الیه غلام ابتهر
فی شعر ... العود
وابتهر دشنام داد و زاید
چیزی که دید و ابتهر فی الدعا
زاری کرد و الحاح نمود در دعا
یا دعا کرد مهابات و خاموش
نشد وابتهر لفلان ...

ناسه من صعوبت دمه دم آهنکران ومعنی رسیدن له

دمه بادیه که مرداد رسیدن آهنکران له

دلنجه ... ۳

کوتاهی نکرده و بفتح یاد رغرر
وی
وابهر السیف و بتم کردید
شمشیر
وابهر بهلانه مجهولا ای شهر
بها
ابهر پرکردید و بهرتا بتمام
روشن شد ابر
ابهر الرجل تاث و بهر افتاد
اورا
ابهار اللیل ابهیرارا منیه شد
شب یا دراز کردید و سپیدا
نا ورایش شد یا اکثر ان کذشت
و با نیه مانند ثلثان و ابهار
الکنهار کذ نک

ب ه ج

بهرج بالفتح باطل و کذب
ردی از هر چیز و مباح و دیکر
ناسره معرب از نبهره فارسی
و قیل هی کلمة هندیة اصلها
نبهلا فنقلت الی الفارسیة
فقیل نبهره
مبهرج ای مهمل غیر ممنوع
و خون هدر و باطل
بهرج دمه بهرجة باطل و هدر
کرد خون او را و منه قول ابی
محجن لابن ابی وقاص اما انا
بهرجتنی فلا اشربها ابدا یعنی
الخمر ای اهدرتنی باسقاط الحد
عنی و نیز بهرج چیزی را ان
خوف عشار و جز ان از راه غیر
مسلوک اوردن و منه حدیث
الحجاج انه اتی بجراب لؤلؤ بهرج
ای عدل به عن الطریق المسلوک
علونا فقال القیسی

ب ه ر س

بهرس بناز خوامید یقجا
بنهرس

ب ه ر م

بهرم کجعفر عصفر است کل
کاجیره باشد و حنا

بهرته شکوفه و عباد نیز بهمنا
هند
بهرام نام مردی و نام اسپ نعمان
بن عتبة عتکی
بهرمان بالفتح کل کاجیره
مبهرم رنک کرده بکل کاجیره
و منه ثوب مبهرم
بهرمتیة تبییر رنک کردن ریش
را بحنا
تبهرم الراس دیبا سرخ کردید
سر

ب ه ر م ج

بهرامج بید مشک و ان دو قسم
باشد سرخ و سبز و هر دو بوی
خوش دار

ب ه ز

بهز بالفتح قبیلة است و از ان است
حجاج بهزی بن علاط و ضمره
بهزی بن ثعلبه که صحابی بوده
اند و نام پدر حکیم بن معاویه
قشیری و زدن و دور کردن
کسی را از خویشتن بهر شئی
و دست و پا یا مرد و دست زدن
بر سینه کسی و غلبه کردن و
الفعل من فتح
رجل مبهز که بر مردم سخت زند
و دور کننده

ب ه ز ر

بهزر کجعفر خردمند است و دراز
و شریف
بهزرة کنفذة و قیل بفتح ناقه
بزرک و خرما بن دراز یا از نخل
دراز که بار ان را ابستنوان
چیبتها زرجع

ب ه س

بهس بالفتح دلیری و دلیر کردن
والفعل من فتح
بهیس کزبیر نام پدر فرعة تابعی
بیهس کحیدر شیر و مرد دلیر و شجاع
و زن خوش رفتار و بیدون
الف و لام نام مرد که مثل است در

کرفتن قصاص
و ابو بیهس کنیت هیصم بن جابر خارجی
است و بیهسیه کروهی از خوارج
منسوب باو
تبیهس بناز خرامید و خرامیدن
یتبیهس یعنی امد و میخرامید
باو

ب ه ش

بهش بالفتح مقل تر و خشک ان را
خشل کویند و رجل بهش
مرد مشاش بشاش و بلاد
البهش حجاز است یا بحجت که مقل
انجا بسیار روید و منه الحدیث انه قال
لرجل من اهل البهش انت انت
من اهل الحجاز انت
و قوم وجوه البهش یعنی سیاه
روی زشت
بهیش کزبیر نام جد ذی الرمة
و علی بن بهیش محدث است
بهوش کجرول از اعلام است
سیر مبهوش کمعظم سیر بیرنج
ف بهش عنه تفتیش کردن
وی و بهش الیه شاد شد و
اهتزاز نمود بوی و ارزومند
او شد و اهنک وی کرد و نیکو
ان را و شتاق ببوی ان
قصد وی و منه حدیث ابن
عباس رضی ان رجلا ساله عن
حیة قتلها فقال هل بهشت
الیک و اماده کریه یا اماده
کریه و خنده شد و بهش بیه
الیه دراز کرد دست تا بکیرد
ان را و بهش القوم فراهم امدند
ابتهش الیه شاد شد و اهتزاز
نمود بوی
تباهش القوم فراهم امدند
تباهشا بینهما الشیء فرود
اورد هر یکی پیش دیکری چیزرا
انبهاش سیاه شدن کوشت

ب ه ص

بهص محرکة تشنکی
بهصوص کعصفور چیزیکه
یقال ما اصبت منه بهصوصا
ابهصتنی منع کرد مرا

ب ه ص ل

بهصل کعصفر مرد سطبر تن و
وسپید
بهصلة زن کوتاه بالا و سخت
سپید رنک و بفتح فهما و زن
بی شرم بسیار فریاد
بهیصل مصغر است هیچ کاره
تبهصل برکندن جامه از تن و
در یاختن از انچه با وی بود و خورد
کوشت استخوان از هر طرف ان
جدا کرده و تبهصل القوم من
مالهم خارج کردن قوم را از مال
انها

ب ه ص م

بهصم کنفذ بی باسفت

ب ه ض

ف بهضنی الامر بهضا کران
شد و کرانبار کرد مرا کار و
این لغت بظاء معجمه بیشتر امده
ابهضنی الامر یعنی بهضنی کذا
است

ب ه ط

بهطا محرکة شبدة الطعام
نوعی از طعام که برنج و شیر
و روغن پزند معرب بهتاکه
هندی است

ب ه ظ

باهظ کصاحب بلا و سختی
و امر باهظ کار دشوار کران
مبهوظ کرانبار
ف بهظه الامر بهظا کران
و دشوار شد او را این کار و
کرانبار کرد
و بهظ الراحلة کرانبار کرد و
در مشقت انداخت راحله را
و بهظ فلانا کرفت ریخ و ریش
او را

ب ه غ

مأخذه اضطراب و بعضه
او با رف معرا مانه بعض
زدن ست لذا با زکرم

بقصد وی و قیل یتبرع
عبارت بیگوید باشد
قوم بهش الوجوه
یعنی سیاه روی زشت
فرج الله حسینی

بهوغ بخواب شدن والفعل منه
بوغ هابغ باهغ

ب ه ق

بهق بفتحتین گری است وان سپیدی
ظاهر پوست باشد غیر برص
گردد بسبب برودت مزاج عضو
وغلبه بلغم بر خون یا انتشار
صفرای سیاه با خون عارض
گردد و بهق الحجر گیاهی است با
جون گندم است
بهق ککتف بهق زده والمونث
بالهاء
بیهق کصیقل شهریست نزدیک
نیشابور وازان شهر است امام
احمد بن حسین و پسر شسمه پل
و موضعیست نزدیک قومس
ف بهق بهقا بهق لا بهق
زده شد
بهوق نعت است انسان

ب ه ك ث

بهکثه سرعت نمودن در کار

ب ه ك ل

بهکل کجعفر جوان آکنده گوشت
نازک اندام بهکله مونث آن
وشباب بهکل جوانی تازه وتر

ب ه ك ن

بهکن کجعفر جوان پرگوشت
نازک اندام بهکنة مونث
بهاکن جمع وشباب بهکن
جوانی تازه وتر
تبهکنت المراة بهکنه گردید
زن ویقال للعجزاء تبهکنت
فی مشیتها یعنی مچو زنان
بهکنه رفت

ب ه ل

بهل بالفتح آسان و مال اندک
ونفرین وقولهم بهلا مهلا
است یعنی آهسته باش
بهلة ویضم لعنت ونفرین
یقال علیه بهلة الله
ابهل کاحمد میوه است شبیه

بنفش تازه درختان بزرگ شبیه
وبرگش بطرفاء مانند آن شبیه
آن سرو کوهیست سروچنان
که جوهری گفته درخت از منظر
چنین است وطلائیان با سر کرم
ناضج دار الثعلب با انگبین
منقی قروح خبیثه است
باهل کصاحب بی قید وسرخود
بی کار وشتر بی عصا وزن
بی شوهر وناقه باهل ناقه گران
را بی پستان بند یا بی مهار
یا بی نشان گذاشته باشند
بهل کبرد وبهل کرکع جمع
باهله زن بی شوهر وقبیله
است از قیس عیلان وهو فی
الاصل اسم امرأة من همدان
نسب لدها الیها وازان قبیله
است ابو امامه باهلی که صحابی
بوده
بهبل کامیر نام پسر غریب
حیدان
امرأة بهیلة زن گران کابین
الضلال بن بهلل کقنفذ و
جعفر غیر مصروفین یا طل و
ناچیز
بهلول کسر سود مرد بسیار
خنده ومهتر جامع هر گونه
خیر ونام مردی معروف
س بهلت الناقة گشاده
شد پستان بند ناقه وگذاشته
شد بچه وی
بهل محرکة اسم است انسان
ف بهلته بهلا گذاشتم
وی را بمراد وی
وبهله الله ای لعنه الله
ابهلته گذاشتم او را وابهل فلان
بیشبان یا بی پستان بند
یا بی مهار وبی نشان گذاشت
ان هذا ابحرم هر جا که خواهد
ناقة مبهلة گرنه نعت است
ازان مباهل جمع

وابهلته گذاشتم او را بمراد
وی وآزاد کردم یا معنی اخیر
مختص بابن باب است معنی اول
مفتوح ونیز ابهال ابای کردن
کاشتن را
ناقة مباهل ناقه گران را بی
پستان بند گذاشته باشند
باهل بعضهم بعضا مباهله
با یکدیگر لعنت کردند وهو ان
یجتمع القوم اذا اختلفوا فی
شیء فیقولوا لعنة الله علی الظالم
منا
تباهلوا مباهله کردند ونیز
تبهل بی بیان عازر غائب
تباهلوا بمعنی تبهلوا است
ابتهال زاری کردن ویکسی
بالمی قال الله ثم نبتهل ای نخلص
فی الدعاء
استبهل الناقة دوشید ناقه
بی پستان بند را واستبهل الوالی
الرعیة مهمل وبی قید گذاشت
والی رعیت را واستبهل البادیة
القوم بی قید ومطلق العنان
گردانید ایشان را بادیه یعنی
چون بادیه نازل شدند
سلطان با ایشان نمیرسد
چه میخواهند میکنند ومنه قیل بنی
بنی شیبان استبهلتهم البوادی
لانهم کانوا نازلین بشط البصرة
لا یصل الیهم السلطان فیفعلون
ما شاؤا
تبهلل خندیدن

ب ه ل س

تبهلس ناگاه رسیدن کسی از جائی
در هیچ چیز

ب ه ل ص

تبهلص برهنه شدن مرد از جامه که دارد
التبلهص علی القلب

ب ه ل ق

بهلق کجعفر سخت بلا
بهلقة بلا وتکبر کردن ولاف

زدن وسخن گفتن رو برو بی
ودروغ گفتن
بهلق کزبرج وجعفر وعصفر
زن سخت سرخ وزن بسیار
گوی بی عقل وقبیله است
عرب وکزبرج مرد بامنت خیر زاد
کننده دلتنگ بی قرار وعجاجة
بالکلمة بهلقا بالکسر وبهلقا
بالفتح یعنی بی پرده رو برو گ
سخن گفت
تهلیق مسجد است جامع غربی
بغداد
بهالق الطلها
تبهلق دروغ گفتن

ب ه م

قومس
شهر باصفهان است

بهمة بالفتح ستور ریزه مثال
بره وبزغاله وگوساله بهم
بالفتح وبهرات بهام بالکسر جمع
بهامات جمع الجمع
بهمة بالضم کار سخت مشکل
ودلاور که کسی ره بی دست
نیابد وسنگ بزرگ ولشکر
بهم کصرد جمع
ارض بهمة کفرحة زمین بی گیاه
ابهم بالفتح آنکه سخن پیدا و
فصیح گفتن نتواند ودر بستم
وکلک وهر زن که با وی هیچ
گونه نکاح درست نباشد
مانند مادر وخواهر
بهم بالضم وبضمتین جمع
سعد البهام بالکسر منزل است
از منازل قمر
بهیم کامیر سیاه وتاریک وتمام
اسپ یک رنگ زمنه وبهول
که هیچ گونه نشانه نشود و
خالص که امیزش چیزی واسب
یک رنگ که هیچ رنگ دیگر
در آن مخالف نبود
مذکر ومونث در آن یکسانست
بهم جمع ومنه الحدیث یحشر
الناس یوم القیامة حفاة عراة

فصل الباء

بہما یعنے برہنہ و بالوخنثا
ازجہیہ کہ دردنیا داشتند
از برص و لنگی و مانند آن و
بیش بنیا و از انبے ترجیع
بہا الصوت بہم
تہبیۃ چہار پایہ اگرچہ بے با
یا مرجان ذاربے تمیز بہائم
جمع
بہمی بالضم گیاہیست بسیہ
شبان جو
بہماۃ یکی یا واحد جمع در آن
یکتا اند و الفان برای تانیث
پس منون نشود
ابہام بالکسر انگشت نزکاہ
منکر ابدا با ہیم و ابام جمع
ودذوا الاباہیم نیز قطعی اشت
کرشام بودہ
بہائم کوہا اشتی مجمی فی ابا بن دا
مُنبجہ گویند و نیز مینی است
مبہم کمکرم در بستہ و کناہ
وکار فروبستہ و شبہہ و
زنے کہ بازی کاہی نکاح درست
نباشد
وکلام مبہم کلامیکہ بہیچ گونہ
دریافت نشود
اسما مبہمہ اسماء اشارات
است باصطلاح نحویان مثلہ
ہذا و ذالک و ہؤلاء و منہ
الایۃ مبہمۃ ای عامۃ او مطلقۃ
ابہم الامر ابہاما مانکہ و
شتبہ شد کار و ابہم فلانا
عن الامر رد کرد و ازادو ا
از کار و ابہمت الارض رو یانید
زمین گیاہ بہمی را و بیمی فی الکرید
ونیز ابہام بمجہول مطلق و
بے قید گذاشتن چیزی را و
بند کردن در
تہمہوا البہم تبہیما جدا کردند
ستور بز کان را از مادر ہا
انہا بجرا و تہمہوا بالمکان
اقامت کردند در آن

تبہم علیہ الکلام بستہ شد
سخن بروی
استبہم علیہ کلام کردید
و حرف زدن نتوانست یا سخن
پیدا و صحیح گفتن نتوانست
واستبہم الامر بستہ و شبہہ
شد کار

ب ہ ن

بہمن کجعفر بیخ نباتے است مشابہ
بترب سطر و بیخ نیز بہمن سپید
دو قسم است سرخ و سپید
قاطع ریاح مجفف بلغم فرح
نافع خفقان بارد مقوی قلب
و باہ و نام مردی و بایمعنی بیبی
الف و لام است
بہمنا ماہ نام ماہ یازدہم از ماہہا
فارسی

ب ہ ن

بہن کجیدر نشترن
بہان کغطام نام زنی
بہنانۃ زن خوشبوی خوش نفس
یا زن نرم گفتار خوش کردار
و زن سبکروح خندان
بہانات جمع
با ہین جز ماست اسپ یا خرمہا
کہ پیوستہ بران عوزہ نو و
خوشہای سپید و نیم رسیدہ
بودہ باشد
بہونیۃ شتر بجنس مہا کرم و بی
س بہن بہنانشاذان و
فرحان شد و منہ حدیث
الانصار انہوا منہا الی الذہر
ای افرحوا و طیبوا نفسا بصحبتی

ب ہ س

بہنس کجعفر کران سطر و
شیر که اسد باشد و شتر نام
و محمد بن بہنس مرد نی محدث
بودہ
بہنیس مصغرا شیر که اسد باشد
بہانس بالضم شتر نام
تہنس کفتہنفری روش شلنہ

بصعید مصر
تہنس تہنسۃ خرامید و
برفتار شیر رفت
متبہنس شیر که اسد است
تبہنس بمعنی تبحتر است

ب ہ ہ

ابہ کلو کرفتہ
بہباہ بمعنی بخباخ است گی
شتر بانک کنندہ از مستی
بہ بہ کلمہ است که در وقت
فخر و مدح یاد در وقت استعظام
چیزی گویند و منہ الحدیث
بہ بہ انک لضخم
بہبہی شنا ور و بزرگ
ض س بہ خداوند مرتبہ
و جاہ شد نزدیک سلطان
بہبۃ الرجل بہ بہبہۃ بہ بہ
گفتن او را ونیز بہبہہ بانگ
بلند کردن شتر
تبہبہوا شریف و بزرگ گشتند

ب ہ و

بہو بالفتح خانہ در پیش سرا
جدا کانہ و کاو شا فراخ ابہا
بہوو بہی جمع و زمین فراخ
و فراخ از ہر چیز و جوف سینہ
یا کشادگی میان دو پستان
و اعلای سینہ و جایگاہ
استراحت بچہ در شکم مادر
ابہاء و ابہ و بہی و بہی جمع
بیت باہ خانہ خالی بی ہیچ
چیز
بئر باہیۃ چاہ فراخ دہن
بہاء بالفتح خوبی و حسن و
درخشندگی کفک شیر
بہی زاوی است که از عرفہ
روایت میکند
بہیۃ کسمیۃ زنی است تابعیہ
س بہی البیت خالی و معطل
شد خانہ
ک س ن ف بہو الرجل
بہاء خوب و حسین شد بہی

کرشتہ نغمشان را
ن بہاۃ غالب آمد او را در
خوبی و حسن
ابہی البیت خالی و معطل
کرد خانہ را و فی المثل المرکز
بہی و لا بشیء ای تفسد
و ابہی الاناء فارغ و تہی ساخت
او را
و ابہی الخیل معطل کرد اسبان را
از جہاد و سوار کرد ایشان و فی
الحدیث انہ علیہ السلام سمع
رجلا حین فتحت مکۃ یقول
ابہوا الخیل فقد وضعت
الحرب اوزارہا فقال علیہ السلام
لا تزالون تقاتلون الکفار
حتی یقاتل بقیتکم الدجال
و ابہی الرجل خوب وی شد
مرد
باہیتہ مباہاۃ نبرد کردم
او را در حسن و خوبی
بہی البیت تبہیۃ فراخ ساخت
خانہ را
تباہوا تفاخر نمودند بہم

باب البا فصل البا

ب ی ب

بیب بالکسر ناودان و آب راہہ
حوض
حارث بن بیبہ بالفتح مہتر
مجاشع است
بیاب گشاد مستقا که برای
فرو ختنابیکو بچا بکردد

ب ی ت

بیت خانہ ابیات و بیوت جمع
باء و کسران جمع ابابیت و
بیوتات و ابیاوات جمع الجمع
بیبت بضم باء و بییت مکبر
آن مصغر وی است
نیز بوت بواو کہ خانہ گویند شعر
و شریف و زنا شوی و قصر
و کوشک و عیال و خانیکان
و خانہ کعبہ زادہا اللہ شرفا

وقبر و فرش خانه و دو مصراع
از شعر و فلان جاری بیت بیت
یعنی او همسایه من است بیتاً علی
الفتح لانهما اسمان جعلا اسماً
واحداً
والبیت المعمور خانه ایست در آسمان
چهارم محاذی کعبه والبیت
العتیق والبیت الحرام خانه خدای
عزّ و جلّ والبیت المقدس در شام
است
بیت بالکسر و فتح شب و قال الله
که بیّت لیلة
بیته شب کذاری اسم است از بات
زاد بوقت شبه
بائت کصاحب آب شبینه و
مرد و نان شبینه
بیات کسحاب بمعنی است و شبیخون
است و نیز باسطوا زان ...
است حسن بیات بن ابی الغشا
و شبخون
بیوت کتنور آب سرد و شبینه
و نان شبینه و شیر شب مانده
در مشک و کاری که کسی شب
کند باندیشه آن
سپت ببوته دندان محکم کرده که
نشود
ض بات فلان در شب در آمد
فلان و بات بیتوتة شب کذاشت
وبیّت القوم بهم وعندهم شب
کردم نزد قوم
ض س بات یفعل کذا بیتاً
و بیاتاً و مبیتاً و بیتوتة یعنی شب
کرد چنین کما یقال ظل یفعل
کذا اذا فعل بالنهار
اباته شب کند لیبیت یقال
اباته الله احسن بیتة
بیّت الامر تبییتاً اراده اندیشه کار
کرد در شب تدبیر آن نمود و
اندازه کرد قال الله تعالی اذ
یبیّتون ما لا یرضی من القول
وفی الحدیث انه کان لا یبیّت

مالا ولا یقیله اذا جاءه مال
لم یمسکه الی اللیل ولا الی القابلة
بل یعجل قسمته و بیّت القتل
پیراهن شبخون کرد خون ایشان را
وبیّت العدوّ شبخون زد و در برد
امرأة مبیّتة زن با خانه و شوهر
بیّتة عن حاجته باز داشت
او را از حاجت او
مبیّت فقیر
لا بیت له لیلة یعنی نیست او را
قوت یکشبه

ب ی ث

ترکهم بیث بیث یعنی کرد ایشان
ایشان را متفرق و پریشان

ب ی ح

بیحان بالفتح نام پدر قبیله و
شهر ان بیحانیة منسوب ببیحان
و کسی که ظاهر کند از خود را
بیاح ککتاب کان نوعی از ماهی
است
بیّاح مشدده نام ماهی کبیر
بیح به پنهان کارها نیند ان
و تبیّح اللحم برید بن کوشت و
قسمت کردن آن

ب ی د

بید بالفتح بمعنی غیر و علی و من
اجل است یا نه یقال
هو کثیر المال بید انه بخیل و
طعام بید طعام هیچ کاره
بیدان بدون الف و لام نام
مردی موضعیست یا نام
مرینه جعفر بن کلاب را
بیدانه ماده خر وحشی یا خر
کره ماده وحشی بیدانات جمع
بیداء بیابان بید جمع بر خلاف
قیاس والقیاس بیداوات و
زمینی است هموار یا بی نمکند
میبینه
ض باد بیدا و بیادا و بیادا
و بیودا و بیدودة هلاک
کردید

فباد بیت الشمس بود از فروغ
آفتاب
اباده ابادة هلاک کرد او را

ب ی ر

بیرة بالکسر شهریست آن را
قلعه است نزدیک سمیساط و دیگر
است میان قدس و نابلس و دیگر
است بحلب و دیگر بطبرستان
و دیگر بجزیره ابن عمر
احمد بن عبد الله بن الفضل بن
سهل بن بیرة بالکسر و سکون
مرد با حدیث بوده
بیار بالکسر شهریست میان
بیهق و بسطام و دیگر
ابیار بالفتح شهریست میان
مصر و اسکندریه
ابتیار الفجور خود ظاهر کردن
در اصل ابتهار بوده هاء را بیا
بدل کردند

ب ی ز

بائز زننده و مرد نیکو حال
ض باز بیزا و بیوزا هلاک
کردید کویند فلان لا بیز
و بیته یعنی زننده نیست
زخم خورده او و علیه
نیافت

ب ی س

بیس بالفتح ناحیه است بر قبله
اندلس و بیسان کلمه است که در
وقت ترحم و دلالت کردن
کویند مثل ویک
بیاس کسحاب نام ده
بیسان بالفتح ده ایست بشام و
از آن ده است قاضی عبد الرحیم
بن علی و ده ایست بیمن و موضعی
است بیمامه
ض باس علی الناس بیسا
جست بر مردم و آزار داد

ب ی ش

بیش بالفتح موضعی است و جزائر
کانها است

بیش بالکسر وادی است شیر آن
در راه یمامه بیشه و قد یمن
مثله و منها نباتی است شبیه بجبل
و کاه در آن زهر کشنده و روید
و نیز یاقان کوشت سماید و کوشت
فارة البیش است و بیمار غیش
که بیش را میخورد و نمیرد و
فارة البیش بیش موش است
و انها نور بیشاند و در زیر
بونه بیش میباشد و آن را
میخورد و منه المثل اعجب من
فارة البیش تغتذی بالسموم
و تعیش

ب ی ش ج

بیشیارج خوانچه و طبقی را
کویند که در آن نقلانند و
کل و امثال آن کرده پیش
مهمان آرند پیش از طعام
معرب پیش باره بیشیارجات
جمع وکاه با و یا را بفا بدل کرده
فیشفارج کویند
بیّش الله وجهه و شیشه یعنی نیکو
کرداند خداوند روی او را

ب ی ص

بیص بالکسر یعنی و تنکی
وقع فی حیص بیص و حیص بیص
و حیص بیص بفتح اولهما و
آخرهما و بکسرهما و بفتح اولهما
و کسر آخرهما و قد یجریان فی
الثانیة وخاص باص و خاص
باص ای فی اختلاط لا محیص عنه
و جعلتم الارض علیه حیص
بیص حیصاً بیصاً یعنی تنگ
بر وی زمین یعنی تنگ
کرفتیم تا این که عاجز آمد

ب ی ض

بیض بالفتح اماس و نشانه و
هو من البیض الهیئة
بیضة تخم مرغ بیض و بیوض
و بیضات جمع و خصیه نیز و
جماعت مسلمانان و میان

وبیضا سرای و شهر و ساحت
قوم ومنه الحدیث لاتسلطوا
علیهم عدوا من غیرهم فیستبیح
بیضتهم ای مجمعهم و مستقر
دعوتهم و بیضة الفرخ بیضة
القوم اذا ظهر مکتوم امرهم
و موضعیست بیمان و بکسر
و بیضة النهار سپیدی روز و
بیضة البلد تخم شترمرغ و
منه المثل هو اذل من بیضة
البلد ای من بیضة النعام التی
ترکها و هم شهر که مردم بر
وی جمع شوند و بعضی ذا
بولیما ایضا از لغات اضداد
و نوعی از سماروغ و بیضة العقر
بیضه خروس که در سالی یکبار
نهد و مذکور است در ع ق ر
و بیضة الخدر دختر پرده نشین
و بیضان بکسر موضعیست
بالادنی باله
ابن بیض بالکسر نام مردی از
قوم عاد و فد بیض و آن بازرگان
بود که نافه خود را بر عقبه کوهی
پی کرد و راه بر مردمان بست
و منه قول الشاعر سددنا کما
سد ابن بیض طریقه فلم یجد
عند الثنیة مطلعا
و ایام البیض یعنی روزهای شبهای
روشن است از آن سیزدهم و چهاردهم
و پانزدهم ماه باشد علی حذف
المضاف ای ایام اللیالی البیض
بیضه زمین سپید هموار و
رنگیست از رنگهای خرما
بیض جمع و نام شهریست
ابیض سپید بیض جمع و اصل
بیض بالضم ابدلوه بالکسر لتصح
الیاء و فی الحدیث اوتیت
الکنزین الاحمر و الابیض
فالاحمر ملک الشام و الابیض ملک
فارس و شمشیر و ستاره ایست
در کنار کهکشان و مرد بالک

ناموس و کوهیست و کوهیست
بمکه و قصریست بوده مر کاسری را
و کان من العجائب ان نقضه
المکتفی بالله و بنی بشرفاته اس
التاج و اساسه بشرفات فجیع
من هذا الانقلاب فی الموت
الابیض مرگ ناگهان و قولهم
هذا ابیض منه یعنی سپید
تر است ازوی شاذ کوفی است
البصریین اهذا اشد بیاضا منه
ابیضان دو رگ است در پشت
شتر و شیر و آب یا پیه و جوانی یا نان
و آب یا گندم و آب یا ماده آینه
منه ما ابیضان ندیم او زاد فی
یاد وقتا
بیضا بالفتح گندم و جو تازه
بی پوست و آفتاب و زمین و بریان
ضد عامر منه الحدیث و ذکر
خیر فقال و کانت لهم البیضاء
والسوداء و فارس الحمراء و الجزیرة
الصفراء و دیک و نام صیتا
و نام اسپ شبیب بن عتابه
خانه ایست بصره مر عبیدالله
بن زیاد را که بعد یان زادوا
بند میکرد و آن را بختیش گفتند
و نام چهار ده است بصره و شهری
است بفارس و روستائی
است بمغرب و موضعی است
بحمای ربذه و موضعیست
بحرین و عقبه است بجبل المنار
و ابیبت بنجد مر بنی معاویه را
و شهریست پس باب الابواب
و نام حلب الشهبا و موضع
است بطلیف و عقبة التنعیم
و ابیبت مر بنی سلول را و ابو
البیضا حبشی و ام بیضا
دیلی
بیاض کنحاب شیر و سپیدی
و موضعیست بیمامه و قلعه
است بجین و زمینی است بنجد
مر بنی عامر را و بیاض النهر

سپیدی تخم مرغ
بیاضنه سپیدی
و بنو بیاضنه قبیله است از
انصار
بیضان بالکسر کوهیست مر بنی
سلیم را و سپیدان ضد سیاهان
و بیضان الزروب نام شهری
آباض مذکور است در ا ب ض
ض باضت بالفرس بیضا
اما بر کرد دست اسپ باضت
الدجاجة خایه نهاد ماکیان
دجاجة باضنه و بیوض
تخم آرنده ماکیان بیوض کتب
بیض کبیل جمع و باض الحر یعنی
شد گرما و باضت البهمی یعنی
افکند گیاه بهمی و آن پیکان
مانند پیکه بر بر ان ظاهر
میشود و می افکند و باض فلانا
غالبه فلان زادر سپیدی
و باض العود ریختن بار آن
خشک کرده بد و باض المکان
اقامت نمود در آن و باض
السحاب باریدابر امرأة مبیضة
زنی که بچگان سپید زاید ضد
مسودة
اباضت البهمی یعنی باضت البهمی
است بانی است عرب با کردن
ابیض حیالا و ایست حیالا
ابیضه مبایضة در سپیدی
غلبه کرد او را
مبیضة گروهی است و بهیت است
شو بنیه از اصحاب مقنع با جهت که
جامها سپید پوشیدند ضد
مسودة از عباسیان
تبیضه سپید کردن
او را ضد سوده و پر کردن
او ا و خالی نمودن از لغات اضداد
است و تبیض جامه سپید
پوشید مبیض کحدث بسته
شد آن و تبیضت البهمی
یعنی باضت البهمی است

ابتاض خود پوشید
و ابتاض القوم از بیخ بر کند
ایشان را
ابیض تا بیضیضا ضاسخت سپید
شد
ابیاض ابیضاضا سخت
سپید

ب ی ظ

بیظ بالفتح منی نحل و منی زن
و منی مرد و زهدان
ض باظ بیظا بمعنی باظ
بیوظ وا ویست و گذشت

ب ی ع

بیعة بالفتح عهد و پیمان
بیعه بالکسر کلیسای ترسایان
بیع کعنب جمع و هیات بیع
چنانکه جلسه هیات جلوس
یقال انه لحسن البیعه
بیاع بالکسر متاع و کالای
فروختنی بیاعات جمع
بایع ساعی و نمام و فروشنده
و خرنده باعة جمع و امرأة بایع
زن رواج یافته بحسن و جمال
خویش
بیع کسید فروشنده و خرنده
و بها کننده بیعاء بوزن انبیاء و
ابیعاء کاصدقاء جمع و
بیعان خرنده و فروشنده
مانند فقیران منه الحدیث البیعان
بالخیار ما لم یتفرقا و ابن البیع
حاکم محمد بن عبدالله بن محمد بن
حمدویه نیشابوری
بیاع کشداد بها کننده و دلال
خریدن و فروخت
بیاعی محمد و علی بن محمد محدث
و علی الحسین البیاعی حدث
بشرح السنه عن محمد الزاهد
سماعا عن لفظ محیی السنة
ض باعه بیعا و بیعه و
مبیعا و القیاس مباعا فروخت
آن را و خرید از لغات اضداد

متبع باغلال وتبوع باصل
فرهخته وخریده شده است وان
ناصح مجهولان بیع ایده شد
نضم باع فیفا البوع
وباعه من السلطان سعایت
کرد نزدیک سلطان
وباع علی بیعه مرتبه ودهشت
وی پیدا کرد وظفر یافت بر وی
ابتغیته اباعه عرضه کردم ان را
برای بیع
مبایعه با یکدیگر خرید وفروخت
کردن وبیعت نمودن قال الله
تعالی اذ یبایعونک تحت الشجره
ابتاعه ابتیاعا خریدن آن را
تبایع با یکدیگر خرید وفروخت
کردن وبیعت نمودن
انباع رواج یافت
استباعه استیباعه فرمود
او را تا بخرد ابر دست وی فروشد

ب ی غ

بیغو بالکسر دهیست بمرو
ازان ده است سلیمان بیغی که
شیخ حدیث بوده وعلی بیغی شاعر
زاهد بن محمد
بیاغ کشاده نام فارسی است
ص باغ الدم بیغا غلبه کرد
خون بجوش امد وباغ هلاک
شد
تبیغ به فرو ماند دردالجب
وکذلک تبیّغ به بجهوله
تبیّغ علیه الامر شوریده شد
بروی کار وتبیّغ الدم در جنبش
امد خون وغلبه کرد فی الحدیث
علیکم بالحجامة لا یتبیّغ الدم
باحدکم فیقتله
وتبیّغ الماء جوشید در چشمه
وتبیّغ اللبن بسیار شد شیر

ب ی ق

بیقه بالکسر آنست بن کلاه
ازکرسنه نان وطبیخ ان میخورند
وان را انفشر کرده بکار دارند

وکافران را چاق وفربه کنند
بیقیته بفتح بدیا نباتی است
دراز تر از عدس ودر کشتها
روید ودر قوت مانند عدس
است منافع منافع سل وفیل ونفخ

ب ی ل

بیل بالکسر ناحیه است در ری
وازانست عبدالله بن حسن
دهیست بر خزر وازان ده اند
عصام بن وضاح ومحمد بن احمد
عمرونیه ومحمد بن محمد بن خالد
ودهست بسته

ب ی ن

بین بالفتح جدا وپیوستگی از
لغات اضداد است کا اسم آید
کاه ظرف متمکن ومنه قوله تعالی
لقد تقطع بینکم بالرفع والنصب
فالرفع علی الفعل ای تقطع وصلکم
والنصب علی الحذف ای ما بینکم
ودوری وفضل وفرق بیننا
بینهما بین بعید وبون بعید ای
تفاوت فی فضل احدهما علی
الآخر والواو افصح ومیان فی
جلست بین القوم ای وسطهم
ولقیته بعیدات بین ای لحیه
بعد حین ثم امسکت ثم اتاه و
غراب البین زاغ پیسه یا سرخ
منقار وپا وزاغ سیاه را حاتم
کویند لانه یحتم بالفراق وهذا
بین بین یعنی میانه جید وردی
وهما اسمان جعلا اسما واحدا و
بنیا علی الفتح وهمزه مخففه را
بین بین کویند وبینا نحو
کذا همان بین است که باشباع
فتحه الف پیدا کردید
وبینا وبینما از حروف ابتدا است
ونزد اصمعی ما بعد بینا مجرور
باشد باضافت کر بجای آن بین
زاید است کقول ابی ذویب بینا
تعنقه الکماة وروغه یوما
اتیح له جری سلفع ونزد
غیر اصمعی ما بعد مرفوع
ابتدا باشد تا بیت وخبر بیت
تبنیه موضعی است بوادی
رویثه وکثیر آن را اشی
اورده شعر للشوق
لما هبطنا المنازل تحیث
اتقنت من بینتین العیاطل
بینین بالکسر کرانه وحد فاصل
میان دو زمین وارتفاع زمین
که باریک وکل وسنگ در
امیخته باشد ومسافت مقدار
مد بصر بینون جمع وموضعیست
نزدیک بحران وموضعیست
نزدیک حیره وموضعیست
قریب مدینه ودهیست بر
فیروزاباد فارس وموضعیست
ونهریست میان بغداد ودیالی
دما
یوسف بن مبارک بن بینی محدث
بوده
باین کمان انکه از چپ زاید
مد وشیبدن شتر ومعلی انکه
ازراست زاید وکمان زه که
زه ان نهایت دور باشد و
امراة باین زنی که از شوهر طلاق
جدا کردیده باشد
باینه کمان زه کره ان نهایت
دور باشد وچاه فراخ دور
تک بوائن جمع و
تطلیقه باینه طلاقی که رجعت
دران درست نباشد وهی فاعلة
بمعنی مفعولة
بیان فصاحت زبان ودر حدیث
الحدیث ان من البیان لسحرا و
ایضا البیان ما یتبین به الشی
من الدلالة وغیرها
ابین فصیح یقال هو ابین من
فلان ای افصح منه واوضح
کلاما ونام مردی از حمیر که
عدن منسوبست بوی یقال
عدن ابین وتفتح بالکسر
سیبویه رحمه
بیانا تیان انکه دران افتاب ضیا
نرود
بیون کصبور چاه فراخ دور تک
بین کسید پیدا واشکار
ابینه کاصدقاء وبینه بالکسر
جمع ومرد فصیح ابیناء وبینان
وبینا جمع
بینه حجت واضح بینات جمع
بینون بالفتح قلعه است بیمن که
باستم ناپدید شده
بینونه دهیست بحرین وبینونه
الدنیا وبینونه القصوی دو ده
است در شق بنی سعد
بنیان کشتاد موضعیست بطبرس
وابوعلی زیبان زاهد صاحب
کرامات بوده
بیانه دهیست بمغرب منها قاسم
بن البنی الحافظ المسند ومحمد
بن سلیمان المقری
بنیان بالکسر وبفتح پیدا واشکار
کردن مصدر است ذات
ص بان بینا جدا شد و
پیوست از لغات اضداد است
وبانوا بینا وبینونة جدا شدند
وبان الشی بینا وبونا وبینونة
ازهم جدا شد وبانت المراة عن
الرجل جدا کردید تا تمام
بطلاق وبانت هی یعنی کمتر
شد از لغات اضداد است
وبان بیانا ناپیدا واشکار شد
بانه بینا افزون شد او را در
فضل
ابانه ابانه جدا کردن وبدا نیانا
ضربه فابان راسه من جسده
مبین کمعظم ومحسن ظاهر
ازان
وابان پیدا واشکار شد
ابنته انا پیدا واشکار کردم
از لازم است ومتعدی
وابان بینه کهنه اکردان را

وابانه بمیان عطا کرد او را مال
و منه انسانه خدعان
تبیین کجنیم نام او به
ابانه مبانیه جدا شدن ازهمی
تبیین پیدا و اشکار شد و منه
المثل قد تبین الصبح لذی عینین
و تبیه پیدا و اشکار کردن ...
لازم است متعدی و تبیین نیز
کم خدا کردن را
و تبین الشهر بعید درخت و
تبین القرن بر امد شاخ
تبیین پیدا و اشکار کردید و
تبینه پیدا و اشکار کردم
از لازم است متعدی و نیز
تبیین تانی و وقوف و منه الحدیث
الا ان التبیین من الله تعالی و
العجلة من الشیطان
استبان پیدا و اشکار کردید
و پیدا و اشکار کرد لازم است
متعدی
تبا بینا جدا شدند از یکدیگر

ب ی ط

بیبط کعملط نام بنده و مذکور شد
در ب ی ط

ب ی ه

ابن بابه یا ابن باباه محدث بوده
سن باه لغتها را نشان از او
و اختلف در بهبزان

ب ی ی

بی بالفتح مرد ناکس و غره نادان
بی مثله و شی بی بجا از فرزند
ادم علیه السلام بود و قبیله همه
اولادش منقرض شدند و هم
سطرنج رفت مفقود الخبر گردید
و قولهم ما ادری ای بی هو
ای ای الناس هو
یوسف بن بلال بن بی محدث
بوده
محمد بن عبد الجبار بن بیا شیخ
بود مرملی را
ابن بیان مرد ناکس و بیانه ...

یقال هو هیان بن بیان اذا لم
یعرف هو ولا ابوه
ابن ببا با محدث بوده
بیاک الله خندان و خوش کند
تو را و گفتار با مقرب کرداند یا مهیا
شود برتو و زود رساند تو را
مطلوب تو یا التحیت دهد تو را
یا اتباع حیاک است و هیچ معنی
ندارد و در الحدیث ان ادم علیه السلام
مکث ما ئة سنه
ما یضحک ثم قیل له حیاک الله
و بیاک فقال و ما بیاک قال
اضحکک و تبیبت الشی پیدا
و اشکار کردم ان را تبیبت الشی
و نیز تبیه بشیبه رضا لا مکردن

الکتاب الثالث فی التاء

باب التاء فصل الهمزة

ت ء ء

تئتاء کعدم آنکه وقت جماع
حدث کند یا آنکه پیش از دخول
انزال کند تأتاء کتمثال و
تأتا کسلسال تاشله
و نیز تأتاء کسلسال آنکه زبانش
در تا او بگیرد
تأتأ الرجل تاتاه و تأتاء کلمه
کرده بتا تأتاء الفهه تأتاة ای
تردد فی الکلام بالتاء
و تأتأ التیس خواند گشن را برای
جهیدن بر ماده بلفظ تأتأ
و نیز تأتأة حکایت آواز و رفتار
کودک و تحضیر در جنگ

ت ء ب

تؤبة کهمزة عار و ننگ و منه گوی
است در و ء ب
تیئاب بالفتح موضعی است
توأبانیا بالفتح و شد الیاء
دو سر پستان پیشین ستور
و مذکور است در و ء ب

ت ء ث ر

تؤثور بالضم سرهنگ کیاکاه

و فعاة تکار تو اثیر جمع

ت ء ر

تارة یکبار و همزه آن برای کثرت
استعمال متروک شد تئر جمع
تؤرور بالضم پیاده کوتوال و
پیادگان سلطان که بی وظیفه
همراه باشند
ف تأر بانك بر زد و زجر کرد
اتاره النظر والیه در نگریست او
نگران ماند و اتاره بالعصا
ترد او را بچوب یا شی و اتار الیه
النظر تیز نگریست بسوی او

ت ء ز

تئز تئزا ککتف غر است و لغة فی

ف تئز الجرح مند مل شد
زخم و تتأز القوم فی الحرب بایکدیگر
نزدیک شدند در جنگ

ت ء ق

تئق ککتف شتابنده بسیک و منه
المثل انت تئق و انا مئق فکیف
تتفق یضرب للمختلفین اخلاقا و در
جوان پر نشاط
تائفة محرکه سختی غضب شتاب و گوی
کبوی یقال به تأفة
متأق کمنبر شتابنده بسیک و هو
جوان پر نشاط
س تئق السقاء تأقا پر شد
مرتك را آب و تئق تئقه پر خشم شد
یا اند و هنا گردید
اتأق الحوض پر کرد حوض را از آب
و کذلك اتأق الاناء
و اتأق القوس تمام کشید کمان را

ت ء ل

تألان محرکه آنکه چنان راه رود
که گویا بر پشت بار دارد و منه گوی
است در ن ء ل

ت ء ل ب

تألب کجعفر درختی است که ازو
کمان چوب گیرند کمان سازند انک ...

ت ء م

تئم بالکسر همزاد تئام کجبل

مثله تقول هذا تئم فلان و توأمه
و تئامه
تئمة گوسپند شیر که از آن زن
باشد و او دوشیده باشد
ان زنا
توأم کجوهر همزاد دو یا بیشتر یا از آن
از آن نر باشد یا ماده توائم و
توأم علی فعال بالضم و یقال توأم
للذکر و توأمة للانثی فاذا جمعا فهما
توأمان و توأم و لا یمنع ان یجمع
هذا بالواو والنون فی الاذمیین
کما ان توأمه یجمع بالتاء و منه
است مرجوزا و دوم تیر قمار
یا تیری است از تیرهای قمار و از
اعلام است
توأمة نام دختر امیه بن خلف که
صحابیه بوده و ابو محمد صالح
بن ابی صالح بن نبهان مولای
ان دختر بود و تو عمی از مرکب با
زنان که بیا ندارد و توأمات
جمع
توأمان نام هیئت ... دو
توأم کغرابه شهر بیست بر بیت
قریب از قصبه عمان و موضعی
است بحرین
توأمیة دانه مروارید منسوب
است به توأم
توائم النجوم ستارهای با یکدیگر
در امده و کذلك توائم اللؤلؤ
تئام کغراب نبی که پیوسته دو گان
زاید
اتأمت المرأة دو گانه زاد زن
المرأة متئم مفعاشان
و اتأم ذبح کرد گوسپند فربه را و
اتام الرجل المرأة دو راه زن را یکی کرد در
جماع
توئب نام جانور و کانه نار و
پر بافته
اتام التوب دو کانه نار و پود بافت
جامه را و اتام الفرس دو شو
او را پیدید و شی

کنکلاج
بلعن ... کزکه ... بار و بگریند

باب التاء فصل الهمزة

ترس متاع تعنت اذان
ونیز متاع نه نوام پیدا شده
یقال تاه و آنخاه

ت ع ن

تعان حیله و فریب کردن و
تعان للصید یعنی استکا
ن کاه از چپ کاه از راستان

ت ی

فنای سیفتم بود

باب التاء فصل الباء

ت ب ب

تب و تبب زیان و هلاک تباب
تبیب مثله و تبا له هلاک با
او را منصوب باضمار فعل ای
الزمه الله خسرانا و هلاکا
و تبا تبیبا طریق من الغسرت
یعنی پیدا هلاک با او را
بنی میکیر نوعی از خرما
تبه بالکسر حالت سخت
تاب مرد بزرگ و ضعیف و شتر
و خر که پشتها ریش باشد
اتباب جمع
تتوب کنتور هلکه و آنچه که
منطوی باشد بران اضلاع
ض تبت یدا تباب و تبابا
زیان و هلاک شدند
ف تبت الشیء بریا بازا
اتب الله قوته سست و ضعیف
کرد اند او را آحکا
تمبه تبا لک کفتا او را
و تبب فلانا هلاک کرد او را
و نیز تبیب زیان و هلاک
استتب که الامر کامل کرد
شد کار
تهتب کرا ز پیری ضعیف
کردید

ت ب ت

تبت کسکری ادی است در
مشرق که مشک خوب از انجا
ارند
تابوت صندوق و مذکور

در رته و ب
تبوت لغتیست در تابوت

ت ب ل

تبوذک انکه دل و روده و لد
ن ماکیا ز او فروشد و نام موضعی
نو بیه بمعنی بدون الف لام آید
و ابو سلمه موسی بن اسمعیل منقری
را ابذا بمجمت تبوذکی کویند که قومی
از اهل تبوذک بخانه اش فرود آمدند
یا بنا بمحمة کدوی خانه در تبوذک
خریده بود

ت ب ر

تبر بالفتح شکستن و هلاک کردن
و الفعل من ضرب
تبر بالکسر زر و سیم یا ریزه سیم
و زر که هنوز کداخته نکالیده
نریخته باشند و بعد ریختن
ذهب و فضه نامند یا انچه ان
کان است قبل ازانکه بکداز ند
ان دا و بقول زجاج هر فلز که بکد
اید از مس و روی و مانند ان
کذا فی المغرب تبور جمع
تبریه بالکسر سبوسه سر
تبار کسحاب هلاکی
تبر آه نا قه خوش رنک
متبور هلاک شده
ما اصبت منه تبر یا ابالفتح
علی تفعیل یعنی نیافتم از وی چیزی
س تبر هلاک شد
تتبیر شکستن و هلاک کردن
منه قوله تعالی هؤلاء متبر ما هم
فیه ای مکسر مهلک ستغر
انتبر عن الامر باز ماندازان

ت ب ر د

تبرد کزبرج موضعی است

ت ب ر ز

تبریز نام شهری معروف و واشت
در بدر نقوا بن دریدنا عجمی
کفته

ت ب ر ع

تبرع کجعفر نام موضعی

ت ب ل

تبرک الکفر قاس موضعی است
تبرک بالمکان مقیم شد در انجا

ت ب ع

تبع المرأة بالکسر عاشق زن
و فان
تبع محرکه پی رو و پی رو ان و لسه
و جمع در یکسان است قال
الله تعالی انا کنا لکم تبعا اتباع
جمع و دست و پای ستور
تبعة پشته است ص حلاف نعمت
و در ان پشته تبعها است که
شمشیرهای قدیم و مهرها دران
یافته میشود
تبعه کفرحة خاقبت بدی بتباعة
ککتابه مثله
تابع پس رو و پیا کرتبع محرکه جمع
و جنی که عاشق زن باشد و همراه او با
و انکه اصحاب رسول صلی الله
علیه الصلوة دیده تابعی مثله
تابعون و تابعون جمع
و تابع النجم نام دبران که منزلیست
از منازل قمر سمی به لانه کالامن
لقطه
تابعة جنیه که عاشق زن باشد و
همراه او باشد
توبیع بتصغیر همان تابع النجم است
تبع کصرد کسی که در سخن و لغت
پی یکدیگر آورد چون حسن بسن
و قبیح شقیح
تبع کسکری یکی از ملوک یمن و یکی
لقب ملقب نکردد ما دام که
حضر موت و سبا و حمیر در تصرف
وی نباشد
تبابعة جمع و سایر نزاکین
تابع افتابیست نوعی از زنبور
عسل تبابع جمع و تابع النجم
که منزلی است از منازل قمر
و ما ادری ای تبع هو یعنی
کیست آن و احمد بن تبعی محدث
محدث است

تبع بضمتین مشددة الباء
سایه
تبیع کامیر مدد کار و کسی که
از بروی مال باشد و پیرو
قال الله تعالی ثم لا تجدوا لکم
به علینا تبیعا ای ثائرا و لا
طالبا و کوساله تبیعه مؤنث
تباع بالکسر و تبایع جمع و
انکه شاخ و کوش وی برابر باشد
و نام پدر خارث یعنی حجابی
یا ان برون ن تیر است
تبیع کزبیر نام ابو حمیر بن عامر
حمیری پسر زن کعب احبار و
تبیع بن سلیمان ابو العذیل
محدث است
تقرة تبعی کسکری ماده کاو
کشن خواه
تبوع الشمس کتنور بادی است
که بعد طلوع آفتاب بر نهار
مختلف میوزد و در آخر بهار
صبا بجوع میکند
ذات التبابعة جکه است که مولد
انحضرت صلی الله علیه و آله
سلم بود
س تبعه تبعا بالتحریک و
تباعة بالفتح پس روی کرد او را
و در پی رفت و لاحق کردید
شاة متبع که حسن کوسپند
تابعه و کذلک بقرة متبع و جا
متبع
اتباع در پی رفتن پس روی
کردن و در پی فرستادن و کرد
کسی منه قوله تعالی فاتبعهم
فرعون ای تبعهم و کان قد سبق
و فی المثل اتبع الفرس لجامها
یعنی ای بقیه ای کاشر هم به
بضرب بالامر باستکمال المعروف
و کذلک اتبع الناقة زمامها
و اتبع الدلو رشاءها و الاصل
ان ضرا بن عمرو هنا اغار علی
حی عمرو بن ثعلبة و لم یکن فهم

فصل الباء

کشن ۳
بضم اول و شاید
نیز ز ك

فصل التاء

عمر و نصر فتنة خليقة تبل
آن جبل الى المدينة فقال عمر
تدعلى اهلى بمالى فرده عليه
فقال تدعلى بمالى فرد فتينة
الرابعة وعيرا بها سلى بقا
لدع يا ابا تبيعة اتبع المثل
و در عرف و لفظ پی یکدیگر او
بر پای وی مانند حسن بسن
و بزان فادن بر کسی بی شما عجم
یقال اتبع فلان علی فلان بمال
ای احیل علیه
متابع بفتح با حکم و استوار
تابع الباری القوس راست
و درست تراشید کمان ساز
واتابع المرتع الابل بپا برس
کردانید چراگاه شتران را
و نیز متابعة و تباع پیروی
عمل کسی کردن یقال تابعه
علی کذا و در پی یکدیگر رفتن
در عمل
تتبیع طلب چیزی کردن و رفتن
در پی آن
فرس متتابع الخلق متناسب
الاعضا و رجل متتابع العلم
مردی که علوم او با یکدیگر مشابه
باشد و غصن متتابع شاخ
بی کره و نیز متتابع پیاپی شدن
و با یکدیگر پیروی کردن
اتباع پیروی کردن و در پی
رفتن و رسیدن بکسی و براندن
گرفتن چیزی
تتبعه طلب کردن و در رفتن در
پی آن
استتباع پیروی کردن خواستن

ت ب ل

تبل بالفتح دشمنی تبول تبیل
جمع و الخبر و داشتن کینه
تبل اصبته بتبل
تبل کرنیز و ادی است
تابل کصاحب فاجویله اغرب
توابل جمع
تبل کسکر شهری است از مضافات
حلب
تبالة بالفتح شهری است بیمن
بسیار زراعت و فواکه و در مثل
اهون من تبالة علی الحجاج و کان
عبدالملک ولاه ایاها فلما
راها استحقرها فلم یدخلها
تبال کشداد تابل فروش
کهر تبیل کامیر موضعی است
میان رقه و بالس
توبال النحاس و الحدید بالضم چیزی
است که از مس و آهن در حین کوفتن
آن بریزد و نوشیدن یکمثقال از
آن در آب عسل مسهل بلغم است
توبل گوهر دیل ابزار توابل جمع
ض تبله برد عقل او را
و تبل الدهر القوم نیست کرد
روزگار قوم را
دهر تبل ککتف نعت است از آن
وتبلت المراة فؤاد الرجل یعنی
شیفته و مفتون کردانید دل
مرد را و تبل القدر دیگ
افزار ریخت در دیگ و نیز
تبل تباه کردن دوستی و بیمار
کردن از دل کسی را قلب متبول
نعت مفعول از آن و با همین معنی از
سمع نیز آمده
اتبال تباه کردن دوستی و بیمار
کردن از دل کسی او تباه کردن
زمانه کسی را
متبل کمحسن نعت است از آن
تابل القدر تابل ریخت در دیگ
تبل القدر بمعنی تبل القدر
توبل القدر بمعنی تبل القدر
است

ت ب ن

تبن بالکسر کاه و بفتح تبنة یکی
اتبان و تبون جمع و مهتر جوان
مرد و شریف و کرک و فضح ...
بسیار گس انکاه حصر ...
بوی انکاه عطر ... سته یا
بیمارتر انکاه قدح اندازد و تن
انکاه تقعب کرده انکاه عمر و نیز از
آن
تبن ککتف باریک گننده ببشت چیزی
پیچیدن
توبن بختم و بفتح بادی است بنف
از آن ده است ابو بکر بن محمد بن احمد
توبنی ولقمان توبنی ابن عیسی و
جعفر توبنی بن محمد که محدثانند
تبان کغراب رستای کبر هم امده
لقب تبع حمیری که او را اسعد بن تبان
گویند و کرمان از آن خرد که عورت
مغلظ را پوشد مونث است و
کثیر لقبه الملاحون تبابین جمع
و محمد بن تبان محدث است و تبانی
تخفیف حسین بن احمد بن علی بن
تبان است کغراب
تبان کشداد کاه فروش و لقب عمرو
بن ابی عثمان و اسمعیل بن الاسود
که محدثانند
متبن بالفتح کاه خانه متبنة مثله
تبنین شهری است از آن است ایوب
تبنینی و ابو بکر بن خطلبا
ض تبن الدابة تبنا کاه داد
ستور را
س تبن تبنا و تبانة زیرک و باریک
بین و ریزه کار گردید
تبن ککتف نعت است از آن
تبنین ریزه کاری و باریک بینی
کردن
متبن کمعظم جامه زعفرانی کرده چون
کاه مانند
اتبن تبان پوشید

ت ب و

ن تباغزا کرد و غنیمت گرفت

باب التاء فصل التاء

ت ت ر

تتر کجعفر کتاتار
تتری بالفتح متواتر و پیاپی و متفرق
و پریشان و منه الحدیث لا باس
بقضاء رمضان تتری و منکرا
در و تتر

ت ت و

تتو القلنسوة بالفتح منگوله کلاه

باب التاء فصل الثاء

ت ث ل

تثل بالفتح نوعی از خوشبوی

ت ث ی

تثی بالفتح پس مقل و پوست
خرما تثاة مثله

باب التاء فصل الجیم

ت ج ب

تجاب کتاب سنگ ریزه ها سیم که
بگداز کداختن باشند و هو زیم
در آن باقی باشد تجابة یکی
تجیب بالضم و بفتح بطنی است
کنده و از آنست کنانه تجیبی
بشیر قاتل عثمان رضی الله عنه
تجوب کصبور قبیله است از حمیر و
از آن قبیله است ابن ملجم تجوبی
قاتل امیرالمومنین علی کرم الله وجهه
و در این شعر ولید بن عقبه الا
ان خیر الناس بعد ثلاثة قتیل
التجیبی الذی جاء من مصر جوهری
لفظ تجیبی را تصحیف کرده تجوبی
خوانده بگمان اینکه از لفظ ثلاثة
خلفای ثلاثه مراد است و مجد الدین
گوید که مراد از آن حضرت صلی
الله علیه و سلم و عمر بن است
لفظ تجیبی است و مقتول آن عثمان
رضی الله عنه
تجاب بالکسر خط سیم در سنگ
معادن

ت ج ر

تاجر بازرگان و می فروش تجار
و تجار و تجر و تجر کرجال و عمال و
صحب و کتب جمع و دانای کار و
ناقه که خرید آرکنی باشد که اخشد (؟)
آن
تاجرة ناقه خرید کرضد کاسد
و انجب یقال العرب تاجرة الی (؟)

اکرم نخیل عتاق
نجاره باندک نبی
نجر کامبر شهنل که بفارسی نجاره با شد
لفت عامی است
نجرة شتولبای نقال ارض نجره
ن نجر نجرا و نجارة باندک نا بنو
نتاجره بامم باندک نبی کردن
انجار باندک نبی کردن

ن ح ه
ض نجه له متوجه شد اغزا
لغتی است در انجه ومذکوراست

باب التاء فصل الحاء
ت ح ت
تحت بزرخت فوق ظرف است واسم
وچون اسم باشد مبنی بر ضم بود
گویند من تحت
تحوت غرغمایکان ومنه الحدیث
لاتقوم الساعة حتی تهلک الوعول
وتظهر التحوت ای الارذال السفلة

ت ح ح
تحیة او از دونار عجیبیدن
یقال هو ما یتحح من مکانه یعنی
او نمیجنبد از مکان خود

ت ح ف
تحفة بالضم وکهمزة هدیه وارمغان
تحف جمع یا اصل آن وحفه است و
مذکوراست در وح ف
اتحفه تحفة هدیه داد او را

ت ح م
تحمة بالضم سفن سنجیا
تحمة محرکه نجاد رهائی که بر آن
خطوط زرد باشد
تاحم لقب صاحب لامه
اتحم لقب بیت ادهم واتحمی نوعی
از نجاد رهای یمن اتحمیة مشد
ن تحم الثوب نگار کرد جامه را
اتحم سیاشد
متحمة منسوب وتعظیم عنی اتحمی
است قرس متحم اللون تعظیم
اسبی که رنگش مایل بزرد سیاهی

باشد

ت ح ن
تحین کامیر هنگام اصله حین
نیست علیه تاء کان زیدین فی
تلان

ت ح ی
تاحی اعتاب

باب التاء فصل الخاء
ت خ ت
تخت جامه دان تخوت جمع

ت خ ج
تخج معرب تخته تخاخج جمع

ت خ خ
تخ بالفتح عصاره کنجد وخمیر ترش
تاخ بد اشتها یقال اصبح تاخا ای
لا یشتهی الطعام
تخ تخ بالکسر کلمه است که ماکیان را
بدان زجر کنند
تخ لکنت زبان وحکایت آواز
تخاخ مردی که در زبانش لکنت
باشد تخختها تخ تشله
ص تخ العجین تخوخ ترش گردید
خمیر
اتخ العجین ترش گردانید خمیر را

ت خ ر
تخروف بالضم مرد متوسط میانه
حال لا کبیر وصبی
تخارتی بالضم محمد بن علی بن الحسین
محدث کذا فی مثانی وابن کذب
وازو عی دارقطنی

ت خ ر ب
تخریوب بالفتح ناقه نجیب
تخاریب مذکوراست در خ ر ب

ت خ ر ص
تخرص وتخرص بکسرها خشتک
پیراهن وجزان معرب تیریز

ت خ س
تخس کصرد دو نعین وآن جانوری
است دریایی که غرق را پشت
خود یا ری دهد تا غرق نشود

ت خ م

تخمة بالضم آکوار دوم مذکوراست در
وخ م
تخوم بالضم نشان وحد فاصل
میان دو زمین تونث است تخوم
علی اللفظ وتخم کعنق جمع یا تخم بالضم
تخم وتخوم وتخونة بفتحهن واحد
است ونیز تخوم بالضم خالیکه از دو
آن ذاری
متاخمه متصل شدن حدود
زمین با یکدیگر یقال ارضنا تتاخم
ارضکم

باب التاء فصل الراء
ت ر ب
ترب بالکسر همزاد وهمسن وتوام
یقال هذه تربه وهذه اتراب جمع
وقوله تعالى عربا اترابا ای امثالا
تربة بالفتح ضعیفی
تربة کغرفه سر انگشت تربات جمع
وگیا هیست سبز ولتن وپیچ تربه باد
کردناک
تربه بضم وتشدید یاء کنده
است مرغ
تربان کعثمان وادی است میان
حفیر ومدینه
تربة کهمزة سرفه وادی است
برد و منزلی از مکه که ابن ربن
ابن عامر بن
تربی حسین بن مقبل که از روات
حدیث است چون بر تربت ابی
قران مقیم بود بدان لقب ملقب
گردید
تراب بالضم خاک آتربه وترمان
و دو تراب ولغت ثم بکر است
تورب وتربة وتراء وتیرب وتیراب
توراب تورابه وترب وترب و
ابوتراب کنیت علی ابن ابی طالب
ترابی زاهد نخشبی ومحمد بن
مروزی ویسران احمد وعبد
الکریم عبد الرحمن ونصر بن
یوسف ومحمد بن الهیثم محدثانند
ترابة کثمامه موضعی است بیمن

تراب کتاب بزن دست کوبند
ومنه حدیث علی رضی الله عنه
لئن ولیت بنی امیة لانفضنهم
نفض القصاب التراب الوذمة او ترابا
ان جمع ترب بالفتح است مخفف
تورب یا اضبوا الوذام التربة است وهی
الوذام التی فسقطت فی التراب
ترابه کهینه موضعی است بیمن
تراء بالفتح زمین وگیا هیست
ترتوت محرکه شتر رام است کوفه
المذکر والمونث یقال الجمل ترتوت
والناقة ترتوت
ترتب کاهم سینه
ترائب استخوانهای سینه وجای
قلاده از سینه او ما ولی الترقوتین
منه او ما بین الثدیین والترقوتین
او اربع اضلاع من یمنة الصدر
واربع من یسرته او الیدان والرجلان
والعینان او العلقة تریبه
متربة بالفتح درویشی
اترب بالکسر درخت ها است
بمصر
ما اترب کاجل الطاء محلات است
بمرو
یترب کمنع موضعی است نزدیک
یمامه وهمان مزار است یقول الشجی
وعدت وکان الخلف منک سجیة
مواعید عرقوب اخاه بیترب
س ترب بالضم بدست یا خاک
شد وخاک آلوده گردید وقد
بخال التفریان کار شد وترب
وتربا محتاج کردید بتربت کمنه
تغلت ازان
وتربت یداه یعنی او بخیر رسد
واین کلمه است که عربان کاه در مدح
وگاه در زشتی از بطلانند لا اب
ولا ام لک ولا ارض لک خوان
اتربکم ما العرب انما اکرده
از لغات ضداست
متربة کمحسن بغنا شد آن و
مال آن بسیار گردید که بیک متعلق

فصل الباء

فصل الراء

دو سبد بن جزء

شده و اترنه خاک نبرانها خشت بپز
و منه الحدیث اتربوا الکتاب فانه
انجح للحاجه
متاربه همزاد و همسر شدن
یقال تاربتها ای صارت تربها
و نیز متاربه مصاحبت اتراب
ترب بتربا کم مال شد و بیا
مالکردید از لغات اضداد است
و ترب خاک نبرانها خشت بران و
خاک آلود کرد و بعد ا
ترّب خاک آلوده شدن

ت ر ب ل

تربل کرنبوج و جعفر موضعی است

ت ر ت

ترتة بالضم کرفتکی زبان و آن
عیب است

ت ر ت ن

ترتنی بالفتح کنیز و زن فاجره و
منکوحه است بی زن

ت ر ج

ترج بالفتح معروف بیشه است
شیری که در بیشه ترج باشد و فی المثل هو اجرء
من الماشی بترج
ترنج ترنج کاهیر باشند
و بجاز ترنج مرد سخت اعضا
اترج و اترجة بالضم و شد الجیم
و ترنج و ترنجة بضمتین معرب
از ترنج فارسی است ترش است
شهوت زنان و جلا لون و دافع
کلف و داشتن پوستان در جامه
مانع کرم است
ن ترنج پنهان شد
س ترنج مشتبه شد بروی
چیزی از علم و جز آن
متترج کمعظم سرخ و منه الحدیث
نهی عن لبس القسی المترج ای
منه قلیلا کذا فی النهایه

ت ر ج م

ترجمان کزعفران و زعفران
و ایقان شیء الی غیر لغته جمع
تراجم و بر اجم ابراء بطحه

ترجمه

ترجم کلامه و عن کلامه بیان کرد
سخن او را بزبان دیگر

ت ر ح

ترح بالفتح غم و اندوه و درویشی
ترح ککتف کرجب
ترح محرکه اندوه ضد فرح
تارح کآدم نام پدر ابرهیم خلیل
علیه السلام
مترح بالکسر ناقه که زود شیر کم
کند متاریح جمع
س ترح ترحا اندوهکین شد
و نیز ترح فرود آمدن
مترح کمحسن آنکه پیوسته چیزها
نامرغوب بیند و شنود
اترحه اترحا غمکین کرد او را
مترح کمعظم خانه بسیار تنگ و
تند که آب تنگ و سیل اندک که
زود منقطع کردد
ترحه ترحیا اندوهکین کرد او را
تترح اندوهکین شد

ت ر خ

ترخ بالفتح اندک شکافتن چنانکه
بر پوست باشد
ف ترخ الحجام شرطه اندک شکاف
زد حجام

ت ر د

تردیتی عمرو شاعر بن محمد
ماترید بالضم دهی است بسمرقند
و از آن ده است ابو منصور مفسر
سر آمد علمای حنفیه قدس الله
سرهم

ت ر ر

تر بالفتح اسب تنا و ری فربه که
متناسب الاعضا و جدا کش
تر بالضم اصل و ریشه و منه قیل
عند الغضب لاقیمنک علی الترّ
ترة زن حسین خویله
تار مرد جز بیجا الوطن و
ضعیف و مست و از کرسنگی و جز آن
تری بالضم و القصر دست بریده
ترور بالضم کودک و سهیلان و گروه

و چاووش
اترار نام شهری
ترتره جنبانیدن و بسیار کوفتن
و سستی کوشتن بدن و سستی
سخن
ترار کار فرمای بزرگ
ترور بالضم پایکار و داس جاروب
و پیاده سلطان که بی وظیفه همراه
باشد و مرغیب
ترائیر دختران خوبله
ض ترّ الشیء ترّا و ترورا بریده
شد و ترّ ترّه بریدن و الازم است
متعدی و ترّ العظم بر جست استخوان
و ترّ عن بلده دور افتاد از شهر
و منه قال الترتیبة اذا سقطت من
ترّ اذا خبن شتر مرغ ما فی البطن
س ض ترّ تر او ترورا و تراره فربه
و با کوشت شد جسم او تا نعمت
است ان
اترّه ببرید او و نیز او را دور کرد
و دن کودک لیقال اتر الغلام القله
بالمقلاه و اترّه دور انداخت او را
از جای مر یعی قال الترّه القضاء ای
ابعدته
متر اسب فربه و
ترترو السکران جنبانید ند او
و حرکت دادند تا هر کند بوی او
ان معلوم نمایند
تترتر جنبید و اضطراب کرد

ت ر ز

تارز کصاحب سخت شد هر چیز
تارزة مونث
ترازکغراب بیماری کوسپند که در
خاک کشند و موت نا کهانی
تروز سخت شدن کوشت فی الفصل
من کرم
ض س ترز تروزا تارز کردید
و نیز ترز و بهم کرسنگی و برزمین
افکندن و خوردن کوسپند کاه
ترو منقطع کردیدن مثل یا بحو
اترز ترز ترنا ناب لا بل مانا دو

دم شتر از بیماری
س ترز آب تنا بستن شاب
اترز اللحم بدین اترار اسحنگ کرد چیز
و نیز اتراز سخت کردن و عند که
کوشت سبز او سخت تا فعر سرو فنا

ت ر س

ترس بالضم سپر اتراس و ترسة ترسه
و تروس جمع و نیز در دشت
تارس مرد با سپر
ترّاس کشادن سپر تا و خداوند
سپر
ترسانه بالکسر سپر سازی
مترس بالکسر چوب کنده که در پس
در کوچ اندان نهاد در کشود نگرد
معرب از مترس فارسی است و بقانی
ان ذا قدمان نیز کوینده متارس
جمع
متترسه چهزان نداهی پیش پیش
دارند
تترس سپر پیش داشتن تترس
بمعنی ترس است

ت ر ش

ترش بالفتح و بالتحریک سبکی و
بد خلقی و بخل و الفعل من سمع
ترش ککتف مرد ترش صاحب
صفت است آن
ترشاه بالکسر سر لوند کروه
درویش .

ت ر ص

فرس تارص اسب استوار خلقت
ترص کامیر محکم و استوار
میزان ترص ترازوی که راست و محکم
ک ترص ترصة محکم و استوار
کردید
میزان مترص کمکرم ترازوی محکم
و محکم
اترصه محکم کرد او را و راست
کردانید
ترصه تترصا یعنی اترصه است

ت ر ض

ترباض کهر بالضاد ظن ناماست

ترنج

ترجمه پیر پرسته

ت ر ع

ترع عوز بالفتح دهی است بجزان
ترعوزی بتخفیف که چین منسوب است بان
حوض ترع محرکه حوض پر آب و کاسه
کوزه ترع والعین اترع ککتف
ترعة بالضم در ترع کصرد جمع
وفی الحدیث شان منبری هذا علی
ترعة من ترع الجنة و درگاه و ابتغوی در
ودهانه حوض و استخر و دهانه جوی
و پایه نردبان و مرغزار در زمین
بلند و پایهای منبر و دهی است
بشام و دهی است صیبدا غلاکه
صبرا نجا اوند
اترع سیلی که وادی را پر کرد اند
وسیل اترع رفتار سخت
تراع کشاد دربان و سیلی که
وادی را پر کرد اند
رجل ذو مترعة مرد حکیم با وقار
تریاع بالکسر نام موضعی
ف ترعه عن وجهه باز کرد او را
از ان را
س ترع فلان انداخت خود را
در کارهای بزرگ ترع نشتابان
اذان ونیز ترع محرکه پر شدن
خور و شتافتن ببدی و غضب
ترع ککتف شتابان
اترعه پر کردان را
ترع الباب تتریعا بست در را
تترع به الی الشر ببدی شتافت
بوی
اترع اترا غا پر کردید

ت ر ع ب

ترعب کجعفر موضعیست

ت ر ع ز

ترعوز منسوب است بترع
عوز که مذکور است در ترع

ت ر ف

ترف محرکه کوه اشیا موضعی است
ترفه بالضم نازکه از نعمت است
وطعام خوش مزه و تحفه و ادمثال
و نند نعمت مثالب برین
اترف انکه در نعمت بالیده تنگ
دارد
س ترف بنعمت آسایش نند کرد
مترف ککرم کذاشته شده بطور
خود هر چه خواهد کند و نیاز
و نعمت پرورده و ستمکار
اترف فلان اصرار کرد بر نافرمانی
واترفته النعمة بدراه کرد او را نیک
نعمت و نیز اتراف بنعمت پروردن
تتریف بنعمت پروردن
تترف نیاز و نعمت نیست
استترف بدکار و نافرمان گردید

ت ر ق

تریاق بالکسر دهی است بهراة و نام
اسب خوارزمشاه و معروف است
مرکب اخترعه ماغنیس و تممه اندروماخس
القدیم بزیادة لحوم الافاعی فیه و به
یکمل الغرض و هو مستمیه بهذا
لانه نافع من لدغ الهوام السبعیة
و هی بالیونانیة تریا و نافع من
الادویة المشروبة السمیة و هی
بالیونانیة قا ممدودة ثم خفف
و عرب و هو طفل الی ستة اشهر
ثم مترعرع الی عشر سنین فی البلاد
الحارة و عشرین فی غیرها ثم یقف
عشرا فیها و عشرین فی غیرها ثم
یموت و یصیر کبعض المعاجین
تریاقی
ترقوة بالفتح و ضم القاف چنبر
گردن تراقی و تراقی جمع
ترقیه ترقاة زدم ترقوه وی را

ت ر ک

ترک بالضم گروهی از اولاد
یافث بن نوح علیه السلام اتراک
جمع
ترکه از اعلام است
ترکی لقب یزید و یزید که
شاعرانند
ترکه بالفتح خودها بیضه
شتر مرغ که کذاشته باشد ترک
جمع و ترن شیان فیه و فی الحدیث جاء
الخلیل الی مکة یطالع ترکته یعنی
هاجر و اسمعیل علیهما و بکسر الراء
کان وجهًا بمعنی الشیء المتروک
ترکة الرجل که مرده میراث شده
تراک کقطام اسم فعل است بمعنی
امر یعنی بگذار
تریک کامیر خوشه انگور که دانه ان
خورده باشند و مرغابی که باران
گرفته باشند و روضة الترائک
مرغزاریست یمن
تریکة زنی که مانده باشد و کسی
او را نخواهد و مرغزاری که ناچریده
مانده باشد و آبی که از سیل باقی
مانده و بیضه که بچه از آن بر آمده
یا بیضه شتر مرغ که کذاشته باشد
و خودها نیز ترائک و ترائک جمع و
خوشه که بران گرفته باشند و فی
حدیث الحسن ان لله ترائک فی
خلقه اراد امورا ابقاها الله فی
العباس لاملاء الغفلة ابو
الترائک اطرابلسی که زهیر و حسن
بن ترائک محدثانند
بنو ترکان بالضم اهل بیتی است
واسط
ن ترکه ترکا و ترکانا بالکسر گذاشت
ان را و فی الحدیث العهد الذی
بیننا و بینهم الصلوة فمن ترکها
فقد کفر قیل هو لمن ترکها جاحدا
و قیل اراد المنافقین لانهم یصلون
ریاء و لا سبیل علیهم و لو
ترکوها فی الظاهر کفروا و قیل اراد
بالترک ترکها مع الاقرار بوجوبها
او حتی یخرج وقتها و لذلک ذهب احمد
بن حنبل الی انه یکفر بذلک حملا
للحدیث علی ظاهره و قال الشافعی
یقتل بترکها و یصلی علیه و
یدفن مع المسلمین و ترکنا علیه فی
الاخرین بقینا فی ذاثیم و نیز
ترک کردن کاری از لغات اضداد
است یقال ترکت الحبل شدیدا
ای جعلته
س ترک در نکاح در آوردن
ترکیه را
متارکه دست باز کشیدن از
یکدیگر و بگذاشتن و لا
تبارک الله فیه و لا تارک و لا دارک
اتباع است
تتارک با یکدیگر دست باز داشتن
و تتارکوا الامر بینهم
اترکه کافعله گذاشت او را

ت ر م

ترم محرکه در خوردن و قولهم
لا ترمها بمعنی لا تیما استن
تارم کهاجر روشناست بافی بر بحار
و شهر بیست متصل بشهر قزوین
قد نشکن زاوها
ترید کامیر فروتنی نماینده برای
خدا و مرد ملوث بمعایب یا ملو
بچرک
ترتیم بجیم و فتح با موضعیست

ت ر م ذ

ترمذ کزبرج شهریست بخراسان

ت ر م ز

ترامز که علابط شتر یکه قوتش
بتمام و کمال رسیده باشد یا
ان که وقت خوردن حلقه بر
بلرزد

ت ر م س

ترمس بالضم باردرختی است که
دانه آن پهلودار باشد یا
باقلای مصر است و ابی است
مربخ اسد زاو بفتح
ترمسه سرداب یقال الحفر ترمسة
تحت الارض
ترمسان دهی است بمصر
تراسیس مهرهای بیمین
ترمسه خایفی شد از جنگ یا از شور
و شغب

ت ر ن

ترن کزفر موضعی است بیمن

ثرثه کجبلی کنیزه وزن فاجره و
یجوز ان یکون ثرثه بن رثیثا اذا
ادیم النظر الیها وابن ثرثه فاجره
بچه

ث ر ن ك

ثرنوك بالضم حقیر لاغر

ث ر ه

ثره کسکر باطل

ثرهات باطل وسخن بی نام وزاه
خرد که از راه بزرک بیرون روی
وبلاد فیافی وایر وزمین هموار و
زمین بی آب وگیاه وخانوربیت
کوچك در ربکستان ثرهات و
تراب جمع

س ثره در ثرهات لغتا

ث ر ی

ض ثری ده رنك نمود
اثری کارهای تواتر کرده ومیان
مردو کار مهلت بود

باب التاء فصل الزاء

ت ز ل

توزل کونزل وتوزلاه باشد
زاهیه وبلا

باب التاء فصل السین

ت س ت ر

تستر بجد شهریست ان را
ششتر بدو شین معجمه کفتن که
استحوید تحتین بازه که
بعد طوفان احداث یافته باء
انشهارست

ت س س

تسس جنینین اصول دیر

ث س ع

تسعة رجال بالکسر نه مرد نسع
تسوة نه زن ومنه قوله تعالی تسع
آیات بعنی نه آیات یکی عصا دوم
دم خطا سیم دریا چهارم ملخ پنجم شپش
ششم خون هفتم بید بیضا هشتم
غوکان نهم طوفان وشلو
همه را بنظم آورده عصا سنه
بحر جراد وقمل دم ونیك سد

الضفادع طوفان ونیز تسع مدث
تشنکی شتران
تسع بالضم نه یك
تسع کصرد سه شب از ماه شب
هفتم وهشتم ونهم
تاسع نهم ومنه کرد انند یقال
تاسع نیتة وتاسع ثمانیة ولا
یجوز تاسع تسعة
تسیع کامیر نه یك
تاسوعا روز نهم محرم مولدانست
فض تسعهم تسعا نه یك
کرفتنا از اموال ایشان ونهم
ایشان شدن وکرد انید ایشان
زا باین که خود نهم انها کردید
اتسعوا نه تن شدند وخداوند
شتر انی شدند که ده روز
بآب نوبت آب خورند

ث س و

تاسی شتافتن بجایی حتی ذا
واستخفا فاوکرهم

باب التاء فصل الشین

ت ش ح

تشحة بالضم جبلة وحیثیت در اصل
وشحه بوده قال الطرماح ملا
بالشیناء اعز شحیثة علی شحیثة
من فا شیع غیر فاهن ای علی حیثیة
غضب بدی علی وترس وازدی
کرد بابهای شتر عارض شوده
خشت غضب وحرص
تشع محرکة بمعنی تشراست
رجل اتشع مرد تشعه ناك

ت ش ر

تشرین بالکسر نام دو ماهست
ماهها بهم پیوسته

باب التاء فصل الطاء

ت ط و

ن تطا نشم کرد وجور نمود

باب التاء فصل العین

ث ع ب

تعب محرکة ماندکی ومشقت
ص تعب تعبا مانده کردید

تعب ککتف تعب انداختن
اتعبه اتعابا مانده کردانید ما را
متعب کمکرم تعب انداختن
واتعب اناءه پر کردان را واتعب
القوم خداوند ستوران مانده شد
ونیز اتعاب پیوند کرفتن از باز
شکستن تو اتعب العظم

ث ع ر

تعر محرکة اشتعال جنك
تعار ککتاب کوهی است ببلاد
قیس وجبال
جرح تعار کشاده زخمی که خون
ان منقطع نشود
ف تعر بانك زد

ت ع س

تعس بالفتح بدی وه ودی و
نکونساری وهلاك یقال تعسا
له وهلاك شدن وبرروی در
افتادن وخوار کردیدن الفعل
من فتح وسمع ان اذا خاطبت
قلت تعست کمنع واذا حکیت
قلت تعس کسمع تاصرکصاحب
تعس ککتف تعس انداختن
وکویند تعسه الله یعنی هلاك
کرد انداو دور اخدا
اتعسه الله بمعنی تعسه الله است

ث ع ص

تعوصة بالضم جانوریست
کوچك سپید درخشان
س تعص تعصا محرکة دردکین
شد اعصاب او از بیار رفتن
ونیز تعص نزد بعضی بمعنی کرشتن
بی یا است

ث ع ع

تعتع سخن درمانك کوبند
تعاتع اخبار دروغ بهتان و
شوریدکی کار ومنه وتعوا فیه تعاتع
س تعتع فی الکلام درماند در
سخن وتعتعت الدابة در شکوجید
ستور در ریك ونیز تعتع وتعتعة
ستدن وفرو هشتن ونوکرد

تعتع فی الکلام تعتعة درماند
در سخن ومنه الامام اذا تعتع
یترك حتی الایة
وتعتعت الدابة در شکوجید ستور
در ریك
وتعتعه بی ازام وتعته کرد اورا
وسخت جنبانید
تعتع بی ازام وتعته کردید
فی الحدیث یقرء القران ویتعتع
فیه ای یتردد فی قراءته ویتبلد
فیه لسانا

ث ع ك ر

تعکر کمنع کو هیست یا قلعة
یمن

ث ع ل

تعل محرکة موی زیر حلق

ت ع ی

ف تعی دوید

باب التاء فصل الغین

ث غ ب

تغب بالفتح فرسنك وتهمت
س تغب تغبا محرکة هلاك
کردید وفاسد شد ونیز تغب
قحط وچرك وکرسنکی وعیب ترکیدن
شدن وکرسنه کردیدن وعیب
ناك شدن تغبة مثله ومنه الحدیث
لا تقبل الله شهادة ذی تغبة
هو الفاسد فی دینه وعمله وسوء
افعاله
اتغاب بمعنی تغب است در جمیع
معانی

ث غ ر

تغران محرکة جوش زدن دیك د
الفعل من فتح وسمع قال مجد الدین
او الصواب بالنون والتاء مع تغر
بالتاء هو انما تصحف علی الجلد
وتغرة نحو کر وغیره
تغار بالکسر تغار
جرح تغار کشاده زخمی که خون
ان بند نشود
ناقة تغارة ناقه که دو بیت

کفك از دهان بر آورد و شد و نیز رود

ف

ثمر الغرق برجهید خون از دل و جاری شد و ثمر الغرق برجستانی در زمشك و نیز ثمر حمتی برباز ان داو کبر ابدا ختن سك

ث غ س

ثغس بالفتح بر اندن و شدن

ث غ غ

اثغلوا الغرغ بکسر الثاء و تثلیث الغین یعنی کلو و خندان

ثغثغة آواز بر آید و آواز خنده و شکی و در ماندن در سخن

متغثغ بسبب اللفاعل انکه سخن او فهمیده نشود ثغثغ کلامه سخن واضح نکفت

ث غ ل م

ثغلم کجعفر موضعیست کوهی است یا نام کوه ثغلما نا شکر عفران

ث غ م

ثغم کیهی قبیلة است ثمرة بن جبلة

طعام مثغمة طعام نا کوارد

اثغمة الطعام نا کوار داو ورد او ذا طعام

ث غ و

ثغو کالی خنده بلند

و ثغت الجاریة الضحك خواند که خنده را پوشاند نتوانست و

ثغا الاثنان ملازم کرد بید

باب الثاء فصل الفاء

ث ف ء

ثفیئة الشی کسفینة هنگام آن

س ثفی سخن خشمکین شد

ث ف ث ر

ثفثر بر وزن و معنی دفتر است

ث ف ث

ثفث محرکة انجه حرم بعد از ادای حج بجا آرد از ناخن چیدن و موی ستردن و مصر بر و نش و ما نند ان

ثفث ثفثا محرکة چرکین ومو شد

کرد پدید ثفرث کلکف نعت است از ان موی

ث ف ج

ثفاح کرمان سیب ثفاح شمشی

ثفاحات سرهای مرد و ان نرد سیرع

ثفاحیة سیب فروش

متفحة سیب زار

ث ف ر

ثفرة بالکسر و بالضم و ککلمة و تؤدة مغاکچه لب بالا بین و ککلمه کیاهی است سبزه و بو دمیده و کیاه ریزه کندیره و نخت و بید یا کیاه ریزه که مواشی چریدنش خوانند

ثفرکلکف مرد چرکین

ثافر کصاحب مرد چرکین

ثفران بفتح بمعنی زافر است آنرا نیز

متفرة زمینی که کیاه ان نا بالید چریده شود

اثفرا ثفارا در زانش موی بینی او نا ثفرة و اثفر الطلع ای طلع منه ثفاثة

ث ف ر ق

ثفروق کعصفور غلاف بر خرما و ما نند آن

ث ف ف

ثفت بالضم چولک ناخن با اتباع آن

ثفیفة کسفینة جمع و آنچه بماند از طعام در دندان ثفاف و ثفوف جمع

ثفة زن خوار و ذلیل و سیاکوش

و فی المثل استغنت الثقة عن الرقیة

و بجففان یضرب للئیم اذا شبع

ثفثفة کهمزة کرکیست خرد

ثفان بالکسر هنگام یقال اتیتك ثفانه و علی ثفانه

ثفنات بالفتح کسی که لفظ که کنایت زنان را ثفنا مون و ثفا ثف جمع

ثفاثف نوعی از شعر

متفثف چنی ثفناف است

ثفیفة ثفیفا کهشا و ز ثفا ثالث

ث ف ق

ثفاف الکعبة بالکسر و بر وکعبة و مذکور است در وف ق

ث ف ل

ثفل بالضم چغد و کفك

ثفال کفراب بمعنی ثفل است

ثفل کتنضب عوباه یا روباه بچه در زبان لقانست و ثفل ککر و ثفل کقنفذ بمعنی بزرگم و بجعفر و زبرج و جندب و بالمؤنث بالیاء ثفا قلع و کیاه خشا نیاد رختی با ثبات آن است سبزه ناك سائل بر زمین ثر در کوه آمیخته

ثفال بالکسر زن بوی ناك

ن ص ثفل ثفالا خند و انداختن و افکند از دهان چیزی قال ثفل اقل من الزق فتحا و له بیر و ثم الثفل ثم التفث ثم التفخ و منه ثفل الراقی

س ثفل ثفلا محرکة ببوی کرد بید رجل ثفل ککتف و امراة ثفلة نعت است از آن و منه لیخرجن ثفلات و نیز ثفل ببوی که ازش طیب باشد

اثفلة ببوی ناك کرد او و ذا و منه حدیث علی فی عن الشمس فانها تثفل الریح

ث ف ل س

ثفلیس بالفتح و فاتمة بکسر خوانند نام شهر پیشکات ریای رس از کنار ان میکند و دوان و دو سو دارد و آب حمامهای آن کرم و بی نیاز بدون آتش

ث ف ن

ثفن بالفتح چولك

ث ف ه

ثفه کصرد سیاکوش

ثفیه ککتف حقیر وا ندك و طعام کم مزه خلاف و نرشی و تلخی نداشته باشد و بعضی نان و کوشت انرا ن شمارند

ثافه کصاحب حقیر واندك و منه الحدیث کا نئا لید لا تقطع فی الشی الثافه و ابن ثافه صدیث

ن س ثفه ثفها و ثفوها اندك و حقیر و لاغر و کهنه کرد بدید و منه حدیث ابن مسعود القرآن لا یتفه

ولا یتشان ای لا یخلق ولا یخلق

س ثفه ثفها احمق کرد بد

ثافه مثفهة کمکرمة نا فه زدام

ث ف و

ثفة کثبة زن خوار و ذلیل و مذکور است در ث ف ف

باب الثاء فصل القاف

ث ق د

ثقدة بالکسر و بفتح و کفرحة کشنیز و زبره رومی و دیبا افزار

ث ق ر

ثقر ککتف دیبا افزار

ثقرة زبره رومی کشنیز و دیبا افزار

ث ق ر د

ثفرد کزبرج و با الثاء ایضا زبرة رومی و دیبا افزار

ث ق ع

ثقع محرکة کرسنکی و کرسنه شدن و الفعل من سمع

جوع ثقع ککتف کرسنکی سخت

ث ق ق

ثقثقة حرکت و سبر سخت با سر

ثقثاق کشداد با سر عیشی و ثقاثیق و متثقثق مثله یقال اعرب ثقثاق و ثقاثیق و متثقثق

تثقثق من الجبل بیفتاد از کوه و تثقثقت عینه فرو شد چشم نمناك

ث ق ل ق

ثقلق کزبرج مرغیست آبی

ث ق ن

ثقن بالکسر طبیعت و اصل یقال الفصاحة من ثقنه و مرد حاذق و نام مردی تیرانداز ضرب مثل بجود رمیه یقال فلان من ثقن یعنی فلان استاد است بتیر انداختن و کل و لای حاو لب فرات سنبایتره از جوی و ما نند ان کستة نشیند

اثقن الامر استوار کرد کانه ثقنا

تشو از تخم تشفیتا ابیاری کرده شده بیس بر دانا باب صغر انشیره تا خوب و ثاید

باب التاء فصل الکاف

ت ک ر

تکر و تکری بضم التاء و فتح الکاف المشدده فیهما قال صحاب الفرس هکذا فی النسخ و الصواب بفتح التاء و ضم الکاف المشدده کجبل و هی اشب یاسفل بغداد و بکرو شهر و تکان سند تکار جمع تکرور بالضم شهریست بمغرب

ت ک ن

تاکرنی بفتحتین و تشدید النون مقصوره شهریست با اندلس

ت ک ک

تکه بالکسر شلوار بند تکک جمع تکی شلوار بند عرض شلوار بند باف
تاک الاحمق هلاک الشده واحمق تاکون تکله و تکاک تکک جمع
ن تکه بریدن و زاییا پاسپر کردن یا کسر شکست و تک انتبیه تحلا اثر کرده دی
ض تکتکوکا حتو کرد پیپ استک تکک شلوار بند در نیفه شلوار کردن
تکتکه پاسپر کردن و بن کسرش شکست

ت ک ل

س تکل علیه لغنیست در تکل علیه و متکول است در وکل

ت ک م

تکم بالضم نام دختر کرد شاد در عطف باسلیم بود

باب التاء فصل اللام

ت ل ب

تلب بالفتح زیان و هلاک و تو تبا له و تلبا
تلب کتف علم نام ابو هلقام بن ثعلبه خطابه عنبری است کشف

موضعی است نام شاعری عنبر تلابیا هلی یا ان هم برون کف آمده یا امر و سعر بهم دوزن
تولب کجو مرخ کره و کوساله و نام مردی و ام تولب ماده خر
تلابیه کعلابیه مرابشی کار
التلبب الامر التباس آن اشکار
والتلبب الحمار راست ایستاده شدن والتلبب الطریق در از کشیده

ت ل ث

تلیث کامیر محلستان شور زار

ت ل ج

تلج کصرد جوزه عقاب
اتلاج داخل کردن یقال اتلجه فیه

ت ل د

تلد بالفتح مال قدیمی مورثی و ستوری که پیش صاحبش زاده یا نتاج زاده باشد
تلد بالضم جوزه عقاب و مال قدیمی موروثی و ستوری که پیش صاحبش زاده یا نتاج زاده
تلد محرکه آنکه در عجم زاده و در عرب پرورش یافته باشد و بمعنی تلد بالفتح است
تالد کصاحب مال کهنه و قدیمی موروثی و ستوری که نزد صاحبش زاده یا نتاج زاده
تلاد ککتاب بمعنی تالد است و فی الحدیث هن من تلادی یعنی السور الذی اخذتها من القرآن قدیما
تلید کامیر بمعنی تالد است و آن کدر عجم زاده و در عرب پرورش یافته باشد و منه حدیث شریح ان رجلا اشتری جاریه و شرط انها مولده فوجدها تلیده فردها و المولده التی ولدت بلاد الاسلام
و نیز تلید از اعلام است
تلید کزبیر از اعلام است
اتلاد بالفتح جمعها شاذ فی القیاس
و مال کهنه قدیمی موروثی و ستوری که نزد صاحبش زاده یا نتاج زاده باشد

ض تلد المال تلودا کهنه و قدیمی شد مال
تالد تقتشان ان بینه حتی ییتشتنی مرطستم التالد بالتالد یعنی التالد فقد التالد اتباع التالد
ن س تلد تلدیه بنی فلان اقامت کرد در بنی فلان
متلد کمکرم بمعنی التالد است اتلد الرجل اتخاذ مال کهنه و قدیم کرد
تتلد مثل متلد است اتلد خلق متلد کمعظم خلوق قدیم
تلدتتلیدا اکرم اورد یا زدشت

ت ل ز

تلیزه لقب ابو القاسم اصبهانی است هذا ضبط التصغانی و من غیره بالباء و قد تقدم

ت ل س

تلیسه کسکینه خیسه کوبک تساکن کارزیر لنگر یا انبار نند و کیسه حبار لا تفتح

ت ل ش

تالش کصاحب موضعی است از اعمال جیلان

ت ل ص

تلصه تلیصا نرم و هموار کردانید ازرا

ت ل ع

تاله تلع ککتف و تلیع و تلع و تلع بیابان کرفتی راست
تلعه بالفتح پاره بلند از زمین و پشته و نشیب از اعنات اضداد و از راهی و تدها شر فراخ وادی تلعات و تلاع جمع
یا تلاع ابراهیها انها الا سوکه شعب و لا یکون التلاع فی الصحاری فی المثل لا یمنع ذنب تلعه یضرب للذلیل الحقیر و فی الحدیث فیحیی مطر لا یمنع منه ذنب تلعه یرید کثرته و انه لا یخلو منه موضع و لا تعرف تیل الغیات عدو ذرحق

اکو سیند کہ اعتماد از انشاید وما التلعه الا من تستمل العنق یعنی نیز بزیر هم کو از بنی اعمام و اقاریب خویش
تلاعه بالفتح بیابانیست مر کسانرا جهه تلیع کامیر کردن دراز
تلع کیمر و توقل و حسن است
ف تلع التهار تلوعا بلند شد روز و تلع الضحی منبسط کردید
و تلع الرجل سر او دراز هر چه در او بود و تلع الثور من الکناس سر او رد که در انجای باشد خود
س ک تلع تلعا ضر کرده از کردن شد تجلا تلع و تلیع شت ... اذان و نیز تلع دراز کردن با صغیر پرشدن
متلع کمحسن خوب روی بیابانکر بد اچیچی راست
اتلع الثور من الکناس بیرون کرد کاه و نیز ازانجای باش
و اتلع کردن سینح کرد
متالع بالضم کوهیست بنادیه یا کوهیست مر نجدیرا یا کوهیست مرینه عمیکلیا کوهیست ناحیه بحرین و بهم سنه مائه یقال له عین متالع
تتالع فی مشیه کردن سینح کرد و سر بلند کرد در رفتار خود
متتلع منتظر و چشم بر دوخته بر کرد و سینح کننده تا بر خیزد و تو صد
ما یتتلع ای ما یرفع راسه للنهوض و لا یرید البراح و در پیش شونده و نام اسپ عزیزه تخارتی

ت ل ف

تلف محرکه راتکان یقال ذهبت نفسه تلفا و طلفا
متلف کمقعد جای هلاک و بیابان
متلاف نعت با تلف کننده
متلف شده یقال رجل مخلاف متلاف و مخلف متلاف
س تلف تلفا نابود شد

أتلفه هلاك كرد او را واتلفنا المنايا في قول الفرزدق واصبيا نبل فتلفنا فرامهم اليهم واتلفنا المنايا او اتلفوا التي صادفنا المنايا ذات تلاف وصيرنا ها تلفا لهم وصيرتموها تلفا له او وجدناها تلفا او وجدوها تلفا لهم

ت ل ل

تل بالفتح توده خاك وتوده ريك وپشته تلال جمع ومااثر اتلال جمع واين نادر است واتلال از اقسام جامه است وعمرو بن محمد بن تل كوفي محدث است
تله كوزه از پوست طلع وبكبار گردن وبكبار افتادن مصدر است ببار مرة
تله بالكسر هيئت افتادن ونرمي وكاهلي وخالت فيهال هو تلة سوء
تلاتل حركت وجنبش وسختي وناكي
رجل تلتل نال اتباع است وكذا هو الضلال بن التلال وجاء تا بالضلالة والتلالة
تلول كصبور رام ونقياد
تليل كامير گردن تلائل وتلل جمع
قوم تلي كغني افتاده بر زمين وبيمار تلي وبكسر موضعيست
تلي كرسي گوسپند مذبوحه متل اسم المراشي تل وبنيزه زدن وسخن بود زمين متل وهرد قوي وشتر قوي ومرد استاده در نماز
ثور متلول كاو استوار خلقت تلاتل كعلابط فربه
تلتلة سختي وزلزلة وكوزه از پوست طلع تلاتل جمع وجنبانيدن وبي آرام ونقش كردن وتلتل بيني دان وسختي رنج ودشوار باندن وكسر شوار بدن تلاتل ونشاط تلتلون زاد بنه تلتلة نشهراوآيانهم بكشرتها

ن تله بر زمين زد او را يا برگردن وروي افكند او را وانتيله المغي تله للجبين كالقاها كتبة او وجبه ومتلول وتليل مثله
تلتانان وتل الناقة فرو خوا بانيدن اورا وتل تلا ثلا بيتلة سوء بالكسر فتيم كردا ورا با مر زشت وتل الشيء في يده اي دادن چيز را بدست او ومنه الحديث فاتيت بمفاتيح خزائن الارض فتلت في يدي
رضن اريخته افتادن قطرات شده وتل جبينه خوي را روده ريخته او وبيز تل ومرو شتن دير بر چاه
اتل ترتيل في الصلوة واست اند بيان مرد در نماز واتل التابع چيزي كامر سند ان راو اتله بسوي كشيدن را
متلة ابزاري است ستاده بر خوا ستن نقود هب نيال

ت ل م

تلم بالكسر كوفتن خط ميد و كشاورز وبر زيگر باد مرد زن ندكوان تلام جمع
تلم محركة آب كند يا شكاف زمين ميد واز اتلام جمع
تلام كسحاب تلامذه بالياء مخففه تلاميذ است
ضن تلم الحراث الارض تلاما شيار كردن را

ت ل م ذ

تلميذ بالكسر شاگرد تلام وتلاميذ وتلامذه وتلامذة جمع

ت ل س

تلنسا بكسر ت وسكون ميم ت مجر است معر با شجار وانهار وصحاري وقرضها بيا با زارد

ت ل ن

تلنة بفتحتين شدة النون ويفتح اي معرانه وحاجت لنا فيها تلية تلنة
تلان بضمتين حاجت ناو وتلنة مثله

تلاد او كون اصلها الان زيد ثيث عليه تاء كما زيد في تحين
تاله بيهوده وسركشته
متلوه بمعنى التلت
س تله كذا وتله عنه فرا موش كرد ان را وبيز تله محركة ثلاثة بيهودگي وسركشتگي از عشق
اتلهه المرض هلاك كردان ذا بيهوده

ت ل و

تلو بالكسر پس وچيزي ودفع وبلند بچه ناقة كه پس ما در رود اتلاء جمع وبچه خر واشتر والكوشت باهاء
تلوة بيرغاالعز آن بچه ما مع كوسپند كه قبل صغير نزايد والصغيرة نتاج الغنم مع طلوع السهيل
تلاه كسحاب عهد وزينه اروان وپتر لها ن كه بران نام مستحير نوشته باشند
تالي پس رو واسب چهار م رهان تجلي تلو كمعد ومرد هميشه انديع كنده
تلي بپا سوكند وبقيه مال تلية بقيه عوام ومانندان
تلاوة بالضم بمعنى تلية است ويق تليت لي من حقي تلية وتلاوة اي بقيت بقية
تلاوة القرآن كشتادن بنيا تلاوت كنده
تلوي كسفرجل نوعي از كشتي خرد تليان بالضم وفتح لام مشدد آنست
توالي سر تنها وكفلهاي اسب ودم وهرچ وپاي ان ودنبالهاي هودج
ن تلوتة وعنه وتلية كرميتة تلوا كسمو دو پي او رفتم وكذاشتم اورا ازانتاذ اضداد است وتلوت القرآن وعنه تلاوة بالكسر خواندم ان را وتلا الامير اشتر خريد
س تلي كرضي التنهر كذا اتبقد بقيا ناند ازان نماه

الفنيه مات او دريي او كرد ماذا وبق مات لت تلوم حتى التلية اي لهمتة منه منتها خلفي وبقيا في الدعاء لااتلات اقه اطلقتا لا اي اتبعه اولادا واتليه سخوالد كردم واتلية حمدا تحصد و رنها ر دادم او را والتيمة حق عند بانية كذاشتم تزدوي نهد كه ان حق خوند اوا تلية سهما نهي المادادم اورا اتلاء ذاذا ورا تلاء والتلية الناقة باجية شدة ناقه كه پس ويرد ناقة متلية ومتل ايضا سخاه متان متال جمع ومنه الدعاء على الانسان لادريت ولا اتليت اي لا اتلت ابله اي لا تكون لها اولاد وقولهم الميم متال التي لم تنتج حتى صاغت متال كن هرد كوي
تتالت الامور دريي يكديكر شد وجاءت الخيل تتاليا اي متتابعة
تليلة تتلية دريي او رفتم وتلي صلوته نماز نوافل را تابع فرايض ساخت وتلي تكنه دا كردان دا وتلي الرجل نزدیك بمرگ رسيد
تتلاه دريي وي شد وتلي بقية حق خويش است وبيداي تبقية استتلاه الشي پس وانچه شدن خواستن ويرا

باب التاء فصل الميم

ث م ث

تمت بالفتح دو پيه كه است بران غيرما كول

ت م ر

تمر بالفتح خرما تمرة يكي تمر است محركه تمور وتمران بالضم جمع ويراد به الانواع لان الجنس لا يجمع في الحقيقة وتمر الثمر تدبيل كو نيز است تمري خرما دوست
تمرة دهي است ميمامه وتمر تمر تمر تمرشين وطيب وعقوبتم

كشاهند بوزن ... بزرگتر

صحيح

موضعیست بنهاوند
تمره کز موضعی است بنهاوند
تمرة بالضم بچهٔ باریک سوفار
تامر کمناجب خداوند خرما
تمران بالفتح نام شهر
تمیر کزبیر دهیست بیمامه
تمار کشداد خرما فروش
تمرة کعصرة و با بن تمرة تمرة طرکه مرغیست
کوچکتر از گنجشک تما بر جمع
تماری بالضم وتشدید یاد درختی
است
تمر بالفتح وضم میم دهی است بشام
تمرة الکبری وتمرة الصغری
بالفتح دو ده است باصفهان
تمار کوهی است
تمری موضعیست بشام
تامور کتابوت مذکور است در ام
وکذلک تامورة بالتاء
متمور آنکه او را از خرما توشه داده
باشند
تا بالدار تمورة بضم تا و میم بیت
در خانه کسی مذکور است در ام و
نص ثمر القوم ثمرا خرما خورانید
قوم را
تامر بمعنا استعاره
اتمر الرطب بمعنا خرما رسید رطب
واتمرت النخلة بار آورد خرما بن با
باران بمعنا رطب رسید
واتمر القوم خرما خورانید قوم را
واتمر او خداوند بسیار خرما شد
متمر بمعنا ازان
اتمر الرطب بمعنا خرما رسید رطب
وبنیر تمیر خشک کردن خرما و گوشت
را یا پاره کرده خشک کردانید
متمر بمعنا نمر و کلاکوش
سخت
اتمار الربع اتمیر را سخت تمیز
واتمار الذکر سخت شد نعوظ او

ت م ش

نمتشه کردار بدان را

ت م ک

تامک کمناجب کوهان و نامر
بزرک کوهان
ص ن تمک السنام تمکا
وتموکا دراز و بر کوشت شد
کوهان شتر
اتمک الکلاء الناقة فربه کردانید
کیاه ناقه را

ت م ل

تمیلة کجهینة جانوریست
در جهان مانند کربه تملان و تمیلات
جمع
وابو تمیلة یحیی بن واضح محدث است
تامول نامول است هو مشهور
نامع مقوی للاسنان والمعدة والکبد
وهو حمر الهند مانع العقل قلیلا
تمول کعصفور کیاهی است خطی
وازو اقبار می کویند و بفارسی
برنگ نشست بکری فی اول الربیع
انفع شیء للبهق والوضح اکلا وضمادا
مطلق للبطن صالح للمعدة والکبد
ملائم للمحرور والمبرود و مکبوسه
متمل کمعظم مرد دراز و دراز
اتمال کسی دراز و دراز شد سخت شد

ت م م

تم بتثلیث و الکسر افصح تمام یقال
ابی ذلنا الاتمام و تمام خلفت نعالا
وولدته لتمام و بالکسر غیر سبیل
تتم محرکة تمام خلقت
تتمة و تمی بعضم مرد و پاره از وی
و مانند آن که بکی ...
کلیم چون زادرشت تمام شاد
تمم کصرد و عنب جمع تم بالفتح اسم
جمع
تمام الشیء کسحاب و تمامی ان تمام و
تتمة شده و نام شهر صحابی است
و نام محدث حسن بن تمان که محدث
بوده و من العروض ما استوفی نصفه
نصف الدائرة وکان نصفه الاخیر
بمنزلة الحشو یجوز فیه ما جاز فیه
کالنوع الاول من الکامل ومن المتقارب
اونا بیکدیکر ان ... لا تخلف ...

سنه
و مبدء تمام و بکسر راه تمام و موصوف
ولیل التمام بالکسر دراز ترین شبها
سرما یا از سه شب که در دراز ترین
شبها برابر باشند یا شبی که بدو
زده ساعت یا زیاده از ان رسد
یا شب چهاردهم از ماه لان القمر تم
فیها و لیل تمامی بالتوصیف مثله
وبنیر تمام بالکسر و بفتح تمام خلقت
یقال ولدته لتمام و تمام وکذلک له
المولود لتمام بمعنا ماه زاد
تمیم کامیر تمام خلقت وسخت و نام
ابن ادبن طابخة پدر قبیلة است
وبنیر و نام پدر رخ طابی است
تمیمه تعویذ و مهره پیه که در
رشته کرده در کردن اندازند قد نزلک
دفع چشم بد تمیم و تمائم جمع وفی الحدیث
من علق تمیمة فلا اتم الله له وما نا
المعاذات اذا کتب فیها القرآن و اسماء
الله تعالی فلا بأس بها و نام دو صحابی است
دختر وهب دختر ابیته
تمام کتمامه بمعنا چیزی
تمام کشداد نام جماعتی است
تمم بالضم تمام کعقا سوختم
کویند
تممه بالفتح بمعنا تامالیا بیم بالک
کمش با بر خوردن بمعنا محلی
تمام کشداد بمعنا تامالیا یفشا
کوبنده و کوک ... و بمعنا ... در
خوردن کالفح ...
تمامه نوبت و لقب محمد بن غالب
تمار
ص تم الشیء تماما ...
دیکر کامل تمام کرد ...
تمام کردان را و اتمم اکر ...
ومنه قوله فان تکلم علی الاتابای
معنی علی الانکار
متم بفتح تا بنای انقطاع ولد ناف
اتم تماما تمام کردان و اتم ...
تمام شده و کیاه و کل اورد ...
الفرس بمعنا تمام کرد به

واتم بمعنا تمام و تمة تولد فلان ولد و بیز
اتمام بنزدیک رسیدن بایام زادن
زن یقال اتمت الحبلی امرأة متم بمعنا
استتمام
متمم کمعظم تمام دو تمام و نام ابن
نویرة تیمی شاعر صحابی
متمم کمحدث آنکه او را دو دفار نارها
برابر ... اوکوشت حصه خود کسی
دهد یا انکه ببخشد کوشت حصه های
کوشتی خود را آنکه ناقص بود کامل
کردانید
تتمه و تعلیه تمیم و تتمه تمام
کردانیدن و استتمام ... تیمم الکسر
شکافته شد و انکه جدا کرد یا شکا
از هم جدا کرد و تمم القوم زاد
را حصه نمر ... خود
متمم کمحدث ... ان
وتمم فلانا ... الهواء و
الرای او الحالة وتمم الشیء هلاک کرد
آن زاد تمم المولود تعبیه کرد در کاو
کودک و بنیر تمیم ... اکشن
یقال تمم علی الجرح
تمتم الکسر بمعنا تمم الکسر است و
تمتم فلان بمعنا تمم فلان است والمتمم
من کان به کسر ... تمم
ثنا ... المدینه ... تمام شده
مثنه الحدیث ... فرش
ای جاه ... مثنا ...
استتمه تمام کرد ... و استتم ...
او را ... تمام ...

ت م ه

شاه ... بالکسر کوسپندی که
شیر ... و شیدن شیر ... و بد
بو کرد
س تمه الطعام تمها و تمامه
بدبوی و بدمزه کرد ... الکم
... فاسد ... کرد بد

ت م ه ل

... الشیء ... زاد در ... دراز شد
و سخن کرد ... متمهل ... ان

باب التاء فصل النون

کلاکوش

ث ن ء

ثانی بهم عطف به دهقان سُتنا و کنکا جمع ولقب ابراهیم بن یزید و محمد بن عبد الله واحمد بن محمد و محمد بن عمر بن ثنائی که محدث اند

ثناء ذکر کار بد یا نیک

ف ثنا بالمد ستوده بضم شده شهرونی الحدیث من ثنی ارض العجم فعلیه ربع عُشرهم و مهر خانهم خمس سهم

ث ن ب

ثنب کسب دهی است بشام وازان است محمد بن محمد بن عقیل محدث اوستاد در فن انشاء و صالح ثنبوادی

ثنوب کتنور نوعی از درخت زرد و دوم که قطران از او بیخ آن گیرند

ث ب ل

ثنبل کدرهم و ثنبال کقرطاس و ثنبول کتنور کوتاه ثنابیل جمع ثنبل کقنفذ ثنبول هرد و لغتی است ثانول و مذکور است

ث ن ت

ثنتی بصیغه امر یعنی نیک بیا

ث ن ث ل

ثنثل کدرهم کوتاه ثنثاله بالف مثله

ث ن ج

ثنج بالضم نوعی از مرغان

ث ن خ

ثنوخ کصبور نام قبیله از یمن بزرگ فراهم آمده در مواضع خود اقامت کرده اند

ف ثنخ بالکسر ثنوخا مقیم شد در آن و ثنخ علیه ثابت ماند بر آن س ثنخ ناگوار دشوار آشوا ثنخه النسیم ناگوار کرد او را وثنخت الحرب برپای داشت او را جنگ

ثنخ بالکسر یعنی ثنخ بالمکان است

ث ن ر

ثنیر کسکیت ده بیت نواد

ثنور بفتح وتشدید نون معروف ثنانیر جمع ودو کوه میان دو جوی است

استاد تکاب پابلدی و کوهی است نزدیک مصیصه

ثنار کشداد ثنور کر ثنوری مثله

ذات الثنانیر عقبه است محاذی زباله وهی من منازل البادیه

و ثنانة الثنانیر نام ثنوری

ثنیر العلیا و ثنیر السفلی دو ده است در نشابور

ث ن س

ثونس کجوهر ثنگاه بلاد فرنگ که بعدا ثونس نبی معبنه شهر طاجنه آباد کرده

ثنیس کسکین شهریست بجزیره از جزایر بحر روم قریب میاط وثنیاب فاخره از ابدان منسوبی هستند و محمد التنیسی سکنت کلتشتل

ث ن ع

ثنعه بالکسر دهی است نزدیک مصر که بنام ثنعه بن هاجر ابن ابی شده وازان ده اند عیاض بن عیاض و عبد الله بن حوقل و حمزه بن عبید بن ثنعی که محدث اند

ث ن ف

ثنوفه و ثنوفیه بفتح تا بیابان بیابان بی آب و فراخ بعید الاطراف یا دشتی که بجایی نرسد اگر چه گیاه نالک باشد یا تنفیه

جمع ثنایف تنف کرکم دشتهای فراخ دور اطراف

ثنوفاه بالمد چشمه است نزد طایف تواصل و یقال ثنوفاه بالخفه معیکون طله دف

ث ن م

ثنوم کتنور رود نیکرهان ثنومه یکی شود و دشوار ابا سپندان ثواب کشنده افتاد کرها است و فضا برادان با سرکه ثالیل را قلع کند

ن ثنم التیه جوز دهد رخت ثنوم را

ثنوم التیهه جوز ثمر التیهات

ث ن ن

ثن بالکسر هنا و حروف ممزه اند ثانان یقال الخلاف بن فلان دهمان ثنیان طلاب ابراهیم بن ثنه بالفتح محدث است

ثنین کامیر بمعنی ترتیب است

ثنین کسکین اژدها ثنانین جمع و پیکر است خفی در آسمان که رشته اش تا شش برج است و دم شش در برج هفتم و مانند کواکب سیار سیر کند و آن نحوس است و لقب ابراهیم بن عبد الله بن جعفر که قبیره و سیاقه بود و سیف الفیل شیخ جبل بن عرو

ثنان کامیر پادشاه پیکر و ثنان العجم

آتشی در و رشد و آن تن المرض الصبوق ناد خواند کر داند بیکو و کرامیکان نمی کرد

ثانی بینهما فیاس اندازه کرد میان هرد و

ثنن دوستان کلکا شند بانجبل پوست

ث ن و

ثناوه بالکسر پن ظا العکرک به درون شدیدین و ثنایه بالیاء ثنا و است ثنا و معنی

باب الثاء فصل الواو

ث و ب

ثوبه بن حمیر بن عون بن کعب بالفتح اثر بوده

ومل ثوبه نزدیک موصل است

ثابت لقب احمد بن یعقوب که از فحول قراء متقدمین است

و عبد الله بن ابی الثابت از محدثان متأخرین است

ثابوت صندوق و اصله ثابوه کترقوه سکنت الواو فانقلبت هاء التانیث تاء و لغه الانصار التابوه و مطلقه

ن ثاب الی القیمن ثاب و ثوب و مثابا و ثابه و ثوبه ثوبا بازکشت کلاه ثابه و ثواب کشاد دمشا شاد ازان

وثاب آب علیه توضع و ثوبه داد ثوابا انساکرد و لثیه بمشوار عده وکذا ثابا ز مهربانی شد بروی

ثواب بفتح انسان بیقال الله ثواب علی عباده

ثوبه ذکر خدا کرد پیش او ثانوبه کند

استتابه ثوبه خواست از وی

ث و ت

ثوت بالضم توت

ثویت بن حبیبه کزبیر نام پدر حولا صحابیه است و التویتات بنو ثویت

ثوثیا ام سنگ سرمه

ث و ث

ثوث بالضم توت اعنی است ثنا حکاها ابن فارس ثوثه یکی دهه است بمصر و ازان ده است محمد ثوثی ادیب و عبد الله بن محمد هم ادیب است با سفرائن و دهی است بیوشنج و محله است ببغداد ازان محله است محمد ثوثی ابن احمد بن قناس و سعود ثوثی بن علی و محمد ثوثی از بن احمد بن علی که محدث اند

کمر ثوثا موضعیست

ث و ج

ثاج سره و مایصاغ للملوك من الذهب والجوهر تیجان جمع و ثنا و العمائم تیجان العرب و خانه است در بغداد معتضد بالله ذاو و ذو التاج لقب ابو احیحه سعید بن عاص و مصعب بن عامر و خارجه بن عمرو و لقیط بن مالك و هوذه بن علی و مالك بن خالد

ثاجیه مقبره است ببغداد منتسب بسوی مدرسه تاج الملك ابو الغنائم و غیر آنست بکوفه

ثوج بالفتح فرش رفتن انکشتر در چیزی اما سپید و الفعل من نصر

نقال له ثاضیعی فیه

امام ثاجح امام تاج دار

فصل الواو

[illegible]

توج کبغم بیشه است شیر ناکدو شهر پیست بفارس
توجیه افسر پوشانیدن است
متاوج کلاه پوش و منه قول جندل بنزد محترم طم المتاوج
ای جیش متوج بالعمامه
متوج افسر پوشید

ت و ح
ن تاح له الشیء آماده و مهیا شد برای او

ت و خ
توخ بالفتح فرو رفتن انگشت در چیزی که نرم بود والفعل من نصر

ت و د
تود بالضم درختی است و ذو التود موضعیست سمی بهذا الشجر

ت و ر
تور بالفتح میانجی میان قوم و نظر هم است که رودان بجوی رود و سیر و روی شوید مذکر است و الجمع اتوار
توره دختری که میانجی گری کند میان عشاق
تاره هنگام و یکبار تارات و تیر که عبارت جمع
تاره بمدا و شکسته بوکاری عطیه فرو دران
تاراء موضعی است بشام و نسبت تاراء لرسول الله صلعم
تاران جزیره است میان قلزم و ایله
یا تارات فلان مقلوب ثارات است که بمعنی کینه و انتقام باشد
توران بالضم جمیع بلاد ما وراء النهر و یقال لملکها توران شاه و درین است بحر او بازان ده است سعد بن عوض ابن حسن و محمد بن جعفر ابن احمد حفیظ
توران موضعیست نزدیک حور النخیل
ن تار تورا جاری شد روان شد
اتاره باز بکر نابید اندایکبار دیگر

از دیگر و بیم کردن از او یقال اتار فلان نظر اتاره ای ادام النظر و ابار وانزت النظر دیدن نگران شد مانند

ت و ز
توز بالضم طبیعت و خلق و درختی است واصل و محمد توزی ابن سعید محدث است منسوب بتوزی توز که بمعنی اصل است و چوب بازی کج و موضعیست میان سمیرا و فید
توزون لقب محمد بن ابرهیم طبری
توزی نیاز بندو و شهاب الشهاب
اتوز کاحمد کریم الاصل
نوبخت شهر است بفارس و ازانجا
توج و شهر کوچه مینه الثیاب التوزیه
واز انشهراند محمد الغوی از عبدالله
وابو یعلی محمد بن صالح و ابرهیم بن عمر
و احمد بن علی که محدثانند
ن تار سطبر و درشت گردید

ت و س
توس بالضم طبیعت و اصل یقال هو من توس صدق ای اصل صدق
و توساله و بوسانه که عابد است

ت و ع
توع بالفتح سکه با فلس پیاده تا بر کردن و الفعل من نصر و ضرب
تغ بالضم ابراست بغیر و شیر کردن
تتوع مشدده علی تفعول هر ره که در قتر بر جوین از شیر از وتر آید مانند سمومیا و شیر صولا تخیه عرطنیشا و عشر شوغان جمع و شیر جمیع شوغات سهل است مدر و مکو را بیرد و اکر برک یا نخم آن زاکو در آب پیشاده ریزند ماهیان از نشئه برآب آیند بر صید کنند

ت و ف
توفر بالفتح لغزش و خطا یقال طلب عله توفه توفان جمع
ما فیه توفه بالضم و لاتافه عیب و زان عیب با زیادتی یا حاجت یا دننگ و کاهلی
ن تاف تصره رفت بصر او

ت و ق
توق بالضم کجی عصا
توقه محرکه نه بشدکان از بیماری که نوز ضعف دارند
نیقان که بتبان مردش بدالوقت در اصل توقان بود
ن تاق الیه توقا و توقانا و تیاقه و تؤوقا آرزومند وی شد
تائق و توّاق نعت است ازان شده للمبالغه قال ع المرء توّاق الی ما لم ینل و تاق الفیخ فی الیخ خارج شده تمام رفتن بر کرد است
و تاق الی الشیء آهنگ کردن بچیز کرد و تاق زجاره نفس رسید و تمید شد و تاق بنفسه توقا تاو و توقا و قرب سیمرک وسید
و تاقت الدموع بر آمدن اشک از آب راههای سر و چشم و تاق الفوس سخت کشیدن کمان را
اتاق الفوس بمعنی تاق القوس است
متوق که معظم سخت آرزومند
توقاء آرزومند نمودن

ت و ل
تال خربا نبات بریده و تنها الهای که بریده یا کنده بجای دیگر نشانند تاله یکی
تولت بالفتح و بالضم بلا و بمعنی محمد بن احمد بن تولت بالفتح محدث است
تولت که نبه جادوئی و تعوید و فسون و دو دمتی و مهره فسون که زنان شوهر را بدان شیفته خود کرده اند
تولت که همزه بمعنی تولت که عنبه است و بلا و بمعنی تولات جمع یقال جاء نا بتولاتها و تولاتها و کذا جاء بتولاته
و دنوله ای بالدواهی کذا فی الصحاح
تویل کامیر نام حبیب حنظله بن صفوان که از امرای مصر بوده
تویله نام جاحظی است
توبیل کزبیر لقب خمیس بن تویل است
عبدالله بن تول که کنی بابی الیث

تاویله نکاهی است
ن تال الخاد وثیه کرد و علاج سحر نمود

ت و م
توم بالضم دهی است با نطاکیه
تومه دانه مروارید و مهره سیمین
توم و توام جمع و گوشواره که در آن دانه بزرگ باشد و بیضه شتر مرغ و لم تومه صدف
توم محرکه دهی است بیمامه
تومه که جهینه ابیست مری سلیم
تومی که حبلی نام یکی از خواریان آن
تومه کازیه موضعیست بجزیره
توما بالضم محمد و داد دهی است بدمشق
متوم که معظم مقلد و جبل کرده

ت و ن
تون بالضم خزف که بدان بکچه بازی کنند و شهر پیست بخراسان نزدیک قائن از آن شهر است اسمعیل بن ابی سعد و احمد بن محمد بن احمد
تونه جزیره بوده نزدیک سبا که اکنون ته است و از آن جزیره است عمرو بن احمد و عمر بن علی و سالم بن عبد الله و عبد المؤمن بن خلف زان رشته نکند
اتون الحمام کتنور گلخن گرمابه و مذکور است در تات ن
تتاون بمعنی تناون است یقال هو یتتاون للشیء اذا ابتغی ترصد و مرعیه و قرم عشتها له

ت و ه
توه و بضم هلاک و ما للت بدا یقال للفلان توه توه بالضم و انواه و اتاوه جمع
ن تاه توها هلاک شد و فریفته و تکبر نمود و شوریده عقل کرده ما اتوهه چه سرگردان است و توهه هلاک کردانید اورا و سرگردان ساخت

ت و و

ثروة الفرج بهار و طاق و منه الحديث
القول ثروة الابصار ثروة و سرايت
تا نا مهنه ثواء جمع و يقال قسته ثلاث
من خيله بالفتح ثوا ي الف احد
مرد بي پروا از دين و دنيا و جهه برنيا
و ابلغا ريقال الخاء آثوة
ثوة شاعر تتي نا نصف الا ثوة

ث و ى

ثاء حرفي است از حروف معجم و منكوش
د حروف ليته
ثائه لغتيست در طاية به معنى
ثوى كرجي ها لاكبه
ثواه بالكسر خانه جاي پايه برزان
دكردن ستور
ثوى كنتي بهيم بخانه
ثوى كتمي موضعيست از اعمال
همدان منها احمد عبد الله ابن الاحمد
الثويبان الهمدان
س ثوى ثوى و ثواء هلاك شد
ثوى كفن و ثاوى نشانه شد
آثواه هلاك كرد اندر اخذ

باب الثاء فصل الهاء

ث ه ر

ثاهور كنا موس بر
ثهور و نيز ثبت هموار و ما بين
اعلاى وادى و اسفل آن و ما بين
اعلاى كوه و اسفل آن و مرد متكبر
و بزرك منش تي ثهيور و اذا
كان نا رها دو موج مرتفع در نا و بلد
توده كرد اطراف آن را كنده باشد
ثيا هير و ثيا هر جمع
تو هير كجو مرتفع كوهان در زاد

ث ه م

ثهم بالتحريك بمعنى كرما و سكون ها
ثهمه بمعنى كوشت ثي في اللحم
ثهمه و ثهيمه كه از ان بوى [illegible]
فرو دارنده ثهم شله كا ثهما [illegible]
من تهامة لان التهام متصوبة
الى البحر
ثهمة بالفتح شهرى بلد و لغت
است در تهامة

تهمة بالفتح مكوراست و موم
تهم كو فراز اعلام دختران است
تهام كتاب ادى شيخامه
تهامه ملكه معظمه و يمني است
مشهور و تبل تهامي و تهام بالفتح
و قوم تهامون كيمانون منسوبون
بان اذا فتحت التاء لم تشدد كما قالوا
و شام الاول لا الفتح تهام من تقطيها
و جعلها عوضا من ياء النسبة و قال
سيبويه منهم من يقول تهامي و يماني
و شامي بالفتح مع التشديد
تهام بالكسر نكند تهامه سبيا
ايد در دوه
س تهم الدهن و اللحم متغير كرديد
و بد بوى شد
تهم ككتف نشانه افكان و نيز [illegible]
عاجز و متحير كرديد و تقدم التعبير [illegible]
نا كوارد نا شيخ كاه مرا
اتهم تهامانتهامه در زامد يا فرد
كرش شدن زان و اتهم البلد نا كوار
شهر دار ا
تام مثا همه بمعنى اتهم انها ماست
ثهتم بمعنى تام است

ث ه ن

س ثهن بجواب هف ثهن ككتف
نشانه افكان

ث ه ه

ثه ثه بالضم كلمه ايست كه شتران را
بدان زجر كنند و سكان زا خوانند
و حكايت لكنت
تهانه ثرهات باطيل
تهته نمود و اشد در باطل و
لكنت كرد تهتيه نمشتا زن
و نيز تهتهه لكنت و در مانده
زبان بسخن

ث ه و

ثهواء بالكسر پاره از شب يقال
مضى ثهواء من الليل
ثهتبه كمتينه نام زني كه از زوالة
بوده و پدرش جون نام داشت
ن ثها غافل شد

باب الثاء فصل الياء

ث ى ب

ثابر السنين در صونه
ثيبت كثيبت كوهي است مدينه

ث ى ت

ثيت كيمنت مبت كوهيست
نزديك مدينه
محمد بن صالح شرف الدين بن ثيثي
بالكسر اديب بوده و نيز ثيثي
لقب منصور بن ابي جعفر كه ثيثي

ث ى ح

ثيح كسيرا كه پيش اپيكار كرينا
يا انكه خود زاد و نلا امكنه دليسه
كران نشا طغان تحيان رود
و كلب شيخ مثل مقابل مه جيني
ثياح بالكسر ديلر كت كننده
پيش اينه مردم را بيكه كافى تهم
دامناز كرده شده
ثياح كشاده و تحيان و تحيان
بمعنى ثيخ است و ابو الثياح زبير
ضبعي ابن حيه تابعى است
ض اتاح له الشي تحيا مهيا و مقدر
شعر ايرا و اتاح في شتيته تحيان
و تحيان رفت
متاح مقدر و يوم متاح روز كه مو
ما انكه مقدر كرد يقال اتاحه الله
و اتاح الله له الشي

ث ى خ

ثيخه ككتبه مسكينه و نيز خ
الثيم مع التشديد چوب سنبل حمايت
خرمابن چوب خوشه خرما و قيل
كل ما ضربت به من جريد او عصا او
دره او غير ذلك
ض تاخه بالشيخه زد او را بتيخه

ث ى د

ثيد بالفتح زمج و امسكي نويسد
يا هندا يعني زمج و امسكي كن و
يقال تيد لك تيد ما تيد تيد ما بعنيه
بكندا دو د او هوا تا مصدر الكاف
مجرور او اسم ضل و الكاف للخطاب
و نيز دا بن نالك اسم ضل استعيص

تيد مصوع امنظام مدينه
منوره

ث ى ر

ثير بالكسر حرا و پيابان و شاير
و عيكثير با حميد بن ثير و منه الطويل
محدث بوده و ابن شاده در نماز
ثو ركرد
ثهير ثهير كه كبير و در امواز است
عمر ثهير كه هر به صيغه امرا
تا شيخ است مرا ابن المبارك لدا
ثيار كشتاد موج درياها و مرد متكبر
شويه عقل الان تن و قطع عرفا
ثيادا ى به مع الجرته

ث ى ز

ثيز كه عقا بمعنى الواح
ثيار كشتاد مرد كوتاه و اشلود
اندام وكشاده

ض ثيز انا بمعنى تاذيز
غلبه نمود و نيز ثيز ثيز ثيزين
تيركه نشان زده باشد
تار التهم في الرتبه
مثايره بام غلبه نمودن
ثير في شتيه برگنكشته و
رفتار خود و ثير الكتاب جبت
بيوعى

ث ى س

ثيس بالفتح نكمو زنانها هو بالكسر
بران بكنا الكنشتناش تيوس
و اتياس و تيسه و متيوسا جمع
و اطوى تسه حهنعنا نزا زهبله
بني صاعد
ثيسيه تكبر و بزرك منشى
ثيبى بالكسر كلمه ابطال و تكذيب
استعما بالتى دشنام است
و يقال للفصيح تيسي جعار اى
كذبت يا خاوية
ثيز بالكسر كلمه ايست كه بان تكد
زاجر كنند با زكرد د
ثياس كتاب وضولست در دو
موضع لشكر نوج و بالشكر نو
سعد و بيار شد و قالب ايد

فصل الباء
گشادن بدون [illegible]
فصل الهاء

ثینان دو شاره است و نام دو
کوه است که میرسد ازان ثنیاس
کویند و باین معنی بدون الف و
لام آید
ثنیاس کشتاد تکه بان و لقب
ولید بن شداد
عنز ثنیاء آنکه موی شاخش
بشاخهای نر کوهی ماند
ثنیس محرکه اسم مصدر است ازان
ثنیو ثنیته تکبر و بزرگ منشی
یقال فی فلان ثنیتة و ثنوة
لاثاسة باطل کردن منه حدیث
علی علیه السلام لا تثنیتهم
عن ذلک ای لا تبطلن قولهم و لا تدعهم
عن ذلک
مثانیه و ثنیاس مزاولت و مکاثرت
و مداقت نمودن
ثنیس فرسه رام و منقاد کردانید
اورا
استثنیت العنز یعنی بز ماده بر
تکه نانا کردید بضرب الله تعالی
شعر نر و نیز استثنیاس تکه
خواستن ماده بز

ث ی ع

تاعه ملك لغت حمیری از قاله
ثیعة بالکسر چهل عدد از کوسپند
و فی الحدیث فی الثیعة شاة یا ان
اقند از حیوان که دران زکوة
واجب باشد کانها الجملة التی للسعاة
الیها سبیل من تاع الیای ذهب
اثیع بر روی درافتاده در حماقت
و مکانیکه در پیش آن سرابی
باشد
ثیع کبیر و ثیغان شده محرکه
شتابنده بسوی بدی یا بسوی
هر چیز باشد
ض تاع القی تیعا و ثیعانا
محرکه بیرون آمد
وتاع اللبغ روان شد لعاب و
تاع الطرب یعنی گرد نمد و تاع
الیه شتافت بسوی وی دوست

ثاع التمر پاره نان برداشت
روغن را و تاع بهم گرفت انرا
مثیع فی کننده
متاع فی کرده
اتاع فی کرد و تاع القی اعاده
ان نمود
متایعة بر روی در افتادن در
تبع التمر بمعنی تاع التمر است
تتیع سبقت جستن و خود را فی
نمودن و بر روی در افتادن در
تتایع تلقیا یعنی ایستاده شد
و نیز تتایع سبقت جستن و خود را
نمودن و بر روی در افتادن در
و سرعت نمودن و خویشتن در
انداختن یقال السکران یتتایع
و نیز تتایع لیس نبایست سرکیاه زاو خشک
شتر کفتهای خود را در رفتن و
پیاپی در افتادن و از دست نمودن
منه الحدیث ان علیا کرم الله
وجهه اراد امرا فتتایعت علیه
الامور فلم یجد منزعا
لا تتابعت الریح بالورق برد باد برا
راد را صل اثنا تهیبه بوده
لا استثیع نتوانم اصله لا
استطیع

ث ی ل

ثیل کابن نام جد محمد محدث ایم بن
ابن یوسف
اثیل نا اك صاحب تخت کول
ض ثال الاحمق شد
لا ثاکه بر کندن موی

ث ی م

ثیم بالفتح بنده و ازان است تیم الله
بن ثعلبة بن عکابة و تیم الله بن
قاسط در نمرود در قریش تیم بن مره
قوم ابی بکر صدیق و تیم بن غالب بن
فهر و تیم بن قیس بن ثعلبة در عکابة
و در بکر تیم بن شیبان بن ثعلبة
و در ضبة تیم اللات و تیم بن عبد
و در خزرج تیم اللات که پدران
قبیله اند

تیم محرکه بطنی است از عافق منه ابو القاسم
بن محمد التیمی روی عن انس و کوهی
است در بنی مدینه
تیمة بالکسر و تیم کوسپندی که
در خانه نگه میکنند و شیر کشیدن انرا
و کوسپندان را زادن آنها در جائیکه
اینکه نتیجه نابکر رسید و کوسپند
شیر دار که در خانه دارندش را
ضد سائمة منه الحدیث التیمة
لاهلها و تیمه کودکان
تیماء کصحرا و دشت بیابان و موضع
است بر هشت مرحله از مدینه و
ستارهای جوزاء
و ارض تیماء زمین بی آب و گیاه
که مردم دران راه کم کنند و هلاک
شوند یا زمین فراخ و وسیع
ض تامته المرأة تیما بنده نمود
کرد او را و رام و منقاد کردانید
و کذلک تامه العشق و الحب
متیم کمعظم رام و منقاد و بنده
مردی
تتیمت المرأة تتیما بمعنی تامته
المرأة است
اتیام ذبح کردن کوسپند تیمه

ث ی ن

تین بالکسر انجیر تینة یکی تازه و
تر آن بهتر بن فواکه و خوشتر بن
غذاها است که نفخ و جاذب و محلل
و مفتح سدهای کبد و طحال و
ملین و اکثار ان مولد شپش و
کوهی است بشام و نیز مسجدیست
در ان و کوهیست بغطفان و
نام دمشق و نام مسجد کوفه و تینان
دو کوه اند بین نقا و سدرا
تینة دبر و نام ابی ولقب صحبی
محدث بن اسمعیل
تینا فرضه است بر دریای شمال
طور تینا بالفتح و الکسر و المد
و القصر همان طور سینا است
تیلفی بالتشدید تمام بن غالب
بن عمر و ادیب که صاحب عجائب

ث ی ه

تیه بالکسر و فتح تکبر و بزرگ منشی
و دشت و صحرا که رونده دران
هلاک شود اتیاه و اتاوه جمع
و کراهت
و ارض تیه و بفتح زمینی که دران
مردم گم شوند و ارض تیهاء
بالفتح و متیهة کمفیئة و منه
الهیم و کمرحلة و مقعدة مثله
تیهان کهتیان نام پدر ابی الهیثم
مالك صحابی انصاری
ض تاه فخر نابند و مرتفع
گردید و تاه تیها لاف زد و تکبر
نمود تاه و تیاه و تیهان
مشدده الیاء و تکسر الیاء نعت
است ازان و تاه تیها و یکسر و
تیهانا محرکه گمراه گردید و در دشت
متحیر گشت و سرگردان شد تیاه بالتشدید
و تیهان بالتخفیف نعت
ازان
تاتیهة بمعنی تاتوهة است
تیهة ضایع و سرگردان کرد او را

الكتاب الرابع في الثاء المثلثة فصل الهمزة

ث ء ث ء

ثأثأ کتخلخل کلمه است که بدان
تکه را برای جهیدن بر ماده میخوانند
آثأثة تبهیم مذکور است در آن
ثأثأ الابل سیراب کرد انها را شتر
و او تشنه کرد از لغات اضداد
و کذا تثأثأت الابل سیراب شدند
و تشنه کرهیدند
و ثأثأ النار فرو نشاند آتش را
و ثأثأ بالتیس خواند تکه را و نیز
ثأثأة دفع کردن از کسی یقال
ثأثأ عن القوم و باز داشتن یقال
ثأثأ الرجل یعنی قصد و وکردن
از جائی و فرو خوردن غضب یقال
ثأثأ الغضب یعنی شکسته
تثأثأ مقام نمود بعد ازان که

باب الثاء فصل المهملة

ازاده سفر داشت وکفیه تثاءطا
بنه بر سبیل از وی و تثاءب
الابل برا بیخو زوار دشدند

ث ء ب

ثاءب محرکه خمیازه ودهن دره
ثوباء کشیره دهن دره وفی المثل
اعدی من الثوباء
اتاب کاحمد درختیست ثمر او بچ
ان مسواک سازند اثابه یکی و
موضعیست
ن تثاءب ثاباً بتهوع خمیازه کرد
تثوب نعتیست از ان
تثاب خمیازه کرد وتثاب الخبر
تجسس آن کرد
تثاءب خمیازه کرد وهو علی تفاعل
ولا تقل تثاوب بالواو

ث ء ج

ثاج بالفتح معروف ده هیست بحرین
ثؤاج بالضم بانگ گوسپند کا
ف ثاجت الشاة بانگ کرد
گوسپند فهی ثاجة نعت است ازان
ثوائج وثاجات جمع

ث ء د

ثاد محرکه وبسکون آمده نشستی وزده
نرم از نرمی و گیاه تازه و نرم مکان
تاموافق و بالتحریک اسم و منه الکلا
وسرما
ثاده بالفتح زن دبه یا گوشت
ثاداء بالفتح ممدود اکنیز ک و
زن کول وما انا ابن ثاداء
بنیستم عاجز و بیچاره
مکان ثئد ککتف مکان نمناک
رجل ثئد مرد سرمازده
وثئد شده زان تازه در پر کوشت
ثادة کجهالة فربهی بنقی خمیا ثاثا
س ثئد الرجل سرمازده کرید

ث ء ر

ثار بالفتح کینه و قاتل دوست
باخویشاوند بقال هو ثاره
ودشمن آثار و اثار و ثؤر جمع
وایضا الثار المنیم الذی اذا ادرک

رضی بقتال بعده
یا ثار ات زید ای قاتلان زید
ثائر کینه خواهی که لازم نکیرد تا
قصاص نیابد
ثؤرة بالضم کینه ثؤرة مثله
ثؤور بروزن و معنی ثؤور و دادا
ف ثاره و به ثارا و ثؤرة
کشت کشنده را بقال ثارت القتیل
وبالقتیل ای قتلت قاتله و طلب
کردخون را و ثار ثارت بکذا ای
ادرکت به ثاری منه و لا ثارت
فلانا بکذا ای دفع نه نهانداور ادر
وی
آثار یافت قصاص را
اثار من فلان یا فتم از وی قصاص
زا الصلاة ارتفاعت
استثار قصاص خواستن
بقال استثار اولا ای استغاث
لیثار بمقتوله

ث ء ط

ثاطة بالفتح لای و کل وفی المثل
ثاطة مدت بماء یضرب للرجل
یشتد حمقه فان الماء اذا زید علی
الحماة ازدادت فسادا و پیخلوی
است گوچک که ازنه ثاطه جعفا
جمع
ثاطاء زن کول که به صفت زداه
مستعمل شود
ثؤاط که غراب کام
س ثئط اللحم بد بو کرد بید ثاط
الرجل مجهولا زکام زده شد

ث ء ل

ثؤلول کزنبور سرپستان فا ثاخ
وهو بکون صلبا مستدیرا علی
صور شتی فمنه منکوس و متشقق
ذو شظایا و متعلق و مسمار ی
عظیم الراس مستدق الاصل و
طویل معقف و منفتح و کله من خلط
غلیظ یا بس بلغمی او سوداوی او
مرکب منهما ثاالیل جمع
ثؤلل الجسد مجهولا ازخ ناک کردید

حیم او
تثال الجسد مجهولا الجسد ا

ث ء ن

ثئن الکنف بالهمزه و بالواو ایضا
بمعنی ثثن و ثنات است

ث ء و

ثاو بالفتح سبی و فریبه و فریفتکی
ثاوه میش کلان سال و گوسپند
لاغر و ایدا ای مانده از بیها

ث ء ی

ثای کرمی تشان زخم
فس ثای الخرز ثایا بالفتح
وثای کرمی باز شد در زخم
و نیز ثاءی مجروح کرد بیدن و کشته
شدن ومانند آن ثای کرمی
مثله
اثای منهم کشت ایشان را مجروح
گردانید و نیز اثاء شباه کردن
در زخم یا در فش ظلیر نده
باریک و خشن ان
ثاثای الرجل سخت تا لکنت

باب الثاء فصل الباء

ث ب ب

ثابة زن جوان
ض ثب ثبا بتمکین و ثبات
و ثبت الامر ثما تمام کرد یا کار
ثبثب بمعنی ثبات

ث ب ت

ثبت بالفتح مرد دلاور و قائم و برجا
ثبات بی لو ثابت بی اثبات و ثبوت
حجت ولی تقوی فلان ثبت الغدر اذا کان
لا یزع لسانه عن الخصومة ولا فی
غیرها
ثبت محرکه ثبات و ثیام بقال انه
ثبت عند الحملة و حجت لا الکم
بهذا الا ببینة و مرد ثقه اثبات
جمع
ثابت اعلام است و مرد قائم و برجا
واحمد فقیه و ثابتی از عبدالله بن
احمد منسوب بسوی جد پدر
خود

و برج ثابته چهار است مجموعه در
اینقول ان الثوابت برج الثور
والاسد والدلو والعقرب
الثابت عن الاوقد وکواکب ثابت
خلاف سیارات است
ثبات بکتاب بند برقع و مانند
ومانند آن که بیان پالان را
بند
ذاالثبات بالضم عاجز کرد آنند
و حرکت
ثبیت کامیر مرد دلاور و قائم
و برجا و مرد عقل بجا و اسب
سبک عنبر بود از اعلام است
ابو ثبیت کزبیر زینب بنت صبهر
ابو ثبیت بجماری و ثبیت بن
کثیر و هانی بن ثبیت و عقبه
بن ابی ثبیت محدثانند
ثبیته نام دختر ضحاک بن نعمان
بنو ثبیته است نام دختر که صحابیه
بوده اند نام دختر حنظله
اسلمیه که تابعیه است
اثبیت بالکسر بمعنی ثبات است
اسم موضعی برای موسی ذو یامر عمار
بن جعفر با
ن ثبت ثباتا و ثبوتا ایستاد
برجای قائم ماند او که رفت
ثابت وثبیت و ثبیت نعت است
ازان
ك ثبت ثباته و ثبوته شجاع
و دلاور کردید و ثابت برای شد
اثبت کمکرم پالان بسته شد
اثبات بیماری که حرکت کردن
نتواند
اثبت کسی که از تقل بر
خواستن نتواند بیوسته ملا
فرش باشد
اثبته و اثباتا نیک شناخت
انرا و بر جا داشت او را
واثبت الجرح حتی لایقدر علی
الحرکة قال الله تعالی لیثبتوک
ای لیجرحوک جراحة لا تقوم معها

بتجبوك
وَثَابَتَه اسم دو دشنه بهم دیگر
از جوز تا پس فراهم دادن و
نوشتن و ثابتك كرها نیدن مأ
در دیوان اثبات كردن
ثابته مثابنه نیك شناختن
آن وا در جا داشت
تثبيته تثبيتا ثابتكر نیدا وا
و بر جای بماندن
تثبت در نك كرده بجای وود
و بر قرار ماند
استثبت درنك كرده وطلب ثبوت
نمود

ث ب ج

ثبج محركه میان كتف و پشت و میانه
هر چیز و معظم آن و منه حدیث ثم ام
قوم مركب ثبج هذا البحر اثباج جمع
و میانه سنك خوار و مرغیست
و نام یكی از پادشاهان یمن قالوا
ماذنب حص تو بنه حتو تضر وا
ثبجه متوسط میان اجید و ردی
و منه الحدیث اعطوا الثبجة ای
اعطوا الوسطه في الصدقة لا
من خیار المال و لا من رذالتهم
والحقها تأء التأنيث لانتقالها
من الاسمية الى الوصفية
اثبج مرد پهن پشت یا بر آمده
پشت و مرد بزرك شكم ثبجاء شتر
مضعر اثبج است منه حدیث اللعان
ان جاءت به اثبج فهو لهلال بن
امية
ثباج بالكسر نومیست بمعنی
ثباج كشتی دادن و ضعیفیست
ض ثبج براطراف هردو پای نشست
س ثبج الكلام والكتاب ثبجا
تعمیه كرده در بیان آن
مثبج كعظم بوم یا عقاب
تثبج الراعي بالعصا كذاشتن عصا
را بر پشت و هر دو دست را بر آن
بند كرده و او یخته بعضی تثبج فعل
مشوش كرده و تعمیه عودن در
سخن و خط و بیان نا كردن آن
اثبج الراعي بالعصا بمعنی ثبج
الراعي بالعصا است
اثباج كاخاز پر شده و سطبر كردید
و فرو هشته شد

ث ب ج ر

ثبجارة بالكسر خاك كدان را
آب فرو دان كند باشد
اثبجر كاقشعر از بیم با پس تا و كشته
كردید و وهید و سست بر جای نشسته
خاطر شد از كاری با انكار انقطاع
كند و باز كردید بشتاب
واثبجر القوم فی مسیر شك نمودند
و متردد شدند در سیر و اثبجر
الماء روان شد آب

ث ب ر

ثبرة بالفتح زمین نرم سپید و ملبث
النخلة ای حفرة من الارض و مغاك
در زمین و جاهلی در چیزی
ثبرات جمع و خاكیست تا با مك
و معرفة و وادی است با رضبه
ثبرة بالضم انبار غله پاك كرده در
خرمن
ثبار ككتاب موضعیست بر شش
میل از خیبر و هو على شبار
یعنی قریب است كه شكار شروا بد
ثبور بالضم هلاك و عذاب و زیان
مثبور مغلوب و محبوس ثبیر
كامیر كوهیست بظاهر مكه یقال
اشرق ثبیر كیما نغیر ای تدخل الی
الشروق و ثبیر الاثبرة و ثبیر الخضراء
و ثبیر النضع و ثبیر الزنج و ثبیر
الاعرج و ثبیر الاحدب و ثبیر
غیني از قله های ثبیر است و ثبیر
ثبیر معرفة الی است بدیار مضر
انحضر صلی الله علیه و آله و
سلم آن را در وظیفه شیرین
ضمره داد و نام او و اثبج كرد
مثبر كمنزل مجلس و محل قطع و
مفصل و جای زادن زن و نیز
هذا مثبرة ای مسقط رأسه و جا
زادن ناقه و كشتن كاه شتر قار
ن ثبر ثبورا هلاك كرده بد و هلاك
كردانید لازم است و متعدی
و ثبره عنه ثبرا باز داشت و از ا
یقال ما ثبرك عن حاجتك و منه
حدیث ابی موسی اتدری ما ثبر
الناس ای ما البث الناس و منع
عن طاعة الله و قبل ما بطا بهم عنها
و نیز ثبر لعنت و نا امید كردن و
باز كشتن از بد دیانت مد
س ثبرت القرحه كشاده شد
ریش و اماس كرد
اثبار اهلاك كردانیدن یقال
اثبره اعداء ای هلكهم فلا كا لا
ینعش منه
مثابرة پیوسته بر كاری بودن
تثبیر باز داشتن از حاجت
تثابرا بر جهید هند
اثبار رفت عنه باز ماندم از وی
و كاهلی كردم

ث ب ش

ثباش بالضم از اعلام است كانه
مقلوب شباث

ث ب ط

ثبط ككتف احمق و كار خود و مرد
ضعیف و كران باوا لیسته كران و
سست و المؤنث بالهاء اثباط و
ثباط جمع
ن ثبطه عن الامر باز داشت
او را از كار و بر تا خیر و در نك داشت
و ثبطت شفته ثبطا و ثبطا ایا
لب و ثبطه على الامر وا قف كرد
او را بر كار
س ثبط ثباطا سست و كران بار شد
اثبطه المرض مفارق نكرداز وی
ثبطه عن الامر تثبيطا بمعنی ثبطه
عن الامر است
تثبط على الامر و اقف شد بر آن و
تثبط عن الامر باز ا پستاد از آن

ث ب ق

ض ثبق النهر ثبقا و ثبوقا
بی تا اب تیز رو كرده بجوی
و ثبقت العین زود اشك شد

ث ب ل

ثبل بالفتح و محركه بقیه چیزی در
نرا و نند و غیر آن

ث ب ن

ثبنة بالضم دامن جامه و مانند آن
كه در آن خرما و جز آن كرده در بر
كیرند
ثبنه كفرحه موضعیست
ثبان بالكسر بمعنی ثبنه بالضم
و منه حدیث عمر اذا مر احدكم بحائط
فلیأكل منه و لا یتخذ ثبانا
ثبین كامیر بمعنی ثبان بالكسر
سعید بن ثبان كرمان محدث
مثبنه بالفتح كیسه زنان كه در
آیینه و دیگر ادوات كذارند
ض ثبن الثوب ثبنا و ثبانا
بالكسر در نوشت عطف جامه و دوخت
آن را و در دامن چیزی كرده در بر
كرفت و وام او و در ثبنه از ازروا
از پیش
اثبن اثبانا ثبان ساخت مر ثبان
خود
تثبن در دامن چیزی كرده در بر
كرفتن و تثبن الشي اذا حمله
فی وسطه بین یدیه و دامن بر
چیزی جمع و پیچیدن و بر داشتن چیزی
را در ثبان

ث ب ی

ثبه بالضم میان حوض كه آب در آن
كرد آید فعلها آ عوض من الواو الذاهبة
من العین من ثاب الیه یثوب على قول
من یصغرها ثویبة و اما العامة
فیصغرونها على ثبیة و جماعت
كروه ولا و زان ثبات و ثبون بالضم
فیهما جمع
اثبیة كاثفیة جماعت و كروها نا
جمع
عروه ثبی كثمی صحابیست
ض ثبیته كرمه او و ردم آن را

ثبته کردن او را و پیوسته بودن
درکاری و شتاختن بر مرد و نفکر
و اصلاح کردن چیزی و افزودن
و تمام کردن و برابر داشتن و بر
خوی بد رفتن و شکافتن و خال و جای
خود پیش کسی بردن و یاری نمودن
و کردن بدی و نیکوئی از لغات
اضداد است

باب الثاء فصل الثاء

ث ث ث

ثث بالفتح کسی که حدث کند وقت
جماع یا انزال کند پیش از ادخال
و شکافتن و رستن

ث ث ل

ثیثل کحیدر عین و بز کوهی یا
بز کوهی کلان سال یا بز کوهی نر
و نوع از گاو دشتی و مرد فربه که
در وی کمان خیر باشد و نام کوهی
تثیثل ابله و خود را به انکه باشد
بدتغافل کردن

ث ث م

ن ثثمت المرأة بتثما ای
افسدته و ثثم ما فی بطنه
اذا اخذ ما فی البطن خود را
ثثم سخن زشت گفتن گرفت
و ثثم الثوب پاره کرد جامه
و ثثم اللحم مهرا کرد بد گوشت
و ثثم الحی تهدم کرد بدحال
و انچه خود است که باین نزدیک است
اثثم سخن زشت گفتن گرفت

ث ث ن

س ثثن اللحم ثثنا گوشت کنده شد
گوشت و بوی گرفت ثثنت اللثة
کنده شد بن دندان و فرو هشته
کردید
لثة ثثنة کفرحة نعت منه

ث ث ی

ثثی کثری او کطبی پوستهای خرما
با خرمای که نباه شده از درخت
فرو ریزد و خرمای ردی و ریزه گاه
و هر چیزهای ریزه که بنان غراره ها

پر کنند

باب الثاء فصل الجیم

ث ج ج

ثجة بالفتح مرغزاری که در ان غدیر
و آبگیرها باشد ثجاج جمع
ثجیج کامیر سیال که بسیار باشد
ثجیجة سکه شیر که برود و شک
چسبد
مطر ثجاج کشتادبا ران بیرون نال
تعالی و انزلنا من المعصرات ماء ثجاجا
ثجیج بالکسر و جیم تا خطیب با بلاد
ض ثج الماء ثجا و ثجوجا
ثجیجا روان شد آب
ن ثج الماء ثجا روان کرد آب را
و نیز ثج روان کردن خون قربانی
سنه الحدیث افضل الحج العج والثج
و فی حدیث ام معبد فحلب فیه ثجا
ای لبنا سائلا کثیرا
وطب مثج کمعظم خیکی که مسکه شیر
ان کرده بسیار باشد
انثج الماء روان شد مثجج لما نف
شدابیت

ث ج ر

ثجر بالفتح سطبر و پهنا و رو و سر و فرج
ابداست و بیک بحران یا ما بین
ذری و شام
ثجر ککتف سطبر و پهنا و
ثجر تصر و جاجنهای متفرقه و تیر پهنا
پهنا و سطبر
ثجرة بالضم زمین پست فیما از وادی
و فراخی ان و میانه سینه یا اعلی
ان و کردآکرد مغاک چیز کردن و
بروت شتر و پاره پریشان از کیا
و جزان
انثجر سطبر پهنا و تیر کوتاه سطبر
ثجیر کامیر تفاره که نقل باشد
مثجور بن غیلان نام مبحوج بن
ن ثجر التمر خرما را با کیفار و غوزه
خرما امیخت
و ثجر الماء روان کرد آب را
ثجر زان ثجر کمعظم بیابان و بد
ثجر الماء ثجرا روان کرد آب را

و نیز ثجیر بمعنی مرغ زشت کی توی
ثجة تجیر و کشاده و پهنا و گردن
انثجر جار پشد و انثجر الماء و بیآب
روان شد

ث ج ل

ثجل بالضم موضعیت بشق ثامة
ثجلة و بفتح کلانی و فراخی شکم
اثجل مردیکه شکمش کلان و فراخ
باشد یا مرد بزاهده تهیگاه
و اثجل الوادی میانه فراخ وادی
و نیز یقال طعن فلان فلانا الاثجلة
ای نفاذ هینة من الکلام
ثجلاء مونث اثجل است و نوشدان
فراخ ثجل جمع
ثجلة کتبع موضعیست
س ثجل الرجل ثجلا محرکة اثجل
کردید
مثجل کمعظم بمعنی اثجل است

ث ج م

ن ثجمت السماء ثجما زود باریدن
و دوام گرفت و نیز ثجم زود باز ماندن
از چیزی
س ثجم ثجما زود برگردید
اثجم مبتکی گرفت و اثجم المطر
کثر و دام و اثجمت السماء بمعنی
ثجمت السماء است

ث ج ن

ثجن و ثجرک راه در زمین سخت و
سنگستان

ث ج و

ن ثجا ثجوا خاموش کردید
اثجاه اثجاء خاموش کرد اثبداوی
و اثجی تنا صه حرکت داد و متفرق
ساخت و نیز بالامور

باب الثاء فصل الحاء

ث ح ج

ف ثحجه صنعته شبهان دا

ث ح ح

ثحثحة آوازی که در او کرفتکی باشد
نزدیک کام
قرب ثحثاح قرب سریع و شتابان

ث خ ف

ثخف بالکسر و ککتف شکنبه طبق
دارمانند طبقهای مرکب اثخاف
جمع

باب الثاء فصل الخاء

ث خ ب

ثخب بالفتح کوهیست بنجد مربنی
کلاب یا و نزدیک ان کوه کان نیز
و کان معرب سپیدا

ث خ ب ج

متخبج مثنبا للمفعول زان گوشت

ث خ ر ط

ثخرطکزبرج کیا هیست

ث خ ط ع

ثخطع کجعفر نام مردی

ث خ ن

ثخین کامیر حلیم با رزانت و جلیل
ثخین السلاح مرد با سلاح و فاسل
تخضهم بقال للاعراب لا بسلاح
معه اعرابی ثخین و ثوب ثخین النسج
جامه سطبر با فت ثخن جمع
ک ثخن ثخونة و ثخانة و ثخنا
کفت سطبر و سخت کردید
ثخین کامیر ثخانت ان
مثخنة کمکرمة زن سطبر ثقیبه
اثخن فی الشیء مبالغه کرد در ان
و اثخن فی العدو نیک بسیار کشت
دشمنان را و قوله تعالی حتی
اذا اثخنتموهم ای غلبتموهم و کثر
فیهم الجراحة و اثخنته الجراحة
سست کرد انیدا و را جراحت
استثخن منه النوم غلبه کرد بروی
خواب

باب الثاء فصل الدال

ث د ء

ثداء کرنا رکیا هیست و بعضی ان
طرثوث میرویدو ثداة یکی

ث د غ

ف ثدغ راسه شکست سر او را
انثدغ راسه شکسته کردید سر او

ث د ق

باب الجیم وفصل الثاء

فصل الخاء

فصل الدال

فصل الطاء

غزانه
جوال بزرگ ... کوپند

ثادین کسنا حب قد بیث فی نام سب
سنقذ بن ظربوب وادی است
سوض عقیل را
وثغابثادق لبو بزان وثادی
ثادوقلی سایل
ن ثمق الطریث بابوب و
ثمدق الوادی روان شد
وثمدق المجعل فرو کنداشدن را
بو شاد وشد و بطن الشاة شکاف
شکم گوسپند را
انثمدق بطن الشاة فرو هشته
شد وانثمدق علیک الناس
هجوم آوردند برای جنگ بر تو
منشدق منشلث ازان و یوم
وثجنبثم منشدق یعنی ارلیح
کنندکان

ث د ق م

ثمدقم کرتنج کنکاکج و نام مردی

ث د م

ثدم بالفتح کنکاکج و نام مرد کول
ثدمه مونث
ثدا کنکا یالونه
اثرنی شکم کعظم ابرو هریره شدن
بیالونه

ث د ن

امنونه ثدنه کعظم مردن ناقص خلقت
س ثدنا اللحم بوی کرفت و
ثدن فلان سیا کوشت کران
کردید ثدن ککتف منته
ثدنه کمکرمه زن ناقص خلقت
ثدان کمعظم مرد بسیار کوشت
کران و انکه ستش کوتاه وکرم
و ناقص باشد منه حدیث ذی الثدیة
فیهم رجل مثدن الید و هو مهلوج
من مثدن و یروی مثدون الید
امراة مثدنة زن فربه بازنشو
ثدن ثدنیا بجو و لا لبها ر
کوشت کران کردید

ث د و

ثدوآه بالفتح والمد موضع

ث د ی

ثدی ویکسر و یکسر پستان
زنان یا عام شی کر و نونث
الثدیة ثنی علی فعول و ثدی
بکسرتین للاتباع الکسرة جمع
وفی المثل تجوع الحرة ولا تاکل بثدیها
ای لا تاکل اجرة الرضاع وکانت
العرب تعد ذلک عار او ضعا وینجی
ضیا الرجل نفسه من خبیث المکاسب
ثندی کرمی بزرک پستان
امراة ثدیاء زن بزرک پستان
ولا یقال الرجل اثدی
ثثیر کسمیه چیزی که در ان قار
بی و پرو مانندان کنارند
و ذو الثدیة لقب حرقوص بن زهیر
است که مهتر خوارج بوده یا ابن
مخدج و الیدیه بیان تصغیر ماند
و لقب عمرو بن ود قتیل علی بن ابی طالب
کرم الله وجهه
ن ثدیه تر کردن را
س ثدی کرضی بچه ثندیب
بزرک پستان شد
ثندیه ثندوه ثندیه است

باب الثاء فصل الراء

ث ر ب

ثرب بالفتح پیه تنک بالای شکنبه
و روده ثروب و اثرب جمع اثارب
جمع الجمع
ثرب کدست پیه ان ثرب وفرب
ککتاب جمع
ثربان محرکة انکشتان
ثرب ککتف خامینه محارب را
ثربان محرکة قلعة است بیمن
شاة ثرباء کوسپند فربه
آثار ب جهی است بحلب
یثرب بکسر الراء مدینه منوره
اثرب مثله یثربی و اثربی بفتح
الراء و کسرها فیهما منسوب بان
واسم ابی رمثة بلوی یثربی
یا رفاعة بن یثربی و عمرو بن یثربی
صحابی است و عیره بن یثربی تابعی
ض ثرب بیه سرزنش کرد و نکوهید

و در ایمن صیت و ثرب المریض
برکند از بر رضی جانشوی را
مثرب کمحسن مرد کم عطا
اثرب سرزنش کرد و نکوهید او را بر
کناه و اثرب الکبش پیه فرا گرفت
مثرب کمحدث مفسد و حریص
بجرانند ایذ
تثریب و تعلیتثرب سرزنش کرد
سخن نکوهید او را بر کناه قال الله
تعالی لا تثریب علیکم الیوم و نیز
تثریب بر پوشش و طی کردن

ث ر ب ج

اثرنباج پر بر شدن پوست
بره یقال اثرنبج جلد الحمل اذا شوی
فینبر اغالیه

ث ر ب ط

ثربط بالکسر ناشربه کعصفر بید
نبهله است یا نضاضه

ث ر ت

ثدن مثرند پستان تازه برکوشت
اثرنی الرجل پیشاشد کوشتنیه
او

ث ر ث م

مثرثم کتفندبا فی طعام یا نان
خورش و خور یا در بن کاسه
ثراثم جمع

ث ر ث ل

ثرثال بالفتح جد ابو العالحدث
احمد بن عبد العزیز بن احمد التغبک
لعجونه مشهور

ث ر د

ثرد بالفتح باران نرم و کیاهی است
ثرد بالتحریک شکافتکی لب
ثرید کامیر ثرید و هو فتالبان لایکون
الامن لحم و کنی کها بالای خرابیه ثریده
شله فیهما ثرائد جمع
ابو ثرید عوذ بن غالب المصری یکی
از صحابیان بوده
ثرده بالضم نان ثرید
ثروده بفتح نان ثرید و اشکنه
مثرد بالکسر اوندی که دران ثرید

سانند
مثرد و سند نا الشعیر یا اهر کنند
کمشان ذبحیه را ذبح کنند ونان
اشکنه
مثرد و ثرید نام جد عیسی بن
ابرهیم خافقی
آرض مثرودة زمین نمناک ازان
مثرد
اثرد ان کمنعوان ثرید
ن ثرد الخبز ثردا ثرید ساختن نان
را و ثرد الثوب غوطه داد بخاک
ددن ثوب مثرود نشسته
ازان و ثرد الخصیة ما لبخا
مکان نمی کردن و ثرد الذبیحه
ذبح کردن چیز یکه ماور ادرا
بالنبر ید تشد با شکسته کردن
مذبوح را پیش ازان که سرد شود
هو منهی عنه و نیز ثرد کبی را از
معرکه خسته و مجروح بر داشتن
که هنوز زنده باشد بی تمعم جملو
یقال اثرد فلان ای حمل من المعرکة
جریحا به رمق
مثرد کمحدث کسی که دنبعه را ابسنان
یا استخوان یا اهر کند نکشند
ارض مثردة کمعظم یعنی ارض
مثروده است
تثرد الذبیحه تثرنها یعنی ثرد الذبیحه
است نیز ثرد بیا مدانه یقال الصاف
الارض تثرنها من مطر یعنی امدانه
از باران
اثرد الخبز بالتاء والثاء علی افتعل
ثرید ساختن نان را
اثرنی ثرد بیاشد کوشت سینه

ث ر د ق

ثردق کجعفر دوا است بر دامرا
دوم را

ث ر ر

ثر بالفتح فراخ و دبیا کوی با بر
دبیا باران و بسیار کنند وثر ای
کردن و الفیصل من نصر و فر ثر
تواسب ثر ر و

ثرة چشمه بسیار آب و ناقه‌ئی که پستان
بسیار شیر و فراخ سوراخ پستان
و بکسر ثرد و ثرار جمع و زخم
فراخ بسیار خون و زن بسیار گوی
ثرور که بسوراخهای پستان بسیار
شیر و فراخ سوراخ پستان
ثارة زن بسیار گوی
ثرار چشمه بسیار آب
اثرارة بالکسر پزشک
ثرثور کبیر و ثرثور صغیر که دو رود
دو نهر است بارمینیه
ثرثور چشمه بسیار آب
ثرثرة پراکندن و پریشان کردن
و بسیار خوردن و آمیختن طعام و
بسیار گفتن و بیهوده تکرار حرف
زدن
ثرثار بالفتح بیهوده گوی بسیار
فریاد ثرثارون جمع و نهریست
بوادی بین سنجار و تکریت
ثرثارة زن بسیار گوی و چشمه
بسیار آب
ن ض س ثرت الناقة ثرا
و ثرورا و ثرارة و ثرورة بسیار
شیر شد و فراخ سوراخ پستان
گردید و کذلک ثرت العین و ثرت
الطعنة و غیرها
ثرت المکان و عینه تر و نمناک
گردانیدن آنرا
فرس ثرثور اسب تیز رو

ث رط

ثرط بالفتح سرگین
ثرطاة بالکسر گل و لای تر
الارض ثرطاة
ض ن ثرط ثرطا عیب کردن او را
و نیز ثرط بمعنی زدن و گول شدن
و گول یقال البعیر یثرط کما یضرط
اذا ثلط شدیدا کاصبه پیاچه بریخ
زند رجل ثرطی مرد احمق گران
ثقل و ثرطا مثله

ث رطء

ثرطئة بکسر اول و ثالث
کوتاه و گول از مردان و زنان

ث رطل

ثرطلة فربه شدن و سستی
مرد مثرطل آنکه اسکستان گذشت

ث رطم

مثرطم بکسر طا بسیار فربه یا خاموش از
بنود
ثرطم الکبش بسیار فربه شد و نیز
ثرطمة سر نگون کردن ناز غضب
تکبر

ث رع

س ثرع طفیل شد قوم را

ث رعط

پنیر ثرعط بالضم کلان تنک و رقیق
ثرعط بفتحتین مثله
ثرعطة آشامیدنی رقیق
ثرعط و ثرعطة و ثرعطیطة
گندم پخته مثله

ث رعل

ثرعلة پرهای گردن خروس

ث رغ

ثرغ بالفتح مخرج آب از دلو ثروغ
جمع
س ثرغ ثرغا فراخ شد مخرج آب
دلو او

ث رغل

ثرغل کقنفذ روباه ماده
ثرغول کزنبور گیاهیست

ث رغم

ثرغامة بالکسر روی جنبانیدن

ث رق

ثروق کجعفر نام دهی

ث رقب

ثرقبیة بالضم نوعی از جامهای
سپید مصریست که از کتان بافند
ثوب ثرقبی و فرقبی

ث رم

ثرم محرکة کوهیست بتهامه
ثرمة شهریست بجزیره صقلیه
ثرام کغراب پشته ایست بیمن
اثرم آنکه دندان ثنیه اش بر افتاد
یا دندان پیشین و دندان رباعیه وی
افتاده یا خاص است با فتادن دندان
پیشین
ثرماء مونث الاثرم و فی العروض
ما اجتمع فیه القبض والخرم و هو
فعول یجزم فیبقی عول
واثرمان نبت رود
ثرمان بالفتح بوتهی است که باشتا
مانند اشنان شتران و گوسپندان
خورند
ض ثرمه ثرما شکسته دندان
او را بردن
س ثرم ثرما اثرم گردید
اثرمه اثرم گردانید او را
انثرم اثرم گردید

ث رمد

ثرمد کجعفر شهریست بکوه اجا
ثرمدة شوره گیاهیست
ثرمداء بالمد موضعیست نزدیک
دردیار بنی سعد
ثرمد اللحم نپخت گوشت را یا
بخاکستر کرد آنرا

ث رمط

ثرمطة بالضم و ثرمط کعلبط گل
تر و رقیق و ابگی
طعنة ثرمط بالکسر بیش نامه نیزه
کند تا بشد نیش او ازین بر آید
ثرمط الضبع باز انحاشید
و ثرمطة لا نفس ثرمطنا ک
کرده
اثرمط الیقاء منتفخ کرده شد
و اثرمط الرجل انقلب خشم بر او
کرده برد

ث رمل

ثرملة کقنفذ جانوریست
وام ثرمل کفتار
ثرملة جاملک ابی چیزی بایجی
مانده در خود روباه ماده و
نام مرکی شاعر انعلبی و بمعنی
ببحنا الف ولام است
ثرمل ثرملة ریخ زد و نیز ثرملة
خوردن گوشت که هنوز پخته نشده
یا تمام داشتن طعام یا آوردن
نان آلوده بخاکستر از عجلت مهمانی
و تباه خوردن طعام چنانکه
ریزه در هر جا افتد یقال ثرمل
القوم من الطعام ای اکلوا ما شاؤا
و در کاری ناکرده کردن درکار

ث رن

س ثرن رنجانیده و شی
همیشه خور را

ث رو

ثروة بالفتح بسیاری عدد از مردم
و مال یقال انه لذو ثروة من الرجال
و دجال و شی که فاوی بدانها
جمع شوند
ثراء بسیاری مال یقال انه لذو
ثراء ای انه و عدد
وکثرة مال
مال اثری کثیر کالبنیان و ثری
ثری مرد بسیار مال
اثری نام مردی و رجل اثری مرد
بسیار مال
ثرویه کسمیه زن بسیار مال
ثروان بالفتح نام مردی و رجل
ثروان مرد بسیار مال
و ابو ثروان نام مردی از رواة
شعر
ثریا معتبر ثری و نام نجم و پروین
لکثرة کواکبه مع ضیق المحل فهو
اثنیه ثریا میسته بکند و بنابهاء آن
در بغداد مرد مهضد با قصد ادا
فانها شعر و نصبا داد و ثریا الانجی
بن احمد محدث
ثراة بالفتح سبب افزایش مال
یقال انه لثراة للمال
ن ثرا القوم ثراة بسیار شدند
و افزون شدند و کذلک ثرا المال
و ثرا الله القوم بسیار گردانید
ثروناالقوم بسیار مال شدیم
نسبت بقوم
س ثری بسیار مال شد ثری

خوب بعضی فراکوینه
ریخ
بکسر ضمه در ریخ
ا بهار

فصل الشين
فصل الطاء
فصل العين

ثری بمعنی کثرت و ثری فلان بنو
ثریاء بمعنی کثر الناس و ثری به
شادشد بوی
اثری بسیار مالدار شد

مثری بسیار مالدار شد

ثری

ثری بالفتح والقصر تری و نمی
قال الاصمعی العرب تقول شهر ثری
وشهر تری و شهر مرعی ای یمطر
اولا ثم یطلع النبات فتراه ثم یطول
فترعاه و خاک نمناک یا خاک که اگر
زکرفته شود چسپنده نکردد و چیز
در زمین و عرق و نحو آن و الثری التی
من العرق آثراء جمع و یقال التقی
الثریان و الثریان عند النباتیین
المطر فرسخ فی الارض حتی التقی
هو و نداء الارض و ایضا الثریان عرقا
جریان فرس فقال التقی الثریان
ای شعر العانة و عرق الفرس و یقال
ایضا اشرب لا اعلام التقی الثری
شبها یبلل الماء التراب فی لبس
شرها
ثری بالکسر و القصر موضعی است
میان رویثه و صفر
ثریاء بالفتح و المد خاک که اگر
کرانندان را چسپنده نکرد د
خاک نمناک
ثریان کسکران تری و منه حدیث
موسی و الخضر علیهما السلام
فبینا هو فی مکان ثریان
ابو ثروان کنیت و کنیت ثروان جهم
بن معبد صحابی است
س ثریت الارض ثری ترونم
کردید بعد خشکی و یبوست
ارض ثریه ثریه کفیته نعت منه
مثری باران رسیده و ثری نمو
نمناک و منه قولهم ما بینی و بینه
مثری ای انه لم ینقطع و هو مثل
کما قال اللهیبین الثری بینی و بینک
کما قال علیه السلام بلوا ارحامکم و
لو بالسلام
اثرت الارض کثر ثراها و اثری

المطر ای ثری سپید باران
ثری التربة تثریة تر کرد خاک را
و ثری الاقط ای بچند لنکرد و تر
را و ثری المکان ای نم زدان و ثریخ
فلان ثیبه ای لازم حجیر الثری منه
حدیث ابن عمر رضی الله عنهما انه
کان یفعل فی الصلوة و ثری ای کان
یضع یدیه فی الارض بین السجدتین
و لا تفارقان الارض حتی یعید
السجدة الثانیة و هو من الثری
التراب لانهم اکثر ما کانوا یصلون
علی وجه الارض بغیر حاجز و کان
یفعل ذلک حین کبرت سنه

باب الثاء فصل الشین

ث ش ش

ن ثش ثش نغاء بر فنکر دبادان

باب الثاء فصل الطاء

ث ط ء

ثطاة بالضم و الفتح جانوری است
کوچک
ف ثطاه با پر کردان را کو
س ثطی کول کردید

ث ط ط

ثطط بالفتح مرد کران شکم کره فتن
سواند و کوسه یا کمی که موی ریش
وابرو او کم باشد یا بین بین
دکر حاجبین مستعمل نشود و یقال
رجل ثط الحاجبین و امراة ثطاء
جبین اثطاط و ثطا و ثطان و ثط
و ثطة جمع
رجل ثطا مرد کوسه لغت عامی است
و الفصیح ثط و کران شکم و نقارن
اثط رخته افتاده موی
ثطاء زن پشت سر بن و عنکبوت
کر نقار سی تنیده باشد یا خانه
است کوچک سخت کرینه
ن ض س ثط ثطا و ثطاط
و ثطاطة و ثطوطة کوسه کردید
و کران شکم شد و نیز تضرط
زدن

ث ط ع

ثطاع کغراب کام
ثاطعی ز کام زده
ف ثطع ثطعا حدث کرد
او ثطع الشیء ظاهر کرد بید و ثطع
بحهول امر کوم شد
ثطعة ثطیعا شکستان را

ث ط م

ثطمة بالفتح چیزی باید و نفوذ در
سخن
اثطمم علی اصحابه فالوقرا مد
یاران را در سخن

ث ط ف

ثطفة مرکرا اسایش در طعام و شراب
و نعوه وارزانی و کشادی و فراخی

باب الثاء فصل العین

ث ع ب

ماء ثعب بالفتح آب روان
ثعب کرداب ناشه وادی ثعبان
بالضم جمع و سلم ثعبان روان
ثعبة بالضم او کهمزة نوعی از کرپ
سبز سر خبیث ثعب جمع و وش
و در خبیث
ثعبان بالضم اژدها یا خاص
نماد نر یا مطلق مار است ثعابین
جمع
اثعبی بالفتح روی دیبا سپید
جبین
ثعوب بالضم لخطه
اثعوب بالضم آب روان
اثعبان روی نیک سپید و
جبین و جمیل
اثعبان مثله و آب روان نحوه
یجری شعابیب یعنی از دهن او
لعاب صاف و ما نند رشتها
دراز بر مهاید
مثعب کمقعد ناودان و آب را
مثاعب جمع
ف ثعب الماء و الدم ثعبا
روان ساختن را
انثعب الماء و الدم روان کردید

ث ع ج

ثعج محرکة کروه مسافران

ث ع ج ح

اثعنجج المطر بسیار ریخت مم بابید

ث ع ج ر

ثعجر الماء ریخت آن را
مثعنجر روان باشد یا اشک
و بفتح جیم میانه دریا و جای ثرد
ازان و منه حدیث ابن عباس یحطی
بالقرآن فی علم علی کالقرارة فی المثعنجر
ای مقیسا الیه کالقرارة موضعه
فی جنب المثعنجر و القرارة الغدیر
الصغیر و ضیعیر من ثعنجر باشد
چنانکه در محرنجم حرنجم نه ثعجر
مثعنجج
مثعنجرة بکسر الجیم پلک چشم کرپر
در بود
اثعنجر الدمع ریخته شد اشک

ث ع د

ثعد بالفتح رطب با غوره خرما نرم
شکل و آب کرفته ثعدة بکی و بقل
ثعدة تره تازه و نرم و ثعد خشک
خانه نرم و ما له ثعد و لا معد
نیست او را اندک مر بیا
ثعثع تکط نش کودک خطاب
نازک بدن

ث ع ر

ثعرو بضم و بحر کتصمغ ما نند که
از بیخ در خت طلح بر می آید و هر کشنده
است و الطرلیم کثرت تالیل
ثعرور بالضم مرد کوتاه و سر طرتو
پیران و برکیاه دژنون و نولول
رخیاء کوچک و بیخ پیازد شتی
ثعابیر جمع
ثعران و ثعروران بالضم فیهما
دوانیخ غلاف زه سر و رود راخ
پستان کوسپند
ثعا بیر ثنا بی است ما نند حیلون
و کفنک بینی
اثعر بخس اخبار کرد بعد وغ
ثعرو الانف کشند کرد بینی

ث ع ط

ثعط کفرح بیخ کنده
ثعیط کامیر ریگ نشانه کرباد آنرا
ازجای بجای برد
س ثعط اللحم تثعطا بوی کرفت
کوشت وکذلک ثعط الماء
تثعط ککتف نعت است از آن
وتثعط الجلد بوی کرفت وپاره پاره
شد وثعطت شفته برآمد
لب او وکفته کردید
تثعیط کرفتن وریزه ریزه کردن

ث ع ع

ثعثع کجعفر مروارید وصدف
وپشم سرخ
ثعثعه سخن تاوعیز وآواز قی
کنده وپیاپی قی کردن

ضرف ثع فی نود

انثغاع برآمدن نم از دهن و
خون از بینی وجراحت

ث ع ل

ثعل بالفتح وبالضم وبالتحریک
زیادت سر پستان اشتر وکاو و
کوسپند وپستان افزون نیز
در کوسپند ثعول جمع وبالضم و
التحریک دندان زائد بر دندانها
یا کج وراست برآمده که دندان
وبالضم موضعیست بنجد وکرمی
که در خیک پیدا کردد چون
شود وبوی ناک کردد ومرد لئیم
وناکس
ثعول مثل بزهر وکسره قبیله است
آنثعل مهتر بزرگ با فضائل و
لثه ثعلاء آنکه دندانش بیکدیگر
برآمده باشد
ثعال کغراب روباه ماده وشیعی
است بان روحان روئیده
ثعاله روباه ماده معرفه است
وکذا ثعاله الکلاء کیاه خشک
یاثعاله الذئب الثعلب است
ثعول کصبور ناقه وجز آن که بالا
پستانش پستان زائد کوچک

باشد یا پستانش سر بکردارد
وآن عیباست
وکتیبة ثعول لشکر پرازحشو و
توابع ارض ثعلة کفرحة زمین
روباه ناک
ثعلول کسر سور خشم ناک وکو
که شیران از ته یا چهار وشیر
توانند بجهت زیادت پستان
الضفادع دندان زائد بر دندانها
یا کج وراست برآمده که دندان
س ثعلت سنه ثعلا کفرح دندان
زائد با کج وراست برآمد
رجل انثعل وامرأة ثعلاء دندان
از آن ثعل جمع
انثعل الضیفان اثعالا بسیار آمدند
مهمانان وانثعل الابزعلیهم شد
مزد وانثعل القوم علینا خلاف
کردند برما وانثعل الامر سخت کردید
فلاید ری کیف یتوجه له وانثعل
الورد انبوه ناک کردید وزد مشغل
کس بفتنه آن
وانثعلت الارض روباه ناک شد
زمین

ث ع ل ب

ثعلب کجعفر روباه ماده یا عام است
ثعالب وثعال الجمع ونیز الثعلب هو
الروغ من ثعلب است با اهل است
ومنفذ آب باران از جای خشک
کردن حرما وسرنیزه که در کعب
باشد وبیخ نهال الحزما
وداء الثعلب نوعی از بیماری که
موی بریزاند وعنب الثعلب سک
انکور قابض مبرد وابتلاع سبع حبات
منه شفاء للیرقان وقاطع الحبل
مجرب وحوض الثعلب موضعی است
پس عمان
ذو ثعلبان الاکبر وذو ثعلبان
الاصغر دو ملک بودند از ملوک
حمیر
ثعلبه روباه ماده واستخوان
دم غره وسرین ونام خلقی وقبیله

وتام بیست ودو صحابی است
وثعلبه بن عباد وثعلبه بن
سهیل وثعلبه بن مسلم وثعلبه
بن یزید محدثانند وابو ثعلبه
الخشنی جرثوم صحابی است که پدرش
ناشر یا ناشب الاوس یا لاشم نام
داشت وبعضی بجای جرثوم جرهم
کفته اند
ثعلبان دو قبیله اند ابن عمرو
وابن رومان
ثعلبیه کرخشار اسپی کبیر فنار
سک مانده وموضعی است در راه
مکه
ثعلبان بالضم روباه نر قال عبد
العزیز انا استشهاد الجوهری
بقول ارب یبول الثعلبان برأسه
لقد ذل من بالت علیه الثعالب
قال فصحیح هو وفیه والصواب
انه فی البیت فتح الثاء لانه مثنی کان
غاوی بن عبد العزی سادن الصنم
لبنی سلیم فبینا هو عنده اذ اقبل
ثعلبان یشتدان حتی تسنما
فبالا علیه فقال البیت ثم قال یا
معشر سلیم لا والله لا یضر ولا
ینفع ولا یعطی ولا یمنع فکسره و
لحق بالنبی صلی الله علیه وسلم
فقال النبی فقال غاوی بن عبد
العزی فقال صلی الله علیه وسلم
بل انت راشد بن عبد ربه بود و
ثعلبان بیماری است
ارض مثعلة ومثعلبة بکسر اللام
زمین روباه ناک
قرن الثعالب قرن المنازل
که میقات اهل نجد باشد
ودبر الثعالب موضعیست بغداد
وعلاء بن منصور عبد الملک ثیبی
از ایشان جهت ثعالبی کویند که از پوست
روباه پوستین میساخت
تثعلب با ثعالیات یعنی مانند روباه شد

ث ع م

ثعانه کثمامه زن ثعا کار

فشعه ثمها کشیدن وا
شعشعه بیر رخ کند او وشکفت
او ودر مراقان زمین

ث ع و

ثعو بالفتح نوعی از خرما یا خرمای
بزرک یا عو ع مرما که نرم شده
باشد لغتیست در معو

ث ع ی

ثعیه بالفتح کربه کی وحال شدن
بکرا از منبله وکرسنه کردید
والفعل من ضرب
ثاعی دشنام دهنده ونسبت
کننده کسی را به بدی

باب الثاء فصل الغین

ث غ ب

ثغب بالفتح سرزه زدن وذبح کردن
والفعل من ضرب واکثر آب که بپا
وادی کی مانده باشد وبحرکت
ثغاب واثغاب وثغبان بالضم و
الکسر جمع
ثغب محرکه حوض در سایه کوه که آب
خنک دارد وکذا حلیج والفعل
من سمع ویحکی بعضهم عن الکسائی
انه یقال ثغب ثغبا اذا هلک
یقال ثغرا الثاء بفتحتین
تثغبت لبته بالدم روان شد
خون از سر سینه

ث غ ر

ثغر بالفتح درختی است که شکوفه
سپید دارد وبحرکت ثغره بکیکو
ورخنه وجای فراخ ودهن ودندانها
یا دندانهای پیشین یا دندان که
هنوز در لثه باشد وسرحد
کفار وجای ترس از دشمنهای شهر
ثغور جمع وشهر بیست نزدیک
کرمان بر ساحل دریای هند و
منفرج ویر پشتان یقال ثغر
ثغره بالضم مغاک در چنبر کردن
ورخنه ثغر جمع
ویقال الثغر مدینة فیها ثغرتم
وکرانه زمین ونزاه موم واخیه

ثغرین

یقال الثغرا

از لغراض مدینه منوره و مغاکی
سینهٔ شتر که جای نحر است
و کو بالای سینه شاسپ
ثغور کصبور قلعها شبیه ثغر
ثُغرور بالضم جای ترس از
رخنهای شهرها
ف ثغره ثغراً رخنه زد در او
و ثغر الثلمة بست رخنه را از
لغات اضداد است
و ثغر فلاناً شکست دندان او را
و ثُغر مجهولا افتاد دندانهای او
یا دندان شیر او
مثغور نعت است از آن
و کذا ثغر ای ثُغر فهو
اثغر الغلام اثغاراً دندان شیر
برهنه گردید کودک و دندان بر آورد
از لغات اضداد است
و اثغر مجهولا بمعنی ثغر مجهولا
اثغر الغلام بالثاء و التاء من
الافتعال بمعنی اثغر الغلام است
و ادّغر الغلام مثله کذا فی النسخ

ث غ ب

ثِغرب بالکسر دندانهای زرد

ث غ غ

ثغثغ کجعفر آنکه سخن زیاد بدندانها
گوید ثغثاغ که جناح مثله
ثغثغ کلامه سخن زیاد بدندانها
گفت و غلیظ گردید زبان
مُثغثغ نعت از آن و نیز ثغثغه
گریدن کودک پیش از دندان بر
آوردن و سخن نامنتظم و تثغثغ
و اضطراب سخن گوی بدندان
جنبانیدن او در دهن

ث غ م

ثغم ککتف سنگ زده و شکار
ثغام کسحاب درمنه سپید
ثغامه یکی ثغام جمع
کون ثاغم رنگ سپید مانند
درمنه [1]
اثغم الوادی درمنه رویانید
و اثغم الراس سپید گردید همه مانند
درمنه
و اثغم الاناء پر کرد آن را و اثغم
فلاناً در خشم آورد او را یا شاد
گردانید
مثاغمه بوسه دادن زن را

ث غ و

ثُغاء بالضم بانگ گوسپند و بز
و گاو و مانند آن و فعل از باب نصر
و کغنی در لب گوسپند
ثاغیة گوسپند یقال ماله ثاغیة
ولا راغیة نیست او را گوسپند
نه شتر و منها بالدار ثاغ و لا راغ
یعنی نیست در خانه کسی
ن ثغت الشاة تثغو ثغاء بانگ کرد
گوسپند
اثغی فلان ثاغیاً بانگ او را
و نیز اثغاء عطا کردن یقال
اتیته فما اثغی شیئاً

ث غ ی

ثغیة بالفتح گرسنگی و گرسنه
گردیدن و خالی شدن جا و الفعل
من باب سمع

باب الثاء فصل الفاء

ث ف ء

ثُفّاء بالضم و التشدید سپندان
سپید یا سپندان که ثفاءة
یکی
ف ثفأ القدر فرونشانید
جوش دیگ را

ث ف ج

ثفاجة کسحابة احمق یقال ثفاجة
مغاجة
ن ثفج کول گردید

ث ف د

ثفافید ابرهای سپید توبرتو و
بطانها منه ثافید مثلها نوعی از
جامه یا چیزهای خفی که زیر چیزی
کنند و العنیت درنشانید
تثفد درع ثغیبه بطانه کرد زره
را

ث ف ر

ثفر بالفتح و بضمتین فرج دده و مرغان
شکاری یا زاه نره از آن
ثفر محرکة و ثیکن پاردم
مثفار بالکسر ستور که زین سپس
اندازد و مرد شابون
مثفر کمنبر بمعنی مثفار است
اثفره اثفاراً پاردم ساخت برای او
یا پاردم بست او را و اثفره ادپس
زلندان را
و اثفره بمنعه ستوه ببعضه خبید و خر
همدا مدینال الوبشم
و اثفرت المنتر زود بلدف ادین سبید
ثغره تثغیرا از پس راندن را
استثفار دامن در میان هردو ران
گرفتن مردم و دم در میان هردو ران
گرفتن سگ چنانکه بشکم چسپد
امرأة متکثر بالثاء و متبعته

ث ف ق

ثفروق بالضم پرشیره سرخرما یا آنچه
بدان فمع خرما ملصق باشد
ثفاریق جمع وماله ثفروق ای نیست
او را چیزی
لبن مثفرق شیر که هنوز خفته نباشد
ثفرق اللبن ناخفته ماند شیر

ث ف ل

ثفل بالضم که ناره و دردانه هر چیز
و دانه و سفره که زیر دستاس اندازند
برای محافظت آرد
ثفل محرکة گران رو از شتر و جز آن
ثفیل ککتف ثفل خوار
ثافل صاحب گله بنشیند
از هر چیز و سرگین
و ثافل اکبر و ثافل اصغر دو کوه اند
در راه مکه شتر بهنر
ثفال کسحاب گران رو از شتر و جز آن
و ابریق
ثفال ککتاب بعضه سفره است یا
و قول زهیر فتعرککم عرک الرحی بثفالها
ای مع ثفالها او مع ثفالها حال
کونها طاحنة لانهم لا یشغلونها
الا اذا طحنت و سنگ زیرین دستاس
ثفال کغراب سنگ زیرین دستاس
ن ثفله پراکنده کرد آن را بلید
باد و ثفل الرحی ثغره کشتر
اثفل الشراب دردگین شد شراب
ثافلة همنشین و ملازم او شد
و نیز مثافلة مداومت کردن
بر طعامی از حبوب یقال اصبح بنی
فلان مثافلین ای یاکلون الثفل
ای الحب و ذلک اذا لم یکن لهم لبن
و کان طعامهم الحب ... الذا شد
ما تکون خال السدبکر
ثفلت بعن اللبن بالطعام تثفیلا
خورد طعام را با شیر و ثفل الدر
ثفال کثیر ذلیسپارا
تثفل به عرفت توبه بعنه کرد له کرد
بوی از سکادم

ث ف ن

ثفنة کفرحة آنچه بر زمین رسد
از شتر چون بخسبد مانند زانو
و سینه و دشت خزان و زانو
جمع ثفنات و از مردم و باطن
زانوی است و جماعت از مردم
و پینه ثفنات جمع و کان سفر
و نوشه دان ثفن ککتب جمع و سلم
بن ثفنة یا ابن ثغبنة محدث بود
ذو الثفنات لقب زین العابدین
علی بن الحسین بن علی ابن ابی طالب
رضی الله عنهم و لقب علی بن عبد الله
بن عباس رضی زیرا که بسجده درخت
رسنون داشت و هر روز بر هزار دو
دو رکعت نماز میکرد و لقب عبد الله
بن وهب رئیس خوارج زیرا که طول
سجود در جبهاوی اثر کرده بود
ثفن محرکة بهار نعاشت ثفنة
جمل ثفنان بالکسر شتری که ثفنه
وی پهلو و شکمش در حورد
ض ثفنه ثفناً دفع کرد و را
ان ندا و پس برو می و بود یا امدله
از پس او و ثفن الناقة زد ناقه
گرد ثفنات ناقه ثفنه زهر
نعت است از آن

فصل الفاء

[1] درمنه نوعی از بوته است

وثقفه باليد زد او را بدست
س ثقفت يده ثقافا محركة چيره
دست شد او در كار كردن
ثقف كحسن هنرابوى كسى
اثقفان پيش افكندن كار برد
كسى يقال الثقف العمل اليد
ثاقفه هنرابو نشان او را
مثاقفه هنرنشان دادن ونيز
مثاقفه يارى كردن كسى را بسلاح
ثاقفت الرجل على الشئ اذا اعنته
عليه

ث ف و

ثفوة بالضم سكوره ثفوات جمع

ث ف ى

ثفا نوعى از كره دشتى
اثفية بالضم وبالكسر ديك پايه
اثافى بالتشديد والتخفيف جمع
وجماعت مردم وعدد بسيار و
قولهم رماه الله بثالثة الاثافى
اى بالجبل والمراد بداهية مثلها لانهم اذا لم يجدوا ثالثة الاثافى
اسندوا القدر الى الجبل
اثفية كحديبة ده بيست
بيمامه وذو اثفية موضع است
بعقيق مدينه
مثفاة بالكسر اغيث سوروزا
كه بيكجا نمانند ونيز كستره
شوهر وى يا زنى كه ازان مرده باشد
شوى مرچنين كذا فى نسخ القاموس
وفى شمس العلوم المثفى بفتح
العين شدة الرجل الذى
مات له ثلاث نسوة او اكثر وبالهاء
المثفاة المرأة التى يموت لها ثلاثة
ازواج او اكثر ويقال لها التى زوجها
امرأتان سواها شبهت باثافى
القدر
ن اثفا القدر ديك بر ديكپايه
ديكپايه نهاد
ن ض ثفاها پى رو او كرد
وثفا القدر ديك بر ديكپايه نهاد
ديك را

ض ثفيئ القوم دفع كردم و
راندم ايشان را
ثفى الرجل سه زن كرد
واثفى القدر ديك بر ديكپايه نهاد
قدر مؤثفاة نعت است از آن
تثفية بر سه پايه نهادن ديك
تاثيف مثله
تثفى فلانا غره سوء يعنى كوتاهى كرد
بوى از مكارم واوى است ويائى

باب الثاء فصل القاف

ث ق ب

ثقب بالفتح سوراخ اثقب وثقوب
جمع وده بيست بيمامه ونام ابن فروة
صحابى يا بمعنى سوزن زنبور است
ثقبة بالضم سوراخ ثقب بالسكون
والحركة جمع
ثاقب كصاحب افروخته شونده
ونجم ثاقب ستاره بلند است كه
يا اسم كيوان است
وشهاب ثاقب روشن وتابان
ثقاب ككتاب آتش افروزينه ثقب
جمع
ثقوب كصبور آتش افروزينه ثقب
جمع
ثقيب كامير ديگ سرخ وناقه بسيار
شير
ثقيب كزبير راهى است از اعلاى
ثعلبية تا شام
مثقب كمنبر بسيار وراه بزرگ عراق
است ميان شام وكوفه وراه عراق
از كوفه تا مكه ومرد رسا وتا فذ كار
متقب كمقعد راه بزرگ
ثقب بالضم ده بيست بنجد
اثقوب بالضم مرد دانا وماهر
در هر كار
ثقب كقنفذ موضعيست بباديه
ن ثقب ثقوبا سوراخ كرد آن را
وثقب الطائر بلند پريد وثقب
النار ثقوبا وثقابة افروخته شد
آتش وثقب الكوكب روشن شد ستاره
وثقبت الرائحة دميد بو

وثقب النار ذنبا تيز گرديد
وثقب رأيه نافذ گرديد راى او
ك ثقب ثقابة نيك سرخ گرديد
اثقب النار برافروخت آتش را
مثقب كمحدث لقب عائذ بن مح
صن
تثقيب ثقبا سوراخ كردن آن
وثقب النار برافروختن آتش را
ويقال التثقيب عود الفرخ اذا مطر
لان عوده فاذا استوى شيئا قيل
قد اقبل فاذا زاد قليلا قيل قد ادبى
وهو حينئذ يصلح ان يوكل فاذا
تمت خوصته قيل قد اخوص
وثقبه الشيب ظاهر شد در وى
پيرى وكذلك ثقب الشيب فيه
تثقب سوراخ دار گرديد ثقبته
سوراخ دار كرد آن را لازم است
متعدى ويقال تثقب الجلد اذا
ثقبه الحلم وهو نوع من فساد الجلد
وتثقب النار برافروخته شد آتش را
انثقب سوراخ دار گرديد

ث ق ر

تثقر على تعتل مردد وناشكيبا شد

ث ق ف

ثقف بالفتح دانا واستاد در حرب
وطعن وضرب فا ثقف عدو ابن عمرو
ابن عمرو بدكاست وثقف تاجى
ابن عروة شهيد كرديد در دار
يا در خيبر وهو ثقف بو خزاعه
امرأة ثقاف كسحاب زن دانا واستاد
كار
ثقاف بالكسر چوبى كه بدان نيزه راست
كنند ثقف جمع ومنه الحديث اذا ملك
اثنا عشر من بنى عمرو بن كعب كان الثقف
والثقاف الى ان تقوم الساعة يعنى
الخصام والجلاد وثقاف بن عمرو بن
شميط است كه صحابى است يا ان ثقف
بالفتح است وشك است اين اشكال در
صورت
ثقيف كامير مرد زيرك وچالاك
وحيد قبيلة از هوازن نام او

قسى بن منبه بن بكر بن هوازن
ثقفى محركة منسوب بان وخل ثقيف
سركه بسيار ترش ونيز
ثقيف كسكيت مرد زيرك وچالاك
وخل ثقيف سركه نيك ترش
ك س ثقف ثقفا وثقافة
وثقافة زيرك وسبك وچالاك
گرديد ثقف كحبر وكتف در ين
نعت است از آن
ن ثقفه غالب آمد او را در ذكا
س ثقفه يافتن او را وگرفت
يا ظفر يافت بروى در ميدان
انثقفة مجهولا يعنى مساوى
شمار كرده شد بهم
ثاقفه بيرد كرد او را در ذكا
واستادى
ثقف الرمح تثقيفا راست كرد نيزه
را بثقاف

ث ق ق

ثقثق سخن احمقانه گفت

ث ق ل

ثقل بالكسر بار گران وكالاى خانه
زمين ومردة زمين اثقال جمع
قال الله تعالى واخرجت الارض
اثقالها ونام موضعى
ثقل كعنب گرانى ضد خفت
ثقل محركة رخت مسافر وحشم
وى اثقال جمع وهر چيز نفيس
محفوظ ومنه الحديث انى تارك
فيكم الثقلين كتاب الله وعترتي
ثقلان انس وپريان
ثقلة محركة وبالكسر وبالفتح و
كفتنة وفرحة رخت ومتاع يقال
ارتحلوا بثقلتهم اى باثقالهم و
امتعتهم كلها
ثقلة بالفتح سنگى وگرانى طعام
وجز آن
ثاقل نام شهرى ودينار ثاقل
دينار كامل ثواقل جمع وأصبح
ثاقلا يعنى سخت بيمار گرديد
امرأة ثقال كسحاب زن گران سرين

فصل القاف

سكوره
پياله ايست كه از گل سازند
مقدار معين ...
در بازار ...
ميشود

وتعبير ثقال شترا هستہ رو
ثقيل كا بمر كرمى كه صحبت وى ناخوش دارند ثقال بالضم ثقلا
جمع ثقال هو من ثقال الناس و ثقلائهم
ثقال بالكسر لغه نرو ان يكديكر دستسبع درم باشد و منكو را درم لنك و مثقال الشئ هسنك
چيزى مثاقيل جمع والتى عليه مثاقيل يعنى مونث خواسته از وى و انداختن بر وى مونت خود
ك ثقل ثقل ثقالا گران كرديد
ثقيل ثقال كسحات و خراب نعت است ازان
ثقال بالكسر ثقل بالضم جمع
و ثقلت المراة گران شد حامله شد بين
او ثقل العرفج نان و نزكرديد به نخاع
و كذلك ثقل الشام و ثقل بمعنى كوش گران شد
ن ثقل الشئ بيد ثقلا بالفتح ازمو سنك او را بدست و بيز
ثقل چيزى بيابن چيزى بر چيز بكرد و زن
س ثقل سخت بيمار شد
ثقيل و ثاقل بعنت ازان
مثقل كسى سخت زا هسته رو
و بالهاء زن گران از بار و پشت
اثقله گران كرد او را و بار داد
بر او و اثقلت المراة گران شد حامله شد
ابستن او امراة مثقل نعت ازان و اثقله المرض سخت گران
او را بيمارى و كذلك اثقله النوم واللوم
مثقلة كمعظمة سنك فرش
ثقله تثقيلا گران سنك كرد نيبه ازرا
تثاقل عنه كاهلى كرد و پس ماند ازان و خويشتن را گران ساخت
و تثاقل القوم بيحس گردند در جنك
مستثقل بشك انى بيمارى از خواب

يا از لوم و بخل

ث ق و
ثقوة بالضم سكون ثقوان جمع و بالفاء مثله

باب الثاء فصل الكاف
ث ك د
ثكد بالفتح ابيست مرينهم را و بفتحتين نام آب ديكر

ث ك ك
ض ثك ثكة في الارض شيا كرد بر زمين
ثكثكة زن خويله
ثكثك كول كرد بد و عريه كرد

ث ك ل
ثكل بالضم مونث هلاك شدن فرزند و كم كردن دوست و فرزند و بجز آن
والفعل من سمع ثكلت ثكلا تقري بيني كركاد او را مادر كه تا اكل و ثكلان
مذكر انسان و ثاكل و ثكول و ثكلى و ثكلانه نعت مونث و ليز نازن
فلانة ثكول كصبور بيابند كه و فرزندان كم كرده و هلاك كرد
مثكلة بالفتح سبب ثكل يقال الجمع للولادات مثكلة كما يقال الولد مبخلة مجبنة
ثكال بالكسر زن كم كرده فرزند
مثاكيل جمع
اثكال بالكسر و اثكول بالضم خوشه خرما اثاكل و اثاكيل جمع
ضيبة مثكلة كصنه كدن ان ثكل منكو باشد
اثكلت المراة لازم شد او را ثكل
شكل بعنت ازان مثاكيل مثاكل
جمع و بيز اثكال و فرزند كرد نيك
يقال اثكلها الله ولدها يعنى ولا ببعثك

ث ك م
ثكم الطريق محركة ميانه راه و واضحان
ثكمة بالفاء و كصر دوشلة ثكمة بالفتح نام مرد
ثكامة كمقامة شهرست
ن ثكم آثار ها پى گرفت ابشان را

و ثكم الامر لازم گرفت ان را و ثكم بالمكان مقيم شد در ان
س ثكم الامر و الطريق لازم گرفت ان را و ثكم بالمكان ثكما محركة مقيم شد در ان

ث ك ن
ثكن محركة نام كوهى و ثكن الطريق ميانه راه و هو من الابدال
ثكنة بالضم كرمى مبند و حبل و لوا و علامت و قبر و بقية الاثر و معنا گروه گروه از كبوتران و نيت ميان خانه كش و ناوه پشم كه در كردن شتر او بزند و نيز لشكر ثكن كصرد جمع
اثكون بالفتح عرجون و خوشه خرما

باب الثاء فصل اللام
ث ل ب
ثلب بالفتح عيب ثلاب جمع
ثلب بالكسر شتر پير دندان افكنده و بهجنين ثلبة مونث ثلاب و ثلبة كقردة جمع و مرد پير و شتر پيرك بار نداشت كرداند و كرانكه ....ال نام جما ما ان ثناى فوق ان است چنانكه گذشت و رجل ثلب مرد عيبناك
ثلب كمكتف نيز مرد رخنه دار و رجل ثلب مرد عيبناك
ثلب محركة زنگ بجيكه ودرم دندان كه ودر دندان رخنه دار شدن و الفعل من سمع
اثلب بالفتح و بالكسر خاك و سنك و سنكريزها يقال العنبه الاثلب
امراة ثالبة الشوى اى متشققة القدمين
ثليب كامير كياه ... بياد و برينه يا كياه دو ساله و نوعى از نشور كياه
ثلوب كصبور پا عيب كننده مردم ثلب جمع
ثلبوت محركة نام وادى يا زمينى است ميان طى و ذبيان او ناقه زانده
مثلبة كمرحلة و نصر ثلام عيب

و نقيصه و ملامت مثالب جمع
ض ثلبه ثلبا سرزنش كرد او را و عيب نمود و دندان زا و پير
كردانيد و رخنه كرد در ان
مثالب نوعى ثليب هو اد
ثلب التجير ثليبا ثلب كرد بيد شتر

ث ل ث
ثلث بضمتين سه يك و يخفف
و كذلك الاشباع كلها الى العشر
ثلث بهره سه و ثليث بار نوبت
ابيه بهره بخته يقال محلة الثلث
و قد سوم نامه
ثلاث كسحاب سه زن و نام موضعى
ثلاثة سه مرد
ثلاثون سى ملحق بجمع است نه جمع
ثلاث بالكسر سوم
ثلاث بالضم و ثلث بالفتح سه سه غير منصرف و فلست سه و كذا ز ثلاثة ثلاثة و ذو ثلاث نوادم و شتر
ثليث كامير سه يك مثل ثمين و سبيع و سديس و خميس و نصيف و انكر ابو زيد منها خميسا و ثليثا
ثالث كصاحب سوم
ثالثة جزء شش يك ان ثالثة و ثالثة الاثافى سنك پاره ملصق بكوه كه دو سنكپايه ديكر در جنب ان گذاشته ديك بران نهند يقال هو ثالثة الاثافى
يعنى بنقيد سنه نار الفتنة والبلا متم
ثلوث كصبور ناقه كه سه خور شير دهد و ناقه سه پستان خشك شده و يكى مانده يا ناقه كه ميلك پستانش از سه شير باشد
ثلثوث بكر پر نام بمعنى ثلوث است
مثلوث سه ليكر فته و رسن سه تاه
مثلوثة توشه دان كه از سه پوست ساخته باشند و ارض مثلوثة زمينى سه بار شيا كرد شده
ثلثان كخلزان عنبر ان سمت ... انكور
ثلاثان بالضم نام موضعى

یوم الثلثاء بمد و بضم نیز
سه شنبه ثلاثاوات جمع
تثلیث کیفیرا و نیز نام جایی
ن ثلث القوم ثلثا کرفت ثلث اموال
ایشان
ض ثلثهم ثلثا سوم ایشان
شد یا سه کرد ایشانرا یا اینکه
خود سوم شود با کرم بدا و کلمه ثلثین
بنفسه و ثلث الحبل بتافته
بست سه پنهان تافت را
و ثلث الحبل سه تاه تافت رسن را
و ثلث الارض سه بار شیار کرد
زمین را
اثلثوا سه شدند و کذلک الی
القوم الی العشرة
مثلث کمحدث شرابی که بجوشند
کنند نزدیک سلطان لانه
یهلک ثلثة و آناه و السلطان
مثلث کمعظم سه کوشه و شرابی
که بطبخ از سه یکی مانده باشد
عند ابی حنیفة و اصحابه بجوز شربه
عصیر العنب اذا طبخ حتی یذهب
ثلثاه و قد روی عن ابی حنیفة
کراهة شرب المنصف الذی طبخ
حتی یذهب نصفه و ان شربه
شارب لم یحد و لا یجوز بیعه
والصحیح عنه انه لا یجوز شربه و
کذلک قول اصحابه
مثلثة یکی از مثلثات چهار کانه
مصطلحه منجمین است اول مثلثه
ناری که حمل و اسد و قوس باشد
دوم ترابی که ثور و سنبله و جدی
است سوم هوائی که جوزا و میزان
و دلو باشد چهارم مائی و آن
مثلثه سرطان و عقرب و حوت
ثلث البسر تثلیثا سه یک
حصه خوشه خرما و ثلث الفرس
بعد مصلی آمد یقال ثلثت
بالناقة اذا صررت منها ثلاثة اخلاف
فان صر خلفین قیل شطر بها
وان صر واحدا لخلف بنافته و ان
صر اخلافها جمیع قیل اجمع بها فهی
و اکنش و نیز تثلیث نام جایی و
باصطلاح منجمین واقع شدن
ستاره است بچهارم برج که
ثلث فلک است از ستاره دیگر
و آن نظر بعد است و سه گوشه
کردن و سه بخش کردن و سه نمو
خدای عز و جل را سه دانستن
چنانکه مذهب ترسایان است
تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا

ث ل ج

ثلج بالفتح برف ثلوج جمع و ماء ثلج
آب خنک و بنو ثلج قبیله است
و جبل الثلج بدمشق است
و ربیع بن ثلج شاعر بوده
و محمد بن عبدالله بن ابی الثلج
شیخ است مر ابو عبدالله اسمعیل
بخاری را
ثلجی برف فروش و محمد ثلجی بن شجاع
فقیه مبتدع بوده
ثلج ککتف خنک و سرد
رجل مثلوج الفؤاد مرد کند فهم
ارض مثلوجة زمین برف زده
مثلجة جای برف
ثلاج کشداد برف فروش و نام
مردی
نصل ثلجی بالضم پیکان سپید
سپید
ن ثلجت السماء ثلجا برف
بارید و نیز ثلج در آب زهادن
چیزی و ترکردانیدن
س ثلج به ثلجا شادمان کردید
و خنک دل شد
ن س ثلجت نفسه به ثلوجا
ثلجا محرکة آرام کرفت نفس بیقین
بموضعی
اثلجت السماء برف بارید
کذلک ثلجت ثومنا و اثلجت نفسی به
یقین کردم دل من و مطمئن کردید
بان و اثلجه شادمان کردانیدم
اورا و اثلج برف زده شد و برف
سپید و اثلج ماء البئر رسید بنا
آب چاه و نیز اثلج ظفر یافتن و
دست کار شدن و سپید نما
کردن ما کل نقال الحفر حتی اثلج

ث ل خ

ف ثلخ البقر بهرکین کرد کاو در آنجا
بیجا
س ثلخ الوده کردید به سرکین
تثلخه تثلیخا الوده کردانیدم اورا

ث ل د

ض ثلد الفیل ریخ زد

ث ل ط

ثلط بالفتح ریخ پیل و مانند آن
مثلط کمقعد مخرج ریخ
ض ثلط الثور ریخ زد کاو
کذلک ثلط البعیر و الصبی و ثلط
فلانا زد او را بثلط و الوده کرد اوان

ث ل ع

ف ثلع راسه شکست سر اورا
مثلع کمعظم غوره خرما که از نخل
بیفتد و بکفد واصبو ابنین محمد

ث ل غ

انثلغ بتشدید پاره
ف ثلغ راسه شکافت سر
اورا
مثلغ کمعظم رطبی که از نخل بیفتد
و بکفد
انثلغ راسه شکسته کردید
انثلغ النخل رطبها ورد

ث ل ل

ثلل محرکة هلاک و افتادکی دندان
ثلة بالفتح رمه بزرک از کوسپند
و بزر یا خاص است بر پشم
ثلل کعنب و ثلال ککتاب جمع و ثنه
و پشم کوسپند و منه کساء جید
الثلة و پشم کوسپند اینست جید
و پشم شتر و منه عند فلان ثلة
کثیرة و ستاره مانند بعض
کنیز برسا ثلثان از ام کیر ید و نوشت
ابشتران بعد ندر و زود رم و
کل چاه برآورده شده ثلل کصرد جمع
ثلة بالضم کروه مردم و مقدم بسیار
ثلة بالکسر بیش و هلاکی ثلل کعنب
جمع
ثلال کسحاب هلاکت
ثلیل کامیر آواز آب یا آواز بجستن
ثل کزبیر عزتی نقه
ثلثل کهدهد هدم
ثلثلان ساک انکور و کیاه مختلط
و بکسر و هو الطی
ثلثال کصلصال نوعی از شور کیاه
ن ثل البئر کل بر آورد از چاه
و ثل ثلا و ثللا محرکة هلاک کرد اورا
و هلاک شد لازم متعدی و نیز
ثلل افتادن دندانها و ثلث
الدابة سرکین انداخت ستور و
ثل التراب المجتمع جنبانید آنرا
یا طرح از اطراف آن را شکست و
منهدم ساخت و کذلک ثل الکعبة
و ثل الدار ویران کردن خانه را و
هو ان تحفر اصل الحائط ثم تدفع
فینقاض و ثل التراب فی البئر رد
انباشت خاک را در چاه و ثل
الدراهم فرو ریخت درمهارا
و ثل الله عرش فلان میراند
او را و بیبرد عملکاه او یا عزت
او را و منه المثل کاد یثل عرشه
یضرب للرجل اذا ذل و هلک و
للعرش هنا معنیان احدهما السریر
و الاسرة للملوک فاذا هدم عرشه
ذهب عزه والثانی البیت ینصب
بالعیدان و یظلل فاذا هدم فقد
ذل صاحبه
اثل الرجل بسیار ثله کردید
مثل ثلثا ثاقان و نیز
اثلال رخنه بر آوردن و صلاح
کردن آن یقال اثللت البیت
اذا امرت باصلاحه
مثل کمحدث کرداننده مال
تثلل الدار ویران کردید
خانه
انثلوا ریخته شدند مردم از جا

ثلث التراب والكثيب بمعنى ثلة التراب
والكثيب است

ث ل م

ثلم بجر كنار شكستن كناره وادى و
رخنه شدن والفعل من سمع
ثلم بفتحتين نام موضعى و
از اسماء نيز گويند
ثلمة بالضم رخنه منه الحديث
نهى عن الشرب من ثلمة القدح اى
موضع الكسر منه
أثلم در عروض همان اثرم است
ض س ثلم الاناء ثلما رخنه
كردن وكذلك ثلم السيف ونحو
منثلم كمعظم موضعيست
ثلم الاناء تثليما بمعنى ثلم الاناء
است
متثلم بفتح لام مشدد زمينيست
انثلم الاناء والحائط رخنه دار
شد
انثلم الاناء والسيف ونحوه رخنه
دار كرده شد

ث ل ط

ثلط كجعفر وثلوط كعصفور سرگين
ابكى
ثلطا سرگين وفرو هشتن كرد

باب الثاء فصل الميم

ث م ء

ف ثمأ ثمأ تثمأ چرب خورانيد
بشان و ثمأ راسه شكستن سر او
وثمأ الخبز تريد كردن نان را وثمأ
الكماة اندر اخت بها روغن را در رو
وثمأ لحيته بالحناء رنگ كرد با
وثمأ ثمأ في بطنه بهيد ريد
انثمأ راسه شكسته كرديد سر او

ث م ت

ثموت كصبور كسى كه عند الجماع
حدث كند

ث م ج

ثمج بالفتح بانام آميختن والفعل من
نصر
مثمج كمحسن آنكه سخنان نكار كند

برخاسها متمجه موشث

ث م د

ثمد بالفتح وبحركت آب اندك بيمايه
يا آبى نابى در زمين هموار وسخت
يا آبى كه در سرما ظاهر كردد و در
گرما خشك
ودو ثمد الثماد موضعيست
ثماد بالكسر جمع ثمد است
ثامد كصاحب تور برنده كه علف
خورد كرد
ثمود كصبور قبيله از عرب قوم صالح
عليه السلام كه اولاد ثمود بن سام بن
نوح عليه السلام اند بصرف ولا وتضم
الثاء وقريء بها ايضا
اثمد كاحمد وفتح الميم موضعى است
اثمد بالكسر سنگ سرمه
ثمود ازكثرت ورود مردمان
كم ماند باشد وانكه از لبهاى
شان لان نهى شكر ريد ومرد
كه زنان هما بوى بر كشيده باشند
ن ض ثمد الرجل از لبهاى
شوال لهى شكر ريد مرد او
ثمدته النساء بر كشيد زنان
هما بوى از كثرت جماع وثمد
فربه كرد باب
اثمدة مثمود ساختن را
اثمد الرجل واثمد بالاظهار و
الادغام فربه ساختن ثمد
استثمدة بمعنى اثمدة است و
نيكو ور لحا خواست اى وى
اثماد ايكى بيدا فربه كردن باب

ث م ر

ثمر بالفتح معرفة وادى است
ثمر محركة ميوه انواع مال وفائده
ثمرة الثناء وكثمره يكى ثمار بالكسر
وثمر ككتف جمع اثمار جمع الجمع ونزد
وسيم ووهيت بهين
ثمرة درخت ثمراء بالفتح والمد جمع
وپوست سر وكنار نبان وكره ما زيانه
ونسل وفرزند وپيهان برى آميغ و
منه حديث المبايعة فاعطاه صفقة

يده وثمرة قلبه
ثالثمر ككتف مال بسيار
ثالثمر كمك ثمرة بمعنى بيست تو را
در دل من حلاوتى
ثامر كصاحب درخت سپيد ميوه بار
درخت ميوه مال ونام مرد وى في لونيا
وثكور ثخاص كه بقدر بوى ثمر شده است
ثمار كشداد ميوه وانواع مال
ثمير كامير شير كه مسكه ان ظاهر شده
يا شير كه مسكه ان ظاهر كرديده و
ابن ثمير شب مهتاب
ثمرة زمين ميوه مال و مسكه كه ظاهر
شود بر شير پيش از جمع شدن و شير
كه مسكه ان ظاهر نشده باشد يا
شير كه مسكه ان بر آمده
ثمير كزبير نام محدثى وان جد محمد بن
عبد الرحيم بوده
ثمار كشداد ميوه فروش
ثمراء كحمراء نام درختى و پشته است
كنار طائف متصل بسراة ودرخت
ميوه ناك وزمين بسيار ميوه
متمور بسيار تمار العشور وثمر
ثمور ون
ن ثمر الشجر ميوه آورد درخت
وثمر الرجل بسيار مال شد مرد
وثمر للفتم كرد كرد براى گوسپندان
درختان را
مثمر كمحسن درخت سپيد ميوه
ودرخت ميوه آورده والعقل
المثمر عقل مومن
اثمر الشجر ميوه آورد درخت
واثمر الرجل بكرد امد مسكه واثمر الرجل
بسيار مال شد مرد ونيز اثمار مسكه
بر آوردن شير
ثمر الرجل مال العدد بسيار كرد مال را و
نيز ثمير مسكه بر آوردن شير
يقال ثمر الله ماله اي كثره ونزديك ترش كشت

ث م ط

ثمط بالفتح كل امكى خمير بسيار رقيق

ث م ط ل

ثملطة ثملطة شرحى وفرو هشته

كرده باد ذكره الصغا

ث م ع د

ثلام ثمعد كجعفر كودك نيكو روى
متمعد كمشتعر بدوى روشن
نيكو فيها

ث م غ

ثمغ بالفتح مالى بود مدينه عمر بن
الخطاب كه آن را وقف كرده و هيا
هى ارض له وثمغ الموضع ضبط بحر و
گفته اند كه اول آنچه اشتباه شد وقف
كرده شد در اسلام
ثمغة الجبل سر كوه
ثميغة كسفينة طعام رقيق وقرب
وزنه بوا سنة ثمالة ونخم در گو
س
متموغ فرو هشته و سست شقال
تركه متمومغا
ف ثمغ ثمغا آميختن چكيدن
بجا ثمغ راسه بالحناء نيك
رنگ كرد سر را بحنا وثمغ راسه
بالدهن روغن ماليد وثمغ الثوب
نيك سرخ كرد جامه را وثمغ راسه
شكستن سر او را
ثمغ راسه تثميغا پوشيدن را
انثمغ الرطبة اندر رخت افتاد
شكسته كرديد وانثمغ الفرخ
تر شد ريشها

ث م غ د

متمغد كمشتعر بر خاسته نبات

ث م ل

ثمل بالفتح وبحركت سعنة عيش نهال
لختار فلان دار الثمل اى دار
الخفض والمقام ذكره الصغانى
ثمل بالضم اندكى از عقل و حزم
ثملة بمعنى ثمل بالضم است يقال
ثملة اى شيء من عقل وحزم وكلى كه
اندك كه جاى باشد پشم پاره كه بدان
روغن و قطران بر شتر مالند و
پشم پاره كه بدان بر مشك روغن
مالند وبالضم والفتح باقى اب
در دبك خور وحوض وباقى دانه

و پشت خرما در خون ثمل جمع
ثمل محرکة مستی و بقا
ثملة بالفتح آب در ته حوض نا
خورده مانده است و باقی خرما در
خوره و خرقه حیض ثمل بحرکه ثمال
جمع و پشم پاره که بدان روغن
مشک و شتر مالند
موثمل الی کذا ای کنف یعنی او محب
استمر او را
ثامل کصاحب شمشیر که از دیر
صیقل نشده و بلد ثامل ای محل
المقام
ثاملیة بتشدید یا آب است مر
اشجع را
ثمال کسحاب پناه و فریاد رس یقال
فلان ثمال قومه
ثمال کغراب زهر کشنده
ثمالة بقیه آب طعام در شکم
و باقی آب در ته حوض و خورده
سر شیر ثمال جمع و لقب عوف بن
اسلم که پدر بطنی است و لقب آن
الطعم قوسر و طعام لبنا ثمالة
ثمیل کامیر شراب شتاب
ثمیلة با [illegible] و پشت خرما
در خون ثمائل جمع و لب انچه آب باقی
مانده در حوض یا در مشک ثمیل
و ثمائل جمع و بقیه آب طعام
در شکم و جای آب طعام در شکم
و باقی مانده هر چیز و خانه که در آن
فرش و قماش باشد و مع زهیب
دیوار مانندی که از سنگ سازند
تا آب را منع کند
ثمیل کزبیر نام ابن عبدالله اشعری
تابعی است
متمثل کمرسل پناه جا و قال الخلیل
المثل الفتح
متملة کمرحلة استاد نگاه آب
متملة کمکنسه پشم پاره که بدان
روغن بر مشک و شتر مالند
اوندی است که در آن برف کنار نهند
و خریطه شباکه برد و شر داره

ن ثمل ثملا بحرکت ن و ثمولا اقامت
کرد و درنگی نمود و ما اثمل شرابه
یعنی نخورد پیش از نوشیدن
شراب طعامی و ذالک یسمی الثمیلة
و تثلم طعام و آب خود را نیک باقی
داد و غمخواری کرد
ض ثمل بجوید
س ثمل ثملا محرکه مست گردید
ثمل ککتف نعت از آن و ثمل
فلان فی دارهم ای اقام
ض ن ثمل القوم بفتح داد قوم سید
بلد ثمیل کحسن ای محل المقام
اثمال باقی گذاشتن چیزی را و دبیا
سر شیر شدن لبن
لبن مثمل کمحسن نعت از آن
متمثل کمحدث آن که شفا از نرد
و لبن متمثل آنچه که سر شیر دبیا
نباشد
متمثل کمنتظم زهر کشنده
تثمیل و تثمیلا باقی گذاشتن را
تمثل فی الاناء در اشامیدن را

ث م ط

ثمطه بمعنی اشنر خالشتند
ثلمطة

ث م م

ثم بالفتح اینجا ظرف غیر منصرف
و کذلک ثمة بالتاء عبدالدین
تقول من لم یحضر و الرایت فی اذا
رایت ثم نعم
ثم بالضم قماش مشک ای اشیا [illegible]
یقال فلان ثم [illegible] ای ثم [illegible] مرحبة
البیت و کذلک فلان ثمة و لا
رمتا و بانزه حرف عطف یقتضی
ثلاثة امور التشریک فی الحکم و قد
یتخلف بان یقع زائدة کما فی آن لا
ملجا من الله الا الیه ثم تاب علیهم
الخ و الترتیب و لا یقتضیه کقوله
نفس و بدأ خلق الانسان من طین
ثم جعل نسله من سلالة الایة
کذا قیل و الظاهر ان ثم ههنا غلط
تابعها لان النسل بعد بدء الخلق

فالاول التمثیل بقوله ثم خلقکم
من نفس واحدة ثم جعل منها زوجها
والثالث المهلة وقد یتخلف کقولک
اعجبنی ما صنعت الیوم ثم ما صنعت
امس اعجب لان ثم لترتیب الاخبار
لا لترتیب [illegible] الاخبار و کامادر
لزوان دنیا و لقد امر علی
اللئیم یسبنی فمضیت ثمت قلت
لا یعنینی
ثمه یکشنیکیاه و گیاه پرد در بعض
لغات
ثمة بالکسر [illegible]
ثمام کغراب گیاهیست که بفارسی [illegible]
گویند و قد یستعمل لازالة الیاء
من العین و گویند [illegible] علی طرف
الثمام یعنی [illegible]
[illegible] مثل الشیء [illegible]
الماخذ باشد
و ثمام [illegible]
ثمامه [illegible] ثمام [illegible] یکی
از منازل [illegible] صلی الله
علیه و سلم [illegible]
و ثمامة بن اثال و ثمامة بن ابی ثمامة
و ثمامة بن حزن و ثمامة بن عدی صحابیان
ثمیمة کسفینه ابر [illegible]
ثمثم الفرس بالفتح جای [illegible]
اسب [illegible] ثمه الفرس [illegible]
ثم بالکسر [illegible] و هو الذی
[illegible]
له و ثم [illegible] مرامهم
ثمیمة [illegible] شده
[illegible]
ثموم کیبنوت نیز
ثمثم کهدهد سگ شکاری
ثمثم عبک شاعری بوده
و قذیر بن ثمثم ضبی قائل [illegible]
اصرم است
ثمثام بالفتح آنکه هیچ [illegible]
ن ثمة ثما پاسپر کردن [illegible]
کردن و مرمت نمودن [illegible] و منه قولهم
کنا اهل ثمه و رمه [illegible] جمع

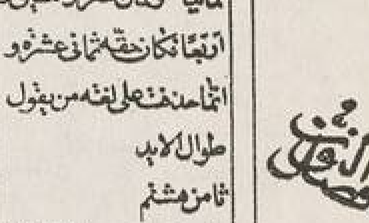
الثمر ج من ثمة [illegible] ای عن قلیله
و کثیره و کوتاه [illegible] استعمال
آن در گیاه بیشتر است و ثم [illegible]
بالحشیش [illegible] بالید
[illegible] التبن برکند
گوسپند گیاه را از زمین
شاة ثموم [illegible] نعت از آن
ثمم جمع و ثم الطعام خورد [illegible]
طعام جید [illegible]
[illegible]
نعت [illegible] و الهاء للمبالغة
تثمیم [illegible] کردن [illegible] و تثمیم
العظم جدا کردن استخوان
انثم علیه [illegible]
[illegible]
[illegible] و انثم [illegible] کردید
تثمثم [illegible]
[illegible] ساعة
[illegible]
مثل [illegible]
[illegible]
یقال هذا سیف لا یتثمثم نصله
ای لا یتثنی اذا ضرب به و لا یرتد
تثمثم عنه [illegible] بازایستاد
[illegible]

ث م ن

ثمن محرکه بها [illegible] و اثمن و اثمنة
جمع
ثمن بالکسر [illegible] هشتم [illegible]
هشت و [illegible] شتر
ثمن بالضم [illegible] هشت یک
و [illegible] ذلک فی هذه الکسور اثمان
جمع
ثمانیة [illegible]
[illegible]
[illegible]
ثمانی [illegible] هشت [illegible]
رجال هشت مرد و [illegible]
[illegible]
لا [illegible] الجزء [illegible] ثمانیة
[illegible]
فی النسب [illegible]

النّثب موضوانها الا لفكا
ذ لم لوافي النبب الی اليمن فثبت
ياؤه عند الاضافة كا تثبت يا
القاضي فقول ثمانی نسوة وثماني
ماة وتسقط مع التنوين عند الرفع
والجر وتثبت عند النصب فاما قول
الاعشى ولقد شربت ثمانيا و
ثمانيا وثمان عشرة واثنين و
اربعا فكان حقه ثماني عشرة و
انما حذف على لغة من يقول
طوال الايد
ثامن هشتم
ثمين كامير هشت يك و كرانها
اثمان جمع
ثمينة شهريست از زمين اث
ثمينية مصغر ثمانية است
بحذف الف كاه يا را هم مدغم كنند
الف را بيا بدل كرده دريا تصغير
ادغام نمايند و كويند ثميّنة و
اول احسن است
ثمانين هشتاد و شهريست بنا
كرده نوح عليه السلام سمي به لانه كان
معه ثمانون انسانا و از انها ست
عمر بن ثابت ثمانيني نحوي و في المثل
احوج من صاحب ثمانين والا
انه بشّر اعرابي كسرى ببشرى فقال
سلني ما شئت فقال اسئلك
ضانا ثمانين فضرب به المثل
ثِمنة بالكسر نوبره
مثامنة هشت سلوك اند هميان
كه خود را از حجة فرزن ثمانيه
مثامنه كنند
ن ثمنهم ثمنا بالفتح هشت يك
كرفت از مال ايشان
ض ثمنهم ثمنا هشتم ايشان
كرديد يا هشت كرد انيد ايشان
هشت يكم ميبع
اثمن الرجل خداوند شتران ثمن
كرديد يعني انكه در هشت روز
دوفت بار نوبت آب بيند و اثمن
القوم هشت كرديدند

و اثمن له سلعته بها كرد متاع
او را او دادا و ز انهای ان و كذلك
اثمن له سلعته
متمن كمعظم هشت سو و مسمو و
ثيكرده
مثامن موضعيست مرينى ظالم
بن ثمير را
مثامنه بها كردن و في الحديث
ثامنوني بحائطكم اي قرروا ثمنه
و ساوموني به بالثمن



باب الثاء فصل النون
ث ن ث
رجل ثنثانة بالكسر مرد بدخوي
زبان
س ثنث اللحم بوي كرفت و ثنث
الشفة خون الود و فرهشته
كرديد و كذلك ثنث اللثة
ثنثة كفرحة هفتاد آن
ث ن ت ل
ثنتل بالكسر كوتاه بالا
ثنتلة بالفتح سخت كنده
ثنتل بليدكرديد بعد نظافت
ث ن ج ر
ثنجارة بالكسر هان ثنجاره است و
ان مغاكيست ما شكدان دا ابن طوي
كنده باشد
ث ن د
ثندوة كسنبلة و بفتح اوله كوشت
پستان مرد و بن آن اذا ضممت
اولها همزت فتكون فعلله و اذا
فتحتها لم تهمز فتكون فعلوة مثل ترقوة
ث ن ط
ثنط بالفتح كفتانيدن و الفصل عن
نضر من حديث كعب ان الله تعالى
لما مد الارض مادت فثنطها
اي شقها فصارت كالاوتاد لها و
يروي بتقديم النون و يروي بالباء
الموحدة من التثبيط و هو التعويق
ث ن ط ب
ثنطب كقنفذ كارد قصاب كران
ث ن ن

ثِن بالكسر علف خشك بر هم افتاده
و بنيا و چوب سيا
ثُنّة بالضم زهار و ميان ناف و
زهار و اندرون شكم و موي بالای
دو از كبرينك پاشنه اسب باشد
و وسط مردم و غيرآن ثنن جمع
ثنان بالكسر كياه بي بنيا و هم پيچيد
ثنان كغراب موضعيست
اثن المرء كهنه كرديد
ث ن ی
ثني بالكسر كياه از نامها اثناء جمع
و كشت و ادي في كشكوه و نورد
نامه و دوم و بچه دوم ناقه و نيز
كه بار دوم بزايند و لا يقال ثلث
و لا فوق ذلك مهتر دوم در
و باره از شي يقال مضى ثني من الليل
اي ساعة و وقت
و ثني الحية كشته مار و ما يعوج
منها اذا تثنت
ثنية فرهمايه يقال فلان ثنية
اهل بيته
ثني كالي كار دو بار و منه لا ثني
في الصدقة اي لا توخذ مرتين في
عام او لا توخذ ناقتان مكان
واحدة او لا رجوع فيها و روز دو
شنبه اثناء جمع و مهتر دوم در
مهتري
ثنى كهدى مهتر دوم در مهتري
ثاني دوم يقال هذا ثاني اثنين
اي هو احد الاثنين و كذلك ثالث
ثلاثة مضافا الى العشرة و لا ينون
وان اختلفا فانت بالخيار فان شئت
اضفت وان شئت نونت و قلت
هذا ثاني واحد و هذا ثان واحد
والمعنى هذا ثنى واحدا و كذلك
ثالث اثنين والعدد منصوب ما بين
احد عشر في الرفع والنصب والخفض
الا اثني عشر فانك تعربه و تقول
للمونث ثنتان وان شئت ثنتان
لان الالف انما اجتلبت لسكون
الثاء فلما تحركت سقطت

ثانية مونث ثاني و جزو شصت و
يك از دقيقه ثواني جمع و كذلك
الثالثة و الرابعة و الخامسة كل
واحدة منها جزو من ستين جزء
من التي قبلها
و شاة ثانية كوسپند كه كردن
راكج كند بدون علت
ثناء بالفتح ستايش يا مدح يا به
يا بنعت يا بالخاص است بمدح
ثناء بن احمد بن محمد محدث است
ثِناء بالكسر رسن از پشم يا از موي
يا از غير آن و فرا هم آورد رسن و
زانه و زانو بند شتر و دوم سنه
حيث خوت ما الله ترسا الشيء
صلى الله عليه وسلم عن الثناء
فقال الثنيها سلامة و ثنا فها
ندامة و ثلاثها عذاب يوم القيمة
اي ثانيها و ثالثها و ثناء الدار
صحن خانه
ثناية رسن از پشم يا از موي يا از
ثُناء كغراب دو و يقال جاؤا
ثُناء اي اثنين اثنين و مثنى
مثنى
اثنان بالكسر دو مه و اثنتان دو
زن ثنتان بالكسر مثله اصلش
ثنيان بدليل كه جمع آن اثنا
است روز دو شنبه اثانين جمع
و در شعر يوم اثنين بدون الف
لام امد
اثنوي بالكسر بروز دوشنبه سنسوب
روز ناد ر
ثنوي بالتحريك منسوب بسوي اثنان
يا اثنا عشر در صورتيكه علم باشد
اثني مثله ما نند ثنوي و اثنوي
ثنوية كروهي كه خداي غير واحد
راد و كويند ثنوي منسوب
بان
ثنوي بالفتح سر و پا بهاشتر و نيا
و اسم است استثنا و هر چه كه
ان را استثنا كنند
ثنيا كعليا بمعنى ثنوي است

ثنیان بالضم مهتر دوم در مهتری و مرد بد رای و بد عقل و رای تباه ثنیه بالکسر جمع
ثنیا بالکسر نام موضعی که در انجا عمان و تغلب خبیث غبهم ترجمی عذره تاخت اوردند و ظفر نصیب بنی صدره کردید
ثنی بکسر اول شتر نر در سال ششم در امده ثنیان و ثنا جمع
ثنیه پشته ثنایا جمع ومنه قولهم فلان طلاع الثنایا اذا کان سامیا المعالی الامور و ایضا ثنیه راه دره کوه و راه معکوس یا راه بسوی کوه و شهید انکه استثنا کرده
ایشان از الله تعالی از صعقه چنانکه قال تعالی فنفخ فی الصور فصعق من فی السموات و من فی الارض الا من شاء الله و چهار دندان پیشین دو زبر و دو زیر و ثنا قبر در سال ششم در امده و ایشان دو در پنجم در امده و گوسپند و گاو در سوم در امده ثنیات جمع و ثنایش هم جمع باشد یا بفتح و خرما بن مستثنی از بیع و سرونهای شتر فاره و اسم استثنا او هرچه که از استثنا کنند موضعیست نزدیک بعقبه و دران عقبه است
و ثنیه البول میان رباط و مدینه است
و ثنیه الشریا نزد وادی عقیق
و ثنیه العابر پشته است که ان حضرت صلی الله علیه و سلم در زمین هجرت عبور فرموده و ثنیه نخشب منسوبست بخشب که کوهی است نزدیک مدینه
و ثنیه مردان بفتح میم از حلبا بحانست صلی الله علیه و سلم
و ثنیه المرنزد مکه است
و ثنیه المرار بضم میم و کسران بجای حدیبیه است
و ثنیه الوداع نزد یک مدینه و مذکور است در وادع
مثنی بالفتح دو دو یقال جاؤا مثنی ای اثنین اثنین و ثنین ثنین و دوم عود مثانی جمع و تای کشت وادی دو دو زانوی ستور و دو ارنج ان و نام مردی و مثنی الایادی اعاده احسان را دوم باز داده از ان نخشهای زیاده امده از جز و قمار و کان الرجل الجواد ینحر تلک الانصبا و یطعمها الابرام
مثناه موضعیست در حس از پشم یا از موی یا از عبرانی یعنی ناه از ناهها و یکسر فیها مثانی جمع و انچه نوشته شود از غیر کتاب الله یا کتاب اخبار بنی اسرائیل انکه بعد موسی در ان تحریف کردند در حلال و حرام و تراه نود و دیبتی
مثانی قرانست لاقتران ایه الرحمة بایه العذاب یا انچه از قران مکرر امد یا سوره فاتحه یا سوره بقره تا براه یا هر سوره که کم از سورهای طوال و مبین و زاید از سورهای مفصل باشد یا سوره حج و سوره قصص و سوره انفال و سوره نمل و سوره روم و سوره یس و سوره فرقان و سوره حجر و سوره رعد و سوره سبا و سوره ملائکه و سوره ابرهیم و سوره ص و سوره محمد و سوره لقمان و سوره غرف و سوره زخرف و سوره ق و سوره مومن و سوره سجده و سوره احقاف و سوره جاثیه و سوره دخان و سوره احزاب
مثنی کمرحی خانه دو تاه و شتر عقال بسته مثنیه مونث
مثنویه رجوع و فی الحدیث اشتری ابن مسعود جاریه فشرط علیها البائع خدمتها فقال لعمره لا تقربها و فیها مثنویه و لا شرط
فض ثنی الشی تثنیا دو تا کردان را و باز کردانیدن و تثنیه شدن شکستن لبهای جامه و استین و باز داشتن از حاجت دوم شدن دیگری را
ض ثنی البعیر ثنیا عقال بست شتر را و ثنی الارض دو بار شیا کرد زمین را
ارض مثنیه سنت از ان
اثنی البعیر در سال ششم در امد شتر و اثنی علیه ثنا گفت بروی و نیز اثنا دوم شدن دیگری را یقال هذا واحد فاثنه ای کن ثانیه
ثناه تثنیه دو کردانیدن را و ثنی عنقه خم کردن را
و ثنی علیه ثنا گفت بروی و فی المثل هو لا یثنی و لا یثلث یعنی او کلان سال است اداده انیستاده کرم و نتوانست خود را اول مرتبه نه دوم و نه در سوم و نیز تثنیه شد و نسبت کردن و دو کردانیدن
اثنی کا مفعل دو تاه کرده شد و خوابید و باز کرده
مستثنی در ازنه عرض
تثنی دو تاه شد و باز کرده شد خوابید
انثناء کشت و دو تاه شد و باز کرد یقال ثنی الشی فانثنی
استثنا بیرون کردن و دو کلمه انشاء الله گفتن و در اصطلاح نحویان بیرون کردن چیزی از حکم ما قبل بکلمه الا و ما یجری مجری الا است
اثنونی دو تاه شد و باز کرده

باب الثاء فصل الواو

ث و ء

ثاءه موضعیست بلاد هذیل
اثاءه ترکیبهم اثاءه کاعمه و نیز ندم او را و مذکور است در اثت

ث و ب

ثوب بالفتح جامه اثوب بالواو و اثواب و ثیاب جمع و اثؤب بالهمزه ایضا لانهم استثقلوا الضمه علی الواو و کذلک ادوار و ادؤر و اسوق و جمیع ما جاء علی هذا المثال و دل ومنه و ثیابک فطهر و عمل و منه ان المیت لیبعث فی ثیابه و یقال فلان طاهر الثیاب یعنی پاک است عیب و از اخلاق
و ثوب بیثمه شخصی است که غاخر طایفه را اسیر کرده و ثوب المنا شاعر بیت جاهلی
و ثوب ملک مرغی بوده واذهر و از اشتر و رفاد سته
و ثوب الماء پوست تنک که شتر بچه بر رود کشیده نابد و ان با بچه بیرون اید از رحم
و قد و ثوباه یعنی فدای من است و گویند ثوب ابی لک ای نفسی یعنی بر تو تمی و فدای پدر من بسبب و فدای ان
ثوبان بن بجدد بالفتح نام یکی از مولاهای نبی صلی الله علیه و آله و سلم
ثوب کزفر نام ابن معن طائی است و زرعه بن ثوب قاضی دمشق بوده
و ابو مسلم عبد الله خولانی بن ثوب و جمیع با حجیع بن ثوب و زید بن ثوب محدثان اند
و حارث بن ثوبه اثوب جنانکه عبد العزی کفته نا بوده
ثیاب بالکسر جامه دار و لقب محمد بن عمر محدث بدان جهت که در حمام نگاهبان جامهای کرد
اثوب بن عتبه مادرداو پیر دیک ابیض است
ثائب باد تند که پیش از باران وزد و اب خیزد دریا که بعد ان فرو خورد تا بی زیان کردد
ثواب کغراب انگبین و پاداش و زنبور انگبین ثوابه یکی و نام

فصل الواو

مردی که در اطاعت مبانت شل
زن نکوبند بستر یا برای جنک
رفته بود و مفقود الخبر کردید
زنش بمرد دیکر که اکر بازاید بهادری
بینی را کرده کشان تا نکه برد
چون باز نامد و بر احوال مطلع شد
اطاعت پذیرفت و قیل الطوع من
ثواب نیز از اعلام است و نام جماعتی
ثوابه از اعلام است و ابو ثوابه کنیت
مردی
ثوابرکشتاد جامه فروش و جامه
دار
ثواب آبخت صد کشت
و ثواب خزانه له نکر
ثویب کرنیز تابعی است و ثوبت کلیبی
و ثویبت کلابی محدثانند و نیز ثویب
از اعلام است و زیاد بن ثویب و
عبد الرحمن بن ثویب تابعیانند
ثویبه نام مولاة ابو لهب که نبی صلی
الله علیه وسلم و حمزه و ابو سلمه شیر
داده
مثوب کعظم شهر بیست بیمن
مثوبه پاداش مثوبه مثال مثل
مثابه جای باز کشتن مردم بعد از
انکه رفته باشند
و مثابه جای آب کرفتن از چاه
وایستادن کاه کشیدن و جای کرد آمدن
آب در چاه و نیز آنکه آب بخست
وی کرد آید
مثابه نیز جایی که آب بدان کرد آید
و سنکهای که در کرد چاه یا نورد چاه
و منزل و جای باز کشتن مردم بعد
از آنکه رفته باشند و پای دام
صیاد و جای آب کرفتن از چاه و بفلان
عند فلان مثابه من الناس یعنی
عدد بسیار است
ن ثاب ثوبا و ثوبانا باز
کشت بعد از آنکه رفته بود و ثاب
الناس کرد آمدن مردم و ثاب جسمه
ثوبانا فربه شد که رفته بعد از
لاغری عرض و ثابه الحوض ثوبا

و ثوبا پر آب کرد یه یا قریب پر
رسید و ثاب الماء کرد آمد آب
بعد از آن که رفته بود
ثاب ثب مفتش از آن
آثاب الحوض پر آب کرد ناودان را
و اثابه الله پاداش دهد او را
کذا اثوبه مثوبه علی التصحیح و اثاب
انتفاش و اثاب الرجل فربه شد
بعد از لاغری عرض
و اثاب الثوب اعاده ان خیر کرد
ثوب تثویبا باز کشت بعد از آن
که رفته بود ثوبه الله مثوبه
پاداش دهد او را خدا و نیز تثویب
بدل کردن دعا اذان کفتن و بعد از اذان
باره بکر خواندن بکلمة الصلوة
رحمکم الله یا بکلمة قد قامت
الصلوة خیر من النوم دو بار کفتن
و اذان فجر و اقامت کفتن و نافله
خواندن بعد فریضه و بانک کفتن
چادر بر سر کاشتن برای خواندن
برای کسی دو بار خواندن
مثوب مفتش از آن
تثوب نوافل خواندن بعد فریضه و
کسب ثواب کردن
استثابه پاداش خواستن و ی
استثابه مال خواستن وی که
کرداده بود او را

ث و ث

ثاث و شی فی الشیء ای ازاث
ذو ثاث چیزی است ماه و شهر ای از مهتران
یمن
و ابو حثمه ابرهه بن الحرث بن یزید
منسوب بوی ثاث بن یعرب که
از اجداد او بود

ث و ج

ثوج بالفتح جوالی که از برک خرما و لیف
و بدان خاک و کچ کشند

ث و خ

ن ض ثاخت الاصبع فرو رفت
انکشت در چیزی نرم و ناسپید

ث و ر

ثور بالفتح کشت برزان نر پدو
آثور و ثورة جمع و کاو نیز اثوار
ثیار و ثیرة و ثیرة و ثیران بکسر
جزآن جمع و مهتر و چیز پاره و نشانی
انکه بر آب پدید آید و پیسه بن ناخن
و دیوانکی و سرخ شدن تابان شفق نو
سقط ثور الشفق و لحمی و برجی است
در آسمان و نام کوهی است سعید
پدر قبیله ای است از مضر و بمدینه
معدود البتة لا تم آب دیدار از آن است
سفیان ثوری به سبب و قاد بیت
بیلاد مدینه و کوهیست بمکه و در آن
است غار که در قرآن وان ذاثور
اطحل کویند و اطحل نام همان کوه است
هر کاه ثور عبد مناة برو کرد
امد بوی منسوب کرد بدو کوهیست
بمدینه و منه الحدیث الصحیح
المدینة حرام ما بین عیر الی ثور
مجد الدین و اما قول ابی عبید بن
سلام و غیره من الاکابر الاعلام ان
هذا تصحیف و الصواب الی احد لان
ثور انما هو بمکة فغیر جید لما اخبرنی
الشجاع البعلی الشیخ الزاهد عن الحافظ
ابی محمد عبد السلام البصری ان خلف
احد جانحا الی ورائه جبلا صغیرا یقال
له ثور و تکرر سؤالی عنه طوائف من
العرب العارفین بتلک الارض
فکل اخبرنی ان اسمه ثور و لما کتب الی الشیخ
عفیف الدین المطری عن والده الحافظ
الثقة قال ان خلف احد عن شماله
جبلا صغیرا مدورا یسمی ثورا یعرفه
اهل المدینة خلفا عن خلف
و ثور الشیاب و برقه الثور دو موضع است
و ابو الثور بن محمد بن عبد الرحمن تابعی
است
ثورة کارماده و شور شر و بسیاری
از مال و منال
ثیر بالکسر پرده چشم
ثائر کصاحب خشم بقال ثار ثائره
هاج و ثائر الراس ثوران پریشان موی
و پریشان

ثویر کزبیر ابو الشاعر و نیز نهایی
تغلب بجزیره و موضعی است بر جعفر
بن کلاب نزدیک کوههای ضریه
و ثویر بن ابی فاخته سعید بن علاقه
تابعی است
ثوری شهری است بدمشق
ثوار کشداد کاوبان
ثوارة کون و روده
ارض مثورة بالفتح زمین کاو ناک
ن ثار به الناس برجستند بروی
مردم و نیز ثور بالفتح و ثوور
و ثوران حرکت برانکیختن شد
برخواستن و بر آمدن کرد و دود
و برجستن ملخ و ملخ و
ظاهر شدن خون و بر آمدن حصبه
بر اندام بقال ثار به الحصبة و
بیجان امدن رک بقال ثار نفسه
و بر امدن تب ثوران کردید
ان واثره بر انکیخت او را و کذلک
مثره علی القلب
مثیره کاو شیار
اثاره و اثارة بر انکیختن او را
و اثار الارض شیار کرد آن زمین را
کاشت و اثار القرآن بحث کرد
از علم قرآن
ثاوره مثاوره و ثوارا بر جهید
با او
تثوره بر انکیختن او را و تثور القرآن
بحث کرد از علم قرآن
تثور بتمامی معنی ثور و ثوران آمد
استثاره بر انکیختن او را

ث و ع

ثوع کسر درختی است کوهی
ما بین پوسته سبز و مانند سطبر
و خوشهای آن بطم ماند و بکار
نیاید
ثاعة بکسر نیز اما اخته
ن ثاع الماء روان شد آب
ثع ثعا بالضم ای الانبطاح فی البلاد اطاعة
الله

ث و ل

۴ کاوشدیار
کاو کار کن را گویند

ثول بالفتح گروه زنبوران عسل و
از لفظ خود مفرد ندارد و نیز از زنبور
و خانه زنبوران عسل و شوره درخت
و نر شتر با غلاف آن احتوی است
در دنبل
ثول محرکة استرخائی است در اعضای
گوسپند یا دیوانگی گوسپند که
چون بدان عارض شود گوسپند
کناره شود و نهاد در چراگاه نگردد
اثول دیوانه و احمق و کم نصرت
که خیر بسیار ندارد و نیز نکه
دیوانه ثول جمع
ثولاء گوسپند دیوانه و مؤنث
ثولاء سرگرده شرطیان بود در
مصر
ثویله کسی که گویند که گیاه
و گروه مردم از غایتهای متفرق
ثول التهنئة شد … و اسلم … کرد
مانند ا
آشیانه ثاوله پیران … خیزد
ن ثال احمق گردید و دیوانه شد
گرفت و ثال … بجهت … بود
بود
س ثولت الشاة ثولاء گردید
گوسپند
ثولت النحل گرد آمدند زنبوران عسل
وانبوه شدند و ثول علیه فرو
گرفتند او را بدشنام و فرو ریختن
انثال علیه التراب بجنبش شد
بر وی خاک و انثال علیه القول
هجوم کرد بر وی اقوال و بسیار گردید
تا اینکه مضطرب شد او و نیز
انثیال فرو گرفتن مردم از هر جانب
اثولت الشاة ثولاء گردید
گوسپند

ث و م

ثوم بالضم سیر … است و …
و نیز الثوم الحبة گویند و این
نوعی از … و کلاهما مسکن مخرج
للتفخ والتعدد … و هذا
آفضل … للنسیان و
الربو والسعال المزمن والطحال و
الخاصرة والقولنج وعرق النسا و وجع
الورک والتقریس و لسع الهوام والحیات
والعقارب والکلاب والعطش البلغمی
و تقطیر البول و تصفیة الحلق …
… و وجع الاسنان
المتاکلة و حافظ صحة المبرود بین
المشائخ و ردی للبواسیر والزحیر و
الخنازیر والدق والجنا والمرشاشا
والصداع اصلاحه سلقه بماء و
ملح و تطجینه بدهن لوز و ابداله
بمقدار ثلثه مرة
ثومه ریک از ثوم و نبته … شیر
و بنو ثومه … قبیلة است
از ان قبیله است حکم بن …
ثومه کنبته و رختیست … که
باد خوش بوی … ازان …
سان … دو …
ثوام کشنا و سیر فروش

ث و ن

ثوینا مصغرا درختکی که …
برازده گشته …
تشاون حیله کردن و …
و منه تشاون للصید …
از کاه … کار … است

ث و ه

ثاهة ملازه و بن دندان

ث و ه د

ثوهد بالفتح کودک فربه تمام خلقت
مراهق ثوهدة مؤنث … کودک …
در شد

ث و ی

ثاء حرف چهارم از حروف هجا است
ثاویة منسوبان بتمال قافیة ثائیة
و ثنیة مصغران
ثاه بالضم موضعی است … قدر
فی شعره
ثایة سنگ توده پشته …
نشانه که در صحرا سازند برای
نشان و اغل شتران و گوسپندان
در صحرا باشد یا نزدیک خانه تا و
بالواو مثله
ثوة بالفتح سنگ توده پشته
که در صحرا سازند بجهت نشان و
بالضم قماش خانه ثوی جمع یا ثوة و
ثوی که خوشه خاشه گروه که بالای مخ
بندند و بیران مثل شیر بجهت بنا
تا مشک دریده و پاره نگردد و
پشته که از سنگ و گل سازند
بجهت نشان و علامت و نیز اغذان
مشک که بوقت جنبانیدن زیر
ان فکنند تا بخاک آلوده نگردد
ثواء بالفتح والمد اقامت
ثوی که خفته مهمان سرا و مهمان و
… ثوی جمع و مجاور یکی از
حرمین شریفین
ثویة موضعی است بکوفه و …
است قبر ابوموسی الاشعری و مغیرة
بن شعبه و نیز و سنگ توده پشته
که در صحرا سازند برای نشان
ناغل شتران و گوسپندان و …
و مثوی بالفتح منزل و جای باش
مثاوی جمع و ابو المثوی میزبان
و مهمان و ام المثوی زن میزبان
ض ثوی المکان و به ثواء و ثویا
بالضم اقامت … کرد دران و
فرود آمد ثاوی نعت است ازان
ثوی مجهولا مدفون کردید
مثوی نام نیزه آنحضرت صلی الله
علیه و سلم سمی به لانه یثبت
المطعون به من الثوی الاقامة
اثوی بالمکان … ماند دران و
فرود آمد و اثوی … ملازم اقامت
کرد … و … اوکرم
ثویه … کرد … او را
…

باب الثاء فصل الهاء

ث ه ث

ثاهه … حلقوم و …
از حلقوم و غلاف دل
س ثهثه … ناخوانده
… کرد

ث ه ک

ثهکم … تمام
خلقت … مبتلا است

ث ه ل

ثهل محرکة منبسط شدن بر زمین
والفصل من جمع
ثهلل … الجعفر …
مجهول … الاسم …
بن … و جعفر موضعیست …
دریا کاظمه
ثهلان بالفتح کوهیست نام مردی

ث ه م د

ثهمد … بن … نام موضع

ث ه ه

ثهثه الثلج … اخف برف

ث ه و

ن ثها احمق گردید
ثاها … و … کرد و … شنی

باب الثاء فصل الیاء

ث ی ب

ثیب بالفتح کوهی است …
ثیب کسیکه … زن … و زن مرد
دیده … فیه المذکر والمؤنث و لا
یقال للرجل … و ذلک … الثیبة
…
ثیبا بالکسر …
ثیبت المرأة … کردید …
امرأة مثیب …
و ثیبت …

ث ی ل

ثیل بالفتح والکسر غلاف … شتر
و … بالکسر …
… کامر …
آرض … زمین …
کیاهیست
ثیل … شیل است کیاه …
ثیله …

ث ی ن

ثین بالکسر …
و شقیب مروارید

ث ی ی

ثیثه کیتۃ ابو کوسپیدان

الکتاب الخامس فی الجیم
باب الجیم فصل الهمزة

ج ء ء

جاجا کسلسا هرغیب

جوجو کهد سینه یا استخوان

سینه جآجی جمع ودهیبه بحرین

جاجا بالابل جا جا خوانده شتر را بکو

ابی لفظ جی جی بالکسر هم مصدر

اشت ان لبنتی الهمزة الاولی

تجاجا با زایستاد و با زماند و تجاجا

عنه ز سیه بازدی

ج ء ب

جاب بالفتح خر سطبر و درشت با

کور خر و درشت و سطبر جوب جمع

وناق وشیر که اسد باشد و سخت

و درشت از هر چیز نیال غلاء

سخت لالا تجاب الصبراء ای مخبق

الشخص غلیظ الصبر فی الامور

خاک است سرخ که از روم چیز ح

ونام موضع وذات الجاب موضعی

جابة بنی نگاه و جابة المدری آهو

مادۀ شاخ بر آورده لان القرن

اول طلوعه غلیظ ثم یدق

جابتان دو موضع است نزدیک

اشت رح وب

جوب بضمتین سپرش و جب و

الفوّل من ضعر

ف جاب جابا کسب کرد مال را

وکل هرۀ فروخت کتنا لسرخ باشد

ج ء ب و

جابو جابو کرتهت

ج ء ث

جوثه بالضم قبیلۀ است

جاث کشتاد بدخو

جوآث کجناب شهر خطا یا قلعه

بحرین

ف جاث البعیر جاثا بار باز

رفت وجاثت الرجل تغلکرد و بیخ

راو جیث جوثا جهول ترسید

تحوث نغشت از ان

س جیث کران شد و نفس بر

خواستن یا و نفس بر داشتن چیز

کران

انجاث الحمل گران بار کرد او را

انجاث الحمل بر افتاد خوابن

ج ء ج

ف جاج شتاز بدهد

ج ء ذ

جاذبر دهان خورد عاب و نشان ان

ف جاذ تجاذ بر دکمال فی نشان ازها

ج ء ذ ر

جوذر بالضم و بفتح الذال کوزن بچه

جاذر جمع وبند کوه است ج ذر

ج ء ر

جار بالفتح کیاه انبوه و مرد سطبر و

عیش جآر آبستا بازان

جئر ککتف مرد سطبر

عیث جور کصبر آبستا بازان

جار شورش دل از سکلود رمانده که

چیزی وکرفتی کلو و خواش از خوردن

چیزی جرب

جور کمادنیه اوسطبر بزرشان او

جوار بانک کاو و فراحضم عجلا جسد

له جوار بالجیم عن الاخفش فی دیجاری

بیح زدن مرد را

جار کشتاد کگان مرد سطبر

عیث جیئر کهیف عمتی غیث جور است

ف جار الیه جار او جوزا

فرباد وزاری کرد در دعا و جاءت

البقر بانک کرد کاو دکند لک جار الثور

و جار النبت جار ادراز شد کیاه

و جار الارض نز از کیاه شد زمین

س جزران هکبن و کرمت عاصم

ج ء ز

جار بالکسر باند مکحل خشن فی الغصن

من هم تیال العمر زهانا و کذلک الجیر

بالغین و جاز بالفتح اسم است شان

و جیز کتف بغلت سان

ج ء ش

جاش بالفتح دل مرد واضطراب

از بیم وقد لا یهمز تیال غلان رابط

الجاش یعنی دلاور است از نجای نبرد

جووش جمع ونام موضعی

جوشوش کصور سینه یا پیش

سینه مرد و درشتی و پارۀ از شب

وکروهی از مردم

ف جاش الیه ماثل شد و برو ان

وجاشت نفسه بر امد الحوارزند

یا از ترس

ج ء ص

ف جاص الاکل خوردنی را

ج ء ظ

ف جاظ من الماء کران چشم شد

ازاب

ج ء ف

جاف کشاد دیبا فرزاد

مجوف کرسنه و ترسنده

ف جاف بر زمین افکند او را

و ترسانید و جاف الشجرة بر کند

درخت از بن و جیفته مجهول کرسنه

کردید

جاف تحیفا ترسانید او را

انجاف الشجرة بر کنده شد درخت از

بن

ج ء ل

جیئل کمنوع البعیر کفتار و مثله

جواثل پس جیئلا و دران ولغت

دیکر است جیل بدون همزة و الجیل

بالالف واللام جیائل جمع

جیالة معرفة بمعنی جیال است

جیلنا الجرح ریم و چرک زخم

جالال کغداح ریم

ف جال صفر شد و جال

الصوف فراهم او و دران فراهم کرد بید

س جیل جلالا تاعر که السلک یزید

اجتل آن زید بید

ج ء ن

جوئن بالضم تلبله عطار و علی

جون کصرد جمع

ج ء ب

جاثب کجعفر کوتاه و ز اوار نرم

والموثت بالحاء و بغیرها

ج ء ی و

جای کنری بکذار و نکهای آب

وان خرینه که دبیجان زند

جوه کثبه معنی جای کرده است

پیوند خیک

جوّه بالضم بمعنی جای کرده است

و زمین درشتی که بپیچان زند

جیوة کغفرة غلط کذا فی بعض النسخ

آجوی ابری که سرخ و سیاه و بیا

زند

جاوآء مؤنث اجوی است

کتیبة جاوآء سپاهی که سیاه نماید

از بسیاری آهن

جیئاء و جواء بالکسر غلاف دیک

از چرم و بزان جیئاو و جیئاة مثله

و فی حدیث علی رضی الله عنه لئن

اطلی بجیاة ب احب الی من ان اطلی بزعفران

جوبة کبیبة نام مردی

تثفاة بعنی کر جیکی که بدان پیوند

از هر دو خیک از دو ختنه باشند

ف جای العرش اخای کرد بید آن

وجای الثوب دوخت جامه را و اصلاح

ان کرد وجای الغنم نکاه نداشت کرد

کو سپندان را و نیز جای پوشید

و پنهان کردن و باز داشتن و سود

و پیوند کردن جامه و کریدن تو جای

علیه ای عضه

و لحق لا یجای مرغه احق که ابی مرا

نتواند بار داشت و سقاء لا یجای

تنشا ای لا یمسک

س جی الفرس اجای کرد ماله ب

اجای الفرس بعنی جوی القرس است

باب الجیم فصل الباء

ج ب ء

جب بالفتح سماروغ سرخ و پشته

و پیلهای که زمین که ابرزان کرد

اجبوا کالب و جباة کغرۀ و جباة

بالثاء جمع و لغیر شاذ است

جباة کتده کفش زرد و سر انجوانا

پهلوی شتر بسوی ناف دیدنها

جبا بمعنی نوعی دهیست بیمن
جابی کاسه جبی مثل جبعی
جباکر بر بدل نوعی از تیر
او تیراندازان جبای کنکری بن اشتاه
پسنان
جباه کتیذا دو شاخ گاو
جباه کمراه بدل نوعی از تیر
وزن مکروه منظر جباوه بالنا
شله و روشناست بجوزستان
و دهیست بنهروان و دهی است
جبیب دهی است بیعقوبا
آرض مجباة زمین سماروغ ناک
فس جبا جبا و جبوءا
بازایستاد و ناخوش داشت و برامد
یا ناگهان برامد و پنهان شد و
فرو خت عنزه با آنکه کل برخ باشد
وجبا عنه بر کرد کردن را جبا
السیف برجست شمشیر از زخم گاه
و کار نکرد کذلک نبا البصر
اجبا المکان سماروغ ناک کردید
واجبا الزرع فروختن ان را پیش
از خوشه و صلاح ان واجبا الشیء
پنهان کردن را واجبا علی القوم
مشرف شد بر قوم

ج ب ب

جبّ مرکز زانوی شتر و اسم است
تجبیب دیر بین کوهان شتر را
بریدن کردن پالان کوهان را ایس
کلان بیکر دد و الفعل منه جمع
جبّ بالضم چاه یا چاه بسیار آب
دو تلک یا در مرغزار نیکو یا چاه
سربرنیاورده یا چاه نا کنده
اجبّ و جباب و جبّ جمع و
نوشتناکه بعضی از ایشان با بعضی دوختن
باشند موضعی است میر و
از آنجا است کاوپلنک نند و
ابا مند ماخی است مرطی را و ابی
است بر نیمه غاسرا و ابی است میان جیب
بر نعیم را و موضعی است میان مکه
و بلبیس و دهی است بحلب که آن را
جبّ الحلب گویند کرسنکها

بیش از چهار روز آب از انخورد شتر
یابد و جبّ یوسف برد و آزده
میلاست از طبریه میان سنجل و نابلس
و بیر الجب موصل است
و جبّ الطلت از اعمال طلعفر مابا
غلافان
جبه نوعی از زره هم جبیب و جبائب
واستخوان ابرو و زره و جشم یا انبه
و بنه آنرو سوی سر شکسته و کب ساق
که سر بزرگ و در شاخ و بینی
سپید دست پای شتر که از زانو
در گذشته باشد و دهیست بنهروان
و دهی است از اعمال بغداد و دهیست
نزدیک بعقوبا و موضعیست بمصر
و موضعی است میان تعلبک و دمشق
و ایضا است دریک خالج و دهی است
بطرابلس شام از آن ده است عبدالله
جبی بن ابوالحسن
اجبّ فرج و بعیر اجبّ شتر کوهان
بریده
جباء زنی نیست بین یا زن پیشینه
و پشتینان یا زن باریک ران
و نافه جباء ناقه بریده کوهان
جبابا الفتح مخطا ست
جبابا بالضم غط و باطل و زایکان
و کنک شیر شتر کو بمیکه ماند
جبابه السعدی بالضم شاعری است
تابعی
جبجب بالضم زمین یا زمین یا زمین
درشت باخاک و لا یجمع و فعلیست
بیمن و موضعیست بد بنید وموضعی
پیدا
جبوبه کلوخ بجوب جمع
جبیب کرییه صحابیات ووادی
است و ابو وادی است بکجله و نام
ابو جعفر انصاری یا ان بنو باست
جبب کشاد جبه بنام جبه فروش
و لقب حافظ احمد محدث خالد
جد عبد القوی محدث را بدان
هم جناب گویند که دریا را جبه ها
میفروشت

جبی بکسر دهیست بیمن و از آن
ده است شعیب جبانی محدث
جبی کرنجی روستاییست بجوزستان
از آنست ابو علی و پسرش ابو هاشم
دهیست بنهروان از آن ده است
ابو محمد مقری بن علی بن حماد و دیگری
نزدیک هیت از آن ده است محمد بن
ابی الفرج و دهی است نزدیک بعقوبا
و از آن است محمد جبانی ابن المبارک
و دو عوان جبی جبانی بن علی
جبان بفتح بشید بیخ آباد دهی است
باهواز
جبی بالضم احمد بن عبدالله محدث منسوبا
و او را جبانی بیز گویند بدانکه
جبه ها میفروخت
جبو بکسر کنونی نام پدر محمد همدانی
محدث و محمد و عثمان اصبهانیان
پسران محمد بن ابی بکر بن جبو به محدث
جبابات بالضم موضعیست نزدیک
ذی قار
جبجبه بالفتح جاده راه
تجبوبه نوشته ای که بعض از آن با بعض
دوخته باشند
جبجب بالفتح زمین هموار
جبجبه سنک بزرک که بر سر چاه نهند
و شکنبه یا پوست پهلو شتر که آن را
از گوشت قیمه و روغن گوسپند
مانند آن پر سازند و چیزی است از
پوست شتر که ان شتر را به روی
حنظل ذرهند
و بقیع الجبجبه موضعیست بمدینه
و این روایت مصحیست و ابن اثیر به
خای معجمه گفته و شهور بقیع بیخا
معجمه جمیست چنانکه سدیقیع مذکور
شد
جبجب بالضم معرفه ابی است نزدیک
مدینه
جبجبه نبیل چو بین و بفتح و راه
القنینه و شکنبه یا پوست پهلوی
شتر که ان را ازیمه و روغن گوسپند
و مانند آن پر کنند و طبخ کنند

یمن جباجب جمع
ما جنجاب که حاجب بنا
جباجب علی الجمع کوهها نکشتر فنا
الله گفته یا بازارها ان یا سکیها
منی کردن آن شکنبهای افتجا
انداختن تختهای سطر فیه
ما جبا جب کعلابط ابر بنا
ن جب القوم جبا و جبا با غلبه
کرد قوم را و جبت المراة النساء
فائق آمد زنان را در حسن و جبر
و جبا بر بینه در آوردن حصیه
بتر خصیه مجبوب و کشتی ادن خرمابن
را و فا رغ شدن از تلقیح ان
تجبب اللبن کف انداختن شیر
مجابه و جبا برد کردن در حسن
و طعام و مانند آن
فرس مجبب که منظر اسپیکه سپید
دست و پای او از زانو در گذشته
باشد
مجبیب تا بر انو رسید سپیدی
دست و پای شتر و دوید ن وکریختن
یقال جبب فلان فذهب بر
کردن شتران را
تجاب نکاح کردن دو مرد خواهر
یکدیگر را
اجتباب به بر بیدن
تجبجب سیاحت کردن در زمین
تجبجب الرجل نوشه کرفت شیفه
را و ان گوشت بپخت که آن را
داده قبیه سازند تا دیر بماند

ج ب ث

جبث بالکسر و کاه زمن و خاکو
و جاد و و جاد و نیز و انکه در ان
خیر نباشد و هر چیزی بی نفع
که از ان پرستش نمایند

ج ب ت ل

جبتل جعفر موضعی است بین آن
دیار نهد

ج ب ج

ن جج مرتد شد بعضی عنفوی
لاعزی

ج ب ح

جبح بالفتح وبتثلیث خانه زنبور که
در کوه نهند و جمع آن اجبح واجباح جمع
فی جبح القوم بکجا ابهم
انداخت کعبتین را تا ببینند که کدام
از ایشان قاهر بطلب

ج ب خ

جبخ بالفتح گردانید کعبتین در
دست بوقت قمار و الفضل من فض
انجا مکانها ست که درختهای خرما
نادرد و درقول طرفه بمعنی سنگها

ج ب ذ

جبذ بالفتح کشیدن والفعل
ضرب بجدالتین حابس مقلوب الجذب
بل لغة صحیحة و وهم الجوهری و غیره
جبذة عمر که پیه درخت خرما که
در آن خشونت باشد
جباذ که نظام سر لیف تیک کشند
بسوی چیزی
جنید بود که نقصد مهیب مبنی بنیا
وشهری بنیشابور و خیمه را که گفتند
وجنید بن سبع یا جنید بن سبع
صحابی است قائل النبی صلی الله
علیه وسلم البکرة کافرا و قاتل
معنا الشیة مسلما و قصر الجنید
بمدینه است
جنبذة و قد تفتح الباء کنبد جنابذ
جمع
الاجتباذ کشیدن
انجباذ انجذاب است وقت تا و معنی

ج ب ر

جبر بالفتح دو ستی خلاف کسر
و ما الله فی سبده از لغات اضداد است
و مرد کلاه و خلاف قدر و کودک
و چوبها که بر شکسته بندند و
نام پنج صحابی است و مجاهد بن
جبر محدث بوده
جبرة نام مردی و نام دختر محمد بن
ثابت و جبرة بلویة نام دختر ابو
خیثم که شاعره و تابعیه بوده
جابر که جا شکسته بندد و نام

بیت و صحابی است
و جابر بن عتیک نام ثانی است و کنیت
آن ابوجابر
جابرة معرفة نام مدینه منوره
جابری منسوب با محدث که جزء
مشهور و محمد جابری بن حسن
از اصحاب قاضی عیاض بوده
جوبر که جو هر نهر بیت یادهیت
بدمشق یا اندوه جوبره بهاست
جوبری جوبر را منسوبان و
از ان ده است عبدالوهاب بن عبد
الرحیم و احمد بن عبدالله بن یزید
و عبدالرحمن بن محمد بن یحیی و دهی
است بنیشابور از ان ده است علی
بن محمد و دهی است بنواحی بغداد
تجبیر مصغر نام مردی
جبر کجعفر لقب محمد اصفهانی
محدث بن عصا
جبا کبعا حصن حضرموت و موضعی است
در ارض غطفان
جبارة نام مردی
جبار که به باطل و نیکان نوئی
نعمه جبارا و قتلی که در آن قصاص
نباشد و توجیه و نتباه و هلاک
و بحمد و یا که از چیزی که نیال آنا منه
خلاوه و جبار و نام روز سه شنبه
در قدیم و یکی از فرزندی است مر جبر
بن غامر را
جبارة بالکسر آن چوبها که
بدان استخوان شکسته را بندند
جبائر جمع
و جبارة بن زرارة صحابی است
یا ان بروزن ثمامه است و نام صحابی
دیگر و عمران بن موسی بن جبارة و محمد
بن جعفر بن جبارة محدثانند
جبیر کزبیر نام هشت صحابی است
و ابوجبیر نیز صحابی است
احمد بن علی بن محمد بن جبیرة کجهینة
شیخ است مر ابن عساکر را
جبیری منسوب است بسبب علیه و
ابن یاد بن جبیر و بشر ابن سعد

عبدالله بن یوسف اند
جبیرة کسفینة آن چوبها جبائر جمع
و چوبهائی که بدان استخوان شکسته را
بندند و ابوجبیرة بن حصین
صحابی است و ابوجبیرة بن ضحاک
در صحابیت او اختلاف است و زید
بن جبیرة محدث است
جبار کشداد و نام باری تعالی
لانه یجبر الخلق علی امره من امره و فیه
و قبل لانه یجبر مفاقرهم و کفاهم
و قبل لعلوه ماخوذ من جبار النخل
و سرکش و نام جوزاء و دل بخت
دم و کشنده نا حق بخشم و مرد بلند
بالا قوی و نخوة ابن بر زان که دست
بدان نرسد و بخشم و متکبری که
غیر از بر خود حقی ننهد و نام جبیرة
دهی است بجرین و جبار بن الحکم و
جبار بن سلمی و جبار بن صخر و جبار بن
الحارث صحابیانند و ابن حارث از
انحضرت صلی الله علیه و سلم عبد
الجبار کهنه و جبار طائی محدث
است و جبارة نافه فربه جبابیر
جمع
جبریة کسکیت سخت متکبر و سرکش
جبریة بالتحریک و شدة الیاء فرقه
است قائل بجبر خلاف قدریه و
التسکین لحن او هو الصواب و التحریک
للازدواج
جبریة بالکسر کبر و سرکشی جبریاء
کبریاء و الجبریة بکسرات و الجبریة
والجبروة و الجبرة و الجبروت محرکات
والجبریة و الجبروة و الجبر و الجبورة
بفتحهما الجبورة و الجبروت بالضم فیهما
مثله
یوسف طیالسی بن جبرویه بالفتح محدث
است
جبران کعثمان محدث بوده
جبرون بلوی بن عیسی بالفتح و جبرون
حضرمی بن سعید و جبرون بن عبد الجبار
و عتبة الوارث بن سفیان بن جبرون
محدثانند

تجبور نام مینه منوره و استضعف
وضع التجبور موضع الجنون که
الضوء من الجامع الصغیر
جبرئیل بالکسر نام فرشته و وحی
معنی ان بنده خدا است و در آن لغات
است جبرئیل کجبرعیل و جبرئیل بکسر
و جبرئل کجبرعل و جبرئل و جبرائیل
کجبراعیل و جبرائل کجبراعل و جبرال
بالفتح و جبرال بالکسر و جبریل کجبریل
و جبرئیل و جبرین و جبرین و جبرال
محمد بن جابار زاهد بوده از اصحاب
شبلی و مکی بن جابار محدث است
جوبیار لفظ فارسی بمعنی نهر کوچک
و دهی است بهراة و آن را جویبار نیز
گویند و هرو و صحیح است از آن ده است
احمد بن عبدالله تیمی و ضاع و دهی
است بسمرقند از آن ده است ابو علی
حسن بن علی و محله است باصفهان از آن
محله است محمد بن محمد بن حسن جوبیاری
زاهد و هیبة محتاز از آن ده است نصیب
الرحمن بن محمد بن عبدالرحمن جونباری محدث
و محله است باصفهان از آن محله است
محمد بن ابن علی حافظ عبدالجلیل
بن محمد بن کوتاه و موضعی است بهجر
از آن موضع است طلحة بن ابی طلحة
جبرین بالکسر دهی است بحلب و از
از آن ده است احمد نحوی مقری
ابن عبدالله جبرانی منسوب است
بسوی ابن بجیر قیاس و ابن نقطه آن را
بفتح گفته
و جبرا الفتح بحی است بر دو میل
از حلب و بیت جبرین شهری است و
است از آن ده است محمد محدث بن
خلف بن عمر
انجبار بالفتح و بکسر درخت است
سرخ رنگ معرب انگبار
ن جبر الفقیر جبرا و جبورا و جبارة
نیکو کرد حال او را یا توانگر کرد او را بعد
فقر و جبره علی الامر چنانیم بر
کاری داشت او را و نیز جبر و جبور
شکسته بستن و درست شدن شکسته

بیکو حال کردانیدن و بنیکو حال شدن
لازم است و متعدی
تجبیر بستن برکاری ناشکسته ودوا
بمعنی جبر متعدی کرده بی ادا
مُجَبِّر کسی که شکسته می بندد لقب
احمد محمد بن موسی بن قاسم
مُجَبِّر که مظلم نام پسر عبد الرحمن
بن عمر بن الخطاب رض
جبره تجبیر آنکه شکسته بسته بنیکو
کرد حال او و او توانگر گردانید
مُجَبَّر مبنیا للفاعل شیر که اسد
باشد
تجبر درست و بنیکو حال گردیدن
توانگر شدن و تکبر کردن و تجبر الشجر
سبز و بابرگ شد و تجبر الکلاء
رستن گیاه بعد از خوردن و تجبر
المریض بحال آمدن بیمار و تجبر فلان
مالا رسید مال او و تجبر الرجل
باز یافتن آنچه رفته بود از وی
اجتبره شکسته بسته و بنیکو کرد
حال او و او توانگر گردانید
واجتبر درست و بنیکو حال و توانگر
گردیدن لازم است و متعدی
انجبر درست و بنیکو حال گردیدن
استجبر درست و بنیکو حال گردیدن
و توانگر شد

ج ب ر ل

جبرئیل نام فرشته وحی لغتی است
در جبریل مذکور است ج ب ر

ج ب ز

جبز بالکسر بخیل درشت خوی
لئیم و فرومایه و سبیر و ببدل
جابزه کنکاذ بن فرار و سعی
جبیز کامیر نان فطیر و نان خشک خی
ناخوش شیر بقال اخرج خبزا جبیزا
ن جبز له من ماله جبزة ای داد او
را پاره از مال
ل جبز الخبز فطیر شد یا
خشک و بی ناخوش گردید

ج ب س

جبس بالکسر کند خاطر افسرده دل
گران روح فاسق و بد دل و دنا
کس و هیچکاره و بچه خرس و جمع آن اجباس
و جبوس جمع
اجبس ضعیف و سست
جبوس کصبور مرد ناکس
جبیس کامیر مرد ناکس و بجنس
تجبُّس انکه متاع وقت خود باشد
و لم یکن فی الجاهلیة الا فی نفیر
منهم ابو جهل و الزبرقان بن بدر و
طفیل بن مالک و قابوس بن المنذر
الملک و عم النعمان بن المنذر
تجبس خرامیدن

ج ب ش

جبیش کامیر مهار سترده موی
محمد بن علی بن طرخان بن جباش کشد
محدث و پدر حافظ عبد الله ازو
روایت کرده
ض جبش الشعر سترد موی را

ج ب ع

جباع کرمان کوتاه مالا زن باشد
یا مرد و تیر کوچک که بدان اطفال
تیراندازی کنند و زن سخت فربا
و بمعنی تیر که صغیر باشد و نه
کبیره
جباعة زن کوتاه و زن سخت فربا
و زشت لباس که صغیره باشد و نه
کبیره
جباعة بالفتح شده در
جمع جبجبا ستغیر کردید سر بر
ازلاغری

ج ب ق

جبوقی بجو همزه و فتح ... ده دهیست
بنواحی نسا زان ده است احمد
ادیب جبوقی ابن علی ابن طاهر فروخی
استمبرو شاهان ازان است
ابوبکر محمد جبوقی ابن عطا
جبوقیه موضعیست بنیشابور
ازان است محمد جبوقی ابن احمد بن ایوب
دانستنی است که هر که در کلام عرب
جیم و قاف باهم در یک کلمه جمع نشود
مگر آنکه معرب باشد از قبیل الجوق

ج ب ل

جبل بالفتح کشاده که در فضای بیابان
خانها و نیز درخت خشک و جماعت
مردم و رجل جبل مرد بزرگ خلقت
جبلة ناقه بزرگ کوهان و درعایا
پوست و بی و درزو درشت خلقت
عیب و نقره و سختی و زمین و تکسر فی
الکل و امرأة جبلة زن بزرگ خلقت
من الجبل بالکسر ... و ضم
و کذلک حق جبل
جبلة است و جماعت و ضم و اصل
خلقت و طبیعت و مثلث من ارض
الغلیظة لا یعجبه و ثوب جبد
الجبلة بنیکو و بیمار و بنیکو بافت
و ذو جبلة موضعیست بیمن
جبل القشم درخت خشک و جماعت
مردم
مُجبلة کوهان و ... و معرفة شهری
میان عدن و صنعا
جبل محرکه کوه کوچک باشد یا
کلان و هر گاه منفرد و جدا گانه باشد
از آکه وقفه گویند و زمین درشت
و صفت آن جبل و جبال و اجبال جمع
و مهتر قوم و دانشمند آنها و مرد
بجبل
و جبل بن خوال صحابی است بلاد
الجبل شهرها استیان آذربیجان
و عراق عرب و خوزستان و فارس
بلاد دیلم نسب الیها الحسن بن علی
الجبلی و ابنة الجبل ... و بلاد و کمان
از جو سبع
و رجل جبل الراس مرد که خلاوه
جبلة خلقت و طبیعت و موضعی
است بنجد و دهی است بتهامه
و شهریست بساحل دریای شام
از آنجاست سلیمان جبلی بن علی
و عثمان جبلی ابن ایوب و عبد الواحد
جبلی بن شعیب و دهی است بحیره
موضعیست بحجاز گویند سلیمان
بن علی از آنجاست و جبلة بن حارثه
و کنیز اللباء و جبلة بن عمرو
جبلة بن الازرق و جبلة بن مالك
و جبلة بن الاشعر و جبلة بن ابی کرب
و جبلة بن ثعلبة و جبلة بن سعید
و دو جبلة دیگر که نام پدرانها
معلوم نیست صحابی اند
و جبلة بن سحیم و جبلة بن عطیة
محدث اند
و جبلة بن ایهم آخر پادشاهان
غسان است و از اولاد و سنجر
جبلی ابن نعمان اشا محمد جبلی بن علی
منسوب بکوه اندلس
و حافظ ضیاء الدین محمد جبلی ابن
عبد الواحد از کوه قاسیون است
و محمد جبلی احمد بن علی و احمد جبلی
بن عبد الرحمن محدث اند
جبلان محرکه دو کوه ای سلمی و اجا
جبیل کزبیر درخت خشک و جماعت
مردم
جبیل کصنیفه بر درشت از اشها
هر چیز درشت سطبر و پیکان از
آهن نرم
جبال ککتان نیز و بد
جبیل کامیر درخت خشک و
جماعت مردم و رجل جبیل الوجه
مرد زشت روی
جبیلة قبیله و نبات
جبیل کزبیر کوهی است نزدیک
صید و کوهیست میان فاصه
و مسلح و در انجا بان رو ... شهری
است از سواحل دمشق از انجاست
ابو عبید جبیلی ابن ... و
اسمعیل جبیلی ابن حصین و محمد
جبیلی ابن حارث و ابو سعید جبیلی
که محدث اند و رضا جبیلی
از فضلا است
جبلة ... است بحرین
جبیل بفتح باء مشدد و فتح جیم
دهیست بکنار دجله ازان ده است
مومن جبلی ابن اسمعیل و حکم
جبلی بن سلیمان و احمد جبلی ابن
حمدان و اسحق جبلی ابن ابراهیم که

که محدث اند
جُبُل کعتل درخت خشک و
جماعت مردم
جُبُلّة مثال الحظ و آفریدگان
واصل و بنیاد از هر چیز
جبیل کطمر درخت خشک و جماعت
مردم
جِبِلّة خلقت و طبیعت و درخت
خشک و جماعت مردم و امت و گروه
بنیاد از هر چیز و اصل و آفریدگان
قال الله تعالی واتقوا الله الذی
خلقکم والجبلة الاولین قرءها
الحسن بالضم جبلات جمع
جبلة بفتح با مکرمة و بنیاد از هر چیز
واصل
جِبَول کتنور دهیست نزدیک حلب
جُنبُل کقنفذ قدح چوبین سطبر
تجبل مجهول مرد بزرگ خلقت
امرأة مجبال بالکسر زن بزرگ
خلقت
ص جبلهم الله جبلا بالفتح
اوبیضد ای نهادا وجبله علی
الشی مجهول و مجبول ساخت او را
بر آن وجبل الحطیب نرم شد و
اجبلوا بکوه رفتند اجبله
یافت او را اجبل
واجبل الشاعر دشوار شد بروی
سخن واجبل الحافر رسید بسخت
و رسید بچاه کن واجبل القوم
نرم آهن شدند وجبله علی
الشی مجهول و مجبول ساخت او را
بر آن
تجبیل پاره پاره کردن
تجبلوا بکوه در آمدند وتجبل
ملحقته تمام کرفتن بخوردن او
بود
استجبل ملحقته بمعنی تجبل ما
عنده است

خنور ۳ بفتح غین نان کوبیده

ج ب ل ص

جابلص بفتح با و لام یا بسکون لام
شهریست بمغرب لیس وراءه انسی

ج ب ل ق

جابلق شهریست بمشرق برابر
جابلص

ج ب ن

جُبن بالضم و بضمتین پنیر و بد
دلی و ترسندگی
ولقب محمد جُبنی بن موسی و اسحق
جُبنی بن ابرهیم محدثانند
و سوق الجُبن بدمشق است منسوب
ان منسوب محمد بن احمد بن الجبنی
که امام ان سوق بوده
جُبُنّ کعتل پنیر
جُبنة یک قرص پنیر جُبَیْنة مثله
جَبان کسحاب بیدل مرد باشد یا زن
و دهیست بخوارزم و فلان جبان
الکلب یعنی مهمان نواز و کریم است
جُبناء زن بیدل
جَبون کصبور دهیست بیمن
جَبین کامیر یک سوی پیشانی و هما
جبینان عن یمین الجبهة و شمالها
اجبن و اجبنة و جبن ککتب جمع
و رجل جبین مرد بیدل و کذلک المرأة
جبین یستوی فیه المذکر و المؤنث
جبناء جمع
جبانة کشداد پنیر فروش و گورستان
و صحرا و عیدگاه در صحرا و
مرغزار و زمین هموار بلند
جبابین جمع و مرد بیدل
جبانة گورستان و صحرا و عیدگاه
در صحرا و مرغزار و زمین هموار
بلند جبانات جمع و موضعیست
در دمشق و محله بنزدیک بلخ و باب
جبان محرکه بیدل
جاباران نام ابو میمون محدث است
مجبنة بالفتح سبب بیدلی و منه
الحدیث الولد مجبنة مبخلة
ن ک جبن جبانة و جبنا
بالضم و بضمتین بیدل گردید
اجبنه بیدل یافت او را یا بد
دل شمرد
جبنه تجبینا بیدل گفت او را
و منسوب کرد بیدلی
تجبّن اللبن خشک گردید شیر و
سطبر شد
اجتبنه بیدل یافت او را یا بد دل
شمرد و اجتبن اللبن پنیر ساخت شیر را

ج ب ه

جبه مرد گشاده پیشانی
جبهة بالفتح پیشانی و مهتر قوم و
منزلیست از منازل ماه و ان چهار
ستاره است و بیننا واحد نزد در
و منه الحدیث لیس فی الجبهة صدقة
ای الخیل و مهتران قوم و سوکند که
در تحمل دیت فرمانند و هم الذین لا
یاتون احدا الا استحیی من ردهم و جماعت
مردم و صنفی از خوارج و نام بتی هم
اجبه کاحمد اسد مرد فراخ پیشانی
جبهاء مونث و صغیره جبیهة
الاشهی
جابه کصاحب آنچه پیش روی آید از پرنده
یا وحشی و ان ضد ناطح است و فلم
وقد اتاه الجابه و فی کویند
کر بجا پسندیده کرده و وقت باشد
یا آزار که بجبهه زد او را و مانستان نکند
باشد
جبه کنکر بیدل
ف جبهه زد بر پیشانی او و در کرد
ان ذا و بکروه پیش آمد او را با ناکه
او و در بروی و بر جبهه بد او خوردی
اب ... جبهة الماء ای ورد و
لا آله الفالتنی فلم یکن منه الا النظر
الی فی جبهه الماء وجبه الشتاء الغوث
ناکام بر سید بر سانوفم زاو هنوز
اسباب سرمان نساختند
جبه ... تجبیه سرنکون کرد
خود را و تجبیه نوعی از شهرانست فان
چنان باشد که دو کهمرد ودانجه ذا
سرخ پای شیاکرده بر شتر با خرموا
کنند طرز یکه دو روی کجی با خالف
ن کیکی باشد و کان بالقیاس
یتقابل بین وجوههما الا انه من الجبهه
و یحتمل ان یکون من جبه راسه لا
من تحمیل و بخالف یتکسر راسه مخباه
او من جبهه علی اضافه ما یکره
لا جنب الماء و تعیر ما کوارد شمرد
ان دا

ج ب ه ل

جبهل کهمند مرد درشت غلیظ
و فی بعض النسخ کهمند ل

ج ب ی

جبا کعصا بالکسر ذکرو یچا هم
ان دا بکر و بجهة شتران پیش
ان وود و انها و کلمة ایجاب است بمعنی
اری مانند اجل و حوض و شتالی ان شدیا
آب کشتن چاه الجبا جمع
جبی بالکسر و الفتح آب کرد آورده
در حوض جهة شتران و ما الفراهم
اورده
جبوة بالکسر فراهم اورده
حوض بجهة شتران
جابی کصاحب ملخ
و محمد جابی بن ابرهیم محدث است و
علی جابی خطیب بغدادی از شاه خوان
خاک حوض کلان که بجا کرد امد آب
جوابی جمع و جماعت ... شیوخ
و باب الجابیه بدر دمشق است
جابیة بالکسر و جبوة بالکسر
جبایا کوها که در آن شاخهای
انگور کارند
ص ف جبی الخراج جبوة و جبی
و جبایة و جباوة بکسرهن فراهم اورد
باج را و کذلک جبی القوم و من العون
و جبی الماء فی الحوض جبیا شاشته
و جبیا بالفتح
اجباء پنهان کردن شتر از مصدق
و فروختن کشت نارسیده و فی الحدیث
من اجبی فقد اربی و اصله المهموز
متر
تجبی تجبیة نهادن دو دست
زابر دو زانو خود یا بر زمین یا
بر روی افتادن و نیز تجبیه پشت خم
کرده ایستادن
الاجتباء النقیه برگزیدن او را و

نمود و نیز اجتباء کردن مال الزجاجها ازان

باب الجیم فصل الثاء

ج ث ب

جثاوب کعلابط موضعیست نزدیک مکه معظمه

ج ث ث

جث بالفتح دست سودن کوسپند تا فربهی او را از لاغری آن معلوم شود

ج ث ر

جثر بفتحتین مرد کوتاه بالا

باب الجیم فصل الثاء

ج ث ث

جثث بالضم زمین بلند که پشته ماند و پرزنبور در عسل موم و مهر خس و خاشاک افتاده در ان و بفتح و ملح مرده و غلاف میوه

جثه شهریست میان نجم و کذا و جثه الانسان شخص مرد

جثه بالکسر یا او کفت

جثیث کامیر خرما جثیثه یکی و لا تزال الجثیثه حتی تطعم ثم هی نخله

جثه بالکسر پشه درخت و جثاث بالکسر یعنی جثه است

جثاجث کعلابط موی دیبا و نبت جثلیث شاه و تعبیر جثاجث شتر فربه

جثجاث بالفتح درختیست تلخ و خوشبوی موی دیبا

ن جثجثا از سبد و ترسید و ند و جثه ربیبوا از بیخ و بر کند ازرا و جثجث القمل ابلنده کرد او از بحث بحر یست از بحور عروض و زنش مستفعلن فاعلاتن فاعلاتن

اجتثه بر بیبوا از بیخ بر کندن آنرا

جثجث البرق یلمع کردید

تجثجث الشعر بیبا شد موی و تجثجث القاه شد نشت پر خورا

ج ث ر

تکان جثر که کفت و جانی که کنجکاش

بشوره یا بسنکی بزها امیخته باشد

جاثر که نصاحب نام ابن ادم بن سام بن نوح ع

ج ث ط

ض جثلط فانیه ابکی یه بچد از آن که بر زمین منبسط کردید

ج ث ل

جثل بالفتح انبوه و درهم شده یا سطبر کوتاه یا سطبر سیاه از موی و کیاه یا سطبر کثیف درهم شده از هر چیزی

جثله مور بزرک سیاه جثل جمع و درخت سطبر بیبا برک

جثل محرکة مادر یا نوعیه هقال تکلنه الجثل

جثیل کامیر یعنی جثل بالفتح است

جثال الکسر چکاوک

جثاله برکها افتاده از درخت

ن جثلته الریح برباد و زا باد

س ل جثل جثا المو جثوله جثیل کردید

اجثئل بکسر همزه و تشدید لام پهن وز و داشت بیناده

اجثال الطائر پر باد کرد پرها را و بر افراشت و اجثال الریش پرها و بر افراشته شد و اجثال النبت دراز شد و درهم پیچید یا ابن قند بالید که در دست توان کرفت و اجثئل تجشم امد و انتفاخ شرر کردید

ج ث ل ط

جثلوط کحیزبون دشنامی است از عربان نان و کسی تفسیرش نپرداخته قال محمد اللبین و کان المسمی الکذ اب الثلاثه مرکب من جلط و جثط و ثلط

ج ث ق

جاثلیق بفتح ثاء مهتر ترسایان در بلاد اسلام ببغداد و او زیر دست بطریق انطاکیه است بعد از جاثلیق مطران است و بعد از آن

اسقف که زیر دست مطران در هر شهر باشد و بعد از آن قسیس بعد از آن شماس

ج ث م

جثم کضرب بر زانو نشست نماکه از جا نجنبد

جثمه بالثاء شله

جثمه محرکة پشته

جثمه بالضم توده خاک و تنها ازان

جاثم دلال بن مربه که صاحب باان نچاهمله است ابرهیم بن فهد از وی روایت دارد

جثام کغراب کابوس

جثوم بفتحتین ابی است کوهی و پشته

دواة الجثوم مرغی است ضبط است

جثامه بالتشدید بلید که نه طالع و مهتر حلیم و خواب مالک کا از جا نجنبد و سفر نکند و صعب است جثامه صحابی است و جثامه المرثیه صحابیه بود

جاثوم کفاعول خوابنا کی که از جا نجنبد و کابوس

جثمان بالضم تن و شخص و جثمانیه المانیه قول الفرجینه و بان بجثمانیه الماء بینهما ای فی ان حمل کالماثم حترا از ادت التاء نفسه او وسطه او بجثمه

ن ض جثم الطائر جثما و جثوما سینه بر زمین نهاد مرغ و لازم کرفت بجا او کذلک جثم الارنب والنعام والخشف والیربوع جاثم و جثوم که بیوتف از ان قوله تعالی فاخذتهم الرجفه فاصبحوا فی دارهم جاثمین و جثم اللیل جثوما تیره شد شب و جثم الزرع دراز شد کشت نزع جثم و جحر نعنا سست ذاذان و جثم الحمیه جثوما کلان شد و فربه کردید و جثم جثوما عذ فی جثم بالفتح نعنا ازان

جثم الطین فراهم او رد کل با و کذلک جثم التراب فی الرماد

جثمه کسطم نهانو نیکیا ارابشه بتر و مانند ان نسته ناکشته کرد و الاثناها و الطیر خاصته و الارانب و اشبا ذلک فمنها عنه

جثمه تجثیما بر سینه نشانید او را

تجثم بر بر سینه کردن کسی را

ج ث و

جثوه مثلثه سنک توده و تند و خاک الشر جثی جمع و منه جثی الحرم بالضم و الکسر سنکها را بهم فراهم نهاده بر سر حرم و سنکها ای که ذا کر دحرم که بران ذبح کردندی

سوره الجاثیه نام سوره از قرآن

جثاء کسحاب شخص و بضم و یا تا و هفتند و بر ابر

جثی کغنی کوهیست

ن ض جثا جثوا و جثیا بالضم بر زانو نشست یا ایستاد شد بر سر انکشتان

جاث نعت از ان جثی بالضم والکسر علی صلی جمع

تجاثوا الابل و جثیانا وا هم او ودم شتران را

اجثاه بر زانو نشانید او را یا ایستاده کرد او را بر اطراف انکشتان

تجاثا زانو بر زانو نشستن کسی را

تجاثوا بر زانو نشستند

باب الجیم فصل الجیم

ج ج ج

جج کجج لقب منصور بن نافع تجاب محدث

ج ج ر

جحار کسحاب نعیست بخارا از ان ده است ابوشیخ صالح بن محمد بن صالح جحاری محدث غالب صاحب کرامات

باب الجیم فصل الحاء

ج ح ب

فصل الثاء

فصل الثاء

چکاوک

فصل الجیم

فصل الحاء

تجحجب کجعفر نام مردی
تجحجبا قبیله ایست از انصار
تجحجب العندد هلاک کرد و شمرد او را
و تجحجب فی الشئ تردد کرد و بداند
اسد و رفت نمود

جحج

جُحّ بالضم خربزه نرسیده یا حنظل
جَحّ بالفتح کشیدن چیزی و کشیدن
آن و خوردن جحّ والفعل من نصر
تجحجح و تجحمان کلمه ایست که بان گو
سفند را زجر کنند
تجحجح بالفتح مهتر جحاجح جمع و مرد نیکو
در ذیل
تجحجح مهتر کوسپند بزرگ
تجحجاح کصلصال مهتر جحاجح و جحاجحة
جمع والهاء عوض عن الیاء المحذوفة
و لایقال منها و من الیاء ولا یجحجمعا
آجحّت المرأة آبستن شد دن
از زن جحج نفسا شد آن و اکثر استعمالها
فی السباع یقول الکل سبعة اذا احمد
فاقرب و عظم بطنها فقد اجحت
تجحجح تجحجم قام کرد و میباد درفت
نمود و تجحجح عن الامر باز ایستاد
انکار و کذلک تجحجح عن القرن
و تجحجح بر زمین زد او را

جحد

جحد بالفتح کم خیر و کم خیر
جحد بالضم کم خیری
جحد محرکة کم خیری
جحد ککتف کم خیر
و فرس جحد اسب کوتاه درشت
جحدة مونث جحاد ککتاب جمع و
عام جحد سال خشک
آجحد کم خیر
جحادة بالضم نام مردی
جحاد کشداد مرد دیر انزال
جحادی بالضم سطبر از هر چیزی
جحادی مثل ستبر از شیر و جز آن
پر از شیر یا اکسیر
ف تجحد حنة و بحبحة جحدا
و جحودا انکار کرد او را با علم

و انست خود و تجحد فلانا بجنید
یافت او را
سو تجحد الرجل اجحد کم خیر شد
جنبش کرد بید و تجحد الشیء کم
باز ان کرد بید انا
و تجحد النبت کم بالید کیاه و تجحد
فلان کم خیر کردید
آجحد الرجل محتاج شد مرد و نیز
اجحاد کم خیر شدن و نیا یالید
کیاه تجحد نمتنازان
تجاحد با هم انکار کردن

جحدب

جحدب کجعفر کوتاه بالا

جحدر

جحدر کجعفر کوتاه بالا و نام مردی
و با بجیم پیوسته لف لام است
جحادری بالضم بزرگ
جحدرة بر زمین زد او را و غلطانید
تجحدر الطائر جنبید و پرید

جحدل

جحدل کجعفر و قنفذ کودک فربه کوتاه
اندام
جحدل بر بادیه تون بر دوش کتیل
کوتاه بالا
جحدل شتربان شد و نیکو کرد بید
بعد تغیر و جحدل فلانا بر زمین
افکند او را و یابند او را و تجحدل
الانا پرکرد او را و تجحدل الاناء
تمام او رد تا لارا و تجحدل الاناء
تمام او رد در شتر از ان کرد بید داد
تجحدل غلطان گردید

جحدم

جحدم مثل انکه کجعفر و جحدم دیگر
غیر هم بود سرما بیابانند
تجحدمة سختی و بدی

جحر

جحر بالفتح غار دو ورزک
جحرة تنگی و سال سخت بی باران
و نیرک
جحر بالضم سوراخ دده و خزنده
جحرة و اجحار و جحران بالضم جمع

خانه کفتار جپ مانند کرده
شده است
جا لوردن این کلان بسوراخ و نهان
جای
جحر العين جحراء چشم در چشم خانه
رفته
بعیر مجار زنه کعلابط شتر کلان
جحران بالضم سوراخ دده و خزنده
و فرج زن و منه الحدیث اذا اخذت
المرأة حرم الجحران
جحرة بالفتح بنجوی و البیم ناسه
جحر کمقعد پناه و نهانجای کجاو
جمع
ف جحر الضب فلان شد سو را
در سوراخ و جحر فلان الضب در
سوراخ او در او و در او و جحرت
الشمس پنهان کرد بید افتاب
و جحر الربیع بی باران کرد بید و جحر
فلان پس ماند و کذلک جحر الجهر
و جحرت العين در چشم خانه رفت
آجحر فلان الضب بسوراخ در او در
فلان سو سو را در او و مضطر ساخت
تا انکه بسوراخ در آمد
و آجحرت النجوم باران نیاورد و
آجحر القوم با قحط شدند و قحط
رسیدند
اجتحر له جحرا سوراخ ساخت بهر
خود
انجحر الضب بسوراخ درامد و
انجحرت العين در چشم خانه رفت
تجحير متجحرة نتنازان
آنجحر الضب بمعنی تجحر الضب است

جحرب

جحرب بالفتح و بضم کوتاه سطبر
و فرس جحرب اسب بزرگ خلقت
فرس جحارب کعلابط بمعنی جحرب
جحربان بالضم دو و کذا است و
دو ننده بی برد و بزمه کوش
اسب

جحرش

فرس جحرش کجعفر اسب درشت خلقت

کرد اندام

جحرط

جحرط بالکسر زن پیر کهن سال

جحرم

رجل جحرم کجعفر مرد تنگ خو
بدخلق
جحرمة تنگ خویی و بدخلقی
رجل جحارم کعلابط بمعنی رجل
جحرم است

جحرظ

جحرظ بالکسر زن پیر کلان سال

جحس

جحس بالفتح جستن و فرسب بقال
ذا کبر جعنبه و تحمیه
ف جحسه بید زاسد دران
و جحس جلده خراشید ان را
جاحس الخصم مجاحسة و جحاسا
زحمت داد او را و در عوض کوشش نمود

جحش

جحش بالفتح کره خر جحاش و جحشة و
جحشان بالکسر جمع جحشة مونث
وهو ولد کره و سطبر بچه دهی
بجابود
و جحش جهنی صحابی است
و بنو جحش رضا بت بنام القوم
و هر دو برادر انش عبد الله و عبد
رضی الله عنهم و نیز جحش خراشیدن
و پوست باز بردن و شتم کردن و
کوشش نمودن و درشت کردیدن
والفعل من فتح
جحشة پیشی کرد دشت جحیش با آن
جحاش بن جحلبة کاب بلد بی بنیه
از غطفان
جحیش کامیر کرانه و ناحیة جبل
جحیش الحاج در دور یک کار از مردم
جحیش مصغر جحش است و یقال للرجل
عیش یا جحیش بیت جحشی رخشیما
آن در رفتار سی بزرک عمیر بهار جمع
ابید که گفتند هو جحیش وحده یعنی
و خود رای کم ایمان است و متکبر
تجحوش کبوتر کودک استوار نباشد

جحوش کسی که بنه بدنها و شوف شد
جاحشة مجاحشة و جحاش زحمت
دادا و از او دفع کرد و کوشش نمود
لاجحنشش بطن الحیّة کاحرسه کلانش
شکم کودک

جحشر
جحشر کجعفر و بضم فربه کرد اندام سطبر
مفاصل بزرک خلقت و اسپی که
استخوان پهلو های آن کوتاه باشد
جحشرة مؤنث
جحشرم بالضم از اعلام است
جهاشر کعلابط مبنی جحشر است کجعفر

جحشل
جحشل کجعفر و قنفذ و علابط بلند
سریع

جحشم
جحشم کجعفر شتر تهیکاه برامده

جحط
جحط کجیحر کلمه ایست که بدان کودک خندان
را زجر کنند

جحظ
جحاحظ کضاحب مرد برامده بزرک
چشم جحظا ککح جمع و لقب ابو عثمان
عمرو بن بحر صاحب تصانیف کثیره
از علمای معتزله
جاحظتان دو حدقه چشم
جحاظ ککتاب چشم خانه و کناره چشم
ف جحظت عینه جحوظا برون
رو و بزرک شد چشم او و عین جاحظه
نشسته از آن و جحظ الیه عمله
عیب جو کرد در کار او
تجحیظ تیز کردن نظر

جحظم
جحظم کجعفر مرد برامده و بزرک چشم

جحف
جحفة بالفتح پاره از روغن و سکه
و باقی آب در کناره حوض و بضم و
بیماری شکم از قبیل مغص
جحفة بالضم آب بر کرفته شده از چاه
یا باقی مانده در آن بعد بر کرفتن از آن
و اندکی ته به رخ و اندک بیرن
برو دیک بوده مهر او اندک طعام
یا اندکی شستار آن و جحفة نام میقات
مکه و مدینه که میقات اهل شام
باشد و کانت مهیعة فأجحف السیل باهلها
فسمّیت جحفة
وهی بین میلان من مکة و کانت تسمی
مهیعة نزل بها بنو عبید و هم
اخوة عاد و کان اخرجهم العمالقة
من یثرب فجاءهم سیل اجحاف فاجتحفهم
فسمیت الجحفة
جبل جحاف ککتاب کوهی است بیمن
جحاف کغراب مرض و رفتن شکم از
ناکوار شدن طعام
وسیل جحاف سیل که زمین بکاود
و ببرد هر چه هست کنانک موت
جحاف
جحوف کصبور اشکنه بانجه مانده در
کاسه دلو با آب
ابو جحیفة کجهینة وهب بن عبد الله
صحابی است
جحاف کشداد محلة است بنیشاپور
و ابو الجحاف لقب ابو محمد داود بن
عجلاج
جحوف مرد میل کننده
ف جحفه جحفا پوست برد
او را و کاوید و فراهم آورد و جحفه
برخلوه کلکمنده او را تا بیند اخت
و جحفه سانل شد بآن و جحف
که الطعام بیرون کرد برای او طعام
و جحف الطعام لنفسه کرد آورد
آن را برای خود و جحف الکرة ربود
کوی را و جحف له الماء بر کرفت
آب را و نیز جحف بازی کردن بکوی
جحفة مثله
مجحفة کمحسنة بلا و سنه مجحفة
سال قحط
اجحف به برد آن را و اجحفت به
الفاقة محتاج کردانید او را حاجت
و مضطر رسانید و اجحف به نزدیک
او شد مجحف کمحسن نقشه از آن
جاحفه مجاحفة و جحافا زحمت
داد او را و کار زار کرد و ابو هو نمود
ونزدیک شد و نیز جحاف برخود
دلو بر چاه و بضم از ابران و کاهی
دیده کرد از آن
اجتحفه ربود آن را و اجتحف
البئر به ما نکشید و کرفت آنکه
زاو اجتحف ماء البئر تمام بر کشید
آب چاه را
تجاحفوا بالشمشیر در عصا فراکرفتند
بعض ایشان مر بعض را
و تجاحفوا الکرة ربودند کوی را
بچوکان

جحفل
جحفل کجعفر لشکر عظیم جحافل
جمع و مرد بزرک قدر و مهتر جوان
مرد و کلان پهلو
جحفلة بعنزله لب است مر جحافل
جمع و در شتری و پا زوی اسب
تجحفل سطر لب
جحفلة بر زمین زد او را و انداخت
و سرون شکر داو را بر کار زی
و تجحفل الجحافل کرد آورد لشکر را
تجحفلوا اجتمع شدند

جحل
جحل بالفتح شناب پرستوان را
خوانبر کویند و سوسمار کلان
و مشک بزرک و شتر قوی و شتر بزرک
و سرکین کردان جحول و جحلان جمع
و بزرک پهلو و شتران به ره
و جحل بن حنظله شاعر است و محمد
بن جحل و سالم بن بشیر بن جحل تابعی
جحلاء کحمراء ناقه بزرک
جحل کجیحل سوسمار بزرک و پوست ماهی
کرازان بیر سانند و بزر کلان
مهر
جحال کغراب زهر
ف جحله بر زمین زد او را
مجحل کمعظم بر زمین افکنده شد
تجحله تجحیلا بر زمین زد او را شد
بلغة

جحلم
جحلمة تجحلمة بر زمین زد او را و میم
زائد است

جحلنجع
جحلنجع نسل ما ضعی است خرد را
یجد الکبریح قولا بابی الهمیسع آن یحی
صوبا بجبر الدمع یجری علی الخدود
کمنا لیشعر من طلعة صیبرها
جحلنجع نکره مولانا نعیم حجوح و قالوا
کان ابو الهمیسع من اعراب مدین و ما
کنا نکاد نفهم کلامه

جحم
جحم کفلس مرغی است
جحم کعنقود معنان کم حیا
جحمة بالفتح اتش نوبر تو و بضم چشم
بلغت حمیر
جاحم کم اجحم و نیز اتش سخت
شعله زن و نیز سیار نیجای و سخت
کشت خون در جنگ و جای سخت
کرم و نو
عین جاحمة چشم و امانده
اجحم کاحمر مرد سرخ چشم و فراخ چشم
جحماء مؤنث جحم کخنب و جحم
کسکری جمع
و اجحم بن دندنة از دلیران عرب است
جحام کغراب بیماری است که چشم و
سر بهایم سکاد زاید العناند و کاه
بمردم عارض شود
جحام کشداد بخیل
جحیم کامیر مکانی نامهاد و دوزخ
مؤنث است و اتش سخت شعله زن
و اتش نو بر نوع آتش بزرک
در مغاکی افروخته باشند و
جای سخت کرم
جحوم کجوهر کل سرخ و کوینه کل
صد برک
ف جحم النار برافروخت آتش را
و جحم العین باز کرد چشم را و با اخی
و تجحل جاحم نعمت ساز آن
س جحمت النار جحما و جحوما
زبانه زد آتش
ك جحمت النار جحوما افروخته
کردید

مغص
بریده شدن و برهم پیچیدن شکم
و در وقت برنشاستن ز شکم و غیر
آن کذافی منتخب اللغات

ناجم قند بار ابستاده زان
آنجم فلانا زند بان هلاک
رسانید او را
تجمنی تجنبه تجنبها یعنی بکریبت
مرا با کریبت چشم و انکرفت
تجهم سو خشاندن و بخل درد
شک کردید

ج ح م ر ش

جمرش بالفتح و کسر الراء آمرزن کنده
پیر کلان سال و زن زشت و
خرکوش شیرده و مار درشت پوست
تجامر جمع و جمیمر مصغر ان بحذف
خامس و چنین در تمامی اسماء
خماسی حرف آخر ان را حذف کنند
در تصغیر و تکسیر و اکر دوری زاید
باشد آن زاید را حذف کردن
اولی بود

ج ح م ش

جحمش بجعفر و جحموش کعصفور
زن کنده پیر کلان سال

ج ح م ظ

جحمظة بالفتح خرانه که بچه خود
را در کهواره بان بپیچد و رسن
که کاو و کوسپند را بدان دست
و پای بندند در وقت کشتن
جحمظ الرجل بنت بند کرد مر دو را
و نیز جحمظ لرزنده کردن کمان و بستن
هر دو دست کودک بر دو زانوی
او جحمظه سیاست و تادیب و سخت
دویدن و رفتار کوتاه بالا
و رفتن او

ج ح ن

جحن کتف بطی الشباب یا کیاه
کوتاه و ضعیف بی آب کنه
جحنة بالضم کنه
جحوان بالفتح نام مردی
جیحون نهر بلخ که بخوارزم منتهی
میشود
جیحان نهریست میان شام و
روم معرب جهان
جحیلة القلب و لو بچاه مصغر

انجم لازم قلب باشد از شک و
خاجت و مانند آن
ف جحن علی عیاله شک کرد
عیال خود را از فقر یا بخل
س جحن الصبی جحنا ناکوار شد
کودک
صبی جحن بفتح نشان زان
جحن کمکرم کیاه کوتاه بی آب
اجحن الصبی ناکوار درکرد کودک را
و اجحن علی عیاله بمعنی جحن علی
عیالت است
تجحن علی عیاله تجحنا بمعنی اجحن
علی عیال است

ج ح ن ب

جحنب بجعفر کوتاه یا کوتاه قد پلید
و بمعنی سخت و عیب کلان
جحنب کجحنبة بمعنی جحنبات
جحانب کعلابط کوتاه یا کوتاه
پلید

ج ح ن ب ر

جحنبرة بالکسر یعنی کوتاه بالا
جحنبار کجیعتر یا هم است و مرد
سطبر بزرک خلقت یا کلان و
فراخ شکم یا کوتاه بالا فراخ شکم
جحنبارة شد و بنقیان

ج ح ن ش

جحنش بجعفر درشت و نام مردی
و بابمعنی بدون الف لام است
جحنش بطن الصبی کلان کردید شکم
کودک
احجنشش بطن الصبی کاحرنجم بمعنی
جحنش بطن الصبی است

ج ح و

جحی کهمی لقب ابو الغصن یعنی
تابعی
جحوة بالفتح یک کام و روی
جلی خاذ فدا تا و بیکو نماز
کذارند
جحوان بالفتح نام مردی
ن جحاه جحوا از بیخ برکندان زد
و جحاه مقیم شد و وقف و کام زد

انجحا از بیخ برکندان را

باب الجیم و فصل الخاء

ج خ ب

جخب بالفتح لاغر یا کاواک
جخابة بالفتح و الکسر احمق بی خیر و
مرد بلیم کران
جخب کهجنجش کلان و بهتر
و ضعیف
جخابة کجخابة بمعنی جخابة است

ج خ خ

جخ بالفتح کوله کراجحان
جخ مانند بخ است تنا و معنی
ن ض جخ از جای بجای شد
و بلند کرد شکم را و کشاده کرد
هر دو بازو را در سجده و جخ بیول
انداخت آنرا و جخ بر خلیه بر
انکیخت خاک را بپای و جخ خود
را در از کشید با تمکن و استرخا
و جخ جاریته جماع کرد با او
جخجخ کدهکدبج کرد و پنهان نمود
مکنون دل خود را و با بانک کرد
و کفتن جخ جخ و در اسد در بنا
چیزی و جخجخ جاریته جماع کرد
با او
جخجخ فلانا بر زمین زد او را
تجخجخ کتدحرج خود را در از کشید
با تمکن و استرخا
و تجخجخ جاریته جماع کرد با او
و تجخجخ اللیل فروهشت تاریکی
خود را

ج خ د

ابو جخاد کغراب ملخ
جخادی بضم و تشدید یا جا
بزرک کرد زان شیر دوشند
و شتر سطبر یا سطبر از هر چیز

ج خ د ب

جخدب بجعفر نام ابو صلت کوفی
نساب
جخدب کقنفذ و جندب ملخ
و سطبر درشت و مرد دراز
بالا و شتر سطبر تیز رو و نوعی

از ملخ و آن سبز و دراز پا باشد
و جخدول سطبر جخادب جمع
جخادب کعلابط و جخادبة
بالتاء و جخادبا ممدوده و
مقصوره بمعنی جخدب است
ابو جخادب و ابو جخادبی مثله
جخدبه سرعت و شتاب رفتن

ج خ د ر

جخدر کجعفر سطبر جخادی
بالیاء و جخادر کعلابط مثله

ج خ د ف

جخدف بجعفر فربه شریف

ج خ د ل

جخدل بجعفر و قنفذ کوبک کرد
اندام فربه

ج خ د م

جخدمة سرعت در دویدن و کار
و رفتار

ج خ ذ

جخوذة بالفتح دویدن

ج خ ر

جخر بالفتح سرفرو دهیبت بیر قد
جخر ککتف بسیار خوار و بد دل
و لاغر یا تن و تباه عقل و عاجز
در زشت و زود کرسنه شو
جاخر کصاحب و ادی فراخ
جخراء کحمراء شهریست عربی
شیخنة را و زن کنده فرج وانکه
فرجش فراخ و کنده باشد و چشم
تنک چرکین
ف جخر راس البئر فراخ کرد
سر چاه را
س جخر جوف البئر فراخ شکم
چاه و جخرت الغنم دمیده شد
شکم ان از خوردن آب بر خلو شکم
غنم جخرة تنشانست آن و نیز
جخر جمر که بوی بغل زن و بوی
کرفتن کوشت در دهن و فراخ شدن
درون چاه و فراخ شدن شکم
اجخر راس البئر فراخ کرد سر چاه
را و اجخر تهوان کرد ابا از غیر

چاه و پاك نشنکون و بنکاه
دراوردن کنده فرج را
تجخر راس الشیر تجخیر افراخ کردس
چاه را
تجخر الحوض خشك شده شق کردید
کلان و روان شد آب آن

ج خ ف

جخف بالفتح آواز خرخر خوابنده
یا آواز بلند نراز ان و سبکی
جخفه زن کوتاه بالا لاغر
جخیف کامیر آواز خرخر خوابنده
یا بلند نراز ان و سبکی و خیانه
دروح و لشکر بزرك و کوتاه بالا
جخف ککتب جمع و متکبر و آواز
شکم مردم
ن ض س جخف جخفا
و جخیفا فخر کرد بزیاده از حد
خویش جخاف کشاد دنعت است
از ان و بخواب رفت و تهدید کرد
و قول عروض جخفا جخفا ای فخرا
فخرا و شرفا شرفا

ج خ ن

جخنه بضمتین مشدده النون
زن بیجماع

ج خ و

ن جخا الکوز سرنکون کرد کوزه
را و نیز جخو بالفتح فراخی پوست
واستر خان و لاغری ران اجخاد
تجخواء بعنا سنا زان
تجخی الصید تجخیه بلند کرد شکم
را و کشاده داشت هر دو بازو
را در سجده و تجخی اللیل میل
کرد شب و تجخی الشیخ پشت خم کرد
پیر و منه الحدیث کالکوز مجخیا
تجخی علی المجمر بخور کرد
تجخا الکوز سرنکون کردید

باب الجیم فصل الدال

ج د ب

جدب بالفتح خشك سالی ضد
و مکان جدب جای خشك بی
نبات ارض جدبة زمین خشك
بی نبات جدب جدیب جمع
جادب کاذب فی نه و معنی
مکان جدوب کصبور جای خشك
بی نبات
جدیب کامیر جای خشك بی نبات
و منه هو جدیب الجناب یعنی
بی خیر است
فلاة جدباء بیابان خشك
بی نبات اجادب جمع اجدب
جمع جدب است یقال کانت فیه
اجادب
جدب کجعفر علم است مرغ ملخ را
اجدابیه شهریست نزدیك برقه
مجدوب جای خشك بی نبات
مجداب کمحراب زمین که هیچ نروید
ن ض جدبه جدبا عیب کرد
او را جادب عیب کننده از ان
ن جدب المکان خشك بی
نبات شد
ك جدب المکان جدوبة خشك
بی نبات کردید
اجدب الارض یافت زمین را
خشك بی نبات و اجدب القوم
با قحط شدند و اجدب المکان
خشك بی نبات کردید
مجادبه بخشك سالی رسیدن
یقال المجادب الابل العام اذا کان
العام محلا فصارت لا تاکل الا
الدرین الاسود
تجدب ناکوار شمردن چیزی
را یقال ما اتجدب ان اصحبك

ج د ث

جدث محرکه قبر اجداث جمع
جدثه بالفتح آواز سم اسپ و سپل
شتر و خاییدن کوشت
اجتدث کور ساخت

ج د ج

جدیج بکسرتین کلمه است که بدان بز
را زجر کنند
مجدح کمنبر کجه بیت شور و درنا
که منسوب است بدان و نا یان ستاره اسد

خورد میان دبران و ثریا و قیل
هو ثلاث کواکب کانها مجدح و دامغی
است که بر ان شتر کنند
مجداح کمحراب کفاره دو بار
مجادیح السماء انوا آسمان و نو
غروب کردن منزلی است از منازل
ماه و طلوع کردن منزل دیکر مقابل
آن و ان جمع مجدح کمنبر است باشباع
کسره والقیاس ان یکون واحدها
مجداحا
مجدوح خون فصد کرده داده با
مخلوط کرده خورده بی در جاهلیت
ف جدح البعیر جدحا سوبر شد
پیت را
مجدح کمکرم دبران نیستاره است
خورد میان دبران و ثریا
اجدح البعیر شوراند پیت را
و اجدح الابل ای مجدح نهاد بر ان
شتر
شراب مجدح کمعظم امیخته
جدح البعیر تجدیحا شوراند
پیت را و امیخت
اجتدح البعیر شوراند پیت را

ج د د

جد بالفتح پدر پدر و پدر مادر
اجداد و جدود و جدوده جمع
و بخت و بهره و نصیب و رزق و
روزی و بزرکی و منه جد ربنا
ای عظمة ربنا و یقال الغناء و بی
نیازی و توانکری و فی الدعاء لا
ینفع ذا الجد منك الجد ای لا
ینفع ذا الغنی عندك غناه و انما
ینفعه العمل بطاعتك و منك معنی
عندك و کناره رود و روی زمین
و مرد بخت مند
و ذوالجدین شنو عبدالله بن
عمرو بن الحارث و عمرو بن ربیعه
فارس الضحیاء است
جده مادر مادر و مادر پدر
جد بالضم مرد بخت مند حبدی
منسوب باشد و ساحل دریا که

و جانب هر چیز و فربهی و آکه که
کوشت بیوه است مشابه بود
و چاه بسیار علف دارو چاه بی آب
و کذا فی اللغات اضداد است و آب
اندك و آب رکناره بیابان و آب
تهیم و نام موضعی و جدالاثافی و
جد الوالد و موضع است یعنی فی
مدینه
جدة بکناره رود و ساحل دریا
مکه و معرفه شهریست بر ساحل
دریای مکه و قوم ما است از اسما
وراه و علامت خط جدد جمع و خطی است
که بر پشت خر کشیده باشد
خانه و یقال فلان رکب جدة الامر
اذا رای فیه رایا
جد بالکسر کانه بهر و امر بلند است
و درست یقال هو محسن جدا
یراد به المبالغة و کذا فی هذا الخطر
جد عظیم جدا و قال الجد غالب یعنی
بنهایت رسید در علم و فهم جد
لا تشغل کذا یعنی تو را تو کنند
محقیقت تنشکن چنین واین
انکاه است که جیم را کسره خوانند
و اکر بفتح جیم کویند سوکند بخت
باشد و اکر واو انرا کویند
و جد بجیم مفتوح باشد نه مکسو
و اینکه پیوسته با ضافت باید
و بر و نصب آن بر حذف یا است
و بزد ابو عمرو بر مصدریت اجتهد
جدة روی زمین و کناره رود و
قلاده کردن سك خرقه و بغیم
یقال ما علیه جدة
جدد محرکه روی زمین و ریك
و ضده مانند بدر کردن شتر و زمین
هموار درشت و منه المثل من سلك
الجدد امن العثار
جدا بالفتح و الکسر یحیی بن خرما
از خزانه بن الفضل بن نصر و قصه
دروان
جدود کصبور ماده خر فربه
جداد ککتاب جمع و بیشتر کشیر

جبا الشدجمع ونام نخچاوندزان بی
اشتکه از کلاب خوانند ویوم
جبله روزیست معروف که
بزاد ابی نعلیه ملبکرین والل جنگ
کرد
جدید کاملینو ونیسین بوو
وثوب جدید کاحثیة الحالث
جُدُد کسر جمع ومنه ملحقة
جدید بلاهاء لانه بمعنی مفعول
وقد جاء بالشدوذ بالهاء و
مرد بخت مند وم او وتهدیت
بیتها
وجدیدان شب وروز نیفال لا
افعله ما اختلف الجدیدان
جدیده دوده است معروف
جدیدة السرج تکلتوی زین و
هما جدیدتان هذا مولد والعرب
تقول جدیة السرج وجدیته
جُدَیده مصغر جدیده قلعه
است استوار نزدیک حصن کیفا
وموضعی است نجد دران مزرعه
است ای است قبماوه
جُدَیلة بن خطاب کلبی کسی است که
بو فتح مصر را
جادة شاه راه جوادّ جمع
جداد کشتاد و معروف
ان
جداد کرتان جامهای کهنه
پاره پاره معرب کراده چیزی که
بعضی اجزای آن در بعضی دیگر
پیچیده و درهم رفته باشد از
رشتهای و شاخهای درخت و
درختهای سبزه و رشتهای خیمه
و کوهای خورد
جدّاء بالفتح مشدده الدال
زن خورد پستان و بریده
گوش وانکه شیر شیر خشک شده
باشد و بیابان بی آب دو
بجاز و نو النسل حرمت جداد
بالکسر و بجداء و بجید مجتمع
وبجدان تثنیه فی شوض

الیابسه و هو علی الحجاز اسم موضع
بالطائف سنو کالزاخه لا حمرا فیه
یتواری بهو الشاء عباره عن
الفضة و الحطة
جُدّان بالضم مشدده نام
موضعی
جدان بن جدیلة بن اسد کشته
از قبیله ربیعه است
اجدان شب و روز
اجداد موضعی است
تجدد نو و بخت مند
جد جد بالفتح زمین سخت و
هموار
جدجد کهد هد مرغکیست
مشابه بملخ و ابله برزه کردد
بر حلقه بر اید و ملخ مانند
کرمکی است سیاه سر که شب
بانک کند جداجد جمع و سکوی
کلاهن و شاب بیا اب
ن جدّ الثوب جدًّا بالفتح
بریده جامه را و نیز جدّ چکیدن
خانه از باران و بریدن خرما
از خرما بن و جدّت اخلاف
الناقه ریش کرد بید پستان
ناقه از پستان بند
ض جدّ فینا جدًّا بالفتح
بزرگ شد در چشم ما ومنه
حدیث انس کان الرجل منا اذا قرا البقرة
وال عمران جدّ فینا ای عظم
فی اعیننا
و نیز جد بخت مند شد یقال
جددت یا فلان جدًّا مجهولا
وجدّ البیت جدًّا بالکسر چکید
خانه از باران و بید جدة
نو کردید و نیز جدّة نوی چند
کهنگی
ن ض جدّ فی الامر جدًّا بالکسر
کوشید در ان کار جادّ
نعت است ازان
و نیز جدّ در سنی در کار ضد
هزل و شتابی و عجلت یقال

یقال هو علی جد امر ای عجلة امر
و درست و راست کردن کار
اجدّ النخل بوقت درو رسید
خرمابن و اجدّه نو کردان را و
کویند درخت کسی که جامه نو پوشد
ابل و اجد و اخلق الکاسی و اجدّ
بها امرا ای احکامه و بها نصب
الامر علی التمییز کقولک قرّت به
عینًا ای قرّت عینی به و اجدّ
رفت بر زمین جدد و احد الطریق
جدد کردید راه و العدّت قرّ و
منه یعنی کذا شتم او ذا و احدّ
فی الامر کوشید در کار تجدد
نعت است ازان و نیز احداد در
در کار ضد هزل
جادة تجادة درست و تحقیق
کردان را
کتاب مجدّد کعظم آنکه خطوط
مختلفه دارد
ناقه مجدّد الاخلاف ناقه که
پستانش از پستان بند ریش
کردیده
تجدّده نو کردان را
تجدّد نو کرد بید و تجدّد الضرع
خشک کرد بید شیر ان
استجدّه نو کرد ایندان را و نیز
استجداد نو پوشیدن
ج د ر
جدر بالفتح دیوار جدران جمع
و کیا هیست که در ریک روید
جدور جمع و حطیم کعبه برنگ تو
و جانب ان و جدر جراکاهی
است بر شش میل از مدینه
جدر بالکسر کیا هیست جدره
یکی
جدر محرکه کره کوشت از خلقت
باشد یا از زدن یا از زخم جدرة
یکی اجدار جمع و اماسی است
در حلق و کره کوشت در ابله یا
نشان کزیدن کی بر کردن خوو
دانه طلع و معروف ذهیت

بیا حمض و سلیه تنبت الیها
الحمر جدرة و جیدره منسوبست
بان
جدرة قبیله است از بنی ازد
سموا به لانهم بنوا جدار الکعبه
شرفها الله تعالی او حجرها و نام
مادر قصی بن کلاب و با یمعنی
بدون الف و لام است و عامر بن
جدره اول من کتب بخطنا
جُدَر کصرد کره کوشت جدرة
یکی اجداد جمع جُدَری بیای
نسبت چیچك و قد یفتح الجیم
جُدرة بن سبرة بالضم نام صحابی
جدار بالکسر دیوار جدر و
جُدُر جمع
جدارة وادی است بحجاز و
دران قریه است
جدیر کامیر جای دیواری و
سزاوار جدیرون و جدراء
جمع
جدیره حظیره از سنگ برای دیه
یا عام است و حطیبیت
عامر الاجدار پدر قبیله است
لانه کان علیه جدرة
شاة جدراء کحمراء کوسپند
آبله زده بینی
مجدرة بالفتح یقال انه لمجدرة
ان یفعل کذا
وارض مجدرة زمینی که دران
مردم را چیچك بسیار کیرد
مجدار بالکسر چیزی که در زراعت
نصب کنند تا دد رمند کان بترسند
مجدر و سزاوار یقال انه لمجدر
ان یفعل کذا و کره کوشت
ن جدر جدرًا بالفتح چیچك
بر او رود و کذلك جُدِر مجهولا
مجدور نعت است ازان
وجدر الجمار جدورًا اجدر و اجدر
وجدره سزاوار کردانیدان را
وجدر الشجر برامد بران مانند
نخود وجدر النبت نمودار شد

پچپك
بعنی آبنوش

سزا از مانند جدگی
وجدرت الیدا بالمه تا کشته شد
از کار وجدر الجدار دیوار برآورد
ساخت وجدر الرجل پنهان
شد بدیوار
س جدر الکرم جدرا محرکة
برابرآوردن کرم درخت انگور
وجدر الانسان جدری پیدا
کرد
ل جدر جدارة سزاوار کردیده
وجدر النبت نمودار شد برگهای
گیاه مانند جدری وجدر
الشجر برآمد بران مانند نخود
اجدر المکان جدرناک کردید
وان گیاهی است که در ریگ روید
واجدر الشجر برآمد بران برابر
نخود واجدر النبت بمعنی جدر
النبات است
جدر تجدیرا مجهولا چیچک بر
آوردن مجدر کمعظم نعت ازان
وجدره سزاوار کردانیدن
را وجدر الشجر برآمد بران برابر
نخود وجدر النبت بمعنی اجدر
النبات است جدر الجدار
اندودن دیوار را از گل وگچ و
مانند ان
اجتدر دیوار ساخت

ج د س
جدس محرکة نطفی است قبیلة لخم
یا ان تصحیفست صواب جای
مهمله است
جادس کصاحب زمین بی عمارت
وبی زراعت وآثار محو شده و
درشت از هر چیزی
جادسة زمین بی عمارت وبی
زراعت یا انکه هیچ بر نیاید
جوادس جمع وفی حدیث معاذ
من کانت له ارض جادسة
قد عرفت له فی الجاهلیة حتی
اسلم فهی لربها
جدیس کامیر قبیلة است

ج د ش
جدش محرکة زمین درشت
اجداش جمع حکاه ابن القطاع
ض جدشه ازاده کردن
ان کرد

ج د ع
جدع بالفتح ناگوارد
جدع محرکة بریدگی بینی وجز ان
جدعة بالضم مانده بریده گی
اجدع شیطان ونام پدر مسروق
که از کبار تابعیان است وعمر بن
الخطاب رضی الله عنه ان را تغییر
داده بعبد الرحمن نامید
جدعاء لقب ناقه رسول الله
صلی الله علیه وسلم وان را
عضباء وقصواء هم گویند ولم
تکن جدعاء ولا عضباء ولا قصواء
وانما هن القاب
وبنو جدعاء قبیلة است از طی
جداع کقطام وقطامٌ سال تنگی
وسختی
جداع کغراب موت وکلأ جداع
گیاه ناگوار وپژمرده وبنو جداع
بطنی است
بنو جداعة قبیلة است
جدیع کزبیر از اعلام است
عبد الله بن جدعان بالضم نام
مردی مشهور بسخاوت وربما
کان یحضر النبی ص طعامه وکانت
له جفنة یاکل منها القائم والراکب
لعظمها قالت عائشة رض یا
رسول الله هل کان ذلک نافعه
قال لا انه لم یقل یوما یا رب
اغفر لی خطیئتی یوم الدین
ف جدع جدعا بالفتح
باز داشت وزاد بر نان کرد
وجدع به برداوزد وهلاک کرد
وجدع الام الصبی بدخوار کرد
مادر کودک را
ونیز جدع بریدن بینی یا گوش
یا دست یا لب اجدع نعت مذکر
است ازان وجدعاء نعت
مونث ودر دعای بد گویند
جدعا له یعنی بریده باد بینی
وگوش او
س جدع الصبی جدعا بدخوار
کرده بدغذی جدیع ککتف نعت
ازان
اجدعت الصبی امه بدخوار
کردانید ونیز اجداع باز
داشت کردن
جادع عمرو وزید مجادعة و
جداعا باهم دشنام دادند و
خصومت کردند
مجدع کمعظم علفی که سران را
ستور خورده باشد ومجادع
مجدع خوهر وگوش بریده
جدعت الصبی امه تجدیعا بد
خوار کردانید ونیز تجدیع هر
دو گوش خر بریدن وجدع الکلأ
کشتن کسی را وپژمرده کردن قحط
گیاه را
تجادع باهم دشنام دادن و
خصومت کردن ویقال ترکتها لیلة
تجادع افاعیها ای تاکل بعضها
بعضا

ج د ف
جدف محرکة گور وهو ابدال الجدث
اجداف جمع ونام موضعی وشتر
که خوران سرگشاده باشد و
نباتیست در یمن که خوردن ان
تشنگی شکند شتران را وکفک
یا خس وخاشاک که از شراب برگیرند
انداخته
جدف تیز غوغا وافزودن دین
اجدف کوتاه بالا
شاة جدفاء گوسپند که
بریده گوش
اجدف کالکلب یا اجدث بثاء
یا اجدث بمعنی موضع است
جدافه بالفتح ممدود وجداف
کرباره غنیمت جدا فاتمثله
مجداف بالکسر بیل کشتی وبال مرغ
مجدوف الکمین مرغ کوتاه آستین
ورزق مجدوف خیلک مر بدو
دست وپا
مجادیف جمعها
ض جدفه جدفا بریدن ان را
وجدفت السماء بالثلج برف
بارید وجدف الرجل زد بهر
دو دست وجدفت السفینة
راند کشتی را ببیل ونیز جدف
برپای او از در رفتا وجدف
الظبی جدوفا گام کوتاه زد
ونیز رفتن ظبی جادف نعت
است ازان جادف جمع ونیز
جدوف پریدن مرغ بال برپای
وشناختن انرا یا عام است
اجدفوا غوغا کردند ونیز
اجداف ناسپاس کردن نعمت
را وکم شمردن ان
رجل مجدف علیه العیش
کمعظم مرد تنک عیش
تجدیف ناسپاسی کردن نعمت
را وکم شمردن وگفتن کسی پیش او
نیست نزد من

ج د ل
جدل بالفتح وبکسره سخت و
استخوان تنها کالوالد ف یا
واندام واستخوان کنده محکم اجدل
وجدول جمع وبالفتح قبر
جدلة دسته هاون
جدیل ککتف سخت خصومت
جدل محرکة خصومت اسم است جدال
را وفعل بر خصومت
جادل کصاحب بچه آهو وجز ان
نوع کرفته وبر رفتار آمده وغلام
جابل سخت باقوة گشته
اجدل چرغ اجدلی بتانسبت
مثله اجادل جمع ونام اسب ابو
رضی واسب حملا کند
شجعیة جدل وبنا جدل
تیل خلقته بر پیچان ...

جَدَلاه زن نیک خلقت و زره
محکم بافت
جَدَل بالفتح جمع و نام مادهٔ بچهٔ
اشتر و کوسپند نمیبد کوش
و شکفتند جَدَلاه ای تامه و
ساق جَدَلاه نیک خلقت بی
پیچیان نزار لاغری
ذهب علی جَدَلاه ای علی وجهه
و ناحیته
جِدَال کغراب شهر بیب و بهوصل
جَدَالة کسحابة زمین یا زمین که
ریگ شک دارد و غورهٔ خرما
سفال سخت نا کرده جَدَال جمع
و مورد ریزها که پا براورده تنها
جَدِیل کامیر مهار نافته از پوست
و رسن چرمین یا از موی کردن
شتر و جیل جُدُل ککتب جمع
و نام فحل نعمان بن منذر
جدیله قبیله و خو و کرانه و کار
کبوتران و مانند ان و طریقت
و خالف تقال القوم علی جدیلة
امرهم ای علی حالتهم الاولی
و شاما کچه مانندی از پوست
که کودکان و زنان حایض پوشند
و نام دختر سُبیع بن عمرو بن حِمْیر
که نادر قبیله است جَدَلِی
محرکه منسوب بدان
جَدَّال کشدّاد کالک فروش
جَدْلان بالفتح راه و سکوم منه
ذهب علی جَدْلاته
جَدْوَل کجعفر جوی خرد
جَداول جمع و نهر ببیت
مجدل کمقعد جماعت مردم و نام
شهری
مجدل کمنبر کوشک مجادل جمع
و مرد سخت خصومت و نام موضعی
مِجْدَال بالکسر مرد سخت خصومت
مَجادِل علی الجمع شهر بیت بخاور
رجل مجدول نیک خلقت بی
پیچیان نزار لاغری
مجدولة زن نیک خلقت و
زره محکم تافته
و ساق مجدولة نیک خلقت بی
پیچیان نزار لاغری
ن جَدَل وَلَدُ الظبیة وغیرها
قوی و پر زور و بادر کردید و جَدَلَ
الحب فی السنبل بسته شد و قوی
کرديد و جَدَلَه بر زمین افکند
اورا و جَدَلَ جَدْلاً سخت و
درشت کردید
جَدِل ککتف و عدل بغنت
ازان
ض ن جَدَلَه جَدْلاً محکم تافت
ان را
اجدلت الظبیة همراه اهو ماده
رفتند بچکان وی
جَدَّلَه تجدیلاً بر زمین زد اورا
تجدّل بر زمین افتاد و تجدّل له
بر زمین زد او را الازم متعدی
جادله مجادلةً وجدالاً خصومت
کرد با او
تجادل باهم خصومت کردن
انجدل بر زمین افتاد

ج د م

جَدَم محرکه مرغیست سرخ منقار
مانند کنجشک جَدَمَة یکی و نوعی
از خرما
جَدَمة مرد کوتاه جدم جمع و کوسپند
بلایه و رذل و غورهای خرما که زود
بلغ برایند و خوشهٔ غیر ایشان
و غیر کوفته و خوشها بچوب بر
اورده و فند خرمن بیاد دادن
که تنها ازانا ار دیگر بکوبند
اجدم کلمه ایست که بدان اسپ را زجر
کنند اصله هجدم
جُدامة کثمامة نام دختر حنظل و
دختر وهب و دختر حارث که صحابیات
بوده اند و کفحکم وجو ساختن
ان
جدامی بالضم خرمائیست
جدام تاخ مانین ده ساز
ن جدمت النخلة بار اورد
و خشک شد
اجدم الفرس زجر کرد اسب را بکلمه
اجدم

ج د ن

جدن محرکه خوش آوازی و صحرائیست
اشه یمن یا وادیست یا موضعیست
و ذو جدن لقب علس حارث که کفته
نشانه که ملوک حمیر بودند و هوا اول
من تغنی بالیمن یسمی به لحسن صوته
و ذو جدن بالفتح جد بن حارث بن صیفی
بن سبا جد بلقیس است
جدان کشداد نام پسر جدیله از
قبیله ربیعه
اجدن اجداناً توانکر شد بعد فقر

ج د ه

تجدّه مدهوش تر شد

ج د و

جدا کعصا باران عام یا باران
بینا و بی حد عطا و دهش
جدوان تثنیة ان است بدین
بیانادر و جدا الدهر همیشه و خیر
جدا خیر فراخ
جداء بالفتح و المد نفع و عطا و
توانکری یقال فلان قلیل الجداء
عنک ای قلیل الغناء و النفع
جدی بالفتح و القصر بمعنی جدا
که کصالت
جادی کقاضی خواهنده عطا
جداة جمع
ن جدا علیه عطا کرد بروی
و جداه جدواً حاجت برد پیش
او و عطا خواست از وی
اجدی اجداء رسید بعطا
و اجدی علیه عطا کرد بروی
و قولهم ما یجدی عنک هذا ای
ما یغنیک
جاداه مجاداة عطا خواست از وی
مجتدی خواهنده عطا
اجتداه سوال کرد و عطا خواست
ازوی
استجداه بمعنی اجتداه است

ج د ی

جدی بالفتح بزغاله نر لجنب و جداء
و جدیان بالکسر فیهما جمع و
ستاره پیش بنات نعش
سفر ب نزدیک قطب نام برجی
وان متصل دلو است و العرب
لا تعرفه
جدیة ادرم زین و پالان و هما
جدیتان جدی بالکسر و جدیات
محرکه جمع
جدا کغراب حاصل ضرب عددی
در ذات ان مانند که جداء
سارست
جدایة بالفتح و یکسر آهو بره
و الضم ایضا لغة فیه
جدی کسمی نام برادر حیی و پدر
اخطب نام داشت و نزد منجمان
همان ستاره جدی است
بیتموته علی لفظ التصغیر فرقی
بینه و بین البرج و جدی بن تحتر
شاعر است
جدیة نام کوهی
جدیة کغنیة ادرم زین و
پالان جدایا جمع و خون دوان
و خون خشک جفسیده بر پوست
قال ابو زید و ناحیه و سکو بار
مشک و رنگ و بوی یقال
اصفرت جدیته و جهه
جادی زعفران و می
جادیا کفا صفا زعفران
ض جداه عطا خواست از وی
اجدی الجرح اجداء بران کرد

باب الجیم فصل الذال

ج ذ ب

سیر جذب بالفتح سیر سریع
جذبه مثل العبد و منه بینه
و بین المنزل جذبة و جذبة من
غزل یکباری د بهما کدران
مییرند دهند
فلان احذ فی وادی جذبات
محرکه یعنی راه کرده و منزل راسید

کاملا
نیسکه کر تران دان
تخم کنزند له
کرانه منکر بکیر
شامانکه برانه
اکسیش ویسه نبدرزان
رسیم تنه که پوشند له

بلاغه
بیخ اصیر و زیر کاری که بکار
و شاره کار کویند عموما و زن
که شود و کاش بزرگ کویند

جذب محرکه پیه خرما یا سعف از آن
جذبه یکی
جذاب کقطام مرگ
جذاب بالکسر پیه خرما یا سعف
از آن جذابه یکی
جذابه کشداده موسطبر دم اسب
بدان چنانکه ولد اصید کنند
جوذاب بالضم طعامی است که از گوشت
و برنج و شکر ترتیب دهند
جوذابه مثله
جذبان بکسرتین و تشدید باء انما
نعل کمیه یا انگشت عزوانگشت
دو میهن باشد
ن جذب فلانا غلبه کرد او را
در منازعت جذب
ض جذبه و جبذه باکشیدن او را
وجذب الشیء برکردانید ان زالن
جای وی
وجذبت الناقة کثیر شد شیر ناقه
جاذب و جاذبة وجذوب وبغث
است از آن جواذب جذاب بالکسر
جمع وجذب الشهر گذشت اکثرما
وجذب المهر باز کرد اسب کره را
از شیر وجذب الریق خشک شد
آب دهن وجذب النخاة برید پیه
خرما را وجذب الماء نشست آب دم
بدهان بخورد
جاذب مجاذبة منازعت کردند
وجاذبه برکردانید وی را از مکان
اجتذاب کشیدن را و ربود
تجذبه اشامیدن را
تجاذب کشیده شد و برکردید
وتجاذب زید و عمر با هم کشیدند
و تنازع نمودند
انجذب کشیده شد و برکردید
و تیز رفت

ج ذ ذ

جذ بالفتح پاره از هر چیز اجذاذ
جمع و شتابی کردن و از بیخ بریدن
وشکستن و پاره کردن والفعل
من نصر
ما علیه جذة بالضم بیشبر که
چیزی از جامه و مانند آن
جذاذ بالفتح افتراق چیزی بر
چیزی جذاذة مثله
جذاذ مثلثة الفاء پاره و ریزه
هر چیز و کغراب سنگ ریزهای زر
جذاذة یکی
جذاذات بالضم ریزهای زر
جذیذ کامیر پیت و برید و
موضعیست نزدیک مکه و بیت
معنی بدون الف و لام آید
جذیذة پیت
جذاء بالفتح والتشدید نام
موضعی و رحم جذاء رحم بریده
غیر موصول و سن جذاء
دندان از بیخ بریده
جذاذ ککتان سنگ ریزهای زر
جذاذة یکی
عطاء غیر مجذوذ عطیة دائمی
غیر مقطوع
تجذید شعبت خواستن از قوم
و ناکردن ایشان
انجذاذ بریده و پاره کردیدن
جذ جذة بریدن از بیخ

ج ذ ر

جذر بالفتح بن یا بن زبان و زخ
و عددی که در ذاتش ضرب کنند
مانند دو برای چهار و یا زده
برای یک صد و بیست و یک
و در همه معانی بکسر هم آمده
یا کسره در معنی حساب فقط
و بن کردن جذور جمع و شادن
کعبه و بریدن و از بیخ برکندن
والفعل من نصر
جوذر بالضم و قد یفتح الذال
کوزن بچه گاو جاذر جمع و در
لغاتست جوذر کجوهر و جؤذر
کفوفل و جوذر بفتح جیم و کسر
ذال
مجذور حاصل ضرب مجذر
بقرة مجذر کمحسن خداوند بچه
اجذار از بیخ برکندن
مجذر کمعظم مرد کوتاه درشت
سطبر اطراف و شتری که در اطراف
استخوان و مفاصل وی گوشت
بسیار باشد و عبد الله مجذر
راوی ابن زیاد و علقمة که ابن
مجذر و صحابیانند
انجذر و اجذار ابریده کردید
اجذار کافتعال ایستاده خصومت
و دشنام کردید
واجذار النبات و شد کیاه و
دراز شد

ج ذ ع

جذع بالکسر تنه خرما بن و جز آن
جذوع جمع و نام ابن عمر و غسانی
ومنه المثل خذ من جذع ما اعطاک
والاصل انه کانت غسان تؤدی کل
سنة الی ملک سلیح دینارین من
کل رجل وکان یلی ذلک سبطة بن
المنذر السلیحی فجاء سبطة یسأله
الدینارین فدخل جذع منزله
فخرج مشتملا بسیفه فضرب به
سبطة حتی برد وقال خذ من
جذع ما اعطاک او اعطی بعض
الملوک سیفه رهنا باثا وثم
فلم یأخذه الملک وقال الجعل هذا
فی کذا من امک فضربه به فقتله
وقال المثل ویمثل در غنیمت شمردن
عطای بخیل گویند
جذع محرکه آنچه پیش از ثنی باشد
یعنی گوسپند و گاو و بسال دوم
درآمده و اسب بسال سوم و شتر بسال
پنجم اسم له فی زمن ولیس بسن تنبت
او تسقط جذعان بالضم و جذاع
جمع جذعة مؤنث جذعات
جمع و جوان ویقال فلان فی هذا
الامر جذع یعنی نو درآمده
والازلم الجذع روزگار و شدکه
بسیار باشد وام الجذع داهیه
وبلا والدهر جذع ابدا یعنی همیشه
جوانست پیر نگردد
ذهبوا جذع مذع کعنب متفرقین
علی الفتح یعنی پریشان و متفرق
شدند بهر سو
جذاع ککتاب قبیلها انست از بنی
سعد
جذعان الجبال بالضم کوههای
خرد
ف جذع الدابة جذعا بی علف
بست ستور را وجذع بین البعیرین
بست دو شتر را در یک رسن
ونیز جذع بدندان کردن و نخوار کرد
مجذع کمکرم بی اصل از هر چیز
و بی ثبات
اجذاع بدندان کردن لغتی است در
ذال مهمله وجذع کردید بکن بچه
وماننذ آن یقال اجذع الفرس
یعنی در سال سوم در آمد
مجذع کمعظم بی اصل بی ثبات
حروف متجاذع بره یا اسب کره است

ج ذ ع م

جذعمة بالفتح خرد و کودک
ومنه حدیث علی رضی اسلم ابوبکر
وانا جذعمة اصله جذعة و
المیم زائدة والهاء للمبالغة

ج ذ ف

مجذاف بالکسر بیل کشتی
مجذاف بیکی و بدال مهمله لغتی
است تمامی مجذفة
مجذوف بریده پا
ض جذفه جذفا بریدن او را
وجذف الطائر تیز پرید مرغ و
شتافت وجذفت المرءة کام
کوتاه زد و تیز رفت وجذف
السفینة راند کشتی را ببیل
اجذف الطائر تیز پرید مرغ
وشتافت واجذفت المرءة
کام کوتاه زد و تیز رفت
انجذف الطائر تیز پرید مرغ

ج ذ ل

جذل بالکسر بیخ درخت شسته
ان بی شاخ و کنده هیزم اجذال

۳ بارتاذنه انوبها از بیونه غراق کو منه

وجِذال وجُذول وجُذولة
جمع وبیخ بزرك درخت وچوب
خشك وبیخ فی الکل وخانه
اهل یمن بر سر کوه وتمایان از انا جِذل
جمع ومال اندك وکنده که در میان
شتر خانه نصب کنند تا شتران کر کین
بدان خارند ومنه المثل انا جُذیلها
المحکك وعُذیقها المرجب جُذیل
تصغیر تعظیم یعنی من جِذل
ایشانم که بعقل من شفا حاصل
کنند چنانکه شتران کر کین
وجِذل ثُعمان صاحب فلان
ویقال فلان جِذل مال اذا کان
رفیقا بسیاسته وجِذل الطعان
لقب علقمة بن فراس که از مشاهیر
عرب
کرنه جِذاله که فرج انکور وسته
وبیخ بیخ شاخ
جاذل کصاحب بر جای ایستاده
مانند ستون وشادمان
جُذلان جمع وشِفاء جاذل نخیکه
کشپیرو ابعد از کرده اند
ن جَذَل جُذولا از انشیا
ذنا به کردید
س جَذِل جَذَلا محرکة شادمان
شد جَذِل ککتف وجَذلان
نشان ازان جُذلان بالضم
جمع
اجذله شادمان کرد ورا
اجتذل شادمان کردید
تجاذل نام کبه داشتن وذی شخص
نمودن

ج ذ م

جِذم بالکسر ویفتح اصل وبن
هر چیزی واهل وقبیله اجذام و
جُذوم جمع
جِذمة بالکسر پاره از رسن و
جز آن که سر آن بریده شده واصل
آن باقی مانده وتنا ونیانرجِذَم
جمع
جَذمة بالفتح بیکبار یکدست

جَذام بالفتح ملك نر زمینی است ببلاد
فهم
جَذَمة پیپه بالاتین خرما بن و
ان نقیبتر باشد
جَذِم ککتف تیز رو وشتاب
جُذمة بالضم بریده دست
وافتاده که سر انکشت
جُذام کغراب خوره وهو علة تحدث
من انتشار السوداء فی البدن کله
فیفسد مزاج الاعضاء وهیاتها
وربما انتهی الی تأکل الاعضاء
وسقوطها عن تقرح ونیز نباته
ازمتعدد کوهها حمی
جُذامه باقی مانده از کشته درو
اجذم بالفتح بریده دست یا
انکه سرانکشتان رفته باشد
وفی الحدیث من تعلم القرآن ثم
نسیه لقی الله تعالی وهو اجذم
جذمی کحمقی کرفتار بعلت جذام
وکروس بن اجذم شاعر است
جذماء دست افتاده شتر
ونام زنی از شیبان کانت ضرة
للبرشاء فرمت الجذماء البرشاء
فاحرقتها فسمیت البرشاء ثم
وثبت البرشاء فقطعت یدیها
فسمیت الجذماء
جذیمة کسفینة قبیلة است از
عبد القیس جذمی محرکة منسوب
است بآن وقد تضم جیمه وجذیمة
الابرش نام ابن مالك بن فهم
ملك حیرة که صاحب زباست
جُذمان بالضم بره وبنان
مجذم کمنبر کرفتار بعلت جذام
مجذام بالکسر نام اسب مردی از
بنی یربوع ورجل
مجذام مرد نیك کسو کننده
کار و زود دوستی برنده
مجذامة مثله والهاء للمبالغة
ن جذمه یجذمه برید دست ورا
س جذم جذما بریده شد
دست وافتاد سرانکشتان

وی وجذیم مهو لابستاد کردید
بمرض خوره جذذم نشانست
ازان
ض جذم تجذم انجذم بریده
جذیم نشان ازان
اجذم یده برید دست ورا
واجذم السیر تیز رفت واجذم
الفرس بشتاب دوید واجذم
عن الشیء باز ایستاد ازان
واجذم علیه قصد کرد بران
تجذم کتعظم برید دست وپای
وشعبا الجذم بین دو مکه است
شرفها الله تعالی
جذمه تجذیما بریدن آن شد
للمبالغة
تجذم بریده کردید
انجذم بریده شد

ج ذ م ر

رجل جذامر ککلابط بریده پیوند
شکننده پیمان
جذمار بالکسر پاره از شاخ
درخت که بر تنه مانده باشد
بعد از بریدن
جذمور بالضم اصل وبن هر چیز
یا از آن ویا پاره از شاخ درخت
که بر تنه مانده باشد بعد از بریدن
جذامیر جمع واخذه بجذموره
وبجذامیره یعنی گرفت همه آن را

ج ذ ن

جذن بالکسر بیخ وتنه درخت
بی شاخ

ج ذ و

جذوة مثلثة پاره آتش و
غلیظ آتش وپاره از هر چیز
جذی بالضم والکسر وجذاء
کجبال جمع
جذاة بیخ درخت بزرك وپاره
سطبر از چوب
جذا جمع وموضعی است
جاذی بر سرپای نشیننده و
بر سر انکشتان ایستاده

جذاء بالکسر والمد جمع جاذی تیزرو
جوازی ناقه های تیز رو وکوتاه بر چپ
پا منه نهند
مجذاء کمحراب چوبی است که بدان
بازی کنند وان سلاح نیست
سقار
مجذوذی که ختوش آنکه ملازم
خانه وملازم پالان باشد
ن جذا جذوا بالفتح وجذوا
کسمو ایستاده شد بر جای یا بر پای
نشست یا ایستاد بر سر انکشتان
وجذا الحجر ایستاده کرد و پیش
افکندان را وجذا القراد فی
جنب البعیر چسپید کنه بپهلو
شتر وجذا السنام پیه نهاده
کردید کوهان
اجذی بر جای ایستاده شد
مجذی نشان ازان وفی
الحدیث مثل الارزة المجذیة علی الارض
ای الثابتة واجذی الحجر یعنی
جذا الحجر است واجذی الفصیل بیبه
تا کردید کوهان شتر بچه
فصیل مجذ نشان ازان
تجاذی زود از ما فی کردن با
هم در دفع سنك

ج ذ ی

جذی بالکسر اصل وبن هر چیز
جذیة بیخ درخت
ض جذیته عنه بازداشتم
او را ازان
اجذیته عنه بازداشتن ازان
تجذیة دم کشان بانك کردن
کبوتر کو بر ماده یقال الحمام یجذی
بالحمامة
تجاذی بیرون رفتن از میان
چیزی

باب الجیم فصل الراء

ج ر ء

جرأة بالضم دلیری بروزن کنکره
بترك الهمزة وجراءة ککراهة و
جرائیة ککراهیة وجرایة بالیا

مثله واخیر زاد داشت
جَرِیءٌ کاهیر مرد دلاور و اَجرِئاء و
اَجرِیاءٌ کانبیاء و جُرّاء کعلماء جمع
و شیر
جَرِیرٌ خانهٔ که در آن ددان را
شکار کنند جَرابی کراکی جمع
جَرِیئَة کِیکِیَه روده و انند
مرغ و حلقوم جَرِیّة بالیا مثله
اِجرَءَ جَرائَة بالفتح والمد دلیر
کرد بید
جَرَّأهٔ علیه تَجرِئَةً دلیر کرد اینه
او را بروی
مُجتَرِئٌ مبنیا للفاعل شیر
اِجتَرَءَ علیه دلیر کرد بید بروی
تَجَرَّءَ علیه بمعنی اجتَرَءَ علیه

ج ر ب

جَرَبٌ محرّکه گر و زنگ شمشیر و
خشونتی است که در داخل پلک
عارض شود و بدان آب از چشم
روان باشد
جَرِبٌ ککتف گرگین جُربٌ بالضم
و جِرابٌ بالکسر جمع
جَرَبَّة بالفتح ده هیئت مغرب
جِرِبّة بالکسر کشت زار و زمین
بی آب و گیاه یا زمین شیار کرده
شده و آراسته برای کشت
درخت جِرَبٌ جمع و پوست
پاره یا بوریا و مانند آن که
بر کنارهٔ چاه اندازند تا آب در
چاه نریزد و شکسته نکرد دیا
آن پوست پاره و مانند آن
که در نهر اندازند تا آب بدان
رود
جِرابٌ بالکسر انبان و خورد و فند
بفتح حکاه عیاض و غیره و جُرُبٌ
بالضم و بضمتین و اَجرِبَة جمع
و غلاف خایه و درون چاه و
لقب یعقوب بزار محدث ابن
ابرهیم
و ابو جراب عبدالله بن محمد قرشی است
جُرابٌ کغراب کشتی عالی و آب است

بمکه
جَوبٌ کجعبو رستک از اشید
جَریبٌ کامیر پیمانه چهار قفیز است
و قفیز از موزون هشت مکوک
و مکوک سه کیلجه و کیلجه یک
و هفت ثمن من و از زمین یکصد
چهل و چهار گز باشد اَجرِبَة و جُرُبٌ
جمع و کشت زار و وادی و نام رودی
جُرَیبٌ کزبیر وادی است بیمن و
ده هیئت بهجر و نام جد جدّ محمد بن اسمعیل
بن ابرهیم بن اسمعیل زاهد
جَرِیبَة بسعد از قبیلهٔ هذیل است
جِرِبَّة نام شاعری که پدرش
آشیم نام داشت
اَجرَبٌ گرگین جَربان بالفتح مثله
جُربٌ بالضم و جَرِبی کسکری و کجبال
جمع
جَرباءُ مؤنث اَجرَب و آسمان یا
ناحیه که در آن فلک آفتاب و قمر
میگردد و زمین قحط زده و دختر
بانملهٔ ده هیئت قریب اَذرُح
قال مجدالدین وغلط من قال
بینهما ثلاثة ایام وانما الوهم
من رواة الحدیث من اسقاط
زیادة ذکرها الدارقطنی وهی
مابین ناحیتی حوضی کما بین المدینة
و جرباء و اذرح و ابو الجرباء عاصم
بن دلف است که در روز جمل قائد
شتر عایشه بود رض
اَوبار الجرب گیاهی است که بعد خشک
شدن سبز گردد
جِرِبَّة محرکه مشدده الباء مرد
کوتاه بالا و فربه بدل و کوتاه
جِرِبّة کو منزان یا درشت و قوی
از خران و مردمان و زنها در خر
و بزنا و کومیستان ان بضمتین
است و زن جَرِبّة و عیال حرص
که بخوردن نفع نبخشند
جَرَنبَة محرکه نبخا والنون زائدة
جِربّان الشیف بکسرتین مشدده
الباء و بضمتین تیزی شمشیر و نیام

شمشیر و غلاف آن و حمایل
شمشیر و جُربّان القمیص گریبان
مختلف پیراهن
جِرِبّانه بکسرتین ونیز بدیانا و
ببا افزار و پلید زبان
جُرُبّان القمیص بالضم و بالکسر و
تشدید با گریبان پیراهن
جِرِبیا بالکسر باد شمال یا سرد
آن یا باد یکه میان جنوب و بادن
صبا یا باد نکبا که میان شمال و
دبور وزند و مرد ضعیف
اَجرُبان بالضم و فتح الراء دو قبیله
است بنو عبس و ذبیان
اَجارِبُ بالفتح قبیله است از بنی
سعد
ن جَوبُ الجحر جُربا از اشید سنگ را
س جَرِبَ جَرَبا گر گیرش و جَرِبَ
زید و بیران و خراب شد زمین
زید و گر گیرش شد شتران او
اَجرَبوا صاحب شتران گرگین شدند
مُجَرَّبٌ کمحدث دانای کارها
مُجَرَّبٌ کمعظم مرد آزموده و شیر
درنده
دراهم مُجَرَّبة دراهم موزون
جَرَّبه تَجرِبَةً آزمود او را
اِجرَأبَّ کاقشعر برداز کرد کردن
ران انا بکرد
اِجرَنبا بی تکیه خواب کردن
ملحق باحرنجام

ج ر ب ث

جُربُث بالضم موضعیست

ج ر ب ذ

جَرَبَذة بالفتح نوعی از رفتار شتر
و اسب یا آن گران دویدن است
یا نزدیک شدن سم بزمین
و بلند کردیدن آن
جِرباذ بالکسر نوعی از رفتار
اسب و شتر
قرن مُجَربِذ مجربذا الفوائم یعنی
اسب گران دویا آنکه سم فرو
فکند هموار در موضع

هر دو دست کذارد در رفتار
جِربِذ کعصفر بطیر درشت
جَربَذَه انکه مادرش شوهر دارد

ج ر ب ز

جُربُز کقنفذ فریبنده معرب
گربز
جَوربز جَربزة گربز کردید و جَربَزَ الرجل
رفت یا منقبض شد یا ساقط
گردید و بر افتاد

ج ر ت

جُرتُ بالضم ده هیئت بصنعا
از آن ده است یزید بن مسلم
و اسمعیل ابرهیم جُرتی جِرت بالکسر
محلتیست

ج ر ث

جُرثُ گسکینه نارسا منی و فی
حدیث علی انه اباح کل الجریث
و فی روایة انه کان ینهی عنه
جُرثیّ کفرشتی نوعی از انگور
جِرثّة بالکسر نای گلو
تَجَرثَم بر امد جُرثُم او بامالش
کرد

ج ر ث ب

جُرثُب بروزن جعفر یا قنفذ
موضعیست

ج ر ث ل

جَرثَل التراب باد داد خاک ذل

ج ر ث م

جُرثُم کقنفذ موضعیست یا آبی
است مربنی اسد را
جُرثومة اصل هر چیزی و شدید
بن قیس هانی بن جرثومة محدث است
ابو ثعلبه جرثوم خشنی ابن ناشر
یا ناشم بالضم صحابی است یا آن
جُرهم است
جُرثومة اصل بن هر چیز جراثیم
جمع یا خاک فراهم آمده بیخ درخت
و خاکی که آن را باد بر دخانه
مور چکان و سرنای گلو و فی
الحدیث لما اراد ابن الزبیر بنا
الکعبة کانت فی المسجد جراثیم

ای لمّا کن مرتفعه مجتمعه من
تراب وطین ای اماکن ارض للصید
مستویة
تجرثم افتادن از بالا بنشیب
فراهم امدن و لازم گرفتن جای را
و تجرثم الشیء گرفتن جانوران را
تجرثم فراهم و مجتمع شوند و
تکتب مجرنثم یکجا نشانه شوند
اجرنثم افتادن از بالا بنشیب
فراهم امدن و لازم گرفتن جا را

ج ر ج

جرج محرکة زمین درشت مسلک
ناهموار جاده و میشاراه
جرجه جاده و میشاراه و نام ابن
لشکر روم در جنگ یرموک واو
مسلمان شده
و شاخ جرج کتف جهل جنبان و فراخ
جرج بالضم شهریست بفارس و نام
جد محمد فضة بن سعید اندلسی
جرنة خرجینه جرج جمع و یحرب
جرجه محدثاسف
و بنو جرجه باشندگان مکه
جرجان بالضم شهریست
جرجانیة قصبه ایست ببلاد
خوارزم معرب کرکانج
شیث بن قیس من جرج کامیر
ممدوح حطیئه شاعر است
جریج کزبیر نام مردی
س جرج الخاتم فی اصبعه تجرجا
جنبان کرد یا انگشتری مر انگشت
بجنت فراخی وجرج الرجل بعث
در زمین درشت یا میشاراه
تجرج موی مرشدن و جنبان
و فراخ ساختن چیزی

ج ر ج ب

جرجب بالضم و تشدید الباء
شکم و درون هر چیزی
جرجب بالضم بمعنی جرجب است
جراجب شتران بزرگ
جرجبة جرجبة خوردن را
و جرجب الاناء تمام خوردن آنچه
در آن بود

ج ر ج س

جرجس بالکسر پشه ریزه و موم
و گلی که بدان مهر کنند کتاب
جرجیس بالکسر نام پیغامبری

ج ر ج م

جرجوم بالضم کاذبره و نوعی از
افکندن
جرجمان بالضم بیت الخوار
جوالیم او از شیر دوخیک
جراجمه گروهی بیناند عرب جرجر
یا نبطیان شام اند
جرجمه جرجمة نوشیدن را
و نیز جرجمه خوردن چیزی و
افکندن و نیز ناکردن دنبان
نمودن بنا
تجرجم بیفتاد و بچاه فرو رفت
و شکسته و نیز ناکرده بد و
تجرجم اللیل با خر سپید شب
و تجرجم الوحشی فی وجاره در آمد
در کنام باش جود و فراهم کرد بید
و نیز تجرجم بیفتا نوشیدن و
خوردن

ج ر ح

جرح بالضم خستگی جروح لجراح
جمع و اخیر قلیل است
جراحة بالکسر خستگی جراح جمع
و جز هانیز مثله
جریح کامیر خسته نیکو فیلمذکر
والمؤنث یقال رجل جریح وامرأة
جریح جرحی کقتلی جمع
جراح کشداد نام مردی
جوارح استا اماده و اندامهای
مردم که بدان کار کنند و شکاری
از مرغ و دد مجمع جارحه است
و قولهم هذه الناقة والاتان من
جوارح المال یعنی جوان و بچه ده
فی جرجر بر خاکشه خسته کردن را
و فی المثل جرح حیث لا یضع
الراقی انفه یضرب لمن یقع فی امر
لا حیلة له و الجرح منه تقاله
جنادلة بنت الحارث و کانت
تحت حنظلة بن مالک فهو جدّ لاه
و کان حنظلة شیخا فخرجت لیلة
مطیرة فبصر بها رجل فوثب علیها
وافتضها فصاحت فقال لها رجل مالك
فقالت لسعتنی العقرب فقال ابن قالت حیث
لا یضع الراقی انفه و جرح کمنع
و زد زید و جرح فلانا عابه او
داو دشنام داد و جرح شاهدا
باطل کرد عدالت او را
س جرح خسته کرد بید و جرح
شهادته نامقبول کرد بید گواهی
او
جرّحه خسته کرد او را شد دال لغ
اجترح کسب کرد و عمل نمود
استجرح عیب و فساد بیرون آورد
یقال قد وعظتکم فلم تزدادوا
الا استجراحا و استجرحت هذه
الاحادیث فی کثرت آنها کثیره
و صحیحها قلیل

ج ر د

جرد بالفتح جامه کهنه سوده
اجراد جمع و فتح وزره و سپر و
بقیة مال و گروه سواران کز
جنگ دشمن جدا کرده شوند
مکان جرد جای بی نبات و در
جرد دو موضع است
جردة چادر سوده و کهنه و
ابن جردة و فتح یکی از متمولان
بغداد بوده
جرد محرکة صحرای بی نبات و موضع
است ببلاد تمیم و علتی بستور
مانند ناسور و برخیزد بکپا و هو
بالدال یشت و منه رمی علی جرده
ای ظهره
جردة بالضم زمین هموار بیگیاه
و یقال المراة بضة الجردة و کذلک
بضة المجرد و المتجرد یعنی تنک
آنکه کوشتاسپ قد بر هنگی
و کذا فلان حسن الجردة و المجرد و
المتجرد و المتجرد فان کسر الراء
الجیم
مکان اجرد ککتف جای بی نبات
جردة مؤنث یقال ارض جردة
اجرد شتری که سبات جرد مبتلا
باشد بزه ستور یا عام است
و پشت یقال رمی علی اجرده ای
ظهره و بهما سبقت کننده و
در کننده و مکان اجرد جای
بی نبات و کذلک فضاء اجرد
اجارد جمع و رجل اجرد مرد بی
موی جرد جمع و منه الحدیث اهل
الجنة جرد مرد و فرس اجرد اسب
کوتاه موی تنک موی و هو مدح
للفرس
و یوم اجرد روز تمام و ما رأیته
منذ اجردان یعنی دو روز تا
دو ماه
جرداء سنک سخت و تابان
و نعل جرداء کفش بی موی و
ارض جرداء زمین بی نبات و
خمر جرداء شراب صاف
جارد کصاحب موضعیست
جراد بالفتح ملخ یقع علی الذکر
والانثی جراده یکی و نام موضعی
و کوهی و بنو جراد قبیلة است از
عرب
و ما ادری ای جراد عاره یعنی
نمیدانم کدام کس برد او را
و جراد البحر ملخ دریائی
جراده نام زنی و نام اسپ عبدالله
بن شرحبیل و اسپ ابی قتاده و هاشم
بن یحیی و اسپ سلامة بن نهار بن
ابی الاسود و نام اسپ عامر بن طفیل
که آن را سرج بن مالک گرفت و
ایستاده و جرادتا العیار قریش
و العیار اثرم اخذ جرادتا لیا کلهما
فخرجتا من موضع الثرم فسمی کالمثل
الشا
جرادتان نام دو مطربه است که
در مکه بودند در جاهلیت یا
مرتجان را

جراد کغراب بیت بدیار بنی تمیم
جوادہ ریکشنانی است و پوست
و برک دور کردہ از شاخ
جرادی بضم و تشدید یاء دهی
است بصنعا
جرادی بالضم والقصر موضعی
است
جردان بالضم نره ستور یا عام
است جرادین جمع و وادی است
میان عسقین
جرود کصبور جامهٔ کهنه و شوم
و موضعیست بدمشق
یوم جرید کامیر روز تمام و
کذلک عام جرید و ما رایته
منذ جریدان یعنی دو روز
یا دو ماه
جریدة شاخ دراز تر باشد یا
خشک یا شاخ برک دور کرده
جرید جمع و گروه سواران که
برای جنگ دشمن جدا کرده
شوند و بقیه مال و نوشته
روشن کرده شده جرائد جمع
جریدلة المتن مصغرا بیتا بیست
جارود کطاوس مرد شوم بدفال
و لقب ابو المنذر بشر عبدی
صحابی ابن عمرو و انما لقب به لانه
اغار فی الجاهلیه علی بکر بن
وائل و اصابهم فجردهم او فر
باهله الجرد الی اخواله فتفشی ذلک
ذلک الداء فی ابلهم فاهلکها
و سنة جارود سال سخت
قحط جارودة مثله
جارود نیز کوهیست از نیدیان
منسوبی ابو الجارود زیاد
بن ابی زیاد خوانیجا
جراد کشتاد دوغنیمت مال
جرادون جمع
جرد بالکسر و تشدید الدال
و قد یخفف کیاهیست که بیخ
سمارونغ روید و بدان به
سمارونغ پی برند یا جردة یکی

اجارد کعلابط موضعی است
مجرود انکه پوست از وی دور
کرده باشند و کسیکه از خوردن
ملخ شکم وی ریکین باشد
و زرع مجرود کشت ملخ زده
ارض مجرودة زمین ملخناک و
ملخ رسیده
ن جرد الخط الارض دبیت
کردان زا و کذلک جرد الجراد الارض
و نیز جرد پوست بردن از چیزی
بچیزی
س جرد الفرس کوتاه و تنک
موی کرد بد و جرد المکان بی
نبات کرد بجای و جرد الرجل
جرد الخراج برآورد پوست برد
از خوردن ملخ و جرد بجهولا
درد کین شکم شد از خوردن
ملخ و جرد الزرع ملخ رسیده شد
کشت
مجرد کمعظم نره ستور یا عام است
و رجل مجرد مرد تجربه کار
جردة تجریدا باز کرد پوست از او
و جردة من ثوبه برهنه کرد و جرد
الجلد برکند موی پوست را
و جرد القوم سؤال کرد بقوم و
نداد ندادو را یا داد ند بنا خوشی
و جرد القطن پنبه بیرون کرد
از پنبه دانه و جرد السیف
برکشید شمشیر را و جرد الکتاب
ضبط کردان را از اعراب و نقاط
و جرد الحج بی قران کذاردن را
و نیز تجرید برهنه کردن زمین
را از نبات حیوان و پیراستن
درخت و جامهٔ کهنه پوشیدن
متجردة مبنیا للفاعل نام زن
نعمان بن منذر ملک حیره
تجرد برهنه کردید و تجرد للامر
کوشش کرد در کار و از همه فارغ
شد بوی پرداخت و تجرد
العصیر فرونشست جوش آن
و تجردت السنبلة برآمد خوشه

از غلاف و تجرد بالحج همچو
حاجیان کردید و منه حدیث
عمر تجردوا بالحج وان لم تحرموا
ای تشبهوا بالحاج وان لم تکونوا
حجاجا و مثله یقال فلان تجرد
بالحج اذا افرده و لم یقرن
انجرد برهنه کردید و انجرد
بنا السیر دراز کردید و انجرد
فی السیر ای مضی فیه و انجرد
الفرس کوتاه و تنک کردید
انجرد به السبیل دراز و طویل
کشت و انجرد الثوب سوده
کردید
ج ر د ب
جردبی بالفتح طفیلی یعنی کسی
که ناخوانده ضیافت اید و انکه
دست بر طعام نهد تا دیگری
نخورد یا بدست راست خورد و
بدست چپ منع کند
جردبان بالفتح معرب کرده بان
است یعنی نگاهبان نان و
بمعنی جردبی است که مذکور شد
و بضم یقال جعل الرجل شماله
جردبانا اذا وضع یده علی
الطعام بیمین یدیه لئلا یتناوله
غیره
جرذاب بالکسر بهانه دنیا
معرب کرذاب
مجردب بکسر الدال انکه دست
بر طعام خوان نهد تا دیگری
نخورد یا انکه بدست راست خورد
و بدست چپ نگذارد و طفیلی
جردب بحرص تمام همه طعام خورد
و نیز جردبه دست بر طعام خوان
نهادن تا دیگری نخورد یا بدست
راست خوردن و بدست چپ
باز داشتن
ج ر د ب ل
جردبیل کزنجبیل بمعنی جردبان
است که مذکور شد
ج ر د ح

جرداح بالکسر رشته زمین
جرداحة بالتاء مثله
جوردح عنفقه و دراز کردن
خود را
غلام مجردح الراس بالفتح کودکی
کلان سر
جردحل کسر الجیم و فتح الدال
وادی و شتر بزرگ اندام تر
باشد یا ماده
ج ر د ش
جردش بن خزام کجعفر پدر
بطنی است
ج ر د ق
قال الجوهری الجیم والقاف
لا یجتمعان فی کلمة واحدة من
کلام العرب الا ان تکون معربا
او حکایة صوت
جردقة بالفتح نان معرب کرده
جردق کغضنفر شاعری است
هذلی
ج ر د ل
جردل نزدیک افتادن شد
قال الصبا التبین وقع فی صحیح
البخاری فمنهم الموبق بعمله و
منهم من یجردل فی روایة
فمنهم المجردل کلاهما بالجیم فیما
ضبطه الاصیلی و فسره با
لاشراف علی السقوط و حکی ابن
الصابونی المخردل بالزاء و الجیم
و هو وهم و روایة الجمهور بالخاء
والراء
ج ر د م
جردم کجعفر ملخ سیاه سبز سر
و مرد بسیار کوی
جردم ما فی الجفنة تمام خورد
انچه در کاسه بود و جردم الخبز
خورد همه نان را و نیز جردمه
تمام خوردن بحرص و دست
بر طعام خوان نهادن تا دیگری
نخورد یا بدست راست خوردن
و بدست چپ منع کردن لغتی است

در جرد بنوازشت ی رکذشتن وسرعت نمودن و بپا کفتن

ج ر ذ

جرذ بحرکه بیماری بچسور دستا اماس و نیز تنجید کی
جرذ بضم کسر د کلان موش جرذان بالکسر جمع
ارض جرذة کفرخه زمین کلان موش ناک
اجرذ آنکه در رفتار پیش پایها نزدیك کذارد و پاشنها دور
ذو الجرذ اذ موضعیست
ام جرذان بالکسر نوعی از خرما
جرذانه یکی
جرادین نوعی از خرما الولعده
جرذانه بالکسر
ن جرذت القرحه بستمو پیتنا موش کردید پیش
اجرذه بیرون کردان را وخیدانتا وأجرذه الیه بیچاره کرد اورا
مجرذ کمعظم مرد آزموده استوار رای

ج ر ذ ق

جرذقه نان مربکرده

ج ر ذ م

جرذمه شاخش

ج ر ر

جر بالفتح موضعیست بحجاز
دردیا دامن شیب کوه قال الراجز
وقد قطعت وادیا وجرا کذا فی الصحاح
وفی القاموس وهو تصحیف للفرا
والصواب الجر اصل کهلا بط الجبل
والوهدة من الارض وسوراخ
کفتار و روباه و ونیل و پیچیدکی
کدان سلاخه عرقوب شتر ساز یند
و درآن رسنها کو کوشی که بجهت خیم
یا تو ابل پیند کنار ند وازدنبا
هودج و جز آن او بند ند
پیوسته چنان باشد و ریسی
که در پستان قلبه بند ند و حرکتی
و حروف الجر هفته حرف است که کز

وصین الجر شهریست بشام
جرة سبوچه و جرار جمع و نان یا
نانی که در خاکستر کرم پزند
جرة بالکسر هیئت کشیدن و
ایجه شتر از کلو برآرد بجهت تنجواد
وبفتح ومنه قولهم لا افعل ما
اختلف الجرة والدرة یعنی الجرة
تعلو والدرة تسفل و لقمه که شتر
بدان شغل کند تا وقت علف
و کروه مردم که اقامت کنند و یا
سفر کز نهند و باب بن جبی الجرة
همانست که شهر لت فارسی یادر
روزند پیشه دریازان عثمان
بقتل رسانید و منسوب بجرة
اغرابیه است
جرة بالضم و بفتح دام آهو و فی
المثل ناوص الجرة ثم سالمها و ذلك
ان الظباء اذا نشب فیها ناوصها
ساعة ثم استقر بالاضطراب کانه
سالمها یضرب لمن خالف ثم اضطر
الی الوفاق و چیز یست که در بن
آن سوراخ باشد و بدان کنند
کارند
و یزید بن اخنس بن جرة صحابی است
جری کفسبی نوعی از ماهیست
دراز و املس که پشیز ندارد و
لا یاکله الیهود
جریة سنکدان مرغ جریئة
کبکینه مثله
خا تجار اتباع است فاکثر کلامه
خار یار بالیاء
جارة شتری که بمهار کشیده
شود فاعلة بمعنی مفعولة مثل
راضیة و دافق بمعنی مرضیة
ومدفوق و فی الحدیث لا صدقة
فی الابل الجارة و هی رکائب
القوم لان الصدقة فی السوائم
و راه بسوی آب
جویکا بمهار و رسن جرید
کلوی شتر یا رسنی که شتر را
بجای افسار باشد اجرة جمع و

نام مردی و جریر الاوط و جریر بجلی
بن عبد الله بن جابر و جریر بن جزی
ابن عبد الله و جریر بن اوس بن حارثه
وابو جریر صحابیانند
جریرة کناه تقال الجر علیه جریرة
ای جنی علیه جنایة جرایر و جرائر
جمع و فعلته من جریرتك یعنی
کردم آن را از بهر تو
جریرتیه کروهی از زیدیان منسوب
بسوی سلیمان بن جریر که یکی از
روسای ایشان بود
جرور کصبور چاه دور و نان دور
بر چانا ناقه و ناقه که ایام ولادتش
در کذشته باشد و شتر بیبانه
خوار و فرس جرور اسب سرکش
وکذلك جمل جرور
جار و رکفا موس سیل
جرارة نوعی از کژدم کوچك بخیثه
که زرد باشد و دم کشان رود
و ناجیل است بطیعه و کتیبة جرارة
لشکر کران که از کثرت جنبش جراره
مثله
فلك بن جوال و من جراولو
بخفقان یعنی کردم از بهر تو
اکوان مردم و پیروان
مجر بالفتح شاه نبرخانه و مجر الکبش
موضعیست بمنی
مجرة اسمان دره و راه کهکشان
ذو المجر کمحط لقب شمشیر عنیبه
بن حارث بن شهاب
جرجر کهدهد مرغ کوب امنی
جرجرة کیاهیست خوش بوی و
آواز کلوی شتر
جرجر بالکسر نخود و با قلا و بفتح
وشتر بسیار آواز و نیز اسب جرجر
مثله
جرجار بالفتح کیاهی خوشبو و شتر
بسیار آواز و آواز شدید
جرجان اسیا
جرجور بالضم کروه و شتر بزرگ
هیکل و شتر نجیب جراجر جمع و

ما انجر جور صد کامل و تمام
جرجر کعلابط شتر بسیار بلند
آواز و نیز بسیار جوی با آواز
جرجور شتران نجیب بزرک هیکل
جرجور مثله یا جرجور واحد است
جرجرایا موضعیست بعراق
ن جر الحبل و غیره جرا بالفتح
کشیدن را و نیز جرتیزمی
راندن ستور و روان چنانکه
شتر و سوار شده کذا شتر شتر
ماده را بچه او کفایند تا
شتر بچه با شیر نخورد و نزادن
ناقه بچه را یك ماه یا دو ماه یا
چهل روز بعد تمامی سال حمل
ناقه جرور کصبور نعت است از آن
و تا زادن سبب ماده بعد یاز
ماه و در کذشتن ولادت زن
نه ماه را و بیرون زادن کلمه را و
تقال کان ذلك عام کذا و هلم
جرا الی الیوم نصب علی المصدر او
الحال و معناها استدامة الامر
واتصاله
ن س جر علی نفسه و غیره جریرة
کناه کرد بروی
مجر مبنیا للفاعل لقب شمشیر
عبد الرحمن بن سراقة بن مالك
بن جعشم
اجر اجرار ا انشخوار کرد شتر و
اجرة رسنه بکذاشت تا وی را هر
چنخواهد کند
واجرة الدین مهلت داد او را
در اداء دین و اجر فلانا اقتابه
یعنی نعیت او کرد در سر و د
وی پر روا و کرد بید و اجرة نیزه زد
و کذاشت آن را در زخم که می
کشند آن را و نیز اجرار کفا نیدن
زبان شتر بچه تا شیر نخورد
جارة مجارة برابری کرد او را
و دیر داشت حق او را یا کار چیز
بروی
نجر بر پنیك کشیدن و تسباد کشتن

یجترّ تجمع گرد شدن و نیز انجرار
کشیدن ابل انجرّ او شد و جرّ
براوردن شتر آنکه فرو خورده و کلّ ذی کرش
یجترّ
انجرّ کشیده شد و نیز انجرار دو…
چرا کردن و نواشده گذاشتن
ناقه ذات اجترار
استجرّ له فصیل ندادن او دابه
خویش منقاد او شد
و نیز استجرار کشیدن
جرجرة الشراب آواز کردن و جرجره
شراب آواز خوردن آنها و آواز
نیز جرجرة آواز کردن گلو و فی
المثل الذی یجرجر العود فزمه و
با آواز فرو بردن آب در حلق و
منه الحدیث الذی یشرب فی آنیة
الفضّة انما یجرجر فی بطنه نار
جهنم
تجرجر ریختن آب در حلق و جرجر
جرعه نوشیدن آب

ج ر ز

جرز بالضم گرز آهنی معرب است
اجراز و جرزة جمع
جرزة بند الست و مانند آن
و کشت زار
ارض جرز بالضم و بضمتین و
بفتحتین و سکون دوم چهار
لغت زمین بی نبات که هیچ نروید
یا آنکه علف وی خورده باشد
یا زمین باران نارسیده
جمع الجرز اجرزة مثل حجر و حجرة و
جمع الجرز ایضا اجراز مثل سبب و اسباب
جرز بالکسر پوستین زنانه جرز
و جروز جمع
جرز بالتحریک تنک شانه و اندام
و سینه مردم یا وسط آن …
و گوشت پشت شتر
جرزة قلاده
جارز کصاحب سرفه سخت و بیابان
سرفه و زن نا زاینده
ارض جارزة زمین خشک سخت

که ریگ فرو گرفته باشد یا سبزه
هموار نداشته جوارز جمع
جراز کغراب گیاه بیفته که
لم تزعه لا ورق له ثم یحطم کانت
فاعمه ثم یرفعه … نورا
کالذی ینبج من حسنة الجبال
و لا یرعی و لا ینتفع به و در حیل
و نیز جراز مرد در شتی سخت
جراز کغراب شمشیر بران
و ناقة جراز ناقه بسیار خوار
و ذو الجراز نام شمشیر …
نهیر که زهیر بن خالد بن جعفر
زده بود و آن شمشیر …
کار نکرد
جرزان بالضم ناحیه ایست با ارمینیه
کبری
جروز کصبور بسیار خوار که تمام
خوان را بخورد و هیچ نگذارد
و شتر بسیار خوار مرد باشد یا زن
یقال الجمل جروز و امراة جروز
و ناقة جروز ایضا یعنی بسیار
خوار
ارض اجراز علی غیر قیاس الجمع یعنی
ارض جرز است و فلوت الحیة
الحیة اجرازا ای جعلها ارض
مجروزة یعنی ارض جرز است
مفازة مجراز بالکسر بی نبات
خشک بی نبات
جراز کجلجب موضعیست بمصر
ن جرد جرزا بالفتح بشتاب خورد
و نیز جرز کشتن و بد گفتن
بچوب بریدن
ل جرز بسیار خوار و شتاب
خوار گردید
اجرزت الناقة لاغر گردید
ناقة مجرزة یعنی شتاب زاید و
نیز اجراز بقحط و خشک سال
رسیدن یقال اجرز فلان
اذا امحل و مضطر گردیدن دو…
سخن و منه المثل اجرز … و
ابتغی النوافل

تجارز با هم مزاح کردن که شبیه
مانند
تجارزوا با هم دشنام دادن
و جنگ کردن بقول و فعل

ج ر ز م

جرزم کجعفر و زبرج نان خشک
بی نان خورش

ج ر س

جرس بالفتح پاره از هر چیز و منه
مضی جرس من اللیل ای طائفة
منه و آواز نرم و منه سمعت جرس
الطیر اذا سمعت صوت منقارها
با غام است زن و بکسر یا بد
حالت افراد مفتوح ایضا یقال
ما سمعت له جرسا و بالقطع
مکسور نحو ما سمعت له حسا
و لا جرسا
جرس بالکسر اصل هر چیزی
جرس محرکة درای و زنگ و فی
الحدیث لا تصحب الملائکة رفقة
فیها کلب و جرس اجراس جمع و
نام سگی و نام پسر ابراهیم بن عثمان
بن مرثیه
جروس کصبور شهریست میان
هرات و غزنه و ابیبت بنجد مر
بنی عقیل را
جریس کزبیر نام پدر عبد الرحمن
و عوف هر دو از اتباع
تابعیانند
جرسه کسفینه گوسپندی که
شبه بندی رفته باشد
جاروس کقاموس بسیار خوار
جاورس معرب گاورس است
کارزن باشد
جاورسته ده بیست بمرو و در
آن ده است قبر عبد الله تابعی
قاضی مرو ابن بریدة بن حصیب
جاورشاد دهیست در ری و
قد جاورشادی است با صفهان
جوارس زنبوران
حروف مجرّسة جمیع حروف

هجا سوای حروف لین
ن ص جرس جرسا البیبد
بزبان و نیز جرس سخن گفتن
و خوردن زنبور گل را و ترنم
کردن
اجراس آواز کردن با لمرغ
بوقت نیز گذشتن وی یقال
اجرس الطائر اذا سمعت صوت
مره و آواز کردن سرود گوی
در حدا و آواز آمدن از پیرایه
و آواز پای کسی شنیدن یقال
اجرسنی السبع اذا سمع جرسی
مجرّس کمعظم مرد کار آزموده
ناقة مجرّسة ناقه آزموده مدت
سیر و سواری
تجریس آزموده کاری و آزمودن
و محکم رای کردن و خاکم کردا
شدن کسی را در میان الحویش
و شنوانیدن و برداشتن
گناهی از کسی و منتشر کردن
ذکر وی
اجتراس گرد آوردن و کسب
نمودن
تجرّس سخن گفتن

ج ر س م

جرسام بالکسر علت برسام و
زهر
جوسم جرسمة نیز بکر ترتیب

ج ر ش

جرش بالفتح پاره از شب و
دران چهار لغت دیگر آمده
جرش بالکسر و بالضم و بالتحریک
و کصرد تو انیفه صله جرش
من اللیل یعنی پاره اول که
از اول شب تا ثلث آن باشد
و انیته بجرش منه بالفتح یعنی
در پاره اول زمان وی و…
جرش الافعی آواز بر آمدن مدت
مار از پوست چون بعضی خود
را ببعض خارد
جرش محرکة شهریست …

جرش کسر جماعتیست از محدثان
وروشنائی اشب هن
آدیم جرشی و ناقه جرشیه منسوب
است بوی
جارش کصاحب خایه وکناه کار
جواش کرمان جمع
جرشی و جرشی محرکتین نام دو کس
عبدالله بن غنم بن جناب
جرشی کرمکی تن مردم و نفس
جریش کامیر نیم کوفته و مرد رسا
و نمک خوش نا کرده و نام ماده
بزی است و عبد قیس بن خفاف
بن عبد جریش شاعر بوده
جریش کزبیر بتی بوده در جاهلیت
جراشه بالضم درشتی که بیفتد
از چیزی که آن را بکوبند و یمیم
بن جراشه صحابی بوده و اسید
عبدالملک بن جراشه محدث
است
جرائش کعلابط سطبر
نض جرنشه جرشا خاید
آن را نیز جرش پوست باز کردن
از چوب جزان و مالیدن پوست
تا نرم و تابان کردن و نیم کوفته
کردن حبوب مانند آن را و نیم
بشانه خاریدن تا سبوس جزان
برود و نرم دویدن
اجترش لعیاله کرد آورد و کسب
کرد برای عیال خود و اجترش
الشی بود آن را
مجرش بکسر همزه سطبر پهلو
مجرش ستبر پهلو
اجرنش کاطمان فربه شد جسم او
از لاغری
اجروش کاکوهنده شد و اجرنشت
الابل پر شکم فربه شدند شتران
ابل مجرنشه بالفتح نعت شتران
شد و ذامانند احسن فهو محسن

ج ر ش ب

جرشب بالضم کوتاه بالا
جرشب جرشبه بر شد بعد از
بیماری بالاغری و جرشبت المراه
دو تا شد و خم کردید یا پیری
رسید یا بپنجاه سال کردید

ج ر ش ع

جرشع کقنفذ شتر با اسب بزرگ
و بزرگ سینه و پهلو بر آمده
از شتر و جزان و وادی بزرگ
شکم و کوه خرد سطبر درشت
جراشع جمع

ج ر ش م

جرشم جرشمه بر شد از بیماری
و تیز کردید و ناپسند نمود
روی او را

ج ر ص

جراصیه بالضم و فتح یاء زاید
مرد سطبر و شتر بزرگ

ج ر ص ل

جراصل کعلابط کوه

ج ر ض

جرض محرکه خندک تا شنا با غم
جراض بالضم شتر سطبر کردن
و ناقه جراض ماده شتر که بر بچه
مهربان باشد نعت لها خاصه
جراض ککتاب سطبر بزرگ شکم
و شیر
جریض کامیر غم زده و جرضی جمع و
اندوه کلو کیر و منه المثل حال
الجریض دون القریض در حق
کسی کویند که او را دو امری
مانع پیش آید و الاصل ان
جوشن الکلابی فی مرض حزنا جین
منعه ابوه من الشعر فرق له و
اشرف علی الموت فقال انطق
بما احببت فقال الجوشن المثل
جرواض بالکسر سطبر بزرگ شکم
و شیر که اسد باشد
جرباض بزرگ شکم و غم زده و جرواض
بهمزه مشد کم
جرنض کعلبط سطبر بزرگ شکم
و شیر و عبدالله بن جرنض
محدث است
تنجنه جرنضه میش سطبر
جرائض کعلابط یعنی جرنض
کعلبط است
و جمل جرائض شتر بسیار خوار که
درخت را به دندان کرفته برد
آن را
ض س جرض بریقه جرضا
محرکه فرو خورد خدو را با اندوه
و نیز جرض بکلو در ماند طعام
و جزان و بمرگ نزدیک رسیدن
ن جرضه غصه کرد او را
اجراض خدو در کلو کیر انیدن
کسی را و بعلت بالباء یقال الجرضه
بریقه

ج ر ض م

جرضم کجعفر بسیار کان مانده از
لاغری و سخت پیر
جرضم کقنفذ بسیار خوار و جرضم
کعلابط شد
جرضم بکسر و فتح بهیمه بسیار
خوار و کوسپند ماده بزرک
فربه و کلان سال

ج ر ط

جرط محرکه اندوه کلو کیر و بیکلو
در ماند طعام و الفعل من
سمع یقال الجرط بالطعام
جواط بالکسر زاد

ج ر ع

جرع محرکه ناقه نر شدن بیکبار
از ناهای سن و جرعه جرعه خورد
شراب و الفعل من سمع
و ذو جرع از قبیله غسان بن الله
است
جرعه و بسکون راء هموار نیکو
نبات شاک کذا یا زمین درشت
که ریگ مانند یا ریگ توده که
هیچ نروید یا ریگ توده که
بیکجانب کیاه و بیکجانب سنگریزه
دارد الجرع و جرعاء کذا النحو الکل
جرع بجنه نشا و جرعان بالکسر
جمع و بالتحریک موضعیست
نزدیک کوفه از انا تشیع لم الجرع
کذا اهل کوفه در آن فراهم آمده
سعید بن العاص را که از طرف
عثمان رضی والی کوفه شده رسیده
بود برکردانیدند و ابوموسی
اشعری را والی خویش کردانیدند
از عثمان استخاره کردند پس
عثمان حسب خواسته ایشان
و لا یتش را بحال داشت و بفتح
یا نا شام فرو خوردن بیکبار
جرعه شلسته یا نا شام از آب
شراب و جزان یا باین معنی بضم است
و بتصغیر انه قلیل است فلا
جرعه الذقن و بجریعه الذقن
او بجریعا بهما یعنی بقیه جان او
بدها انش سپید و سپیدان
نجات یافت در حق شخصی
کویند که قریب بهلاک باشد
بعد از آن نجات یابد
جرع ککتف درستی که نکاه آن
ناقه نر باشد
ف س جرع الماء جرعا فرو
خورد او را جرعه بالضم و بالفتح
اسم است از آن
ناقه مجراع کمحسن نا قه اندک شیر
مجارع و مجاریع جمع
مجرع کمعظم بمعنی جرع ککتف
است
تجرع بجرعه فرو خورانیدن خشم و
جزان
انجراع چوب از درخت باز
شکستن یقال انجرع العود
و فرو بردن آب چیز برا
تجرع فرو خوردن خشم و جز
جرعه خوردن آب مانند آن

ج ر ع ب

جرعب کجعفر مرد درشت خوی
و کول و درشت و بلای سخت
و نام ابوصالت حجد بن ناب
جرعوب بالضم مرد سطبر بسیار
آب خوار
جرعیب بالکسر مرد درشت خوی

کول

کول
جرعب لغاة جرعبة نبکوار شد
اجرعب بر زمین نشادن

ج رع ب ل

جرعبیل کرغنبیل غلیظ درشت

ج رع ك

جرعکیك ضبیه جنرات
جرعکیك کقنفذ بیل و جرعکول
کعصفوط کذلك

ج رع ن

اجرعن میل کرد و جنبید و بیل
بار افتاد مقلوب رجعن است

ج ر ف

جرف بالفتح ما اصابت باشد
یا ناطق و فراخ نکا و کیاه با هم
بپچیده و درختهای خشك نوعی
از انجیر که ما زان نزاد و نت دارد
یا کیاه فانیه خشك
و عود جرف چوب مخالف و
کذلك فتح جرف
جرفة بیضم زاغیب کی برزان یا
بدن ستور کنند جرف جمع یا
پوشت شتر که برکنند نا بی هند
و بکذارند تا خشك کردد و
بیشکل بزمانند یا نائح چم برانج
ازدان یا بدن شتر که آن را
اونکان کذارند بجهة نشان
و ارض جرفة بالفتح زمین مختلف
جرف بالضم موضعیست نزدیك
مکه و موضعی است نزدیك
مدینه و موضعیست بیمن
از آن موضع است احمد محمد
بن ابرهیم و موضعیست بیمامه
و در کوه هموار و آب کند از جرف
جمع
جرفة ابی است بیمامه و پوست
یاره بریده که بر زان شتر آونکا
باشد جهة نشان
جرف بالکسر کنج دهن و نیابی
کران از سیل برد و بضم
جرفة کوه ریك و دریزه آن

جرف جمع
جرف بضمتین ابرکند جرفة
جمع
جارف کصاحب مرك مرکی
ستور و جز آن و طاعون و بلا
و شومی که مال و قوم را هلاك کند
جراف کغراب نوعی از پیمانه و بکیر
و سیل جراف سیل که همه چیز را
برد و رجل جراف مرد بسیار
خوار که همه طعام را خورد و مرد
بسیار جماع شاد مان و ذو
جراف فادی است
جریف کامیر درختهای خشك
نوعی از انجیر و افانیه خشك
جاروف کقاموس بد فال و
حریص و رجل جاروف مرد
بسیار جماع شادمان و سیل
جاروف انکه همه چیز را برد
ام الجراف کشداد سپر و دلو
بجرفة کمکنسة بیل
تجبیر مجروف انکه برو انش داغ
جرفة باشد یا انکه نشانی بر
برزه کوش ان را داغ کرده باشند
ن جرف جرفا و جرفة بفتح هر دو
برد همه آن را و از بیخ برکند یا
بسیار کرفت او را و نیز جرف
کاویدن زمین را و بیل اجال
و کل برکندن از زمین
اجرفنا السیل رسیدن را بیل
جراف و ببردن او نیز اجراف
جرف جرا ایستادن شتر را
رجل مجارف و تفتح الراء مردی
که خیر نیابد هرگز و ما الشر میر نیابد
رجل مجرف کمعظم انکه همه مال
او لحوادث برده و هلاك
کرده باشد
تجرف الطین تجرفا به بیل بر
کند کل را و نیز تجرفا کاویدن
سیل زمین را
اجترافا از بن برکندن و همه
را بردن و هلاك کردن

کبش مجرف مجفار لاغر و جاه
مجرفة یعنی امد لاغر جبا
تجرف الطین بمعنی جرف الطین بیت
و تجرف السیل الارض کاویدن
زمین را

ج ر ف ز

جرافز کعلابط سطبر بزرك

ج ر ف س

جرفاس بالکسر مرد با قوت درشت
خلقت جرافیس جمع و شتر بزرك
و شیر درنده
جرافس کعلابط بمعنی جرفاس
جرفسة بر زمین افکند او را و
تمام کرفت و از بیخ برکند جرفس
فلان بحرص تمام خورد

ج ر ف ض

جرافض کعلابط کران جسم ست

ج ر ق

رجل جرافق بالضم مرد لاغر و ما
علیه جرافقة لحم یعنی نیست بروی
چیزی از کوشت ج ر ق ل
جرقان دهی است باصفهان از آن
ده است ابو الرجا محمد محدث
ابن احمد ج ر ل
جرل محرکة سنك و سنکستان
یا درخت یا جای درشت و سخت
اجرال جمع
جرل ککتف جای درشت و سنکناك
جرلة مؤنث بود مکان جرل و ارض
جرلة اجرال الجمع
جریال بالکسر رنك سرخ و کونه
و آنچه فشارده شود از کل کافیه
و خالص زهر رنك و می و رنك
می و نام اسب عباس سلمی بن مرداس
و اسب عمرو بن زهیر
جریالة می و رنك می
جرول کجعفر زمین سنکناك و
سنك از مقدار که از زمین بر
داشتن توانند یا عام است جراول
جمع و نام درنده و نام حطیئه
عبسی شاعر و با یا بمعنی بدعت

الف لام ابد و کذا جرول بر مجاشع
جرولة ابیبت مرغی را اغلای
نجد
جرول کجندب جهی است بیمن یا
ابیبت
جرول کعلبط زمین سنکناك
جرولة بالتاء مثله
س جرل المکان درشت و
سنکناك کردید
اجرل اجرالا کند زمین ذات
این کرفت بسنکها و سپید

ج ر م

جرم بالفتح کرم معرب است و
زمین سخت کرم و نوعی از زور قهایا
بمنی است جروم جمع و دو بطن
است در عرب یکی در قضاعه و
ان جرم بن ربان بن ثعلبه است
و دیکری در طی
جرم بالضم کناه اجرام و جروم
جمع
جرم بالکسر تن اجرام و جروم و
جرم بضمتین جمع و کونه و فاکلو
و آواز یا بلند آواز و شهری است
نزدیك بدخشان
جرم خرما یا انکور درونده کان
جرم جمع و بلند کاشتن مثل
سو عدد و جرزو و اندازه کند کان
بار خرما بر درخت
لاجرم محرکة لابد و لامحالة و
هر اینه قال الفراء هی کلمة فی الاصل
بمعنی لابد و لامحالة نجرت علی
ذلك و کثرت حتی تحولت الی
معنی القسم و صارت بمنزلة
حقا فلذلك یجاب عنها باللام
یقولون لاجرم لاتینك و لاجرم
لافعلن کذا ای حقا و هذان
لغات است لا ذا جرم و لا ان
ذا جرم و لا عن ذا جرم و لاجرم بالفتح
و لا جرم ککرم و لا جرم بکسر الراء
و لا جرم بالضم
جرمة ککلمة کناه

جعفار کوسفند کشتنی کوسفند
ن

جرات
بضم مهمله
معرب ست

اونکان
جمع از آنکه بیمار معرب ...

آجُرم کاحمد بطنی است از خثعم
جادم که صاحب روند و فراهم
آورنده جُرَم گرگم و جِرام که طلاب
جمع و بنو جادم دو بطن است
در عرب جادمی منسوب بان
جِرام بالکسر والفتح وقت درو خرما
وانگور
جِرام که جُرامه بفتح خرمای خشك
و خسته خرما
جُرامه شکفته گندم و جو و امثال
ان و خرمای بریده و انچه ریخته
شود از خرما و انگور در بریدن
جَریم کامیر گناه کار و فراهم آورنده
چیزی و خرما یا انگور بریده
و خرمای خشك و خسته خرما
جَریمه یکی و بزرك تن کلان سال
جَریمه مونث جرام جمع
جَریمه گناه جرائم جمع و فرزند چیزی
و فلان جریمة اهله ای کاسبهم
جِرمان بالکسر تن
اَجرام بالفتح شاع وادو ان شبا
اَجرام کرمان ماهی
مُجرَم بزرك تن
جاجَرم شهری است
ص جَرمه بجرمها بر بنان زاو
جَرم النخل جرما و جراما و یکسر زمین
بار خرما از او و جرم النخل جرما خرما
و انداز کردن بار خرما از بر درخت
و جرم فلان گناه کرد و جرم لاهله
کسب کرد برای اهل خود چیزی را
و فراهم نمود و جرم علیه و الیه
گناه جست بروی و جنایت نهاد
و جرم الشاة مجزوز کرد پشم گوسپند
و اجرم سنه کرد تمامت
س جَرِم خوردن گرفتن جو شتر
خرما را
مُجرِم کسی که گناهکار و کافر شدنا
مردی
آجرم فلان گناه کرد و اجرم علیه
گناه جست بروی و جنایت نهاد
و کذلك اجرم الیه و اجرم بزرك

۳ آوند
[illegible]

و کلان کرده شد و آجرم لونه صفا
شد گونه او و اجرم الدم به
چسپید خون ببوی و نیز اجرام
صفا شدن آواز
تجرّم کتعظم سال تمام و لو شب
بالنهاء
تجریم تمام کردن سال و بیرون
آمدن از چیزی یقال تجرمنا من ای
خرجنا عنهم
اجترم النخل جرز و انداز کرد بار
خرما از بر درخت
و اجترم لاهله کسب کرد برای اهل
خود و اجترم فلان گناه کرد و تجرم
اجترام بار خرما بریدن
تجرّم گناه کرد و تجرم علیه معوا
گناه کرد بروی که نکرده است و
تجرم اللیل گذشت شب و تمام
کرد پید و کذلك تجرم النهار و غیره
و نیز تجرم خرمای بچنه را چیدن

ج ر ن

جُرموز بالضم حوضچه و حوض
دو جانب بزاوده و چاه و خا
کوچک و کرك بچه و نیز امیر جمع
و نیز جرامیز اعضا یقال الجمع جرامیزه
اذا انقبض لیثبت فی اخذه بجرامیزه
یعنی همه اندازه کرد و بنو جرموز
بطنی است که ایشان را جرامیز کویند
و عمرو بن جرموز قاتل زبیر بن عوام
رضی الله عنه است
جرامیز بیشت پاهای وحشی و
بدان و تن مردم
جرمز جرمزة منقبض و کرفته شد
و فراهم کرد بیکبعض ان بسوی
بعض و کرد آمد بجائی و سپنا
رفت و گریخت
تجرمز فراهم امد و تجرمز علیهم
افتاد بر ایشان و تجرمز اللیل
گذشت و سپری شد
اجرنمز کرد آمدن بجائی یقال
اجرمز الوحشی فی کناسه اذا انقبض
واجتمع

مجرمز فراهم شونده و غلام مجرمز
سالیکه در اوان آن نبارد و
در وسط سال آب جمع شود
اجرمز اجرمزازا بمعنی جرمز است
و اجرمز اللیل گذشت و تمام شد
شب

ج ر ض

جرامض کعلابط کران جسم است

ج ر ف

جرماق بکسر پی که بر کمان پیچند
جُرموق بالضم نوعی از کفش که بالا
موزه پوشند و بفارسی سر
کش گویند
جرامقة گروهی از عجم که در اوائل
اسلام بموصل سکونت گرفتند
والواحد جرمقانی بالفتح و کذا
جرمقی بالکسر

ج ر ن

جُرن بالضم خرمنگاه و جای خرما
خشك کردن و او نیز است سنگی
که بدان وضو کنند و لقب عمرو
یشکری محدث بن علاء
جَرن بالتحریك زمین درشت
و سخت
جارن کصاحب خوکرده و نرم
از جامه و جزان و مار بچه و دام
ناپیدا شده
جرین کامیر ادو مانند آن
و خرمنگاه و جای خرما خشك
کردن و جُرُن بضمتین جمع
جِران ککتاب دهیست و جران
البعیر پیش گردن شتر از مذبح
تا منحر و جُرُن ککتب جمع
و جران العود لقب شاعری که عامر
بن حارث نام داشت لقب بقول
یخاطب امرأته خذا حذرا یا
جارتی فاننی رایت جران العود
قد کاد یصلح یعنی انه کان
اتخذ من جلد العود سوطا لیضرب
به زنان را
جِروان بالکسر لقب شیث

جریال
مجرن کمنبر خرمنگاه و جای خرما خشك
کردن و نیك مبتلا خوار
ن جرن جرونا خوکرد و نرم شد و کار
کرد بر کاری و جرن الثوب سوده
و نرم شد جامه و کذلك جرنت
الدرع و جرن الحب ارد کردانیدن
آجرن التمر کرد آورد آن را در
خرمنجای
سوط مجرّن کمعظم تازیانه سوده
و نرم شده
اجترن جرین ساخت

ج ر ن ف

جرنفش کسمندل مرد سطبر
قوت

ج ر ف ش

جرنفش کسمندل شاعری است
طائی و مرد بزرگ یا بزرگ پهلو
جرافش بالضم کذلك فی الاخیر
و یقال انه لمجرنفش اللحیة یعنی
او بزرگ ریش است

ج ر ه

جره کعنبه شهری است بفارس
جرهة بالفتح جانب و کرانه
جرهة محرکة غوغا چند از خرما
در یکجا و الجره جمع
جراهیة بالفتح والتخفیف ظاهر
و اشکار یقال لقیته جراهیة
ای ظاهرا بارزا و او از و منه
سمعت جراهیة القوم ای جلبتهم
و کلامهم علانیة و امر بزرگ و
اسب نیکو نجیب
جره الامر تجریها اشکار کردانیدن
تجره الامر منکشف و اشکار کردید

ج ر ه د

جرهد کجعفر پیش شتاب رو
شادمانا و جرهد خوی تلبد
بالفتح جائی است وحش
جرهدة بالفتح عرق و شتاب
روی و شکوات کویند
معنی و در زنی بزرگ است بکبر

مجرهد کمقشعر شتاب رفتار
ولیل مجرهد شب دراز
اجرهد کاقشعر شتافت و
اجرهد اللیل دراز و طویل گردید
واجرهد الطریق پیوسته و مستمر
گردید باران واجرهدت الارض
بی گیاه گردید زمین
واجرهدت السنة سخت گردید
سال

ج ر ه س

جرهاس بالکسر شیر درشت و
سطبر و قوی

ج ر ه م

جرهم بالضم قبیله ایست از یمن
که در حوالی مکه معظمه فرود
آمدند و حضرت اسمعیل
علیه السلام در ان قبیله تزوج
کرد و جرهم بن ناشر هم مذکور است
در ج ر ث م
جرهام بالکسر شیر کلانست و
ورجل جرهام مرد دلیر و باکوش
در حرب و جنگ
جراهم کعلابط اسد و کوه بزرگ
و شتر سطبر بزرگ تن و
المؤنث بالهاء یقال جمل جراهم
وناقة جراهمة ای ضخمة
رجل مجرهم بکسر الهاء مرد
دلیر و باکوشش در حرب و جنگ
ان

ج ر و

جرو بچه سباع چون سگ
و گرگ و خرس و شیر و مانند
ان اجر جمع واصلها اجرو علی
افعل اجریة و اجراء و جراء مثله
و جروة از هر چیزی حتی از
حنظل و خربزه و خیار و مانند ان
جروة یکی اجر و جراء جمع و فی
الحدیث اتی النبی صلی الله
علیه و سلم باجر زغب من
القثاء و خلاف نخمهای کهنه
کنده مانند ام که بهر کیاست

و ثیر پیوسته و اماس کوهان
و حلق و نام جد عبید الله بن
محمد نحوی
و جرو البطحاء لقب سبیعة بن عبد
العزی بن عبد شمس بن عبد مناف
و بنو جرو بالکسر از اعلام است
جروة بالکسر ناقه کوتاه و نام
دو اسپست والقی جروته علی الامر
و فتح گویند که بر کاری صبر نماید
یا بران مستولی گردد و ضرب
علیه جروته ای وطن علیه نفسه
و بنو جروة بطنی است از عرب
جری کسمی جریة بالثاء از اعلام
است
کلبة مجر ماده سگ با بچه و
کذلک کلبة مجریة بالثاء
اجراء با بچه شدن سباع
تجری جروا بچه گرفتن و از وفی
المثل من یجری یجر سوء یاکله در
حق کسی گویند که در غیر محل
نیکی کند یا از پرورده خود
بدی بیند

ج ر ی

جریة بالکسر روانی اب مانند
انیق ما اشد جریة هذا الماء
وما احسن جریة العلم
جرایة بالفتح کودکی دختر اند
بکسر جراء بالفتح والکسر و جری
و جرائیة بالفتح والتخفیف مثله
یقال الجاریة بینة الجرایة والجراء
والجرائیة و قولهم فرس غمر الجراء
ای کثیر الجری
جرایة بالکسر وظیفه روانه کلی
و بفتح
جاریة افتاب و کشتی و نعمت خدا
و دختر خرد جوار جمع و از اعلام
است و صدقة جاریة انکه متصل
و پیوسته باشد و ابو عمر جاریة
بن قدامة سعدی و یزید بن جاریة
از رجال صحیح بخاری و صحیح مسلم
اند

جری کغنی و کبیل فاعل و جمع
و مذکر و مؤنث در وی یکسان
است و انما سمی الوکیل جریا لانه
یجری مجری موکله و رسول و
مزدور و ضامن اجریاء جمع
جریة کغنیة نوعی از ماهی
جرینة سنگدان مرغ و فعلت
ذلک من جراک مقصورة و من
جراءک بالمد و بفتحتان و من
اجراک ساکنة و مقصورة
یعنی کردم این کار از بهر تو
اجری بکسر و تشدید یا روش
و عادت و وکیل و رسول
اجریة روش و عادت و خوی و طبیعت
اجریاء بکسر و تشدید یاء مقصورا
و ممدود روش و عادت و خوی
و طبیعت
جریاء کستمار مثله
مجری بالفتح رهگذر و حرف آخر
کلمه مجاری جمع و در شعر حرکت
حرف روی است
حبیبة بنت ابی تجراة و بفتح جیم ایضا
استیار ان محمول کلام و بزای
معجمه است
ض جری الماء و نحوه جریا و
جریانا و جریة بالکسر روان شد
اب و جری الفرس و نحوه جریا
و جراء بالکسر رفتار آمد و جری
الامر بوقوع امد
آجراه اجراء و مجری روان داشتن و
روان کرد قوله تعالی بسم الله
مجریها و مرسیها بالضم هما مصدران
من اجریت السفینة و ارسیتها
و بالفتح من جرت السفینة و رست
و نیز اجراء وکیل کردن کسی را و
وکیل فرستادن و دانستن
گیاه
مجاراة و جراء با هم رفتن و مناظره
کردن در سخن یقال الجاراة فی
الحدیث
تجراة تجرئة وکیل گرفتن او را

تجری وکیل گرفتن او را
تجاری با هم رفتن و مناظره
کردن در سخن یقال تجاروا فی
الحدیث
استجراء وکیل گرفتن او را و فی
الحدیث قولوا بقولکم و لا
یستجرینکم الشیطان ای لا
یتخذنکم وکلاءه

باب الجیم فصل الزاء

ج ز ء

جزء بالفتح نام مردی
جزء بالضم موضعیست و یکی از ده
است و پاره و بخش و بفتح
اجزاء جمع و قوله تعالی جعلوا
له من عباده جزءا ای اناثا
جزأة بالضم دسته درفش و
کارد و مانند ان و چوب و
شاخه که تاک را بدان بوی بر
کنند از زمین
جازئة من رجل کصاحب کافی
و بسنده است و ذا
جازئة وحشی جوازئ جمع
طعام مجزئ کامیر طعام کافی
و بسنده
حبیبة بنت ابی تجزاة بالضم
صحابیه است مذکور است در
ج ر ی
شعر مجزوء انکه از اول یا جزو تمام
ساقط کرده باشند
ف جزأه تجزئة اتش کردن
و پاره پاره نمود و جزأ الشعر
ساقط کرد تمام یک جزو آن را
و جزء بالشیء بسنده کرد بان
و جزأ الشیء محکم بستن او
جزئت الابل بالرطب عن الماء جزءا
قناعت کردند شتران از آب
بگیاه تر
س جزئت الابل بسنده
کردند شتران از علف
اجزأ الابل بالرطب عن الماء
بسنده کاند شتران از آب

ار بعلف

اب بعلف و اجزأه الشیء کفاه
کرد او را الجیز و اجزأ الخاتم فی
الاصبع داخل کرد انکشتری را در
انکشت و نیز اجزأ به بی نیاز شدن
و دسته کردن کارد و مانند
او بچیزی و کیاه شدن چراکاه و
دختر زادن زن و خوکذاردن
و مکافات کردن از چیزی بقال
اجزأت عنک شاة ای قضت
او بانک لغة فی جزت و اجزأت
عنک مجزأة فلان و مجزأته بالضم
والفتح فیهما ای اغنیت عنک
معناه و کفیت کفایته و تجزئة
تجزأة پاره پاره کردن او و نیز تجزئة
بسنده کردن از چیزی بچیزی
اجتزأ بالشیء بسنده کردن بان
تجزّع به بسنده کردن بان و تجزّأ
الشیء پاره پاره کردن

ج ز ب

جِزب بالکسر بهره
جُزب بالضم بندکان
نیو و نیز کچهیته قبیله است
مجزب بکسر نیکو روش پاک سیرت

ج ز ح

جزح بالفتح دهش
غلام مجزح بالتحریک انکه نظر نماید
و نبیند که تماید و کذلک غلام جزج
کلف
جازح کصاحب هند و عطاء
جازخ دهش بزرک

ف

جزّج بکار خود در نفس خود
عطای بزرک و بخشید انکه در
ان از کسی مقاز کرده باشد و
جزج له من ماله جزحا ای قطع له
منه قطعة یعنی بداد او را پاره از
مال خویش و جزج الظبی بخای
باش خود در امد و جزج الشجر زد
درخت را با رکش برافت

ج ز ر

جزر بالفتح موضعی است بیادیه
و نام اسپیست بجلبت انکین جیک
از خانه بنو ان عدل الفضل

مرض فی صدره حدیث الحجاج
قال لانس لاجزرنک جزر الضرب
ای لاستاصلنک
جزر محرکة آذان و کزر معربست
و تکبیر الجیم درو و تیم کرم و تر و
مبقی و مطلف و مدر بول و
حیض و مفتح سده جکر و قاطع
بلغم و مقوی معده و پرورده
ان لبرکه و تنک چشم اذان بیندن
بی عسل و بیران چشم فروح ما کله
و انجماد خون کد از سردی باشد
نافع و کوسفندی که مجزره بکی
فی الکل و جزر السباع اکوشتیکه
ددان خورند یقی ترکوهم جزرا انا
قتلوهم
جزرة لقب صالح حافظ ابن محمد
جزرة بالضم موضعی است بیمیما
و وادی است میان کوفه و فید
جزور کصبور شتر کشتنی یقع علی
الذکر و الانثی او خاص بالناقة
المجزورة و لفظه مونث است تقول
هذه الجزور و ان اردت ذکر الجزا
و جزر بضمتین و جزرات جمع و
کوسپند کشتنی جزرة بکی
جزار بالکسر والفتح و قت برو بار
کردن از خرما بن و جزاز
جزارة بالکسر پیشه شتر کشتن
جزارة بالضم مزد کشنده شتر
و ان اطراف جزور باشد مانند
دست و پای و سر و کردن سمیت
بذلک لان الجزار یاخذها و هی
جزارته کما تقول اخذ العامل عمالته
و فرس عبل الجزارة اسپیکه دست و
و پایهایش سطبر باشد
جزیر کامیر بلغت اهل سواد شخصی
که اهل شهر از طرف خود برای
مهمانی کسیکه از طرف سلطان
اید مقرر کنند
جزیرة اذا لسمیت لانقطاعها
من معظم الارض و زمینی است
ببصره و موضعی است بیمامه و

و صقلیه است بفسطاط که نیل
در طغیان محیط ان کردد و ان
مانند دارالکبراست و بلاد مجاهد
بن عبدالله که شهری از اندلس است
و اهل اندلس از مطلق لفظ جزیره
همین اراده کنند و جزیرة اقور
میان دجله و فرات و بها
مدن کبار و لها تاریخ و النسبة
جزری و جزیره خضراء شهریست
باندلس که بر ساحل نیست جزیری
منسوبست بان و جزیره است
بزرک در بلاد زنک و در ان
دو سلطان اند و احدی تابع دیگری
و جزیرة الذهب موضعی است
بمصر
و جزیرة شکر کوفر شهریست بمصر
و جزیرة ابن عمر شهریست شمالی
موصل که اب دجله ان را از سه
طرف محیط است بشکل هلال
و جزیره شریک شهریست بمغرب
و جزیره بنی نصر روستائی است
بمصر و جزیره قوسینیا میان
مصر و اسکندریه است و
جزیرة العرب ما احاط بحر الهند
و بحر الشام ثم دجلة و الفرات او ما بین
الشمال الی و ما بین عدن ابین
الی اطراف الشام طولا و من جده
الی ریف العراق عرضا
جزائر خالدات شش جزیره است
در بحر محیط بجانب غربی ان را
جزائر السعادة نیز کویند میحان
طول بلاد از انجا کیرند و نیست
فیها کل فاکهة شرقیة و غربیة
و کل ریحان و ورد و کل حب من
غیر ان یغرس او یزرع و جزائر بنی
مزغنا شهریست بمغرب
جزار کشداد شتر کشنده بکسیکه
کذلک
مجزر کمجلس جای شتر کشتن مجازر
جمع
نضج جزر النخل جزرا بالفتح

و جزاز بالکسر والفتح میوه باز کرد
از درخت و نیز جزر شتر کشتن و
میوه باز کردن از وی یقال الجزر
الجزر و غیره بازکشتن ابی صنعا خلا
مد و فروشتن ای بر بین و بیند
اجزرة شاة داد او را کوسفندانا
ذبح کند ان را و کذلک اجزره
الجزور و اجزر البعیر هنکام امد
شتر را بکشتند و اجزر الشیخ توت
مرد سپید موی و اجزر النخل توت
باز کردن خرما رسید خرما بن
انجزار شتر کشتن و بر کشتن کو
کوسفند و مانند ان را و اجزروا
فی القتال ای ترکوهم جزرا للسباع
ای قطعا
تجزر اجزروا فی القتال یعنی تجزروا
فی القتال است
تجازروا با هم دشنام دادند
انجزار بو کردن بیناب صید دریا و فرو
پیدا شدن صید دریا

ج ز ز

جز بالفتح بمینیست باصفهان و
باز از شب
جزة نام زمینی است که از ان دجال
خروج کند
جزز محرکة پشم و کیاه و مانند ان
بریده و فرو کرده شده
جزة بالکسر پشم بریده و برهم پیچیده
جزات و جزز کعنب جمع و پشم بریده
میش که پشم دیگر نخلود طلب شدنا
و پشم کوسپند که در هر سال بریده
یا انکه بعد بریدن با ستعمال
نیامده باشد و از اینجاست که
کویند در کلام زید و ابن کانه عالی
علی جزة یعنی پشم بریده از کوسپند
جزاز بالفتح والکسر وقت درو و
فریدن
جزاز کغراب انچه بیفتند از بریدن ها
ادیم و کاغذ و جز ان چون بر برید
و هر چیز بریده و فرو کرده شده
جزازة مثله جزازات جمع

آذان
شکل جزیره میان نارکویند

مزید
سترون موی و پشم
و هر چیز بدان ماند

جوز کهنه و نیشم برید و گوسپند و غیره
کوز به بیکه فیه المذکر والمونث
جزوزه شتر
جزیز کامیر بریده و غیره ذکر کرده شد
مجزوز کذلک
جزیزه پاره از پشم
جزز بالکسر دامن و دو کارد و موی
جزاز علی الجمع کبیره و غیر آن ها
جزیزه بالکسر پاره از پشم و کوی
و نکین از پشم که بر هودج آویزند
ن جزّ الشعر جزّا و جزّه قرین کرد موی
را و جزّ الحشیش و غیره برید گیاه را
و کند و جزّ النخل بوقت درو رسید
خرما بن و نیز جزّ و جزاز درودن
کندم و خرما و مانند آن
ض جزّ التمر جزوزا خشک کردید
خرما و رسید شد و یقال تمر جزیز
جزوز ای یبس
اجزّ التمر بمعنی جزّ التمر است
و اجزّ النخل بوقت درو رسید خرما
بن و کذا البر و الزرع ای حان جزازه
و اجزّ القوم خداوند کوسپندان
قرین کردید یا کشت درو شد
و اجزّ الرجل داد مرد را پشم کوسپند
و اجزّ الشیخ قریب مرک رسید پیر
مجزّ سبدی که رطب و علف در آن
مجزّ رطب ها باشند
ل اجتزّ الشعر قرین کرد موی او نیز اجتزّ
برید و درود و اجتذّ از شتر
یقال اجتزّت الشیخ و اجتذذت
اذا اجتززته
استجزّ البر درو رسید گندم

ج ن ع

جنع بالفتح و بکسر شبه پنبه
نیمانه که چشم زاد رسیک توخی
بوی تشبیه دهند و اکر ان را
در انگشتری کرده پوشند موی
اندوه و خوابهای پریشان ببیند
و باعث مخاصمت با مردمان
و اکر بران موی بنکرد از دن براو
دشوار کردد و بعید در غشا

بزاید
جزع بالکسر کشت وادی و خم آن
و میانه وادی و منقطع آن یا خم
و فراخ از وادی که درختها رویاند
یا آنجا از وادی که درخت نروید
و آنجا ریک باشد و محله قوم و
زمین بلند که در پهلوی آن زمین
هموار بوده باشد و خانه را ستونی که
در وی تیر نهند اجزاع جمع و دو
است یکی بر جانب راست نهند و
دیکری بر جانب چپ آن
جزعه بهره و بفتح و اندکی از مال
یقال الجزع لنا جزعة ای قطعة
منه اندکی از آب در آوند باقی
ماند از هر چیز و بضم و پاره از
شب که از نصف زایل باشد یا
از اول و رمه کوسپند و فراهم آمد
کاه درختان
جزع بالضم آبخوی که چوب زان برکرد
و بفتح و رود چوبه جزعة الکبیر
دستکار
جزع محرکه ناشکیبائی ضد صبر
جازع کشاد چوب پایه که بر
ان شاخهای انکور اندازند هر
چوبی که میان دو چیز در پهنا نهاده
بر ان چیزی اندازند جازعه
شد و ناشکیبا و زاری کننده
جزع کرجل و کتف و جزوع کصبور
و جزاع کغراب کذلک
جزیعه کسفینه رمه کوسپند
جزیعه مصغرا رمه کوسپند
مجزاع کمحراب بسیار ناشکیبا
مجزع کدرهم بدل مفصل من
الجزع
ف جزع الوادی جزعا بریدن آن را
بریدن وادی را یا عام است و کذلک
جزع الارض
س جزع جزعا و جزوعا ناشکیبا
کرد
اجزعه ناشکیبا کرد او را و زاید
اجزع جزعة بالکسر والضم باقی کذاشت

بقیه ذا
بسر مجزّع که معظم و محدث غوره
کشته از رسید باشد و نطبه
مجزّعه کذلک و نوی مجزّعه از خرما
که بجهت سوده شده بعض جایها
و همچنین هر کرد پیشه را مجزّع کویند
بروزن معظم و محدث و منهج
ای هر چه در آن کان بیض بالنوی
المجزّع و حوض مجزّع که حدث
کراب
جزّع البسر تجزیعا نیم پخته شد و
رسید کرد بیخ غوره خرما و جزّع
فلانا دور کرد ناشکیبائی او را از او
تسلی داد و جزّع الحوض کم باشد
حوض
تجزّع العصا شکسته کردید عصا
و نیز تجزّع بخش کرده کرفتن
انجزع همه شکستن و بریده
انجزع من الشجرة عودا برید یا
شکست از درخت چوب را
انجزع الحبل کسسته کردید رسن
یا در میانه شد و انجزعت العصا
شکسته شد عصا

ج ز ف

جزف بالفتح ناکرفتن کاری را
والفعل من ضرب بتا معجمه ای
مجهول القدر کیلا کان او موزونا
و کذلک بعته جزافا
جزفة بالکسر کله پهنا پایان
جزوف کصبور آنکه جامش از همه
در کنه تشته باشد
جزاف مثلثة خرید و فروخت
تخمین بی وزن و پیمانه و شمار
کزاف تخمین بی وزن و بی پیمانه
و شمار خرید و فروخت نمودن
جزافة مثلثة بیع جزاف مثلثة
اشتاف و بیع جزیف کامیر کذلک
جزاف کشداد ماهی کیر
مجزفة کمکنسه دام ماهی
مجازفة بیع جزیف بکراف فرا کرفتن
تجزف ... همدادان

انجزم یعنی بعون کیل و وزن خرید
آن را

ج ز ل

جزل بالفتح هیزم خشک و ستبر
و بسیار از هر چیزی یقال العطاء جزل
ای کثیر و جزل بالکسر جمع و جوانمرد
بسیار دهش و خردمند محکم رای
جزلة و جزلاء مونث لفظ درشت
و استوار ضد رکیک و بانک
کبوتر و ریش کردن پالان کوهان
شتر را و افکندن حرف چهارم
از متفاعلن و ساکن کردانیدن
حرف دوم باشد در بحر کامل و
الفعل من ضرب یا مجزول بدان
جهت کویند که حرف چهارم که
میان آنست کویا کوهان مجزول
و نیز جزل نبات است از اعلام
جزلة نزدیک ... حقیقه
و مثال شیر و خورد خرما و از
اعلام است
جزل بالکسر پاره بزرک از خرما
جزلة پاره و پاره بزرک از خرما
جزل محرکه ریش کوهان شتر که
از پالان بهم رسد پیش کردید
دوش شتر یا این که استخوان
ابدوح ان هموار کرد و فعل
من سمع
جزل کصرد لقب سعید بن عثمان
و من الجزل بالفتح والکسر ... کلام
برید خرما
جزل بالفتح استواری کار
جزیل کامیر بسیار و بلند و عطا
جزیل ای کثیر
بنو جزیلة بطنی است ...
جزل شتری که دوشش ریش بود
جزلاء مونث جزل بالضم جمع
جزل کسکاری مونث
ض جزله جزلا و جزّله ...
یقال جزله بالسیف جزلتین اذا
قطعه قطعتین
ا اجزل ... فلان

خنور
... ...

جزم

فصل الزاء

جزاله محکم رای شد
الجزال ابتر کردن پالان کوهان شتر را
و بریدن دادن یقال الجزل لفلان من
العطاء ای اکثر له

ج ز م

جزم بالفتح امری که پیش از وقت خود
اید وقلم راست بریدن ضد محرف
وخط عربی بدان خط است که از خط حمیر بیرون
کرده اند وچیزی از حرفه وماننده
کرده ونیز فرج ناقه را پوشانند تا بر غیر بچه
خود مهربان ومایل باشد
جزمه یکبار خوردن
جزم بالکسر بهره
جزمه پاره هرچیزی ورمه کلان از شتر
ورمه خرد از گوسپند
نفاء آسنجام مشک پر وبعیر جازم
شتر بی آب جوازم جمع
مجزم کمنبع نام مردی ومنفذ مجزم
مشک پر
ض جزمه جزما بریدن او
جزم الیمین راست کرد سوگند را
وجزم الامر برید بکسو کرد کار را
وجزم الحرف ساکن کرد آخر حرف را
والجزم فی الاعراب کالسکون فی البنا
وجزم علیه خاموش شد وجزم علی
الامر اقدام کرد بران وجزم عنه
بددل کرد وعاجز کرد بیا زوی
وجزم القراءة هموار خواند وجزم
السقاء پر کرد مشک را وجزم
بسلحه انداخت بعضی سرگین خود را
نعمه یا تمام انداخت وجزم سیر خورد
یا در هر شبانه روز یکبار خورد
جزم علی فلان کذا وکذا واجبکرد بر وی
اندازه وجزمت الابل سیراب
کشتند بی آب کشتن شتران
وجزم الخط برابر وهموار نوشت
حروفان را وجزم النخل اندازه کرد
خرما را بر درخت
مجزم کمعظم نام مرد
جزم عنه بددل کرد از وی وعاجز
گشت وجزم علیه سکوت ورزید

وجزم السقاء پر کرد مشک را
تجزمت العصا شکافته گردید
الجزم النخل اندازه کرد خرما را
بر درخت والجزم حطبه شتر خورید
حطبه او را والجزم من المال بیاره
گرفت
انجزم الحرف ساکن کردید با افتاد
وانجزم العظم شکسته گردید استخوان

ج ز م ز ج

جزمازج میوه درخت گز است
معرب گزمازک است و افزونی سود
ودرد دندان را تسکین بخشد

ج ز ن

حلب جزن بالفتح هیزم خشک سطبر
اجزن جمع
جازان وادی است بیمن

ج ز ی

جزی بالکسر نام مرد جزی کسمی و
جزی کعلی مثله
جزیه خراج زمین وانچه از ذمی گیرند
جزی بالکسر والضم کلیه وتحی جزاء
جمع
جازی نام اسپی وهذا رجل جازیك
من رجل ای حسبك
مجازیه پاداش ومنه اجزی بن علی بن
محمد بن جازیه محدث است
جزاء بالفتح پاداش
ض جزاه به جزاء پاداش داد او
را پاداش وکذا جزاه علیه وجزی
الشی کفایت کرد وجزی عنه بدل
او کرد بی عوضی آن بخشید و
ادا کرد
اجزی کذا عن کذا نایب غیر گردید و کافی
شد واجزی عنه مجزی فلان ومجزاه
بضم هر دو وبفتح هر دو بی نیاز
کرد از ان شیئ در همزه والجزی
التکبیر بسته کرد کار را
جازاه به مجازاه وجزاء پاداش داد
او را بان ویقال الجازیه فخر است
یعنی غالب امدان داد بجزا دادن
تجازی متقاضی

تجازی دینه علی فلان تقاضا کرد وام
خود کرد وکذلك تجازی بدینه
اجتزاه پاداش عطا خواست وی

باب الجیم فصل السین

ج س ء

جسء بالفتح پوست درشت از بینه
منجمد
جسأ بالضم درشتی دست ذکار و
صلابتی که در پهلو متصل مجال
عارض گردد ونیز الدواب بل العطف
جاسی سخت ودرشت
ید جسأ آ کحمراء دست درشت گردید
از کار
جاسیا کقاضعا سخی وسطری
ارض مجسوءة زمین سخت
ف جسئت الید جسأ بالفتح
وجسوء وجسأ بضمهما درشت و
سخت شد دست از کار وجسأ الشی
درشت سخت گردید وکذلك
جسئت الارض بالضم یعنی سخت کردید

ج س د

جسد محرکه تن مردم وجن وملائکه
وخون خشك شده وزعفران و
کل کاریه ومنه ان اجساد جسد جمع
وگوساله بنی اسرائیل قال بعضهم
فی قوله تعالی عجلا جسدا له خوار ای
احمر من ذهب
جسد ککتف خون خشك چسپیده
برجا
جاسد خون خشك چسپیده برجا
جساد ککتاب زعفران جساد اگر آب
شکر
جسید کامیر خون خشك
جسد آ بالفتح واللدة ونیعی است
ببطن حلبیان
مجسد کمنبر جامه که سلاخ شویند
قال الفراء اصله الضم لانه من اجسد
ای الصق بالجسد
س جسد الدم به جسدا بالتحریك
چسپید خون بوی
مجسد کمکرم سرخ مجاسد جمع
وثوب مجسد جامه که بتن ملصق

باشد جامه رنگ شده بزعفران
وثیاب الصوفیا المشبع صبغ من الثیاب
من عصفر او زعفران او ورس و
نحوها وذو المجاسد لقب عامر بن
جشم واو اول کسی است که جامهای
خود را بزعفران رنگ کرده
اجساد رنگ کردن بزعفران ومنه
ان وبین ماصق کرد اپنین مجا
زاتوب مجسد کمعظم جامه رنگین
بزعفران وشوجسدا زاتن بکو
متنابت بحر وسرود
بروج مجسده چهار برج است
قوس وحوت وجوزا وسنبله و
این هر چهار را اهل نجوم ذوات
الاجساد خوانند
تجسد تنا ور شدن

ج س ر

جسر بالفتح پل ویکسر اجسر و
جسور جمع وشتر بزرگ هیکل
وغیر آن جسره مؤنث ودلیر
باشد بالای شتری که رونده یا
شتر دراز وقوی در سیر وسطبر
از هر چیزی وقبیله است از قضاعه
عقیل الذین وجسر عمرو بن علة و
شیع الله وابن محارب وابن تیم
بالفتح وابو جسر الحارث وجسر
وهب ابن نبیه جسر زعفران ذبح
فرقد وابن جسر وابن عبد السلام
بالکسر قال بعض المحدثین الصواب
فی الکل الفتح
جسره بنت حاجه بالفتح محدثه
است وناقه جسره شتر ماده در
دویدن رونده وپیش کرنده
جسور کصبور دلیر باشد بالا
جسر بضم وبضمتین جمع
ام الجسیر کزبیر خواهر بشنه که
زوجه جبیل بوده
جسر بن بالکسر ده بیست بدمشق
ن جسر القحم کذا شتر شکر
وجسر الرجل جسورا وجساره
دلیر کرد مرد وجسر الرکاب

المفازة عبور کردند شتران از آن
وجسر الرجل پل ساختن مرد
جسرة بجیم زاده لاور گردان بیلاور
اجتسر الرکاب المفازة همچنین
جسرت الرکاب المفازة است و اجتسر
السفینة البحر یعنی افتاد کشتی
و روان شد
ناقة تجاسر نهاده شتر دلاور ود
کند نه و پیشی کیرنده
تجاسر کردن کشتی نمودن و بلند کردن سر
خود و تجاسر علیه دلیر شد بر وی
تجاسر له بالعصا جنبش نمود برای و
بعصا

ج س ب

جسرب کجعفر دراز

ج س س

جس بالکسر کیاهی است که مبان شتر
از آن جو کند
جسا ککتاب نام مرغی که سپید شود شتر
بر بنج است
جسا کشداد به یا تجسس کننده
و شیر چنکال زننده در شکار
جسان بن غلیب شاعر است و جساس
بن مره قاتل کلیب وائل و عبد الله
بن جساس از اتباع تابعین است
جسا جانوری است که در جزائر باشد
و تجسس اخبار کرده بد حال دن سنا
جاسوس کقاموس جستجو کننده
خبر برای بدی جواسیس جمع
جواس حواس ده نار و معنی
جسیس کامیر خبر پرسنده برای
بدی
مجسة بالفتح جای انگشت نهادن
طبیب از دست بیمار محاجس جمع و
المثل الجسا کنها او بفال لقوائمها مجاس
نیز اکثر شتر هر که علف خورد بسیار
ببینند کان بجز زبدین فربهی
آن در پابند و احتج ابو زید
نماند بعض فی شواهد الاشیاء
الظاهرة المعرفة عن بواطنها و فلان
ضیق المجسة یعنی تنک دل است

ن جستر بالید دست بود ان
مجسة تعیینیز کریب بوی ان
و نیز جس فرا پژوهیدن خبر
اجتست الابل الکلاء یعنی چریدند
کیاه زا بدهنهای خود و نیز اجتسا
دست بودن
تجسس خبر جستن و بیشتر در بدیک
باشد و فی الحدیث لا تجسسوا و
لا تحسسوا ای خذوا ما ظهر و دعوا
ما ستر الله عز و جل و لا تفحصوا
عن بواطن الامور او لا تبحثوا عن
العورات و قیل التجسس بالجیم طلب
لغیره و بالحاء ان طلبه لنفسه و
معناهما واحد فی طلب معرفة الاخبار

ج س ع

سفر جاسع کصاحب سفر دور و دراز
ف جسع فلان فی کرد و جست
الناقة براورد دستنبو از اشکم بدهان
و نیز جسوع بالضم باز ایستادن
از دهش
اجتسعت الناقة همچو جسعت نیز

ج س م

جسم بالکسر تن و اعضا از مردم و
از دیگر انواع بزرک خلقت اجسام
و جسوم جمع و درو عرف متکلمین انچه
عرض و طول و عمق دارد و فی الجمع
اسم کثیر آن بود و جسوم جمع
اجسم تنا ور و بزرگ
جاسم کصاحب جهی است بنام
و نیز جاسم قبیله بوده است و نیز
جسام کغراب بزرگ تنا ور و جسام
مونث
جسیم کامیر بزرگ تنا ور
جسیمة تونه بزمین بلند که
بر آن آب نه باشد جسام بالکسر
جمع
جسمان بالضم بمعنی جسم است
یقال انه لنحیف الجسمان
ل جسم جسامت تنا ور کردید و
کلان شد
تجسم تنا ور شد و تجسم الامر کاد

بهین خراپیش رفت و برکار عزم
شد و کذلک تجسم الرمل و الجبل
یعنی بر بلند کریک یا کوه بر شد
و تجسم الارض توجه آن زمین شد
و اراده وی نمود و تجسم فلانا بر گزید
او را یقال تجسمه من بین القوم
ای اختره کانک قصدت جسمه

ج س م ر

جسمور بالضم توام آدمی از پشت
و جشتوی

ج س ن

جسنماهی است که مانند
کژدم دو قرن دارد
جسا کرمان دف زنند کان
اجسا کا طمان صلب و سخت کردید

ج س و

ن جسا جسوا سخت کردید
جاسیا تجاسیا دشمنی کرد با او

باب الجيم فصل الشين

ج ش ء

جشا بالفتح بیا و کان سیاه
چوب سبک درخت نبع کداز آن کمان
سازند الجشاو الجشاء جمع
جشئة کهمزة آروغ
جشاء کغراب آروغ و جشاء البحر
موج برداشتن دریا و جشاء اللیل برآمدن شب
ف جشئت نفسه جشوءا بالضم
برآمد جان او از اندوه یا از ترس
و شوریده او و اماده فی کریه
و جشا علی نفسه سنکی کرد بر آن
و جشا اللیل و البحر ای اظلم و اشرف
علیک و جشئت الغنم برآورد نفس
کوسفندان آواز از حلقهای خود
و جشا القوم برآمدند از شهری
بسوی شهری
تجشئة آروغ زدن
تجشؤ آروغ زدن و منه المثل
تجشا لقمان من غیر شبع یعنی تکلف
آروغ زد بدون سیری یضرب لمن
یدعی ما لیس عنده
اجتشاء موافقت نا کردن چیزی

چیزی را یقال اجتشأتنی البلدة
و اجتشأتها اذا لم توافقک علی
توافقها

ج ش ب

رجل جشب الماکل بالفتح مرد بد
خورش و درشت خوار
جشب بالضم پوستهای انار
جشوب کصبور زن کوتاه بالا
درشت
جشیب کامیر جای شد درشت
و بد مزه و درشت از هر چیز و
رجل جشیب الماکل مرد بد خورش
و نیز جشیب بطعام است
مجشب کمنبر مرد دلیر سطبر
ن جشب اشتبابه بر دشت
جوالی او را با تباه و خوار کرداند
و نیز جشب ار کردن بیم کوبد
ض جشب الرجل الماکل جشب نا
خورش خورد طعام را
ن س جشب الطعام درشت
و خشن شد یا بی نا خورش
کردید طعام جشب بالفتح و
ککتف نعت است از آن
مجشاب کمحراب و جشیب کامیر و
مجشوب مثله
ل جشب جشوبة درشت شد
مزه شد و بد خورش کردید
رجل مجشب کمعظم مرد بد نکاح

ج ش ر

ابو الجشر بالفتح نام دو مرد است
جشر محرکة مرد بی زن و تنهایی
و شتر انی که در چراگاه باشند
و بیشه نجانشان پستند و مردم
که با شتران در چراگاه باشند
یقال الصبح بنو فلان جشرا اذا
کانوا یبیتون مکانهم فی الابل لا
یرجعون الی بیوتهم و کذلک مال جشر
یرعی مکانه لا یرجع الی اهله
و درشت شدن کل و خشک شدن
آن و الفصل منه جمع یقال الجشر
الساحل اذا خشن طینه و یبس



کالجمر وخشونتی بنشت که در سینه
عارض شود و درشتی آن است در
آواز یقال الجشر فهو اجشر وهی
جشرا و کذلک جشر فهو لا مهمو
مجشو و بعد النبین فی قول الجوهری
الجشر فی سنح الوطب وطب جشیر
وسنح تخفیف الصواب الخاء المهمله
جشرم بالضم درشتی سینه و سرفه
خشک و درشتی آواز و سرفه
جاشر که صاحب امکنه با شتران در
چراگاه باشد جشاع جمع
جاشیر شراب صبوحی با خاص
بشیر شد ولا یتصرف للفعل و
قبیله است عرب نام زنی و
بنیم و نرو صبح وطعامی است
جشیر کامیر بزرگ از چوب بین چوب
سطبر و انبان و مرد بد زن
جشا بالضم سرفه
جشار کشاد شود و بان چراگاه
است با ومیل خود
مجشر کمنبر حوضی که از آن آبی گرفته
نشود
تجبیر جشور و تشر سرخ شد ذبح در
خشک

فصل الشین

ن جشر الصبح جشور اذا طلع
و جشر غلامه غاب شد از اهل
دو رو ماند و نیز جشر بالفتح بیرون
گذاشتن ستور را و شبانه روزی
بشبانی فرستادن در چراگاه
و بشبانه ماندن قوم باشتران در صحرا
و بیرون اشتبا بیرون چرانیدن
آنها از عد و پیش خانه و گذاشتن
مجشر که حقه واللهی واصحت و
کمعظم دور داشته شده از خانه
خیل مجشره کمعظمه است با گذاشته
شده بچراگاه
جشر الانا تجشیر تحاکردانیدیا
و نیز تجشیر بجز اگذاشتن ستور بسبب
وزان کردن

ح ش ش

جش بالفتح جای درشت سنگ
ناک وجش اللابنه شینا شد
وکذلک الجش الفقر
جشه جماعتی از مردم پیش آینده
ونیز خشم و برادران و خویشاوندان
و حکم و جشه بنت عبد الجبار محدثه
است
جش بالضم کوه جشاش جمع و بلند
از شتی لیا نند که در آن سنگ
و ابک باشد و شهری میان
صور و طبریه و کوهی کوچک
جش از مردم و جشم زاو کوهی است در پایان
انجا که بر قلعه آنجا نهای قوم عاد و
دیگر عجایب است
وجش اعیار موضعی است با ابداشت
شور باطراف شربه
جشه درشتی آواز و آواز درشت
باغته که در آن کرانی و کرفتگی باشد
اجش درشت آواز از مردم و اسپ
و جز آن یقال سحاب اجش الرعد
و فرس اجش الصوت و یکی آواز قیا
درشتی کران که از خیشوم بر آید
و بدان لحن شاکنند
جشاء بالفتح کان درشت آواز و
زمین درم سنگریزه مانند قابل جنا
بن
جثان الفقیر بالضم شیبان
هاشم و جشان بن عبد الواحد محدث
و ابرهیم جشاش بن ولید محدث
جشیش کامیر سنگ گندم و جز آن
و نوعی از طعام که از کبیه گندم
و گوشت یا خرما ترتیب دهند و نام
مردی
جشیشه کبیه گندم و مانند آن
جشیش بن النبالی که برشخصی بود
که بر قتل اسود عنسی اعانت کرده
و جشیش بن مالک از قبیله تمیم
و جشیش بن ... از قبیله اشجع و
جشیش بن عوف از قبیله کنانه
مجش بکسر میم و فتح جیم دستاس
مجشه شلم
ن جشه کوفتن ازو شکست
و نیز جش بدن بعضا و کبیه کردن
گندم و رو فتن جای و مکان و
اشکنان با بیت کرنید و بالک
کردن چاه و دور کردن خس و خاشاک
از آن
اجشه کوفتن او شکستن و بنیز
اجتاش کبیه کردن گندم
انجشت الارض بیجیده کیا مشد
زمین
جشجش البیر ای کرد چاه او دور
کرد خس و خاشاک از آن

ح ش ع

جشع محرکه حرص سخت و بی قراری
نزد بیرون و منه الحدیث فبکی معاذ جشعا
لفراق رسول الله صلی الله علیه و سلم
و سخت حریص شدن و بعد که حرص
حصه خود حصه غیر طمع کردن
والفعل من سمع جشع ککتف نعت
است از آن جشعون جمع
مجاشع بن دارم بالضم پدر قبیله ای
از تمیم و مجاشع بن مسعود سلمی
صحابی است
تجشع سخت حریص شدن
تجاشع الماء با هم تنگی نمودند
در آب تشنه مانند

ح ش م

جشم محرکه گرانی و بار یقال القی
علی فلان جشمه ای ثقله و فربهی
جشم کصرد شکم و سینه یا استخوان
پهلو که شامل است مر سینه را و
گرانی و بار و قبیله است از مضر و
از یمن و از تغلب و ثقیف و هوازن
و دهیست بیمن و نام بنده است
حبشی که حارث بن لوی با ... حتفا
کرده از اقبا است که فرزندان او را
بنو جشم گویند
جشم بضمتین فربهان
جشیم کامیر سطبر درشت
س جشم الامر جشما و جشامه
بتکلف کار کرد و رنج آن کشید
مجشم کمحسن اسد کثیر است
اجشام تکلیف کردن بر کسی در کاری
یقال اجشمنی الامر
تجشیم بمعنی اجشام است
تجشم الامر بتکلف کار کرد و رنج
آن کشید

ح ش م ج

جشمیزج بالفتح معرب چشمیزک است
و آن دانه باشد سیاه و نکی بهند
و شلت عسینا و تراو که دردا
های چشم بکار برند

ح ش ن

جشنه بالضم مرغی نیستان را
جشنه بضمتین بی شده النون
نیز گویند
جشو تن ز نیها تا کار شادنا

ح ش ن س

جشنس بکسر و بهین دوم مهمله
است نام جد ابو بکر محمد محدث بن
احمد بن جشنس

ح ش و

جشو بالفتح کمان سبک لغتی است
در جشء جشوا جمع

باب الجیم فصل الصاد

ح ص ص

جص بالفتح و بکسر گچ معرب گچ
عربی چرا که جیم و صاد در کلام عرب
با هم جمع نشود
جصاصه بالکسر گچ کری
جصاص کشداد گچ کر
جصاص اصلح الله گچ کرد انجا که گچ نو
مکان جصاص مکان بسیبیه
هوا
جصیص کامیر فریاد و ناله
جصیصه کسفینه آواز ستور و
غوغا و یقال الهند حصیصه مر
ناس و بصیصه اذا تقارب چلقیه
ض جصص بالتجصیص والرباط ای بنا
مضیقا علیه مشد و دا ربطه
لمجصص
جصص الانا پر کرد انرا
جصص البنا گچ اند و دان را

وجحص الجرو چشم باز کرد سگ
بچه نوزاده وجحص الشجر ظاهر
شدا بچه اول از درخت ظاهر می
شود وجحص علی العدو حمله کردن
بر دشمن
اجتضاج کرفتن ویقال اجتض القوم
ای تشاوبت حلتهم

باب الجیم فصل الضاد

ج ض د

رجل جضد بالفتح مرد چابک
لغتیست در جلد بمعنی الازم ضاد

ج ض ض

ض جض جضاض امید وجض
علیه بالسیف حمله کرد بشمشیر
تجضیض اهنك كردن بجنك
متعدی بعلی یقال جضض علیه
بالسیف ی متعدی وبیدن

ج ض م

جضم بضمتین بسیار خوار
جضم بکسر جیم وتشدید میم سطبر
پهلو وکمر
تجضم بدهان کرفتن چیز را

باب الجیم فصل الطا

ج ط ح

جطح بکسر مبنیة علی السکون
کلمه ایست که بدان ماده بز را سکیز
دهند تا برود وشنیده تا فرمانبری
نکند یا بزغاله را سکیز دهند
تا بدو
جطلی کحتی نهریست بصره

باب الجیم فصل الظاء

ج ظ ب

جظب کقنفذ ماده شتر دبیب
کوتاه یا کوتاه اشتر سال
جظر ای بسیار ماده شتر

ج ظ ظ

جظ بالفتح مرد درشت وفي الحديث
اهل النار کل جظ مستکبر
ن جظ راندن و دور کردن از او
افکندن وجظ دور افکندن
وفربه شد

وجظ الرجل جماع کردن زن را
وجظه بالعصا زد او را هیکین کرد او را
تجظظ تکبر کرد و سرکشی نمود

ج ظ ل

جظله بالفتح ماده شتر کلان سال
ترم و ستبر وناقه کبیر یا لغالیت مصغ
نکند

باب الجیم فصل العین

ج ع ب

جعب بالفتح توده پشک شتر وکو سفند
جعبة بالفتح تیردان جعاب بالکسر جمع
جعبی مثنی ناموریست جعبا
جمع صد الدین ... بعضهم الجعبی
کاریزی جیست جعبیات
جعب بالضم چیزیکه ... وفرو
هشته ... استخوان
دبر
جعابر بالکسر جعبه کری
ابوبکر بن الجعابی محدثست
جعاب کنند جعبه کر وجعبه فروش
جعابون جمع
اجعب بالفتح کلان شکم سست کار
جعبا بالفتح ... دکون ...
دقرب کلان سال
جعبو بالضم مرد حقیر وحقیر جثه
بغیر جعابیب جمع
جعبی کزی ... حلقه دبر
جعبا حلقه دبر
جعب کمنبر کشتی کیری که همه اقران
خود را انداز و کسی او را غالب
ن جعب الجعبة تیردان ساخت
ف جعبه جعبا بر کرد اینیانو
وفراهم آورد وافکند وی را
جعبه افکندن زا وجعب الجعبة
تیردان ساخت
منجعب مبنیا للفاعل مرده
تجعبا وفتاده وتجعب الجعبة
تیردان ساخت یکار ببرد تیردان
را
انجعب وفتاد
جعبا جعبا افکند او را

تجعبی ا متا دیفال تجعبیته
فتجعبی بر زیادة الیاء وجعبش
یجعبو یعنی بعض ان بر بعض می
افتد

ج ع ب ر

جعبر کجعفر کوتاه ستبر یا غلام لئ
جعبرة مؤنث جعابر جمع وقلعه
کنده که در ... افراشیده و...
الف و لام نام مرد که از بنی تمیم بوده
الیه فلغت جعبر لاسنبلا علیها
جعبرة زن کوتاه حقیر وزشت
جعبرة مشدده الیاء زن کوتاه
زشت
جعبره افکند یقال ضربه فجعبره

ج ع ب س

جعبس کعصفر احمق جعبوس کعصفور
مثله

ج ع ب ل

جعبله سرعت

ج ع ت ب

جعتب کقنفد نام مردی
جعتبه حرص وانتباکی وانراله
شدن

ج ع ث ر

جعثر المتاع فراهم آوردن را

ج ع ث ق

جعثق کجعفر نام مردی

ج ع ث ل

جعثل بالفتح دفر لب درشت خو
وکلان شکم ومنه حدیث ابن عباس
ستة لا یدخلون الجنة منهم الجعثل
فقیل ما الجعثل قال هو الفظ
الغلیظ وقیل هو ... والجعثل
وهو العظیم البطن وقال الخطابی
انما هو العثجل وهو العظیم البطن
جعثل بخایهان کقنفد فاحشه
بود واقربیته

ج ع ث م

جعثم کزبرج بیخ کیاه صلیان
جعثمة بالضم قبیلة است ... هیل
یا ازاز ... معراة

جعثیات کیاهها
جعثوم بالضم نره سطبر
تجعثم ترنجیدن و درهم کشیده
شدن

ج ع ث ن

جعثن بالکسر بیخ صلیان ونام
خواهر فرزدق
جعثنة نام زنی
مجعثن الخلق کرد اندام
تجعثن ترنجیده و درهم کشیده
شد وفراهم کردید

ج ع ج ر

جعجر نوعی از طعام است وآن
چنان باشد که از خمیر بر دیگها
ساختند پزند وبدور آن شکر
اندازند
جعجرة کعطرطبه بکجی

ج ع د

شعر جعد بالفتح موی مرغول یا
موی کوتاه ورجل جعد مرد پیچان
موی ومرد کوتاه کرد اندام جعدة
مؤنث جعاد بالکسر جمع ومرد
سخی ومرد بخیل از لغات اضداد
است وثراب جعد خاک نرم و
نمناک وحیس جعد حیس سطبر
وحیس وآن نوعی از طعام است
که از خرما و روغن وماست
ترتیب دهند وقتید جعده
کمک تو بر تو
وجعد الیدین مرد بخیل وکذلک
جعد الانامل وجعد الاصابع
مرد کوتاه انکشتان وجعد
القفا بدحسب وجعد جعد خد
کوتاه وناکشیده ونبت جعد
شتر ... وبعیر جعد اللغ
شتر ... کهان ... تو بر تو
باشد وحبه جعده وی کرد کم
نمک وجعد بن درهم مولای سو
بن عقال است ... جعد از اعلام
است
جعدة تره ماده وناقه قوی کرد

فصل العین

فصل الضاد

فصل الطاء

فصل الظاء

اندام و گیاهیست خوش بوی
که برگ آن وو هفار و بید و ابو
جعدة و بید و ن هانیز گفته
کرده اند ابو جعادة بالضم شغال
و بنو جعدة قبیله است از او
جعدة بن کعب بن ربیعه ازان
قبیله است نابغه جعدی
جعید کزبیر نام مردی
جعابیچیزی نیز دو نمک خشک
و بسته مانند لسترمی و نزدیک آن
سوزن نخ پستان بر ابید پیش از بر
آمدن قلعه
ف جعد الشعر جعودة و جعادة
پیچان گردید موی
جعّد تجعید مثل سطر و بسته
جعّد الشعر تجعیدا مرغول کرد
موی را
تجعّد الشعر پیچان گردید و تجعّد
در کشید شد و ترنجید

ج ع د ب

جُعدُب بالضم نام مردی
جعدبه غوزه آب یعنی حبابه عنکبوت
و قلعه گیر بر لب های غار باشد
و قفته و لادنی بدون الف و لام
نام مردی است مدنی

ج ع د ر

جعندر جعفر کوتاه بالا
جعادر بالفتح قبیله است از اوس
از اولاد مرة بن مالک

ج ع د ل

جعندل جعفر نیک سخت

ج ع ذ ر

جعنذری منسوب با بسیار خوار

ج ع ر

جعر بالفتح پلیکه خشک چسپیده
بر کون یا پیچال مرغ شکاری جعور
جمع
جعرة بالضم ... رسن ... که
بر میان ... ماند ... پیچال
خشک جوز ... زنبیبه
جاعرة کفاعلة جعر ... هاد کون یا

پیچال

حلقة کون و جاعرتان دو کرانه
سرین است گوتاران و بقال الموضع
الرقمتین من است الحمار و مضرب
الفرس بذنبه علی فخذیه و دو
سرین مردم
جعار ککتاب ناغ برد و ذنان شو
و رسنی که ابکش بان سر آن بیخ
استوار کرده سر دیگر آن را به
میان خود بندد وقت فرو شدن
در چاه
جعار کقطام نام کفتار ام جعار
مثله و انما بنیت علی الکسر لانه
حصل فیها العدل و التانیث
و الصفة الغالبه و معنی الغالب
انها غلبت علی الموصوف حتی صارت
یعرف بها کما یعرف باسمه و هی
معدولة عن جاعرة فاذا منع
من الصرف بعلتین وجب البناء
بثلث لانه لیس بعد منع الصرف
الا منع الاعراب و کذلک القول
فی حلاق و هو اسم المنیة و تبنی
جعار یا عبثی جعار مثل است که در
وقت انداختن چیزی تکذیب کنند
ازو چه ... کو داشت ... رستنی
و دوی جعار در وقت فرار بیمار
و خضوع او گویند
جعرآء بالفتح ممدود اکون وکو
مردم و لقب قبیلة بنی عنبر بن عمرو
بن تمیم لان التی تقینت منح منهم
ضربها المخاض فظنت انها ترید
الخلاء فبرزت فی بعض الغیطان
فولدت و انصرفت تقدّر انها تغوطت
فقالت لضرتها یا هنتاه هل یفغر
الجعر فاه فقالت نعم و یدعو اباه
فمضت ضرتها و اخذت الولد
و بالاعفه تعبیر مثل فی الحمق
فیقال الحمق من دغة
جعری کون و کلمه ذم است که بدان
لئیم و ناکس را دشنام دهند
و بازی است طفلان را و آن چنان
باشد که یک کودک را دو کودک

بر دستهای خود بر داشته بیرون
جعفر کجعفر جوی خرد و کیرا است یکی مرتفع
نهشل زا و دیگر مر یربع عبد الله بن دارم
زا کدام یا ان هر که ... دران گرداید
نگاه داشته شود و در دو جای ... زان
آب خورده بکی
ابو جعبر بالکسر ... کرمان ولم
جعران مرغ مردار خوار
جعرانة بو قد ... العین و تشدید
الراء و التشدید خطاء موضع
است میان مکه و طائف سمی بریطة
بنت سعید و کانت تلقب بالجعرانة
و هی المرادة فی قوله تعالی کالتی نقضت
غزلها و موضع است دیگر اول منهن
عراق از نواحی بادیه
ذو جعران بالضم کروهی است از یمن
جعرور بالفتح کون مرغ
جعرة و سبب خشکی طبیعت فی
الحدیث ایاکم و نومة الغداة فانها
مجعرة یرید یبس الطبیعة
جعل جعل بالکسر مرد سبب اختلاف
طبیعت
ام جعور بالفتح کفتار
جعرور بالضم خرمای خشک ریزه
و خانور ریشک کوچک
ف جعر جعرا پیچال انداخت
تجعر ... است رستن جعار را
انجعر پیچال انداخت

ج ع ز

جعز جعز کذا ... گفت ... القتل
من ... بقال الجعز با الناء و کذلک
بالغین ... بالفتح اسم است ان
و جعز ککتف نقش
جبا جعزان گیاهی است

ج ع س

جعس بالفتح سرگین و پلیک مردم
و هو مولّد و اسم الوضع الفصیح
فیه الجعسو
جعسوس بالضم مرد کوتاه زشت
و کجعاسیس جمع
تجعّس الرجل پلیکه کرد و فشن کرد

ج ع ش

جعشوش بالضم مرد دراز و کوتاه
از لغات اضداد است و زشت کی
حقیر جثه

ج ع ش ب

جعشب بالفتح دراز سطبر

ج ع ش م

جعشم کجعفر میانه
جعشم و جعشمین کجعبم مرد کوتاه
سطبر و دراز فربه از لغات اضداد
است و جعشم بن خلیبة بن جعشم و
سراقة بن مالک بن جعشم صحابی است

ج ع ش ن

جعاشن قبیله است یمن

ج ع ظ

جعظ بالفتح مرد دفزله متکبر و بد
خوی که وقت طعام خشم گیرد
جعظان بالکسر کوتاه جعظانة
مثله
ف جعظه زاننزان از او بیازد اشت
اجعظ کریخت و سخت و ید نیه
مرجعظا ای مسرعا یعدو حنقا
شد یا و اجعظ از اندا ورا

ج ع ظ ر

جعظر بالفتح کلان سیرینی که در رفتن
سرین جنباند
جعظری منسوب با درشتخوی متکبر
یا درشتخوی بسیار خوار کوتاه
سطبر و لاف زن
جعظار بالکسر کوتاه درشت لاف زن
جعظارة کوتاه سطبر لاف زن کم
عقل
جعنظر کرنمنجه پشت دادو ...
جعنظر اهسته روی
جعنظر کغضنفر بسیار خوار سطبر
جعنظل کبهنباز تا انرو ... بسیار خوار کور
سطبر

ج ع ع

ن جعجع در کل دا ... قلانا
انداخت بر وی کل را
جعجع بالفتح زمین هموار و ... شتر

درست

درشت
تجفیه آواز انسیا ومنه المثل
انتمع تجفیجه ولا ارى طحنا درحق
بددلی گویند که بیم کند وبجای
نرسد ودر حق بخیلی نیز گوید
کند ایفای آن نماید و آواز شتر
کشتن و آواز شتران نزوفین که فراهم
اید و جنبانیدن شتران را تا
بخسپد یا برخیزد و بجا آرام نشستن
و نخفتن شتر و خوابانیدن وی
یقال تجفجع القوم ای ناخوش
در جای خوابانیده اهل آن جای
تنگ گرفتن و حبس کردن و تنگ
کردن کار بر کسی ومنه کتاب عبد الله
بن زیاد الی عمر بن سعد ان جعجع بحسین
واصحابه ای ضیق علیهم المکان
تنگ گرفتن بر عزم بمطالبه
تجعجاع که صحراء زمین و جای تنگ
درشت و حرب جای و جای با نحفتن
شتران که مردم در آنجا فرا میگیرند
و محل تجعجاع کشش بهمت نابانك
تجعجع خوابانیدن برزمین و دن انداز
که درسیده باشد

ج ع ف

جعف بالفتح فرو انداختن یقال
ما عنده شی جعفاء ای الفوز الذی
لا افضل منه
جعفی کرسی پدر قبیله از یمن
وهو جعفی بن سعد العشیره
والنسبة جعفی ایضا و شیبا
وهاء مراد اشعر قول الاهل
تدا التخلیل جعفیها
سیل جاعف که صاحب تو جبه
که زمین بکاود و همه چیز را ببرد
سیل جعاف کغراب بمعنی سیل جاعف
است
ف جعفه افکند برزمین زد
او را وجعف البعیر لوجع کل ای
وکذلک جعف النهر و نحوه و جعف
الشجره برکندن او را
انجعف برزمین نحد او را

انجعف الشجره برکندن او را
انجعفت الشجره برکنده گردید یقی
جعفت الشجره فانجعفت نیز انجعاف
برزمین افتادن ومنه الحدیث
انه مر بمصعب بن عمیر وهو منجعف
ای مصروع

ج ع ف د

جعفد بالفتح جوی خرد و جوی بزرگ
فراخ از الفاظ اضداد اشیاء جوی
پرآب طجوی اند کلان و دشتی
بیناشیر و از اعلام است و جعفر
کلاب پدر قبیله است انس بن عامر و هم
الجعافرة
جعفری منسوب اکوشکیست
متوکل را نزدیک سر من رای
جعفریه محله است بغداد بجعفر
دیشو و جعفریه از انجانیست دو و
است بمصر

ج ع ف ل

جعفلیل کزنجبیل کشته است
جعفله از دیب برزمین افکند
که بیر انیقال طعنه فجعفله ای قلبه
عن السرج فصرعه

ج ع ف ل ق

جعفلیق کزنجبیل زن بزرک

ج ع ل

جعل بالفتح خرما بن خرد
جعله خرما بن بزه یا خرما بن کوتاه
یا دست ما انقد پلیه که دست بدو
نرسد جعل جمع جعل بالضم مزد
جعل کصرد کرم غلطان جعلان
بالکسر جمع و نام مردی و مرد سیاه
نام زشت و سیه چهره و رقیب
و حیا جعل بازی است مرکودکان
عرب او هو ان یضع الصبی راسه علی
الارض ثم ینقلب علی الظهر
جعله کهمزه موضعیست
ماء مجعول الکثر ابکو کال نماك
وکذلک ماء مجعل کمکف
جعل مجركة کوتاه و فربهی و ستیزی
جعال کتاب مرد و دستمال دیك

و خوری جعل ککتب جمع و انچه بر
مرغ بیضه خود را نگاه دارد ان
آشیانه و مانند آن و بنو جعال
قبیله است
جعال الذکر ستمال که دیک بان
فرو آید
جعال الذکره پاره و انچه بر آن
غازی مقرر کنند و بغی که از طرف
امیر بمرد جنك کند و در بیعت
کثره ضممهم امده
جعاله نشله مزد جعائل و جعال
جمع
جعیله کسفینه مزد جعائل جمع
جاعل کصاحب هند
جعول بالفتح کجرو بچه شترمرغ
جعیل ضمری بن سراقه کزبیر و
جعیل اشجعی صحابیاند و کعب
جعیل شاعر است
ف جعل جعلا و بفتح و جعلا
و بکسر و مجعلا کمقعد کردن را
و جعل الشی جعلا نهادن
و جعل بعضه فوق بعض ای
یکی بر دیگر انداخت و جعل القبیح
حسنا زشت را نیک کرد ایندمه
قوله تعالی و جعلنی نبیا ای صیرنی
و جعل البصره بغداد بصره را
بغداد پنداشت جعل لی کذا
علی کذا معین کرد برای او لعون بر کار
و شرط نمود و جعل یفعل کذا شروع
در کار شد و شروع کرد در آن
و نیز جعل بالفتح بمعنی نامیدن
ومنه و جعلوا الملائکة الذین
هم عباد الرحمن اناثا ای سموهم اناثا
و پیدا و اشکار کردن نحو انا جعلنا
قرآنا عربیا و نسبت کردن چیزی
چیزی نحو جعلت زیدا اعلا ای
نسبته الیك و افریدن کقوله تعالی
و جعل الظلمات و النور و در راه
داشتن بهر لکر دانیدن نحو
جعلناکم امه وسطا و جعل الله
الکعبه البیت الحرام قیاما و دیگر

گون کردن نحو جعلنا عالیها
سافلها و بمعنی حکم شرع نحو
جعل الله الصلوات المفروضات
خمسا و بمعنی حکم بدیهی نحو التهاب
جعلوا القرآن عضین و کاهی
لازم اید و در این هنگام از افعال
مقاربه باشد که قوله و قد جعلت
اذا ما قمت یثقلنی ثوبی فانهض
نهض الشارب الثمل
س جعل الماء جعلا کمعرکه
کوکال ناک گردید باب
ماء مجعل کمحسن ابی کوکال ناک
و ارض مجعله کذلک و کلبه مجعل
ماده سك کشن خواه
اجعل اجعالا و اجعل الجعل
مزد داد او را و اجعل القدر فروکر
او را و در بالا از دیک با پیسبت
مال و اجعلت الکلبه و غیرها
کشن خواه شد سك ماده و اجعل
الماء کوکال ناك گردید باب
مجعل مبنیا للفاعل کرینده
اجتعله کردان دانیز اجتعال
مزد گرفتن
استجعلت الکلبه کشن خواه شد
سك ماده
جاعله پاره دادن
تجاعل چیزی بزادر باب وادها
گرفتن یقال تجاعلوا الشی ای جعلوه

ج ع م

جعما کغراب رضیست که شتر را بهم
ان را نیز بیماری که شانه کند دیگر
پاره سبز شده باشد خارش کرده
جعماء کحمراء ناقه کلان سال دندان
ریخته و برون فی که عقلش از
کلانی بهار رفته باشد یقال
الرجل الجعم
جعم کقعد لجا و پناه جای
س جعم فلان جعما بالفتح پلیجی
اشتها شد بطعام بمعنوم و جعم
که کفف سلطان
و نیز جعم طمع کردن و صفت ان دو

خنوق
بفتحین ابرو مطلق اند
کاسه و کوزه دهم زرس

کشن
بفتح اول شاه زدن
زو مال ابه زشون

کوکال
[illegible]

سندکشتن بی‌باخوار کوشت
زاز لغات اضداد است یقال الجم
الی اللحم ای قرم وهو مع ذلك کوز
جحم بالفتح و بالکسر بلغت افتادن
و درشتی کلام با فراخی حلق
اجحم بلغت ... زان و همه دندان
شتر بجنبد از پیری و ارزومند
کشتن شتر بتوره کیاه یقال
جحمت الابل اذا تحرکت اضراسها و
لا عضاها فهزلت لا تقدر
العظام و جحم الکذاب فی ... ذلك
ف جحم البعیر جحاپوزبند بر
دهن شتر کردن تا از کزیدن و چریدن
باز ماند و جحم فلان بجا شتها
شد بطعام
اجحمه از بیخ برکندن او جحم
الارض ای کثر الحاث علی نباتها
فاکله و الجاه الی اصوله
تجحم العنو او ازداد و نیز تجحم طمع
کردن

ج ع م ر
جعمره ... کوش خود را
وقت کزیدن

ج ع م س
جعموس ... پلیک مردم
و جعران جعامیس جمع یقال رمی
بجعامیس بطنه
جعموسه ... ضبینه ...
جعامیس ... از لغات ...
است
جعس ... غائط کرد
جعامس ... بلغت ... انسان

ج ع م ظ
جعمظ ... بخیل ...

ج ع ن
جعن بالفتح در هم کشیده ک...
فرو ... پوست جمع و
... جعو
جعونه بالضم نام مردی و رجل
جعونه مرد کوتاه فربه

اجعن ... درشت شد کوشت
او

ج ع ن ب
جعنب کجعفر کوتاه

ج ع ن س
جعانس کوکالها قلب جعاسن است

ج ع و
جعو بالفتح توده پشك کوسپند
و شتر و مانند آن
جعة کهنه نبیذ جو و مذکور شد
در وج ع
جعاعة کعصا جنه زن کول

باب الجیم فصل الغین

ج غ ب
جغب ککتف اتباع شغب است
و جدا مستعمل نشود

باب الجیم فصل الفاء

ج ف ء
جفاء کغراب آب آورده کف آب
و جز آن و باطل قال الله تعالی فاما
الزبد فیذهب جفاء و کشتی خالی
کویند العام جفاة ابابا بالفتح
یعنی امسال اکثر شتران بچه
آوردند
ف جفا الرجل جفا بر زمین انداخت
مرد را و جفا البرمة فی القصعة
کر کرد دیک را تا بچه دو بیت
بریزد دیک را و جفا الوادی
کف انداخت و کذلك جفا القدر
و جفا القدر دور کرد کف دیک را
و جفا الوادی دور کرد آب آورد
وادی را و جفا الباب بست در را
و کشاد از لغات اضداد است
و جفا البقل از بیخ برکند تره را
اجفا الوادی کف انداخت و
کذلك اجفت القدر و اجفا الباب
بست در را و اجفا الماشیة فتا
کرد انیدن را چو بیدن نداد
اجفا بالشئ انداختن را
و اجفأت البلاد بیخبر کرد بید
انجفا البقل از بیخ برکند تره را

انجفت البلاد بیخبر کرد بید

ج ف ت
اجفت المال الهلاك کرد و بر دهمه
مال را

ج ف خ
جفاخ کشداد متکبر فخار
ف جفخ جفخا تکبر کرد و فخر نمود
جافخه مجافخة فخر کرد او را در فخر

ج ف ر
جفر بالفتح بزغاله چهار ماهه
یا آنکه کیا خورد و نشوار زند
اجفار و جفار و جفرة جمع و کودك
کوا آنکه خورد و بکیرد و المؤنث
بالهاء فیهما و جفا نابرآورده
فراخ یا اندك آب آورده و موضعی
است نزدیك ضیرة از نواحی مدینه
منوره کان به ضیعة لسعید بن سلیم
و کان یکثر الخروج الیها فقیل له
الجفری و جفا ابیست مکه مر بنی
تیم بن مرة را و آب است مر بنی نصر
و کوی است بلاد غطفان کذا
آنا آبی است و دخل منه ...
الجفر مرد بی عقل و جفر الاملاك
آبی است بنواحی حجره و جفر البعیر
آبی است مر بنی ابی بکر بن کلاب
و جفر الشحم آبی است مر بنی عبس را
و جفر ضمضم موضعی است و
جفر الفرس آبی است که قتل فیها
فرس فیقی ایاما و یشرب منها ثم
خرج صحیحا و جفر الهباءة موضعی
است قتل فیه حمل و حذیفة
ابنا بدر الفزاریان و در فصل
جفرات و جفر لکرد از برای شتر
جفرة بالضم بدرون سینه و جای
فراخ کرد و میان آب جفر و جفار
جمع و موضعی است نزدیك مکه و
موضع در ساله ... از هجرت
جنك شد و اضافه شد
جفری منسوب با جفر خطار که
از جنبان بدان جهت که در سال
جنك جفره پیدا شد

جفیر کامیر تیردان چوبین که درآن
چوب نباشد یا تیردان چوبی پیوسته
و موضعی است نزدیك جفیره
تجفیر کرتیرد و هی تسحیر
جفره بضمتین و تشدید راء
و بید غلاف شکوفه خرما
جفا ککتاب جاهها و شتران دیبا
شیر و ابی است مر بنی تمیم را بنجد
و منه یوم الجفا
اجفر کاحمد موضعی است میان
خزیمة و فید
مجفرة بالفتح سبب قطع مرد
قولهم الصوم مجفرة للنکاح
مجفر بدون الهاء کذلك
ن جفر الفحل جفورا بالضم با
ماند فحل از کشنی یعنی باز ایستاد
ضراب و یقال فی الکبش ربض و لا یقال
جفر و نیز جفور بچه چهار ماهه شد بزغاله
و از شیر باز ماند و فراخ شد بحدت
تهیگاه و کجفر جنباه فراخ کردید
هر دو پهلوی او و جفر من المرض شد
از بیماری
مجفر کمکرم اسبیان فراخ مجفرة
مؤنث
اجفر اجفارا نا پیدا کردید جفر
حر المراة باز ماند از جماع زن و
اجفر صاحبه ترك ملاقات وی کرد
و یقال اجفرت ما کنت فیه ای
ترکته و نیز اجفار باز ماندن فحل
از کشنی و کشتی کرد بی بده ...
مجفر کمعظم مرتکه بدن
تجفیر باز ماندن فحل از کشنی
تجفر ولد الشاة چهار ماهه شد
و از شیر باز ماند
استجفار باز ماندن فحل از کشنی
استجفر ولد الشاة بمعنی تجفر
ولد الشاة است

ج ف ز
جفز بالفتح شتابروی

ج ف س
جفس بالکسر و ککتف سست فکنگار

کوکال
اسم ... نیز کوکال ... ق

فصل الغین

کشن
بضم اول ... زدن

فصل الفاء

کنگلاج
...

وناکس ولحق
جفلت مکه خانه ناکوارد
جفیس کامیر ناکس
س جفس جفسا و جفاسة ناکوار شد

ج ف ش

جفشیش بالکسر وبضم لقب بدالجیز معدا اصحابی بن اشوبن معدیکرب
ص جفشه زم فشردن ذا یادو شید باطراف انگشتان

ج ف ظ

جفظ بالفتح رسن سطبر کشتی وپری وپرشدن والفعل من ضرب
جفیظ کامیر کشته اماسیده
اجفاظت الجیفة کاحماوبرامتلا
مردار اجفاظ کاطمان مثله
مجفنظ کمطمئن مشرف بر مرگ

ج ف ع

ف جفعه بر زمین افکند او را

ج ف ف

جف بالفتح وبضم جماعتی از مردم وصد بینا
جفة بالفتح وبضم جماعتی از مردم وصد بینا لغیا الحا واجفة وجفف ای جملة وجمیعها وفی حدیث ابن عباس لا نفل فی غنیمة حتی تقسم جفة ای کلها ویروی علی جفة ای علی جماعة الجیش اولا وجفة الموکب بالفتح اواز رفتن ان
جف بالضم غلاف شکوفه خرما وپوست غنچه شکوفه ناشکفته وظرفی از چرم که سر نبندد اردو نام جنتا خشبه محمد بن طلحه وشتر کهنه که ضعف او بیرون مانند دلو سازند وتغار تراشیده از بیخ درخت خرما وپیر کهن سال وهر چیز کاواک مانند نیا تهی مانند چون وصعد وسد کبیج بیخوان ندا مینلو و دونیا بقلم
وجفان المصران
وجفان دوقبیله بکر وتمیم

جفة بالضم دلو بزرگ
جفاف کغراب چیز خشک کردنیده از ان چیز ها کجیزای خشک کردن گذاشته باشند
وجفاف الطیر دجهولیست مراسد وحنظلهٔ را وابعثنها اماکن کثیرة الطیر ویقال بالحاء المهملة الکثیر
جفاف بزهکاکاه وپیت
جفیف کامیر علف خشک یقال الابل فیها شاءت من جفیف وقفیف بجنونهم خشک وتمام خشک از علف
تجفاف بالکسر برگستوان وغیره تجافیف جمع
جفجف کفدفد زمین بلند نرم وپایین شده وزمین هموار که فراخ وکرد باشد وزمین پیش از تعاق اضدادات وپا بهیده کوی
جفجفة الموکب اواز رفتن ان
جفلجف بالفتح هیئت ولباس
ن جف ماله فراهم اورد وبرد ان را
ض وس جفا الثوب جفوفا وجفافا کفراب خشک کردید جامه ثوب جاف نقیض لفظان
جفف الفرس برگستوان پوشیده اسب را وجففه تجفیفا واجفه بالفتح خشک کردان را
اجفف ما فی الاناء همه خورد انچه در او بود
جفجف بنکرد وکرد اورد وباد کرد اینجا شتران را بشتاب اجرو غار نرفی وجفجف النعم سخن باندچپان بایان دانا اینکه بعض ان بر بعض افتادند
تجفجف الثوب بخشک کردید جامه
وتجفجف الطائر پر باد کردید وفر فرکرفت بعضها از پرهای خود

ج ف ل

جفل شترمرغ که از هر چیز رمد وابرای که بجنبد وموی چکان شیا لغیت رجل
جفلة بالفتح درخت بیابرک
جفل بالکسر وبفتح سرگین فیل اجفال الجمع
جفلة بالضم پاره صوف وهو اسم مفعول کقولهم تفکا الامر فرغه غرفة
جافل کعنا حب موی برکنده واسپی بود تبوغ بیبان را
ریح جافلة بادی سریع
جفول کصبور زن کلان سال وریح جفول باد که ابر وابرد
جفل بالضم جمع ومنه جفول ای عظیمه جفول بالضم موضعیست
جفال کغراب کف شیر وهر چه بیبینیای صفکنند ازو صوف بیبنیا وهو کبیبنیا وآب وعید سیل
اجفال الغباء غنم ومرجومیش بلد ذاب العود سیل
جفیل کامیر صوف وبیبینیا وهرچه بیبنیای صف کنند ازو از انچه برید شود از زراعت وقفیل
انجفیل بالکسر ترسنده وبیدل شترمرغ که از هر چیز بیرسد ولکنه کنیبرش ودرود وقت کلان سال وتیز بجفع سریع
جفلی محرکة تهما انه عام یقال دعاهم الجفلی ای بجماعتهم
اجفلی مقصور انجماعت از هر چیز وحدثنا بخاعام
اجفلة کارفلة جماعت یقال جاوا اجفلتهم وازفلتهم واجفلتهم وقلتهم ای بجماعتهم وغاشتهم
ض جفله پوست باز کرد ان را
وجفل الطین بیبیل بر کند گل را
وجفل الفیل سرگین انداخت
وجفل اللحم عن العظم گوشت باز کرد از استخوان وجفل البحر السمك انداخت دریا ماهی را بر کنار وجفلت الریح السحاب براند باد ابر را وپراکنده کرد انرا وجفلت الریح الظلیم حرکت داد وزانید باد شترمرغ را
وجفل فلان بر زمین انداخت او را
وجفل الشعر جفولا پراکنده شد موها وژولیده کردید
وجفلت الریح تیز وزنده باد وتیز جفل شتابانیدن
ن ض جفل الظلیم جفولا شتافت ورفت
اجفلت الریح تیز وزنده باد
ریح مجفل شتابان وانجفلت الریح بالتراب بر دیباد خاک را وپراکنید وانجفل الظلیم رفت بر زمین وشتافت واجفلت الظلیم شتابانیدم وکریزانیدم ازجا لازم متعد واجفل القوم برکنده شدند ورفتند وفی حدیث الحسن انه ذکر النار فاجفل مغشیا علیه ای خر الی الارض
جفلة تجفیلا پوست باز کرد ان را
وجفل الطین بیبیل برکند گل را
انجفل الظل رفت ناپدید وکذلک انجفل اللیل وکذلک واجفل القوم برکنده شدند وکذشتند وشتافتند
تجفل الدابة بدرد اکر دمو وپرکها کرد انرا

ج ف ل ق

عجوز جفلق که جفه دوزنده ست اکوفش
جفلقة بزیاسی کهنگی رفتن

ج ف ن

جفن بالفتح پلک چشم اجفن جمع اجفان وجفون جمع ونیام شمشیر وتاک انکور وشاخهای ان یا نوعی از انکور است ودرختی است خوش بوی وموضعیست بطائف
جفنة مرد سخی وچاه کوچک وکاسه بزرگ اجفان وجفان وجفنات جمع وقبیلهٔ است یمن وهو جفنة للناس یعنی او سخی ودیبا ملما

خوشه

سپت عن ربع بجوانت

آوند ظرف را گویند

خوانند قوم مردم است
جُهَيْنَة كجهينة نام مردى فروش
منه المثل عند جهينة الخبر اليقين
ولا تقل جُهَيْنَة او قد يقال الان
حصين بن عمرو بن معاوية بن عمرو بن
كلاب خرج ومعه رجل من بنى
جهينة يقال له الاخنس فنزلا
منزلا فقام الجهنى الى الكلابى فقتله
واخذ ماله وكانت صخرة بنت
عمرو بن معاوية تبكيه فى المواسم
فقال الاخنس تسائل عن حصين
كل ركب وعند جهينة الخبر اليقين
ن جَفْن الشاة كشت نام زد او
خو اينبد كوشتان زاد كاسه
نيز جفن بازداشتن خود از چيزى
اجفن اجفانا انبيا اجماع كردن
جَفَن اى لطم فى الجنائح

فصل القاف

ج ف و

جفاء بالمد نقيض ... ستم
جفوة بالفتح و بكسر نيز ستم
يقال فى ستجفوة اى جفاء فان كان
تجفوا قيل به جفوة
تجافى جافى مرد دوشتانام ومرد
بدخوى
تجفو كه جفو ستم رسيده
ن جفا جفاء فراهنكرفت برجيه
خويش بيكبعض وجفا السرج
عن فرسه برداشت زين را از پشت
اسب وجفا عليه كذا گران شد بر وى
وجفاه جفوا وجفاء ستم كرد برو
و دور شد از ان وجفا ماله ملازم
نكرديد مال خود را ونيز جفاد رشت
[illegible]
من بدا جفا اى من سكن البادية
غلظ طبعه لقلة مخالطة الناس
اجفى السرج عن فرسه برداشت
زين از پشت اسب واجفاه دور كرد
او را واجفى الماشية ماندكرد انها را
وچرنيدن نداد
اجتفاه دور كردن او را از جاى
استجفى الفراش وغيره درشت شمرد
ان را

تجافى چيزى از جاى برداشتن
و دور داشتن ومنه الحديث انه
يجافى عضديه عن جنبيه للسجود
اى يباعدهما
تجافى فراز كرفتن بر جاى ونيك
بعض وبرداشته شدن چيزى از
جاى

ج ف ى

جِفْيَة بالكسر لغة فى جفوة
جُفاية بالضم كشتى خالى
مجفى كرده ستم رسيده
ض جفاه بر زمين انداخت او را

باب الجيم فصل القاف

ج ق ق

جِقّة بالكسر ناقه كهن سال
ن جق الطائر ... انداخت مرغ

باب الجيم فصل الكاف

ج ك ر

جَكَرة بالفتح حاجت جكيرة مصغر
جكار كشاد نام مرد
س جكر حاجتمند شد
اجكر ستيزه و الحاح كرد در بيع

ج ك ك

جكجكة آواز كه از افتادن آهن
بر آهن بر آيد

باب الجيم فصل اللام

فصل اللام

ج ل ء

ف جلا الرجل جلاء وجلاءة
انداخت مرد را بر زمين وجلاء
بشوتير انداختن او را

ج ل ب

جَلَب بالفتح ...
جُلْب بالضم سياهى شب و ...
وابرى كه ابر بكروه مانند ...
جِلْبة بالكسر پالان باشد و پوشش
پالان يا چوب پالان يا جز ان
وجمع وبضم
جلّاب ... انچه از شهر بشهر برند
بفروختن از اسب و جز ان جلائب
جمع وغوغا و آواز ها جلبة بالتا
شد ونيز جلب فاجلاب ...
كردن از شهرى بشهرى كشتانيد
بفروختن
جُلْبَة بالضم پوست خواجو كه
خشك شده باشد و پاره ابر
وسنگهاى افتاده بر يكديگر كه
در ان راه شود نباشد و قطعه
جدا كانه از كياه وسال سخت و
درختان اغاز نادر سبز و سخن ...
يقال اصابتنا جلبة الزمان
كرسنكى و پوست نام كه بر پالان
وزين در كشند و آهنى است كه
پالان و آهنى كه بدان كاشه كشته
را بهم پيوند هند و تعويذ
دوختد در چرم وكار بگه كردنش
را بر آهنش نصب كرده باشند
وشير مايه وبقعه و تره است
جلوبة كه بتوانچه از شهر بشهر برند
بفروختن از اسب و جز ان جلائب
كسفينة مثل و جلاب جمع و
شتران نر باشد كه بر امتاع
قوم بار كنند الجمع والواحد سوا
جليب كامير انچه از شهر بشهر برند
بفروختن و بنده جليب جلبى و
جلباء كقتلى وقتلاء جمع وكذلك
امرأة جليب جلبى وجلائب جمع
جلاب كشاد كشنده اسب و جز
ان بفروختن
امرأة جلابة زن بسيار فرياد بسيار
كوى بد خوى وامرأة جلبانة بكسرتين
وبضمتين مشددة الباء جلبانة
وجلبنانة بكسرتين وبضمتين مع
التخفيف كذلك
جلاب كزنار كلاب معرب ...
... نام شهرى وتل
جلاب بن محمد مورخ بوده
جلابيب ... وضعى است
جلباب كزنار ... چادر و ...
وچادر زنان ومعجر يا چادرى كه
زنان لباس خود را بدان از بالا
بپوشند يا ... جلابيب
جمع

جلبنات كجنطاة زن فرياد ...
بد سخن
جلبان بالضم وبضمتين مع شد
الباء نوعى از كياه ومنبات اسم كه
است از چرم وغلاف كه شمشير را
در نيام كرده در ان كذارند و
جلبان كعثمان ... مغلو ...
جلبان كثير بضمتين و تحريك
مشدد الباء مرد ... بانك و
غوغا
تجليب كه ... كسيكه بدان
كريختد را باز اورند ... شو
را بدان زن كنند
تجليب كشيد ... است
مجلبة بفتح الميم واللام سبب كشيدن
و بر آوردن چيزى مجالب جمع
ن جلب جلبا كشاد كرد
س جلب ...
در حديث لا جلب ولا جنب فى ...
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ازجاى خود ...
... والجلب ان ...
فرس ... خلفه ... بر جره و ...
... ان يرسل فى الحلبة فيجمع له
جماعة تصيح به ليرد عن وجهه
ن ض جلب جلبا و جلب اعرك
كشيدن از جاى بجاى ديكر و
جلبوا غوغا كردند و ...
وفى المثل ... ثم ...
اى صاحب ... ثم ...
يصير ... تو ... كنند و
جلب ... كه براى اهل خود
وحيله ... وجلب الغرض ...
كرد ... وجلب الدم خشك شد
خون وجلب ... كرد و فراهم
اورد جماعت را وجلب ... فرهه ...
زد ... و ... نادد
كنند وجلب الجرح به شد ...

فرخ جالب نعت است از آن و جوالب و جلب جمع
اجلب القوم فراهم آمدند و بانگ کردند و اجلب لاهله بهم آوردن و کسب کرد و اجلب الفرس زجر کرد اسب را و اجلب علی فرسه بانگ زد بر اسپ تا تند دوانیدن تا در رکند و اجلب الدم خشک کرد بر خون و اجلب الجرح پوست فراهم آورد جراحت و بهتر شد و اجلب القتب بچرم خام پوشانید پالان را تا اینکه خشک گردید و اجلب فلانا یاری داد او را و اجلب العوذة در چرم درخت تعویذ را و اجلبت زایله بزاد ند شتران او و نیز اجلاب رسانیدن و فراهم آوردن و منه تجلب کحدث شدن در بیابان آواز
امرأة مجلبة زن بسیار فریاد بسیار گوی بدخوی
جلبوا کرد آمدند و بانگ کردند و جلب الفرس زجر کرد اسپ را و نیز تجلیب باز داشتن و پستان ناقه بپشم و گل اندودن تا بچه شیر نخورد الدارة المجلبة و دارة المجلب بالتوصیف و الاضافة از دوایر عرض است سمیت لکثرة اسهالها اولانها بجرها بجلبة
اجتلبه کشیدن آن را از جانبی بجانبی دیگر
استجلبه خواست کشیدن چیزی را از جانبی
انجلب کشیده شد از جانبی بجای دیگر
جلبیة جلبیة جلباب پوشانید او را
تجلبب جلباب پوشید

ج ل ب ج

جلبج بالکسر نام مهیر زن زشت

ج ل ب د

جلبدة الخیل بالفتح آوازهای اسپان

ج ل ب ر

جلبار بالضم محلة است باصفهان
جلبار بفتحتین مشددة الباء غلاف شمشیر و زینه کرده و نیز شمشیر

ج ل ب ز

جلبز کعلبط تیلک سخت

ج ل ب ص

جلبص جلبصة گریخت یا ضو آنجا بهم است

ج ل ب ط

جلنبط کغضنفر شیر کراسه است

ج ل ب ق

جلوبق کسفرجل دو دعی است از بنی مره و مرد بسیار آواز و غوغا و بلا
جلبقة شور و غوغا

ج ل ت

جالوت کطالوت نام مردی عجمی است
جلیت کامیر مردی جابک چست
الجلوت الآلیة سبک پیرر
جلتا و بضم اللام دهیست به نهروان
ض جلته زد او را
اجتلته زد او را و نیز اجتلات نوشیدن یا تمام خوردن چیزی

ج ل ث م

جلثم کجعفر نام مردی و التاء مثلثة

ج ل ج

جلجة مرکز سر و کاسه سر و غوغا ابر جلج و جلاج جمع

ج ل ج ب

جلجاب و جلجابة بالکسر پهنا بیر فرتوت و کلان که موی پیش سر افتاده باشد و جمل جلجاب سخت و سطبر و لا نیکا الجلجابة
جلجبة کنند معنی الجلجاب است و نام مردی
جلجب کقرشب دراز و طویل
جلاجب کعلابط دراز بی پیر فرتوت که موی ناصیه وی افتاده باشد
ابل مجلجبة کمقشعرة شتر کرد آمده

ج ل ح

جلح محرکة کم موی شدن پیش سر و الفعل من سمع فاقوالها النزع ثم الجلح ثم الصلع
جلحة بالفتح اجای موی رفتگی از سر
اجلح کاحمر موج پنت و سقف که بر اطراف دیوار نباشد و مرد که پیش سر او کم موی باشد
تعنز جلح گشکر گاو بی سرون
جلاح کغراب سیل که همه چیز ببرد و نام پدر احیحه
جلولح بالکسر زمین فراخ
جلحاء کحمراء دهیست ببغداد و موضعیست بصره
جلحاة بالکسر زمینیه که هیچ نروناند
جولح الجیاح از سرهای فرخ هوا کبرد چون دزن و مانند آن
جلیحاء مصغر اشعاف نبله بغنی
مجالح کرات ناقه که در قحط سال شیر دهد و شیر بماند
مجالیح کسا کین سال که مرکا گستو
فی جلح المال الشجر خائن خوردن نوی سرهای درخت را و نیز جلح پوشت باز کردن از درخت و مجلحة کشفینة جنابنیدن مشک برای مسکه کشیدن کذا فی الشرح
مجلح کمحدث مرد بسیار خوار
مجلح کمعظم خوردنی و درخت خورده
تجلیح بیش آمدن و سخت شکستن در کاری و حمله کردن به دان
مجلح مبنیا للفاعل ناقه که در زمستان شیر دهد مجالیح جمع و خصم بیبا روی و اسد که بر شیر ناکمد
تجالحوا با هم در شوخی و در شور کردن و در شمنی اشکارا نمودن و آشکارا کردن کارزار بر کوی تا کون برج کردن بیزر که و جبال بخوبیاد کردن کردن

ج ل ح ن

جلحن کجعفر شتر خل نحیف و نحیفه کم طاس مثله

ج ل ح ط

جلحطاء بکسر الجیم و الحاء زمین که در آن درخت نباشد

ج ل ح ظ

جلحظ کزبرج مرد فربه که موی بر بدنش بسیار باشد جلحظاء کقرطاس مثله
جلحظاء بکسر الجیم و الحاء بمعنی الجلحطاء است و بمعنی زمین درشت

ج ل ح م

جلحم الابل ناقه بسیار را
اجلحموا اجلحماما فراهم آمدند

ج ل ح م د

جلحمد کسفرجل درشت

ج ل ح ن

جلحن کدرهم شتر خل نحیف
جلحان بالکسر مثله

ج ل خ

جلواخ بالکسر وادی فراخ پر آب و فی حدیث الاسراء فاذا بنهرین جلواخین ای واسعین
جلاخ کغراب نام مردی و سیل
جلاخ انکه وادی را پر کند و همه چیز را ببرد
مجالخ کسا کن وادی است تنها
فی جلخ السیل الوادی پر کرد تو جیه وادی را و جلخ بسر زمین انداخت او را و جلخ بطنه خط شکم او را و جلخ الجاریة جلع کرد با وی و جلخ الشیء دراز کردن او را
جلخ فلانا بالسیف ببرید پاره گوشت وی بشمشیر
اجلخ اجلخاخا ضعیف و سست استخوان گردید و اجلنخی التمرد کشاده داشت هر دو بازو را در سجده

کیا بر نبت کردن سر ریدا بسند
۴ توجیه همان بسیار است که با
۳ عوده بر زمین گستره جا باشد

الجلغبی کالجعم فرو خفتن و نشستن

ج ل خ ب

اجلخب کالقشعر افتاده

ج ل خ د

رجل جلخد مرد بیچیز و بیفایده
مجلخد که قشعر مرد سست و دوان خفته

ج ل خ ط

جلخطاء بالکسر زمین بی درخت و زمین درشت

ج ل خ ظ

جلخظاء بالکسر زمین درشت
جلخیظ کزنجبیل مثله یا صواب الجحا مهمله است

ج ل خ م

اجلخمام کالقشعریرة گرد آمدن قوم و سرکشی کردن و پیاشیدن

ج ل د

جلد بالفتح چابک از هر چیزی اجلاد و جلاد و جلد که کتب جمع و از افعال است بنو جلد قبیله ایست
جلدة خرمای سخت و بزرگ که بی آب صبر تواند کرد و شتر ماده بی بچه و بی شیر ماده بی بچه و بی شیر جلائد کتاب جمع
جلد بالکسر و بتحریک پوست از هر حیوان اجلاد و جلود جمع و منه قوله تعالی قالوا لجلودهم لم شهدتم علینا ای لفروجهم
جلدة پوست و هی اخص من الجلد و از اعلام است
جلد محرکة پوست شتر کره که بچه وی را کشته باشند و بر شتر کره دیگر پوشانیده باشند تا ناقه بجای بچه خود مهربان شده شیر دهد و زمین هموار سخت بغیر ضد و سنگ که گوسپند که بچه اش وقت زادن بمیرد و شتران بزرگ و ماده شتران بی بچه و بی شیر جلدة یکی و کذلک من الغنم و در شوق و توانا بی
جلدة زمین سخت هموار و گوسپندی که بچه اش وقت زادن بمیرد و چابک مردم و غیر وی
جلود کصبور دهی است باندلس ازوست حسن بن عاصم
جلودی بالضم نام راوی مسلم و قال الجوهری لا تقل الجلودی بالضم
جلید که امیر چابک از هر چیزی اجلاد و جلداء جمع و پیشک عبد الله بن محمد بن ابی الجلید محدث است
جلید کبیر از اعلام است
جالد کشداد نماز باننده
مجلد که منبر پوست پاره که زنان نوحه گر بر دست گیرند بدان مجالید جمع
مجلودة زمین پشک زده
مجالید شتران بی بچه و بی شیر
جلنداء بضم اول و فتح ثانی ممدود و بضمتین مقصوره نام پادشاه عمان قال الاعشی وجلندا فی عمان مقیما ثم قیسا فی حضرموت المنیف
تجالید الانسان بالفتح تن مردم و کالبد وی و تجالید الجمع
اجلد کاحمد زمین هموار اجالد
تجالید الانسان تن مردم و کالبد وی
صرحت بجلدان و جلداء بالکسر فیهما بمعنی صرحت بجد است مذکور است در جد د
جلندی مرد زبان کار و جلندة شدید
ض جلده مجلدا از دیر پوشد و تازیانه زد او را و جلده علی الامر بخلاف و شتم داشت او را بر کار و جلد بجاریته مجامع کرد با او و جلدت الحیة [illegible] مجلده یعنی افتاد و مست فلان یجلد بکل خیر یظن و قول الشافعی کان مجالد یجلد ای یکذب و جلد العمیرة کنایه از استمنا است
س جلدت الارض پشک زده کرده شد زمین
ك جلد جلادة و جلودة و جلدا و جلدة محرکتین و مجلودا ایضا چابک شد
اجلدت الارض پشک زده گردید زمین و یقال القوم تجلدوا مجهولا اذا اصابهم الجلید
و اجلده الیه مضطر کرد او را بوی
اجتلد ما فی الاناء همه نوشید آنچه در او بود و نیز اجتلاد بشمشیر زدن یکدیگر را
مجلد کمحدث صحاف
مجلد کمعظم مقداری است بار معلوم الکیل و الوزن کذا فی الشرح و کمعظم مجلد استخوان که بی پوست بکر بروی نمانده و یقال فرس مجلد اذا کان لا یفزع من الضرب
تجلید پوست باز کردن یقال جلد الجزور کما یقال سلخ الشاة و قل ما یقال سلخ الجزور و پوست پوشانیدن چیزی را
تجلد بتکلف چابکی کرد
مجالد کمقاتل از اعلام است
جالدوا بالسیوف مجالدة و جلادا بشمشیر زدند یکدیگر را
تجالدوا بشمشیر زدند بعض ایشان مر بعض را
مجلنظی کمصطفی سخت

ج ل ذ ب

جلذب کجعفر زیبا سخن و قوی

ج ل ذ ح

جلذح کعلابط دراز جلاذح بالفتح جمع
جلندح کسمندل گران سخت ناقه جلندحة بضم الجیم ناقه سخت و قوی خاص بالاناث

ج ل ذ

جلذ بالضم موش کور مناجذ جمع من غیر لفظه
جلذان بالکسر جایی است نزد طایف
طائف هموار مانند کف دست
جلوذ کتنور سخت و درشت
جلذاء بالکسر سنگلاخ زمین درشت
جلذاة اخص منه
جلذیة کعربی شتر استوار درشت
جلاذی پرستش و صانع و کاری کران و خادم کلیسا و بقال و سیاه و نیز صنم پرستان جلاذی بالفتح جمع
جلاذی بالضم پیچیده مثل جلذیة است جلاذی بالفتح جمع
اجلوذ از ریختن و رفتن باران یقال اجلوذ المطر اذا امتد وقت تاخره و انقطاعه

ج ل ز

جلز بالفتح پیچیدن در اطراف تازیانه و پیکان تازیانه و حلقه کرد در اسفل نیزه و قبضه کمان
جلواز بالکسر پای کار و دامن و جلاوزة جمع
جلاز کصلعب نام مردی
جلاز بالکسر پیچیده در اطراف تازیانه و بر کمان و جز آن
جلائز مثله جلاز جمع
جلوز کتنور چلغوزه و مرد فربه دلاور
جلنز کزبرج زن کوتاه
مجلز کمنبر نام اسب عمرو بن اوی و ابو مجلز لاحق تابعی و ابن حمید است
رجل مجلوز الرای مرد استوار رای و قد جلز مجلوز اللحم کذلک
ض جلز فی الارض جلزا و جلوزا رفت و نیز جلز بالفتح نوردیدن و پیچیدن و کشیدن و برکندن و پیچیدن پی بر دسته کارد و غیر آن
جلز تجلیزا تمام تیر کشید کمان را و نیز تجلیز نوردیدن و پیچیدن و کشیدن و برکندن و نیز رفتن و پیچیدن پی بر تیر و تازیانه و شمشیر و جز آن
جلوذ سبک آمد و رفتن ملخی

آوند [illegible]

چلغوزه درختی صنوبر است و ثمر آن را نیز چلغوزه گویند

برباجی

جلس

جلس بالفتح زمین درشت و شهد
سطبر و شتر قوی استوار و درخت
سطبر للذکر والانثی یقال الجلس
جلس و ناقة جلس و شجرة جلس و
بقیه شهد در خوردنی که در لشم
بر درخانه نشیند و زن شریفه
و زمین نجد و اهل مجلس و کوه آب
دار درشت و وقت و نیز دراز و مهی
و کوه بلند و جلس بن عامر بن ربیعه
و بکسر بدون الف و لام است
جلسة بکبار نشستن
جلس بالکسر همنشین و ثوم جلیس
و جلیس و مرد کنکاج
جلسة بالکسر نوعی از نشست
جلس کرد آکرد حدقه چشم
جلسة کهمزة بسیار نشیند
جلاس بن عمرو و کغراب جلاس بن سوید
انصاری صحابی اند
جلیس کامیر همنشین جلساء و جلاس
جمع و لقب غازی عبد العزیز بن حیان
است
جلسان بالضم وشد اللام المفتوح
گلشن معرب است
مجلس بکسر اللام جای نشستن
مجلسة مثله بالرجع
ض جلس جلوسا و مجلسا
کقعد بجای نشست
جالس نشست او ان جلوس جمع و
جلس جلسا بضد نشست
اجلسه اجلاسا نشانید او را
مجالس همنشین و نام اسپ عیاش
یا نام اسپ بنی ضبیم
تجالس همنشینی کردن
تجالس القوم با هم نشستند

جلسد

جلسد کجعفر نام بتی

جلسم

جلسام بالکسر علت برسام

جلط

جلنطی بالضم جو ضار دروغ سطبر
جلوط کصبور زن کوتاه
ثاب جلطاه یعنی نرم و سست
جلیطه کسفینه شمشیر خوش قلاف
ض جلط جلطا دروغ گفت
و سوگند یاد کرد و جلط السیف
برکشید شمشیر از نیام و جلط
رأسه ستره موی سر او و جلط
الجلد عن الظبیه پوست باز کرد از
آهو ماده و جلط بسلحه ریخ زد
انجلط ربود از او و اجلنطا
الاناء تمام خورد آنچه در آن بود
مجالطه سخنی کشیدن با یکدیگر
مکر کردن یقال اجالطه ای کابده
انجلط البعیر افتاد شتر و نشست

جلظ

جلظاه بالکسر زمین درشت
جلواظ بالکسر نام شمشیر عامر بن
طفیل
اجلواظ کاعلواط داشت و سخت
شد

جلع

جالع کصاحب زن بی حیا و ...
جلعة محرکة جای ظهور دندان
از لب منقبض
جلیع کامیر زنی که خود را نپوشد
در خلوة یا شوی
اجلع کاحمد آنکه فرج و همیشه
برهنه باشد
جلعلع کسفرجل و غیر بضم اوله
و فتح الجیم واللامین ایضاً شتر
تیز و سبک و خارپشت و جغز بزرگ
یا جغز بزرگ که ضعف ... بون
باشد و ضعفان منوز کل
و کفتار
جلعلعة جغزوک
جلعم کجعفر مرد بی شرم و فحاش
میم زاید است
س جلع جلعا بی شرم و فحاش
گردید و برهنه فرج شد و جلع
ککتف و جالع کصاحب بی شرم

است از آن و جلیقه کقرحه و
جالقه نعت مؤنث و نیز جلع
دندانهای پیش گشاده بودن
از لب برین
اجلع کاحمد و جلیع ککتف نعت
است از آن
ف جلعت المرأة خلوعا
کشاده روی گردید بین مهر جای
و جلعت الثوب جلعا برکند جامه
را و برهنه گردید و جلع الغلام
غرلته بر آورد حشفه را از جامه
انجلع منکشف شد
مجالعة تنازع کردن مردم بفحش
و دشنام در قمار با شراب یا قمار

جلعب بالفتح مرد بدخوی شریر
و شتر دراز نیز جلعبه بالتشدید
زده و کوهیست به یمن و
معنی بدون الف و لام آید
جلعبة ناقه دراز یا سطبر تنها و
دانه الجلعب کمیتعل موضعی
جلعبی کجنطی و عبید مرد بدخوی
د ب یا شریر و شتر دراز ب یا
بیای التشدید ده و رجل
جلعبی العین مرد تیز نظر
جلعباة ناقه استوار دهر حرجی
و زن پیرکالاسنان کماه پیری
پشت خم و فاشده باشد نیز
دراز ب یا بیای التشدید ده
وامرأة جلعباة العین زن تیز
نظر
جلعبا بالفتح دراز و سترکان
... مغاذ رجال جلعبا
جلعبانة مرد بدخوی شریر و شتر
دراز ب یا بیای التشدید ده
جلعبانة کبکتر زن سبیا و نام
بهیمه کوی طبخو
مجلعب کمقشعر جالاک شیر و
سیل که چیزها ی ب یا آورده
باشد
اجلعبت کاقشعر دراز خفت چیز
رفت و نیز لجلعباب ب یا شد

و پراکنده شدن و روان گردیدن
شتران

جلعد

جلعد بالفتح درشت استوار
یقال ناقة جلعدای شدیده
و نیز کوتاه و زن کلان سال و موضعی
است بیلاد قیس
جلاعد کعلابط شتر استوار
جلاعد بالفتح جمع
جلعده دراز افکند او را و
نیز جلعدة تیز گردیدن
اجلعد کاقشعر دراز افتاد

جلعط

جلعطیط کزنجبیل یعنی
جغرات سطبر

جلعم

جلعم کجعفر مرد بی شرم و فحاش
و مذکور شد در جلع
جلاعم بالفتح بطنی است از بنی
شیما بن بیام و بجرب

جلغ

ثاب جلغاء یعنی افتاده دندانها
ن جلغ بعضهم بعضا بالکف
گوشت برید بعض آن با مر بعض
را بشمشیر
مجالغة خندیدن بدندانها
و رویاروی شمشیر زدن

جلف

جلف بالکسر مرد درشت کول
اجلاف جمع و خم و خم تهی و نصف
زیرین خم شکسته و اندرون ظرف
و هرچه میان تهی باشد از خود
جلوف جمع و خرما بنا و نان
خشک سطبر و نان بی نانخورش
و کاله نان و گوسفند کشیده
پوست بی سر و پا و شکم
کفاینده و تهی کرده باشند
مرغی است و مشک بریده پا و سر
و پوست باز نکرده
جلیفة نان بی نانخورش
و نان از هر چیزی خواه نمک

۱ خوف بفتحتین ... فراگرفته

۲ ویخ قصد ... صاحب اسهال
۳ آونک ظرفی که ... انگور ... گنبند
۴ جغرات ماست
۱ کنکاج ... کاف ... بشر ... خوانند

۲ خبزدوک بروزن ... کشف ... سرکین ...

مادیان قلم و منه قول عبد الحمید
بلیم [illegible] به و زاه بکتب [illegible]
ان کنت [illegible]
جلفته فاسرتها و [illegible]
وایمنها [illegible]
جلفه بالفتح [illegible] بر زان شتر
لغیبت و حرفه
جلفه بالضم پاره خواشید [illegible]
جلفه بالتحریک [illegible] که موی
کوتاه و منقع باشد
جالفه کصاحب سر [illegible]
پوست و گوشت رفته باشد
و [illegible] و [illegible] سود
و [illegible] جالفه آنکه باند [illegible]
نکند
جالیف [illegible] ده و پوست [illegible]
کرده و مرهد [illegible] نبات
است [illegible] که مثل
شیرم گویند [illegible] زان [illegible]
ذانها [illegible] باشد [illegible]
گوسپند [illegible] کرده اند
جلیقه [illegible] آنکه [illegible]
و پوست مرا [illegible] باشد
یقال الصابهم [illegible]
و جلف [illegible] و [illegible] جمع
جلاف [illegible]
جلادقه [illegible]
مجلوف [illegible] پوست [illegible] کرده
مغبر مجلوف [illegible]
ن جلفه پوست [illegible] کرده [illegible]
جلفه بالتحریک [illegible] شمشیر
و نیز جلفت [illegible]
بر [illegible]
[illegible]
س جلفها الجمل [illegible]
در [illegible]
[illegible]
قوم مجلفون [illegible]
اجلفه [illegible]
مجلف کمعظم آنکه [illegible]
[illegible] باشد [illegible]

کارکار [illegible] باشد و آنکه
چیزی [illegible] مانده
جلفت [illegible] اکر [illegible]
فخطنا الهارا
مخالفه الاخر
ج ل ف د
جلفده [illegible] زود
ج ل ف ر
جلفر [illegible]
جلفار بالضم [illegible]
جلفات [illegible]
[illegible] قیس از آنجا
آمد
ج ل ف ن
جلفن [illegible] و [illegible]
[illegible] و [illegible]
و استوار و قوی
جلنفر [illegible] کنده [illegible]
[illegible] کاذکن و العجوز [illegible]
[illegible]
و ناقه [illegible] استوار
ج ل ف ط
جلفاط آنکه در [illegible] کشتی [illegible]
[illegible]
جالفاط [illegible]
جلفطه [illegible] کردن [illegible]
کشتی [illegible]
الود
ج ل ف ظ
جلفاظ بالکسر [illegible]
[illegible] الجلفطه
تقدم
ج ل ف ق
جلفق [illegible]
ج ل ق
جلق بالفتح [illegible]
جلقه بالتحریک [illegible]
از [illegible] خنده
جلق [illegible]
و [illegible]
[illegible]
[illegible]

شتر [illegible] کنند
جلقه [illegible] و قد تخفف اللام
و تشدد القاف [illegible]
کالفتال
جالقان بفتح اللام [illegible]
سیبتا
ماعلیه [illegible] بالضم [illegible]
و [illegible]
جلیقیه [illegible]
رجل [illegible] کسکین [illegible]
دندانها [illegible] خنده
منجلیق [illegible]
ض جلق [illegible]
جلق [illegible] کشاده [illegible]
و جلق [illegible]
او [illegible] جلقهم [illegible]
زامنجنیق
جلقهم [illegible]
اهانا
جلق [illegible] آنکه [illegible]
دندانها [illegible] شود
ج ل ل
جل بالفتح بادبان و بضم [illegible]
و نام پدر [illegible]
قد [illegible] داشت
و نام قبیله
جل بالکسر [illegible]
[illegible]
و [illegible]
و قال [illegible]
و [illegible]
و مانند [illegible] جل بالکسر و الفتح
بزرگ و بزرگ قدر
جلة [illegible] مردم و شتر [illegible]
و جمع و مذکر و مونث [illegible]
[illegible] جلة و قوم جلة و
ناقه [illegible]
[illegible] سال
او [illegible] جل و ناقه جلة
[illegible] شکل [illegible] شکل
[illegible] شکسته

جل بالضم و الفتح پوشش ستور
[illegible] الجمع اجلة جمع الجمع
و با الضم و بفتح [illegible] و [illegible]
ابیض و [illegible] احمر و [illegible] اصفر
معرب [illegible]
و [illegible] جل بالضم [illegible]
معظم آن
و جل بن [illegible] قبیله [illegible]
و جل [illegible]
خانه و [illegible] کردان
زا [illegible]
جلة بالضم [illegible] خرما
[illegible]
جمع و ابو جلة مرد است
جلیل [illegible]
[illegible] جلة جمع و [illegible]
جلیلة مونث و بزرگ و عظیم
و [illegible] شاند
جلال [illegible] و نام [illegible]
[illegible] قوم است [illegible]
جلیلی [illegible] الجلیل [illegible]
وادی است [illegible]
و جبل الجلیل بشام است
جلیلة ناقه [illegible]
زاده باشد [illegible]
جمع [illegible] بزرگ [illegible]
جلال [illegible] جمع [illegible]
جلالة [illegible] ناقه
و الاشاة
جلال [illegible] و [illegible]
جلال [illegible]
و ابو الجلال [illegible] بن عمرو
[illegible] مهمله است
[illegible]
و ام الجلال العقیلیة دختر عبد
الله بن [illegible] است و محمد [illegible]
بن ابی بکر محدث است
جلال [illegible] هر چیزی
و نام [illegible] معظم چیزی و بزرگ
و بزرگ قدر و المونث [illegible]
و [illegible] جلال [illegible] پوشش [illegible]

جلالة ناقه بزرگ و نام زنی
جلال کردان بزرگ و بزرگ شدن
جلالة مونث
ذات الجلال بالکسر نام ابی هلال
اسد بن قیس
جلال کشاد زاهب بشب بخار شدن نکه
جلالة نماده کاو و یا شتر خوار و
فی الحدیث نهی عن لبن الجلالة
جلل محرکة کار بزرگ و کار اندک
و هو من الاضداد و فعله من
جلل کردان از بهر تو
جلی کردن کار بزرگ اجلال جمع
جالان بالکسر قبیلة است
تجلة کشتن بزرگی و فعله من
تجلیل کردان از بهر تو
جالة بتشدید اللام قوم از
خانمان رفته جوال جمع
جلولاء بالفتح دهیست بغداد
بریان منزل از خانقین و جنگ
ان مشهور است
جلولی منسوب بآن مانند
حروری که حروراء
جلت بفتح جیم و ضم لام دهی
است نواحی همدان
جلولتین نام دهی
مجلة بالفتح کتاب حکمت و ادب
و هر چه باشد از کتاب بزرگ مجال
جمع
جلجل بالضم زنگله جلاجل
بالفتح جمع و سبک روح شاد
در کار
و ذات الجلجل موضعیست
عیش جلجال بالفتح باران با
شدن
جلجلان بالضم دانه کشنیز و
کنجد و دانه دل یقال اصبت جلجلان
قلبه
جلاجل بالفتح و بضم موضعی
و بالفتح موضعیست بکر
جار جلاجل کدلاط خروش

آواز و کذلک غلام جلاجل
آنبشتن تجلجل تعبیر و خطر
درجوز و افتد کردن بیدم آورا
ن جل الفرس جل پوشیدن اسپ
و جل البعر جلا و جلة کردن و رد
پشکل ابد ست جل هذا علی نفسه
گناه کرد و جلّ لا فطا کردن سنگها
فروشد که نغیر شتر و جلوا
عن منازلهم جلولا و جلا از خانمان
رفتند
ص جلّ بلاء جلالا کلان شد
و از مرده کار کردن بزرگ شد
بزرگ جلال الحقیر شدن و فی المثل
جلت الهاجن عن الولد ای صغرت
نصیب فی التعرض للشیء قبل و فته
اجلة ایاک اکابر بزرگ کردن
او و اوما الجانی و لا الحشانی
نرداد مرا ناقه جلیله و نه شتر
ریزه و یقال ما اجلنی و لا ادقنی
ای ما اعطانی کبیرا و لا قلیلا
و نیز اجلال توانا کردیدن و
ضعیف شدن از لغات اضداد
و فعله من اجلال الف من اجل
اجلال الملک کردن از بهر تو
تجلل کمحمد خبر فراگیر به همه
زنان و ام جمیل فاطمه بنت مجلل
صحابیه بوده
تجلل الفرس جل پوشیدن اسب
و نیز تجلیل فراگرفتن
اجتل البعر تشکل حیید برای
آتش افروختن و اجتلال برداشتن
چیز گرفتن
تجلة الله برابر و کرده معظم
تجالا له کرد فهم بهتر از و نیز
تجال آن بزرگی نمودن تجال عنه
او نعاظم و فی حدیث جابر رضی
تزوجت امرأة تجالت ای اسنت
و کبرت منجالة تر عنت افتاد
تجلیل بالکسر مهتر و توی و انکه
او از ستر درود و دبها کوی
دلا و دیضع کننده و عدد کثیر

و بطالجلیل اجلیل ابوبزی است
دخل مجلجل بالفتح مرد بسیار اجر
دیحیث و شتر بچه نوانا
ابل مجلجلة شتران کنبر کردن
اتهارنان ادچند باشند
جلجلة آمیختن از جلجل الفرس
روشن آواز شدن اسب و جلجل
الوتر سخت آفتنه را و نیز
جلجلة نانک زنگله و آواز شد
دو صداه با دو پیچیتن آواز و جنبانیدن
چیزی بست
تجلجل فرو رفتن بزمین و جنبیدن
و تجلجلت قواعد البیت ای تضعضعت
ج ل م
جلم بالکسر بره روده و شکمبه
کوسفند
جلم بالفتح و بضمتین هم یقال اتخذ
التی بحابها اجلم ای ناجمیعه
جلم بالتحریک نوعی از کوسپند
طالف که پاهای ایشان کوتاه
بود باشند و نکه از کوسپندان
و اهوان جلام مکعاب جمع و کذا
فرزه و هلالان و کذا عن الجلام
شتران ز او میشان و بزغاله
جلام بالکسر جمع
جلمة کوسفند مسلوخ بلا اطراف
و نیز آنرا و هی یقال هذه جلمة الجزور
ای لحمها اجمع
جلام کسمار تسم شیر و آنجه از
ختنه ایرون آید
جلام کرمان نکهای بسیار دمو
مجلوم موی تنیدن
ص جلمه جلما بیان را و جلم
الجزور کرفتن کوشت از استخوان
جزور برود و جلم الشیء قرن کردن
را
اجتلم الجزور یعنی جلم الجزور
ج ل ح
جلنح راسه سترده موی سر را
ج ل د
جلند کجعفر خرسنک و مرد قوی

و کلاو و کلان بزرگ شتران و شتران
کلانه از سر و میشان زاید
از صد
جلمد مرد توانا و ارض جلمدة
زمین سخت کلان
جلمود کرج سنک کلان و زان
جلمود کصغور سنک و شتران
کلاکلان
جلامید جمع جلمود است و نیز
الاقی علیه جلامید ای ثقله
و ذات الجلامید موضعیست
ج ل م ن
جلنبز بیخ بیخ انکه بزرگ و
قوی
ج ل م ط
جلمط تسریستردن و یقال اجلمط
آراسته ای حلقه
ج ل م ظ
جلماظ بالکسر زن مند و سختی
ج ل م ق
جلمق کجعفر و جلاذ موش اجمع
جلمقان بالکسر کرکان بیچید
جلمق القوس بیچید بر کمان
ج ل ن
جلن آواز و دو آن کرده و مثل
اداشتن باشد جرین بکوی و از ان
در کشت آواز بلند و هر دو بات
در بکر بزرگ را فرابکنند بلوق
نامند
ج ل ن ط
جلنطا تصغیر اسب ترد و صفی
ج ل ن ف
جلنبا بان تا بدتر کرد این فرابکند
جلنن علیه جمع است ای علیه
ج ل ن ر
جلنار بفتح جیم و فتح لام مشدد
کل انار و بزرگ تر بکلان دافیال
در بلغ ثلاث شجاجرمت
اصفرانکون لا برهند الی تلک
النشة
ج ل ن ن

تجلل

مشکلیر
مضمر از رنج و زار و ناکشته

خشاتی
جیر و زر او بزرگ و ماکان است
کردن و بخ از خنک کمان از کرد خشت
باشه و خشت فاکرده

۳
خوسنگلر
بر ما شدن و از خمار دار بر آمدن
ماتیر بچه و وجه بود

تجمل آجانتزی که سبطی در شتر
استوار بون زاید است

ج ل ن ظ

جلنظی کحبنطی طبر دوش والنون
زایدة
احلنظی کاحرنجی بر خشم کردید
و ستان خفتن باپاها بلند شده
و بر پهلو خفتن و پاها دراز کردن
محلنظی بفتح شنان والالف
للالحاق و منها بمره قیل الحلنظیة
والحلنظاة

ج ل ن ف

طعام جلنفاة کحبنطاة طعام
بی نا خورش بون زاید است

ج ل ن ف ع

جلنفع کسمند لکنکاج و کول
و ناکس
جلنفعة ناقه تناور و فراخ شکم
و ناقه کلان سال که اوزا اندک
نوی باشد یا ناقه که بسیار جوکین
نهاده بینی وی در آمده باشد
احلنفاع کاحرنجام تناور و فراخ
شکم کردیدن

ج ل ه

جلهة بالفتح خرسنک صدر
و بعا امو که از وادی جلاه بالکسر
جمع و خرسنکی که ناشیر امیخته شود
و آن سیمن بهشت
جلهة کسفینه خرسنکی که ناشیر
امیخته شود و آن سیمن بهشت
و جایی که در آن سنکریزها فرش
و دور کرده باشند
اجلة کاحمر فراخ پیشانی
و کاوی شاخ
مجلوة خانه که پرده نداشته باشد
س جلة الرجل جلها نحو کرد و
جلهة برهنه شد پیش سر وی
از موی
ف جله الحصی عن المکان دور
کرد سنکریزها را ازجای و
جلة فلانا باز داشت او را از کار

کنکاوج
بمعنی کاف عجمی کنکاج کویند که
ز دانش کز خطا داشته باشد
ک

خرسنک
بروزن فرسنک سنک بزرک
و تراشیده ناهموار است

دشوار و جملة الشی ظاهر کرد
آن را و جلة العمامة بلند کرد
دستار را از پیشانی

ج ل ه ب

جلهاب بالکسر وادی
جلهوب بالضم ریحی که زهار شتر
فراخ و کلان باشد

ج ل ه ن

جلهنة ترا دانستن چشم پوشی کردن

ج ل ه ض

جلاهض کعلابط کران مست

ج ل ه ق

جلاهق کعلابط کمان کروهه و
اصله بالفارسیة جله و هی
کبة غزل والکثیر جلها و منها
سمی الحائک

ج ل ه م

جلهم کقنفذ موش کلان دعاء
نکج
جلهمة مکرانه وادی و بفتح و تخفیف
و کار بزرک و نام مردی
جلهم کعصفور جماعت سپاه
جلاهم بالفتح قبیلة است از بنی تمیم

ج ل و

جلاء بالفتح والقصر شهر که جلا
میبد هد مصر او برهنه شدن
پیش سر از موی و الفعل من سمع
اجلی و جلوا و نعت است از آن و
نام مردی بقال الجوهری یحتمل
بالفعل الماضی
و ابن جلا مشهور و انکه امر او آشکار
باشد
جلاء کسماء امر جلی و آشکار و
روز یقال الغت جلاء توم
ای بیاضه
ابن الجلی مشدده مقصور و از
صوفیه کبار است
جلاء بالکسر والمد سرمه یا نوعی
از سرمه و لقب مردم که دروی
تعظیم بیان خطاب کنند یقال
ما جلالوه ای ما اذا یخاطب فعظمه

جلوة بالکسر آنچه عروس نا شوی در
وقت جلوه دهد از کنیز و غیر آن
انجلی خویر کسی که موی سر کرد جانب پیشانی
وی رفته باشد و موضع بیت
وابن اجلی انکه امر وی آشکار باشد
و قصلته من اجلالنا بالفتح و کسر
کردم آن را از بهر تو
جلوآء مونث اجلی و جبهة جلواء
پیشانی فراخ و سماء جلواء
آسمان بی ابر
محمد بن جلوان و جبلوان بضم ثانیه
بالفتح و بکسر هما صحابیان اند
جلولی کسکری دهی است نام
اسپی است
جلی کغنی هویدا و آشکار
جلیة خبر یقین
جلی مصغرا بطنی است از عرب
جلیان بکسر الجیم و شد اللام و
هویدا و آشکار و منه حدیث
ان ربی قد رفع لی الدنیا وانا
انظر الیها جلیانا
و کشفا
جالیة کصاحبة کسانی که از خانمان رفته
و نیز
زار نهر تو سکونت داشته
بلد کرده
تجلی بالفتح پیش سر موی بحنبه
جمع
مجلوة عروس جلوه داده
ن جلاه الیه جلوا جلاء
برون کرد او را و شد از خانمان
و نیز جلاء از خانمان رفتن
ولا یقال اجلوا عن اوطانهم و
اوطانهم اذا تفرقوا و ابن مختص
بسیم است و جلاء الفعل جلاء دور
کرد زنبوران را از انکبین جهت
و جلا الی الامر هویدا شد آشکار
و جلا السیف جلوا و جلاء
بالکسر زدود و زنک شمشیر را
و کذلک جلا المراة و یقال الحبو
بضم الکحل و جلا الفضة جلا

زاد سیم را و جلا الهم عنه دور
کرد غم او را و جلا فلانا الامر
هویدا کرد کار را بر فلان و آشکار
ساخت و جلا بر شوی اند از خانمان
و جلا بالامر اعلم و جلا العروس
علی بعلها جلوة و ثلث عرض
کرد عروس را بر شوهر و جلا العروس
زوجها وصیفة او غیرها داد عروس را
وی کنیز یا غیر آن بجلوه
اجلی از خانمان رفت یا مختص
بقحط است
واجلاه القحط بیرون کرد او را
قحط از خانمان
تجلی هویدا شد از آن
و اجلی دور شد و نیز رفت
اجلاه الجدب بیرون کرد او را
قحط از خانمان و اجتلی العروس
علی بعلها جلوه داد عروس را بر
شوهر و اجتلاه نکریست سوی آن
بتامل و اجتلی العمامة عن راسه
بر داشت دستار را از پیشانی
انجلی الامر روشن کردید کار و
هویدا شد و انجلی عنه دور شد
از آن
جلی فلانا الامر روشن و هویدا
کرد کار را بر فلان و کذلک جلی
عنه الامر و جلی العروس زوجها
وصیفة او غیرها داد عروس را
شوی وی کنیز یا غیر آن وقت
جلوه و جلی ببصره تجلیة چشم
انداخت و جلی البازی تجلیة
و تجلیا بر داشت سر و نکریست
بتامل و نیز تجلیة روشن کردن
و یقال هو یجلی عن نفسه ای
یعبر عن ضمیره
تجلی هویدا شد از آن و تجلی
الامر منکشف شد آشکار و هویدا
کردید
مجالاة آشکارا کردن کاری را
کسی یقال جالیته بالامر و جالیته
اذا جاهرته

تجالی هو یدا شدن یقال تجالیتنا
ای انکشف حال کل منا لصاحبه
و تجلولی کا خوشش برامدن شعر
بوی شعری

ج ل ی

جلی بالکسر زیان کرده سقف
شاند

ض جلی العوض جلاد ادیستیم
جلی کصحت شاب نحنین رهان
تجلیه آشکار کردن و منه آنفه
تجلی الساعة
تجلاه بالالای از بر امد و تجلی الشی
نکریست بسوی آن

باب الجیم فصل المیم

ج م ء

جم بالفتح و جمر انها کالسبحه کمثال
شله

قرن اجما کاحمر آنسوی که غره کشیده
دارد

س جم علیه خشم گرفت براو
اجماء فروهشتن کمی غره اسپ
کشیده که آن قرن اجما کمکرم بعث
اشاران

تجامه شد به برخیده و فراهم امد
در جامه و تجامل علیه گرفت پنهان
ساختن آنرا
و تجما القوم فراهم امدند از هر جا

ج م ث ر

جمثوره بالضم توده خاک

ج م ج ع

جمج کرقر نام مردی که وی است
مربی عمیر زا

عبدالله بن جمج بالکسر شاعری است
از قبیله عبد القیس

جماح بالکسر سرکشی اسپ
جماح کرمان تکه تیرها فکان خفل
و بیرجه یکان که بفنادمی نگیر
و جوبی که بر سر وی جیو خشته ما
کودکان بدان بازی کنند
الجماح ما یخرج علی اطراف شبین
سنبل البر کر وس الخال و الصلیا

و نحوه اول سنبلها جمعه جماجیع
و جاء فی الشعر جماجم

جموح کصبور اسپ سرکش و اسپ
تیزرو با نشاط و نام مرکب فرس
ابن مسلم باهلی بن عمرو مرکب کان
هم و لخودن و اند با زکشت

جمیح کزبیر ورفام مردی
جماح کشداد نام مردی

ف جمع الفرس جماعا و جموحا
و جماحا تو سنی کرد اسپ و
جمحت المرأة زوجها بر امد از خانه
و رفت پیش اهل خود بدون
اجازت شوهر قبل طلاق
و جمح الرجل خود کارکردید
جمح شتافت و فی قوله تعالی
لولوا الیه و هم یجمحون ای یسرعون
و جمح الصبی الکعب بالکعب اذا
کعب ازا بر کعب تا ابن که بیرون زادا
از جای وی

ج م ح ظ

جمحظه بالفتح خرقه که بچه خود را
در گهواره با ان بپیچید و رسنی
کرکاو و گوسفند را بدان دستها
و پای بندند وقت کشتن

ج م ح ل

جمحل کشتر گوشت اندرون صدف

ج م خ

جمخ بالفتح بزرگی و فخر
جامخ کصاحب متکبر و فخار جمخ
کرکع جمع
جامخه بر کرداو زاد و فخر

ج م خ ر

جمخر کجعفر نای مانند عاذ
استخوان که میان تهی باشد
جمخور کعصفور کالذی میان تهی

ج م د

جمد کنعد بالفتح ضد جاست
و جمد معکسی کرب از ملول کند
بوده یا آن بخر باب است
جمد بالضم و بضمتین و بالتحریک
زمین بلند سخت الجماد و جماجم

جمد محرکه برف ذاب جمد و جمع
جامدات و فی ای است بجلد
جمد کعنق کوهی است بنجد
جامد کصاحب حد زمین جوامد
جمع و کلمه که از او اشتقاق کلمه
دیگر نتوان کرد و رجل جامد العین
مرد خشک چشم بی اشک و مال
جامد زر و سیم و مانند آن که
از اموال الصامت هم گویند ضد
مال ناطق کمال ناطق باشد سعید
بن ابی سعد الجامدی نامد وکله
روایه

جماد کسحاب زمین که باران بان
نرسیده باشد و سال بی باران
و ناقه ابی شیر و آنکه شیر نداشته
باشد و نوعی از جامها و یکی جامه
هیچ جان ندارد و جماد الکف
بخیل و گویند بخیل را جماد له
کقطام یعنی پیوسته جامد الحال
و انما بنی علی الکسر لانه معدل
عن الجمود و هو نقیض قولهم حماد
بالمدح فی المدح قال المتلمس جماد
لها جماد و لا تقولی لها ابدا اذا
ذکرت حماد قولی لها جمود او
لا تقولی لها حمدا و شکرا
جماد ککتاب نام محدثی
جماد کشداد دیبچ فروش و سیف
جماد شمشیر بران
جمادی کحباری نام دو ماه
جمادی الاولی و جمادی الاخری
معرفه است و مونث جمادیات جمع
و جمادی خمسه یعنی جمادی الاولی
و جمادی سته یعنی جمادی الاخری
و ظلت العین جمادی یعنی خشک
و بی اشک کردید
عین جمود کصبور چشم بی اشک
جمدان کعثمان کوهی است و بیرا
مکه میان ینبع و عیص و وادی
میان آنجا و ثنیه غزال
احمد بن جمیل کاحمد محدثی است
ن جمده بریان را و جمد

جمود الجبل کردید و جمد
جمودا و جمدا بیشتر نیز و شتاب کرد بر
ن لد جمد الماء و کل سائل
جمدا و جمودا افسرده و بسته کردید
مانند آن جامد و جمد نعت شائی
ان سمی بالمصدر
تجمید کحسن بی پایه بخیل و ابن
در قمار و این میان قوم در
دو نما بجمادی در زامده و مرد
که خیر
اجمد الخوان جمادا ناتب کرد انیده
خوان را و اجمد دو نا جمادی در
امد و که خیر کرده به
جمد تجمیدا افسرده و بسته شدن
کرفت
مجامد هستیا در بوار بد بوار

ج م ر ب

جمره بالفتح خدد لد آتش جمر و
جمرات محرکه جمع و نقد نهین
و هزار سوار و قبیله که پشت
بیکی کنند و با قبیله دیگر نپیچیدی
یا قبیله که در آن سیصد سوار
باشند و ریک سنگ ریزه و بیان
نار انداختن سنگ ریکان
جمرات که در آن رمی حجاج
کنند و انه موضع
بمنی جمره اولی و جمره وسطی
و جمره العقبه و جمره بنت ابی
نحافه صحابیه است و ابو جمره
ضبعی نصر بن عمران و عامر بن
شقیق بن جمره و ابو بکر اندلسی
ازلع جمره غط المانند
جمرات العرب عبرة است بنو
ضبة بن اد و بنو حارث بن کعب
و بنو نمیر بن عامر با صبر و حماس
و عبس ثلاث امم و کانوا فی المشام
ان خرج من قرحها ثلاث جمرات
فر و حماکعب المدان فولدت
له الحارث و هم اشراف الیمن
ثم فرجها بغیض بن ریث فولدت
له عبسا و هم فرسان العرب ثم

باب الجیم فصل المیم

غرم
سفیدی پر شتر زاکرید

کاواد
جیا زمین و شیر شیرنی زمر غان
زنبیل که کور زادان
کرد ده سبز خاک

زرد و نها از قولک لعشیه
حُمرانِ فی مُضر و حمرة فی الیمن
حِبا ککتاب نکر ب ها جمع
حَمرة است فی منه سمیت حِبا
الجح للحصن الکبیر محمد بها و اما
مرثد الحمار یعنی فی ضم حمرة کما
مر
حُمار کرمان زیبه خرما بن حمارة
یکی
حمار کغراب جماعت
حماری کصحاری و سون همیبان
حاو لحماری
حُمران بالضم شهری ست
حامور کطاوس بیه خرما بن
حمیر کامیر حصه شکاه مردم
وابن حمیر شب تاریک و ابنا
حمیر شب و روز
حمیرة موی نافه
حُمیر کزبیر نام پدر خارجه بکر
است با نجاء مهمله است و بالمهمله
حمیر القبیلة او کضعیر جار او
هو حارثة او حمیرة بن الحمیر او
هو حاریة او ابو خارجة
حمیر کمنبر کسی کرمودی بوتشد عود
محامر جمع
مجمر عود سوز
محمیرة مصغر ادو هما است
ن حمر القوم علی الامر گرد آمدند
بر کار و حمر الفرس جست و رفت
و حمرة خدد آتش داد او را و
حمر فلانا مادر و یکسو کرد او را
مجمر کحسن عود سوزند و لقب
نعیم پدر ان حجته کرد و مسجد آن
حضرت صلی الله علیه و سلم عود
خت
مبسو
مجمر کمکرم عود سوز و بخور و خا فره
مجمر کسکیر المرسم صحت
اجمر بخور کرد
و اجمر القوم علی الامر گرد آمدند
بر کار و الجمرت المرأة گرد و زد
گیسوان را پس قفا و اجمر الشلنا

جمیشة منبار ذاتش لشکر را بلاد
الحرب باز نکرد انید انها را و الحمر
شتابافت و الحمر الفرس جست د
فید و الحمر الثوب بخور داد جا
زاو الحمر الثار اماده کرد آتش
زاو الحمر النبیه هموار کردن بسیل
شتر و خطایات اد و سلامای
وی کافی تمامند و الحمر النخل زد کرد
باران ذاتش حسب فحمع خرصهاو
الحمرت اللیلة پنهان شد در آن
ماه نو و الحمر الامر تبع فلان شما
شدان کاربعی فلان او الحمر الخیل
ریاضت داد است ادا و کرد اورد
انها را
حمره و تحمیر فراهم آوردن زاو
حمر القوم علی الامر گرد آمدند بر کار
و حمرت المرأة گره زد گیسوان را پس
قفا و حمر بید بیه خرما بن را
و حمر الجیش مقیم کردانید لشکر
را بیلاد الحرب باز نکردانید انها را
و حمر الثوب بخیر بخور داد جامه را
و نیز حمیر سنگریزه انداختن
تجمر القوم فراهم آمدند و تجمر
الجیش مقیم کرده لشکر بیلاد الحرب
اختیار بالحمر عود سوختن در عود سوز
استجمار استنجا کردن بسنگریزه و
استجمر الجیش مقیم کردید لشکر
بدار الحرب و استجمر القوم علی الامر
گرد آمدند قوم بر کار

ج م ر ن

حمرن بالفتح بقیه تنه خرما بن و
بضم جمون جمع و استنمرا کردن نعو
الفعل من نصر
حمرة بالضم پاره از خرما و تنها
ان حمر کفتر درجمع و الجفی از فروشت
و غیره کیاه کندران ذانه باشد
رجل حمیر الفواد کامیر مرد تیز خاطر
حمیز کقبیط الجیز و النیز بین
و افتا شیب الحمیزی بیادها و
کذلک و نام ابو الحارث شد نیم
است مذکور است تحت م ن

حُمران بالضم نوعی از خرما
بحمیر حمار شتر دیبا نیز و حمارة
مونث و حمار آن جمع حمید ه
حُمارة بالضم و التشدید در اعلا
صوکه اشتهای از شدت باشد
و نام اسب عبد الله بن حنتم که از نجیب
بزین اسبا عرب بوده
حمار حمر حمر کتحر نیز بوده
ض حمز الرجل فی الارض حمزا
و حمزی رفت بزمین و نیز حمز
نوعی از رفتار و شتاب که کرار
حضر و فوق ان عنق باشد
محمز کمحدث حمازه سوار

ج م ز ر

حمزر حمزره سپاه کی رفت
کر بخت

ج م س

حمسة بالفتح انش
حُمسة بالضم کلمة شتران دخرما
خشک و غوره خرمای نیم رس
حُمس جمع
جموس فسرن روغن و پیه و آب
یا اکثر در آب جود کوبند ودر
روغن و حمزان جموس و الفعل من
نصر
جاموس کفاموس کاو میش معرب
است جوامیس جمع و المونث الهاء
حاسر کضنا حکیاه پژمرده و تماء
جامس ای جامد
صخرة جامسة سنک ثابت و
مستقر در یکجا خویش
لیلة جماسیة بالضم شب تیا
سرد
حماسیر نوعی از سماروغ است
واحد شر نیامده

ج م ش

حمش بالفتح اوازی پنهان و التل
لایسمع فلان ازنا جمشا ای لا
تقبل فحشا او سمنا منضام
عنا تحعا الاباریه
جموش کعبو نوره شرنده که

ابریشمهای ان بر ایشان وسال
خشک سونده نبات
حمیش کامیر نهار سترده موی
و حماش نبات و صحرای است بنواحی
مکه و نوره سترده
حماش کشداد نام مرد ی و
رجل حماش مرد متعرض زنان
کانه بطلب الرکب الجمیش
جمشاء زن فراخ زهار
حماش ککتاب الجبه ببان نور ده
دیبو لهو سر جاه باشد
ن جمش القلب جماش ساخت
را
ن ض جمش راسه جمشا
سترده کرد او نیز جمش با طراف
انگشتان بدو شید و سخن
گفتن با زنان بازی کردن
تجمش بازی کردن و سخن با زنان
گفتن

ج م ص

حمص بالفتح نوعی از نبات است

ج م ع

جمع بالفتح نهال کیحا بار با نوع
از خرما بلا ثمر باد رخت خرما
و نیز که از رخت بر آید و هنوز
در نیافته شود که از کدام افتاد
است فی نخیانت و صمغ سرخ و
گروه مردم مجموع جمع و همه شیر
مرماده شتر و کوسپند که دشت
اوز البته باشند ضد تفوق
کرد شیر با اصل غیر مصروف است
و عزد لغد با معنی بدون الف
و لام است
و یوم جمعه روز عرفه و ایام جمع
روزهای منی
جمع بالضم شت فراهم آورده و تو
ضرب شبه مجموع که فی لجماع جمع
و امرهم بجمع یعنی پنهان و مخفی
است و فلانة منه بجمع یا
بجمع یعنی همچنان دو شیزه است
و ذهب الشهر بجمع رفت تمام تا

خلدا
بضم خا یعنی خرده

سماروغ
رستنی است که از زمین بر آید
و کلاه دیز خوانند و بعضی
اسپغون کویند

وتكيل الجمع فهي وهذا نشت جمع شاشد
اى علنا آوا وخاسلا وشمله
جمعة بكسر اخر ما جمعها شهر رمضان
المعزب بحنا الصرر جمعة من جمعه
المسجدي الجمعة والقنب قال الله
اللهم اجمعنا بينكما اى القدر ما
بينكما ويوم الجمعة وبضمتين و
بكسر وروز آدينه جمع كصرد
جمعا بالضم وبفتحتين وبفتح الميم
جمع
اجمع همه وهو واحد في معنى جمع
وليس له مفرد من لفظه اجمعون
جمع وهو توكيد محض وكذشت
در نوع فصل باجمعهم وبضم
الميم ايضا
جمعاء ناقه كه هيچ سال عضوى
كه هيچ نقصان در تن او نباشد
ومؤنث اجمع جمع كصرد جمع
جامع كه صاحب گرد آرنده و يكى
از نامهاى باريتعالى هو الذى يجمع
الخلائق ليوم الحساب و از اعلام
است وهد هيبت بن عوط ولقب شيخ
مروكسى بن ابراهيم
وابو جامع كنيت خوان و ذان نرجامع
سنور جوانه كه قابل شوى شده
باشد وقدر جامع ديك بزرگ
وكذلك قدر جامعة جمع بالضم
جمع وجامع الجار ساحلى است
مراهل مدينه را والمسجد الجامع
مركب و مدينه وان شئت قلت
على الاضافة مسجد الجامع على
تقدير المسجد اليوم الجامع كقولك
الحق اليقين وحق اليقين اى حق
الشىء اليقين لانه اضافة الشىء
الى نفسه لا يجوز الا على هذا التقدير
وآنان جامع ماده خر كه بار شكمش
ابستن شده باشد وحبل جامع
وناقة جامعة اى اخلفها لبن وكلاها
فيقال هذا الاعبد اربع سنين
جامعا اعلمه بيدة
جامعة طوق جوامع جمع

جماع كه كتاب جمع چيزى نقال الجماع
الجماع الاخيبة لان الجماع ما جمع
عددا ويقال الخمر جماع الاثم اى
مجمعه ومظنته
وقدر جماع ديك كلان
جماعة بالفتح همكى چيز و گروه
مردم وفي المثل الجماعة على اقذاء
اى اجتماع بالابدان وافتراق
القلوب يعني بيان نفسي گرى و
بظهر صفا گو وازاعلام است
جماعة كه نام ازاعلام است
جماع كردن اهر چيز كردن وفراهم امد
وفراهم امد گاه اصل هر چيز
وجماع الناس مردم در آميخته
از هر قبيله
جماع كشند ازاعلام است
جوامع الكلم قرآن ومنه الحديث
اوتيت جوامع الكلم واصدا نه جامع
است في صفته صلى الله عليه
سلم كان يتكلم بجوامع الكلم اى
لانه كان كثير المعاني قليل الالفاظ
جميع كامير گرد آمده و يكجا شده
ولشكر وقبيله گرد آمده واز اعلام
است وكاه تاكيدا مى وى جميعا و جميعا
يعني همه و گروه مردم و شهر نافه
وگوسپند كه پستانش بسته باشند
ورجل جميع مرد يكسال جوانى رسيد
وبيش را اورده
مجمع كه قصد و نز لهاى گرد آمد
مجامع جمع
مجمعة زمين يكجا و ديك
تودن و موضعي است ببلاد هذيل
وسميت يوم المحشر
مجموع گرد آورده از هر جاى
في جمعت الجارية الثياب
جوان كرد بياء لبست الدرع والخمار
وما جمعت بامرأة وعن امراة قط
زفاف نكردم با او هر كز ونيز جمع
گرد آورده واسم واحد لجمع كردن
مجمع كه محسن بال لفظ باب
فلانة مجموعة با ان كه دز ككه مردم

گرد آيند و پريشان شونده از خوف
كشيدن
مجمعه كمكرمه خطبه في خلل
اجمع المطر الارض فراگرفت باران
همه زمين را ونيز اجماع متفق شدن
ودين همه پستان ناقه را وفراهم
اوردن كار فاماده كردن وحله
كردن چيز عذ او سيك گردانيدن
والفكار ثهن زايد همه شتران را
وعزم كردن بر كارى يقال اجمعت
الامر واجمعت عليه مجمع كمكرم
تعمت ان فاق ومنه الحديث من
لم يجمع الصيام من الليل فلا صيام له
وقوله تعالى فاجمعوا امركم وشركاءكم
اى فاعزموا شركاءكم لانه لا يقال
اجمعت شركائي ويقال اجمعت
المعنى اجمعوا مع شركاءكم على امركم
مجمع كمحدث سلف فصوص كلا ثلاثة
مجمع قبائل قريش وان زلها متكذب يعنى
دار الندوة
تجميع بيبانا گرد آوردن و فرا گرفتن
ما كيان بيضها زاد به شكم و بنما
حيلة ضر شدن
تجمع فراهم امد ضد تفرق ونيز
مجمع گرد آمدن مردم از هر جانب
مجتمع مرد يكسال افزون ستيد
ولا يقال ذلك للنساء و شيء مجتمع
نيز بضعف
اجتمع فراهم امد ضد مع مثله و
اجتمع الرجل جوان و قوى گرديد
در آمد تمام ريش وى
مجامعة وجماع وطي كردن وبر كارى
گرد آمدن با كسى صلتة على يقال
جامعة على امر كذا
استجمع فراهم امد واستجمع السيل
گرد آمد از هر جا واستجمع له امور
فراهم امد هر انجه كه خوش ميكند
اورا واستجمع الفرس جريا كردو يي
اسب بتن زاد رو غش ديبا
نيز بضعف

ج م ع د

جمعد كجعفر سنگهاى جمع كرده
شد

ج م ع ر

جمعور كعصفور جماعة بزرك
جمعورة با در بيير سر چوبي
ونحو از فروريخته كه شرح بلند باشد
جمعر كجعفر كل تند كه از نجاه و
كندن بر آيد و قبيلة است في باب
معنى بدون الف لام است
جمعرة پشته درشت بلند يا
سنگ توده بلند
جمعر الحمار كرد او ويخر كوش خود
وفشاند ريسمن ونيز جمعرة كوه كرد
نيده

ج م ع ظ

جمعظ بالكسر درشت كول

ج م ع ل

جمعلة الفقه ديك جوانه صل
ومسكه و مانند ان
جماعيل معرفه وقد نشت بالميم
ده است بيت المقدس
جمعليل كقمر غبيل كرد او ديدن
هر چيز
جمعليلة كهف از قاته كه ليس لها
وناقة شحن وسنوا ناقه تقو
امد بعداز لاغرى وسمنى
ارقة مجعلة الكم سبنيا للمفعول
زن با بسته كوشت

ج م ل

جمل
محركه شتر نر وشتر تهد
لا انثه قنفيل شرب لبن جمل نابغ
مزهفته سالة بلا بيع لسانا نه ليسا
باشس مسالة جمال جامل وجمل
بالضم وجمال بالكسر وجماله و جماله
مثلثين وجمائل وجامل جمع
ودركينه بوى مثل نسبند و كوسه
هو احمد من جمل و محركة خرما بن
وما هى است كه طول ان سى ذراع
وان ذا جمل البحر كويند واز اعلام
است فقيه حسين بن عبد السلام
شاعر كبو واسى ازشعر او است

کشن
بالضم اول ... زده ... زدن بابار ... جراحات

فی الشل انتخذ اللیالی جملا یعنی شب
زنده داشت برفتن یا غیبانه کردن
ونشان ان ضبط الجمل نام خوانده
ابی الجهم و جمل بن سعد العشیره
پدر قبیله است منبع ازان
قبیلها هست بن عمرو جمل تابعی
و بیر جمل بمدینه است
و یوم الجمل روز جنگ حضرت عایشه
رضی با علی کرم الله وجهه سمیت
بذلک لانها کانت علی جمل اسمه
عسکر و لحی جمل موضعی است
میان حرمین و بمدینه نزدیک
تر است موضعیست میان ینبع
وفدک و موضعیست میان
نجران و تثلیث و لحیا جمل موضعی
است بتهامه و صین جمل نزدیک
نزدیک کوفه است و ابو الجمل ایوب
تمامی بن عمه سلیمان تمامی بن
داود
جمل بالضم نام زنی
جمله بالضم همکی چیزی بهمه
جمل جمع و کلام تام و بیدون الف
ولام جمل یوسف بن ابرهیم قاضی
دمشق
جمل کصرد کروه مردم
جمل کسکر نام ابن وهب که از قبیله
بنی ساماست
جامل کصاحب شتر کله یا شتر بان
و اب بیا و قبیله بزرک
جمال بالفتح خوبی صورت و سیرت
و نام نبی و از اعلام است و جمال لک
ان تفعل کذا یعنی بجز خوبی
نکوکاری لازم الاجمل و لا
تفعل ذالک
جمال کغراب خوبصورت نیکو سیرت
و نام شهری
تجمل و تجمیل بالضم مشدده الیا
مرد استوار خلقت ممکن اللحل
جمالی بتخفیف جمالیه استوار
خلقت ناقه شتر نر
جمالة کله شتران نر یا کله شتر
ماده کان که شتر نر دران نباشد
و تثلیث جمع جمال و ان ناده شتر
و است جمال الجمع
جماله بالتشدید شتربانان
مثل الحمالة و الحمارة
اجمال کرمان خوب صورت نیکو
سیرت
جمل کسکر رسن سطبر کشتی و درا
جمار لغتی بکر آمده جمل کصرد
وقفل و صفوق جمل و فرعیهن
حتی یلج الجمل فی سم الخیاط
و حبا الجمل کسکر و قد یخفف
حب البحر
جمیل کمقیط حیوانی الدابة الحجا
عمرهن تیر حیوانی بلبل
جمیل کزبیر بلبل جملان بالکسر
جمع و نام خواهر معقل بن یسار
جملانه بالضم بلبل جملانه
مصغر اکذالک
جماه کمحمر لوصف جمال و تمام
لغتی است هر چه اوفی الحدیث
ثم عرضت له امرأة حسنا جملاء ای
جمیله تیلیضه و لا اعقل لها من لفظ
جمول کصبور که ان زنی پیه زن
فربه
جمیل کامیر پیه که آنرا جملاء
جمع و خوب صورت نیکو سیرت و از اعلام
است و درب جمیل در بیتکه است
ببغداد
واسنوجمیل نیشابوری بن عمر شیخ
استاد فنکوی
وابو جمیل کینیت مردی
جمیله کروه اهو و ان و کبوتران و در
باجمال اغنام ام غاضبه ثابت بن
ابی الاقلح اوقبی
ن جمل الشحم که اخت پیه را و نیز
جمل کرد اوردن
ل جمل اجبا اخوب صورت و نیکو
سیرت کردید
اجمل الشحم که اخت پیه را و اجمل
فی الطلب آهستگی کرد در طلب
وافراط نمود
و اجمل الشیء کرد آوردن از العید
پرا کنده بی و اجمل الحساب اجمله کرد
ان را و اجمل الصنیعه نیکو کرد کار
و دیبا اکردان را و نیز اجمال الدیبا
اشتر شدن مرد و خوبه کردن
تجمل الجیش نادیر مقیم داشت
لشکر را و نیز تجمیل بیت دادن
و ارائش و نیکو کردن یقال الجملک
الله و جمل الله علیک
تجمل خود زان نیت اد و ار است شد
و پیه کداخته خورد و منه قول
للمراة تجملی و تعففی ای کلی الشحم و
اشربی العفافه
اجتمل پیه ساییدی بخوبش
و اجتمل الشحم کداخت پیه را
مجامله بجمیل معامله کردن
بیدون نوالغایة تخالص باحسن
معاشرت نمودن
استجمل البعیر جمل کردید

ج م م

جم بالفتح بسیار قوله نعم و یحبون
المال حبا جما جمام و جموم جمع و
کرد امده در چاه و نام پادشاهی
و جما و اجماء غفیر ای جمیعا امدند همه
و جم الظهیرة معظم کرما کاه
و جم المکا جای شرف آراب
جمة چاه بسیار آب و جما غفیر بنو
از مردمان که در پی خواهند
بضم یقال الخباء فی جمة عظیمة جمم
جمع و جمة الظهیرة معظم کرما کا
جمة الماء و شرف از اب جام بالکسر
جمع و جمة السفینه جای که از کشتی
که اب براو بیه در نهادن
جمع شود
جم بالکسر شیطان یا شیطانها
جم بالضم نوعی از صدف
جمة شمالی موی سر و ابو بهلول و
موی پر و بسیار کوش
و سلیمان بن جمة دو کسند
یکی تابعی و دیکری محدث
جمام کسحاب بسیار و اسب که اسب
بعید ان مانده کی
جمام بالکسر فیهما
جمام کفراب و کتاب نیز اسب کرد
امده از ترک کشتی
جمام مشلثه ایضه سر پیمانه بعد
سبیری یقال اعطی جمام المکوک
اذا اخط ما یحمله راس المنکال اعطا
جمام کشداد پیمانه سبر او رده
بعد سبیری و جمام بن عمرو از قبیله
حمیر است
جمم محرکه ایضه سر پیمانه باشد
بعد سیری و بی نیزه شدن مرد و بی
سرون کر بیدن کوسپند بی بیا
بیه با کوشت شدن زن و بی
کنکره بودن خانه و الفعل من
سمع
جمان بالفتح پیمانه سبر او رده
بعد سیری و جمان بن هلداد
قبیله از داست
اجم استخوان بیا کوشت مرد بی
نیزه در حرب و کوسپند بی شاخ
و فرج زن و قدح و الاجم من القاب
اجزاء العروض ما کان لعصب
معقولا مثل مفاعلتن برد الی
فاعلن شبه بالکبش الاجم الذی
لا قرن له و بنا الاجم بیکنکره
جم بالضم جمع
جماء هموار و خود اهن و موضعی
است بیستر میل از مدینه
و شاة جماء کوسپند بی شاخ
و امراة جماء العظام زن فربه
بسیار کوشت و جما و الغباء الغیر
امدند همه بمنکور است در
غ ف ر
جماوان بالفتح مشدد المیم دو
کوه است نزدیک مدینه
جمی کربی بالقلب
جموم کصبور چاه بسیار اب و اسپ
که هر زمان رفتار دیکر ارد
جمیم کامیر بسیار و کیاه استوه یا

گیاه برخاسته را کنند یا گیاه نیم
رسیده الجم جمع
جَمِیمه گیاه نصف پانزده روزه که در من
شوره بر کرداند
جُمَیمه کجُهَینه نام دو صحابیه
است یکی خزمی و دیگر خزمی
جَمام بن جموح
جُمانی کرمانی آنکه موی سر
انبوه و دراز باشد منسوب الی الجُمّه
علی غیر قیاس و لوسمیت بها رجلا
ثم نسبت الیه قلت جُمّی بلا الف
نون
جَمَمه جمی یعنی پر و مملو
جَحجَم بالفتح سینه و یقال هو واسع
الجم ای رحب الذراع واسع الصدر
جُمجُمه سبب ابیات
جُمجُم بضم تین کپور یا افزاری
است که زیران از آن سود بالا ی آن
ریسمان باشد معرب جمجم بهردو
جیم فارسی
جُمجُمه بالضم کاسه سر یا استخوان
گرد آن دماغ است جماجم جمع و
نوعی از پیمانه است و چاه در شوره
زار و قدح چوبین و چوب قلبه که
در آن آهن تعبیه کنند جماجم
جمع
جماجم مهتران و قبیلها و نیز
است بجرجان و دیر الجماجم موضعی
است نزدیک کوفه و کانت به وقعه
ابن الاشعث مع الحجاج
جماجم جمع جمجمه و علاقه سوق
که بعضها مانند
ن جَمّ المکوک پیمود بطوری که
فوق پیمانه باشد
و جَمّ الکیل جُمّا و جماما مشتیک
پر کرد پیمانه را تا سر
ن ض جَمّ ماء البئر جُمُوما
بالضم بسیار شد آب چاه و گرد آمد
و جَمّ البئر باز آمد آب چاه و فف
کشید و جَمّ الامر نزدیک شد
کاد تجم تقدم فلان ای دنا و حان

و جَمّ الفرس جمّا و جماما بالفتح کشته نکرد
پیر فراهم آمد آب مینی و جَمّ الفرس
جمّا و جماما سواری کرده نشد
پس آسوده گردید اسپ
فرس جام نعت است از آن
و جَمّ العظم بسیار گوشت گردید
استخوان و جَمّ الماء گذاشت آب
را تا جمع شود
و اجمّ الفرس سواری کرده نشد پس
آسوده گردید اسپ و نیز اجمام آسایش
دادن ستور و الامر متعدد
یقال اجمّ نفسک یوما او یومین
و اجمّ الماء گذاشت آب را تا گرد
آید و اجمّ الامر نزدیک شد کار و
یقال اجمّ الفراق ای ذا حان و اجمّ
المکوک پیمود پیمانه پر را و دده
نعلیکی
تجمیم کصد شتر بچه که موی های سر
خود را بسیار نکند مانند مرد را
تجمّم کتعظم آنکه موی سر را انبوه
باشد
تجمّم النبت انبوه گردید گیاه و
تجمّم المکوک پیمود پیمانه را بر سر او
نامعیدکی
تحتم النبت انبوه گردید گیاه
و نیز تجمّم منعقد شدن طلا او قادر
استجمت الارض باگیاه شد زمین
و استجمّ ماء البئر بسیار شد آب
چاه و گرد آمد و نیز استجمام تنگی
افکندن و پر شدن چاه و یقی
الذی لا استجمّ قلبی بشیء من اللهو
لا قوی به علی الحق
جَمجَمه سخن ناپیدا کفتن و پنهان
داشتن چیزی در دل و هلاک
کردانیدن
تجمجم سخن ناپیدا کفتن
ج م ن
جُمن بالضم و بضمتین گوهیت
در شق ظاهر
جُمان کغراب مروارید و خورده
نقره مجمانه یکی و نوعی از چیزها است

و آن از رشتهای چرم بافته و در آن
مهرها کوناکون تعبیه کنند یا
مهره مسلع کرده شده نقره و نام
شتر زینب و نام کوهی
و احمد بن محمد بن جُمان محدث است
جمانه نام زنی و ریکستان است
و نام اسپ طفیل بن مالک
جُمین کعقیط نام ابو الحارث محدث
است قال مجد الدین ضبطه المحدثون
بالنون و الصواب بالزاء المعجمه اخذه
ابو بکر بن مقسم انا ابا الحارث
جمیزا اوتی الحکمة و المیزا
ج م ه ر
جُمهره ریگ توده و منه کتاب
الجمهره لابن درید
جُمهور بالضم ریگ توده بلند
و همه مردم و معظم هر چیز جماهیر
جمع و نام حره بنی سعد و نقب یحیی
از خاندان بزرک
جُمهور محنو تا شراب است مسکر
یا نبیذ انکور که سه تا یک بر وی
گذشته باشد
ناقة مجمهره استوار خلقت
جَمهره گرد آوردن او نیز جمهره
توده توده کردن بلند کردن
و فی حدیث موسی طلحه انه شهد
دفن رجل فقال جمهروا قبره ای
اجمعوا علیه التراب لا تطینوه
و خبر دادن از چیزی بیک طرف
و پنهان داشتن مقصود از خبر
یقال جمهر علیه الخبر
تجمهر علینا دراز دستی نمود
بر ما
ج م ه ن
جُمهان کعثمان محدث است از
تابعین
ج م ی
جماء و جماوه بالفتح و المد فیهما
شخص هر چیز و جمجان
جمی مقصور و بضم نوعی از انار
بستان و سنگ بر آمده و بلند

بر روی زمین و مقدار چیزی
و پشت هر چیز و جنبش چنین
و غیره و نوعی از لباس بدنی
بجمی القوم مجتمع شدند با هم
باب الجیم فصل النون
ج ن ء
رجل اجنأ مرد گوژپشت
جنأ کحذر کوسپند که سرین
آن پر نشده باشد
س جَنِئَ گوژپشت گردید
ف س جَنَأ علیه جنوءه
و جنأه بر روی افتاد
مُجنأ بالضم سپر یا آن جبه که
خمیده پشت است
مجناه کوکور
اجنأ علیه بر روی افتاد
جانأ علیه بر روی افتاد
تجانأ علیه بمعنی جانأ علیه
ج ن ب
جنب بالفتح پهلو یقال العقد
الی جنب فلان مجنوب و الجمع جناب او
جناب جمع و کرانه و معظم چیزی
و اکثر آن و نام پدر قبیله است
بیمن یا الفتح قبیله است نام
پدر آن و نام محدثی است کوفی
و ذات الجنب نوعی از بیماری
پهلو
و ذو الجنب مثل آن یا از ذات الجنب
و جار الجنب همسایه پهلو
و الصاحب بالجنب رفیق سفر
و اتق الله فی جنبه و لا تقدح
فی ساقه ای لا تقتله و لا تفتنه
و فی فسروا الجنب با او و غیره و
الشیم
جنبه سکان کی و غیره که از آن
یقال انزل فلان جنبه ای ناحیه
و گوشه نشینی و اجتناب از مردم
یقال الرجل ذو جنبه ای ذو
اعتزال عن الناس و رستنی است
شتر یقال العطف جنبه اکتحت
منها علیه و هر درختی که از کو

فصل النون

گوژپشت
گردن قوز پشت مراد است
یعنی شانه او خم و کوژ شده

سبی

سبز شود و برگ و بار بیرون آرد
یا هر رستنی که فوق تره و کم از
شجره است و فی مطر امطر اکثر
منه الجنبة

وجنبتا الانف دو طرف دو پهلوی
بینی
وجنبة بن طارق نام مؤذن حجاج
ستبنبرات و عبد الوهاب
جنبة استامبر دعوی است
جنب بالتحریک کوتاه
جنبه محرکه پهلو و کرانه یقال
فلان لا یطور بجنبتنا
جُنبة که مرة ایجا از آن پرهیز کنند
جُنب بضمتین بیگانه و غریب
و نافرمان اجناب جمع و انکه بر وی
غسل جنابة باشد بسبب جماع
و خروج منی یستوی فیه الواحد
الجمع والمؤنث و ربما قالوا اجناب
والجنابة و جنبون لا اجنبة والجنابة
الجنب هیئا از غیر قوم
رجل جنب که نسبه مر کنار از راه
بیک طرف رود از یمن و منانا
جانب که صاحب پهلو جوانب جمع
و کرانه و بیگانه و غریب نافرمان
جُنب بالضم جمع و محترز اجناب
کرده شده و اسب کشاده پای
سی و جانبا الانف دو پهلوی
بینی
جناب درگاه اجنبه جمع یقال
انخصب جناب القوم و هو خصیب
الجناب و جدیب الجناب و یالان
کرانه و کوه صنیت از اعلام است
و موضعیت و ابو جناب الکلبی الفضل
وابن لهیعة و جناب الخشخاش
و نطاس و مرثد و ابراهیم مدثون
و جناب بن مسعود و جناب بن عروش عراقی
محمد جناب بن علی بن عمران محدثیت
جنابه که خانه ناسر که باد را هم بجنب
دهند تا بان غله ار دو موم و
بیکا یکی جبهیه
وجانبا الانف دو سوی پلو بینی

جناب بالکسر فراغ کر رهای پهلوی
شتر نهند
و فرس طوع الجناب اسب رام
جُنب بالضم بیماری ذات الجنب
ابو جناب خیو فی کشتا دعم براون
غازیست
جنب اشهرست محاذی خاوران
از اشهر است کروه قرامطه علی
جناب بن عبد الواحد
جُنب اکرمان رنج قوم و پهلو در
رفتن
جُنب که بنی ناحیه است بیصره
جنوب که صبو باد دشت است
و مهب آن از مطلع سهیل تا
مطلع ثریا است جنائب جمع
و نام زنی
جنیب که ببر اسب کتل جنائب
و جنب محرکه جمع و فرمان بردار
و غریب دور و بعید و نوعی
از خرمای جیداست و رجل جنب
مرد دردمند پهلو کاشتر بیشی
فی جانب متعقبا
جنیبه صوف شتر شش ساله
و نافه که بید از هم بکیسه دهند تا
بران غله آرد
و جنیبتا البعیر باریکه بردو پهلوی
شتر باشد
جُنیب کزبیر ابو جعفر انصاری
یا ان جنیب بتا موحده است
بجای نون
اجنب کاحمد بیگانه و غریب نا
فرمان
اجنبی بیشت بیداللیه کذلک
جنباه موضعیست بلاد تمیم
جنابا بالفتح ممدود نوعی از
بازی کودکانست و از اجناب
کسمانی نیز کویند
مجنب که منبر پرده و دروازه تا
تنهی باشد که تا بالای ان بر
آمد که عسل از زنبور خانه چیده
و کرانه و زمین بعیم که زمین عرب

پیوند دو پیتر و بفتح میمه و پاره وان
سپل باشد از چوب مانند شانه بی
دندان که بدان کل بر کنارهای حوض
و زارو کشت و مانند آن بردارند
کنبر و مقصد چیزی بسیار یقال
ان عندنا الخیر لمجنبا و لشرا مجنبا
ای کثیرا
مجنوب انکه بیماری ذات الجنب دارد و
مبتلا به بیماری پهلو و انکه در
باد جنوب درآمده باشد و اسب
سحابته مجنوبة ابری که باد جنوب زن
وزد
ن جنب الفرس جنبا محرکه رو
مجنبا کشیده است پا اهلنک
و کذلک جنبت الاسیر جنبا
بالتحریک اذا قدته الی جنبک و
نیز جنب کشید اسبی از ابکو
اسب خود و فتنکو ویشن که اگر
اسب مستی کند بر او سوار گردد
و جنبه دفع کرد او را از چیزی
و شکسته پهلو او از او دور
کردانید وی را و جنب جنابا
آرزومند شد و غریبی فرود
آمد و جنبه ایاه دور کرد او را
از ان و جنبت الریح جنوبا ان
دشت است و زیدیاد و جنب
القوم مجهولا باد جنوب وزید بر
قوم و هلاک کرد و جنب درد
مند پهلو شد یا مبتلا به بیماری
ذات الجنب گردید
س جنب البعیر جنبا بالتحریک
لنگید شتر از پهلو و نیز جنب
بهلو چسبید شش شتر از تشنگی
تشنگی و فرو دامد ساعی در
جای دور و امر کردن که خداوند
ماشیه کشیده بیایند تا شیر
خود داد رجای که فرود امده است
یا انکه خداوند ماشیه ورود
از جای خود و ساعی را تکلیف
دهند تا نزد او ورود
ن س جنب الیه بیفرارکنی

ک ن س جنب جنابة
جنب کردید و نیز جنابة دوری
اجنبه ایاه دور داشت او را
از ان و لجنب جنب کردید و
کذلک اجنب مجهولا و اجنب
القوم در باد جنوب در آمدند
تجنب که متعظم است کنار
بجنبه هر اول لشکر
مجنبتا الجیش بکسر النون میمنه
و میسره لشکر
جنبه تجنیبا دور شد از وی
و جنبه ایاه دور داشت او را از
ان بنیعکی و لا ینعکی و نیز تجنیب
کوزی ساقهای اسب فاران زاد و بی
دارند و دور داشتن کودک شیر
و شتران را از فحل و بیشیر شدن
قوم یقال جنب القوم اذا انقطعت
البانهم
تجنبه دور شد از وی و نیز
تجنب جنب کردیدن
اجتنبه دور شد از وی و
نیز اجتنب کوشه گرفتن و پرهیز
کردن و جنب شدن
جانبه مجانبة و جنابا با هم پهلو
وی گشت و دور شد از وی از
لغات اضداد است
و لج فی جنابه ستیزه کردن در
مجانبت اهل خود
تجانبه دور شد از وی
استجنبه عنی کره

ج ن ب ث
جُنبثه بضم جیم و فتح با و نون ریشه
یا ان ثنیا

ج ن ب ق
جُنبقه بالضم و فتح با و نون زن بد

ج ن ب ج
جنبج بضمتین سطبر و دراز
و بلند از هر چیزی و شپش بزرگ
جنبخه یکی

ج ن ب ذ
جُنبذه بالضم شکوفه انار و غیره

خارک
بسکون را و کاف جزیره
تر بحکیم است جزایر فارس
در سیوی بندر ابو شهر
فرج از مجیر

بالهنک
کمند بیا که بندکی کردن اسب
بسته جنیبت کشند

و غنچه را شکفته از هر درخت و
کنبه که مذکور است در ج ب ی

ج ن ب ر

جُنبَر کجعفر شتر بزسطبر و کوتاه
و چوزهٔ شوات و نام ابی جعفر بن
مراس
جنبار بالکسر چوزهٔ شوات
جُنبار کستمار نام مردی و چوزهٔ
شوات
و شبیب بن الجنبار شاعر است

ج ن ب ق

جُنبُقه کقنفذه زن بدخو

ج ن ب ل

جُنبُل بضمتین قدح چوبین
و نام جد ابی عبدالله محمد بن عثمان
صنوبری محدث

ج ن ث

جِنث بالکسر اصل هر چیزی یقال
هو من جنثك و جنثك ای من
اصلك
جُنثی بالضم شمشیر و زره کرو
آهنگر و آهن نیکو و بکسر
تجنث نسبت دادن خود را بسوی جنس
اصل خود و تجنث علیه مهربان
شد بر او و دوست داشتن و بخود
پنهان ساختن او را و تجنث الطائر
در ظل کردن بازوی خود را و نشستن

ج ن ث ر

جُنثَر کجعفر و قنفذ شتر کلان
فربه جناثر جمع
جُنثُوَة بالضم تودهٔ خاك

ج ن ث ل

جنثل کجعفر نام مردی

ج ن ج ل

جُنجُل کقنفذ تره ایست مانند
هلیون و آن را بهم پخته کرده
خورند

ج ن ح

جِنح بالکسر جانب و پناه و حمایت
و کرانه و بهره از شب و بضم و نام
مردی
جناح کسحاب بال و دست آدمی و
اجنحه جمع و بازو و بغل و جانب و
ذات چیزی و نوعی از مرغ ابید
بهتان یا مرغ ابید در دشت
کشیده و پناه و حمایت و کرانه و
کروهی از هر چیز و بضم آن کروه
که بر دو پهلوی لشکر باشد برای
استظهار و روزن و دریچه
و نام اسپ جوفزان حارث بن
شریك و نام اسپ بنی سلیم و نام
اسپ محمد بن سلمهٔ انصاری و
نام اسپ عقبة بن ابی معیط و نام
مردی و گوسپند ماده سیاه
و ذو الجناح شمر بن لهیعه حمیری
و ذو الجناحین لقب جعفر بن ابی
طالب رض قاتل یوم موته حتی
قطعت یداه فنزل فقال صلی الله
علیه و سلم ان الله تعالی قد ابدله
بیدیه جناحین یطیر بهما فی
الجنة حیث یشاء و رکبوا جناحی
الطائر گذاشتند وطن خود را
و رکب جناحی النعامة کوشش کرد
در کار و نحن علی جناح السفر
یعنی آماده سفر
جناح کجنا کلمه است که بدان
گوسپندان را خوانند برای دوشیدن
جُناح کغراب گناه و میل
جُناح کشداد خانه ایست بحیره
بنا کردهٔ ابو مهدیه
جوانح کشها و استخوانهای پهلو
نزدیك سینه و هی مایلی الصدر
کالضلوع هی مایلی الظهر جانحه
یکی
فض ن جنح اللیل
جنوح گاپیش آمد شب تا یکی و
جنح میل کرد و جنحه میل داد آن
لازم متعدی و جنح الطائر بزمین
نزدیك شد مرغ برای نشستن و
کذلك جنحت الشمس للغیب
جنح فلان اندر بازوی او و فی
الحدیث انی لاجنح ان اکل منه
ای ادنی لا اکل منه جناحا
و جنحت الابل بحرکه لاشکست جوانح
شتر از گرانی بار
اجنح میل کرد اجنحه میل داد او را
یتعدی و لا
جنح و تجنح هما میل دادن ذانو
تجنیح اعتماد کردن بر دو کف دست
و استاده و کشاده داشتن
هر دو بازو در سجده
تجنح اعتماد کردن بر دو کف دست
در سجده و کشاده داشتن
هر دو بازو را
اجتنح میل کرد و نیز اجتناح
بمعنی تجنح است و نیز بر فتن ناقه
یا افتادن پاهای وی نیز در سینه
بمجنه نیز بروی و اعتماد نمودن
اسپ در دویدن بر یکجانب
استجنح اللیل بر آمد شب

ج ن ح ب

جِنحاب بالکسر کوتاه کردن اندام

ج ن د

جَند بالفتح شهری است بر دریای
سیحون
جُند بالضم لشکر و حشم و یاری
گران و شهر و هر نوع از انواع
مخلوقات جنود و اجناد جمع و
فی المثل ان لله جنودا منها
العسل فی العصاة و بنا سمع
ان الاشتر سقی عسلا فیه سم
نصب عند الثمانین بما یصیب
العقد
خلاد بن جُندة بالضم محدث است
جُندی بالضم منسوب در لشکری
جَند محرکه زمین درشت و سنگ
شابه کل و شهری است بیمن آباد
کرده جند بن شهران که بطنی است
از معافر و علی بن جند محدث است
هیثم بن جناد کشداد محدث است
جُنید کزبیر لقب سلطان صوفیه
ابو القاسم بن محمد و جُنیدی بن
عبد الرحمن و برادرش حُمید
صحابی اند
جُنادة کثمامه قبیله است
بیمن و نام چند صحابی است
اجنادین بفتح الدال موضعی است
بشام و در آن موضع در خلافت
عمر رض میان اسلامیان و کفار
روم جنگ عظیم واقع شد
تجنید لشکر گرد کردن و فی
الحدیث الارواح جنود مجندة

ج ن د ب

جُندب بالضم نوعی از ملخ و نام
مردی و ام جندب بلا و غدر
ستم و یقال رکبوا ام جندب
ای ظلموا

ج ن د ح

جنادح بن میمون بالفتح صحابی است
در فتح مصر حاضر بوده

ج ن د خ

جُندخ کقنفذ ملخ بزرگ

ج ن د ر

جندرة الکتاب نو کردن نوشته
محو شده را و جندرة الثوب
تازه کردن نگار جامه را بعد از آن
که محو شود
ابو قرصافه جندرة بن خیشنة
بالفتح صحابی است

ج ن د س ب

جندیسابور بالضم و فتح الدال
شهری است نزدیك شوشتر و آن
را پادشاه شاپور ساخته است
و موضعی است

ج ن د ع

جُندع کقنفذ حباب که بر روی
آب باران نمودار شود جنادع
جمع و جانوری خزنده موکی یا ماهی
جانوری که از آن گزند و زحمت
رسد
جنادع بالفتح حشرات زمین
چون ملخ و مار و سوسمار و جز آن
و بلایا و آفات و بعض گفته
و یقال ان جنادع کل شیء اوائله

چوزهٔ شوات
[illegible]

غدر
ستمگر

يقال لجناءه جنادع الشر وجنادع
الجنادع بلاو محنتی

ج ن د ف

جُنادِف بالضم سطبر كلفت
از مردم وشتران وانكه در
رفتن كتف بجنباند وكوتاه
سطبر وناقه جُنادِف وجُنادِف
ايضا فربه قوي وكذلك امرأة
جُنادِفة وزنان از او ابدان
وصف نكنند

ج ن د ل

جَندَل كجعفر سنك كه بر داشتن
توانند وتكسر الدال ونام مردی
ومعرفة نام جائی
ودومة الجندل موضعی است
جُنَدِل كعُلَبِط جاي سنكناك
وارض جَنَدِلة وقد بفتح كاف
جُنادِل كعُلابِط قوي وبزرك

ج ن ر

جِنارة بالكسر دهیست میان
استراباد وجرجان
جنور كتنور خرمنكاه كندم و
مانندان

ج ن ز

جَنز بالفتح خانه كابین وكوچك
جنزة شهر یست كلان از مضافات
اران ودو دهیست باصفهان از آن
احدیهما ابو الفضل اسمعیل
الجنزوي وبزرابية بن عمرو بن
جنزة محدثست
جِنازة بالكسر مرده ويفتح يا
بالكسر مرده وبالفتح تخت كه
مرده را برو بر دارند يا عكس
ان باشد يا بالكسر تخت مع مرده
جنائز جمع وهر چه بر مرده كران
ودشوار آید بمبنا وحيك
ودعى في جنازته یعنی مرد وكل
طعن في جنازته
ض جَنَزه پوشیدن او را
كرد او دان را
تجنيز مرده را بر تخت نهادن

ج ن س

جنس بالكسر كونه از هر چیزی
از مردم وجز آن وهو اعم من النوع
فالابل جنس من البهائم لا النوع
وجنوس جمع هذا عن ائمة اللغة
والمتكلمون يقولون على العكس
جنس محركة منجمد شدن آب جنس
والفعل من نصر
جنیس كامیر همجنس
جنبیر كسكيت نوعی از ماهی كه
رنكش میان اسپيد وزرد
باشد
جنّستا الرطبة رسيده كرديد
همه ان
ونيز تجنيس جنس بجنس فراهم
اوردن وبا چیزی همانند
شدن ودر اصطلاح اهل
بلاغت اوردن دو كلمه متفق
اللفظ ومختلف المعنی
مجانس مانا بچیزی
مجانسة با چیزی مانند وهم
جنسی كردن

ج ن س ر

جُناسِرة بالضم نوعی از خرمائی
است بصره كه بیشتر از همه بار
آرد

ج ن ش

جنش بالفتح جان نزدیك پیش
صبح یا النفس وسطبری واز
ترس وكشیدن تمام اجل
وپیش امدن كروهی بكروهی
وسطبر شدن وارزومند كرد
ونرسیدن والفعل من نصر
جانش كصاحب جائی نزدیك
بر جنیشة كفریجة جائی كه دران
سنكریزها باشد
ض جنّش المكان قطعا تاشد
وجنشت نفسه للموت شوريد
دلوی براي مردن

ج ن ص

جنیص كامیر مرده

اجنیص بالكسر جامانده از كار و
وكلالج كه اسپید وشتر از وی باشد
وترسنده باز ایستنده از كارها
جنّص تجنیصا مرد وكریخت از بیم
وجنّص البصر نیز بكریست یا كشاد
چشم از بیم وجنّص بالجرح زد

ج ن ع

جنع محركة كیاه بیرو جنبیع كامیر
مثله والجنبع حب اصفر یكون
علی شجرة كالحبة السوداء

ج ن ع د ل

جنعدل كسفرجل وضعمل مرد
سطبر درشت قوي

ج ن ع ظ

جنعظ كزبرج پیر از تالیدن وناكس
درشت خوی وكول
جنیعظ كقنفذ بلا مردم كوتاه پای و
بسیار خوار
جنعظا بالكسر كرانه بدخوی كه بر وضعا
همه را دشمن كیرد
جنعاظة بسیار خوار وبد خوی
كه بر طعام از همه ناراضی شود

ج ن ف

اجنف كاحمد مائل از حق وكوژ
پشت
وبنو الاجنف قبیله است
بیمن
جنفی كجمزی موضعیست مبنی
فرازه او ودران سه لغة املا
امده جنفی كامرئ وجنفاء
كحمراء
جُنُفی بالضم منكبر مائل از حق
خصم مجنف كمنبر مائل از حق
س جنف في وصيته جنفا
محركة وجنوفا بالضم ميل كرد از حق
در وصیت ناتف وجنف
ككتف نعتست از ان
س ض جنف عن طریقه
جنفا وجنوفا ميل كرد از راه
ونیز جنف در امد كه یك جانب
افلای سینه و پیشوان

اجنف ميل كرد از حق واجنف
في وصيته ميل كرد از حق در وصيت
او اجنف مختص بالوصيته وجنف
في مطلق الميل
مجنف نعتست از ان
وتجنّف ما لا يا فتاو واثیلا
از حق
تجنّف في حيانفة ستیزه كردن در
جانب اهل خود
تجانف ميل كردن منه قوله تعالی
غیر متجانف لاثم

ج ن ف ر

جنفور كعصفور قبر كهنه وسنجیل
جمع

ج ن ف ل ق

جنفلیق كمند بد زن عظیمه
وقبیح

ج ن ق

جُنَقان كعثمان موضعیست
بجاوردم وناحیه است بفارس
كنیقان بالفتح وكسر نون ناول
دهیست بسرخس
منجنیق مكبر البیم فلاخنی مانندیك
است بزرك كه بر چوبی تعبیه
كنند وسنك دران كرده بجانب
دشمن اندازند معرب من جی نیك
مؤنثست وتعقد بذكر مضوف
مثلها ومنجنیق مصغران منجنیقا
ومجانق ومجانیق جمع
وابو محمد عبد الله بن محمد
منجنیقی منسوب است نیسوبان
ض جنقوا سنك انداختند
بمنجنیق
جانق نعتست از ان
جنقوا المنجنیقا بمعنی جنقوا
مجنقوا سنك انداختند به
منجنیق وهذا عندمن جعل
المیم اصلیه

ج ن ك

جنك بالفتح نام مردی

ج ن م

جَنْعَة الشيء بالفتح و بضمّ اوّل جملۀ چیزی و جماعت آن یقال اخذه بجنعته ای کلّه

ج ن ن

جَنَن محرّکه قبر و مرده و کفن اجنان جمع
جِنّ بالکسر پری ضدّ انس جنّی منسوب بدان یکی و فرشتگان و اوّل هر چیزی یقال کان ذلک فی جنّ شبابنا و یقال افعل الامر بجنّه ای بحدثانه و شکوفه گیاه و جنّ اللیل تاریکی شب و جِنّ الناس جماعت مردم و پیش جن دهیست نزد امن کوه ثلج جنّی امّ سبوبان بن عبد قیس و یقال لاجِنّ ای لاخفاء جِنَّة فرشتگان و گروهی از پریان و دیوانگی قال الله تعالی أم به جنّة جنّی نسبت بسوی جنّ یا جنّة و عبد السلام جنّی عمرو و ابو یوسف جنّی از رواة اند جَنَّة بهشت و بستان و جِنان و جَنّات جمع و ابو جنّة است شاعر و برادر مادر ذو الرمّة است جُنَّة بالضمّ سپر و پرده و نوعی از برقع زنان که میان سر و روی و سینه و پشت همه را پوشیده شود جُنَن کصرد جمع جُنُون دیوانگی اصله الجنون حذف منه الواو و جَنا کخطا جاسر یقال ما علی جنان الامانزوای ثوب و درپیچ شب به چیزیکه نظر بنماید هو فی قول البکی الاخیلیه یحیی ادا فیل اطعنوا و قد ابغتم اقاموا اطعنوا هول الجنان المرجم و کوهیست جرم و قلب یا مونج قرنع از غلبه روح یا جنان جمع و جنان اللیل تاریکی شب یا انداشتار یکی که در اوّل شب باشد و جَنان الناس جماعت مردم جنان اسم جمع جنّ است و نوعی از مار سپید هی اکحل العینین لا تؤذی کثیرة فی الدور و جِنان بالکسر جمع جِنانکتاب نام دختری بود که تشبیب کرده ابو نواس بحکم و موضعیست برقه و باب الجنان محلّه است بحلب و عمرو بن خلف جنانی مقری محدّث و محمّد بن خیّان بن احمد سمنانی ترکی جنّانی بن محمّد محدّث اند جُنُون بضمّتین دیوانگی و جُنُون اللیل تاریکی شب یا انداشتار یکی هر شب عبد الله بن محمّد بن جنّی اکشدانی محدّث و ابو الولید جنّان ادیب صوفی بوده جُنّان بالفتح سپر جنانه مثله جَنُون موبیلی کعب بن معروف از بنی ربیع وایت کند جَنُونه که وزنه معرفه لقب ابو یوسف کنانی محدّث بن یعقوب جنین کامیر بچه در شکم اجنّه و اَجْنُن جمع و مرده در گور و هر چیز پوشیده جُنَیْنَة کسفینة نوعی از چادر ابریشمی است جُنَیْنَة کجهینة موضعیست به عقیق مدینه و مرغزاریست بنجد بیاض تربه و حزن بنی یربوع و موضعیست میان وادی القری و تبوک جُنَیْنا موضعیست ببغداد کجیتلک کذا مخفف من اجل انّک است حذفوا اللام و الالف تخفیفاً و نقلوا کسرة اللام الی الجیم مِجَنّ بالکسر حیله و سپر مِجَنّة کذلک مَجانّ جمع و قلب مِجَنّة مینا و خود ای کره بعد کرد این خواست و قلب لتطهر المجن یعنی گذاشت و سپری و رعایت را وهی تضرب مثلاً لمن کان لصاحبه علی موده او رعایة ثم حال عن ذلک و ذو المجنّ لقب عتیبه هذلی کرد و سپر دیشی مِجَنّة زمین پری ناک و موضعیست نزدیک مکه و قد تکسر میمها و دیوانگی و جای نهان شدن مجنون بالفتح دولاب مجنین مثلها مونث است مَجَنّة بجوننه خرما بن دراز جنان او شعر نهای سینه و اجنحه جَنّ و جَنَنْ بکسرها و بفتحهان جُنُون بالضمّ معرفة دولاب

ن جَنّ اللیل و علیه جنّاً و جُنُوناً پوشیده از شب و جَنّ المیت قرکرده مرده را و جَنّ عنک مجهولاً پوشیده پنهان شد از تو و جُنّ جَنّاً و جُنُوناً دیوانه کردید و جُنّت الارض جُنُوناً شکوفه آورد گیاه زمین و کذلک جنّ النبت و جُنّ الذباب بسیار آواز کرد بعد

ض جَنّ فی الرحم جنّاً پوشیده کردید در زهدان اجنّه اللیل پوشید آن را شب و اجنّ المیت در کفن بپیچید مرده را و دفن کرد و اجنّ عنه پوشید و پنهان شد و اجنّت الحامل کودک افکند نه ماه و اجنّه الله دیوانه کرد او را بعد فهو مجنون و لا تقل مجنّ و ما اجنّه فی المجنون شاذ لا یقاس علیه لانه لا یقال فی المضروب ما اضربه و نیز اجنان پنهان داشتن چیزی در دل اجتنان پوشیده شدن تجنین دیوانه کردن ارض مجنّنة مبنیاً للفاعل زمین بسیار گیاه مَاک تجنّن علیه خود را دیوانه نمود و تجنّنت الارض شکوفه آورد گیاه زمین و تجنّن دیوانه کرد بعد و تجانّ دیوانه کرد بعد و تجانّ علیه بالادغام و فکّه خود را دیوانه وا نمود استجنّ پوشیده کردید و استجنّ مجهولاً دیوانه کردید و نیز استجنان طلب طرب نمودن

ج ن ه

جُنْهی کعرنی شاخ نابالیدن نخلی قال فی کتبه جنهی بچه عرق و برونی کف خیزران بچه عرق طبق مجنة کعظم ساخته شده از بید و مانند آن

ج ن و

جِنا کعصا کوژ پشتی رجل اجنی مرد کوژ پشت لغتی است در مهموز جَنْوا گوسپندیکه سر و ران پر دنبه باشد

ج ن ی

جنی کرمی میوه را چیدن جَنا بکی و زرد و شبه سفید و جَنا تر و تازه اجنا جمع و ثمار و گیاه و مانند آن و فی المثل هذا جنای و خیاره فیه اذ کلّ جان یده الی فیه یضرب بسلوار صاحب بخیر اعنده اصله ان جذیمه ارسل عمرا بن اخته بجنون الکماة و کانوا اذا وجدوا حسن خیارها و اذا وجدها عمرو وجعل فی کمّه حتّی یاتی بها خاله فقال المثل جانی کاه کار و چیننده میوه جُناة و جُنّاة و اجنا جمع و اجنا زاد راست فی المثل ابنائها اجنائها و الذین جنوا علی هذه الدار الهدم هم الذین بنوها و قیل اصل المثل جُناتها بناتها لان فاعلا لا یجمع علی

سماروغ
رستنی است که مانند چتر از زمین روید و کلاه دیو خوانند

اضال وانشا الاشهاد والاصحاب
فانما افعا جمع شهد وصحب الا ان
یکون هذا من النوادر
جوانی جوانب شتر و معنی
جنی کغنی میوه تازه وچیده
جنیة کغنیة نوعی از چادر ابریشم
ولعبة صبیی جنبة عدشت
بخی کرهی شهریست
نجی نوهنا شه بالضم محدثه
ومعرو بوده وقولهم لعقبه
الکافئة تجنی لجن وصوابه دجنی
ض جنی الذنب علیه جنایة
گناه وی کرد وگناه جستن بر کی
وجنی الثمرة جنیا چیدن میوه را
وجنی الثمرة له وجناه الثمرة
میوه چیدن فرمود او را
اجنی الثمر پخته شد میوه
واجنت الارض بسیار باشد گیاه
زمین وسماروغ ومانند آن
تجنی الثمرة چیدن میوه وتجنی علیه
منسوب کرد او را گناهی که نکرده
اجتنی الثمرة چیدن میوه و
استجنیناه مطر دارد شدیم
باب باران پس خوردیم آن رانی

باب الجیم وفصل الواو

ج و ء

جاءه کعنا نام مردی
جوءة بالضم وکثبه دوده است
بیمن
ن جاءة تجوءة لغتیست در تجیا
بجیی

ج و ب

جوبة بالفتح دلو بزرگ وسپر کچک
نغات وسپر والترس را جوب جمع
ونام مردی وموضعیست
جوبة بالفتح گودی در زمین وجای
برابر در زمین سخت وکشادگی
میان خانه ها وفضاء هموار درمیان
دو زمین وکشادگی میان ابر و
میان کوه جوب کصرد جمع شد آن
جابته پاسخ ومنه المثل اساء
سمعا فاساء جابة
وتجابة البید آهوی شاخ بر
آورده لغتیست در جمهور
جابان نام دو موضعست
جابان معرفه دهیست بولط
وروستائیست همین ونام مردی
جابة العین شهری که اسد باشد
جوانب جمع جانب سنده از دو
جمع جانبست وبقال هم
جانبه جای طریقه خارق غیره
جواب کشداد لغتیست الکعب
ونام مردی وتجفل جواب لیل
مرغیکه همه شب نالد رود
جیبه بالکسر پاسخ یقال انه
لحسن الجیبة
جواب پاسخ اجوبه وجوابات جمع
جوبان بالضم دهیست بمرو
معرب کوبان
الجوب برنده تر و فی الحدیث
ای اللیل اجوب دعوة ای اسمع
اجابة اذا ما بن جبت الارض علی
معنی امضی دعوة وانفذ الی
مظان الاجابة وهو القیاس
او من باب اعطی لغاره هنرق
اوللام للمعروف فارسلنا الریاح
لواقح
تجوب کمقول قبیله است از حمیر
تجیبة نام دختر ثوبان بن سلیم
وتجیب کتید بطنی است
مجوب کمنبر سپر ودو کاره کرید
مجوبة کمقولة پاسخ
ن جاب جوبا وتجوابا قطعه
برید وجاب اللیل قطعه سیرا
وجاب القمیص گریبان کرد پیراهن
را ونیز جوب بریدن وبریدن
ومنه قوله تعالی جابوا الصخر
بالواد
اجابه واجاب عن سؤاله پاسخ
داد او را واجاب الله دعاءه
قبول کرد دعای او را
مجیب نعتیست از آن
ونیز اجابه واجابة بالکسر فیهما
پاسخ
ارض مجوبة کمقطعة زمینی که بر
آن جا یجابا باران باریده باشد
جوب القمیص گریبان کرد پیراهن را
وفی الحدیث وانوطاة مجوب علی
النبی صلی الله علیه وسلم بحجفة
ای مترس علیه بحجفة
انجاب الناقة گردن دراز کرد
وقت دوشیدن وانجابت الظلماء
منکشف گردید ابر وکذلک
انجابت الظلمة
اجتاب القمیص پیراهن پوشید
مجتاب نعتست از آن
واجتاب البئر کند چاه را ونیز
اجتیاب دریدن وشتافتن بریدن
یقال اجتاب الفلاة
تجاوبة باهم سخن گفتن
تجاوب جواب گفتن بعض مر بعض
را
استجابه واستجاب له جواب گفت
وقبول کرد وکذلک استجوب علی
التصحیح

ج و ت

جوات کغراب اسم است محدثی را
اسحق بن ابراهیم بن جوتی کطوبی محدث
جوت جوت بالفتح مثلثة الاخر
مبنیة کلمه است که بدان شتر را
بخواب خوانند یا زجر کنند
جاوت الابل تجاوتة بکلمه جوت
جوت خواند شتران را وکذلک
جابت الابل

ج و ث

جوث بالفتح فربه
جوث محرکة کالانتفاخ اعلای شکم
وفروهشته گردیدن اسفل آن
والفعل من سمع
جوثة بالضم موضعی است یا قبیله
است
جواثی مذکور است در ج ث
اجوث شهری که شکمش کلان
وفروهشته باشد
جوثاء مؤنث اجوث جوث جمع
وفربه
جویث کزبیر موضعیست ببغداد
جوثیة بکسر الواو المشددة و
فتح الجیم شهریست بحمص وازان
شهراست نصر بن بشر

ج و ج

مهر و بی خیمه خرمایه

ج و ح

جوح بالفتح هندوانه
جاح پرده ونجاد الجاح موضعیست
بیمن
جاحه تجیحه بیخ کن شتران را هلاک
کند جوائح جمع وبلا
الجوح بالفتح فراخ از هر چیز
جوح جمع
مجوح کمنبر از بیخ برکننده هر چیز
وهلاک کننده آن
ن جاح میل کرد از راه راست
ونیز جوح وجیاحه هلاک کردن
از بیخ برکندن یقال جاحتهم
الجائحة
اجاحه واجتاحه هلاک کردن را
واز بیخ برکند
جوحت رجلی پوشیدم پای را
اجتیاح هلاک کردانیدن واز
بیخ برکندن

ج و خ

جوخه بالضم کو ومغاک
جوخان بالفتح جای خرما خشک
کردن
جوخی کسکری اسم است برای دامن
ودهیست از اعمال واسط از آن ده
ابوبکر محمد جوخانی ابن عبدالله و
موضعیست نزد یهلی یا الهوید
ن جاخ الوادی جوخا کند توجیه
کنار هر دو را
جوخته بزمین انداختن زاو نیز
تجوخ کندن سیل کنار رود را
تجوخت البئر پخته شد کنار چاه

چاه و منه تجوّف الفرس که نیمه دو پای
کرد بید بیم ان

ج و د

جود بالفتح باران نیکو یا باران
که فوق آن باران نبیشت جمع جائد
است مثل صاحب و صحب و قوم جاد ایضا
سمّا جوداً و مطرنا مطراً جوداً و
جودة بالفتح یکبار تشنه شده
اسم المرّة من الیکی
جُود بالضم گرسنگی قال عبد الله بن
بعز بسلم تبیع الّا فی بیتک لم
تکادید اه تسکمان ترادّه من
الجود انا استقبلته الشمائل و
قلعت
جودة بالضم نیکوی و ابیست معروف
وادی است بیمن
جواد کسحاب سخت نیکو فیه المذکر
والمونث اجواد و اجاود و جوداء
و جودة کهمزة و جود کقفل جمع
و انما سکنت الواو فیه لانها حرف
علة
و فرس جواد اسب نیکو رو و کذلک
فرس جواد جیاد و اجیاد و اجاوید
جمع و یقال سیر ذا عقبة جواد ای
بعیدة و عقبتین جوادین و عقب
جیادا
جوّادة موضعی است در بلاد طی
جواد کغراب تشنگی باشد و تشنگی
جودی بالضم و شد الیاء و یخفف
کوهیست بجزیره است و علیه سفینة
نوح علیه السلام و کوهیست بر اجا
و ابو الجودی نام یکی از شعرا
نیب
و ابو الجودی نام یکی است از اساتذ
شعبة بن حجاج بوده
جادی بمعنی زعفران
جودیاء بالضم گلیم لغت نبطی است
ابو جاد باطل نیا لعوا فی ابی جا
جهد کردن پای است
جودة موضعی است بلاد تمیم
تجاودیه باران تها فالمدان ...

اجیاد بالفتح کوهیست بمکه
جیبک تجید نیکو شدن و دقی
اجاد تجیاد آمد بهره برخلاف قیاس
جمع
جواد بالکسر نیکیها جید ارنده
و شاعر مجوّد اشعار نیکو گوینده
ن جاد جودة بالضم والفتح
جید کردید و جاد نیکو گفت و
چیزی جید آورد و جاد جوداً
بالضم جوانمردی کرد و جاد الفرس
جودة بالضم نیکو رو گردید ب
و جادت العین جوداً و جؤداً باب
اشک کردید و جاد بنفسه مرد
یا نزدیک بمردن و جاد الطرب با
اسد باران جالد نعمت از ان
و جید الارض مجهولا باید
باران نیکو بر زمین
مجودة نعمتی از ان و جادة
الهوی غالب بعد بر عشق و جاد
فلان فلانا غالب اسد فلان زاد
سخاوت
و جید مجهولا تشنه کردید
و رجل مجود نعمت است از ان و نزدیک
هلاک شد و انی لاجاد الیک
ای اشتاق و اتوق
حنف مجید مرد حاضر و شعر
مجید اشعار نیکو گوینده
اجاد اجادة جید کرد و اینجا نیز
و کذلک الجودة علی التصحیح و اجا
نیک گفت و چیزی جید آورد
و اجاده درهما بخشید او را دره
و اجود الفرس علی التصحیح نیکو
رو کردید اسب و اجاد الرجل صار له
اسب نیکو رو کردید
مجید نعمت از ان و کذلک
اجود علی التصحیح و اجاد بالولد
پسر جواد زاد و اجادة النقد
داد او را نقد سره و اجید الارض
مجهولا باریده باران نیکو بر وی
جوده تجویدا جید کرد آن را
و جود الفرس نیکو رو کردید اسب

تجوّد جید اختیار کردن
تجاوده بالکسر نبرد کردن بجوان
مردی
تجاود القوم نگریستند که کدام
یک از ایشان بهتر نیکو دارد
استجاده نیکو یافت آن را او
جید شمرد و جید خواست از وی
و جود خواست از وی و استجاد
الفرس اسب نیکو رو خواست

ج و ذ

جوذی بالضم گلیم
جوذیاء بالضم والمد جامه است
پشمین ملاحان را
جوذنة بالفتح نام مولاة ابو طفیل
یا ابن جوذن است
جوذان بالفتح یا ابن جوذان
صحابی است

ج و ر

جور بالفتح ستم کار و مائل از
راه و راه
جُور بالضم شهریست از مضافات
فیروزآباد بجنبه الیه الورد و جماعه
از علما است محله است بنیشابور
و از ان محله است محمد اصفهانی
ابن احمد و لیث حفقه ذکر و
نصرت و محمد بن شجاع بن جور و
محمد بن اسمعیل معروف بابن جور
محدثانند
جار کمقام ستمکار جورة و جاره
و جائرون جمع
جار همسایه و نهار داده از ظلم
و زنهار دهنده و زنهار خواه
و شریک در تجارت و شوهر و فرج زن
و غلام ... در بر و هم سوگند
و یاری دهنده جیران و جیرة و
اجوار جمع و شهریست بر ساحل دریا
میان او و مدینه یکروز راه مسافت
روزی شد و از انجا است عبد الله
جاری صحابی ابن سوید یا ابن حارثه
است و عبد الملک بن جاری بن
حسن و عمر بن جابی سعد عمر

بن راشد و یحیی جاری بن محمد
محدثانند و دهیست باصفهان
از ان ده است عبد الجبار جاری
فضل و ذاکر جاری بن محمد و
دهیست بجزیره کوهی است بجنب
موصل
جارة زوجه زن همسایه و در برو بنا
جور کرد و دهی است باصفهان
تیشج جور کند باران نکند صد
و باذل جور سخت ناباک
جوار کسحاب آب بسیار و دوزخ
و صحرا کرد کرد سرای و پیرامن آن
و کشتها لغتیست در جوار
و هذا اعزیب
و شعب الجوار در باب مدینه است
جوار کتان کشاورز
ن جار علیه فی الحکم جوراً
بالفتح ستم کرد بر وی در حکم و نیز
جور میل کردن ناز از راه
یقال جار عن الطریق و جار
زنهار خواست
اجارة زنهار بخشید او را و زنهار
داد و اجاره عن الطریق بر گردانید
او را از راه و اجار المتاع در
ظرف کرد متاع را و اجار الرجل
الجاه ... کرد بیم درد
یوم بیوم الحفص الجور یعظم
مثل است در شماتت بکسی
گویند که درد سینه باشد و الاصل
ان رجلا کان له عم و کان ابن اخیه
لا یزال ید ...
مناصعة ... فلما
کبر ادرک بنو اخیه فکانوا یفعلون
بسبیل ما فعل بعمه فقال ذلک
ای هذا بما فعلت انا بعمی
جوزه بر زمین افکند او را بر زمین
و نسبت داد او را بجور
و جور البناء برکرد بنا را
تجور افتاد و منهدم کرد ید بر
خت
اجتور و امثال کی کردند اما

جواد
بخشنده و جوانمرد

صحت الواو فی الجوز والاند فی
معنی الابدان یخرج علی الاصل
لسکون ما قبله وهو تجاوروا
فبنی علیه ولولم یکن سنادها
ولمد الا علّت
تجاور هیشا
جاوره مجاورة وجوارا بالضم
وقد یکسر همسایکی کرد با او
دوزن تهاروی شد ونیز جوار
بالکسر زنهار دادن کسیرا و
زنهار واماندن ونیز مجاورة بمکه
نشستن در مسجد
تجاوروا همسایکی کردند و
دوزن تهاری یکدیکر درامدند
استجار زنهار خواست

ج و ر ب

جورب بالفتح پاتابه جوارب
جمع جواربة مثله والهاء
للعجمة علی جواربی بن احمد و برادر
زاده او احمد بن محمد و محمد بن
خلف محدثانند
جوربه جوربة پاتابه پوشانید
اورا
تجورب پاتابه پوشید

ج و ر ف

جورف کوهر خوشتر مرغ نر
واسپ تازی تیزرو و سیل
که همه چیز را برد

ج و ر ق

جورق شتر مرغ نر

ج و ز

جوز بالفتح میانه چیزی و معظم
آن اجواز جمع و کوز معرب است
جوزة یکی جوزات جمع و مجازو
کوهها است در یمن اهلها
وجبال الجوز و دو کوه تهامه است
و جوز بوا جوز بویه و جوز القی
بادرنجی است مخصوص ببلاد
یمن و هند به کید بن هلیه
کویند و جوز ماثل تاتوره
جوزة کوسپند سیاه که میان

آن سپید بود و یکبار آب
دادن شتر و کشت را و بکسر نیز
از آب و نوعی از انکور
جوزی ابرهیم بن موسی منسوب
الی الجوز
جوزة بالضم معرفه دیهی است
بموصل
جاز گذشت از جای نشسته کند بن
قوم و بستان وشتابزآب جوز و
آجوزه و جوزان و جیزان و جؤوز
جمع ورود او روان
جائزة گذشتن صله و عطیه
جوائز جمع و ارمغان و تحفه و الفی
و لخت او استاد نکاه اکثر
نجاو شرب جاز آب فی جوائز الاشعار
والامثال ما یجاز من بلد الی بلد
جوزآء نام برجی و نبی و کوسپند
سیاه که میان آن سپید بود
وابو الجوزاء استاد حماد بن سلمه
و مسلم بن حجاج است
وابو الجوزاء اوس بن عبد الله تابعی
است
جیز بالکسر فرو کرانه وادی
جیزة بالکسر ناحیه جیز و جیز
جمع و کرانه وادی و نام دیهی است
که مسافران در دهند و دهی است
بمصر
جواز کذرانیدن روا و نسا اهل و جهله
مسافران که از سلطان کیرند
تا کسی در راه متعرض نشود و نیز
که مواشی و زراعت را دهند
جواز کشتی ادکوز فروش و محدث
جوار بن منصور محدث است
جواز کفر است شبکی
جوزان بالفتح دهیست بیمن
جوزان کرهها میان دو پوست
درخت
جوبرة کجهیند محدث بوده و
نام دختر سلمه
جوزدان بالضم دوده است
باصفهان

تجواز بالکسر نوعی از چادر منقش
تجاویز جمع
مجازه راه کند روشن حقیقت
موضعی است نزدیک ینبع
وذو المجاز بازاری بود در جاهلیت
بریک فرسنگ از عرفه بناحیه کبکب
مجازة راه در شوره زار و موضعی
است او هو اول رمل الدهنا
تجاذب یا جوز
ن جاز الموضع جوزا و جؤوزا
وجوازا بالفتح و مجازا کذشتن
جای و پس افکند از برفتن از
وی و کذلک جاز بالموضع و نیز
جواز روا شدن و آب دادن
مجیز ولی و وصی و مصلح امر یتیم
و بنده مأذون در تجارت
اجاز امر روا داشت رای او و اجاز
علی اسمه اجازت داد بر نام او و اجاز
رایه روا داشت رای او و اجاز
له البیع نافذ کرد بیع را بر او
او و اجاز علی الجریح کشتم خسته را
و نیز اجازه اختلاف حرکت حرف
که متصل حرف روی است یا بیت
روی دال و دیکر روی طا او ردیف
و مصراع دیکر را بنظم تمام کردن
و بربیت شاعر بیت افکند بخلاف
بر قافیه روی که نهایت کشتی را
از جای بی آجاز الموضع و اجاز
فلانا الموضع و صله و عطا
دادن یقال اجازه
دادن آب دادن شتر و کشت
حسین بن سهل بن مجوز محدث است
زنده و معنی
جوز ظلم ابلیهم بجوز اکیشتن
وایکان یکان و جوز آیه
داشت رای او و جوز ابل آب
دادشتران خود را و جوز الهر
روا داشتن او روا کردانیدن
جاوز الموضع جوازا کذشتن
جای و پس افکند از برفتن
و جاوزه که ذا انبیا او از انجا

و تجاوز عن ذنبه عفو کرد
کناه او را
تجاوز عن ذنبه عفو کرد کناه
او را و تجاوز عنه چشم پوشید
و اغماض کرد و تجاوز فیها از
حد در کذشت ازان
تجوز فی هذا الامر اکر فت
و چشم پوشی کرد و تجوز عن ذنبه
عفو کرد کناه او را و تجوز الدراهم
قبول کرد درمها را با آنکه مغشوش
بودند و تجوز فی الصلوة سبک
کذارد نماز را و تجوز فی الکلام
سخن بمجاز کفت
اجتاز کذشتن از جایی و وقت
و بر شتر از او و دستوری خواست
اجازه را
مجاز ازان
استجار اجازت خواست و نیز
استجازه صله طلبید و خواستن
خواستن آن ازان باشد که مواشی
و زراعت را دهند

ج و ز ق

جوزق بالفتح ناحیه است بنیشابور
ازان ناحیه است محمد بن عبد الله
صاحب المتفق و المختلف و دهی
است به هرات ازان ده است اسحق
محدث بن احمد و جوزق القطن
معرب کوزه غلاف پنبه که هنوز
پنبه ازان بر نیامده باشد
جوزقان دهیست بهمدان
و کوهیست از اکراد

ج و ز ل

جوزل کبوتر بچه و جوان
و زهر و ناقه افتاده از لاغری

ج و ز ج

جوزاهنج دوائی است هندی

ج و س

ضمضم بن جوس بالفتح تابعی است
جوساله و جوسا از اتباع است
جوسیه بالضم مخففه معرفه
دهیست بشام نزدیک حمص

ازان ده است ابن عثمان جوسی
محدث
جواس کشداد شیر که اسد است
و جواس بن قطل و جواس بن قطبه
و جواس بن حیان و جواس بن نعیم بن
حارث از بنی هجیم و جواس بن نعیم از
بنی حرمان شاعرانند
ن جاسوا الدیار جوسا بالفتح
و جوسانا آمد که گشت در میان
سرایها برای غارت و جستن آنچه
در او است و نیز جوس و جوسان بمعنی
جستن چیزی را و پامال کردن و
متهو ساختن و کشتن شب ازین
دراج
الجیاس شیر جستن چیزی و دی
شغال نیکا کشتن برای غارت و بر
رسیدن از آنچه در او ست

ج و س ق

جوسق بجوهر کوشک و لقب محمد
محدث بن اسلم و دهی است به جبل و
کوهی است نزدیک جبل و دهی
است ببغداد و دهی است بنهروان
ازان ده است خلیل بن علی و دهی است
بنهر الملک و دهی است بمحاذی بلبیس
و قلعه است و دو ده است بری
و خانه است ببغداد و مرقند
باشد ازو در وسط آنجا که جوسق
است ازو در بزرگ کسی ذراع طول دارد
و بیست ذراع عرض
جواسقا بالضم و فتح السین دهی
است باسفراین

ج و س م

بنو جوسم بجوهر قبیله بود در قریش
و در کنشت

ج و ش

جوش بالفتح سینه و بهره از
از اول شب یا از شب و میانه شب
و میانه شب کوهی است بلاد بلقین
بن حبر و ... و نام موضعی
و همه شب ... والفعل من نصر
جوش بالضم سینه مردم و بضم

وقبیله است یا موضعی است
دهی است بطوس
جوشکر فرد دهی است باسفراین
منجوش علی الفاعل اندک لاغر
تجوش اللیل گذشت بهره از شب
و تجوش فی الارض فرو رفت بجیزی

ج و ش ن

جوشن بالفتح سینه و زره و نام
مردی و میانه شب یا اول آن یا نیم
الجوشن لقب شرحبیل بن ...
که اول عرب که آن را پوشید یا
آنکه کسری او را جوشن داده بود
و ذکر ...
جوشنی عبد الوهاب بن ... و
از فقهاء قاسم بن عبد الله بن
جحنه که زره میبافت بکرد جوشنه
جوشنی عطاف بن عبد الرحمن
بن جوشن محدث است

ج و ص

ابن جوصی محدث است

ج و ظ

جواظ کغراب فراخی و ... و صبر
جواظ کشداد مرد ضخم ...
و ... کوی و شور و غوغا کننده
و ما اللداد بخیل و مرد بسیار فرباد
و به فراه و ... و متکبر درشت
خو و بسیار خوار و التاء للمبالغة
ن جاظ جوظا و جوظانا بالفتح
خوانا از رفت و جاظ ... بالضم
اند هکین کرد ...
جوظ بجوظا سعی کرد
تجوظ بمعنی جوظا است

ج و ع

جوع بالضم گرسنگی و ...
بر ... اللبن ... قبیله است
از تمیم و یمن کلب بجوع اهله
یعنی ... در شر ...
او الاصل ان کلبا ... خیف
فسل ... اهله ثم تمکن
من ... اهله ...
و ترکیه اهله

جوعه بالفتح یکبار گرسنه شدن
جائعة الوشاح زن لاغر شکم
عام مجاعة و مجوعة که در او سال
قحط و سختی مجائع جمع یقال هو
علی قد مجاع الشبعان یعنی اواز
من ... که گرسنگی میراث
ن جاع جوعا بالفتح و مجاعة
گرسنه گردید جائع و جوعان
کعطشان نعت مذکر است و ان
و جائعة و جوعی کعطشی نعت
مونث جیاع کعطاش و جوع
کرکع جمع
و جاع الیه ... کردید ... مشتاق
شد
وابن جاع قملة لقب شخص مانند
تابط شرا
اجاعه و اجاعه گرسنه کرد او را و
گرسنه داشت فی المثل اجع کلبک
یتبعک یعنی گرسنه دار سگ
تا تابع تو شود ... معاشره
اللئام و ما ینبغی ان یعاملوا به
و یروی جوع کلبک یتبعک
جوعه گرسنه کرد او را و گرسنه
داشت
تجوع گرسنه گردید و خود را گرسنه
داشت بقصد
متجیع کسی که همیشه خود را
گرسنه نماید
استجاعه گرسنگی نمودن و سخت
گرسنه شدن

ج و غ

جوغان بالضم موضعی است و ازان
موضع است ابو جعفر احمد جوغانی
محدث ...

ج و ف

جوف بالفتح زمین پست و هموار
و شکم و درون هر چیزی و خیمه
عمان بلغة اهل عمان اجواف جمع
و موضعی است بلحیة عان و
وادی است بزمین عاد و منه
المثل اخلی من جوف حمار و مذکور

است در حرم و دو ... است
باندلس و موضعی است نزدیک قرطبه
و موضعی است بزمین مراد و
همان مذکور است در صحیح بخاری
در تفسیر انا ارسلنا نوحا الی
قومه و موضعی است ببلاد
سعد و موضعی است بیمامه
و ذنب الجوف دریایی است
بمصر ازان است حیان نام
جوفی و ابو الشعثا جابر بن زید
و فی الحدیث جوف اللیل الآخر
ای ثلثه الآخر و هو الجزء الخامس
من اسداس اللیل
جوف محرکه فراخی و فراخ و درون
کاواک شدن والفعل من
سمع
جوفان بالضم نره خر
جوفی بالضم فراخ و درون
کاواک نوعی از ماهی است
قد یخفف الیاء
جواف کغراب نوعی از ماهی است
که آن را جوفی هم گویند
اجوف شیر کلان شکم یا تمام
و کلمه معتل العین و چیزی
فراخ و درون کاواک
اجوفان شکم و فرج
جوفاء دلو فراخ جوف جمع
و میان ... از ... نزدیک
و ابیشه ... و سوف
... جوبا
جائفة کصاحبه زخمی که بادرون
کند ... و قیل الجائفة ما تکون
فی اللبة و الغانة و لا تکون فی
العنق و الحلق و لا فی الفخذ و
الرجلین
و فلان ... جائفه زشته کوچک
جو ... جمع
جوف بالکسر جمع جائف است
و جیف الثیاب ... موضعی است
جائف الصوت و جائف السقط
و جائف الخیل و جائف الوجیف

کاواک
تیز خالی و میان مجوف

وحکایتی اخیر
جونف بالفتح کدو میان تهی
گاه روح
مجوّف کجوف کلان شکم
ن جافه زن جوفان را دخالف
للرجل فهما جوفی و سپید شکم
بالطعن مجوّفا دو کند ، ابهم
طعنه با شند و وی اخاف الجنب
فراز کرد در ذا و نیز آنجا فرو کند
سپید نیزه باند و خفّا الجنب
الطعنه
مجوّف کمعظّم کاواک و میان تهی
و ستوری که پیکش تا شکم وی سپید
باشد و رجل مجوّف مرد بی عقل
تجویف کاواک و میان تهی کردن
تجوّف در میان درون وی در آمد
اجتیاف همچو تجوّف انشف بغیا ان
اجتیف الثوب الکماش
استجاف المکان خالی و کاواک نیز
جای را و استجاف الشیء فراخ گشت
وکذلک استجوف علی الاصل

ج و ف

جوف چون بهم و نام و معنی

ج و ق

جوق بالفتح گروه مردم
رجل اجوق کاحمر مردی سطبر گردن
س جوق و نجم کج گردید دوی
او اجوق کاحمر و تجوّق کج گشت
انسان
مجوّق کمعظّم آنکه مردو زنخ وی کج
باشد
جوّقهم تجویقا جمع کرد ایشان را
و تجوّق علیه با ایشان در بود
تجوّقوا گرد آمدند

ج و ل

جول بالفتح رمه گوسپندان
بی شبان و لشکر بزرگ و گروه شتران
و گروه اسبان یا بوی اسب یا چهل
تا شتر بچه و نیز کوه کلان سال
و نوعی از درخت و کوه و کرد
و خالی و بعضم

جول بالضم عقل و حزم و اهتمام
یقال ماله جول ای عقل و حزم
و گروه از اسبان و شتران و کرانه
قبر و کرانه کرده اند و دون چاه اسپ
و کرانه در یا و کوه
جیل و جال بالفتح فیهما اشاله
اجوال و جول و جول الترجمه و کلاه
شتران و شتر مرغان و گوسپندان
و سنگ که در تر آب باشد
عبد الله بن احمد بن جوله و علی
بن محمد بن احمد بن جوله محدثان
اند
جولان بالفتح کوهی است به شام و
خاک و سنگریزه که باد شان
جا بجا برد و جولان الحوری
اند و واخازان و رجل جولانی
مرد عام منفعت و یوم جولانی
روز تیز باد گرد و غبار و یوم
جولان همچنان کذلک
جیلان بالفتح خاک و یوم
جیلانی روز تیز باد گرد و غبار
و کذلک یوم جیلانی همچنانا
جولان بالتحریک ستوران در زمین
و ستوران بلا پرورد
اجول کاحمد کوهی است نزدیک
پشته انشنیم محاذی وی و کوه
طی و یوم اجول تیز باد گرد
و غبا
اجول اسپ تیز رو و تیز بد الجولان
جوالة کسحابة بغیس چیزی که بیش
ان یقال الخیمه جوالة الشمال الماء
تقاشه و خیاره
جوالکی کری نام موضعی
جوالکشتاد نام اسب عقیان برتو
جول کامیر انچه باد آن را برده
باشد از گاه ریزها و برگهای
افتاده درخت
جائله کاری که بدان اشتغال
دارند یقال الجبل جائلته ای
افضل الامر التی اشتغیر
مجول کمنبر شا ماکچه یا شاماکچه

نقاب یا شاماکچه دختران خرد
و سپر و پای برهنه و دم سپید
و تعوید و گوی بزو سپید و هلال
ماننده باشد از سیم که در رسط
قلاده نهند که تکنه خرد و سپید
که در دستان کسی باشد که
شرهای قمار بهشت و یا اند له
تجوال بالفتح جولانگاه یعنی صید
و غدیف
ن جال فی الحرب جولة بالفتح
وجال فی الطواف جولا و یضم و
جولانا و جولانا تا محرکة و جیلانا با کسر
کرد بر آمد
وجال القوم جولة بالفتح انهم
گشته و پس حمله کردند
وجال التراب بالابر آمد خاک و
جال الشیء عنه بر گزید آن را و
جال کمیر گزید آن را
کتبالة و اجتال کبر گزید آن را
یقال فی المهیر اجتل التهمام و کذلک
اجتالوا الرای بینهم
جول تجویلا و تجوالا گرد برآمد
اجتال گرد بر آمد و اجتال بر
گزید آنها از قصد و
اجتلتهم بر گزید آنها
انجال گرد برآمد و انجال التراب
بالابر آمد خاک
مجاولة با یکدیگر گشتن در جنگ
و یقال کانت بینهم مجاولات
تجاول با یکدیگر گشتن در جنگ
یقال تجاولوا اذا جال بعضهم
علی بعض فی الحرب

ج و ل ق

جوالق بکسر جیم درختی خاردار
عیز دار شیبعا
جوالق بکسر الجیم واللام و بضم
الجیم و فتح اللام و کسرها جوال
جوالق بالفتح و جوالیق و جولقات
جمع

ج و م

جوم شبانان کدام از ایشان شبه

انجام بنام الذهبیم و البکیبه و جوان
خانه یکی آجوم بالحره و لجوم و جماعت
و جوم بالفتح جمع و معرفه نام ولایتی
از اعمال نیشابور و ازانجا است ظاهر
ابو نصر احمد جامی بن حسن و پسر
وی شیخ الاسلام اسمعیل جامی
و سلیمان جامی محدث بن حمزه
و یوسف جامی محدث بن عمر
جوم گریز شهر بیت بفارس و
الصحا انضم الیاء
ن جام جوما طلب کرد چیزی را
خیر باشد یا شر

ج و ن

جون بالفتح گیاه سبز مایل بسیاهی
سرخ و سپید و سیاه و دون
جون بالضم جمع و صفت سیاه از
شتر و اسب و نام اسپ معاویة بن عبس
بن زنباع و اسپ خارث ثعلبی بن
ابی شمر و اسپ جمیل ضبی و اسپ قیس
معیر بن سلیط و اسپ مالک بن نویره
بن نویره و اسپ امرؤ القیس بن حجر
و اسپ علقمه بن عبد و اسپ ضبا و نیز
بن عمرو بن خارث
و بنو الجون قبیله است از ازد
جونی بالضم منسوب است بابن کندی
فی الدهر و جون بن قتاده صحابی
است یا تابعی است و جونان دو
طرف کمان
جونة بالفتح چشمه آفتاب و سرخ
و نقال الضم قارانند و دو دهی
میان مکه و طائف
جونة بالضم سبدی است سلاح
عطاران که جو برای کشیده
باشند و اصله الهمز و جون کصرد
جمع و کو مصرد.
جونی بالضم نوعی از سنگ خوار
کمیسته و بناد و ضالی ان نیشا
باشد
و ابو عمران عبد الملک جونی بن
حبیب و بشر جونی محدثان اند
جونی کریز روستانی است

کاواک
بیرون خالی و تهی

شاماکچه
سربند زنان است

بجزاهت او دهیبت لیبرجس و
تام مردی و منها المثل جاذع جوبة
من بحر تو غیره تهبير من توسع
فيما الغير و يجود به
جوناء کمرد آفتاب و دیك و عامه
سیاه
جوان کمر ابرد اعلام است
جوتن بفتح جیم و نون دهیت
بجرن
جوانه کمر گانه نیز بود و دیر
جاوان قبیله است از اکراد که در حله
مزید تیها اقامت کرده بعدا زان قبیله
است محمد جاوانی بن علی
س جان و جهه و جوه نیبا باشد بالضم
روی او
بجوز سپید کردن دروازه عربی
وسیاه کردن دروازه میت
ماه بجوجن مبنیا للمفعول اب
بدبو

ج و ه

جاه بزرگی و منزلت خواهد مشلد یقی
فلان ذو جاه
جوبه مصدر است و اصلها من الوجه
فوضعت الواو موضع العین
جاه جاه مبنیا علی الکسر و بنون
کلمه است که بدان شتران بر زانند
زجر کنند و کذلك الجوه جوه و لقیهم
نظر جوجه سوسنا خوش و بیداو را
وکذلك نظر و بجیه سوء بالکسر
ن جاهد بالکسر جو هی بالفتح
بنا خوش روی آمد

ج و و

جو بالفتح میان آسمان و زمین و
زمین پست و نشیب جواه جمع
والجواء جمع و صحن و روز خانه
وکشاد کی وادی و نام شهری و
نام بنی جو موضع بیمکراست
جوة بالفتح زمین پست و نشیب
جوة بالضم درجه مشك و پاره
از زمین درشت و مغاک هر در
کوه و جز آن نوعی از لوبیا

قريب لیبروت
جوانی درون خانه و صحن آن و جز
حدیث سلمان جوانی صدر انکل امر
جوانیا و برانیا ای ظاهرا و باطنا
وسرا و علانیه و هو منسوب الی
جوا ليمن و زيادة الالف و النون
للتاكيد
جوی التبعاه بجوبه پیوند کرد
خیك را
جوجا آواز دادن شتران را للطعمه
جوجوة

ج و ی

جوی کجای آب بو کرفته و کنده
و سوزش اندوه و بیماری سل
و طول مرض و نوعی از بیماری
سینه
جواة غلاف دیگ
جوی کجتی اندوهگین که باشد
حال خود تواند کرد
ارض جوبة و تخفیف الیا نیز
ناموافق
جواء کتاب زمین فراخ و واد
فراخ و موضعی است بیمان و نو
از نوشیدن شتران که پایان آب
ماند و بعضی زنان دوات خود
نگاه دارد و قضا کرد میان خانها
باشد یقال نزلنا فی جواء بنی فلان
اجویه جمع و غلاف دیگ و پیمای
از چرم که زنان کندوی را سرش
و ابیة بحاوی ضرب سه و موضعی
بیمامه و وادی است در دیار عبس
جیاء بالکسر غلاف دیگ جیاوة
کذلك
جیا ئم بالکسر بطنی است از فلان
دیك
ماء جو ککتف آب بو کرفته و کنده
جیته بالکسر و شدیده و بخفف آب
بو کرفته و کنده و آب ایستاده و
پارکین و جاه بو کرفته و کنده
س جوی التقاء بو کرفت و
بجوبه جوی مکروه داشتن را

و نیز جوی اندوه عشق و اندوه
و سوزش اندوه و طول مرض
جو ککتف نعتست از آن جوی
مثله و صف بالمصدر و جویت
نفسه منه و عنه ناموافق آمد
او را
اجتوا ایضا مثل جوا کردن
اجتواه مکروه داشتن آن را
اجتویت البلد اذا کرهت المقام
به و ان کنت فی نعمة
جاوی بالابل خواند شتران را بکو
اب نیز جو دو دستن فرح نافه
استجوی الطعام ناخوش داشت
آن را

باب الجیم فصل الهاء

ج ه ب

جهب بالفتح روی زشت مکروه
اتاه جاهیا و جاهیا ای اسدا و را
علانیه
مجهنه کینه بر مرد کردن

ج ه ب ذ

جهبذ نقاد دانا

ج ه ب ق

جهبوق کیز یون سرکین موش

ج ه ب ل

جهبل کجعفر کوهی کلان سرپا
کلان کالایر کوه کلان و جهبل
سیفا و لکی است ابن بیخلاج
که خبر وفات نبی صلی الله علیه و سلم
بال حضر موت رسانیده
و بنو جهبل قبیله اند در شام
جهبلکة زن زشت رو

ج ه ث

ف جهث سبك کردن پای از بیم
یا خشم یا طرب

ج ه د

جهد بالفتح توانائی و بعضم و کوشش
و رنج و مشقت یقال جهد جهدك
فی هذا الامر ای ابلغ غایتك
و جهد البلاء حالتیکه در ان
موت را بر زندگانی اختیار نمایند

و دنیای حیلناو افلاس و منه
الحدیث اعوذبك من جهد البلاء
و جهد الایمان سخت ترین سوکند
و قوله تعالی جهد ایمانهم ای بالغوا
فی الیمین و اجتهدوا
جاهد کصاحب آرزومند طعام
و جز آن و جهد جاهد برای مبالغه
است
جهاد کتاب زمین سخت همو
بی کیاه و پار سیلو
بنو جهادة بالضم بطنیست از عرب
جهاد الله ان تفعل کذا یعنی نهایت
کوشش تو
تجهید مخففه مفتوحه کوشش
مرغ جهید کامیر چراگاه بیپا
چرنده شتو
مجهود کوشش و مشقت و شیر
که مسکه آن بر او رده باشند
و رجل مجهود ای متعب
ف جهد جهدا کوشش کرد
و رنجید و جهد دابته بار
کرد بران فوق طاقت و رنج داد
و جهد بر یا آزمود ازد و جهد
المرض فلانا لاغر کرد بیماری
او را و جهد اللبن بر آورد
مسکه شیر
و جهد الطعام آرزومند طعام
شد و بسیار خورد و جهد
الطعام مجهولا ای اشتهی
س جهد غیته سخت و نا نوع
کرد بید زینا او
رجل مجهد کحسن سخت شده و
ناتوان از ماندگی
اجهد الدابه باکره فوق طاقة
از و رنج داد و اجهد العامة
آرزومند طعام شد و اجهد
الشیب شتابی کرد پیری و بسیار
کرد بید و اجهد لنا الارض
بر آمد زمین و اجهد الحق
آشکار و هویدا کردید و
اجهد فی الامر احتیاط کرد در کار

پنلو
برون نیلو چوب
و بدان سوراک کسنند
فصل الراء
در پای
چنبه زدن است

والجهد الشیء خلط و مشتبه شد
واجتهد ما له تیپشکه کردان دا
پراکنده ساخت واجتهد العقد
کوشش کرد در دشمنی واجتهد لحی
القوم فرسب اسد ونمایان کرد
واجتهد لك الامر شد ادنی زاکار
واجتهد الطعام بمعنی ای اشتهی
اجتهد کوشش نمود ونیز اجتهاد
ضد کوشش کردن در کاری اصول

جهش

جهاد ومجاهده کارزار کردن با
دشمنان در راه خدا
تجاهد بیکدیگر کوشش کردن و
فوق متوانا نیز در کار دست

ج ه دم

جهدمه کرچه نام زن بشیر بن
خصاصیه که انحضرت صلی الله علیه
وسلم زاد بیه

ج ه ر

جهر بالفتح پشته در شنی مال
ریاضت از زمانه
جهر بالضم جمال وبهاء مرد وحسن
هیئت آن وجهر تقال ما احسن
جهره وما اقبح جهره
رجل جهیر کیف مرد دیداری
اجهر کاحمد مرد دیداری و تمام
خلقت ودنکو دیداری وانکه
افتاب بد واپسیک غره دی همه
روی دور اکرفته باشد
جهراء مونث اجهر درهمه معنیها
وزمین هموار که درازو درخت
و پشته نباشد وجماعت
یقال کیف جهرا قوکم ای جماعتکم
وچشم که منعه دی بیرون روشنائی
از خانه وبیرون کان بیچاره
جهیر کامیر مرد دیداری صاحب
جمال ومنزلا فاراعنا والوحشت
بالطاهریق رجل جهیر واسرع جهیره
جهیر اجمع وشیر لب وکلام
جهیر سخن بلند
جوهر بالفتح هر سنگ کداز آن
منفعتی برآید بمنوالناس وبیانو
وفصل وامثال آن معرب گوهر
جوهره یکی جواهر جمع واصل نوزدی
ونهادش هر چیزی و گوهر یقال
جوهر الثوب جیداً ودردی منو
ذلك ای بخیر دبانست خود قائم باشد
ضد عرض ودلاوردو جوهر ودد
جزء لا یتجزی
جوهری کوهر فروش
فرس جهور الصوت کصبور بلند
آواز
جهنم کجیت نوعی از مکر که گوشت
راتباه کند جیهور کجیهون شد
جمهور کجعفر مرد دلاور و معرفه
موضعی است نام مردی کلام
جهوری سخن بلند آواز وجهوری
الصوت بلند آواز ورجل جهوری
مرد دیداری
جهیان کلمه نام بتی که قبیله منهورین
می پرستیدند
جهر اوان حضر ایره تشبیر از
مجهر کمنبر کسی که عادت دارد که
سخن آشکارا گوید
مجهار کمحراب کذلك
مجهور فیجاه معموویاك کرده
شده وحروف مجهوره نوزده
است مجموع در ینقول ظل قو ربض
اذغزا جند مطیع
س جهرت العین جهر انتیره کردید
چشم از آفتاب
ف جهر جهرا آشکارا کردید
جهر الکلام وبالکلام آشکارا کرد
ازلازم ومتعدی ونیز جهره آشکارا
قال الله تعالی ارنا الله جهرة
ای عیانا غیر مستتر
وجهر الصوت بلند کرد آواز را در
خواندن وجهر الجیش زیباشمرد
لشکر را وجهر الارض نادانسته
رفتند ازان زمین وجهر الرجل
دید مرد را بی پرده و مشاینه
ودیداری یافت او را وجهر
النقا آنچه نباید مثل شیر را
تا دوغ کردد وجهر البئر پاك کرد
چاه را یا کشید همه آب چاه را یا تا
آب چاه رسید وجهر الشیء کشاد
وبرهنه کردان را وجهرت الشمس
المسافر خیره کرد چشم او را و
جهر فلانا بزرك داشت او را و
جهر الشیء حزر واندازه کردان را
ونیز جهر اسلحه ابی آکهی نزدیك
کسی شد یقال جهر القوم القوم
ل جهر الرجل جهورة وجهارة
دیداری کرد به مرد وبلند سخن
شد وجهر الصوت بلند شد آواز
کلام جهیر کمکرم سخن بلند
اجهر الکلام آشکارا کردان را
مجهر کمحسن بمعنی فاتن و
اجهر بیرا آنچه زاد دیا پسران
دیداری خوش منظر خوب پسندیده
زاد
اجتهر الجیش زیبا شمرد لشکر را
واجتهر الرجل دید مرد را بی پرده
ودیداری یافت او را واجتهر
البئر بالکسر دیچاه را یا کشید
همه آب آن را
جهار ومجاهره با کسی و با دیگر
جنگ کردن و با آواز خواندن
ویکدیگر با تنا و دشمنی کردن
ودشنام دادن و آشکارا کردن
ولقیته نهارا جهارا وبفتح دید
او را در روز بی پرده وحجاب
جهورة سخن بلند گفتن

ج ه ر م

جهرم کجعفر شهری بفارس
وجهرمیة نوعی از بساط یا جامه
است از کتان منسوب است بدان

ج ه ز

جهاز بالکسر والفتح رخت مرده
وعروس ومسافر واجهزة جمع
اجهزه جمع الجمع
جهاز بالفتح آنچه بر شتر باشد
وفرج زن وفی المثل ضرب فی جهازه
یعنی رمید و بازنیامد واصل
آن آن شتر بود که رمنده اند کر بالان
و بار او شکم او آید و برجهد و دیگر
حاضر اکرد ضرب بمعنی تاالشد
وفی از صلة معنی ای منها غائراً
فی جهازه یضرب لمن بنفرعن الشیء
نفوراً لا یعود بعده الیه
مونث جهیزکامیر مرا شتاب
فرس جهیزا اسب سبکرو مضف
دوقده
جهیزه که فینه نام زنی خویله
وفی المثل قطعت جهیزة قول کل
خطیب واصله ان قوما اجتمعوا
یخطبون فی الصلح بین حیین فی
دم کی یرضوا بالدیة فبینما هم
کذلك اذ قالت جهیزة ظفر بالقاتل
ولی المقتول فقتله فقالوا عند
ذلك المثل یضرب بمن یقطع علی
الناس ما هم فیه بحماقة یأتی بها او
علامت شیر مرکوزه زایامادیه کرکدیا
کفتار یا ماده خرس و نام زنی
کوزکه مادر شبیب خارجی است
وکان ابو شبیب اشتراها من
السبی فحملت فتحرك الولد فقالت
فی بطنی شیء ینقز فقیل المثل احق
من جهیزه او المراد عرس الذئب
لانها تدع ولدها وترضع ولد
الضبع ویقال اذا صید الضبع
کفل الذئب اولادها
ارض جهراء وجهراء زمین بلند و
جهر اوچشم که منعه ان بیرون
رود باشد والراء اعرف
ف جهز علی الجریح کشته را
را
موت جهیز مرا شتاب
اجهز علی الجریح بمعنی جهز علی
الجریح است
جهز قافله الغزو واسبابه
بر وفق ونیز ساختن جهاز عروس
والشکر ومرده ومسافر و غازی
ومانند آن

نجهز الامر اماده شد کار را و نیز
تجهز ساخته شدن جهاز عروس
و لشکر و مرده و مسافر
تجاهز با جو مال دار و غنی
اجهاز للامر اماده شد کار را

ج ه س

جهبیس تحتی بزاوس کزبیر صحابی
است یا ان جهیش بن یزید است
بشین معجمه

ج ه ش

جهشه بالفتح اشک و گروه مرد
جاهشه اهل جنه گروه مردم
جهوش کسیکه بیکبار از بکیرد
و از زمین بر میبرد
س ف جهش الیه جهشا
و جهوشا و جهشانا زاری بوی
و اماده گریستن شد مانند
کودکان بمادر و منه الحدیث
اصابنا عطش فجهشنا الی رسول
الله صلی الله علیه و سلم و
جهش من الشیء جهشانا ترسید
و گریختن از ان و جهش من ارض
الی ارض ای تقلع و اسرع
اجهش الیه زاری کرد و اماده گریستن
شد
مجهش کسی بغث انسان
و اجهش فلانا ناشنا با نیید او را
و اجهش بالبکاء اماده گریستن
شد

ج ه ض

جهض بالفتح چیره شدن بر کسی
برای تخلیص دیگری و رهانیدن
صید را از چنگل باز و صیاد
یقال جهضه عنه و الفعل من
فتح
جهاض کسحاب بار پیلو[۱] که سبز شود
با تمام است
جهاضه بالتشدید بمعنی
کهن سال
جاهض کصاحب تیز و سبک
و کوهان بلند و بلند از هر چیز

جاهضه خر کره ماده یکساله
جواهض جمع
جهوضه تیزی فهم و سبکی
جهاضه کسحابه مثله
جهیض کامیر بچه افتاده تمام خلقت
باشد یا ناقص خلقت
جهیض ککتف کذلک
جهاض بالکسر ناقه که عادتش
بچه افکندن باشد
مجهض ککرم بچه افتاده
اجهضت الناقه افکند بچه تمام
خلقت که پشم بر اورده بود
ناقه مجهض صفت از ان مجاهض
جمع و نیز اجهاض چیره شدن بر
کسی برای تخلیص دیگری و رها
نیدن و شتابانیدن
تجاهضه کسیرا از چیزی باز داشتن
و شتابانیدن

ج ه ض م

جهضم کجعفر مرد بزرگ سر کرد
روی گشاده پهلو فراخ سینه
و شیر که اسد است و نام مردی
تجهضم تکبر کردن و بزرگی نمودن
و تجهضم الفحل علی اقرانه ای علاهم
بکلکله

ج ه ف

جهافه کثمامه نام مردی
اجتهفا الشیء سخت گرفتن را

ج ه ل

جاهل کصاحب نادان جهل بالضم
و بضمتین و جهّل کرکع و جهّال
کرمان و جهلاء کعقلاء و جهله
محرکه جمع و شیر که اسد باشد
یقال هو جاهل منه یعنی نیست
ان را
جاهلیه زمانه قبل از اسلام
که عرب در ان جهل میداشتند
بخدا و رسول وی و شرائع دین
و مانند ان
جاهلیه جهلاء که مراد تاکید
است مانند لیله لیلاء و

داهیه دهیاء و وتد واتد
جهول کصبور بسیار نادان جهل
بالضم و بضمتین جمع
مجهل کمسقل نام زنی و چوب که بدان
شرار جنبانند
مجهله کمیسقله کذلک صفقا
مجهل سنگ بزرگ
ارض مجهل کمقعد زمین بیکوه و نشان
کردد ان کسی ره نیابد لا یثنی و لا
یجمع
مجهله سبب نادانی و منه قولهم الولد
مجهله
مجهل کمنبر چوب که بدان باده را
جنبانند مجهله بالتاء مثله
ناقه مجهول ناقه که از او کاهی نتوشیده
باشند یا ناقه بی داغ و نشان
س جهله جهلا و جهاله نادان
ان را و نیز جهل جهاله نادانی و
جهل علیه نادانی نمود خود را
بر وی
اجهله بجهالا جاهل یافت او را
تجهله تجهیلا بنادانی منسوب کرد
او را
جاهله مجاهله نبرد کرد او را در
نادانی
تجاهل خویشتن را نادان نمود
استجهله نادان شمرد و سبک
داشت او را و استخفاف کرد و
استجهلت الریح الغصن جنبانید
باد شاخ را

ج ه م

جهم بالفتح عاجز ضعیف و شیر و
لقب ابی جهم است و جهم بن قیس
یاران کریم است و جهم بن عبد و
جهم بلوی و جهم اسلمی صحابیاند
و جهم بالفتح و ککتف روی ترش
و زشت یقال هو جهم الوجه و نام
مردی
جهمه بالفتح اغاز چهار یک از اخر
شب یا اول شب تا چهار یک یا بقیه
سیاهی اخر شب و بضم و دیگر کلاه

جهمیه فرقه اند منسوب بجهم بن صفوان
جهمه بالضم کلمه منشا شر و منها
ان
جهوم کصبور عاجز ضعیف
جهیم بن الصلت یا ابن صلت کزبیر
صحابی است
جاهمه بن العباس کصاحبه صحابی
است
جهام کسحاب ابر بی اب یا ابر ریخته
جهیم کحید نام پادشاهی از
پادشاهان حمیر و موضعی است
نسبت باجن
جیهمانا کاهیمان زعفران
ف س جهمه جهما ترش روی
کرد با وی
ل جهم جهامه و جهومه ترش روی
کردید
اجهمت السماء بی ابر گردید
اجتهم در جهمه شب در امد
تجهمه ترش روی کرد با او و
کذلک تجهم له

ج ه ن

جهن بالفتح درشتی روی و زشتی
ان
جهن بالضم مسیل دریا مقدار
پرتاب تیر که بدشت و سبزه یا
زان که بدشت متصل باشد
ان را شعب گویند
جهینه بالضم اول چهار یک اخر
از شب یا بقیه سیاهی اخر شب
جاریه جهانه بالضم دختر جوان
جهجهان معرب جیحان است
و مذکور شد در ج ح ن
جهان بالفتح نام مردی
جهینه بالضم قبیله است و قلعه
است بطبرستان و دهی است
متصل ازان ده است حسین
بن نصر بن محمد صاحب انساب
و عند جهینه الخبر الیقین مذکور
است در ج ف ن
ن جهن جهونا نزدیک شد

جهمر

[۱] پیلو
بر وزن زیلو چوبی
که بدان مسواک کنند
و آنرا اراک گویند

ج ه ن د ر

جُهُنْدَر بضم الجیم وفتح الهاء والدال نوعی از خرما

ج ه ن م

جَهَنَّم کمالست نام دوزخ اعاذنا الله منها و در کتب جهنم چاه دور را گویند

جَهَنَّام بفتح الجیم والهاء نام تابعی

اعشی و لقب عمرو بن قطن و یکی از شعرای

بنی قیس بن ثعلبة

و در کتب جهنام شکسته ابروی شده التوی

چاه دور و ژرف

ج ه ی

جَهْجاه غفاری شخصی بود که بر عثمان

طعن خروج کرده و عصای نبی صلی

الله علیه وسلم را بر زانوی خود شکست

و زانویش به علت خوره مبتلا گردید

و نیز جَهْجاه نام مردیست که تمام دنیا

خواهد گرفت و بروی جهجاه گویند

او جهجاه بن قیس الغفاری و کلها فی صحیح

مسلم

ن جَهْجَهَة بعضی از زبان نشاندن را

جَهْجَهَه بفتح هر دو جیم شیر که اسد

باشد

تَجَهْجُه بالتسبیع جهجهه بانگ بر

ده تا بازدارند ذرما الیک الجحه

علی حیزما زمنا

ج ه و

بَیْت جُهاه خانه ویران و کفیه

جاهیها یعنی علانیه و آشکارا

جَهْوَة بالفتح کون برهنه و پیشه

و ناقه برتون

جَهْوا کرام و قصر کون برهنه

و من کلامهم عن الحسن انهما قالوا

یا عمر جاءک العرب قالت یا ویلی الذئب

الوی و انت جهوی ستماتها جهوا

اسمها ناشی او بچابر

آجْهَی آنکه جو بیش سرا و افتاده

باشد و بیت اجهی خانه بی

سقف

س جَهِیَ البیت جهی خانه ویران

کرده شد

خَبِیَ الجهة مبنیا للفاعل خیمه

بی پرده

اَجْهَی فلان علینا بجیلی نمود بر ما

و نیز اجهی ما هو پیدا و روشن کردید

راه و پیدا شد آسمان بی ابر

اَجْهَتْ فلانه ظاهر ایشان زن و جهانه ازالم

بمحل و کشاده شد هوا و بی ابر گشتن

سبعدین تقی اجهت لنا السماء ای

انقشع عنها الغیم و اجهینا

اجهی التیحة تجهیه فراخ کرد نیده

زخم سوزا

تَجاهٍ ناقه تبرکردن در فخر

باب الجیم فصل الیاء

ج ی ء

جیء بالفتح و بکسر خواندن ببوی

طعام و شراب فی قولهم لو کان ذلک

فی الجیی و الحی ما نفعته قال ابو عمرو

فالجی الطعام والحی الشراب

جیاء کهیا ریم و خون و لای

جیئة کعیله استادنگاه آب

جیأة کعیبة و جیئة که کذلک

و نیز جیئة و جئوت در خیره جستن پد

کفش و دوال که بدان کفش دوزند

جاء بالکتاب علی الصیح اینده

جاءت فه کجیات ریم و خون

جیأ کشید از اینده جاه باهمزه

مثله

ض جاءه جیئا و مجیئا امد

جیئة کمیله اسم است آمدن و جاءه

ما تاورد و دوزا و جیئة عقال الصدع

اورا بیاسد و ما جاءت حاجتک

معنی ما صارت شئ آنچا آنرا

اورا آنجا بار و آنجا لینه و ضعف کرد ایته

اوزا بجوی و منزل الشل شرها

بجیئک ان الغمز عن عزوب العمونا

الحجامها الاشراء فقر و فاقه

و ذلک الملائکة العرقیت الاع لموتا

بجوح ایشته من الاتقید علی شئ

یعیش بالمضطر جیدا و اجاء النعل

پیوند کرد کفش را یا بدوال دوخت

آن را

تجیا کعظم مردی که عند الجماع

حدث کند یا انزال کند پیش از

ادخال

مجیاز نیز کسی را مانند اشر که

شد باشد از کثرت محابت حدث

کند عند الجماع

جیا القرینة دوختن شلنا را

جاءه ایه تیز کرد مرا ورا امدن و

فی الصحاح جاءته باهمزه و هو علی

القلب و نیز مجاراة و جیا مقابل

و موافقت

جاجا بالا بل خوانند شتران را بگو

ابکلمه جی جی

ج ی ب

جَیْب بالفتح گریبان جیوب جمع و فی حل

ناصح الجیب ای امین صاف فی الود

جیب الارض جای در آمدن در آن

جیب بالکسر قلعه ایست میان قدس

و نابلس

جیاب کشداد لقب حمزة بن جیب

مصری محدث

ض جاب القمیص گریبان کردیش

را

محمد بن مجیب کعظیم محدث

تجیب گریبان کردن پیراهن را

ج ی ت

جیت بالکسر از اعمال نابلس است

جاثیت الابل بکلمه چوت خواند

شتران را العنیت فی ج و ت

ج ی ج

جیج بالکسر بهمشت ای جی جی کرد و فت

اب دادن شتران کوسند قال قول

من طین الحمرة ولا یعجبها من احسن

الحبیئة و الجی

ج ی خ

ض جاخ السیل الوادی جیخا

برکند و خیبه وادی را الغتر است

در ج و خ

ج ی د

جید بالکسر گردن اجیاد و جیود

جمع و شاماکه

جیدان بالفتح نام یکی از ملوک حمیر

جیده محرکه درازی گردن و نکوی آن

و الفعل من سمع

اجید مردی که گردنش دراز و نکو

باشد جیداء و جیدا انث مؤنث

جود و جیب جمع و الحیید بن عبد الله

محدث

لبید جیا علی التعیم نام کوسپند است

اشتیکه یا کوهیست در زمان مهمی

نهاده الکونه موضع جیل اتجم

جیدر کحیدر کوتاه بالا والمؤنث

بالهاء و یقال للرجل ایضا الجیده

و الهاء للمبالغه

جیدری بالقصر کوتاه بالا

جیدران مثله

جیدری منسوب ببوی جیدر

که دهی است میان حمص و سلمیه

و قد ذکر

ج ی ذ

جیذة بالکسر نام جد محمد بن احمد

که از ابن الاعرابی روایت کند

جیذر کحیدر همچو کوتاه با لاسطبر

اطراف یا این بدال المهمله است

و شیر بکیه در اطراف استخوان

و مفاصل وی کوشت بسیار با

و کوزن بچه اعتنیت فی ج و ذر

جیذرة ماهی است کلان شبیه آنک

ج ی ر

جیر بالفتح گچ و بکسر آهک آمد و فقط

بنون و کاین سوکند است بمعنی

حقا و در عجب نیاء اجیرة

افعل ای حقا و لا جیر لا افعل ای

لا حقا

جیر بالفتح کوتاه و خوار شد

و الفعل من سمع

جیأ کشد از اهل نا جیره شد ای

که بر حوض و امثال آن ماند

و کرم دل از خشم و کرسنگی فهو

است بنواحی بحرین

جاء کصاحب کرمه دل از خشم

و کرسنگی

جبه

جنبل

شاماکه
سیند بنه زبان

جیزکیتم روستائی است بمصر
جیزه کلیته موضعی است
بحجاز مرکمانند
یوسف بن جیزویه کفطویه محدث
است
جیران بالکسر دهی است باصفهان
ازان ده اند محمد جیرانی بن ابرهیم
واحمد جیرانی بن محمد بن سهل و
هذیل جیرانی بن عبد الله که محدثان
اند و ناحیه‌ایست میان سیراف و عمان
جیرفت بالکسر و ضم الراء شهریست
بکرمان که در خلافت عمر رض
مفتوح شده
جیرون بالفتح دمشق یا دروازه
دمشق که نزدیک مسجد جامع است
او منسوب الی الملک جیرون لانه
کان حصنا له و باب الحصن باق
هائل هنالک و موضعی است در آن
بلد و منه باب جیرون
حوض مجیر کمعظم حوض کوچک
بحوض دیگر و حوض کچکانه

ج ی س

جیسور نام غلامی که او نام موسی
کشته بود یا آن بجاء مهمله است
یا آن حلبسور یا جبسور است
جیشان بالفتح نام مردی
جیسوان نوعی از بهترین خرمای
معرب کیسوان است بمعنی زلف
باشد

ج ی ش

جیش لشکر و حشم و باری گران
جیوش جمع و ابو الجیش ماجد بن
علی و محمد جیش محدثانند و
جیش بن محمد یافعی مقری بوده
و عبد الصمد ابی الجیش مقری
عراقیست و ذات الجیش وادی است
نزدیک مدینه و آن را اولات الجیش
هم گویند در آن وادی عقد
ام المؤمنین عائشه رض گسیخته
جیشه یکبار جوشیدن اسم
للمرة

جیش بالکسر تباشیر بلید که
حلبه باشد
جیشان بالفتح خطه ایست بعمان
و روستائی است بیمن و لقب عبد الله
بن جریر ذی عین و الیه ینسب
الجیشانیون و ابو تمیم جیشانی
یمنی تابعی است
جاش کصاح تپیدن دل
جیاش کشداد اسپی که باندک جنبش
با تیز رود و لقب جد محمد بن طرخان
حافظ بیکندی
ض جاش القدر جیشا و جیوشا
و جیشانا جوشید دیگ و کذلک
جاشت القدر و غیرها و جاشت
العین روان گردید و جاش الوادی
بر آب خیز رود و جاشت النفس
شوریده دل بر آمد از اندوه یا
از بیم
تجیش گرد آوردن لشکر
تجیشت النفس شوریده دل
استجاشه طلب کردن لشکر

ج ی ص

جیص بالکسر بازی است مر ایشان را
که بهفت پشکل بازند
ض جاص عنه میل کرد و قلع
نمود از آن

ج ی ض

جیض کجیف نوعی از رفتار کبر
جیضی کرمکی کذلک
ض جاض عنه جیضا بر گشت
از آن و میل کرد
جیض عنه تجییضا بمعنی جاض عنه
است
تجایض نرم کردن در فخر

ج ی ظ

جاظ جیظانا مرکبی نازان و نازنده رفت
جیاظ کشداد بغش نازان و
جاظ جیظانا کرانبار رفت

ج ی ع ر

جیعر کحیدر کفتار

ج ی ع م

جیعم بالفتح گرسنه

ج ی ف

جیفه بالکسر مردار بو گرفته
جیف کعنب و اجیاف جمع و ذو
الجیفه موضعی است میان مدینه
و تبوک
جیفی کالکتاب ایست میان بصره
و مکه
جیاف کشداد کفن ادمغ
ض جافت الجیفه بوی گرفت
مردار
اجیافه بوی گرفتن مردار یقال
اجافت الجیفه اذا انتنت و یقال
جیفه زداووا و جیفت الجیفه
بوی گرفت مردار و نیز تجییف
مردار شدن و منه حدیث عمر رض
انکم قوما فذجیفوا ای صاروا
جیفا و نیز تنیف تحسیف فلان
فی کذا و جیف ای فزع و افزع
اجتافت الجیفه بوی گرفت مردار

ج ی ف ر

جیفر کحیدر شیر نوی و جیفر بن
جلندی پادشاه عمان است اسلم هو
و اخوه عبد الله علی ید عمرو بن العاص
لما دعاهما رسول الله صلی الله علیه
سلم و هما علی عمان و ضمیمه بنت
جیفر صحابیه است

ج ی ف ل

جیفل بالفتح معرفه نام مادی
الفعد

ج ی ک

جیکان بالکسر موضعی است بفارس
و محمد بن منصور بن جیکان محدث
کذاب است

ج ی ل

جیل بالکسر گروهی از مردمان
یقال للعرب جیل و للترک جیل و
الصین جیل و قیل کل امة یختصون
بلغة جیل اجیال جمع و بدون
الف و لام دهیست اسفل بغداد
و زیاد بن جیل و یزید بن جید

محدثانند
جیلان بالکسر ولایتی است عجم
معرب گیلان و قومی است بحرین
نزیب ناده کسره و نام ابو الجلد
فروه
جیلان بالفتح قبیله است از عبد
القیس و روستائیست بیمن
وسنگ بیزها که یاد از خانه بجا
برد و خالد و یوم جیلان یعنی روز
بیابان کردیم ضبا و کذلک یوم
جیلان ممنوعا

ج ی ل م

جیلم کبیت تمر کشنا باشد

ج ی م

جیم بالکسر شتر بسیار آرزومند
حرف و دیبا و حرفی است از حروف
هجا و مؤنث
جیم جیما جیم نوشت

ج ی ن

جیان کشداد شهریست باندلس
از آنجاست ابن مالک ابو جیان
اندلسی که از ائمه عربیت اند و قد
ینسب الشاطبی الی جیان و جیان
بالمهمله دهی است باصفهان
از آن ده است طلحه حنفی بن اعلم و محمد
بن محمد بن جیان و محمد بن خلف بن جیان
محدثانند

ج ی ی

جی بالفتح لقب اصفهان در قدیم یا
دهی است در آن و قال مجد الدین
غلط الجوهری فاحش فی قوله ذلک
فانه کان ضرب حیان فانه قال ای
ضرب اصبهان الجمع جیا باعتبار جیه
والصواب ان ضرب تجیا انتای دیگان
جمع ضربی
جی بالکسر وادی است میان مکه
مدینه
جیا و جیاه و جیه غلاف بیک
و مذکور است در جوی
جاباه مجاباه موافق و مقابل شد
آن را الغنیت در جهود

فصل الهمزة

الکتاب الثانی فی الحاء
باب الحاء فصل الهمزه

ح ء ء

حوءی بالکسر کلمه ایست که بدان خران
نبوی بخوانند
حاحا بالکسر خواندن تکه را

ح ء ب

حواب کجوهر وادی فراخ و دلو بزرگ
و بنای فراخ و هم مثنا الحواب و حوب و
نام آبی در راه بصره و منزل ابیث
و موضعیست بصره و نام دختر
کلب و بره
حوأبه دلو بزرگ و شیر دوشکلان

فصل الباء

باب الحاء فصل الباء

ح ب ء

حباء محرکه همنشین پادشاه و خاصه
وی و وزیر او حباء جمع
حنبا بالفتح کلان زه سیاه و هر
سیاه یکی از این بو ضعیف است

ح ب ب

حب بالفتح دانه حبه یکی جو و حباب
کذا از جمع و غلاست دیبا و کوهی
است بجهت تو و حب الرشاد
سپندان و حب القطن پنبه دانه
و حب الغمام تگرگ حب المزن و حب
قر کذلک و حب الغیث
حبه یکدانه حبات جمع و حاجت
و نام زنی است منظور نام جنی
بر او عاشق بود و تعلیم از جنی
معالجه بیماران میکرد و پاره
از هر چیزی و مقدار یک جو و منها
و طسوج مقدار دو جو و منها و
قیراط مقدار چهار جو و دانق
مقدار هشت حبه و درهم مقدار
چهل و هشت حبه و مثقال شصت
و هشت جو است و چهار حصه آن
یکجو کان ذا هشت حصر کرده باشد
واست چهار مثقال و نیم و اوقیه
... است و ... از ... بخش
استار بود و رطل دوازده اوقیه
و من دو رطل است و مکوک مقدار
یک من و هفت بخش از یک من که
بهشت بخش کرده باشند و حبه
بن بعکک و حبه بن خالد بن ... ابن
بیاء تحتانیه صحابیانند
و جابر بن حبه تابعی و هو اسم له
معرفه و حبة الخضرا پیشوایست
که بفارسی آنرا بن گویند
و حبة الحمقا شونیز و حبة القلب
نقطه سیاه دل و خون دل و دانه
دل یا ... سیاه است در دل و
حبة بن ابی حبه و حبة بن مسلم
و حبة عرنی بن جوین و حبة بن سلمه
تابعی و ابو حبه بدری صحابی است
و ابو حبه انماری و ابن حبه بن
عمرو و ابن قرینه و عبد السلام بن
احمد بن حبه و عبد الوهاب بن
هبة الله بن ابی حبه محدثانند
حب بالکسر دوست و دوست
حبه مونث احباب و حباب بالضم
والکسر جمع و حبه محرکه و حب
بالفتح جمع و ... است یا اسم جمع
و دوستدار و گوشواره یکدانه
حبه تخمهای هر گونه ترده و دیاحین
حبه جمع یا گیاهیست ریزه و هر گونه
تخمهای دشتی که از آن قوت کشود یا
تخم گیاه یا جمع تخمهای نباتات حبه
بالفتح یکی ... تخم نبات خود رو و
تخم انگدان ... و حبه گویند
... بالکسر ... تسکند
زولید حبب کعنب جمع و
یعقوب بن حبه از اهل دوایت
دارد
حب بالضم دوستی و سبو یا سبو
کلان احباب و حبه و حبان جمع و
چهار چوب که بر آن سبوی کوشه
دار نهند و منه قولهم حبا و کرامه
و کرامه سرپوش سبو باشد
حبه دوست و دوستی بغال
نعم و حبه و کرامه و حبه انکو
و بتخفیف مذکور است ...
حبب کعنب جمع وزن محبوبه
و مرغوب و خواسته
حباب کغراب نام مردی و شیطان و نوعی از مار
چیزی ... حباب ... کذا ... حبه
آن نقش کذا ... مبلغ ... و
حباب ... و احمد حباب بن
ابرهیم ... محدثانند و حباب الماء
معظم آب و طبقهای آن که از باد بر
پدید آید کذلک حباب الرمل فیهما
و حبوه آب که پیشه میماند حبابه
یکی
حبابه نام زنی که ابو سلمه ...
وی روایت کند و از اعلام است و حباب
الوالبیه و ام حباب تابعیه بوده الله
و عبد الله بن حبابه از امام بغوی
روایت دارد
حباب بالکسر گوشواره یکدانه و حب
حبتا السعد شاعری بوده است
دزد
حبتا کشداد از اعلام زنان عرب
است
حبان بالفتح و ... و ... و
... حبه بینهما ... حبان بن
مونث و ...
و نام مردی و حبان بن منقذ و
حبان بن ... و حبان بن ...
حزه و حبان بن جبیر و حبان بن عمرو
و حبان بن عبد الله صحابیانند
و ام حباب دنیا
حباب ... نور ... ابی حباب
... جمع
حبابه ... بوده است ...
حبیب ...
حبیبه مونث ...
واحبا جمع و ... الف ...
... صحابه ... محدثانند
است و از اعلام است
و بطنان ... بیت شام
وابو حبیب بن غالب بن زبان
حبیبه مدینه منوره و از اعلام
است
حبب محرکه و کعنب ... ابجد ... نانها
و رونق آن که بر شیشه ماند
و حباب الماء معظم آب کذلک
حباب الرمل و نیز حبیب محرکه عموره
آب حبیبه یکی
... حباب ... که بر دندانها افتد
حواب جمع
حبیب کزبیر نام تابعی است که پدرش
نعمان نام داشته و او غیر از نعمان
است که ... کشته و آن
اعلام است
حبیبه موضعی است نواحی یمامه
و از اعلام است
حبیب بکسر ... مشدد ...
از اعلام است و حبیب ... حنیف
ابو حمزه ... و حبیب ...
حبیب علی محدثانند
حبیبه ... حبیبا و ...
بن حبیبه و حبیبه بن محمد بن
یوسف حبیبه محدثانند
حبان بالفتح وادی است بیمن و
حبان بن منقذ صحابی است و
حبان بن هلال و حبان بن یعلی
بن حبان و سلمه بن حبان محدث
اند
حبان بالکسر محله است به نیشابور
و حبان ... بن حکم و حبان ...
بن ... بالفتح است و حبان بن
قیس ... صحابیا
اند و حبان ... و حبان بن ...
و حبان ... بن علی و حبان بن
... محدثانند
زید بن حبان بالفتح ابو الحسین
عکلی است که از سفیان ثوری
روایت کند و از وی محمد بن علا
و حبان البغدادی بن محمود و محمد
بن حبان بن بکر از ... حدیث
اند
محبب کمعظم از اعلام است
محبه بفتح المیم دوستی
ام محبوب ...
محبوبه مدینه منوره

تحویة بالفتح والتشدید لقب اسمعیل
رازی بن اسحق و نام جد حافظ
محمد بن حبان نحوی
الحباب بالفتح موضعیست بدیار
بنی سلیم
حبحب کزبرج نام زنی و موضعی است
حبحبه کقنفذ لاغر و نزار مرد یا
یا شتر
حبحبیه منسوب به جمع حبحب
حبحبی لاغر و نزار از مردان و شتران
حباب کغراب نام صحابی است و
مرد کوتاه زشت روی و مار خرد و
نام شمشیر عمرو بن خلی و لاغر و نزار
از مردان و شتران و نام پدر
شعیب بصری که تابعی بوده و خرد
و ریزه حباحب جمع
حباحب بالفتح ناقه تیز رو و سیل
و نام شهری
حباحب کعلابط مگس شب تاب
ابو حباحب مثله و منه نار الحباحب
یا نار الحباحب آتشی که از سم خوردن
دو سنگ بر جهد یا شراره آتش
که از آتش زنه بر آید یا ابو حباحب
مردی بخیل بود از قبیله محارب
که از خوف مهمانان آتش نیفروختی
مگر بهیزم نابکار و هر گاه کسی دیدی
آن را نشانیدی فضربت العرب بها المثل فی کل ما
لا ینتفع بها فقیل نار الحباحب
لما یقدحه الفرس وغیره بحافره
من الحجارة
ولد حباحب جانوریست مانند ملخ
ض حب حبا بالضم والکسر
دوست داشتن او را و هذا شاذ
لانه لم یات یفعل بکسر العین فی
المضاعف متعدیا الا فی هذه
الحرف وحده وفی افعال معدودة
اشترك فیها یفعل بضم العین و
یفعل بکسرها للغات نحو نمّ ینمّه
بتّه یبتّه ای قطعه و شدّه
یشدّه و یشدّه و نمّ الحدیث
ینمّه و ینمّه و حبّا مشابه کرد

وحب مجهولا دوست داشته شد اخته شد
س حبب شدن دوست گردیدیم
ل حب بفلان ای ما احبه الی
وحب الیه دوست داشته شد و لا
نظیر له الا شرذ فلبث وحب
الی هذا الشیء حبا خوش آمد مرغوب
نمود مرا و حبذا الامر یعنی خوب
نیکو است این کار و جعل حب فی ذا کشیء
واحد هو اسم وما بعده مرفوع به
ولزم ذا حب فجرا کالمثل یعنی لا یبدل
و لم یجر الموتث حبذا الاخیرة
امرأة محب لزوجها بالکسر زن دوست
دار شوهر و کذلك امرأة محبة و بعیر
محب شتر مانده و بر جا مانده
محبة مبنیا للمفعول مدینه منوره
احب البعیر فرو خفت شتر و تمام
کردید یا و اصابه کسر او مرض فلم یبرح
مکانه حتی یبرأ او یموت بعیر محب
نعت شتر زان و یقال انه الاحباب
فی الابل کالحران فی الدواب
واحب فلان بر شد از بیماری
واحب الزرع دانه گرفت کشت و
نیز احب دوست داشتن کسی را
یقال احبه و هو محبوب علی غیر قیاس
و جاء محب قلیلا
استحبه دوست داشت او را
استحبه علیه بر گزید آن را بروی
و نیز استحب نیکو شمردن و ثنا
مانند تاب در شکنبه شتر و تشنه
ناشدن وی از آن توی استحبت کرش
المال اذا امسکت الماء و طال ظموها
محببة کمعظمة مدینه منوره
حببه الیه تحبیبا دوست حبیب
مر گردانید او را
تحبب الابل سیر شد شتر از آب
یقال شرب الابل حتی تحببت ای
تملأت ریا و نیز تحببا و تلعبیر الیه
و تحبب الیه دوستی نمود
حبا و تحاببا باهم دوستی کردن
تحابب یکدیگر را دوستی کردن
یقال تحابوا اذا احب بعضهم بعضا

حبحب ترنم روان آب حبحب حبحبة فنا
کذلك و سستی و ضعف و راندن
شتران را و نرم روان شدن آب
و افروخته گردیدن آتش و افروخته شدن
آن و حبحب بالابل حبحبة لاغر و زار
شتران را
المحبحب بالکسر بد غذا

ح ب ت

حبتة بالفتح نام دختر جبار انصاری
و نام دختر مالك که صحابیه بوده
و از اولاد او است قاضی ابو یوسف
صاحب ابو حنیفه
حبتون بالکسر کوهیست بموصل

ح ب ت ر

حبتر کجعفر روباه و مرد کوتاه بالا
حباتر جمع و قیس بن حبتر تابعی است
حبتری منسوب با غابد کعب بن ابی
ضب
حبیتر مصغر نام مردی
حباتر کعلابط قطع کننده رحم
حبتر حبترة لاغر و نزار کردید

ح ب ت ق

حبتقة تنگی نفس از بخل و تنگی و
بیقراری

ح ب ت ك

حبتك کجعفر کرخته غیر نشاود
حباتك کعلابط مثله

ح ب ت ل

حبتل کجعفر و حباتل کعلابط
مرد کوتاه و کرخته غیر نشاود

ح ب ث

حبش کقنفذ نوعی از مار است که
بی دم باشد

ح ب ج

حبجة بالفتح یکبار زدن بعصا
اسم المرة حبجات جمع
حبج بالضربه ریختی است و داغ
بر تهیگاه شتر و ستور شکل در
شکم
حبج بالکسر گروه مردم و فراهم آمدن
گاه قبیله و یفتح

حبج بفتحتین موضعی است بتهامه
حباج کغراب درختیست و درخت
انگور
ض حبج حبجا نمودار کردید و
ناگهان پیدا شد نزدیک گردید
و گوشت گرفت و مخالطه کرد و بیعت
رفت و نیز زاد بدهان یا سجل
حبج نعت است از آن و حبجه بالعصا
زد او را بچوب دستی
س حبج البعیر حبجا محکم گردید
شکم گرفت شتر از خوردن عرفج
بعیر حبج نعت است از آن حبجی حباجی
جمع
احبج نزدیک شد و بالا برامد
نادیده شد و احبجت المرأة
بر آمد تن رکبها و سطبر کردید
و احبج ناگهان پیدا کردید ناگهان
احبجت النار

ح ب ج ر

حبجر کبسطر سطبر
حبجر کقنفذ شوان تر
حباجر کعلابط شوان تر و سطبر
تحبجر بچیچه که روده های شکم
محبجر کمشعیر سطبر
احبجر کاقشعر دمیده شدن
خشم و احبجر الشیء سطبر کردید
احبنجر کافرنجم دمیده شدن
خشم

ح ب ج ل

حباجل کعلابط کوتاه کرده اندام

ح ب ن

لا احبجن به تحبجنا مگو مرا حبذا

ح ب ر

حبر بالفتح دانشمند یهودان و
نیکو کار و زردی دندان و
شادمانی و نعمت و کعب الحبر
بکسر از علمای تابعین است که یهودی
بود مسلمان شده و او را کعب
الاحبار گفتن غلط است
حبرة زردی دندان و نعمت و
سرود بهشت و نعمت نیکو و مبالغه

شوان
مرغی است کبود ... دراز
... ... نیز ...

و درجیره بمعنی شادی و نشاط و
فرخ و عیش نیز آمده مع الحبرة و حبرة
حبر بالکسر بمعنی دوات و دانشمند
چون نعمت نیکوکار احبار و حبور جمع
وکان یقال لابن عباس رضی الحبر و البحر
لعلمه و نشان باز ماندن زخم و
نام شهری که به تعریف الف و لام است
و رنگ و زینت و نگار و زردی
دندان و مانند و همتا و صورت
رونق و منه قالوا حسن الحبر و السبر
ای جمیل حسن الهیئة و فی الحدیث
یخرج رجل من النار قد ذهب حبره و
سبره قال الفراء ای لونه و هیئته
وقال الاصمعی ای الجمال و البهاء و
النعمة
حبره حصنی است میان مدینه منوره
و شام که هم در آنجا از العجب
فیقاع و نام دختر ابی ضیغم که شاعر
بوده
حبری منسوب باو فرش و جامه نیک
کفش دو رنگ نیز
حبور بالضم نشاط و شادی و سرور
حبیر بکسر زردی دندان حبرة
بالهاء کذلک
حبیر کامیر نو و ملایم
حبر کعنب موضعی است
حبرج کزبرج نادی است
حبرة بالضم گره درخت کبر چیده از آن
او ... مانند زردی دندان
حبجر کامیت کلمه ایست که بدان گوسپند را
برای دوشیدن خوانند
حبرة کعنبه نوعی از چادر یمانی
یقال برد حبرة و برد حبرة علی الوصف
و الاضافة و جمع آن حبر و حبرات جمع
و ابو حبرة تابعی است
و حبرة بن نجم محدث است و ابو حبرة
شیحة بن عبد الله تابعی
حبری ... فرش و سرکه ...
حبران بالضم پدر قبیله است که
از آن قبیله اند ابو راشد الحبرانی
دیگر

شوات بفتح اول جمع شات ... [illegible]

اونه ظرف شراب

حبیر کامیر ابریشم از دیبای نو
و چادر نگارین و چادر حبیر و قماش
نو یقال ثوب حبیر و حبر جمع و پدیده
است و نام شاعری و ملایم نو و قال
عبد الله بن قول الجوهری الحبیر لغام
البعیر غلط و الصواب بالخاء المعجمة
مطرف بن ابی الحبیر کزبیر و یحیی بن المظفر
بن الحبیر محدثانند
حبرون کزیتون نام مدینة ابراهیم
خلیل علیه السلام و لهذا حبرون
شامرات
ابو حبران ... بالکسر ...
حسین بوده
حبری کسکری نام مدینة ابراهیم
خلیل علیه السلام
حبا بالکسر و الفتح ...
حباری بالضم مقصور شوات ...
فیه للمذکر و المؤنث و الواحد و
الجمع و ان شئت قلت فی الجمع حباریات
و فی المثل کل شیء یحب ولده حتی الحباری
و انما خص الحباری من بین الحیوان
لانه یضرب بها المثل فی الموق فهی
علی موقها تحب ولدها و تعلمه الطیران
و لا تصرف و الفها للتانیث و قیل
لیست للتانیث و لا للالحاق و انما
بنی الاسم لها فصار کانها من
نفس الکلمة
حابور کفاسور مجلس ...
خرابات
حبور بچه شوات حبابیر جمع
حبور بالضم شادی و فرح و عیش
سورة الاحزاب سوره مانند و هو ...
حبر بالفتح و الکسر
تار الحبیر کاکبیر ... الاکرم
شباب
حبرور شوات بچه حبابیر جمع
حبریک ... شوات بچه حبابیر ...
دکوه ای است ...
لیث بن حبرة ... محدث است
محبرة بالفتح ... دوات ...
و حکی محبرة بالضم کمقبرة

و قد شدد الراء محابر جمع و سبب
شادی و فراخی عیش و منه و
النشأة حبرة ای مظنة اللهو و ...
ارض محبار بالکسر زود روینده
نبات
یحبور علی یفعول بچه شوات نر
مرغیست و شوات نر یحابر و یحابیر
جمع و رجل یحبور مرد شادان
یحابر بصیغه جمع یحبور نام ابن مالک
بن ادد و ابو مراد
حبربر کسفرجل شتر بزرگ و بچه
شوات و کوتاه بالا و کسر و چیزی
اندک یقال ما اصبت منه حبربرا
حبربرة زن کوتاه خوار گویند
ما علی راسه حبربرة ای نیست بر سر
او موی
حبرور بالفتح و یکی یحبر شوات
عجب من حبرابدلک ... ما اصبت
حبیرا ... نیز چیزی بود
ن حبرة حبرة و حبرة و حبور ...
و حبر احمر کرد شاد کرد او را و ...
فهم فی روضة یحبرون ای ینعمون
و یکرمون و یسرون و نیز حبر ...
محرّ و جامه و جز آن نیکو کردن
شعر ... نیکو کردن دوات و ...
... یستعمل مجهولا ...
جلده ای ...
س حبر الرجل حبرا اثر کرد بهشت
زخمهای مرد نشان آن ... ماند
محبر الجرح نشان شدن زخم ...
و هنوز نشان آن باقی است حبر
... ...
در استخوان ...
زرد شدن دندان ...
حبرت الارض ... نبات کرد ...
احبر ... نشان کذاشت در آن و
احبرت الارض ... نبات کرد ...
... شاد کرد او را
تحبیر ... نیکو ... نام کرد
پدرش ... نام داشت و لقب
طفیل ... غنوی شاعر ...

محبر کمعظم نام اسب ضرار بن ازور که
قاتل مالک بن نویره است و کمیت
... و نشانهای کرد زیر ...
باشد ... نیکو تراشیده و محبر
محبّر چادر منقش
شاة محبّرة گوسپندی که در پشم
نقطهای سپید ... باشد
تحبیر الشیء نیکو کردن و آراستن
آن چیزها و منه حدیث ابی موسی
لو علمت انک تسمع لقراءتی لحبرتها
لک تحبیرا و نیز تحبیر نیکو نوشتن
خط و آراستن سخن و شعر و غیر آن

ح ب ر ث

حبرث ... بالکسر ... العنبری
اصیغ

ح ب ر ج

حبرج بالضم نوعی از مرغ است
حبارج و حبابج جمع
حبارج ... شوات نر

ح ب ر ج ل

حبرجل کسفرجل ... و هو
حبرکل بالکاف

ح ب ر ش

حبرش بالکسر ...

ح ب ر ف

حبرقوف ... کسفرجل ... که کنند
برای عیال

ح ب ر ق س

حبرقس کسفرجل ...
... و شیرکان و ...

ح ب ر ق ش

حبرقش کغضنفر شتر ...

ح ب ر ق ص

حبرقص کغضنفر شتر ... و
کوتاه ...
...
...
حبرک ... کوتاه خورد ...
بلاتیه

ح ب ر ک

حبرک بفتح الفاء و العین کنه

حجرکاه مؤنث وابن غلیظ ودبیك
نوبرتو ومرد سطبر کردن ضعیف یا
ودراز پشت و کوتاه پا حبرکه مصغر
آن والهاء للتانیث در تمامی ال
حبرکه منونا و قوم حبرکه نیست گاه
وهالك

ح ب م

محبرم کهر عفر شبره اندام های انار
حبرمه از آن انار شیره بر اورند

ح ب س

حبس بالفتح بند و زندان وده ریگ
و نام موضعی وکوهی است بکیر و
کوه بزرگ
حبس بالکسر چوب یا سنگ که بر
آب ها نهند بجهت گرد آمدن آب
تا آنکه نوشیده و بفتحتین حبس جمع و
کوی که در آن آب باران گرد آید و
میان بند حوض وگرد پوش فراش
وجامه که بر فرش انداخته بر آن
بخواب روند و آب مجتمع که ماده نداشته
و میل یا شد از نقره که در وسط
پرده منقش نصب کنند
حبس بالضم و فتح منه الحدیث
ان خالدا جعل ادراعه حبسا
ای وقفا علی المجاهدین و غیرهم و
جائیست میان حرة بنی سلیم و
سوارقیه و بفتحتین نیز گفته اند
و گفته اند که یکی از حرتین بنی سلیم
است
حبسه بستکی سخن و نیز گفتن
یقال طول الصمت حبسة ای
یحبس الانسان عن النطق و گرفتگی
بول
حبس بفتحتین پیادگان وخرما
و درخت انگور و جز آن که مالك
اصل آن در ملك خود داشته
ثمرات حاصل آنرا وقف کرده اند
حبسا بالضم آبی است نزدیك
کوفه
حبس کرکع پیادگان
حابس کصاحب ابن زد انند وقفا

ابو الاقرع تمیمی حکم عرب در جاهلیت
حبیس کامیر اسپیکه در راه خدا
آنرا وقف کنند و موضعی است
برقه و در آن قبور شهدا صفین
است
و ذات حبیس موضعی است بمکه
وآنجا است کوه سیاه که وی را اظلم
گویند
حبارش شتری که از خانه بیرون
نگذاشتند بجهت نجابت آنها
فوز بفتحتین ابی غالب بن الحبوس کیقوس
محدث بوده
محبس کمقعد بند و قید
محبس بالکسر پرده با نقش که بر وی
چیزها کشند و جامه که بر روی
فراش اندازند تا بر آن بخواب روند
و جامه گرد پوش
محبوس اسپی که در راه خدا وقف
کرده باشند
ص حبسه حبسا و محبسا
کمقعد باز داشت او را و بند کرد
و حبس الفراش بالمحبس پوشید فرش
بگرد پوش و حبس الفرس حبسا
وقف کرد اسپ را و نیز حبس
دلیری نمودن در مخاوف
حبس کمکرم اسپیکه آن را در راه
خدا وقف کرده اند
احبس الفرس حبسا وقف کرد آنرا
در راه خدا
حبس الفراش تحبیسا برو کرد فرش
کشید محبس را و حبسه بند
کرد او را و باز داشت و نیز
تحبیس اصل چیزی در ملك خود
داشتن و ثمره آن را در راه خدا وقف
کردن
تحبس خود را در بند داشتن
یقال تحبس علی کذا
احتباس باز ایستادن و باز داشته
شدن و بند کرده شدن و باز ایستادن
باز داشتن و بند کردن لازم
متعد

حابس صاحب بند کرده یا نخود را

ح ب ش

حبش محرکه کوهی از سپاهان تمیر صفد
حبشان بالضم جمع و محمد بن حبش
و پدرش و حسین بن محمد بن حبش
محدثانند و درب الحبش بصره
است و قصر الحبش تکریت است
برکة الحبش بمصر است
حبشه کوهی است از سپاهان و بلاد
آنها
حبشی محرکه کوهی است شرقی خیبر
و کوهی است بلاد بنی لیث نام و ابن
اسمعیل البکری حبشی بن محمد و علی
محمد بن حبشی و محمد بن محمد بن عطا
بن حبشی بالفتح اند
حبشیة شتران سخت سیاه و قسم
و گیاهی بس سیاه و درهم پیچیده
حبشون بضمتین بالفتح و حبشون
نصیبی بن یوسف و حبشون خلال
بن موسی و علی بن حبشون محدثانند
حبشی بالضم کوهی است فرود مکه
و منه سمی احابیش قریش لانهم
تحالفوا بالله انهم الحبشی انهم
لید علی غیرهم ما سجی لیل و وضح
نهار و ما رسی حبشی و عمرو بن ربیع
بن ظار تو با ان بتجربه است
و ابو الجبر حبشی ساو بن حباشة
صحابیست
حبشیة بالضم نوعی از موران بزرگ
و سیاه و شتران سخت سیاه و حبشیة
بن سلول نام جد عمران بن حصین
حبشان بالضم نوعی از ملخ
حبشان کرمضان نام جد محمد بن علی
بن جعفر واسطی فقیه محدث
حباشر کشداد جد والد محمد بن
علی بن طرخان بیکندی
حباش کغراب نام مردی و حباش
صور و حسن بن حباش کوفی محدثانند
احبش جماعت مردم از هر قبیله
و باز ارقدیم تهامه و نیز بازار

بود مر قبیله را
و حباشة بضمتین حباشة تر کاشوم
و حباشات الطعام ما یتناول
منه
حباشه بالضم عقاب
حبوبش کتنور محدث و پدرش
رزق الله نام داشت
احبوش بالضم جماعت مردم از
هر قبیله احابیش جمع و گروهی
از سپاهان
احبوشة جماعت مردم از هر قبیله
احبش بن قلع کاحمد شاعر است
احبش بضم یا کوهی از سپاهان
احابش جمع
حبیش کامیر نام برادر احبش
که پدر ام خالد ابنت عمرو بن
ربیعه بن حصین اصغر است
حبیش که بر قلعه شتمعلو بنی
عبید نزد کوه ایشان که بعد
منازل ایشانست در مر غیث
و حبیش بن خالد صاحب خبر
ام معبد و عبد الله بن حبیش
و فاطمه دختر ابی حبیش صحابیان
اند و حبیش حبشی و حبیش بن
شریح و حبیش بن دینار و نیز
حبیش بدون نسبت بجزئی
تابعیان اند
و حبیش بن سلیمان و حبیش بن
سعید و حبیش بن بشر و
حبیش بن عبد الله و حبیش بن
دلجه و حبیش بن موسی و
حبیش بن محمد بن حبیش و ابو
حبیش نامها و نیز ابی حبیش
وراشد و دو پسران حبیش و
ربیعه بن حبیش و قاسم بن حبیش
و محمد بن قاسم بن حبیش محمد
بن ابرهیم بن حبیش و ابرهیم
بن حبیش و محمد بن علی بن حبیش
و حارث بن حبیش و صاحب
حبیش و حسین بن عمرو و حبیش
و عبد الرحمن بن یحیی بن حبیش

ومبارك بن كامل بن حبيش وهو ثقة
خطيب بن شوق بن حبيش از رواة
حديث‌اند ومعاذة دختر حبيش
از بعضى دختر حبش بنون گفته
وابن حبيش بنونى يا آنكه بهر
است شاعر نوش كود بوده وحبيش
ابى منصور حبيشى كزبيرى امام آن
ض حبش لهم حبشا وحباشة
بالضم گرد آورد براى وى چيزى را
احتبشت المرأة بولدها احتباشا
بچه بسيار زادن
حبش تحبيشا گرد آورد براى
وى چيزى را وكسب كرد وكذلك
حبش القوم
تحبش گرد آمدن

ح ب ص

حبص بالتحريك آواز پست ضعيف
حبص محركة جنبش و آواز و آواز
زه كمان وجنبش دل زياده از
نبض يقال ما به حبص ولا نبض ولا
قوت وبقيه جان
حباص كغراب سستى وضعف
لما بض كصاحب تيرى كه پيش انداز
افتد
حبوضة بالفتح والتخفيف كسبوحة
دهيست نزديك شبام
حبيض كامير كوهيست نزديك
معدن بنى سليم
محبض كمنبر چوبى كه عسل بحبيه و
كنند يا زنبوران دور كنند وكمان
ندافى محابض جمع
ض حبض حبضا وحبض حبضا
حبوضا باطل شد وحبض القلب
خلاف كمان حبض برده بوله شورك
وحبض القوم كم شد ناقص كرديد
ونيز حبض طپيدن دل وقرار
ان فى القلب لحبضا اى حيرة
ثم يسكن
ض س حبض بالوتر حبضا كمان
كشيد بكذاشت تا آواز كرد و
حبض ما فى الركية حبوضا كم شد آب

بچه وحبض السهم حبضا وحبضا
افتاد تير پيش از نشانه ونيز حبض
محركة جنبيدن وجنبيدن دل
زياده از نبض
احبض حقه باطل كرد حق او را
ربود واحبض الركية باز كاويد
چاه را كه در وى هيچ آب نماند
احبض السهم نكند تا زيد تير را
از نشانه وخطا كرد ونيز احباض
سعى كردن
حبض الله عنه تحبيضا باطل
كرداند خدا ازوى

ح ب ط

حبطة بقيه آب باقى در حوض يا صبوة
بخاء معجمه مكسوره است
حبط كالكتف وحجرك لقب حارث بن مالك
بن عمرو واولاد او را حبطات گويند
حبطى منسوب بدان
حبط محركة نشان زخم يا آثار آنچه
بر بدن نشانهاى آماسيده از نفعه
شكافته شده وتازه كرديده را
علوب خوانند
حباط كغراب حالتى است كه شكم
از خوردن سبزه فوف يا از ما همه
گياه
حبنطى مرد كوتاه كلان شكم وخشم
در آمده وبهمز ويقال الرجل حبنطى
بالياء فان صغرته فانت بالخيار
ان شئت حذفت النون وابدلت
من الالف ياء وقلت حبيط بكسر
الطاء منونا وان شئت بقيت
النون وحذفت الالف فقلت
حبينط وكذلك كل اسم فيه زيادتان
للالحاق فاحذف ايهما شئت وان
شئت عوضت من المحذوف فى
الموضعين وان شئت لم تعوض
فان عوضت فى الاول قلت حبيطى
بتشديد الياء والطاء مكسورة
وقلت فى الثانى حبينيط
حبنطاة زن كوتاه كلان شكم و
زشت

حبطيطة كهبيصة چيزى حقير
خرد
س حبط البعير حبطا شكم برآماسيد
شتر از اوردد كردن به هضم گيا
يا از خوردن حندقوق
بعير حبط ككتف نعتست از آن
حباطى جمع ونيز حبط آماسيدن
پستان وغير آن وتازه شدن
جراحت وبماندن نشان بريش
پس از درستى
س ض حبط عمله حبطا وحبوطا
باطل وناچيز شد وحبط دم
القتيل هدر و باطل شد
احبط الله باطل كرد آن را واحبط
واحبط ماء الركية رفت آب چاه
وباز نيامد بطوء سابق واحبط
عن فلان اعراض كرد ازوى
محبنطى كمنتوش نادان زود خشم
احبنطى احبنطاء كلان شكم كرديد
وزهين كير شد

ح ب ط ء

حبنطأ وحبنطاة مرد كوتاه فربه
كلان شكم حبنطى مقصور مثله
محبنطى مرد كوتاه فربه كلان شكم
بهمز ولا يهمز وخشم ناك
احبنطأ الرجل كاحرنجم كلان شكم
گرديد وپر خشم شد ونيز
وزهين گير شد

ح ب ظ

محبنظى مرد خشم ناك لغتست در
محبنطى بطاء مهمله

ح ب ق

حبقة بالفتح يك تيز ويكبار تيز
دادن اسم للمرة
حبق محركة پودينه وحبق البقر
بابونه وحبق الراعى برنجاسف
حبق ريحانى كه بچه خورده ميشود از
مقد نكى وحبق الشيوخ مرو
خوش كه مرو شاه نيز كويند
حبق صعتر وحبق كرمانى شاه
اسپرم وحبق القنا وحبق الفيل

مرزنجوش وحبق قرنفلى فرنجمشك
وحبق الماء پودينه نهرى حبق
التمساح مثله
حبقة محركة نادان
حبق ككتف تيز و گوز زننده اكثر
استعمال آن در شتران و گوسپند
است
حبق كصرد مرد كم عقل حبقة
مؤنث
حبيقة كسكينة وشد القاف كذا
بالا
حبق محركة سير سريع وشتاب
حباق بالضم والكسر دو بطن
از تميم وبالضم نيز
يا حباق كقطام دشنام است
مرده را
عذق ابن حبيق كزبير نوعى از خرماى
بلا بيرون دى منسوب الى ابن
حبيق هو اسم رجل ويقال له ابن
حبيق ولون حبيق وفى الحديث
نهى عن لون الحبيق ان يؤخذ فى
الصدقة
ض حبقت الابل حبقا وحبقا
ككتف وحباقا كغراب تيز دادند
شتران ونيز حبق شاخ درخت
ورسن وتار را با نمر زدن
احبق القوم متاعهم گرد كردن تمامى
ونرم شدند
سلمة بن محبق كمحدث صحابى است
حبق متاعه تحبيقا جمع كرده متاع
را و محكم كرد كاران را

ح ب ق ر

حبقر كقمعل الدقر قال الصيد
الذين ذكروه فى الابنية ولم يفسروه
ومعناه البرد حب الغمام يقال
ابرد من حبقر ويقال حب قر واصله
حب قر والقر البرد والقليل
ظلما ذكروا ان اباعمرو بن العلاء
يرويه ابرد من حب قر والعب اسم
للبرد

ح ب ك

حَبَك محركة بيخ انكور
حبكة اصل بيخ انكور و پيش لوله
كرده ودر الحبكة عبيد يا عبد
بن حبكة بن سعد
حِبِك كعنب ناكس و فرومايه
حُبُك كشكل سخت
حُبكة بالضم بستن كاه بند ازار
و نيفه ازار و رسن كمربند و تسمه
كه بدان سر كوهه زاى بهنهاى پالان
بندند
حِبار ككتاب تسمه كه بدان سر كوهه
زاى بهنهاى پالان بندند
حُبك كصرد و كتب جمع و رسن
كمربند و سر ريك توده و راه در
ان و شكن اب و شكن زره و موى
و راه ستارها كه مير اثبات است
حُبك بضمتين جمع و حبال الحمار
شيها بالاى بازوى كبوتر
حبيكة كسفينة راه ستارها
كه مير است حُبُك بضمتين
جمع و شكن اب و شكن موى و دد
ريك و راه در ريك توده و بعضى
از دستها مويا بجيه حبيك
و حبائك و حُبك جمع
محبوك اسب استوار اندام و بعير
محبوك شتر استوار خلقت محبوكة
مونث
ص حبك به اكوز زد و حبك
فلانا في البيع رد كرد او را
نص حبك الثوب حبكا
نيكو بافت جامه را و ثوب حبيك
و ثوب محبوك بمعنى افزون
نيز حبك بستن و استوار و نيكو
كردن هر چيزى و بريدن و كردن
زدن
تحبك الشعر كعظم
و منه الحديث في صفة الدجال
محبك الشعر في رواية
داسه حبك بمعنى او كشا
مُحبّك اى مخلط
تحبيك استوار كردانيدن

و پيچ و تاب دادن و خط كشيدن
تحبّك ازار بستن و چست و محكم
كرديد و تحبكت المرأة بنطاقها
كمربند بست بر خود
احتبك الثوب نيكو بافت جامه
را و نيز احتباك بستن ازار و استوار
و نيكو كردن هر چيزى و منه الحديث
ان عائشة رضى الله عنها كانت تحتبك
تحت الدرع في الصلوة اى تشدّ
و تحكم بستن و كرد بالى
مانند احتبا نيفا الاحتباك
بازاره

ح ب ك ر

حبوكر كغضنفر ريگستانى كه در ان
روند كم گردد و سختى و بلا و سطبر
كرد اندام و مرد لاغر كه در دار
كام نزديك نهد حباكر جمع و ام
حبوكر سختى و بلا
حبوكرى مقصوره سختى و معركه
حبلك كن شند و كودك صغير
و بتحريك حبوكرى بعوض شتر نرينه
و سطبر كرد اندام حبوكراة مونث
و ام حبوكرى سختى و سخت ترين
بلاها
ام حبوكران مرغيست
حُباكرى بالضم سطبر كرد اندام
حبكوه كرد او روان را
تحبكر سركشنده كرديد

ح ب ك ل

حبكل كجعفر و قنفد كوتاه
حبوكل مانند حبوكر است در نفر
و معنى

ح ب ل

حبل بالفتح بجز بان بند
و احبال و حبول جمع و في الحديث
فاذا فيها حبائل اللؤلؤ كانه جمع
على غير قياس او هو تصحيف الجنابذ
جنابذ اللؤلؤ و رسن و نيز في
الطلاق حبلك على غاربك اى
امرك بيدك و ريك توده دراز
كشيده يا اندريك كه بر زمين پهن

رسنى بود و عهد و پيمان و زينهار
و امان و قوله تعالى واعتصموا بحبل
الله جميعا قال ابن مسعود هو القرآن
و كرانى و بلا احبُل و حبال جمع و
پيوستكى و وصال ضد هجر و كتف
يا ان تثبيت پيمان كردن و سر كتف
كه بر اماند با پى كه ميان كردن و دوش
باشد و رك است در ذراع و منه
المثل هو على حبل ذراعك اى في
القرب منك يضرب في تسهيل
الحاجة و تقريبها و ركيست در پشت
و موضعيست بصره كه بر راس ميدان
زياد شهرت دارد و يكى از احبل
و راس ميدان زياد و موضع انكه
و نام عرفه و استاد نكاه اسبان
و هان پيش از دوانيدن و في
الحديث انا رجل مسكين انقطعت
بي الحبال اى الاسباب و احمد بن محمد
بن حنبل قاضى ما الفريود و سعيد
حبله سكر بن حاتم محدث است
حبالة بالفتح دهى است نزديك
عسقلان و بيخ انكور يا شاخ
انكور و برك و منه الحديث لما
خرج نوح عليه السلام من السفينة
غرس الحبلة
حِبل بالكسر سختى و بلا احبول جمع
و دانشمند زيرك يقال انه لحبل
من احبال الها الداهية من الرجال
و للقائم على المال الرفيق بسياسته
حبل محركة درخت انكور و
شكم و اماس و خشم و
او از خشم و لذرع است و بار
شكم احبال جمع و في الحديث نهى
عن بيع حبل الحبلة بحركتهما يعنى
از بيع چيزى كه در شكم ناقه است
يا از بيع انكور بود در درخت پيش از
رسيدن يا از بيع بچه كه در
شكم است و كانت العرب في الجا
هلية يفعلونه
حبل حبل كلمه است كه بدان كوسپند
را زجر كنند

حُبل كزفر موضعيست بيمامه
حُبلة بالضم انكور و بيخ انكور
و ميوه درختان خار دار يا ميوه
درخت سلم و طلح و سيال كه
نوعى از درخت با خار باشد
حُبل كقفل و صرد جمع و في الحديث
ما لنا طعام الا الحبلة و ورق
السمر و نوعى از زيور كه در جبل
باشد حبلات جمع است
حابل كصاحب دام كسترنده و بند
و في المثل يا حابل اذكر حلا و جما
و زمين روئيدنى بود
و منه ثار حابلهم على نابلهم يعنى
افروختند اتش بدى ميان خودها
و حول حابله على نابله كردانيد
اعلاى ان را باسفل و ضب حابل
سوسمار حبله خوار
حابلة زنان ابستن حبلة محركة
جمع
حبلان كسكران مرد پر از شراب
و اب و بغم و خشم كين
حبلانة زن خشمناك و زن
باردار
حبلى كسكرى زن ممتلى از شراب
و اب و بغم
حبلى بالضم زن ابستن حبليات
و حبالى و حبالات جمع و الاصل
الحبالى بكسر اللام لان كل جمع ثالثه
الف تكسر الحرف الذى بعدها
كساجد و حبالى و مساجد ثم ابدلوا من الياء
المنقلبة من الف التانيث الفا
فقالوا الحبالى بالفتح للفرق بين
الالفين و ليكون حبالى كصحارى
نزلة صرح الاسم لو ليبدلوا
لسقطت اليا لدخول التنوين
كما سقط في جوار
حبلاوى و حبلوى و حبلاوى
منسوبست بان و لقب سالم بن
غنم بن عوف بدانكه شكم او كلان
بود و از اولاد او بنو الحبلى
كه بطنى بسيار از انصار

حبلی وحبلی بالضم وبفتحتین و
کجعفی منسوب بنبان
حبال بالکسر فی شعر وکمهای شعر
وجمع حبل است نقال انحبالا
فلان ای مربط بنکامه کالمربوط
بالحبال وحبال بن بُعیدة تابعی
وحبال بن سلمة بن خویلد برادر
زادهٔ طلیحة بن خویلد است
حبال الذکر کجبابند دام صیادان جمع
منه الحدیث النساء حبائل الشیطان
وحبائل الموت سببهای مرگ
حُبال کغراب ابتلاء وبری
حبان کشداد درسنکر ولقب ابو
اسحاق وحبا عنیب
حبالت بتشدید اللام رفتن و
هنکام چیزی درکاری وکا مقله
مشدده جانور خفیف با کجارهٔ
الغیظ وصیانة البرد الا انحتبا
فانها الانحفف
حبیل کامیر بمعنی مجبول است
وحبیل بن لحیٰ شیرو دلاور ومحمد
بن فضل بن ابی حبیل کزبیر محدث
است
حبول بمعنی وبلا
حانول بسنو کیان بود درختی
بالاروند
لحبل کاشمد واحمد لوبیا
الحبول والحبولة بضم الهمزة والبا
فیهما دام صیاد
محبل کمقعد هنکام باردار شدن
نقال کان فی ذلک محبل فلان ای
وقت حبل التمر وکتاب یحسبن
محبل کمنزل زهدان ودر من
زهدان وزاه بزه ازان وبفتح
الباء
محبول صید که دام برای وی
کسترده باشد اکرچه هنوز بدام
نیفتاده
حُبایل بالضم جانوریست کوچک
کرمیم ودراز بازان تند می
کردد

حنبل کقنفذ لوبیا
ض حبل الصید کرفت شکار
را بدام یا دام کسترد برای صید
وحبلة بنتنا نوالحبل
س حبل من الشراب حبلا
محرکة پر کشت وکذلک حبل من
الماء وحبلت المرأة آبستن کشت
احبلة آبستن کردانید او را
واحبلت العضاه بر ثیبا افتاد
کلان وبزمرده کردید
حبّل کعظم موهای بلند
ویروی بالکاف وقد تقدم
رسن
حبّل الزرع تحبیلا انداخت
بعض زراعت را بر بعض
تحبّل الصید شکار کرد آنرا
محتبل صید در دام افتاده
حنبل الفرس بپیوند سم اسب
احتبل الصید احتبالا کرفت صید
را بدام یا دام کسترد برای صید

ح ب ل س

حبلبس کسفرجل مقیم بجائی که
نکذارد آنرا و دلاور و مذکور
است در ح ل ب س

ح ب ل ق

حبلّق بالفتح وتشدید اللام
کوسفندان ریزه که کلان
نشوند وبزهای کوتاه بالا و فرو
مایه

ح ب ن

حبن بالفتح درختی فلفه کی
است تلخ
حبن محرکة مرضی شکم آماسیدن
وکلان شکم
حبن بالکسر بوزن ودمل ودن
مانند دمل وهر دمیدکی در
بدن که آماس کند وبیم ناک
کردد حبون جمع
حبن دمل ودمیدکی بدن که
آماس کند ودبیلا کردد
احبن کاحمد مرد استسقا کی

وکلان شکم حبن جمع
حبنا ومثنیه آحبن ونام مادر
مغیرة ویزید بن صخر که شاعرانند و
پدرانهاهرو وزید بن حبیب است کبوزن
کبیپینه نهند حُبن بالضم جمع و
پیش پای دبنا کوشت
حُبین کامیر درختی فلفه
عبد الواحد بن حسن بن حُبین
کزبیر محدث است یا ان حُنین بنون
است
وام حبین جانوریست کلان شکم
مشابه حرباو ام الحُبَینه کجهینه
نیز کویند وهی معرفة بدون الف
الالف واللام وبحذفها الاخیر
نکره وهو شاذ
حبون علی حبو لکل علم است نام وادی
حبونن کصموره نام جد قاسم بن رابل
س حبن حبنا بالفتح والتحریک
احبن کردید وکذلک حبن مجهولا
محبون بمعنی آماس
وحبن علیه خشم کرفت بروی
محبین کمطمین خشم ناک

ح ب ن ط ء

رجل حبنطاه وحبنطأة وحبنطی
مقصورا مرد کوتاه فربه کلان شکم
ومذکور است در ح ب ط ء
محبنطی بکسر اللام بمعنی حبنطا
است
احبنطأ الرجل کلان شکم کردید
وپر خشم شد

ح ب ن ظ

محبنظی کمحبنطی مرد خشمناک شهیر
ولا

ح ب و

حبا کعصا ابر بر هم نشسته
یا ابر بلند بر آمده مانند کوه
نزدیک افق
حبی کغنی وبضم بمعنی حبا کعصا
حبوة مثلثه دهش وبخشش و
نوعی از نشستن وانجامه را در
خود پیچیده وساقین را بفوطه

بستن نشستن است انجه بدان
احتبا کنند نقال حل حبوته حبی
بالضم والکسر جمع
حبیة بالکسر بمعنی حبوه است که
نوعی از نشستن باشد
حُبیه کتبه دانه انکور حبی کهدی
جمع
حبا ککتاب عطا ودهش وپاداش
ومنه یا غام است بالکسر و
الضم بمعنی حبیه است که نوعی
از نشستن باشد
حابی کقاضی مرد بلند نیوش
ونیزه که بر زمین غیزان رسد
بر نشانه ضد زاهق و تبا نیز
است ویقال انه لحابی الشراسیف
ای مشرف الجبین
حابیه کقاضیه دیکینه کی
کیاه خلبی میروناند
ن حبا حبوا کسمو نزدیک شد
یقال الخمسون ای دنوت
لها وحبت الشراسیف دراز
شدند ومتصل کردیدند
استخوانهای پهلو وحبا الرمل
بلند بر آمد بلند وحبت
الاضلاع الی الصلب پیوستند
استخوانهای پهلو بپشت و
حبا السیل نزدیک شد بعض
آن بعض وحبا الرجل بر دست
وشکم رفت مرد وحبت السفینة
روان شد کشتی وحبا المال
بر زمین ماند مانند شتران و
استادن نتوانستند از لاغری
وحبا الیه لمه پیش آمد او را
خابیه حتی نعت ازان وحبا
فلانا حبوة بالفتح وحبا عطا
بخشید او را بی پاداش ومنت
یا عام است با نداشتن واز آن
عطیه از لغات اضداد است
وحبا الصبی حبوا کسمو بر سرین
رفتن کودک وبلند کرد سینه
را ونیز حبو بر زمین افتاد نیز

غزران بروزن میزان از قریهٔ ... از هرات

عنتبار و بعد از ان بر هدف
رسیدن و حمایت کردن و باز
داشتن تو فلان بجو و ما حوله ای
یحمیه و یمنعه
اخبا ترسانیدن تیر بر نشانه
یقال رمی فاخبا اذا وقع سهمه دون
الغرض
اخباة بجنبه حمایت کردن و باز داشتن
ان ذا
حاباة محاباة و حبا یاری دادن و
عطا کردن بی پاداش و منت و میل
کردن بان و نیز محاباة فروگذاشتن
کردن و با کسی بعطا دادن نیرد
نمودن و تنگ گیری کردن در
معامله
احتبی بالثوب در خود پیچید بجامه
زانو یا پشت و ساقین را به و ظه
بسته نشست و نیز احتباه دست‌ها
گرد زانو حلقه کرده نشستن
توی بجبه رسید برای نشستن با
علی ساقیه

باب الحاء فصل الثاء

ح ث ع

حثع کاهیر بیشتر مثل
حثا کوتاه خوار
ف حثا الثوب و حثا به
و حثا الکساء بشه و افشکیم ان
و حثا العقدة گره بست و حثا
الجدار و غیره استوار کرد انرا
و نیز حث زدن و جماع کردن
و پیوسته نگریستن و فرو دادن
متاع را از شتران و
احثا الجدار و غیره استوار و محکم
کرد دیوار را و احثا العقدة بست
گره را و احثا الکساء بشه و افت
کلیم را و احثا الثوب و حث خامه را
حث بالفتح سیکر و از اسب و شتر
و شتر مرغ شتابنده و بجبه زاد
و ملخ مرده احثاث جمع و خوشکا
غیر چسپان و تمام شمشیر ای بحلق
و شمشیر کثیر بن صلت و نکا

بیخ مثمه مدت‌های شوی
حث بالفتح کلمه ایست که بدان طیور
را زجر کنند
حت بالضم پست ترکرده و در اس
زده و بجهله ایست کند قحبنب
الی ما یلیه لا تم و کوه اسب
بقبایله
حتوت کمبود خرما بن که غوره آن
ریخته باشد
حثاث کثحاب ای از هما و غوغا
حثاث کغراب تراشه از هر چیز
و ریزه آن و قطعه ایست بصره
و انجا نیکه پادشاهان اکنون جدا
کرده دهند مانند التمغا و
حثاث بن عمر و یاران بجانب دو جو ش
است و حثاث بن یزید بن نبیه مجاشعی
چنانچه جوهری گفته صحابیان
اند و حثاث بن یحیی محدث
حثاوة بکسر بیدنا دهی است
به سقلان
رمنه حتی امذکور است در مد
حتی کو مهیشت بعیان و بعضی تا
و هو حرف للغایة و للتعلیل و
بمعنی الا فی الاستثناء و تحفض
و ترفع و تنصب فلهذا قال الفراء
اموت و فی نفسی من حتی شیء و
حتام تاکی و تا چند فحذفت
الف ما الاستفهام و کذا کل حرف
من حروف الجر نضاف الی الاستفهام
لما فان الف ما تحذف کما فی
قوله تعالی فبم تبشرون و فیم
کنتم و لم تؤود و بنی و عم یتسائلون
محثات کحراب خرما بن که غوره
ان بریزد
محثات کحلاح بیرون
ن حتن الشیء ببود و دور کرد
انرا و منه الحدیث الاسلام بحتن
ما قبله و حتن شاة سوط برکی
زد او را صد تا زیانه و نیز حتن
تراشیدن موی خشک از جامه و
برک از شاخ برکندن و پوست

باز کردن و بشناختن و فی حدیث
سعد قال لیوم احد احتثم
یا سعد ای ازددهم
احتث الارطی خشک شد درخت
ارطی
تحاتت پوست باز کنده و خرابنده
شد و تحاتت الورق فرو دیخته
برگ از درخت و منه الحدیث
تحاتت عنه ذنوبه ای تساقطت
انحت تحراشیده و فرو ریخته
شد و انحت الورق فرو افتاد
برگ از درخت
تحتحه شتابی
تحتحت الورق فرو ریخت برگ از
درخت

ح ت ث

تحتیث شکستگی و ناتوانی

ح ت د

حتد کتف خالص الاصل از
هر چیز
حتد کشتو چشمهای با سلاق
و ان علتی است که بچشم طاری
شود و پلک را غلیظ کند و مژگان
بریزد جمع حتد محرکه و حتود
کصبور است و جوهر چیزی و اصل
ان و عین حتد چشم که آب آن
بند نشود
حتود شارع
محتد کمنزل اصل و طبع یقال
فلان من محتد صدق
ض حتد بالمکان حتودا
مقیم شد بجای
س حتیت خالص الاصل
حتدنه تحتیدا برگزیدیم انرا
بدانچه که خالص و نیک است

ح ت ر

حتر بالفتح زمین بلند و در آن
و چیزی اندک و دو پناه و
حترة بکجا رشیو مکیدن
حتر بالکسر زمین بلند و در آن
و بیونکی که بدامن خیمه و خرگاه

در او زند و فی که بلند باشد
از زمین و عطیه با عطای اندک
حترة بالضم چیزی اندک و پیونکی
که بدامن خیمه و خرگاه در او زند
هر گاه از زمین بلند باشد
احتار جمع و فراهم آمدنگاه هر
دو کنج دهن و جمع انه بنای
نو و بنای سر پوشت بر بیدن
از لب
حتار بالکسر غلاف سر و قضیب
و چین جامه و سر خط و کرد
کرد ناخن و کناره گوش و هر چه
فراگیرد چیزی را کرد وی حتر
بضمتین جمع و حلقه دبر یا
انچه ما بین دبر و قبل است
یا خطیکه میان خصیتین است
و آب چشم و کوشتی است مانند
دندان پیش دو اقصای دهان
شتر و حلقهای دسن در کنار
خرگاه که طنابها از ابدان بندند
حتر تنگ گیری نفقه بر عیال
و تنگ گرفتن آن
حتیرة کسفینه مهمانیای خرد
محترز دانکه اندک شیر باید بحیث
مختلط و کی
ن ض حتر العقدة حترا
بالفتح استوار بست گره را
و نیز حتر تیز نگریستن یا باب
چشم نگریستن و نفقه بر عیال
تنگ کردن حتر مثل و سخت
خوردن و دادن یا اندک دادن
و چشیدن یقال ما حترت
الیوم شیئا ای ما ذقت و طعام
خورانیدن و مهمانی کردن بجهت
خانه نو و پیوند دادن و دوختن
بدامن خیمه و خرگاه و حتار
ساختن برای خانه و بکسر
محترکمحسن نفقه تنگ گیرنده
بر عیال
احتار استوار بستن گره و
طعام خورانیدن و اندک



فادن یا خام است نقال
اخرو اقل
حَرَثهم تحیّرا مهما کردانیا
زانچه خانه بود وحترا البیت جمز
خت برای خانه

ح ت ر ب

حترب بجعفر کوتاه

ح ت ر ش

حِترِش بالکسر کوتاه وخرد جثه
وبنو حترش بطنی است ازبنی عقیل
وایشان از اختاشه هم کویند
حُترُش کعصفور کم جثه وکوتاه
بالا وکودک سبک روح کم خشا
نشاط وچست وکم عقل باشد
یا کودک سخت ودرشت کوشت
حترشه او از خوردن ملخ نقال
سمعت للجراد حترشة ای صوت
اکله
حَتارِش حرکات نقال ما الحسن
حتارش الصبی
تحترشوا کرد آمدند وتحترشوا
علیه فلم یدکوه شتافتند بر
وی تا بگیرا او وندادوا

ح ت ر ف

حترفه بدرشتی وسرخی کرد چشم
باشد
حترفه ع موضع جنابنه
زا انجای
تحترف پریشان ومتفرق شد
نقال تحترفه من یدی

ح ت ش

حتش ککتف موضعیست نزدیک
از ان موضعست احمد حتشی
محمد بن عبد الجلیل
ن حتش القوم کرد آمدند
اماده کشتند وحتش النظر
الیه پیوسته نکریست بوی
وحتش مجهولا بر انگیخته شد
بنشاط
تحتیش بر یکیکر اغالیدن
ویستعمل مجهولا نقال احتش

فحلتش
احتش تند وتیز شد بجنک
وخصومت کسی

ح ت ف

حتف بالفتح مرك حتوف جمع و
مات فلان حتف انفه مرد بر
فراش به ان قتل وضرب وغرق
وحرق وقیل هذا فی الادمی ثم
عم فی کل حیوان اذا مات بغیر
سبب وودران دو لغتست بکرا
حتفا انفیه وحتف فیه ولیس
نادر است فی خص الانف لانه
ارادان روحه تخرج من انفه
بتتابع نفسه ولانهم کانوا
یتخیلون ان روح المریض تخرج
من انفه والجریح من جراحته
وحتفها تحمل ضان باظلافها
مثل است دو سخن کوینده که
شود بر وی باعث هلاک وی
کردد واصله ان رجلا کان یمشی
بالبلد القفر فوجد شاة ولم
یکن معها ما یذبحها به فبحثت
الارض فظهر فیها سکین فذبحها
بها
حتیفه حتفه صفتست ماردا
حُتیف بن السجف کزبیر لقب تیم
عمرو است که شاعر بوده یا ان
حتف کجعفر بوده است وحُتیف
بن زید بن حبونزنه بوده

ح ت ف ل

حتفل کقنفذ بقیه شوربا یا
اشکنه با چربی شوربا وثرید
روغن وما العدی وبالابرو
چرل نهدان وفروما یکان
از مردم ودیر هاای کوشت در
بن دیك

ح ت ك

حتك محرکه شترمرغ بچکان یا
ریزه انها
حوتك کجوهر کوتاه لاغر
حوتکی کوتاه لاغر سخت خوننده

حوتکیه نوعی از بندش عمامه
عربی بستندی ومنه الحدیث
کان رسول الله صلی الله علیه
وسلم یخرج علینا وعلیه الحوتکیة
وقیل هو منسوب الی رجل یسمی
حوتکا کان یتعمم هذه العمة
حنکی کزمکی رفتار مرد کوتاه
حوتك ستوری که منزکوالده
علفا از فوت بخشد وستور
مرغ بچکان یا شترمرغ بچکان
ریزه
ض حتك وحتکانا شتاب رفتن
وکام خورد نهاد وحتك الشیء
ترشیدا ز او وحتك النعال
کاویدشتر مرغ بیك اولاد
ابن حتکو امیدانم که چگاره شد
تحتك شتاب رفت وکام خورد
نهاد
حوتکه رفتار مرد کوتاه

ح ت ل

حتل بالفتح عطاو بلا عیاز
هیچ چیزی ومانند وهمتاو
یکسر
حاتل کصاحب مانند وهمتا
حوتل کجوهر کودك مراهق یا
مرغ سنك خوار وضعیف و
ناتوانا
حوتله مرد کوتاه بالا

ح ت ل م

حتلم کزبرج وجعفر موضعیست

ح ت م

حَتم بالفتح ساده وبی امیغ قلب محمد
است وقضا حتوم جمع وچیزی
لازم که کردن ان واجب باشد
ومنه الحدیث الوتر لیس بحتم
کالصلوة المکتوبه
حُتمه بالضم سیاهی
حتمه صرکه شیشه ریزه ریزه
وهیجا
حتامه بالضم بقیه طعام که بر
خوان بماند یا انچه بیفتد وقت

خوردن
حتومه حوضلستن ترومعنی
حاتم کصاحب قاضی حتوم جمع
وزاغ سیاه وزاغ سرخ پاو
منقار که از اغراب البین کویند
لان العرب تقول هو یحتم الفراق
وحاتم طائی بن عبد الله بن سعد
سخی عرب است فی بوی مثل زنند
در سخاوت وکویند اکرم من حاتم
طی
احتم کاحمد سیاه
ض حتم الله الامر حتما واجب
کردانید کار را ونیز حتم است
کردن کار وحکم کردن
محتم واجب نقال هو عض المحتم
تحتم الفلان بخیر ونیکویی
خواست برای وی ونقال بیك زدن
ونیز تحتم شادی نمود وسبکی نمودن
نقال تحتم لکذا وخوردن نان
ریزه وجوان از خوان وواجب
کردن وخوردن چیزی ریزه
ونرم ونقال هو ذو تحتم ای همتا
احتتام کالطمث بوید

ح ت ن

حتن بالفتح والکسر مانند وقرین
وهمتا وهمسر وحریف احتان جمع
وهما حتنان یعنی برابرند در تیر
اندازی وجز ان
حتن محرکه کرانهای کوه
یوم حاتن کصاحب روز برابر بود
کرما از اول تا اخر
حتنا محرکه شتر بی موی
وتحتنت النبل حتنی که همه افتاده
تیرها برابر وهمتای
حتنا حتنال است نیز معنی
نقال هما المتحتنان ای تی
حوتنا بالفتح نام شهری
س حتن الحر سخت شد کرما
احتتن الرجل افتاد تیرهای
مرد دریکجا
محتتن مبنیا للفاعل نیاعجب

کوالیدن
آمیغ
اغالیدن

همواره
اخثنن بیک مستوی کردید
لخاثنة باهم مثنای و برابر شدن
تخاثنوا برابر و مثناوی شدند
و کل اثنین لا یتخالفان فهما
متخاثنان

ح ث و

حثا حثو سخت دوید و نیز حثو
و بیشتر چادر را اندرون کرده
دوختن

ح ث ی

حابی آب بجا شرب
حثی کمی سمقل و پسه مقل و
مقل بلایه و خشك و متاع و نیلی
و بوریای بافته از برك خرما
که از ان زنبیل سازند و ثقل
خرما و سرکین یا پشکل جمع کشند
در بنهائی و برهای مکس ناکبین
ض حثاه دوختنان را وینز
حتی استوار کردانیدن و تافتن
قرین محثاة الخلق است استوار
خلقت
لحثاء دوختن و استوار کردانیدن
و تافتن

باب الحاء فصل الثاء

ح ث ث

حث بالضم کاه ریزه و نا پالان
ریك و خاك یا ریك خشك و
درشت و نان خشك بی نان خورش
و پسته ابستر ناکرده و نیا میخته
نیال هو بو حث
حثاث بالفتح والکسر خواب و
چیزی اندك و منه ما اکتحل حثاثا
یعنی بخواب نرفته و کذلك ما
ذاق حثاثا ای شیئا
حثوث کصبور سریع و شتاب
حثیث کامیر سریع و شتابنده
بطی حثاث جمع و ولی حثیثا
ای مسرعا حریصا
حثیثی بروزن و معنی حثیف
اسم شاعر ایست

لحث برانکیزنده و موضعیست
فرس حواد المحثة ای اذا حث جاء
جری بعد جری
تحاث کمحکم اسب سریع و شتابی
فرس محثاث ای سریع لین و نیز
محثوث بالضم به پا و سریع و بر
ماده زشت و لشکر
ن حثه علیه سخت برانکیخت
او را بران
احثه علیه برافروخت او را
بران
حثثه علیه تحثیثا بمعنی حثه
علیه است
لاحثه علیه برانکیخت او را بران
و انحث برانکیخته شد لازم منه
استحثه علیه برافروخت او را
تحاث برانکیخته شد یکدیگر و منه
ولا تحاثون علی طعام المسکین
ای لا تحاضون
حثحثه علیه برانکیخت او را بران
محثوث بالضم اسم انسان و
حثحث جنبانید و حثحث البرق
جنبید برق در ابر

ح ث ر

حثر بالفتح طعام اندك حقیر
حثر محرکه دردی و ناردن خسیله
و غوره انکور و خرما و دانها نو
بر اشد انکور در خوشه و نوعی
از سماروغ و آن بغال جمع کرده
شده ماند و هر کاه ان ذا بر کشند
از زیر ان بر آید حثرة محرکه یکی
حثارة بالضم کاه ریزه
حثیرة کسفینة بمحمّا بنای غو
حوثرة کجوهرة بزه مردم و بنو
حوثرة بطنی از عبد القیس و ایشانرا
الحوائرم کویند و عبد الرحمن
حوثری جرجانی بن احمد بن حوثرة
محدث است
س حثر التمر محرکة ادرک ثمره
وسطبر کردید و حثر العسل اذا
بسته نکمیس تا فاسد کردد

کذلك حثر الدبس و حثر الجلد
بتره و سپید بر پوست و نیز حثر
دانه سرخ بر جستن در چشم یا انما
سپید یا بلند سمدو فرخ و
پسنج کردید یا چیزی
احثار کفیه بحوایش از غوره
کردید دانه شوی تمال احثر
الفعل
حثر الدواء تحثیر احب بسته ان

ح ث ر ب

حثرب کبر مع کیا هیست کی در زمین
نرم روید و نبات لا ینبت
نه جلید ابسطر و چربیش باقی ما
درین دیك
حثربة بالکسر سبزیی و طرف
و منها الحلب بین
حثرب الماء تیره و کدر کردید
و حثرب البئر امیخته شد اب چاه
بکل تیناو تیره کردید

ح ث ر م

حثارم کعلابط انکه حثرمه و
سطبر باشد
حثرمة حثرمه پیاست ثنو و معنی
حثرمة بالفتح سطبر لب

ح ث ف

حثف بالکسر کلکف و ره و تحت
است در حثف و حثف بعینه از
خانه شکسته

ح ث ف ر

حثفر بالضم دردی دوغن و
جوان کمینك نشیند و مال
بنه و بلاید
حثفرة خرده ریزه و نیز کاب
کدو ریك سبو نشیند
احثنفر تحثنفرا لامر کرفتم تا
اخر کارورا

ح ث ف ل

حثفل کقنفذ بقیه شوربا
یا شکسته باقی زیر شوربا و دردی
روغن و مال بالای پوست دندان و
مردم فرومایه و ریزهای کوشت

درین دیك لغت است در حثفل
بنو فانی
حثفل نوشید حثفل از دیك

ح ث ل

حثل بالفتح بد شیر خوردن کودك
و تبه حالی و فرومایه و بلا و بد از هر
چیزی و منه الحدیث اعوذ بك
ان ابقی فی حثل من الناس
حثل بالکسر لاغر و بادپای انداد
حثالة بالکسر اب اندر دروغن
حثالة ککثافة بالتالی نفع و جز انکه
با کنکار بیرون و پوست جو و برنج
و خرما کوفته و ماندان و
کنجاره و هر چیزی خیره و بلایه
از هر چیزی و منه الحدیث قال
لعبد الله بن عمر کیف انت اذا بقیت
فی حثالة من الناس یرید اراذلهم
حثیل کحذیم کوتاه بالا و نوعی
از درخت کو هست حثال جمع و
مرد کامل و کودك بنحو و نبعال
س حثل کلان شکم کردید
لحثل بن حثو شاکر شاعر است
احثاله الدهر هواضعف کرد باو
زمانه و نیز احثال خورش بد
دادن کودك را یا بد پرورانید
احثاله امرا ذا اساء غذا
صبی محثل که کرم نعت انسان

ح ث ل ب

حثلب بالکسر دردی روغن
و مسکه

ح ث ل م

حثلم کزبرج بمعنی حثلب است
یعنی درد روغن و مسکه

ح ث م

حثمة بالفتح پشته خرد سرخ یا
سنگ از سنگها و تمرکه و هر پیچ
و اسبه که کوچك حثام جمع و
است ینکه تر تیك حثون حیدن
الف لام نام نبی
و ابو حثمة من جلسا عمرو زن نبی
حثمة ابو بکر بن سلیمان المحدث

فصل الثاء

من علماء قریش
حثمة بالضم جای بحرین ابن حجیف
شد
حثوم کوه میان فلان مردم و
شتر
حثماء بالفتح بقیه ریگ و وژکو
ض حثم له حثما داد او را و نیز
حثم نرم و رام کردن بوی حثمت او را
داد که
ح ث ن
حثن بضمتین موضعی بیلاد
هذیل
ح ث ی
حثی بالفتح آنچه مردم هر رو خشت
زایان بلند کرداند و شت
حثیه یکی حثیات جمع و منه حثیت
القتل کان یحثی علی راسه ثلاث
حثیات ای ثلاث غرفت بیده
حثی کرد خاک پاشید و پوشید
نرم خاک نشاند یک وکاه یا کاه بار یک
وکاه ریزه یا کاهی که خانه از آن جدا
کرده باشند
حثوة بالضم پاره خاک حثی جمع
حاثیاء کخافقاء یکی از سوراخهای
نهان موش و شنی با خاک سوراخ
ان
ارض حثواء کمراء زمین بسیار خاک
ن ض حثا التراب علیه حثوا و
حثیا و حثا خاک پاشید بروی
وحثا التراب بخثو و پاشید
خاک لازم متعد و منه الحدیث
احثوا فی وجوه المداحین التراب
ای ردوا من یمدحه بالخیبة و ان لا
یعطوا علیه شیئا و حثوت له
دادم او را عطای اندک
احثت الخیل البلاد کوفتند اسبان
بسم شهرها را و کذلک احاثت
الخیل البلاد علی القلب
استحثا خاک ریزه در بنیر
روی بکری و منه حدیث عائشه
وزینب رضی الله عنهما فتحاثتا

ای کل واحد منهما رمت فی وجه
صاحبتها التراب
باب الحاء فصل الجیم
ح ج ء
حجیء کامیر سزاوار یقال حجیء بکذا
ای خلیق و حجیء الیه پناه گیرنده
است بسوی آن
محجا کمقعد پناهجای
س حجیء به بخیل کردن و مولع
شد و نیز تحجا شاد کرد بدو نیز حجی
و چنگ در زدن و لازم گرفتن او را
ف تحجا بالامر شاد شد بدان و
حجاءة و کذا بار نداشت از آن
تحجابه لازم گرفت آن را و چنگ
در زد و شاد گردید به بخیل کرد
بان و مولع و حریص شد
ح ج ب
حجب بالتحریک مجرای نفس
حجب کعف پشته
حجبة بالکسر خاجی
حجبتان بالتحریک دو تندی
سر بن که مشرف بر تهیگاه یا
دو استخوان بالای تهیگاه که
مشرف بر شکم از جنب راست و
دو استخوان سر بن اسب که مشرفند
بر شکم وی
حاجب کصاحب باز دارنده و
پرده دار و دربان حجبة محرکة
و حجاب کطلاب جمع و استخوان
ابرو مع گوشت و موی و هسا
حاجبان و موی ابرو حواجب جمع
و کرانه آفتاب که نخست بر هایید
و کرانه هر چیز
قوس حاجب خم ابرو و حاجب
الفیل شاعرایست و حاجب
بن یزید و حاجب زید و عطارد
بن حاجب صحابیان اند و الحاجب
حجاب ککتاب پرده حجب بضمتین
جمع و منقطع زمین سنگلاخ
و ریگ دراز و آنچه بلند است
از کوه و روشنائی آفتاب

یا کرانه آن و هر حایل میان دو چیز
و کوهی است سوای کوه قاف و موت
در حالت شرک اعاذنا الله منها و منه
یغفر للعبد ما لم یقع الحجاب و الحجاب
ایضا الحجز رقیقة مستبطنة بین
الجنبین تحول بین السحر و الغضب
حجابة ککتابة دربانی و منه الحدیث
فالنبو قصی فینا الحجابة یعنون
حجابة الکعبة و هی سدانتها
حجبی محرکة منسوب بدان و منه
عثمان بن طلحة الحجبی
محجب موضعی است
محجوب نابینا
ن حجبه حجبا و حجابا در پرده
کرد او را و باز داشت از در آمدن
و نیز حجب کرد حصه وارث یا
محروم کرد آن یعنی وارث از آن
حصه
حجبه تحجیبا در پرده کرد و باز
داشت و منه مثل المحجب کعظم
تحجب در پرده کردید
احتجب در پرده شد و تحجبت
المراة بنوع در پرده شد بن بیلد
روز و این و فتی گویند که یک
روز از ماه ظهر وی کند در دنبال
جمع کند سال بلوغ است در آن
حجاب لازم
استحجبه و بدر بانی گرفت او را و
حجابت خواست
ح ج ج
حج بالکسر و بفتح قصد طواف
بیت الله با شروط معلوم
حجة بالکسر یکبار حج کردن شاذ
است لان القیاس الفتح و سال
و نرمه گوش و نفرج حجج جمع و دو
الحجة ماه حج ذوات الحجة جمع و کذا
ذوات القعدة
حجة بالفتح مهره است یا دانه مروارید
که در گوش او بزند و یکسر
و حجة الله لا افعل بکسر اخر سوکند
است عرب آن را

حجة بالضم کلام مستقیم و برهان
حجج بضم و جمع
حجج بضمتین راهها که کشاده شده
و زخمها که عوران بمیل دریافته
باشند
حجاج بالفتح و الکسر جانب و استخوان
ابرو و کرانه قرص آفتاب احجة
جمع
حجاج کشداد بسیار حج کننده
و دهی است به بیهق
و حجاج ثقفی بن یوسف ظالم
مشهور و الیه ینسب الصاع لانه
اخرجه علی صاع عمر رض فیقال
الصاع الحجاجی
حجیج کدره کله کاه راست شود
و کاه کج
رجل حجیج کامیر مرد که غور زخم
وی آزموده شده بمیل جراحت
و مرد حج کنده
راس اجج سر سخت و فرس اجج
اسب که سر خون بکند یا سمها یا بجای
سمهای دست نهد در رفتن
محجة میان راه
رجل محجوج ای مقصود
محجاج کمحراب میل جراحت و مرد
بسیار حج کننده
حج فاسی ابو عمران موسی فقیه
ابن الحاج
حجج کفند فلانا کس و فرومایه
ن حج بنو فلان فلانا بسیار آمد
و رفت کردند پیش وی
و نیز حج بالفتح آهنگ کردن و
باز داشتن و منه الحدیث
یحجها ای صرفها عن جهتها و میل
فرو بردن بجراحت بجهة علاج
و غلبه کردن بحجت بر کسی و منه
المثل لجّ فحجّ و قصد طواف کعبه
کردن بنیت عبادت و بجای
آوردن آن
حاجة باد غام و حاجج علی التصحیح
بحث کرد است زان

تجاج وحجیج وحج بالضم والتشدید جمع حاجه بمعنی عزیمت حاج جمع
احجاج بحج فرستادن
الحجاج خصومت کردن وحجت آوردن یقال الحج علی خصمه
محاجه وحجاج حجت آوردن و خصومت کردن قال الله تعالی اتحاجوننی فی الله
تحاج با هم خصومت کردن
تحجج عنه تحججه باز ایستادن از آن ونیز حجه اقامت کردن وسیکبار بازرفتن و آهنگ سخن کردن و باز ایستادن از آن

ح ج ر

حجر بالفتح ندیبائی تو وه آن و چشم خانه وقصبه عماست بیک کره یونث وموضعی است بلیاد بنی عقیل و وادی است میان بلاد عذره و غطفان و دهیست مر بنی سلیم را ویکسر کوهیست بلاد غطفان و موضعی است که در انجا میان اوس و کنانه جنک شده و باز داشت یقال حجر له ای معاذ الله و هو استعاذة من الامر المنکر و کنار مردم حجور جمع وحرام قال الله تعالی حجرا محجورا ای حراما محرما وحجر الاسد قبیله است از یمن وانها از اولاد حجر بن عمران بن عمر بن خالد اند از آن قبیله است عبد الغنی و امام ابو جعفر طحاوی که حافظ بوده اند و حجر بنی رعین پدر قبیله است از آن قبیله است عباس نابعی بن خلید عقیلی ناقل و فدین نابعی یزید و هشام حمید و ذریاتهم حجرة بالفتح ناحیه و کرانه حجر بهار ناحجرات محرکه و حواجر جمع یقال للرجل اذا کثر شره انه لشر حجرة ونیز النکل بریض حجرة ونیز بعید حجرا الکهف عقل و منه قوله تعالی

فهل فی ذلک قسم لذی حجر و کذا کرد کعبه زانسد و ون حطیم و ار سوی شمال و دیار ثمود و بلاد انها در نواحی شام قال الله تعالی کذب اصحاب الحجر المرسلین ونیز باز داشت یقال حجر له ای منعه و کنار مردم و دو زا و لید ما میان و ما بیمعنی حجر فقها گفتن غلط است حجور و حجوره و احجار و حجار جمع و قرابت خویشی و جامه و جاشر کنار مردم و به فتح و منه حدیث خالته رضی الله عنها البیعه تکون فی حجر ولیها و فرج مرد و فرج زن و دهیست مر بنی سلیم را و به فتح فیهما و کشتاف حجر بار آن و الکسر یعنی حفظ و ستر و و حجری بن ذلشه بالکسر محدث بوده حجر بضم نام پدر وائل بن حجر و باز داشت و کنار مردم و حرام و بالضم و بضمتین و دهیست به یمن از موسی مستاید از آن ده است محمد بن احمد بن خابر و نام پدر امرؤ القیس شاعر و نام جد اعلای امرؤ القیس و حجر بن ربیعه و حجر بن عدی و حجر بن النعمان و حجر بن یزید صحابیانند و حجر بن العنبس تابعی بوده حجرة بالضم خانه خود و دیوار و حظیره شتر حجر کصرد جمع و حجرات بضمتین و به فتح جیم و سکون آن جمع و اخیر از زمخشری است حجر بالتحریک سنک احجار و حجر و حجاره و حجار جمع ویقال رمی فلان بحجره ای بقرن مثله و بیم و ذروه هر دو را احجران کویند و دیلی و حجر اسود شرفه الله تعالی و شهریست عظیم بر کوهی باندلس و منه یحیی الحجاری و موضع است و نام مردی و اوس بن حجر صحابی است ونیز اوس بن حجر شاعریست جاهلی و انس بن حجر محدث

یا در لیحجره بالفتح است و ایوب بن حجر و محمد بن یحیی بن ابی حجر از دو است اندوه و الحجر بن بار دی است بصیغه تثنیه میان جهینه کرد خزش بسنکی خشنه خرما کوفتی برای شتران و سنکی دیکر جو برای اهل خود و حجر الارض بضمتین بلادهای زمین بوکد محی حجر الارض ای باد هی اهلها و حجر الذهب محله است بدمشق و حجر شغلان حصن است نزدیک انطاکیه
ارض محجره زمین بسیار سنک
محجر بضمتین کوشت کرد اکرد نان
محجری کرکرد و یکسر حجر محجری کجهنی مظفر بن عبد الله بن بکر که محدث است
حاجر کصاحب زمین است که میان آن پست باشد و لبنهای آن وادی که آب از آن بیرون نرود
حجران بالضم جمع و خانه که کیاه رشت سید و فراهم و کرد کرد و منزلیست مر حاج را از بادیه
حاجور کفاعول سر لیسه مغالندی که آب از آن بیرون نرود و حرام
حاجورة بازی است کودکان را و ایشان بان باشد که خطی مدور کشند و طفلی در میان آن بایستد و دیکر کودکان برای کرفتن وی از همه طرف حلقه زنند
حجور کصبور موضعیست بلاد بنی سعد بن عمان و موضعی است بیمن و قبیله است از همدان
محجورة مشدده بمعنی حاجوره سابق که نوعی از بازی باشد
محجر کمفعل نام مردی
حجران بالضم والکسر باز داشت و منع
ارض محجرة کسفینه زمین بسیار سنک
تحجر کار دن سنک
احجار سنکها جمع حجر است و بطنها

از بنی تمیم و معرفه نام اسپی
واحجار فرس هشام شیبانی بن مرة واحجار الخیل اسپان اکره ای نسل نکاه دارند بلا یکاد یوتی بفرد و نان لواحده واحجار الزیت سنکها است معروف مدینه که زیتیان بران اند که زیت می کذاشتند
واحجار المراء قبا کرخارج بیدن منوره است
حجیر بالضم که بهر و هشام بن حجیر محدثانند
و حجیر بن سواده حجاج بن سمره است
حجیرنات منزلیست مر اوس بن مغراء را
وادی الحجارة شهریست بثغور اندلس از آن شهر است محمد حجاری بن ابراهیم بن سیتون حجاد بن عمر کشداد از حکام عرب بوده ایمان ورد بر دست عمر بن الخطاب رض
محجر کمقعد حرام
محجر کمجلس و منبر بوستان و چشم خانه و چشمها یا نا زیر چشم و کرد چشم که از نقاب پیدا باشد و پیچهای عمامه مردان نمایان باشد و کرد اکرد ده وسته محاجر
آفیال الیمن وهی الاحماء کان لکل واحد حمی لا یرعاه غیره و حجر
محجرة بفتح الجیم والحلة نای کلو حناجر جمع
حجور بالضم جامه ذات حند دو نوعی از شیشه که در آن ذرود نکاه دارند و نای کلو حناجر جمع و شهریست

ن ض

نجح علیه القاضی
حجرا باز داشت ور انا صخواند تصرف و تحجر الارض مستعب کرده مبا زداشت بکیرانند از تمثیر
محجر کمعظم و محدث شابی است

بوادار
بروزن بهوار خانه ... با لیسشانه کرد ... فربه کسنده ... آنرا بروار کویند

بالضم وضیعت
تحجر القمر خرمن زد ماه یا گرد
شد ماه بخطی باریک و تیغ
تحجیر داغ کردن گرد اگرد چشم شتر
یا هر مدور دیگر تحجیر عین
البعیر اذا وسمت حولها بمیسم
مستدیر
ارض متحجرة زمین سنگناک
تحجر حجره ساخت و تحجر علیه
تنگ گرفت بر او و تحجر الجرح
ریناک و سخت گردید جراحت
احتجر حجره ساخت و احتجر الارض
برگزید آن را برای خود و میلها
بر آن نصب کرد تا دیگری در آن
تصرف نکند
محتجر بفتح ثالث اثان وفی الحدیث
کان للنبی صلی الله علیه وسلم
حصیر یبسطه بالنهار و یحجره
باللیل ای یجعله لنفسه دون
غیره
واحتجر اللوح در کنار گرفت لوح
را واحتجر به پناه جست بوی
والتجا نمود و احتجرت الابل شد
تا لکردید شکمهای شتران
استحجر حجره ساخت و دلیر گردید
واستحجر الطین سخت شد گل چون
سنگ

ح ج ر ف

حجرف کعصفور جانوریست
دراز پا بزرگتر از مورچه

ح ج ز

حجز بالتحریک نوعی از بیماریست
وهو ان یقبض امعاءه و مصارینه
من العطش ولا یستطیع اکثار
الطعم والشرب
حجز بالکسر ویضم اصل مرد و
اقربا و ناحیه
حجزة بالضم ازار بستنگاه از میان
و نیفه شلوار و الحجزة من الفرس
موخر الصفاق بالحقوین وفی
الحدیث النبی اخذ بحجزة الله

منه حجز بجمع ثقال وردن الابل
وکانها حجزا ای شبابا عظام البطون
وهو مانی الحجزة یعنی تهیگاه وی
پر گوشت و آن عیب باشد
ورجل شدید الحجزة مرد بسیار
شکیبا بر سختی و محنت و منه حدیث
علی اشتدنا حجزا ای تیز و ابیشه
وروی حجزة
حجاز کتاب جهت بدان میان
بند و قسمت برچیدن دامن
فان رسن که سپل شتر بدان
بر میان بندند و حد فاصل میان
دو چیز و مکه و مدینه و طائف
و روستاهای آنها کانها حجزت
بین نجد و تهامة او بین نجد و
السراة او لانها احتجزت بالحرار
الخمس حرة بنی سلیم و واقم ولیلی
و شوران والنار
حجزی که کری جوانی اسب با مشق
حجزاوی منسوب بدان
حجیزی باز شدن که دو گروه
ان یکدیگر قتیلا لکانت بین القوم
رمیتی ثم صلح شد حجیزی ای ...
ثم تحاجزوا
حجاز بالفتح موضعی است بیمامه
حجازیک بالفتح ای حجز بین القوم
حجزا بعد حجز
حاجز که مثل حاجب خانه و در آینده
میان دو چیز و ستمکار حجزة
جمع
محجوز کوه دراز ازار بستنگاه
یا نیفه گاه وی ضربی رسیده
باشد و شتر که سپل وی بسته
باشند بر سن حجاز
س حجز مبتلا شد بیماری
حجز
ن ض حجزة حجزا و حجیزی و
حجازة منع کرد او را و باز داشت
و نیز حجز شتر را انشانید سپل
بر میان وی بستن برای علاج
و در میان دو چیز در آمد تفرق

تحجز بینهما
انحجز بحجاز آمد
احتجز باز ایستاد و بحجاز آمد
محجزة خرما بن که خوشهای وی در
تنه وی باشد
محتجز مبنیا للمفعول نیفه گاه
احتجز بحجاز آمد و فراهم گردید
و مجتمع شد و در نیفه شلوار
گرفت چیزی را و احتجز بازاره بر میان
بست ازار را
محتجز بفتح ثالث ازار
تحجز بالازار بر میان بست ازار را
ومنه الحدیث ای رجل متحجز قبل
وهو محرم ای شد وسطه
محاجزة یکدیگر را از جنگ باز داشتن
وفی المثل اذا اردت المحاجزة
فقبل المناجزة
تحاجزوا از یکدیگر باز شدند هر دو
گروه در حرب

ح ج ش

حجشنة بالفتح نام جد یحیی بن
فضل موصلی

ح ج ف

حجفة سپر که در وی چوب
نباشد و از پوست چرم بود و
سینه حجف بحذف ها جمع
حجاف کغراب ذلاب شکم از تخمه
لغتیست در جحاف بتقدیم جیم
حجیف کامیر آواز کرباس نو
محجوف مبتلا بدرد بن فلک
احتجفه ربود او را و درد
واحتجف الشیء کرد او دور آن را
واحتجف نفسه عن کذا خود را
باز داشت از آن
انحجف زاری کرد و تضرع نمود
محاجفة با صاحب پیرو
معارضه کنند
محاجفة معاصفة کردن و مقدمی
نمودن

ح ج ل

حجل بالفتح پای ورنجن کحجال و حجول

جمع و معرفه الفبیحه نوح و نام
آن مغیره بود
حجل بالکسر پا برنجن احجال و حجول
جمع و سپید احجال جمع بند و پای
بند که بر پای بند و بفتح دیقال
بکسر تین
حجل کابل پابرنجن و خلخال
حجل کطمر کبک لك
حجل محرکة کبک نر حجلة یکی
حجلی کبکی اسم جمع ولا نظیر لها
سوی ظربی و لحمه معتدل و ابتدا
رضعت ثقال من کبد نیفع من
الصرع والاستعلام ادبیه کل شهر
یدیکی الدهن بها و یقوی البصر
و حجل بن عمرو فا دو توح نوح و حجل
شاعر بنده است ... بنی مازن
دی حجل نوعی از بازی است
حجل حجل محرکتین کلمه است که بدان
گوسپندان را زجر کنند یا بر
بز انند برای دوشیدن
حجلة محرکة خانه نهمد قوه مانند
گنبد و خانه آراسته بجهت رخت
و پرده برای عروس حجل و حجال
جمع و شتر بچه و بز و ماده حجل
جمع
حجول که بسود و در و بعید
قرن حجیل کا میر سب محجل بعضو
حجلی کسکری نام اسبی یا ان محجل است
کنضر نام اسب یکی
حجلا بالفتح ممدودا گوسپند
که سا قهایش سپید باشند و
نام وادی است
حجیلاء ممدودا البکة آفتاب
بدان نرسد
محجلی مقصورا موضعی است
حجال کشداد یزی و درخشند
حاجلات شتران یک گروه کرد
رفتن بیک پای بر جهند
حوجلة بالفتح و قد تشدد لامها
شیشه کلان شکم فراخ سر یا ها
است حواجل و حواجیل جمع

المجهول اسپی که تحجیل ندارد
ض حجلت عینه حجولاً فرو شد
چشم او بمغاک و حجل بعینه تحجیلاً
بحجولاً خائل شد یعنی داوی
ن ض حجل الغراب حجلاً و حجلاناً
جهیدن او رفتن زاغ و بر جستن کبک
و حجل المقید برجهید بی نهادن پای بر
زمین و کذلک حجل الغلام
و من قولهم تحجل فی مشیته یعنی
خرامید
انجحل البعیر بند از دست پای شتر
برداشتند برد نشت فی منعه پا
فرس محجل کمعظم اسپی که چهار دست
و پای وی سپید باشد
ضرع محجل پستان ناقه که داغ
پستان بند وی سپید باشد
تحجلت المراة بنانها ناخن کردن زن
سرهای انگشتان را بخضاب و
تحجلت عینه فرو رفت چشم او
بمغاک و نیز تحجیل سپیدی دست
و پای اسپ و یکون فی رجلین
و یدونه رجلین فقط و لا یکون
فی الیدین خاصته و لا فی ید واحدة
دون الاخری الا مع رجل او رجلین
قلیلاً کان او کثیراً بعد ان یجاوز
الارساغ و لا یجاوز الرکبتین و لا
العرقوبین لانهما مواضع الاحجال
و هی الخلاخیل و القیود و داغ
سپید در پستانهای ناقه از
پستان بند و داغیست شتر را
و حجله ساختن برای عروس
و در آوردن عروس اندر حجله
و تحجیل القری اندک شیر برگرفتن
دران و جنبه از آب پر کردن و آن
در خشک سال و قلت شیر
کردندی
حوجل الرجل فرو شد چشم مرد
بمغاک

ح ج م

حجم برون آمدن آنچه چیزی که از زیر
دست ممسوس کردد حجوم جمع
من قولهم له حجم ای نتوة
حاجم کسی که حجامت کند و
کشنده خون
حجوم کصبور کشنده خون و مکنده
و فرج زن بدانجهت که میمکد
محجم ککتاب المحجمه بدان دهان
شتر مست بسته تا نگزد
محاجم ککتاب بر حجامی
محجام کتب آدکشنده خون از شاخ
و فی المثل افرغ من حجام ساباط
لانه حجم کسری مرة فی سفرة فاغناه
فلم یعد للحجامة و لانه کان یحجم من
مرّ علیه من الجیش بدانق نسیئة
الی وقت قفولهم و مع ذلک کثیر
علیه الاسبوع و الاسبوعان
و لا یقربه احد فحینئذ کان یحجم
امه فیحجمها لئلا یقرح بالبطالة فما
زال دابه حتی ماتت فجاءة فضار
مثلاً
حوجمه گل سرخ حواجم جمع
محجم کمنبر تعوشتک شیشه حجم
و شاخ ان و نیشتر حجامت
محجمه شیشه حجامت و شاخ ان
محجمه بالفتح جای که حجامت کنند
محاجم جمع
محجام کراب بسپاس ناپشونده
رجل محجوم مرد نشاور وجیهم و
مرد حجامت کرفته و بعیر محجوم
شتر لجام بسته
ن ض حجم الشی حجماً باز داشت
او را ازان و نیز حجم مکیدن کودک
پستان مادر را یقال ما حجم الصبی
ثدی امه ای ما مص و بر آمدن پستان
دختر و کوشت از استخوان باز کردن
وقت خوردن و نیشتر زده خون
مکیدن بشیشه و شاخ و بستن
دهان شتر تا نگزد
احجم عنه باز ایستاد ازان و پس
پا شد ازیشان و احجم الثدی بر
آمد پستان و بلند کردید و
احجمت المراة المولود بکار نخست
شیر داد بچه را
تحجم تحجیما انبوه کریست
احتجم حجامت خواست و حجامت
کرد

ح ج ن

حجن بن مرقع بالفتح صحابی است
حجن بالتحریک کثر وزن مندرشو
و کزی
حجن ککتف کنه و شعر حجن موی
مرغول فرو هشته
حجنة بالضم کژی و حجنة المغزل
ای منیج کژ که بر سر دوک باشد بلند
تعلق بها الخیط عند الغزل لینفتل
و ینفتل حجنة الشوکة کذلک
و حجنة الثمام و هو نبات گیاه بز
آحجن کاحمد کج یقال صقر آحجن
المخالب ای معوجها و کوز پشت و
شعر آحجن موی مرغول فرو هشته
و لحب آحجن و قیل انه مشهور بقیع
محجنه نام اسب معاویه بن کلب و گاو
که یکی از دو طرفهای سرو فلانه بسوی
جبهه مایل باشد یا هر دو طرف
ان بر یکدیگر خمیده باشد بسوی
جبهه و شوکة محجنة یعنی کژ
حجون کصبور کاهل و کوهیست بمکه
و هو مقبره و موضعیست بکرو فرخ
که بخشنه خلافان خاهر کنند و آنج
کارها بنکارند یا غزوه دو رود دور
محجن الشی کزیر محدث است
محجنة کجهینة از اعلام است
حوجن که بوم کل سرخ
محجن کمنبر عصا کج و هر چوبی که
سرش خمانیده و کج کرده باشند
مانند چوکان و جزان
محجنه بالتاء کذلک فیهما محاجن
جمع و محجن بن ابی محجن و محجن بن الادرع
صحابیانند
ن حجنه حجنا فراخویش کشید آنرا
بچوب سر کج
و حجن العود خمانید چوب را و حجن
فلانا برکردانید فلان را از چیزی
و باز داشت
س حجن الشی حجنا محرکه کژ کردید
و حجن بالدار اقامت نمود بخانه
و حجن علیه و به بخیلی کرد بان
آحجن الثمام برکها ورد کیاه بز
حجن العود تحجینا خمانید چوب را
و نیز تحجین داغ کج
تحجن کژی و کژ شدن
احتجنه فرا خویش کشید آنرا
بچوکان و مانند آن و احتجن المال
فراهم آورد و کرد کرد مال را

ح ج و

حجا بالفتح کرانه و سوی چیزی احجاء
جمع و قیمتهای که از باران پدید
آید حجاة یکی و خوانند که و نرم
کردن و آهستکی کردن و مید
حجی بکسر الحاء و فتح الجیم عقل و زیرکی
و مقدار آن احجاء جمع و زمزمه
حجیا بالضم چیستان یقال
حجیاک ما فی یدی و هی لعبة و
اغلوطة قال ابو عبید هو نحو قولهم
اخرج ما فی یدی و لک کذا و یقال
ایضاً انا حجیاک فی هذا ای من
یحاجیک
حجوی بالفتح مقصور اغلوطة
ظلت حجیا بالضم مثله
ابو حجیه کسمیه کنیت اجلح بن
عبد الله بن حجیة که محدث است
و حجیة بن عدی تابعی است
هو حجی به کغنی و حج و حجا کغنی
او سزاوار است بان کالحجی الا
انک اذا فتحت الجیم لم تؤنث و لم تثن
و لم تجمع علی قیاس قمن
احجا بالفتح موضعی است
احجوة بالضم علی افعولة و احجیة
بالیاء چیستان جمع احاجی
کلمة محجیة کلمه که معنی آن مخالف
لفظ آن باشد
محجاة سزاوار مذکر و مونث و واحد
و جمع در وی یکسانست یقال
انه لمحجاة و انها لمحجاة و انتم لمحجاة

ن تحجّا القوم بپاداش فرادی قوم را
وتحجّا بالمکان تحرّا اقامت نمودن بمکان
وتحجّوا غالب الصدم او زاده وظنت
وحیث تا وتحجّا بالشیء بخیلی کردن بآن
وتحجّنه الریح السفینة زاندن باد کشتی
را وتحجّا الشیء کهداشت آن را و
نیز تحجّوا او زادن شتر نر و شتر
ماده را از آن زادن و مانند شدن کسی
بفال تحجّا الفحل الشول وا ستادن
و بازداشتن بمکان دعوا چیزی
کردن و بفال الحیّ آنچه او بنز چرا ای
آطش به
س تحجّی بوی مولع و حریص شدن
لازم گرفت گذاشتن را از لغات
اضداد است
محجیّ بجیم تقاتنر لحج
ما آنجاه چیستر او لو اسبان و
کذلک آنج بر
تحجّی تحجّیا زمر کردن و تحجّی بالمکان
مقیم شد بمکان دیفال تحجّیت
بهذا المکان ای ستقم الیه و
لزمته فیکم و تحجّی الشیء قصد کردن
ان را
حاجاة محاجاة و تحاجّ ببردند ان
ری نادر غلط افکند او را یا چیستان
گفت و نیز حاجاة باهم کار زار کردن
تحاجی باهم چیستان گفتن بفال
بینهم احجیة یتحاجون بها
استحجّی اللحم بوی ناک شد گوشت
بسبب بیماری و منه الحدیث فقال
وانتم ما تبعت بفنیح لحمها

باب الخاء فصل الدال

خ دء

حداة کعنبة غلیون حدا و حدا لو
حدان بالکسر جمع و سو کردن ناب
بجانب کلو و حداین حمزة و بنده غنز
بن شلت و بفتح دو هبل است و
منه المثل حدا حدا و راه لنبانة
بضرب لمن یفزع بعد و و او بمثلها
نظیره والاصل ان حدا کانت
تنزل بالکوفة اغارت علی بنو عنزة

وکانت تنزل بالیمن فغالت منه
ثم کرت بنو عنزة علی حدا فانهزمت علیهم
فضرب بها المثل وقال بعضهم کان
الاصل حدا باثبات الهاء للطائفة
المعروفة فرخم فی النداء
حداة بالیحو مثل گری یک دو سر دارد
و سر تیر و پیکان تیر حدا و حداء
جمع
حداة آمد و دا کوتاه خوار
ف حداء حدة بر کرد اینیدن را
س حدی الیه و علیه بازی
داد او را و باز داشتن ظلم و حدی
بالمکان حدأ محرکة بر چفسید
بمکان و حدی الیه پناه گرفت بجی
و حدی علیه خشم گرفت بر او و
حدئت الشاة گسسته شد
سلا در شکم گوسفند پس مبتلا
شد بمرض و درد و سلا پوست
است که بالای بچه باشد

خ دب

حدب محرکة گوژی پشت و کیا بهی
کردن بچه را گردن و بمعنی سرها
و زمین بلند سنگ و کل امیغیه
حداب جمع و منه قوله تعالی و هم من
کل حدب ینسلون و تراکب ابن دو
روانی و نشان در پوست و کیا هی
است با کیاه نصی
حدبتر گوژ پشتی
حدب ککتف مرد گوژ پشت
ارض حدبة زمین بیبانصی
احدب مرد گوژ پشت و رکیست دو
ذراع و کومیست مر فرازنه و انجه
شرفها الله تعالی و شکنه و بمعنی
حدب بلد ممدود و امونث احدب
و کار دشوار حدب بالضم جمع و
حدب الامور کارهای دشوار و
شجرة حدباء درخت خشکیده و ناقة
حدباء ناقه که استخوان سرینش
نمایان باشد از لاغری
احیدب مصغر آکوهی است
بروم

حدیبا مصغر الحدبا است مرحمیة
حداب کقطام سال قحط و نام
موضعی و بغیر ال ایضا
حداب ککتاب موضعی است بجین
بنی یربوع و منه یوم الحداب
کوهها است بیراة
حدیبیة مکر و بهیة و قد تشدد
چاهیست نزدیک مکه که منتسبها الشجرة
تم یا نام درخت خیبه که در انجا
بود
حدیبی بالتحریک بازی است
قبطیان را
س حدب حدبا محرکة گوژ پشت
گردید و حدب علیه مهربان
گردید بروی و حدبت المرأة
شوهر نگردن و مهربان گردید
بر بچهای خویش و نیز حدب اشد
از بلا ابیا بین کحدب الموج والرمل
احدبه الله احدا با کوژ پشت کرد
او را خداء با دغا است بروی
و احدب علیه مهربان کرد او را
بر آن
تحدب به او پچسبید بوی و تحدب
علیه مهربانی کرد بروی و
تحدبت المرأة ناکتخدا ماندن
و نامهربان شد بر بچهای خود
تحادب گوژ پشت شد
احدب کاحمر گوژ پشت گردید
احدودب کاخشوشن همچنین
احدب انست واحدودبت
الرمل خم گرفت ریگ توده

خ دب د

لبن حدبد کعلبط شیر ستبر
و خفته
حدبتی عجب و شگفت

خ ذ ب د

حذبار بالکسر ناقه لاغر که استخوان
پشت و سرینش نمایان باشد
و ناقه که کوهانش رفته باشد
سال قحط و پشته یا زمین بلند
حدابیر جمع

حدبیر بالکسر ناقه لاغر پوست
بر استخوان چسبیده

خ دب ق

حدبوق کعصفور کوتاه کرد اندام

خ دث

حدث محرکة چیزی نو نوشت
غیر معتاد ناقض وضوء و شهری
است بروم و رجل حدث السن
مرد جوان احداث جمع
رجل حدث کندس و کتف مرد
نیباسخن و خوش سخن
حدث بالکسر بمعنی حدث است
ککتف و حدث الملوک صاحب
حدیثهم و سمرهم و کذلک حدث
النساء
حداثة بالفتح اول جوانی و
حداثة الامر اول کار و شروع
آن
حدوثة جوانی
حدثان محرکة چیزی نو که نبود
و اوس بن حدثان صحابی است
حدثان الامر بالکسر اول کار و
ابتداء آن و منه حدیث عائشة رض
لولا حدثان قومک بالکفر
لهدمت الکعبة و بنیتها و
حدثان الدهر مصیبتها و بلاهای
زمانه
احداث نازاتهای اول سال و
احداث الدهر مصیبتها و بلاهای
زمانه
احدث کاحمل موضعی است
احدوثة بضم الهمزة افسانه و سخن
احادیث جمع
حوادث الدهر مصیبتها و بلاهای
زمانه
حدیث کسکیت مرد بسیار سخن
و خوش سخن
حدیثی کخصیصی خبر و فال
سمعت حدیثی حسنة
حدث بالضم چیزی نو که سابق
نبود و فی الحدیث نعمت الحدث

فصل الدال
علیوار

الاوطانها اذا ضعفت لحدثان نابت
الاحداث ای النوب وتجعها بعد الالی
خادث کهنا جب موضعی است
خادثه چیزی که نبود سابق
حدیث کا میر نو نقیض قدیم وخبر
رسول علیه السلام وجمع آن احادیث
وحدثان بالکسر والضم جمع والی
شاذ است وقال الفراء نری ان
واحد الاحادیث احدوثة ثم
جعلوه جمعا للحدیث ورجل
حدیث السن مرد جوان
حدیثه موضعیست
حداث بالضم جماعت جمع است
خلاف قیاس حملا علی نظیره نحو
سامر وسمار وفی حدیث فاطمة
علیها السلام انها جاءت الی
النبی صلی الله علیه وسلم فوجدت
عنده حداثا ای جماعة یتحدثون
ن حدث حدوثا وحداثة
شد چیزی که نبود نقیض قدم و
یضم اذا ذکر مع قدم علی الازدواج
محدث کمحسن پناه دهنده
گناهکار از خصم
محدث کمکرم چیزی منکر ومبتدع
ونام دولابست ونام جای است بواسط
ودهی است ببغداد
محدثه کمکرمه موضعی است و
چیزی منکر ومبتدع محدثات
جمع
احدث زنا کرد واحدث الرجل
شکست وضو مرد واحدثه الله
خادث کرد او را احداث ونیز احداث
صیقل کردن شمشیر را
محدث کمعظم مرد راستگمان و منه
الحدیث قد کان فی الامم محدثون
فان یکن فی امتی فعمر بن الخطاب
تحدیث سخن گفتن وحدثته
تحدثه بکذا ای امرته
تحدث سخن گفتن
محادثه با هم سخن گفتن وصیقل
کردن شمشیر را ومنه حدیث الحسن
خادثوا هذه القلوب بذکر الله
ای اجلوها واغسلوا الدرن عنها
تحادث با هم سخن گفتن
استحداث نو آوردن ونو یافتن
یقال استحدثت خبرا

حدج بالتحریک حنظل که سخت شده
باشد حدجه بکی ویطیخ نیز و
خار شتر که نباتی است وضم
حدجه محرکه مرغیست
حدج بالکسر بار ومرکب شتران را
مانند محفه حدوج بالضم و
احداج جمع
حداجة بالکسر مرکبی است زنان را
مانند محفه ویا لان شتر حدائج
جمع
حدیج کزبیر از اعلام است و ابو
حدیج مرغیست که بفارسی لکلک
گویند وابوشبابه حدیج بن
سلامة از صحابیاست
حداج کشداد از اعلام است
محدوج از اعلام است رضی
ض حدج البعیر حدجا وحداجا
بستن بر شتر وحدجه بالسهم
زد او را بتیر ونیز حدج زدن و
چشم انداختن بر چیزی یقال حدجه
ببصره ای رماه به وضرح ریح
لازم کردن وتهمت نمودن برکسی
احدجت شجرة الحنظل بار آورد
درخت حنظل واحدج البعیر حدج
بست بر شتر
تحدیج نیز نگریستن

حدح

امرأة حدحة کمسلمة زن کوتاه بالا

حدد

حد بالفتح حایل میان دو چیز و پایان
دانستن ونهایت هر چیزی ومنتهای
آن ونیز چیزی بودن وراندن مردم
ونیزی شراب وسوزان وسبکی
مردم از غضب واندازه کردن حد
تعالی حدود جمع وفی الحدیث

انی اصبت حدا فاقمه علی ای
ذنبا اوجب علی حدا ای عقوبة
حده بالفتح موضعی است مابین
مکه وجده که آنرا حداه گفتندی
ودهیست نزدیک صنعا
حد بالضم موضعی است ومحروم از
بخت ونیکی وماننده آن
حده بالضم تندی از شیر وانبی
جوان وپاره از هر چیزی
حده بالکسر سبکی مردم از غضب
ونیزی آهن
حدد محرکه کوهی است بتیما وقیل
اسم مرکب است وچاره یقال مالی عنه
حدد ای بد ویقال الحد ان لا یکون ذلک
کما یقال معاذ الله ودون حدد ای
منع ودعوة حدد ای باطلة وهذا
امر حدد ای منیع حرام
حدد ذلک ان تفعل کذا ای قصاراه
وحداد بجدیر کقطام درخت کهم
گویند که طلقت وبرامکر وه داشت
حداده کسحابه نیز زوجته
حداد بالکسر جامهای سوک سیاه
وکبود
حداده بالکسر آهنگری
حداد کشداد آهنگر و دربان ونیز زندان بان وبحر ورجل حداد
مرد تیز فهم وچرب زبان وزود
خشم
حداد کرمان کارد تیز وکذلک
سیف حداد
حداد کشداد آهنگر وزندان بان
ودربان ودریا ونیز تیز و
حدن ننده قضا لمن الحد کالجلد
من الجلد
حداده دهیست میان بسطام
ودامغان
حدادیه منسوب ده است بواسط
بنو حداد بن ربیع که آن بطنی است
از بنی تمیم از آن بطن است وبرحلم
شاعر
حسن بن حدان بالضم محدث است
ودو حدان مردیست از قبیله
همدان ولقب ابن شراحیل وابن
شمر است وسعید ذی حدان
تابعی است
حدید کامیر آهن حدیدة اخص
منه وکارد تیز حدیده کذلک
حدائد وحدائد وحداد بالکسر جمع
یقال سیوف حداد والسنة حداد
ورجل حدید مرد تیز فهم وچرب
زبان وزود خشم ودلاور وحداد
ولیدة وحداد جمع وابو الحدید
مردیست از حرور وبیرون ام الحدید
کیفیت کیهد است ونابت حدید
دندان تیز ویقال هو حدید فلان
اذا کان ارضه الی جنب ارضه
ناب حدیدة یعنی تیز ودارع
حدیده داره ای حدها کحدها
وفاقه حدیدة الجرة یوجد منها
رائحة حادة ای ذکیة
حدوداه موضعی است ببلاد
عذره
حدحد کهدهد کوتاه بالا
مالی عنه محد نیست مرا از آن
چاره وگزیر
محدود حد پیدا کرده ومحروم
از بخت ونیکی جهان بدبی
ن حد السکین تیز کرد کارد را
بسنگ یا بسوهان وحددت
علیه حدا خشم گرفتم بر او وطیش
کردم ونیز حد باز داشتن ودفع
کردن حد دبا التحریک کذلک
یقال حدا الله ذلک عنا ای منعه
عنا وحد زدن واندازه کردن
وکرانه چیزی پدید نمودن و
تمیز دادن چیزی از چیزی وحرام
کردن
ض حدت السکین والسیف
حدة تیز کردید وحد علیه
حدا خشم گرفت بر او
ض حدت المرأة حدادا وحدا
بالکسر جامه سوگ پوشید زن بعد
وفات زوج امرأة حاد نعت

سول ۳ میز ابتم ...

استازان
الحدّ السكين تيز كردن كارد را
بسنك يا بسوهان
واحدّ النظر اليه تيز نكريست بوي
واحدّت الحادّ حاستر سوك پوشيد
بعد حدث
المرأة محدّ نعت است ازان
حدّد السكين تحديدا تيز كرد
كارد را بسنك يا بسوهان
وحدّد الزرع دير بر امد زراعت
بجهت ندي باران وحادّ الشيء
وله ضد كردن ذا ونيز بغضب
تيز بركسي نكريستن وحدّ چيزي
پيهيكردن ذاري محادّة ذا رجع
اي مثلها كرها
محادّة با كسي جنك يا خلاف كردن
وخشم كرفتن ودشمني نمودن
قال الله تعالى ان الذين يحا
دّون الله ورسوله اي يخالفون
تحادّ با يكديكر مخالفت كردن و
باز داشتن
مالي عنه محتدّ نيست مرا ازان
چاره وكزير
احتدّ عليه خشم كرفت براو و
يقال احتدّ فلان من الغضب
فهو محتدّ واحتدّت السكين
تيز كرديد كارد
استحدّ الشفرة تيز كردن او
استحدّ الرجل بسيار خشمناك
كرديد واستحدّ عليه خشم كرفت
براو ونيز استحداد موي زهار
ستردن باهن

ح د ر

حدر بالفتح كرد اندامي با سطبري
حدرة بالفتح ريشي كه درون
پلك چشم برآيد وعين حدرة
چشم كلان يا پر كوشت وصلب
يا تيز نظر
حُدرة بالضم كثرت واجتماع
وكله شتران تا صد
حُدُر كعُنُق سطبر

حادر محركة زمين نشيب بلغة كراز
ان فرود روند
حدارة مرهمي با درشتي وكرد اندام
حدور كصبور زمين نشيب
حتي نوحدوره فيها جمع وانبوه
احدور بالضم زمين نشيب
احدرد كاحمد كودكي يك ازدو
وكبوكي از انش پر كوشت شده اماس
بدن وي ازيك باشد
حدراء مونث احدر است هو نعت
حسن الخلق ونام زني است كه فرزدق
بوي تشبيب كرده وزمين نشيب
وزني كه يك ازدو بيند
حادور كقاموس كوشواره يا ملاك
وسهل وزمين نشيب
حادر كصاحب فربه كرد اندام و
شير كه اسد باشد ونوجه فربه يا
خوب كه با جمال وفريدا تا الجميع
حادرون اي مودون بالكراع
والسلاح حذرا في القتال قيل ينا
تشجعون له او متارون حاذرون
طالبون لموسي عليه السلام
ناقة حادرة العينين انكه چشمش
پر كوشت وصلب باشد
عين حدرة كهمزة چشم كلان
يا سطبر وصلب ونيز نظر
حيدار بالفتح سنك ريزه سخت
حيدر بفتح الحاء والدال وسكون
الياء شير كه اسد باشد
حيدرة ملاك وشير كه اسد باشد
ونام علي بن ابي طالب كرم الله
وجهه قال عليه السلام انا الذي
سمتني امي حيدرة لان امه فاطمة
بنت اسد اتاه ولدته وابو طالب
غائب سمته اسدا باسم ابيها فلما
قدم ابو طالب كره هذا الاسم وسماه
عليا واراد بقوله حيدرة انه
سمته اسدا
حُنادر بالضم مرد حديد البصر
حُندُر كعصفر سياهي ديده حندرة
جمع ودران هشت لغت ديكر است

حُندور وحُندورة بالضم فيهما
وحِندِوَرَة كهركوله وحِندورة
بكسر الحاء وضم الدال وحنبير وحنبيرة
وحندود وحنبيرة بكسرهن
ختي ابن جمع ومو على حندر عينيه
وحُندُرة يينه وكرانست بروحدقه
كه ازكيث سياوو ديده شواند و
يقال انه على حندورة عينه و
حنبيرة عينه كرد ليك لو را اضص
العين خود

ن ض حدرت العين حدرا
بالتحريك روان كرد چشم اشك
حدورة وحدورة وخادورة
اسم مصدر است ازان ونيز حدر
بكي زاد وديدن
وحدر السفينة حدرا بالفتح فرد
كشتي را بسوي نشيب حدر الجلد
حدورا بالضم اماس كرد پوست
وي از زخم چوب ونيز حدرا اما
سانيدن زخم چوب جلد را ليعكس
ولازم ودر نشيب فرود آمدن و
بشتاب بانك نماز كفتن وترتيل
خواندن قران وبتافتن رشته
جامه وروان كردن دو اشك را
واحاطه كردن چيزي براو بالا
بزير افكندن حدر وكذلك و
انداختن نبات سال كسي را به فرود
دستي يقال احدره ثم النشر

ن ل حدر حدرا وحدارة
فربه درشت وكرد اندام كرديد
ونيز حدر پر كوشت شدن چشم
خانه
احدر ثوبه ريشه جامه ندوخت
كرده دوخت از او ونيز احدار اماس
كردن اندام از زخم چوب ما ...
لازم متعدي ونيز بافتن ريشه جامه
چنانچه در كليها كنند
تحدير اماس كردن اندام از زخم
چوب وبشتاب بانك نماز كفتن
تحدّر فرود آمدن تحدّر الماء
عن السحاب والدمع من العين

تحدّد بفتح ذال الجاء كذا وانجا
فرو دويدند ومحدّد بفتح ذال
محدّد بفتح خا وذال نيز امده
انحدر جلده اماس پديد پوست وي
ونيز انحدار بنشيب فرود امد
تحادر دو بعض وافتادن ونم
حديث الاستسقاء ذابت الطل
يتحادر على لحيته اي ينزل ويقطر

ح د ج

ما بالدار من حدج بالفتح يعني
در خانه كسي
حدرجان بالكسر كوتاه يا الاوان
اطلام است
محدرج مبنيا للمفعول املس
نافذ وفا زيانه
حدرجة استوار تافتن ذا

ح د ر د

حدرد بالفتح كوتاه بالا وابو
حدرد اسلمي صحابي است تلم يجي
تقلم تبكر بر العين غيره

ح د ر ش

حدرش كجعفر نام مردي

ح د س

حدس محركة الغيث سه عدس
وان قومي بود در زمان سليمان
عليه السلام كه بر اشتران درشتي
كردندي واشتران تشبيه ذكر ايشا
كرفتندي حتى كه لفظ حدس كلمه
زجر كرديد
وبنو حدس بطني است كلان از
عرب
وكيع بن حدس يا عدس بضمتين
وفيهما تابعي است
حداس بالكسر غايت وانتهاء
چيزي يقال بلغت به الحداس اي
الغاية التي يجري اليها
محدس كمجلس مطلب

ن ض حدس في الارض التعبير
حدسا بالفتح كارد در سينه
شتر زد وحدس لهم بظن
زدم وحدس لهم بمطفئة الرضف

نبح کردن الی پنها گوسپند لاغر که
خاموش کرد اند آتش را و پخته شود
ونیز حدس بگمان سخن گفتن و دانستن
امور بتخمین و توهم و آهنگ
کردن و پاسپر نمودن یقال حدس
برجل ای وطیشه و غلبه کردن
در افکندن و شتافتن و بی
راهبر راه بیرون رفتن و رفتن بر
طریقه مستمره و افکندن گوسپند
را برای ذبح و خوابانیدن شتر
تحدس الاخبار و عن الاخبار
تفحص اخبار کرد

ح د ق

حدق بالتحریک بادنجان
حدقه محرکه سیاهی چشم حدق
و احداق و حدق و جمع
حدیقه کشفینه مرغزار با درخت
حدائق جمع و منه قولهم و حدائق
غلبا و بستان خرما و درختان
و هر حصار با دیوار از بستان
و جز آن و قطعه نخلستان اگر
چه محاط نباشد و دهی است
از اعراض مدینه و حدیقه الرحمن
نام بستان مسیلمه کذاب است
که هرگاه وی در انجا کشته شد
بحدیقه الموت موسوم گردید
حدیقه بحینه موضعی است
مر بنی یربوع را
حندقیقه بکسر الفاء و العین
سیاهی چشم حندوقه کذلک
ض حدق القوم بالرجل احاطه
کردند مرد را و حدق الشیء
نگریست بسوی آن و فی الحدیث
تحدق القوم بابصارهم ای
رمو بحدقهم و حدق المیت
حدوقا کشاد و برهم زد چشم
و حدق فلانا زد بر حدقه چشم
فلان
احداق گرد چیزی بر آمدن و احاطه
کردن و بعیک بالنبا یقال احدقوا
به و احدقت الروضه حدیقه

کشت مرغزار
تحدیق نیز نگریستن و گرد کسی در
آمدن و بعیک بالنبا
احدوا دقوا به گاو خشوشنو الحما
کردندان را

ح د ق ل

حدقله گردانیدن چشم و فی بدن

ح د ل

حدل بالفتح مرد نادرست یقال
انه لحدل ای غیر عدل
حدل بالکسر نیفه ازار و نیفه
ازار و در دکردن
حدل محرکه راستی یکی از سرها
بر گشته کمان و یقال انه لحدله
علی ای جائر
حدل ککتف مردی که یک دوش
وی افراشته تر بود از دیگر حدلی
جمع
حدل بضمتین داروئی است تلخ
گران الحضض نیز گویند
حدال کغراب ملس و هموار و
قوس حدال کمانی که یکی از سرها
بر گشته تر از دیگر شده باشد
و بنو حدال بطنی و حداله قبیله
حدال کسحاب درختی است در موضع
است بشام
حودل کجوهر کوچه نر
حودله نیشتر
حدالی کسکاری موضعی است
حنبل کحذیم کوتاه بالا
حیدلان بالفتح کوتاه بالا
ذات الحدال موضعی است
بصغراکه وادی است در راه مکه
و فی التیسیر بالجیم
احدل کاحمد مردی که یک دوش
وی افراشته تر باشد از دیگر و
مردی که کتف و گردن وی بسوی
سینه بیرون آمده باشد و مرد
کرگردن حدل ککتب جمع و برگشتن
راه روند و هر حیوان که یک
خصیه فاشته باشد و چیره دست

و نام مبکی و نام اسب الحجد بنیا باین
معنی صوت البجیت
قوس حدلاء کمانی که یکی از سرها
بر گشته تر از دیگر شده باشد
و ترکیب تحدلاء مخالف غرض هذا
حدیلاء کربیلاء موضعی است
حدوله بالضم راستی یکی از سرها
بر گشته کمان
حدیله کجهینه نام مردی و محله
هم بنیز
ض حدل علیه حدلا و
حدولا میل کرد بر وی بستم و حدل
عن الامر حدلا میل کرد از کار
س حدل علی ستم کرد بر من
حدل الرجل یک دوش مرد افراشته
تر گردید از دیگر و نیز حدل محرکه
نگریستن بگوشه چشم
قوس محدله کمانی که یکی از سرها
بر گشته تر از دیگر شده باشد
محادله با یکدیگر دستان اوردن
و کشتی گرفتن
تحادلوا با هم جور کردند ونیز
تحادل گذشتن بر کمان و فی نیز
زدن

ح د ل ق

حدلقه کعلبطه حدقه بزرگ
و چشم یقال اکل الذئب من الشاه
الحدلقه قال ابو زید ای شیئا
من جسدها و ما ادری ما هو
و قال ابو الحسن اللحیانی هو العین
حدولق کصنوبر کوتاه گردانیدن
حدلوق الرجل حدلقه کردانید
چشم و فی بدن و نیز نگریست

ح د م

حدم النار بالفتح و بحرکه سخت
افروختن آتش و گرمی آن
حدمه بالتحریک آتش و آواز آتش
افروخته و آواز شکم یا آواز شکم
مار
حدمه بالضم او کهمزه نام موضعی
قد رحیه کفرخه و همزه دیلک

زود بجوش آینده
احدمت النار برافروخته گردید
آتش و احدم الحر سخت شد گرما
یوم محتدم روز سخت گرم
احتدم علیه غیظا دندان
سائید بر وی از خشم و احتدمت
النار زبانه زد آتش و احتدم
النهار سخت گرم شد روز و
احتدم الدم بسیار سرخ گردید
خون تا این که مایل بسیاهی شد
دم محتدم سخت از آن برود
تحدم علیه غیظا دندان سائید
از خشم

ح د و

رجل حداء کشداد مرد زجر
کننده و راننده شتر بسرود
احدیه بالضم نوعی از حداء
است احدوه بالضم مثله یقال
بینهم احدیه و احدوه
حوادی پایهای آن که تابع دستها
اند
حدواء بالفتح ممدودا باد شمال
و نام موضعی
حدودی موضعی است
ن حدا الابل و بالابل حدوا
و حداء و حداء بالضم و الکسر
ممدودا زجر کرد و راند شتر را
با سرود و آواز و منه گویند
در دی حی رجل حاد کقاض
سخت از آن و تبا قبل الحما
اذا قدم اثانه حاد و حدا الحمار
اتانه راند آن را و حداه علیه
برانگیخت او را بران و حدا اللیل
النهار تابع گردید شب روز را
احتدی اللیل النهار بمعنی
حدا اللیل النهار است
تحادت الابل راند بعض شتر
مر بعض را

ح د ی

حدی الدهر بالفتح هیشه یقال
لا افعله حدی الدهر

پاسپر

حُذَیٰ کسمّی نام مردی
حُذَیّا بالضم وفتح الدال العطاء و
مبارات و یکی از مردم و یقول
انا حُذَیّاک الا بُرُ بلی و حَذَاک
س حَذِیّ بالمکان چسپیده
مانند بمکان و نکذشت از ان
آحذی قصد کردن چیزی را
تحذاه قصد کردن او و نیز تحذی
برابری کردن در کار و بیشتر
خواندن خصم را و غلبه جستن
یقال تحدّیت فلانا ای باریته
فی فعل و نازعته الغلبة

باب الخاء فصل الذال

ح ذ ذ

حذّ بالفتح بریدن از بیخ والفعل
من نصر
حَذَذ بالتحریک کوتاهی دم و سبکی
آن و نوعی از تصرفات عروض
است و آن افکندن وتد مجموع
باشد از اخر رکن بحر کامل چون در
متفاعلن متفا ماند و آن را
منقول سازند بفعلن بتحریک
العین
حُذّة بالضم پاره از گوشت
احذ سبک دست لاغر میان
و کار درشت و سخت حُذّ بالضم
جمع و شتر تیز رو و کوتاه دنب اب
خورد و بحر کامل که در آن تصرف
حذذ کرده باشند
و تعبیر احذ شتر سبک دم و کوتاه
دم
حذّاء تیز و کند و آن که بآن چیزی
در او بخش نتوانند و منه الحدیث
ان الدنیا اذنت بصرم و ولّت حَذّاء
و قصیده که در آن تصرف حذذ
کرده باشند و قصیده حذّاء
عیبات لغات اضداد است حُذّ
جمع و یمین حذّاء سوگندی که
بسرعت خورند یا سوگندی که
بدان حق صاحب خود را باطل
کردانند و رحم حذّاء رحم که

صلهٔ آن بجای نیارند و قطاة
حذّاء انکه دمش سبک و پرهای
آن اندک باشند کویند حذّاء دست
کوتاه و کذلک لحیة حذّاء
قرب حذّ خاذ که خذاح فرس بعربی
و شتاب

ح ذ ر

حَذَر بالتحریک بیم و پرهیز و کیر
و ابو حذر دعریا کما فتاب پست
باشد و حذرلت نیک یعنی دور
دار خود را از زید
حَذِر ککتف و ندس مرد بیدار
با پرهیز و ترسنده حَذِرون
و حَذار جمع
ذو حذار کغراب از جنبه لهان
بن مالک است و ربیعة بن حذار
جوان مردی بوده است
و حبیبه بنت عبد العزی بن
حذار شاعره بوده و ربیعة
بن حذار یا ان که کتاب است از
حکام عرب بوده در جاهلیت
حذار حذار کقطام و فقه یون
الثانی یعنی پرهیز کن
حذار یل قد زید او دور دار خود را
از زید
حذاریات بالفتح تخته برکسنده کان
و انداز نماینده کان
حُذار ان کعثمان از اعلام است
رجل حِذْریان بکسر الحاء و الراء
مرد بیدار سخت با ترس و پرهیز
حذریاه بالکسر پشته زمین
سخت
حُذُرّی بضمتین و تشدید الراء
مقصود باطل
حِذْیر کامیر ترساننده و پرهیز
کوینده از چیزی یقال انا حذیرک
منه ای احذرکه
حُذَیر کزبیر از اعلام است
هو ابن احذار او هوشیار و با
پرهیز است
حاذور مرد بیدار با پرهیز
و ترس
حذریه کهبریه قطعه زمین سخت
حَذاری جمع و حزه است یعنی سنگها را
و پشته زمین سخت و پرهای کرد
خروس حذاری و حذار جمع
محذور امر مخوف
محذوره ترس و بلا که از ان پرهیز
کنند و جنگ و ابو محذوره سمره
بن معیر که موذن آنحضرت صلی
الله علیه و سلم
عمر بن محمد بن علی بن حذار محدث
کذا ضبطه ابن عساکر
س حذره منه حذرا کعلم و بابکم
و تحذّره پرهیز کرد از آن و ترسید
حاذر بشتاب از آن
حذّره تحذیرا ترسانید او را
احتذار پرهیز کردن
اِحذار کاحمار درخشم شد
محاذره و حذار با یکدیگر تخویف
نمودن

ح ذ ر ف

احذرف کزبرج کنار
حذرفوت کعنکبوت چیزی ناچیز
و یقال ما الثمن حذرفوت یعنی
ندارد چیزی و کذلک ما یملک
حذرفوتا
حُذْرُف بفتح الراء چیزی سبکی
مانند سم خر و کاو و کوسفند و
آهو و غیره و لغه پر و مملو

ح ذ ر ق

حذرق بضم الحاء و الراء و فتح
القاف نوعی از فلیکه که آن را لنجی
نیز کویند

ح ذ ر م

حُذارِم بالضم تیز پاکوی
حذرم تیز پاکوی

ح ذ ف

حذف بالتحریک نوعی از بطهای
خورد یا مرغیست و نوعی از کوسپندان
سیاه بی دم و کوش از کوسپندان
حجاز و جرش و زلغ خورد کان را
حزون و حذف نیز یکی و حذف الحجب
ورقان
حذفه بالفتح معرفه نام ابن خالد
بن جعفر
حُذفه کهمزه زن کوتاه بالا
حُذافه بالضم چیزی که از پوست
و جز آن انداخته شود یقال ما
فی رحله حذافه یعنی نیست در
پالان وی چیزی از طعام و اکل
الطعام فما ترک منه حذافه یعنی
چیزی نه پیدا بطلی استخوان قصابه
از انست محمد حذافی و اسحق حذافی
پسران یوسف
حُذیفه بن اسید که یمنی است حذیفه
بن اوس و حذیفه بن عبید صحابه
بن الیمان است و حذیفه از دی
و حذیفه یارف صحابیا اند
اُذن حذفاء بالفتح کوش
کرده و انداخته شده
حذفاء کثر کاه سپید و طیر
یقال هم علی حذفاء ابیهم
حذافه بالفتح مشدد حلقه
دبر
محذوف خیک و در اصطلاح
عروضیان رکنی که از اخر آن سبب خفیف
افکنده باشند مانند فعولن
فعولن و فاعلان از فاعلاتن و
قرئ محذوف الذنب اسب دم
بریده
ض حذفه انداخت او را
حذف من ذنب الفرس کرفت
از دم اسب یعنی کم کرد از آن و حذفه
بالعصا انداخت آن را بعصا
و حذف فی رشیته جنبانید
بر سر و کتف را در دو فغن
نزدیک نهاد و حذف فلانا
بجائزة صیله داد او را و حذف السلام
سبک و مختصر داد سلام و در
تکرد و نیز حذف انداختن چیزی
از کلمه و پاره از سر انداختن بچم
شمشیر و نیز یقال الحذف بالسیف

و حذف

وچیزی سوکی وا انداختن
حذفه بحذفه بفتحتین ماده و نیکو کرد
آن را و تحذیف الشعر تطریزه
و تسویته و هو آن یأخذ من نواحیه
حتی یستوی

ح ذ ف ر

حذفار بالکسر یکو و کرانه حذافیر
جمع و اخذه بحذافیره کرفتن تمام
آن او نگذاشتن از آن چیزی
حذفور کعصفور کرانه و سوی
و شریف و جماعت کثیره حذافیر
جمع و اخذه بحذفوره بمعنی
اخذه بحذافیره است
حذافیر مردمان آماده جنگ
و اشد دحذافیره یعنی آماده
شو و اخذه بحذافیره ای باسره او
بجوانبه او باعالیه
حذفره پرکرد او را و مما او کردانید

ح ذ ق

حذقة بالکسر پاره حذاق ککتاب
و غراب جمع یقال ترکت الحبل حذقا
یعنی پاره پاره و حبل احذاق
یوم حذاق الصبی روز فرا ختم
کردن کودک
حاذق کصاحب زیرک و ماهر
در کار و فلان فی صنعته حاذق
باذق اتباع است
حذاقر کتماضر نام جد ابی دؤاد
و ... ازیاد و ...
عنده حذاقه نیست نزد او چیزی
از طعام
حذاقی کغرابی خوکره و منه الحدیث
خرج علی صعده یتبعها حذاقی
و مرد فصیح و کار دیر کرده شد
و محمد حذاقی و اسحق حذاقی و
حذاقی بن حمید حذاقی محدثان اند
ص حذق الشیء حذقا قطعه
برید او را کشید او را ای برید
بداس و مانند آن
حذق و تحذق و تحذق انقطع از آن
و حذق الخل حذوقا و حذقا

و یکسر جفته نیز کرد به سر کو
و حذق الرباط ید الشاة نشان
گذاشت رسن بر دست گوسپند
و حذق الخل یحذق حذقا ... و
ترشی سرکه دهن او را
ص س حذق الصبی القرآن
او العمل حذقا و حذاقا و حذاقة
بکسر الکل آموخت فرا ایا کار را
و زیرک شد در آن
حذاقة بالکسر هم مصدر است
تحذق خود را حاذق و زیرک نمود
بی آنکه باشد
انحذق پاره پاره گردید

ح ذ ل

حذل بالفتح میل یقال حذلک
مع فلان ای میلک
حذل بالکسر اصل ... که از آن
کرانها روند
حذل بالضم اصل کرانه پیراهن و
ازار و یقال هو فی حذل امه ای فی
حجرها و اسفل میان بند و اسفل
نیفه ازار و حذله کذلک فیهما
حذل محرکة نوعی از حبوبات و از آن
نان سازند و کرانه دامن پیراهن
و آماس و سرخ چشم با رفتن آب
حذل کصرد اصل نیفه شلوار
و کرانه دامن پیراهن
حذال کحباب صمغ ... چکان
حذالة کحبابه نام زنی
حذال ککتاب زعفران مانندی
که در دکل آن باشد
حذال کغراب خرابه سرخ که
از درخت طلح بیرون آید یا چیزی
است در درخت طلح مشابه صمغ
و چیزیست که از بیخ سلم بیرون آید
و آن را در شیر افکنند و بجوشاند
حذالة کثمامه کرانه دامن پیراهن
و نوعی از صمغ سرخ است و ریزه
کاه و هر چیز بالیده
حذیلاء کرشیلاء موضعی است
س حذلت عینه حذلا بالتحریک

افتادن قره چشم او و دوان گردید
آب از آن و سرخ شد و ریمید
جای مژه عین حاذله ... لحنیه
... آن
احذل البکاء العین حاذل گردانید
گریه چشم را و کذلک احذل الحر
العین
تحذل علیه مهربان گردید بر وی
و ترسید برای وی
حوذلة ... کشیدن سپل شتر

ح ذ ل ق

حذلقه کعلبطه لغتیست در
حذلقة بالمهملة و مذکور شد
حذلاق بالکسر مجتهد و تیز
حذلق حذلقة ظاهر کرد
و لاف زد در حذاقت و حذاقت نمود
حذلق الشیء کرفتن آن را
تحذلق بمعنی حذلق است
متحذلق ... از آن

ح ذ ل م

حذلم کجعفر کوتاه گرد اندام
استوار خلقت و تمیم بن حذلم
تابعی است
حذلوم کزنبور سبک شتاب
رو
حذلمة حذلمة شتافتن یقال
مر یحذلم اذا مر کانه یتدحرج
و حذلم فرسه نیکو کرد است
و حذلم العود تراشید چوب را
و تیز کردانید و حذلم سقاءه
پر کرد انبان را
تحذلم شتافت و مر یتحذلم
ای مر کانه یتدحرج و تحذلم
ادیمه برفت ... را کردید

ح ذ م

حذم محرکة طیران مرغ بر پریدن
حذم بضمتین خرگوشهای ...
و دزدان دانا و ماهر در دزدی
حذم کصرد مرد کوتاه که کام
نزدیک گذارد
حذمرة کمهترة نام اسپی و کوتاه

که کام نزدیک گذارد یستوی
فیه المذکر و المؤنث
حذیم ککتف برنده
حذام کغراب سست کاهل یقال
اشتری عبدا حذاما الشواری
بطیئا کسلان
حذام کقطام و سحاب نام زنی
حذیم کعیم برنده و دانای ماهر
در کار و موضعی است بنجد
نام مردی منطبب از تیم رباب
حذیم سعد بن عمرو و حذیم
حنیفة بن حذیم و پدر وی حنیفة
و پسر وی حنظلة بن حذیم صحابیان
اند و سلیم بن حذیم و تمیم بن حذیم
و ان غیر حذیم بن حذام تابعیان
اند
حذمان بالضم ... نیز
سست وی از لغات اضداد
حذیمة بن یربوع بن غیظ بن مره
بروزن سفینة است
ص حذمه حذما برید او را
یا زود برید او را سیف حذیم
کامیر برنده از آن و حذم
فی قراءته و غیرها بشتاب خواند
و نیز حذم ... دفن
انحذم بریده گردید

ح ذ م ر

حذمر بالکسر کوتاه بالا
اخذه بحذامیره کرفت تمام
آن او نگذاشت از آن چیزی

ح ذ ن

حذن بالضم نیفه ازار و کرانه
پیراهن و منه الحدیث من دخل
حائطا فلیأکل منه غیر آخذ فی
حذنه شیئا
حذنة کعتلة کوتاه و مرد خرد
گوش و شتری که در حور ...
بسواری ... نا این که شتر
کلان گردید و کوهانش رفته
باشد و موضعی است نزدیک
یمامه و حذنتان دو کرانه فرج

فصل الحاء

حذو بفتح ... (partial)

زن و مرد خصیه دو کوش

ح ذ و

حذو بالفتح مقابل و برابر شدن
ذاره حذو ذاره مرتوها و منه
والحذو فی العروض حرکة ما قبل
قبل الردف
حذوة بالکسر بخشش و پاره کوشت
و مقابل و برابر شدن هو حذوه
و ذاره حذوة ذاره
حُذوة بالضم مثنا با حذوه برابر شدن
ذاره حُذوة ذاره و پاره کوشت
حذة کهینه مقابل و برابر شدن
ذار به حذة ذاره و هو حذتك
حُذوة مثلثه بزجوم پارها کرد
بُرم بن جرم کفشکران برابر
پیش انها جمع کرده
حِذاء بالکسر مقابل و برابر شدن
هو حذاؤك
حَذاء کفش اد کفشکر حذاؤن
جمع
ن حذا النعل حذوا و حذاء
اندازه کرد کفش را و برید و حذا
النعل بالنعل برابر کرد کفش را
با کفش و کذلك حذا القذة
بالقذة و حذا لی نعلا ساخت
برای من نعل و حذا الرجل نعلا
کفش در پای مرد کرد و حذا
التراب فی وجوههم پاشید خاك
در روی انها و حذا الخل لسانه
بکزید زبان سرکه زبان او را
وکذلك حذا الشراب لسانه و
حذا زیدا عطا داد زید را و
نیز حذو دو برابر کسی نشستن و
برابر چیزی افتادن یو حذا حذو
زید اذا فعل فعله و حذو ته
ای قعدت بحذاءه
احذاه النعل کفش در پای وی
کرد و احذی زیدا عطا داد زید
را
احتذی مثاله بر نهاد وی کار کرد
و نیز احتذاء نعلین بر پای کرد

و یکی به بودن
حاذاه محاذاة و حذاء مقابل شد
او را و در برابری افتاد
استحذاه استحذاه نعلین خواست
از وی

ح ذ ی

حذی بالکسر نخی است
حِذیة بالکسر پاره کوشت دراز
بریده و بهره از غنیمت و پاره
از هر چیزی و فی الحدیث انما فاطمة
حذیة منی و جاء لحذیتین ای
کل منهما الی جنب الاخر
حُذیة بالضم پاره کوشت لغتی
است در حذوه
حُذایة کثمامه بهره از غنیمت
حِذاء بالکسر بهر دو نعل و سبیل
شتر و سم اسب و جز آن
حُذیا بالضم بهره از غنیمت و
صله
حُذیّا بالضم و فتح الذال المشددة کذلك
و بهره از غنیمت و هو حذیاك
او مقابل و برابر تست و اخذه
بین الحذیا و الخلسه ای بین الهبة
والاستلاب
حذیّة کهینه پشته سنکی است
نزدیك مکه و بهره غنیمت و
عطیه
حِذوان بالفتح مرضی است که او
شاخ نیز کویند
محذاه بالکسر آنچه با غیبت کنند
ض حذی اللبن و غیره لسانه
حذیا کزید بیزی شیر و جز آن
زبان او را و احذی الاهاب دباغت
در آن پیه پوست را و حذایده با
لیکین بریه پوست را بکارد و
کذلك حذت الشفرة النعل و
حذی فلانا ملبسا غیبت کرد
او را
س حذیت الشاة محذ به
درد شکم شد کوسپندان
انقطاع سلا در شکم

آحذاه داد و ذاته و بهره از غنیمت
تحاذی القوم فیما بینهم بخش
کردند میان خودها
استحذاه عطیه خواست از وی

باب الحاء فصل الراء

ح ر ب

حَرب بالفتح کارزار مونث است
و کاه مذکر اید حروب جمع و حرب
بدون نام مصغران و در شعر جهی
یقال رجل حرب ای مقاتل یستوی فیه المذکر
والانثی والجمع والواحد و ابن
الحرب مرد کارزاری و دار الحرب
بلاد مشرکانی که صلح ما بین مسلما
نان و ایشان نباشد حربی منسوب
است بدان و وحشی بن حرب حبشی
صحابی است کشته حمزه را بجاهلیت
در جنگ احد و مسیلمه کذاب را
در اسلام
و حرب بن خارث صحابی تابعی است
و علی بن احمد معاویه اولاد
حرب و حرب بن عبد الله و حرب بن
قیس و حرب بن خالد و حرب بن
شداد و حرب بن شریح و حرب
بن زهیر و حرب بن ابی العالیه
و حرب صبیح صاحب الاعمیه
و حرب بن میمون و ابو الخطاب
حرب بن میمون محدثان اند خال
محمد البین و هذا منهما و هم فیه
البخاری و مسلم فجعلاهما واحدا
حرِبة بالفتح النحنبك و چوب
دستی و ناز یا نیزه حراب جمع و فند
دین و نیزه ربقی و سلب مال کسی
و بدون الف و لام موضعی است
ببلاد هذیل یا بشام و نام روی
جمعه حربات و حربات جمع
حربیة منسوبا محله است بغداد
بناها حرب بن عبد الله الرو ندی
قائد المنصور
حربة مظ کرف از هیله منجم است
و سواران حربی بکرنباه معه
رجل حرب ککتف مرد جنک

و استر حرب و شیر خشمناك
حرب بالتحریك شکوفه خرما کان بیخ
پدید اید حربه بکی و لحرامیوادیه
کلمه ناسف و تلهف است بنید
اسمی و الاصل اسم انما بعد حرب
بن امیة بقالوا و احرب اثم بقالوا
فقالوا و لكن باو مشتق من حربه
ای سلبه
حربة بالکسر هیئت کارزار
حُربة بالضم خشم زری است
و غرار و نوشدران شبان نیر
نحاث حرب کشتاد نام یکی از اد
کنده و عتبة بن الحراب شاعر است
خوابه کشمامه اصحاب الاشجع
حرب کامیر کسی که مال او برده باشد
حربی و حرباه جمع
حربیة الرجل مال الصلو به مرد یا
مال که بدان زندگانی نماید حربی
جمع
حرباء بالکسر تنها ی تره یا بیشتر
در حلقه زره و پشت کوشت
پشت یا استخوان بشت و نیز
در شن و رامی حبین یا کرب ایدنبا
پرشنیده و مع الثمر کیف ذارت
ینلوون بخرها حرباء مونث و
فلان یتلوون تلون الحربا شاعر
درخوان یکی کویند که هیچ
پا کهال شبان ندارد حرابی
جمع
حربی کسکری دیهیت و شهری است
بغداد
حارب کصاحب معرفه موضعی است
بحوران شام
رجل محرب کمنبر مرد پیاجنک
او ر و دلیر و قوم محرب کذلك
محراب بالکسر فاره و پیشگاه
مجلس و شریفتر بن جای نشستن
استا کاه امام در مسجد و خانه
نشستن پادشاهان که از مردمان
دور و ممتاز باشند و بیشه
و کردن ستور محاریب جمع

ومحاریب

ومحاریب بنی اسرائیل مسجد هاست که
اسرائیلیان در آن می‌نشستند
و در تجمل محرابی یعنی سبل محراب است
ن حرب حربا محرکه ربودن مال کسی را
و بی چیز گذاشتن و محروب یعنی
مذکور است از آن وهو بالمثناه
س حرب از جبل حربا بالتحریک
سخت خشمگین شدن و حرب
که کف تعنت از آن حرب جمع
احرب النخل شکوفه آورد درخت خرما
و احرب فلان دلالت کرد فلان
را بر تاراج مال دشمن و احرب
الحرب برانگیخت جنگ را
محرب که معظم شیر که اسد باشد
حربه تحریبا بخشم آورد او را و
حرب الشی تیز کرد سنان را
و حربه شکوفه خرما آورانید
او را و تیز تحریب برانگیزانیدن
محرب مبنیا للفاعل شیر که اسد
باشد
محارب بالضم قبیله است از فهر
محاربه و حراب با یکدیگر جنگ
کردن
تحارب بمعنی محاربه است
احتراب با یکدیگر کارزار کردن
و ربودن یکی مال دیگری را
ارض محربئه زمین حربا ناك
احرنبی احرنباء کالسلنقی بنا
خشم و جنگ گردید

ح ر ب ه

احرنبا کاحرنجم آماده خشم و جنگ
گردید

ح ر ب ث

حربث کعصفر از نباتهای نجد
است قال الطبیب الغنم لبنا
ما اکل الحربث حرابث جمع

ح ر ب ج

حربج کعصفر سطبر ضخم حرباج
بالکسر مثله

ح ر ب ش

حربش ... مردیست از قبیله
بنی اسد بن خزیمه و مردیست از
قبیله بنو عنبر و عجوز حربش
زن کنده پیر درشتخو حربش
و حربشه بکسرهما افعی است درشت
با افعاها فیقال الحربش و حربشه
افعی یا افعی نر یا افعی که در رفتن
وی آواز درشت براید
حربیش کقنفذ بید خشن و درشت

ح ر ب ص

حربیصه بالفتح نوعی است
از نور و ما علیه حربیصه
یعنی نیست بر او هیچ یک پود
و مذکور است در رخ ربص
حربص الارض ابیاری کرد زمین را

ح ر ب ط

حربط القوس حرباطا سخت زه کرد
کمان را

ح ر ت

حرت بالفتح آوازی که از خایه آید
ستور
حرته بالضم تیزی طعم خردل و
تندی آن در بینی
رجل حرت کهمزه مرد بسیار
خوار
حرات کسحاب آواز افروختن
آتش
حوریت بالفتح موضعی است وقیل
نیل لها
محروت بیخ انجدان که درخت
انگوزه باشد
ن حرته حرتا بالفتح ببرید آنرا
و نیز حرت کرد بر بید چیزی
را مانند بادریس
س حرت بدخوی گردید

ح ر ت ك

حرتك کجعفر نابیک جسم و نزار

ح ر ث

حرث بالفتح زراعه کوفتن زمین را
ستور و بن بزره حرث وکشت قال
الله تعالی نساؤکم حرث لکم و
المراه حرث زوجها لانها مزرع الولد
حروث جمع و ثواب قال الله تعالی
من کان یرید حرث الآخره نزد
له فی حرثه ای نطی عله بتضعیف
الحسنات
حرث کقصر زمینی است و حرث
مردیست از قبیله حمیر و هم نوعی
لقب ابن حجر و لقب ابن حارث [illegible]
جاهلی
حرثان بالضم از اعلام است
حرثه بالضم سوفار کمان که زه در
آن باشد و سوفار تیر
حارث که صاحب شیر که اسد باشد
ابو الحارث مثل سوخله آن کوه مجوزان
که مجوزان شام است و حارثان
حارث بن ظالم بن حذیمه و حارث
بن عوف هم بنی حارثه و از قبیله
باهله حارث بن قتیبه و حارث
بن سهم و بلحارث یعنی بنی حارث
بن کعب است و هذا من شواذ
التخفیف و کذلک یفعلون فی
کل قبیله تظهر فیها لام المعرفه
مثل بلعنبر و غیره فاما اذا لم
یظهر اللام فلا یکون ذلک
حارثه از اعلام است و بنو حارثه
قبیله است
حارثی منسوب بدان و حارثیون
بسیاند
حارثیه منسوبا موضعی است
بجانب غرب از آن موضع است
قاضی القضاه سعد الدین
مسعود حارثی پیر حارث بن ...
بن عبدان
حویرث مصغر از اعلام است
و ابو الحویرث و یقال له ابو الحویرث
عبد الرحمن بن معاویه محدث
است
حراث کسحاب تیر تمام نا تراشیده
و بیخ پیکان احرثه جمع و در فن
جای چله در سوفار تیر
حراث کسحاب سوفار کمان که
چله در آن باشد
حراث کشداد از اعلام است و
کشاورز
حریث کزبیر از اعلام است محمد
بخاری بن احمد بن حریث کانه
محدث است
حراثه مکاسب حرثه یکی و منه
الحدیث احرثوا الاعشابکم و
حراثکم و شتران لاغر شده بعض
محرث کمنبر آتش کاو
محراث کمحراب آتش کاو و محراث
الحرب آنچه جنگ برانگیزد
ن ض حرث الدابه حرثا تا لاغر
لاغر کرد ستور را از بسیاری راندن
و حرث الارض شیار کرد زمین
را برای زراعت و نیز حرث کسب
کردن و ورزیدن و اندوختن
مال و جمع کردن میان چهار زن
و مبالغه کاشیدن و کشت کردن
و سوزانیدن آتش و کاویدن
و درس کردن قرآن و منه الحدیث
احرثوا هذا القرآن ای فتشوه و
ثوروه و فقه آموختن و سلاخ
سوفار در کمان
احرث الدابه لاغر کرد ستور را
از بسیاری راندن بواری
محرث کمعظم از اعلام است
احترث احتراثا کشت کرد و کسب
نمود

ح ر ج

حرج بالتحریک جای تنگ بسیار
درخت که ماشیه بدان نرسیده
نتواند و تنگی و گناه و بمعنی نیز
لاحرج علیه و ناقه لاغر بار
و ناقه دراز بر روی زمین و
چهار چوب بسته که مرده بروی
نهند و انطریقه گران باشد
حومت ناقه که از نزد و دادند
زان نتوانند لاغر کردد
حرجه محرکه درختستان و
کوهی از شتران حرج و حرجات
و حراج جمع

کشاورز
برزگر و مزارع دهقان
و زارع و برزگر است که

برافالانیدن
[illegible]
[illegible]

خرج بالکسر گیاه و رستنیها که برو
صید ده نده گان نصب کنند
و خامهها که بر طناب اندازند
تا خشک شود
خراج بالکسر جمع و گوش ماهی
که برای دفع چشم بد در گلو اندازند
و قلاده سگ اخراج جمع و اینجه
بند شکاری ده هند از صید
و یقال الکبیر علیک خرج خرج ای
خرج خرج دو مرد ند اسم احدهما خرج
و هو بن عمرو بن الحارث و
لم یذکر اسم الاخر
خرج ککتف جای تنگ
و مرد گناه کار و انکه از کار
رو نگرداند
خرج بالضم نام موضعی و بمعنی
خرخوج است
خرجة بالضم دلو خرد
خارج کصاحب مرد گناه کار و
موضعی است و بدینه معنی بدون
الف لام آید
جوارج الظلمة بالکسر تاریکی در
تاریکی
حریج کامیر نام جد حمزة بن جنید
لیلة مخراج که را بش دیبا
سرد
خرخوج بالضم و تکریر الجیم ناقه
فربه رود از بر روی زمین و
ناقه سخف یا لاغر بابیک روشن
دل
خرج بدعت لواو کذلک الخراجج
جمع و باد سرد و تند که پیچم
وزد
س حرج علی حرجا حرام شد بر
من و حرجت العین فی النوق
خیره شد چشم در آن
و نیز حرج تنگ شد یقال حرج
صدره
احرج الصلوة حرام گردانید کار
را و کذلک احرج الرجل امراته
بتطلیقه واحرجت فلانا

در گناه انداختم او را و احرجه الیه
مضطر گردانید او را و سگان
کلب محرج معظم سگیکه قلاده
مهره حرج در گردن وی کرده باشند
تحریج تنگ کردن و تنگ گرفتن
بر کسی و سوگند غلیظ خوردن
و حرام کردن
تحرج بزه مند شد و پرهیز کرد
از گناه و توبه کرد و برآمد از تنگی

ح ر ج ف

حرجف کجعفر باد سرد کشنده
حراجف جمع

ح ر ج ل

حرجل کجعفر گروهی از اسبان
و گروهی از ملخ و زمین بی آمیغ و تنگی
حرجل کعصفر مرد دراز با الاحوا
جمع و شتابت و
حراجیل کعلابط دراز
حاو احراجلة امثال ببسواره
و عراجیلة پیاده
احرنجل دراز شد و تمام کرد صف را
در نماز و حزان و چپ زانتند
یا احرنجل دویدن بنشاط و حرجل
است

ح ر ج م

حرجم الابل حرجمة بیکبار گراف تا
باز گردانید شتران را
محرنجم مبنیا للمفعول
احرنجمت الابل بر یکدیگر افتادند
شتران در بازگشتن و کذلک
احرنجم القوم و نیز احرنجام انبوه
کردن و ارادهٔ کاری کرده باز
ایستادن از آن

ح ر ح

حرح حرة فرج زن اصلها حرح بالکسر
احراح و حرون جمع حرحی و حرحی نسبت
است بدان بفتح عین الفعل کما
فتحها فی النسبة الی
و قد یجی و ان شئت قلت حرح
کما قالت سنه
حرح ککتف مرد مولع بحر

ف حرح المرأة زد بر فرج زن
امرأة محرحة بغنشا از آن

ح ر د

حرد بالکسر پاره از کوهان و روده
شتر حردة بالتا مثله حرود بالضم
جمع
حردة بالکسر شهر یشب بر ساحل دریای
یمن
زیاد بن حرد ککتف نام مولای عمرو
بن العاص
قطا حرد بالضم قطاهای شتابرو
حردی و حرذیة بفتح هر دو نی پاره
نی که بران گیاه بر دیوار پیچیده بر دیوار
نی پهنا بندند حرادی جمع و بعض
حرادی بیند سقفها که بر سقفها
اندازند حرذی یکی
حردة محرکة بیماری است که در دست
و پای شتر عارض گردد یا خشک
گردیدن اعصاب دست شتر
بواسطه زانو بند تا در رفتار دست
بر زمین کوبید
ناقة حرود کصبور ناقه که شیر با انکه
شیرش منقطع شده باشد
حرود بالضم سرهای کوه
احرد کاحمد جبل الشم و شتر
مبتلا ببیماری حرد
حرداء کحمراء لقب بنی نهشل
و شتر مبتلا بمرض حرد که از آن
هر دو دست بر زمین کوبید در
رفتن
حربله کربله اسب ابی
ابی بکر بن کلاب وی است
بند که حرد را میکرداند شتر را
حردان کعثمان دهی است به دمشق
حراد ککتاب کم شیر شتران
حرید کامیر دور و تنها و مانند
کرده
و حیی حرید قبیله منفرد از دیگران
بجهة عزت یا بسبب قلت و کوکب
حرید ای منفرد متباعد عن الکواکب
و رجل حرید ای غریب و حید

حرادید سرهای کوه
محرد کمجلس مفصل گردن یا جای
بالا آن از پشت و جای بریدن
محارد لغتهای شتر
ض حرده حردا قصد کردن
و باز داشتن او سوانح را
کردانید و بریدا زان پاره و
حرد حرودا بالضم از میان قوم
بیکسو گردید و دور شد و تنها
منزل کرد رجل حرد بالفتح و
و حرد ککتف و حرید کامیر نعتست
از آن حراد و حرداء جمع
س حرد الرجل حردا گرانبار
رفت رد انده
و نیز حرد بعض تازیانه کمان در
تار بعض شدن و حرد ککتف
نعتست از آن
ض س حرد حردا بالفتح
و تحریک خشم گرفت حارد کصاحب
و حرد ککتف و حردان کسکران
نعتست از آن
احرده تنها کرد او را و احرد فی
السیر شتافت
محرد کمعظم
مانند طاق و کار که کرد
قصب باشد و
از نی
حرده تحریدا باز داشت او را و حرد
الحبل
و حرد الشی کژ کردان او را و
طاق و حرد
کرفت
و حرد الحظیرة دسته بر دیوار
حظیره بست برای زینت
تحرد الادیم پاکیزه شد پوست
از موها و تحرد الجمل منفرد و یکسو
شد از شتران دیگر
رجل متحرد مرد منفرد و تنها
انحرد النجم افتاد ستاره
حاردت الابل محاردة و حرادا
کم شیر شدند شتران یا بند شد

شیر

شیر ازها ناقه حارد و حاردة
بسته از آن و حارد نیز السنة
کم باران شده سال

ح ر د ب

حُرْدُب کجعفر دانه خرما کمینه
است و نام مردی
حُرْدُبّة حفت و سبکی و از اعلام
است
و ابو حردبة از دزدان عرب است

ح ر د م

حُرْدُمة لجاجت و ستیزه در کار

ح ر د ن

حِرْدَون کبرذون لغتی است در
ذال معجمه

ح ر ذ ن

حِرْذَون کبرذون سوسمار دشتی
یا جانوری است مشابه بحرباء و آن
در نواحی مصر شود

ح ر ر

حَرّ بالفتح گرما حرور و احارر جمع
و خواست مر شتر را یقال الحرّ
کالبقال الخیره
حَرّة بالفتح زمین سنگلاخ سوخته
حَرّ و حِرار و حَرّات و حَرُّون کارضین
و احَرُّون جمع و تشنگی و دانه
کوچکی که از اندام آدمی بر آید
و عذاب درد ناک و تاریکی
و درنگاه حُنین و موضعی است
بتبوک و موضعی است میان
مدینه و عقیق و موضعی است
مقابل مدینه و موضعیست
ببلاد عبس و موضعی است
ببلاد فزاره و موضعی است
ببلاد بنی قین و موضعی است
بدهناء و موضعیست بعالیه
حجاز و موضعیست نزدیک
فید و موضعیست بکوهها
طی و موضعیست بزمین بارق
و موضعیست بنجد نزدیک
ضریّه و موضعیست نزدیک
خیبر و آن را حرة النار نیز گویند

و موضعی است بظاهر مدینه زیر
واقم و بها کانت وقعة الحرّة ایام
یزید و موضعی است بیرون در
راجمین و حرة ملّاس و حرة لبن
و حرة لفلف و حرة شوران و حرة
الحجارة و حرة حقل و حرة میطان
و حرة معشر و حرة لیلی و حرة غلّاس
و حرة رجلاء و حرة نار مواضع اند
بمدینه منوره
حَرّی کحرّی منسوب به حرة
و بعیر حرّی شتری که چرا کند در زمین
سنگلاخ سوخته و نهشل بن
حرّی شاعر است و خزیمة بن
بن ذاضر بن حری از تبع تابعین است
و مالک بن حری تابعی است
حُرّ بالضم آزاد خلاف بنده و
جوانمرد کریم و برگزیده هر چیز
و بهتر آن و اسب نیکو احرار و حرار
جمع و کبوتر بچه و آهو بره و مار
بچه و کار نیکو یقال هذا منك
حُرّای عجبٌ و جمیل و رطب ازاد
که نوعی از خرماست و چرغ و باز
و ابو یوسف ثقفی و نهر الحرّ کعبو اصل
است منسوب بآن و وادی
است بنجد و وادی است بجزیره
و سیاهی بالای گوش اسب و حر بن
قیس و حر بن مالک صحابیان اند
و حر الرمل میان ریگ گزیده
آن و کذلك حرّ الطین و حر الدار
میان آن و حرّ الوجه برخسار
یقال لطمه علی حر وجهه و حر البقل
تره که خام خورده شود احرار
البقول جمع و جمیل حر و شگرف
نوعی از مرغابیست و ساق حر
قمری نر و طیبی حر کل بدبلیه و
رمل حر دیبایی کل
و حُرّان حر و ای که دو برادر بودند
حُرّة زن آزاده نقیض امه و بدوی
خاندان نجیب یقال ناقة حرة
حرائر جمع و دنبال نیکو و جای
کشتن گوشواره از بنا گوش و

سحابة حرّة ابر بسیار باران و ناقة
حرة ناقه عظیم بسیار شیر و دمل حرة
ریگ کل
و ابو حرّة زن قاشوی مشهور است
و لیلة حرّة شب نخستین از هر ماه
و شب زفاف که بکارت زن از بل نتواند
کرد یقال باتت فلانة بلیلة
حرّة بالاضافة اذا لم یقدر بعلها
علی افتضاضها و لیلة شیباء
التی افتضها و یقال لیلة حرّة
وصفا
حُرّیّة بالضم آزادی و آزاد مردی
و زمین نرم ریگناک و اشراف عرب
حِرّ بالکسر فرج زن لغتی است در
حر مخففه که در حرح مذکور است
حِرّة بالکسر تشنگی یقال اشد
الله حرّة تحت القرّة یعنی مبتلا
کرداد تو را خدا بتشنگی در هوای
سرد کبیر الحرّة للاندفاج
حرار ککتاب آزادی و آزاد مردی
حرّان کعثمان کوهی و معرفتی است
علی اضطراب الرحال و محمد بن احمد
بن حران البرذعی محدث
حَرور کصبور باد گرم که بشب وزد
و گاه در روز نیز میباشد و
سموم باد گرم که بروز وزد و گرمی
آفتاب گرمی دائم بشب باشد یا
بروز و آتش
حروریة کصبوریة آزادی و آزاد
مردی یقال ان ابی لا یحل لهذا
الطعام حروریة فی فمی یعنی سوزش
و تیزی
حُرور بالضم گرمی
حروراء بالفتح کوهی است در
خوارج و انهاءُ نحدو من خارجی
حروری خارجی و اصحابُ سید
آزادی و آزاد مردی و نجم
حریر کامیر ابریشم و جامه ابریشمین
حریرة بکلمه مرد گرم شده از خشم
و جزان و نام اسب میمون بن موسی
موسی

دام الحجر بداه آزاد کرده حضرت
مالك
حریرة کسفینة نوعی از طعام تنها
و آن آردیست که با شیر یا روغن
پزند حریر جمع
حریر کزبیر نام استاد اسحق موصلی
بن ابراهیم
و قیس بن عیینة بن حریر صحابی
است
حریرة کجهینة موضعی است
نزدیک نخله
حَرّان کسحبان مرد تشنه حرّی
کعطشی مونث حرار کعطاش
جمع ولقب احمد صیدحی شاعر
بن محمد و معرفة شهری است بجزیره
ابن عمر هذا اذا کان فعلان
فهو من هذا الباب ان کان
فعالاً فهو من باب النون و گاه
در نسبت آن حرنانی بنون گو
از آن شهر است حسن بن محمد بن
ابی معشر و دو داست بجزیره
یکی کلان و دیگری خورد و دیهی
است بحلب و دیهی است بغوطه دمشق
و دیهی است بادیه
حُرّان بالضم رستة است با صفهان
حُرَّین بالضم معرفه شهری است
نزدیک آمد
حرورا و حلولا ده هی است بکوفه

حروریة گروه خوارج منسوب
است بآن
هو اَحَرّ حسنا منه ای الطف
از آن آن در حسن و خوبی
حار گرم و کار دشوار و موی
...
محمد حر حرّ بن خالد الکمملی
محدث است
محرور مرد گرم شده از خشم و
جز آن محرور تشنه
حر حار بالفتح معرفه شهریست
ببلاد جهینه

[illegible]

[illegible]

ن حرّ النّار حرّا گرم کرد آنرا
س حرّ حرّيّة بخت و حرّ العبد
حرارا گسعاب فحرّ حرّيّة بالضمّ آزاد شد
واصيل گرم بيد و حرّ حرارة بالفتح
تشنه شد
ن ض س حرّ النّهار حرّا و
حرورا بالضمّ و حرارة گرم شد و
حرّ القتل نيك بيبا شد كشتن
وخون
احرّ النّهار گرم شد روز و احرّ
الرّجل خداوند شتران تشنه گرديد
محرّر نعتست ازان
محرّر بن عامر كه معظم اصحابست
و محرّر بن قتاده در جاهليّت بود
و فرزندان خود را باسلام وصيّت
ميبمود و محرّر بن ابي هريرة تابعي
است و محرّر دارد نوعي از ماهي
است
حرّر الرّقبة آزاد كرد بنده را و
محرّر نقش خط بر كشيدن و فرزند
را نام زد خدمت مسجد و طاعت
خداى عزّ و جلّ كردانيدن و كلام
پاك كردن از حشو و زوائد
تحرّر آزاد كرديد
استحرّ القتل سخت و نيك باشد
كشت و خون و كذلك استحرّ الموت

ح ر ز

حرز بالكسر تعويذ احراز جمع و
جاى استوار
حرز محركة ايچه بدان گرو بندند
و آن جوز تراشيده هموار باشد
كه كودكان بدان بازى كنند
و هر چيز نگاه داشته شده و نا
داشتنى از غير احراز و الحرز او
ابتغي الحرز افعل مثل است در حق
كسى گويند كه طلوب بيند
بطلب زياده ازان پردازد و لفظ
ان منقلب از يا است بر قياس
يا غلاما و يا غلامي
حرزة بالتحريك بر گزيده مال و
بهترين آن حرزات جمع و منه

الحديث لا تأخذوا من حرزات
النّاس شيئا اى من خيار اموالها
حزاركسحاب كو هيست بمكه نزديك
او چنانچه خزار كرشي كان برده اند
و رو ستائيست بمرو فلعه ايست
كه از هر عبد الله خوارزمي منسوب
است ابن و نام پسر عوف بن عدي
و من نسله الحوازيون
على بن حرازة كسحابة مرديست
روايتكرده از وى عباس دوري
حراز بن عمرو و عثمان بن حراز
مشهور بن محدثان اند
حريز كامير نيك استوار نغال
هذا حريز حريز و هيست بيمن
و حريز بن عثمان خارجي بوده
و ابو حريز صحابي است
حوارزشتران بر گزيده كه از نفاس
نتوان فروخت
ن حرزه نگاه داشت نوار
هو ابدال من الاصل حرسه
س حرز بيبا پرهيزكار كرديد
ك حرز المكان استوار كرديد
جاى نگاه حرز نعتست ازان
محرز بن نضلة محرز بن زهير صحابيانند
ابو محيريز عبد الله بن محيريز
جمحي صغر تابعي است
محرز بيع هيستا سفل بصره
احرزه الاجر كرد او رود و گرفت
مزد را و احرز نفسه جايا ازو دست
آن را از زنا و احرز المكان ازان
پناه داد جاى مرد او و در حرز كرد
و نيز آنرا استوار كردن
حرّزه المكان پناه داد او را المكان
و حرّز الموضع استوار كردانيد
جاى را و نيز تحرّز ديبا نگاه
داشتن و في الحديث تحرّز عبادي
الى الطور اى ضمهم اليه و لا تجعلهم
لهم حرزا
محارزة با هم مزاح كردن كه شبانها
ماند

تحرّز منه پرهيز كرد و خويشتن
را نگاه داشت ازان
احترز منه احترازا بمعنى تحرّز
منه است

ح ر ز ج

حرازنج ايها الشمس ... جدا

ح ر ز ق

حرزق در تنگى محبوس ماند
حرزقه تنگى و تنك كردن بند
بر كسى

ح ر ز م

حرزم كجعفر دهى است نزديك
مادرين و كوهى است نام پدر
اغلب كلبي شاعر
حرزمه الله لعنت كرد او را خداى
و حرزم الاناء پر كرد خورد را

ح ر س

حرس بالفتح روزگار احرس جمع
يقال عشنا به حرسا اى دهرا
و حرسان دو كوه اند ببلاد بني
عامر بن صعصعة كه هر يكى از
آنها را حرس گويند
حرس محركة نگاهبانان در گاه
سلطان حرسي يكى
حرستى ده هيست بباب دمشق و
قلعه است بحلب
حارس كصاحب پاسبان احرس و
احراس و حراس جمع
حروس كصبور موضعى است
حريس كامير بطنى است از سبع
بن خولان بيمن
حريسة كسفينة گوسپند شب
دزديده حرائس جمع و نيز دار از
سنگ كه براى گوسپندان
سازند
حريس بن يحيى ابن بشير كه نيز استاد
سفيان ثوري است
احرس كاحمد قديم كهنه
ن حرسه حرسا و حراسة
بالكسر نگاه بانى كرد آنرا
ض حرس الشيء دزديد آنرا

س حرس الرجل دير زيست
احرس فلان بالمكان مقيم شد در
جاى و درنگ كرد
تحرّس منه خود را پاس داشت
ازان
محترس من مثله و هو حارس
مثل ضرب لمن يستبعد الخبث
هو لخبثه
احترس من الحراسة ديد و احترس
منه خود را پاس داشت ازان

ح ر س م

حرسم كجعفر گوشه
حرسيم كزبرج و صنفدع زهر و
مرك

ح ر س ن

حراسن بالفتح نوعى از ماهى است
حرابين شتران لاغر و احذان
نيا مده و سالهاى قحط نالك

ح ر ش

حرش بالفتح نشان و جراحت
حراش بالكسر جمع و شكار سوسمار
وذلك بان يحرك يده على باب
جحره ليظنه حية فيخرج ذنبه
ليضربها فيأخذه و منه المثل
هذا اجل من الحرش من كان يسمع
انه اذا ولد له احذره الحرش
فبينما هو و ولده في قلعة سمع
صفيحا على فم الجحر فقال يا ابني الحرش
هذا اجل يا بني هذا اجل من
الحرش
حرش محركة درشتي نهنبض مكان
محمد حرشي بن موسى محركة محدث
است
حرشة يكى از حرشات الارض
كه جانوران ريزه زمينى باشد
حرشة بالضم درشتي
حرش ككتف آنكه چشمش خواب
نزند يا كسى كه بخواب نزود از كر
دينار حرش دينار درشت مهر
بجهة نوى و تازكى و ضب الحرش
سوسمار درشت

خرشاه گیاهی است خردل بری
و غافث کوکبین
و خیتو خرشاه مار در نشتر برشم
خراش مالك که کنار بغا اصر شجه
بود و شو خراش بن بحر و ربیع و
مسعود که از تابعیان‌اند
خراش کشتن ادمار و سیاه در سیم
سال زبان مهتک سو و صاد
کند و خراش بن مالك صحابی
عُبید
خرش کاهش شتر بسیار خوار
کند و خرش جمع و کرگدن و
ستوری است در زبانی و جانوری
است بقدر انگشت که پایهای
بسیار دارد و گوش خر و نوعی از
از مار بی بی قبیله است از بنی
عامر و حریش بن هلال الشاعر
است و حریش بن کعب قبیله
قیس است و حریش بن جحنبه
از قبیله ازد و حریش بن عبید
الله از قبیله کلب و حریش بن
بن کلفنار قبیله انصار و لیس
فیهم بالمعجمه غیره و من سوا بالمهمله
و هو حیاد انس بن مالك و الجحنه
بن الجلاح و وهم الذهبی فی
تقییده بالاهمال
خرنیقه کسفینه ذات الیدین
آخرجت له خریشتی ای ملك
خرشون کحلزون نوعی از خار
خرد و سخت است که بپشم گوسپند
او بزد خراشین جمع
ض خرش الضب خرشا و
خراشیدن ... سوسمار را
خارش خستن از آن و خرش
فلانا خراشید او را و خرش
جاریه که بشید دختر او را که
ختنه کرده بود
آخرش الحادی البعیر ابهنا بالمحجن کرد
قطران شتر را
تخرش باشد ... و ...
بر یکدیگر

اخترش الضب شکار کرد سوسمار
را و اخترش لعیاله کرد آورد نفقه
برای عیال خود از وجوه مکاسب

ح ر ش ف

خرشف بحصفر پشیزه ماهی و پیزه
از مرغان و از شتر مرغان و از
هر چیزی و شکن زره و نوزادان
نیز خرشف السمك و ضعفا
و ناتوانان و پیران و پیادگان
و پشیزه کارد و شمشیر و گیاهی است
خار دار که بفارسی کنگر گویند
خرشفه زمین سخت و درشت
خرشف بالضم زمین درشت
خرشاف بالفتح ملح لا عذب یا
خوار خرشاف فزیکی

ح ر ص

خرص بالکسر
خرصته بالفتح شجه که پوست سر را اندک
شکافد و پیراکنده افتاد شجر
در شیر و دوش بسبب فراخ بودن
سوراخ پستان از تخم پستان نیز
خرصه بالتحریك مستقر وسطی
چیز و میان آن
خارصه که شحنه ابری که باران
آن زمین را بخراشد از سختی و شجه
که پوست سر را اندکی شکافد
خریص کامیر از منه حراص و نوشته
جمع و ثوب خریص جامه شکافته
و کفانیده
خریصه کسفینه ابر یکه باران آن
زمین را بخراشد
خرصیان بالکسر باطن پوست شکم
و باطن پوست پای و پوستی است
سرخ که از آن ذابحه بر کنند و گوی
خراشند و خرصیانات جمع
ض خرص القصاب الثوب خرصا
بالفتح کفانید و شکافت جامه
زاده که کوفتن و خرص الدغه مجهولا
یعنی کنداشد آذر کامکیا
و نیز خرص خراشیده و پوست
کندن

ض س حرض علیه حرضا
از مند شد
تحرض بهنگام جستن و انتر ایجرض
غلامهم و حرشانهم انتظار
نا شتنا و طعام شام ایها میکند
اخترص لعیره اصنا از مند شد
و کوشش نمود

ح ر ض

حرض محرکه گداختگی جسم و فنا
مذهب و تباهی رای و عقل و
مرد بیمار بر جا مانده گداختن
جسم و مرد عاجز و درمانده و مرد
بر مرگ و مرد بی خیر یا انکه از او
خیر و بیم شر نباشد بیکوهند الواحد
و الجمع و المونث و گاه جمع احراض
و حرضان و حرضتا نیز و انکه از
عشق و اندوه گداخته باشد
و انکه سلاح نتواند گرفت و جوهر
نتواند کرد و مرد بر جا مانده که بر
خواستن نتواند و تلابیر از مردم
و سخن و لاغر و نحیف از بیماری
و منه قوله تعالی حتی تکون حرضا
و گیاهی است و طرف آن و شهر
بیمن و در یمن یعنی بدون الف و گاه
است و نافه حرض فاسر لاغر و ناتوان
حرض ککتف مرد بیمار بر جا مانده
گداختن جسم که بر خواستن نتواند
حرض بضمه و بضمتین اشنان
و قرئ حتی تکون حرضا ای حتی
تکون کالاشنان نحولا و دقه یا
حرضی منسوب با اشنان فروش
و منصور حرضی بن محمد و عبد الله
حرضی بن عبد الجبار محدثانند
حرضته بالضم ابن قمار باز آن
و انکه در قمار داو نیارد و انکه
گوشت نخرد و نخورد مگر که برایگان
یابد و نوعی از تیر تمام ناتراشیده
پیکان نانهاده ستی بذلك لفلته
خیره و در ذلك شد
ذو حرض کعنق ... ضعیف یا
وادیها است نزدیك نقره و ...

نزدیك احد
ض حرض حرضا بالکسر مردی که بیماری
و اندوه وی را از کار بر بد باشد
حرض کعنب جمع
حارض کصاحب بیمار بر جا مانده
و مشرف بر مرگ حارضه کذلك
حراض کغراب موضعی است میان
مشاش و غمیر با بی ذات عرق
حراضات کغرابات وادیی است بعالیه
حراضه کثمامه اینست نزدیك
مدینه و موضعی بجشم را
حراض کشداد اشنان سوزنده
بجهت شخار و کچ و اهك نیز و اشنان
فروش
حراضه بازار اشنان
حراضه کثمامه بدارد اندوه
و بیماری بر جا مانده
حرضه مرد از اندوه و بیماری
حرضه مثله
حریض کامیر بر جا مانده که بر
خاستن نتواند
احرض کاحمد انکه کرانه پلکهای
چشم وی بجسته باشد
احرض کاجبل کوهی است بالاد هذیل
ستو بیلان بن شربه بن ماء
فندت معکمه
احریض بالکسر گل عصفر و مرد
بر جا مانده که بر خاستن نتواند
محرضه بالکسر اشنان دان
تحرض بالا بر و ناکار
ض حرض نفسه فاسد
و تباه گردانید خود را
س حرض حرضا گداخته شد
از اندوه یا از عشق و ناتوان
گردید که بر خاستن نتواند و
گل عصفر جچید خشك شد
مشد فاسد گردید
ن ض حرض حرضا لاغر
و نحیف گردید از بیماری
ك س حرض الرجل و نادشد
اندوه و بیماری یکدر دیاناد

شخار
قلیا که بدان صابون پزند

رسید و بلا بر کردید
احرض الرجل پدر و فرزند ناخلف
شد و الحرضة المرض که اخت
بدن وی را و نزدیک بمرگ کرد
ید و نیز الحراض خداوند معل
فاسد کردانیدن و بیمار لاغر
یقال احرضه الله
محرض که عظم انکار عشق و اندوه
کداخته باشد و مرد بر جا مانده
که بر خواستن نتواند
حرضة بالضم که آبا الایسد و
کرم کردا و را بر چیزی صلتی
و حرض تیز اشنان چوبیه که
بضاعت جوید و حرض شو بر
کر بجامه را اندکل عصفر و
حرض الثوب که کهنه و پوسیده
کردید که از انجامه طراز ان
محارضه پیوسته دکاری
و بایک دیگر تیر زدن تیر تمام تا تیرا
شید پیکان نانهاده

حرف

حرف بالفتح جانب و طرف و کرانه
و نیز سر از هر چیز . و منه حرف الجبل
یعنی سر تیز کوه و حرف که نشسته جمع
و لا نظیر له سوی طلل و طلال و یکی
از حروف هجا و ناقه تیز نگاه [illegible]
و ناقه لاغر و ناقه کلان جثه و
استوار و [illegible] تنها [illegible]
است پیلاد سلیم و عند النحاة ما
جاء لمعنی لیس باسم ولا فعل و ما
سواه من الحد و فاسد الحرف [illegible]
حروف جمع و قراءة و لغت و منه
نزل القرآن علی سبعة احرف یعنی
قرآن نازل شده است بر هفت
لغت از لغات عرب و لیس معناها
ان یکون فی الحرف الواحد سبعة
اوجه وان جاء علی سبعة و عشرة
او اکثر و لکن المعنی هذه اللغات
السبع متفرقة فی القرآن فبعضه
بلغة قریش و بعضه بلغة هذیل
و بعضه بلغة هوازن و بعضه
بلغة الیمن و قوله تعالی و من
الناس من یعبد الله علی حرف
ای علی وجه واحد و هو ان یعبده
علی السراء لا الضراء او علی شك
و طمع او طمانینة علی امره ای لا
یدخل فی الدین متمکنا و درستی
حرف در انبار است
حرف بالضم [illegible] یعنی سپندان
حرفه یکی و عبد الرحمن بن عبد الله
و ابوه و جده و موسی بن سهل
و الحسن بن جعفر البغدادی
الحرفیون نسبة الی سعیه
حرفة بالضم و الکسر پیشه و منه
قول عمر رضی الله عنه حرفة احدهم
اشد علی من عیلته و بالکسر
طعمه و صناعت کرد روزی بدان
بدست آید و کل ما اشتغل
الانسان به و ضری یسمی صنعة و
حرفة لانه ینحرف الیها
حرافه که امزه تند و زبان کزی
حرفان که نام علم است
حریف کار بر هم پیشه و هم کار
و ابو الحریف عبید الله بن ابی [illegible]
محدث
حریفه که بکین تند زبان کز
محرف که جای بازکشتن یقال
ماله محرف [illegible] جای مصرف و جای
کسب کردن
محراف که میل که جراحت فرو
برند تا غور ان معلوم شود
ض حرف لعیاله کسب کرد
نفقه برای عیال و حرف القرس
عن وجهه بر کردانید [illegible] ازان
و یقال فلان یحرف و یحرف ای
یعرف الحق و یمیل عنه و حرف
عینه یحرفه سرمه کشید در چشم
و حرف فی ماله [illegible] چیزی
از مال وی
احرف الرجل خداوند مال [illegible]
و با صلاح آمد کردید
تحریف که [illegible] استادان
و احرف ناقته لاغر کردانید آن را
و نیز اسراف و رزه کردن و کسب نمودن
برای عیال و پاداش نیکی یا بدی
دادن
تحریف کردانیدن سخن از جای وی
و قط حرف زدن قلم را و قط اعوج
یحرف القلوب ای یمیلها و یحیلها
علی حرف ای جانب و طرف
تحرف میل کرد و برکشت
محارف بفتح الراء [illegible] و روزی
خلاف مبارک
محارفه پاداش دادن با یکدیگر
و نیز محارفه میل بجراحت فرو بردن
تا غور آن معلوم شود [illegible]
کردن یقال [illegible] کسب [illegible] فلان
مجهولا اذا شدد فی معاشه کانه
میل برزقه عنه
محترف پیشه ور
محرف مبنیا للمفعول جای کسب کردن
احترف احتراف صاحب پیشه شد
انحرف میل کرد و برکشت
احرورف [illegible] خوشن
بمعنی انحرف است

حرفد

حرافد شتران اصیل و نجیب

حرفذ

حرفذة ناقه نجیب و تیز نگاه [illegible] منه
و لاغر حرافذ جمع

حرفز

احرنفز احرنفاز یعنی جهید
احرنفاز که بهم مجتمع شدن
یقال احرنفز و اللرواح

حرفش

حرفش [illegible]
[illegible]
حرنفش که ضعف [illegible]
و کلان [illegible]
احرنفش [illegible]
از خشم و اماده شد [illegible]
محرنفش بمعنی [illegible]

حرفص

محرنفص ترنجیده کردیدن و در
کشیده شدن

حرفض

حرفضة بالکسر ناقه نجیب و اصیل
ابل حرافض شتران لاغر تیز نگاه
در امده زام لا واحد لها

حرق

حرق بالفتح سوختن که خانه و کو
کازرو غیران
حرق بالفتح و بضم کرم [illegible] یقال فی
جوفه حرقة
حرق بالکسر [illegible] نخل را بوی کش
دهند
حرقة بالضم سوزش و کرمی و منه
است [illegible]
حرق محرکة آتش و زبانه آتش و
سوختگی جامه که [illegible] کازر و
غیران و آنچه نخل را بوی کش دهند
حرقی که [illegible] اطراف
و ابر [illegible] درخش و سوخته چقماق
و خف
حراق که خانه نام مردی
حراق که [illegible] سخت شور و
سوخته چقماق و [illegible]
و اسب [illegible]
کند در هر چیز و آنچه بان نخل را کش
دهند
حراقة که [illegible] و النشید
[illegible] سوخته چقماق و آنچه باقی ماند
از جامه سوخته
حراق که [illegible] نماید در
هر چیز و آنچه نخل را بوی کش دهند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
حراقة [illegible] جای [illegible]
کران و [illegible]
بصره که [illegible] نفط اندازی کنند
بسوی دشمن حراقات جمع
حراقة که [illegible] شمشیر [illegible]
حرقة که [illegible] نام دختر نعمان بن منذر

ورده (۳۰) [illegible]

[illegible] (۱) [illegible]

کشل (۴۰) [illegible]

وشمشیر دیبا بران وحرقتان نیم
وسعد پسران قیس بن ثعلبة بن
عکابة و ولدتهما بنت النعمان
علاء بن عبد الرحمن حضرمی حُرَقی
تابعی است و مولای حُرَقَه بود
خارقه کصاحبه دندان دده
خارقه زن آتش و زن شنگ فرج و
زن که جماع دهد مرد را بنصعت
اسفل و ضعف اعلای خود بکار
دیگر مشغول دارد و زن مغتلم
الشهوة حتی تخرق ثیابها بعضها
علی بعض اشتفافا من ان تبلغ
الشهوة بها الشهیق او النخیر و زید
کرمان هی بار ادشنام دیبا
دهد وجماع کردن زن را بر
پهلو خوابانیده یا بهی کوش تر خوابا
نیده
خارقتان سرها دو ذان در دو
سرین یا دو پهلو است هر سرین
امرأة خاروق کقاموس زن خوش
جماع
حروق کصبور ایمه خرما از بوی کشن
دهند و هیزم و سوخته چقماق
و خف
حروقه کصبوره طعامی است طری
از شام یا ریاشک دران اندک
ارد باشند تا منتفخ گردد بجوش
حراق کشنور خف سوخته چقماق
حروقاه کحلولاه سوخته چقماق
حریق کامیر سوزش و سوخته
باتش
حرقی کفتلی جمع وآواز دندان
که بر هم سایند
حریقة کسفینة کرم و بمعنی حروقه
کصبوره است حرائق جمع نقال
وجدت بنی فلان مالهم عیش
الا الحرائق
حُرَیق کزبیر اسد حرقه است
حرقان بالضم بیم شو کی دو ذان د
رفتن
عمانت حرقانیه بالضم نام خاکستر

رنگ کانها منسوب بزیادة الالف
والنون الی الحرق
حرقوة کترقوة اعلای کام از حلق
واستخوان سر سرین
رجل حرقوقة مرد تیز
محرق کمنبر سوهان
محروق کسی که سر نیش از جا رفته
یا پی سر نیش گسسته باشد و باب
زن محرقه بالتاء و شمشیر دیبا
بران
ن حرقه سوهان کرد او را و خوا شد
بیخبری
ض حرقه بالنار حرقا بالفتح
سوختن را باتش
س حرق شعره یحیث وانفتا
موی و هو حرق الشعر نفقنا [illegible]
ن حرق نابه حرقا و حروقا
همه سایید دندان نیش را از خشم تا آنکه
آواز برآمد
احرقه بالنار باتش سوزانید او را
باتش و نیز الحرق مرتعیشا ساختن
وانئیت ساییدن
محرق کمحدث لقبی است مر قبیلة
بکر بن وائل را لقب ابن نعمان بن
منذر و لقب عامر شاعر هند بن
عبد و لقب عمرو بن هند ملک
جهت که صد کس را از بنی تمیم سوخته
بود و لقب حارث بن عمرو ملک شام
و لقب امرؤ القیس بن عمرو و هین
مراد است درین قول اسود بن یعفر
ماذا اؤمل بعد آل محرق ترکوا
منازلهم و بعد ایاد و محرق کلبی
شاعر بود
ماء محرق کمعظم آب جوش داده
باتش
محرقه کمعظمه دهی است بیمامه
حرقه تحریقا باتش سوزانید او را
باتش و حرق الرعی الابل تشنگی
چراگاه شتران را
تحرق سوخته شد
احرق الحراق او الحرق القرش

فی عدو و سرعة بنو دا سب دو دیر
حارق المرأة مخارقة کابید زن را
بر پهلو خوابانید

ح ر ق د

حرقد کزبرج بن تنان
حرقدة بالفتح گره خشک نای کلو
و فاطره اصیل حراقد جمع یا حراقد
شتران اصیل نجیب

ح ر ق ص

حرقوص بالضم جانوریست مانند
کیک نیش او بیشتر بنود ماند
یا مانند کنه است قسم درم چسبد
یا جانوریست که سنگریزه کو کال
یشقب الاثاثی و یدخل فی فروج
الجواری حراقیص جمع و حنسه عرو
سبز خوشنما و حرقوص بن مازن
تمیمی است و ذوالثدیه حرقوص
بن زهیر صحابی بود و خارجی
گردید
حرقصی کهبری جانوریست حرقصا
بکی
تنح تحرقص با مشرپر و نزدیک
حرقصة کام نزدیک نهادن د
سخن بنو ددر و پیوسته گفتن

ح ر ق ف

حرقفة بالفتح استخوان سر سرین
که بر زمین آید وقت نشستن
حراقف جمع نقال للمریض اذا طالت
ضجعته دبرت حراقفه
حرقوف کصعفور ستور لاغر جا
نوریست از حشرات الارض
حرنفة بضم الحاء و کسر الفاء
کوتاه بالا
حرقف الحمار الاتان کرفت خر بس
سرین ماده خر را

ح ر ق ل

حرقلة نوعی از رفتار

ح ر ق م

حرقم کجعفر نام موضعی
حرقم بالفتح جرم سرخ و نوعی از
سرخی باشد که شتران نعل [illegible]

رنگ کنند

ح ر ک

غلام حرک ککتف نوچه سبک
تیز خاطر
حرکة محرکة جنبش و ابو الحرکة زنجی
حراک کسحاب جنبش نهال نابه
حراک
حارک کصاحب سرکتف ستور
واستخوانی است بلند از دو جانب
دوش و رشته گاه یال ابتدای سوی
پشت که بنواد روشکیرد
حریک کامیر عنین و کبوترک ان
ضعف بیگاه جهان جهان
زاه رود حریکه [illegible]
محرک کمقعد بن کردن
محراک کمحراب چوب آتش کار
ن حرک البعیر حرکا زد بر حارک
شتر و حرک کنانها مانده سر بروز
از جنی که بروی بود
س حرک عنین گردید
ک حرک حرکا بالفتح و حرکة
جنبید
حرکه تحریکا جنبانید آن را
تحرک جنبید
محرک مبنیا للفاعل کلاه
بگرد سر کتف شتر را

ح ر ک ث

حرکثه جنبانیدن باد درخت
وغیر آن را

ح ر ک ک

حرکک بالفتح سر سرین حراکیک
و حراکیک جمع
حرکوک بالضم تیار دوکف [illegible]

ح ر ک ل

حرکلة نوعی از رفتار تکبر و
پیادگان
حرکل الصائد بصید باز گشت
صید را

ح ر ل

حرال بالفتح مشدده اللام
شهریست بمغرب یا قبیله [illegible]

ببرهمنه الحسن بن علی بن احمد
بن الحسن المرایای ذو التصانیف
المشهورة

کشن
بدو ضم معزیز است

ح ر م

حرم محرکة گرداگرد کعبه در مکه و
هو حرم الله و حرم رسوله صلی
الله علیه وسلم احرام جمع والنسبة
فی الناس الی الحرم حرمی بکسر الحاء
وسکون الراء یقال رجل حرمی
فاذا کان من غیر الناس قالوا ثوب
حرمی و گرداگرد مدینه و جای
محفوظ و حرمت و ابرو و حرام و
ابو الحرم لقب جماعتی است
حرمی کعربی ابو حفص کنیت علی و ابن
غسان و عبکری که او ثقات اند
حرمی الله بمعنی اما والله است
یعنی سوگند بخدای
حرمان دو وادی است که آب آنها
در بطن لیث میریزد و مکه و مدینه
حرم بالکسر حرام و قال و احرم جمع
و مرد محرم یقال انت حرم و واجب
ومنه قوله تعالی وحرم علی قریة
اهلکناها
حرمة بالکسر و بیحرک غلبه جماع

ستاغ
کبر بسین عقیم نازاینده

سک ماده و گرگ ماده و حیوانات
ذی ظلف و قد استعمل فی الحدیث
لذکور الاناسی قال الذین ندعکم
الشاه تبعث علیهم الحرمة و
یسلبون الحیاء و بالکسر نومید
و بی بهره
حرم بالضم لزوم جع و بکسر و منه
الحدیث الطیبة لحله و حرمه ای
وقت احلاله ولزواسه و حیض و
اهل و عیال امرد و حرمت کما حفظ
آن واجب است
حرمة بالضم و بضمتین و کهمزة
آنچه شکستن آن روا نباشد و روا
حرمات جمع و عهد و پیمان و نصیب
و بهره چیزی قوله تعالی و من یعظم
حرمات الله ای ما وجب القیام
بها و حرم النمر بولا نیز و حرمة الرجل

حرم مرد و اهل وی
حرم بضمتین جمع حرام است و
احرام کردن کنان و چهار ماه ذو
قعده و ذو الحجه و محرم و رجب
ثلثة سرد و واحد فرد
و ابو الحرمین مذکور بالان گروی
بود
حرم ککتف نومید و بی بهره گی
حرمة بالفتح معرفة و موضعی است
بپهلوی تحاضیرة
حرمة بضمتین مشددة المیم
پشتهای خورد است که در آن هیچ
نبات نروید
حرام کسحاب ناشایسته و ناروا ضد
حلال و قد یجل حرام مرد محرم حرم
جمع و البیت الحرام خانه کعبه
قولهم حرام الله لا افعل کقولهم
یمین الله لا افعل و بنو حرام قومی
است بکوفه
و حرام بن عوف و حرام بن ملحان
و حرام بن ابی کعب و حرام بن معاویة
صحابیانند یا اخیر از تابعی بحهلست
و حرام بن عثمان سند نحی و اوه و
هو اسم شایع بالمدینة
محمد حرامی بن حفص و موسی حرامی
بن ابرهیم محدثانند
حراتیه ابیسته مر بنی زنباع را
و ابی لشر بنی عمرو بن کلاب را
و محله است بکوفه ترتیب کرده بنو
حرام
حرمان بالکسر معروف و حصنی است
بیمن نزدیک بصلوه
و موضعی است سرایم عقل و خردمند و با
عقل است
محمود بن نکرمان حارمی حنبل اما
و اتهم بیت حشام
حرمیم کامیر باز داشته کرده و حرام
کرده شده که مس آن جایز نیست
و شریک خانه و حرمیم چهار سو و محله
است ببغداد منسوب بطاهر بن حسین
از آن محله است ابن الشوح

حابیم حرم و جا شر که محرمان بر کند
و باز از آن بپوشید تنگ در حرم و
حرمت و ابرو و مرد و گرداگرد
حوض و چاه احرام و حرم بضمتین
جمع و حریم الدار آنچه بیرون خانه از
حقوق و مرافق آن و مالک محمد بن
بن حریم حبه شر و شیثی و شیبیر نیز
نام پدر جعفی بن سعد العشیرة
و حریمة الرب آنچه منع کرد خدای
از آن کسی را که نخواست
حریم کزبیر نام کامیر طبیب استاذ
قبیلة حضرموت از آن بطن است
عبد الله حریمی تابعی نیز حریمی و
نام حبه جعشم بن خلیبة و کرنیزان
قبیلة حضرموت قال المحلبی
و کذا الصحیح حرمیا و یدعی بالاحوق
و حمدانا و یدعی بالاحدوم
احرم بن حبیرة مهلابی که احمد در
جاهلیت بوده
حیرم کحیدر گاو و حیرمة یکی
حروم کصبور ناقه که سلطان
نگیرد بچه انکه ستاغ باشد
حوزم کجوهر مال الذی با صامت
باشد یا ناطق
محرم که مقصد باز گشتن جا بحی است
باید بصلی کوه طور و تماشاییت و حرا
و حرمت ذو محرم انکه نکاح با او
روا نباشد و محرم محرم کشد لک
محرمة کمکرمة و بفتح الراء حرمت
و آنچه شکستن آن روا نباشد
محرمات و محارم جمع
محارم بالفتح حرام کرده های خدا و
محارم اللیل بخاوف شب که بعد
از آن بیم باز دارد
محروم باز داشته شده از خیر و کسی
مال او بسیار نیست که کسب کردن
نتوانند و شیر بیشه از اعلام است
ن حرم فلانا بر دو چیز شد به
بروی
س حرم الرجل حرما بالضم
وستیزه کرد و حرمت الصلوة

الکلبة و کل ذی ظلف من ذوات الظلف
حرمة بالکسر گشنی خواه شد
حرمی کسکری منتسب از حرامی
گشنی حرام جمع
ک حرم علیه حرمًا و حرمة
بالضم فیهما و حرامًا کسحاب حرام
گردید بروی
ض س حرمه الشیء حرمانا
و حرمانا بالکسر و حرمًا و حرمة
بکسرهما و حرمًا و حرمة و حریمة
بکسر راء و هو بازداشت او را
از وی بی بهره گردانید
ک س حرمت الصلوة علی المرأة
حرمًا بالضم و بضمتین و حرمًا
و حرامًا حرام شد نماز بر زن کذلک
حرم السحور علی الصائم
محرم کمحسن نا شوی کسند و انکه در
حریم خانه باشد و از اعلام است
و انه لمحرم عنک ای یحرم اذم است
رنج او بر تو
احرم در حرم در آمد و در ماهها
حرام داخل شد و در حرمتی که شکستن
آن روا نیست
محرم احرم الشیء
حرام گردانید او را و احرمت المرأة
حائض شدن
المرأة محرمة بعد الطهارة
استیذان و احرم الحاج بکار
در آمد که بسبب آن حرام شد
چیزیکه حلال بود و کذلک احرم
المعتمر و احرم فلانا بر دو
شد بروی و احرمه
باز داشت او را و بی بهره گردانید
از چیزی لغت ضعیفست و فی
الحدیث یحرم الرجل فی الغضب
ای یحلف
محرم کمعظم شتر زام که هنوز
و تمام نشده باشد و نبوارکی
نه در آمده محرمه مونث و نیز
بیخی و تازیانه نو و پوست
تمام نایافته و نام ماهی از دو

ماه حرم که سر سال است
محارم و محاریم محرمات جمع و کذا
کرد گفته منکه موارد اعلام است
حرمه الله تحریماً حرام کردانیدن
زلخلا وحرّم الصلوة تحریمه بست
نماز را وحرم در حرم در امد در
ماه حرام داخل شد و احرام بستن
کهتلان روا نباشد و نیز محرم
نا پیراستن پوست و نیا منته ما
نا یافتن ستور و شکوه مند کرد
کبرا
غرقه منه بمحرمه بحرمت حسبه
وی پناه کرفت
احترام حرمت داشتن
استحرمت ذات الظلف والذئبه
والکلبه کشن خواه شد و نیز
استحرام با حرمتی شدن کشتن
ان روا نباشد

ح ر م د

حرمد بجعفر و زبرج کل سیاه و
کنده بر کشته کونه
حین محرمدة نکسبرهم چشم دیدنی
لای

ح ر م ز

حرمز کزبرج پید ظهیله است
بنو حرمان بالکسر جماعت انهیم
حرمزه لعنت کرد او را
و نیز حرمزه تیزی خاطر
تحرمز زیرکی کردید
احرمزه بمعنی محرمز است

ح ر م س

حرامس کقرطاس هو الکتاب
وارض حرماس زمین سخت
سنون حرامس سالهای سخت
خطناک جمع حرمس است

ح ر م ل

حرمل بالفتح سپند حرمله یکی
یخرج السوداء والبلغم وهو خانه
ویصفی الدم وینوم واستفاف
مثقال منه ضعف منه غیر مسحوق
اثنی عشر لیلة یبری من النسا

محرمه و معروف موضعی است و نام
مردی
حرمله نباتی است فی جماعه بنو عامه
اشترزیان نقیبه باشد و حمام
ان حبیب جنبه و نیز نام بیمانه
از صلصالت
و حرمله بن عبد الله بن حرمله از
یاران شافعیست
حرملاه موضعی است
حرملیه دهی است بانطاکیه
حرمیله درختی است که پیشتر ان بها
نرم و سبک باشد و در بالشهای
سلاطین کنند

ح ر ن

حرون کصبور توسن از ستوران
کرسم غیر شکافته دارند و حیکه
کمتر کنار دغله کوه را و نام اسب
ابو صالح مسلم باهلی ابن عمرو و
اسب شقیق بن جریر باهلی و اسپ قیم
بن کثیر و لقب حبیب بن مهلب
حران کتاب نوسبی
حران کشتاد شاعر بنی صعیصعه
و نام شهری بشام والنسبه
حرنانی ولا تقل حرانی و ان کان
قیاسا و مذکور است در ح ر ر
بنو حرنه بکسر مشدده النون
بطنیست
حرین کزبیر نام مردی
محرن کمنبر کمان نداف
حران کغراب انکبین
محابین انکبینها و ذا نهالی سپید
وز نبور که بر انکبین چسبد
جمع محاران است
ن حرن القطن بالفتح کردن پنبه را
و حرن فی البیع ای لم یزد و لم ینقص
ن ک حرن الدابه حرونا بالضم
وحرانا بالکسر والضم توسنی کرد و
باز ایستاد از رفتن خاص است
بستور غیر که سم

ح ر ن ش

حرنفش کغضنفر سطبر درشت
خلقت و کلان و مذکور است در
ح ر ف ش

ح ر ن ف

حرنفش زن کوتاه و مذکور است
در ح ر ف ش

ح ر و

حروه بالفتح کرمی حلق و سینه
و سر از خشم و درد و تیزی مزه
خردل و سپندان و مانند ان
و بوی کند با تیزی چنانچه در سیر
و امثال ان باشد
حراوه کسحابه کرمی و تیزی طعم نر
و پلپل و مانند ان

ح ر ی

حرا و حراء مقصورین ناحیه و کناره
مینا سرای یقال نزل بحراه و بناحیته
مرغان و حقوغای انها یا عالم ستو
وکنام اهوان و جای نهادن
بیضه نعامه احراء جمع و یقال لا
نطر حراناای لا تقرب ما حولنا و
نیز حرا اسم ایرا و منه بالحراء ان
یکون ذالک و انه لحری بکذا ای
خلیق لا یثنی ولا یجمع و حراء او
افروختکی اتش و اواز و دیدن
باد برد رخت و دفن اب
حری کغنی سزاوار
حری علی فعیل کذالک یقال هو حری بو
حریه و هما حریان و هم حریون و
احریاء و هی حریه و هن حریات و حرایا
یثنی و یجمع و یونث و انتم احرا جمع
حر
حاریه کصاحبه افعی کاسته شده
از کلان سالکی بجز سر و جان و
نفس در وی هیچ نمانده باشد
حرا کتاب و حری کغنی و اخیر مری
است از عیاض بکری و یونث حی
کوهیست بمکه و بیضا خف تحنث
فیه النبی صلی الله علیه وسلم
تحری و محراة سزاوار یقال انه
لحری ان یفعل و لمحراة
ض حری الشی کاست و ناقص کردید

یقال انجری بکما یجری القمر
احراة الزمن کاسته کردانیدن
زار و نگار و ما احراه به چه
سزاوار است و کذلک احر به مثل
ما احراه و اجدر به
تحراه قصد کردن ذاو تحری بالمکان
در نکر کرد در جای و نیز تحری
زای صواب بین جستن و منه تحری
نعالی فاولئک تحروا رشدا ای
توخوا و عمدوا

باب الحاء فصل الزاء

ح ز ء

ف حزاه السراب حزوا بلند کرد
کوراب و حزا الابل کرد کرد شتران
را و راند و حزأ المراة کاچیدن زن را
احزوزه کاخوشش کردن اسدی
مجتمع کردیده و احزوزه الطائر
تر نجانید بال و پرها را و جهانید
از بیضه

ح ز ب

حزب بالکسر ورد و منه قراحزبه من
القران و حزب ای وظیفه و نوبت
اب و کروه و سلاح و کروه مردم
احزاب جمع و حزب الرجل یاران
و مدد کاران مرد که بر رای وی
باشند
حزب و حزباءة بکسرها زمین درشت
حزباء و حزابی جمع
ابو حزابه بالضم کنیت ولید بن
حنیفه و ثوابه حزابه از ذکر
محمد بن محمد بن احمد بن حزابه
بالفتح محدث است
احزب حزابی کصاحب کار سخت و
دشوار حزب و حوازب جمع
حزابی و حزابیه حقیقتین کوتاه
درشت اندام یقال رجل حزابی
حزابیه اذا کان غلیظا الی القصر
احزب حزبه کار سخت کار دشوار حزب
جمع
احزاب جمع حزب است کروهها
کفار که متفرق شده بجنگ رسول الله

صلی الله علیه وسلم آمده بودند ودرین آیه انی اخاف علیکم مثل یوم الاحزاب قوم نوح وعاد وثمود مراد اند که حق تعالی ایشان را هلاک کرد
حزوب کنیت نام مردی
حِزاب بالکسر درشت کوتاه و هم مرغیست کوتاه و بانوعی از مرغ سنگخوار وذات الحزاب موضعیست
حُزَب بالضم کیاهیست
ن حزبه حزبا رسید او را کار سخت که اندوهناک کردانید او را والحوازب کارها و نیز حزب اسم است زان را
حزب الاحزاب تحزبا کرد آورد کروهها را وحزب القرآن ورد کرد قرآن را
حزب القوم تحزبا کرد آمدند وکروه شدند
حازبوا کروه کروه شدند و نیز محازبة از کروه کسی شدن یقال حازبته اذا کنت من حزبه

ح ز ب ر
حِزبور کحیزبون زن کنده پیر

ح ز ب ن
حیزبون بالفتح زن کنده پیر

ح ز ج ل
حزجل کجعفر شهریست

ح ز د
حزد لغتیست در حصد

ح ز ر
حزر بالفتح معرفته موضعی است بنجد
حَزَرة بالفتح درختیست ترش و دوست داشته شده و برکزیده از مال الحزرات محرکة جمع وکان یقول النبی علیه الصلوة والسلام اتقوا حزرات اموال الناس
ونیز حزورة نام جایست که از انجا سنگهای غرابست [?]
حازره عتبه یعنی نیید

ودروی ترش و عبوس وارد چو کبو یی آن خوش نباشد
حَزوَّر کجعفر و علس کودک نزدیک وزور مندشده حزاورة جمع ومرد ضعیف وقوی از لغات اضداد است
محمد بن ابرهیم بن یحیی بن حکم بن حزور ثقفی
حزوری اصفهانی محدث است
حزوله ماستیست ترش
حزورة کقسورة نام بازار ودرشت خرد حزاور وحزاورة جمع ونحلی است بمکه نزدیک باب الحناطین
حزوان بالکسر پشته خورد حزاور جمع
حزیران ماهیست رومیان از ایشان نوز
ن حزر اللبن ترش وزبانکزنده شد شیر وحزر النبیذ کذلک وحزر وحزره بعنی چیزی تخمین شد
ن ض حزر الشیء حزرا ومحزرة اندازه کرد آنرا که چند است و فی اللغة حزرت القوم مثل حزار خازر یعنی اندازه کر آنرا
محزور ومتعضب کذا فی التنبیه

ح ز ر ق
حزریق در تنکی وبند مانده
حزرقة تنکی وتنک کردن و نیز کبی

ح ز ر م
حزرم کجعفر کوهیست

ح ز ز
حَزّ بالفتح رخنه و بریدکی در چیزی حزة یکی حزوز جمع ووقت و هنکام و زمین بلند و موضعی است و نیز او مرد درشت کلام
حزة بالفتح وقت و هنکام و موضعیست میان غضیبین و نزدیکی عین وشهر بیست نزدیک موصل و موضعی است بحجاز
حززمحرکة حفتی

حُزة بالضم تیغه از رتبیت در تجزه وکردن و پاره کوشت بدرازی بریده یا خاص است بجکر
حزاز کغراب سبوسه سر حزازة یکی و مرد سخت عمل
حزازة بالفتح سوزش دل از خشم وجز ان حزازات جمع ونیز حزازة کوهی است ابرهیم بن سلیمان معروف محدث است
حزازی مرد سخت عمل
حزاز کشداد غم سخت و شوش دل از خشم وجز ان وبخیم ومرد سخت رانده و سخت عمل و طعام ترش کردیده و درمعقد نام جد خالد صحابی بن عرفطة وجد حمزة بن نعمان وجد عبد الله بن ثعلبة که صحابیان اند
شرکة حزاز ان کجاب آن شرکت که یکی را بر دیکری اعتماد نباشد
خاز بریدکی وشوخ سینه شتر از اسیبا رنج وی پس آنکه خون بر اید کویند بالبعیر حاز واکر خون برنیاید از اما سح خوانند وحرّت خازة من کو عبها مثل یضرب فی اشتغال القوم بامرهم عن غیره
حواز القلوب بتشدید زا اولین ومذکور است در ح و ز
جزیرن کامیر سخت عمل وجای درشت هموار حزان بالضم والکسر واحزة وحزز جمع وابیثا رجیج چیزیرا مرو رونده منکر را وموضعیست بدیار کلب وموضعیست بصبره وموضعیست بدیار ضبة وموضعی است بدیار کلاب وبره وموضعی است در راه بصره وموضعی است مر محارب را وموضعیست مر غنی را وموضعیست مر عکل را واین است مر بنی اسد را
وحزیز تلعة وحزیز ادامة وحزیز غول مواضع اند
محزة کمکرمة مرد درشت کلام

ن حز حزا بو متحد با السیف حز ا بالفتح بریدن را وحز فی القلب خواشید در دل و نیز حز رخنه در چیزی افکندن وافروختن در شریف وکرم یقال الکبر فی النبیل من یحزه خلق کرم فلان ای بزیده
تحزاز افروختن شدن در شرف وکرم وبرهم سودن دندانان سرها و مانند آن
حزز آسنان تیز کردن سر دندان را چنانکه دندان جوانان باشد یقال فی اسنانه تحزیز ای اشر و نیز تحزیز برهم سودن دندان را و اندازه کردن
تحزز بریده شدن
احتزاز بریدن
محازة وحزاز بالکسر جهد تمام کردن
حزحزة آسیب بدل الذیم ودفع وپیرو پیش کردانیدن مردان صفهای لشکر را در جنگ وآوردن آن را

ح ز ف ر
ذو حزفر بن شرحبیل کجعفر زمانی جهر است
حزفرة زمین سنکناک هموار که املس باشد
حزفرة کار زنیته جای تخت
حزفرة پر کردن آن را وحزفر المتاع حکم بستن آن را
وحزفر القوم للقوم مستعد آماده شدند
تحزفر بریکی نمودن از خود و کردن کشی کردن یقول الناس لا تکبر هو تحزفر علینا ای تعظم کانه من الحزفر

ح ز ق
حزق محرکة بخیلی
حزقة بفتح الحاء وضم الزاء کلان شکم کوتاه کرد در رفتن بعین بجنباند

ح زوف

حزقة و حزقة بکسرها گروه مردم و حزاق
و زنبور و جوان حزق و حزق جمع و بهمزه حزق
بالکسر نوعی از مرکبات که بیابان
حزند مانند
حزق و حزقة بکسر و ضم کلند کوتاه
کوچک گام نزدیک نهد بجهت ضعف
بدن و تنک و کلان شکم کوتاه که
در رفتن سرین بجنباند یا
رجل حزق و حزقة بضمتین مرد کوتاه
که گام نزدیک نهد بجهت کوتاهی
قامت و ضعف بدن و مرد سخت
بخیل و مرد بدخوی و تنک گام یا
حزقة نوعی از بازی است که زنان در
ترقیص اولاد گویند حزقة حزقة
ترق عین بقة و بروی ان النبی
صلی الله علیه و سلم قال ذلک فی
ترقیص الحسن و الحسین
حزاق گروه و جماعت
حازق انکه موزه تنگ پای وی را
فشار دهد باشد فاعل بمعنی مفعول
حازقة کحاضنة جماعت و گروه
حزیق کامیر بمعنی حازق است
حزیقة کسفینة جماعت و گروه و نبات
و پاره از هر چیز حزائق و حزیق و
حزق جمع
حزاق ککتاب رشته که بدان سطبر و
ابخیر بوی بندند
حازوق کقاموس نام مردی بود از
خوارج که در حرب با خواهرش و در
مرثیه برای ضرورت وزن حزاقا
گفته
الحزقة کطرطبة کلان شکم کوتاه که
در رفتن سرین بجنباند
ابن حزقة بخروق العنق یعنی تنک کرده
ض حزق الرباط حزقا برکشید
بند را و تنگ کرد و کذلک حزق
الوتر و حزق تیر را دو غیر حزق
پیچید و افشردن و فشاردن
و محکم بستن و بستن
الحزق انحزاقا بازداشته شد و
حزق فهو مردی سخت بخیل

مزوق حزقة سخت بخیل شد

ح ز ق ل

حزقیل نام حزقیل که بروح دون بیل
نام یکی از انبیا علیهم الصلوة و
السلام است و بهمزه حزقل کزبرج
تکبوی
حزاقلة آن که افزونها یکان از مردم

ح ز ك

ض حزكه پیچیدن و افشردن
و حزك بالحبل برسن بستن و بدا
احتزك بالثوب بپوشید جامه
و بخود پیچیدن را

ح ز ك ل

حزنكل کقنفذ کس کوتاه

ح ز ل

حوزل کجوهر کوتاه حوزلة ماها
کذلک
احزأل که بپوشید جامه و بخود
پیچیدن را و الصواب بالکاف
تقدم
احزأل الشیء ارتفاعا یعنی بلند شد
و کرد آمد محزئل تعشش ازان و
احزأل الفؤاد منضم کردید …
انیم و احزأل الجمل فی السیر
بلند کردید … و احزأل السحاب
کذلک و احزأل الجبل بلند شد
کوه بر کوه آب

ح ز ل ق

حزلق کقنفذ کس کوتاه کردانام

ح ز م

حزم بالفتح زمین درشت و بلند
حزوم جمع و استواری و خفتن یا کار
و اکاهی در کار
و حزم بن ابی کعب صحابی است و حزم بن
ابو حزم قطعی از تبع تابعین است
و ابو محمد بن حزم صاحب تالیف
است و ابو الحزم جهور نیز
است
حزمة نام دختر عجاج شاعر و حزمة
بنت قیس صحابیه است خواهرش
فاطمه نام داشت

حزمة بالفتح بند هیزم و کیاغذ و
طلق و جز ان و نام ابن سلیم بن احنف
و ابن حنظلة بن مالك
حزمة بفتحتین و شتالیم کوتاه
حزم قال الله تعالی …
سوکند بخدای
حازم که صاحب صحابی است کذلک
حازم بن ابی حازم و حازم بن حرملة
و حازم جذامی بن حزام و قیس بن ابی
حازم تابعی است نزدیک بود که از ذکر
حبشت اند حضرت نماید
و احمد حازمی محمد بن ابراهیم …
محدث اند … ابو بکر موسی …
تصانیف است
حزام ککتاب انچه بوی بندند و تنک
ستور و رشته طفل در گهواره
حزام یشد به الحملة کذلک … حزم جمع
و جاوز الحزام الطبیین مثل یضرب
فیما جاوز حده
و حکیم بن حزام هر دو صحابی اند و
حزام بن حکیم و حزام بن … تابعی
اند و حزام بن هشام و حزام بن …
موسی بن حزام نیز محدث اند
حزامی بالکسر منسوب باصحاب زبیر
و ابراهیم بن منذر از استاد بخاری
و ابو بکر بن شیبة عبد الرحمن بن عبد
الملک که محدث اند
علامة عماد حزامی بالفتح والتشدید
از متاخرین محدثانست
حزیم کامیر سینه و میانه سینه که
موضع تنگ بستن بود و حزم و
حزم جمع
حزیمة بن حزب بکسفینة از قبیلة
بجیلة را
و حزیمة بن جنان از قبیلة بنی سلمة
بن لوی است
و حزیمة بن نهد از قبیلة قضاعة
و زبیر بن حزیمه و هبیرة بن حزیمة
از رواة حدیث اند
و ابو حزیمة جد سعد بن عبادة است
و حزیمتان حزیمة و زبینه از قبیلة

باهلة بن عمرو اند و تنها ازان حزیمتان
بنو گویند
حیزوم سینه و میانه سینه که جای
تنگ بستن بود و جای …
و شکم بوی بندند و استخوان که …
در وبر … گرد آوری …
نای گلو … زمین درشت
یا زمین بلند و نام اسپ جبرئیل
علیه السلام
احزم زمین درشت و بلند و لب
کلان حیزوم و تهیگاه بر آمده
نام پسر نبیشة سلمی و احزم بن …
از اولاد شعبان … است و …
عبد ابن منصور قاضی البصره و عبد الله
ذو الرمحین احد الاشراف
کزام … تن و معنی
محزم کمجلس جای تنگ بستن از ستور
محازم جمع
محزم کمنبر انچه بوی بندند و حزمة
که کند کذلک
ض حزمه حزما استوار کرد آن را
و حزم الفرس تنگ بست بر اسپ
س حزم الرجل حزما محکم کار گردید
مرد دوراندیش … حزم تهیگاه بر
آمد کجاب
ل حزم الرجل حزما و حزامة
حزومة هشیار شد مرد در کار
حزیر حازم و حزیم …
حزمة و حزما جمع
احزم الفرس تنگ ساخت برای اسپ
تحزم الفرس تنگ بسته شد بر
اسپ تحزم الرجل میان دربست
متحزم تعشش از ان
احتزم الفرس تنگ بسته شد
بر اسپ احتزم الرجل میان دربست
احزوزم گرد آمد و پر شد احزوزم
المکان درشت گردید و احزوزم
الرجل کلان شد شکم مرد زیر …

ح ز م ر

حزمر کجعفر ملک پادشاه
آخذه بحزموره و حزابیره کرفتم

فصل النّون

اندوه

حزن مرغ خوش وهشیاری نکارو
پری هشکافتنه شدن شکوفه کردن

ح ن م ل

حنمل کرمز حزن فرهنایه

ح ن ن

حزن بالفتح زمین درشت خند
سهل وحز ان ازعزن او شهرهاست
عرب با آن دو حزن ناشت ما بین ناب
ونجد
وحزن بنی یربوع بنی‌بنیز غراز دیگر است
ومنه من تربع الحزن وتشتی الصمان
وتقیظ الشرف فقد اخصب
وحزن آب بنی وهب حدا بی است
حزنه زمین درشت
بغیر حرف یمنسوبا شتر که در زمین
درشتی چراکند
حزن بالضم وبفتحتین اندوه احزان جمع
وعام الحزن سالی وفات حضرت خدیجه
رض وابو طالب
حزنان اندوهناک
حزونه بالضم درشتی زمین
حزن کصرد کوههای درشت حزنه
بالضم یکی کوهاست
حزانه بالضم تاخت بغیر حد
عجم کسخنینه ستا و خنگا کثیرها هست
اندوه وعیالی مرد که به تیمار او
اندوه خورد وازاعلام است
حزان کسحاب از اعلام است
حزن کصبور گوسپند بدخو
حزین کامیر اسپ بدخوی وتام مرکس
حزین کزبیر از اعلام است
محزان اندوهناک
محزون اندوهگین
ن حزنه الامر حزنا بالضم اندوهناک
کرد اندوه افزا کار
س حزن حزنا بالضم وبحرکتین اندوهگین
شد حزن بکسر الزاء وضمها وحزین
نعت اند آن حزان وحزنا جمع
آحزن الموضع حزونه درشت شد
جای
احزنه الامر اندوهگین کرد اندوهناکش
زکار ولحزن القوم در زمین درشت
شدند ولحزن المکان درشت
گردید جا
تحزن کتعلم اندوهگین
حزنه تحزینا اندوهگین کرد او را
وبقرا هنا فاتنکر دانیدن یقال
فلان یقرء بالتحزین اذا رفق صوته به
تحازنا اندوهگین شد وتحزن علیه
اندوه نمود برکسی وغمخورد
تحازن نا اندوهگین شد
احترن بمعنی تحازن است
محترن متشخان

ح ن ب ل

حنبل کقنفذ زن کوتاه مرد کوتاه
استر ولفلفه غجوز فانیه ومجمی است
کما نظر فیه شاوبیت المقدس اوو
وسطر بی مانند ونظار ازمرجیانگ
نثان وحیران والنون زائده

ح ن و

حنونی وحنوة کعضو ومحرم اضعیف مواد
حنوی بالضم منسوب بموضع
حنوفی
حنولا کثبانا موضعیست حنوفی
کذلک
ن حنزاه حزوا فال کوفتی کرد وحیروا
ازغیب
تحزی تحزیا بمعنی حزاه حزوا است
محزنی اشتاده وبی آرام وکشیمه

ح ز ی

حزاوی بیداشت نبات حزاه ومن آخذه
یکی
حزاه معرفه موضعی است
حزاه گمشداد شیم وشناسنده ستاره
حازی انکه بکرسین خال کف
دست فال گوید
ض حزی حزیا فال کوفتی کرد وخبر
داد ازغیب حزی الطیر فال گرفت
بمرغان وبانک بردید بران اشتغال
حزی الشراب الشخص برداشت انرا
وحزی الشی النداره کرد باده زاد

برد رخت
آحزی ترسید ولحزی علیه فی
السلعه شک کرد ودشواری
نمود بروی در سلعه وآحزی بالشی
دانستن را ولحزی الشی آو ملند شدن
وشرف کردیدن
تحزی تحزیا فال کوفتی کرد وخبرداد
ازغیب

باب الحاء فصل السّین

ح س ب

حسب بالفتح بسنده یقال حسبک
درهم ای کفاک وهذا رجل حسبک
من رجل اعکاف لک من غیره للواحد
والتثنیة والجمع ولک ان تنکلم بحسب
مفردة تقول رایت زیدا حسب یا فتی
کانک قلت حسبی او حسبک فاضمر
هذا فلذلک لم تنون لانک اردت
الاضافه کما تقول جاء فی زید لیس غیر
ترید لیس غیره عندی
حسبه بالضم سرخی وسپیدی امیخته
در رنگ شتر وسپید موی مردم
کربیخ موی ندو سپید کوی مردم و
سرخ ان بمعنی سپید جلد از مرض
وپیسی اندام
حسب محرکه شمرده وهو فعل بمعنی
مفعول وانداز یقال هذا بحسب ذالک
ای بعدده وقدره لیکن دکوهر مردو
بزرگی وعادت کی نسب مثال ودین
وکرم وشرف بالفعل کرداد نیکو
نیکویی وخوبی وشرف ثابت در
پدران وثبات وفراخی عیش وافزای
مردان الحسب والکرم قد یکونان لمن
لا آباء له شرفاء والشرف والمجد لا
یکونان الا بهم احساب جمع
حسبه بالکسر محتسبی وعزم وامید
مزد وثواب از خدای عزوجل اسم
من الاحتساب حسب کعنب جمع و
تدبیر یقال هو حسن الحسبة و
الحسبة من الحساب کالرکبة والجلسة
من الرکوب والجلوس
دار حسبته شیبا ای تابع است

حسب بالکسر شمارو پسنده ومنه
قوله تعالی عطاء حسابا وجماعت کثیر
از مردم
وابن عبید حساب محدث است وکذلک
محمد بن اسمعیل الحسابی اسنبطو
محمد بن ابراهیم بن محمد بن الحساب
کشداد محدث است
زیاد بن یحیی الحسانی بالفتح مشدده
محدث است
حسیب کامیر مرد حسب حسیبا
کفیل اجمع شمار کننده وپسنده
کار وکفی بالله حسیبا ای محاسبا
او کافیا وحسیبک الله ای انتقم
الله تعالی منک
عباد بن حسیب کزبیر ابو الخشا
اخباری است
حسبان بالکسر پنداریقال ما کان
فی حسبانی کذا ولا تقل فی حسابی
حسبان بالضم شمار جمع حساب است
وعذاب وبلا وشک وغبار وملخ
وتیر های اول وتکرار حسبانه یکی
وتیر حسبان بالشیئ نرد وخرد چیده
ما عقد وابره
احسب شتر سرخی وسپید آمیخته
رنگ ومرد که موی سرش سپید باشد
تبرخی باشد ومرد پیسی اندام که جلدش
از مرض سپید وسرخ باشد
خالست خاتی بکین
محسبه کمکرمه بالشریف
محسوبشمرده
ن حسبه حسبا وحسبانا
بالضم والکسر وحسبا وحسبه
وحسبانا بکسر هن شمرد آن را ونیز
حسب وحسبته مرده را در کفن
پیچیده در گور کردن یاد فن کرد
در سنگستان
س حسبه وحسبته بکسر السین
وفتحها وحسبانا بالکسر پنداشت
ان را ومن فعیل یفعیل بکسر العین
فیهما ایضا وهما لغتان جاء نادر
ک حسب حسابه بالفتح وحسبا

محرکہ ضد اجحب کردید
کحسبہ بہ بالتحریک نشاندو زاویہ
خوزانیہ وسپیہ نوشانیہ وتیز
احتساب نیکدا شدن چیزی تو لحبہ
الشی و یقال مررت برجل حسبك
من رجل وبرجلین احسباك و حسبك
احسبوك و دادن بانچہ بدان خوشنود
شود
حسبہ تحسیبا بہ بالتحریک ثد اند
اوزا وسپیہ خوزانیہ وسپیہ نوشانید
و داد بانچہ بدان خوشنود شود
و نیز تحسیب چیزی را بالش کردن
و مرده را در کفن پیچیده دفن کردن
کردن یا دفن کردن در سنگستان
تحسب چیزی را بالش کرد و تحسب
الخبر تفحص اخبار کرد
محاسبہ حساب کردن
احتسب فلانا شمار کرد او را ازموده
اینچه در نزد وی بود و احتسب بکذا
اجرا من عند الله مزد وثواب چشم
داشت از خدای عزوجل و احتسب
علیہ نهی منکر کرد او را و احتسب
البلد تفتیش از ان و یقال
احتسب فلان ابنا لہ او بنتا
اذا مات کبیرا فان مات صغیرا
قیل افرطہ و احتسب انتهی
احتسب الرجل کاحجر احسب کجعفر بید
وکذلک احتسب البعیر

ح س ب ل

حسبلہ حسبی الله گفتن

ح س د

نص حسدہ الشیء و علیہ
حسدا محرکہ و حسودا بالضم و
حسادۃ و حسّدہ بد خواست و
تمنا کرد انتقال نعمت و فضیلت
وی بسوی خویش یا زائل شدن
ان از وی حاسد ج حسدۃ و حساد ج
حسد کرکع و حساد کرمان و
حسدۃ جمع حسود کذلک حسد
جمع و حسدنی الله ان کنت
احسدك سزای حسد وی
اگر تو را حسد کرده باشم و منہ قولهم
فی الدعاء للرجل حسدہ حاسدك
بفتح الحاء و لا یقولون بضمها الا
ان یکون دعاء علیہ
محسدۃ کمعظم انکہ بسیار وی حسد
کنند
حسادۃ حسد کرد او را شدد
للمبالغۃ
تحاسد یکدیگر را حسد کردن

ح س د ل

حسدل کجعفر کہ و الجار الحسدل
الذی عینہ نزغات و غلیہ را

ح س ر

حسرۃ بدیغ و پشیمانی
حاسر کصاحب برهنہ بی سلاح که
زره و خود یا سپر نداشتہ باشد
حسّر جمع و کشتی باز مانده از کشتی
حسار کسحاب نباتی است که بکر و نیز
وسپندان
حسیر کامیر مانده و فرو مانده از
هر چیز حسری جمع و دریغ خورنده
و خیره چشم و نام سبب عبد الله بن حبیب
ناقۃ حسیر ہے بالفتح ناقہ مانده
محسر کمجلس باطن و درون مرد
ضد منظر یقال فلان کریم المحسر
ای کریم المخبر و بفتح سینہ و روی
و طبیعت
محسرۃ کمکنسۃ جاروب
محسور خیره چشم و مانده و دریغ
خورنده
ض حسر الغصن پوست بر کند
از ان و حسر البصر حسورا مانده
شد و فرو ماند به نیکی از دیدن
دور
س حسر علیہ حسرۃ و حسرا
محرکہ دریغ خورد بر ان
ن ض حسرہ حسرا برهنہ کرد
ان را و حسر البعیر مانده کرد شتر
را بر اندن و حسر البیت جاروب
داد خانہ را و حسر الشیء حسورا برهنہ
کردید و حسرت الدابۃ مانده کردید
و حسر الماء و خشك کردید باب و
حقیقتہ انکشف عن الساحل
ض س حسر حسورا مانده شد
احسر البعیر مانده کرد شتر را بر اندن
بطن و محسر کمحدث نزدیك مزدلفہ
است و قیل بین مکہ و منی
محسر کمعظم مرد ازرده و حقیر
تحسیر مانده کردن و دریغ خورانیدن
دیگری را و افتادن پر مرغ و
حقیر داشتن ازردن
تحسر دریغ خورد و یکی بعد دیگر
مانده کردید و تحسرت المرأۃ برهنہ
روی شدن و تحسر الطیر
ریختن پرهای کهنہ و بر آوردن پر
نو و تحسرت الجاریۃ پیچشم شتر
از مانده کی و تحسرت الجاریۃ اگند
شد گوشت وی در مواضع بدن
و تحسر البعیر رفت اگند کی گوشت
شتر و پیہ نا کہ وی بسوارت چند
روز کہ از خوردن علف بهار
هم رسیده بود و سخت کردید بجا
خویش گوشتہای فرو هشتہ ان
انحسار برهنہ شدن
استحسر مانده شد

ح س س

حس بالفتح حیلہ کہ حذاقت و نیکوی
نظر و قدرت بر تصرف باشد
و لیجئنہ به من حسك و بسك ای
حیث شئت و مذکور است در بس
حس بالفتح مبنیۃ علی الکسر کلمہ است
کہ در وقت درد چیزی که ناگاه درد
سوختن یا خلیدن ان گویند و منہ
الحدیث اصابت قدمہ قدم رسول الله
صلی الله علیہ و سلم فقال حس
حس بالکسر حرکت و آواز نرم کہ
چیزی کہ در گوش خورد و دیده
نیاید و آواز و دردی که بعد
از ولادت حادث شود زنان را
و سرما که کیاه و نبات را ابسوزاند
چیزی یقال اتتی الحسر بالانس ای الشیء
بالشیء معنا اذا جاءك شیء من
ناحیۃ فافعل مثلہ
حسۃ بالکسر و بفتح حالت تو بانه
بحسۃ سوء ای بحالۃ سوء
فاطمۃ بنت احمد بن عبد الله بن حسنۃ
اصفهانیۃ بالضم محدثۃ است
حساس بالضم ماهی ریزه که ان را
خشك کنند و پارهای سنگریزه
و ریزه از چیزی و بد خوی و شومی
حساس کقطام در دیو چیزی که
کدار انفحص کنند و نیابند
حساس کشداد بیباك در سخن و صف
از دال
حسوس کصبور قحط سال سخت
حسیس کامیر آواز نرم کشتن
چیزی که دیده نشود و کشتہ شد
و نیز ان حسیس ملخ مرده بسرما
حاسۃ یکی از پنج حواس و سرما
شونده یقال اصابتہم حاسۃ
حواس پنج حس سمع و بصر و شم و
ذوق و لمس جمع حاسۃ است و
حواس الارض پنج افت است سرما
و تگرگ و باد و ملخ و ستور چرنده
حاسوس جاسوس زنا و معنی
با مهملہ بمعنی جاسوس است در خیر
و بجیم در بدی و مرد بد یمن و قحط
سال سخت
حسان نام مردی در دیهی است میان
واسط و دیر عاقول و تغری تغره
حسان و فیہ انا منہ حسان و دهیت
نزدیك مکہ و نغری با رض حسان
حسانیت ابها اشتیاد دیه
محسۃ بالفتح کون و سبب و خنز
محسۃ بالکسر شانہ شتو خار
از ان محسوس ملخ مرده و ستور از سرما
محساس شمشیر هلالنا خمانه
و جوانمرد و از اعلام است
و بنو الحساس کروهی است از عرب
ن حس البرد الکلا احسا بالفتح
سوخت سرما نبات را و حس الشیء
دریافت حس و حرکت ان و حس
اللحم اندا اخت کوشت ان بر اتش تا بیر

کشن بضم اول و فتح ثانی ... زده بر

وحَرش التّار کشتن آتش بالای
کوه چاو کباب شدن تا پخته
کرد و منه المثل کولا الحرش ما
بالیتُ بالدّس فانّه الضّبّه فصیح
من یکره علیه البلاء و نیز حرش
بجهل کشتن و انداختن بر کسی
کبیر او سوز اغار بیدنی
سنو غار و لغشاندن خاک
وکشتن سوسمار لاجرا
س حرِش الخبر بفتین دانستن
وکان شد و منه قالو لعیّب بالحرش
علی الابدال
ض س حرّ تحشار حیا
بجنشود بروی
آحرش الشّی در یافتن حرکات
واحترش دانستم و آگاه شدم
و در یافتم و احترش باندال سین
بیاو احترش بکیبن و لغیران
شواد تخفیف است
تحرّش شنیده بعضی قوم و بر بسین
خبر و جستن آن برای نیکی
انخراس بر کنده شدن دندان
و جوان و بیخ بنه شدن و افتادن
حرص نااله انده نمود و بخشود
وحرص اللحم اندخت گوشت از بن
آتش تا ببرد و لا حلقه تحیص
ای فی هذا الامر العتق لا ینفی منه
شیئ
تحرّص جنبید و تحرّص او بالادم
افتاد پشمهای شتر
ح ر ف
حرف بالفتح خار د روان ابرو
روان شدن آن و آواز بیرون
آمدن مار از پوست چون خوردن
بخار د و درون کشت و آزاد
گوسپند و جالع در روان و غیر ها
والفعل من نصر
حرفه ابر تنک
حرفت بالضّم درون کشت و
الفعل من نصر
حرفه آنکه تا شه انچه فرو برد آن
خرمای تباه شده از درخت آن
پوستهای خرما و خشم و کینه و دشمنی
و نیز لبده لنو بقیه طعام و سوختن
سیم و حرفه النّاس فرومایگان
حیف که ابر فران خار بیدن مشو
خود با یکدیگر برای رهائی از نو
و نیز حیف نا کنده شده در
سنگستان که آبش منقطع نکرد
از بیابای
حیفه کیفیته خشم و کینه و
دشمنی و آنچه فرو برد از خوک
تباه شده از درخت و تجمع
حیفه بقیّه بازامد جسیل
مفضی
ض حشف التمر حشفا و رکود
خرمای بد از مینابی جید و حشف
بجهالی ساقط بلا پیر شد
س حشف کینه ور شد و خشم
گرفت
آحشف التمر امیخت با خرما خرمای
تباه شده فرو ریخته را
تخشیف آشتاب نزدن و کوبیدن
منخشف انکه نکذاردچیزی سکر
که خورده باشد آن را
تخشفت الاذنا و افتاد شمهای
شتر و پریدن آن
انخشفا نحفا گاوزه ریزه شد
ح ر ف ل
حیفل کرنج ره کاغذ هر چیزی و
کودکان خرد و نیفتم
حیفل گجهر فراخ شکم
ح ر ق ل
حیقل بچه شمردان هر جانوری
ح ر ک
حسک مرکز غلک کنار ببلو
باشد معرب است حسکه تیکی و خار بنجا
شه کوشت کرزاهی قی تنا ندارد
گرد لشکر و جیران ندان دندان دشمن
حال تنیابد و کینه سخت و دشمنی
حسکه کذلک
عبد الملک بن حسک بالفتح محدّث
حسکه کنسیه بکنیه و عداوت
حسیک کامیر کونا مبا لاو حسیل
الصّدر با کینه و عداوت
حیسکه بجو که بستور دهند و خانه
پشه کینه و دشمنی
حسیکه کجهینه موضعی است
بجنب بطن کو هذباب
حسکان کعبی ن از اولاد گروه
نیشاپور بیان است
حسکل کنزبرج خار پشت
حسکلی هر ها از هر چیزی
س حسل مثل حسکل کزیه خشم
گرفتن بر عداوت گرم
حسیل بغد شلتان و حسیکه
الذّبر جواباً طلقه خورد ستور
تحسّکت الذّبر جوی خورد ستور را
تحسّک کعظم مرد بینا بخیل
ح ر ک ل
حسکل کجمعه مرد دی از هر چیزی
حیسکل کزیرج بچه خرد از هر جانوری
است حسکل و حسکله بالکسر جمع
و آنچه پیرا از اهن کرده و تک و ...
حسکلتان دو خصیه
حسکله الجند بر کان لشکر
حسکل حسکله کشت شتران بزه
را
ح ر ل
حسل بالفتح غوره کار و بخت
راندن والفعل من نصر
حسل بالکسر بچه سوسمار که از بیضه
بیرون آمده باشد حسل خرد
و حسل او حسیله جمع و ابو حسیل
سوسمار ابو حسیل مصغر کذا الخ
و لا اتیک سن الحسل بنیام پیش
تو کاهی لان سن الحسیل لا ینقطع
ابدا حتّی یموت
حسلاوه مرکز پشتهای سنگستان
نصب او و تحسله و حسیله
حسانه کثمانه سیم و سونش سیم و
جو و جزآن
حسیل کامیر کاوان اهلی لا واحد
و فرومایه و نیلابه از چیزی حسیل
جمع
حسیله کسفینه خرما که خشک شده
که شیرین نشود و مردم فرومایه
کو شاله حسیل جمع
محلو بکان تا انکی از هر چیزی
ض حسله فرومایه کردن از او
و فلان یحسل بنفسه ای یقصر و
یرکبها الدّنا ءه و حسل یلتی
کذا شت آن بکان تا اینده از او
حسیل برای لحیش حنظله
تحتل شکار کرد بچه سوسمار
راکه از بیضه برآمده
ح ر م
حسم کرفر نام پدر ربیعه بن حارث
بن سامه بن لوی و موضعی است
بیه بمعنی منصرف باشد
حسمی کعکر مرد بیبا موی
حسمی کعنق موضعی است
حسمی بالکسر مقصور از مبنی
است بیادیه بها جبال شواهق
لا یکاد القتام یفارقها و قبیله
جذام وابی اسم کلب نامیل
هو نبت نماء الطّوفان
حسام کغراب شمشیر تیز و جانب
تیز شمشیر که بدان زنند و شب
دائمه المطر و نام مردی
حسینا نام اسب ابن حرب کلبی
حسوم بالضّم مانند که دو کار از کو
وبد فال و قوله تعالی سبع لیالی
و ثمانیة ایام حسوما یعنی دو روزها
و شبها متوالی یا شوم و نحس بر
عادیان یا برنده خیر و نیکوی از
مردم جمع حاسم است مثل حاکون
و جالس یا مصدراست حسم بمعنی
بریدن و بر نصب بر مفعول ان
صدوف یا شد ای ذات حسوم
حیسمان کو عیفقان مرد سطبر
کندم گون و حیسمان بن ایاس
خزاعی صحابی است
حاسم کصاحب موضعی است

حشمة کقعده سبب برپدشدن
یقال هذا حشمة لك الله و
حشو کودك بازداشته شده از
شیر و کودك بدغذا
ض حشمه وحشما بریان زا و
حشم الفرس دل از برپدی از امر اخ
کردن افزون بند شود وحشم الداء
برپدی عرض اید او حشم فلانا الشیء
بازداشت فلانرا از ان
احتشم برپدی گردید

ح س ن

حسن محرکه خوبی و نیکو و صاحب
جمال و حسنی است باندلس و دو امرا
بیمامه و دو رخی است خوش نما و
اسم نیست نزدیك ارغ و بیغم
و پشته بلند
وام الحسن کنیت کالحضر حافظ
عبد الله بن احمد سمرقندی و
کریمه اصفهانیه و دختر احمد و حسن
و حسین دو کوه است یا دو ریك
است ببطام بنی تمیم مدفون
است نزدیك حسن و دو و بطن است
در طی و از اعلام اند و نام دو سه
فاطمه زهرا علیهم السلام
حسنه محرکه نیکی خلاف سیئه
حسنات جمع و معرفه نام زنی و دو هم
است با صطخر و کوهها است میان
صعده و عثر و نام کرانه بزرگ است
از کوه اجا
حسنی محرکه نجا میست نزدیك کاظمه
سیم و کوه شکیست مرحسن نیهملا
حسنیه شهریست بموصل
حسن بالضم جمال و خوبی و نیکوئی
محاسن جمع علی غیر قیاس و بدون
الف و لام نام امّ ولد امام احمد و
حسن بن عمرو از قبیله طی است
و اخوه بالفتح و هما فرزان دا ابو الحسن
طاوس محدث بن احمد
حسنه بالکسر کرانه بزرگ از کوه
حسن کعنب جمع
حاسن کصاحب ماه

حسنی بالضم نقیض بدی و عاقبت
نیکو و رویت خدای عز و جل و نیز
و شهادت و منه قوله تعالی هل
تربصون بنا الا احدی الحسنیین
حسنیات و حسن کصرد جمع
حسنون محدث بن صیقل بالفتح
والضم صدوق کذلك حسنون
المقری التمار والبناء و ابو نصر بن
حسنون
حسین کامیر از اعلام است
حسینه کجهینه از اعلام است
حسینه کجهینه مرحله است مر
عبد الملك بن مروان زا و نام دختر
معرفه کرده بوده و از اعلام است
حسنا درخت بر کنار شهر
باشد و حسناه ان یفعل کذا
و یقصر ای قصاراه
احسان بالکسر نیکی کاهی است و
حدث
احاسن کوهها است بیمامه و احاسن
القوم خوبان و نیکوان قوم
محسنه بالفتح سبب حسن یقال
هذا الطعام محسنه للجسم
محسن نیکی کننده
محاسن جاهای خوب و نیکو از بدن
محسن کمقعد یکی و لا واحد له
و خوبیها و نیکوئیها جمع حسن ایضا
ك ن حسن حسنا خوبی
نیکو گردید و صاحب جمال شد
حاسن و حسن و حسین کامیر و
حسان کرمان یعنی نیك
است و زن حسنا و حسانه
جمع و حسنه و حسنا و حسنیان
گرمانه نعت مونث حسنا و حسانه
و لم یقولوا رجل احسن فی مقابله
امراه حسناء و قالوا غلام امرد
و لم یقولوا لجاریه مرداء و انما یقال
هو الاحسن علی التفضیل لحسان
جمع
محسن کمحسن نیکی کننده و از
اعلام است

احسن الشیء احسانا دانست آنرا
و احسن الیه و به نیکوئی کرد باوی
و احسن نشست بر پشته بلند
نیز احسانا نیك کردن
محسن کمعظم از اعلام است و جبل
محسن نوعی خوب و نیکو
تحسین آراستن و نیکو کردن و نیکو
نسبت دادن و تحاسین جمع تحسین
است هو اسم بنی علی تفعیل
و کتاب التحاسین ضد مشق
محاسن مبنیا للفاعل از اعلام است
محاسنه نیکوئی فخر کردن با کسی
استحسان نیکو شمردن و نیکو
دانستن و منه الاستحسان عند اهل
الرای

ح س ن س

حسنس بالضم لقب علی محدث
بن محمد بن صعدان

ح س و

حسو بالفتح کلوه حریره خوکر
از انوان اشامید
حسو کعدو بمعنی حسوا است و
مردی بیا الشام
حسوه بالضم اندازه پری دهان
از حسو لتحسیه و احسوه جمع
الحاسی جمع الجمع و یکبار آشامیدن
و بالفتح افصح
حساء و یقصر بمعنی حسو است
حسیه بمعنی حسا است
حاسی الذهب لقب ابن جدعان
لانه کان له اناء من ذهب یحسو
منه
ن حسا الطائر الماء حسوا آب
خورد مرغ و نکو شد شرب الطائر
و یوم کحسو الطیر بعد کوتاه و
حسا نید المرق آشامید شوربا
را اندك اندك
احسا المرق خورانید شوربا اورا
اندك اندك
تحسی المرق بمعنی احسا المرق است
تحسی المرق آشامید شوربا را

اندك اندك بمهلت
احتسی المرق ای تحسی المرق

ح س ی

حسی بالفتح و یکسر و حسی کالی جا
خورد در زمین نرم که آب
نزدیك باشد و آب کند یك قرو
خورده باشد و چون ریك یك
سو کنند آب پیدا آید و منقطع
نشود احسا او حسا جمع
حسا کلکتاب موضعی است
احسا ابی سنه مرغی را و آبی
است بیمامه و آبکیست مرحبله را
و از احسا خرشاف شهر بیت
بر ساحل بحرین و احسا بنی سعد
شهر بیست مقابل الحجر و هو احسا
القرامطه او غیرها و احسا بنی
وهب جاهای بر زه دانست میان
قرظا و انضه
محسا کالذاب کتی
ض حسو حسی حسی کندن
بیرون آوردن آب از زمین آرایک
س حسی ما فی نفسه دانست
ما فی الضمیر او را
احتسی حسی یعنی حسی حسی
و لم تحتسی ما فی نفسه دانست
ما فی الضمیر او را آزمود

باب الحاء فصل الشین

ح ش ع

محشا کمنبر و محراب گلیم درشت
و گلیم سپید خرد که بدان
لنك بندند یا چادری که تنور
بدان در پیچید محاشی جمع
ف حشاه بتوط زد بر پهلو
و شکم وی نشانه نیزه و حشاه
بتیمیم تیر بر شکم وی زد و حشا
المراة کاپید زن را و حشا النار
او و حشا التنورا

ح ش ب

حشیب جامه سطبر و درشت
حوشب کجوهر خرگوش و کوساله
و روباه نر و ستور نیکوکاه

فصل الشین

آمده و بر آمده از لغات اضداد
است شکالگاه دست و پای
ستور و استخوانی که در خانه
دروی سم باشد بتازی عصب
وظیفی استخوان خرد مانند
سلامی که میان سم و ساق
اسب است استخوان پیوند سر دست
و نام مردی و جماعت گروه و
روستائی پست همین و شهری
خوشب و خلف بن حوشب
عوام بن حوشب محدث اند
خوشنه جماعت
آخشبه بخشم آورد او را
اخشب القوم گرد آمدند

ح ش ب ل

حشبل عیال مانند حشیل
یا یکی از این دو تصحیف است

ح ش ن ن

حشنن بجندب نام جد پدر
یعقوب بن اسحق بن محمد بن حشنن
خوانیجا

ح ش د

حشد بالفتح و بحرکه جماعت
حشد کسی که در بند گوش
یاری و مال دریغ ندارد و حشد
حشد آنکه ابرش خشک نشود
و دابه حشد آن دابه که بی باران
بیلا خاک نشود
حشود کسی که نزد شیرده
پستان وی فراهم آید و آنکه خطا
نکند این شد از کیان
کشتی گردن کشتن
حاشد آنکه نیاید که دوشیده اند
زاو خوشته بیابان در مادیحون
حشاد کسی که همیشه سخت کمتر از
او دلشبان روان کرده و
کشتا ازان دیبا نبارد و جای
نشود صدق
حشا که کشادند و آنی است
رجل محشود مرد مطاع که مردم
بخدمت وی شتابند

نض حشد حشد فراهم
آورد
و حشد الزرع همه رویید کشت
و حشد القوم گرد آمدند برای
یاری یا زود در سیب یا او از دمه
زا یا فراهم آمدند برای امری
واحد
حاشد نعت مفعول تشدید کرگ جمع
و حشدت الناقه فرود آورد
شیر در پستان
احتشد القوم گرد آمدند
حشد القوم تحشیدا گرد آورد
قوم را
تحشد گرد آمدن قوم
تحاشد القوم گرد آمدند برای سایر
یا فی الغور حاضر آمدند بر او از
و مجتمع شدند بر کاری واحد
محتشد آماده و آنکه در بذل
کوشش و مال و یاری دریغ ندارد
احتشد القوم بمعنی تحاشد
القوم

ح ش ر

حشر بالفتح کوش لطیف و باریک
واحد و تثنیه و جمع در آن یکسان
است و تیر لطیف که بر تیر نهند و
سنان حشر سنان باریک و
سهم حشر کذلک حشر بالفتح جمع
و مالک بن حمله بن حشر و عتبه
بن الحشر صحابیان اند
حشرة بحرکه جانوران خزنده و
گزنده یا جانوران زمینی و پوستی
که مانند موش و امثال آن باشد حشر جمع
و نام شکار یا بهره نعیب از آن
یا آنچه از شکار که خورده شود
و بیم مثل شهیر
حشرات جانوران خزنده و گزنده
یا جانوران ریزه زمینی و ثمرهای
دشتی مانند صمغ و غیر آن
حشر بالضم سبوس و بضمتین
لغیته
وطب حشر که کنف خیلی منیا

ودیمناک
حاشر که صاحب کرد آرنده و از نامهای
آنحضرت صلی الله علیه و سلم
حشار کشاده موضع است
حشورة که حشوره است جایگاه بر
آمده و بیرون آید و دفن کلان
شکم و ستور کرداندام استوار
خلقت حشور یکی
محشر که ملس و بفتح الشین گردامدن
جای و روز قیامت
محشور برهم پیوسته پر
ن حشر فی ذکره و فی بطنه محشور
و فتی گویند که بزرگ شکم و کلان
و سطبر گردد و کذلک حشر فی
دابته اذا انضم ذلک و کان
اضخمه
و نیز حشر بالفتح جلا شدن از
وطن و هلاک کردن سال
ستور و مال مردم را
نض حشر الناس حشر گرد
کرد مردم را و منه یوم الحشر روز
قیامت و نیز حشر باریک کردن سنان
و نیزه و جز آن و لطیف کردانیدن
و برانگیختن و راندن
احتشر فی دابته مجهولا ای انضم
ذلک فی کان اضخمه

ح ش ر ج

حشرج بجعفر جای در میان سنگ
ریزها که آب بزنیک باشد و
کوزه که بتازی باریک گرد آن آب
سرد گردد و مغاک که در کوه در آن
آب صاف شود و از اعلام است
و سنگهای نرم مانند کلوخ
حشرجه یکی
حشرجه آمد شد کردن جان در گلو
و فتنه را ک و کردن بینا و از در حلق
در حال دکر بیدن او از خوردن
حلوی

ح ش ش

حش بالفتح خرما بن کو تاه یا پالید
بی ثمار حشان بالکسر جمع کفیف

وضیعان
و حش کوکب فی حش ط الحد در موضع
است بجبینه
حش شلث بستان و خوما ستان
و مخا جای لانهم کانوا یقضون
حوائجهم فی البساتین حشوش و
حشان جمع
حش بالکسر جزی و منه و منه ظم الحق
الحش الاثر و مذکور است در حرف
حش بالضم بچه مرده در شکم ناقه
حشه بالضم قبه کلان حشش
جمع
و ابن حشه بجهول تابعی است
حشاش بالضم گروه ابیته که حیات
در بهار و جمع حشاشه بالهاء
کذلک و یوم حشاشان روز های
حبک جز ماشت
حشاش کادان تفعل کذا بالضم
ای قصاله
حشاش بالکسر جوالی که در آن
حشیش باشد و حشاشاه ای
جانباه
حشاش گرمها کرد آن دکان حشیش
محمد بن عبد الله حشاش محدث
است
حشنان بالکسر قبیله است بیمن
بن مالک محمد الله بن مالک
حشنا و حرم تا بنو مالک بن حمری
تیم و که عمر و بن حنیم
حشنان بالضم اطم است بمدینه
بطرق قبور شهداء
حشیش گیاه بیر گیاه خشک و تر را
حشیش گویند و بقال الحوج الو
حشیشا ای اتبا و نام زاهد
موصلی
و هبة الله بن حشیش ناظر الجیوش
حمدث
و حشیش بن عمران که نیز از قبایلیم
است و حشیش بن هلال از
قبیله بجیله و حشیش بن عک
از قبیله کنانه و حشیش ب

مرفوض کذلک أیضاً
حَشّ بالفتح جای بیخ الحشیش
و بیخ‌ها خیر
حَشَشَة بالفتح زبر حشاش جمع و ربیب
بیخ‌ها حشیش
حِشّ بالکسر آشکارا و اهنین و
دلاور و کلیم سطبر یا کلیم کردد
وی حشیش هنده و بایغینی معنی
بیم افصح است و اس علف در روی
کرده افصح و زمین نیک بیخ خیش
و فراهم آمد نکاه میلیکه مردم و
ستور و جز آن و یکسر هم حش
حرباء و فرو ستده آتش جنکت
مِحَشّة بالکسر آتش کاو آهنین و
انچه در وی کاه نهند
مَحَشّة پستر بن جای طعام
در شکم که نزدیک بیرون شدن آ
و چوب و دمه ستور آن منکور
است در ح ش ی
ن حشّ النار آتشها افروخت
آتش او کاوید وحشّت الید
شل شد دست و حشّ الورق
خشک کردید نهال خرما و حشّ
الفرس بزیر کرد به آب و
حشّ الحشیش درودان را وحشّ
فلاناً اصلاح حال وی نمود و حشّ
المال افزود مال را و حشّ بنبله
بتیرا ویه بخشید او را تیر و
حشّ الصید فرو گرفت شکار را
از دو طرف وی و حشّ الفرس
گیاه داد اسب را و منه المثل
احشّک و تروثنی در حق کسی
گویند که بحسن خود بدی کند
یزن حش یه بهم چسبانیدن
ن ض حشّ الولد فی البطن
خشک شد بچه در شکم و تعم
الخام
احشّت الید شل شد دست و
خشک کردید و احشّ فلاناً یار
داد فلان را در بیدن و کردن
حشیش و احشّ الکلاء ان شد

بالیبکه آن را بن بن خوانند
و احشّت المرأة تخشش شد بچه
در شکم زن و امرأة محشّ نعت است
و احشّ الشحم الناقة باریک ساق
کردانید پیه ناقه را و احشّته
عن حاجته اعجلته عنها
احتشّ الحشیش جمع و فراهم آورد
آن را
مستحشّة ناقه که ما فیها پس باریک
باشد بجهة سطبری بیهای پیه
استحشّت الید شل شد دست
و استحشّ الشحم الناقة باریک ساق
کردانید پیه ناقه را و استحشّ
نشتر کو بید و استحشّ الغصن
دراز شد شاخ و استحشّ علیها
المرأة کفها سطبر شد ساعد زن
تا کف وی خرد نمود دو برابر آن
حشحشوا لجنبیدند و پراکنده
شدند
تحشحش پراکنده شدن و جنبیدن

ح ش ط

حشط هر چیزی اندوی چیزی
برداشتن تا برهنه شود و جل
از پشت ستور برگرفتن و پوست
باز کردن و الفعل من ضرب

ح ش ف

حشف بالفتح نان خشک
حشف محرکة بد ترین خرما و خرمای
ضعیف بی هسته یا خشک و فی
المثل احشفاً و سوء کیلة او شطیبی
حشفاً و سوء الکیل و پستان خشک
و بکار نیشین
حشفة بالفتح سر نره یا تا ختنه کاه
و بیخهای کشت که بعد درودن
باقی ماند باشد و نیز بتن کلان
سال الوضیر خشک ادود دیجی
کرد تا ای کلوی مردم و شتر
و حرة اصلر کو کرد اکردان زمین
نرم باشد یا حرة که در دد بار
حشاف ککتاب جمع
حشافة کثمامة آب اندک

حشیف کامیر جامه کهنه
اکتشفت النخلة محشف بار آورد
تحشّف عینه پلکهای چشم بر هم
نهاده از زخمهای مژکان دید
تحشّف الرجل جامه کهنه پوشید
متحشّف نعت از آن
انف مستحشف بینی که نوشران
نجنبد
استحشف الاذن خشک کردید
گوش و ترنجید و کذلک استحشف
الزرع و نیز استحشاف جامه کهنه
پوشیدن

ح ش ک

حشک محرکة بسیار پر شیری پستان
یا زود گرد آمدن شیر در آن و
فزع سخت
حاو ابن حشکیم محرکة المدفعة
حشکة بالفتح باران ریزه
حاشک کصاحب نهر آینده
حواشک جمع و ریاح حواشک
بادهای مختلف الهبوب و باد تند
یا نرم و سست و نخلة حاشک
خرما بن بسیار بار و قوس حاشک
کمان سخت
حشیکة کسفینة جو که بستور دهند
لغتیست در حسیکة
حشاک ککتاب جوی که بدان دهان
بزغاله بندند تا شیر نخورد
حشّاک کشداد نام جوئی
حوشکة انچه شنوند از گوشه خانه
و جای
ض حشک الناقة حشکاً
نادوشید ناقه را چندی تا کرد
آمد شیر در پستان وی و
حشکت السحابة بسیار آب کردید
و حشکت النخلة بسیار بار شد
خرما بن و حشک القوم گرد آمدند
و حشک نفسه تا سه بر افتاد
او را و حشکت القوس سخت کردید
کمان و حشکت السماء باران
ریزه بارید آسمان و حشکت الریح

ای ضعفت و اختلفت مهابّها
و حشکت الناقة لبنها حشکاً با
لفتح و حشوکاً گرد آورد شیر در
پستان
ناقة حشوک کصبور بسیار شیر زن
س حشک الدابة خورد
ستور
احشک الدابة خوراند بستور

ح ش ل

حشل بالفتح فرومایه از هر چیزی
حشیلة کسفینة عیال و مانند
حشبلة با بکی از این دو تصحیف
است
ض حشل فرومایه کرد او را

ح ش م

حشم محرکة عیال و غریب چاکران
مرد و کسان وی از اهل و همسایگان
که بجهة وی غضب کنند یا دیگران
و لعله جمع در آن یکسانست
یا احشام جمع و جوینده کان
حشمة الرجل محرکة چاکران مرد
و کسان وی از اهل و همسایگان که
بجهة وی غضب کنند بر دیگران
حِشم بالکسر از اعلام است
حِشمة بالکسر شرم و انقباض
از کسی
حُشُم بضمتین صاحب حیای
بسیار
حَشمة بالفتح زن و حق و حرمت
و قرابت
حشوم مانند کم و انقباض و
دیکری و جوینده کان
حشیم کامیر صاحب حشمت
حیشم کحیدر از اعلام است
احتشام الرجل بالفتح حشم
حشمها اهل ایکان و همانا
ض حشمه خجل کرد او را و شور
داده و شنوانید ابجد مکروه و
ان را و بفتحتین بضم العین لغة
فیه و حشم حشوماً فربه شد بعد
لاغری و حشمت الدابة فربه شد

شوبه داد ن ض
فریکس کرد ن

وکلان شکم کردید ستور بچه اورد
اول بهار وما حشم من طعامنا
نخورد از طعام ما و ما احشم الصید
نیافت شکار را
س حشم خشم کرفت وحشمه بخشم
اورد اورا
احشمه بشوریدا اورا وخجل کرد و
شنوانید انچه مکروه داشت او را
وبخشم اورد اورا
حشمه بخشم اورد اورا
تحشم ننک داشتن یقال لی تحشم
منه ای اندم منه واستحیی
رجل محتشم مرد با حشمت
احتشم منه وعنه شرم داشت از
وی ونیز احتشام بخشم اوردن

ح ش ن

حشن جمع کردیدن ازیر بشتر شیر
حشنة بالکسر کینه
حشان بالضم اطمی است بمدینه
ومذکور است در ح ش ش
س حشن السقاء محتشا جرک کرفت
کرفتی خیک وچرکین کردید لذ بعد
بودن شیر در ان
احشن السقاء بیشتر کردید شیر در خیک
تا بوی کرفت وجسبید چرک بوی شیر
شیر در ان
تحشن چرکین وکثیف کردن
محاشنة باهم دشنام دادن
محشن کمسکن خشم ناک

ح ش و

حشو بالفتح شتران ریزه ومردم
خرد وفرومایه ونیز داد یعنی
حشو وحشو زیاده وتفسیر در
اکنده ابالتحریک جزان
حشوة البطن بالضم والکسر روده ها
وما اکثر حشوة ارضه ای حشوها
ودغلها وفلان من حشوة بنی
فلان بالکسر یعنی از رذالهای ایشان
است
حشویة بالفتح منسوبا فرقه اند
معتزله وشیعه ومرجیه وجبریه
ونواحی
حشا درون شکم احشا جمع و
ناحیه
ارض محشاة زمین بسیار دد خیز
حشیة کغنیة سوفشان ونهالی
پیچیده حشایا جمع وبالشپه کرده
بر پیشان یا سرین بندند تا
کلان نماید
حاشیة ریزه از شتران ومردم
خورد وفرومایه
محشی بالفتح جای طعام در شکم
محشی بالکسر انچه کرده نان بر
پیشان یا سرین بندند تا کلان
نماید
محاشی جمع
ن حشاه زد بر حشاء وی یعنی
حشو بالفتح اکندن بالش وجز ان
آناه فما النبلة وما الحشاه نداد
او را شتر بزرک ونه ریزه
احتشی الثوب پر کردید واحتشت
الحشیة وبالحشیة خود بیچید
ان را ونیز احتشاء پنبه در خود
کرفتن حائض

ح ش ی

حشی کرمی انچه درون شکم باشد
از جکر وسپرز وشکنبه ومانند
ان یا انچه ما بین استخوان پهلو و
سر پیشت یا ما بین ظاهر شکم وکا
ومیان مردم وناصر کرانه وناحیه
وکان یقال انا فی حشاه موضعی
است نزدیک مدینه
حشی کغنی کیاهی که بیخ ان بوسید
وبوی کرفته باشد یا کیاه خشک
حاشیة کرانه جامه وجزان واهل
مرد وکنان وی وناحیه مرد و
سایه وی حواشی جمع
وعیش رقیق الحواشی ای رغد
وماشیان ابن مخاض وابن لبون
س حشی حشی ناسه برافتاد
او را حشی کغنی وحشیان کعطشان
نعت مذکر است از ان
وحشیة وحشیاء نعت مونث
وحشی السقاء چسپید اندرون
خیک چرم مانند ان از شیر که زائل
نمیشود بوی بدان
ارنب محشیة الکلاب کمحسنة
خرکوشی که ناسه بر افکند سکان را بدین
تحشی منهم فلانا استثنا کرد فلا
را از ایشان وتحشی کهنه حاشا
فلان وتحشی من فلان ننک داشت
از وی
حاشا منهم فلانا استثنا کرد از
ایشان فلان را
وحاشاک وحاشا لک بمعنی دور
باد وحاشا لله ای معاذ الله
حاش لله بلا الف ونیز حاشا از
حروف جار است مانند حتی
تحاشی یکسو شدن

باب الحاء فصل الصاد

ح ص ع

حنصا ضعیف خرد وحنصاء نام مرد
فی س حصا الصبی حصا شیر
مکید کودک تا پر کردید شکم وی
وحصا من اللبن سیر باشد
وحصبت الناقة اشتد اکلها او
شربها وکلاهما حصابها نیز
بوی
احصا الحصا سیر اکردانید ان را

ح ص ب

حصب محرکة سنک ریزه وهیزم
وفروزینه اتش از هرچه باشد
یا هیزم را حصب نکویند مادام
که اتش از وی افروخته نشود و
انداخته ان در اتش وحصبة محرکة
سنکریزه ویکی از ان وابن نادر
است ونام مردی
حصبة بالفتح ویحرک وکفرحه
سرخجه ولیلة الحصبة بالفتح
شبی که بعد از ایام تشریق است
حصیب ککتف شیری که از سردی
سکند وکف بر اید
حصبة کفرحة باد سخت که سنک
ریزه بر دارد
وارض حصبة زمین سنکریزه
ناک
حصباء کحمراء سنک ریزه حصبة
کقصبه یکی
حصب بالکسر جای سنکریزه انداختن
بمنی که ان را المحصب هم کویند
حاصب باد سخت که سنکریزه
وخاک بر دارد وریزهای برف
ویخ که از هم ریزد وابری که برف و
یخ بارد وسنکریزه
حصین کزبیر موضعی است
بیمن قالت نسله حصنا ومنه
اذا دخلت ارض الحصیب فهو ان
وبریدة بن حصیب صحابی است
ومحمد بن حصیب نبیرة اوست
ارض محصبة کمقعد زمین
سنکریزه ناک
تحصب کیضرب قلعه ایست بایدر
از ان قلعه است سعید بن عمر
وثابت بن ابراهیم که محدثان اند
ومثلثة الصاحی است بین و
در ننتشم یحصب مثلثة الصاد
کویند
ض حصبه حصبا انداخت
بروی سنکریزه وحصب الرجل
فی الارض رفت بر روی زمین و
حصب المکان سنکریزه کستر
دران جا وحصب عن صاحبه
اعراض کرد از وی ونیز حصب
وهیزم انداختن در اتش
س حصب جلده حصبا محرکة
سرخجه بر اورد پوست وی وحصب
مجهولا مبتلا شد بعلت سرخجه
محصوب نعت است از ان
احصب الفرس سنکریزه انداخت
اسپ بسم در رفتن واحصب عن
صاحبه اعراض کرد از وی
محصب کمعظم شعبی است ما بین
مکه ومنی که در وی ابطح میرود
وجای سنکریزه انداختن بمنی

وکرفتاد

تشور: شرکین کرد

فصل الصاد

اکنده: نقشهای ونوعی از پشم وریسمان وامثال آن که در بالش نهاده کنند وجز آن ومیان آستر وابره کذارند

ناسه: عاطفی، نفس ناله واضطراب ودرندکی وملالت وبیرون شدن روح از بدن

وکرهفتار بعلت سر عجبه

حَصَبَ المکان سنکریزه کستردن درمکان وحَصَبَ القومُ عَنْ فلان روی کردانیدند از وی ونیز حَصیب شاخی بشب خفتن در محصب که ما بین مکه ومنی است تحصیب الحمام بر آمدن کبوتر بسوی صحرا در طلب دانه تحاصبوا با یکدیکر سنکریزه انداختند

ح ص د

حَصَد مجرکه کیاهی است وکیاه خشک وصنعتی در ریزه کاری در تارها وورسنها وزدنهها وزرعٌ حَصَدٌ کشت درووده حبلٌ حَصِدٌ ککتف رسن محکم تافته

حَصَاد بالفتح هنکام درودن کشت ودیکر وکیاهی است که از خوردن آن کوسپند را علت حباط عارض کردد وزراعت درووده

زرعٌ حَصِیدٌ کا میر کشت درووده وکذلک زرعٌ حَصِیدة وحبلٌ حَصِیدٌ رسن محکم واستوار تافته وکذلک الاوتار والدروع ونحوها

حَصِیدة کسفینة زمینی نزدیک بزمین که داس بدان رسیدن نتواند وکشت درووده وکشت زار

حبلٌ احصد رسن محکم تافته درعٌ حَصْدَا زره تنک حلقه ومحکم تافته وشجرة حَصْدَاء درخت بسیار برک

مِحصَد کمنبر داس

زرعٌ محصودٌ زراعت درووده

ن حَصَدَ نیبرد

س حَصِدَ الحبلُ حَصَدًا مجرکه سخت تافته شد وکذلک حَصِدَتِ الاوتارُ والدروعُ

استحکمتِ الصناعةُ فیها

ن ض حَصَدَ الزرعَ حَصْدًا وحِصَادًا بالفتح والکسر درود کشت را بداس وکذلک حَصَدَ النباتَ خاصه بمعنی حَصْدة وحِصادٌ جمع

مِحصَد ککرم زراعت فاسد وخشک شده وحبلٌ محصدٌ رسن محکم تافته شده وحبلٌ محصدُ الرای مرد استوار رای

احصد الزرعُ هنکام درو رسید کشت وبدرو آمد واحصد الحبلَ سخت تافت رسن را

احتصد الزرعُ درودن را بداس حبلٌ مستحصدٌ رسن محکم تافته شده

استحصد خشم کرفت واستحصد الزرعُ هنکام درو رسید کشت مستحصِد بالکسر لغتیست ازان واستحصد القومُ کرد آمدند ودر تافته شدند با هم واستحصد الحبلُ استوار کردید رسن وسخت تافته شد

ح ص ر

حَصَر مجرکه تنکدلی وبخل وبستکی در سخن

حَصِر ککتف بخیل ومرد رازدار

حُصْر بالضم شکم کرفتکی

حُصْرِی بالضم لقب شیخ القراء علی مقری بن عبد الغنی وبرهان الدین ابو الفتوح نصر محدث بن ابی الفرج ونیز لقب اعطا بن حسن حصار بن حبیب محدث است

حِصَار الکتاب وسحاب نوعی از پالان شتر وان بالش مانندی باشد که بر شتر افکنند وپیش وپس او بلند کنند وبر آن نشستند وبالکسر پناه کاه از دشمن زنکاه دارد

حَصَار کاخته از نام جماعتیست

حَصُور کصبور مرد تنکدل وتافرکه سوراخ پستانش تنک باشد ومردیکه از جماع پرهیز کند با وجود قدرت یا مرد باز داشته شده از زنان یا انکه بزن رغبت نکند وکرد ایشان نکردد ومرد بی ذکر وخصیه برآورده ومرد بخیل وشتر باز ایستنده از چیزی ونیز هان دارنده راز

حَصِیر کامیر مرد تنکدل بخیل ورکی یا کوشت پاره که ممتد وپهنا باشد بر پهلوی ستور تا شکم وی او والعصبة التی بین الصفاق ومقط الاضلاع وپهلو وپادشاه وزندان وبند ومنه قوله تعالی وجعلنا جهنم للکافرین حصیرًا وکبوتر در تار در سخن وزاه وآب وصف مردم وغیران وروی زمین احصرة وحُصُرٌ جمع وجوهر شمشیر یا دو سوی آن ومرد بخیل وانکه از بخل شراب نخورد وکوهی است مر جهینه را یا کوهی است ببلاد غطفان ومنسوج وبافته از هر چیزی وجای شور وی یا نقش کزیبنده را در شکفت افکند ووادی است وحصنی است بین وتام ابی الذیابای علی

وذو الحصیرین لقب عبد الملک بن عبد الله الاسکله بن نجیه که او را دو بوریا قبرانه عدد ان خرما بود یکی را بروی دیکری را بر پشت داشتند در کوه سند را دشمنان ایشان

حصیرة کسفینة جای خرما خشک کردن وکوهی پاره دراز کرد پهلوی اسب تا لاغری پدید اید وخارثه بن حصیرة محدث است

حُصَیری حصیر فروش

حِصَار ونیز کسوراخ فرج وی بسته باشد

محصرة بالفتح هرا جیزیکه نو وتر را بروی نهاده در آفتاب خشک کنند

محصرة بالکسر یعنی حصار است که نوعی از پالان شتر باشد یا پالان خرد

تیر محصور شتر که بروی پشتی وی حصار بسته باشد

ن حصره ورا سپید بهر آن را وفرا کرفت وحصر القومُ بفلان محاصره کردند وی را وحصر الرجل مجهولاً حصرًا بالضم قبض وی شکم مرد محصور شکستن را

ض ن حصر حصرًا بالفتح تنک کرفت بر وی واحاطه کرد ونیز حصر باز داشت کردن کیکی از سفر وغیران وحصار شتر بستن

ک س حَصُرَتِ الناقةُ تنک شد سوراخ پستان ناقه

س حَصِرَ حَصَرًا بخیل کردید وتنک دل شد وحصر عن القرائة باز ماند از جماع زن وحصر فی القرائة بسته شد بر وی سخن وخواندن نتوانست وکل من امتنع عن شیء ولم یقدر علیه فقد حصر عنه

وحصر بالیتی تکامد اشتن زن را

احصره المرض باز داشت او را بیماری از سفر وماندن آن وکذلک احصره البول واحصره العدو محاصره کرد او را دشمن وتنک کرفت بر وی

واحصرت الناقةُ تنک شد سوراخ پستان ناقه ونیز احصر تنفس اوردن شکم ومستعمل مجهولا

حباط

بتن شکم ع

مخصوص شیر که اسد باشد
اخیص احصا بر شیر زدن
حصار و محاصره تیر احصا
کردن بجنگ

حصب

حصبه تبی که بجلد

حصرم

حصرم غوره خرما که هنوز پخته
نباشد و مرد سخت بخیل که خرمای
خام نکند از دو غوره سبز انگور
اگر آن را در سیر خشک کرده سحق
نمایند و در حمام بر بدن مالند
قوت بخشد و بدن سرد کرداند
و معده و شکم زاد دران ان
منع کند و غار اهنین که بدان
دلو را از چاه بر آرند و کوتاه بالا
و بوزینه ابار دستی و فرو هشتن
از هر چیزی
و تعود لیحضرمی بحضرم از تأثیر
روایت کند
مخضرم مرد سخت بخیل و کوچک
شاعر مخضرم لعیبت دو مخضرم
و زن مخصرم مسکن منتشر عین
مجتمع از شکستن سرما
حضرم الفرس پرکرد مشک را
از آب و حضرم القوس سخت
بزه کرد کمان را و حضرم القلم
تراشید قلم را و حضرم الحبل
سخت تافت رسن را و بین
حضرمه بخیلی

حصص

حص بالفتم کیاه سپرک یا زعفران
حصوص جمع و زنانه مرواریه
حصه بالکسر بهره و حصص جمع
حصص حرکه موی تنکی آن
سر
حاصته علته که موی سر بریزاند
و نیم بجم حاصته ای مخصوص
او ذات حص
احص بوز که در آن افتاب
روشن و اسمان صاف باشد
و شمشیر بی جوهر و بدیمن
و رجل احص مرد موی رفته
از سر
و طائر احص الجناح مرغ که بر هایش
بازوی موی رفته باشد
و احص و شبیهی و موضع است
بتهامه و دو موضع است حلب
و احصابن الدعر
حضان زن موی رفته از سر و شیان
بی نفع و بی چیز و زن بد بیمن و
باد صافی کرده و غبار و نام اسب
سراقه بن مرداس و حصن بن مرداس
حصاص بضم اسب تیز رویک عضر
ابن هبیره
حصاص بالضم کوش تیز کرده
دم جنبانیده و بیت خود و تیز دویدن
بیبان سخت قال فالت و له حصاص
و کر
حصحص کشمار انجه باقی ماند
بعد بروردن انکور
حصاص خاک
حیص کاهیر عدد قال
حیص تمکنا و بطنیست از
عبد القیس و فرس حیص
اسپی که موی ها اندک باشد و ری
رفته باشد و شعر حیص
موی ریخته و رفته
حیص بن اسعد کشفیته
شاعر است و الحصیصه ما فوق
شعر الفرس
حصیص بالکسر خاک و سنگریزه
حصحاص که خاک و قرب
حصحاص بیعنی بریع که فرو ندانند
و ذو الحصحاص کوهیست مشرف بر
ذی طوی
ن حصرنا حصانه حصحاص
سر را و هو حصیص ای لا بخیر احد
و نیز حصص بهره زاد نگهبانی قال
حصحص منه کذا و نیکوید
و کم و نا فص کردانیدن چیزی را
احصته زاد او و از بهره و ی و
احصته عن انوه معر و ی کردانیدن از ان
کار
حصحص الشیء تحصیصا موی باشد
محاصه بهره کردن میان خود
تحاص الغرما فقسمت کردند میان
خود مال را
انحص الشعر رفت موی و انحص الذنب
بریده شد دم و فی المثل افلت و
انحص الذنب یعنی رستگی کو نیدکه
مشرف بر هلاک بوده نجات بابید
حصحص بالعنیده کذا ند اخت
و حصحص بالسلح ریخ زدو
حصحص الشیء هو بیدا شد و بین
حصحصته پیدا شدن خوالد با اطل
و جنبانیدن چیزی و برچیزی
تا استوار شود و شتافتن در
رفتن و کاویدن خاک را چپ
راست و الحاح کردن بکسی و دو
زانو نهادن شتر برای برخاستن
و در رفتار بیک دویدن ان و جنبانیدن
بیت چیزی و بر گردانیدن
ان در دست
تحصحص بر چسپید بزمین و
منبسط شد

حصف

حصف دور کردن و بپایان رسیدن
والفعل من ضرب
حصف محرکه کرخشک
حصیف کامیر مرد درست خرد
و ثوب حصیف جامه محکم بافته
فرس محصف و محصاف کشیر و
مصبا اسپ شتاب کننده
یا برانگیزنده سنگریزه بسم پاکاو
خورد نهنده بجهت رفتن شتاب
س حصیف جلده حصفا
مبتلا شد بگر خشک
ل حصف الرجل حصافة استوار
عقل کردید
فرس محصف بحسن بعنی
فرس محصف است
احصف الامر استوار کردد کار
و احصف الحبل استوار بافت
رسن را و احصف الثوب نیک
بافت جامه را و احصف الفرس
بشتاب کذشت اسپ کذلک
احصف الرجل با احصاف یعنی
کام نزدیک نهادن باشد بر فتن
بشتاب و دور کردن و بپایان
رسانیدن
استحصف استوار کردید
استحصف الزمان علیه سخت
شد دوزگار بروی
واستحصف الفرج تنگ و
خشک شد وقت جماع
فرج مستحصف تنگ شدن
ان

حصل

حصل محرکه و بالفتح غوره خرما
سخت ناشده یا غوره سخت و
کرد و شکوفه زرد و خرما حصله
یکی و تلخ دانه و مانند ان که
از کندم بر آید چون پاک کنند
و کندم و جو باقی مانده در خرمن
بعد باد دادن
حاصل از هر چیزی انچه ثابت و
باقی ماند بعد رفتن ما سوای
ان
حصاله کتمامه کندم و جو باقی
مانده در خرمن بعد باد دادن
و تلخ دانه و جزان که از کندم بر
اید
حوصل کامیر کیاهی است
حصیله کسفینه تمیزها حاصل
و بقیه حصائل جمع
حوصل کجوهر چینه دان مرغان
و مرغیست بیابانی خوار بزرک
حوصله حواصل جمع و مقر
اب در زیک حوض و کوسپندی
که ما فوق ناف وی کلان باشد
حوصلته چینه دان مرغان و
نشنده لا مهلو حواصل جمع و بین
شکم تا نهاد از هر چیزی و معن

شاعر مخضرم آن را کویند از
شعرا که کویند که آنکه
جاهلیت و اسلام را دریافته
و در هر دو حالت شعر کفته
باشد مانند کعب بن زهیر و
حسان بن ثابت و دیگری
الحکم بن امیه و منبر بن عباس
بوده اند طایفه را شعرا ...
مانند و برین النعمان
و اشعار او فرج ...
مخضرم

اب رنک حوض
حوصلاء بفتح الفاء ممدودًا
چینه‌دان مرغان و معرفة موضعی
است
حیصل بالفتح بادنجان
محصول بمعنی حاصل است
محصل بالکسر هر که بدان تبر
تراشند یا صوابش بخاء معجمه است
ن حصل حصولًا و محصولًا
حاصل گردید و حصل علیه
من حقی کذا ای بقی
س حصلت الدابة درد کرد
شکمش از خوردن خاک یا
سنگریزه که بر گیاه بود و حصل
الصبی شد سنگریزه در انثیین
کودک
احصل النخل غوره کرد خرمابن
محصلة کسی که تمیز زن کند خاک
معدن را تمیز کند در المبتدر
زحل محصل کنند
حصل النخل تحصیلًا غوره کرد
خرمابن یا شکوفه ریزد و ورد
و نیز تحصیل حاصل کردن و بر
آوردن زر از کان و اصله
تمییز ما یحصل و تحصیل الکلام
رده الی محصوله
تحصل گرد آمد و ثابت گردید
حوصل کسی که ... آنکه بن
شکم وی کلان باشد مانند
شکم زن باردار
حوصل بمعنی حوصلة است
حوصل الطائر پر کرد مرغ چینه
دان را از دانه یقال منه حوصلی
و طیری
احوصل خم کردن و بر آوردن
چینه دان

ح ص ل ب
حصلب بالکسر خاک

ح ص ل م
حصلم کرنج خاک

ح ص م
حصوم گوز زننده
حصیم سنگریزهای خورد
حصماء ماده خر تیز دهنده
محصمة بالکسر خایسک آهنگران
ض حصم بها تیز داد و گوز
زد یا خاص شتر تیز داد اسپ
انحصم العود شکسته شد چوب

ح ص ن
حصن بالکسر جای استوار
که درون آن رسیدن نتوانند
حصون و احصان و حصنة جمع و
هلال و سلاح و بیضه ملک
موضع است و از اعلام است
بنو حصن حیی است و ابو الحصن
روباه
حصن مثلثه پارسا زن
حصنا بالکسر معرفة نام شهری
و قلعه است بوادی لیه
حصنی منسوب است بآن
حصان کسحاب بدره و امراة حصان
زن پارسا یا شوهردار حصن
بضمتین و حصانات جمع
حصان بالکسر اسب نر و نجیب یا
نخم آن چه بر نزاید حصن ککتب
جمع
حصانیت تام غیبت
حصین کامیر استوار که کسی
وی قادر نباشد و از اعلام است
درع حصین زره محکم و استوار
و کذلک درع حصینة و ابو
الحصین عبد الله بن عاصم تابعی
است
و ابو الحصین عبد الله بن احمد
استاد نسائی است و ابو الحصین
وادعی و محمد بن اسحق بن ابی
حصین محدثانند
حصین کزبیر از اعلام است و
ابو الحصین روباه
حواصن زنان باردار
احصنة پیکانها
محصن کمنبر قفل و زنبیل
و محصن بن وحوح صحابی است
ک حصن حصانة استوار
شد حصنا و حزان و اصله
المناعة و حصنت المراة حصنا
مثلثه پارسا گردید زن یا
شوهر کرد
امراة حاصن و حاصنة و
حصناء نعت منه حواصن و حاصنات
جمع
رجل محصن کمکرم مرد پارسا
احصنه استوار گردانید او را و
نگاه داشت و احصنه التزوج
پارسا گردانید مرد را و احصنت
المراة پارسا گردید زن و محصنة
گردید یا شوهر کرد یا باردار شد
امراة محصنة بکسر الصاد فهما
نعت است ازان و احصنها البعل
عفت گردانید آن را شوهر و
احصن الرجل زن کرد
محصن کمکرم نعت است ازان
حصنه استوار گردانید او را و
در حصن کرد و حصنها الزوج
عفت گردانید او را شوهر و نیز
تحصین نجابت اسپ گرداگرد
شهر را بر آوردن
تحصن حصانا گردید و تحصنت
المراة پارسا گردید زن یا شوهر
کرد و نیز تحصن نجابت اسب و در
حصن شدن

ح ص و
حصو بالفتح درد کردن روده‌ها
و باز داشتن والفعل من نصر
حصی سنگریزه حصاة یکی
حصیات و حصی جمع و عدد یا بیا
حصاة کثیر منجمد که همچو سنگریزه
گردد در مثانه و بجهد استعمال
غذا اکال زهر و عقل و رای
و هوش و حصاة المسک
قطعه سخت که در نافه مشک
باشد
حصوان محرکة موضعی است بیمن
حصی کغنی مرد بینا خردمند
ارض محصاة زمین سنگریزه
ناک
ض حصیته زدم او را
بسنگریزه و حصی الرجل مجهولا
سنگریزه گردید کثیر در مثانه
مرد
س حصی الشیء اثر کرد در آن
و حصیت الارض سنگریزه
ناک گردید زمین
احصاه احصاء شمرد آن را و
نگاه داشت یا در یافت آن
را و حفظ نمود
حصاه تحصیة نگاه داشت آن
را و پناه داد
تحصی ای توقی

باب الحاء فصل الضاد

ح ض ض
ابیض حضیض کامیر رخت سپید
محضا کمنبر و محراب چوب آتش
کاو
ف حضا النار افروخت
آتش را یا کشاد آن را تا زبانه
زند و حضات النار افروخته
گردید لازم متعد
احتضا النار بمعنی حضا النار
است

ح ض ب
حضب بالفتح و یکسر ماری است
یا مار نر سطبر یا مار سپید یا
مار باریک
حضب بالکسر بانگ کمان و نغم
احضاب جمع و دود کوه و کرانه
آن
حضب محرکة و قد یکسر هیزم
و فروزینه آتش از هر چه باشد
محضب کمنبر چوب آتش کاو و
تابه که بدان گوشت بریان کنند
ض حضب النار حضبا
افروخت آتش را هیزم انداخت
بدان تا زبانه زند

خابیات
نیم ... بیرون آمده
که بکش شهوت است

فصل الضاد

س حضبت البکرة حضب
بالفتح افتادن رسن از چرخ بر چیزی
که محور بران باشد و نیز حضب
واژون شدن رسن تا بهند
در چاه و نیز کردن دام صیاد
تفتن دامی که مرغان زنند
بران
احضبت البکرة یعنی حضبت البکرة است
و نیز احضب رسن واژون شده
را راست کردن بر چرخ تا روان
گردد
محضب کفچه ذاه سنگ آلند شود
کذا که نزدیک بود

ح ض ج

حضج بالکسر آب کند بن ته نشا
در حوض شتران احضاج جمع
و مرد فرومایه و ناچیز و گرانی
حوض
حضاج مشک نهاده بتکیه بر
چیزی
حضاج بالضم مرد خمیده پشت
بر آمده شکم
محضج کفیز آتشکاو و مائل ازوا
محضاج بمعنی محضج است چوبی
که کازران جامه بدان زنند
وقت شستن
ض حضج النار افروختن آتش
و حضج الشیء فی الماء فرو بردن
را در آب و حضج به الارض زدن
او را بزمین و حضج الفحل الشول
زدن جامه را بمحضاج وقت شستن
و نیز حضج دویدن و در آوردن
در شکم چیزی که بکشد بران
تحضیج کوتاهی در عرض
انحضج برافروخته شد از خشم و
منبسط گردید و فراخ شد شکم
و بر کفید

ح ض ج ن

حضجن بکسر الحاء و فتح الضاد
مرد لاغر زیرین که شکمش کلان
و فراخ باشد و نیک شیر با
خیک فراخ حضاجر جمع
حضجرة شتران پراکنده و ثبیبا
گشت تا ضبط کردن نتوانند
حضاجر علم است مر کفتار را بجیم
کفتار ماده را و هو معرفة لا ینصرف
لانه اسم للواحد علی ابنیة الجمع
و ابل حضاجر شتران بر آماسیده
شکم از خوردن گیاههای تلخ
و شور مزه و نوشیدن آب
صرة حضجور بالضم یعنی سطبر
حضجرة پر کردن را

ح ض ج م

حضجم کرنج در شاندام طعم
گوشت حضاجم کعلابط
مثله

ح ض د

حضد بضمتین و کصرد حضض

ح ض ن

حضن بضمتین حضض

ح ض ر

حضر بالفتح شهری بیست مقابل
مسکن بنا کرده ساطرون که
از پادشاهان عجم بوده و نیز
مرد و زن و طفیل و بیه در
ناف و ما فوق آن و حصنی است
بموصل
حضر بالضم تک اسب و دویدن آن
حضرة مثلثة نزدیکی و درگاه
و حضور و حضر بالفتح شهر خلاف
بادیه
رجل حسن الحضرة بالکسر مرد که
خلعتها را نیکو یاد کند
حضر محرکة نزدیک و درگاه و
حضور و شهر حضری منسوبست
بان
حضر ککتف آنکه هنگام طعام
مردم جوید تا حاضر شود و مردی
که سفر را صالح نباشد یا مرد
شهری
حضر ککتف مرد صاحب بیان
و فقه و جوینده هنگام طعام
مردم تا حاضر شود
حضر کعنق مرد نا خوانده آینده
بر سفره مردم
حاضر حاضر شونده حضر کرکع
و حضور بالضم جمع و شهریه
یا مقیم در شهر خلاف بادی
و آینده یا بحضار و حضر جمع
و قبیله بزرگ و کوهیست در
کوههای دهنا و دهیست
بقنسرین و محله ایست بزرگ
بظاهر حلب
و ابو حاضر صحابی است اسمش
کبو نداند و اسید که خوب بود
و حیی بوده و بشر خازم
حاضرة شهر خلاف بادیه و گروه
فیل
عثر دو حواضر گاه بزرگ گوش
دار
حضار کقطام کوهیست بازهیر
و نیز گوشتران سپید نیکو یا
شتران سرخ و بکسر واحدان
نیامده یا واحد و جمع در آن یکسان
است و کقطام ستاره ایست
که پیش از سهیل طلوع کند
و حضار حضار کلمه است که بدان
نخچیر بصر کنند ای احضروا
حضار بالکسر خلوقی بر دو غیر
و ان نوعی از خوش بوی است
و ناقة حضار شتران ماده قوی
نیکرو
حضارة شهر و بفتح و اقامت در
شهر
حضار کغراب بیماری است شتران را
حضارة کجبانة شهریست بیمن
حضور کصبور نام کوهی و شهری
است بیمن
اسید بن حضیر کزبیر صحابی
است و یقال لابیه حضیر الکتائب
حضیر کامیر نمی مبنی است هموار
که در آن غیض نقیع می برد
حضیرة کسفینة جایگاه خرما
و گروه مردم را چهار تن یا پنج تن
یا هشت تن یا هفت تن یا ده تن
یا کراز ده که بغزو روند و هر
اول لشکر و آنچه برآید از رحم
هنگام زادن حضیره حضائر
جمع و خون سطبر در پوستی که با
بچه بیرون آید و ریم گرد آمده در
ریش
احضر کاحمد نیز یا شر
حضر اوناء که پیشی گیرد دویم
یا کی کند در خوردن و نوشیدن
حضر موت بضم المیم نام شهری
و قبیله ان شئت بنیت الاسم
الاول علی الفتح و اعربت الثانی
باعراب ما لا ینصرف فقلت هذا
حضر موت و ان شئت اضفت
الاول الی الثانی و قلت هذا
حضر موت و هذا حضر موت
بضم الثانی و منعه و تصغیر
در اسم اول جاری کنند کقولهم
حضیر موت
حضرمی منسوبست بحضر موت
حضارمة جمع و نعل حضرمیة
نعل با دیات و لطیف و حکی
نعلان حضرمیتان
حاضوراء آبی است
محضر نزدیکی و درگاه و حضور
و جای حاضر آمدن و جای بازداشتن
کشتن باب چلک برای اثبات
دعوی مهر و گواهی اهل آن و مهر
رسانند و مردمان حاضر و
سجل و دعوی است بها
و حسن المحضر آنکه غائبان را
بنیکی یاد کند
محضرة آبی است مرینه عجل را ایشان
دو روزه کوفه و بصره که از آن بمکه
روند
محضور چیزیست با سیب آفت که
پریان بران حاضر شوند یقال
اللبن محضور فغط اناءک
کذلک الکنیف محضورة

کفید
نیز شکافت و ترکید

حضور لهو بیقصر نیابت مرجع ابی
بکر بن کلاب نا
حضیر بالکسر اسب تند و لا یقال
حضیرا و لتیته
شمر الدین حضاری فقیه بغدادی
است
ن حضر تاعره اکنایعنی برکرنجی
از ابی
ن س حضر حضور او حضارة
حاضر امدن و مشتق نیز امد یقال
حضرة و نیز حضارة مقیم شدن
بشهری
احضر الشی حاضر کرد انیدان را
واحضره ایاه حاضر کرد انید بزد
وی ان را و نیز احضار دو یدن
اسب
تحضر حاضر شد و یتعدی بق
تحضره الهم
محاضره ورتع محادثه محاضرت
و حضار شوارت و جواب کردن با
هم و یقال الحاضر نزای بمالیتنه
عند السلطان و برابری کردن ند
دویدن با هم و نزد یک حاکم شدن
با خصم و غلبه کردن و کوی بردن
محتضر بکسر الضاد نیز ابینده
محتضر مرد نزدیک بمرگ و کالیتن
محتضر ای محضر فیه حظوظهم من
الماء و محتضر اتا فیحظ ها منه
ویقال اللبن محتضر فغطوا ایاه لک
ای کثیر الافة و ان الجن تحضره
لا تحضر حاضر شد و احتضره الهم
ای حضره الازم متعد و احتضر
مجهولا حاضر شد او و امرامرقیض
احتضار شهری شدن مردم و ود
اسب
استحضار دو اینید و بجو دبا ز امدن

حضرب

محضرب پر کرده شد
حضرب الحبل بتنبر سن را یا تند
تا فتا تر او کذلک حضرب الوتر

حضرم

حضرمی منسوب بحضرموت و مذکور
است در ح ض ر حضرمیون وحضارمة
جمع و از حضارمه مصر قاضی خیر بن
نعیم و اله ابن لهیعه و حیوة بن شریح
و عون بن سلیمان و عمر بن جابر و زیاد
بن یونس و از حضارمه کوفه اوس بن
ضمعج و سلمة بن کهیل و مطین و
غیرهم و از حضارمه بصره حوا
یعقوب مقری بصره و برادرش
احمد و جماعتی دیگر و از حضارمه
شام جبیر بن نفیر و پسر وی کثیر
بن مرة و نضر بن علقمه و برادرش
محفوظ و غیرهم سعد و یحیی بن
حمزه و از اعلام عالم بن حضرمی و
حضرمی بن عجلان و حضرمی بن
احمد محدث انند و تقول حضرمی
یعنی یا ابیک و لطیف
حضرمیه کنیت
شاعر مخضرم ای مخضرم یعنی
جاهلیت و اسلام در یافته
حضرم الرجل لحن کرد در کلام و
بر کند پوست بینی و سخن بزرگ
کرد ان را و نیز حضرمه امیغش

حضض

حضض مرکه چیزی یقال ما عند
حضض و لا بضض
حضض کضرد و عنق دو نوع از
عربی و سنگ عربی عصارهٔ حولا
است و هشت که بهندی رسوت گویند
قیل نهر حج است و هر دو حبل اوراد
دخون و قروح و نفاع خاندن مد
و جذام و بواسیر و کرنبیدن هوام
و غرغره ازانواع خناق و کریدن
ساعد بو اندر اطلا و شربا نیم
مثقال هر روز با آب فم و مکرر
کند و نیل است دو اکی است که
از بول شتر سازند
حضض بالضم سنگ افتاده در
دامن کوه
حضوض کصبور نهری بود میان
قادسیه و حیره و کوهی بست در دریا
حضیض کامیر زیر و پستی زمین
در دامن کوه نقیضه و حضض جمع
و سنگ
حضیض نیکف نیز ملک یقال
اخرجت له حضیضی و بضیضی
حضوض کوه یست در کوه عمان کوه
حضوض کر بدریای شوراست و
کانت العرب تنفی الیه خلعائها
و دوری و انش
حضوضا اول ها ی مردم در حین
محضض کفتند که ابی است
ن حضه علیه حضا و حضا
و حضیضی و حضیضی برانگیخت
او را بر جنگ وی یا حضر بالضم
و حضیضی اسم است انان
محضض کمعظم طلا کرده شده
تحضض
حضضته علیه تحضیضا بر
انگیختن او را بر جنگ وی
محاضضه یکدیگر را برانگیختن بر
چیزی
تحاض برانگیخته شدن گروهی
احتضاض تفیض خود را قاصر
شمردم

حضظ

حضظ بضمتین و کسر دال تقی
است که از بول شتر سازند یا اخضر
است

حضف

حضف بالکسر مار

حضل

س حضلت النخلة نبا و شد
بن شاخهای نخل و صلاح حمانان
یشعل النار فی کربها حتی یخرج فیما
فشد من لیفها و سعفها ثم یعود

حضن

حضن بالکسر زیر بغل تا تهیگاه
و سینه و دو بازو و انچه مابین
سینه بازو است جانبی چیزی
و کرانه و ان احضان جمع و غانه
کنار و جای از کوه که بگشته ان
بر امدن نتوانند و بن کوه و منه قیم
فیها
حضن بالضم را بنه حاج و کوهی است
بنجد و منه المثل انجد من راه
حضنا و قبیله ایست نغلبی
اغفر
حضینه کوسپندان ماده
سفید پستان یا سخت سرخ
اضبع بحضیر نسوه بالضم یافت
شکست فاحش
حضون کصبور گوسپندی که یکی
از دو سر پستان یا یکی از پستا
و می دراز تر باشد از دیگری
و کذلک من الابل و النساء و
مردی که یکی از دو خصیه وی
کلان باشد از دیگر و فرج زن
که یک کرانه وی بزرگ باشد
از دیگری
ابو سنان حضین بن منذر
کزبیر تابعی است
حاضنه دایه و انکه بجای وی
باشد در نگهداشت بچه و زمانی
که خوشهای خرما در اید و النخلة
التی خرجت کبائسها فارفعت
کوافیرها و قصرت عراجینها
نعم حواضن و بیکپایه الادم
کبر نعم جای
محضن کمقعد و منزل جای بچه
بر اوردن مرغان و حاضن جمع
محضنه کمکنسه کاشکلی که زمین
کابلک که کبوتران در ان اب
خورند
ن حضن الصبی حضنا و
حضانة بالکسر بکنار گرفت
کودک را و نگاه کرد و پرورش
نمود حاضن نعت منه حضنا
جمع و حضن الطائر بیضه حضنا
و حضانا و حضانة بکنار گرفت و
حضون نادیره بالکره خایه را
تا بچه بر اورد و حضن عن الامر
عن جیرانه باز داشت بیکسو را

کابلک بر وزن جابلک آشیانهٔ مرغان و کبوتران را گویند

ازهیکان

احضنا یکان وحضن فلانا عن
کذا حضنا وحضانة بعضهم او را
داشت فلان را از ان وتنها بی
وی بان قیام نمود وحضن فلانا
عن حاجته باز داشت او را از
حاجت وی
ک حضنت الغنم حضنا ناباکی
دراز نزکرد یه یکی از دو پستان
گوسپند از دیگری وکذلک
حضنت الابل والنساء
احضن بحجی برون واحضن
الرجل به عیب کرد مرد را
محضن مبنیا للمفعول کار
احتضن الصبی در بر گرفته کودک
را یا دایکی کرد وپرورد ان را و
احتضن فلانا عن حاجته باز
داشت فلان را از حاجت وی

ح ض و

محضو بالکسر آتش کاو چوب
ن حضا النار حضوا لرکت
داد اخگرهای آتش تا که فروهد

باب الحاء فصل الطاء

ح ط ء

حطء بالکسر پشه آب
حنطی کامیر مرد فرومایه
حطیئة مرد زشت وکوتاه بالا
ولقب جرول شاعر
حنطأ مرد کلان شکم حنطأة
مثله وکوتاه با الاحنطی کزبرج
کذلک
عنز حنطئة کعلبطة گوسپند
تناور فربه
ف حطأ به الارض بیفکند
او را بر زمین وحطأ فلانا بر
پشت وی دست بکفت و
حطأ المرأة جماع کرد زن را وحطأ
بها نیز آمد وحطأ بسلحه بینداخت
وحطأ الفد بین بدها کفتك
براورد دیک وفی حدیث المغیرة
لمتاعه حطأ بها اذا انشا فیها

پکال

ای دفعات من ترابك وفیر حطه
زدن وانداختن
فض حطأ پلیه انداخت

ح ط ب

حطب محرکة هیزم وسخن چیدن
حطب ککتف مرد خشک لاغر
حطاب بالکسر بن بید تا نکوحه
ینتهی الیه ما جری فیه الماء
حطاب کشداد هیزم فروش وبعیر
حطاب اشتری که هیزم ریزها خورد
وحطاب ن خارث حطاب اشیا
ان بخاء مهملتست وحطاب بن عنتر
فارسی ویوسف بن حطاب شیخ شبا
وعبد السید بن عتاب الحطابی
مقری العراق وعبد الله بن میمون
الحطاب شیخ للامام احمد وابو
عبد الله الحطاب الرازی حنبلی
الشیخة والستة اسیا المحدثون
حطابه هیزم کشان
حطوبه دسته هیزم
حطیب کامیر وادی است بیمن و
مکان حطیب جای هیزم ناک
حطبة موئث
حاطب بن ابی بلتعة کصاحب صحابی
است وفیه المثل صفقة لم یشهدها
حاطب وکان حازما فباع بعض
اهله بیعة غبن فیها حین لم
یشهدها حاطب فضرب هذا
المثل لامر یبرم دون صاحبه
وحاطب لیل کرد کننده هیزم در شب
وانکه سخن رطب ویابس درهم گوید
بنو حاطبة بطنی است
حویطب بن عبد العزی صحابی است
احطب کاحمد مرد خشک لاغر
ومرد بدیمن حطباء موئث
حطوب نام موضعی
محطب کمنبر داس
ض حطب حطبا بالفتح هیمه
جمع کرد وحطب فلانا گرد آورد
برای فلان هیزم را یا هیزم اورد
برای وی وحطب به سخن چینی

کرد وحطب فی حبلهم یاری داد
ایشان را
س حطب الارض هیزم ناک
گردید زمین
احطب المکان هیزم ناک شد جای
واحطب الکرم هنگام بریدن
حطب رسید
ناقة محاطبة آنکه خار خشک خورد
احتطب هیمه جمع کرد یا هیزم کشید
برای کسی وهیزم ریزها خورد
واحتطب علیه فی الامر دریغ
گشت در کار
واحتطب المطر برکند باران بیخهای
درختان را
استحطب العنب محتاج شد که ببرند
سرهای ان

ح ط ر ب

سیف حاطوب شمشیر برنده
ن حطرب الجاریة کاوید زن را
وحطرب القوس زه کرد کمان را وحطرب
مجهولا افتاد بر زمین

ح ط ر ب

حطرب مرد استوار خلقت سخت
بنیه
حطرب الرجل قوسه سخت زه کرد
کمان را وهو محطرب تنگ معاش و
خوی

ح ط ط

حطی وتنازک بدن وزن جوان
حطة بالکسر درخواستن چیزی و
هی فعلة من الحط کالجلسة وصنعة
قوله تعالی وقولوا حطة ای حط عنا
ذنوبنا او مسألتنا حطة ای حط
عنا ذنوبنا فبدلوا وقالوا حنطة
سمهاثاثا ای حنطة حمراء وفیها ما
رمضاد را انجیل یا عبران
حطط بضمتین بدنهای نرم و
نازک
والحطط المراکب الثقل والصبوا
مراکب الثقل
حطاط کشداد میتکهای تره

وروی که بر وی صدقه فرستند
حطائط بکی کفتک شیر وحطائط
الکمرة کرانهای ان
حطائط کبعائط مرد خرد وریزه و
خرد وهر چیز که خرد باشد
اورا
حطائط بالضم بویی به تو دجاج حطا
مرد ریزه
حطائط بالضم مرد ریزه و مرد ریزه
کوتاه ومرد چپ سر خ حطانطة
یکی و منه قول صبیانهم فی احاجیهم
ما حطانط بطانط یمیس تحت الحائط
یعنون به الذرة وحطانط لقب سلمی
بن تعیفر برادر اسود بن یعفر است
وحطانط حطانطا یعنی فروسطی
حطوط تا تک مبن وخوی ان
حطوط کصبور زمین نشیب ناقه
اصیل تیز رو
حطیط مرد خرد وریزه
حطیطة کسفینة کم کرده شد
یا آنکه کم کنند وفرو هشتند از چیزی
حطیطة مصغرة شرفة
رجل حطوطی کعبری مرد سبک
وخفیف العقل
حطیطی کخیطیطی بعضی حطاطت
مرد ریزه وخرد
حطان بالکسر نام پدر عمران
شاعر که از رؤسای خوارج است
وحطان بن عوف شاعر پیشکم
احنف بن تغلب خرزوی تشیب
کرده فقال لابنه حطان بن
عوف منازل کانها رقش العنو
فی الرق کاتب
حطین که حین معروف دهی است
بشام ومرقد شعیب علیه السلام
احطام پشت
محط بالفتح منزل
محط بالکسر اهن چوبی دوزنده که ان
را پکال گویند وبدان نقش کنند
ونقش کنند محطه با الهاء کذلک
محطوط کرده شده

الیته محطوطة نیز بیت
و جاریة محطوطة المتنین دختر
پشتکم گوشت و دراز و هموار
باشد
محطوط وادی است
ن خطا و خطه فربه گردید گاو یا
فربه شد و خط البعیر
خطاطا بالکسر نیز رفت شتر به
کشیدن مهار سوی نشیب و خط
فی الطعام خوردن را و خط
البعیر بجحفلة بر جنبید سپس
شتر پهلو از تشنگی فخط الرحل
عن جنبه بما صنعه لکاخیال
الطنفسة ینفصل عن الجنب و حط
کم کردن و از بالا بزیر آوردن و
افکندن و نه بر گرفتن از کمان و
فرود آمدن در منزل و پالان و
بار و زین فرو گرفتن از شتر و
وانها کالجبیر کم کردن و صیقل
کردن چرم و نقش نمودن بر آن
بیکال
انحطاط جهته بیفکند او و در وی
او را فربه شد و خنج کرد
حطط الطعام خورد طعام را
انحطاط کم کردن و از بالا بزیر
آوردن یا افکندن
منحط دوش نیکو
انحط البعیر کشیدن مهار
سوی نشیب رفتن شتر با شتاب
رفت و نیز انحطاط کشیدن بها
و جز آن و فرود آمدن در منزل
استحطاط الچیز کم کردن خواستن
یقال استحط وزره و استحطنی
تمنه شیئا ای استنقصنیه
حطحط فرود آمد و شتافت

ح ط ل

حطل بالکسر کرانا الحطل جمع

ح ط م

حطم مرکز جنینی که در پاها شود
فارض شود
حطم کگتف شکسته حال یا اسب
شکسته حال از پیری
حطم کصرد شبان که ستور را بعنف
راند و نیز انها رحم نکند
حطمة کهمزة کالمه از شبان و کوه
سپند و آتش سخت سوزان و در و
یا در وازه ان و شبان کمشتر را
بعنف راند و نیز انها رحم نکند و منه
الحدیث شر الرعاء الحطمة و مرد بسیار
خوار و حطمة رنجاء دبی دکره بوده
حطیات انبو سیاران یا حطیته
زره شمشیر شکن یا زره کران و دمیا
و مسجد و زواج حاطمه ام انتقال
لعلی ابن مرن ملک الحطیته
حطمة بالفتح و نضم فطلک او کوه
و حطمت السیل و شه
حطمة بالکسر ایچیز شکسته از چیزی
خشک حطم کبتبع جمع و نیهال
صنعته حطم باعتبار الاجزاء
حطام کغراب نیز ره شکسته هر چیز
خشک قال الله تعالی ثم یکون
حطاما و اندک مال دنیا و عکه
فناید برده با فی نماند و پوست
بیضه
حطامة کثمامة ایچیز شکسته از هر چیز
خشک
و بنو حطامة بطنیست من بنو خطامة
بجاعه
حطام کقطام شیر که اسد باشد
حطوم کصبور شکننده حطم جمع
و شیر که اسد باشد
حطیم کامیر کنار کعبه یا دیوار
کعبه یا آنچه میان رکن و زمزم
و مقام است و زاد بعضهم الحجر یا
از مقام تا در وازه کعبه یا آنچه
در کن اسود تا دروازه تا مقام که
در آنجا مردم بخضوع و خشوع
دعا کنند و در ایام جاهلیت
در آنجا سوگند خوردند و نیکا
بالنعمة ماند و مثال اول
حطیم کبیر نام ابو است
حاطوم کفاموس حطاما و کوه
حواطیم جمع
محطم کمنبر شیر که اسد باشد
ض حطمه حطما بالفتح شکست
آن را یا الحطم خاص است شکستن چیز
خشک
س حطم الدابة بزرگ سال شد
ستور و ضعیف گردید
حطمه تحطیما شکستن آن را
تحطم شکسته گردید و تحطم غیظا
بر خشم از خشم
انحطم شکسته گردید

ح ط م ر

محطر مرد خشمناک
حطمرة پر کردن را و حطمر القوس
زه کرد کمان را

ح ط م ط

حطمط کزبرج خورد و ریزه از هر
چیزی

ح ط و

حطو بالفتح جنبانیدن چیزی
جنبانیدن او الفعل من نصر
حطا بیش زدن
حطوانه کمرانه کوشندی شرخ
انحطوطی اطه ایاسیه منتفخ گردید

باب الحاء فصل الظاء

ح ظ ا

حظا ادکچیزی خطل کوتاه بالا

ح ظ ب

حظل حظب کگتف مرد کوتاه کلان
شکم و حظبة مونث
حظبت کقنفذ مرد زود خشم
حظب کعتل مرد کوتاه کلان شکم
حظبة مونث مرد در شته سطبر
و بخیل و تنکخوی و کول
حظبی کجمزی زود خشم
حظبی کقفری شتر شکم
بزیادة النون مثله فیها
حظب کعنفد ملخ نر و حیز روال
نر یا نوعی از حیز روال است که در
باشد یا ستوری است مانند آن
و حظب سه لنده
کجندب و خنظب که بالدال والفصل
حناظب جمع
حظاب بالکسر کوتاه دشوار خوی
و حظاب بن عمر و بعضی از روستا
خوارج است
حظوب کزبور زن سطبر رو
بی خیر
ض س ن حظب حظوبا
فربه شد و پر شکم گردید یا کج خلق
و مقصد حظب باشخا
خاطب تغند زنده
محظئب کمطمئن مرد فربه و مرد زود
خشم پر شکم
محظنبی کمجرنجم مرد زود خشم

ح ظ ر

حظر کگتف شاخ درخت یا هر
چوب که بآن حظیره سازند و خار تر
و وقع فی الحظر الرطب ای در افتاد
و امیر فوق طاقت و اوقد فی
الحظر الرطب سخن چینی کرد و خلط
بالحظر الرطب و دیبای از نمال
مردم یا آورده دروغ مکروه
آدم حجی حظرة صحابیست
حظرة بن عباد از اولاد او است
خادم بوده
حظار ککتاب دیوار و بفتح دیوار
شتر و گوسپند که از چوب سازند
تا از سرما مصون مانند
حظیرة جای خرما خشک کردن
و تو له چوب بانی وبال و شتر
است از اعمال حجیل گویند
هو نکد الحظیرة یعنی او کم خیر است
و حظیرة القدس بهشت
محمد حنیسا حظیری بن احمد محمد
و عبد القادر حظیری بن یوسف
محدثان اند
حظار موضعی است بیمامه
محظار بالکسر سبز
محظور حرام و قوله و ما کان
عطاء ربک محظورا ای ممنوعا
حظا ونا

بیکال

فصل الظاء

ن حظر الشئ وعلیه باز داشتن ازو چیزی و نیز حظر حرام کردن ضد اباحت و هو راجع الی المنع و حظیره ساختن برای کسی و حظر المال بند کردن شتران و گوسپندان را در حظیره و حظر الشئ گرد کردن آن را

احتظر حظیره ساختن برای خویشتن

محظور بهشت از آن

زمن الحظیر کنایه از آن زمان است که عمر رض وادی القری هذا بعد بدر کردن یهودان میان مسلمانان و بنی عذره تقسیم کرد یقال کان هذا زمان الحظیر وهو کالتاریخ عندهم

ح ظ ر ب

حظرب سخت تافته و مرد استوار خلقت و نیکوی

حظربة نوسه سخت پر کرد کمان را و تحظرب السقاء پر کرد بید و تحظرب الرجل پر شد از شکم یا از طعام و مانند آن

ح ظ ظ

حظ بالفتح بهره و بخت یا خاص است بهره خیر و فضل احظ و احاظ و حظاظ و حظاء بکسرها و حظاء و حظوظ و حظوظ بضمهما جمع

رجل حظ بهره و بخت مند و دولتی

حظاظ بضمتین و کصرد حظی مانند صبر

رجل حظیظ کامیر بخت مند و دولتی رجل حظی و رجل محظوظ کذلک

س حظ حظا بهره و دولتی شد و بخت مند گردید

احظاه بهره و بخت مند کرد

ح ظ ل

رجل حظل کتف مفتر که بر اهل و عیال انفقه شمار کند و مرد غیور

حظلان بالکسر شتر کبری نفقه بر اهل و عیال

حظلان محرکه رفتن از خشم

رجل احظال کشداد مرد مقتر که بر اهل و عیال نفقه شمار کند

رجل حظول کصبور شده

ن حظل الشئ حظلانا مانند خشم کردن و رفت

س حظل البعیر حظلا که خطل بپا و رفت و خطل کتف نخت شتر حظالی جمع و حظلت النخل شتا شد بن شاخهای نخل از غیبت در حضلت و حظلت الشاة لنک شد و متغیر اللون گردید از آماس پستان

ض حظل علیه حظلا و حظلا بالکسر با التحریک باز داشت او را از تصرف و حرکت و رفتن

ح ظ ل ب

حظلبة تیز دویدن

ح ظ و

حظوة بالفتح و بضم تیر خرد قدر ذراع که کودکان بدان بازی کنند و هر شاخ رسته در بن درخت که هنوز سخت نشده باشد حظاء ککساء و حظوات جمع

حظوة بالضم و الکسر مرتبه و بهره رزق حظة کعدة کذلک فیهما حظی و حظاء جمع

حظی کامیر اسب هفتم رهان

و رجل حظی مرد یافته و دولتی

حظیة کغنیه بهره مند و دولتی و کنیزک از زن پنهان دارند و هی حظیتی حظایا جمع و بهره و نصیب و مثل است الا حظیة فلا الیة و مذکور است در الی

حظیرة مصغر تیر کوتاه بچگان و بیر جرمی مثل است احظی حظیات لقمان و هو لقمان بن عاد بضرب لمن یعرف بالشرارة ثم جاء منه شر ما

حظی امرؤ همه بزرگ اهسته

ن حظا اهسته خواهید

س حظی کل من الزوجین عند صاحبه حظوة بالضم و الکسر و حظاء بهره مند و دولتی شدند و شوی از زن دیگر و نیز حظوة ظفر یافتن بچیزی

احظاه علیه تفضیل داد او را بر وی

احظی بهره مند و دولتی شد

حظل بر لغیبت و حظل حظی بچیزی نکو و شر کرد او را و مکروه شنوانید

ح ظ ی

حظی کحرکه نیش حظایة یکی

حظی کالیه و حظوه بالفتح شده

احظی جمع الحاظ جمع

حظی کسعی او خادم او رانت

باب الحاء فصل الفاء

ح ف ء

حفاء محرکه نیاه بردی که در غار رسته باشد گویند یا بردی که هنوز از زمین برکنده نباشد یا بیخ بردی سپید که از آن خورند

ف حفاه از بن بر کندن آن را و بر زمین انداخت

احتفا الحفا بر کند بردی را از بیخ و کذلک احتفا البقل

ح ف ت

حفت ککتف هر از خانه شکنیم لغتی است در حفیث

ض حفته حفتا هلاک کرد و کوفته کردن او را و حفت الشئ کوسیدن آن را

ح ف ث

حفیثا کسمیدع مرد کوتاه فربه

ح ف ث ر

حفیثر کسمیدع کوتاه بالا

ح ف ث ن

حفیثن کسمیدع معرفه فربه است

ح ف ث

حفث ککتف هر از خانه شکنبه

حفثة بالثاء و حفث بالکسر نیز احفاث جمع و مار بیت کلان که نیاز ماند

حفاث کرمان مار بیت سد و هر کلان از حفث

حفاثیة کراهیة سطبر

ح ف ج

رجل حفنجی کهلندی سستی که بر او و منفعت رسد

ح ف د

حفد بالفتح تیز روی

حفد محرکه خدمتکاران و یاوران حفدة مثله فیهما حافد یکی و دختر بیت کرا زو یبه

حفدة بالتحریک نیز و حفدة بالرجل خرزان مرد و اولاد مرد و اولاد اولاد وی و دامادان و خرزان

حفدان دختر بیت که از و یبه تیز حفاد کشداد تیز رو

حفید کامیر خرزان مرد و اولاد اولاد وی

محفد کمجلس چیزی که ستور را در آن علف دهند و اصل لغت است و محتد و بن کوهان شتر و نقش و نگار جامه و فرط حفاد جمع و وهیبت که بن

محفد کمنبر چیزی که ستور را در آن علف دهند و کفاره و پیمانه و ان قدحی باشد و زنبیل

محفد کمقعد دهی است بیجول

رجل محفود دای خدم

ض حفد حفدا و حفودا و حفدانا شتابیدن و خدمت کردن و شتاب کرد بطاعت خدا و منه و الیک نسعی و نحفد

حافد عنه منبر

احفد شتابانید او را حفد تعبیره زاندان زا بر شتابانیدن

ونیز اضداد رفتن گرازنو به
سیف محتد شمشیر بود برنده
احتد بشتاب رفت و شتافت
بطلب خدمت

ح ف د س

حندلس کسفرجل سیتا از سقفها
مونث است

ح ف ر

حفر محرکه چاه فراخ دهن و نیکن
وخاکی که از کنده بیرون اید و
جایگاه کندن را یکنده احفار
جمع احافیر جمع الجمع و ریمی که
وتباهی بن دندان یا زردی
انها و بیکن و موضعی است بکوفه
کان ینزله عمر بن سعد الحفری
وموضعی است میان مکه و بصره
وحفر ابی موسی چند چاهها است
کندهٔ ابو موسی بر راه بصره بسوی
مکه منها حفرة ضبة و منها حفرة
سعد بن زید مناة
حفرة بالضم کنده وکاویده وگو
وسوراخ حفر کصرد جمع
حفیرة بمعنی حفیرة مانند انچه که
بقیروان خانه بر حفرة داشت
حفرة بالکسر گیاهیست از گیاههای
ربیع حفرون جمع و چوبیست که
برسرش مانند انگشتان شاخ باشد
و بدان گندم از کاه پاک کنند و
حفار کتاب چوبی که دران آهنی
ودر وسط آن سوراخ کرده
میان خانه تعبیه کنند و در سوراخ
آن ستون میان قائم کرده باشند
حفار کشداد کوی کوفی نجیکن
ونام اسپ سراقه بن مصطلح بن
مالك
حفیر کامیر گور کنده و نهر بیت
بادرن و موضعی است و موضعی است
میان ناگد و بصره که مرد فرسخ
ونیز حفیر و حفیرة دو موضع است
حفیرة کنده و کاویده و گرکشیله
وچاه

حفیرة مصغرة موضعیست بعراق
حافر سم ستور حوافر جمع
حافرة اول هر چیزی یقال التقوا
فاقتتلوا عند الحافرة یعنی در
اول دو چار شدن و رجع علی
حافرته باز گشت بهمان راه که
آمده بود و خلقت نخستین و لحافرة
اول قوله تعالی ائنا لمردودون
فی الحافرة و فی المثل النقد عند
الحافرة و الحافر یعنی در اول کلمه
واصله ان الخیل اکرم ما کانت
عندهم و کانوا لایبیعونها نسیئة
یقول الرجل للرجل ای لا نزول حافره
حتی یاخذ ثمنه او کانوا یقولونها
عند السبق و الرهان ای اول ما
یقع حافر الفرس علی الحافر ای الحفر
فقد وجب النقد هذا اصله ثم
کثر حتی استعمل فی کل اولیة
حافرة بشد العلما میبیشتها
حفاگر ایجاست بر نجی قرنظ زار
دو چوب خلا بجیان کوفه
محفر کمنبر بیل و انچه بدان کنند
محفرة و محفار کمحراب کذلك
محفور معرفة شهری است بکنار
دریای روم ینبع بها البسط
محفوری منسوب بدان
ض حفر الارض حفرا کندن زمین
را باهن و حفر الشیء پاک کاوید
را چنانکه زمین را باهن کنند
حفر المراة گائیدن زن را و حفر
القن الاغر گزانید ماده بز را
وحفر ثری فلان تفتیش امر وی
کرد و فاسد شدن دندان و حفر
الصبی افتادن دندانهای شیر
کودك و فیه شئ لایحفره احد
باران که افتادن ان گویند
ض س حفر اسنانه تبا
شد بن دندانهای وی و کذلك
حفرت مجهولا
احفر الصبی افتادند چهار دندان
پیشین کودك را و از نو رود

حفرت للاثناء و الارباع و احفر
المهر افتادند دندانهای ثنایا و
رباعیات کره و احفر فلانا بئرا یاد
داد او را کندن چاه
احتفر الارض کندن زمین را باهن
واحتفر الشیء پاک کاوید انرا
چنانکه کنده میشود زمین باهن
استحفر النهر سزاوار کندن شد
جوی

ح ف د

حفرد کزبرج دانه جواهر یا گیاهی است

ح ف ص

حفرض کسفرجل معرب کوهی
از مرداة بناحیه تهامه

ح ف ز

حفز محرکة نهایت و هنگام در
رسیدن چیزی
حافر خانه کردن ما میشود کنج
دهن بجانب و
حوفزان بالفتح لقب حارث بن شریك
شیبانی لقب به لان قیس بن
عاصم التمیمی حفزه بالرمح حین
خاف ان یفوته
حفزی کوه کهای بر داشتن و بلند
کردن
ض حفزه حفزا از پس پشت
وی چیزی سپوختن راندن را
و حفزه بالرمح بنیزه زد او را و
حفزه الامر شتابانید او را و
جنبانید و حفز اللیل النهار راند
شب روز را و حفز المراة جماع کرد
با زن
احتفز بر سر دو پا نشست فراهم
آمد و خویشتن را در چید و در
نشستن بر سر ... و احتفز الامر
دامن برچید برای کار و اماده شد
و احتفز فی مشیته برانگیخته شد
و کوشش نمود در رفتن
تحفز بر سر پای نشست
حافزه زانو بر زانو نشست او را
و نزدیك شد

حوفزان التمیمی حوفزی کود کرابی
پا نهاده بر داشت

ح ف س

حیفس کهزبر کوتاه درشت
سطبر و بیخبر و دران پنج لغت دیگر
است حیفس و حیفسا و حفیسا
و حفیسی و حفاسی و مرد بسیار
خوار کلان شکم که بی سبب خشم
گیرد و باز خوشنود شود
حیفس که صیقل خشم کرده شده
ض حفس بمود
تحیفس جنبیدن برنشستن و نیز
بودن

ح ف س ع

حفیساء کمیدع کوتاه لئیم
خلقت حیفسا که معطر شده

ح ف ش

حفش بالکسر و کندان و سبد
خانه زنبور خرد که سقف ان
نزدیک باشد و خانه کوچک کلیم و
گودال و فرج و درج و چیزی
شوه و کهنه و ظرف و شکسته
و پکان و انند از شتید و چو
ان وجوال کلان و کسنه احفاش
جمع و احفاش البیت قماش خانه
و متاع فرومایه ان و احفاش
الارض موسمار بمارانزمین و
خارپشت های ان
حافش داب امستو افش جمع
ض حفش السیل گرد امد
سیل از هر جهت بجای و حفش
السیل للوضع برکندان را
حفش المطر وجه الارض خراشید
باران روی زمین را و نیز حفش
برآوردن و کوشیدن و گرم
آوردن وپی دوپی خوش رفتن
اسب و گرد آمدن قوم برگرد
س حفش الشیء ریش گردید
پیش کومان از آسمان ناظر
هنوز بران سالم است
تحفش الشیء و حمل احفش

کرشك
قیروان

ونافة حفشاء وحفشة نعت منه
حفشت المرأة لزوجها الود
دوستی ظاهر کردن زن برای شوهر
وحفشت السماء آمد باران
ببیاد در ساعت
احفاش شتاب نابیدن
تحفیش پوسته بودن در خانهٔ
کوچك
تحفشت المرأة للرجل دوستی
ظاهر کردن زن برای مرد ونیز
تحفش پوسته بودن در خانهٔ
کوچك وگرد آمدن

ح ف ص

حفص بالفتح زنبیل کوچك از
چرم که بدان چاه پاك کنند
احفاص وحفوص جمع وبچه شیر
وبه کنی الحفص عمر رض
وحفص بن ابی جبلة وحفص بن
النائب وابو عمر حفص مخزومی
بن مغیره صحابیانند
حفصة بالفتح نام دختر عمر ام المؤمنین
رض وکفتار
وام حفصة ماکیان
حفص محرکة خشت بنی ودولاب
ومانند آن
حفص بالکسر باریك جسم ونزار
ض حفصه جمع کردن را
حفاصة بالضم اسم مرد وحفص
الشیء من یده انداختن آن را از
دست

ح ف ض

حفض محرکة قماش خانهٔ آماده
کرده شده برای بار کردن وشتر بچه
که قماش خانه بر وی بار کنند وخانه
از موی یا پشم وخطنابها وخانهٔ
علم وشتر ضعیف ومشنون
جثه حفاض واحفاض جمع و
یوم بیوم الحفض المجور مثل است
ومذکور است در ح ج ر
ض حفضه حفضا انداخت
آن را از دست وحفض العود

اوند
ظرف ساکروته که دران
شراب کنند ه

دولاند
بضم دال میوه ایست شبیه
...سرخ رنگ

خم را چوب را
محفض که عظم زمین ذیب اخشك
حفضه تحفیضا انداخت آنرا
از دست وحفضهم چس انداخت
ایشان را وحفض الله تحفیض
کرد خدای او را وحفض الارض
خشك کردانید زمین را و
حفضت الارض بمجهولا خشك
گردید

ح ف ض ج

حفضج کزبرج مرد بسیار گوشت
فروهشته شکم حفضاج وحفاضج
که قرطاس وعلابط کذلك
حفضاج کجنجاب بسیار گوشت
فروهشته شکم وسخت گوشت
ما حفضج بمجهولا فربه نشد

ح ف ظ

حفظ بالکسر هوشیاری ونیز یاد
حفظة بالکسر حمیت وخشم
حفیظ کامیر نگهبان وموکل بر
چیزی ونامی است از نامهای خدای
تعالی یعنی آنکه از علم او چیزی
غایب نیست واز بر کننده وچوپان
گوسپندان وشتران
حفیظة کسفینة باز داشتن از
روا وحمیت وخشم حفائظ جمع
حافظ بهمه معنی حفیظ است
حفاظ وحفظة جمع وراه هویدا
وداشت حافظان گرسنگی و
برهنگی ورجل حافظ العین
مرد بیدار که خواب بروی غلبه
نکند ونیز حفظة وحافظون
فرشتگان نگهبان ونویسندگان
اعمال
س حفظه حفظا نگاه داشت
آنرا وحفظ القرآن یاد گرفت آنرا
واز بر کرد وحفظ المال رعاه شتران
وگوسپندان را
احفظه بخشم آورد او را والاحفاظ
لا یکون الا بکلام قبیح
تحفیظ یاد دادن کتاب وغیره
کبیرا
تحفظ پرهیز کردن وهشیار وبیدار
بودن ویك یك یاد گرفتن
محافظة پیوسته بودن بر کاری
وباز داشتن از چیزهای ناروا
وحفاظ مثله ونگاهبانی کردن
احتفظ بخشم شد واحتفظه
لنفسه مخصوص ساخت او را ونیز احتفاظ
نگاهداشتن ویعدی بالباء
استحفظه یاد گرفتن آن را و
استحفظه ایاه یاد داشتن خواست
آن را
احفاظت الجیفة کاحمارت باد کرد
او الصبی بالجیم

ح ف ف

حف بالفتح شانه بافنده ونیز
آن دو کرانه ونشان ریگ ویقال
جاء علی حفه ای علی اثره
حفة بالفتح نوازش تمام وشمشیر
اشتر بی حلب ونورد جولاهکان
وماهی است سپید بخار دار
حفف محرکة جانب ونشان ریگ
وتنگی عیش وکمی آلات وتوانا
قدرت وجاء علی حففه امره ای
ناحیته
حاف گرداگرد آینده چیزی را و
منه قوله تعالی وتری الملائکة حافین
من حول العرش وسخت چشم زخم
شاننده وسوی حاف شتر پنداشت
ناکرده
حفاف ککتاب جانب ونشان ریگ
یقال جاء علی حفافه ای اثره
وطره موی گرداگرد سر اصلع حفف
جمع وحفاف الطیر دهی است مر هند
وحفلد را ومذکور است در ع ج ف
حفاف کشداد گوشت نرم کرد زیر
ملاده اشتر
حفافة کثمامة بقیه کاه وبقیه
اسپست
حفوف بالضم سختی عیش وکمی آلات
وخشکی وچشم زخم رسیدن

حفیف کامیر آواز مار که از پوست
آن بر آید وپیچان که از دهن آن
بر آید وآواز بال مرغ در پریدن
وآواز درخت بوزیدن باد و
آواز رفتار اسب وجزآن وآواز
افروختن آتش
حفان چوزه شتر مرغ وشتران
ریزه للذکر والانثی حفانة یکی
ومونث وخدمتکاران وآوند
پر با پیمانه تا لبها پر شده
محفة بالکسر کجاوهٔ زنان را
مانند هودج اما قبه ندارد
حف حف کلمه است که بدان خروس
وماکیان را زجر کنند
ن حفه بالشیء حفا پوشید آنرا
بچیزی وقوله تعالی وحففناهما
بنخل یعنی درختان خرما گرداگرد
آن دو را ودیم
حفتهم الحاجة مفلس ومحتاج
مند شدند وقوم محفوفون
ای محاویج
وحف الثوب بافتن جولاهه جامه را
به شانه وتیغ ونیز حف گرداگرد
آمدن چیزی را وفی المثل من حفنا
او رفنا فلیقتصد ای من خدمنا
بنا واعطانا امرنا وحفنا و
مدحنا فلا یغلون ومنه قولهم
ماله حاف ولا راف وذهب من
کان یحفه ویرفه
ض حف رأسه حفوفا آن
گاو ریشیده موی سر از نا انداختن روغن
مدتی وحفت الارض خشك شد
بر زمین وحفت معدهم رفت
شتوانی وی هیچ گردید
وحف شاربه نیك پیرایید
آنرا تا کردید وکذلك
حف رأسه وحفت المرأة وجهها
من الشعر حفا وحفافا بالکسر وحفا
برهنه وساده کردن روی از
موی برای زینت یا بی بند
زایل وحف الفرس حفیفا

شنیده شد او از در رفتار اسب
در دویدن وکذلک حفیف الافعی
وحفیف الطائر وحفیف الشجر آواز اصوات
آنها و احفّ قابجره روغن کم داشت سرش را
مدتی و احفّ الفرس زانید اسب
آواز بر آمد از رفتار وی و احفّ
الثوب آفتن جامه را اثنا نه و بیخ
و احفّت ریاد کرد اورا بزشتی
حفف تحفیفا حنا عیش و کم ماید
گردید و حفحفة آواز طواف کرد
و کرد اکرد اشدن را و نیز تحفیف
پوشیدن چیزی را بجامه و جز آن
احتفت المرأة و جهها من الشعر
بمعنی حفت المرأة وجهها من الشعر
است فاحتفت المرأة فرمان داد
زن را تا موی رش بر شتر بین بر سنجی
و احتف النبت ببر پیاه را از
زمین و احتفّ حوله طواف کرد و
کرد اگرد اشدن را و نیز احتفاف
خوردن تا بچه در دیگ باشد از
طعام و استفاف خوردن تا بچه در
جام باشد از شراب
استحفّ اموالهم گرفتن همه مالها
انها را
حفف شکر وزی گردید و حفیف
جناح الطیر آواز کریبال مرغ در
پریدن وکذلک تحفیف الضبع

ح ف ل

حفل بالفتح گروه مردم یقال عنده
حفل من الناس ای جمع و جمع
حفل بمعنی بسیار و رجل ذو حفل
مردمبالغه کننده در هر چیزی
رجل ذو حفلة بمعنی رجل ذو
حفل است و اخذ للامر حفلته
کوشش کرد در کار
حُفال بالضم گروه بزرگ و شیر
کرد آمده
حُفالة کشاشیر و بهم و بعض
مایه آن را به جد و بقی باشد از
دوغ و مهر شیر
حفول کحر وج در شیر ایستم از آن
مانند او و تلخ باشد و از لحو
ناقه حفول گسبو بعنی بسیار شیر
در پستان
حفیل کامیر گروه مردم و مبالغه
و رجل حفیل مرد مبالغه کننده در
هر چیزی و جمع حفیل بمعنی بسیار
جاؤا بحفیلتهم آمدند همه
ضرع حافل پستان بسیار شیر
و پر شیر حفل کرکع جمع و شاه حافل
گوسپند بسیار شیر و واد حافل
وادی بسیار توجیه
ناقه حافلة ناقه بسیار شیر در پستان
دعا هم الحفلی و دعاهم الاحفلی
لغتست در جفلی و اجفلی بجیم
محفل کمجلس کرد آمدنگاه مردم و
انجمن محافل جمع و فی بعض نسخ القاموس
کمقعد ایضا
حوفلة سرین
حفائل بالفتح مهرفشموضعی است
یا وادی است و بضم فذات الحفائل
موضعی است
حفیتل درختی است

ض حفل الماء حفلا و حفولا
و حفیلا کرد آمد آب پر شد و
کذلک حفل اللبن و حفل الماء
کرد کرد آب لازم متعد
و حفل الوادی بالسیل پر شد
نا الباب
و حفلت السماء نیک بارید با ران
و حفل الدمع بسیار شد اشک
و حفل القوم حفلا مجتمع گشتند
و حفله جلا داد و آراست آن را
و ما حفله و به باک نداشت از آن
حفّل الماء کرد کرد آب و نیز تحفیل
زینت دادن و آراستن و چند
گاه نادوشیدن گوسپند را
بجهت فروختن تا بزرک پستان
و بسیار شیر نماید
شاة محفلة یعنی آن ان
تحفّل زینت کرفت و آراسته شد
و تحفّل الماء و اللبن کرد آمد
و تحفّل المجلس پر کردید از مردم
هو محافظ علی حسبه محافل یعنی
نگاه دارنده است
محتفل انجمن و کرد آمدنگاه مردم
احتفل آراسته شد زینت کرفت
و احتفل الماء کرد آمد آب و احتفل
الوادی بالسیل بسیار پر شد و
احتفل القوم کرد آمدند مردم و
ما احتفل به باک نداشت از او
لا تحتفل الفرس خود را مانده نمود
اسب سوار او هنوز توقع دویدن داشت
و احتفل الطریق پیدا و هویدا شد
راه و نیز احتفال مبالغه و وضوح
و نیک تمام کردن بکارها
حوفل منتفخ و پر باد کردید حوفلة
وی

ح ف ل ج

حفلج کجعفر آنکه بدن بجنباند در
رفتن
حفالج کعلابط آنکه پیش پایها
نزدیک نهد و پاشنه ها دور
حفلج کعلمس شتر ریزه حفالج جمع
و بمعنی حفالج است
حفلیج کقندیل کوتاه

ح ف ل ق

حفلق کعلمس و جعفر ضعیف احمق

ح ف ل ك

حفلکی کعبری ضعیف

ح ف ن

حفن بالفتح دهی است از صعید مصر
حفنة بالفتح یکمشت از طعام یا
دو مشت و مشتی که هر دو کف بهم
آورده باشند حفنات جمع
حفن محرکة قدم بر کردانیدن و فتن
رفتن تا این که خاک بر انگیزد و
الفعل من سمع
حُفنة بالضم کریشک عکوه و کوخ
و بفتح حفن کصرد جمع
حفان کشداد چوزهای شتر مرغ
و مذکور است در ح ف ف
بنو حفین کزبیر بطنی است
عن حفینة الخبر الیقین که مشهور است
مثلست و مذکور است در ج ه ن
محفن کمنبر پیمانه حفن یعنی مشت
کیرنده

ض حفن له فلان داد فلان را
چیزی اندک یا یکمشت و حفن
الشیء بدستیان را سپیده دست
و گرفتن آن را بمشت
احتفن الشیء برکند در رشته بیخ
و احتفن الشیء فرا کرفت آن را
از خویش و نیز احتفان هر دو
دست پر از او کند تا سپیده بر داشتن
کبیرا

ح ف ن ج

حفنج کعملس کوتاه

ح ف ن د

حفند کسفرجل خدا وند ساز
نیک تمام کننده آن

ح ف ن س

حفنس کزبرج تن کم که یک باد زدن با
و مرد خرد خلقت
حفنساً کسمندل کوتاه سطبر
کلان شکم

ح ف ن ك

حفنکی کحبرکی ضعیف

ح ف و

حفا مقصور ا آنست که پای آدمی
و سپل شتر و سم ستور و بر هنگی
پای و بی کفشی و سمید
حفاء کخشاء کو هی است
حفیاء و یقصر و یقال بتقدیم
الیاء موضعیست بمدینه
حُفوة بالضم و الکسر پای بر هنگی
و سودگی پای و سپل و سم خفیة
بالکسر مثل فی الکل
حفاوة مهرنی پا و الحاح و منه المثل
ما دیة لا حفاوة
حفایة بالکسر سودگی پا و سپل
و سم
حاف قاصی پای بر هنه و سوده
پا و ستوه سم حفاة جمع

کوثیک
بفتح کاف و کسر را مهمله
شیر مرد جنگاور ...
و بفتح کاف و شین ...
بسکر ...

فصل القاف

حفی کغنی عالم دیبا فلم و مهربان
والحاح کننده در سؤال الحفو آکدکما
جمع
ن حفا الله به حفوا نواخت
خدا اورا و حفا زید فلانا اعطا
کرد فلانرا او یا زداشت اورا از
خیر و عطیتها از لغات اضداد است
و حفا شاربه مبالغه برید بروتر
س حفی الرجل حفی و حفوة
برهنه پای شد بی موزه پا گردید حفی
خاف تعضت منه
وحفی الفرس سوده سم گردید اسب
وحفی البعیر سوده سپل شد و
حفی به حفاوة و تحفی حفایة
بالکسر
تحفایه مبالغه کرد در مهربانی
و نوازش نمودی فرحت و سرور
ظاهر نمود و بسیار پرسید احوال
وی خاف و حفی کغنی تعضت منه
آحفی شاربه نیک برید بروت را
واحفی السؤال بار بار سؤال کرد
واحفی فلانا مبالغه کرد بر وی در
سؤال و صفت الحاح نمود و احفیته
بر خیر کردن باعث شدم اورا
واحفی به مهربانی کرد بوی و عیب
کرد اورا و نیز احفاه شاد کرد اورا
بیدن پای و خداوند ستور
سوده پا شدن و برهنه پای
گردانیدن
تحفی کوشید در کسب و تحفی به
نوازش فراوان کرد و فرحت و
سرور ظاهر نمود بوی و بسیار
پرسید از حال وی
حافاه منازعه کرد با وی در سخن
تحافی قضیه پیش حاکم بردند
تحافینا الی السلطان ای تراجعنا
احتفی برهنه پا رفت و احتفی
البقل از بیخ بر کند و ذالظفر فی
الظفر و احتفاه او بیخ تخفی نیز
است
استحفی خبر پرسید و استحفی
السؤال عنه و استقصا پرسید
آن را

باب الحاء و فصل القاف

ح ق ب

حقب محرکة تنگ شتر که متصل
به تنگگاه وی باشد و دوسن پالان
بند و چیزی که زنان پیرایه را
بدان و بچه بر میان بندند
حقب بالضم و بضمتین هشتاد
سال و زیاده از آن و روزگار
و سالها سالها الحقب و احقاب
جمع
حقبة بالضم زاش نهاد
حقبة بالکسر مدتی از روزگار
و سالها حقب و حقوب کعنب و قعود
جمع
حاقب آنکه شاش فشار کرده باشد
حقب الکتاب چیزی بستگی زنان
پیرایه را بدان و بچه بر میان بندند
حقب کعنب جمع و سپید ناخنان
در بین ناخن و رشته که بر میان
کودک بندند برای دفع چشم زخم
و گویند بیش نجان
احقب خر وحشی که در شکم وی
سپیدی باشد یا تنگ جستنگاه
وی سپید بود و نام یکی از
جنیان که قرآن شنیدند از پیغمبر
صلی الله علیه و سلم
حقباء مونث و نام اسپ سراقة
بن مرداس و کوهچه دراز سر یا سمت
که گرد بکان خاک کرده باشد
او القارة الطویلة التی فی سطحها
تراب العفر یا قسم بوقه نساره
حقیبة کسفینة غاده در دنباله
قتب یا رزدان حقائب جمع
ص حقب البعیر بهبد شد بول
شتر ببول شتر افتادن حقب
فلان نزه وی و حقب المطر و غیره
بند شدن از آن وغیره و حقب العام
نیافتند در کان چیزی
محقب ککرم ردیف
احقب العتید نیافتند در کان
چیزی و احقب البعیر تنگ بستن
شتر و نیز احتقب اد رحقیبه نهادن
و پس خود بستن شتر سوار چیزی را
و پس خود سوار کردن کسی را بر شتر
محقب کحسن بهشتم آن
احقبه ذخیره نهاد آن را و بدست
آن نهاد در دنبالهٔ پالان یا چوبن
و احقب الاثم بر داشت گناه را
استحقبه ذخیره نهاد آن را

ح ق د

حقد بالکسر کینه احقاد و حقود
و حقائد جمع
حقود کصبور کینه ور
حقید حقد زنده و معنی
س حقد المطر ایستاد باران
و حقد السماء نبارید باران
و حقد المعدن منقطع شد کان
و بیرون نداد چیزی و حقد التاکه
بیعقان گردید
ض س حقد علیه حقد
بالکسر و حقدا محرکة و حقداو
حقیدة کینه گرفت بروی
احقده بکینه او کرد او را و
احقد القوم نیافتند چیزی از
معدن بعد از آن که جستند
تحقد کینه گرفت
احتقد المطر ایستاد باران

ح ق ر

حقرة بالضم خواری
حاقورة آسمان چهارم
حقیر کامیر خوار و خرد
حیقر و بضم القاف خوار و ضعیف
و لئیم الاصل
محقرة خواری
حروف محقورة بیخ مجموع در
ایقول تجد قطب
ض حقره حقر انور دو خوار
شمرد او را
س حقر حقارة و نقرة حقیر و
فقیر گشتی
ضرک حقر الرجل حقرا و
حقارة مثلثة و محقرة خورد
و خوار شد پس حقیر گشت او را که
محقرات بزرگان
حقره تحقیر امر و محقرا داشت
آن را و حقر الکلام خورد و حقیر
شمرد سخن را
تحاقر خوار نمودن نفس خود را
احتقار خورد و خوار شمردن
کسی را
استحقار بمعنی احتقار است

ح ق ن

حافرة تن یا پیشونه
ض حقر بر جلها یا پیچ
او را

ح ق ص

سبقنی حقصا و قبصا و شدا
هر سه بمعنی یقبضاس
انگشتان گرفتن

ح ق ط

حقط محرکة سبکی جسم و چابکی
حرکة والقول عن ثمع
حقوط بکبیر کلمه است که بدان
اسپ را زجر کنند
حقطر بالتقرع تن کوتاه یا سبک
جسم
حیقطان مرد کوتاه حقوطانة
مثله
حیقط و حیقطان بفتحتین نام
تذرو یا نر و بز حیقطانة
ح ق ط ب

حقطبة بانگ کردن تذرو نر

ح ق ف

حقف بالکسر ریگ توده کژ
احقاف و حقاف بالکسر و حقوف جمع
و حقائف و حقفة جمع الجمع و
ریگ توده کلان و سعد دود کژ
مشرف و بن ریگ توده و بن کوه
و بن دیوار و نیز احقاف ریگهای
دراز که بکرانه شحر بود و قوم
عاد در آن سکونت داشتند

کوه قاف از الحقاف کهنش غلط است
حقوف نشستن آهو در حقف یا کج نشستن از بیماری احقف
حاقف کژ و فی الحدیث فاذا ظبی حاقف ای نابض فی حقف من الرمل او یکون منطویا کالحقف وقد انحنی وتثنی فی نومه
جمل احقف شتر باریک شکم
محقوقف شتر کوژ که نخورد و نشود
احقوقف ظهر الرجل کژ شود پشت دو تا شد پشت مرد واحقوقف الهلال خم گرفت ماه واحقوقف الرمل دراز و کج گردید ریگ

ح ق ق

حق از نامهای باری تعالی یا از صفات او است و قرآن و نقیض باطل و کاری که البته واقع شود و عدل و اسلام و مال و ملک و واجب و موجود ثابت و راست و درست و سزاوار و مرگ و دانش و حزم و بهره معین کسی حقوق جمع و سقط علی حق رأسه افتاد بوسط سر او و قولهم کان ذلک عند حق لقاحها و حقها ای حین ثبت ذلک فیها و الحق لا آتیک سوگند است عربی را و کذلک حقا لا آتیک
حقه بالفتح بلای ثابت و اخص است از حق و حقیقت چیزی
حق بالکسر ناقه که دندانهای پیش افتاده باشد از پیری و چون ناقه کشن یافتن از یک سال تا سه او در کند و بزاید گویند بلغت الحق ویقال اتت الناقه علی حقها ای الوقت الذی ضربت فیه عام اول و شتر بچه که سال سه در سال چهارم در آید حقه و نیز حق مونث شود حقق کعنب و حقاق بالکسر جمع حقق بضمتین و حقائق جمع الجمع
حقه بالکسر حق واجب یقال هذه حقتی ای حقی و هذا احق بکسر مع الشاه و بفتح دو نها و لغت یاد جمع حقه است
وام حقه نام زنی
حق بالضم خانه عنکبوت و حقوق جمع و سر سرین که در آن استخوان ران است و سر بازو که در آن کرانه کتف است یعنی مغاکچه سر کتف و نیز مدور و نیز پست یا عجب در زمین
حقه بالضم ظرفی است از چوب و برنج که در وی مروارید و گوهر و معاجین و مانند آن کنند حق بالضم و حقوق و حقق و احقاق و حقاق جمع و بلا و سختی و نقیض وزن
حقی بالضم زمانی است
حقق محرکه التحرش بینت و الفعل من سمع
حاق وسط چیزی یقع سقط علی حاق رأسه و جئته فی حاق الشتاء و حاق الجوع گرسنگی صادق و رجل حاق الرجال مرد کامل در مردی و رجل حاق الشجاع کامل در شجاعت
حاقه بلای ثابت حواق جمع و قیل سمیت بذلک لان فیها حواق الامور او یحق لکل قوم عملهم و رجل حاقه الرجل مرد کامل در مردی و رجل حاقه الشجاع کامل در دلاوری
حقاق بالکسر جمع حقه است و حقاق العرفط نهالهای درخت عرفط و فی حدیث علی اذا بلغ النساء نص الحقاق او الحقائق فالعصبة اولی ای اذا بلغت الغایة التی عقلن فیها و عرفن فیها حقائق الامور او قدرن فیها علی الحقاق ای الخصام او حوقق فیهن ای خوصم فقال کل من الاولیاء انا احق بها او المعنی اذا بلغن نهایة الصغر ای الوقت الذی ینتهی فیه صغرهن و برز فی الحقاق خصومت کننده در چیزهای اندک و بزرگ
حقاق حقه کر و حقائق جمع
حقیق کامیر سزاوار یقال هو حقیق به احقاء جمع
حقیقه خلاف مجاز و آنچه واجب شود بر مردم حمایت آن و راستی علم
بنات الحقیق گروهی از یهود و سلام بن ابی الحقیق یهودی است که عبد الله بن عتیک بامر آنحضرت صلی الله علیه و سلم او را قتل کرد
احق اسپی که سمهای پا بر جای سمهای دست گذارد در رفتن و آن عیب است و اسپ کم خوی نکند
محقوق سزاوار یقال هو محقوق به
قرب حقاق یعنی سریع و شتاب
ن حقه تاکید کرد او را بحق و حق الشی واجب کردن او را و حق الطریق گرفتن میانه راه در رفتن و حق فلانا زد بر وسط سر وی یا بر مغاک کتف وی و حقه حذره حقا ای فعل ما کان یحذره و حققت الامر درست کردم و درست دانستم و یقین نمودم آن را و حققت فلانا آمدم نزدیک فلان و حق لک ان تفعل ذا بحق و لا درست است ترا کردن آن کار و حققت ان تفعله سزاوار شدی تو بکردن آن و نیز حق سزاوار گردانیدن و کبیره حق بداشتن
ض حقت حقه و حقا بکسرهما در سال چهارم پا نهاد شتر بچه و نیز حقه اسم مصدر است آن و لا نظیر لها
ن ض حق الامر حقه بالفتح واجب گردید و واضح شد بلاشک لازم متعد
محق ثابت کننده خلاف مبطل
احقت البکره دو سال کامل کرد حقه گردید و احق الرجل حق گفت مرد و احق الرمیه کشت شکار را
و احقه غلبه کرد او را بحق و احق الشی واجب گردانید او را و درست و راست کرد و یقال اذا حقق حذره اذا فعلت ما کان یحذره و احققت الامر درست دانستم و یقین نمودم آن را
محقق سخن استوار و جامه محکم بافت
حققه واجب کردن او و حقق قوله ثابت است و تصدیق کردن آن را و نیز تحقیق درست دانستن کردن
تحقق الخبر صحیح و درست شد خبر و تحقق الامر درست دانست آن را
محاق شتران که در سال گذشته نر زاده اند و شتر زاده اند
حاقه محاقه و حقاقا بالکسر خصومت کرد با وی در دعوای خود گرد و یقال ما له حق و لا حقاق ای خصومت
تحاق با هم خصومت کردن
طعنه محتقه یعنی نافذ غیر مایل کرده
احتقوا با هم خصومت کردند و نیز احتقاق خصومت و احتق المال فربه شدند شتران و یقال احتقت الطعنه کشتا او را رسید سر سرین وی که در آن استخوان ران است و احتق الفرس باریک میان شد اسپ
انحقت العقده بند شد گره
استحقه سزاوار شد آن را
حقحقه بلند برداشتن اسپ و پای را و جنبان رفتن وی یا اول شب رفتن او اللجاج فی السیر او ان یلح فی السیر حتی تعطب راحلته او ینقطع

ح ق ل

حقل بالفتح زمین شایسته صالح زراعت و کشت که تمام شاخ آن رسته نباشد و کشت که برگ

کشن بضم اول بار زده ... شد

بیرون آورده باشد وهو من
ساقش سطبر شده یا کشت سبز
و معروف نیز هست اجاود هو اشد
نزدیک اهله و وادی است در کلبه
زاو نام ساحل نیما آمنث
و بخلاف الحقل یمن است محقل
الرخامی موضع است
حقل بالفتح زمین ساده که جای
زراعت ومنه المثل لا تنبت
البقلة الا الحقلة ای لا یلد الولد
الامثله یضرب مثلا للکلمة
الخسیسة تخرج من الرجل الخسیس
و بیماری ست که اسب ... در شکم
اسب از خوردن خاک یا گیاه حاصل
جمع
حقل بالکسر هو ... و نوعی از بیماری
شکم و آب ... رود دهان
حقلة بالکسر ... باقی در حوض
و ثلث و شیر ... و خرمای تباه
فرو ریخته از درخت آنچه که ...
از ... و ناچیز ...
حقال کخطاب نام پسر ...
حقال ککتاب موضعیست
حقال بالضم ... رود دهان
حقالیة بالضم حصنی است بیمن
حقیل کامیر زمین سخت که کوه
شدن نتواند و نبات ... و نام
موضعی
حقیلة کسفینة ... در
رود دهان حقائل جمع و خرمای
تباه که فرو ریزد از درخت
محقلة بالفتح کشت زار محاقل
جمع
حیقل کصیقل ... نیز ...
نباشد
حاقول ماهی است ... دراز
حوقل ... و پیر از مانده از جماع
و موضعیست
حوقلة ... دراز کردن که
باشد ... سست ...
کار

ض حقل زراعت کرد
س حقلت الابل حقلة بالفتح و
حقولا مبتلا شد شتر بیماری
حقلة وکذلک حقلت الفرس
احقل الزرع اخفالا حقل کرد
کشت
محاقلة کشاورز
محاقلة فروختن کشت ... دانه
بستن یا کشت با خوشه ... درود
یکند یا زراعت کردن بر نصیب
معلوم ... و مانند آن
یا کرایه گرفتن زمین را بعوض گندم
وقد نهی عن ذلک
حوقل الشیخ حوقلة و حیقالا و
حوقالا ... مانده ... از جماع ...
پیری و نیز حوقلة ... شتاب رفتن
وگام نزدیک نهادن و مانند ...
وضعیف گردیدن و خفتن و
سپس رفتن و دست نهادن ...
بر تهیگاه هنگام خوابیدن ...
کردن

ح ق ل د

حقلد کزبرج بدخوی گران روح
حقلد کعملس بخیل تنگ خوی
دارای کینه و عداوت

ح ق م

حقم بالفتح کبوتر نام ... که ... شد
کبوتر
حیقمان ... دنبالۀ دو چشم

ح ق ن

حقنة بالفتح نوعی از درد شکم
آن ... جمع
حقنة بالضم دارویی که بدان
حقنه کنند بیمار را
حاقن کصاحب ... اوزا ...
شتاب کرده نیز باشد یقال لا
رای لحاقن و فی المثل ... بحاقن
الاهالة ... من ماهر و حاذق ...
... باشد
ولا یعرفها الا الحاذق ... حین
یعلم ... لا ... یحترق

الشقاء و هلال حاقن آنکه هر دو
کنارۀ وی بسوی بالا باشد
حاقنة ... و نیز ... کمیان ... قو
و کتف ... ان دو باشد و زیر
شکم حواقن جمع و منه المثل لا لحقن
حواقنک بذواقنک ای لاجعلنک
منقذا لان المنقذ یطرف فیجعل
طرفه فی ... حاقنته یضرب
لمن یهدید بالقهر والغلبه
حقین کامیر شیر دوشیده که بر
شیر ... ریخته بنهند برای بر آوردن
مسکه و فی المثل ابا الحقین العذرة
ای العذر یقال للرجل الذی
یعتذر ولا عذر له
محقن ... که در آن شیر
دوشیده بر شیر ... نهند
اوله ... خیک ... بسته ...
حقنه کنند
محقان بالکسر ... و
... پیامبر ...

نص حقنه حقنا بالفتح
باز داشتن او را و نگاه داشت
محقون و حقین ... انسان
و حقن دم فلان ... او را
از قتل و حقن اللبن فی السقاء
ریخت شیر دوشیده بر شیر ...
برای بر آوردن مسکه و نیز حقن
حقنه کردن احتقن احتقانا جمع
کرد اقسام شیر را حقن بطبیب
احتقنه باز داشتن او را و نگاه
داشت واحتقن المریض حقنه
کرفت بیمار از بند شدن بول
واحتقنت الروضة اشرفت ...
علی ... ارها

ح ق و

حقو بالفتح تهیگاه ... احق و
وازار و بکسر ... الازار بینین
ان ... احق و احقاء و حقی و
حقاء جمع و ... در شد ...
از سیل حقاء جمع ... از ...
و دو کرانه ... شتر

حقوة ازار و جای ازار بستن
از میان و درد شکم از خوردن
گوشت و بفتح و نوعی از بیماری
شتران و آن ... کرد ... شکم
باشد از ...
حقاء ازار و جای ازار بستن از میان
حقاء ککساء درد شکم از خوردن
گوشت و موضعی است با یمعنی
بدون الف و لام است
ن حقاه حقوا زد بر تهیگاه وی
حقوة ... و حقی الرجل حقا
بجهول درد مند تهیگاه شد
و درد کرد شکم وی از خوردن
گوشت
محقو و محقی تهیگاه ... هر دو ...

باب الحاء فصل الکاف

ح ك ء

حکاة بالضم ... یعنی ...
سطبر ... و لغتی دیگر
امده حکلاة ... و حکاة
گوید حکاء جمع
ف حکاء العقدة گره بست
احکاء العقدة گره بست ...
احکاء فی صدری ما تخالج
احتکاء العقدة گره بست

ح ك د

حکد کمجلس اصل مرد و پناه گاه
ض حکد الی اصله رجوع
کرد بسوی اصل خویش
احکد الیه باز پس شد بسوی
آن و اعتماد کرد
حاکد الیه یعنی احکد الیه است

ح ك ر

حکر بالفتح ستم و ...
یا شهد که کودکان ...
... خورد و چیزی اندک ...
و ستم کردن ... والفعل
من ضرب
حکر کصرد ... نگاه دارند
تا بگرانی فروشند
حکر ... بمعنی حکر ... است

کشاورز
بروزن ... دهقان
و زارع و برزگر است

فصل الکاف

کوه
...
...

بحاجت واستبداد بچیزی جواب
جستن
حکر کتف احتکار کننده
حکرة بالضم انبار داری و روشنی
است بطائف و ابی مجتمع
ن حکر الطعام انبار کرد آنرا
تا بگرانی فروشد
س حکر حکرا هو حکر ستیهید
و سر خود شد بچیزی حکر ککتف
نعت منه
تحکر احتکار و افسوس خوردن
تحاکر درازکشیدن خصومت
احتکار غله نگاهداشتن تا بر
گرانی فروشد

ح ک ش

حکش گرد آوردن و فریفتن
والفعل من ضرب
دیگل حکش حکش ککتف مرد در
افتاده در دشمن و پیچیده بر
وی
حوکش کجوهر نام مردی از قبیله
مهره بن حیدان گشتران
حوکشیة منسوب بوی
حنکش نام مردی بود زنداند است

ح ک ص

حکیص کامیر مرد متهم و آنکه از
وی بد گمان باشند

ح ک ف

حکوف سستی در عمل

ح ک ک

حک بالکسر شک و حک خارش
بیاپیش آینده بیک
حکة بالکسر خارش و گر حکاک جمع
و نلجت خاریدن و نوعی از بازیچه
کودکان و آن استخوانی باشد که
از زانبایند تا سپید گردد
و دور تر اندازند و هر که آن
را بگیرد غالب او باشد
حکک محرکه سنگ سپید مانند
رخام و نوعی از رفتار و آن به
رفتار زن کوتاه مانند کردند
رفتن در وش بعینبا ندو خراشیدگی
و سودگی
حکک بضمتین مردمان بدو
الحاح کنند کان عند الحاجة
حکاک کغراب حاجت خار بدن و بدی
حکاکة کثمامه ریزه و سودش
و آنچه بیفتد از سودن چیزی
حکاک شتر بالکسر دبیا پیش آینده
بیک
حکاک کشداد سوده گر نگین ها
حکاکاف بالفتح والشدة سوسها
جمع حکاک است
ما انتقری حکاک کند بیشی از مردان
ان
حکیک کامیر کبست سوده نکوکار
بانند و سم تراشیده و هر تراشیده
پنهان و اسب تراشیده سم
خاکند دندان
احک سم خراشیده کبست سوده
و مرد بی دندان
تحاکک کبیر الهمان سودن بچیزی
کرد از تن و بیم عیاکنند
ن حک فی صدری خلید در دل
من و ما حک فی صدری کذا
منشرح نشد ببر او دل من وما
ردان چیزی از نشک و ریب و
حکحکی راسی صلاح بخاریدن کشتن
سر من و نیز حک سودن و خراشیدن
و خاریدن و منه المثل ما حک
جلدک مثل ظفرک یضرب فی ترک
الاتکال علی الناس
س حککت الدابة سوده و خراشیده
گردید ستور
احک فی صدری خلید در دل
من و استحکنی راسی خاریدن خواست
سر من
جذل المحکک چوب که در عطن نهاده
باشند تا شتر گرگین خود را بوی
درمالند و یقال انا جذیلها
المحکک ای ستشفی برای وتدبیر
تحکک بیاید خاریدن
تحکک پیش آمدن کسی را برای لیک
و تکاویدن و بیک بالنبال
فلان یتحکک بک ای یتعرض و
یعترض لشرک
تحاکک برابری کردن و تمام بهاو
سودن
تحاکک خاریدن بسودن بیکی
مر دیگری را
احتکاک تراشیدن و نیک خاریدن
کشتن سر و الحکک به خوبشیزه
زادر ما الیبدیوی و الحکک فی
صدری خلید در دل من
استحکاک بر ابوی خاریدن خواستن
سر من

ح ک ل

حکل بالضم آنکه شنیده نمی شود
آواز وی چنانچه مورچان و تمام
سلیمان علیه السلام و خشکی یک
تنای است و سستی کرده وی
حکلة بالضم کنکانجی
حاکل دشوار و پوشیده
حوکل کجوهر مرد کوتاه بخیل
ن حکل علی الخبر مشکل شد
برمن خبر و حکل الارج اشتباه کرد
نیزه زابرمن تن دونا و حکل ها
نقصان بجوب شی
احکل علی الخبر دشوار شد برمن
خبر و احکل علیه الامر شد برانگیخت
بر انهابری
تحکل ستیهیدن بخیل
احتکل دشوار شد و اموخت
زبان عجم بعد از عربی
حوکلة نوعی از رفتار

ح ک م

حکم بالضم فرمان الحکام جمع
و دانش و حکمت
حکمة بالکسر عدل و علم و حلم
و نبوت و قرآن و انجیل و زبور
و دانش و در یافت حقیقت
هر چیز حکم کعنب جمع
حکمة محرکه بند دهنی از بن و مرد
کلان سال و دستافی الاسبعین و
بیست حکایی اند و موحکمة شیرازو دو
میان بینی و حکم کشته و منیز و منصف
و حکمان ابو موسی اشعری و عمرو بن العاص
حکمة محرکه کلام الحکام که دران فنا
باشد و پیش روی ادعی پیش مرجع
قفادر جی علو روی زنخ گوسپند
و قدر و منزلت
ذو الحکم بضمتین لقب یحیی بن زکریا
که پیدا اکثم بن صیفی است
حکمان کسلمان معرفة از اعلام است
و موضع است بصره و حتی الحکم بن ابی
العاص
حکوون معرفة از اعلام است
حکومة داوری
حاکم فرمان ده و قاضی حکام جمع
و یکی از نامهای خدای عز وجل
حکام کرمانی بن سلم کشته اد ثقة
و بنو حکام قبیله است
حکامة بغلة فحالا سب بامرد
حکام را
حکام کرمان جمع حاکم آنست حکام
عرب در جاهلیة یازده کس بوده اند
اکثم بن صیفی و حاجب بن زراره
و اقرع بن حابس و ربیعه بن مخاشن
و ضمرة بن ابی ضمره تمیمی و عامر بن
ضرب عدوانی و غیلان بن سلمه و
عبد المطلب و ابو طالب و عاص بن
وائل و علاء بن حارثه ثقفی
بن حذار از قبیله اسد و یعمر بن
شداخ و صفوان بن امیه و سلمی بن
نوفل از قبیله کنانه
حکیم کامیر دانا و خداوند حکمت
و صاحب حکم واستوارکار و ذات
کارها حکماء جمع و یکی از نامهای
باری تعالی و بیست محدث اند
و حکیم بن امیه و حکیم بن جبله و
حکیم بن حزام و حکیم بن حزن و حکیم
بن قیس و حکیم بن طلیق و حکیم بن
معاویه صحابی اند
حکیمة کسفینة مونث حکیم

ستیهید
نیز ستیزید

کنکانج
[illegible]

فصل اللام

حکیمان جمع وحکیمان ضرب چهار
اند حمزة دختر لقمان وهند دختر
حسن وجمعه دختر حابس ودختر
حابس ضرب وعلی بن حیدر بن ابجر
حکیمه ومحمد بن عبد الله بن ابی حکیمه
محدثان اند
حکیم بن سعد کزبیر وکذلک حکیم
بن معاویة بن عمار وحکیم بن عبد الله
بن قیس وپسر صلت بن حکیم و
پسر عم وی حکیم بن محمد محدثان
اند
حکیمة بنت غیلان ثقفیة کجهینة
صحابیه است وحکیمه بنت امیمه
تابعیه
سعد بن الحکم کاحمد تابعی است
اُحکومة بالضم داوری
محکمة داوری خانه
ن حکم علیه بالامر حکما داو
حکومة فرمان داد بروی بکار
وکذلک حکم بینهم وحکمه حکما
باز داشت اورا از فساد وحکم
کرد وحکم عن الامر باز ماند از کار
وحکمه منع کرد اورا از آنچه میخواست
وحکم الفرس حکما کام ساخت برای
لکام اسپ
قرن محکومة بحقست افتادن
ک حکم فلان حکاما حکیم کردید
وحکم کار شد
محکم کمکرم استوار
سورة محکمة سورة غیر منسوخ
وآیات محکمات ای قول تعالوا اتل ما
حرم ربکم علیکم الی آخر السورة فیها
آیات واضح المراد کما امع ذلک بیانه
حاجت نبود مانند قصص
انبیا علیهم السلام
لکمکمة استوار کردانیدن داو
باز داشتن از فساد ولکمکمة
عن الامر بکردانیدن اورا از کار و
لکمکمة منع کرد اورا از آنچه میخواست
ولکمکم الفرس کام ساخت برای لکام
اسپ

تحکیم کحدیث پیر کار آزموده ما حکمه
وخود انصاف دهنده وکعظم مرد که
کماشته اوراخبار اداده هند بنا افتد
و کفر داد و قتل اسلام را اقبول
کند وحکیت ان الجنة للمحکمین بفتح
کاف وکسران هر دو مرد بنت هم
قوم من اصحاب الاخدود وحکم
الیمانه کمعظم مرد بنت از اهل یمامه
که مر او مسیلمه کذاب بود خالد
بن ولید اورا قتل کرد
محکمة کمعظم قوم خوارج لقمه حول
المحکمة لاشعار الحکیمین بقولهم
لا حکم الا لله
حکّمه فی الامر حکیما حاکم کردانید
اورا در کار وحکمه باز داشت
اورا از آنچه میخواست فاحکم کرد
وبنو حکیم حاکم کردانیدن کسی را
در مال خویش
تحکم فرمان بردن وحکم کردن و
بعقائد فرقة خود وبنا بر قول الاحکم
الاشیاء
حاکموا الی الحاکم بردا اورا پیش حاکم
بخصومت
تحاکم بالخصم نزد پیش حاکم شدن
صلة بالی
احتکم علیه حکم کرد بر وی در کار
وحاکم کردید ونیز احتکام هم بحاکم
شدن صلة بالی
استحکم استوار کردید مستحکم
بالکسر بعنت افتادن

ح ل ف
ن حکا الحدیث حکایة باز گفت سخن
را ونقل کرد

ح ک ی
حکایة نقل وروایة حکایات
جمع
امرأة حکی کغنی سخن چین
ض حکا الحدیث حکایة باز
گفت حدیث را ونقل کرد وحکی
عنه الکلام نقل کرد ازوی سخن و
حکی فلانا مشابه وی شد وکرد

فصل فلان یا حرف نه مانند فلان
وحکی العقدة بست کره را واستوار
کرد
احکی العقدة بمعنی حکی العقدة
واحکی علیهم غالب آمد بر ایشان
محاکاة مشابه شدن وحکایت کردن
قول بعضی کوی بی زیاده ونقصان
احتکی امر محکم استوار شد کار من
ویقال احتکت الاحادیث فما الحکی
فی صدری منها شیء یعنی تخلید دم

باب الحاء فصل اللام

ح ل ء
حلاء محرکة تخاله
حلاءة کسحابة زمین است نزدیک اردن
وموضعی است دیگر
حلاء کغراب کوفتها است بزرک
نزدیک میطان که هیچ چیز در آنجا
نرویید واز آن سنگ آسیا سازند
آن را حلاءة یکی
حُلاءة کبراده سرمه وپوشش
که بر چشم داز چرم بوقت دباغت
حالئة مانند تبیثت وزن
که چرک پوست دور کند از روی
ادیم
حلوء کصبور سنگ سرمه وسنکی است که
سوده آن دمند آن نافع باشد
تحلی بکسر التاء واللام موی که
پوست چرک بیجای آن وپوست که
بیشه در خم شده وقت باز کردن
تحلئة موی وپوست چرک
وسیاهی آن وتحلی تحلئة انکه تیرو
اندوه رساند یا مر ترش
محلأة بالکسر آهن وما نند آن
که بدان چرک وپوست دور کنند
از روی ادیم
س حلی الادیم حلاء بالتحریک
تباه شد ادیم از زخم کارد در
حال پوست باز کردن وحلئت
الشفة تحاله دمید برلب
ف حلأه بالحلوء در چشم
وی کشید سرمه حلوء وحلاه

بالسیف زد اورا بشمشیر وکذلک حلاه
بالسوط وحلاه الارض انداخت اورا
بر زمین وحلأ المرأة کابیش زن را
وحلأ فلانا ثنا درهم داد اورا صد
درم وحلأ الجلد دور کرد چرک وتن را
کرد پوست را بالاتی ان وفی
المثل حلأت حالئة عن کوعها
لان المرأة الصناع ربما استعجلت
فحلأت من کوعها وعن من صلة التحلی
کانه قال قشرت اللحم عن کوعها یضرب
لمن یتعاطی ما لا یحسنه ولکن
بر فوق نفسه شفقة علیها وحلأ
لمحلوء سودید او وی سرمه یا
دو سنک اخلاه بالحلوء در
چشم وی کشید سرمه حلوء
حلأه عن الماء تحلیئا وتحلئة
باز داشت او را از آب نوشیدن
نداد وحلأه درهما داد اورا در
وحلأ البوق بوشیرین ساخت
از محمد البدین تقدم غیره وذکر
من الحلوانه

ح ل ب
حلب محرکة شیر دوشیده و
خوانی وباج نامعین وبیدون
الف لام نام شهری وشهر یست
بشام ود وموضع است از نواحی
آن وحلبة اسب فاره وقولهم
ما له لا حلب ولا جلب خیل دعا
علیه وقیل لا حجرله
حلب بضمتین جوانهای شیئا
ومردم نبی فهم
حلب کسکر کیاهی است که از آن
دباغت کنند وهم از آن المحلود
سقاء آخلب مشک دباغت یافته
شده بکیاه حلب
سقاء محلوب کذلک
حلبة کرکمة اسبان ها که تیابا
کسحید وانیک جمع کنند بر جا
در میان خطیل ومردم که برای
یاری ایند از هر کوی حاشد
حلبات جمع ووادیست بتانه

ومحله ایست ببغداد از آن محله است
عبد المنعم حلاوی بن محمد صاحب تاریخ
بامداد اوشام
حَلاَّبة بفتحتین نوعی از طعام
از خمیر کرده و آنرا شنبلید و خرما
بیاد بیکر دانها پزند
حُلبة بالضم گیاه شنبلید بمعنی
حُلبة بضمتین است حب است
یمن و سیاه و مصری درخت
عرفج و درخت ثمام که مثل خون
خار دارد
حَلَبلاب بالکسر معرب است
یمن و ابیت مرتب قیسر را
حُلبان گلنار گیاهیست
حَلبانة بالفتح ماده شتر شیردار
و ناقة حلبانة رکبانة ای غزیره
و نزکیة
شالیب کشاجب لیس نان که
از وزادان بوال ذکر دی بوی حما
اید و ان دو باشد و مرد دو شیده
حلبة جمع و بالشل شتی نوع
الحالبة و ذلک لانهم اذا اجتمعوا
لحلب النوق اشتغل کل منهم
بحلب ناقته ثم ثوب الاول منهم
فی اختلاف الناس فی الاخلاق
و شتی فی موضع الحال ای تؤوب
الحلبة متفرقین
حوالب البئر منبعهای چاه و کذلک
حوالب العین
حِلاب بالکسر شیر دوشه و شیر
دو شیده و علی بن حلاب بن محمد
محدث است
حَلاَّب کشداد معرف اسپی بود
مرتبی تغلب ان ویوم حلاب بای
میندی و لحمد حلاب بن محمد
فقیه بوده
ناقة حلوب کصبور ناقه دو شیدنی
و نجل حلوب نجم دو شنده
و هاجرة حلوب نجم رو ذکرها
روا کشته خوی از بدن
ناقة حلوبة شتر دو شیدنی

و ناقة حلوبة ... شتران با زیاده
و کذلک حلوبة الغنم حلائب و
حلب جمع
حلیب کامیر شیر دو شیده یا تازه
دو شیده که مزه آن متغیر نشده
باشد و شراب خرما و دم حلیب
خون تازه
حلیبة کجهینة موضعی است در
بغداد
ناقة حلبانة بالفتح ماده شتر شیر
دار و حلبانة رکبانة دو شیدنی و
بر نشستنی
حلبون محرکة ماده شتر شیردار
ناقة حلبوب ... ماده شتر
دو شیدنی و بر نشستنی ناقة حلبی
رکبی کذلک
تحلاب بالکسر گوسپند گران
پستان ... که شیر برآید پیش
از گشنی
تحلبة بضم التاء و اللام و بفتحهما
و کسرهما و ضم التاء و کسرها و فتح
اللام ... تحلاب است
حلائب جماعتهای مردم و اولاد
عم
محلب کمقعد انگبین و حب المحلب
نوعی از دارو های قاو پد
محلبة بالفتح موضعی است
محلبیة شهریست نزدیک موصل
محلب کمنبر شیر دوشه
محالب شهریست بیمن
ناقة محلوبة شتر دو شیدنی
حلباب بالکسر گیاهی است
حلبب کقنفذ بار گیاهیست
حلوب کعصفور نبات شیا
از موو غیر آن
حلبلاب بالکسر لبلاب
ن حلبة الشاة و الناقة
حلّاوند گوسپند و شتر شیردار
کرد آنید او را و حلب دو دانو
نشست و حلب القوم حلباً و
حلوباً فراهم امدند از هر سو

س حلبت باشد
ن ض حلب الشاة و غیرها
حلبا بالفتح و بحرک و حلاباً بالکسر
دو شید و حلب الرجل شیر دو شید
برای مردی
محلبة کمحسن یاری دهنده و موضع دو شیدن
تحلیبا الشاة و الناقة بمعنی حلب
الشاة و الناقة است و احلب الرجل
ماده زادند شتران مرد و احلب الرجل
بالجیم نر زادند کذا قیل و منه قوله
احلبت ام اجلبت
واحلبوا فراهم امدند برای یاری کردن
هر سو و احلبه یاری داد او را در شیر
دو شیدن یا عام است یعنی داد او را حلب
که دو شید است یعنی احلاب و احلب
از چراگاه شیر دو شید و هر ...
و نیز احلاب آن شیر و شیر کم نا شده
بو ... شک
تحلب العرق روان گردید خوی و
تحلب بدنه عرقاً روان گردید خوی
بدن وی و تحلب فوه روان شد
آب دهن وی و کذلک انحلب ... عینیه
حالبه و حالبة یاری داد او را در
شیر دوشیدن
احتلاب دو شیدن
استحلب شیر دوشیدن خواست
انحلب العرق روان گردید خوی
و انحلبت عینه و فوه ای سالا

ح ل ب د

حلبد کزبرج شتر کوتاه و المؤنث
بالهاء
ح ل ب ط
حلبطة کعلبطة مثل سطر

ح ل ب س

حلابس جعفر ... حلبطه لا در
حلبس مثله و ملازم چیزی که
از وی جدا نشود و شیر کرا شبه
و حلبیس هر و یکجعفر شاعر است
حلبس حنظلی اسناد حدیث ابی
اسحاق و یونس حارثی بن میسرة بن
حلبس و محمد بخاری حلبس حدثنا
الله ابو حلبس نامی و محدث بوده

روی عن معاویة بن قرة
حلابس کعلابط بمعنی حلبس
ضأن حلبوس بالضم بیشتر ... بیشتر آنها
و کذلک ابل حلبوس
حلبیس شیر کرا سد باشد
حلبس رفت

ح ل ب ط

حلبطة کعلبطة صد شتر و غیر
از آن هر ... که باشد یا ضان
حلبطة گویند یعنی سد ... شیر

ح ل ت

حلیت کامیر ... و نکرد
حلیت کسکیت انکره و موضعیست
بحربا یا بجیمون حلیت کقبیط است
حلیت کزبیر موضعی است بلاد
جهینه
حلاتة برکنند پشم و انچه برآید
از دم بدایام زادن
حلیت بالکسر انکره
جمل حلات شتر پر اندنده بار را
ض حلت ... شتر هوی را
و حلت بالحجر زد و حلت
کسیرا اذا کرد بوام زا و حلت الصوف
دو بکر ده ... پشم زا و حلت فلانا
دیه اذا دادو زادو ... و حلت ... را
سو ... داد و ... از آنها مرو
بن حلت ... لازم گردن پشت لب

ح ل ت ب

حلتب بالفتح معرفة الغب ... است

ح ل ت ث

حلتیث حلتیت ... موحد

ح ل ج

حلجه رسافت ... بنهان فهم
حلج نحیف
حلوج بضمتین ... خواه
حلاج کشداد پنبه بیرون کند
از تخم
حلافة کتخابه حلاجی
حلج کصبور ابر با برق
حلیجة کسفینه شیر که در گوشها

ثلك
نوع از درخت ... سیشه

کشن
بضم اول ... دره ... بضم
... روز ... سدی

تر کرده باشند و روغن کره شیر برآید و قفه وغ زدن و بانجمانده و فشارده خیك و عصاره حنا و مسکه که بران شیر دوشند
محلج که برو پنبه حلاجی کنند و چوب که بران نان ذاهن پهن کنند و محالج بالکسر رسنی باشد که بدان نان ذاهن ...
شاند و نام اسپ علاء بن معقل ذاهن حلاجی

ض حلج القطن پنبه پیرون کردن پنبه دانه از ... و حلج و حلوج ... رفتند همه شب و حلج الذئب بالکسر ... گشاده ... رفت نزدیك ... و حلج الخبز ... کردن نان ذاهن و حلج زدن ... نیز ...
تناقض
تحلّج ... تحلّج سینه ... و حلج ... بدل و فی حدیث عدی لا یتحلجن فی صدرك طعام ضارعت فیه النصرانیة لا یدخلن فی قلبك منه شیء فانه نظیف
اختلج حقد کرفتن ان ذا

ح ل ج ن

حلجون ... انست دوی حلجن

ح ل د

الابل المحالید شتران که شیر ایشان ... کم ... باشد

ح ل ز ن

حلزن ... و حلزون ... و حلزة ... و ... ازهم ... یشکری بن حلزة که ... قلب ... کم ... ناب ... شد

حلزون کرمی است مذکور اندر ح ل ز ن

ن حلز العود پوست باز کردن از چوب و کذلك حلز الادیم
تحلز الشیء ... و تحلز القلب دردمند شدن و تحلز الامر ... برنج ...
تحلّز نا بالکلام با هم سخن درپیچیدیم
احلنز حقد کرفتن ان دا

ح ل ز ن

حلزون محرکه کرمی است که در روشن اندر و نوعی از صدف ... حیّة المن و هو لحز الکلب و تخلیل الوصم ... و ابرالا فرح ... و محروقه ... النّهاق و البهق و الاثار و الصفر ... السلاقة من باطن الکم و مخلوطا بالخل یقطع الرعاف

ح ل س

حلس بالفتح عهد و پیمان و کیم و نقد کردن ساعی بجای و نصیبه و الفضل من نصر
حلس بالکسر کلیم ... که بر پشت شتر زیر پالان نهند و در خانه زیر فرشها پهن کنند و بجای ... احلاس و حلوس و حلسة جمع و تیر چارم قمار ... چهار بخش دارد و ...
و هو حلس بیته یعنی مینکدارد خانه را و بنو حلس بطنی است در قبیله ازد و ام حلس ماده ... حلس کنیه ... چهارم قمار و ...
حلس محرکه بودن بجای حلوان شتر ... ونی
ام الحلاس کعراب کنیت دختر ... بن عتیق و دختر خالد ابو الحلاس بن طلحة بن ابی طلحة ... عبد العزی کافر کشته شد
حلاسه بالضم شتران که ... حوض ... ذا
حلاس کشداد پلاس فروش
حوالیر بوع ... که ...

و انچنان باشد که از خط پنج خانه بر زمین کشند و در هر خانه پنج پشکل جمع نمایند و در میان ان پنج خانه یکی خالی باشد و ان پشکلها را با غانها نهند و هر خط ان ذا الحالس گویند
حلیس حضوی که نیز ... و حلیس ... زید بن صیفی صحابی ... و حلیس بن علقمة سر اهل حبشیان است و حلیس بن یزید از قبیله کنانه است
حلیسة ... اشتر ... حلیس ... آحلس سرخ ... مائل ... و کوسپند ترکه مو ... پشت ... و بعضی با ... سرخ باشد
حلسا ... مونث
محلوس کم ... کوشت

ض حلس البعیر حلس ... شتر را و حلس السماء ... باریدن

س حلس فی هذا الامر ... بان و لازم کرفتن او ... و کذلك حلس به
ارض محلسة زمینی که کیاه برو ... مانند حلس شده باشد از ...
سیر محلس ... کم ... یعنی ... و ما هو الا محلس علی الدبراء ... هذا الامر ... الحلس ... الدبر
احلس البعیر حلس پوشانید شتر را یا حلس پوشید شتر و ... احلسته ... اذا امرتها علیه و احلست السماء ... بوشیدن ... بارید و احلست الارض ... کرد ... کیاه و پوشید زمین را و نیز احلاس افلاس ... بعیج ...
تحلس لکذا ... کرد ... براید و تحلس بالمکان مقیم شد بجای
رجل مستحلس ... لازم ... جای
استحلس السنام پیه ناك شد ... و استحلس النبت

انبوه شد کیاه ... که پوشانید زمین را و استحلس فلان الخوف لازم کرفت خوف او را و خشد ... و احلس اسناه ... و پوشانید ...
احلس ... لیاسا کاحمر سرخ مایل به سیاه کردید

ح ل س م

حلسم کاروت ... ناك

ح ل ط

ن حلط سوکند یاد کرد و ... و خشم کرفت و شتابی کرد در کار

س حلط خشم کرفت و شتابی کرد در کار
احلاط یعنی حلط که ضد ... و فرود امد بخانه ... که ... بخشم او ... مقیم شد بجای و احلط فی الیمین ابتهاد کرد در سوکند و احلط فلان البعیر ... ناقه ... و ... و الصواب فیه بالخاء المعجمة
احتلاط سوکند یاد کرد و ... و خشم کرفت و شتابی کرد و ... کردید

ح ل ف

حلف ... خشم ... است
حلف بالکسر سوکند و عهد و پیمان که در میان قومی باشد و دوست که برای یار خود سوکند خورد که با وی غدر نخواهد کرد احلاف جمع
حلیف کامیر هم سوکند و هم عهد حلفاء جمع و در شعر ... جوهره ... احلاف ... و حلیف ... و نیز ... و اسد و حلیف ... نیز زبان و فصیح
حلیفة کسفینه موضعی است ... که مصدقه ... کلاب ... چون از مدینه بیرون شوند در انجا ... نام ... بن جشم ذو الحلیفة کجهینه موضعی است

برشش میل از مدینه منوره وآن
آب بنی جشم و میقات اهل مدینه و
شام باشد و موضعی است میان
جاده و ذات عرق
حُلَیفَتَانِ نام موضعی است
اَحْلافٌ علی الجمع در شعر زهیر قبیله
اسد و غطفان است لانهم تحالفوا
علی التناصر و قومی از ثقیف لان
ثقیفا فرقتان بنو مالک والاحلاف
و شش قبیله از قریش عبد الدار
و کعب و جمح و سهم و مخزوم و عدی
لانهم لما ارادت بنو عبد مناف
اخذ ما فی ایدی عبد الدار من
الحجابة والسقایة وابت عبد الدار
عقد کل قوم علی امرهم حلفا موکدا
علی ان لا یتخاذلوا فاخرجت عبد
مناف جفنة مملوة طیبا فوضعها
لاحلافهم وهم اسد و زهرة و تیم
عند الکعبة فمسوا ایدیهم فیها
وتعاقدوا و تعاقدت بنو عبد
الدار و حلفاؤها حلفا اخر موکدا
فسموا الاحلاف
اَحْلافی منسوب بحضرت عمر رض
بدان جهت که از قبیله عدی است
وادی حَلاقی کعنزلی وادی که گیاه
دوخ رویاند
حَلَفَاءُ کحمراء و حَلَفَة محرکة گیاه دوخ
حَلِفَة کفرحة وخشبة و جحزة بالهاء
بر ان روی و نیز حلفاء که نیز گیاهی است
بیابانی حُلَیف کجع
اُحْلُوفَة کاحدوثة سخن که بدان
کسی را در سوگند افکنند
مَحْلُوف سوگند محلوفة کذلک
ض حَلَفَ حَلْفًا و کسر و حَلِفًا
ککتف و محلوفا و محلوفة سوگند
خورد و یقال لاء و محلوفاه بالمد
و محلوفة بالله یعنی سوگند مینخورم
و حَلَفَت بعتقله مغرب نهی
لمن یحتر منه
حَلِیف کسکین سوگند دهنده و
هر آنچه مردم در آن شک کرده سوگند

خورند که چنین است چنین نیست
و منه کمیت مُحْلِف یعنی شتر اللون
که بعض او را کمیت گویند و بعض
سرخ و قولهم حضار والوزن
محلفان و هما نجمان یطلعان قبل سهیل
فیظن الناظر بکل منهما انه سهیل
و یحلف انه سهیل و یحلف اخر انه
لیس بسهیل و غلام مُحْلِف کودک
که در بلوغ وی شک کنند و ناقة
مُحْلِفَة آنکه در فربهی وی شک
کنند
اَحْلَفَ فلانا سوگند داد او را و
اَحْلَفَ الغلام تجاوز کرد ایام
نزدیکی بلوغ را و اَحْلَفَت الحلفاء
سبز گردید دوخ و ما احلف
لسانا چه تیز و فصیح است زبان او
حَلَّفَه و تحلیفا سوگند داد او را
حَالَفَه محالفة معاهده کرد با وی
و حالف فلان فلانا لازم گرفت
او را
تَحَالَفُوا با هم عهد و پیمان بستند
و سوگند خوردند با یکدیگر
اسْتَحْلَفَه سوگند داد او را

حلقس

حِلْقِس کهزبر متکبر بیباک و گوشت
که مجلبها کوشت پارها از بدن
وی بر آمده باشد

حلفق

حُلْفُق که قنفذ زن بیرون کننده کاره
باشد

حلق

حَلْق بالفتح بمعنی حلقوم حلوق
و الحلاق جمع و درختی است مانند
درخت انگور و حبیل نباته فی السفر
فیکون اجود من العصبل والزنجان
و یحیی حبلا نهاوتلفی شوذ یکن
ثانه فیصیر قطعا شواکا الکتل
البابل حامض جدا تتیع الصفراء
و یذکی اللهب
و حروف حلق شش است همزه و
ها و عین و حا و غین و خا

حَلْقَة بالفتح هر چیز مدور که بشکل دائره
و زره یا هر سلاح که باشد و حسن
و ظرف خال یا نده بعد از آنکه چیزی
در وی کرده باشند و پری حوض یا
کاز پری که بلند باشد و داغیست
شتران را و حلقه در و حلقه مرکّ
و قد تفتح لامها و تکسر او لیس فی الکلام
حَلَقَة محرکة الا جمع حالق او لغة
ضعیفة حلق محرکة و کبدر و حلقات
بالتحریک بکسر الحاء جمع و نهادن
زاد و حلقه انشی که نزد یاب همن
فرج و دبکری که بسته می شود بر صفی
و کشاده میگردد برای حیض و
انزال حلقه سفت بر دم از زن
و نیز حلقه بالفتح برای مرة است
حلق و چون کودک از وقع نشد
حلقنا ای حلق راس حلقه نیم
حلقه
حَلَق بالکسر انگشتری پادشاه و
انگشتری بی نگینه از سیم و شتران
و گوسپندان زن بیها
حلقة بالکسر برای نوع و حالت
است حلق کالجلسة من الجلوس
حُلُق بالضم شکل یعنی پیر مرد که
حلق بالتحریک شتران که بشکل
حلقه داغ بر آنها کرده باشند
آثار حلقیة محرکة نشاد موکه
و زندان وی ا مرض عارض شود
از سبب آن کشتی کردن خزان
حالق کصاحب و مملو و پستان
پرشیر حلق و حوالق جمع و نا الکبر
رفتن بر درخت و کوه بلند و جای
بلند یقال الجام من حالق ای من مکان
شرف و پیمین و شرنده سوی
حلقه محرکة جمع و قولهم لا افعل
ذلک ما انک حالق ای اشکالها الله
حتی حالق شعرها
حالقة کصاحبة قطع رحم و ذبح
که از مصیبتی موی سر خود ستره
باشد و جمعین
حلاق کمه نظام و حجام است

حلاق کشداد بد حلق و تیکیت
بیا فتن باده حمر از کشتی و باد و دار
تشد ابر ان و کت لالمراة
حلاقة بالمرحه بالضم و هما ستره
از بر
حلاق کغاب صف یقال اضربوا
بیوتهم حلاقا و معنی حلقت
یقال الکاس بجهد الحلاق و یعنی
سر تیبال ستره موی
حلاق کشداد شرنده سر و شیر
حلوق الارض بالضم آب اهمهای
نعبین و وادیهای و جایهای تنک
آن
لحیة حالق کابر بر ریش ستره
و نکویند لحیة حالقة
یوم تحالق اللمم روز جنگ قبیله
تغلب با بکر بن وائل سمی بذلک
لان الحالق کان شعارهم یومئذ
سیف حالق و قد تشید بند
و رجل حالوق و مردی بر ندع کار
حواق در دکانست و حالق مردم و
بلاو سختی و از اعلام است
حیلق بلا و سختی
حُلْقَان بالضم خوناپه کرده و
تمام وی پخته باشد
حُلْقَانَة یکی
محلق کمنبر استره و گلیم درشت
کانه یحلق الشعر من الوجه
محلقة استره
حُلْقُوم بالضم خشکنای گلو
ن حلقه زد بر حلق وی و
حلقها اشد بر حلق زده او را
خدای
و عقر لها حلقا مثلا کر از اذا و دعا
خدای بر وی حلق و دریش حتم
کرد اندک فن اوذا المجد المدین هوبا
لنبوین و نزد کسیل او من یحن
المجدین و حلق الحوض پر کرد
حوض را از آب و حلق الشوق
اندازه کردن را
ض حلق راست حلقا و حلقا

دوخ
بادل سفیدی ... بر روئی ... کور دان خصیر ... ده

موی سر درو یقال حلق رأسه حلقاً ولا
یقال الحلق الا فی القفا
س حلق الفرس حلقاً محرکه ورمی
و پوست خفکر و بید بغضیب اسب
کشنی کردن و کذلک حلق الحمار
و حلق الحوض پر کرد آنرا
و حالق کصاحب خم و آوند لخالی
و طبائد اسپید و گوسپند لا
و حلوق کصبور خرما کرده و ثلث وی بخته
باشد و حلقه بالکسر نیکی و بخلاف اندی که
درو انجا سر تراشند و منه حدیث عبد الرحمن
بن عوف لانه جئت بالعصت فی حلقه
کالحلقه و ارسلناه اسمه یا بکر و عمر حلقه
و حلقه کمعظمه اشتران که داغ شکل
حلقه فراخ بر آنها کرده باشند و نام
اسپ عبدالله بن عوق
و حلق راسه تحلیقاً و تحلاقاً مبالغه
موی سر دو حلق البشر تحلیقاً
پختن گرفته دو ثلثان و حلق ضرع
الناقه بلند شد و شیر پستان نا قه
و حلقت عیون الابل فرو رفتند
چشمهای اشتران بمغاک و حلق
القمر هاله در ته نمود ماه و حلق النجم
بلند شد ستاره و حلق بالشیء
الیه ما ند اختن چیز را بسوی وی
شربت سوی او انداختن و حلق خیوشی
شیر کرد او بمیزان آن خالقی صحر آن تفرکرد
شعر من حلق ببصره الی السماء
بر داشت چشم بسوی آسمان و نیز
تحلیق بلند شدن مرغ در هوا
و شکل حلقه فراخ کردن تسود
تحلق القمر هاله در نمود ماه و تحلقوا
حلقه حلقه نشستند
تحالق موی تراشیدن یکی دیگری را
لاختلاف موی شردن
استحلقت المرأة شیر شد از
جماع و منها ملکت و کذلک
استحلقت الاتان
حلقین کتخ ج معنی حلقان
است تحلقه یکی
حولقه لا حول ولا قوة الا بالله کفت

ولد کورانشس وملق

ح ل ق د

حلقد کزبرج بد خوی گرانروح

ح ل ق م

حلقوم بالضم نای گلو و ان مجم
جمع
رطب محلقم بکسر القاف غوره کرده تا
پختگی شروع شده باشد از بن و
کذلک بسر محلقم و حلقامه بالفتح
حلقمه بحلقه ترید حلقوم او را
و احلنقم کذاشت طعام را

ح ل ق ن

حلقانه و حلقان بالضم خرما که
بیشکروقت از دو ثلث وی
باشد
حلقن البسر حلقنه رسید که رفت
عوره خرما یا رسید کرده بد و
ثلث وی محلوقن بفتح نیز زانو
زده است

ح ل ك

حلک محرکه سیاهی سخت و حلک
الغراب سیاه زاغ و منقار آن محلک
بالضم سیاهی سخت و جنسی کش زبان
و کرمکیست که حد رویک باشد نوع
از عظایه است یا جنس شش نعت
دیگر اند حلکه کهمزه و حلکا مباد
و حلکوکا و کفاهنا و کفلواه و حلکی
کفلی
حلکوک کعصفور و قربوس سخت
سیاه
حلکلک کعلیطن سخت سیاه
و حلک حلوکا و حلوکه سخت سیاه
شد
س حلک حلکه و حلکا محرکه
سخت سیاه شد حالک سخت سیاه
مستحلک سخت سیاه
محلولک کعشوشن سخت سیاه
محلنکک کجحمرش سخت سیاه

ح ل ك م

حلکم کجعفر و قنفذ سیاه از هر
چیزی

حلکمه سیاهی

ح ل ل

حل بالفتح روغن کنجد
حل سکنیت که اشتر بدان نشان
زانو کشیدن تا بر خیزد حل حل
منونین کذلک
حلة بالفتح و بکسر ضم تفت وخنور
و شکنبه یقال رمیته حلته و حلة
الشیء جهد آن و مقصود آن و نیز
حلة بالفتح بیهی است با حیثیه
دجیل از بغداد و کذلک ازکوم
شریفه میان ضریه و عیاممه نام موضع
است نزدیک تیمن نزدیک حضیره و نیز
کالاذلد فی و منزل و بکبا و موضعی است
شام
حل بالکسر بیرون حرم است
مرد بیرون آمده از احرام و حلال
نقیض حرام و نشانه و کشایش
سو کند بکفاره و استثنا و یقال
یا حالف اذکر حل اعی استثن و
فعلته فی حله و حرمه بالکسر والضم
فیهما ای فی وقت احلاله و احرامه و
حل و بل یعنی مباح و مذکور است
در ب ل ل
حلة بالکسر گروهی از مردم که
فرود آمده باشند و نوعی از فرو
آمدن و جماعت خانهای مردم یا
صد خانه و مجلس و جای انجمن
مردم حلال جمع و درختی است خار
دار که اشتران بر غبت خورند و
پاره از بوریا و شهد پیدا کرده
صدقه بن منصور بن دبیس مزید
و وی است نزدیک حویزه بنا
کرده دبیس صفیه و منزل جماعه
وحلة بن قیلة اذا غال عند اولئک
حل بالضم نبات کنجد تهاست
فروهشته باشد جمع احلال است
حلة بالضم ازار و ردا برد و جامه
باشد یا ازان و لا یکون حلة الا
من ثوبین او ثوب بطانه و حلال
حلل و حلال جمع و ذو الحلة

لقب عوف بن حارث بن عبد
مناف
حلل محرکه سستی پاها یا سستی ران
فروهشتگی پای ستی که بیا
خاص است باشتران و لاغری و بیت
وران و نوعی از درد سینه دردی
زانو است
حال الغر فرو آینده حلول احلال
کمال و حلال کرکع جمع و قالب من
الذین الحال یعنی خلاف و قیل
حلال کسحاب نقیض حرام و بکسر
کسی که از احرام بیرون آمده باشد
و منه کویند حالال کحبیه نوانو
است
و حلال ابن نوب ابن حلال عتکی
و رجیر بن حلال و احمد بن حلال محدثان
اند و حلو حلال کلام کرده داشت
شک نباشد
حلال بالکسر کیت نشان دار
و متاع یا لان شتر و کره همچنین
مردم که بجای فرود آمده باشد
حلیل کامیر شوی و زوجه و مردم
منزل و نقیض حرام
حلیله کسفینه زوجه و زن
هم منزل
حلیل کربیر موضعی است سلیم را
و اسپیست از نسل حرون که
اسپ هیثم بن کثیر است و از اعلا
است
حلان بالضم بچه و کنده لبکیت
یقال العطر حلان یعنی ان آنرا
بحال الهامدر خالدو بر ناخاص
بچه که شکم شاد در گفانید
بیرون ارند و سوسمار و جن
ورایکان یقال دمه حلان ای
باطل
احلال کرد لاغر بن بعد از ان و قیح
بچه دو سرین و زانو و شتر که
بپاهایش سستی پیدا آن فروهشته
شده باشد
حلاله مونث

حنوور ... خنوب از که نه بکی

کهالیده ... ورکانیه [illegible]

تحلیل بالکسر سوراخ نره و سوراخ پستان تحالیل جمع و بدون الف و لام وادی است
تحلیلی مقصور شعبان است که بنی لحیان
تحلیلة بالمد معرفه کوهیست
تحلة کفاره سوگند یا استثناء آن و تحلة القسم والیمین اندک و منها فتمسه النار الا تحلة القسم ای مدة یسیرة
تحلیل بالکسر سوراخ نره و سوراخ پستان
محل بکسر الحاء دو جای است یمین و جای گشتن هدی و زنان
و محل الدین مهلت وام
محل جای فرود آمدن
محلة جای فرود آمدن و فرمان ان و جای باش و شهری است بر مصر و نیز چهار ده موضع دیگر است
و روضة محلال بالکسر مرغزاری که در وی بسیار فرود آیند و کذلک مکان محلال
حلحل معرفة موضعی است
حلحلة از اعلام است
حلحول بدون الف و لام دهی است نزدیک حبرون در آن ده است قبر یونس علیه السلام والعیان
حلحول بضم الحاء
حلاحل بالضم موضعی است و مهتر دلاور و بزرگ و فربه بسیار مروت یا سطبر سخت حجم الرجال و منه الاقیل حلاحل بالفتح جمع
حلال بن یحیی بن تزی تابعی است
ن حل گره و بند و حل العقدة حلا گشاد گره را و الشعر حل العقال مثل فی خطة لایشتد سهل الاغلال المعنا امر تحصل فی ادنی مدة کفک ادحل العقال و حل مجهولا گشاده کرده شد و کذا اختر شد و کذلک تحل الکا

ای مکن
ض حل من احرامه حلا بالکسر بیرون آمد از احرام و حل له الشیء حلة بالکسر حلولا ... بجای سمیه کرگشتن وی انجا روا
وحلت المرئة بیرون آمد زن از عده و حل امر الله علیه حلولا واجب شد و حل الدین حلولا گذشت مهلت وام و واجب شد اداء آن و حل حق علیه محلا واجب شد حق بر وی مصدر کالمرجع و حل حلالا و حلالا بالکسر حلال شد
س حللت یا رجل حللا محرکة احل شدی ایمرد و کذلک حللت الدابة
ن ض حل المکان و به حلا و حلولا و محلا و حللا محرکة و این نادر است فرود آمد بجای و کذلک حللت القوم و حللت بهم و حل المکان فرود آمدن در آنجا فاقبل باء الهمزة
محل از حرم بیرون آمده و گوسپند که چون یکماه بهار خورد شیر فرود آرد و حل بحل مرد شکسته عهد حرام یا مرد که هیچ عهد بر خود ندارد یا انکه نه احرام یا حرم ذا حرمت نیست
تا غفة محلة نیشته که بجایش یکید خانه داشته باشد و محلات دیگ و دستاس و محلات دیگ و دستاوراد لو و مشک و کاشه و کارد و شیر و آتش زنه
احله المکان و به فرود آورد او را در آنجا
و احل من احرامه بیرون آمد از احرام و احله الله حلالا کرد آن را خدا و احل الله الامر علیه واجب گردانید خدا کار را بر وی و احلت الشاة بسیار شیر گردید گوسپند از خوردن گیاه ربیع

بعد از ان که شیرش کم یا خشک شده بود
شاة محل بعض ایشان و احل در ماههای حلال در آمد و در حل در آمد که بیرون حرم باشد و بیرون آمد از عهد و میثاق که بر خود داشت
و احل بنفسه سزاوار عقوبت کرد
محلل کمحدث اسپ سوم در رهان که اگر سبق یابد بگیرد و اگر مسبوق شود چیزی ندهد و حلال کنند شرط المحلل بر زوج بر شوهر اول
محلل کمعظم انست بیابان یا کرده و هر یک شتران در فرود آمد بیرون و کذلک اخر باشند
حلله المکان فرود آورد او را در جای و حلل العقدة نیک گشاد گره را و حلله حلال کرد یا روا و حلل الیمین تحلیلا و تحلة و تحلا و لیحز شاذ است گشاد سوگند را باستثنا یا بکفاره یا کفاره سوگند داد و نیز تحلیل ایجد در مبالغه کرده نشود فیقال ضرب ضربا تحلیلا یعنی زدو زد اندک بقدر تعزیر و ادب
تحلل السفر بالرجل بیمار شد بعد مراجعت سفر و تحلل فی یمینه استثنا کرد در سوگند و تحلل من یمینه بیرون آمد از قسم بکفاره و نیز تحلل بحل خواستن
حاله محالة فرود آمد با وی و هم منزل شد او را
تحال القوم فرود آمدن
احتل المکان و به فرود آمد در آنجا
انحلت العقدة گشاده گردید گره
استحله حلال ساخت او را و حلال پنداشت و حلال کردن خواستن
محلحل مبینا للمفعول یعنی حلاحل است
حلحله بالابل حل حل گفت شتران و ذلک و حلحلهم و حلحلة جنبانید

ایشان از جای و دور کرد
تحلحلوا جنبیدند از جای و دور شدند

ع لم

حلم بضم و بضمتین خواب که دیده شود احلام جمع
حلم کمنع خواب دیدن در خواب
حلم بالکسر آهستگی و بردباری و عقل احلام و حلوم جمع و منه قوله تعالی ام تامرهم احلامهم و ذو الحلم اللعب عامر بن ظرب است
حلمة محرکة سر پستان و ان دو باشد و گیاه سعدان که با بوی دیگر و کنه خرد و کنه بزرگ از لغات اضداد است و کرمی است که در چرم افتد و هر گاه دباغت کنند جاهای خورده ان در پیدا و تهیده گردد حلم جمع و حوزهای حلمتان محرکة موضعی است
حلیم کامیر بردبار حلماء و احلام جمع و یکی از نامهای باری تعالی و پیر فربه و شتر فربه و نام حد ابی عبد الله حسین حلیمی حنفی نصیبی که پدرش محمد بن حسن نام داشت و برادرش حسن و حلیم بن داود و محمد مروزی بن حلیم محدثانند و حلیم بن خفاف قبیله است
حلیمة کسفینة نام مرضعه نبی صلی الله علیه و سلم و ان دختر ابی ذویب عبد الله بن حارث بن سعد است و نام دختر حارث بن ابی شمر و منه المثل ما یوم حلیمة بسر و الاصل انا باها وجه جیشا الی المنذر بن ماء السماء فاخرجت لهم مرکنا من طیب فطیبتهم فقالوا المثل یضرب لکل امر متعالم مشهور و یضرب ایضا للشریف النابه الذکر و ابو حلیمة معاذ انصاری قاری تابعی است

کعب بن مالک غزوه بدر سعید

حُلَیمة کجهینة موضعی است
حُلَیمات کجهینات یکو دها است
بدهنا یا پشتها است بمعنای
فلج
حالم کصاحب محتلم و بالغ
حلام کزنار بن خالد و بره و حشی
از عدوان و دم حلام خور هلج
حالوم نوعی از پینواست یا شیر
سطبر شده که شاید پنیر نانه
باشد
احلام ابحسان [illegible]
ان نیامده
احلم بخاری بن عبید بضم الکاف
و عمر بن حفص احلم محدثان
اند
عناق محلمة بز غاله بسیار اکثر
تحالم جمع
حیلم کحیدر ستور خرد
ن حلم حلما بالضم خواب دید
و محتلم شد و حلم به و حلم عنه
دید برای وی خواب دید او را
در خواب و حلم البعیر دور کرد از
وی حلم را که کنه بزرگ باشد
و نیز حلم بالضم جماع کردن در
خواب
س حلم البعیر بسیار کنه گردید
بعیر حلم ککتف و غنم حلمة از همه
مته و حلم الجلد حلما محرکة تباه
شد پوست و کرم افتاد در آن
ک حلم حلما بالکسر بردبار گردید
احلمت المرأة فرزندان حلیم زاد
زن
تحلم کتصدق نام خواب و نام [illegible]
حلمه تحلیما و حلأه [illegible] کذب [illegible]
کرد ایشان او را بحلم کردن فرمود
و حلم البعیر دور کرد از شتر کنه
را
تحلم خواب بدید و تحلم الحلم خواب
بدیدن خواب کرد و تعبید و تحلم
بتکلف بردباری نمود و تحلم
المال فربه شدند شتران و تحلم

الضب پیه ناک گردید سوسمار و کذا
تحلم الصبی و تحلم الجراد
تحالم الحلم نمود از خود که نباشد
احتلم خواب دید و نیز احتلام جماع
کردن در خواب
انحلم خواب دید

ح ل ن

حلوان بن خالد و نیزه و مذکور است در
ح ل ل

ح ل و

حلو بالضم شیرین ضد تلخ و حلو
الرجال و رجل حلو مرد سبک در
خوش اینده بخشم حلوون جمع
حلوة مؤنث حلوات جمع
حلوة بالضم معرفة نام اسپی و چاهی
است
حلو بالکسر نوعی از الات خرد
جولاهه
رجل حلو کعدو بمعنی رجل حلو است
ناقة حلوة کعدوة خوش اینده
در دل
حلاو و اهاکان [illegible] باب باید
حلاوة کتاب کوهیست نزدیک بنیة
و بفتح و مذکور است در ح ل ء
ابو الحسن حلاوة علی بن عبد الله بن [illegible] صفت
کننده از روسای فرقه امامیه
است
حلواء و بقصر نوعی از طعام و
میوه شیرین
حلوی بالضم نقیض مری یقال
خذ الحلوی و اعط المری
حلاوة شیری و ارض حلاوة
زمین که رها سطبر و درشت
روید آن و حلاوة القفا وسط قفا
وسط قفا و در آن چهار لغت
امد حلاوة و حلواء و حلاوی
بالفتح والمد و حلاوی بالضم والقصر
حلاوی جمع
ثمرة الائمة عبد العزیز حلوانی
بن احمد که بجای نون همزه گویند
و ابو العاص عبد الصمد حلوانی بن احمد

منسوب بدوی حلاوة
حلاوی بالضم درختیست خرد
و گیاهیست خاردار حلاوتیات و نیز
حلاوی جمع
حلوان بالضم مزد دلال و کاهن
و کابین زن و انچه دهند برای
متعه زن و چیزی که برشوت دهند
و پاداش یقال لا اخذ منک حلوان
ای لا آخذ منک [illegible] اجر آن و معرفة دو
شهر است دو ده است و حلوان
بن عمران بن حاف بن قضاعة که
بنیهای از صحابی ابن اولاد و عله
باز حلوان است
قول حلی کغنی سخن شیرین
ناقة حلیة کغنیة ناقه خوب که خوش
اینده در دل
ن حلا الشیء شیرین گردانید اورا
و حلا المرأة زیور ایها کردن زن را و ما
یمر و لا یحلو نه تلخ و نه شیرین
و حلاه الشیء حلوا اذا داد او را این
چیز و حلاه حلوا و حلوانا بالضم
در نکاح او داد دختر یا خواهر خود
را و ستد از کابین آنها چیزی بجهة
خویش و نیز حلو و حلوان کبیرا
برسم هدیه چیزی دادن بوسی که
کرده باشد و پاداش دادن
س حلی الشیء شیرین یافت ان را
س ن حلی بعینی حلاوة و
حلوانا خوش امد بچشم و حلی
بقلبه و بصدره خوش فرود آمد
دل یا باب [illegible] معنیه [illegible] است
است و از رضی معنی شیرین گردید
است و حلی بتحریم رسید از وی
بجیرو منفعت
س ن ک حلی حلاوة و حلواء
و حلوانا بالضم شیرین گردید
احلاه و احلاء شیرین کرد دانید ان
را و شیرین یافت ان را و ما یمر و
ما یحلی نه سخن تلخ گوید و نه شیرین
و [illegible]
علی [illegible] شیرین گردانید

پنداشت و با نمیعنی مو بر کفتن حلاوة
قیاس است نیز تحلی بچشم کسی خوش
نمودن چیزی را
تحلاه شیرین یافت ان را
حالیة محالاة خوش طبعی کرد هم
بادی
تحالی شکفته و زیبی نمودن کسی
تحالت المرأة اذا اظهرت حلاوة
و عجبا
استحلاه شیرین شمرد ان را
احلولی کاحشوشن شیرین گردید
واحلولاه شیرین یافت ان را

ح ل ی

حلی بالفتح پیرایه و زیور از معدنیات
باشد یا از سنگ حلی کدلی جمع
یا حلی جمع است و حلیة کظبیة بجای
و موضعی است بتهامه
و حلی السیف پیرایه شمشیر حلاه
السیف مثله
حلیة بالفتح معرفة جایی است
شیر [illegible] در نواحی یمن و دو موضع
دیگر است
حلیة بالکسر زیور و حلی بالکسر و
الضم جمع کلحیة و لحی و ارایش
شمشیر و خلقت پیکر و صفت
مرد
حلی کغنی خشک شده گیاه نصی
حلیة یکی احلیة جمع
حلیا کحمیا گیاهیست و نوعی
از طعامهای عرب ان
الحلیا بالکسر معرفة موضعی است
ض حلی المرأة حلیا پیرایه کرد
زن را
س حلیت المرأة حلیا بالفتح با
زیور شده و مستفید گردید بان
و زیور پوشید و صار ذات زیور گردید
المرأة حالیة و حالیة و حلیة زن
است از ان حوالی جمع و قولهم [illegible]
[illegible]
کثیر [illegible]
و حلی فی عینی خوش امد در چشم

سیف محلّی شمشیر با آرایش و که
لجام محلّی
حلّی المرأة تحلیة پوشانیدن زن را
زیور و ساختن برای وی زیور
و وصف کردن حلیه آن زن او را یا مکر
در نشان وی
تحلّت المرأة باز پوشیدن زن و شیفته
کردیدن آن و پوشیدن زیور و
آراسته شد

باب الحاء المهملة فصل المیم

ح م ء

حما بالفتح و بحرکه خویشاوند شوی
و زوجه چون پدر و برادر و غیر
و در آن سه لغت دیگر آمده
حما کقفا و حمو مثل ابو و حم مثل
اب احماء جمع
حماة بالفتح کل سیاهی بدبو و کیاه
است
حما محرکة کل سیاه و بدبوی
رجل حمی العین کتف مرد شوخ
چشم
س حمی الماء حماء و حماءة
شد آب با لای سیاه و تیره
و حمی زید خشم گرفت زید و
حمئت البئر حما محرکة لای ناک شد
چاه
ف حما البئر حما بالفتح برآورد
و بیرون کرد لای را از چاه
احما البئر لای انداختن در چاه

ح م ت

حمت بالفتح نام کوهی و عقبه است
و یوم حمت و روز سخت گرم و لیلة
حمتة شب سخت گرم و تمر حمت
خرمای بسیار شیرین
تمر حامت خرمای بسیار شیرین
حمیت کامیر انبان و از هر چیز
و خیک روغن که در آن رب
انداخته باشند حمت جمع و
جهکیم (?) یا خیک ...
و تمر حمیت خرمای بسیار شیرین
و غضب حمیت ای شدید
تمور حمت خیک روغن که در آن رب
انداخته باشند
و تمر حموت خرمای بسیار شیرین
ض حمتک الله علیه بر ... و بیندازد ... (?)
س حمت الجوز و غیره متغیر
و تباه شد
ل حمت یومنا حمتا بالفتح
سخت گرم شد روز ما
تحمّت لونه خالص گردید رنگ وی

ح م ت د

حمیتدة معرفة موضعی است شعرا
عیدا (?)

ح م ج

تحمیج کفقود بچه خورد آهو و ماند
آن تحمیج نیز نگریستن و درچیزی
خرد نگریستن و فرو شدن چشم
بمغاک و تغییر چهره از خشم یا چشم
را گشاده و پیوسته نگریستن و
گردانیدن حدقه چشم از بیم و بود عبید (?)
و لاغری

ح م د

حمد بالفتح ستایش و شکر و رضا
و جزا و اداء حق و از اعلام است
و رجل حمد مرد ستوده و کذلک
منزل حمد و امرأة حمدة
حمدی از اعلام است
حمدان از اعلام است حمدون
و حمد بن شله
حمدویه از اعلام است
حمدویه بضم الحاء و شد المیم و
فتحها یا حمدوه بدون یاء نام جد
ابی احمد محدث بن محمد بن احمد
یعقوب بن حمدویه
حمدة کهمزة بسیار ستاینده
حمدة النار محرکة آواز و زبانه
آتش
حامد از اعلام است
حمدیة کعربیة محرکة نام جد
ابرهیم بن محمد ... راوی مسند ...
حصین است
رجل حمود کصبور مرد ستوده
حمود کتنور از اعلام است
حمید کامیر ستوده حمیدة موئث
و از اعلام است
حمید کزبیر از اعلام است و
حمید بن عبد الرحمن و برادرش
جنید صحابیانند
حمادة کجمامة ناحیه است بیمامه
حمادی له کفطام حمد و شکر است
او را
حماد کشداد بسیار احمد کننده
و از اعلام است
حماداک و حمادی بضمهما غایت
و نهایت تو و غایت و نهایت من
حمادیات جمع
احمد از اعلام است و فی المثل
العود احمد یعنی رجوع ستوده تر
بسیار احمد است لانک لا تعود
الی الشیء غالبا الا بعد خبرته و معنی
انه اذا ابتدأ المعروف جلب الحمد
لنفسه فاذا عاد کان احمد ای
اکسب للحمد له او هو افعل من المفعول
ای الابتداء محمود و العود احق به
بحمده قاله خداش بن زهیر فی
الرباب لما خطبها فرده ابواها
فاضرب عنها زمانا ثم اقبل حتی
انتهی الی حلتهم متغنیا بابیات
منها الا لیت شعری یا رباب
متی اری لنا منک نجحا او شفاء
فاشتفی فسمعت و حفظت
و بعثت الیه ان قد عرفت حاجتک
فاغد خاطبا ثم قالت لامها هل انکح
الا من اهوی و التحف الا من ارضی
قالت فانکحیه فتزوجها فقالت تبع
فلبثت ما لبث ثم قال ان ابعد المال الیک
افضل فضحکت المال فاصبح ...
و سلم علیهم و قال العود احمد و
المرأة رشد و الورد یحمد
محمدة کمرحلة ستایش
محمود ستایش کرده شده و از
اعلام است و معرفة نام فیل ابرهه
که در قرآن مذکور است
محمد کمعظم و کمعلم ... اعلام ...
منبلة ناشیة محامد جمع
س حمده حمدا و محمدا و محمدا
و محمدة و محمدة ستود او را و شکر کرد
و راضی شد و اداء حق وی کرد
و در ماثور است صلی الله
علیه و سلم انا احمد الیک الله
الیک الله یعنی شکر میکنم نعمتها
خدا را نزد تو و حمد الارض
و موافق یافت زمین را و حمد
خشم گرفت
احمد ستایش سپید کار او
یا کرد کاری که ستاینده آن را
و احمد الارض یافت زمین را
ستوده و موافق و احمد فلانا
خوشنود شد بفعل و مذهب
وی و نشر کردان آن را بر مردم
و احمد امره گشت کار نزد او
ستوده
محمد رسول الله صلی الله علیه
و سلم و اشتقاقه من کثرة الحمد
کانه حمد مرة بعد مرة
محمدیه دهی است بنواحی بغداد
و دهی است بیرون آن از ناحیه کنگ
و شهری است بنواحی تا شهری
است بکرمان و دهی است نزدیک
تونس و محله است بری و نام
شهر مسیلة که بمغرب است و دهی
است بیمامه
تحمید بسیار احمد گفتن خدا را
تحمّد علیه منت نهاد بر وی
یوم محتمد بحده روز سخت گرم
احتمد المرأة فروختن آتش ...
لاحتدام است

ح م د ل

حمدلة الحمد لله گفتن

ح م د ن

حمدونه بالفتح معرفة نام دختر
هارون رشید است و حمدونة
بن ابی لیلی محدثست و النون زائد

ح م ن
حمانی بالضم یعنی کرما

ح م ر
حمر بحرکت بیماری ایست ستور را که از
بسیار خوردن جو عارض گردد
حمر کتیمر مهتک و بعد لشکر عجم
است حمرة یکی
حُمر بالضم جمع احمر است
وحُمر الابل اشتران اصیل نجیب
حمرة بالضم سرخی و درد چشمی است
که از آن دو شب نخسبد و آن ناخوشی
از جنس طاعون بغایت سرخ
باده گویند و حمرة بن ابی شریح بن
عبد کلال از اتباع است و حمرة بن
مالک از قبیلهٔ همدان است و حمرة
بن جعفر شعبه ایست از قبیلهٔ تمیم و
مالک بن حمرة صحابی است و مالک
کوفی بن ابی حمرة و ضحاک بن حمرة و
عبد الله بن علی بن نصر بن حمرة و
این ضعیف در روایت محدثان
اند و قطب الدین حمرة بعض شیرین
حمر کهیلر سخت تر بن کرمانی نا
و بکر دو غیث حمر باران سخت
درشت که زمین برکند
بنو حمری کرمکی قبیلهٔ است
حُمرّ کسکر زور ک یشدد و یخفف
حمرة و حمرّة یکی حمرات جمع
ابن ابی الحمرة کسکره یکی از خطبا
عرب که بلیغ و نسابه بود و نام
وی عبد الله بن حصین با و ذها
بن اشعر است
حامر مرفة موضعی است بفرات
و وادی است بطرف سماوة و وادی
است پس یبرین و وادی است مر بنی
زهیر بن جناب را و موضعی است مر
غطفان را و جبل حامر در جانب
خو حامرة خو بیدکان
حمار خر و گورخر احمرة و حمر و حمیر
و حمور و حمرات و حموراء جمع و
چوبی که پیش پالان و چوب
کمر بان صیقل گر کار کند و

بالا هم چوبی که بدان مطهرا و نیز
تا سر کرده و وادی است بیمن
و از اعلام است
و حمارة قبان کرمکی است که پاهای
بسیار دارد و بغایت خرد گویند
حمر قبان جمع و حماران دو سنگ
برپا کرده که بر آنها سنگ دیگر
هند که خلاه باشد و عرب آن
کشک خشک کنند و در مثل
هو اکفر من حمار
حمار مردی بود از عاد که پسرش
مالک نام و ملیع نام داشت کان
مسلما اربعین سنة فی کرم وجود
فخرج بنوه عشرة للصید فاصابهم
صاعقة فهلکوا فکفر وقال لا
اعبد من فعل ببنی هذا فاهلکه
الله تعالی واخرب وادیه فضرب
بکفره المثل و ذو الحمار لقب اسود
عنسی کذاب که دعوی نبوت کرده
بود کان له حمار اسود معلم یقول له
اسجد لربک فیسجد له و یقول له
ابرک فیبرک
و اذن الحمار گیاهی است
حمارة نیز فریضه مشترکه
حمارة ماده خر و سنگها که گرد
خانه صیاد برپا باشد و سنگ
بزرگ و چوبهای رهودج و
هر سنگ پهنا که بر لحد نهند
حمائر جمع و نام حرة است پشت نیک
مردم و خر لجاج و سنگ که گرد
کرد حوض نهند تا آب بیرون نرود
حمارة که جبانه ایست باتی و خر
بند کان حمار یکی
حمارة بتشدید الراء و فی تخفف
فی الشعر یعنی گرما احمار جمع
حمیر و حمیرة کابیر و سفینه یونانی
که بدان زین بندند
حمیرة عابد بن عامر که عصفر جار
محدث است و حمیر بن عدی و حمیر بن
اشجع صحابیان اند و ثوبیر حمیر
صاحب لیلی الاخیلیه است

حمیر کزبیر عبد الله و عبد الرحمن
ابنا حمیر بن عمر و فقها امع عایشة
رض
حمیر کنبر موضعی است عرب حمیر که
یمن و حمیر بن سبا بن یشجب پدر
قبیله ایست از یمن
و خارجة بن حمیر صحابی است آن
بروزن تصغیر حمار است تا یحیم
چنانچه گذشت
حمران بالضم معرفه ایست یا بیانی
دیار و موضعیست بر قه و نام
مولای عثمان رض و از اعلام است
و دهیست نزدیک تکریت و
قصر حمران نیز بیابانیست
احمر سرخ رنگ و مرد بی سلاح
در جنگ حمر و حمران بالضم فیهما
جمع و نوعی از خرما است و سپید
از لغات اضداد است و زر و
زعفران و گوشت و می و نام مولای
رسول صلی الله علیه و سلم و
نام مولای ام سلمة و رجل احمر
مرد سرخ اندام جمع
و موت احمر قتل و موصوف و احمر
ثمود لقب مردی از ثمود و نام وی
قدار است که عاقر ناقة صالح علیه السلام
و قولهم الحسن احمر یعنی مرید
عاشقانرا از حسن آنچه مرید
مبارزان را از جنگ
و احمر بن معاویة بن سلیم و احمر بن
سواه بن عدی و احمر و ابن فضل و
احمر بن صحابیانند
حمراء مونث احمر و عجم و سال سخت
و بمعنی گرمای نیمروز و شهرستان
و موضعیست بفسطاط مصر و
موضعیست بقلعه و دهیست
بیمن و از اعلام است
و حمراء الاسد موضعی است بر
هشت میل از مدینه بر پی العقیق
در راه مکه و سنة اشتعمرو
و طأة حمراء ای جدیدة و گویند
مضر الحمراء بالاضافة و کذلک

ربیعة الحمراء بدان جهة که مضر
زر از میراث پدر یافته بود و ربیعه
اسب پا بدان جهت که در جنگ
شعار ایشان رایات سرخ بود
و امرأة حمراء زن سپید حمیراء
مصغر آن و منه الحدیث یا
حمیراء یعنی عایشة رض
حمیراء موضعیست نزدیک
مدینه و بیدون الف و لام
از اعلام است
احامرة نوعی از عجم که به بصره فرود
آمدند و گوشت و می و خلوق که
بوی خوش باشد
اسامر بالضم معرفه کوهیست
و نام شهری و موضعیست بمدینه
یضاف الی البغیبغة
احامرة مغاک در سنگ که آب
در آن گرد آید
محمر کمنبر اسب پالانی و خام جمع
و امن و حران که بدان پوست پا
مو باز کنند و کسی که منفعت عطا
نکند و لئیم و ناکس
یحمور سرخ و ستوری است
مرغیست و گورخر
حومر کجوهر نیز همچنین
ن حمر السیر حمرا پیه است دوال
را و حمر الشاة پوست باز کرد
گوسپند را
و حمر الرأس موی سترد از سر
س حمر الفرس حمرا کفرح ناگوار
آب خوردن جو و جز آن دیگر متغیر
گردید بوی دهن وی
و حمر الرجل بر سوخت مرد از خشم
و حمرت الدابة کند گردید از فم
مانند خر
محمر کمحسن ناقه که بجهد از شکستن
بیرون تنیاید تا آنکه بمیرد
احمر کودک سرخ زاد و احمر الدابة
علف داد دابة را تا متغیر شد
دهن وی
محمرة کمحدثة گروهی از خرمیه

مخالف مبیضه محمره یکی
حمزة محمیر اکفت او از ای حار و
تیز محمیر سرخ کردن و بریدن
پاره پاره و بمعنی گفتن بزبان حمیر
ودخل علی ملک حمیر فقال له و
کان علی مکان عال ثب ای اجلس
بالحمیریة فوثب الاعرابی فتکسر
فسأل الملک عنه فاخبر بلغة العرب
فقال لیس عندنا عربیة من دخل
ظفار حمر ای فلیحمر و پیراستن
پوست بدباغت کردن
احمرار احمرار اسرخ گردیدن واحمر
البأس سخت شد عذاب
احمار التحمیر او اکاه دام سرخ شد
تحمیر کند بخرج سخن گفتن بزبان
حمیر و بدخو گردیدن

ح م ر د

حمردة کسلة لای دنک
حوض

ح م ر س

حمارس کعلابط سخت و شیر و
دلاور
وام الحمارس بکر بن تیز کنیت فی تطن

ح م ر ق

ماعلی الشاة حمرقة بالکسر یعنی
برکو سپند صوف

ح م ز

حمزة بالفتح تیز که اسید باشد
وحمزة اسمی ترش و زبان گزی و نام
عم رسول صلی الله علیه وسلم
وابو حمزة کنیت انس بن مالک
رض بسبب تره حمزه چیدن وی
آنحضرت او را باین نام خواند
حامز مرد موضعیست
حامز الفؤاد مرد تیز فهم زیرک
وظریف و سخت دل
رمانة حامزة انار ترش
حمازة بالفتح سختی و زبان گزی
وتیزی و الفعل من کرم
حبیب حمازی کتابی تابعیست
وعمرو بن القسم حماضر بود فتح

مصر و اویقال هو بالراء المهملة
حموز کصبور ضابط و نکاهدارنده
بهوش یقال انه لحموز لما حمزه ای
ضابط لما ضمه
رجل حمیز الفؤاد کامیر مرد سخت
دل و تیز فهم زیرک وقلب حمیز دل
سخت
حمزان کصلیان معرفه موضعیست
بنجران یمن
احمز استوار تر و قوی تر و سخت
حدیث ابن عباس افضل الاعمال
احمزها
تحمز لحم الناقة مرد سخت سر بهای
انگشتان
ض حمز الشراب اللسان گزیدن
زا وحمز الهم قلبه سوخته دل
او را و تیز حمز زبان گزی و زبان
گزیدن و تیز کردن و گرفتگی و
فراهم آوردن

ح م س

حمس بالفتح او اتیس رحال
حمس بالکسر موضعیست
حمیس کنکف مرد درشت در دین
ودلیر در حرب دلاور
حمس بالضم جاهای سخت و درشت
جمع احمس است و لقب قریش و کنانه
وجدیلة و تابعان ایشان در جاهلیت
وانما لقبوا لتحمسهم فی دینهم او
لالتجائهم بالحمساء وهی الکعبة
حمسة بالضم حرمت
حمسة محرکة ستوری است دریائی
و سنگپشت حمس جمع
حماس ليثي بالكسر متولد شد در
عهد نبی صلی الله علیه وسلم و
حماس نام شاعر است و دو موضع
موضعی است
حماسة کسحابة دلاوری
حمیس کامیر دلاور و تنور و مرد
سخت و درشت
حمیسة کسفینة قلیه
احمس مرد درشت در دین و

دلیر در حرب حمس جمع و بمعنی سخت
و درشت و مرد دلاور و سال
سخت یقال اصابتهم سنة حمس
جمع یقال سنون احامس
و بنو احمس بطنی است از ضبیعه
حمساء کعبه بدان جهت که سنگ
آن سپید مایل بسیاهی است
وسنة حمساء سال سخت حمس
جمع و ابن ابی الحمساء ایمان آورد
برسوله و بیعت کرد بوی قبل
بعثت
وقع فی هیند الاحامس ای افتاد در
بلا یا مرد
حوسمیس لاغر
ن حمس اللحم بریان کرد گوشت را
وحمس فلانا بخشم آورد او را
س حمس حماسا کرمه سخت شد
در شد کردید و هن دلیر
شد در حرب
احمسه بخشم آورد او را
حمسه بمعنی احمسه است و نیز
تحمیس اندک آن دو او جران بر
آتش گذاشتن و سخت و درشت
گردانیدن
تحمس سخت و درشت شدن در
دین
احتمس الدیکان جنگ کردند
دو خروس با هم
احموس کاخشوشن خشم گرفت

ح م ش

حمش بالفتح مرد باریک ساق و ساق
باریک حماش جمع یقال ستوحمش
و وتر حمش یعنی باریک و اوتار
حمشة ورجل حمش الخلق مرد
باریک خلقت
حمش ککتف مرد باریک ساق
و وتر حمش یعنی باریک
لثة حمشة کم گوشت و یکی بمعنی
کم گوشت او تار حمشة یعنی باریک
حمشة بالکسر بخشم آوری
حماش کلادبی متعکب ابرش کیا

شاعر است
حبش بیه
احمش کاحمد مرد باریک ساق
ن حمشه فراهم آوردن را
و بخشم آورد او را و حمش القوم
راند ایشان را بخشم
س حمش حمشا و حمشه
افروخته از خشم و حمش الشر
سخت شد و حمش الرجل حمشا
و حمشا باریک ساق گردید
ض ل حمش باریک ساق شد
باریک شد ساق
احمشه بخشم آورد او را
احمش القدر و بالقدر هیزم
بسیار نهاد در زیر دیگ و احمش
النار فروزانید آتش را بهیمه
واحمش القوم و نفلانید قوم
را
حمشه تحمیشا فراهم آوردن
او را بخشم آورد او را
تحمش برافروخته از خشم
احتمش الدیکان جنگ کردند
دو خروس با هم و نیز احتماش
برافروختن از خشم
و وتر مستحمش یعنی باریک و
اوتار مستحمشة
استحمش برافروخته از خشم

ح م ص

حمص بالکسر معرفه شهریست
بشام که مردم یمن در آن سکو
دارند و قد تذکر و شهریست
باندلس از آن شهر است محمد بن
احمد بن خلف
حمص کحلی و قنب نخود و هو نافع
مکبر مدر منبه فی المنی و الشهو
والدم مفتوح للسدد و الذکر منبر
ان لا یوکل قبل الطعام ولا بعد
بل فی وسطه و ذا الحمص بضرب
وابراهیم حمصی بن حجاج که در آن
سکونت داشت منسوب است
و کذلک عمرو بن عبد الله

ووغلامبد [illegible]

حمضة نام جد ابو الحسین زاوی
حدیث مجلس بطائر
حمیضة کیفینه گوسپند زرد بد
حمائض جمع
و حمیضة جندل شاعر است
آحمض رسانیدن گوسپند حماد زرد بد
حماضة ترش دندو دانا
حموضة گوسپند زدید
حمیص مرکب ترشی نشانه
نرة است ترش که در بلند روید
وان زاد فروختند حمیضه
ن حمض الجرح حمضا و حموضا
فرونشست آماس جراحت و حمض
الاوجو حمضه کم شد تیزی جنبش
با نبض و حمض القذاة من عینه
بیرون کردن زاز چشم و
وبیرحمص در هوا ماندن و فرش کوفتن
برآوردن بجنبانیدن کبوتر فوتر
ایان شور
حب حمص کمعظم یعنی بریان
حمص تحمیصا صید کرد آهوان
زاد بهم روز
تحمص ترنجیده کردا مد و تحمص
اللحم خشک شد گوشت و ترنجید
انحمص ترنجیده باریک و نزار شد
و انحمصت الجرادة سرخ کرد بد ملخ
از خوردن فرط و ترشی سطبری
و انحمص الورم فرونشست آماس
و انحمصت الناقة الاغر و خوردنی
کردید بناقه متشاور

ح م ض

حمض بالفتح انچه تلخ و شور مزه باشد
از نبات خلاف خلة و ان بمنزله
نواکها است شتران را و خلة بجای نان
حموض جمع و معرفت این است بهم
نزدیک تمامه
حمضة آرزو کیچیزی
و بنو حمضة بطنی است از بنو کنانه
و عبد الله بن حمضة تابعی است
و معاذ بن حمضة و نعمان بن حمضه
محدثان اند و حمضیون جماعتی

و ابل حمضیة شتران باشنده
در حمض
حمض مرکب کوهی است میان بصره
و بحرین
حمضة کفرحة معرفة دهی است
از عشر
حامض ترش مزه و رجل حامض
الفؤاد متغیر دل فاسد خلق
فلان حامض الرئتین ای مر النفس
خوامض ابلها است شور
ارض حمیضة کسفینة زمین حمض
ناک حمض جمع و حمیضة ترش غم
کسفینة و کجهینة صحابی است
حمیضة بنت یاسر و حمیضة بنت
شمر کردیا حمیضة شمر دل از قبا
امل
حموضة ترشی و مغز ترنج
یوم حمض کمهر ز ورده ای عرب
است
حماض کرمان گیاه ترشی که گل سرخ
دارد و بفارسی ترشک گویند و برگ
مانند برگ کاسنی است چون از
ترش و مزه تلخ و هر دو مسکن تشنگی
و غثیان و خفقان حار و درد دندان
و یرقان است و تعلیق آن بر بازو
چون زنان مانع آبستنی حماض یکی
و انچه درون ترنج است از ترشی
محمود حمضی نزعلی نعمتین شده
از علمای متکلمین و استاد فخر رازی
است
محمض کمقعد و بضم اوله موضعی که
در وی گیاه شور خورند شتر
ن حمضت الابل حمضا و حموضا
شور گیاه خوردند شتران
حاوضة شترانی که خوامض
جمع و حمضت شتر و ذاشتم او را
و حمضت بزار دیگران کردم
ا ف س حمض حمضا و
حموضة ترش مزه کردیدا از باب
سمع محمض ترش شدن شیر
احمضته ترش مزه کردانیدن او را

و احمضت الارض حمض ناک کردید
زمین آرض محمضة نعت منه
و احمضت الابل خوردند شتران
گیاه شوره و نیز احماض کیا شوره
جوانیدن شتر را و مزاح کردن و شو
و ترش شدن و باز کردانیدن
کسی را از کاری
تحمیض ترنجیده جماع و اندک
کردن چیزی یقال احمض لنا فلانا
فی القری ای قلل
مستحمض شیر که بدیر خفته کردد
استحمض حامض یافتن او را

ح م ط

حماط کغراب موضعی است
حماطة سوزش و درشتی حلق و
درختی است مانند درخت انجیر که
در آن مار باشد و انجیر کوهی و
انجیر یا خرد و انجیر تر حماط جمع
و دانه دل و میان ان یا خون دل
گیاه ترش و گیاهی است مانند صلیان
الا انه خشن المس خاصة
حماطان معرفة موضعیست در نسفی
یا کوهیست به هناه
حمیطا مصغر حیطی بکیست در منا
حمیاطی از اسما نبی است صلی الله
علیه و سلم در کتب پیشینیان
و معنی ان حامی حرم است
حماطا بالکسر و حلوطا بالضم
کرمی است که در گیاه باشد حماطط
جمع
حمطیط محرکة گیاهی است و مار و
کرمی که در تره پیدا گردد ایام
ربیع
ض حمط حرا پشیدا و دا و پوست
باز کرد
تحمیط نابل کردن درخت زیر آنکه
تا از آفتاب بدینا باشد خوار
کردن و زدن کوبی تبالغه
منه المثل اذا ضربت فاحمط

ح م ط ر

ابل محمطرة شتران استاده کرا

بار
حمطر الفرس بر کرد مشک را و
حمطر القوس زه کرد کمان را

ح م ظ

ن حمظ و بفشردن را

ح م ظ ل

حمظل حنظل نیز و معنی
حمظل کرد نا ال جید

ح م ق

حمق بالضم و کوبی و بی عقلی و با
معنی بضمتین هم هست
حمق محرکة سپید کنبر آید از برنج
حمق کلتف مرد کم موی در ریش
و کول و بی عقل و غیر ما الحمق از زقا
بیچا است
حماق کغراب و سحاب چیچک حمانه
آن که بر اندام بر آید
حمیقی و حمیقاء بالقصر و المد بمعنی
حماق است
حموقة کمعونة احمق بالغ
حمیق کامیر نبی است
حمیق کربیر نام مردی و عرف حمیق
جمله یعنی شناخت این قدر اکو
چاحمق بو بویر و حمیقا جمله
ای عرفه جمله فاجتر و علیه یعنی
با الافراط فی موانسه الناس و
معناه عرفه و اجتره او یصبر لمن
یستضعف انسانا فیولع
بالاذی
حمیقة کحمیرة احمق بالغ
احمق مرد کول بی عقل و قوم
ونسوة حماق بالکسر و حموق بضمتین
و حمقی کسکری و حماق کسکاری
و بضم جمع
حمقاء موئث احمق و بقلة الحمقاء
و البقلة الحمقاء درخت خرفه
است
احموقة بالضم احمق بالغ
محماق زن که بچگان احمق زاید
عادت دارد
محموق حماق شده

بانیچ

حمقیتو مرکز بمعنی حماقت است
حمقیتو مرغیست سفید کحمیتو
مثله
ک حمقة السوق کاسد بازار
ک س حمق حمقا بالضم وبضمتین
وحماقة کول وبی عقل شد
محمق کسی است که فرزندان او سبک
وماده اسبی که بیکری بر زاد نش
سبقت نیابد وزنی که بچکان
احمق زاید
محمقان شبها که درو تماشا ماه نباشد
وکاه از ابرکان برند که صبح شده
احمقته کول یافتم او را واحمقت
المرأة بچکان احمق زاد زن محمق
ومحمقة بفتح است آن
حمقته بحمقا بحماقت نسبت کردم
او را وحمق تحمیق کول خوردمی
تحامق بکول ببازی داد
تحامق خویشتن را کول ساختن
استحمق کول وبی عقل شد و
کرد کار احمقانه
واستحمقته واحمق شمردم او را
انحمق کول وبیعقل کردید کرد
کار احمقانه وخوار کردید وتواضع
کرد وانحمق الثوب کهنه شد جامه
وانحمقت السوق کاسد شد بازار

ح م ق س

حماقیس سخیفها وبلاها
تحمقس خبیث وپلید شدن

ح م ک

حمک محرکة خرد ریزه باشد از
هر جنس حمکة یکی و سپشها و
مردمان فرومایه وکودکان و
مور چها وبره واسکرة وبچها
مرغ سنکخوار وشتر مرغ ریزه
واصل چیزی وطبع آن وریسمان
یانکه بسر پی زاهی پر دست افتاد
باشند ونام جد ابرهیم حمکی
محدث بن علی بن حمک
حمکة محرکة زن کوتاه حقیر
حمالک جمع حمضا اسب است بمین

س حملک فی الدلالة حمکا کن

ح م ل

حمل بالفتح بار شکم از بچه حمال و
احمال جمع وبار درخت ویکسر و
الفتح لما بطن من ثمره والکسر لما ظهر
او الفتح لما کان فی بطن او علی راس
شجرة والکسر لما علی ظهر او علی راس
او ثمر الشجر بالکسر والکسر و یفتح
فاذا کثر جمیا الفتح لحمال وحمول
وحمال جمع ومنه حدیث بناء
مسجد المدینة هذا الحمال لا حمال
خیبر یعنی ثمر الجنة وانه لا ینفد و
بدون الف ولام دهی است بیمن
حملة اهسته بر دشمن در جنک
اسم است مردی را
حمل بالکسر بار بر سر وپشت احمال
جمع
حمل بالکسر تحمل کردن و وصفن از
جانبی بجانبی
حمل محرکة بره وبرجیند ماهه و
بره سال دوم در امده حملان
واحمال جمع وابر بسیار آب و برجی
است در آسمان وموضعی است
بشام وکوهی است نزدیک مکه
قرب بئیمة وسولة وبئیسته است
اندیک غالج وکوهی است در آن
دوکوه دیکر است که آنها را اطرقان
کویند وحمل بن سعد انجمال است
وحمل بن مالک بن نابغة وحمل الحجی
بن بشیر وسعید حمل وحذام بن
حمل وعلی بن بکر بن صقر بن حمل
محدثانند
حملان بالضم سنوی بار بود از که
کسی را دهند دلی بر برداشتن
ودر اصطلاح زرکران غش که بر
زر افکنند وده هی است بیمن وقیل
حمالة بکسر نام دهیست وتا آن
کران هر مردمان بر دارند
حمالة کتاب یعنی حمالة است حمائل
کتب جمع
حمالة کتاب بزبست حمائل ودوال
شمشیر حمائل جمع واسب بنی سلیم
واسب عامر بن طفیل واسب معطر
بن اشیم واسب عبایة بن شکس
حمال کشاده بار بردار حمالون
جمع ونام پدر ابیض بن حمال و ابی
اوفی بن مطر ولقب ابی الضحی ضبیة بن نضر
حمول حلیم وبردبار
حمولة بالفتح بارکش از شتر وخر و
مانند آن وبمعنی احمال واثقال
است
حمول بالضم هودجها وشتران که
بر آنها هودج بسته باشند جمع
حمل بالکسر وبفتح است
حمولة بالضم بارها تقیال الحمولة
علیها الحمولة
حمیل کاه بر داشته شده بسو و
بیشت وپسر خوانده وبیکانه ونیز
وشتر اسقط وضامن وبچه در شکم
زن که از ملک اهل شرک اسیر ابد
وخس وخاشاک بر سر اب حمائل
جمع وپشم برجسته از تمام وشیخ
وشکم ابر اهر که هیچ عنبر و بماند و
بچه افتاده در کوی که مردم آن
را بر داشته پرورش کنند برده
که از شهر بشهر برند بفروختن
وبنو حمیل بطنی است
حمیلة کسفینة دوال شمشیر و
هو حمیلة علینا او کران ونشستا
عیال الشب بما
حمیل کزبیر از اعلام است ولقب ابی
نضر غفاری وابی است معنی
عجل از ذیل حروف
حمیلیة بالضم دهی است از نهر
الملک
حاملة کصاحبة زنبیل که سبد آن
انکور کشند ببوی خرمن
وشجرة حاملة درخت بار دار
حامل الذکر رکنهای سبزه و پیوست
ان
احمال بالفتح بطنها است از تمیم
محمول بر داشته شده و بیشت
ود جمل محمول مرد بیره منانت
سوای مرکبهای خوش رفتار
محمولة نوعی از کندم تیره رنگ
سبیتا دانه
محمل کمجلس کجاوه محامل جمع والی
بیعها منسوب ابو الحسن احمد بن
محمد بن احمد بن القاسم بن اسمعیل
بن محمد بن اسمعیل المحاملی و
ولده محمد ویحیی حفیده ولقوه
القاسم الحسین وزنبیل که بدان
انکور کشند ببوی خرمن
محمل کمنبر دوال شمشیر ونیزه
درخت
محامل الذکر رکنهای سبزه و پیوست
ان
حومل کجوهر سهیل که ابر مضاف داد
واول هر چیزی وابر بسیار آن
زبان ای ابی بدون الف ولام
نام اسپ حارث بن اوس ونام زنی
است که ماده سک ابر وزکرسنه
میداشت وماده سک شب
پاس او را داشتی نان کندم خود را
از غایت کرسنکی بخورد وابن
مثل شد فلان اجوع من کلبة
حومل وموضعی است
حوابل بالضم او پی قدم وپی ذرا
حاملة بکی

ض

حمله تحمیلا بالکسر وحملا
بالضم بر داشت بر او بر پشت
حامل بعت مذکر است از انجه
حاملة بعت مونث وحمله
علی الامر انکیخت و وعلانید
او را بر کار و قوله تعم فابین
ان یحملنها وحملها الانسان
یعنی اباکردند از خیانت در آن
وخیانت کرد آن را انسان ومراد
از انسان در انجا کافر ومنافق
است وحملت المرأة حملا بالفتح
باردار شد زن ونکویید
حملت به یا ان قلیل است
امرأة حامل وحاملة بعت است از ان

ورغلانیده
یعنی برانگیزانیده و بحرص و بر
تقاضا آوردن

وحملت الشجرة بار آورد درخت
وحملة برستور خود نشانداو را
وحمل علیه حملة بحمله کردن برو وکردن حمله
وحمل علی نفسه بدرد و مشقت انداخت
خود را در رنج وحمل به حمالة
ضامن او و کفیل وی شد وحمل الغضب
ظاهر کردن خشم را قبیل و منه الحدیث
اذا کان الماء قلتین لم یحمل خبثا
ای لم یظهره فیه الخبث
لا تحمل عنه حلیم و بردبار گردید
تحمل کسی رنج کسی بر خود نهاد
بدون حمل
احملت المرأة فهو ذات شیر زن مکید
حمل و کذلک الناقة و احمله الحمل
یاری داد او را بر داشتن
حمله الامر تحمیلا و حملا الاکلیب
فرمود او را بر داشتن و کردن کار
وحملة رسالة ای حملها الغیر اوجل
تحمل الامر تحملا و تحملا بر داشت کار
کار را بر خود گرفت و تحمل الحمالة
ای حملها و تحملوا ای رحلوا
مُحامله با هم بر داشتن
متحامل مبنیا للمفعول مصدر و
مکان هر دو آید تقول فی المصدر
مالی فلان متحامل ای تحامل و
تقول فی المکان هذا متحاملنا
تحامل فی الامر و بالامر بجهد کردن
کار را بمشقت و تحامل علیه
کار فرمود او را فوق طاقة وی و
ستم کرد
احتمل بر دم جز ید و احتمل الشیء
بر گرفتن خود گرفت آن را و شکر کرد
واحتمله بر داشت آن را بر خویش
واحتملوا ای رحلوا واحتمل لونه
مجهولا خشم گرفت و بر افروخته
گردید
شهر مستحمل انما هو ذات ادیم مردم در
مشقت
استحمال بر داشتن خواستن و
استحمله نفسه ای حملها حوائجه و
اموره

احتمل ورغلانیده شد در کاری
تحمیل بر داشتن بار

ح م ل ج

حملاج بالکسر شهر زرگران و شخا
کار و حملوج شله فیهما الحمالیج
جمع
حملج الحبل سخت تافت رسن را

ح م ل ق

حملاق بالکسر والضم و حملوق
کاسه مور کرد اگرد چشم از اندرون
که تیره سینا کرده سپیدی
پیغوله چشم که پنهانست در زیر
پلکها و سرخی درون پلک که وقت
سر کشیدن بر آید و جای سرمه
از اندرون که ملاصق چشم است
حمالیق جمع
حملق کشاد چشم و سخت نگریست

ح م م

حم بالفتح دنبه و پیه گداخته
یا بقیه پیه گداخته حمة یکی و
قصد منه الشکل ماله حم ولا سم
و بقیه یعنی نیست او را خیر که مردم
قصد وی کنند یا نیست مال ذار دو
ند یا ولی حاجتی حم ولا رم بالفتح
والضم نیست مر از آن چاره
حمة بالفتح چشمه که آب گرم از آن
جوشد و بیماران که در آن
غسل کنند شفا یابند حمات جمع
و وادیست بتهامه
وحمتا النوبرد و کوه است و عبد
الرحمن بن عرفه بن حمة واحمد بن حباب
بن حمة محدثان اند
حم بالضم بهین شتر حمام جمع و حمید
کوه هاست سیاه و خورد بدیادیه
کلاب و حم التی معظمه ان حم
الظهیره شتره کرمای نیم روز
حمة بالضم ادن رنگ ای است
و هو ما بین الدهمة والکمتة و در
الحوة و شهریست و نیش کژدم و
زهر وی لغتیست در حمة مخففه
و موضعیست و تپه ای حمم

جمع و حمة الحر معظمه ان و حمة الفراق
قضا و قد سجن فی حم کصرد و حمام
کحمام جمع
حم بالکسر وادی است بیاد طی
حمت بالکسر خوی نیکو طائفه حمتک
ای عرفت و لا تقال اطاب حمامک
و مراد
حمم محرکه سیه
حمم کصرد انکشت حممة یکی و کنیه
و هر چه سوخته شده باشد
حممة کهمزة نام پدر جبلة بن
حممة و از اعلام است
حمام کسحاب کبوتر و هر مرغ طوق
دار حمامه یکی و مذکر و مونث در
حمامه یکسانست مانند حیه
حمائم جمع و نکونید زیارت حمام و
مجاوره ابها امان من الخدیر و الفقر
والسکته و الجود والنساء و حمه
با همی بر بد الملح والدم و وضعها
مشقوقة و هی حیة علی لدغة
العقرب مجرب للبره و و دهنها یقطع
الرعاف
وحمام بن جموح و نیز حمام بدون
نسبت بچیزی صحابیان اند
محمد حمامی بن زید و محمد حمامی بن
احمد بن محمد بن فوارس و ابو سعید
طیوری حمامی و هبة الله حمامی
بن حسن و حمامی بن علی بن حبیس
الروساء و محمد بن عبد الله ابو
المغیث حمامی محدثانند
حمامه کسحابه میانه سینه زن و پیش
و بر کزیده از شتران و کوهه
و پیشه و عیبه شتر و چشتا پاکیزه
کوشک و چرخ دلو و حلقه در
و نام اسپ ایاس بن قبیصه و اسب
قراد بن یزید و از اعلام است
والحمامه من الفرس القص و حمامه
الاسلمی و حبیب بن حمامه ذکر فی
الصحابه
حمام کغراب تب جمیع ستور ان
و بهتر شریف و نام مردی و از

اعلام است و بنو الحمام بن مالک از
قبیله حمیر است
حمام ککتاب قضا و قد مرگ
حمام کشداد گرمابه مذکر است
حمامات جمع
و ذات الحمام میان اسکندریه و
افریقیه است
حمامی کرمانی بزبان و ابو الحسن حمامی
مقری عراقی است
حمیم کامیر قریب خویش و قد الحمیم
جمع و قد یکون الحمیم للجمع والمونث
و آب گرم و آب سرد از لغات اضداد
است کرما و باران که بعد گرما
سخت بارد و خوی یقال طاب حمیمک
ای عرقک و مرد شکر فته
حمیمة کسفینة آب گرم و بهین شتر
حمائم جمع و شیر گرم کرده شده
حمیمة کجهینه شهر یست بیلقا
حمیمة ماجوره
حمان بالکسر حی است از تمیم و
از اعلام است
حمان بالفتح و کعثمان از اعلام
است
حمامی بالضم از اعلام است
حامة خاصه مردم از اهل و اولاد
و شتران که بدیه نیقال کیف الحامة
والعامة
محمی بالضم نب حمیات جمع و از
اعلام است
احم تیر نازک است بد پیکان نا
نهاده و سیاه و سپید از
لغات اضداد است
و کمیت احم انکه رنگ حمه دارد
حماء بالفتح حمة و مادر و بن
مردم حم جمع و شفته حماء لثبا
فام
یحموم سیاه و دود و مرغیست
و کوه سیاه و نام اسپ حسن بن
علی و اسپ هشام بن عبد الملک
از نسل حرون و اسب حسان بن ثابت
و اسب نعمان بن منذر و کوهیست

بصره وابیت غربی منیشه وکوهی
است معروف یارضیا
حمّانام چند کوهها است بیمامه
حمومنه بمعنی نام پادشاهی
حمّه طرف جو دست تنک کرد
ان آب گرم کنند
حمّه عرکه هرانچه بران خضد
کنند وسبب
وارض محمّه زمین بااب نازمین
بی‌نبات ونیز محمّه بدون
الف ولام دهی است صعیبد
وشهریست بشرقیه ودهی است
نزد اسکندریه
ابومحمد عبد الله بن احمد حمّویه
سرخسی بفتح الحاء وشدّ المیم المضموم
وسکون الواو وفتح الیاء التحتانیه
راوی صحیح بخاری است
وبنو حمویه جوینی شیخانند
حمّاه بالفتح والضم از اعلام است
الحامیم سورتهای هفتگانه
قران که در ان افتتاح بحم است
ذوات حامیم جمع ونکوید حوامیم
اما در بعض شعرامده وان اسم
اعظم الهی است یا قسم وسوگند است
یا حروف مقطعات لفظ الرحمن
است یا بقیه حروفات المرون
حجم کسمم وهذه هذه نشتیا
ومرغیبت
حمیم بالکسر [illegible] کاوذبا
ونصم حمم جمع وازاعلام است
حمام کتلابط ازملوک حمیر
مثاملتات
حمام بوزینه بیشتاینی که بر کش
پنهان باشد وان زالجیونی طی کرد
حماحمه بکرحبید للزکام منفتح
لسدد الدماغ مقوّ للقلب
شربه مقلوم یشفی من الاسهال
المزمن بدهن ورد وماء بارد
حمام مبنیا علی الکسر یعنی باقی
تمام جزی
ن حم الامر مجهولاً قضا کرده شد

کار وحم له الامر تقدیر واندازه
کرده شد برای وی کار وحم
حمّه قصد کرد قصد او وحم
التنور تافت تنور را باتش وحم
التنیّه کمانخیبرا وحم الماء
گرم کرد آب را وحم ان تخالل البحر [illegible]
شتر وحم الله له کذا قضا کرد و
حکم نمود خدا برای او این چنین و
حم الامر فلانا در اندوه انداخت
او را کار وحم مجهولا تب کرد او
یقال حمّت تحمّی
س حم حمًا گرم شدن باشد
وسپید کردید وحمت الجمرة
انگشت شد خداک آتش وحم
الماء گرم شد آب
حم کم تم خویشاوند
حمّة کمهمتر حاجت بعض ودرغم
انداخته وحاجت حاضر وموجود
ارض محمّه زمین تب او ده زمین
بی‌نبات
احمّ الماء گرم کرد آبرا واحمه الله
له قضا کرد خدا برای وی واحم
نزدیک شد حاضر امد یقال
احم خروجنا واحم الامر فلانا در
اندوه انداخت فلان را کار واحم
تفته شد خود را باب سرد و
اب گرم واحمت الارض تبناک
گردید زمین واحمه الله شیئا
گردانید او را لعذا ونیز احمام شب
دادن یقال احمه الله فهو محموم
علی غیر قیاس واحم مجهولا بعضی گفته
کرده شد تب زده محموم ونیز احمام
تب زده و بیمار و خیم شدن مردم
ومنه احم الرجل
تحمم الماء گرم کرد آب وتحمم الرجل
سیاه کرد روی مرد را با انگشت
وحمم الغلام برامد ریش وی وحمم
الرأس برامد موی سر بعد ستردن
وحممت الارض برامد زمین [illegible]
سبزه ان اندکی وحمم الفرخ برامد پر
چوزه ونیز تحمیم متعه دادن زن

مطلقه را یقال حمم امرأته ای
متعها بعد الطلاق وشاب التحمة
بخاها اکر طلاق دهند زن را
متعه وی دهد
تحام ثابت یقال لا تحام علی هذا
خاصمه تحامه مطالبه کردم او را
ونیز تحامه نزدیک شدن وهم
بودن یقال الحاماه ای قاربه
تحمّم آبگرم کرد بعد [illegible] بر شد
لحم اندوهکین شد بشب بخواب
نرفت از اندوه واحتمت العین
گرم شد چشم و بیخواب ماند
که در دنیا باشد
مستحم مبنیا للمفعول جای غسل
کردن
استحم خوی کرد وبکرمابه شد و
غسل کرد باب گرم هذا هو الاصل
ثم صار کل اغتسال استحماما بای ما
کان
احموحی کالخشوش انحم کرد بید
تحمحم بانک کردن اسپ تازی وقت
جو خواستن وبانگ کردن اسپ کمتر
از صهیل وبانگ کردن گاو نر [illegible]
کشتی
تحمحم احمم شد ونیز تحمحم بانک
کردن اسپ کمتر از صهیل وبانک
اسپ تازی وقت جو خواستن

ح م ن
حمن وحمنان بالفتح منها کنه‌های
ریزه حمنه وحمنان ریگی ولد
قنانه صغیر [illegible] حمنان
قرادیم حلمه ثم علّ وطلح ونیز حمنان
انکور بیشت حرد دانه ودرطائف
وذانهای خورد میان انزرانک
درانکور
حمنه نام دختر جحش ونام دختر
ابی سفیان که صحابیاتند
وحمنه المعتبه فی شغالی
زنیست که ابوبکر صدیق وی را
خرید و ازاد کرد
سمال بن [illegible]

مسجد شهو نکو فه
حمینه کجهینه نام دختر طلحه
صحابیه بوده
حوثان بنی الانبیا دیه
حومانه جای درشت که سنک بلند
نباشد حوامین جمع ومنه قول زهیر
بحومانه الدراج فالمتثلم
ارض محمنه که فعله زمین بسیار کنه
حمن بن عوف که فرد صحابی است
ارض محمنه کفعینه زمین بسیار
کنه

ح م و
حمو المراة بالفتح پدر شوهر وخویشاوند
شوهر وهر دوران چهار لغت یکی امده
حموکابو وحما کقفا وحم کاب وحمأ
حمو التحریک وحمو بسکون المیم
حمونه وحمو الحبل پیچیدن و
برادرن وحم وحما آحماء جمع بالفتح
خویشاوندان زوجه [illegible] و
حمو الشمس گرمای افتاب
حماة موشک گوشت ساق ودر [illegible] پای
اسب وشتر باشد حموات جمع وحماة المراة
خشتامن زن که مادر شوی باشد

ح م ی
حمی بالفتح گرمای افتاب
حمی [illegible] علف [illegible]
حکام برای چهارپایان خود از [illegible]
منع کنند وتثنیه ان حموان اید
وفی الحدیث لا حمی الا لله ولرسوله
ای الا ما یحمی للخیل الجهاد وکذا
حمی یعنی نگاه داشته شده
حموة الالم سختی وتیزی درد
حمیه بالکسر آنچه نگاه داشته شود
از خیر وپرهیز
حمی کغنی بیمار نوع از ضرات
وهر نگاه داشته شده وکبوتر که
[illegible]
وحمی الدبر لقب عاصم انصاری [illegible]
الحامی
حمیّه کغنیه [illegible]
جمع وابو حمیه [illegible]

کشتی [illegible]

حمی قاشه یعنی آمد و اشاد است
حماة معروفست شهریست بشام
حامی نخلی بر بینه که ده بطن نیا
کشر از ان ابشن کرده باشد
وان را آزاد کنند و بر نشینند
و نکو و پشم وی نگیرند و بگذارند
تا هر کجا که خواهد بچرد و شتر که
باشد و فلان حامی الحقیقا ای نجی
حوزته و ما ولیه حاء احمع
حامیة مردی یا جمعی که حمایت مردم
خو کنند مد یکایه و سنگها که
بدان قوی دیوار کنند و حامیتان
دو کرانه سم ز نچپ و راست خوابی
جمع و هو علی حامیة القوم یعنی اخر
کسیست که حمایت کند قوم را ادد
امور انها و مضیت علی حامیتی
ای وجهی و مقصد
حمیا ثا و عرکه کو هیست بد یار الغن
و کلاه اید
حمة کفنه زهر و نیش زنبور و ما
و نیش ان حمات و حمی جمع و سخی میرتا
و حمة العقرب شم شهر ینیت و ابو حمة
محمد عبید عی نیکب بن یوسف
معروف
حمیا تیزی شد خشم و اول ان وستی
و سختی از هر چیزی و اول جوانی و
نشاط ان و حمیا الکاس تیزی می
و نوی که بجپید نشاه اند
سر
حیاک الله یعنی قد اه لک انت
نحی شیر که اسد باشد و حذ بیک
امین کرم کرده شده و دانش
نحیت بن حواجر کتیزک حجاجی آ
ض حمی التنور حمیا و حمایة
بالکسر و حمیة نکاه داشت کردا
و حمایت کرد و حمی الکلاء حمیا بالفتح
و حمیة و حمایة و حموة بالکسر منع
نکاه داشت که بکیاه زا و چو یعنی مذم
و حمی القوم یاری ده وقوم را و حمی
المریض ما یضره پرهیز فرمود چیز
از انچه زیان دارد او را

س حمی من الشی حمیه بالتشدید
و حمیه بکسر انست از عار داشت
از ان و حمی الشمس حمیا و حمیا
و حموا سخت کرم و سوزان شد آفتاب
و کذلک النحمی یله و حمی الوطیس
و حمی الفرس کرم شد اسب و خوی
کرد و حمی الیسمار حمیا و حموا کرم
شد یعنی امن زدانش و حمی الوحی
دیسیا شد نزول وحی و پیهم
فرو دامد
احمی المکان حمی کرد انید جای را که
نزد یا ن ان کسی نکردد و نیافت انرا
حمی و احمی الحدید کرم کردا هن را آتش
و احمی الله الشمس کرم و سوزان
کردانید آفتاب و کذلک احمی
النهار
تحامانا و تحاماه کوه رضع کرد و تحامی
زا و نکاه داشتن تو حامیت
عنه و حامیت علی ضیفی نیک
قیام کردم به تیمار مهمان
تحمی المریض پرهیز کرد بیمار از
مضرات
تحاماه الناس خویشتن را از وی
نکاه داشتند مردم و پرهیز کردند
از او
احتمی المریض پرهیز کرد بیمار از
مضرات بازمانده نیز احتمی آ
احموما الشی کاخوش شیا شد
مانند شد و ابر

باب الحا فصل النون

ح ن ء

حنا و بالکسر شد دحنا که برلی
معروفست بدان رنک کنند حنا
حنان بالضم جمع و منسوب بیع ان
ابراهیم حنی بن علی و یحیی حنای
بن محمد و هارون حنای بیع
و عبد الله حنای قاضی بن محمد و حسین
حنای بن محمد صاحب جزو و بوا
علی حنای و جابر حنای بن یاسین
و محمد حنای بن عبید الله که
محدثانند و وادی الحناء

مینا ز سیع و گر است
حیلاءة بالکسر شدء الحناهی نیز
و از اعلام است و حنا ة ماندو
دیبک بوده است
انحضر حانی کساحنا کید است
یعنی نیک سبز
ف حنا المکان سبز شد و دم
بپچید کیاه ان و حنا الکرة کابید
زن را
حناة تحنیا و تحنیة رنک کرد
ان نخلی حنا
تحنا رنکین شد بحنا

ح ن ب

حنب کر که کجی با نها و دوری
میا ده و کیاب یا شنا اصل باشد
اشوه و حنوب بالضم یعنی بعث
سنیا
تحنب که صلاح کاهی است زمین
انس تسبیه بشتر سوق
تحنب کشتم بر کوی پشت
تحنب تحنیبا سوخ و افکند و
تحنب از نیاس و دا ستوا رینا کر
کج و ماکل کردانید و نیز تحنیب
کوی پشت و دست ها اسب و
تحنیب کج کوری پاها یا دوری
میا دو یا بعث نباعد باشتها یا
کجی با نها . فرس محنب کمعظم
نعت ازان
تحنب فلان کوژ کرد بیمان پیری
و تحنب علیه مهربان کرد بیدیر

ح ن ب ت ر

حنبتر که رد حل شدنه و سختی

ح ن ب ث

حنبث کجعفر معرفه از اعلام است

ح ن ب ج

حنبج کزبرج سپش
حنبج کقنفذ سطبر پرکوشت
حنابج کعلابط مثله
حنابج موریها ی بزه
حنیبج مصغر البیت مرغوزا

ح ن ب ذ

حنبر کوتاه بالا و از اعلام است
حنبرة البرد سختی سرما

ح ن ب ث

کذب حنبریث دروغ خالص
بی امیغ نام حنبریث کذا که
ضرا حنبریث الاعرابیا ضعیف

ح ن ب ش

حنبش بالفتح معرفه از اعلام است
حنبش رقص کرد و پا کوفت و دست
بر دست زد که او از امد و برجست
و برفتار امد و لعب بازی کرد
و ختب ه و نقل بعض کرد و حنبشة
الجواری بازی کردند دختران
و حنبش فلانا انرا داو و دالغز

ح ن ب ص

حنبص کجعفر معرفه از اعلام است
ابو الحنبص بالکسر روباه
حنبصة در حرب و او ه دری
دشمن بپهاند

ح ن ب ط

حنبط کجعفر معرفه از اعلام است

ح ن ب ل

حنبل کجعفر مرد کوتاه بالا و نیز
یا پوستین کهنه و موزه کهنه
و در دیا و کلان شکم و فربه پر کوشت
و موزه ادیب بیابانیم
وابو عبد الله احمد بن محمد بن
حنبل امام مشهور است
حنبل بالضم شکوفه مغیلان
و بار درخت خاف و لوبیا
و تر حنابل کعلابط ابر واموا
حنبال بالکسر فربه پرکوشت
حنبال الذرا بالکسر دریا و مرد دبیا
کوی
حنبل حنبل خورد و حنبل بوشید
تحنبل بر دیت کرد

ح ن ت

حانوت دکان می فروش و نیز
و تونت حوانیت جمع و می فروش
حانی و حانوتی منسوب بان

ح ن ث ر

خِنّار بالکسر کوتاه خرد
خنزرة شنگی

خ ن ف

خنف کجعفر ملخ کوتاه پرانده
کند باشند برای نخچیر حنام است
سیجف سعد یاضی
و خنفان خنف بن سیجف برادر شش
سیف با خنفه غارت شیران
اوس بن حجر
ابو یزید بن خنف طارفی کرد زید
و ی اخذ دفت
خنوف کنیز و مرد و پشت شده
از هجان صفراء

خ ن ف ر

خنفر کوتاه

خ ن ت ل

ابو خنتل کجعفر کنیت بشر بن احمد
نضالة محدث مالی منین خنث
بالضم بنیت حمزاوان خارجه و داعی
است با خنساو انابیشتر بیرون
هزه است

خ ن ث م

خنثم کجعفر بوی سیاه خفاء
جمع در دخت خنظل و زمین است
و سیناو ابر شمایه اخنتم رنگی
خنثمة معرفه نام دختر عبد الرحمن
بن حارث و دختر بنی ابو جهل بن هشام
تمامه اصحاب عمر بن الخطاب بن
زینب خواهر ابو جهل چنانچه
گمان کرده اند بلکه دختر عم او است
کما هاشم بن مغیره باشد
خنانم ابرهای سیاه

خ ن ث

خنث بالکسر سر نرم و خلاف وسو کنند
و منها الاخ الصبی الخنث یعنی گمکیسه
را
تخانث و اقع کناه
ش خنث خنث نابزو مسنده و
خلاف سوکند کرد و میل کردن
باطل بحق یا از حق بسوی باطل
اخنثاخانث کردانید بر کشیدن

و مانند کردانیدن باطل بحق
یا از حق بباطل
تخنث عبادت کردن شبهای چند
و کوشش کردن از پرستش بتان
و اند اخنکاه زا از خود و تحنث
من کذا تو به کرد از آن

خ ن ث ر

نجل خنثر و خنثری مرد احمق
خنثرة شنگی و ابیشم بعض عقل

خ ن ث ل

خنثل کجعفر ضعیف

خ ن ج

خنج بالکسر اصل خناج بالکسر جمع
خناج کشاد بخشش
مخنجه از اد و ان است
ض خنجه نجهاکرکرداو و اوخنج
الحمل یعنی افتاد سر بزرا
خبل بمخوج نفسش از ان مخنجه
خاجته عارض شد احتیاج
اخنجه کرکرد آن را و اخنج میل کرد
و کرکرد بیدو از ام کرفت و پوشید
و شتاب کرد و اخنج کلام اندر او لغوا
کما یلوی بالخنث
اخنج میل کرد و کرکرد بید

خ ن ج ب

خنجب بالضم خشک از هر چیزی

خ ن ج د

خنجد کقنفذ ریك توده دراز
خنجود کزنبور ناک کلو و فارو و دره
است راه کرد آن در و و نگاه
دارند واو بیشانند شکر حوری

خ ن ج ر

خنجرة نای کلو و منکور است در
خ ن ج ر
خنجر نوعی از بیماری شکم
خنجره ذبح کرد او و خنجرت العنز
فربه شد بمغانك

خ ن ج ف

خنجف کجعفر و بروج و قنفذ
سر مرین کنزر ریك خجیمت
خنجفه بالضم مثله

خنجوف کزنبور سر استخوانهای
پهلو از جانب پشت خناجف جمع

خ ن ج ل

خنجل بالکسر زن سطبر بیشرم بدنبا
فریاد
خنجل کقنفذ ددی است
خنابیل کعلابط کوتاه کوتاه اندام

خ ن خ

خنخ بالکسر کلمه است که بدان گو سپند
زا زجر کنند

خ ن د

خند کعنق ابها کرد ریك فرو خوکرده
باشد و چون ریك نیکو کنند
آب پیدا شود خنود کفعول یکی

خ ن د ج

خندج بالضم معرفه از اعلام است
و ریك پاکیزه نیکو که نباتهای هم
فشم رویاند
خنادج شتران کلان
خنادج ریك توده های دراز
و ریك توده ها خرد خندج
و خندوجة یکی

خ ن د ر

خندر بالضم معرفه ده بیت
بعسقلان از ان ده اند سلامه
خندری محدث بن جعفر و محمد
خندری محدث بن احمد
خندورة سجاده و مذکور است
در ج د ر
رجل خنادر العین مرد تیز نظر

خ ن د س

خندس بالکسر شب تاریك و تاریکی
خنادس جمع
خنادس سه شب پر تاریکی
تخندس اللیل تاریك شد شب
و تخندس الرجل افتاد و ضعیف شد

خ ن د ق

خندق بنا فی انشکان زاد فی
کوسید خندقو فی و خندقوقی
بضم القاف و فتحها و فتح الحاء
فی الکل لغات است در آن و در دنکه

مضطرب احمق

خ ن د ل

خندل کجعفر کوتاه

خ ن د ل س

ناقة خندلیس بفتح الخاء و کسر اللام
ناقه کران رفتار و بسیار گوشت
ستف نجیب و اصیل

خ ن د م

خندم کجعفر درختی است که بیخهای
آن سرخ باشد خندم زنگی
از اعلام است

خ ن ذ

خنذ بالضم ریك معرفه دهی است
نزدیك مدینه و ابی باشد مر
بنی سلیم را
خنذة بالضم قوای سخت
خنذوة شعبه از کوه
خنذیان بالکسر بد پلشت و بکر
حناذ که ظلام افتاب
حناذکندا از اعلام است
حنیذ کامیر گوسپند گوشت
بریان کرده شده در مغاکه
و گوسپند گرم که بعد از بریان
کردن هنوز آب از او می چکیده
باشد و آب گرم کرده شده به
آتش و روغن است و شریتی
چون خطمی و گل و مانند آن
و ابیثیت دیاربنی سعد
حنذ بهنجا عرق
ض حنذ الشاة حنذا و
تحناذا بریان کرد گوسپند را در
مغاکه و گذاشت بالای آن سنگهای
گرم تا خوب پخته شود و حنذ الفرس
مهیر کرد و در انیدا سپ را یك
دو تك و بعد از آن در آفتاب
استاده کرده جل را بر انداخت
تا عرق کند
قربن حنیذ و محمود منعنذ است
و حنذته الشمس و المسافر خود را
آفتاب سوزانید و کذا احنذ
اخنذ بی آب آمیختن در شراب

اوند
خرقه بالکو ... کرده ان
شراب ... کنند

بوزه
کیاه ... و ... کار
پیشه

واسناد این بحیثیت زبان از لغات
اضداد است
استحنذ بر چیلو جنف سرا مثال آن
عرق کند
محنذی بیباد شنام دهنده

ح ن ذ م

حنذمان بالکسر نام قوم و کروهی
قبیله است

ح ن ر

حنوره کستوره کرمی است
حنیره شیفه کنکره طاق و کمان
یا کمان بی زه و کمانچه پنبه زدن
حنائر جمع و حقه حصر و بکمان
پهنا بناشد
ن حنرها شاکرد بود

ح ن ز ب

حنزاب کفر طاس خوانشوا خلقت
کوتاه موی یا تناور و درشت و کو
مرغ سنکخوار و خروس و کردن شی
حنزوب بالضم کره مرغ سنکخوار

ح ن ز ر

حنزره شعبه از کوه

ح ن ز ق ر

حنزقره کبحر رجل کوتاه نکو هیده
حنزقرنا حمامه مثل و مادر حنزقرنا
جمع

ح ن ز ق و

حنزقو و حنزقوه کبحر رجل کوتاه بالا
از مردم

ح ن س

حنس محرکه لازم کرفتن میانه کو
زار شجاعت
حنس بفتحتین پرهیزکاران متقی
حنوس معرب کنوس پدرش ادف
نام داشت
حنوش کحلس انکه کسی بر وی ستم کرد
نتواند و اکر ایلچی استاده شود
کواو را جنبانیدن و از جای د
کردن نتواند
یحنش بفتح الیاء و فتح النون انشد
عیشوق عمر حض و هوا و حمی و تعسیل

من الحنس

ح ن ش

حنش محرکه مکس و مار و افعی و هر
انچه او را صید کنند از طیور
و هوام و حشرات الارض یا انکه
سر وی مانند سر مار باشد
احناش جمع
و معشر حنشی منسوب و عطاء
حنشی بن حبس شاعر اند
رجل محنش کمنبر مرد پیشه ور
کارکن
محنوش کزه حنش و زانده شد
با کراه و جبر و مرد پوشیده همه
رجل محنوش مرد و رغلانیده
شده
ض حنشه زاندن و حنش
عن الشی باز کرد انید او را از ان
و حنش الصید شکار کرد
احنشه شتابانید او را و
احنشه باز کردانید او را از ان

ح ن ص

حنصا کبحر رجل مرد ضعیف
ن حنص الرجل مرد

ح ن ص ب

حنصاب الکسر بار یک کلان شکم

ح ن ص ل

حنصال و حنصاله کسر هما کلان
شکم و فیه ممیزان

ح ن ض ج

حنضج کبحر مرد سست کر کسی
از او منفعت نرسد

ح ن ض ل

حنضل غدیر خرد
حنضله ابکر آب در سنک
کلان و مغاک در سنک کلان

ح ن ط

حنط تیر کریان زنند
حنطه بالکسر کندم و ضماد مضوغ
انکه بینی سلیک آنا فرست
حنط کعنب جمع
حنطی کندم تیسیا خورنده و ناول

شود و منتفخ و ناسپید
حناط کشداد بوی خوش برای
مردکان
حناطه بالکسر کندم فروشی
حنوط فروشی
حناط کشداد کندم فروش
حناطون جمع و حنوط فروش
حناطی بزیاده الیاء کندم فروش
و حسین حناطی بن محمد و پدرش و
پدرش ابو نصر فقیهان اند
حانط کصاحب مرد با کندم و
بسیار کندم و ثمر غضا
و لحمر حانط لبنک سرخ و حانط
الصره خداوند کلان صره و
بسیار دم و حانط الکید دشمن اس
با من و کینه دارد
حنوط کصبور بوی خوش برای
مردکان
حنطیه کعلبطه کوسپند شناو
فربه و منکو راست در طه
کحنطا مرد کر پیش وی دراز و تنو
باشد
ض حنط زفیر کرد و حنط الادیم
سرخ رنک کرد بی پوست و
حنط الزرع حنوطا خداوند
وقت درو شد کشت
و حنط الرمث سپید کردید یا
رسید و پخته شد و حنط المیت
حنوط پاشید بر مرده
س حنط الرمث سپید کیاه شد
و پخته کردید
احنط الزرع خداوند وقت درو
شد کشت و احنط الرمث معنی
حنط الرمث است و احنط المیت
حنوط مالید بر مرده
و الحنط بحهول مرد
حنط المیت تحنیطا حنوط پاشید
بر مرده و حنط الرمث ای بیغر
و ادرک
تحنط المیت خوش بوی شد مرده
بحنوط

متحنط الرای دشمن است کین و
کینه دارد
استحنط دلیری کرد بر موت و است
شد بر وی جان دادن

ح ن ط ب

حنطب بر مجادی ماده از اعلام است
و مطلب بن حنطب و حنطب حنا
صحابیان اند
حنطب بضمتین لغتیست در حنطا
معجمه
حنطبه نوعی از حشرات الارض
است و دلاور

ح ن ط ر

حنطره ابر بقال ما فی السماء
حنطره ای شی من السحاب
تحنطر زرد نمود و کرد کردید

ح ن ظ

رجل حنظیان بالکسر مرد فحاش
بد زبان
حنظی به نکوهش کرد یا ن را بحش
شنوانید و هو یتحنظی ای یتفحش

ح ن ظ ء

حنظا کجعفر رجل کوتاه

ح ن ظ ب

حنظب کقنفذ و بفتح ملخ نر و
خبزدوک و مذکور است در حظب

ح ن ظ ف

حنظف کجندل کلان شکم

ح ن ظ ل

حنظل گیاهی است تلخ بر خوبزه
خرد در نهایت تلخی کرا آن را تریز
ابو جهل کویند و ایخبر درخت
منصوص یکی باشد از جمله سموم
قتاله است و ابن سینا کفته ما فی قوه
سمیت در درخت از آن حنظل بیشتر
حنظله یکی و مستعمل نمی شود او
شحمه یسهل البلغم الغلیظ المنتشب
فی المفاصل شربا او القاء فی
الحقن نافع للقولنج و الصرع
والوسواس و داء الثعلب و الجذام
و من لسع الافاعی و العقارب لاسیما

اصلی و لوبیج السن نیز آمده و
الفتل البراغیث شاطبی و
للنساء لکا باخضر و حنظل بن
حصین صحابی است
حنظلة ابن ابی عامر بن سلول زاد
معرفة چهارده صحابی اند و پنج
محدث و حنظلة بن مالک قبیلة
بزرگ است از تمیم یقال لهم حنظلة
الاکرمون و درب حنظلة در روی است
ذو الحناظل بکرة بن قیس فارس بیجا

ح ن ف

حنف محرکه استقامت و راستی
و در کژی پای چنانکه سر انگشتهای
پا سوی یکدیگر میل کند و راه رفتن بر
پشت پا از جانب انگشت خرد
و کژی در سینهٔ قدم و الفعل من
سمع و کرم هو احنف و رجل احنف
[illegible] است از ان
احنف ابو بحر احنف بن قیس کاحمدان
کبار تابعیان است
و فی حنیفیه منسوب بسوی
لا تنزلوا من امرنا اتخذها و القیاس
الحنفی
حنفاء کان و اسم و نام است حنیفی
فرازی [illegible] بن
بن عامر [illegible] است
و کنیز [illegible] کسی کند و باری
نشاط [illegible] کپشت
و اطوم [illegible]
است
حنیف کامیر مائل از هر دین باطل
بسوی دین اسلام ثابت بر آن و
حاجی و آنکه بر ملت ابراهیم علیه
السلام باشد حنفاء جمع و کو
و کفشگر و ادیب مختون و
مسلمان زانست دین
و حنیف بن احمد ابو العباس دینوری
استاد ابن درستویه پدر ابو
موسی صیمی [illegible] است
حنیفه کسفینه لقب اثال بن لجیم
پدر حیی است [illegible]

حنفیه دختر جعفر مادر محمد بن
علی بن ابی طالب کرم الله وجهه
و ابو حنیفه کنیت بیست فقیه
است اشهر ایشان نعمان بن ثابت کوفی
است و هو الامام الاعظم رح
حنیف بن رباب و زید بن سهل و عثمان
پسر حنیف صحابیانند
ض حنف میل کرد
حنفه تحنیفا الحنف کردانید او را
تحنف خود را احنف کرد و کار
کرد از پرستش بتان و حنیف
گردید و دین حنیف اختیار کرد
و تحنف الیه میل کرد بسوی

ح ن ف س

حنفس بالکسر یعنی حفنس است
یعنی تن بد زبان کم حیا

ح ن ف ش

حنفش و حنفیش بکسرهما افعی
مار بیت که لون بر داشته نقطها
[illegible]
نیاخفا است

ح ن ف ص

حنفص بالکسر زاب یک جسم و قد و زاب کوچ
است [illegible]

ح ن ق

حنق محرکه خشم و شدت خشم حناق
جمع
حنق بضمتین [illegible]
حنق کامیر بخشم آمده
ابل محانیق شتران لاغر و شتران [illegible]
از لغات اضداد است
س حنق حنقا محرکه و کتف
خشم گرفت حنق و حنیق و حانق
است از ان
احنق بخشم آورد و سخت کینه گرفت
محنق کمکرم [illegible] و احنق
الزرع از غلاف برآمد و منتشر شد
خارهای خوشه [illegible] و
احنق الصلب چسپید پشت بشکم
و کذلک احنق السنام و احنق
الحمار بار یک ولاغر شد [illegible]

کشتن خار محنوق نعتست از ان
حنوق الزرع تحنیقا بمعنی احنوق الزرع
است

ح ن ق ط

حنقط کجعفر نوعی از مرغان
است [illegible] و بدون الف و لام
نام زن یزید بن مخارقیه

ح ن ک

حنک محرکه کام دهان و زیر
زنخ از مردم و جز آن احناک الجمع
و گروهی [illegible]
بر زمین [illegible] انجاست و
[illegible] و پشتهای [illegible] و
بلند [illegible] سپید
نرم مانند کلوخ باشند [illegible]
است [illegible] بدون
الف و لام لقب عامر اصبهانی محدث
و حنک الغراب سیاهی زاغ [illegible]
ان
حنکة محرکه پشته هموار دراز نیز
بلند
حنک بالضم و بکسر آزمایش
و تجربه
حنکة بالضم آزمایش و تجربه
و چوب پاردم [illegible]
بر [illegible] استوار کنند و چوبی که
زنخ ناقه [illegible] ان بر
گردن بچه بندند تا ناقه بر آن
مهربان گردد حناک جمع
حنک بضمتین مردم دانا و استوار
بتجربه
حنکة بضمتین زن دانا
حناک ککتاب رشته و حنک بند
[illegible] و چوب [illegible]
پالان بوی استوار کنند و چوب
[illegible] زنخ ناقه [illegible]
ان [illegible] گردن بچه بندند تا ناقه
بر آن مهربان گردد و حناک [illegible]
و حناک بن ثابت ابو حناک که
پسران ابی بکر بن کلاب اند و ابو حناک
براء بن ربعی شاعر اند

[illegible]
حنیک کامیر آزموده و مرد
استوار خرد به تجربه
حنیکة کسفینه [illegible]
خوار
هذا البعیر احنک الابل ای علی
التفضیل یعنی خورنده ترین
شتران است [illegible] احنک
البعیرین و هو شاذ لان الخلقة
لا یقال فیها ما افعله
محنک کمنبر رشته [illegible] بند
و لواشه
[illegible]
[illegible] باشند
ن ض حنک الفرس حنکا
لبیشه کرد اسب را و حنک الشیء
فهمید و استوار کرد آن را
و حنک الصبی خرما و غیر آن جائید
بکام کودک مالید
و حنک السن الرجل حنکا [illegible]
و تجربه آزموده و استوار خرد
گردانید [illegible] تجربه
محنک کمکرم مرد استوار تجربه
احتنکه السن استوار خرد
گردانید او را بتجربه و احتنکه
رد کرد آن را
محتنک کمعظم مرد استوار خرد
بتجربه [illegible]
[illegible] است
حنکه تحنیکا مالید حنک
او را لبیشه و حنک الصبی
بمعنی حنک الصبی است و
حنکه السن استوار خرد گردانید
او را تجربها و تحنیک المیت
آوردن خرقه از زیر زنخ مرده
تحنک عمامه زیر زنخ برآورد
محتنک مرد استوار خرد تجربه
احتنک الفرس لبیشه کرد اسب
را و احتنکه السن استوار
خرد گردانید او را بتجربها
و نیز احتناک استوار شدن

کشن [illegible]
لواشه [illegible]
لبیشه [illegible]

از سوده شدن ولخنکه متلکو
شده‌اند ولخنکة الجراد الارض
خورده ملخ نبات زمین را ولخنک
فلان فلاناً اکر وقت عقل او را
استحکام بسیار خوار کرد بعد
که خواری واستحنکنا ایضاه
برکند و محکم کرد بیخ بیخ

ح ن ک ث

حنکث بجعفر نام نبات

ح ن ک ل

حنکل کجعفر و حناکل کعلابط
ناکس وکوتاه و درشت و سطبر
حنکلة زن نکوهیده نیاوردنی
حنکل فی الکلام گران رفت و اشتباه
کرد در رفتار

ح ن م

حنمة محرکة خواب

ح ن ن

حنن محرکة کوکال

کوکال اسم حب و سرگین است

حن بالفتح شهر رکسی یا چیزی باز
مهربانی نمودی
علی بن احمد بن حنی بکسر النون والتشدید
واحمد بن محمد بن احمد بن حنی محدثان
اند
حنة بالفتح زن مرد و بالکسر شفق
و نالیدن و معرفة نام مادر مریم
و نام پدر عمر و صحابی و جد ابو احمد
عبد الله المقری و پدر محمد بن
ابی القاسم بن علی و جد عبد الله بن
محمد بن عبد الله
جن بالکسر حی است از جن زان حی
اند سگهای بیناوار ذال جن و
کینهای آن و سگهای جن یا خلق
از میان جن و انس
حنة بالکسر و بفتح جنون و دیوانگی
بنو حناء بالکسر مقصوراً از کتابت
مصر است
حن بالضم پید جوی است صنده
بنو حن حی است صنده
حنان کسحاب بخشایش و مهربانی
و روزی و برکت و هیبت و وقار
و شر و زاری شدن و نیک بعلی
والفضل من ضرب وحنانک الله بمعنی
معاذ الله وحنانیک مهربانی کن
بر من بار بار و کذلک حنانک
حنانا معرفة نام شیخ
حنانة کشداد از دو کنده چرخ
و بخشاینده و متوجه شونده بر
تابنده نمود و نام پیش آن نامهای
باری تعالی و نیز کرا او را صدق
گردانید بعینه الکشتان و راه
پیدا و اشکار و شاعر بیت انجیلی
بحینة واسپی است عربی و لقب
اسد نواس و عمر بن حنان دلاور
کرا و راست او از بحرینه عرشوی
وابن حنان موضعی است و محمد
حنانی ابن ابراهیم بن سهل محدث شیخ
حنانة کمان و کمان بانگ زننده و
زن که در یاد زوج اول خود بسوز
ناله کند و اندوه ظاهر نماید
حنون بانگ کرا و نی او از پیدا تشد
حنین شتر و زن گو دلند از کشوهر
کنند از زوج بیهمانی و لا دش فربا
نماید
حنا بالکسر شدة خنا
حنون کصبور کل حنایا شکوفه از هر
درخت
حنونة البند پوست نیه کبد کران
زنجیره و آنیکه ولیکن حلی
حسین بن علی بن حنونه کعمرویه
بیاشد
حنین کامیر بویه گوناله و
ناله ناقه کرا زنجیر جدا شود و بیا
گریه و سبب کی نشاط و غم طرب
از اندوه یا شدیا از خویشی
حنین کامیر و حنین کسکیت وادیست
فیهما ایضا نامهای جمادی الاولی
وجمادی الاخرة است و حنون
وحنانین جمع
حنین کریم مرد نیمیا طائف
مسکد و نام مردی و بیمع صوفه و نام
موزه دوز از اهل حیره و منه
المثل رجع بخفی حنین کان حنین
ساوم اعرابی بخفین فلم یشتره
فغاظه و علق احد الخفین فی طریقه
ونقدم وطرح الاخر وکمن له فرای
الاول فقال ما اشبهه بخف حنین
لو کان معه الاخر لاخذته فتقدم
ورای الثانی مطروحاً فعقل بعیره
ورجع الی الاول فذهب حنین ببعیره
ولیس معه الا الخفان فقال قومه
ما ذا جئت به من سفرک فقال جئتکم
بخفی حنین فذهبت مثلا یضرب
عند الیاس من الحاجة والرجوع
بالخیبة و محمد حنینی بن ابی الحنین
واسحق حنینی بن ابراهیم محدثان اند
حنیناء معرفة موضعی است بشام
حانة نامه قربقال ما له حانة ولا آنة
ای ناقة ولا شاة
محنون مبتلا بصرع و دیوانه
محنة بنت عونة بضم اوله موقع الباء فی
نام پادشاه ایله صالحه النبی
صلی الله علیه و سلم علی اهلها
وارضها

ن حنت حنانا باز کرد انید اوزا
و باز داشت و حق حقوق شرها ای
کهنه و اصرفه و نیز حن بخشودن و
مهربانی کردن

ض حن حنینا بانیک طرب کرد
حان ومتعذر ان و نیز حنین
از روی مند شدن و مایل گردیدن
و بعیک بالی و تابید نافه از غیب
بچه و حنت القوس بانک کرد کمان
و فی المثل حن قدح لیس منها
یضرب للرجل یفتخر بقبیلة لیس
منها او یتمدح بما لا یوجد عنده
آخر القوس بانک ورد کمان ندا
ولحن خطا کرد
حننت الشجرة تحنینا کل آورد
و حنن باز پس کشت و بدبی کرد
تحنن تمام حنن عندی اهل و کنت
تحنن علیه مهربانی نمود بروی
تحان بنیک طرب کرد
مستحن شتر ماده
استحن بنیک طرب کرد
تحنن بر سید برکسی یا چیزی از تو
بروی

ح ن و

حنو بالفتح والکسر خم داد و کج ازان
هر چیزی خواه ان بدن آدمی مانند
استخوانهای ابرو و ریش و پهلو
و خواه از غیر آن مانند پشته
زمین و ریگ توده و مر چوب
کج که در پالان خر دیا در پالا
بزرگ است و کوه و زین و جانب
چیزی اکناء و حنی و حنو جمع
و بالکسر که زین و منه حنو الجبل
و نام موضعی و نیاتی و حنو قراقر
موضعی است و حنوان دو چوب
خم دار که بر آنها شکمبا شد و
بدان که دم دیگ و منکاه کشند
حنوة بالفتح گیاهی است خوشبوی
که در زمین بر سر دهد و از بوی
دشبوی و ریحان و اسپیت
حانیة زن که شوی نکند از بهر
کنار فرزند دارد و گوسپند که
خم دهد کردن خود را بی علت
حانیة مشددة می و میفروش
خانوت و خانیة و خاناة دکان
می فروشی حناء کش خواهی
حنیا بالکسر کجی و انحناء
رجل لحنو مرد کوز پشت و یقال
هو احنی الناس ضلوعا علیک
ای اشفقهم علیک
ناقة حنواء ناقه کوز پشت
حنیة کغنیة ناد و وادی است
حنیة کغنیة کمان حنی و حنایا
جمع
حوانی دراز ترین همه استخوانها
پهلو
احنا الامور بالفتح متشابهان
ومنه احناء الوادی
محنیة کمرتم وادی محنوة و محناة

کذلک مخالف جمع وزن بین کج و شیب دو شاز چرم شتر که در باب یعنی پوست آن کرده بپا بر بندند تا خشک شده مانند کاسه شود

ن حناه خم و کج کرد و خم داد و حنا الظهر کوژ گردید پشت او وحنا یده پیچید دست او را و دوتا کرد وحنا القوس ساخت کمان وحنا علیه شفقت کرد بروی و حنت المرأة علی ولدها حنوا کعلو و حمزاد کردید فرزندان شوی نکرد بعد مرگ پدرانها و حنیت النخلة کشن خواه شد نخلة حان نعت است از آن احنت المرأة علی ولدها یعنی حنت المرأة علی ولدها است حناه کج گردانید او را و خم داد تحنی علیه خمید و کج گردید و تحنی علیه مهربانی شد بروی انحنی خمید و کج گردید

ح ن ی

حنی بالکسر موضعی است بتهامه حنی کحتی موضعی است نزدیک مکه و نام پدر جابر شاعر حانی مسرقة شهری است مدینة یا بکر از آن شهر است عبد الصمد حانی عبد الرحمن و گویند او را حنوی بر خلاف قیاس

ض حنی یدیه حنیا بالکسر پیچید دست او را و حنی العود خم داد چوب را و نیز خراشید چوب را و پوست باز کرد و حنی الظهر دوتا کرد پشت را حنی العود تحنیة خم داد چوب را و حنی الظهر دوتا کرد پشت را

باب الحاء فصل الواو

ح و ب

حوب بالفتح مادر و پدر و خواهر و دختر و گناه و اندوه و وحشت و بفتحتین نیز شتر و نوع و کوشش ورنج و درد و بیماری و درد و موضعی است طینا و بیم و شتر و کلمه است که بدان شتر را زجر کنند و مثلین یعنی اند آن هنوز برهم در حرکت اید

حوبة بالفتح مادر و پدر و خواهر و دختر و قرابت از جانب مادر و یقال لی فیهم حوبة و رقت مادر بر فرزند و اندوه و درویشی و حاجت و لحال وهم ضعیف و بضم حوب جمع و مادر و زوجه و غیر آن از سوی و وسط خانه و نیز و گناه و بضم ضمه مادر و خواهر و بضم و یقال ما لاکی حوبة ای لیس عنده خیر و لا شر و یقولون نزلنا بحوبة من الارض ای بمنزل بد

حوب بالضم هلاکت و بلا و غم و بیماری و گناه حاب گناه و بکسر آن بار کلمه است که بدان شتر نیز را زجر کنند حابة گناه و بزه حوباء نفس و روح دل تحوبا وات جمع

حوبان معرفة موضعی است بیمن حوأب کوثر است در ح ء ب حیبة بالکسر قرابت از جانب مادر یقال لی فیهم حیبة و اندوه و بحال و حالت

ن حاب بکذا حوبا بالفتح و بضم و حوبة و حیابة گناه کرد چنین و یقال هو اعق و احوب احوب علی التفضیل مائل شد بگناه محوب کمحدث کسب کننده مال را مقنه باز یابد

حوب تحویبا زجر کرد شتر را بکلمه حوب متحوب یعنی محوب کمحدث است تحوب توبه کردن از گناه و درد مند گی نمودن و نالیدن از اندوه و بحوب ابن اوی یعنی بانک کرد و لا نتحوب کذلک

ح و ت

حوت حوتانا گردید بچیزی برکشتن مرغ و وحشی و الفعل من نصر حوت بالضم ماهی الحوات و حوتة و حیتان جمع و برجی است در آسمان و نام ابن سبع بن صعب و حوت اصغر ستاره است که آنرا شار کنند و ابن الحوت کنیت ابو بکر عثمان معافری بن محمد حاتت بپیا ملازمت کننده حوتاء زن سطبر میان حاوت بوستان او ورد بادی و نیز مخاوتة همدا نعت کردن و کشادن نمودن با یکدیگر و نیاهم سخن گفتن بمشورت یا وعده و آن در بیع باشد

ح و ث

حوث بالفتح دل و جگر و توگوید حوث بوث و حیث بیث و حیث بیث و حاث بات و حوثا بوثا یعنی پراکنده و منتشر گرد ایشان را و نیز حوث بمعنی حیث باشد لغت طی است حوثة بالضم از اعلام است حوثاء جگر و اینچه متصل بجگر است و زن فربه

احاث الارض زیر و بالا کرده جست آنچه در آنست و احاث الشیء جنبانید آنرا و پراکنده ساخت استحاث الارض یعنی احاث الارض است

ح و ج

حاج درختیست خاردار حاجة نیاز حاج و حاجات و حوج کعنب و حوائج جمع و نیز خلاف قیاس است یا مولد یا جمع حائجة است و ذو الحاجتین لقب محمد بن ابراهیم بن منقذ و او اول کسی است که بیفتاح بیعت کرد

حوج بالضم درویشی خاج کعصا حاجت دخنی است خار دار تحوجا حاجة و منه فی صدری حوجاء و لا لوجاء یعنی شک و شبهه و ما لی فیه حوجاء و لا لوجاء و لا حوجاء و لا لوجاء یعنی نیست حاجت و کلمة فما تحوجا و لا لوجاء در جواب کلمه نیاز گفت و بزید و خذ حوجاء من الارض ای طریقا محتاجا ملتویا قوم محاویج محتاجان

ن حاج الیه حوجا بالفتح بسپار مند شد بان و نیز حوج مثله یقال الحوجا الله ای ملاقه احوج علی التفضیل حاجتمند شد و کنوجه حاجتمند کرد انید او را لازم متعدی حوج بدعن الطریق تحویجا کج کرد انید او را از راه و حوجت له کلا شتم طریقی خود در هوای کسی تحوج حاجت خواست احتاج حاجتمند شد و احتاج الیه رجوع کرد بسوی

ح و د

حود کرده و ناموضعیست حاود بدون الف و لام پدر شاعر است از نحلان

ن حاد میل کرد و گشت حاوده الحمی تب متعهد وی است

ح و ذ

حاذ پشت و درختیست حاذة یکی و حاذ المتن موضع افتادن نمد زین بر پشت ستور و حاذ از انجا ازهر و وزن کردم بر روی افتد و خفیف الحاذ قلیل المال کم عیال حاذة حالت یقال هما بحاذة واحدة ای بحالة

حوذ بالفتح کرد او ورزیدن و سخت راندن و نگاه داشتن و پاس داشتن بر چیزی و الفعل من نصر حوذان کعثمان گیاهیست که گل زرد دارد حوذی بالضم نیک راننده مرا کیه منه و بفتن احوذ کاحمد سخت رفتار شتاب

کش

آخوره مرغ سبک تمثیل و نیز خانه
و نیک کار کرد گرد کار برق و انسا
کرده و بزم و مسکرات است
خوید کامیر حمزه گفته النحو ذی است
خوانیا الکسر مرهف
آخودن تو بیر کرد و دو عجائبکده او
آخوره الصانع القدح سیکنا جنع
آن را و نیز آخور از صفت دراند
استخوان جیره شد بر چیزی و منت نیکو
کرد باید

ح و ر

خور بالفتح باز گشتن و نقصان و ما
تخفیف خوری دستار و پاسخ نیز الکلمه
فما رد خور الی جوابا و فلک و جمع
و هو نعیبد الخور دانا و خا فل است
و ما اصبت خورا از سپید چیزی
خوره معروف و دهی است میان دو فرسخ
بالس از آن ده است صالح خور که و
است بلیه
خور بالضم هلاک و رفته ضا و جمع
اخوار و خور زاد است و دیگر از درشتی
بپرورد و خوری بجاره بالضم
والفتح یعنی نقصان و نقصان است
مثل نعیب الخوری هو فی ادبار او لم
لا یصلح و کان صالحا فسد و
اند فی خور و خور یعنی نهاد دیگ کاند
و بیچاره است نادر گراهیت و خور
بن خارجه از قبیله طی است
خورهم که پوستها سرخ کرده
نادر که پرتو خوره یکی خوز اجمع
و منه الکبش الخوری یعنی قیقاد
سرخ پوست و چوب دانک بنقار سه
سپید او کوسید و ستاره خوز
از بنات النعش صغر صد کور ک
دو قد دو پوست سرخ نارک
شد و کاو آخو اجمع و کیا جی
و چیزیست کاز رصاص خرم
و زنان ببرد و مالند و سپید
سخت سپید و بیضا صفت سیاه
شد چشم را گرد و دقت بودن
سیاهی چشم و بیا بی بودن پلکها

و سپید بودن کرد اگر دان یا
سپیدی و سیاهی چشم سخت سپید
و سیاه بودن یا سخت سپید بودن
بدن یا تمام سیاه بودن چشم چنانکه
چشم آهوان است لا یکون فی بنی آدم
بل یستعار لها و الفعل من جمع
آخور سخت نکرد است افغان و خورا
سخت موتث
آخور شناه است و کوسینه قیچی
و عقل موضعی است بین عبد
الرحمن بن شماس بن شبیب الحوزی
نام بوده است
آخوری سپید نازک
خوزله داغ نهاد و موضعی است
نزدیک بیت کذلک کاه کشته نام
مصر است و ابیات مصر یعنی نهان را
و ابو الخوزاء کنیت سعد بن شیبان
راوی حدیث فتوت و یا بن لقب دیگر
نجیب
خوزی معروف دهی است از دجیل
از آن ده است حسن زاهد مسلم
و سلیم زاهد عیسی
خوار بالضم آواز گاو بچه ناقه هین
که برنا به یان کنار شیب باز شد
باشد الخورة و جیران و خور نیم
خوار بالفتح و تکبیر جولو اصل الخوز
مصدر من خاور
احمد بن ابی الخواری کتکارزی
و ابو القاسم خواری کتیمان از اهل
اللد
خواری جوش کار زونیازی هندی
و یاری بصنعه است انبیا و مثل الخوا
یا زان بیمه
خوار با تنان شهر بکار نجنه
که سپید باشد
خوارون بفتح الخاء مشدده
الواو شهریست بعد الفی که
اید
خواری بضم الخاء و شد الواو و
فتح آن او میق سپید
کران را سپید کرده باشند

خوزین معروف موضعی است
خوبرک امیر پاسخ و دشمنی کردن
نیکا
خوبره کسیفه جواب
خوزان بالفتح پوست سپید و سمند
الف ولام شهریست بر مشرق و
ابیوت جند و موضعی است بین بیت
سماوه
خیزه بالکسر پاسخ
عقرب الخیزران سر ساخته یا بن
جنگ که کرد ندی سا در شرک
خارولاغر و پریش و موضعیست
کرد زن شهر امام حسین است
واز آن موضع است رضی الله عنه
بن محمد و عبد الحمید خاتونی بن
نجار و رجل خاتر با بر هلاک و کا
خاتره گوسپند و زن که هر کجا
نشوند و ما هو الا خاتره من
الخوار یعنی در وی هیچ خیر نیست
محور کتیر چرخ دلو و نیز هر چیز
که چرخ بدان کرد داز آهن باشد
یا از چوب و حلقه کی زبان کمر
بدان بند میکرد و آهن که بدان
داغ کنند و سوره
محاره جای باز گشت و اندرون
گوش محارات جمع و پیوند کتف
و صدف و هر استخوان که مانند
صدف باشد و چیزیست مانند
هودج و ما بین حنو و تا پیش سم
و نطو کرانه و کام ستور
محوره کشوره و بضم الواو پاسخ
فلقت محاوره مختل شد کار او
ما اصبت حور دوانو سپید چیزی
حوروره زن سپید پوست
ن خار حوار او محار او محاره
و حورا بالضم باز کشت و کاست
کم گردید و یقال نعوذ بالله من
الحور بعد الکور ای من النقصان
بعد الزیاده و حار الیها حورا
کشاد پیچ دستار را و ما یحور
ما یحور ای یا ینهو و ما رجع

التوی پشم جامه او سپید کرد
و نیز حور بالفتح سر کشته شد
طحنت فما احارت شیئا یعنی
بیرون نیاورد چیزی از آرد
و کلمته فما احار اتی صاحب کردید
و ما احار جوابا جواب باز نداد
خف حور که عظم موزه کرانشر
دنانیر سرخ کرده باشد
جفته حوره کاشه سپید کرده
شده بکوهان و سپید
حور الثوب سپید کرد جامه را
و حور الخبز خبزا و کرد ساخت
دایره ای محیش و حوره الله فلانا
خائب و خاسر کرد اینید او را
و حور عین البعیر داغ کرد اگر دا
گرد چشم شتر را
و حوره ای حجمه و اداره
محاوره پاسخ و سخن گفتن و پاسخ
قاع الستیره شهریست
استحاره پاسخ خواستن از وی
احور که احمر آخور کرد یا سپید
شد و احور عینه حور کرد
چشم وی
و نیز لحور از سخت سپید کردید

ح و ن

حوز بالفتح محله است با علامة
از آن محله است عبد الحق فراش
زاهد محمود و دهی است به واسط
از آن ده است محمد بن حوزی بن علی
است نا سکفی و دهی است بکوفه
از آن ده است حسن بن زید بن هیثم
و نجا که کرد اگرد آن بر او سده باشد
و دهی است و مال فی نکاح و تمام
نیر کشیدن آن کار را و جمع کردن
و گرد آوردن چیزی و ضبط شد
بران و عزم راندن و سخت راندن
از لغات الضد است و حاز الملک و الفضل
من حضر
و فیکه الحوز شب اول سخن شتران
بجواب
حوزه ناحیه و یقال ملک الکوره

وفرج زن وطبیعت وزادی است
بمجاز
خوزان وخوز سرفتین بوده
است
خوزی نیلب دانند وانکه تنها
فروداید وباکسی تنها نپرد ومرد
دانا صواب اوای وسیّا
خوزیز بالضم نافه گوشت همراه
شتران ونافه که فوت نعش در
مجمع باشد یا سرشتی زاده کیر
دران سرشت ودر خوش نما
وی بکر شتران بوی عنبر بسند
خوار کشتاد نام مردی خوار
القلوب وحدیث است تعود
گذارید دلها وغالب شوند
بران کران کتاب نام حیات ابن
شود یروی خوار جمع خانه و
هی الامور التی تحز فی القلوب و
تغلب وتؤثر وتضالج فیها ان تکون
معاصی لفقد الطمانینه الیها
خوار کرمان کوکالهای کلان
آخوز سبلت فهم تیز خاطر رحجان
در کار وهلال بن آخوز نام
قاتل جهم بن صفوان است
آخوز تیز مرد سبک فهم وتیز
خاطر وچست در کارها وبینا
وبیکرانت وبیک کار کذار
خوزاه جنکی که مردم را فراهم
ارد
خوز اهد خیره کران یاران دیکر
پنهان دارند
خوزه مصغره قصبت ابن خوزستان
ازان قصبه است احمد خطیب و
شاعر محمد وپسر وی حسن
شاعر وعبد الله بن حسن و
احمد بن عباس که محدثانند
ومحمود بن فضیل خوزانی که
خطیب ومحدث بوده منسوب
بوی تجنیس نیست خوزه
معرفه از کتاب نحاست که وارد
کردند با حسن ونذیب

خوزنه محدث است
حیازه بالکسر کردا وردن چیزی
والفعل من نصر
خوز الابل تحوز ابزمی وسبک
راندن شتران اسوی اب تیز وتیز
در حوزه چیزی آوردن چیزی را
تخوز بر خویشتن بپیچیدن یکسو رفتن
وگوشه گرفتن
تحاور بهم در امیختن ویاسیر
کردن
تحاوز الفریقان دو گروه از
هم بکرانه شدند
اخیبا کرداوردن چیزی ومحیط
شدن بران
انحیاز عنه بر گشتا زان وانحیاز
القوم از جا شان بجای دیکر رفتند

حوس

حوس بالفتح بیباکی جستن وکرد
سرای گشتن بطلب چیزی ویا
سپر کردن نیفال الحمل فلان علی
القوم فحاسهم ودامن کشاندن
وبیك پوست باز کردن بتیز
والفعل من نصر وترکت فلانا
یحوس بنی فلان ای یتخللهم و
یتطلب فیهم والذئب یحوس الغنم
ای یتخللها ویفرقها
حوسا نافر بیباکی خوار صاحب
ابل حوس بالضم شتران بدبیر
جنبنده از چراگاه خودها
خطوب حوس کرخ امور که بر
قوم نازل شده فرا کیرند ودر
میان دیارانها
خواسته بالضم قرابته وخواستنه
بجوز وغارت وگروه مردم در
از هر جنس فراهم امده کاه انها
خواسات بالضم شتران کرد امده
وشتران بیباک خوار
خوسیا قرابته
خواس کشتا بجویند لشبیق
انثه خواس عواس
حوسی که کری شتران بیا

آکوش که لا ودحوس جمع وکرد
تحوش دلیری نمودن واندهگین
شدن وناباک بر ای چیزی وافاقه
کردن بجای بعیز سفر
مازال یتحوش یوسته کنیدشوی
وکالاهل میباید

حوش

حوش بالفتح چیزی حظیره مانند
لغتی غربی است وهی است باسغراف
حوش بالضم چهار پایان وحشی
وبلاد جنا او فحول جن ضربت فی
نعم مهره فنسبت الیها الابل الحوشیه
ورجل حوش الفواد مرد تیز خاطر
حوشی بالضم مرد نا امیز کار وشب
تاریك ورونده از شتران وحشیه
ان منسوب ننسبت وحوشی الکلام
غامض وغریب سخن
حوشیه نا امیز کاری
حاش لله یعنی معاذ الله تنزیها
لله ونکویند حاش لك بلکه حاشا لك
وحاشالك مذکور است در حشی
حاشاه کیا هی است شبیه بصعتر
بهوردان زاز نبور عسل
حواشه بالضم انجه زوی شرم لبد
وقرابت ورحم وکاری که در ان کناه
باشد وقطع رحم
حاش که صاحب دین نیست ابنوه لا
واحد له
حیشیه بالکسر منت وشرم وانقباض
حاش بالفتح اسال البیت وکروه
مردم ابجنه از هر جنس باابن
معنی حاش بکسر لیم است مشتق از
مختشم ان نامذکور است در حشم
ن حاش الصید کرد اکرد صید
امد تا بدام کاه اید وحاش الابل
کرد اوردن شتران زاوید انها
راونیز حوش از کنار ها طعام بد
میان اندر سیده بجوردن
احاش الصید الحاشه کرد اکرد
بر امد تا بدام کاه اید وکذلك
احوش الصید احواش علی النیم

تحوش بیباکی کرد اوردن
تحوش گوشه گرفتن ودور شدن
شرم کردن تحوشت المراة من زوجها
بیوکو بیدین
تحاوشه تحلیه بر افالاینبا ابوذا
بر بی وتحاوشت البرق کناره کرفتن
از باران برق نمودار شدن درخشید
تحاوشوه در میان کرفتند ابوذا
احتوش القوم الصید وما تبلغ
صید اطراف بکبکر واحتوش
القوم علی فلان در میان کرفتند
فلان را وکذلك احتاشوا علیه
علی الاحلال
انحاش عنه رمیده از وی وتوحید
ومنقبض کشتن وما ینحاش فلان
من شیء بالعیب ابدا زان

حوص

حوص بالفتح معصر ودوختن و
منه المثل ان دواء الشق ان
تحوصه وفراهم آوردن میان دو
چیز چاصته کذلك فیهما انفیال
حاص صبی الباز و حوصا وحیاصه
والفعل من نصر وقولهم لا طعنن
فی حوصك بعنی هرانیه فریبکم
توریا کوشتن کرم در دهلان نو
وفی المثل طعنت فی حوص امر
لست منه فی شیء وحتم بنمازش
کردم در کاری که نیکو کردن نتوانم
از او تکلف کردم در کار یعنی وکذ
طعنت فی حوص امر
حاص بالص مذکور است در حیص
حوص محرکه تنکی در دنبال چشم
یاد در دنبال یکچشم والفعل من
سمع
حواص کخطاب چوب که بدان دوزند
چیاصته دوالکه بدان تنك
بندند اصل ان حواصه بوده
حاص کهناب نا فعر که در ان بپیچ
نتواند کرد از تنکی اندامش
حویصه وحیصه منشد الی الثاء
پیر ان ابجمع حوانصا که جمع

براغالاینبا بر بی نزد اکرکنید ودرنیده زغن زرد بسیار / غضنفر رسیده مرحوم

باشه / بیغرایاده

کوکال / اسم جهیز مرکر نیشاه

کشتن / بضم اول ثانی ندا بیمزه / ودعا کسب وزغن

اسمی
آخوص مردی که دنباله چشم وی
یا دنباله یک چشم وی تنگ باشد
خوصاء مؤنث و اخوص بن الاخوص
بن جعفر بن کلاب و ناشر بن عبیده و
عمرو بن الاحوص
آخاوص عوف و عمرو و شریح که اولاد
اخوص بن جعفر اند
ن خاص خوله یک چشم کرد وی
خوص آنوت وی و خذ در جاهای جا
محاوصه بدنباله چشم نهان
نگریستن
ناقه مخاوصه ماده شتر بند که
که محل یکی او فاسد نشود
اختاص فی لحم الناقه بند کشید
نهادن ناقه که محل کشی کردن
نتوانند و نیز اختیاص حزم و هوشیاری
واگاهی در کار
تخاوص الرجل خود را اخوص وا
نمود

ح و ض

حوض بالفتح جایی که برای آب ترتیب
سازند حیاض و احواض جمع
مشتق من حاضت المرأة در
الماء جمعه و حوض الحمار ... است
یعنی شکستن سینه و ذو
الحوضین لقب عبد المطلب نام
وی شیبه است و لقب عامر بن هاشم
و لقب خشخاش بن ...
ابو عمرو حوضی ثقه است مشهور
حوضی کنگری موضعیست
ن حاض الماء گرد آورد و حیاض برای او
حوض ساخت برای آب و حاض
حوضاً حوض ساخت
محوض بمعنی مکان که گرد آورده
کنند آنرا از آب جود
حوض حوضاً حوض ساخت حوّض
بالتشدید حوض ساخت برای درخت
و حوّض علی الشیء ...
شد و انا احوّض لک هذا الامر
یعنی گردان کار و گرد م برای تو

اشتمو حض الماء گرد آمد آب حوض
ساخت برای خویش

ح و ط

حوط بالفتح رشته که از دو رنگ
سیاه و سفید تابند و آن مهرها
و هلالی سیم کشیده زنان بر میان
بندند برای دفع چشم زخم و دیهی
است بیمن و دهیست بجبله و
نام جد جبیر بن طارق بن حوط
مؤذن سجاح متنبیه و حوط
عبدی تابعی است و حوط بن یزید
و حوط بن مرة و حوط بن عبد
العزی صحابیاند و فرواش
حوط بن فرواش شاعر است و
پدرش را گاه از صحابه شمرند
و حوط الحظائر لقب مردی از
قبیله نمر بن قاسط است لی حدیث
حوطه هشیاری و حزم در کار
حوط کعنب انجیر و عوض کی درگا
دهند هرگاه در وزن کم باشد
یقال اهلم حوطها
حوطه بالضم باز بچه گشتن زدند
نامند
حیطه و یکسر هوشیاری و حزم
در کار و یقال مع فلان حیطه لک
ای تحنن و تعطف
حواطه بالضم محوطه که برای غله
سازند
حواط الامر قوام کار
حائط دیوار حیطان و حیاط
جمع و قیاس حوطان است و بستان
دیوار بسته حوائط جمع و ناحیه
بیمامه
هذا الحوط ای ادخل فی الاحتیاط
شاذ و نظیره النصرة الاحتصا
تحیط کثیب سال سخت که فرا گیرد
گوسپندان و شتران را و در
شش لغت دیگر آمده
تحوط کتقول و تحیط کتبیع و
تحیّط بالکسر همه بدون الف
لام اید و التحوط و التحیط بالفتح

لام و تحیط باشتاه تختك
حویط کزبیر از اعلام است
ن حاط حوطاً و حیطة و حیاطة
نگاه داشت او را و پاس داشت
و تعهد وی کرد و حاط الحمار عانته
گرد آورد و خر نهار خود را و حنا
خطا بالتکثیر بر صلة رحم کن و حوط
پوشان جبینه را و حاطونا
القصا بعد اختیار کردند از ما
و چنان کرد را که ما هستند که
اکر اراده کنند فی الغور یا ببر بند
و کذلک حطتمونا القصا و القصا
البعد و اتانا حیة بضرب المخاذل
المنتحی عن نصیرك
محاطه جای گرد آوردن او و ده شتر
بر گوسپندان و شتران و مردم
احاطه به احاطه کردن او را
نیست همان را
حوطه نگاه داشت او را و پاس داشت
و تعهد وی کرد و نیز تحویط دیوار
ساختن و دیوار بست کردن و
دیوار ساختن گرد اگرد رز
کرم محوط کمعظم لغت است و
گرد اگرد چیزی بر آمدن
تحوطه نگاه داشت او را و پاس
داشت و تعهد وی کرد
محاوطه باهم فرا گرفتن و حاوط
فلانا دار او بجهت فلان مطلب
و وی در انکار مبالغه کرد گویا هر
دو فرا گرفتند یکدیگر را
احتاط حزم و هوشیاری بکار
برد و احتاطت بهم الخیل محاصره
کردند او را

ح و ف

حوف بالفتح ازار مانند یکی از پوست
که زنان حائض و کودکان پوشند
و تسمه های ادیم سرخ که در آنها مهره
تعبیه کرده دختران پوشند
بالای جامه یا شاماکچه از ادیم
که آن را مانند دوالهای چرمی
تعبیه کنند انگشت بریده باشد

و از اینجا زنان نابالغ پوشند و
چیزیست مانند هودج نه هودج
و شهریست بعمان و قبیله
است بعادی بلبیس
خافان دو رگ سبز که زیر بناگوش
اند
حافه جانب شکنه و کناره
کوچه که بر کناره باشد
بکاوان همراه خود نیاده تر
گردش دارد و حافتا الوادی
دو کرانه وادی حافات جمع
و نیز حافه بدون الف و لام
موضعیست
خوافه کلفات برای پست
که با وی مانده باشد بر زمین بعد
برداشتن
حوفه گرد ایشان از بر کناره و
حوفنا الوسمی اکمان کرد گوشت
علف و سمی جای را و فی الحدیث
سلط علیهم طاعون یحوف
القلوب ای یغیرها عن التوکل
و یدعوها الی الانتقال و الهرب
منه و یروی یحوّف کیقوّل
تحوف از کناره چیزی کم کردن

ح و ق

حوق بالفتح جماعت انبوه و دور و فرش
خانه و مالیدن و نرم و هموار ساختن
یحوق و یحوق بفتح ... و
احاطه کردن و الفعل من نصر و
ترکت النخلة حوقا یعنی بیخ شاخهای
پیراسته را بمانند برنشده درخت
حوقه بالضم گروه انبوه باشند
حوق بالضم کرداگرد سر نره و بیخ
و کرم کی نره و حوق الحمار لقب
فرزدق است
احوق انکه مهره نره وی کلان باشد
فیشله حوقا حشفه کلان
حوافی کتاب بغرایب موضعیست
حواقه کناسه انچه جاروب
بیرون کنند
محوقه بالکسر جاروب

کشن ... وطالب ... شرکت
شاماکچه ...

آرمن محوقه بضم الحاء درمین که نبات
بجهد قلبه آن زان
محوق که قلم عیبه لحوق باشد
حوق محلیه الکلام حوقع کرد
بروی سخن را

ح و ق ل

حوقله دروکردن و شتابیدن و حوقله پیر شدن
ولاحول ولا قوة الا بالله یکفتن

ح و ك

حوك بالفتح بافدن و جمع کردن بختان
که هم باشد و حرفه
حاکه معرفه وادی است بلاد
عذره
حائك مرد بافنده و قوم حاکه و
حوکه و نسوة حوائك جمع
محاکه جای بافتن جامه
محوکه کفشک کشش نبال ترکم
و محوکه ای قتال
نص حاك الثوب حوکا و حیاکا
و حیاکة بافت جامه را و حاك الشاعر
شعره حوکا تبیت بافت ان را و حاك
الشئ فی صدری کفوانع شد در سینه من

ح و ل

حول بالفتح سال الحول حوله و
حول جمع و توانائی و حیله و سوکند
و پیرامون هو حوله بفتح اللام
کذلك
حولة بالفتح حیله و توانائی
حولت یك سال الماه و سنوران تا
کفته سم و جز ان حولیه شوت
حولیات جمع
خولة بالضم شگفت حول جمع و
امر شگرف شده و رجل حولة مرد
سخت حیله کر و هذا من حولة الدهر
ای از شگفتها و شگفت کارهاست باین
معنی که رانیت بکر امشد من حول
محرکه و رجل کعنب حول انه بالضم
و یقال هو حولة من الحول ای داهیه
من الدواهی
حول کصرد حائل هبیا دو چیز
و رجل حول مرد سخت حیله کر

رجل حول کسکر کذلك
رجل حولة کهمزه مرد سخت حیله
کر
حول کعنب حیله و برکزاییدن که
و برکشتکی و منه قوله تعالی لا
یبغون عنها حولا ای تحولا و شگاف
پیدا از دو زمین که در ان قطار
درخت نشانند
حول کجبل خائیل میان دو چیز و
بودن سپیدی در دنباله چشم
و سیاهی در کنج ان یا بودن سپیدی
چشم بر ابر بینی یا بودن سیاهی
دنباله یا بودن چشم بطوری که
کویا می بیند بسوی ابرو یا مائل
بودن سیاهه بسوی دنباله الحاظ
من یمیل بها ایها حولت عینه و
تحال حولا
عین حولاء بغشتانه زان
رجل حول کلکتف مرد کج چشم
حولاء باشد
رجل حولی کسکری مرد سخت حیله
کر
حوالك کتاب حائل میان دو چیز
حوال الدهر کحاب کردش زمانه
و ذو حوال از پادشاهان حمیر است
و هو حواله او پیرامون است و
کذلك هو حوالیه و لا تقل حوالیه
بالکسر
حوالة کسحاب ترا اسم است مر شهر
و کفالت و کردانیدن نهر بسوی
نهر دیگر و بنو حواله بطنی است
عبد الله بن حوالة یا ابن حوالی
صحابی است
رجل حولی و یضم مرد سخت حیله
کر
حولان بالضم معرفه موضعیست
و ذو حولان جانبیست بیمن
حولایا معرفه دیهیست از اعمال
نهروان
حویل کامیر شاهد و موضعیست
و کفیل و بر کزاییدن که و قصد

و اهنك چیزی و حذاقت و جودت
نظر و قدرت بر تصرف چیزی
حال کیفیت آدمی و انچه آدمی
بر ان باشد و کشتن هر چیزی و وقت
که بود دران از خیر و یذکر الحوال
و الیه و لکنها جمع و کل هیئا و حاله
نوم و بر لیده درخت سمر که تخته
باشند حد جامه و زن جو و قشی
و کل لاوی به بود پشتواره و
کرد و پنجه کوچك و جای نمد از پشت
اسب و نا و پشت و خاکستر گرم و
جاده که در ان چیزی کرم جسته
باشند و شهر بیش بیمن بیابان
اند
حاله کشتن هر چیزی و کیفیت
آدمی و انچه آدمی بر انست حال
و حالات جمع و معرفه موضعیست
بدیار بنی القین و حالات الدهر
کردشهای روزکار
حائل متغیر اللون و موضعیست
میان دو کوه طی و قم موضعی است
بنجد و شتر بچه ماده همین که از
شکم مادر بر امده باشد و نر را
سقب کویند یقال انجبت انثا
حائل آگهستنه و خرما بن که سالی
بار اورد و سالی بار نیارد و ناقه
حائل انکه بار دار نشده باشد
از کشش یا مثل یا ان که بار دار نشو
یك سال یا دو سال یا سالها
و نیز حائل نازاینده از هر حیوان
حیال و حول و حول و حولل بالضم
جمع و حائل حول و حائل حولل انجب
استیا انکه یك سال بار دار نشو
آن را حائل کویند و انکه دو سال
بار دار نشو حائل حول و حائل
حولل
حیل بالفتح حیله
حیلة بالکسر حذاقت و جودت
نظر و قدرت بر تصرف حول و
حیل و حیالات جمع
حیال بالکسر رشته که میان هر دو

تنك شتر بندند تا شکم بجانب
ران میل نبرد و علاقه تره شتر بندند
در دو باد و چیزی و قعد حیاله
و بحیاله ای نشستن قابل وی هو
لحول مثل ان او حیله کرانست
تو و کذلك لحیل مثل و رجل
احول مرد کج چشم حولاء باشد
حولاء کعنبا و سبزه و لازایمها
و بضم مشیمه شتر ماده و ان پوستی
سبز بهلو از اب باشد که با بچه از
شکم بیرون اید و دران الاثر
و خطوط سرخ و سبز باشد و منه
نزلوا فی مثل حولاء الناقه یعنی
فرو دامدند در فراخی عیش و
بسیاری اب و سبزه
احوال الدهر کردشهای روزکار
و هو حوله او پیرامون انست
قره بن حبوبل صحابیست
حولول نشت و سریع و رجل
حولول مرد سخت حیله کر
محال اسخوان پشت مازه و حیله
محالة دولاب و چرخ کلان چاه
محال و محاول جمع و اسخوان
پشت مازه و حیله و لامحالة
منه نهیت چاره ازان
محوال بالکسر بسیار محال کوی
ن حال الحول تمام و کامل شد
سال و حال علیه الحول حولا
و حوولا گذشت بروی سال و حال
الی المکان تحول و حوولا بجای
دیکر کشت
و نیز حول جنبیدن و شتالی
یعنی اصول و بلی احول الغراب
و حال عن العهد حوولا بر کشت
از عهد
و حال لونه بر کشت کونه وی
و شیا کردید و حال فی ظهر
دابته بر جست بر پشت شور و
بر نشست و حال الغلام یك سال
شد کوک و حالت الدار کذشت
بر وی سالها یا یك سال و کذلك

حیل

بشتواره
مقعد در بستره بر پشت جز که بر پشت ستوران بندند

حیل محمولاً و حال القوس حولاً بر
گشت کمان از حالت اول و کج گردید
و حال بینهما حائل شد میان هر دو
و حال الی آخر حولاً و حؤولاً و حیلاً
و حیالاً آبستن نشد ناقه بعد از
گشن دادن و کذلک النخل
المرأة و حبلی پس که پس دختر پسر زاده
باشد یا عکس آن و کذلک الناقة
حبل و ناقة محول علی الاصل
حؤول بالضم سخن بوی گردانیده
شده یا سخن کسروین ندارد و نا
ممکن
احال الله الحول تمام کرد خدا سال را
و احال المکان شد و خداوند شتران
نازاینده کرد یعنی که بار دار نمیشود
از گشن نهادن و احال الشیء باز
گشت گردید و نیز بحال دیگر باز بجا
دیگر گشت و احال علیه الحول
گذشت بروی سال و احال بالمکان مقیم
شد در آن یکسال و کذلک احول
بالمکان علی الاصل و احال الحول
رسید سال او یکساله شد و
احال الغریم علی فلان حواله بروی کرد
نادر فلان و احال علیه ضعیف
شمرد او را و احال علیه الماء ریخت
بروی آب و احال علیه بالسوط
پیش آمد بروی تازیانه و فی المثل
یجب نعته و احال یعید و یبصر
لمن یختار الشقاء علی الراحة و
احال اللیل بیفت تاریکی شب بر
و احال فی ظهر دابته برجست بر پشت
ستور و برنشست و احال الدار کرد
برکسی است انها و کذلک احولت الدار
علی الاصل محیل و محول بفتح اول
و احول الصبی علی الاصل یکساله
شد کودک و صبی محول کودک بر
آن از ان و احال کفنش و
احالت الناقة ابستن نشد ناقه بعد
از گشن دادن و احالت العین حولاً
کژ شد چشم او و احال احوله حیله
حیله کرد است و کذلک احتال الحیلة

محول کبخته تا ان که ابستن نشود
بعد از گشن یافتن و شتر زاده که
پس شتر زاده نر زاده باشد یا عکس آن
محول کمعظم موضعی است غربی بغداد
بنو محولة بطنی از اولاد عبد الله بن
غطفان کان اسمه عبد العزی
فغیره النبی صلی الله علیه و سلم
فسمی بنو محولة
حوّله تحویلاً گردانید او را و حوّل الیه
برگردانید او را بسوی و تحول الیه
برگشت بسوی ان لازم است متعدی
و حوّلت المجرة کهکشان در وسط
اسمان گردید و ان در موسم گرما
باشد و حوّلت الناقة ابستن نشد
ناقه از گشن دادن و حوّلت عینه
حوله کرد ایزد چشم او را و تحاویل
الارض خطا کردن یکسال زراعت
و سال دیگر بجوان دمید
تحول پشتواره برداشت و تحوّل عن
الامر حیله کرد در کار و تحوّل عنه
برگشت از ان بسوی دیگر و تحول الکساء
چیزی در آن نهاده بر پشت
داشت آن را و تحوله بالموعظة
طلب کرد حالی که در آن بپذیرفتن
پند را قبول کند و نیز تحول نقل
و جستن نظر و فکر بر تصرف تحیل
مثل و حیله کردن و برگشتن از
حالی بحال دیگر و از جای بجای دیگر
و بر نشستن بر پشت اسب
حاوله محاولة و حوالاً قصد کرد
آن را و حاولت له بصری چشم انداختم
بسوی او و نیز نگریستم
احتال الشیء سال گذشت شد
و احتال علیه بالدین بر او وام را
بروی و احتال احیله کرد و احتول
علی الاصل دینار گفتند نیز
و نیز احتال الحیله
مستحیل محال و سخن کژ بگوی
گردانیده باشد یا سخن کسروین
ندارد
مستحالة و مستحیلة کمان کژ و نیز

ناهموار افتاده از یکسا لنبا
و بحیل مستحال الدهر که طرف ساق وی
کج باشد
استحال القوس برگشت کمان از
حالت اول و کج گردید و استحال الدهر
بسوی کج یا حرکت می کند یا نه و
نیز استحال الرجل ثم دن و شد و
از حالی بحالی دیگر
احولت عینه الحوة لاکاحمر حولاً
کج به چشم وی
اخوالت الارض سبز شد زمین و بر آمد
شد نبات آن و احولت عینه مثل احول
کج بود چشم وی

ح و ق

حولقة لا حول و لا قوة الا بالله
گفتن لغتیست در حوقلة یا لحن است

ح و م

حوم بالفتح گله بزرگ شتران تا هزار
یا بی نهایت
حومة البحر معظم آب دریا و سخت ترین
جای آن و کذلک من الماء و الرمل
و القتال و غیره
حوم بالضم چیزیکه می گردد در سر
حومة بالضم بلور
حام یکی از پسران نوح نبی علیه السلام
که سیاهان از اولاد وی اند و حام
غلام حامی و عبد حامی و ابن
احمد حامی محدث است
حائم کصاحب تشنه ابل حوائم و حوم
جمع
حومان نزجای درشت که بنات بلند
نباشد حومان و حوامین جمع و
گیاهی است حومان جمع و منه کوه
در ح م ن
ن حام الطیر علی الشیء حوماً و
حوماناً گرد آن چرخ کرد و بند بر عطان
و کذلک حام علیه الابل و حام
فلان علی الامر حوماً و حیاماً و
حواماً و حوماناً قصد کار کرد
حائم تشنه است ابل حوم جمع
حوّم فی الامر پیشکی کرد در کار

ح و ل

حوبل کجوهر موضعیست و مذکور
در ح ب ل و نام مردی از ایشان
و هو الصحیح و قد ذکره صاحب القاموس
فی الجیم

ح و ن

حونة معرفة لقب بیتی بنت نطاب
تحون تخواری و هلاکت

ح و و

لا یعرف الحو من اللو نشناسد ظاهر
را از خفی
حوة بالضم سیاهی مائل به سبزی و
سرخی مائل به سیاهی و حوة الوادی
جانب وادی
حو بالضم جمع احوی است مران ذا
آحوی سیاه مائل بسبزی و سرخ مائل
بسیاهی
حواء مؤنث است سیاه تر جمع و گیاه
مائل بسیاهی از سبزی و سبز
و نام اسب قتیبة بن ضرار
حواء مادر زاد میان علیهما السلام و
و اسمها الله و شقیقه حوا لعب سرخ
مائل بسیاهی
حواءة کرشانه یا گیاهیست چسپیده
بزمین و مردم لازم که زنده خانه
س حوی حوی سیاه مائل بسبزی
و سرخ مائل بسیاهی گردید
احواوی کادهام بمعنی حوی
است و احواوت الارض سبز گردید
زمین
احتوی کارعوی شد بمعنی
حوی حوی است
و لحوة الارض کاحبارة سبز گردید
زمین
حوحی بالفتح زجر کردن زبان را به
کلمه حو

ح و ی

حواء و احواء کذلک
حوی کتمنع خانهای مردم بر یکجا از
خرگاه و جز آن احویة جمع
حاویة و حاویاء و حوایا و حوب و

گشن
بضم اول ... نر ... ماده

پشتواره
... بر پشت بردارند

جمع
حوی کغنی ما اللبن بعد استنقاع و
حوض خورد و چیزیکه مستدیر و
پیچان
حویّة کغنیّة کردکه چیزی بپیچ
ند و که حوایا جمع و گلیم گرد کرده
کوهان شتر نهند و مرغول است
خرد
نوح بن عمرو بن حُوَی کتفی روایت
کرد از بقیه
حاو یکی از حروف هجاست و مذکور است
در الف لینه
حَوّة بالفتح معروف نام مردی مغلبی
است از ح وی
ض حوا صیتا و حوایة گرد کرد
آن را و فرا گرفتن از هر سو و نیز و
منه الحیة تتحوی ای تطول تحیا
و منکر
تحوّی که خانهای مردم بریکجا ن
خرگاه و جزان
تحویة گرد کوهان شتر گلیم نهادن
برای بر نشستن و مجتمع و مستدیر
گردانیدن و حلقه شدن
تحوّی گرد که هر چیزی و حلقه شدن
یقال تحوّت الحیة
احتواه و احتوی علیه گرد کرد آن
و فرا گرفت از هر سوی و فراز آمد بر وی

باب الحاء فصل الیاء

ح ی ء
حاء نام مردی و مذکور است در الف
لینه در آخر کتاب

ح ی ث
حیث جا و هر جا و هر کجا و لغتیست
آن مبنیست بر ضم و کسر کتابت

ح ی ج
حاج درختیست خاردار و
تصغیر آن حُیَیج آید پس لجوفایه
باشد نوا وی
ض حلج نیاز مند شد
احجت الارض علی التقیید درخت
حاج رویانید زمین و کذلک احاجت
الارض

ح ی ح
حاحیحت حیحاء عبد البر بن مثل
بود کتب التصریف غیر تغییر و قال
الاخفش لا نظیر له سوی عاعیت و
هاهیت و مذکور است در الف لینه
در آخر کتاب

ح ی د
حید نیمه کرانه هر چیزیکه در
کرانه کوه بیرون آمده باشد و مانند
بازوی و هر کوه بر جسته از بنیا
کنج و کرانه از کوه و کل نتوء فی القرن
والجبل و غیرها فهو حید و حیود و
احیاد و حید کعنب جمع و مثل حیاد
و حید عنه حیدا و حیودا و حیدة و حیدودة
کوه است بر که در بغا ران سحر آمده
حیدة نظر بن بن نوی است از اعلام
است
حید بالکسر از اعلام است
حیدة محرکة طعام و در امثال عرب
در حکاکه بر امثال از انجاد شوار شامه
ما ارلحیادا کتحاب نکند اشتر
ذا بالفیضیب نکشید پستان و حی
ایدان شیر وقت دوشیدن
حیادة از اعلام است
حیکی حیا کغنی فتاح بن فیصل کن
حیدان کعثمان اسنک که از ستم شوی
بیل و جهد رفتن و از اعلام
است
حیکجری کمری ... امسکیتر و بخار حیدی
خرکه بر جهد از سایه خود نشادی
عبد البر بن علی یوصف منکر طی
مثل غیره
حمار حید کمیتر بمعنی حمار حیدی
است
حیود کصبور بسیار میل کننده
آخیده از اعلام است
ض حاد عنه حیدا و حیدانا و حیدا
و محیدا و حیودا و حیدة و حیدودة
میل کرد از آن و بگشت
هذا السیر حیده ... سیر بیدوال البعد

قار
حاید مخالفته و جز اینکه مصغر
شد از آن

ح ی ذ
حیذان مرغیست و از افتراش
نیز گویند

ح ی ر
حیر بالفتح جای گرد آمدن آب و بخیا
معاکه که از باران در آن گرد آید
و بخانه و بستان و کر باد هم چیزی
باشد بر مثال حظیره یا حمار وحشی
بود در ستر مزول آن و حیر ما بمعنی
تمام است
اصبحت الارض حیرة بمعنی سبز و کیاه
ناک شد
حیر کعنب و بالتحریک بدیبا از مال
و اهل
حیرة بالکسر محلة است به نیشابور و از آن
محله است محمد بن احمد بن حفص
و شهریست نزدیک کوفه و حیرة
حاری منسوب بدان کا تهم غلبوا
الیاء الفا و از آن شهر است کعب بن
عدی و دیهی است بفارس و شهری نیز
نزدیک خانه از آن شهر است محمد بن
مکارم و حیرتان حیره و کوفه
حیر کیس ابر
حیرة کسکینه شهریست بکوه نضاع
انتر و حیر و بیر و حیر و بیر بمعنی نزد
بحور و بور است
لا آتیه حیری الدهر مشددة
الآخر و تکسر الحاء و حیری دهر کذا
الآخر و تنصب مخففة تکار حیری دهر
و حیر دهر کعنب یام پیشوی که
حاره ده خورد و انکه خانهای
آن بیکجا باشد
حیران مرد سرگشته حیاری و حیارون
جمع
امر اة حیری کسکری زن سرگشته
حائر مرد سرگشته که بیرون شدن
نداند و جای که در آن آب فرو ماندن
که در آن از باران گرد آید ... گشت

و حیران و بخانه و بستان حوران
و حیران جمع و چیزیکه گوشت و کربلا
یا موضعی است و کربلا
حیار بنی القعقاع بالکسر ناحیه است
بیر یه بنی نشرین
حیاران موضعی است
حویرة ذهیبة خورد بدمشق
از آن ده است ابراهیم حویری محدث
بن مسعود
س حار حیرا و حیرة و حیرانا و
حیرانا بکو چیزی دیده سرگشته شد
و نداند بیرون شد کار و حار
الماء گرد بر گشت آب
تحییر سرگشته کردن
تحیّر بچیزی دیده سرگشته شد
ندانست بیرون شد کار
و تحیّر الماء گرد بر گشت آب و تحیّر
المکان بالماء پر شد جا از آب و
تحیّر الشباب بسید جوانی بجمیع
اعضای بدن و تحیّر السحاب متوجه
نشد ابر به جهتی و تحیّرت الجفنة
پر شد کاسه از طعام چربی و گوشت
ستحیر راهی در جانب بیابان که در
یافت نشود که تا کجا میکشد و بی
کران و کرد بر گشتنی باد
مستحیرة شهریست که آن مملو
از چربی و گوشت
استحار بچیزی دیده سرگشته
شد و ندانست بیرون شد کار
و استحار المکان بالماء پر شد جا
از آب و استحار الشباب به سید جوانی
بجمیع اعضای بدن و استحیر الشراب
مجهولا یعنی گوارید شراب

ح ی ز
حیز بالفتح سحر و اندو و نرم اندن
از لغات اضداد است و الفعل من
ضرب
حیز کجیر نیز بر آست
بو حیزان کشند که بطنی است از تمیم
حیزان بالکسر شهریست بدیار
بکر از آن شهر است محمد بن فقیه



بن اسمعیل و محمد ادیب ابیطا
تحیرت الحیة بر خود پیچید

ح ی س

حیس بالفتح طعامی است و آنچنان
باشد که خرما از انار روغن و پینو
آمیخته بشورانند و تخم خرما
ازان دور کنند و گاه عوض پینو
پست برند و امر درکار محکم یقال
هذا الامر حیس و معرفه شهری است
تهامه سمیت بالذی بناها و
هو الحیس بن ذی رعین من حمیر و
فی المثل عاد الحیس یحاس ای عاد
الفاسد یفسد و اصل مثل آنست
که زنی مردی را دید سر سیاه کرد
و دید که خود برنگ رشته بود که مردان
زن زاد و نخود دید پاوان و حیلا
امر بامر قلم بحکمه فقدمه لخوف فتام
لیحکمه فجاء بشر منه فقال الامر
عاد الحیس یحاس
ابو الفتیا بن حیوس کنیت شاعر
تحیل بحیوس مرد کبید و مادر نسیر
پرستار بوده باشند
ض حاس الحیس حیسا احیس
سلهت و حاس الحبل تافت و س
و نیز حیس امیخته و حیس حیسه
نزدیک شد هلاک انها
حیس بحیس با حیس ساخت

ح ی ش

حیشان مرد خوفناک و ترسنده
ازینه حیشانه مونث
حیش و حیشی ابن و هب جاهلی کشته اداد
بنی هاشم بن لوی است
و ابو قتاده شوربن حیاش فانیکرد
از عتبه بن عمرو از خطبه او اکه شهید
زاده
حیوش کنیت ابن رزق الله شیخ
الطبرانی
ض حاش حیش رمید و حاش فلان
ترسانید او را الاذم متعدی و حاش
شتافت و سرعت نمود و حاش
الوادی روان شد خادی

تحیش نفور رمید و ترسید

ح ی ص

حیص بیص مذکورات در بحیص
حیصا تا فته تنک فرج
دانه حیوص که مبوشتوم و مند
محیص جای گریز و بحا برگردیدن
محیصا تا فته تنک فرج
ض حاص عنه حیصا و
حیصه و حیوصا و محیصا و
محاصا و حیصانا بر گشت و بیکسوشد
ازان
یاد رحق دوستان خاصو گویند
و در حق دشمنان انهرموا
حایص پیچیدا او زاد دکار و
غلبه کرد
انحاص منه بر گشت و بیکسو شد
ازان

ح ی ض

حیض حج بیماری زنان و قیل و منه
الحوض لان الماء یسیل الیه و معروف
کوهیست بطائف
حیضه بالفتح یکدفعه از دفعات
خون حیض و حیض یکباره
حیضه بالکسر بیماری زنان
حیض جمع و لنه حیض
محیض بیماری زنان و فرج
انها
محیضه لثه حیض محایض جمع
ض حاضت المرأه حیضا و محیضا
و محاضا بیمار زنی شدن
امرأه حائض و حایضه نعت است
ازان حوائض و حیض جمع و یقال
حاضت السمره حیضا و هی شجره
یسیل منها شی کالدم
تحییض دوان کردانیدن و جماع
کردن در حیض
تحیضت المرأه باز ماندن زنان از نماز
در ایام حیض
مستحاضه زن که خون آید او را
لا لعادة لها از حیض یقال منه
استحیضت المرأه مجهولا

ح ی ط

طعام و خانظ طعام که منتفخ کرده
ازان شکم
ض حاط الفرس تا سیب کبوت
است منتفخ کرد پیدا شدنیا نه محید
اللبن کذا فی المحکم و عند ابن الکل
تصحیف و الاولی بالنون و الثانیة
بالباء الموحدة

ح ی ع ل

حیعله حی علی الصلوة و حی علی
الفلاح گفتن

ح ی ف

حیف بالفتح جور و ستم و بزاز خوند
و کرانه و تیزی سنک
حیفه بالکسر ناحیه و کوشه حیف
جمع و چوبی برو شان ضعف است
که در پیشان نه دیگر باشد و
بدان تیرها و کمانها تراشند و
حرفت که بدان دامن پیراهن پیوند
کنند ازپس
ذو حیفا کتاب ابی طیب ما بین مکه
و بصره
حائف ستمکر و مایل از راستی
حافه و حیف جمع و کرانه کوه
بلد الحیف کسب بیاران نباشد
و کذلک ارض حیفاء
ض حاف علیه حیفا جور و
ستم کرد بروی
تحیفه کم کرد چیزی از کرانه ان

ح ی ق

حیق بالفتح آنچه در گیرد مردم
را از مکروه فعل وی و وادی
است بیمن
حیقه د حقی است مثل و در منه
یوکل بالتمر
ض حاق به حیقا و حیوقا و
حیقانا احاطه کرد او را و حاق
فیه السیف کار کرد در ان شمشیر
و حاق بهم الامر لازم شد ایشان
را و واجب گشت و فرود آمد بر
انها
آحاق به احاطه کردن و احاق

الله بهم مکرهم فرود آرد بر انها
مکر انها را
حایق حسد کرد او را و دشمن
داشت

ح ی ک

حیک محرکه نام پدر نصر و محمد
که محدثانند
حیکان کعثمان معروف لقب
یحیی بن محمد بن یحیی ذهلی امام
محدثان نیشابور و ابن امام
انهاست
امرأه حیکی که یکی زن کوتاه
کردن و درشت تن
ض حاک الحیک حیکا و حیکانا
مرد کنجرامید و کوازان و قت
و دوش و تن جنبانید و در رفتن
حائک حیاک نعت مذکراست
ازان و حیاکه و حیکی که مرد
حیکانه بالفتح و الکسر و بفتح الحا
و فتح الیا نعت مونث و حاک
القول فی القلب حیکا تا ثیر کرد سخن
در دل و حاک السیف فیه کار
کرد شمشیر در ان و حاکت الشفره
یعنی برید و ما احاکه السیف
کار نکرد در ان شمشیر
احتاک الثوب در خود پیچید جامه
را با پشت و ساقین را به فوطه
بسته نشست

ح ی ل

حیل بالفتح قوه یقال لا حیل
و لا قوه الا بالله لغه فی حول و
کذا مد ذکر منها الفواید لیلا
و حیول جمع و شهر بیت المقدس
و موضعیست میان دیپ و خیبر
و یوم الحیل از روزهای عرب
است
حیله بالفتح بزان دیپا و کله
گوسپند و حنافت وجودت
نظر و قدرت بر تصرف و حیل
و حول کذلک و مذکور است در
ح و ل و الحیله تجارة تخلد

حیاف

پیغوله ... (margin note, right)

حیس بمعنی خلط و خلط شدن (margin note, right)

جانب الجبل الی اسفله خط کشش
تیلان معرفة هیبت و مخرج
کاریز گرد درو سط حلب است
ازان ده باشد
حیلان بالکسر هنها یا چوب
که بنا من خزن گویند
حیل خیل کجیر نیز است از اینان
ض خ الحیوة متغیر کردید
و دیگر گون شد

ح ی م

حیمنة بالفتح بهی اشاره بهایج
جند
بحیمة ثم یحل گویند در انای کرم
س

ح ی ن

حین بالکسر وقت و روزگار و هنگام
و وقت مبهم صالح جمیع ازمنه
دراز باشد یا کوتاه یک سال
باشد یا زیاده یا مختص است
به چهل سال یا هفتاد سال یا دو سال
یا بشش ماه یا بدو ماه یا بهی
بامداد و شبانگاه و روز
قیامت و مدة و قوله تعالى
فتول عنهم حتی حین ای حتی تنقضی
المدة التی امهلوها
آحیان جمع آحایین جمع الجمع
و گاه بران تا زیاده کنند و
گویند تحین و اذا باعدوا بین
الوقتین باعدوا باذ فقالوا
حینئذ یعنی آنگاه و لات حین
بمعنی لیس حین است و حین حین
بالکسر وقت معین دوشیدن
ناقه
حینة بالکسر وقت معین دوشیدن
ناقه و متی حینة ناقتک ای
متی وقت حلبها و کم حینة
ناقتک ای کم حلابها یعنی
چند شیر میدهد و هو یاکل
الحینة و بفتح او میخورد یکبار
در روز و شب و ما ألقاه
الا الحینة بعد الحینة ای الحین
بعد الحین
حین بالفتح مرگ و هلاک و بلا
و آزمایش
حائن گول
حانة بلای مهمله حوانین
جمع و می
حانة دکان می خانه جمع
حانوت دکان و دکان میفروش
و مذکور است در ح ن ت
حینی کغنیمی شهریست
ابو حیان نحوی که شاذ از نحویان
متاخرین است و عبد الله بن محمد
بن جعفر بن حیان الحیانی انتسب
الی جده کذا الحافظ ابو الشیخ
عبد الله بن محمد بن جعفر بن
حیان الحیانی الاصفهانی و حینئذ
محمد بن عبد الرزاق الحیانی و
عبد الله بن هارون الحیانی
محدثین التیمی بالکسر و فتان
ض حان حینا بالکسر نزدیک
کشت و رسید و حان السنبل
خشک کردید و حان حینا
هلاک شد و فوت شد
آحین مقیم کردید و آحینت
الابل خداوند وقت دوشیدن
یا آگاه کردانیدن برای دوشید
کردیدند و آحین القوم حان
لهم ما حاولوه و آحانه الله
هلاک کرد او را خدای
حینه کردانید برای وی وقت
و حین الناقة دوشید ناقه را
یکبار دیگر وقت و حینه الله هلاک
کردانید او را خدای
تحین الناقة دوشید ناقه را
در یک وقت و تحین هلاک
کردید و هنگام جست تقال
تحین الوارش اذا انتظر وقت الاکل
عامله محاینة معامله کرد او را
بهنگامها

ح ی ه

الحیه بسکون الهاء زجر است مر شتر
و حیه بسکون الهاء زجر است
مر خران را

ح ی ه ل

حیهل گیاهیست درختی که تا
از درختان باریک شور مزه برگ
ندارد و در زبان دو لغة دیگر
آمده حیهل مشدده و تعد تکسر
الیاء حیهلة یکی و قول حیهل
ثور دمیثیب الرمث و الحیهل
نقل حرکة اللام الی الهاء و حیهل
و حیهلا و حیهلن و حیهلا منونا
و غیر منون همه کلمات استعجال
و تحضیض است یعنی بشتابید
و بشتاب یستوی فیه الواحد
والجمع و المونث و مذکور است در
ح ی ی

ح ی ی

حی زنده احیا جمع و فرج زن
و بطن که از قبیله است احیا
جمع و طربزوی حی ذاه هو بذاو بین
حی معرفة قبیلة است حیوی
و حیی منسوب بدان و لا تحی
عنه بیست منع ازان و لا یعرف
الحی من اللی نشناسد حق را از
باطل او و لا یعرف الحویة من اللیة من فتل
الحبل
حیة و ما یقال لا یموت لا بعرض
حیات و حیوت جمع و ستارها
کماین مرقدین و بنات نقش
و از اعلام است و حیة الوادی
شیر که اسد باشد و ذو الحیة
پادشاهی که شعر از ایشان یاد
شاهی کرد و ارض حیة زمین
با فراخی حیش و فلان حیة
الوادی یعنی بلا بی و کاره
خبیث است و کذلک فلان حیة
الارض و حیة الحماط
و ذو الحیات شمشیریست
حی علی الصلوة بفتح الیاء بیایید
نماز را و متوجه شوید و حی هلا
و حی هلا علیک و الی کذا منونا
و غیر منون و حی هل کسر عشر
و حی هل کصه و مه و حیهل
بسکون الهاء همه کلمات تحریض
و استعجال است یعنی بشتابید
و بشتاب حی یعنی اعجل و هلا
بمعنی صله او و حی علی هلم و هلا
ای حثیثا او اسرع او هلا ای
اسکن و معناه اسرع عند ذکره
و اسکن حتی ینقضی و حی هلا
بفلان ای لازم کیر او را و بخوان او را
و حیهلا منونه یعنی حثا باشد
و غیر منونه بمعنی الحث ثمان
جهت که تنوین علامت نکره است و
ترک تنوین علامت معرفة و کذا
فی جمیع ما اشبهه من جمیع
المبنیات
و یکی الحیوان زندگی
و یتوحی و بطن است
حیوان هر که زندگی و جانور
در اصل حییان بود و ابیست در
جنت
و سعد الله بن سعد حیوانی و کبیرش
محمد بن ابو بکر زاده اش عبد الحق
محدث اند
حیوان کیکوان از اعلام است
و صالح بن حیوان و حیوان بن خالد
او کلاهما بالخاء المعجمة محدثان
اند
حیون از اعلام است
حیوة زندگی حیوة بسکون الواو
کذلک و حیوة طیبة زندگی خلاص
و بهشت
حیوة بسکون یا نام مردی و
مذکور است در ح و ی
حیون کتنور مار نر
ضربته حیة لیس بجای منها پید
زدگی نیست اثر ان زند و کذلک
لا کل فانک ما من ای تم ضلن
الکلنه
تخل عاویم فیها کبیر تحل حول
مثله

حیا فراخی سال بعد از باران و
نماند و نام نیز
حیکه بالکسر نوعی شرم و فرج شتر
ماده و رحم آن و فرج گوسپند نام
دد کان ماده و قیل بقصر الحیا
والحیه وحی و یکسر جمع
حیویه از اعلام است
حیویه کعمرویه نام جد جبل امام
المومنین عبد الملک بن عبد الله
بن یوسف محمد بن حیویه وابو عمر
بن حیویه محدث است
حیی کغنی صاحب شرم
حیه از اعلام است
حیه کسمیه نام مادر عمرو بن
شعیب است و معمر بن ابی حیه محدث
است
کنیفا البنیه که جنگ کرد بران عقیل
بن حارث بعد پشتاد از انحضرت
صلی الله علیه وسلم و موضعی
نزدیک مصر منسوب بیحیی بن خیره
تجیه رایت و یحیی بن سلیمان
محدث بوده اند
و یعقوب بن اسحق بن یحیی روایت
کرد از یزید بن هارون
تحاتی یکی از منازل ماه و آن سه
ستاره است مجازی هنعه
یحیی
ابو یحیی بکسر شتاه و فابی صحابی
است که نبی صلی الله علیه وسلم
چشم یحیی الرحیم و تشبیه داده
و دو تابعی اند و معاویه بن ابی
یحیی تابعی است
حماد بن یحیی بالضم محدث است
محمد بن محمد بن یحیی بالضم و فتح الحاء
و شد الیاء و فقیه بوده
تحیات ندیمی مقصد من الحیوة نو
تحیه و تحایا جمع
محیاة معرفة موضعیست و ارض
محیاة زمین مار ناک و کذلک
ارض محواة
تحوا از اعلام است

س حی حیا و حیا زنده شد
کذلک حی و حیی بالادغام و حیی
الطریق هویدا گردید راه و حیی
منه حیاء شرم داشت از وی
احیاه زنده کرد انیدا و احیینا
الارض یافتیم زمین را فراخ نعمت
بیابان و احیت الناقه زاید
بچه ناقه و احیا القوم زنیستند
مواشی قوم و نیکو حال شدند
و گشتند در فراخی عیش و نعمت
تحیاه کمه یا روی و رخسار
حیاه تحیه سلام فرستاد بوی
و حیی الخمسین نزدیک پنجاه شد
و نیز تحیه سلام و بقا و ملک
تحیات و تحایا جمع و حیاک الله
ای ابقاک او ملکک
محاباة غذای کودک که بدان تیمار
کند
حاییت النار بالنفخ زنده کردم
آتش را
استحیاه زنده و بگذاشت او را
قیل و منه ان الله لا یستحیی ان
یضرب مثلا و استحیی منه و
استحیی عنه و استحیاه شرم داشت
از وی

الکتاب السابع فی الخاء

باب الخاء فصل الباء

خ ب

خبء بالفتح پنهان کرده و پنهانی
و موضعیست میان مدینه و وادی
بمدینه منوره
و خبء الارض نبات و خبء
السموات باران خباه نبات
خباه کهمزه زن خبیا پنهان شونده
خباه کتاب نامی کبیر موضع
پوشیده شدن نام خبیء الخبیئه
جمع و خرگاه با بارین معنی یائی است
خبیء کامیر پنهان کرده و پنهانی
خبیئه کسفینه پنهان کرده و
پنهانی خبایا جمع و معرفه نام
دختر رباح بن یربوع و ابو خبیئه
کرنی لقب فی سورة الاسد است و
خبیئه بن کناز و الی البکر بود در زمان
حضرت عمر رضی فقال عمر لاخلیفة
لنا فیه هو و خبا و ابوه بکیر
و خبیئه بن راشد محدث است
ابو خبیئه محمد بن خالد کجهینه
و شعیب بن ابی خبیئه محدثان اند
کیکه خانی یعنی خاتب ما المهد
خاتبه کمنا خبئه خم و بدون همزه
نیز هست

ف خباه خبا پنهان کرد او را
مخباة کمکرمة دختر محدره که شوی
مزوج نشده
مخباة کمعظمة زن خبیا پنهان
کرده شده
خبااة پنهان کردن را
خاباته ما کان چیستان گفتم او را
نادر غلط افکنم
اختبأ پنهان کردن شد و اختبأ
پنهان شد و اخبأ الکمخیبة اتقیه
کرد بر که چیزی پیش پیدا و دارد
آن

خ ب ب

خب بالفتح مرد فریبنده و کربز
و لئیم و ریگ توده دراز چسپیده
برزمین و زمین نرم و زیاد و زمین
درشت که در آن سماروغ پیدا
شود
خب بالضم پوست رخت و زمین
پست و مغاک اخباب و خبوب جمع
خبه بالضم جای کرد آمدن آب
که کرد آگرداگرد آن کیاه رویده و موضعی
است
خب بالکسر موضعیست و جوش
و آشوب دریا و کریزی و فریب
معرفه موضعیست
خبه تو شاشته ابر از دریا و
ابر جوان و خرقه که از جامه بیرون
کنند و بر دست مانند آن
بندند

خب محرکه نوعی از دویدن
دویدن و بر داشتن اسب
هر دو دست و پای را معا و هر دو دست
و پای چپ را معا و گاه بر این دست و
گاه بر آن دست اشتاد دارد اسب
نیز رفتن والفحل من ضرابه
تحب خبا و خبیبا و خبا
توب خبیب کفشت خاشیر پاره پاره
خباب بالکسر جوش و آشوب دریا
خباب کشداد شمشیر کری بود
بمکتکام الزبیر بعثمان فقال
الزبیر ان شئت تقاذفنا فقال
ابا البقر یا ابا عبد الله فقال لا ضرب
الخباب بل ریش القسب و الفعد
کان یرکب اللهام و خباب بن الارت
و خباب بن ابراهیم و عبد الرحمن
خباب صحابیانند
و عبد الله و صالح و هلال
پسران قاضی و محمد اولاد خباب
و ابو خباب ولید بن بکیر و صالح بن
عطاء بن خباب محدثانند
خبیب شکاف میان دو ران
خبیبه کسفینه خرقه که از جامه
بیرون کنند و بر دست مانند
آن بندند و کوشت بیدار از ران
و شانه کرده و شکم وادی
خبیب کزبیر موضعیست
و خبیبان ابو خبیب عبد الله
زبیر و پسری یا عبد الله زبیر
و برادرش مصعب و خبیب بن عدی
و خبیب بن الاسود و خبیب بن الحارث
و خبیب بن مالک و خبیب ابو
عبد الله جمعی صحابیانند
و خبیب سلیمان بن سمره و
خبیب عبد الله بن الزبیر و
خبیب ثابت جواد ضیع و خبیب
بن الزبیر بن عبد الله و خبیب
عبد الرحمن استاد مالک و
بن خبیب و ابو خبیب عباس بن
محمد ثابت اند
ذوب خباب خاشیر پاره پاره

اکثبا بالفتح چوب و دها
و ثوب اخباب جامه پاره پاره
خوابات غرابها خانه یکی نقال الجن
فلان خوابات غرابات و مشاهرة
مخبة بالفتح شکر و ادبی
تخبخبه در نخی است چنانچه سهیلی
گفته و از آن است تقبیح الخبخبه
که موضعیست در مدینه منوره
کرد از این در نخبیره و بیابان
تخبخبه بد چیست
تخاب فرو هشتن کسی چیزی سخت
جبان
ن خبا البان لبند در دار کرد
کیاه و خبا الرجل منع کردان چیزی
که نزد او بود و فرو آمد در زمین
پستان مجنون که کوی خانه ناشی نخیده
و خبت الحجر با اشوب شد در یاد
خبث فلان کردن و فرهنده گشت
س خبت خبثا بالکسر تباه گرد
و فرهیت و خیانت کرد و نیز خبث
جوشید در یا و با اشوب شد
ان خباب بالکسر شعله
الخبت فرهیتن و نانیدن یا نبات
جا و الحبتین
خبه فرهیتن و او خیانت کرد
دکرین به نود با وی
اخبث بمعنی خبث خبثا و خبیثا
و الخبث توبه خبثه ای لخرج
ابل مخبث بفتح الخا شتران
بپا و شتران نیکو و خوب کلا
من اهاقال ان الخشتها
تخبث مخبثه ن دو عامچه کرد و فرو
هشته شد شکم ان و تخبت عن
الظهیرة نمان پیشین و خراند
خنکی کرد
تخبیث فرو هشته و نرم کردید
و تخبیث بینه الاعرش بعد عب فرو هم
و تخبیث الحرفی و نشسته سخی کرما

خ ب ت

خبت بالفتح زمین پست فراخ
اخبات و خبوت جمع و موضعی

بشام و دهیت بر سبد و ابی
اسم کلیرا و خبت الجمیش و بحون
آن یضا فاخر الشمیان حرمین غزیز
تخبت بالفتح فروتنی نو تقیه خبت
خبیت کاب حقیر و فرومایه
خبیث
اخبت فروتنی کرد مخبت کسی
تمنتانان

خ ب ع

خبع کقطرب موضعی است

خ ب ت ل

خبتل کجعفر زن کوتاه
خبتل کقنفذ مرد کول شتاب زده
که اقدام کند بر مکروه مردم و فضل
آن خبتله است

خ ب ث

خبث بالضم زنا و پلیدی
اعوذ بک من الخبث و الخبائث
پناه میجویم بتو از مردان شیاطین
و زنان انها خبث بضمتین جمع
خبیث است خبائث جمع خبیثه
خبث محرکة پلیدی و نجاست و
خبث الحدید ریم آهن
خبثه بالکسر بنده که نیکی بندگان
او نبود کرده مکردن انها حلال
نیست
یا خبث کالکع ای یا خبیث
خباث بلا بنر کرین
خابثه خباثت
خبیث کامیر پلید ضد طیب
خبث جمع و بلا بنر کرین خبثاء جمع
و اکثر یار ان خبیث داشته باشد
خبیثه مونث خبیث است
خبیثات جمع و شجرة خبیثة
درخت خنظل یا کیاه کشوث
یا خبائث کقطام ای زن خبیث
خبیث کسکیت مرد بسیار خبث
خبیثون جمع
خبیثی بمعنی خبث است
اخبثان بول و غائط و کنده دهن
و بیخوابی و بیخوابی یا بیخوابی و بیقراری

و ادی مخبث و ادی نخبث ثنی
و معنی مزید کور است در نخ ی ب
المخبثان و مخبثان بالفتح فیها
مرد که یار ان خبیث داشته باشد
اما خاص است بندا
مخبثه که مقعد سبب خبث و فساد
قال عنتره و الکفر مخبثة لنفس
المنعم ای مفسدة
ک خبث خبثا و خباثة و خباثیة
پلید خبیث شد
و خبث الرجل خبثا بلا اندیشه و کرین
کردید و خبث المراة زنا کرد با
مخبث کسی که یار ان خبیث
داشته باشد
اخبث یار ان خبیث جمع نمود
و فرزندان خبیث زاد و اخبثه
اموختا و ز اخبث و اخبث
القول سخن پلید گفت
تخبث تخبثا خبث کرد انید
او را

خ ب ج

خبج ککتف کول
خباخباء بالفتح و المد نخل بسیار
کشتی و کول
خبجر بالضم خم معرب
ض خبج بالعصا زد او را بر
چوب دستی و خبج بها نیز زد او
نیز خبج جماع کردن

خ ب خ د

خبخد کجعفر مرد فرو هشته کوشت
کلان شکم
خباخد کعلابط مثله

خ ب د

رجل خبندی مرد پر کوشت
خبانده جمع
جاریة خبنداة که لنداه ضخم
تمام ساق تمام اندام فربه و کوان
سرین و ساق خبنداة ساق کرد
و پر کوشت خبندیات جمع
اخبندی الرجل تمام ساق کردید
مرد و اخبندی البعیر کلان و

صلب شد شتر

خ ب ذ ع

خبذع کقطرب عوان

خ ب ذ ع

خبذعه کجعفر معروف است
انه همدان ان از پسر اللیزدی یا یافی
باشد

خ ب ر

خبر بالفتح نوشیدن بزرک و
ماده شتر شیر ناک و بکسر فیها
خبور جمع و دهی است شیراز از آن
ده است فضل بن حماد صاحب سند
و دهیست میان و رزاغ و کولاک
در کوه و درخت کنار
خبر بالکسر کاهی چیزی و کشاورزی
بر نصف محصول و مانند آن
خبرة بالکسر کاهی چیزی و از نیاز
خبر بالضم مرد با آگاهی و آکاهی
یا خبر و دانستن قال الشاعر
مالم تحط به خبرا
خبرة بالضم کوسپند که جماعه
بخرند و ذبح کنند یا آکاهی
بجزیه و قربه بسطیر و مهره لوگو
یا آنا هی و آنچه جنید بکنند برای
اهل خود از نان و کندم و کوشت
و مانند آن و نانخورش و آنچه
بخت فرستاده شود از چیزی
و طعام که مسافر همراه بکیرد و کاه
نان و کوشت میان چهار کس یا
پنج کس
خبر محرکة آکاهی اخبار جمع اخابیر
جمع الجمع
خبر ککتف مرد با آکاهی و درخت
کنار و جای سدر ناک
خبرة کفرحة زن هموار سدر ناک
خبر جمع و جای است مر بنی ثعلبه را
خبر کصم زمین هموار سدر ناک
خباری و خباری بفتح الرا و
کسرها و خبرات و خبارکحبا
جمع و نوشیدن بزرک و کول آب
در بیخهای سدر و خبراء الغیدی

غول[1] بروزن خوک بمعنی شنجرف
کشاورزی[4] بروزن فرسوز دهقان و برزگر یا کوشنده
کوچو[۶ و ۷] بضم تیر ناش بروزن بر سر مردکان وحیله کردن

موضعیست بعمان
خباک کبیجا زمین نرم وسست وخاک
فراهم امده دبیخ درخت وسوراخهای
کلاکموشان ومنه المثل من تجنب
الخبار امن العثار وقیفاء الخبار یا وقیف
الخبار موضعیست بنواحی عقیق
مدینه
خبرکه بضم شیر کراسک باشد
خبیر کامیر کشاورز واگاه ودانا
ومرد اگاهی بینا وعالم بالله تعالی
وپشم شتر ونبات وگیاه تر نقال
تحتث الخبیر ای نقطع النبات
وناکله وکهف هان شتر وابحر
بیفند از موو نام جد پدر احمد
بن عمران محدث
خبیره کسفینه پاره از موو کوسپند
که جماعتی بشرکت خریده ذبح کنند
وپشم نیکوی کوسپند از اول
برید
خیبر کحیدر حصنیست نزدیک
مدینه واحمد خیبری بن عبد القاهر
ومحمد خیبری بن عبد العزیز منسوب
بدان جهت که در خیبر متولد شده
وعلی محمد بن خیبر محدث
خیبری منسوب بان ویا مار نیشا
خابور دریائیست نهر بیثاطین
راس عین وعراق ونهر بیست شرقی
دجله موصل ووادی است
خابوراء موضعیست
خبرین کعمرین معرفه دهیست
بنبت
خابران معرب خاوران است میان
سرخس وابیورد دو موضعیست
خبایره ازاولاد ذی جبله بن
سواد وبه بطنیست از کلاع واز
ان بطن اند ابو علی خبایری وسلیم
خبایری وابو عامر وعبد الله
خبایری بن عبد الجبار
رجل خابر کصاحب مرد اگاهی
محمد خابری بن علی محدث
مخبرا زاخیل دورون مرد خلاف

منظر
مخبره کمقعده درون چیزی
واکاهی چیزی نقیض منظر وبضم
الباء فیهما وانجانه
مخبور طعام نیکو نانخورش
ن خبز نجبز بالضم وخبزه
بالکسر مودوی ذا وخبز الطعام
چرب کرد طعام را ولا خبزنک
خبزک بالضم ای لا علمن علمک
وفی المثل وجدت الناس اخبر
تقله یا ضم مردم را که ازمایش
در حق ایشان قول اخبر تقله یعنی
یا ضم همه ایشان از سقوط الفعل
وهذا نمایش اصله اخبر الناس
تقله ثم حذف الهاء والمیم ثم
ادخل هاء الوقف
س خبرت الارض دیبا خبار
کردید زمین ذات السوراخهای
کلاکوشان باشد وخبر الموضع
خبرا عرکردت ناک کردید جای
ومن این تخبرت هذا الامر یعنی
از کجا دانستی
ك خبر اکاه شد
اخبر تخبیرا خبر داد واو
اخبرت اللقحه یافتم لقحه را بی
شیر
تخبره تخبیر خبر داد واکاه
کرد
تخبره تخبر پرسید ازوی
وتخبروا کوسپندی بشرکت خریده
ذبح کردند
واختبر تخبرا اکاهی جستن واختبر
مخابره کشاورزی کردن وکشا
ورزی کردن به بضع خراج و
مانند ان
اختبره ازمود اورا ونیز اختبار
اکاهی جستن
استخبر خبر پرسید ازوی
خ ب ج
جیم خبیج کسفرجل یعنی نرم و
نازک

خبزجه کوانند که غذا
خ ب ج ل
خبجل کسفرجل کلنک
خ ب ر ع
خبروع کعصفور سخن چین
خبرعه سخن چینی
خ ب ر ق
خبراق کقرطاس بادکه از ذاه
دبر براید
خبرق الشیء شکافت اورا وبرید
خ ب ز
خبز بالضم نان ومنه المثل کل
اداة الخبز عنده غیره واصل مثل
آنست که قومی بصحرا رفتند مردی
رفته هر کاه نشستند ظبی
ببیند اخته وبران اسیا نهادم
قطب اسیا ازدست کرده مردم
انجمال را دیده نشکفت امدند
پس انرا اسیا کردانیدن کرفت
مهمانان پرسیدند که چه می
کنی جواب داد که کل اداة یعنی
عند اعواز الشیء
وام خبز دهیست بطائف
خبزه بالضم نان کوماج و
معرفه کوهیست شرقی ینبع
وسلام بن ابی خبزه ومحمد بن
حسن ابن خبزه واحمد بن عبد
الرحیم بن ابی خبزه محدثانند
خبیر محرکه زمین وادی بجای نشیب
هموار
خبزه کعنبه دهیست بطائف
رجل خابز کصاحب مرد نانبان
خباز کشداد نان پز
ابو بکر محمد خبازی بن حسین معزی
خراسانیست
خبازی بالضم وبخفف کیاهی
بفارسی پابسنجاب کویند و
دران چهار لغت دیکر امده
خباز وخبازه وخبیز وخبیزی
بضمهن
خبازه ککنانه نان پزی

رجل خبزون بالتحریک منسوبا
مرد برانما سپید موی
خبزونه مونث
خبیز نان پخته شده وتریده
خبیزات موضعیست
ض خبز الخبز خبزا بالفتح
نان پخت وخبزه الخبز نان داد
او را ونیز خبزد سیر زمین را
شتر وسخت راندن ودرن
اختبز الخبز نان پخت برای خویش
انخبز بمعنی انخفض است یعنی
فرو داشته شد
خ ب س
خبس بالکسر یکی از اطماء شتران
است
خباس محرکه نام اسپ فقیم بن جریر
خباسه ککناسه غنیمت خباسه
بالضم کذلک ومنه خباسه قال ومن
جواد العبیدین
خباس کشداد غنیمت برنده
وشیر که اسد باشد
خبوس کصبور ستمکار وشیر که
اسد باشد
خابس شیر که اسد باشد
خبیسه کسفینه غنیمت کذا
فی التمس
ض خبس الشیء بکفه خبسا
بمشت کرفت انرا وخبس فلانا
حقه ستم کرد برحق فلان
متخبس شیر که اسد باشد
اختبسه بغلبه کرفت اورا
واختبس ماله ربود مال اورا
ما اختبست من شیء غنیمت یافتم
ازچیزی
خ ب ش
خبش محرکه وبدون الف ولام
بطنیست از ان بطن اند عبد الله
خبشی بن شهر وخالد الخبشی
نعیم
قاع الاخباش موضعیست بیمن
خباش کخطاب درخت خرمالک

کلاکموش
موش دشتی

کشاورز
بروزن برزیگر زراع و
دهقان وبرزکر

مرغیست که گرد ابیماسه
خُباشَه کتمامه نام جدّ ذوبن
خُبیش و پدر شریف محدث
یا آن بسین مهمله است
خُباشاتُ الناس کرده مردم ان
قبیلهای مختلف
وخُباشات اشتراعیه بکبر او دو
باشند از طعام و مانندان
خُبوُشان معرفه شهریست نیشا
بور
ن خَبشَ الاشیاء من هٰهُنا
و هٰهُنا جمع کرد بکبر او و دار
اینجا و ازانجا
تَخبش الاشیاء یعنی خَبشَ الاشیاء
است

خ ب ص

خَبیص کامیر حلوائی است که از خرما
و روغن سازند و بپارسی افروشه
گویند و معرفه دهیست بکرمان
مِخبَصه بالکسر کفچه افروشه
ض خَبَصه امیختن او خَبَص
خبیصا افروشه پخت
خَبَّص تخبیصا افروشه پخت
تَخبَّص افروشه پخت
اختَبَص یعنی تخبّص است

خ ب ط

خَبطه بالفتح زکام که پیش از بیماری
بمردم خاص شود و اندک بود یا آن
فراخ ست قطره در زمین و بقیه
آب در غابه بود خضوی ثلث
خِبط کسر فصد جمع و شیر اندکی
در مشک و طعام باقی در خنو
و خَبطه جیلةٌ اندکی از خال و خوی
بقال علیه خبطة جیلة
خِبطه با لکسر پاره از خانها و
چندازمردم و پاره از شب و
کیاه اندک و شیر اندک و نیمه
مشک و نیمه حوض از آب و نیمه
خنور و غیر آن
واتوا خبطا خبطا آمدند پاره
پاره و گروه گروه و خبط کعنب جمع
خبط محرکه برکه از درخت
خشک کرده اند و شابنده با
آرد و مانندان امیخته و با آب
سرشته شتران خورانند و هر
برکه از درخت زده باشند
و آنچه ستوران را پاسپر کرده
و شکسته باشد و موضعیست
مر جُهینه را بر مسافت پنج روز
راه از مدینه منوره و منه
سریة الخبط که آنحضرت صلی
الله علیه و سلم بسوی حی آن
جهینه فرستاده و یا بان جهة
گویند که ایشانرا گرسنگی خبط
خورده بودند
خُباط کغراب غبار
خُباط کغراب علتیست مانند
دیوانگی
خِباط بالکسر کشتن و نوعی از داغ
در ران شتر و در روی آن و آن
بوسعد داست خبط ککتب جمع
خُباط الرمان بچکان کففدان آن
نوعی از ماهی دریائی است
فرس خَبوط کصبور اسپ که پای بر
زمین زند
خبیط کامیر حوض بر انشده
از پای شتران خبط جمع و ناقه
که آن شیرازه بزند و آب اندک
باقی در حوض و فرس خبیط اسپ
که پای بر زمین زند
آخبط مرد بانشته خبط جمع
ما ادری ای خابط اللیل هو ای
ای الناس هو
مَخبوط مرد مبتلا بزکام
مِخبط کمنبر عصا که بان برک درخت
ریزند
ض خَبَط البعیر بیده الارض
خبطا زد شتر دست بر زمین
وخبط الشجرة بعصا برک درخت
ریخت وخبطه بعصی زد او را
وبعضی پاسپر کرد آن را وخبط
القوم بسیفه شمشیر زد قوم را
وخبط اللیل بر گرد افگنیده بود خیف
بشب
وخبط الشیطان فلانا دیوانه کرد
و اذیت داشت دیو فلان را
وخبط زید عمرا احسان خواست از زید
بدون قرابت و سابقه احسان
وخبطه زید بخیر احسان کرد با او
زید بدون قرابت و سابقه
احسان وخبط فلان استاده شد
وخبط البعیر داغ خباط نهاد بر
سرین شتر یا بر روی آن وخبط
فلان انداخت خود را تا بخوابد
و رود خبائی کرده بود وخبط فلان
فلانا انعام کرد فلان بلا شناخت
و نیز خبط بر خبر نظام کاری کردن
وکذلک القول و منه هو یخبط
خبط عشواء وخُبط الرجل بمجهول
زکام کرده مرد پیش از بیماری
خُبِط کعنی معرفه دانند
اختبط مبتلا شد بعلت خباط
تخبطه الشیطان مبتلا بیکی از
او را دیو و قوله تعالی کما یقوم الذی
یتخبطه الشیطان من المس ای کما
یقوم المجنون فی حال الجنون اذا
صرع فسقط او یتخبط ای یفسد
و نیز تخبط گرد افکنیدن راه رفتن و
تخبط البعیر بیده الارض زد شتر
دست بر زمین
اختبط زیدا احسان خواست از زید
بدون قرابت و سابقه احسان
والخبط الورق بعصا برک درخت
از درخت واختبط البعیر بیده
الارض زد شتر دست بر زمین

خ ب ع

امرأة خُبَعَة طلعة که هرزه زن که
گاه پنهان گردد و گاه ظاهر
ف خَبَعَ بالمکان مقیم گردید
در جای و خَبَعَ فی المکان درآمد
در جای و خبع الصبی خبوعا دم
گرفته گودک را از گریستن و نیز
خبع بالفتح پنهان کردن لغتیست
درخبت و بنو تمیم همزه را عین
کرده اند و خبأه را خبعه گویند

خ ب ع ث

أخبعثة مشیتهٔ رفتن بود که
زمین مانند شیر

خ ب ع ث ن

خُبَعثِن کمقنعل مرد سطبر جثه شیر که
اسد باشد و کفنعل مرد و
شاو را زهر چیزی
خُبَعثنة کفنعلة مرد سطبر جثه
و شیر که اسد باشد

خ ب ع ج

خُبَعجة رفتار که دران کام نزدیک
نهاده شود مانند رفتار مرد
دیکان افتاده

خ ب ع ل

تخبعل الرجل سست شد مرد بر
روی زمین

خ ب ق

خبق آواز
خنوق محرکه فعول زن و مرد دراز
و اسپ تیز رو و مرد جهنده و انگا
است مرا بوق را که یعنی درازی
باشد خبقه شتر ماده کشاده کام
و منه المثل خبقی قبقی خبقه و قبقه
بقبقه
خبقی کزمکی نوعی از رفتار
و اسپ تیز رو و ناقه خبقی شتر
ماده کشاده کام
امرأة خبقّاة کحنیرة مشدّده
القاف ممدوده زن بسیار جوی
خبّاک کحباک آواز است بر و آواز ده
است ابو الحسن خبقی
امرأة خبوق زن که وقت الجماع
از فرج آواز بر آید
ض خبق تیز داد و خبق فلانا
حدود و تیز داد فلان را از لب
بجوش
تخبق لبند کردید

خ ب ك

خَبَک بالتحریک معرفه نام جدّ

پاسپر نیز بود

افروشه بر روی آتش
حرارت

وخبّاب محدثین سنان بن خبّاب
خبّابک کسمند معروف دهی است
ببلخ

خ ب ل

خَبل بالفتح تباهی اعضا و فالج
و قطع دستها و پایها خُبول جمع
و افتادن بین و فالت الحمقاء
در بحر بسیط و دخولات الساکن
کانما البیان ذهب فکانت قطعت
یداه و پای داشتن منع و قرض و
استعانه و آنچه زیاده دهند
بر لزوم شرط و خیال
خَبَل محرکه جن و تباهی و دیوانگی
پای ستور و عقر و نیز کی و بهم و ضیق
و مرضی که تمام شب بیدار کند
و گویند آنست که خبل تباهی اعضا
و فالج و خوشه دان و شل بود
مملو یعنی
و هو مخبّل بود کار و حمق و بیجان
بو مردم
وقع فی خبل بالضم افتاد در طلب
من یعنی خطا کردم و پشیمان شدم
خابل جن و تباه کننده و شیطان
خبال کسحاب تباهی و نقصان
هلاک و رنج و کران یقال الهو خبال
علی اهله ای عناء و عیال و کنت
کشنده و زهر و نیز خبال من
الحدیث من فخامه و سناه بالیقین
و تعزّ الله ... و خبل الخبال حتی
یخرج الخرج منه و کسید کرداگرد
چاه از کهنگی که چون دلو در آن
آن در آید دریده کرد و نام
اسب لبید بن شاهٔ مخشن بن ...
نعیم و منکو داشت ...
ص خبّلة الحزن تخبیلا دیوانه
کردانید اندوه و ناقص عقل و
تباه اعضا کردانید و خبّل
باز داشت او را از ان و خبّل
فضل اسپ کو نبهی از کار پد
س خبل خبالا دیوانه کردید
اخبل بخیل نعمتی داد ان و

خبلت یده شل شد دستی
اخبله بعاریت داد او را شتر یا اسپ
بجهت طلب بچه یا بعاریت داد تا شیر
آن بخورد و منتفع شود بپشم و کرک
یا اسپ بعاریت داد تا جهاد کند به
سواری آن و نیز اخبال اشتران
زاده بخش کردن که نصف آن هر
سال بچه آرند چنانچه زمین زراعت
قسم کنند برای زراعت که نصف آن
سال مزروع کردد و نصف دیگر سال
دیگر
مخبل کمحدث نام رود کار است
مخبّل کمعظم تباه خرد و فرهنگ
و مخبّل ثمالی و مخبّل قریعی و مخبّل
سعد شاعرانند و کذا کعب المخبّل
خبّلة الحزن دیوانه کردانید او را
اندوه و نیز تباه خرد و ناقص اعضا
کرد او را
اختبله الحزن بمعنی خبّله الحزن
است
اختبلت الدابة ثابت نماند ستور
در جای کابانهاد
استخبلنی ناقة بعاریت خواست او
من شتر ماده را

خ ب ن

خُبن بالضم ارکوشه توشه کردان
نادهان
خُبنة بالضم آنچه در آغوش بر کشیده
شود و نیفه شلوار و موضعی که
خبن کنند مرد که اعضای وی گم
کشیده باشد و بعض اندر بعض
متداخل باشند
خبنت محرکه نفاع و عدد روغ و احمقی
کاری نادری و افتادن بار دیگر
لعنت و سخن بستن الله ...
خبّل
خابن محدث و کسیکه در وغ بر بند
خبان کمرزوقه بپرسی چین
ض خبن الثوب خبنا
و خبانا بالکسر در نوشته جامه تا
جوان وی و دوخته تا کوتاه شود

وخبن الطعام پنهان کرد طعام را
برای روز سختی و خبنه خبوف
کاخبنه شعوب مرد و خبن الاکه
دروغ بر بافت و نیز خبن اسقاط
حرف ساکن است از سبب خفیف که دوم
رکن باشد چنانچه از فاعلن فعلن
بکسر العین
اخبن پنهان کرد چیزی را در نیفه
شلوار
تخبن کطمن بمعنی خبن کمستدل...

خ ب ف ق

خبفقه کعلم است مر برد را

خ ب و

ف خبت النار خبوا و خبوا فرو
مرد آتش و کذلک خبت الحرب و
خبت الحدة
اخبى النار میرانید آتش را

خ ب ی

خباء ککساء خرکاه یکون من وبر
او صوف او شعر و هو علی عمودین
او ثلاثة و ما فوق ذلک فهو بیت
اخبیة جمع و غلاف کندم و جو
و در غوشه شتر و ها است ستر و
و خبو و بیت بزرگ جمع
خبی کغنی معروف و موضعیست میان
کوفه و شام و موضعیست نزدیک
ذی قار و دیه بین سد تا الشام
در ملتقی
اخبا خبأ بمعنی خبأ ساختن خبا
افراخت
تخبی خباء بمعنی اخبی خبا ساخت
تخبی خباء بمعنی اخبی خبا داشت
استخبی آب خبا افراخت و درون
خبا در آمد

باب الخاء فصل التاء

خ ت ع

ف ختعة تابیتا یبتا ستایید او را
انکار
مختانه مختبئة نبا باب کمدری
ناوان از لعک شنید شود و مذر
یافته

اختتان الرایه آن فریب داد او را
و لغتنا میه پنهان کردید از وی
بیم یا شرم و ترسید از وی و
اختتا الشیء محو و دان از او نیز اختتا
متغیر شدن رنگ چهره از بیم یا دق
و مانند آن

خ ت ت

ختّ بالفتح موضعی است و پلید
بنیره زدن و الفعل من نصر
و ابن ختّ بیجی و موسی شیخ است
مر عبدالله اسمعیل بخاری را
ختّة محرکه معروف و مستوی آن
ختیت کامیر خسیس و ناقص
ختی بالضم معروف شهر دیست باب
الابواب
اختت شرم داشت و اخت فلانا
کم کرد او پیبه یا خفت فلانا

خ ت ر

ختر بالفتح غدر کردن و فریفتن
یا زشت ترین غدرها است ختور
مثله و الفعل من ضرب و نصر
ختار کصلیب و ختار کشداد و
ختیر کامیر و ختور کصبور و ختیر
که کسی غدر باشد ان
ختیر محرکه غدر کردن نوشیدن و دوا
یا زهر سید اشود
ن ختر نفسه خبث و فاسد
کردید
ختره الشراب و تختیره انتباه کرد ذهن
او را
تختر سستی او در و شرح کرده
و کاهلی و شکر و پراکنده
شاعری عن خوردن شیر و مانند
آن و نیز تجا کاهلانی موقف

خ ت ر ب

ختریة کقنفذ معروف موضعی است
تخریه بریید و انداد اندام خبلاکرده
او را

خ ت ر ش

ختارش اصبع حرکات کوچک
لغتنی الحاء المهمله

فصل الثاء

خرشتر که برزا از خوردن ملخ چیزی

خ ث ع

خیثرع کیمیر بوت درکه بر خاک نماند

خ ث ف

خثرفه وزدان زالپس بوید

خ ث م

خثرم خثرمه خاموش شدن در مانند که بعض الازمیم

خ ث ش

ختش بضم الخاء وفتح الثاء المثلثه
حدثنا ابن عبد الله الاشرفی
وابونصر احمد بن علی بن خثاش
کذا ذکره البخاری من المحدثین

خ ث ع

خثع کهره کفتار و زاهبر ذاناد رهبری
خثعکیمره پلنک ماده
خثع که کفت زاهبر زاناد رهبری
ختاع که کتاب بیش پاهها
خثوع کصبور اهبر زاناد رهبر
خثیع کامیر الانجبی
خثیعر کتفیته انکشواند بر اندازنجوم
خوثع کجوهر زاهبر زاناد رهبر و مکس کوبکند که باشد
بچنز کوش و طمع
خوثعه زرد کوتاه و نام مردی از بنی
عقیل بن قاسط ومنه المثل اشام
من خوثعه ومن حدیثه انه دل کیف
بن عمرو التغلبی واصحابه علی بنی
الزبان الذهلی انه کانت عند
عمرو بن الزبان فاتوهم وهم قد حلبوا
علی النعم فقال عمرو لا تشحر
بیننا وبینک قال کلا بل اقتلک
واقتل ابوک قال فرکت فلا
فاطلقوا لهم بالذین لم تلبسوا
بالحروب فاتی وعلهم طالبا الطلب
من بنی ابائهم فقتلهم وجعل
رؤسهم فی مخلاة وعلقها فی عنق
ناقتهم یقال لها الدهیم فجاءت
الناقه الزبان خالیه الهام بقیه
فبرکت فقال اصاب الظاره فجسس المخلاة
فقال القت اصابا بولنی بیض النعام
فاد خلت یدها فاخرجت رأس عمرو
ثم رأس الحشیر فغسلها الزبان ووضعها
علی ترس وقال النوائب علی القلوص
فذهبت مثلا فاخرجهم کلهم لا
آزالهم بعده وتشبب الحرب بینه
وبین بنی عقیل که خوثعه بادهم و در
خوثع رصیع کویند هواضح من
الخوثعه

ف خثع خثعا وخثوعا دنث
دنار بکی شب که کذشته دان
بتقصد زاهبری کرده د بکی
شب کرمینی وبنیرفت شتمع کیلم
دزاند بر اعما باکاه وخثعت
الضبع لنکار رفت کفتاری
الفحل خلف الابل فا بر رفت خشیه
وخثع الثراب بنیشت شد و رفت
بکوزاب
اخثع فی الارض رفت بر زمین

خ ث ع ر

خیثعور بالخثوعه اسپ فالبهر
بر یکحال نباشد و نیست کرد
نا عنکبوت نما تنکه کرد از هوا
فرود اید در صحی کرما و نیست
ما کرد در و دنیا و کرکه و غول [illegible]
و شیر کدا اسکد ناباشد و فتا پید
و کره پشتک بیر رکابی باشد بجدر
بکان آشیانی و فران کیرد
خثعره بنیشستن

خ ث ف

خثف کنفقف بکیاه است نیبدا

خ ث ل

خثل بالکسر بوش و ستانه و رعنای
خزکوش
خثل کسکر شهرست عالی و زاءالنهر
از ان شهرست اسحق ختلی بن ابرهیم
مصنف دیباج وابرهیم ختلی بن
عبد الله مولف محبه و عبا
ختلی و مجاهد ختلی پسران موسی

ومحمد ختلی بن علی بن طوق و موسی
ختلی بن علی و عباس ختلی بن احمد
واحمد ختلی بن عبد الله و عبد
الرحمن ختلی بن احمد و علی ختلی
بن محمد و علی ختلی بن احمد ادنوف
و عمر ختلی واحمد ختلی پسران جعفر
و علی ختلی بن عمر و محمد ختلی بن
ابرهیم و محمد ختلی بن خالد و حسن ختلی
بن جنید که محدث اند و علی بن
خاذم ابوالحسن بخاکر لغوی است
ختلان معرفه شهر یست ختلی
منسوب ست بان
خوتل با نای نیز بدل
خوتلی کجوزلی رفتار بیشت پیوند

ن ص ختله ختلا وختلانا
فریفت او را و ختل الذئب الصید
پنهان شد کرا برای شکار خاتل
ختول بغنست از ان
خاتله مخاتله فریفت او را
تخاتلوا فریفته شدند با یکدیگر
اختتل کوش نهاد بر از قوم

خ ث ل ع

خثلع هو بدا کردید و برامد بکی
بدو

خ ث ل م

خثلم الشی کرفتار اد بخفیه

خ ث م

ختم بالفتح انکبین و دهانهای
خانه انکبین و کردا و ردن زنبور
انک موم و بفتح بر از موم لانه
ما لیسل عیسه لانه
ختم بضمتین پیوند مفاصل
ختام که کتاب و خاتم کهال بکی
خاتم کصاحب مهر و انکشتری و
بدیهم جیخ لغت دیکر است
خاتم کهاجر و خاتام و ختیام و
ختم کمعرکه و خاتیام خواتم و خواتیم
جمع ولنو مهر چیزی و پایان ان و
اخر قوم خاتم بالفتح مثله و محمد
خاتم الانبیاء صلی الله علیه و
علیهم اجمعین و حلقه نزدیک

پستان ماده است کو ضاو
پیچیده اند در دست و پاهای
ستور
خاتمه که صاحبه اخر هر چیزی و پایان
ان
ختام ککتاب کل و موم و مانند
ان که بدان مهر کنند بر چیزی
مختم کمنبر کوزه مالیده املس ختیم
کذاز الماذنه و بغداد سو نیز که ختیم
مختوم پیمانه صاع

ض ختمه ختما وختاما
مهر کرد از او ختم علی قلبه صحی
نهاد بر دل وی تا فهم نمی کند
چیزی را و غیر ابداد ان چیزی
وختم الشیء ختما رسید بانزاخ
و تمام کرد انید ان را و ختام خواندن
ازو ختم الزرع ابداد کشته شد
بار نخست و کذلک ختم علی الزرع
تختیم معطر ستور که در دست
پاهای ان اندک سپید باشد
تختیم بنیل مهر کردن شده
للبالغه و تختمه عا سبک انکشتری
تختم نرا
تختیم بر سر عا سبیت و تختم بالخاتم
انکشتری در دست کرد و تختیم
با مرد پنهان کردان را و تختم عنه
تغافل کردان و خاموش کشت
اختتام بپایان بردن نقیض
افتتاح

خ ث ن

ختن محرکه داماد و پدر زن
و برادر زن و مانند ان اختان
جمع و ختنه موشته و محمد بن
حسن استرابادی بیان بجهت نیز
مشهور است که داماد ابو بکر اسماعیلی
بود
ختنه محرکه داماد رون مرد
ختن کوه شهر یست از ان شهرست
علی متانو بن محمد
ختان ککتاب ختنه ختانه کتابه
مثله و بخای خنثه ازنرم و منه

لاذا التقی الختانان ونیز ختانه

ختانی

خُتُونی بالضم مصاهره وختن کلاهم

خُتُونة بالضم مصاهره وتزوج

مرد بازن

خاتون بی بی فارسی است

ختین ختنه کرده شده

مختون بمعنی ختین است

نص ختن او له ختنا بریده

غلاف سر زه آن دا ونیز ختن بریدن

خاتنه مخاتنه وامادی کردن با

وی

تخاتنوا ختن شدند بعض لهذا

مر بعض را

خ ت و

خَتَا خَتْوا شکسته شد از اندوه

یا بیم یا مرض و فرو تنی کردن و خَتَا

الثوب تافت بیشم و دم و تخاتی

توبه خبر نتشدن آن و خاتا

باز داشت فلانرا از کار

مُخْتَتِی بمعنی ناظر است

اِخْتَتِی بمعنی خَتَا خَتْوا است و

فروختن متاع خود را بکان یکجا

تبغا بی

خ ت ی

خاتیه عقاب که بر صید فرود اید

اِخْتَتِی متغیر شد رنگ وی از

بیم سلطان و مانند آن و

باب الخاء فصل الثاء

خ ث ث

خُث بالضم خس و خاشاک که

گذاشته سیل و خثاث غوث

خثاث بوریه

خثه بشکل وم وکلی که با یک

و سرگین سرشته بر پستان ناقه

سند تا اسپ از پستان نید

نرسد و شوق چوب نیزه کلاف

دراز کوده ازو نند و بفتح

تخثیث کرد او وون و موف

کردن

اِخْتَثَاث شرم داشتن

خ ث ر

خاثره قرقه مردم و زن که اندک

درد یابد

خثارة کثافت بقیه چیزی

قوم خُثَرَاءُ الانفس و خُثَرِی الانفس

مردم بهم امیخته از هر جنس

ن خثر اللبن خثرا و خثورا

و خثارة و خثورة و خثرانا

در فراسید شیر و چغرات گشت

و ما ضاع ان به معنی سحر کرد

امده و خثر نفسه شورید

دل و تنبا مشد عقل وی و نیز

خثور مقیم بودن بجای و یقال

خثر الرجل ای اقام فی الحی و لم

یخرج مع القوم الی المیرة

س خثر شیر کرد

اخثر اللبن سطبر و چغرات کرد

شیر را و اخثر الزبد فرانید که

زا یعنی فاگذاشت و ما

یدری ایخثر ام یذیب مثلست در

حق کسی گویند که بیرون شده

نداند و متردد باشد و اصل

هذا ان المرأة تسلأ السمن

فیرتجع ای یختلط خاثره برقیقه

فتبرم بامرها فلا تدری ایوقد

حتی یصفو و تخشی ان اوقدت ان

یحترق فتحار

خثر اللبن سطبر و چغرات کرد

شیر را

خ ث ر م

خثرمة بالکسر لغتیست در خشرم

خثارم که علا بطا مرد فالگیر

از هر چیزی و سطبر لب و نام

عمرو بن ابی عمرو کیت

خثرمه بالفتح حرف در عمل

خ ث ع

خوثعه بوم و ناکس

خ ث ع ب

خثعبه مثلثة الخاء و بفتح

الثاء و خثعبة بضمتین ناقه

بسیار شیر

خ ث ع م

خثعم که جعفر مرد و کوهیست اهل

انکوه را خثعمیون گویند که شتر

تبیت کرد کشتند او را

و خثعمة زن اناوید جبیله انبار

معد و ابن ابی خثعم عمر بن عبد الله

صاحب و نیز خثعم باالف و لام

شیر که اسد است

عن خثعمه بمعنی سرخ و لا یقال

المتخثعم

تخثعم بفتح العین شیر که اسد باشد

و تخثعم الرجل مرد که دو شتر

گوشت کرد آورده باشد

تخثعمة الوده شدن بخون و آن

که مردم جمع شده بخوردن ذبح

کنند و بخون ندو و در خون آن

خوشبوی امیخته سوگند خورند

و نام عهد و پیمان بندند که

در یاری یکدیگر کوتاهی نخواهند

کرد

خ ث ل

خثلة البطن بالفتح میان ناف

زهار و فذ بجران خثلات و بجر آن

جمع

و نیز خثلة زن کلان شکم

خثیل که زهیر نام جد امام مالک

یا ابن عجیل است

خ ث ل م

خثلم که جعفر از اعلام است

خثلمة امیخته شدن و پنهان

کردن چیزی را

خ ث م

خثم محرکه پهنای بینی و سطبری

آن و پهنای سر گوش و مانند

آن

خثمة بالضم کوتاهی بینی گاو

خثیم کامیر فرج زن که بلند

و درشت باشد

خثیم که حید از اعلام است

خثیمة بن الحارث بالفتح صحابی

است

ابن خثیم که زبیر عبد الله بن عثمان

است

خثیمه که جهینه از اعلام است

اخثم کاحمد آن که بینی وی پهنا

و سطبر باشد و آن که سر گوش

وی عریض باشد و شیر که اسد است

و شمشیر پهنا و فرج زن که بلند

و سطبر باشد و از اعلام است

خثماء ناقه که سپل آن کرد و

خرد باشد و موضعیست

بیمامه

خثامه کثمامه از اعلام است

خثمان کعثمان از اعلام است

ن خثم انفه کوفت بینی او را

س خثم پهن بینی و سطبر بینی

شد و عریض گردید سر گوش

وی و خثم المحول پهن گشت کاسه

بر خنه کوبیدن روی آن

و خثمت اخلاف الناقه یعنی

بند کردید

تخثمه کفش پهنا ورده

نعل مخثمة

سر

خثمة تخثیما پهنا ورکرد انید

آن را

خ ث و

خثو بالفتح اسفل شکم که فرو

هشته باشد یقال منه امرأة

خثواء و لا یقال ذلک للرجل

خ ث ی

خثی بالکسر سرگین گاو و پیل

اخثاء و خثی و خثی جمع

مخثا بالکسر خریطه که سرگین جنبید

ض خثی البقر خثیا بالفتح

سرگین انداخت گاو و کذلک

خثی الفیل

اخثی فروخت سرگین گاو و پاپیلی

باب الخاء فصل الجیم

خ ج ء

خجاة کهمزه کثیر الجماع از

مردم و شتران و زنی که خواهند

جماع و مرد فربه کلان و کول

فصل الثاء

فصل الجیم

س نجیخ تشرم کردن وخش کفت
ف تجاه زدن بدان و تجخ اللیل میل کرد شب و نیز تجخ پنهان بجا خانه در آمدن و جماع کردن
اتجاه الحاح کردن بر کسی در سوال
تخاخو اهسته روی و دبر را پرباد کرده برآوردن شوخ را لبوی ناوزاء

خ ج ج

خج بالفتح دمع کردن شکاف تیز و کرخستن باد و کاییدن وکج زدن و خالیدن انگیختن والفعل من ضرب
تخوخی مرد درازپا خوجاة باد سخت وزان و باد وزان و سخت درپیچان
خجوج کصبور بمعنی خوجاة است
رجل تخاجتہ مرد کول نادان
رجل خخاجة بمعنی رجل تخاجة است
اخجخ الجمل فی سیره ای سرع مع التواء
تخجخ کرمت خال کشتن از بیم و سر درکش شدن وپنهان کردن و باد سخت جستن و بزودی نشاییدن شتر و او نهان ندشتن اندیشه خویش و کاویدن

خ ج ر

خجر محرکة بدبوی سغال
خجر کجبل بینا افزار بد دل
خجر کوهی عن جمع
خاجر آواز و اییست بدین کوه

خ ج س ت

خجسته بضم الخاء و فتح الجیم و سکون السین نام زنان اصفهان از رواة حدیث بود واصل لفظ عجمیست بمعنی مبارک و میمون

خ ج ف

خجف بالفتح خفت و سبکی و تکبر تخجیف کابیر شل الفعل من ضرب
نجیف کامیر لاغر نجیفة مونث
نجاف ککتاب جمع قال مجد الدین لوالصوان تقدیم الجیم

خ ج ل

خجل ککتف مرد شرمگین و خانه کهنه فراخ دراز و گیاه دراز درپیده و خجل خنب از اسب و فرید
خجل وادی بسیار گیاه و پیچیده گیاه
س خجل خجلا شرمگین شد و سرگشته و بیخود گردید از شرم
و خجل البعیر در وحل فروماند شتر و خجل بالحمل گرانی کشت بار وی و خجل النبت دراز و پیچید کشت گیاه و نیز خجل محرکة خجل شدن در کار برکسی و نداشتن پرورش از آن و سرگشتگی و بیخودی از شرم و فریبیدن از نعمت و لبنوه امان و سستی کردن از جستجوی روزی و کسل بنابهی و بسیار شکافتگی دامان پیراهن زیر دامانان
اخجلة خجل کرد او را و اخجل اللحم دراز و بهم پیچید کردید و نیز اخجل الپیما گیاه و پیچید گیاه شد
وادی مخجل کمحسن بمعنی آن
خجلة تخجیلا خجل کرد او را

خ ج م

خجام ککتاب و مخجوم کصبور ن فراخ کس

خ ج و

تخوخی و بعید مرد دراز پای و مرد دراز بالا و کلان استخوان و کاه سست باشد تخوجاة مونث
ریح خجواة بادپیوسته وزان

خ ج ی

خجاة پلیدی و ناکسی خجا جمع و ماهو الا تخجاة من الخجی یعنی او مکر پلید و ناکس
اخجی زن بسیار فاسد الفعل کنت هم وی و ی باشد لنکم
اسیر نامانو ویلب نهد و پاشنها دو دو در دوش
تخجوا زن فراخ کس
ض تخجی برجلیه خاک برانگیخت در رفتن
س تخجی شرمگین کشت
اخجوا بسیار جماع کرد

باب الخاء فصل الدال

خ د ب

خدب محرکة کوژی و شتابندگی یقال کان بیننا اشد خدب و هو الذی الشاد ای کان اهوج و دراز تعیر فی اشنا اخدای طولا والفعل من سمع
خدب کهجف مرد بسیار و بزرگ و ضطیر از شتر مرغ و غیران و شتر قوی و سخت
خدب ککتف احمق و دراز و شتابکار و برنده
خرینة خدبہ کفرحة یعنی بینا برآن کہ زخم را فراخ کند
وادی خدبات بکسر الدال الذی هلاکی و خروج از قصد
اخدب کاحمد احمق و دراز و شتابکار و دراز و خود سرو خود رای
خدباء مونث اخدب و ضربة خدباء آن کہ نا جوفی سینہ نا شد
و حزینة خدباء یعنی بینا براں کہ زخم را فراخ کند و درع خدباء زره فراخ و زره نرم
خیدبہ کحیدرہ دراهو بیدا و موضعی است از دیگهای بنی سعد
خیدبة رای مرد و امر اول کہ یقال اقبل علی خیدبتک ای علی امرک الاول
ض خدبہ بالسیف بشمشیر زد او را و شکافت گوشت و پوست را تا استخوان و نیز خدبہ الحیة بفتح گزید بدندان و دروغ گفتن و شیر دیبا دو شیدن
مخدب احمق و دراز شتابکار
تخدب بار بار زدن بجد و نمیکی

خ د ج

خداج ککتاب بار دادن ناقه پیش از مدت وضع والفعل نصر و ضرب ناقه خادج و خدوج نعت و کل صلوٰة لیست فیها فرأة فهی خداج ای نقصان وصفها المصدر مبالغة
خدیج کامیر بچہ ناتمام ناقه که پیش از مدت وضع و ناقه که پیش از مدة وضع زاده باشد
خدیجة کسفینة از اعلام زنان است و نام ام المؤمنین و ان خدیجه بنت خویلد بن اسد بن عبد العزی رضی الله عنها است
مخدج کمکرم بچہ ناقص خلقت ناقه اگرچہ بعد تمامی ایام زاده باشد و فی الحدیث مخدج الید ای مرد ناقص دست مخدج بن الحارث پدر بطنیست از ان طن است رفیع مخدجی
اخدجت العتیقة یعنی که بار کردید و اخدجت الناقة بچه ناقص خلقت زاد اگرچه ایام وی کامل بودند
ناقة مخدج کمحسن بمعنی آن
و اخدج الرجل صلوٰته ناقص کرد انیه نماز را و اخدجت ای لم تتم

خ د د

خد بالفتح رخسار و آن دو ناشد مذکر است و راه و جماعت و کوی دراز اندر زمین و جوی خورد و صفحه هودج
تخدة و خداد و خدان جمع و نا پدید چیزی
و خدالعند زا کوفه
خدة بالضم رخسار و همان خندان و کوی دراز اندر زمین خدد جمع
خدد کزفر موضعی است و یعنی سلیم را و چشمه است هجر

خُدود بالضم روشنائی شب بطالع
خدأ آه معرفه موضعیست
خداد کتاب داغ بر رخسار و موضعی
است
اخدود شکاف زمین بدرازا
اخادید جمع و ضربته اخدود
ای خدّة فی الجلد
اخادید نشانهای تازیانها
مِخَدّة بالکسر بالش و آهن که
زمین را بدان شکافند
بعیر مخدود شتر که بر رخسار وی
داغ باشد
خدخد کهدهد و علیط کرمی
است
ن خدّ الارض خدًّا شکافت
زمین را خدّد لحمه لاغر شد و کم
گشت گوشت آن و خدّده السّیر
لاغر کردانید او را سیر لازم است
و متعدی و خدّده شکافت او را
تخدّد انجوع کرفت و لاغر شد
متخدّد نغشتاذان و تخدّد
لحمه بمعنی خدّد لحمه است
خادّه خشم و کین کرفت بروی
و او را خاصم و کشتی در عمل

خ د ر

خدرة بالفتح ذاه از درد کرده عیب
محدثه بوده و خاصیم خدر در یش
دارد
خدر بالکسر پرده برای دختران
در گوشه خانه و هر انچه بپوشند
نیابد از خانه و جز ان خدور
اخدار جمع آخادیر جمع الجمع و
چوبها که بجا سعد کشند بر بالا
شتر نشستن و بیشه شیر
خِدرة بالکسر لقب عمرو بن عوف بن
شیبان است
خدَر بالتحریک تاریکی شب و سستی
کرفتن عضو و باز ماندن آن از کار بیحسی
و بکسر و شب تاریک و سستی بینائی
چشم یا کرانی چشم از چیزی که باد
اندر و کاهلی و خواب یا فکری
و باد و سستی اندام و الفعل من
سمع یقال خدرت رجلی و خدرت
عظامه
فهو خدِر ککتف نغشتاذان
خدریة محرکة مصغر حسن محدث
خدر شب تاریک و یوم خدِر
روز نمناک لیلة خدِرة کذلک
خدرة کفرحة خرمای نارسیده که
از درخت افتد
خُدرة بالضم تاریکی سخت و نیز
خوبیست و بدون الف و لام قبیله
از انصار منهم ابو سعید الخدری
و خدرة بن کاهل از قبیله بکر
است و حبیب بن خدرة تابعیست
و محدث
خدری بالضم خر سیاه
خدُر بضمتین شب تاریک
خدار کغراب نام اسپ قیس کلابی
خداری شب تاریک و ابر سیاه
و موی سیاه و بعیر خداری شتر
سخت سیاه
خداریة بالفتح عقاب و ناقه خداریة
یعنی سخت سیاه
خدار ککتاب ماهیست صنعا
خادر کصاحب معروف و کاهل و
سرکشته و اسد خادر شیر در بیشه
آخدر شب تاریک و مخالیست که
از بند رها یافت جفت شد
بحماد عوران در کاظمه اخدریة
بمعنی اسپی از نسل ان منسوب است
بدان اخدر کوره خر
اخدود بالضم پرده بمعنی خدر
در کوشه خانه
خدّرة محرکة بسکون اثرا عنکبوت
خدورا معرفه موضعیست به
بلاد بنو حارث بن کعب
مخدورة زن پرده نشین
ن خدر الاسد خدرا لازم
کرفت شیر خانه را بیشه خود را
و نیز خدر بالفتح مقیم بود و خدر
در خدر و مرد در جای و اهل
خود و پس ماندن اهو از کله و
سرکشته شدن
تخدرة کمکرمة زن پرده نشین
اخدره و ادر اسمند در زیر ابر
و ابر و باد و اخدر الاسد لازم
کرفت شیر بیشه خود را و اخدر
الاسد پنهان کرد بیشه یاد را خدر
شیر را
استخدر ککل لغت او غمها
نغشتاذان و نیز اخدر خواب
دست و پای و سست اندام کردانید
نیند و مقیم بودن دختر در خدر
و مرد در جای و اهل خود و باز دار
در آشیان خود
مخدّرة کمعظمة زن پرده نشین
تخدّر مقیم بودن دختر در خدر
تخدّر پنهان کردید
اختدار بمعنی تخدّر است

خ د ر ب

خدرب کجعفر معرفه از اعلام
است

خ د ر س

خدرس کبر سومیت بدلک
لقد بها قال مجد الدین مشتق
من الخدرسة و لم تعتبر و ادق متم
معبر تر و خطا خدریه بر کند
کهنه

خ د ر ع

خدرع شتافت

خ د ر ن ق

خدرنق بروزه و عنکبوت یا عنکبوت
کلان خداریق جمع

خ د ش

خدش نشان زخم که از خراشیدن
مانده باشد خدوش جمع
خداش بن سلامه ککتاب یا خدش
بن ابی سلامه صحابی است
و خداش بن زهیر و خداش بن
حمید و خداش بن بشر شاعران
اند
خدوش مکر و کید
خادشة کصاحبة اطراف درخت
خاردار
مخدش کمنبر میان دو کتف شتر
ض خدش و خمش و خدّش خراشید
روی را و خدش الجلد پاره کرد
پوست را کم باشد یا نباشد و خراشید
پوست را بچوب و ماننده آن
مخدش کمقعد میان دو کتف
شتر و کربه و لرز اعلام است
خدّشه تخدیشا خراشید ان را
شد للمبالغة
تخادش کربه واز اعلام است

خ د ع

ضب خدع سوسمار پنهان شده
در کنار
خُدعة بالضم کسی که مردم او را
بسیار فریب دهند
خُدَع محرکة جمع خادع است
الحرب خدعة مثلثة و کهمزة
و رکبة بن حبیبا یعنی جنگ انصرام
می نماید بفریب
خُدَعة کهمزة مرد بسیار فریبنده
و قبیله است از تمیم و انها را بنسب
کعب است و نام روزکار و معرفه
است مر عضو را به شر بیع
و نام زنیست و نام ناقه است
خادع کصاحب راه که کاه هویدا
کردد و کاه مخفی و بعیر خادع
شتر که هر کاه کز نشیند پی سا
میل از جای رود و خلق خادع
خوی متلون و دینار خادع
ای ناقص
خادعة کصاحبة درواز خرد
در درواز کلان و خانه در
جوف خانه و خادعة ضرباز
مختلف و متلون و کاسد
خوذع کستبکی پیشانی شتران
نشستن یقال به خویدع
خداع ککتاب منع و حیله
خدیعة کسفینة مکر و فریب
و طعام پیش عرب

انصرام بسر نقوع است

آخدع فریبنده تر و فی المثل اخدع
من ضب و رکینه ضب جای محافه
عنق و آن شعبه از رگ وریدی باشد
وهما اخدعان اخادع جمع و یقال
فلان شدید الاخدع ای شدید
موضع الاخدع
خدوع کشتر و ناقه که باری شیر
فرو دهد و باری شیر برنیاورد
و راه که گاه هویدا گردد و گاه
مخفی و مرد بسیار فریب خلع جمع
سنون خداعة سالها که درو
نمو و افزونی کمتر باشد
مخدع کنبه کنجینه و خانه خرد
در خانه کلان
مخدوع مرد که رگ اخدع وی
بریده باشد
خیدع کحیدر کلو که برود و بنوی
اضمار نتوان کرد و غول فریبنده
و راه مخالف قصد که نزدیک کرک
فریبنده
ف خدعه خدعا بالفتح و
الکسر فریفت او را و خوانش کی
بوی مکروه رسانید او را و لغیر
نشود و خدع الضب فی جحره
بسوراخ درشد سوسمار و
خدع الریق خشک شد آب دهان
و خدع الکرم باز ایستاد از عطا
و خدع الثوب تا کرد و پیچید
جامه را و خدع المطر کم شد باران
و خدعت الامور مختلف گشتند
و خدع الرجل کم مال گردید مرد
و خدعت عینه فرو نشست چشم
بمغاک بخواب و یقال ما خدعت فی
عینی نعسة ای لم تدخل و خدعت
عین الشمس یعنی ناپدید گشت
قرص آفتاب و خدعت السوق
کاسد شد بازار
مخدع کمکرم کنجینه و خانه خرد
در خانه کلان
اخدعه استوار کردانید او را
بخبری و برانگیخت او را و مخادعه

و نیز اخداع پنهان کردن چیزی
مخدع کمعظم آنکه بارها در حرب
فریب خورده باشد و مجرب
شده
تخدیع زدن عیر ثانیه تا برند
تخادع تکلف الخدع
خادع کذاشت چیزی را خادعه و
خداع با کسی فریب کردن بعد از
که بمعنی ظاهر کردن خلاف ما
فی القلب است بدان جهت که منافقان
کفر پنهان داشتند و ایمان آشکار
کردند و از انجا دعوا المومنین فقد
خادعوا الله و ما یخادعون
الا انفسهم ای ما تحل عاقبة الخداع
الا بهم و قراءة مورق و ما
یخدعون بفتح یا و خا و کسر دال مشدد
برازاده یخندعون است
تخادع خود را فریب خورده وا
نمودن و نیست و تخادعوا ای خدع
بعضهم بعضا
اختدعه فریفت او را و خوانش
که بوی مکروه رسانید او را و لغیر
نشود
انخدع فریفته شد مکروهی
یافت در بی خبری
و انخدعت السوق کاسد شد بازار

خ د ع ن

خدعونة قطعه از کدو

خ د ف

خدف پیرون کام نزدیک بهمان
و سکان کشتی
خدفه کعنبه دیباکه بای پیراهن
خدفه بیکی
ض خدف بناز ربیت و خدف
السماء بالثلج برف بارید آسمان
و خدف الثوب خدفا برید جامه
را اختدفه برودن را و اختدف
الثوب برید جامه را

خ د ف د

خدافد جامهای کهنه

خ د ف ل

خدافل جامهای کهنه و احدافل
نیامده و کفرنی بردی الیمن خدافل
مثل است که در حق کسی گویند که
بجهت طمع در مال غیر مال خود ضایع
کرده باشد قالته امرأة رأت علی رجل
بردین فنزعت خمارها و فی بیان
فالقته معصفرا و بکسر الکاف قطعه
رجل استعار من امرأة بردیها
فلبسهما و مشی بخلقان کانت
علیه فجاءت تسترجع بردیها
خدفل پیراهن کهنه پوشید

خ د ل

خدل بالفتح پرگوشت ستبر
یقال مخلخلها خدل ای ضخم
خدلة بالفتح مونث خدل ساقی
یقال ساق خدلة و زن کذلک
و هر گوشت که پر باشد و کبیر
خدال الجمع و زن پرگوشت اعضا
باریک استخوان و فلان باریک
انگور و شاد رخت خدال و بیضه
امرأة خدلاء زن پرگوشت اعضا
باریک استخوان
خدلم بالکسر و بجيم امرأة خدلاء
س خدلت الساق خدلا محرکه
و خدل الکبر خدولة اکنده گوشت
و ستبر ساق گردید

خ د ل ج

خدلجة مشددة اللام زن کلان
بازو و ساق

خ د ل س

خدلیس ترنیاده فربه است
کوشت خدلیس شله

خ د م

خدمة بالفتح [illegible]
دوز
خدمة محرکه دوال ستبر تافته
شده مانند حلقه که بر خورده
گاه شتر بسته پا از شتر
محکم کنند و حلقه قوم و پای بر نجن
و ساق خدم و خدام کتاب جمع
و فض الله خدمتهم شکسته

پراکنده کرد جماعت ایشان را
خدمة بالضم سپیدی ساق و
بز کوهی سپید موی پیچاو پیچا
در سپیدی ساق ایشان نزدیک سم
گاه
خدمة کعنبه دوال
ابن خدام ککتاب شاعر است پیشیان
بقال عجم است
ابو اسحق ابراهیم بن محمد خدمی
بالضم است قال مجد الدین محمد
ابو الفرج و لعله سهو و انما هو
بالذال
خادم چاکر و پیشکش و خدمتکار
خدام و خدم جمع
خادم مذکر و نیز خادم مونث و منه
الحدیث انه طلق امرأته فمتعها
بخادم سوداء ای بجاریة
اخدم هر اسب که سپید ساقش
کوتاه کشته کرداکرد خرده گاه
وی شده باشد
خدماء گوسپند سپید ساق
و گوسپند که یک ساق وی سپید
و باقی سیاه باشد و گوسپند که
نزدیک خرده گاه آن سپید بود
سیاه و سپید باشد
و کذلک الوعول من الجبل
رجل مخدوم مرد که او را تابع
بری باشد
ن ض خدمه خدمه بالکسر
و بفتح چاکری کرد او را و خدمت
کرد
اخدمه خادم داد او را
مخدم کمعظم جای خلخال از ساق
و خرده گاه شتر و شلوار بند
نزدیک اسفل پای زن و هر چیز
که سپید ساقش کوتاه کشته
گرداکرد خرده گاه پای وی شده
باشد او جاوز البیاض من رسغها
او بعضها و قوم مخدمون یعنی
بیپا الخدم و بیپا الحشم
مخدمة جای خلخال از ساق و هر چه

خرده گاه بالضم ... و سر بند ... جدا ... بنده

کاهشش
تخریم سپنجیدکرد اکرد خود کاه
اسپ
اخدمه خدمت کرد خود را و
اخدمه سپاکر داشتن خواست
از او خدمت خواستن و نیز
خادم خواست
استخدمه همه بمعنی اخدم است

خ د ن

خدن بالکسر یار و دوست و
معشوق خدین همچنین کامیر شل فی
الکل اخدان جمع
خدنه کهمزه اللبیار دوست
گیرنده
خدان بن عامر کشتاد از هشیم
اسد بن خزیمه است
مخادنه دوستی کردن
تخادن با یکدیگر دوست شدن و
دوستی

خ د ن ق

خدنق کهمر عنکبوت یا عنکبوت
کلان

خ د ی

خدی کرمی که کرمجا کرد با سرکین
ستور بر اید
خدامر بالمد موضعی است
ص خدی البعیر خدیا و
خدیانا بشتاب رفت و گام
فراخ نهاد و کذلک تخدی الفرس
یا خدی نوعی از رفتار شتر و
اسپ است یا دویدن خراست
ما بین مشی و غلطیدن نگاه
آخدی اشتر هست رفت [illegible]
دگرگون شد [illegible]

باب الخاء فصل الذال

خ ذ ع

خذعه مرکز ضعف نفس
فس خذعه لمخذعه
وخذوعه و خذاعه فروتنی نمود
و منقاد شد او را
آخذعه اخذاعه رام و منقاد کرد
او را
استخذاه لذ فروتنی کرد او را و
منقاد شد

خ ذ ذ

ن خذ الجرح خذبه آب روان
شد زرد آب جراحت

خ ذ ر

خذره بالضم چرمی مدور که
کودکان در میان دو زان کرده
در کشاکش آن بند تا از ان صدا
بر اید و بتفارسی بادفر گویند
خاذر پنهان و در پوش از باد
و از ذاش

خ ذ ر ف

خذراف بالکسر کاهی بنباری
که چون ژاله زستان بسد خشک
کردد و نوعی از شوره گیاه است
خذراف ریکی
خذروف کعصفور بازیچه
کودکان از چرم مدور که بتازی
بادفر گویند خذاریف جمع
و شتابرو و تیز رو و کله شتر
و شتر جدا شده از گله و برق
درخشنده که دو ابر که از ابر جدا
شود و گل که طفلان خمیر کرده
مانند شکر سازند و بدان بازی
کنند و هر چیز پراکنده شود
از چیزها
ترکتها الشیوف کاسه خذاریف
یعنی پاره پاره کرد هر پاره به خذروف
ماند
و خذاریف الموج شعهاد چوبها
که موج را بدان سیر [illegible] کردانند
خذرفه بشتاب رفت و خذرف
الاناء پرکرد خنو د را و خذرف
السیف بترکرد شمشیر را و خذرف
فلانا بالسیف برید شمشیر
و پای او را و خذرف الابل
سنگریزهها اند اختند شتران
بسبل از شتاب روی
تخذرف [illegible] النوبی ای مشیه

خ ذ ر ق

رجل خذرق مرد بسیار ریخ زننده
خذاروق کعلابط بسیار شود
مرحوب امر که خود بسیار ریخ
زند
خذرنوق عنکبوت یا عنکبوت
کلان
رجل مخذروق مرد بسیار ریخ
زننده
خذروق خذرقه ریخ زد

خ ذ ر م

ثوب خذارم جامهای کهنه

خ ذ ع

فم ذهبوا خذع مذع کعنب
مبنیتین علی الفتح رفتند پراکنده
و متفرق
خذیعه کسفینه نوعی از طعام
یا گوشت بریزه انشنایان را
مخذع کمکنسه کارد
خذیع کیجب عیب نکوهش
ف خذعه کمنع برید و ریزه
کرد گوشت را و نیز خذع بریدن
و ریزه کردن هر چیز که صلابت
ندارد
مخذع کمعظم کباب هر سیاک گاه
وی خورده و بریده شده باشد
یا بریده شده اطراف ان و پاره
پاره کرده
تخذیع پاره پاره کردن و بریدن
بدانطور که جدا نکرد و زدن
بشمشیر چنانکه نافذ و کارگر
نشود

خ ذ ع ب

خذعوبه بالضم پاره از کدو
و از خیار و از بیه
خذعبه بریدن را

خ ذ ع ر ب

خذعرب کسفرجل از اعلام

خ ذ ع ل

خذعل کزبرج زنگوله مانوط
جو مین کز نان حائض و دختران
پوشند
خذعوله بالضم پاره از کدو
و از خیار
خذعله نوعی از رفتن بر روی
زمین است و بریدن خیار و کدو
و مانند آن ریزه ریزه

خ ذ ف

خذف بالفتح سنگریزه و خسته
خرما و مانند آن انداختن
با انگشتان یا بچوبی و الفعل
من ضرب
خذوف کصبور ماده خربز
رو و ماده خرکه نافان بزمین
رسد از فربهی یا آنکه از تیزروی
وی سنگریزه بجهد
خذفان محرکه نوعی از رفتار
شتر است
مخذفه کمنبر گوشه مقرن که با
تیر دراز از کش نسوز کرداند
مخذفه کمکنسه چوبی که با ان
و سیبا کردند بدان سنگریزه
اندازند و فلاخن و دبر

خ ذ ف ر

خذفره پاره از جامه
خذنفره زن کم اویش چنان
باشد که گویا از بینی سخن میگوید

خ ذ ق

خذق بالفتح سرگین
خذاق کشداد ماهی است که موها
مانند دشنه دارد و چون
آن را شکار کنند در آب میرید
و تمام بدین بدیت
مخذق کمحدث [illegible]
ن ض خذق الطائر بینداخت سرگین
کرد مرغ یا خذق خاص است
بسیار کردن نیاز و خذق الدجاج
خذانیدا من مانند ان ستور
را نیز بود و نیز خذق دید
ماهی خذاق

خ ذ ل

خاذل که صاحب بیفتد

واهو ماده که از اهوان دیگر باز
ماند و نقفد بچه خود کند
خذول که صبو ماده اسپ که ران
در دزه لازم گیرد بجا خود داو
نگذارد دان را
ن خذله و خذل عنه خذلانا
وخذلانا بالکسر گذاشت یاری
وی
خاذل خذل که هر دو نعت است از آن
و خذلت الظبیة و غیرها باز
ماند از اهوان و همراه خود
ظبیة خاذل و خذول نعت است
از آن و خذلت الظبیة مقیم
گردید به تفقد بچه خود
انخذل ولداه او خشنیزد بافر
خود دزابریه از خود و انخذلت
الظبیة مقیم گردید به تفقد بچه
خود
ظبیة مخذل کمحسن نعت است از آن
تخذیل بر خذلان گذاشتن یاری
خذل عنه اصحابه ای حملهم
علی خذلانه
تخاذلت رجلاه ضعیف شدند
پاهای وی و تخاذل القوم فرو
گذاشتند یکدیگر را و بریده
شدند از یکدیگر و تخاذلت
الظبیة ای اقامت علی ولدها

خ ذ ل ب

خذلب گرزیج ماده شتر کلان
سال است
خذلبة نوعی از ستش رفتن است
بر دو کوهین

خ ذ ل م

خذلم شتافتن لغتیست در
خا مهمله

خ ذ م

خذمة ساعت و ذاقیست از آن
زاد کرا اشلا
خذم که نقش جوانمرد خذمون
جمع و نام اسپ عدر اسن الجن
عامر و اسب یزید و سیف

خذم شمشیر که زود برد
ذوالخذمة محرکة لقب عامر معبد
خذام کغراب بطونیست از محارب
و نام اسبی خناشر قیس بن سعود
و ابن خذام شاعریست یا آن بدال
مهمله است
خذیم کامیر مرد مشتغل نیز
مونث
و اذن خذیم گوش بریده
محمد بن ربیع بن خذیم کزبیر محدث
است
سیف خذوم که صبور شمشیر که
زود برد
خذاذ کثمامة قطعه و پاره
خذماء ماده بز گوش از بیشا
کفانیده
مخذم کمنبر نام شمشیر حارث بن
ابی شمر غسانی و شیخ تو ان
ض خذمه بریدبازاو پاره
پاره کرد و خذم الصقر چنگال
زد چرغ
س خذم بریده شد و سست
گردید و خذم خذما محرکة
شتافت ظلیم خذوم نعت
از آن
اخذم اقراه کرد بخواری و لازم
گرفت و اخذم الشراب سکو
گردید
سیف مخذم کمعظم شمشیر که
زود برد
خذمه تخذیما بریدبازاو پاره
پاره کرد
تخذم بریده شد و تخذمه
بریدبان را

خ ذ ن

جمل خذانیة بالضم مخففة یعنی
سطر و چابک
خذشتان دو کرانه فرج زن
و دو خصیه و دو گوش لغتی
است در خاء مهمله

خ ذ و

خذاء سبکی و سستی شنوایی
خذواء دو اسبند و اذن
خذواء گوش سبک و سست شنو
و اتان خذواء ماده خر سست گوش
اذن خذاویة بالضم گوش سبک سست
شنوایی
خذا و اثر محرکة موضعیست
ن خذا خذوا سست گردید و
خذا لحمه اکثر شد گوشت آن و پر
گردید

خ ذ ی

خذی کغنی ازالقاب خراست
عبدالله بن خذیان کعثمان
مورخ است
س خذیت اذنه خذی سست
و فرو گردید گوش و از بن کج شد
لیکون و یکون فی الناس والخیل
والحمر خلقة او حدثا

باب الخاء فصل الرّاء

خ ر ء

خرء بالضم پلیدی مردم و ستور و جز آن
خروء و خرآن جمع
خراءة بالکسر نشست پلیدی را
مخرؤة کمرحلة ابخانه و دز آن دو
لغتی دیگر آمده مخراة بقلب همزه
بالف و مخرؤة بضم الراء
س خری خرءا و خراءة و یکسر
و خروءة ریدیو پلیدی انداخت

خ ر ب

خرب بالفتح و بضم مغاکچه سرین
خربة بالفتح غربال
خرب بالضم قنادر دبن و بفتح
و کرانه هر باب توده
خربة بالضم گوشه توشدان یا
گوش آن خرب و خروب و اخراب جمع
و دوم نادر است و خرفی کتب
دز ان توشه خود نهد و قنا
در دبن و بفتح سوراخ معد
و کشاد کی شکاف گوش و سوراخ
سوزن و مغاکچه سرین خرب جمع
خربة بالکسر جای ویران نونا باد

خرب که عنب جمع و دو منها النضیر
یهج از آن شرقیه و یکی عنوقیه
و خربة الملك جایی است در یك
فرسخی دوانجا زمره نمرسد
خواب ویرانه و ویران آخربة و خرب
کعنب جمع و لقب کربیا و اسط محمد
بن یحیی و او چون لقب خود خراب است
خرابة کثمامة رسن از پوست دخف
و سنگی هر کردن آن سوراخ کرده
رسن استوار کنند و سوراخ آن
و مانند آن و مغاکچه سرین
خرابة کشدادة و تضم مغاکچه
سرین
خرابات مشددة و خرنابان
نکبرها دو طرف بینی
خروب کتنور موضعی است نام
اسب نعمان بن فریغ و بمعنی خرنوب
است خروبة یکی
خرنوب بالضم و قد یفتح نبات بری
بری خار دار ثمر آن مانند سیب
لیکن بد مزه باشد و قسم دیگر آن
شامیست ثمر آن مانند خیار
شنبر مگر سنبت خیار شنبر از آن
عریض باشد و از آن رب گیرند
و پسندان نخرنوب بالتشدید
معرفه حصنی است مشهور که با
اخرب کاحمد کشاده شکاف گوش
و سوراخ کرده و الاخرب من اجزاء
العروض ما کان آخره مکفوفا
مثل مفاعیل بجول الی مفعول
خرباء گوش که بن شراف شکافته
باشند و بز شکافته گوش که سکا
گوش آن نفوذ باشد و بنهایا
اخرب بضم الراء موضعیست
خربی کسکری معرفه جاییست
و بعضی الف ولام آید
اخراب معرفه موضعیست نجد
خربان کعثمان نجشمد بالنباء
مرد یست
خربة کجهینة موضعیست سجبر
و انزا بصیرة صغری گویند

مخرزه تبرت علیه بروزن مرحله است
نخاریب سوراخهای مانند خانه‌های
زنبوران و سوراخ کردن
مکس انگبین نهد
مخروب نام شخص کسی که روی
در وی خ ر ب
ن خربه تبرزین سوراخ کوش و
و سوراخ کردن را و شکافت
آن را و خرب فلان شد کردید
و خرب الدار ویران کردن خانه را
و خرب بابل فلان خرابة بالکسر و
الفتح دزد شد و خاریب دزد نیز
فلان از لخارب شتاب افتان
خرابه جمع
س خربة آباد ویران شد
خلیة مخروبة کنده تا شفید
برای وی شهد نم
آخرته تا آباد کرد آنید او را
و خرب الدار ویران کرده خانه را
مخرب کسی که شکافته کوش و سوراخ
کرده
مخرمه کعهد شهر مدینه صحابی بن
نوفل واسماء دختر مخربة و شلاء
دختر مخرمة بن جندل صحابیه بود
اند و شوی بن مخرمة عبد صحابی
است

دو سهیل [3] چسبیدن است

خربه تخریبا آبادان کرد آن را
و خرب الدار ویران کرد آن را خانه
را
تخرب القادح الشجرة خورد کرم
چوب خوار درخت را

خربا بمعنی مغز

اخترب تخرب آباد دیده
انخرب شکسته شد
و انخرب البیمار دومندان
شد

خ ر ب د

خربد که غلیظ شیر خفته و ترش
و سطبر

خ ر ب ذ

معروف بن خربوذ بفتح الخاء و
الراء المشدده و ضم الباء [illegible]

ولغوی و مکی

خ ر ب ز

خربز بالکسر خربزه [illegible] معرب
است صحیح

خ ر ب س

آرض خربسیس کنجبیل زمین
سخت و ما یملک خربیسا یعنی
ندارد چیزی

خ ر ب ش

خرباش بالکسر زنکی وحیض پیچیده
و مذکور است در بخش
و تفتیش خرباش یعنی کالا
خرباش بالضم مرهم خوک کرم و
کوهی باشد هو لوح او استفا
المروحه بالفتنا المزاج منهب
المزاج جید او الصداع البارد
مصلح للمعده منفعة السدد الیابسه
عظیم المنافع طیبة البلع
خرباش الکتاب تباه کرد آن را

خ ر ب ص

خربصیص زن جوان و پر کوشت
خربصیص چیزی هموار که رو بسیار
و لمعان دارد مانند چشم ملخ
و نبات تبیش که از دانه آن طعام
سازند و شتر خورد و لا عراف
کوشواره و از آن زیور
خربصیصه مهره است [illegible]
خربصیصه یعنی بوری [illegible]
است ما فیها خربصیصة
نیست چیزی و کذلک ما
فی البقاء خربصیصة
خربصی مرد بینا خشک [illegible] و تیغ
کنده دقائق چیزها
خربصیص لها الکلما ماننده شتر
و کوسپند [illegible] چربیدن و رخوب
چربیدن و خربص المال مال او را
برد و نیز خربصه تغییر دادن بعض
اشیاء از بعض

خ ر ب ق

خربق بالفتح کیاه است [illegible]
برای [illegible] دو قسم است
خربق ابیض و خربق اسود و کلا
هما یجلو و یقی و ینفع الصرع
والجنون و المفاصل البهق و الفالج
و یسهل الفضول اللزجة و ربما
اورث تشنجا و افراطه مهلک
و هو سم مهلک للکلاب و الخنازیر
وان نبت بجنبه کرمة اسهلت
خمرة عنبها
وابو خربق سلام بن روح محدث
است
خربقه کرنج مصعدات نام خوش
خوباقه بالکسر زند زار و نیز زدن
و زن نیز سرفتار و نام ذو الیدین
صحابی نزد بعض و نیز دو [illegible]
بزرگ زمین
و جد فلان فی خربقة ای ضرطة
مخربقة میناتا للفعول زنکه از
جماع بیهوش شود
خربق الثوب شکافت جامه او بین
و خربق العمل تباه و فاسد کرد عمل
او را و خربق الغیث الارض شکافت
باران زمین را و نیز خربقة شکافتن
[illegible] زمین و [illegible]
آهوان ماده را
اخربیق [illegible] کند و خ
موش بودن و دو سپید زمین
و نیز الشل مخرنبق [illegible] ای
ساکت لداهیة یریدها

خ ر ب ل

خربیل کفنبد نام مرکه مومن
از آل فرعون و بدون الف ولام
است
خربله زن کول و عجوز فانی
خرابیل جمع

خ ر ب ن

خربان بن عبید الله کهبان اسحق
و سری بن سهل بن خربان
و قاضی احمد اسحق بن خربان
محدثان اند و لقب قادسی
به معنی نکاهبان است

خ ر ت

خرت بالفتح و بضم سوراخ کوش
و سوزن و غیره مانند آن خروت
و اخرات جمع و [illegible] خرد
تر دیک سینه
خرتیر بالفتح معرفه نام اسب [illegible] سلم
خرت بالضم و کسر حلقه‌ها در سر
تنکه‌ای ستور و خرتیر بکی و نیز شب
خرتیت بالضم [illegible] و
خرتیر بالکسر شهری ست [illegible] روم
خرتان دو ستاره اند [illegible]
[illegible] زبرة الاسد هم کویند
[illegible] کهنهای [illegible]
جمع
اخرات بالفتح حلقه‌ها در سر تنکهای
ستور
مخرت راه راست
مخروت کفته بینی و کف شتر لب
ن خرت سوراخ کرد
ض خرتت الارض [illegible]
و راههای آن [illegible] بودند

خ ر ث

خرثاء بالفتح [illegible]
هتیکاه سست کوشت
خرثی بالکسر [illegible]
خرثی بالضم ثانی البیت [illegible]
زین شاخ و [illegible]

خ ر ث م

خرثمة بالفتح و کسر [illegible]
کفش [illegible] را کوید

خ ر ج

خرج بالفتح باج و بضم لغة فی الخراج
و اخراج جمع و ابراهیم کبری ابید
بهروز شد و برابر [illegible]
فی [illegible] نامه
خرج بالضم خرجین [illegible] جمع
و فلدان شعر بن احمد بن خرج
بالضم محدث است
خرج بالتحریک ابلق از شتر مرغ
و جز آن دو رنگ سیاه و سپید
درهم و سیاه و سپید شدن
خرجه [illegible]

وجنة وكحبة كهمزة مركبة الخروج و
الولوج
خراج كغراب ناج وبضم وقوله صلى
الله عليه وسلم الخراج بالضمان
يعني كسب غلام براى مشترى
بدان جهت كه غلام در ضمان او
بوده تاوان است كه شخص غلامى
خريد كرده مدتى بكار نگاه داشت
بعد از ان در وى عيبى بيند كه
فروشنده وى پنهان كرده بود در
اين صورت شرعا رد غلام است
بر بائع و بر بائع رد ثمن بر مشترى
و مكسوب غلام براى مشترى حلال
طيب است بدان جهت كه غلام در
ضمان مشترى بود اگر هلاك
شدى از مال مشترى هلاك شدى
خراج كقطام يعنى بيرون كنيد
و نام اسب حبيش بن هاشم
خراج كغراب ريش و دمبل بزرگ
پوست
ام خارجة زنى است از قبيله
بجيله ولدت كثيرا من القبائل
كان يقال لها خطب فتقول نكح
وخارجة ابنها ولا يعلم ممن هو
او هو ابن بكر بن يشكر بن عدوان
بن قيس بن عيلان
بنو الخارجة گروهيست از عرب
خارجى منسوب بدان
خارجى كسيكه بذات خود مهتر
شود بى اصالت
خوارج فرقه است از اهل اسلام
و موسوم شدند بخوارج بدان جهت
كه بر على كرم الله وجهه خروج كرده
بودند خارجى يكى از خوارج الخ
ماده اسب بزرگ و ماده خر
خرجان بالفتح معرفه و بضم محله
است باصفهان
خرنوج كصبور پرنده ايست كه هر گاه
خود هر فرسنگ از كه دو لكل آنش
تنگ شده و نافه كرانش از حد
كوشه نشيند خرج بضمتين

جمع
خروج بالضم نام روز قيامت
والفعل كدرو شعر تعبد صلح بيد
رجل خرج و ولاج كشداد مرد
دبيا از بك وحيله كر
خاروج نخلى است مشهور
خرج كامير نازبچه كودكان عرب
وانچنان باشد كه چيزى در دست
گرفته بكودكان ديگر گويند
كه بيرون كنيد چيست در دست
من
خرج كسكيت شاگرد فراز افكنده
و بر ساخته شده
آخرج مكاه كرم خبيث و فلخ جا
دو كوه اند و كبش اخرج فيهما
ابلق و كذلك الظليم اخرج
خرجاء منزليست ميان مكه و
بصره در ان سنگهاى سپيد
سياه است و گوسپند كه پاها
پشت تا نيمه كاه سپيد باشد
اخرجه معرفه چاهيست در بن
كوهى
تخرج بجا بيرون شدن و توفى
مخرجة
ن خرج خروجا و مخرجا بيرون شد
و خرجت خوارجه ظاهر شد
نجابت وى و متوجه شد بامر
امور
مخرج كمكرم بيرون كرده شده
و زمان بيرون كردن و جاى بيرون
كردن لان الفعل اذا جاوز
الثلاثة فالميم منه مضموم تقول
هذا مخرجنا
اخرجه مخرجا كاكرم بيرون كرد
انرا و اخرج ناج اذا كرد و شكار
كرد شتر مرغ ابلق را و نكاح
كرد بزن سرخ رنگ كه سپيد
ان بسيار اند و گذشت بر وى
سال كه در ان فراخى و تنگى
بود و اخرجت الراعية خود
بعض جاى گاه را و گذاشت بعض

انرا
آرض مخرجة كمعظمة زمينيكه
جايى از ان باگياه و جايى بيگياه
باشد
خرجه تخريجا بيرون آورد انرا
و خرجه فى الادب فرازاه افكند
او را در علم ادب و برساخت و خرج
اللوح نوشت بعض لوح را و
گذاشت بعض انرا و خرج العمل
بر انواع و اقسام گردانيد انرا
و خرجت الشاة المرعى چريد بعض
جاى گاه را و گذاشت بعض
انرا و عام فيه تخريج سال كه در
وى فراخى و تنگى است
تخارج بيرون آوردن شخص آن
انگشتان خود ابنخواهد
شخص ديگر مثل آن و تخارج
خلاشترا اى انتقاعلى ضرب
يردها عليه عند انقضاء
كل شهر
تخرج فى الادب فرازاه افتاد
در علم ادب و برساخته شد
تخارج گرفتن بعض شركا خانه
مبيع را و بعض شركا زمين
ناقه مخرجة شتر ماده كه بر خلقت
شتر بختى بزايد
اخراج بيرون آوردن
استخراج بيرون آوردن و
بيرون كردن خواستن
اخرج كاحمر ابلق گرديد
اخراج كاحمار بمعنى اخرج است

خرخب

خرخوب بضم الخائين ماده شتر
دبيا شير سريع الانقطاع

خرد

خرد معرفة لقيس عدن بن زيد
مناة
خريدة كامير زن دوشيزه مرد
نارسيده و زن نيك شرمگين
خاموش باشد پست آواز كه
هميشه پنهان ماند و صوت خويش

اواز نرم با حيا
خريدة كسفينة دانه مرواريد
سوراخ ناكرده و زن دوشيزه
مرد نارسيده و زن شرمگين
پست آواز كه هميشه پنهان ماند
خرائد و خرد و خرد كركع جمع
خرود كصبور بمعنى زن خريده
است خرد جمع
س خرد كتعب خريده گشتن زن
و نيز خرد بالتحريك بر زارى گو
آخرد شرم كرد و خاموش شد
از خوارى نه از حيا و اخرد الى
اللهو مائل گرديد بلهو و نيز
اخرد درازى سكوت
تخرد خريده گشتن زن

خردب

خردب كجعفر معرفه از اعلام

خردذ

خرذاذى مى

خردق

خردق شوربا معرب است خرديك
خرنق كسمند معرفه از اعلام
است

خردل

خردل كجعفر تخم ايست و اتى
خردل بريكى مسخن ملطف جاذب
قالع للبلغم ملين هاضم نافع
طلاؤه للنقرس والنسا والبرص
و دخانه يطرد الحيات و ماءه
يسكن وجع الاذان تقطيرا و
مسحوقه على الضرس الوجع نافع
و خردل فارسى باشيت عصب
مشهور بحشيشة السلطان
لحم خرادل گوشت بريده پاره
پاره
خردل المكنه بريد گوشت
بريده پاره پاره
خردل الطعام خورد بهترين
طعام را و خردل اللحم بريد گوشت
و جدا كرد و بريد اندامهاى گوشت
را بعد احيا

وخردلت النخلة بجه کردید
اکثر باران وکلانش عوبها
بانجوان
نخلة مخردل بفتح افشان

خ ر ذ ل

خرذل اللحم لغتیست در خردل اللحم
بذال معجمه

خ ر ر

خر بالفتح مرک وشکاف ودیوار
برکوه یا کاه انجا بجا ماند
خر بالضم کلوی اسیا وجائی که
مقدر دبن کوش وزمین شکاف
سیل خرّة جمع
خری بالضم منسوب باکلوی اسیا
یعقوب بن تاج بن خرة بالضم راوی
ضعیف
ولحمد بن محمد بن عمرو بن خرة محدث
است وبهاء الدوله خره
فیروز پسر عضد الدوله است
خرار کشنده وضعیفست ترجمه
جعفر
خوارة کشنده چوبی باشد مدور
که در بیمه انبار بندند ودر
کتابها شاخی از صد ابریشم
وبفارسی نام دفراک کویند و
مرغیست بزرک دراز کردن
جمع وخبابیث نزدیک کوفه
وعین خرارة چشمه ایست با آواز
آواز کن
خرور نشکر وجستن یا البتنا لک
باشد ودهی است بخوارزم
خرور آواز کردن کربه وآواز
کردن در خواب الفحل من
ضرب وخرّ عند النوم خریرا
خریری که نبری ما بشوریب
باخاء
خریر کامیر آواز آب باد وعقاب
در پریدن آواز کلوی خفته
وخبه کرده وجای پت میان دو
ملحمه وخرّة جمع وخبای است
بجا مانده

خوبان کسی ... مرد بددل
خریر آواز آب باد وعقاب
خرخرة آواز کلوی خفته وخبه
کرده
خرخر بالکسر زاده شتر است باشیر
ومرد خوش خوراک وخوش پوشاک
وخوش فراش
ساق خرخری ای ضعیف ونا
توان وکذلک ساق خرخرة
خرشار آب روان
خرخور ... خرخر بالکسر
نض خرّ الماء خریرا آواز
کرد آب وکذلک خرّت الریح وخرّ
العقاب ونیز خرار افتادن خرور
مثله وافتادن از بلندی بپستی
الخرار چیز برانده انداختن یقال
ضربه بالسیف فخرّ
لمنخره مثل خر کردیدن
خرخرة آواز کردن پلنک در خو
وآواز کردن کربه
مخرخر ... باشد شکم وی
از کلانی

خ ر ز

خرز الظهر بحرکه مهره پشت
خرزة بحرکه مهره وانچه در رشته
کشیده شود ونیز انچه شود
مهره که درانها جدا از سر افتد
وی منظوم باشند ووانی است
مرقراره زا
وخرزات الملک جواهر تاج پادشاه
کان الملک اذا ملک عاما زید
فی تاجه خرزة لیعلم سنو ملکه
خرزة بالضم درز موزه ومشک
وجزان خرز جمع
خرازة موزه دوزی ومشک دوزی
خراز کشنده دوزنده درزموزه
وجزان
مخرز کفش درفش
نض خرز الخف وغیره
دوخت درز موزه وجزان را
س خرزة استوار کرد کار خود

زا
خزرز که منتظم مرغ که بر بال او ها
وی نقش ونکار باشد مانند
خرز

خ ر ز ف

خرزافة بالکسر بیکدر مجلس
نیکو نشستن ماننده مرد
کوسبک وست
خرزفة ... بلند ... کردن ... دم
دستها زاد در رفتار

خ ر ز ن ج

خارزنج معرفه شهر سبیلدان
شهرستانی احمد بن خارزنجی
بن محمد که کتاب تکملة العین تصنیف
اوست

خ ر س

خرس بالفتح خم خروس جمع یقال
ستمهن کالخرس
خرس بالضم مهمانی ولادت
خرسة بالضم طعام زن زچه و
زچه
خرس بحرکه کنکی
رجل اخرس کنکف مرد کنک شب
نخواید
خراس کشنده خم فروش وخم کر
خروس کصبور زن دوشیزه در
اول حمل وزن تنها که از بهر
وی طعام خرسة سازد وزن
کشنه
اخرس کنک خرس وخرسان جمع
ولبن اخرس شیر ختن و
علم اخرس ستاره راه که از او اوصد
ادر وی نیاید
خرساء کحمراء بلا وابر بیرعد
وبی برق وکتیبة خرساء
لشکر ارمیده بی آواز
اخیر نام شمشیر حارث بن هشام
رض
خرسی کجلی انکه بانک نکند از
شتران
خرشانی بالضم معرفه ...

خراسانی خراستی خرسنی ...
وخراستی منسوب بشان
س خرس نوشیده بخم وخرس
خرسا کنک کردید
اخرسه الله کنک کرد او را خدا
خرس علی المرة ... طعا
مهما ولادة بخت برای زن
تحرّست المرأة طعام مهمانی ولادت
خود بخت زن ومنه المثل تحرسی
یا نفس لا مخرسة لک ای اصنعی
لنفسک الخرسة فانه لا امرأة لک
ولم یکن لها من یهتم بها یضرب
فی اعتناء المرء بنفسه

خ ر ش

رجل خرش بالفتح وکتف مرد
که خواب نیاید
خرش بالتحریک متاع فرومایه
خانه خروش جمع
خرشة بحرکه مکس وسماک بن
خرشة بن لوذان صحابی است
خراش کتاب نوعی از زاغ است
شتر را که درد ان باشد معرفه
راویست که کتاب از انس روایت
کند وابو خراش خویلد هذلی
بن مرة شاعر است
وعبد الرحمن بن محمد بن خراش
حافظ بود
واحمد بن حسن بن خراش شیخ
انس مسلم را
خراشة کثمامة خوانند لیقال فی
عنده خراشة وانچه بیفتد از
چیزی چون بخراشند ان را از آن
وجزان
وابو خراشة کنیت خفاف سلمی
عمیر
خرشاء بالکسر پوست مار وپوست
بالای بیضه که ... باشد ...
... وپوست ...
کبر شیر فراهم اید بلغم وغبار
الذی یصعد بخراشی کرزانی
انداختن از سینه خو ...

خروش کسیر چوب خط کش چرم
دوزان مخرشه مثله و چوب
سرکج
مخراش بالکسر یعنی مخرش است
تعبیر مخروش شتر که بر وی داغ خراش
نهاده باشند
کلب تخورش کفوعل سک
بد بیلو اش مجد الدین وهو
من ابنیته اغفلها سیبویه
ض خرشه خوش خراشید
ان زاویه بیلها له کبکره [illegible]
عیال و طلب روزی نمود و خرش
البعیر چوب سرکج بشتر زده
کشیدن ان سوی خود
خرش الزرع یعنی نبشا برامده
خوشه زراعت
مخارش از اعلام است
مخارشه کوفتن چیزی از کسی
بکراهیت و ناخوشی و بیکدیگر
را خراشیدن
و کلب خراش مضنا فاسد برانگیخته
شده برای جنگ انسان بیکدیگر
تخارشت الکلاب برانگیخته
شدند برای جنگ با یکدیگر
مخرش از اعلام است خویلد
بن عبد العزیز بن معاویه
بن مخرش صحابی است بنو
السفاح سلمه بن خالد بن عبید
بن عبید الله بن یعمر بن المخرش
لهم نجده و شرف و عدد
اخرش کسب کرد و طلب روزی
نمود

خ ر ش ب

خرشب مثال طد درشتخوی
و دراز فربه و از اعلام است
خرشب علم و خوب نیکو نکرده
را

خ ر ش ع

خرشعه قلفه خرده ان کوه خرشع
و خراشع جمع

خ ر ش ف

خرشفه جنبش و امیختگی سخن
و زمین درشت از سنگ نرم که
مثل دندان باشد و بر ان رفتن
نتوانند
خرشفا بالکسر یعنی خرشفه است
که زمین درشت از سنگ نرم باشد
و معروف شهری نیست برساحل بحر
بر ریک نرم که قدم بر ان فرو رود
و مذکور است در حرص

خ ر ش م

خرشوم بالضم بینی کوه بر وادی یا
بر زمین هموار و کوه بزرگ و زمین
سخت و درشت
خرشمه کار زشت و زمین درشت
سخت
مخرنشم منقبض اللیل [illegible]
و کوه کشنده [illegible]
[illegible]

خ ر ش ن

خرشنه [illegible] شهری ببیت روم
و یبدو الصواب لام اید

خ ر ص

خرص مثلثه انگشتری سنان
که بالای لوله باشد و حلقه کره
کردا گرد سنان است و نیزه
خرص بالکسر [illegible] سنگی و [illegible]
[illegible]
خرص بالکسر حاصل از خرمن
که خرص از ضلع و شتر [illegible]
و نیزه با [illegible] و خرص یعنی خالیا
معرب از فارسی است [illegible]
ابنا و دو الخرصین نام شمشیر قیس
ابن [illegible] شاعر خطیم
خرص بالضم و بکسر حلقه از زر و
نقره و حلقه کوشواره و حلقه خرد
از زیور و خرصان بالکسر جمع و شاخ
خرما برکنده و کرده و میخ چوبی
که بجیک [illegible] و رشته [illegible]
خرصا یعنی چیزی [illegible] بالضم
شاخ درخت خرصان جمع و نیزه
و سنان و بکسر

خرصه بالضم رخصت [illegible]
ابن [illegible] العطی خرصه من [illegible]
و طعام زن زچه
خرصان بالکسر همیشه [illegible]
[illegible] الرماح فیها
خرصیان العتیق [illegible] خرصیان
بخای مهمله
خراصه بالکسر [illegible]
افشا
خراص کشنده دروغ کو خراص
جمع
خرص کار [illegible] که دامه
در [illegible]
و [illegible]
دران [illegible]
از [illegible]
آن خراص چوبها که بدان انگبین
چینند خرص که [illegible] و طنب و نیزه
بکی
مخرص نیزه
مخارص سنانها
ن خرص النخل تخمینه [illegible]
تخمین کردن میوه
بر درخت و کشت بر زمین
خارص نعت است از ان خراص جمع
و دروغ گفتن و تخمین و گمان
سخن گفتن
س خرص خرص صا کوشنه [illegible]
شده [illegible] خرص کتف و خرص
و خارص نعت است از ان
خارصه معاوضه کردن با او
مبادله نمود
تخرص علی افترا کرد بر من
اخترص دروغ بافت و در
انبان کرد چیزی را که خواست

خ ر ض

خریضه کسفینه دختر نوجوان
خوب و سپید پوست پر کوشت
مجد الدین هذا عن اللیث و لعل
الصواب بالصاد

خ ر ط

خرط [illegible] چشم زخم رسیده به
پستان گوسپند و ناقه و
[illegible] شیر
از پستان انها بجهت نشستن بر
زمین نمناک
خرط بالکسر چشم زخم رسیده
و شیر بسته و بار زرد اب از پستان
گوسپند و ناقه بر زمین نمناک
و کیک تر
خواط بالکسر سرکش شتر و کردن
در کشیدن وی از دست کشنده
خواطه بالکسر خواط
خراط اکثر ابی سیر که از بیخ گیاه
تلخ بر ارند و دران چهار لغت
دیگر اند خراط [illegible] و خراط
کردن و خراطی که نماید و دنا بی
خراط کشتند ازان که [illegible]
و برابر نشاد
خروط کصبور شتر سرکش کردن
از دست کشنده و در کشنده بی
راه خود کیرد خروط بالضم جمع
و زن فاجر و کسیکه بنا دانی
و بی خبری کاری [illegible]
یا منا انجام
خریطه کسفینه کیسه از پوست
و مانند ان که دران چیزی
کرده دهن ازبند کنند
ابو العباس خریطی محدث است
تعبیر خارط شتر [illegible]
خوردن گیاه تر
خوارط خوان [illegible] و خوان که
علف در شکم انها فراهم کیرد
اخروط بالکسر نوعی از شور گیا
مخروط مرد کم ریش [illegible]
و دراز
مخروطه [illegible]
موی کم باشند [illegible]
انبوه و دراز
مخراط بالکسر [illegible] و گوسپند که
عادة ان [illegible] شیر [illegible]
اب زرد پستان انها بر اید

نخچه
زن نوزاینده [illegible]

[illegible]

تخاریط مهاذان پوست افکند یا ناز آن که پوست فکنده باشد از آن عرنیا خانه و فان مخزا اطرابکی خوطی که تیم سیره دکر برو سختی که به سبب آن کیاه تلخ برو ارند

خواطیطا الکبیر خوانند که بازو و یا از ان منقش باشند

ن خرطت الشاة چشم زخم رسید بپستان گوسپند یا مجهود بانند دوآب بر آمدن شیر از پستان بجهت نشتر وی بود زمین فتنائک و کذلک خرطت الناقة شاة خارط و ناقة خارط نشتر افلان و خرطت الدابة رسن از دست کشیده و دکربا این راه خو کرفت ستور

ن ص خرط الشجر دست مالیده بر آن تا برکها و فرو ریزد و منه المثل دونه خرط القتاد و خرط العود خوط را تراشید چون برای سلخت و خرط الابل فی المرعی که بگذاشت شتران را بچرانید و خرط الدلو فی البئر فرو نهاد دلو را در چاه و منه قول عمر رضی الله عنه ان ناشیاً فی توبیه فخرط علینا الاحتلام ای ارسله و خرط جاریته کاسیدان را و خرط العنقود خوشه را در دهن نهاده بر آورد دانه را برهنه از دانه و خرط باست تیز داد خرط الدقاة فلاناً اگنده گردن دو اسکم فلاناً و خرط الحبل دراز کرد رسن را چون عمود و خرط البازی فرستاد باز را بشکار و خرط عبده علی الناس بر گماشت بنده را برای ایذای مردم و خرط الرطب العجیر بیخ زن گردانید شتر را خوردن گیاه تر

آخروط الجرنیط نیز سخن بریط درازا بدخوال

واخوطت الشاة بمعنی خرطت الشاة است شاة مخرط و ناقة مخرط نعت است از ان مخاریط جمع خرط الدواد فلاناً تا مخرط از آن لذ دو اشکم فلاناً را

تخرط الطائر بمعنی گرفت و دانه را و عن ذان

اخترط العنقود بمعنی خرط العنقود است و اخترط السیف برکشید شمشیر را از نیام

استخرط فی البکاء سنهید در گریستن سخت گریست

انخرط فی الامر شتابانه مرتکب کار شد بی تدبر یافت انجام و انخرط علینا بالقبیح در آمد برما بگویان و انخرط فی العدو تیز دوید و اخرط جسمه باریک و لاغر شد تن او

ناقة مخروطة ناقه تیز رو

اخروط تیز رفت و تیز کشت شد واخروط بهم الطریق دراز کشت بانها راه واخروطت الشرکة فی رجل الصید دام منقلب گردید بند شد بر پای شکار و اخروطت اللحیة دراز شد پیش بدون عرض

خرطل

خرطال کعزهال الذاناشت و خوانند هرطمان و موضعی است

خرطم

خراطم کعلابطه زن دراز ابرو و رسن پاس

خرطمان بالضم دراز

خرطمانی منسوب بامرد کلان بینی

خرطوم کرسوب بینی و پیش بینی و فراهم آمدنکاه و جمال خرطم کشنف نشد و می نود تشاو سخت ابکه از انگور برآید مثل ازمانه بد

فدوالخرطوم نام شمشیر عبدالله بن اقیس بن و خرطوم الحنانی شاعر است و ناشر عبدالله بن زهیر بود و سرطومان جشم بن خزنج و عوف بن خزنج

خراطیم القوم مهتران قوم

خرطم زد بر خرطوم وی و کج گردانید خرطوم او را

اخرنطم بلند کرد بینی را و تکبر نمود و خشم گرفت

مخرنطم نعت است از آن

خرطن

خراطین کرمهاانست که بکل نرم و غنا متکون شوند مبدد مغبر محبل مغیت الحصی ناضع للبرقان

خرع

خرع بالفتح شکافتن والفعل من فتح

خرع مجرکت اضیبت دی کوش گوش وانچنان باشد که سطر بد ناز در گوشش داغ کنند تا گوش و شه پاره گردد و پاره میانه ببرد جوف گوش او بران شود و نرمی مفاصل سستی و چیزی و بخیر

خرع ککنف لقب عمرو بن عبس جد عوف عطیه شاعر

خراع کغراب دیوانگی شتر باده و شکستگی پشت ناقه که از آن پیوسته نشسته ماند و بر خواستن نتواند

خروع کصبور زن فاجره و زن که دو تاه شود از نرمی

خروع که دم سپا اختیر و هر چیز دو تاه شود از گیاه و سبب نرمی ساق

خریع کامیر بفتح شتری که او بران باشد و شتر ماده دیوانه و زن فاجره و زن که دو تاه شود از نرمی

خزیعة کسفینه زن فاجره و زن که دو تاه شود از نرمی

خرنیع کنکیت نبات است اصفر و خرط

خرنعون بالضم معرفه دیوانیست نبهرقند

شاة مخرعة گوسپند که بر گوش وی داغ خرع نهاده باشند و ناقة مخروعة ناقه دیوانه

س خرع ضعیف گردید خرع ککنف خریع کامیر نعت است از آن و شکسته شد و متغیر گردید و خرعت النخلة جدا شد شاخهای خرمابن

ل خرع خراعة و خروعاً و خروعاً بضمتین سست گردید و نیز خراعة بمعنی وی که وی فیه لغتین است در خلاصه

تخرع کمعظم مرد مختلف الاخلاق

اخترعه شکافت او را و آفرید نو بیرون آورد آن را و اخترع فلان خیانت کرد آن را و کرفت مال او را و هذا الاسالخت و

انخرع الدابة زاد شتر و لیکن نسوار دیگری و باز گوفته اغذا

انخرع برکنده شد و بر آمدن جای و شکسته گردید و ضعیف شد و انخرعت القناة شکافته شد نیزه و پاره پاره گردید

خرعب

خرعب کجعفر شاخ یک ساله درخت و شاخ نرو دراز و نازک و نورسته و زن جوان نیکو اندام و نرم و زن سپید و نرم و تناور پر گوشت یا پیک استخوان و مرد دراز و بالا پر گوشت

خرعوب و خرعوبة بضمهما ناقه دراز و کلان و نیز بنا شتر و شاخ یک ساله درخت و شاخ نرو دراز و نازک و نورسته و زن جوان نیکو اندام و نرم و زن تناور پر گوشت یا پیک استخوان

خرف

خرف محرکه تباهی خرد و از ان مثل

ان بمعنی نشود
خروف بضمتین در حدیث جابر و در حی
یا رسول الله فقد علقت ما کینا
من الثمر بخرونا فی حلیقن بی
خروف بمعنی وقت خروج است
نیز بگویند
خرفة بالضم آنچه چیده شود از
میوه و یقال التمر خرفة الصائم
خرفه کشمزه ده بهشت میان سخا
و نصیبین از آن ده است احمد
مغربی مصنف مبارک بن نوفل
خراف کسحاب وقت هنگام میوه
چیدن
خرافة کثمامة آنچه چیده شود
میوه و نام مردی پری زاده
از قبیله عذره آنچه از پریان
میدید نقل میکرد و مردم او را
بدروغ میداشتند و هر سخن
او را باور نداشتندی و
گفتندی هذا حدیث خرافة و
حدیث مستملح کذب و خرافات
حکایتهای شب
خروف کصبور بره نر و بره که گیاه
خوردن گرفته و قوی گشته
خرفان آخرفة و خرفان جمع
و اسب کره در حد یکسال
باشد یا شش ماهه یا هفت ماهه
خروفه خرمابن رطب چیده
خراف نخلها که خرمای آنها چیده
کنند و خرمابنان باشد شش ماهه یا
هفت ماهه
خریف کامیر فصل پاییز و آن سه ماه
است میانه تابستان و زمستان
که در آن میوه چیده میشود
خرفی و دیگر و بهره منسوب بان
و باران پاییز و باران نخست
در اول زمستان و فی الحدیث
من صام یوما فی سبیل الله باعده الله
من النار سبعین خریفا ای سبعین
ای مسافة المدة و رطب
چیده شده بچیزی خورد و سال

و قیس بن صعصعة بن ابی الخریف
محدث است
خریفه کسفینه شعاکه در آب
را شد و سیل که در آن بکر بره
باشد گشتند تا آن که بر زمین [illegible]
سند و از الزنبیل پر کرده بها
خرما انشانند و خرمابن رطب
چیدنی
ضیا بن خریف کزبیر محدث است
خارف نگهبان نخلها و بدون
الف و لام لقب مالک بن عبد الله
که پدر قبیله است از همدان
خرفی کسکری دانه خلر معرب
خرفات
مخرفة کمرحله بستان و رسته
میان دو قطار خرمابن که خرما
چیدن از هر یک از آنها که خواهد
چیده تواند و راه فراخ
مخرف کمقعد خرمابن چیده
تازه و بمعنی مخرفه کمرحله
مخرف کمنبر زنبیل خرد که
خرمای تر و نغیر چیده در آن
کنانند
ن خرف التمار خرفا و مخرفا
و خرافا و یکی چید میوه از او
خرف فلانا میوه چید برای فلان
و خرف القوم اقامت کردند در
فصل خریف جای و خرف سا مطر
یا بهم برمانا باران خریف یا
نخست در اول زمستان و کلک
خرفت الارض فهی مخروفة
س خرف خرفا تباه شد بخوردن
میوه تازه چیده
ن س ک خرف خرفا مرکز
تباه شد عقل وی از کلان سالی
خرف ککتف نعت است از آن
اخرف و خرف و خرفت کردانید
او را و اخرف النخل هنگام چیدن
میوه رسید نخل و اخرفت الشاة
بره زاد که سپیند در خریف
شاة مخرف نعت است از آن و تخرف

القوم در آمدند قوم در خریف
و اخرفت المدة بیاد در زاد وقت
گیاه درزن و اخرف فلان النخلة
انجانت ذا تمامیوه چید از نخل
برای خود و اخرفت الشاة بچه
زاد تا همدرهمان وقت که
آبستن شده بود
تا خرف تخرف نعت است از آن
خوه و تخرف نیکا خرف خواندن او را
و تحمل تخارف بفتح الراء مردی
بخت فیروزی
خارفه معامله تخریف کرد با وی
اخترف الثمار چید میوه ها را

خ ر ف ج

خرفج و خرافج بضمتهما و خرفاج و
خرفج بکسرهما فراخ عیش و نیز
خرفج نرم و تازه و نرم
خرفج کعلبط فربه
مخرفج بکسر الفاء فراخ
خرفجه نیک پا کردن آن را

خ ر ف ش

مخرفش بالفتح نیکو آمیخته شده

خ ر ف ع

خرفع بضمتین پنبه تباه بکار
نیاید و در غلاف خود و پنبه
در بار درخت عشر باشد و
آنچه در غلاف است پنبه
زده شده بکار آن
خرفع کزبرج پنبه زده شده بکار

خ ر ف ف

خرفوف خوردن فارسی بلغت اهل
و مصر و بمعنی شجرة السلطان
شهرزدار ده و آن نوعی از
سپند است که برگش عریض
باشد
خرفه سر فرو داشتن و خاموش
بودن و دو سپید بزمین
خرنقای کالوحجام بمعنی خرفیض
است

خ ر ق

خرق بالفتح بیابان فراخ که

و زمین فراخ خروق جمع و کیاه
است میان تند خطوط و موضعی نه
بندیش بود
خرق بالکسر جوانمرد و ظریف در
سخاوت و مرد جوان نیکو خوی
و کریم اخراق و خراق و خروق
جمع
خرقه بالکسر پاره جامه و پاره از هر چیز
خرق کعنب جمع و [illegible] نام سید
اسود بن فرقد [illegible]
و خرقة بن شعاب شاعر است و بنت
ماه روی بوده و پدرش
نبات نام داشت
ابو القاسم خرقی شیخ حنبلیان
و ابو الحسین خرقی بن عبد الله
بن احمد که پدر صاحب مختصر
و عبد العزیز خرقی بن جعفر و
عبد الرحمن خرقی بن علی و ابراهیم
خرقی بن عمر و مسند اصفهان
و عبد الله خرقی بن احمد بن ابی
الفتح و هشیمان و عمر
بن محمد و احمد خرقی بن محمد بن
احمد از ائمه محدثان اند
ذو الخرق لقب نعمان بن راشد
لقب [illegible] و خرق
و صفر فی الحرب لقب خلیفة بن
حمل لقب لقوله الا آن ابلی
[illegible] حولنا عرقه عجافا
علیها الرتبی و الخرق و لقب
قرطا یابن قرط طهوی شاعر
عد و الخرق بن شریح بن سیف و
ذو الخرق اهل بیوع شاعر آن
[illegible] و الخرق نام اسبان
خارث
خرق بالضم و بالتحریک [illegible]
[illegible]
حیله کار و [illegible]
جمع [illegible]
سمع و کرم
خرقه [illegible]
خرق بالتحریک [illegible]

بمرو و معرب خره ازان نه داند محمد
بن احمد بن ابی بشر متکلم و محمد بن
موسی و ابن عبید الله که محدث اند
خروک کف خاکستر بدان معنی که
بیمار آن را اهل آن ذات بخوشود
اهو بیرون ضعیف یا و کول و ناداد
دکار و بیضه الراء
خروک کبود باد سرد که سخت وزد
خریق کا بیر زمین پست حاقه باك
خریک کیه جمع و باد سرد که سخت
وزد و باد نرم و سست از لغات
اضداد است و باد بازکردنده و ریزنده
باشد او باد بی پروزنده و حیا
کسره شکسته شده باشد
ابخراتق و خروق جمع و زهدان
نا زاینده بسبب دیدن بچه و
ناقه ای ناکندانی از درخت
نباشد و کشاده که وادی خانچه
که منتهی میشود
زبیر بن خریق کبیر تابعی است
خریق نکیث مرد بسیار سخاوت
و جوانمرد و ظریف و سخاوتمند
مردینکو خوی و کریم
خرقان کجبان در مهمان سبیل
و بحر بدان بحر است
خرقان بجند بید الرعد هیبت
بهیند
خروق کرم مرغیست نوعی از گنجشك
است خراق جمع
کروک کول و نادان در کار و شتر
که سر سبل وی بر زمین افتد
پیش از سبل بست بخابت
خرقاء زن کول و زمین فراخ
و معرفه زنی بود سیاه که جاروب
کشی مسجد رسول الله صلعم میکرد
و انحضرت از وی راضی بود و زنی
است از بنی بکاء که دو الرمه بوی
تشبیب کرده و کوسپندی که در
گوشش وی شکافی گرد باشد و باد
سخت که بر ایشه هبت مداومت نکند
و فاء معکه مولع فیه مهان الکاه

داشتن نواند و موضع است
بیابان بعید و الخرقاء مشکلة
من الفرائض سمیت بذلك لکثرة
اختلاف الصحابة فیها و صاحب
خرقاء محدث است و مالك بن ابی
الخرقاء عقیلی است فی المثل لا
تعدم الخرقاء علة معناه ان
العلل کثیرة فتجدها الخرقاء فضلا
عن الکیس فلا تترك لها الا یفکه
یضرب فی النهی عن المعاذیر
مخرق که مقعده شتر بیابان
وسنك دركنار حوض که هر کاه
خواهند آب ازان بر آرند
مخراق بالکسر مرد نیکو تن دراز
باشد یا بانر و آنکه دهر کار که
آید بخوبی بسر انجام دهد و نیز
کاو و شتر و مهتر و جوانمرد و ان
اعلام است و فوطه پیچیده و
تافته که بدان زنند مخاریق
جمع
و هو مخراق حرب و صاحب حربها
و سیار در حرب چالاك است
مخروق مرد بی بهره که مال نیابد
نیابد
ن ص خرقة تخرقا او را
پاره کرد او را دید و نیز
تو بیخرق و هو فی الاصل مصدر
و خرق الرجل دروغ گفت و خرق
الثوب چاك زد جامه او و خرق
الکذب بافت دروغ را و
خرق الارض برید و قطع زمین را
برفت و خرق فی البیت خروقا
مقیم گردید در خانه و بعد لازم
ازان
س خرق فی البیت یعنی خرق
فی البیت خرقا است و نیز
خرق محرکه سرگشتگی از بیم یا از
حیا و برسید چشم و ادا شته
ماند بدید و بر ببید و بر خواستن
نتوانستن مرغ و امواج خوی
کردن خرق و کف نعت از کر

ازان و خرقه نعت مونث
ك خرق بالشی نادانست او را
اخرقته سرگشته و متحیر کردانید
او را
تخریق در بدید و پاره پاره کرد
و بسیار دروغ گفتن
مخرقه زهدان نازاینده بسبب
دیدن بچه
رجل متخرق السربال مرد که از دراز
سفر جامه وی پاره پاره شده باشد
تخرق دروغ بافتن و دریده و
پاره پاره شدن و فراخ دستی
کردن در سخاوت
عبد الکریم بن ابی المخارق محدث
است
مخترق الریاح مهب باد و باد کذر
اخترق کذشت و رفت و اخترق
الکذب بافت دروغ را و نیز
اخراق کذشتن باد
رجل منخرق السربال یعنی متخرق
السربال است
منخرق الریح باد کذر
انخراق دریده شدن و پاره پاره
گردیدن
مخرورق کسی که بتقاضای خود سید
بر شتران بکردد
اخروروق بریده شد و پاره پاره
گردید
مخرقه دروغ گفتن مولد است

خ ر ق ل

خرقل فی دمیته ریزه کاره کرد
در انداختن تیر یا آهستگی
انداختن او را یا خرقله کند آنید
تیر از شکار است

خ ر م

خرم بالفتح بینی کوه و در شعر
افتادن فاء فعولن و میم مفاعلتن
باشد خروم جمع
خرم بالضم موضعیست و چند
کوههاست و خرم الاکمه پشته
یا کوه که جدا باشد از دیکر

خرم کنگر نباتی درخت و حشی
خوش و بالیفعی معرب آن از فارسی
است و لقب پدر حسین بن ادریس
حافظ و دهی بفارس ازان ده
است ابابك خرمی
خرمه بالضم کیاهی است مانند
لوبیا اخرم جمع و هو یشبهی اللون
ثمنه و النظر الیه مفرح جدا
من امثلة معه الحب کل ناظر
الیه و نیکان بن خمرد بن شمع
لما ذکر
خرمیه فرقه است از اهل اباحه
و اباحت کویند که ابو مسلم خراسانی
هنوز زنده است
خرمه محرکه کاف کی دیوار بینی
خرمان جمع
خارم سرد و فرا انکنده و معتدل
و باد سرد
خرام کر تا زمیان استکان در
کتاب و نام جد احمد محدث
عبد الله و نام جد عمر و محدث
بن خرمیه
خرمان بالضم دروغ نقال خیا
فلان بالخرمان
و ام خرمان موضع است
خرم کابیر تر باك
خریم کربیر کلنیست مایل بدو بیست
کا انحضرت صلی الله علیه و
سلم در وقت رجوع با انجا عبور
فرمودند و خریم بن ایمن و خریم
بدوی بن نایك بن اخرم صحابیان
اند
کربیری
خریمی منسوب با موسی محدث
عامر بن سعید محدث بن عمرو
بن خریم کربیر و محمد محدث بن
محمد بن ابی خریمش
آخرم شعر که در وی قصر فخرم
کرده باشند و منقطع کوه ضیق
جانجی که تمام میشود و انکه در
کوشش وی سوراخ کرده باشند
و کسیکه دیوار بینی وی برید

باشند و نام یکی از پادشاهان
روم و کوهیست مر بنی سلیم را
و کوهیست بطرف دهناء و
بضم الراء و کوهیست بنجد و
آخرمان دو استخوان سوراخ
دار یکی در طرف حنا غلو
دیگری در دو کتف از جانب
بازو و دو زائده که در طرف
کوکتفست و در سر کتف کوی که
زائده سر استخوان بازو در آن آید
و طرفی این کو و زائده دارد یکی
بالا و دیگری زیر
خرماء که مراو کوش شکافته و سوراخ
کرده و لب چاک و چشم اشتر
وادی صفراء و نام اسب یزید
بن اوس ضبی و اسب اشد بن نعض
بن شماس و اسبیست مر بنی ابی
ربیعه را و هر پشته که از آن
بر زمین رسته و روئیده و هر پشته
که از جانبیست که بالا بر آمده
از جانب مکان ندارد و دو تا
بزی که کوشهای آن در پهنا شکافته
باشند
خرومانه زده کرد در بینه دو بید
وان بداشت
خورم کوه صخره یا در زمها خورمه
یکی
خورمه پیش بینی و دیوار بینی
مخرمه بالفتح نام مردی
مخرم الاکمه مجلس پشته یا کوه
که منفرد باشد از دیگر
و مخرم الجبل یعنی کوه و کذلک
مخرم السیل مخارم جمع و آن
دهانهای راه کوه باشد
مخارم راهها در زمین درشت
و انواع شب
و صین ذات مخارم ای ذات مخارج
مخروم شعر که دندو نصرف خوم
کرده باشند
ض خرم الخرز خرما باز کرد
در زند و بخشیدن و خرم فلانا شکافت
دیوار بینی او را
و ما خرمت منه شیئا یعنی نبرید
و نه کم کردم از وی چیزی را
و ما خرم الدلیل عن الطریق ای
ما عدل
س خرم فلان شکافته کرد بینی
دیوار بینی فلان
ل خرم بیناء کرده بید
مخرم محدث محل اشب بغداد مر
بن مخرم را
مخرمه که معظم از اعلام است
مخرمه که معظمه کو سپند برید
گوش
خرم الخرزة باز کرد دو درزا
تخرمت الخرزة باز کردید درز
و تخرم شکافته کردید و تخرم
زید فلان ای سکر غضبه
و تخرمت المنیة القوم از بیخ بر کند
قوم را و برید و فلان یخرم سنت
پیش میاید بما بنم و حمایت
و تخرم الرجل معتقد دین خرمیه
کردید
اخترمته المنیة کرفتن او را مرگ
و اخترمت المنیة القوم از بیخ بر
کند قوم را و برید و اخترم الشی
برید آن و اخترم فلان عنا
جهوله یعنی مرد
انخرم شکافته کردید و برید شد

خ ر م س

خرمس بالکسر شب تاریک
اخرنماس خاموش بودن
اخرنماس باد غام نون کذلک
اخرمس خوار شد و فروتنی نمود

خ ر م ش

خرمش الکتاب محو کرد نوشته را
و بنی خرمش از افتاعل

خ ر م ص

اخرمص خاموش کردید

خ ر م ل

خرمل کزبرج زن کول احمق و نعت
و پیر زن فرتوت ابو مردم

خرامیل جامهای کهنه
تخرمل الثوب پاره پاره کردید

خ ر ن ب

خرنباء بفتح الخاء و سکون الراء
و فتح النون و المد موضعیست
از زمین مصر
خرنابتان بالکسر دو طرف بینی
و مذکور است در خ ر ب
خرنوب بالضم و بفتح درختیست
خاردار بستانی و بری میباشد
ثمر آن مانند سیب است لیکن بد
مزه و از آن رب و شراب میکنند
و ذکر فی خ ر ب

خ ر ن ص

خرنوص بجرح حال بچه خوک

خ ر ن ف

خرنف کزبرج پنبه و ناقه بسیار
شیر
خرنفه یاد درخت عضا خرانف
جمع و ناقه خرنفه یعنی بسیار
شیر
خرنوف کعصفور فرج زن
خرانف کعلابط درازا
خرنفه بالسیف زد او را شمشیر

خ ر ن ق

خرنق کزبرج خرکوش بچه جوان
و بچه خرکوش خرانق جمع و
استاد نگاه اب و ابکیر و موضع
است و نام زنی شاعره و لقب
سعید بن ثابت انصاری
خرینق علی تصغیر خرنق نام خواهر
عمران بن حصین بروی عنهما
عبد الملک بن عمیر شیخ الثیر
خرانق زمینی است میان بلاد
و الجاز ابیست مر بنی عنبر را
خورنق کهنه کس کوشک نعمان
اکبر که معرب است معرب از خورنکه
که جای خوردن باشد و نهریست
بکوفه و شهریست بمغرب و دهی
است بلخ از آن ده است ابو الفتح
محمد بن محمد بن عبد الله

آرض خرنقه زمین خرکوش بچه
ناک
تخرنقت الناقه بسیار شد کوشت
در پهلوی ناقه تا آن که مانند
خرکوش بچها بنظر مینماید

خ ر و

خروع الفاس بالضم سوراخ تبر
خرات جمع
خراتان دو ستاره است که
هر یک از آن از اخراة کوسینه است

باب الخاء فصل الزاء

خ ز ب

خزب محرکه سفال کوهیست
بیمامه و زمینی است یا این
معنی خزبه شباط است
لحم خزب کوشت نرم و سست
کل لحمة خزبة اذا کانت سخنه
ناقة خزبة که بر هم نهاده شتر که
پستانش آماسیده باشد یا
در دهان وی ثالیل بود
که بدان مناذی میشود ناقه
خزباء بمعنی ناقه خزبا است
خزبیه کجهینه کان زن
خزبه کحبل هم منسوب بود مر بنی
سلمه را اما بن سعد و قبلیند
نامند اغیرها النبی صلی الله علیه و آله
و سلم و سماها صالحا نقاولا
بالخزب
تخوزب الناس پستان ماده شتر
خیزب کوشت نرم و نازک
خیزبه کوشت پاره
خیزبان کوشت نرم و نازک و شتر
مرغ بچه نر
س خزب اماسید یا فربه
شد کو با آماسیده است و خزب
الجلد تهیج کرد پوست
و خزبت الناقه خزبا بالتحریک اماس
کرد پستان ناقه و تنک شد
سوراخهای آن و کذلک خزبت
الشاة یا پستانش خشک و کثیر
کردید

[illegible]

فصل الراء

تخزیب الجلد بهنج کردن پوست و
تخزیب ضرع الناقة اماس کردن
پستان ناقه

خ ز ب ن

خزبان بالکسر نکو راست در بدن
خزابیة بزرگی بودن و بکوشش کردن
وتخزبوا الیهم بهشتند بشتر هم
ذکر یافت

خ ز ج

خزج بن عامر از اولاد یحیی بن
خلیفه است بسوی اعظم حبشیه
وانهم زید
تخزاج ماده شتر بکد و فربهی
چنان نماید که گویا بر اماسیده
است

خ ز ر

خزر بالتحریک شکستن چشم بنا بچی
زا از خلقت و تنگی چشم و خرد
و بیمان بکوشه چشم و کشادن
چشم ان و بند کردن و لخولیت
در یکی از دو چشم والفعل من
سمع آخزر نعت است ان خزر
جمع و کروهی از مردم که چشمانشان
خرد باشد چون ترک و مغول که
از اولاد یافث باشند و معرفت لقب
یوسف مبارک و قاسم بن عبد
الرحمن بن خزر و محمد منصور عمر
خزر محدثانند
خزرة بالفتح و کمر درد پشت
ماند
خزیر و خزیرة کا میر و سفینه آن
است که پارها گوشت ریزه
کرده و آب بسیار در آن ریخته
بر آتش نهند چون پخته کردد
آرد با لند ما نند ودر آن ریخته
فرو ریزند و اکر در آن گوشت نباشد
پس آن را عصیده گویند والخزیر
والخزیرة مرقة من بلالة النخالة
ونیز خزیره کفیشه چربش بنی
که از آتش نوان شامیده
خازر کصاحب مرد دریا و نهر

وتهر بیست میان موصل و اربل
خزار کغراب موضعی است نزدیک
وخش
خیزران بضم الراء بیخهای دراز
است در زمین از درخت هندی
نی و هر چوب که نرم شود و نیزها
و خامه چوب کشتی و عنان بدان
کشتی رانند و دنباله کشتی
نیا و جمع
وذات الخیزران بمعنی استاکردن
را خیزران کنیز خلیفه
خیزری نوعی از رفتار که در آن
تفکک اعضا باشد خوزری
کذلک
خیزوری بیخهای دراز است
زمین از نوعی درختهای هندی
آخزری دستنافا از ابریشم
خاکرده خزری مشله
خنزیر بالکسر خوک و موضعی است
بیمامه یا کوهیست
خنازیر جمع خنزیر است و ریشها
که در کردن و کلوی مردم بر آید
وذات الخنازیر و ذات الخنزیر
و یقال الذاتة الخنزیر بمعنی داده
خنزرة یکسر موضعها است
تخزیر بجوی
ن تخزر بیرک و فتار کردید
و کرسی بیر خز ز بالفتح تنگ
بمنبالة چشم
تخزیر تنک کردن
تخازر تنک کرد یک چشم را تا تنکتر
نیز شود

خ ز ر ب

خزربة سرود و کد کردن سخن و یاد
کفش

خ ز ر ج

خزرج کجعفر باد سرد و باد جنوب
و شیر و قبیلة است از انصار و هم
الاوس و الخزرج ابنا قیلة لهما
نسبا الیهما
خزرجیت الشاة انان کردید

خ ز ر ق

خزرنق کسفرجل عنکبوت
خزرانق بالضم جامه است و جامها
سپید

خ ز ز

خز بالفتح جانوریست و جامه از
پشم ان خزوز جمع
خزز کصرد خرکوش نر خزان المخزز
جمع محمد الدین و منه اشتق الخز
واسبیست مر بنی یربوع را و خزز
بن لوذان شاعر است و خزز بن
معصب محدث است و حسان بن خبیب
بن عشا هیه بن خزز محضر میست
است و محمد بن خزز الطبرانی له
تاریخ
خزاز کشداد بطنیست از تغلب وان
اظلام است و نهریست میان واسط
و بصره
خزاز کقطام چاهیست
خزازی کحبالی و خزاز ککتاب نام
کوهی که عرب بران آتش افروختند
بامداد غارت هر دو بدون
الف و لام آید
خزیز عوسج بیان لغتست و ان
نوعی از خار است
تخزز خارهای خزنده
تخزیز کعلبط توانا خرمن کعلابط
مثله
خز خز بالضم تنک گوشهای دیوار
وی سطبر باشد
ن تخز الحائط بالشوک خار بر
سر دیوار نهاد تا کسی بر آمدن
نتواند و نیز خز بشیر و نیزه دوختن
یقال الخزه بسهم
اختزه در رجا نیز کرفت
اوفو از خواصت و کذلک اختز
البعیر الابل و نیز اختزاز بشیر
و نیزه دوختن

خ ز ع

خزع بالفتح ز ایک یده بکی از دو
یا یقال بیه خزعة ای ظلع من احد

وجلیه
خزعة بالکسر پاره گوشت
خزعل خزعة کهمزة هر که در بعوی
افکند مردم را
خزاع کغراب مرلح
خزاعة کثمامة قطعه از ریگ از جره
و معرفت حیات از ازد مستوله
لانه اذا ازدلما خرجت من مکة
لتفرق فی البلاد تخزعت عنهم
خزاعة واقامت بها
خوزع کجوهر بریکت بال
خوزع عذیبک تودهٔ جدا از یکدیگر
بودها
ف خزع فلان عن اصحابه
خزعا بالفتح تخلف کرد از یاران
و نیز خزع برید
تخزیع بریدن
تخزع عن قومه تخلف کرد از
قوم خود و تخزع اللحم من الجزور
پاره گوشت جدا کرد از جزور
و تخزع القوم الشیء بخش کردن
گرفتند میان خودها
انخزع بریده کردید انخزع متنه
خم کردید پشت او از کبر سن و ضعف
اختزاع بریدن از قوم و جدا کردن
یقال اخزعتهم عن القوم ای
قطعتهم عنهم

خ ز ع ب

خزعبل کثمر دل مخنها ظرفه
خزعبل کقنفد عمل باطل
خزعبیل بزیادة یا مثله
خزعبلة شگفت
خزعبیلة سخنهای خندانند
و یقال للعمار بعض خزعبلاتک

خ ز ع ل

خزعل کفتار
خزعال بالفتح لنکی ناقه یقال ناقة
بها خزعال ولیس فعلال من
غیر المضعف سواه و خزعال و
خزعال
خزعالة بالضم مزاح و بازی

وخش [illegible]
غاش [illegible]

خرچل الضبع لنك كرديد كفتار
وخرچل الماشي افشاند پا هارا

خ ز ف

محركة سبو وسفال وهرچه از گل
كرده از آتش سوخته باشند والى
بيعه نسبت محمد بن علي الراشدي
الفقيه وساباط الخزف موضعي
است ببغداد منه محمد بن الفضل
الناقد
محمد بن علي بن خزفة محركة محدث
است
خزيفة كجهينة از اعلام است
ض خزف خزفا بشتيه تند انداز
رفت

خ ز ق

خازوق كصاحب سنان وتير بهدف
رسيده ويقال انه لخازق وفيه
اذا كان لا يطمع فيه وكان مجربا
حاذقا
يا خزاق كقطام دشنام است
خزق كمعه سرگين افكندن بانگ
ناقه خزوق كصبور شتر ماده كه
بسبل زمين را بكاود يا آنكه در
رفتن سبل وي منقلب شده در
زمين شكاف كند
خزق نيزه است
مخزق كمنبر چوبك كه در طرف
آن ميخ تيز بود وآن پيش نهاده تا
كه غوره خرما بسوزن خسته شود
مخارق جمع واو مخرقها بستاند از
كودكان پيش وي خسته شدند
واو خسته گرفته بكودكان عوض
خسته گوينده وگويد كه چند
بار مخرق خواهم زد پس هر مخرق كه
برنشانه افتد غوره آرد كودكان
بگيرند اندك باشد يا اندك يا او اگر
مخرق خطا كند پس كودكان مخرق
مانند وخسته مفت بود
ض خزقه خزقا فا نيزه زد
وخزق السهم بهدف رسيد تير
وخزق الطائر سيخال انداخت

وخزق الناقة كند زمين لا لبيد
در رفتن
انخزق السيف برهنه شد شمشير
انخزق در خنده شد نيزه

خ ز ك

خازك كهاجر معرب خزيره است معرب
فارس
خزكان محركة نغله است بخارا وبعد
الف لام آيد
س خزك سپنهيد

خ ز ل

خزل بالتحريك نوعي از رفتن است
بكرانباري ماننده كه
خزل بالفتح افتادن الف ساكن
بودن تا ان مفاعلن
خزلة بالضم بمعنی خزل بالفتح است
وشكستگي پشت
خزلة كهمزة كسي كه باز دارد ترا از
آنچه ميخواهي
تخزل نوعي از رفتار با تبختر باشد
تخزلي وخوزلي كذلك
اخزل شكسته پشت وشتر كه همه
كوهان وي رفته باشد
مخزول شكسته پشت
ض خزله عن حاجته باز داشت
او را از حاجت وي وخزل الشيء
بريد آنرا
س خزل شكسته پشت كرديد
تخزل السحاب بعض ابر بر بعض ميانه
ازكراني وبيز تخزل رفتن بكرانباري
وسستي
اختزال تنها ومنفرد بودن وانداختن
وبريدن
انخزل عن جوابه باك نداشت انجو
من وانخزل في كلامه بريده كرد بد
در سخن ونيز انخزال رفتن پشتي
ومانده كه وكرانباري

خ ز ل ب

خزلبة بريدن بشتاب

خ ز ل ج

تخزلج رفتني مشتبه بشتاب كرد

خ ز م

خزم بالفتح زيادتي كه در اول شعر
باشد ودر تقطيع آن را اعتبار
نكنند وآن از يك حرف تا چهار حرف
باشد كقول علي رض اشدد حيازيمك
للموت فان الموت لاقيك ولا
تجزع من الموت اذا حل بناديك
حروف اشدد خزم است
حارثة بن خزمة بالفتح وعقبة
بن ثعلبة بن خزمة صحابيانند
خزم بالتحريك درختي است مانند
دوم كه از پوست وي رسن سازند
خزمة يكي
خزمة محركة برابر ناقه ومعقل بن خزمة
بن خزمة وسهيل بن ناوس بن خزمة
صحابيانند
خزام كغراب وادي است بنجد
خزامة بن يعمر كثمامة صحابي
است
وابن ابي خزامة يا ابو خزامة بن خزيمة
شيخ است مر زهري را
وخزامة بنت جهمة صحابيه است
خزامة كثمامة حلقه موي كه در
بيني شتر كنند ومهار بر وي
بندند خزام وخزائم جمع
وخزامة النعل دوال باريك كه بيني
هر دو شراك باشد
خزام كشداد خوم فروش
وسوق الخزامين بازاري است بنيشابور
منسوب محمد بن نصر بن خزام يا
ابن ابي خزام شاگرد امام بغوي است
تخزيم شتر آنكه خزامه در بيني آنها
كرده باشند
خزامي كحبارى گياهي است خيري صحرائي
خوشبوي هو اطيب الازهار نفحة
والتضميد به يذهب كلف الخزامى
والخزامى ... مفرح مجمل نافع
للكبد والطحال مع الدماغ البارد
خزومة ماده گاو يا ماده گاو كلان
سال خورده فامت خزائم وخزوم
جمع

اخزم مار نر وبزة كه در پشت آن
كوتاه باشد وكذلك كرز خزماء
وابو اخزم طائي نام جد حاتم يا نام
جد جد او است اين اخزم و
ترك بنين عقوا ابوهم اعلى جدهم
فادموه فقال ان بني زملوني
بالدم من يلق آساد الرجال يكلم
ومن يكن درء به يقوم شنشنة
اعرفها من اخزم كانه كان
عاقا ونيز اخزم معرفه كوهي است
نزديك مدينة وتحليت نجيب
ربيع خازم بادس لغتيست در دال
مهمله وبشر بن ابي خازم شاعري
است از بني اسد وخازم بن جنيد
وخازم بن جبلة وخازم بن قاسم
وخازم بن مروان يا ان بخاء مهمله
است وخازم بن خزيمة وخازم قريطة
بن محمد بن خازم وخازم حنفي بن
محمد وخازم بن يحيى بن محمد وحسن بن
محمد بن خالد بن خازم وعبد الله
بن خالد بن خازم وابو خازم جنيد
بن علاء وابو خازم عبد الغفار
بن حسن وابو خازم عبد الحميد
قاضي بغداد بن عبد العزيز
وابو خازم احمد بن محمد بن صالح
وابو خازم عبد الله بن محمد وابو
خازم بن قراء وابو خازم بن ابي
يعلى وبن سعيد كوفي وخزيمة
عبايي واحمد حبيبي ومحمد خبري
ابو معاوية وسعد وخالد كبير
اينها خازم نام داشت محدثان
اند
محمد خازمي بن جعفر بن محمد و
اسمعيل خازمي بن عبد الله
واحمد خازمي وجعفر خازمي
پسران محمد وامام محمد خازمي بن
عمر بن ابي بكر علما اند
حسين خزيمي بن اسمعيل شيخ نعيم
از اولاد خزيمة بن ثابت است وامام
محمد خزيمي بن اسحق بن خزيمة ومحمد
خزيمي بن علي بن خزيمة منسوبند

بوی جد خود
ابرهیم شافعی خزیم کرنیز و محمد شافعی بن خزیم محدثانند
خزیمه بن اوس که ممنن صحابی است و کذلک خزیمه بن ثابت و خزیمه بن حکیم و خزیمه بن خزی و خزیمه بن جهم و خزیمه بن الحارث و خزیمه بن خرمه و خزیمه بن عاصم و خزیمه بن
معنی
خزیمه سنز لیست مرخابیان را بینا الجعز و تشلیته
مخزوم سوراخ کرده و بینی چونان از قریش
مخزومه مرغان و شتر مرغان بدان جهت که بینی ایشان سوراخ دارست
ض خزم سخلید او را خزم البعیر خزانه در بینی شتر کرد و خزمت الجراد فی العود بیخ در کشید ملخ را و نیز خزم بالفتح دوختن و مانند آن از نعل چنین بخیمه کند بینه اشتر آکردن
مخرم که منظم از اطلاق است
مخزومه منظم مرغان و شتر مرغان که در بینی ایشان سوراخ دارد
خزم البعیر خزانه در بینی شتر کرد
مخرم الشوک فی رجله خلید خار در پای وی
مخارمه وعنی سوکرد زه و زه ایشان تا بیگانه بیش ایستند بینی المخارم محرم الطریق
خ ز م ن د
خوزیر منداد بضم الخاء و کسر الزاء وفتح المیم و سکون النون نام پدر امام ابی بکر مالکی اصولی
خ ز ن
خزانه الکتاب گنجینه نهی و گنجینه داری و گنجینه و لا تفتح خزائن جمع و قلب
مخزن از کشاده زبان و خزمای پیغمبر که از اندرون پاشد

ازاش
خازن زبان و نگاهبان و عطاخازن بن احمد و احمد خازن بن محمد بن موسی محدثانند
مخزن بمعنی گنجینه
مخازن الطریق بنوی بیتری بیند
ن خزن المال خزنا جمع کرد مال را بگنجینه نهاد و خزن السر نگاه داشت آن را و پنهان کرد و خزن اللحم خزنا و خزونا متغیر کرد بیک گوشت بوی کرد
س لحم خزن ایم بمعنی خزن اللحم تحم خزن متغیر شدن آن
آخزن متغیر شد بیدیدن و کخزن المال جمع کرد مال را
انخزن بطرقیا نزدیک بهمن داوگر
واختزن السر نگاه داشت آن را و پنهان کرد و اختزن المال جمع کرد
خ ز و
ن خزاه خزوا نهر و سیاکر دار و مالک شد بر او داشت و دارا خواهش وی و خزا الرجل راض داد شتر را و زمام کرد او را و خزا باد بشره داشت و دار خوار العقیبل شتر بد و ابر شتر بیچ
خ ز ی
خزی بالکسر خوار و رسوا
خزیه بالفتح و یکسر رسوا
ض خزی شتر سب کرده اورا
س خزی خزیا بالکسر بیچ ده تا دشواری مرنا رسوا شد و ذلیل و سوا و گرد و خزی خزایه بالفتح و خزی معصوم شرم داشت خوار رسوا شد که در آن و خزی فی نعته و شتنر الباحج آگر ما سفندر سوا کرد او را و خوار ای و من کلامه لمن اتی امرا قبیحا خزاه الله
آخزاه شده و فی الحدیث قولها لله
تخازاه باکسی نبرد کردن بخریها تخازاه خزیه
انخزی خوری برملا شد و رسوا شد خود که رسوا
باب الخا فصل الشین

خ س ع
خاشع کسی است خوانند زایده دور شده که کلان را نهادند و مردم را بیند
خیعه کام رضی و دی
س خسع الکلب سعد دور شد سگ و رفت
ف خسا الکلب خسا بالفتح و خسوا بضم دور کردن سگ را و خسا الکلب دور شده سگ و رفتن لازم است و منه یقولون اخسا الیک و اخسا عنی و خسا البصر خیره شد چشم
انخسا الکلب دور شد سگ و رفت
خاسانا باهم سنگ اندازی کردن
تخاسوا بمعنی خاسا است
خ س ت
خشتا بالفتح معرب شهری بیشنهاد
خ س ج
خسیج کامیر خرگاه و گلیم با افشار صوف
خ س ر
خسر زیان کاری و کمی و کم کردن و الفعل نص
خسران کمی و نقصان و زیان کاری
خسار بالفتح همان کمر اهی و هلاک و ضلالت و ناکسی و زیان کار
خسر ای ه شرابی است نوع از نبیذ
خسراویه معرب روه بیست
خیسری کمراهی و هلاک و ضلالت و نا کسی
خاسر زیانکار و لقب سلم بن عمرو بن الخنبری مصنف از فرخن شمن ان دیوان است فروخته بود یا مال بسیار داشت و آن را بیجا صرف کرده
کره خاسره حمله غیر نافع
خنسر بالکسر ناکس
خنسر و خنسری به نخستیما کسی که در اصل خسران باشد
خنابیر به عدی است و ناکس و کمتر ها برزکوهی بر کیاه و درخت

جمع
خناسیر مردم ضعیف و اصل خیتسا
س ض خسر خسرا و خسرا و خسرانا بالضم فیهما و خسارا و خسارا کفراه تند خاسر و خسیر زیان کرد
خسر فی تجارته زیان کرد و خسر ای تاجر زیان یافت در تجارت و مغبون شد
انخسا کمی و کم کردن
خسره تخسیرا هلاک کرد او را
خ س س
خس بالفتح تره کاهو و خس الحار شنگار که نباتی است
خس بن خابس بالضم نام مردی از ایاد و هو ابو هند بنت الخس و هی من العمالیق و الایادیه هی هند بنت خابس کانت افصح من الفصحا
خسیسا کسیخا بفرومایگی
خسیسا بالضم اینجا بسوی بیغلل کند و مال اند
هذه الامور خساس بینهم که کتاب یعنی مندا و لها بینهم اینها
خساکرمان ستارها که غروب کند چون بنی و قطب و بنات النعش و غیر آن و مانند آن
خسیس کامیر فرومایه اخسا بالکسر
جمع
خسیسه التاقه در ند انهای عادو شتر بیا بخاو ننتا فرخسیسها و ذلک السنه الساد شتر اذا الفت ثنیتها وهی التی تخوز فی الحا والمنک و وطن خسیسه
داشتم او را از فرومایگی او و نهاد برفعا بکون فیه بعضه
ن خس نصیب خسا کم وانکو کرد نصیب او را
س خس خسه خساسه خسیس شد
اخس فرومایگی کرد و اخس فلانا خسیس فرومایه یافت فلان را
واخس الله حظه کم کرد بهره او را
تخاسوه گرفتن او را بکار این بکار

شنگار
گیاه ... زمین چسپید ...

ان روشنا افتند بسوی ان
مستخن و تفتح الخاء فرومایه و
کینه ور زشت روی مستخنه
بالتاء مونث
استخنه خیس شمرد اورا

خ س ع

خسیعة القوم خسیس ترین قوم
و کذلك خانع القوم
ن خسع عنه کنار دور کرده شد
ازوی

خ س ف

خسف بالفتح نقصان و کمی و خرج
بچاه و پنهان شدن ظاهر زمین
و چهار متحرك خسف بکسر و بضم فیهما
و ابر کراز سوی مغرب اقصی برخاستن
زاشت قبله بر اید و خواری و اذلال
و داشتن کسی را بکردن کاری که
مکروه دارد ان را یقال سامه
خسفا اذا اولاه ذلا و شقه و
بستن ستور را بیدون علف
شب باشدی الخسف و بشبیه بر بد
خوردن چیزی و نیان ظاهر
الخسف یعنی کرسنه شب کذرانید
خسفته ابیض بسیار روان بر
تمر مخلة اشجر
خسف بالکسر ابر بسیار که از جانب
چشمه بر اید
دع الامر یخسف یا یخسف بالضم
بکنار کار او را چنانچه هست
خسف بالکسر ابر بحر است میان
حجاز و شام
خسوف کصبور چاه بسیار ابی بزمین
سنکلاخ کند ان آب منقطع نشود
مخسوف کذلك
خسیف کامیر یعنی خسوف
کصبور است خسیفه مثله
آخسفه و خسف جمع و چشمه که
ابش بسیار تند باشد و ناده
شتر بسیار شیر که در سر ما شیر
زود منقطع شود و ابر بسیار
ازکه از جانب چشمه بر اید

خاسف کصاحب لاغر و متغیر
اللون و غلام سبك و مرد نفیس
خسف ککتب جمع و چشمه که ابش
بسیار تند باشد
خیسفان بضم السین و فتحها
خرمای ردی خرمای بن که بار کم آرد
و غوره ان تغیر کرده
انخاسف زمینهای نرم یقال وقعوا
فی الخاسف من الارض
ض خسف المکان خسوفا فرو شد
در زمین و خسف القمر خسوف شد
ماه یا کسوف که رفتن آفتاب باشد
و خسوف کرفتن ماه یا خسوف
کرفتن بعض آفتاب و کسوف
کرفتن تمام آفتاب و خسف عین
فلان کور کرد چشم فلان را
عین خسیفة بغت شدن ان و
خسف الشیء برید ان را و شکست
و خسف برید و شکسته کرد
لازم متعدی و خسف الشیء برید
ان را و خسفت العین برفت
دیدنی با چشم خانه فرو شد
و خسف الشیء خسفا کور و اندك
کردید و خسف فلان بر اماند
بیماری و خسف البئر کند چاه
در زمین سنکلاخ که اب از ان
بسیار جوش میزند و منقطع
نمیشود و خسف الله بفلان
الارض غایب کرد فلان را خدا
در زمین و قرئ لولا ان من
الله علینا لخسف بنا علی بناء
المفعول و فی حرف عبد الله لانخسف
بنا کما یقال انطلق بنا و خسفت
الناقة بسیار شیر کردید که در
سرما زود منقطع شود و خسف
الله الناقة خسیف کردانید
شتر ماده را
اخسفت العین کور شد چشم
و نیز اخسف یافتن چاه را
یقال احفر البئر فاخسف
تخسف کتعظم شیر که اسد باشد

انخسفت العین کور شد چشم

خ س ف ج

خیسفوج بالفتح پنبه دانه و چوب
کهنه یا خاص است بچوب درخت
عشر
خنیفوج دنباله کشتی خیسفوج
مثله

خ س ق

اتیناك و خسقات فی البیع محرکة
یعنی باری و امیدوارد دیاری
منع می کند
خساق ککتاب ببی نرو معنی
ناقه خسوق کصبور معنی ناقه
خرق و اشتران که رشت
خیسق کحیدر ورنك از چاه و کو
و معرفه از اعلام است و نام مرغ
ض خسق السهم بهدف رسید
تیر و خسقت الناقة الارض کند
زمین را ابیل در رفتن

خ س ك

خسك بالضم نام پدر عبد الملك
المعروف
محدث

خ س ل

خسیل کامیر فرومایه خسائل و
خسال جمع و دون و ناکس از قوم
خسل کسکر و خسال کرمان رذال
و فرومایکان
خسالة کثمامة لغتیست در خسالة
بخاء مهمله
مخسول فرومایه و بکار نیاید
ن خسله پاك کردانید او را از ان
انچه بکار نیاید
مخسل کمعظم معنی مخسول است

خ س م

خسوم بالضم کوشت جوال

خ س ن

اخسن الرجل خوار کردید بعد
ارجمندی

خ س و

خسا مقصورا الطاق خسا جمع
برخلاف قیاس یقال خسا او زکا
یعنی طاق یا جفت
اخسی طاق و مخسن باز بیکرد کان
خسی تخسیة یعنی لخسی است
خاسا طاق و جفت باز بیکبار دیگر
بکردکان

خ س ی

خسی کغنی کیاهی مانند که از پشم
کوسپند باشد
تخاسی بام سنك انداز یکر کردن

باب الخاء فصل الشين

خ ش ب

خشب و خشب بالتحریك و بضمتین
چوب درشت خشب بضمتین و
بتحریکه و خشب و خشبان بضمهما
جمع
و ذو خشب جایی است بیمن و نام
خشبة ان و کوسپند الاعرج
و خشبة بن خفیف تابعی فارسی
خشب ککتف درشت یقال الظلیم
خشب و هیئن ناخوش اینده نا
پسند و درازد درشت اندام
برهنه استخوان درکال لاغر
رجل خشب خشب سکبر ما مردی
خیرو منفعت
خشب بضمتین وادی است بمدینه
و وادی است بیک شب راه از
مدینه منوره و ذو خشب نیز کویند
ان را
خشبان بالتحریك جایست بر
عیادان
خشبی بالتحریك منسوب است بجای
است نزدیك خطاط
خشبیة محرکة قومی است از جهمیة
ارض خشب کسحاب زمین که
اندك باران بسیار نمو دارد
خشاب کشداد بطنها است از خثعم
خشاب کتشداد چوب فروش
خشبان بالضم کوه های درشت
که کلان باشند و مفرد
نام مردی و جای است
خشب کامیر شمشیر نا ساخته

[illegible]

باب الخا فصل الشين

کهنو نسوهان و صیقل نکرده
باشند از او زنگ زدوده و
زدگی و بلا تیره و برگزیده و چیده
و تراشیده از تیر و کمان تراش
نخستین خشب ککتب نخشاب
جمع و در زاد درشت اندام برهنه
استخوان در کال معنی
خشیبه کسفینه طبیعت و
طبیعت شمشیر ساخت نخستین
آن باشد
خشیبی منسوب بدان درشت
اندام برهنه استخوان در کال
معنی
اخشب کاحمد درشت و کوه ...
و بزرگ و الاخشبان دو کوه مکه
ابو قبیس و احمر و کوه منی
خشب بالتحریک زشت خشک
یو ... خشبا ای کریهة ...
الاخاشب کوههای عمان
مخشوب شمشیر با ساخت نخستین
صیقل ناکرده و زنگ زدوده
و طعام مخشوب طعام ناکوفته
نیم پخت و طعام بی گوشت و
خشک بی نانخورش
مخشیب بضم و الخائیب بمعین
مخیشبة کهیمنة دهی است بیمن
ض خشبه خشبا بالفتح
آمیخت از آنچیزی ... و برگزید و
جدا کرد آن چیزی از لغات اضداد
است و خشب السیف زدوده
تیغ را چندان که ماه از وی ... و
زدوده روشن کرد و ساخت شمشیر
را و هنوز صیقل و تیز نکرده از
لغات اضداد است و خشب الشعر
چنانکه آمد ... و
مضنع و خشب القوس ساخت
چوب کمان را با ساخت نخستین
تخشب الابل خوردند شتران
چوب یا گیاه خشک را
اخشب الشجر یعنی خشب الشجر
است

اخشوشب کاخشوشن بدان
درشت اندام برهنه استخوان
گردید و اخشوشب فی عیشه
شکیبید بر رنج و مشقت و
تکلف فی ذلك لیکون اجلد له

خ ش ب ل

خشبل بالفتح و شد اللام پشته
سخت

خ ش ت ق

خشتق بجعفر کتان و ابریشم و
پارچه مربع زیر بغل جامه مرضع
از خشتك فارسی است

خ ش ر

خشار و خشارة بضمهما آنچه
بکار نیاید از هر چیزی و مردم
فرومایه یقال فلان من الخشارة
ای دون و هیچ مغز
خشاورة بالضم ... نسبت
نیشابور
ذو خشوان بالفتح از قبیلهٔ الهان
بن مالک است
خاشر فرومایه از مردم
ض خشر ما فی ذلك الشیء ...
طعام آنچه بکار نیاید و خشر الطعام
دور کرد از آن چیزی که بکار نیاید
از لغات اضداد است و نیز خشرت ...
روی ... شد
س خشر کرم ... جبن ... بدل

خ ش ر ب

خشربة خوب نیکو نکردن کار را

خ ش ر م

خشرم بجعفر جماعت مگس انگبین
و زنبوران خشرم یکی و سردار
مگس انگبین و خانه زنبوران و
خانه مگس انگبین و سنگ نرم که
از آن گچ گیرند و پشته بلند که
سنگ ریزه های آن املس باشد
خشارم جمع و معروف نام مردی
و طارق بن خشرم در عهد ابی بکر
رحمه الله بوده
خشارم بالفتح موضعی است و

خشارم الرأس غضروفهای نازك
که در خیشوم باشد
خشارم بالضم آواز زنبور ...
خشرمة الضبع آواز کردن کفتار
در خوردن

خ ش ز ر م

خشزرم بفتح الخاء و الشین و سکون
المهملة و فتح الموحدة و الزاء ...
دشتی است

خ ش ش

خش بالفتح چیزی در شتر ... و
پیادگان خاش یکی ... شتر چوب
بینی کرده و شکاف ... باز
اند ...
خش بالضم پشته ریک
خشة بنت ... بالضم از ...
است و ابو خشة غفاری صحابی ...
خشش بالتحریک ...
بر کشند و رفتار آمده
خشاش بالکسر چوبی که در بینی شتر
کنند خشاشة یکی و هر چهار ...
باشد از ابره گویند و هر چهار ...
مو از ... گویند و جوال و
خشم و غاب ... سر ...
در کاروی ... و ... کوهی که
بینان هر دو ... آن از ...
بیشتر ... نیز ... بیند
و خواه از مرغان ... و کوه است
نزدیک مدینه که انها از خشاش
گویند
خشاش ... حشرات زمین و
کنجشکان و مانند آن
خشاش بالضم آنچه بکار نیاید
از هر چیزی و شتر کشتی خواه
خشاء بالفتح و المد زمین ...
و سنگناك و خانه ... جماعة
کبت
خشاء بالکسر تخویف
خشاء بالضم استخوان برآمده
پس گوش و اصل آن خششاء
و هما خششاوان

خشان معروف نام پدر ... غصم
و نام جد عبد العزیز بن عبد
بن زید بن معاویه و کان اسمه
عبد العزی فغیره النبی صلی الله
علیه و سلم
خشیش کزبیر ... و ...
... و محمد بن خشیش بن خشنة
بضمهما از رواة است
محمد خشی بن اسد بالضم محدث
است و آن را ... نیز گویند
مخش بالکسر ... و مرد دلیر ... که
...
خشخاش مردم با سلاح و زره
و کوکنار خشخاشة یکی و آنچند
اقسام است بستانی و منثور
مقرن و نبدی و الکل منوم
مخدر مبرد و قشره من ... فیهم
... و ... عند النوم سقیا
بماء بارد عجیب جدا القطع الاسهال
الحاصل والنقوع اذا كان مع
حرارة و التهاب و خشخاش ...
یا خشخاش بن مالک بن حارث
یا خشخاش بن جناب بن حارث
صحابی است
و ابو الخشخاش شاعر است
خناخش بالضم کوهی ...
ن خش فیه خشا در آمد ...
و خش البعیر چوب در بینی شتر
کرد تا مهار بر آن کشد
بعیر مخشوش ... و
خش فلانا دشمن داشت فلان را
و ... ایشان و خش
السحاب باران ...
اخش البعیر بمعنی خش البعیر است
انخشاش ...
انخشاش در آمدن در چیزی
خشخشه بانک کاغذ و جامه
نو و آواز سلاح و آواز کردن
آن و آواز کردن هر چیزی خشك
از افتادن چیزی بر آن و در آمدن
در چیزی

تخشخش آواز کردن و تخشخش فی
الشجر در آمدن در درختها و ظاهر
شدن وان

خ ش ع

خُشعة بالضم قطعه از زمین درشت
و توده که بلند نباشد خُشَع کصُرد
جمع
خِشعة بالکسر کودک که چون
مادرش بمیرد شکم وی بدرانند
بدر آرند
خاشع کصاحب جایی که کهنه شده
و منزلها مانده در روی و جایی
که کوه را انجا رسیدن نتوانند
و فروتن و رکوع کننده و وقف
خاشع یعنی پشت فی چسپیده
بزمین
ف خشع الرجل خشوعا فروتنی
کرد و خشوع قریب بخضوع
یا خضوع در بدن است و خشوع
در آواز و چشم هم باشد و خشع
بصره چشم فرو خوابانید و خشع
السنام رفت کوهان و ماند
از ان اندکی و خشعت خراشی
صدر فلان یعنی فلان خدنگی
بزخم انداخت و نیز خشوع ساکن
شدن و آرمیدن و زاری
و تذلل نمودن و نزدیک شدن
ستاره بغروب
تخشع تضرع کردن و فروتنی نمودن
اختشاع فروتنی کردن

خ ش ف

خشف و خشفة بالفتح و بحرکت
آواز و جنبش و حس نحو یا خشفه
آواز رفتار مار و آواز گفتار
و زمین بلند و نرم که سنگ
در ان کمتر باشد و نیز خشف
بالفتح خواب و صوتی که بشنیا
مدنی و بضم و بکسر سیر و بتلیث
و نیز یا بمعنی خشف کصرد گفته
اند
خشف بالضم آهو بچه خشف بالخفض زاد
بر رفتار آمده و آهو ماده که از ان
بچگان خود که بچه باشد خشف
کقرده جمع و خشفه مونث
خشف بالتحریک برف درشت
و بمعنی یخ نرم
خشف بن مالک الطائی بالکسر
روایت کند از ابن مسعود
خشاف کغراب موضعی است
خشاف کشداد نام پدر فاطمه
تابعیه و نام جد زمل صحابی
بن عمرو
وادی خشاف بلاد و سخی
خشاف کرمان شیب و محدثی
است و نام پدر طلاق تابعی
خاشف کصاحب رونده در زمین و
در آینده در چیزی و شمشیر بران
خشوف کصبور بمعنی خاشف
و کرد بر آینده بشب و مرد شتابنده
و کبوتر که دخل کند در کارها
خشیف کامیر رونده در زمین و
در آینده در چیزی و برف درشت
و بمعنی یخ نرم و بمعنی اخشف
و شمشیر بران
اخشف کاحمد انکه از خارش تنش ما
پیران رود و دیر و زمین خُشب بالضم
جمع
اخاشف زمین سخت و سپیده
مهمله بمعنی زمین نرم است کالمر
تخشف کتفعل یخ شدن کا
آب
مخشف کمنبر در آینده در چیزی
و دلیر بشب روی و کرم بر آینده
بشب و شیر که انرا خشوف و آهو داد
ض خشف الاذن خشفا خشفة
جنبید و در یافت و خشف الثلج
آواز آمد از برف چون رفتند بروی
و خشف آواز کرد و خشف فی
السیر شتافت و تیز رفت و
خشف راسه بالحجر کوفت و
شکست مغز او را بسنگ و
خشفت المراة بالولد انداخت
انداخت بچه را و خشف خشوفا
و خشفانا گم کرد رفت در زمین
و خشف فی الشیء رفت در آن و
خشف لنا منهم کشت ا بی
خشف البرد سخت شد سرما و
خشف فلان غایب گشت فلان
و خشف دیا خشفا گم کرد و رفت
و خوابید بعضی بشب و کرد بر آمد
و خشف بهم خشافه زد بهم کرد
انها را
س خشف ... ازخارش مانند
پیران رفت بزمین
ظبیة مخشف کمحسن ماده آهوی
بچه دار
خشف بهم تخشیفا از هم کرد
انها را
خاشف فی ذمته سوگند کرد در
شکستن عهد و امان و خاشف
الابل الماء تخشف آمد شتران
و خاشف السهم آواز داد بیرون
رسید بهدف
انخشف فی الشیء در آمد در آن

خ ش ک

خشک بالضم معرب لقب ابن حسن
عبدالله النیشابوری و نام پدر
داود مفسر
خاشک بالتقاء ساکنین شهری است
بمکران
ابو فهیم بن حسین بن خشکان کعثمان
واعظ است

خ ش ل

خشل بالفتح بیشتر مهره کرده و
مقل یا مقل خشک یا مقل تر
یا مقل بزه و حشنه مقل و بحرکت
خشاله و خشل پیکی و شتابی است
زرد و سرخ و سبز و سرخ داده
بزمن و سر مای خلخال
تخشل محرکه ... کلان پیاید
خشل فشل ککتف بمعنی ضعیف
است
مخشول فرومایه و دون
خشیل کامیر خرد نشا انسیل
اورد که خشک شده باشد
خشلیل بروان درکار
ن خشله بلا هم و فرومایه
گردان را
س خشل الثوب کهنه شد جامه
مخشل کمعظم فرومایه و دون
و رجل مخشل مرد آراسته بزیور
تخشل فروتنی کردن و خوار گشت

خ ش م

خشم بالفتح علتی بوی گرفتگی
بینی
خشمه بالضم مستی که از نبید
شراب بدیند و ببوی سبب تجشوم
خشام کغراب شیر کلان است
مرد که بینی وی کلان و سطبر
باشد کوه بلند که او را بینی سطبرها
و خشاخیر الخشام دلیر ...
خشام کشداد لقب عمرو بن
مالک بدانجهت که بینی وی
کلان بود
خیشوم بینی و اندرون
بینی خیاشیم جمع و خیاشیم
الجبال بینیهای کوهی
خیاشیم غضروفهای که میان
بینی و دماغ و درکهنا و درون
بینی
اخشم کاحمد مرد فراخ بینی و
انکه بینی وی بوی گرفته باشد
یعلی و انکه مونث شامه ندارد
خشماء مونث
رجل مخشوم مرد مست
ض خشمه خشما شکست غضروف
او را و خشمه الشراب مست گردانید
س خشم اللحم بوی گرفت گوشت
و خشم خشما و خشوما فراخ
بینی گردید و خشم الانف بوی
گرفت بینی از علتی و خشم فلان
خشما گم کرد و خشما بالضم
افتاد غضروف و فهاکه بیاد ...
و بینی او بو بود ند

اخشم اللحم بوی کرفت کوشت
رجل مخشم کمعظم مرد شب تخیر
خشمه الشراب تخشیما بوی شراب
خیشومش رسید مست
کردانید اورا
رجل مخشم مرد مست
خشم اللحم بوی کرفت کوشت

خ ش ن

خشن ککتف درشت غیر املس
از هر چیزی خشان ککتاب جمع
خشنة وخشناء مونث وبنی
خشن از اعلام است وخشن
الجانب صعب خوی از لطافت
خشونة وخشنة بضمتهما درشتی
وذو خشنة وذو خشونة
صعب خوی از لطافت
خشان کشداد ویکی از اعلام
است
جابر بن خشین کزبیر از اولاد فزار
است
وخشین بن نمر از قبیله قضاعه
قوم ابی ثعلبة خشنی است منهم
کثیر بن خشین التابعی ومحمد بن
عبد السلام ومصعب بن محمد بن
مسعود وابوه الشارح للکتاب
والحسین بن یحیی ومسلمة بن علی
الشامیان الخشنیون
ابو خشینة زیاد کجهینة و
ابو خشینة حاجب بن عمر محدثان
اند
اخشن کاحمد درشت غیر املس
از هر چیزی خشن بالضم جمع و
اخیشن مصغر آن ورجل اخشن
مرد نکوهیده حال درشت حال
واخشن الجانب صعب خوی از
لطافت وتیز اخشن موضع نام
حداهم بن محرز شاعر فارسی
تابع امین اخشن بسد وسوابع است
خشناء نرة است سبز غیر املس
ونوشن انه ونباتست خر ترنج
باشد ونام او اعر ونام بدختر
خواهر کلیب وبره وکنیة خشنا
لشکری بیناسلاح وابو الخشناء
کنیة عباد بن حبیب
ل خشن خشنا وخشانة و
تخشنة وخشونة وخشنة
بضمتها درشت کردید
تخشنة کمعظم نشترة یاده نکوهیده
کشنی
تخشن صدره تخشنا بخشم آمد
وکینه ور کردانید اورا
تخشن درشت کردید وسخت شد
خشونت ع پوشید لباس
درشت غیر املس وسبز درشت
کفت وزینب بن ندکانیه سخت
مخاشن از اعلام است
خاشنه درشتی کرد باوی وسخن
یاد رکار
استخشنه یافت اورا خشن ودرشت
اخشوشن بینا سخت شد خشونت
وی عادة کرد پوشیدن لباس
بیک درشت غیر املس وسخن بیت
درشت کفت وزینب ندکانیه
بینا سخت

خ ش ن ل

خشنفل کسمندل فرج زن

خ ش ن م

خشنام بالضم معرب از اعلام
معرب از خوشنام فارسی

خ ش و

خشو بالفتح خرمای بیکار نا
آینده خشوة یکی
خشا کعصا کشت شیا ونبات
خشت النخلة خرمای بیکار
ناآینده بار آورد خرما بن

خ ش ی

خشا کسما زمین سخت وهموار
بی کیاه
خشی کغنی کیاه خشک
هذا المکان اخشی یعنی بیابان
بیم ناکست وابن نادر است
ض خشاه غلبه کرد اورا در
ترسیدن تو ترسناک خشیته
س خشیه خشیا وکسر و
خشیة وخشاة ومخشاة و
تخشیة وخشیانا ترسید ازو
خاش وخشی وخشیان نعت مذکر
است آن وخشیا نعت مونث
خشایا جمع
خشاه تخشیة ترسانید اورا
ومنه المثل خرش والله بالجبالة
تخشاه ترسید ازو
تخاشاه بهر ترسیدن باکسی ترسیدن
یقال اتخاشا بی تخشینه وتخاشی
فلانا انی دارکنه

باب الخاء فصل الصاد

خ ص ب

خصب بالفتح شکوفه خرما و
خرما بن بسیار بار خصبة یکی
خصب بالکسر بسیاری نبات و
فراخی حال وفراخی ناحیه
مرد وبیابانی خیر وی وبلد خصب
یعنی فراخ سال واز صوب خصب
وخصیب کمریم مثال منها ی بیابان
کیاه وکذلک ارض خصبة مخصب
وابن یا مصدرست که صفت واقع
شده یا مخفف از خصبة کفرحة
خصوب بالضم جانب اخصاب جمع و
مادیست که کوهی
خصب بالکسر نامه مخاخصب
بالفتح است
خصیب کامیر از اعلام است
بلد خصیب یعنی فراخ سال وبیابان
خلد ورجل خصیب مرد بسیار
خیر فراخ ناحیه وبئر الخصیب
نابل است
اخصب البابها است شهر وبلد
اخصب آیینه فراخ سال کما قالوا
بلد سبال یعنی فراخ شده وبور
اقتار وثوب اسمال فیکون انواع
براد بالجمع کانهم جعلوا اجزاء
بلد مخصب کرامیه یعنی فراخ سال
س ض خصب خصبا بالکسر
فراخ سال وفراخ حال کردید
بلد مخصوب کمصور یعنی فراخ سال
ودیه اغاله
اخصب اخصابا فراخ سال شد
واخصب القوم فراخ حال کردیدند
واخصبت العضاه روانشد
ابر ودرختان عضا تا رسید
بر نشیبهای آن

خ ص ر

خصر بالفتح میان مردم ومیان کفش
پای کیر زمین نرسد وزا میان
سرین تود وبین ان ومیان
بن سوفار وپر تیر ومیان خانه کما
اعراب اخصور جمع از هر معنا
خصر محرکة سرما
خصر ککتف سرد یقال ماء مخصور
خاصرة کصاحبة تهیکاه ومیانه
میان سرین وکوتاه تر بن استخوان
پهلو است خواصر جمع
ذو الخویصرة بیابانی مصغر خاصره
است که در مسجد بول کرده
وذو الخویصرة تمیمی لقب حرقوص
خارجی بن زهیر است قال المجد الدین
وفی البخاری فاتاه ذو الخویصرة وقال
مرة فاتاه عبد الله بن ذی الخویصرة
وکان وهم والله اعلم
خصار ککتاب مار زنند ومعنی
مخیکر اخصار کنند وانکه
زاران چیزی دور کند
مخصرة کمکنسة آنچه دست کرفته
بران تکیه کنند از عصا وغیره
آن وانچه پادشاه در دست کرفته
بدان اشارت کند در وقت سخن
کفتن بکسی وانچه خطیب بدست
کیرد وقت خواندن خطبه مخاصر
جمع
وذو المخصرة لقب عبد الله بن
انیس است لان النبی صلی الله
علیه وسلم اعطاه مخصرة وقال
تلقانی بها فی الجنة
تخاصر الطریق بالفتح نزدیک

ذاهبا
س خَصِرَ الرجلُ سرما یافت مرد
وفیه الخصر بیك خصر تو منا
یعنی سرد شد
مُخَصَّر کمعظّم باریك میان گشته مرد
میان باریك و زن مخصّرة بدن
مرد که لخصر او برین موضع از
باریکی و رجل مخصّر البطن مرد
باریك شکم نعل مخصّرة کفش
میان باریك و نیز مخصّر قدمی که
بندان باریك باشد گویا بسته
شده است و دستی که دران باریکی
مستدیر باشد
خاصره گرفت دست او را در راه
رفتن و نیز مخاصره رفتن دو کس
از دو راه تا بیکجا باهم پیوندند
یا رفتن یکی پهلوی یکدیگر
تخصّر دست بر تهیگاه نهاد
و تخصّر بالمخصرة مخصره گرفت
و فی الحدیث المختصرون یوم القیمة
علی وجوههم النور ای المصلّون
باللیل فاذا تعبوا وضعوا ایدیهم
علی خواصرهم
تخاصر دست یکدیگر گرفتن در
رفتن
اختصر گرفت تهیگاه را و دست
بر تهیگاه نهاد و مخصره گرفت
بدست واختصر الکلام کوتاه
کرد سخن را واختصر السجدة خواند
سورهٔ سجده را که دران سجده است
و گذاشت آیت سجده را تا سجده
کردن نشود یا آیهٔ سجده جدا کرد
خواند تا سجده نماید و قد نهی
عنهما واختصر الطریق گرفت نزدیك
ترین راه را در رفتن و اختصر
الجزاز بیخ بیرید آن را و نیز اختصار
بلند و ابتدا از آخر سوره در ثنا
خواندن و دور کردن زوائد
از آن چیزی

خ ص ص

خُصّ بالضمّ خانهٔ نی و خانهٔ
کز آن چوب مسقّف بود مانند آن
خصوص بالکسر خصوص و اخصاص
جمع و دکان می فروش اگرچه از نی
نبود و می نیکو
خِصّ بالکسر ناقص
خُصَیّ کزبی معرفه دهی است بنزدیك
بغداد بطرف دجیل از آن ده است
محمد خصّی علی بن محمد در فرایض
شرح موصل اهل آن جمالان اند
خِصّان بالکسر والضمّ خاصگان
و منه قول عثمان انما تقبل هذا من خصّان
من الناس ای خواص منهم
خاصّ و خاصّة ضد عامّة خواص
جمع
خُوَیصّة تصغیر خاصّة است و یا
آن ساکنست بنا بجهة که یاء تصغیر
متحرك نباشد
خَصاص و خَصاصة رخنه و روزنه
و سوراخ و هر سوراخ و شکاف که
در در و مانند آن و غربال و برقع و مانند
آن باشد و سوراخ خرد و کنایه
میان دو پلك پلکها است
خصاصة بالفتح بلیه و نیز معنا
خصاص و خصاصة شب
خُصاصة بالضمّ انگور باقی مانده
بعد چیدن و چیزی اندك
خصائص جمع
خُصوص بالضمّ جانبی است بکوفه
دنان خصّیة منسوب است بدان
بر خلاف قیاس و دهی است بعین
شمس از شرقیّه و دهی است دیگر
از شهر اسیوط و دهی است دیگر
بشرقیّه و هم ابنت خصوص الفتا
بمصر و جایی است دیه
ن خَصّه بالشیء خصّا و خصوصا
و خصوصیّة و یفتح و خصّیصی
بالکسر و مدّ و خصّیصاء و تخصّة
تفضیل داد او را بچیزی آن و خاص
کرد و کذلك خصّه بالودّ
س خصصة رویش شکوفه
اختصاص لخود داشتن و جدا کردن

تخصیص خاص کردن نقیض تعمیم
و بر سر و دوش فرو ذاشتن کودکان
تا آنکه در سر آن اثر گرفته شده
از باری
تخصّص خاص کرده شد
اختصّه بالشیء خاص کرد او را
بآن واختصّ خاص کرده شد لازم
است و متعدی
استخصّه خاص کرد او را و از خواص
خود

خ ص ف

خَصْف بالفتح کفش پاره و دوختن
دار
خَصْفة بالفتح جلّه و پاره که از آن
کفش دوزند
خَصَفة بالتحریك زنبیل که از برگ
خرما سازند برای نهادن خرما
و جامه ایست درشت خصف
خِصاف بالکسر جمع و معرفه نام ابن
قیس عیلان
خُصْفة بالضمّ دد دوز موزه و کفش
و جز آن
خَصاف کقطام نام اسپی که مالك
بن عمرو غسّانی داشت و منه المثل
هو اجرأ من فارس خصاف
خِصاف ککتاب نام اسپ یکی که سمیر
بن ربیعه باهلی داشت و فی توفیه
ایضا اجرأ من فارس خصاف و هی
اسپ حمل بن یزید بن عوف
بن کعب بن ذهل و کان معه هذا لکرم
و طلبه المنذر بن امرء القیس لیغصله
فخصاف بین یدیه فاتیه فتیه خاص
خصاف و منه کجوه من خاصه خصاف
و خصاف بن عبد الرحمن از ثقات
است و عبد الملك بن خصاف محدث
است
خصّاف ککتّان بسیار دروغ گو
و نعل دوز
خَصَفی کجمزی موضعی است
اخصف اسپ و گوسپند که پهلوها
سپید دارند و شتر مرغ که سیاهی

و سپید دارد و کذلك الجبال
و موضعی است
خصیف کامیر خاکستر و نعل دو رنگ
و شیر که بر آن خضراب ریخته باشد
و جبل اخصف آنکه سپیدی
و سیاهی دارد و خصیف عبد
الرحمن محدّث است
کتیبة خصیفة کسفینة لشکر
دو رنگ از هر رنگ و جز آن
خُصَیف نام برادر جدّ عبد الملك
محدّث بن خصاف
خُصَیفة بن عبد الرحمن از ثقات
است و برادرش خصاف نام داشت
خصوف بضمّتین ماده شتر که بعد
مدت حمل بیکماه زاید یعنی بیرون
ماه و جز آن و شتر ماده که بعد
مدت حمل بدو ماه زاید یعنی
چهارده ماه
مِخصَف کمنبر درفش نعل دوزی
منه مخصوفة ای سمانا امکن
یا دو رنگ کرده آن سپیدی و
سپید باشد
ض خَصَف النعل خصفا
دوخت نعل را و خصف الورق
علی بدنه بر هم نهاد و چسبانید
بر کنار آن یکان یکان بر بدن تا
عورت منظر نیاید و خصفت الناقة
خصافا بالکسر بچه زاد ماده که
اندك ناقه
اخصف الورق علی بدنه یعنی
خصف الورق علی بدنه است
اخصف شتافت و عرق کرد
خصّف الشیب تخصیفا برابر
سپید بود سیاهی را و نیز
تخصیف بر خود دوختن تکلف
با بخیه داردن
اختصف الورق علی بدنه
بمعنی خصف الورق علی بدنه
است و منه قرأة الحسن یخصّفان
علیهما من ورق الجنة لان الاصل یختصفان
ادغم التاء فی الصاد وحرك الخاء

فصل الصاد

لاجتماع الساكنين وبعضهم
حول عليها حركة التاء فتحها
خ ص ل
خصل بالفتح نشانه زدن در تیر
تیر زدن بیک نشانه و بهین عدد
خصلت تیر اندازان کرو بندند
و اخوز خصله یعنی غالب شد
وکذلک تخصله
خصلة بالفتح خوی وخوی نیک
وخوی بد لیکن الاکثر معنی خوی نیک
باشد خصال بالکسر جمع وخصل
زدن و انداختن تیر نوبت نوبت
و این دو خصلت کافی است تیر
اندازند او خوشه انگور وچوب
خار دار و بفتحتین پهلوی
شاخ نو و بریم و فنازان شاخ
درخت خرما قطع نجل یعنی ادا ولیس
الا مشبه خ
خصل کم و بزرک انها در خشت
سرها فرو دا ملنده
خصلة بالضم موی مجتمع شده
انداز باشد یا بیا و عضو کوشت
خصاله لغة فی رخصا النجار
مهمله
خصیل کامیر معلوب بی فخار و کُل
خصیلة کسفینة پاره از کوشت
و کوشت دان ران و ذراع و
یکدیکر با کوشت درشت باشد
خصیل خصائل جمع وموی دهم
پیچیده اندا باشد یا بیا
خصیلة کجهینة نام دختر واثلة
بن اصقع صحابی
وبنو خصیلة بطنیست خرد
مخصال بالکسر داس
مخصل کمنبر شمشیر تیز
ن خصلهم خصلا وخصالا
بالکسر غلبه کرد بر انها تیر اندازی
وخصل الشیء برید او را
آنخصل الرامی افتاد تیر انداز
بر نشانها نزدیک نشانه
تخصیله تخصیلا پاره پاره کرد

ان ذاو خصل الشجر بر ایشان درخت
ذاو خصل البعیر بریده برای شتر
خصله را
تخاصلوا کرو بستند بر تیر انداختن
خ ص ف
خصلفة القول سبکی از نحو ما
بر هی صبوا ایضا معجمه است
خ ص م
خصم بالفتح خصومت کننده خصوم
جمع وکاه برای تثنیه وجمع و مؤنث
فرماید
خصمة بالفتح از فهونهای مردان
است که هنکام نشاغر و در فنن بشتر
سلاطین پوشند
خصم بالضم جانب و ناحیه کوشه
یقال وقع المتاع فی خصم الوعاء
ای فی زاویة الوعاء و کوشه اندوه
دنباله مشک که در مقابل دهانه
باشد اخصام و خصوم جمع
رجل خصم بکسر الصاد مرد سخت
خصومت
خصمون جمع
خصیم کامیر خصومت کننده خصماء
وخصمان جمع
خصوصیت من لبها و دهنهای
وادی
خصومة پیکار
آخصام العین آنچه بزلف استوار
است کرانهای پلک چشم
اخصوم بالضم کوشه جوالق خصی
است در اخصو
ض خصمه غلبه کرد او را در
خصومت و نکویند انا باب نصر وابن
شاذ است لان فاعلته ففعلته
یرد تیفعل منه الی الضم اذا لم یکن
عینه حرف حلق مرا عی باب کان
من الصحیح تقول عالمته فعلمته
اعلمه بالضم وفاخرته ففخرته افخره
بالفتح لاجل حرف الحلق واما ما
کان من المثل مثل وعد وبیع
و رمی وخشیت وسعیت فان
جمیع ذلک یرد الی الکسر الا ذوات

ذوات الواو فانها ترد الی الضم نحو
راضیته فرضوته ارضو و
خاوفنی فخفته اخوفه ولیس فی کل
شیء یکون هذا لا یقال نازعته
فنزعته لانهم استغنوا عنه بغلبته
ومنه قراءة حمزة تاخذهم وهم
یخصمون وبعض قاریان که
یخصمون خوانده اند یخصمون
ازاده کرده اند ازا بصار بکسر
با هم ادغام کرده و حرکت تا را بخا
داده و بعض قرا حرکت تا نقل
نمیکنند و خا را کسره میدهند بجهت
التقاء ساکنین وابو عمرو بخفا
حرکة الخا اختلاسا واما الجمع بین
الساکنین فیه فلحن
تخاصم خصومت کننده
خاصمه مخاصمة وخصاما وخصوم
پیکار کرد با وی
تخاصموا با یکدیکر خصومت کردند
اختصموا یعنی تخاصموا است
خ ص ن
خصین کامیر تبر خوردی که و
پوشت خصن کتب فی الخصن کا
جمع
خ ص ی
خصی و خصیه بضمهما و کسرهما
خایه تثنیه آن خصیان و خصیتان
است خصی جمع ونیز خصیته
بالضم کوشواره در کوش
ابن خصیته بالکسر محدث است
خصی کغنی خایه کشیده خصیته
وخصیان بالکسر فیهما جمع و شعر حاب
از محدثان و طی است و
مسجد قبا بر سر بئر الخصی واطم
است از ان بنی حارثه و دولسند
ومخفقه در مسند خصیه
مخصی خایه کشیده
ض خصاه خصاء بالکسر والمد
خصی کرد او را
آخصی آموخت علم را
اختصی خصی کرد خود را

باب الخاء فصل الضاد
خ ض ب
خضب بالفتح سبزی شکوفه خرما
وسبزه نو دمیده بباد بهار باز
وسبزی که از درخت بر آید
در اول بهار او در دی
خضبة که مرغ زن نیب نخضیبا
خضاب آنکه با آن رنگ نمایند دستان
رنگ کنند
خضبا بالکسر موضع است خضب
خضب و کصبر بوی سبزه بود با نیش
باران
کف خضیب کامیر رنگ کرده
وکذلک امرأة خضیب وبنان
خضیب فی الکف الخضیب
ستاره است
خاضب شتر مرغ نر که سا
قهای او مرغ شده باشد از غلبه
شهوت جماع یا از خوردن کیاه
یا ساقهایش سرخ شده باشد
خاص بالذکر لا یعرض للانثی و
هو انجرا ثیم فی ظلیمه عند
تیه انجرار البسر و بنتهی با نتهاء
مخضب کمنبر تغار و لکن
بنان مخضوب سر انکشتان رنگ
کرده
ض خضبه خضبا و خضابا
رنگ کرد او را و خضب الشجر خضوبا
سبز شد درخت و کذلک اخضب
الشجر کسمع و مجهولا وخضب النخل
خضبا سبز شد شکوفه خرما و
خضبت الارض نرم شد کیاه
زمین
اخضبت الارض یعنی خضبت
الارض است
بنان مخضب کمعظم یعنی بنان
مخضوب است
خضبه تخضیبا رنگ کرد
اختضب رنگ کردن خود را
اخضوضب الشجر کاشوش سبز
شد درخت

خ ض ج

تخضّج الامر شکسته شدن آن
تخضیج آشامانیدن کردن بکوبیدن
انخضاج خفته میل کردن و کج کردیدن

خ ض د

خضد محرکة نازکی میوها و خضدکی
آن و درد پیتا غضا از اکثر
از شکستگی و آنچه از چوب تر
شکسته باشند یا از درخت شکسته
شده باشد و کیاهی است ضعیف
و سستی در کیاه
خضد ککتف درمانده از ایستادن
خضاد کسحاب نوعی از درخت
است که نرم و بیخار باشد و در دکی
است اعضا را اکثر از شکستگی
کخضد درمانده شونده و خضد
خضد کبر سخت خورنده بشتاب
مخضود درمانده از ایستادن
مخضود آنچه از چوب تر بریده شده
باشند یا از درخت شکسته
شده باشد
ص خضد العود تخضیدا
بالفتح شکستن چوب یا خشک تا
یا از نوع که از هم جدا نشد و
خضد البعیر عنقه گردن خمانید و
دوتا کردن گردن شتر دیگر را و
خضد الشجر خشود خار درخت
را و بریده گشت خضید کامیر و
مخضود و خضد نیز سخت خوردن
و نیز خضد بریدن و خائیدن
چیزی تر را چون خیار و کزر و
مانند آن
انخضد المهر کشید اسپ که آهن
حلقه لگام را از نشاط.
تخضید بریدن
منخضد خشنه و دوتا شونده
تخضد العود دوتا و خمیده
کردید چوب
انخضد العود خمیده کردید
چوب و انخضد الثمار
بزه شد میوها

انخضد البعیر مهار در بینی
شتر کردن و سوار شدن بر آن

خ ض ر

خضر ککتف سبز و شاخ درو
کشته مزرعه سبزه و جای سبزه ناک
و نوعی از درختان که درازی
کرماسبز شود و برکش غبار بیرون
آرد و خضره بکسر معروف ابو العباس
نبی خضر صلوات الله علیه و سلامه
خضر بالکسر لغة ثالث کبید و کبد
خضره کغرفه تره سبز و معروف علم
است خیبر را و که نشان حضرت
صلی الله علیه و سلم بر بینی که
از لغتها یا عوذه یا عدنه که عبد
پس نامید از خضره
خضر بالکسر شیخ است مکرم و صحیح
زاهد و خضیر مصغرا منسوبا ابو عبد الله
احمد بن محمد و ابرهیم بن محمد بن
خلف و عثمان بن عبد العزیز
قاضی حمص
ذهب دمه خضرا مضرا ای کشته شد او
رفت خون او باطل و اخذه
خضرا مضرا کرفت او را بدون ثمن
و کرفت از او تر و تازه و هولک
خضرا مضرا ای هنیئا مریئا
خضر بالضم قبیله است و انها بنیر
انداز بودند
و بنو الخضر بطنیست از قیس عیلان
از آن بطن است ابو شبیب خضری
و هم خضر المناکب انها انبیاد
فراخ حال و خوشحال اند
خضره بالضم سبز یقال الدر
کثیرة الخضرة و سبز خضرو
خضر جمع و تیره رنگی اسب و
گندم گونی مردم و نیزه و تازه کی
خضر محرکة نازکی و نرمی و شاخها
نخل و شاخهای سبز نخل که برک
آن دور کرده باشند
خضیر بالضم نخلیست که سبز
باشد خرمای نیکو بار آرد
ابو العباس جعفر عبد الله خضری

بضم خا و فتح ضاد است
خضیریه بضم الخاء و فتح الضاد
جای است به بغداد
خضار کسحاب شیر که آب در آن
بیشتر باشد و تره نورس
خضار کغراب موضعیست یا
درختی شبیه به شجر
خضارای کغرابی مرغیست که آن را
اخیل نیز گویند و هو اعظم من
القطا و العرب تتشام به اذا
وقع علی ظهر بعیر
خضارة بالضم ترهای سبز و
معرفة دریا با هیچ نوع منصرف
است
خضار کرمان مرغیست
خضاری کغرابی کا همیشه
خضور سبز
خضور معرفة بادیست
خضیر کامیر سبزی و تره سبز
خضیره کسفینه خرمایی که غوره
آن سبز بیرد.
خضیر معرفة شیخ است علی بن
راو لقب ابرهیم بن مصعب بن زبیر
و مالک بن علی خضیر و خضیر
بن یحیی و عبد الرحمن بصری
بن خضیر و خضیر سلمی ای انجا
محدثاند
خضیریه بالضم محله است به
بغداد از آن محله است محمد صباغ
خضیری بن طیب
اخضر کاحمر سبز و سیاه از
لغات اضداد است و کوهیست
بطائف و فرسی لخضر اسب
رنگ
خضراء آسمان و سیاهی قوم و
انبوه آنها و ترهای سبز از کشتها
و مانند آن و خوا که مانند
و امرود و جوان خضراوات
جمع و نام اسب ... بن جبلة
بن عرکی و اسب سالم بن
اسب قطنه بن زید و

است و مند کوه است در حج نزد ولت کر
کران کرد را هم کرفته باشد
خود را از سلاح و درلو سبز کشته
از ابکتی و کبوتر ان اهل و قلعه
است بهمن از اعمال نبید و موضعی
است بیمامه و نیز ... عطار را
و فی الحدیث ایاکم و خضراء الدمن
یعنی زن با جمال که بیجا اصل بد
نژاد باشد
آخاضر ترو کوشتی
اخیضر مکسیست و حطه در
چشم و وادی است میان مدینه
و شام
اخیضر مسجد بیست میان تبوک و
مدینه
خضیراء مرغیست
مخضور سبز مخضیر مثله
مخضور جای سبزه ناک مخاضیر
جمع
مخضره جای سبزه ناک
ص خضر الزرع سبز شد کشت
ن خضر النخل برید خرما بن را
اخضره اخضارا سبز کرد آن
را
خضر له پیر مخضیر امجهولا
برکت داده شد او را در آن
و نیز مخضیر سبز کردن
مخاضره میوها سبز نارسید
بر درخت فروختن و منهی
عنه
اخضر بریده کردید و اخضر
الجمل برداشته شد او اخضر
الجاریه ... کرد شیری
دختر بادو کرد بکارت آن را
قبل از بلوغ و اخضر الکلاء
بریده کیاه که سبز بود و اخضر
مجهولا تازه و تر کرفته شد
و اخضیر فلان جوان مرده شد
اخضر اخضیرارا بریده کردید
و اخضر الزرع سبز شد کشت
و اخضر اللیل سیاه شد ج

الخضوضر الزرع کاخشوشن
سبز شدن کشت

خ ض ر ب

ماء خضارب کعلابط آبی
موج زند بعض آن در بعضی
و نباشد مگر در غدیر و وادی
مخضرب بفتح الراء مرد فصیح
و بلیغ
اخضرباب اضطراب و جنبیدن
آن

خ ض ر ج

خضرج بالکسر آنچه بزرگ خربزه
زار و خیار زار و کند و فانیذ

خ ض ر ع

خضارع کعلابط بخیل که
بتکلف سخاوت کند
متخضرع بمعنی خضارع است

خ ض ر ف

خضرف زن سطبر پر گوشت
کلان پستان
خضرفة کالزنخة عجوز و زنان بی
پوستان یقال الخضرفة العجوز

خ ض ر م

خضرم کزبرج چاه بسیار آب
و دریای بزرگ بسیار آب و هر چه
بسیار باشد و فراخ و جواد
و بسیار عطا و مهتر بردبار
خضارم و خضارمة و خضرمون
جمع و کل ذلک خاص بالرجال
خضرم کعلابط بچه سوسمار
و اول المحسّل ثم مطبخ ثم خضرم
و آب شیرین و آب که نه شیرین
باشد و نه تلخ
خضارم کعلابط مهتر بردبار
خضارمة قومی از عجم که در اول
اسلام بر آمده بشام سکونت
اختیار کردند خضرمی بالکسر
یکی از آن قوم است عبد الکریم
خضرمی بن مالک و وهب خضرمی
بن عقیل و صب اخضرمی بن
حسن

مخضرم بفتح الراء مرد ختنه ناکرده
و کسی که نصف عمرش در جاهلیت
گذشته باشد و نصف در
اسلام یا آنکه جاهلیت و اسلام
را در یافته و شاعر که جاهلیت
و اسلام را در یافته باشد چون لبید
و بنیاکه پدرش سفید بود نه
و مردم سیاه و آنکه دعوی نسب کند
و نباشد از آن و آنکه پدرش
را کسی نشناسد و مرد بسیار داده
و گوشت کشتا ختنه شود که
گوشت تراشیده ناماده و طعام
نقش و طعام که نه ثقیل باشد
نه سبک
ناقة مخضرمة گوشت از گوش بریده
و امرأة مخضرمة زن ختنه کرده
خضرمة بن بن کردانیدن
نبذ مخضرم مسکر نا کنده که
از سرما مجمع نشود

خ ض ض

خضض بالتحریک طناهای
رنگارنگ و مهره‌های سپید
و خرد که کودکان پوشند
خضاض کغراب اندکی چیز از پیه
یقال ما علیها خضاض ای شی
من الحلی و مرد کول و سیاه کنده و بد
نویسنده بیخبر و کودن بد
کریه و حیلان و کودن …
آهو بره و طوق بستان
خضاخضة کعلانیة مرد کول
خضیض کامیر گچا خاک نمناک
تر شده از باران
خضخض کهدهد و علبط …
کلان شکم از مردان و شتران
خضخاض نوعی از قطران که
بشتران گرگین در مالند
خضاخض کعلابط جای درباب
آب در درخت و غیره کلان شکم
از مردان و شتران و باد نیک بسیار
صبا و دبور و باد که از جانب
مشرق وزد

خضاخض نیز زاده التاء فربه
کلان شکم از مردان و شتران
تخضخضها …
خضخض
خاضخضته مبایعت کردم با او
بمعاوضه
تخضخض الارض بسیار کردن بیخ
را و زیر و بالا کردن و نیز تخضخض
جنبانیدن آب پشت مانند
آن و حلق زدن
تخضخض جنبیدن

خ ض ع

خضعة آواز شکم ستور …
خضعة و السیوف و تضعضعة …
صوت وقع السیوف و البضع القطع
خضعة کهمزة آنکه با همه کسان
فروتنی نماید و خرما بن بسیار
خضعة کب که غلبه کند بر همتا
خود
خضوع کصبور فروتن خضع ککتب
جمع و زن که در هنگام … آواز
آواز باشد
خاضع فروتن
خضیعة کسفینة آواز شکم اسب
یا در گوشت ناپخته …
آواز آید و آواز توجیه
خضعة اختلاف آوازها در
کارزار و غبار و معرکه و خود
لخضع کاحمد اضعف بجواری
خضعاء شوخ و پست کردن
…
اخضع
تخضعة از اعلام است
ف خضع خضوعا فروتنی
کرد و آواز … ساکن کرد بیدو
ساکن کردانید و خضع فلانا
الی السوءة خواند او را بسوی
بدی و خضع النجم میل کرد …
بغروب و خضعت الابل کوشید
شتران در رفتن و خضع الکبر
پست کردن کردانید او را کلانی

تنها
اخضع نرم کرد سخن را برای زن
والخضعة الکبر پست کردن گردن را
او را کلان سالی و نیز اخضاع فروتنی
فروتن کردانیدن …
و یستعمل بالی …
الیه
تخضیع پاره پاره بریدن گوشت
خاضع المرأة نرم کرد سخن را برای
زن
اختضع فروتنی کرد و گذشت
بشتاب و اختضع الفحل الناقة
خوابانید فحل ناقه را بجهة کشنی
اخضوضع کاخشوشن فروتنی
کرد

خ ض ع ب

خضعبة زن فربه و ضعیفه
ضعف
تخضعب امرهم … شد کار
ایشان

خ ض ف

خضف محرکه خربزه از کده و خیار
و خربزه یا کلان از آنها
یا خضف الطعام …
اند شتالهای کبیر آن است
خضوف کصبور بسیار ریدن
خیضف کحیدر کذلک
لخضف کاحمد …
ض خضف خضفا و خضافا
تیز داد و خضف الطعام خورد
طعام را
تخضیفة … العقل …

خ ض ل

خضل بالفتح و بحرکه مروارید
مروارید صاف و نوعی از مهره
خضلة …
خضل ککتف طراوت نادیده
و نبات نازک و شواخضل
کباب تازه که چربی از آن می
چکد و خضل …

عُبید شاعر انند
خُضَلة کغرفة نعت وصیرابی وبعض
وزیدی جهوا از اعلام زنان است
کازش طان وزن نرم ونازک
اندام ویوم خُضُلّ روز عیش و
خوشحالی
خضیلة کسفینة مرغزار سبز
خاضل کصاحب طراوت ناک
سیف مُخضِل کمنبر شمشیر تران
لغتیست در ضاد مهمله
س خضل طراوت ناک گردید
وتر شد باب
عیش مُخضَل کمکرم عیش خوش
وخرم
اخضله تر کردان ازا باب
عیش مُخضَلّ کمطمئن عیش خوش
اخضل کاحمر طراوت ناک گردید
وتر شد از باب اخضلّ اللیل
تاریک شد شب
اخضالّ کاحمارّ طراوت ناک
شد واخضالّ الشجر بسیار شاخ
وبرگ شد درخت واخضالّ
الشجر کاطمأن کذلک
اخضوضل کاخشوشن تر شد
باب

خ ض ل ب

تخضلب امرهم ضعیف شد کار
ایشان وبرهم درهم گردید

خ ض ل ف

خضلف کقرطاس درخت مقل
خضلفة سبکی بار خرمابن

خ ض م

خضم بالفتح خائیدن وخوردن
ونخائیدن با قضای دندانها
وخوردن بمیع دهان یا خاص
است بخوردن چیزی تر مانند
خیار وخربزه والفعل من سمع
وضرب
خضمة بالفتح مهرها که مردان
پوشند لغتیست در خضمة
خُضمة کهمزة سخت خورنده

خُضمة کغرفة وسط ومیانه ومعظم
هر چیزی وسط بازو وهو فی
خضمة قومه یعنی او خالص نسب
است در قوم خود
خِضَمّ کجعفر مهتر بود بار بسیار
عطا خاص شمشیر بران خضمون
جمع ودریا وجماعت انبوه وطبع
سطبر وشمشیر بران وسنک
فنا قال مجد الدین وغلط
الجوهری فقال هو المسن من الابل
فی قول ابی وجزة والبیت الذی
اشار الیه هو شاکت رعامی
قذوف الطرف خائفة هول
الجنان نزور غیر مخداج
حرف موقعة ماح اللبان بها
علی خضم یسقی الماء عجاج
حرف فاعل شاکت ای دخلت فی
کبدها حبیبة عطشی الدم
الوحش قد وقعها الحداد فی تمیم
البنان بخضبها علی مسن مشجی
خضم کبقم جماعت انبوه از مردم
وشهریست بابیت وتام مردی
ونام عنبر بن عمرو بن تمیم است
وغالب استعمال آن بر قبیله
باشد بجهة بسیار خوارگی ایشان
خُضمّان بضمتین وتشدید المیم
گریبان وخشتک پیراهن
خُضامة کثمامة آنچه خائیده
خورده شود
خضیمة کسفینة نبات سبز وتر
وزمین نرم بسیار رویاننده
وگندم تابه پخته
سیف مِخضَم کمنبر شمشیر
بران
ض خضمه برید آن را وخضم
له من ماله بخشید او را از مال
خود وخضم بها تیز داد
مُخضِم کمحسن آنکه در شوربیت
نجد تهامی نیز رسیده باشد وآن
زاشتران خورند نه مردم
مُخضَم کمکرم مرد فراخ روزی

وخاله در دنیا
مخضّم کمعظم بمعنی مخضم کمکرم
است
اختضمه برید آن را واختضم الطریق
برید آنرا ابو قنن والسیف
یختضم جفنة ای قطعة ویاکله
من حدته

خ ض ن

تخضّن کقنبر آنکه لاغر ودام کرد
ستور را
ن خضن ناقة حمله کرد بر
ناقه وکرنهیدن آن زاید نذ
وخضنة تخضن المرأة مجهولا با
داشته شد نوعی زن
مخاضنة عشق بازی کردن و
با هم دشنام دادن بفحش

خ ض و

خضا خرد ومرده شد چیزی
تر والفعل من نصر

باب الخاء فصل الطاء

خ ط ء

خطء بالفتح وخطاء کرقع ضد
ناراست نقیض صواب وفی قوله
تعالی ومن قتل مؤمنا خطاء
بالمد والقصر وگناه بی قصد
خطء بالکسر گناه بقصد
خطیئة گناه وگناه بی قصد خطایا
وخطا یا جمع وانان زهر جری
خاطئ بقصد گناه کننده
وجمع الخواطئ سهم صنانب شد
است در حق کسی گویند که بیشتر
خطا کند وگاهی صواب آرد
خطّاء کشداد آنکه بسیار خطا
کند
س خطئ خطا کرد وخطئ خطا
وخطاءة بکسرها گناه کرد بقصد
وخطئ فی دینه در امر خطا رفت
بقصد یا بی قصد
ف تخطئته القندید بر بها
کفانه اخت دیک
اخطأ الخطاء وخاطئه خطا کرد

والخطیئة بیا الغت ضعیفست
بالتخ اشتوی قول طالب حاجة فلم
ینجح اخطأ نوءک واخطأه متعدی گرد
اوزا بخطا واخطأ فی دینه یعنی
خطئ فی دینه است
مخطیٔ بمعنی نشانه شان
خطأه تخطئة وتخطأ گفت او را
که خطا کردی تو ونیز تخطأه بگ
از کسی دور کردن بقال تخطئ
عنه السوء
تخاطأ خطا کرد وتخطأه نسبت داد
او را بخطا
تخاطئة بمعنی تخطئة است
مستخطئة شترماده ستروِن

خ ط ب

خطب بالفتح حال وشان وکار
خورد باشد یا بزرگ یقال ما
خطبک خطوب جمع وخواستگار
زن
خطب بالکسر زن کرا او را خواستگار
کرده باشند خطبة بالکسر و
بقتح کذلک ومردی زن خواهند
اخطاب جمع ترجمه خطبه و
خطبته وهو خطبها اخطب نکح
بالکسر والضم فیهما کلمه است که چون
بدان نکاح کنند میقول الجا
خطب ویقول الخطوب نکح
خطبة بالضم کلام کرد در ستایش
خدا ونعت نبی صلی الله علیه
وسلم وموعظة خلق باشد
ونثر مسجع ومقفا خطب جمع و
نیز کتابی ستایش مرد دوزدی باشد
ناکل بیگی
خطابة خطیب کردن والفعل من
کرم
خطّاب کشداد منصور دوخطبه
ونظائر مکتوبا الامام ابو سلیمان
خطابیه نوشته ده دهیست
ببغداد وکوه هیبت از و نون
نسبوا الی ابی الخطاب محمد بن ابی
الاجرع کان یامرهم بشهادة الزور

سترون
بمعنی نزدیک رحم شده شتر

فصل الطاء

غلام الفهم
خطیب کامیر مرد خطبه خوان
وزنا نادر خطابت خاطب شد و ابو
القاسم عبد الله خطیب بن محمد که
شیخ ابن جوزی ذا و ابو
حنیفه محمد خطیبی بن عبد الشکر
صاحب بوده منسوب بدان
خطیب کسی که مرد که خواستگار
زن کرده باشد خطیبون جمع
خِطّیبی بالکسر زن خواستگاری
کرده یقال هی خِطْبُه و خطیبته
کذلک
خطبان بالضم گیاهی است مانند
هلیون و برگهای سبز در ختنه
و او ورق خطبانی بتبالغه است یعنی
بسیار برگ است
اخطب کاخمد نیره مائل بسرخی
در زردی یا تیره مائل بسبزی
و مرغ اخیل که نشانهای سرخ و
سبز و سپید دارد و ورکاک و
چرغ و خر سبز و خر که بر پشت آن
خطها باشد و حنظل که در
وی خطهای سبز پیدا آمده
باشند خطباء و خطبان نیز بالضم
شونیز خطبان بالضم و بکسر
نادر جمع و معرفه کوهیست بنجد
و از اعلام است
بنو خطباء دستکیست که منسوب
از قبیله باشد
اخطبان معرفه مرغیست
خیطوم که خیشوم معرفه و موضعی
است
ن خطب المرأة خطبا و خطبه
و خطیبی بکسرها خواستگاری
کردن زن را و خطب الخاطب علی
المنبر خطابة بالفتح و خطبة بالضم
خطبه خواند
س خطب نیز مائل بسرخی در
زردی شد یا تیره مائل بسبزی
گردید
اخطب الحنظل زرد شد خطهها

سبز بهم رسید در آن و خطبك
الصید ای امکنك و در دامنك
خاطبه و خطاب سخن در گفتن
و فصل الخطاب حکم ببینه و سوگند کند
و در ثانی انفصال خصومات و کلمه
اما بعد
تخاطب با یکدیگر سخن در گفتن
اختطب الیه خواستگاری مرد
زن را و اختطب القوم فلانا خواندند
فلان را در ترویج یکی از زنان قبیله
خود و نیز اختطاب خطبه پذیرفتن
و منه الخطبة من الرجال و الاختطاب
من قبل المراة

خ ط ر

خطر بالفتح خواسته و پیمان است
کلان برای غله و گیر و سرگین که
برسر بن شتر چسپیده باشد و
بکسر و ابر پاکنده در افق و شتر
و غیر آن
خطرة بالفتح گیاهیست که ذاعی است
شتران را و ما القیه الا خطرة
ملاقات نکردم او را مگر گاهی و
خطرة الجن مس دیو و خطر انتوی
لمها یکی گاه
ولبن الخطر و جنبانیدن محراق
که فوطه تافته باشد که بدان
زنند بباری
خطر بالکسر گیاهیست که بدان
خضاب کنند و وسمه خطرة یکی
و شیر دیبا آب شاخ درخت
و گله شتران و چهل شتر و فیه و
شتر و هزار شتر و بفتح اخطار
جمع
خطر بالضم مردان شریف خطیر
یکی
خطر بالتحریک نزدیکی بهلاکت
و آنچه در میان کنند چون در
چیزی گرو بندند خطار جمع
خطر جمع الجمع و قدر مرد و
منزلت وی و هم قدر و هم
منزلت یقال هذا خطر لهذا

ای مثله فی القدر و العلو
خطرتیه کبالهنیة و هبت بیابلد
و بدعنا الف و لام آید
خاطر کصاحب آنچه در دل گذرد
خواطر جمع و مرد خوانند
خطار ککتان روغن و جنبانیدن
یتوح جل خطار ای نشان دو دوغن
روغن که زیبا ها و به خطیب کبر زند
نام اسب حنیفه فزاری بن ربیعه
خنظلة هجری بن عامر و عمر و محمد
بن عثمان و غلامی و شیر که اسب
و منجنیق و مرد دستی که انداخته
برای انداختن نیزه و عطار و نیزه
زننده و ابو الخطار کلبی شاعر است
خطارة خطیره شتران هه موضعیست
است نزدیک قاهره و نافه
خطارة نافه دم زننده پیچ چپ و راست
خطیر کامیر مهتر و هم منزلت
یتوقعن الخطیر هذا ای مثله فی
القدر و مرد بلند قدر و منزلت و
مهار و تیر و رسن و تار و ما بتک
گرد و منجنیق که رما از هوا فرو ذاهب
و تار بکی شب و عید و نشاط
خطیر که نیز شمشیر عبد الملك
بن غافل خولانی
ابو خطر معنی ابو عهد
ض خطر الفحل بذنبه خطرا
و خطرانا خطیر ادم جنبانید
چپ و راست و خطر الرجل بسیفه
بر داشت شمشیر را بار دیگر فرو آورد
از ایاد دیگر و کذلك الخطر برمحه
و خطر الرمح جنبید نیزه و اهتزاز
کرد و خطر الرجل فی مشیته ای
اهتز و تبختر یعنی بر داشت دستها
باری فرو کرد آنها را بار دیگر
و خطر الدهر ای حدث حوادثه
ن ض خطر بباله و علی باله
خطورا ایاد شر امد بعد فراموشی
ك خطر خطارة و خطورة
بلند قدر و منزلت گردید
اخطره الله یادرها نید او را

خطر بعد فراموشی و بلند قدر و
منزلت کر دانید او را و اخطر کرد ایشان
خود را گرو برای حریف پس نز اهد
برای جنك وی و خطر المال الخطار
بگرو در میان نهاد و اخطر فلان
فلان که هم قدر و هم منزلت فلان
گردید و اخطرلی و اخطرت له
یعنی ایام کردیم
خاطره بنفسه خود را در خطر
افکند یا نزدیك بهلاکت در
گردانید و نیز مخاطره برسا لحود
کرو بستن یقال خاطره علی کذا
تخاطر و ایام کرو بستند
تخطر هم کذشت از ان و تجاوز
کرد

خ ط ر ب

تخطرب خطرب بالضم مرد مفتری
دروغ گوی خطارب بالضم کذلك
تخطرب افترا کرد و دروغ گفت
و نیز خطرب نیکی معاش و کذلك
بالحاء المهملة
تخطرب یعنی خطرب است

خ ط ر ف

خطرف کعصفور نیز رونده
بر رفتار نفوق و شتر بر فراخ گام
هنده
خطریف کقندیل نیز بهد
خطرف شتاب رفت و گام فراخ
نهاد یاد و گام را یك گردانید
بیشتر و خطرف فلانا بالسیف
زد فلان را بشمشیر و خطرف
جلده الیه منتج کرد پوست
زن
متخطرف مرد خوشخوی سخی
تخطرف بهمه معنی اخطرف است

خ ط ط

خط بالفتح راه زاد ند بچیزی
و راه خفیف در زمین نرم
خطوط و اخطاط جمع و نیز
و نوعی از جماع و راه و ساحل
بحرین و هر ساحل و موضعیست

بیامرو بشنگاه کشتی بحرین
و دیگر بلاد خطیة منسوب بدان
بلاد بجهت که دران انواع فروختند
نه انکه منبت نیزه است
خِطا بالکسر زمین باران نارسیده
و زمینی که دران فرود اید و
پیش ازان کسی فرود نیامده باشد
خِطّة بالکسر بمعنی و م خطات
خِطَط جمع ومنه خِطَط الکوفة
والبصرة
خُطّ بالضم یکی از دو کوه مکه که
ابو قبیس و احمر باشد و موضع
حوالی مدینه بزرگ و بیتی
خُطّة بالضم کار بزرگ و حالت
جهل و نادانی و نام اسب مرد اعرابی
زاد و خطّة و هو اسم من الخطّ کالنقطة
من النقط و اقدام بر امور و بدان
الف و لام نام بری بد و فی المثل
قبح الله معزی خیرها خُطّة
خَطوط کصبور گاو وحشی
خطیطة کسفینة زمین خشک
مانده میان دو زمین باران زده
یا زمینی که بعض ان باران زده
باشد خطائط جمع و ذاه
مِخَطّ بالکسر چوب خطکش جولاهه
مِخطاط کمحراب تخته که بر وی خط
کشند چیزیرا
ن خطّ المرأة کاشیدن ذا جماع
خط و خطّ الارض بجهت بنا خط
بر کشید گرد اگرد زمین و حد پدید
کرد و نیز خطّ اندک خوردن و
نوشتن و خط اکشیدن و شکافتن
کردن و منه قولهم ما خطّ غبارا
ای ما شقه و منع کردن و باز داشتن
خیر از چیزی و بعیره یعلی فیها
خطّ علیها
اختطّ وجهه خط دار گشت روی او
واختطّ الغلام خط بر اورد کودک
واختطّ الخطّة از ان خود کرداند
ان را و نشان کرد بر ان
مُختطّ المحدث موضعیست

مختط کمعظم جای جمال و خط
داران هر چیزی
تخطیط اندک خوردن و خطط
بافتن و خط دار کردن چیزیرا
اختطّ الارض بمعنی خطّ الارض
واختطّ وجهه خط دار گشت روی
او واختطّ الغلام خط بر اورد
واختطّ الخطّة بمعنی اختطّ الخطّة است
تخطّط فی بیته نا و تاوان رفت
ازمانده کسی و تخطّط ابوله کهنه
انداخت

خ ط ف

ما بین مرجع الاول مُخطّاف بالضم
نیست از اری بگرد و ابجی و شفا
خَطفة بالفتح عضو که بدندان برید
نمایند و عضو که مردم از بهایم
زنده بریده باشند
خَطَفی کجمزی لقب جد جریر
شاعر و سرعت رفتار
جمل خیطف که پیدا شتر زود شتاب
رو
خیطفی سرعت رفتار
خطاف کقطام گوهی چسبیده
بزمین و ماده سگ پیت
خُطّاف کرمّان مرغیست سیاه و
بفارسی فرشتوک گویند و اهن
کج که محور بکره چاه بروی گردد
و هر اهن کج و سر تیز خطاطیف
جمع و اسپیت و نیز خطاطیف
مخلبهای سباع
خطّاف کشدّاد اسپیست غیر
خُطّاف مذکور
خَطیفة کسفینة ارد که بر ان شیر
ریخته طبخ دهند و زود زود
بچمچه خورند
خاطف کصاحب گرگ و برق
خاطف درخش که چشم را خیره کند
و خاطف ظلّه مرغیست که هرگاه
سایه خود در اب بیند قصد
ربودن ان کند و ان را غراب
نیز گویند

خاطوف کقاموس دامیست مانند
که بدام بندند و بدان اهو صید
کنند
رجل اخطف الحشا کاحمد مرد
باریک شکم
رجل مخطوف الحشا بمعنی اخطف
الحشا است وجمل مخطوف
شتر که بروی داغ بشکل خطاف
چرخ چاه نهاده باشند
س ض خطف الشیء خطفا
ربودن انرا وخطف البرق البصر
خیره کرد انرا بینایی را و خطف
الشیطان السمع استراق سمع
کرد و همچنین است تخطّف و از باب ضرب
کمتر امده یا لغة غیر فصیحه است
وخطف الجمل خطفانا بشتاب
رفت
مُخطف البطن کمکرم باریک شکم
اختطف الرمیّة خطا کرد انرا
و نیز اختطاف باریکی شکم
تخطّف ربودن
اختطف الشیطان السمع بمعنی
خطف الشیطان السمع است
واختطفته الحمّی و تب شد از وی
تب و نیز اختطاف ربودن

خ ط ل

خَطَل محرکه سخن بیهوده و تباه
و پیچ و تاب خرام و سستی و سبکی
و شتابکاری و درازی و اضطراب
و اسب و نیز جنبش انها و فحش زبان
و بدنام بودن وی بزنا و سخن نا
گفتنی و سستی و سبکی و بهتان
والفعل من سمع اخطل و خطل
نعت است هر دو معنی و هلال
بن خطل نام عبد الله بن خطل کافر
است که برای خلاص خود بر در کعبه
دست بپرده کعبه زده بود تا
حضرت او را نکشد و انحضرت
امر بکشتن او فرمود
خطل ککتف گول و نیز نیزه
زننده و تیر که نشانه را خطا

کند و در درشت و بعضی از جامه
و بدن و درشتی و سیاه و پهلوی
خیمه و جامه که دراز اب در زمین
کشان بود و رجل خطل الیدین
مرد درشت دست و جواد
خطل بخشنده زود عطا و رمح
خطل ای مضطرب
خطّال کشدّاد مرد تنک کیسه که
نفقه و عیال
خطالة القدر فاحشه و بدنام
اخطل تغلبی غیاث بن غوث شاعر
اخطل ضبعی واخطل بن حماد بن
نمر بن تولب ما اخطل ... الشاعر
خطلاء گوسپند پهن گوش خطل
ککتب جمع و گوش سست فرو
درشت اندام دراز پستان
خیطل کحیدر سگ و گربه نر
خیطل کجندل بخیل و عطار و کرم
ملخ
خُطلول بالضم نره و شاخ دراز
پیچان پایان
اخطل فی کلامه فحش گفت
تخطّل فی مشیه خرامید

خ ط ل ب

خطلبة بیهی سخن با اختلاط
ان

خ ط م

خَطم بالفتح بمعنی خطبست که کار
بزرگ باشد و کلان و موضعی
است و منقار مرغان و پیش بینی
و دهن ستور و بینی مردم و بینی
کوه
خَطمة بالفتح موضعیست و قبیله
از انصار و هم بنو عبد الله بن مالك
بن اوس و نیز خطمة و خطامة که جهت
پسران سعد بن ثعلبة اند از قبیله
طی
خُطمة بالضم بلندی کوه
خِطمی بالکسر و یفتح خیر و معروف
ملین نافع الزحیر والبول والحصاة و
النساء و قرحة الامعاء والانتقا

وتفتح الجراحات وتكبر الجرح
ومع الخل البهقي وتنقيح الاسنان
مضمضة ونقش الهوام وحرق
النار وخلط بزيت بالتارد وسحق
اصله مجففا ونثر على السنخ
بالماء الحار ينفع المرأة العقيم
وذات الخطمي موضعي است در
موضع مسجد رسول الله
صلى الله عليه وسلم كه دروت
توجه بتبوك عن التجامة كرده
خطام كه كتابان اعلام است
او بجنب بكمان تو و كمان دهن
خطم كتب جمع وفاضيت ترا
نادر بيني باد دهر حزرو بي تا
وخنا و بنا و سم بخطام و بخطام
يقال الجبل مخطوم بخطام او خطام
مشابه وخطام الكلب
شاعر است
بنو خطامه كه نام حي است از
ازد
مسك خطام يعني بوي
كند خيشوم را
خطلم كه ابر جهاني است وخطلم
تو بيرة وقيس خطيم شاعر است
وتيم بن خطيم محدث است بن خطيم
لقب عبادة بن عبد العزى بن
حجبه كه در جنگ حبل بر بيني
ضربت بيد و بود
خطلم بن عطل بن خطلم كه زبير بحدث
اخطم كاسمه در از بيني و سيا
تخطم كه قصد دين
مخطم كمجلس و منبر بيني و مرغان
و بشر بيني و دهن شتر و بيني
مردم مخاطم جمع
ض خطمه خطما زد بيني
او را وخطمه بالخطام مهار كرد
در بيني وي يا كشيد بيني او را
تا مهار بروي كند و خطمه بالكلام
غلبه داد و او را باز داشت از گفتن
وخطم الادبم در دخت كار هاي
اندا و خطم الشيء فراغ خطام نهاد بر

بر شتر و خطم القوس بالوتر خطام
خطاما او بجنب زه را بكمان
مخطم كمعظم و محدث عوزه خرما
كه بر بن خطهاي سپيد پيدا آيد
و محطم و محطم كمعظم اسپ كه از بنوز تا اخند
اسفل وي سپيدي كرفته باشد
خطمه بالخطام مهار در بيني وي
كرد تا قد مخطمة نعمتا ازان
خ ط و
خطوة بالفتح يك كام اسم است و مره
را خطوات محركة و خطاء بالكسر
والمد جمع
خطوة بالضم و بفتح ميان دو كام
خطوات بسكون الطاء و ضمتها و
فتحها و خطى جمع
ن خطا خطوا كام زد
اختطيته اي جعلته على ان تخطو
تخطى الناس تخطى نقاب مردم كرد
و كذشت ازانها
اختطى كام زد و كذلك اختاط
مقلوبه
و اختطى الناس تخطى نقاب مردم
كرد
باب الخاء فصل الظاء
خ ظ ر ف
خظرف عجوز قائم بعبد البين
والصواب بالمهملة و جميع ما في
المهملة فالمعجمة لغة فيه
خ ظ ظ
ن خظ الرجل سخت و فربه شد
كرديد مرد
خ ظ و
خظوان بالتحريك آكنده كوشت
ن خظا لحمه خظوا
كشمو آكنده و پر شد كوشت وي
ولحمه خظا بظا اي مكتنز
اخظاه الله سطبر و درشت
كردانيد او را اخظا
خظاه الله بمعنا اخظاه الله
خ ظ ي
س خظي لحمه خظي آكنده شد

كوشت وي فربه خظو البطن و
امرأة خظوية بظوية فربه است
ان
اخظى فربه شد و فربه كردانيد
باب الخاء فصل العين
خ ع ب
خعابة بالكسر مرد فرومايه و بخيل
خ ع د
خيعرة سبكي و خفت
خ ع خ ع
خعخع كهد هد نامي است و درخت
است
ض خع الفهد آواز كرد آن
حلق چون ناسه بر افتاد او را ان
دويدن
خ ع ل
خيعل كحيدر پوستين و جامه
نادوخته و جيبن و پيراهن كه يكبا
ان وجانب جمكران نادوخته باشد
وان زنان پوشند و پيراهن
بي آستين و كرك و خليع و غول
خياعل جمع است
خوعلة پنهان ماندن ان نعمت
خيعله خيعلة خيعل پوشانيد
او را
تخيعل خيعل پوشيد
خ ع م
خوعم خوهر كول
خيعامة بالفتح انصطامه و شرم
بدو بنام است
باب الخاء فصل الفاء
خ ف ء
ف خفاه بركند بر زمين زد
او را و خفا بنته فرود آورد و خوار
وانكند او را و خفا الفرنبه رد بيد شد
زاوكشتن ان را بر حوض تا زمين
آب حوض را جذب نكند
خ ف ت
خفت بالفتح والضم سد آكرى او
خفتيان بالضم دو فلعه است بدابل
خافن ابر بي آب كشت نادر ان

خفوت كه سبوزن زاد رفيق كه شها
پسندايد در ميان زنان
ن خفت خفوتا او بيد خاموش
شد و خفت خفاتا بالضم ناكاه
مرد و نيز خفت بالفتح پنهاني
كفتن
اخفت التاقة بچه زاد بروزي
كه كشن يافته بود
مخافة پنهاني كفتن
تخافت بمعني مخافة است
خ ف ث ر
خفثار پادشاه جزيره و پادشاه
حبش يا صواب ليبغيفار است يا حيقبا
بجيم و قاف
خ ف ث ل
تجل خفثل كجعفر و خفاثل كعلابط
مرد سست رای ضعيف البدن
خفاثل جمع
خ ف ج
خفج بالتحريك نوعي از بيماري شتر
وكياهي است بهاري بلوك بيكي
ان بر شيخا غالب باشد
خفاجة كثمامة مردي خواجه است
بني عامر كه اكثر بنها زاده زنانند
خفيج كامير بالماسية از آب
ضوبعنها
خفنج خفنجين بيني كوشت خفنج
كعلابط شله
خفنجي كعلندى مرد سست بي
نفع
ن ض خفج جماع كرد و در تنه
ساق كرديد از نا انبكي
س خفج البعير خفجا مبتلا شد
ببيماري خفج بعير اخفج نعت
انش ان
تخفج ميل كرد
خ ف ج ل
خفاجل كعلابط كلاغ
خفيجل كسميدل كران نا كوار و
زشت كو يا كه پيش پهاتر نزديك
نهد و پاشنه ها دور

فصل العين
فصل الظاء
فصل الفاء

خ ف د

خفند بالضم شپره
خفندود کبهلول شپره و مرغیست غیر شپره
خفود کصبور ناقه که بچه را فضل افکند
خفدان کسرطان موضعیست
خفید تشتاب رو شتر مرغ نر خفاد دو خفادید و خفیدان جمع و نام اسپ ابو الحوین خمران
ن س خفد خفدا و خفدانا تیز رفت
اخفدت الناقه بیچه ناقص اندا خت و استبان بود بحمل

خ ف ر

خفر محرکه نیك شرم وشرمگین
خفرة بالضم عهد و پیمان و پناه
خفرة کهمزة بدرقه و نگاهبان
خفارة کسحابة شرم سخت و شرمگین
خفارة بالکسر حفاظت محل این نشاده و الخفارة فی الزرع الثمر
خفارة مثلثه عهد و پیمان و پناه و مزد بدرقگی و نگاهبانی
خفیر کامیر بدرقه و نگاهبان و پناه یافته و امان داده
خافور گیاهی است مانند زوان
مخفار بالکسر زن نیك باشرم بسیار
ن خفره مزد گرفت از وی تا امان دهد او را و پناه داد او را و خفر به خفرا و خفورا شکست پیمان او و غدر کرد با او
ض خفر بعهده وفا کرد بعهد
س خفرت المرأة نیك شرمگین شد زن امراة خفرة و خفر نسوة اشار ان خفائر جمع
ن ض خفره خفرا نگاهبانی کرد او را و بدرقه شد او را و نگاه داشت او را و کذلك خفر به و علیه
اخفره شکست پیمان او را و غدر کرد با او و مزد داد با او بدرقه را
خفره تخفیرا بدرقه و نگاهبان
شد او را و نیز تخفیر خجل کردن
تخفر سخت شرمگین شد و تخفر به پناه خواست بوی و بدرقه خواست و بدرقه و نگاهبان شد او را و نگاه داشت و نیز تخفر شرم سخت
استخفر به خفارت خواست از وی

خ ف ج

خفج حسن الغذاء
خفنج نرم و نازك

خ ف س

خفس بالفتح غلبه و کشتن و فتوس و دشنجن کردن و اندك خوردن و بیزار کردن و زشت گفتن و اندك آب بیا آب یعنی در شراب و الفعل من ضرب
خفیس کامیر شرابی که مزاج در وی بسیار باشد
شراب مخفس کمحسن شرابی زود مست کننده
انخفاس نیك گفتن بی اندازه و اندك آب بسیار آب یعنی در شراب
تخفیس یعنی نیر انخفاس است
تخفس بر زمین افتاد و بپهلو خفت
انخفس الماء متغیر شد آب

خ ف ش

خفاش کرمان شپره سمی بالصغر عینیه و ضعف بصره و
طلای دماغ ان بر کف پا میچ پاه و اکتحال بخاکستر سوخته او جهت قلع بیاض چشم و طلای خون ان بر پستان قبل از بلوغ مانع بزرگ شدن موهاالپستان و زهره ان بر فرج جهت عسر ولادت مجربست
خفافیش جمع
خفوش کصبور نوعی از زنان ادن
اخفش کاحمد نام سه کس از ائمه نحو و صرف اخافش جمع
ن خفش بر انداخت آن را
س خفش ضعیف شد و نیز خفش محرکه خردی چشم و ضعف بصر از دوی خلقت و علتی در پلکهای چشم بی درد بود و علتی که بشب بهتر بیند که بروز و کمی اَبر که روی نضافت بی ابر و خرد پیش گوهان شتر و در ان نشان ان اخفش نعت مذکر است ان ان و خفشاء نعت مؤنث
خفشه تخفیشا ویران کرد آن را
و خفش فلانا بر زمین افکند آن را او یا بسپر کرد و خفش البیت ضعیف شد و خفش بالارض چسپید بزمین

خ ف ش ل

خفنشل نشستن کرتا پای پیش را بنزدیك نهد و یا شتها دور

خ ف ض

خفض بالفتح نشاندن و فراخی یقال هم فی خفض من العیش
خافض از نامهای باریتعالی است یعنی پست خواردارنده جبابره و فراعنه و عیش خافض عیش خوش و خرم و هو خافض الطیر یعنی او صاحب خاراست
خافضة زمین پست و نشیب زن ختانه و ارض خافضة السقیا زمین که اب دادن آن سهل باشد و خافضة زا خفض یعنی بر میبادرد قومی را بسوی جنت و فرو می آرد قومی را در آتش
ض خفض المکان مقیم گردید بنشاند بی درجای و قوله تعالی و اخفض لهما جناح الذل من الرحمة یعنی تواضع و فروتنی کن با ایشان یا مطلوب اینکه جناح الرحمة من الذل و فی الحدیث ان الله یخفض القسط و یرفعه ای یبسط لمن یشاء و یقدر علی من یشاء و نیز خفض زن ختنه کردن و منه یقال بنی و بنیك لیلة تخفض فیها ای وحینئذ التیرو کلمه ذکر هو ذات و هو فی الاعراب بمنزلة الکسرة فی البناء عن فرو نشاندن آواز و پست و خوار داشتن و ختنه کردن دختر و الخافض است بر زنان
تخفضت الجاریة بصوبها لکن الکلام
ك خفض خوش عیش گشت
خفض القول یا فلان اهسته گو ای فلان و خفض الامر علیك آسان و سبك کن کار را و خفض رأس البعیر کشید سر شتر را بسوی زمین تا سوار شود بر آن
انخفض فرو داشد و انخفضت الجاریة خوش زن زختنه کرد
حروف منخفضة سوا مستعلی حروف باشد
انخفاض افتاده شدن و نشیب افتادن

خ ف ع

خفعان بالضم بای است از علو مناصل
خوفع کجوهر اندوه مکین خاشور مانند پینکی زننده
خفوع دیوانه
ف خفع سر شد بر گشته افتاد از گرسنگی و جوان و خفعه بالسیف زد او را بشمشیر و خفع بجهود کسوخت بر روی از گرسنگی و نیز خفع جنبید بر وی الحمام او تبختر داشت از یا مفاصل
اخفعه الجوع افکند او را گرسنگی بر زمین
انخفعت کبده دو تاه یا سست گرفتار بلکه بیدار از گرسنگی و انخفعت النخلة برکنده گشت و انخفعت الرئة کافته گردید شش

خ ف ف

خف بالضم سپل شتر و سم شتر مرغ و کوابر دو سم دیگران زالخف نکوین اخفاف جمع

[illegible]

دمور خفاف جمع وذيين قرشي والعد كفشپای مردم كه بر زمين رسد و شتر كالانسان و في المثل رجع بخفي حنين اصله ان حنينا كان اسكافا من اهل الحيرة فساومه اعرابي بخفين فاختلفا حتى اغضبه فلما ارتحل الاعرابي اخذ حنين احد خفيه فطرحه في الطريق ثم القى الآخر في موضع آخر فلما مرّ الاعرابي باحدهما قال ما اشبه هذا بخف حنين ولو كان معه الآخر لاخذته ومضى فلما انتهى الى الآخر ندم على تركه الاول وقد كمن له حنين فلما مضى الاعرابي في طلب الاول عمد حنين الى راحلته وما عليها فذهب بها واقبل الاعرابي وليس معه الا الخفان فقيل له ماذا جئت به من سفرك فقال جئتكم بخفي حنين فذهب مثلا يضرب عند الياس من الحاجة والرجوع بالخيبة وقال ابن السكيت حنين رجل شديد ادعى الى اسد بن هاشم بن عبد مناف فاتى عبد المطلب وعليه خفان احمران فقال يا عم انا ابن اسد بن هاشم بن عبد مناف فقال عبد المطلب لا وثياب ابن هاشم ما اعرف شمائل ابن هاشم فيك فارجع فرجع فقيل رجع حنين بخفيه فصار مثلا
خف بالكسر سبك و كره واندك يقال خرج فلان في خف من اصحابه اي في جماعة قليلة
خفة بالكسر سبكي
خفاف كغراب سبك
وخفاف بن ندبة وخفاف بن ايما وخفاف بن نضلة صحابيان اند
خفان كعفان معرفة جای است نزديك كوفه كه در وی بيشه است بسيار شيران باشند
خفيف كامير سبك خفاف والخفاف والاخفاء جمع و بحری است از بحور عروض و بيتان بيش دركريم است كه ثالث اشها بعينه تقول باشد تمام می شود چنانچه فاعلاتن مستفعلن فاعلاتن
خفوف كتنور كفتار
امراة خفخافة زن كه آواز شب خش باشد كه گويا از بينی سخن ميگويد
خفوف بالضم غيبت كه باز وها برهم زنند
ضبع خفاخف كفتار از بسيار آواز
ض خف يخف خفا وخفة بكسرها و تفتح وخفوفا سبك گرديد وليس لغير اللفظ شيء يخل ان يدخر في وخفت الاذن لغيرها اطاعة كرد ناده خوار نمود وخفت الضبع خفا بالفتح بانگ كرد كفتار و خف القوم بر بودی كوچ كردند وخفوا خفوفا اندك شدند
اخف اخفافا سبك حال شد و اخف القوم خداوند ستوران سبك شدند ولخف فلانا دور كرد برد باری او و با عث سبكي وی گرديد
تخفيف سبك كردن
تخفف موزه پوشيدن
تخافف سبك شدن نقيض تثاقل
استخفه سبك شمرد او را و خوار داشت واستخف فلانا عن رأيه داشت او را بر جهل و سبكی و از صواب باز داشت
خفخفة بانگ كفتار وسلك فرفت خوردن و جنبانيدن پيراهن نو

خ ف ق

خفقة بالكسر انجه بوی بدند ننشينه برود رده و بيابان اطلس ... قرن خفوق كفتا سبك پای پيلية بيان

قرن خفقة كبرقة و خفق و خفقة كركب و نطلة كذلك خفقات ومخفقات و خفاف جمع و كاه خفوق از خلقت باشد و كاه از غربي و كاه از شفت
خيفق كصيقل بيابان فراخ و نيك تيز رو از اسپان و شتر ماده كان و شتر مرغان و زن كه نعلهای زانش دراز و استخوانهايش باريك باشند و گاه دوره وزن بند و بغم و نام اسب مرداس بن صنيعه
خيفقان كزعفران لقب شاعر ابي نعم التي تخرج هاديا من عوف بن الخليل كان قتل لقاء عوف فلما قيل ابن عمه له وتبعه ناقتان ذلك فقال له يبن زيد فقال الابنان كي لا يقدر على عوف فذكر اياه اكناه فقال الحمد لله اتكا التاثين وشاطره وزاده فقال ولي عطفه عليه بنتهم فقتله و اخذ الناقة الاخرى فلما اتى الى رهطه اجمع هنالك يقول ظلمك المنصف الجور تعبه الفاعل نون عودناه ابيهم قتلناه بخيل ظلم ظلم الخيفقان وظلم ولا كظلم الخيفقان
خفقان محركة طپش دل
رجل خفاق الفؤاد مرد كه پيش دل وی بهبن باشد
خفاق قدم و امراة خفاقة الحشا تن باريك شكم
خفقي الريح آواز وزيدن باد
خافقان موضعيست و مشرق و مغرب يا افق انها از آن هنر كه شب و روز در انها مختلف شوند ياد كراهه و انتما و رهن نامنتهای انها
ايام الخافقات و زنها كروه پاشيدند از رهستا رها در زمان ابي العباس وابي جعفر خوافق السماء برامدن كاه باد كها

جهان كانه
مخفق كمنبر شمشير پهن
مخفقة كمكنسة درة وقانوبا چوبين
مخفوق خفقانی و دیوانه
خفعبق كقنفذ ...بيكر يوالقاف بيابان تيز رو از شتر ماده كان و شتر مرغان و بعنق و نوعی از رفتار اسپ در رفتن باشد و زن دليرو سبك
ض خفق النجم خفوقا غايب شد شتاره و خفق فلان سر جنبانيد از خواب غنودن و خفق الليل گذشت اكثر شب و خفق الطائر پر بهم زد مرغ وخفقت الناقة برد و ناقة خفوق نغتسان عنبرة خفوق بار يكي ماسب
ن ض خفقت الراية خفقا و خفقانا حركت جنبيد علم وخفق القلب طپيد دل ويكن للخفوق السراب و عبر شاعر وبآه آسمان اوده براي ضرورت شعر دشنبه لا اعلام لقاع الخفوق بن خفق القبح باز نامطعل كه ان رفتن بر زمين بر اهد و عز و بر دن زه در فرج و بدست يا بچيزی پهن زدن كه بزاو ود خشيد برو د ر جستن و بانك كردن باد و خفق فلانا بالسيف ضربه خفيف داد و را شمشير
اخفق فلان سر جنبانيد از خواب و غنودن و اخفق الطائر بال زد مرغ در پريدن و اخفق الرجل شو برای خو ريسه و اخفقت النجوم روی اور بيدند ستارها بغروب شدن و اخفق الرجل غزا كرد و غنيمت نيافت و اخفق الصائد بی صيد باز گشت حينا و اخفق فلانا بر زمين زد فلان را و نيز اخفاق ر يمراد باز گشتن جوينده يقال طلب حاجة فاخفق

غنودن خواب سبك كردن

مخفق کمحدث موضع بیت
اخفق التراب جنبید کوژ و اب
طپید

خ ف ل

خافل کصاحب گریزنده

خ ف ن

خفن بالفتح اشتر خای شکم
خیفان بالفتح ملخ خیفانة یکی
و تشبه بها الفرس لسرعتها
خفار کشداد چون های شتر نر
لغتیست در خاء مهمله

خ ف ن ش ل

خفنشل کسمندل ندکور است
در خ ف ش ل

خ ف و

خفوة بالکسر پنهان و پوشیده
و باکلا خفوة ای کبرقه
ن خفا البرق خفوا و خفوا
که نمود درخشیدن برق و خفا
الشیء هویدا کردید

خ ف ی

خفا پنهان و پوشیده و برج
الخفاء بالفتح و المد عیبه و اضح
شد امر
خافی پنهان و پوشیده و پری
خوافی جمع
خافیة کصاحبة پنهان نقیض
علانیة و پنهان و پوشیده
و پوشیده که و پری خواف
جمع سمو بذلک لاستتارهم
عن الابصار و ارض خافیة زمین
که در ان پریان باشند
خفی کغنی پنهان و پنهان و پوشیده
خانیا و پری
خوافی پرهای بال مرغ که چون
بال و منضم کرداند پنهان شوند
او هی الاربع اللواتی بعد المناکب
او هی سبع ریشهای بعد السبع
المقدمات و شاخهای برنده
درخت و هی فی لغة اهل الحجاز
العواهن

خفاء ککتاب پوشش و هر چه
بدان چیز را پوشند از گلیم و
جز ان اخفیة جمع
خفیة کغنیة بیشه و خفایا و
خفیات جمع و بیشه انبوه و توی
از حبوب یقال به خفیة ای لمم
و مس من الجن و یقال خفیة نعت
نون خفیفه است یقال اذا
حسن من المرأة خفیاها اعنی
سائرها یعنی صوتها و اثر وطئها
الارض
الخفیتان النور تان فلانها شکوفه
و الخفیتان الکراع خشیمها
ض خفاه خفیا و خفیا
اشکارا کرد و بیرون اورد
ان را و پنهان کرد از لغات اضداد
است و نیز خفی درخشید
برق
س خفی خفاء پنهان شد و
اشکار انکردید خاف و خفی
نعت است ازان و خفیة اسم
خفیة بالضم و الکسر پنهان کشتن
اخفا پنهان و پوشیده کردید
و اخفاه پوشیده و پنهان کرد
ان را
خفاه بمعنی اخفاه است
مختفی نباش یعنی کفن دزد
اختفی پنهان و پوشیده کردید
و اختفاه بیرون اورد و اشکار
کرد ان را و اختفی ای پنهان
کشت و ذلک بمعنی ذات
استخفی پنهان و پوشیده کردید

باب الخاء فصل القاف

خ ق ق

خق بالفتح شکاف در زمین
که کسی اندر وی پنهان شدن
تواند و حوض خشک اخقاق
و خقوق جمع و نزد بعض اخقاق
جمع الجمع
خقوق کصبور ماده خر فراخ
دبر و ماده خر که از فرج وی

اواز اید از لاغری و کذا المرأة
خقاقة زن که از فرج وی اواز
اید از لاغری
الخقیق کا زمیل و الخقوق کا عجوز
مغاک در زمین که کسی اندر وی
پنهان شدن تواند اخاقیق جمع
ض خق الفرج خقیقا اواز
کرد کس و خق القدر جوش زد
دیگ و بانگ کرد
اخق الفرج اواز داد فرج و فراخ
کشیدن و تخقق البکرة فراخ
سوراخ کردید چرخ چاه از محور
و نیز اخقاق فراخ کردید شدن
نعال از زدن نوق
خقخقة اواز کردن فرج و فلات
ضیباب

خ ق م

خقم کجعفر حکایت اواز
خیقمانه معرفة چاهی است قدیم
در دیار بنی تمیم

خ ق ن

خاقان پادشاه ترکان هر که باشد
و از اعلام است
خقنه القوم پادشاه و سرور ان
کردند او را بر خود

خ ق ی

اخقی الخفلة کاشیدن فرج
و خق

باب الخاء فصل اللام

خ ل ع

تخلع کتزمد و بفتح دنیا و اب دیده
ف خلا لنا المنزل خلاء و خلا
بالکسر ای تهی شد خلوة و خلوة
علی باز و تهی کرد و نکذاشت با
و کذلک الجمل و خاص بالاناث
ناقه خالی فی خلوة نعت است ازان
و خلا الرجل خلوة لازم کرد خلا
زا و خلا القوم کذاشتند چیزی
و اختیار کردند غیر او را

خ ل ب

خلب بالکسر ناخن و برک تاک و فحل

و پرده دل او حجاب میانه فضل
بین الاضلاع او الکبد او زیادتها
او حجابها او شیء ابیض رقیق لازق
بها و مرد کم زنان و زاده و شب
دارنده و او زنان را با ای صحبت
نرم زبان یقال هو خلب نساء الخلاب
خلباء جمع یقال هم اخلاب نساء
و خلباء نساء
خلب بالضم و بضمتین میان خرما
و درخت لیف و رسن باریک
سخت تافته از لیف و لا ی وکل و
لای سخت چسپیده بزمین و گل
سیاه
خلب کسکر ابری با باران و برق
خلب بالوصف و بالاضافة برق
بی باران و منه مخلوق خطبه
منسوبا صدقت
خلابة کسر خوزن شاب فریبنده
خالب مرد فریبنده خالب روش
خلابة کشداد بمعنی خالب
خلابة موشیه
خلبوت محرکة مرد فریبنده و دروغ
فریبنده للذکر و الانثی
رجل خلبوت محرکة نیبا نهر مرد
فریبنده
خلوب کصبور زن فریبنده
خلیبی کخلیفی فریب
خلباء زن کول
خلبن زن لاغر و زن کول
مخلب کمنبر داس بی دندانه و
چنگال جوارح دد باشد یا مرغ
یا بمعنی چنگال مرغان جوارح است
و چنگال غیر جوارح را ظفر کویند
مخالب جمع
س خلبت المرأة کول کردید ان
ن خلبه خلبا و خلابا و خلابة
بکسرها فریفت او را بزبان
ن ض خلبه خسته کرد او را
بناخن و خراشیدن او را بنیش او را
و در ربود و شکافتن او را و خلب
الفریسة کرفت شکار را بچنگال

فصل الخاء مع اللام

فصل الخاء مع القاف

خلابیدن
ربائیدن

وخلب خلانا عقله سلبه وعقل
فلانرا
ونیز خلب گزیدن
ماء مخلب که حسن ابهای خاک
اخلب الکرم برگ او درشت
واخلب الماء تیره گردید با لجب
مخلب کمعظم انگبین با نقش
ونگار داشته باشد
خالبة فریفتار را
اختلبه بمعنی خالبه است
استخلبه بربیدن زاد و درود

خ ل ب س

خلابس کعلابط سخن بیهوده و
دروغ
خلابس بالفتح باطل
خلابیس بزیادة الیاء باطل
ونیز اکنده کان بمعنی خلابیس
یکی یا واحد ندارد و دروغ
و آب خورده برمی شتر چنانکه
شبان آنرا خوکرداند و اینجا نظر
نداشته باشد وخار است و
مأکیان وفریفتاران
خلبوس کعضرفوط سنگ آتش
زنه
خلبسه وخلابس فریفته دل او
از وی ومفتون کردانید

خ ل ب ص

خلبوص مرکب تمر خبیث هم زمان
عصفور کوچکتر از آن
خلبص گریخت

خ ل ت

خلیت کسکیت قلعه ای ملوق فرم
که در تنها است

خ ل ج

خلج بالتحریک درد استخوانها
از ماندگی و کوفتگی و تنها می
خلج ککتف و کبیر شاعر بعین
خلج بالضم لقب قیس بن حارث
فهری
خلج بضمتین کوهها از عرب
هم کانوا من عدوان فالحقهم عمر

الخطاب بحرث الحارث بن مالک بن
النضر وسموا بذلک لانهم اختلجوا
من عدوان و مردم لرزان بدن
وقوم مشکول الشبه به مردم مختلج
اجزء جمع خلیج است
خلج کهنار دود و عیبه
خلج کسکر نام مردی و عبد الملک
بن خلج از تبع تابعین و راوی است
خلاج ککتاب نوعی از برد هاته
خطدار
خلجان بالتحریک مجنونانه رفتن
بر زمین
خلوج کصبور ماده که شیرش کم
شده باشد از باز داشتن بچه
وناقه نیز و ابر پراکنده و ابر
بسیار آب
خلیج کامیر بحری شاخی از دریا
وکاسه بزرگ و رسن و کشتی
خورد سوای صدر که خلج بضمتین
جمع و لرزان بدن و مشکول النسب
وکوهپیه مکه
وابو الخلیج خالد بن شریح حمصی
تابعی است
وخلیج حقیلی از صحابی تمیمی
است
اخلج کاحمد رسن
اخلیج اسب جوان نیک رو و یکی
است
مخلوج نیزه زنجیبی راست قد
صاحب
خلیج کمنبر و خیشه نیک
سخت که از چوبان شیر و غیره
سازند معرب خدنک خلج
جمع
ض خلجه خلجا کشیدن آنرا از جا
بیرون کرد و جنبانید و خلجه
بجنبه اشاره کرد او را بچشم و
نیز خلج مشغول کردن بفعال
خلجته امور الدنیا ای شغلته
ونیزه زدن و جماع کردن و دادن
شیر باز کردن کودک یا بچه را از

زاد خلانیدن
س خلج بشنالی شد برد مخلوجا
از ماندگی و کوفتگی
ن ض خلجت عینه خلوجا
پریدن چشم وی عین خلجة کفرحة
بعین لرزان
تخالج حنبیبه حمل و نیبه تخالج النعلو
فی شیء ای تفکر و تامیل
خالج قلبی امر ای نازعنی فیه فکری
تخالج فی صدره شیء خلید در دل
من
وتیمه تخلج روی که گوشت و
ترکیل مخلج تخلج مرد کمه وز نبی
نزاع کنند
اختلجه کشیدن از او بر و ندکر
واختلجت عینه پرید چشم وی
ومنه اختلاج الاعضاء

خ ل ج م

خلجم کجعفر وخلجم که میم ثانی
بزرگ عدد از ترجمه خلقت

خ ل د

خلد بالضم بقا و همیشگی و
بهشت و نوعی از فیر که مر خبیث
و موش کور و بیقم و بخانور در شت
کور زیر زمین هر کاه بیابان او کند
بر موز لخ وی نهند از بوی آن
برآید و شکار کنند و غلیظ لب
بالای او و چنین بیع و طلا بد
او بار و غن کل چنیز سبق و برص
قوبا و حرب و کلف و خنازیر و
هر جراحت بدین بر و نکنند و جید
است مثاحبه جمع از عجز لفظ
چنانچه مخاض جمع خلفه و درشت
بر یخن و گوشوار مخلد کفرحة
جمع و لقب عبد الرحمن حمصی
تابعی و قصری بود منصور زائی
شد خضا و صنعتکار
و جنت خلد که منسوب بدان نیست
بلکه لقب است او را
خلد بالتحریک خال و دل و نفس
یقال وقع ذلک فی خلدی ای فی

روعی و قلبی
خلدة بالتحریک گوشواره
خلدة کحمزة از اعلام است
خلود بقا و همیشگی
خالد از اعلام است خالد مثله
وخالدان نام دو کس از بنی اسد
خالد بن نضلة بن اشتر وخالد
فیس بن مضلل
خویلد از اعلام است
خوالد جبال پایها و کوهها و سنگها
خلاد کشداد از اعلام است
خلید کزبیر از اعلام است خلیدة
کجهینة مثله
مخلد کمکرم از اعلام است
یخلد کینصر از اعلام است
ن خلد خلودا همیشه ماندن و
خلد خلدا وخلودا موی ریش هنوز
سپید نشده وکلان سال گردید
وخلد بالمکان والی المکان مقیم
گردید در جای
رجل مخلد کحسن مرد میانه پیر
کذا فی الصراح
اخلد بالمکان والیه مقیم گردید
در جای واخلده الله همیشه
دارد او را خدا واخلد بصاحبه
لازم گرفت او را واخلد الی السبیل
گرد بسوی وی
مسلمة بن مخلد که معظم صحابی است
وقوله تعالی ولدان مخلدون
یعنی کودکان از آنست گوشواره ها
یا بدست بر نجنها و کودکان که
کاهی پیر نشوند و از حد خود فرا
تجاوز نکنند
خلد بالمکان والیه مقیم گردید
در جای و نیز تخلید همیشه
داشتن یقال خلده الله

خ ل ر

خلر کسکر نباتی است با قلی و
نخود و جلبان و ماش
خلار کرمان معرقی موضعی
بفارس انگبین نفیس از آن

جلبتان
گلبرستین

نسبت منه

خ ل س

خلس بالفتح گیاه خشک که گیاه
تر از بن آن رسته بهم آمیخته باشد
و نیز خلس بالضم زنان سپید
که سپیدی ایشان با سیاهی آمیخته باشد
واحد آن خلساء است تشبیه را
یا خلیس ج خلاس است بر تشبیه
حذف زائد بن کانت جمع خلاس
کتاب و کتب
خلسه بالضم ربودن چیزی و بهم
آمیختگی گیاه خشک و تر
خلاس بن عمرو و خلاس بن یحیی
تابعیان اند
خلاسی بالکسر کودک که یکی از
ابوین وی سپید و دیگری سیاه
باشد و خروس که یکی از ابوین وی
هندی و دیگری فارسی باشد
سماک بن سعد بن خلاس کشتی
صحابی است و ابو خلاس شاعر جاهلی
و تبری است
خلیس کامیر گیاه خشک که گیاه
تر از بن آن رسته بهم آمیخته
باشد و مرد دو موی و گیاه
خشک زرد شده و مرد سپید
که سپیدی وی با سیاهی آمیخته باشد
عباس بن خلیس کزبیر محدث
است از تبع تابعین
ن خلسه خلسا و خلیسی
کخلیفی ربودن آن را
اخلس النبات بهم آمیخت گیاه
خشک و تر و نیز اخلاس بهم
آمیختن موی سیاه و سپید
تخلس ربودن
مخالس معرفه اسب است بجیب
مرة هلال را یا بنی عقیل را
یا بنی قشیر را
تخالس از یکدیگر ربودن
اختلاس ربودن و زود ربودن

خ ل ص

خلص بالفتح معرفه موضعی است
دراوه و خلصاء تثنیه دوال
دو تاه که بر درختهای مشک
نهاده دوخته باشند و آب
آمیغ کداز درختهای مشک
تراود
خلص بالکسر دوست که زیبه نیفتد
فلان خلصی خلصاء جمع
خلص بالتحریک گیاه است خوش
بوی در درخت که زد پیچد و
بو میفکند و دانه آن مانند
مهره عقیق است خلصة یکی
ذو الخلصة محرکه بفتحتین خانه
است که آن را کعبه یمانیه خثعم
گفتندی و در آن خانه بتی بود
خلصه نام یا نام آن بت گویند
کران خانه منبت گیاه خلصه بودی
خلاص کسحاب تخمها و رستن
خلاص بالکسر خلاصه روغن
که آن خشتی زد و عسم ... گذاشت
خرما
خلاصی کرنار رهیدن و رهانیدن
خلاصه بالضم و الکسر که بهیمه هر
چیزی و منه خلاصة السمن
و منهم اذا الحق التربة بخلصوه
یعنی طرح فیه شیئا من سویق
و تمر او ابعام الان خلاصه و
خلص من الثقل هذا التمر هو
الخلاصة
خلصان بالضم دوست که یکی و
واحد و جمع در آن یکسانست
یقال هو خلصانی و هم خلصانی
خلصاء کحمراء موضعی است ببادیه
خالص کصاحب ساده و بی آمیغ
و سپید از هر چیزی و نهریست
شرقی بغداد بر آن نهر شهریست
کلان خالص نام
خالصه کصاحبه خصلت خاص
بی شوب تهمت قوله تعالی انا
اخلصناهم بخالصة و هذا
خالصة لک ای خاصة و معرفه
شهریست بجزیره صقلیه و برکه
استیفای الخریة بحرینیه
خلیص کزبیر حصنی است میان
عسفان و قدید و هر سپید
خلوص بالضم بدوی و تسل کردن
تا خلاصه روغن نشیند
ن خلص خلوصا و خالصة
ساده و بی آمیغ گردید و خلص
الیه خلوصا رسید بوی و
پیوست بآن
س خلص العظم خوش در آمد استخوان
در گوشت و آن در قصب استخوانها
دست و پا باشد
اخلص السمن گرفت خلاصه روغن
را و اخلص هیمدی دیانه و سمالروی
طاعت خالص ساخت اخلص البعیر فربه
شد شتر و پر گردید مغز در استخوان
وی و نیز اخلاص ویژه کردن و بی
آمیغ گردانیدن و دوستی خالص
داشتن
خلصه تخلیصا ویژه و بی آمیغ
گردانید و رهانید و نیز تخلیص
که آن خیزران دادن و خلاصه
گرفتن
تخلص رهائی یافت
خالصه مخالصة دوستی خالص
کرد با وی
تخالصوا با یکدیگر دوستی ویژه داشتند
استخلصه لنفسه خاص گردانید
برای خود و نیز استخلاص رهائی
جستن

خ ل ط

خلط بالفتح و ککتف مرد
متملق آمیزنده با مردم و کسیکه
و متاع خود را با مردم انداخته
رجل خلط مرد کول
خلط بالکسر تیر و کمان که چوب
آنها کج بوده باشد در اصل و یکسر
اللام فیهما و کول و هر آمیزنده با
دیگری و جزهای هر جنس بهم آمیخته
اخلاط جمع
و رجل خلط ملطا مرد آمیخته نسب
خلطة بالکسر شرکت
و امرأة خلطة زن آمیزنده با مردم
خلطة بالضم انبازی
خلاط کسحاب معرفه شهریست
بارمینیه و نباید گفت اخلاط
خلاطة بالفتح کوتی
خلیط کامیر شریک و شوهر و کسی
که حقوق ملک مانند آب و راه وی
و منه الحدیث الشریک اولی من
الخلیط و الخلیط اولی من الجار
شوهر و ابن عم و جماعت که کار شان
یکی بود و آمیزنده خلط و خلطاء
جمع و کل و لای آمیخته بکاه یا
با سپستی و شیر شیرین آمیخته
بشیر ترش و دو کس که دو آن
پیهم گوشت باشد و آمیزش کار
و فی الحدیث ما کان من خلیطین
فانهما یتراجعان بینهما بالسویة
یعنی دو شریک که مال ایشان
قسمت نکرده باشند و
تراجع آنست که دو کس با هم شریک
باشند در شتران که در آن
گوسپند واجب شود و آن شتران
در دست یکی باشند و مصدق
زکوة هر دو از آن کس بگیرد پس
او رجوع آرد بر شریک خود حصه
التوبیز و نیز خلیط نبیذ انگور
و خرما یا از انگور و زبیب
یا از زبیب و خرما و مانند آن
بهم آمیخته و منه الحدیث انه نهی
عن الخلیطین ان ینبذا او انما
نهی عنه لان الانواع اذا اختلطت
فی الانتباذ کانت تسرع الیه
التغییر و الاسکار و گروه هر
مردم بهم آمیخته واحد آن
نیامده
خلیطة کسفینه دو شیده
شدن ناقه بر شیر گوسپند و
دوشیده شدن میش بر شیر ماده
بز و عکس آن
خلیطی کسمیهی و یخفف گروه

آمیغ
آمیخته مزج

۲
بیابان
درختیست که شتر خورد
نباشد مانند هر چیز
و کدوده
مانند

۳
ونیز
بعیر فاره سمینه

مردم بهم آمیخته از هر جنس واحد
ندارد آمیخته که بعض کار با بعض
وقت افتادن در آن و فساد
یقال وقعوا فی خلیطی ای فی اختلاط
ما الهم خلیطی خلیطی یعنی مر ایشانرا
آمیزش کننده
اخلاط هر چهار مزاج مردم خلط
یکی و گروه هر جنس مردم بهم آمیخته
واحد آن نیامده
رجل مخلط کسی مرد بهر کاری
در آمیزنده و فساد افکننده
در آن و یقال هو مخلط مزیل
کما یقال فاتق راتق
رجل مخلاط کحراب بمعنی رجل
مخلط است
ص خلطه مخالطة آمیخت او را
اختلط الفرس کوتاه کرد اسب
رفتار و اختلط الفحل آمیزش کرد
با ماده و اختلط الجمال الفحل …
فحل را در فرج ناقه نهاد و کذلک
اختلط له الجمال
تخلطه آمیخت او را و تخلط فی الامر
آمیخت بعض کار را با بعض و فساد
افکند در آن
خالطه مخالطة و خلاطا آمیزش
کرد با وی و خالطه الداء آمیزش
کرد با وی آزار و خالط الذئب
الغنم افتاد گرگ در گوسفند
و خالط المرأة کابین بست زن را و نیز
خلاط ایضا گشتن اشتران و مردم و
مواشی و آمیزش فحل با ناقه
شوریدن عقل و یستعمل …
یقال الخولط الرجل فی عقله و الخلاط
ان یکون بین الخلیطین ثمانون …
شاة لاحدهما ثمانون فاذا جاء
المصدق فاخذ منهما شاتین رد
صاحب الثمانین علی صاحب الاربعین
ثلث شاة فیکون علیه ثلثا شاة
وعلی الاخر ثلث شاة وان اخذ
المصدق من … شاة …
رد صاحب الثمانین علی صاحب الاربعین

ثمانین شاة فیکون علیه ثلثا شاة
وعلی الاخر ثلث شاة او الخلاط فی
الصدقة ان یجمع بین متفرق بان
یکون ثلاثة نفر مثلا و لکل اربعون
شاة و تجب علی کل شاة فاذا
اظلهم المصدق جمعوها لئلا یکون
علیهم الا شاة واحدة
تخالطوا آمیختند باهم و معاشرت
خلّ مختلط … که بیه یا گوشت
آمیخته باشد … مختلط
کذلک
اختلط آمیخته شد و اختلط الفرس
کوتاه کرد اسب رفتار و اختلط
الرجل تباه عقل و شوریده خرد
گردید و اختلط الجمل فربه شد و
اختلط اللیل بالتراب و اختلط الخاثر
بالذائب و اختلط المرعی بالهمل و اختلط
الخاثر بالزباد امثال اند در مبهم
کردن کار گویند
استخلط البعیر … بر
شتر در فرج ناقه

خ ل ع

خلع بالفتح گوشتی که آن را با …
پزند و در … نهند تا بوقت
حاجت خورند و گوشت خشک
بریان کرده با چربیش
خلع بالضم … زن بر مال که
شوهر بستاند از زن یا از غیر وی
خلعة بالضم … که زن …
را بر مال
خلعة بالکسر جامه و جز آن که … پوشانند
کسی را و جمع خلع و گزیده مال
و بهتر
خلاع کغراب نوعی از دیوانگی …
خلاعة … از فرمان …
و بیرون شدن فرزند و الفصل
من کرم
خالع … اشله
از شوی … و مرد که
گذارد زن را بر مال …
… و …

باشد و شتر که بر جستن توانا بود و
… که چون کسی … بر … نشیند
درخت افتاده پوسیده بود درخت
عضا که گاهی … که …
پدید باشد و کستبکی آن
خولع کجوهر بهم طاری بود گویا آن
مس کرده یقال به خولع و فقام به
… که دارد و نیاید و گول کثیر
الجنایات گول … و گرگ
وعول
خیلع کحیدر پیراهن بی آستین و بیم
طاری بود گویا پی مس کرده
و موضعیست و گرگ
خلیع کامیر فرزند که پدر … کرده
کرده باشد مخلوع کذلک و کان
فی الجاهلیة اذا قال قائل هذا ابنی
قد خلعته و کان لا یؤخذ بعد
بجریرته و صیاد … که عاجز گردد
اهل خود را بجنایت خلیع …
و غول و گرگ و تیر قمار که …
قمار باز که … و …
و لقب ابی عبد الله حسین بن ضحاک
شاعر و نام مردی …
و کودک کثیر الجنایات
خلیع کزبیر نام جد پدر علی بن …
بن محمد بن جعفر
خلیع کجعفر گرگ و غول
خلعاء فرزندان بیرون کرده پدر
و مادر و بطنیست از بنی عامر بن
صعصعة و انها اطاعت کسی
نکردند …
خلعاء کحمراء کفتار
خلعلع کسفرجل کفتار
ن خلعت العضاه برگ آورد
درختان عضاه و خلع مجهولا
گشتن پی پا شتر …
ف خلع ثوبه خلعا بالفتح بر
کند جامه را از تن و کذلک
خلع نعله و خفه و نحوها و خلع
علیه خلعة خلعت داد او را و …
… معزول کردن …

خلع الوالی فهو مخلوع … کردن
فرزند و خلع امرأته خلعا بالضم
رها کرد زن را بر مالی که ستد
و خلع السنبل خار بر آورد خوشه
خالع … و خلع الغلام
… ذکر کودک …
کخلعت العضاه برگ آورد
درختان عضاه و اخلع السنبل
… خوشه و اخلع القوم
یافتند عضاه را که برگها …
افتند
خلع کمعظم بیتی که در آن تصرف
تخلیع کرده باشند و مرد ضعیف
و سست و مرد مبهوت و آنکه
مس جن داشته باشد و رجل
مخلع الالیتین مرد که هر دو سرین
… جدا باشند
تخلیع رفتار مرد مخلع الالیتین
و نوعی از تصرفات عروض است
تخلع فی الشراب … در
نوشیدن … کردن …
و تخلع فی … و …
… در …
… و …
… بر …
تخالعوا سوگند شکستند با
یکدیگر و نیز تخالع … کردن
زن و شوی … بر …
امرأة مختلعة زن …
جماع
اختلعوه … مال …
اختلعت المرأة طلاق گرفت …
بر مال

خ ل ف

خلف بالفتح پس نقیض قدام
و … الف و لام …
یا پیوسته بالف و لام است …
… و …
خلف … بالاضافة …
تباه و خطا یقال سکت الفا و
نطق خلفا …

ثم تکلم بالخطاء و ابر برکشتن و دم نیز
و سر آن و کسی که در دعوی خبر شود
و جمعی که رفته باشند از قبیله
و جمعی که حاضر باشند از قبیله
از لغات اضداد است و بتوسع
خلوف و نیز کلاهی و تیر که یک سر
داشته باشد و سر اشتر و دستر
و کوتاه ترین استخوانهای پهلو
خلوف بالضم جمع و بجایگاهی که
شتر از او در آنجا باز دارند و بنا
و راه خانه و پشت خیمه که
شبیه و پس یقال البیت خلفه ای
بعده
خلفة بالضم تغیر طعم اشتهای
طعام از بیماری خلفت کصرد
جمع
خلف بالکسر مختلف و بجوج و دابه
برکشتن و حلف که عدد ناشتان ردیف
و اینچه نزدیک شکم است از اضلاع
حتر و سر پستان ماده شتر
یا طرف آن و سنبا الوسر پستان
نقیض مقدم او الخلف للناقة
کالضرع للشاة و لذا یقال الشاة
خلفین زاد گوسپند که از نوالها
دیگر ماده و ذات خلفین و نیز
تیر و سر ذات الخلفین جمع
خلفة بالکسر ابر برکشتن و اختلاف
و اختلاف کردن و آمد و شدن شب
و روز و منه قوله تعالی جعل اللیل و
النهار خلفة یعنی کرد آینده شب و
روز از قائم مقام یکدیگر یا اختلاف
یکدیگر در رفتن و آمدن و معناه
من فاته امر باللیل ادرکه بالنهار
و بالعکس و پیوند و علفی که بنا
نبات رعید و علفی که بعد از
علف خورده شده روید و کشت
بکاه کاشته و مختلف بودن
رنگ و پشت و حشیان و اینچه
او بجنه شود پس شود و اینچه بود
اندر بخت و اول سرما و میوه
دو بره و بر کته نبات سعید برک

اولیز اردو میوه دیره که بعد ستیا
شدن نکو رو چید شدن آن
پخته کرد و کذلک سائر الثمر و نیز
نو آوردن نکو و در یکبار مردمی
بودن در غیبت پیش اهل کسی
آمد شد کردن و ستور از علف
و طعام باز ماندن ایشان اندامها
و هیضه شکم و نیکی و بوی کرده
دهان روزه دار و وقت بعد
وقت و بیگاه که بعد بیگاه رسید
و بیگاه که از غیر آن بلکه تبسم
احزنت بعید و مخالفة خلاف
کردن و نصیم و دو ماده یا هم شبانه
جمع بودن شتران در اسپان
بعد از مردم و مختلف الفور
خلفة ای مختلفون و لد فلان
خلفتان و خلفان ای ذات دو
فرزند یکی دراز و دیگری کوتاه
یا یکی سپید و دیگر سیاه و کا
کدعبدان و اثنا خلفتان و
خلفان اخلاف خلفة جمع و نیز
این خلفه کم از کجا ابر میکشید
و اخذته خلفة یعنی اسهال بیامد
و دوقا و ابا بخلة و بخلفته
خلفة یعنی خلافت
خلف بالضم دروغ و دروغ کردن
وعده و نیز یعنی خلاف کردن آن و
هو فی المستقبل کالکذب فی الماضی
و جمع خلیفه در همه بجا
خلفة بالضم عیب کولی و دلشدگی
و بی عقلی و خلاف مزه شیر و
طعام و نیز خلفة یعنی
خلافت
خلف بالتحریک آنکه پس کسی یا
چیزی بنشیند و فرزند صالح و
فرزند بد نا خلف بتسکین لام
گویند و اکثر همی یکی از آن بجای دیگر
استعمال یابد یقال هو خلف صدق
من ابیه اذا قام مقامه و ابکون
لام و تحریک آن هر دو برابر است و
قال اللیث خلف للاشرار خاصة

و بالتحریک ضده
و خلف بن ایوب و خلف بن تمیم
و خلف بن خالد و خلف بن خلیفه
و خلف بن سالم و خلف بن مهران و
خلف بن موسی و خلف بن هشام و
خلف بن محمد محدثانند و ابو خلف
دو تابعی اند و نیز خلفا از اعلام
است
خلف ککتف شتر آبستن خلفة
یکی خلفات و خلائف جمع
خلفت بتقدیم مهمله معرق ده است
یمن
خلاف ککتاب و تشدید آن لحن است
نوعی از بید است بپهنی خلاف
لان السیل یجیء به سبیا فینبت
من خلاف اصله و یقال فلان
خلاف فلان ای بعده و مخالفه و
آستین پیراهن
خلافة ککتابه کولی
خلیف کامیر راه میان دو کوه و
وادی میان دو کوه و منه قولهم
الخلیف کما یقال ابیت عضادتیه
آب و راه در کوه به بطور که باشد
و راه و نیز مرد تیغ فهم چوب بالا
و جای که میان آن شکافته رو
طرف آن را باهم منضم کرده اند
ناقه در روز دوم از زادن یقال
رکبها یوم خلیفها و شیر که غلیظ
کرفته باشد خلف ککتف جمع
از همه مغضی و گو هنت و بهی لغ
میان منکر و بین و زن که موها را
در قفا فرو هشته باشد و
سلطان بزرگ و خلیفا الناقة
ماتخذه و بغل ناقه
خلیفة کسفینه آنکه بجای کسی نشیند
در کاری و سلطان بزرگ و
نوشت خلائف و خلفاء جمع
و کوهی است شیر اجیاد و ان
اعلام است و خلیفه بن عکاشه که
معرفه صحابی است یا آن خلیفه بن
عکاشه و خلیفه بن کعب تصیر

و خلیفة بن خیاط بکر و مطرف
خلیفة محدثانند
خلیف کزبیر از اعلام است و خلیف
عنبر از تبع تابعین است
خالف کصاحب کول و ابی کسته و
نبیذ شباه و آنکه به نشیند بر فتن
و منه قال الله تعالی فاقعدوا مع
الخالفین و فی خلیفة خالف یعنی
خلافت
خالفة ککتابه کول و بسیار تباه
و خانه تنگ مانند بعد لغت
گذشته و ستون که جانب بین
خیمه و خرکاه باشد خوالف جمع
و نیز خالفة مرد بسیار خلاف و
آنکه از و نفع و خیر بکسی نرسد و
خلیفة خالفة یعنی خلافت
و هو خالفة اهل بیته او غیر نجیب
و بخیر است و کذلک هو خالف اهل
بیته
و ما ادری ای خالفة هو و صرف و
و منع نام کدام کس است
خوالف زنان قال الله تعالی رضوا
بان یکونوا مع الخوالف یعنیها
که روز بار اند مکر بیشتر از همه زنیها
و ما ادری ای الخوالف هو یعنی کدام
کس است و
خلنفع کزبرج و شد اللام خلانی
اخلف کاحمد چپ دست و احول و
آنکه بر پای چپ نیز دهد در فتن
کویا بر یک پهلو میرود و کول و
و مار بزرگ عقل و شتر بکر انر بسیار
کسته
خلاف بالکسر دب بسیار خلاف کننده
و وعده و روشنا خالف جمع و منه
خالیف الیمن
مخلف کمقعد راهها مردم در کوه
دریغ
مخلفة کمقعد جای خلاف کوه که
از بیابان و راه و منزل و مخلفة
منی فرود آمدن گاه مردم در کوه
منی و نومیة الفتح مخلفة لا فرق

قله حرره

بمرو و بسبب بوی کرفتن دهانند
رَجُلٌ خَلِیقَةٌ که طبیعت مرد بر آن باشد
خِلقَةٌ زکر بجلة و خلقنا [illegible]
خلاق مذکر و مؤنث و واحد و
جمع در آن یکسانست و نون آن
زائد است و فی خَلَاقٍ خِلقَةٌ و
خِلفَةٌ ایضًا یعنی ملامت
رَجُلٌ خُلفُفٌ کفتند مرد احمق
و امرأة خُلفُفٌ زن کول کذالک
امرأة خُلفُفَةٌ بالتاء
و ام الخُلفُف کفتند جندب
نجمی و ملخی بزرک
وَ خَلَفَ الْقَمِیصَ خَلفًا پیوند
کرد کهنه را از میانه پیراهن بیرون
دوختن آن را الخیص علیه [illegible]
انسان و خلفه خلافة بالکسر
بجای وی شد در کار وی یا بجای
سید وی و خلفه سپس وی
آمد و خلف فم الصائم خلوفًا و
خلوفة و خلفه بالکسر بوی کرفت
دهن روزه دار و خلف اللبن
متغیر شد مزه و بوی شیر و کذالک
خلف الطعام و خلف فلان [illegible]
شد فلان و بر آمد بر کوه و خلف
فلانا کرفت او را از پس وی و خلف
الله علیک یعنی بجای کشته تو
شود و خلف [illegible]
کرد در شتر ماده و خلف ابا [illegible]
پسر پدر یا بجای وی شد و خلف مکان
ابیه خلافة [illegible]
و خلفت [illegible] بعضها بعضًا
خلف از پشت کرد یعنی و خلف فلانا
فی اهله خلافة خلیفه شد بر اهلها
و خلف الثوب نیکو کرد وسط کهنه
جامه را و خلف لاهله خلفًا آب
بر کشید برای اهل و خلف النبیذ
تباه کشت و خلف عن اصحابه
تخلف کرد از یاران و خلف فلان
خلافة [illegible]
احمق شد [illegible]
از آن و خلف عن خلق ابیه خوی

پید کرفت و خلف فلانا فی
اهله خلیفه فلان کردید در
اهل وی نیز خلفت [illegible]
از فلان چیزی که عوض ندارد
مانند پدر و مادر و برادر و
یعنی بجای او خلف الله علیک
یعنی خدا خلیفه بادت یا خلیفه هر
کشته تو شود و کذالک خلف الله
علیک بخیر او خلف الله علیک
بخیر و خلف بودن از فلان چیزی
که عوض ندارد و [illegible]
خلف الله لک [illegible]
در مال و مانند آن و به معنی
مضارع آید از باب فتح [illegible]
سو خلف [illegible]
و خلف [illegible] کشت شتر
ماده و نیز خلف چیزی دست من
[illegible] و نیز بجای چیزی
داده رفتن
خلف کسی که شتر [illegible]
کنند و شتر باشد خلفه و نیز خلف
مؤنث
خلیفة ناقه که ابستن شده باشد
اخلف فم الصائم بوی کرفت دهن
روزه دار و اخلف الثوب نیکو کرد
وسط کهنه جامه را و اخلف تیر و
فی اهله خلافة خلیفه شد بر اهلها
و اخلف لاهله آب کشید برای
اهل و اخلف الوعد خلف کرد
از او اخلف فلانا وعده خلاف او
از او و اخلفت النجوم یعنی باران
نیاوردند و اخلف فلان لنفسه
رفتن فلان چیزی پس بجای آن
چیزی بکرفت و اخلف النبات
خلف بیرون آورد و آن [illegible]
[illegible]
و اخلف [illegible]
نزدیک خصیه و ذلک [illegible]
[illegible]
اخلفت فلانا [illegible]
اخلف الله علیک [illegible]

ببوی تر و [illegible]
[illegible]
والاثم اخلف علیک و لک خیرا
[illegible]
اخلف الله لک و علیک و اخلف
الطائر پر برآورد و مرغ بعد پر اول
و اخلف الغلام [illegible]
کودک و اخلف الدواء فلانا
ضعیف کردانید فلان را و نیز
اختلاف بر کردید مزه و بوی شیر
و طعام و دو شیشه شیر بردن تا
بر کشد و جفت شدن فحل با ناقه
باز دیگر چون آبستن نشود از آن
نخستین
تخلف فلانا خلیفه کردانید فلان
را بجای خود و سپس انداخت
فلان را و تخلف [illegible]
[illegible] و تخلفوا
اثقالهم یعنی کذاشتند پس پشت
تخلف عنه سپس ماند از وی
تخالف [illegible]
درو رفتن کو یا بر یک پهلو میرود
[illegible]
[illegible]
نزدیک فلان رود [illegible]
و نیز خلاف و مخالفت خلاف کرد
اختلف نقیض اتفق و اختلف
فلانا خلیفه فلان کردید و
اختلف الی الخلاء یعنی شکم رفت
[illegible]
بوده در عیبت وی [illegible]
رفت
مستخلف [illegible]
استخلف لاهله آب بر کشید
برای اهل و استخلف فلانا
خلیفه کرد فلان را بجای خود

خ ل ق

خلق بالفتح [illegible]
و مردم [illegible]
الاصل مصدر و آفرینش
خلقه بالکسر آفرینش

خلق بالضم و بضمتین خوی و
طبع و مروت و دین اخلاق جمع
خلقه بالضم و خلوقة و خلاقة
ملامت [illegible]
خلق بالتحریک کهنه مذکر و مؤنث
در آن یکسانست خلقان بالضم
جمع و خلیق کزبیر مصغران یقال
ملحفة خلیق صغروه بلا هاء
لانها الصفة [illegible]
[illegible] امرأة [illegible]
و پی شکستکی
خلقة [illegible]
سحابة خلقة که جز ابر که در آن
اثر باران باشد
خلوق [illegible]
قرح
خلاق کسحاب بهره از چیز یقال لا
خلاق له فی الآخرة
خلاق ککتاب نوعی از خوش بوی
خلاقة [illegible]
کتاب باران در آنها [illegible]
خلوق کصبور خلاق که نوعی از
خوش بوی است
خلیق کامیر سزاوار و تمام خلقت
و خوش [illegible]
خلیقة کسفینة طبیعت خوی
و مردم خلائق جمع و بهائم [illegible]
[illegible]
است بحجاز [illegible]
[illegible]
[illegible] سحابة خلیقة
ابر که در آن اثر باران است
امرأة خلیقة [illegible]
[illegible]
[illegible]
است [illegible]
[illegible] لبید [illegible] الارض
[illegible]
[illegible]
کوههای املس است
اخلق املس [illegible]

آخلق سنگ املس
خلقاء گمراه اسم بی شکاف و نیز
بیمونی زن بسته فرج و صخرهٔ بی
شکاف و شکستگی و پهلوی شتر
و غیر آن و یقال ضرب علی خلقاء
جنبه ایضا و خلقاء الغار باطن
غار و خلقاء الجبهة جای هموار و
برابر از جبهه
و صخرة خلقاء یعنی املس
خلیقاء مصغر باطن غار و جای
هموار و برابر از جبهه بین بینی
نزدیک ابرو
ثوب اخلاق جامهٔ تمام کهنه کما
قالوا برمة اعشار
خلقه کرم خلقه استوار فیها الخلقة
لذلک
قتیبة مخلوقة شبیه بسته
بوی که گوی شکفته باشد
خلقت خلقا افریدن را
و خلق الادیم بیافت و روغ را و
خلق الشیء املس و نرم کردانید او را
و خلق الکلام و غیره بساخت سخن
را و خلق النطع و الادیم خلقا
و خلقة بعضها اندازه کرد و
دوخت او را یا اندازه کرد پیش
از بریدن و اندازه کرده بیبرید
را فری گویند و خلق العود برابر
کرد چوب را
ک خلق سزاوار گشت و خلقت
المراة خلاقة خوش خوی گردید
س ک خلق املس و نرم تا مان
کردید
ن س ک خلق الثوب خلوقة
و خلقا بالتحریک کهنه شد جامه
اخلقه پوشانید او را جامهٔ کهنه
و نیز اخلاق کهنه شدن و کردن
لازم است و متعدی
تخلق بغیر هموار کرده
مصغر تخلقة کمعظمة بعضه تمام
خلقت
خلقه تخلیقا ... کردن را

بخوش بوی زعفران و تمام خلقت
کردانید او را و خلق الفرخ هموار
و برابر کرد پر او را و خلق العود برابر
کرد چوب را
تخلق الادیم بیافت و روغ را
و تخلق بخلق خویشتن کرد و خوی
کسی گرفت و تخلق بغیر خلقه تکلف
خلقهم معاشرت کرد با ایشان بخوی
خوش
تخلق مبنیا للمفعول تمام خلقت
انهم چهره
اخلاق الادیم روغ بر یافت
اخلولق السحاب برابر شد سزاوار
باران کردید و اخلولق الرسم
محو و برابر زمین شد و اخلولق
متن الفرس یعنی املس کردید

خ ل ل

خل بالفتح زله نان خورش و
نان خورش یا دعوت یا درویک
شراب و نیز شاخل و خلال جمع
و مرد بخیف مختل الجسم و خلة در
و رک بی گردن و رگیست در
پشت و شتر بچه نزدیک او دوان
و مرغ کبیر و ابچه تلخ و شور حرب
از نبات و لاغر کوشت و نیز هان
لغات الضداد است و شتر بچه از
مادر جدا شده و بچه و شکاف در
جامه و سرکه معد النبین گوید چرب
است جمع خلال و کیر ازان و
از خونا و برنوشکر و مثل آن
ان وانجه بیابان شکل ریج و نیز
زنی بیجید هند و بهتر بن هم
سرکه انگوری بیت و خلل خیر ازان را
بدان حب کویید که ما دام کدا و
خمر شود سرکه میکرد بخلاف
سازی سرکه کا و لا گرش ... میشود
و خل الخمر سرکه جوهر بسیار او
بارد نافع للحمة و اللثة و الفرح
الخبیثة و الحکة و نهش الهوام
و اکل الافیون و حرق النار و اکحالها
الا سنان و بخار حارة للاستسقا

وغیر البهج و الذکر و الطنین و حالة
خل و لا خمر نه خیر دارد و نه شر و دهان
الخل نزدیک یمن است و محمد بن دایل
بن خل فقیه بوده
خلة بالفتح خوشهٔ پیانال وردها
مذکر و مونث و از کیسا اشف و
سوراخ جدا یا عام اشف و بیابان
نود مجلانه و می و مرتش و
می بی تغیر بعد مرتش خلل جمع و بچ
است بمعنی دوختن سبک و جنه
و نیز آن خالی شده باشد بعض
مرات و یقال فی الدعاء لاهل المیت
اللهم اسد خلته ای الثلمة التی
ترک و غیر خابت و روشنی
و فی المثل الخلة تدعو الی السلة
بغیر بوی سر بعد خلال کتاب
جمع
خل بالکسر دوست و مواخات
یقال انه لکریم الخل و دوست و نیز
با مضموم بایه مکرر با لفظ و تعبیر
کان لی خلا و خلا اخلال جمع
خلة بالکسر نیام شمشیر و پوست
پوشانیده و هم نیامها که بیام شمشیر
را پوشانند و دو چیز که بر پشت
بر کشند سر عصا کمان باشد نقش و تصاویر
بانقش و نگار خلل و خلال جمع
اخلة جمع الجمع و صافی و موالخا
یقال انه لکریم الخلة و دوستی
من المذکر و المونث و الواحد و
الجمع
خلة بالضم دوستی استوار
و دوستکام عرج و خلة ابنوه مرت
و علف شیرین یقال الخلة خبز الابل
و الحمض فاکهتها یعنی خلة با پوست
مثل نیستان و هر نهیین گرد از
گیاه تلخ و شور مزه نباشد خلل
کسر و جمع و نیز دوست و دوستی
بخلل و نیافت میشود یقال یا خلتی
و دوستان خلال کتاب جمع
خلل هرکه کشاد بیفتاد و چیز
و درون و مجرای زان از برج

ثیابهم کار و بیک سرمه و انشاد
و پراگند و دارکا
خلال کاسب پنجه دو میان دندانها
مانده از طعام خلقها الکبیر و
خوخ خلالم او دو میان انهااست
خلال کتاب عوز و حزنا خلالة
یکی
خلال انشکسته دوستی
خلال کتاب ابچه بدان سوراخ
کنند اخله جمع و میل نان کاو
و چوب که در زبان شتر بچه کنند
تا شیر نمکد و چوب اهن که بدان
دو کانه خامشدن لبها بریند و د
دوختن تا از باد نپرد و انچه در میان
دندانها مانده از طعام و خوره
بازان از ابر و در میان و بفتح نیز
مو خلال ابهم یعنی او دو میان انها است
و خلال الدار کر و حد و دوحما
و ما بین بیوتها نه رود و الخلال لقب
ابو بکر صدیق رضی الله عنه برضائی
بجمیع ماله و خلال کشاه بخلاف
محمد خلال ابن احمد محدث است
خلال کرم انچه خارش شند
شیر از شیر کردانند و و ظرف در
شاخهای خرما بن
خلالة کثمامة انچه دو میان دندانها
ماند از طعام یقال فلان یاکل
خلالته و هو مثل و انچه از میان
انکشتان بیرون اید و و ظرف در میان
شاخهای خرما بن
خلال کشتاد سر که فرو ش
انبهیم زنشان خلالی کشتادی
است
خلولة دوستی
خلیل کامیر دوست اخلاء و خلان
بالضم جمع و صادق و دوست خالص
خلیلة مونث خلیل الذی نکاو
جمع و شمشیر بسته نیز بن خفض
عوز طفیل رضی الله عنه و نام شهر
ابرهیم خلیل علیه السلام خلیلی
مثنوی نام ... سوراخ نام و کرده

ولاغر مختل الجسم و رجل خنبكل
مرد درویش مفلس خليل كشوش
وخليلك دل تو و بينى تو و خليل
احمد نحوى لغوى شاعر بوده و
ذو خليل يكى از ملوك حمير است
خليلان بضم النون مغنى بوده
عسكر خال لشكر پريشان و متفرق
اخل محتاج شد و رجل اخل مرد بد
مفلس
مخلول سوراخ نافذ كرده و فصيل
مخلول بچه لاغر
خلخل و بضم پاى برنجن و ثوب خلخل
جامه باريك
خلخال كه خداخ پاى برنجن خلاخيل
جمع و معرف زده هيئت با نذر بجان
نزديك سلطانيه و ثوب خلخال
جامه باريك
ن خل الشئ سوراخ نافذ كرد در
ان وخل الفصيل خلا ان شتر
بچه شكافت چوب در زبان كرد تا
شير نمكد وخله بالرمح نيزه زد
ان را وخل الكساء وكان كليم
را بميل چوبين يا آهنين بهم دوخت
بر بدن خود و از باب سرد و خل
محتاج شد و خاص شد بعفيض
عم وتجتم في دعائه و مثل وخل
الابل چرانيد شتران را در علف
شيرين
ن ض خل لحمه خلا و خلولا
لاغر گشت گوشت وى
ورجل اخل مرد درويش محتاج
ارض مخلة زمين خلدار كه در ان
گياه تلخ شور مزه باشد و ابل مخلة
شتران چرنده علف شيرين
اخلت النخلة خلالا بود خلاج
نيز ... باز آوردن ...
... اخلوا ...
شتران ... واخل الابل چرانيد
شتران در علف شيرين واخل
بالشئ بدان را ... بود واخل
بالمكان و غيره غايب شد از ان جا كد

ان را و اخل الوالى بالثغور
اهمال كرد ليت لشكر ثغور را و
اخل الرجل و خانكر بر وحدد و اخل
بجهوله محتاج شد و نيز اخلاد
حاجتمند كردانيد يقال ما
اخلك الله اليه اى ما احوجك
مخلد كمحدث لقب قاسم بن خليفه
نحوى شاعر
تخلل خلال گرد دندان و او سر كر
ساختن و تخلل العصير سركه گرديد
وتخلل الخمر سركه گردانيد ... الاذ
انت ... و تخلل فلان في دعائه
اى خص و تخلل العنبر غوره نما
زاد ز افتاب نهاده و سركه كردن
باشيده ريم كرد و تخلل لحيته
انگشتان در ميان ... بگذرانيد
بوقت وضو تا ... در ان رسد و
تخلل لحيته و انگشتان در ميان
خلاس كرد ... ساييد ...
تخلل الحجاء يعنى خلل الكساء
و نيز خليل ... و ... شد
و موجان ... از اشر
تخلله سوراخ در ... ميان انها
وتخلل الشئ سپرى شد و تخلل
المطر يكى از جاى مخصوص يا رسيد
باران و تخلل القوم در امد در
خلال قوم و تخلل الرطب جست رطب
زاد در ميان شاخها و تخلل السوراخ
نافذ كرد در ان و تخلله بالرمح
زد او را بنيزه و تخلل خلال
كرد در دندان و انگشتان در
ميان يكديگر اورد در وضو
تخالّ و خلال بفتح دوستى
كردن با هم يقال خالّه
تخالوا با هم دوستى كردند
مختل سخت تشنه و رجل مختل
مرد درويش محتاج و امر مختل كار
سست تباه
ابل مختلة شتران چرنده علف
شيرين
اختلت الابل در مانند شتران

در علف شيرين واختله بالرمح
كشيد انيد در ان نيزه و دوخت
بان واختل اليه حاجتمند شد
بسوان واختل لحمه لاغر گشت
گوشت وى وكذلك اختل جسمه
واختل العصير سركه گرديد نيز
اختلال سركه ساختن
مخلخل جاى خلخال از ساق
خلخل العظم كرفت گوشت استخوان كه بر
استخوان بود
عسكر مخلخل لشكر پريشان
تخلخلت خلخال در پا كرد

خ ل م

خلم بالكسر دوست يار و خونجاى
اهو و خانه ان در جا پنهان شدن
وى و استخوان و پيه ... گا
گوسپند اخلام و خلماء جمع
ابل خلمة بالكسر شتران چرنده
خالم ... سبحو
خلمة تخليما بركونيدان را
خالمه مخالمة دوستى كرد با وى
اختلمه بركونيدان را

خ ل س

خلاميس شتران اچهار شبش ...
بامداد يا شبانگاه ان اب دادن
نه باتفاق برايشاد ... و در ... و
گويند ... خلوسا بالضم

خ ل و

خلوة بالفتح تنهايى و خلو
خلو بالكسر خالى و تنها و منفرد
و منه الحديث اذا كنت اماما او خلوا
و مرد فارغ و برى يقال انا خلو من
كذا اى برى منه خلوة و نيز خلو
مؤنث اخلاء جمع
خلا حرف استثنا است بمعنى
جز و هرگاه ما سبد خود را نصب
كند فعل باشد
خلاء بالفتح والمد تاب شد خالى
و جاى خالى و خلاوت افتى ...
يعنى تنها بودن و نو در خانه گاه
ان زرسه شانه يورا از مردم ...

يعنى كه بنقاب جنا برو كى ميگيرند
مگر در و لومه نصعانا و نعاعتصه
ابناء جنس در خانه خالى بدان
حاجتمند مضرب في ذم خيار الطرز
الناس و مكان خلاء نيست در ان
احد و يقال انا منك خلاء يعنى
برى ام از تو لا يثنى و لا يجمع لانه
مصدر
خلاوة كسحابة بطنى است از تجيب
از ان بطن است مالك بن عبدالله بن
سيف خلاوى و في المثل انا منه
فالج بن خلاوة يا كفالج بن خلاوة
يعنى من از بحرى ام و مذكور است در
فلج
خالى مرد بى زن و زن بى شوهر
اخلاء جمع
قرون خالية قرنهاى گذشته
خلى كغنى مرد خالى از غم و فارغ
و برى خلية مؤنث خليون و
اخلياء جمع و مرد بى زن و خانه
زنبور كه بدو عسل نهد و خم يا
از كل يا از چوب كه در ... شكر ...
تا زنبوران در ان عسل نهند
و اسفل درخت كه بخم ماند
خلية كغنية ناقه كه از ... بش
كشاده رها كرده باشند وگيا
از طلاق و تو انت خلية و كشتى
بزرگ و كشتى كه بعد زان
ملاحان روان باشد و كشتى
كه تابع كشتى ديگر بود خلايا
جمع و خانه زنبور كه بدو عسل نهد
و خم مانند كه از كل يا از چوب بدو
تهى براى عسل نهادن زنبوران
و اسفل درخت كه بخم ماند و ناقه
كه نا شتر شده براى دوشيدن
او التى عطفت على ولد او خلف
من ولدها فتشند تعبره ولا
ترضعه بل تعطف على حوار تشد ...
من غير ارضاع او هى التى تنتج و
هو غير بخير في ... ولدها من تحتها
فيجعل تحت اخرى و تخلى هي للحلب

اى تفرّغ او فافرا وفاتنان او ثانتنه
يعطفن على الحديقة دون علته
فيرضع الولدين واحدة وتخلى
اهل البيت تما ابقراى تفرغ
ن خلا المكان خُلوًّا وخلاءً
خالى شد جاى وخلا درجاى تخنج
افتاد كه كسى بوى مزاحمت نكند
وكذشت ورفت وفرستاده
شد وخلا المكان يعنى مرد وكذشت
وقولهم افعل كذا وخلاك ذم اى
اعذرت وسقط عنك الذم
وخلا على بعض الطعام اقتصار
كرد بر بعض طعام وخلا به واليه
ومعه خلوًّا وخلاءً وخلوةً خلوت كرد
با وى ومن خلوت فى خلا الامر
ومنه بريكرد انكار وخلا من
الشيء فارغ شد از ان وخلا به ريشخند
خند كرد بوى وخلا فى خلوتريد
اى خلوتهم منه اى خالى بزم منه
اخلى المكان خالى شد جاى واخلا
خالى كرد آن را وخالى يافت آنرا
واخلى فلان بخانه اى مزاحم افتاد
واخلاه وبه خلوت كرد با وى
واخلاه معه يعنى خالى با او ص
دو ورا وبه اخلاه تهى شدن شكم
از طعام ومنه خليت عن الطعام اى
خلوت عنه وخلى الامر كذاشت
كار را وخلى سبيله رها كرد او
فهو مخلى وفى المثل عبد مخلى فى
يديه اى تنعم عبوديته غنى
يضرب فى المال يملكه من لا يستاهله
وخليت عنه فارغ وخالى شد
ازوى
تخلى منه وعنه كذاشت آن را
وخالى شد از آن
خالاه كذاشت آن را
استخلى المكان خالى شد جاى
واستخلى الملك خلوت خواست
با پادشاه

خ ل ى

خلى بالقصر كياه تر خلاة يكى
وهر تره بركنده اخلاء جمع
مخلى بالكسر داس علف درو
مخلاة بالكسر خوردان وعلفدان
توبره
ض خلى الخلى خليًا درود
بركند كياه تر را خلى نعت ازان
وخلى الماشية بريد وبركند بجا
مواشى علف را وخلى الفرس
لكام در دهن اسب انداخت
وخلى اللجام بيرون كرد لكام را از
دهن اسب وخلى القتب تهيه برديك
نهاد و در ديك كوشت انداخت
وخلى الشعير فى المخلاة كرد اورد
جو را در توبره
اخلى الله الماشية بدو يابيد
علف را براى مواشى واخليت الارض
علفنا بسيار شد زمين
خلاة بر زمين انداخت او را
وفربهكرد با وى
تخلّى شير متخلون كياه درو ندكان
اختلى الخلى درود وبركند كياه
تر را ونيز اختلاه بريد به شمشير
انخلى الخلى دروده شد كياه تر
اخلولى مداوم شد بر خوردن شير

باب الخاء فصل الميم

خ م ء

خماء محركة موضعيست

خ م ت

خميت كابير هزير

خ م ج

خمج محركة از اطلام اشت
اصبح خمجا كسف اى فاترا و
ناقة خمجة شر ماده كه ابخود
بعلتى
خمايجان معرفت هست بكازرون
وشهريست بنولستان وموضعى
است نزديك شيراز
س خمج الماء بوى كرفت آب
ازدمكى ونيز خمج محركة فود
وسستى وبوى كرفتكى كوشت
وتباهى خو ما وهم بدخو بد
شنايش رجل خمج الاخلاق
كه تظلم مرد تباه خو

خ م ج ر

خمجر كجعفر و علبط وخماجر كعلابط
اب شور وابى كه بشتلى نرسد تباله
وانرا نتوان خورد
تخمجر بركفند تغير طرد ومعنى خمر اش
ذابت لغ وبينهم خمجرة دراصح
بعض ايشان با بعض سبيل
افشا

خ م ج ل

تخمايلة خمهريرة تره ومعنى

خ م د

خمود كشتن زبانه كه آتش زان
خوابانند
ن س خمدت النار خمدا
وخمودا افرو مرد زبانه واتش
منون با قيست وخمد المريض
بهوش شد يا مرد وخمدت
الحمى كشته تب ونيز خمد
خوابانيدن آتش درجاى
اخمدا رحيد خاموش شد و
اخمد النار فرو نشاند زبانه
آتش را

خ م ر

خمر بالفتح شراب انكور كه مسكر بود
خمرة كذلك خمور و عواصع
آنچه زمانى كه آية تحريم خمر در
مدينه نازل شد شراب انكور
در مدينه نبود بلكه شراب خرما بود
وسميت بذلك لانها تخمر العقل
وتستره او لانها تركت حتى ادركت
واختمرت او لانها تخامر العقل
اى تخالطه وانكور وپوشانيدن
وپنهان كردن ونهان داشتن
وپوشانيدن مى وشرم داشتن
وما بركردن در خمير وكذاشتن
ار درسرشته وكل وكلاى تا
خمير شود والفعل من ضرب و
نصر وهو مخمار ولا اخمر نخير
اواشت وسرشتن
خمر بالكسر نيز خمير كار
خمرة بالكسر خلاف خمير كه نها
كتابخنهاى كندم باشند ومنه
خمار پوشى يقال انه لحسن الخمرة
وفى المثل العوان لاتعلم الخمرة
يعنى بيشانا المحتاج بتعليم
خمار پوشى نيست در حق تجربه
كار دانا كويند وجاء ناعلى خمر
يعنى در پنهانى وخانق
خمرة بالضم مايه خمير ودردى
نبيذ وسجاده از برك خرما يا
دو در سر كياهيست مخصوص
بيمن وكلقوتر كند نان برك
مانند وبوى خوش و
شاشوكر به نت صداع و
اذيتان وبقيه مستى در سر
خمر بالتحريك جماعت مردم وانبوه
انها ونيز آنچه كه بران بود و
دوخته شدن با ديكر دو
كرانه توشه دان بيكباره
وكوهيست بقدس ونيز مردم
راپوشانيد ازسقف وكوه و
وادى ومغاك ودرخت و
ريك توده ومانند انها وفى
المثل فلان بيت له الضراء
ويمشى له الخمر يضرب للرجل يختل
صاحبه وجاء ناعلى خمر
امدند پيش ما در پنهانى و
غفلت
خمرة بالتحريك بوى وتغيير
خمرة الطيب اى بوى خوش وخمرة الناس
جماعت مردم وانبوه انها
خمر كتف جاى نهانى و
رجل خمر مرد بانمار وبه يقال هو
الكخامرة الداء
خمرة كطمرة معجز نان
خمار كغراب يضم جماعت
مردم وانبوهى انها يقال دخل
فى خمار الناس
خمار كغراب كران بس صداع

ور برنج ان و نیفه و شبه در مصر
خمار کشتا دهی فروش
خمار که کتاب معجز زنان و مقنعه
و هر انچه بپوشد چیزی از الجزه و
خمر و خمر جمع و ما شمّ خمار آن ای
ما غیّر ریح ما لك و ما انت
وذات الخمار موضعی است بتهامه
و ذو الخمار لقب اسب مالک بن
نویره و اسب زبیر بن عوام در جنك
جمل و لقب عوف بن ربیع بن ذی
الرمحین بنا بخمرکه در جنك جلب
معجز زن خود پوشیده کار زار
کرده بود و بسا کسان از ایشان
زده تا آنکه از هر که پرسیدی
شب گه کم نو را نیزه که زده گفتی ذو
الخمار
خمیر کا امیر مشهور است و مانند خمیر
خمیره مثله یقال عندکم خمیر
خمیر ای نان
و خمیر بن محمد کوفی و محمد بن
خمیر خوارزمی و هشیم بن
بن منصور بن خمیر محدثانند
خمیر که بنزدیک بلادی است صعد
و خمیر بن زیاد و خمیر بجی و یزید
بن خمیر محدثانند و ابو خمیر
بن مالك تابعیست و خمار بن
بن خمیر محدثون است
خمران بالضم معرفة ناحیه است
خمران
با خمری که کوی در هیت
کوفه در ان ده است ابراهیم
بن عبد الله بن حسن بن علی بن ابی
طالب صلوات الله علیهم
خمیر کسکیت قوام الخمر
خمر که شهر از اعلام زنان است
مخمر که شهر از اعلام است و ذو
مخمر یا ذو مخبر برادر زاده
نجاشی است و انحضرت صلی الله
علیه و سلم او را خدمت کرده
خمور که بیکاری او را خمار و اشت
یخمور اوجوف مضطرب مهره

سپید که مانند نوار آید در
میان آن شکاف باشد مانند
خشت مینا
س خمر خمر الخمر که نهان کرد پدید
اخمر پنهان کرد پدید و اخمر فی الارض
غشوه مرو مقه پوشید او را زمین
از من و اخمر فلانا الشی عطا کرد
فلان را آیا ما لك کز پنیدا و داورین
چیز و اخمر الشی که داشت نهان کرد
مانند او را و اخمر الامر که در دل کرد
کار و را و اخمر العجین خمیر کرد آن را
و اخمر فی الارض پنهان خمر شد
زمین و نیز له خمار پوشانیدن
و پنهان کردن و کینه ورد کردن
و داخل شدن
مخمر که محلت شیکر
مخمره که منطقه سپید سر از کون
واسپ
تخمیر مایه کردن و خمیر کردن
اندود کل و مانند ان را
شود و پوشانید چیزی یقال
خمرو جهه و خمر اناءك
تخمیر الخمار معجر پوشید
مخامره مقیم کردیدن و پیوسته
در خانه بودن و از اد زاده بنده
قرار زاده فروختن و نزدیک شدن
بایکدیگر و با یکدیگر پنهان شدن
و منه یقال المستخمر خاری
خامر یعنی پنهان شو و کذلك
خامر حضاجر اناك ما تحاذر
قال مجد الدین هکذا وجدناه و
الوجه خامر بحذف الیاء او نحوها
ذین یا ثبات الیاء و کلاهما مثلین
یضرب للاحمق ینزع من کل شی جبانا
اختمار چادر شدن و خمیر کردن و برنهاد
و دربر شدن و اختمرت الخمار معجر
پوشید و نیز اختمار دستپیچ
شدن می و جوش زدن آن
مستخمر نیک شراب خوار
استخمره بنده که فکان او
بقهر

خ م ر
خامیز که با نیل خرو سکباج سرد
شده و اشکنه دروغن صاف کرده
باشند لغت عجمی است
خ م س
خمسه پنج یقال خمسه رجال و
خمس نسوة التذکیر بالهاء و یقال
عندی خمسه دراهم و عشر خمسة عشر
الدراهم و نقول هذه الخمسة الدراهم
بالنصب و ان شئت نصبت الدراهم
و تجریها مجری النعت وکذلك الی
العشرة و تقول فی المؤنث هذه
خمس القدور
خمیس بالکسر فرعی از اسب و شی
از آن چنان باشد که شتران
وروز چهارم آب دهند و نام
مردی بیاد شاهی بود به من و
نوعی از برد ها و نام کسی که این
برد اول برای وی ساخته شد
وفلانه خمس و شد که ایش چنان
دور و بود کار بامغل شتران
روز چهارم باشد مشوار و نوی
که در آن آب بخوشیدند
خمس بالضم و بضمتین پنج یك
جای الخماس و خمس لمه پنج
پنج
غلام خماسی که دراز پنج شبری
و نگویند غلام سداسی و سباعی
بدان جهت که هر گاه هشت و هفت شبر
پس او رجل است نه غلام
خماس کعزاب کا معرفه موضعی
خامس پنجم خامی باهل پس پنجم
کذلك
ابل خوامس شتران که روی آب
انها ده روز چهارم بعد شدن
باشد
هذه فرو قوانخامس یعنی دو بیك
ماده و اینکه و مجمع و ذوا هم و دو شتران
با اصل هر دو بکدیگر ازان با
هم مشابه میشوند که با یدر بیك
خامساند و یضرب مثلی

الاسد ای یعنی بیکو شد در
مکو و فریب و حتی کویند که مقصود
غیر اظهار وی بود لان الرجل
اذا اراد سفرا بعید العود بالله
ان تشرب خمسا و ضرب
بمعنی ترای تظهر انما تقول لاخذ
اسد ای تری ابله من الخمس
الی السدس
خمیس کا امیر لشکر بدانجهت که پنج رکن
دارد مقدمه و قلب و میمنه و میسره
ساقه و از اعلام است و یوم الخمیس
روز پنجشنبه اخمیسا و اخمسه
جمع و ثوب خمیس جامه پنج کزی
وکذلك ثوب خمیس و ما ادری
ای الخمیس الناس هو و یعنی از کدام جماعت
مردم است و خمیس جون و ابن خمیر
موصلی محدثانند
ثوب مخموس جامه پنج کزی یعنی پنج
مخموس کذلك و حبل مخموس
رسن پنج تاه
ن خمسهم خمسا کرفت پنج یك
مال انها
ض خمسهم پنجم انها کردید یا
خود شامل شد پنج کردانید انها
را
اخمسوا پنج شدند و اخمس الرجل
خداوند شتران خمس کردید مرد
مخمس کمعظم پنج کوشه
مخمسه کمعظمه مسئله است از ناوك
فرایض که در آن پنج صحابی اختلاف
کرده اند علی و عثمان و ابن مسعود
زید و ابن عباس رضی الله عنهم
دوهاة واحد و حبد
تخمیس خمیس پنج گوشه کردانیدن
ان را
خ م ش
خماشة کثمامه خراشیدیکه
از از ارش معلوم نباشد یا ان
کراز نیست چون بریدن و دست
کوش و مانند ان خماشات جمع
خارش کمعا جتبار هرر خورد

خواتش جمع
ابو الخاموش مردیست از بنی عنبر
خموش کهنبوشه لا تبخمش الوجه
ن ص خمش وجه خمشا و خموشا
خراشیدن روی او و او نیز خمش زدن
و لطپانچه زدن و بریدن عضوی

خ م ش ر
خمشر کغضنفر مرد لئیم و ناکس

خ م ص
خمصة بالفتح گرسنگی و زمین
مغاک و خرد و نرم و طی
ن کیمل خمص خمصا بالضم و بالتحریک مرد
باریک شکم و کرینه خمصانة مؤنث
خماص جمع و نیز خمصان بالضم مرد
باریک اخمص
خمیص الحشا کامیر باریک شکم
خمیصة مؤنث خمائص جمع
خمیصة کسفینه گلیم سیاه معلم
مربع و بیعلم خمائص جمع و ابو
خمیصة عبد الله بن قیس و لحیان
ابی خمیصة محدثانند و ابو
خمیصة معبد بن عباد صحابیست
یا آن بفتح معجمه و خاء مهمله
تخامص تضاجر باریک شکم
اخمص کاحمد باریکی کف پای که
بزمین نرسد و کان صلی الله
علیه و سلم خمصان الاخمصین
مخمص کمنزل نام راهی
مخمصة گرسنگی
ن خمص الجرح خموصا فرو
نشستن آماس جراحت و خمصه
الجوع خمصا و مخمصة باریک
کرد او را گرسنگی و خمص البطن
بهرسه حرکت و بمیم نهی شد
شکم
تخامص عنه برداشتن شد از آن
و یکسو کردید و تخامص عن
حقه علی الامر بعض حق او را و
تخامص اللیل تنگ شد تاریکی
شب نزدیک سحر
انخمص الجرح فرونشستن آماس
جراحت

خ م ط
خمط بالفتح ترش لمر گیاه که مزه
تلخی گرفته باشد و تلخ از هر چیزی
و بار اراک از هر درخت و درخت
اشنان مانند کار و درختیست
کشنده و هر درختی خار و میوه
پیاو و ثمر نوعی از سماروغ و
لبن خمط شیر خوشبو و شیر کربوی
تنو و سیب گرفته باشد لبن
خمطة کذلک جنیها
خمطة بالفتح بوی تیز و خوبوی
شکوفة انگور و مانندان و می
که بوی سیب کاید از وی مانند
سیب رسیده نباشد و می
ترش بوی گرفته
وارض خمطة و یکبله زمین
خوشبوی
بحر خمط الامواج کثف مدریای
موج زن
تخمط کشتار بریان کشته و کباب
خمیط کامیر بزغاله مسلوخ بریان
نموده و بزغاله موی برکنده
بریان کرده را سمیط گویند و شیر
که در دیگ کرده بر یک جا خوش
بوی شدند تا خوشبو گردد
لبن خامط کصاحب بهر دو معنی
لبن خمط است
و سقاء خامط دیگ خوش بوی
یا آنکه از وی بوی نیف و سیب
آید
ض خمط اللحم بریان کرد گوشت
را با پیک پختن آن را و خمط
الجدی پوست بزغاله باز کرده
بریان کردن آن را
س خمط تکبر کرد و خشم گرفت
ن ض خمط اللبن گرد شیر
را در دیگ
ن س خمط خمطا و خموطا و
تخمط نیز بوی گشت و بد بوی
گردید از لغات اضداد است

تخموط تمار بینا غلبه و سخت
خشم گرد او را از بانشد ان شان
خشم وی
تخمط تکبر کرد و خشم گرفت و
تخمط الفحل بانگ کرد فحل و تخمط
البحر موج زد دریا

خ م ط ر
ماء خمطریر ماء خمیر است لفظا
و معنی

خ م ع
خمع بالکسر گرگ و دزد
خماع کغراب خمیدگی گفتار و در
رفتار
بنو خماعة بجشم کثمامه بطنیست
است
خوامع کفتاران جمع خامعه است
خمیع کامیر تن خاجره خموع
کصبور کذلک
ف خمع الضبع خمعا و خموعا
و خمعانا گرگ که تمیه بد لنگ بفتار
مانند لنگ

خ م ل
خمل بالفتح ریشه و پرز نشله مخمل
و مانندان یقال الثوب له خمل ای
هدب پر شتر مرغ پر و غاک گرد
و ماهی است یا بمعنی صواب جیم و
بفتحتین است
خمیلة بالفتح چادر جامه خواب که
و درخت انبوه بهم پیچیده و جای
درختان انبوه جای که نباشد و پر شتر
مرغ پر و جامه مخمل مانند چادر و
جزان و پیکر
خمل بالکسر و الضم دوست خالص
خملة بالکسر دوست مرد نهان
مولیهم الخملة و کریم الخملة یا بمعنی
نا کیست و اسئل عن خملاته
ای اسراره و مخازنه
خمل بالضم از اعلام است
خمالة کثمامه پر شتر مرغ نر
خمال کغراب بیدوست خالص و درد
استکه در مفاصل مرد و قوائم
حیوان به بر سد و از آن بیلنگد
بنو خمالة کثمامه بطنیست
خمالی کغرابی دوست خالص
خمیل کامیر طعام نرم و اما انبوه
و جامهای مخمل و از اعلام است
خمیلة کسفینه زمین نشیب و آن
نیک رو یا نشیب بنات باشد
و ریگی درختناک و جامه مخمل
خواب دار خمائل جمع و درختان
انبوه و از اعلام است
خمیل کزبیر شیخ است محدث حبیب
زیات را
خمیلة کجهینة از اعلام است
خامل کصاحب گمنام و بی قدر
خمل محرکة جمع
ن خمل خمولا گمنام و بیقدر
گردید و خمل ذکره و صوته یعنی
نهان گردید و خمل النبیذ نهاد
آن را در سبو و مانندان تا
نرم و پخته گردد و خمل مجهولا
مبتلا شد بخمال
مخمل کمکرم جامه خواب پرزه دار خواب
ناک
اخملة الله گمنام و بیقدر کرد
او را و اخمل خاملا و نیز اخمال پرزه دار
و خواب ناک کرد ابیذن جامه را
اخمتمل خمائل جوید

خ م م
خم بالفتح ثنای نیک و کرد سخت
و بریدن و الفعل من نصر
خم بالکسر خب شاخ و اخلی
خم بالضم کوی در زمین که در آن
خاکستر گسترده بجهای کوسپند
زاد از آن کنند خمة کغرفة
جمع و خم مانند دی از پوست که
در آن کاه کنند تا ماکیان تخم
آن بیضه نهد و تفقد ماکیان
و جاهیست بمکه که عبد شمس
بن عبد مناف و نیز خم و صیح
اشیانی جهین بر سپیلان
مخفف یا خم نام غیضه است

سماروغ

چوزه پرزه بضم

برشومیل از جعفر و نردان
غیبر اینست و غیبر ابه زبان
غیضه فرزندی که بسن بلوغ
رسد و کرانکه از انجا انتقال
کند یعنی به بیشه و با
خمانه که خماشه خاک و خبر و اینجه
پریشان باشد از طعام وان
را بامید ثواب خورند و خاک
پخاه
خمام کنار و غراب معروف بید
بطنی است از عرب منهم جریر بن
محمد الزاهد و الفرزدق بن خوات
المحدث
خمانه ککانه بتیاه زیرها
خمام کهناه معروف موضعیست
خمان بنره سنه موضعیست
بشام
خمان بالضم و الکسر فرومایگان
یقال هو من خمان الناس ای من
رذالهم و متاع ردی و درخت بکان
نا اینده و بالضم نبات نبیث و
ان را خما نیز گویند نافع
للاستسقاء و نهش الافعی و من
الکسر او ثنی و السقط جیاد و
من الکلب الکلب و یبود الشعر
خمی کرده یا هی کهنه کرده تکمه
بود
خمیم کامیر ممدوح و کران دوح
و شیر میمن کرده و شیره باشند
الخمیم بالکسر معروف شهریست
بمصر و موضعیست مرینیه عرب
را
خمیره بالکسر خاروب
المخموم القلب پاک دل از کینه
و حسد
خمخم کسمسم پستان نیبا
شیر کوسپند و نباتیست خاردار
که خارش با دیاب و بهر دو برند
بچسبد و دو مواد فاهره
و دانه اش بجود شیر دهند
مجدالدین کوید بنشکاف و زبان

چنانچه بعضی کمان برده اند بلکه
کاو زبان بدخاء مهمله است و
مذکورست در ح م م
خمخم کهندهد جانوریست
کوچک دریایی
خمام بن خارث صحابیست
ن خم البیت و فتح خانه را
و خم البئر پاک کرد چاه را و خم الثناء
دو شیده ماده شتر را و هو خم
ثنا ای یثنی علیه و خم خموما
حبس کرده شد در قفص ماکیان
نض خم اللحم خما و خموما
گندیده شد گوشت خم و خمام
نعت است ان و بیشتر استعمال
ان در پخته و بریان است و خم اللبن
متغیر شد شیر از بدبوئی خیك
و هو الخم لا یخم مثل یضرب للرجل
اذا ذکر بخیر و اثنی علیه ای انه حسن
الحمیة لا غائلة عنده و لا یتلون
و لا یتغیر عما صبغ علیه
اخم اللبن متغیر شد شیر از بدبوی
خیك و اخم اللحم گندیده شد گوشت
تخم تخمة نعتست ازان
تخم ما علی الخوان خورد ریزه
طعام را که بر خوان باقی مانده بود
اختم البیت روفت خانه را و
اختم البئر پاک کرد چاه را و بمعنی
اختمام بریدن
تخمه مسکیدن نوعی از خوردن
وان زشت باشد

خ م ن

خمن مخمن کند بدبوی
خمان کگمان کوه نهانست در بلاد
فضاعه
خمان کشتاد نیزه سست یقال الرمح
خمان و قناة خمانة و خمان الناس
فرومایه مردم
خامن الذکر گمنام و بی قدر
ن خمن الشیء گفته زن بگمان
و قیاس
خمن الشیء تخمینا بمعنی خمن الشیء

خ م ن ش

خمنشه کغضنفر مرد لئیم و ناکس
و مذکورست در خ م ش

خ م و

ن خما اللبن خموا سخت شد شیر

باب الخاء فصل النون

خ ن ء

ف خنا الجذع بریدن را
و کذلک تخنی الجذع بالتصانیه
و مذکورست در خ ن ی

خ ن ب

خنب بالفتح معروف نام پیشنایی
از محدثان است
خنبه بالفتح تباهی و فنا
خنب بالکسر باطن زانو و اسفل
اطراف زانوها و اعلای ساقها و
کشادگی کمیان استخوانهای
پهلو و میان انگشتانست اخناب
جمع
خنب بالتحریک بیماری بینی
خنب کقنب دراز کول
هو دو خنبان بضمتین و بالتحریک
او صباعمده زود و دروغ اشیا
باوری اصلاح میکند و باری
افتا
جاریه خنبة کفرحة یعنی با ناز
و کرشمه نرم آواز و ظبیة خنبة
آهو کرده فرو داننده نشینه
که نکدارد بچا را
خنابه کسحابه اثر بد و عیب
خناب کغراب مرد دراز کول
خناب کسحاب مثله و سطبر بینی
خنابه بالکسر بیچ کلان بینی یا
سو بینی از جانب بالای ان و کبر
و قد خثر و خنابتان دو سو
بینی نزدیك سنجرین و بضم و
خنابه بن کعب عبشمی شاعر و
تابعی و معمر بوده
تخنیبه جدائی و بریدن خویشی
س خنب مبنیا شد سیهانی
بینی و خنب فلان لنگ شد

و هلاك كشت و خنب رجله
شکست پای او
اخنب فلان لنگ شد و هلاك
کشت و نیز اخناب بمعنی سست
کردانیدن و هلاك کردن
تخنب تکبر کرد

خ ن ث

خنبث بالضم خبیث
خنابث کعلابط نکوهیده خاین

خ ن ب س

خنبس بالفتح مرد سطبر اندام کوتاه
و دعجة بن خنبس شاعر فارس
خنبس بالکسر معروف نام جد هند
شاعر بن خنثر و جد زیاد شیخ
نید
خنابس کعلابط زشت دیدار و
شیر خنابسة مونث خنابس
بالفتح جمع و فیهم ثابت سحنبقی
عن خنابس و شب سخت تاریك
و مرد سطبر اندام کوتاه و خنابیس
جمع
خنبس و تمنس کرد غنیمت را و
خنبسة الاسد نیز آرات شیر را
رفتار ان

خ ن ب ش

خنبش بالفتح لباجنبش و
یکسر و بهطانی بن خنبش و
عبد الرحمن یحیی بن خنبش
صحابیانند و خنبش حنفی
زید و محمد بن علی احمد بن ابی
خنبش و عبد الصمد بن خنبش
و عبد الله خنبشی بن احمد خنبش
محدثانند

خ ن ب ص

خنبوص بالضم اخگر کرا زقد الخمر
و مرقه بر جهد

خ ن ب ع

خنبع کقنفذ شمر و مانند ان
که نهان باشد
خنبعة کقنفذة مقنعه خرد
زنان و شکاف میان دو بروت

وبرادلہ کہ فروہشتہ میان البیۂ باشد

خ ن ب ق

خنبق کھنفذ بخیل تنگدل

خ ن ت

خنوت گستنو مرد چابلوس با تشدن زده کہ برھا الی نخسپد وند ونادم کول وستوی است دریا کہ واقب نو برشاعر بن مضرس

خ ن ث ب

خُنُب کبوقنفذ وجندب چچلہ دختران پیش از ختان وخشت وکوتاه

خ ن ث ر

خنثار بالکسر وخنثور بالضم کرسنگی سخت یقال الجوع خنثار

خ ن ث ع

خنثع کقنفذ روباه ماده

خ ن ث ف

خنثف کقنفذ سذاب مندکور است درخ ث ف

خ ن ت ل

خنتل معرفۃ نام مردی خنتل کقنفذ موضعی است میان کلاب

خ ن ث

خنث بالکسر جماعت متفرق و درون دهن کہ نزدیک دندانها است

خُنُث بالضم شکستگی ودوتا ئی ومنوعہ نام زنی

خنث ککتف سست وشکستہ ودوتاه

یا خُنُث کیا لکرع ایمر شکستہ دوتاه

خناث الثوب مطاوی جامہ وخناث الدلو مخارج ابزدلو

یا اخناث کقظام ابزن شکستہ ودوتاه

خناثۃ محمیت خنیث کذلک

اخناث الثوب مطاوی جامہ و اخناث الدلو مخارج ابزدلو

آخنث بزن دلالا مثل است

خنثی کیسکہ او را التی بہ نبود ونماید کہ مرد وباشد خناثی کحبالی و خناث کناث جمع ونام اسپ عمرو بن حنس

ذو خناثی موضعی است

امرأۃ مخناث بالکسر زن شکستہ ودوتاه

ص خنثۃ استہزا کردیوی خنث السقاء سر مشک را بیرون نوردید تا اب خورد از ان

س خنث دوتاه وشکستہ شد

تخنثر تخنیثا خم داد ودوتا کرد وایبدان را ومنہ سمی المخنث

تخنث دوتاه وشکستہ شد ودوتاه وغیره کردید وتخنث فی کلامہ سخن نرم مانند زنان گفت

انخنث انخناثا ثانعتا وشکستہ شد

اخنث السقاء سر مشک را بیرون نوردید تا اب خورد از ان

خ ن ث ب

خنثبۃ بالکسر ناقہ بسیار شیر

خ ن ث ر

خنثر بالکسر ولک ار ثاچیزی حقیر وفرومایہ کہ از شلع قوم در خانہ افتاده ماند بعد رفتن انها ودران سہ لغت دیگر امده خنثر کجعفر وخنثر کزبرج وخنثر کقنفذ

خنثر کجعفر معرف ودو قبیلہ تمیم است ودو قبیلہ اسد خزیمہ ودر غیر عیلان

وعمرو بن خنثر نام جد نادری ام المؤمنین خدیجہ کبری رضی اللہ عنہا کہ از ابطال جاهلیت بوده

خناثیر سخنیها وفحاش خانہ

خ ن ث ع ب

خنثعبۃ ناقہ بسیار شیر مذکور است درخ ث ع ب

خ ن ث ل

خنثل کجندل ضعیف وزن کلان شکم سستر حجو واد تبلت

خ ن ج

خنج کقنفذ شهری بہ نیت بفارس

خناج کغراب معرف قبیلۃ است

نوخنجۃ کوخجند بهواست

خ ن ج ر

خنجر کجعفر دشنہ ودشنہ کلان ویکسر خاوۃ وشتر ماده بسیار شیر

خنجرۃ ناقہ بسیار شیر

رجل خنجری اللحیۃ مرد دراز ریش

خنجور کعصفور ناقہ بسیار شیر

خناجر جمع

ناقۃ خنجورۃ شتر ماده ضخم

خنجر ماند خنجر است وزنا ومعنی

خ ن ج ف

خنجف کجندل ناقہ بسیار شیر

خ ن ج ل

خنجل بالکسر زن دو فراخ بیشرم وکول عیب زبان

تخنجل متزوج شد با زن خنجل

خ ن خ

خنوخ یا الخنوخ نام ادریس علیہ السلام

خ ن د ب

خندب کقنفذ بخوی

خندبان بسیار گوشت

خ ن د ر س

خندریس مےمذکور است در خ د ر س

خ ن د ع

خندع جندب نفر ومعنی

خنادعہا بدی بزه وکقنفذ کینہ وفر ومایہ

خ ن د ف

خندف کزبرج لقب لیلی بنت

خلوان بن عمران زوجۃ الیاس وعلدا الیاس بن مضر عمرا وهو مدرکۃ وعامرا وهو طابخۃ وعمیرا وهو قمعۃ ولہم خندف وکان الیاس خرج فی نجعۃ فنفرت ابلہ من ارنب فخرج الیہا عمرو فادرکہا وخرج عامر فتصیدها وطبخہا وانقمع عمیر فی الخباء وخرجت امہم تسرع فقال لہا الیاس این تخندفین فقالت ما زلت اخندف بکم فلقبوا مدرکۃ وطابخۃ وقمعۃ وخندف

حسین خندفی بن میمون محدث است ومحمد بن عبد الغنی الخندفی لمذکر

خندع کرسنو نفاو نفاوان خرامنده بکبر ونشاط

خندع الرجل خندعۃ یا ازهم دور نهاده در رفتار وبر کرد اینید قدمہا ازین پیکر کانہ یغرف بہما وهو من التبختر

تخندف خود را نسبت داد بہ خندف

خ ن د ل

خندلۃ پری واکند کجسم

خ ن د ل س

خندلس ناقہ بسیار گوشت فر هشتہ خندلیس کالس مذکور است درخ دلس

خ ن د م

خندمۃ بالفتح کوهیست بمکہ

خ ن ذ

خنذوۃ بالضم سر کوه شرف

خنذیذ بالکسر راز وسر کوه بلند خناذیذ جمع وفحل خصی ان لغات اضداد است وشاعر خوشگوی مفلق ومرد لاور کہ کسی برو نی شتابد وسخی وخطیب بلیغ ومهتر بد بار وقد انندہ ایام عرب واشعار انها وبد زبان وکرد باد ونام اسپ

کذا ر مجیس معروف ازمرد وردیمہ سودده معاران مردان ازین لبوده ای نیزکی سبیشتر زننده و خنذ مرز لال کوینده فرع ازجیس

جحلہ کہ زعج دوکر رزمان زمین ولغزند واز نزدیکی از اتشی حواز گوشت پاره است زبان در نازی زمان کہ بلغت زنده ودر ترکیب فرع اوحبیب

ناوداوان از مرد ان حزاسیدن هیدبن خاید دفعلہ

دفتر اول شفاء الملک ... وحقیقہ جسم...

عُفقان خنبا
خِنذیان بدزبان
تخنذب بخلیج تهی کردید
خنذی موجیشد بخش کفتن
لغتیست بخنظی

خ ن ذ ع

خُنذع کنفذ کینه فرو بیتا

خ ن ذ ق

خندق کجعفر کوی که کرداکرد
حصار و قلعه و لشکر کاه کنند
معرب کنده و محله است بجرجان
وازان محله است کامل خندقی
بن ابرهیم و دهیست در باب
القاهره ازان ده است موسی
بن عبد الرحمن و خندقی است
کنده شابور ملک در بریه کوفه
وخندق بن ایاد التبیری تابعی
خندقه خندق کندن

خ ن ذ م

خِنذمان بالکسر قبیله است

خ ن ر

اسمعیل ابرهیم بن خنزه کنکره
محدثست و صنعانی
ام خنور کتنور و ستور کفتار
و کاو و بعضی بعنا از لغات
اضداد است مصر و منه قیل
ام خنور نسا فی لها الفضا لا
و بعضی دبر
خنور کتنور و عظمه دنیا
خنور کمتند و نوره نیز و هم
درخت نرم و سست بی نظام
خار زد و سته خالص خنر جمع

خ ن ز

خنزوان بالفتح کبی خنول نر
خنزوان بضمتین تکبر و نخوت
خنزوانه و خنزوانیه و خنزوه
کذلک فیها الهود و خنزوانات
خنازکرمان نام ابرص فان
هودیا کجمع کردند کوشت نا تا
بوی کرفت
خنازکفتار زن بدبوی

خنوز کتنور کفتار و صفت لخنز
در جنک
خنیز کامیر شیدبان نان خطبی
س خنز اللحم خنوزا و خنزا
بالتحریک بوی کرفت کوشت و
متغیر کردید لحم خنز و خنز نعت
است ازان

خ ن ز ب

خنزب بالفتح معرفه لعین شیطان
است
خنزوب بالضم و خنزاب بالکسر
دلیر بی بجور

خ ن ز ج

خنزج بالفتح معرفه موضعیست
وازو خنزج بشیا تختانی کویند
خنزجه تکبر و نخوت

خ ن ز ر

خنیز غول و مذکور است در
خ ن ذ
خنزره سطبر و نیز کلنک بدان
سنکها شکنند
دار محنزه و دارة الخنزیرین
ودارة الخنزیر موضعها است

خ ن س

خنس عرکه سپری تک بینی از
روی باندک بلند کردن
خنس بضمتین آهوان و خای
آهوان و کاو
خنس کرکع ستارها و کواکب
پنج ستاره زحل و مشتری و
مریخ و زهره و عطارد
خناس کغراب موضعیست
بیمن و عبد المنذر بن سرح و
ابناه یزید و معقل و عبد الله
بن النعمان بن البهفر بن خناس
و ام خناس لهم صحبة و همام بن
خناس تابعیست
خناس کشداد شیطان لانه
یخنس اذا ذکر الله عزوجل ای
ینقبض
ابو خنیس غفاری کز صحابه

وکذلک خنیس بن خالد و خنیس بن
ابی السائب و خنیس بن حذافه
خنوس کتنور شیر که اسد است
آخنس مرد که بینی وی سپس نشسته
باشد و سر بینی اندک بلند شده
وکاو و شیر
و اخنس بن خباب بن عصمه و اخنس
بن عباس بن خنیس و اخنس بن
نجبر بن عدی شاعرانند و اخنس
ثقفی بن شهاب بن شریق و
اخنس بن سبکی بن جناب صحابیان
اند و ابو عامر بن ابی الاخنس
شاعر است
خنساء آهو تست اخنس است و نام
کاو وحشی صفت است زنان ذات
اسب عمرو بن یربوع بن طارق و
دو صحابیه مانند خنساء نام و
دختر عمرو بن شرید و خنساء
بنت عمرو اخت صخر شاعره بود
وازو خناس نیز کویند
نص خنس عنه خنسا و
خنوسا سپس ماند ازان و
خنس بیده اسپس کردن بدوا
وخنس الابهام کرفت انکشت
را و خنس بفلان خابکرد
فلان را و منه الحدیث تخرج
عنق من النار فتخنس بالجبارین
فی النار ای تدخلهم و تغیبهم
فیها و نیز خنوس نهان شدن
و غایب کردیدن
اخنسه سپس کردان را
تخنس به غایب کردان را
انخنس عنه سپس ماند ازان

خ ن س ر

رجل خنسر و خنسری بفتحهما
مرد در محل زیان کاری خنسره
جمع
خنسر بالکسر لئیم و مخنی
خناسیر اهل خیانت و نیز مذکور
است در خ س ر
خناسیر هلاک و مردمان ضعیف

وکبیرها بزکوهی بزرکیاه وقد مر

خ ن ش

ابو خناش خالد بن عبد العزی
کز اصحابه است
خنشوش کعصفور بقیه مال
و چند از شتران و نیز بقی لهم
خنشوش ای قطعة من الابل
امراة مخنشة کمعظمه زن کرد
ان بقیه از جوانی است مخنشة جمع
امراة مخنشة بمعنی مخنشه است
مخنشات جمع

خ ن ش ف

خنشفیر کقنفذ پیر سنی

خ ن ش ل

خنشال و خنشلیل شتر نیز
رو سطبر و سخت
خنشل نیز پیدا نکال نجا
و پیر

خ ن ص

خنوص کتنور خوک بچه و دبر
از هر چیزی خناص جمع
خنوصة خوابن که ابن دشت بد
و پیر بچه
خنصیص بالکسر پیر بچه
اخنیص بالکسر باز ایستد از
چیزی و سبوا الخنیص بطنیست
مذکور است در ح ن ص

خ ن ص ر

خنصر بکسرتین و بفتح الصاد انکشت
خرد که بفارسی کالوج کویند
و انکشت میانه تو شانست خناصر
جمع
خنصران معرفه از اعلام است
خناصرة بالضم شهر یست بشام از
کمال الحلب سمیت بخناصر بن
عروة بن الحارث و جمع ملیران
العویما حول لها فقال نظرت
و صحتی بخناصرات

خ ن ض ب

امراة خنضبة بالضم زن فربه
خنضبا بالکسر بیهده مقل

خ ن ض ف
خنضرف تن سطبر پر گوشت کلان
پستان

خ ن ط
خناطیط گروههای پراکنده
ض خنطوخ وغیرذاد افتاد

خ ن ط ث
خنطاث غرابید بانخیر

خ ن ط ر
خنطیر کفنبیل عجوز کلان سال
که پلکها و گوشت روی وی فرو
هشته باشد

خ ن ط ر ف
خنطرف عجوز فانی و بمعنی خضرف
است

خ ن ط ل
خنطول بالضم زه و شاخ بلند
چهارپایان
خنطولة پاره از ابر و گله گاو و
شتر و ستور خناطیل جمع
خنطلیلة گله شتر و گاو و پاره
از ابر
ابل خناطیل شتران پراکنده
و کتاب خناطیل ملتزج متفرق
بها

خ ن ظ
خنظوة الجبل بالضم سر کوه
خنظیان مرد فحاش
خنظی به نکوهش کرد او را و فحش
شنوانید و فسوس کرد بوی و
و بفلان بخشیا کرد

خ ن ظ ب
خنظبة بالضم ستور بینه خرد

خ ن ظ ر ف
خنظرف عجوز فانی و صحو ابمهمله
است و جمیع ما فی المهملة فالمعجمة
لغة فیه او الخنظرف و الخنظرف
الخنظر ثم کلها بمعنی

خ ن ع
خنع بالفتح سخن گویه بازنان و
بزمی
خنعة بمعنی ولیجه در کمان افکنند
و یکار عبق اطلع فلان من فلان
علی خنعة ای فجور و جای خالی
توی لفیته بخنعة
قوم خنع بضمتین یعنی نرم کردن
و فروتن
خنوع کصبور غدار و غدر
خنوع بالضم نرم کردن و فروتنی
خناعة بن سعد بن هذیل بن
مدرکه کثمامه پدر قبیله آ
انخع الاسماء عند الله ملک
الاملاک ای اذلها و اقهرها و اوضعها
آنخع و ابخع و آخنی
خانع کصاحب تهم بکار در
کمان افکنده و فروتن نرم کردن
خنعة جمع
ف خنع فاجر بکمان افکنده
کردید
آخنعته الحاجة نرم کردن و فرو
تن و متضرع کرد او را حاجت
مخنع کمعظم شتر رام ریاضت یافته
تخنیع بر بیدن بشیر

خ ن ع ب
خنعب موی دراز
خنعبة بالضم مغاک خرد زیر
امد که فرو هشته کمیات لب
زیرین است و شکاف میان دو
بروتش نزدیک بینی
خنعابة بالکسر مرد نبی و فرو منبا
و مذکور است در خ ع ب

خ ن ع س
خنعس کجعفر کفتار

خ ن ف
خنف محرکه دور ماندن کج بجانب
سینه و دور ماندن پشت
ضد آخنف و ظهر آخنف
نعتست ازان
خنف محرکه و بالکسر پاره از زنخ
و جوان
و قع فی خنفه و یکسر یعنی در رنج
شرم کرده شود ازان
خنف کمکتب آثار
خوف خشم
خنیف کامیر ردی بزین کتان
و جامه سپید سطبر از کتان
و زاد خنف ککتب جمع و نشاط
و شادی فراوان و ما تحت یعبد
نام لغتست و خلیفه نام قبیله
شیر
خنیف کسیت وادیست بحجاز
خانف بینی برکشنده از تکبر
ابو مخنف لوط بن یحیی کنیه شیخ
اخباری انخانا فلان سیر و مزراق
است
جمل خنفاف شتر پر عقیم و دو جل
مخناف مرد کشتنیهای کشن داده
و کشتن کشته دست وی حرز نمای
نیکو ورزاعت جوی نیارد
ض خنف البعیر خنافا فاکنا ب
پیچید شتر از نهاره غیر خنافا
سبتی و ضغ شتر بقال الخنف البعیر
اذاساق فقلب خف یده الی وحشیه
و سر گردانید سوی وحشی او
در دویدن جمل خانف و خنوف
و ناقة خنوف کصبور و فیهما انث
استارا ان خنف ککتب جمع
و خنف الاترج و نحوه برید بزیغ
و ماننده آن و خنفت المراة زد
سینه خود را بدست

خ ن ف ث
خنفث بالضم ستور بینی خرد

خ ن ف ر
خنافر کعلابط نام مردی

خ ن ف س
یوم خنفس بالفتح از روزهای
عرب
خنفس کهزجه و کعلبطة شتر
خوش شود با نخیز آگاه
خنافس بالفتح موضعیست نزدیک
انبار و دیر الخنافس بر کوهی
بزرگ است قرب دجله دور هر
سال تسعه روز ایوارها و تشیها
آن دیر را بکثرت خنفسهای بزرگ
سیاه کرده و بعد سه روز نیک
خنفسا هم در انجا پیدا نشود
خنافر کعلابط شیر
خنفساء جانوری کند بوی خرد
دو لغت و دران چهار لغتست بکر تنه
خنفس کجندب خنفسی کجندع
و خنفسه کقنفذ و خنفسته
کفرطقنه خنافس جمع و بوی در
لجاجت مثل زنند و گویند الج
من خنفسا
خنفس عن القوم مکروه داشت
ایشان را و میل کرد از ایشان

خ ن ف ع
خنفع کقنفذ کول

خ ن ق
خنق ککتف خبه کرده شده
خنق بضمتین فرجهای تنگ
خناق کغراب بیماری عدم نفوذ
نفس بکوشش و غلبه سبب ورم
در لوزتین و عضلات
خناق بالکسر و بالضم جای خبه
کردن یقال اخذه بخناقه یعنی
گرفت او را بحلق وی و کتاب
رسن که بدان خبه کنند
خناقیة از ارینست حلقهای
مرغان و اسپان
خونقاء کجلولاء سعرفی موضعی
است
خنوقه کصبوره وادیست بیاد
عقیل
خانق کصاحب شعب تنگ و
کوچه باریک و خانق الذیب
خانق النمر و خانق الکلب و خانق
الکریستة گیاههاست
خانقین و خانقون شهریست
در سواد بغداد سمی لان النعمان
خنق به عدی بن زید العبادی حتی
قتله و شهریست بکوفه
خانقاه دهیست میان اسفراین
و جرجان و دهیست بفاریاب

خنوک
خنه بمعنی خنده
ورغلاوند

خاوفرز شهریست بر فرات
خبق کاهیر خبه کرده شده
مخففه آنکه گنده کردن ستد و
حیل
مخنوق خبه کرده شده و افکند
مخنوق مثل آنکه در هائیه
یافتن از سخنی گویند
ن خنقه خنقا آنکه خبه کرد
او را
مخنوق کعظم بخبه مرده و مجاری
خبه از کلو بهال الخنقه بخنقه یعنی
کرفتن او را بحلق و ی وفلان
مخنق الخصر نوجشا ساریک میان
خنقه تخنیقا خبه کرد او را و
خنق السراب الجبال نزدیک
شد که بپوشد سر کوهها را
وخنق فلان الاربعین نزدیک
که بچهل رسد فلان وخنق الاناء
پر کرد خنق او را
مخنق بکسر گوی
مخنوق نیکه بحرم پیشانی تا
بحاشر سیده باشد
انخنق خبه شد انکسی
انخنقت الشاة خبه شد کوسفند
از خود

خ ن م

خنمه محرکه بکی نفس و مانند
آن بینی و کف سینه
خنم کنصر به وضعی است بکوه
است بهبینه

خ ن ن

خن بالکسر کشتی خالی
خنه بالفتح معروف نام خواهر
بحی بن اکثم و نوعی محله مرد کی
بن نضر
خنه بالضم خلاف سر و و خنه
یا ما تند ان یا نوفا نه فند است
یا نشسته از فند انثی غنه
منکیدن باشد
خنان کغراب ناهیت
خنان کتان یعنی خنان است

خنان کغراب بیماری بینی و بیماری
مرغ در کلو و در چشم و در کام
شتران و زمن الخنان در عهد
منذر بن ماء السماء بود که
شتران بدان هلاک می شدند
خنین کمیر در بینی و خنده در
بینی
اخن معنی اغن است یعنی آنکه
در آواز وی غنه باشد جمع
خنه کهمزه کاو کلان سال
سطبر
مخن کسر مرد دراز و نیست
ضعیف مخن کمیم دراز احیل
است
مخنه بالفتح نشکافی در وی
و نشکاه او انزل عهد ما نند آن
و وسط خانه و حض و بینی تا سوی
بینی و غنه و بیناروشن راه
و بهتر بیرا کاه و فلان مخنه
لفلان ای مامکله له و مخنه
القوم حریم قوم
سنه مخنه کهیئه سال فراخ
مخنون مجنون زن و معنی
ن خن الجذع بر بید جدع را
وخن ماله کرفت مال او را
و خن الجلة بر او ورد از جلة چیزی
مانند عهد چیزی بشدید
وخن القوم در آمد در حریم قوم
ض خن خنینا کریست بی سینه
و خنده در بینی
اخنه الله دیوانه کرد او را ولفا
سنه مخنه کحیه و محنه فراخ
استخنت الثمر بدبو شد خرما
مخنخنه در بینی سخن کفتن که
فهمید نشود

خ ن و

خنوه بالفتح بیکمرم وفتنو
و جوان و فرحه بدنکانه
ن خنا خنوا فحش کفت

خ ن ی

خنی الدهر آفات مانند

خنیه بالکسر معروف موضعی است
بقسطنطنیه
کلام خنی وکلمه خنیه کلام و سخن
فحش
ض خنی الجذع بریدن را
س خنی علیه فحش کفت
اخنی علیهم هلاک کرد انها را
و فحش کفت واخنی الجراد بنا
بیضه کرد و اخنی المرعی نبات
نبات شد چراکاه واخنی الدهر
علیه عهد از شد زمانه بر وی

باب الخاء فصل الواو

خ و ء

خاء بك علینا یعنی شتاب کن
و مذکور است در خ ی ء

خ و ب

خوبه بالفتح کرسنگی نهال
اصابتنا خوبه و زمین یا باران
نارسیده میان دو پاره زمین
باران رسیده و زمین بی علف
و کیاه نهال نزلنا بخوبه من الارض
ن خاب خوبا درویش کردید

خ و ت

خوات کسحاب آنجا بالعقب نوعی
فرود آمد از هوا آواز انند
و نوجبه
خوات کشداد مرد دلیر فان
که هر ساعت جور و نیا
خورد و نام جد عمرو محمد شیخ
وابو صالح خوات بن جبیر انصاری
صحابی است و صالح نام پسر
پیر او است
خاتیه کصاحبه عقاب فرود
اینده بر شکار
ن خات البازی خوتا و خوتانا
فرود آمد باز از هوا بر شکار
تا بکیرد وکذلك خاتت العقاب
وخات الرجل ماله کو انداک
کردانید مال را
وخات الرجل شکست عهد
پیمان را و نیز خوت ضد خلاف

کردن و کم و اندك کردن خواد
یار را وکلان انک شدن مرد و
زانه نمود ضر کردن و در بودن
تخوت المال یعنی خات المال
وتخوت یعنی شکسته شد
کذاشتان را وفلان یتخون
حدیث القوم یعنی میکیرد و
بیاببد او و نیز تخوت در بودن
خاوت طرفه دو خی دندید
نکاه خود را نزد من
اختات البازی یعنی خات
البازی است واختات
الحدیث کرفت سخن را و بیاد داشت
وانهم یختاتون اللیل ای
یسیرون ویقطعون الطریق
والذئب یختات الشاة تعقب
الشاة میبرابد کرك کیك
کوسپند را بحیله
انخات البازی یعنی خات البازی
است

خ و ث

خوث بالضم بیا ستر خای شکم
والامتلاء والقی والفعل من
سمع
اخوث وخوثاء نعت است ازان
خویث کزبیر معروف شهریست بیکر
بکر
خوثاء کحمراء زن حرد سال انان
اندام

خ و ج

خوجا بالضم قصبه است بنواحی
قصبه است ابو عمرو فرانی خوق
کرشیخ جنید است صاحب
است و الخوخانی بن محمد

خ و خ

روضه خاخ و نیز خاخ جای است
میانکه و مدینه و محمد بن جعفر
وعلی بن موسی رضا و فرزندان او انجا
منازل داشتند و خاخ مصغر
و غیر منصرف مرد بداند و احد نجا
قطلبکی بن عمر محدث است

خوخنره بالفتح روزنی در دیوار که
ازان روشنائی بخانه رسد و
کشادگی میان دو خانه که بران
در دوانه نباشد و دیر و نوعی
از خانه سبز است و شفتالو خوخ
جمع
خوخاه مرد احمق خوخاه که
خوشاوند جمع
خوخیه کیاهیست بیخی
آخلخ العشب اخاخنر نهان
واندک کردید گیاه

خ و د

خود بالفتح زن جوان سبک خلقه
نازک اندام خودات خود بالضم
جمع و حسین بن علی بن خود محدث
است
خود کسم تو ضعیفست
خودر من هذا الطعام شیئا ای
نا آمیز شیئا و بیر تخوید شتاب
رفتن و فرستادن نحل زادر
شتران ماده و یافتن اندکی از
طعام
تخود الغصن دو تاه شد

خ و ذ

خوذه بالضم مغفر خوذ کغرف
جمع
خوذان الناس خدم مردم و نسب
فی خوذان الخامل یعنی بد حسب
و خوذ ازاهل فضل داشته شد
آمر خاوذته لا ینکار مخت و دشوار
آمر مخاوذ ملاوذ بمعنی خاوذ
لا انداست
مخاوذه مخالفت و موافقت
لغات اضداد است و خواذ
الحمی بالکسر آمدن تب بر وقت
غیر معلوم
تخاوذنا باهم عهد و پیمان شیر

خ و ر

خور بالفتح زمین پست شاخ
از دریا و جنگاه آب در دریا
و نجا است زمین بجمعوذ ...

استپری بجیل و خوز السیف
و خوز الذبل و خوز نوفل و خو...
مکان و خوز بیر و ضع ابر رحیج
بترکیب اضافه از همه موضع ...
خور بالضم زنان بیباشاک در
کان افکنده بجمعه ... انها وا...
ندارد و معرفه دهیست بلخ
ازان ده است محمد بن عبدالله
بن عبدالحکم و خور سفلق ...
دهیست باستراباد ازان ده
است ابو سعید محمد خور سفلقی
بن احمد
خوره بالضم کزیده و بهترین چیزی
نحر ما خورة ابلنا ای خیرتها
خوار کغراب بانگ گاو و بانگ
گوسپندان و بانک اهوان و
اوار تیرها و معرفه دهی است بری
ازان ده است عبدالجبار خواری
بن محمد و ذکریا خواری بن صعو
و خوار بن صدیقا نملو ...
خوار گشتن ضعیف و سست
نرم از مردم و از هر چیز خور
بالضم جمع و اهن یا سنان انش
نرم و فیه بالحص از شتران خوار ...
جمع و مرکب تاب بغیر ... خوار
العنان اسب سهل المعطف
بیاد و
خوارزه دیر وخرما زیب باد
و ناقه بیباشیر خور بالضم جمع
خوران بالفتح روده ستور که
حلقه صلب محیط ان است
و سر روده یا ان کرد ان
دبر است خوزان ت و خوارین
جمع
خائر کصاحب ضعیف
نخاره خوران در بن خوران ...
و خار الثور بانک کرد گاو
و خار الحر خرا ما حرکه و خوورا
ضعیف و منکسر شد و کذلک
خار الرجل
اخاره برکردانیدن ... ستور از ...

که میرود براه دیگر
تخویر ضعیف و منکسر شدن
استخار الضبع جوب در سوراخ
کفتار کردن تا از جای دیگر بر آید
و استخار المنزل یاکسوی پاکیزه
کردانید جای را و نیز استخاره
محرابا نخواستن و بانک کاو ...
... اورد و صید کند

خ و ز

خوز بالفتح دشمن داشتن والفعل
من نصر
خوز بالضم کروهی اند از مردم و
نام همه بلاد خوزستان
و سکة الخوز باصبهان است منها
احمد بن الحسن الخوزی و شعیب الخوزی
محدثانست منها ابراهیم بن یزید الخوزی
خوزان دهیست باصبهان و
دهیست بهراة و دهیست بخوارزم
بیغ ده
خوزیان حصنی است و دهیست
بنسف
خازبازنه کوه است ...

خ و س

خوس بالضم غدر و خیانت
تخوس کنیر و تشرع و ...
آبضغته ...
و پادشاهانند لعنهم رسول
الله صلی الله علیه و سلم و
لعن اختهم العمردة و فدوا
مع الاشعث فاسلموا ثم ارتدوا
فقتلوا یوم النجیر فهلک ما تحتهم
یا عین بکی للملوک الاربعة
ن خاس به خوسا غدر کرد بوی
و خیانت نمود و خاست الجیفة
بوی کرفت و خاس البیع کاسد
شد و بی رواج کردید و خاس
بالعهد شکست پیمان را و خلاف
کرد
تخویس فرستادن شتر از ... یکان
یکان بسوی آب ...

تا از دهان نشود
منخوس آنکه کوشت وی پری
پیدا باشد از فربهی

خ و ش

خوش بالفتح تهیگاه و آدمی زاد
باشد و نیزه زدن و نکاح
کردن و کرفتن حق کسی یا شیئ
۱۰ فقد ... در او فندد والفعل من نصر
خوش بالضم معرفه دهی است
باسفراین
خش معرب خوش فارسی است
در شعر اعشی آمده
خاش ماش بفتح شینهما و کسرها
قماش خانه و متاع ردی آن
خوشن مانند سر قواست
الا انه الطف و فیه خوشنه
و توکل
خواش کغراب معرفه شهری است
بسیستان
تخویش کم و اندک کردن
تخوش الشیء کم و اندک کردن ...
و تخوش فلان لاغر کردید
خاوش جنبه عن الفراش بلند
دور داشت پهلو را از فرش
متخاوش لاغر

خ و ص

خوص محرکه فرو رفتن چشم ها
... والفعل من تعب
خوص بالضم برک خرما یا مانند
باشد یا غیر آن ... خوصه یکی
خواص کشداد خوص فروش
اخوص آنکه چشم خانه اش مجا
فرو رفته باشد والاخوص
زید بن عمرو شاعر فارس
خوصا بادکرم که چشم را بشکند
از گرما و ... دور ...
بلند زمین و کوسپند که یک
چشم وی سیاه باشد و دیگر
سپید و نام اسب ...
بن عمرو و نام اسب ...
بن ... اکرم ...

ظهره تخوصا اذا نظر فيها
الناظر يخاوصا فانه يرى الخو
حصى است
اخوصت النخلة برگ برون آورد
خرما بن وكخوص الغرفج اي نخلة
بورق
ارض مخوصة گوشته زمين كه
دران برگ ارطى والاء و عرفج
و سبط باشد
خوص اغاز كرد باكرام كردن
سيد ازان باكرام ايشان وخوص
الشيب شغل انا موى باشد پيرى
در فلان وخوص ما اعطاك
بكير عطيه او را اگر چه قليل باشد
و نيز تخويص از اشتن تاج بمعنى
زر
تخوص ما اعطاك يعنى خوص
ما اعطاك است
تخاوص النجم شعاع عكس كرد انى
و بسبع و نيز تخاوص چشم فرو
خوابانيدن تيز نگريستن بسوى
چيزى چنانكه در داشتن كردن
تير و ديدن بسوى آفتاب باشد
تخاوص بمعنى تخاوص است

خ وض

خوض بالفتح فرو رفتن در آب و نهرين
و خوض التعلب موضعي است
جمع
خوضه بالفتح دانه نهرو ايد
سيف مخيص كه نيش شمشير است
اهن نرم يا اهن سخت
مخاضة آب كه آن از بياده وگردد
فرو توان كذشت مخاض و مخاوض
جمع
مخوض كثير كه به آن چيز برهم زنند
شراب را تا آميخته و سخت گردد
كه به پيش شو باشد
ن خاض الماء بخوضه خوضا و خياضا
در آمد در آب و كذلك خاض في
الحديث و في الامر و خاض
بالفرس در آورد اسب در آب

و خاض الشراب بالمجدح اى زد او
شورانيد و خاض الغمرات در آمد
در سختيها و خاض الرجل بالسيف
جنبانيد شمشير را در مضروب
وكنا نخوض مع الخائضين يعنى
در باطل با پيروى گمراهان
مى كنيم
و خضتم كالذي خاضوا يعنى تا
خوض انها
اخاض الدابة در آورد چهار پا را
در آب و اخاض القوم در آمدند
اسبان قوم در آب
خوض الماء لمد باشد
للمبالغة
خاوض الفرس در آورد اسب
در آب
تخوض بتكلف خوض كرد
تخاوضوا في الحديث بحديث در
پيوستند باهم
اختاض الماء در آمد در آب

خ وط

خوط بالضم شاخ نازك يك ساله
درخت يا هر شاخ خوط بكى
خيطان و اخواط جمع و مرد نازك
سبك بيكو خلقت و در بعضى
اسپ مخوط و گويند از اخوط
و مخرنبق مدل بر خوط صبح الله
تحمل خوطانة و خوطانية
بضم همام مرد دراز و نازك
شاخ و كذلك جارية خوطانة
و خوطانية
ن خط خط امر است بغرب
كشتن بحك كذا بنيره
تخوط امد او را و قيل نعيه يعنى

خ وع

خوع بالفتح كردش وادى و هر كرد
زمين مغاك كه گياه و درخت نيا
و كوهيست سپيد در جنب است
بلغة اهل يمن
خواع كعراب بخير و بخير كه بانك كردن
از بيني باشد خاع الجبل الذي يجي ...

احدهما تصحيف الاخر
خوانع كنشانه بينى و دماغ
خوعي كسكرى معرفه موضعي است
خانع نام دو كوه است مقابل يكديگر
نعمانان در شعر ملوك بني كلاب
مى برند در غيفه و يكرده با بيك
خوع مند تخويعا كم و اندك كردن
را و خوع فلانا بالضرب شكسته
و مست كردانيد فلانرا بزدن
و خوع السيل الوادي شكسته
توميد پهلوى هاى وادى را و خوع
دينه از اكر او زا ... و زا
تخوع ابيض پرونده از خف و
توكرد بتكلف و با بعض لغت نغت
است و تخوع الشيء كم و اندك كرد ازان
را

خ وف

خوف بالفتح قتل و قيل و منه قوله
تعالى و لنبلونكم بشيء من الخوف
و الجوع و كارزار و منه قوله تعالى
فاذا جاء الخوف رايتهم سرخ پوست
مانند و ادهالغت است در خوف
بحاى مهمله و مذكور شد
خيفة بالكسر بيم و ترس اصل آن
خوفة بود خيف جمع
رجل خاف مرد بيم يا ترسنده
كانيفال الجمل صنات اى شديد
الصوت
خافة خريطه چرمين عسل خيبانا
و خريطه كه دران عسل هند
و سفره هيزم انشان سرها كه بخر جرم
مانند و ددان عسل چينند
خواف كغراب معرفه ناحيه است
بنيشابور و كمع خوافهم تشنيه
بانك عقير بادانها
طريق مخوف ره بيم ناك كه نرسند
طريق مخيف لان الطريق لا
يخيف و انما يخيف قاطعها
حائط مخيف كه نيوار كه بترسند
ازان افتادن و ى عمر مردم
ن خافه خلقه كرد او را خوف

خاف خوفا و خيفا و
مخافة و خيفة بالكسر ترسيد
خائف بعت است ازان خوف
كنگره خيفة كه شد بخوف
بالفتح جمع يا الخيم اسم جمع است
و نيز خوف سقين ذالنش
و منه قوله تعالى و ان امرأة
خافت من بعلها نشوزا وفي
خاف من موص جنفا
مخيف شيء و و جمع مخيف
يعنى ترساننده
اخافه ترسانيد او را
خوفه تخويفا ترسانيد او را
و كردانيد او را حالى كه مى ترسند
از وى مردم
تخوف عليه شيئا ترسيد
بر وى چيزى را تخوف الشيء كم
و اندك كردانيد او را و منه قوله
تعالى او يأخذهم على تخوف

خ وق

خوق بالفتح حلقه كوشواره زر يا سيم
باشد خواه بر بين
خوق بالضم پوست زه اسپ كه
زه وى سرشته دران باشد
گرد
خوق بالتحريك فراخ و گر
خوق بالكسر شهرى است بخوارزم
مهرى بخوه
اخوق كاحمد مرديك چشم و
نام مردى و از اعلام است
خوق لخوق حلقة فراخ و
تعبير الخوق يعنى كركبين
خوقاء كخول خوق جمع و مفازة
خوقاء بيابان فراخ و كذلك
بير خوقاء و ناقة خوقاء يعنى
كركين
خاق باق كخاز باز نام كسيست
بجهت فراخي فرج كند كردند فرج
ن خاقها داد اندام زن ذكر
فرو برد تا او را زداد و خوخوق
گوشواره در گوش جاى كن

آنچه از خُلق و خلق پیدا شود آن را خویشی گویند
اخافه الخوف ترسانیدن

خوف ترس و بیم
خوفا ترسناک
خیفه ترسیدن
اخافه ترسانیدن
تخوّف ترسیدن
اخافت الارض
ترسناک شد زمین
مخاوف جای ترس
خوّف در ترس و بیم افکندن

خ و ق

الخاق دهن فرج زن
خَوِقَ فراخ گردانید آن را
تَخوّق دور شدن یکی پیروو خرق
گردید
انخاق الفاقه فراخ گردید
بیابان وکذلک انخاقت البئر
مخاق زن فراخ شده

خ و ل

خال برادر مادر اخوال و اخولة
وخُؤول و خُؤولة جمع و نشان
نیز و علم لشکر و نوعی از برد ها
و فحل نیسا از شتران
و هو خال مال یعنی نیک متعهد
و تیمار دارنده مال است
وانا خال هذا الفرس یعنی
مالک این اسپم
خالة خواهر مادر و یقال هما
ابنا خالة و لا یقال ابنا عمة
خوله بالفتح اهو ماده و بیک
الفرو لام ده صحابیه اند و
اربع منهن خوله بجهینه بنت
حکیم و بنت ثامج و بنت قیس
و بنت ثعلبة المجادلة
خولی بالفتح منسوبا شبان
نیک تیمار کننده مال الخول
محرکه جمع
خول محرکه بن کام لکام و عطایا
الهی از نعمتها و بندگان و
کنیزان و مانند آنها یستوی
فیه الواحد والجمع والذکر و
الانثی و نزد بعض خائل یکی
اوس بن خولی محرکه و قد یکسر
وخولی بن ابی خولی وخولی بن
اوس صحابیانند
خوله بالضم خویشی از جهت مادر
یقال بینی و بینه خوله و یقال
خال بیّن الخوله
خولان کعثمان معرفه قبیله ایست
بیمن و کحل الخولان عصاره
حضض
خولاء موضعی است

خائل کصاحب نگاهدارنده چیزی
و شبان
و هو خائل مال و نیک متعهد
کننده مال است
ذهبوا الخول لخول پراکنده شدند
پراکنده و پریشان شدند و هما اسمان
جعلا اسما واحدا و بنیا علی
الفتح
انه لخیل للخیر او سزاوار خیر
و نیکویی است
ن خال المال خولا و خیاله
نیک نگاهداشت و تیمار آن را
کرد یقال فلان یخول علی
اهله ای یرعی علیهم
رجل معم مخول کمحسن و مکرم
فیهما مرد کریم الاعمام و کریم
الاخوال و کذلک رجل مخال
معم بفتحهما و بدون معم مستعمل
نشود
اخال فیه خالا من الخیر فراست
دریافت در وی خیر را
واخول علی التصحیح یعنی خداوند
دیبا خال یعنی برادر مادر
گردید و کذلک اخول و هو مخول
مخول کمعظم صاحب باسته نام
شمشیر بسطام بن قیس
خوله الله المال داد و ملک
گردانید برای وی مال را
تخول خالا خال گرفت و تخول
فلانا تعهد فلان کرد و تیمار
داشت او را و منه الحدیث
کان النبی صلعم یتخولنا بالموعظة
ای یتعهدنا و قیل یتخولنا یمهلنا
ای یطلب حالات ینشطون فیها
للموعظة فیعظهم و لا یکثر
علیهم مخافة السأمة و تخول
فیه خالا من الخیر فراست در
یافت در وی خیر را و کذلک تخیّل
فیه خالا من الخیر
استخولهم خدم و حشم خود ساخت
ایشان را و استخول فیهم خال گرد

انها را و خال خواند و کذلک
استخال فیهم علی الاعلال

خ و م

خام ثوب خام جمع و ارض
خامه زمین ناموافق باشند که
خامت الارض خوما آنا
ناموافق شد زمین باشند که آن
را
الخامه برسته پای و کنار سر چهارپای
استاده ایست

خ و ن

خون الفتح دعلی و نارسائی
خان دکان و صاحب دکان
و خان التجار نیم که نارسا
بزرگ باشد
عضابن خون بالضم و لحمه بن
خون محدثانند
خوان کغراب و کتاب هر چه بر وی
طعام خورند معرب خوان
اخونه و خون جمع اخاوین مثله
اخوان بمعنی خوان است فی
الحدیث حتی ان اهل الاخوان
لیجتمعون و دیگر الخوان
خوان کشداد ماه ربیع الاول
و بضم اخونه و خون بالفتح بضم
جمع و شیر بیشه
خوانه کشداده دبر
خائن العین شیر بیان چشم
کردن بسوی غیر و هو غیر است
خائنه الاعین دزدیده نگاه
کردن بسوی نامحرم یا دیدن
نشان بی قصد است بر وزن
فاعله
خوان معرفه شهری است
خین بالکسر معرفه شهری است
ن خانه خونا و خیانه و
خانه و مخانه دغلی و نارائی
کرد با وی رجل خائن و خائنه
و خون و خوان بغتشدلزان
و در دوم تا برای مبالغه است
مانند علامه و نسابه خائنه

وخونه محرکه و خوان جمع و
یقال الخائن التهدید الامانه
و بیر خون بالفتح ضعیف و
سستی در وی پیدا نمی
خونه تخوینا بخیانت منسوب
کرد او را و تخون منه و تخونه
کردوانه که آن را او تخونه
تیمار داشت وی را
تخونه کم کرد آن را و تیمار داشت
وی را
اختانه دغلی و نارائی کرد
با وی
استخانه خائن شمرد آن را

خ و و

خو بالفتح گرسنگی و نام دیکی
است در نجد و وادی فراخ
و یوم خو معرکه یاست
خوه بالضم زمین خالی

خ و ی

خوی خلو شکم از طعام و قلة
و ضعف و یوم خوی
بضم اول نام عرب است
خواه بالمد هوا و خلو میان
دو چیز و خالی
خوایة کسحابه سبکی وی
اسب او لو لستان که میان
دو تو باشد و فراخی اند و رون
یا لان
خوایة بالضم موضعیست در
ری
خو بالضم انگبین
خوی کغنی تا نبت و زمین پست
میان دو کوه و زمین نرم که
خویه کغنیه طعام زچه و گنا
کمیا پستان و فرج چهار پای
است خوی بالمد کذلک
خوی کسمی معرفه شهری است
باذربیجان منه المحدثون محمد بن
عبدالله و احمد بن الخلیل قاضی
دمشق و ابو قاضیها و الطیب
مغابن عبدان الخوئیون

زچه
زن تازه زاده که ...

خوت بالفتح تصند

خیوان شهریست بیمن وجماعتی از محدثان است منها الخیوانی و بن علقمه شیخ اشتوری در ارض خاویة زمین خالی از اهل خود

ص خوت الدار افتاده و ویران شد وخوی خوی وخواء تهی شد بر کوکسنکی وخوت الزند آتش بداد آتش زنه وخوت النجوم خیاء بی باران شدند وخوی الشیء خوی وخواء تهی بودن را

ض س خوت الدار وخویت خیاء وخویا وخواء وخواية خالی شد از اهل خود وخوت المرأة وخویت خوی وخواء تهی شکم شدن بزادن بچه وکذا اذا لم تاکل عند الولادة

اخوی کرسنه شد واخوی المال یعنی بنهایت فربهی رسید واخوی الزند آتش بداد آتش زنه واخوت النجوم بی باران شدند واخوی ما عند فلان یکرفت همه آنچه نزد فلان بود واخوت النجوم بی باران شدند یا میل کردند بفرو شدن و غروب نمودند وخواها ساخت برای زن خویة وکذلک خوّی لها وخوّی المال نهایت فربهی رسید شتران وکوسپندان ویقال خوّینها اذا حفرت خبیرة فاوقدت فیها ثم اقضنتها فیها الذی بها و نیز خوّی بر زمین در فرو ماندن شکم شتر چون خسپد ومرد چون سجده کند ومرغ چون بال فرو کذارد یقال خوّی البعیر وخوّی الرجل فی سجوده وخوّی الطائر و اختوی البلد قطع از آن جدا کرد واختوی الفرس نیزه زدا فی در خواء یعنی میان پاها و دستها وی و اختوی فلان نرفت عقل فلان و اختوی ما عند فلان بکرفت

همه آنچه نزد فلان بود والخوی الشبع ولدا البقرة بفتح بدید بچه کاو زاد و بخود

باب الخاء فصل الالف

خ ی ء

خاء حرف هفتم از حروف تهجی است یقال کتبت خاء حسنة و تصغیر ان خییئة است

خاء بك علینا شتاب کن

خ ی ب

خیبة بالفتح نومیدی حتی فی المثل الهیبة خیبة یعنی چون بترسی بنومیدی باز کردی

خیاب کشتاد آتش زنه آتش نا کیرنده ونا دهنده و سعیته یعنی خیاب بن الحیاب شد بی دردها یعنی وخیاب است

وقع فی وادی تخیّب بضم التاء الخاء وفتحها وکسر الیاء غیر مصروف یعنی افتاد در باطل

ض خاب خیبة نا امید کردید و نیز خیبة زیان کار شدن و کافر و نا سپاس کردیدن و نیز بی مطلوب تخیّبه تخییبا بالرفع و النصب ظاهر بداشت که نیز ندا خیّبه الله نا امید کرد ایزد او را خدای

خ ی ت

خیت بالکسر دهیست ببلخ

ض خات خاتیة که بلند کردن و نیز خیت بالفتح آواز کردن خیتو مثله

خ ی ث

تخییث کتضبیر یعنی کلانی شکم و استرخای آن

خ ی د

خید بالکسر کیاه نرو تازه معرب و معرب خوید فارسی است

خ ی ر

خیر بالفتح نیکویی و ایجندان همه رغبت فاینده چون عقل

عدل مثلا خیور جمع وقال قال الله تعالی ان ترک خیرا ای مالا و نیز با و مرد نیکو و دیندار خیر آخیار و خیار جمع و خوب صورت و جمیل و نیکوتر و فرو خیر منك او بهتر است از تو و اکر اراده تفضیل کنند کویند فلان خیرة الناس بالهاء وفلانة خیرهم بدون الهاء او فلانة الخیرة من المرأتین یعنی بهتر از آنها لا یثنی ولا یجمع لانه فی معنی افضل وما خیر اللبن منصب الراء والنون چه خوب و نیکو است شیر کلمه تعجب است و ابک تعاو خیر ایضا مع خیر هستی ای نزدیك است کی بر سوی خیر او منصوب بالفعل بن خیر و ابو بکر اشبیلی بن خیر و سعد الخیر محدثان اند وخیر او محمد خیر الجیری صاحب عاصم بن الهمذانی صحابیتها و زید الخیر نام شریف الخیل بود بجهت شجاعت و دلاوری وی فنامه رسول الله صلی الله علیه وسلم لما وفد زید الخیر نام بجناه و ایضا اذا نوهم انه سمی بکثا انه کعب بن نمیر من لجنه فرس له وخیر بوانه میلی که فافله صبحا باشد خیرة زن نیکو و کزیده و نیز خیر و دو زن شد لغتی دیکر امده خیرة وخیرة وخوی خیرات جمع

و ابو خیرة صنابجی وخیرة بنت ابی حدرد از صحابه اند و ابو خیرة عبید الله حدث و ابو خیرة مهاجر بن حنظلة عبا و محمد بن هشام بن ابی خیرة محدث است وخیرة بنت خفاف وخیرة بنت عبد الرحمن از رواة اند و خیرة الاصغر وخیرة الممدة ازکوهها نکه است حرسها الله تعالی خیرات جمع خیرة است و هی الفاضلة من کل شیء قال الله تعالی فیهن

الخیرات

خیر بالکسر کرم و بزرکواری و اصل و هیئت و معرفت خصلت است بفارسی

خیرة بالکسر اختیار و دل خواهی بر چیزی بخواهش خود و بر کزیده یعنی نیکویی و کزیده یقال محمد خیرة الله من خلقه و نام عبد محمد بن خیر محدث بن عبد الرحمن

خیرة کعنبة اختیار و دل خواهی بر چیزی بخواهش خود و بر کزیده یعنی نیکویی و زن کزیده و نیکو و کزیده یقال محمد خیرة الله من خلقه و معرفة دهیست بصنعاء یمن و موضعیست از اعمال الجند و نام پدر ابراهیم اشبیلی شاعر و نام محمد عبد الله بن لب شاطبی مقری

خیر ککیتس مرد بسیار خیر و نیکو کار و دین دار خیرة مونث اخیار وخیار جمع و ابراهیم بن خیر محدث است

خیرة ککیسة مونث خیر و هی مستوره علی سکنها الفتحیة

خیار ککتاب خیار بزه معرب است و کزیده بر کزیده یقال انت بالخیار و فناقة خیار وقوم خیار و خیار دو دلخواهی بچیزی بخواهش خود یقال انت بالخیار یعنی اختیار کن چیزی را که خواهی و خالص مال و معرفة راوی بحوی است و خیار بن سلمة تابعی است وام الخیار عبید الله بن عدی بن خیار از مشاهیر اند و خیار شنبر خیار چنبر معرب است و در اسکندریه و مصر بسیار رویند

و بنو الخیار بن مالك قبیله و ابو الخیار یسیر یا اسیر بن عمرو صحابی است و حصین بن خیار

بن ابی بکر محدث است
خیارهٔ معروف ده هیست بطبریه
کران ده است قبر شعیب
خیران معروف ده هیست بغیس
ازان ده است احمد بن عبید
الخیاوابو نصر بن طوق و حصنی
است بیمن ونام ولد نوف بن
همدان
احمد مصری بن خیرون و محمد
نیروانی بن خیرون و محمد مقری
بن عمر بن خیرون و حافظ احمد
حسین بن خیرون و مبارک بن
خیرون محدثان اند
ابو منصور خیرونی شیخ است
مر ابن عساکر را
خیرین بالکسر معروف ده هیست
از اعمال موصل
رجل خیری کسکری مرد نیکو
وکریم لیت یا خیر و دران دو
لغت دیگر امده خوزی کطوبی
و خیری کضیزی
امراة خیری کضیزی زن نیکو
وکریمه وکذلک امراة خوزی
خیری بالکسر خیر و معرب است
هو اخیر منک بمعنی خیر منک
است یعنی بهتر است از تو و بیشتر
دران معنی تفضیل
ض خار نیکو وکریم و صاحب
خیر کردید خار نعت انی ان
وخار الرجل علی غیره خیرة و
خیرا و خیرة تفضیل داد مرد
بر غیر وی و خار الشی برگزید
انرا و خار الله لک فی هذا
الامر خیر و نیکویی دهد ترا
در این کار و خارة غلبه کرد
او را در نیکی و برگزیدن
خیرة علی غیره تفضیل داد او
را بر غیر وی و اختیار داد او را
تخیرة برگزید انرا
خایرة نبرد کرد او را در خیر و
نیکی و برگزیدن

مختار صاحب اختیار و برگزیده
وبرگزیده و تصغیر ان مخیّر است
بحذف تا و انست بالمختار اختیار
کردن چیزی را که خواهی
اختیار برگزیدن و بخواهش
خود دل بچیزی نهادن یقال
اخترته الرجال واخترته منهم
وعلیهم
استخار خواستن خیر از کسی و
نیکویی جستن و استخار فلان
فلانا نامهربانی کردن خواستن
فلان

خ ی س

خیس بالفتح غم و خطا و کراهی
وموضعیست بتبوک و غربی
مصر و بحر و شاید ازان موضع
است محمد خیسی محدث و نیز ابو
و دروغ و خلف وعد
خیس بالکسر درخت انبوه یا
انبوه از حلفا و قصب و بیشه
شیر خیسة مثله اخیاس ج
خیس ج و نکویی یقال لا فلّ
الله خیسه و موضعیست بیمامه
هو فی حیص اخیس او عدد
اخیس یعنی او بسیار عدد است
ض خاس بالعهد خیسا و
خیسانا غدر کرد و شکست عهد
را و خاس بوعده و فدا خلاف
کرد و خاس فلان لازم گرفت
جای را و خاست الجیفة بوی
کرفت مردار و یخاس انفد یعنی
رام کرده میشود و نیز خیس
کاسد شدن چیزی یقال خاس
البیع والطعام کانه کسد حتی
فسد
مخیس کمعظم و محدث نیز زندان
و نام زندانی است که در عراق
بود بنا کرده علی کرم الله وجهه
وکان اولا جعله من قصب
سماه نافعا فنقبه اللصوص
فقال اما ترانی کیسا مکیسا

بنیت بعد نافع مخیسا بابا
حصینا و امینا کیسا
بن مکیس که محدث نام قاتل هشم
برده است و ابو مخیس مکوبی و
مخیس بن ظبیان او ابی تابعیان اند
ومخیس بن تمیم از تبع تابعین است
یا ان بر وزن مجلز است
ابل مخیسة کمعظمه شتران محبوس
برای قربانی و قسمت
خیسة تخییسا رام کرد او را

خ ی ش

خیش بالفتح جامهای بغوی تنک
سطبر تار از بدترین کتان یا از
سطبر تر عصب احمد خیشی
محمد بن دلان و محمد خیشی نحوی
بن محمد بن حسین منسوب اند بدان
اخیاش و خیوش جمع و مرد دنی
وکوهیست و رجل خیش العمل مرد
سریع العمل
ذو الخیشة بالفتح زاهدی بود
همکه برپا از زنان عرب
انفضا کرده در حجون سکونت
داشت و اندکی و غفات یافت چون
زولیده موی خاک آلود درشت
پوست مانند خیش بود بدان لقب
ملقب شد
احمد خیاشی بن محمد بن سلمه کندی
محدث است جزیی تصنیف داد
قال مجد الدین رویناه
خیشان بالفتح معروف دهیست
بخراسان ازان ده است ابوالحسن
خیشانی یا منسوب بنوی خیشان
حد خود
فیه خوشنه دران دقت و نادانی
است

خ ی ص

خیص بالفتح اندکی از عطا و نلت
منه خیصا یعنی چیزی اندک
خیص محرکه خورد بودن یک
چشم و کلان بودن دیگر
اخیص مرد که یک چشم وی خورد

و دیگر کلان باشد و کبش اخیص
قوچی که یکی از دو شاخ وی
شکسته باشد
خیصا زن عظیمة نفیهة و بزی
که یک شاخ وی راست ایستاده
و شاخ دیگر وی بر زمین خمیده
باشد و زن که یک چشم وی خرد
و دیگر کلان باشد و عنز
خیصا ماده بز یک شاخ شکسته
خیصان بن عامر اند که از مال
خیص بن عتبه اند که از کیاه
نوابه مت خیصا هم کرد اند
متفرقی انها و باهم منضم شدن
خاص که صاحب اند که از عطا
ض خاص خیصا اندک شد

خ ی ط

خیط بالفتح رشته خیاط و
خیوط و خیوطة جمع و گله شتر
مرغ و گروه ملخ و کوهیست
در دیار بکر و اطمیشا ازان
بو سواد مشرف بر حره شرقی
مسجد قبلتین و خیط الرقبة
خوام مغز مهره گردن و الخیط
الابیض صبح صادق و الخیط
الاسود صبح کاذب و تار عنکبوت
و خیط باطل سراب و تار عنکبوت
مانندی که از هوا فرود آید
در بعض گرما و نیز سبک گردد و
هوا و خلوتی باد و چیزی و قنیشی
که از ناودان بخانه در آید
خیطة بالفتح میخ و رسن و خیط
که بار سن انگبین چینان تابند
و حبة الیمن انها
خیط بالکسر گروه ملخ و گله شتر
مرغ خیطان جمع
خاط درزی
خیطی کسکری گله شترمرغ و گروه
ملخ
نعامة خیطاء گمراه شترمرغ
دراز گردن
خیاط ککتاب ابره یا ان خامه دوزند

و سوزن قال الله تعالی حتی یلج
الجمل فی سم الخیاط و کذ دکاه و
مسلک
خیاط کشنداد درزی
و خیاط السنة لقب ابا نظر کریا
ابن یحیی
خیاطی شیخ الاسلام شد یکی
محمد و ابو الحسین محمد بن حسین
خاط اکتساب درزی
خیوطی احمد ابن بن علی و علی
بن فضل که محدثانند
مخیط اکنبین همه معنی خیاط
ککتاب است
مخیط الحیة بجای غیر بین مار
و ثوب مخیط جامه دوخته شده
ثوب مخیوط کذلک
ض خاط الثوب خیطا و خیاطة
دوخت جامه را و خاط الیه
خیطة گذشت بر وی یکبار یا گذشتن
بر وی کبر عت و نیز خیط رفتن
مار بر زمین
خیط الشیب فی رأسه تخییطا
امیخت سپید موی با سیاهی یا
مانند خیوط گشت
تخیط رأسه بالشیب همچو خیط
خیط الشیب فی رأسه است
اختاط الیه گذشت بر وی
سوی ... گذشت بر وی یکبار
و کذلک اختطی الیه علی القلب

خ ی ع ر

خیعرة خفت و سبکی و مذکور شد
در خ ع ر

خ ی ف

خیف بالفتح کرانه و پوست پستان
شتر و گاو و مانند آنها و کرانه
پستان آنها و پوست پستان
شتر ماده و غلاف نره شتر
و نیز فروتر از درشتی کوه و بلند
تر از مسیل آب و هر نشیب
و بلندی که در دو کوه و سپید
در کوه سیاه کر ... ابو قبیس ست
و نام مسجد بان مسجد الخیف
که بمنی است بد انجهة که کرانه
از منی است یا بد انجهة که در دو
کوه است خیف سلام موضعی
است نزدیک عسفان و خیف
النعم فروتر از خیف سلام است
و خیف ذی القبر نیز فروتر از آن
است و خیف الخیل موضعی
است
خیفة بالفتح کار دو جای شیر
از بیشه و درختستان
خیف محرکة یکچشم ازرق و دیگر
سیاه شدن اسپ و مردم و جز
آن و فراخی غلاف نره شتر و
فراخ خیفا فهو اخیف والفعل من
سمع اخیف و خیفاء نعت
از آن
خیف بالکسر جمع اخیف است
و کذلک خوف
خیفان بالفتح ملخ یا هیبت کوهی
و کثرت مردم و ملخها که منقوش
بالهای آنها درشت نشده
باشد و ملخ که دران خطوط
مختلف سپید عوند درهم
سپید باشد و ملخ که ران
رنگ مخینین که سیاه و زرد
باشد منسلخ شده مایل
بسرخی گردیده باشد و لغای
لا فربه سرخ زاده سال اول خیفا
یکی
اخیف کاحمد از اعلام است
و جمل اخیف شتر که غلاف
قضیب او فراخ باشد
ناقة خیفاء شتر ماده که پوست
پستان وی فراخ باشد و ناقه
فراخ پستان او لا تکون خیفا
حتی تخلو من اللبن و تنزحی
خیفا از آن جمع
الاخوة اخیاف برادران که مادر
انها یکی باشد و پدر انها مختلف
و هم اخیاف یعنی مختلفند
اخاف امده بخیف منی و فرود کش
شد در آن و کذلک اخیف علی
التفعیل و اخاف الثیل القوم
فرو کش کردانید تو جبه قوم را
بخیف
تخیف فرود امده مترلی و تخیف
عن القتال بیدل گرد و دیگر
گردانید انکار را و تخیف
الامر بینهم مجهولا تفهیم کرده شد
میان انها و تخیفت عمود الاسنة
بین الاسنان متفرق و پراکنده
گشتند
تخیف لونه متغیر شد
اختاف امده بخیف منی و فرود کش
شد در آن

خ ی ل

خیل بالفتح گروه اسپان واحد
از نیامده یا واحدان خائل
اسب یا بجهة که بکبر و سرکشی در
رفتار می اید آخیال و خیول
و نیز جمع سواران و شهری
است نزدیک قزوین والخیل
اعلم من فرسانها مثل است
حو کبی گویند که او را مطابق
ظن و گمان خود یابند و زید
الخیل نام شخصی بن زید الخیر
و مذکور است در خ ی ر
و نعمتة الخیل از زمینهای
نجد است و زخیل لقب مالک
بن نبهان است
فلان لا یتسایر خیلاه و لا تواقف
یعنی طاقت سخن چینی و دروغ
ندارد
خیل کبر و بزرگ منش خیلة
مثله
ذو خیلة تبرح بن مسلم
خیل بالکسر سند اگر گیاهیست
وانکره و یفتح
خیلة اصبتها بی بالکسر گمانیست
است
خال بر که خلاف نکند با پدر را
و ابر بی باران و برق و کبر و بزرگ
منشی و جامه نرم با نقوشت
نوعی از بردهای یمنی است
نقطه سیاه که بر اندام باشد
و نشان خیلان جمع و خیل
مصغر آن و گاه تصغیر آن خویلد
اید و اسپان اخضم و شتر ضخم و علم
لشکر که ببندند بر نی باشد و لکه
ستور و جامه که بدان مرده را
پوشند و جوانمرد سخی و جائی
است و ابر که آن را بارنده گمان
برند و محل نشیا و خداوندیه چیزی
و خلافت و سزاواری بار
یقال انما الحسن خالا ای خلا
فهما اللطر و کوهیست سوء تینه
و متکبر خود پسند و حجابی
انیس و ظن و توهم و مرد فارغ
از غلافت صحبت و مرد بی زن و
مرد نیک تیمار کننده مال و
کوهچه منفرد و لازم گیرنده چیزی
و لگام اسب و مرد ضعیف دل
و ضعیف جسم و گیاهیست نجدی
که شکوفه زرد دارد و غیر گیاهی که
مذکور است در خ ل و مرد
پاک از تهمت و مرد نیک خیال
کننده و جبل خال کوه منفرد
خالة زن منکیر واحد و جمع را
یکسانست
خیال کسحاب پندار و صورتی
که در خواب دیده شود و یا در
بیداری تخیل کرده شود و
انچه در اینه دیده شود و خیلة
جمع و شخص مرد و طلعت وی
و کلیم سیاه که در کشت زار بر
چوبی کنند تا وحوش و طیور
از ان ترسند خیال کرده و مند
و زمینی است مر بنی تغلب را و
نباتی است و نام اسپ لبید
خیالة کسحابة پندار و صورتی
که در خواب دیده شود و یا در
بیداری تخیل کرده شود خیله

جمع وشخص مرد وطلعت وی
تخیّل الشخص وندان اسبها نعیض
رجالة
رجلٌ خائلٌ کصاحب مرد متکبر
رجلٌ خالٍ مقلوبًا کذلک خالة
جمع مثل بائع وباعة
اخیل کاحمد مرغیست کمان زاید
بدان ندوان صرد است تشؤم
یتیمن به تک الاخیل وفلونه بالوان
والبیاض خیل بالکسر جمع وکبر و
بزرگ منشی ورجلٌ اخیلُ مرد
خالناک وابو الاخیل خالد
سلفی بن عمرو واسحق خیلی بن
اخیل محدّثان اند وبنو اخیل
حیی است از بنی عقیل ومنها لیلی
الاخیلیّة
خیلاء کحمراء زن خالناک
خُیَلاء بضم خاء وفتح یا ممدودا
ویکسر کبر وبزرگ منشی
رجلٌ خائلٌ مرد متکبر کقولک
رجلٌ بائرٌ وابرائی قاطع الرحم
رجلٌ مخیلٌ مرد خالناک وکذلک
مخیول مثل مکیل ومکیول
مخیلة کمکیلة کبر وبزرگ منشی
وسحابةٌ مخیلةٌ ابر کران ذا بارند
پندارند مخیل کذلک
س خال الشیء خیلا وخیلة
ویکسران وخالا وخیلانا ومخیلة
ومخیلة ومخالة وخیلولة کمان
بردن ذا ومستقبل ان اخال
بکسر الالف ایضا وبفتح الف لغة
ضعیفة فی خالت لذا اتمها
لنک کرد بستور وخال
خیلا مثله ومنکر برخوردن
انکره
سحابةٌ مخیلةٌ ابر کران ابارنده
پندارند
اخیلنا سر روا نکریستیم
ابرزا بارنده کمان برده وکذلک
اخلنا بالاخلال واخیلت
السماء اماده باریدن شد

وکذلک اخالت علی الاخلال
واخالت الناقة خداوند شیر
در پستان کردید ناقه
واخالت الارض بالنبات زینت
کرفت زمین از نبات واخیل
للناقة نهاد خیال از برای بچه
ناقه تا کرکان از ان بترسد وتخیّل
عن القوم باز استاد وبد دل
شد از انها ونیز اخاله مشتبه
شدن یقال هذا الامر لا یخیل
ای لا یشتبه
بنو مخیل که متعلم از قبیلهٔ ضبیه
اخیر اند
خیّل علیه تخییلا وتخییلا
متوهم کرد تهمت انداخت بسوی و
خیّل فیه الخیر تفرس کرد در وی
خیر را وخیّلت السماء اماده
باریدن کردید وخیّل للناقة
خیال نهاد جهت بچهٔ ناقه تا کرک
از ان بترسد
وتخیّل عن القوم باز استاد و
بد دل شد از انها
خایلت السماء اماده باریدن شد
ونیز مخایلة برابری ونبرد کردن با
هم در کاری
تخیّل فیه الخیر تفرس نمودن در
وی خیر را وتخیلت السماء اماده
باریدن کردید وتخیّل الشیء له
صورت بست بخیر او فراوز
تخیّل تکبر کردن
تخایل تکبر کرد
مختال مرد متکبر
سحابةٌ مختالةٌ ابر کران ذا بارند
پندارند
استخال تکبر کرد وبزرک منشی
نمود

خ ی م

خیم بالفتح ونخیم وذات خیم
مواضع اند
خیم بالفتح کوهیست منفرد با
کوهها باین وهم خانه مسیبه

ودستهٔ یا چهار چوب که بزان کیاه
برا اندازند ودرکرمها بنیا ان
نشینند وهر خانه که از چوبها
درخت ساخته شود خیمه اند
خیام وخیم بالفتح وخیم کعنب جمع
خیم بالکسر خوی وطبیعت لا واحد
له وجوهر شمشیر
خیم کعنب کوهیست
خام پوست باغت نا یافته وتو
کرد دباغت وی مبالغه کرده
باشند وکرباس نا شسته معرّب
است وفعل
خامة کشت تازه بر امده یک ساق
ونیک ازکشت تازه وتر یا درخت
تازه ان
احمد خامی محمد بن عمرو محدثان است
خیما بالکسر ویقصر وکاه یا ای سا
مفتوح شود آبی است مر بنی هلال
مخیّم کمکیل کرد او رده شده وادی
های کشت ووادی است وکوهی
است
ض خام عنه خیما وخیمانا
وخیوما وخیومة وخیاما
ترسید وبد دلی کرد ومکر وحیله
نمود پس رجوع کرد بزان خام
بعنا شناخت ان وخام رجله
داشت پا را
اخام الخیمة خیمه ساخت وکذلک
اخیمها علی التصحیح ونیز اخام شد
برهنه پا وکانه سم چهار دم استادن
اسب وی ونیست پا حی
مخیّم ومخیمات مختلف فی الشی
سلول اهل در بطن بیشه
خیّم الشیء پوشیدن ان از چیزی
وچون خیمه کردن تا بوی خوش کرد
وخیموا داخل شدند در خیمه
وخیّموا بالمکان مقیم کردیدند
درجا
تخیّم مثل خیمه زد انجا وتخیّمت
الریح الطیبة فی الثوب یعنی خوش
بوی کرد جامه را

خ ی ن

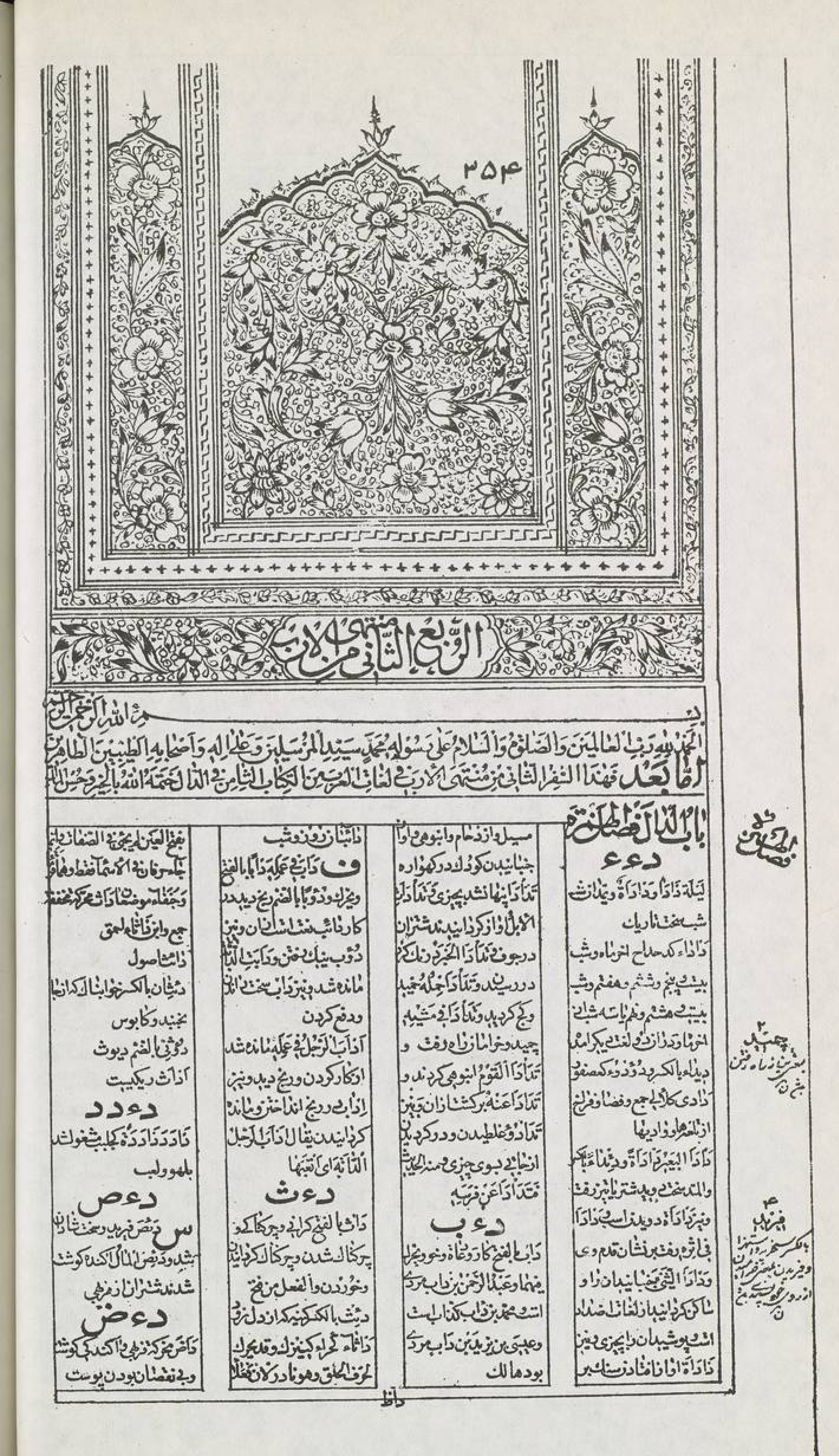
خینین کهیست بطوس از ان
ده است مظفر بن منصور

خ ی ف ع

خیفعی کعبقری نسبت بحیّ
از کرانها ده وبکنی ابو الخیفعی
اعرابی من بنی تمیم وبه کمل المجلد
الاول ویتلوه الثانی من الکتاب
الثانی فی اللذان شاء الله المسؤل
ان یختمه بالخیر وحسن المال

بعد
تاریخ وفات [illegible] آقای الهی
انشاء الله تعالی [illegible] منظامه
نعمان که کرد شرح [illegible] مجید
[illegible] حسینی
ابو القاسم زینت ارث ولد احمد
که بمجد [illegible]
ودائع دهر [illegible] کف نعل
که خود [illegible]
ندای رجعی کفت اینک [illegible]
[illegible] رحمت
چو رب ازین جهان اوورد واحد
با انضاد خود در سکاری
کرکه جو [illegible] راه
[illegible] بازید
چو دنیا النبات شد اعتباری
نیامد بکشت خرد [illegible]
غرض چون [illegible]
[illegible] نامه
بتاریخ فوتش [illegible]
[illegible]
[illegible] در رمضان شدید
۱۲۸۸
اللهم اغفر [illegible] والده
الناسخ [illegible]
لوالده الطیبی

[illegible]



الربع الثانی من منتهی الارب

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی رسوله محمد سید المرسلین وعلی آله واصحابه الطیبین الطاهرین اما بعد فهذا السفر الثانی من منتهی الارب فی لغات العرب من الکتاب الثامن فی الدال ختمه الله بالخیر وحسن الله

باب الدال المهملة

فصل الهمزه

د ء ء

لیلة دأداء ودأداة وبمدّ اشت شب سخت تاریک
دأداء کصحاح اخر ماه وشب بیست ونهم وشب هفتم وشب بیستم هشتم ونهم یا سه شب اخر ماه ودأداء دو لغت یکی است
دیلمه یا الکسر ودأدیه کصفو
دادی کلالی جمع وفضا وفراخ از بلند هوا وادیها
دأدأ البعیر دأداة ودئداء با لکسر والمد سخت رفت شتر یا بر رفت ونیز دأداة دوید اسپ دأدأ
فی اثره رفت بر نشان قدم وی
ودأدأ الشیء جنبانیدن را و
ساکن کردانیدن از لغات اضداد است پوشیدن را بچیزی ونیز
دأدأة آوازه افتادن سنگ بر
سیل وازدحام وانبوهی وآواز
جنبانیدن کودک در کهواره
تدأدأ پنهان شد بچیزی وتدأدأت
الابل آواز کردانیدند شتران
درجوف وتدأدأ الحجر دنک کرد
در رسید وتدأدأ حمله حمید
وکج کردید وتدأدأ فی مشیه
چمید وخرامان راه رفت و
تدأدأ القوم انبوهی کردند و
تدأدأ عنه برکشتا زان ونیز
تدأدؤ غلطیدن و دور کردیدن
از جانبی بسوی چیزی ومنه الحدیث
تدأدأ عن فرسه

د ء ب

دأب بالفتح کار وعادة ونحو نجر
فیهما وعبد الرحمن بن دأب مردی
است ومحمد بن دأب کذابست
وعیسی بن یزید بن دأب مردی
بود هالك
دأبان روز وشب

ف دأب فی عمله دأبا بالفتح
ونحرك ودؤوبا بالضم رنج دید در
کار ناشی سخت ایستادن ونیز
دؤوب پیاپی رفتن ودأبت الدابة
مانده شد ونیز دأب سخت راندن
ودفع کردن
أدأب الرجل فی عمله مانده شد
انکار کردن ورنج دید ونیز
اداب در رنج انداختن وماندہ
کردانیدن یقال ادأب الرجل
الدابة ای اتعبها

د ء ث

دأث بالفتح کرانی وچرکا کرد
چرکال شدن وچرکال کردانیدن
وخوردن والفعل من فتح
دئث بالکسر کینه که از دل رود
دأثاء محرکه کنیزك وقد یحرك
لحرف الحلق وهو نادر لان فعلا
بفتح العین لم یجیء فی الصفات وانما
جاء فی الاسماء اضطرارا وهما
وجمله موضعا دأث محرکة مخفف
جمع واین فاثاء لعق
دأثاء اصول
دئثان بالکسر خوابناك کدان
بخبند وکابوس
دوثی الغنم دیوث
اداث ریکیبت

د ء د

دأدد دادا دادة لحلبت مشغول شد
بلهو ولعب

د ء ص

س دأص فرهید وسخت شاد
شد ودأص المال اکنده کوشت
شدند شتران از فربهی

د ء ض

دأض محرکة فربهی واکنده کوشت
وبی نقصان بودن پوست

۲ چهپد بعض ...

۴ فرزید ...

د ء ظ

ف داظ فلانا داظا سخت خشم کرفت بر فلان متدوّظ شد است از ان وداظ فلان فربه شد وداظ السقاء پر کرد مشک را و داظ القرحة افشردن ریش تا ریم ازو کاوکرفته شد از خشم

دال

دال بالفتح کرک

دُئل بالضم وکسر الهمزة شغالی و لا نظیر لها و قد تضم الهمزة و بنا نوعی جون زاسو و حیوانی است مشابه راسو قال الاخفش والی المسمی بهذا نسب ابو الاسود الدئلی الا انهم فتحوا الهمزة علی مذهبهم فی النسب استثقالا لتوالی الکسرتین مع یاء النسب فقالوا دؤلی کما قالوا فی النسب الی نمر نمری والی ملك ملکی بفتح المیم واللام و کاهی همزه را از جهة انفتاح وی وانضمام ما قبل بواو بدل کنند فیقال الدولی و قال ابن الکلبی هو الدیل بالیاء و قد یجمع بین کسر الدال و فتح الهمزة فیقال الدئلی و کاهی دئلی بکسرتین هم آمده و این نام داشت دئل بن محلم بن غالب پدر قبیله است و قبیله هون بن خزیمه

دئل که نسب قبیله است غیر قبیله دئل مذکوره سابق و منسوب بدانا ابو الاسود ظالم دئلی کمعنی ابن عمرو قاله الاصفهانی فی شرح اللمع

ابن دألان مردی است و دول و کویند

دألان بالتحریك شغال

دألی کجزری نوعی از رفتار است که گام نزدیك نهاده دویدن مانند کرانبار ان و رفتار شتاب

دؤلول بالضم سختی و شدائد دبا جمع والاختلاط و منه یقال وقع القوم فی دؤلول ای فی اختلاط من امرهم

ف دألت له الادیم ای ختلته و دألی کجمزی رفتن برفتار دألی و دألا و دألانا محرکتین فریفتن و نزدیك مثله له فریفتن و کردن بآکی

د ء ل ك

دؤلوك بالضم مرد عظیم ذا لیل جع

د ء م

دام بالفتح هر چه پوشد نور را داماء کمراء دریا

جیش مدام کمنبر ای یکی کل شئ

ف دام الحائط ستون نهادن دیوار را

تدام الماء الشئ فرو کرفت آب را

تدام الفحل الناقة بر جست کشن بر ناقه و یقال تدام الرجل اذا وثبت علیه و تدامت السماء پی هم بارید و تدأب الامواج والاهوال ای تتابعت

مندام مبنیا للمفعول شتم دیدنا

تدامه الامر بوهم کرد کار بروی

د ء و

ف الذئب یدأو اذا فریفت کرد صید را و دو دو باه بازی کرد یقال الذئب یدأ للغزال لیأخذه ای یختل مثل یأدو

د ء ی

دأی بالفتح مهره کفشین و دئی مهرهای پشت میان دو شانه شتر وغضروفهای سینه ازان و سلکوهی فی ملتقاه و ملتقی الجنب دایة یکی دایات جمع و نیز دایات سه ضلع کتف از هر سو

ابن دأیة بالفتح زاغ بدانجهة که بر پشت ریش شتر نشیند و منقار زند دأیات بالتحریك جمع

ف دأی الشئ دأیا فریب کرد

باب الدال فصل الباء

د ب ء

دباء بالفتح کرو

ف دبأ دبأ کریخته او میبد و دبأ بالعصا زدا و را بعصا دبأه و علیه تدبیئا پوشیدن او را و پنهان کرد

د ب ب

دبّة بالفتح کدو و خود رو وعیج و اندیشه بخم را و نیل و دیك و ریك توده سرخ و دریك ستوی هموار و یکبار نرم کام زدن نا سم مرث را ازو دبیب باب کتاب جمع و موی کوچك و نرم که بر روی باشد دب بجذف تا جمع وانیز است ازا بکینه بشکل بزغاله و موضعیت نزدیك وادی صفر

دُبّ بالضم خرس دبّة مونث او دباب و دببة کعنبة جمع و نام مردی و طریقه نیك باشد یا بد و یقال فعلت کذا من شب الی دب و بینا عطی الفتح ایضا ای من الشباب الی وقت الدبیب بالعصا یعنی از جوانی تا پیری

دبّة بالضم طریقه و مذهب یقال دعنی و دبتی ای دعنی و طریقتی و موضعیست نزدیك بدر و فتح و دبّة کبری ستاره است از بنات النعش و نزد بعض دبّة صغری هم از بنات النعش است هر کاه فرق کنند دب اکبر و دب اصغر کویند مبارك بن نصر الله بن دبیقی فقیه حنفی است وما بالدار دبّی یعنی در خانه کسی نیست و بدون کلمه نفی مستعمل نشود

دبّة بالکسر نرم کام زدن و رفتار نرم اسپست نوع را چنانچه جلسه یقال هو خفی الدبة

دبّی کجل بالکسر از یجا است عربیا

دبب محرکة کوسا لبن شدن زاده و موی اولین کوچك و نرم وانبوهی موی

دبّة کفرحة زن بسیار موی و زن کمغو اولین و کوچك و نرم دارد

دببان محرکة موی اولین کوچك و نرم وانبوهی موی

دبی کرّ بی موضعیت بصره

دباب کسحاب کو هیست مرطه را و کفطام کلمه ایست که بدان کفتار را خوانند یعنی دبی یعنی نرم کام زن

دباب ککتاب موضعی است بسیار ریك بحجاز

دباب کشداد موضعیت

دبّابة کشتادة از آلات جنك است و آن از پوست و چوب باشد و مردان را در ان در آورده در بن قلعه فرستند تا در ان بوده در ان قلعه نقب نمند و برخنه راه دوند

دُبّاء بالضم والمد کدو دبّاءة یکی

دبوب کصبور غار دور تنك و فربه از هر چیزی للذکر والانثی و موضعیت ببلاد هذیل و در بعض چین موی کرطمند دبوب یعنی روان کرداننده خون و جراحه دبوب جراحة که خون ازان بر آید بسیلان

دابة کام زننده از حیوان و شتر بر زشت و وقع الاکثر استعمالش بر مذکر پر آمده و دابة الارض از علامات قیامت است یخشن علامت کوه صفا منشق شود و ازان بر آید تکلم و مردم ببوی بعض روان باشند و بعد انظانش بار در سه مکان سه مرتبه بر آید و باوی عصای موسی و خاتم سلیمان باشد مؤمنان را بعصا نشعد در روی را نهاده سوید کهذا مؤمن و در روی کافران مهر کند و بنویسد که هذا کافر

ادبّ مرد بسیار موی و مردی که موی اولین و کوچك بر تن وی بر آمده باشد و شتر بسیار موی و در بن حبیب صاحبة الجمل الادبب بنبحها کلاب الحواب بقوله فعام

بجنبه خواب
دَبَّاء زن بسیار موی و زن که موی اولین و کوچک و نرم بر تن وی بر آمده باشد
مَدَبّ السیل مجرای توجیه و کذلک مَدَبّ النمل و بفتح دال و کسر آن هر دو جایز است و در حالت کسر اسم ظرف باشد و در حالت فتح مصدر و کذا المفعل من کل ما کان علی باب ضرب
اَرض مَدَبَّة زمین خوش ناک
دَبْدَب دف نقاره و موی چند دراز نیکو
دَبْدَبَة هر آواز که با آواز بر خوردن سم بر زمین سخت ماند و مانند کی برآن شیر دوشند و شیر نیک سطبر
دَبْدَبَة بخچی شیر نیک سطبر
دَبْداب که نقاره طبل
دُبادِب کعلابط مردم ضخم بسیار بانگ

ض

دَبَّ دَبّاً و دَبِیباً رفت و قولهم هو اکذب من دَبَّ و درج یعنی کاذب ترین کسان و مردم کان است و دَبَّ بنا شراب الحاسم فی الجسم سرایت کرد شراب بسیار در بدن و کذلک دَبَّ البلی فی الثوب یعنی کهنگی در جامه و دَبَّ عقاربه سرایت کرد سخن چینی و ایذای او و دَبَّ الشیخ دَبّاً آهسته خرامید ادَبَّ الصبی ای با آرام داشت کودک را و ادَبَّ البلاد پر کرد شهرها را از عدل که نرم رفتن گرفتند اهلان
دَبَّبَ تدبیباً نیک نرم رفت شد للمبالغة

دبث

دُبَیْثی بضم الدال المفتوح منسوب الی دبیث بواسط

دبج

دَبْج بالفتح نقش و نگار
دَبَّاج کشتاد دیبا فروش
دِیباج بالکسر دیبا معرب دیبا کذا و دیابیج و دبابیج جمع و الاخیر علی ان یجعل اصله مشددا کما مر فی الدنانیر و شتر ماده جوان
دیباجه رخساره و دیباجتان دو رخسار
ما فی الدار دبیج کسکین نیست در خانه کسی
مُدَبَّج کمعظم از اسنه سیاه چ احمق نشته و خلقت ضعیف و نوعی از مرغ آبیست

دبح

ما بالدار دبیح کسکین نیست در خانه احدی
اکل ماله بالدبح و دُبَیح خورد مال او را بباطل و مذکور است در ب دح
رمل مُدبَّحة کمعظمة ریک توده کوز منداح جمع
دَبَّح تدبیحاً کفر کرد پشت را و سر پست فرود آورد در رکوع و جزآن و دبح تدبیحه لازم گرفت خانه وجدا شد از آن و دَبَّح الحمار منبسط شد زمین از سماروغ و هنوز بر نیامد و نیز دبیح ذلیل و خوار شدن
اندبح کنفر کرد پشت را و سر پست فرود آورد در رکوع و جزآن

دبحس

دُبَحْس کشتر سطبر بزرگ الخلقت و شیر که اسد است

دبخ

دَبَخ کرهان باز نیچه است
دبّخ تدبیخاً کوژ کرد پشت را و سر پست فرو داورد و بیرون بیرون کرد

دبخس

دُبَخْس کشتر سطبر عظیم الخلقة و شیر که اسد است

دبر

دَبْر بالفتح و بکسر گروه کبنا انکبیر لا واحد له ادبر و دبور جمع و زنبوران و منه قیل لعاصم بن ثابت الانصاری حمی الدبر و ذلک لان المشرکین لما قتلوه ارادوا ان یمثلوا به فسلط الله علیهم الزنابیر الکبار تابر الدارع فارتدعوا عنه حتی اخذه المسلمون فدفنوه و بچه ملخ و بکسر و سپش ابستام هر چیز و مراک و کوه و منه حدیث النجاشی ما احب ان لی دبرا ذهبا و انی آذیت رجلا من المسلمین و خواب هر عشا و نوش و ریخ و پاره زمین درشت در دنیا مانند جزیره که آب جان آمده فرو رفته باشد و مال بسیار و یکسر یقال لنا الدبر و ما لا دبر و امتوا الدبر نیکبو فیه الواحد و الجمع و المثنی کو هیبت میان شما و سپاه سلمی و آنجا و بایعنی بدون الف و لام اید یقال لحفل کلامک دبرا اذنه یعنی گوش نکرد سخن تو را و نزدیک بیشاپور است و فدان الدبر فیه است معروف قال ابن الاعرابی و فیه صحفه الاصمعی فقال فذات الدبر بالیای و پشته است مر هذیل را
دبرة نقیض و لاغ و پایان کار و شکسته دو کار زار و پاره و خیابان و کیلکرد زمین زراعت دبر جمع
دُبُر بضم و بضمتین پس پشت خلاف قبل و پس و لزوم هر چیز ادبار جمع و جئتک دبر الشهر و فی دبر الشهر و علی دبر الشهر و ادبار الشهر و فی ادبار الشهر اندم تو زالونها و کون و پشت و کوشه خانه
دِبرة بالکسر نقیض قبله و کویند ما له قبلة و لا دبرة یعنی راه نیافت برای کار خود و لیس لهذا الامر قبلة و لا دبرة یعنی کار پیش و روی است
دبر ککتف ستور پشت ریش
دبرة ثونث و فی المثل هان علی الاملس ما لاقی الدبر در خوکی کویند که درد امو بار و مصاحبا خود بی بهره باشد
دَبْر محرکة معرفة دهیست بیمن
دَبَرِی منسوب است بآن و منه اسحق ابراهیم بن عباد المحدث و نیز دبیر دابی که کسید هو بخاجت بعد از آنچه نماز که دز لشر و قت کذارده شود و قد ایهمض بسکون وسط هم اید بعض کران لحن یمکنها نانست
دَبَرة ریش پشت ستور و دَبر و ادبار جمع
دَبَران محرکة یکی از منازل القمر و آن پنج ستاره است در ثور
دِبار بالکسر خیابانهای زراعت و تره دبار نیز یکی روز چهارشنبه در قدیم و در کتاب عین خلیل چهارشنبه است و رشتنی و نیز کار روز زاغست و بند و خوار است و هر سهتیها
دَبار بالفتح هلاک
دُبار کغراب روز چهارشنبه
دَبُور بالفتح باد پس پشت خلاف صبا
دَبیر کامیر پیمان که بر کشند بوقت رشتن سپس ریه و قبل آنکه فرود آرند بوقت پیچیدن برد و ک و چیزیکه از آن را از سینه پس برده هو کویند عرف فی بیرة من قبیله ای معصیته من طاعته
دُبَیری منسوب دهیست بعراق و با یحنی بدون الف و لام اید
دُبَیر کزبیر پدر قبیله است از اسد و نام حماری بنت لقب کعب بن عمرو اسکی و معرفة دهیست بنیشابور منها محمد بن عبد الله بن یوسف جد محمد بن سلیمان القطان المحدث
دُبَیرة دهیست بجرین
دابر پس رو و آخر هر چیز و بیخ و تیری که در کذرد از نشانه و خلاف تیر از تیرهای قمار و بنا که بر زمین نرم باشد و طاقهای بنا

سما آورده و منش شد ... [illegible]

دابزه اخر ریک نوده وهر بهیمتی بد
فال و پی پاشنه مرهم و نوعی از
بندهای کشتی و چیزیکه نخاد کلو
خورد کاه و چاروا افتد و ناخو
که برپا دوستور براید و چیزیکه
که برپای مرغان براید . بر ادبه بکرها
مذبور ح ومرد ناما ل
دبیل ادابر کعلابط قاطع رحم
وسخن ناشنو
ادبر لقب حجر بن عدی و لقب جبله
بن قیس کندی و قیل صحابی
ادبیر نوعی از مار
دبور کتنور حبش و انبار یقال
هو من شرج فلان ولا من دبوره
ای من حزبه ورنیه
دبوریه شهریست نزدیک طبریه
ن دبر پشت داد و سپس رفت
ودبر بالشیء برد آن چیز را ودبر
الرجل دبور پیر شد ودبر الحدیث
نقل کرد حدیث را از وی بعد مرگ
او ودبرت الریح باد دبور کردید
هوا و نیز دبر و دبور در گذشتن
تیر از نشانه ودبر مجهولا باد
دبور زده شد
س دبر بعیره پشت ریش کردید
ستور او
ادبر پشت داد و سپس رفت
مرد وادبر البعیر پشت ریش کردید
ستور وادبر الرجل خداوند پشت
ریش ستور شد ودر باد دبور
در آمد و سپس رفت و روز
چهارشنبه آدبره الغب پشت
ریش کردن را پالان و نیز ادبار
در وا شدن کوش ناقه نیوی
پشت
مدابر که صاحب خانه بنیز دابر
کهضد فائز است یقال هو مدابر
ومقابل بفتح الباء اذا کان محضا
من ابویه و اصله من الاقبالة
والادبارة وهو شق فی الاذن
ثم یفتل فان اقبل به فهو اقبالة
وان ادبر به فهو ادبارة والجلدة
المعلقة من الاذن هی الاقبالة و
الادبارة کانها زنمة والشاة مدابرة
ومقابلة وناقة ذات اقبالة و ادبارة
دابرت الشاة وقابلتها صاحب
ادباره وصاحب اقباله کردانید
انرا ودابر الرجل مرد مرد و عقلا
نمود از صاحب یار خود و پشت
ریش کردید ستور او و صاحب
مال بسیار کردید و نیز مدابره
دشمنی و دشمنی کردن با کسی
تدبیر پایان کار نکریستن و آزاد
کردن بنده پس از مرگ و روایت
کردن حدیث از دیگری
تدبر اندیشه کردن و حقیقت
چیزی دریافتن ومنه قوله تعالی
افلم یدبروا القول یعنی نفهمیدند
چیزی را که بدان مخاطب شدند
تدابروا برهم شدند از همدیگر
استدبر الامر در ذلک کار نکریست
چیزی را که در اول آن ندیده بود
واستدبره اختیار نمودان را
و نیز استدبار ضد استقبال

دبس

دبس بالفتح سیاه از هر چیز
دبس بالکسر و بکسرتین دوشاب
خرما و انکبین وبکسر کروه مردم
وبفتح
دبسی بالضم مرغیست مایل بسیاه که
بانک کند دبسیه مونث
دوزی دبس کصرد اسم از وی
کویند که مستعد باران باشد
دباس کغراب نام اسب حباب بن قرط
طیر ادبس پرنده سرخ سیاه رنگ
وفرس ادبس کذلک دبس بالضم
جمع
دبوس کصبور خرما کدر دو غن
داغ اندازند تا کداخته شود و
روغن وابه کرهاند
دبوس کتنور کرز اهنی معرب
دبابیس جمع

دبوسیه و بخفیف هم است
بصغد سمرقند
دبنا بالفتح اسپی بوده است
نیز دو مرمجاشع بن مسعود صحابی
را
دباساء بالکسر والمد وبفتح ملخ
ماده را دباساء یکی
ادبست الارض ظاهر کردید روی سبزی
را
دبه تدبیبا پوشیدن را
ودبت پوشیده شد لازم متعد
ودبت خفه موزه خود را از دبا
چیزی تا آواز برامد از آن
ادبست الفرس ادباس اسرخ سیاه
کشت

دبش

دبش بالفتح پوست باز کردن و
خوردن والفعل من نصر
دبش محرکة متاع خانه و متاع
ردی خانه
ارض مدبوشة زمین که ملخ خورده
باشد نبات آن را

دبغ

دبغ بالکسر انچه بوی پوست پیراسته
دبغة مثله
دبغة بالفتح یکبار پوست پیراستن
دباغ بالکسر آنچه بدان پیرایند
دباغة دباغی کردن
دابغ کصاحب مرد پیشه معروف
از دبیغه لم تحدث
مسک دبیغ کامیر پوست پیراسته
مدبغة کمرحله جای دباغت
یضم باؤه والجلود التی جعلت
فی الدباغ کالمشیخة للشایخ
دبوغ کصبور آنکه زمین را
تاب خود پیراید
دباغ کشداد پوست پیرا
ن ف ض دبغ الاهاب
دبغا ودباغا ودباغة بکسرهما
پیراست پوست را و دبغ الثوب
رنگ سبز داد جامه را و فی الکل
دباغها طهورها
اندبغ الاهاب پیراسته شد

دبق

دبق بالکسر سریشم که بدان مرغان
را شکار کنند
دابق کصاحب و هاجر دهیست
بحلب فی الاصل اسم نهر وقد
یونث فیمنع عن الصرف
دبیق کامیر شهریست بمصر منها
الثیاب الدبیقیه
دبقی کسکری هم است بمصر
دبقیه بکسر باء هم است بمصر
عیسی
دابوق کقاموس سریشم که بدان
مرغان را شکار کنند
دبیق مصغرا هم است نزدیک
نابق
دبوق کتنور بازیست معروف
دبوقاء موی بافته لغة مولدة
دبوقاء بفتح دال وضم باء ممدودا
بمعنی دابوق است که کذشت و
پلیدی و هر چیز که ممتد و دراز
کردد
س دبق به براغالانید شد
بان پس چسبان شد بدان و کویند
ما ادبقه ای ما اضراه
ادبقه چسبانیدن را
دبقه تدبیقا شکار کردن را بسریشم
تدبق شکار شد بسریشم

پیراکنید سر تره
براغالیدن سر
الیدن فرو غلطانیدن

دبک

دباکة کثمامة بیضه خشک بدان

دبل

دبل بالفتح طاعون و حوض و
نهر خرد دبول جمع
دبل بالکسر بمعنی وبی فرزندی
نن ودبل دابل کقولهم ثکل ثاکل
دبل بالضم خرخند دانام
دبلة یکدسته از هر چیزی و نوعی
از بیماری شکم وبفتح ولقمه بزرک
و سوراخ تیر دبل ککتب جمع

دُبَل کصُرَد سختی و رنج فرزند مرده
دُبال کغُراب سرگین و مانند آن
دَبُول کصبور سختی و رنج فرزند مرده
دَبیل کامیر درخت عضا که در
زمین پیدا بود و زمین پشتی
برگ در درخت اد طی پراکنده شد
دُبُل ککُتُب جمع و موضعیست
بسند
دُبَیل کزبیر نام بر وزن امیر اکنب
موضعیست بشام از آن موضع است
عبد الرحیم بن یحیی و احمد بن محمد بن
هارون و شعیب بن محمد
دُبَیلة مصغّر یقال دبلتهم الدُّبَیلة
ای اصابتهم الداهیة و دبیل
غربیلیست نوعی از بیماری شکم
ن ض دَبَلَه دَبلاً کرد آورد
از او دَبَل بالعصا پی در پی زد
بر او بعصا و نیز دَبل پیچیدن و بزرگ
کردن لقمه برای فرو بردن و دَبل
الارض دَبلاً و دُبولاً نیز و دادن
زا سرگین و مانند آن و نیز دُبول
پراستن چیزی و دَبَلَته الدبول
رسید او را حوادث و سختی و ایضاً
بمعنی ثکلته الثکلی یعنی گم کناد
او را مادر او
دَبَّل اللقمة تدبیلاً پیچیده و بزرگ
کرد لقمه را برای فرو بردن

دب ک ل

دَبکَل کجعفر درشت پوست شتر
رو دام آبکل کهنتار
ابن ابی دبکل ابو الغلابط شاعر است
خزاعی
دَبکَل المال گرد آورد شتران
پراکنده را از اطراف

دب ن

دِبن بالکسر آغل گوسپندان
دُبنة بضم لقمه بزرگ

دب ه

دَبَه محرکه ریگستان و طریق و ...
دَباهة بالفتح دهی است نزد جواد
دَبّه ... ریگستان ...

و اختیار کرد راه بیابان را

دب ی

دَبیٰ رفتار نرم و آهسته و ملخ
پیاده دَباة یکی و مؤنث جاء
بدا بادبیّ بعد بالدبیّن او ده مالا
بسیار یعنی چون مور و ملخ در
کثرت کمل از اربیت عرب را
ابو دُبیّه بضم و تخفیف شاعری
است
ارض مَدبأة زمین ملخ ناک
دُبیّ کسمی موضعیست نزد زمین
در دهنا که ملخ در آن بسیار باشد
و بدان الفت میدارد
ارض مَدبیّة کمرمیّة و مدبوّة
زمین ملخ خورده
ارض مُدبیة کمحسنه زمین ملخ
ناک و سوی چه ناک
دُباة در دب ب مذکور شد
ادبی الرمث برگ شوره گیاه چندان
برآمده که ملخ مانند گردیده
تذنیبه کاری گیری

باب الدال فصل الثاء

دث ء

دَثئ بچه آوردن گوسپند در
گرما والفعل من فتح
دَثَئیّ کعربی باران که بعد سختی گرما
ببارد

دث ث

دثّ بالفتح باران ریزه و دمی
مقارب از پس جامه و ضرب دردناک
و پهلو و پیچیدگی دریدن و دفع
کردن و بعض بیکان کفتن والفعل
من نصر
دُثّ بالضم زکام اندک
دِثاث باران ریزه
دَثّات کشداد شکار کننده مرغان
بفلاخن

دث ر

دَثر بالفتح مال بسیار یکسانست و فیه
الواحد والتثنیة والجمع یقال
مال دثر و مالان دثر و اموال دثر
هو دِثر مال بالکسر او نیک سرانجام
دهنده مال است
دَثَر محرکه چرک و عکر دَثر ای ابل کثیر
و قطعه است یمین و بدین معنی بدون
الف لام آید
داثر کصاحب هالک و غافل و سیف
داثر شمشیر زنگ زده
ادثر هالک و غافل
دِثار بالکسر جامه برتن و هو ما فوق
الشعار من الثیاب و نیز دثار قطعه
ضحیست و یزید بن دثار تابعی است
و محارب بن دثار و پدر او دثار از محدثان
اند
دَثور بالفتح مرد گران جان و بی نام
و خواب ناک
ن دَثَر الشجر دثوراً برگ آورد
و دثر الرسم کهنه گردید و دثر الثوب
چرکین شد و دثر السیف زنگ
آلوده گردید و نیز دثور ناپدید
شدن نشان و دثور النفس زود
فراموش کردن و دثور القلب از یاد
رفتن ذکر آن
دَثّر الطائر و تدثّر آشیان ساخت
آشیانه خود را و دثّر علی الفیل
بجهوگاه بر وی نهاده شد بر وی سنگینی
اندثار ناپدید شدن نشان
متدثّر مابون
تدثّر بالثوب پوشید جامه را
و نیز تدثّر پوشیدن دثار و دثار بر
کشش بر نهاده و بر جستن مرد بر پشت
اسپ بر نشستن
ادّثر برگرفت مال بسیار را
تداثر الرسم کهنه گردید

دث ط

ن دَثَط القرح شکافت زخم
را پس دو آن کشت چیزی که در آن
بود

دث ع

دَثع بالفتح زمین نرم و سخت سپری کرد
والفعل من فتح

دث ق

دثق ریختن آب والفعل من نصر

دث م

دَثیمة کسفینه موش

دث ن

دَثنة بالفتح آب اندک
دَثِنة بکسر دوم پید و نیه خطاب
دَثین کامیر کوهیست
دُثینة کجهینه او کسفینه موضعیست
است تا آن به بنی سیّار بن عمرو
را و کان یدعی الدفینة فتطیّروا
فغیّروا الدثینة
دَثَّن الطائر تدثیناً پرید و شتاب
فرو آمد که جای منقار بر نیز
تدثین آشیانه کردن مرغ در درخت

باب الدال فصل الجیم

دج ب

دَجوب کصبور آوند و غراره و جوالی
کوچک که برای طعام یا نان در سفر
باشد

دج ج

دُجُج بضمتین شدت تاریکی و [illegible]
سیا
دُجّة بالضم شدت تاریکی
دَجاجة کسحابة ماکیان و خروس
مذکر و مؤنث در آن یکسانست
و مثلث و کسره قد یمانند و عیال
و از اعلام است
ذو الدجاج خانه کحطاب شاعر
است
ابو الغنائم بن دجاجی و سعد الله
دجاجی بن نصر و نیز ... محمد دجاجی
و حسن دجاجی و حفیده و عبد الحق
دجاجی بن حسن و عبد الدایم دجاجی
ابن عبد المحسن محدثانند
ابو دجاجی کنیت بیک سینا
دَجوج کصبور کوهیست مر قبیله را
و بدون الف لام آید
لیل دَجوجی شب تاریک و بعیر
دجوجی و ناقة دجوجیة سخت سیاه
و کذلک شعر دجوجی
دجوجی کهیولی موضعیست

فصل الجیم
[۲] غربیلک کفکیر ... [illegible]
[۳] آنچه ... [illegible]
فصل الثاء
[۳] کشن بفتح اول ... زده بمعنی ... [illegible]

نافذ دجوجاة شتر ماده منبسط
بر زمین
دیجان کرمضان کودک شیر خواره
پسر مادر ده دیجانه مؤنث
داج اتان که جز و شتر و غیره را بگرا
دهند و اعوان و تابعان و منه
الحدیث هؤلاء الداج و لیسوا بالحاج
دج دج کلمه ایست که بدان دجاجه را
خوانند
آنو ذ دجنج بالضم یعنی سیاه
بحر دجداج در یا سیاه تاریک
لیلة دجداجة شب تاریک
ص دج دجیجا و دجیجا نرم نرم رفت
بر زمین و دج البیت دجاج پیدا
خانه و دج فلان بحاجته کرد و فرو
هشت پرده را
مدبج کنت و معظم مرد مسلح
و خار پشت
دجج السماء تدجیجا ابر را کرد
آسمان
تدبج و شکنه یعنی در پوشید
سلاح و تدجج السماء یعنی
دجج السماء است
دجنج خوانند دجاجه را بلفظ
دج دج و دجنج اللیل اسرا بیک
شد شب
تدجدج اللیل تاریک شد شب

دج ر

دجر بالضم چیزی که در بن آن هر
سوراخ دار باشد و در آن کند
اندازند وقت کاشتن تا بزمین
بریزد
دجر شلغم لوبیا دجر بضمتین
مثله و چوبی که بر آن ناهر کشاورز
استوار کنند
دیجر کنون حیران و مست و فرتنا
فیرینه و مستلاد رمیج
دیجران بالکسر چوب منسوب که
دیجران کسکران حیران و مست
نشاطی نیر نه و مستلاد رمیج
دیجاری دیجوری کسکاری و

سکری جمع
س دجر دجرا بالتحریک حیران شو
و فتنه افتادن و مست شدن
دابر کر دیجت
جمل مندیجر و سن نرم و سست

دج ل

دجلة بالفتح والکسر معروف نهر بغداد
دجل الناس مردم فرومایه
دجال کذاب سرگین
دجالة کتابه قطران
دجال کشنده جوهر شمشیر و کرو
بزرگ و زر و آب که دروغ بیند و
تلبیس کند و دروغ گوید و
المسیح کذاب که در آخر زمان ظاهر
شود و دعوای الهیت کند و اشتقاق
من دجل البعیر طلاه بالقطران او عم
جسمه بالهناء لانه یعم الارض او من
دجل کذب فاخرق و جامع و قطع نو
الارض سیرا او من دجل تدجیلا
غطی و طلی لانه یغطی الحق بالباطل
او من الدجال للذهب و لماء السلاب
الکنوز تتبعه او من الدجال الفرند
السیف او من الدجالة للرفقة العظیمة
او من الدجال الکذاب لسرچین لانه
یجس وجه الارض او من دجل الناس
للقاطهم لانهم یتبعونه
دجالة کشاده گروه بزرگ
دجیل که نهر قطار و شعبه ایست
دجلة بغداد
ن دجل دروغ گفت سوخت
و کاینده بر بهره نمی ابرفتن و
دجل البعیر دجلا قطران مالید
شتر را یا همه اندام شتر را قطران
مالید
بعیر مدجل که تمام شتر قطران مالیده
و سیف مدجل شمشیر آب برد
دجل تدجیلا پوشید بجیزی و زر
اندود کرد برای فریب نیز دجیل
همه اندام شتران را قطران مالیده

دج م

دجم بالفتح و ضم کونه از چیزی

دجمة بالفتح والضم تاریکی دجم کینه
جمع و منه یقال الماسمعت له دجمة
دجم العشق که طرد غم از عشق نیکو
ان یقال انه لفی دجم العشق والهوی
دیم کسبی و مستانیاران دخوها
دجمة بالکسر هیکی
ن دجم تاریک شد
س دیم اند همکین شد کسک
دیم مجهولا

دج ن

دجن بالفتح باران بسیار ادجان دجون
و دجان جمع و تاریکی ابر بر هم نشسته
و یوم دجن بترکیب نعت و توصیف
هر دو درست
دجن کشتن تاریکی ابر تاریک
بر هم نشسته بی باران فرو پوشیدگی
ابر تاریکی و نرا کم
دجنة کحرمة و کبیرة تاریکی و
یحتمل ابر بر هم نشسته تاریک
بی باران دجن و دجنات جمع و
فرو پوشیدگی ابر تاریکی تر اکم
و یوم دجنة باضافه و صفه هر دو
آمده است کذلک اللیلة بلفظ
و نعت
دجنة بالضم رنگ تیره و هی فی الالوان
اقبح السواد بعیرا دجن و ناقه دجنا
نعت ایشان
ابو دجانة کتابه کنیت سماک صحابی
انصاری بن خرشة بن لوذان است
دجانة کشاده شتر بار کش
جمل دجون که صبور شتر بارکش
داجون معرفه دهی بسر ملة از
ده است ابو بکر مقری
جمل داجن شتر بارکش و شاة داجن
گوسپند اندکر خانه دواجن جمع
داجنة بازان نیکو بارنده ملا
فضل
دجین بر ثابت کنیت ابو الغصن
حجی است یا حجی غیر او است
دجن بالضم او بالکسر قد دیمه
زمین که از آدم علیه السلام فرزند

شدیا ان بجای مهمل است
لیلة شیبان بالکسر شب تاریک
مدجونة ناقه خو کرده باکشتی
ن دجن بالمکان دجونا مقیم
گردید در جای و دجن الحمام القمری
انس گرفت کبوتران و کذلک الحسنة
الشاة و نیز دجن بالفتح فرو پوشید
ابر آسمان را و زمین را یقال دجن
یومنا دجنا و دجونا یعنی تاریک شد
روز از ابر
سحابة مدجنة که ملازمت ابر پوشیده
باشد بلا فصل
ادجنوا در باران رسیدند و در آمدند
و ادجن المطر پیوسته آمد باران
و ادجن الحمی پیوسته ماند تب
و ادجن السماء پیوسته بارید
و ابر ناک گردید و ادجن الیوم
ابر ناک گردید روز و ادجن بالمکان
مقیم گردید در جای
مداجنة کار عیار اکردن
ادجوجن الیوم کاخشوشن ابر ناک
گردید روز

دج ه

دجه تدجیها خفتن رکان و شیا

دج و

دجو کشکه سه انگشت بالفتح رکوع
پیراهن نیاه ود جمع
لیلة دلیجیة شب تاریک و دله
جمع و یقال انه لفی عیش دجی کانه
یراد به الخفض والدعه و نعمة
داجیة نعمة تمام و فراخ
عنز دجواء یعنی تمام موی دیباج
اللیالی تاریکیهای شب کو الجمع
دیجاه است
ن دجا اللیل دجوا و دجوا
بضمتین تاریک گردید شب
دجا شعر الماعزة فرو پوشید بعض
آن بعض را و واخیده نشد و دجا
فلان جماع کرد فلان و دجا النو
تمام و فراخ گردید جامه و دجا
الاسلام قوی گردید و فروتوق

۳ کانه گیسنکه
۱ کشاده و د بعض و نیز فراخ و دیهقان بزرگ کرده
۴ داخیده شد نیز موی و نیز

هر چیز را
اُدْجِیَ اللیلُ تاریک کردید شب
تَدَجّی اللیلُ یعنی اُدجیَ اللیلُ
است
مُداجاة مدارا کردن ویقال
داجیته اذا داریته کانک ساترته
العداوة والمداجاة ایضا المنع
بین الشدة والرخاء
ادجوجی اللیل تاریک شد

دجی

دُجیّة بالضم کازه صیاد وناوک
ومن القوس قدر اصبعین یوضع
فی طرفه السیر الذی یعلق به القوس
دُجی جمع
لیل دُجیّ کغنی شب تاریک
دجی نهار تشمیر نار اشد را

باب الدال فصل الحاء

دحب

دُحبیه جهینه زنی است
دُحبه کهمزه انبوه کوسپند
ف دَحبه دفع کردن را
دَحب جاریته دَحبا ودُحابا
بالضم کاییدن را

دحث

دَحثا جاریته کاییدن را

دحث

دَحث بالفتح مرد بیان کویا

دحج

ف دَحجه کشید ازا بر روی
زمین ودَحج الجاریة کاییدن

دحجب

دِحجاب بالکسر چیزی برامده باشد از
زمین مانند حره دِحجبان بالضم
کذلک

دحح

دحّ بالفتح پنهان کردن چیزی در
زمین وکاییدن وکرهی زدن
والفعل من نصر ویقال دحّها
ای جامعها
دحوح کصبور کلان شکم
ماده شتر کلان خلقت

اندخ فراخ گردید

دحدح

دَحداح کوتاه بالا دحداحه
ودحدح ودُحادح بالضم و
دُحیدحه مصغرا ودَحدح و
دَحدحه بالفتح مثله ویقال الامر
دحدح دحدح ای اقربت
فاسکت

دحدر

دَحدَره غلطانیدن را
تدحدر غلطید

دحر

دَحر ودحور راندن ودور
نمودن والفعل من نصر فاحرو
دَحور بالفتح نعت شد ازان

دحرج

دُحروجه بالضم کوبیک گرد ان
مُدحرج بفتح را چیزی گرد
دحرجه دحرجه ودحراجا کرد
کردانیدن را
تدحرج کرد گردید

دحرش

دُحرش جعفر بید منیه ایست
از جن

دحرض

دُحرض بالضم نام جابی ونیز دحرض
ووسیع دو آب اند شتاها عنتره
بن شداد بلفظ احدهما تغلیبا
فقال شربت بماء الدحرضین
فاصبحت زوراء تنفر عن حیاض
الدیلم

دحس

دحس کشت زاری که پر از دانه
باشد
داحس بیشی پادیدا شده که میان
ناخن وکوشت بیدا شود وازان
ناخن بیفتد ونام اسب قیس بن
زهیر عبسی منسوب به احیر
کرد بستند عبس وحذیفه بن
بدر بر نیشتر ومعین کرده
غایتی وانیده تاسب صدید که

تیر هدف برانی شدن اسب جهل
شب بر قیس داحس وغبرا را در
میدان انداخت وحذیفه خطار و
حنفاء را وبنو فزاره از کره میدان
در راه بکمین نشستند وغبرا را
که سبقت نموده رد کردند و
طپانچه ها زدند پس بر خواسته
ذبیان وعبس جنک بچهل سال
از اسب داحس بدان کویند که
مادرش جلوی کبری کذشت بود
ذی عقال که نر کره وبحبیب بود
وهمراه اند ودختر خورد سال
قبیله بودند پس هر کاه دیدند
عقال جلوی را مستی نمودند
انداخت پس جوانان قبیله خندیدند
وان دختران شرمکین شدند
ذی عقال را کذاشتند پس جهید
بر جلوی نطفه را قبول نمود پس
حوطها للذی عقال همراه چشم
اسب خود را دید دانست که برنما
جهیده است وبود حوط مردی با
بد پس طلب کرد ازانها اب خود
را وچون میان ایشان امر بشورش
رسید کفتند حوط را بکیر اب
منی اسب خود را انکاه حوط بر
جلوی حمله کرد ودست خود را
اب نر کرده در بچه دان مادیان
اسپ انداخت بعدی که کمان کرد
کراب منی اسپ خود را از بچه دان
بر کرفت اما چیزی از ان که در بچه
دان بانی ماند اسب کره فرو نیاورد
پیدا شد وازا بنجا است که از اسب
کره را داحس کفتند وان اسب که
مانند ذی عقال بود خود بر
امد وضربت به المثل فقیل اشام
من داحس
دیخاس کبیر خانه پر از اهل ان
بیت مدحوس خانه پر از اهل
واصبع مدحوسه انکشتی که
ناخنش به علتی احرافتاده باشد
داحوس کطاوس ریشی با مانند

کرمیان ناخن وکوشت بیدا شود و
ازان ناخن بیفتد
دُخاس کرمهاو کتان کرمکی است
زرد در نمک که در جاهای نرم و
نمناک میشا کرها ساز دو طفلان
از ان جهه شکار کنجشکان در
دامها میبندند دُخاحیس جمع
ف دَحس بینهم دَحسا بدی
افکند در میان قوم ودَحس الشیٔ
پر کردن را ودَحس السنبل پر
شد خوشه از دانها ودَحس
بر جلیه لغزید ودَحس الحدیث
پوشید سخن را ودَحس بالشر بطور
پنهان کرد بدی را که معلوم نشد
ونیز دَحس سنبها در پوستها
وپوست شک کوسپند کردن بوقت
سلخ
ادحس السنبل پر شد خوشه از
دانها

دحسم

دُحسُم بالضم مرد کندم کون
فربه کرانام دُحسمان ودُحسمانی
مثله وانه لدُحسمان الامر
بد ریشی که او فنا کننده ذکار
است

دحص

مَدحَص بالفتح خانه سنگ خوار
ف دَحص المذبوح برجله
دحصا جنبانید مذبوح پای
خود را وکاوید

دحض

مکان دَحض وبحرک جای لغزان
دَحوض کصبور موضعی است بحجاز
ومکان دحوض جای لغزان
دِحاض جمع
مَدحضه بالفتح جای لغزان
دُحیضه کجهینه ابی است مر بنی
تمیم را
ف دَحض برجله دحضا
کاوید بپای خود ودَحض عن
الامر تفتیش نمود در کار

کانه کمینگاه است

فصل الحاء

ودحضت رجله ای زلید پای او
دحضت الشمس ای زکشت از میانه
یقال دحضت الشمس عن کبد السما
ودحضت الحجة دحوضا باطل شد
ادحاض باطل کردن حجت و لغزانیدن
پای

دح ق

داحق ناقه که زهدان او بیرون
آمده باشد بعد از ولادت و مرد
خشمناک و کول داحقون جمع و
خرمای دراز زرد دواحق جمع
دحوق کصبور درخشان چشم
وناقة که زهدان او بیرون افتاده
باشد بعد از ولادت
دحیق کامیر دور و عین دحوق
چشم سست نگاه
ف دحقه راند و دور کرد
ان را ودحقت الرحم بالماء
انداخت زهدان آب منی را و قبول
نکرد ویقال ایضا قبح الله امّا
دحقت به ای ولدته ودحقت
یده عنه کوتاه شد دست وی
ازان وقد دحقه الناس
لا یلتفت به و نیز دحق و دحاق
که کنار بر آمدن زهدان ناقه
بعد از زاییدن
ادحقه راند و دور کردانید
ان را
اندحقت رحم الناقة بیرون
امد از زهدان ناقه

دح ق ب

دحقبه سخت راندن او را از
پس پشت وی

دح ق ل

دحقلة دمیده شدن شکم

دح ق م

دحقوم کعصفور بزرگ خلقت
دحوق علی القلب مثله

دح ل

دحل ویضم مغاک تنک دهان
فراخ شکم که در ان بتوان رفت
وبنا است که میروید مانند درخت
گاورزا و گاوا کی در زیر آب کنده
وگاوا که در عرض پهلوی نام چاه
وشکافی که ساخته شود در
خانهای بادیه نشینان برای داخل
شدن زنان و فنی که در خانه
کسی در آید و اشنا دنکاه اب
آدحل و آدحال و دحال بالکسر
ودحول و دحلان بالضم جمع و
موضعیست نزدیک حره بنی یربوع
دحلة چاه
دحل بالضم جزیره است میان زمین
وبلاد تیّه
دحل دحیل کنف مرد فربه شده
گوشت کلان شکم و بینا ما ال
وزیرک و بینا فریبنده و تشویش
کننده در بیع نا قادر شود بر حاجت
خود و فربه کوتاه بالا بر آمده
شکم والفعل کفرح فی الکل
دحول کصبور چاهی که کنده شود
پس یافته نشود آب آن پر کنارها
وی پس ترکنده شود تا چشمه آب
بر آید و چاه فراخ جوانب و ناقه
که پیش آید شتران او و یکسو شود
از آنها
داحول پای دام صیاد که برای
شکار کور خر بر زمین نشانند
گویا کران کور خر زنده شده است
بهر شکار و دواحیل جمع
دحلان بالضم دهیست
دحلاء بالفتح چاه تنک سر
ف دحل کند در طرف
چاه یا در طرف خیمه کرید و
ستر پیدا و در آمد در نقب
آدحل در آمد در نقب و پوشیده
شد
داحله بر زمین زد او را در کشتی
وفریب داد و ظلم کرد و نقصان نمود
در حق او و پوشید چیزی که می
دانست ان را و ظاهر کرد غیر ان
ونیز دحلا باز داشتن کسیرا

دح ل ط

دحلط خلط ملط کردن در سخن

دح ل م

دحلمه دحلمة انداخت او را از
کوه یا در چاه

دح م

دحم بالکسر بیخ
دحم و دحمان بفتح مرد و دحیم
کزبیر از اعلام عرب است و دحمة
ودحام کرمّه و غراب از نامهای
زنان و نیز دحمة دختر خدیع مادر
یزید بن مهلب حرّک الحاء ها ابو
النجم للضرورة
داحوم دام روباه
ف دحمه سخت راند او را
ودحم المراة جماع کرد با او

دح م ر

دحمور بضم دابه است کوچک
دحمر القربة پر کرد مشک را

دح م س

دحمس کجعفر و زبرج و برقع
سیاه از هر چیزی و لیل دحمس
ولیلة دحمسة شب تاریک و رجل
دحمس بالفتح مرد گندم گون درشت
فربه بیشک سرکه
دحمس دحامس کعلابط مرد گند
گون درشت فربه دحمسان
ودحمسانی بالضم مثله و نیز دحمسان
شجاع و دحمسان احمق
دحامس بالفتح شبهای تاریک
وسه شب آخر ماه و ان را حنادس
نیز گویند

دح م ق

دحموق کعصفور کلان شکم بزرگ
خلقت

دح م ل

دحملة زن لاغر فرو هشته
پوست و زن دراز و نازک اندام
از لغات اضداد است
دحامل کعلابط درشت خلقت
پر گوشت
دحل به غلط انداخت او را بر زمین
ودحل القوم کذا شتم را
برابر شد کان بزمین افتاد پا

دح ن

دحن دحن مرد کربز بد باطن و
فربه کوتاه بالای کلان شکم
دحونتر بالکسر و نیش بد بوی
دحنة بکسر الدال مع شد النون
ودحنة بکسرتین و النون مشددة
مثله
دحنة بالفتح نام جد احمد بن عیسی
دحین کزبیر ابن ربیب تابعی است
دحنی بالضم والقصر مذکور شد
در دح ن
دحنه بکسرتین کجنّه تپه زمین
بلند
س دحن دحنا مرد گرد فربه کوتاه
بالا کلان شکم گردید

دح ن ح

دحندح بالکسر دابه است کوچک
و بازی است مر طفلان عرب را و آن
چنان باشد که می گویند این کلمه
را پس هر که خطا کند یک پای بر
داشته چندان جهاند راه رود
هفت بار

دح و

ادحی بالضم و بکسر جای بیضه
نهادن شترمرغ در ریگستان و بچه
چوزه بر آوردن وی و هو
افعول ادحیه و ادحوه مثله
مدحی بالفتح جای بیضه نهادن
شترمرغ
ن ف دحا الله الارض
دحوا گسترد و فراخ گردانید
ان را و دحا المطر الحصی کنده
و برابر گردانید و دحا الرجل
جماع کرد و دحا البطن بزرگ
شد و فرو هشته گردید و یقال
للاعب بالجوز ابعد المدی
وادحه ای ادم الجوز و نیز دحو
دست با انداختن رفتن اسب

از دخوی کار غوی کسترده کردن

دحی

دحیة بالفتح بوزن ماده و نیز دحیه و دحوة نام دو پیر معاویه بن بکر بن هوازن
دحیه بالکسر سردار لشکر و دحیه بن خلیفه کلبی ویفتح صحابیست هو الذی کان یأتی جبرئیل علیه السلام علی صورته وکان من اجمل الناس
دحی کغنی بوضعیست
دحی کحتی بطنی است از عرب
مدحا بالکسر چوبیست که بران طفل را بکردانند و بغلطانند پس ابچوب کنداینده شود بر زمین و روان کرده و نکنده بر چیزی مکر انکه بیرد ابچیز را
دحی بالضم وکسر هر ایشه مرنیا
ف دحیت الشیء دحیا کسترده ام انرا و دحیت الابل رانده شتران را
دحی وادفنه بهر طرف
باب الدال فصل الخا

دخ بش

دخبش بالفتح مرد کلان شکم دخابش بالضم مثله

دخ ت ن س

دختنوس کعضرفوط تبیله ایست از عرب نام دختر لقیط بن زراره تمیمی معربه اصلها دختر نوش ای بنت الهنی سماها ابوها باسم بنت کسری ویقال دختنوس بالدال

دخ خ

دخ ویضم دود لغة فی الدخان
دخ مرکه نیا هی دیرکی

دخ دب

جاریة دخدبة بفتح الدالین و بکسرها دختر پرکوشت

دخ دخ

دخدخ کشفشع مرد کوتاه بالا دخادخ کعلابط مثله وکلمه ایست که بدان مردم را نجاست کرانند وانرا از کسی باز دارند
دخدوخ کعصفور مثله
دخدخ دایه ایست کوچک و نام برادر بشار بن برد و نام پدر خداش تلمیذ مالک
دخدخ دخدخة مانده شد ونیز دخدخة خنخوار کردانیدن و باز داشتن و نزدیک کذاشتن کام در رفتار و سرعت نمودن ویقال دخدخ عنی الدخان یعنی باز دار از من دود را
تدخدخ منقبض و کرفته شد

دخ در

دخدار جامه سپید بافتیا در تخته بسته معرب تخته دار دخدار القرطاس زوانده کردن کوشواره را

دخ ر

ف س دخر دخورا و دخرا بالضم خرد کرد بد و خوار شد ادخار خورد و خوار کردانیدن

دخ رش

دخرش کجعفر نام شخصی ولعله تصحیف درخش بالمهملة

دخ رص

دخرص بالکسر دانا و ماهر در اینه در کار یقال العو دخرص الامور ای داخل فیها عالم بها
دخریص بالکسر تریز جامه
دخرص الامر ظاهر کرد کار را

دخ ز

دخز بالفتح بیاسیف جماع کردن والفعل من فتح

دخ س

دخس بفتح مرد فربه با پایه پوشت و سیخوان و پنهان شدن نخیرچه در خانه هیچ که بدان درخانکنند ولذا نیز انست که دیکه نهار دو نیند
کویند
دخس کصرد ماهی خولنما ماهی که بچه ک سوس کویند
دخس محرکة علتیست که در سر استخوان سم ستور عارض شود ونیز اماس شدن سم ستور و الفعل من سمع
دخیس کامیر کوشت فربه اکنده و پیوندست و پای شود و استخوان میان سم ستور و کوشت اندرون که نده شده عدد بسیار از هر چیز و بسیار از نوده کار بلند ومتاع خانه و کیاه بهم پیچیده
دخاس بالکسر عدد بسیار یقال عدد دخاس ونعم دخاس ای کثیر و درع دخاس زره با هم نزدیک حلقها

دخ ش

دخش کسکر نوعی از ماهی قاله البزشتید یا همان دخس است
س دخش دخشا وکانه اخذ منه الدخشم للغلیظ وکذلک الدخشن والمیم والنون زائدتان

دخ شم

دخشم کجعفر و منفذ سطبر تنه شدو سیاه و کوتاه بالا و نام مردی

دخ شن

دخشن کجعفر کوتاه پشت و مردی درشت و کفشن نام مردی

دخ ص

ف دخصت الجاریة دخوصا پیه ناک شد دختر دخوص بالفتح شکنندان و صبیة مدخصة کمکرمة مثله

دخ ض

دخض بالفتح پلیک و دو پلیک کودک و پلیک انداختن انها و الفعل من فتح

دخ ل

دخل بالفتح علت وعیب تهمت و تباه و چیزی که حاصل شود ترا از غاصل زمین و جوان ضد خرج ویقال تری الفتیان کالنخل وما یدریک ما الدخل و دخل الرجل و یکرهبیت مرد و مذهب ان و دل و نهانی و جمیع امور ان
دخلة ده میت بسیار خرما و جای شهد نهادن زنبوران
دخلة الرجل مثلثة نیت مرد و نهانی ان
دخلة بالکسر یکی امیختن در یکی و امیختن ان و هو حسن الدخلة ای نیکو روش است در کارها نیکو
دخل محرکة فساد عقل و فساد جسم و مکر و فریب بی و فرانی و عیب حسب و بیماری است در درخت و هم پیچیده و قومی که منسوب کنند خود را بکسانی که نیستند از انها یقال هم فی بنی فلان دخل ای منتسبون معهم ولیسوا منهم
دخل کسکر درشت اندام مجتمع خلقت و کوشت بن امیر حلقه که از بیخ دو درخت ستر باشد و پر نهان که داخل بود در ظهر ان و بطن ان از پرها و مرغیست کوچک تیره رنگ دخاخیل جمع و موضعیست نزدیک مدینه منیان ظلم و ملطین و دخل الرجل نیت مرد و نهانی ان
دخلل بضم لام وفتح ان مرغیست تیره رنگ و دخلل الرجل نیت مرد و مذهب دل و نهانی ان و دخلل الحب کجندب صفا نی درون خم ونیز دخلل کفنفذ و درهم انکه در کار کسی مداخلت کند و کز برج کوشتی که داخل کوشت باشد
داخل لقب هیر بن حرام شاعر هذلی است داخل الحب صفای درون خم
داخلة الازار طرفی که بتن بسد نزدیک بجانب راست نا سده الا ....

نهانیٔ ان دواخل جمع وداخلة
الرجل نیت مرد و مذهب ان
و دل و نهانی او
مدخول کسی که در عقل وی فسادی
بود و لاغر
نخلة مدخولة خرما بن میان پوسیده
وامرأة مدخولة زن شوی دیده
هو حسن المدخل بالفتح او نیکو
روش است در کارهای خود
دخیل کامیر آنکه در کار کسی
مداخلة کند و دخیل الرجل
نیت مرد و مذهب دل و جمیع
امور آن وختب دخیل و شیٔ دخیل
وهو دخیل فیهم یعنی از غیر قوم
است و داخل شده است در ایشان
و نیز دخیل هر کلمه که داخل کرده
شود در کلام عرب از کلام عجم
نباشد مونث کمیتا خوردی
و الف تا سپس بود و اسپی که جماع
بکیاء باشد و اسب کلج کمانیجه
مبلد شد بین المفاصیل ما دخل
بعضها فی بعض
دخیلة الرجل نیت مرد و نهانی
ان
دخیل کامیر ما موئی خانه پرورد
دخیلاء او با التصغیر با زعاش
مرعیان تو ذا
دخول کصبو موضعی است
دخال ککتاب شتر اب خورده
را میان دو شتر تشنه در اوردن
در اب خوردن تا بخورد قدری که
نخورده باشد و گیسوهای
اسپ ضخیم و در آمدن بعض
مفاصل در بعض و دخال
الرجل نیت مرد و نهان او
دخلة بالضم والتشدید کقبرة
هر گوشت جمع شده و گرد آمده
دخیلی الرجل بفتح دال و خاء
مشدد مفتوح و دخیلاء او
بالتخفیف هم بمعنی نیت مرد و
نهانی او

ن دخل دخولا و مدخلا در
امد ضد خرج و دخلت به در
اوردم او را
س دخل دخلا بالفتح والتحریک
فاسد شد عقل او و جسم او و
کذلک دخل بمجهولا و دخل امره
تباه شد داخل کار او
مدخل کمکرم نا کس و پسر خوانده
ادخلته ادخالا و مدخلا
در اوردم او را و قوله تعالی
ربنا ادخلنی مدخل صدق ای ادخالا
مرضیا
مداخل پشته بلند شرف بر موضع
سیراب
متدخل فی الامور کسی که بتکلف
دخل کند در کارها
تدخل در امد یا اندک اندک در
امد
ادخل بالتشدید در امد تا اندک
و اندخل مثله
دخ م
ف دخمه بر وی راندو او را
جای بر کندان را و دخم المرأة
جماع کرد با او
دخ م ر
دخمر القربة پر کرد مشک را
و دخمر الشیٔ پنهان کرد و پوشانید
ان را
دخ م س
دخمسه بالفتح مرد کربز
دخامس کعلابط سیاسطبر
امر مدخمس کار پنهان هو
یدخمس علینا ای لا یبین لک
ما یرید
دخ ن
دخن بضم اوّل ارزن که هندی
کنکنی با چینا است و کاورس
که بهندی باجرا گویند داول
سرد و در اول خشک تا دوم
طبیعت و دبیا قابض و قلیل
الغذا و از ارزن لطیف تر و

و سریع الهضم و مقوی بدن و بنا
روغن غذا بیشتر شود
دخن نیز کورواروئی است خوشبو
بوکه خانه را بدان دود کنند و
نام مردی و ابو دخنة مرغیست
دخن محرکة دود و تیرگی و هدنة
علی دخن ای سکون لعلة لا للصلح
و کینه و بد خلقی و جوهر شمشیر و
تغیر عقل و دین و تغیر حسب
رجل دخن الخلق ککتف مرد بدخو
دخان کغراب دود و ادخنة
جمع و الجمع دواخن کذلک علی
غیر قیاس و ابنا دخان غنی و باهلة
اند
دخان کرمان دود
دخنان بالضم کعثمان تخناخ
بالفتح مثله
یوم دخنان بالفتح روز گرم
ولیلة دخنانة کذلک
مدخنة ککنسة بوی سوز
دخین کزبیر ابن عامر تابعی است
دواخن دودکشهای مطبخ و گلخن
ن دخن الغبار دخونا بالا
بر امد
ف ن دخنت النار دخنا
و دخونا دود بر امد از اتش و
دخنت الدابة تیره گون گردید
شتو و کذلک دخنت النبت
س دخن الطعام بوی دود گرفت
و دخن خلقه بد شد خوی و دیگر
و پلید گردید و نیز دخن بالفتح
دیگر تیره گون شدن گیش آدمی
و شاة دخناء نعت منه ان
و دخنت النار هیزم مانند اخگر برآمد
فاسد کرد این دیگ تا دو بر آورد
ل دخن دخنة بالضم تیره گون
گردید
ا دخن الزرع سخت شد دانه آن
و ادخنت النار دود بر امد از
اتش
دخنت النار تدخینا دود بر امد

از اتش
ادخنت النار بمعنا ادخنت النار
است
تدخن بوی دود گرفت
دخ ن س
دخنس کجعفر درشت اندام
یا شتر بسیار گوشت و درشت
دخ ی
دخی بالفتح کرخی تاریکی
لیلة دخیاء بالفتح شب تاریک
باب الدال فصل الدال
د د
دد بازی و نیز الحبشة انا
من دد و لا الدد منی و فیه
لغات هذا دد و ددا کقفا
و ددن و دد و موضع
و نام زنی و پاره از زمان
و ددد کطفل فی قول الطرماح
واستطرفت ظعنهم لما احزال
بهم ال الضحی ناشطا من داعبی
ددد و بعد الیمن کمعطل
ثالثة لان التعت لا یمکن جمع
بین ثلثة احرف اراد الناشط
الفروق النازع
د د ن
ددن محرکة بازی دد و ددا و
دید و ددیان محرکة مثله
ددان کسحاب مرد بی قائده و
شمشیر کند و شمشیر بران از لغات
اضداد است و ددن بالفاه و العین
فی کلمة من جنس واحد بلا فاصل
بینهما فما غیر کانا لا فی ددن
و ددان
د د و
ددا بازی و لهو دد و ددا مثله
باب الدال فصل الراء
د ر ء
درا بالفتح کجی بیرون شدن
ان و نام مردی و اندر کوه بر
افتد و جاء السیل درء ای اندفع
السیل بوجه از دور که حائل

معلوم نشد
دره محرکة نام شخصی
درئیة ککریمة حلقه که تیر
ونیزه بر ان اندازند وابزاری که توزد
وستور و جزان که در پس آن تیر
انداز پنهان شود چنانکه اختر
صید را
داری شتر پشتانا سیده و
غدود ناله تیتوی فیه المذکر
والمونث یقال بعیر داری و
ناقة داری
کوکب دری ستاره روشن و
درخشان قال ابو عبیدة ان
ضممت الدال قلت دری علی و
فعلی غیر مهموز فیکون منسوبا
الی الدر لانه لیس فی کلامهم فعیل
ومن همزه من القراء اراد فعول
مثل سبوح فاستثقل فرد بعضه
الی الکسر وحکی الاخفش عن بعضهم
دری بالفتح علی فعیل من درأت
مهموزا کذا قال الجوهری وفی القاموس
کوکب دری کسکین وبضم اوله
فعیل منسوب الی الدر انتهی دراری
جمع
دری بالضم منسوبا مذکور است در
درر
دروء البعیر توی بالضم شکافها و
ارکند بر کوهان او
رجل ذو تدرأ وتدرأة بضم
تا یعنی دفع کننده خصم است با
قوت وشوکت وکذلک السلطان
ای ذو عدة وقوة علی دفع اعدائه
وهو اسم موضوع للدفع والتاء
زائدة کما زیدت فی ترتب وتنضب
وتنفل
ف دراء ودرأ ودرأة دور کردن
ودفع نمودن ذا وفی الحدیث ادرؤا
الحدود بالشبهات ودرأ السیل
زود در رسید بی توجه وفرود
شد ودرأ الرجل درؤا ناگاه
برآمد یا غایب است ودرأ النار

روشن شد ودرأ البعیر غدد
نالک گردید شتر را اما پشت
ویاغده ودرأ الشیء گسترد
وفراخ گردانیدن آن را
ف درأ الکوکب درؤا
روشن شد ودرخشید
مندری کمحسن ناقه که فرود آرد
شیر را وفر گکنار پستان را
نزدیک ولادت یقال ادرأت
الناقة لضرعها ای انزلت اللبن
وارخت ضرعها عند النتاج
مدارأة یک دیگر را دفع کردن
وخلاف نمودن وبنرمی وحسن
اخلاق پیش آمدن یکدیگر را
از لغات اضداد است یقال
دارأته ودارینه یهمز ولا اذا
اتقیته ولاینته
ادارأت القینة علی افتعلت
ساختم برای آن
اندرأ السیل اندر رسید
توجه ونیز اندرأ پریشان
وپراکنده شدن ودور رفتن
سیل
تدارؤا همدیگر را دفع کردند
در خصومت وادارأتم اصله تدارأتم
ای اختلفتم وتدافعتم ادغمت
التاء فی الدال واجتلبت الالف
لیصح الابتداء بها
تدرأوا علیهم دشنام دادن
کردند بایشان ونیز تدرأ پنهان
شدن از چیزی جهت فریب دادن
آن را

درب

درب بالفتح دروازه فراخ کوچه
خود ودروازه کلان واصله
المضیق فی الجبال دراب بالکسر جمع
وهر راه که بروم رود نیز راه آن
از آن بهرها باشد غیر آن بگو
ونیز ای خشک کردن خرما ودمیه
است بر موضعی است پهناوند
درتبه بضم عادت وخو یقال انما
زلت اعنقو حتی اتخذها درتبه

ودلیری بر حرب هر کار و کوه‌ها
کاو بر باصل
عقاب دربة علی الصید کفرحه
حریص ودلیر بر شکار
عقاب دارب علی الصید دلیر وحریص
بر شکار
دارِبة زن عاقله هنرمند وزن
طبل نواز
دُرابة بضم دلیری بر حرب بر هر
کار
دروب کصبور ستور رام که
وشوخی در وی نکنان است یقال
جمل دروب وناقة دروب او
هی التی اذا اخذت بمشفرها ونزعت
عینها تبعتک یعنی شتر ماده که
هر گاه بگیری لب او را وسپوخی
چشم او را در پی تو رود
دربی ککرسی موضعی است بعراق
دربیتی کزبیری احمد بن عبد الله
محدث
دربوب بالضم پرای یعنی دروب
است فی الکل دربوت بالمثناة
مثله
دُرُّب بضمتین وتشدید بایست
است بید رنگ
مُدَرَّب کمعظم مرد آزمایش دیده
وشداید رسیده وبعضی چشیده
وکل ما فی معناه مما جاء علی مفعل
فالفتح والکسر جایزان فیه غیبه
الا المدرب فانه بالفتح وشیر و شتر
رام ادب یافته مانوس شوی
کوچک والمونث بالهاء
س دربه دربا محرکة ودربة
بالضم خو کرد بدان وحریص گشت
دربه فلانا درباه بعینه او دنیا
انداختن او را
درّبه به وفیه وعلیه تدریبا
خو کر کرد انید او را بر آن یقال
دربته الشدائد حتی قوی ومرن
علیها وبرافها لانبیه حریص ساختن
یقال دربت البازی علی الصید

اذا ضریته ونیز تدریب شکیبایی
نمودن در کار زار وفت شدت
وفرار
ادرب القوم علی افعل درآمدند
زمین دشمنان را از بلاد روم
تدرب بالشیء خو کرد وحریص گردید
بآن

درث

درثا الشیء کند تخم غلطید

دربج

درابج کعلابط نادان و
خرانادر رفتار
دربج دربجة بعد مبنی نرم کرد
ودربجت الناقة علی ولدها
مهربانی نمود شتر ماده بر بچه خود

دربح

دربح دوبار شد پشته وخم
کرد پشت خود را ورام وخوار
گردانید

دربخ

دربخت الحمامة لذکرها ان
ورام کرد بید برای سفاد ودربخ
الرجل پشت خم کرد پشت خود را
وخوار کردید

دربخق

دربخق کسفرجل دوده است در
مرو

دربس

درباس کقرطاس شیر درنده
وسک گزنده
دربس کعلابط شتر سطبر
تمدربن تدربا پیش کرد بید

دربص

دربص دربصة خاموش ماند
از ترس

دربل

دربلة نواختن دهل ونوعی از
رفتار

دربن

دربان بالفتح ویکسر نگاه دارد
در درابنة جمع فارسی معرب

عدود پرزه که بر تن رسید ... که میان پی‌ها و کوهان ... شود

برآغالید ... بعض

دربانیه محرکة نوعی از کاو بان سم شنك پوست که چند کوهان دارد

درثع

درثغ بجعفر شتر کلان سال

درج

درج بالفتح کاغذ نبشته و پیچیده و نورد نامه یقال انفذته فی درج الکتاب ای فی طیه

درج بالضم دولندان وطبله زنان که پیرایه و جواهر درو نهند

درجه یکی از درج و درجة کعنبة جمع

درجه پایه و نردبان لغتی فی درجة

درجه دونو قم پاچیزی که در کرم کون ماده شتر گذاشته چند روز چشم و بینی او را بسته دارند پس او را از ایجال اندچو درد که همچو اندوه و درد زه عارض میکرد پس بند ها را می کشایند و ان درجه را از ان محل بر اورده بچه دیکری را بدان مالیده پیش شتر ماده نهند بچه را ببوید و بچه خود گمان کند و بر وی مهربان شود و ینما یقال للذی یشد به عینا ها الغمامة و الذی یشد به انفها الصفاع و الذی یحشی به الدرجة و پارچه کهنه را دوا نهاده در کس نا قه کدارند بحهت بیماری که بران عارض کرده باشد درج کصرد جمع و فی الحدیث یحتش بالدرجة شبه الحرق تحشی بها الحائض محشوة بالکرسف بدرجة النساء و درجه کمنبة و تقدم

دَرَج بالتحریک راه یقال لخل درج الضبا ای طریقه و درج فلان الی درجه او الی ادراجه او درج ادراجه ای الطریق الذی جاء منه و مجاز بمعنی کمیناد کرد برای صلح باشد

ذهب دمه ادراج الریاح ای هدر

خون او و بمایکان رفت

درجة نردبان و پایه درج جمع و پایگاه درجات جمع

درجة کهمزة مرغیست نرد یا و شل دحچه

تراب دارج خاك که باد نشان خطها را بپوشد و برانکیزد و ببردان را

دروج بفتح باد تند و نیز یقال ریح درج و فتح دروج ای سریع

درنج کرنبر نام جد شیبب المهدی

درج کنکر کا تقا ساحت شکل کصاحبش را عاجز کرداند

دراج کشداد سخن چین و نخار پشت و موضعی است

دراجه لشبر فتن امدن کودك خرد و آلتیست از الات حرب و آنچنان باشد که عراده از چوب و کاه و جز ان بر ساخته مردان در زیر ان شده تا بر پاره قلعه رسند و در قلعه نقب زنند

دراج کرمان مرغیست نکین مانند تذرو و یستوی فیه المذکر و المونث دراجة مثله و جمع ها الدراج و قد بفتح موضعیست و ابو دراج علی بن محمد محدث

مدرج بالفتح جای رفتن و گذرگاه مدرجة مثله و نیز گذرگاه زمین دراجنانك

درنج کیکبن طنبور یا چیزیست مانند طنبور که نواخته میشود

دوارج الدابة پایهای ستور

مدراج بالکسر ناقه که عادت ان چنان باشد که در گذرد از یك سال و بچه نهد

ادرجة بضم اول و ثالث و تشدید جیم نردبان

مدرج کمعظم موضعیست میان ذات عرق و عرفات

ف درج دروجا و درجانا

محرکة رفت یقال الدرج الرجل و الضب ای مشی و درج القوم یاخر سپید ند و فی المثل اکذب من دب و درج ای اکذب الاحیاء و الاموات و درج فلان یعنی گذشت و براه خود رفت و درجت الناقة در گذشت از یك سال و بچه نداد و درج الکتاب در نورد نامه را و درجت الریح بالحصی سخت و زیند باد

س درج فلان براه خود رفت و بزنی عود در مرتبه و لازم گرفت میانه راه را از دین و کلام و برخوردن کوشت دراج دوام کرد

ادرجت الناقة در گذشت از یك سال و بچه نداد و ادرج الکتاب در نوردن نامه را و ادرج الدلو بنرمی کشید بهاه را ابدان دلو و ادرج بالناقة بست بر پیشانی ناقه را

درج الکتاب تدریجا در نوردن نامه را و درجه الی کذا اقربه پیرایه کردانیدا ورا اکوان بتدریج و درجنی الطعام و الامر تنگ و بی طاقت کرد به دام

تدرج اندك اندك قریب کرده استدرجه الی کذا قریب کردانید او را اینوی ان بتدریج و فریب داد او را و مضطر کرد تا ان کرد میغلطد بروزمین و نیز استدرج الله العبد نعمت بی دادن و نگاه اشتباه را بعد از هد و خطا از وی و فراموش کنانیدن ان را استغفار و گرفتن کردن او را اندك اندك و هلاك ساختن ناکاه بیکبار

اندرج القوم باخر سپید ند

درجب

درجبت الناقة ولدها نهادن ناو د بچه نمودن را

درجرج

دُرْجُرج بضمتین و ضم راء دوم جانوریست سرخ سیاه یقال انتزیم من اکله تقرحت مثانته و یتورم قضیبه و عانته قاله القزوینی

درجع

درجع کبرقع نوعی از غله که بکاو دهند

درجل

درجلة بالفتح نوا لا بازی است که از انجاله ساز ند و بر کان بچپد درجل گوشه درجلة پی پچید بر کمان خود

درجن

درجنت الناقة علی ولدها مهر او رد دنا و ر بچه خود نهادن و یکجید

درح

ف درحه درحا از اندان

س درح درحا بالتحریك پیر شد ناقه درحة کعنفنشت او

درحب

درحابة بالکسر کوتاه بالا

درحی

دحل درحایة بالکسر مرد کوتاه بالا فربه کلان شکم

درخبل

درخبیل بالضم کشرجبیل سخو و بلا

درخبن

درخبین کشرجبیل سخو و بلا و مرد سست و درنك کار

درخمل

درخملة بضم دال و فتح ثانی بشکفتانند و خندانند درخمیل کشرجبیل سخو و بلا و مرد سست و گران سر

درخمن

درخمین کالدرخمیل و ز نا و معنی

درد

دَرْد بالفتح ابنِ دندان شدن و الفعل من سمع ومنه الحبیبة اَدْرَد جِ بالیتوا لتحق جهت کلا دُرْدُ نادم بالخوف لظن اَدْرَد نعت مذکر اشد ودَرْدا؛ نعت مونث ازان جمع دَرْد لعوبیك توده بوده است مهرب یا ونا فذ دَرْداه ماده شتر کلان سال یا انکه دندانهایش از بیخ ببرین دندان نشسته باشد وابو الدَرْداء وام الدَرْداء آ اصحاب سخبر مصلی الله علیه وسلم
دُرَیْد مصغر اَدْرَد مرخا نام مردی
دُرْدُج بالضم ایهر تیك نشیند ازنابع میهو وغو نیت عیزان خلاف صلفی

دردب

امروه دَرْدَب بیکه بشبا امد ورفته نماید
دَرْدَبَه نوعی از دویدن مثال دویدن ترسان کرمی دود از ترس چیزی پس وپیش مینکرد ویز خواری ومروتنی نمودن و بالمثل دَرْدَب لما عضه الثقاف بعو هرکاه در سختی کرفتار شد فروتنی اغاز کرد
دَرْدَبی طبلك از
دَرْداب آواز طبل

دردبس

دَرْدَبیس کرنجبیل سختی وبلا وپیره وکنده پیر کلان سال و مهره اقسون است برای دوستی

دردج

دَرْدَجه مهره ودن شتر ماده بچه خود را وبام یکی شند و پشتی کردن دو کردو دوستی

دردح

دَرْدَح مکبر بزینه ماساکن حرص بیپری وکنده پیر پیر مانده دَرْدَح جمع واشتر یکه دندانهایش از بیری تمتر ومغز جسپیده باشد
دَرْدَخه زنی که طول عرض او برابر باشد

دردق

دَرْدَق بالفتح کودك وشتر بچه وجزان وپیمانه این مه زاده دَرادق جمع
دَرْداق بالفتح دو کانچه ونشیب کوفته وهموار کرده

دردقس

دُرْداقِس بالضم استخوانی که سبب سر وکردن لغت رومی است

دردقص

دُرْداقِص بالضم کاره زبرین از کردن دُرْداقصات جمع بالتضیم است کوچك درمغز بصر زبرنه

دردم

دَرْدَم کنیج زیکه تنبیه امد و رفته نماید ونامه دُرْدُم شترماه کلان سال والتی لحقت اسنانها بدُرْدُرِها والمیم زائده

درر

دَرّ بالفتح خون وشیر وغنیمت وبیناء شیر وخوب ونیکو ومنه قیال لله المدح شعرُه ای عمله وخیره وکذا لله دَرُّك من رجل ومنها الذم لادَرَّ دَرُّه ای لاکثر خیره ویار کیتی است از بنی سلیم
دُرّ بالضم انام مردان اشد دُرّة مروارید بزرك دُرّ ودُرَر ودُرّات جمع ودُرّة بنت الخطب وبنت ابی سلمه هردو صحابیه کوکب دُرّی ستاره روشن بناش ودُرّی السیف تبخشیدن شمشیر ودوشفان
دِرّة بالکسر آنکه دن وشیر وخون وبیناء شیر وروانی ان وکرچه باز اروروانی ان ودبرمه کی بازان اسم مصدر است
دِرَر بالکسر جمع ویقال للساق دِرّة ای استدرار الجری
دَرَّ الطرق بحرکه مثناء ویقال عا علی دَرَر واحد ای قصد واحد وعو علی دَرّ الطریق ای قصده ودَرّ البیت پیشکاه خانه ودَرّ الریح جای وزیدن باد
ناقة دَرُور بالفتح بسیار شیر وکذا نوق دُرُر ودُرّ ویستوی فیه الواحد والجمع ناقه دارّ بسیار شیر ونوق دُرّ ودُرّار مثل کافر وکفر وکفار وسراج دَرّی چراغ روشن
مِدْرار بالکسر ریزان
دَریر کامیر مرد کردانده توانا وشتو تیز رو وسراج دَریر چراغ روشن
اَدَرّ دراز خایه
دَرّام کجاشه دوك
تدرّة بکسر او فتح دال تشدید را شیر بسیار
دَرْدَرَی بالفتح وتشدید الراء مقصورا انکه بدون حاجت امد وشد نماید
دَرْدَری بالفتح دراز خایه
دُرْدُر بالضم نشستنکاه دندان طفل پیش از برامدن یا عام است دَرادِر جمع ویقال اعییتنی بأُشُر فکیف به دُرْدُرا ای لم تقبل النصح شابا فکیف وقد بلغت دَرادِرك کبرا
دُرْدُور بالضم کرداب که غرق کند وینکیابی است بکنار دریای عمان
دَرْدار بالفتح اواز دهل ودرختی است
قولهم دهدرین مذکور است در دهدر
دُرَیْرات مصغر موضعی است
نص دَرَّت الناقة بلبنها درگا بسیار داد شیر را ودَرَّ اللبن بسیار شد ودَرّ هم بپچید
ص دَرَّ الفرس دَریرا تیز رو وپ یا نرم دوید ودَرّ العرق روان شد خون ودَرَّت السماء بالمطر درگا ودُرورا ریزان کرد باران را ودَرَّت السوق شوان وکرم کرد بد ودَرّ الشیء نرم شد ودَرّ السهم دُرُورا بر ناخن کردانید تیر ودَرّ السهم بر ناخن کردانیده تیر را لازم متعدی ودَرّ السراج روشن شد ودَرّ الخراج درکا بسیار شد باج ودَرّ وجهك بر شد روی تو بعد بیماری ونیك کردید ویدبر بالفتح فیه نادر
اَدَرَّت الناقة بسیار داد شیر را واَدَرَّت الغزالة بسیار شیر کردانید
دولت ناقه کانه تو لید من دوالة فهی مدر ومدره
واَدَرَّت الناقه بسیار شیر شد واَدَرّ الشیء حرکت داد ان را
اَدَرَّت الریح السحاب وشیدا ابر را وبیرا دوا کردانید تیر بر ناخن
استدرّ دادن بسیار شیر وشیر خواستن
استدرّت المعزی خواهش نر کرد
دَرْدَرَ البُسْرة خایید خورد خرما
تدردرت اللحیة بحرکت امد

درز

دَرْز بالفتح نان ونعمت دنیا ولذتان ودَرْز الثوب بخیه کاه جامه که دو خیرا شند معرب است درز جمع ومنبات الدروز سپش وشپشان
اولاد درز فرزندان مرد درزی ودو دنه وجولاهه
ص دَرِزَ دستیاها فیه نما دنیا ولذتان

درس

دَرْس بالفتح راه پنهان وکرشتن
دِرْس بالکسر کم شتر ویفتح وجامه کهنه اَدْراس ودِرْسان بالکسر جمع

دُرْنَه بالضم ریاضت
دَارِس حایض
دَرْبِس کاهپردم شتر وجامه کهنه
اِدْرِیس بالکسر نام پیغمبری وهو ادریس
من الدراسة کما توهمه کثیر من
لانه اعجمی واسمه خنوخ او اخنوخ
وابو ادریس کنیت ذکر
ابو ادراس کنیت فرج زن
دِرْوَاس بکسر نام سگی وسگ
بزرگ سر وشتر نام سطبر گردن و
مرد دلیر با شکوه و شیر درنده
دِرْیَاس بالکسر شیر
مَدْرَسَه بالفتح جای درس
مِدْرَس کسر کتاب
مَدْرُوس دیوانه و جامه کهنه
مِدْرَاس بالکسر جای درس قران
وازان است مدراس یهود
ن دَرَسَ الرسم دروسا پدید
شدن نشان ودرست الریح نا
پدید کرد انرا باد لازم متعدی
ودرست المرأة درسا و دروسا
حایض گردید
ن ض دَرَسَ الکتاب درسا
ودراسة سبق گفت ودرس کار
کرد ودرس الجاریة جماع کرد
با او ودرس الحنطة درسا
دِراسا کوفت خرمن گندم را و
درس البعیر بعنی گرگین وقطران
مالیده شد ودرس الثوب کهنه
گردید جامه ودرسه کهنه کرد
اورا لازم متعدی وحکی الاخفش
تعبیر لهم یدرس ای لم یرکب
اَدْرَسَ الکتاب سبق گفت
تَدْرِیس کهنه شد بنیاد درس گو
وکهنه کردن مرد از نمایش دیده
دَرَّسَ الکتاب تدریسا سبق گفت
اِدَّرَسَ علی افتعل یعنی ادرس
است
تَدَارُس سبق گفتن
اِنْدَرَسَ ناپدید گردید
مُدَارِس بکسر نام مرد بعد فضل الوضو

بکناه
مُدَارَسَه سبق گفتن و درس
کتاب کردن و با هم مذاکره نمودن
ومنه قراءة ابن کثیر وابی عمرو و
لیقولوا دارست ای خواندی تو
قران را بر یهود و ایشان خواندند
یهود بر تو تورات را

درست

دُرُسْت بضمتین ابن رباط فقیمی
شاعر است و پدر زیاد و پدر زیاد
یحیی و نبیره او ذکریا و ابن حمزه و
ابن حکیم وابن سهل و ابن نصر (الرازی)
وابرهیم بن جعفر بن درست و جعفر
بن درستویه محدثان اند و ابو
محمد عبدالله فسوی بن جعفر بن
درستویه نحوی است الیه یرجع

درش

دُرْشَه بالضم حاجت
دَارِش چرم سیاه پوست یا کاشتر
فارسی الاصل

درص

دَرْص بالفتح وکسر بچه خار پشت
وبچه موش دشتی وبچه خرگوش
وبچه موش وبچه گربه و مانند ان
دِرْص مصغرا وفی المثل ضل
دُرَیْص نفقه ای بچه موش در سوراخ
گوسفند گم شد که ندانند او
لمن یعنی امره و تعبیه بحجة خصمه فتحیر
عند الحاجة درصه گسیخته و ادرص
ودرصان ودروص و ادراص
جمع
دِرْص بالکسر بچه افکنده ماده خوی
بچه خار پشت و خرگوش و کلاگوش
وموش و گربه و سگ ماده و مانند
ان ادراص و درصة جمع
ام ادراص یعنی بلا و موش صحرا
وابو ادراص احمق
دَرْصَاء بالفتح ماده شتری که
از پیری دندان ریخته باشد
الفیل من تمیم یقال درعت الناقه

دَرْصَاء یعنی از پیری ریخته دندان
را

درع

دِرْعُ الحدید بکسر زره اهن مونث
است و ببعد مذکر ادرع و ادراع
و دروع جمع دریع مصغر علی
غیر قیاس والقیاس دریعه بالهاء
ودرع المرأة پیراهن زن مذکر است
ادراع جمع والدرع الحصینة
لقب مدینه منوره شرفها الله
ذوالدروع لقب غازی کنده
که از بلحارث بن عمرو است
دَرَع محرکه سپید کردن و سینه
گوسپند مانند ان وسیاه بودن
ان
تَدْرِیع کلکیف کیاه تازه
دَرْعَه بالفتح شهر بیست بمغرب
نزدیک سجلماسه و اکثر تاجران
انجا یهود اند
دُرْعَة الخیل بالضم سپید خوبا بر که
در روی پشت و دم پوشیده باشد
دُرَع کصرد جمع وهم بنی درعة و
گویند که کیاه از خوالی ایشان
رفته باشد
دُرَع کصرد سه شب که بعد
ایام بیض اید یعنی شانزدهم و
هفدهم و هژدهم از انجه سیاه
اوایل و سپید باشد ماهی الفا
رجل دارع مرد زره دار
اَدْرَع اسپ سپید سر وکذلک
الشاة درعاء مونث و اسپ
اصل ولقب بدر بن محمد سلمی ولقب محمد
بن عبیدالله کوفی لانه قتل اسدا
ادرع و بکوی منسوب اند در جهت
که از غلو شیعه اند
دَرْعَاء گوسپند سپید گردن
وسینه سیاه ران ولیلة درعاء
شبی که ماه ان قریب صبح طلوع
کند درع بالضم جمع و بنو الدرعاء
قبیله است
دُرَیْنَاء کحمیراء میت بید

دُرَیْعَه کجهینه دهیست بیمن
دِرْعِیَه بکسر نام دهیست در
درایه درع جمع
مُدَرَّعَه کمکنسه جامه است ولا یکون
الا من صوف وصفه با لان که سر
پیش پالان و سر پس پالان ازان
نمایان باشد
دُرَاعَة بضم و تشدید دراعه بضم
است که بیا باشد ویخفف
مُدَّرِع کمحسن و معظم ان که
کیاه حوالی انرا خورده باشند
مرعی اندک بپید کرده
ف دَرَعَ الشاة پوست کشید گوسپند
را از جانب گردن و درع رقبه
جدا کرد گردن انرا از بند یعنی
شکستن و درع الزرع مجهولا
خورده شد بعض ان
اَدْرَعَ فلان فی کیاه شد حوالی ان
او و ادرع الشهر تجاوز کرد بنصف
ماه را و ادرع النعل فی بند ان
کرد شراک نعل از بند خود از
جانب پاشنه ونیز ادراع تمام
کردن چیزی باشد بچیزی
دَرَّعَه تدریعا زره پوشانید
اورا وکذلک المدرعة والدرع
ودرع المرأة پیراهن پوشانید
اورا ودرع الرجل پیش امد
وجبه کرد و ظاهر نمود
اِدَّرَعَ الرجل علی افتعل پوشید
زره اهن یا مدرعه یا دراعه
وادرعت المرأة پوشید پیراهن
را و ادرع فلان اللیل فی اللیل
در شب یکی شب رفتن
تَدَرَّعَ الرجل پوشید مدرعه
را و نیز تدرع پوشیدن زن
پیراهن و پوشیدن مرد مدرعه
را
اِنْدَرَعَ الرجل پیش رفتن
انفعل کذا پیش رفتن
واندرع العظم از جای خود برامد
واندرع البطن برشد شکم وانند

خبه بقفس منزحص
وفشردن گلو

کلاگوش مرش شر

الترّین لخطاب مدماه از ابر
تمدرع مدرعه پوشید

درعب

ادرعبّت الابل بطور خود رفتند یا بشتاب رفتند

درعث

درعث کجعفر کلان سال گشت

درعس

درعوس کفردوس طعب نیکو

درعش

درعش کجعفر شهری است بکوه دوار از کوه های بجستان
ادرعش من مرضه به شد از بیماری و نیکو گردید

درعف

ادرعفّ الرجل فی القتال ای صف برآمد و پیش در آمد در کارزار
و ادرعفّت الابل بطور خود رفتند یا بشتاب رفتند
ناس مدرعفون پیوسته شاه بفر و سیر

درعم

درعم بالکسر هیچ کاره بد زبان

درف

درف بالفتح پناه و پیاده و جناب یقال هو فی درف فلان ای کنفه و ظله و من ناحیته فی خیر او شر

درفس

درفس کهزبر شتر کلان جثه و مرد فربه و سطبر و نشان بزرگ و جامه ابریشم
درفاس بالکسر شتر کلان جثه و مرد فربه و سطبر و شیر کلان هیکل
درفس سوار شد شتر کلان جثه را و بر داشت نشان بزرگ را

درفص

درافص بالضم کلان و دو غرل

درق

درق بالفتح سخت از هر چیز و درق اشجر و منها ابو جعفر الدرقی شیخ النجاشی

درقه محرکه سپر درق و ادراق و دراق بالکسر جمع و دروزن [illegible]
معربست
درقاب بالفتح ابر
درداق کشداد و دریاق و درّیاق بالکسر بمعنی تریاق و می
تدریق نرم گردانیدن

درقع

درقع کبرقع شترانبکش
درقوع کعصفور مرد بد دل
مدرقع بکسر قاف آنکه طعام مردم جوید و دشنام دهد
درقع بشتاب گریخت از سختی و درقع المال کوشش کرد در شتران در چریدن
مدرنقع بمعنی مدرنقع است و بمعنی بشتاب گریزنده از سختی
ادرنقع بشتاب گریخت از سختی

درقل

درقل کسجل نوعی از جامه و مرد خوشخرام
درقله بازی است مر طفلان را
درقل درقلة بشتاب رفت و پای کوتاه نمود و کشاده گام رفت و بناز خرامید و درقلة رام و فرمان بردار گردید او را

درقم

درقم کزبرج هیچ کاره و نام مردی کذاب

درقن

دراقن کعلابط و یشدد نوعی و شفتالو لغة شامیة

درک

درک محرکه و یسکن آنچه از پی پیدا از غوار قعر یقال تعاینه ضمّا الدرک و فلک سوخ و النار درکات ای منازل اهل النار و الجنة درجات و قفایه هر چیز احدالدرج و درک پاره که در طرف رسن بزرگ باد در گوشه دلو بندند و بالتحریک در رسیدن و الفعل من نصر و کرم

الدرک روز جنگ میان اوس و خزرج
درکه بکسر حلقه زه و دوال که بدان زه کمان را پیوند کنند و یا از رسن و جز آن که بدان شتاب است شتر را اگر کوتاه باشد پیوند نمایند
دراک ککتاب در رسیدن اسب بجانور وحشی را و پیاپی شدن چیزی بر چیزی و در پی او از رفتن و تاختن سکی و کقطام اسم لفعل الامر ای ادرک کسرت الکاف لاجتماع الساکنین
دریکه کسفینه زانه از صید جران
دریک کزبیر موضعیست که در آنجا میان اوس و خزرج جنگ واقع شد در جاهلیت و آن را درک بالتحریک هم گویند و منه یوم الدرک که مذکور شد و خالد بن درک تابعی است و قولهم لا بارک الله و لا تارک و لا دارک از اتباع است
درّاک کشداد نام مردی و رجل درّاک نیک در یابنده
مدرکه بالتاء ابن شیخ مضر بن نزار
مدرک کمحسن نام اسپی و مدرک بن زیاد و مدرک بن حارث و مدرک غفاری ابو الطفیل صحابیند و مدرک بن عوف و مدرک بن عمارة در صحبت ایشان با نبی صلی الله علیه و سلم اختلاف است و مدرک بن سعد محدث است و رجل مدرک نیک دریابنده
مدرکه بالتا ابیت مخ یزید را و بدینکه میاد و نشانه و لقب عمر بن الیاس و مذکورا شد در خ ن دف و رجل مدرکة نیک دریابنده و الهاء للمبالغة
مدارکة بکسر راء زنی که از جماع سیر نشود
متدارک الشی قافیه است که در آن دو حرف متحرک میان دو ساکن واسطه باشند چنانچه در پادشا غیر از آن دال در این بیت خاقانی
جوشن صورت برون کن در صف مردان در آ دل طلب کز دار ملک جان توان شد پادشا
و در متفاعلن فعولن مفعولن فعل کان بعض الحرکات ادرک بعضا و لم یعقه اعتراض ساکن بین المتحرکین و نام بحری از بحور شعر که آن را ابو الحسن اخفش برآورده و شعر در آن بتشدید فاعلن تمام میشود نظیره بالفارسیة حسن و لطف ترا بنده مهرویه خطه ما الحور را شد لعبت خانه کان الحب ادرک لو لد
ادرکه در رسید او را و ادرک الغلام بالغ گردید و ادرک الثمر رسید شد و ادرک الدقیق فنا پذیرفت و ادرک الشیء رسید وقت آن و منتهی شد و ادرکه ببصره ای رایته
تدریک پیاپی بادیدن باران شد للمبالغة
تدارکوا در رسیدند آخرین ایشان اول ایشان را و کذا اندارکوا ای لاحقوا و منه قوله تعالی حتی اذا ادّارکوا فیها جمیعا اصله تدارکوا ادغمت التاء فی الدال و اجتلبت الهمزة لیبقی السکون و کذا ادّارک الثمر ای ادرک ثری المطر ثری الارض یعنی در رسید نم باران نم زمین را و قوله تعالی بل ادّارک علمهم فی الآخرة ای تجهلوا علمها و لا علم عندهم من امرها و نیز تدارک رسیدن چیزی باچیزی
استدرک الشیء بالشیء اراده کرد تدارک مافات را بچیزی

درکل

درکلة بالکسر چفته بازی حبشیان مر عجم را یا نوعی از بازی کودکان است

ما این لغه موضوعه است

درم

درم که کنف دخنی است و نام
مردی شیبانی که کشته کردید و
قصاص آن کرفته نشد ضرب به
المثل او فیقتد کما فقد القارظ العنزی
درمه بالتاء و بفتح خرکوش و دره
درنه زن نابان و بزم و فراخ
ادرم برابر صحراع و هموار و صحی
و رجل ادرم کسیکه دندان نداشته
باشد و کعب ادرم انکه بسبب
کوشت حجم آن معلوم نشود درم
بالضم جمع و الادرم من القراهب
الذی عظمت ابرته و بنو الادرم
قبیله است از قریش
درمه بالفتح خرکوش و شوره کیاه
است سرخ برنک و امرءة درماء
زنی که ترشتانک و اریخ بسبب
کوشت ظاهر نشود درم بالضم
جمع
دارم درختیست صحرائی مانند
درخت کنار و دارم بن ابی دارم صحابی
است دارم بن مالک بن حنظله
پدر قبیله است از تمیم و کان لتمیم
بحر الان اباه اتاه قوم فی حمالة
فقال یا بحر ایتنی بخریطة المال
فجاء یحملها و هو یدرم تحتها
درقم کصبور زن کوتاه بالا که مانند
وانکه بشتابد و شد کند
درم کامیر کوشت خوش اندام
درامه کجبانه خرکوش و زن کوتاه
بالا یا زن کوتاه بالای بد رفتار
در خوردکی و بالتخفیف خار پشت
و بضم
دادوم قلعه ایست بعد غزه بجانب
مصر
مدام بالکسر لوده بحر لیستاده
جمع
درع مدرعه که منطقه زره باشد
وزم و فراخ
س درم البناء درماً بالتحریک

هموار شد و درم الکعب چون
شد از کوشت محجب یکه حجم آن معلوم
نمیشود و کذلک العظم و کل ما
غطاه الشحم و اللحم و خفی حجمه فقد
درم و درم الاسنان سوده و بجنبه
شد ندو درم البعیر ربجه و
قریب بجفتن شد دندانهای وی
ص درم القنفذ یدرم درما
بالفتح و درماً بکسر الراء و درمانا
و درمانا بتحریکهما و درمانه تلقیح
کام نزدیک کذاشت در شتاب
رفت و درم الارنب کذلک و
درم البعیر اهسته و بزم رفت
ادرم الصبی جنبید دندان شیر
وی تا بجای بن دندان دیکر براید
و ادرم الفصیل جذعه یا ثنی
شدن کرفت شتر بچه و آن در سال
پنجم و ششم باشد و ادرمت الاد
براو عدد رها را
درم اظفاره ندبیه برابر
هموار کرد بعد بریدن

درمج

درمجت الناقة علی ولدها هم
او رو دبر بچه خود.
ادرمج بدون دستوبی در آمد
و نیز ادرنجاج در چیزی پنهان
در آمدن و استوار شدن در
آن

درمس

درموس کفندوس ماد
درمس خاموش شد و درمس
الشیء پنهان کردن را

درمق

درمق کجعفر آرد نیک سپید

درمک

درمک کجعفر آرد سپید
شسته و نمک نرم
درموک بالضم آنچه کسترده
درمک درمکه دو بیدو نزدیک
نهاد کامها را و درمک البناء
نیکو و هموار کردانید و درمک

الابل الحوض شکستند حوض
آب را

درن

درن محرکه کو هیبت بر هم خوردیم
ودیم و چرک و اصل و جای باش
و ام درن دنیا
درن ککتف بیمناک چرک
الوده و جامه کهنه و یقال هو
درن الیدین و بیناه درنشان
بالخیر و ایدیهم درن یعنی الوده
بخرانند
درین کامیر علف سبزه خشک
و جامه کهنه و ام درین زمین
قحط زده
درینه کجهینه کول و ثقته الذی
علی بن محمد دریبی واقف مدرسه
نفسیه است روایت حدیث دارد
دران کسحاب وباه
درانه کثمامه علف سبزه خشک
و سبزه خشک آنچه از شوره
کیاه و درخت عره
درانه کرمانه نامی
مدران بالکسر چرک الود یستوی
فیه المذکر و المونث مدارین
جمع و قطوی مدرانات اهوی دیر
خوار
درنی کبشری موضعیست و بفتح
و النسبة الیه درنی و درینیه
دارین موضعی است بحادرانش
دو رود کشتی است بحرین و النسبة
الیه داری و منه المسک الداری
ادرون کفرعون علف جای
و النیه
خطبه مندرینه کهین همه خشک
س درن الثوب درنا بالتحریک
چرکین کردید و درینا کشد
و درنت یده بالشی الوده کردید
ادرن الثوب چرکین کردید
ادرنته چرکین کردانیدم او
را لازم متعد و ادرنت الاد
جویند علف سبزه خشک را

درنج

درانج کعلابط نادان و
خرامان در رفتار

درنس

درناس بالکسر شیر کلانسر باشد
درانس کعلابط سخت ستبر از مرد
و اشتر

درنف

درنوف کزنبور اشتر بزرک هیکل
و فربه

درنفق

مر درنفقا کسفرجل تیز رفت
ادرنفق پیش درآمد و شتابید
کرد در رفتار و نیک رفت
و یقال ادرنفق مرعلا ای مر
راشداً

درنک

درنک کزبرج نوعی از فکندنی
درنوک بالضم نوعی از جامهای
مکنده و یا پارچه کستردنی
درنیک بکسر کسترونی

شناسانیدن کرنا زرکوب کرنک

درنی

درنی بالضم موضعیست

دروسج

درواسج بالفتح معرب روانه
کامیخ که پیش کومه زین
از زیادت پهلوی زین است

درول

درولیه شهریست بروم دعوی
الشاعران ناد و لو کویند

درون

درون بچه کفتار زناده کرک

دره

اخته آمیز ... شدن

مدره کمنبر بهیر و پای کار قوم
و چرب زبان و جابک دست و قوی
خصومت و کار زار مدارة جمع
هو یدره لقومه بضم یعنی ورا سند
و دورکننده است از ایشان و
حمایت کننده
دارهان الدهر هو لم نافد
خوادخان

دَرَفرهته سنناره بسیار روشن
وکار دستی کج معرب
ف دَرَأَهُ علیهم ناگاه بدو آمد
وبرآمد وهمایان شد ودَرَأَهُ
عنهم دفع نمود از ایشان وراند
وکذلک دَرَّأَهُ لهم مثل دَرَأَ و
مُتَدَبِّنِیّهِ مثل هرآنِ الماء واز
دَرَّهُ علے کذا اندیشه از یاده کرد
ودَرَّهُ فلان فلانا دگرگون و
ناشناخت ساخت خود را بر
او

دره س

دِرْهَوس کمرز دوس سخت و شدید
دَرَاهِس بفتح سختیها وبضم بسیار
کوشت از هر چیز ویلیم وسخت

دره م

دِرْهَم بالکسر وفتح ها وکسر آن دگر
وهو فارسی معرب وزن آن شش
دانک است وذانک دو قیراط باشد
وقیراط دو طسوج وطسوج دو
جو میانه وده درم شرعی وشمار
باشد وده درم شرعی را درهم
بغلی هم گویند دِرْهَام بالکسر لغة
دَرَاهِم ودَرَاهِیم جمع ومرغزارها
درخت و بوستان با دیوار و
نام خداش بن زهیر ودِرْهَم ابو
زیاد وابو معاویه مرد وصحابی
اند وحماد بن زید بن درهم محدث
است
تَحَوَّلَ مُدَرْهَم بفتح ها مرد بسیار
درهم ولا یقال دَرْهَم لکنه اذا
وُجِدَ اسم المفعول فالفعل حاصل
دَرْهَمَتِ الخُبّازی بر آن مانند
درهم کرد برگ
شیخ مُدَرْهَم بکسرها وتشدید
میم پیر بیکار مانده
اِدْرَهَمَّ تصره نابینا کرد دید وتیره
اِدْرِهْمَام کلاهما کلاه شدن وبیکار
افتادن از پیری

د ر ی

مُدَرِّی دهیست مر بجیله را
بالفتح

فصل السین

[3] اوند طرفه را گویند که درون شراب کنند

[4] معاودنع تیز شدگی کرد خانه ودیس وکلاه ودیر شراب

فصل الزاء المعجمة

مِدْعَا بالکسر سیخ وشاخ باریک
که زنان بوی موی سر را شانه کنند
مِدْرَاةٌ ومِدْرِیَه مثله مَدَارِی
ومَدَارِیّ جمع
دَرِیَّة علی ضیلة بالهمز وبغیر الهمز
چیزی که بران تیر ونیزه اندازند
برای آموختن وستور وجز آن که
در پس آن صیاد پنهان شود بر
قدر سر یا فتن بر صید
ض دَرَیتُهُ ودَرَیتُ به دِرْیًا
ودِرْیَة ودِرْیَان ودِرْیًا دانا یا گشتم
ویجزان ودِرَایَة بالکسر مصدر و
دُرِیًّا کحلی دانستم او را یا دانستم
بنوعی از حیله ولا ادری ای لا
اعلم ویقال لا ادر بحذف الیاء
لکثرة استعمالهم ودَرَی الصید
دَرْیًا فریفت آن را ودَرَی
خارید سر را بمدری
آدراه وبه کا علامه دانا ولمید
یا عام است فرمع ولا ادراک بغیر
الهمزة وادری الصید فریفت
آن را ونیز ادراه خارید سر
بمدری
ادَّرَتِ المرأة شانه کرد موی را
ونیز ادَّرَاه فریفت دادن وقولهم
ادَّروا مکانا کانهم اعتمدوه بالغزو
والغارة
مُدَاراة با یکدیگر نرمی کردن بهمزه
ولا
تَدَرَّی الصید فریفت آن را
تَدَرَّتِ المرأة شانه کرد موی را

باب الدال فصل الزاء

د ز ر

دَزَر بالفتح راندن والفعل من
نصر

د ز ق

دِزْق کعنب دهیست بمرو وازان
ده است علی بن خشرم ودبیقی
بیغ ده ازان ده است ابو جعفر
محمد بن علی ودهیست بسمرقند
ازان ده است ابوبکر احمد بن
خلف وده است بکر بمرو و
دِزْق العلیا دهیست بمرو ود
ازان ده است حسن بن محمد بن جعفر

د ز م ر

دِزْمَارَة بکسر موضعیست از آن
موضع است فقیه احمد بن کثیر
شافعی

باب الدال فصل السین

د س ت

دَسْت بالفتح دشت ودست جامه
ودست کاغذ ودست خوان ومسند
ملوک وجز آن معرب است
دُسْت بالضم لقب قاسم بن نصر عباد
وجد جد عبد الکریم بن عثمان
بن محمد بن یوسف العلاف واصفهانی
ودُه ابو ذر زن محمد بن محمد بن
دُسْتَوَیه محدث است
دَسْتَوی بالفتح والقصر دهیست
باهواز ونسبت بوی دستوائی و
بنوی وی نسبت هوا بهمزه است

د س ت ج

دَسْتَجَه بالفتح دستنه معرب است
دَسَاتج جمع
دَسْتِینَج اوندیست که آن را بدست
توان برداشت معرب دستی
دَسْتِینِیج ابر باد دخش
دَسْتُور کتابی که در آن نامهای جماعت
چیزها نوشته شده باشد ونیز
جامع کل حساب که نامهای دیگر از آن
بر دارند وآن که در تدبیر امور
بر او اعتماد کنند معرب دستور
بالفتح دساتیر جمع

د س ج

مُدَسَّج کمحسن ومحدث جانوریست
اشک برابر صید ودومانند
تننده می تنند وبفارسی آن را
حس گویند
مُدَسِّج مُتَلَبِّج اشک تننده باشد
اندسج بر روی افتاد

د س ر

دَسَرَه بالفتح نیزه زدن وشکافتن
وراندن وجماع کردن واصلاح
نمودن کشتی بمیخ وسخت پوشیدن
میخ آهن در چیزی والفعل من نصر
دِسَار میخ آهن وریسمان از لیف خرما
یا درس از آن که بدان تختهای کشتی
را استوار کنند دُسُر ودُسْر
جمع
ناقة دَاسِرَة ماده شتر شتاب رو
دَسْرَاء بالفتح کشتی که بسینه خود
آب را دفع کند دُسْر بالضم جمع
مِدْسَر کمنبر مرد بسیار جماع کننده

د س س

دَسّ بالفتح پنهان کردن وقطران
مالیدن شتر را وبه الشکل لیس الهناء
بالدبر وزیر خاک دفن کردن چیزی
یا عام است دسیسه مثله والفعل
من نصر
دُسُس بضمتین بوی کند بغل
ودِسَاس آن که خود را فاش نماید
وغماز نباشد
دَسَّة بالضم بازیچه است کودکان را
دَسِیس کاسه کننده بغل که بدو
نزود دکبی کرد او را پنهان بجانب
فرستند تا خبرها آورد وکتاب
پوشیده داشتن مکر وحیله
والفعل من نصر
دَسَّاس کشتادمار بنت خبیث
که دمنده آید وازو بینی کرد ودم
را از سر او نغرفتن توان کرد
دَسَّاسَة بالثاء ساروغ سفید
یا جانوری است سپید یا سرخ
است
تَدْسِیَة پوشانیدن وکم کردن
وقد خاب من دسیها ای دستها
فابدل من احد السینین یاء
کتظنیت فی تظننت ولان البخیل
یخفی منزله وماله اومعناه دسّ
نفسه مع الصالحین ولیس منهم
او خاب نفس دسّاها الله
انْدَسّ پنهان شد در خاک

د س ع

دَسْع بالفتح راندن وقی نمودن و پر کردن و بند ساختن جوی آب زاد یک بار و پوشیده شدن رگ در گوشت و بخشیدن و برآوردن شتر نشخوار را از شکم بدهان والفعل من فتح
دَسِیع کامیر کردن
دَسِیعَة بخشش یقال فلان ضخم الدسیعة و راندن و برآوردن شتر نشخوار از شکم بدهان و سرشت که مردم بدان آفریده شده و نحوه فی الحدیث لا تجعل تزیع و تدسع ای تاخذ المرباع و تعطی الجزیل و کاسه کلان و میخانه و خوان بزرگ و قوه و نو
مَدْسَع بالفتح تنگنای و ملتقای رگ که مجرای طعام است در آخر سینه
مَدْسَع کمنبر هادی و راه نما

دسف

دُسْفَة بالضم زن طلبی و قلتبان
دُسْفان بالضم جاسوس و پیغامبر بمعنی ایشان مردو وزن دُسْفا کُشکار جمع و زن جابی و قلتبان
دِسِیفان بالکسر جاسوس و پیغامبر بمعنی ایشان مرد و وزن دسافیر جمع
اِدْساف قلتبانی کردن

دسق

دَسَق محرکة پر شدن حوض چنانکه آب از کنارهایش بریزد و سپیدی آب حوض و درخشان
اَدْسَق بالفتح فراخ دهن
اِدْسَاق ادسا قا پر کردان را

دسکر

دَسْکَرَة بالفتح ده و معبد نصارا و زمین هموار و برابر و میخانه و خانهای عجمیان که بدان شراب و ملاهی باشد یا بنائی است مانند کوشک که گرد آن خانها باشد
دَساکِر جمع و دهی است بنهر الملک از آن ده است منصور بن احمد بن حسین و دهیست نزدیک شهرابان از آن ده است احمد بن بکر و آن شیخ خطیب بغدادی و دهیست میان بغداد و واسط از آن ده است ابان بن ابی حمزه و دهیست بخوزستان

دسم

دَسْم بالفتح موضعی است نزدیک مکه و انا علی دسم الامر یعنی بر کنار از آن کار
دَسَم محرکة چربش و چربش گوشت و چرب شدن و ریم و چرک والفعل من فرح و منه دیده من الدسم سلطة
دَسَمَة مور چه او هی دیتمة بالفتح و یذکر
دُسْمَة بالضم مرد فرومایه و آنچه بدان شکافهای شکل را ببندند و تیرگی مایل بسیاهی
داسِم کصاحب فنق کار مهربان
دِسَام ککتاب سرپوش شیشه و مانند آن و آنچه بدان گوش و جراحت را استوار ببندند
رجل دَسِم کتف مرد بسیار ذکر را که ذکر و منه الحدیث الضعیف لا یذکرون الله الا دسما یحتمل ان یکون دسما ای الذکر حشو قلوبهم وافواههم وان یکون دسما ای یذکرون قلیلا ماخوذ من تدسیم نونیة الصبی
دُسْمان بالضم موضعی است
ن دَسَم القارورة دَسْما بالفتح سر بند بست شیشه را و دسم المرأة جماع کرد با او و دسم لکه ناپدید شد و دسم المطر الارض اندکی تر کرد و دسم الباب بند کرد در را و دسم الجرح داخل کرد در آن چیزی را که بند کردن را
ض دَسَم البعیر قطران بمالیدا شتر را
س دَسَم دُسْمة تیره گون کرد
اُدْسَم نعت مذکر و دسماء نعت مونث از آن
اُدْسُم القارورة سربند بجه شیشه را
دَسَّم المطر تدسیما تر کرد اندک شدید للمبالغة و منه تدسیم بر روی تر کردن و سیاه کردن گومان زنخ بچه را تا چشم زخم نرسد بوی

دسو

دَسْوَة بالفتح کشتن ضد زکو و پوشیده شدن
هو یدسو نفسه ای یدسیها و یدسی ای یعنی و کشوند اشتخوانده

دسی

دَسی کسعی کشتن ضد نما
دَسّاهُ تدسیه و وظلانیده را و تباه کردان را و دسّی عنه حدیثا بر داشتن را از وی و نقل کرد

باب الدال فصل الشین

دشت

دَشْت بالفتح بیابان فارسی است و با نوار د لغتین و شهریست میان اربل و تبریز و قریه است باصفهان و دشتا لاوزن موضعی است بشیراز

دشش

دَشّ بالفتح رفتار و رفتن و دشیشه ساختن و آن شی است که از گندم کوفته ترتیب دهند والفعل من نصر و ضرب

دشم

دُشْمَة بالضم مرد بیچاره و عام است

دشن

داشِن کصاحب جامه نو که پوشیده نشده باشد و خانه نو بنیاد که سکونت کرده نشده معرب درشن است که دستلاف باشد
دَشْتی ککری شهریست بصعید مصر اعلا از آن شهر است فقیه پرهیزکار احمد بن عبد الرحمن دشناوی
داشان شهریست
ن دَشَنَه دَشْنا بخشید او را و تدشنه کرمنان را

دشو

ن دشا دشوة نیک راه در جنگ

باب الدال فصل الصاد

دصدص

دَصْدَصَه عزالا بیشتن تا اندرا فرو ریزد

دصص

ن دَصّ دَصّا حد شکر د با رفاینک را بان

دصق

دَصْق بالفتح شکستن آبگینه و جان والفعل من نصر

باب الدال فصل الضاد

دظظ

دَظّ بالفتح راندن و شک کردن و دریدن والفعل من نصر

باب الدال فصل العین

دعب

رجل دَعِب ککتف مرد با مزاح
اَدْعَب بالفتح کول
داعِب کصاحب بی که بر حمید در جریان و رجل داعب مرد با مزاح
دُعابة بالضم بازی و مزاح و مزاح کردن اسمست مصدر و موره اشباه
دُعْبُب کقنفذ بازی و مزاح و سر و دکوی نیکو و جوانان از نیک پوشش مرد با مزاح و مثر کاهیست یا انگور تعلب
دُعْبُوب کعصفور راه ذلیل و کوفته و مرد ضعیف مسخره و موریچه است سیاه و دانه است سیاه که خورده می شود دبیغ رزه است که نشر کرده میخورند و شب کوتاه بالا دشت هیات

تنادما و خنث و کولواپ
دزان هیکل
دیغ دُعَیبَة بالضم بادشند
رجل دعّاب کشتاد مرد بامزاح
دعابت بالثا و مثله
ف دَعَبَ دَعبًا بالفتح زانه
دنها معتمود و مزاح کرد
داعبه مداعبةً مزاح کرد با او
تداعب علیه تدعّبا ناز کرد
بروی
تداعبوا با هم مزاح کردند

دع ب ث

دُعبوث بالضم نابونکرده جا
علت پشت باشد

دع ب س

دُعبوس بالضم کوله

دع ب ع

دعبع حکایت آواز بچه شیرخواره

دع ب ل

دِعبِل کزبرج بیضه غوک و نام
توانا و دزد و نام شاعری خزاعی
که رافضی است شبلند
تعبل نماد مشتر توانا و دزد

دع ت

ف دعت دعتا بالفتح سخت
اورا

دع ت ب

دعتب کجعفر موضعی است

دع ث

دعث بالفتح اول بیماری
بنو دعثة بطنی است از عرب
دعث بالکسر آنچه مانده ابی در
حوض و بزان و کینه و دشمنی
ادعاث دعاث بالکسر جمع
ف دعثه بایلک نمود خال
برزمین بجست یا بنا و دعث الحال
بجهول رسیده او را فراهه سنجه
ادعاث بالکسر کذاشتن و اختیار
کردن و دزدی نمودن و دد
رفتن و سیر
تدعث ... از کینه

شدند

دع ث ر

دعثر کجعفر کول
دعثرة ویران کردن و شکستن
بنا در الحدیث لا تقتلوا اولادکم
سرًا انه لیدرک الفارس فیدعثره
ای یهدمه و یطحطحه ای بعدما
صار رجلا
جمل دعثر کجعفر شتر قوی که چیزها
را بشکند و ویران سازد
دعثور کعصفور حوض کرده ناکرد
براورده یا حوضی که او را سنگ
آن تمام و خوب نباشد یا آن
که کرد آکرد آن شکسته و ریخته
باشد و بینا آنجا پایان و
دعثور بن الحارث صحابی است
نقله العسکری

دع ج

دعج محرکة نیک سیاه شدن سیاهی
چشم در فراخی آن یا نیک سیاه
شدن سیاهی چشم در نیک سپید
آن
دُعجة بالضم بمعنی دعج است
ادعج سیاه و رجل ادعج مرد سیاه
چشم
دعجاء محبوراول از شبهای محاق
وازشب بیست و هشتم است و دوم
آن سرار و سوم فلته و هی لیلة
الثلثین و عین دعجاء چشم سیاه
والمرأة دعجاء زن سیاه چشم
دُعجع کزبرج نام شخصی
مدعوج دیوانه

دع د

دعد بالفتح لقب ام جمیل که بجانور
است نام زنی و جمع دعود و ادعد
وادعد جمع

دع دع

دعدع کجعفر زمین بی نبات و
دعدع مبنیا علی السکون وکذا
دعدعًا بالتنوین کلمه که گویند که
لغزیده افتاده باشد یعنی برخیز

وبیان
دُعدع کلمه است که بدان گوسپند
را زجر کنند یا امر است بزجر گوسفند
دعداع بالفتح کوتاه بالا و نوع
از بزم و اهستد و ببدن
ذاع ذاع کلمه است که بدان گوسپند
را نتوانند یا زجر کنند
دعادع گیاهیست که در آن اب باشد
در کرما آن را کاوان میخورند
دعدع دعدعة با هستکی دوید
و دعدع الجفنة پر کرد کاسه را و
دعدع بالمعزا بانک برد و برای او
نیز دعدع عفجبانید پیمانه و
خوردنی تا بیشتر برد
تدعدع رفتار پیر کلانسال

دع ر

دعر محرکة تباهی و فسق و پلیدی
دعرة و دیگر مثله
عود دعر ککتف و مخراه و کصرد
ردی بسیار دود و ککتف چوب
دیوان که سوخته شود و تا آخر
نفرو میرد و چوب بوسیده و دود کی
دُعرا بالضم کرملک چو بخوار و مثاله
بن دعر و یفتح براندنه یوسفه
انجا است بالذال تصحیف
داعر کصاحب کشتی است نجیب
بسیار نتاج و نام پرچار که بیک
قبیله است از بنی حارث بن کعب
ویقال هو خبیث داعر یعنی
پلید تباه کار و عود داعر چوب
پوسیده و دودی
نخلة داعرة خرما بنی که کشتن نبارد
دعار و مداعر جمع و خبیثه
داعرة زن پلید تباه کار
ابل داعریة منسوبست بفحل داعر
یا داعر بن جماس
تداعر آتش ستنکد آتش بنهد
دعرور بالضم ناکس
دعارة بالفتح و الکسر تباهی
فسق و پلیدی
فی خلقه دعارة تباهی است در خوی

و
س دعر العود دعر کمحرکة دود
بر اورد و افروخته نگردید و
دعر الزند آتش نداد آتش زنه
مدعر کمعظم رنگ پیل و مرغ
نشد
دعرمة خرمه نشکون بعیب کردن
روی او

دع ر ب

دعربة بالفتح بخی

دع ر م

دعرم کزبرج زشت و بکوتاه
بالا و بیمکان و شتر یکه ایچ
خورده شتران را لخوید
دعرمة بالفتح کوتاه انداختن گام
درسرعت

دع ز

دعز بالفتح راندن و جماع کردن
والفعل من فتح

دع س

دعس بالفتح اکندن و خوردن
سخت سپردن و دستیبان
پوست بالا شن و پوست شدن
گوسپند انداختن پوست کندن
و نیزه ودرذدن بجائی و غلاکیه
بمعنی الجماع والفعل من فتح و
نشان و طریق دعس راه بسیار
نشان شده
دعس بالکسر پنبه و پیه فرود
مدعوس لغة فی الدعص
مدعس بالفتح امیدکاه وجای
مدعس بالکسر نیزه که بدان زنند
ومرد بسیار نیزه زن
مدعاس بالکسر نام اسب ربیع
بن جابر رضی الله عنه و نیزه
میانه دست که دو تا نشود و
راه نرم سپرده مداعس جمع
دخل دعوس کصبور مرد نیک
درآینده درکار دزار
مداعسة نیزه زدن با هم
متدعس کمتدحرج ...

پا سپرده ۳ بال کرد

در بادیه و شور بریانی
تدعیب نشان کردن و نیزه در
زدن بجایی

دعسب
دعسبه بالفتح نوعی از دویدن

دعسج
دعسج شتابی کردن و تیز رفتن

دعسر
دعسره سبکی و شتاب

دعسق
دعسوقه بالضم جانوری است
لیلة دعسقة بضم مشدده
القاف کطرطبه شب دراز
دعسق علیهم حمله آورد و دعسق
الابل پامال کردند حوض را و
شکستند و دعسق الجمال
راست در رفت شدند و تیز
دعسقه کوشش کردن در دویدن
و پیش آمدن و پس رفتن و راندن
جمیعا

دعسم
دعسم بجعفر نام مردی

دعشب
دعشب بجعفر نام مردی

دعشق
دعشوقه بالضم جانوری است یا
جانوری است که بکوکال ماند
و یقال للصبیة و المرأة القصیرة
یا دعشوقة

دعشم
دعشم بجعفر نام مردی

دعص
دعص بالکسر و دعصة بالهاء
ریک توده کرد یا پشته ریک
مجتمع یا پشته خرد از ریک
دعص و ادعاص و دعصة
جمع
دعصاء بالفتح زمین نرم تفیده
بآفتاب
و دعصه کشت او را کرما یا
غم است و دعص بر جلید اکل
زد
مدعص که کرم کرما نده هلاک
شده یا آنکه با پیش از کرما در
رسیده باشد
ادعصه کشت او را و ادعصه
الحر کشت او را کرما
ادعصه شر مداعصه کردن او را
بقهر
مدعص برده ازهم پاشیده
تدعص اللحم تباه و ریزه ریزه کردید

دعظ
دعظ بالفتح داخل کردن تمام ذکر
در کس و الفعل من فتح یقال دعظها
به و دعظه فیها یعنی پر کرد او را
بآن و تمام اندر آن انداخت
دعظایه بالکسر کوتاه بالا بیشتر
کوشت کود از بالا باشد

دعع
دع بالفتح سپوختن و سخت راندن
والفعل من نصر و قوله تعالی فذلک
الذی یدع الیتیم و دع سبینا
علی السکون و کذا دعا بالتنوین
بکسی کویند که لغزید یا افتاده باشد
یعنی برخیز و توان باد ولم یستعمل
الا دع دعا
دعاع کسحاب عیال بزه مرد
دعاع کغراب نخلهای متفرق
و پراکنده و مورچهای سیاه یا
دعاعه یکی و دانه درخت که
انرا مانند شونیز و بکار نان
هم آید
دعاع کشاد کرها و دنده دعاع
زاکد نام است

دعفس
دعفس کزبرج شتر بکی است بچه
مانده شتران خورد

دعفص
دعفصه بالکسر زن لاغر

دعفق
دعفقه بالفتح کول

دعق
طریق دعق راه کوفته و پاسپرده
دعقه کروه شتران و یا آنکه
یکبار آید
داعق کصاحب نام اسب اسد
طریق مدعوق راه کوفته و پا
سپرده
مداعق الوادی جاکردامد آبهای وی
خیل مداعیق اسبان که مردم را نیز
کوبند در جنگ و غارت
ف دعق الطریق دعقا بالفتح سخت
سپرد و کوفته کرد آن راه را و دعق
الغارة پراکنده کرد آن را و شکرا و
دعق الفرس پاشنه زد اسب را تا
شتاب رود و تیز دعق برانگیختن
و رمانیدن و دعق الابل الحوض
پامال کردند حوض را تا شکسته
کردید کناره های آن و دعق الطریق
مجهوله کوفته و پا سپرده کردید
ادعق الفرس پاشنه زد اسب را تا
شتاب رود و تیز ادعاق نوعی
از دویدن

دعک
دعک ککتف مرد بی باشنه
و کصر نشست کوکال و عمر عنید
و بالتحریک کولی و کول شدن
والفعل من سمع
دعکنه بالفتح کروه شتران و یا آنکه
یکبار آید لغة فی الدعقه
و جانب و راه
دحل داعل کصاحب دکول
داعلة کول تستوی فیه المذکر و
المونث و زن کول بی باک لعب
ارض مدعوکة زمین که از پای
کثرت مردم و کثرت پشک شتران
فاسد کرد به باشد و انها نا خوش
دارند این را
مدعک کمنبر سخت خصومت
دعکایه بالکسر زن پر کوشت
و مرد پر کوشت دراز بالا باشد
یا کوتاه بالا
ف دعک الثوب باللبس نرم
کردانید در شستن جامه را بپوشید
و دعک الخصم نرم کردانید دشمن
را و دعکه فی التراب غلطانید او
را در خاک و دعک الادیم لیبا
چرم را
خصم مداعک دشمن سخت
تداعکوا اخذ دشمنی شدند
تداعکوا فی الحرب بوده و خوار
شدند در کارزار

دعکس
دعکسه بالفتح نوعی از بازی است
مجوس را و بپارسی آن را دست بند
کویند و آنچنان باشد که با هم
دست کرفته رقص کنند
دعکسوا دست بند بازیدند
تدعکسوا بمعنی دعکسوا است

دعکل
دعکله نرم کردن زمین را بپای
سپردن

دعکن
دعکن بجعفر نرم و نیکو خوی
ستور رام
دعکنه و یکسر شتر فربه ماده
درشت
دعکنه بالکسر و تشدید النون
کالدنبه کس طبر

دعل
دعل محرکه فریب
داعل کصاحب کریزنده
مداعله با هم فریب دادن

دعلج
دعلج بجعفر جوال پر جامها
تنک تنک و کوی کمیلا حاجت
رود و بیابان خوار و کیاه در هم
پیچیده بعضی از بعض فرو شده
کرفته و جوان خوب وی نازک
بدن و تاریکی و کرک و شیر
ماده که از آن دنبال راه برود
و نام اسپ عامر بن طفیل و اسپ
عمرو بن شرع و نشان ذراید
رونده و نام جماعتی

دَعلج فی حوضه کردا ورداب
زاد درحوض ونیز دَعلجه زدن
واسدن وتاریکی وبیناد
کردن وغلطانیدن

د ع ل ق

مُدعَلِق درانیده وفروشونده
درکارها
دَعلوق فی الوادی ووددفته
هرزدعلقه خاشاک وفرومایه
وکاوش وجستن چیزی

د ع م

دَعم بالتحریک قوة وفربهی ومنه
قولهم لا دعم بفلان اذا لم یکن
له قوة ولا سِمَن
دِعمة بالکسر ستون خانه وچوبی
که بران وادیج انکور وماننده
ان افکنند دِعَم کعنب جمع
دُعمة بالضم آبیشتی کوه انبا
آدعم اسپی که درسینه اودر
سینه ان سپیدی بود
دَعامة بالفتح شرط
دُعام کغراب یعنی استبر وک ان
دِعام بالکسر ستون خانه وچوبی که
بران وادیج انکور وماننده ان افکنند
دَعائم جمع ونام مردی
ودعامة ستون خانه وچوبی که
بران وادیج انکور وماننده ان
فکنند دعائم جمع ومهتر قوم که
بروی تکیه کنند درکارها وچوب
چرخ ونام دعامة وابن عزیز و
پسر قتادة بن دعامة صحابی است
دُعمی بالضم درود کردن وراه فراخ
یا میانه ومحکم ازهر چیزی که
کرد درسینه یا سرسینه ازسپیدی
باشد ودُعمی بن جدیله پدر قبیله
دُعمان بالفتح موضعیست با یمن
بدون الف ولام اید

ف دَعمه دعما بالفتح فراهم
ستون او یا ستون کج شده راست
کرد ودعم المرأة مجامعت کرد یا چوب
نزه را درکردن یا تمام انداخت

وادیج کمعول مجمرکردن تقوم
جفت ایشیرکه کهند الاردن
وبجاکه ازتاک کوتاه کرده
انان دید

ان زادان
ادَعَم کافتعل تکیه کرد بردعامة
یا عامة است

د ع م س

آمر مُدعَمس کار پوشیده ازو
مُدعمس ومُدخمس ومُدهمس
ومُنهمس مثله

د ع م ص

دُعموص بالضم جانوری سیاه که
اشباه کرده بارکتها وقت
فرود فتن آب ان پیدا شود وان
را بفارسی کفچلیز مانند دعاعیص
ودعامص جمع وبیبا درانید
درکارها وزیارت کننده ملوک
وسلاطین ومنه الاطفال دعامیص
الجنة ای سیاحون فی الجنة لا
یمنعون من بیت ونام مردی بود بیانا
زنا کند که او را خدای تعالی
مصور دُعموص مسخ کرد
دُعیمیص الرمل بالتصغیر نام مرد
شیاذ زیرک کاردان رهبر را ما
یضرب به المثل فیقال هو دعیمیص
هذا الامر یعنی او دانا استاد ان
کار و بود احدی غیراو که در بلاد
دوبار در امده باشد فقام
فی الموسم وجعل یقول فمن
یعطنی تسعا وتسعین بکرة
هجانا وادما اهدها لو بار
والادم من الابل البیض فقام
مهری واعطاه وتحمل معه باهله
وولده فلما توسط الرمل طمست
الجن عین دعیمیص فتحیر وهلک
فی تلک الرمال
دعمص الماء دعمصة دعموص
ناک کردید

د ع م ظ

دُعموظ کعصفور بدخو
دعمظ داخل کرد تمام نره را در
فرج زن

د ع ف

دعف بالفتح برکهای خرما کبعض
را با بعض بهی از پوست خرما
بافته بران خرما کشد
دِعِن ککتف بدخو وبدغذا
دعان کسحاب وادی است میان مدینه
وینبع
دعانة بی باکی
دِعن کحوت بیکبار دعنة بالتا
جمع
مُدعَن کمکرم بدخو وبدغذا
ما ادعنه چه بیباک است او

د ع ن ک ر

ادعنکر السیل ناگاه پیش امد
ادعنکر علیهم بالفحش ناگاه بیک
پیش امد ادعنکر نعت منه دعنکرا
مثله

د ع ن م

دعانیم ای بسته برنج حلیم را ان
خشم

د ع و

دَعوة بالفتح سوکند وبطعام
خواندن وبضم یقال کان فی دعوة
فلان وبالفتح اسم است غار الکعبة
دعاة بالفتح وبکسر شلها یقال
هو منی دعوة الرجل ای قدر ما
بینی وبینه ذاک وطم الدعوة
علی غیرهم یعنی بند ابا یشان
دردعا
دِعوة بالکسر پسر خواندن و
دعوا نسب کردن هذا کلام اکثر
العرب وبعضهم یفتحون الدال فی
النسب ویکسرونها فی الطعام
دُعاء بالضم والمد خواهانی نحو
خدا ادعیة جمع واصله دعاو
لانه من دعوت الا ان الواو لما
جاءت بعد الالف همزت
دعوی بالفتح خواهانی
داعی الله رسول خدا است صلی
الله علیه وسلم وبر موذن هم
اطلاق کنند
داعیة اوازاسپاد درکار زار
وداعیة اللبن شیر یکه در پستان
بماند که تا دیگر شیر را بخواند
وفی الحدیث دع داعی اللبن
دَعی کغنی پسر خوانده ادعیاء جمع
قال الله تعالی وما جعل ادعیاءکم
ابناءکم وان که در نسب خود متهم
باشد
دعاة که بجای انگشت نیبا
مَدعاة بالفتح بطعام خواندن و
منه قولهم کنا فی مدعاة فلان
دواعی الدهر حوادث زمانه
یقال ما بالدار دُعویٌّ کترکی یعنی
در خانه کسی ولا یستعمل الا مع
الجحد ادعیه واُدعُوة معمی ومتیز
شده از دعا یعنی چیستان
دعاة دُعاة وداعون بالفتح
خواهانیدن نمود وخواندا وندا و
یقال للمرأة انت تدعین وانت
تدعوین علی الاصل انت تدعین
باشمام العین الضمة وللجماعة انتن
تدعون کما للرجال الا ان هذا
تفعلن کما تقول تضربن بلا اعلال
وذاک تفعلون کما تقول تضربون
بالاعلال ودعوت له دعا خیر
کردم اورا ودعوت علیه دعا
بد کردم اورا ودعاه را نداندا
ودعا فی الضرع باقی کذاشت
شیر را در پستان تا دیگر فرود
اید ودعاه الله بمکروه فرود
اورد بروی یعنی ناپسند را
ودعوته زیدا ودعوته بزید
نامیدم او را بزید ودعوته دعوا
بالفتح بطعام خواندم او را
تداعت الحائط شکستم بر او بی
کردم ونیز همدیگر را بهم چیستان
کفتن
ادعی کذا علی افتعل دعوی کرد حق
باشد یا باطل وادعاه کرد اینده
او را کسی که غیر پدر خود خوانده
میشود ونیز ادعاء نسب نام
خویش کفتن پیش حریف درکارزار
تداعی العدو پیش امدند وتداعی

الجيطان شكسته شد وويران
كرديد وتداعوا عليه جمع شدند
بركسى ونيز تداعى چيستان كفتن
واستدعاء خواندان را
وادعى جواب ديقال لو دعونا
لاندعينا اى لاجبنا

دع ى

دَعَيت لغة في دعوت

باب الدال فصل العين

دغ ب ج

دَغبج كجعفر موضعى است در بلك
مزان
مُدَغبج كبر عفر اماسيده وپر
خشم
دُغبج المال براهيم را روده شتر را
ناهر بود
هُم يدغبجون انفسهم دو خانه ز
نمشند

دغ ت

ف دَغت دغتا خبه كردن را
ان كه كشته اورا

دغ ث ر

دَغثر كجعفر كول

دغ دغ

مدغدغ ببنغ هر دو آل انكه در
حسب ونسب خود معيوب باشد
دغدغه بكلمة طعن كرد بروى
ونيز دغدغه سستى كلام وقسو
وپنهان كردن چيزى وجستن
بند سرمشك ز لجه كشادن
ونرم ماليدن چيزى را وخارش
درون كلو وبغل ودر فرج
ونيزه وقت انزال ودر كجا باريك
از كف پا وقد لا يكون لبعض الاولاد

دغ ر

دَغرَة بالفتح ربوده كرفتن چيزى
زا وفي الحديث لا قطع في الدغرة
ذهب صاغرا ذا غر ارفت خوار و
ذليل وصغير ذا غرم كه بود
قريش
مدغور بچه كه كام ان را بر داشته

باشند بانكشت
دَغرى بالفتح وبحر اندروا درون
امدن در حرب بكجا يقال الدغرى
لا الصغرى اى ادغروا عليهم ولا تستا
سروا وكذا دغرا بالفتح والمد ودغرا
لا صفا بالتنوين
مدغر بالفتح كار دار سخت كه پا
بر جا نماند دران
دُغرود بالضم آن كه مردمان را
بسيار بفحش كرايد كند وببدى
پيش آيد
ف دَغر دَغرا بالفتح شتر ابا
نما ان كه مرد ودغر في البيت نحو دغرا
در امد در خانه ودغر عليهم
در امد بر انها ونيز دغر بالفتح
زاندن وسپوختن در حلق و
برداشتن بن كام كودك را بانكشت
ومنه الحديث غلام تعذبن بالدغر
بالدغر ودر امعضن بنما كوا
غذاى كودك وسپردن را ذن شير
كودك را وبا لقرآن پيوسته سنك
بلب يابد شب نعار ودر امد
در جايى
لوزتين دغر كمعظم بنك نشت

دغ ش

دَغش محركه تاريكى
ف دَغش عليهم بناكاه در امد
ودغش في الظلام در تاريكى در
امد
اذغش في الظلام بمعنى دغش في
الظلام است
مداغشه انبوهى كردن وكرد ابر
كشتن از تشنكى وجستن وخواستن
با تمام وباز داشت وكتبانيدن
ديكران وبشتابى دكى خوردن
آب كه خوردن
تداغشوا در اميخنتند با همديكر
جنك كارزار را بايد ربا تمك غبر آن

دغ ص

داغصه ايستبه مزانو وباشتالم
شتك دواعض جمع

دَغضان خشمناك

س دَغِصَت الابل دَغَصا
محركه بسيار خوردند كياه صليان
را پس كلو كرفته شد ان را پيچيده شدن
ان كياه در اطراف حلقوم ابل
دَغاصى بالفتح نعتست از ان ونيز
دَغص پر خشم شدن وامتلا
اوردن شتر ولهذا نكد شوار
نزند
أدغصه پر كرد ان را خشم وكشتن
نمود
مداغصه شتابنده نمودن

دغ ف

دَغف بالفتح كرفتن بسيار و
الفعل نزنفح
دغفاء بالفتح والمد كلمه اشكى
چون بركسى فسوس كنند وبمجبوب
وى نمايند كويند يا با دغفا
ولد نها فقارا اى شيئا لا اول له
ولا ذنب بالمعنى كلفها ما لا يطيق
ولا يكون

دغ ف ر

دغفر بالفتح شهر سطر

دغ ف ش

دغفش كجعفر نام مردى

دغ ف ص

دغفصه بالفتح فربهى افر فربهى
كوشت

دغ ف ق

عيش دغفق كجعفر زندكانى
فراخ وعام دغفق سال ارزانى
وفراخى وعام مدغفق بكسر الفا
مثله
دَغفَق الماء بسيار ريخت ان را
ودغفق المطر ريخت باريد در
ابتداى باريدن

دغ ف ل

دَغفَل كجعفر بچه پيل يا بچه كرك
وزندكانى فراخ با ارزانى وفراخى
بينا ودغفل بن حنظلة نسابه
كنيت نسبت لنسبت ان بنى شيبان

دغ ل

دَغَل محركه تار وتباهى ودرخت
انبوه در هم پيچيده وبيشاى كياه
و در هم اميختكى ان وبكجا خوف
هلاك الادغال ودغال جمع
مكان دَغِل ككتف جاى درخت
ناك يا جاى پنهان وصوف
داغلة كينه نهانى ومردم عيب
جو وخيانت كار
دغيله كسفينه تباهى فيها
مداغل جاى مغاك از وديها
دغاول سختيها وبلاها الاواحد
له
ف دَغل في الشىء دغلا در ودر
امد دران
مكان مُدغِل كمحسن بمعنى مكان
دغل است
ادغل به خيانت كرد او را وتا
كاه كشت وسخن چينى نمود
وادغل في الامر در او درد
انچيز را اكنبانه كند وى را
ونيز ادغال در جاى درختناك
در امدن وپنهان شدن در
ان وتباهى اوردن در كار

دغ م

دَغم محركه ديزه وان نيك
سيا بودنست روى اسب
ونوزهاى وى نسبت سائر
بدن ودغما دغما شتغما از ابيا
اسب دغيم بالضم بنزرغم زاغوار
اتباع
ادغم اسب ديزه ومنه المثل الذئب
ادغم وسنيا بينى وفي الحديث
انه ضحى بكبش ادغم هو ما يكون
فيه ادنى سواد فيما في اذنيه
وتحت حنكه وكبوكى دبينى بخز
كويد وسينا پرده وسپيد پر
ازلغان اضداد است دغم جمع
دغماء بالفتح ماده اسب ديزه و
شاة دغماء كوسپند كه هر دو
كوش وى وزير كام وى سينا باشد
دغام كغراب بيمارى است كه بلقو

عارض شود
دُغمان بالضم سیاه چرده یا سیاه
دغفل و نام مردی و بفتح
دُغیم کزبیر نام مردی
فس دَغَمَهُم الحرّ والبرد غشیهم
بالفتح فرا گرفت ایشان را گرمی و سردی
ف دَغَمَ انفه شکست بینی او را
و مایل کرد بسوی باطن و دغم الاناء
پوشیده آوند را
اَدغَمَهُم الحرّ والبرد فرا گرفت ایشان را
گرمی و سردی و ادغمه الله سیاه
کند خدا روی او را و ادغم الفرس
اللجام در آورد لگام را در دهن
اسپ ادغم الحرف فی الحرف در آورد
حرف را در حرف و ادغمه الله فعله
الله از اتباع است و نیز ادغام
لقمه را بخائیده فرو بردن بر سر
اینکه دیگران در طعام برو سبقت برند
لادغم الحرف فی الحرف در آورد حرف
را در حرف یعنی دو حرف را در یک
بار بتلفظ در آورد
ادّغام ادغم ایضا ما بین پدید
دغمر
دَغمر بالفتح معروف جهت بکنار
دریای عمان
دَغمره در امیختن خُلق و عیب
بچیزی
خُلقٌ دَغمَری و دُغمُری بفتح الدالین
والمیم و بضمهما خوی آمیخته به بدی
رجلٌ دُغمور بالضم مرد بدخوی
بصفت
دُغام مرهم ذیرلیر نیز فهم و یجی
پاک دلبر
مُدَغمر کذی مرج پنهان
دغمش
دَغمَش فی الشیء شتاب کرد در آن
دغمط
دُغموط کعصفور بدخو
دَغمط دَغمَطَة داخلکرد در نا
زه را در فرج زن یا عین مهمله

وگذشت
دغن
دُغَینه بجهینه نام اجغوات
یا نام زنی مشهور در حماقت
عبد الله داغونی بن محمد که
شیخ ابی الهیثم است و ابراهیم داغونی
بن احمد محدث اند منسوب به دغون
نام مردی یا جائی
دُغانیز جنه کریوه است بیلاد
عمرو بن کلاب
دُغنة کحمزه ابر بر هم نشسته و
تاریک بیباران و نام مادر سعید
بن رفیع الذی اجاره ابا بکر الصدیق
رضی الله عنه او هی کلبه او دغنه
بالضم والاول هو الصحیح
ن دَغَن یومنا دغونا ابر ناک شد
دغنج
دغنجه سطبری زن و گرانی
و گام نزدیک گذاشتن برفتن و
میل کردن شتران بسوی آب
پیش آمدن و پس رفتن
دغنس
دغناس مرغکیست از انواع
کنجشک طوق سیاه و بر پشت
خطوط سرخ دارد
دغوش
دَغوشه ادغوشه در آمیختند
با همدیگر دکار زار یا در بانگ
و فریاد
دغوی
دَغوة بالفتح خوی بد دغیه
بالیاء مثله دغوات و دغیات
جمع یقال فلان ذو دغوات
و دغیات ای اخلاق ردیه
دُغة کثبة لقب زنی کو لاذ
قبیله بنی عجل و هی مثل فی الحمق
یقال احمق من دغه و فعل عرفی
ج ع ز و اصلها دغو و دغی
والهاء عوض
باب الدال فصل الفاء
دفء

دِف بالکسر شدت گرما و بحر لغه
ناخوشی ادفاء جمع و شیر و پشم و
بچه شتر و مانندآن که نفع گیرند
از وی قوله تعالی و الانعام
خلقها لکم فیها دفء و دهش و
پس رده دیوار یقال اقعد فی
دفء هذا الحائط ای فی کنه و
ابضه آن پوشش نماید از پشم
و صوف و مانندآن
دَفا محرکه خمیه
دَفای باران آخر خط از دال الذی
وقوع الجبهه و اخر الصرفه
دَفَئیة هر جوباره و نتاج پیشتر
تابستان
دَفاءه شدت گرما
دَفِیء ککتف جامه گرم پوشیده
ارض دفئة زمین گرم
دِفام بالکسر جامه گرم
آدفا بالفتح مرد خیمه نشین
ارض مدفاة بالفتح زمین گرم
یوم دفئ علی فعیل روز گرم
و کذلک الثوب و البیت
ارض دفیئة زمین گرم و لیلة
دفیئة کذلک
رجل دَفآن کسکران مرد جامه
گرم پوشیده دفای مونث
دَفای کسکری زن خیمه نشین
س دَفِی دفاءة و دفا بالتحریک
جامه گرم پوشید
ف دفئت لیلتنا گرم شد
ابل مدفئة کمحسنه شتران
بسیار لان بعضها یدفی بعضا
بانفاسها و بسیار پشم و پیه
ابل مدفاة کمکرمه مثله
آدفاه جامه گرم پوشانید او را
و داد او را پشم و صوف بسیار
و ادفاه الثوب گرم کرد او را
و ادفا القوم گرد آمدند
ابل مدفئة بتشدید فاء مکسوره
بمعنی ابل مدفئة بتخفیف است
و ابل مدفاة بفتح فاء مشدده

بمعنی ابل مدفاة کمکرمه
تدفا جامه گرم پوشید
استدفا بمعنی تدفا است
ادفایه علی افعل جامه گرم پوشید
دفتر
دَفتر بالفتح نامه ها فراهم آورده
و دیگر
دَفاتر جمع
دَفدَفه پشته زمین دفادف
جمع و شتاب نمودن و قریب
زمین پریدن مرغ یا بر زمین
نشسته جنبانیدن هر دو
بال را
دفر
دَفر بالفتح سپوختن و دست
در سینه زده راندن و الفعل
من نصر و گنده بوی لیقال
دفرا له ای نتنا له و ام الدفر
دنیا و بمعنی و بلا
دَفِر ککتف گنده و المونث بالها
ادفر گنده
دَفراء بالفتح مونث ادفر و کتیبه
بدبوکه شتران را نخورد و کتیبه
دفراء لشکری که از او بوی زنگ
آهن آید
دفار ککتاب دُفار و دنیا ام دفار
مثله
جیش مِدفر کمنبر لشکر قوی
مدفار بالکسر موضعیست در
بنی سلیم
س دَفِر الطعام بدبو شد
و نیز دفر محرکه افتادن کرم در
طعام و خوردنی
مُدافر کمضارب موضعیست
دفس
ادفس الرجل ادفاسا ناسیا
شد دوی مدون بیمار
دفص
دَفص بالفتح نامه ای وزن و ضد
از مستعمل نیست
دفض
ض دَفض یار کرد و بکت

آوند ظرف را گویند که در آن شراب کنند

خوآبار

دفط

ض دَفَطَ الطائرُ برجستن نر برماده یا جنبانیدن بال بجماع است

دفطس

دَفْطَسَ الرَّجُلُ ضایع کردن مال خود را

دفع

دَفْعَة بالفتح یکبار

دُفْعَة بالضم باران که بیکبار آید دُفَع کصُرَد جمع وآنچه بریزد از مشک یا آوند یک باره

ناقة دافع شتر ماده که فله بار گیرد در پستان پیش از زادن

دافِعَة رود بار و نهر جاری و توجیه و زمین نشیب نرم که در آن آب ور افتد دَوافِع جمع و ناقة دافِعَةٌ یعنی ناقة دافع است و قوة دافعة است که فضلهٔ باقی غذا را اگر صلاحیت اغتذا ندارد دفع کند تا متعفن نگردد

دَفُوع کصبور بسیار راننده و دفع کننده

دَفاع بالفتح معرفة علم است مرمادهٔ گوسپند را

دَفّاع کشداد کسی که استخوان کاسهٔ را یک سو کند تا بجای وی گوشت پاره آید

دُفّاع کرمان موج بزرگ آن دریا و سیل بزرگ و هر چیز بزرگ که بیان مثل وی دفع کرده شود

مَدْفَع بالفتح موضعیست و آبرود بار و جای گرد آمدن آب مَدافِع جمع

مِدْفَع کمنبر بسیار دفع کننده و راننده و توپ که قوی آلت حرب است

ناقة مِدْفاع بالکسر ناقه که فله بار گیرد در پستان پیش از زادن

ف دَفَعَ إلَیْهِ دَفْعًا و مَدْفَعًا بالفتح داد او را چیزی و دَفَعَه راند آن را و سپوخت و دفع عنه الاذی دور کرد از وی بدی را

مُدَفَّع کمعظم شتر نجیب خوار و همین از لغات اضداد است و مردم رانده و حقیر و آنکه در نسب خود معروف نباشد و که دُفِعَ عنه و درویش و مهمانی که قوم او را یکی بر دیگری دفع کند و حواله نماید

مُدافع بفتح فا مهتر غیر فراهم مُدافعه واز داد کردن حق کسی را و همه بکردانیدن و دور کردن از کسی صلته بعن دِفاع بالکسر مثله و منه قوله تعالی إنّ اللّٰهَ یُدافِعُ عَنِ الّذینَ آمَنوا

اندفع فی الحدیث خوض کرد در سخن و اندفع الفرس بشتاب رفت و نیز اندفاع دور شدن و بناگاه رسیدن

تَدافَعوا فی الحرب یکدیگر را دفع کردند در کارزار و نیز تدافع حواله کردن با همدیگر چیزی را و حواله کردن

استدفاع دفع کردن خواستن یقال استدفع اللّٰه الاسواء یعنی طلب کرد و خواست از خدا دفع بدیها را

دفغ

دَفْغ بالفتح کاه ارزن و آنچه از باد بر دادن دیگر حبوب بیفتند

دفف

دَفّ بالفتح پهلو از هر چیزی یا کنارهٔ آن و آواز کفش وقت رفتن و دَفّا البعیر دو پهلوی شتر و موضعیست نزدیک مکه میان حرمین و پشتهٔ زمین و پشتهٔ باریک و نرم از رفتار شتر و رفتار سست و نای که در مرزها نند و بعضی و هو لا اشهر دُفوف جمع و جنبانیدن مرغ هر دو بال را در پریدن و منه قوله کل ما دَفّ ای حرّک جناحیه من الطیر کالحمام لا ما صفّ کالنسور و باد بر دادن چیز را و از بیخ بر کندن و نرم رفتن والفعل من ضرب

دَفّة پهلو یا کنارهٔ هر چیز و دو کران و دَفّتا المصحف دو طرف و آنچه بدان مصحف فراهم آرند و دَفّتا الطبل دو پوست که بالای سر طبل باشد

دافّة لشکر که بسوی دشمن رو کند

عُقاب دَفُوف کصبور که نزدیک زمین رسیده باشد وقت فرود آمدن

احمد بن خیبر دُوفی بالضم محدث است

دَفّاف کشداد دف ساز

ض دَفَّ الطائر دفیفًا قریب زمین پرید یا بر زمین نشسته جنبانید هر دو بال را و نیز دفیف نرم از رفتار شتر و نرم رفتن و رفتار نرم

ادَفّ الطائر یعنی دَفّ الطائر است و ادَفَّت علیه الامور پیاپی رسیدند

سنام مُدَفَّف کمحدث کوهان فرود افتاده بر دو پهلوی شتر

دَفَّفَ تدفیفًا شتاب نمود و نیز تدفیف شتاب کردن در کشتن خسته

ذافّه مُذافّة و ذِفافًا شتاب نمود در کشتن خسته و منه ذافّ ابن مسعود رضی اللّٰه عنه ابا جهل یوم بدر

تَدافّوا بر یکدیگر نشستند

استدفّ الامرُ تمام و مهیا و راست شد و استدفّ بالموسی موی زهار سترد و یقال خذ ما استدفّ لک یعنی بگیر چیزی را که مهیا و موجود بود و بتهیه آن بشتابد

دفق

دَفْق محرکة بیرون آمدن بجهد رفتار شتر

دُفْقَة بالضم بیکبار یقال اتانا القوم دُفْقَةً واحدة ای بمرة واحدة

ماء دافِق ای مدفوق لانه یعجب کقولهم سرّ کاتم ای مکتوم وهو من قولک دُفِق الماء مجهولا لان دفق متعد عند الجمهور

اندفق کج و مردم که تند بیرون جهانده و شتر تند آن بیرون برآمده و شتری که اندفق شد و از مردم پهلوی او جدا باشد و هذا للاتراب سپید غیر از طرح

وسیر اندفق رفتن بشتاب

دَفُوق کصبور اسپ تند که به رفتار شتاب رود

ناقة دِفاق ککتاب جهان و شتاب رو و رفقهٔ دفاق کل و جمل دِفاق شتر شتاب رو یا کشاده گام یا آنکه گاهی بر این پهلو رود و گاهی بر آن پهلو

دُفاق کغراب موضعیست یا رود باریست و سیل دُفاق توجیه که برکند رود بار را و ناقة دُفاق جهان و شتاب رو

دِفَق کعنب شتر تیز رو و جمل دَفِق یعنی جمل دفاق است

فرس دِفَق و بتکرار الفاء است یکو رفتار شتاب رو والمؤنث بالهاء

دِفَقّی بکسرتین و تشدید القاف المفتوحة کزمکی و تفخیم الفاء ناقهٔ تیز رو و کرهها النسب

کهنوز بچه زاده باشد واپ
ماده نیکو رفتار شتاب و
وشی الدِّقِقی کزمکی شتاب
رفت یا کاهی برین پهلو وگاه
بران پهلو یا کشاده گام رفتن
نص دَفَقَه ریختن او
ویقال دَفَقَ الله رُوحَه اذا
دُعِی عَلَیه بالموت یعنی بمیرانید
او را خدای دَفَقَ الکوز بریختا
کرد ابجه در ان بود بیکبارگی
دَفَقَ الماءُ دَفقًا بالفتح ودُفوقًا
ریخته شد بیکباره حکاه اللیث
وحده
آدْفَقَ الکوز یعنی دَفَقَ الکوز
است
دَفَقَتْ کَفَّاهُ النَّدی تدفیقًا
بسیار ریختند هر دو دست او
عطا را شدد للکثرة
اِنْدَفَقَ ریخته شد
تَدَفَّقَ ریخته شد

دف ل

دِفْل بالکسر گیاهیست تلخ که
بپارسی خرزهره نامند ومنفعت
ان زهر قاتل است شکوفه اش
مانند گل سرخ وبار ان مثل
خرنوب ان انواع میباشد
دوا خرسوم کرم وخشک طلای
پخته ان بعد از ان که شسته
باشند جهت جرب وحکه نافع
ومطبوخ شاخ وبرگش جهت
جرب جمیع حیوانات وضماد
ان جهت ورم ودرد زانو و
پشت وطلای مغز ان دو ازده
بار بعد صاف کردن جهت
ازاله برص وپاشیدن اب
جرم مطبوخ ان جهت دفع کیک
ودیوچه وقطران که بشتران
کرگین مالند وقیر که در خنور
وکشتی مالند تا اب نگذارد

دی

دِفْلی بالکسر گیاهی یعنی دفلا

که گیاه باشد که بتوی غیرانوا
والجمع ینون ولا فمن جعل الف
للالحاق بدرهم نونه فی النکرة
ومن جعلها للتانیث لا ینونه

دف ن

رجل دَفْنٌ بالفتح مرد گمنام و
قدر
دِفن بالکسر موضعیست و ذا
دفن بیماری که معلوم نکردد مگر
بعد انشاء فساد وبدی ان
دُفَیْنٌ کعزبی نوعی از خرماهای
خط دار
بَقَرَةٌ ذات دفن الجلد گاو دندان تو
از پیری
مدفون پنهان
دَفُون کصبور بنده که بگریزد و
شتر رمیده یا ان که بیاجته هیچ
کریختگان مشهور بود از مردم
وشتر و نا قه دَفون ان که عادتش
چنان باشد که در ابخور میان
شتران بود
دَفین کامیر پنهان ادفان ودفنا
جمع وَرَکِیَّةٌ دَفِینٌ چاه کهنه
یا بعض ان انباشته باشد و
الحوض والمنهل کذلک والمرأة
دفین زن پنهان دفنی کسکری
جمع وداءٌ دفینٌ بیماری که
معلوم نشود مگر ان وقتیکه
فساد وی منتشر باشد گرد و
وابلها بر اطراف لب براید
دَفینَة پنهان وگنج دفائن جمع
وموضعیست میان مدینه و
سلیم او امرأة دفینة زن پنهان
رَکِیَّةٌ دِفان بالکسر چاه انباشته
دُفُن بضمتین جمع
مِدْفان بالکسر خیک کهنه
وشتر رمیده وبنده که بگریزد
یا ان که بی حاجت مانند کریختگان
مشهور بود از مردم وشتر و کنیزه
مِدْفان چاه انباشته
دَفناء الامر میان کار

نص دَفَنَه دَفنًا بالفتح پوشید
وپنهان کرد در خاک یا عام است
ودُفِنَت الابل رمیدند و
دُفِنَت الناقة رمید از شتران
کردید بر ابخور
اِدَّفَنَه علی افتعل پوشید
وپنهان کرد او را وادفن العبد
کریخت یا کریخت پیش از رسیدن
بشهری که فروخته شود در ان
اِنْدَفَنَ پنهان کردید وبیز اندفان
انباشته شدن چاه ونشان
ان
تَدَفَّنَ پنهان کردید
تَدافُن پنهان شدن یقال الو
تکاشفتم لما تدافنتم ای لو تکشف
بعضکم لبعض عیب

دف ن س

دِفْنِس کزبرج زن گول مرد
گول فرومایه وزن گران جسم
دِفْناس بالکسر مرد گول فرومایه
ومرد بخیل وشبان که اهل کبحه
رمه وشتران را بکنار دکر
تنها چرا کنند
مُدَفنِس مرد کرانجسم که از جا
نجنبد

دف ه

دافه مسافر

دف ی

دَفا کعصا خمیدن والفعل
دَفِی کرضی
اَدْفُو بالضم دهیست نزدیک
اسکندریه وشهریست میان
اسوان واشتی از ان شهر است
محمد بن علی ادفوی نحوی وا وا
تفسیر دست در صحل جلد
رجل ادفی مرد کوز وطائر ادفی
دراز بال
دَفْواء بالفتح درخت بزرگ
عقاب دفواء کج منقار وناقة
دفواء دراز کردن
نص دَفَوتُ الجریح وقیة

باب الدافوا ودَفیا بالفتح خسته را
کشتم وفی التهذیب اسرع الی
باسیر فقال القوم منهم اذهبوا
به فادفوه یریدا الدفاء من البرد
یعنی گرم کردن فذهبوا به فدفوه
فقتلوه فوداه رسول الله صلی
الله علیه وسلم یعنی دیت داد
او را رسول الله صلی الله علیه
وسلم
اَدْفَی الظبی ادفاءً دراز شد شاخ
وی تا ان که نزدیک بسرین وی رسید
وادفیت الجریح خسته را کشتم
وادفیته جامه گرم پوشیدانم
لغة فی ادفات بالهمز
دافیتُ الجریح مدافاة خسته را
کشتم
تدافی در پای قتن ونوبت کردن
وکشاده رفتن شتر
استدفیت جامه گرم پوشید
لغة فی استدفأت بالهمز

باب الدال فصل القاف

دق دق

دَقْدَقَة بالفتح شور وغوغا
اوازسم ستوران
دَقاق قطعهای ریگ خرد
بعض بر بعض نشسته

دق ر

دَقَر بالفتح مرغزار نیکو بسیار
گیاه دَقَرَة بالتاء مثله
دِقْرَة بالکسر معرفة نام مادر عبد
الرحمن بن اذینه کنیتش ابن دقره
دَقَری محرکة کجمزی مرغزار
قاله الاصمعی وقال غیره روضه
دَقَری یعنی مرغزار نیکو بسیار
نبات
دَقران بالفتح نام وادی است
نزدیک وادی صفرا
دُقْران بالضم چوبهای مایع
رزند قره نیکی
دِقراء بالکسر ازکشتیبان
دقاری جمع

فصل القاف

دقرارة سخن چینی وخلاف عادت
بد خصومت و سخنی و دروغ یقال
فلان یفتری الدقارة برای الاکاذیب
والفحش وسخن چینی واز اکشیبان
واز اروی مرد کوتاه بالا پلید باشد
وسخن بد دقادیر جمع دقرهٔ بالضم
دقیرهٔ کیفیت مرغزار نیکو بسیار
گیاه
س دقر قریه شد از طعام وقرهٔ
المکان گیاه ناک گردید بعطور
گرفت ودقر الرجل فربه گردید از پی
شکم ودقر النبات نرم وناک
گردید وبسیار شد

دق رس

دقاریس روباهها

دق س

دقسه بالضم نام است مانند
کا ودس و نام است کوچک
وبفتح او الصواب بالفتح
جمل مدقس شتر درشت بسیار
زاننده مدافیس جمع وکهنه زیر
ابریشم
دقیوس بالفتح پادشاهی بود که
بر غار اصحاب کهف مسجد بنا
ساخت
دقیانوس بالفتح پادشاهی بود
که اصحاب کهف از وی گریخته
بودند
ن دقس فی البلاد دقوسا
شتاب رفت در شهرها و یقال
ما ادری این دقس ای ذهب
وکذلک دقس به مجهولا یعنی
کجا برده شد ودقس الوتد فرو
رفت میخ در زمین ودقس خلف
العدو حمله کرد پس دشمن و
دقس البیر پر کرد چاه را

دق ش

دقش نقش است ونام معنی
دقشه دابه است کوچک از
سنگخوار که خالها دارد یا مرغی
است همچنان وسال بوش یا

الدقیش ما الدقیش فقال لا
ادری انما هی اسماء اسمعها
فیتسمی بها

دق ع

ادقع بالفتح خاک وجوع ادقع
گرسنگی سخت که در دهد سر از درد
دقعاء زن ردی وهیچکاره
وزمین بی نبات وخاک
داقع آن که مدافی کسب جوید وطلب
اندک از معیشت نماید
دقاع بالفتح وبضم خاک
بعیر دقوع الیدین که سوی اندر دست
هر دو دست بر زمین ومیکاو
و بر می انگیزد خاک را
مدقاع بالکسر مانند
مداقیع شتران که علفها از روی
خاک بر بند وقت خوردن
دقیم بالکسر خاک والمیم زایدهٔ
س دقع دقعا مرکه بر خاک
چسبید از خواری و فی الحدیث
اذا جعتن دقعتن ای خضعتن
ولزقتن بالتراب ودقع الفصیل
ناگوار شد شیر یعنی از شیر و نیز
دقع سخت درعیش و فراخی بود
باندک از معیشت مختار المحل
شد از خواری فقر
مدقع کس که رانده وشتاب
کننده وسخت لاغر وفقر مدقع
چسباننده بر زمین

دق ف

دقف بالفتح برخواستن شهوة علت است
دقوف بالضم شکنه و الفول من حضر
دقفانة بالضم هرنه کوی

دق ق

دق بالکسر ریزه وشکسته از هر
چیزی باریک ومنه حمی الدق
وشی انداک یقال اخذت دقه
وجله ای قلیله وکثیره
دقة باریکی وهیئت شکستن
وفروما یگی وخرد که مند بزرگی
دقة بالضم خاک نرم که بیاد رفته

شود از زمین دقوق جمع وزبك
افزار ونمك با دیگر افزار آمیخته
یا نمك کوفته ومنه قولهم ما لها
دقة یعنی نیست او را نمك وهی
قلیلة الدقة یعنی غیر ملیحة است و
زیور نیست مر اهل مکه را وجمال
وحسن ودقة بن عباية مردی
بوده که بد گوئی وی مثل زنند
فیقال اهول من دقة
داق عیب کوی مسلمانان دقة
بالتحریك جمع
دقاق بکسر ریزه وشکسته از هر
چیز باریک ودقاق العیدان
وبکسر ریزهای چوب
دقاقة بالفتح گونه کهبان برنج
ومانند آن گویند
دقوق کصبور داروی است که به
چشم کوفته شود وشهری میان
بغداد واربل وآن را دقوقی
بقصر ودقوقاء بمد هم گویند
از آن شهر است عبد المنعم بن محمد
بن محمد بن ابی المضا تقی الدین
محمود بن علی بن محمود محدث بغداد
که از متأخرین است شیرین قرائت
فصیح
دقوم کالون وخران خرمن کوب
دقیق کامیر آرد وباریک از هر چیز
ضد غلیظ وکار پوشیده ودور
رو خلاف واضح وکم خیر ومحمد
بن عبد الله دقیقی استاد ابن
ماجه است وابو محمد دقیقی بعضی
تصنیف از متأخر است
دقیقة گوسپند ومنه قولهم
ما له دقیقة ولا جلیلة ای
غنم وابل ودر اصطلاح منجمان
جزو شصتم است از درجه
دقاق کشدا آرد فروش
مدقة بکسر میم کوبه مدق و
مدق بضمتین شد واخیر نادر
است مداق جمع ومدقوق مضر
است

ن دق دقا بالفتح کوفت
او را وشکست یا زد و ریزه ریزه
نمود ودق الشیء اشکارا کرد
ض دق دقة بالکسر باریک
شد
ادق باریک کرد ایذا وفرا
وادق فلانا گوسپند نبخشید
او را ویقال اتیته فما ادقنی
ولا اجلنی ای ما اعطانی دقیقا
ولا جلیلا ونیز ادقاق نرم کردن
ارد
مدققه نوعی از طعام که از
خرما ونان کوفته ترتیب دهند
با روغن لغت مولد است
دقق نیکو کوفته وباریک کرده
شد تدقیق للمبالغه ونیز تدقیق
نرم کردن ارد
مداقة باهم باریکی کردن در
حساب یا عام است وارد کردن
اندق کوفته وشکسته کردید
تداق همه یکدیگر دق کردن
مستدق الساعد مقدم بازو
متصل بند دست
استدق باریک شد

دق ل

دقل بالفتح ناتوانی
دقل مرکه خرما بن بسیار بار
دقلة یکی وخرمای بلا ببود از آن
که او را اسمی مخصوص و از نوع
شهوره نباشد وتیر کشتی
معرفة موضعیست بیمامة
شاة دقلة گوسپند لاغر وبد
دخوار دقال بالکسر جمع
شاة دقلة کفرحة بمعنی شاة
دقلة است
شاة دقیلة بمعنی شاة دقلة
است
ن دقل دقلا بالفتح باز داشت
آن را ومحروم کرد ایند وزد
بینی ودهن او را یا در پس سر
ودبر او ودقل دقولا غایب

شده و دراٰمد
مُدَقَّل کمشن کوسپند لاغر
و خرد
اَدْقَلَ النخلُ خرماهای بد آورد
و اَدْقَلَتِ الشاةُ لاغر و خرد
کرديد

د ق م

دَقْم بالفتح اندوه بسیار و
ویران
دَقَم مُحرّکه زیان
دَقِم کفره شتر و گوسپند که
دندانان از پیری رفته باشد
دُقَیم کزنیر از اعلام است
اَدْقَم آن که ریخته دندان او شکسته
باشند
دقم کفلز دندان شکستن
مردم و شتر یا تمام است که بجند
فراخ از هرچیز
دُقمان کعثمان از اعلام است

نص دَقَمَه دَقْمًا بالفتح
شکست دندانهای او و ایشت
یقال دقم فاه مثل دمق و هو علی
القلب ناگاه زد دندان او و پیشت
در سینه وی و دَقَمَتِ الریح
علیه درآمد باد بروی و
س دُقِمَ ریخته شد دندانهای
پیشین وی
مُدقَم کمُکرم زنبه که فرج او فرو
بر هر چیزی از او زنکند وقت
جماع
اندقمت الریح علیه برآمد باد
بروی و وزید

دقمس

دُقمس کقنطر ابریشم

دقن

ن دَقَنَه دَقْنًا بالفتح بازی
داشت او را و محروم کردانید
و نیز دَقَن بر روی زدن کسی
یا تمام است یقال دقن فی قفا
الرجل اذا ضرب فیه

دقی

س دَقِیَ الفصیل دَقًی
چندان خورد شیر را که تا
گوارد کردش دَقِی کفرح نعت
مذکر است آن و دَقِیَه و
دَقْوان و دَقْوی کسکری نعت
مونث

باب الدال فصل الکاف

دکع

ف دَکَعَه دَکْعًا بالفتح راند و دفع
داد
مُداکَأَة ابنوهی کردن و دفع
دادن و گرد آمدن قوم بر کسی
تداکؤ گرد آمدند و دفع
دادند و راندند

دکب

مَدْکوبَه بِنیا کشته دفع
کرد به در کارزار و القتال

دکدک

اَرض مُدَکدَکَه زمین که از کشت
پشک کبر شتر فاسد شده
باشد و زمین هموار و برابر
دَکْدَک و کیمر دَکداک بالفتح
ریگ انباشته و برابر شده
یا ریگ چفسیده بر هم نشسته
و به الحدیث انه علیه السلام
سأل جریر بن عبد الله عن منزله
فقال سهل و دکداک و سلم و
اراک یا زمین درشت دکداک
و دکادیک جمع
تدکدکت الجبال ای صارت
دکاوات

دکر

دِکر بالکسر فانه و شنا و شرف
لغتیست در ذکر مربعه را
قال اللیث تشاطر بیعه فی
الذکر بالمعجمة فنقول بالمهملة
انما الذکر بتشدید الدال
ذکره ادغمت لام التعریف فی
الذال فجعلت دالا مشددة
فاذا قلت ذکر بغیر لام قلته بالذال
المعجمة و بانیست سیاهان

و دنکیا نرا

دکس

دَکْس بالفتح خاک زدن بروی
کسی بالضراب نشستن بعض چیز
بر بعض
داکِس کصاحب فالی که از عطسه
جانور و مانند آن کیرند و هو
لغة فی کادس
دُکاس کغراب خواب که غلبه کند
بر کسی
دَکیسه کسفینه گروه مردم
اَدْکَسَتِ الارض ظاهر کرد گیاه
مُتداکس درشوار خوار مردم و
بپا

دکع

دُکاع کغراب بیماری سینه
اسب و شتر
دُکِعَ دُکاعًا مجهولا مبتلا شد
دکاع کردید مَدکوع کرفتار
بعلت دکاع نغلست ازان

دکک

دَکّ بالفتح ریگستان هموار
و توده دِکاک بالکسر جمع و
دَکّ زمین کوفتن و هموار کردن
و کذلک مکان دَکّ و دُکوک جمع
و قوله تعالی جعله دکا یحتمل
ان یکون مصدرا ای دَکَّه او
اراد جعله ذا دک و قد قری
بالمد ای جعله دکاء فحذف
لان الجبل مذکر
دکّه ریگستان هموار و دکانی
برابر و هموار که بروی نشینند
و موضعیست بغوطه دمشق
دُکِّیّ بالضم درشت سطبر و
کوه نرم دُکک جمع کحجر و حجره
دَکّاء مُحرّکه پی کوهان بودن
شتر مصدر است یا اسم مصدر
اَدَکّ اسپ پهنا پشت یا عام
دُکّ بالضم جمع و شتر پی کوهان
یا آن که کوهانش بلند نبود
دکّاء پشته زمین از خاک نرم
و زمین هموار دکّاوات جمع
اولاها احدیها و شتر ماده بی
کوهان یا پست کوهان
فرس مَدکوک اسپ که استخوان
سر سرینش بلند نباشد و دکّ
بدک لاءی که ته الحمی
ارض مَدکوکه زمین برابر بی
نشیب و فراز و درشت و یا آنکه
شوره گیاه نیست
دُکّان بالضم دوکانچه هموار
برابر که بروی نشینند و دو
استهیمدان رجل مَدَکّ
بالکسر مرد توانا بر کار
یوم دکیک روز تمام و حول دکیک
کذلک
ن دَکَّه المرض دکًّا بالفتح
کوفته کرد او را بیماری و
دَکَکْتُ الرکیة انباشتم
او را بخاک و پنهان کردم و دُکَّ
الرجل مجهولا بیمار کردید و
نیز دَکّ کوفتن و ویران کردن
و هموار نمودن قال الله تعالی
فدکتا دکة واحدة و هموار
زمین در بلندی و پستی و
روفتن خاک و برابر و هموار
کردن آن
حنظل مُدَکَّک که گرم کنکم خورده شود
با خرما و غیر آن
دکّک الحنظل تدکیکا بیامیخت
آن را
اندک المکان برابر و هموار
کردید
دلّ دِکِّ بالکسر کلمه است که بدان
خروس را زجر کنند

دکل

دَکَلَة مُحرّکه بچل سیاه و لای تنک
و گروهی که دباطان کردن نهند
بجهة عزت خود
دَکَلَة من جلبانان بالفتح بقیة
از جلبان که بجا مانده است
یا بانه ازان

حجر اذ کل مائل بسیاهی
دکالة کرمانتر شهریست بمغرب
مرو بود
دکالی بالفتح و بضم ک نام
شیطان

ن ض دکل الطین فراهم
آورد دکل را بدست تا بیند لیعلم
و دکل الشیء پاسپر کرد
دکل الدابة تدکیلا در خاک
غلطانید آن را
تدکل علیه ناز نمود بر وی و
کستاخی کرد و خود را برداشت
و بزرگ پنداشت و عزت گرفت
و تکبر کرد و درنگی نمود

دکم

دکمة بالفتح شهریست بمغرب
دکیم کزبیر نام مردیست
ن دکم فی صدره دشبه
سینه زده راند او را و سپوخت
و دکم الشیء کوفت بعض آن را
بر بعض
دکمه تدکیما درزا و در چیزی
چیزی و درکرد پرا شه سرخود
در خشکنای می زد
راند کدر آمد
تداکوا هم یکدیگر را راندند

دکن

دکنة بالضم مثل کرد بیچیا
نند
ثوب ادکن مایل بسیاهی
ثریة دکناء بالفتح اشکسته
بیبا نوابل
دکین کزبیر از اعلام است و دکین
بن سعید مزنی صحابی است
دکیناء مصغر ادبرا است کو [illegible]
از جنس هوام
دکان کرمان دوکان معرب
دکاکین جمع و هو فلان لا
تنال بدلیل قولهم الدکنة فی
معناه
ن دکن المتاع دکنا بالفتح
بر هم نهاد رخت را
س دکن الثوب دکنا کا کرم کرم مایل
بسیاهی باشد
دکن المتاع تدکینا بمعنی ادکن
المتاع است

دکنص

دکنکص کسفرجل معرفه چوب [illegible]
در هند قاله ابن عباد و قال [illegible]
عز برد کنکوس کأنه توهم لأن
الصاد السین فی لغة غیر العرب و
اصطلحوا على ان یقولوا [illegible]
الی شعاء اول لعلّه معرب [illegible]

دکه

دکه وجبة کهجا بالفتح همه
کرد درنگی

باب الدال فصل اللام

دلب

دلب بالضم درخت چنار
دلبة بالتاء یک درخت چنار
و سیاهی
دالب کصاحب درک انتر کرم
فرو نمیبرد
مدلبة بالفتح چنارستان و
صنعیبست از سپاهان
دولاب مذکور است در دول

دلبث

دلبوث کعصفور بوس کیاهیست

دلبح

دلبح ظهره خم و پشت گردی پشت
خود را

دلث

دلثة بالضم کروه
دلاث بالکسر شتاب رو ان ناقه
و جوان دلث بضمتین جمع
دلثاء بالفتح ناقه که آنرا ضعف
کردن خود را دراز کند
مدلث شتابنده ای کار زار و
مدلث لو اردعا ب ورود
ض دلث [illegible]
کام خود زادردن [illegible]
و ادلاث پوشانیدن
تدلث عزادامدن و بروی افتادن
مندلث مرد خود رای سخن ناشنو
اندلاث در افتادن باکسی قهرا
اندلث علینا فلان بشتم ای
انخرق و انصبت و بی فکر و رویت
در کاری در آمدن

دلثع

دلثع کجعفر بالثاء و بالتاء مرد [illegible]
کینه دندان و بیرا کوشتناک
باشد مرد بیرا از مند عکبر
فیهما و راه نرم در زمین نرم یا
نخ که در آن نشیب باشد و کرد
مرد بد بوی آلوده بنجاست مرد
بر کشته لب

دلثم

دلثم کجعفر و علیبط و علابط شتر بار

دلج

دلج محرکة شب روی اول شب اسم
است ادلاج را من الافعال
دلجة بالضم والفتح شب روی [illegible]
شب سمت ادلاج را من الافعال
دالج کصاحب مردی که دلو برا
تا حوض برد و در آن تهی کند
آن که شیر شتر را از دوشیدن
جای سوی کاسه ها نقل کند
دولج کوهر از اعلام است
دلجان محرکة کرمضان مطلح بیرا
دلاج کشداد از اعلام است
مدلج بالفتح جای تهی کردن دلو
از حوض و جزان
مدلجة خانه وحش و سبع و تجا
تهی کردن دلوا از حوض و جزان
مدلجة کمکنسة شیر دوش [illegible]
چوبین بزرک که بدان شیر گاو
کاسه ها نقل کرده شود یا خام
است
ن دلج دلوجا تهی کرد شیر دلو
را از شیر در کاسه و بپرد لو
تهی کردن دلو را از آب
مدلج کمحسن خار پشت ابومدلج
[illegible]
کانه
مدلج بن مقدام بفتح دال شدد
کطلب محدث
ادلاج بالتخفیف باول شب رفتن
و منهم من یجعله للیل کله و
انشدوا اصبر على السیر والادلاج
فی السحر فهو بالتخفیف فی السحر
ادلاج بتشدید دال بآخر شب
رفتن

دلح

دلح کصرد اسپ که بیبا عرق
آرد
سحاب دالح کصاحب ابر بسیار بار
دلح کرکع و دوالح جمع
سحاب دلوح کصبور ابر بسیار
اب دلح بضمتین جمع
ف دلح دلوحا [illegible] یکونا
کام با بار کران بر پشت
تدالحا الشیء فیما بینهما بر داشتند
آن را بر چوب میان خود و منه
الحدیث ان سلمان و ابا الدرداء
اشتریا لحما فتدالحاه بینهما على
عود ای طرحاه على عود و احتملاه
آخذین بطرفیه

دلخ

دلخ بالتحریک فربهی
دلخ ککتف فربه
امرءة دلخة کهمزة زن کلان
سرین
رجل دالخ مرد در فراخی حال ده
ایده دالخون جمع
امرءة دلاخ کغراب زن کلان
سرین دلاخ ککتاب جمع
دلوخ کصبور زن بسیار بار
و تخم و دلوخ شتر فربه دلخ کرکع
و دوالخ جمع
س دلخ دلخا بالضربات فربه
کردید

دلخم

دلخم کجعفر شتر فربه کلان
جثه و مویهای [illegible] است سخت و شکر

پاسپر خرتوک

فصل الدال

توابل
[illegible]

خوابی

خوابی یا خواب گران و گران از هر چیز

دلدع

دُلْدُع بالضم بلغت شام نباتی است برگش برگ سیب ماند و جنبش ستم ماند و اسهال دموی را نافع مفید

دلدل

دُلْدُل بالضم خار پشت یا خار پشت بزرگ یا جانوری پشت ماننده آن و نام استر نبی صلی الله علیه وسلم که سبز خنگ بود و امر عظیم و قوم دُلْدُل ای متدلدلون بین امرین فلم یستقیموا

دُلْدُول کعصفور خار پشت بزرگ یا عام است و نوعی از خار پشت

دَلْدَله بالفتح جنبانیدن یقال دلدل فی الارض ای ذهب و مر و اضطراب کردن و جنبانیدن سر و اعضا در رفتار و دِلْدال بالکسر مثله و بالفتح اضطراب کردن و اضطراب اسم است از آن و قوم دلدال [illegible] قوم دلدلت

تَدَلْدُل آویخته شدن و بر جنبیدن و نیز تدلدل دله و مضطرب شدن

دلس

دَلَس بالتحریک تاریکی و تاریکی در تاریکی و روئیدگی که در آخر گرما برآید و باقی ماند روئیدگی آن دلاس جمع و ما لی دلس نیست مرا مکر و فریب

دُلْسه بالضم تاریکی

ادلست الارض سبز شد به گیاه روئیدگی و نیز ادلاس در بقیه روئیدگیها افتادن قوم یقال ادلسوا اذا وقعوا فی الدلس یعنی النبت

تدلیس پنهان کردن عیب متاع بر خریدار و منه التدلیس فی الاسناد وهو ان یحدث عن الشیخ الاکبر

ولعله ما رآه وانما سمعه ممن هو دونه او ممن سمعه منه و نحو ذلک و فعله جماعة من الثقات

مُدالسه فریفتن و ستم کردن یقال هو لا یدالس و لا یوالس یعنی او ظلم نمیکند و خیانت نمینماید

تَدَلُّس پوشیده داشتن و اندک اندک گرفتن طعام و لیسیدن شتران بر زبان اندک چیز را در چراگاه و در تاریکی در آمدن قوم

ادلاست الارض ای [illegible] قلیل سبید ند شتران از آن

دلص

ارض دَلِص کتف زمین هموار و رجل دلص مرد بی موی الغرفه دلاص جمع

ارض دلصه زمین هموار و ناقه دلصه شتر ماده افتاده پشم

رجل ادلص مرد بی موی الغرفه و حمار ادلص خر پشم نو رسته حمار دلصی مثله

دلصاء زن لغزنده و ناب دلصاء ماده شتر کهن سال دندان ریخته

دلیص کامیر نرم تابان درخشان و آب در

دلاص بالکسر نرم تابان و درع دلاص زره نرم و تابان دلاص علی صورة المفرد جمع

ارض دلاص کشتد زمین نرم و هموار و ناقه دلاص شتر ماده رام و نرم

دلوص کصبور حرکت کننده

ن دلصت الدرع دلاصه بالفتح و دلوصا نرم و تابان گردید

س دلصت الناقه کهن سال و دندان ریخته گردید

تدلیص نرم و تابان گردانیدن و کاشیدن بیرون نکس

اندلص لغزیدن از دست و افتادن

دلط

دلیط کامیر رانده از درگاه ملوک وسلاطین

دَلَظی کجمزی کوی کوهی که بر زمین [illegible] ان و بیجنک یا ایستادن تولظ

مدلظ کمنبر سخت رانند مدلظ کسجل مثله

ض ن دلظه دلظا بالفتح راند او را یا سپوخ در سینه وی

دلظه فی صدره بشتاب رفت

دلاظ کتاب همدیگر را راندن

اندلظ الماء تدافع نمود

دلظم

دلظم کسجل شتر توانا و مرد درشت

دلظم کجعفر شتر ماده کلان سال

دلظیم کزبرج و سجل و جردحل اردب مثله

دلع

دُلَعه بالضم رکیب [illegible] وقیح ماده

دُلَع کصرد نوعی از خار پشت بزرگ

امرء دلع کار [illegible] مرد بینا کول

ناقه دلوع کصبور ماده شتر که پیش روی کند شتران را

دلیع کامیر راه فراخ و نرم

ادلعی کسبطر دراز

دُلاع کرمان صدف کرد یا نوعی از صدف دریا و بالتخفیف خطا هست

دُلاعه بالضم سیب نیم رس یا [illegible] شیرینی

ف دلع لسانه دلعا بالفتح بیرون کرد زبان را از دهن و دلع لسانه دلعا و دلوعا کقعود و نصر بیرون آمد لازم متعدی

ادلع لسانه بیرون کرد زبان را و ادلع بطنه کذلک و فی الحدیث یبعث شاهد الزور مدلعا لسانه فی النار ای مخرجا

اندلع لسانه کافتعل بیرون آمد

اندلع بطنه کلان شد و بیرون آمد و فرو هشته گردید و اندلع السیف من غمده بیرون آمد از نیام و نیز اندلاع بیرون آمدن زبان

دلعب

دِلَعْب کسجل شتر دفزک

دلعث

دلعث کجعفر شتر توانا و پر کوهان شتر رام دلعاث کقرطاس و دلعث کسطبر مثله

دلعوث کجردحل سطبر دلعثی بالتحریک مقصورا مثله

دلعس

دلعس کجعفر شتر ماده دفزک سست فرو هشته گوشت لغزش کهنه بود دلعیس کقندیل مثله

دلعوس کجردحل زن دلیر و زای نافرمان و شتر ماده دلیر در شب خو که بیراه رود و شب و کهن سال توانا و دفزک فرو هشته گوشت سست

جمل دلعاس بالکسر شتر رام و نا [illegible] دلعاس دفزک و فرو هشته گوشت

جمل دلاعس کعلابط شتر رام و ناقه دلاعس سست دفزک فرو هشته گوشت

دلعک

دلعک کجعفر ناقه درشت فرو هشته اندام

دلغطان

دلغاطان بفتحین محمد دهی است از مرو از انده است و فقیه ابو عبد الله محمد بن ابراهیم دلغاطی و بذال معجمه گفته

دلغف

ادلغف ادلغفا آمد دزدیده تا ببرد چیز را

دلغمظ

---

٤ دغزاه نعنع دال [illegible] ستبر و ضخیم [illegible] چیز [illegible]

٣ فتح بعضم فادر بر خاره را گویند

دِلْغاظ که بشیر مرد ازمنده بجنبد کوی

دلف

دِلْف بالکسر مرد دلیر وشجاع
دُلُف بضمتین ماده شتری که بابار برخیزد
ابودُلَف کنیت قرا از کنیتهای عرب است معدول از دالف
دالِف کسی که تیر بکمان نزدیک نشانه رسد وازانجا بجهد کرافتاده دور شود وگام نزدیک نهد بسبب بار گران که برداشته باشد
دُلْف کرکع وکتب جمع
دَلُوف کصبور عقاب تیز پرواز
دُلْف بالضم جمع
دُلْفین بالضم جانوریست دریایی که غریق را ازانجا برهد در دریا از غرق
ض دَلَف الشیخ دَلْفاً ودَلِیفاً ودَلَفاناً آهسته رفتار قید یان ونیز دلیف رفتار پیر ودَلَفَت الکتیبة فی الحرب پیش رو امد در کارزار ودَلَفناهم پیش فرستادیم
اَدْلَف له القول ادلافاً درشت گفتن او را
مُتَدَلِّف شیر آهسته ونرم رفتار
تَدَلُّف رفتن ونزدیک شدن صلته بالی تقول تدلّفت الیه یعنی رفت ونزدیک گردید
مُتَدَلِّف شیر خرامان وآهسته رفتار
اِنْدَلَف عَلَیَّ اَیْ بَدَرَ لا فار بجنبد شد

دلفق

طریق دَلْفَق کجعفر راه روشن وفتا یان دِلِفاق بالکسر مثله
مرد دَلَنْفَق کسفرجل [illegible] گذشت بشتاب

دلق

دَلَق محرکة ذابّه ایست کوچک که بسمور ماند معرب له که فاقم است
سیف دَلُوق شمشیری که بآسانی برآید از نیام
دالُوق کصاحب لقب عمار بن زیاد العبسی لکثرة غلطا وسیف دالوق بآسانی برآینده از نیام
دَلُوق کصبور ابلیست شوار خلقت سخت رونده که بیکباره وبناگاه برسد دُلُق بضمتین جمع یقال غارة دَلُوق وخیل دُلُق ای شدیدة الدفعه وشتر ماده دندان ریخته از پیری وسیف دلوق انکه بآسانی برآید از نیام
سیف دِلَق کقمر آنکه بآسانی برآید از نیام وناقة دَلْقاء شتر ماده دندان ریخته از پیری که چون آب خورد از دهنش بیرون افتد
ن دَلَق السیف من غمده دَلْقاً بالفتح بیرون کرد شمشیر از نیام ولغزانید
اَدْلَق الدلو برآورد دلو را وآن را نیز ادلاق برهم سون دندان از شکستن سرها
تَدَلَّق السیل بجا رسید
اِنْدَلَق اندلاقاً پیش شد وبیرون امد از جای خود وفی الحدیث یلقی فی النار فتندلق اقتاب بطنه ای تخرج امعاؤه من جوفه ویقال طعنه فاندلقت امعاء بطنه ای خرجت امعاؤه واندلق السیل بناگاه رسید یقال اندلق السیل فانفاذه علی القوم ای هجمهم باشتاب بی مقدمه دود کردید واندلق السیف امد از نیام بدون کشیدن یا نیام را پاره کرده بیرون امد وکل ماندر خارجا فقد اندلق
اِسْتَدْلَق الدلو برآورد دلو را

دلقم

دِلْقِم کزبرج کند پیر وشتر دندان ریخته از پیری والمیم زائدة ویقال للناقة بعد البزول شارف ثم عوزم ثم لطلط ثم حِجْرِش ثم حُما ثم دِلْقِم اذا سقطت اضراسها هرما

دلک

دَلَک محرکة نرمی وسستی
دُلَکة کهُمزة ذابّه ایست کوچک
دَلُوک کصبور بوی خوش که بنجود درمالند وموضعی است بحلب
دُلاکة کثمامة شیری که دوشیده شود پیش از فیقه اول وفیقه آن شیر است که در پستان میان دو دوشیدن گرد اید
دَلیک کامیر آنچه که باد آن را بیخته برده باشد وطعامی است که از مسکه وشیر یا از مسکه وخرما ترتیب دهند ودیگری است بار گل سرخ که پس گل اید شیرین میشا وبخرهای تخ میماند واهل شام ازان اصر الدلیک گویند یا ورد کوهی که بخوره خرما ماند در کلانی وسرخی وتخمهای زرد وشیرینی ودرزمین یکی کرد اهله میشد ومرد ازموده کار دُلُک کعنق جمع
فرس مَدْلُوک اسپی که استخوان سر سرینش بلند نباشد ومرکب که در دو سوال برکسته نهیده شود وشتر سفر ازموده یا شتری که درد وزانوی وی نرمی سپید باشد
ن دَلَکه بیده دَلْکاً بالفتح مالیدن او را ونرم فتادن کرد ودَلَک الدهر فلاناً ادب داد او وازموده کار کردانید ودَلَکَت الشمس دُلُوکاً فروشد یا زرد رنگ گردید یا برگشت وقوله تعالی اقم الصلوة لدلوک الشمس ای من زوال الشمس برزوالها عن کبد السماء وغروبها ایضا واصله المیل

ذالکمندا که زاد از ثو خواند تدلکم به دلولنا الیمنیع خود ونیز تدالک خویشتن مالیدن بتو شستن اندام

دلل

دَل ناز ونازنمودن زن بر شوهر خود ای تریه جرأة علیه فی تغنج وتشکل کانها تخالفه وما بها خلاف فعله والفعل من ضرب یقال دلّت المرأة دلاً ووش نیکو وسیرت قال ابو عبیدة الدل قریب المعنی من الهدی وهما عبارة عن حالة الانسان من السکینة والوقار فی الهیئة والمنظر والشمائل وغیر ذلک ومنه رایت امرأة اعجبنی دلها ای حسن هیئتها ومنظرها وقیل حسن حدیثها وفی الحدیث کان اصحاب عبد الله یرحلون الی عمر فینظرون الی سمته وهدیه ودله فیتشبهون به ودِل بالکسر لغة رسینة الهواد عربوا فقالوا دَل بالفتح والتشدید واز اعلام است ودَلْویه لقب یادین ایوب طوسی که محدث است
دَلّة معرفة نام نخرستان حمیری
دالّة اسم است دلال را ای ما تدل به علی حمیمک قال فی الغیث هو شبه جرأة علیه
دَلیل کامیر راه ونماینده جمع ادلاء وادلّة وانما خص الاطباء البول بالدلیل لتشبیهما علی ان لم یدخلا عظیما فی الاستدلال علی احوال البدن وعبد الله بن دلیل واحمد بن حمود بن دلیل محدثند
دُلَیل کزبیر محدث است
دلال کشداد نام زنی غنجی مشهور وموضعی بانطاکیه است نزدیک مدینه بود ودلال زن عکلی حمیریت

دلالة بالکسر و الفتح اسم مصدر است و بالکسر حرفت دلال و اجرت
راه بودن
دلال کسی که دو فروشنده باشد را فراهم آرند بایع و مشتری و نام جماعتی
دلول ناز
دلیل بکسر مشدد لام مقصورا بمعنی دلالة راست بر
علم راه بردن دلالة یار سول
وی دیدن لان الدلیلی من الصفات
ذکر بمعنی راه روشن
ن دلّه علیه دلالة و ثلث
والفتح اعلی و دلولة بالضم بمعنی
کردن راه و توفیق دادن کسی را
داد
مدلة معرفة نام دختر شتر
حیری است خوامر دلة
ادل علیه کشتاخی نمود و جرأت
کرد و یقال ادلّ فامل ما ادل
بمعنی آنکه از حد در گذشت پس
بجنت وی دل علی قرینه معروفت
حویفی خود را از بالای و کدا
ادل البازی علی صیده یعنی
از بالا کرفت صید را و ادل
الذئب کریزنده و لاغر کردید
و نیز ادلال ناز کردن و صیله
جستن و اعتماد کردن بر کسی
هویدا به اعتبار
تدلل علیه ناز کرد و گستاخی
نمود
اندل راه و توفیق داشت کرد از
یافت توله علیه فاندل
و انقعل ای تحیر کردید
استدلال دلیل خواستن
دلیل اوردن

دلم

دلم محرکة اندک فرغ مشکیست
و جانور کیست که بما ماند
شبانی ضرب المثل فیقال هو
اشد من الدلم و نام مرد و فره
یا نوعی از کبوتر سرخ رنگ است

اهل مصر
دلم کصرد فیل و نام مردی
آنکه سیاه از مردم و خوک
دلم بالضم جمع و منه صفة التابعین
تعتیم عقاریکامثال اللیل
الدلم ای التوپوش سیاه
دلماء بالفتح شب سیوم از ماه
دلام کتاب سیاه و سیاه
دلام کغراب از اعلام است
ابودلامة نام شاعری کوهی
شرف بر جیحون
دلیم کزبیر از اعلام است
س تدلّم ادلمّا بالتحریک سخت
سیاه شد با مانند و نرم و دلتی
شفاهه فرو هشته شد لب او
ادلام اذلیما ما ماصخت سیاه شد
وادلام اللیل تاریک شد

دلمث

دلمث کعلبط تیره و ادلامث
کعلابط مثله

دلمز

دلمز کسجل سخت و درشت و کلمه
مردی توانا و دو بین تابان بدی
دلامز بالفتح جمع
لصوص دلامزة و بفتح بددان
پلید زشت
دلمزان مصغر او ملمزان با ضم
نوجوان فربه با حماقت
دلمز دلمزة کلان کرد لقمه را
تدلمز علی الامر اهمال کرد در کار

دلمس

دلمس کجعفر نام مردی
دلمس کزبرج سختی و بلا
دلمس کعلبط بلا و سخت تاریکی
دلامس کعلابط مثله فیهما
ادلمس اللیل ادلماسا سخت
تاریک شد

دلمص

دلمص کعلبط درخشان و درفش
دلمص سر یکه موی مقدم او
رفته باشد

دلامص کعلابط درخشان و
دماقص دلامص زره درخشان
تدلمص موی پیش سر افتادن

دلمظ

دلمظ کزبرج شتر ماده کهن سال

دلنظ

دلنظی محرکة بجنظی شتر تیز رو یا
شتر درشت فربه والالف للالحاق
والمونث بالهاء
مدلنظی سخت کوشنده
ادلنظی به عرب رفت و فربه شد

دلنع

طیر ثوب دلنع کسفر جل راه نرم رو
جمع

دله

دلهه بالفتح زایل کردن عقل از غم یا
دلّهها یعنی خون او دایکان رفت
دالهه کصاحب ضعیف النفس
و ناتوان دالهة بالتاء مثله
دلوه بالفتح ناقه ای که با بچه الفت نکند
بچه و الفنان
ف دله دلها ایک بیافت
از اندوه و عشق و دلهت
عن ولدها ابلی یافت از بچه
و نیز دلهه بالفتح و بحرکة لوده
رفتن دل و عقل و سرگشتگی
دیوانه شدن از عشق و مانند
آن و مانند آن و الفعل من هم
مدله کمعظم مرد دل فراموش
عقل رفته از عشق و مانند آن
و کسی که یاد نداشته که چه کرده
کرده شد با وی
ابو مدلة کعظم نام بعضی است
دلّهه العشق تدلیها ربود دل
او را عشق
تدلّه بیخود و مدهوش بوده عقل
رفته کردید

دلهث

دلهث کجعفر و دلاهث کعلابط
و دلهاث کجلباب شیر و مرد جری
و پیش در آینده در کار زار

دلهثه شتاب و پیش روی

دلهم

دلهم کجعفر تیره و تاریک و سنگ
نرم و مد هوش عقل رفته از عشق
و نام مرد
دلهام بالکسر شیر و مرد سیاه و
بین
اسود مدلهم منها لغایت بعنی
بینا سیاه و لیلة مدلهمة شب
سخت تاریک
ادلهم الظلام ادلهاما کثیف
و بینا سیاه شد و نیز ادلهما
کلان ناشدن

دلهمس

دلهمس کرد لیر و دو بین و شب
و شیر دلیر و دوعیر و اضح
و شب سخت تاریک و مرد جیایک
سطبر

دلهن

ادلهن ادلهنانا کپیر شد و کلان
سال کردید لغة فی ادلهم

دلو

دلو بالفتح اونداب کشی معروف
دلاء بالکسر و دلی بالضم و کسر
بکسرتین جمع ادل جمع قلت است
علی اصل قلب الواو یاء لوقوعها
طرفا بعد ضمة و برجی است از برج
و ذا غیث مرحشته و سختی و بلا
یقال لقیت ذا الدلو ای الداهیة
دلاة بالفتح دلو خرد یا عام
است فی کل حجم
دلی انکه دلو را از چاه بر کشد
و نیز کسی که دلو جمع
دالیه دولابی که دو کوزه دولا
و شبه دراز که در سران بک
طرف سنگ از بر ای خرما و مانند
آن بند بند طرف دیگر
دلو بخوان بستند بان تا بیخ
تمام بند و انکور بیخ بر آید تا بیا
کرفته و غوره که بیخ ای زبیخته
شود تا بیخ کرد و بیخود شد

ايدي الحج والواو فيه منقلبة عن الالف
ن دلوت الدلو ادلاه فرو هشتم دلو را وكذا دليت ودلا
بركشيد دلو را از چاه ودلوت الناقة اهسته راندم ان را ودلوت
فلانا نرمى كردم با او ودلوت بفلان اليك شفيع كردم او را
بسوى تو
ادلى الفرس وغيره براورد نره را تا كيزانيدن يا براى ادرار وجهيد
وادلى فلان فى فلان در سخن او نشت گفت وادلى برحمه وسيله
وخويشى جست بقرابت رحم وادلى بحجته دليل اورد وادلى اليه
بماله داد او را مال خود ومنه قوله تعالى وتدلوا بها الى الحكام
يعنى الرشوة ليغيروا لكم الحكم ود نيز ادلاء بچاه فرو هشتن دلو
دلاه بغرور اى اوقعه او غره قوله تعالى فدليهما بغرور اى فرتهما
الى المعصية او دلاهما من الجنة الى الارض وجراهما اى جرتهما
على الاكل من الشجرة الدال الذى الجراة
دالية مدالاة نرمى ومدارا كردم با او
تدلى تدلل يعنى خرام بكند نعم ثم ذهب الى اهله يتمطى اى
يتمطط وفرو دامد از بالا بنشيب وقريب كرديد وتدلى من الشجر
او بخت شد
ادلولى شتابى كرد وهو موضوع على
دلى
س دلى دلى سر گشته كرديد
دالية مدولا كردم او را
تدلى نزديك شد وفرو نرم
باب الدال فصل الميم
دم ث
دمث ككتف جاى نرم ريكناك
دماث جمع

دميث كامير نرم وبزم خو ودميث بليث از اتباع است
دماثة بالفتح نرم خويى يقال ما كان ادمث ثملا ولينة
يعنى چه نرم خواست او
ادموث بالضم جاى كو ملح نهان در ان اثر ان
س دمث المكان وغيره تدميثا بالفرك نرم كردانيد
تدميث نرم كردانيدن ومنه دمث مضجعه وذكر كردن نخبه
دم ث ر
دمثر كجعفر شتر بسيار كوشت
دمثر كعلبط ودمثر كسجل مثله
دماثر بالضم زمين نرم وشتر بسيار كوشت
دمثرة نرم وسپرده شدن شتر
دم ج
دمج بالفتح نوى نافند وبالكسر دوست وهمتا
ليل دامج كصاحب شب تاريك
ورجل دامج مرد توانا
دماج كغراب موضعى است
وصلح دماج صلح نهان يا صلح كامل واستوار وصلح دماج ككتاب مثله
مدماجة بالكسر رشته ريسمان
دميجة بضم اول وفتح ميم مشدد مرد بسيار خواب كه هموارة ملازم خانه باشد
ن دمج دموجا در امد در چيزى واستوار شد در ان يقال دمج
الشىء واندمج وادمج قال ابو عبيد كل هذا اذا دخل فى الشىء واستتر
فيه ودمج الارنب كام كوتاه زد وبشتاب دويد
مدمج كمكرم تير قمار تراشيده وپيكان نانهاده وسلك مدمج
ادمجة ادماجا پيچيد از ...
مدمج كمعظم سخت محكم بر امد

در چيزى
مندمج كرديو تفصل مندمج اى مدور ودرايند در چيزى
اندمج در امد در چيزى واستوار شد در ان ومدور كرديد
مداجة مدارا كردن با كسى
ادمج على افتعل بمعنى اندمج
تدامج يكديگر را يارى كردن وقيل تدامجوا عليه اذا تعاونوا
دم ح
دمح كمنع جل مرد كرد دست توانا
دمح تدميحا فرو داوردن ونمودن سر خود را
دم ح س
دماحس كعلابط اسد كه بشير ماند
دحمس مرد سياه جرده وفربه وتوانا
دم ح ق
دمحق كجعفر شتر شبه نده
دمحوق كقنفذ ذاريدان بيضى
دمحوق كعصفور كلان شكم
دمحق الثوب تركرد جامه را باريك
دم ح ل
دمحلة كعلبطة زن فربه يا زن نيكو خلقت متناسب اعضا
دمحال بالكسر البربرى ولم نفسره
دماحل بالضم كرد در هم امده
دمحلة دمحلة غلطانيدن را
دم خ
دمخ بالفتح كوهيست
ليل دامخ شب معتدل نه كرم ونه سرد
دماخ ككتاب كوهها اند بنجد
دماخ كغراب باذى شعر ارنب بيابان باشد
ف دمخه دمخا بالفتح بلبنة كوفت
ودمخ راسه شكست سر او را
دم خ ق
دمخق فى شيبه كراهبا رفت
دم دم

دمدم كجعفر موضعى است
دمدم بالكسر كياه خشك بيخ صليان مجيل
دمادم كعلابط نوعى از لوبيا كه هندى اندو صنف است
سرخ وسرخ شفاف بسرا نقطه هردو كرم وخشك
وقاطع سيلان خون
دمدم ... اذان مردم مقبوض
مر دماغ هاى اطفال ... بالفتح
پشتهاى نرم خاكين
دمدامة كيا هيست كه بيخ ان بيخ ما كز خورده مى شود ونهايت
شيرين مى باشد دماديم
دمدمهم ودمدم عليهم هلاك ونيست كردانيد ايشان را ودمدم
عليه كفت او را در خشم وغير
دمدمة خشم وبر زمين چسبانيدن چيزى را وانده كين كردن
دم ر
دمر كسفينة دو ده است بسمرقند انديكى انها است عبد الوهاب
خلف وعبد الجبار بن حسن كه محدثان اند
دمر كوبا الفتح كوسپند كه شير وفا كاهو زاينده ازدنان وجزان
دمر كسكر رى اشبلط شتر
تدمر كتنضر نام دختر حسان بن اذينة وشهر بيست بشام كه بنا
تدمر مذكوره كنانينده ان است نامدو شد
تدمرى منسوب نام اسپ ثعلبة بن سعد ومرد ناكس وپرنوع
تدمرى كلاكوش خرد وكوتا وما بالدار تدمرى وبضم
در خانه كسى كوينده مرخ
ما رايت تدمريا احسن منها بعضه بدبه كسى اينكو تر از ان
ادن تدمرية كوش خرد
ن دمر دمورا بى دستورى

[illegible]

فصل الميم من باب الدال

امده بیعنی ناکاه در امد
ونیز دمو هلاک کردن دمارا
ودمارة بالفتح مثله ونابدید
شدن نشان جای ومکان
تدمیر هلاک کردن وهلاک
افکندن برکسی وچشم دو درکرد
ضیا کاره را تا صید بوی نیابد
دامرت اللیل یخ کشید وبید
ماندم انشب

دمرغ

دمرغ کعلبط مرد بینا سرخ
ابیض دمرغی کقبطی بعنی سپید

دمس

دمس بالفتح کالبد مرهم وبرا
دمس محرکه چیز پنهان کرده شده
وهو بمعنی مفعول کالنقض بمعنی
منقوض
دمس بالضم کارها بزرک تقیل
جلة نا با مود دمس ای عظام کل
جمع دامس مثل بازل وبزل
لیل دامس شب سخت تاریک
دموس کصبور کسی که پوست را
جهت برکندن موی آن در خاک
پنهان کند دمس بضمتین جمع
دمیس کامیر چیز پنهان کرده شده
دیماس بالکسر هر چیز که نور ابوشد
وپنهان کند
داموس کطاوس کازه ضیا
لیل دموس بالضم شب تاریک

ن ص

دمس الظلام دمسا
بالفتح ودموسا سخت تاریک شد
ودمسه فی الارض دمسا پنهان
کردن را در خاک ودمس الموضع
دموسا ناپدید کردید جای
ودمس بینهم اصلاح کرد میان
انها ودمس علی الخبر پوشید
داشتن را ودمس المراة جماع
کردن او ودمس الاهاب دمسا
وجزان پوشید پوست را تا بو
کند موی آن را

٣٠ خود بضم ... مطلقا ...

مدمس کمعظم چرکین الوده
دمسه تدمیسا پنهان کرد چیزی
را در خاک
مدامسه پوشیدن
اندمس در امد در دیماس
تدمسه المراة بکیا الود کرد بید

دمش

دمش محرکه شورش دل از کرمی
یا از دوا والفعل من سمع
مدمش کمعظم محکم واستوار کرده
شده در چیزی

دمشق

دمشق کهزبر وقد تکسر المیم نام
شهری که جای باش حاکم شام
سمیت باسم بانیها دمشاق بن کنعان
بن حام بن نوح ذکره القضاعی
یا دامشیوش وناقة دمشق و
کجعفر وزبرج وعلابط بیابا
شتاب وجمل ودجل کذلك
ورجل دمشق الیدین کجعفر
مرد شتاب کار چابک دست
مدمشق بفتح شین کوشت بریان
نیم پخته
دمشقین بالکسر کفلسطین دهی
است بمصر
دمشقوا الامر بیابان کار را
بشتاب

دمص

دمص بالفتح شتاب کردن در
هر چیز وافکندن ماده سك
بچه را وماکیان تخم را والفعل
من نصر
دمص بالکسر رسته بنا یا چینه
دیوار هر چه برتر از رسته بنا
باشد ودسته بنا را دمص کویند
دمص بالتحریك باریکی دنباله
ابرو سطبری پیش ان وکمی موی
سرو والفعل من سمع
رجل ادمص مرد باریك دنباله
ابرو نعت مذکر است ودمصا
نعت مونث

دمع

دمع بالفتح اشك چشم از اندوه
یا از شادی دموع جمع ودمع
دارد دوانی است
دمعه قطره سرشك وعلتی است
که بدان چشم همواره تر وپر آب
باشد ودمعة الغشا نفی نبات
النیل است ودمعة الشهر البلا
اسبغانیت خاك وبرای سترون
موی مجرب ودمعة الکرم آب
تاك که در ایام بهار چکد وذو
الدمعه لقب حسین بن زید بن
علی بن حسین بن علی بن ابی طالب
دمع بضمتین نشان واثر آب
چشم بر رخسار
امراة دمعة که زنی زود
سرشك
دامع کصاحب خاك نمناك
دامعه شکستگی سر چنانکه
خون از وی روان باشد بعد
دامیه رشت
دماع بالکسر داغ واثر چشم
بر رخسار نابینی
دماع کغراب وشید کیست
قدح دمعان بالفتح کاسه
لب ریز
دمعانه ابی شمر بخی مجر دا
دماع کرمان آب کما زنا کی
در بهاران خیار زاند واز چشم
که از علتی یا از پیری باشد
دماع کشداد خاك نمناك و
رونده بازان بوم دیده
بعیر دماعه نوع شتر که بر رخسار
او دمع یا دماع باشد
مدامع کجبهای چشم جمع مدمع

ف س

دمعت العین دمعا
بالفتح ودمعا بالتحریك باشك
تا دید چشم
لادماع پر کردن خنور وجزان

دمغ

دامغه کصاحبه شکستگی
سرکه بدماغ رسد وهی المنزلة الثامنة
وشجاج که احکام شرعی بوی متعلق
است نه نوع است نخا شره ان را
حارصه نیز کویند انکاه باضعه
پس دامیه پس متلاحمه پس سمحاق
پس موضحه پس هاشمه پس منقله
پس امه پس دامغه وزاد ابو
عبید دامعه بالمهملة بعد الدامیه
او قبلها وشکوفه مانند بیدی
بینا سخت که از خرما بن بروبن
اید اکران را بکذارند وبر کرد
خرما بن را خشك کند وتباه کرد
واهیت که بر دنبالة پالان نصب
کنند وچوبکه میان دو شوب
در پیشانی ابند تا شکل را بدان
او بربند
دماغ بالکسر مغز سر یا پوست نازك
سر یا پوست نازك که زیر کاسه سر است
وام الدماغ خریطه مانند باز
پوست نازك که در ان مغز سر است
ادمغه جمع
دمیغ کامیر سر شکسته وانکه
دماغ او را الفتح رسیده باشد
ودمیغ الشیطان لقب مردی
مدموغ سر شکسته وافتده
دماغ
حجر دامغ سنك سر شکن چنانکه
کشکستکی را بدماغ رساند
حجر دامغه مثله والهاء للمبالغة

ف ن

دمغه دمغا بالفتح
سر شکست او را چنانکه بدماغ رسید
رسید ودمغ فلانا زد بر دماغ
او ودمغته الشمس برد بر دماغ
دماغ او را ودمغهم بطفیته
الرضف یعنی ذبح کرد جهت ایشان
الها کوسپند لاغرزا وقیل گوسپند
فربه را
ادمغه الی کذا محتاج کردانید
او را بسوی ان
مدموغ کمعظم احمق ودامغ
العوام وصوابه التدمیغ او المک

دمغ الثرید بالدسم تدمیغا نرم
کرد اشکنه را بچرب

دم ق

دَمَق محرکه باد و برف معرب دمه
و دزدی فی الفعل من سمع
تمقه الحدّاد دمه اهنگران
نیز معرب دمه
دامق کصاحب تباه بی خیر
دمیق کامیر در چیزی درامده
مندموق شده
دموق کصبور تباه بی خیر
یوم دامق روز بیدادکر
ن دمق دموقا بناگاه درامد
بی دستوری و دمق فاه شکست
دندان او را و نیز دموق در
امدن صیاد در کازه و بیبا
نوشیدن شراب یقال دمقوا
فی الخمر اذا انهمکوا فی شربها واکثروا
منه و دمق الشیء فی الشیء کنصر
وضرب درآورد چیزی را در
چیزی
ادمق الشیء فی الشیء درآورد
چیز را در چیزی
دمق العجین تدمیقا پوشید
خمیر را بارد تا خمیر در دست
نچسبد و دمق الشیء فی الشیء
بمعنی ادمق الشیء فی الشیء است
مندمق مبنیا للمفعول جای
درامدن
اندمق بناگاه درامد بی دستوری
واندمقت المائدة زایل کردید
از جای خود و نیز اندماق در
امدن صیاد در کازه

دم قس

دِمَقس کهزبر ابریشم یا دیبا یا
پیله که نوعی از ابریشم است
یا دیبا یا کتان
دمقاس بالکسر بمعنی دمقس
ثوب مدمقس جامه ابریشمی

دم قص

دمقص کهزبر دیبا یا پیله
دِمَقاص کقرطاس مثله

دم ك

دامکة سختی و بلا دوامك جمع
یقال اصابتهم دامکة من دوامك
الدهر ای داهیة من دواهیه
دمیك کامیر برف و شهر دمیك
ماه تمام
دموك کصبور نام اسپ عقبة بن
شیبان و اما فی قول الراجز
انا ابن عمرو وهی الدموك ضفر
ای المتربیة کما شرح الرحل و
اسم وصفه و بکرة دموك چرخ
دلو سبك کرد یا بیاسنت یا
چرخ بزرگ که بدان اب بشتر اب
کش کشیده شود و هر چه تیز رو
و سریع باشد دُمُك بضمتین
جمع و رحی دموك اسیای تیز
ارد کننده
مدمك کمنبر نعروج یعنی چوبی
که بدان خمیر نان را پهن سازند
مدماك بالکسر رشته بنا و
رشته راز که بدان دیوار را
راست کند و رشته درود
گر که وقت تراشیدن چوب
بدان خط کشد
دمکمك کسفرجل سخت و توانا
و رحی دمکمك سنگ آسیا ارد کنند
ن دمکت الارنب دموکا
شتابید و بدخرگوش و دمك
الشیء تابان و نرم کرد بید و دمکت
الشمس فی الجو بلند برامد و
دمك الشیء دمکا بالفتح شتابیا
وار دمانند کرد ان را و دمکه
استوار کرد و دمك الرشاء
تاب داد رسن دلو را و دمك
الفحل الناقة بر جست بر ناقه

دم ل

دمال کسحاب خرمای بوی کرفته
سیاه و کهنه و اب رد و سیرکین
و یا پره ستوران از پشك و
خاك و تباهی عوره خرما پیش از
رسیدن چنانکه سیاه گردد
دُمّل کصرد ریش دملان بالکسر
جمع
دُمّل کسکر نوعی از ریش باغام
است دمامیل جمع
ن دمل الارض دملا و دملانا بالفتح
و دملانا بالتحریک اصلاح کرد
ان را یا نیرو داد وی را بسرگین
و دمل بینهم اصلاح نمود میان
ایشان و دملة الدواء بکرد دمل را
و فائده بخشید و نیز دمل ریش
ورم کردن
س دمل الجرح به شد و نیکو کردید
و منه قولهم دمل جرح علی بغی و
لا یندی ای لختتم علی فساد و لم
یعلم
مداملة مدارا کردن با کسی
تدملت الارض صالح کردید و نیز
یافت
تداملوا با هم دیگر صلح نمودند
اندمل الجرح به شد و نیکو کردید

دم لج

دملج بضم دال و ضم لام و فتح آن
بازوبند دمالج جمع و کقنفذ
نام اسپ معاذ بن عمرو بن جموح
مدملج بفتح لام مسلك هموار
دملوج بالضم بازوبند و حجر
دملوج سنگ تابان دمالیج
جمع و رجل ثقال الدمالیج
ای ثقلة و مناصره و نیز دمالج مرد
سخت
دملجة هموار کار رود و درستی صنعت
دملاج بالکسر مثله یقال دملج
الشیء دملجة و دملاجا اذا سوّاه
و احسن صنعته

دم لح

دملحه بالضم زن فربه پرگوشت
دملحه و دملکه غلطانیدن را

دم لص

دملص کقمطر رخشان دمالص
کعلابط مثله

دم لق

دملوق کعلابط سنگ تابان کرد
دمالق جمع
دمالق کعلابط سنگ تابان
کرد و جمل دمالق الراس مرد
سر سترده و فرج دمالق کس
فراخ
دمالوق کعصفور سنگ تابان
کرد و نباتی است کوچك بزرگ
عرجون که در ریگستان و مرغزار
روید
مدملق بفتح لام سنگ تابان
کرد و سم لغزان کرد
دملق الشیء کرد تابان کردانید
ان را

دم لك

دملوك بالضم سنگ تابان
کرد
حجر مدملك یعنی حجر دملوك
است و سهم مدملك تیر با
درست پی پیچیده و نصل
مدملك پیکان کرد تابان
و حافر مدملك سم لغزان کرد
دملك الشیء کرد و تابان کردانید
ان را
تدملك الشیء کرد تابان کردید
و تدملك ثدیها کرد شد که بر
امد

دم م

دم بالفتح سیاه است خون
لغة فی الدم المخففة و کربه و
یکبر ذکره فی المعجم
دم بالکسر بر خاییه
دمة سپش و مور چه و مرگوا
بالاحقیر و کربه و گوسپند و
گوسپندان و منه الحدیث
لا باس بالصلوة فی دمة الغنم
ای مربضها کانه دم بالبول و
البعر و پشکل شتر و گوسپند
دم کعنب چیزیکه بدان دیگ
شکسته بسته شود از خون

۱ کازه خانه که از نی و چوب سازند چنانکه پالیزبانان در کنار زراعت درست کنند ۵

۲ پاسپر سپرد ۱۱

ومانند نان وخون
دُمّة بالضم روش و بانی پهلت
و یکی از سوراخهای کلاگوش
دُمَمة کهمزة یکی از سوراخهای
کلاکوش
دِمام ککتاب دوای است که بر چشم
خانه و پشت و بر پیشانی کودك
مالند و هر چیزی که طلا کرده
شود و ابر بی آب
دَمامة بالفتح زشت روی و الفعل
من ضرب و نصر و سمع و کرم
یقال دَمَمْتَ یا فلانا ودَمَمْتَ
علینا صرت دمیما
دَمِیم کامیر حقیر و زشت روی و دِمام
بالکسر جمع و قِدْ دُمیم دیك
شکسته پر و بجان طلا کرده
بروی دَمِیمَة زن حقیر ودِمام
دِمام جمع و قِدْ دَمیمة بمعنی
قِدْ دُمیم است
مَدْمُوم سخت فربه پیه ناك از
شتر و بجان و سرخ رنك
قِدْ دُمَمة مُوته دیك شکسته
سپر و خون و بجان طلا کرده
بروی
مِدَمّة کمکنسة چوبی است که
زارع بدان زمین را هموار کند
دُمّاء کنفسا سوراخ کلاگوش
داماء بالتشدید علی باهطا
یکی از سوراخهای کلاگوش
و خاك که کلاکوش آن را از
سوراخ بر آورده بیرون جمع
کند و در سوراخ را بدان برابر
و هموار سازد و دوام علی فواعل
جمع
دُمّی کرنکی دهیست بر فرات
ن دَمَّه دمّا طلا کرد و مالید
آن را و دمّ البیتَ خانه را کچ
اندود و دمّ الثوبَ رنگ کرد
جامه را و دمّ السفینةَ قیر مالید
کشتی را و دمّ العینَ طلا کرد
دار بر چشم خانه و دمّ الارضَ هموار
و برابر کرد آن را و دمّ فلانا
سخت شکنجه کرد و شکست سر او
و دندان او بشتافت و دمّ
القومَ هلاك کرد و نیست
کردانید و دمّ الیربوعُ جُحره
خاك انباشت سوراخ را و
برابر کردانید و دمّ الحُصانُ
الحجرَ بر جست اسب بر ماده
و دمّ الکماةَ هموار کرد و برابر
ساخت بر سماروغ خاك را
و دُمّ بالضم مجهولا اکند فیه
کرانبار کرده شد
اَدَمّ فلان زشت اورد از سخن
وجز آن یا بچه زشت روی فراد
و نیز از نام کار بد و زشت کردن
مُدَمَّم کمعظم چاه خرد سر اکنده
دَمَّم العینَ تدمیما طلا کرد دمام
را بر چشم خانه

دمن

دَمْن بالفتح پوسیدکی و سیاهی
که بخرما بن رسد
دِمْن بالکسر سرکین تو بر تو نشسته
و پشك شتر و کوسپند و جز آن
و یقال هو دِمْنُ مالٍ العیٰ و
نیکو است در سیاست شتران
دِمْنَة اثار خانه و سواد مردم و اثار
مردم و سواد باشش مردم و کینه
دیرینه یا عام است و جای جمع
خانه دِمَن بجنف تا و دمن کعنب
جمع و نام شغالی و هو کلیلة که
سعایت شتر بپیش شیر نموده او
را بقتل رسانید کتاب کلیله
و دمنه که از ابید پای هندیست
در وقت رای ابشلیم راجه
که بر لسان حیوانات تالیف
نموده مشهور بیش از این قصه و
دیگر امور سیاست مدن وجز آن
و از اینجا است که صد نام موسوم
ساخت و یقال هو دِمَنُ مالٍ
یعنی او نیکو سیاست کننده شتر
است
دَمّان کشطان خاکستر و سرکین
و پوسیدکی و سیاهی که بخرما بن
رسد و نیز و دمنت زمین را
سرکین
عبدالله بن دَمّنة تجهینة شاعر
است
اَدْمان بالفتح درختی است که در
کرما مهر و بید و آفتی است که بخرما
عارض شود و بالتحریك پوسیدکی
و سیاهی که بخرما بن رسد عن ابن
القطاع
دامان دهی است بیت در انجا
بیتا پیدا می شود
دَمُّون کتنور مرد زشت نام
جائی
دُمّیثی کتمیمی یکی از سوراخهای
کلاگوش
دَمامین دهی است بصعید
ص دَمَّنَ الارضَ سرکین داد زمین
را بکثره و اصلاح آن کرد
س دَمِنَ کینه ور کردید
اَدْمَنَ الشیءَ همواره کرد آن را و
اَدْمَنَ الخمرَ پیوسته خورد می را
مُدْمِن کمحسن و ضعیف
تَدَمَّنَتِ الماشیةُ المکانَ بتسها
سرکین ناك کردانید مکان را
وکذا اَدْمَنَ القومُ الدارَ و تَدَمَّنَ
الشاةُ الماءَ و دَمَّنَه و شوك
ناداوزاو دَمَّنَ بابه لازم کرفت
در او را
مُتَدَمَّن مکان سرکین ناك و
ماءٌ مُتَدَمَّن ای پشکل ناك

دمنس

دُمانِس کعُلابِط شهریست بمصر
و دهی است بتفلیس

دمی

دَم خون تثنیه دَمان و
دَمَیان و جمعه دِماء بالکسر
و دُمِیّ علی فعول و تصغیره دُمَیّ
والنسبة الیه دَمِی و دَمَوِی
واصل دم دَمْو بالتحریك و ثنا
فا الواو دمی یدمی بالکسر والنون قبل یا
کما قالوا رضی یرضی و هو من الرضوان
و قال سیبویه دمی بسکون المیم
لانه یجمع علی دماء و دمی مثل ظبی
و ظبی و ظبی و لو کان مثل عصا لما
جمع علی ذلك و قال المبرد اصله
فعل بالتحریك و ان جاء جمعه مخالفا
لنظائره والذاهب منها الیاء و یدل
علیها قولهم فی التثنیة دمیان
و قد ثنیه الشاعر علی اصله فقال
فلسنا علی الاعقاب تدمی کلومنا
ولکن علی اقدامنا یقطر الدم و
کریه و بنات دم کیاهیست دم
الغزلان بزه است و دم الاخوین
خون سیاوشان و آن صمغ درختی
است سرخ خالص مایل بسیاهی
و نوعی منها مانند و کونه
عصاره کیاه سرخی است از عود
و نواحی هند خیزد در عود سرخ
خشك قابض قوی قاطع خون
از جمیع اعضا و مقوی معده
و نصف درهم آن با زرده بیضه
نیم برشت سحج را دفع کند و کشم
را بند نماید و اکتحال آن چشم را
قوت دهد و دمّ موضعی است
دَمَة پاره خون و هی اخص من
الدم کما قالوا بیاض و بیاضة و
لغة فیه
دُمْیَة بالضم پیکر منقوش از
مرمر و عاج و مانند آن یا پیکر
منقوش کرده از سرخی هم
یا عام است و بت دُمی جمع
هو ذا می الثفة او قفیر است
دامیه سرشکستکی که خون
پیدا اید از وی و نزد
دامیا خیر و برکت
س دَمِیَ دمی و دمیا خون
الوده کردید
اَدْمَیْتُه خون الوده کرد آنرا
او را
مُدْمَی شیری که بر آن سرخی خون

١ کلاکوش گوشه شتر

٢ دماء دروغ ...

پشك سرکین

باشد یا پیری که بر انخوزنچه نید
خشك کردید و نیك سرخ از
اسب و جوان
دمیثة ندیمها خونا لوده کردیا شد
اوزا و دمیث له اسا کردم
برای اوزاه زا و دا دم اوزا را
و ساختم برای او زاه زا و نیز دیلم
کردانیدیم از برای او یا خاتم
است و حیاك الله و قرب و ارك
کهنم مرا اوزا و ظاهر شدم برای
او و بلا عوض دادم اوزا از مال
خود
مستدمیهان کمینانا و نمی حق
خود را از غیر بسته و خون
از بینی خود سر پیت کنند در
ان حالت
استدماء بیرون جوستن حق
خود را از غیر

دم ه

دمه محرکة سخت کرم شدن روز
والفعل من فتح و بازیچه است
مر کودکان را
ادمومة ادمیما قانزدیك بود
که از شدت و سختی گرما جوش
زند و ادموه فلانا بیهوش
کردید

دم ه ك ر

دمهکر کسفرجل مرد کهن مجرب کبیر

دم ی ط

دمیاط بالکسر شهریست بر ساحل
نیل از مضافات مصر

باب الدال فصل النون

د ن ء

دانی کصاحب ناکس و دنیء
دنؤ ادنا بالفتح مرد کوز پشت
دناءة کسکری مؤنث
دنیء کامیر مرد فرومایه پلید
و خبیث و حقیر ادناء و دناء جمع و منه
الحدیث ما یلیهم دنی ای کینه
اهل الجنة دنی ای خسیس
اتماهم ادنا ای اقل منبه

دنیئة عیب نقیصة و فی الحدیث
علام یعطی الدنیئة فی دیننا
ای الخصلة المذمومة
ف ك دنا دنوءة و دناءة
فرومایه و بیباك کردید
س دنی ء دنا مرکة کوز پشت
کردید
ادنا ادناء مرتکب عیب و نقیصه
کردید
تدنأه برانگیخت او زا بر فرومایکی

د ن ب

دنب بکسر و تشدید نون مفتوح
کوتاه بالا دنبة و دنابة مثله
احمد بن محمد بن علی بن ثابت الخ
دنابی ابو الفتح محدث است

د ن ب ج

دنبج کسنبل بد خلق

د ن ب ل

دنبل کقنفذ دنبلة است از
اکراد بنواحی موصل از ان دنبلیه
است احمد دنبلی بن نصر فقیه شافعی
و علی دنبلی ابی بکر بن سلیمان محدث

د ن ج

دنج بضمتین ج اکثمدان کانند
جمع دنوج بالفتح
تواب دنج خاك بکید بدان باد نشان
خانها را پوشد و برانگیزه و بدو سر
ان را
دناج بالکسر استواری و استوار
کردن کار و الفعل من ضرب
دناج دانشمند معرب انا و
لقب عبد الله بن فیروز بصری

د ن ح

دنح بالکسر عیدیست مرترسایان
را
ف دنح دنوحا رام کردید
دنح تدنیحا رام کردید

د ن ح ب

دنحبة بحاء مهملة خیانت

د ن ح س

دنحس کجعفر سخت گوشت تنومند

د ن خ

دنخان محرکة کرا ابستاره فرزندکرانی
بار والفعل من نصر
مدنخ کمحدث بینا پلید بنیان
وان که در سر وی بلندی و پستی
باشد
دنخ تدنیخا فروتنی کرد و رام کردید
و پسته نمود سر خود را و دنخ
البیت ملازم خانه کردید
بیر دنخ نشیب و فرازیر رفتن
خوره یونی تحت الطبقة اذا بعضهم
بعضها و خرج بعضها و کذا دنخ
ذفراه یعنی بلند کردید مخده
وی بلندی پس هر دو کوش او
در آمد پس بلندی پس هر دو کوش

د ن د ك

دندك بالضم فیچقاری کبوتر فنا
اند کوشت وی بلرزد از فربهی

د ن د م

دندم کزبرج کیاه کهنه سیاه

د ن د ن

دندن بالکسر علف سیاه خشك
شده یا درخت سیاه خشك و
بیخ صلیان و سخن با آواز خفی که
مفهوم نشود
دنادن الثیاب حطف جامه
دندنة الذباب فی ندندنة بانك
کردن مکس و دندنة الرجل دوشاخ
امد و شد کرد و منه الحدیث
حولها ندندن و فی طلبها و بیز
دندنة آواز مکس و زنبوران
و سخن با آواز خفی که فهم نشود و
با آواز خفی سخن کفتن که بفهم
نیاید

د ن د ن ق

دندنقان بالفتح و کسر النون
شهریست بنواحی مرو

د ن س

دنس ککتف آلوده بر وزن مرد
آلوده ابرو وزشت خو و دناس
و منه انیس جمع

دنس محرکة ریمناکی و ریمناك
شدن والفعل من سمع ریمناك
دنس الثوب فهو دنس و دنسه
بالفتح ریمناك کردید و کذا
دنس العرض فی الخلق معیوب و زشت
کردید
دنس ثوبه تدنیسا ریمناك
کردانید جامه وی را
و دنس عرضه معیوب و زشت
کرد ابروی او را
متدنس ریمناك و بد خلق
تدنس الثوب ریمناك کردید
و تدنس عرضه زشت و معیوب
کردید

د ن ع

دنع محرکة اپخه بینداز دشتر
کش از شتر و خواری و فرومایکی
و ناکسان
دنع ککتف ناکس بیخیر و بی عقل
و بخیل
دانع کصاحب فرومایه بخیل
دنیع کامیر ناکس بیخیر و بی عقل
دنیعة مثله
ف دنع دنوعا و دناعة
ناکس و بخیل کردید
س دنع الطعام دنعا خواهان
طعام و کرسنه کردید و ارزو
مند و امید وار ان کشت و
فروتنی نمود و خوار شد و ناکس
و بخیل کردید

د ن غ

دنغ ککتف مرد فرومایه و ناکس و بخیل
دنغة محرکة جمع

د ن ف

دنف محرکة بیماری دائمی بیستوی
فیه المذکر والمؤنث والتثنیة
والجمع تقول رجل دنف و امرأة
دنف و هما و هم و هن دنف
فاذا کسرت النون انثت و ثنیت
و جمعت فتقول رجل دنف و
امرأة دنفة و هما دنفان

محمود پسر

فصل الغین

ودنفشان وهم تنفون وهن
دنفات وكاهى محركه دلام تشنيه
وجمع ارند
س دنف المريض دنفا بالتحريك
بيمار گران شد ودنفت الشمس
نزديك شد بغروب شدن وزرد
گرديد ودنف الامر نزديك شد
ونيز دنف بيمارى ملازم
مدنف كمكرم بيمار گران منه
كهن مثله
ادنف المريض بيمار گران شد
وادنفه المرض بيمار گران كرد
او را بيمارى لازم شد و
ادنفت الشمس نزديك بغروب
شدن گرديد و زرد گشته
ادنف الامر نزديك گرديد
كادوا

دن فخ

دنفخ كجعفر سطبر وتام مردى

دن فس

دنفس كزبرج زن گول
دناهس كعلابط بمعنى
دنفاس دفناس است و زناى معنى

دن فش

دنفشه مرد چشم خوابانيده
ديدن وچشمك زدن يقول دنفش
الرجل اذا نظر وكسر عينيه

دن فص

دنفصه بالكسر ذابه است كوچك
وزن لاغر

دن ق

دنق بالفتح سپستان در اول
رعود در آنت برود معتدل
مسهل محرور المزاج ومولسواد
ومسكن حدت صفرا وعطش و
مقوى معده وجهت سرفه وبول حرقه
حار ولخراج كرم معده نافع
دنقته اناس دقتى مينا لم كرد
كنكروبهيند كمتما يا اكرا للت
دنقه محركه كندم ديوانه ودانه
نوعى از دانه است

دنوق كصبور كسى كه نفقه از اهل
عيال خود تنگ كند دنوق نيز
جمع
دانق كصاحب گول ودزد وكالا
وضعيف فرومايه لمزمردم وشتر
ودانك كه شش يك درهم است وفتح
النون فى هذا المعنى
داناق ودانك لغتى است در دانق
دنيق كامير كسى كه تنها خورد در
روز ودر شب وروشنى ماه
تمام مانا و را نه بيند
ض دنق دنوقا تتبع وجستجو
كرد منه ادامو دنا
دنق وجهه تدنيقا ظاهر شد در
وجهى لاغرى از رنج يا مرض وقد دنقت
عينه فرو شد چشم وى بمغاك
وست نگريست ونيز تدنيق
نيك نگريستن در كار واستقصا
كردن يقال لا تدنقوا فيدنق
عليكم تو هموارة نگريستن در چيزى
ونزديك شدن آفتاب بغروب شدن

دن ق ر

دنقر كجعفر شوره وشتر قرنبه تقول
الملح خار جدا
قرنبه دنقرى بالفتح اسپ كوتاه
نشت و سطبر دنقرى بالكسر مثله
ورجل دنقرى ودنقرى شكل لك
دنقره بالفتح جستجو كردن كارها
مشكل يا كارهاى حقير وكيك
زاد هو من عدد الدابة ومشيتها
اذا كان دميما

دن ق س

دنقسه تباهى افكند ميان
قوم وپست نمودن سر از فرو تنى
وخوارى وخوابانيد چشم ديدن

دن ق ش

دنقش كجعفر نام شخصى
دنقش دنقشه فرو چشم فرو
خوابانيده ديد ودنقش بينهم
تباهى انداخت ميان انها

دن ك س

دنكس فى بيته پنهان كرديد
در خانه خود وبيرون نيامد بكار
حاجت قوم وان عيب است

دن ل

دانال اسم اعجمى است دانيال نام
پيغمبرى يا همان دانال است

دن م

دنمه كبكره ال وتشديد نون معنى
زن كوتاه بالا وموچه
دنامه بالكسر وشد النون مثله
فيهما
تدنيم فرو ماندن بكجى واز كار واز
طنست ماند تدنيم بزاء معمله

دن ن

دن بالفتح خم بزرك ... خم دراز
دراز تر از سبو واصغر له صغر
لا يقعد الا ان يحفر له دنان بالكسر
جمع ودائش بن دن بن معبد
ودنان مثنى دو كوه اند
دنينه القاضى كلاه قاضى است
شبهت بالدن
دنه بالكسر زنبور است كوچك كه
بموى چه ماند تقول للذباب الدنيد
دنن محركه كوز پشتى و پست شدن
رفتگى سينه كردن ويكون فى
الدواب وفى كل ذى اربع وهو من
اسوء العيوب الفعل من سمع
وشهر بيث
رجل ادن مرد كوژ پشت وفرس
ادن اسپ كوتاه دستها دناء
مونث وبيت ادن خانه پست
ظالم بن دنين كزبير نام شخصى كه
پدر مادر مادر عبد الله مجاع
وسد ومر سه پسران دارم بن مالك
بن حنظله است
ض دن فلان دنينا آهسته
سخن گفت كه فهميده نشد آواز آن
ودن الذباب بانگ كرد مگس و
نيز دن سخن باو را نجى كه بفهم
نيايد
ادن اقامت نمود

دنن الذباب دننا بانگ كرد
مگس

دن و

دنا موضعى است
ادنى نزديكتر وفرومايه وكمتر
ومنه با ادنى من ضد انها اى اقل
من عشر مثلها وفروتر ومنه ادنى
خير اى اسفلنا ولعينه ادنى
دنى كغنى وادنى دنى كعنى ملاقفا
كردم با اوا قول هر چيز
ادنيان دو وادى اند
دنيا اين جهان نزديك نقيض
الآخرة وقد ينون دنى جمع مثل
كبرى وكبر اصله دنو فحذفت
الواو لاجتماع الساكنين ونسبت به
دنيوى ودنى منسوب به
ومونث ادنى بمعنى نزديك تر
ويقال هو ابن عمى او ابن خالى
ابن عمى او ابن خالتى او ابن اخى
او ابن اختى دنيا بالكسر والضم
ودنيه بالكسر كغنى يعنى او ديد
عم من است لاصق النسب است
فاذا خصصته لم يجر الاجراء وفى
الكبر جاز الاجراء والسكون اذا
اضفت العلم الى معرفة لم يجز الخفض
فى نحو دنى كقولك هو ابن عمه
دنيا ودنيه لان دنيا نكره
لا يكون نعتا المعرفة والسماء
الدنيا ابن سماء القربها من
الارض وكذا سماء الدنيا بالا
دانى قريب فرومايه فاكهه
دانيه ميوه قريب كه دست بدان
تواند رسيد ومعرفة شهر است
بمغرب ازان شهر است جماعه
از علما ازان جماعت است ابو
عمرو مقرى
دنى كغنى ناكس وضعيف
نزديك وحقير
ن دنا منه دنوا ودناوه
بالفتح نزديك شد و نيز دنا
خويشى وقرابت يقال ما تزداد

منها الامر ادنا و دناوة و دنا دنا
و دناية بالكسر ناکس و ضعیف
و نزدیک و حقیر گردید
ناقة مدنی شتر ماده که نتاج ان
نزدیک باشد ناقة مدنیة ...
...
ادنی بنه ادناه نزدیک کردید
و ادنا نزدیک کرد اینها و دنا الازم
متعدد و ادنت الناقة نزدیک شد
نتاج وی و ادنی فلان نزدیک شد
...
دانیت بین الامرین نزدیک کرد
کردانیدم و دانیت القید تنگ
کردانیدم تنجیر را
مدنی مرد ضعیف
دناه تدنیة نزدیک کردانید
او را و تدنی فی الامر جستجو کردم
کار ... و فی الحدیث
اذا اکلتم فدنوا ای کلوا مما یلیکم
ادنی علی افتعل نزدیک کرد
تدنی اندک اندک نزدیک شد
تدانوا باهم دیگر نزدیک شدند
استدناه نزدیک شدن خواست
ازوی

د ن ی س

دنیسر بضم دال و فتح نون و سین
شهریست نزدیک ماردین

د ن ی ل س

دنیلس نوعی از صدف

د ن ی ن د

دنیاوند کوهیست بگرمان و
العامة تقول دماوند و کوهیست
بنولوی که عثمان رضی الله عنه
ابو حنکرد ادر انجا برای دیدن
... فرستاده بود

باب الدال فصل الواو

د و ء

داء بیماری ادواء جمع و داء الذئب
گرسنگی و داء الاسد خوره و داء
الثعلب علتی است که موی بریزاند
و داء الحیة بیماریست که موی
و پوست را بیفکند و داء الکلب
جنون سگ است و داء الفیل بیماری
است که ساق و پای را سطبر کرداند
و قولهم هو داء الظبی ای لیس به داء
کما لا داء بالظبی
داءة کوهیست نزدیک مکه و
موضعیست مر هذیل را
رجل داء مرد بیمار دائیه مونث
ادواء علی الجمع موضعیست
رجل دیء بکسر بیمار و المونث بالهاء
س داء یداء و داء بیمار کرد
یوذیت یا رجل بیمار شدی
مدئ بکسر بیمار و بیمار کنند
و المونث بالهاء
ادوء اذواء بیمار کرد و کذا
یا رجل بیمار شدی و ادا ایر بیمار
ساختم او را لازم متعدد و کذا
اداء اداءة علی النقص و اذواء
اذواء علی التمام تهمت نهادم او را

د و ء ب

دوءب بکوهر معرفة اسپی است
بنی عنبر را و بنو دوءب قبیله است

د و ب

دوبان بالضم دهیست بشام
نزدیک طوس بهم
ن داب دوبا کوشش نمود و رنج
بید بکار

د و ب ل

دوبل کجو مرخوک یا خوک بزمانی خوک
بچه دوابل جمع و منه کتاب معاویة
الی ملک الروم لادخلنک اریسا
من الاداریس ترعی الدوابل خیر
الضعفا لان راعیها اوضع ...
بچه یا خر خطائی خرد اندام و کم
... و
لقب اخطل بصری شاعر

د و ث

دوثة بالفتح شکست و شکستن
لشکر را و الفعل من نصر

د و ج

داجة پیروان لشکر و چیزهای که
و حقیران خاجبیا خاجه داجزاء
اتباع است و منه الحدیث هم الداجة
الداجة و لا الداجة و روی بالجیم
دولج کجعفر الخ که پوشیده شود
دولج کرمان مثله
ن داج دوجا خدمت کرد

د و ح

داح نقشیست نگین که بر لوح
کشند برای مشغولی کودکان
داحة بکسر ... و منه الدنیا داحة ...
بر نخ نافته با بریشم و نوعی از بوح
خوش و نقش و خطوط که بر کاو
غیران باشد
دوحة بالفتح درخت بزرگ ...
درخت دوح جمع
ذا ابحر درخت بلند بزرگ ...
جمع
ن داح بطنه کلان شد شکم
او و فرو هشته کردید و داحت
الشجرة بزرگ کردید
دوح ماله تدویحا پراکنده نمود
شتران خود را
انداح بطنه بر امد شکم او

د و خ

لیل داخ شب تاریک
ن داخ رام کردید و داخ
البلاد چیره شد بر بلاد و دست
یافت بر اهل ان
دوخه تدویخا رام کردانید
او را و دوخ البلاد بمعنی داخ
البلاد است

د و خ ل

دوخلة بالفتح و تشدید لام و
تخفیفان زنبیل از برگ خرما
کردان خرما نهند یا عام است

د و د

دودة بالضم کرم دود و دیدان
جمع
دواد کغراب کرم ... و کرم سک
و مرد تیز رو و شتابنده و ابو
دواد نام شاعری از ایاد و ...
بن ابی دواد قاضی بوده و ابو داود
یزید الرابعی و جویریة بن الحجاج
و عقیل بن الرقاع شاعرانند و محمد
بن علی ابن ابی دواد محدثست
دوید بن زید که بر نام شخصی معمر
که چهار صد و پنجاه سال عمر داشت
و ادرک الاسلام و هو لا یعقل
وارتجز محتضرا بقوله الیوم
یبنی لدوید بیته لو کان
للدهر بلی ابلیته او کان قرنی
واحدا کفیته یا رب نهب صالح
حویته و رب غیل حسن لویته
و معصم مخضب ثنیته و داود
بن طارق محدثست
دوداة شور و غوغا و بانوج
و اثر گهواره طفل
داود نام پیغمبری و هو اسم عجمی
لا یهمز و ابو سلیمان داود بن
حصین مولای عثمان بن عفان
است و داود بن صالح و داود بن
عمرو و داود بن ابی هند تابعیان
و داود طائی زاهد از اصحاب
ابو حنیفه
دودان بالکسر موضعیست
دودان بالضم و ابی ... و ...
قبیله از بنی اسد
س داد الطعام دودا کرمناک
شد
اداد الطعام ادادة کرمناک
کردید
دود الطعام تدویدا کرمناک
شد و دود الغلام بر اورد
نشسته بر هوا امد و رفت نمود

د و ح ر

دوحر بالفتح ...

د و د ر

دودری بالفتح کضوطری خرد
کوتاه بالا و بتشدید ... است در دد

د و د م

دودم کنار ابطو ... دودم که ...

ابرخ است که از درخت طلع
یا درخت بیرون آید و یقال
خاصت النخلة لا تخرج منها ذلك
و اکثر از کوه بیرون نان بلاد شام
خیزد و گویند در جوف درختها
کهن متکون می گردد و در انطاکیه
قائم مقام مومیا است و در
بدل وی مستعمل شود

دودمس

دودمس بالضم وفتح الدال
کالمیم ماریست ماسیده
کلو سخت بدبو هر چیز که بعد
بیوندان زاد و دمشاق
جمع

دودن

دُودن کعلبط خون سیاوشان

دوذی

داذی شراب است مرغان
و دانه است تلخ

دور

دار سرای و شهر که بر علم
المثوی و الموضع قال الله تعالی
ولنعم دار المتقین ادور باهم
و ادور علی الاصل و آدر علی
القلب و دیار و دیارات و دیارات
و دیران و دوران و دورات
و ادورا و ادورة جمع
منورة شرفها الله و موضع
است و قبیله است و نام پنج
عبد الدار که پدر بطن است
ابن هانی بن حبیب که پدر بطن
است از ایشان است ابو رقیه تمیم
داری بن اوس و ابو هند بریر
داری بن رزین که صحابیانند
و دار البقر دو ده اند بمصر و
دار القضاء مکانیست که عمر رض
وصیت کرده که بفروشند تا دا
دین گشند و دار السلام بهشت
و دار النعمان دو محله اند به بغداد
شرقی و غربی و دار القطن محله
است امام ابو الحسن علی بن عمر
و محله است به حلب از آن محله
عمر بن علی بن قشام صاحب تصنیفات
مبسوطه در فنون شتی و دار
شیشغان در رخجی است خارج از
و دار صینی معرب دارچینی است
و دار فلفل یا پلپل دراز است
دارین معرفة موضعیست بشام
و جای در آمدن در کشتی
بحرین و بها سوق یحمل المسک
من الهند الیها
دارة سرای و هی اخص من الدار
و قبیله است و نیز فراخ میان
کوهها و هر چیز که محیط چیزی
باشد و ریک گرد داراة
دور جمع و شهریست بحابور
و خرمن ماه و هاله و معرفة
و بلاد و دارات العرب ینیف علی
مائة و عشر و هی مذکورة بذکر
ما اضیف الیه الدارات مرتبة
علی الحروف و هی دارة الارام
و ابرق و اجبد الارجام والاد
والاکلیل والانوار واهوی و
باسل و بحثر و بدء و بئر و البیضا
والتلی و بیل والتلماء و الجاب
الجموم و جدی و جلجل و الجلعب
الجل و جوت الجولاء و جولة و
جهد و جیفون و حلحل و الیس
بخصیف جلجل و حوق و الخرج و
الخلادة و الخنازیر و خنزر و خنزر
و الخنزرتین و خو و ذات و دمخ و
دمون و الدور و الدوع و الذئب و ذ
عرش و رابع و رحلین و الردم
و ردمة و رفرف بمهملتین
مفتوحتین و بمعجمتین مضمومتین
و الرمح و الرمرم و رعی و الرفو و
سعر بکسر و السلم و شبیث شجا
بالجیم کغفا و لبس بصیغ و صعا
و صاة والصفائح و صلصل
صندل و عبس و عشی و العلیا
و عوارض و عوارع و الغوح و
غوغ و الغیبر و الغزال و الغمیر
و قتلی و القروح و قرح کعبد و
و تخیر دارة القروح و القداح ککتاب
و قرح و القطوط کتیر و القلیب
والقنعة و القوس و قوف و کامس
کبد و الکبشات و الکور و الکور
و هی غیر الاولی و لاحظ و ما سل
و المثاثة و محصن و المراض و المرة
و المروارات معروف و معیط و
المکامن و مکمن و ملحوب و الملکة
و منورة و مواضیع و موضوع و
النشاش و النصاب و واحد و حلط
و وسط و یحرک و قشوع و یصم و هضب
و الیعضید و یعفون او یمعون
وابن دارة از دلاوران عرب
دور بالضم دوده از ان منبیاست
رای و تکریت علیا و سفلی از آن
ده است محمد بن فرخان بن روزبه
و ناحیه است از نجیل و محله است
نزدیک مشهد امام ابو حنیفه
از آن محله است محمد بن مخلد بن حفص
و محله است بنیشابور از آن محله
است ابو عبد الله دوری و
شهریست باهواز و موضعیست
ببادیه
دوقة تهمینه است ان تغلس و
خلیل از آن ده است بنو الدوسی
که قومی اند عصر
دویرة کسفینه دهی است بنیشابور
از آن ده است محمد بن عبد الله بن
یوسف بن خورشید
دویرة کجهینة شهریست بربع
و موضعی است که سکونت کرده
ان حتون ذو یرحی بن هیثم
مقری
مدارة نوعی از دلو و ان پوست
کرد است که درختها از آن آب کشند
نمایند و از او منقش
دود و ذات گوران موضعیست
میان مدینه و جحفه
داراتی منسوبیست بسوی دار آنکه
که ده است
دارع القصر شهریست میان نصیبین
و ماردین بنا کرده دارا بن دارا الملک
و قلعه است بطن شتنا و وادی است
بدیار بنی عامر و ناحیه است بنجد
و عید
دوران بالضم موضعیست
دال حمراء و مشدد دهیست بر
ساحل جلیح
دوار بالضم ویفتح کشش سر و علتی
و هو لازم لهذا المرض و هو حالة
یتخیل لصاحبها ان الاشیاء
تدور علیه و ان بدنه و دماغه
یدوران فلا یملک ان یثبت
داری بوی فروش منسوب است بسوی
دارین که جای در آمدن در کشتی است
بحرین و فی الحدیث مثل الجلیس
الصالح مثل الداری ان لم یحذک
من عطره علقک بریحه و ملاح
نیز گویند و کشتیبان که متصل بادبان
باشد و مرد ملازم خانه خود
که بعید نفرفت و اشتران در نشستن
کاه اشتران پس بماند و کسی بقال
ما بها داری نیست در آن کسی
داریة مرد ملازم خانه و النا
بلبا الغنم
داریا بکسر الراء دهیست بشام
دارانی منسوبست بوی بغیر قیاس
دوری بالضم منسوبست که یقال ما
بها دوری یعنی نیست در آن کسی
دائرة خط گرد و یقال فی العرض
ثمانی عشرة دائرة و هر چیز که محیط
چیزی باشد و حلقه و موی ها
کرد بر جانب سر آدمی یا بر جای دیگر
و هزیمت قال الله تعالی علیهم
دائرة السوء و آرزم و کولب
بالاتین که ذکرش بیاید است
دوار کشتاله دو نکار و کرم به
یقال الدهر دوار بهدو نیزمر جب
است نیز نام بت که حشر فی الله
و نضم و هی ات و نضم و یخفف
دوارة پرکار و کولب بالاتین

همچو چیزیکه از آن دوازه و دوازه و فوازه
گویند و چون حرکت دهد و گفته
دُوّاره و دُوّار بضم
دَوّاری بمعنی دوّار کرده و گفته لقی
الدّهر دَوّاری
دُوّار کرمان موضعیست
دُوّاره نیک تودهٔ کرد کرده شده
گردان کرده شد و دُوّاره الرّأس
پاشه کرداز سر و بفتح و دُوّاره
البطن شکنبه گوسپند
دیّار کسی یقال ما فیها دیّار ای
نیست درخانه کسی اصله دَیوار
قالوا اذا وقعت تعدیا او و ساکن
قبلها یاء قلبت الیاء و ادغمت
مثل ایّام و قیّام
مایه دیو کونو نیست ان
کسی
ن دار دوارا و دوّار أعرکرد
کردید و به دار الرجل بجهول او
کنا یه علیه مبتلا ابتلات کنا
کرده
آدرتا دارا کردید و ادرتن
کردانیدکاو دار الامر متعدی
به مجهول ابتلاعلی و دار شد
و اداره عن الامر و کذا اداره
الامر کردیدن کاری و نرس
انجام دهد ندو
داوره مداوره و دوار آکردید
باو و داوره الامر کرد
دیکاری که چگونه سر انجام دهد
و نیز مداوره معالجه کردن
تدویه راکردم و نیز انسان
کوهها
مدوره ماده شتر ابی کسبکردی
در میان انهار آبی و شیر و شد
الزوجه علی الاصل
دقیقه تدویرا کردانیدا و را
و کذلک دورته ... و غیره
کرد و مدور کرد ... چیزی را
یقال دوره فتدور
استدانه کردیدن

دورق

دَورق کجا حقه کوشه دار
و شهریست بخوزستان از ان شهر
است شبیر بن عقبه و نقاعه است
جویی از دجله و پیمانه شرابیه
از سطل یا چهار رطل بغدادی
است و هو معرب من الفارسی
الدورق الاناء کی بپنیت و چهل
غطاش
دورقه شهریست باندلس از آن
ابو ابراهیم است از ان شهر است عبد
العزیز بن محمد
دورقستان شهریست میان
عبادان و عسکر مکرم

دورم

دَورَم کجوهر زن نوجوان کوتاه
بالا سبک رفتار

دوس

دوس بن عدنان بن عبدالله
بالفتح پدر قبیله است از یمن
دُوس بالضم نانند و ذانیدکان
داشر کسی که خرمن کاه و در
خرمن کوب و قوله انتم الخیل
دوائس یعنی بکی ... بکری ان
انهار ان است
دوسه کهنه جماعت مردم
دواته کتابه و کسحابه جماعت
مردم
مِدوس بالکسر آلت ... و دو
و چوب خرمن کوب
مِدواس بالکسر چوب خرمن
کوب
مداس کسحاب پای ... پهاسند
مداسه بالتاء خر ... ای
دواس کشداد شیر و مرد دلیر و
ماهر و دیّاس باکسر ... مرد خرمن
کوب
مداسه کجهنه ... پی
ن داسر دوسا بالفتح و دیاسا
و دیاسه بالکسر ... کوفت ...
دوس ... نوری ... کوفت

و رنگ ... و ... و روش کردن
شمشیر و مانند آن و کلانده
و نرم کردن کل ... با

دوسر

دوسر بالفتح شتر بزرگ هیکل
و توانا و نام لشکر نعمان بن منذر
و شیر ... قوی ... و چیزی
کهنه و اسب ... وزه سطبر
و کتله ... و ... که ...
که ذانان ... کویند
دوسره شتر ماده بزرگ هیکل
و نیز ... هر ... وزنع
دوسری شتر بزرگ هیکل و تا
دوسر ... مثله کانهما منسوب
الی دوسر
دواسر کعلابط شتر بزرگ هیکل
توانا قوی جثه

دوسق

دواشق بالفتح نام مردی

دوسک

دوسک کجوهر شهریکه است ...

دوش

آدوش کاحمر مرد تنبا چشم ... ا
مونث
س دوشت عینه تنبا ... چشم
چشم او ... چشم و نیز ... در
حرکت ضعیف بصری ... یک ان
و کوچکی چشم و تنکی ... ناکی
چشم

دوشق

دوشق بالفتح خانه ... نیا یا خانه
کلان ... سطبر یا شتر دو فرانسه سطبر

دوشل

دوشله بالفتح سرنع

دوص

دوص بالفتح ... بطیء ... و سیما
کردن ان ... بیدکرم و ... ر
کند
دوص ... و ... فرو نامله
بالانشیب

دوص

دوص بالفتح کرامیست کلاله ...
دراعت ... باشد و ... ابن قطان

دوط

دوطیره بالفتح و کسر الطاء بن
کنبتی ابسکان ان

دوع

دُوع بالضم ماهی است سرخ
حنذ بقد دانکشت و ... بکو
دُوع کصرد جمع
یوم التدّاع ... از بی رو نقکا
عرانت
ن داع دوعا بالفتح ...
دوانی ... شتابان رفت

دوغ

دُوغ بالضم حضرت ... ترش
و هو ... و ... صالحا ... تعبیر
اصحاب الجمعة و الجماعة
دوغمر بالفتح بیمار ... وشد
ان یقال ... من الرجز
و سرگ ... وکویند ... و دعوت
ن داغ القوم ... بیمار شدند
وداغه الرتبه ... کردان ذاکرتا
و داغ الطعام ... کرد ... پید
داغ القوم بعضهم ... بعض یکی
از میدند

دوغن

دوغان بالفتح ... بیشه ...
عین

دوف

دوف بالفتح آمیختن و ترکردن
دارو یا ... مانند ان و الفعل
نصر یقال دُفته ادوفه ... رسوم
و ترکردم ان ذا ... خانه ... ذاف
ینیف علی الشذوذ
مثل مدوف و مدووف
بالنقص و التمام مثل مسوه و ترکردن
شده و لا نظیر له سوی مصون ... بیا
ثوب مصون و مصوون و معدن
نادر ان و ... من احک ... لو کا
لثقل الضمة علی الواو و الیاء
اقوی ... احتمالها ...

دوفرانی تقوح ... ۳
معنی ... کرده ... ک

ما کان من نبات لیا مبا التمام و
الانفصا عن ثوب مخیط و مخیوط
دوفان بالضم اینچه در خواب
سرا دمی افتد و ان را کابوس
گویند

دوفص

دوفص بالفتح پیاز سیمی بسلام
ومنه قول الحجاج لطابخه اکثر
دوفصها و قیل هو البصل الابیض

دوفن

دوفن کجوهر مردی و زنی بوده است

دوق

دوقه بالفتح تباهی و حماقت
دوقانیه مثله
داتوق کصاحب کول ومنه احموق
داتوق مانوق یعنی سخت کول و ساقط
داتوق مانوق متاع که قیمت ندارد
چه از دوله یا مار و ابدان
مداق الحبه بالفتح جای کردش
ماریا جولانگاه ان
مدیقة کسفینة توپ نیک
وبچه زده
ن داق دوقا بالفتح و دواقا
بالفتح و دؤوقا و دوقة بالضم کول
شد و داق المال لاهر کردید
شتران و داق الفصیل من اللبن
عن ابیه ناگوار شد از شیر مادر
ان که بر کشت از مادر و داق
الطعام چشیدان را و دیقت
غنمات مجهولا سر مارند کوسپندان
از علف ناگواری و بیمار کردید
اذا فوا به کرد کوسفندان را
اداق بطنه دمید آمد شکم
وی

دوقر

دوقره جانی است میان کوه ها که
گیاه ندارد

دوقع

دوقعه بالفتح دروغ و تنگی و خواری

دوقل

دوقل کجوهر شکشتی و نیزه و نام
مردی
دوقله سر نیزه و مسطر و نام شاعری
دوقله کرفتن از خورد و
دوقل المراة جماع کرد و دوقلت
خصیتاه برآمد هر دو خایه
وی و فرو هشته بر پشت مرد و زن
افتادند

دوقو

دوقو بالضم تخم کرزد شتی یا کوهی
است تخم یونانیه

دوک

دوک بالفتح و یضم بک و خصومت
یقال وقعوا فی دوکه ای شر و
خصومة و بزمان هندی دوک
مداک بالفتح سنگ صلایه دو بوی سا
مدوک کمنبر سنگ صلایه و سنگ
بوی سا
ن داکه دوکا و مداکا بالفتح
مالید سایید آن را و کذلک
داک الطیب ای مالید سایید بوی
خوش را و داک المراة جماع کرد و
داک القوم در حیص بیص افتادند
و مریض کشتند و یقال بات القوم
یدوکون دوکا ای باتوا فی اختلاط
و دوران و منه حدیث خیبر لاعطین
الراية رجلا یحبه الله فبات الناس
یدوکون ای یخوضون فیمن یدفعها
الیه و داک فلانا غوطه داد آن
را یا در خاک
تداوکوا باهم تنکشند در خصومت
و شر یا در حرب ماننداند

دوکس

دوکس کجوهر یکی از نامهای شیر است
و عدد بسیار از چار پایان و گوسپندان
و لغة فی دوکس پاره از گیاه پژمرده
یا گیاه پیچیده لغة فی دوکسة یعنی
لغة فی دوکس است

دوکن

دوکن کجوهر از اعلام است

دول

دول بالضم نام مردی از بنی حنیفه
بنیا کوشتند و لی منسوبست
بوی و حیی است از بکر بن وائل از ان
حی است عمرة بن نعامه که شام را آمد
شد در جاهلیت و ازد دول بن
سعد مناة بن غامد و در عنیزه دول
دول بن ثعل بن عمرو
دول بالفتح ابکش لغة فی الدلو
واکردیدن از حالی بحالی
دولة واکردیدن زمانه و کردش
نیکی و ظفر و غلبه بسوی کسی یقال
لنا علیهم الدولة و نوبت و غنیمت
وما لی و یضم یقال صار الفیء دولة
بینهم یتکون مرة لهذا و مرة لذلک
یا ختم در نوبت مال است و فتح در
نوبت حرب و هما سواء الضم فی الآخرة
والفتح فی الدنیا دولات و دول
مثلثة جمع و بالفتح سنگدان
مرغ و چینه دان و پایین شکم
و جانبی از ان و ششی مانند
کشته از دهن بیرون اید
دول محرکه نضل ابانی
دولة کهمزة سختی و بلا
دالة شهرت دالجمع
دوبل کابر گیاه سالخورده یا
گیاهی که بران دو سال گذشته
باشد یا خاص بکیاه نصی و سبط
دالان بن سابقة از همدان است
ابن دالان مردی بوده است و بنو
دالان بطنی است کوفیا از بطن
است یزید بن عبد الرحمن بن خالد
محدث
دولان بالضم موضعیست و
چاه بدولاه و تولاه مذکوره است
در دت ول
دوالیک نوبت بنوبت کرفتن
و بنوبت بکاری بودن و تداول
تعبد تداول و هو متنی براده
التکثیر و قد تدخله ال فیجعل
اسما مع الکاف فهو الدوالیک یعنی
بر سیر یای نشستن و خویشتن
را در چیدن چه رفتار دالیه
بکسر لام مشدد و بوسیای است
کبی در رفتار پیش تو
دوالی نوعی از انکور طائف و علیه
است که عرق و ساقی و قلم فراخ
کرد و بحیثیة فرو دامن خون سودا
یا حوز غلیظ یا بلغم لزج
ن دال الثوب کهنه کردید
دال الدهر دولا و دولة شهرت کردید
و اشکار کشت و دال بطنه فرو
هشته کردید و دالت الایام دوا
کردید
ادا له اذا که دولت و غنیمت زاد
اورا و اذا لنا الله من عدونا
چیره کرداند خدا ما را بر دشمن
ما من الدولة و هی الغلبة
مداوله کردانیدن و کردانیدن
ببونکاند او منه قوله الله یداولها
بین الناس یعنی خدای بکرداند
بونکاند این امر دم
تداولوه فرا کرفتند آن را نوبت
بنوبت و بین تداولنا یکدیکر
کرفتن نیزه در حرب تداولته بنوبت
کرفتن آن را
اندال القوم از جای بجای شدند
و اندال الماء فی بطنه بر آمد پیچید در
شکم وی بود و اندال البطن
فراخ شد شکم و فرو هشته و زیاده
بزمین کردید و اندال الشیء ابری
کردید

دولب

دولاب بالضم نام جایی و چرخ چاه
که ان کونها است ذات آب کشند معرب
است بفتح دوالیب جمع
دولابیه بالفتح زنا بسطبیل است

دولج

دولج کجوهر خانه وحش و سمع

دولح

دولح معرف نام زنی

دولس

دولسی بالفتح منسوب بالیچه بوی مدید
بپیوندند و منه حدیث ابن العباس

رحمه الله

وَجَمَ اللهُ عُمَرَ لَو لَوِيَةٍ عَنِ المُتعة
لا تُجدنها النَّاسُ دَولَيْناً اى
تَدَرَيجَة اِلَى الزّنا

دولع

دَولَع گوهر راه فراخ و نرم
دَولَعَة صدف مُدَوَّر چون آن را
نجا کنند کرم اندو کرم کنند از
ان چیزی بر شکل ناخن بر می آید
و چون آن را بر کشند بقدری نکهتش
حاصل شود و آن همین اظفار
است که در قسط یا قند میشود و
آن را اظفار الطیب گویند و
هندکنک است
دَولَعِیَّة دهی است نزدیک
موصل از آن ده است فقیه
عبد الملک بن زید

دوم

دَوْم بالفتح درخت بوی چهوار
و هندکو کل است و درخت
کنار و هر درخت بزرگ و همیشه
ارمید از هر چیز و ظل دَوْم همیشه
ارمید و دَوْم بن حمیر بن سبا
و ما زالت السماء دَوْماً دَوْماً
و دَیْماً دیماً یعنی پیوسته باران
است
دَوْمَة شایکروز بی بود میفروش
دِیمَة بالکسر باران پیوسته بی باد
و بی رعد و برق یا آن کمترینک
کند پنج روز یا شش روز یا
هفت روز یا یکروز و نیمروز شب
و کمتر آن سه یک روز یا شب
و اکثر آن چهار ایام که برسد دیمه
کعنب دُیُوم جمع
دائم همیشه ارمید و ساکن
و فی الحدیث نهی علیه السلام
ان یبال فی الماء الدائم ای الساکن
و ظل دائم همیشه ارمید
دام موضعی است و حیث منه
لیهود علیکم و السام و الذام
دُومة الجندل بالضم و بفتح
و یقال دوماء الجندل موضع

یا شهر یست نزدیک تبوک و
در آن حصنی است محکم
دُومان بن بکیل بن جشم بالضم
پدر قبیله ایست از همدان
دَوَمان بالتحریک کرد چرخ بر
کردیدن مرغ دَوَماء بالفتح
مثله
دُومین بالضم و بفتح و کسر المیم و قد
یفتح دهی است نزدیک حمص
دُومی کرومه ابن قیس ذهل نجاشی
است
دُوام کغراب کردش سر یقال الغنم
دُوام ای دوار
دامادن یا اصل از دَوَمان فیه
یا بسکون واو است بر نقد بر تقی
تعلیل ان شاذ بود
مَدام بالفتح معروف موضعی است
یدوم کو هیست یا وادیی است
دَوِیلم دهیست بیمن یا نهری
دُوّامَة کرمانند کره ماننده پیست
چوبین که طفلان بدان بازی
کنند می فکنند آن را بر زمین
پس میکردد و آواز می کنند یعنی
باد پراست دُوّام جمع
مِدوَم کنبج چوبکی بسته که بدان جوش
دیگ فرو نشانند مِدوام کمحراب
مثله
دَیموم مذکور است در دیم
دَیوم کنور همیشه ارمید
ن س دام دَوماً و دَواماً
و دَیمومة همیشکی بود و دوام
بالکسر تهوم تا دده او من التدلی
و ذام دوما ساکنت دو ادام کرفت
و اقامت نمود بجای و ذامت الدلو
پر کردید و دیم به بیهوشی مبتلا
بعلت دوام کردید
ض دامت السماء دیما پیوسته
نابید
سیدیم کیمیا ان کما زمینی و سخی
اید
ارض مُدیمة زمین باران پیوسته

دسیده
مُدام بالضم باران پیوسته و می
انگوری مُدامة مثله لا تنذر
شرابی لا ستطاع اذامته شرابا
الا هی
آدام اِدامة همیشه داشت او را
و درنگی نمود در آن و ادام الدلو
پر کرد دلو را و ادامت السماء
پیوسته بارید و نیز ادام فرو
نشانید جوشش دیگ را یا
سرد و از نو همیشه بود دیمومه کرد
و بر کردانید و نیز بر ابهام همواره
کردن آن و باز داشتن دیگ
دیکپایه بعد از جوش و ادیم به
بیهوشی مبتلا بعد از سر کردی
ناو مه همیشه داشت او را و درنگ
نمود در آن و نیز مُداومه بر کاری
ایستن
دَوَّمت السماء تدویما پیوسته
بارید و کذا دیمت السماء تدییما
و دَوَّموا العمائم ای اداروها
حول رؤسهم و دَوَّمت الکلاب
دور رفتند در دویدن
و دَوَّمت الشمس بر کردید در
عینه ای دارت کانها
فی فلکه و دَوَّم المرقة تبیا کردی
شوربا چربیش کوشت تا آن که چربی
کرد چربیش بالای شوربا و دَوَّم
الشیء تر کردن او را و دوم الزعفران
سودن او را و دَوَّم الفیل فرو نشانید
جوشش دیگ را به سرد یا شکستن
جوش دیگرا بچیزی و دَوَّم الطایر
یعنی برآمد مرغ در هوا یا پرید
و هر دو بال را حرکت نداد و قیل
دوم فی الارض و فی الهواء ایضا
و انکره الاصمعی یقول دَوّی فی
الارض و دَوَّم فی السماء و منه
اشتقت الدُّوّامة لانها تدور
او هی مشتقة من دَوَّمت القدر
ای سکنتها من غلیانها لانها
تری کانها ساکنة عند دورانها

بازی کردم بدو آنه و نیز تدویم
کرد بر کشتن و همیشه بودن بر جا
و یتدوم تشر الشمس فی کبد السماء
کانها لا تمضی سست کردن می
و سر بر کشتن از مستی و زبان بر
کرد ذم جدا و دون
استدامه همیشه داشتن
او و درنگ نمود در آن و دوام
خواستن وی و استدام الطائر
یعنی بر آمد مرغ در هوا یا پرید
و هر دو بال را حرکت نداد و استدام
غریمه نرمی و ملایمت کرد با غریم
خود و نیز می خواست حق خود را
از وی
تَدَوُّم انتظار نمود
تَداوُم کرد بر کشت

دومس

دُومیس ناحیه ایست از آن

دومص

دَومَص بالفتح خود آهنی

دومل

دَومَل نیم دومله جانداری
نمود میان قوم

دون

دُون بالضم فرود نقیض فوق
و معناه تقصیر عن الغایة و می آید
ظرف بمعنی عند و منه من فضل
دون ماله ای عنده و بمعنی پیش
و پس و نیز از لغات اضداد
است بمعنی قبل و منه دون
غد اللیلة ای قبل الغد و منه
الحدیث اذا رکع المصلی دون
الصف ای قبل وصوله الی الصف
کره و بمعنی غیر قلیلا و منه لیس
ما دون اواق صدقة یعنی در غیر
پنج اوقیه و بمعنی بمعنی سوی
و جز و منه الحدیث اجاز الخلع دون
عقاص رأسها یعنی جایز داشت
استخلاع جز عقاص سر زن یا
معنی حدیث این است که جایز داشت
خلع به هر چیز از آن که بعقاص سر زن

[illegible]

فصل الدال

همه و بعضی مردم بزرگ و مرد فربه را
از الفاظ اضداد است و بمعنی مرد
خود کوتاه یعنی بکبیر او را و صف
بدو چیزی حقیر و اندک و دوم
بمعنی و هذا دونه ای نزدیک
تر است و دون و دونک کلمه
اغراء است یعنی بگیر آن را و
کذلک دونه و ادن دونک یعنی
نزدیک شو و قولهم دون النفع
جا قصد هر کسی کویند که کار
را نیکو نتواند کرد یا غرچیل است
کاری یعنی پیش از انکه بر سر
هر جا عنی است و یدخل علی دون
من نحو من دونه و آوانیا اهلیلا و
یقال هذا رجل من دون و لا یقال
هذا رجل دون و لا ما آدونه
دونه بالضم دهیست بنهاوند
و دهی است بهمدان او کاهی در نبت
بوی فاقه نیاد میکند از آن ده
است عمرو دونی بن مرداس
دوان کنکر اینا حیه است بنیهان
دوین بضم دال و کسر او بعضی است
بنیشابور و شهری است بارمنیه
از انشهر است نضر امه محدث بن
منصور و عبد الله محدث بن
رزین
دوان کش نام موضعی است بلاد
فارس
دیوان و یفتح فراهم امدنگاه کتب
و کتاب محمدان لشکریان و اهل
عطیه مکتوب باشند و اول من
وضعه فی الاسلام عمر رضی الله عنه
دووان فعوض عن احدی الواوین
یاء او هو علی الاصل دواوین
دیاوین جمع
ن ذان دنانون و خیبر
شدیا ضعیف و سست کرد بیه
آنان را دانه فرمایه و ضعیف
کرد انید او را و ادون مجهولا
خیس و فرومایه کردید و ضعیف
و سست شد

دونکا لنیوان تد غیبا از نهب
زادان را
تدون غنای تام و کامل

دون ق

دونق کجوهر دهیست بنهاوند

دون ک

دونک کجوهر موضعی است و تمر
یتی و جمع قال ابن مقبل یصف
ظلیمین بشقة العند یکاد
بین الدونکین و الوجم ودائب
القتاد الشمر بیتسلخان ای
بیتسلخان من جلودهما و قال
کثیر اقول و قد جاوزن تملا
نخیم و ذی جمی او دونهن
الدوانک

دوه

دوه بالفتح و بضم شتر با دنو
بچها را دوه دوه خوانند بناب
تدویه شتر را بچه خواندن
بلفظ داوداه بالکسر یا بتسکین
یا بلفظ ده ده
تدوه متغیر شدن و سطر کرد

دوو

دو بالفتح بیابان و شهریست
دوه موضعی است نام مردی
دوی منسوب بیابان دویه
و داویه مخفف مثل قلب
الواو الاولی الساکنه الفا
لانفتاح ما قبلها و لا یقاس علیه
و یقال لهما دوی یعنی نیست در
انجا کسی
دوی تدویه در بیابان ندا
و نیز تدویه بسوی بیابان رفتن
و اقامت نمودن در ان
کفش کوبا

دوی

دوی کرمی بیماری و بیمار یستوی
فیه المذکر و المونث یقال رجل
دوی و امراة دوی و مرد کول و
ملازم جای خود و یقال ترکت
فلانا دویا ای ما ان به حیوة

رجل دوی و کتف مرد بیمار و امراة
دوی تن زن بیمار با شکم از بیماری
ارض دویه و بضم زمین بیمار
نا موافق مزاج
دواة سیاه دان دوی بحذف
تا و دوی بالضم و الکسر جمع و
پوست حنظل و پوست تا که انگور
و پوست خربزه لغتیست در ذال
معجمه
لبن دو او کصاحب شیر سر بسته
و طعام داو طعام بیمار
دواء بالمد مثلثه دارو و دارد
فرهی تن و دارو ی لاغری و بازی
اسب و لنیز اینکه میدهند اسب را
که میخورد دوبا بیا میشود دوی
جمع و یقال بالکسر هو مصدر
مثل مداواة و دواء
دوایه کثمامه کیه سر شیر و
خغرات و سر شوربا و هر چه
مانند ان و ان پوست تنک که مانند
پوست اندرون بیضه کران
و نیدن باد بر شوربا و مانند
آن بستن کودو بالضم کبودی
دندان
دوی الریح کامیر وزش باد و
بانگ آن و دوی النحل بانگ
مکس و دوی الطائر آواز پر
مرغ وقت پریدن
ما به دوی بالفتح و دوی بالضم
و یخفف آن نیست در آن کسی
دو دوی بالتحریک مثله
س دوی دوی بیمار کردید
و دوی صدره کینه ور شد
و دوی فلان مرد از بیماری باطن
طعام مندی کس طعام بیمار
ادویه مصرض کردانیدن او
داذوا خوردن سرشیر و بیمار
بودن
داویه دومان کردم او را
و معالجه نمودم و یقال هو یداوی
و یداوی ای یمرض و یعالج

الشی مجهولا ای عولج و لا یدغم
فرقا بین فوعل و فعل و منه واری
و وری و منه صلی الله علیه
و سلم اصبحت البلد
مدوی کمحدث سر شیر خورنده
و ابوبا بعد و امر مدو کاریست
دوی تدویه سر بسته خغرات شیر
و دوبیته تا دم او را شیر و
دوی الکلب فی الارض نیک دوید
و کرد چیزی بر کشت و دوی الماء
بالای چیزی نمودار شد که
باد ان را ببرد و دوی الفحل اندی
شد بانک مادران
ادولی لکه کرفتن سر شیر و خوردن
تداوی بسوی شتن دارو کردن

باب الدال فصل الهاء

ده ب

دهب بالفتح لشکر شکست خورده

ده ب ج

دهبج بالفتح مشکده ارا
معرب ده پره یعنی ده پر

ده ب ل

دهبل کجعفر مرغیست و نام جد
شیر یک ناظمان ست و دهبل
بن کانه مردی بود که کلان
لقمه میخورد و ابو دهبل دوشاعر
بوده اند جمحی و دبیری
دهبل دهبله کلان لقمه خوردن
تا بر دیگران دخوردن سبقت
برد

ده ث

دهثه بالفتح نام مرکی
ف دهث دهثاز انداندا

ده ث م

دهثم کجعفر شهر نوا او سخت
و مرد نرم خوی و زمین نرم و
دهثم بن قران محدث است بین
معنی بدون الف و لام آید

ده ج

ادهج بالفتح علم است مرد اده و شتر
زاد و دهجا ذهم کلمه ایست که بان

میش ماده را برای دوشیدن
خوانند

د ه ر

دُهْدُر بالضم مشدّدة الراء
اسم است مر دروغ و باطل را و
هم چنین دُهْدُرَّین شیء اسم است
مر دروغ و باطل را امر باطل را
با لفظ ماضی و منه دُهْدُرَّی
سعد القین یعنی باطل و بیکار
شد سعد آهنگر یا بیکار کس کار
باو نیفرماید بجهت اشتغال وی
بخط سال یا آهنگری متنبی دیگر
کرد که نام او سعد است پس این
دروغ وی ظاهر شد فقیل لهٔ
ذلک یعنی جمع کردی باطل را با
باطل ای سعد آهنگر و برخی
منفصلا دُه دُر اند وان امر است از دها
اصله دَهُو لام کلمه کم او بوده
عین کلمه او در دند دُوه شد
حذف الواو للساکنین فبقی
دُه دُرّین از دراست یعنی متتابع
است یعنی مبالغه بکن در کذب
ای سعد آهنگر یا آهنگری بود
عجمی و در یمن کشتگر بی هر کار
در دهی اند دهها ی یمن کسانی
او شد بزبان فارسی کهنت ده
پدرود یعنی خبر بید مدبیگی
ده و خروج خود از ان بفرزانا
اهل قریه کار را با وفرمایند
فخربوه و ضربوا به المثل فقالوا
اذا سمعت بسری القین فانه
مصبح یعنی اگر بشنوی که بشب
خواهد رفت و بحقیق همین جا
صبح کننده است یعنی کاذب در
گوی است

د ه ع

دَهْدَاع بالفتح کلمه است که بدان
بز غالکان ماده را زجر کنند
دَهْدَعَ بها زجر کرد بکلمه دهدا

د ه ق

دَهْدَاق بالفتح جوشش دیگ

متخذ شد بدو رفتار یست نالایق
از غنوی که نوعی از رفتار شتر و اسب است
دَهْدَمَه شکستن و ریزیدن و
دَهْدَی الحمل دَهْدَمَه و دَهْدَاه
و یکبر برید گوشت و شکستن شتر
آن را و دَهْدَقَه البضعه کرد
کرد بید گوشت پاره از جوشش دیگ

د ه م

دَهْدَمَه دَهْدَمَه شکستن و
زاویه آن ساختن و بر انداختن
و بر کردن آن بعض آن را بر بعض
تَدَهْدَم بهنهاد

د ه م ن

دَهْدَمُون کعصفور طلب بی تجا

د ه ن

دَهْدَن گروه مردم و خلق
دُهْدُن بضم هر دو دال عن بعضهم
نون باطل و دروغ لغة فی دهدر

د ه د ه

قولهم الادهٍ فلادهٍ و یکن
یعنی اگر نشد این امر این ساعت
پس نخواهد شد بعد از ان یعنی
اگر این ساعت فرصت را غنیمت
نشماری پس نخواهی یافت آن را
گاهی قال الاصمعی و لا ادری ما
اصله و قیل اصله فارسی ای
ان لم تعط الان فلم نعط ابدا
دَهْدَهَه بالفتح صد شتر و
زیاده از ان
دَهْدَاه بالفتح شتران ریزه خرد
جمع و یقال ما ادری ای الدهداه
هو ای ای الناس هو و حکی الکسائی
ای الدهداء هو بالمد
دُهْدُوه الجعل کعصفور و
دُهْدُوَّة و دُهْدِیَة گوی
گوه گردان
دُهْدُهَان بضمتین و یفتحان
صد شتر و ما یبران دُهَیْدِهَان
مصغر امثله
دَهْدَه الحجر دَهْدَهَه غلطانید
سنگ را و دهده الشیء گرد ان

بعض از آن بر بعض
تَدَهْدَه الحجر غلطید و قد تبدل
من الهاء یاء فیقال تَدَهْدَی
الحجر و غیره تَدَهْدِیًا و دَهْدَیته
دَهْدَاةً و دِهْدَاءً

د ه ر

دَهْر بالفتح یکی از اسماء الهی جل
شانه و انکره الخطابی و فی الحدیث
لا تسبوا الدهر فان الله هو الدهر
ای جالب الحوادث لانهم کانوا
یضیفون النوازل الیه فقیل
لهم لا تسبوا فاعل ذلک بکم فان
ذلک هو الله و روزگار دراز
و هیشه مدت هزار سال و فتح
الهاء ادهر و دهور جمع و بمعنی نهایت
و همت و اراده و غایت و عادت
غلبه و معروف زادی است بین یمن
حضرموت و پدر قبیله ایست
دَهْری و بضم آنکه عالم را قدیم
گوید بالضم منسوب است بسوی
قبیله دهر بر غیر قیاس و مرد سال
خورده
داهر که صاحب نامهای عربان
است و دَهَرَ ادهر روزگار سخت
و قولهم لا آتیک دهر الداهرین یعنی
نخواهم آمد هرگز هرگاهی
عبد السلام داهری از روات
حدیث است عبد الله بن حکیم داهری
در روایت ضعیف است
انها لدا هرة الطول یعنی بسیار
دراز است
داهر که پادشاه بود در هند
بقتل او کشت او را محمد بن قاسم
ثقفی
دَهیر کامیر از اعلام است و دهر
دهیر روزگار سخت
دهاریر اول زمانه گذشته و احد
ندارد در گذشته و دهر دهاریر
روزگار سخت و دهور دهاریر
انما ان مختلفه از شدت و رخا
قوم مدهور بهم و مدهورون

کریم فلک زده است رسیده
فی دَهَرَهُم امر و دهرهم مکروه
مکروهی
عاملهٔ مدَاهرة و دهارا معامله
کرد با او و مداهره کایتان عامله
مشاهره یعنی معامله ماهانه کرد

د ه ر ج

دَهْرَج بالفتح سیر شتاب

د ه ر س

دُهْرُس کجعفر سختی و بلا دهارس
جمع و سبک و شتاب

د ه ر ش

دَهْرَش بالفتح نام پدر قبیله
از جن

د ه ر ط

دُهْرُط کعصفور شهریست
بصعید مصر

د ه س

دَهَس بالفتح گیاه نورسته که
هنوز بران سبزی غالب نشده
باشد و جای نرم که نه ریگ باشد
و نه خاک
دَهْس محرکة سرخ مایل بسیاهی
دُهْسَه بالضم و یفتح مثله
دَهَاس کسحاب جای نرم که نه ریگ
باشد و نه خاک و امرأة دهاس
زن کلان سرین
دَهَاسَه نرم خوی
دَهْل آدهس ریگ سرخ رنگ
دُهْس بالضم جمع
عنز دهساء بز سرخ مایل بسیاهی
آرض دهساء کذلک امرأة
دهساء زن کلان سرین
دَهُوس کصبور شهر دیده
دَهَّاس کشداد نرم خوی
ادهسوا در آمدند در جای نرم
ادهاست الارض نرم شد
دهسا گردید زمین

د ه س ح

دَهْسَم الشیء پنهان کرد او را

د ه ش

دَهِش کَکَتِف متحیر و عقل رفته
مدهوش بیخود و حیران
س دَهِش متحیر و سرگشته
یا عقلش رفته از مدهوشی یا
از بیخودی و سرگشتگی از عشق
ویقال دُهِشَ بجهول لا بمعلوم
آدهشه در حیرت افگند او را
دهّشه تدهیشا در حیرت انداخت
او را

ده ش ر
دَهْشَرَه بالفتح نافرمان کلان در زبان
و کار کردن از مستکی و نرمی
زود کردن در کشتی و جماع

ده ش م
دَهْشَم کجعفر نام مردی

ده ض
آدهضب اللثام انکند بیجها
خلقتی که پشم بر او روده بود

ده ع
دَهاع کقطام کلمه است که بدان
بز غالکان ماده را زجر کنند
دهْداع مثله و قد مر
ف دَهْدَعَ بها الراعی زجر کرد
بکلمه دهاع یا بکلمه دهداع
دهدع مثله

ده ف
داهفة من الناس مردم مسافر
دور از اهل و داهفة من الابل
شتر ماده از دزدی صمر
ف دَهَفَه دَهْفا بالفتح
سخن گرفتن او را

ده ف ش
دَهْفَشَة بالفتح مکر و فریب سخن
گفتن مرد با زن و عشقبازی
کردن

ده ق
دَهَق محرکه دو چوب که بدان پای
را شکنجه کنند
دَهْق بالفتح اول مال و بها الاول
ادهقه من المال الی اعطاه
منه صدرا

کأس دِهاق جام پر یا جام پی در
پی و ماء دهاق آب بسیار و
نطفة دهاق سخت ریخته
ف دَهَقَ الشیء دَهْقا بالفتح
شکنجه بر او نهاد یا سخت فشرد
آن را و شکنجه کرد و دهق فلان
زد او را و دهق الکاس پر کرد
جام را و دهق الماء سخت ریخت
آن را از لغات اضداد است و
دهق له من المال بخشید او را
مالی را
آدهق الکاس پر کرد جام را و
آدهق الماء سخت بخشانید ضد
وادهقه بر انگیخت او را شتابان
مندهق علی منفعل مبنیا للمفعول
شکسته ان شره
اندهقت الحجارة علی انفعلت یکی
در دیگری بر آمد و پیوست

ده ق ع
دُهْقوع کعصفور کرمکی سخت
که صاحب خود را بیفکند

ده ق ل
دَهْقَل کجعفر نام جد قبیصة و
جاهلیل که مرد صحابی اند
دهقله گرفتن پوست را تیز
تا بر ابرو دست کرد و شرزن
موی آن

ده ق ن
دِهْقان بالکسر والضم قادر
و توانا بر تصرف کارها با سبکی
و چستی و دانای کار و بازرگان
یا می فروش و کشاورز و سر کشاورز
و رئیس اقلیم و تنبیه و معرب
دهکان دهاقنة و دهاقین
جمع دهقانة مؤنث ولوی الدهقان
موضعی است بنجد
دهقنوه دهقان کردانید ند
او را و نیز دهقنه کشاورز ی
یقال له دهقنة بموضع کذا
تدهقن کشاورز ی نمود

ده ك

دَهَك محرکه دهیست شیراز یا بوات
از ان ده است علی دهکی محدث
و هرون دهکی محدث که هرد و
پسر حنید اند
دَهُوك کصبور بنیاد شکننده و
آسیا کننده دهک ککتب جمع
ف دَهَکَه دَهْکا بالفتح آس
کرد و شکست آن را و دهک
الارض پای سپر کرد آن را و دهک
المرأة جماع کرد با وی

ده ك ث
دَهْکَث بالفتح کوتاه بالا

ده ك ر
تدهکر غلطید و تدهکر علیه
مشوش شد بر آن و شتافت و
تدهکرت المرأة جنبید و لرزید

ده ك ل
دَهْکَل کجعفر سخنی و بلا و سخن
از سخنهای بد و نکار
دهکله پاسپردن زمین را و دهک
مانندی است دسوار ان رها

ده ك م
دَهْکَم کجعفر پیر سالخورده
تدهکم بنا خواست را مد در
چیزی بد و دکار سخت در آمد
تدهکم علینا خلاف نمود و کرد
کشی نمود بر ما

ده ل
دَهْل بالفتح وقت خاصه و چیز اندک
داهل که صاحب مرد سرگشته
دهلی بالکسر نام دار الخلافه هند
است و آن بزرگترین شهرهای
هند بوده و حالا اکثر آن خراب
و ویران است در آن مسجدیست
جامع از نوادر روزگار

ده ل ب
دَهْلَب کجعفر مرد گران و کبیرکه
صحبت وی را نا خوش دارند
نام شاعری

ده ل ث
دهلث بالکسر شیر درنده

ده ل ز
دِهْلیز بالکسر مکانی که میان در
و خانه باشد و بتجویف میان دل
وا ایستاد نگاه است آن را دهلیز
دهالیز جمع و ابناء الدهالیز
کسانی که از راه بر داشته شده
باشند

ده ل ق
دَهْلَقَة بالفتح گرفتن جلد تو
و ستردن موی آن تا صاف و درست
گردد

ده ل ك
دَهْلَك کجعفر جزیره است میان
دشتین و دشت حبشه
دهالک جند پشته اند میان
در بلاد عرب

د ه م
دَهْم بالفتح عدد بسیار از هر چیز
دهوم جمع و خلق بقای الدهم
هو وای دهم است هو یعنی کدام
خلق است و امر عظیم و بلا
دُهْم بالضم سه شب است از ماه
دهمة سیاهی
آدهم بالفتح سیاه و آثار نو و آثار
کهنه و پوسیده از لغات اضداد
است و شتر نیک خاکستر گون
که سیاهی بر سپیدی غالب باشد
وکذلک الفرس ادغم و از اعلام
است بند اداهم جمع قال الشاعر
آو عدنی بالسجن والاداهم و نام
اسب هاشم بن حرملة مری و نام
اسب عنترة بن شداد عبسی و اسب
معاویة بن مرداس سلمی و اسپی
دیگر هم بوده است هیچ بن
عباد را و لیل آدهم شب سیاه
دهماء شتر ماده نیک خاکستر
گون و دلیل دیرینه و گوسپند
سرخ خالص و عدد بسیار و
هیئت مرد و کونه شوی و گیاهی
است و بیماکه بدان دباغت
کنند و نام اسب معقل بن عامر

پاسپی
بیزوال کرد

کشاورز برون فرزر
دهقان ... برزگر

واسپ جباشد که آن را شبدیز
نام و حدیقة دهماء مرغزار نیک
سبز که بجهت سبزی بسیار بسیاهی
بنمایند و ابو الدهماء قرة بن
بقیس تابعی است
دهیماء آزمایش و بلا و منه الحدیث
انکم الدهیماء ترمی بالرضف و هی
الفتنة المظلمة و هو تصغیر الدهما
للتعظیم
دهام کغراب سیاه کون و نام کشتی
از شتران و از غلام است
دهیم کزبیر سختی و بلا و مرد کول و
نام ناقه عمرو بن زبان ذهلی قتل
هو و اخوته و حملت رؤسهم علیها
فقیل اشأم من الدهیم و کذا الفضل
بن جلل الدهیم و ثوابة بن دهیم و
قاسم بن دهیم هر دو محدث اند و علم
الدهیم سختی و بلا
دهمان بالضم از اعلام است
س ف دهمه الامر دهما
بالفتح فرو گرفت او را و منه و ناگاه
رسید همچنان دهمتهم الخیل
ای فجأتهم
ادهمه اندوهگین کرد او را
دهمت النار القدر تدهیما سیاه
کرد آن را آتش
متدهم پوشیده و فراگرفته شده
ادهم الفرس ادهماما ادهم و خاکستر
گون گردید و ادهم اللیل سیاه گردید
ومنه الهیثع ضوء نورها ادهام
نصف اللیل المظلم
مدهامة مرغزار نیک
سبز که بجهت نهایت سبزی بطراوت
بسیاهی نماید و منه قوله تعالی مدهامتان
ای سوداوان من شدة الخضرة
والری و العرب تقول لکل اخضر اسود
ومنه سواد القری لکثرة خضرتها
ادهام الشیء ادهیماما سیاه گون
گردید

د ه م ت

دهمتة بالفتح زمین نرم
دهموت بالضم جوانمرد

د ه م ج

دهمج بالفتح فراخ نرم نزدیک خلقة
از هر چیزی
دهامج کعلابط شتر دو کوهانه
و شتاب رو و کام نزدیک کذارنده
و کلان هیکل از هر چیزی
دهمج الخبر زیاده کرد در آن و نیز
دهمجة رفتن مانند رفتن با کام نزدیک
و بشتاب نهادن و بتکوار رفتن
پیر

د ه م ر

مدهمر مبنیا للمفعول زن کوتاه
بالا کرد اندام

د ه م س

دهمسه باهم راز گفتن و سرگوشی
کردن و در کرفتن
امر مدهمس و متدهمس کار پوشیده

د ه م ش

دهمش کجعفر نام شخص

د ه م ص

صنجة دهماص صنعت استوار
و محکم

د ه م ق

فتح مدهمق بفتح میم دوم لطیف
و هموار و نیک ناشته پاک از
عیوب و نیز پزشک افتاده و طعام
مدهمق خام پخته و کتاب مدهمق
نیک و پاکیزه و در مدهمق زه
نرم
مدهمق بکسر میم القبر مدر لغفت
چند ضاحوی
دهامق کعلابط خاک نرم
دهمقة دهمقة شکستن ازا
و بیهم و دهمق الوتر نرم کرد آن
زه را و دهمق الطعام نیک پخت
آن را و نیک و نرم کردانید
منه حدیث عمر رض لو شئت
ان یدهمق لی الطعام لفعلت
ولکن الله عاب قوما فقال تعالی
اذهبتم طیباتکم فی حیوتکم الدنیا
و خام پختن را از لغات اضداد
است و دهمق الکلام آراست و پنهان
گردانیدن را

د ه م ن

دهمن بالفتح لقب پادشاهان
فارس همچو قیل برای پادشاهان
یمن دهامنة جمع

د ه ن

دهن بالضم روغن و باران ضعیف
کرد که زمین را تر کند و بفتح دهان
بالکسر جمع و بنو دهن حی است
از حی است معاویة بن عمار دهنی
دهنة پیمانه از روغن و هی لغة
من الدهن ادهان و دهان بالکسر
جمع و یقال هو طیب الدهنة
یعنی و بوی خوش دارد
دهن بالکسر درختی که سبدان زنگان
کشته شوند دهنه یکی و نیز دهنة
بطنی است از دارابن بطن است
حکیم دهنی بن سعد و خالد دهنی
بن زیاد
لحیة دهین کصاحب پیش چرب و روغن
مالیده و بنو دهن حیی است
مدهن بالضم روغندان و شیشه
روغن و هو شاذ و القیاس مدهن
بالکسر و مغاک در کوه که آب جمع
کردد ایدیا مغاک که سیل آن را
کنده باشد و منه حدیث طهفة
النهدی نشف المدهن مداهن جمع
دهان ککتاب چرم سرخ و منه
قوله تعالی فکانت وردة کالدهان
ارض مدهونة زمین اندک باران
رسیده
دهنا آمد بیابان یکی است
و موضعی است بنجد بنی تمیم را و
یقصر و نام دارالامانة بصره
و موضعی است نزدیک ینبع
دهنی و دهناوی منسوب
بوی و نام زن عجاج دختر مسحل
که یکی از پسران مالک بن سعد
زید مناة است
ناقة دهین کامیر ناقه کم شیر
و لحیة دهین پیش چرب و روغن
مالیده
دهنی کعلبی موضعیست بنواحی
ن دهن دهنا بالفتح نفاق
کرد و دهن راسه و غیره دهنا
و دهنه بالفتح چرب کرد بروغن
و نرم بودن را و دهن غلاما
زد او را بعصا و دهن المطر الارض
تر کرد باران زمین را اندکی
ن س ک دهن دهانة
دهانة بالفتح و دهانا بالکسر
کثیر گردید
ادهان ظاهر کردن خلاف
باطن و صنعت کردن در سخن
و جزآن و خیانت نمودن و صفا
کردانیدن
مداهنه ظاهر کردن خلاف
باطن و خیانت نمودن و مصالحت
کردن و برابر شدن و سازش کردن
و پوشیدن کار را
قوم مدهنون آنان که بر انها
اثار نعمتها باشد
ادهن به علی افتعل چرب شد
و طلا کرد بروغن بر خود
تدهن چرب شدن و طلا کردن
بروغن بر خود
تمدهن الرجل علی تشکل مدهن
ساخت

د ه ن ج

دهنج کجعفر و پسر گنجو هر یست
مانند زمرد و بفارسی دهنه
فرنگ دهنج کعلبط مثله
دهانج کعلابط فراخ نرم و
نزدیک خلقت از هر چیزی و
شتر دو کوهانه فارسی معرب
و شتاب رو کام نزدیک کذارنده
دهنج الخبر زیاده کرد در آن
و دهنج الشیخ سبک وار رفت
پیر و دهنج فلان شتر دوانه
رفت با کام نزدیک گذاشت

کشن بضم اول یا زرده
زرد لب زرشدن

بشتاب بخت

ده ن ق

دهنقة شکستن داو برید
و دهنق اللوز نرم کردانید
ه را و دهنق الطعام نیک بجخت
و تنک و نرم کردانید ان را یا
خام بپخت

ده و

دهو بالفتح رسیدن امری
الفعل من نصر یقال ما دهاك
ای ما اصابك و یوم دهواز
روزهای عربست که دران
جنك افتاده
داهیة دهوا مبالغة بلای
سخت داهیة دهوية بالضم
مثله

ده و ر

دهور مثنو بامر سخت
دهوره دهوره فراهم اوردن و
دراندختن و دو معنای میان
دو کوه یا غام است ریخ زد و
دهور الکلام پرید اما الخواند
کلام را و دهور الحائط ذاند و
دضم نمود دیوار را پس افتاد
و یقال هو یدهور اللقم ذاکبرها
تدهور اللیل یا خر رسید شب
پشت داد

ده ی

دهی بالفتح زیرکی و کاردانی
تیزی ذهن و جودت رای جودت
فهم دهاء بالفتح والمد مثله و
الهمزه منقلبة عن الیاء
رجل داهٍ که کسی مرد زیرك تیز فهم
رجل داهٍ یعنی مرد زیرك تیز فهم خفیف
و دهون جمع
داهیه سختی و بلا و کار سخت
دشوار و امر بزرگ دواهی جمع
و داهیة دهیاء بلای سخت
کذلك قولهم ادهی و امرا ای
وانکر و رجل داهیة مرد زیرك
و تیز فهم

دهی کزنی عاقل از دهینه موز دهوا
جمع
س ت دهی دهیا و دهاء و دهاءة
زیرك کردید
ض ن دهاه دهیا زیرك و تیز
هوش گفتن او را و منسوب کردن
بزیرکی یا عیب و نقص کرد او را یا
عاهت و بلا رسانید بوی یقال
دهته الدواهی ای اصابته
و فتح عین المضارع لغة فیه
دهاه تدهیة مز زیرك گفت او را
یا عیب و نقص کرد یا آفت رسانید
بوی
تداهی کار زیرکان و تیز هوشان
کرد

باب الدال فصل الیاء

فصل الیاء

د ی ب

دیبوب کخیشوم مرد سخن چین
موذی و مرد زن جلب

د ی ب ذ

دیبوذ بالفتح جامه دو پود معرب
است یا بنیه جمع دیابوذ مثله
و تعاریب بالمهمله

د ی ب ل

دیبل بالفتح و ضم موحده قصبه
است بلاد سند یقال لکندیبلی
على التثنیه منها محمد بن ابراهیم
الدیبلی المکی

د ی ث

دیث بالکسر نام مردی
دیاثة بروزن النوای زنان
دیثانی محرکه والیاء مشدده
کابوس و آن بیماریست که بشب
مردم خفته را فرو گیرد و آن مقدمه
صرع است
آدیثان نوادی است
آدیثون موضعیست
دیوث کتنور کسی که در خون
خود غیرت نداشته باشد
مدیث کمعظم رام و هموار چیزی
و طریق مدیث راه کوفته و

پاپرده و بقعیه مدیثای مدلل
بالریاضة
دیثه تدییثا رام و نرم کردانید
او را و دیوث گفتن او را
تدیث کتفعل بن جلبی نمودن

د ی ج

لیلة دیجوج کخیشوم شب تاریك
دیجان محرکه خیال الییزه مرد و [illegible]
کلان از انبوه ملخ
ض ن داج دیجا بالفتح و دیجانا
بالتحریک یا اندك بر فتار آمد

د ی ج ر

دیجور بالفتح خاك و تاریکی و تیره
رنگ مایل بسیاهی و نیك میل
بسیاهی و نیك تاریك و انبوه از
نبات خشك والیاء زائده

د ی ح

دیحان بالفتح ملخ

د ی ح س

دیحس بالفتح بسیار از هر چیز

د ی خ

دیخ بالکسر خوشه سرما نیجه
مثل دیکه جمع
دیخ البلاد ذلله [illegible] چیره شد مثله
بلاد و دشمن غلبه کرد بر اهل آن
لغتی است در دوخ و قال الاصمعی
دیخه تدییخة ای ذلله

د ی خ س

دیخس بالفتح کیاه بهم پیچیده

د ی د

دیدا الطعام تند بینید اکرم افت
در طعام لغتی در دود

د ی د ب

دیدب بالفتح کوه حزو نکاهبان
دیدبان بالفتح مثله معرب
دیدبون بالفتح با زعاشه عرم

د ی د ج

دیدجان بالفتح شتران بار کش

د ی د ن

دیدن بالفتح خو و عادت دیدن
و دیدان مثله

د ی ی

دیدی دی او ازیست که از ان حکم برادر
الله اطفل بست که بنو بر ای مردم
حکایت [illegible] دا اعرابی غلام خود دا
گرید انکشتان او را پس برفت غلام
و می گفت دی دی و از ان اراده می کرد
ان یا یکه پس [illegible] کرد [illegible] ستران
بر اواز ان غلام پس گفت اعرابی
مر غلام را لازم کیر این آواز را
و نخلت داد غلام را پس این [illegible]
اصل حدا

د ی ر

دیر بالفتح کلیسای ترسایان دیارات
جمع و قال ابن الاعرابی یقال للرجل
اذا راس اصحابه هو راس الدیر و
دیر الزعفران ده و موضعیت نیز
از انها نزدیك ماردین است و [illegible]
اکثر اهل آن پارسایان ترسا اند
کوشت هر چیز از حیوان حرام دانند
شیر و روغن آن را هم نخورند و
دیر معرفة چاهی است [illegible] منسوب
و دیز [illegible] است [illegible] عمر بن عبد العزیز
و دیر الاجمهول است موضعی است
بانطاکیه و موضعیست [illegible]
دیر نمو ضع است بر [illegible] کوه
مصر است و موضعی است [illegible]
الغانول نیز موضعی است و دیر عبدون
دو دیر العذاری سه و دیر
هند سه و دیر نجران سه و دیر
مرحش [illegible] و دیر ما رتی پیر [illegible]
دیار کسی است ایضا جیر
دیرانی بالفتح منسوب بامثله

د ی ز ج

دیزج اسپ کماری کال بادشخ
سیاه داشته باشد معرب بیزه
بالکسر [illegible]

د ی س

دیس بالفتح پستان لغتی [illegible]
است
دیسه بالکسر بیشه نیستان [illegible]
دیس [illegible] کهنه جمع

دیبا بالکسر هیبت طراز

د ی س ع

دَیسع بالفتح شتر ماده سطبر یا
بینائی ستخوار کننده

د ی س ق

دَیسق کصیقل خوان نقره یا سراب
که نمودار شود راه دراز و نام
اسب امرء القیس و حوض پر
آب نام پدر طارق شاعر و مرد
پیرو کاروان تندیست و مرد نیرومند
از نقره سپید صاف مانند حوض
و سپید

دَیسقه نام مردی و شهری است
روزان شهر مشهور است میان
عرب که بدان جنگ واقع شده

د ی س م

دَیسم کحیدر روباه و بچه روباه
از ماده سگ یا بچه گرگ از ماده
سگ قاله الجاحظ و خرس یا بچه
آن و بچه گرگ یا بچه خرس و روباه قال
فی المحکم و جوره زنبور و نام دیگی
و سیاهی و گیاهیست و نام ابو
الفتح صاحب قطرب و بفتو کار مشغول
دَیسمه مورچه

د ی ش

دِیش بالکسر خروس و نام پدر فرعون
بن خزیمه و بفتح

ذائش کصاحب از نامهای شیطان
است

د ی ص

دائص کصاحب زد داشته
جمع و کبوتر که پیروی از آن کند و بجنگ
نماید و گره چیزی بگردد
دیصل دیاص کشتاد مردی که بر
وی دست نتوان یافت یا شتر
دیاصه زن پر گوشت کوتاه پا
منداص بالفتح فرو ذامدن درآب
باغام است ناگاه بر چیزی فرود
آمدن

ض ناص ینیص نا بالتحریک
کشیدن و ما یل کردن بازداشتن و دور

الند ه بهر سو رفت با غره زبیر
انگشت دستش حرکت دهنده
و ذاص شادمان گردید و فرو ریخا
شد و خوار گردید بعد رفت
و غربت و گریختن از جنگ
انداص الشیء بیرون رفت و افتاد
از دستش و انداص علینا بالشر
ناگاه آورد بر ما بدی را و منه
انه لمنداص بالشر یعنی او بیرون
آرنده بدی است درانیده

د ی ض

مشیه دیقضی بکسر دال و یاء و
تشدید ضاد مقصور انوعی
از رفتار با تکبر و ناز

د ی ف

دِیاف کتاب به هیبت شام یا
بجزیره و اهل آن ده نبطی شام اند
ینسب الیها الابل و السیوف و
یائوها منقلبه عن الواو

د ی ف ق

ناقه دیفق کصیقل شتر ماده که
جهیدن و شتاب رو

د ی ق

ض ذاقه دیقا بالفتح کج و مایل
گردان را نابر کشید

د ی ق ع

دیقوع بالفتح گرسنگی سخت
که در دسر آورد

د ی ک

دیک بالکسر خروس دیوک و ادیاک
و دیکه کعنبه جمع و گاهی بر
ماکیان هم اطلاق کنند کقوله
زقت الدیک بصوت زقا و شفو
و مهربان و بهها کانه لنکون
بنانه و دیک پایه چیستو به
الواحد و الجمع و تندی پر کو
اسب و لقب هارون بن موسی محدث
و دیک الجن لقب عبد السلام شاعر
است و جانوریست که در خرماها
یافته شود قاله القزوینی و
دیک الکرم هدهد است

آرض مداکه و مفتم زمین خروس
ناک آرض مدیکه کسفینه مثله

د ی ک س

دیکس بالفتح عدد بسیار از جهان
پایان و گوسپندان دیکس کهمطر
مثله

دیکساء بکسر اوصیح باء کلة
بزرگ از گوسپندان و جهان
پایان دیکساء بالفتح و دیکسا
بالکسر مثله

د ی ل

دیل بالکسر حی است عبد القیس
او هما دیلان دیل بن شن بن افصی
بن عبد القیس و دیل بن عمرو بن
ودیعه بن افصی بن عبد القیس
و موضعی است بیلاد فزاره و
در بنی اسد دیل بن زید و دیل
عمرو و در ایاد دیل بن امیه
و بنو الدیل نیز از بنی بکر بن عبد
مناة اند و نیز دیل حی است از
تغلب و غیرهم
تدیل کتمیل پیر چشم است و مبتلا به
جذام

د ی ل م

دیلم کحیدر گروهی است و بمعنی
بلاد دشمنان و جماعت مردم
و جماعت مورچگان و کنه
بر کناره حوض و آبجو و ستوان
و در خوابگاه شتران نزدیک
آب درآج نر و درخت سلام
و لقب بنی ضبه بجهت سیاهی رنگ
انها و اپیست مر بنی عبس را و
نوعی از سنگ خوارها را زان و ابن
فیروز یا فیروز بن دیلم صحابی
و ان غیر فیروز دیلمی قاتل اسود
عنسی است و جبل دیلمی کوهی است
مشرف بر مروه

د ی م

دیمه بالکسر باران پیوسته و اوست
یا ثابت و ذکره فی دوم
مقاله دیموم تا بالفتح بیابان

فراخ بی آب بیموم مثله

د ی م ر

دیمرتی بالفتح و ضم المیم منسوبا
نیزه ها من بزرگ ذات در او بزنده
بمردم و بزان

د ی م س

دیماس و یکسر خانه و هیج تاریک
گلخن و حمام دمامیس جمع مثل
قیراط و قراریط و ان فتحت الدال
فجمعه دیامیس مثل شیطان
و شیاطین و نام زندان حجاج
بن یوسف بجهت تاریکی آن

د ی ن

دین بالفتح وام که اداء آن دیر
مدت معین باشد یا عام است
و آن که اداء آن زمانه معین شده
قرض نامند و مرا و هر چیز که
حاضر و موجود نبود ادین و دیون
جمع
دین بالکسر پاداش و اسلام و
عادت و کار و عبادت و باران
پیوسته یا باران نرم و نرم از
هر چیزی و خواری و بیماری و
حساب و قهر و غلبه و رفت و
سلطان و حکم و ملک و سیرت
و تدبیر و توحید و تمام چیزی
که بدان پرستش خدا کرده شود
و کیش و پرهیزکاری و معصیت
و اکراه و بازاین که ددهای حالتی
پیوسته باید و عادتش همانجا
بار بیرون کرد و حال و قضا
وقوم دین بفتح ای داشون
و فی الحدیث کان صلی الله علیه
و سلم علی دین قومه ای علی ما بقی
فیهم من ارث ابرهیم و اسمعیل
علیهما السلام فی حجهم و نکاحهم
و بیوعهم و اسالیبهم و اما
التوحید فانهم کانوا قد بدلوه
و النبی صلی الله علیه و سلم لم یکن
الا علیه
دینه وام کرداد این فاما دین مضیق

غ ۲ بضم اول کرم های که بر شی...
و حوالی آن بنا چه در بشه
آن خطور کند و مه [illegible]

آونده ظرفی که در آن
شراب کنند

[illegible]

فصل المیم

باشد و بازان نرم و کردن و داد
رجل دائن کصاحب مرد وام داد و وام گیرنده و وام خواه
رجل مدین کامیر وام دار و دیان یافته و قوله تعالی ائنا لمدینون ای مجزیون محاسبون و منه الاذلعل اذله
مدینه شهرستان و شهر یثرب مصطفی علیه السلام و داو قوله تم اتاب مدینتها یعنی من دانای ام
رجل مدیون مرد وام دار و مرد بیناوام
دیان قلعه ایست بیمن
مدیان بالکسر بیکی از مغان و نادن و وام کردن دادن از لغات اضداد است نیکو میل المؤنث والمذکر یقال رجل مدیان و امرأة مدیان تمدانین جمع
دیان کسکه بر پاچره وغالب خاکره وقاضی و نگهبان و محاسب کنند و پاداش دهنده کنفیا نشاد علیه الملک پاداش دهد هر خیر و شر
ضرب دینه دینا بالفتح وام داد اورا و دان فلان وام کرفت و ما خواست و ام کرد یعنی فی الحدیث یدلهم و یدینون بها ای یطیعون کرما و دینه تدینا و یکیر داد ادم اورا و منه کاتبین تدان ای کما تجازی تجازی بفعلک و نیز نیکو کردن خادن و مبین اسلا در اسلام یقال العیت بهم و بوام خریدن چیزی را و دینه خدمته اورا و اخرا کردم بروی و منالله انشاء و وام کرد انیدم و بنده ساختم و فی الحدیث الکیس من دان نفسه و عمل لما بعد الموت و قرض دادم اورا و قرض کرفتم ازوی و دان دیانة بالکسر ممود و دینداری کرد و دان دینا ادج مند شد و خوار کردید

وکردن نهاد و نافرمانی نمود و خوکر خیر یا خوکر شر کردید و بیمار شد و دان فلانا برانکیخت اورا بر چیزی که ناخوش دارد او و ذلیل و خوار کردانید
رجل مدان و یشدد الدال مرد وام دار یا آنکه بر او وام بسیار باشد
ادنته اذا اندر و لم دادم او را و اذان هو وام کرفت بمهلت چیزی بخرید و بهای آن وام دار شد یقال منه ادنی عشرة دراهم
مداینه همدیگر را بیع فروختن کردن بوام و معامله نسیه نمودن و تقال تداینتم اذا اقرضت او اعطیت و وام دادن و وام خواستن
دینه تدینا بر دین خود کذاشت اورا و دینه امره ای ملکه
ادان علی الفعل وام کرفت و چیزی بوام یا فروخت بوام از لغات اضداد است فی الحدیث ادان معرضا و یروی دان و کلاهما بمعنی اشتری بالدین معرضا عن الاداء و معناه ذاین کل من عرض له
استدان وام کرفت
متدین دیندار رو دیندار
تدین دیندار رو دیندار شدن و یعنی با لتا و وام خواستن
تداین بنسیه و وام خرید و فروخت کردن

دی ن ی

بندا الدنیا موضعی است بمیرکه دران کردکان دنبا پیدا می شود

دی ن ر

دینار بالکسر بهما شطلا است اصله دنار بالتشدید فابدل من احدیهما یاء لئلا یلتبس بالمصادر الکتاب الا ان یکون بالهاء فیخرج علی اصله مثل صنارة و دنانیر لانه امن من الالتباس

و دینار الانصاری صحابی است و عمرو بن دینار تابعی و ابو قیل صحابی دینار تقاسی بود
دینور بالکسر و فتح النون شهری است نزدیک مغان اسپیانی که اکنون آنرا ... مدینه ... ودینار مدنر دینار سکه زده و درجای مدنر مرد بسیار دینار نوع علی الاصل و در وجه تدنیر امر خشید و درکی اوعد فلان مجموع بسیار دینار شد

الکتاب التاسع فی الذال
باب الذال فصل الهمزه

ذ ء ذ ء

ذاذاء کدحرجه بازداشتن و تهی کردن و در شک شدن از نیش ذاذاء و ذاذاءه کدخلاج و تدخلحه و تذاذو کن تدحرج مثله

ذ ء ب

غریب اب بالفتح دلو بسیار لجبان در بالا امدن و فرو شدن
ذئب بالکسر کرک و تیر آنهم ذاد و ذئاب و ذؤبان جمع و خانه و ذلو ا الذئب کرسنکی و الاداء له غیره و اظفار الذئب حیوانیست خرد مانند پیش ذئب او ذات الذئب موضعی است بنجد مرسی کلاب و نام دو ذات است مربع اضبط را و ابن ابی ذئب محمد بن عبدالرحمن محدث است و بنو الذئب بطنی است
ذئبه کرکماده و موی پیشانی و نام مادر و یجه شاعر و نام اب خاجرا زدی و بدین معنی بدون الف و لام ایز و ازری است که در کلوی شتر عارض شود فیقیف عضد بحدیده فی اصل اذنیه فیتسمح شوکی پیش الجاوز پس کشادکی بین دو پهلوی پالان و زین و چیزی که زین مقدم ملتقای دو کوهه زین باشد و میکرد فرو دهند کنفی سستور را
وابن ذئبه شاعر است

ابوذؤیب کزبیر طبیل خویلد بن خالد الهذلی و ابوذؤیب یادی شاعرانند و ذؤیب بن حبیب حلحلة صحابی است
ابوذوئبه شاعر است
ذؤابه بالضم کیسو و پیشانی یا بجای بر سر آمدن موی پیشانی در سر و موی بالای پیشانی اسب و از هر چیز شریف و اعلای هر چیز و پوست پاره اویزان بر شوخریا و ذوابة النعل کیسو کفش و ذوائب جمع و الاصل ذآئب لان الالف التی فی الذوابة کالالف التی فی رسالة و حقها ان تبدل منها همزة فی الجمع لکنهم استثقلوا وقوع الف الجمع بین همزتین فقلبوا الاولی واوا
ارض مذابة بالفتح زمین کرکناک
رجل مذؤوت مرد یکه در کوسپندش کرک افتاده باشد
و برذون مذؤوب اسب کرفتار بعلت ذئبه والمؤنث بالهاء
ذئاب الغضا بنو کعب بن مالک حنظلیست
ذؤبان العرب بالضم دزدان عرب و درویشان انها
ذئبان بالکسر کرکان بالای سم و بائی چشم پر کردن و لب شتر و مشتی دو ستاره اند میان عوائد و فرقدین
ذؤیبان مصغر انام دواب است

ک س ذئب ذئبا ابوحیمو کرک شد در خبث و دهاو ذئب اکر نجهو کلا در کوسپندان وی کرک افتاد و ترسید و ترهید از کرک

ف ذابه ذابا بالفتح فراهم اورد و اورا و ترسانید و ازپس رانده و حقیر نید اشت و دفع نمود و هوا ساخت و ذاب الشبا

ساختن وذَأَبَ الغلامَ گیسو ساخت
برای غلام وذَأَبَ الشیءَ جمع
کرد ونیز ذَأَبَ بالفتح نکوهش و
اوازسختی نکوهش کردن
آذأبَ إذآباً ترسید وأذأبَ الغلامَ
گیسو ساخت برای وی
غلام مُذَأَّبٌ که طفل با گیسو
وغبیط مُذأّبٌ پالان ذوائبدار
ذأَّبَ الغلامَ تذئیباً گیسو ساخت
برای او وذأَّبَ الرحلَ ذنبه ساخت
برای پالان
تذأّبَ همچو گرگ شد ونجنبید
دها وتذأّبَ الرجلَ للناقة همچو
گرگ ساخت خود را بلباس و
پوشیده شده ترسانید تا مهر
نابر بچه غیر مهربان کرد وتذأّبت
الریح نرم ومختلف وزید باد و
تذأّبَ الشیءَ بنوبت گرفتن تذأّب
استذأبَ النقدُ گوسپندکه
گرگ شده مثل است در حق شخص
گوسپندکه حقیر باشد وخود را بزرگ
وبرتر نماید
تذاءُب بمعنی تذأّب مانند گرگ شدن
پوشیده شدن برای تا مهر نابر بچه
غیر مهربان کرد ونرم ومختلف
وزیدن باد وگرفتن چیزی بنوبت

ذ ء ث

ف ذَأَثَهُ ذَأْثاً سخت خبه کرد
او را

ذ ء ج

أحمرُ ذُؤَجٌ که صبونیک سرخ
ف س ذَأَجَ الماءَ ذَأْجاً
سخت بدم درکشید آب را مانند
اندک از لغات اضداد است
ذبح کرد وپاره ساخت ونیز ذلج
پاره کردن مشک در میدند
وی
انذأجت القربة پاره کردید مشک

ذ ء ر

ذِئرٌ که کشته دلیر وخشمناک و
المرأة ذئرٌ زن نافرمان باشوی
ذئرٌ ناپسند وبمعنی سخن حرب
وقولهم شوعمک ذئرة یعنی بشویت
تودم دن خشمناک است
ذائر که صاحب زن نافرمان با
شوی خود
ذِئار که کتاب برکهن خاک انداخته
که بر پستان نافه مالند تا بچه شیر
نمکد
س ذَئِرَ ذَأَراً ترسید عادت
ننک داشت ودلیری نمود وخشم
گرفت وبیعت بسلی وذئر الشیءَ نا
خوش داشت رمید وکراهت داشت
ازان وذئر بالامر خوی گرفت
بآن وعادت کرد وذئرت المرأة
على بعلها نافرمانی کرد زن
با شوی خود وفی الحدیث ذئر
النساء على أزواجهن ای نفرن و
اجترأن ونشزن
ف ذَأَرَ الناقةَ ذأراً مالید
بپستانش ذئار را
آذأرَهُ خشم آورده اورا
ترسانید ودلیر گردانید
وبر فلان الأمر انذأ وأذأره
الیه مضطر گردانید بسوی
مذائر که صاحب زن نافرمان
با شوی خود وناقة مذائر
شتر ماده که چون بچه بزاید
او بگریزد ونفرت نماید از آن که
ببوید وشبل بهر نباید بر وی
ذاءرت المرأة نافرمانی کرد
زن با شوی خود

ذ ء ط

ف ذَأَطَهُ ذَأْطاً وذَأَطَهُ ذبح
کرد او را وسخت خبه کرد چنانکه
زبانش بیرون افتاد وذأط الإناء
پرکرد او را تا وذأطه پرکرد
مثقل

ذ ء ف

ذَأْفٌ بالفتح سرعت موت
ذُؤافٌ که زهر سرعت موت وزهر
قاتل وکشنده وموت ذؤاف
موت شتاب رونده کشنده
ذؤاف بالفتح مرگ شتاب وزهر هلاک
وکشنده ودران لغات است
بهمزه ذِئفان بالکسر وذُؤفان
بالضم وبیاء مثناة تحتیه ذَیفان
بالفتح وذِیفان بالکسر وذَیَفان
محرکة وذُوفان بالضم والواو
ف ذَأَفَ ذَأْفاً نابود
انذأف فؤاده بر یده شد دل او

ذ ء ل

ذألة کثمامة اسم است گرگ را و
هی معرفة غیر منصرف ومنه خشن
ذؤالة بالحبالة ذئلان وذؤلان
جمع ونام مردی
ذألان بالفتح وبضم شغال یا گرگ
وبالتحریک پوییه گرگ ذألیل بالام
جمع وهو نادر والقیاس ذآلین
بالنون
ف ذَأَلَ ذألاً بالفتح وذألاناً بالتحریک
سرعت نمود یا سبک ونرم رفت
وخرامید
تذاءل خرد وحقیر نمود

ذ ء م

ذأمه بالفتح عیب ومنه ما سمعت
له ذأمة ای کلمة
ف ذَأَمَهُ ذأماً بالفتح خوار
وحقیر داشت او را وعیب کرد او را
ولا یقال الذامّة وذأمه مذؤوم مذمّم
وراندن وی را ودرسوا نمود
اذأم ترسانید وبنا خواست وستم
برکاری داشتن یقال أذأمنی
على کذا ای اکرهنی علیه

ذ ء ن

ذؤنون که زنبورکیاهی است دراز اینژ
جمع
ذآنین که گیاه ذؤنون چیدن
تذأّن بمعنی تذوّن است اشتقاق
فرخوانیدن او وتونای شیر

ذ ء ی

ذأیة بالفتح گوسپند لاغر
ف ذأى الابلَ ذأواً وذأیاً
دو وگریختن شتران وذأى
المرأة مخلع کرد با وی وذأى البقل
پژمرده شد

باب الذال فصل الباء

ذ ب ء

ذَبَاءةٌ بالفتح نحو الأغر بن ملیح
وتکین بیان شوح

ذ ب ب

ذَبٌّ بالفتح گاو دشتی وبغلان
لذب الریاد ایضاً الاثر برود
ای یجیئ ویذهب ولایثبت فی موضع
ورجل ذبّ الریاد مرد بسیار زیار
کننده زنان واسعد شتمانیه
ودرآینده برانها
ذِبّی بالکسر مهنو با شرمنا که شخنه
بعیر ذاب شتر یکه درکجا قرار نکیر
ذُباب بالضم مکس ونیز وصل
ذبابة یکی آن وذِبّان بالکسر
وذُبّ بالضم جمع ودیوانکی ومرد
چشم اسپ شوم وبدفالی که
پیوسته با بدی وکوهی است
بیمین وازاعلام است وذباب
السیف تیزی وی یا کرانهای که
با بالک هر دو طرف تیز باشد
وهنیک پیچیده است وذباب
الاذن تیز هطرف گوش وذباب
الحناء اول شکوفه وی وذباب
العین مردم چشم وذباب الاسنان
تیزی دندان وأبو ذباب جبل ناهر
بنجار است
ذُبابة بقیه وام وجزان وموضع
اشعیاء ابین وموضعی است
ذباجیه امد که طبقه عنکبوت
انجر لخت مانند آن
أذَبّ که وحشی ومرد دراز
غام است وشتر ماده کلان سال
تعجل متبع مرد بیشه دورکننده
ازجمیع خود
مِذَبّة مگس ران
أرض مَذَبّة بالفتح زمین مگس ناک
مذبوب بواندو تعبیر مذبوب

[2] براغالانه بند ...
[1] خبه بتقیین ... وکلو فشردن ...
[2] آوند ... کنند ک

شتر یکی بیشتر ما الموت باب الضم من
الابل
آرض مذبوبة زمین مگسناک
ذباب یکشتد ادبیا دفع کننده
ازچیزی خود واز اعلام است
شفه ذبابة لب پژمرده
ف ذبّت عنه بدنبا بازداشتم
ذب بملاز آمد و رفت کرد وقرار
نگرفت در جا و ذبّ الغدیر خشك
شد حوض در آخر گرما
ض ذبّت شفته ذبّا و ذبیبا
بالتحریك و ذبوبا بالضم خشك شد
لب واز تشنگی یا عام است و تشنگی
لیکن تا بیخ کشیدیم و ماند تشنگی
اشب عنی زید پرابی بکر بعد ان
ظن یکشب عنا فدا ه و ذبّب
عنه بسیار دفع کرد تشدید للمبالغه

ذ ب ح

ذبح بالکسر آنچه ذبح کرده شود و
فی الحدیث من کان له ذبح اعنی
گوسپندی بکشد منه قال الله تعالی وفدیناه
بذبح عظیم
ذبح بکسر و نوعی از سماروغ و گیاه
دشتی و گیاهی است که خورش شتر
باشد
ذبحة درد گلو یا خون که در گلو
پیدا کند پس بکشد یا ریشی
که در حلق بر آید و در لغات
است ذبحة کعنبه و ذبحة بالکسر
الضم و ذباح کغراب
ذبح کعنب نوعی از سماروغ
مذبوح ذبح کرده شده و منه
ومنه کل شیء فی البحر مذبوح ای لا
یحتاج الی الذابح و مذبوح بها
در ذابحه
ذبیح مذبوح ذبیحه مؤنث وانما
جاءت بالهاء لغلبة الاسم و
لقب اسمعیل و منه الحدیث انا
ابن الذبیحین لان عبدالمطلب نذر
ذبح عبدالله لئن بلغ بنوه عشرة من
من الابل و حرانة

ذابح کسلطانی کلوی شود یا
امری است که بدان بر جانب کردن
ستور داغ کنند و گویند یا
بند سر کردن و جای ذبح از ریش
باشد و ستاره ذابح یکی از منازل
قمر است آن دو ستاره اند
روشن و میان هر دو مسافت
تقریب یک گز است و در جای
ذبح یکی از آن هر دو ستاره
ستاره است کوچك که نزدیک
مذبح بالفتح جای قربانی کردن
و شکاف در زمین مقدار یک
وجب تا آن و محراب یعنی بدان
للقربان و کوشك و کنج خانه و جای نماز
مذابح جمع
مذبح کمنبر آنچه بدان ذبح کنند
ذباح کغراب امیست هر دارو
از آن ریشی در حلق
ذباح کرمان کفتگیهای شکم انگشتان
پای و تخفیف و منه قولهم ما دون
شوکته ولا ذباح
ذبحان بالضم شهر ییست بیمن و نام
جماعت است نام عبدالله و نسبت
عمر و صحابی
ف ذبح ذبحا و ذبحا بالفتح
شکافت و پاره نمود و گلو برید و
خبه کرد و هلاك ساخت و منه
حدیث القضاء من ولی القضا فقد
ذبح بغیر سکین ای اهلکه فانه من
اشرع الیها و ذبح الدن سوراخ
کرد سر او و شکافت و ذبحت
اللحیة فلانا دراز گشت موی
ریش او بر زنخ وی نمودار شد
چنانچه زیر زنخ و ذبح الحمر الملح و النیر
النینان ای طهرها و اباح
استعمالها و النینان جمع نون
وهی السمکة
تذبیح کشتن پشت و پیش غوطه
سر
اذبح کافتعال مذبوح ساختن
او را

تذابحوا همدیگر را ذبح نمودند و
یقال التماذح التذابح

ذ ب ذ ب

ذبذب بالفتح نره و پیچاهی است
ذبذبة تاویدن چیز او یختن و
جنبیدن آن و حمایت اهل خانه
و جنبانیدن مخلوق را و حرکت
دادن و زبان و نره و فی الحدیث
من وقی شر ذبذبه دخل الجنة و
خانه و چیز یکه بهوا آویزند
برای زینت ذباذب جمع رجل
مذبذب بکسر الدوم و فتحهای
مرد دوده له و منه قوله تعالی مذبذبین
بین ذلك
ذباذب علی صورة الجمع نره
تذبذب جنبیدن

ذ ب ر

ذبر بالفتح نبشتن و الفعل من نصر
و ضرب و نیك نبشتن و وقف او را
خواندن یا تحفا خواندن و کتاب
بلغت حمیر که بر شاخ خرما کنده
نیاورده باشد نوشته شود و
ذاتت چیز به و دانستن و نامه
ذبار بالکسر جمع و بعض و ذبان و
منه الحدیث اهل الجنة خمسة
اصناف منهم الذی لا ذبر له ای لا
نطق له و لا لسان یتکلم به من ضعفه
و یروی بالزاء و گوه بلغت حبشه و
منه ما احب ان لی ذبرا من ذهب
و یروی بالدال و قدمت
کتاب ذبر یکشف ان کتبا استخوانند
شود
ذابر کصاحب استوار و دانا علم
ض ذبرت ذبارة بالکسر نیکو کردن
و ذبر الخبر ای بیاموختن او و ذبر بخط
کردن دانا و نیکو یاد کرفت و خواندن
خواند و منه قولهم ما احسن ما
الشعر یعنی چه نیکو روان
شعر را
س ذبر خشمناك شد
مذابه کمصاحبت و نده

کوکب مذنب که خطی با شعاع است
منقش
تذنیب نبشتن

ذ ب ل

ذبل بالفتح پوست باخشد دریایی
یا بری یا گوش ماهی یا استخوان
پشت دابه دریایی است و از آن
دستبرنجن و شانها سازند و بیشتر
اننگه با نسخه سپش و سبو
ساز آن کرده اند و گوهی است
ذبل لا ذابلا و ذبلا ذبیلا کلمه
کسیدن دعای بد کنند ای الزمه
الله ذبلا
ذبله بشکل فتا دکرم پژمرده
کنند و بالضم خوشیده خشك
تشنگی و خوشیده گیاه آن
ذبل بالکسر کج و نوعی تن فرو
ذبیل الی شکل تا که ما بالفتح
ذابل بن طفیل که صحابی است
و فتا ذابل نیزه باریك چپسیده
پوست ابل کسب ذبل کرکع جمع
ذبال کغراب فتیلها که پهلو
بر آید و بجانب شکم سوراخ نماید
ذبالة فتیله ذبال جمع نا جمع
ذبله کحمراء تن خشك لب
ذبول تنبیه شیخوخه است
البدن یذبل فیه و یخرج طبیعة
الاعضاء من النموّ الی النقصان
و منه الذبول الدق
ذبال الترکیب تا فتیله
یذبل کینصر و یقال له آذبل گوه
است
ن ك ذبل النبات بالفتح ذبلا و
و ذبولا بالضم پژمرده و فسکت
گشت تنه خشك پوست کرد جهه
ذبل الفرس باریك گردید و ذبل
ماله بشکل اندک شد
ذبح مذبلة باد کرم کشتبان را
پژمرده کرداند
آذبله اذبالا گرم پژمرانید و دادو
لازم کردانید و اذبلت صیغ النبات

باخران
و ذبّب حسم لاغر
کردید و ذبّب
النبت پژمرید
و ذبّب النهار اندك
باقی ماند از روز
و ذبّب فلان
متغیر شد گونه او
و ذبّب مجنون دیوانه
کردید
مذبّب شتر
شتابان و ذاکب
مذبب سوار
شتابنده تنها
و ظما مذبب تشنگی
دراز که بهتی آن
از دوردست آب
شتافته شود
ذبیبه متغیر
خشك شد لب
از تشنگی
٢ حبه سبز خضرت
٤ پلیته نیز شیده چراغ

پوشیدن جایگاه را
تذبذب آلت مرد و برو شمار جان مرد
یا آن کریا یک سبب نشاط خواهید

ذ ب ن

ذُبنة بالضم خوشه بمعنی لب تشنگی
لغة فی الذبلة

ذ ب ی

ذُبیانی بالکسر والضم قبیله است از
قبیلات نبات در تمر و نعلیه ذبیانی

باب الذال فصل الجیم

ذ ج ج

ص ذجج نوشیدن و ذجج مرد
النعر یا ذا امدا و الصداج نمشک
ازان

ذ ج ل

ذجل بالفتح ستم و ستم کردن و
الفعل من ضرب
ذاجل ستمکار

باب الذال فصل الحاء

ذ ح ج

مذحج کمجلس پشته است بعدان
پشته زاییده شده انما لا ینصرف
لانهما ولدتهما عنده فسمیا
باسمها والمیم زائدة وهو الصحیح
وقال سیبویه هی من نفس الکلمة
ف ذحجه ذحجا بالفتح خراشید
آن را و ذحجت الریح ملاتما کشید
از ا و ذنبانی بجابجا
ادحاج ازام کردن بجابجا

ذ ح ح

ذح بالفتح سیلی زدن و جماع نمودن
و شکافتن و کوفتن والفعل من
منع
ذحذاح کهدهد کوتاه بالاکه
شکم ذحذاح کصلصال مثله
ذحذحت الریح التراب برداد
خاک را و نیز ذحذحه کام نزدیک
گذاشتن شتاب رفتن

ذ ح ل

ذحل بالفتح موضعی سکینه
دشمنی اذحال و ذحول جمع

وکشنده را با بکشتن و کین خواستن
یقال طلب بذحله ای طلب بثاره
کاه کینه از ان رفته نمودن یا با
دشمنی خواستن والفعل من فتح

ذ ح ل ط

ذحلطة فی الکلام خلط ملط کردن
در سخن

ذ ح ل م

ذحلمه نبج گردان را و فراهم آوردن
تذحلم فراهم آمدن یقال ذحلمه
فتذحلم

ذ ح م ر

ذحمره عیب کردن و حقیر نمودن
و راندن بسوی نمود

ذ ح م ل

ذحملة غلطانیدن از ذحمله
علی القلب مثله

باب الذال فصل الخاء

ذ خ ذ خ

ذخذاخ کصلصال مرد کم زبان
و محبت زبان هر چیزی
ذخذخان مرد گویا فصیح زبان
ذاذخ ذهیب انما الحلب

ذ خ ر

ذخر بالضم نهفتن
ذخر کشتن کومیت بهی
ذاخر کصاحب فربه و تمام مردی
یعنی فربه
ذخیرة کسفینة یعنی اذخار جمع و
موضعی است که بسوی اخرنا الابته
کنند یقال اذخرته ذخیره
اذخر بالکسر گیاهی است خوش بو که
آن را کوم خوانند و اذاخر جمع
متذاخر بفتح میم شکمها و رودها
و انما قال بطن
اذاخر بالفتح موضعی است نزدیک
مکه
ف ذخر ذخرا بالضم یعنی نهاد
متخر مبنیا للفاعل ای فعل
اسپیکه با نی دارد نه نخود را بعد
انقطاع نکنند یادیگر

اذخر ر بر که پنهان داریا یعنی نخ
یا یعنی نهاد و اصله اذتخر من الکت
ویقال الذخر یذخر فهو مذخر
فلما ارادوا ان یدغموا لیخف النطق
قلبوا التاء الی ما یقاربها من الحروف
وهو الدال المهملة لانهما من مخرج
واحد فصارت اللفظة مذدخر
بذالین ذال معجمة و دال مهملة
قلبت الدال المعجمة دالا و ادغمت فیها
وهو الاکثر فصار الاشدده
وقلبت الدال المهملة ذالا و ادغم
فیها فصار الاشدده وذلک
مطرد فی امثاله نحو ادکر و اذکر

ذ خ و

ذخا الابل خصب اند شتران یا زاند
ودور کرد و ذخا المرأة جماع کرد
با وی

ذ خ ی

مذخاة زمین نمی درخت
ص ذخا ذخیا شتاب کرد و ذخی
الربح رسید بانها باد و نیشت الابل
ذا ازان پرده و مانع و نیز ذخی
و انجیب شد پشم یکمان نداغ

باب الذال فصل الراء

ذ ر ء

ذره من خیر بالفتح نهال از نیکی
وفی الحدیث فهم ذره النار ای
خلقوا لها و هی مالو و یعنی الکبد
یفرقون فیها من ذرت الریح التراب
اذا فرقته و حایل پرده و منه
ما بیننا ذره ای حایل
ذرءة بالضم سپیدی یا اول سپید
موکه در مقدم سر ظاهر شود
ذرءة بالکسر کعبره کلمه است که بدا
میش را برای دوشیدن خوانند
فیقال ذره ذره مبنیا علی الفتح
تذبل اذره کاحمر دریی و کبش
اذره یعنی کمه سری سپید
باشد یا آن کمه دو گوش سپیدی
دارد و سائر تنش سیاه بود
فرس اذره و جدی اذرع کذلک

ذرءاء کحمراء زنبیر و عناق
ذرءاء آن کمه دو گوش سفید
دارد و سائر تنش سیاه و یا آن که
در سری سپید بود.
ذرع ذرعا بالهمزه و ترکها
پرکشتم انداخته
ذریة مثلثة الاول و تشدید
الراء و الیاء فرزندان جن و انس
وهو من ذرأ الشیء الا ان العرب
قد ترکت همزها ذراری جمع و
زنان و منه الحدیث نهی عن قتل
الذراری یعنی النساء لاجل الرد
المقبولة و فی معالم التنزیل فی
قوله تعالی و حملنا ذریتهم فی
الفلک المشحون اسم الذریة یقع
علی الآباء کما یقع علی الاولاد
ملح ذرآنی بالفتح و بحرکت نمک
نیک سپید و هو من الذرءة
ولا تقل اندرانی
ف ذرع افرید و ذرء الشیء پراکنده
کردن آن را و ذرا فوه سخن بد
و بیهوده گفت و ذرع الارض
تخم انداخت در زمین
س ف ذری غلان ذرا
پیر کرد به و سپید موی شد و
ذرع شعره سپید شد
مذری کحسین نامه شیر در پستان
فرود آورده
اذرءه اذرا د در خشم آورد
او را و ترسانید و اذراه با شیء
حریص گردانید وی را بآن چیز
و مضطر کرد بسوی وی و اذرا
روان کرد انرا و اذرأت الناقة
فرود آورد شیر را در پستان

ذ ر ب

ذرب بالفتح نشکرده گفتن در را
ذرب بالکسر آنچه بزه مانند پست
کند درگردن نشان یا شود مانند
یا مرضی است از امراض جگر
ذربة کرده گوشت زن زبان دراز
و خیانتکار ذرب کعنب جمع

نحل
نقطه سفید در چشم افتد
و هم نقطه و خار بد سگ
گویند

فصل الجیم

فصل الخاء

فصل الحاء

فصل الراء

والخدن
حلاجر کردن است

بجنی
بجهه و خیز و جست و خیز
با بهکان معروف است

نشکرده کسر کمان
کمود و در نیز کفرن
جان هرچه بر بدن

وسنگریزه مانند ریگ که در
کردن مردم یا ستور پیدا کردد
ذریب کشف تیز از هر چیزی و
نشکرده و مرد زبان دراز و
المؤنث بالهاء و نیز زبان تیز
بالضم جمع و لسان ذرب و
سیف ذرب ای حدید
ذرب محرکة بد زبانی آذرب
جمع و تباه شدن ریش و فراخ
گردیدن آن یا روان شدن
زرداب ازوی و تباه شدن
معده و اصلاح کردن آن از لغات
اضداد است و الفعل من سمع
تو ذربت معده شد ذربا و ذرب
و ذربة و آزاری که بر نشود
و ذرب و حرض بد و فی الحدیث
فی البان الابل شفاء
للذرب هو داء یعرض المعدة
فلا تهضم الطعام و یفسد فیها
و لا تمسک و تما یا لتذریب
تیز کردن ذایب و خلاف
ذربی کمیزی سختی و بلا
ذربی مشدده الباء مثله
ذرابة کرابی هم
مذرب کمنبر زبان
سیف مذرب شمشیر تیز
اذربی منسوب است سوی
اذربیجان
ذربیان مخفف مشدده الیا
عیب و سختی و بلا ذربیا بنقل
مشدده بر موحده مثله قاله
فی الشرح
ذرنیب بنقدیم مشدده که هم
شکوفه زرد
مذرب کمنبر موضعی است
س ذربت زبان و ذرابة تیز
کردید و ذرب الجرح دو بند
ف ذربه تیز کرد لزا
تشان مذرب کمعظم ستان تیز
وسیف مذرب شمشیر زهر
داده

ذرب است مانند پیکان تیز کرده است
زا و نیز ذرب برداشتند شش
زن بچه زا تا فضای حاجت کند
و زهر دادن شمشیر و جز آن را

ذرح

ذرح محرکه بد نخوی است که از آن بای
سازند
ذرح کرمی تام پیدا بیند یسکون
ذریح کامیر جا غشیت پشته از زمین
بکی و شتر بزرگ که شتر از بوی عرق
کنند فیقال ابل ذریحات و بیده
فیه اوانست فی الحمره یعنی سرخ آمیز
ذریح حمیری کرمی که بر بام گشت
آذرح بالفتح و ضم الراء شهری است
بشام در پهلوی جرباء
لبن مذرّح که آب بشیر آمیخته باشد
ذرّاح کرمّان و یخفف جانوری است
زهردار سرخ رنگ با نقطهای
سیاه که میپرد و در از لغات شیخ
ذرّوح کسبّوح و سبّوح بالضم و تنوین
سبّوح و ذرّیح کسکّین و ذرّح
کسکر و ذرّحرحة کسفینة و ذرنوح
بالنون و ذرّحوح کعصفور و
ذرحرح علی علابط بالضم و بفتح
الراءین مع شدة الاولی و یخفف
ذراریح جمع و قال سیبویه واحد
الذراریح ذرحرح بضم الفاء و
تسکین اللام مفتوح العینین
ولیس عنده فی الکلام فعوّل
وکان یقول سبّوح فقدّوس بالفتح
ذرّیح بحذف لام اول معنی
استعمال جالینوس جانوری است
و نیز اسهال شتته و بالغ حدها
یزیل جرب الکلب و الکشا است و طلوع
منها ینفع من عض الکلب الکلب
و فقه ح ذربل الضم و ذو ذرای
مهتر پیست بهن و مهتر پیست
تمیم
ف ذرّح الطعام زداخ انداخت
دران و ذرّح الشیء فی الریح پراکنده
ان ذ ابیا

لبن مذرّح کمعظم شیر که بر آن آب
غالب باشد و عسل مذرّح کذلک
ذرّح الطعام تذریحا ذراح انداخت
دران و نیز تذریح زعفران در
آب تر کردن و گل آلود کرده ظهمو
چو مینی را نا بوی خوش گیرد

ذرذر

ذرذره پراکندن
ذرذار کشداد پیاکنده
لقب مردی

ذرر

ذرّ بالفتح مورچه ذرّه یکی و
صد مورچه بوزن یک دانه جو است
و میل الیش هباء و یکی است
نحلا و ضع خیزد خلاء الذر
و سنره تم شود نه ظلم بحیث شیء او
ابو ذر کنیت جندب بن جناده
وکنیت مند اوام ذراست که
خطابیانند
ذرّه شمشیر دینا آب و جوهر
شمشیر و آب شمشیر
ذرّه نام مردی عاجه از وقت
پیدا ایند و آفتاب ابو ذره
کنیت حوت بن خطاب
و ابو ذره مدلّی صباهی
است ان خیر تام ذا العهد است
ذرور کصبور دارویی پراکنده
و بوی خوش است ذرّه جمع
ذریرة کسفینه بوی خوش است
و دارویی پراکنده
ذرّیة و یکسر فرزندان و غیر آن
و ذراری جمع و مذنات یکی
یند الواحد و الجمع
ذرارة کتمامه آنچه از پراکنده
چیزی بر افتد
مذرّة بالکسر چیزیست که بدان
دانه را از کاه جدا سازند
مذروذة پراکنده
ن ذرّ ذرّا تر تیب کرده بید
و ذرّ البقل بر آمده و مذرّ
الشمس کذلک و ذرت الارض

التبت بر آورد زمین نبات را
و ذرّ الرجل پیر شد مقدم سرا و
و ذرّ تذریه بالفتح شاد و نیز ذرذر
حبا کردن دانه و نمک و مانند
وانداختن در دارو و پراکنده دو
چشم و پراکندن
نا فرم متذات یلاهل آمنا فرم بنحو
ذات بنیا النا فرم مذاته و ذرّ ذرا را
مبحو کرده بید و نیز ذرذار خشم و
اعراض یقال فی فلان ذرذار ای
اعراض غضبا

ذرد

س ذردت بر لبنهای در نیا
فاد گر دیدید

ذرط

ذرطاة بالفتح نوعی نشست
از خوردن یو ذرطیت یا ملا
یعنی بطور زنش خورده

ذرع

ذرع بالفتح قوت و طاقت و
سیرت و خوی و منه هو واسع الذرع
ای الخلق و یقال النظر به خلاقا
ذرعاء ای کلفنه اکثر من طوقه
و ضاق بالامر ذرعه شست و ضعیف
شد طاقت و عاجز شد بر صید
یا از مکروهی است نجات بنیافت
و کذا ضاق به ذرعا و اصل الذرع
انما هو بسط الید فکانه اراد
شیئا فمد الیه یده فلم تنله
و قولهم اقصد بذرعک ای یعنی
بحق رفق کن با نفس خود
ذرع محرکه کوسالهٔ دشتی ذرعان
بالکسر جمع و امید و منه قول ذو
قد یقود الذرع الوحشیا و منها
شتر یکه بیپنا دیر ان دیتی
صید نیزانهانند
ذرع گکشف مرد سخت بکوی
و شبار و دروعه و مرد نیکو
حسب
ذرعات نامهای تیزی و فراخ گام
و ذو و عد و نکام کنانه عبری

و قولهم ذرعان ای سرعان
ذرعه بالضم وسیله و انچه بدو
بدیگری پیوندند
ذارع کسی که شراب خیک خرد
شراب و ذوارع جمع و گز کننده
آذرع بالفتح اسبی نژاد و آن
کی پدرش سبیعه و مادرش ازاد
بود یا آن که پدرش عربی و مادرش
زاده آزاد نباشد و مرد فصیح و
یقال الغلوم اذرع قتل ای اشر
واخش
ذراع کنیه ابن شبکر پسر وکیر
و تبابعیان رد و پسر ذراع الله
کی در زمان وکیع بودند و
ابو ذراع تابعی است و اولاد
ذراع او کیرهکان و خران
ذراع بالکسر رش شارح و
بازو و دراینها شغاکا هی نیک
هم اید آذرع و ذرعان بالضم
جمع و آن دو دست کاو و گویند
اینجا بالای پا چارست و از
دست تا اینجا بالای ساق بارباش
و همچنین از اسبان و اشتران و خران
قولهم لا یطیق العبد الکراع فطمع
فی الذراع مذکور است در ط
و منه رجل واسع الذراع یعنی
فراخ خوش و فشا بالای
ذراعه سست و ضعیف شد خلق
او و ازان بجان نیامد و ذراع
رش شتر و شان و غلام ابن است
بو تغلبه ابن یمن و بعض بنی عبد الله
بن سعد او نام دو پشته است در
بلاد عمرو بن کلاب و سند نیزه و
کراز آهن باشد یا از چوب و
منزلیست مر قمر را و آن ذراع
الاسد است کشاده و برج اسد
زاد و ذراع است یکی مبسوط
و دیگری مقبوض و از منصل تشبیها
است نماه فرو می اید در اغ
ذراع مبسوط متصل جبهه است
و هی تفضیر من السماء و اسد من الاعوی

و بنا است که عدوات سکینه مرو
فرود می اید ودان و آن طلوع
اکنون بعد گذشت چهار روز از
تموز و غرقه می شود بعد گذشت
چهار روز از کانون اول و العیوق
هو منهی علی حبل الذراع یعنی
مستعد و حاضر است و ذو
الذراعین لقب منبه شاعر حجاز
مالک بن حارث است
ذریع کا بهر شفیع و نیز رو فراخ
کام و منه صفته علیه السلام
کان ذریع المشی ای واسع الخطو و
امر فراخ و وسیع و مرکام و
قتل ذریع ای سریع و فی الحدیث
فاکل اکلا ذریعا ای سریعا کثیرا
و فرس ذریع اسپ سبک تیزرو
فراخ کام بیّن الذراعة کذلک
ذریعه وسیله و انچه بدو بدیگری
پیوندند و ماده شتری که بدان
که صیادان پس آن نشسته بر صید
اندازد
ذروع که صبوا اسپ و شتر سبک
فراخ کام
آذرعات بکسر الراء و فتح شهری
است بشام و هی معرفة مصروفة
مثل عرفات و فیه مذهبان النوار
اوردناهما فی اوضح المسالک
الفیه ابن مالک و نحو اذرعیه
بفتح الراء منسوب است بوی
ذراع کشاد شتری که ماده را
بذراع خود بخواباند جهت کشتی
و لقب اسمعیل صیدنانی محدث
و احمد بن نصر و گذر روایت
حدیث ضعیف است خیلی خود
که از جانب ذراع باز کرده باشند
ابزا
مذارع نواحی یا دهها میان
زمین زراعت و دشت مذاریع
مثله و قوایم ستور و دهها
کردا کرد شهر که در وی کشت
و باغ باشد و خرماستان نزدیک

شهر مذراع بالکسر یکی
ف ذرع الثوب یذرعه ذرعا بالفتح
گز کرد جامه را و ذرع القی
فلانا غلبه کرد بر او و سبقت برد
و ذرع عنده شفاعت کرد نزد
او و ذرع البعیر پا نهاد بر ذراع
شتر تا سوار شود بر وی کوهان
ذرع فلانا خنه کرد او را بدست
از پس وی
س ذرع المجدور دانه خیک
ذراع یا تمام است ذرع الیه
شفاعت کرد بسوی او و ذرعت
رجلاه مانده کردیدند
اذرعت البقرة گوساله زاد مادر
گاو و صاحب گوساله کردید
بقره مذرع نیز شنا است آن و
اذرع فی الکلام پرگفت و اذرع
فلانا ای حضر بالذراع و اذرع
ذراعیه من تحت الجبة بیرون اورد
هر دو ذراع را از زیر جبه و در
فی الحدیث من الافعال ایضا و
فی الحدیث الاخر و علیه جبه
فاذرع منها یده ای اخرجها
مذرع که نقطه شبهه کبود سینه
نیزه و مانند آن خورده خون
بر هر دو ذراع وی دوان کردیده
باشد و اسب سبقت برنده مثل
اسپی که بشکار در رسیده و در شکار
بر شکار نیزه زنده و خون آن قوا
زنده هر دو ذراع اسب آلوده
کرده باشد و کاوی که بازو
رشتهای او برخطهای سیاه باشد
و آن که مادرش اشرف از پدر
باشد کانه شبهه بالرقمتین فی ذراع
البغل لانهما اتیاه من جانب
الحمار
مذرعه گفتار کرده ذراع و
خطها باشد
مذرع که تشبیه لقبه مدعا
بنی خفاجه ابن عقیل که کشت
شغبیرا ابن بنی عجلان پسر ادم

کرده و در قصاص ان بقتل که
بنا ذرع آنکس اسامه در ش نزاود
زمین بعقبا باشد
ذرعه تذریعا بن ذراع خبه کرد
او را از پس وی و ذرع مکذا
اقرار نمود با نچنین و ذرع فی شیئا
من جزوه جز دادها بان و ذرع
البعیر بست ذراع وی بهرین
زانو از مهار و ذرع فی السباحة
فراخ کرد بازو را در شنا و ذرع
و ذرع فی السقی مدد خواست
دست خود و جنبانید هر دو
دست را در آب کشیدن و ذرع
البشیر بست شارت کرد مرد
ود و ذرع فی المشی دست انداز
رفت
مذارعه همه بکر امیر شکر کردن و
پیمایش بیع کردن
اذرع فرذ لعیه من تحت الجبه
من الافعال بیرون اورد
دو ذراع را از زیر جبه
تذرع فی الکلام پرگفت و نام
کرد و منه تذرع باره باره شدن
چیزی برقدر ذراع در طول
و اندازه کردن چیزی را بش و
تذرع بذریعة توسل کردن
و در بعت ساختن چیزی را و
تذرع الابل الکرع تا ذراع در
امدند در اب خود و تذرع
المرأة شکافت برک درخت را
را تا ازان بو نیا بافد
اندراع شتاب و نیک فرو
ربنا کاه رسیدن
استذرع به پنهان شد بوی
و وسیله خود کرد اینکار را
ذرع ف
اذرعت الابل بطور خود
نفتند با شتاب مشتد لفه
یعنی الثالثة المهملة
ذرع م
مذرع بالکسر رجل کان یلقیه با

۳ خبه بمقتضی ...

۳ کش نعیم ... شنید
نوع طلب ... رسیدن
لش ...
ابن ... از ... الحرف
...

بالفتح والدال المهملة

ذرعمط

ذَرْعَمَطَ كفتن عمل شیر سطبر و مردار مند و خواهند هر چیز

ذرف

ذریف کامیر اشک روان
ذَرَفَان حرکة رفتار سست و نرم
مُتَذَرِّفُ اشک روان.
مَذَارِف جای روان شدن اشک

ض ذَرَفَ الدَّمْعُ ذَرْفًا بالفتح وذَرَفَانًا محرکة وذُرُوفًا وذَرِيفًا وتَذْرَافًا روان کردید سرشک وذَرَفَتْ عَيْنُهُ روان شد سرشک چشم و ذَرَفَتِ العَيْنُ دمعها روان کرد چشم اشک خود را
ذَرَّفَ دمعه تَذْرِيفًا وتَذْرَافًا وتَذْرِفَةً ریختن اشک را و ذَرَّفَ عَلَى الْمِائَة افزون آمد بر صد وکذا ذَرَّفَ علی الخمسین ای زاد علیها و ذَرَّفَ فلانًا الموتَ مشرف کردانید او را بر مرگ

ذرق

ذَرْق بالفتح سرکین مرغ
ذُرَق کصرد کیاهیست که از جنس نفل کویند و بفارسی اسپست شبیه است و بشیرین تر وی به بنانی بود و طبیعت آن کرم و خشک است خورد وی
ض ذَرَقَ الطَّائِرُ ذَرْقًا سرکین افکند و اَذْرَقَ الکلب اسپست خورانید
لبن مُذْرَق کمعظم شیر آنکه اَذْرَقَتْ به على افکند سر در کشیدم با اسپست یا عصفر آن
تَذَرَّقَتْ الْإِبِل ذَرَق سرخ در کشید با اسپست

ذرقط

ذَرْقَطَ الکلام سخن کفت

ذرم

آذَرْمَة بالفتح رمیست با فتنه و ذَرَمَتِ المرأة ابولدها الذی تن بچه خود را

ذرمن

ذَرْمان نیم محمد بن فضل محدث است کاز ان ابو حفص عمر بن شاهین سمرقندی روایت میکند

ذرمل

ذَرْمَلَ ریخ زد و نان خاکستر آلود برآورد تا نزد پیش مهمان نهد

ذرو

ذَرْو بالفتح پاره نا تمام از کلام ذَرًا کعصا پناه و پوشش تعالی انا فی ذَرَا ای فی کنفک وستر و آنچه بر باد شود و سرشک ریخته از چشم
ذُرْوَةُ الشَّيْءِ بالضم والکسر بالای هر چیز ذُرًى بالضم جمع و بالای کوهان وکوه ومنه الحدیث اول من یدخل النار ذو ذروة لا یعطی حق الله من ماله ای ذو ثروة
ذُرَى بالضم کهند عا انجه آن کیه برافشد
ذُرَة کثبة ارزن واصله ذُرَوٌ او ذُرَىٌ والهاء عوض ذاریات بادها
ذُرَاوَة بالضم کفلاوة انچه دن چیزی برافشد و ریزه کاه و دن کاز کندم جدا افشد و مغیکیر بر باد دهند آنرا و ذُرَاوَةُ التبن ریزه کیاه خشک که باد برداشته و برده باشد
مِذْرًى بالکسر سرکو
مِذْرَوَان بالکسر وکرانه سرین لا واحد لهما او هو مثنى
بالکسر کاقیل و مِذْرَوَان الرأس دو جانب سر و مِذْرَوَان القوس سرهای کمان انجا که زه بروی نشیند وجاء فلان ینفض مِذْرَوَیْه اذا جاء باغیا متهددا
بُر ذَرْوَان بالفتح جاهیست مدینه او هو ذو اذروان بسکون الراء و قیل بتحریکها اصح

ن ذَرَّى الرِّيحُ الشَّيْءَ تَذْرِيَةً بر داشت باد آنرا و پرانید و برد و ذَرَّى الشَّيْءَ بِمُنْخُلِهِ پرید و دعت و ذَرَّى الحنطة بر باد کرد کندم را تا آنکه پاک شود و نیز ذره بر باد کردن خرمن را
ذَرَا الشَّيْءَ شکستن آنرا وذَرَا الظبي بشتاب رفت و یقال مر فلان یذرو ای مر مرا سریعا و ذَرَا فوه خطا کرد در سخن و نا تمام کفت و ذَرَا الشَّيْءُ افتاد
آذْرَتِ الرِّيحُ التُّرَابَ برداشت باد خاک را و پرانید و برد و نیز اذراء انداختن تخم در زمین و اشک ریختن چشم و یقال طعنه فاذراه عن ظهر دابته ای القاه
ذَرَتِ الرِّيحُ التُّرَابَ تَذْرُوهُ ذَرْوًا برداشت باد خاک را و پرانید و برد وذَرَوْنَاهُ انا ای طیرته و اذهبته وذَرِّيَتُهُ تَذْرِيَةً ستودم او را و ذَرَّيْتُ ترات المعدن بر باد دادم خاک کان را بطلب ذره و نیز تذریه بر باد کردن خرمن و ستودن حسب خود را و برداشتن موی او فربه کردن کوسپند و ماننده آن و ماننده نمودن از پشم کوسپند جهت نشان
تَذَرَّيْتُ الذُّرْوَةَ در آمدم بر بالای آن و تَذَرَّى الحنطة انکا جدا شدن با نکرد بید کند و نیز تذری بر آمدن بر فوق

خویشتن
اِسْتَذْرَتِ المِعْزَى کشن خواه شد بز و نیز اِسْتَذْرَى به پناه درخت شدن و پناه کرفتن بچیزی صلته بالباء

ذرود

ذَرْوَد کدم کوهی

ذری

ابو الذری بالفتح کسی خالد بن عبد الرحمن افریقی و علی بن ذری حضرمی و انعم بن ذری شیبانی محدثانند
ض ذَرَتِ الرِّيحُ التُّرَابَ ذَرْيًا بالفتح برد باد خاک را و نیز ذری بر باد کردن خرمن را و یقال ذَرَى النَّاسُ الحِنْطَةَ یعنی بر باد دادند آنرا

ذریط

آرض ذریاطة بالکسر زمین بویک سرشت

ذریطس

آذریطوس دارویی است والکلمة رومیة معرب

باب الذال فصل الشین

دشش

ض دَشَّ الرجلُ سرکردید و ذش لغة فی دش

باب الذال فصل الطاء

ذطط

آذط مرد بیخ کن نحیف

باب الذال فصل العین

ذعب

ذُعْبَان بالضم کرگ جوان مُنْذَعِبَيْن فی یقال رأیتهم منذعبین کانهم عرض ضبعان دیدم قوم را یکی بعد دیگری کو یا کردیال کفتار اند
تَذَعْبَتِ الجن برنانید او را پری
انْذَعَبَ الماء بیوست جاری شد آب

فصل الشین
فصل الطاء
فصل العین

ذ ع ت
ف ذعت سخت خبه کردن را
و مالیدن اندر خاک و سخت
راندن ورا

ذ ع ج
ف ذعج سخت راندن را
و ذعج جاریته گاییدن را

ذ ع ذ ع
مُذَعذَع کمُدَحرَج پریشان
و آنکه در نسب خود متهم باشد
او الصواب بزایین و فی حدیث
جعفر الصادقة لا یحبنا اهل
البیت المذعذع قالوا و ما
المذعذع قال ولد الزنا
رجل ذعذاع مردی که ازدرا
نتوان نگاه داشت و سخن چین
ذعاذع خرمابن های بعیدتی
و تفرقوا ذعاذع متفرق و
پراکنده شدند اینجا و انجا
ذعذع المال و غیره ذعذعة
پراکنده و جدا کردانیدن را
و ذعذع السرّ اظهار و اشکارکردن
رازرا وکذلک ذعذع الخبر
و ذعذع الریح الشجر سخت جنبانیدن
باد درخت را
تذعذع المال و غیره پراکنده
و جدا کردید

ذ ع ر
ذعر بالفتح ترسانیدن و الفعل
من فتح و ذعر بضم و لازم ترسیده
شد
ذعر بالضم ترس و بیم و مالک
بن نعر بدال مهمله است مذعّر
ذعرة حلقه دبر
سنة ذعرية منسوب بسال سخت
ذعر محرکة تحیر و سرگشتگی
ذعر کصرد ام مخوف
ذعرة مرغیست که در درخت
اشیانه دارد و همواره دم خود
را میجنباند
ذعور کصبور ترسناک و زن که ترسید

از هم دور شود و ناقه که چون
بر پستان وی دست نهند بخوشد
و دوکشد
ذاعر ترسناک و منه الحدیث لا یزال
الشیطان ذاعرا من المؤمن ای ذا
ذعر و خوف و هو فاعل بمعنی مفعول
مذعور ترسانیده شده
مذعورة ناقه دیوانه
ذعراو بالفتح والمد حلقه دبر
ذوالاذعار لقب پادشاهی از
پادشاهان یمن لانه سبی قوما
وحشیة الاشکال فذعر منهم الناس
یا برای انکه وی نسناس را بیمن اورد
پس مردم از نسناس مذعور شدند
تفرقوا ذعاریر کشعاریر یعنی پراگنده
و پراکنده شدند و ذعاریر الانف
ابیبزرنک که از بینی برآید
اذعار ترسانیدن
مُذعَرة کمعظمة ناقه دیوانه
رجل مُذعر مرد ترسناک
تذعّر ترسیدن

ذ ع ط
موت ذاعط مرگ شتاب موت
ذعوط کجهول کذلک
ف ذعط سبک گلو بریدن
یا عام است

ذ ع ع
ذعاع بالفتح فرقها و گروهها
ذعاعة یکی و خرمابن های بعیدتی
و مسافت زمین نزدیکی با خرمابن
دیگر دور بسته

ذ ع ف
ذعف بالفتح زهر کشنده یا
عام است و حیة ذعف القاتل
زهرناک دکش
ذعاف کغراب زهر و زهر کشنده
ذعف ککتب جمع و موت
ذعاف مرگ سریع و زود کش
ذعفان محرکة مرگ
طعام مذعوف طعام زهر
امیخته

ف ذعفه زهر خورانید او را
و ذعف الرجل مرد و هلاک شد
س ذعف ذعفا و ذعافا بمرد
و هلاک گردید
موت مذعف کمحسن مرگ زود
کش
اذعفه اذعافا زود کشتن او را
انذعف انذعافا نابود شد مع
برانداختن او را و منقطع گردید
دل او

ذ ع ق
ماء ذعاق کغراب اب تلخ تلخ
که خورده نشود و ذعاق ذعاق
بیماری کشنده
ف ذعقه ذعقا بانگ بر زدن
بر وی و ترسانیدن او را

ذ ع ل
ذعل محرکة اقرار نمودن بعد
از انکار و الفعل من سمع

ذ ع ل ب
ذعلب بالکسر ماده شتر تیزرو
و تیزرو
ذعلبة شتر ماده تیز رو و شتر
مرغ و حاجت اندک و کهنه جامه
یا انچه از جامه پاره شده اویزان
باشد
ذعلوب بالضم کهنه جامه پاره
خرقه یا انچه از جامه پاره شده
بان آویزان باشد و جامه کهنه
ذعالیب جمع
متذعلب بکسر لام مرد سبک
بجامه پنهان رونده و برپهلو
خفته
تذعلب پنهان رفتن و برپهلو
خفتن و جامه سبک پوشیدن

ذ ع ل ف
ذعلفة ذعلفة سرگشته و هلاک
نمودن را

ذ ع ل ق
ذعلوق کعصفورة گیاهی که شتر
هم کند ناو کودک نیز و الاشتر

سبکروح و مرغکیست نوعی از
شمار و غ و گوسپند سبک جثه
تنک حدیث و نام شمشیر خالد بن سعید
بن عاص و بشیر بن ذعلوق تابعی
است و ذعلوق ذعلوق کلمه ایست
که بان گوسپند را برای حلب و خواندن
خوانند

ذ ع م ط
ذعمطة بالفتح پیش لیدن با
ذعمطه تذعمطا سبک گلو بریدن
ان را

ذ ع ن
ناقة مذعان بالکسر شتر ماده
رام
مذعانین بیاء پیشین یقال اتیتهم
مذعانین یعنی دیدیم ایشان را
پیاپی و صوابش بالباء الموحدة
کاش
س ذعن له کردن نهادن او را
و رام کردید
اذعن له اذعانا فرو تنی نمودن
خوارکردید و اقرار کرد و شتافت
در حضرت او بر ذاری وی کردن
زاد

باب الذال فصل الغین
ذ غ غ
ن ذغ جاریته جماع کرد با
او

ذ غ م ر
ذغمور کعصفور مرد کینه ور
که کینه اش از دل نرود

ذ غ ی
ذاغیة با عین مهمله است ن
کوربست خویشتن نما خویشتن

باب الذال فصل الفاء
ذ ف ف
ذفف محرکة فقد گشت سخت را
و ذفف خوابید کفذف
علی القلب

ذ ف ر

خبه بفتحتین سخت
فرزون عورت طرکرش

فصل الغین

فصل الفاء

ذفر مرکه بوی تیز و تند خوش یا ناخوش و فرو امثال بمضاف الیه یا بموصوف توان کرد
ذفرة بالتاء و مثله یا هر چیز که بوی کنه بغل و بوی ناخوش داشته باشد و خلید بن ذفرة روایت حدیث دارد
ذفر که کنف مرد کند بغل و مسک ذفر مشک تیز بوی
ذفرة گیاهی است و دفتة
ذفرة مرغزار بویا
ذفری بالکسر پس سر و گردن یا پس گوش شتر که خوی کند نام است و منه ذفری بلا تنوین لان الفها للتانیث و قد ینون و یجعل الالف للالحاق بدرهم و منه الالف نقیب الانقلاب عن الیاء و ذفریات و ذفاری جمع
ذفراء بالفتح بره است بضیته بوی کشتر اندازند و گیند
ذفراء لشکر که بوی زره از آهن دارد
روضة مذفورة مرغزار دفر ناک
ذفران بکسرفا وادی است نزدیک وادی صفرا یا تصحیف قران است
ذو الذفرین بالکسر و فتح را ابو شمر بن سلامة حمیری است
ذفر بکسر زا و تشدید اول شتر بزرگ ذفری سخت شدید و بفتح الفاء و بزرگ خلقت چون چابک دراز بالا تمام بدن
ذفرة ماده شتر نجیب ماده شتر بزرگ ذفری و خود فربه درشت خلقت
ص ذفر دفرا بوی امد

ذ ف ر ق

ذفرق بالضم مع خرما ذفارق جمع

ذ ف ط

ذفوط کسبو سست و ناتوان

ض ذفط الطائر بر جست مرغ بر ماده و کذلک ذفط التیس ذفط الذباب بید مکس او الصواب فیهما بالقاف

ذ ف ط س

ذفطس الرجل ضایع کرد مال خود را که ذفطس بالدال المهملة و قد مر

ذ ف ف

ذف بالفتح گوسپندان ذفذف یکی ذا از کفش یا وقت رفتن و منه قولهم بلال انی سمعت ذف نعالیک فی الجنة ای صوتهما عند الوطی علیهما و یروی بالدال المهملة و قد مر
ذف بالضم ابانندک
ذفاف کغراب شتاب سبک و زهر کشنده و خفاف ذفاف سبک نرود یا از اتباع است
ذفافة نام مردی
ذفاف ککتاب زهر کشنده و هیمه اندک یا نام و یروی ذفف ککتب جمع و ما فیه ذفاف نیست در ان چیزی که بلو گرفته شود بدان و منا ذاقه ذفافا و ذفیفا اماده و مهیا نکرد چیز را یا چیزی نکرد
ذفوف کصبور نام اسب نعمان بن منذر
ذفیف کامیر سریع سبک یا سبک بر روی زمین و سبک سبد شدن و نام مردی و طاعون ذفیف مرگ وباز و بکشنده و الفعل ضرب خفیف ذفیف سبک زود یا از اتباع است
ذفیفة سریع و سبک و منه حدیث سهل بن حنیف ذفت علی الحرج و هو یصلی صلوة خفیفة ذفیفة کانها صلوة مسافر
ن ذفف علی الجریح ذفافا و ذفافا بالکسر و ذففا بالضم تیز خسته را کشت و الاسم الذفاف بالفتح
و ذفف فی الامر عشق و دران و خذ ما ذف لک ما سهل لک بگیر انچه موجود و مهیا بود و زود ببدست اید
اذفه را ذفافا کشت خسته را مذافه و ذفافا کشت خسته را و کذا ذاف علیه و ذاف له
سم مذفف که تعظیم تیز و سبک بیباق
ذفقه تدفیفا کشت خسته را و گویند تذفف بجهاز راحلتک سبک کردان رحت بار اشتر خود را
استدف لنا امرنا اماده و مستعد شد کار ما و خذ ما استدف لک یعنی بگیر انچه مهیا و موجود بود و بسهولت بدست اید لغة فی الدال

ذ ف ل

ذفل بالکسر و الفتح قطران تنک

باب الذال فصل القاف

ذ ق ح

ذقحه کمنعه سنه کرد و بهم پرکرد و بیفزا گاهی که نکرده است و منه و هو مذقح للشر یعنی او بتکلف خود را شریر نماینده است
ندقح له منهم بگاهی کرد که او مرتکب ان نشده

ذ ق ذ ق

ذقذاق کصلصال تیز زبان و نوعی که در ان شتابی باشد او هو بالغاء

ذ ق ط

ذقط ککتف مرد خشمناک
ذقط کصرد مکس ریزه ذقطان بالکسر جمع
رجل ذقطة کهمزة مرد پلید
لحم مذقوط گوشت مکس رسیده
رجل ذقیط کامیر مرد پلید
ذقطان کسکران مرد خشمناک
ض ذقط الطائر ذقطا سفید بر جست مرغ بر ماده و ذقط الذباب ید مکس
تذقطه تذقطا کرمان را

اندک اندک

ذ ق ن

ذقن بالکسر بیر فانی
ذقن بالتحریک زنخ و یکسر مذکر است و اذقان جمع و فی المثل شغر استعار و یقال به دزد جو شخصی گویند که از خوار را از خود شر باز جوید و اتضل الیه محمل علیه شغر فلا یقیدون ینهض فیعتمد بذقنه علی الارض
ذاقن کصاحب هوا است مهلب
ذاقنة انچه زیر زنخ است یا سر حلقوم یا مانند حلقوم یا چیز که در زیر فروهشته شکم متصل گاه یا بجا سینه یا بالای شکم ذواقن جمع و موضعی است
اذقن کاحمر مرد دراز زنخ و زنخ کج فرج یا ناقه که در دنبال ان بچه کج گردیده باشد ذقن بالضم جمع
ذقنة زرندان زنخ
ناقه ذقون شتری که نامدست زنخ کند در رفتن زنخ خود را فروهشته دارد و دلو ذقون دلو کژ لب
ذرقان کسحاب کوهیست
ن ذقنه کمر داود زا یازد بر زنخ ان و ذقن علی یده نهاد زنخ خود را بردست خود و کذا ذقن علی عصا
س ذقنت الدلو کعلم کج دید بر فتح که بعضی توان را
ذاقنة مذاقنة تنک کرفت اورا
ذقن علی یده او علی عصا اذقنه تقنیبا نهاد زنخ خود را بردست یا بر عصا خود

ذ ق ی

فرس ذقی اسب فروهشته گوش شبیه تر قواه مونث

باب الذال فصل الکاف

ذ ک ب

مذکوبة زن پارسا

فصل الفاء

فصل القاف

ذ ك ل

ذکل ذکلا بالفتح ننده دبلی بی تولاه و نیم

ذکلکة ای حبّة القلب

ذ ك ر

ذکر بالکسر یاد کردن چیزی و تذکار بالفتح مثله و الفعل من نصر و هم چیز که بر زبان رود و آوازه و ستایش و بلندی و بزرگی قال الله تعالی ص والقرآن ذی الذکر ای ذی الشرف و نماز و دعا و کتابی که دران تفصیل دین و وضع ملّتها باشد و مرد توانا و دلاور و سبز زننده و باران سخت و بزرگ قطره و سخن بلند و استوار و ذکر التسود و جمع منه حدیث عائشة ثم جلسوا عند الذکر حتی بدا حاجب الشمس و قرآن فالذکر ای جلیل نبیه خطیر فاجلوه و اعرفوا له ذلک و صفوه به و اذا اختلفتم فی الیاء و التاء فاکتبوه بالیاء کما صرح به ابن مسعود رضی الله عنه و نام مردی و ذکر الحوجان

ذکرة پیراهن عنبته فی قولهم کرالذکرة من ولد النساء الذکور

ذکری بالکسر و القصر اسم مصدر ولیست مذکر تقول ذکرته ذکری غیر منصرف فی اسم است تذکیر باشد قال الله تعالی ذکری للمؤمنین و منه و ذکری لاولی الالباب ای عبرة لهم و توبه باز گشت از گناه قال الله تعالی و انّی له الذکری ای من این له التوبة و ذکری الدار ای یتذکرون بالدار الآخرة و یزهدون فی الدنیا فانّی لهم اذا جاءتهم ذکریهم ای فکیف لهم اذا جاءتهم الساعة بذکریهم یعنی پس چگونه خواهد بود حال ایشان و ذکری که ایشان را نفع ندهد

تذکر الشیء تحفظه و یاد آوری یقال هو منّی علی ذکر ای تذکر و منه اجعله منک علی ذکر ای لا تنسه

ذکرة آوازه و یاد و پولاد که بر تیر و جزآن باشد و تیزی و جودت مرد و شمشیر

رجل ذکر ککتف و بضم نیکو یاد کیرنده

ذکر بحرکة مرد خلاف زن ذکور و ذکورة جمع و ذکار و ذکارة و ذکران و ذکرة کعنبة مثله و آهن و پولاد و بلارک و مانند آن خلاف انیث و نره ذکور جمع مذاکیر مثله علی غیر قیاس کانهم فرقوا بین الفحل والعضو

سیف ذکر شمشیر آبدار

امرأة ذکرة بالفتح زن که بمردان ماند

ذکور البقل نره که دراز و سطبر باشد

ذکورة الطیب بوی خوش که در آن رنگ نباشد همچو عود و کافور و عنبر

رجل ذکور کصبور نیکو یاد کیرنده

رجل ذکیر کامیر نیکو یاد کیرنده و آهن پولاد و نیکو

ذاکرة قوت حافظه است

رجل ذکیر کسکین نیکو یاد کیرنده

مذکر بالفتح نام مردی و ابو مذکر صحابی است انصاری

مذکار بالکسر زن که همه پسر زاید و عادتش پسر زادن باشد و فلاة مذکار دشت هولناک که دران جز مردان دلاور و زنده نروند

هو اذکر منه او تیز است ازان و دنا و منه حدیث طاف علی الزبیر حین صرع والله ما ولدت النساء اذکر منک ای شهما ماضیا فی الامور و فی الحدیث انّه طاف فی لیلة علی نسائه و یغتسل من کل واحدة منهن غسلا فسئل عن ذلک فقال انّه اذکر من ذلک ای اشدّ

ذکارة کرمانة خرما بنان نر

یذکر کینصر بطنی است از ربیعه

ن ذکّره ذکرا اندا او را بیاد وی و ذکر الفلانة ذکرا بالکسر خطبه کرد یا متعرض خطبه وی کردید و ذکر حقه یاد داشت حق او و ضایع آن کرد و فراموش ناساخت

مذکر کمحسن زن که همه پسر زاید و روز سخت و دراز خوفناک و بلای سخت و کذا شتر زن که بمردان ماند

اذکره یاد داد او را و اذکرت المرأة پسر زاد و منها اسمک اذکرة بقطع الهمزة انکار و علیه یعنی چه نام داری بیاد بده

سیف مذکر معظم شمشیر آبدار و یوم مذکر روز سخت و دراز خوفناک و بلای بزرگ

مذکرة بلای سخت و امرأة مذکرة زن که بمردان ماند و ناقة مذکرة ماده شتر مانند نره در خلق و خلق و ناقة مذکرة الثنیا شتر بزرگ سر لانّ الرأس ابین شیء فی الفقار لتابعها

ذکّره یاد داد او را و نیز تذکیر یاد کاری و آنچه بدان خاطر بیاد آید و نیز تذکیر نری منسوب کردن خلاف تأنیث و پند کردن و نصیحت دادن و پولاد نهادن بر سر تیر و جزآن

امرأة مذکّرة زن که بمردان ماند

تذکره یاد کردن او را و نیز تذکر پند گرفتن و متذکر شدن کلمه که فراموش بود

اذّکره یاد کردن او را بیاد آوردن و اذّکر مثله

استذکره یاد کردن او را و نیز استذکار درس گفتن و نگاه داشتن و یاد کردن

ذ ك و

ذکوة بالفتح فروزینه که بدان آتش را برافروزند و تیز کننده و خذرک شعله زن و بیشتر تیزناک

۴ خدرک خرده چیزرا گویند عرض شده آتش

طیب ذکی کغنی بوی خوش تیز و قوی بوی

مسک ذاک ای مشک تیز و بلند بوی مسک ذاکیة بمعنی مسک ذاک است

ذکی کغنی مرد تیز خاطر کالذکی و مسک ذکی مشک تیز و بلند بوی

نار ذکیة آتش شعله زن

ذکاء بالفتح والمدّ شعله زدن و تیزی خاطر و تمام شدن دندان سال عمر یقال بلغت الدابة الذکاء

ذکاء بالضم معرفة غیر منصرف آفتاب یقال هذه ذکاء طالعة و فی الحدیث اخرجنی ذکاؤها ای شدّة حرّها والتهابها و ابن ذکاء صبح بدان جهت که از ضوء آفتاب پیدا شود

ذکوان بالفتح پدر قبیله است و ابو صالح ذکوان السمان تابعی است و ابو عمرو ذکوان مولی عائشة زوج النبی صلی الله علیه وسلم و ابن ذکوان راوی ابن عامر است

ذکوانة زینه مخرد ذکاوین جمع

ن ذکی النار ذکوا بالفتح و ذکا بالقصر هو المشهور و ذکاء بالفتح والمدّ عن الزمخشری مخفّف شدن بانه آتش و ذکا الطیب ذکا پراکنده شد بوی خوش و ذکا الفرس ذکاء و ذکاء کالو بر بید کوبیدنا

س ف ك ذکی ذکاء تیز خاطر گردید

فصل الذال مع

سحابة مذكية كه تسنده بر باران بار بارنده
اذكى النار بر افروخت آتش را ونيز اذكى گماشت ديدبان بر كاشتن
يقال اذكيت عليه العيون
فرهن مذكيات آتش بينا شد بالى
در كنشته مذاكى ومذكيات
جمع ومنه المثل جرى المذكيات
غلاء
ذكى النار تذكية بر افروخت
آتش را وذكى الرجل كلان سال
كرديد ونيز تذكية كلو بريدن
گوسپند وجز آن
استذكت النار سخت شد
زبانه آتش

ذ ك ى

ذكية بالفتح والضم مزه ذنبيه
كه بدان آتش را بر افروزند
ونيز كنيه

باب الذال فصل اللام

ذ ل ج

ن ذلج الماء ذلجا مفعفه
نوشيد آب را

ذ ل ح

ذلح كرمان شير آب آميخته

ذ ل ذ ل

تذلذل مضطرب شد وعزم
مشته كرديد ونيز تذلذل فرم
نوع بودن وزارى كردن

ذ ل ع

اذلعى بياء مشدد بره ذرا
سطبر وهو ليس بصحيح انما اذلعى
بالمهملة

ذ ل ع ب

دستمل مذلعب غزه بر پهلو خفته
اذلعب بنيك شتاب رفت
ونيز اذلعبا نوعى از رفتار
شتر

ذ ل غ

اذلغ بالفتح نام مردى ونزه
اذلغى بيا شديد ومنه لغ

كنيز شلهكا شذ نسبت بدان ابى
اذلغ وهم قوم من بنى عامر يوصفون
بالنكاح
ذالغ كصاحب لقب شيء مرد انتا
بدخشه ذا ولمرد الغ كار بستها
ف ذلغ الجارية كاشب لنزا
وذلغ الطعام خوردان را يا
بيكبار كرد يا خورد طعام
نرم نرم را
س ذلغت شفته بركرديد لب
آمرو مشذلغ كجنه امر في الفراش
اندلاغ رسيد عوت مهاوا
بر كشيده شدن پوست
شتر از باد

ذ ل ف

ذلف محركه خوردى بينى وخ
بنيغ ان يا خردى بينى يا باركى
يا اندك سطبرى بينى ورا شبى
طرفان والفعل من سمع اذلف
آذلف كذا وجل آذلف نعت
مذكر است انسان وذلفا نعت
مونث ذلف بالضم جمع ونيز
ذلفاء از نامهاى زنان عرب
است

ذ ل ق

ذلق بالفتح مجراى بود دريك
وتيزى زبان وتيزى سنان و
تيزى هر چيزى ولسان ذلق تيز
وفصيح ولسان طلق ذلق ودر
ان لغات ديگر مذكور است
طلق وحروف الذلق
كه از كرانه زبان ولب برايد
وان شش است مجمعها مر بنفل
ستاران ذلقين است لام و
راء ونون وسه از ان شفهيه
باء وفاء وميم
ذلقة تيزى هر چيزى ذلقة
بالحركة مثله
ذلق ككتف زبان تيز فصيح
تيز خطيب ذلق فصيح
ذلقة زن فصيح زبان

لسان ذلق كصرد وعنق تيز وفصيح
ذلقية بضم ذال وسكون قاف و
فتح لام وياء مخففة شهريست و
آذلق زبان تيز وسنان تيز ذلق
بالضم جمع
خطيب ذليق كامير فصيح زبان
ولسان ذليق تيز وفصيح
ذليقة زن فصيح زبان
ن ذلق السكين تيز كرد كارد را
وذلق الصوم فلانا سست كرد يا
او را باد كرم وكذلك اذلق الصوم
فلانا وذلق الطائر سركين انداخت
مرغ
س ذلق اللسان ذلقا الحرب
تيز شد وذلق السنان كذلك
ونيز ذلق بى آرامى وبى آرام شد
وذلق السراج روشن شد وذلق
الضب بر آمد سوسمار از ريك
در شتى بسوى نرم تر وذلق
فلان من العطش بمهرى شد ازت
تشنگى
ن س ك ذلق اللسان ذلقا
وذلاقة تيز وفصيح كرديد ونيز
ذلاقة تيز زبانى وفصاحت
اذلق السكين اذلاقا تيز كرد كارد
را واذلق الصوم فلانا سست
كردانيد او را دون واذلق
الطائر سركين انداخت مرغ و
اذلق فى اذلاقا رام كرد او را واذلق
السراج روشن كرد چراغ را واذلق
الضب بر ريخت در سوراخ سوسمار
تا بيرون ايد
مذلق كمعظم شير آب آميخته و
ابن المذلق مردى بود از عبد
شمس كه نميافت جاى شب و
وهيد روش ونزلجا او قيل
هو افلس من ابن المذلق
ذلق السكين تذليقا تيز كرد كارد
را وذلق الفرس لاغر كردانيد
او را وذلق الضب ريخت
در سوراخ سوسمار تا بيرون آيد

انذلق الغصن تيز كرديد شاخ

ذ ل ل

ذل بالكسر روش وطريقه و
عادت اذلال الجمع ومنه امور
الله جارية على اذلالها وعلى اذلالها
اى مجاريها وجاء على اذلاله
يعنى بطور وطريقه خود آمد
ودعه على اذلاله بكذار وى را
بر حال و واحد ندارد واذلا
انسان مردم كم پايه ذلان ذل الكا
وذللت لانهم بالضم وتلطيف لا نهم
بالتصغير وهو الصواب مثله
وذلل الطريق ميانه راه وزمين
مهر يابنده ويضم وبهما قرئ فيخفو
لهما جناح الذل والكسر على انه
مصدر الذلول
ذل بالضم خوارى ضد عز ذلة
مثله وذل تذلل خوارى جو
كننده يا بيا خوارى وقوله
تعالى ولم يكن له ولى من الذل
يعنى نكرفت وسبق را آكريار
نمايد وبر خلاف وى ناه پشتيبا
جهت خوارى وى وفى حديث
ابن الزبير بعض الذل ابقى للاهل
والمال معناه ان الرجل اذا
اصابته خصلة ضيم ينالها له
فيها ذل فصبر عليها كان ابقى
له ولاهله وماله وبالضم و
الكسر نرمى ورام شدن ضد
صعوبت
ذلول كصبور رام ونهان
ذلول بالجيم نصعوبت ذللاكتب
واذلة جمع
ذلولى بيا مشدد نيكو خود
نرم خود ذلوليون جمع وخواد
رام
ذليل كامير خوار ذلال واذلة
واذلاء جمع
ذلان بالضم خوار
ذلاذل القميص عطف دامن ها
عطف دامن پيراهن ذلذل مفسو

ذان اشت ذلذل کهنه هیکی
ذذان لغات شت ذلذل کرنج
ذذلذل کعلبیط وذلذله کعلبطة
مذلذة بالفتح خواری غیر الهند
میغ
ض ذلّ ذُلًّا وذلالة بالضم
وذِلّة بالکسر مذلّة وذلالة
بالفتح خوار گردید وذلّ ذِلًّا
نرم و رام گردید
مُذِلّ خوار دارنده و نام باری
تعالی هو الذی یُذِلّ من
یشاء من عباده ونُهی عن اذلال
النّعم کلّها
اذلّه اذلالاً خوار پنداشت
اورا و خوار داشت و نرم گردانید
واذلّ البعیر الصّعب بر کشید
زار شتر سرکش تا لکنت یابد
یاوی لغت از کرد واذلّ
صاحبه یا ان خوار کرد بد و
اذلّ فلانًا یافت اورا خوار
مُذلّل کمعظم انکه خوشهای خرما
بن از بر شاخ وی کرده اند
و کمعظم خرما بنی که خوشهای وی
از بر شاخ او کرد اشته باشند
وان کثمرات و قریب باشند
و بسهولت بدست اید نخلة
مذلّلة کذلک
ذلّله تذلیلاً خوار پنداشت
اورا و نرم کردانید وذُلّل الکرم
مجهولاً اویخته شد قریب بیرون
و هموار کرده شد خوشهای
انگور وذلّل النخل نهاده شد
خوشه خرما بن بر شاخ بجهت
تا بر خوردن آن را
استذلّه خوار پنداشت اورا
و نرم کردانید
اذلولی سرعت نمود تا کارش
فوت نشود و هو ثلاثی کرّرت
عینه و زیدت الواو للالحاق

ذ ل م

ذلم محرکة شاخ فرود تن آب بعد

ذ ل و

ف ذلی الرطب چیده شد ریزه
نرم را
اندلی الرطب معه چیده شد تا
اندک خرد و نرمی نمود
اذلولی ذیلا که پنهان رفت
و خوار و رام کردید واذلولی
فلان شکسته خاطر شد و
اذلولی الذکر سست و نرم ایستاد

باب الذال فصل المیم

ذ م ء

ف ذماء علیه دشوار آمد بروی

ذ م ت

ض ذمت دیگر گون و متغیر
و لاغر گردید

ذ م ح ل

ذحملة ذحمالة غلطانیدن را

ذ م خ

ذمخ محرکة بار درختی است ذمخ
کعنب مثله

ذ م ذ م

ذمذم عطیته کم کرد بخشش
خود را

ذ م ر

ذمر بالفتح نکوهش و برانگیختن
بجنگ و ترسانیدن و بانگ
کردن شیر و الفعل من نصر
ذمر بالکسر لیره و از نامهای ذی وهم
و بلاها است
ذمر ککتف دلیر و زیرک و بر لند زبان
و درسا و بینا یا عکر آدمها
جمع
ذمرة بانگ و فریاد
ذامر کصاحب ترساننده و حبّ
و منه نجاة عمرو ذامر ای متهدّدًا
ذمیر کامیر دلیر و مرد صاحب جمال
ذمار بالکسر انچه سزاوار بود
نگاه داشتن آن مرد و یقال
فلان حامی الذمار ای اذا ذمر
غضب حمی و کعطام ملکی
از ملوک یمن و نام اوقیا شهر ده

شد بهی که بر دو منزلست از صنعا
و ان را ذمار کقطام هم گویند و
فی النهایة و قیل هو اسم صنعا
ذمارة بالفتح دلاوری و مرد انگی
ذمار کعلابط از اسماء درو
و بلاها است
ذمیر کفلز دلیر
ذموزان و ذمالان دو ده اند
نزدیک صنعا یقال الیمن ارض
الیمن احسن وجوهها من زمانها
ذمرمر کسفرجل قلعه است بصنعا
یمن
مُذمّر کمعظم پس سر و گردن و
کتف تا بن گوش و یقال للامرأة
اشتد بلغ المذمّر
مُذمّر کمحدث کسی که دست خود
زاد در فرج شتر ابستن کند تا بداند
که بچه وی نر است یا ماده
تذمیر ابهاذه کردن کار و دست
در فرج شتر ابستن کردن تا بداند
که بچه وی نر است یا ماده
تذمّر نکوهش کرد نفس خود را
بر غضب یا بر چیزی که فوت کرد
و تذمّر علیه دیگر گون فعل است
کردید و خشم گرفت و بترسانید
و وعده بد کرد یقال اقبل فلان
یتذمّر علی فلان اذا تنکّر له و
اوعده
تذامر کیکدیگر را برانگیختن جنگ
و برانگیخته شدن

ذ م ط

طعام ذمط کعنف طعام زود
هضم
ذمطة کهمزة بینا و مرد رسا
ض ذمط ذمطا گلو برید
ان را

ذ م ق ر

اذمقرّ اللبن بالغ بیاره گردید

ذ م ل

ذامل کصاحب از اعلام است
ذمیل کامیر رفتار نرم یا رفتار

برتر از عنق که نوعی از رفتار
ستوران است
ذمیلة زن عیبناک
ذمیل کزبیر از اعلام است
ناقة ذمول کصبور شتر ماده نرم
رونده مثل کتب جمع
ض ن ذمل ذملاً و ذُمولاً
و ذمیلاً و ذملانًا بالتحریک
نرم رفت
ذمّلته تذمیلاً برانگیختم او را
بر رفتار نرم

ذ م ل ق

ذملقة چاپلوسی با همدیگر
نرمی نمودن
ذملق کعملس مرد چاپلوس
و شتاب تیز زبان و شمشیر تیز
ذملّق متنو یا مرد فصیح زبان
رجل ذملقانی مرد زود گوی

ذ م م

رجل ذَمّ بالفتح مرد نکوهیده و
بکسر نکوهش و قال ابن السکیت
افعل کذا و خلاک ذمّ ای خلا
منک ذمّ یعنی بکن اینکار و
نکوهیده نشوی بران
بئر ذمّة چاه کم آب چاه بسیار
آب از لغات اضداد است ذمام
جمع
ذمّ بالکسر بسیار الاعزو ها الله
و امان و عهد و پیمان و رفتار
ذمّة امان و عهد و پیمان
و پیمان رفتاری و منه ذمّة
المسلمین و احدة ای هم کنفس واحد
فاذا امن احدهم و ان کان ادنی
لا ینقضه احد و قضی بذمته
اخذ اگرد بدو ی تا نکوهیده
نگردد و بفتح و طعام مهمانی
یا طعام عروس و مرد مرا عهد
و پیمان و اهل الذمّة جهود و
ترسا لدخولهم فی عهد المسلمین
و امانهم
ذمام بالکسر و بفتح حق و واجب

فصل المیم

باب الذال

فصل الميم

وحرمت ذا برو آذمّة جمع
ذِمامَة امان وعهد وضمان
وكفالت حيا
ذَمامَة كنامة بالفتح مانند چيزى
كم كه بر چيزى مى پوشد كه
بروى از كر يا كر پيدا آيد
ونم يا شبنم كه بر درخت افتد
وازنان كه بروى نشيند يا
كل كرده وپيلكه بر يخ برنج
باشد وچيزى مانند پنبه
موى كه از سر ونه بينى بيرون
آيد وايضاً خوش ومكروه ونيز
ذاب مانند آب بيني كه از دره
نكه بر آيد وشيرى كه از پستان
گوسپند چكد ورجل ذميم
مرد نكوهيده وبئر ذميمة چاه
كه آب وى چاه بيناب ضد
ذميمة بر جاى مانند كه يقال له
ذميمة اى فقا منه متنعة الخروج
وفي حديث الشوم والطير ذروها
ذميمة اى مذمومة وبئر
ذميمة چاه كه آب وى چاه بيناب
از لغات اضداد است
مذموم نكوهيده
ذموم كه صبر دين اعيب نماند
مردم را
مذمّة بالفتح خو وفي الحديث
منه الحديث ما يذهب عنى مذمّة
الرضاع اى ما مني حق كون
مذمة كه كاملاً وحرمت فارو
وذوفنی ورجل ذو مذمة
مردكه آن بر مردم وآخذتني
منه مذمة وكسرها انه يعني
كرفت مرا از رفت ومهرباني
ونتك از ترك حرمت واذهب
مذمة بشيء اى اعطهم شيئاً
فان لهم ذماماً يعني بر نكوه
انها از ايجي يعني به كر آيت
ذا حقات
مذمّة بالكسر وفتح الذال ان كه
حركت ندارد وجنبش را تنواند

ان ذمّة ذماً ومذمّة بالفتح
نكوهيد او را وذم انف الجمل
روان كرديد آب بيني وى كذا
ذم الخاط ونحوه
مذمّم كستم آن كه حركت ندارد
وشئ مذمم چيز معيب
آذمّه اذماماً نكوهيده يافت
اورا يقال اتيته فاذممته
اى وجدته ذميماً واذم به خوانده
منه مود او را اصلته بالباء
او را كه مذموماً فى الناس كار
كرد كه بران سزاوار نكوهش
كرديد وآذم له وعليه كرفت
براى او ذمتها ورا وآذم فلاناً به
داد او را ودها بنيد واذمت
ركابهم مانده كرديد مند شتر
انها سپس مانند از جماعت
شتران وكذلك اذم به بعيره
رجل مذمّم كمعظم بسيار نكوهيده
شده للمبالغة
تذمّم عيب كرده ونتك داشت
از وى يقال لو لم اترك الا كذا
تاماً تركته تذمما
تذامّوا همه يكر را نكوهيدند
استذم الى الناس كارى كرد
كه بران سزاوار نكوهش كرديد

ذ م ه

س ذمِه الحرّ سخت شد كرما
وذمه الرجل بالحر سخت شد
كرما بر مرد والمهملة لغة في جميع معانى
المهملة وقد مر

ذ م ى

ذمى بوى ناخوش
ذامى شكار بتير افكند
ذمله بالكسر المتحركة وبا
جان در نكو بريده يا قوت دل
ذمياً مر كه تشنافتن وناخوش
كردن بوى كسى او الفعل من
ضرب يقال ذمى يذمى كذا يعني
اذيت ورنج رسانيده او بوى
وى وذمى ذماء قوى دل كرديد

واشكار كرده قوه دل او جنبيد
ويقال ما ذمى لك اى ادنى نفع
لك
س ذمى ذماء جنبيد وحركت
نمود وظاهر كرد قوت دل را
مذمأة شكار بتير افكنده
آذماه سخت رنج داد او را بانچه
كذاشت ان را
استذمت ما عنده جستم چيزى
كه نزد او بود وكرفتم او را

ذ م ى ط

ذمياط بالكسر تغيب در دمياط
بنا العمله وكذشت

باب الذال فصل النون

ذ ن ب

ذنب بالفتح كناه وهر كار كه كردن
ان ناروا باشد ذنوب جمع ذنوبات
جمع الجمع
ذنبة محركة دنبه اذناب جمع و
دنباله چشم ودم از هر چيز
وذنب الفرس ستاره است كه بدم
اسب ماند وذنب الثعلب كياهى
كه بدم روباه ماند وذنب الخيل
كياهيست وضرب فلان بذنبه
ارام كرد وثابت كرديد وركب
ذنب الريح پيشى كرد وكسى با و
در نرسيد وركب ذنب البعير
بهره ناقص وناتمام راضى وخوشنود
كرديد وذنب لطيفة بن
اشعر بني عقيل را
ذنبة الكبش ميانه سره وقفا
وذنبة الوادى جاى منتهاى
سيل وى وذنبة الدهر
اواخر زمانه
ذانب كه صاحب پس و
ذناب بالكسر رشته كه بدان دم
شتر را بشكنان بندند تا ان
را چپ واست بند وواكب را
الوده نكرداند بدان وسپس
واخر هر چيزى وذانب وميان
دو پشته ذنابى جمع

ذنابة ميانه سره يا عام است
خونشي وقرابت موضع است
وذنابة العيص موضعيست
ذنابة بالضم سپس وبونه
كفش وموضعيست بالضم و
الكسر ابلهه در پيش وخيره
كه از مر را بجانب كر ووري
ذنابة الوادى جاى منتهاى سيل
وادى ج هو اكثر من ذنبة الوادى
واب ابلهه در پيش وذنابة الدهر
اواخر زمانه
ذنوب كه صبور ابست دراز دم ديا
موى ووعده بسيار شرو ودلو يا
دلو پر آب يا دلوى كه در آن آب
باشد يا دلوى كه ابش فرو پيش
ان بود ويذكر ويؤنث ونهج
اذنبة وذنائب وذناب جمع
وكون وكوشت پشت يا كوشت
سرين وكوشت سرين وان
دو است
ذنوبان دو پشت يا دو كوشت
پاره كه ما بين سرين وكوشت هردو
هپلوى پشت
ذنبان بالضم كياهيست يا
كياهيست كه بادنت مانند دنباله
يكى وابى ناشد ناعيص
آذناب الناس مردم كم پايه وخوشى
وخدم وسپس رونده كان وذنابا
الناس حركة شكد
ذنابى بالضم والقصر دم ودم
مرغ ودم مغز وسپس بونده كار
وابك از بينى شتر فرو دايد
ذنيباء مصغر اذناب اينكه
در كندم باشد وكندم وانرا
ان پاك سازند
تذنوب بضم عوه خرماى نيم
رس كه از دنباله رسيده باشد
كرده باشد تذنوبة يكى
ذنين بضمتين مشدد تا البا
مقصور وادم
ذنين بالكسر والياء مشدده

مذمّة ستوران زكات كه بهره مسكين شده

دم
ذُنَیبی کرٰہی تمہ نوعی از چادر
مِذنَب کنبر کفلیز و ابٰ ہمکہ
زمین یا دریچہ و ہری کہ از نر
بجانب دیگر رود
ذُنابٰ موضعی است
مَذانِب موضعی است
ض ن ذَنَبَہٗ سپس وی فت
و ملازم وی گردید و نگذاشت
ان را
مُذنِب گنہ کن کار
مُذَینِب مصغر او ادی است
نزدیک مدینہ قالہ ابن حبیب
اَذنَبَ الرجلُ اذنا با گناہ کرد
مُذانِب شتر یکہ در آخر شتران
باشد و فرس مُذنِب اسپ
کہ بچہ اش در استخوانی کہ کردا گرد
کونست افتادہ و ابزدو پس
برامدن کردید
ذَنَّبَتِ البُسرۃُ مُذانبہ یعنی بچہ
اش در استخوانی کہ کرد کرد دُبُر
است افتاد و ابزد و فریب
امدن کردید
مُذَنِّب کہ حشت افتادہ شتری کہ
از شدت درد زہ دنب خود را
دراز کند
ذَنَّبَ العمامۃ تذنیباً ان لنبا
نار کرد عمامہ را و ذَنَّبَتِ البُسر
رطبۃ شد نکرمت عودہ خرما
تَذَنَّبَ الطریقَ گرفت راہ را
و تَذَنَّبَ المُعتمّ تذنبا لہ کذاشت
عمامہ خود را
مُستَذنِب سپس رو دان کہ
در سپس شتران باشد
استَذنَبَ الامرُ کامل و راست شد
کار و استذنبہ سپس روی
رفت
ذُنَیب کشفان کاو دشتی
ذ ن م
ذو ذنم محرکۃ لقب سعید صحابی
ذ ن ن

ذُنان کغراب آب بینی شنک یا آب
بینی روان یا عام است
تحمل اذن مرد کہ آب بینی از مرد او
سوراخ بینی وی روان باشد
ذَنّاء مؤنث اَذَنّ و زنی کہ حیض
وی نایستد
ذنین کامیر آب بینی شنک یا آب
بینی روان یا عام است
ذُنانۃ کثمامۃ حاجت و باقی مانده
چیزی هلاک شده و باقی ماندہ
دلم و عصه و باقی مانده چیزی
ضعیف و سست
ذُنانی بالضم والقصر آب بینی
شتر لغۃ فی الرذاء او العبرات بالذ
ذنادن الثوب عطف جامہ
س ض ذَنَّ فلان ذَنِیناً
بالتحریک و ذنّ ذنیناً یعنی وی
ذنین آمد و یقال انہ لیذن
یعنی بد ستیکہ او هلاک شونده
است نفاس یا بیمار یا مریض یا
سست میرود و هو یذن فلانا
علی حاجتہ یعنی او از وی حاجت
میخواهد و سوال میکند و فلان
یذن فی تلک الحاجۃ یعنی هواره
در جستجوی آن بوده تا آنکہ ب
امدان حاجت وی پیروزی یافت
ذَنَّتْ فلانۃ تذنیناً بینی وی نہر
براورد
باب الذال فصل الواو
ذ و ب
ذَوب بالفتح شہد یا آنچہ در خانہ
زنبوران عسل باشد یا خالص
موم
ذَوبۃ باقی مال
ذاب عیب مثل ذام و ذیم و ذان
و ذین
ذُؤوب کصبور شتر ماده فربہ
ذُویب بن حبیب بن حلحلہ کزبیر
صحابی است
ذَوّاب کشداد صحابی است
ذُوبان بالضم آنچہ موی تا شیم

یا موی برکرد شتر یا اسب فر یهان
بالکسر مثلہ و ذوبان العرب دزدان
و دزدان انها و الاصل فیہ الهمز
و قد مر و لکنہ مخفف فانقلبت واوا
مِذوَب کمنبر روغن داغ
مِذوَبۃ پچہ و کفلیز
ن ذاب ذَوبا و ذَوَبانا بالتحریک
گداختہ شد و ذابتِ الشمس سخت
شد گرمی آن و ذاب فلان نرم و لم کرد
بر خوردن شہد و کوکرد یا بعد
دریافت و ذاب علیہ حق واجب
ثابت گردید و یقال ما ذاب فی یدی
منہ خیر یعنی حاصل نشد از وی
نیکی
اَذابہ اذابۃ گداخت آن را و
اذابوا امرہم نیکو کردند کار خود را
و نیز اذابۃ غارت کردن و اذاب
علیہا بنو فلان ای اغاروا و اذابہ
بالکسر کسے دریک کردن جهت
روغن شدن آن
اذوابہ بالشام مثلہ فلان انزل اللہ
انہم خیر یعنی فی سقاہ
ذَوَّبَہ تذویبا گداخت آن را
و ذَوَّبَتہ لہ ذوابۃ ساخت برای
او و فی حدیث ابن الحنفیۃ انہ
کان یذوّب امتہ ای یضفر ذوائبہا
و الاصل الهمز و لکنہ جاء غیر مهموز
علی خلاف القیاس
استذابہ گداختن خواستن طلب
شہد یا موی کردن
انذاب گداختہ شدن و منہ
کوترکہ تذاب علی اثر و تلاقی
ذ و ج
ذَوج بالفتح اشامیدن خوردن
آب مانند آن والفعل من نصر
ذ و ح
ذَوح بالفتح سخت خوردن و رفتار
درشت و گرد آوردن گوسپندان
و مانند آن والفعل من نصر
مِذوح کمنبر دیبا ملامت کر
درشت کوی بر درشت کننده

ذَوَّحَ الابلَ تذویحا پراگنده کرد
انرا و ذَوَّحَ مالہ پریشان و
متفرق گردانید آن را
ذ و د
ذَود بالفتح راندن و دور کردن
والفعل من نصر یقال الذود عن
کذا و یذود الابل ای یسوقها و
طردها و جماعت شتر سہ تا
دہ یا پانزده یا بیست یا سی تا
بین دو و ده مؤنث و لا یکون
الا من الاناث قالہ ابو عبید و
الحدیث عام فیها و یستوی فیہ
الواحد و الجمع او جمع لا واحد لہ
من لفظہ کالنعم و واحدہ جمع
اَذواد و قولہم الذود الی الذود
ابل یدل علی انہا فی موضع اثنین
لان الثنتین الی الثنتین جمع
و الی ہہنا بمعنی مع ای اذا جمعت
القلیل مع القلیل صار کثیرا
ذیاد بالکسر راندن و دور کردن
و صعب بن ذیاد صحابی است
و ذیاد بن عمرو شاعر است
ذائد کصاحب رانندہ و دور
کنندہ ذوادۃ کطلبۃ و ذُوَّد
کرکع و ذُوّاد کرمان جمع و نیز
است از نسل جون کہ فحل بود
است نام شمشیر حنیفہ سیاف
ولقب اعشی الفیس بن بکر کقولہ
اذود القوافی عنی ذیادا ذیاد
غلام غوی جوادا و رجل ذائد
ای حامی الحقیقۃ قاطع
عبید اللہ بن مغفل بن ذویب
کزبیر صحابی است و عبد اللہ
بن ذویب شیخ است مرو لیہ بن
مسلم را و فروۃ بن مسیک بن
ذویب صحابی است
ذَوّاد کشداد شمشیر ذی جرح
الفیل و نام شاعری و رجل
ذوّاد ای حامی الحقیقۃ قاطع
و ذوّاد بن علبہ محدث است و
ذوّاد بن المبارک لہ ذکر و ابو

کفلیز برگیر
پچہ برگیر
فصل الواو

اَلذّوّاد بهتر بود و روایت ذارد
مِذوَد کسر زبان و بجای خفه
ستور و علف دان ان و شاخ گاو و کوهی است
مَذاد بالفتح چراگاه
آذَدته اعانت کردم او را در راندن شتران
تَذوِید راندن و دور کردن

ذ و ف

ذَاذی نبات بیب با خوشبو جامع علی النبت لیس بنب

ذ و ذ خ

ذَوذَخ کجوم کسی که حدث کند وقت جماع یا پیش از دخال انزال نماید یا آن نام مرد است

ذ و ر

ذُور بضم خاک
ذُورة معلم چینه دان مرغ گردد آب بر می دارد ذُوَد جمع
ذَورة بالفتح موضعیست
ذَورَق کسفرجل چیزاندک یقال ما اعطاه ذَورَقًا ای شیئا
ن ذُرته ذَورًا ترسانیدم او را
آذَرتُه ترسانیدم او را

ذ و ط

ذَوَطة بالفتح تننده زرد پشه اذواط جمع
اَذوَط ناقص زنخ از مردم و جز آن یا آنکه حنک زبرین او دراز و حنک زیرین کج ناقص و کوتاه باشد
ن ذاطه ذَوطا خبه کردن او را چنانکه برآورد زبان خود

ذ و ع

ذَوع بالفتح از بیخ برکندن و هلاک نمودن و الفعل من نصر یقال ذُعناه ما له ای ابحثناه و اهلکناه

اَذاع النّاس بما فی الحوض خوردند هر آب حوض را و اَذاع بمتاعهم بردند آنرا

ذ و ف

ذُوفان بالضم زهر
ن ذافَه ذَوفًا رفتار کسی که کام گذاشتن برتف

ذ و ق

ذوّاق کشداد مرد ملول
ذَوق مزه و چشیدن
ن ذاق الطعام ذَوقًا و ذَوَاقًا و مَذاقًا و مذاقة چشید طعام را و دریافت مزه آن را و ذاق القوس کشید او را تا دریابد سختی و نرمی کمان را و ذقت ما عنده ای نجشید چیزی را
اَذاق زید بعد ذلک کرها ای کروه سختی کرد بید و نیز اذاقه چشانید و باشانیدن دادن چیزی را و مکافات امری نمودن و منه اذاقهم الله وبال امرهم
تَذَوّق بپاره پاره چشیدن یا چشیدن تذاوقوا الرماح همدیگر فراگرفتند نیزه‌ها را
امر مستذاق ای مجرب معلوم

ذ و ل

ذال حرفیست از حروف هجا
ذُویلة مصغر ذال است
ذویل کاه بر خشک شده و گیاه کهنه
ذوّلت ذالا نوشتم ذال را

ذ و ل ق

ذَولَق کجوهر تیز از هر چیزی و ذَولَق اللسان و السنان کرانه و تیزی او و نیزه و تیزی ابتدا
ذَولقیّة سه حرف فا و لام و نون و قلعه

ذ و ن

ذان عیب
تَذَوّن توانگری و صنعف

ذ و و

ذو بمعنی صاحب و اصله ذَوو و

مذکور خواهد شد و ذو الشَّدیّة لقب مردی که ناقص نام بوده و ذو الجوشن لقب شرحبیل پدر شمر که قاتل حسین بن علی ابن ابی طالب بود و انما لقب بذلک لان صدره کان ناتیا و هو صحابی و کان شاعرا و ذو السویقتین لقب حبشی که پیغامبر خدا صلی الله علیه وسلم خبر داده که او کعبه را ویران خواهد کرد و له ذکر فی فضل مکه و ذو الخویصرة لقب مردی و له ذکر فی الخوارج صحابی و هو الذی قال لرسول الله صلی الله علیه وسلم اعدل فقال لعنک و من یعدل اذا لم اعدل و ذو الشهادتین لقب خزیمة بن ثابت صحابی شهد بدرا و ما بعدها و کان مع علی یوم صفین فلما قتل عمار بن یاسر جرد سیفه فقاتل حتی قتل و ذو مخبر لقب برادرزاده نجاشی است مذکور است در خ م ر

ذ و ی

ذِوِی بالکسر کالی گوسپندان ریزه
ذَواة بالفتح پوست کندم یا پوست دانه انگور یا پوست خربزه
ذاوی پژمرده و ذاوی الرجل بمعنی ذلک الرجل است
ض س ذوی البقل ذُوِیًّا بالضم پژمرده شد
اذوی البقل الحر پژمرده گردانید گرما آنرا

باب الذال فصل الهاء

ذ ه ب

ذَهَب محرکه زر و یونث اذهاب و ذهوب جمع ذهبان بالضم مثله عن النهایة و زرده تخم مرغ و پیمانه است اهل یمن را ذِهاب و اذهاب جمع اذاهب جمع الجمع اذاهیب مثله
ذَهبیّة قراضه شکالة زر و هو

اخص من الذهب
ذِهبة بالکسر باران ریزه یا باران سست اذهاب بالکسر جمع
ذاهب کشاجب و نده و در کننده و الطویل الذاهب یا دراز
ذهاب کغراب کوهیست
بضم ذهاب کسحاب و بر موزیست از روی عرب نام مقبلة
ذُهاب کغراب موضعی است
ذَهوب کصبور نام زنی و در نده و در کننده
ذُهیب کامیر زر اندک
ذَهبان تنصبان موضعیست بیمن
ذهاب کشداد لقب عمرو بن یا لقب مالک بن جندل الشاعر
ذهبیون جماعتیست از محدثان
مَذهَب بالفتح وضوگاه و فی الحدیث کان اذا اراد الغائط ابعد المذهب هو الموضع الذی یتغوط فیه و روش و طریق معتقد و اصل مذاهب جمع
ف ذَهَب ذَهابا بالفتح و ذهوبا و مذهبا رفت و گذشت و ذهب به برد او را و دور کردانید
س ذَهِب ذَهَبًا لذهبت بکسیر تا گاه دیدن معدن زر در زر دید پس متحیر کردید و خیره شد چشم او از بسیار دیدن زر در کان
مُذهَب کمکرم کمیت است از برهة بن عمیر و اسب غنی بن اعصر و دیو و ضوکه با انسان فریب انگیزد قال ابو الطاهر و کرهاه والصبوا و منه قولهم به مذهب یوسوس فی الماء و کثرة استعمال الماء فی الوضوء و دانند و اندوال دیوان مذاهب جمع و کمیت مذهب الذی تعلو حمرته صفرة و الانثی

مرتبه فهو المذهب مُذهَبه مُوشّح
آذهبه سوم بردا و زرا و دو دو کرد
واذهبه مزرا اند فدکرد ان را
مُذهَب کمعظم زر اندوده بود
ذهبه مزر اندود کردان را
استذهبه مزفش خواست او را

ذه ب ن

ذهبن بنا موحد کجعفر نام صحابی
است که پسر ضرغم بود

ذه ر

س ذهر فوم سینا شدند
دندانهای او

ذه ف

ابل ذاهفة شتران دشتوامد
از بینای دفش لشنبو الدال

ذه ل

ذهل من اللیل و یضم ساعتی از
شب یقال الجاء فلان بعد ذهل
من اللیل ای بعد هدء
ذُهل بالضم درختیست خوش بو
که از ان شام هم گویند و ذهل بن
شیبان معروف پدر قبیله است
ازان قبیله است یحیی حافظ و
امام احمد بن حنبل بر قول صحیح
واما قاضی ابوطاهر ذهلی از قبیله
سدو سراست
ذهلان بالضم کعثمان از اعلام است
ومثنی دو ذهلند ذهل بن شیبان
وذهل بن ثعلبه بن عکابه و هر
دو از ربیعه اند
ذُهیل کزبیر ابن عطیه است و
ذُهیل بن عوف تابعی است
ذُهلول بالضم اسپ نیکو رو
ف ذهله و عنه ذهلا بالفتح
وذهولا کذاشت او را بر عمد
سابق یا فراموش نمود ان را چنین
نا پروائی یا انخوت که فنس است
و یقال ذهل و ذهلی
س ذهلا ذهولا غافل شد و
فراموش کرد

ذه ن

ذهن بن کعب بالضم بطنیست از
مذحج
ذهن بالکسر فهم و دانش و عقل
و در بیا منتخب یاد داشت قلب و بزبان
و تیزی خواطر و توانائی و بسیار تنبیه
اذهان جمع
ن ذهنی عنه فراموش کردانید
مرا ازان و مشغول کرد و ذهن
غالب امد کیبر او در تیزی خواطر
و حفظ قلب
اذهنی عنه فراموش کردانید
مرا ازان و مشغول کرد
مذاهنه تیز کردن با کسی در زیرکی
و تیزی خاطر یقال اذاهنی فذهنته
استذهنی عنه فراموش کردانید
مرا ازان و مشغول کرد

ذه و

ن ذهاذهوا ابر دیک ان را دو ربودی
و کرد نکشی کرد

ذه و ط

ذهوط بالفتح کجرول موضعیست
ذهیوط بالکسر و فتح الیاء کعصفور
موضعیست و ان را ذهیوط کعصفور
هم گویند

ذ ه ه

ذه تیزی خاطر و تیلی ذنا نادی و
زیرکی

باب الذال فصل الیاء

ذ ی ء

ذیاه تند بیتا بخنان ز لحجتکا
بر یان و نیلن بخینا از اشخوان
جدا کرد یید
تذیا الجرح و غیره پاره پاره و شیا
شد یا ان جدا شدن گوشت
از استخوان بفشا خون و جزان
تذیا وجهه لما سید

ذ ی ب

ذیب بالفتح عیب
ذئب بالفتح ابن فراوان دیپم و
شاذ مانی

ذ ی ط س

ذیابیطس بیماری که صاحب او را
بسیار تشنه شود یونانیه

ذ ی ت

ذیت ذیت چنین و چنین و هو
من الکنایات یقال کان من الامر
ذیت و ذیت معناکیت و کیت
و دو ان لغات است ذیت مثلثة
الاخر عن ابن القطاع و ذیة و ذیة
و ذیا و ذیا و عبد الرحمن بن احمد
علی بن ذاب فقیه است محدث
و ذات الشی حقیقته و حقیقته و
المراد ما اضیف الیه و منه اصلحوا
ذات البین ای اصلحوا احوال بینکم
حتی یکون احوال الفة و محبة و لا
یدخله الالف و اللام علی الصحیح
سینه کر و ذات الصدر مضمرات
دل و ذات الجیش وادیست برای
منزل از مدینه و ذات العشیرة
موضعیست و ذات الظبی از بلاد
بنی سلیم است و ذات عرق منزل حاجیان
بعراق و ذات الجنب ریشی که
در حوالی سینه پیدا شود
و ذات الصدر و رمی است در پرده
سینه یا کرامه من بیم است در
فضای سینه و ذات الکبد آماس
جگر و ذات الریة اماس شش و ذات
التلافیف و ده های بار یک است
و ذات الخالط موضعیست و ذات
النطاق ثنیه است مر بیه کلابرا
و ذات النطاقین لقب اسماء بنت
ابی بکر صدیق مادر عبد الله بن
زبیر صحابیه رضوان الله علیهم
اجمعین بدان جهت که بشب غار نطاق
خود را دو پاره کرد یکپاره توشه
دان و پاره دوم زاد دان ب
مثلث انحضرت صلی الله علیه و
سلم ساخت اخرج علی اللفظ

ذ ی ج

ذیج بالفتح و یکسر شاینده شدن
ابی ما شدن و الفعل من ضرب
ذیاج بالکسر ندیمی کردن

ذ ی خ

ذیخ بالکسر گرگ نر و مرد دلیر و
اسب نجیب نیکو رفتار و بزرگ که
و بزرگ لخاوشتاده است مزاج
نلک خوش و کفتار نربینا
مو و المؤنث بالهاء ذیوخ و
اذیاخ و ذیخة کعنبه جمع
مذیخة کرکان
اذلخ بالمکان کرد ان کرد به
ذیخة تذیخا رام کردانید ان را
و ذیخ النخلة قبول کرد کشن را

ذ ی ر

ذیار ککتاب سرکین خالص که
کمر پستان ناقه ما انند تا بچه
شیر نخورد
س ذارة نا خوش داشت ان را
ذیرا ناقه تذییرا بر پستان
ناقه را پلیچه تا از چوب پارها
که بر پستان بند ند سیب پیزند
یا سرکین پیش از خلط کرده تا که
خشه است بضم و بعد از مخلوط
ذیرة بالکسر و بعد ازان کطلا
کنند بان ذیار و ذیرة الاخبار
الودسر پستان را بدیار و
نیز تذییر سپا کردن علف را
یقال ذیر فوه بجهولا ای استوی
اشنانه

ذ ی ع

مذیاع بالکسر که راز نتواند
نگاه داشت
ض ذاع الخبر ذیعا و ذیوعا و
ذیوعة و ذیعانا بالتحریک پراکنده
کردیدن
اذاع سره و اذاع به بیرون اشکار کرد
ان را و ظاهر و اشکار نمود یا
منادی داد بدان درمردم و
اذاع الابل بما فی الحوض خوردند
همه ابر حوض را و کذلک اذاع القوم
بما فی الحوض و اذاعوا بما الی حرب
مال مرا او تنیر یا تیه

ذ ی ف

کشن بضم اول و ثانی
نروماده زرد کردن
ق



تیفان بالفتح کیر و بیخ از دهن
کشند و فیه لغات قدمر فی
ذ ف ه

ذ ی ل

ذیل بالفتح دامن و آخر هر چیز
و سپزان و ذیل الریح آنچه از پس
ذار و بیداز باد و نشانها که
در ریک از وزش باد می‌نشیند
کشش دامن نماید و ذیل الفرس
و غیره دم اسپ و جز آن و آنچه فرو
هشته از هر چیز باشد اذیال و
ذیول و اذیل جمع و ذو ذیل
لقب سب شبیبا و ذیل ذائل
خواری و رسوائی
ذائل کصاحب حلقهای زره باریک
و لطیف و قمیص ذائل سپید دراز
و درع ذائل زره دامن دراز
ذائلة اسپ ماده دم دراز و
درع ذائلة زره دامن دراز
فرس ذیال کشداد اسپ دراز دم
یا ذیال که دراز بالا دراز دامن
خرامان بناز است
اذیال الناس مردم سپس و نکان
و سپس مانده کان یقال انجلة نا
اذیال من الناس ای اولیتهم
ض ذال ذیلا دامن کشیده خرامان
و دامن کشان رفت کصاحب ذیل
و دامن کردید و ذال البعیر بذنبه
برداشت دم خود را و ذالت المرأة
لاغر کردید و ذال الشئ اهان
و سبک کردید و ذالت حاله
فرو تر شد حال او و ذال الیه
کستاخی نمود
مذال از بحر بسیط و کامل و جز آن
آنست که در وتد مجموع آن در آخر
بیت یک حرف زیاده کنند کما
ذلک یکبر ان الذیل التمیم فیها
بمستفعلن مستفعلان و نجعله
متفاعلن متفاعلان
مذال کغراب خرامان بناز و منه
المثل اخیل من مذال لانها

دهن تیز و بدوع مذال الثوب دامن
دراز
اذیل کصاحب ذیل و دامن کردید
و اذاله سبک و خوار داشتم او را
و بر او ... نکردم و فی الحدیث
نهی عن اذالة الخیل و هو امتهانها
والحمل علیها و اذلت القناع فرو
هشتم پرده را و بمعنی اذالة لاغر
کردانیدن و رام نمودن
مذیل کمعظم آنکه دائم باد روزه
دارد خود را و کار نفس خود کند
و رداء مذیل چادر دراز دامن
ملاءة مذیلة کذلک
متذیل بد لباس پوشان که عمل بنفس
خود کند
ارض متذیلة مبنیا للمفعول
زمین اندک باران رسیده
تذیل خرامید و تذیل الیه
کستاخی نمود و میل کرد و تذیل
الغصن بسیار افکند
تذایلت حاله فرو تر کردید حال
او

ذ ی م

ذیم بالکسر و بفتح و ذام بالهمز و بغیر
الهمز عیب منه حدیث عائشة
قالت للیهود علیکم السام والذام
و یروی بالدال و قدمر و فی کرهن
و فی المثل لا تعدم الحسناء ذاما
مذیم معیب و نیز ذام بمعنی مذموم
مثله
ض ذامه ذیما و ذاما عیب کرد
او را یقال ذممته و ذامته
ذممته کله بمعنی عن الاخفش

ذ ی ر

ذیمر مرد زیرک تیز خاطر تکمه
او

ذ ی ن

ذیمون بالفتح کلیمون دهی است
برد و و نیم فرسنک از بخارا از آنجا
ده است و منه ابو محمد ذیمونی

ذ ی ن

ذین بالکسر عیب یقفع

الکتاب العاشر فی الراء

باب الراء فصل الهمزة

ر ء ء

امرءة رأراء زن ... چشم و نیز
رأرأ مرد تیز نکرنده و برکرداننده
سیاهی چشم را
رأراة نام دختر مرتبة یا آن دراز
است کصلصال المرءة رأراة
زن را است و نیز باده چشم امرءة
رأراة کصلصال مثله
رأرأ کدحرج برکردانید سیاهی
چشم را یا حرکت داد و نیز نکریست
و رأرأ الغنم خواند کوسپند را
بلفظ ار ار و رأرأ السحاب درخشید
و رأرأ السراب کذلک و رأرأت
عیناه برکردید و رأرأت
المرأة بعینیها از است و نیز بت
هر دو چشم را درخشانید و
رأرأت دید در آیینه و رأرأت
الظباء جنبانید دمهای
خود را

ر ء ب

رأب بالفتح کلمه هفتاد شتر و
مهتر بزرک و شکاف خنو ...
جمع
رؤبة بالضم کغشیر و چوب پاره
که بدان پیوند کنند بر ظرف چوبی
رئاب جمع ... رؤبة بن العجاج
بن رؤبة
رئاب ککتاب هارون بن رئاب صحابی
و بنت رئاب عبد الله صحابی
است و جد جابر بن عبد الله صحابی
است و جد زینب بنت جحش
که از ازواج مطهرات بود رضی
الله عنهم
رأاب کشداد مرد مصلح شکسته
بند
مرأب کمنبر و شکسته بند ...
کن

ف رأب صدعه رأبا بالفتح
پیوند کرد شکاف او و فراهم آورد
دروزان را و رأب بینهم اصلاح
و نیکو کرد میانهما و رأبت
الارض روئید سبزه زمین بعد
بریدن
ارأب الصدع پیوند کرد شکاف را
مرأب پیوند کرده و پوشیده و
بخشیده شده
ارتأب الصدع پیوند کرد شکاف را

ر ء ب ل

رأبلة اهسته و خرامان رفتن و فاداو
رفتن و کرین و زیرکی یقال فعل
ذلک من رأبلته ای من خبثه و
دهاه
رئبال کقرطاس شیر و کرک و پیری
که مادر شیران دیکر نزاده باشد
رئابل و رآبیل جمع نباعی و تهدیر
همزه
ترأبل دزد شد ... یا بطور شیر
بی سر دار و خاکم کار دزار کردن

ر ء د

رأد بالفتح زن جوان نیکو و رأد
الضحی غایت چاشت و رأد اللحی
خلالهان
رأدة زن جوان نیکو
رئد بالکسر همزاد و همانا تهمز
و شیتون ... از هر چیز نو ...
رؤد بالضم زن جوان نیکو
ریش و بفتح آراد جمع
رؤدة زن جوان نیکو
رائد الضحی کصاحب غایت چاشت
رؤودة زن جوان نیکو و رأدة مثله
و بن رئد و بالضم آهستکی
ترأدت الریح بجنبانید و رزید
و ترأد دید بر خاست پس لرزه کرد
او را و ترأد الغصن بسیار افکند
و میل کرد و ترأد العنق پیچیده
شد و نیز ترؤد شادی نمودن
از نعمت
ارتئاد شادی نمودن از نعمت

۳ مفعول بمعنی ... ربه بر آمده

کفشیر مجمع که ... و زکر فلزات را با هم پیوند کند

ر ء س

رأس بالفتح سر و سر هر چیز و سر
و سرور و ازان یقال هو رأسهم
و هم رؤسهم اذا کثروا و عزّوا آرؤس
و رؤس جمع و اعلی کل شی
من رأس از سر کوی و رأس
آیة الخزان و منه الحدیث توفاه
علی رأس ستین و الاصح انه توفی
علی رأس ثلاث و ستین و انت
علی رأس امرک تو بر سر کار خویشی
و رئیس مثله و فی الرئاسة بند
رای بود حق من و اعراض کردی
از من و سر بر داشتی سوی من
و ناخوش داشتی و گران شمردی
مرا و بینی اس موضعیست شام
و می ابنوی در نه شکنند
و رأس عین موضعیست بجزیره
و رأس الاکحل موضعیست بجزیره
و رأس الانسان کوهیست بمکه
و رأس ضبان کوهیست مر دوس را
و رأس الحمار شهریست نزدیک
حضرموت و رأس الکلب دیهیست
است بقومس و پشته است و
رأس الکلاب مهتر در سگان
یقال هو رأس الکلاب یعنی
هو فی الکلاب بمنزلة الرئیس فی
القوم و رأس الکفر دجال است
یا شیطان و رأس الشیطان
گیاهیست و رؤس الشیاطین مثله
و رأس کیفی موضعیست بجزیره
اندیار مضر و ذو الرأس
لقب جریر بن عطیة و ذو الرأس
خشین بن لای و امیة بن جشم
و رأس المال الاصل مال است
رأس کصاحب کوهیست و فی چار پا
است سرداروخاکم
آراس بزرگ سر شاه آراس
کذلک
تجدرأس ساعیش سپید سینا
سرو نیک رأس جمع
بنو رواس بالضم قبیله است از

قبیله است ابو و کیع و حمید
بن عبد الرحمن بن حمید رؤاسیان
رؤاسی بینای مشدد بزرگ
سر
رئاس اعلای رود بارها و بیخ
که پیش پیش رود
رئیس کامیر سردار و مهتر و رئیس
بن سعید محدث است و شاه رئیس
اصیب فاسها من غنم راسی
الاعضاء الرئیسة دل و دماغ
و جگر و خایه است
رئاس السیف دسته شمشیر
یا خلقه نقره یا آهن که بر سر قبضه
شمشیر باشد و بند شمشیر و
رئاس الامر اول آن و انت علی
رئاس امرک تو بر سر کار خویشی
رؤس کصبور شتر که در سر او
قوت و چربش نمانده باشد
مرؤس رعیت عامه مردم و آن
که شهوت او در سر او باشد
و لیس و بین و انسر
رئاس کشداد سر فروش و الرواس
لحن بنه عمر بن عبد الکریم الدهانی
الرؤاسی
رئیس کسکیت سرور و مهتر
رئیس که کنیت دیبا مهتر شوند
و مهتری گیرند
مرآس کمنبر او کمحراب اسپی که سر
اسپان بگردد دریا هر زمین یا آن
که بر زند سر اسپان دیگر وا در وقت
تقدم و پیشی خود و کمنبر مهتر
قوم و سرکوب مرائس جمع روی
کوکع مثله یقال ذات مراس
مصک و رؤس مرآس
مرآس کمصباح شتر که در سر او
قوت و چربش نمانده باشد
فی باسه رأسا بالفتح بر سر زد
بر سر اسپ سرای زدند و ذات رأسه
سر در کرد
مرآس کصاحب سپس نشانه
در کار زار و شتر که در سر او

قوت و چربش نمانده باشد
مرأس معظم شتر که در سر او قوت
و چربش نمانده باشد
مرأس کمحدث شیر درنده
رأسته سر تیبا بهتر کرد ایند
او را بر قومی
ما رتأس مهتر کردید و ارتأس زید گ
مشغول کرد او را و اصله اخذ برأسه
و خفضها الی الارض
ترأس مهتر کردید

ر ء ف

رأف بالفتح مهر مهربان یا سخت
و بیشتر مهربان رئف ککتف
و نلمس و رؤف کصبور و رائف کصاحب
مثله و معرفه موضعی است یا بیکی
است
فی سر رأف الله بک مهربانی
کند بر تو خدای و رأف افته و رأفة
و رآفة محرکه مهربان باشد و نیز رأفة
سخت بخشودن و مهربانی کردن
و سخت و بیشتر مهربانی در رحمه
الرحمة و لا نکاد تقع فی الکراهة
و الرحمة قد تقع فیها المصلحة
راءفه مهربان شد

ر ء ل

رأل بالفتح بچه شتر مرغ یا بچه یک
ساله آن و الانثی رألة و
رئلان و رئال و رثال الجمع
ذو الکغراب بادی من اسپ یا که
دهن آن
رئال بالکسر شهاب کانند و تخرج
موضعیست و ذات الرئال ارغوان
جابر بن رألان سنبسی شاعر است
از بنو سنبس که پسر معاویه بن
جرول پدر حی است از طی و الان
منسوب بوی
نلعول کطاوس زیادت نزد
ستور و کفی من اسپ یا بدهن
آن
مرئلة کمحسنه شتر مرغ ماده یا
بچه

مرئلة شتر مرغ کنشته باشد یا
استرأل النبات که اول بیخ دراز
شد شبه بعنق الرأل و استرأل
الرئلان بزرگ و کلان شدند
شتر مرغ بچگان

ر ء م

رأم بالفتح شیر بچه و پوست شتر
بچه و جز آن که به بکاه برای دوشیدن
شتر ماده و غیر آن و موضعیست
رأمة مهر و افسون برای محبت
رئم بالکسر آهو که سپید خالص
آرآم علی الاصل و آرام علی القلب
جمع
ذات الآرام یکی از ذات آن عرب آن
است
رؤمة بالضم سیرنم هیز و لا
رائم کصاحب شتر ماده مهربان
بر بچه و بر آن پوست ناتمه مثله
رئم کتابل حلقه دبر و موضع
است
رؤام کغراب لعاب دهن
رئام ککتاب شهریست مرحمیر یا
ناقة رؤوم کصبور شتر ماده
مهربان بر بچه و بر آن پوست
و شاة رؤوم گوسپند آن که
که جامه و هر چیز لیسیده و مهربانی
نماید
رو آنم دیکها
س رئمت الشی دوست داشت
آن را و الف گرفت بوی و
رئم للرح رأما بالفتح و رئمانا
بالکسر فراهم آمد سر ریش بنیکو
و بر کرد ید و رئمت الناقة
ولدها مهربانی و دوری بچه
خود و لازم گرفت آن را و کذا
تیئنا الرکم و رئمت الرئام
الرماد دیر خود داشت بیک
یا لحیا خاکستر را و مهربان اوود
بر وی لا ولدتا کا لولدها
ف رئم الحبل رأما بالفتح
سخت تاب داد در رسن را و کلم

القلع کشتن کردن واصلاح
نمودن آن را و نیز رَأم بسر پشم
استوار کردن چیزی را
آرَأم الناقةَ مهربان کردانید
ناقه را بر رأم یا بر غیر بچه او
وارأم الجرح علاج و دارو کرد
ریش را چنانکه به شد و نیکو
کردید وارأمه علی الشیء بنا
خواست و ستم داشت او را بر چیزی
وارأم الجبل سخت تاب داد رسن
را
ترأمته بخشودم و مهربانی شد
بروی

رءن

ف رَانَة رَانا بالفتح کوش کرد
سخن وی او قبول نمود هذا تغییر
ما فی النسخة الصحیحة من القاموس
قال رانه رغنه عن النضر بن شمیل
عن الخلیل فی الترجمة احمق کردیت
کردانید او را و اقلت لعله قرأ بالعین
وهو لازم بهذا المعنی کالاخیر

رءی

رَای بالفتح اعتقاد و بینائی دل
الآراء جمع آراء و اَرْئِی و رِئِی
و رِی و رای کغنی مثله و
جعلته رأی عینی ای حذاءک
ومقابلک بحیث تراه و ذو الرأی
لقب عباس بن عبد المطلب و
حباب بن المنذر و ربیعة الرأی
شیخ مالک است و هلال الرأی
از اعیان حنفیه و اصحاب الرأی
صاحبان قیاس اند لانهم یقولون
برأیهم فیما لم یجدوا فیه حدیثا
او اثرا
رُؤْیی بالضم نیکان یکی یقال لقیتها
حین جن رُؤْیی و رُؤیا مضمومة
ومفتوحتین ای حین اختلط الظلام
فلم تر او را
رُؤْیَة دیدن بچشم و اینجا متعدی
بیک مفعول است و ذات متعدی
ایما معنی علم و الفعل من فتح

یقال رآه رأیا و رؤیة و راءة و
رایة و رئیانا دیدن او را و راه
عالما دانست او را دانشمند
و راءه مثل راعه علی القلب
قد ترکوا الهمزة فی مستقبل اکثر
استعماله فی کلامهم و ربما احتاجوا
الیها فهمزوه ایضا و کما صح
ان هم بدون همزه ایضا فقال
هل تَرَیْتَ و هل تموت و الامر
من الاصل ارْءَ و من الحذف رَ
و تقول فی خطاب المؤنث منه
انتِ ترین و فی جمعها انتن ترین
سواء الا ان النون التی فی
الواحد علامة الرفع و التی فی
الجمع الجماعة علم تسقط الخطاب
و تقول انت تریننی و ان شئت
قلت تَرَیْنی بتشدید النون کما
یقال تغیظنی و قولهم لا تَرَما
یعنی لا یأتیما است کذا لو تر ما
و او ترما و یقال العبیر ما ارانا له
ای اعجل و کن کانی انظر الیک
رِئْی بالکسر پدار سیک قال الله
تعالی هم احسن اثاثا و رئیا
اذا قرئ بالهمز فهو من حسن المنظر
من الرؤیة و هو ما رأته العین
من حال حسنة و کسوة ظاهرة و اذا
لم یهمز فاما ان یکون علی تخفیف
الهمزة او یکون من ریت الوانهم
و جلودهم ریا ای امتلأت و
حسنت رئیة بالتاء کرینة مثله
ومنه الحمد لله علی ریتکا ای ورئتک
رِئْیٌ بالکسر تشبیه الماء عوض عن
الیاء رئیات و رئون جمع
رُؤاء بالضم دیدار و دیدار خوب
رُؤْیا بالضم علی فُعلی بلا تنوین خواب
کدیده شود رُؤْیی بالتنوین کهدی
جمع
رِئاء بالکسر هذا نیقال هم رِئاء
الف یعنی بقدر هزار اند در چشم
و مقابل روبرو یقال القوم رئاء
و بیوتهم رئاء ای یقابل بعضهم

بعضا
رَئِیّ کغنی پریکه دیده شود پس دوست
کرد دار المکسور للمجیب و یقال له
رئی من الجن ای مس و مار بزرک تشبیه
بالجنی و جامهٔ کرتش بیشتر بر جهت
فروختن فرا نماید
رُوءٌ بالضم کمثل دیدار و دیدار خوب
مَرْأی بالفتح دیدار یقال الرجل حسن
المرأی یعنی خوب دیدار و کذلک المرآة
حسنة المرأی و قولهم هو منی مرأی
ومسمع یعنی او مقابل و روبروی من
من و جائی است که میبینم او را و مرا
شنوم سخن او را و هو مرفوع او
منصوب علی الصفة ای کان اراه
مرأی عین و قد تدخله الباء فیقال
هو بمرأی و مسمع بالجر
مرآة دیدار او الرؤیة و او الحسن
المنظر و المرأة المنظر مطلقا و یقال
امرأة حسنة المرآة یعنی خوب دیدار
وکذلک رجل حسن المرآة و فی المثل
تخبر عن مجهوله مرآته ای ظاهره یدل
علی باطنه و مرآة و یقال هو مرآة
بکذا ای مخلقة
آنا آرأی بهمزتین مرآة ارتزم
مِرْآة بالکسر آیینه مراء و مرایا
جمع
رئاء کشتادم در بیناروعته
شترم آرای شهر پشتبانکرده مشتم
باشد و دراز لغات است مذکور
در رءی
ف رایة الرایة دود زمین و نیز
راو و رای الزند برافروخت چوب
آتش زنه را و رای الزند افروخته
کردید و رای الرئیة رسید شش
او را و رای الفقیر رأیا فکر
و تأمل اندیشید و رأیته کنکاش
کردم با او و رو بروی دیدم او را
یقال فلانة فلانة تراثیه
مُرْئی کمحسن ماده شتر که اثر بار ان
بر پستان اش دیده شود مرئیة
بالتاء مثله

رأس مرائی کقاضی سر دراز بینی
بلند را
آرای لزم آرأت الضلجة ای در بار
کردید و جامهٔ کوهان او نمایان
شد از لغات اضداد است و دید
در آیینه پس شد او را سراست دیگر
و کاری کرد تا او را ببیند نند الله
و بیناش کردید و جنبانید به
دو پلک ادرد دیدن وی و
قول بعض فقها کردید و بیناده
خوب بینیکو به دیدار وی و آرأه
البعیر برکشته بیضه کردید یعنی
برکردید پستی شتر بجانب حلق
وی وارأت الناقة زدید شد
اثر ابستن در پستانهای وی
و بزرک کردید ند وکذلک آرأت
الشاة اذا عظم ضرعها و هو تخییر
الحامل من غیر الحافر و السبع و آرأه
الرائیة برفع بین رد نیزه را و آری
الله بفلان بنماید خدای مردم
را عذاب هلاک او و فی الحدیث
آرایتک و آرأیتکما و آرأیتکم و
هی کلمة تقولها العرب بمعنی اخبرنی
و اخبرانی و اخبرونی و التاء مفتوح
فی المذکر و المؤنث و الواحد و الجمع
و کذلک الم تر الی کذا کلمة یقال عند
التعجب و تو فی ارأیت و ارأیتک
ارینت و اریتک بالحذف و منه
آرینه الشیء اراءة و اراءة و اراءه
نمودم او را چیزی پس دیدن آن را
ترائی رایکا دُهراً و اوّن جمع
تراءیته مرآة و رئاءة نمودم
او را خلاف اعتقاد و نیز دیاء
خویشتن را بنیکی خلق نمودن و
کاری برای دیدار کسی کردن یقال
فعل ذلک ریاء و سمعة
ترئیة اندر بنشی و نیز کرکه آب
سبدان غسل بیند
رأیته ترئیة نمودم او را خلاف
اعتقاد و رأیته المرآة پیش
کردم او را آیینه یا پیش داشتم

ان را تا ببینید دان و نیز رُؤْیَة
خوبی و دیدار خوب
اَرْأَيْتُهُ دیدم او را و دانستم
تدبیر آن را و اَرْتَأَيْتُ فِي الْاَمْر
نگریستم در کار
تَرَاءَيْتُ فِي الْمِرْآة دیدم خود را
در اینه وَتَرَاءَى لَهُ مِنَ الْجِنِّ شَيْءٌ
نمودار شد چیزی و پیش آمد
او را از پریان وَتَرَاءَى لِي ظاهر شد
تا که دیدم یا پیش آمد تا ببینم
او را وَتَرَاءَوْا دیدند بعض ایشان
بعض را وَكَذَا تَرَاءَى الْجَمْعَانِ یعنی
دوچار شدند وَتَرَاءَتِ النَّخْلُ
سرخ و زرد شد غوره خرما
وَفِي الْحَدِيثِ لَا تَرَاءَى نَارَاهُمَا
یعنی لازم است مسلم را که همسایگی
نکند با مشرک و خانه خود را از
خانه مشرک دور دارد چندی
که اگر برافروزد آتش را نبیند
آتش مشرک و اصله تَتَرَاءَى حُذِفَتْ
احدی التائین تخفیفا وَتَرَأَّيْنَا
فِي الْاَمْر نگریستم در کار
تَرَأَّيْتُ فِي الْمِرْآة دیدم در اینه
وَتَرَأَّى لِي پیش آمد تا ببینم
اِسْتَرْأَيْتُهُ دیدم او را و دانستم
و دیدن خواستم او را و کذا
خواستم از وی وَيُقَالُ فُلَانٌ
يَتَرَاءَى أَيْ يَنْظُرُ إِلَى وَجْهِهِ كَمَا تَقُولُ يَتَمَرَّى
وَيَسْتَعْمَلُ

باب الراء فصل الباء

ر ب ع

رَبَاعُ بالفتح ابریشم تافته چلو
کز آنچه پایچه بر هم تانند
تنبیه کفینه طلاء بیرون بابا
جمع
مِرْبَاءُ کمفتح جای دیدبان مِرْبَاة
مثله يُقَالُ رَبَأْتُ الْمِرْبَاةَ أَيْ
عَلَوْتُهَا
رَبَاءٌ بالفتح والمد پایه بزرگ و
فَوْقَ الْقَوْم و بالضم رُبًّا بالفتح
طلایه ایشان شد و دیدبان ایشان

وَرَبَأَ بر بلند بر آمد و بلند کرد بدید
و بر داشت چیزی را از چیزی و بلند
بنا شد وَيُقَالُ لَا رَبَأْتُ عَنْ
هَذَا الْاَمْرِ أَيْ مَا نَعَلْتُ عَنْهُ و
نیز رَبْءٌ اصلاح نمودن و بودن
چیزی و فراهم آوردن هر نوع طعام
را و گرامی داشتن و چشم داشتن
و نگاهبانی کردن وَارْتَبَأْتُ
نگریستن و مطلع گردیدن بر چیزی
وَيُقَالُ مَا رَبَأْتُ رَبْأَهُ یعنی ندانستم
او را و پروای او نکردم
رَابَأْتُهُ مُرَابَأَةً پرهیز کردم و ترسیدم
از وی و نگریستم آن را و نگاه داشتم
و نگاهبانی او کردم
تَرَبَّاهُ تَرْبِيَةً بر داد او را و دور
کرد آن
مُرْبِئًا مبنیا للمفعول بجای پایه
آن تاباه دیدبانی کردن و بر بلندی
بر آمدن و آن تابه بزرگتر
و مطلع گردیدن بر چیزی و چشم
داشتن

ر ب ب

الرَّبُّ بالفتح پرورنده کار و خداوند
وَهُوَ اسْمٌ مِنْ أَسْمَاءِ اللهِ تَعَالَى وَلَا يُطْلَقُ
بِاللَّامِ لِغَيْرِ اللهِ وَلَا يُقَالُ لِغَيْرِهِ
إِلَّا بِالْاِضَافَةِ وَقَدْ قَالُوهُ فِي الْجَاهِلِيَّةِ
لِلْمَلِكِ قَالَ الْحَارِثُ بْنُ حِلِّزَةَ فِي
مُعَلَّقَتِهِ وَهُوَ الرَّبُّ وَالشَّهِيدُ
عَلَى يَوْمِ الْحِيَارَيْنِ وَالْبَلَاءُ بَلَاءُ
اَرَادَ بِهِ الْمَلِكَ وَهُوَ الْمُنْذِرُ بْنُ
مَاءِ السَّمَاءِ وَكَذَا هِيَ مُخَفَّفَةٌ بِدُونِ
کاهی با مردم را ساید کشند
در قسم وَمِنْهُ قَوْلُهُمْ لَا وَرَبْيِكَ
لَا أَفْعَلُ كَذَا یعنی قسم پرورندگار
تو است وَرَبُّ كُلِّ شَيْءٍ مالک و
مستحق آن چیز و صاحب آن را آنا
و برادر کلان قوله تعالی یا موسی
إِنَّا لَنْ نَدْخُلَهَا مَا دَامُوا فِيهَا فَاذْهَبْ
أَنْتَ وَرَبُّكَ فَقَاتِلَا أَيْ أَنْتَ
هارون و پادشاه و منعم و مولی
و سید و منه حدیث اشراط الساعة

وَاَنْ تَلِدَ الْاَمَةُ رَبَّهَا يَعْنِي اَنَّ الْاَمَةَ
تَلِدُ لِسَيِّدِهَا وَلَدًا فَيَكُونُ لَهَا كَالْمَوْلَى
لِاَنَّهُ فِي الْحَسَبِ كَأَبِيهِ اَرَادَ كَثْرَةَ
السَّرَارِي بِكَثْرَةِ السَّبْيِ وَظُهُورِ الْنِّعَم
یا مراد آن است که کنیزکان ملوک را
زایند پس مادر از جمله رعایای آن
پادشاه باشد یا مراد آن است که در آخر زمان
کثرة امهات اولاد و شیوع فروختن
ایشان به حدی که مالکی یک شخص مادر خود را
مادر خود را بخرید کند یا مراد
عقوق اولاد است یعنی پسران با
مادران چنان باشند و سلوک
پیش آیند از اهانت و شتم که سید
با ادانی و زیر دستان وَالتَّانِيثُ
بِاعْتِبَارِ النَّسَمَةِ لِيَشْمَلَ الذَّكَرَ وَالْاُنْثَى
اَرْبَابٌ وَرُبُوبٌ جمع
رَبَّةٌ مؤنث آن بسیار خوش
رَبَّةٌ کعبه بود مر مذحج را در نجران
وَلَاتٌ در حدیث عروة بن مسعود
و خانه بزرگ و کلان
رِبَّةٌ بالکسر گیاهی است در نجد یا
از درختان خوب شب بجاهت
کثیر آن رِبَبٌ جمع رِبٌّ و رِبَابٌ بالکسر
مثله یا ده هزار و بیشتر
رُبَّ بالضم شیره سطبر از هر عشر
بعد فشاردن آن و در دو روغن
و آب سطبر از هر چیز و معرفه آن
نام جهادی الاولی و رُبَّتْ بتاء
آن حرف جار است در ثنایه هر مکر
بر نکره یا اسم است و قیل کلمت تقلیل
اولها او به موضع المباهات
للتکثیر او لم یوضع التقلیل و لا
للتکثیر بل یستفاد من سیاق
الکلام و تدخل علیه التاء فیقال
رُبَّتْ وَقَدْ تَدْخُلُ عَلَيْهِ مَا لِيُمَكَّنَ أَن
يَتَكَلَّمَ بَعْدَهُ بِالْفِعْلِ مشددا و مخففا
فيقال رُبَّ وَرُبَّتْ و رُبَّمَا و رُبَّتَمَا
بالضم و بالفتح و رَبَّمَا و رُبَّتْ بضم
مخفف و رُبَّ کند و قد تدخل
عليه الهاء فيقول رُبَّهُ رجلا
قد ضربت فلما اضمرته لم يجز

وَهِيَ مَجْهُولَةٌ نَصَبَتْ رَجُلًا عَلَى التَّمْيِيزِ
وَهَذِهِ الْهَاءُ عَلَى لَفْظٍ وَاحِدٍ فِي كُلِّ
حَالٍ وَحَكَى الْكُوفِيُّونَ رُبَّهُ رَجُلًا
قَدْ رَأَيْتُ وَرُبَّهُمَا رَجُلَيْنِ وَرُبَّهُمْ
رِجَالًا وَرُبَّهُنَّ نِسَاءً فَمَنْ وَحَّدَ قَالَ
اَنَّهُ كِنَايَةٌ عَنْ مَجْهُولٍ وَمَنْ لَمْ يُوَحِّدْ قَالَ
رَدُّ كَلَامٍ كَأَنَّهُ قِيلَ لَهُ مَا لَكَ جَوَارٍ فَقَالَ
رُبَّهُنَّ قَدْ مَلَكْتُ وَرُبَّ جَوَابٌ عِنْدَ
النَّحْوِيِّينَ
رُبَّةٌ فراخی نیز که بی و فراخی عیش
و شیره و هی لحص من الرُّبِّ یا باب
بالکسر جمع و نیز رُبَّةٌ نام جمادی
الاخرة و دو القعدة
رُبِّيٌّ شیره فروش و حسن خلق
رُبِّيٌّ محدثی است که منسوب الی
بیع الرُّبِّ
رَابٌّ شوی مادر و بحدیث
مجاهد كَانَ يَكْرَهُ اَنْ يَتَزَوَّجَ الرَّجُلُ
امْرَأَةَ رَابِّهِ
رَابَّةٌ زن پدر
رَبَابٌ کشداد لحب موسى
فقیه بن رباب ابو الحسين بن
عبدالله صیرفی بن ربابت
رَبَّانِيٌّ مرد خدای متعبد عارف
بالله عز و جل منسوب الی الرب زیادة
الالف والنون للمبالغة و قیل
منسوب است در علم دین و قیل
با علم و آن که بعلم خود خدای
طلبد و محمد بن العلاء رباني
شیخی بود معروف نیز زاد و حدیث
رُبَّانٌ ابیب بجرام
رِبِّيٌّ بالکسر و تشدید باء واحد
رِبِّيُّونَ است هم الالوف من الناس
قال الله تعالى وَكَأَيِّنْ مِنْ نَبِيٍّ قَاتَلَ
مَعَهُ رِبِّيُّونَ كَثِيرٌ
رُبُوبٌ کصبور پسر زن مرد را
عزاو و علم و رُبُوبٌ بفتح مشدد
یا علم خدا منسوب الی الرب علی
غیر قیاس
رَبِيبٌ کگریه پرورده و عهد
و پیمان زاده و پادشاه و شوهر

ممکماش یعنی شرف
فصل الباء
ابهستان
آنچه برآکر سید چیب نکو
خانه خانه شیر دار گوید
...

مرد از غیر او و شوهر مادر و نام جد
حسین بن ابراهیم محدث
ربیبه دایه و آنچه بجای او شود
و پرورنده و دختر زن مرد از
غیر او و گوسپند خانگی جهت
شیر و بره در خانه پرورده ربائب
جمع
رباب کسحاب ابر سپید و گاهی
سیاه هم گویند ربابه یکی و نام
زنی و موضعیست بمکه و کوهی
است میان مدینه و فید و نام
محدثی و سازیست که نواخته شود
و مسعود و ابی بن عبد الله صحابی
شخصی بوده که در معرفت ربابه
نوازی بد و مثل میزنند
رباب کغراب موضعیست و ابو الرباب
محدثیست که از معقل بن یسار روایت
میکند
رباب بالکسر پیمان و عهد و ده یکها
و یاران و پنج قبیله از عرب که یکی
شده اند و هم ضبة و ثور و عکل
و تیم و عدی و انما سموا بذلک لانهم
غمسوا ایدیهم فی رب فتحالفوا علیه
والنسبة الیه ربی بالضم لان الواحد
منهم ربة لانک اذا نسبت الشیء
الی الجمع رددته الی الواحد کما تقول
فی المساجد مسجدی الا ان تکون
سمیت به رجلا فلا ترده الی الواحد
کما یقال فی انمار انماری و فی کلاب
کلابی و نزدیک زادن رسیده
گوسپند والفعل من ضرب
ربابة ملک و سلطنت یقال طال
ربابته ای مملکته و مالک شدن
شدن ربوبیة مثله والفعل من
ضرب عهد پیمان و دسته
و جعبه تیرهای قمار یا دستارچه
تیرها که ببندند یا پارچه که
در آن تیرها را بپیچید یا پوست
تنک که بر دست بر آرنده تیرها
قمار بپیچد تا مس تیر دو نشود
تا که میخواهد دنیابد

ربان کرمان مهتر کشتیبانان
ربانی مثله و کرابه است یعنی که
از گروه اجا و جماعت و بفتح و تمام
یا اول آن هر چیزی یقال اخذه بربانه
و بفتح یعنی تمام گرفتن آنچیز را اول
آن را
ربی بالضم کحبلی گوسپند بچه
آورده و گوسپند بچه مرده
و گوسپند نوزاده و هو من المعز
والضان جمیعا و ربما جاء فی الابل
ایضا رباب بالضم جمع و هو نادر
قاله فی النهایة و نیکوئی و نعمت
و حاجت و گره محکم و نیز ربی نام جمادی
الاولی و جمادی الآخرة
اربة اهل عهد و پیمان
مربوب بنده و مملوک و پرورده
مرب بالفتح زمین گیاه ناک و گل
و جای اقامت و مرد رهی که گرد آرد
مردم را
مربة سلطنت یقال طالت مربته
ای مملکته
مرباب بالکسر زمین گیاه ناک
ن رب فراهم آورد و افزون
کرد و لازم گرفت و ادام نمود
و اقامت در نیعه مهتری کرد
بر قومی و رب الامر نیکو کرد
کار را و تمام و کامل کرد آنچه
آن را و کذا ربب ضیعته ای
اصلحها و رب الدهن خوشبوی
کرد روغن را و رب الشیء مالک
آنچیز گردید و کذا ربیت القوم
ای سستهم و کنت فوقهم قال
ابو نصر هو من الربوبیة و رب
الزق ربا و بیشتر نیکو کرد مشک را
برب و رب الصبی پرورد کودک
را تا بالغ گردید و ربت الشاة
بچه آورد گوسپند
س ربیت الصبی پروردم کودک
را تا بالغ گردید لغة فی نصر
ارباب نزدیک آمدن بچه
و اقامت نمودن شتران بجائی

ربوا فی ربت الابل بمکان کذا ای لزمته
واقامت به و نیز پیوسته بودن
باد جنوب و ابر
مربب کمعظم پرورده و زنجبیل
مربب و مربی پرورده بربوب مربیات
جمع و نیز مربیات ادویه های پرورده
برب
تربب الدهن خوشبو کرد روغن را
و ربب الصبی تربیبا و تربة کتحلة
پرورد کودک را تا بالغ گردید
مربت نعمت دهنده و نعمت یافته
ارتب الصبی پرورد کودک را تا بالغ
تربب الصبی یعنی ارتب الصبی
است و نیز ترتب کرد امانت چیزی
و خواهانی چیزی نمودن یقال ارتب
الارض یعنی دعوی کرد که او مالک
است و کذا تربب العبد نمود

ر ب ت

ربت بالفتح پروردن والفعل
نصر و بالتحریک نبست شدن سخن یا
عام است والفعل من سمع
تربیت پروردن و دست زدن
بر پهلوی بچه بدن تا بخواب رود

ر ب س

ربیس کجعفر ابن عامر صحابی است که
بسوی مدینه و کتب له النبی
صلی الله علیه و سلم

ر ب ث

ربث بالفتح باز داشتن کسیرا
از حاجت والفعل من نصر یقال
ربثه عن الحاجة
ربث کجعفر نام پسر واسط است که
از قضاعه
ربیث کامیر باز داشته شده
از حاجت
ربیثه کار باز دارنده ربائث
جمع و فی الحدیث اذا کان یوم
الجمعة بعث ابلیس جنوده الی
الناس فاخذوا علیهم بالربائث
ای ذکروهم الحوائج التی تربثهم
ای عن الصلوة

ربیثا بفتح را و کسر با مقصورا
نوعی از ماهی خرد
ربیثی کدلیلی کار باز دارنده
مربوث باز داشته شده از
حاجت
تربیث باز داشتن کسیرا از حاجت
و درنگی نمودن
ارتبث پراکنده گردید
تربث درنگ کرد
ارتبث ارتباثا پراکنده گردید
ارتباث کافتعال باز ایستادن از
حاجت و نیز ارتباث سست شدن
کار و درنگ نمودن یقال ارتبث
امرهم ای ضعف و ابطأ حتی
تفرقوا

ر ب ج

ربج بالفتح درم خرد سبک
ربیج مثله
رباجة بالفتح کولی و سستی و
کندی خاطر
رابج کصاحب پر و سیراب
رباجی سطبر تند و درشت خو
کمیتا فربه و بادیه باشد
رباجیة بالتخفیف ککراهیة من
کول
اربیجان بالکسر گیاهیست
اربج از باجا پسران کوتاه بالا
آورد
تربجت علی ولدها مهربان شد
بر بچه خود

ر ب ح

ربح بالکسر و بحرک سود والفعل
من سمع یقال ربح فی تجارته سود
مند گردید
ربح بالتحریک سوان پا و شتران
که از شهری بشهری برند برای
فروختن و پیه و شتران بزرگ
رابح کصاحب یکی یا شتر بچه از
مادر جدا شده رباح بالکسر جمع
ربح کصرد شتر بچه و بزغاله و مرغی
است

ربحانه رابحه حزیه عفر رخت با
سود
رباح کسحاب سود ونام شاعری
است مانند کبیر وهی التی یجلب
منها الزباد قال الدمیری فی حیوة
الحیوان هذا هو الصواب الکثیر
ووهم الجوهری فقال فی النسخ التی
هی بخطه الرباح اسم دویبه یجلب
منها الکافور وهو عجیب فان الکافور
صمغ شجر بالهند یکون داخل الخشب
یتخشخش فیه اذا حرک فینشر ویخرج
والرباح نوع منه وکان الجوهری
لما سمع ان الزباد یجلب من الحیوان
ذهب ذهنه الی الکافور فلما رای
القطان هذا الوهم اصلحه فقال
والرباح بلد یجلب منها الکافور
وهو ایضا وهم انتهی ونام جماعتی
وقلعه است باندلس اذا تقلعه است
محمد بن سعد لغوی و قاسم بن شاذب
فقیه ومحمد بن یحیی نحوی و رباح
ابن ربیع صحابی است و ابن ریاح
است بکسر او بیا شاه بختیتم
ورباح الاسود مولای نبی است صلی الله
علیه وسلم وابوبکر رباح بن عبد
الرحمن تابعی است
رباحی نوعی از کافور و قلعه
ربیح کزبیر پسر عبد الرحمن بن سعید
خدری است
رباح کرمان بن غالد و کی ... رد
المثل هو اجبن من رباح و بچه شتر
لاغر و نیز رباح نوعی از خرما
اربح علی سلعته اذا اعطا سود
او را بر متاع او و نیز اذ نباح ذبح
کردن شتر بچه برای مهمان و
دوشیدن شیر ماده صبح و
دیگر روز
رابحه علی سلعته سود داد او
را بر متاع او و نیز ابحر بسود
فروختن چیز را
ربح تربیح جای داد کسی را
تربح سرکشته کردید

ربحل

ربحل کمقطر پر گوشت دراز بالا
تمام اندام یا بزرگ هیکل از مرد
و شتر
جاریه ربحله دختر فربه شکوف
اندام دراز بالا

ربخ

رابخ کصاحب بفتح موضعی است
بنجد
ربوخ کصبور زنی که وقت جماع
بیهوش کردد
ربخ کامیر پالان بزرگ
س ربخ الابل بیاشد شتران
از رفتن در دیک و ربخ الرجل
تربخا ربخ ایضا بیهوش کردید
وقت جماع
مربخ کمعظم کشتا نیست بباده
ارنخ ربد ای باخا در سخن افتاد
و شتر خوابید کرد بوخ را و ارتخ
الرمل برهم نشست و سطر کردید
تربخ نرم و فربه شد کردید و
تو مشی حتی تربخ ای استرخی

ربد

ربد بالفتح و بحرکه کل شیء هنه
هو یخمل ربد ابکه ویبر وفی ابرا
ربده بالضم خاکستر کونه و نیز بحرکه
ربد کصرد زنگ و جوهر شمشیر و غیر
ان
رابد کصاحب گنجینه دار
اربد بالفتح ماری است خبیث
و شیر بیشه و ظلیم اربد شتر مرغ
خاکستر کون و اربد بن ضباد
ابن ربیعه و ابن شریح شاعران
اند و اربد بنی تابعی است یا انه لا
بیا است
داهیه ربداء بلای بد و تعانی
ربداء شترمرغ ماده خاکستر کون
ربد بالضم جمع و عنز ربداء بن
ماده سیاکه نحنگیهای سرخ داشته
باشد قال الجوهری و هی من شیاه
المعز خاصه

ربید کامیر خرما بر هم نهاده که
اب پاشند بران
ربیده صندوق کرد از خرما
و چکهاکذ ایند
رباد کشداد کلنا و بانی از کل
مربد کمنبر جای باز داشتن شتران
و غیران و جای خشک کردن خرما
و خرمن و موضعیست ببصره
و مربد النعم موضعیست بر دو میل
منزل از مدینه و در وقت
عمر رض گوسپندان زاد را انجا
نگاه میداشتند
مرابد علی الجمع موضعی است
عقیق مدینه
ن ربد بالمکان ربودا اقامت
کرد بجای وربده ربدا بازداشت
او را
تربید پستان کردن گوسپند
و جز آن لغه فی الترمید
متربد شیر بیشه
تربد وجهه فلان متغیر کردید
از غضب و ترش روی شد و تربد
السماء ابر ناک کردید
مربد بشد یعنی خاکستر
کون
ارباد خاکستر کون شد و نیز دنک
شدن از بهبادی نشد فیهیا

ربذ

ربذ بالتحریک سبکی دست
ربذه پشم پاره که قطران بوی مالند
بر شتر و کوی که ردکران پیراپیا
بوی مالند تا روشن شود و
در هر دو معنی بکسر هم آمده
و نام مجابر چهار منزل از مدینه
که خانه ابوذر غفاری رضی الله
عنه انجا است و از ان موضعست
موسی بن ربذی ابن عبیده و هر دو
برادرش عبدالله بن ربذی و محمد
ربذی و ریحانی تا زبانروشند
ربذ ککتف سبک پا در دنیا
وربذ العنان نهایت کریزنده

لثه ربذه بن دندان کم گوشت
ربذان جمع و کذ و ربذان مرد
بسیار غلط گوی
ربذه بالکسر رنج بحیر و بیدبند شتر
و پشم پاره رنگین که بگوش یکردن
شتر وعیر آن او بزند و پارچه ریز
حائض و هر پلیدی بی ربذ و ربذ
جمع نه الکل
ربذی کجمزی حیله کمان فیما از بیا
ربذانی بیا بیهوده گوی
ربذله دختر جریر بن خطفی شاعر
است و ابوالربذاء از کینهای عرب
است
رباذیه کعلانیه بدی میان میان
القوم رباذیه ای شر
مرباذ بالکسر بسیار بیهوده گوی
س ربذت یده بالقداح ربذ
سبک شد دست وی بر قداح
اربذه بر ربذان ذا و نیز ارباذ نام
جانور یا سناخش

ربب

ربربا بالفتح پایه کاوان وحشی

ربرق

ربرق کجعفر انکور بی نونه

ربز

ربیز کامیر نیز ربیز کامیر است بی تحقیقا
اکنده کوشت فربه و جز آن و مقا
بزرگ در فن خود و فی الحدیث
فوضعناه قطیفه ربیزه ای ضخمه
ل ربز الرجل بیانه ربزا کرد
و ربز الکبش اکنده کوشت فربه
شد
ارباز ذیرک کردانیده و فربه نمودن
گوسپند و مانند آن
ربز القریه تربیزا پر کرد مشک را
و اربز الامر کامل تمام کردید

ربس

ربس بالضم سختی و بلا و نیز
فلان باموری ربس ای شدائد
جمع آن ربس کبازل و بزل
ربسه محرکه زن بیتابی است حرکات

چکما
چک براث و قباله کوتاه
معرب آن صک است

غنده وادل شنیده
کرید

کمی بفتح بدید است

ملکه بفتح بند زبر شدن
و سنه بر آوردن چکها
یر کشیده

ربیس کجعفر اسم مرطانی صحابی
است
ربیس کامیر ابرهیم خوش پرازدانه
ونحیف اکند کوشت وکارسخت
وشبه مضروب کسی که دشمن
ومال او رفته سید باشد و
سختی وبلا ودیبا ارشتران و
جزان
ام الربیس کزبیر مار بزرك وابو
الربیس عباس بن طهمه ثعلبی شاعر
است
ربنی کسکری نام اسپی
داهیة ربسا کحمراء بلای سخت
ربیس کسی که شیر زن لنعم بهر اوفند
کویان
ربیاس بالکسر کامیت کی مجدی
وحبسه وباز انفع بخشد سعد
زاموزنی هد واکثر اعضاء
ان جهت قوه باصره مفید
ن ربه بیده ربسا بالفتح
دداوزد ابدست وربس القربة بیرین
کرهشك را
تربیس دراکندن شك وجز
ارتباس ام ودرا کنده شدن
ازکوشت وجزان
ارتبس ارتباس رفتن در زمین
ونیز ارتباس خشم کردن باهم
فعدرت یافتن وسپس ماندن
ودرنك کردن وارتبس امرهم
سست شد کار ایشان تا انکه
منتشر شدند

ربش

ربش محرکه سپیدکه بر ناخن نو
جوانان بدید اید
ربشة بالضم اختلاف الوان
رجل اربش کاحمر مرد مختلف رنك
رجل ارنش بالمیم کذلك
ارض ربشاء کنمیرا و زمین رنك
کیاه
اربشت الشجر انها اشابرك اورد
رنکارنك شد

ربص

ربصة بالضم کوتاه کوشی رنك چشم
داشت ومدة انتظار زن در خانه
شوی بعد کرا وجماع زانشوانه
رتوفی امسکها ربصتها فی بیت
زوجها فان اتاها والا فرق بینهما
مربوص منتظر
ن ربص به ربصا انتظار
نمود وچشم داشت که باید برا که
فرود ایید وعبر انتظار داشت
او رانیقال ربصته امرا یعنی در
انتظار انداختم مرا کار را
تربص چشم داشتن وانتظار چیزی
نمودن وبند کردن غله با نتظار
کرانی ودرنك تربص نغت
ازان

ربض

ربض بالتحریك روده یا هرچه در
شکم است سوا دل ودیوار کرد
شهر وبنای باشرکوسپندان و
رسن پالان یا رسن پایین پالان
که بجانب زمین است رسن بالای
پالان وزن ومرد وهرچه بنوی
وی جای کیرد وبدان اسایش
یابد از اهل ومال وخانه وجز
ان اربا ض جمع وقوت انسان از
شیر که بسند ومسند باشد
ومنه المثل منك ربضك و
ان کان سمارا ای منك اهلك
وخدمك وان کانوا مقصرین
وهذا کقولهم انفك منك
ان کان اجدع وکرانه چیزی و
کمربند مانند شك پالان که
در مرد وسیکاه نافه انداختند
ازهر دو سر بیش بکند انند
ربض بالکسر کروه کاوان در
جای باش خود عن ابن المزرع
وفقا
ربضة بالکسر کشتنکاه مردم
که کشته باشند در یك جا
وتن وشخص ومنه تربه کا نفر

ربضة از نبات جثه جاثمة یعنی
شخص خرکوش نشسته وجماعت
مردم ونوعی از نشست کوسپند
ربض بالضم میانه چیزی وبنیاد
بنا وهرچه زمین را مسکن باشد
هرچیزی وزن مرد ودربن معنی
بضمتین وبفتح وبفتحتین هم امد
نیز اکنده جای واسایش میدهد
شوی یا مادر یا خواهر که قریب
می کردانند حاجت قرابت او حیثیت
ابیت پاره از درختان طلح
وسمر
ربضة بالضم پاره از اشکنه و
مرداشکنه ساز
ربضنة کهمزه مرداشکنه ساز
رجل ربض عن الحاجات یعنی نیز
مرد باز مانده از حاجات
رابض کصاحب مقیم وساکن ومنه
لا تبعثوا الرابضین ای الترك
والحبشة
رابضه فرشتکانی که با ادم
بر زمین فرود امدند وکه شکان
رابرا ه اندقال الجوهری ان البقیر
بقیة حملة الحجة لا یخ الارض منهم
وهو فی الحدیث ومرد حقیر در بند
ازطلب معالی امور باز مانده و
تابراین مبالغه است
رویبضة مصغرا ومنه حدیث
اشراط الساعة وان ینطق الرویبضة
فی امر العامة قیل ما الرویبضة
یا رسول الله فقال الناقه ای
الخسیس الحقیر ویقال غلان
ما یقوم رابضته یعنی ان لخنه
وی یا بچشم کرده وی نخیز یعنی
در حال میرد واین لفظ در چشم
کردکی بیشتر مستعمل است
ربوض کصبور درخت بزرك
سطبر فراخ شاخها ربض کتب
جمع وده بسیار اهل وزنجیر بزرك
وزره فراخ
ربیض کامیر کوسپندان باغل

کرد امده باشبانان وکرد امانکه
چریده روده
مربض کمجلس جای باش کوسپندان
مرابض جمع ودراغل اوردن
وخوابانیدن ان وکمجلس مقعد
کرد امدنکاه چربه روده
رباض ککتان شیر درنده
ریاض بالکسر عصفر
ض ربضت الشاة ربضا و
ربوضا بر ابرنو زامد کوسپند
وکذلك البقر والفرس والکلب
کبروك الابل وجثوم الطیر ونیز
اقامت نمودن بجایی ومنه الحدیث
انه صلی الله علیه وسلم بعث ضحاك
بن سفیان الی قومه وقال اذا اتیتهم
فاربض فی دارهم ظبیا ای اقم فیها
امنا لا تبرح کانك ظبی فی کناسه
قد امن حیث لا یری انسیا و
کویند که انحضرت او را امر کرده
که چون میان کافران مسکن فرو
کرد باید که بر حذر وبیدار بود
باشد هرکاه از ایشان چیزی
خلاف بیند ازانها چون اهو
رم کند وربض الکبش عن الغنم
باز ایستاد قیغار از کشتی یا غیا
امد ازان وربض الاسد علی
فریسته نیز کرفت شیر شکار
خود را وبر نشست بران وربض
القرن علی قرنه کذلك وربض
اللیل انداخت بچه کروان خود را
بر زمین
ن ربضه بجا داد
یا جای کرفت بوی وی
اربض اهله خبر کیری نمود ونفقه
عیال خود را واربضت الشمس
سخت کرم شد ونیز اربض
فرو خوابانیدن شتر واسپ
سك ومنه الحدیث فدعا باناء
یربض الرهط یعنی سیراب کند و
کران سازد چنانکه بخواب روند
دراز بر زمین وکوسپندان

قیغار بنزد ترکی ...
غضنفر پر ... کرده ... انرا ... ش ق

رذاغل او ردن وخوابانیدن

ان

تربیض جای فرادن وانفند ذان
در مثل کردن که شیران را
بپوشند

تربیض اشکنه ساختن

ربط

رابط کراهب وزنًا ومعنیً
ومرد زاهد وحکیم انرنیا رمید
ورابط الجأش مرد دلیر که از جا
نرود وتفس رابط فراخ وپهنا
تجمیش رابطة بالماء لشکران
رباط بالکسر انچه بوی بندند
شور ومثل حیوان را ربط
ککتب جمع ومنه مبالغة فلان
وقد قطع رباطه اذا انصرف
مجهودًا ودل ودوام نمودن بر
کاری ونگاهداشتن وملازمت
نمودن جایی در امان دشمن
مرابطة مثله والمرابطة ان
یربط کل من الفریقین خیولهم فی
ثغره معدًا لصاحبه فسمی المقام
فی الثغر رباطًا ومنه قوله تعالی
وصابروا ورابطوا ومعناه
انتظار الصلوة بعد الصلوة
لقوله علیه السلام فذلکم الرباط
ونیز رباط جمع عدد وزیادة از
اسباب است وهمان سرا را باط
جمع
ربیط کامیر ستور بسته وخرما
خشک در انبان نهاده اب
بران پاشیده وعوزه خرما
ترنهاده وپارسی کار شایان
وزاهد حکیم که خود را از لوث
دنیا باز داشته ولقب غوث
بن مر بن طابخه نیز که مادر
را فرزند نمی زیست پس نذر
کرد که اگر این فرزند بماند
بر سر او صوف بندم واو را ربیط
کعبه کنم پس چون بماند او را
خادم خانه کعبه کردانید تا
بالغ گردید پس از ان بسوی
خود کشید وملقب بربیط شد
وربیط الجأش مرد دلیر که بگریزد
ربیطة ستور که آن را ببندند
مربط کمنبر انچه بوی بندند
ستور را
مربطة انچه بوی ستور را ببندند
ورد وان را بیلک که بالای چوب
پالان بندند
مربط کمقعد ومنزل جای بستن
یقال له مربط عنز
مرباط کمراب شهری بساحل
هند
مربوط بسته ومعرفه دهیست
باسکندریة واهل آن در زیرکی
مرد ما نند ان نعوه محمد الله
رایتهم انا نا بالاسکندریة

نص ربطه ربطًا بالفتح
بر بستن را

ن ربط جاشه رباطة بالکسر
سخت شد دل او وربط الله
علی قلبه الهام کرد او را صبر
وقوی دل کردانید او را وخدای
ما ارتبط ارتباطًا که سپرتشود
ارتبط فرسًا معین کردانید
برای رباط

ربع

ربع بالفتح سرا رباع وربوع
واربع واربع جمع ومحله و
فرود آمدنگاه وتن وجماعت
مردم وجای اقامت در ایام بهار
ومرد میانه
ربعه ویحرک مرد میانه وزن میانه
ربعات بالتحریک جمع وهو شاذ
لان فعلة صفة لا تحرک عینها
فی الجمع وانما تحرک اذا کانت اسما
ولم یکن موضع العین واو او یا
وبالفتح طبله عطار وصندوقچه
مصحف وخدمه مولاته کانها مأخوذ
من الاول وحی است از اسد
از حی انس بن عبد شد ربعی
نابعی وبالتحریک سخت فنن
با سخت ترین دویدن شتر یا نوع
از دویدن شتر که سخت نباشد
وقبیله است از ازد و شتر ما به
پا بهای دیکر پایه که در ان خدمه
الثر فراهم شود
ربع بالکسر تب که یک روز کرد و
دو روز نکارد ونام مردی از
هذیل
ربعی بالکسر منسوب بسوی
ربیع زائع وربعی بن ابی ربعی و
ربعی بن رافع وربعی بن عمر وربعی
زرع صحابیانند وربعی بن خراش
تابعی است
ربع بالضم ویضمتین چهار یک
ربع کصرد اول نتاج بهاری و
اخر نتاج را هبع کویند ومنه مثل
هبع ولا ربع رباع وارباع جمع
ربعة مونث ربعات ورباع
جمع
اربع بالفتح چهار وزن اربعة چهار
مرد اربعون چهل
ربیع کامیر هفت صحابی اند وجماعت
محدثان وربیع بن سلیمان مرادی
وربیع بن سلیمان جیزی از اصحاب
امام شافعی اند وکومیست یا شاخ
خرد وباران بهاری وبهره
از اب مرنهیین را یقال الفلان من
هذا الماء ربیع وبهر خرد وجمع
ان ربع بضمتین جمع والربیع
ربیع الشهور وربیع الازمنة
فربیع الشهور شهران بعد صفر
ولا یقال فیه الا شهر ربیع الاول
وشهر ربیع الاخر واما ربیع الازمنة
فربیعان الربیع الاول الذی یاتی
فیه النور والکماة والربیع الثانی
الذی تدرک فیه الثمار ومن الناس
من یسمیه الربیع الاول والسنة
ستة ازمنة شهران منها الربیع
الاول وشهران منها صیف
وشهران قیظ وشهران الربیع الثانی
وشهران خریف وشهران شتاء
وربیع رابع مبالغه است یعنی بسیار
فراخ بالارزانی وابو الربیع
هدهد ویوم الربیع از روزهای
اوس وخزرج است
ربیعه سنگ وزنی از وزن ها که
اهنی ومغزار وتوشه دان وظرف
اشک در ان طیب وغیره نهند
ودهیست بصعیدیه ربیعه بیبه را
وربیعه الفرس بن نزار بن معد
بن عدنان پدر قبیله است و
مذکور است در رحم وربعی محرکه
منسوب بسوی ودر عقیل
دو ربیعه اند ربیعه بن عقیل
ابو الخلفاء وربیعه بن عامر بن
عامر عقیل که پدر ابرص وقحافه
وعرعره وقره است ودر تمیم نیز
دو ربیعه اند یکی کبری وان ربیعه
بن مالک است وان را ربیعة الجوع
نامند دوم صغری وان ربیعه
حنظله بن مالک است ونیز ربیعه
پدر حی است از هوازن وان
ربیعه بن عامر بن صعصعه را
وانها نیز از هجا اند ومحدثان
مادر انها بوده ونیز ربیعه بیست
کس از صحابیانند
رتابع چند کوه ومنازه بلند
نزدیک بمیرا
ربیع بن حمزه بن غطفان است
کزبیر وربیع بن حارث بن
عمر وبن کعب بن سعد بن زید
مناة وربیع بن عمر وتمیمی ونام
شیخ قائل قوله الا ابلغ بنی
بنی ربیع فاشرار البنین لکم
فداء
رباع بالضم چهار چهار وهو معدول
من اربعة اربعة ولذلک ترک
صرفه وقرا الاعمش مثنی وثلاث
ورباع کزفر علی ارادة رباع
رتابع کتان ان که مدان ندباع
را امکندبا شد واذ نصبت

کلاه گوشه رش رسته لو

آتیت فتلته گره بزرگ دنبا
رَباعیا و جمل رَباع و رَباعٍ و
کذلک فرس رَباع و رَباعٍ و لا
نظیر لهما سوی ثمان و ثمانٍ و شناح
و جوار رُبُع بالضم و بضمتین جمع
رَباع و رِبعان بکسرهما و رُبَع کصرد
و اَرباع و رِباعیات شله رَباعیة
بالتخفیف مؤنث و چهار دندان
که میان ثنایا و انیاب باشد یا
جمع
رَباعة و یکسر شأن و حال که ران
یا شؤون لا یکون فی حسن الحالة
منه ما لی رباعة نطق یا عقو عن
فلان یا امر او شأنی الذی انا
علیه یا طریقه و روش یا استماع
کردار عی یا قبیلة یا فخذ از اشخاص
و قبایل و قوم علی رَباعتهم کبیر
و رِباعهم و رَبَعاتهم محرکة و رَبِعاتهم
ککتف و ربعتهم یکمیت سیلهای ایشانها
بر حالت نیکو اند یا بر امری هستند
که بودند بر آن یا رَبَعاتهم محرکة و
تکسر اینها فراهمگاه ایشان و
رِباعة بالکسر نوعی از زنده و العشر
رُبیع مصغر ربیع دختر معوذ و دختر
حارثه و دختر طفیل و دختر نضر
خواهر پدر انس و ام الربیع که گفته
بوده مر او را رسول الله صلی الله
علیه و سلم یا ام الربیع کتاب الله
القصاص صحابیات اند و عبد الرحمن
بن ربیع و ابو العوام یا هیل و پسر
رُبیع صحابیات اند
رُبَیعة بن حصن و رُبَیعة بن
عبد شاعران اند و عبد الله بن
رُبَیعة در صحبت وی با نبی صلی
الله علیه و سلم اختلاف است
رَبعان بالفتح نام غلام است
رَباع کشداد بیناجز یکند
خانها و منزلها
تَرَبُّع گوهر ضعیف فرو هیشا
تَرْبَعة کوتاه با لا وصاحب
بر آمیعه کفنه و کوتاه با شنه

یا عملی است مر شتر بچهار ا
یَربوع بالفتح کلاه گوش رابیع جمع
و گوشت پشت یا ان جسم است
یا یرابیع المتن موش گوشتهای
پشت است فاحدا از یبامد و
یَربوع بن حنظلة پدر مالک پدر
قبیلهٔ است از تمیم ازان قبیله است
متمم بن نویرة صحابی و یربوع بن
قیظ پدر بطنی است از مرة از آل
تطرن است حارث بن مرة ظالم مری
رابع کصاحب چهارم و شتر نوعی
اب سیند روابع جمع و نام وادی
است انجحنه و چاهی است نزد
کوه اسفف که ابش کم خشک شود
و در تعدیم زا بوع می گفتند ان ذا
مَربَع بالفتح کوهی است نزدیک مکه
و خانهٔ اقامت در ایام بهار و موضعی
است
ارض مَربَعة بالفتح زمین موش ناک
مِربَع بالکسر چوبی که دو کس طرفین
آن بگیرند و بر آن سنگ یا ما نند آن
بر پشت ستور بار نهند و نام پدر
عبد الله و پدر عبد الرحمن و
پدر زید و پدر مرارة صحابیان
و نیز مربع منافقی بود کور و لقب
وعوصة بن سعید راوی جریر
مِربَعة بالکسر چوبی که بر آن سنگ
بار اندازند دو کس طرفین آن را
بر گرفته بر پشت ستور بار نهند
ذو المرابع یکی از پادشاهان
حمیر بوده
مِرباع بالکسر جائی که بر وی اوّل
زاد اوّل بهار و چهار یک غنیمت
که ان را در جاهلیت مهتر می گرفت
و ماده شتر که همواره در بهار
بچه آرد یا ماده شتر که اوّل نتاج
آورده باشد مرد مرتاض
مَرابیع باران های اوّل بهار
مَربوع مرد میانه و مرد تب ربع
رسیده
ارْبِعا مشلثة الثاء یا بهره یودا

چهارشنبه اربعاء از تثنیه
و وفت و اربعاء از جمع و فعلاء
الاربعاء نشست چهارزانو
و بضم الهمزة و الباء و کذلک
قعد الاربعاوی بضم همزه و با
و نیز اربعاء ستونی از ستون ها
بنا و جمع ربیع است اربعة و اربعا
کذلک و جمع ربیع الکلاء اربعة
و ربیع الجداول اربعاء
بیت اربعاوی بالضم خانهٔ بر یک
ستون و دو ستون و سه ستون
و چهار ستون
ربیعنا القوم خوار بار قوم در
سرما
فی تَربع ربعا بالفتح باز ایستاد
و خود داری کرد از کشیدن کاری و
منه قولهم اربع علیک و علی نفسک
او علی ظلعک ای ارفق بنفسک
و کف و فی الحدیث اربعوا علی انفسکم
ای دفعوا با انفسکم فانکم تدعون
سمیعا قریبا و نیز ربع بدست
برداشتن سنگ یا زمایش قوت و چهار
نون تا من زه کمان و چهار نهر
چهار ده دندان و دو ناب
شتر و از جنان باشد که شتران
ذات ولد یا چهار درد
از آب باز دارند و در چهارم روز
آیند و در فراخی سال ربیعه
و تربیع گرفتن کسی را و الفصل
کفنی و مرتعه یا رشتی نهادن
و چشم داشتن و چهار یک مال
گرفتن از قوم و چهارم قوم شدن
و در بن هر دو معنی ضم عین می ضم
و کلام نیز آنست و چهار یک
غنیمت ستدن و این در جاهلیه
بود و در اسلام خمس است و
ربع علیه میل مهربانی نمود
وی و ربع عنه باز ماند کوتاهی
نمود از وی و تربعنا الابل بالحجر
کذاشتیم شدند شتران و
خوردند بطوری که خواستند

و آب نوشیدند و ربع الحجر
بالمکان رتع الناقة فی المناقب و زمان
داد به هر چه که خواست و ربع القوم
جهل نان حتی قوم را بهار نخورد یا
چهل و چهار و ربع بالمکان قرار
گرفت و آرام نمود و ربع القوم
مجهولة باران بیبع نسیدند یا
مُربع کمحسن ماده شتر که در بهار
بچه آورده باشد یا آنکه بچه
او با او باشد و یا داد یا آن که شتر بر
انجا و غیث مربع باران که بچه
علف و یا نیده مرابیع جمع
مُربع کمکرم تب ربع رسیده
ارتبعت الناقة فربه شد بچه
زان عی یر قبول نکرد آب بزدا
و ارتبع ماء الرکیة بیفاشد
پناه و ارتبع الوزد نوبت انجوزی
نودبا زامد و ارتبع الابل
کداشت شتران بزا کنار اب خوردند
هر که انخواستبا شند و ارتبع فلان
بیناکرد بیکا خوا و ارتبع الکار
ستور الکره یعقب و باز آمد
و ارتبع البعیر مرد داد حیاد
بیمار بار داد و دو دو در و بعد سوم
امد فتیرة لهابغ بچهار ستان
دز امدن گوسپند بیخم کاو و
اسپ و هفتم شتر و در علف بهار
در امدن قوم یا چهار صد شدن
و مقیم بودن بمنزل بهاری و
در علف بهاری رها کردن
ستور را و خداوند شتران
یعنی نوبت اب شدن و در بچه
زاییدن کبیرا و بهار
در نتاج امدن شتر
رابع مرابعة و رباعا بهاردر
کرد مثل شاهره و مصایفه
یعنی با بستان مزد کردن و نیز
مرابعه دو کس دست یکدیگر
گرفته سنگ ابر شتر نهادن
چون مربعة نباشد
مُربَع کمعظم چهار گوشه از هر چیز

ولقب محمد بن ابراهیم انماطی حافظ
بغداد و محمد بن عبدالله غباث
محدث که مشهور است بابن مربع
نیز
تربیع چیزی را چهار سو ساختن
و از چهارمین خانه نظر کردن
کواکب بیکدیگر
مربع بکسر الباء و فتحها مرتبعا
و مربع مبنیا للمفعول فرود آمدن
گاه در بهاران
ارتبع بمکان کذا اقامت نمود
در بهاران بجای وارتبع
البعیر خورد علف بهاری را
و فربه گردید و نیز ارتباع
سنگ بدست برداشتن جهة
آزمایش قوت و بچهار زانو
نشستن و هنگام خرما چیدن
رسیدن خرما بن و سخت دویدن
شتر و گرد اندام شدن
متربع بفتح الباء فرود آمدن گاه
در بهاران
تربع البعیر خورد علف بهاری
را و نیز تربع بچهار زانو نشستن
و بمعنی بهاران جای
بودن و کوهان دراز برآوردن
شتر
رجل متربع بعلبه مرد شکیبا
قوی بجودی خود بکاری ایستاده
شونده
استربع الرمل توبرتو نشستن ریگ
واستربع العبا بلند گردید
استربع البعیر السیر قوی گردید
بر سیر

ر غ

ربغ بالفتح سبزه و خاک
ربغ محرکة فراخی زندگانی و
آخذه بربغه گرفتن او را بوقت
حادث و پیدا شدن آن شر
از آن که فوت کند
ربغ ککتف تباه کار بیباک
ارنغ بالفتح بینا از هر چیزی

رباغه کسحابه اسم مصدر است
از آن
رابغ آن که مقیم باشد بر امری که
قدرت دارد بر آن و معرفة
وادی است میان حرمین نزدیک
بحر و رابغ بن یحیی صنهاجی و شیخ
از متاخرین است و وی پدر شیخ
محمد بن رابغ روایت حدیث
دارند و عیش رابغ زیست
با ناز و نعمت و ربیغ رابغ
بهار با ارزانی و فراخی
ربیغ کمنیع موضعیست میان
عمان و بحرین
ن ربغ القوم فی النعیم ارا
نمودند و شبانان رسیدند در
مال و نیکی و نعمت
ارنغ ابله کذاشت شتران را
تا بوقت و بی وقت بچرند
و منه ترکنا ابله هملا مرنغا

ر ب ق

ربق بالکسر رسن با گوشها که بر
بره و بزغاله بندند
ربقة و بفتح یک گوش از ربق
و منه الحدیث خلع ربقة الاسلام
من عنقه ربق کعنب و ارباق
کاصحاب و رباق کجبال الجمع و
حل ربقته بالکسر گشاد و دور
کرد او را از رنج و شدت او را
اربق بضم با دهیست برامهرمز
ربیق کزبیر وادیست بحجاز
وام الربیق بلا
ربیقه کسفینه ستور در بند
کرد بسته و در ربقه کشید
و صید بدام افتاده
ن ض ربقه ربقا بالفتح
و بکسر بست در ربقه کشید
آن را وربق فی الامر انداخت
او را در کاری
تربیق بکسر تار رشته که بدان
گوسپند را بندند
مرتبقه کمعظمه نان چرب

تربیق الکلام آراستن سخن و
قولهم رمتنی بنت الفتی فربق ثوق
یعنی اماده کرد بتهمای زیرا که رتق
است که تهیه دهند وفی المغرب
یقال ربق رتق بالنون ای انظر
لا تهاترنی و نضع نصف متنه و یقال
رمق بالمیم ایضا
ارنبق الظبی فی حبالته در دام
بسته شکرد ناموا و نیز
ارنباق در کاری افتادن و در
ربقه در آمدن وتربقه کار شود
تربقته من عنقی در او بجم انرا
بکردن خود

ر ب ك

رجل ربك که بر مرد شتالیه
رجل ربك که مرد شوریده عقل
در کار خود
ارنبك بالفتح شتر بیشانی ... رنك
باشتری که سر و چهلو و کوشها
وی سخت بیشا و سوای آن سیره
رنك باشد ربك بالضم جمع
آنبك بضم با و یقال اربق نیز
دهیست بخوزستان از آن ده
است علی ربکی بن احمد بن فضل
ربیك کامیر طعامی است که از خرما
و روغن بیاشتان دوکاهی
بران آب نیز دهند پس نوشیده شود
یا خرما و قروت یا شیره با ارد
یا با پست آمیخته یا طبیخ خرما که
یا ارد و قروت بروغن آمیخته
و رجل ربیك مرد شوریده عقل
در کار خود
ربیكة بمعنی ربیك است که طعام
باشد و آب آمیخته بکل ننك و
مسکه که از شیر جدا نشود
رجل ربك که خصیف بمعنی رجل
ربیك است
ن ربكه ربكا بالفتح در آمیخت
آن را وربك الثرید بیکو ساخت
اشکنه را وربك فلانا انداخت
او را در کل و ... و ربك ارتبکه

ربیکه ساخت وفی المثل عرثان تمار بکوا
له ای اعرابی لعله منتشر یلام و لد
له فقال انما اصنع بیعوا کلهام
اشربه فقالت امرأته ذلك فلما شبع
قال کیف الطلا و امه
س ربك شوریده شد و در هم گردید
کار بروی
ارتبك کلامه در ماند در سخن
وارتبك الصید فی الحبالة مضطرب
و نیزپا گردید شکار در دام و
ارتبك شوریده و در هم شد کار
بروی و نیز ارتباك در آمیخته شدن
یقال ربکته فارتبك و در
گل تنک در آمدن و در افتادن
در آن و در او پیچیدن بچیزی
یقال ارتبك الرجل فی الامر ای
نشب فیه ولم یکد یتخلص منه
لا زال یرتبك فی الامر بیشنا و از گل
و لا زال یرتبك در امر شوریده شده عقل
او

ر ب ل

ربل بالفتح نوعی از درختان که
در آخر تابستان سبزی شب
باران برآید و با بیرون آرد
جمع وتربل الربل تا الغناست
ربله بالفتح و بحرکه هر گوشت پاره
سطبر یا آن شکر ران است یا گرد
کرد پستان را ابله مثله و کذا
گرد کرد بلات جمع
رجل ربل بالکسر مرد بسیار گوشت
ربل محرکة نباتیست سخت سبز
وان در دنیا ربلیس ریبا با
دو در هم از آن ترپاق است مر
نهر باد را
امرأة ربله کفرحه متن فربه
گوشت عرت بر ربلات لا در با
زان حذر دکس
حفص ربالی از عصر و من دیار
کتاب صحت
ربالة بالفتح بسیاری گوشت
اربل کاثمد شهریست نزدیک

موصل و زمینی است درشت
امراة ربلاء بالفتح زن بزرک ران
ربیل کامیر دزد خبیث که تنها
در پی دزدی باشد و بسیر جنک
نماید
ربیلة کسفینة فربهی و نیز انشا
و فراخی نعمت
ربیل کسکیت برادر جمال الدین
اشلیها اثار فی حرب القادسیة
ربیال بالکسر شیر که اسد باشد
و کیاه بالیده در هم پیچیده و طیز
و قد مر رابیل جمع و نیز ناتوان
و ذئب ربیال لص ربیال ای
خبیث
تربیل کمیدن پر گوشت شدن
و نیز پرورده و شتر ماده فربه
تربل کتنصر موضعیست
ارض مربال بالکسر زمین بسیار
ن ربل القوم بسیار
شدند یا بسیار شد شتر ایشان
انها و تربلت الارض روئید
کیاه ربل را یا بسیار شد رخت
ربل در ان
اربلت الارض یعنی تربلت الارض
است
ارتبل ماله بسیار شد شتران
او
تربل خورد کیاه ربل را و تربل
الشجر برک براورد و سبز کردید
و تربل القوم چرا کنانیدند نبات
ربل را و تربل فلان شکار کرد
و تفحص و جستجوی نبات ربل نمود
یا عام است و تربلت الارض نبات
ربل اورد و سبز کردید و تربلت اللحمة
پر کوشت شد مترهلة نعت الو
ان
تزابل شیری نمودن یقال هو
یتزابل یعنی او شیری مینماید

رب م

ربم محرکه کیاه با هم پیوسته

رب ن

علی طبری بن ربن محرکه مؤلف کتاب
امثال و جز آنست
زابن که صاحب جای ان اشتان
مردم که نوعی از موزه باشد
ربون بالفتح بیعانه ارباب و اربون
بفتحهما مثله
ربان ککتاب نام شخصی از قبیله
جرم ولیس فی العرب ربان غیره و
ما سواه بالزای
اربونة بالفتح شهریست بمغرب
از ابن کمال ابنه منزلی است بدیک
وادی صفرا
ربان کرمان رکنی است کوه را
و مهتر کشتیبانان که کشتی راند
و مذکور است در ربب
ربانیة ابی شمر بن کلیب
تربوع را
اربنته الربون دادم او را بیعانه
مربتن بجای بلند برآینده
تربتن السفینة روان کشتی را

رب و

ربو بالفتح پشته و بلندی و ربوة
و ربا و ربه بتثلیث فا در هر دو
و رباوة مثله و ناس جماعت مردم
انبا جمع
ربا بالکسر و القصر بیشی بعضه
بنسیه مزیدن و فزون کرفتن
در وام و بیع ربوان و ربیان
تثنیه
ربوة بالکسر ده هزار درهم ربة
مثله
ربی کهندی موضعیست
ربیة بالفتح والتخفیف نوعی
از حشرات که ربی جمع
رباء کتمان منت نهادن و
فزونی جستن بر کسی
رابیة بلندی و پشته و فزونی
قال الله تعالی فاخذهم اخذة رابیة
رابیة ای زائدة شدیدة
اربیا بالکسر والتخفیف نوعی
از ماهی هندی جهینکا است

اربیة کاثفیة بیخ ران یا ما
بین اعلی و اسفل شکم و اهل خانه
مرد و بنی عم وی اصله اربوة
فاستثقلوا التشدید علی الواو
و یقال جاء فلان فی اربیة قومه
ای فی اهله و عشیرته من الاعمام
و نحوهم ولا یکون الاربیة من
غیرهم
ن ربا ربوا بالفتح و ربوا بالضم
کعلو و رباء بالفتح فزون شد
و بالید و ربا الرابیة بر بلندی
و پشته بر امد و ربا الفرس
ربوا استنفخ کردید و دمید
از ترس و وحشت و کرفتن دم
نفسه. و ربا السویق ریخته شد
اب پس بالیده کردید
ربوت فی حجره ربوا و ربوا و ربیت
رباء و ربیا پرورش یافتم در
بر او
مربی انکه پیش خود نماید
اربیته فزون کردانیدم اورا
و نیز اربا زائد کرفتن ازانچه
داده باشد
رابیته مدارا کردم با او
زنجبیل مربی و مربب پرورده
بربت ذکر فی ربب
ربیته تربیة غذا دادم اورا
و پروردم و ربیته عن حنان
آسایش دادم و خلاص بخشیدم
اورا از خبه کلو
ترببته غذا دادم اورا

باب الراء فصل التاء

رت ء

رتان ککران یوپه دویدن
شتر
رتا العقدة رتوا بالضم
سخت کرد کره را و رتا فلانا خیم
کرداند را و رتا ارام کرد و رتا
امد و رتاه برای عودا
و یقال الحساء ترتا کبد الطعام بعنی
خوردنی طعامی که رفع کند کرسنکی

خلاص یا کبد
ارتتا فی تنور ازنما خندید

رت ب

رتب محرکة سختی و درشتی و زمین
بلند و برامده و سنکها نزدیک
بهم افتاده بعض بلند تر از بعض
رتبة کذلک و درشتی مد کا
و میان دو انکشت خنصر و بنصر
و بنصر و وسطی و سبابه و وسطی
و هر چهار انکشت اقرام او و دن
رتبة بالضم پایه مرتبة بالفتح
مثله و جای دیدبان برسر
کوه و بلندی قال الخلیل
المراتب فی الجبل و الصحاری هی
الاعلام التی فیها العیون و الرقباء
امر راتب کاتب ثابت برجای
رتبا و بالفتح شتر نهاده ثابت
در سیر و انکه همه شب دوید
ترتب بضم هر دو تا و بضم اول
و فتح دوم ثابت برجای و بفتح
دوم همیشه و روزکار و عبد
بد و غلام و بضم و یقال الحباء
ترتبا یعنی امدند همه
ترتبة بضم هر دو تا و تشدید
با داده مانندی کوفته و یابیده
یقال اتخذ ترتبة ای شبه طریق
بطاه
ن رتب رتوبا ثابت شد
برجای ایستاد و نیز رتوب بد
وادی بودن و رتب رتوب
الکعب ای انتصب انتصابه
ارتب ارتابا ثابت کردم بعبد
نیازی و نیز ارتاب بیحجه
سوده شدن
رتبته ترتیبا ثابت استوار
کردانیدم او را و نیز ترتیب
کردن و نهادن هر چیزی
ترتب ترتبا برجای ایستاد

رت ل

رتبل کجعفر کیاه یا الاونام
مردی و صالح بن رتبیل بالضم

[3] کوالبد بالضم [illegible]
[4] پاسپرده بسیار بالیده
[3] خبة بمعنی خوات
باب التاء فصل
[3] یوپه بروزن [illegible]

محدث شاست

رتت

رَتّ بالفتح مهتر رِتّان بالضم ورُتوت جمع يقال هؤلاء رُتوت البلد ای رؤساؤها وخوبرویان

جمع

رُتّة بالضم کند زبانی کبستانی خون زانسوالتی فی لسانه رُتّة وبدو ماند در سخن

اَرَتّ کند کلاچ وخباب بن الارتّ صحابی است بدری و ابا بن الارتّ شاعریست سخی

رُتّی بالضم والقصر شکسته زبان یعنی آنکه حرف را از لام وغین وسین را تا گوید

ص رَتّ رُتوتا کند زبان کردید رَتَرَت در ماند در سخن و تردد ودود له کردید

ارتّه الله کند زبان کرد انداو را خدای

رتح

رَتَح مرکّد در بزرك

ما اُرتِح بالکسر مال بند و سکّه رتح کوشه سر بسته

رانج اطرای شکان ناحیه بالسم مسمی شد وان در شرح زریاب انشا مایل بشام وطبری کفته کوهی است در پهلوی کوه بنی عبید پس اگر اینقول صحیح باشد اینچه بالاکن شسته غیر آن خواهد بود

رِتاج بالکسر در بزرك که بزرك در کوچك باشد منه رِتاج الکعبة وتمام نکند وما فتر ناب الصلاة شتر ماده انشوار خلقت پر کوشت

رِتاجة بالکسر مال رتاج جمع

مِرتاج بالکسر راه تنك و کلید

مراتیج جمع

رُوَيتِج بالتصغیر موضعیست

ن رتح الباب بند کرد در

دا روتح الفیتۃ ... ناعر کر

برفتار امد

س رَتِج بسته شد بر وی سخن

ارض مُرتَجة کنکرفته زمین بیناکیاه

ارتج الباب بند کرد در وا ارتج علیه مجهولا بسته شد بروی سخن وارتجت الناقة اغلقت رحمها على الماء وارتجت الدجاجة پر شد شکم از بیضه وارتج الجر جوش زد و بیناشد ابان پر فرو برد همه چیز را وارتجت الشنة تمام سال بحط کذشت وارتج الثلج بر یدبرف وارتج الخصب تمام کرفت زمین را ازرانی وفراخی وارتجت الامان بار نار شد ماده خر ارتج علیه مجهولا بسته شد بروی سخن وکذلك استرتج علیه مجهولا

رتخ

فرا درتخ کتکیف کنر کوبا که پوست شکافته جیسید شابلو والرتخ بالفتح الترخ فی معنیه کذا فی النسخ

رَتخة محرکة کل تنك سخت

عجین راتخ کماجای تنك

وکذلك طین راتخ

جلد اَرتخ پوست خشك

ن رتخ الطین رتخا بالفتح تنك کردید کل وکذلك رتخ العجین

ورتخ بالمکان اقا شتم بود در آن

ورتخ عن الامر پیمانده وتخلف ورزید از کار

رتع

رَتعة بالفتح فراخی ورزانی

ومنه المثل القید والرتعة

ویرك قاله عمرو بن الصعق وکان شاکر بن ربیعة قبیلة من همدان اسروه فاحسنوا الیه وقد کان یوم فارق قومه نحیفا فهرب

شاکر فلما وصل الی قومه قالوا ای عمرو خرجت من عندنا نحیفا وانت الیوم بادن فقال القید والرتعة ای الخصب

جمل راتع شتر چنده

رِتاع بالکسر جمع کنام

ورِتاع رُتَّع ورُتوع کتکتب ورکوع مثله

مَرتَع کمقعد چراگاه

رأیت اُرتاعا من الناس یعنی دیدم جماعت بسیار از مردم

ف رتع رتعا بالفتح ورتوعا ورِتاعا بالکسر چرید ستور ایخورد بر سر خود در فراخی و ارتع بحرص تمام در زمین فاعل فیما عام است

فلان مرتع کمحسن یعنی فراخ روزیست هرچه میخواهد او را حاصلست

ولقب عمرو بن معاویة بن ثور حدامرء والقیس بن حجر است یا آن بر وزن محدث است

ولقب به لانه کان یقال له ارتعنا فی ارضك فیقول لهم قد ارتعتم مکان کذا وکذا

آرتع فلان چرانید شتر آن خود را

وفرهنه نرتع ونلعب ای نرتع نحن دوابّنا ویلعب هو وقرئ بالعکس ای یرتع هو دوابه ونلعب جمیعا وقرئ بالنون فیهما وبالیاء فیهما ای نتنعم ونلهو

من الرتع کقولهم خرجنا نلعب ونرتع ای نتنعم ونلهو ونیز از تماشا دویا بیند با ز ان علف چرید

راغیث مرتع تشنانان

رتق

رَتق بالفتح بستن شکاف وهو ضد الفتق من ضرب بسته و منه قوله تعالى كانتا رتقا ففتقناهما

وبالتحريك بسته شدن بکارت زن

رَتَقة محرکة پایه و پایگاه رتق

جمع

رُتقة الیتیم بالضم بستنکاه کشتیها انشجر بین

رِتاق بالکسر وخیاطه کریبان بر هم دبسته

رتوق عزت وغلبه وشرف

رتقاء گرمه زنی که کبوتج او را انسواند والتی لاخرق لها الا المبال

ارتتاق بسته شدن بکارت ویپوسته شدن هر چیز

رتقن

ترابتقین دهیست ببلاد عجم وانفیشه کرد نش

رتك

مرتك بالفتح کمقعد مردارسنك

ض رتك البعیر رتكا ورتكانا ورتكانا محرکتین پوپه دوید شتر ولا یقولها الا للبعیر خاصته

ارتكت البعیر پوپه دوانیدم شتر را وارتك الضحك زم خنید

رتل

رَتَل محرکة خوبی وآراستکی ونیکو هر چیزی وسپیدی دندان وسپیدی آب آنها وروشنی دندان هموار

ویقال ثغر رتل وسخن هموار ونیکو

رتل ککتف سخن هموار ونیکو وقرئ ونیکواز هر چیزی وجمیل رتل مرد کشاده دندان وثغر رتل دندان نیکو هموار سپید

ابی ماء رتل آب خوش شیرین بسیار باللذ نرت کوتاه بالا

ارتل مرد کنكلاج کند زبان

رُتیلاء مصغرا بالمد بیفصر جانوریکیست هردار ینفا دسون ز ادلکوبند وان انواع است اشهرها شبه الذباب یطیر حول السراج ونوع از ان ساسیا با خطها سپید ونوع اشتر درد نیرونك زغبت ارونبرکها حیوان کرشکوفنران باشکوه سوس یا کزین رتیلاء وعقربا فانده

۴ بوپه برورن بريه فشار ... مرتعه ... آهسته ... شد

۴ کنکلاج ... بهقیامت ... کوینه کند زبان ... وباز ... کن

بخشد
رَتَّلَ الکلامَ ترتیلاً نیکو کرد تألیف
الفاظ او هویدا کرد آن را بی تکلف
و نیز بمعنی ترتیل هموار و ارمیده خواندن
خواندن قال الله تعالی ورتل القرآن
ترتیلا
ترتّل فی الکلام آهسته خواند کلام را

رتم

رَتَمَه بالفتح رشته که بر انگشت
بندند بجهت یاد دادن چیزی که
کهنه باشند رتم جمع و قد یحرّک
عَنه
رتم محرکه گیاهی است کاه بزرد بنفشه
شبیه با رتم رتمه یکی شکوفه
از نشد خیری و قیراط مانند کوه
و دانه ان مانند عدس ورد کرد
از قر ان موضعی است قوی و اسپان
عصاه ان برناشتا برای اخراج
انواع کرم شکم و جنین مرده و دفع
بول یعوث و عرق النسا نافع و
هم چنین احقان نفوع ان با آب
دریا مفز و بردن میبث بیک دانه
ان برناشتا انواع دما میل را
و رشته دان پروده روشن
و کلام پوشیده و خفی که بفهم
نیاید و منه الحدیث فی کل شیء
صدقة حتی فی بیانک عن الرتم
و بیانک شرح ویا
رتیم کامیر برتم ورجل رتیم
مرد شکسته بینی
رتیمه کسفینه بمعنی رتمه انکه
رشته باشد رتائم جمع رتام
بالکسر مثله و نیز رتم و رتیمه
کوهی باشد که در جاهلیت هنگام
وقت سفر دو شاخ در درخت را با
هم مییبث و هر گاه از سفر باز
میآمد اگر ان دو شاخ را بجا
میافت میگفت که زن اهل او
خیانت واقع نشده و اگر بجا
نیافت میگفت بحقیق که از اهل
او خیانت واقع شده

زاتم که صاحب ثابت و برجای ماند
هو ما زال رأتماً
ارتم ان که ربّ سخن نتواند
بجهته ابنی که در زبان یاد ندارد
دارد و خال الذم بنت ارتم
مادر کرم است کزدم در یار
برحمه زاینده زده
رُتاء بالفتح نام کرد مخور دو
مان الفند دارد و شیفته تران
باشد و نام کرم توشه دان پران
با برود
رتام که راب شکستن بر بینی
مرتوم شکسته بینی
رتامی کنکاری قومی که ان خوردن
رتم بی هوشی انهار اغارض باشد
شتر ترتم که خفند و جنیده شتر
ثابت دائم

ض

رتمه زن تاشکست بینه
و ما ابیلک کرد ایندان با خاطر
است بیتنی و رجل رتم بالفتح مرد
شکسته بینی و صف علی المصدر
و رتم فی بنی فلان پرورش یافت
در ان قبیله و رتم فلان بیهوش
کرد بیا نخوردن رتم و رتمت
المهرة جیدینا بنان رتم زدهما
رتم بکلمة نکفت حرفی را
انته از تمار فی پیش برانکشت
وارتم الفصیل بچه اورد شتر
بچه در کوهان
مانتام بسته شدن بته
ترتم بمعنی ارتثام است

رتن

رتن بفتح ایمفن بچه بجهر و الفعل
مرضرب
ابو الرضا بابا رتن محمد که ابن
کربال بن رتن بترندی هندی
است قیل انه لیس بصحابی و انما
هو کذاب ظهر بالهند بعد سنة
و ادعی الصحبة و صدقنی عند
البعض و روی احادیث قال
فی القاموس سمعنا ها من اصحاب

اصحابه
رانین حمیعنیث که د و ین و ثنا نان
ظرفها بان پیوند کنند
مرتنة که کنند نان روغنی
رانونا ستول رانوناینون و تاد
ان مبان مدینه و ثنیا
مرتنه کمعظم نان روغنی سپید
اسفنه

رتو

رتوه بالفتح کام و فی الحدیث فی
معنی الرتیقدم العلماء یوم القیمة
برتوة ای بخطوة و یقال بذرجة
و کام زدن و جای بلند از زمین
و اندک شتا از زمان و دعوه و
ظرفی یکیر برتاب و یا میل کرو
یا منتهای بصر است
رانی خاطر خدا بی
رتاه شب او سخت کرد و
سست فرو هشت کرد اینده
را از لغات اضداد است و رتا
القلب قوی کردانیدن او را و
منه الحدیث ان الحریرة ترتو
فواد المرض ای تشده و تقویه
وان نوع از طعام بیان ان آمد
ورتا الدلو کشیدن آن را نرم
ورتا برأسه رتوا و رتوا اشارت
کرد بسر خود و کام زد و رتا فلان
مشت از نو کرم کرد و کذا رتی فی
درع مجهوله

باب الراء و فصل الثاء

رثء

رثا بالفتح کول کم عقل
رثیه بالضم سجا اسپیدی
ایمنه که بیش از شاو فجیر رثا
نشنا ان
رثاه بالفتح بیماری است دو
دو شتر عارض شود و بناعث
لنکی ان کردد
رثیئة کسفینه ماشتی الد
الرثیئة بفتشا الغضب رثع
شخصی کویند که خشم زایل شد

چیزی فرو خورد و منه هو
اشتهی الی من رثیئة و کوبا کم
عقلی

ف رثا اللبن رثا دو شید شیر را
بوسانش پس سطر کردید و رثا
المیت ستایش کرد مرده را و
کریست بر ان لغتی است رثید
و رثا دایه ابیهت را او خلط کرد
و رثا اللبن ماست کردانید
شیر را و رثا القوم رثیئة ساخت
برای ایشان و رثا غضبه
فرو نشست خشم او و رثا الرثیئة
ماست داد او را و رثا البعیر
بیمار رثاه کردید و رثا اللبن
سطر کردید
ارتثا فی ذلک خلط کرد و تباه
عقل کرد بدیدن قال ارتثا علیهم
امرهم ای اختلط و نیز ارتثا
ماست شدن شیر و ماست
خوردن

رث ث

رث بالفتح کهنه و بلابها از رخت
خانه و جامه کهنه رثاث بالکسر
جمع و یقال فلان رث الهیئة
یعنی بد حال و بد هیئت است
رثیث بالکسر و رثة و بلابها از رخت
خانه رثة کمنبع رثاث
بالکسر مثله و زن کول کم خرد
و ضعیف از مردم
ارث کهنه
رثیث کامیر کهنه و مجروح
تا اندک جان
رثاثة بالفتح و رثوثة بالضم
کهنکی و پوسیده کی و بد حالی
و الفعل من ضرب یقال رث الخلق
بر هیئة رثاثة و رثوثة
بداذه
رجل مرثث مبنیا للفاعل
کهنه و سیر و کهنه رخت
ارث الثوب کهنه و سوده
کردید و ارثه کهنه کرد اینید او را

فصل الثاء

لازم متعدّ
مرتثّ افتاده مست یقال
جمل مرتثّ وناقة مرتثّة ای
ساقطة ضعیفة
ارتثّت ناقة له ذبح کردان را
از لاغری ونیز ارتثاث فراهم
آوردن ومنه ارتثّنا
رثّة القوم ای جمعناها و
کسیرا از معرکه خسته مجروح
برداشتن که هنوز زنده باشد
یقال لفلان ارتثّ ای حمل من
المعرکة رثیثا ای جریحا وبرمق
یستعمل مجهولا

رث د

متاع رثد محرّکة رخت برهم
نهاده رثدة بالثاء مردم ضعیف
رثد بحذف تا جمع یقال ترکنا
على الماء رثدا لا یطیقون تحملا
واما الذین لیس عندهم ما
یحملون علیه فهم مرتثدون
ولبثوا ابن شدیق ترکت بنی فلان
مرتثدین مما حملوا ای ما بکا
متاعهم یعنی کذاشتم قوم را
خالی که برهم مینهادند متاع
را
رثدة بالکسر جماعت مردم که
مقیم باشند رثد جمع رثد
مثله
ارثد کاحمد ذا ی ابوالعلا
مرثود متاع برهم نهاده
مرثد بالفتح مرد جوان مرد
وتام مردی که پادشاهی از
پادشاهان یمن که ششصد سال
پادشاهی کرد
یرثد کمینع رود باره است
ن رثد المتاع رثدا برهم
نهاد رخت را ونیز رشد رنگ
کرد وانتظار چیزی نمودن
وهیچو هم یکی نهادن متاع را
س رثدتریده رنک کرد بید
ارثدوا ارام کرفتند ونیز
ارثاد تیره رنک شدن وبهم
زمین رسیدن تو لشعر خون
ارثد یعنی کند زمین را تا
بهم رسید
ارتثد المتاع برهم نهاد رخت را

رث ط

ن رثط رثوطا فی قعوده در
نشستن خود ثابت ماند وپیشانی
مرثط کمسن آنکه در نشستن
سوای ازم وسست باشد
ارثطاطا ارثاطا در نشستن خود
ثابت قرار وزنید

رث ع

رثع محرّکة حرص وطمع نفس
ناکس ودغر بمعنا یکی والفعل من
سمع
رثع ککتف سخن حریص وطامع
وناکس وخسیس رثعون جمع
راثع کصاحب بیناد حریص
وطامع وان که به هش اندک
چیز قانع شود ونان زاد وند
کیرد ودروی ننانت وفرومایگی
وخسانت باشد ودر چیزها
بحرص فراوان تمام نظر کند

رث ع ن

مرثعن ابر فرو ماکنده ذاتها
ارثعن المطر ثابت ماند وپا ایستاد
ومیلک باید وارثعن الشعر فرو
کذاشته شد ونیز ارثعنان
ستی وفرو بمنا یکی تو ارثعن را
ضعف وسست کنی

رث غ

رثغ محرّکة شکستگی زبان یعنی
حرف را لام یا غین وسین را ثا
کفتن لثغ یثبت ی را ثغ

رث م

رثم محرّکة سپیدی سر بینی یا لب
یا سپیدی که نالب الاعلى باشد
باشد یا سپید بینی اسب رثمة
بالضمّ مثله بی الکل
رثمة بالفتح باخبر ایک باران

رثم دیزه رثام بالکسر جمع ورثمة
من خبز بالفتح کانه نان
ارثم اسب سر بینی سپید یا سپید
لب بالا بین وآن که بینش را
شوانند بجهه افزیکه دروز بان را ام
ومنه الحدیث بینا انک عن الارثم
صدقة فزوره فی عشاة وقلة
رثماء مونث ارثم ونعجة رثماء
کوسپند که سر بینیان سیاه وسائر
بدن سپید باشد
رثیم کامیر شکسته بینی خون آلود
وشکسته خون آلوده از هر چیز
رثیمة کسفینة موش
مرثوم شکسته بینی خون آلوده
خفته مرثوم سپیل شتر که برسنک
اید خون آلوده شود وخون آلود
وشکسته از هر چیزی
مرثم کمنبر بینی مرثم کمجلس
مثله
مرثم کمقعد کوهی است میرین بیلم
ض رثم انفه رثما بالفتح
شکست بینی او را وخون آلوده
کرد وکذلک رثم فاه یعنی دهن
او را شکسته خون آلود کرد
ونیز رثم طلا کردن بوی خوش
بر بینی وآلودن آن والفعل من
نصر
س رثم الفرس سپید لب کردید
یا سپید سر بینی شد رثم
ککتف منتسب الی آن
ارض مرثمة کمعظمة زمین باران
رسیده
ارثم الفرس ارثماما سپید لب
یا سپید بینی کردید

رث ن

رثان کسحاب باران پیاپی که
ما بین آن اندک سکون باشد
ارض مرثونة زمین باران رسیده
ارض مرثّنة کمعظمة بمعنی ارض
مرثونة است
ترثین نیلک باریدن باران
وترکردن زمین را اشتد الاشیاء
ترثین طلا کردن روی باشیر کرخ
از طلا است که زنان بروی مالند

رث و

رثو بالفتح ماست
رثا الیّت ورثاه بالهمزة سیای
کرد وکریست مرده وثنا الحدیث
یاد کرفت از او یا بیا آورد

رث ی

رثیة بالفتح درد زانو ومفاصل
ودر دو دستها وپایها یا ورم
است رثی مثم سور رثیات
جمع وبازداشتن النقات بجهة
کلان کجا یا دردی یا ضعیفی کرو
رثینة مثله درد ومعنى اخیر
الفعل من سمع فی الکل
رجل ارثی مردی که استواری
احکام کار را نتواند
امرة رثاءة بالمد وثائیة علی
الاصل التشدید فیهما زن کریا
بر مرده
ض رثیت المیت رثیا بالفتح
ورثاء ورثایة بکسرهما ومرثاة
ومرثیة مخففة وهو نادر و
نیز کریستم او را وستایش
وحشم ورزان نظم آوردم
ونیز الحدیث وثنا النبی صلى
الله علیه وسلم سعد بن خولة
یرثی توجعا وتحزنا علیه انه
بمکة بعد الهجرة فیها الامن حد و
ذکر محاسنه الباعث على هیج
الحزن فانه منهی وذکر المحاسن
او نظم الشعر من غیر هیج الحزن
فیه واظهار التبرم والاکتئاب
غیر منهی ومرثیت حدیثا عنه
رثایة یاد کرفتم حدیث را ازوی
وبیا آوردم ورثیت له رحم کرد
بروی ومهربانی نمود
رثیت المیت ترثیة ستودم
میت را وکریستم بروی
ترثیت المیت بمعنی رثیته الی

فصل الجیم

باب الراء فصل الجیم

رج ء

رَجُلٌ مُرْجَأٌ نکرم مردو اپره شتم
آرجأ الامر ارجاء در تاخیر انداختن
کار را و ارجأت الناقة نزدیک
رسید وقت نتاج ان و ارجأ
الصائد بشکاری نرسید
در بعضی محاورات همزه هم آمده
ومنه قوله تعالی و آخرون
مُرْجَوْنَ لامر الله و مُرجأون بالهمز
یعنی و لشکری از المخلفین موقوف
امرهم حتی ینزل الله فیهم امرا
ومنه سمیت المرجئة یعنی فرقه
که عمل اثر نکند ندیا شتن با
معاصی پس اثر نکند ندیعنی
گویند که با ایمان معصیت
ضرر نکند چنان که با کفر طاعت
و رجل مُرجِئی کمرجعی و مرجی بلا
همز کعطی و فی التنبیه اذا لم
تهمز فرجل مرجیّ بالتشدید
اذا همزت فرجل مُرْجِئی کمرجعی
ای منسوب الی المرجئة بالهمز والمرجیة
بالیاء مخففه

رج ب

رَجَبٌ بالتحریک ماهی میان جمادی
مضر هم گویند لانهم کانوا اشد
استعظاما له آرجاب و رجوب و رِجاب
بالکسر و رَجَبات بالتحریک جمع
رَجَبان ماه رجب و شعبان است
رُجْب بالضم ما بین استخوان پهلو
و سر سینه
رُجْبَة بالضم نام کرلی و ستون
یا دیوار که بر درخت زیر
بار بنا کنند تا بر ان اعتماد کند
رُجَب کصرد جمع
مَرجوب معظم و بزرگ داشته شده
رُجْبِیّة کمیزیه درخت ستون کرده
منسوب به رُجبه که ستون
است و بخشیدن بجیم از نوادر نسب
آرجاب و رجها و احد ندارد یا
واحدان رجب بالتحریک است بالضم

رواجب پیوندهای پنج انگشتان
یا شکمهای مفاصل انگشتان
یا استخوانهای انگشتان یا
پیوندهای استخوانان یا پشت
استخوانهای انگشتان یا ما بین
پیوندهای انگشتان و استخوانهای
ان یا پیوند نزدیک سر انگشتان
واحدان راجبه است کضاربه
و رُجْبَة بالضم و رواجب الحمار
رگهای مخارج آواز خر
ن رَجَبَ رَجْباً بالفتح حیا نمود
و رَجِبَه رَجَباً و رُجوباً بزرگ
داشت او را و رَجِبَ لعود
تنها بر آمد چوب و رَجَبَ فلانا
بخن بدین شتم کرد او را و دشنام
داد
س رَجِبَ ترسید و حیا کرد
و رَجِبَه مهابت نمود و بزرگ
داشت او را ومنه اشتقاق
رَجَب شهر الله الحرام لانهم کانوا
یعظمونه
آرجبه او را با تعظیم نمود او
او را بزرگ داشت
رَجَّبَه ترجیبا بزرگ و با شکوه
داشت او را و نیز ترجیب ستون
نهادن درخت بار دار و کاه
باشد که نهر این درخت دیوار
بنا نمایند تا بر ان دیوار اعتماد
نماید و این از جهت ضعف درخت
و کثرت بار آن است ومنه المثل
انا جذیلها المحکک و عذیقها
المرجب یعنی من رجبه ایشانم
که بعقل و فکر من تقویت حاصل
مینمایند و از مکروهات نجات
می یابند و خوشهای خرما
یا شاخهای وی بر برگهای ان
بستن تا باد خوشها را بر نزند
یا در حوالی ان خارها نهادن
تا دست کسی بان نرسد و
شاخهای انگور را برابر و هموار
کرده بجای ان کذا اشتن و

ترجیب العتیرة ذبح کردن عتیره
است در ماه رجب

رج ج

رَجّ بالفتح جنبانیدن و جنبانیدن
سخت و باز داشتن و دروازه
ساختن والفعل من ضرب
نا قة رجاء گشاده ماده شتر
بزرگ کوهان که در وقت کوهان
بجنبد
رَجاج کسحاب گوسپندان لاغر
رجاجة مثله و ضعیف و ناتوان
از مردم و شتر و غیرها یکان
و جمال ومنه الناس رجاج
بعد هذا الشیخ ای میمون بن
مهران
ارجان بالفتح شهری است میان دیار
است که کتان و نیز رجان واد
است بنجد
آرجت القریب نزدیک بزادن
رسید و بجنبید و فرو هشته
کرد بدین سبب ان مرجّ نعت است
از ان
رَجْرَج بالفتح جنبان و لرزان
رَجْراج لرزان و جنبان از هر
چیزی و با لوده
رَجْراجة لرزان از هر چیزی و ا
کتیبه رجراجة ای تموج من
کثرتها و امرءة رجراجة ای التی
یترجرج علیها لحمها او نیز رجرج
کفلها و نیز رجراجة دهیست
بحرین
رُجْرُج کهدهد عد برج کیاهی
است
رَجْرَجَه لرزیدن و مانده کردن
رِجْرِجَة بکسرتین باقی آب روی
لای یا مثل ان یکی ثنك در حوض
که از ان نفعی نباشد ومنه
الحدیث لاتقوم الساعة الا
علی شرار الناس کرجرجة ورق
رجرجة فان ضعفت فلا انها لجنبة
رقیقة خبیثة ترجرج و خمار

بنیاد چوب و اب هر و کود
ترجرج لرزیدن و جنبیدن
مترجرج لغتست از ان و مثال
ترجرج الشیء اذا جاء و ذهب
ارتجاج لرزیدن و جنبیدن
و موج زدن دریا ومنه الحدیث
من رکب البحر حین یرتج فلا ذمة
له ای اذا اضطربت امواجه
و بند کردن در و بند کردیدن

رج ح

رِجْحان رُجْحان رُجْح ککتب کاستهای پر
از اشکنه و گوشت کتابی
رُجُح لشکرهای گران
راجح چیزیست و نام مردی و
امرءة راجح زن بزرگ سرین
مرجوحة بالضم بازیچه و ان بازیچه
ارجوحة بالضم بازیچه و ان بازیچه
است که از چوب یا رسن بند و زنان
و کودکان و دختران بران نشسته
در هوا ایند و روند
امرءة رجاح کسحاب زن کلان
سرین رُجُح بضمتین جمع
رَجاحة کرمانه بازیچه
مُرَجَّح بالفتح نام مردی
آراجیح صحرا و جنبش شتران در
پویه
ابل مراجیح شتران که در پویه
دویدن بجنبند و قوم مراجیح
دانشمندان و حکیمان و مجیب
مراجیح و نیز بنان گرانبار
ف ض رجح المیزان رجوحا
و رُجحانا چربید ترازو و مایل
گردید
ارجح له دادا و را زاجح و مایل
رَجَّح له ترجیحا یعنی ارجح له است
راجحته بزرگ کردم با وی دانش
چیزی فرجحته پس غالب آمدم
او را در ان
ارتجح البحر جنبید شتر در پویه
دویدن و ارتجحت روادفها
جنبید سرینهای تن و بنیان

راجح جائز بود اسکه بر سر اطفال سازند و از جای آورند و طفل بر او ان نشانند و حرکت دهند تا در هوا آید و در سیاه نیز گویند که درشیم بلند از جای بلند یا شاخ درخت آویزند و زنان و دختران بران نشسته در آیند و روند ن

چوبه بعدن آمده قرار یافته

از نجاح کوزانیدن و مایل کردیدن ترجیح گرانیدن وجنبیدن و ترجحت الارجوحة بالغلام مایل کردانید و ترجح اجبر جنبید شتر در رفتن دویدن

رجحن

جیش مرجحن لشکر گران عبیبا و رحی مرجحنة اسیا گران ارجحن ارجحنانا مایل کردید و گرانید وجنبید و یکبار افتادن و ارجحن السراب بلند و غایان کردید و ذکره الجوهری فی النون علی انها اصلیة و تبعه ابو الطاهر و اما غیره فمن رجح

رجد

رجاد کشداد ان کمه خوشها را از کشت بجز منگاه برد

ن رجد رجادا بالفتح خوشها را بجز منگاه برد و رجد مجهولا رجدا بالفتح لرزید ارجاد لرزانیدن یقال ارجد مجهولا یعنی لرزانیده شد رجد ترجیدا مجهولا لرزید شدید للمبالغه

رجز

رجز بالضم و الکسر پلیدی و پرستش بت ومنه قوله تعالی والرجز فاهجر و شرك و طاعون و عذاب قال الله تعالی رجزا من السماء و رجز الشیطان وسوسه شیطانست

رجز محرکة نوعی از بحور شعر و بنا مستفعلن شش بار است سمی لتقارب اجزائه و قلة حروفه و زعم الخلیل ان الرجز لیس بشعر و انما هو انصاف ابیات و اثلاث و نوعی از بیماری سرین شتر

راجز ارجوزه خوان

رجازة بالکسر مرکبیست زنانه را کوچکتر از هودج یا کلیمیست کرد از سنگ کرده بر یک طرف باز اویزند که سبک باشد تا بر ابر شود بانگ ی با پشم که برای زینت هودج اویزند

ارجوزة بالضم قصیده مانند بیتی از بحر رجز اراجیز جمع

رجاز کگاان و انبان ارجاز ارجاز کرمان مثله

ن رجز و به ارجوزه خواند

س رجز البعیر بهار و جع کردید بعیر ارجز نعت مذکر است ازان و نام رجزاء نعت مونث

رجز ترجیزا ارجوزه خواند

مرتجز ارجوزه خوان و مرتجز بر الملاءة نام یکی از اسپ رسول الله صلی الله علیه و سلم نامیده شد بان از جهه خوبی اواز و جز بکرد انرا از سواد بن حارث بن ظالم

ارتجز ارجوزه خواند و ارتجز الرعد او از کرد شد و ترجز الرعد او از کرد شد و ترجز السحاب جنبید با مستکی و درنك جهة کثرت اب و ترجز الحادی حدی کرد برجز

تراجز و اخصو کردند با هم در شعر خواندن

رجس

رجس بالفتح او از بلند شد و و شتر

رجس بالکسر پلیدی و حرام و کنه و کناه و کفر و هر کار پلید و زشت و کاری که موجب عذاب باشد و شك و عقوبت و خشم و لعنت ومنه قوله تعالی و یجعل الرجس علی الذین لا یعقلون قاله الفراء

والرجس کصاحب کم مرجاس را در چاه اندازند و سحاب با جرس ابر غرنده

بعیر رجوس که بسوی شتر بانك کنند

رجاس کشداد دریا و سحاب رجاس ابر غرنده و بعیر رجاس شتر بانك کننده

بعیر مرجس که منبر شتر بانك کنند

مرجاس بالکسر سنگی که بر دو سوی ریسمان لای چاه را بشورانند تا اب برکشند تا بدانند لای بر اید و چاه پاك شود یا سنگی که می اندازند در چاه تا معلوم شود با وازان عمق چاه یا برای این که دانسته شود که در چاه اب است یا نه

مرجوسة فتنه و امیزش کار بی قیل هو فی مرجوسة من امر ای فی اختلاط و التباس

ن رجست السماء رجسا بالفتح سخت غرید ابر و جنبید و رجس البعیر بانك کرد و رجس فلان اندام کرد بانبر حابس

ض رجس ره عن الامر باز داشت اورا از کار

س رجس کار زشت کرد

ك رجس رجاسة کار زشت کرد و پلید کردید

ارجس فلان انداخت کرد اراطی بمرجاس

ارتجس البناء لرزید ومنه لما ولد صلی الله علیه و سلم ارتجس ایوان کسری ای اضطرب و تحرك و ارتجس السماء غرید و ارتجس البعیر بانك کرد شتر

نرجس بکسر نون و بفتح ان عکس جیم نرگس معرب است النون زائدة لانه لیس فی الکلام نفعل و فی الکلام تفعیل بوییدن ان زکام و درد سر را که از سرکی باشد نفع بخشد و بیخ ان از شب در شیر تازه تر دارند و بدان نره مرد را که طلا کنند در نعوظ اورد و امجرب نماید

رجع

رجع بالفتح باران که بعد باران ایدو منفعت ومنه قوله تعالی والسماء ذات الرجع رجعان بالضم جمع و وعید کی اثام بهار و تمام شغل و اینشاد کاه اب یا ابکیر یا زمینی که در ان سیل در ان کشد و در که در رجاع بالکسر جمع رجعان بالضم والکسر مثله یا اب مر که بز سیل و بزان و غائط و طاعون و مالای تشنه رجعان بالضم جمع و نبر کف و خطوه و اشمه و کام ندن شو باز کردن دو دست خود را در بر و عزوشنن ناقه و بهای ان دیگر خویدن مثل ان و جواب کتاب نامه رجع سفر شتر ماده که از سفر بی باز کرد دبفری

رجعة بالفتح باز کشتن بسوی دنیا ومنه هو یومن بالرجعة یعنی ایمان بمیاوعد برجوع بسوی دنیا بعد مرك و جواب ایقال اهل جاءك رجعة کتابك و باز کردیدن طلاق دهنده بسوی زن مطلقه خود و مکیر

رجعة بالکسر شتر و بز کان که بهای ان دیگری خریده نمایند و نفعی بردارند

رجعة بالضم جواب مکتوب

رلیج زنی که شوهرش بمیرد و او بخانه بماند بعد و خود باز کردد و ملحا المطلقتی فی المردودة

رمع که از کلمه خود باز کردد

ناقه عماده خوکه دم بردارد و کیر و حلوی اندازد که ابستن نماید و چنان باشد . رواجع جمع والمصدر رجاع بالکسر و الفعل من ضرب

راجعة یا کیز ونا فند و م که از نهایی نامه اول مثل ان خریده باشند

رجاع که کتاب بهار بلچیزی از نهار که بری شتر باشد آمده

شنشد رعد بشده

ارجوزه بفرزبرت

ورُجّع ککُتّب جمع
رُجُوع کصَبُور جواب سئاله
رُجیع کامیر سخن که بطرف صاحب
خود باز کرده و سرگین و پلیدی
لانه رَجَع عن حالته الاولی لعله
ان کان طعاما او علفا و منه
نهی ان یستنجی برجیع او عظم
قال النواوی و یلحق بالرجیع جنس
النجس و بالعظم جمیع المطعومات
و المحترمات کاجزاء الحیوان و
اوراق کتب العلوم و کلان شکم
و شتر و کراز سفر بحر باز کرده و بحر
و لاغر و انچه کشتر و مانند ان و غذا
نشخوار از شکم باز آورده و هر چیز که
باز کرداینده شود و هر چیز که با
اری از سفر ارا و رُجع ککتب جمع
و جامه کهنه خطا داو اسب
مرهمن بن ابر هفت کرده از عدد
و در انجا عدد کرده شد بمرتبه
ابو هریره و میرده او هر گاه انیز دا
پیغامبر خدا صلی الله علیه و سلم
با قوم عضل و قاره فرستاده
عرق و خوی و رسن که باردیگر
تافته شود و هر طعام سرد که با
ان ذا بر اتش گرم نمایند و اهر درج
لکام و جو ما شیان و ناقة رجیع
سفر شتر ماده که از سفری باز
کرده بسوی سفری دیگر
رجیعه ابل استعمل لاکنها
و شتر ماده که از سفرها باز کرده
بسوی سفری دیگر جمع و ناقه
دوم که از نظام ناقه اقل لحمه
باشند
مرتجع بکسر جیم دیر کنف مراجع
جمع
مرجعه کرجله نام مردی
رُجُوع باز گشتن والفعل من ضرب
رُجعی و رُجعان بضمهما و مرجع
و مرجعه بکسر جیم مثله و هما
شاذان لان المصادر من فعل بفتح
انما تکون بالفتح و باز کردیدن

مرجع از سر دبیر یکر دم سیر
مرجوع جواب خط یقال اما کان
من مرجوع فلان علینا ای من
مردود یه و جوابه
رُجعی بالضم جواب مکتوب و بمعنی
بالضم مثله یقول اسئلت الیه
فما جاءنی رجعی رسالتی ای مرجوعها
وکذا جاءنی یعنی رسید جواب که
من
ص رجعت لنا مرجعاً باکسر
دم بر داشته بول کرده و رجع الیه
عن الشیء بر گردید از وی و رجع
الیه رجعا و مرجعا بالفتح و مرجعا
بالکسر باز کرداینید بسوی وی
لازم است و متعدی قوله تعالی
یرجع بعضهم الی بعض القول
ای یتلاومون و رجع العلف
فی الدابة کوارد شد خورش
و رجع کلامی فیه فائده داد
سفر رجعته کفته سفری که
در ان ثواب و عاقبت نیک است
ارجعه الله ارجاعا باز کرداینید
ان را بسوی وی و ارجع الله
بیعته نفع بخشید خدا عقد
بیع او را و ارجعت الابل نو شد
بعد لاغری و ارجع الشیخ دو
روز بیمار شد پیر و تا یک سال
جسم و طاقت و یجال الخوذیا
و نیز ارجاع غائط کردن و ود
سپاس یکی در ان کردن یکدیگر
چیزی و چیزی را باز کرداینیدن
و در مصیبت انا لله و انا الیه
راجعون کفتن
رجع ترجیعا انا لله و انا الیه
راجعون کفتن و نیز ترجیع کام
زدن ستور و خط کردن زن
و اشم و ترجیع الاذان بلند
کفتن شهادتین را بعد اهسته
کفتن و باز کرداینیدن ستور
دستها را در رفتن و نکاروا
دوباره تازه کردن

مراجع سخن کسی را پیش گرفتن
و مادرا خود باز کردد
راجعه الکلام باز کردانید و
راسخن و راجعت المراة
یکنوع سیر بنوع دیگر باز کردید
و نیز مراجعه زن را بنکاح اوردن
ارتجاع فرو خش ناقه و بهای ان
دیگری خریدن مثل ان یقال ارتجع
فارتجع بهای ارتجعه صالحة بالکسر
و نیز کرد بهای ان را دو چیزی صرف
نماید یکدا ان فامه سیل بیا
کردد
تراجع سیپایکی باز گشتن و
همدیگر باز شدن هرد و خلیط
تا انچه عامل کرفته است از هردو
برابر کردد
ترجیع فرو خش ناقه و بهای ان
دیگری خریدن مثل ان
استرجع انا لله و انا الیه راجعون
کفت و استرجع منه الشیء باز
کرفت از وی داده را
رج ع ن
ارجعن تابید و جنبید و بکان
افتاد لغت ارجحن بهمانیه
رج ف
رجفه بالفتح لرزه
راجف کصاحب لرزه
راجفه نفخه اولی و نفخه ثانیه
رادفه است
ارجاف علی الجمع خبر که بکمان خود
کویند اراجیف جمع
رجاف کشداد دریا بجهت
اضطراب ان و روز قیامت
حشر و نوعی از سیر
ن رجفت جفا و رجوفا جنبا
و جنبید لازم متعدد و رجفت
رجفانا ناکرکرد و رجفانا سخت
جنبید و رجفت الارض
جنبید و بلرزه در امد و
القوم بجنگ در پیوستند یا
مستعد جنگ شدند و رجفت

الرجف بحرش و بانک رعد شدید
در ابر یقال الرجف الرعد از ترید
مدهمه فی السحاب
ارجف القوم خوض کردند در
خبرهای فتنه و مانند ان و نیز
والمرجفون فی المدینة و ارجف
القوم فی الشیء و به در ان درامدند
و خوض کردند در ان و ارجفت
الارض بلرزه درامد و ارجفت
مجهولاً مثله و ارجفت الناقه
امدماده شتر مانده سست شد
هشتر کوشتها کی بجنبید
رج ل
رجل بالفتح بزراد خود پیشان
میکردن شتر بچه و الفعل من ضرب
و بریختن زیر ماده و رجل
الشعر بالفتح و ککتف غیر سر و
تدرس رد فرو هشته نه پیچان
که موی او میان فرو هشته و غیر
تاشد ارجال و رجالی جمع و رجل
رجل بالفتح و تثلیث العین کذا
رجل بجیل بکسر الجیم و ضمها
و بالفتح مرد پیاده رجالة کتساله
جمع و رجال و رجالی بالضم و
التشدید و رجالی و رجال و رجلی
بالتخفیف مقصورا و رجلان
و رجلة بالفتح و رجلة بالکسر
ارجل و اراجل و اراجیل مثله
رجل بضم جیم و سکون ان مرد
خلاف زن و ان و قتی باشد که بالغ
و محتلم کردد یا ان رجل است
مرکاه پیدا شود و مردی بینا
جماع و را جل کامل و پیاده
رجیل مصغر است رجیل
مثله علی غیر قیاس کانه تصغیر
راجل رجال و رجالات و رجلة
و رجلة کعتبه و مرجل و اراجل
جمع
رجلة بالتا زن خلاف مرد و
یقال کانت عایشة رضی الله
عنها رجلة الرای

رِجل بالکسر پای باز پنج ران تا پای
ارجل جمع و پاره از هر چیز چو نصف
مشانا از شراب و از روغن و نیز
و پاره بزرگ از ملخ و هو جمع علی
غیر لفظ الواحد وهو کثیر فی
کلامهم کصوار لجماعة البقر و خیط
لجماعة النعام و عانة لجماعة الحمیر
و از ادیک تر و بهره و حصه چیزی
و مرد بی پا خواب کاغذ پیچید
و هلاک و عذاب و غم و پلیدی
مردم و لشکر و پیش بیمی آن رجال
جمع و نام مردی و عهد و زمانه
یقال کان ذلک فی رجل فلان
یعنی در عهد و زمانه و حیات وی
و یقال فلان قائم علی رجل یعنی
او مستعد و آماده است برای
آن و رجل القوس گوشه برگشته
زیرین کمان و رجل البحر جوی و خلیج
دریا و رجل السهم هر دو طرف
تیر و رجل الطائر آمن زاغ و
رجل الجراد ترانست که بتره تنها
ماند و در خواص بدل وی آید
و رجل الغراب نباتی است و نوعی
از بند و پستان شتر ماده تا بچه
اش شیر نمکد و ذو الرجل لقب
بن نویبة شاعر است
رِجلة بالکسر جای و شیب که غم
در مرغزار و آب راهه سیل از
زمین درشت بسوی زمین نرم
رِجل کعنب جمع و نام مردی و نوعی
از تره و حزفه و منه المثل هو
احمق من رجلة لانها لا تنبت
الا فی مسیل و العامة تقول
الا من رجلة و رجلة التیس
موضعی است میان کوفه و شام و
رِجلة احجار موضعیست در شام
و رجلتان القر موضعی است با مقل
زمین درشت بی نوع
رِجل کعنب موضعیست در شام
فرس رجل محرکة اسب که با شستر شده
بر کرده اسبان خیل رجل کذلک

رَجلة بالفتح و بکسر زن ناسخت
یا بضم قوة رفتار است
رُجلة بالضم پیکیدن که درین
پای ستور باشد و مردی و رجولیة
و رجلیة بضم هر دو و رجولیة
بالفتح مثله یقال هو رجل بیّن
الرجولیة و نوعی در رفتار و
پیکیدن یکپای اسب
راجل پیاده خلاف فارس و رَجل
بالفتح جمع رجّالة و رجال کرمان
مثله و ناقة رجیل علی ولدها
شتر ماده بی پستان بند با بچه خود
رَجلة نکه داری کرده امتناع خود را
بار کند
آرجل بالفتح مرد قوی تیز هو ارجل
الرجلین ای اشدهما و مرد کلان
پای و اسب یکپای سپید
رَجلاء بالفتح ابیست مرغی سنگین
قرطاز و حرة رجلاء سنگستان
هموار و زمین سنگلاخ و شتا
رَجلاء گوسپند یکپای سفید
امراة رجلی کسکری زن پیاده
رجال جمع و حرة رجلی و همچنین
زمین سخت که در آن رفته شود یا
زمین هموار سنگریزه ناک
رَجیل کامیر اسب که پای وی سوده
نشود و مرد پیاده بسیار رو
رَجلی جمع رُجالی کسکاری مثله
و مرد سخت قوی که در آنده از
جای برود یا برود و در رفع
آن کوشد و مکان رجیل یکجا
دور از دور راه و فرس رجیل
اسب نام سواری یافته که عرق
نیارد و کلام رجیل سخن به ...
ذو الرجیلة کجهینة شتر کس ابن
عامر بن مالک نغلبی و کعب بن عامر
نهدی و عامر بن زید مناة
ابو الرجال ککتاب سالم بن عطاء
تابعی است و حدیث روایت کرد
از مادر خود که عمرة است و حمید
بن رجال شیخ است و مطر ابن ناجیه

رَجّال کشداد ابن عنفوه است
که بخدمت آنحضرت صلی الله علیه
وسلم با گروه بنی حنیفه برسولی
آمده سپس از آن مرتد گردید و تابع
مسیلمه کذاب شد و در جنگ
یمامه بدست زید بن الخطاب
کشته گردید و رجال بن هند
شاعر است
رَجلان بالفتح پیاده و بضم رجلی
و رجال الجمع
رُجیلاء مصغرا کرتیلاء و رجیلون
محرکة قومی بوده از پیادگان تعاحد
ان رجلی است و هم سلیک المقانب
والمنتشر وهب الباهلی واوفی
مطر المازنی و قولهم و لدت الغنم
الرجیلاء و همی گوسپند که برابر بعض
آن بعض
مِرجل کمنبر شانه و دیگ سنگین
و دیگ مسین و نیز کاشت و نوعی
از چادرهای یمن و یغنج
ترجیل کرفتن آن ترویت
از اجیل شکار بیان
ن رجلة برپای او بند و رسید
پای او را و رجل الشاة بسته هر دو
پای گوسپند را یا بر یک پای و
عقابه بست یا بر یک پای و دیگر
او را و رجلت المراة ولدها
زائید بچه را که برون آمد پای
او پیش از سر و رجل الناقة
رحّله بالتحریک بچه شتر را با ماده
وی گذاشت تا شیر مکد هر گاه که
خواهد و رجل البهم امه و مکید
شتر بچه شیر مادر را بجهت رجل
بالفتح و بحرک و ککتف شتر بچه
با ماده گذاشته بمکیدن آن
آرجال الجمع
س رَجِل رَجَلا بالتحریک بی مرکب
پا کردید و رجل پیاده پا شد
رَجیل رَجلة و رِجلا بهموار شکل
و رجل پیاده رفت و رجلت الدابة
یکپای سفید شد ستور و ...

شعر مو بیان فروهشته مرغول
شد موی او و رجل رجل الشعر
کنده و رجّل و کلف نغست است از آن
و کذا شعر رجل بالحرکات
امراة مرجل کمحسن زن که همه پسر
زاید
مرجل جامها که در آن صورتهای
مرجل باشد
ارجل الناقة ناقه را با بچه گذاشت
و نیز رجال الفرس گذاشتن و مهلت
دادن و پیاده کردانیدن
مرجل ما نظم جامه نکار بین و حله
که آن نیکوئی صلح آن کرده باشد
و مثلب بر شراب صلح که آثار
وی در زمین دیده شوند و جامه
که در آن صورتهای مردان باشد
ترجیل شعر و فروهشته کردانید
موی را بیان فروهشته مرغول
کردانیدن و نیز ترجیل قوم
کردانیدن و پیکیدن در یکپای
ستور باشد
مرتجل کمی که بیان از ملخ برید
پس ازان کیمان از آن بودن که بکیرد
ستد الجرد و دست و هر دو پای
ارتجل الزند بند دست از زیر
هر دو پا کذاشت و ارتجل الشاة
بست هر دو پای گوسپند را
و ارتجل الکلام بی بیه گفت سخن
را و ارتجل الخطبة کذلک و ارتجل
برایه مستقل شد برای خود
و ارتجل الفرس گاه هموار و گاه
گام رفت اسب یا میان روش
رفت و گویند ارتجل برجلک یعنی
لازم بکیر حال خود را و یقال ارتک
ما ارتجلت یعنی کار نوان نیک
دران متفرد هستی برای خود
ارتجل الطعام پخت طعام را
در دیک سنک یا مس و نیز
ارتجال پای کسی گرفتن
ترجل سوده پا کردید یا پیاده
رفتن و ترجل النهار بلند شد

زاد بزیر مرد و پا کذاشت و
ترجّل النّهار برآمد و بلند شدن روز
و ترجّل البئر در چاه فرود آمدن
کذا ترجّل فی البئر و ترجّل فلان
پیاده رفت و ترجیل المرءة
مو شانه کردن و نیز ترجّل موی
بشانه کردن

رج م

رجم بالفتح امری که حقیقت آن
معلوم نشود و [illegible]
عیب لغت دشنام و [illegible]
کشیدان رجم کنند رجوم جمع و
جدائی و کشتن و سنگسار کردن
و بفاحشه منسب کردن بگمان
بگمان سخن گفتن و راندن و دور
کردن و دشنام دادن و جدا
کردن و الفعل من نصر
رجم محرکه چاه و شور و جای [illegible]
کردن و گور و [illegible]
ان و احدان رجم بالفتح است [illegible]
بفتحتین قال [illegible] التبوی و فی
القاموس و لا ادری کیف هو
قلت هو جمع علی صورة المفرد
کالخشبة قاله ابو حیان
رجمة بفتح و ضم گور و بضم سنگها
که بر گور نهند و علامت [illegible]
و خانه [illegible]
که [illegible] کردند [illegible]
تا دست کسی بدان نرسد
رجم بضمتین شعلها که بدان
دیو را رانند و سنگهای کلان
است که بر گور نهند تا نبش نه
شود رجم کصرد و رجام کجبال
جمع و منه فی وصیته لا ترجموا
قبری ای لا تجعلوا علیه الرجم
اراد ان لا تسنموا قبره [illegible]
بالتخفیف الصحیح انه مشدد
و علامت نشان
رجمان [illegible]
رجام ککتاب [illegible]
که بر [illegible] نهند و در چاه اندازند

تا ابرا معلوم نمایند و سنگی که بر
طرف دلو بندند تا زود فرود شود
و [illegible] کنند تا در عرض
آن چوب کذا [illegible]
رجامان بالکسر دو چوب که
بر سر چاه نصب نمایند و بر آن چرخ
کذارند
رجیم کامیر کشته و سنگسار
و رانده شده
ارجام بالفتح کوه [illegible]
مرجوم کشته و سنگسار و دور کرده
شده و قبر آنکه [illegible]
در بادیه و مرجوم [illegible] از اشراف
قبیله عبد القیس است و مرجم
دیگر از مهتران عرب بوده که با
پادشاه حیره مفاخرت نموده
پس گفت او را قد رجمتک بالشرف
رجل مرجم کمنبر مرد قوی و سخت
[illegible] دشمنت [illegible] اسپ به
خود زمین را رجم کند
مرجام بالکسر شتری که [illegible]
کردن خود را در رفتار یا اشتر
سخت سیر و آن که در رفتن بسم
خود سنگریزها انگیزد
مراجم سخن زشت و قبیح و مراجم
[illegible]
ن رجم القبر نشان دار ساخت
گور را یا سنگها نهاد بر آن و
رجم فلان تیز رو شد رفت
ترجمان بالضم کعنفوان و ترجمان
بالفتح کزعفران و ترجمان بضم
جیم کایهقان [illegible] ترجم
ترجم کلامه بیان کردن [illegible]
[illegible] دیگر و [illegible]
[illegible] سخن
و در [illegible] است
راجم فی الحرب سخت مبالغه کرد
در مفاخرت در حرب [illegible]
حدیث [illegible] رجم [illegible] سخن که بر
حقیقت آن آگهی نشود
ترجیم سنگ بر سر گور نهادن

[illegible] سخن گفتن
ارتجم الشیء بعضه بر بعض نشست
تراجموا بالحجارة سنگ انداختن
کردند باهم

رج ن

راجن کصاحب خو کرده و الفعل
کرفتن بجائی
رجین کامیر [illegible]
رجینة کسفینة جماعت
رجینة کجهینة موضعیست
بمغرب
رجان [illegible] دو وادی است [illegible]
و شهریست بفارس [illegible] ارجان
ایضا از شهرها است احمد [illegible]
بن حسن و احمد رجانی [illegible]
و عبد الله رجانی بن محمد بن [illegible]
و برادرش [illegible] رجانی که محدث
اند
مرجونة [illegible] خشک [illegible]
که زنان در وی پنبه [illegible]
ن رجن بالمکان رجونا اقام
کرد بجای و رجنت الابل و غیرها
خو کرد [illegible]
[illegible] الضایع و
رجن دابته رجنا بالفتح باز
داشت ستور را از چرا و آخور
خورش یا [illegible]
زاد در خانه بر علف و رجنت
الدابة رجونا باز ایستاد ستور
از چرا [illegible]
[illegible] دوری
ارجنت الدابة باز [illegible] ستور
بر علف
رجن الدابة ترجینا باز داشت
ستور را در خانه بر علف
ارتجن [illegible]
شد کار ایشان و ارتجن الزبد
جوش [illegible]
[illegible]
بر هم نشستن چیزی [illegible]
بجائی

رج ه

رجه بالفتح [illegible] چنگال [illegible]
و در [illegible]
والفعل من فتح
ارجه [illegible] کذاشت
از وقت آن

رج و

رجا امید [illegible] یاس [illegible]
رجو بالفتح و مرجاة و رجاء [illegible]
و رجاوة مثله و الفعل من نصر
و ترسیدن و منه قوله تعالی ما
لکم لا ترجون لله وقارا ای لا
تخافون عظمة الله و کرانه چاه
یا عام است [illegible] رجوان تثنیه
آن و منه [illegible]
الرجوان [illegible]
المهالک [illegible] ارجاء جمع [illegible]
[illegible] موضعیست [illegible]
رجوی بالفتح و القصر [illegible]
ارجوان بالضم سرخ [illegible]
سرخ و [illegible]
[illegible]
شکوفه سرخ [illegible]
ارجوانی [illegible]
احمر ارجوانی یعنی سخت سرخ
ارجیا بالضم و التشدید [illegible]
امید داشتن رجیه [illegible]
یقال ما لی فی فلان رجیة ای ما
ارجوه
رجاة مشدده نام صحابیه [illegible]
[illegible]
از وی ابن سیرین [illegible]
[illegible]
س رجی عن الکلام باز ایستاد
از سخن و رجی علیه بجهول [illegible]
[illegible] بر وی سخن
مرجیه گروهیست از مردم که
قول کلام شهادة را مقدم کرده
و عمل [illegible]
که با ایمان معصیت ضرر نکند
چنانچه با کفر طاعت [illegible]

دروج

دوح
آرجحا الشیر کرانه خشابود برای جاه
وارجحی القصیدة ترسید تیشا شکار
و ارجحن الناقة قریب بود
نامه مرجحیه نمتاشاناشرح
مثله و نیز ارجا سپس انداختن
کار برای اتقال الرجیة الامر اذا
آخرته تیمر و لا مرج و مرجی و مرجی
و مرجانی نعت انسان
ترجیه امید داشتن
ارتجاه ترسید او را و نیز ارتجاه
امید داشتن
ترجا امید داشتن

باب الراء فصل الحاء

رح ب

رحب بالفتح فراخ و المؤنث بالهاء
تو بلد رحب وارض رحبة
اعلام است
رحبة المکان بالفتح و یحرک کشادگی
جای و حیاتان و رحبة الوادی
از هر دو جانب و رحبة
الثمام فراهم آمدن گیاه و بن و
ساق گیاه و نیز رحبة یجا عبث
گیاه ناک و زمین فراخ بیابان
رویانند گیاه کرد روی مردم
بیابان فرو دایند رحاب بالکسر
و رحب و رحبات بتحریک مردم
و تنگینا نها جمع و رحبة است
مرمالک بن طوق زابر کنار فرات
و رمیت بدمشق و محله است
در آن و محله است بکوفه و موضعی
است ببغداد و وادی است
بجانب ثلبوت و بیرو موضعی
است ببادیه و رمیت بیمامه
و مصر امیت بدر از بینیا زاب
بیاد دمنا رحبی بالتحریک
منسوب بوی و بنو رحبة
بالفتح بطنی است و قبیله حمیر
رحبتان دو است در اندر متصل
هر دو بعمل در اضلاع پهلو یا
هر دو ارتیح یا جای جنبد در کنار

بنو رحب محرکه بطنیست از همدان
رحب بالضم موضعیست مر هذیل
را
رحبه بالضم ابیست باخیاء وحیا
است در بنی نمیر روان از زمین مکه
بود ابو کوه شمنصیر و دهیست در
برابر وادی سینه و وادیست در نزدیک
صنعا و ناحیه است میان مدینه
و شام نزدیک وادی القری و موضعی
است ناحیه یمامه
رحیب کامیر فراخ و بیابان هموار
و فراخ سینه یقال هو رحیب الصدر
ای واسعه
رحاب کغراب موضعیست حوران
و فراخ از هر چیزی و قد رحاب
دیگ فراخ و کذا امرأة رحاب
رحابه بالضم موضعیست بمدینه
رحاب ککتاب ناحیه است بادیه با
و بستانها و اکثر اومینیه
ارحب قبیله است از همدان یا
شتر نری بوده است یا جایی بیت و
منه النجایب الارحبیات و نام
مردی
رحبی بالضم والقصر بهینترین
استخوانهای پهلو و سینه داغی
است در پهلوی شتر
رحائب النجوم فراخیها اطراف زمین
مرحب کمقعد از اعلام است و نیز
نام است عبد الله بن عبد الحنفی و
نام بتیکه در حضرموت بود و نیز
مرحب بیعه بن معدیکرب خادم
آن بتست و قولهم مرحبا و اهلا
یعنی با اهل و جای فراخ رسیدید بس
الفت بگیر و وحشت مگیر و کذا
اهلا و سهلا و مرحبا و اهلا و
سهلا و گویند مرحبک الله و
مسهلک یعنی و سعت دهد ترا
خدا و آسان کرداند و کذا مرحبا
بک الله و مسهلا
لس رحب رحبا بالضم و
رحابة بالفتح فراخ گردید و رحکم

الدخول فی طاعة الکرمانی بکرم
بتضمین معنی وسع اشی فی لغة
هذیل که متعدیه او را جایز دارند
قال ابو عبدنا یا عجف ما رحبت وحی
بکم
ارحب رحبا فراخ کردید و آن
فراخ کردانید او را لازم متعدی
و ارحب فارحبی بصیغه امر دو کلمه
است که بدان اسب و شتر را زجر کنند
یعنی کشاده شو و دور شو
مرحب کمعظم نام مردی
رحب به ترحیبا خواند او را بسوی
فراخی و رحبه فراخ کردانید او
را و مرحبا گفت

رح ج

رحة بالفتح مار پیچ و طوق پیچ
خورده اصله رحیة
رحح محرکه فراخی سم و هو محمود
رحح بفتحتین کلمهای بزرگ فراخ
ارح بر کوهی فراخ سم شکافته و
کذا الظبی و رجل ارح مرد فراخ
کف پا که همه بر زمین رسد
اخمص ندارد مؤنث
شیء ارح و رحرح چیز فراخ پهناور
رحرح مثله و عیش رحراح
زیست فراخ و قدح رحراح کاسه
فراخ نزدیک تنک
رحرحان کوهیست نزد بلاد عکاظ
و در انجا میان بنی عامر جنگ واقع
شده و شیء رحرحان چیز فراخ
پهناور
رحرح رحرحة بتک چیزی که بخواست
نرسید و رحرح بالکلام سخن
نپخته گفت و بیان نکرد او را و
رحرح عن فلان پوشید از وی
ترحرحت الفرس فراخ کرد پاهای
تا کمیز انداز

رح ض

رحض بالفتح شستن رید و ثوب
ناکهنه
ثغبان ابی ثعلبة بن رحضة بالتحریک

صحابی است غفاری
ثوب رحیض کامیر جامه شسته
رحضا ککشراهو عرق کرد در پی تب
ابتدا عرق و بیماری که رحیله شوید
رحضیة بالکسر بفتح دهیست
نزدیک بیشه از انصار و بنی سلیم
و از آن آرحضیة نیز گویند
رحاض کشداد از اعلام است
مرحضه بالکسر که کشته از چوب
دان
مرحاض بالکسر آبراه کوی و جای دست
و روی شستن و جای پلیدی انداختن
مراحیض جمع و منه الحدیث فوجدنا
مراحیضهم قد استقبل بها
القبلة
مرحوض جوی کرده و ثوب مرحوض
جامه شسته
فترحضه رحضا است اینها
ومنه الحدیث فی اوانی المشرکین
ان لم تجدوا غیرها فارحضوها
بالماء و رحض المحموم جبهته
عرق او بعد تب داده رحاض بالضم
اسم است از آن
ثیابه رحضة که نمنجا جامه
شسته
ارحضه از حاصنا شستن او را
ارتحض شسته شد

رح ف

آرحف از تنا قاپیر کرم کارد و
مانند آن را کان الحاء مستجد
من الماء

رح ق

رحیق کامیر یا خوشترین شراب
ان یا خالص تر یا مثل یا صافی
و نوعی از خوشبوی
رحاق کغراب هو خالص و بجا
رحقان کعثمان موضعیست
بحجاز نزدیک مدینه

رح ل

رحل بالفتح پالان شتر آرحل
و رحال جمع و منه الشتم یا ابن

ملتقی الرّحال و ملتقی الرّحل الرکاب
و مجاز باش مرد و رخت و اسباب
همراهی
رَحالة بالفتح پشته است و بالکسر
هیئت پالان نهادن و منه
انه یحسن الرِّحلة یعنی نیکو پالان
نهنده است و بالضم کوچ شتر
یا عام است و یکبار یا بکسر کوچ
و بضم جانب کوچ و مقصد و
منه انتم رُحلتی ای الذین ارتحل
الیهم و یکسر نیز بدو معنی و رُحلی
بالضم و یکسر شتر توانا بر سیر و قوی
رِحال الکتاب کسر در ننی
رِحالة بالکسر زین یا زین چرمین
بی چوب که بجهت سخت تاختن اندازند
نهند رحائل جمع و قولهم انتقد
رحالک و نحوی گویند که شخصی
در حق یار خود در یک وادیت تعجیل
نماید و تمام سی غایبه بطفیل
و ذوالرحالة النعمان بن کعب
مغابی و رحاله کلمه ایست که
بدان میش را بخوانند
رَحیل کامیر کوچ و منزلی میان
مکه و بصره و بعیر رحیل شتر پالان
بر نهاده و جمل رحیل شتر توانا بر
سیر و المؤنث بالهاء
اَرحل بالفتح اسب سپید پشت
شاة رحلاء بالفتح والمد گوسپند
سیاه بدن سپید پشت یا برعکس
آن
راحل کوچ فرما رُحّل کرکع جمع
راحلة کصاحبة ستور بارکش
و منه الحدیث تجدون الناس کابل
مائة لیس فیها راحلة هی البعیر القوی
علی الاسفار والاحمال والنجیب
الکامل الاوصاف یستوی فیه الذکر
والانثی و هاؤه للمبالغة ای ان الناس
کثیر و المرضی منهم قلیل
رحول کصبور ستور بارکش رَحول
مثله
بعیر مرحول شتر پالان نهاده

سپیل بمعنی زمین سرخ کرند

راحیل نام مادر یوسف علیه
السلام
رَحّال کشداد نیک داننده و نام
در پالان نهادن و ابو الرحّال
خالد بن محمد تابعی و عقبة بن
عبید طائی و رحّال بن المنذر
و عمرو بن الرحّال و علی محمد بن
رحّال محدثانند و رحّال بن
عروة شاعر است
راحول پالان شتر و زن انحول دی
در قول عزیز تحقیق پالان منقش
مرحل کمنبر شتر قوی
مرحلة بالفتح فرود آمدنگاه مراحل
جمع
ف رحل البعیر رحلا بالفتح پالان
برنهاد بر شتر و رحلت له نفسی
بر اذیت او صبر کرده و رحل کوچ
کرد
رحّل ترحیلا کفعیل کوچ دادن و
شتر
ارحل الرجل نیز بسیار شتر شده مرد
و ارحل البعیر قوی پشت گردید
بعد ضعف و ارحل الابل فربه
شدند بعد لاغری و توانا گردید
بر کوچ و ارحل فلانا داد او را
ستور بارکش و نیز ارحال
پالان نهادن و نام کردن شتر
را
ارتحل مر ارتحلة یاری داد او را
بکوچ
مرحّل کمعظم چادر که در نگار او
صورت پالان باشد
مرحّلة کمعظمة شتر که بر آن
پالان وی نهاده و آن که پالان
او را فرو دا و وده باشند
لغات اضداد است
رحّله ترحیلا کوچ فرمودن
او را و رحّل فلانا بسیفه برداشت
بروی شمشیر را و نیز ترحیل
پک سپیکا امیخته یا سرخی
بزرهد و شانه

ارتحل البعیر پالان بر نهاد بر شتر
و ارتحل القوم عن المکان کوچ کردند
و ارتحل البعیر سیر کرد و رفت و
نیز ارتحال کوچ ترحّل مثله
ترحّل سوار شد ستور را و ترحّل
القوم کوچ کردند و ترحّلة بمکروه
پیش آمد او را بنا پسند
ناقة مترحّلة شتر ماده نجیب
استرحلة کوچ خواست از وی

رحم

اُم رُحم بالضم مکه ام الرحم مثله
رَحمة بالفتح و بحرک بخشودن و
مهربانی کردن مرحمة بالفتح و
رُحم بالضم و بضمتین مثله و
الفضل بن تمیم و بنوت منه تخفیف
رحمة ای نبوة و نیز رحمة ان
اسماء اعلام عرب است
رِحم بالکسر و ککتف زهدان و هی
مؤنثة و خویشی و قرابت یا اصل
قرابت و اسباب آن ارحام جمع
رحوم کصبور شتر ماده نیاز بچه کرده
از وضع بیمار شده زهدان و بیمار
یا علتیست که در زهدان عارض
شود و مانع قبول آبستنی کرده
ان کثیرا به و صلاح آن بر نیاید
رحامته بالفتح مصدر است از آن و
الفضل بن کرم رحم بالفتح والتحریک
مثله و الفضل بن تمیم تو رحمة
رحامة مصدر و رحما و کذا رحم مجهولا
یعنی بیمار شد زهدان وی
شاة راحم گوسپند ماده بیمار
زهدان
محمد بن رحمویه کعمرویه محدث است
رحمان بخشاینده رحیم مثله
و هما اسمان مشتقان من الرحمة
الا ان الرحمن مختص باستعماله و لا
یجوز ان یسمی به غیره و تعنت الیمامة
مسیلمة کذاب
رُحیم بن ما النخر و عبد کریم
برحیم دهقان محدثان اند
رُحمی بالضم والقصر مهربانی

رَحماء بالفتح یعنی رحوم است
مرحوم مهربانی کرده شده و مرحوم
عطاء محدث است
مرحومة مدینه شریفه مشهور
رحموت البغدادی من الرحمة یقال
رهبوت خیر لک من رحموت ای که
ترهب خیر لک من ان ترحم یعنی ترسانیده
شدن تو بهتر است برای تو از این
که مهربانی کرده شوی و لا تستعمل الا
مزدوجا
مرحّم کمعظم مهربانی کرده شده
شدید المبالغة
رحّم علیه ترحیما مهربانی کرد بر
وی و نیز ترحیم رحمک الله گفتن
کسی را
ترحّم علیه مهربانی کرد بر وی و رحمک
الله گفت او را و ایمنوا ترحیم
بشرات
تراحم القوم بیکدیگر مهربانی کردند

رحمس

رُحامس کعلابط مرد دلاور

رحو

رحاسنک نا سیاه نوشاست
رحوان نشیه
ن رحو رخاناخم اسپنا
یا کرد اینبه ان دا و رحی الحیة
کرد شمار
ترحّت الحیة بمعنی رحت الحیة

رحی

رحی بالقصر هندلنا سیا نوشیست
رحیان تثنیه ارح و ارحاء و اراد
و رحی و رحی جمع و من مدها قال
رحاء و رحاءان و ارحیة مثل
عطاء و عطاءان و اعطیة و نیز
و بیخ سپل شتر و پاره زمین کرد
بلند بمقدار یک فرسخ یا عام
و سخت ترین جای جنگ و معظم قوم
و جماعت عیال و دندان و قبیله
بزرگ سر خود و نرغ است و
شتران که بیابان هی کرده برکردند
و سپل شتر و سپل و شتران دنیا

فراهم آمدن آرخاه جمع ددهمه و نام
اسپی کوهیست میان یمامه و بصره
و موضعیست بسجستان ازان موضع
است محمد بن احمد بن ابرهیم و رخ
بطان زمینی است بیادیه و رخ
البطریق موضعیست ببغداد
و رخ جابر موضعیست ببلاد
غرب رخ الشحاب مسند اوها
و رخ عمامه هیبت بکوه مکذا
في النسخة المصححة و رخ الثيل
موضعیست و احمد بن عباس
بن رخ محدثست
ابو رخی کنیت احمد بن حنبشر
محدثست
رخیته کمینه جاهیست بر دلیل
جحفه
آرخاه دهی است بواسط ازان
ده است علی ارخانی بن ابی الکرم
محدث
مرخی بالفتح سخت ترین جای
جنگ
ض رخیخ رخاء بمعنی رخو
ارخاء آن است از خصم دده رو
معنی سبیل ننده تا مد
مرخی که تنها شیاکر
باب الراء فصل الخاء
رخ ب
رخبز بجعفر نام مردی
رخ ح
رخ بالضم کیا هیست نرم یا گیا
استانه و مهره ایست در شطرنج
رخاخ و رخجه کمینه جمع و
مرغیست بزرگ جثه که کرکدن
را عمیقتا یا یکجا ابعدا شته می
پرد قال الجاحظ وهذا الطائر
بعجز آثار الصین یکون رخا حسد ولو
عشرة الا تباع و پشنتر است
پشتهای نیشابور از انجاست
مرجون رخی بن عبد الصمد نیشابوری
رختر بالفتح موضعی است
رخاخ کتاب نیست فراخ و ...

نرم یا زمین فراخ یا زمین رمیده
کنده یا شکسته کردن رخاجی
جمع
رخمان کرمان دهی است عربی
طین رخرخ کل شئ طین رخرخ
مثله
ن رخه پا سپر کرها و زا و رخ
القرآن یا میضا انزا
ارخاخ مبالغه کردن در چیزی
ارخاخ فرو هشته و نرم شدن
شوریده کردن رای
سکران مرخرخ تنک مست
رخ د
رخودة نرمی و نازکی و فراخی
و ارزانی و فراخی زندکانی و
الفعل من نصر
رخود بالکسر و تشدید الدال
کاردک مرد نرم استخوان بی پای
کوشت و المؤنث بالهاء و یقال
ایضا رجل رخود الشباب و
امرأة رخودة الشباب ای ناعمة
رخ س
عتبه بن سعید بن رخس بالفتح
محدثست
آرخس الشعر ارخاسا ارزان کرد
نرخ را
رخ ش
اسمعیل بن رخش بالفتح محدثست
رخشه بالفتح جنبش
ارتخش مضطرب شد و جنبید
ترخش جنبید
رخ ص
رخص بالفتح نرم و نازک یقال
هو رخص الجسد یعنی او نازک
اندام است وکذا اصبع رخصة
انکشت نازک رخاص جمع شدن
رخوصه و رخاصه مصدر
ازان و الفعل من کرم
رخص بالضم ارزانی و ارزان
شدن و الفعل من کرم
رخصه بالضم و بضمتین اجازت

و فراخی در کاری و آسان فرمودن
کاری را و دستوری دادن خدای
بنده را در تخفیف کاری و نوبت
آب دادن
رخیص کالامیر ارزان و نرم و نازک
ارخاه او مرا ارزد و دکش
رخاص کغراب بدان تمام تا ان عرضش
ارخصه ارخاصا ارزان کردانید
انرا یا ارزان شمرد یا ارزان
یافت او ارزان خرید
رخص له فی کذا ترخیصا رخصت داد
مرا و را در کاری
ارتخصه ارتخاصا ارزان شمرد
انرا و ارزان خرید
ترخص است کرفت و بعید می جوید
و یقال رخص له ترخیصا من خصمه
ای لم یستقص
استرخصه استرخاصا ارزان
دید و ارزان شمرد انرا و ارزان
خواست
رخ ف
رخف بالفتح مسکه تنک یا نرم و
سست خمیر رخف مثله و قد یحرک
لاجل حرف الحلق رخاف جمع و رخو
ارزنک
رخفه بالفتح و بضم تنکی و سستی
خمیر و مانند ان رخفه محرکه
مثله و یقال ایضا المائه رخفه
یعنی کل تنک کردید ای
رخیفه کسفینه خمیر تنک و
سست و مسکه تنک رخاف جمع
و حجارة رخاف بالکسر سنکهای
نرم و سست قال فی القاموس کانها
جوف هکذا بخط المؤلفین و عند
بعضهم کانها خرق فانتنی
ن س ل رخف العجین
رخفا و رخفا و رخافه و رخوفه
تنک و سست کردید
ارخفت العجین ارخافا تنک و
سست کرد انیدم خمیر او فرق
ابراهیمان

رخ ل
رخل بالکسر بره ماده رخله با کسر
و کتف مثله آرخل و رخال بالضم
و رخلان و رخله و رخاله جمع
رخلة بالکسر نام عبد صالح بن رخیم
کمحدثست
رخیل کزبیر نام ابن جعفر
کلاب
بنو رخیله کجهینه بطنی است
رخ م
رخم محرکه شیر سطبر و مهربانی و
دوستی و نرمی و منه قولهم القی
علیه رخمه آو رخمته ای محبته
و لینه و موضعیست میان شام و
نجد ابراهیم بعینه یا زاغ تو کو
استخوان و مرغیست مردار خوار
که نشان دهی ان ذاکر کرکس کویند
و گفته اند که بعد از پوست انها
تروی الدم و النساء و هیچ دخل
و یا سرکه چشم مویا مخزون تا ماخ و
طلی ازان طلا و چشم نهر پار و
جوان و بجوز کوشت خشک شدن
با خردل هفتبار جهت خلل انعقاد
مرد کدان زان تاثیر نشسته
وجهت تسهیل ولادت نیز و
نهادن بر با نوعی است پیچ
ان میان مرد و زنی جهت
تسهیل ولادت و قطور کسه
ان با سرکه در چشم جهت دفع سیاهی
درد کوش و با زیت جهت دارا
کری و ثقل سامعه و طلای
سرکین ان با سرکه انکور برص
باعث تغییر لون و جگر بریان
یا خام ان با شیرده و درد
سر نافع و بستند ان با
سرکه بنوشند تا که بعد خوابی
جهت دفع جنون
رخمه بالفتح موضعیست ببلاد
هذیل
رخم بضمتین پاره از قله
فرخ رخم است سپید سیاه ...

پاسپو بزرگ گوید

شاذ رخماء كوپسند سپيد مستابند
زلم كه لجستاً كيان سعيه مد زيربال گرفته
رخيم كاميركلام نرم وآسان وتام مردى وزادى است ونيز جاريه
رخيم دختر نرم وآسان گوى ورست آواز
رخيم كه نيز نام مردى و رخيم مصرى بروزن امير از تبع وحسن بن رخيم محدثان اند
رخيمه كفنيه ابيب بهنا معرفي وقله زاوجاريه رخيمه دختر نرم وآسان گوى
رخيمه كجهينه نام ابى
رخام كغراب نام موضعى وسنگيست سپيد نرم وان انواع است بعض مى زند وبرنگ زرد وسرخ از بهر قطع خون بر الخى رخام سحق وخورد ريك شقا است وشدن باشد بجهت انواع دما ميل خوردن ستائيده اند كه از ان لوح قبرى ساخته باشند نام معشوق شد بخش عاشق از عشق
رخامه بالضم كياهيست
رخامى بالضم والقصر كياهيست وبادنرم
رخمان موضعيست ودران جا تابعا شتراكشته كرديد
آرخمان بضم خاشهرى بقيه نهان
برخم كيتضر وبفتح كركس زرد لغة است برخوم بجهت معوق نيز بعوفية ويقال لها ادنياى رخم هو بالضم وبضم الخاء وفتحها وكذا ائى رخيم ورخمه ورخم ورحمه هو بيعى جيداتم كه كام كرد آن ونيز رخم بالضم وكه قبيلة انحير وذو رخم بن فالك بن عوف رخمى محمد رخمى بن سعيد عمر وعبد بن ابى محمد اند
ف رخم الراء ولدها
بازى كردبا بچه خود ورخمت الشىء نرم كردانيدن آن را ورخم الكلام نرم وآسان كرديد ورخمه رخمة مهربانى نمود بروى ومحبت كرد ورخمت الدجاجة البيضة بعليه رخما ورخمت عمر كنير بيضه را زير بال گرفت
ك رخم الكلام رخامة نرم وسهل كرديد ورخمت الجارية نرم وآسان گوى شد
مرخم كمحسن ماكيان بيضه زير بال گرفته مرخمة مثله
أرخمت الدجاجة على بيضها بيضه را زير بال گرفت ماكيان
مرخمة كمعظمة ماكيان بيضه زير بال داده
ترخيم بيضه زادن زير بال كيان زادن وانداختن حرف از آخر كلمه در ندا ودر غير آن بضرورت لانه تسهيل للنطق بها

رخ ن

رخان بالفتح دهيست از ان ده حسن بن رخانى بن قاسم

رخ و

رخو مثلثة نرم وسست وفي حرب رخوة مؤنث بالضم والكسر ونرمى رخوة مثله ومروف رخوة بيرده است يجمعها حظ شقص فرضخ شنق
رخاء بالفتح والمد سستى ونرمى ونقص وسست ونرم شدن
رخاوة بالفتح ورخوة بالكسر مثله والفعل من كرم وسمع وفراخى زندگى فراخ زندگى شدن والفعل من كرم ونصر وفرح وسمع وبالضم بادنرم قال تعالى فسخرنا له الريح تجرى بامره رخاء اى جعلناها رخاء
رجل رخى البال مرد فراخ زندگى است رخى كسخى مثله
مرخاة بالكسر چيزى كه بدان نيز

مثل تذكر والمونث يقال ارخ مرخاه وآثان مرخاه ومجهول مرخ
ارخيته كاتقيته هرچه فرود انداخته شود از پرده ومانند آن وهر سست كرده شود ازچيزى
مرخيته كمحسنه لقب طمع بن عبد الله بن شداد
ارخاء ازخاء سست ونرم كردن آن را وارخى عمامته از اميد وبيم كرديد وارخى الفرس دوانيدن اسب را وكذلك الرخى للفرس وارخى الستر وكذا پرده را وارخى دابته سخت راندن ستور را وارخت الناقة فروهشته كرديد يارك آن ونيز ارخاء نوعى از دويدن يا ان دويدن بمراداست
ارخاء مرخاة نرم وسست كرديد آن را اورخت الناقة قريب بزادن رسيد ماده شتر وارخاء دور كردانيدن آن را
تراخى درنگ وسستى ودرنك كردن يقال تراخى السماء اى ابطأت
استرخت الناقة فروهشته كرديد يارك آن ونيز استرخاء سست شدن وفروهشتن هرچيز يقال استرخى اللحم يعنى فروهشت وسست كرديد وسستى ونرمى وفروهشتگى

باب الراء فصل الدال

ردء

ردء بالكسر ياور قال الله تعالى أرسله معى ردءا يصدقنى وفرخ پيوسته ونشكاركران
ردئى كامير تباه وهيچكاره
ارديء آه بدو هم جمع
ردائة بالفتح تباهى وتباه شدن والفعل من كرم
ف ردأه به ياورى كرد آنيد

ارداء وردأه ياوركرديد وتوبه زا وعماد ساختن آن را وردأ الحائط ستون نهاد ديوار را وردأه بحجر سنك انداختن آن را وردأ الابل تيك سياست نمود شتران را
ارداه اعانت نمود اورا وأردأ على مائة افزود بر صد واردأ الستر فروگذاشت پرده را ونيز ارداء ياور كسى شدن ومنه أرداء به يعنى وازام وادن وتباه نمودن وبكفت بجود بنا كردن چيزى را وبر قرار داشتن وكار هيچكاره كردن وبهيچكاه رسيدن وستون نهادن ديوار را

ردب

ردب بالفتح راه سربسته
اردب بالكسر وفتح دال وتشديد با پيمانه ايست بزرك بمصر كه بيست وچهار صاع باشد بپيمانه اهل كه گنجايش دارد وكا بزرك كه آب در وى مغيرين
اردبه بيار كه بزرك كه از خشت ومانند آن ساخته باشند خشت پخته بزرك
تردب مهربانى ونرمى نمودن

ردج

ردج بالتحريك سركين بره وبزغاله نوزاد ومركين اسب كره وشتر آن كه هنوز چيزى نخورده باشد وانما نقد تحقيق است كه گويند
ارداج چرم سيا فهو المرادنجه قول رؤبة العجاج كانما اقرانه في الارداج
ارندج ويكسر قلوا چرم سيا معرب رنده
يرندج پوست سياه وسيا كرد بان موزه را سيا ميكنند يا آن نزد ان است
ف ردج ردجا فهو كدو رفد

وکذشت

ردح

ردح بالفتح بدندانك
ردح محرکة زمانه دراز ومنه
اقام عنده ردحا من الدهر
ردحة بالضم پارۀ از انکه در دامن
خیمه یا سپنج کاه در انند یا پودۀ
کرد از خیمه بیفزایند و
فراخی ومنه لك عنه ردحة
ای سعة
ردحی ککرسی پر فروش
ردّاح کشداد زن کلان سرین وکلان
بزرک لشکر کران ودرخت بزرک
سبز ودو فراخ شاخ وشتر کران
بار وشتار از سنك یا از چوب
کرده از خانه شوید وغل کنند
وکوسپند بزرک سرین وفتنه
بزرک وسخت بد ردح ککتب
جمع ومنه قول علی کرم الله وجهه
ان من ورائکم امورا متماحلة
ردحا و بوی ردحا ککسکر
ردحة بالفتح خانه که برای
کفتار بنا کنند
ردیح کزبیر از اعلام است
ردحان بالفتح از اعلام است
ف ردح البیت پاره را
در دامن خیمه وسپنج کاه در
اوردن یا ردح کرد اکرد خانه را
بکل کرفتن ویقال ما اصنعت
فلانه فیقال سمنت وردحت
یعنی بسیار فربه شد و
وبرجای خانه در خانه شوی
کذلك الرجل اذا اصاب حاجته
والمرأة اذا حظیت عنده
اردحه لغة فی ردحه پاره در سپنج
خرکاه بر اوردن یا کرد اکرد خانه را
در کل کرفت
مردخ مبنیا للمفعول فراخ

ردخ

ردخ بالفتح سر شکستن و
هر چیز که در میان کاواک باشد
والفعل من فتح وبالتحریك کل ...

ردخل

اردخل مرد نازك اندام پر کوشت

ردد

رد بالفتح وبرکشتن وبیکاره خالف
سنت و کرفتکی زبان یقال فی
لسانه ردة ای حبسة
ردة بالفتح زشتی روی ... یقال
وجه ردة ای قبح مع شیء من
الجمال وفی الحدیث ویکون عند
ذلك القتال ردة شدیدة
ای عطفة قویة
رد بالکسر عماد هر چیز و
قوام آن
ردة بالکسر کشتکی اندرون
وجز آن وبه شدن پستان از شیر
پیش از زادن ودر امدن نخ
واواز کوه ودوباره اب خوردن
شتران
ردد بضمتین مردم زشت
رادة چوب بینی در مسلم کردن
آنچه بسته میشود میان دو
چوب وفایده یقال هذا الامر
لا رادة فیه ای لا فایدة
رداد بکسر راء وفتحان باز کردن
ایست ردا
رداد کشداد اسم مجبر ینسب
الیه فیقال لکل مجبر رداد
ارددنا فعل
ردی بالضم والقصر زن مطلقه
که بخانه مادر وپدر خود
باز کردد
ردّ بیکار امیر ابیاران ریخته
مرددة فایده یقال هذا
الامر لا مرددة فیه یعنی فایده
نیست در آن
مردود آنکه مدت سفر وی
دراز شده باشد
مرددة اشتر زن پر اکر نبود
در شتر خود بار کردانیده
میشود وزن مطلقه که بخانه
مادر وپدر خود باز کردد
ف ردّه ردّا ومردّا ومردودا وردّیدی بالکسر و
مردّا ومردودا وردیدی باز
کردانید اورا ورد علیه قبول
نکرد اورا ونسبه بخطا کرد
وورد الیه جوابا یعنی باز کردانید
مرد ککفر مرد انبوه و مند بجماع
ودریای بسیار موج ومرد
خشمناك ومردی که بر زنخ او
یا سفر شرح دراز کشیده باشد
وماده شتر که پستان وفرج
آن از نشستن بر زمین نمناك
وآماسیده باشد وکوسپند
پستان برآورده وشتر که بخوردن
آب بسیار کران کردیده باشد
ج راد جمع
ارداد پستان کردن کوسپند
وجز آن پیش از زادن
وارداد الشیء بر کردانید اورا
بر آن
رجل مردّد کمعظم مرد دودله
وسر کشته که بیرون شد کار
نداند وهلاك شونده
تردّاد بالفتح بسیار کردانیدن
ودودله نمودن
تردید بسیار کردانیدن شیء
للمبالغه ومنه الحدیث فقرأ
قل هو الله احد یرددها ای یکررها
ودودله نمودن یقال ردّده
فتردد
ارتداد برکشتن از دین وجز آن
مرتد نعت است از آن
متردد دودله وفی صفته صلی
الله علیه وسلم لیس بالطویل
البائن ولا القصیر المتردد ای
المتناهی فی القصر کانه تردد
بعض خلقه علی بعض وتداخلت
اجزاؤه
تردد دودله شدن وشد
امد کردن وبعدی بالی
استرداد باز کردانیدن خواست
ازوی استرد الشیء ای طلب
ردّه

ردس

رجل مردس کصبور مرد سنك
انداز و بسیار راننده رجل ردیس
ککتب کذلك فیهما
ردوس بالضم وکسر الدال جزیره است
بدریای روم محاذی اسکندریه
مردس کمنبر سنك کوب
مرداس بالکسر هر سنك کوب
وسنکی که در چاه اندازند تا
بدانند که در وی اب است یا نی
وعباس بن مرداس سلمی صحابی است
که شاعر بوده ودر جوانی مرد
بوده
ض ردس القوم سنك
انداخت بر ایشان وردس
الحائط کوفت دیوار را بمرداس
وکذلك ردس الارض یعنی
کوفت وهموار کرد وردس الحجر
بالحجر کوفت ودرهم کرد سنك را
بسنك وردس بالشیء بر داشت
ویقال ما ادری این ردس هو
ای این ذهب
مرادسه سنك بکدیکر انداختن
ترادس عن مکانه فرو افتاد
از آن

ردع

ردع بالفتح کردن وزعفران
یا اثری از رنك وبوی زعفران
یا خون واثری از بوی خوش در
بدن واثر کرفتن از رنك وبوی
چیزی یقال به ردع من زعفران
او دم ای لطخ واثر وثوب ملتفید
رکب ردعه یعنی بر روی افتاد
در خون خود
رادع کصاحب انکه در وی اثر
بوی خوش باشد
وادع غنبرا هر پیرهن پر زعفران
یا بلکه بوی خوش
اردع کوسپند سیاه سینه

بدن ردغاه مؤنث ردغ نام
جمع
رداغ کغراب اثری از بوی خوش
که در مالیده باشند بجایی
وباز کردان کردن بیماری
درد هفت اندام
رداغ کغراب شهر بیت بمین
رداغ ککتاب بکل تنك واب
نام ابیث
رداغة بالکسر خانه مانند بیت
که جهت شکار کرك وکفتار بنا
کنند
ردیع کامیر تیر پیکان فتاده
مردع کمنبر تیر پیکان فتاده
وان که بی نیل مقصود باز کردد
از جایی وتیر تنك سوفاده
کشتیبان کاهل وکوتاه بالا
وان که بروی اثری از بوی خوش
باشد
مردوع ان که بروی اثری از
بوی خوش باشد وبیمار ناتوان
کردان شده وثوب مردوع
جامه رنك داده بزعفران
فردعه عنه ردعا باز داشت
اورا ورد کردم وباز ایستانید
از چیزی وردع جیبه عنه
کشاده کرد کریبان خود را از
ان وفی الحدیث ردع لها اندك
ای یحم لها حتی تغیر لون ما الخلق
وردعه بالشیء درمالید واو
ساخت ورا بان چیزی یقال ردعه
بالشیء فارتدع ای لطخه فتلطخ
وردع السهم ردپیکان تیر را
بر زمین تا بجای خود نشیند
ردع المرأة جماع کرد با وی
ردع بجهول بر کرد دید کوتراد
مرتدع کمتنطر ان که دروی اثر
بوی خوش باشد
مرتدع مبتغیا للمناهل ان که
کبر تشانه نرسد مکیضد شرح
بمام لناو ممرد الوده بزعفران

با بوی خوش دیکر
ارتدع باز ایستاد وبرکردید
والوده شد بچیزی

ردعل

ردعل کرنجل بچکان خورد

ردغ

مکان ردغ ککتف جای کلناك
ردغة بالتحریك ولیکن تا ب
کلناك وکل ازسخت ردغ
کصحب وخدم ورداغ کجبال جمع
وردغة الخبال ویحرك ندا
دو رخیان ومنه الحدیث
من قال فی مؤمن ما لیس فیه
وقفه الله فی ردغة الخبال
حتی یخرج مما قال
ردیغ کامیر ان که همه اقران
خود را اندازد وکول
مردغة میان کردن وتوره کردن
ومرغزار نیکو وکوشت تارپه میان
سر بازو واستخوانهای سینه
مراغ جمع وناقة ذات مراغ
ماده شتر فربه
اردغت الارض کلناك شد
زمین
ارتدغ درکل تنك افتاد

ردف

ردف بالکسر پس سوار نشیند
وهرچه درپی چیزی لازم باشد
وستاره ایست نزدیك نسر
واقع وانجام بدان کار دری بکی
دیسرین وکوهیت وشب
روز وجلیس پادشاه که
بطرف دست نشیند ودر
کل صاحب نانشسته وبر خوانه
خوردن وراشامیدن وبالجمله در
هرکار دوم ملك باشد [illegible]
ملك بجنك رود او بجای نشیند
وبکی از [illegible] که پیش از
روزگار کیتیفا احتل اند در شعر
ردفان بالکسر روز وشب [illegible]
لبید که در وصف کشتی کوید

فالشام طالبها القدیم فاصبحت
ما ان یقوم دراها ردفان [illegible]
ملاح اند که در کشتی باشند
وردف ولحبر منهم عتیبه
والخلو وعتبث والحنفان [illegible]
منهم الردفان قیس عوف و
ابوعتاب بن هرمی یا مالك
بن نویره تو مرد دیکر از بنی یلاج
بن یربوع
ردفة بالکسر موضعیست
ردفان محرکه موضعیست
ردیف سپس سوار نشیننده
ردافی ککتاری جمع وستاره
ایست نزدیك نسر واقع وستاره
که از شرق برآید همچو فرو شدن
رقیب اندر مغرب وان که
زاینی انکه بپیروی کی از اینها
یاد آوری انها وبخواهد که شروی را
در شهرهای خود در اند وترد شاه
ناظر ومقابل شاه طالع
رادفة شاخ فرونیکه از شتر
بن براید تا شد وپیه رو از
جمع ونفخ دوم صور اسرافیل
علیه السلام وکار پس از اول
رداف ککتاب جای بر نشستن
بر ستور
ردافة بالکسر وردیف ملك
مانند خلافت
[illegible] کنکی کوسپند
[illegible] وکرما زاخلی
نتاج کوسپندان زاده شده
باشند
رداف کجنا پس سوار نشیند
یستوی فیه الواحد والجمع [illegible]
کویان شتر بیاری [illegible]
جاوزوا [illegible] بعضهم بعضا
رادف کطاوس نام مرغی [illegible]
عباد وپیه رو ادیف جمع
[illegible] روی کردان
وپی واو شد ویقال نزل بهم
امر فردف لهم امر اعظم منه

ومنه قوله تعالی تتبعها الرادفة
اردفه برپس کرد اورا ودرپی او
رفت واردفه [illegible]
اورا با وی وکذا اردفه ایاه
بر نشاندم اورا بر وی واردف
النجوم در پی یکدیکر در امدند
ستارکان
مرادفة الملوك مفاعله [illegible]
رداف [illegible] بر نشستن
[illegible]
[illegible]
[illegible]
قلیل الشیء [illegible]
مرتدف سپس سوار نشیننده
ارتدفه ردیف خود ساخت
واسپس وی بر نشست و
ارتدف العدو [illegible] کرفت
را
مترادف قافیه [illegible]
دو ساکن جمع اید [illegible]
در یك نام
ترادفا یا یکدیکر وپی یکدیکر
شدند [illegible]
ترادف پیاپی شدن ولیك
چیز را دو اسم بودن [illegible]
مولد است
استردفه ردیف کردن خواست
از وی

ردق

ردق محرکه ردج است وان
پلیدیها باشد که شتر بچه با
که ومانند ان نو زاده پیش از ان
خوردن چیزی برید

ردك

ردك [illegible] نیامده
ومستعمل از ان جاریه رودکه
ومرفقه دختر نوجوان خوب
صورت وغلام رعدك نوجوان
نوجوان خوش شکل [illegible]
فتکون [illegible]
مرودك بالفتح نام مردی

روذ کرا نیکو وآراسته کرد
ان را

ردم

رَدم بالفتح دهیست ببحرین
وموضعیست بمکه مرینی قراد
را منسوبست بسوی جمع وانچه
بر انبازند بدیوار ویران وشکسته
وسد یاجوج وماجوج واواز
کمان را عام است مرد بیخبر ونیز
رَدَم محرکه بندش رخنه اسم است
رَدم وارُدُوم جمع
رِدم بالکسر موضعی است
رِدمه بالکسر ایضا بمعنی مانند
خنور خرما
رَدیم کامیر نام دلاوری معنی
لعظم خلقه وثوبٌ ردیمٌ جامه
کهنه رُدُم ککتب جمع
رَدیمه کسفینه کرانه دو جامه
بهم دوخته رُدُم ککتب جمع
اَردَم بالفتح کشتیبان ماهر
اَردَمُون جمع
محمد یوسف بن ... نام بالکسر
محدث
رُدام کغراب نیز ومرد بیخبر و
نیز دادن و ... الفضل بن نصر
ذات المردمه ویکسر دانه آن
مزینی مالک بن ربیعه را
بِردام بالکسر مرد بیخیر
رَدمان بالفتح موضعیست
بیمن وردمان بن ناجیه
وردمان بن وائل وردمان
بن رُعین بدان قبائلند
ض رَدَم الباب [illegible]
کرد در را وردم الثلمة بر او
رخنه را محکم کرد ثمثمان
یاسه لیها ردم را بیاد نصد
است ونیز ردم در پی کردن
جامه را بیابانک و ردن کمان
را
ورَدَمت السحاب باکن وبیجا
ماند وردمت الشجره برگ اورد
وسبز گردید بعد خشک شدن
وردم الشیء جاری وروان گردید
مُردِم کمحسن ساکن وبرقرار
اَردَمت السحاب باکن وبیجا
ماند ابر واردمت الحمی کذلک
واردمت الشجر برگ اورد وسبز
گردید پس ازان که خشک بود
واردم البعیر بیابان شتر را تا
تیز رود
ثوبٌ مُرَدَّم کمعظم جامه کهنه
در پی کرده
رَدَمت علی ولدها ای دیمت مهربان
بود ومایل گشت
مِتردم بالکسر جامه کهنه وموضع
جای در پی کردن جامه
تَردَم ثوبه در پی کرد جامه خود را
وتردم الثوب کهنه وپاره
امد جامه لازم متعدی وتردم
علی ولدها مهربان بود ومایل
گشت وتردم فلانا پس روی
وی کرد واز پی وی درامد
وتردم علی ما فیه اطلاع یافت
بچیزی که دران بود ونیز تردم
دور ودراز کشیدن خصومت
وپیکار

ردن

رَدن بالفتح اواز کوفتن سلاح
بر یکدیگر ودود کردن وبر یک
دیگر نهادن رخت بر هم تا فرن
والفضل بن نصر
رُدن بالضم تریز وبن استین
اَردان جمع خطیه رُدنی یعنی
نیزه نرم ولغزان
رَدَن بالتحریک تنکی با پوست
تنک که در روی شتر بچه دد
کشیده باشد بچه بیرون اید وقت
زادن وخز وپرنیان
رادن کصاحب زعفران سرخ
رودی ابیضه ونیه بیعبر
رادنی ونام زادنیه ای ...
حمزة تر صفرة

اَردن بالفتح نوعی از ابریشم یا
خز سرخ است
رُدین کزبیر نام ... عمرو بن ...
رُدینی بتشدید یا نام شخصی
رُدینه کجهینه نام زن سمهر
وهو ونیزه را است میکرد بدی
واز انجاست که گویند قناة ردینی
ورمح ردینی یعنی منسوب بوی
اُردُن بضمتین وتشدید نون
خواب لاینعم منه فعل وشهر
است بشام ازان شهر است عباده
بن نسی وحکم بن عبدالله وجوت
وچوبیب
مِردَن کمنبر دوک
مَردُون در پی کرده ووصل
یافته
س رَدَن ترد نیا مخرکه پرا کرفت و
درکشیده شد پوست بر اندام
رَدن رودن تر مانند کردید
مرد زکمحسن تاریک وعرق کرده
خوی کننده بوی
اَردَن القمیص ردن ساخت مر
پیراهن واردنت الحمی ثابت و
برقرار ماند تب
رَدَّن القمیص تزیین یاردن ساخت
پیراهن را
انتدنت المراة ساخت دو لنذا

رده

رجل ردة ککنفه مرد نیک
سخن استوار خلقت ستیهنده
که مغلوب نشود
رَدهَة بالفتح مغاکی در زمین
بلند در شت یا در سنگ که
اب روی گرد اید ردة ورداه
ورُدَه جمع وپشته مانند بی
از زمین در شت سنگناک رَدَه
محرکه جمع وخانه بزرگ بن خانها
وهر سنگ که در ان اب باشد
واب برف خانه کهنه مبالغ
مدفن ثبیر بن ابی حازم ونبع الحق
انه علیه السلام ذکر المقتول به ولها
فقال شیطان الردهه قیل فی
ذی الثدیه وقیل انه علیه
السلام معاویة بن ابی سفیان
لما انهزم اهل الشام یوم صفین
رُدیهه وادیست عقیق
فی دهه بحجر سنگ انداخت
او را وردده البیت برو
وکلان ساخت خانه را و
ردده فلان القوم بتجاهف
وجوانمردی مهتر شد قوم را

ردو

ن رداه بحجر سنگ انداخت
او را لغه فی الیاء

ردی

رجلٌ ردیٌ ککتف مرد هالک
والمؤنث بالهاء
ردی بالقصر هلاکی
رِدیة بالکسر نوعی از برافکندن
چادر ومنه هو حسن الردیه
رَداة سنگ بزرگ ردی جمع
رادی شیر غرنده
رِداء بالکسر والمد چادر ردا
مثله وشمشیر وکمان وعقل
وجهل وهر چیز که زینت دهد
یا عیبناک کرد انداز لغات
اضداد است ووام وحیل و
یقال هو غمر الرداء یعنی او بیا
احسان وفراخ عطیه است و
خفیف الرداء کم عیال کرد او
وهاردداءان باثبات الهمزه
مثل الاصلیه وهو لجود و
ردا وان بقلبها واوا امثل
التانیث
مِردی بالکسر سنگ انداختنی
ومنه یقال للشجاع انه لمردی للقوم
مرادی الحروب
مِرداة چاره سنگ انداختنی
وتشبه بها الناقه فی الصلابه
فیقال ناقة مرداة ای صلبه
قویه غطاء الشیر
مرادی ذار هاو سیل شتر وسیلی

۱ بندش رخنه یعنی
بستن رخنه

۱ خنور یعنی ... گویند معلقه

۳ پراکنده نیز فراگرفت

ض رَدَی الفرسُ رَدیاً ورَدَیاناً
جهیدن اسب یا نوعی از رفتار
میان رفتن ودویدن ورَدَی
الغرابُ جهجهان رفتن زاغ ورَدَت
الجاریةُ یکپا برداشته برپای
دیگر جهجهان رفتن دختر در
وقت بازی ورَدَی الشیءَ
بشکستن آنرا وریزه کرد ورَدَت
غنمه بسیار شد گوسپندان
او وکذا ارَدَی یزید علی المائة
یعنی فزونشد مال او بر صدها
ورَدَی فلاناً کوفتن آنرا و
رَدَی فلاناً بحجر سنگ انداختن
او را ورَدَی فلان برفت و
منه ما ادری این رَدَی ای
ذهب ورَدَی فی البئر فرو افتاد
در چاه
س رَدِیَ رَدًی هلاک شد
مُرْدِیٌّ بالضم وتشدید الیاء
چوبیکه بدان کشتی را رانند
مَرادِیُّ جمع
اَرْدَیتِ الفرسُ برهنتار ورسیده
راندم اسپ را وارْدَت غنمه
بسیار شدند گوسپندان او
وارْدَی علی ستین برگذشت
از شصت وارْداه فی البئر
در چاه افگند او را ونیز ارداه
هلاک ساختن ولاغر نمودن
ودر مشقت انداختن
تَرْداه تَرْدِیَةً در چاه انداخت
او را وجعلت اُرْدِیَتهم بالحجارة
ای رمیتهم بها
راداه مُراداة طلب کرد او را
ومدارا نمود با وی ورادی
عن القوم سنگ انداز کرد
با ایشان
انرَدَت الجاریة بپا در براه افگند
وحبیل انداخت
تَرَدَّی فی البئر فرو افتاد در
چاه وتَرَدَّت الجاریة ازشاه
خود را بحبل بپا در براه افگند

٢ بلایه نیز اکار رشتا حبل ریشمت

باب الراء فصل الذال
ردج
رَیذجان بالفتح شتر بار نجار
ردذ
رَذاذ کسحاب باران نرم ریزه
وهو فوق القطقط یا باران سخت
ریزه که بغبار ماند
ن رَذَّت السماء باران رذاذ
بارید
یوم مُرِذّ کمُفِرّ وروز رذاذ ناک
ارَذَّت السماء ارذاذاً باران
رذاذ بارید وارَذَّت الارض
باران رذاذ رسید او را
ارض مُرَذَّة بفتح الراء ونعت است
ازان وقال ابوعبیدة ارض
مُرَذّ علیها ولایقال مُرَذَّة ولا
مرذوذة ونیز رذاذ در روان
شدن اخشه آنچه در مشک
باشد
ردس
رُوذَیس بضم راو کسر الدال عین است
بدنیای روم در برابر اسکندریه
بر مسافت یکشب ازان فتحها
معاویة بن ابی سفیان
ردق
رَوذَق کجوهر پوست باز کرده
از گوشت بره پاکیزه موی کنده
جهت بریان وگوشت پخته بادیک
افزار آمیخته رَواذق جمع
ردک
رَوذَکة کجوهرة گوسپندان
ریزه رَواذِک جمع
راذکان بفتح ذال دهی است
بطوس از آنجاست احمد بن محمد
نفیسه
ردل
رَذْل بالفتح ناکس وخوار مایه
وفرومایه از هر چیز ارذال ورُذول
جمع رُذال مثله
ارذَل بالفتح ناکس وخوار مایه
بدتر از هر چیز ارذلون جمع

وارذل العمر آخر عمر وان بدترین
عمر است که در آن عقل انکار آن
باز گردد وصاحب آن از ثمره علم که
تفکر در آیات است ومنعم نیام شکر شود
عاجز ماند وگفته اند پنج یا هشتاد
یا نود است
رُذال الغنم کغراب ناکس وفرومایه وبلا
از هر چیز ارذله جمع یا آنکه بهتر
وچیده آن را گرفته باشند رُذالة
بالضم مثله
رَذالة بالفتح ناکسی وفرومایگی
رَذُل ناکس وفرومایه شد رَذُولة
مثله والفعل من کرم وعلم
رذیل کامیر ناکس وفرومایه و
رذی هیچکاره از هر چیز رُذَلاء
ورُذالی کحباری جمع
رَذیلة ناکسی ضد فضیلت
ن رَذَله ناکس وفرومایه کرد او را
اوزا مَرذول فرومایه نعت است
ازان
ارذله ارذالاً ناکس وفرومایه
کرد او را ونیز ارذال احصا
ناکس وفرومایه کردن بدیدن
یقال ارذل فلان اذا اصحابه
رُذالاء
استرذله ناکس وهیچکاره یافت
او را
ردم
رَذَم بالفتح روان از هر چیز یا پر
ناکس وتقدیر رَذَمَه سبیل پر که آب
سرش بریزاند
رَذَم بالتحریک پریشان ومتفرق
تو رایت رَذَماً من الناس ای جمع
وکهنه و رَذِیَ ومنه قول نصر
تعب الحرب فی رَذَم یعنی بعد از آن
خورده یا درد لباس بلاپر وکهنه
کردید در حق شخصی گویند که
بعد از فراخ عیش در تنگ دستی
مبتلا گردد
رُذام کغراب هیچه رَذَم بسکون
است مردو

رَذُوم کصبور سایل وروان از هر
چیز وعظم رَذُوم استخوان
که مغز آن روان باشد وجَفْنة
رَذُوم کاسه پر که آب مانند
از سر شیر بریز اید رُذُم ککتب ورُذُم
محرکة جمع
رُذمان محرکة جماعت اند لِقیال
هو فی رذمان من الناس یعنی او
میان مردمان است که اندک اند
ناقة رَذُوم شتر ماده که شیر از اند
وکذا شاة رذوم آنکه شیرش روان
باشد از کثرت
رَوْذَمة بالفتح نوعی از رفتار
اسپ تا بهی
نص رَذَمَ انفه رَذْماً و
رُذاماً ورَذَماناً روان گردید
بینی او
س رَذِمَت القصعة بیرون
شد آب از سر آن
ارذمت القصعة بیرون شد
آب از سر آن ونیز ارذام روان
شدن هر چیزی تو ارذم علی الخبز
یعنی عرش نابه بر تبیاه ساخت
ردن
رَذان کسحاب موضعیست یا بو
راذان موضعیست وموضعی
است باصفهان اصله رُوذان
ذکره فی رذن ویاقوت گفته
که از نواحی مدینه منوره است
ودر حدیث ابن مسعود مذکور آ
ودو قریه است از سواد عراق
وابن راذان از قریه ان عبدالله
بن محمد قرناست
رَاذِنات روستاها است
رَوْذَن رَوْذَنة غلیون مانده
گردید لغتی است در رودن
ردو
رَذِیّ کغنی بیمار گران از بیماری
وضعیف وسست از هر چیز بیهوده
شتر لاغر از رفتن وفرومانده
براه رَذِیّة مونث در هر رذایا

ورذاة جمع ومنه في حديث الصدقة
ولا تعطى الرذية اي المريضة
س رذي ذاوه بيمار وضعيف
وسست گرديد
مُرذى مبنيا للمفعول مانده و
زه فكنده
ارذاه غيره بيمار وسست گردانيد
اورا وارذى فلانا داد او را
رذيه وارذى ناقته بر گذاشت
ناقه خود را وپرواه انداخت
ونزار گردانيد اورا ونيز ارذا
صاحب شتران رذايا گرديد
وهلاك شتان خود ومشقت
انداختن

باب الراء فصل الراء

ررق

ريرق بالفتح وبكسر يك انگور

باب الزاء فصل الزاء

رزء

رُزء بالضم مصيبت ارزاء
جمع
رزيئة كفعيلة مصيبت كلان
رزايا جمع
مرزئة كمهلكة مصيبت
فس رزاه ماله رزءً
بالضم رسيد ازان چيزي را
وكذا رزئه رزءً ومرزئة
رسيد ازان خيري وفي حديث
سراقة فلم يرزاني شيئا اي
لم ياخذ مني شيئا ورزئه
الشيء كم كردن را ورزئه
رزيئة اي اصابته مصيبة
وما رزئته بالكسر وهو الاكثر
يعني كم نكردم ان را
رجل مرزأ كمعظم مرد جوان
مرد كه مردمان بچيز او برسند
مرزؤن جمع وفي الحديث
المؤمن مرزأ اي مفعول بالرزء
اي المصيبة ومصاب بالبلاء
ويركم مرزئ وقوم مرزؤن
گروهي كه مردم خير ايشان گذشته
باشند
ارزاه ماله رسيد ازان چيزي را
وارزا ماله كم گرديد ونقصان
پذيرفت

رزب

ارزب بالكسر وتشديد الباء
كوتاه وهو ملحق بجردحل وكلان
وبزرگ ودرشت وسخت وسطبر
وكسر ان يا كس طبر نهادن
ارزبة بكسر وتشديد الباء كلوخ كوب
آهن يا عام است
مرزبة بالفتح مهتري اهل فرس
مرزبة بالكسر وتشديد الباء كلوخ
كوب آهن وبتخفيف را آهنكوب خرد
مرزاب بالكسر ناودان لغة في
ميزاب ليست بفصيحة وكشتي دراز
يا كشتي دراز مرازيب جمع
مرزبان بضم الزاء رئيس فارسيان
ومهتر ايشان مرازبة جمع ومرزبان
الزارة شير لانه رئيس الاجمة
ودا سر المرزبان موضعيست
نزديك تستر
مرزبانية دهيست به بغداد
ن رزبه لازم گرفت او را وازان
جاي بر نرفت

رزح

رازح كصاحب شتري افتاده از
لاغري رزح كركع جمع ونام يكي
قبيله است از خولان وعاصم
رازح محدث است واحمد بن علي
رازح جاهليست
رزاح بالفتح نام پسر عدي بن
كعب وبالكسر نام پسر عدي بن سهم
بن ربيعة بن حرام
رزيح كامير لاغر يقال لعير رزيح
وناقة رزيح وابل رزحي كقتلي
يعني شتران لاغر درمانده وگراز
ورزح كركع مثله
مرزح كمقعد مقطع سبيل جوي
هموار
مرزح كمنبر چوب دو شاخه كه
كه تاك را بدان از زمين بر گيرند
وآواز سخت يا ان كه سخت نباشد
مرزيح بالكسر مثله
ف رزحت الناقة رزوحا ورزاحا
افتاد از ماندگي ولاغري ولاغر گرديد
ورزح فلانا بالرمح رزحا نيزه زد
او را وخسته كرد
ترزيح لاغر ونزار گردانيدن شتر
ترزحت البعير اذا هزلته

رزخ

رزخ بالفتح در خستن نيزه والفعل
من فتح واهن بن نيزه

رزز

رُز بالضم برنج وقد مرت لغاتها
رز بالكسر آوازي كه از دور آيد
رزيز كدليلى مثله يا عام است
يا آواز شديد يا بانگ شتر وفي
الحديث من وجد في بطنه رزا
فلينصرف وليتوضأ اراد به الحدث
رزة بالفتح زنجير در
رزيز كامير گياهيست كه بوي ان
كنند
رزيز كزبير ابو البركات مسلم بن فرج
بن رزيز استاد دمياطي است
رزاز كشداد قطبي است
ارزيز بالكسر ارزيز وحستبك
يزه ويخ ريزه ومرد دراز ازان
رزاز كشداد لقب ابو جعفر بن
بختري وعثمان بن احمد بن سمعان
وعلي بن احمد بن محمد بن بيان و
سعيد بن محمد بن سعيد مدرس
مدرسه نظاميه ونبيره اش سعيد
واحمد بن محمد بن علويه ومحمد بن
نفيس بن منتخب كه محدثان اند
نص رزت الجرادة ...
وفرو برد دم خود را بر زمين
تا خايه نهد ورزة الرجل خسته
كرد او را بنيزه ورز الباب بكو
كردن زنجير در را ورز الشيء
في الشيء ثابت واستوار كرد چيزي را
در چيزي ورززت السماء بانگ
بانگ كرد
رزرزة كردن رزرزة جنبانيدن را
ورزرزت الجمل ابر كرد بار را
ارزاز دم بر زمين خرد بردن ملخ
جهت بيضه نهادن
طعام مرزز كمعظم طعام با برنج
پخته وقرطاس مرزز كاغذ ها
ومهره يافته
ترزيز استوار كردن كار را
ترزز ذلك الامر ترززا
اذا وطأته ومهدته ومهره ولها
كردن كاغذ را
ارتز البخيل عند المسئلة يا ارتز
بخيل كرد وارتز السهم في القرطاس
در نشست تير بنشانه ونيز ارتزاز
ثابت بودن بجاي وپشيمان و
ترنجيده شدن

رزع

هو ارزع منه مثل ابدل الراء شد
وي

رزغ

رزغ كتكتف مرد افتاده و
فرو شده در گل بد در دشوار
والتحريك مصدر والفعل
من سمع
رزغة محركة گل اندك ولاي
رزغ محركة ورداغ كغراب الرجل
ارزغ المطر الارض ارزاغا
گلناك كردن زمين را باران و
ارزغ الماء ... وارزغ
في فلان طعن كرد دران وبيا
نجانيد او را يا خوار داشت
وعيب نمود وطعن كرد درو
وضعيف شمرد او را وارزغت
الارض گلناك گرديد وارزغ
المحفور بگل نمين رسيد
كنده وارزغت الريح تر وكو
باسير
مرازغة كشتي گرفتن وطعن كردن
مر يكديگر را
استرزغه ضعيف وخوار شمرد

فصل الميم

فصل الزاي

۳ نشدد بفتح تا وكوكان
رنج دال بعد ما كرفته

۳ ندقين ...
برچهار چوب ...
نقجه ... بر آن اندازند
وقف گرفته

ان را

رزف

نامه آرزوف دراز پا و کشاده گام و سریع
رزفات بلبکنا جایهای نزدیک شهر

ض رزف الجمل رزفا و رزیفا بانگ کرد و نیز رزیف شتاب کردن ابیم و رزفت الناقة شتابت پویه دوید و رزف الامر نزدیک شد کار و رزفت الیه پیش رفتم سوی او
ارزف الجمل ارزافا بانگ کرد شتر و ارزفت الناقة پویه دوانیدم آن را و ارزف الیه پیش رو امد وی را و ارزفه الیه مضطر کرد او را بسوی او و ارزف متوحش گردید و بشتاب رفت ازبیم و ارزفوا المجهول لاشتاب شدند در هرب مانند آن
ترزف الیه ترزیفا پیش رفت له او را و تقرب بوی الکل

۴ بشولوه [illegible]

۱ پویه بدون [illegible]

رزدق

رزدق بجیم صف مردم و رشته از هر چیز معرب رسته
رزداق بالضم روستا و سواد شهر معرب است

رزق

رزق بالکسر روزی و هر چیز که از ان نفع بردارند و مرسوم و قوله تعالی و فی السماء رزقکم هو اتساع فی اللغة کما یقال التمر فی قعر القلیب ای سقیه النخل و باران و منه قوله تعالی وما انزل الله من السماء من رزق و شکر ارزاق جمع و رزق الله بن سلام و رزق الله بن موسی و رزق الله الکلوذانی و رزق الله بن الاسود محدثانند و مدینة الرزق یکی از محلهای عمیان بوده در بصره پیش از

۳ تنفذ [illegible]

ان که نشان و حد پیدا کنند مسلمانان
رزقة یکبار دادن رزقات بالتحریک جمع و رزقات الجند وارزاقهم روزی و مرسوم ایشان
رجل مرزوق مرد با بخت و مرزوق حمصی و مرزوق با هلی و مرزوق تیمی محدثانند و دانشمندان
رازقی سست ضعیف و نوعی از انگور سپید دانه رازقیة جامه کتان سپید و می
رزیق کزبیر نام برونداینر حرمه اشمیر و بوی منسوبست احمد رزیقی بن عیسی تلمیذ ابن المبارک و رزیق کزبیر قلعه است و نیز نام دو کس تابعی و نام پدر هوار و پدر عبد الله و پدر حکیم و پدر ابو سلمی و رزیق ابو عبد الله الهانی و ثقفی واعمی و رزیق ابو جعفر و رزیق ابو بکار و رزیق ابو وهبة مولی عبد العزیز بن مروان و رزیق بن حیان ایلی و رزیق بن حیان فزاری و رزیق بن سعید و رزیق بن هشام و رزیق بن عمرو بن مرزوق و رزیق بن نجیح و رزیق بن کریم و رزیق بن ورد و اما آنکه نام پدر ایشان رزیق است حکیم است و عبد الله و هیثم و سفیان و عمار و حسین و محمد و علی و محمد و آنکه نام جد با ایشان رزیق است سلیمان بن ابی یونس و احمد بن عبد الله و یحیی بن عبد الله و سلیمان بن عبد الجبار و نسبتند سلمة و طاهر بن حسین بن مصعب و حسین بن محمد بن مصعب

ابو رزیق راوی است از علی بن عبد الله بن عباس
رزاق کشداد پیدا کننده روزی و روزی دهنده آن
محمد بن احمد بن رزقان بکسر راء و احمد بن عبد الوهاب بن رزقون بالضم اشبیلی مالکی متاخر و احمد بن علی بن رزقویه محدث
رزاقی می

ن رزقه الله رزقا روزی داد او را خدای و رزق فلانا شکر کرد او را و التمسازدی شنوی و منه قوله تعالی و تجعلون رزقکم انکم تکذبون ای شکر رزقکم او تکذبون نعطیکم و تقولون مطرنا بنوء کذا و نیز رزق بالفتح دادن و منه فی حدیث خدیجة رضی الله عنها رزقت حبها یعنی ان حبها فضیلة خصلت لی و نفع بخشیده
مرتزق هر چیز که از ان نفع بردارند
ارتزاق مرسوم گرفتن لشکر و روزی یافتن
رزیق بالفتح او کبیدم سل آکون یا ان بمهمله است

رزك

رزیک بالضم والتشدید نام پدر ملک صالح طلایع بن رزیک عزیز مصر بوده

رزم

رزم بالفتح موضعیست بین یا از مراد و خوارزم شهریست مثل اصله خوار رزم باضافه خوار الی رزم مخفف
رزمة بالفتح یکبار خوردن و رزم کصرد ثابت قائم بر زمین و شیر بیشه
رزمة بالتحریک بانگ و آواز فراز حلق بچه دهان کشاده پیش مثالنا له و هو اخفی من الحنین و فی المثل لا خیر فی رزمة لا درة فیها در حق کسی که وعده کند و بجا نیارد و رزمة السباع آواز ددان
رزمة بالکسر پشتواره جامه ضرب شدید و یقع فیها
رزام کغلب شتر بر زمین مانده از لاغری رزام ککتاب جمع و ناقة رزام ای فی انتی رزمه
رزیم کامیر آواز شیر
رزام ککتاب مرد درشت سخن و رزام بن مالک و ابن حنظلة پدر قبیله است از تمیم
نوء المرزم کمنبر ستاره سرما و ام مرزم باد شمال و باد رو مرزمان دو ستاره اند یا هو در شعر و انهما از نجوم الانواء و منه الاخیر فی الزمان مطلع المرزمان
مرزامة بالکسر شتر مادة جوان یا ببیا خوار و رزام

نض رزم البعیر رزوما و رزاما جنبش ... و رزاما جفتیم هر دو بر زمین ماند شتر از لاغری و رزم الشیء کرد او ردان را در جامه و رزم الشتاء و رزمة سخت گردید و رزیم الرجل مجهول که با ماند از بیماری

ن رزم فلان بمرح و رزم بالشیء گرفت آن را و رزم ... یکبار خورند و رزمت الام بر اذان را و رزم علی قرنه غالب آمد بر حریف خود و بر ... بران
مرزم کمحسن شیر بیشه
ارزم الرعد ارزاما سخت بانگ کرد شتر یا عام است و ارزمت الناقة فالمرکردو ارزومند بچه گردید و ارزمت الریح او از چنین شتر کرد باد

و فی المثل لا آصله لها ارزمت
ام حائل یعنی ناقه که نالد که
مادر بچه نوزاده یعنی گاهی
رزم الشتاء رزمتها پشتواره
جامه‌ها بست و رزم القوم
بزمین زدن یعنی خود را و دیگری
بزمین و انجای برفتند
مراده به یکطعام مداومت
ناکردن یعنی یکروز گوشت خوردن
ویک روز شهد و یک روز شیر
ویکروز خرما و مانند آن و خوردن
ولقمه فرو بردن را بشکر وحمد
ایضا یا خوردن نرم و خشک
شیرین و ترش و نان خشک
با نان خورش و باین همه معانی
تفسیر کرده اند قول عمر رضی الله عنه
اذا اکلتم فرازموا و هیچ یک را
خوردند و چیزها را جمع کردن
میان دو چیز در خوردن چون
نان و خرما و مانند آن یقال ارزم
الابل اذا خلطت بین مرعیین
و زادم بینهما اذا جمعهما و فی
الدار فاشت را ذکر دو درختها
و مرازمة الثوب خیط پیوند
کردن با ریشه
ترکته بالمرزم کذا شتم او را
دو صیده بر زمین
انبیام سخت بچشم شدن

رزن

رزن بالفتح جای بلند هموار
کما قال بیت صری ننون
و رزان بالکسر جمع
رزن بالکسر ایضا
رزنه بالکسر جای کرد ما ملا
رزان بالکسر جمع
آرزن بالفتح درختیست سخت
چوبک از وی عصا سازند
و شهریست بارمینیه فان
را ارزن الروم هم گویند
از آن شهر است عبدالله ابن
ابن احمد محدث و شهریست دیگر
بارمینیه و دشت ارزن
موضعیست میان شیراز و
کازرون بر سی فرسخ از شیراز
آرزنان دهیست با صفهان
روزنه بالفتح روزن خانه و
روشندان معربست
رزین کامیر صاحب وقر و بردبار
و نام مردی وشیء رزین گرانبار
یا سنک
رزان کسحاب زن با وقار
رزانه بالفتح آهستگی و وقار
ارزنجان شهریست بروم
ک رزن رزانة برد بار و صاحب
وقار گردید
ن رزنه ترزینا بسنجید و داشت
ان را تا گرانی وی سبکی ان معلوم
کرد و رزن بالمکان اقامت
کرد در ان
مرازنه همراهی وقرب داشتن
با هم ویقال هو مرازنه ای محاله
ترزن فی الشیء وقار پیدا کردن
از وقار و رزین
تراژن همدیگر مقابل و برابر شدن
یقال الجبلان یترازنان ای
بینهما قربان

رزو

رزا کعلی نام عبد بالخیر محمد بن
احمد امام جامع اصفهان

رزی

ض رزئ عطا کنا قبول کرد
اخذا او دادا
آرزی الیه پشت باز نهاد بوی
و پناه گرفت بوی

باب الراء المهملة فصل السین

رسب

رسب محرکه شمشیر بکننده
در ضربت
رسب کصرد نام شمشیر نبی صلی
الله علیه و سلم و مرد عاقل و
بردبار
راسب کصاحب مرد عاقل و بردبار
و زمینی است و جبلی راسب کوه
ثابت استوار و بنو راسب قبیله
است
رسوب کصبور مرد و شمشیر ضربت
و در کننده در ضربت
مرسب کمنبر مرد عاقل و بردبار
و نام شمشیر نبی صلی الله علیه و
سلم یا آن یکی از شمشیرهای هفت
گانه است که بلقیس بسلیمان
علیه السلام هدیه فرستاد
و نام شمشیر حارث بن ابی شمر
و فیه یقول ضربت بالمرسب
الطریق
مراسب ستونها مرسب یکی
رسب کجوهر بلا
ن ک رسب فی الماء در آب فرو رفت
بتک نشستن چیزی در آب و غیر
رسوب فرو رفتن چشم بمغاک
ارساب فرو رفتن چشم بمغاک
ارکرسبکی ترامی و باء ی و غیرها
فی رأسه جوعا و بتک بردن
چیزی و منه فی وصف اهل النار
اذا طفت بهم النار ارسبتهم
الاغلال ای ذا رفعتهم و اظهرتهم
حطتهم الاغلال بثقلها الی
اسفلها

رست

رستة بالضم لقب عبد الرحمن
بن ابو الحسن بن مهری اصبهانی

رستب

ابو شعیب رستب بضم و فتح تا
صالح بن زیاد محدثست

رستق

رستاق رستاق سالها جمع

رستم

رستم بالضم و فتح التاء و قد
تضم اسم جماعت محدثان و اسم
جماعت

رستن

رستن کجعفر شهریست میان
حماه و حمص از انشهاست علیه

سلیم دمشقی

رسح

رسح محرکه لاغر بی سرین و لاغر
مرد و زن و الفعل من سمع
و یفتح
ارسح لاغر سرین و کراهة الخفیة
و رکینه
رسحاء مونث ارسح است و زن
نشتر یا عام است و رسح بالضم
جمع و فی الحدیث لا تسترضعوا
اولادکم الرسح و لا العمش فان
اللبن یورثهما

رسخ

راسخ ثابت یعنی استوار و پا برجای
و منه الراسخون فی العلم
ن رسخ رسوخا ثابت و استوار
و پا برجا شد و رسخ الغدیر
فرو رفت آب در زمین و خشک
کردید و رسخ المطر فرو رفت
باران تا نم زمین
ارساخ ثابت و استوار کردانیدن
چیز را

رسدق

رسداق بالضم رستا

رسس

رس ابتدای چیزی و اول آن
و منه رس الحمی یعنی اول تب
چاه سنک بر آورده و نام چاهی
بقیه ثمود که بتکذیب نبی خود
کرده بود در آن چاه بند نشستند
تا آن کمرد یا دهیست و فی نقوی
راهل الرس گویند و نام وادی
و نام لب و حرکت خرچه که بعد
الف تاسیس است یا فیل ان یا
فضه قبل تاسیس و یاء از چیزی
رس یعنی رسس بن جرای فی تهمه
و بند کردن و باز داشتن گیج را
و اصلاح کردن میان قومی و
افسا کردن و از لغات اضداد
است و چاه کندن و در زمین
پنهان کردن چیزی و در گور کردن

مرده را و دانستن امور قوم
و بخبر آنها و فرو بردن ملخ دم خود
را بزمین تا بیضه نهد و دیدن
کبیر او الفضل بن نصر و کذشتن
اندیشه بدل یقال فلان یرس
الحدیث فی نفسه ای تحدث به
نفسه و محمد بن اسمعیل بنی
علوی است
رَسّة بالفتح ستون استوار
رُسّه بالضم کلاه
رسیس کامیر ثابت استوار و
مرد زیرک خردمند و خبر که معین
نرسیده و اول دوشی و اول تب
و تب کمی تشنه یا باران بزرک
قطره
ارسوسه بالضم کلاه
رسارس کعلابط نام پدر دو ماهی
رسرس البعیر رسرسة جنبید
تا برخیزد
مراسّه با کسی چیزی را بشد کرد
یا با کسی بکام شدن
ارتس الخبر فی الناس فاش و تمام
کردید
تراس با یکدیگر راز گفتن

رسطن

رساطون لغتی رومیست
مستعمل عرب

رسع

رَسَع محرکه درد مندی نیام چشم
والفعل من سمع
آرسع دردمند نیام چشم
عین رسعاء چشم بر چفسیده
نیام چشم
رساعة بالکسر دوال یا فتنه که
دیوار دوال شمشیر باشد رساع
جمع
رسیع کامیر موضعی است
رسوع بالضم دوالهای بافته
کرد میان کمان بندند
مرسیع مصغر مرسوع جاهما
یا آبی است مر خزاعه را بر یکروزه

کشتن بضم اول ... شدن و بار کردن ... [illegible]

نیام بکسر اول بمعنی غلاف خنجر و شمشیر سر و دست ۱۲

را از فرع و الیه یضاف غزوه
بنی المصطلق و فیها سقط عقد
عائشة رض و نزلت آیة التیمم
سرف رسعت عینه بر
چفسیدن نیام چشم و بعلتی یا
غام است و برگردیده چشم
و تباه شد
ف رسع الصبی دو پای نادر
دست او مهره دفع چشم بست و
رسع اعضاء الرجل تباه و فرو
هشته و سست کردید اعضای
مرد
مرسَع کمعظم دردمند نیام
چشم مرسعة مثل عین مرسع
چشم بر چفسیده نیام
ترسیع دردمند کردن نیام چشم و
بر چفسیدن آن و دوال را
شکافتن در آن دوال دیگر
داخل کردن جهت بند تنگ
چنانکه در مصاحف میباشد

رسغ

رُسغ بالضم و بضمتین جزوه کم
دست و پای ستوران جای که
پیوند سر دست و پا بود یا پیوند
میان کف و ساعد و ساق و قدم و هم
چنین از هر دابه ارساغ و ارسغ
جمع
رَسَغ محرکه سستی و فرو هشتکی
دست و پای ستور
رساغ بالکسر رسن که بر رسغ ستور
و خران بندند پس از بیخ
استوار کنند تا رفتن ندهد یا
عام است
رساغ کغراب موضعیست
رسیغ کامیر فراخ از هر چیز
و طعام رسیغ طعام بسیار
مراسغه یکدیگر رسغ کرفتن در
کشتی و ترسغه ای اخذ برسغه
فی الصراع رساغ بالکسر شله
دای مرسغ کمعظم رای سست و نا
درست

توسیع فراخ کردانیدن و دوختن
را بهم آوردن و ترک کردن باران
زمین را و تا بر سیخ رسیدن آب
باران
ارتساغ فراخ شدن و فراخ کردن
و منه قولهم ارتسغ علی عیالک
یعنی فراخ کردان نفقه را بر عیال
خود

رسف

ارسوف بالضم شهری است بساحل
بحر شام
نصر رسف رسفا و رسیفا
و رسفانا محرکه رفتن رفتار با
بند بر پای و منه فی حدیث
الحدیبیة فجاء ابو جندل یرسف
فی قیوده ای یتحامل برجله مع القید
ارساف الابل راندن با قید شتر
را
ارتسف ارتسافا پا بند کردید
ارتساف رسفا [illegible] مثله
کذا فی نسخه من القاموس بخط من
یعتمد ثلاثة قراءة الی المؤلف

رسل

رَسَل بالفتح رفتار نرم و شتر رمه
دو و موی فرو هشته
رسلة بالفتح نیکو و مرد و
شادی موی بیاد از آن باشد
و شتر ماده نرم رو و کاهل
رِسل بالکسر روش نرم و نرمی
و اهستگی و کرانباری و منه
علی رسلک و یفتح یعنی اهسته
باوقار باش و منه الحدیث فی
الصدقة الا من اعطی فی نجدتها
و رسلها ای بالشدة و الرخاء
و شیر و سیر را نوی اسب
رِسلة بالکسر اهستگی و کرانباری
و تقول علی رسلتک یعنی اهسته
باش
رَسَل محرکه پاره از هر چیز از شتران
جمع و منه جاءت الخیل ارسالا
ای قطیعا قطیعا و شتران یا

شتران از ده تا بیست و نجو و کله
فی الغنم با کله شتران و کوسفند
جاریه رسل بضمتین دختر خرد
سال که معجر نپوشد
رسیل کامیر فراخ و چیز لطیف
و کشتی و پیغام کننده و آب خوشگوار
و پاکیزه و پیغام و رسیل الرجل
الذی یوافقه فی نضال و غیره
رسول کصبور پیغام و پیغامبر و
پیغامبر ارسل و رسل و رسلا
جمع و قوله تعالی انا رسول رب
العالمین و لم یقل رسل رب
العالمین لان فعولا و فعیلا
یستوی فیهما الواحد و الجمع و المذکر
و المؤنث کعدو و صدیق و
موافق و یار در تیر انداختن
مانند آن
رسال ککتاب [illegible]
رسالة بالکسر کتاب پیغام و
پیغامبری و نام رسالة [illegible]
مرسال بالکسر تیر کوتاه و نا[illegible]
مرسال شتر ماده نرم رو و تیر
جمع و قولهم لا یکون الغنی مرسالا
ای مرسل اللقمة فی حلقه او
مرسل الغصن من یده لیصیب
صاحبه
رسیلی مصغر [illegible]
است والقی الکلام علی رسله
خوار داشتن را
راسلان هر دو شانه یا دو
رک است در هر دو شانه یا شکم
مرد و زن
مرسل البعیر رسلا و رسلا
نرم رفتار نرم رو کردید و
رسل فلان رسلا موی فرو هشته
موی شد
مرسل مبنیا للمفعول و شاد
و پیغام و صحبتی که از اوستاد
ان محذوف باشد ای [illegible]
یرویه المحدث الی التابعی ثم
یقول التابعی قال رسول الله

صلی الله علیه وسلم هکذا
ولا یذکر صحابیا فیقال الحدیث
مرسل والاحادیث مرسلة وموی
فرو هشته
مرسلة بالتاء کردن بند دراز
که بر سینه افتد یا گردن بند
که دران مهره و جز ان باشد
و مرسلات بادها یا فرشتگان
یا انبیا اند
ارسل فلان بیبا شیر کرد بیه
و صاحب کلها شد و نیز بمعنی
بر گماشتن و فرو گذاشتن بچیزی
و رها کردن و فرستادن به
پیغام
مراسل بصیغة الفاعل زنیکه
در مرد و شافعی موی بیبا
و دراز باشد و زنیکه بخطبه
کنندگان نامه و پیغام کند
یا ان کداو را شوی و یا جدا کرده
باشد یا زن کلانسال یا زن
شوی مرده او التی احتست من
الزوج للطلاق فهی تزین للاخر و
تراسله و فیما بقیه
مراسلة نامه و پیغام کردن
باهم
رسل ترسیلا بیبا شیر کرد بیه
و رسلت فضلات شیر دادم
شتر بچگان را و نیز ترسیل
هموار و آرمیده و پیدا خواندن
ترسل اهستگی و کرانبار کردن
و نامه و رسائل ساختن از
خود و ترسل فی قراءة بآهستگی
و پیدا خواند
تراسل همدیگر نامه فرستادن
و جز ان یقال تراسلوا اذا ارسل
بعضهم الی بعض
شعر مترسل موی فرو هشته
استرسل الشعر فرو هشته
کرد بموی استرسل الیه
کشادگی نمود و موانست جست
بوی واسترسل ای قال ارسل

الی الابل ارسالا ای قطیعا
قطیعا

رسم

رسم بالفتح جاه پنهان کرده بجای
و نشان یا بقیه ان یا نشان
ناپیدا ازسم و رسوم جمع و
طریق و این و چیزیست که
بدان دینارها را اجلا دهند
و تمغا و اپچو بیب کنده که
انبارها را بدان مهر کنند
رسم محرکه خوی و رفتار
و اسم اب روان
رسوم انکه اثر ماند بر بیرون
یکشبانروز و ناقة رسوم
ماده شتریکه نشان سپل او
بر زمین ماند ازسختی
رسیم کامیر نوعی از رفتار
شتر والفعل من ضرب یقال
رسم البعیر یعنی برفتار رسیم
رفت و نام صحابی است و هجری
عبدی
مرسم کمنبر بمعنی ریبیم است
که نوعی از رفتار شتر باشد
و مرسم کجو هر تا او مهریست که
بدان سرهای خم و مانندان
را مهر نمایند و علامت نشان
و این
راسوم بمعنی رسم است که
مهر باشد
رواسیم کتابهای و تختها ملقیت
ن رسم الغیث الدیار رسما
محو و نابدید ساخت یاران
و باقی گذاشت نشان او را
چسپید بر زمین و نیز رسم
نبشتن یقال رسم علی کذا ای کتب
و رسم له کذا کار فرمود او را
و رسم الدار نشان سرای را
زمین هموار شد و رسم فی
الارض غائب شد دران
و رسمت الناقة رسیما نشان
سپل خود بر زمین گذاشت

ارتسمت الناقة رسم ناقة را نما
نشان سپل بر زمین گذاشت
توب مرسم جامه خطدار بخطوط
خفیف
ترسیم ملازمان تمغا دادن یا نما
است کماشتن و ترسیم را لغت
مغربیه
ارتسام فرمان بردن و تکبیر
اوردن و پناه جستن و نماز
داشت خواستن و دعا کردن
بر چیزی یا عام است
ترسم نشان سرای جستن یا عام
است که نظر کرد بسوی ان و نقیال
ترسم هذه القصیدة یعنید کرد
بگوان را و بیاد ار

رسن

رسن بالفتح نام پسر عمرو نام پدر
عامر است
رسن محرکه رسن و انچه بر بینی
شتر باشد لنهاد آرسان و
آرسن جمع و ابورسن نام یکی
خارث و رمی برسنه علی غاربه
یعنی بگذاشت و رها کرد راه او
را
راسن کهاجر نوعی از نبات که شبیه
است از ان زنجبیل شامی هم گویند
بیخ از خشبی خوشبوی تند طعم
یا خوش رنگ مایل بسبزی و شاخهای
ان منشعب و برگش عریض و دراز
شبیه ببرگ ملوس و گل ان مایل
بکبودی و حب ان مانند فرطم
و بیخ ان مسخن است مفرح با
قوت تریاقیت مقوی قلب و
فم معده و هاضمه و باه و مثانه
و دافع مالیخولیای مراقی و
مفتح سده جگر و سپرز و محلل
ریاح و نفخ و مسکن اوجاع باه
کبد و مفاصل و ظهر و نقرس
و عرق النساء و جز ان از امراض
بارده لعوق یکدم ان با
عسل جهت سرفه و ربو و عسر النفس

تنقیه سینه از بلغم و رطوبت
و فطور ان جهت تدوین دوی و طنین
و بخور ان برقندان جهت اخراج
کرم ان مجرب
مرسین بالفتح و کسر السین و ضمها
جای بینی رسن از بینی ستور
ثم کثر استعمال فی حتی قیل مرسن
الانسان و منه فعلت ذلک
علی رغم مرسنه ای انفه
مرسون ستور بسته برسن
آرسان زمین درشت
ن رسن البعیر رسن
ساخت برای شتر یا بستن او را
برسن
ارسان رسن ساختن ستور را
برسن بستن

رسو

رسوة بالفتح بازو بند نوعی از رشته
و مهره کرد و دو رشته درکشند
و نهند و اسینه دیلک بزرگ که
جهت کلان و بر یکجای بماند و گویند
ورای شاجمع و رواسی من الجبال
کوههای محکم و استوار جبال
راسیات کذالک
رسی کغنی ستون ایستاده در
خیمه و مرد ثابت و استوار در
نیکی و بدی
مرساة بالکسر لنگر کشتی مراسی
جمع و یقال القت السحابة مراسیها
یعنی بر جای ماند و پیوسته
ببارید
مرسینا بکسر النون الزایده
نوعی از خرما
ن رسا رسوا و رسوا بالفتح
والضم ایستاد بر جا و استوار
شد و رست السفینة بر
جای ایستاد کشتی بر لنگر در
دریا و رست اقدامهم فی الحرب
بر جای ماند پای ایشان در
حرب و دسا الصوم نیت
روزه کرد و رسا بینهم اصلح

۲ سپل بروزن اجل
سم را گویند

کرمیان ایشان ودرشا
در الحدیث شو اذکر کرد یاره
حدیث از و رشاعت حیا
رفکر در حدیث با ابوی و
نقلکر دانرا از وی ونیز رشو
بانک کردن شتر وکشش ماده
شتر از زمین پیده متفرق ذا
نا ابوی میل کنند وا ریکه
شوند یقال رشا الفحل بشوله
اذا قعا علیهما متفرقت عنه
مرسینه کهنه شتر بیت
بمغرب
قوله تعالی بسم الله مجریها ومرسیها مستقل
معنی اجرا واز رسا او حیث
مجری و مرسیه بفتح میم هم مصدر
جز وهت وقرن مجریها و
مرسیها مبنیا للفاعل نعتا
لله تعالی وایان مرسیها
کدام وقت وقوع ان وکشتا
وقیام انست
آرسو ارسیاء ایستاده برجا و
استوار شد آرسیت الشیء
بر جای ایستاده کردم ولنگر
زدم کشتیرا الارم متعد
واشاهد یکر شتا دوی کرده
باب الراء فصل الشین
رشع
رشاعر کراهو بره کر قوی کرد
بامادر برفتار اید انشا جمع
و درخت مقدار قد مردم وکا
است مانند آنرو
ف ورشا الراء رشا بالفتح کا
کرد ورشا الظبیه بچه زا
اهوماده
رشب
رشبه بالضم نام جبل خالی از
مغز که مار ابرید دانند
مراشب کلها کمیدان حرم
اندانید تا بو بر شب برون بزو
رشتق
رشانو بطنی است از قبایل
سیاهان
رشح
رشح محرکه خوی ومنه رشح جبینه
القیمه بلغ الرشح اذانهم
راشح کصاحب شتر بچه برفتار
امده با مادر و هر چیز که بر و بسیار
رود از شو او هوام و حشرات کم
وکوهی که بران نرباشد رواشح
جمع و خوی مانند یک از سنگها
بر اید ونیز رواشح دندان را
کوسبند خاصه
آرشح بیز خاطر ومنه هو ارشح
فوادا ای اذکی
رشح کامیر خوی وکیا میست
مرشح بالکسر ترلیک یعنی جامه
که در زیر پوشند بجهت خوی
خوی که کهه در زیر نمد زین بر شت
ستور فهند برشحه بالکسر مثله
فیهما
ف رشح رشحا خوی کرد و
رشح الاناء تراوید ومنه قولهم
لم یرشح له بشیء یعنی ندادونا
چیزی ورشح الظبی بر جست و
خرامید
مرشح کمحسن شتر ماده که بچه
وی برفتار اید
آرشح انشاکا خوی کرد
ترشیح تربیت ونیکو ساستن
شتران واصلاح نمودن در حق
نا باز اد دولیعهد اهوماده
بچه خود را بهم بچه نوزاده را وانداختن
اندک شیر دادن مادر فرزند
را تا انکاه که بچه قوت طلبید
و پروردن وادب دادن ومنه
هو یرشح للوزاره او الملک ای
یربی ویودب
ترشح قوت رفتار گرفتن بچه شتر
بچه با مادر یقال ترشح الفصیل
اذا قوی علی المشی مع امه والاسم
مترشح مبنیا للمفعول حاله
تربیت یافتن ستور دیرکان
استرشح البهمی بالید وبلند
ودراز شد گیاه بهمی ونیز استرشاح
انتظار گیاه کردن تا دراز شود
و بچه مینادیه یقال ام یسترشح
البقل ای ینتظر ان یطول لترعی
و پرورده شود بچه تا بزرگ
شود
رشد
رشد محرکه نام مرکب وراه راست
رشد کمجرى جستجوی راه راستی
استرشاد را
رشد بالضم راست ایستادن در راه
حق با ثبات و فراعد نام مردی
رشده بالفتح و یکسر حلال زاده
خلاف زنیه ابن رشده مثله
یقال انه ولد لرشده وفی الحدیث
کنا نخبر اولادنا بحب علی بن ابی
طالب فاذا رأینا احدا لا یحب علی
بن ابی طالب علمنا انه لیس منا
وانه لغیر رشده یرید انه ولد زنا
راشد کصاحب نام مرکب وام راشد
موش وفی الحدیث علیکم بسنتی
ومنه الخلفاء الراشدین ارادو
بهم الخلفاء الاربعه
راشدیه دهیست ببغداد
آرشده راه راست وقریب ت
بمطلب
رشید راه یافته و در صفات
باری هادی و راه نماست
بسوی راه راست و راستکار و
نیک سامری تقدیر وانداز
اشیاء ونام مردی و دهیست
یا ان رشیده بنا است
رشیده دهیست نزدیک
اسکندریه و نام مردی
رشیدیه نوعی از طعام که
بفارسی آن را رشته گویند
رشید کزبیر نام مردی وقد شد
تفقیر بابی است
رشاد کسحاب نام شیء و پیر وی
ونام مرکب و وادی است مشتب
الرشاد حرف است بفارسی سپند
سموه تفاولا لان الحرف مشتقا
الحرمان
رشاده بالفتح سنگ بزرگ دو
سنگیکه پر کند کف دست را رشاد
جمع
رشدان نام مردی و بنو رشدان
طنبیست و لادانها از ابوحیان
میکفتند غیر النبی صلی الله
علیه وسلم ونظم الرشاد لیها کی
غیان
رشدین بن سعد بالکسر راوی
است
مرشد بالفتح نام مردی
مراشید امهای میانروز
ن س رشد رشدا ارد کا
ورشادا براه شد
مرشد کمحسن نام مردی
آرشده الله ارشادا راه نمو
او را بخدای
استرشد براه شد ونیز استرشاد
راه جستن
رشش
رش بالفتح چکیدن آب وخون
واشک ترشاش بالفتح مثله
وآب دمن جا بجا او الفعل من
نصر وضرب و باران اندک
رشاش جمع وضرب بیرون ناک
و ریزه باریدن یقال رشت
السماء ورشت یعنی باران ریزه
نابید
رشاش کسحاب چکیدهای خون
واشک وآب وباران
رشرش بالفتح نان خشک نرم
خبزه رشرش مثله ونیز رشرشه
نرم شدن نوانستن نوکیسه که منه
اورا
رشراش خون نرم وکوشت
فربه بیان ونان خشک نرم
خبزه رشراشه مثله
ارشت السماء باران ریزه بارید

فصل الشین

وارشت الطعنة فرانشد دخم
پس پراکنده کرد بخونان و
ارشّ الفرس عرقا اندک دوانید
اسپ اب دوانیدن وارشّ الفحل
دم خود را شاریده دراز کرد شتر
بچه کرد بزاد در مردوزان مادر
خود را شیر خورد
استرشاش دراز کردن شتر بچه
گردن را در مردوزان مادر تا
شیر خورد
ترشّش چکیدن اب مانند ان

رشط

رشاط نام شخصی

رشف

رشف محرکه اب اندک که در حوض
باقی ماند و هو وجمعه الماء الذی
ترشفه الابل بافواهها
رشوف کصبور زن خوش مزه دهن
خشک فرج و نافه که علف را بلب
گیرد و بخورد
رشیف کامیر خوردن اب بهر
دو لب
ن ض س رشف الماء
رشفا مکید اب را و منه المثل
الرشف انقع یعنی مکیدن اب
اندک تسکین دهنده تر است مر
تشنگی را ورشف الاناء تمام
اب خوشیده خالی کرد اشتف و نف
را
ارتشف مکید اب شوخوان
ترشیف مکیدن اب مانند ان
ارتشف الماء مکید اب را
ترشّف مکیدن اب بجزان

رشق

رشق بالفتح تیر انداختن بجزان
والفعل من نصر
رشق بالکسر تیر انداختن جماعت
بزان گروه کنند و جانب و وجه
ان ومنه رمینا رشقا اذا رموا
کلهم دفعة فی جهة واحدة و
یکرع عمره و با انملی و یفتح

رشق محرکه کمان خوش اواز بود
تیر انداخته و در تعجب گویند
ما ارشق القوس یعنی چه خوش
اواز است کمان و کذا ما اخفها
وما اسرع سهمها یعنی چه سبک
و چند و دو تیر انداز است
ارشق کاحمد کوهیست بنواحی
موقان
رشاقة نیکو و بالای معتدل شدن
والفعل من کرم
رجل رشیق کامیر مرد نیکو و
با بالای معتدل رشق محرکه جمع و من
بن رشیق محدث
رشیق کزبیر زاهد است مصری
ونام جد ابی عبد الله بن رشیق
فقیه مالکی شاعر
ارشاق تیز نگریستن و انداختن
تیر و جز ان بجانبی و دراز کردن
اهو گردن را
راشقة مراشقة باهم و بر ابر
رفت

رشک

رشک بالکسر ریش انبوه و مرد
که ریش او کلان و انبوه باشد
وکوژم و بضم ذکره القرطبی
ان کمسیقت را بر و بنا بر شمار
و هر چیز که بر سبق گرد کنند
واصله الشاف لقب یزید
بن ابی یزید ضبعی بصری که یکی
از ائمه و راجب ما نزد خود بود
اشتق انه القسام و هو الرشک
بلغة اهل البصرة وقیل انه لقب
لانه کان ماهرا فی قسمة الارض
و ضربها او لکثرة لحیته و کان
لان الرشک اللحیة الکثیفة
و قیل الرشک العقرب و لقب
لانه قیل ان عقربا دخلت لحیته
ومکث فیها ثلثة ایام و لا یدری
بها الکیا فی لحیته و قال ابو حاتم
الرازی لقب به لانه کان غیورا
فکان معنی الغیرة والرشک

وشح

رشم محرکه سیاهی که در روی
کفتار باشد و علف که نخستین بیز
براید و نشان باران در زمین
و باران و نشکن شینه
ارشم بالفتح مرد که بروی خطها و
ستیا و نگارها باشد و ان که
بوی طعام برد و حریص بران گردد
و باران متصوم اندک و سک
و هر چیز که نکو میباند
ضبع رشماء کفتار که در روی
ان سیاهی باشد
راشوم کطاوس مهر چوبین که بد
ان بر انبار غلهٔ انبار مهر کنند
ترشم کجوهر مهر چوبین که بدان
بر سر خم جزان مهر کنند
ن رشم رشما بالفتح نبشت و نگار
کرد و رشم الطعام مهر کرد انبار
گندم را
س رشم رشما محرکه بوی طعام
برد و حریص گردید بدان
ارشم ارشاما مهر کرد خود را
بمهر چوبین و نیز ارشام دیدن
شور و جز ان علف نخستین بر
آمده را و چریدن در ان و نیقال
ارشمت الهاة الرشم فرعت نیعه
دیکا و دشتی علف نخستین
بر امده را پس چریدن را و ارشم
الشجر برگ اورد و ارشم البرق
درخشید
ترشم ترشیما نبشت و نگار کردن تشد
للمبالغة

رشن

رشن بالفتح دهان رجوی و جز ان
راشن کصاحب اندامنده و شاب
و شاب بر جای و عذر اند که
استاد بعد از ایرت بطریق
انعام دینا کرد هم و بعد از
ان زا شاگرد انه گویند و بنا
خوانده بهما نبد اینده و هو اللفظ
واما الکاسحیر فی حقه طعام خیل

علی القوم و هم یا کلون نهو الراشن
وعبد الله بن محمد راشنی ادیب شاکرد
جوهری است
رشین کزبیر هیبت انشاء منه است
لا در حسن بن ابرهیم رشینی جر جانی
رشن رشنا
عنم رشون کوسپندان چرنده
ک رشن رشانة تنا خوانده
مهمان کردید و نیز سوی در
امد و رشن الکلب فی الاناء و
رشنا و رشونا داخل کرد سر
خود را در اوند

رشو

رشوه مثلثه پاره و مزد رشوت
و رشی جمع
راشی پاره دهنده و فی الحدیث
لعن الله الراشی والمرتشی والرائش
یعنی دهنده و کیرنده و سعی کننده
میان انها
رشاء بالکسر والمد رسن دلو یا
خام است و رشته مانند رسن
مرکدو و حنظل و مانند ان را
که بدان برد رخت و جز ان براید
ارشیه جمع و منزلیست مر قمر را
و ان چند ستاره اند خرد و
در برج حوت
رشا کیا هیست شا جمع
رشی کغنی شتر بچه و شتر بچه که باید
پس با ملک نمبران شبان
ارشاء ارشیه با ارشیه ارشیه
و انچنان باشد که کون شتر را
بدست بخار دوارشیه ارشمکو
تا شتر بچه بعد و بعد
ارشاء بالکسر رسن
ن رشاه رشوا بالفتح پاره داد
او را
ارشی الدلو رسن بست دلو
ارشیت الفصیل شیر دادم شتر
بچه را و ارشی القوم فهم دماء
شرکت شدند در خون و ح
ارشی القوم کتب لا جهم فی دمهم

خور ... ک

اوند ... ک

زاشت کرد نه صلاح خود را
در خون وی و آوشی الحنظل
دراز شد شاخهای حنظل
نیز ارتشاء رشوه دادن و گو
شتر خاریدن ارتشه ارتشه
کفش راعی اشتر هود
راشاه مراشاة رشوه دادن
او را یاری بخشید و هم پشتی
کردید
ارتشی رشوت گرفت
ترشاه همدیگر نرمی نمودند
استرشی رشوت خواست
استرشی الفصیل شیر جست شتر
بچه ونیز استرشاء اطاعت
کسی کردن و خوشنودی وی جستن
ومنه انک لسترش لفلان
یعنی فرمانبردار و تابع رضای
او هستی

باب الراء فصل الصاد

رصب

رصب محرکة نهایت شتابی و سطی
از بنهائی نهان

رصح

رصح محرکة نزدیکی سرین و ران
و نزدیک شدن آنها و لاغر
سرین شدن والفعل من سمع
ارصح نعت مذکر است از آن و
رصحاء نعت مؤنث

رصخ

رصخ بالفتح ثابت و برجای بودن
در کاری والفعل من نصر

رصد

رصد محرکة گروه چشم دارندگان
یستوی فیه الواحد والجمع والمذکر
والمؤنث و ربما قالوا ارصاد
بلفظ الجمع و نگاه و باران اندک
ارصاد جمع
رصدة بالفتح یک بعضه باران
رصاد بالکسر جمع
رصدة بالضم کاته دیوار و
حلقه مس یا نقره که در دوال
شمشیر باشد
راصد کمنا جی چشم دارنده
و شیر غرنده
رصید کامیر هلک رصد کند تو را
برجهد سوی شکاری
رصو کصبور شتر ماده که منتظر
نوبت آب باشد
مرصد بالفتح جای نگاه داشتن
مرصاد بالکسر راه و جائی که در آن
انتظار دشمن کنند
رصید بضم اول و کسر صاد دشمن
در پیش بین
ن رصده رصدا بالفتح والتحریک
چشم داشتن او را و رصدت
الارض مجهولا یک بعضه باران
رسید آنرا ارض مرصودة هست
از آن
مرصدة کمحسنة زمینی اندک گیاه
یا زمین اندک باران و سبزه تر
انبات نبات
ارصدت له مهیا ساختم برای
او و پاداش دادم وی را بخیر یا
بشر ونیز ارصاد آماده چیزی
شدن
مراصدة در نظر داشتن کسی را
ترصده چشم داشتن او را

رصص

رصاص کسحاب ارزیز والعامة
تقوله بالکسر و آن دو قسم است
والنسرب ابار است هندی
شیشه و سپید و القلعی و هو
اسرب طرح قیر حنبر فی قدر
لم ینضج لحمها ابدا و ان طوقت
شجرة بطوق منه لم یسقط ثمرها وکذا
ارض منقارب بدانها
رصاصة ران چسپیده برای
دیگر
رصیص کامیر بعضها یکی بر دیگر
نهاده و روی بند زنان که قریب
بچشم باشد
ارصوصة بالضم کلاه که بر سر
ماند
رصاصة کثمامة بجیل و سنگ
چفسیده بر زمین سخت بکنار چشمه
روان
مرصوص بنیاد استوار و نیز
مرصوصة چاه بارزیز براورده
رصراصة سنگ چفسیده بکنار
چشمه روان در زمین درشت
وسخت
ن رص الشیء بالشیء بهم چسپانید
یکی را با دیگری و استوار کرد
و ترصصت الدجاجة بیضها برهم
نهاد بیضها را بمنقار خود
ترصرص البناء استوار و محکم کرد
او را و ترصرص فی المکان شاش
وقرار بهم رسانید در آن
شیء مرصص بارزیز در گرفته
و قلعی نموده
رصص الشیء ترصیصا استوار
کردن آنرا و رصصت المرأة
روبند را نزدیک چشمها
ونیز ترصیص بقلعی و ارزیز
در گرفتن چیزی را
تراص صف یکی بر چفسیدن
مردم در صف یعنی تراصوا فی
الصف اذا تلاصقوا وانضموا

رصع

رصع بالفتح بربستن ونیز
در نشاندن در چیزی و سخت
جستن بار را دام کردن بجائی
و بنیاد در سنگ کوفتن را بدو
و فرو بردن سنان در مطعون
والفعل من فتح
رصع محرکة خرما بن پاره و صنف
بکی او الصواب بالفاء
رصیعة کسفینة گره لگام نزد بال
عذار است که بفلس ماند و حلقه
گرد یا حلقه گردک در شمشیر
یا زین باشد و جای پیوند استخوان
از پشت است و نوعی از طعام که
از گندم کوفته بر نهاده باشند
ترتیب همند و جواهری که او را
نشانده باشند در چیزی رصائع
جمع
ارصع لاغر سرین و ران و طعن
ارصع انگشت او فرو رود
در مطعون
رصعاء زن لاغر سرین و لاغر
هر دو کاره فرج
رصاع بالفتح جماع
رصاع کشداد مرد بسیار جماع
مرصاع کمحراب باد برو هر چیزی
کسبان چیزی را پهن سازند
س رصع به رصعا بالتحریک
بر چفسید بچیزی و رصع
بالطیب آلود ببوی خوش و
رصع المرأة رصاعا کعضاب
ازا ونیز رصع لاغر سرین و
لاغر هر دو کانه فرج شدن زن
مرصع کمحسن خرما بن بچه دار
جمع
ارتصاع سخت خفتن بیضه و
نشانیدن در چیزی صاحب
بچه شدن خرما بن
ترصیع مرصع التاج که منتظم است
که موی نشده یا شتر وی در هم
باشد فقاح مرصع کلاه در
نشانده بجواهر سیف مرصع
کذلک
ترصیع در نشاندن جواهر در
چیزی و اندازه کردن و بافتن
و ترتیب نیک رسته نشاندن
چیزی و شادمانی و خوشدلی
کردن و سخن را بخش بخش کردن
هر کلمه بمقابل خود در وزن و در
یکسان
ارتصع بچفسید بآن و
ارتصعت آستانه پیوسته
و باهم قریب شدند ونیز ارتصاع
میان دو سنگ کوفتن را بدو
ترصع نشاط و خوشدلی کردن
تراصع بیجستن گنجشک نر بر ماده

يقال ترّ اصغرت العصا فترّ اذا
انا مددت

رصغ

رُصغ بالضم بند دست
رصاغ ككتاب بنی كه بدان ستور را
بندند
رُصاغ كغراب موضعی است لغة
فی الرسغ فی الكل

رصف

رَصف بالفتح سنك برهم نهادن
در بنا و پی بر تیر و كمان پیچیدن
والفعل من نصر و یقال رصف
السهم یعنی پیچید پی را بر پیكان
تیر و رصف المقبل قدمیه پای
بر پای پیچید و تمام ملاصق كرد
و یقال الرصف [illegible] یعنی [illegible]
رَصف محركه آبی كه از كوه بر سنكها
فرو ریزد و منه ممزوج هذا الشراب
من ماء رصف [illegible] رصفا [illegible]
لانه اصفی له و ارق [illegible] مسیله
من رصفاء الی رصف [illegible] منه
منه ایاه و موضعی است رصف
كمنو [illegible]
رَصفة بالتحریك سنك بر سنك
در آب باهم نهاده یا عام است
رصف جمع و پی كه بر تیر و كمان
پیچیند رصاف بالكسر جمع
عمل رصیف كار استوار محكم
و كذا جواب رصیف ای محكم
و مقابل و برابر [illegible]
و [illegible] كه هموار باشد
رصوف كصبور زن خرد [illegible]
فرج
رَصوفة بالضم پی كه بر تیر و كمان
پیچند
رصاف ككتاب پیهای اسب
جمع رصیف است كامیر از این
استخوانهای پهلو است جمع
علی صحف ككتب
رصافة بالفتح [illegible] دكاه [illegible]
استواری و استوار شدن
والفعل من كرم
رُصافة بالضم پی كه بر تیر و كمان
پیچند و شهری است بشام از آن
شهر است ابو منیع عبید الله بن
ابی زیاد و نبیره وی حجاج و محله
است ببغداد از آن محله است محمد بن
بكار و جعفر بن محمد بن علی و شهری
است ببصره از آن شهر است محمد بن
عبد الله بن احمد و ابو القاسم بن
بن علی و شهری است باندلس از آنجا است
یوسف بن مسعود و محمد بن عبد
الله بن ضیغون و دهی است بواسط
از آن ده است حسن بن عبد الحمید
و دهی است بنیشابور و دهی است
بكوفه و شهری است بافریقیة و
قلعه است مر اسمعیلیه را
و عین الرصافة موضعی است بحجاز
مرصوفة زن خورد فرج كه مرد
جماع وی را نتواند یا زن تنك فرج
و المرأة رصفاء یعنی امرأة مرصوفة
است
مرصفة [illegible] آهنكر
ارصفه الرصافة ایضا شراب
باب رصف
مرتصف [illegible]
الاسنان مرتد [illegible] دندان
تراصف با یكدیگر [illegible]
قوم [illegible] تراصفوا فی الصف
یعنی بر یكدیگر چسپیدند قوم در
صف

رصق

جوز مرصق كنكره كرد كلا كه
بیرون [illegible] مغز وی دشوار باشد
جوز مرصّق ای یعنی جوز مرصق
ارتصق [illegible] ایضا [illegible] چسپید و
محكم كردید

رصم

رصم محركه زدن شعب [illegible]
امدن والفعل من سمع

رصن

رصین كامیر محكم و بر جای مرد
مهربان و سیتهنده در خلقه
یا رخود و دردناك یقال هو
رصین الجوف یعنی او دردناك
شكم است و رصینا الفرس دو
استخوان است در دو طرف استخوان
سر زانو اسب پیوسته
ارصان علی الجمع موضعی است
مرتبه حارث بن كعب را
مرصن كمنبر آهنی كه بدان ستور
را داغ كنند
ساعد مرصون بالنكمون [illegible]
نیل بر آن [illegible] شیده
رصنه ترصنا بالفتح تمام كرد
او را و كامل كردانید و رصن
بلسانه دشنام داد او را و نیز رصن
غالب آمد كسی [illegible] شناخت [illegible]
ك رصن رصانة استوار و محكم
كردید
ارصنه ارصانا ثابت و محكم و استوار
كردانید او را
رصن الشیء معرفة ترصینا [illegible] شد
بشناخت [illegible]

رصو

ن رصا رصوا محكم و استوار
كردانید او را
ارضی بالمكان رصلا پایید
جای و بكذاشت [illegible]

باب الراء فصل الضاد

رضب

راضب كصاحب نوعی از كار [illegible]
یكی رضبة محركه مثل [illegible] باران
بیكبار فرو ریخته
رضاب كغراب [illegible] دهن یا آب
مكیده یا پارهای آب دهن [illegible]
و ریزه مشك و پارهای برف
پارهای شكر و پارهای [illegible]
شهد نبات یا عام است و كفك
شهد و دانه شبنم بر بلند [illegible]
و تری درخت انار از آن یا عام [illegible]
مراضب [illegible] دهنهای خوش مزه
رضبه [illegible] مكیدن دهن او را
و رضب المطر یكبار ریخت و
رضب الشاة برانو در آمد كوسفند
ترضب مكیدن آب دهن یقال
ترضب ریقها اذا رشفه

رضح

نوعی از رضح سفال كه بوقت كوفتن
بر جهد و پراكنده شود رضح
بالضم اسم است رضح را و سفال
خرما شكسته و ریزه شده و همچنین
شكسته و ریزه شده از هر چیزی
رضیح كامیر سفال خرما شكسته و
ریزه شده
مرضاح بالكسر سنكی كه بدان یا
بدان سفال خرما را كوبند
ف رضح الحصی ریزه كرد سنك
ریزه را و كذا رضح النواة یعنی
ریزه كرد سفال خرما را
ارتضاح عذر خواستن یقال
ارتضح من كذا اذا اعتذر
ترضح ریزه ریزه شدن سفال
خرما و جزان یقال ترضح النواة [illegible]

رضخ

رضخ و یضم خبر كه بشنوند
و باور ندارند آن را
مرضاخ بالكسر سنكی كه بدان
سفال خرما را بر آن كنند [illegible]
[illegible] مثله مراضخ جمع
ف رضخ رضخ الحصی [illegible]
ریزه كرد سنكریزه را و كذلك
رضخ النوی و رضخ له عطاء
اندك داد او را و رضخت [illegible]
الحیة بالحجارة كوفتم سر او را
بسنك و رضخ به الارض
بر زمین زد او را و رضخت
النوش سر [illegible] زدن [illegible]
[illegible] و نیز رضخ هم [illegible]
انداختن
مراضخه [illegible] با پستك [illegible]
دادن یقال راضح فلانا شیئا اذا
اعطاه كارها و راضح فلانا
بالحجارة هم دیگر را سنك انداختن

فصل الضاد

۴ سر و زدن [illegible]

۳ شعب [illegible]

ارتضاخ سخن غیر صحیح او بردن
منه قولهم هو یرتضخ لکنة عجمیة
اذا نشأ معهم ثم صار الی العرب فهو
ینزع الی العجم فی الفاظه ولو اجتهد
تراضخ همدیگر را سنگ انداختن
اندک اندک بیکدیگر دادن یقال تراضخنا ای ترامینا
ترضخ شنیدن خبری که باور نکند
ان ذا نبالهم ترضخون الخبر ای
یستمعونه ولا یستیقنونه

رضد

متاع رضد محرکه نهاده بر هم
متاع رضید و مرضود مثله
ن رضد المتاع بر هم نهاد رخت را
ارتضاد بر هم نهاده شدن رخت
یقال رضد المتاع فارتضد

رضض

رض بالفتح کوفتن و ریزه کردن
والفعل من نصر و خرما که بکوبند
و از خسته پاک کرده در شیر تر
نهند یا عام است
رضل آرمیدن مرد نشسته که از جای
نجنبد بعیر ارض کذلك [illegible]
رضیض کامیر کوفته مرضوض
مثله
رضاض الشیء بالضم ریزهای
چیزی و ابخار کوفتن بر جهد
رضرض بالفتح سنگریزها که زیر
پا کوفته گردد
رضراض بمعنی رضرض است و
زمین کوفته شده بسنگها و مرد
بسیار گوشت بعیر رضراض کذلك
والمؤنث بالهاء و قطرهای خوی
از باران نو عیرب لرزان و جنبان
ابل رضاض شتران بچرا گذاشته
مرضة یکنوع دوغی یا نوشیدنی که خود
یا نوشیدنی از عرق دوغ و شیر
ترد ابر حباشتا از وی و خرما
کوفته از خسته پاک کرده در شیر
تر نهاده یا عام است و تکسیر المیم
تصحیف الراء
ارض رضاضا درنگ نمود و

آهسته گران گردید و بعضی گوید
از الفاظ اضداد است و فی ترضیت
الرثیثة سطبر گردید باشد و
نیز ارضاض دوان کردن خوی
و بریده شدن شیر
رضرضه شکستن و ریزه کردن
را
ترضرض شکسته و ریزه شدن
یقال الحجارة ترضرض علی وجه
الارض ای تتکسر

رضع

رضع محرکه خرمابنان ریزه و
بجیلی
رضع ککتف شیرخوار رضع
کعنق جمع و خرمابنان ریزه و
بجیل
رضع بالکسر درختیست که شتر
از آن میخورد
رضع کعنب خرمابنان ریزه
راضع شیرخواره و مرد بخیل
ناکس رضع کرکع و رضاع ککهان
جمع و بخیل و ناکس که
شیر بخیل از پستان ماده خود
و شبانی که از بخیل با خود شیر دوشد
ندارد و هرگاه ازوی احدی
شیر طلبد حمله عدم شیر
دوشه پیش آرد دان که خلاله
دندان خود را بجوید تا از طعام
چیزی خورده شود و سایل تنبیه
و فی المثل لئیم راضع درحق
کسی گویند که در بخل بغایت
رسیده باشد اصله ان رجلا
کان یرضع ابله و غنمه ولا یحلبها
لئلا یسمع صوت حلبه فیطلب
منه و راضعتان دو دندان
شیر کودك رواضع جمع تو سعد
رواضعه
رضیع کامیر شیرخواره و برادر
همشیر یقال هذا رضیعی ای اخی
من الرضاعة و بخیل ناکس
رضوعة بالفتح گوسپند شاه

رضاعة کسحابة با پدر پشت که
باد بور است میان دبور و
جنوب
رضاع کشداد بخیل ناکس
س ض رضع الصبی امه
رضعا و بحرکه و رضاعا و رضاعة
و تکسران و رضعا ککتف شیر
مکید بچه مادر را و رضعه رضعة
سؤال کرد او را شیر یا عام است
ك ف رضع رضاعة لئیم
و بخیل شد
مرضع کمحسن کسیکه شیرخواره
دارد و مرضعة بالتاء زنیکه
کودك غیر خود را شیر دهد
ارضعت المرأة ارضاعا شیر داد
زن
مراضعة بچه را بدایه دادن شیر
دادن زن با زن دیگر کودك را و شیر
دادن کودك با کودك دیگر رضاعا
بالکسر مثله
ارتضاع شیر خود را خود مکیدن
یقال العنز ترتضع ای تشرب
لبن نفسها
استرضاع شیر دهنده خواستن یقال
استرضع ای طلب مرضعة

رضف

رضف بالفتح سنگهای تفسیده
که شیر را بوی در جوش آرند
رضفة و بحرکه یکی و فی المثل
خذ من الرضفة ما علیها و
استخوانهاست در زانو یکی یا دیگی
پیوسته مانند انگشتهای فراهم
آمده و در اسب میان زانو و قدم
و مطفئة الرضف بلای یعنی سخت که
فراموش گرداند بلاهای سابق را
و پیه که چون بسنگ تفسیده
گداخته گرم سنگ را فرو میرانند
و مار خبیث که هرگاه بجهد
تفسیده کنند زهر آن حرارت
سنگ افرو نشاند
رضفة محرکة داغی که بسنگ تفسیده

کرده باشند و رضفات العرب
چهار قبیله اند شیبان و تغلب
و بهراء و ایاد
رضیف کامیر شیر سنگ تاب
کرده
مرضوف کباب سنگ تفسان
بریان کرده و هر طعام که بسنگ
تفسیده پخته باشد
مرضوفة شکنبه که آن را پاکیزه
کرده در سفر همراه دارند
و بوقت حاجت هرگاه دیگ
نباشد در ان پارهای گوشت
اندازند بعد از ان سنگریزها
را گرم کرده در همان شکنبه
نهند تا آن گوشت پخته گردد
و قد رضم مرضوفة دیگ بسنگ
ریزهای تفسان پخته
مرضافة بالکسر سنگ تفسیده
که بدان شیر را در جوش آرند
ض رضفه و تضفا داغ
کرد او را بسنگ تفسان
ن رضف بسلحه ریخت و
رضف الوسادة دوتا کرد
تکیه را

رضك

ارضك عینیه ارضاکا
فرو خوابانید مرد چشم خود
را و باز نکشاد

رضم

رضم بالفتح موضعیست میان
نبالة و شقوق و موضعی نزد
بنواحی تیماء و ذات الرضم
موضعیست بوادی القری
رضم بالفتح و بحرکه سنگهای
بزرگ که در عمارت بر هم نهند
رضمة یکی
رضام بالکسر بمعنی رضم است
که سنگهای بزرگ باشد که در
عمارت بر هم نهند
رضیم کامیر بنا بسنگ بر
آورده

رُضام کغراب یکا میست ماند از هر چیزی ومنه رُضام مِن تبن یعنی اند کی از آن
رَضَمان بالتحریك کام نزدیك گذاشته دویدن وبعیر رضمان ویکیر شتر گران
بعیر مرضم کسنبر شتر یکه می اندازد بعض سنگ را بر بعض در دفتر
مَرضوم بناء بسنگ بر آورده وبرذون مرضوم العصب کانّه قد تشنّج عصبه
رُضَیم مصغر رضیم مرغیست
ض رَضَم الشیخ کرانی دویدن کردید وَرَضَم الارض تبطانه کرد زمین را وَرَضَم علیه الصخر بر هم نهاد بر آن سنگ را وَرَضَم بیته بالحجارة بر آورد خانه را بسنگریزه ها وَرَضَم فی بیته لازم گرفت خانه را وَرَضَم به الارض بفگند زمین را بوی زد وَرَضَم البعیر بنفسه خود را بر زمین بزد وَرَضَم الطائر ثابت شد بجا ماندن مرغ در پریدن یا عام است طائر و رُضَمة کهمزة بغنت انسان

رضن

مَرضون رده نو بر نهاده از سنگ بجوان با هم پیوسته در بنا و غیر آن

رضو

رَضی رِضا مرد و محبّ و نام پدر عتیبه تا بیته و لقب علی بن موسی جعفر الصّادق بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابیطالب علیهم السلام و لقب جعفر مقری بن دبو قاه و خشنودی
مَرضاة بالفتح مثله رِضوان ورِضیان نیز مثله ورَجُل رَضی مرد خوش و پسندیده
رُضَی کهدی نام زاهد و عبد
رُضَی جو لاهه مراد و اصحاب و بیشانرا نسب مرتبه زا

رِضوة بالکسر خوشنودی تقول قتلت الا عن رضوتك
رَجُل رَضی کغنی مرد خوشنود رُضُون جمع
رَجُل راضٍ کقاض مرد خوشنود رُضاة کقضاة جمع
رِعیشة راضیة ای مرضیة یعنی زیست پسندیده وخوش فاعل بمعنی مفعول لانها من رضیت معیشته مجهولا
رَضیٌ کغنی مرد خوشنود ارضیاء جمع رُضاة ککماة مثله
رَضوی کسکری کوهیست بمدینه
رَضوی مسنوب بمکان و نام اسپی و شهریست
رِضوان بالکسر کوهیست و نگاه بان بهشت
مَرضی خوش و پسندیده مرضو علی الاصل مثله
س رَضی عنه وعلیه رضی ورِضوانا ویضمان ومرضاتا بالفتح خوشنود کردید و رَضیته ورضیت به پسند کردم او را ورَضی به قناعت کرد بان و رُضیت معیشته مجهولا یعنی پسندیده و خوش است معیشت او ولا یقال رَضیت بالفتح
ارضاه ادن چیزیکه خوشنود کند او را
مُراضاة انکه یکدیگر خوشنود شدن
رِضاء بالکسر والمد مثله و بالقصر المرضاة بالفتح و نبرد کردن با یکدیگر بخوشنودی تقول راضانی فرضوته ارضوه یعنی نبرد کردیم او را بخوشنودی پس غالب آمدم او را دادن
ترضیة خوشنود کردن
ارتضاء برگزیدن و پسندیدن برگزیدن را برای صحبت خود
ترضّی خوشنودی اورا و

خوشنود کرد
تراضی بیکدیگر خوشنود شدن وخشنودی تقول تقربه التراضی
استرضاء خواست از وی تا خوشنود کند او را و خواست خوشنودی وی را

باب الراء فصل الطاء

رطء

رَطاء حرکت کول حماقت
رَطی کغنی احمق و کول رطاء ککتاب جمع
رَطیئة کسفینة زن کول رطآ کحمقاء مثله رطاء بالضم رطّاء جمع
ف رَطاء رطأ جماع کرد ورطاء بالتبن ریخ زد ورطأ القوم لازم کرد ایشانرا ناپسند
ارطاه بالنرشدن و برنج رسید دختر تقول ارطأت الجاریة اذا بلغت ان تجامع
استرطاء کول گردید

رطب

رَطب بالفتح تر ضد خشك و تازه و نازك وکذلك من الرّیح و غیره و غلام رَطب کودك که نرم و نازك بتن ناماند
رُطبة بالفتح چیستن رطاب بالکسر جمع و جاریة رطبة دختر نازك و کنیزك رطبة جگر زنده
رُطب بالضم و بضمتین علف سبز و کذا من البقل و الشجر یا کیاه سبز
رَطیب کامیر تر و تازه و تر
رُطیب خرمای رسیده رِطاب جمع
رُطَب کصُرد خرمای تر رُطبة یکی ارطاب جمع و احمد بن سلام رطبی یکی از اکابر شافعیه است و نبیره او قاضی ابو اسحق ابراهیم بن عبد الله بن احمد و برادر زاده اش احمد بن عبد الله

روایت کرده از ابو القاسم بن برّیح
رَطاب کقطام دشنام است مرزنان را
مَرطبة بالفتح جای سبز سیاه شورها و ارض مرطبة زمین کیاه سبز ناك
مَرطوب صاحب رطوبت و تری
ك س رَطُب رطوبة و رَطابة و تر و تازه کردید
ن ل رَطَب الرطب رُطب کردید و رَطب الدابة رطبا و رُطوبا سپست خورانید ستوررا و رطب القوم رطب خورانید ایشانرا
س رَطِب نرم و خشك کرد
ارطب النخل ارطابا ما نرمیك رسید یا رطبانید بخرما بر است و ارطب البُسر قریب برسید بسید خرما بنان نهادا ارطب البسر غوره خرما و ارطب الثوب تر کرد جامه را
ترطّب الرُطب ترطیبا رطب کردید و ترطّب الثوب تر کرد جامه را و رطب القوم رطب خورانید تنها ایشانرا

رطن

رَطَن محرکة شستن از موی و از چیزی
رِطانة بضم و تخفیف خرافات که حکایات شب است

رطس

رَطس بالفتح بباطن کف زدن والفعال نصر
ارطست علیه الحجارة بعض سنگریزه بر بعض مواقفت و هموار نشست

رطط

رَطّ بالفتح موضعیست میان

نحارس و امواز
رطیط کامیر بانگ و غیر آن و
رکوبی و مرد کول رطاط بالکسر
و رطائط جمع
رطط رطا بالضم امر اشت که خود را
احمق نماید به احمقی
رطراط بالفتح آبی که باقی که در آن
باشند شتران در حوض
ارطاط ارطاطا کول کردید و
قولهم ارطی فان خیر لک فی الرطیط
یعنی احمق باش که خیر تو در حماقت
است در حق شخصی گویند که
در حماقت بهتر بود با زرنگی
بود و در وقت تغافل مروت
و بر نصیب و ارطاط فی مقصده
لازم گرفت نشستن گاه زاو
ستیهید دران
استرطاه کول شمردن کسی را
یقال استرطه اذا استحمقه

رطع

رطع بالفتح نکاح و مانندان
ف رطع المرأة گائید زن را

رطل

رطل بالفتح عدل و مرد نرم و
سست فروهشته و بالفتح و
الکسر نیم من وان دوازده اوقیه
و اوقیه چهل درم است و نو جوان
باریک بدن و کودک مراهق را
کودک استخوان سخت ناشده
و مرد نرم و سست و مرد کلان
سال سست ضعیف مانند
بزرجمهر و فروهشتگی پیری و
مرد احمق و اسپ سبکرو و کبیر
و للمؤنث بالهاء
رطیلاء بالمد مصغر اموضعی است
ن رطل رطلا و رطولا
بشناخت و دو پید و رطل الشیئ
ازمود تا بشناسد وزن آن را
مرطل مرد نرم و سست و مرد دراز
بالا
ارطل ارطالا پیرست و نرم شد

زادیا فروهشته شده مرد و گوش
وی
ترطیب نرم کردانیدن موی و غیر
و شکستن و فروهشتن و کذاشتن
آن و وزن کردن برطل

رطم

رطمة بالضم کار و شکل و مشتبه
که چیز از معلوم نشود
راطم که صاحب ملازم چیزی
رطام که را بازداشتن سرگین شتر
اندر رطم البعیر
رطوم مرد کول و زن فراخ فرج
هذا ما قال الجوهری و فی القاموس
المرأة الضیقة الجهاز لا الواسعة
کما توهم الجوهری و شرح زاده نیک
فرج و زن تنگ فرج که کسی جماع
آن نتواند
مرتطم مرطومة زن متهم ببدی
ن رطمه رطما بالفتح در کار
انداختن او در کشتن آن زان بیرون
شد و در گل افکند و رطم الحجر
بیخ زد و رطم المرأة نیک گائید
زن را و رطم البعیر مجهولا باز
داشته شد شتر بعیر مرطوم
نعت مذکر است از آن و ناقة
مرطومة نعت مؤنث
ارطم ارطاما خاموش کردید و
ساکت ماند و ارطم البعیر
مجهولا باز داشته شد شتر
ارتطام در کاری افتادن که
نتوان از آن بیرون شد یقال
ارتطم علیه الامر لم یقدر علی الخروج
منه و ابو هی کردن چیزی بر وی
و در گل افتادن یقال ارتطمه
فارتطم و باز داشتن پلید کسی را و
فی حدیث الحجر فارتطمت به ارقه
فرو بغوی پای اسپ فرو رفت
در زمین سخت
ترطم الناس بازداشت پلید را

رطن

رطانة و بکسر سخن بزبان عربی

کفتن و الفعل من نصر یقال رطن
له رطانة اذا تکلم بها قال الفراع
ابل اذا کثرت و کانت دفا فاوسعها
اهلها فی الرطانة و الرطون یعنیهما
ما رطنیاک هذه بالضم و فتح
ای ما کلامک هذه مراطنه سخن
تراطن القوم هم بکر بعضی بزبان
عجم کفتند

رطو

ن رطا المرأة رطوا جماع
کرد زن را

رطی

راطیة که صاحبه نام موضعی
ارطی درختیست زرد درخشان
ریابه رطاه بکی و مذکور است
در ارط
رواطی نام موضع از اطیشه
ض رطی المرأة رطیا گائید
زن را

باب الراء فصل العین

رعب

رعب بالفتح افسون از سحر و جز آن
و وعده بد و عذاب و سخن عرب
مقفی و الفعل من فتح
رعب بالضم جای در نشانید
پیکان در تیر رعبة که ترد تیغ
و بضم و ضمتین ترس و ترسید
و ترسانیدن و الفعل من فتح
یقال منه رعبته ای افزعته
و لا تقل ارعبته
راعب که صاحب مرد سخن باسجع
گوی او معرفه زمینی است منه
الحمام الراعبیة یعنی نوعی از کبوتر
و المؤنث بالهاء و سیل راعب
تو جبه که پر کرد آن را در وادی را
رعیب کامیر ترسنده و ترسانیده
و فربه که چربش چکان بود و سنام
رعیب کوهان فربه
رعابة بالکسر بیا ترسند
ترغیبة بالکسر پاره از کوهان
ترعیب بحذف تا جمع
رعاب کشاد سخن با سجع کوی

رعباء موضعیست
مرعبة بالفتح جنس گاه کذا
تر هسند صورت تر از بیش و لجنة
فیقعد عندک و انت غافل
فتفزع
مرعوب ترسانیده
رعبوب بالضم مرد بد دل و
ترسنده و المؤنث بالهاء و زن
بالای پر گوشت نازک اندام یستوی
فیه المذکر و المؤنث و هی صفة
للنساء دون الرجال
رعبوبة بالضم پاره از کوهان
جاریة رعبوبة دختر زن
بالای پر گوشت نازک اندام یا سپید
خوبصورت نازک اندام پر گوشت
ملیح شیرین گفتار و تن بد دل
و ترسنده و ماده شتر سبک
رو و بن شکوفه نخستین بر درخت
خرما یا عام است
رعبب که جندب بن شکوفه خرما
جاریة رعبیب بالکسر دختر زن
بالا نازک اندام پر گوشت
ف رعب الحوض پر کرد حوض
را و رعب السهم بشکست جای
پیکان نشاندن تیر را و رعب
الحمامة بانگ کرد کبوتر و رعب
السنام و غیره بریدن آن را
مرعب مبنیا للفاعل نیک
فربه که چربش چکان بود
سنام مرعب که معظم کوهان
بریده
ترعیب ترسانیدن ترعاب
بالفتح مثله تو رعبته ترعیبا
فرعب رعبا بالضم یعنی ترسانید
او را پس ترسید و بریدن کوهان
بزان و راست و نیکو کردن جای
پیکان نشاندن تیر را
ارتعب ارتعابا ترسید

رعبل

رعبل بن عصا و عمرو بن رعبل
یا آن بر آراسته مرد و شاعر

وابو ذبيان بن الرعبل له ذكر
وثكلته الرعبل كه كُنّا داوزا
مادر وى وامرأة رعبل زن
كول يا كهنه لباس
ربح رعبلة با دستكه برانى
مهبنوند ربح رعبليلش له
رعبلة بالكسر جامه كهنه ومنه جمع رعابيل
جاء فلان في رعابيل اي اطمار
واخلاق وزن كهنه لباس را
كول فروهشته كوشت
رعبولة بالضم خرقه پاره شده
مرعبل پاره پاره
رعبل رعبلة ببريدن كرفتن زن
حمقاء سستر او رعبل اللحم يا
پاره پاره كرد كوشت را ورعبل
الثوب پاره پاره كرد جامه را
ورعبل الخباء بريد خيمه را
ترعبل الثوب پاره كرديد
يقال رعبلت الثوب فترعبل
ونيز كهنه شد

رع ل ب

رعليب كرنجبيل ان كه پاره
پاره كند هيچيز را اكه بران خا
شود ووزن لطف كننده ونرم
سخن

رع ث

رعث بالفتح اندك كرفتن والفعل
من فتح يقال رعثت الجنة ا
قوتته ونا لت منه قليلا
رعثة بالفتح وبضم لكوشواره
رعاث بالكسر جمع وعثب خوشه
وموهاى بن ريز از ان وقناع خوشه
وكوزه كه از پوست طلع خشك
سازند
رعث بالتحريك وتسكين جين
اطراف وپاره كوشت كه ز ير
نرشه بز اوبزان باشد جنبيدن
ان والفعل من سمع وفتح ويثم
رنكين كه هودج اويزان شدند
رعثاء بالفتح انكور دراز دانه
وكوسپند كه مرد وكوانه كوش

وى كفانيده معلوم مانند اشد
راعوثة سنكى كه ابكش بران فيم
شود يا سنكى كه در تك چاه فتن
كنند كه دانند تا برازان كاه كنده
چاه نشسته چاه را پاك سازد
ارعوثة بالضم بمعنى راعوثة است
مرعث كمعظم نام شاعرى
ارتعاث با كوشواره شدن
ترعثت المرأة با كوشواره شدن

رع ج

رعج بالتحريك بسيار شدن مال
واولاد والفعل من سمع وفتح
بى ارام ومضطر كردانيدن و
پيهم درخشيدن برق وتوانكر
كردانيدن خدا كسى را والفعل
من فتح
ارتعاج بى ارام ومضطر كرديد
كسى را وتوانكر شدن و پيهم
درخشيدن برق
ارتعاج لرزيدن وبسيار شدن
مال وشتران واولاد وپرشدن
ندد

رع د

رعد بالفتح تندر بانك ابر يا
نام فرشته موكل بر رعد كه
مى راند ابر را يا نام فرشته كه زجر
مى كند ابر را يا بادى است زير
اسمان وذات الرعد جنك يقع
بدان الرعد والشليل اى الجريب
ويجى وبلاد ات الرواعد مثله
رعدة بالكسر والفتح لرزه
سحاب راعدة ابرها بانك يا ابر
غرنده مى باران ومنه المثل لعب
تحت الراعدة در حق پركوى بى
خير كويند وبنو راعدة بطنى از
از عرب
رعاد كشداد نوعى از ماهى كه
بسودن ان دست بان و لرزان
كردد چندان كه تا ماهى زنده باشد
وموبيا كوى
رعيدان مصغرا نچه موقتا بكنند

كردن كسم از ان برايد ان را
دور كنند
رعبيد بالكسر بهدل مرستان
ووزن لرزان كوشت وپالوده
رعبيدة بالكسر بهدل مرستان
رعودد نام ماده شترى بان
رعود است
ف رعدت السماء ترعد رعدا
بانك كرد وغريد ورعدت بى
وبرق ترسانيد ورعدت المرأة
اراست خود را وزينت كرد
مرعد ستيهنده در سوال
كيبت مرعد مبنيا للمفعول
ديك لرزان
ارعد زيد ارعادا ترسانيد بالو
وصه بكرديا سيدا وزا
وبرق وارعد مجهولا لرزه كرفت
اورا وكذا ارعد الكثيب يعنى
لرزان كرديد وارعد الفرائص
عند الفزع
ارتعد مضطرب بى ارام كرديد
ولرزيد يقال ارعده فارتعد
ترعد جنبيدن ولرزيدن
ترعدت الألية اذا ترجرجت

رع ز

مرعز بكسرتين مشددة الزاء
موهاى ريزه بن پشم كوسپند
ودران لغاتست مرعزى بالفتح
وكسر الميم العين ومرعزاء بالكسر
والتخفيف ممدودا وقد تفتح
الميم في الكل
ثوب ممرعز جامه پشمين از ريزه
بن پشم كوسپند
ف رعز الجارية كاشيد لرا
مراعز خشمكين
مراعزة ترنجيدن و در كشيدن
شدن

رع س

رعس بالفتح لرزيدن وشتافتن
وناه رعش اهسته رفتن كه از
ضعف والفعل من فتح

ناقة راعسة ناقه بانشاط
رعشان امركه جنبانيدن سر
كلانشا
رعوس كصبور ان كه سرش از
غلبه خواب بجنبد وماده
شترى كه سرش از نشاط ازان
باشد وناقه شتاب وكه دست
زود زود بردارد از بركوفتن
نرم وجنبان
رعيس كاميرشترى كه دست اورا
بپاى وى بسته باشند يا شترى
كه در رفتن مضطرب وجنبان
باشد
رعاس نيزه نرم جنبان
مرعس كمنبرنا كرو فرومايه
كه از مرها انرجيد
ارعسه لرزانيد اورا
ارتعاس لرزيدن يقال ارعسه
فارتعس يعنى لرزانيد اورا پر
لرزيد

رع ش

رعش كلف مرد بيدل لرزنده
وشتاب وپالان در جنك
ودرنيكى واحسان از لغات
اضداد است ونام اسب جعفى
ناقة رعوش شتر ماده سرجنبان
از كلان سالى
رعشاء بالفتح شترمرغ شتابرو
وماده شتر جنبان سر وشتاب
رفتن ونام جملى بيد كه مالك
بن جعفر است وشهريست بشام
رعيش بالكسر مرد بيدل و
شتاب در جنك و در نيكى
ضد
مرعش كمقعد شهريست بشام
نزديك انطاكيه ونوعى از كبوتر
دور پرواز وذو مرعش پادشاهى
بوده از حمير بلغ بيت المقدس
فكتب عليه باسمك اللهم اله
حمير انا ذو مرعش الملك بلغت
هذا الموضع ولم يبلغه احد قبلي

ولا یبلغه احد بعدی
س ف رعش رعشا ورعشا
لرزه گرفت اورا ولرزید
مُرعش کمکرم نوعی از کبوتر که
ترود درهوا
ارعاش لرزانیدن یقال
ارعشه الله یعنی بلرزاند
اورا خدای
ارتعاش انتعاش لرزید

رع ش ن

رعشن کجعفر والنون زائدة
مرد با هتزاز رونده و بددل
وشتر وشتر مرغ شتابی
با هتزاز رونده والمؤنث بالهاء
ونام اسب مراد ولقب پادشاهی
از حمیر
رعشنة ابی الشمر یعنی عمرو بن
قریظ را از بنی بکر بن کلاب یعنی
برعشن مالک نخیمه کان به ارتعاش

رع ص

رعص بالفتح افشاندن وجنبانیدن
وحرکت دادن وکشیدن والفعل
من فتح
ارعاص جنبانیدن
ارتعاص رسیدن وافشانده شدن
وارتعص البرق ای تحرص
ونیز انتعاص جنبیدن ولرزیدن
ودر پیچیدن مار زخم خورده
وکراشدن مرغ و برجستن برغنا
از نشاط وسخت جنبا شدن
نیزه

رع ظ

رعظ السهم بالضم جای در آمدن
پیکان در تیر که بالای آن پی پیچند
ارعاظ جمع ومنه قولهم ان فلانا
لیکسر علینا ارعاظ النبل در
حق شخصی گویند که سخت خشم
باشد کانه یقول اذا اخذ النبل
نکت به الارض وهو ابهم کمانه
شبّه باحمق یکسر رعظه یا جیعه
اینکه فلان دندان میسایند
از خشم شبه بمن اداخل الاثنیبا
ومنا بشها بمن داخل النصال من
النبا ودر مثل بیکر ما قدرت
علی کذا حتی ثلطفت علی ارعاظ
النبل یعنی بکوشش تمام وتحمل شدائد
تمام بر چنین امری دست یافتم
رعظ بالتحریک شکستن سوفار
تیر که پیکان در وی کنند والفعل
من سمع سهم رعظ ککتف نعت
است ازان
ف رعظه رعظا بالفتح
سوراخ ساختن تیر را که در آن
پیکان نهند واصلاح آن کردن
شکستن او از لغات اضداد
است
ارعاظ سوراخ ساختن تیر را که
پیکان در آن نهند
ترعیظ سنگ دانیدن و
انکیختن وشتابانیدن خشتد
وجنبانیدن میخ تا بر کنند و
جنبانیدن انکشتان تا درد
آن معلوم شود
ترعظ برابر کردن خوتشن با
شتر تا بتر رود

رع ع

رع بالفتح آرام وسکون
رعاع کسحاب مردم بوذینه وفرومایه
ناکس رعاعة یکی ونیز رعاعة شتر
مرغ ومرد بیدل بیهوش وبیعقل
رعرع کجعفر وهدهد کودک
بالیده نیکو قامت نیکو جوانی
رعراع کسلسال کودک بالیده
نیکو بالیده نیکو قامت نیکو جوانی
ومرد بیدل وفی الدرارة رعادیع
جمع
ترعرع جنبیدن آب صاف در بوی
زمین وبر بالیدن کودک وبالیدن
کودک یقال رعرعه الله یعنی
برویانید اورا ونیک گرداند اورا لنشا
وترعرع الفارس فی داتبه سوار شد
بر ستور وسخت در ریاضت او
نام کرد اند اورا و در ریاضت
دهد
ترعرع الصبی جنبید و بر بالید
وترعرع السن جنبید وحرکت
یافت دندان

رع ف

رعاف بالضم خون بینی رعف
بالضم لغة فیه رعفة
رعاف بتشدید نام مردی بینا
دهش
راعف نیزه یعنی بینی کوه وانچه
سبقت گیرنده بر اسبان
رعوف بارانهای سبک
ترعیف کامیر آنکه پیش پیش
ابر رود
راعوفة البئر سنگی که در ته
چاه گذارند وقت کندن تا
بر آن نشسته گل ولای او را پاک
سازند ومنه الحدیث انه صلی
الله علیه وسلم حین سحر جعل
سحره فی جف طلعة ودفن تحت
راعوفة البئر ویروی بالثاء المثلثة
وقدر پا سنگیست بر سر چاه که
کنار آب کش بر آن ایستاده شود
ارعوفة البئر بالضم بمعنی الراعوفة
الثبراشف
مراعف بینی و کرد اکردان وبقال
فعلت ذلک علی الرغم من مراعفه
مثل مراغمه
زف س رعف رعفا بالفتح
ورعافا بالضم روان شد خون
از بینی وکذا رعف مجهولا
ف ن رعف الفرس رعفا
بالفتح پیشی نمود ودر گذشت
ومنه الحدیث سمع خاتیه بعض
بالنعف فقال لها ارعفی ای تقدمی
ورعفه الباب زامد وبین
رعف خون آلود کردن سنگی را
سم ستور را
س رعف الدم روان کردن بینی
خون
ارعاف متشتاب بانیدن واوزا ارعف
القربة پر کرد مشک را ارعف
القربة یعنی رعف الفرس است
ونیز ارعاف ناتوان و ناقوت
شدن
مسترعف مبنیا للفاعل اسپ
در گذرنده از اسبان و پیش
شونده
استرعف الفرس پیش بود و
در گذشت ونیز استرعاف
چکانیدن پیه و کرفتن کاه خنه
آن را وخون آلوده کردن بینی
دیره سم ستور را

رع ق

رعاق آوازی که از شکم ستور که شنیده
شود وقت دویدن آن یا آواز
نره ستور چون در غلاف خود
بجنبد رعیق کامیر مثله وفعلهما
والفعل من فتح

رع ل

رعل بالفتح بینی کوه و جامه
مرد ومنه فلان یجر رعله ای
ثیابه وموضعیست وانچه
از گوش گوسپند وشتر ماده
بریده او نکان کذارند
رعلة بالفتح شتر مرغ وانچه از
گوش گوسپند وشتر ماده بریده
او نکان را گذارند وغلاف
سر زه ونخله بلند یا خرما بن
دراز یا بلند بالا او رعیل مرد یا
عیال بیننا وانچه اول بر آید از
شاخ و برگ وجوان ونیز هر
چیزیست وگله اسبان اندک و بیشتر
رعلة باکله مقدار بیست یا
بیست و پنج رعال بالکسر و رعال
وارعیل جمع وگاهی گله کاو را
ذاهر رعلة نامند
ارعیل الرماح اوایل باد
رعل بالکسر خرما بن برهند النبر
ما فی اکثر النسخ من القاموس و
فی بعضها بالمهملة واطی است

اونگان یعنی [illegible]

در منازل بنی عبد الاشهل و
رعل و ذکوان دو قبیله اند از
سلیم و رعل بن مالک بن عوف
شخصی بود که بر آن نبی صلی الله
علیه و سلم برا او دعا کرده که
قراء را رضی الله عنهم شهید کرده بودند
رعلة بالضم تاج ریحان خراس و
ابو رعلة کرکس و نیکه هو الارش
راعل جزنان ابتدا یعنی بی بر بالا
باز او د
آرعل بالفتح کوله کیاه با لیث فرو
هشته تنها و همچنین مرکبا
که جدا از و نیکو و دعنا مکرده
شاة رعلاء گوسپند که گوش
آن را شکافته معلق گذاشته
باشند نام هر رعلاء کذلک للمعز
گوسپند گوش دراز رعل بالضم
جمع وعدی بن رعلاء شاعر است
رعالة کوله والفضل بن سهمع
رعال کغراب ابن بینی
رعبل کامیر کتانت ابنا اند
رعیبل کزبیر ابن لبید بن صدف
از حضرموت است
مرعل کمنبر تیغ بران
شواء مرعول کباب تیلیفانگ
رعلول بالضم ویفتح و هو شاخ
تره است یا آن تره خانی است که
بیخ ترمان خاف فرجا باشد
ف رعله سخت نیزه زد او را
ارتعال العباد سخت زدن نیزه
ویقال ارتعلت العوسجة ای خرجت
رعلتها
مرعل کمعظم کرین مال
شتر علی کمعظم آن که هر دو گوش او
بر اید و کلد کش و کلما نا پاصره
اشتران و پیش رو کله
اشتر عال الدید به یکدیگر و نیز
گوسپند و پیش رو کله شد

رعم

رعم بالفتح معرفة کوهی است
رعم بالکسر پیه و نام زنی و نام
رعم کفتان
رعوم کصبور گوسپند لاغر کراد
یعنی آب بینی دو سیحان و از و
سخت لاغر و معرفة نخاشت
رعوم بالضم زن نازک اندام
رعیم کزبیر نام مردی
رعام بالفتح نیز بهنظر
رعام بالضم آب که از بینی اسپ یا
گوسپند رود و بعلتی یا عام
است از هر دو ارعمة جمع
رعامة بالضم درختی است
رعامی کجباری درختیست
و فروع جگر
رعمان کسکران نام مردی
ف رعمت الشاة رعاما سخت
لاغر گردید پس روان شد آب بینی
ان و این معنی کاهی از کرم هم اید
ورعم الشیء نگاهبان آن کرد و
رعم الشمس انتظار فرو شدن
آفتاب نمود
آرعمت الشاة بمعنی رعمت الشاة
است
ترعیم آب بینی گوسپند پاک
کردن

رعن

رعن بالفتح بینی سائه کوه
رعون بالضم و رعان بالکسر
جمع و کوه دراز و موضعی است
بحجاز و موضعیست بحرین و
موضعی است بحرین و موضع
است نزدیک حضرا بی موسی
آرعن مرد کول زود سخن نرم
هشته گوشت و سست فنجیز
آرعن لشکر گران دنبیا
رعنا نام بصره سمیت به
تشبیها برعن الجبل و زن کول
و سست و نوعی از انگور نطافت
رعون کصبور سخت و درشتان
هر چیزی و بیلا جنبان و افتادن
شب
رعین کامیر اسپان اندک
رعین کزبیر قلعه است یا کوهی
است بر آن قلعه است و روی یا
است بیمن و ذو رعین لقب یکی
از پادشاهان حمیر صاحب
قلعه رعین
رعثل لغتیست در لعالن
ف رعن رعنا و رعونة
اِلتحرک
احمق و سست گردید و فی النجم
ما آرعنه یعنی چه کول و سست
او و رعنته الشمس در دریبا
دماغ او و از اینچه ما کرست و بی
هوش گردید مرعون سست
فرو هشته سست زان

رعو

رعو و رعوة و ثلثان پر باختن
از جهل و بدی و باز ایستادن
ازان و منه فلان حسن الرعوة
رعوی و بضم و رعیا بالضم
مثله مصدر است و اسم ازان
و الفضل بن نصر
ارعوة بالضم بوع وان چوب
است که بر گردن نگاه و نداعت
دکا و گردن کنانند
ارعواء باز ایستادن از بدی
و فنا ذاتی و یتعدی یعن یقال
فلان قد ارعوی عن القبیح
و پشیمان شدن بر کار چیزی
و یتعدی نظی

رعی

رعی بالکسر علف کیاه آرعاء
جمع
رعیة بالکسر نیمی که در ان
سنگهای بلند و بر امد باشد
چنان که مانع لوشدن و تو سنگی
کردند کذا فی الشرح و بمد
الف و لام نام صحابی است منجی
یا از عید است کمینه
راعی والی و امیر و چراننده و نگاه
دارنده و منه قولهم لیس المرعی
کالراعی رعاة و رعیان و رعا
ممدود و یکسر جمع و نام شاعری
و راعی البستان نوعی از ملخ
راعیة الاثن نوعی از ملخ
و راعیة الخیل رغیف و
راعیة الشیب اول پیری و رواعی
الشیب مثله
رعیة کغنیة عامه مردم و
ستور چرنده و بچرا گذاشته
از هر که باشد رعایة مثله
رعایا جمع و هر چیز که حفظ و
رعایت آن لازم باشد رجل
ترعیة بالکسر مرد نیکو خرانید
و نیکو سیاست کننده شتر
یا آن که شتر بانی پیشه او و
پیشه پدران او است
رجل ترعیة مثلثة و قد
یخفف بمعنی رجل ترعی است
رجل ترعایة بالکسر و بفتح بعض
ترعیة است رجل تراعیة بالضم
والکسر مثله
رعاوی کسکاری و بضم شتر
گرد آورد قوم و دنیا وانها چرا
کنند
آرعاویة ستور پادشاهی
بچرا گذاشته
مرعی بالفتح گیاه و علف چرنده
و چراگاه و فی المثل مرعی ولا
کالسعدان
مرعاة بالفتح چراگاه
ف رعی الماشیة رعیا
و رعایة بالکسر چریده شود
و رعی الماشیة چرانید شتر را
لازم متعد رعیة بالکسر اسم
مصدر است ازان و رعاه
نگاه داشت حق او و رعیا
بالضم نگاه داشت اسم است
ازان رعوی بالفتح و بضم مثله
و رعی النجوم چشم داشت غروب
انها را و یقال فلان یرعی علی
ابیه ای یرعی غنمه و نیز رعی علیه
پاسبانی او پاس رعیت داشت
امیر و حرمت کسی نگاه داشت

يقال رغبت عليه ثومته
ارغى الماشية ارغاء چرانيد
ستور را وارغاه المكان
چراگاه كردانيد برای ومكان
وارغبت الارض بنبات علف
ان وارغبت عليهم رها
نمودم بوی و بانگ داشتم ونحو
ويقال ارغى الله الماشية بغير
برويانيد غذای علف تا بچرند
آن را شود و نيز ارغاء كوشش كه
داشتن يقال ارغيت فعلت غيره
كوشش خود را بمن دار و ارغيته
سمعی ای اصغيت اليه
راغيته مراغاة بينيك نظر
نكريستم آن را وراغيت الامر
ديدم پايان كار را وراغيت
عليه بخشودم ومهربانی نمودم
بوی ونيز مراغاة با هم چرا كردن
يقال راعى الحمار الحمر يعنی چريد
چريدن با خران ونگاه داشتن
كسی را وچشم داشتن بوی وراغيت
النجوم ينتظر غروبها واكثر
بكثير يقال ارغيته سمعك ای
استمع مقالی وراغب الارض
بنيا كياه شد
ارتعت الماشية چريد شتر
استر عاه نكاهبانی كردن ونگاه
داشتن خواستن يوی استرعاه
اياهم يعنی نگاهبانی آن خواست
از ايشان ومنه المثل من استرعى
الذئب فقد ظلم
ترعت الماشية چريد شتور

باب الراء فصل الغين

رغب

رغب بالضم وبضمتين بسيار
خوردن وشره ناك نمودن
والفعل من كرم ونهم شدن
هر چيزی وارض رغب كجنب
زمين نرم فراخ ريگناك يا آن
كه روان شود مكر بباران بسيار
ووادی رغب رود بسيار فراخ
بسيار آب دار
ارض رغاب كسحاب يعنی كه آب روان
نشود بران مگر بباران بسيار
يا زمين نرم فراخ ريگناك
رغب كابير مرد بسيار خوار و
حريص وآن مند واشتر بسيار
شير بسيار الفتح رغاب جمع وفراخ
شكم از مردم وجز آن وحوض
رغيب حوض فراخ سقاء رغيب
كذلك وفرس رغيب الشحوة
اسب گشاده كام ووادی رغيب
رود با ركلان فراخ بسيار آب
بردار وسيف رغيب تيغ بسيار
آب عريض رخشان
رغيبة كسفينة امر مرغوب فيه
خواسته وعطای بسيار نفائس
جمع وفراخ شكم از هر چيزی
رغبوت بالتحريك خواهانی
ورجل رغبوت مرد خواهان و
طلبكار
عبد العزيز بن حبيب بن رغبان
كعثمان از ابی حنيفه روايت
ميكند ومنه ولا است
رغبانة بالضم كره بند نعل
رغبانيات ماهی است
رغبانی كعثمانی قريه ببخارا
مرغاب بالفتح موضعيست ونهری
است بمرو شاهجان ونهريست
بهرات
مرغاب بالكسر نام شمشير مالك
حمار ومرغابين بتثنيه موضعی
است ببصره
مراغبة تا آن پريشان مضطر
ودرماش
مرغبون دهيست ببخارا
س رغب فيه رغبا بضم ورغبة
بالفتح خواهانی آن نمود ورغب
عنه اعراض نمود از آن ونخواست
آن را وترك نمود ورغب اليه
رغبا محركة ورغبى بضمه ورغباء
كصحراء ورغبوتا ورغبوتی
رغبا محركة ورغبة محركة و
بضم زاری نمود بسوی آن يا آن
سؤال نمود وزاری نمود لت و
رغب برغيبه عنه مرتبه نهاد
خود را بر آن
ك رغب الوادی رغبا بالضم
وبضمتين فراخ وكلان گرديد
رود بار
مرغب كمحسن توانگر ومتعت
مند
آرغبه مراغب كرد او را وطالب
كردانيد
رغبه ترغيبا راغب كرد او را
وخواهان كردانيد
ارتغب فيه ارتغابا خواهانی آن
نمود

رغث

ارض رغاث كغراب بسيار كه روان
نگردد مكر بباران بسيار
رغوث كصبور ماده با شير
وقولهم هو اكل من برذون رغوث
فهی فعول بمعنی مفعول لانها
مرغوثة
رغثاء كعشراء رگهای شير در
پستان يا پی زير پستان قاله
ابن السكيت
ف رغث الجدی امه بر
مكيد بز غاله شير مادر را و
رغثت مجهولا درد ناك
پستان گرديد وكذا رغثت
بسيار شد برو سؤال چندان
كه پر شد چه پيش او بود و
رغثه نيزه برنيزه زد او را
مرغث كمحسن ماده با شير
ارغاث شير دادن بوی ارغثت
المرأة ولدها ای ارضعتها
وشير دار شدن ماده وغيره
زدن در رگهای شير ونيزه بر
نيزه زدن كسی را
مرغث كمعظم جای انگشتری
از انگشت
ارتغاث شير مكيدن

رغد

عيشة رغد ورغيد خوش
وفراخ والفعل من نعم وكرم
قوم رغد عيشهم ای طاب واتسع
رغد محركة مرد فراخ زيست يستوی
فيه الواحد والجمع والمؤنث وقوم
قوم رغد ونساء رغد
رغيدة كسفينة نوعی از آش
كه بشير وارد ترتيب دهند
رغيدله رغيداء است ورغا
ومعنی
ارغدارغادا افراخ سالد سيد
ونيز ارغاد شتو را بر سر خود
بچرا كذاشتن يقال ارغد ماشيتهم
اذا تركوها وسومها
مرغاد بالضم مشدد الدال
مرد خشمناك كه هيچ نشود و
بيماری كه در آن سست و ناتوانی
ناتوانی باشد وخوابنده ناتمام
خفته وبشك كه كاری شوده
ومرد دراميغته مزای كه وطعام
زا در بيابد ومصدر اين
ارغيدا داشت ونيز ارغيداد
بريده شدن شير و تمام نا خفتن
آن وردا ميغتن وشبه شدن
هر چيزی
ارغد داضلال است ارغد

رغز

استرغاز سست و نرم يافتن كسی را
يقال استرغزه اذا استضعفه
واستلانه

رغس

رغس بالفتح رشد ورشک
ارغاس جمع ونيكوئی وبركت
وكواليدكی
مرغوس مبارک وكواليده
ومرد بسيار خير ويقال الدايت
وجهك المرغوس ای الميمون
المبارك
مرغوسة فرشنا ودراميخنگی

فصل الغين

۳
والمد رسرتكا الدرآن
مرغر جمع كردن كسته
ك

كاد يقال هو في مرغوسة من
امرائه في اختلاط وزن يكى بار انر(?)
ف رغسه الله مالا اى زياده
كرد اند خدا مال او را و بركت داد
دران مرغوس كسى باشد نعمت بسيار خورده
است رغسه نرم يافت و ذا يا نرم
شمرد

رغش

مرغش كسى كه حدث بنا و نعمت پرورند
خود را لغة في السين المهملة
و كويند لاترغش علينا كلامك
يعنى فتنه مينكيز برما فتنه ها مى
مريز

رغط

رغاط كغراب موضع است

رغغ

رغيغه كسفينه زندكانى نيكو
و اشامند كه ازكفك شير با القهى(?)
است براى ذخيره كه از شير ولد(?)
ترتيب دهند
رغرغة بالفتح فراخى زيست و عمو
رغرغ كسى بود نيكو خرجى و همه وقت
ابيا فتن شتر يا اب دادن شتر
را و وقت صبح روزى يكبار
يا بسيار اب دادن ان را و مهنا
كردن چيزى و لازم كردانيدن
شوره كياه شتر را باعدم رغبت
انها و خوردن شتران بلا سعيد(?)
چريدن شوره كياه كه در خلال
اب باشد

رغف

رغيف كاميزنان كرده از غفر(?)
و رغف و رغفان بضم هردو
جمع تراغيف مثل [illegible]
ف رغف البعير رغفا فرو
خورانيدن نان را نان را در دو
ماندن و نيز رغف كردن
خمير را كلرا و كشيدن ان تا انكه
تا فراهم ايد
ارغف تيز كرد نظر او شتاب(?)
رفت

رغل

رغل بالفتح اكنده كى و پرى خوشه از
دانه
رغلة بالفتح شبوريزه چون برغ(?)
و برغاله
رغل بالضم نوعى از علف شور يا
ان شتر خورد است كه معرب سلمه(?) بالهند
ارغال جمع
رغلة بالضم غلاف سر ذكر
ارغل بالفتح ختنه ناكرده و ذرا(?)
خانه و عيش ارغل زيست فراخ
و كذلك من الزمان
ناقة رغلاء بالفتح والمد ماده
شترى كه پاره از كوش وى بريده او
كذاشته باشند
رغول گوسپند كه شير دهد گو
و دغم رغولان كه غنيمت شمرد
چيزى را بخورد از ندا
رغال كقطام نام واتبا رغال
ذو كوه اند نزديك حرم
و ابو رغال بالكسر اخراج ابو داود
در سنن و بيهقى در دلائل النبوة
النبوة و غيرهما از ابن عمر ابو ثقيف
اشان نمود قال سمعت رسول
الله صلى الله عليه و سلم حين
خرجنا معه الى الطائف فمررنا
بقبر فقال هذا قبر ابى رغال و هو
ابو ثقيف و كان من ثمود و كان في
هذا الحرم يدفع عنه فلما خرج اصابته
النقمة التي اصابت قومه بهذا
المكان فدفن فيه الحديث و قول
جوهرى [illegible] بود مهبش زاد
راه مرد و فتى كه متوجه مكه بودند
فقال ابن سيده كان عبد الشيب(?)
و كان عشارا جائرا
رغلان كعثمان نام مردى
ف رغل امه رغلا بالفتح
مكيد شير مادر را يا ان [illegible]
است بخوردن برغال الشير [illegible]
را بى انكه دفعا كرده باشد
ارغلت الارض برويانيد كياه

رغلا و ارغلت المراة ولدها
شير دادن بچه را و ارغل الزرع
نيك خانه اكنده شد خوشه اى زرع
و ارغل اليه مائل كرديد بسوى
وى و ارغل فلان خطا كرد و ارغلت
الابل عن مراتعها كشيده شد شتران
از چراگاه و ارغل الشيء در رغل(?)
وى نهادان را

رغم

رغم بالفتح سختى و ناپسندى و
خاك الوده كى و خاك الوده شدن
و يثلث مرغمة مثله و الفعل
من سمع و فتح يقال رغمه رغما و
مرغمة اى كرهه و رغم فلان اى
لم يقدر على الانتصاف و قال النبي
صلى الله عليه و سلم بعثت
مرغمة و خاك يقال فعلت ذلك
على الرغم من انفه و پوست و گوش
باز كردن از درشت و خوارى
راغم راغم از اتباع است
رغام بالفتح خاك و خاك نرم يا
ريك نايخته بخاك و نام ريكستان
است
رغام كغراب بينى لغة في المهملة
او لثغة
رغامة كثمامة منو است و مثلو(?)
رغامى كحبارى قريب جگر لغة في
المهملة و كياهى است لغة في الزغامى
و بيخ و [illegible] كياهى است شير [illegible]
است
رغان بالفتح ريكستانى است
رغيم كزبير نام مردى
رغيان موضعيست
شاة رغماء گوسپند كه سر كنار
بينى وى سپيد باشد يا رنگ
ديگر مخالف تن سا ابر بدن
مرغم كمقعد مجلس بينى
مرغمة كمرحلة بازى اشم عرب
را
مراغمة بالكسر بخشم اوردن
ف رغمته كردم انكار را

برغم او و رغم انفى لله مثلثة
يعنى كره و ناپسند حقير و خوار
كرديد
ارغمه الله خشم نمايد بر وى خدا
و ادغمه الله بالدال سياه كرد
اورا خدا و ارغمه الذل خاك
الوده كرد بينى او را خوار شده
ارغمه الله انفه اى الصقه
بالرغام و منه حديث عائشة في
الخضاب اسلتيه و ارغميه [illegible]
ارغام در خاك افكندن بينى
و منه حديث شاة مسمومة
فان ارغم صلى الله عليه و سلم
ارغم يشرها اراء ما في صدرها(?)
التى اللقمة تمر فيه في التراب
رغمه ترغيما كفت او را رغما
رغما و في الحديث صحاب النهى(?)
كانتا ترغيما للشيطان اى اغاظة
له و اذلالا
مراغم بالضم و فتح الغين بعض جا
و كنرجاى قلعه و مضطرب
راغمهم اشكارا جدا كرد بايشان
و جدا و عداوت كرد
و نيز مراغمة جدائى و دورى
و خشم كردن باهم
ترغم خشم كردن

رغن

رغن بالفتح كوش دادن و قبول
كردن سخن و خوردن و نوشيدن
در نماز و نيز في الفعل من فتح
و طمع و از و ميل كردن و نيك
بالى يقال رغن الى الصلح اى
ركن اليه
رغنة بالفتح زمين نرم
رغن لغة في لغل
مرغينان بكسر غين شهريست
بماوراء النهر از ان شهر است
على بن محمد مولف كتاب هدايه
ارغنه خوش ايند او را
و ارغن الامر [illegible] سبك كرد
كار را و نيز ارغان كوش داشتن

۳ او زنكان نيز ... بدان شده ... نيز امده

فصل الغين

وقبول کردن سخن

رغ و

رَغوة بالفتح سنگ بزرگ
رُغوة بالضم نام اسپی و رُغوة
اللبن مثلثة کفك سر شیر
رُغی جمع
نامزر غوکه نعو شتر ماده
بیبا بانگ و فریاد
رُغاوة اللبن و رُغایته مثلثتین
و مکسر از کفك شیر و تران
ناعی بانگ کننده و گوی تهیا
ما با الدار ثاغ و لا راغ یعنی
نیست در خانه کسی
راغیة شتر ماده و منه ما
له ثاغیة و لا راغیة یعنی
نه گوسپند دارد و نه شتر ماده
وقد مرّ فی ثغ و
رُغاء بالضم والمد بانگ شتر و
مانند آن و یجمع الرغاء موضع
است بلیه ظائف بنی بها
النبی صلی الله علیه وسلم
مسجدا قال مجد الدین والحالیه
عامر زاد
رغاء مشدده مرغ خاسپ
رغوان بالفتح لقب مجاشع سمّی به
لفصاحتها
مرغاة بالکسر کفك گیر
ابل مراغ شتر انی که در شیر
کفك بسیار آید
ن رغا البعیر رغاء بالضم بانگ
کرد شتر و منه المثل کفی برغائها
منادیا و کذلك رغا الضبع
والنعام و رغا الصبی سخت
گریست کودك و رغا اللبن کفك
بر آورد شیر
ارغی اللبن کفك بر آورد شیر
و صرفت نیز از غلبیانت نعد
فریاد آوردن یقال الارغیت
الناقة اذا احملتها علی الرغا
و ناقه را بانگ ابقا اللئیم
فما اثغی ولا ارغی یعنی گوسپند

داد و نه ناقه و ارتغی الباطل
بسیار رغوة و کفك بر آورد
کیز بول کننده
کلام مرغ سخن که معنی خود را
ظاهر نماند
رغی اللبن ترغیة کفك بر آورد
و یقول استتا بلهم ترغی و تنشف
ای بها نشا فرو رغوة و بیرو
ترغیه بخشم آوردن کسیرا
ارتغی الرغوة گرفت کفك شیر را
و خورد و فی المثل یسر حسوا فی
ارتغاء و بدحق شخصی گویند
که امری را ظاهر نماید و غیر آن
مراد او باشد
تراغی با یکدیگر بانگ و فریاد کردن
و یقال تراغوا اذا رغا واحد هیهنا
و واحد هیهنا

باب الراء فصل الفاء

رف ء

رفاء کشادادن و فوکر
رفا که منع نام مولای عمر بن
الخطاب رض
رفی کسلی بیرون رفتن دل
از بیم و ترس و چرا نیدا گوسپندان
و شتر مرغ برو منده و اهو جمیعا
گریزان و نام شده سنیا
مرفا بالفتح و بضم جای بلب
کشتی
ف رفا السفینة رفا بالفتح نزدیك
کرانه کرد کشتیرا و رفا الثوب
رفو کرد جامه را و پیوست
نیکو کرد دید کی و بریدگی
از او و یقال من اغتاب خرق و
من استغفر رفا و رفا الرجل
رفاء بالکسر والمد آرام داد آن
و رفا بینهم صلح کرد میان ایشان
و نیکو نمود و نیز رفاء شادی و
امدن و برچسپانیدن
ارفا از رفاء میل کرد و شادمانه
نمود و نزدیك کرد به پیغمبر دیده
کردانید و سنگ کیری کردن

معامله و مدارا نمود و ارفا الیه
پیغاه کرفت بوی و ارفات السفینة
نزدیك ساحل کردانید آنرا
ترفیه بالرفاء والبنین گفتن
بوجه دعا در زنا شوی یعنی بهم
و برچسپا و با آرام و طمانینت با
ترفیه مثله و قد نهی عنه کراهة
لعادتهم اولما فیه من التنفیر
عن البنات و کان اذا رفا قال
بارك الله لك وعلیك و جمع
بینکما علی خیر
رافا مرافاة مدارا نمود
ترافوا با یکدیگر موافقت نمودن
و فوت دادن یقال ترافوا اذا
توافقوا و تظاهروا

رف ت

رُفت کصرد کاه و شکسته و ریزه
ریزه کننده هر چیزی
رُفات بالضم ریزه و شکسته
هر چیزی
مرفوت شکسته و ریزه شده
ن ض رفته رفتا بالفتح
شکست و ریزه ریزه نمود آنرا
و شکسته ریزه ریزه کردید لازم
متعدی برابر شد
ارفات شکسته و ریزه شدن
ارفتات بریده شدن و ریزه
ریزه کردیدن
ترفت شکسته کردیدن

رف ث

رفث محرکة جماع و فحش گفتن
و سخن زنان در جماع والفعل
من سمع
رُفوث بضمتین جماع و فحش
گفتن و سخن زنان در جماع با
فحش بود با روی آنها و الفعل
ضرب و نصر و کرم
ارفاث فحش گفتن

رف ج

رفوج کصبور بن شاخهای خرما بن
لغتی در دیه

رف خ

ارفخ بالفتح ذابة که مرد و شاخ
وی بجانب هر دو گوش وی بر
آمده باشد با دو یعنی یا مرد و
شاخ
رفغة ترفیغا بالرفاء والبنین
گفت او و ذا قلبوا الهمزة خاء

رف خ

عیش رافخ کمناحب بیشه فرح
رُفوخ بالضم سخن و بلاها

رف د

رفد بالفتح دادن و یاری دادن
والفعل من ضرب یقال رفده
ای اعنته و اعطیته و رفاده
ساختن و رفاده بستن
رفدة بالفتح ابیت و اوقیه
رفد بالکسر دهش و عطا و کاسه
بزرگ که در آن شیر دوشند
یا عام است و یفتح و هم رفود
یعنی عرد
رافد کصاحب هنده و یاری
گر و از اسماء اشت و رافدان دجله
و فرات است
رفود بالفتح ناقه که بیکدوشیدن
پر کند شیر
رفادة بالکسر قوم زین و پالانها
و رك بند و جراحت بند و
مالیکه قریش در جاهلیت
بهم ساختندی و از آن حاجیان
و ندان برای ایشان کندم
و مویز خریدندی و کانت
الرفادة والسقایة لبنی هاشم
السدانة واللواء لبنی عبد
الدار
رُفید کزبیر از اسماء است
رُفیدة کجهینة قبیلة است
یقال لهم الرفیدات
بنو رفیدة بکسر الفاء و قد تفتح
گروهی از حبشه و هو لقبهم
و قیل هو اسم ابیهم الاقدم
به

روافد چوبهای سقف جمع رافد
یا رافده است
مرفد کمنبر قدح بزرگ و بالضم
زنان که بر سرین بندند تا کلان
نماید
مرافید گوسپندان که شیر شان
نکسند حتی تابستان و زمستان
کان جمع مرفاد
مرفد کمحسن بازی کردن رفاده
ساختن و از اسماء است
ارفاد یاری دادن و دادن
چیزی و رفاده ساختن برای
ستور
ترافد همدیگر را یاری دادن و
معاونت نمودن
ترفید مهتر و بزرگ گردانیدن
و بزرگ داشتن بوترفد فلان
بجهولا ای یسود و یعظم و نوعی
از رفتار
انقاد و رفیدن
ترافد یعنی نهادن و همدیگر را
یاری دادن
استرفاد یاری خواستن

رفز

رافز کصاحب لجمه ورق
ما یرفز منه عرق ای ما یضرب
ض رفزه رفزا بالفتح زد
اوزدا

رفس

رفسه بالفتح صدمه بپای
بر سینه
رفاس بالکسر رسن که بدان سر
دست شتر را بپا و بندند
ن ض رفسه رفسا بالفتح و
رفاسا بالکسر بپای زد او را
و رفس البعیر بر بست رفاس بعیر
شتر را

رفش

رفش بالفتح والضم بیل و منه مثل
الزعفران الی الرفش یعنی سلطنت
بعد از عمل بیرون در حق شخصی
گویند که بجاه و عزت رسد بعد
از خواری و محنت
رجل ارفش الاذنین مرد کلان
گوش فیل کان شبه آذان ارفش
الاذنین
رفاش رکتان دان که کنند ابابیل
از انبار نزدیک بجال ببرند
مرفشه بالکسر بیل
ن رفش الشیء فی الشیء رفوشا
بالضم فراخ گردید و رفشه رفشا
بالفتح کوفت آن را و نیز رفش
اغالانیدن و نیک خوردن و
نوشیدن در فراخی و نعمت
س رفش رفشا کفرح کلان
شد گوش وی و بزرگ گردید
ارفش بالبلد ارفاشا اقامت
نمود در آن و لازم گرفت و ارفش
ای قعد فی الامیقین و هما الرفش
والقفش یعنی الاکل والنکاح
ترفیش اللحیه شانه کردن ریش
را و آراسته نمودن چنان که
به بیل ماند

رفص

رفصه بالضم نوبت یا نام آب
مف و بفرصته
رفیص کامیر هم ابجو یقال هو
رفیصک یعنی او هم ابجوی توست
که شور آن هم و بیک نوبت
ابجوند
ارتفص التمر ارتفاصا کران
شد نرخ
ترافص با هم نوبت کردن آب
یقال ترافصوا الماء اذا تناوبوه

رفض

ابل رفض بالفتح و بحرکه شتران
بچرا شده با راعی ارفاض جمع
رفض محرکه ابل اند بدیگر
و نعام رفض ای فرق
رجل قبضه رفضه کهمزه آن
که چیزی را میگیرد و میماند
رافض کصاحب ترک دهنده
چیزی و در قول باهلی مرد سنگ
انداز است قال اذا ما الجبان
اعلقن طنبت بمیثاء لایالونک
رافضها صخرا ای اذا علقن
امتعتهن بالشجر خیمت بمیثاء ای ارض
سهله لا یستطیعک الرامی بها
انه یرمی صخرة لفقدانها
رافضه گروهی از لشکریان
که قاید و مهتر خود را مانده
و ترک داده و باز گشته باشند
روافض جمع و جماعتی از شیعیان
پیروان زید بن علی ابن الحسین
رضی الله عنهم ثم قالوا له تبرا
عن الشیخین فابی و قال کانا وزیری
جدی فرفضوه و ترکوه فقیل لهم روافض
ای ترکتم ایاه و ارفضاضهم
عنه و رافضی منسوب است بدو
ابل رافضه شتران بچرا شده با
راعی
رفاض بالضم شکسته و پریشان
از هر چیزی و رفاض الحطب
هیزم ریزه
رفاض بالکسر راههای پریشان
رفوض بالضم گیاه پریشان و
متفرق و رفوض الناس گروهها
مردم و رفوض الارض زمینی
که در ملک کسی نباشد
رفیض کامیر شتر بچرا گذاشته
شده و چوب نیزه شکسته
و شیء رفیض ای متروک
شیء مرفوض متروک و مانده
شده از هر چیزی و ابل مرفوض
شتران بچرا گذاشته شده
رفاضه کجبانه قومی که گاو و خر
را میچرانند
مرافض الوادی جایهای پریشان
شدن سیل در وی
ن ض رفض الشیء رفضا
بالفتح ماند و ترک داد آن را و
بینداخت و رفض الابل رفضا
فرفضت یعنی رفوضا بچرا گذاشت
شتر را تا متفرق چرند در
چراگاه پس بچرا شدند نهاد در
نظر راعی و رفضت الفضل ترک کرد
گزید خوشه خرما و بیفتاد و
ترسیدن و رفض الوادی فراخ
شد دو بار
ارفاض بچرا گذاشتن شتران را
در چراگاه و فراخ شدن وادی
ارفض بها القربه ترفیضا با بی
گذاشت اب اندک را در مشک
و ارفض الفرس براو رد بن تردد را
تا بر جهید محکم نشد انفاظ
ترفض ریزه شدن پریشان
شدن و نغص و شکسته گردیدن
استرفض الوادی فراخ شد
دو بار

رفع

رفعه بالکسر بلندی قدر و
مرتبه و بلند شدن و قریب شدن
والفعل من کرم
رافع کصاحب برفع کننده کلمه
و بردارنده و قریب گرداننده
و بردارنده قصه بر والی و نام
سی و پنج صحابی است رضی الله عنهم
و بردارنده و رساننده حدیث
از آنحضرت صلی الله علیه وسلم
و منه الحدیث کل رافعه رفعت
علینا من البلاغ ای کل جماعه
او جماعه مبلغه تبلغ عنا
فلیبلغ انی حرمت المدینه
و ناقه رافع شتر ماده که قلعه
کشیده پستان
و برق رافع برق بلند
رفاع بالفتح و الکسر ایام غله
درودن و آخر هنگام درودن
یقال هذه ایام رفاع و نیز رفاع
پر شدن رفاع غله را نه
رفاعه بالضم تکبه که زنان
بر سرین بندند تا کلان و فربه
نماید و رشته که بند بان
زنجیر و بند خود را بجوز

کشید و بالکسر نام بت و صحرا
است بالضم و بتثلیث بلند کردن
آواز و بلند آواز شدن و
الفعل من کرم ینبق رفع رفاعة
ای صار رفیع الصوت و رفیع
صوته رفاعة ای شدة و جهارة
رفیع کامیر شریف بلند قدر
و مرتبه و بلند و بلند آواز
رفیقة کسفینة قصه که بر دارند
رفیع کزبیر ابو العالیة تابعی
تابعی است
رفیعة بنت و زبرجهینیه محدثه
است
رفاع کشداد نام پدر پدر محمد بن
عبد الله اندلسی و محدث
رفیع بتصغیر رافع مولای رسول
الله صلی الله علیه و سلم
و رفیع بن ثابت صحابیانند
مرفوع نوعی از دویدن یقال
هذه دابة لیس لها مرفوع و
موضعه مثل المجلود و المفعول
ف رفعه رفعا بالفتح بر
داشتن او خلاف وضعه و
رفع البعیر فی سیره مبالغه نمود
در دویدن و رفعته انا بالغت در
دوانیدن شتر لازم و متعدد
رفع القوم بتشهیرها فتند
تیز رفتن و بر داشتن غله در رود
و بجز من کاه آوردن و برفع کردن
کلمه را و آن در اعراب مثل ضمه
در بنا و قصه بر داشتن بر والی
صلته بعطا و نزدیک کردن لیه
کسی را یکبی صلته بالی منه
قوله رفعته الی السلطان
رفعانا بالضم ای قربته و قوله
تعالی فرش مرفوعة یعنی نزدیک
کرده شده برای ایشان یا
بعض آن فوق بعض یا مراد از آن
مکرمات است
رفعه ترفیعا بر داشتن
ونیز ترفیع دو شدن

بودن یقال ارفعهم ای اعدهم
فی الحرب مختلف دویدن خر یقال
ترفع الحمار اذا اعدا عدوا بعضه
ارفع من بعض و نیک دانیدن
شتر رافعه الی الحاکم شکایت
بر دو پیش حاکم و نزدیک شد با
خصم و رافع بهم باقی گذاشت
آن را و بهم باقی نمود و نیز مراضعه
معامله کردن با کسی و دشنه
و جد انداختن یقال رافعنی و
خاضبنی ای داوقع فی کل مکر و فیه
ارتفعه بر داشت و بلند کرد
آن را ارتفع پس بلند کرد پیه
و نیز ارتفاع نزدیک حاکم شدن
با خصم
استرفعه بر داشتن خواستن از وی
و بر داشتن خواست از وی
استرفع الخوان پر شد اینچه
خوان بود و وقت بر داشتن آن
رسید

رفغ

رفغ بالفتح نکوهیده تر زمین و ابی
و بدترین آنها از روی خاک و
ناحیه ارفاغ بضم جمع و نیز
نرم رفاغ کجبال الجمع و مثلث
تنگ پوست و متوسط نیاجیه
و دیگر زمین و یا خاک فجا
خشک نباتات و مرد ناکس و
فرهنگ آیه ارفاغ جمع و دیم تاخته
و بفتح یادیم بنهای ران و فراخ
عیش و باز دادن و بیرون آن نعمت و فراخ
آمد نکاه سیر ان بیرون وضع او رفاع
و رفوغ جمع و نیز ابی تفتح خاک نرم
و کذا الطعام رفغ و کلیس رفغ
رفغ بالضم بغل و کرد اگرد فرج
زن و منه اذا التقی الرفغان
وجب الغسل یرید الفقا الختانین
ارفغ بالفتح موضعیست
رفاغة بالفتح و المد دن باد
زان خود فرج خود بر هم
دوزان

رافغ عیش فراخ و خوش رواقغ
جمع
رفاغة فراخ عیش شدن و الفعل
من کرم
رفیغ کامیر عیش فراخ و خوش
رفاغیه بزینت فراخ و تن آسانی
یقال هو فی رفاغیة من العیش
ای فی رفاهیة رفغنیه کبلهنیة
مثله
مرفوغة زن خوش که کسی جماع
آن نتواند
ترفغ میان هر دو ران زن نشستن
جهة جماع یقال ترفغ المرأة اذا
قعد بین فخذیها لیطأها و فراخ
نمودن حد عیش و ترفغ فلان
فوق البعیر ای خشی ان یرمیه
خلف رجلیه عند شیله

رفف

رف بالفتح چوبی باشد پهنا
که هر دو طرف آن در دیوار کرده
بر آن متاع شکر و خانه نهند
هو شبه الطاق و هذا التفسیر التاج
رفوف جمع و شتر کلان هیکل
و کیفر کله کاوان و رمه از میش
یا از مطلق گوسپند و هر دیک
توده بلند و جای باش شتر و گاو
که از شاخ درخت و چوب سازند
و نوعی از خوردن شتر و گوسپند
و آب هر نیکوی و خوار باز
و جامه تنک نرم و فراخ و این
خامه مشوب بکر
رفه یکبار شیر خوردن
رف بالکسر گروه اب هر روزه و
تبه هر روزه و بفتح
رف بالضم کاه و ریزه آن رفته
مثله
رففت مخرکه رفت تنگی
رفیف کامیر آسمان خانه و درخت
ترخیب دراز و غیر آن و فراخ ساکنی
و سوسن و روزن و جامه تنک
و نبات الرفیف کثیفها است

با هم بسته برد و نیاجه عبور
ملوک و لغزلو
رفرف بالفتح جامهای سبز که از آن
کنند و چی مخابرت شانه و دامنها
خرگاه و کرانهای زره که آونگان
باشد رفرفه یکی و شاخهای
افتاده و فرو هشته از درخت
کناره یا از درخت پیلو و کنار
صحیفها و فرشها که زاید بر آن
باشد و کذا کل ما فضل فثنی
و کسر رفرفی و آنکه دینها و ماهی
است دیبای و در ختی که در
یمن روید و دویدن و بانگیه و
نلاق و در خت تازه فرو هشته
شاخها و مرغزار و پاره که مذیبانی
سراپرده و خرگاه دوزند و
دیبا سایه و از زره اینچه پیوند
بسته بر پشتان اند نیز و چیزی
باشد پهنا که هر دو طرف آن در
دیوار کنند شاخ متاع شکر و
خانه بر آن نهند رفرفه یکی و
ذات رفرف بضم وادی است
مر بنی سلیم را و ذات رفرف
بضم الراء عذاته است مر بنی عم
را
رفراف بالفتح شتر مرغ نر و مرغی
است که آن را خطاف نام کویند
ض رف رفا بالفتح ب پا
خورد و رف المرأة بوسیدن و آن را
با طراف لب رف فلانا نیکوئی
و لطف کردن بوی و رف لاحق بوی
بچر که رف خورد و کذ لک الغنم
و رف العین و غیرها پرید
برجستن چشم و غیر آن
ض رف لونه رفا و رفیفا
درخشید و روشن گردید
گونه او و رف له نیک کوشش
کرد در خدمت وی و رف القوم
بمکر گرفتند آن را و فی المثل
من حفنا او رفنا فلیقتصد
ای من تعطف علینا و لاطفنا

کرانیفای بنده بیرکی ان
آونکان بیرآونجه

وقيل هذا ليث وقد مر رقف
الحوار امه سكيد شتر كه شير مادر
زا ورقف بفلان كرامه شتي
زا ورعز اكرا شاذ نجا نمود رق
الطائر جناحيه بال جنبانيد
... مرغ وقت فرو آمدن
و نيز رقف درخشيدن برق نيز
كه بر اكنده شود در ابر و هر رنگ
شير خوردن و مرونه كرفتن
نب
رفرف الطائر جناحيه بال كسترد
و جنبانيد مرغ بوقتيكه خواهد
فرود آيد و هذا اكثر و نيز رفرف
بانك كردن و جنبانيدن شتر
مرغ بر بال خود را وقتيكه خواهد
بر چيزي فرود آيد
ارفاف كشيدن ماكيان بال را بر
بيضها او رفرفت الدجاجة على
بيضها اذا بسطت الجناح
ارفاف او شدن درخشيدن روشن
كرديدن شتران

ر ف ق

رفق بالكسر چيزي كه بدان يارى
خواهند و نرمى خلاف عنف
و سود و نفع و نرمي در كار و
نيكو كردن عين نيكويي
رفق بالتحريك نرمى يكى نيع (؟) رفق
مثل ومآء رفق آب سهل الحصول
يا كوتاه رسن ومرتع رفق چرا
كاه زود حاصل وحاجة رفق
مطلوب سهل و آسان و نيز
رفق بدون اللام او معها علي
و فنا دي اشك در سوراخ
پستان ناقه عارض شود از بد
دوشيدن دوشنده او من ترك
نفضه اياه فيرتد اللبن في الضرع
فيعود دما او خرطا
رفقة مثلثة كروه همسفر
رفاق كتاب رفاقة وقد رفق
كصرد جمع ...
ناقة رفقة ناقه كه سوراخ پستانش

پستانش بسته شده باشد
رافقة كصاحبة شهريست بغداد
وآن دار رقة هم كويند بناها
المنصور و وهيست بحرين
بعير ارفق شتر ارنج بر نافنه
ناقة رفقاء شتر ماده ارنج بر نافنه
وآن كه سوراخ پستانش بسته شده
باشد
رفاق ككتاب رسن كه بدان بازوى
شتر بندند تا اهسته رود وفي
قيد الكرماني
رفاقة بالفتح همراهي كردن والفعل
من سمع وبالضم كروه همسفر
رفيق كامير همراه رفقاء جمع
فاذا تفرقوا ذهب اسم الرفقة
لا اسم الرفيق وهو للجمع مثل
الصديق قال الله تعالى وحسن
اولئك رفيقا او الرفقة اسم
للجمع وايضا رفيق ضد اخرق
يعني كول و درشت مهربان و
آسان كار
رفيق بن عبد الله كزبير و ابو رفيق
محدثانند
مرفق كمنبر و مجلس آرنج وانچه
بوي نفع يابند از كاري و منه
قوله تعالى ويهيئ لكم من
امركم مرفقا جعله مثل مقطع
ومن قرأ مرفقا جعله اسما
مثل مسجد ويجوز مرفقا بفتح
الفاء مثل مطلع ولم يقرأ به
مرفقة ككنسة بالش
بعير مرفوق شتر ارنج بدرد
آمده
جمل مرفاق شتر كه آرنج وي به
پهلويش در خورد ناقة
مرفاق شتر ماده كه پستانش
از بستن پستان بند درد
كرده باشد و چون ببخشند
اثر از پستانش چون بر آيد
مرافق الدار جاهاي برف انداز
وماننده آن وخلاهاي ومنه

وجدنا مرافقهم قد استقبل
بها القبلة جمع مرفق بالكسر
يروي عن ابي ايوب وقد مر
ن لس رفق به وعليه
رفقا ومرفقا بكسر الفاء وفتحها
نرمي نمود با وي
ن رفق فلانا سود رسيد او را
و زد بر ارنج وي ورفق الناقة
رفقا بست بازوي شتر ماده را
تا آهسته رود وكذلك اذا خيف
ان تنزع الى وطنها
ارفقه سود رسانيد او را وزاوين
ارفاق نرمي كردن با كسي
شاة مرفقة كمعظمة كوسپند
كه مرد و دست وي تا مرد وانكه
سپيد باشد
مرافق همراه و موافق
مرافقة با كسي همراهي كردن
توافقه في السير و ملاطفه
نمودن
مرتفق ثابت و بر جاي ثابت
فلان مرتفقا اي متكئا على
مرفق يده و بفتح فاء منزل وجاي
كذا في الغريبين
ارتفق تكيه كرد بر آرنج خود
يا بر نازبالش وارتفق الحوض پر
گرديد
ترفق نرمي كرد با وي
ترافقا همديگر همراه شدند در
سفر
تمرفق كتمسكن اخذ مرفقة

ر ف ل

رفل بالكسر دامن
رفل ككتف كول
رفل الركية بالتحريك جاي ثيري
از چاه ورفل بفل كلمه اسكندر
ميش ماده را براي دوشيدن
خوانند
امرأة رفلة كفرحة زن سطبر
نيكو دامن كشان ودر زن شيء
وتكسر آمره ومعيشة رفلة

زندكاني فراخ
شعر رفال كغراب موي دراز
رفال التيس خيز پيشكير بسير
غلاف نره چهار دهند تا كشي
نتواند
رفلاء زن بد رفتار دامن
كشان
رفيل كزبير سلمانست
بوي انمتسوب شده رفيلي
رفوقل كجوهر نام مردي
رفل كتمبد زن دامن دراز
دراندم بينيا كوشت وجامه
فراخ وشتر فراخ پوست
مرفال بالكسر مرد بينيا خراميدن
ترفل كتنصر ابن عبد الكريم
وابن داود كه محدثانند
ن س رفل رفلا و رفلانا خرامي
نيكو نتوانست جامه پوشيد
ونتوانست هر كاري را نيكو كرد
ارفل بالفتح ورفل ككتف نعت
مذكر است آن و رفلاء و
رفلة نعت مونث
ن رفل رفلا و رفلانا خرامي كرد
خراميد دامن كشان رفت
يا با هتراز رفت يعني بر داشت
دست را با ر ديگر فرود كردن
را بار ديگر و نيز رفل پر كردن
چاه را از آب
ترفل ترفلة تكبر خراميد
ارفل رفلة فرو هشت دامن
را و نيز ارفال خراميد دامن
را من كشان رفتن تا رفل
نمشيته و ارفل في ثيابه كذلك
ناقة مرفلة كمعظمة شتر ماده
كه پستان او را بجز به بسته
باشند و اخرفتد ابر هر درختيا
وي كذانند تا پوشيد شده در
را
رجل ترفيل كه ميل بن مخرم را
ترفل الركية ترفيلا پر كرد چاه
را از آب و نيز ترفيل برد آوند را

و خوار و حقیر نمودن از لغات
اضداد است و مالك چیزی
گردانیدن کسیرا و بهتر نمودن
و زیاده نمودن در بهر کاملی
سبب آبرو شفاعت پس مشفع
گردد

رفن

رفن بالفتح بیضه
زافنه زن فربه زنی بناز خرامنده
رفن محرکة تا سینی دراز
رفان بالکسر ماز است قطره
رفانینه کطمانینه خوشی
زندکانی و فراخی
لارفان ارفینا نارسید و باد
ارسید و مست فرو هشته
کردید و ارفان غضبه فرو
شد خشم او

رفه

رفه بالکسر ناسخی و خوشی با نان
ریزه
رفه کصرد کاه و منه المثل
اغنی من التفه عن الرفه التفه
السبع
رفهة محرکة بخت و مهربانی
رافه کصاحب مرد فراخ عیش
تن آسان و بعیر رافه شتر سیر
علف و آب بر آب بیند هر
گاه خواهد ابل رفه و نرجمع و
مردم مهربان یقال الخود رفیه به
ای راحم له و یقال لا بنی و بینك
لیلة رافهة و لیال روافه یعنی
نرم و آسان سیر
رفیه کامیر فراخ عیش تن آسان
رفهان فراخ عیش تن آسان
رفاهة و رفاهیة مخففة
و رفهنیة کبلهنیة فراخی
عیش و ارزانی
ارفه رفه عیشه فراخ و آسان
شد زندکانی او
ف رفه الرجل رفها و یکسر
و رفوها فراخ و آسان زندکانی شد

فصل الفاء

۱ فربه که بر زنی خرامنده

۲ و اینچ بر بحیه ك

و رفهت الابل بر آب آمدند هر وقت
هر که خواستند و نیز فرود
سیر آب علف شدن شتران
ارفههم الله بر آسوده و تن
آسان سازد ایشان را خدای
و ارفهت الابل بر آب و ورود شتر
هر گاه که خواستند و ارفهوا
ای رفهت ماشیتهم و نیز ارفاه
اقامت کردن شتران نزدیك آب
و تن آسان و سیر آب علف شدن
و روغن مالیدن مردم هر روز و
همچنین موی شانه کردن و قطع
و بر آسودن و پیوسته بودن
در نعمت
رفههم الله ترفیها بر آسوده
تن آسان سازد ایشان را و لغة
و رفهنا الابل بر آب و ورود
شتران را هر گاه که خواستند
و نیز ترفیه رهانیدن از غم
و اندوه و آسایش دادن یقال
رفه عنی ترفیها ای نفس تنفیسا
مترفه بر آسوده و تن آسان
استرفاه بر آسودن

رفن

رفهنیة کبلهنیة فراخی
معیشت زندکانی و النون زائدة
و قد مر

رفو

ارفی بزرك گوش با فرو هشته گوش
رفوا مونث
یحیی بن رفی تصغیر مرد و نام
شخص
ارفی که نه شیر آهو ماده یا
شیر دوش بی آمیغ
ن رفا الثوب رفوا کرد جامه را
و رفا فلانا تسکین و آرام داد
او را از ترس
رفاء بالکسر و المد کفیش کردن
و بهم پیوستن شدن و سوی
و الفاق و سازواری مرافاة
مثله و منه بالرفاء و البنین
دعاء للمتزوج
رفیته ترفیة بالرفاء و البنین
گفتم او را

باب الراء و فصل القاف

رقء

رقوء کصبور آنچه بر جراحت نهند تا
خون بایستد و منه قول اکثم
لا تسبوا الابل فان فیها رقوء الدم
ای تعطی فی الدیات فتحقن بها الدماء
رقاء کسماء مثله
مرقاة بالکسر و بفتح زینه و نردبان
ف رقا الدمع رقاء و رقوءا خشك
شد اشك و ایستاد و کذلك
رقا الدم و یقال رقا علی ظلعك
[illegible] ای ذو قوتك
و لا تحمل علیها اکثر مما تطیق و
رقا العرق رقاء و رقوءا بر آمد
و بلند گردید و رقا بینهم رقوءا
اصلاح کرد میان قوم و فسا اند
از لغات اضداد است و رقا فی الدرجة
بالا بر آمد
ارقاه خشك ساکن کرد
اشك او را خدا و ارقا الدم
بر داشتن او را

رقب

رقبة محرکة سطبری گردن
رقبة محرکة سپس گردن یا بن
گردن یا گردن رقب و رقاب
و ارقب و رقبات جمع و نام چند
مردم و بنده و نام مردی که در
معرفة مولای جهینة تابعیست
و رقبة بن مصقلة تبع تابعی و
بلیغ و رقبة محدث است و العرب
تلقب العجم برقاب المزاود لانهم
حمر
رقبة بالکسر نکهبانی و ترس
و بی فرزندی
رقبة بالضم مغاکی که بجهة شکار
پلنك چنان کنند بجهة مغاکی
جهة شکار شیر
ارقب بالفتح شیر بیشه و مرد
سطبر گردن
رقوب کصبور زنیکه چشم بر مرگ شوهر دارد
بجهة میراث و شتری که بآب خود
حوض نزدیك نیاید از انبوهی
زنی که او را بچه نزید و کذلك الرجل
و زنی که او را فرزند نباشد یا بچه
نبود یا زن فرزند مرده و لم ارتعو
بلا وصفی
رقیب کامیر یکی از اسماء باری تعالی
شانه و نگهبان و چشم دارنده
و پاسبان و موکل و امین اصحاب
قمار یا امین بر قداح زننده
و تیر سوم از تیرهای قمار و ستاره
از ستارکان باران که انتظار
دیگری برند ستاره مشرقی که
بطلوع مقابل خود فرو شود
مثل الثریا رقیبه الاکلیل اذا
طلعت هی غابت تلك و منزله
القمر کل منهما رقیب لصاحبه
و نام ابن نبیرة قان بن بدو
پسر زاده پسر و ماده نیب
رقیبات و رقب خطمیر جمع
و سپس این شده مرد از فرزند
و قبیله
رقیبة کسفینة و جهینة کوه
است و مشرف بر خیبر و ذو الرقیبة
کجهینة لقب مالك قشیری
لقب عبد الرحمن بن کعب نمیری
رقبی بالضم و القصر عطا کردن
چیزی باشد بکسی بدین شرط
که هر کس از ان قبل میرد آن چیز
بود بر او باز کرد دیا داد نخانه
یا زمین کسیرا که تا حیاة او از آن
نفع کیرد و بعد مرکش به بکیرد
بر سد او ان تقول ان مت قبلی
فهی لی و ان مت قبلك فهی لك
و هی من المراقبة لان کل منهما
یرقب موت صاحبه
ترقب محرکة مرد سطبر گردن
و معرفة موضعیست و الاشعی
الرقبان شاعریست

ما الاغروف فيه بالكسر اى من كان الرزق
ولو يؤثر عن آبائه
رقبانى محركة منسوب سطبر كردن
رقابة كشاده مرد ناكس و
فرومايه و آنكه نگهبان خود
و بار كار فرو كند در غيبت
ايشان
مرقب و مرقبه بالفتح جاى نگهبان
بر بلندى
ن رقب رقبة و رقبا بالكسر فيهما
و رقوبا بالضم و رقابة و رقوبا و
رقبة بمعنى چشم داشتن
و انتظار كردن و رقيب الشىء
نگهبانى كردن آن را و رقيب غلام
رسن در كردن او انداخت
ارتقاب چشم داشتن يقال ادن
دار آواز صدايش
اورا خانه را يا زمين را
مرقب كمعظم پوستيكه از انجا
كردن باز كرده باشند
راقبه مراقبة و رقابا نگاه
بانى كردن آن را و راقب الله فى امره
اى خافه و نيز مراقبه يكديگر را
نگاهبانى كردن و چشم داشتن
مراقبه در عروض مضارع و
مقتضب است كه جزو از كان هم
مفاعيل كاهى مفاعيلن باشد
ارتقب بالامر انتظر و ديدبانى كرد
و ارتقب به چشم داشتن را
ترقب چشم داشتن را

رقح

رقاحة بالفتح زندگانى و
الفعل من فتح و باندك ما فى
منه ... للبضاعة
تانى الرقاحة و يقال لفلان
رقاحى مال يعنى تيمار داشتن
است
ترقيح المال نيكو ساختن و تيمار داشتن
شتران
ترقح ورزيدن و فراهم آوردن
براى عيال يقال هو يترقح لعياله

اى كئيب

رقد

رقد بالفتح كوهيست كه سنك
اسيا از وى كيرند و خواب و نيز بخواب
شدن رقاد و رقود بالضم فيهما
مثله و الفعل من نصر و الرقاد
خاص بالليل و نيز رقاد نام
مردى
رقدة بالفتح فعلة من الرقاد
يعنى يكبار بخواب شدن و يقال
اصابتنا رقدة من حر اى فترة
عشرة ايام
راقد خوابنده رقود و رقد
كركع جمع و معرفة نام مردى
رقدان محركة برجستن بره و
بزغاله از شادمانى و نشاط
راقود خم بزرك يا دراز تنك يا
قار اندود شكم يا عام است يا
جمع و ماهيت كوچك يا نوعى
از پيمانه
رقيدان مصغر اسم است
مرتعه كلب را
رجل مرقدى بالكسر و شدة الدال
مقصور امرد شتابكار
رجل مرقد مرد بسيار خواب
مرقد كمسكن خوابكاه و كور
مرقد كمحسن دارويكه
خورنده را از خواب ببرد و راه
روشن
ارقد ارقادا بخواب داشتن
و ارقد المكان اقامت كردن در
انجاى
ترقيد نوعى از رفتار
ارقداد شتافتن

رقن

رقن بالفتح پاكوفتن و الفعل
من نصر و برجستن يقال لها
ترقن ... يعنى ...
...
راقن كصاحب ...

رقس

مرقش كمقعد لقب شاعر عظيم
است نامش عبد الرحمن و از يكى
از بنى معن بن غنواشب

رقش

رقش بالفتح نگاشتن و نگارين
كردن چيزيرا بدو رنگ يا زياده
از آن و الفعل من نصر
رقاش كسحاب نام زنى و كقطام علم
مر زنان را و هو مبنى على الكسر و
همچنين هر لفظ كه معدول از
فاعلة باشد نزد اهل حجاز بروى
الف و لام در نيايد و جمع كرده
نشود چون قطام و حذام و غلاب
و اهل نجد اندرا حكم لا ينصرف
دهند چون عمر و زفر فهو القياس
لانه اسم علم و ليس فيه الا العدل
و التانيث غير ان الاشعار جاءت
على لغة اهل الحجاز فاذا كانت فى
آخره راء مثل جعار و حضار اسما
ضبع و كوكب و سفار و وبار اسما
بئر و ارض فيوافقون اهل الحجاز
فى البناء على الكسر و بنو رقاش
در قبيله بكر بن وائل و در كلب و
كنده منسوبند بسوى مادران
خود
رقاشان دو كوه اند با علا
شريف
رقشاء بالفتح و المد نوعى
كار نكاور از دو جانور كه
ديكا باشد و حيه رقشاء
پيسه
رقيش و ارقيش تصغير ارقش و
رقش است يعنى آنكه نقطهاى
سپيد داشته باشد
مرقش الاكبر كمحدث عمرو بن سعد
و مرقش الاصغر ربيعة بن حرمله
دو شاعر اند
ترقيش كلام ترقيشا از استخراج
و بزينت سخن چيدن كرد
ارتقشوا فى القتال باهم در پيوستند
در جنك

ترقش زينت دادن و آراستن

رقص

رقص بالفتح و تحريك پويه دويدن
رقصان محركة مثله و لا يكون الرقص
الا للاهب للابل و ما سواه القفز
و النقز
رقاص كشداد پاى كوبنده
و بازى كر
رقاصة مشددة بازيگر
مر عربان را و زمين كه هيچ
نرويانيد كو باران رسيده باشد
ن رقص الرقاص رقصا بالفتح
بازى كردن پاى كوفتن و رقص
الال درخشيد سراب و رقص
الخمر جوشيد مى و رقصت
رؤسهم مست كرد
ارقص البعير پويه دوانيد
شتر را و نيز ارقاص رقصانيدن
و بپاى داشتن كودك را
ترقص بلند شدن و بر آمدن
پست كرديدن و فرو شدن
ضد

رقط

رقطة بالضم سياهى آميخته با
سپيدى آميخته يا بر عكس آن
و شاخ درخت عرفج كه برك
آورده كرفته باشد
ارقط سياه سپيد آميخته
و پيسه رقطاء مونث و نيز
پيسه و لقب حميد شاعر كه رب
ما الملك است بدان جهت كه
روى وى نشانها بود
رقطاء ماده پيسه و فتنه
سخت يقال جاءت فتنة
رقطاء اى مظلمة شبهها
بحية رقطاء و لقب الهلالية
التى تسمى بها كانت تحت المغيرة و
ماكيان سپيد و سياه
اشكنه ...
عبد الله بن اريقط مصغر
دليل و راهبر پيغامبر صلى الله

پويه روش ميانه ... سرعت ...
نقطها ...

خطا نقطه رسانیده - ۱

علیه وسلّم در روز مجربه
تَرقّط توبه چکیده بر جامه از گچ
سیاهی و مانند آن
ارقطاط ارقطاطا بیسه گردید
و ارقطّ الفرخ برآمدن پر و دمیدن
گرفت شوریدگی
ارقیطاط بمعنی ارقطاط است
در هر دو

رقع

رَقع بالفتح آسمان هفتم و شوی پیراهن
لا یحظی برقعا ای لا یرقّع باقیة
رقع بما فعله الذین و کشیده
تفسیر الرقع بالزوج خرق و
تخمین و الصواب بمعناه بالفا
والغین
رُقعة بالفتح پاره زیر دوخته نشانه
رُقعة بالضم نوشته موجز و دریچه
و همعف رِقاع بالکسر جمع و
اوّل واقعا ازهیجا
رُقعه که مژده در رخت به برد
سا فرش هیچو شانه چهار بر گرد
مثل برگ گندم و باران مانند
بار ابجز رُقع کصرد جمع
عیسی بن رِقاع که کتاب شاعر است
و علی بن سلیمان بن ابی الرقاعی
محدث و ذات الرقاع کوهی
است در آن کوه جای جای
سرخی و سپیده و سیاهی است
و منه غزوة ذات الرقاع و بفتح
والکسر افصح او لانهم لقوا اعلی
اوجلهم الخرق لمّا نقبت ارجلهم
او لشجر هناک و قیل لقع الشمس
فیها را ایاتهم
رقیع کامیر کول و آسمان نخستین
یا آسمان از رقعه جمع و فی
الحدیث من فوق سبع ارقعة
فحاء به على لفظ التذکیر کانه
ذهب الی التسقف
رُقیع کزبیر شاعر یست از بنی اسد
و ربیعة بن رقیع تیمی یکی از
منادیان انس بن حجر است

تا نمی باشد بنوی و میخی و
است تحقیق گر ابر انسیان نکند
بغضو
رِقعاء بالفتح والمد گوشت هنگه
در پهلوی تن سپید باشد
و زن لاغر بی نام اسب
عامر با هلی و زن کول
مرقعان بالفتح مرد کول آرقعانی هم
موشت
جمع رقوع بالفتح گرسنگی سخت
ف رقع رفعا بالفتح
و رقع الثوب دریچه نهاد بجامه را
و رقع فلانا هجای ان کرد و نگه
و رقع الغرض به تیرهم تیر بهدف
رسید و رقع الرکیة و نیز از
چاه از ترسیده متفاوت ایلک و
نا قسیر اوردن و اونیز رقع
مقدار ندیده و دریافته نیز و
زدن کیز ایقال الرقع خلة
الفارس اذا درکه فطعنه
والخلة الفرجة بین الطاعن و
المطعون و دچسب کردن نیز
لقمه و فت خوردن و منه کان
معاویة یلقم بیده و یرقع باخری
ای یبسط الخری نحو بر لیکفة
علیها ما استقط من لقمة
رقاعة کسحابة ترکولی و الفعل من
کرم
آرقع ارقاعا حماقت ورزید
و ارقع الثوب دریچه نواه شد جامه
طارق بن مرقع کمعظم و مرقع بن
صیفی حنظلی تابعی است
رقّع الثوب دریچه نهاد بجامه را
و نیز ترقیع تیمار کردن شتران
زاده در پی نمودن بر جامه شد
للمبالغة
مرافقة پیوسته خوردن
و هو قلب معافرة
ارتقاع بالا شتن و هو لا
و البالاة و یستعمل فی النفی
یقال لما ارتقع له ای ما

اکترث له و ما بالی به و کذا ما
ترقّع یا فلان بیرقاع کقطام و نحو
کتاب یعنی ما اکنده ای بروائی ما
ممکن یا التغات عنهما نجیبا فیو
نصیحت ما عینی
استرقع الثوب دریچه خواه شد
جامه
مترقّع چیز کهنه نبان نکو هند
و دشنام دهند یقال رقّعت
مترقّعا ای موضعا للشتم بجا
ترقّع ورزید متعفرا م اوردن

رقف

رُقوف بروزن و معنی رقوف
است یقال الدابة ترقف من
البرد یعنی میلرزد از سرما
ترقف کتنصر نام زنجی یا شهری
است از آن شهر است عباس و لید
ارقف ازقافا مجهولا لرزه گرفت
او را از سرما
ترقفه بالفتح لرزه و این ماخوذ
از رقف است فراهروا و لالان
مکرر کرده ند بروزن تفعل

رقق

رِقّ بالفتح و کسره پوست نازک
آهو و جز آن که بروی نویسند
و منه قوله تعالی فی رقّ منشور
و صحیفه روشن و تنک از هر
چیزی ضد غلیظ و سنگ پشت
بزرگ و نوعی از جانور آبان ابی
که تمساح مانند رقوق جمع
رقّه بالفتح هر زمین بر لب
کنار آید بروی برود و قت
متن پس از آن فرو رود رقاق
بالکسر جمع و شهر یست بر فرات
مقدم دیار ربیعه و شهر یست
دیگر غربی بغداد بود و هیست دیگر
اسفل بغداد بر یکی فرسنگ و
شهر یست بقوهستان و دو
موضع دیگر است و زمین نرم
هموار که آب آن فرو رفته و
نقصان آن رقه و رقاق است

رِقّ بالکسر ملک و بنده و گیاهی
است خرد و برگ درخت یا
شاخهای نرم که ستور خوردن
تواند و چیزی تنک و زمین
نرم و فراخ و بضم و بفتح یکی
رقّة بالکسر مهربانی و عطف
باللام و تنگی الفعل من ضرب
و در دانستن
رُقّ بالضم آب تنک در رود یا
یا در رود و بفتح
رقّ مجرکه زمین نرم هموار
که آب آن فرو رفته باشد
سستی و کمی یقال فی عظمه رقق
ضعف و فی ما له رقق ای قلة
رقاق کسحاب بیابان و زمین هموار
و پیشک درد آن نرم و زیر ان
سخت باشد یا زمین که آب
فرو رفته باشد و بضم یا زمین
نرم فراخ و یوم رقاق و دکرم
رقاق کغراب نان تنک یقال عبد
غلام یخبز الجرذق والرقاق یعنی
گرده و نان تنک رقاق ریکی
و لا یقال رغافه بالکسر رقاق
ککتاب جمع و تنک و نرم از هر
چیزی و پشند
حدث الرقاق بالکسر موضعی
است بشام
رقرق سبد و سبوی فیل ابلم
والجمع و قد یجمع علی رقاق و تاریک
از هر چیزی و نرم
رقیقان هر دو خمیده نرم
هر دو ران پشت و هر دو کنار
هر دو سوراخ بینی و مابین
تهیگاه و بیخ ران
امیمة بنت رقیقة بجهینه
صحابیه است
رُقق بالضم والقصر سپید تنک که
از الوان شاید و منه فی المثل یحمد
التمیمة الرقی علیها الماتی بجه
کو یکی وعیی اصحاب شتر
و نا توان نکاره

در نسخه - ۲
بعض نسخه رسیده است

مرفاق بالکسر انچه بدان نان را تنک نمایند

مراق البطن تنک و نرم جای شکم و الحنان مرقة اشتیاق و الحدیث لا

رقراق بالفتح درخش سراب و نیز هر چیزی و نام شمشیر سعد بن عباده انصاری رضی الله عنه و ابیثب بالالای قادسیه و نام پدر رقاد غطفانی شاعر

رقراقه زن درخشان روی

رقارق بالضم آب تنک در دریا یا در رود که بیبا آن نباشد آن را و شراب تنک و شمشیر بسیار آب

رقرفان السراب بالضم پیچ خوردن و جنبان باشد از وی

ض رق العیر رقا فاکعراب نرم و سست شد یا سبک شد

ورق الشئ رقة نرم و تنک کردید

رقرق الماء و غیره بجنبانید

ورقرق الثرید بالسمن تنک کردانید تا شکن ابر و غض و نیز رقرقه جنبانیدن کوزه آب و بر کشتن آب در چشم

فرس مرق اسب تنک سم

ارقه ارقاقا تنک کردانید او را ضد غلظه و بنده کرد او را و ارق فلان بد حال کردید

و ارق العنب با خود سیب تنک کی ان خاص بالابیض

رققه ترقیقا تنک کردانید او را و دقق الکلام نیکو کرد سخن را و نیز ترقیق کنایه کردن از چیزی و منه المثل اعن صبوح ترقق و الاصل ان رجلا بات نزل بقوم فاضافوه و غبقوه فلما فرغ قال اذا اصبحتمونی کیف آخذ فی طریقی فقیل له المثل ای تکنی عن الصبوح

ترقق له قلبه مهربان شد بر وی

ترقق تنک دل شدن

استرق شد بنده کرفت او را و استرق الماء فرو رفت آب در زمین مکر اندکی و استرق الشئ تنک کردید

ما الترقرق نشر از اما دیراءغ و غیرهم

ترقرق جنبید و درخشید آمد و رفت و ترقرق الدمع بر کشت آب در چشم و طبر و آمد و رفت در آن و ترقرق الشئ درخشید نیز ترقرق کردان معلوم شد آفتاب یقال ترقرقت الشمس اذا صارت کانها تدور

رقل

رقلة بالفتح خرما بن بلند که دست بدان نرسد رقل و رقال بالکسر جمع و اقول دسن کیان بر درخت خرما برایند

ناقة مرقال بالکسر شتر ماده شتابرو و لقب هاشم بن عتبه رضی الله عنه لان علیا کرم الله وجهه اعطاه الرایه بصفین و کان یرقل بها و المرقال الکثیر رقلان است و نامش عطاء بن احد که یکی از بنی عوافلر است

ناقة مرقل کحسن شتر ماده شتابرو مرقلنا الناو مثله

ارقل ارقالا ابشتاب پوبیر رفت و ارقل المفازه طی کرد بیابان را

رقم

رقم بالفتح نوعی از نکار خط دار یا نوعی از دیبا یا ارچادرها و کتابت و سختی و بلا و جاء بالرقم و بحر ابعنی دیبا اورد

رقمه بالفتح مرغزار یا کرانه رود یا فراهم آمدنگاه آب و دو جانب که بفارسی آن را کلاغ است و موضعیست نزدیک وادی القری و موضعیست نزدیک بصره

رقمتان دو نشست یا بند که بر ساق خر مانند یا نشان که در ساعد اسپ بود یا دو نشان که بر باروی شتر یا دو کوشت پاره بهم متصل با طن ذراع اسپ یا دو کرانه آن سو رود و دو مرغزار است بشاخه سماوه یا دو پشته است نزدیک بخارا و رنکش سرخ بزردی مایل است و موضعیست نزدیکی اسد

رقم محرکه سختی و بلا و موضع است بمدینه و منه التهام الرقمیات و یوم الرقم و یکی روز است از روزهای عرب عقرفیه فرزدل فرس عامر بن الطفیل

رقمة محرکه کیاهیست

رقیم ککتف سختی و بلا و جاء بالرقم ای بالکثیر و بنت الرقم بلا و سختی و یقال وقع بنو الرقم و الرقماء اذا وقع فیما لا یقوم به

ارقم بالفتح بدترین مارها است یا مار پیسه یا مار نرکه ماده آن رقشاء است ارقم جمع و چون است الغلبه لم الاراقم ایضا

رقیم کامیر نبشته و دوات تخته و موضعیست امت جام رابقینه و نام قریه اصحاب کهف یا کوه ایشان یا سک ایشان یا وادی یا سنک بزلنیا لوح ارزیز که بر آن نام و نسب و دین و قصه ایشان نوشته

رقیمه کسفینه زن عاقله با عفت و پارسا

خمیصة رقیم کزبیر صحابی است

مرقم کمنبر قلم و یقال للشدید الغضب طغا مرقمه و کذا اخا وغلا و طفح و ارتفع و قذف مرقمه

مرقوم خطدار و کتاب مرقوم نامه مهر کرده و ثوب مرقوم القوائم انکه بر پا هایش مرقوم خط دار بیا بهی باشد

مرقومه خط دار و زمین کم نبات و دابه مرقومه و نشو که پایهای او خطوط طالع باشد

ن رقم رقما نبشت و منه مرقوم هو یرقم الماء یعنی حاذق و نافذ است بر تصرف هر امور است و رقم الکتاب نقطه نهاد کتاب را و واضح و بیان نمود و مهر کرد بر آن و رقم الثوب خط دار بافت جامه را و نیز رقم کنایه کردن

رقم الثوب ترقیما مخطط بافت جامه را و خط دار کرد و نیز ترقیم کنایه کردن و را ست خط و نقطه نهادن تا واضح کردد و نزدیک باهم نمودن سطور را و ترقیم در حساب نشان و علامتیست اهل دیوان خراج را که بر رقاع و توقیعات و دفاتر حساب کنند تا کمان نباشد که جای سپید خالی است که در آن حساب واقع شود

رقن

رقن محرکه بیضه مرغ مردار خوار

راقنه کصاحبه زن خوشبو و نیکو رنگ و زن خضاب کرده

رقون کصبو حنا و زعفران

رقان ککتاب بمعنی رقون است

رقین کامیر درهم

رقان بالکسر حنا و زعفران

مرقون بمعنی مرقوم است

ارقن لحیته ارقانا خضاب کرد ریش خود را بحنا یا زعفران

ارقن الطعام اینک معن کردان را

و نیز ارقان الوده شدن بزعفران

رقن لحیته ترقینا بمعنی ارقن لحیته است و نیز ترقین نزدیک باهم کردن سطور را و نقطه

چوبه رزن ... باشد متوسط ...

خضاب تا واضح کرده وار متّرت
وزینت دادن ان ذا فی رقن
و ترقین در اقرار حساب ننيا
کردن مواضع ان باشد تا
توهّم نشود که جای خالی است
تا در ان حساب واقع شود
ارتقن ارتقانا الوده شد به
زعفران
ترقنت المرأة ترقنا خضاب کرد
بحنا یا بزعفران وفی الحديث
ثلاثة لا تقربهم الملائكة المترقن
ای المتلطخ بالزعفران

رق و

رقو بالفتح ریگ توده کرد اندک
کلان از دعص رقوة مثله
ترقوة بالفتح چنبر گردن نزد لقی
جمع

رق ی

رقیه بالضم افسون و تعويذ
رقی جمع و انساخ شاکر بزبان جرح
و اسماء الهی و صفات واو
تعالی باشد و نیز برقیه تکیه
نبود
رجل رقاء کفعّال مرد افسونگر و کذا
رجل راقیة والهاء للمبالغة
رقاء کشداد مثله و محمد بن
بن ابرهيم معروف برقاء محدث
است
رقی کنتی موضعی است و عبد
الله شقیق بن ثور صحابی است
رقیه کسمیه نام دختر پیغمبر صلی
الله علیه وسلم و نام دختران
دیگر رضی الله عنهن و رقیات
علی الجمع لقب عبد الله بن قیس
از انجهت که با اندک چند زن یا
چند جده یا چند حبیبه معشوق
بنام رقیه
مرقاة بالفتح و یکسر پایه نردبان
من کسرها شبّهها بالآلة التی
یعمل بها ومن فتحها قال هذا موضع
یفعل فیه مراقی جمع

مرقی الانف بالفتح دو طرف بینی
ض رقاه رقیا و رقیا و رقیه
درد مید یعنی افسون خواند
س رقی الیه رقیا بالفتح
ورقیا برامد برو ورقی فی السلم
برامد بر نردبان و قوله ارق
علی ظلعک ای اصعد علی
بقدر ما تطیق ولا تحمل علی
نفسک ما لا تطیقه
ترقیه بر داشتن کلام از کسی و
نقل نمودن و بر خواندن پیش وی
یقال رقی علیه کلاما ترقیه
اذا رفع
ارتقی برامد بر نردبان
ترقی برامد بر نردبان و ترقی فی
العلم ای رقی فیه درجة درجة
استرقاه افسون خواستن ومنه
استرقیته فرقانی رقیة

باب الراء فصل الکاف

رک ب

رکب بالفتح شتر سواران ده مرد
و افزون اسم جمع است یا جمع راکب
برای اسب سواران هم باشد
ارکب و رکوب جمع و موش رکب
مصغره و بعضهم جعله اسما للجمع
وهو مذهب است
رکبة بالکسر نوعی از برنشست
و برنشستن گفتن رکوب را
رکبه محرکه زهار یا بن ران یا
یا ظاهر آن یا زهار بن زهار مرد و زن
که ران کوشت فرج است یا جای
اشتنا ران قاله الخلیل و قال
الفراء هو لهما جمیعا ارکاب
اراکیب جمع
رکبة بالتحریک شتر سواران کم تر
از رکب
رکبه بالضم پیچ بریه صلب ساق
کنبا بی لت شتی و زانو یا
باد یکی فی و فداع شتر یا ان
از مرحو رکبات بسکون کاف
ضم وفتح ان جمع رکب کصرد مثله

وکذلک کل ما کان علی فعلة الا
فی ذوات الیاء فانهم یسکّنون
موضع العین بالضم وکذلک المضاعف
و هر فرد که تکسر شطا نقف ودت
الرکبة لقب شاعر و ابن نقاش
بنت کبة مادر کعب لوی است
رکب کصرد شهریست بیمن و محمد
بن مسعود بن الرکب الرکابی محدث یا
منسوب است بچنین چیزی که ابو
در مصعب است
راکب کصاحب شتر سوار خاصة
واذا کان علی فرس و حمار یقال
فارس او فارس علی حمار و قیل لا
یقال الراکب للحمار فارس بل یقال
حمار یا راکب عام است و رکبان
ورکوب بضمهما جمع و رکبة مکبرة
و فتح تا بیست مثله و هما الخرما بن
مادر رسته هما زمین رسیده
یا شاخ خرما بن که نخل برامده
وسرکوه وهم رکاب السفينة
یعنی کشتی سواران
راکبة نهال خرما بن که مادر رسته
و نا زمین رسیده
رکوب کصبور ستور برنشستنی
رکوبة بالتاء مثله ومنه قوله تعالی
ما له رکوبة ولا حمولة ولا حلوبة
او الرکوب الرکوبة والرکوبة
المعینة للرکوب اللازمة للعمل
وطریق رکوب یا سپرده و دور حل
رکوب مرد بسیار سوار
ناقة رکوب شتر ماده صالح برنشستن
یا شتر ماده ام وپشته است
مکه و مدینه نزدیک عرج
ارکب بالفتح مرد کلان زانو
و بعیر ارکب شتر که یک زانوی
وی بزرگتر از دیگری باشد
ارکوب بالضم شتر سواران زیاده از
رکب
رکاب بالکسر شتران که بدان سفر
کرده شود واحده لفظ ندارد و واحد
از جمله است رکب کتب

ورکابات و رکائب جمع و رکاب نیز
رکب کتب جمع و جد ابراهیم بن
محدث و رکابی اصحاب ماید وقدیر
رکابی دو غرض است که از شام
وانما قیل رکابی لانه یحمل من الشام
علی الابل
رکابیه بالکسر موضعیست
نزدیک مدینه
رکیب کامیر جوی که اندر چیزی
نشانده وان که باید کرد هم سوای
باشد که در زمین یعنی پاره از
زمین که کناره های ان را بلند
کرده باشند در ان سبزی بار
کارند یا جوی ها که در زمین
یا جوی ها در بستان خرما بن ها
کشته از رکب کتب جمع
ونخل رکیب خرما بن برای که تنه
بر جدول ها بر ان نشانده
رجل رکاب کشداد مرد شتر
سوار ولقب جد علی محمد بن عمر
رکابة بالتاء یعنی ناکوبت
رکبان بالفتح موضعیست بحجاز
ناقة رکبانة شتر ماده صالح
برنشستنی یا شتر ماده رام رکبانة
مثله
رکبان بالضم سنبل انها نعلا وکد
اول علی ایعوان پیشها است که
خوشه باشد
رواکب النخل پایهای نو بر هم
نشسته در مقدم کوهان
ان که پیدا مؤخر کوهان باشد
راکوبة نهال خرما بن بر مادر
رسته یا شاخ خرما برنه خرما
برامده راکوبة مثله
ناقة رکبوت بالتحریک شتر ماده
برنشستنی یا شتر ماده رام
مرکب بالفتح برنشستنی از ستور
مراکب جمع
مرکوب یعنی مرکب است و معرفة
موضعیست بحجاز
س رکبه مرکوبا ورکوبا بالفتح

فصل الکاف

پاشیده ... شده

برنشستان ذا و رکیب الذنب
کناه ورزید و رکیب کلان ذا نوعی
کردید
ن رکبه رکبا بالفتح زد بر زانوی
او یا موی لوذ اکرفتند ذا نوی خود
زابر پیشانی وی نه یا پیشانی او
زابر زانوی لوند
ارکب المهر نزدیک جنوای رسید
اسپ کره و ارکب الرجل شو
برنشستنی دادم اندرا
مرکب کمعظم اصل منبت چیزی
رق فلان کریم المرکب ای کریم
الاصل و اسپ عاریت کیرند
بر ضعف غنیمت چیزی اند
چیزی عشانده
رکبه مترکبا برهم نشاندن ذا
رق رکب الفص فی الخاتم والنصل
فی السهم و نیز ترکیب لسیر ابر
نصف غنیمت عاریت دادن
ارتکبه بر نشستن ذا و ارتکب
الذنب کناه ورزید
متراکب چیزی در چیزی نشسته
تراکب برهم نشست استوار کردید
تراکب یعنی ترکب است

رکح

رکح بالضم بیخ کوه و کرانه و
ناحیه ان رکوح و ارکاح جمع
و ساحت خانه و میان سرای و
ناحیه پس سرای و بنیاد ارکاح
جمع
رکحه بالضم ساخت و کشاد که
سرای و میان وی باشد ترید که
در بن کاسه مانده باشد
رکاح کسحاب و ضیعب
ارکاح علی الجمع خانهای راهبان
رکحله بالفتح زمین درشت بلند
رکاح کشداد نام سکی و نام
اسب شخصی از قبیله شیبان
بن سعد
سبح مرکاح بالکسر زینی که
سپس بود از پشت اسپ و کند

الرجل اذا تاخر عن ظهر البعیر
ف رکح الیه اعتماد کرد و تکیه نمود
و رکح الیه رکوحا میل کرد بجو
وی و یار کرد بوی و ارام کرفت
بوی
ارکح الیه اعتماد کرد و تکیه
نمود و ارکحه الیه تکیه داد او را
بسوی او یا مضطر کرد او را بسوی
ان
جفنة مرکحة کاسه پر از ثرید
ارتکح تکیه کرد و اعتماد نمود
ترکح فراخ شدن و فراخ نشستن
در مجلس و دست درکار کردن
و درنگ نمودن و تصرف کردن در
کار

رکد

راکد ثابت و برجا از هر چیزی
رکود کقعود شتر ماده که بیشتر
شیر دهد و قطع نکند او را
و کاشتر
مراکد ایستادنگاه مردم و غیر
ان
ن رکد الماء رکودا ایستاد
تا رود و نیز رکودا [illegible] برجا
بودن و ایستادن اب و باد و
کشتی و افتاب بنصف النهار
و رکود الصلوة سکون تسبیح
میان دو حرکت مانند طمانینه
بعد رکوع و جلسه میان دو
سجده

رکز

رکز بالکسر حس و اواز نرم و مرد
دانا عاقل جوانمرد
رکزه بالکسر ثبات عقل و [illegible]
و پاره بزرک از سیم یا زر
رکزه و یکسر [illegible] بر کند
از ننه
رکاز [illegible]
در کانها پیدا کرده و مال [illegible]
کرده اهل جاهلیت در زمین
و پارهای سیم و زر از کان [illegible]

بالکسر واحد انست کاسر جمع
رکیزه کسفینه مانی که بجهت نشان
در کانها پیدا کرده و مرکاز جمع
و در اصطلاح اهل رمل نام
شکلیست از شکلهای [illegible]
باشد
مرکز بالفتح میان دایره و جای
باش مردم و جائی که لشکر را اقامت
لازم باشد
مرکوز موضعی است
ن ض رکزه رکزا بالفتح بر زمین فرو برد
نیزه را و [illegible] و رکز الرجل
برجست و پرید
ارکز الرجل یافت رکاز را در معدن
و ارکز المعدن جای رکاز کردید
رکز الرمح ترکیزا نیزه را در
زمین
ارتکز العوف برجست و پرید
و ارتکز علی القوس کوشش را
بر زمین نهاده تکیه کرد بران

رکس

رکس بالفتح باشکونه کردانیدن
و بحال نخستین بردن و اول
چیزی را باخر ان نمودن و پیکار
بمعنی شتر و الفعل من نصر
رکس بالکسر پلید و مردم بی
رکس [illegible] کاری کرد
[illegible]
رکیسه [illegible]
رکاس بالکسر [illegible]
مهار شتر بسته [illegible]
دست از ابان [illegible]
کنند تا سر [illegible] ماند
رکاسه و یکسر [illegible]
رسن و مانند ان که [illegible]
[illegible]
[illegible]
و صابئین
ارکاس [illegible] کردانید
و قوله تعالی والله ارکسهم بما
کسبوا ای ردهم الی کفرهم و

ارکست الجاریة [illegible] کرفت
پستان وی اذا [illegible]
نهد
ارتکس [illegible] بیفتادن
[illegible] کرد و فراهم امدن نیز
انتکاس [illegible] که از
خلاص یافته باشد [illegible]
کردیدن و کرد اکرد مرکز کشتن

رکض

رکضه بالفتح زدن و جنبیدن
و منه قولهم هو لا یرکض المخض
ای لا ینفع عن نفسه و نیز
هی رکضة من الشیطان ای
منه
قوس رکوض کصبور کمان تند
انداز
مرکض کمنبر فرو زینه
مرکضه کمکنسه یا زوی کمان
و هما مرکضتان و [illegible]
بپایهای خود کند
مراکض الحوض اطراف ان
مرکضه بالفتح و ضم الکاف
مرکضه بالکسر [illegible]
الذین [illegible] النجاة و لن یفضل
و عثانها الرکض
ن رکضه البعیر برجله
لکد زد او را شتر و نیز رکض
بالفتح پای جنبانیدن و منه
ارکض برجلک یعنی بجنبان
و راندن اسب تاختن و بال
جنبانیدن مرغ در هوا و
کریختن و منه فاذا هم منها یرکضون
و دویدن و رکض الفرس [illegible]
فرکض هو یعنی دوانیده شد
پس دویدن [illegible]
استاذان
ارکضت المرأة بزرک شد
بچه در شکم ان و جنبید
لکد زد
راکضه مراکضه باهم دوانیدند
اسپهای خود را

کرانه [illegible]
۳ [illegible]

مرتکض آن آبجای بسیاری آب
ارتکاض اضطراب گردیدن کاری ونیز ارتکاض بزرگ شدن بچه در شکم مادر یا جنبیدن ولگد زدن آن
تراکض دوانیدن اسپان از پی چیزی حیلته بالحی ترکض الیه خیلهم

ر ك ع

رکّع بالضم جمع راکع
راکع سرفرو دارنده وفروتنی نماینده
رکاع کشتادا سپ بن عبد شمس که یکی از بنی تمانات
ف رکع الشیخ بزرگی افتاد پیری و رکع فلان محتاج گردید بعد توانگری و فرو تر شد حال او و فروتنی نمود ونیز رکوع پشت خم دادن یقال رکع الشیخ ای انحنی من الکبر و منه رکوع الصلوة و از پست کردن سر را بعد قومه فرا اشت چنانکه ر هر دو کف دست بر دو زانو یا امثال و برابر کردن پشت ویقال رکع المصلی رکعة و رکعتین وثلاث رکعات بحرکه یعنی نماز کذا در یک دو و سه و منه الحدیث رکعتان لم یکن رسول الله صلی الله علیه و سلم یدعهما ای صلاتان

ر ك ف

ارتکاف افتادن برف و جای گرفتن آن بر زمین یقال ارتکف الثلج ای ثبتت فی الارض

ر ك ك

رک بالفتح باران نرم ریزه یا آن زاید تنها باران ریزه است انکالند و رکاک بالکسر جمع
وارض رکة زمین باران ریزه رسیده
رک بالفتح ابن شجاع بن شرح سلمی فی تلک اذ غامه زهیر جود قال شعر تشتمرو و فاء الوالد موعد کد ماء بشتر فی سلمی فند او رکک
رکاک کغراب مرد ناکس سست رای وانکه بر اهل خود غیرت ندارد یا اهل و مهمان او کنند
رکاکه بالفتح مثله و منه الحدیث انه صلی الله علیه و سلم لعن الرکاکه
رکیک کامیر مرد ناکس سست رای و ضعیف عقل وانکه بر اهل خود غیرت ندارد یا آنکه اهل آن مهابت ندارند یستوی فیه المذکر والمونث رکاک بالکسر جمع و رجل رکیک العلم مرد کم علم وکم دانش
رکیکه کسفینه باران ریزه یا آن فوق دث است و ارض رکیکه زمین باران ریزه رسیده
ارک بمعنی رکاک است کغراب رکاه و یخفف و از بوم
رکی بالضم و القصر سبزه زود کذا و منه المثل شحمة الرکی یضرب لمن لا یعینک فی الحاجة شفا آمرکوک مثل مرو شید اصلا یافته
رکرکه سستی و ضعف هر چیز
رکراکه بالفتح زن بزرگ سرین و بزرگ ذاتها
ض رک رکاکه سست رای و بغیرت گردید و رک الشیء سست و تنک شد
ن رکه صبوری از ابر جزو ابخیرا فکند
رکک الشیء بعضه علی بعض ای طرحه و رک الذنب فی عنقه گناه ذا بر گردن وی لازم کرد و رک الشاة بسیدوه دست خود ذا بر سینه و پهلوی گوسپند نهاد تا فربهی و لاغری معلوم شود و کذا رک الشیء جسه اذا لم تعز و لیعز فیه حتی یموت المرأة یکجماع کردن ذا و نیز رکد دست با کردن به بغل کردن
ارکت السماء باران ریزه بارید
وارکت الارض مجهولا باران ریزه رسید او را ارض مرکوکة علیها نغشتلثان
رکرکت السماء مثل رکّک باران ریزه بارید
مرکک کمحبی که بلیغ نماید بعد دو نوشت مخاصمه عاجز آید و من الجمال الرک المهزول الشحم و سکران مرکک انکه بیا سخن انشواند
ارتک مرتک گردید وارتک جنبید و لرزید و ارتک فی امره شک کرد در آن
استرکه سست و ضعیف شمرد آن را یا سست و ضعیف یافت
ترکرک جنبانیدن مشک شیر و مسکران کردن تو ترکرک الثما ای تمخض بالزبد

ر ك ل

رکل بالفتح کندنا و خوردن آن بعد از نعتامانع ترش شدن طعام است و بچپاندن اسپ را تا رود و به پای لگد زدن والفعل من نصر
رکلة بالضم سبدبه
رکال کشتاد کندنا فروش
مرکل کمنبر پای
مرکل کمقعد راه و پهلو ستور که بدو لگد رسد در راندن و ناخن مراکل جمع
مرکلة موضعیست
ارض مرکلة زمین کوفته بدست و پای ستوران
تراکل القوم جنگ لگد کردند با یکدیگر
ترکل الرجل بمسحاته لگد زند بر سیل تا فرو رود در زمین

ر ك م

رکم بالفتح برهم نشاندن و فراهم آوردن چیزی را بر چیزی تا توده گردد ما تا توده ریک والفعل من نصر
رکم محرکة ابر برهم نشسته
رکمة بالضم گل تنل فراهم اورده وکذا مده
رکام کغراب ریگ توده و ابر برهم نشسته و قطیع رکام گله بزرگ
مرکوم برهم نشانده و فراهم آمده
مرتکم الطریق بفتح تا شاه راه
ارتکم الشیء گرد آمد و برهم نشست

ر ك ن

رکن بالفتح کلاکوش موش کذا فی النسخة المصححة
رکن بالضم کرانه قوی تر چیزی و قوله تعالی او آوی الی رکن شدید ای الی الله تعالی لانه هو اشد الارکان و اقواها شبه بالقوی العزیز بالرکن من الجبل و موضع بیمامه وامر بزرگ و حجر اسود و منه قولهم مسحوا الرکن حلوا والمراد المسح والطواف فی السعی والحلق والا فبمجرد مسحه لا یحصل الحل وهر امر که باعث قوت و غلبه قدرت باشد مثل ملک و شوکت و لشکر مانند آن و انجمنی و قوت و غلبه فی حدیث الحساب ویقال الارکان انطقی ای جوارح
رکان کغراب از اعلام است
رکانة کثمامة ابن عبد یزید بن هاشم بن مطلب صحابیست و بروز فتح مکه ایمان آورد کان من اشد الناس وخدمت النبی صلی الله علیه و سلم
و رکانه مصری کیست غیر منسوب در صحبتش اختلاف است
رکین کامیر کوه بلند اطراف بزرگ جوانب و مرد استوار

زای و اهسته و آرمید
رکون کوبیر کلاکوش و موش و
از اعلام است
ارکون بالضم کشاورز بزرگ
مِرکن کمنبر لگن و تغاره بزرگ
که در وی جامه شویند
ن س ف رکن الیه
رکونا میل کرد بسوی وی و آرام
قال الله تعالی و لا ترکنوا الی
الذین ظلموا فتمسکم النار
ک ر ک ن رکانة بالفتح و رکونة
بالضم استوار شد و آهسته و
آرمیده گردید و صلابت و وقار
شد
مُرکن کمعظم پستان بزرگ
و ناقه مرکنة الضرع شتر ماده
پستان دراز
ترکن ترکنا استوار گردید و صلابت
و وقار شد

ر ک و

رکوة مثلثة کشتی خرد و قعر
که زیر سنگهای انگور فشار
کشند و فرج زن و رکی و رکاء
و رکوات جمع و بالفتح حوض بزرگ
و جره‌موز کوچک و کوزه آب خوردن
و مشک آب رکاء و رکوات جمع
و فی المثل صار فی القوس رکوة
یضرب فی الادبار و انقلاب
الامور
رکاء بالکسر و المد موضعی است
رکیة کغنیة چاه رکی و رکایا
جمع
رکاء کشداد وادیی است
مرکو حوض بزرگ و جره‌موز کوچک
ن رکا رکوا بالفتح چاه کند و نیز
رکو بصلاح آوردن و بکار بر کسی
نهادن و بر شیئی صفت کردن
و بیکی تعلق و تاخیر کردن در
کاری و آرام کردن بجائی و بار
بر افزودن بر ستور و استوار
کردن خلل و نایب و تعنو پاینده

بجائی و یقال رکوت بغیته یومی
ای اقمت
مُرکی هیشه و بر جای
مُراکیة نوعی از درخت شوره
مراکی جمع
آرکی الیه پناه گرفت بوی
آرکی لهم خندق ساخت و آماده
کرد برای ایشان لشکر را و آرکی
علیه گناه نهاد بر وی و بد گفت
و نیز ارکاء تاخیر و درنگ کردن
در کاری و مهلت دادن و
منه ارکنی الی کذا
مرتکی هیشه و بر جای و یقال
انا مرتکن علی کذا یعنی اعتماد
کننده‌ام بر وی و ما لی مرتکی
الا علیک یعنی و نیست مرا اعتماد
مگر بر تو

ر ک ی

رکی کغنی ضعیف و یقال هذا
الامر ارکی من ذلک یعنی سست
ضعیفتر است از آن

باب الراء فصل المیم

ر م ء

ف رمأ رمأ و رموءا آرام کرد
و رمأت الابل بیکجای ماندند
شتران و رمأ علی المائة زیاده شد
برصد و رمأ الخبر گمان کردن
او تحقیق نمود
ارمأ الیه نزدیک وی گردید
و ارمأ علی المائة زیاده شد بر صد
مُرمّئات الاخبار المبهم فتحها
خبرهای باطل

ر م ث

رمث بالفتح اصلاح کردن چیزی
و مالیدن بدست و الفعل من
نصر
رمث بالکسر چراگاه شتران شوره
گیاه و درختیست شبیه بدرخت
طاق و مرد کهنه لباس سست
پشت
رمثة بالکسر نام شخص و ابو رمثة
رفاعة بن یثربی تیمی صحابی است
رمث البحر ایلیجوب باک برهم
بندند و همه سان بند بران
شده عبور کنند بدان و بالفتح
شیر در پستان و فرزی حلگا
مثل شیر مسکه بر آورده یا
عام است ارماث جمع
رمیثة کجهینة موضعیست و
نام شخصی
رمثاء کشدّاد البهم ماده گاو
وحشی
حبل ارماث رسن کهنه
بئر مرموثة چاهیکه جای آن
را از چوب گرفته باشند یقال
لهم فی مرموثاء ای اختلاط
س رمث شاة لهم آمیخته و شوریده
شد کار ایشان و نیز رمث مرکب
خوردن شتر شوره گیاه را و رنجور
شدن آن از وی
ابل رمثة کفرحة شتر بخوراد
خوردن گیاه رمث رمث رنجور شدن
رمثی کسکری و رماثی کسکاری
مثله
ارض مُرمِثة کمحسنة زمین که
گیاه رمث رویاند
ارمث فی الضرع ارماثا باقی
گذاشت در پستان اندک شیر را
و ارمث فلانا فیما له یا فی کذا
او را در مال او و نیز ارماث
افزون کردن و بیش زاید گرفتن
از آنچه که داده باشد و ...کردا
نیدن
رمّث فی الضرع ترمیثا باقی گذاشت
در پستان اندک شیر را و رمّث
علی الخمسین زیاده شد بر پنجاه
استرمث فلانا فی ماله باقی
گذاشت او را در مال وی

ر م ج

رمج بالفتح پنجال کردن مرغ و
الفعل من نصر
رامج کصاحب عکبدام
بندند تا بدان مرغان شکاری را شکار
کنند یا چند ابشک پای آن را
بندند تا باز را شکار کنند
رماج کسحاب گرهای نیزه و
میان دو پیوندهای آن
ترمیج کشه کردن سطور بعد
نوشتن آن

ر م ح

رمح بالضم نیزه رماح بالکسر
و ارماح جمع و نام مردی و قدره
و عاقر و رمح بن میادة شاعر است
و ابن رمح مردی بود و ذات
رمح مرغی کلان یا اشتر ذاذ
رمح لقب ایشان و دهیت
بشام و ذو الرمحین لقب عمرو
معیز بدان جهت که هر دو نیزه را
داشت و لقب مالک بن ربیعة بن عمرو
نیز که دو نیزه در هر دو دست
گرفته جنگ میکرد و لقب یزید
بن مرداس سلمی و جبهه قطن بن
شمر
رامح صاحب نیزه و نیزه زن و ثور
رامح گاو دو شاخ دار و السماک
الرامح ستاره است پیش که
و پیش وی ستاره است کجا و نیزه
نیزه وی گویند
رماح الجن بالکسر طاعون و ذنب
العقرب دم کژدم که در او تابد
و ذات الرماح اسپی بود و ضبه
را و کانت اذا ذعرت تباشر
بنو ضبة بالضم و یقال اخذت
الابل رماحها یعنی فربه شدند
تا شیر ذرکر دیدند و در دنبه
صاحب خود را از ذبح خو یاد
می دادند که لا تنحرنی اذا النحر
من الراعیة
رمالة بالکسر نیزه گری
رماح کشداد نیزه موضعیست
قبیلة الرماح و بلال الرماح
دو مرد بود از عرب و ملاعب
الرماح و یکی عامر بن مالک

سکوش شرمیرت
کشاورز بدن فروسی زارع جو و دهقان
کشه بنج خط کاره و غیره کشیده
فصل المیم
جره‌موز جام آبخوری
پنجال سکرند

جعفر است و المعروف بالاصمعی الاسد و جعل لبید رماما للقافیة

زُمَیج کرتیزه و دو الزمیج نوعی موش که دو پای وی زانده بود یقال الغداة فلان زمیج ابی سعد یعنی بر عصا تکیه کرد از پیری و ابو سعد هو لقمان الحکیم او کنیة الهرم و الکبر او مرثد بن سعد و هو عاد

رَماح کشداد نیزه گر و نام مردی

قوس رماحة کمان سخت

ارماح بالفتح دو راه در کوه اند در ان بدهناء

ف رمح رمحا بالفتح نیزه زد او را و رمحه الفرس لگد زد او را و کذا رمحه البغل و الحمار اذا ضربه برجله و رمح الجندب شد ملخ سنگریزه را بپای خود

رمح البرق درخشید

رمحس

رماحس کعلابط مرد شجاع و دلیر و شیر بیشه و رماحس بن عبد العزی بن رماحس مخضرم بود و بر هشام مروان بن محمد

رمخ

رمخ بالکسر درختان انبوه فراهم آمده

رُمّخا بالضم غوره خرما رمخ کسکر جمع

رمخة کقنبرة بمعنی رمخة است و رمخ جمع

رمخاء بالفتح و المد گوسپندی بود بخورد بن رمخ

ارمخت النخلة غوره بر آورد درخت و ارمخ الرجل بر شد و دام کرد و ارمخت الغنم بر دمان بر آمد و فربه گردید

رمد

رُمد بالضم گشته بنا بخبزه که خاکستری رنگ است

رَمَد بالتحریک درد چشم و آن رمدی است که در طبقه ملتحمه حادث شود و بعد آمدن چشم الفعل من سمع

رمد ککتف باسرمه برکشته شود و رجل رمد مرد دردگین چشم و کذا عین رمدة بالتاء

رمدة بالکسر شی اندک و حقیر منه ما ترکوا الا رمدة حابن ای لم یبق منهم الا ما انک بلا ثم نفخه فی الریح بعد حته

رماد بالفتح خاکستر و رماد کرنج و بدرم خاکستر نیک ریزه یا هلاک شونده رماد رمدید بالکسر مثله

رمادة بالفتح موضعیست بیمن و بفلسطین و بمغرب و شهریست میان مکه و بصره و محله است بحلب و دهیست ببلخ و دهیست یا محله ایست بنیشابور و شهری است میان برقه و اسکندریه و عام الرمادة سال هلاک ستور و مردم و هی اعوام جدب تتابعت فی ایام عمر تهلک فیه الناس و هلکت الاموال

رمادان موضعیست

ارمد بالفتح خاکستر گون و رماد ارمد خاکستر تیره یا باهلاک شونده و رجل ارمد مرد بیمار چشم

رمداء بالفتح شتر مرغ سمیت به لارمدادها و بنو الرمداء قوم بطن است از عرب و ابو الرمداء البلوی صحابی است

رمدید ام بکسرتین و المتخاکستر

ارمداء بالفتح و کسر المیم کالدمشق مثله

ض رمد یرمد بالضم رمدا بالکسر و رمادة بالفتح هلاک شد از سرما یا از رنج بی صوبی و فی حدیث القوم اذا اتینا علیهم و هم الغائر فیه اکثر

ارمد الرماد اصحابه و در رنج گرفتار و ارمد القوم بقحط و خشک سالی رسیدند قوم و هلاک شدند مواشی ایشان و ارمدت الناقة پستان کرد شیر نهاده و کذلک ارمدت الشاة و البقرة و ارمد الله عینه دردگین کرد خدا چشم او را

ترمد کمعظم بریان کرده در خاک گرم و خاکستر آلود

رمدت الناقة ترمیدا پستان کرد شیر نهاده و رمدت الضان و البقر کذلک و نیز ترمید خاک آلود کردن چیزی را اشوی الخ و احتی اذا انضج رمد و در خاکستر بریان کردن

رجل مرمد مرد بیمار چشم

ارمداد سپید آمدن چشم و چشم خاکستر گون شدن

مرمئد بکسر همزه کمقشعر رونده و جاری و مرد رسا

رمز

رمز و یضم و یحرک بلب یا بچشم یا با ابرو یا بدهن یا بدست یا بزبان اشاره کردن و الفعل من نصر و ضرب

ابل رمز بالضم شتران فربه

رمیز کامیر بیان اخبار و مرد بزرگ داشته و خرد مند و بزرگ و اصیل و مرد گران مایه بلند و رجل رمیز الفؤاد مرد سنگدل و الفعل من کرم فی الکل

رمیز کزبیر چوبیست

رامور دریا و اصل چیزی و موضع

ترامز کعلابط توانا و سخت که تواناتر جای او باشد سپیده باشد

رماز کشداد زن زانیه که چشمانش بلا و به کار روی مردم که سوراخ مقعد باشد پیه است در چشم زانو و لشکر گران و انبوه که گویی اطراف حرکت بحرکة ایشان

ن رمز الصیر رمزا و رمزانا بالتحریک بر جست و بجنبید و رمز ها فلانا بکذا برانگیخت الانبیاء او ابانان و رمز الرجل بر کرده شکر او و رمز بالفتح جنبید و بر جا جنبید و رمز نا ذکر کرد فرجی یقال لمن نافة ترمز ای تکاد تنشق من تملئها و سمنها و گوسپندی از النزاع بجهت چرانیدن تان گرفته برای دیگر دادن و رمز غنمه اذا لم یرض بحیث الرعی فحولها الی المرعی

ارتمز جنبید و اضطراب کرد و نیز ارتمز جنبید قوم در مجلس برای برخاستن یا برای خصومت

ترمز جنبیدن و اضطراب کردن و ترمز من الضبحة ای اضطرب و ترمز القوم فی مجالسهم جنبیدند جهت برخاستن یا برای خصومت و ترمز فلان کرید و سخت تیر داد

ارماز از جای خود گشت و دور شد از جای و ثابت ماند و لازم گرفتن جای را از لغات اضداد است جنبید و منقبض کردید و نیز ارمیزاز جنبیدن لشکر

رمس

رمس بالفتح گور و ارماس و رموس جمع و خاک گور و پوشیدن شی خبر و دفن کردن مرده و سنگ انداختن و هموار کردن و ناپدید کردن پشته گور و سر او بر زمین برابر کردن و الفعل من نصر

رامس کصاحب موضعیست

رمیس کامیر خبر پوشیده و مرد دفن کرده

راموس گور

روامس بادهائی که راه و پی را ناپدید کنند و امثال مثله و مرغ که بشب پرد یا هر جانور که بوقت شب بیرون آید

ترمس کقنفذ دانه ایست

آبستن شد

رمس بالفتح گور و جای گور

ارماس دفن کردن مرده

انماس در آب فرو شدن

رم ش

رمش بالفتح دستهٔ ریحان

و مانند آن و سنگ ریزان

انداختن و اندک چرانیدن

گوسپند را و بدست سودن

و بر انگشتان گرفتن چیزی را

والفعل من نصر و ضرب

رمش بالتحریک سپید که بر ناخن

نوجوانان پیدا آید و بافتگی

در موی و سرخی پلکها که با

سیلان آب باشد

ارمش آن که پلک او سرخ و

با سیلان آب باشد و رجل

ارمش مرد مختلف رنگ

ارض رمشاء بالفتح والمد

زمین بسیار گیاه یا زمین

خشک بی نبات از لغات

اضداد است

رماش بالکسر زنان اینه چشم

خوگیا آن که وقت نگاه چشم

خود را بسیار جنباند

ارمش الشجر برگ برآورد و شکوفه

شد و نیز ارماش بسیار نگریستن

بسبب بر هم زدن چشم

ارمش الرجل اذا طرف کثیرا

بضعف کذا فی النسخة الصحیحة

و فی البعض طرف بالقاف و

اندک اشک دیده ریختن پیاپی

ارمش فی الدمع ای اوشل قلیلا

رجل مرمش که عظم مردمک

چشم که پلک وی به نشود

رم ص

رمص محرکة ریم چشم که در گوشهٔ

چشم گرد آید و خشک شود

رمیص کامیر موضعی است

رمیصاء مصغر بنت ملحان

صحابیه است مادر ام سلمة

رضی الله عنها بر قولی

ن رمص الله مصیبته و رمصا

بالفتح در بند مصیبت او را

خدا و رمص بینهم نیکو کرد میان

قوم و صلح نمود و رمصت الدجاجة

سرگین انداخت ماکیان و رموص

که سرگین افکند ماکیان و رمصت

السباع بچه زادند درندگان

ماده و قال ابن السکیت فی طلسه

اکثار رمصت به ای لدته و

رمص فلان کسب کرد و روزی به

و نیز رمص شکسته ایستن

س رمصت عینه نم چشم

او درد چشم او و ارمص

انسان و رمصاء نعت مونث

رم ض

رمضه کفرحة زن که ازان های او

نا همسایه در دفن و ارض

رمضة الحجارة زمین سنگ

ریزهای تفسان ناک

رماض تیز هر چیزی

رمضاء بالفتح زمین تفسیده

و ریگ تافته از گرمی آفتاب

که چون پای بروی نهند بسوزد

شفرة رمیض کامیر کارد تیز

تیز و هر چه تیز باشد آن را رمیض

خوانند

رشید بن رمیض عنبری

مرد شاعر است

شهر رمضان محرکة ماه روزه

رمضانات و رمضانون و ارمضة

و ارمضاء و ارمض جمع سمی به

لانهم لما نقلوا اسماء الشهور

من اللغة القدیمة سموها

بالازمنة التی وقعت فیها

فوافق ناتق زمن الحر والرمض

او من رمض الصائم اشتد

حر جوفه او لانه یحرق الذنوب

و رمضان اگر صحیح باشد که از

اسماء الله تعالی است پس صورت

غیر مشتق است یا راجع بسوی معنی

غافر است ای یمحو الذنوب و یمحقها

رمضی محرکة ابر و باران که در

آخر صیف و اول خریف باشد

مرمض کمجلس جایی که مرغ

سازند

س رمض قدمه سوخت پای

او از گرمی زمین سخت گرم و

رمض یومنا سخت گرم شد روز

و رمضت الفصال سوخت سپل

او از گرمی زمین تفسیده و منه

الحدیث صلوة الاوابین اذا رمضت

الفصال من الضحی ای اذا وجد الفصیل

حر الشمس من الرمضاء یعنی

صلوة ضحی این وقت است و نیز رمض

بالتحریک سخت تافتن گرمای آفتاب

بر ریگ و سنگریزه و بکوم پای

گوسپند و سوختن درون و

ریشناک شدن جگر و بیمار

گردیدن وی از آن

ض رمض الشاة رمضا بالفتح

شکم کفانیده با پوست آن در سنگ

بر سنگریزهای تفسیده نهاد

خاکستر گرم پخت گوسپند را

و این نوع گوشت بریان را مرمض

نامند و رمض الغنم چرانید

گوسپندان را در زمین تفسیده

ن ض رمض النصل رمضا

پیکان میان دو سنگ هموار

نهاده کوفت تا شاید تیز کرد

ارمض الغنم بمعنی رمض الغنم

است و ارمضه دردناک ساخت

او را و سوخت او را و ارمض الحر

القوم سخت گرما بر ایشان

پس ایذا رسانید ایشان را و نیز

ارماض بسوزانیدن و جنبانیدن

و زمین را نیز

ترمض الغنم ترمیضا چرانید

گوسپند را در زمین تفسیده

و رمض الصوم نیز روزه

کرد و نیز ترمیض اندک انتظار

کرده بعض تنها الشیء خلاف

فلم اصبه ثم رمضته ای انتظرته

شیئا و رمضیت

ان رمض فلان من کذا سخت شد

بروی و دل تافته و بیقرار کرد

او را و ارتمض له اندوهگین

گردید برای وی و نیز ارتماض

در جستن ارتمض الفرس

به ای وثبت و تباه شدن

جگر و سینه و اندوهگین شدن

از درد

ترمض صید کردن آهو بوقت

گرمگاه و شوریدن دل

رم ط

رمط بالفتح فراهم آمدنگاه

و مانند آن از درختان باشد

با غاد او الصواب

ض رمطه رمطا عیب کرد

او را و طعنه زد بر وی

رم ع

رمع محرکة جنبیدن شاد

است بالتحریک زردی که

در روی زنان پیدا آید از بیماری

که عارض فرج شود

رمع کمنع بیمن

جای باش اشاعره است از آن

ده است ابوموسی اشعری

رمعة بالضم پاره از گیاه و

جوان

رامع کصاحب آن که سر را فرود

سپس آن بر دارد

رملغ کعز موضعیست

بیماری که در پشت شانه

شود چندان که از سقی منع کند

آن را و زردی و تغیر رنگ

در روی زنان پیدا آید از بیماری

فرج

رماعة مشدد

ومنه قولهم

اذا لحق و انتهای از سر کودک

میجنبد

ترمیع کمنع باد

کودکان را و سنگ ریزهای
سپید نا بان نرم که از شکستن
شکسته و ریزه کرده و قولهم
ترکته یعنی الیرمع برای اندک
کین شکسته دن کویند
ف دمع انفه دمعا نا مرعف شده
جنبید لرزید سر بینی او از
خشم یا غام است و دمع بیده بدو
اشاره کرد بد ست و دمعت الطفل
بالصبی ای ادکودک را وددمعت
عینه با لبکا روان کردید
و دمع راسه افشاند سر را
و دمع النخل فجهو لا بیار آورد
کردید و نیز دمع بالفتح و دمعان
بالتحریک شتافتن
س دمعت المراة دمعا با لتحریک
نزد شد روی او از بیماری
مرج
مرمینه که شترینا بان
مرمعات الاخبار کعظم خبرها
باطل یقال فلان نمر معات
الاخبار ای با لباطل
دمعت المرة ترمیعا زرد
روی شد از بیماری مرج و نیز
ترمیع بمجیز تا تمام انکند ند
مانده
ترمع جنبید یا خشم کرد از
خشم کویند دغر ترمع فی فطنته
یعنی بگذارد و ناحیران و کسر
باشد دیگر اهنها خود یا الو
در پیش الحویش

رمعل

ارمعل الصبی ارمعلالا
ابدهن بغشاند دهان کودک
و ارمعل الثوب تر شد جامه
و ارمعل الشواء چکید آب
از بریان کرم و ارمعل الرجل
بشتافت مرد و منه قولهم
اذ تعفوا مرمعلا ای مضر شدید
و فر باد و خروش و ارمعل الانف
نیکتر شد روی پوست و اره

الدمع بیابی فتاد قطرهای
اشک از چشم و ارمعلت الابل
متفرق و پراکنده شدند

رمعن

ارمعن رمعنا روان شد اشک او

رمغ

رماغ ککتاب موضعی است
ف رمغه رمغا بمالیدن آن
مالید و را بدست
رمغ الکلام ترمیغا بهم آورد سخن
بر لب یا باطل گفت و بربافت
و نیز ترمیغ سر را بر وغن بیا لغ
کردن و ترمیغ الطعام نیک
کردن طعام را بنا بخورش

رمغل

مرمغل بکسر غین پوست که در ریکا
نهاده باشند
ارمغل الدمع ارمغلالا پیاپی
افتاد قطرهای اشک از چشم

رمق

رمق محرکة باقی جان رماق جمع
ورمقه گوسپندان مترب ان
است رماق جمع و اینچه که باقی
جان را نگاه دارد یا اندکی
بدان روزگار دی لیکن
عیش رمق کالکتف اندک از معیشت
که باقی جان را نگاه دارد
رمقه بالضم اندک از قوت که
جان را نگاه دارد یا ایچه بدان روزی
گذارند یقال ما فی عیشه الا رمقة
ای بلغة
مرمق بفتحتین در رویشان کم
روزگار را بانک معیشت
گذارنده و بخواهان واحد
رامق است و مرموق کصبور
رامق کصاحب مرغیکه صیاد
در دام بندد تا بانگ او
کند
رماق بالکسر و بفتح آنچه بدان
روزگذرانند یا اندک از معیشت
که باقی جان را نگاه دارد

حبل ارماق بالفتح رسن سست
مثل ثوب اخلاق و اسمال
رومقان بالضم موضعیست
بکوفه
رمق کرکع ضعیف و سست
رجل یرمق فرد سست بنیاد
ن رمقه رمقا نکریستن او را
یا بنگاه سبک نکریست فی الحدیث
لا ارمقن صلوة رسول الله صلی
الله علیه و سلم ای لانظرن و
احفظنها حتی اری کیف یصلی
رجل مرمق العیش کمعظم مرد تنك
زندگانی یا اندک و حقیر و خرد و
رمقه ترمیقا بپوسته نکریست
از او کویند رمقت المرجة
ترمیق الامر ای اشرب لبنها قلیلا
قلیلا لانها تضع بعد مدة
و قد ترمیق رب ق و نیز ترمیق
کاری نیکو و محکم نا کردن کم
کاری نیسند باشد و ترمیق الکلام
بهم آوردن سخن و بر بستن و دروغ
و باطل گفتن
ترامق کبهیم انکه اندك اندك
دوستی بود در دل او مانده باشد
رامق الامر محکم نکرد کار را
نیز رماق دو روئی و منه الحدیث
ما لم تضمروا الرماق ای النفاق
و نبطر بحث و عداوت بدین نیز
رامقته اذا نظرت شزرا نظر
العداوة و یقال بمداهة التخلق
ارمق بعرق بعضه بعضه
ترمق اللبن خورد شیر را اندك
اندك و نیز ترموا شامید اب
جان ویقو ترمق الماء اذا حسا
حسوة بعد حسوة
تعیل مرمق العیش کم بی نیق
العیش کمعظم است
ارمق الاهاب کا حرسانک شد
پوست ارمق الشیء سست کردید
وارمقت الغنم بمردند کوسپندان
ارماق هلاک شدن لاغری

و ارماق الحبل سست شدن رسن و نیز
ارمیقا فوستیشدن نکار

رمک

رمکة بالتحریک اسب یا دیان اسب
تا ناری که برای نسل باشد
یا عام است رماك و رمك جمع
ارماك جمع الجمع و مرد ضعیف
سست
رمکة بالضم نوعی از رنگهای
شتر جمل ارمك نعت مذکر
از آن و ناقة رمکاء نعت مونث
و نیز رمکاء زمینی است در عقیق
مدینه منا سبت که رمك شیر
دارد
ارمك بضم میم جزیره است بیان
یمن
رامك کصاحب چیزیست سیاه
که بمشك آمیزند و یقوی و قابض
کننده بهایی از خاص المحمود
رمکان محرکة موضعیست
یرموك بالفتح وادی است بناحیه
شام یا موضعی است و منه یوم
الیرموك
ن رمك رموکا آرام کرفت بجا
و رمکت الابل مقیم کردیدند
شتران بر آب و رمك الشیء
ثابت شد و پاید و منه قولهم
برامکة فما دولتکم برامکة ای
بثابتة بیان یما علیك ان
تکون ذاهبة فان دولتك عن
قریب ذاهبة
ارماك مقیم کردن دیگر برابجا
استرمك القوم با عیبت شدند
در حیث نجا خود
ارمك ارمکاکا نرم و لطیف
با ریك شد و ارمك البعیر لاغر
و نزار کردید و نیز ارمکا البعیر
رمك شدن شتر

رمل

رمل بالفتح ریك مثال ارمال
جمع

رَمْلَةٌ بالفتح دیك وهی اخص من الرمل وبها سُمّیت ام حبیبة زوج النبی صلّی الله علیه وسلّم وغیرها ونیز مجموع عشت شهور تراهنها شهر پیش ایام از اشهر است ادرم
رملی ومکی بن عبد السلام رملی مصغرا
رَمَل بالتحریك نام بحر پیشتر عروض مشتق از رملان بالتحریك بیت دران بهشت فاعلاتن تمام شود وهو غیر القصید والرجز وما بنا اندك نزم ونی درچیزی بچو خطها پای کاو دشتی خالف ساژر بك اوو طلیب سپید اگرده دانیان علیه السلام بدانجهت که جبرئیل علیه السلام بر وی لك نقطه چند کرده بود
رُمْلَةٌ بالضم خطی از رمل کشیده وارمال جمع
رمال الحصیر کوزاب یکی برکهای خرما در رسن بمانند آن بافته وان بمنزله رشته و پود باشد در جامه
ارام رمال بالکسر کوجها
ارمل مرد بی زن ومحتاج و درویش و بیچاره ارامل وارامل وارامله جمع وسال کم نفع وکم باران یا سال بی باران
ارملة زن بیشوهر بیوه ومحتاج وبیچاره ارامل وارامیل جمع ولا یقال للعزبة الموسرة ارملة وبدرویشان ومحتاجان وضعیفان از مردان وزنان
نعیمه رملة آنکه میش پای او یا باکه سائر بدن ان سپید باشد
مستند ومنها آن است اینیان ازان
رمیلة کجهینه ... موضع است نام مردی
ارمولة العرفج بالضم پاره از شاخ عرفج که بریده مانده باشد بعد از بریدن اراملی وارامیل جمع وغلام ارمولة

عنجاج مسکین
ارمولول کعضرفوط شهریست بمغرب
ترمل کتبع موضعیست یا ناحیه باندلس بنی رمال مثله
ترمول برلشکر خوار یك الوده
ترامل کعلابط ... ادنی شب
مرمل کمنبر بند کوچك از اهن
ن رمل الطعام رملا دیك اندك خوردن ورمل الثوب الخ بخونجامه را وورمل النسیج بافت یا باریك بافت بوریا را ورمل السریر ارائش زینت داد بخت زابجواهر وما نند آن وکذلك رمل الحصیر ونیز رمل برکهای خرما بافته پیش تخت کردانیدن وبافتن ازیدان یقال رمل سریره اذا رمل شریطا فجعله ظهرا له ورمل فلان رملا ورملانا کحکی وکذرنی ورملا بالفتح بشتافت وپویه دوید وجنبانید بهردو دوش را
رمل کحسین شیر بیشه وشیر
مزمل کمکرم تخت بافته از رسن ومانند ان
ارمل النسیج باریك بافت بحیزها یا عام است وارمل سیر بروهن برلئ خرما بافت سیر را وارمل القوم پیرشدزاد ایشان و ارملوا الزاد پیرکردند زاد را وارمل الحبل دراز کرد رسن را وارمل السهم الوده بخون شد تیر وارملت المراة زملا کردید
رمیل کحدیث شیر بیشه مخیم
مرمل کمعظم از وشه که عصد بخون الوده کرده باشند
رمل النسیج ترمیلا بمعنی رمل النسیج است وزملت المراة برتیل رمل گردید زن خفیر ترمیل ترمیلا زن الوده والوده بخون ...

ناچیز کردانیدن
ترمل الوده وحقیر کردیدن
انثمال الوده کردیدن وخوار وحقیر شدن

رم م

رَمّ بالفتح نام بیخ ده است بشیراز ویقال ماله ثم ولا رم یعنی نیست اورا چیزی وکذا ماله منه حم ولا رم بالفتح والضم فیهما یعنی مرا چاره ازان
رُمّ بالضم اندوه وچاهیست فدید در مکه کنده مرة بن کعب شنا وسبانی است بحجاز ویقال ماله ثم ولا رم وما یملك ثما ولا رما فالرم مرمة البیت قدحه
رُمّة بالضم پاره رسن پوسید ویکبار باطام است ببرسی ذی الرمة رمم وزمم ورمام جمع ودشفی است پشت و هموار بنجد که مدة چند روز راه بیریزد و بخصف ومنه المثل یقول الرمة کل شیء یحیبنی الا الجرب فانه یزوی والجرب وادینضب فیه ویتپشا وجمله وسائره والاصل ان رجلا دفع الی آخر بعیرا بحبل فی عنقه فقیل لکل من دفع شیئا بجملته اعطاه برمته ونطق الرمة در بلاد غطفان است
رِمّ بالکسر استخوان ریزه پاره بر بین است کاه ریزها ومغز استخوان ومنتری ومیرند کوسید خباء بالطم والرم یعنی او ودرید ومحروم یا خشك وتر یا خاك وآب یا مال بیهاد او بیقال کجا افلا ثمة ورمة ثلث لغات فالثم من الاصلاح والرم من الاکل
رِمّة بالکسر استخوان پوسید وموریچه پردار وکرم چوب خوار رمم ورمام جمع وخاك نمناك ومغز استخوان
رمم محرکه نوادی است

رُمُم بضمتین دخران زیرلد
حبل رمم کعنب رسن کهنه و پوسیده
حبل رمام ککتاب رسن کهنه و پوسیده ورمام کغراب شله
رمامة کثمامة انچه کیاه دنبه کذارند
نعجة رماء میش ماده سپید
ارمام بالفتح موضعیست
وحبل ارمام رسن کهنه وپوسید
رمیم کامیر استخوان پوسیده قال الله تعالی من یحیی العظام وهی رمیم رممة جمع
مرمة بالکسر لب کاو وهر چه باسم شکافته باشد لانها به تاکل وبالفتح لغة فیه کذا قال الجوهری ونبه القاموس المرمة وتکسر لب وفها
مرامیم تیرهای پراوا است و اصلاح یافته
رمان بالضم موضعیست
رمانتان مثنی موضعیست
ذمرم بالفتح یا بیرمرم بالیاء کو است ومتبا فالوا ... بالکلم باللام ذاته الرمرم کسیم موضوع است
ذمرام بالفتح کیاهیست خیره کون

ن ض رمة رما ومرمة اصلاح نمود ونیکو کرد چیز یا خلل را وکذا رم شانه نیکو کرد حال او را ورمت البهیمة کرفت ستور چوب یا بلب دهن خود وخورد ومنه الحدیث البقر ترم من کل شجر ورم الشیء خوردن را

ض رم العظم رمة بالکسر ورما ورمیما پوسیده شد استخوان

ناقة مرم شتر ماده فربه یا استخوان مغز دار یا ناقه کرد [illegible]

چه بدون [illegible]

استخوان شد اندک مغز ماند باشد
مرمات بلاهها
آرم العظم با مغز شد استخوان
ويقال للشاة اذا كانت مهزولة
ما يرم منها مضرب اى كرعظاما
لم يصب فيه مخ وارم خاموش
شد وارم الى اللهو مائل شد
شد ونيز ارمام پوسيدن استخوان
ومنه الحديث كيف تعرض صلاتنا
عليك وقد ارمت اى بليت
اصله ارممت فحذفت احدى
الميمين كما حذفت فى لغت
التمتة البهيمة بمعنى تقت
البهيمة است ونيز ارتمام خوردن
ارتمت الفصيل هو اول
ما يجد لينا مه مثا
ترمم متفرق وپراکنده شدن
استرم الحائط مرمت خواه شد
ونيز استرمام عمارت خواستن
از کسی
ترمرم جنبانيدن لبها بجهت
سخن ويقال ترمرموا اى تحركوا
للكلام ولم يتكلموا

رم ن

رمان بالضم والتشديد انار
رمانه يكى وانشمره دار رمانه
سيب هو محمود لرقته وسرعة
انحداله ولطافته حلوه مسكن
رطب مليّن للطبيعة والسعال
وحامضه بالعكس وهو نافع من
التهاب المعدة ووجع الفؤاد
قيل من اكل ثلث رمانات ثلاثة
امن من الرمد سنة ورمان
السعال خشخاش سپيد ما يوع
اشتر ان ورمان الانهار نوع
بزرگ از هو فارقيون كه نبات
است وعقر الرمان در واسط
اشت ان اشت ابو هاشم رمانی
يحيى بن دينار وعلی رمانی بن
عيسى محدث وحسن بن منصور
وعبد الكريم بن محمد ومطلب
السلام ومحمد بن ابرهيم رمانيان
كه محدثاننند
رمانتان شئ موضعيت
نزديك هجر
رمان كشاورز پر كه بت در
مدينه وپيرهنها وبيد در قبيله
سكون وكوهيست مرطى را
ترمنة بالفتح بعيد نكاهنان
وقيتكه بيا باشد
ارمينية بالكسر وكاهى باى
اخير مشدد هم اميد شهر يست
بروم يا چهار اقليم است يا چهار
شهر است متصل باهم ومر شهری
از انها ارمينيه گويند ونسبت
بفتح ميم منسوبست بان
عبد الوهاب بن محمد بن عمر بن
محمد بن روميين بالضم استاد
است مر شيخ ابى اسحق با
حسن بن حسين بن رامين
فقيهی بوده است

رم ن س

رومانس بالضم وكسر النون نام
مادر منذر كلبی شاعر ونعمان
نعمان بن منذر وقيل هما اخوان
لام

رم ه ن

مرمهن كمقشعر سبك وبفتح
الهاء نيز طمع وازو يقال هو
لا يرمهن شيئا يعنى او عند هد
چيزی را

رم ى

رمى بالكسر كالى وازسنك كه
طفلان اندازند
رمية بالفتح يكبار انداختن
وليز نيز بتير ومانندان و
قولهم رمية من غير رام در امر
گويند كه ناگاه رسد
رمية بالضم كشته وادى است
رماء بالفتح والمد ربا وافزونى
قال عمر رض لا تشتروا الذهب
بالفضة الا يدا بيد هاء وهاء
انی اخاف عليكم الرماء
رمى كغنى ابر يا ابر اكوچك يا ابر
بزرگ قطره سخت بارانها و
ارمية مونث ورمايا جمع
رمية شكار بتير افكنده ومنه
الحديث يمرقون من الدين كما يمرق
السهم من الرمية يعنى در دين
در آمده باشند وزود از ان برون
شوند واثری از دين ندارند
چنانكه تير در صيد نشسته
اما از ان بيرون رفت وچيزی
از صيد آلوده نكشته وقولهم
بئس الرمية الارنب اى بئس
الشئ مما يرمى به وانما جاءت
بالهاء لانها صارت فى عداد الاسماء
رمى كسمى موضعيت
رمنيان بالكسر وتشديد ميم
موضعيت
مرماة بالكسر تير سست خرد
تير كه بدان تير اندازی آموزند
وپيكان كرد وپايچه شتور وسم
شكافته وتندى كه ميان دو ظلف
ستور است وبفتح ومنه الحديث
علما فسر فيه لو ان احد كم دعى
الى مرماتين لاجاب وهو لا يجيب الى
الصلوة
ارميا بالكسر والتخفيف نام نبى
است عليه السلام
مرمى بالفتح مقصد ومنه الحديث
ليس وراء الله مرمى اى مقصد
مرمى الغنية الامال
ض رمى الشئ وبه رميا
بالفتح انداختن از دست و
رمى على الخمسين افزون شد بر پنجاه
ورمى الله يا رى هدا ونزا
خدا ويكو نمايد ورمى بيده
دعای بد است وكذلك رمى فى
انفه وغير ذلك ورماه بقبيح
دشنام داد او را ومنه قوله
تعالى والذين يرمون المحصنات
ورمى السهم عن القوس رميا
ورماية بالكسر تير انداخت و
كذلك رمى السهم على القوس قال
ابن السكيت وقال ولا يقال
رميت بها الا ان تلقيها من يدك
آرمى الشئ انداخت او ونيز يقال
طعنة فارماه عن فرسه اى
القاه عن ظهر دابته وارمى
على الستين افزون شد بر شصت
ورب ساب فارمى عليه اى زاد
وارماه انداخت او را از دست
وارمت به البلاد بيرون اورد
ان را ودور انداخت از وطن
ونيز از ملك دنباله دادن
ارامية مرماة وعوماه ورماة
بالفتح تير انداختن او ونيز مراماة
همديگر را تير انداختن
مرتمى نكهبان ومنه هو مرتمى
كذا يعنى از طلايه وديدبان
است ماذا
ارتمى الشئ افتاد واند اخته
ونيز ارتماء همديگر را تير انداختن
ويقال ارتجت انجى لذا دمسة
القنص
ترامى همديگر را تير انداختن
وانداخته شدن چيزی وبيرون
شدن از وطن وبيتك بالنبا
يقال ترامى به البلاد اى اخرجه
وترامى الامر دنبالكی كرد كار
ترامى امره الى الظفر والخذلان
مايل كرديد بسوی پيروزی يا
بسوی هزيمت وترامى الجرح الى
الفساد تباه كرديد وترامى
السحاب پيوست بعض ان با بعض
وفراهم امد وترامية نيز
انداختن او را
رميا بالكسر وتشديد ميم ويا
همديگر تير انداختن وهى لعبة
لو كانت بينهم رميا ثم صاروا
الى حجيرى
ترمى تير در نشانه وجز ان انداختن
يقال خرجت اترمى اذا خرجت

في الاغراض وفي اصول الشجر
باب الراء فصل النون
رن ء
رنّا بتشديد نون حنا يا رنگيست
مانند حنا ومذكور است در رنح
ف رنا اليه رنّا بالفتح ديد لز
وتوجه او برنا في نشيبه يعني كرر
بار آمد
رن ب
ارنب بالفتح خرگوش نر باشد يا
ماده يا خرگوش ماده ونر را خزز
گويند ارانب وارانٍ جمع وكلاگوش
كوتاه دم ونوعي از زيور نام زنيست
وذات الارانب موضعي است
ارنبه طرف بيني خرگوش ...
اربنبه بتصغير ارينبه گياه ...
است كه بكيا نصي ماند
ارنباني جامه خز مانند بنيله
رنبونه يا ارنبونه دهيشت بوي
كه در انگشتاني خون كرد
مرنب كمقعد نوعي از موش ...
وكساء مرنب كليم كه رشتهاي
آن مخلوط بپشم خرگوش باشد
ارض مرنبة بالفتح زمين خرگوش
ناك
كساء مرنباني بالفتح والضم
كليم خرگوش رنگ
يرنب كمنبع كلاگوش كوتاه دم
كساء مؤرنب مبنيا للمفعول
بمعني كساء مرنب است
ارض مؤرنبة بكسر نون وفتح آن
زمين خرگوشناك
رن ج
رانج كصاحب جوز هندي ... يا
نرم نابان ... يكي جوز هند
يعني چار مغز كه هندي ...
است
رنجان بالفتح شهريست عجرب
شهر است
ازان محمد بن بحاتي بن اسمعيل
عبد الملك
رن ج ح

ترنج بكر رانيدن سخن
رن ج ن
رنجان شهريست عجرب بعد ذكر
في رنج
رن ح
رنح بالفتح دوذان سرو باده بر
شكار عصفور از دماغ جبانش
ان
مرنحة بالفتح سينه كشتي
مرنح كمعظم بيهوش وسرگشته
وناتوان رنحه انجب
سستي استخوان وبيرخيد بن
عود بخور است
ترنح بيهوش شدن قيال الدنح
تجهوله اذا غشي عليه وناو
ناتوان رفتن بجهت سستي كه
عارض استخوان وي است ...
ومست كردن شراب مانند ان
كير ا
انتاح ناپيدن ... شدن
ترنح ترنحا ناپيدا ... شدن
ونيز ترنح اندك نوشيدن
شراب
رن خ
ن رنخ رنوخا سست وضعيف
شد
رنخه ترنيخا خوار وذليل كرد نيه
اورا
ترنخ سست وحقير شد ترنخ
هيچ ... دوز ... اوست
ناف
رن د
رند بالفتح نوعي از درخت خوش
بوي وعود كه بهندي اگر است
واس كه بفارسي مورد وجال
مانند ... كه از برگهاي ... مي
سازند ... موضع
است در راه خليج اسعيره از
ان موضعست ابرهيم بن شبيب
رنده بالضم قلعه است از نا
كره ... باندلس ازان ابا الخطيب

ان عبيد الله بن عاصم وشيخ الشيوخ
احمد بن ابو العافيه
رن ز
رنز بالضم برنج لغتيست في الارز
رن ع
رانع بازي كننده رانعون جمع
مرتعة بالفتح اوانهاي بازي
وفراخي ومرغزار وپاره از صيد
وطعام وشراب فراهم آمدن
كاه از جهت خصومت مانند
ان ويقال للحمقاء اذا اشرب
ونقنت مرتعة ضيقي الحمق
وفي المثل ان في المرتعة لكل
قوم منعنعه اي غنى
ف رتع رتوعا بركه ...
كوندا و نيز رتوع ... ون
كاهيده ولاغر شدن و ...
الدابة ... اند مكر ان سرخود و
رتغ فلان بازي نمود
ترنيع سرجنبانيدن
رن ف
رنف بالفتح ومحرك بيد مشك
برى
رانفه كرانه استخوان نرم بيني
وگوشت بن كف ... پوست
پاره طرف بيني وطرف بابلك
از جگر وكرانه اسپين وعفونت
سرين مردم وقت قيام وي يا
عام است فرود سينه ... وكليم
كه بر شكاف ... اعراب ...
اويزند روانف جمع
مرتاف بالكسر نام شمشير ... فرقان
بن شريك
ارنف البعير ... جنبانيد
سرا پس پيش درآمد پوست
اوداو نفا الرجل بشتافت
ونيز ارناف ... كردن ...
گوش را از مانند که ... في الحديث
كان اذا نزل عليه الوحي ...
هو على القصوا ... غيظا
وترنف باذنيها من ثقل الوحي

رن ق
عيش رنق كمنف ... مكدر
وناخوش
رنق كجوهر بيكاره ... رنق
السفينة ... دور ...
ان حكل الرنق ... رنق
الامر
رونقة ... يقال ...
الماء رونقه يعني كل ... عان
شد ... دانق جمع ... شد
رنقاء بالفتح والمد ... بعض
نشته وابيست ... ادم بن
ظالم را و زمين ... ماند
رنقات جمع
ترنوق بالفتح ... كل ... دريتي
كه ... را ... روفرشود
در زمين ... بالضم والفتح
مثله
س رنق الماء رنقا بالفتح
وبالتحريك ... رنوقا بالضم تيره
شد ... رنق كمدل ...
... ماء رنق ككتف ... مثله
ارنق جنبانيد علم را از بهر
حمله كردن وارنق اللواء ...
لازم ... وارنق الماء تيره
كرد ... وارنق الله ... انك
پاك كرد ... چشم ... از
خاشاك وارنق القوم بالمكان
اقامت نمودند بيكجاي وارنق
في الامر شوريده راي شد ...
ورا ... وارنق الطائر
جنبانيد ... ماند
در هوا وارنق النوم في عينه
آميخت خواب در چشم وي
رنق الماء ترنيقا تيره كرد آب
ورنق ... صاف كرد ...
لغات اضداد است ونيز ترنق
... مثله ومنه
لقيت فلانا مرنقه عيناه
اي منكسر الطرف من جوع وغيره

نا پيدا بريد ...
كلاگوش ...

فصل الزاي

وسنکار وشوریده رای شد
قوم وپیوسته نکریستن بچیزی
وانتظار کردن ومنه رمقه
المورت ترنوق دنوق ای انتظاره
وقعه مرتج دبق وشکستن
بازوی مرغ بتیر یا ببیماری
چندان که بیفتد طایر مرنوق
کعظم بشکسته ازان وزانو
بجائی وواداشتن وبالخبا
وتابستادن مرغ در هوا یقال
رنق الطائر اذا خفق بجناحیه
الهواء وثبت ولم یطر
ترنوق الماء تیره شداب

رن ك

رانك کصاحب قبیله است

رن م

رنم محرکة آواز وسرائیدن
والفعل من سمع
رنمة بالتحریک کیاهیست
رنمة بالفتح آواز نیکو وبحرك
یقال ترنم وله رنمة حسنة
رنم بضمتین زنان نیکوسرود
کویان کانه جمع رنماء
رنوم کصبور موضعی است
رنیم کامیر آواز سرود وکشیدن
ونیکو کردن آواز
ترنومة بضم آواز نیکو
ترنموت بالفتح وزیادت واو
وتا بمعنی ترنم کردن وقوس
ترنموت کمان که بانک کند
کشیدن
ترنیم کشیدن ونیکو کردن
وبرکردانیدن آواز وبانک
کردن کبوتر وملخ وکمان وانچه
که آواز شنیدن وخوش آید
ترنم آواز نیکو وسرائیدن
وبرکردانیدن آواز وبانک
کردن کمان در کشیدن وجز آن
یقال ترنم الحمام یعنی بانک کرد
وکذلك الجندب فی القوس وکل
ما استلذ صوته ونیکو کرد

جزاند بصوت بشه

بفصل النون
خنور بمعنی ... بشدك

آواز دن فلانی قرآن

رن ن

رنن محرکة قال فی الصحاح شوع
یصیح فی الماء ایام الصیف وهو
فی الصراح جانوری که در تابستان
بانك کند در آب فی القاموس
شوع یصیح فی الماء ایام الشتاء
رانة زان رن که آواز کرید داد
حلق بکرداند
رنان کغراب هیبت باصفهان
ازان ده است احمد بن محمد بن
احمد بن هال المقری
رنی کرتبی تماشه مطلوق وفا
جادی الاخرة وبین معنی
بدون الف ولام اید
مرنان بالکسر کمان
رانونا کعاشوراء وادی است
وسیل ان بوادی بطحان مرتین
وان را رانون نیز کویند
ض رن الیه رنا کوش کرد
ببوی او ورن فلان رنة ونیزه
فریاد کرد وکذا رنت القوس
یعنی بانک کرد کمان ونیز رننه
بالفتح آواز وآواز کریه در حلق
بازکردانیده
مرنة کشیدن کمان وکمان بآواز
ارن ارنانا فریاد کرد ومنه
شجرا رنه معنة والطیاره مرنة
ای صیاحه وارن الیه کوش
کرد ببوی وی وارنت القوس
بانک کرد کمان
ترنین بانک وعدد چیزها

رن و

رنوة بالفتح پاره کوشت رنوات
جمع
رنا بالفتح والقصر چیزی که در
وی نکرند از خوبی وحسن
رناء بالضم والمد آواز وطرب
ونشاط
رنا یرنو کعدا پیوسته نکریستن
نکرنده وان که مغز کبر اعن

تمام بشنود وخوش ایدش یقال
هو رنو فلانة ای یدیم النظر علیها
وهی رنو الحب یشتهها ویعجب
رنا الیه مرد پیوسته نکرند بسوی
چیزی
رنا بنا کشتاد بمعنی رنا نیز
است مرد پیوسته نکران بسوی
زنان
کاس رنوناة علی فعللة کاسه
پیوسته پر باشد رنونیات
جمع
ترنیة ککبره زنان حرامکار ونوحه
یا این ترنیة کنایه از نا کرد ولیشم
ودیکتا انیت وبغیخ
ق رنا رنو کدنو شاد شد
کردید ونیز رنو پیوسته نکو
چشم نکریستن رنا بالفتح والقصر
نشاط ولهو ولعب باشغل دل
شغل بینائی وغلبه هوا
ارناه بر پیوسته نکریستن داشتن
کردن بر پیوسته نکریستن
ترنی پیوسته نکریستن بسوی
محبوب خود

باب الراء فصل الواو

رو ء

راءکاه درختیست تازه یکی
وکف دریا
اروا المکان نواه درخت راءه
ناك شدکیا
روئة بالضم وبالیاء کفته
فکر واندیشه اسم است وینزا
روا فی الامر ترویة وتروئا اندیشه
در کار ونکریست پایان ان را
وتعجیل نکرد در جواب

رو ب

لبن روب بالفتح شیر خفته
یا شیر سکبرا اورده
روبة بضمها شیر مایه شیر با بقیة
شیر فی المثل شب شوبا لك
روبته کما یقال احلب حلبا
لك شطره وآب منی کش کردانند

زنرکشتی یا باعقان کرد امد
دریده دان ومنه اعرج روبة
فرهیك وخلجت یقال فلان لا
یقوم بروبة اهله ای بما یحتاجون
نادة زندکانی فراهم امدکان
کاریقال انا اذ الیر غلام لیس
له روبة ای عقل وتمیز ابن الجان
فیمن لا بهیمن ویاره کوشت وسنج
امن برنج کمیدان شکار دران
سوزانج ان بیرون کنند ونیز
ودرخت چنار وکا هیلی سیب
وزمین نغیر چیده بیسا بیاکیا
وهر چیزکه باصلاح رسد چیزی
راب کتاب مقدار نیال راب
کذا ای قدره
روب بالضم دهیست بلخ
راب کصاحب سرکشته شوریده
عقل سست فکر انجم کرانجان
از سیری شکم یا از غلبه خواب یا
از راه رفتن ولبن رائب شیر خفته
حغرات شده یا شیر سکبرا اورده
اب امیخته
مروب کمنبر خنور یا مشک
خوابا نیدن
روب کطوبی دهیست سغد
ق راب اللبن روبا وروبا
خفته شیر وحغرات شد وراب
فلان سرکشته وشوریده رای
وسست کردید از خواب وجز آن
وسست شد از سیری شکم یا از غلبه
خواب یا کرانجسم وکرانجان
بسته خاطر بخاست تخیل
راب بشکستن آن از روب
روبان کسکران مثله وقوم
کسکری جمع روبان است وقال
الاصمعی واحده رائب مثل
هالك وهلکی ورأب بمانده
شدعدو وغم کفت وراب
دمه نزدیك هلاك رسید
وراب فلانا حغرات داد او
ونیز رعب امیخت ومنه الحدیث

لاتشوب ولاتروب فی البیع والشراء
ای لاغش ولا تخلیط
آراب اللبن رائب جغرات ساخت
شیر را
سقاء مروب کمعظم مشک شیر
خوابانیده و فی المثل اهون
مظلوم سقاء مروب واصله
السقاء حتی یبلغ اوان الخض
تروب اللبن ترویبا جغرات
ساخت شیر را ونیز ترویب
عاجز وماندہ کردانیدن و ست
کردن

روبج

روبج کجوهر درم خرد سبک
وقد عرب ربج

روث

ران کاه یمینه روثات جمع کذا
فسره الشارح وفی نسخة مصححة
من القاموس اراثات التین بثا
مثنانی

روث

روثة بالفتح سر بینی روث
بحذف تا جمع ارواث مثله
وکاه دینه کندم که در پرویزن
بماند بعد بیختن کندم و کرانه
سر بینی تو قالان یضرب بلسانه
روثة انفه و سر قبضه شمشیر
که متصل انکشت خرد باشد
وفتکر من
رویثة کجهینة موضعیست میان
حرمین
مراث کسحاب روده ستور یا آنکه
در آن سرگین است
مروث بالفتح بمعنی مراث است
ن راث الفرس سرگین انداخت
وفی المثل احشک و تروثنی
اطعمک الخبیث و تطعمنی الروث

روج

رائج روان و جاری
روجاج کشتاذان کشت که
حوض کرد و تا آب نهد

ن راج رواجا روان بی یافت
ونیز روج رواتی شاع وقدم
ومختلف ومخلوط ونیبین باد
یقال ارواجت الریح ای اختلطت
فلا یدری من این تجی
مروج کمعظم روانی یافته و کهنه
روانی دهنده
روجته ترویجا روانی دادم
انرا
تروج روائی یافتن و کردن چیزی
کردیدن

روح

نسیم شراب
روح بالفتح آسایش و باد نرم
ویوم روح ای طیب و مهربانی
قال الله تعالی فروح وریحان
ای رحمة ورزق و نام مردی
لیلة روحة بالاضافة وعلی
الوصف قلیلا شب خوش و
نیز روحة سرور که بحصول یقین
حاصل شود
روح بالضم جان و یونث ارواح
جمع وقرآن ومنه قوله تعالی
وکذلک اوحینا الیک روحا
من امرنا و پیغام خدای و جبرئیل
ومنه نزل به الروح الامین
وعیسی علیه السلام و نفخ
وامر و کار نبوت و حکم خدا
وفرمان او و محبت و فرشته
است بصورت انسان و شن ملائکه
ریح بالکسر باد ارواح وارباح
ورباح وریح کعنب جمع ارواح
واراییح جمع الجمع و چیرگی و نوانائی
قال تذهب ریحکم و مهربانی و
یاری کری و بوی و دولت و نوبت
که بوی چیز پاکیزه و خوش
ریحة کیتیة باد و هی اخص من
الریح و کیاه بالیده مانده از آنکه
کرد ریح عضاة بر اید یا کیاه
کران سردی شب و مید بیابان
روح بالتحریک فراخی و کشادگی
میان هر دو پا در رفتن غیر خم که

پیش پا ناهمان زدیک و پاشنه ها دور
نهاده رفتن ثانی فعل من سمع
ومرغهای بزرکه تا متفرق بازمانده
که بکواشیانه باز کرد نه تشبیکا
رائح مرد شادی و ترف رانح
وحالی ای رائیاح و رائحا و
یوم راح روز سخت باد
رائحة یتیمه رائح راحات جمع وقد
هو اینکه کرو یا اندیکاه و دیگر
با شوی و کشادکی سر که بود
جامه و موضعیست بیمن و موضع
است نزدیک حضر موت و موضعی
بیلاد خزاعة و آن ذا روح نیست
مرعرب او شاد مانی و آسایش و
سرور که بحصول یقین حاصل شود
و کویند ترکته علی انقی من الراحة
یعنی بی چیز کذاشتم او را و ذات
الکلیب نا میست و ذوالراحة
لقب شمشیر مختار بن ابی عبید
رائح شبانگاه اینده رواح جمع
رائحة مونث رائح و باران شبانگاه
رواح جمع و خوش یقال بی
وجهه رائحة ای دم و بوی خوش
یا نا خوش و قولهم ماله سارحة
ولا رائحة یعنی نیست او را چیزی
اروح کاحمد آن که هر دو پا را
کشاده کذارد در رفتن و کان
عمر رضی اروح روحاء مونث و
محمل اروح بار کیر فراخ و محمل اریح
کذلک ونیز اریح دهیست شام
یوم ریوح کصبور روز خوش باد
اریحی بیا مشدد مرد فراخ خوی
وفراخ خوئی
اریحیة فراخ خوئی و شادمانی
وخوش دلی که به بخشش و احسان گراید
حاصل شود یقال اخذته الاریحیة
ای الارتیاح بالندی
اریحا بفتح همزه و کسر را که ریحا است
شهریست بشام و آن را اریحا بالفتح هم
کویند
روحاء بالفتح و المد موضعیست

میان حرمین بر سی میل یا چهل میل
از مدینه و دهیست از مضافات
رحبه شام و دهیست از مضافات
نهر عیسی و شهریست کره الفراء
وقصعة روحاء کاسه نزدیک به
تك
رویحة کسفینة سرور که بحصول
یقین حاصل شود
ابو رویحة کجهینة برادر بلال
حبشی است
رواح بالفتح شبانگاه یا از زوال
زوال تا شب و شبانگاه شدن
ضد غدو و سرور که بحصول
یقین حاصل شود و یافتن آن
سرور را و یقال لفعله فی سراح
ورواح یعنی بسهولت کردن
کار را
ریاح بالفتح می یقال اخرجوا
بریاح من العشی یعنی بر آمدند
اول شب و کذلک بفلج من العشی
او افلوج منه
رواحة بالفتح سرور که بیقین
چیزی حاصل شود و عبد الله
بن رواحة صحابی است و بنو
رواحة بطنیست از عرب
رباح ککتاب ابن حارث تابعی
ورباح بن عبیدة باهلی و رباح
بن کوفی هم عصر ثابت بنانی
اند و رباح بن یربوع پدر قبیله
است و نام جد عمر بن الخطاب
رضی الله عنه و نام جد بریده
بن الحصیب و نام جد جهد
اسلمی و مسلم بن رباح صحابی
ودیکری تابعی و اسمعیل بن
رباح و عمر لیج عمر بن رباح
بصری و خبّاب و بنو بیارند
رباح و ابو رباح منصور عبد
الحمید محدثان اند و رواح
بن ربیع صحابی اختلاف است
در شناد و موحده و رباح
بن عمرو و زیاد بن رباح تابعی

۲
عضاة سبز بیخات
[illegible]
۵

قال العلماء في التصحيف سواد
حكم صحيح البخاري بوحنه وغيره
بن رباح كوفي و زياد بن دلج
بصري واحمد بن رياح قاضي
بصره و رياح بن عثمان استاد
امام مالك و عبد الله بن رياح
تلميذ عكرمه واينگروه بباي
موحده هم مرويست ديا
بن سلامه رياحي وابن ابو العو
رياحي وابو العاليه رياحي تبع
اند سوى رياح كه بطنيست از
تميم
رياحيه بالكسر و تشديد يا
دوم و تخفيف موضعيست
بواسط
يوم ريح كه كيش روز پاكيزه و
خوش باد وكذا مكان ريح و
تيح ريح اى طيب الريح
ريحه كه كيش گياه كه بر آيد
پس عصا كه باقي مانده از اول
سال يا گياه كه پيدا زان از ترشح
شب برويد
روحان بالفتح موضعيست ببلاد
بني سعد
روحان بالتحريك موضعيست
مكان روحاني بالفتح جاى
پاكيزه وخوش
روحاني بالضم صاحب روح
و جان وكذلك النسبة الى
الملك والجن روحانيون جمع
ريحان بالفتح گياهيست خوش
بوى بفارسى شاهسپرم و بهندى
نازبو اشبوى آن طرح و با
دماغ درد سر و نجيرد ويا
هر گياه كه بوى خوش دارد ويا
اطراف و شاخ آن يا ورق آن
و فرزند و رزق و رحمت
و راحت و سبحان الله وريحانه
منصوبان على المصدر اى
تنزيها له واسترزاقا منه
ريحانه بالتا گياهيست خوش

بوى كه در زمين نرم رويد و دستن
ريحان
ريحاني منسوب با محمد بن محمد الوقاصي
است و عبد المحسن بن احمد غزالي
و على ابن عتبه متكلم مصنف
واسحق بن ابراهيم و زكريا ابن
على و على بن عبد السلام كه محدث
اند
رويحان مصغر است موضعيست بفارس
رويحين بالضم وكسر حا دهيست
بكوه لبنان و در بيان كوه كو
قيس بن ساعده است
مروحة بالفتح بيابان و جاى
باد كند مراويح جمع
مروحة بكسر ميم باد كش و
بدون تا مثله مراوح جمع
مراح بالفتح جاى شب آمدن و شد
كردن نقيض مغدى و يقال ما
ترك فلان من ابيه مغدى ولا
مراحا اذا اشبهه في احواله كلها
س راح اليوم ريحا بالكسر سخت
باد كرديد و روز و زلختن ريح
الشي سيد و زياد و راح
الشجر يافت باد و برك او ورد
كرفت وريح الغدير مجهولا با
رسيده شد چاه مروح و مريح
مثل مشوب و مشيب تعت آن
ازان و روض مريح مرغزار
باران رسيده و راح القوم
در امدند ايشان در باد يا
رسيد ايشان را باد و هلاك
كرد وا زبيخ بر كند ايشان را
و راح المعروف ذلته شاد شد
و سبكي گرفت از احسان كردن
و ذلتى تبه لكنا سبك دست
شد ومنه الحديث ومن راح
في الساعة الثانية الحديث
يعني چست و سبك شد بوى
ان و راح الفرس اسب نو نجيب
كرديد و راح الشجر برك بيك
و راح منك معروفا رسيد

از تو احسان او وراح لذلك الامر
رواحا ورؤوحا وراحا ورياحة
بالاپر امد وشادمان كرديد
س ض راح الشي يريحه بيافت را
ومنه الحديث من قتل نفسا معاهدة
لم يرح رائحة الجنة
ن راح رواحا شبانگاه شد
بجائي يا كارى كرد وراح
القوم روحا ورواحا وكذا تروحوا
اليهم وعندهم شبانگاه رفتند
نزديك ايشان وراحت الابل
شبانگاه باز كرديد بمشترانك
والرائحة مقصد على فاعلة ولم يجيء
سواها و سوكاه ذبه و عافيه [illegible]
رواح بجاى شدن در هر وقت
كه باشد ومنه الحديث من راح
الى الجمعة في الساعة الاولى اى
مشى وذهب الى الصلوة
مراح بالضم شبجاى ستور
اراح القوم ازا اسند در باد
واراح منك معروفا رسيد از تو
خيرا و اراح عليه حقه رد
كرد بروى حق او را واروح باتن
و اراح الله العبد در راحت
او و اخذ او را اسايش هد اراح
الابل باز كردانيد شتران را بسو
مراح و اراح الماء بوى كرفت وكذا
اراح اللحم وغيره و اراح زيد بمرد
ودم سرد زد و باز كشت بسوى او
دل و بعد ماندكي و شادمان
و صاحب آسايش كرديد و اراح
الشي از اخذ و ارواحا در يافت
بوى او و اراح الصيد يافت
بوى مردم را اروح على الاصل
مثله
مرايحة سرودى كه بصوفيين
حاصل شود
مراوحه گاه اينكار وگاه آن كار
كردن وگاهى بر اين پا و گاهى بر
ان پا ايستادن يقال راوح
بين رجليه اى قام على كل مرة

وكذا اروح بين جنبيه اذا انقلب
من جنب الى جنب
دهن مروح كه معطر بود عن خوش
بوى باشد والحديث انه صلى الله
عليه وسلم امر بالاثمد المروح
عند النوم
روحنا القوم تروحا شبان
گاه رفتم نزديك ايشان وكذلك
تروحنا اليهم وعندهم ونيز
تروح راحت دادن ومنه
ترويحة شهر رمضان سميت
بها لاستراحة بعد كل اربع
ركعات وخوش بوى كردانيد
چيزى را و بجوابگاه باز اورد
شتر را شبانگاه
مرتاح اسپ پنجم از اسبان رهان
و نام اسپ خيش جوش حبلي
از ارتياح شادمان شدن و
شادمانى و رحمت يقال
ارتاح الله له برحمته يعنى از
بلاها نجات بخشيد او را خداى
هما بر تو حيات علما باهم نوبت
كنند كاربرا
تروح النبت باليدن گياه و
تروح القوم شبانگاه امد
ايشان را و تروح الماء بوى
چيزى را گرفت از جهت قرب چيزى
تروح دوباره برك بر آوردن
درخت و شبانگاه رفتن بجاى
و بر وجه باد كردن
تراوح بنوبت كارى را كردن
و يقال يداه تتراوحان بالمعروف
يعنى گاهى ازين دست ميبخشد
وگاهى ازان دست
مستراح جاى بر امدن و جاى
آسايش
استراح بر آسودن و بوى برده شتر
و اسايش جستن و آسايش يافتن
و بيا آراميد و يعنى بالحق
استروح اليه اذا استنام
استراح مثله في الكل

روخ
تروخ فی الطین در گل ولای افتاد

رود
رود بالفتح جستن ریاد بالکسر
مثله و باب علف جستن و الفعل
من نصر و شاد کردن یقال
راد الشیء اذا جاء و ذهب و منه راد
الابل جای آمد و شد کردن
شتران پیش و پس در چراگاه
و ریح رودٌ باد نرم
رجل رادٌ مرد باب علف جوینده
اصله رود بالتحریک بمعنی فاعل
کالفرط بمعنی الفارط
رود بالضم آهستگی در رفتن
یقال امش علی رود یعنی آهسته
خرام و بتصغیر آن روید است
امرءة رادة بدون همزه زن که
در خانهای همسایه بسیار آمد
رفت نماید
رائد کصاحب جوینده و منه
و فی المثل لا یکذب الرائد اهله
رادة جمع و منها انا قوم رادة
ای نرود الخیر و الدین لاهلنا
و دسته دستاس و آنچه
باشد که بطاحونان را گرفته
آسیا بگردانند و آن کرا فردا
جهت طلب علف فرستاده
باشند و رائد العین خاشاک
چشم
امرءة رائدة زن که در همسایه
خود بسیار آمد و شد نماید
و ریح رائدة باد نرم
ارواد آهسته کار رو و منه
قولهم الدهر ارواد ذو غیر
ای یعمل عمله فی سکون لا یشعر
امرءة روادة کشداد بمعنی
امرءة رادة است و نیز روادة
موضعی است فان رادة رواد نام
هم گویند
رویدا بالتنوین ای ارود رودا
و روید عمرا ای امهله

للخطاب لا محل لها من الاعراب
روید غیر مضاف الیها و هو منتصب
الی عمرو و لانه اسم سمی به فعل
انما تدخله الکاف بمعنی افعل دون
غیره و حرکته لذالک لالتقاء الساکنین
و نصیبه نصب مصدر و روید
بر چهار وجه است اسم فعل مثل
روید عمرا ای امهله و صفت
نحو ساروا سیرا رویدا ای لینا
و حال نحو ساروا رویدا متصل است
نحو ساء القوم رویدا و مصدر
نحو روید عمرو بالاضافة علی
حد قوله تعالی فضرب الرقاب
یقال رویدک بفتح کاف در واحد
مذکر و رویدکِ بکسر کاف در
واحد مؤنث و رویدکما در
تثنیه مذکر و مؤنث و رویدکم
در جمع مذکر و رویدکنّ در جمع
مؤنث
رونده صیغه بکسر اول و فتح دوم
و سوم ساکن دوای است معروف
و اطبا الف زیاده کنند پس
راونده گویند و العجب
بهی بوند که ازمرو رود است
راونده موضعی است متعلق به
اصبهان
عبد العزیز بن ابی رواد کشداد
تابعی است
مراد بالفتح جای آمد شد کردن
شتران و منه المراد جای آمد
شد باد
مِروَد بالکسر میل سرمه و آهن
حلقه لگام که گردان باشد و
چرخ دلو از آهن
ماترید محله است بسمرقند یا
دهی است در آن
ن راودتها المرءة مراودة
بالطریق طواف کرده همسایگان
را و راوده بر ساده ارام کرده
و اراده ارادة بالکسر خواست
ازو

ارود اروادا و مرودا بالضم و
مرودا بالفتح و رویدا آهسته رفت و یحتمل
نرم نرم رفت و نرم راند
اراده خواستن و اصلها الواو
لقولک راوده الا ان الواو لما سکنت
نقلت حرکتها الی ما قبلها فانقلبت
فی الماضی الفا و فی المستقبل یاء
و سقطت فی المصدر لمجاورتها الالف الساکنة
و عوض عنها الهاء فی آخره
مراودة خواستن و بمعنی رواد شدن
و فی الحدیث حیث یراود عمه ابا
طالب علی الاسلام ای یراجعه
ارتیاد جستن و فی الحدیث اذا
بال احدکم فلیرتد لبوله ای لیطلب
مکانا لینا او منحدرا
مستراد جای آمد و شد کردن
شتران

روذ
روذه بالفتح نام دو قصبه است
و رفتن و الفعل من نصر
ن راذان موضعی است بمدینه و ازان
موضع است لیث کثیر محدث
و دو شهر است بعراق یکی
اعلی و دیگری اسفل و ازانجاست
محمد بن حسن زاهد

روز
راز مهتر بنایان رازة جمع و فی
الحدیث کان راز سفینة نوح
جبریل علیه السلام ای راس
مدبری السفینه
ریازة پیشه بنّاء
محمد بن رزیز کزبیر محدث است
رویزی منسوب باجداد و
مراز بالفتح پیشانی و هما مرازان
و یقال هو خفیف المراز
و فی کهیانیا نماید تو انا تقل
وی معلوم کند
رازان کحمان جمعیة دهی است
باصفهان و لیث بن حصین
ملازم ابن رازان ده است ازانجاست
محمد و محله است بشهر بروجرد

ان محله است یحیی بن صالح بن عبد الله
ن رازه روزا از موادو وداذ
الرجل براءی داشتن از وصله
وی کرد و ذار ما عنده خواست
از او طلب کرد
روزنه آنچه تویز افضد کرد
را بعد چیزی

روس
انه لروس سوء بالفتح یعنی بد
مرد است
روس بالضم کوهی است بلاد
انها بسر حد صقالیه و ترک
پیوسته است
رُوَیس کزبیر لقب محمد بن متوکل
قاری راوی یعقوب بن اسحاق
ن راس روسا بالفتح خرامید
و راس السیل الغثاء برداشت
و بر وخس و خاشاک را و ربیع
فلان بسیار خورد و نیکو کرد

روش
روش بالفتح بسیار خوردن
و کم خوردن از لغات اضداد
است و الفعل من نصر
جمل اروش شتر صاحب کوش
بسیار موی یا شتر نشست
و کذا نعجة رشا و المؤنث بالهاء
رجل اروش کصبور مرد صاحب
گوش بسیار موی است
ن راشه المرض روشا بالفتح
سست کرد او را بیماری

روص
ن راص روصا بالفتح غافل
کردید بعد سفاهت و نادانی

روض
روضة بالفتح مرغزار و فراهم
آمدنگاه آب نیم شلال بر وادی
فذاب که تنک حوض را فراگیرد
روض و ریاض و ریضان جمع
و روضة الخاط وادی است
از وادیهای عقیق
ریضة بالکسر جای فراهم آمدن

کاه آب
رائض رام کننده ستور و ورزش دهنده
جمع
ریاض بالکسر موضعی است میان مهره و حضرموت و ریاض الروضه موضعیست بمهره و ریاض القطا موضعی است
دیگر
فرس مروض و ناقة مروضة اسب و شتر ماده رام کرده
ربیض بخت و ریاضت امده یستوی فیه المذکر والمؤنث یقال ناقة ربیض و غلام ربیض اصله ربیوض فقلبت الواو یاء و ادغمت
مراض صلابیت که در اسفل زمین نرم باشد که آب نگیرد مرائض و مراضات جمع و نیز مرائض مواضعیست از اضنات مثله
ن راض المهر ریاضا و ریاضة ریاضت داد و رام کرد اسپ کره را
اراض راضنه ریخت شیر دابر شیر واراض الوادی سیراب شد و دیار و کرد امدا آب دزان واراض القوم سیراب کردانید ایشان را و منه ... بانآء یریض الرهط فی رواية والاکثر یبض کامر و نیز اراضنه کرد امد دن آب انبوه جای حوض بار و حوردن ابها و مرغزار ناک شدن جای و اراض المکان واروض از اکثر ریاضه
روضه تروضیضا ریاضت داد شدید للمبالغة و نیز تروضیض لازم کرفتن مرغزار را و مرغزار ساختن زمین را
راوضه مدارات و نحو و نیز مراوضة نرمی کردن بایک دیگر در کاری تا او را در کار کشد حیلة بعلیه یقال فلان یراوضه علیه والمراوضة المکروهة فی الخبر وهی ان تواصف الرجل بالسلعة لیست عندک وهی بیع المواصفة
ارتیاض رام شدن
استراض الوادی سیراب شده کرد امد اب دران واستراض المکان فراخ کردید و سیراب شد و نیز استراضه خوش شدن نفس و خوش امدن جای و انقاد
ابی رحوض یعنی کثیر و یوشد زمین را

روط

روط بالضم نهر و جوی معرب رود
روطه موضعی است باندلس
ن راط الوحشی بالاکمة میل کرد بوی پشته و پناه جستن

روع

روع بالفتح شهر بیت بمین نزدیک لحج و ترسیدن و بیم و ترس نیز والفعل من نصر و ترسانیدن لازم متعد ویقال هذه شربة راع بها فواد ای برد بها غلة روعی و کذا افرخ روعه ای کشف فزعه و ذهب و قولهم لا ترع ای لا تخف ولا یلحقک خوف
روع بالضم دل یقال وقع ذلک فی روعی ای فی خلدی و بالی و جای ترس و بیم از دل یا خاطر دل و عقل و منه الحدیث نفث فی روعی من ادرکه افاضتنا هذه فقد ادرک یعنی الحج ای اخرج الفزع من قلبک و یروی روعک بالفتح و هی الروایة فقط لکونها عند ما راعه لا تخاف و قد ذهب علیه وانکشف کانه ماخوذ من روع الفرخ من البیضة و فی قولهم الی الفتح افرخ روعک بالضم ای اخرج الروع من روعه یقال افرخت البیضة اذا اخرج الفرخ منها والروع الفزع والفزع لا یخرج من الفزع انما یخرج من موضع الفزع وهو الروع بالضم ویقال افرخ روعک عن الامر و علی الامر یعنی ساکن کردان و غمان موذا دردل ... برد
روع مر کز شکفت
روعاء بالفتح بیم و هی اخص من الاول و بهره از حسن و جمال و ابو روعاء جهنی شخصی بوده که بر سول امده از آنحضرت صلی الله علیه و سلم
رائع که صاحب فنای است فناها مدینه و شکفت اورنده که بیرا از حسن و جمال
رائعه منزلیست میان مکه و بصره یا انابیست میان الترم و غمر مرتبه بجمیله دریا ان صبا موجود است و فی الروائعه مکه است و بصره جا است عن امینه مادر نبی صلی الله علیه وسلم
اروع بالفتح شکفت اورنده که بر از حسن و جمال یا از شجاعت و هی ... ان اروع و روع بالضم جمع روعاء بالفتح والمد ناقة تیز و هی و کذلک الفرس ولا یوصف به الذکر و زن شکفت اورنده از حسن و جمال
ناقة روعاء الفواد بالضم تیز ماده تیز خاطر تیز هش ناقة روعاء الفواد مثله
رواع کشاد نام زنی که باقیث کرده ربیعة بن مغرم یا اندو است که مراثی رواع بن عبد الله کشاد و سلیمان بن رواع حنیفی و احمد بن رواع مصری محدث است ان اند یا ان بعین است فدا و قد ضبط القاموس فی الموضعین ولم یتعرض
ن راع فلانا شکفت اورد ان را و مراع فیه بدی کذا یعنی بازگشت داد
ن ض راع الشیء روعا بالضم بازگردید
اروع بالضم مجهولا لما لما کفته شد کوسپند را و ان کلمه زجر است مر کوسپندان را و کذا اروع بالضم علی الامر ای اطلع
مروع که عظم مرد دست را فراخ شد یا انکه در دل او صبا انداخته باشد
روعه تروعیا ترسانیدن را و نیز ترویع بیباک بیبرا که کردن نان را بر وغن
ارتیاع ترسیدن
تروع ترسیدن

روغ

رواغ کسحاب کوبیه
رباغ ککتاب زائیه و فراخی میلاد اسم است بیغ را طریق رائغ راه مائل و کژ
رواغة بالکسر کشتی گاه و یا ضد بالتاء و مثله یقال هذا ریاغهم و ریاغهم ای مصطرعهم
رویغة کجهینه مکر و حیله یقو اخذته بالرویغة
رواغ کشداد روباه و نام پدر سلیمان خشنی و پدر احمد مصری محدثان و رواغ بن عبد الله بن قیس از ذهیله بجیلست
ن راغ الثعلب روغا بالفتح وروغانا بالتحریک پویه دوید و نیز روغ و روغان میل کردن بدل یا نام است قال الله تعالی فراغ الی اهله و بر کردیدن از چیزی و روغا و دویدن بر کسی و نیز در مثل روغی جعار و انظری این المفر
اراغ الصید ارغا خواست جستن صید را

۴ پویه بفتح ... رفتار متوسط نه تیز نه تند
ک

رَوْغَ الثَّرِيدَةَ تَرْوِيغًا يعنى تر كرد ترید را بروغن
مُرَاوَغَة همدیگر کشتی کردن و فریب دادن و مکاری
ارتیاغ خواستن و جستن
تَرَاوُغ همدیگر کشتی کردن و دستان آوردن
تَرَوُّغ غلطیدن شوردن در خاک

روف

رَوْف بالفتح آرمیدن و نجستن و مهربانی کردن و مهربانی
رَؤُف مثله ولیس من الرّأفة والفعل من نصر و ذا فیرآن لغتین در رأفت و رآفت

روق

رَوْق بالفتح شاخ اَرْوَاق جمع و پایه اسب و طرف پایین خانه و آغاز جوانی و اوّل هر چیزی و عروقیدن کمانی و منه قولهم فلان اکل روقه یعنی کلانسال کرد تا همه دندانهای وی بریخت و آب و نیکو خلقت و پرده و پرده که در زیر آسمان خانه کشند و جای صیّاد و کاشانه و پیشگاه و دلاوری که کسی از او نتواند و خرگاه و منه الحدیث حین ضرب الشیطان روقه و مدّ اطنابه و عزم مرد و کار و همّت او و مهتر و صاف و بی آمیغ از آب جوان و خوش آیند از هر چیزی و نرنج و کشتی و شکفته از هر چیزی و خیاطت و شی بی آمیغ و معرفت همین معنی است و نام پدر پدر محمد بن حسن
رَوْقَة بمعنی صاف و بهتر از هر چیزی و جشیدن و تَرَوُّق الفرس تیزه کردن سوار از زدن میان دو گوش اسب از گرده باشد کانهار وقه وذاهنیة دانه نیکوش شیخ بلاء بجنت بد و جنگ سخت
رَوْقَة بالفتح حسن و جمال جوی
و جی بار روقه علی الدّابّة سوار شد
رِدْف و جی بار روقه عن الدّابّة فرود آمد از آن و الرُّوَاق و اَرْوِقَة صف دو پیغاره سپید نحبانه کانه من الاضداد و الق فلان علیک اروقته یعنی شکیب و بست سپید پوش و القت السماء اروقتها یعنی بارید باران بزرگ قطره خرد بدایا ابر باران و رواق اللیل اثناء تاریکی شب و اَرْوَاق العین جوانب چشم و اَسْبَلَت اروقتها باری گرم اشکهای چشم
رُوقَة بالضمّ خوب روی نیکو قیل للذّکر و المؤنث نیقال غلام روقة و جاریة روقة و غلمان روقة ایضا ای حسان جمع رائق کفارة و فره و حیاد و ضبت و چیزی اند کی و نیکو روی
رَوَق مر که در آن شدن دو دندان علیا از دندانهای سفلی
رَیّق کسید یعنی نفس نیکو خلقت و بهتر از هر چیزی و رَیِّق الشباب اوّل جوانی لسلمه رَیُوْق و نیز رَیْق بالفتح باندک باران رسیدن از لغات اضداد است
رائق خوب و وی چیز خوب
رُوْق بالضمّ جمع
اَرْوَق بالفتح اسپی که سوادان زامیانها هر دو گوش ان دراز کرده باشد و ان لم یفعل فاذا فذلک فهو لنجم یعنی شیخ نداد دوان که دو دندان علیا او دراز باشد رُوق بالضمّ جمع یقال الرّجل روق و قوم روق
رَوْقَاء گوسپند ماده شاخ دار
رِوَاق بالکسر و الضمّ خانه که بر گرد ما نند یا انکه سایبان نشست پیشخانه و خرگاه و منه الحدیث فی ضرب رواقه فهرج الیه کل منافق ای فسطاط و موضع جلوسه اَرْوِقَة و رُوق بالضمّ جمع و ابر گوسپند ماده شاخ دار و اوّل شب و آخر شب
رَوَاق کشناد مرکب بود از عقیل زاوق کطاوس پالونه پا پیلهٔ خور و کاشه که بدان شراب را صاف و روشن کنند و کاشه شراب
تَرُوق کصبور او کسید دل چشنه است
رَیُّوقَان بکسر اوّل و فتح ثالث دهیش بهرو
ن نام رُوقا شکست او برد اورا و رواق هو خوش آمد در کردید اب جوان و ذاق علیه زیاده شد بر وی در فضیلت و خوبی
اَرَاقَ الماء و غیره یعنی ناب خون و مانند آن را و فیه لغة اخری هراق الماء هراق الشیء مُهَراق بفتح الهاء و هی علی هذه اللغة مبدل من الهمزة
بیّنة رووق کمعظم خانه رواق دار
رَوَّقَ السّکران تَرْوِیقًا کسی را که مست بی حیا شود و دق او تیلان بصیلتیه بالا کرد دندان و قیمتان دا و نیجواهدان دا و نیز تَرْوِیق پالودن و روشن و صاف گردانیدن شراب جوان و فروهشتن شب تاریکی
مراوق آن صاحب هر دو نقیال هو مراوقی یعنی بذاق او مقابل بواق من است

روك

رَوْکَة بالفتح آواز بوم و رَوْکَة بالفتح و المدّ مثله و موج لغة بغدادیة

رول

زائل کصاحب دندان زائده که از هر چیزی
رُوَال الکفرات بی هنر شوید زاوُل کطاوس مثله افتخار بالفرس و رُوَال الذّائل ما بالفن است هر دندان زائد که بروشن روییدن دندان باشد در مردم و اسب زاول مثله
دُور و رولان وادی است سپید را
مِرْوَل کمنبر مرد بسیار العاب و پاره از رسن ست
تَرْوَلة کمولة ناحیه است باندلس
رَوَّل الخبزة تَرْوِیلاً پیه کنا خمیر را نانخورش ساختن یا چرب کردن نان را بروغن یا سخت و بیثر تر کردن آن را بروغن یا بمسکه و رَوَّل الفرس برامد و بره زا تاکیر اهمال دیا نرم ایستاده کردان و انیز ترویل انزال کردن مرد پیش از رسیدن بزن و غیر که داشتن اسپ بی هنر در تو بره

روم

رَوْم بالفتح خواستن و جستن والفعل من نصر و من کوثر و بضم حرکت خفی یعنی حرکت را بجهت تخفیف میان دو حرکت خواندن و هی اکثر من الاشمام لانها تسمع و هو نسمع و هی بزنة الحرکة و ان کانت مختلسة کهمزة بین بین
رُوم بالضمّ گروهی از اولاد روم بن عیص و کی منسوبند بان یقال الرّجل رومی و قوم روم فلیس بین الواحد و الجمع الا الیاء وابو الرّوم بن عمیر صحابی است

رُوبحی بالضم بادبان کشتی
و رُوبحی بن مالک شاعر است
و ابن الروبحی از متأخران است
و ابو روبحی صحابی است
رُوبینه شهریست میان این که
ویران شد و شهریست بزولن
بروم و بتخفیف کباد و ماکیا
دران یک فرسنگ است و باذ
کنیم بالجامه سه فرسنگ
قال فی القاموس وتنقف المرأة
فیه علی دکاکین التجار ونخلیج
معمول من الغاس وارتفاع
سوره ثمانون ذراعا فی عرض
عشرین فیما ذکره ابن خرداذبه
فان یک کاذبا فعلیه کذبه
روینه بالضم شهریست کرمان
بر نیز چسبانند و دهیست
بطبرستان و جاهیست میان
نام درختی است
رانه موضعی است بادیه
المثل لتشترین له امتین الحاو
اکثر در شعرا ان زاشتی اورده
اند زامی منسوب بنان و کبو
نام هرمز که شهریست
رومانا بالضم موضعیست و
رومان الرومی و رومان بن
نعم صحابیان اند و ام رومان
مادر عائشه رض صحابیه
رومان فی مثنوی موضعی است
بیمانه
روام کغراب کفک دهن شتر
مرام بالفتح خواستن و جستن
و بنای جستن
روّم ترویما درنگ کرد و روّم
فلانا و به طالب جوینده چیزی
گردانید او را و روّم الرجل
راه او را از چیزی دو بعید
تروّم به صیغه تر کردیدن

رون

رون بالفتح نهایت شأن
که کردن تمیز نباشد

رُون بالضم سختی و شدت رعون
جمع
رُونه بالضم معظم چیزی
محمد بن روین کز تیر از شعبه روایت
دارد
راون کهای شهریست بطخارستان
راوان دهیست بحجاز یا وادی
است
ارونان بالفتح آواز و روز سخت
و یوم ارونان بالاضافه و لیلة
روز سخت و روز نرم از لغات
اضداد است
لیلة ارونان شب سخت
زیتون کنتور یکی از باغ نیساپور
است
مرون مغلوب یقال هو مروّ
به ای مغلوب مقهور

روه

ن راه جنبید بر روی
زمین و به روّه بالفتح جنبش
و جنبیدن آب بر روی زمین
روّاه کغرابه مثله

روی

ری بالکسر سیرابی و نازکی
یقال من اتی ریکم ای از این
ترتوون الماء
عین ریّه بالکسر چشمه بسیار آب
و بفتح
راویه علم
روی فراخ شبا و ریان دو نام
روی شیرین سیراب کننده
رواء کشماء چاه زمزم و نام
رواء آب خوشگوار سیراب
کننده
رواء بالضم و المد منظر و
دیدار
رواوه کثمامه موضعی است
نزدیک مدینه
رواء ککساء رسنی است که
بدان بار بر شتر بندند رقی
جمع

راوی نگاهبان اسپان و باز کوینده
شعر و سخن از کسی و رواة جمع
راویه کصاحبه توشه دان و
مشک که دران آب باشد یا عام
است و ستور آب کش و باز کوینده
شعر و سخن از کسی و التاء للمبالغه
اروی بالفتح دهیست و اروی
منسوب بوی و ابی است و نواه
مکه نزدیک حاجر و نام زنی
ریان مرد سیراب و رواء بالکسر و المد
جمع و جبل الریان کوهیست در
بلاد طی که همواره ازان آب جاری
و نیز کوهیست در بکر بن بلک و ثنیا
در بلاد ایشان و دهیست بنسا
از آن ده است محمد بن احمد بن ابی
عون قال ابو غالط من خفف و
قالمه است عیینه و وادیست
بحمای ضریه و کوهیست بیادیه
غامر و دهیست بیمامه و محله
است ببغداد از آن محله است هبة
الله بن حسین مشهور بابن المتل
و عبد الله بن معالی و موضعی
است نزدیک معدن بنی سُلیم
و دیان از اسم ریان بن مسلم
و حجاج بن ریان و عمر بن یوسف
ریان محدثان اند قال الجوهری
من سمی به انما ینکر لکل تو امم
ریّا زن سیراب موت ریان
و لم یبدل من الیاء واو لانها
صفة و کذا یا و انما یبدلون الیاء
فی فعلی اسما کتقوی من شربت
و بقیة و بوی خوش یقال ریا
ریح طیبة من نفحه ریحان و غیره
روی کعلی حرف قافیه شعر و ابر ریّ
قطره سخت باد و شربت تمام نیما
شربت شربا رویا و نام روی
بدین او شیرین و سیراب کننده
رویّه کغنیمه فکر و اندیشه در کار
و حاجت باقی و وام
رُوَیّه کسمیه بقیه است
رُوی بالضم و مکسورها

برکوههای مانده آراویة جمع قلت است
بر افاعیل اراوی بالفتح جمع کثرت
بر غیر قیاس یا آن اسم جمع است و نام
زنی
مروی بالفتح موضعیست ببادیه
مروی بالکسر رسنی که بدان
بار بر شتر استوار کنند و مرابی
جمع
س روی من الماء واللبن
ریّا و ریّا و روی کرضی سیراب
کردید و روی الشجر تازه شد
و سیراب کردید
ض روی الحدیث شعر روایه
بالکسر باز کفت سخن را و روی
الشعر کذلک و روی الحبل تاب
رسن زاد و روی علی اهله بر
اورد ایشان را کذلک الحرف
لاهله و رواه علی الرحل محکم
بستان را بر شتر بر سر دواء
تا بر نیفتد و روی القوم برای
کشی کرد برای ایشان
ما کثیر و اب سیر لکن
ارواء بروایت شعر واداشتن
کسی را و سیراب کردانیدن
مروی کمعظم موضعیست
ترویة الشعر ترویة بروایت
شعر واداشتن او را و تروّیت فی
الامر اندیشه کردم در کار و
نیز ترویه سیراب کردانیدن و
یوم الترویه روز هشتم ذی حجه
لانهم کانوا یرتوون فیه من الماء
لما بعد او لان ابرهیم علیه السلام
کان یتروی و یتفکر فی رؤیاه
فیه و فی التاسع عرف و فی
العاشر استعمل
ارتوا سیراب شدن و تافته
و سطبر کردیدن رسن و
معتدل و سطبر شدن شکم
مرد
تروّی الحدیث باز کفتن سخن را
و تروّی فی الامر اندیشیدن کار

ونیز ترقوی شیر ابخدن ونازه
کردیدن درخت ومعنداید
سطبر ودرشت کردیدن شبها
مرد یقال ترقت مفاصله اذا
اعتدلت وغلظت

باب الراء فصل الهاء

ره ء

رهیاة کدحرجة ضعف وسستی
وکران کردانیدن یک شتک
بار نسبت بجانب دیکر وپی
ابشدن مرد وچشم از شقت
وتعب یا از پیری وشباه وثنا
استوار کردن رای وثنا استوار
کردن بار چنانکه یکجانب مایل
وکج باشد وامادة باریدن
کردیدن ابر
ترهیا کتدحرج جنبیدن نا
تاوان رفت وترهیات السحابة
امادة باران کردید وترهیا
فی امره ارادة کاری کرد بسپس
بازماند وارادة کردن ان
دارد

ره ب

رهب بالفتح شتر مادة لاغر ونیز
ترقوی کلان خشت وپیکان تنک
رهاب بالکسر جمع
رهبة بالفتح ترسیدن ورهب
بالضم وبالفتح وبالتحریک ورهبا
بالضم وبحرکة مثله والفعل
من سمع
رهب بالتحریک استین ونیز
الصراح قال النجا فیه وفی
عین المعانی الرهب بالضم الکم
فی قوله تعالی واضمم جناحک
من الرهب ای من الکم وهی لغة
بنی حنیفة وحمیر
راهب کصاحب شیر بیشه و
نام مردی وپارسا ترسایان
رهبان بالضم جمع ونیز رهبان
کاهی مفرد اید رهابین جمع تنها
ورهبانون مثله ترهب

بالفتح ورهبانیة بتشدید یا
یا مصدر است از ان ولا
رهبانیة فی الاسلام ای لا
الاختصاء واعتناق السلاسل
ولبس المسوح یعنی بیضه بر
اوردن وورد زنجیر کردن
داشتن وپلاس پوشیدن
راهبة حالتیکه از ان ترسند
رهابة کسحابة وبضم نیز ماش
هارا مشد دکفته استخوان
دامن سینه رهاب بحذف تا
جمع
رهبی بالفتح وبضم وعبد هر دو
نیز ترس اسم است هیچ داکم
موضعیست
رهبوت بالتحریک ترس رهبوتی
عرکة مقصورا شد ورجل رهبوت
مرد ترسناک یقول رهبوت خیر
لک من رحموت ای لان ترهب
خیر لک من ان ترحم
ارهاب بالفتح مرغیکه شکار کند
مرهوب شیر بیشه ونام مردی
واسب جحیح بن طماح
مرهب کمحسن نام مردی
ارهبه ترسانید او را ونیز
ارهاب بر شتر نشستن ودراز
شدن استین وباز داشتن
شتر را از حوض
ترهیب بحالشدن ناقه از
رفتن بعد از ان بحال امدن
از خوردن علف
ترهبه وعده بکرد او را وترسند
ونیز ترهب پرستش
استرهبه ترسانید او را

ره ب ل

رهبل بالفتح سخن که فهمیده
نشود
مرهبل بالفتح وبالکسر از سخن
مبهم که بفهم نیاید
رهبلة بالفتح نوعی از رفتار
ترهبل بروش رهبلة رفتن

ومنه قولهم جاء یترهبل

ره ج

رهج بالفتح ونیز کرد وابر جاب
رهج بیکی فبرانکیختن شر وفتنه
الفعل من فتح
رهوجة بالفتح نوعی از رفتار که
رهوار باشد مترتیب
رهجوج بالفتح سست نرم
رهجی بالکسر سست نرم ونازک
مرهج کمحسن سنان بسیار بارنده
ارهج برانکیخت کرد را وبسیار شد
بجوش خانه وارهجت السماء باران
کرفت باران

ره د

رهادة بالفتح نازکی
رهیدة کسفینة زن جوان نازک
اندام تازه روی ونوعی از طعام
کران کندم کوفته وشیر ترتیب
دهند
رهودیة بالفتح وتشدید یا حمق
وبلاهت
امر مرهود کار نا استوار وتباه
ترکتهم مرهودین یعنی کذاشتم
ایشانرا غیر حازم بر کاری
ف رهده رهدا بالفتح
ونیز سخت باشیان را
رهد ترهیدا ناداتی وحماقت
نمود

ره د ل

رهدل کجعفر کول وناتوان
ومرغیست درازلغتست در رهدن
کفتهند ورهدل کزبرج لغتست
فی الرهدن

ره د ن

رهدن بتثلیث نام مرغیست که
مانند کنجشک رهدنة با
ورهدنة بالضم وتشدید النون
ورهدون کرنبور مثله رهادن
جمع ومرد بد دل وکول
رهدنة بالفتح درنک وتاخیر
کردن وکردشدن در رفتن

وباز ماندن
رهدون کزنبور دروغکوی

ره س

رهس بالفتح سخت سپردن
الفعل من فتح
رهوس کجرول بسیار خوار
ارتهس الوادی پر شد رود بار
وارتهس القوم انبوهی کردند و
جنک افتاد ودیوار ارتهس رجلا
الدابة بر یکدیکر زد سم ستور
در رفتن وارتهس الجراد بعض
ملخ بر بعض نشست ونیز ارتهاس
جنبیدن ومضطرب شدن
ترهس جنبیدن حرکت نمودن
ومضطرب کردیدن

ره ش

رهشة بالضم کرم وحیا رهشوش
بالضم مثله فیهما
راهشان نام دو رک بازو یا
دو باطن هر دو ذراع
رواهش رکهای درون بازو
یا رکهای ظاهر پنجه واحد آن
راهش است
رهیش کامیر سوده کجهیج
پنجه وسم ستور که بر یکدیکر
زدن سم بهم رسد در رفتن
وشتر بسیار لاغر کم کوشت
پشت خاک ریزان که ساییده
ومشک لاغر بدن کم کوشت
تیشه وپیکان تنک ونیز باریک
کمر بیرانداز اشیده وکمان
باریک وسست بهم در
اینده بکشیدن
رهیشة کسفینة شتر شیرناک
رهشوش بالضم شتر بسیار شیر
ورجل رهشوش مرد جوانمرد
باحیا
قوس مرهشة کمان نرم وسست
که بر هاشر بهم درایند بکشیدن
ارتهشت القوس نرم وسست
کردید ونیز ارتهاش لرزیدن

ناو باران خراسان

وا ازین بر کنده شدن و نوعی از تیر
زدن و دو چنانکه در جنک افتد
قوم یقال لا ترتهصوا انا ونقتلن
الحرب بنتم رصص هر جایی بکرد
شود در رفتن و مجروح شدن
ان و منه حدیث العرنیین نعلمن
نطوحا وا زبشت اضطر افتادن
ای اضطرت ثبتهم بالیمین و
الیمین

رهص

رهص بالکسر چینه بن دیوار و کل
کهبان نهادن ساختن عنصر
الی برخی بعض لخند
رهصته بالفتح موکه سم شود
از سنك وجزان
رهیص کامیر ضنکیر ما الاسد
الرهیص لقب هشام بن عمرو
عمیره کویند کهاو قاتل عنتره
بن شداد است و فرس رهیص
اسب که سم او از سنك وجزان
سوده باشد و مخفف رهیص
سپل سنک خورده
رهاص کشداد دیوار کلین
رواهص سنکها بر هم نشسته
استوار و سنکها که سپل زند
کویند
قرس رهوص اسب سوده سم
از سنك وجزان
مراهص پایکاه و مرتبهاو اسد
از سموع نشده یا مرهصته
بالفتح
ف رهصتنی محبته رهصا
بالفتح سخت کرفت مرا بیقاصنا
ونقص الحائط دیوار کل خشت
ونیز رهص سخت فشار دهند
نکو میدن و دو پیش شدن
وشتابانیدن بکل دیوار کو
وبعض ان بر بعض نهادن
مس رهص الفرس تهصا
بالتحریك ورهص مجهول سوده
سم کردید از سنك وجزان

وکذلک الابل وغیره
آرهصه الله ازما صاشو کرد
سم سوده او را خدای و آرهص
الحائط بنا کرد دیوار را بکل
وارهص الله فلانا کان خیرکرد
او را خدای و نیز از مهاص بهم
واماده چیزی شدن و ایستا
بران یقال المتکبن ثنیهم ارهص
ای اضطرار و انصباو انما کان عاوم
راهصه عزیمته مراهصته سخت
کرفت فرض دار خود را بتقاضا
ودر نظر ناداشت او را
تراهص برهم نشستن و محکم
استوار شدن سنکها

رهط

رهط بالفتح و بحرک کروه مردان
از سه یا از هفت تا ده یا کم از ده
وقیل از سه تا چهل و قوم ومنه
مرد جمعست و احد از لفظ خود
ندارد ارهط وارهطه وارهاط
ورهاط بالکسر جمع ارهطع
آراهیط جمع الجمع و دشمن و
موضعیست و پوست پاره و پاره
شکل میزر کرده زنان حائض و کو
برمیان بندند و پوست پاره که
از ادو وال دوال تراشند و بعر
روی ستور اند انند رهاط
جمع او هو والضلیفا والرهیط
جمع وینك بسیار خوردن
والفعل من فتح و تحرم فی رهط
یعنی فراهم شوند کانیم
رهیط چند مرد مصغر رهط
است
رهطه کهمزه یکی از سوراخها
کلاکوش که از ان خاك خانه
را بیرون کشد رهطا کیند
وراهطاء کهاصنعاء مثله
رهاط با لکسر رخت خانه
رهاط کغراب موضعیست
مرهف ذا ابر سر شبانه از کم
وموضعیست بر بیرم

زاهط کصاحب پشته است سرخ
نزدیك ستینه و مرج راهط
موضعیست شرقی دمشق بطرف
روی آن است
رهطی کسکری مرغیست
رهوط بالضم بسیار خوار
رهوط بالضم موضعیت
وجمل رهمط الوجه کمعظم ریاف
روی
ترهیط بسیار خوردن شده
للمبالغه
ارتهاط فراهم آمدن و منه
غرد ثم ارتهاطی یعنی فراهم
آیند کانیم

رهف

رهافه کثمامه موضعیست
رجل مرهوف الیدن مرد بار یك
اندام
ف رهفت السیف رهفا
تنك کرد شمشیر را
ك رهفت رهفا حرکت کرد و رقیق
بالفتح تنك کردید
مرهف کمکرم شمشیر تنك و فرس
مرهف اسب باریك شکم دوم
استخوان پهلوان عیبست
آرهفت السیف تنك کرد شمشیر
را

رهق

رهاقه بالفتح والکسر قصد
یقال القوم رهاق مائة بالاضافة
ای زهاء مائة یعنی نزدیك صد
اند
رهق کصبور شتر ماده بجیبا
کام زام ترعنان
رهوق کامیر
رهقی کجزی شتابی و عیق
هوینا عو الرهق ای تبرع فی
مشیته حتی یرهق طالبه
رهقان نضر تمها زعفران
مس رهقه فرود پوشید او را
ولاحق و متصل کردید بوی

کرما و برتشت و نیز رهق بالتحریك
نادانی و کول و سبکی و عقل نیکر
و بدی و ظلم و ستم و طغیان و
نافرمانی و خود را بر حرام و ثنا
داشتن و ارتکاب منهیات و
کرهن و دروغ و شتاب و
تکلیف دادن کسی را بر کاری
که طاقت آن ندارد اسم است
از ارهاق را ادریافتن چیزی
را یقال طلبته حتی رهقته
ای ادرکته و ستم کردن
مرهق کمکرم انکه بکشتی و ستم
باشد
ارهقه طغیانا بر نافرمانی
بر انکیختن او را و بر نافرمانی
داشت و نیز ارهاق لاحق
نزدیك چیزی کردانیدن
چیزی او را فرمان نمودن و
تکلیف کردن و تکلیف دادن
کسی را از انطاقت بدعه
تاخیر کردن نماز را تا بوقت نماز
دیکر و شتابانیدن کسی را
از نماز یقال ارهقته ان تصلی
ای اعجلته عنها و دشوار کردن
یقال لاترهقنی لا ارهقك الله
ای لا تعسرنی لا اعسرك الله
مرهق کمعظم موصوف به ستم
و ظلم و متهم بسبک و شر و انکه
اورا مردمان و مهمانان بسیار
فراهم آیند
ترهق متهم داشتن کسی را بسبب
و ستم کار کفتن
مراهق کودك نزدیك بلوغ
رسیده فاخور و قت حج در مکه
در آیند یقال لدخل مکه
مراهقا ای مقاربا بالاخراو
حتی یکاد یفوته التعریف
مراهقه نزدیك رسیدن
کودك ببلوغ و قریب آخر وقت
حج رسیدن نماز

ره ك

رَهَك بالفتح کار نیك و صالح
رَهْکَز بالفتح سستی و ناتوانی
رَهَکَة مرکه شتر نهاده سست و ناتوان که کرامی تراد نباشد و مرد بی خیر
رُهَکَة که هرزه مرد بی خیر
رَهیك کاهیر سخت سوده و شکسته
رَهْوَك بالفتح بزغاله فربه وکذا لک من الطیبا جوان خوش
رَهْوَکَة بالفتح فربه و شکستن بندهای اعضاء در رفتن و سست شدن یقال رهوك القوم اذا اضطربوا
مرهوك شکسته و سخت سوده
امر مرهوك مبنیاً للمفعول کار شکسته و مضطرب
ف رَهَکَه کوفتن و شکستن او را بسنگ یا سخت سودن او را و رَهَكَ المرأة سخت کائید ان را و رَهَكَ المکان آماس نمود در ان
ترهوك جنبان رفتن یقال مر فلان یترهوك ای کانه یموج بمشیته
انتهاك فربه شدن مفاصل سستی اندر رفتن

ره ل

رِهِل بالکسر نهنگ که بشبنم ماند
رَهَل مرکز که در ذات که با بچه باسله از همدان
رَهِل که گنده سست و جنبان گوشت
س رَهِل لحمه سست و جنبان شد گوشتان او نه از پیه بلکه از بیماری
ترهّل که عظم آماس شد یقال ترهّل اذا انتفخ
رَهْلَة ترهیل سست و جنبان کرد انرا

ره م

رُهْم بالضم نام زنی بنو رهم بطنی است و ابو رهم انماری و ابو رهم سمعی و ابو رهم غفاری و ابو رهم بن قیس اشعری و ابو رهم بن مطعم ازدی صحابیان اند
ابو رُهْمَة بالضم صحابی است
رِهْمَة بالکسر باران نرم پیوسته رِهَم که عنب رِهام کجبال الجمع و بفتح
رُهام کغراب مرغی که شکار نکند رصد بجه را
رَهام کسحاب گوسپند لاغر
ارهم بالفتح فراخ تر یقال لکا ای جانبی فلان ای اخصبهما
شاة رهوم کصبور گوسپند لاغر
و رجل تهوم مه سست رای کار کدبوی کمان نعود
رُهْمَة که هیئه چشمه است بالای شام و کوفه و ابو رهمة صحابی است یا ان ابو رهمة بالضم است
رُهمان کسکران موضعیست
رُهمان بالضم نیز نوعی از روغنانست که بدان تمایل باشد
مرهم بالفتح بنه بر جراحت نهند معرب است یا مشتق از رِهمة که بمعنی نرم است بدانچه که طلای نرم است بر جراحت
مرهوم باران نرم رسیده تقی روضة مرهومة مرغزار باران نرم رسیده و لا یقال مرهمة کمکرمة
ارهمت السماء باران نرم بارید

ره ج

رَهَج بالفتح فراخ از هر چیزی

ره س

رَهَسَه بام زانکفتن و سبک تعرض کردن
ارتهس قومه فی منسفس کار دیو شوند و مستو

ره ن

رَهْن بالفتح کردی بهانا بکس
رُهُون و رُهُن بالضم جمع رهین کمینه و رهن کعنق شاید یا رهن جمع رهان جمع رهن است
هو رهن ذا لک بالکسر ای برابر آن است
رُهْنَة بالضم بهی است گرمان
راهن ثابت و اماده و لاغر از سفر و شتر طعام راهن طعام دائم راهنة مانند گرداکردنای و می
رهین کامیر گروی و لقب خارجه بن حلقه کبار تبع تابعین است و رهین الشیء انچه بدان انچیز را باز دارند
رهینه کسفینه موضعی است گروی نیز و هو نعت المذکر و المؤنث و منه الحدیث کل غلام رهینة بعقیقته یعنی ان العقیقة لازمة له لا بد منها رهائن جمع
رهنان بالفتح موضعیست و بالضم موضعی دیگر
جاریة ارهون بالضم نخرها
راهون کوهیست در سراندیب که آدم علیه السلام بر آن فرود امد
مرهون گروی
ف رَهَنَه الشیء رهنا بالفتح و کذا رهن عنده الشیء گرو کردن آن را و رهن لسانه بند کردن زبان و باز داشتن از ذکر خیر و رهن فلان فهو ثابت و دائم گردید و لاغر شد و رهنه ثابت و دائم داشتن آن را
ارهنه الشیء رهنا گرو کرد او را آن چیز و ارهنه ثابت و دائم داشتند او را و ارهنه سست گردانیدن او را و بها پیش داد او را و ارهن فی السلعة گران کرد بها او را و ارهن لهم الطعام و الشراب ثابت و دائم کرد برای ایشان طعام و شراب را
و ارهن المیت القبر در گور درآورد مرده را در گور و ارهن فلانا ثوبا چیزی گرو کرد جامه را بوی ارهن ولده به گرو بست با او فرزند خود را
مراهنة و رهان بالکسر گرو بستن با یکدیگر
تراهنت فلانا خطر گذاشتند
مرتهن مبنیا للمفعول و مرتهن الشیء بمعنی رهین الشیء است
ارتهن منه گرو گرفت از وی
تراهن با هم گرو کردن

ره ن ج

راهنامج و رهنامج کتابی که کشتیبانان بدان راه پیدا کنند و سوی لنگرگاه رسند و بزان پی برند معرب راهنامه

ره ه

طست رَهرَه فراخ نزدیك تك
طست رهره بمعنی طست رهرهة
و جسم رهرهة تن تر و تازه سرخ و سپید تازه پرورده
رهرهة نوعی در خشندگی بشره و بشاشت چهره و بزاق و نعومت و مانند آن
جسم رهرهة بالضم تن تازه سرخ و سپید تازه پرورده
جسم رهراه بمعنی جسم رهرهه و طست رهراه بمعنی طست رهره است
رهرهه ماکنده رهرهة فراخ کرد خوان را از جود و سخاوت
ترهره جسمه سرخ و سپید شد تن او از نعمت و ترهره السراب بهم درخشید سراب

ره و

رَهْو بالفتح گشادگی میان هر دو پای هر مرد و پای گشاده رفتن و نرم رفتن یقال جاءت الخیل رهوا و کسکردن مرغ بال را و ساکن و آرمیده شدن دریا و منه قوله تعالی و اترك البحر

فصل الیاء

رَهْوا ای ساکنا علی هیئته و
الفعل من نصر وینوان یعلی
نقیلک یعنی آهسته تر برو کی
بانفس خود وجای بلند و پست
که در آن آب ایستد از لغات
اضداد است ونیز فراخ فرج
وکلنک که نوعی از مرغان است
وجماعت مردم وآب جاه میان
محله وفی الحدیث انه علیه السلام
قضی ان لا شفعة فی فنا ولا
طریق ولا منقبة ولا رکح ولا
رهو ورهاء جمع
رَهْوة بالفتح جای بلند وپست
کردن آن ابو ابراهیم ابن الاحنف
وآب جاه میان محله وپشته بلند
وکبیر
رُهی کهنه شهریست از دیار
اسدید رهاوی بن ابی انیسه
ویزید رهاوی بن سنان وغیرهم
عبد القادر رهاوی
عیش رَاهٍ زندگی فراخ ونعمت
راه وطعام دائم ویوسته رنج
راه یعنی آسان ونرم
راهیه مؤنث میر وهی راهیه و
زنبور وصل یا بچه که در پیه
شاکر نمی باشد
رَهاء که نهاد فراخ کرو که جابی
وسیع وجی است از مذحج نعم
از آن حی است مالک رهاوی
مرانه ویزید رهاوی بن مجزوه
که صحابیست الله عمیره بن عبد
المؤمن رهاوی
رَهْوی بالفتح والقصر زن فراخ
فرج وموضعی است شید
رَهْبیته کسفینه طعامی است
که خوشها بهشت مالیده آن را
بر آورده کوفته با شیر آمیخته
طبخ دهند
تَرَهْرُه رهاء یا الکسر شتاب رو
مراهی جمع
ارهی از رهاء بکلح ددا ورد

زن فراخ فرج را ودوام کرد به
خوردن کلنک رسید بجای
فراخ را وارهی لهم الطعام و
الشراب همیشه داشت برای ایشان
طعام وشراب را
راهاه نزدیک شد وسخن نرم
گفت وکرد آمد با وی
از نخاه آمیخته شدن و رهبه
ساختن وشوریده رای کردن
یقال الترهیو اذا اختلطوا
تراهیا با هم صلح نمودند

باب الراء فصل الیاء

ری ع
ریع بالکسر دبه با راسم است
روی زمین را
راه کجا لغتیست در رای
کذشت
رِیاء ترئیه رها نیدا وز از
خبه وریا فی الامر اندیشید
در کار وفکر نمود
رایاه مراءاة پرهیز کردن از
ونکاه داشت

ری ب
ریب بالفتح حوادث زمانه وحاجت
وشک وتهمت وانچه در شک
افکند وموضعیست وفی نیت
قلعه است بیمن وریب المنون
حوادث زمانه
ریبه بالکسر تهمت وشک وانچه
شک افکند
رائب کار مشتبه ومکتد
امر ریاب یکشاید کار ریبانده
ودر شک افکنده
ضرب ابنی فلان در شک افکند
مرا وکمان بردم دروی شک
وتهمت کرد مرا وفا پسندید بد
ازوی وفی حدیث فاطمه رض
تریبنی ما اریبها ای یسوءنی ما
یسوءها ویزعجنی ما یزعجها وفیه
انه تحرم ایذاؤه صلی الله علیه

وسلم وان تولد من مباح وذلک
آمره ریبا وریبه بالکسر خوشی
کارا او ودر شک افکند
مریب صاحب شک وتهمت و در شک
افکننده
اراب بی فلان در شک افکند مرا
وتهمت کرد وناپسندید یا از وی
وقیل اربته فی کذا ای شککته
واوهمته الریبة فیه فاذا استیقنته
قلت ربته بغیر الف واراب الرجل
صاحب شک وتهمت کردید و
کذلک اذا اراب الامر صار ذا
ریبه
ارتاب شک کرد وارتاب به
تهمت کرد او را
استراب به دید دروی کار بدی را
که در شک افکند او را

ری ث
رَیث بالفتح درنک ودرنک
کردن تقول ما قعد عندنا فلان الا ریث ابطا
والفعل من ضرب وفی المثل رب
عجلة وهبت ریثا وفی التعجب
ما اراثک علینا ای ما ابطاک
عنا ومقدا ریثا ولم یلبث الا
ریث کذا واین کر است مشهورا
لفظا ابیم قال لما یلبث الا
ریثما کذا ای قدره وریث بن
غطفان پدر قبیله است
رَیِّث ککیس بطی در درنک کار
رجل مریث العینین کج چشم
سست نظر
تریث نرم کردانید ونوعا
نمودن وبطی کفتن کسی را
تریث درنک کردن
استراث بطی یافت او را وبطی
شمرد ودرنک کرد ودرنک
خواست

ری خ
ریخ بالکسر موضعیست بخراسان
یا ناحیه است به نیشابور ویحیی
منسوبست بآن از آن ناحیه

محمد بن قاسم بن حبیب صفار
واولاد او که محدثانند
مریخ کامیر استخوانیست نرم اندرون
شاخ دابه آریخه جمع
ض راخ سست وفروهشته
کرد بیه ونیز تریخ نرم ساختن هر
دو وآن فراخ وکشاده کردن
میان هر دو آن چندان که با
هم نپیوندند
تریخ که منتظم مرد است سنک و استخوان
نرم اندرون شاخ دابه
تریخ سست کردن

ری د
ریْد بالفتح کرانه بلند بیرون
جسته از کوه رُیود جمع
رَیْدَة بالفتح شهریست بیمن وقیل
است حصیبد ودوده اند
بحضرموت ودهیست بقرب
وفی الحدیث ان الشیطان یرید
ابن آدم بکل ریده ای بکل مطلب
ومراد هو اسم للاراده واصله
الواو وذکره هنا للفظه وریح ریده
باد نرم ریح رادة مثله
رَیْدان بالفتح قلعه است بقرب
وموضعیست واطم است بمدینه
مر آل حارثه بن سهل را
ریح ریدانه باد نرم

ری ر
رِیر بالفتح انکه از دمن کوده
بر آید وپیه استخوان که تنک
وآب شده باشد یا مغز
استخوان تباه شده وکذا لحم
از لاغری یا عام است
ریر بالکسر مغز استخوان تباه
شده وکذا اللحم از لاغری وار
مثله اصله رئیر بالتحریک
رار مغز وپیه زانو وان تقیبس شد
مانند مغز
راران دهیست باصفهان
از آن ده است سیدین ثابت
پسرش خلیل وبراد رزاده او

محمد بن محمد بن یزید که محدثان اند
ض ریز القوم مجهولا در
ارزانی و فراخسالی رسیدند
و ازاره تنک کرد اینجا بمعنی
زایل الا ازاد الله معناه ای خفف
ریز القوم تریزا غالب شد بر ایشان
و هی به تریز با لشتابا از ارزانی
و فراخ شد و دیز تراوئه
المال او غیره شد شتر بچکان
بحدیکه از جنبش عاجز ماند
و دیز القوم مجهولا در ارزانی
و فراخی رسیدند و کذا ازیروا
یعنی فربه شدند و غالب شد بر
ایشان فربهی

ری س

ریسون بالفتح دهی است بارد ن
ض راس ریسا بالفتح و ریسانا
بالفتح خرامید و راس الشیء
ریسا ضبط کردن را و چیره
شد بران و راس القوم بر تر
و بلند گردید بر ایشان و مهتر
شد

ری ش

ریش بالکسر پر مرغ آرایش و
ریاش بالکسر جمع و جامه و لباس
پاکیزه و ارزانی و مال و معاش
و یقال اعطاه میاة بریشها یعنی
داد او را صد شتر با لباس
ساز و سامان ان و لان الملوک
کانوا اذا حبوا حباء جعلوا فی اسنمة
الابل ریش النعامة لیعرف انه
حباء الملک و ذو الریش لقب
اسبع بن هند الخولانی و ذات
الریش با ثینت مانند نکاه
قیصو
ریشة بالکسر یک پر مرغ و بید
قبیلة است یا نام دختر میاه
بن بکر مادر مالک و حمید بن
عبد الله بن هبل است
و ریش مرکه بسیاری موی در هر
دو گوش و روی

راش پر مرغ و جمل ذو راش شتر
بسیار موی در هر دو گوش و روی
و سست و نحیف راش تیز سست ضعیف
ضعیف شتمها با لریش ضعفا
ریاش با لکسر جامه و لباس پاکیزه
ناقة ریاش که چابک شتر ماده بسیار
موی در هر دو گوش و روی سست
رجل ارش مرد بسیار موی در هر دو گوش
رجل اراش کذلک فیهما
رائش میانجی میان پاره دهنده
و پاره گیرنده و تیر با پر و الحادق
الرائش یکی از پادشاهان یمن
کلام ریش کثیرین و بخفیف کنیا
بسیار برگ
و ریشان قلعه است از اعمال الیمن
و کوهیست مشرف بر مهجم
سهم مریش که بسیج تیر پر نهاده
و منه قولهم ماله افذ و لا مریش
ای شیء
ض راش السهم ریشا بالفتح
پر نهاد تیر را و راش المال او الاساس
فراهم اورد مال و متاع را و رود
الصدیق طعام و آب خورانید
دوست خود را و کسوت داد او
نیکو کرد حال او را و نفع داد
و راشه مالا داد او را مال
مرتش کمعظم شتر بسیار پشم و کم
گوشت و چادر منقش و مردی سست
پشت و هودج اصلاح یافته
ارزوال و مانند ان و سهم مرتش
تیر پر نهاده
ناقة مرتشة اللحم شتر ماده کم
گوشت
و ریش السهم ترییشا پر نهاد تیر را
ارتیاش نیکو شدن حال کسی

ری ش ر

ریشهر بکسر او لرو فتح شین نقطه
دار شهریست بخوزستان

ری ط

ریطة بالفتح چادر یک لخت یا
هر جامه نرم و تنک که زنان بر

سر اندازند یا عام است یقطع ریاط
جمع و معرفة موضعی است یا جزء
شنوءة و نام دختر منبه و دختر
حارث که مرد صحابیه اند
رائطة چادر یک لخت که زنان
بر سر افکنند و نام دختر منبه بن
و دختر عبد الله و دختر حارث
یا آن بسیار مو خده است و دختر
حیان که صحابیه اند قال ابو قول
ابن درید رائطة فی اسماء النساء
خطأ لحن

ری ع

ریع بالفتح اول هر چیزی و افضل
ان و روشنی چاشت و خوبی در خز
ان و لیس له ریع ای جواب
ریع بالکسر و الفتح زمین بلند
یا هر راه کشاده میان دو کوه
یا هر راه که باشد یا راه کشاده
در کوه و کوه بلند و بیشه یکی
یا آب ناهه و وادی از جای بلند
ریاع جمع و بالکسر عبادتگاه
ترسایان و برج کبوتران و نشیب
بلند و نام اسب عمرو بن عصم
ریعة بالکسر جماعت فراهم امده
فرس رائع که صاحب اسب نیکو
و رائع بن عبد الله مقدسی
محدث است
رائعة موضعیست بمکه و در
ان موضع است قبر آمنه مادر
نبی صلی الله علیه و سلم بیکروایة
ریعان بالفتح اول هر چیز و بهتر
بهتران و منه ریعان الشباب
و شهریست یا کوهیست و نام مردی
و ریعان السراب نمایش ان
ریعانة شتر بسیار شیر
ریاع کتاب موضعیست
ارض مریعة بفتح المیم زمین با
فراخی و ارزانی سال
ناقة مریاع که راب شتر ماده رود
شیر با زود و فربه شو باشتر ماده
که خود در چراگاه رود و باز آید

بدون داعی
ض راع ریعا بالفتح کوالید
و افزون شد و باز کرد بعد از غم
جانبی بمیل کرد و برکشت و
راعت الحنطة پاکیزه شد گندم
و نیز ریع بالفتح فزونی سبیز
زده و فزونی هر چیز مثل غیر
وارد و نحو و مانند ان و نیکو
برامدن ارد از تنور و طعام
اندیک یقال راع الطعام
اذا صار له زیادة فی العجن
الطبخ و جنبش و درخش سراب
و ترس و بیم
اراع القوم بسیار شد و افزون
کردید طعام ایشان
و اراعت الابل کوالیدند و بسیار
بچه شد شتران و اراعت
الحنطة پاکیزه شد گندم
ریّع القوم فراهم امدند
مترتع آنکه دست انداز
لغزد بسبب ار الودن بدی
زا بر و عن
تریع درنک کرد و توقف نمود
و سرکشته گردید و تریع السراب
نمایان و نما پدید شد سراب
و تریع القوم فراهم امدند
نیز تریع جنبیدن و درخشیدن
روغن بر سر طعام
استریاع سرگشته گردید

ری غ

ریغ بالکسر غبار کرد و ناله
کریختن و الفعل من ضرب و ابو
محمد یمنی ابن عبد الله بن ابراهیم
و او الاذ قاضی اسکندریه بوده
اند
مریغ کمعظم خاک الوده از هر
چیز
تریغ الثرید تریغا تر کرد ترید
را بروغن
تریغت الثرید تر کرد ترید را

ری ف

کوالید روزن یکدیگر
یعنی مجهول شده

ریف بالکسر زمین با کشت و
علف اریاف جمع و فراخی در ماکول
و مشرب و مرزمین عرب که نزدیک آب
باشد یا جای سبزه و آب و کشت
زار می
ارض ریّفة که کیسه زمین علف
ناک یا فراخی و ارزانی
ض راف البلد و نحوه ریفا
برزمین کیاه ناک رسید و عن القه
اما شیئه یعنی پیسود زمین
علفناک شدا
ارافت الارض و ارتفت علی الا
با فراخی و ارزانی شد زمین و
علفناک گردید و نیز ارافه و
ارتاف برزمین علفناک رسید
تریّفه سمت کردن و تهمت
و دفیدن و تریّف الطّرفه
اذا فادها و صلفها
تریّف برزمین علفناک رسید

ری ق

ریق بالفتح جنبش و نمایش آب
یا سراب بر روی زمین و تردد آن
و درخشیدن آن و درخش سراب و
باطل یا قله چیزی و آب و
غیر ریق و نان بی نا خورش
ریقه بالکسر آب دهن ریقة افضل
منه اریاق جمع و فوق حقیقه
خان
راق الصاحب ای علی الصبح و امسح و
انچه ناشتا خورده شود از
طعام و خوان و هر چه طی دست
نان که بر ناشتا باشد و منه
اتیته ریقا ای علی الریق
اطعم شیئا و خبز راقی نان بی
نا خورش
ریّق کیکیس آنکه بر ناشتا باشد
و اول هر چیزی و افضل آن و
یخفف و منه ریق الشباب و
المطر
ریقان بالکسر شهریست
ریّوق کتف و اول هر چیزی

ض راق الماء ریخته شد
و راق السّراب درخشید و نمایان
کرد بر روی زمین و نیز ریوق
جان دادن یقال هو یریق بنفسه
ای یجود بها عند الموت
اراق اراقة ریختن آن را
تریق کسعظم آنکه او را هر چیز
اید و نیک نشانید
تریّق السّراب نمایان شد و درخشید

ری ک

ریکان بکسر از فتح شناه
تحیته دو پوشیار و خرد
از اسپ که طرفشان از کبد ناهید
و بر آن با ظلالی آن ثابت و مشهور
ریکه یکی

ری ل

ریال کتاب یوحن
ض رال الصّبی ریلا و ریالا
آب دهانش ریخت کودک از دهن

ری م

ریم بالفتح زمینی و فضل یقال
لهذا علی ذا الکریم و سر زاد یقال
دو سنگ بار و کوهان خرد و
کوه یا وسط کوه و دوری و
اهو سپید یا اهو بره و یکیز آن
جمع و لحن بودن نادر آمدن نابکی
و یکنا حت در آن یقال لم ابتغی
ریم من النهار و کرتی بار شتر و
یا استخوان که بعد از قسمت جزو
با فی ماند و از ابجرا دهند
یا نیز دبان و نیز ریم بالفتح دو
کشتن از جای و دور شدن و
الفعل من ضرب یقال ما رمت
افعل فما ریمت بالمکان ای ما
زلت عنه اریم ما برحت یعنی
هموار ه دوم و کذا رمت فلانا
و رمت من عند فلان و یقال
ریم به مجهولا اذ افظع یعنی
و پس ماند از قافله و فراهم آمدن
سرحرکت از بر شدن نیارا
با الحرکت مثل و کرشتن باد

شتر
ریثه بالفتح و ضبط اسب یمین و قلعه
است بیمان و ابو ریه صحابیست
بصر
ریم بالکسر موضعیست بیلاد
عرب و شهریست نزدیک سقد
و وادئی است مر فریه دو اکن ...
می بر و سپس انما لایه می شود
عقیق
ریّه بالکسر وادئی است مر بنی شیب
ذا ابد ینیر
مر ریّه ده هیست بحضر موت
تریم بالکسر و فتح الیاء شهریست
بحضر موت و موضعی است
تریم کبیع قلعه است و هیلیست
بیم ضحت
ریمان بالفتح دو موضع اند
مریم کمقعد نام مادر عیسی
علیهما السّلام و معنی پارسا
که حدیثه مردان زاد و شد دارد
ریم علیه تریما افزون شد بر او
و نیز تریم مقیم بودن بجائی و بر نرم
بودن و مقیم بودن ابر بیابان

ری ن

ران موضع مانند ریبست در دل
تا زان مکر قدم ندارد و شهری
است میان آذربیجان و از نیجم
از آن ستاد از شهرها ستبو الفضل
احمد ذاتی بن حسن ولیدرانی
بن کثیر
رینه بالفتح می دیناه جمع
ران آن کو هیست بجانب و ده هیست
بهمدان و ده هیست بنا حیه اعلم
رویان بالضم شهریست بطبرستان
از آن شهر است امام ابو المحاسن
عبد الواحد اسمعیل صاحب
بحر و غر ان و محلّه است بری و
ده هیست بحلب
ض ران ذنبه علی قلبه
رینا و ریونا غالب چیره شد
گناه بر دل او و منه کلا بل ران

علی قلوبهم ای غلب و ران
نفسه شوریده دل او و دان
النعاس و ران الخمر یعنی غالب
شد او و دا و کذا اکل ما غلبک
نفس دانک و ران ملک و ذاک
علیک و یقال دین به مجهولا
یعنی در کاری افتاده که بیرون
شدن از آن نتوانند و کذا رین به
ای انقطع و نیز رین بالفتح بیم و دل
و ریم و نقل کرفتن و تیره و سیاه
شدن دل از تکرار اثم
مرین کعظیم آنکه مواشی او هلاک
شده باشند مرینون جمع
اران القوم هلاک شدند مواشی
ایشان

ری ه

ض راه السّراب نمود و
ناپدید شد
سراب مریه که سراب نمود و
ناپدید شوند
تریه السّراب درخشید و نا
پدید شد

ری ی

ریّ بالفتح شهریست از آن نسبتی
است بری بر خلاف قیاس
ریّه بالفتح موضعی است
ریی بالکسر دیدار نیکو و صورت
نیکو و خوب
رایة نیزه و کنشت رای و رایات
جمع و کلو بند یا آنچه در گردن
بنده آبق افکنند و شهریست
مر هذیل را و دهی است بشو
و رایة الاعمی و رایة الغراب دو
وادی اند و دهای عقیق
ریّا موضعی است
ذاریّا دهیست بشام و منسوب
است بدرو
اریت الرایة در زمین نصب
نیزه را

الحادی عشر و فصل الهمزة
الکتاب فی الزاء باب الزا

زءز

قد زؤزؤ ازءزءة کعلانطه در بل
دبلی بزرك که بکیش زکوشت پر
قد زؤزؤه کعلبطه مثله
قال وذکره فی المعتل ثم الجوهری
زأزاه زأزاة ترسانید اورا
وزأزا الظلیم مرد بیابان و
ودم برداشته شیر مرغ شتر
مرغ نر وزأزا التی حرکت داد
اورا
تزأزأ جنبید و از جای برفت
و پیر من جنبان رفت و تزأزا
منه خرد نمود خود را از
ترس او و جنبید و ترسید و
پوشیده کرد خود

زءب

زؤاب کغراب بغیر و برکشید
تق الدهر بو زذابهای انقلاب
قال و تصحیف صوابه زؤاب
و قد ذاته بزوه یعنی اجوف
واوی مهموز اللام است
و زأب القربة برداشت مشك
را سپس آن بشتافت و زأب
الرجل اذا حمل ما یطیق و اسرع
المشی و زأب لنا نیك نوشید
آب را و زأب الابل بانداخت آنرا
و زأب برکرد اینان را و کذا
الکمیر ای انقلب
ازدأب القربة برداشت مشك را
سپس از بشتافت و نیز ازدأب
بار حمل طاقت خود برداشته
شتافت

زءبب

زأبب دو باشیشها واحد
ندارد

زءج

آخذه بزأجه گرفتن او را همه

زءبر

زئبر کزبرج و قد تضم الباء
پرز جامه و لیس فیه الا بضم
الاهم سواء و ضئبل و خرفع

هکذا قالوا و هو لحن زؤبر گفتند
وزأبر بالفتح مثله و اخذه بزأبره
بالفتح یعنی گرفت همه اورا
زأبر الثوب پرزه دار کردید جامه
وزأبر الزئبر پرزه برآورد ثوب
مزئبر بفتح الباء و کسرها جامه پرزی
دار بعضی از آن
ازبأر برپای خواستن موی بر
اندام و بفتح برآوردن سلك و
رستن پشم و نبات و امانة شر
و بکشیدن مرد

زءبق

زئبق کزبرج و زیبق سیماب
معرب تیمه بهمره نوعی از آن مانند
آب کشیده میشود از معدن
و نوعی از آن از سنگهای معدن
با آتش برآورده شود و دان
ما ز عکر و ذم را گویند و اکنکه بروبر
میکشد
هبة الله بن علی بن زیبقة بکا
و احمد بن محمد بن زیبقة محدثان
و اسمعیل زیبقی بن عبد الملك
و احمد زیبقی بن عبد محدثان
اند

زءت

فزأته غیظا سخت خشمگین
کرد او را

زءج

فزأج بینهم زأجا برهم زد الاخ
قوم را و برانگیخت بعض را بر بعض

زءجل

زئجیل بالکسر بهشت اندام و
ضعیف تر واجل کقنادیل بطحاء مثله

زءد

زؤد بالقسم ترس و زؤد بضمتین
مثله
مزؤد ترسانیده شده
فزأده زأدا بالفتح ترسانید
او را و زؤد فلان مجهولا ترسانیده
شد

زءر

زأر بالفتح و بحرك بانك شیر و غرش
و بانك کردن زئیر کامیر مثله
فیهما و اسد زئیر کتف غضب
ازان والفعل من فتح و ضرب و
سمع و بانك کردن شیر و غرش
وی و تزأر الفحل ای ردد صوته فی
جوفه ثم مده
زأرة بالفتح بیشه و قلعه ایست
بصعید و دهی است بطرابلس غرب
و دهی بشهر بحرین و دران چشمه
است مشهور و مرزبان الزأرة
شیر بیشه
زائر شیر با غرش و بانك یا عام
و منه مرتب زنده زائر اشد من
زأره زائر و دشمن ناپرهیزکار
زئیر شیر با بانك غرش و بانك
شیر و غرید بن وی
مزئر کمحسن شیر غران
ازفار بانك کردن و غرید شیر
تزأر بانك کرد شیر و غرید

زءط

زئاط ککتاب بانك و شور کردن
الفعل من فتح یا زاطن کلمة
کبرهبا شتر او بزند

زءف

زؤاف کغراب شتابی که در هو
زؤاف مرك شتاب
فزأفه زأفا بالفتح شتابی
او را
ازءاف خسته کشتن و قال ازأف
ای اجهز و ازأف فلانا بطنه
کران و بحرکت کرد او و ناشکیب

زءك

زأكان محركة خرامیدن و الفعل
من فتح
تزأك شرم داشتن

زءم

رجل زئم ککتف مرد و ترسان
زئم بالکسر شهوة قال ابن برزخ
زئمك یعنی معنا که ترم
نو و طعنوا فی زنیمه طعن ..

کردند در حسب او
زأمه بالفتح او را سخت و حاجت
زأم جمع و سخت خوردن و نشست شدن
و باد و ان خند از طعام که بسته
باشد و کلمة یقال و ما یعتبه زأمة
ای کلمة و کلمة که حق و باطل آن
معلوم نشود یقال لذام زامة
اذا طرح کلمة لا یدری ذی لحق هی
ام باطل
زؤام کغراب مرك نیك یا مرك
شتاب
زؤامی بالقسم قتال
فزأم زأما بالفتح و زؤاما
بالقسم مرد یا شتاب مرده زؤما
بیکجور دانند او و زأم الرجل
ترسانید او را و زأم لی بسخن
گفت مرا که حق و باطل آن معلوم
نشد و زأمه البرد برشد شکم
او از سرما تا آن که لرزه کرفت
آن را
س زئم زأما بالتحریك سخت ترسید
و زئم مجهولا مثله و زئم به
بانك برو زد بروی
ازآمه علی الامر ناخوشی
کاری داشت او را و نیز ازآم
فشردن انجماد دخالص بود
تا آن که بچسبید پوست او
خشك کرد خون بران یا مادام
کردن تا به شود
زأمه متزئما ترسانید او را
ازدأم ترسید

زءمج

آخذه بزأمجه گرفتن او را همه

زءن

کلب زئنی بالکسر و تشدید یا
سك خرد و کوتاه
دمح ازأنی و کذا ایزأنی لعنتان
فی یزنی نیزه منسوب بوی یزن
که او ذی شب قبیله اذخمیر
زؤان مثلثه دانه که میکنم
ابیخته شود

٢ براغالانید غیر ...

١ چوده ...



زءی

ف زای تکبر نمود
آزاه بعلت پر شدن شکم او چندان
که جنبش نتواند

باب الزاء فصل الباء

زبء

زباء بالفتح پوست بز کوهی
یا پوست ماهی و پوست پاره کرم
او نشتر

زبب

زبب محرکه موی بر تن و زیاده
وانبوهی یکو مردم وانبوهی موی
ابرو شتر و موی بر و نخان
زب بالضم ذکر مرد ازب و ازباب
زبب محرکه جمع وریش بسیار ریش
بلغتین وبینی
آزب جیبنا موی انبوه مردم و شتر
زباء مونث ولا یکون الا نفورا
نفور الانه تنبت علی حاجبیه شعیرات
فاذا ضربته الریح نفر ونام شیطان
وازان است حدیث ابن الزبیر انه
وجد رجلا طوله شبران فاخذ السوط
واتاه فقال من انت فقال ازب
قال وما ازب قال رجل من الجن
فقلب السوط فوضعه فی رأس ازب
حتی اصاب غمرت وتبینت التعثر
هو شیطان اسمه ازب العقبة
وعام ازب فراخی و ارزانی و
سال الجیبنا علف ونعم ازب تیز
بادیک سر
زباء زن دراز موی مونث ازب
است دبر وبلاهی سخت بیابان ازان
وتبر مشله وشهر بیست بعراق و
نام الصبیغ طلاده وابدانست
مرطهیة زا ونام ملکه جزیره که
یکی از ملوک الطوائف وصاحبة
جذیمة بود ولیها است عربی علیط
زاو چشمه است بیمامه
زباوان دو مرغ زانند مران اعد
بن عامر شکر بوزا
زباب کشاب عوش کلان اکر یاموش

مرخ که یاموی زنابتر یکی وفی المثل
استرق من زنابة زباب جمع ونام
ونباح کبیر وزباب بن زمیل شاعر
برادر اشهب است
زبیب کامیر مویز وانجیر زبیبه
یکی ویکو فرختان منسوب اند
ابرهیم زبیبی بن عبد الله عسکر
وعبد الله زبیبی بن ابرهیم جعفر
وابو نعیم زبیبی تلمید محمد بن اشرف
وعلی زبیبی بن قتیبة بن عمر کعظ
اند وکفاب زهر دهن مار و
زبیب الجبل مویز است مفتی بلغم
وزانع لکنت زبان
زبیبه کسفینه بیکو مویز وفرخ
که دروست بایدی کفک دو کنج دهن
که از بسیاری سخن هم رسد وعبد
الرحمن بن زبیبه از ثقات است
زبیبتان کفک دو کنج دهن یا کنج
دهن مار یا اب مزبیبا کوی
دو نقطه سیاه اندبالای
هر دو چشم مار وسک باد دو لار
دهن مار ومنه الزبیبتین سنا
زبیبی ابومویز نزفاده وزبید
ان وان ددامر ماهنزار انکور
ومویز فروش
زبیبیه محله است ببغداد و ازان
محله است ابوبکر عبد الله بن
بن طالب
زبیب بن ثعلبه کزبیر یا زنیب
بنون حطابی است عنبری و عبد
الله بن زبیب جندی تابعی
زباب کشداد مویز فروش و
جهم بن زباب ربعی غامر بن
صعصعة است وعلی زباب
ابرهیم محدث است
زبیبی بکسر اول و باء اول حبله
محمد زبیبی بن علی ابی طالب
زبیبی محدث
تبرز با لفتح جانور دیسه مانند
کربه و نوعی از کشتی
ضر زبب البعیر بیبا موی

کردید و زببت الشمس قریب بفرو
شدن کردید و زبب شدقاه
کفک ور دو کنج دهن او و کذا
زبب شدقاه بالادغام
ن زبب القربة پر کرد مشک را
زبزب خشم کرفت یا بکریخت از
جنک
مزبب کمفر مرد بسیار مال
آزببت الشمس قریب بغرو شد
شد وازبب العنب مویز کرد
انکور را
مزبب کمحدث مرد بسیار مال
زببت الشمس تزبیبا قریب
بغروب شد نکرید و تکلم
فلان حتی زبب شدقاه یعنی
کفک بر آورد دو کنج دهن او
وکذا زبب ومو زببا العنب
مویز کرد اینید انکور را
ازدببا القربة پر کرد بدهشل
تزبب با کف شدن دهن و
سخن

زبتل

زبتل کجعفر کوتاه بالا

زبج

زبج محرکه دهی است بجرجان
ازان ده است ابو الحسن علی محمد
بن ابی بکر بن محمد

زبد

زبد بالفتح اندک مال دادن
دادن والفعل من ضرب قیال
زبد له یعنی داد او را اندک
مال ومنه فی الحدیث انا لانقبل
زبد المشرکین ای رفدهم وهو
العطاء قال الخطابی یشبه ان
یکون هذا الحدیث منسوخا
لانه قد قبل هدیة غیر واحد من
المشرکین ونام پیرسنان
زبد بالضم کفک شیر
وابو الزبد محمد بن صبا الشاعر
است
زبدة بالضم کفک شیر وسراع

وهی اخص من الزبد ومسکره
نام دختر حارث وحسن محمد بن
زبدة محدثان است
زبد محرکه کفک اب و شیر و سیم
وجزان و کوهی است بیمن ودهی
است بعقبه نیز ونام قلعه و
نام حصن یادهی است بحصر
وموضعیست عزبی بغداد و
نام ام ولد سعد بن ابی وقاص
بدیه یعنی بیرون الف ولام اید
وزبد البحر کف دریا وزبد اللبن
کف بوره وزبد القصبة رطوبتی
است که مربیخ فی جمع شود وزبد
القمر حجر القمر است وان سنکیست
شفاف وسبک که نقره را جلا
میکند
زبدک کنف نام اسب حو فزان
زبید کامیر شهر بیمن ازان
شهر است موسی بن طارق و
محمد بن یوسف ومحمد بن شعیب که
محدثان اند
زبید بن الحارث کزبیر از روات
حدیث است ولیس فی الصحیحین
غیره وبطنی است از مذحج قوم
عمرو بن معدیکرب از ایشان است
محمد بن ولید صاحب زهری و
محمد بن یحیی بن حمزه ومحمد بن حسین
وهر دو پسر کلعو بان اند
زبیدة کجهینه نام زن هارون
الرشید که دختر جعفر بن منصور
زبیدیة موضعی است در راه مکه
نزدیک مغیثه ودهی است
بجبال واسط ومحله است
ببغداد و دیکری اسفل ان
زباد کسحاب نوعی از بوی خوش
قال وغلط الفقهاء واللغویون
فی قولهم الزباد دابة یجلب منها
الطیب وانما الدابة السنور
والزباد الطیب وهو وسخ یجتمع
تحت ذنبها علی المخرج فتمسک
الدابة وتمنع الاضطراب

وینسلّ فی ذلک لو سنح المجتمع
هنا لک بلیطة او بحزمة ویتر
زباد شهریست بعرب وزیاد بن
کعب وزیاد بن قیس و محمد بن احمد
بن زباد است یا زبد او ثانی مشهور
تر است
زباد کرمان کهنه شیر و کیاهی
زباذی کعوازی و بخفیف مثله
و زباد اللبن اخیه بحیز با شد و
فی المثل اختلط الخاثر بالزباد
زبیدان کابهقان و صنبی
ن زبده شیر خود انیدلد
زاد و زبد الشفاه جنبانیدند مثله
شیر را تا مسکه برآید
بحر مزبد کحسن دریای موّاج
کف انداز
ازبد البحر کف برآورد دریا
وکذا ازبدت الشراب و نحوها
وازبد الشدر شکوفه آورد
درخت کنار
مزید کمحدث نام مردی
زبد شدقاه کفک برآورد کنج
دهن وی و نیز زبیب پنبه مزدن
مزدبد بنیا للفاعل مسکه
برآمده و صاحب مسکه
تزبّد الزبد غور برد مسکه را یا تزبّد
ان کرفت و تزبّد الیمین شتاب
نمود در سوکند و تزبّد کفک
برآورد دهن او

زبذ

زباذیة کعلانیة شریری
یقال بینهم زباذیة ای شر او
الصواب بالراء

زبذب

زبذب حیوانی است بقدر سیاه
کوچک پوشیده پوستان بجهة
نفرین مفاصل و بر عشر خود
ناقع

زبر

زبر بالفتح قوی و توانا و عقل
رای و سنگ زیرین و بعضی شکسته

ولغنه بزبره ای بجمیعه و ابو
زبر عبد الله بن علاء بن زبر
از تبع تابعین است و نیز زبر سنک
انداختن و برآوردن کرداکرد چاه
بسنک و الفعل من نصر و نهی
بنا بعضی بر بعضی و نشستن و
باز داشتن و نهی کردن و بانک
بر زدن و زجر کردن و درشت
کفتن والفعل من نصر و ضرب
زبرة بالفتح خط و کتابت
زبر بالکسر نبشته زبور جمع
زبرة بالضم دوش و میانه از هر
زبر کصرد و زبر ککتب جمع و کنیه
مرد و شیر و موی انبوه میان هر دو
شانه شیر و جزان و پیلک آهنکر
و دوشانه روشن برود دو شیر
اسد و ان یکی از منازل قمر است
ازبر بالفتح مرد بزرک دوش و
کتف و موی از هر چیزی
زبراء بالفتح والمد نام خادمی است
نزدیک بتیماء و نام زن احنف
بن قیس و فی المثل قد هاجت
زبراء وکانت سلیطة کلما
غضبت قال الاحنف کذلک
فصارت مثلا
حارثة و حصن هر دو پسر قطن
بن زابر کصاحب صحابی اند
محمد زبیری بن زیاد بن زبار
کشداد اخباری است
زبور کصبور نبشته و هو فعول
بمعنی مفعول زبر ککتب
جمع و کتاب داود علیه السلام
و هر کتاب حکمت
زبیر بکسرتین و تشدید بمعنی زیرک
قوی و توانا
زبیر کامیر بالا و کوهی که حق تعالی
و تعالی بران با موسی علیه السلام
بخن در آمده و کل شیء او عبد
بو و نام پسر عبد الله کشتاعی
است و نام پدر بیدان و لهجه
هو القائل لعبد الله بن زبیر حین

حرمة لعن الله ناقة حملتنی الیک
فقال ان و راکبها و موضعیست
نزدیک ثعلبیه و چیزی نبشته
و کوش و عبد الرحمن بن زبیر
باطی صحابی است
زبیر نام دو ابست مرطهیتدا
زبیر مصغرا نام پسر عوام و پسر
عبد الله و پسر عبیده و پدر ابی
هاله که صحابیاننده و زبیر بن
عبد الرحمن و زبیر بن عدی
تابعیان
زبران محرکه دهی است بجند
ان ده است یزید بن عبد الله
فقیه و زیاد بن میمون
زوبر بالفتح نام اسب مطیر بن اشیم
و اسب جبیح منقذ بن طماح و لب
برادرش عرفطه و اخذه بزوبره
کرفت ان را همه و نجع بزوبره
یعنی بچیزی برسید و قال ابن
احمر عندنا لی بزوبره و بقیص
ای نسبتها بکالها و کمالها و
زوبر الثوب برزه جامه و اخذه
بزابره کرفت آن را همه
زوبر الثوب بضمتین بزرنخ
آخذه بزوبره کرفت ان را
همه
مزبر کمنبر قلم
ارض مزبرة زمین بسبور نالک
حذفوا الزبادان کما قالوا ارض
ارض معقرة و مثعلة ای ذات
عقارب و ثعالب
مزبرانی بالفتح مرد کلان دوش
وکذلک است مزبرانی
مزبور نبشته و بئر مزبورة
چاه بسنک برآورده
ثوب مزبور جامه پرزه برآورده
ثوب مزبر بالیا مثله
زوبر الثوب و زبره پرزه برآورد
جامه
ازبر الرجل بزرک جثه و دلیر
کردید

زبرة نبشتن بخط نیالی انا
اعرف تزبرتی ای خطی و کتابتی
ازبرار بر خواستن موی بر اندام
و بخ بر آوردن زسلک و رستن
پشم و نبات و آماده شر یکی
شدن مرد

زبرج

زبرج بالکسر آرایش از نکارش
جواهر و جزان و ابر تنک با اندک
سرخی و زر
مزبرج بفتح راو ذا الاراستن فعله
زبرج مزبرج ای مزین

زبرجد

زبرجد کسفرجل کوهری است
سبز مایل بزردی و معدن آن
زمین مصر و شام است ان
نزدیک فارابی و اکثر حکماء
معرب زمرد است جنس علیحده
و بعضی بر آنند که زبرجد معرب
زمرد است و لقب قیس بن حسان
لقب بجالیه

زبردج

زبردج زبرجد است مقلوبا
و معنی

زبرق

زبرقان بالکسر ماه و مرد
سبک ریش و لقب حصین بن بدر
صحابی بجمال او و صفرة عمامته او
لانه لبس حلة و راح الی نادیهم
فقالوا زبرق حصین
تبایبنو المنبه لعان و اضطر
ان و زند بها که خار می شود
زبرق تو بر نکین کرد جامه را
برنک سرخ یا زرد

زبن

زبان محرکه دهی است بجند و
مذکور است در ذنب

زبن

زباناة بالفتح تن کوتاه بالا
زباز لعة مثله
زبانیة کعلانیة بدی و فتنا

زبغا لغة فی القوم زبا زبیتای شتر

زبط

زبطا نیز بالفتح نیز میان کاواک کیسه بان زغان نداشته کار کنند

ض زبط البط زبطا بالفتح و زبیطا بانک کرد بط

زبطر

زبطرة بکسر اول و فتح ثالث شهری است میان ملطیه و سمیاط وان ثغریست از ثغور روم و غارت کرده اند انرا مردم روم و بن بقن بن ساتین بوحرا

زبع

زوبع کجوهر مرد کوتاه بالاهنا ما فی الصحاح وقال فی القاموس الزوبع للقصیر الحقیر بالراء المهملة لا غیر و تصحف علی الجوهری فی اللغة وفی المشطور الذی انشد محتلا مصحفا قال ومن همزنا عزة تبرکعا علی استیه زوبعة او زوبعا فهو لزوبعة والروایة ومن همزنا عظمه تلعلعا ومن آبجنا عزة تبرکعا علی استیه روبعة او روبعا انتهی

زوبعة بالفتح نام شیطانیست یا شبیه آن زبیان و از اینجا است که گردباد را زوبعة و ام زوبعة و ابو زوبعة میخوانند زعموا فیه شیطان مارد

ذبیع کامیر مرد پرخشم عربده جوی

تزبع خشمگین شد و عربده ید خلقی نمود و سخن درشت و تیز و درع گفتن و برآمیخت خلق و نیکو اخلاق بوقت و متغیر گردید

زبعق

زبعبق کسفرجل بدخلق و بدخوی و جوان نیز نیبق فی اکثر طرط اشله

زبعک

زبعبک کسفرجل مرد شوخ چشم

بیباک زبعبکی بیاء مشدده مثله

زبعر

زبعر کجعفر گیاهیست خوش بوی

زبعری کجعفری مثله و نوعی از مرو

زبعر کزبرج گیاهی است خوشبوی

زبعری بکسر اول و فتح باء و راء مد خوی و درشت و بیغم وان که برو و موی بسیار دارد از مردم و شتر و مرد ابنوه و ریش و درخت بسیار شاخ و ماده یا حیوانیست دیگر که بسیار است شاخ خود بر دارد و نام پدر عبد الله قریشی صحابی شاعر

زبعراة زن بدخوی و درشتی

اذن زبعراة گوش سطبر بسیار موی

زبعری مشنوی آگهی فعلی نوعی از تیر و دا ذیر

زبغ

آخذه بزبغه قهر کرد بجمله و همه آن اگرفت

زبغر

و زبغر که سم لعتیست بر عین مهمله یا همان اصوابست

زبق

لحیة زبیقة کسفینة موی ریش بر کنده شده لحیة مزبوقه مثله

زابوقة موضعی است نزدیک بصره و در انجا جنگ جمل واقع شد و گوشه خانه و شبه دهلیز علی فی بیت یکون فیه نحوا یا معوججه

ض زبق لحیته برکند ریش را او زبق الشیء امتخن از او زبق فلانا بند کردن و باز داشت

انزبق فی البیت در آمد در خانه

زبل

زبل بالکسر سرگین

زبلة بالضم لقمه

زبلة محرکة چیزی یقال ما رزاته زبلة یعنی کم نکردم چیزی را

زابل کجعفر و تکسر اباء کوناه بابا و نام شهری دار کثر اشت زابل کهالبرشهر پیوسته

زبیل کزبرج و سهل بالاو ذامیه زبال ککتاب انچه مورچه بدندان برداشته برد و چیز اندک و حقیر یقال ما اصاب زبالا یعنی نرسید چیزی را

زبالة کسحابة موضعیست از ان موضع است محمد بن حسن بن عیاش و محمد بن حسن بن زبالة محدث و نیز زبالة نام دختر عتبه بن حسن کشاعره است

زبالة بالضم نام جد پدر مالک بن حویرث بن اشیم و موضعی است چیزی اندک یقال ما فی البئر زبالة یعنی نیست در چاه چیزی از آب و کذا ما فی الاناء زبالة ای شیء

جعفر بن محمد زبالی محدث

زبیل کامیر سرگین و کمعی خشک میان تهی که زنان در وی چیزی نهند و جز ان نیز و انبان یا خنو و زبل ککتب و زبلان بالضم جمع

زنبیل کقندیل سرگین که وی خشک است میان تهی که کرده زنان در وی چیزی نهند و جز ان نیز و انبان یا خنور و فی الحدیث لا یقبل صلوة الزبیل ای الذی یدافع الاخبثین کذا روی والمشهور بالنون

زنبیل کقندیل و قد یفتح یعنی زبیل کسکین است و احمد بن هارون بن حسین بن احمد بن زنبیل و فی تاریخ بخاری است از ابو القاسم اشقر از بخاری

مزبلة بالفتح و قد تضم الباء سرگین جای

ض زبل الزرع نیزو و داد سرگین و کذا ازبل الارض

زبن

زبن بالفتح زانو و رفتن بارود زابرو درخت بچیدن بحرها بیمانه و الفعل زبن ضرب و پوشیدن و باز نمودن شتر که میگویند الدبن الفتا اذا ضربت ثفنات و جلها عند الحلب و الزبن بالثفنات و الرکض بالرجل و الخبط بالید و نبیاد زاننده و تبینه زبن بالفتح خانه که دور و عیلب سوباشد از خانها

زبن بالکسر حاجت یقال قد اخذ زبنه من المال الی حاجته

زبن بالتحریک بنا شکه بر قطع جای باشد مانند مجلس و شل انه ناحیه و کرانه

زابن کصاحب بو سرکش و پیاده و دوزخ بان

زابنه پشته است در وادی از منعطفان وادی است

ابو الزبان زنابی کخطاب محدث است و زبان بن مرة دارد است و نیز زبان نام پدر امرء القیس سرکش از مردم و پری

تنور زبنیه کسفینه جیغی است زبانی بتخفیف با منسوب بتور که زبن کفتل سخت راننده و ناقة زبون کقتل ناقه دو پای شتر ماده

زبون کصبور کول و نادان و فریب و مقابل و بد یعنی مولدا است و چاه که دور بود دیاد و میانه ان کناب شد وان کرده ابی خواهد رفتنکی باشد و ناقه زبون شتر ماده بسیار زاننده و دست مردم را و حرب زبون جنگ کردن بجهت کثرت و انبوه بعضی مردم دفع کنند مر بعضی را

زبینه بالکسر و التخفیف بر سرکش و مردم سخت و درشت و سرهنک سلطان و دوزخبان زبانیه جمع یا واحد ان زبان

کاواک جز میان تهی

کرانه بفتح بمعنی کناره ک

خوی و بضم ... ک

یا ازاین است عازبتی
زبین کسیکه بین ان که بول و غایط
زا از خود دفع کند و قضاء نماید
ومنه الحدیث لا تقبل صلوة
الزبین و یروی باللام و قد مرّ
یا ان که بنا پسندی باز دارد
وحبس نماید ان را
زبانیان بالضم دو ستاره اند
روشن بر دو شاخ برج عقرب
وان از منازل قمر است و زبانیا
العقرب هر دو شاخ کژدم است
زبونه بالفتح مشدده الثانیه
و فشر کردن و کردن کشی و کبر
و رجل ذو زبونة ای مانع جانبه
زبان کشداد لقب ابی عمرو بن العلا
ما نخو و عثمان بن خالد و محمد
زبان بن حبیب و احمد بن سلیمان
بن زبان را وییانند
زابنه بفتح ابنه تمهید بکوه ای
و نیز مزابنه خرمای تر بر درخت
تخمین بخرمای خشک بیموده
فروختن و عن مالک هو کل جزاف
لا یعلم کیله و عدده و لا وزنه
بیع بمسمی من مکیل او موزون
او معدود و یا و بیع معلوم بمجهول
من جنسه او بیع مجهول بمجهول
من جنسه او هی بیع المغابنه
فی الجنس الذی لا یجوز فیه الغبن
ازبان بکیوشدن یقال
ازبنوا ای تنحوا

زب ج

ابن زبنج کسی است از ابن قرشه
روایت دارد

زب ن ر

زنبنر کعضفر مرد کوتاه یا
و مرد زشت روی کوتاه و
داهیه و بلا
زنبنر بلا و فتنه
تزبنر تکبر کردن یقال ازبنر
تزبنر علینا ای تکبر

زب م

زبیبه ازحیله کردن و نوعی
از شتاب رفتن

زب ی

زبیه بالضم پشته که آب بان
فرو نرود زبی جمع و فی المثل
وقد بلغ السیل الزبی و حتی
شخصی گویند که از حد خود در
گذرد و همچنین در امری که در
شدت بحدی رسد و مغاکی
جهت شکار شیر درنده و زابیه
است بفتح او هو الصواب
زابیان دو نهر نهر بزرگ
وان دو زابان هم گویند
ازبی بالضم شتاب رکوع
شادمانی و سبکی و رفتاری
مختلف و شری بدی و کاری بزرگ
و هو اضول بالضم ازابی جمع
زبیبا بکسر زاء و باء اول احمد
والد محمد بن علی بن ابی طالب که
شیخ سلفی است
ض زباه زبیا بارکرد از او
از پس باندوی دا او زباه الشیء
رسانید او را و زباه الی هذا
خواندن را
ازباء بار کردن
زباه ازبیه از پس باندن را
و زبی اللحم گوشت را در زبیه
کنا شتمیه شکار و نیز زبیه
زبیه ساختن برای شکار شیر
درده
زندباه بار کردن را و از پس را
و عذا
تزبی زبیه ساختن برای شکار
دده
تزابی نوعی از رفتار است با
تکبر رفتن و تکبر کردن

باب الزاء و فصل التاء

زت ت

زتت بالفتح آراستن و الفعل
نصر یقال زتت العروس اذا
زینتها

ترتیتها آراستن
تزتت آراسته شدن یقال
زتت العروس فتزتت هی و
کذا ازتیتها العروس فتزتت
بالابدال

زت خ

ن زتخ الفراد نوخاد راسه
که بجزی که پسندیده بان

باب الزاء و فصل الجیم

زج ب

زجبه بالضم کلمه یقال ما
سمعت منه زجبه ای کلمه

زج ج

زج بالفتح بن نیزه زدن کسی را
والفعل من نصر یقال زججت
الرجل اذا طعنته بالزج و نیز
انداختن و دویدن شترمرغ
زج بالضم بن نیزه ارج و آهن
نیزه و پیکان تیر زجاج ککتاب
و زججه بکسر زا و فتح جیم جمع و
موضعیست در ناحیه ضریه
والی است زج لاوه موضعی
زج محرکه درازی و باریکی
ابرو
زج بضمتین خزان زام و چوب
دستهای سنان دراز یا آلات
جنگ یا پیکان
ازج شترمرغ دراز کام زج
بالضم جمع وان که بالای هر دو
چشم ان پرسپید باشد و دراز
ازج مرد باریک و کشیده ابرو
زجاء شترمرغ ماده دراز
کام و زن باریک و کشیده
ابرو
زجاج کغراب و مثلثا آبگینه
زجاجه یکی و قوله تعالی المصباح
فی زجاجه هی القندیل
زجاجی شیشه بازی شد ابکینه
فروش و ابو القاسم بن ابی حرب
صاحب ابن عبیر یوسف بن
عبدالله لغوی محدث صاحب

تصانیف مفیده عبدالرحمن
بن احمد طبری و ابو علی حسن
محمد بن عثمان و فضل بن احمد بن
محمد
زجاج الفحل بالکسر دندان نیش
شتر و لجعاد از جاج موضعی
مضمان
زجاج کشداد ابکینه ساز
و ابو القاسم عبدالرحمن بن
بن اسحاق صاحب الجمل منسوب
است بسوی شیخ خود که ابو
اسحق زجاج است
مزج بالکسر نیزه خرد و کوتاه
مزجیج دلوی که کردن او اشید
وهر دو لب ان را باهم دوزند
زج مزج نیزه با زج
ازجیجا الزج اهنرا دربن
نیزه در او وردم
زج الحاجب درازی و باریک
گردانید ابرو را و نیز زجیج
داشت و ابرو کردن چیزی را
ازدج الحاجب زجاجا تمام
وتانبا القمر و چشم رسید
ابرو

زج ح

ف زجحه زنجا بالفتح خراشید
ان را

زج ر

زجر بالفتح نوعی از ماهی بزرگ
و نیز لنزجور جمع
بعیر ازجر شتری که در مهره
پشت و شکستگی و بریدگی
باشد از بیماری یا از پشت
دیش
زجور کصبر شتر ماده که بچه
بشناسد و بو کردن نا شناسا
کرده و نا خوشی شیر دهد تا
انکه زجر کرده شود و نامی که
بچه دیگر را بوی کند و شیر
ندهد
زاجر ابکیر نده بر کاری

فصل الجیم

فصل الراء

زاجرات ملائکه موکل با بر
و باد ومنه قوله تعالی فالزاجرات
زجرا ای الملائکة تزجر السحاب
زجرا
ن زجره زجرا باز داشت او
را و زجر کرد وزجر الکلب وبه
باز داشت آن را و راند و زجر
البعیر راند شتر را و زجر
الناقة بما فی بطنها انداخت بچه
در شکش بود و نیز زجر فال گو
کردن بمرغان و بانگ بر زدن
بر نهال زجر الطائر اذا تفاءل
برهان نیکو کند او کنانه
فال گوی بمرغان و نیشان در
خوان و بانگ بر زدن بر شو
تا برود
ازدجره باز داشت ازاو نهی
نمود و ازدجر هو باز ایستاد
لازم متعدیه وازدجر الطائر فال
گوئید کرد بمرغ
انزجر باز ایستاد

زجل

زجل محرکة بازی و آواز و نشاط
و طرب برداشتن بانگ و عزاید
والفعل من سمع
زجل ککتف مرد بلند آواز و
بیت زجل خانه که در آن باد
بنیا بانگ کند و سحاب زجل
ابر با بانگ
زجلة بالضم پوشیکی که نیا
دوچشم است وخالت او از
مردم و بفتح واثرها مدنک از
چیزی و پاره از هرچیزی و جماعة
مردم یا عام است و بفتح زجل
کصرد جمع ونام دختر منظور
بن زبیر است یا نام مولاة
یا مولاة دختر ... و تیز
زاجل کصاحب بلند آواز
و حمام الزاجل کبوتری که آن را
از دور رها کرده باشند
ایکه ... پیش کله ... کبوتر

دور پرواز و چوب سرهند
مشک و بفتح زواجل جمع و حلقه
آهن بن نیزه و قائد لشکر و نام
اسب ... الخیل و نیز زاجل بفتح جیم
ابو ... نام شتر مرغ نر و کلمه
در اینجا ... العین هم آید
ای که از کون شتر مرغ فرود دید
ایام خشک بیضه و نوعی از کار
کردن شیر را عام استعمال الزنجاب
بالکسر کبوتری که آن را از دور
رها کرده باشند
عقبة زجول کصبور پشته دور
و بلند
ناقة زجلاء شتر ماده تیزرو
زنجیل بالکسر و بالمثنات مرد ضعیف
اندام زنجیل بالنون مثله
زواجل کعلابط مرد ضعیف
سست اندام
زنجیل کجنجبل ابینه
مزجل کمنبر سر نیزه یا نیزه خرد
مزجال کمحراب تیر پیکان و پر
نانهاده
ن زجله وبه زجلا بالفتح
انداخت آن را و راند ویقال
لعن الله اما زجلت به ای ولدته
و زجل الرمح آهن بن نیزه زد او را
و زجل الحمام رها کرد کبوتر را
از دور و زجل الناقة بدرعها
و یختار ... زبان ...

زجم

زجم بالفتح شنیدن سخن خفی
و نرم والفعل من نصر گفتن
سخن یقال سکت فما زجم بحرف
ای ما نبس
زجمة بالفتح و بضم کلمة نرم خفی
یقال ما سمعت له زجمة ای نبتة
وما یصیبه زجمة ای کلمة و نیز زجمة
وطوی ... ابجهره برآید از شکم
مادر
زجم کسکر ... علامت
بیر ... زجم شتر که بانگ نکند

با آن که آواز را بلند نکند
زجوم کصبور کمان ... و زوجه
و شتر ماده بدخلق که بیچ خبر
مهربان نشود ... کند و وحشی
کیرد

زجن

زجنة بالفتح سخن نرم و خفی و
در نفی استعمال کنند و ذا یقال
ما سمعت له زجنة ای کلمة ونبتة

زجو

زاجی حقیر ... اندک
زجاء روائی کار
یقال هو ازجو به منه یعنی او
نافذ ... از ان
زواج ... هیشه ... بهم
ن زجاه زجوا بالفتح راند او را
و دفع کرد و زجا الامر زجوا و
زجوا و زجاء بالفتح روان کرد
کار روان شد ... است و مرتشید
و ... ومنه عطاء مکثیل ...
خیر ... کثیر لا یزجو و زجا الخراج
زجاء ... گرد آمد خراج و ...
فلان منقطع کرد ...
ضحک فلان ... زجا ای انقطع
ضحکه
مزجی کمکرم چیز اندک مزجاة
مونث و منه بضاعة مزجاة
ای قلیلة و ما کثیرة صالحة
ازجاه راندن ... یقال الریح
تزجی السحاب و البقر تزجی ولدها
ای تسوق و ازجیه العیش دیر
باز ماندن ...
زجل ... انکه خویشتن را تقوی
چسپانیده باشد ...
بود
زجاه ... اندان را
وتوکیف ... تزجی الایام ای کیف
تدفعها
ترجی ... بر کردن یقال
ترجیت ... ای اکتفیت
باب الزاء و فصل الحاء

زحب

ف زحب الیه زحوبا برید بانگ
او کرد بیه

زحح

زحزح بالفتح دور ...
مزای بعید
زحزاح بالفتح دور و موضعی
ن زحه زحا دور کرد او را
از جای وی و راند ... زور کشید
آن را
زحزحه عنه ... زحزحه دور
کردن از او زوی
تزحزح دور شدن یقال
زحزحه عنه فتزحزح ای ...
فتباعد

زحر

زحر ... قیس بالفتح و زحر بن حصین
و زحر بن الحسن محدثانند
زحر کصرد بخیل و ...
زحیر کامیر آواز و دم بر زدن نال
بر آوردن و ... و واتشد
شکم که خون بر آرد و الفعل
فتح و ضرب
زحار کغراب ... زحیر است
درهم زحارة مثله و علتیست
مر شتران را
زحوان ... بخیل
مثحور مرد ...
ف زحرت به امه ... زاد او را
مادر او و زحر البخیل دم سرد
بر آورد و ... الکبیر
زحره بالرمح سر شکستن او را
و ... کردن ... به نیزه و زحر ...
بخیل کرد ...
از آن
زاحره مزاحرة دشمنی کرد با
او
تزحیر ... پیچان کردن شکم
و دو اشیدن و ... مبتلا
گردید ... و نیز تزحیر
مردن بچه ... پیش از ایام

ولادت پدر کودی را در مخلاة
کرده میان شب تکس او که را ندی
ببیند وی را ببند کنند سپس ان
کوی را از فرج ان بیرون برارند و بچه
نوزاد ناقه دیگر را بوی نمایند
پس ان ناقه گمان می‌برد که ان بچه
زاده است و بپذیرد ان را اکنیتا
پس ان ناقه بوی کند ان بچه را
و مهربان شود پس میدوشند
ان را و اینفعل را زجر است نفیا
زخرتنا لنا قتر اذا فعلت بها
ذلک
ازخر بیباک کردن شکم و دم از آن
و بیماری زحیر مبتلا شدن و
روان شدن شکم و زادن زن
بچه را یقال ازخرت عند امته
ای ولدته

زحف

زحف بالفتح لشکر رونده بسوی
دشمن و جهاد و لشکر گران
ما زال زحفهم ان اتش شیخ کیا
است و اتش الاه که در خنیب
جهة که اتش بیند دو چیز بود
در گرد
زحفة که مردم آن که در بلاها
برود و سفر نکند
زاحف کصاحب شتر سپلکشان
رونده از مانده که بر زمین جمع
و سهم زاحف تیر عبران رونده
ناشانه و نام مردی حان که
بشکم راه رود
زحوف کصبور شتر مانده سپل
کشان رونده از ماندگی زحفة
مثله
زحیف کزبیر کوهیست بیاجی
است
زحاف کشداد نام مردی
زحفقه ان که هر دو پی پاشند
او بر هم بکر زنند در رفتن و
ان که بر زمین بچرخند
مزحیفة تصغیر هیست به
زبید
مزحاف بالکسر شتر یکه عادت
ان سپلکشان رفتن باشد
مزاحف السحاب جایهای غبر
باران و مزاحف السحاب جای
افتادن قطرهای باران
ف زحف الیه زحفا و زحفا
بالفتح و زحوفا و زحفانا
محرکة رفت بسوی وی و زحف
الدبی پیش کرد به ملخ پیاده
و زحف الصبی غیز بید کودک
و زحف البعیر سپلکشان رفت
شتر از ماندگی و نیز زحف
غیز بید تیر که فرود نشانه افتد
نا نشانه
ازحف کحسن شتر ماند شد
و زحف ازحف صاحب شتر
مانده
ازحف لنا بنو فلان زحف
کردند برای ما و ازحف فلان
بنهایت مطلوب خود برسید
و ازحف البعیر ماند کرد
شتر و نیز ازحاف صاحب
مانده سپلکشان شدن یقال
ازحف الرجل اذا اعییت دابته
و کذا ازحف علیه غیر مستعمل
زحاف بالکسر به شعر افتادن
حرفی میان دو حرف پس یکی بدیگر
نزدیک شود
شعر مزاحف بفتح الحاء شعریکه
کرد دران زحاف واقع باشد
ازدحف رفت بسوی او
تزحف بتکلف رفت بسوی او یا
عام است
تزاحفوا فی القتال هم بکر بر دنک
کرد بیند

زحقف

زحنقف بجحفل ان که بر زمین
غیر هموار که هر دو پی پاشند
او بر هم بکر زنند در رفتن قال
والقیاس من جهة الاشتقاق ان
یکون بقائین و تقدم

زحلك

ف زحلك بعیره زحلکة ونحوه کا
مانده شد شتر او و زحلب بالمکان
اقامت کرد دران و نزدیک کردید
و زحلك عنه دور شد ازوی
از لغات اضداد است
ازحلك فلان صاحب شتر مانده
کردید
زاحکه عن نفسه دور کرد ازوی
از خود
تزاحکوا همه یکر نزدیک شدند
و دور کرد بیدند

زحل

زحل زحل کصرد مرد کر از کار
دور عیب‌گو باشد و ممنوعا
شناوه است نشناکان و ازپیر
سینا بلغه اکبر بان و غلام زحل
ابو القاسم منجم است
زحلة که هم نه جانور بیست که در
سوراخ از طرف مرد را بید و مرگی
کر سیاحت بلاد نکند و سفر
نکرنید و نیز که خود را از کار
دور دارد و کردان نکردد
زحل ککتف دور از جای خود
زحیل کامیر دور از جا و مقام
خویش
زحول کصبور شتر مانده که چون
بر حوض اید را اند برود پس زند
پس بوی بکردانند از اب و از ان
باز هموار از انجور بر خیزد و
کنار باشد و عقبة زحول اش
دور علند
زحل بتشدید لام کجنب شتر یکه
در انجور شتر از اند خود به
خورد
زحلة بالفتح نوعی از رفتار
تکبر
زحلول بالضم جای نشیب لغزان
از ملاست و صفا نی
زحلیل بالکسر جای نشیب و لغزان
از صفا و ملاست و دور از جای
خود
مزحل بالفتح جایبکه انجا روند
چون دور شوند از جای یعنی
مقصد و قد یکون مصدرا
یقال ان لی عنك لمزحلا ای
متنحا
ف زحل عن مقامه زحلا دور
کشت از جای خود و مانده کردید
و زحل عن مکانه زحولا دور
کردید از جای خود و ملک شوند
و زحلت الناقة پس ماند و تزحیر
و دور کرد و به حدیث ابی
موسی فلما اقیمت الصلوة زحل
و قال لما تقدم زحلا من اهل
مدیلی تاخر و لم یؤم القوم
تزحل عن مقامه دور گشت از
جای خود و دور کردید
ازحله مضطر کرد او را بسوی
وی دور کرد ایبان را
زحله تزحیلا دور کردانید
او را
تزحل دور شدن از جای

زحلط

زحلوط بالضم مرد ناکس و فرو
مایه

زحلف

زحلوفة بالضم جای لغزان از
بالا به نشیب که کودکان بروی
ملغزند یا جای نشیب با ان و
فی لغة اهل العالیه جایبکه
اسنکو چك کرد پای میدود
کودکان بچه میماند زحالیف زحالیف
جمع
زحلفه لو زحلفة غلطانید
ان را و دور کرد او را و زحلف
الاناء پر کرد انرا و زحلف
لفلان القناة او را فراهم
زحلف فی الکلام شتاب کرد
در سخن
تزحلف غلطید و دور شد

فصل الحاء

از زحلفنا الزحلفا فادور شد
وکناره کرایید

زحلق

زحلوق کز بریج با دستخت و نشا
زحلوقة مثل فی زحلو و فرنیها جای
لغزیدن کودکان از بالا به نشیب
وهی لغة تمیم زحالوق و زحالیق
جمع وکور و با نوج چوبین که آن
را برجائی بلند نهند و بر هر
دو طرف آن جماعت کودکان نشینند
وهر گاه یکی از دو طرف آن بجهند
آن دیگر میل بافتادن کند همه
با آواز بلند کویند الاخلولا الا
خلوا
زحلقة غلطانیدن
تزحلق غلطیدن

زحلك

زحلوکة بالضم جای لغزیدن
کودکان از بالا به نشیب بفارسی
ومزلاخ از فی انبان نغز باشد
کودکان از زحالیك جمع
زحلکة غلطانیدن را
تزحلك غلطید

زحم

زحم بالفتح مردم فراهم آمدن کنان
ونام مردی
زحمة بالفتح انبوهی و زحمه الوی
زحمة آن است و کذشت
زحم بالضم مکه معظمه یا آن
ام الرحم است
زحمة بن عبد الله کلبی بالضم
قاتل ضحاك بن قیس است در جنگ
مرج راهط
زکریا بن یحیی بن زحمویه کبیر فی
محدث است
مزحم کمنبر دریا انبوه یا سخت
انبوه
ف زحمه و زحاما بالفتح وزحما
بالکسر انبوهی کرد او را و تنگی
نمود
ابو مزاحم بکسر الحاء کنیت پیل

وکاو شکسته هر دو شاخ و
کنیت شخصی از حکام ترك
که اول با عرب جنگ کرده و
مزاحم بن ابی مزاحم زفر کوفی
ومزاحم بن ابی مزاحم مولای
عمر بن عبد العزیز و مزاحم بن
زفر و اد محدثانند و نام اسپی
مزاحمة فرو دن و نزدیك شدن
یقال زاحم علی الخمسین یعنی فرا
پنجاه رسید و انبوهی کردن
هم دیگر
ازدحم القوم علی کذا انبوهی کردند
وفراهم آمدند
تزاحم القوم علیه انبوهی نمودند
بر آن وگرد آمدند

زحمر

زحمر القربة پر کرد مشك را

زحمك

زحموك بالضم کنوشاه است فی اصل
جمع

زحن

زحن بالفتح مرد کوتاه بالای
کفر در مثله
زحنة بالفتح کرنای شیعه
قافله با بار و توابع خود
زحنة بالضم وادی و زحنة بن
عبد الله قاتل ضحاك بن قیس
در جنگ مرج راهط یا آن زحمه
است که کذشت
زحنة که همزة زن کوتاه بالا
زحنبة بالکسر و فتح حاء و تشدید
نون کینه عقنه سرد دندانك
و مستی و زحاجزك طلب کرده
شود بوی آن
ف زحن زحنا بالفتح دور شد
کرد و زحن فلان عن مکانه دور شد
کرد او را از جای
تزحن درنگ کرد و نیز تزحن
بتاپیدکاری کردن و تزحن
الشراب علیه از انکاره علیه
بلاشهوة یعنی باکراه و بی خواهش

باب الزاء فصل الخاء

زخب

زخباء بالفتح شتر نری توانا بر
سیر

زخب

زخبر کجعفر نام مردی

زخخ

زخ بالفتح سخت درخشیدن آتش
زخیخ شعله وا الفعل من ضرب
یقال زخ الجمر زخا و زخیخا ای
برق
زخة بالفتح زن وکینه و خشم
زخة بالضم کوسپندان دیره
امرأة زخاخة کتانز زنی که
وقت جماع اب بارد
مزخة بکسر المیم و فتحها زن و فتح
فرج زن
ن زخه زخا پشوراند انداخت
اوزا بجماع وادپر راند
وزخ الحادی تیز راند شتران را
وزخ المرأة کاییدن زن را
ض زخ تیز خشم کرفت
کینه ورنید و برجست وزخ
بیوله انداخت که زنا و زخت
المرأة بالماء آب انداد در وقت
جماع
زخزخ المرأة جماع کرد زن را

زخر

زخوری کردی بزاز زهر جی
زاخو شرف نلبند و مرد شاما
و بحر زاخر دریای بسیار آب
وعرق زاخر اصل نیکو و نامی
نبات زخور بالفتح کیاه تازه
نیك درازنهم درپیچیده
زخوری بیاء مشدد علقی
تازه بهم درپیچیده وکلام زخری
سخن تکبر
نبات زخاری بضم و تشدید
یا کیاه تازه نیك بالیده درهم
پیچیده وزخاری النبات زخ

شکوفه کیاه و نضارت و نماز که
آن ومکان زخاری النبات جای
که علف هم درپیچیده باشد
ف زخر البحر زخرا بالفتح و زخور
بر شد دریا از آب و موج زد و
زخر الوادی شد رود از نیل
آب که بید و بار و زخر الشی
بر کرد از او و زخرت القدر جوشید
آمد دیگ و کذا زخرت الحرب
بجوش آمد و کرم شد و زخر القوم
بجوش آمدند بجهة تغیر و بر آمدن
با جهت جنگ و زخر النبات
کوالیدکیاه و شکوفه آورد و
زخر الرجل بما عنده فخر کرد با چه
کذاشت زخره غالب آمد او را
در فخر و اینمعنی از نصر بیشتر آید
وزخر الرجل شادمان کردانید
آن را و زخر العشب الماء کردانید
کیاه شتران را و فربه نمود
زاد و زخر الدف بر باد داد بر قصا
زاخره تیز کرد او را در فخر
تزاخر الرجل فخر کرد بهیچ که
داشت
تزخر البحر بر شد دریا از آب

زخرط

زخرط بالکسر بینی شتر که بیرون
آید بهر آن از نوعی از کیاه
زخروط بالضم شتر کلان سال
زخریط بالکسر آب بینی کوسپند
و شتر و آب بینی آن و کیاه است

زخرف

زخرف بالضم زر و کمال خوبی
چیزی و از اسپ و آرایش هر چیز
ونحو سخن با آرایش دروغ و انواع
نبات زمین و نقاب بر کینه مانند
مکر حجلها و پایه کبر است و
وکشتی زخارف جمع و نقش و نگار
نقش نقوش و منه الحدیث لم یدخل
الکعبة حتی امر بالزخرف فنحی
زخارف الدنیا آرایش و ظاهر
آن است و زخارف الماء راه ها

ناموج ... مین جای لغزاری شدن

نغمه کرد کرد مکر اکر ... مین

کنوشاه کیاهی ... شن

اب
مزخرفات آراستها
زخرف الکلام زخرفة اذا حسّنه
و بیت مزخرف زخرفة نگارین کردن
چیزی را بزر و مانند آن

زخزب

زُخزُب بالضم و تشدید الباء
درشت توانا و پر گوشت و منه
صار ولدنا زخزبا اذا غلظ
جسمه و اکتنز لحمه

زخف

زاخف مرد متکبر
ف زخف زخفا بالفتح و
زخیفا فخر کرد و تکبر نمود
مزخیف کخمیس مرد متکبر
آزخف ازخافا تکبر کرد
تزخیف بی‌باکی کردن و تکلف
تضاخف با انکشتان از کسی
کرفتن
تزخف نیکو و آراسته شدن

زخلب

مزخلب للفتاء عل مرد استهزا کننده
بمردم

زخلط

زخلوط بالضم مرد ناکس خرد و
ما یبیا صوابه انجاث

زخم

زخم بالفتح موضعی است و بالضم
کوهی است نزدیک مکه کذا فی
النهایة
زخم ککتف کندیده و تباه شده
زخمة محرکة بوی چربش تباه شده
و منه زخمة او خاص بلحم السبع
زخماء زن کنده بو
ف زخمه زخما بالفتح سخت راند
ان را
س زخم اللحم تباه شد و کندید
کوشت
آزخم اللحم کندیده و تباه شد
کوشت
ازدخم الخیل برداشت ابرا

زخی

زخّی عنبری کمثنی از اولاد
بن عبد مناة صحابی است برّک
علیه النبی صلی الله علیه وسلم
و مسح راسه

زخی

زخی کجعفر نام مردی

باب الزاء فصل الدال

زدب

زدب بالکسر حصه و بهره از چیزی
آزداب جمع

زدر

زدر بالفتح بازکشتن والفعل
من نصر و منه فی قراءة یومئذ
یزدر الناس اشتاتا ای یصدر
آزدران هردو شانه و یقال
جاء یضرب ازدریه یعنی آمد
فارغ و تهی دست از هر چیزی
اَزدره ازدارا بازکردانید
ازد لغة فی اصدر

زدرم

ازدرام از حلق فرو بردن
ازدرمه اذا ابتلعه

زدع

زدع بالفتح کاییدن والفعل
من فتح یقال زدع المراة ای
جامعها
مزدع کمنبر بسا و رود دریا
کار ورد آینده دران

زدغ

مزدغ کمنبر ناز بالش لغة فی
المصدغ
تزدغ نازبالش کرفتن و نازبالش
خواستن

زدف

آزدف اللیل تاریک شد شب
لغة فی اسدف

زدق

زدق بالکسر راستی لغة فی الصدق
و منه انا ازدق منه ای
اصدق

زدو

زدو بالفتح کوز باختن و انداختن
اندر کو مغاک والفعل من نصر
یقال زدا الصبی الجوز و زدا به
اذا لعب فرمی به فی الزداة و فی
المثل العبد المنی وارده و فت
تحرص بر چیزی کویند و دست دراز
کردن بطلب چیزی
مزداة بالکسر مغاک کوز انداختن
بفلوس خانج است
احمد بن مزدی محدث است
و ان را کشی هم کویند
ازدا احسان کردن یقال ازدی
الیه ای صنع معروفا

باب الزاء فصل الذال

زذب

زذابیة کثمانیة دودمانیست
بیمامه

باب الزاء فصل الراء

زرب

زرب بالفتح جای در آمدن اغل
کوسپندان و یکسر زروب جمع
کاره صیادان
عین زربة بالفتح یا عین زربی
کنکری بر صدی است نزدیک
مصیصه
زرب بالکسر بباهمه
ذات الزرب بالکسر نام مسجد النبی
صلی الله علیه وسلم بر دو ده
از تبوک وان را ذات الزرب هم کویند
زربیة کسفینة اغل کوسپند
و کاره صیادان و جای باش
دده
زریاب بالکسر زریاب معرب
است
زرابی علی الجمع شهری است
بیمن
توغ الزریب کامیر ابو زهام
عربان است
زرابی بالتحتیها و کسر دو بنها
و هرچه کسترده و تکیه زنان

کرده شود و لهذا ازرب نیز اسد
بالکسر و بضم و کیاه زرد یا کیاه
سرخ سبز آمیز
مزراب بالکسر ناودان
ن زربت الغنم تزرب بالفتح
اغل ساختم برای کوسپندان
س زرب الماء زربا روان
کردید آب
ازرب النبت ازرابا زرد
شد کیاه یا سرخ سبز آمیز کردید
انزراب درکمین نشستن صیاد

زربع

زربع کجعفر نام پسر زید بن
کثوة

زربن

زُربون بالضم پاپوش لغة
معربیة و بیجرک

زرت

ازرنوت صمغ درختیست
خار دار ضماد او ورم قد
ورمص را نافع
ف زرته خبه کرد او را

زرج

زرج بالفتح ... و شوراب
زرجون محرکة کقربوس درخت
رز یا شاخهای آن و می و آب
باران خالص که بر سنگ کرد
آمده باشد و رنگیست سرخ
قال و ذکره الجوهری فی النون
وهم الازهری لقول الراجز
هل تعرفنا الدار لام الخزرج
منها فظلت الیوم کالمزرج
ای کالنشوان انتهی هذا ما نعه
الجیم و قد ذکره فی النون ایضا
زرنجة کرفتن بعض شراکتها
مبنی و بعض نمین ذاوکرنه
وعزیب النون زائدة
ن زرجه ... زرجه
مزرج کمعظم مست شراب

زرح

زروح کجعفر کپشته خرد

فصل الدال
فصل الذال
فصل الراء

پشتهٔ پهنا پست باریک بود

زروحه بالثاء مثلثه زراوح جمع

زراح کرمان خوش حرکات

مزرح کسی که زمین زیرش هموار

ف زرحه زرحها شر کشت اورا

س زرح زرحا درکشت از جایی بجای دیکر

زرد

زرد بالفتح دهی است با سفراین

زرده بالفتح قلعه است میان زرنك و کوهیست به شیراز

زرد که کفف زود فرو برنده حلق

زرد بالتحریك زره بافته

زرود که صبور موضعیست

زردان محرکه کرمیست که وقت میبرد موزه را یا از جهت تنکی خود خبه میکند اورا

زراد که شداد زره کر

زراد که کتاب دیبهان که بوی کلوی شتر را بندند تا نشخوار بدهان نیارد وحبه و ناتا زرند کمرند شهریست بکرمان و دهیست با صبهان از انجاست محمد بن عباس نحوی و موضعی است نزدیك مدینه

زراوند فارسیست معرب وان بجهت بسطبری انکشت زنانرا زان وان دو قسمست زراوند طویل و زراوند مدحرج کرد زراوند کرد نامند شر هد جوب وحیض و ثر یاق سموم حیوانی و نباتی و قاتل افشا کرم معده

مزرد بالفتح کلو و خشکای کلو

مزرد کسبز رشته که بیا نکلوی شتر را بندند خبه کنند تا نشخوار از شکم بدهان نیارد

مزرود حلق خبه کرده

ن زرده زردا بالفتح خبه کردان را و زرد الدرع بافت زره را و درهم افکند حلقهای او را

س زرد اللقمة زردا بالسکون والحرکة فرو برد لقمه را

مزرد که محدث لقب ابی بکر شماخ از زراد فرو بردن بکلو لقمه و جان

زردم

زردمه بالفتح سر حلقوم و نیز ان یا جای فرو بردن از کلو

زردمه شجبه کردان را یا فشر کلوی وی را و بکلو فرو بردن

زرر

زر بالفتح نام جد عبدالله بن خیران

اشت و آدم بن زر صحابی است

وزر بن کرمان دانی مراه و اکر

است در اثار و نیز کوبك جستن

پیراهن از اتوان زر علیك قمیصك

وزر بتثلیث لغات و زر اندن

منه هو زر الکتاب علی السیف

نیزه زدن و موی بر کندن و

کزیدن بدندان و تنك کردن

هر دو چشم و سخت کردا و ردن

و نکریستن یا حرکت دادن ساع

زاوالفعیل من ضرو و زیاد تش

عقل یقال انه زعقله یرزر زیعه

زر بالکسر کوبك کریبان است

و زرور جمع و تم مزرع و انخو الکب

است یزقلب فان دو قوام او سر

و معنا انکه کردان که انه شانه

از هر بازوی کردن که انه سر

پیر کند و معنا انکه است جوبست

از چوبها خیمه بر زبر یخ وزر بن

جبیش تابعی است و کویند انه

لرزمن آزراده اعنی او بنکو

چرانند شتران است و ازر

لقب سفیان بن نجم یا ملجح زر وی

است و زر الدین قوام دعا دین

و کویند هو زر زما یعنی او ما

و زانا است مصلح شتران و

زر الورد غنچه کل یا تمر آنست

یا چیزیست که بعد از ریختن برك کل باقی ماند

زرة بالکسر نشان کزیدن و نام اسپ عباس بن مرداس صحابی و یفتح و کان یقال له فی الجاهلیة فارس زرة و نام اسپ حبیش بن منقذ و فرد هم شتران یقال الجمال زرة اذا کانت الابل بهما و قال فی القاموس هو تصحیف و موضعه فصل الیاء

زرر محرکه تشم کردن و افروختن بر کسی و الفعل من سمع یقال از زر فلان اذا تعدی علی خصمه و غافل شد بعد کوچ

زرر برکامیر تیز خاطر سبك و کیا هیست که بوی تلك کنند و برافروختن و سرخ شدن چشم و الفعل من سمع و سلم بن زریر عطاردی بصری از تبع تابعین است

زریران دهیست به بغداد

عبدالله بن زریز کزبیر تابعی

زارع مکر کبود یا سرخ که بر شتر نشیند

زرزر بالضم نوعی از مرغان و زرزر بن صهیب محدث است

زرارة بالضم انچه بپاشند از پی دیوار تا بچسپد بدان و زرارة بن ابی اوفی یا ادمی و زرارة بن عمرو و زرارة بن قیس صحابی اند و زرارة غیر منسوب صحابیست و نیز زرارة محله ایست بکوفه و نام پسر حیین بن عمرو بکالی

زرزار بالفتح تیز خاطر سبك روح

زرزار بالکسر سرهنك و مردم که ده هزار مرد جنکی در زیر حکم او باشند زرازرة جمع

زرزور که عصفور مرغیست زرازیر جمع و کویند هو زرزور و زما یعنی او زانا و عالم است بمصالح شتران

زرزوری بیای نسبت سبز رنك

زرازر که علابط تیز خاطر سبك و چالاك مزرة بالکسر خم کرزه

زرزرة بالکسر تابت کردیدن بجای و نیز زرزرة بانك کردن مرغ و دوام کردن کسی بر خوردن

زرزور

تزرزر تحنبیدن متزلزل شد از زاردم فرو بردن ملخ بزمین تا بیضه نهد

مزرارة بیلی که بکردا کرینند

زرن

زرنیز کا بیر سبلت پاکیزه و عاقل استوار رای

زرط

زراط بالکسر راه لغة فی الصراط

ض زرطا اللقمة زرطا فرو برد لقمه را

زرع

زرع بالفتح کشت کردن و زروع جمع و حوشه و نضم زرعه یکی

زرعة بالضم تخم و معرفة نام مردی و زرعة بن مسلم بن جره هد اسلمی از روات حدیث است و یقال لها فی الارض زرعة مثلثة و یحرك یعنی نیست برای تو بزمین جایی که کشته شود دران

زارع کصاحب نام سکی و منه قیل للکلاب اولاد زارع و زارع بن عامر صحابی است

محمد بن مکی بن زداع که راوی صحیح بخاری است از ابوعبدالله محمد فربری بن یوسف بن مطر

زریع کزبیر نام مردی

زریعة کسفینة انچه کشته باشند ازرا

مزروع کشته و کشته مزروع و مزرع

ابن کعب لقب کعب بن سعد الاسلمی بن کعب است

زرعان بالفتح نام مردی

زرعون نام مغنی است

زُرْعان بالضم نام مردی
زریع که گیاهی که خود بروید
از دانه افتاده وقت درو دور
زمین ناهموار ازات
مَزْرَعَة بثلیث را کشت زار
ف زَرَعَ زَرْعًا کاشت تخم را و
زرعه الله رویانید او را و اخذ
یتوق الصبی زرعه الله ای جبره
و زرع له بعد شقاوة رسید او را
مال بعد حاجت و فقر
ازدرع الزرع فراز شد زراعت
وازرع الناس قدرت یافتند
مر دبر زراعت
مُزارعة با یکدیگر کشاورزی
کردن و زمین را به بعض حاصل
بکسی دادن و تخم بر ذمه مالک
باشد
مُزدرع کشت فراز
ازدرع کاشت تخم را اصله ازترع
ابدلوها دالا لتوافق الزاء
تزرع شتافتن سوی بدی و تعدی
بالحیوة تزرع الی الشر اذا تسرع
الیه

زرغب

زرغب بجعفر گیاهی است

زرف

زَرُوف کصبور ناقه شتاب
رو
زرافة کسحابة و قد تشدد
فاؤها جماعت مردم یا ده کس
از ایشان زرافات جمع و جانور
است بفارسی اشتر گاو
پلنگ گویند لان فیها تشابه
البعیر والبقر والنمر مِن زرف
فی الکلام ای زاد لطول عنقها
زیادة علی المعتاد و بضم اول
فیهما زرافی جمع
زُرافة کثمامة بیان دروغ گوی
و علامت
تزرافات کشتا از موضوعی
و جوکر کرسان را سوی بندانه در

طرفی بیکر دلو و مانند ازرسته
یا ازانها شی نماید
مَزْرَفة کمرحلة دهی است بغداد
ویران و خراب
ن زَرَفَ زَرْفًا بالفتح و جهید
و زرف الیه پیش درآمد و
زرف فی الکلام زیاده کرد در
سخن و زرفت الناقة شتافت
و تیز رفت و زرف الرجل زیادتی
آهسته در رفتن کانه ضیق
ن س زَرِفَ الجرح زَرَفًا
بالتحریک تازه شد زخم سپس به
شدن
ازرف ازرافا زد افزونی شد
وازرفت الناقة بشتافت
ازرفتها انا برانگیختم آن را و
شتابانیدم لازم متعدی وازرف
الرجل پیش درآمد
زرّف فی الکلام تزریفا زیاد
کرد در سخن و نیز تزریف تاپک
کردن و درودن و افزودن
انزرف در گذشت وانزرفت
الریح رفت و درگذشت وانزرف
القوم در طلب آب کیاه رفتند

زرفن

زُرْفین بالضم والکسر حلقه در
یا لغات اشعر است
زرفن صدغه همچو زلف ساخت
زلفه امولنة ماخوذة من الزرفین

زرق

زَرَق بالفتح دهی است بمرو و ازان
ده است
محمد بن احمد بن یعقوب محدث
زرقة بالفتح مهره است افسون
کند زنان شوهر را بدان بند کنند
زرق بالضم سیکان نهار و سنان آنها
نیزه و ربانی خودها است جمع ضا
و احدان ازرق است یا زرقا
زرقة بالضم کربه چشمی
زَرَق محرکة کربه چشم شدن
والفعل من سمع یقال زرقت
عینه و نابینا شدن و سپید شد

و پای ستور و در ازی موی
کرد اگر دسم و سپید بعض گفته‌اند
که تمام آن را نگرفته باشد
ازرق کربه چشم و نابینا زرق
بالضم جمع و مؤنث زرقا
ای عمیاء و فصل ازرق نیکان
بینک صاف و نافع بن الازرق
مردی بود که گروه ازارقه از خوارج
منسوبند بوی
زرقاء کربه چشم مؤنث ازرق
است و موضعی است بشام و نیز
دیو نام اسپ نافع بن عبد العزی
و زرقاء الیمامة زنی بود از قبیله
جدیس که از سه روزه راه می دید
زُرَیْق کزبیر مرغی است و زریق
شیخ است مر عباد بن عباد را و
نام مردی از بنی طی و نام پدر آن
و خیار وی و پسر محمد پسر ددد (کوفی)
پسر عبد الله مخرج و اما کسانی
که نام پدر ایشان زریق است عباد
است و عبد الله و عمر و هرد و محمد
موصلی و بلدی و حسن و اسحق
و محمود و علی و ایشان کمحتار و زریق
است یوسف بن مبارک و حسن
محمد و احمد بن حسن و حسین عبد
الرحمن و محمد بن احمد و عبد الملک
بن حسن بن محمد و مسلم زریق
اختلاف است بعض شیخ بزاء
مهمله گویند و بنو زریق جماعتی
است از انصار والنسبة زرقی
که جهنی و زرقی بنای نسبه شاه
بوده است
زُرَّق کسکر مرغی است شکاری
از باز سپید باشد یا جره یا باشه
زرازیق جمع و سپیدی دست
اسب
زُرْقان بالضم لقب ابو جعفر زیاد
محدث شیعی پدر ابو عمرو شیخ محمد
و محمد الزرقان و بفتح بعض موضع
است
زُرَیقاء مصغر اثر بیاز شیر

زیتی ساخته هم چنان و نیز مانند
کریه
زوزق گوهر کشتی خورد
زوزق فی استخوان پاشنه
مزراق بالکسر نیزه خورد و تیزی
که در جنگ با سپر افکنند
ض ن زَرَقَه زَرْقًا بالفتح مرزا فی
زد او را و زرق الطیر پرنده را
سپر افکند شتر و زرق الطائر
سپر کرد افکند مرغ و زرقت عینه
بسوی بر کرد به چشم او بجانب من
و ظاهر شد سپیدی آن
زورق اندا خته حیه در شکم
او بود و بیچ زند
ازرقت عینه بر کرد به چشم او
و ظاهر شد سپیدی او وازرقت
الناقة بحملها سپل تدانست شتر
ماده بار خود را
ازرق بر پیشت رفت وازرق
الرجل بر مانده ددد نان کرد
وازرق النهر در گذشت تیر
ازرقت عینه ازرقاقا بر
کرد به چشم او و ظاهر شد سپیدی
او و نیز ازرقاق کبود شدن
چشم و صاف کردید سپید
و سنان ازرقیاق شعله بی
الکحل

زرقف

زرقف بشتافت
ازرنقف یعنی زرقف است

زرقل

زرقل ای یحقی زرنقلة داد حق
مرا و زرنقل الشعر و لحید و
(ایا)

زرقم

زُرْقُم بالضم سخت کبود چشم
للمذکر والانثی

زرک

زرنک بصیر بن زرنک گیر
محدث است
س زرک زرکا بالتحریک بد
خلق گردید

زرم

زرم بالفتح ترس وبیم وبیرون بود
باری اشک که در دجله می ریزد
زرم ککفش بر دنخوار کم یار کم
گروه وان که بریکجا قرار نگیرد
وشنگ خوی و بخیل
زرم بالفتح کرم
س زرم الکلب والسنور نجاست
شد پنجال ان برکونشان وزرم
بوله منقطع کرد پیکیز او وکلا
زرم دمعه وکلامه وکل ما
قطع وانقطع
ض زرمه قطع کرد کمیز او
وزرمت به امه زاد او را تمام
او و نیز زرم قطع کردن اشك
وسخن وجز ان
ازرمه قطع کرد کمیز برو
وازرم کلامه قطع کرد سخن را
براو وفی الحدیث لا تزرموا
ابنی یعنی الحسن بن علی رضی الله
عنهما ای لا تقطعوا علیه بوله
زرمه تزریما قطع کرد کمیز بر
او و نیز تزریم قطع کردن اشك
وسخن وجز ان برکسی وتنك
کردن وبخیل نمودن
مزریم کمقشعر بخیل وکرنده
زرامیم مثله
ازرام بوله ازریما منقطع
شد کمیز او وبایستاد ونیز
ازریمام زاده شدن بچه او
ترنجیده وکرفته شدن

زرمج

زرموج کعصفور پاپوش

زرمق

زرمانقة بالضم جبه اشتر
ازصوف فی اسئین سعر اشتر را
ای مدلع الجمال او حبل اهنعر اشتر
وفی الحدیث ان موسی علیه السلام
وعلیه زرمانقة

زرنب

زرنب بالفتح گیاهیست خوش
بوی شبیه ببوی ترنج وان را دهل
الجراد هم گویند ببغداد سوم
ترکستان فی ملطف وبغایت
مفرح وباقوت فایضه مقوی
معده وجگر وجهت اسهال
تقویت هضم ودفع سردی شام
ودفع سموم نافع ونوعی از خوشبو
بوی وزعفران وپشکل جانور
دشتی وفرج زن یا فرج برد لیا
ظاهر فرج یا گوشت پاره پس
ثندی فرج

زرنبی

زرنبا بضمتین بیخ نباتی
است مقوی دل ومحلل ریاح و مسمن
بدن

زرنج

زرنج کسمند قصبه ایست بسجستان
زرنوج بالضم شهریست ورای
او زجند وان را زرنوق هم
نامند

زرنخ

زرنیخ بالکسر معدنیست معروف
وسنگیست بفارسی وهندوان
زاهرتال گویند وان پنج قسم است
زرد وسرخ وسپید وسبز و
سیاه واقسام ان همه مانند

زرنق

زرنقة پیشوی حوضی چیزی
بالکسر نهری بود سپس ازغرفه
مکبره چیت بردشت بایع یابر دست
دیگری ودین معروف مزای
لیر معی وافزونی حسن نام و
کشیدن برزرنوق وبیع سلم
وبناکردن زرنوق زابر چاه
زرنوق بالضم نهر کوچك و نام
شهریست ودیر الزرنوق برکه
است کشتی برد جلد است بحر
وزرنوقان وبفتح دو دیوار چاه
دوطرف چاه که بنا سازند بری
هنجه پیچید باشد که بکرد زرا
ازو وشاوین دغان گانا انا

فهما دعامتان وقیل نعامتان و
المنترضة علیهما هی القعلة والنعو
معلق بالقعلة
زرنیق بالکسر تیمی معرب
زرنقه پوشانیدم او را جامه
پنهان کردم
تزرنق متغیر شد دیگرگون کرد به
وتزرنق فی الثیاب پوشیده شد
زاو پوشیده شد دران ونیز
تزرنق بر دو زرنوق اجرت آب کشیدن
کردن
ازرنق فی الحجر در آمد در سوراخ
وپنهان کرد بدو وازرنق الرمح در
گذشت نیزه

زرنك

عبد الرحمن بن زرنك کسمند و
پسر او بوبکر محمد ونبیره اش حسن
محمد محدثان اند
زرنوك بالضم دسته برسیا

زره م

زراهمه کعلابط زراه از ادو دن
فربه نوجوان

زری

زره بالکسر والتخفیف فرهی
شفاه زری کغنی خاك میتا
رجل ازرا بالکسر مرد بیناهی
کننده سردم
ض زری علیه زریا بالفتح
وزرایة بالکسر وزریة وزرا
وزریانا بالضم عیب کرد و
نمود وخشم گرفت بروی
ازری علیه اندک خشم گرفت
وعتاب نمود وعیب کرد و
ازری باخیه عیبناك کرد او را
وافکند بروی عیب یا بالامر
کرد اوده تقلیس او وبدان نداد و
وازری بالامر خوار داشت او
وحقیر شمرد
مزری حقیر وخوار وقیر
ازدرامه حقیر داشتن کسی را و
شمردن وعیب کردن

مستزری حقیر وخوار
استزراه حقیر شمردن کسی را
تزری علیه عتاب کرد براو و
عیبه نمود

زرین

زرین مشددة الراء کامیر غیث
سپید ولقب احمد ملی محدث
عبد الله بن زرین کوه بوش شیخ
است وزایل احمد زامعرب
ومعناه ذهبی یعنی ساخته از زر
غداة مرزنقة ای باسلان الخلك

باب الزاء مع فصل الزاء

ززز

قال الفهار جمهور المسنفین
وفی بسط الفنون زززه بزززه زززا
یعنی سیل نداد را

ززك

زوزکی الرا اندوزک خبیثا
مرد و مرد کوچك بهلو بچه زن
در رفتار
زونک کوتاه بالا متکبر وزشت
ریگ زوان ارا مان رفتار

ززو

ززا نام جد محمد بن محمد
بن ابرهیم بن زیا الفان غانیه و
ذام پدر ابوالخیر بن ززا که محدث
اند

باب الزاء مع فصل الطاء

زطط

زط بالضم گروهی از هندو معرب
جت بالفتح والتضیا نیعنی فیح
معرب ایضا زطی یکی
زطیه چلیپا یا چیزیست بشکل
چلیپا منسوب بزط
آرنط مزنج زنخ وهموار وریک
وکوسه
ن ص زط الذباب بانك
کرد مکس

زطن

زطونی کرکس عبد الله بن محمد بن
سیکی محدث است

باب الزاء فصل العین

زعب

زِعب بالکسر پاره قبیله است
زُعبه بالضم پاره از مال که جزو
بود
زاعب که صاحب شهریست نام
مردی رماح زاعبیه و سنان
زاعبی منسوب بدان او هی
الرماح التی اذا هزت کان کعوبها
یجری بعضها علی بعض و نیز زاعب
هادی بسیار رونده و پر کننده
در زمین
زُعابه که خابه و هیبت بیانه
زُعاب کغراب موضعیست
بمدینه
آزعب ناکس کوتاه با لا و زشت
هیئت فربه
زَعیب النخل کابیر ابانک نبو
عسل
زُعیب کزبیر نام مردی
زُعبب کقنفذ نام مردی
زُعبوب بالضم ناکس کوتاه با
زُعب بالضم جمع شده نوزدا
محمد بن یحیی بن محمود بن زُعبان
بالضم شاعریست مشهور
زِعبان بالکسر نام مردی
ف زعب الاناء زعبا بالفتح
پر کرد اوند را و برید و پاره
کردان را و زعب الوادی پر
کردید و دو دیار و زعب القربة
برداشت مشک پر را و زعب
المرأة کاسیدان را پس برخاست
ان را از موج و زعب البعیر بحمله
که را بشتافت یا دفع نمودان را
و دور کرد یا برداشت آن را
و زاعب ایستاد و زعبته
عن زاندم ان را و زعب که جز
المال لی زعبته و بقیتم زاد و برید
برای او پاره از مال و زعب
الغراب زعیبا بانک کرد زاغ
و نیز زعیب بانک و تقسیم نمود
نمودن چیز پر را در خود
ازدغبه بر بدان را و ازدعب
البعیر بحمله که را بشتافت یا دفع
کرد یا دور کرد
تزعّب شادمان شدن و
خشم کردن و در اکل و شرب کثرت
کردن و زیادت نمودن و خالی
را در خود تقسیم کردن نیال
تزعّب القوم المال اذا اقتسموه
بینهم

زعبج

زَعبج کجعفر و زبرج ابر سپید
یا ابر تنک سبک و نیکو از هر
چیزی عن نیتون

زعبر

زَعبری کجعفری نوعی از نیز

زعبق

زَعبق القوم الشی پریشان و
متفرق ساختند ان را

زعبل

زَعبل کجعفر هر که هرچه خورد
نکوارد او را و شکم کلان میشود
و کردن باریک و مادر برک و
آفتاب پرست مادیان نکول
و درخت پنبه و نام زنی کوفی
و محمد بن انس کی ابوقتاده مختار
بن عبید از وی روایت میکند
و زعبل بن لیث شامی و فاطمه
بنت زعبل روایت حدیث ارند
زَعبله آن کبیدن وی فربهی
کردن او باریک شود
زعبل زعبلة عطای نیکو نخوب
داد او را

زعج

زَعج محرکة بی آرامی
مِزعاج بالکسر نیکی بر جای او را
نگیرد
ف زعجه بی آرام و از جای
کندن را و از جای بانک بر زد
و زعجه من بیده بر آورد آن را از
دشت او
آزعجه از جای برکندن او را و بی
آرام ساخت
انزعاج بی آرام و از جای برکنده
شدن

زعجل

زَعجلة بدخلقی و تنکخویی

زعر

زَعر بالفتح موضعی است بحجاز و کاشف
والفعل من فرح
زَعِر ککتف تنکخوی و موی تنک
و پریشان و جای کم نبات و جای کم
زعره کهمزة مرغیست ترسان
و بیمناک
زَعور کجهور بد دید بطنی است
آزعر تنک موی زُعر بالضم جمع
و موی پریشان و تنک و جای
کم علف
زَعرا بالفتح نوعی از شفتالو
موضعی است و امرءة زعراء زن
کم موی
زعبل نیغیرا بالفتح مرد کم مال
زعارة بالفتح و تشدید الراء
و تخفیف بدخویی شدید عزاء
و منه قیل زعارة
زُعرور بالضم تند خوی بدخلق
و میوه ایست که بفارسی آن را الج
گویند
س زعر الشعر زعرا بالفتح و زعرا
کشد و پراکنده بدو زعر الریش
کتله اذا قل و تفرق و زعر الرجل
تنکخوی شد
زعر الجیش زعیرا بخواند خروش
بر ماده جهید
ازعر الشعر زعرا اکشید و پراکنده
کردید
ازعار الشعر زعیرا اکشید و پریشان
کردید

زعرف

بحر زعرف کجعفر دریای پر آب
امهاان بعین است

زعزع

سیر زعزع بالفتح سیر شتابی که در آن
جنبش زیبا باشد و ریح زعزع
باد سخت جنباننده اشیا و ریح زعزاع
و زعزعان و زعازع کعلابط مثله
زعزعه جنبانیدن و سخت جنبانیدن
باد درخت بر آن را
زعزاعة بالفتح لشکر بسیار انبوه
زعانع شهریست نزدیک حلب
و حوادث زمانه
مزعزع بالفتح پالوده
تزعزع جنبیدن

زعزف

بحر زعزف دریای بسیار آب

زعط

موت زاعط مرگ شتاب
ف زعطه زعطا بالفتح خبه کرد
ان را و زعط الحمار بانک کرد خر

زعف

سم زعاف کغراب زهر کشنده
زعوف مثلها السیاطیهای هلاک
زعوفه سبکی کردن تک چاه کذا
وقت کندن تا بر آن نشسته
ولای او را یا انشا دند
مزعافه بالکسر نار
ف زعفه زعفا بالفتح بجا
کشت او را
مزعف کمکرم بجا ماند شود
آب
مزعف کمحسن نام شمشیر یا آن
برا است و موت مزعف موت
شتابکش و سیف مزعف آنکه
زنده نگذارد ضرب خورده را
آزعفه ازعافا بر جای کشت
ان را و نیز ازعاف خشنده را
کشتن و ازعف علیه اذا اجهز
و ازعفه ازعافا بر جا کشت
او را

زعفر

زعفره رنگ دادن بزعفران
مزعفر پالوده و شیر برنج که بهم
موود باشد

خبه نعقر بیز خعک و فشرین کلوت ک

اوعد فرفر را گویند که مدان شوکت سند ک

زعفران هندی کیسر است
مفرح قوی و مقوی حواس و مصلح
عفونت اخلاط بلغمی و قند بول
و محرک باه و مقوی جوهر روح
حیوانی و جگر و احشا و الاد
تعفن و مورث نشاط و ضحک
و ماداموکه در خانه باشد حیوان سام ابرص
در انخانه در نیاید و زنان امهر
زعافر جمع و نام اسب حوفزان
بن حارث بن شریک و اسب حبیب
قیس و زعفران الحدید معروف
اهن است
زعفرانیه محله ایست به بغداد
ازان ده است قاسم بن عبد الرحمن
شیخ دارقطنی و دهی است بغداد
ازان ده است حسن بن محمد صاحب
تلمیذ شافعی و الیه ینسب درب
الزعفرانی

زعفق

زعفوق کعصفور بدخوی تند
مزاج

زعق

زعاق کغراب آب تلخ سطبر که خوردن
نتوان آن مجد و یقال الیه
وعلی زعاف یعنی بر کوهی منه
زعیق کامیر ترسان پر خوف
مزعوق ترسان و بیمناک و
طعام مزعوق طعام بسیار نمک
و شور
ارض مزعوقة زمین نابان بود
نظره بیند
فرس زعاق کشداد اسب شتاب
رو
زعقوقه بالفتح جونه کبک
مزعوق کمعظم الیکه سیدان زیر
کاوند و تیز مزعوق شتاب
و یقال انزع فی القوس زعاقا
یعنی در عجلت کشید کمان را
ل زعق الماء شور و تلخ و طبع
کردید
ف زعقه زعقا بالفتح

ترسانید و داد و بانگ و فریاد
کرد و زعق بدلو ابتر داندان داد
زعق الشی ترسانید و نمک کرد
و زعقت الریح التراب برانگیخت
با دخاک را و زعقت العقرب
فلانا گزید کژدم فلان را
س زعق زعقا بالتحریک بیدار
شب و بسا انزع نشاط و کذلک ترعق
مجهولا زعق کتف تند شانزان
انزعقه ترسانید ان را و ازعق
الشی ترسانید نمک کرد بلند را
و نیز انزعاق زمین کنده پدید
که اب شور رسید یقال انزعق
اذا حفر فی الجموع علی ماء زعاق
و ترسانید و شتاب رفتن
انزعق فلان ترسید بیشب و
انزعق الفرس پیشی کرفت از طبع
دیگر و انزعقت الدواب شتاب
رفتند و عشر کردند و یقعقا

زعك

زعکه بالفتح درنگ و توقف نعاس
لهم زعکه ای لبثه
زعکوک بالضم شریر و کوتاه
بالاناکس زعاک و زعاکیک
جمع
ازعکی کوتاه بالاناکس

زعل

زعل بالفتح نام مردی
زعله بالفتح ان کردن کبکانها
دهند در سال دوم نیز شتر
مرغ ماده
زعل بالکسر موضعی است و نام
مردی
زعل ککتف کسی که در پیچان باشد
کسستکی و شادان
زعیل کزبیر نام است قیس بن مردی
زعلان بالفتح نام مردی
زعلول بالضم سبک
لانزعیل بالکسر شادمان
س زعل زعلا بالتحریک شادمان
شد و زعل الفرس بر جست و

برغیر سوار
ازعله بنشاط اورد او را و ازعله
من مکانه بر کند او را از جای وی
مزاعلة از جای برکندن کسی را
تزعل شادمان شد

زعلج

زعلجة بدخلقی و سست خوبی

زعلق

زعلوق کعصفور شادمان یاد
کیاهی است یا جوی لغة الاشت وهی
دو

زعم

زعم بالفتح پندار گفتاری و مهتری
زعم مثلثه گفتار حق باشد یا باطل
و دروغ و اکثر ما یقال فیما یشک
زعمی یا شده کاذب و صادق
شو آن زعم ککتف بسیار بی بیان
چرب و دجاری شونده بر آتش
زعیم کامیر ضامن و بیشتر و مهتر
و مهتر قوم یا آنکه از طرف ایشان
سخن گوید زعماء جمع
زعامة بالفتح پندار گفتاری و بزرگی
و مهتری و سلاح و زره و کلاو
و نشتر و بهره مهتر از غنیمت
و کرین مال و اکثران از مال میت
و مانند ان تقول لهذا ولا زعامة
و لا زعامتک ای لا اتوهم زعامتک
تذهب الی غیر قوله
زعوم کصبور مانند پنجم و وزن
کسبیه و بسیار لیلی لغات الضد
است و شتر ماده و حران کرده
شک کنند که پیه دارد یا نه پس
بدست امتحان کرده شود
زعموم بالضم درمانده سخن
مزعامه بالکسر مار
مزعم بالفتح کاری که بران اعتماد
نباشد و جای طمع
مزاعم علی الجمع خصومات و منازعت
تو قفنا الامر فیه مزاعم
ن زعم به زعما و زعامة بالفتح
ضامن و پدید کار کشت

شد و زعم بوی کمان بود وی
دانستی مر اچنین یا تهمت کرد وی
زعم اللبن خوش شد کرفت و زعم
فلان کذا یعنی او چنین گفته و این
زاد و سخن گویند که حجت ندارند
و بعض بزبان عیر نقل کنند و
منه الحدیث بئس مطیه الرجل
زعموا یعنی باست که وسیله غرض
خود زعموا کذا کرداند و نسبت
کذب بسوی بر ادر خود کند مکر
انکه کذب مشتق داراده تحدیث
مردمان باشد
س زعم زعما طمع کرد امید داشت
و حرص نمود
مزعمه کمکرمه تن کر که پیه باد
پیه بضد
ازعم امید دار کرد و ارسند نمود
و فرمان برداری کرد و ازعم الامر
دست داد کار و ازعم اللبن خوش
شدن گرفت و ازعمت الارض
بر امد اول سبزه کیاه ان
مزاعمة انبوهی کردن
تزعم دروغ بر بست کاذب
کفت
تزاعم هم دیگر سخن نا موثوق بگفتن
و اختلاف نمودن

زعن

ابو زعنه عامر بن کعب یا عبد الله
بن عمرو صحابی بدری است و نسل
ف زعن الیه میل کرد بسوی آن
و منه حدیث عمرو بن العاص
انها ای عبایون قال ابو موسی
اظنه یرکنون لیتها تصحف

زعنف

زعنفه بالکسر و الفتح کوتاه بالا
از مرد و زن و کوتاه دست ساق
و پاره از چرمی و کرانه یا پاین
ادیم که بر شکل اطراف باشد و
کرانه و ما یوپاره از قبیله که
جدا شده باشد یا قبیله الذی
که با غیر خود منضم بود و پاره

جامه یا پاپش جامه دیده و بلا
زغانف جمع و نیز زغانف پرهکا
ماهی و هر جا غث که از ان اشتق شد
وانچه از اسافل الدهن که جنبان باشد
زغنف العرفس بنهت ناداو و دراو
اراسته کرد.

زغ و

زغاو عوا بالفتح عدل نمود
و داوری کرد

باب الزا فصل الغین

زغ ب

عبد الله بن زغب بالضم صحابی
است و فراخ زغبی چه نهای نرد
موی
زغبه بالضم جانوری است مانند
موش معروف خزی بود مرحب
شاعر او وضعیف شد و بفتح و
لقب علی بن حماد است از مسلم
و عبد ید احمد محدث بن عیسی
احمد بن خلف
زغب محرکه موی ریزه زرد چون
دجاج و همچنین پر ریزه یا انچه
اول نمایان شود از موی و پر و
انچه مانند موی به پر پس
بعد افتادن و تنک گردیده
موی سر و ثقال الخذه بر زغب
یعنی کرهشا و لها غازان را
زغب کصرد کوه سپید سیاه
امیخته و شتر خاکستری رنگ
ازغب بالفتح انجیر بزرگ و خیار
کوچک زغبی ار و اسپ ابلق
و کوه کسپید او و بینا موی بهم
باشد و شتر خاکستر کون زغب
بالضم جمع
زغبه کو میب بقبیلة او
نام مردی
زغابه بالضم ریزه ترین موی پر
و نرد زغابی بالضم مثله و اندک
یوهما اصبت منه زغابه یعنی
نرسیدم از وی چیزی و موضع
است نزدیک مدینه عرب
سیدنا حمزه رضی الله عنه و
بفتح
زغیب کمنقد کوتاه بالا بخیل
زغیبه کجهینه ابیشه صحابی
س زغب الفرخ زغبا محرکه موی
ریزه زرد بر اورد چوزه
ازغب الکرم برک اورد و کرفت
درخت و زغبه پیرایی و نعد
جاری شد ابی زان
زغب الفرخ تزغیبا بمعنی زغب
الفرخ است
ازغب الفرخ بمعنی زغب الفرخ
است ازغاب الفرخ مثله

زغ بج

زغبج کجعفر بار زیتون دشتی
و ان مانند کار حنر دانت سبز
میشود سپس ان سپید میکردد
بعد از ان سیاه پر شیرین کردد
با اندک تلخی و ان دابت میباشد
و در نام خورش بکار برند

زغ بر

زغبر کجعفر هلی زهر چیز و نوعی
از درخت سرو باریک بر کنده کبیر
الزام و زغبر الثوب بالفتح و زغبر
بالضم پرز جامه
زغبور بالضم نوعی از دده
زغبر الثوب پرزه بر اورد

زغ ث

زغیثاه بالضم و المد لقب عمر و
بن عثمان حمصی محدث که از
عطیه بن قیس روایت کند
ضبطه ابو الفرج البغدادی بالقاف
و غلط

زغ بی

زغیبی کجعفر مکه

زغ د

زغد بالفتح زنیب و بانک شتر
زغید کامیوه مکه بیرون کردن
از خیک
تهر زغاد کشاد جوی بیشتر آب
ف زغدا البعیر زغدا بالفتح
سخن با بانک کردن شتر و زغد التبا
فشرد خیک را تا مسکه بر و آید
و زغد فلانا بیفشرد کلوی او
و زاد زغد بالکلام براغالانید
او از البغض
ازغده شیر داد او را
مزغد که غطین خشم ناک

زغ دب

زغدب کجعفر بانک سخت کلان
بیناو بیهده که از اختر چریش
زغدبه خشم کردن و سینه
در شوال
زغادب کعلابط کفک بینا
و مرد سطبر و درشت نظر کنده
لب

زغ ر

زغر کل شیء بالفتح بسیاری انچه
و افراط ان است
زغر کزفر بید و قبیله است که
رنکشهای زمین ازیشوم سرخ داند
و نام دختر لوط علیه السلام
و از ان است
زغر دبی است شام لاتنهار نکند
قبا و در ان در چشمه سیست که
زغر ابن زغلا مثنیر امد تجال
است
زغری الوادی عمرو غاید ان
و نوعی از خرما و بضم
زغار کغراب خرا الطین
ف زغره زغرا بالفتح بستم گرفت
ان را و زغرت دجله کسینا آب
و فراخ کردید

زغ رب

زغرب بالفتح اب بسیار و بول
بسیار و بحر زغرب دریای بسیار
اب بحور زغرنی بسیای شتد مثله
و همچنین بئر زغرب یعنی چاه بسیار
اب و رجل زغرب المعروف مرد
بسیار اخشنا و بسیار عطا
زغربه بالفتح خنده و بئر زغرب
چاه بسیار آب

زغ رد

زغرده بالفتح بانک شتر که در کوی
خود بکرداند

زغ رف

بحر زغرف دریای بسیار آب بحر
زغرف بالمعجمة مثله

زغ غ

زغ بالضم کنده بغل بینامانه
یا غام است
زغزغ بالفتح مردم سبک خرد
و موضعی است بشام
زغزغه سستی سخن و پنهان کردن
چیزی و فسوس و اراده کشاد
سرهشك
زغزغیه بالفتح نوعی از طعام
که از اردو روغن ترتیب دهند
زغزغ کهدهد غیبت و کوت
بالاخرد و حقیر و دلو کوچک
زغزغیه بالضم لغتیست در زغزغه
عجز و تو کالغه یا از زغزغیه

زغ ف

زغف بالفتح از اب بینه کرد نیسیم
اسمانست بسیای آنجا و زغف
سخن بدرد و غ و نیز زدن و زغف
بن فخ و زنده فراخ
زغفه بالفتح و بحر کدرم و جوشن
یا زره نیکو و تنک حلقها زغف
بالفتح و زغف بالضریك و زغاف
و زغوف جمع
زغف محرکه ریزه هیزم و سر شاخهای
درخت که نرم و سست باشد و سر
کیاه رشت و غرغ
مزغف کمنبر حریص بسیار
اندغاف بسیار کرفتن چیزی را
توازد غف فلان اذا اخذ کثیر

زغ فل

زغفل کجعفر درختی است
زغفل زغفله دروغ کفت
و انتشار فرو ختاد و درخت زغفل

زغ ل

زغله بالضم و فضله کیره جوی

بر اغالانید بر تخریز
ك

فصل الغین

۲ بوزه انچه بمیند ییند
جامه خام و نرم
ك

وانچه از دهن اندازند از شراب
ماانند کون و اندک اندک چیزی نوشیدن
ازغل لی زغلة من شعاب ای حق
بهشینا
زغول کصبور شتر و کوسفند بچه
شیر
زغیل کامیر شیخ است مسمی
ابن شاهین را
زاغولی محمد بن یحیی بن حسین بن
محمد بن حسین است مصنف کتاب
قید الاوابد در چهار صد مجلد
مشتمل بر تفسیر و حدیث و فقه
و لغت
زغلول بالضم کسی و مرد سبک
و کودک و نام مردی
ف زغلة ریختن از آب یکبار
وانداختن ان را و زغلت
الام بشیرها در مکید و زغلت
الشاة ببولها کیز انداختن
ماده دفعه دفعه
وازغال بول انداختن شتر دفعه
دفعه و رسیدن ابیض انداختنه
منه ازغل لی زغلة من اناء که
چیزی بدو بریز و فانداختن
مرغ بچه را خوشه برهائید
ذیم آبرواست

زغ ل ج

زغلجة بالفتح بد خلقی و شند
خوفی

زغ ل م

زغلمة بالفتح و بضم کاف و قیم
و کینه دشمنی دل

زغ م

زغمة بالضم موضعیست
زغوم کصبور مرد ناندر
تزغم بر کردانیدن شتر بانک را
در کلو و سخن کفتن بر خشم و
شتر بچه

زغ م ل

زغمل کقنفذ کینه و دشمنی

زغ ن

زاغونی علی بن عبید الله شهید
حنبلی است
زغنی کجوزی محمد بن عبد العزیز
فقیه مولف احکام القضاة

زغ و

زغو کهدی بوی سیاهان
زاغیة کصاغیة بن خشنی کحوز
زا بو مردان اندازند
زغاوة بالضم صنفی از سیاهان
زغوان بالفتح کوهیست
ن زغا الصبی کریستن
کودک

باب الزاء و فصل القاف

ز ف ت

زفت بالکسر قیر که در خنور کنند
ما النفط ما است همانی
ن زفت الحیثیت اذا برفتا
بالفتح ریختن و ادر کوش او
و نیز زفت بالفتح پر کردن و پری
و خشم و تختم اوردن و واندن
دور کردن و باز داشتن تکلیف
کردن و دشوار نمودن و مانع
کردانیدن
مزفت کمعظم قیر اندود دود او
است
جرة مزفتة سبوی قیر اندود
تزفیت مزفت اندودن
ازدفات تمام کرفتن نمودن
المال اذا استوعبته

ز ف د

ن زفد الاناء زفدا بالفتح
پر کردانیدن و تزفد فلانا عن
شیرا از و عجو ابراء اسب
خود

ز ف ر

زفر بالکسر باد پشت و بار تغال
و فی البارع الحمل محرکة یعنی مجض
بره کفته انتهی و بخیل و مشک
مسافر و کروه مردم
زفرة بالفتح و یضم دم سر و دم
بر اوردن و بانک کردن و الضلع
مزعرة بسنفس و صاحب دم و فرو
الیتی بیاچه بفتیا اسب
زفر کصرد شیر بیشه و مرد دلاور
و تند یا و بخو بیبا اب دهش بیبا
و بار بر باشند ه یا نوانا بر داشتن
شکمها و شتر فربه و لشکر و زفر بن
اوس از ابو است و نیز نام جماعتیکه
از انها از اصحاب ابو حنیفه است و
و به یعنی در وف الفتح کلام اید
زفر بالتحریک سنور دخت
زافرة کروه مردم و لشکر و رکن بنا
و شتر فربه و مهره پشت و کمان و
زافرة السهم نزد یک پیکان از تیر
یا سوی جای پر از تیر یا کیم از دو قیل
جانب پیکان و زافرة الرجل یاران
و خویشان مرد
ازفر اسب بزرک پهلو و زفر بالضم
جمع
زفیر کامیر سخت بلا و اول فاد
انرا شهیق کویند
زوافر کنیزکان که در مشک اب
کشند و زوافر المجد اسباب وامور
که بدان مجد قوت بکرد
مزفور سنور سخت پوست بند
ض زفر زفرا بالفتح و زفیرا
کشید دم را و زفر الشی زفرا
بر داشتن ان را و زفر الماء
کشید انرا و اب پاشی نمود و
اب را و زفرتا النار شنید
شد اواز افروخته شدن اتش
و زفر القربة بر داشت مشک پر
اب را و نیز زفیر بکاو فرو فتن
اواز از سختی
مزفر و کنکرم دم بر اوردن
صاحب دم مزفرة مثله جمعها
مزدفر دم بر اوردن و متنفس
و جای اواز بر اوردن اسپ
سینه
ازدفار بر داشتن چیزی را

ز ف ف

زفف بالکسر پرهای ریزه از شتر مرغ
یا از هر مرغ کم باشد
زفف محرکه بیبا از نشد شتر
مرغ
زفزیک باز افکندن مرغ حوصله
را بر زمین
زفة بالضم کروه و منه الحدیث
فی تزویج فاطمة رضی الله عنها
انه صنع طعاما و قال لبلال ادخل
الناس علی زفة زفة ای طائفة
بعد طائفة و زمرة بعد زمرة سمیت بذلک لزفیفها
فی مشیها و اقبالها بسرعة
هیئو ازفتا برزالریف یعنی شتر
مرغ بیبا زفتنه بیچید
زفوف کصبور شتر مرغ
زفیف کامیر شتر مرغ نر بیبا
زف
زفان فی شتر مرغ نر بیبا از زف
مزفة بالکسر محفه که عروس را در
انجا بند
زفوف باد شد پوشنده زفاف
و زفرافه مثله و سبک از هر چیز
و شتر مرغ
زفزفه افکندن مرغ خود ابر
زمین یا کشتر دن مرغ و باز
راو جنبانید باد کیاه را و باد
کردن باد در کیاه و در خشک
نیز و زنیدن باد و او انجیز
لشکر و فی الحدیث ما لک یا ام
السائب تزفزفین بضم اوله
ای ترتعدین و بفتحها ای تزفزفین
و یروی بالراء و معناه شترک
حرکة شدیدة
ن زف العروس الی زوجها
زفا بالفتح و زفافا بالکسر فرستاد
عروس را بسوی شوی و زف البرق
درخشید
ض ن زف الظلیم و غیره زفا
نفیفا و زفوفا شتافت شتر
مرغ و جز ان یا تیز رفت یا دوید
یا شروع کرد در دویدن و زف
الریح نیک و تیز باد ...

فصل القاف

لیس بالشدید ولکنه فی ذلک
ماضی و زفت الطائر زفا و زفیفا
خود را بر زمین نکند یا کنار
هر دو بال زود زدا
آزمر از زفا با آنکه سبک و زود
شتاب و شتاب یا نشان زده
نیز از زفاف هشتاد هر عروس
بخانه شوی و شتاب رفتن
مرغ یا نیز رفتن آن یا شروع
کردن آن در دویدن
ازدف الجمل برداشت باد زود
و نیز از زفاف فرستادن عروس
بخانه شوی
آزمرف سخت جنبیدن
سرها و جوان
استرفه السیر سبک گردانید
او را ایس

زف ق ل

زفقلة شتاب و شتافتن

زف ل

زوفل کجوهر نام مردی
آزفل بالفتح خشم و تیزی
آزفلة جماعتی تو جاو ازفله
و بازفلتهم ای بجماعتهم و غاشیتهم
آزفلی مقصورا جماعت و نهر
چیزی
ازفلة بالکسر و تشدید اللام
سبکی عقل

زف ن

زفن بالکسر نهایت بوش کبر بالها
ساننده تا از حرارت ابخره و تموات
نگاه دارد و بوریا مانندی
که از شاخهای خرما کرده با
باشند
زوفن کجوهر نام مردی
زافنة شرنهاده لنگان و زن
است اجماع و زن زفاتیه
نافرزفون شرنهاده بیدار
ودفع کننده یا شرنهاده لنگ
زیفن بالفتح نام مردی
زیفن کوهر برده از وسخ

زیفن بالکسر و تشدید نون شله
نافه زیرنه و کتیر بون شرناده
شتاب و
ض زفن زفنا بالفتح پای
کوفت و رقص نمود و نیز زفن
بپای داشتن کودک را او رقصانیدن
آن و رقص و بازی کردن بکسی

زف ی

زفیان بفتن کوتاه بالا و لقب
شاعر و کان زفیانا زفیانا قد
زفیان شرنهاده شتاب
مرغی که زیرتر مردم ترسانیده
شده
ض زفت الریح التراب زفیا
بالفتح و زفیانا بالتحریک دامن
باد ابر را و سبک و پراگنده
گردانید و زفت القوس بانگ
کرد کمان و زفت الریح سخت وزید
باد و زفت التراب برداشت
خاک را چیز براد در هوا و نیز زفی
برداشتن شتر مرغ بال را و پر
نبیدن کبر را
آن فاه از فاه نقلکرد او را از
جائی بجای دیگر
مزفی ترسانیده شده
تزفی ترسانیدن

باب الزاء فصل القاف

زق ب

زقب محرکه راه تنگ ذقیب بنیه
مثله زقب کجبر یا را حکم جمع در
وی یکسانست تزبیر کی بیتی
زمیته من زقب محرکه ای من
قرب
ازقیان بالفتح موضعی است
ن زقب الجرذ فی جحره داخل کرد
کلاکوش نهاد در سوراخ وی
و زقب شوکیس درآمد او در آن
لازم متعدی
ترقیب الکلمه در آوردن او در کی
مکانرا و امرعی است خوش او
انزقب الجرذ فی جحره درآمد کلاکوش

در سوراخ خود

زق ح

زقح بالفتح آواز یوزینه

زق ر

زقر بالفتح سرغ
زقر محرکه دو ورخ لغتیست در
سقر

زق ط

زقاطة جعل از لواشت سرغ بنیه

زق ع

زقاع کغراب گوز
زقاقیع چوزهای کبک ثلث مؤمن
است و احدان زقوع است یا ثنا
ف زقع الحمار زقعا بالفتح و زقاعا
بالضم سخت تیز داد و زقع الدیک
بانگ کرد خروس

زق ف

زقف بالفتح فره خوردن و الفعل
من نصر
زقفة بالضم لقمه و نواله و هرچه
بدستگیری آن را
زاوقیة بناست ده دهیست
نواد از آن ده است ابو عبدالله
زاوقی بن ابی الفتح محمود زاوقی
بن علی کمحمد ثانی اند
ازدقاف بدست گرفتن چیزی را
و فرو بردن و شتاب بودن
تزقف شتاب بودن چیزی را
یقال انا زوفقة انا است لقمه که هر خوردن
و فرو خوردن و دو بودن کوی
بدست آن هوا یقال ازقفتها الکرة
اذا اخذتها بالید علی سبیل
الاستلاب من الهواء

زق ق

زق بالفتح سیر کردن انداختن مرغ
و خوراک دادن مرغ چوزه را
بدهان
زق بالکسر خیک یا پوستی است
برای شراب جزان که موی آن
را بریده باشند سر کنده
از قاق و زقاق و زقان بالضم

جمع
زقو بالضم مرغ زقنة محرکه جمع
زقة بالضم مرغیست کوچک
زقفة محرکه زقاقها
زقاق کغراب انکه را اند به
خورد و دو رده هر او طعام با شه
زقاق کغراب کوچه کاهی نیز
اید زقان بالضم و ازقة جمع و
راه در دریا میان الحبشه و جزیره جنر
بهنرب
یزید بن محمد بن زقوق کربیر محدث
است
ابن زقیقة کجهینه محمود بن عبد
الله طبیب و شاعر است
زقیة بضم و فتح موئی منسوب
گوزق که پوست بریده موی
باشد یقال الحلق راسه زقیه
ای کانه جلدة زقیق
زقوقة کترقوقة زنی وضعی است
میان فارس و کرمان
کبش مزقوق قبحا پوست آن را
از سر بجانبها کنیم باشد
فاذا اسلخ من قبل راسه
فهو مجوف
مزقاق کسحاب مرکاری که زود
تر انجام پذیرد
زقرق کزبرج نوعی از موی جهر
زقزقة سرکین افکندن مرغ
و خوردن دادن مرغ جوجه را
بدهان و خنده نرم و سبکی
و بانگ مرغان وقت صبح و بر
جهانیدن مادر کودک را و لغت
است مر کلب یقال انه قرقة کلب
کانها فی سرعة کلامهم
زقراق بالکسر مرجهانیدن مادر
کودک را
زقراقة بالفتح زن سبک و نیز
وکذلک التامة
مزقوق کمعظم پوستیکه موی آن
بریده و سر نکنند و نام مرغ
سرمو بریده تشبیه با جلد المزقوق

جمع سرغ زرشه ط

چغندر کوسه کوینده

فصل القاف

کلاکوش موش کوینده

زرنقة کنغطه شترماده بزرگ
خلقت
زرنقو موی بریدن و پوست کشیدن
از جانب سر

ز ن ق ل

زنقل بالضم دزدان
زنیکله کفینة کوچه تنگ
زواقیل دزدان وزواقیل
العمامة برامد کج موی از زیر
عمامه
زوقل عمامته زوقلة فرو هشت
هر دو طرف عمامه خود را

ز ق ل ب

زقلاب بالکسر نام پسر حکیمه کنیزک
ومسخره ولید بن عبد الملک بود

ز ق م

زقم بالفتح خوردن و فرو بردن
بکلو والفعل من نصر
زقمة طاعون
زقوم کتنور مسکه یا خرما بلغت
افریقیه و هر طعام کشنده و منکر
و خرما باشد و درختی است در
دوزخ قال النبی صلعم الکافر لا
قوله تعالی ان شجرة الزقوم طعام
الاثیم قال ابو جهل التمر بالزبد نتزقم
فانزل الله تعالی انها شجرة تخرج
فی اصل الجحیم طلعها کانه رؤس
الشیاطین وطعام دوزخیان
وگیاهی است بادیه شکوفه آن بر
اطراف شاخهای او بر شکل یاسمین
و درختیست باریحا از زمین غور
ثمر آن شبیه است به هلیله
شیرین باندک عفوصت و در تخم
از دانه اش روغن گیرند و عن ازین
منفعت عجیب ...
بادرده را راحت بلغم و اغلاط
غلیظ و مسهل آن و سدد و سپرز
و اوجاع مفاصل و نقرس و عرق
النسا و ریح و ورک شرا هفت
درهم ... تا هفت
و ضمادان ... الشکر ...

ماند که از ابر پانموده مصدغ
تمر ... و مینا کنند جلد ...
شیرماده گویند که اصلش هلیله
کابلی است بخوانند او را در اینجا
کاشتند بعد مرور ایام زمین
اینجا او را از طبیعت بر گردانید
دیگر گونه ساخت
ازدقمة فرو خورد انیدم اورا
زقوم بالعام است
ازدقمه فرو خوردن را
تزقم بسیار خوردن و لقمه کردن
وافراط نمودن در شیر نوشیدن

ز ق ن

ن زقن الحمل بر داشت طبر را
از تفان بیاری داد کسی را بر
داشتن بار یقال ازقنت فلانا
اذا اعنته علی الحمل

ز ق و

زقا درختیست کبر لک کوچک دارد
زقا بالضم آواز بوم نر
ن زقا الصدی زقوا و زقاء
بانگ کرد بوم نر

ز ق ی

زقیة بالفتح بانگ و فریاد
زقیة بالضم تودة دراهم
زاقی فریاد و بانگ کننده و خروس
زقاء فی جمع ومنه المثل هو اثقل
من الزواقی لانهم کانوا یسمرون
فاذا صاحت الدیکة تفرقوا
زقاء بالضم والمد بانگ و فریاد
یا بانگ بوم وابیت فتقصر
زقونه کجو خی موضعیست میان
فارس و کرمان و تقدم فی زنق
ینونتها بالکسر ون

باب الزاء فصل الکاف

ز ک ء

زکاء ککتف مرد بی نیاز
و توانگر و زود نقد دهنده زکاء
بالتاء و زکاء بالمد مثله
و زکاه زکاء بالفتح زد اورا
و زکاء القاء دادوا ...

داد نقد او را و زکا الیه مینا
گرفت بسوی او و تکیه کرد بر آن
و زکا جاریة کاپیدان را و
زکات الناقة بولدها انداخت
بچه را در پای خود
از دکا کرفتن ومنه ازدکا منه
حقه ای اخذه

ز ک ب

زکب بالفتح انداختن زن بچه را
بیکدفعه و نکاح کردن و پری
پر نمودن والفعل من نصر
زکبة بالضم نطفه و فرزند
فی المثل هو الام زکبة ای الام
لقطه شئی
زکیبة کسفینه ظرفیست مانند جوال
لغة فی سکراث
مزکوبة زنی که او را از زمین برکرفته
باشند
انزکب در آمد در زمین پنهان شد
مثال ...

ز ک ت

زکت بالفتح پر کردن یا پر کردن
مشک والفعل من نصر و موضعی
است
مزکوت ملح که در شکم بیضه دارد
و سدری ده واند و کبری پرو
منه فی صفة علی کرم الله وجهه
کان مزکوتا ای مملوا علما
قربة مزکوتة مشک پر
ازکتت المرأة ازکاتا بچه داد در
و نیز ازکات پر کردن مشک و ...
دادن حدیث کبیر او را ازکته الحدیث
اذا اوعیته ایاه
تزکیت پر کردن مشک

ز ک ر

زکرة بالضم خیک شراب ...
عز زکریا بالقصر والتشدید و
بتیر اسپر ماده سخت صحیح
زکریا بالفتح مقصورا نام پیغامبر
پسر علیه السلام و در لغات
است کریاء بالمد و زکری

و یخفف فان مددت وقصرت
لم تصرف و ان حذفت الالف صرفت
و تثنیة الممدود زکریاوان و
جمعه زکریاون و فی الخفض و
النصب زکریاوین والنسبة
زکریاوی و اذا اضفته الیک
فقلت زکریائی بلا واو و فی التثنیة
زکریاوای و فی الجمع زکریاوی
و تثنیة المقصور زکریان و
رایت زکریین و هم زکریون بفتح
الالف لاجتماع الساکنین ولم
تحرک الالف لانک اذا حرکتها ضممتها
ولا تکون الیاء مضمومة ولا مکسورة
وما قبلها متحرک و تثنیة زکری
مخففة زکریان و جمعه زکرون
ابو زکریا کنیت یحیی ع
مهمانست
ن زکره زکرا پر کردن را
زکرة تزکیرا پر کردن را و زکر
بطن الصبی کلان گردید شکم کودک
و نیکو شد حال او
تزکر الشراب فراهم امد و تزکر
بطن الصبی کلان گردید شکم کودک
و نیکو شد حال او و نیز تزکر
پر شدن و پر شدن شکم کودک

ز ل ک

زلک بالفتح لاغر و زار
زلک بالضم جوزه ماخته
زلکة بالکسر سلاح
زلکة بالضم خشم واندوه
مثنی زکیک کامیر بغلتا تنکا
تنک
دکاز ... لا مرد حقیر
رشت رو
زکرا کردن بزودی بسیار
ض زکا زکا و زکاک نادر
و زکیکا تنکا تنک رفتن یا خبر
گستی و ناتوانی کوتاه گام رفتن
و زلک زکیکا دوید و زلک
پلبطه ریخ زند و زکت الدجاجة
شتاب رفت و کذلک الدجاجة

وزکاء

وزکّ القربة پر کردن مشک را
زکر بذکر گذشتن کسی رف
ازکر علی الشیء اصرار کردن بران
وستیهیدن وچیره شدن بروی
وازکر بیوله باز داشتن کسی غوز را
ازدک الزرع سیراب شد کشت
تزکر کرد گرفتن شاد و سامان خود را

زکم

زکمة بالفتح بمعنی نجرا است وقعد
مرتع ربح ومدکام که بیماری سر
ودماغ است
زکمة بالضم مرد کرانجان درشت
خوی وپس تر زنیان مادر وپدر
زایقال لغلان زکمة ابویه اذا کان
اخر ولدهما
زکام کغراب بیماری سر ودماغ
وهو تحلب فضول رطبة من بطنی
الدماغ المقدمین الی المنخرین
ن زکمه بیمار زکام کردانید
اوزاو زکم بنطفته انداخت
ان را و زکم القربة پر کرد مشک
زا و زکم الرجل مجهولا زکام زده
کردید
ازکام مبتلا بزکام کردانیدن
کسیرا یقال ازکمه الله فهو مزکوم
فهذا هو الاکثر وتفیق زکمه فهو
مزکوم
تزکم پنهان داشتن کار بر کسی
بعد ی یعنی یقال تزکم علیه
اذا التبس

زکن

زکن کغرتر سیدن نگهبان
ازکن دیر کرده فی المثل هو ازکن
من ایاس
زکان بعیلة است از عرب که در
فروپس سکونت ورزیدند
س زکنه زکاً بالضم ... دانست
از اوعد ویافت وکان بردن یاد
کمان قوی داشت یا ظریف از کمان
ازکنه از کانا ادانشا ورد او
دریافت اگاه کردانیدن ادا

یقال ازکنته ایاه معنی کینه
ای اعلمته فعلم ونیز از کان بکمان
کفتن چیزی را و وراست بیخی مثل ان
زکانة اسم مصدر است افان زکانی
کعلانیة مثله
مزاکنة هم بکر نزدیک شدن
وبرابر وهم زانو نشستن کسی را
یقال هذا الجیش یزاکن العا
ای یقاربه بنوفلان یزاکن بنی
فلان ای یقاربونهم ویشافهونهم
یعنی قریب هم زانو مینشینند
ایشانرا و بکمان کفتن چیزیرا
تزکین پوشیده وپنهان داشتن
کاریر کسی ومشتبه کردانیدن
یقال تزکن علیهم اذا التبس حدیث
نفس وجای دادن حدیث نفرز
را در دل

زکو

زکا بالفتح والضم جستن ... عد
یقال لخسا او زکا یعنی طاق
یا جفت
زکوة خالص چیزی ویاره از مال
که جهت تطهیر بوادی پاکیزکی
آن و برکت دادن پاکیزه کردن مال
رجل زاک ای صیح پاکیزه نیکو
زکی کغنی پاکیزه ونیکو وخوش
عیش از کیا جمع
ن زکا زکاء بالفتح والمد وزکوّ
بالضم کو الیدن وافزون شدن
زکا الرجل نیکو و لایق ولاید
منه هذا الامر لایزکو بفلان
ای لا یلیق به و خوش عیش کردید
ازکاء کوالیدن و پاکیزه کردانیدن
تزکیه زکاة دادن از مال و
پاکیزه کردانیدن وستودن خود
را و زکاة دادن کی کرفتن
تزکی کوالیدن وصد کردن

زکی

زکیة کغنیة دهی است میان
بصره وواسط
س زکی زکاء کوالید افزون شد

ونشفیه کردید
زکی کوالید وافزون کردید
وصد کردید

باب الزاء فصل اللام

زلب

زُلبة بالضم تیر
زلابیة بالفتح نوعی از حلوا
زولاب بالضم موضعی است بخراسان
س زلب الصبی بامه زلباً ای
چسپید بچه بمادر خود وجدا
نکردید ازوی
ازدلب اه ازدلاباً بربودن را

زلبغ

ازلبغاغ بکیتر مرد پریشان
کوی

زلج

زلج محرکة جای لغزان وتیکر
زلج بضمتین سنکهای هموار
زالج رسن کاو از شدن ابی سحن
نوشنده ابی مانند دان وسه
زالج تیر لغزنده از کمان
زلوج کصبور تیر لغزنده از کمان
وبیرع وشتاب ونام اسب عبید
الله بن جحش کلجنی ان مانا فه او
دونح زلوج کاشیوند و لغزا
ان است و عقبه زلوج راه
کوه دور ودراز
ناقة زلیجة شتر ماده سریع رفتار
ناقة زلجی کجمزی شتر ماده شتاب رو
مزلاج کتاب کلیدان که بیکلید
کشاده شود
زلجان محرکة پیش درامد و پیشی
مزلاج بالکسر کلیدان که بیکلید
کشاده شود وزن لاغر حریص
ض زلج زلجا بالفتح و زلیجا
سبک رفت یقال زلج السهم زلجا
خف علی الارض
ن زلج الباب بند کرد در را
بمزلاج یا عام است
مزلج کمعظم لقب عبد الله بن
مطر لقوله تلاقی بها یوم الحسا

عددنا اذا اکرمت فیها الاشیر
مزلج
ازلج الباب بند کرد در را
مزلج کمعظم چیزی اندک وانکه
خویشتن را بقومی چسپانیده
باشد که ازایشان نبود ومرد
ناقص وفرومایه ونیز چیزیکه و
رفتن بجهد وجهت مخلوط غیر
خالص
زلج الکلام تزلیجا بزاعد دیجه
زاو روان کردانیدن ونیز تزلیج
باید اندک چیز بسند کی زا بسر بردن
تزلج النبیذ ابتیاد واستمرار
کرد بر شرب نبید ونیز تزلج
لغزیدن

زلجب

زلجب بالفتح لغزنده
تزلجب عنه لغزیدن ازان

زلح

زلح بالفتح باطل وهیچکاره
زلح بضمتین کاسهای بزرک
فراخ
زلحلح کسفرجل مرد سبک اندام
ومعده بار بزدیک نک
زلحلحة نان تنک وکاسه فراخ
نزدیک تنک
ف زلحه زلحا چشیدن را
تزلح چشیدن تزلحه اذا
تطعمه

زلحف

زلحفة زلحف سکیو کردانید
انرا ودور کرد
تزلحف بکسو کردید ودور شد
ازلحف ازلحفا فا یکسو کرید
ودور کرید

زلخ

زلخ بالفتح جای لغزیدن پا
چه تری یا ملاست یقال
مکان زلخ ای نحض ونلیز ...
تیرها فتن
زلخ کنکف ... لغزیدن په

زلخه بضم و تشدید لام جای از بالا بنشیب که کودکان بروی بلغزند و بیماری است که در پشت عارض شود و بدان پشت درشت و سطبر گردد و آن که در کتب دا شواند

زلوخ کصبور جایی که بران گر رود و پایش بلغزد

زلیخا بفتح زاء و کسر لام صاحبه یوسف علیه السلام

زلخان و بیرک پیشی در رفتار

ص زلخه بالتحریک خسته کرد او را بنیزه

س زلخ زلخا بالتحریک بنیزه زد

زلخه تزلیخا هموار گردانید آنرا و تابان کرد

تزلخ لغزیدن

زلدب

زلدب اللقمة زلدبة فرو برد لقمه را

زلز

زلز محرکه رخت خانه و آهوی که از دوا بی

زلزلة جنبش یعنی زلزل محرکه است

زلزیا بالفتح زن سبک که بخانه‌های همسایگان آمد و شد کند

زلزالیا بالفتح والمد کما یقال جمعوا زلزالهم یعنی جمع کردند کار خود را

س تزلز زلزا آرام گردید

زلط

زلط بالفتح رفتار شتاب

زلیطه کسفینه لقمه لغزنده از عصیده و مانند آن لغت مولد است

زلع

زلع محرکه کفتکی پای و ظاهر کف یا شکافتگی پوست قالوا اذا کان فی باطن الکف فهو الکلع

زلعت بالتحریک زخم تباه و فاسد شد

تزلع کجوهر مرد کوفته پا شکسته

شکان که بر زدن ... / سیر ... / ... / آب که ... / ... / آسیابان ...

۲ توجیه بیزلزل رشت

۳ زنا بطلس ...

زیلع بالفتح نوعی از خرما و نیز شهری است بساحل دریای حبشه

س زلعت بجله زلعا بالتحریک کفته گردید پای او و زلعت بجلته تباه شد زخم وی فاسد گردید

ف زلعه زلعا بالفتح ربود از او بضرب زلع رجله بالنار سوخت پای او را باتش

ازلعه ازلاعا در طمع چیزی انداخت او را که بگیرد

ازدلعه ربود آنرا بحیله

اندلع حقیر باره از حق خود جدا کرد

تزلع کعظم آنکه پوست پای وی از گوشت رفته باشد

تزلع شکستن و کفتن پا و کفتن دست

زلعب

سیل مزلعب کمقشعر سیل بزرگ

ازلعب السحاب کثیف شد ابر

و ازلعب السیل بسیار شد و تدافع نمود

زلغ

ف زلغت الشمس زلوغا برآمد آفتاب و زلغت النار بلند گردید

ازدلغ الجلد سوخته شد پوست

تزلغت رجله کفته گردید پای او

زلغب

ازلغب الشعر ازلغبابا برآمد موی بعد ستردن و ازلغب الفرخ برآمد پر جوزه

زلف

زلف بالفتح نزدیکی و منزلت و پیش شدن و الفعل من نصر

زلفی بالکسر غزال

زلف محرکه نزدیکی و مرتبه و پایگاه

زلفه بالتحریک حوض پر آب

زلف بضم فسنا جمع یا زلف حوض پر آب شده زلفه جای که در آن آب باران پر آب باشد بزرگ و پیکی سبز و صدف و کاسه بزرگ و پیک و کراهه کوه و سنگ هموار تا یا و زمین درشت و زمین روفته و جای برابر هموار از کوه بزم یا روی آن و مرغزار

زلفه بالضم پیشتر هم قسم از کاسه شکان و کراهه چیزی و نزدیکی و منزلت و پاره از شب یا اول شب زلف کغرف و زلفات کغرفات بالضم جمع زلفه کغرفات بضمتین و زلفات کغرفات بفتح دوم مثله او الزلف ساعات اللیل الآخذة من النهار وساعات النهار الآخذة من اللیل وقرئ زلفا من اللیل بالضم مقرونا کحلم و اما جمع زلفة کبسرة بسر بضم سینها او زلفا من اللیل بضمتین جمع زلفة کبدن و بدنة و زلفی من اللیل کحبلی و الالف للتانیث

عقبة مزلوف کصبور راه کوه دور و دراز

زلیف کامیر پیش روانیدن از جای بجای

زلیفه کجهینه بطنی است بیمن

زلفی کحبلی نزدیکی و منزلت ومنه قوله تعالی و ما اولادکم بالتی تقربکم عندنا زلفی و هی اسم المصدر ایضا ای تقربکم عندنا ازدلافا

مزلفه بالفتح کمرحله هر دهی که میان دشت و زمین کشت باشد مزالف جمع و نیز مزالف بها جمع مزلفه اشبا کبیرا بالفتح

ازلاف نزدیک گردانیدن چیزی را

زلف فی حدیثه تزلیفا زیاده کرد در سخن خود و افزود

مزدلف پسر ابو عمرو طائی ملقب خصیب یا عمرو بن ربیعة لقب به لانه القی رمحه بین یدیه فقال ازدلفوا الیه او لانه اقترب من الاقران فی الحروب و ازدلف الیهم

مزدلفه موضعی است میان عرفات و منی لانه یتقرب فیها الی الله او لاقتراب الناس الی منی بعد الافاضة او لمجیء الناس الیها فی زلف من اللیل او لانها ارض مستویة مکنوسة قال و هذا اقرب

ازدلاف پیشی نمودن و پیش در آمدن و متفرق شدن و نزدیکی و نزدیک گردیدن و نزدیکی جستن و منه الحدیث فاذا ازدلفت الشمس فازدلفنا الی الله برکعتین ای تقرب

تزلف پیش در آمدن و متفرق شدن

زلق

زلق بالفتح جای لغزان

زلق محرکه جای لغزان و سبز شدن و قوله تعالی فتصبح صعیدا زلقا ای ارضا ملساء لیس بها شیء و زلق الامعاء بیماری است معروف یا بعد از آن او

زلق الکلیه ذیابیطس است

زلقه بالتحریک سنگ ناهموار وزن

زلق ککتف لغزان و رجل زلق آنکه پیش از مجامعت انزال کند و مرد زود خشم

زلوق کصاحب و سنانی است بیمن

ناقه زلوق کصبور شتر ماده تیز رفتار و عقبة زلوق عقبه دور و دراز

زلاقه بالفتح جای لغزان و نیز

زلاقه زمینی است بقرطبه نهری است بواسط
زلیق کامیر بچه نا تمام افکنده
زلیق بالضم والتشدید شفتر ان نوعی شفتالو است نا بالیده پشم
مزلق بالفتح جای لغزان مزلقه مثله
مزلاق بالکسر کلیدان که به کلید گشاده شود وفرزین
مزلاق اسپ ماده که بچه نا تمام افکند

س ن

زلق ذاته بالتحریک لغزید وزلق بگاه نبد دلش شکسته شد آنجا نی چیز نا نه که بیدا ازان

ض ن

تلقه عمه که لغزانیدند ازلقه او را دور کرد ازلقه لغزانید او را ویک سو کرد
وزلق الحلق لغزانید او را وکون زاسه شتر بر سر او را
مزلق که کرم لقب ابن مغیره بن خلیفه
ازلقه ازلاقا لغزانید او را ونیز ازلاق بچه افکندن ناقه وجز آن ونیز نظر تیز کردن ویقال ازلق فلانا ببصره اذا نظر الیه نظرا شدیدا وموی سترد
زلق راسه تزلیقا سر موی او را وزلق الحلیبة بپوستین تر داشتن را وزلق الموضع نرم کردانید جای را ونیز تزلیق بسیار الود بعضی وماننده بچه که بعضی از بلغزاند
ازلق تیز که خوش صیر شیده انکه کون از وسر وسپید ودرخشان کردید

ز ل ق م

زلقوم بالضم حلق گلو

ز ل ل

زل بالضم لغزان یقال لغزانا
زل جای لغزان وکذا زملوم
زل بمعنی جای لغز بین لغزان

زلته بالضم تا سکینی مرد مه
زلة بالفتح لغزش پای ورکل ولغزش در سخن است ولیل ادب نیکو نی وهنر وکار ویضم وزن مرد یا مهمانی عروسی وکاه وخطا وبچه ازاده وانچه از ماید دوستی خویشاوند بر دارد بلغت عراق ایا عامیانه است
زلة بالکسر سنگ ریزه یا سنگ ریزه همانا
زلل بالتحریک لغزش است ولیل زلیل شد وکنا ومکان زلل جای لغزان نیکو نی وجز آن زلل الی نقصان
مذهم که زلال رم نافس گم وزن
ازلة مرد شتاب کاه بر نیکی
اتوشکتکی ازان انکه بیم از دو مرد سبک بیر وکران لا غزیدن وان از گفتار وکرانه بیدا شود ومنه المثل هو اسمع من الذئب الازل یعنده الصفة لازمة للذئب
زلاء زن سبک بیر وقوس
زلاء کمانی که تیر ازان زود بلغزد وبرآید
زلول کصبور شهری است مغرب وچمانی
زلول آب خوش شیرین
زلیل کامیر آلوده وما مزلیل آب شیرین خوشگوار
زلالة گنجانه عقیق است تبیانه
زلیة بالکسر زیاعه نشده کستر زلالی جمع
ماء زلال کغراب آب شیرین خوشگوار
ماء زلزل کعلابط آب شیرین خوشگوار زود فرو شونده در حلق
مزلة بفتح زا وکسر آن جای لغزیدن
زلزل کقنفذ مغنی بوده که در عود نوازی یگانه وشل زن سند و منسوب بدو است حوض زلزل که در بغداد است

زلزل کهدهد طبل نواز دانا وماهر دران
زلزل بضمتین وکسر اثاث متاع ودرخت
زلزول بالضم کسر و سیک بقرار وسبکی وجنبانیدن
زلزال بالفتح وبضمها
زلزلزل بکسرهمزه وکسر مرد نوزا کلمه است که بوقت زلزله گویند

ض س

زلزله زلزلا بالفتح وزلزالا وزلزالا وزلزالا وزلزالا حرکه وزلزلها بیهود غربیک زلزله اکما دارد کل وکذا زلزله منطق یعنی لغزید پرسش وخطا کرد وزل ترمرد بسر شد عمر او وزل لا زلیلا وزلولا شتاب رفت ودوید وزل الیه بزلیلا انجام بجانی شد وزل الدرهم زلولا کشد درم دروزن یا بجیب نافص کردید

س ن

زلزله لا سبک بیر گردانیده زلزله ورزله زلزلا لغزانیده ان اوا
ازله ازلالا لغزانید او را
ازل الیه شیئا من حقه داد او را چیزی از حق او ونیز ازلال نعمت دادن بو ازل الیه نعمة اذا اسداها وفی الحدیث من ازلت الیه نعمة فلیشکرها وبرکنا انکیضی کبیر
مزلل کمحدث مرد بیسار انکشت
استزله استزلالا لغزانید او را
تزلزل الجنبید
تزلزل الجنبش نمودن اشتن لرزیدن او

ز ل م

زلم بالفتح نا تما وشابه در حوض نوجوان
زلم سخن کمکه نیا نوی است شاخته که از ازلام جمع ومنه شکافتن را انچه از پس ظلف است ونیز ونی وبر بعضی تمار ازلام جمع ونیز قوائم کاو دشت

یا غار است کوه است نزدیک شهر وعنبانی است که نیم شگوفه نلده ودرد ندو کنهای تیغ کنانی کند در زیرزمین است ونام اسپ یا نانیزه بامی
زلمة بالضم بینی شیاه و رد کوش بز و نه ان کتان ویقال هو العبد زلمه وکذا زلمه بالضم وکسره ای قده قد العبد حذوه حذوه او ربیبه کانه هو وکذلک الامة
زلم کصرد سم شکافته یا انچه پس الف است سجانی وییشتر کوسفند قهار ازلام جمع
الازلم الجذع برکوه مرعدگار وحیری وبلای دهر وتیز ازلم شتر کناره گوش بریده
زلماء شتر ماده کناره گوش بریده ونیز بیک تراشیده عدد شد بر ماده کوهی وچرغ ماده
زلیم کامیر شیر نیک تراش
زلیم کزبیر نام مردی
زلام کشداد نام مردی

ن

زلم خطا کرد وزلم الاناء پر کرد او را وکذا زلم الحوض
زلم عطاءه کم کرد بخشش او
زلم انفه برید بینی او را
مزلم کمعظم سبک وچست ظریف واسب کردانده نیکو اندام شتر کناره گوش بریده ویفعل ذلک بکرام الابل والشاء وتیر نیک تراشیده وبز کوهی چرده بمانده امروءة مزلمة زن جگونه او را
تزلمه تزلیما او را درست کردانید تیر او را وترتیب بایان کرد وزلم الرحی بکردانید آسیا را وکرفت کنارها انعوز لم غذاءه بد کرد غذاء او را
ازدلم انفه انیخ برید بینی او را وازدلم راسه برید سر او را
مزلم کمقشعر تند وخروشنده کند وسطبر نیاید

جمع ... (handwritten marginal note)

دیزا ... کوچ کننده و ثابت و بجای
لازم الضحی از لیها ما بلند برآمدن
چاشت و روشن کردیدن و نیز
از انعام رود برگشتن و کوچ کردن
و برپای شدن چیزی و بلند برآمدن
روز

زلنب

زلنبور یکی از اولاد ابلیس
است که بدانها تفسیر کرده اند قوله
او تعالی ان اقضی نفسه و منه ونسیه
اولیاء و کار شان است که میانا
شوی و زن فساد انداخته و تغیر
کند و عیوب زن برشوی ظاهر
نماید و مطلع کرداند

زلنفح

زلنفح مرد بدخوی

زلنقط

زلنقط بضمتین و ضم فا و بر
وزن کنفذ بز و لانا ثالث لهما
زن کوتاه بالا و نیز مرد

زله

زله بالفتح شکوفه بنجان چون
و خویدان و سنگیکه براناب
کنار ایستاده شود و سرکشتگی
زله عر کردن غم و اندوه که میفات
کسی برهد

زلهب

زلهب کجعفر مرد سبک ریش و سیاه
کوشت

زلهم

مزلهم کشمعل خفیف سبک

زلی

زلیه کجنیه مکنتر دیبی و کلیم
جمع مفحرز لیو و فتحه

باب الزاء فصل المیم

زمت

زمیت کامیر صاحب وقار و اهسته
و بردبار
زمتک کمر مرغیست که بنک
برنک هی کرید
زمیت کسکیت بسیار اهسته و

بار و قار
آزمت اهسته بار و قار ترشد و قار
آزمت الناس ای لو قرهم
زمت زمانه اهسته و حیا
و قار کردید
آزمت اهسته کی و قار و منه
ما اشد زمته
ازمت بات نمک برنمک شدن
یقال الزمات اذا تلون الوانا
متغایره

زمج

زمج ککتف خشمناک
زامج کصاحب تنگی
زمج کسکر مرغیست بفارسی و نیکی
لانه اذا عجز عن صیده اعانه اخوه
آخذنه برا صحه کرفتن داهرو
کذا الخفته بر اصحه ای کله و لم یدع
منه شیئا
زمجه القلیلم بکسرتین و تشدید جیم
نوار شتر مرغ
زمج بکسر زا و کسر میم و فتحان و تشدید
جیم مقصوداً دم غرم مرغ
ن زمج القرنه پر کردید شکن داو
زمج بینهم بر تیرسعید قوم دابو
یکدیگر و زمج علیهم تا کاه و بیم
دستوری بر آمد بر ایشان
س زمج تجامره خشم کرفت
مزمج کمعظم خشمناک

زمجر

زمجر کجعفر تیر با پیکان از فی و کلک
دراز زناجیر و زماجیر جمع
زمجره بالفتح که میبنوازند و
زانیه واز و از و ازفی و بانک
و فریاد نیا
زمجر کهمزه آواز
زمجار بالکسر شهریست
زمجر الاسد غرید شیر
تزمجر الاسد غرید
ازمجر ابلبانک و فریاد کردن

زمجل

زمجیل بالکسر بانک

زمح

زامح مثیل اسم است مانند کامل
زمح بالضم و تشدید میم ناکس و
ما یرو سست و کوتاه بالا و زشت
روی و سینا فام و بدخلف
زمح کرمان مرغیست که کودکان را
از مهد بر میکیرد
زمیح کسجل مرد بدخلق بخیل و منه
مثل امود الثور زانه
زومح سینا فام زشت روی
تزمیح کشتن زماح زاکه مرغیست

زمخ

زامخ کصاحب بلند و پیمانه کامل
زمخ کرکع جمع
عقبه زمخ عر که عقبه بغداد و دیلم
و دراز
عقبه مزموخ کمصنوع بمعنی عقبه
زمخ است
زمیخ بالضم و تشدید میم روستا
است بیهق
ف زمخ زنفا تکبر کرد و کردن کشی
نمود

زمخر

زمخر بالقضاء تیراندن و دیم
ابنوم و پیچیده و فراخ درون
کاوازنی انرز کوتاه و کلک
و باربک
زمخره زن زانیه
زمخری بانک دراز نیا کاوار
از مجره و تحلیم زمخری الشواعد
شتر مرغ بانک ساق
زمخیر بالکسر چیزی بانک و منه
ما دبشه مزمخیرا ای ما نقصته
شیئا
زماخری بالضم نیا کاواک
زماخیر درهیست غرجستان بیبر
اندی
زمخر الصوت وزمخره نحنخ شد اواز
وزمخر الیرد خشم آمد و بانک
بر زد و زمخر اسم است آن و زمخر
الشب شکوفه او در کیاه

از مجره الصوت زمخره او نیک خشند
او از

زمخش

زمخشر کسفرجل بمعیبت بر نوالح
خوارزم جبل الحنان بها الغرابی
فتقل عن اسمها و اسم کیهانی جبل
زمخشر و الرداد فضال الاخیر زمخشر
وردا زان ده است چار افنا ابو القاسم
محمود بن عمر و منه یقول العبر که اعلى
عیبنی و نقال الحسنی جمیع قری
الدنیا سوی القرنه التی تبوء بها
دارا هلها زمخشر و احر بان تز
زمخشر زمخشر اذا عد انجا سد
الشرع زمح الشری

زمر

زمر ککتف کم موی و کم پشم زمره
مونث و کم مردت و عمر ستیکو روی
زمره بالضم فوج و کروه یا کرو
متفرق از مردم زمر کصرد جمع
زمیر کامیر کوتاه بالا و زمار بالکسر
جمع و کودک خوب روی
و تفشاه زمیر صرد و دنیکو
تیو و تیر کرتیر بطیح است
زمور کصبو کودک نیکو روی
مزمار بالکسر نای مزامیر جمع و
دف بامر النص و در دو او نیکو
وسرود و مزامیر داود ما بهرا زکتب
زبور و میبن انشید تدان داود را
دعا و احدان مزمار داشت مزموع
زنار بالکسر نافک شتر مرغ و بانک
کردن آن و الفعل من ضرب
زمارة بالکسر نای نوازی
زمارة بالفتح و التشدید بیفیه
و چوبیکه بر کردن سک بند تند تا
از سوراخ دیدن بتواند و رشد
با انکو دو بودن و زن زانیه
یا زن زانیه خوب روی و منه
الحدیث نهی عن کسب الزمارة
و هو زامر بیا و حلقه کردن
سبنا هی
زمر کطرف صرت و درشت

زمینه کیست نوعی از ماهی
زمّاز له بالمدّ والتشدید بمعنی صنج است
زغمر بالفتح کودک نیکو روی
زمیر بالفتح وضمّ میم نام مردی و نام قریه شماخی و پاره زمین است در جبال البجلی
زمیران بالفتح وضمّ میم موضعی است
مزمود بفتح میم وضمّ آن نام مردی شرفد
ن ص زمر زمرًا بالفتح وزمیرًا نای زدن و ماز کشادن و نای نواز زامر مثله وقیل لا تقل منه زامرة ازان زامرة نعت مونث
ن زمر القربة پر کرد مشک را
وزمر بالحیاء بیش فاش و آشکار کرد سخن را وزمر فلانا بفلان براغالانید فلان را وزمر الظبی زمرانا جهید آهو
س زمر زمرًا محرکة کم موی شد وکم مروت کردید
زمر زمیرًا نای زد و زمر القربة پر کرد مشک را
مستزمر بنجیده و خشم و حقیر نماینده
ازمئرار سخت خشکین شد یقال ازمأرّ اذا غضب فاحمرّت عیناه

زم رد

زمرّد بضمتین وتشدید الرّاء وقد تفتح المیم جوهریست معروف واز انواع است باب زبرجد وقسم وصابونی اکثر بهاو جهته منع صرع شخصی که بسعر نباشد نور و کوسپندکه چون افعی در نظر وی افتد کور شود زماورد بالضمّ طعامی که از تخم مرغ و گوشت ترتیب دهند

زم رذ

زمرّذ بضمتین وتشدید الراء لغتی در زمرّد است

زم زر

زمخر زمّازیر کوشت و شفیر وتر بخیده است
زمر زمر الوعاء زمرزیة جنبانید آوند را اسپ پر شدن تا بلبک شود

زم ع

زمع بالتحریک کرم فرجها یعنیفها موی زمع العثانی من مالحیم وموی دراز برتندی پا پشته اسب و تو جیره بیست و از رمع مانند و کر بمردم عارض شود و کرهای بچه بر آمد خوشه انکور زمعة تو جل زمع مردی سادد اموزونانشغه بر کاری و تیز زمع زاید شدن انکشتان زمعة او سرکشته خوشه زد ترس زاتمام است و تیر بیم والفعل من سمع
زمعة محرکة کردنی برسم شو یا ناخن مانند است مدید کوسپند و ان بدو مرز ای دنبال کورا محلوقی از شاخ یا موی فرود در پس پای کوسپند آهو و نیز وجوان زمع جمع زمّاع جمع الجمع و پستونهای بالاها یا زمین برشته آنکه و بود تا اشعره و الصغیره دون القلقه او اللغه صغیره لیس کهاسیل قریب یا زمین بی کار بیرون کرداند زمّاع جمع وابنا لهها کوچک و تنک زمع جمع
زمعه بالفتح و تیزک نام پدر ام المؤمنین وپدر برادر مش عبدالله که صحابی است رضی الله عنهما
زمع که کفت ان کوفت خشم گیر یا اشتابش
زمعه بالضمّ پاره از کیاه
زمیع مردم فرزینا بیو وزود خشم و مرد زیرک و رسا
ازمع آن که انکشت زاید داشته باشد و بلا و امر بد و قبیح ازامع جمع
زماع بالفتح شتاب رفتن و دویدن و شتاب عزم و استواری رای و مرد رسا اعداد مکنند در امور و مرد ثابت عزم بر کار و کیفیر ازمع
زموع کضبور مرد شتاب دهنده و خرکوش که برز بیاب کام کدا اشتد دوکه بها یعدو علی زمعاتها اولانها از اقرب من غیرها شتد علیه معهنما التلاد یقصی آثرها مضاد وزن شاد مان شتابه زمیع کامیر شتابنده و مرد دلیر که چون عزیمه کاری کند بکند ازان نو بیکو استوار رای ربا اقدام کننده بر امور زمعاء جمع
زمعان محرکة سبکی و شتابی و بر رفتن از لغات اضداد است و ثابت بودن بر کاری والفعل فتح
ازمع کنکر زنبور بیخ شوان کرد حاجت خود چست شاشد
زنماع التشدید یکون
مزمع کحسن ثابت عزم بر کاری
ازماع دویدن خرکوش بجای جای بر آمدن کیاه و برابر ان اشتد ان ویو لیشدن کرده انکور که جای بر آمدن خوشه است و ثابت عزم بودن بر کاری وعزم بر کار کردن یقال ازمعت الامر وعلیه اذا اجمعت علیه و ثبت عزمک علیه
مزمعته که تصیبه نوعی از جماع و ازتمعوا علی اطرافی الزمع
زمیعت الناقه زمتعا تشنابی کرد و تیز رفت

زم ق

زمقه محرکة چیز اندک و حقیر ومنه ما الغوعی زمقة ای شیئا
زمیقه که زبیعه ریش برکنده مرد مثله

ض ن زمق لحیته زمقا بالفتح برکند ریش او را و زمق الفعل کشاد کلید ان زا

زم ك

زمك محرکة خشم
زمکه کنکه بالتحریک مرتفع ریده خشم ناک یا کول پشت
زمك کطمر بن دم جانور پرنده
زمکی بکسر المیم والرّاء مقصورا مشددا دمغزه جانور پرنده یا تمامی آن یا بر دم
ن زمکه علیه زمکا بر انگیخت او را تا سخت خشمکین شد بر وی و زمك القربة پر کرد مشك را
ازماك سخت خشم کرفت

زم ل

زمل بالکسر چیزی یا پشت و بی خوار از جنیب ومنه ما فی جوالقلیل زمل اذا کانت نصف الجوالق و عبدالله بن زمل تابعی عزیمه است و ان کر صحابی کفته است که صحابی است غلط است
زمیل بر پنبه یا زمیل پنبه یا زمیل بن عمر و بن عفر بن خالد صحابی است
زمیله بالکسر ومدا آن زدی دم پیچیده و جوما اشارت فزو اشتر وبقال ان فرمان کرد سپید شتر
زمله بالضمّ کروه مردم و همراه زمله محرکة دیتا یا فال ازرق زمله بمعنی کماشت بدیدا اذا زامل کصاحب بعدی تابع و شتری که ان شاط لنکان راه رفتد و اشتر از مرز برای ستی زاملة شتر کرخت خوشان بروی نهند
آن زمل بالفتح او ازتیقال محبت از زمل ای صوتا یا هزار از مال یا آواز کسانه فلان دو شود یا بر ایدا زاحل جمع از اسامیل شکل

۲ نومیجیدن بمعنی... بر کجیر نمیر رسیده
۱ بر اغالانیدن بر انگیزانیدن

والیاء للاشباع وهو نغم
بمیرق اخذه بازمیله ای بتمامه
وترک ازملا یعنی گذاشت عیان
بیناار
ازملة بالفتح بیننا یقال ترک
ازمله یعنی گذاشت عیان بیناا
واوازکمان واخذ شیء بازمیله
ای بتمامه وکله
زعملش بالفتح زاند شتر ودندان
خوکه بران باربا شد خواه زمو
ابن زعملهما یعنی او دونا ای ان
است وبنیز ابن زعمله پیرزاهات
زمیال بالکسر کی شیء علقامه
نوشتران زمیل کتب وازمله
کاشتر جمع
زمیل کاهی پس سوار نشیند
همسفر ویار در سفر یقال اذا
عمل الرجلان علی بعیر فهما
زمیلان فاذا کانا بلا عمل فهما
رفیقان
زمیل بعبن اکبر از مولای حج
کدعو ته بن زبیر است و این داد
زمال کسکر و بخفف ضعیف
ترسنده و سبدل عبار بد رخت
زمیل کقبیط وبخفف ضعیف
بددل ترسنده زمیلة کقبیطة
وزمیل بالکسر تشدید اللام
کقنبیب زمیلة کجهینة وعة
مثله و نیز زمیلة کجهینة بطن
است از قبیلة بجیلة ان بطن است
منسله زمیل ابن عمرو بخبیی
محدث
ازمیل بالکسر تشکرده کفش گرا
که بدان چرم تراشند واهنی
که در طرف نیزه کنند برای صید
کاوحشی یسک امکر ان وهو
سخت وقوی وصوت صحیح
ازلغات اضداد است
زمال کرشان ضعیف بددل
ترسنده زمالة کرمانة مثله
ازمول بالضم اهو وکو دن با

کننده
ازموله بکسر نون نیز اهو وکودن
بادمل کننده ازمول مثله

زمض

زمض زمل زملا بالکسر
بفتح لشکان بریک پهلو ودیگر
ان زمل زملا ر دیف خود ساخت
اورا با عدیل کرد اینبد و زملة
دریچی او وقت زمل زملا بالفتح
وزملا وزملانا بالتحریک
راه رفت از نشاط
زملة کعظمة کوزه وماننده آن
که در آب سرد کنند لغة عربی
است
تزمیل در پیچیدن بجامه پنهان
کردن
مزاملة عدیل کردن برای شتر
ازدملة موذ اشتان دو ایکبار
برداشت
تزمل در پیچیده شد بجامه
ازمل در پوشید بجامه او پیچیده
شد بدان

زملق

زملق کعلبط تعد تشدید المیم
انکه پیش از بجامع انزال الفتد
زمالق کعلابط مثله

زملك

زملکان بالکسر دهیست میان شو
از ان ده است شیخ الشیوخ ابو
وعمر زی است بعیبا طرف بلخ

زمم

زم بالفتح شهریست برکنار جیحون
وبضم
زم بالضم موضعیست
زمم محرکة مقابل وقریب یقال
وجهی زمم بیته ای تجاهه وداره
زمم داره ای قریب منه وامرهم
زمم ای قضد متوسط معتدل
اوپیر طاهر
زمام بالکسر مهار رودشته که
جوف بینی شتر بندند و مهار
بندند از مته جمع وزمام النعل

اچه در دوال بود و بی سبد بند
زام متکبر کردن نکشن زم کرکرجع
وعمرمساکت و خاموش از تکبر
یقال الخنذ الذئب بسخلة فذهب
بها زاما ای رافعا راسه ای رافعا
زمان کرمان بکیاه با لیدو بلند
زمزم بالفتح چاهی است نزدیک
خانه کعبه شرفها الله و نام نام
وماء زمزم آب بسیار
زمزمه بالفتح آواز کار د و وتبه
ودران بانک باشد مانند بانگ
مکس و بانگ صدای بانگ که
کر پیچ درپیچ باشد و هوا خشت
واتینه مطرا و کلام مجوس وقت
طعام خوردن کرد زبان ولب
نکشاید بلکه با او از کمان حین
بعض ان را بعض بطلب برسید
واواز شیر بیشه وهرا واز خفی
که فهم نشود
زمزمه بالکسر گروه شتران شش
ساله
زمزمه بالکسر گروه مردم وشتر
یا پنجاه شتر و پانه اند بوان با
دران و جماعت شتران که در ان
شتر بزه نباشد
زمزم بالکسر جماعت شتران شش
ساله
زمزم کیدهم موضعی است
خوزستان
زمانم کعلابط چاه بهشت نزدیک
خانه کعبه شرفها الله تعالی
وبخفف وماء زمانم آب بسیار
زمزوم الابل شتران بر کرده یا
صد ها از ان و زمزوم القوم
مهتران ایشان
ازمیم بالکسر شبی است از شبهای
محاق وموضعیست وماه المزما
زمته زمائیشان از وره
البعیر بالفتح برداشت و بلند
کرد شتر سرخود را اند ر دبینی
وزم الرجل براسه بلند کرد

خود را وزمم بالفرقة تکبر کرده
کردن کشی نمود وزم القربة پر کرد
مشک را وزمنا القربة پر کردیم
مشک را وتهمالو فاقتزمی
زموم الا زم متعد وزم البعیر
مهار کرد در بینی شتر و زم النعل
زمام ساخت نعل را ونیز زم
پیش شدن در رفتن وسخن
کفتن وبر داشتن بر دن کرک
بز غاله را
زمم کیقم چاهیست نزد کعبه
شرفها الله تعالی
تزمیم مهار در بینی شتر کردن
یقال زمم الجمال شدد للکثرة
وتزمم الجمال بانک کرد شتر ونیز
تا نزمزمت به شتنای یعنی کفتم
ابتدا
ازم تکبر نمود و نیز ازدم نام سر
برداشته بردن کرک بزغالة را
تقول ازدم الذئب السخلة اذا قطعها
ورفعها راسها
انزمام بسته شدن

زمن

زمن محرکة روزگار و وقت قلیل
باشد یا کثیر از زمان وازمن جمع
زمنة محرکة روزگار یقال لقیته
ذات زمنة ای مدة زمن
زمن ککتف بیجای مانده و زمنی
جمع و بیمارکر بیماری ان دراز
دراز باشد
زمان کسحاب روزگار و وقت
اندک بود یا بسیار ازمنة جمع
زمانة بالفتح حب بر جا مانده
وافتی در حیوانات وکثیر بن منذر
بن جبیر بن زمانه واحمد
ابراهیم بن زمانه محدثان اند
زمین کزبیر اند کوفت وکاه
تراخی اراده کند و منه الحدیث
ذات الزمین یعنی بعد وقت
زمنی بالکسر کفتیل بجای مانده
زمنی کفتلی جمع

زمان بالکسر والتشدید نام جد الفقید زمانی و نام الفقید سعید بن شیبان بن سعید بن زمان بن مالک بن صعب بن علی بن بکر بن وائل یا زمان بن تیم الله بن ثعلبة است از ایشانست عبد الله زمانی بن سعید زمانی و اسمعیل زمانی بن عباد و محمد زمانی بن یحیی بن عیاض که محدثانند

س زمن زمنا و زمنة بالضم و زمانة بالفتح بر جا ماند

آزمن علیه زمانا آمد بر وی روزگار و تزمن از زمان انکار کردن و ویران شدن

مزامنة بروزگار معامله کردن یقال عامله مزامنة کمشاهرة و میاومة

زم ه

زمه محرکه شدت گرما

س زمه الحر بفتح سخت شد گرما و زمه الرجل بالتحریک سخت شد گرما بر وی

ف زمهته الشمس رسید او را گرمی آفتاب کل ذلک فی الذال والدال

زم ه ج

کلاه مزمهج که قشر گیاه تر و تازه بی سلوش آید

زم ه ر

زمهریر یعنی سرما و ماه

مزمهر مرد سخت خشم

ازمهرت العین سرخ شد چشم از غضب

ازمهر الوجه ترش کرد بدی روی

وازمهر الیوم سخت سرد شد روز

وازمهرت الکواکب درخشید ستارگان وازمهرت العین سرخ شد چشم از خشم

زم ه ل

مزمهل ابر صافی و آب روشن ایستاده

ازمهل القطر ازمهلالا بارید باران وازمهل الثلج بجای خود و شیر برف پس از گداخته شدن

باب الزاء فصل النون

زن ء

زناء بالفتح والمد کوتاه کردن و آنکه او را کمیز بشتاب گرفته باشد و رجل زناء یعنی مرد تنگ آمده بقضاء حاجت و فی الحدیث نهی ان یصلی الرجل و هو زناء ای حاقن و ظل زناء سایه تنگ موضع زناء تنگ

زنئ کغنی خیلک خرد

ف زنأ الیه زنأ و زنوءا پناه گرفت بسوی وی زنأ فی الجبل برآمد برکوه و زنأ الظل کم شد و در هم گشت و زنأ الیه نزدیک شد بوی و زنأ للخمسین ای دنوت منها و زنأ فلان شادمان گردید و بشتافت و دو سید بزمین و زنی زنئه و زنوءا خبه کرد و زنأ بشتاب گرفتن بول و غائط و زنأ بوله ای حقن

ازناه ازناء ملتجی کردانید و او را مضطر کرد و بالا برد و باز داشت بوی را

تزنئة تنگ کردانیدن یقال زنأ علیه اذا ضیق

زن ب

زنبة بالفتح نام زنی است زنب بالفتح

زینب بالفتح بدل درختیست خوش منظر خوش بوی و منه سمیت المرأة زینبا و من الاول للتیمن او من زنا فی العقرب لکونها بانیا او اصلها زینب

زناب بالضم لقب زینب بنت ام سلمه بنا ابن حمد که ربیب نبی صلی الله علیه و سلم او از المقطوعات بالمحدثین بود

عمرو بن زنیب کزبیر تابعی است ابو زنیبة الجهنیة از کنیت عرب است

زنباء بالکسر ماهی است ایشانست

زانبی بالفتح که شهر ری است نوعی از درخت دُرنک

س زنب زنبا بالتحریک فربه شد

زن ب ر

زنبر بالفتح مرد حاضرجواب و شیر بیشه

زنبور بالضم کودک حاضرجواب و خرد دیره

زنبرتی بیانشکر از مردم و نوعی از کشتی بزرگ زنبریة شکله

زنبور بالضم کبت انکبین زنبورة مثله و مرد سبک چشم ظریف حاضرجواب و خرگوش توانا و دیو بود و موش بزرگ و درختیست مانند درخت چنار و انجیر حلوانی و کودک حاضرجواب

زنبار بالکسر کبت انکبین و درختی است بزرگ و انجیر حلوانی

زنبیر بالکسر درختی است مانند چنار و انجیر حلوانی

زنوبر کسفرجل همه تو آخته برین ای کله

ارض مزبرة زمین پر زنبور ناک

تزنبر تکبر نمود و گردن کشی کرد

زن ب ع

زنبوع بار درخت پیوندی از نارنج و ترنج و لیمون است که بابلیه دیگر پیوند کنند

زنباع کقنطار از اعلام است

زنباعة بالتاء نوک موزه و نوک کفش

زن ب ق

زنبق کجعفر روغن یاسمین که خبیث جنبیلی است در دوم گرم و در اول خشک است لطف و ملین و مقوی اعضاء و طلای او دفع قشعریره و سردی دماغ و اعضای مفاصل نافع و کل صنوبر از ادویاء ام زنبق محی بول و زنبقة و اسطی اند از ایشانست ابو الفضل محمد بن محمد بن عبد الکریم بن محمد بن ابی زنبقه و پسرش حسین و پسر پسرش یحیی که محدثانند

زنباقی بالفتح تره است گرم و تند طعم زبان گزنده سراینده

زن ب ل

زنبیل بالکسر کیسه و انبان و جز آن و یفتح و احمد بن حسین بن احمد بن زنبیل نهاوندی راوی تاریخ بخاری است و ابو القاسم اشقر ابن بخاری

زن ت

زناتة بالکسر قبیله است بمغرب و قبیله است ناحیه منجم

زن ث ر

رفاعة بن زنثر کجعفر صحابی است و مبشر بن عبد المنذر بن زنثر بدری است قتل یوم مشید و ابو زیاد محمد بن سعید زنثر بن حسن بن ابی زنثر و احمد بن مسعود صحیح حدث ثانیا احمد بن بشر الزنثری وهم فیه ابن نقطة والصواب بالباء الموحدة لانه من آل الزبیر

زنثرة بالفتح شکر و غیره

تزنثر جواب امید

زن ج

زنج و یکسر زنگ که کروهی است از سیاهان زنجی یکی زنوج جمع و زنجی بالفتح مثله

زنج بالضم دهیست بنیشاپور

زنج محرکه شدت تشنگی یا آن در هم شدن رودها است از تشنگی و در بین و قت حسیان از خوردن و نوشیدن باز ماند

زنیج کزبیر لقب غسان محمد بن عمرو محدث

زناج بالکسر مکافات

زنجان بالفتح شهریست بآذربیجان ازان شهر است محمد زنجانی بن احمد بن شاکر و امام سعد زنجانی بن علی شیخ الحرم و ابو القاسم

کبث بضم موحده

دو سید بن جبیه

فصل الزاء النون

یوسف بن نجاح بن حسن و ابو القا
یوسف نجاح بن علی
عطاء آمرزنج که معظم بخشش کرد
اند
زرنج که وادی است کبیرا

زنجب

زنجب بالضم کمربند
زنجبه بالفتح با الشیه کمربنان پیر
یرین بستن بندنا کلان نماید
زنجبان بفتح اول وضم جیم کمر
بند

زنجبل

زنجبیل معروف نباتیست که بقائی
او بیخیست هندی ومنتهی نامند
برای ان تشبیه بیلیستی و بردی
که فوق سیقی ضماضیه ملیتیه
با هیئه مستکیه از اخلاط برطوبی
کبید المعده و بحفف و منیتوی و کیفل
بر ازال الغشاوه وظلمه البصر
زنجبیل الکلاب نوع است که برگ
بر این سپید مانند شاخهای برنج
دارد و نبیت اکرم وخشک که
ثمرو از النتایج و محک دامی
کشد و زنجبیل العجم و کذا زنجبیل
الفارس شرغارات و زنجبیل
الشام راسن
زنجبیله کیامی است ثان ذات
الرهبان نامند لغه منکر است

زنجر

زنجره انکشتان بدین و بغال
زنجر فلان اذا قرع بین ظفر ابهام
وظفر سبابه
زنجیر بالکسر کشتک و پیکر
کم تر ناخن تو نخوانان طاهر
زنجیره بالفاء مثله
زنجار بالکسر شهریست بالفتح
زنکار معرب
زنجیور که عصفور نوعی از ماهی

زنجع

زنجع که قنفذ قبیله است از ذی
الکلاع

زنجف

زنجفر بالضم زنجفرش معرب شنکرف

زنجل

زنجیل بالکسر مرد ستنام و
ضعیف و زنجیل بالضم مثله

زنح

زنخ بضمتین باداش دهنده کار
بر خیر و شر
زنوخ که صبور ماده شتر زبر و
شتاب
فزنخ نخاستیر و زاد و شیک
نمودن معامله و تنگ کرفت
ترنخ باز باز بخوردن
ترانخ همه بکر و اشودن
ترنخ واکشاده شدن دهن
ومره بعد اخری آبخوردن وبر
داشتن و بلند کردن نفس خود
را از اندازه مرتبه خود و تکبر نمودن

زنخف

زنخف بالضم و بفتح از اسماء
دواهی است

زنخ

زنخ وزنوخ برداشتن بزغاله سر
خود را وقت شیر مکیدن از در
مانند شیر بکلو یا خشکی حلق و
الفعل من ضرب و نصر
ذهن زنخ که کتف روغن متغیر و
مزه بر کشته
زنخه که فرخه شتر ابرکه شکنبهای
انها از شده تشنکی تنک شده
باشد
س زنخ الدهن زنخا مرکه متغیر
ومزه برکشته کردید روغن و زنخ
السخل برداشت بزغاله سر خود را
وقت شیر مکیدن از در و مانند
شیر بکلو یا از خشکی حلق
ترنخ برداشتن بزغاله سر خود را
وقت شیر مکیدن از کرفتکی کلو
یا خشکی حلق
ترنخ واکشوده شدن دهن
وتکبر نمودن

زنخر

زنخره تمیزه و دمیدن در سوراخ بینی
وی

زند

زند بالفتح سبدیست همانند
چوب بالای آتش زنند و این بالائی
است اما چوب پاینک زیرین زنده
زنده بالتاء کویند و قیل همانند
اذا اجتمعا و لا یقال زندتان
زناد جمع از نداد زناد مثله و منه
تقول لن اعانک و رتب زناد
یعنی روشن شده بتو آتش کرفت
زناد من واین کنایه از نجح مرام است
و در خینیست نزدا و دعه هیئت
بخارا از انده است احمد بن محمد
بن حمدان بن غانم واز آن است
ثوب زندنیجی که وهیئت بخد
طویل الزمنیین ان کا ستخوانهای
هر دو ذراع ان بلند و بزرک
باشد و زند و دنام نهر اصبهان
است و زندوند شهر یست نزدیک
واسط خالا ویران و خراب است
و ناحیلست در او لنوغرا قد و زند
الجون نبود لاشاعر است بیز
زندنام پسر یحیی بن اغراق الترغی
زنده بالفتح شهر یست بروم
زنده محرکه موضعیست و خفکر
ودکش ناقهند تا برنجیر عبره با
کرد د
زنده بالفتح دهیست بیکر بخارا
زندیاد دهیست بنسف
زندان بالفتح دهیست نمایرنج
دهیست بمرو و ناحیه است
عصیبصه
ن زنده بر کرد انند
س تزنده اکسته کردید
آکنده زناد اافروز و منه ما
یزنده لنا احد علیها ای ما بزند
و ازند فی و جهه بر کرد ید درد
خود
مزند که معظم نفت تنگ خوی

زندبل

وپسر خوانده و صباشد کوتاه چشم
زندبه زنیبا انوع کفت و عذاب
کرم زاینده بجوم آن وتنک نمود
وزنده بر کرد انداو نیز زنبید
آتش برا وردن از آتش زنه و
افروختن یعنی تا بزندک احد علیه
ای ما بزید ک و با هم و ختن که
های فرج ناقه از امیلهای خرد
و فینکه نهند تا از نیفتد و لاده
پیرون افتاده باشد یقول نتفت
الناقه از اضلت شاعرها با خلیجها
صغار ثم شدت بشعر و ذلک
اذا انحصت رحمها تعبا لولاده
مزند که تنک مد بجواب و خشم کرد

زندبل

زندبیل که خند دبیر پیل عظیم
معرب نیست

زندق

زنجل زندیق بالفتح مرد سخت بخیل
رجل زندیه بیناشد ه مثله
زندقه با الفتح زندبیجی انهم است
زن زندقه را
زندوق بالضم لغتیست در صندوق
زندیقی با الکسر که وهیئت از مجوس
که خدا براد و کو نیند یا قائل بنور
وظلمت اند یعنی نور و امنید
خیرات و ظلمت را مبد شرور دانند
یا ان کسانند که ببر بوبیت
ایمان ندارند یا ان که بظاهر
مؤمن و بباطن کافر باشند یا
ان معرب زن دین است یعنی دین
زنانست و هو ما خوذ من الزند
و هو کتاب الفهلویه کان لزردشت
المجوسی ثم استعمل لکل ملحد فی الدین
وقیل قوم من الثنابیه من اصحاب
عبد الله بن سباء اظهر الاسلام
ابتغاء للفتنه و تضلیل الامه
فسعی اولا فی اثاره الفتنه علی
عثمان رضی الله عنه ثم صنوی
الی الشیعه و اخذ فی تضلیل
جهالهم حتی اعتقدوا ابو علی

کرّم الله وجهه في المعبود تیز فاسنا
علی قلم یتوثبوا فاخوفتهم نبا العتر في
النکایة زناد فتر جمع والهاء عوض
من الیاء اصله زنادی وقد جا
زنتان نیز بنقش شد

زن د ن

زندنه بالفتح دهیست از دهی
بخارا وقدم از آن ده است ابو
حامد احمد بن موسی و محمد بن سعید
که محدثانند و محمد بن محمد که
مقری نا قرا النهار است و محمد بن
الحکیم عادم یا انا زند ندانست
نادان زنده

زن ر

زنیر کزبیر نام پسر عمرو که شاعر
خثعمی
زنّار کرمّان انجه ترسایان و مجوس
وشبی بر میان ابندند و زناره بالتا
مثله
زنیر کعبیط بمعنی زنار است
زنانیر سنگریزها و مکس ریزها
و نام زمینی و جا هیست و فی یکتا
است ابن برقه و زمین بنی عقیل
زنّیرة بالتشدید کنیزکی ذاهبی
است در میان صحابیه وکانت
تعذب فی الله فاشتراها ابوبکر
رضی الله عنه واعتقها
ن زنرة ونوقه پرکردن ذاو
زنر الرجل فی نار تبتا و زنا
امراة مزنرة کمعظمة دزار بالا
زنده وار
تزنر الشی ناریک وکوشکردید
ومنه الزنار

زن ط

زناط بالکسر ابنوهی وابنوهی کردن
والفضل من نصر
تزاتط ابنوهی کردن

زن ف

زنف بالفتح اطلاع است
من تزنف نتفا خشمگین شد
تزنف خشمگین گردید

زن ف ج

زنفجه بالفتح سنجی و بلا

زن ف ل

زنفل العرج فی کجعفر بکسی از شهنا
مکه است غیر تهامة وام زنفل
سنجی و بلا
زنفل فی مشیته کر انبار رفت
وشتابی کرد

زن ف ل ج

زنفیلجه بالکسر وفتح اللام زنبیل
معرب تن تنفالجة بالکسر و تفلیجه
بالفتح مثله

زن ق

زنق محرکه نول پیکان تیر زنوق
جمع وجای زناق معرب زنخ
زنقة کوچها باریک شنک
زنوق بضمتین عقول کامل صیاب
زناق بالکسر کلو بند زنان از
زیور و حلقه است که در زیر حنک
ستور کرده بر شتر در سر بندند
تا کشش نکند
زناق کغراب بچه در زیر حنک
باشد از رسن و دوال چنان
و رسن پایه که آن را با پهای
ستور بندند
زنیق کامیر کار محکم و استوار
مزنوق است زناق لبسته نام
اسب غامر بن الطفیل و اسب غیاب
بن ورقاء
ض زنق علی عیاله زنقا تنک
کرد در نفقه بر عیال خود از
زنق ما از در زندگی و زنوق بر
زناق بست در زیر حنک اسب
وزنق الجبل پای بستی استر با پای
بند
ازناق تنکی کردن در نفقه
بر عیال خود
تزنق بر عیال خود در نفقه
تنکی کردن

زن ق ب

زنقب بالضم ابی است مرغبری

زن ق ر

زنقیر بالکسر تراشه ناخن و پاره
از آن و پوست شنک سفال خرما
ومنه ما تزرد منه زنقیرا ای
شیئا

زن ق ل

زنقل فی مشیته کرانبار رفت

زن ک

زنک بالفتح وپیران نام محمد
احمد بن احمد محدث
زنکان محرکه بمعنی زنکیان است
زانکی کبسر نون و تشدید یا کو
و بینیاک
زونک کمعلس بیست بالا و متکبر و شیخ
رعی و آن که خود را از منان
قدر خود شناسد و دراطوار
خود چنان نماید که خیر و نیکویی
دارد و حال آنکه ندانسته باشد

زن م

زنم محرکه شتک پر سم کوسپند
ومانندان
زنمه بالتحریک مترة است در زیر
کوش کوسپند و شتر که پاره از
کوش از برید معلق کذا شته در
یفعل ذلک بالکرام من الابل
غیرها و زنمتا الاذن معوقتی
متصل نرمه خر لکوش و زنمتا
الفوق ایضا وطرف سوفار تیر
تقولهم هذا العبد زنمته مانند هو
العبد بذلة است در لغات و معنی
وکذشت و زنمة الشجر نهندی که
پیش از خوشه از آن پدید آید
بعیر زنم ککتف شتر که پاره از کوش
آن برید معلق کذاشته باشد
زنمه مونث واما التي في الحديث
الصانة الزنمة فهی الکریمة لان
الضان لا زنمة لها وانما یکون ذلک
في المعز
ازنم بطنی است از بنی یربوع وازنم
بن جشم بن بطنی است از بنی تمیم وهو
است و الازنم الجذع رونق کاریا
روزنکار سخت و سختی و بلا و تقیر
آن نم شتر زنمه دار و زنماء مونث
زنام کغراب سختی و بلا و نام نی نواز
هارون الرشید که در بین خن بیباک
نامور و حاذق بود
زنیم کامیر مردی که بقومی چسبیده که
نه از ایشان بود و پسر خوانده
و بعضی فرموده اند و ناکس و بدخو
کردن زنا کبیر معروف باشد خصم
جواب نظر زنوم
زنیم کزبیر نام پدر ساریه صحابی که
او را عمر رضی الله عنه بهاوند فرستاده
بود و در خطبه فرمود اذا دعو
گفت یا ساریة الجبل و او در نهاوند
شنیده تشنیده آن او را مکر
دشمن آن در یافت و نام شهیدی
پیش از الاکراد و نبی صلی الله علیه
وسلم دیده بود شکر نجاه او را وند
که حضرت آن زمین مقداری کوتاهی محفوظ
داشته و نام پدر زنیب ظاهر است
و محمد بن ابی یاس شاعر و نام
شاعر هارون الرشید
آزنم الشجر نهال عاوبر عود کرو
مزنم کمعظم شتران زنیره و نام
فحلی و بعیر مزنم شتر که پاره از
کوش آن برید معلق کذاشته
باشد والمونث بالهاء و نیز
خوانده و مردی بقومی چسبیده که
نه از ایشان بود
تزنیم وکیل مخاصم نصرت شناده
تبوی کمی نهال انتموا الهذا
الخصم ای بعثوه لیخاصمی

زن ن

زن بالکسر باشر باکینه و یوانه
خطه مزنة کنایه بدی و خوش
حزم و ابو زنة کنیه بو یفتح کپی
ماه زنن محرکه ابی و خوش و کذا
میان زنن ممیا که بدکاب هست
یا آنکه معلوم باشد
طل زنان کسحاب سایه کوتاه
زنّاء بالضم مثله

کپی بفتح زدند

فصل الواو

زنین کاهیران نکاه او زاکیز رشتباه
کرفته باشد ومنه الحدیث لا
یصلین احدکم وهو زنین ای حاقن
نیل وقیل هو من یدافع الاخبثین معا
رجل زناء مرد کابی بپسندی
خود را
زنین بن کعب کرنیز طواش و
محمد بن زنین مرد کی بوده معروف
زناء این یجوع مانندکه کار بعی
شتر براید

براغا الاسد نیز برانکیزانید (margin)

ن ض زنعصبه رکنا و زنوتا
خشک شد پی ان و زننت فلانا بخیر
او شر کمان کرد او را بخیر یا بشر و تهمت
نمود
زنان کمان بود ز کسی نیکی یا بدی
و او تهمت کرد زنیا الزنیته
بکذا اذا اتهمته و هو زنین کبد
زنین پیوسته مانش خوردن

زن ه ر

زنهار الی سخن زنهر کرد بستری مال

زن و

خنود سفیر بعقل نیز از کار رانش (margin)

وعلاه زنی کجنی خود شدنک
ن زنا زنوا شنک شد لغته فی
الهمز
زنی علیه تزنیة شنک کرفت
بروی و شنک کرد

زن ی

زنیه بالکسر پسر فرزند مرد
بنو زنیه حی است و ابن زنیه
بالفتح و یکسر پسر زنا خلاف ابن رشده
زنوی منسوب از زنا مقصور است
و زناء مد هم از زنا ممدود
زناءه بالتشدید حمد عنه ما
زناء سه کوه خرد ندیم اسب
ض زنی زنی و زناه بکسر ها
زن حرام جمع امد و زنا فلانا
بزنا نسبت کرد او را
مزاناة بازن حرام جمع امدن
نامشلدی بومتنی تزنیه مزانا
و زنا ای بیایی
تزنیه بزنا منسوب کردن و زنا

خواند بکسر را
باب الزاء فصل الواو

زوء

زوء المنیه بالفتح اینچه از مرک پیدا
و حادث شود
ن زاء الدهر بزنعه بر کرد
انذ او منقلب ساخت

زوب

زاب شهری بیان اندلس یا روستا
است زان از ان ده است محمد بن
حسن تمیمی و جعفر بن عبدالله
صباح و نیز نهریست بموصل و نهری
است باربل و نهریست میان موصل
و واسط و نهریست بکوزدیا الاعلی
و بر هر یا حدان روستا داست
و ان هر دو روستا را زابان کویند
یا اصل نابیان است منسوب بزاب
و عامه زابان کویند از یکی از ان
دو روستا است عبدالمحسن بن
احمد بن بحث و نحو محدث تجمع ما حولهما
من الانهار الزوابی و نیز زاب نام
پادشاهی از پادشاهان فارس
که انجمله نهار کنیده او است
ن زاب وبا بزون اسا زور
کریخت و زاب الما روان کردید
اب

زوبر

زوبر کجوهر یقال اخذه بزوبره
ای کله و کذا بزوبره و جمع بزوبره
یعنی همه چیز یرا و زوبر
الثوب برنه جامه و زئبر الثوب
بالضم مثله

زوج

زوج بالفتح شوی و زن یقال
هو زوجها و هی زوجه و زوجته
و جفت خلاف فرد یقال زوج
او فرد یعنی جفت یا طاق و یقال
للاثنین هما زوجان و هما زوج
کما یقال هما سیان و هما سواء و
اشتریت زوجی حمام ای ذکر او
انثی و عندی زوجا نعال یعنی

کربه هوج اوکند و زنان ذرینا
ومانندان و قرین و یار از زواج
جمع
زاج زالیه معرب است فاز نواع
ولقب احمد بن منصور حنظلی
زیج بالکسر شتر بنایان معرب
است
لامرئه مزواج بالکسر زن کرده بسیار
شوی کند و زن بسیار شوی
ن زاج بینهم رشتا اندلخت
میان قوم و براغا الابید ایشان را
تزویج مرد زن دادن و زن را
شوی دادن و یعدی الی مفعولین
تقول زوجته امرئة و حکی عن الکسائی
زوجته امرئة و بامرأة ایضا
و جفت جزرب کردن و یعدی الی
المفعول الثانی بالباء قال الله تعالی
و زوجناهم بحور عین ای قرناهم
مزاوجة همبکر جفت و قرین شدن
ازدواج با هم جفت و قرین شدن
تزوج النوم در امیخت او را لغوا
و نیز تزوج زن کردن و شوی کردن
و یتعدی بنفسه یقال تزوجت
امرئة و اما تزوجت بامرئة فلغة
از دشنوه است کی تعدیه ان را
بنا کویند
تزاوج جفت و قرین شدن باهم

زوح

زوح بالفتح پراکنده کردن شتران
و فراهم و کرد آوردن انها از لغات
اضداد است و نیز کرد و دور شدن
والفعل من نصر
زواح بالفتح ریقتن بموضعی
و بضم
ازاح الامر تمام کرد کار را و بپایان
رسانید و زاح الشیء دور کرد
بیدا و ز ازجای ان و مایل کرد

زوخ

زواخ کغراب موضعی است و
معروف

زود

زود بالفتح آماده و مهیا کردن
توشه والفعل من نصر
زاد توشه و زاد الرکب نام اسپی
که سلیمان علیه السلام ان را
با زد عطا فرموده بقبیکه ایشان
پیش حضرت رسولی آمدند
ذو زود لقب سیب کعب
او ابو بکر رضی الله عنه و شان
رونده قوم از اهل یمن نوشتند
زواد کثمان لقب پسر علوی حبیب
و پسر محمد موظفر یمنی که محدثان
اند
زوید و کجهینه پری بود از مهالبه
ازواد الرکب لقب ابو بن ابی
عمرو و ابن عتبة بن اسود و ابو امیه
مغیره زیرا که انها که نیز قدم ایشان
احدی سفر طعام نمی کفتند لا
مرود کمنبر توشه دان مزاود جمع
و نقاب المزاود لقب است عمیانا
را
ازاده توشه دادن
تزویده توشه دادن یقال زوده
فتزود
تزود توشه کرفتن

زوذ

زاذ نوعی از خرما
ابو عبدالله زاذان کینه ای از
مشاهیر تابعان است و منصور بن
زاذان محدثی بود بزرک و بنا
زاذان خوان و محمد زاذانی بن
ابراهیم بن علی بن عاصم بن زاذان
حافظ و مسند اصبهان است

زور

زور بالفتح میان سینه یا بر سوی
آن تا هر دو شانه یا جای با هم شدن
اطراف استخوانهای سینه و زیارت
کننده کان یستوی فیه المذکر و
المونث یقال رجل زائر و قوم زور
و نسوة زور یعنی جماعة رجل زور
ایضا ای زائر و شاخ خرما که بی
نیاورده باشد و عقل و رای

وبضمّ و مهمه خیناکه دزخواب
اید عزیمتی قوی و سنکی بکه چا
کنند برایید و چاه کن شکستن ان
نتواند همچنان ظاهر بکذارند
را و وادی اشتر ذیاب سواد فته
ویوم الزُّور روزیست مر بکر را
بر تمیم لانّهم اخذوا البعیر بمقلو
وقالوا هذان زوْرانا لن نفرّ
حتّی یفرّا
زائر مرد زیارت کننده زائر
جمع زُوّار کُفّار و زَوْر کرکع
مثله
زَوْرة بالفتح دوری و یکبار زیارت
کردن و شتر ماده که جنبش
و صلابت و حدت بینا الرّشم
نکرد
زُور بالضمّ دروغ و کفر و شرک
با خدای عزّ و جلّ و عیدهای
جهودان و ترسایان و مهتر و
عقل و بفتح هر دو منهما الزّور
ولا صیّور رای یرجع الیه
و مجلس سرود و بمعنی بهانه که
او زا مشرکان و زور و زُوّر نام
و هذه وفاق بین لغتنا العربیّ
الفرس و شهریست که در دجله
و باطل از هر چیزی و علانیة طعام
و خودان و بزم و جامه و پاکیزکی
ان و نام پادشاهی که شهر زور
بنا کرده اوست
زَوْرة بالضمّ و بفتح موضعی
نزدیک کوفه
زیر بالکسر کوبیک و کتّان و نخ
بزرک قافاند و دو سبو کلا
و خوی و عادت و مرد کی که سخن
کفتن و هم نشینی با زنان دوست
دارد و شرمنظر هر دو تستوی فیه
المذکّر و المؤنّث و خاصّ هم زیر
و زیرة کبسته مراذیار جمع و قا
با دیک شود و جامه با یکجا
دو جامه با دیک باشد یا
کنده

زیر زیاده از کتان و هیئت فی تمام
کردن
زَوَر بالتحریک میل و کژی و کره
اعلای سینه وارد و تندی یعنی
اسپی که یکی بیرون و یکی درون در
امدن و یک دو به نکرین
والفیل من سمع
زار دهیست از شیخ ازان
ده است یحیی بن عیبه زاری
زارة جماعت شتران و چیزی ان
مرغ و جای است از آذر شهره و
دهیست بحرین ازان ده است
مرزبان الزّارة و دهیست بصعید
و دهیست باطرابلس الغرب
ازان ده است ابراهیم زاری
با ندکان ما للدار
ازور لشکر و مائل و کژ و انکه
جانب سینه او برآمده و جانب
دیکر درآمده باشد زُور بالضمّ
جمع و سک باریک سینه و یکرو
و بینا الرّشم نگرنده اوّله
یقبل علی شیء اذا اشتدّ التّیّز
وان لم یکن فی صدره میل
زوراء زمینی بود مر احیحة
الجلاح را و چاه مغاک دور تک
و زمین دور و قدح و کمان و
او ندیستا از نعره و دجله بغداد
و بغداد لانّ ابوابها الدّاخلة
جعلت مزوّرة عن الخارجة و
موضعیست بمدینه نزدیک
مسجد و نام بازار مدینه و خانه
بوده در جیره و زمینی است در بلد
ذی خیم و خانه است عثمان بن عفّان
را رضی الله عنه
زوار کنکا یهر چیز که صلاح
چیزی باشد و رسن که میان پالان
و سینه بند شتر کشند علیه
ستور زیادتا آنکه شتله فی الکلّ
ازورة جمع
علی زیاد عی عبد الله بن مهران
محدّث

زوبر کنیره و مهتر و پایکاه قوم
و یوم الزّوبر روزیست مر عرب را
زِوَرّ بکسر شیید دانه مهتر و
سیرخت و سخت و شدید و شتر
آماده سفر
زبرکینه خشم ناک
زاوقة چینه دان مرغ
زُوَرة بالضمّ بمعنی زاوده است
زوردان بالفتح نام جدّ محمّد بن
عبد الرّحمن تابعی است
عبد الله کازرونی بن زورا
بالضمّ و اسحق سیرافی بن زوردا
محدّثان اند
مزار بالفتح جای زیارت و زیارت
کردن
ن زاره زورا و زیرا و مزارا و مزرا
بالفتح و زیارة بالکسر و زوارا و
زُوارة بالضمّ زیارت کرد او را
وزار البعیر کزوار بست بر شتر
آزاره ازار بزیارت برانکیخت
او را
مزوّر کمعظم کژ و شتر که سینه
او دست شتر و مشر او در دو شت
از شکم مادر کرشده باشد و بعید
اصلاح و ذات کردن هم کژ نماید
زوّر تزویرا اراست دروغ
و نیز تزویر آراستن و بزرای
داشتن چیزی را و راست نکو
کردن آن و مانند که راینید و
کرای داشتن زائر را و باطل کردن
بینت شهادت او نشان و غلات
کردن بر دروغ بهتان و قذف
نفسه اذا اتّهمها بالزّور
ازوار زیارت کردن از دیکا
مثله
تزاور برکشتن از چیزی و مائلند
ازان و هم دیکر را زیارت کردن
استزاره زیارت خواست ازوی
ازوار برکشتن از چیزی و میل
کردن ازان و کژ شدن
ازویرار عظیم زوار است

زورك

امرأة مزورکة زن شتاب پیش
در آمده سبقت کرفته
زورکة زن شتاب پیشی و
سبقت کرفته
زورک پیشتابای خواستار
رفتار
زورکت المرأة جنبانید
دو سرین و پهلو را در رفتار

زورن

زوزن بالفتح شهریست میان
هرات و نیشابور
زوزان بالضمّ نام جدّ محمّد بن
ابراهیم انطاکی

زوزی

زوازیة بضمّ و تخفیف ای کوتاه
درشت فربه و بزرک ریش
قدیم زوازیة ای ضخمه و دعد
و قوم زوازیة ای قصار غلاظ
رجل زونزی مرد زیرکی تمامیت
لاغر زن رجل زونزی شله
زوزیت به زوزاة اندک
و حقیر شمردم آن را و راندم
و دفع نمودم

زوش

زوش بالفتح بنده ناکس و لئیم
و العامّة تضمّ الزّاء
آزوش بالفتح مرد متکبر خمار

زوط

زوطی زناه کشیدن نام جدّ
امام ابو حنیفه
زواط کغراب موضعیست
زواطی کنکاری شهریست میان
بصره و واسط
تزوّط بزرک و کلان کردن
لقمه را یقال تزوّط الرّجل اذا
عظم اللّقم

زوع

زوع بالفتح نام زنی
زوع بالضمّ تشنه زوع کهی
مثله

آوند خزینه کوینده که
دران شراب کیند

لبشه ریحانه که
مشروب منبه و دل را
... شند ... شب
و ... عطر ... و
... بستن ... کشته

زوعه بالضم پاره از کیاه
خشك یعنی کیاه تر وکوشت
برهم نشسته وسبك وچست
از مردم وجز آن زوغ کصرد
جمع
زاغه کروه سرهنکان وآن
کدا و قلا از لشکر برای بیکار دشمن
آماده شوند
ن زاغ البعیر زوغا جنبانید
مهار شتر را تا بیرون رود وزاغ
الفرس کذلك جنبانید عنان
اسپ را تا شتاب رود وزاغ
الشیء مائل کردانید آن را وزاغ
له زوغة من الطبیخ داد او را
پاره از طبیخ وزاغ الثریدة
تحوة کشید باشکنه ومانند
آن بدست وزاغ محمد دور شد
کوشت او از پی
زوبع بر کردانید شتران
را و فراهم آوردن بادکاه دهم
زانا برآمد
زوغ محمد دور شد کوشت
از پی

زوغ

ن زاغ زوغا بالفتح وزوغانا
بالتحریك خمید واز راه چمید
وخم داد و مائل کردانید وزاغ
الناقة کشیدن را بمهار و
زاغ فی المنطق زوغانا ستم کرد
ودر کذشت از حد در سخن

زوف

زوفا الجیشانی بالفتح مرکی است
که از اکثر روایت میکند و
زوف بن صعب بن زوغان پدر
خود و پدرش از پدر خود و زوف
بن زاهر تا انعم بن غابر بن غوث بن
پدر قبیله است
زوفی کطوبی کیاهیست که در
کوههای قدس خیزد و اینرا زوفا
یا بر کویند طبیخ آن با سکنجبین
مسهل خلط غلیظ ومضمضه آن ک

با سرکه پخته باشند جهت درد
دندان و بخور آن جهت درد
کوش نافع و چیزی است در پشم
وموی زیر پشم و کنج ران کوسپند
کدا باب بسطر و بیرون چند بار بشوید
واین را زوفای رطب نامند
محلل اورام صلبه وسپرز و
بردرد احشا وجکر و کرده و
استسقا را اشربا و ضمادا نافع
موت نزوا فکتراب مرك زود کشنده
وشتاب
ن زاف الحمامة بالکسر زوافا کرید
دم کشان رفت کبوتر وزاف فلان
فروهشت اعضا رفت فلان
تزاوف بازی است مر کودکان را
یقال انوطنان تیزاوفون
بیتهم وهو ان یحیی احدهم الی
دکن الدکان فیضع یده علی حرفه
ثم تزوف وقفه فیتنفل عرفه
ویتعود نحو الکر الدکان فی الهواء
حتی یعود الی مکانه یتعلمون بالمد
التحفة القریشیة

زوق

زوق بالضم دمیست بر دجله
میان جزیره وموصل هما زوقان
بالضم
زوق کصرد سیماب
زاووق کطاوس سیماب
مزوق کمعظم آراسته و درست
ومنقش از هر چیزی
تزویق آراستن و درست کردن
سخن و کتاب او هو من الزاووق
لانه یجعل مع الذهب فیطلی به فیدخل
فی النار فیطیر الزاووق ویبقی الذهب

زوك

زوك بالفتح رفتار زاغ و رفتن
زاغ رفتن و جنبانیدن هر دو
دوش در رفتن و خرامیدن الفحج
بن نصر
زوك بالضم دمیست بهمن
زوال کشاد دیلك جنبان و

مطرب در رفتن
زوکان محرکه خرامیدن
زونك بالفتح زن شتاب و چشوی
سبك کرفته

زول

زول بالفتح شکفت وچرغ وفرخ
مرد و مرد دلاور و کریم و صنع
است یمن و اسب نیکو وعو کالیه
مردم و سخنی و بلا ومرد سبك
چالاك و ظریف زیرك شکفتی
نماید بظرافت خود مند والکل
بالماء آن زوالعج
زائلة هر ذی حیات هر جنبنده
ودونده وآینده
زویل کامیر جنبش یقال الخندی الزویل
والعویل ای الحرکة والبکاء بحیث
لا یستقر علی مکان وذا الزویل
پراکنده شد از بیم و از جای رفت
زویلة کسفینة شهر بیست بر بر
وشهر بیست نزدیك افریقیه
زویل کزبیر شهر بیست موضعی
است نزدیك حاجر
زویلة کجهینة موضعی است یا
نام مردی و باب زویله در قاهره
است
زوال کشاد دیلك مطرب
جنبان در رفتن
زوایل شکار و دشان و نشانها
زوال بالفتح در کشتن ود و د
شدن از جای والفعل من نصر
ومن سمع قلیلا اعزابی علی بها
زال زوالا وزؤولا وزویلا
وزوولا وزوولا نادر کشت و
دور کردید از جای وزال الشمس
هلاکه او زوانا و زال النهار
یا لا یزال هد و زالت الشمس زوالا
وزوولا بدون همزه و زیالا
بالکسر وزوالا بالضم مایل
کردید آفتاب آسمان و زالت
الخیل بر کبانها بر خاستند و
کوچ کردند و زال الظل

این زنان ضعف لیتها و زال الخیم
زیادو له نجای کرفت میکا نهای
خود سپس آن برآمد از انجای
و زاله باهم جدا نمودند و زاله
زواله تزییلا از جای رفت
از بیم و ما زال یفعل کذا یعنی
پیوسته میکند چنین وکذا
ما زال یفعل کذا
س ض زال المعدو کرد او را از
جای بر کردانید
ازاله ازاله دور کردن او را
از جای بر کردانیدن و ازال
الله زواله هلاك کرد او را
زوله تزویلا دور کردن او را
از جای بر کردانیدن و زوله
نیکو کرد او را و اصلاح نمود
مزاوله نمودن الاشتغال و پیچیدن
در کاری و کوشیدن و پیچ
کشیدن در آن و اراده کار
کردن
ازدیال دور کردن از جای
تزاول اشتغال نمودن در کار
و با هم در کوشیدن
تزویله نیکو کردن او را و اصلاح
وی نمودن و نیز تزویل نیك بیرون
کردیدن و تنبیه نیز یدرک
و ظرافت رسیدن و ممتاز
شدن
انزال عنه جدا شد از وی
انزعل از زوالا دور کشتند
دور شد از جای

زوم

زوم بالفتح نوعی از طعام لذیذ
مر اهل یمن را که از شیر ترتیب
دهند
زام چهار یك از هر چیز و شهری
است بنیشاپور و عوام آن
را جام کویند و زام من الیهار
چهار یك از روز
زامان ضعف و نکده چهار
یك باشد

زانه فرزند وکروه زانان جمع

زوم بالضم موضعیست بجانب

وناحیه است بار مینیه

زومان بالضم کروهیست از

اکراد

زوهم کانیز فراهم آمده از هر

چیزی

زون

زون بالضم بت وانچه او را

بجای خدا کیرند مشرکان و هر

بت بالا و بیغوله و جای که در

آن بتها را فراهم ارند و آراسته

و برپا کرده شوند در انجای

زونز بالضم نیست از اریح

زن خاقله

زان در بحث است که ازوی کمان

سازند

زوان مثلثة دانه تلخ که با کندم

امیزد

هبة الله بن زوین کرز فقیهی

است اسکندرانی

زوزن کمذب کوتاه بالا ازو

مونث

زونزك

زونزك کوتاه بالا ان نشستن و

خرامان رفتار

زونزی

رجل زونزی مرد کوتاه بالا و

مرد زیرك که نماینده لاف زن

زونك

زونك بالفتح زن شتاب

پیشی وسبقت کرفته

زونك کمملس کوتاه بالا ان نشست

روی خرامان رفتار یا مرد

متکبر لاف زن

زونكل

زونكل کسمندل مرد پست بالا

زوه

زاه کجاه دهیست نزدیك

نیشابور

زوی

زوکنود و حریف باهم و جفت

خلاف تو و نوعی از کشتی که از شاخ

منوکل است یا کومیست و قصتا و

قدر

زای حرفیست نهم از حروف معجمه

بمد و بقصر قرار داده است کنیت

بهمزه بعد الالف و درآن لغات

است زای و زاه و زا و زی کطوی

و زی کحی و زه منونه از واو

جمع ازیاء و ازواو ازی مثله

زاویه کنج و بیغوله و کرانه زوایا

جمع و موضعیست بجزیره که درآن

جامع ابن ابی الخیار و عبد الرحمن

اشعث جنك واقع شده و دهی

است بواسط و موضعیست نزدیك

مدینه که درانجا قصر انس است

و موضعیست باندلس و دهیست

بموصل

قد زوزینة کطمانینه بطلطه نزدیك

که یکشتر کوشت برد و قدمه نرفی

الهمزه و کذا قد زوزیه کعلانیه

زوزیه کنیه موضعیست بسلاو

عبس

زواف بالفتح شهریست بمصر

زی بالکسر پوشش و هیئت اصله

زوی وقیل منه زوینه و

القبیاء زوبنیه از یا جمع

رص زواه زیا و زویا دور

کرد ان را و زوا شره عنه دور

دار و را ازوی و زوا الشی فراهم

اوردن را و کرفت هی زاو

فی الحدیث زویت لی الارض فاریت

مشارقها و مغاربها ای جمعت

وزوی الرجل بین عینیه نیم

از نك درافکند و زوی ملك

عن فلان شیرای صرفه و زوی علیه

زوا الجهول لا ای فضو لا قیدی

زوی الزاویه کوشه کرفت

زوزی و زواه پشت بشیخ کرد

مکان زید یك کذا ستروفت

وزوی بنیلان زاندان عا

از وی ازو آمد و باخود نکر

هم زارد

زوی فی زاویه کرفت

انزوی و درشد و زاویه کرفت

وانزوی الجلدة در کشیده شد

بوشت

باب الزاء فصل الهاء

زه ب

زهب بالکسر پاره از مال زهبه

بالضم مثله

ازهبه از دها با بر داشت

آن را

زه د

زهد بالفتح نیت توخد زهد

ما یکفیك ای تقدر ما یکفیك

زهد بالضم ناخواهان خلاف

رغبت و طیب کسب و قصر امل

زهد محرکة زکوة

زاهد تنك خو و زاهد عبد

الله و ابو زاهد موصلی هردو

محدث اند

زهاد کغراب فی منبکمه جز باب

کثیر زوان نشود

زهید کامیر اندك از هرچیز

وتنکخو و کم خوار و وعد بارش تنك

ف سرك زهد فیه زهد

بالضم و زهادة بالفتح ناخواهان

نمود و کذا زهد عنه یا زهادة

در امور دنیا است و زهد در

امور دین

ف زهده زهدا بالفتح اندازه

کرد ان را

مزهد کمحسن کم مال و منه الحدیث

افضل الناس مؤمن مزهد

ازهده ازهادا اندازه کرد با

تزهید بر ناخواهانی بر انکیختن

کبرا و یعکابی و عن خنتد زهید

وکم کردن و کم شمردن چیزی را

و کراهی داشتن هذا تعبیرنا فی اکثر

النسخ من القاموس و فی بعضها التجند

بودن بجاء من التحول هکذا فقه

از دها کم شمردن تقال فلان

تزهید عطاء فلان ای تعده

زهیدا ای قلیلا

تزهد عبادت کردن

تزاهد حقیر شمردن کسی را

زه د ب

زهدب کجعفر نام مردی

زه د م

زهدم کجعفر نام اسب عنتره و

اسب شیر بن عمرو و نام شیر بن شیبه

و چرغ یا چوزه باز و یکی از یاران

کچند موضع اند و زهدم بن

مضرب تابعی است ثقة

زهدمان دو برادر اند نامشان

عبس زهدم و کردم یا زهدم

قیس

زه ر

زهر عبد الله بن زهر اندلسی

بالضم محوزیشان اند و از فضلا

و اطبا اند و احمد بن زهر محدث ابا

بن محمد بن مفرج حافظ است

زهر بالکسر حاجت

زهرة بالفتح و بحرکه کیاه و شکوفه

کیاه یا شکوفه زرد زهر جمعه

تاجمع ازهار و مثله آزاهیر جمع

الجمع و زهرة بن حویة بالفتح

صحابی است و زهرة بن معبد

تابعی و زهرة الدنیا خوبی و تمام

دنیا و زهرة الملح نبات است و

زهرة النحاس چیزیست که از مس

گداخته برآید

زهرة بالضم دهی بود میان

حق شرقیه و بحیرة ساغله مکه

نهایت بزرگ چنان که کویند

سه صد دکه در انجا شوا

بودند و بیکی محو و نام

پسر کلاب که پدر قبیله است از قریش

و نام ام الحیا الانبانیه که

است و ام زهره یا زهرة نام

کلاب زهرة و بنو زهرة کروهی

است جلب

فصل الهاء

بیغوله مرکوشه

کرانه مرکنار

ازتك بر مرد

ربیر اجنب ٥

سبخ بر نرد و بیک

زُهرة کهمزة وفی کسر الهاء نام
ستارهٔ آسمان سوم وشکوفه
وموضعیست بمدینه وکهمزة
نام مردی
زاهر کصاحب کنایست از نیکه
وشیغم وزاهر بن حرام وزاهر
الاسلمی صحابیاً اند ومحمد زاهر
بیك سرخ ومحمد بن زاهر محدث
بن احمد محدثست
زاهریه خراش وچشمه ایست
عین کرد [illegible] نشود
ازهر سپید ونیکو وروشن
وسپید روی از کرم وماه و
یوم جمعه وگاو دشتی وشیر بیشه
سپید رنك وروشن ودرخشان
روی وشیر شتاب که پای ذالك
هم باشند واطراف درخشان
بگیرد وروشن وشیر زاده و
ازهر بن منقر وازهر بن عبد عوف
وازهر بن قیس صحابیان اند و
ازهر بن حمیصة تابعی است
آزهران ماه وآفتاب
زهراء گاو ماده دشتی وشمعی
است بمعرب موضعی است و
زن درخشان روی وابیض سپید
[illegible] ولقب فاطمه رضی الله
عنها لکرمها وصفائها
زهراوان سورة البقره وآل عمران
است بجهت کثرت احکام شرعیه
وانوار الهی که دارند
زهراو است
زهران بالفتح نام مردی
زُهیر کزبیر نام مردی وزهیر بن
عثمان الاعور وزهیر بن عمرو
الهلالی صحابیان اند وزهیر بن
عبد الله بن زهیر بن معاویه
تابعیان وزهیر بن حرب [illegible]
ثقات است وابو زهیر بن اسید
صحابی
زُهیرة بنت [illegible]
مزهر کمنبر چوبی که بدان میزنند

وعود [illegible] که برای مهمانان
آتش افروزند
مزاهر علی الجمع موضعیست
ف زهر السراج زهورا روشن
کردید وزهر القمر درخشید و
کذا زهر الوجه وزهر بالنار
روشن کردید وبالا گرفت و
زهر [illegible]
کردید وزهرت الشمس الابل
متغیر کردانید آفتاب شتران را
س زهر [illegible] سپید ونیکو
وخوب کردید
ازهر بالنار روشن کردانید
آتش را ونیز ازهار شکوفه بیرون
آوردن گیاه ازهر شکوفه برآورد گیاه
ازدهر الوجه درخشید روی
وروشن کردید ونیز ازدهار
نگاه داشتن چیزی یقال ازدهر
بهای احتفظ به [illegible] داشتن
بچیزی وبدل نگاه داشت کردن
ودر دل داشتن چیزی را وکوشش
کردن [illegible] از کاری

زه ج

زهزج بالفتح آواز پریان وبانك
وفریاد انها زهازج جمع

زه ز ف

زهزف الکلام جاری کردانید
ان را وروان نمود وزهزف
الشیء تیره کردان را وروان
کردانید

زه ز ق

زهزقة سخت خندیدن و [illegible]
مادر بچه را [illegible] داشتن و
الزهزاق بالفتح اسم [illegible] الفعل

زه ط

زهوطة [illegible] لقمه کلان لقمه
خوردن
زهیوط [illegible] کردن وموضعیست
الصواب [illegible]

زه ع

زهنعة آرایش کردن دختر را و
زهنع الجاریة ای زینتها وکذا زهنع
المرأة یعنی آراسته شد
تزهنع لباس پوشیدن وآماده
شدن

زه ف

مزهف کمنبر [illegible] شود
س زهف زهفا بالتحریك سبك
کردید وزهفت الریح الشیء سبك
یافتان را وسبك برد ونیز زهف
[illegible] سبکی [illegible] جستن
ف زهف زهوفا خوار وحقیر
کردید وزهف الموت نزدیك
بمرك شد ونیز زهوف دروغ
آوردن وهلاك شدن
مزهف کمکرم برده شده وخبر
دروغ
ازهف ازهافا [illegible]
ازهف الیه الطعنة [illegible]
کردانید بسوی او وازهف له
حدیثا دروغ آورد برای او
وازهف علیه زود کشت او را
وازهف بالشیء [illegible]
وازهف بالطلبة [illegible] حاجت
او را وازهف الخبر زیاده کرد
در ان ودروغ گفت وسخن چیز
نمود ونیز ازهاف خوار شمردن
وخیانت نمودن وبسوی [illegible]
شتافتن وبردن چیزی را وهلاك
کردانیدن وخسته واکشتن
وشکفت داشتن بچیزی و[illegible]
کردن سخن [illegible] بسوی کسی
وشکفت آوردن کسی را یقال
ازهف فلانا [illegible] الیه اذا اعجبه
وافکندن [illegible]
انزهاف برداشتن وبرکشتن
ومیل کردن وروی برکردانیدن
وشتافتن وسبك بودن و
[illegible] وضعیف [illegible]
درشدن ودروغ گفتن و
بتکلف [illegible] در سخن وبردن
چیزی را وهلاك کردن وسخن

ودروغ نمودن در سخن وبلند
کردن او را یقال ازدهف فی قوله
اذا اشتد وقع صوته وتجوز
باطل کردن سخن کسی را ودروغ
[illegible] وافکندن [illegible]
ونزدیك بمرك رسیدن یقال ازدهف
فلان للموت یعنی بمرك نزدیك رسید
تزهف روی برکردانیدن
انزهاف برجستن [illegible]
[illegible] یا ضرب

زه ق

زهق محرکه زمین پست
زهوق [illegible] سبك
زاهق کصاحب باطل وخشك
وهلاك شونده وستور فربه
مغز وبعض [illegible] اضداد
است ومرد [illegible] زهق
بالضم وبفتحتین جمع [illegible]
روان [illegible] نشانه افتد
وبنشانه نرسد
زهوق کصبور باطل وهلاك
شونده وچاه دور [illegible]
فراخ وبلند
زهاق [illegible] یقال
انهم زهاق مائة ای زهاء مائة
فرس ذو زهق [illegible] اسب پیشرو
اسپان
آزاهیق نام اسب [illegible]
وانها [illegible] پدرش [illegible]
است وفرس [illegible]
قدم وشتاب
ف زهق العظم زهوقا [illegible]
اکنده شد استخوان وزهق
المخ [illegible] وزهق الباطل
نیست ونابدید کردید وزهق
الراحلة [illegible]
نمود وسبقت گرفت بر دیگران
وکذلك فی الفرس وغیره وزهق
النفس [illegible] درگذشت [illegible]
[illegible] رسید وزهقت نفسه
بیرون آمد [illegible]

تنجع هم مسموع است وزهق
الشیء باطل شد وهلاک گردید
مزهق کشتن شتاب ویقال
رایت فلانا مزهقا ای مغتاظ فی
سیره
ازهق العظم مغز آکنده شد استخوان
وازهق الله الباطل نیست ونا
پدید کردانید او را واخذای [illegible]
ازهاق پر کردن خود ودیگر
نیدن تیر از نشانه وشتافتن
در رفتار یقال ازهق فی سیره
ای اغذ وپر کردن آوردن ستور
زین وجل را
ازهق سبقت نمود وپیش گرد
ونیز ازهاق بر جستن ودویدن
ستور بر زدن یا بوحشت ودر گی
وپیش شدن

زهك

ف زهکه زهکا کوفت
ان را وزهکت الریح الارض
برد وبرابید با خاک را

زهل

زهل بالفتح دور شدن از یکی
والفعل من فتح
زهل محرکة سپیدی نمایان کردید
ونمایان شدن والفعل من سمع
زاهل کصاحب ثابت دل
زهلول بالضم لغزان ونمایان
ونام کوهی

زهلب

رجل زهلب کجعفر مرد سبک ریش

زهلج

زهلجه بایکدیگر نرمی کردن
تزهلج الرمح در گذشت ونرم
شد نیزه

زهلف

زهلفة الشیء روان کردن وراندن
داشتن او را

زهلق

زهلق کزبرج مرد سبک شتاب
ونادیده وتند وچراغ ما دام
کرد وتنبل باشد
زهلقه سپید کردانیدن چهارپا
ونوعی از رفتار
زهلوق کعصفور فربه زهالیق
جمع ومحرز زهالیق خران فربه
زهلقی بالفتح والقصر آنکه پیش
از مجامعت انزال کند واسب [illegible]
کبوی اش عجیب [illegible] کنند
تزهلق سپید شدن وصفا
ورعوش کردیدن وفربه کشتن

زهم

زهم بالضم باد کنده وپیه جانور
دشتی یا پیه شتر مرغ واسب
عام است خوشبو نیست شهود
بر باد ولیحز [illegible] انکی از زیر دم شتر
الزباد بر آید
زهمة بالضم باد کنده وبوی پیه
وچربش وبوی گوشت چرب بر
کشته بوی زهومة بالضم شلم
فیهما
زهم محرکة چرب شدن دست
بپیه گرفتن وبوی بد وبوی بد
گرفتن باد والفعل من سمع
زهم ککتف فربه بسیار پیه یا آن
که در او بقیه پیه باشد
یدی زهمة دست چرب پیه کرفته
زهمه او را ذکر اندوداند
بانک وبویه دویدن
زهام کغراب موضعی است
زهمان کسکران مردی نحو نده
ونام سکی وموضعیست وضم
فیهما
ف زهم العظم مغز دار شد
استخوان وزهم عن کذا باز داشت
او را از آن ونهی کرد وزهم
فلانا نیا کفت او را وافرود
سخن را بدان
س زهم نما کوارد شد او را
طعام
ازهم العظم مغز دار شد استخوان
مزاهمة باهم دشمنی نمودن و
باهم دوستی کردن وهمدیگر نزدیک
شدن وباهم نزدیک کردیدن
از لغات اضداد است ونزدیک
شدن در رفتار وخر بیع فرح [illegible]
دوزان یقال فاهم الخمسین
یعنی نزدیک پنجاه رسید

زهمق

زهمق کجعفر پیشاب لاکه رنگ کنند
زهمقه کنده بوی بد دار کنند
بغلی یا بوی بد دیگر

زهمل

زهمل التاجر توبر نوشاد رنگ [illegible]

زهو

زهو بالفتح نوعی نیکو وخوب
وکیاه تر وتازه وشکوفه گیاه
ونارکی در درخت ان ونو پیدا
نمایند خوب باطل ودروغ
وسبک وسهل داشتن کیبرا
وجنبانیدن باد گیاه تر شده را
وغوره خرمای زرد وسرخ کردیدن
وگردن کشی ونازونازیدن
زهوة بالفتح نام داه از اودلهم
بد رکه حجة شر بود
زهو بالضم تری ونازکی وقدر خرد
شکوفه گیاه وغوره خرمای زرد
سرخ
زهی کهندی موضعی است بحجاز
وزهو الدنیا آرایش دنیا وخوش
نمائی آن
زاهیة شتر آنکه شوخ کیاه را
چرا نکنند
زهاء بالفتح نازکی ودرخشیدگی
گیاه وغوره خرمای زرد وسرخ
زهاء بالضم مقدار یقال هم زهاء
مئة یعنی بقدر صد اند
مزهو مردی متکبر
رجل مزهو بالکسر مرد متکبر
ن زها الرجل نازید واین
کراست والاکثر زهی مجهولا وزها
الکبر نازنود وزها النخل زها
شاخ خرما [illegible] غوره ورنگین کرد [illegible]
وزها البسر رنگ کرفت غوره
خرما ومنه نهی عن بیع الثمر حتی
یزهو وزهی خبر زهی وزها الغلام
جوانشد کودک وزهت الشاة
پستان کرد گوسپند ونزدیک
زادن وزها السراب الشیء
برداشت سراب چیزی را ونمایان
کرد وزهت الابل رفتند شتران
بعد ورود یکشبانه ویا دو
شبانه روز وزهوتها انا یعنی
راندم انها را لازم متعدی
وزهت الشاة [illegible] نطلب گیاه
رفت بعد خوردن آب وزها
السراج روشن کرد چراغ را
وزها بالسیف درخشانید
تیغ را وزهاه بالعصا زد او
را بچوب ومنی وزهاه [illegible] رطل
اندازه کرد او را صد رطل
ما ازهاه چه متکبر است [illegible]
لیس هذا من زهی مجهولا لا
لا یتعجب من فعل المفعول
ازهی الرجل نازکرد وازهی النخل
درازشد وصاحب غوره گردید [illegible]
گردید وازهی البسر رنگ کر[illegible]
غوره خرما
تزهیه رنگ کرفتن غوره خرما
واندهله سبک وسهل داشتن
کبیرا وتکبر کردن یقال ازدهی
الرجل مجهولا فهو مزهی و
للعرب احرف لا یتکلمون بها
الا علی سبیل المفعول به وان
کان بمعنی الفاعل مثل زهی
الرجل وعنی بالامر ونتجت الشاة
واشباهها

زهه

زهزاه بالفتح مرد متکبر [illegible]

باب الزاء فصل الیاء

زیب

زیب بالفتح دهیست بکنار [illegible]
روم

١ خور تصحیح [illegible]

٢ پویه [illegible]

آزنب بالفتح باد جنوب یا باد
نکبا که میان صبا و جنوب وزد
و شنبوی خارپشت و شادیانه
و شادمان و کوتاه بالا گردد
رفتن که گام نزدیک نهد و ناکرده
پسر خوانده و امر بد و دیو و بلا
و بیم و مال دنیا و آب بسیار
و یقال نزوله آزنب بکره یوصف
بالتانیث ای حرة سیر عام من
النشاط
رکب ازنب بکسر یعنی هادی بود
والمرأة ازنب البطن یعنی سخت
گرسنه است
لازنبه تزن بجبل
تزنب تجمه فراهم آمد و مجتمع
گردید گوشت او

زی ت

زیت بالفتح نام اسب معاویة بن
سعد و روغن زیتون و انجا
الزیت موضعی است بمدینه
و قصر الزیت موضعی است بصره
زیتیه بیاء نسبت نام اسب لبید
بن عمرو غسانی
زیتون درختی است و مسجد دمشق
و کوههای شام و شهری بیت المقدس
و دهی است بصعید و نام مردی
خمر زیتونیه منسوب است بآن
ده یا بزیتونه
زیات کشاد لقب حمزة بن
حبیب کوفی قاری بیان جهت که
زیت از کوفه بحلوان میبرد
زیتون نزدیک زیتون و موضعی
ببادیه شام و عین زیتونه
چشمه است در افریقیه
طعام مزیت بالنقص و مزیوت
علی التمام طعام روغندار
ض زات الطعام زیتا و زیت
زیت کرد در طعام و ازات القوم
زیتنا خوردند کرد ایشان را
ازات القوم ازانه زیت بیار است
گردیدند

تزیت بی روغن زیت نوش شدن
تقول زیتنا فلانا زودناه الزیت
ازدیات زیت بودن تزیت و ازدات
اذا ادهن به
استزاته روغن زیت خواستن
یقال هم یستزیتون ای یستوهبون
الزیت

زی ج

زیج بالکسر زه و رشته بنا و
اصل جداول نجوم

زی ح

ض زاح زیحا بالفتح و زیوحا
بالضم و زیوحا بالکسر و زیحانا
بالحرکت دور کردید و رفت
ازاحه ازالته دور گردانید
انزا و ازاحت علته دور کرد
علت او را
انزاح انزیاحا رفت و دور
گردید

زی خ

ض زاخ زیخا بالفتح و زیخانا
بالحرکت جور کرد و ستم نمود
و دور شد و میل سوی کرد
تزیخ سبا کردید و پراکنده شد
و از جای رفت

زی د

زید نام مردی و موضعی است و
زید بن عبد الله نیز بیان
اولاد زید بن ثابت است
زید بن ارقم و زید بن حارثه
و زید بن خارجه و زید بن الخطاب
و زید بن مهلهل و زید بن
الدثنه و ابو زید زید مولی
رسول الله صلی الله علیه و سلم
و زید بن سهل و زید بن صوحان
و زید بن ابی حبیبه و زید بن
الصامت و زید بن ربیع صحابه
اند و نیز زید بالفتح و الحرکت
افزونی و افزون توهما القوم
زید علی کذا بالفتح ای زیدو
و افزون شدن و افزون کرد

لازم متعد و الفعل من ضرب
یقول زاده الله خیرا و زاد فیما عنده
زیدان بالفتح افزونی و شهری است
از مضافات اهواز و قصریست
و موضعیست بکوفه و بوزیدان
و یکسر و هی الصواب یحیی اسپید
دراز تر انگشتی بهی محراب بار
و مسهل زرداب و تریاق سموم
بارده و مفتح سده جگر و سپرز
و مسقط جنین
زیدیه دهی است بیمامه
زیدیه دهی است ببغداد و دیگر
است بیمن بمرزا
زیدیون جماعتی است از محدثان
منسوب بزید بن علی مذهبا لا
نسبا
زید و زید نام مردی
زیید مصغرا نام مردی
زیاد بالکسر نام مردی و زیاد
بن الحارث و زیاد بن اسید صحابی
اند و زیاد بن جاریه تمیمی و
زیاد بن جبیر ثقفی و زیاد بن
حدیر اسدی و زیاد بن
حصین یربوعی تابعیان و زیاد
بن ابی سفیان و آن را زیاد بن
ابیه و زیاد بن سمیه هم گویند
از اولاد زنا است لدین ابی
سفیان حین وقع علی سمیة
فعلقت منه و ولدته علی فراش
عبید مولی الحارث فاستلحقه
معاویة و ادعاه اخا لابیه
سنه اربع و اربعین و هذه
اول قضیة خولفت فیها الشر
علانیة لصریح قول النبی صلی
الله علیه و سلم الولد للفراش
و للعاهر الحجر و قد بیناه فی
انیس الادباء
زیادان بالکسر دهی است بنواحی
اسبیجره
زیادة بالکسر افزونی یقال
افعل ذلک زیادة و العامة

تقول زائدة و نام مردی و حروف
الزیادة امان و تسهیل است
زیادیه محله است بمرو و آن
زیدوان دهی است بنوسر
زیاد نام مردی زیاده یاء التا
مثله
زائدة الکبد پاره از جگر جدا
متعلق بآن او الصواب بالرا
و آن را زائدة الکبد هم گویند
ذکره الکرمانی و الزائدة العظم
استخوان ران جانور وحشی و
سرپستان و همان زائدتان و
زائدة بن قدامة صدوق و ثقة
ثقه و معن بن زائده مردی بود
جواد
زوائد تنبیها پس پالان و
ذو الزوائد شیر بیشه یعنی
اظفاره و انیابه و زئیره و
صولته و لقب صحابی جهنی
ابل کثیرة الزوائد ای الزیادات
یزید نهری است بدمشق و یزید
بن معاویة دوم است از
پادشاهان بنی امیه و مدت
سلطنت او سه سال و شش
ماه است و یزید بن عبد الملک
بن مروان نهم و ولید بن یزید
عبد الملک یازدهم و یزید
الناقص پسر ولید است
یزیدان نهری است بصره
یزیدیه دهی است بیمامه
یزیدیه نام مدینه شروان
تزید بن حلوان پدر قبیله است
تزیدیه چادرها است با خطوط
سرخ منسوب بسوی تزید بن
حلوان
مزید بالفتح افزونی و مزید
یا نام مردی
مزادة بالفتح توشه دان فراخ
یا عام است مزاد بحذف تا
جمع مزائد مثله و ادب نسبت دان
تزید افزون کردن

اندیاد افزون شدن
زَبَدَ الشعر کرانشد بزرگ و نیز بزیاد نوعی از دعا کردن بوعی خوفی
است و دروغ گفتن و بتکلف افزودن در سخن و جوان و یاد شیر و زبانک کردن
اَشزادَه اَشزادَه مقصر شم رو ان داوفزونی خواسته ازوی

ز ی ک

زَیک بالفتح نام مردی

ز ی ک ل

زَیدل نام مردی

ز ی ر

زِیر بالکسر خم بزرگ و ماند و عقل و رای و نیز فوی و دخذ وقدرت
زیاد بالکسر تنبیه و ستور و مذکور است در زود

ز ی ر ب ج

زیرباج بالکسر نوعی از اش

ز ی ز

زیزی بالکسر حکایه آواز پریان
زیزی بالکسر والقصر جوجه است بشام
زیزاء بالکسر والفتح و زیزی بالفتح والقصر و ناریه بخفیف یا زمین درشت و پشته خرد
زیزاة و زیزاءة مکسر ها مثله و پر مرغ یا کرانه پر زیادی جمع
زیادیر کمانیه کردن

ز ی ط

ض زاط زیطا و زیاطا بالکسر فریاد کرد و جوش نمود
والزیاط المنازعه و اختلاف الاصوات و الزیاط ایضا

ز ی ع

زاغ زاغ کوچک که پیسی
نیند زیغان بالکسر جمع
قوم زاغه قوم مائل از حق

ض زاغ زیغا و زیغانا و زیغوغه میل کرد و زاغ البصر کند شد بینایی و زاغت الشمس
میل کرد بسوی پیشی و نیز زیغ شک و میل کردن از حق
آزاغه آزاغه کسانیه باحوزا از راه
زیغه تزییغا راست کرد میل او را
ترتیغ خود را آراستن زن
تزایغ بکدیگر کسانیدن

ز ی ف

زیف بالفتح کارهای دیوار که بجشته و کرفته باشند تا دیوار را نگاه دارد و پایها
نردبان و کنکرها زیفه یکی و دو زیف دم ناسره و همی
ریَفه زیاف آزباف جمع
زائف شیر بیشه و درهم زائف درم ناسره
زیاف کشند شیر بیشه

ض زاف زیفا بالفتح و زیفانا بالتحریک خرامید در رفتار
زاف الحمام دم در زمین کشید و سینه بر داشت کبوتر نر در پیش
ماده و بانگ کرد و زافت الدراهم زیوفا و کذا زافت علیه نادره
شد درهمها و زاف فلان الدراهم ناسره و ناروان کرد درمها
درهم را و زاف الحائط خربت حائط او را و زافت الشمس مایل
شد آفتاب
تزییف ناسره و ناروان کردن درهم را

ز ی ق

زیق القمیص بالکسر پیراهن و زیق الشیبانی پسر بسطام
نیز است و محله است بنیشابور
ابا ذیق الشیاطین لعاب الشمس
یا زراه
تزیق سرمه کردن و آراستن

خود را

ز ی ک

زیکون دهیب بیف
زیکان تحرکت خرامیدن

ز ی ل

زیل تحرکت دور و هرو و زان از یکدیگر
آزیل بالفتح آنکه میان هردو ران وی دوری بود
مزیل کثیر مرد زیرک یا کثیر جوی
مزیال کحراب مثله و امیر بنده نو

ض زاله عن مکانه زیلا بالفتح دور کرد او را از جای و نیز زیل
پاره پاره کردن و جدا کردانیدن و فستان نمودن و نیز زال
فلم بزل ای برنته فلم بفرود زل ضنان بن متعرك یعنی جدا و فنا و ساز
و ما زلت افعله یعنی پیوسته کرم انکار را و مضارع این آزال
است و از زیل بزل این زال کمون ما زلت است و زال تامه هر دو
مختلف اند و ماده ان زیر که اسنان زول و این ترکیب است از زی
یا یا ناقصه تغییر داده شده است و تامه بنا کردند از ابو
فعل بکسر عین بعد از ان که عین مفتوح بود و النافصه مزالَه
بزیله از مانزه و یقال ما زلت بزید و ما زلت بزید حتی فعل
یعنی هواره بان بودم تا کردان کار را و زیل یفعل کذا یعنی
هواره میکند چنین و زلت اَضل یعنی ما زلت اَضل که لت
آزاله عن مکانه ازاله و ازالا ناپدید دور کردن از انجای
مزایله مصدر جدا شدن زیاله بالکسر مثله
تزییل جدا کردن و پراکنده نمودن و منه فزیّلنا بینهم ای فرّقنا
و یل کند یکی است تزیّل زا
تزیلو تزیّل پراکنده و متفرق

شدند
تزایلوا تزایلا پراکنده شدند و نیز تزایل جدا ای جدا شدن
و شرم داشتن از کسی

ز ی م

زیم که عنب که گوشت متفرق بهر موضع و پر هم چنین متفرق و پراکنده
از ستور و از موش و نام اسپ جابر تغلبی بن حنو و اسپ اخنس بن
شهاب بدین معنی ممنوع الصرف ایدا نجت علیه و تانیث و موضعیت و در قول حجاج
هذا اوان الحرب فاشتدی زیم نام ناقه یا اسپ است که و یکی
میغر ها این بحذف حرف ندا
زیمه بالفتح دهیبت تجلة یمان
زیمه بالکسر کله شتران کثیر ان و شتر سه شتر است و اکثر
ان پانزده و مانند ان
آزیم بالفتح شتر که بانگ نکند
دیزیم بالکسر حکایت آواز پریان

ض زام له فاسکته یعنی کلمه گفت و بهمان کلمه ساکت کردانید او را و یقال لا ازیم
مکانی یعنی نخواهم گذاشت ان را
تزیّم متفرق و پراکنده کردیدن
و تزیم اللحم متفرق شد و سخت گشت و با هم پیوسته کردید
و این لغات اضداد است

ز ی ن

زین بالفتح مزیحه است در جوف که پیغمبر صلی الله علیه وسلم بدان نهار زاعت فرمود
و بال جرس و یکسر و زین بن شعیب معافری محدث است و
حافظ ابوعبدالله زینی بن واصل عبدالشکور بن زین حوی بید مشهور و محدث شد
ی مستغفر زینی شیخ است مر سوخ

ابو الطاهر مجد الدین محمد ا
زینه بالکسر چیزی که بدان آرایند
از آرایش و آن جمله است و نام
جا محمد بن الحسن بن محمد [illegible]
و نام جا محمد بن الحسین اصفهانی
که محدث اند و نام دختر نعمان
که صحابیه بود و بدین معنی
بدون الف و لام است و قوم
از زینه بنو عبید یا روز شکر
در مصر و ذا الزینه موضعی
نزدیک عدن و خند و از زینکم
عند کل مسجد ای ثیابکم لو ان
عورتکم و کیاه و منه فی صلوة
الاستسقاء انزل علینا فی
ارضنا زینتها ای نباتها
زانه تا گوار
زیان بالکسر چیزی بدان آرایند
مرزیان کخطاب مرد نیکو روی
امرءة زاینه زن آراسته
منصور بن بجم بن زیان کشتاد
محدث
ض زانه زینا آراست آن
و نیز زین آرایش و خوبی ضد
شین آن زیان جمع
آزانه آراستن دا و کذا [illegible]
مزین کمعظم مرد پیرایشه گر
و کسی که [illegible] پیرایه دار
زینه تزیینا آراستن دا
مزدان آراسته و ان اذعت
قلبت زان و تصغیر مزدان
مزین مثل مخیر بتصغیر مختار و
مزین شهما از اعلام است
تقول فی الجمع مزاین و مزاهین
ازدان آراسته شد
تزین آراسته شد
ازین آراسته شد
ازین تزیینا نا آراسته کرد
اذیان تزیینا نا آراسته کرد

ز ی

زی بالکسر پوشش و هیأت ازیا
جمع و فی الحدیث [illegible]
النجم یعنی از لباس عجمیان پرهیز
باید و مقصود از این ترک [illegible] است
خشونت زینت و محافظت
طریقه عرب
زیته تزییه پوشش داد
او را
تزیا الرجل پوشش کرد مرد
و آراسته شد تزیا بزی [illegible]
لباس نیکان گرفت

الکتاب الثانی عشر فی السین

باب السین و فصوله

س ء س ء

سأسأ بالحمار سأسأة و سأساء
زجر کرد خر را تا بازماند یا خواند
آن را بلفظ سأسأ تا آب خورد
یا بانگ برد تا [illegible] رود و منه
المثل قرب الحمار من الردهة
و لا تقل له سأسأ
تسأسأ الامور [illegible]
کارها و دشوار گردید

س ء ب

سأب بالفتح خبه کرد یا خیک
بزرگ یا غراره چرمین که در
آن خیک نهند سؤوب جمع
سؤبان بالضم نگهبان یقال
انه سؤبان مال یعنی او نگهبان
شتران است
مسأب کمنبر بمعنی [illegible]
همراه آن خیک شهد است و در
شعر ابو ذویب هذلی مسابا
[illegible] و مسابیا آب
خورنده از مردم و جز آن
ف سأبه سأبا بالفتح خبه
کرد او را و فشرد گلوی او را یا
خبه کرد او را چندان که بمرد
و سأب من الشراب سیراب کرد
از شراب و سأب السقاء فراخ
کرد [illegible] مشک را
س سئب من الشراب سیراب
گردید از آن

س ء ت

سأتان محرکه دو طرف گلو سأت
یکی
ف سأته سأتا خبه کرد او را
و قال ابو عمرو سأته خنقه حتی
یموت مثل سأبه

س ء د

سأد ککتف زخم شکسته [illegible]
سؤده بالضم باقی جوانی [illegible]
سؤده ای بقیة من الشباب و
قوت تن
سؤاد کغراب بیماری که [illegible] مردم
و شتر و گوسپند از خوردن آب
شور عارض شود
مسأد کمنبر خیک روغن و شهد
مسأد مثله فیهما [illegible] فاذا
فهو [illegible] و اذا [illegible] فهو [illegible]
رجل مسؤد مرد بیمار بمرض سؤاد
ف سأده سأدا بالفتح و سأدا
بالتحریک خبه کرد آن را [illegible]
نمود
س سئد الماء نوشید آب را
و سئد الجرح بشکست زخم و [illegible]
شد و سئد مجهولا بیمار سؤاد
گردید
اسأد اسادا [illegible] یا همه شب [illegible]
بی آن که [illegible] تمام شب
رفتن یا اندک رود

س ء ر

سؤر بالضم بقیه چیزی و [illegible]
آسآر جمع و سؤر الاسد لقب [illegible]
[illegible] بدان جهة که [illegible] گرفت شیر
آن را و [illegible] گذاشت
سؤره بالضم بقیه و منه [illegible]
سؤرة من الشباب یعنی بقیه
از جوانی و سؤرة از [illegible]
در سورة [illegible]
سائر کصاحب [illegible] و همه [illegible]
و منه قول الاحوص [illegible]
[illegible] و قد النوم سائر [illegible]
و قول [illegible]
الجاریة [illegible]
و سائر [illegible] در قول [illegible] اسأروا [illegible]
و فی ذا الطهر [illegible]
[illegible] که طمع [illegible] ان
که [illegible]
اصلهم اغیر علی قوم فاستصرخوا
بنی عمهم فابطؤا عنهم حتی اسروا
و ذهبوا بهم ثم جاؤا یسئلون عنهم
فقال لهم المسؤل [illegible]
أتطمعون فیما بعد و قد تبین
لکم الیأس لان من کانت حاجته
الیوم بأسره و زال الظهر وجب
ان ییأس کما ییأس منها بالغروب
و [illegible] نواحی مدینه [illegible]
آن بیابان [illegible] است
[illegible] آنکه از پس خوردن گذارد
اسم فاعل [illegible]
[illegible] مثل [illegible]
و القیاس [illegible]
ف سأر سأرا پس خورده
گذاشت
س سئر سأرا بالتحریک باقی
ماند
اسأر اسآرا پس خورده گذاشت
و [illegible] اذا شربت فاسئر [illegible]
از آن بگذار
تسأر بقیه نبیذ را خوردن
یقال تسأر اذا شرب سؤر النبیذ

س ء س م

ساسم درختیست یا آن
آبنوس است

س ء ف

سأف محرکه شاخ خرما و موی
سطبر دم اسب یا عام است
مسئفة [illegible] دسته [illegible]
سائفة [illegible]
[illegible] جمع
س سئف [illegible]
بالفتح و [illegible]
و نیز سأف ریشه شدن [illegible]
ناخن [illegible]
و [illegible] پوست [illegible] ان

وپراکنده شدن لیف خرما ودرختیه
شدن آن
سُؤاف بالضم وبفتح مرگ کامرگی شود
وبیماری آن لغتیست در سُواف
سُؤاف
ف سُؤوف نماله در شتر از
سُؤاف واقع شد
ایشان پراکنده شدن لیف
خرما و ریشه گردیدن آن

س ء ق

سئاق لغة فی الساق سُؤوق
جمع

س ء ل

سُؤل بالضم خواسته سُؤلة
مثله و ترک همزتها
رجل سُؤَلة کهمزة مرد بسیار
سؤال
ف سَئَله کذا سُؤالاً و سَآلة
ومَسْئلة و تَسْآلاً و سَآلة کسحاب
ازوی آن را و همین معنی است
سَئَله عن کذا و سَئَله بکذا
والامر منه سَلْ و اِسئل و اِسَل
ویقال سَالَ یَسال کخاف یخاف
واما قول بلال بن جریر اذا ضفتهم
او سایلتهم وجدت بهم علة
حاضرة جمع اشتان دو لغت
برودن تضایلت یعنی همزه را
و یاء سایلته من لغتیست برابله
وهذا من امثال لانظیرله
تَسآله سُؤله ومسئلته سؤال
کردم حاجت او را
تساءلوا همدیگر خواستن چیزی
تا یقال لهما یتساءلان و تسائل

س ء م

سَأم بالفتح موت ومنه علیکم
السام والذام و ترک همزه ودرا
شهور تر است
رجل سَؤُوم کصبور مرد ملول البئو
اسم منه سَئِم ککتف مثله
س سَئِم الشیء ومنه سَأماً
بالفتح وبحرکة سآمة وسآماً

و سآمة بشوه آمد از آن وملول
شد
اسأم بشوه آوردن کسی را

س ء و

سأو بالفتح وطن و بنای باشتر و غایت
چیزی و دوری قصد و همت و منه
انه لذو سأو بعید ای همة و نیت
و دوری خاطر و کشش بچیزی
سِئَة القوس مثال ثبة سرهای کج
کمان لغة فی السیة بالیاء عن
مالک
ف سأاه سأواً اندهگین کرد
او را مقلوب ساءه است و سأی بینهم
دوید و سأی الثوب سأواً و سأیاً
کشید جامه را پس درید گردید
و سأی بینهم فسادا انداخت میان
ایشان
اسأیت القوس سیة ساختم مر
کمان را

باب السین فصل الباء

س ب ء

سبأ بالتحریک نام شهر بلقیس
منها در بلاد یمن و یمنع و
لقب پدر یشجب بن یعرب بن قحطان
بن هود النبی علیه السلام و
نام او عبد شمس است یا عامر و
اکثر قبائل یمن بوی منتهی میشود
ونام پدر عبد الله که منسوبند
بوی سبائیه از غلاة شیعه که
نسبت الوهیت بحضرت علی بن
ابیطالب کرم الله وجهه میکنند
وقولهم تفرقوا ایدی سبا و
ایادی سبا یعنی متفرق و پراکنده
شدند چنانکه پریشان شدند
پسران سبا بن یشجب و لیس بتخفیف
عن سبأ وانما هو بدل لضرب
المثل بهم لانهم لما غرق مکانهم
و ذهبت جنتاهم تبددوا فی
البلاد
سبائیة گروهی از غلاة شیعه
منسوب بعبدالله بن سبا

سُبأة بالضم سفر بعید یقال یرید
سُبأة اذا اراد سفراً بعیداً
سُبأ کغراب می و خمر
سَبِیُّ الحیة کاهبر پوست مار
سبیئة کگریمة می
سَبّاء کشداد می فروشنده
سَبَا بالفتح راه کوه
ف سبأ الخمر کمنع سَبْأ وسباء
بالفتح و مسبأ خرید می را بجهت
بازفروختن یا عام است و سبأ
الجلد سوخت پوست را و سبأه
تازیانه زد او را و سبأت النار
الجلد گرفت آتش جلد را و برکند آنرا
کونه آن ذا و نیز سبأ پوست نما
کردن و دست یکبار دا گرفتن
والتفات و بالنار کردن و سوگند
دروغ و دلیری نمودن بدان
انسبأ الامر اسبأ غمزنی کرد امر خبث
زاو اسبأ علی الشیء نرم شد دل
او بدان و شیفته گردید بدو مایل
شد
انسبأ الجرح [illegible]
انسباء پوست نهان شدن

س ب ب

سِبّ سکیر مرد بسیار دشنام
و مجرد دشنام و دوست بلغت
هذیل و میخ و جامه کتان تنک
سبوب جمع یا مخ جامه تنک
هم دشنام مرد
سِبّة بالکسر انگشت شهادت و
معرفة نام جد محمد قرشی محدث
بن اسمعیل
سَبّة بالفتح کون و سرین و گروه
و هشیاری که چند روز پیوسته
باشند روزگار یقال ما رأیته
منذ سبة ای زمن من الدهر
مضت سبة من الدهر و نام
پدر ثوبان در حضرموت و بیت
معنی بدون الف و لام آید
سُبّة بالضم عار که بدان نکوهند
و آن که مردم ازو بسیار دشنام

دهند
سَبَب محرکة رسن و هر چه بدان
بدیگری پیوسته شود و پیوند
خویشی و از ارکان شعر که یک حرف
متحرک و دیگر ساکن و دو حرف
متحرک اسباب جمع یقال قطع
الله به السبب ای الحیوة و
تقطعت بهم الاسباب ای
الوصل والمودات اسباب السماء
نواحیهای آسمان یا درهای آن
درهای آن و ذو الاسباب
لقب ملطاط بن عمرو ملک
سُبَبَة کهمزة آن که مردم را
دشنام بسیار دهد
سبیب کامیر هم دشنام مرد
و موی دم و فش و پیشانی اسب
یا دسته موی و گیسو سبائب
جمع و منه سبائب یحلولها
صدعه
سبیبة کسفینة جامه کتان
تنک سبائب جمع و لیف درخت
موی و ابو رد در خان ضاند
خانی و موضعی است و ناحیه
است از اعمال افریقیه
سباب العراقیب شمشیر
سبابة کجبانة انگشت شهادت
سبی کمحی ابن یسبب مرغ سلیم را
اُسبوبة بالضم دشنام معتاد
یقال بینهم اسبوبة یتسابون
بها
سبّویة کتنوره لقب عبد الرحمن
بن عبد العزیز محدث و محمد بن
اسحق بن سبویة نیا و محدث
است یا ابن بشین محدث است
سبسب بالفتح بیابان و زمین
برابر دور و بلد سبسب نیز
دور و دراز
یوم السباسب روز عید نصاری
و بلد سباسب شهر دور و دراز
مِسَبّ کمنبر مرد بسیار دشنام
مَسَبّة بالفتح آنکه مردم را دشنام

بیداد دهد
ن سَبَّه سَبًّا بر پیهان زد و خسته کرد و نیز زد در سینه او که کون باشد و منسوب بخطا کرد او را و سَبَّه سَبًّا و سِبِّیبی که بسیار دشنام داد او را و فی زد او را
سَبَّبَ الماءَ روان و جاری کرد اینجا و سَبَّبَ بولَه فرو کرد اشتر نیز را
مُسَبِّبُ الاسباب خدای تعالی شانه
رجلٌ مُسَبٌّ کمعظم انکه او را بسیار دشنام دهند
ابلٌ مُسَبَّبَةٌ کمعظمة شتران کزیده بدان جهت که در وقت تعجب گویند قاتلها الله
سَبَّبَه تَسبیبًا دشنام داد او را و نیز تَسبیب سبب ساختن
مُسابّة بهم دیگر را دشنام دادن
تَسابّا ان یکدیگر بریدند و یکدیگر را دشنام دادند
استباب باهم دشنام دادن
تَسَبَّبَ الماءُ روان و جاری گردید

س ب ت

سَبْت بالفتح اسایش و روز شنبه و نوعی از رفتار شتر و سر کشیدن و بیهوشی و اسب نیکو رو و دونده شتر اَسْبُت و سُبُوت جمع و کودک سخت بدن دلاور و مرد بسیار خواب و مرد زیرک و رنانیدن زدن یقال اقمت سبتا ای برهة و هفته و منه فما رأینا الشمس سبتا ای سبتا الی سبت قبیل ازاد مدة من الزمان قلیلة او کثیرة و کفر سبت و ضعیف شام و نیز سبت بریدن و سر ستردن و موی کشاده رها کردن و کردن بزدن و شنبه کردن جهودان والفعل من ضرب و نصر
سَبْتة بالفتح بر و شهریست بمغرب بر نانزد راز
سُبْت بالضم گیاهیست که بگیاه خطمی ماند و بفتح
سِبْت بالکسر چرمهای گاو بقرظ پیراسته یا عام است
سِبْتیة نعال از سبت ساخته
سُبات کغراب مرد زیرک و نیز خواب یا خواب سبک مخفی یا ابتدای خواب در سر تا که بدل رسد و اصله الراحة و منه قوله تعالی وجعلنا نومکم سباتا و در نگ و معرفة لقب ابرهیم بن ذبیس محدث
وابنا سبات شب و روز
سِبْتان بالکسر احمق
سَبْتاء کصحراء دشت و کرده کوش در دو زانو یا کوچک
سِبِّیت کخبیث نره است که بفارسی شوت و هندی خوا گویند
سَنْبَت بالفتح روزگار دراز
سَنْبَتة مثله
سَنْبَتی مرد دلیر پیش رونده در حرف الالف للالحاق لا للتانیث لان الهاء تلحقه فیقال سنبتاة و یلحق
سَنابت جمع
مَسْبُوت مرده و بیهوش و نیز سستان خفته و چشم فراز کرده
ن سَبَت سبتا بخواب رفت
مُسْبِت کمحسن انکه از جای نجنبد و در روز شنبه در آید
اسبات شنبه در آمدن جهودان و آرمیدن
رطب مُنسبِت بمکسر خرما که بیشتر ان پخته باشد
انسبات انسباتا دراز کردید و نرم شد و نیز انسبات دراز یقال فی وجهه انسبات ای طول و امتداد

س ب ت ل

سُبْتُل بالضم کقنفذ دانه ایست مانند ذرّه

س ب ج

سَبَج شبه فارسی است معرب
سُبْجة بالضم کلیم سیاه و شامیا که پیراهن بی استین باشد و سبیجة القمیص تیریز پیراهن
سَبیج کامیر شامیا که جامه است از صوف سیاه
سبیجة کسفینة کلیم سیاه و شامیا مانند
سَبابجة قومی از سند که در بصره بندنابانی کردندی و الهاء للعجمة والنسب
کساء مُسَبَّج کمعظم کلیم پهنا
تَسَبَّج کلیم سیاه پوشید درزق سَبَّج الرجل اذا لبس سبجة

س ب ح

سَبْحة بالفتح جامه چرمین و نام اسب نبی صلی الله علیه و سلم و اسب جعفر بن ابی طالب رضی الله عنه و اسب دیگر مرد دیگری را
سُبْحة بالضم مهرها که عدد تسبیح
سُبَح جمع و دعا و ذکر و نماز نفل یقول قضیت سبحتی ای تطوّعی و سُبحة الله جلاله و بفتح و بضم
سُبْحی بالضم و بفتح منسوب بسبحة که مهره تسبیح است
سابح کصاحب شناور و شتابنده کفار جمع و اسب بدان جهت که در دویدن شنا کند
سَوابح جمع و برکة بن علی بن سابح شیوخ محدث است
سابحات کشتیها است یا ارواح مومنان که بآسانی بیرون کرده شوند یا ستارگان یا فرشتگان که میان زمین و آسمان تسبیح کنند
سُبُحات بضمتین جایهای سجود و سبحات وجه الله انوار او است و جلال او تعالی شانه
سُباح کغراب مبنی است از بنی معدن بنی سلیم
سَبّاح کشداد نام شتر و شناور
سَبّاحون جمع
سَبوح کصبور شناور و سبحانه که نامش جمع و اسب خوش رفتار و نام اسب ربیعة بن جشم
سُبوحة بالهاء مکه یا وادیی بعرفات
سبحان الله دوری از ناکیست مر خدای را از زن و فرزند منصوب علی المصدریة کانه قال ابرّئ الله من السوء براءة او معناه السرعة الیه والخفة فی طاعته او التعجب من هذه اللفظة و در تعجب گویند سبحان من کذا و لم ینوّن لانه عندهم معرفة و فیه شبه التانیث و قوله تعالی علما فی سبحانک یعنی تو را ناقص کرد دل تو است و سبحان بن احمد از فرزندان رشید است
سُبُّوح بالضم والتشدید و قد یفتح نام باریتعالی است و همچنین قدوس زیرا که او را تسبیح و تقدیس میکنند قال ثعلب کل اسم علی فعول فهو مفتوح الاول الا السبوح والقدوس فان الضم فیهما اکثر و انکر ذلک سیبویه قال ولیس من الکلام فعول علی الضم بواحده
سَبّاحة انگشت شهادت لغت اسلامی است
ف سَبَح بالنهر و فیه سَبْحًا بالفتح و سِباحة بالکسر شناور بود و سَبَّح سُبحانًا سبحان الله گفت و نیز سَبَح بالفتح فراغ از کاری و تصرف کردن در معاش و زمین کندن و خواب و آرمیدن و آمدن و رفتن

وبرکردیدن وپراکنده شدن
ودور دیدن از لغات اضداد است
وقوله تعالی إن لک فی النهار سبحاً
طویلاً ای فراغاً قال ابو عبیدة
منقلباً طویلاً وقیل الجیئة و
الذهاب ودور دویدن وبیا
کهنش ونوعی از رفتار اسپ
احمد مُسَبِّح بضم وفتح باء ابن خلف
بن محمد ومحمد مسبح بن سعید و
عبد الرحمن مسبح بن مسلم ومحمد
مسبح بخاری بن عثمان محدثان
اند
آسبحه شناکنانید اوذا
مُسَبِّح کمحدّث نام مردی بامجرب
محمد بن عبد الله مسبحی صاحب
تصانیف است
مُسَبِّحَة انگشت شهادت لغة
اسلامیة
کساء مُسَبَّح کمعظم چادر وکند
وصف
سَبَّح تسبیحا سبحان الله گفتن
ونیز تسبیح پاکی یاد کردن و
صفت کردن خدا را ونماز
ومنه کان من المسبّحین ودیگ
ان عمر رضی جلد رجلین سبحا
بعد العصر ای صلیا

س ب ج ل

سبحل کقمطر بسیار درشتر ن
وخیک ضخم ودختر فربه
سبحلل کسفرجل دختر وخیک
بزرگ
مسبحلل بکسر لام بچه شیر وقتی که
بالغ گردد
سبحل سبحلة سبحان الله گفت

س ب خ

سبخ بالفتح خواب سخت وفراغ
وقرء ان لک فی النهار سبخا
طویلا ای فراغا ودور شدن
یقال سبخ فلان اذا نبا عنه
الفضل من نصر
سبخة محرکة ونیکن زمین شوره
ناک سبخة بکسر الباء مثله
سِباخ بالکسر جمع وشوره وموضع
است سبخی از آن موضع است
فرقد بن یعقوب سبخا شوره ناکیا
چیز سستی که بجا شوره ناک
سبیخ کامیر پاره از پنبه که دان
را بیرون کرده در دوابر آن باشد
ویر افتاده از مرغ وباغنده
پیچیده از پنبه زده شده وآن
پشم مانند آن سبیخه یکی از
از وی سبائخ جمع وخواب سخت
اسبخت الارض شوره ناک گردید
زمین ونیز اسباخ بر زمین شوره
رسیدن یقال حفروا فاسبخوا
ای بلغوا السباخ
سبخ للمرء تسبیخا بیامید سست
گردید سبخ الله عنک الحمی
سبک کند او را خدای عزیز
تسبیخ پیچیدن پنبه ومانند
ان وبیامیدن ودرانداختن
وجست ودیگر فراغ وخواب
سخت وسبک گردانیدن ودراز
دادن
تسبّخ الحر بیامید وضعیف
گردید

س ب خ ت

سُبُّخت بالضم وفتح باء مشدده
لقب ابو عبیده

س ب د

سبد بالفتح موی سترون و
الفضل من نصر
سبد بالکسر کرته بلاتوم و
سبند اسب ابلق وبیاحیل
وبیلا است ودرندی
سبد بالتحریک اندک ومنه ما
له سبد ولا لبد یعنی هیچ که
ندارد وقیل السبد
من الشعر واللبد من الصوف
سُبَد کصرد موی نهاد روشنا
است که بدان حوض را ابند کنند
تا آب نکندد نکردد وموضعی
نزدیک مکه ومرغیست زرد
که اگر در قطره آب بر آن افتد
گردد سبدان جمع وشوم وفنا
پسر زلم بن مالک
سبدک ککنف نام گیاه
سبندی جزان با ولاه دلیر
هر چیزی وپلنگ سبنداة
مونث سبانید جمع سبانده
مثله اسبانده مردم بی کار
مشغول بنبای وبطالت
آسبانهای سیاه وسرهای
گیاه نفوکزاول نیل
اسباد موی سترون ونو برآمده
گیاه نضو رغد بهمان
تسبید موی سترون وازبیخ بر
کندن وچرب نا کردن سر تا
شدن پرچونه وموی سر سپید
سترون ونو برامدن گیاه بعد
درقلیدان وکشاده وترها
کردن موی سر وفی الحدیث عن
ابن عباس انه قدم مکة مسبدا راسه
ترک الدهن والغسل

س ب ح

سبادح دردی طعام مستعمل
شود یقال اصبحنا سبادح و
لصبیانا عجاعج من الفرح
صبح کردیم بکوطعام وبرای
طفلان ما بانک وفریاد بود
از گرسنگی

س ب د ر

سبادرة مردم بیکاران ووش
داران بانی عنطالات

س ب ذ

سبذة محرکة اوندیشتا
ونبیل صهیب سبد ولا تجمع
السبر والذالی کلمة عربیة
آسبذ کاحمد شهریست بهجر
آسابذة گروهی از مجوس فارس
واحد آن آسبذی است

س ب ج

سُنبانج بالضم سنک خرف

معرب است

س ب ر

سَبَر بالفتح میل بجراحت فروبردن
تا عمق آن معلوم شود وازمودن
مُسَبِّر مثله ابو الفضل من نصر
وشیر بیشه واصل وتبها چیزی
ورنگ سرخی وهیئت نیکو
ودرین هر چهار معنی کسره هم
آمده
سَبْرة بالفتح بامداد خنک سَبَرات
جمع ومنه الحدیث عن علی کرم الله
وجهه اسباغ الوضوء فی السبرات
وسبرة بن ابی سبرة وسبرة بن عمرو و
سبرة بن ابی فاکه وسبرة بن الفاکه
صحابیان اند وابو بکر بن سبرة
ابو سبرة معنی مدینه است
سبرة بن عبد العزیز جهنی از پدر
خود روایت دارد وبنت ابی
سبرة زن معاذ صحابیات است
سِبْر بالکسر شهوی وغار وجمال
خوبی وشبه وهیئت یقال
فلان حسن الحبر والسبر یعنی خوب
هیئت
سِبَرة بالکسر شهریست بمغرب
سُبَر کصرد مرغیست که عنزه
مثله ونبیر کعصر دیا سبره
کعنزه یا سبیر کزبیر جا همیث
قدیم مرنیم دیا ببغا
سابری بیانسبت نوعی از جامه
تنک ومنه المثل عرض سابری
یقوله من یعرض علیه الشیء عرضا
لا یبالغ فیه لان السابری من
اجود الثیاب یرغب فیه بادنی
عرض ونوعی از بهترین خرما وزن
نا دیدنی تا ترسنوارسلحه
وهر چیز تنک ونیکو
سبار کغراب جبلی خانه عبد
الملک سباری بن عبد الرحمن
زادهٔ تاریخ بخارا استاذ قوی
آنکه مجلی باشد
سُبْرود بالضم فقیر زمین بی

نبات
سابور پادشاهی بود معرب
شاپور و ان سابور ذوالاکتاف
بن اردشیر است و شهرستانی
است بفارس مدینه ازان نوبند
جان است و احمد بن عبد الله
بن سابور و محمد شیرازی بن
سابور محدثان اند
سبوره گنوله نخنه است که
بران وقت حساب و مانند آن
نویسند و چون مستغنی شوند
ازان محو سازند آنرا
سبرکبتم پشنه است میان نجد
و مدینه
مسبور نیکو قیمات
سبنار بالکسر میل جراحت
استبنار میل جراحت فرو بردن
تا عوز آن معلوم شود و آزمودن
مسبرین که قشر و رونده بشب

س ب ر ت

سبرت بجعفر آزار بی ساز سامان
سبرت بالضم مرد درویش
سبروت بالضم گزیتور زمین
زمین خشک بی نبات و چیز اندک
و حقیر و مرد درویش و محتاج
سبرته مونث و کودک ساده
زنخ سبار یت جمع سباریت مثله
نادرا و ارض سباریت علی
حذف باخلاق زمین بی آب و بی
گیاه
سبریت بالکسر مرد درویش
سبرتیه مونث سبادیت جمع
سبرات بالکسر مرد درویش
سبریت بدخو
تجل سبرت بفتح راه مرد بی
موی
سبرت سبرته قناعت نمود

س ب ج

سابرج و یخفف و ضعی است
ببغداد
سبرج علیه الامر سبرجه پوشیده شد

ومشبه مکر ز انیه بر روی کار را

س ب د

مسبرد شتر ماده که بچه نا تمام
بیمو انداخته باشد
سبرد شعره سترد موی او را
و سبردت الناقه بچه بیموی انداخت
شتر ماده

س ب س

سابس که کابل و هیبت بواسط
و نهر سابس مضاف به سوی آن

س ب ط

سبط بالفتح و بجرکه موی فرو
هشته نقیض جعد و رجل سبط
الیدین بالفتح مرد سخی و سبط الجسم
نیکو قامت و مطر سبط باران
ریزان
سبطه بالفتح نام مردی
سبط بالکسر پیر پیر و گروه از
یهود اسباط جمع و فرزندان
یعقوب علیه السلام و اسباط
از بنی اسرائیل چون قبائل از عرب
و حسین سبط من الاسباط ای
امه من الامم و قوله تعالی و قطعناهم
اثنتی عشرة اسباطا بدل من
اثنتی عشرة لا تمییز لان التمییز
لا یکون الا واحدا منکورا کقولک
اثنی عشر درهما ولا یجوز دراهم
و انما انث لانه اراد اثنتی عشرة
فرقة ثم اخبر ان الفرق اسباط
سبط محرکه ترو تمازه ازگیاه نصی
و نبات آن مانند نبات اردن
و آن نیکو مرغان است و از بیخ آن
عزواشه یافند کان سازند
سبطه یکی اسباط جمع و هر درخت
که بر یک اصل بیخ شاخهای بسیار
داشته باشد
سبط ککتف دراز و نیکو قد و فشن
و رجل سبط الشعر مرد فرو هشته
موی
سابیط کصاحب نام مردی
ساباط کغراب بیعرب نام شاپ

برویج کپیش از راست
سباطه ککتان خاکروب و بروخیط
المطر درنیت باران فراخیان
سباط کقطام تب
سباطانه محرکه میان کاوک
کر بدان مرغان را اندازند
ساباط پوشش ره کدر و سوابیط
و ساباطات جمع و شهریست نبا
کرده آنرا النهر و موضعی است بمداین
مرکب ازا معرب بلاس آباد و منه
المثل افرغ من حجام ساباط زیرا
که او حجامت کردی کسری را که پرتو
در سفر وی پر غم و بمبینا کرد
او را کسری پس از انبا حجامت هیچ
کس نکرد یا برای آنکه او حجامت
میکرد هر کسی از لشکریان را که بر
وی میگذشت سیکه انک نسیه
تا وقت رجوع و با این ساهل
هفته و دو هفته میگذشت که
احدی پیش وی بغرض حجامت نه
امد و او در این هنگام بغا درس
زنش بطالت بیکاری مادر خود
را حجامت میکرد و این دابا او
او بود تا آن که مادرش بناگاه
مرد و این مثل شد
سبیط کزبیر نام مردی
سابوط جانوریست دریائی
سبسطیه کاحمدیه شهریست
از اعمال نابلس و در آن شهر است قبر
زکریا و یحیی علیهما السلام
لس سبط سبطا و
سبوطا و سبوطه و سباطه
فرو هشته گردید موی و سبط
بجموعه گرفتار تب گردید
مسبط کحسین مرد سست مدت
فرو افکنده سر
ارض مسبطه زمین سبطان
گیاه نصی باشد
اسبط اسباطا خاموش شد
از بیم و سر را فرود افکند و
اسبط بالارض و سبید بر زمین

و دراز کشت از ضرب و اسبط
نی نوزمه چشم فرو خوابانید در
خواب اسبط عن الامر غفلت
نمود از کار و نیز اسباط
کوالیدن چیزی در درازی و
پهنا و کسترده شدن و افتادن
چنان که حرکت نتوانند و سبط
نا کشیدن زمین
مسبط کمحدثان که بچه نا تمام
افکنده باشد از شتر ماده و
گوسپند
تسبیط بالطلاک برین نا قه بچه
خود را و بچه افکندن میش

س ب ط ر

سبطر کزبر مرد و سانه خاطر
و چالاک و بازتیابه و دراز از
هرچیزی و شیر بانیده و قریش
بر جستن بتواند سبطر و حیما
سبطرات ای طوال و تاویه
لیست للتانیث و انما هی کهو
حمامات فی رجالات فی جمع المذکر
سبطری بکسر اول و سکون ثانی
و فتح فاو قنار دیشت بیمخش
سبیطر کسفرجل دراز و مرغی
است نیک دراز گردن که پیوسته
در آب باشد و ماهی گیرد و کنیت
او ابو العیزار است
سباطر کعلابط دراز
اسبطر او بر پهلو خفته بارزید
بود اسبطر اذا اضطجع و امتد
و شتاب رفتن شتران و راست
در دست شدن بلاد و یا بر زمین
و دراز شدن ذبیحه

س ب ع

سبع هفت و سبع نیز تو در بیخه
هفت تن و نیز سبع
بالفتح درهمیت میان دقه و دال
عین و موضعیست میان حد
و کربلا بنجهه که در آنجا هفت
چاه است و جائی که در آنجا
حشر واقع شود و منه الحدیث

من لها یوم السبع و بر کجنم اینها
یعنی کیست مر اغنام را در روز قیامت
و روز نهیب و نبوی میمون را جلیل است
قول به سیوم لا یکون لها راع غیری
و ظاهر آنکه کرایه روز قیامت
راعی ایشان نمیتواند شد و از آن
لما عند الوثنی چیون نیز لنبا لاذ
نهبة للسباع فقیل السبع لها
راعیا اذ هو مستفرد بها یا یوم السبع
روز عید جاهلیت است که در
آن روز از همه سو بر نخست بازی
و لهو مشغول میشدند و لعنی
من سبع یعنی کار سخت و دشوار
تشبیها باخذی الليالی السبعة
التی ارسل فیها الریح علی عاد او
سبع سور یوسف فی الشدة و
السبع المثانی سوره فاتحه است
بدان جهت که هفت آیه است یا هفت
سوره طوال از بقره تا توبه و سبع
الارضین پرسیان ثان و سبع
الشمر افیمون
سبعة رجال یعنی هفت مرد و
بعض از بعضی بجز نبکرا انکار کنند
و گویند که مفرد جمع سابع است
چون طالب و طلبة و اخذ
سبعة و منع اصل ان سبعة
بضم یا یعنی کرفتن را بکرفت
شیر ماده یا سبعة نام مردیست
سرکش که او را پادشاهی کرفته
ساخته دست و پایش بریده بر دار
کشید و از این جا است که گویند
لا فعلن بك فعل سبعة را آن
کنابش سبع است ظلمی نیست
تحقیر اقرو دند یا معنی آن است
که کرفتن را بکرفت و قوت
هفت مرد و وزن سبعة
هفت مثقال است و خون از
سبعة تابعی است و نیز سبعة و
بضم الباء شیر ماده
حسن سبعی بن علی بن وهب
بکر سبعی بن محمد بن سهل بن ابراهیم

و پسرش احمد سبعی و نبیره اش محمد
سبعی محدثان اند
سبع بضم یا و فتح و سکون بن ده
اسبع و سباع جمع
سبعین بالفتح شتر در قول فرزدق
و کیف اخاف الناس و الله قابض
علی الناس و السبعین فی راحة الید
هفت آسمان و هفت زمین است
سبعون هفتاد و محمد بن سبعون
مقری مکی است عبد الله بن سبعون
محدث
سبعین دهیست بحلب که سیف
الدوله به متنبی عطا کرده
سبعیة شیا شده ای است
مر بنی نمیر را
سبع بالضم هفت یک
سبع بالکسر نوبت آب شتر هفت
روز یکبار
ذات السباع ککتاب موضعی است
و وادی السباع در راه رقه است
قال عنه ربه هوابل بن قاسط علی اسماء
بنت ذریم فهم بها حین رآها منفردة
فی الخباء فقالت له اقسم لئن هممت
بی لدعوت اسباعی فقال لها ما ادری
فی الوادی غیرك فصاحت بنیها
یا کلب یا ذئب یا فهد یا دب یا سرحان
یا سید یا ضبع یا نمر فجاؤا یتعادون
بالسیوف فقال لها ما اری هذا
الا وادی السباع و سباع بن
ثابت و سباع بن زید و سباع
بن عرفطه صحابیان اند و سباع
بن عبد العزی همانست که در
غزوه احد حمزه بن
عبد المطلب کشت و جعفر بن
عمرو بن امیه ضمری
سابع هفتم سبعة محرکه جمع
سبیع کامیر هفت یک و سبیع
سبیع پدر بطنی است از همدان
از آن بطن است امام ابو اسحق
عمرو بن عبد الله محدث است کوفی
مسعود بن سبیع از ایشان است

است یمن
سبیع کزبیر نام مردی و سبیع بن
خالد و سبیع بن قیس صحابیان اند
و سبیع بن خالد یشکری بصری
تابعی
سبیعة بنت الحارث کجهینه
و سبیعة بنت حبیب صحابیه
اند
سباعی بالضم و الیاء مشدد
شتر بزرگ در از سباعیة مؤنث
و رجل سباعی البدن مرد هفت
اندام درشت بزرگ هیکل دراز
بالا
سبوع بالضم هفته و نیز طاف
بالبیت سبوعا یعنی هفت بار
اسبوع بالضم هفته اسابیع جمع
و طاف بالبیت اسبوعا یعنی
هفت بار
سبعان بضم یا موضعیست
ببلاد قیس و لی ایات علی فعلان
غیره
ارض مسبعة کرحله زمین بد دد ناك
مسبوعة ماده کاو که گوساله اش را
دد خورده باشد

ضرب

سبعهم سبعا
هفتم ایشان کردید و سبعه
هفتیك مال او کرفت یا ششم
را او را هفت کردیا بهندم
کرید ان را و سبع الذئب
اندا خت کرك ان را یا ترسانید
ان را و سبع الشی بعضه
ان را و سبع الذئب الغنم
کرفت کرك کوسپند را و سبع
الحبل هفت تو تافت رسن را
مسبع کمکرم بر هر خود که
یا پسر خوانده یا فرزند حرام یا
انکه مادرش مرده پس شیر غیر
مادر خود خورده باشد یا
انکه هفت ماهه زاده شده
و بچه کرانرا را ماما سپرده باشد
اسبع ابناؤهم صاحب دد شد

سبع کردید و اسبع القوم
هفت صد شدند و نیز اسبع
صاحب رمه کرك در آمد شد
و اسبع الرعیان اذا وقع السبع
فی مواشیهم و بهاء زادن بچه
را و بکر الذادن کوسپند ان کنا
کذاشتن بد دد را
سبع تسبیعا هفت حصه کرد
ان را و بر هفت رکن ساخت او
و سبع الاناء شست او بند را هفت
بار و سبع الله لك هفت چند
اجر تو را هفت مرتبه یا هفت
ضعف و سبع القرآن وظیفه
کرد قرائت قرآن را در هفت
شب و سبع لامرائه اقامت نمود
نزد زن خود هفت شب و سبع
درا همه هفتاد کامل کرد درم
خود را و این لغت مولده است
تسبع القوم هفتصد کس شدند
سباع ککتاب جماع و فخر نمودن
بکثرت جماع و فحش کفتن و دشنام
دادن و دشنام دادن مسابعة مثله
استسبع الشی بد ندیدن ان را

س ب ع ر

سبعرة بالفتح شتر تیز ناقه بیش
آن وقتیکه سیر شد هم را
برد و دادن نهند دو عین
سبعار و سبعارة بالکسر
بفتح مثله

س ب ع ط ر

سبعطری بالقصر دبیا

س ب ع ل

رجل سبعل کسرجل مرد بی
باك

س ب غ

سبغ الشی کنصر دراز و تمام
فراخ
سبغة بالفتح دراغی من ناحیه
بن نجا
سابغ در از و تمام انه چیزی
ثعل سابغ زره دراز تر و تمغفر

۳ انقد فرزکردن
شرکیسنده

کما سابغ یعنی جوند دامن دراز
تن سابغ دم تمام ودراز
سابغة زره فراخ وناقة سابغة
الضلوع شتر نهاده تمام ودراز
پهلو و همزة سابغة بیضه دراز
وتمام وکذا الیة سابغة ونعمة
سابغة ومطرة سابغة ای تامة
طویلة واتسة سابغة بن دندان
رشت
تسبغ البیضة وتسبغتها بالفتح
وکسر الباء وفتحها پنهان آمن خود
که بر زره نشیند تسابغ جمع
ن سبغ الشی سبوغا دراز
شد بسوی زمین وسبغت النعمة
تمام وفراخ شد نعمة وسبغ لیلة
ما تلت شد بسوی شهر خود در سید
آن را
مسبغ کمحسن بالکسر زرهی زره فراخ باشد
اسباغ تمام کردن ایسن نعمت را
برکسی تمام آوردن وضو آنرا
اسبغ الوضوء اذا ابلغه مواضعه
ووفی کل عضو حقه
مسبغ کمحدث شتر نهاده که بچه
قریب بدان است باشد
تسبیغ بچه افکندن شتر که بولادت
نزدیک آمده باشد یقال سبغت
الناقة اذا القت لدها وقیل
الشعر ونوعی از تصرفات عروض
س ب ع ل
سبغلل کسفرجل مرد بیسلاح
وبی هیچ چیز و بکر یقال انا منا
سبغللا ای لا شی معه ولا سلاح
علیه
مسبغل فراخ ودراز
درع مسبغلة زره فراخ
اسبغل الثوب اسبغلالا تر
شد جامه واسبغل الشعر بالدهن
چرب و تر شد موی بروغن
س ب ق
سبق محرکة آنچه گرو بندند بر آن
برای سبقت اسپ دوانیدن وتیراندازی
سبق گرو وگرو بستن بیشی گرفتن

وجزان اسباق جمع
هما سبقان بالکسر یعنی باهم
سبقت کنند
سبقة بالضم بمعنی سبق محرکه
است
سابق بن عبد الله از امام ابو
حنیفه روایت دارد
سابقة پیشی وقدم سابقة فی
هذا الامر اذا سبق الناس الیه
یعنی او را سبقت و پیشی است
بر مردم در آن کار و سابقات
فرشتگان که پیشی برند بر غیر
در سماع وحی
سباقا البائن کتاب دو
بندهای بازکه از چرم وجز آن
هو سباق غایات کشنده
او فراهم آورنده تیرهای سبقت
است یعنی بر دیگری سبقت کننده
است عبید بن سباق وپسر
سعید هر دو محدث اند
نص سبقه سبقا بالفتح
در کذشتن از او پیشی گرفتن
وسبق الفرس فی الحلبة بخشیدن
بر آمد از اسبان دیگر
سبقت الشاة ذنبهها بالفتح تمام
افکند بچه خود را کوسپند
سبق فلان کرمنا یعنی کرم پیش
بود بر دو آیند اسپ دادن
را از لغات اضداد است
مسابقه وسباق باکسی پیشی
گرفتن در دویدن یا در تاختن
ونبرد کردن در آن یقال سابقته
فسبقته ویقال بینهما سبقة
بالضم
استباق بر یکدیگر پیشی گرفتن
ودرگذشتن از جای وتوله
ویتواستبقوا الصراط اذا جاوزوا
وترکوا حتی ضلوا و با یکدیگر
تیر انداختن
تسابق بر یکدیگر پیشی گرفتن
س ب ک

سبک الفضة بالضم گداختن
بعصر وسبک لعنه کردن
دیگر دو آن از آن دو ساختن علی
بن عبد الکافی یکی از ائمه شافعیه
سبیکة کسفینة پارهٔ نقره وما
آن که گداخته سباک جمع و نام
مردی
نص سبکه سبکا بالفتح گداختن
آن را پس ریخت
تسبیک گداختن زر و نقره
س ب ک ر
مسبکر جوان تمام بالا و با اعتدال
رسیده و موی فروهشته
اسبکرار بر پهلو خفتن یا از نیک
ویا از نیدن شیر و قت بر جستن
وتمام بالا شدن دختر
س ب ل
سبل بالضم خوشه یا خوشه بر
دانه و مانل
سبلة بالضم یک خوشه و باران
فراخ
سبل محرکة باران که از ابر آید
وتا زمین نرسیده باشد یا عام
است یعنی دشنام و خوشه
نیزه وجامه دراز فروهشته
وپرده چشم که از ورم عروق چشم
که در سطح ملتحمه شایع شود
بدان در پیش نظر غبار معلوم
شود یا رگ سرخ که در چشم
پدید آید و موضعیست نزدیک
یمامه ونام اسپی نیکو ونجیب
وسبل بن العجلان طائفی صحابی
است ونام پدر هبیره محدث
یا آن پسر است وذو السبل
لقب پسر محمد بن مطر وسبل
بن رماح پاره از رماح که
یا بینار
سبلة بالتحریک خوشه وذا آن
ومغا کچه وسط لب بالا یا پیش
بروت یا موی که بر بروت است
یا کرانه بروت یا فراهم آمدنگاه

مرد و بروت یا موی که بر زنخ است
تا سر ریش یا بخصوص سر ریش
که بر سینه فتد سبال جمع وموی
گرداگرد شتر یا آن که در پای
شتر است قولهم جوسبلته
یعنی متکبرانه و جامه کشان در
وتشر سبلته یعنی هیبکنان
در آمد وذو السبلة لقب خالد
بن عوف بن فضلة که از شیبان
عرب است و بیحسن السبلة
شتر شنک پوست و نبت فی
سبلة الناقة نیزه زد درکو
سینه ناقه
خصیة سبلة کفرحة خایه دراز
سابل باران نیک و بران
سابلة راه یا سپرده و نیبها
مسلوک و مسافران و آینده
ورونده
سبولة و بضم خوشه یا خوشه
کج پر از دانه
سبال بالکسر موضعیست میان
مکه و مدینه و ذو السبال
لقب سعد بن صیفی خال ابو
هریره رض
سبالا موی نابین منحرکه بود
مانند آن و موی کرانه بروت
بنو سبال از کسها یه قبیله است
سبیل کامیر راه یا راه روشن
و تونث سبل ککتب جمع و راه
میانه و منه و علی الله قصد
السبیل یعنی راه است میانه
لقوله و منها جائر و قصد
مذهب جرمت مخرج وآنچه
بدان بر دیگری پیوندند و سبیل
الله قتال با کافران در راه
خدای و هر امر خیر که بدان امر داده
شده و در اقل بیشتر آنست و ابن
السبیل پیر راه یعنی آینده و رونده
و آنکه از ملاعشیرت یا مانده
یا نیما شدن شود در راه مانده
باشد

۳ باز ماندن کشیدن ... کردن و نرم نمودن و دست دراز کردن

سَبِلٌ قُبُلٌ و دُبُرٌ و فیه بسع عن المبحی
سُبُلة زراه روشن یا عام است
بنو سُبَیلة کجهینة قبیله است
سُبَیل کجعفر موضعیست
اِسبیل کازمیل شهریست
سَلسَبیل چشمه است در بهشت قال الله تعالی عینا فیها تسمی سلسبیلا قال الاخفش هو معرفة زیدت الالف فی الآیة للازدواج
سَبّال کشداد جد والد ازداد بن جمیل بن موسی محدث
سَبَلان محرکة کوهیست لقب سالم مولی مالک بن اوس و ابرهیم بن زیاد و خالد بن عبد الله شیخ خالد بن دهقان
رجل اَسبَل مرد دراز بروت
عین سَبلاء بالفتح چشم دراز مژگان
اَسبال الدلو دهانهای دلو و یقال ملأتها الی اسبالها یعنی پر کردان را تا لبهای آن
رجل سَبَلانی بالتحریک مرد دراز بروت
مُسبِل کمحسن بزه و سوسمار و ششم از تیرهای قمار و نام ذبیحه و آن کس که ازار دراز کند و بزمین کشان رود از تکبر
رجل مُسبَل کمکرم و کمکبر دراز بروت
اَسبَل علیه اسبالا کرد سخن را بروی و اسبل المطر اسبالا باریدن باران و کذا اسبل الدمع و اسبل الزرع بر امد خوشه آن و اسبلت السماء بارید باران و اسبلت الطریق صاحب سابله اینده و رونده گردید راه و نیز اسبال القوم گذاشتن ازار و مانندان بتکبر و سست کردن بند ازار و باریدن اشک و باران و بیرون امدن خوشه کشت و صاحب خوشه شدن کشت

سَنبَل الزرع سَنبَلة خوشه بر اورد کشت
رجل مُسَبِّل کمحدث مرد دراز بروت
رجل مُسَبَّل کمعظم مرد دراز بروت و پیر شده
سَبَّلَه تسبیلا در باخت او را در راه خدای

س ب ت

سَبَت محرکة دهی است ببغداد
ثوب سَبَتی و ثیاب سَبَتیة منسوبست بدان و ازانهاست ثیاب تان قال و قول اللیث ثیاب سبتیة من کتان بیض منسوب غلط ابو عبیدة الثیاب السبتیة التستیة وهی من حریر فیها امثال الاترج
ابو جعفر سبتی و احمد بن سبتی بن اسمعیل محدثانند
اَسبان بالفتح روپوشهای تنگ
سیبکتة بکسر و فتح با و تشدید نون لقب سیبکتین و آن مرغیست معبر
اسبان پوستجامه سبنیته پوشید یقال اسبنتا اذا ... علی لغیها

س ب ن ت

سَبَنتی بالقصر مرد دلیر پیش در اینده در حرب و پلنگ سبنتاة جمع
مُسبَنتاء بهمزه کوه که سرش دراز باشد مانند کوهان کنخانه سبنتی فیه

س ب ن ج

سبنجونة پوستینی از پوست روباه و قیل معرب آسمان گون است

س ب ن د

سَبَندی بالقصر مرد دلیر پیش در اینده در حرب و پلنگ سبانید جمع

س ب ن ک

سُبنُک بالضم لقب محمد ابو القاسم عمر بن محمد او و پسرش محمد بن اسمعیل بن عمر هر دو محدث اند و هر دو معروف بابن سبنک

س ب ه

سَبَه محرکة رفتن عقل از پیری الفعل من سمع و سُبِه مسبوها مجهولا خرف گردید
سَباه کسحاب مرد عقل رفته و گمراه
سُباه کغراب سکته که بمردم عارض شود
مَسبوه پیر خرف
مُسَبَّه کمعظم پیر خرف و مرد تیز زبان

س ب ه ل

ضلال ابن السبهلل چیز باطل و جاء سبهللا ای بلا سلاح و هیچ چیز همراه نیاورد یا امد متکبرانه و بی پروا هانه امد یا امد نه برای کار دنیا و نه برای کار آخرت و منه الحدیث لا کره ان اری احدکم سبهللا و هو مشی سبهللا یعنی بیهوده امد و شد کرد

س ب ی

سَبی بالفتح برده و غریب وطن سبی جمع و زنان بدان جهت که دل میبرند یا برده و اسیر کرده مطلوب میشوند و لا تری ذلک للرجال
سِبی الحیة بالکسر پوست مار
سِبینة بالکسر و فتح دهی است نزدیک بطلیه ازان ده است ابو القاسم عبد الرحمن سبتی بن محمد و ابو خالد سبتی که محدثان اند
سبا حی است بیمن و ثوی هو ... سبا و ایادی سبا یعنی رفتند متفرق و پریشان وهما اسمان جعلا اسما واحدا و قد مر
سبا کسما چوبی که آن را سیل ازجایی بجایی برد و یقصر
سبی کغنی برده و تسوی فیه المذکر والمونث سبایا جمع و چوبی که آن را توجیه ازجایی بجایی برد و پوست ماری که برافکند او را
سبیته می که آن را ازجایی بجایی برند و زن برده و دیگی است فیما و مروارید که غواص بر آورده باشد
سابیاء بالمد کقاصعاء شیمه که با بچه بیرون آید از شکم و آن پوست تنک که بر روی بچه باشد وقت زادن و آن دور کرده شود و اگر از زادن دور نکنند بچه بمیرد و شتر زاد و گوسپند ابیا و منه العملا
سابیاء ای مواش کثیرة و نتاج و شتران که برای نتاج باشند و گوسپندان بسیار نسل سوابی جمع و خالف السوابی موش و شتنی
اسابی الدماء راههای خون اسباءة بالکسر یکی
ض سبی العدو سبیا و سباء برده کردن آن را و سبی الخمر سبیا و سباء گرفتن آن را از شهری بشهری یا از جایی بجایی برد و سباه الله غربه کرداند و دور کرد او را و لعنه و سبی الماء کند بچاه او را تا آب رسید و نیز سبی دل بردن معشوق عاشق را ایشان شد
استبا برده کرد و ابنیدن و دل بردن
تسابوا بندی کردند بعض آن مر بعض را و دل بردند

باب السین فصل التاء

س ت ب

سَتَب بالفتح نوعی از شتابیدن که فوق عنق است

س ت ت

سَتّ بالفتح سخن زشت و عیب
احمد بن محمد بن سته بالفتح محدث است
سِتّ بالکسر شش یقال ستة رجال و ست نسوة اصلها سدس ابدلت سین اتبا کردند تا دال تا کرده هدنتا را در تا ادغام نمودند

توجیه نسخه

فصل التاء

ستدیت سواستا رکه ضعیف

جمع آن است وتقال ابجاء فلان

ساد ساو سادیا و ساتا امز

قال ساد ساباه علی الاستد

ومن قال ساتا ابتاه علی لفظ

ست ومن قال سادیا بالیا

ابدل السین یا علی حد تقضی

تقضض وستة ضرب ونیز

هواست ماکول ومشروب

وحرکت وسکون بدنی وحرکت

وسکون نفسانی وخواب و

بیداری واستفراغ واحتباس

ستی بالکسر برای خطاب زن

اید یعنی ای شش جهات من یا

ان المؤنث وصواب سیدتی

ونام دختر ابوعثمان صابونی

که محدثه است

ستیک بکاف تصغیر نام محدثه

که دختر معمر بود

ستیته بتصغیر جماعتی نام

است که محدثه بودند

احمد ستیتی بن محمد بن سنده

محدث است

فله ابن ستین در مقابل ملکه

است

س ت ج

استاج بالکسر چوب بکیسه

کا وال که بر آن ابریشم پیچیده

را پیچیده برای تافتن یا چیزی که

وشته را ازدوال بست

ان پیچیده استیج بالکسر شله

س ت د

ساتید اکه در قول یزید بن مفرغ

است قد برسوی فساتیدا

فصبری فلوان الحافظ ملحد

نام کوهیست اصل آن سیدا

ما بود مضرود ست بیم ان رافع

نمود

س ت ر

ستر بالفتح پوشیدن والفعل

من نصر و باز داشتن از سوال

ستر بالکسر پرده ستور و استار

جمع و بیم وشرم و کار

عبدالرحمن ستری بن یوسف

محدث است یا مون خادم ستری

یکی از غائبان بود

ستر محرکه سپر

ستره بالضم پوشش و آنچه بدان

خود را ازچیزی بپوشند

ستار بالکسر پرده ستر بالفتح

جمع و کوهیست بطایف و باجاء

و کوهیست بجوی وپشتها اند بلاد

انصاب حرم بدان جهت که ستر اند

میان حرم و میان حل و دو وادی

اند در دیار ربیعه و کوهیست

ببیاد سلیم و ناحیه است بحرین

ستاره بالکسر پوشش ستائر

جمع و پرده و پوشش که بر آخر ادا

ستیر کامیر پوشیده و پارسا

والمؤنث بالهاء و پوشنده هو

فعیل بمعنی فاعل و کان رجلا ستیرا

ای یستتر فی الغسل و هو ککیت

و یجوز قصره و التخفیف

ستار کشداد بسیار پوشنده

و نامی از نامهای باری تعالی

استار بالکسر چهار مثقال

و در وزن چهار و نیم مثقال استار

جمع

استاره بالکسر پوشش و پرده

علی نام ستوری بن فضل

وعبدالعزیز ستوری بن محمد

محدثان اند

ساتور نام یکی از ساحران که بموسی

علیه السلام ایمان آورده بود

مستور پوشیده و پوشنده

ومنه قوله تعالی حجابا مستورا

ای ساترا علی حد کان وعده

مأتیا ای آتیا وقیل حجابا علی

حجاب او اداد بذلک کثافة الحجاب

و رجل مستور مرد پارسا

مستوره زن پرده نشین و پارسا

مستر بالکسر پوشش

استر آباد بالکسر و بفتح نیز شهریست

نزدیک جرجان و شهریست بخوارزم

و دهیست بخراسان

جاریة مسترة کمعظمة دختر پرده نشین

تستیر پرده کردن دختر را

استتار و استتار پوشیده کرده

و در پرده شد و پرهیز نمود

تستر پوشیده شد و نیز تستر

پرهیز کردن و دور داشتن چیزی

را و در پرده شدن

س ت ع

مستع کمنبر مرد شتاب کار

و دستادراستو و چست و چالاک

متستع شله

س ت ق

ستوق کتنور و بضم دردم بهرج

مغشوش و قلب و معرب سه تو

تستوق کعصفور دردم بهرج

مستقه بالضم و فتح التاء و

ضمها پوستین دراز آستین

معرب و التیبه که بدان خلق

و مانند آن نواز فشان توهم

س ت ک

ستیک بالکسر و کاف تصغیر نام

دختر معمر و مذکور است در ستی

س ت ل

ستل محرکه عقاب یا مرغی است بکر

شابه بعقاب یا بکر کس ستلان

بالضم والکسر جمع و پس روان

تساتل اینهما انها اشک و مروارید

قطره قطره چکان و روان باشد

ستالة بالضم بلایه و دهان

هر چیز

مستل کمقعد راه تنگ

مستول اینکه کوشش از وی

گرفته باشند

تستل القوم ستلا یکی پس

دیگری بر آمدند

تساتل ستالة گرد وی کرد

استشنا الیکی بعد دیگری بر

آمدن قوم

تساتل بمعنی استشال است

س ت ن

استن بالفتح بیخ درخت پوسیده

استان مثله استنه یکی است

درختیست که در بیخ و منبت آن

تفرقی و پراکندگی باشد بر و شبیه

که از دور بر شکل کالبد مردم

نماید

استان بالضم چهار کوره اند

ببغداد عالی و اعلی و اوسط و

اسفل از یکی آنها است هبة الله

استانی بن عبدالصمد

آستن استانا در ساله خطوط

امده مخفف استانست

س ت ه

سته بالفتح کون و بحرکت استاه

جمع و کسر و بالجر یک استخوان سرین

و نیز کلان سرین شدن والفعل

من سمع

سته ککتف پس و قوم وان

کبیر کلان زاد و شعار د

سه بحذف لام فعل و تخفیف

سرین یا حلقه دبر و بضم و منه

العین وکاء السه بحذف الهمزه

و یروی وکاء الست بحذف

الفعل

است کون اصل ان سته است

و یقال کان ذلک علی است الدهر

بمعنی همواره دیوانه است

و یا ابن استها کنایه است از بی

کردانیدن پدرش مادر او را

انکاری و قولهم باست فلان

دشنام است عرب را و نیز کنایت

یا شبه الانصر کنا شتم او و لعنه

و دوری ما الک استعمع

استنی یعنی نیست تو را صورت

و معدکار و لقینه منه است

الکلبه یعنی نا پسندی دیدم

از وی و تقوم اضیق استها

من ان یفعلوه یعنی عاجز اند از آن

کار

ستهی بالفتح زهار نان که همواره از پی
قوم رود و ستهی بدو مثله منسوب الی
الاست
رجل ستهی کعفن مرد کلان سرین
استه بالفتح کلان سرین سته
ککتب جمع ستهان بالضم مثله
وان کسرین کلان بود وسته
داورد ابن السکیت فی تصغیر استه
وستاهی وستاهم عظیم الاست
والمراة ستهاء
ستهاء زن کلان سرین
استهی بالکسر نسبة الی الاست
ستاهی کغرابی کلان سرین
ف ستهه از پس او رفته
دور بر کون او

س ت م

ستهم مرد کلان سرین میشود
فیه للمذکر والمؤنث وان کسرین
کلان خواهد سرین کلان دو
دارد والمیم زائدة

س ت و

ستا تانا بجامه لغة فی السدی
واحنا و تنکو
اسدی کثرت بجامه بافته تار
جامه
ن ستاستاه کردن عنتر نو
استی الثوب ستاه بافته جامه را
ستانا مستاتا همه بکریان
شقلقه بازی کردند
استستانی الناقة استناء فرو
هشته کرد بعد از جهت شدن
خواهش نر

باب السین فصل الجیم

س ج ب

سجب خیلک کهنه سجب بالضم
جمع
سفلونسا جب خیلک خشک
ستولجب جمع

س ج ج

سجه بالفتح نام بتی و شیر تنک
اب امیخته
سجج بضمتین باغهای گل اندود
و دانهای پاکیزه
سجاج بالفتح شیر تنک آب
سجه بالکسر اندازه و آن چوبی
باشد که بدان گل اندایند
سجسج بالفتح زمین هموار خوش
نه درشت نه نرم و ما بین طلوع
فجر تا طلوع آفتاب هوای خوش نه
سرد و نه گرم ومنه الحدیث فی
صفة الجنة وهواؤها السجسج
وکذا ظل الجنة سجسج ای معتدل
لا حر ولا قر و یوم سجسج روز نه
گرم و نه سرد
ن سج بطنه رقیق و تنک شد
پلیدی او وکذا سج غائطه
الحائط بگل کرد دیوار را

س ج ح

سجح بالضم شاه راه و میانه آن
یقال تنح له عن سجح الطریق ای عن
وسطه و نرم و آسان از هر چیزی
سجحه بالضم سرشت و بفتح
سجح بضمتین نرم و آسان و شاه
راه و اندازه ومنه بنوهم علی
سجح واحد و بفتحتین ای قدر واحد
ومنه اسجح و عنی نیکو بالعفو
و آسان
از هر چیزی
سجحاء مونث اسجح و شتر ماده
تمام خلقت دراز پشت
سجیح کامیر نرم و آسان
سجیحه کسفینه اندازه و سرشت
و خو
سجاح کغراب هواء
سجاح بالکسر مقابل و برابر
سجاح کقطام نام زنی متنبیه
که در کذب بدان مثل زنند
فیقال اکذب من سجاح
مسجوح سرشته و سوی
مسجوحه سرشت
مسجح کمنبر نام مردی
س سجح الخد سجاحا و سجاحة نرم
و تابان و دراز با لاعتدال العـ
که گوشت کرده بود خشتا
ف سجحت الحمامة بالفتح کرد کبوتر
و سجح له بکلام نثر مقفی کرد مر او را
بخن
انسجاح آسان داشتن و عفو
نمودن و درگذاشتن ومنه
اذا ملکت فاسجح ای سهل وکذا
اذا سألت فاسجح ای ارفق و
سهل الفاظک
تسجیح نرم کردن کبر العفو
انسجاح جوانمردی نمودن بر کسی
انسجح لی بکذا ای انسمح بکذا

س ج د

سجدة بالکسر یکبار سجود کردن
وسورة السجدة بالفتح است
ساجد سر بر زمین نهنده و پیشانی
بر زمین نهنده سجد جمع ومنه قوله
تعالی وادخلوا الباب سجدا
ای رکعا
عین ساجدة چشم سست و فرونگرنده
نظر نخلة ساجدة خرمابن که
بار آن او را اکثر و مایل کرده
باشد
اسجد اما سید پای
اسجاد بالفتح در قول اسود بن
یعفر من خمر ذی نطف اغن
منطق وافی بها کدراهم
الاسجاد جهودی و ترسا است
یا مراد از آن جزیه است یا درهما
الاسجاد نوعی از درم که بر آن
صورت صنم است که آن را سجده
میکردند و روی بکسر الهمزة
وفسر بالیهود
سجادة کرمانه جای نماز و نشان
سجده در پیشانی
مسجد بالفتح پیشانی مساجد
جمع و نماز و نیز مساجد اعضای
هفتگانه که در سجده بر زمین
چسبد ومنه الحدیث امرت
ان اسجد علی سبعة آراب
مسجد بکسر جیم و بفتح مرکب ...
جمع قال الفراء المفعل بفتح العین
من فعل یفعل اسما کان او مصدرا شل
تدخل مدخلا و هذا مدخله الا
کلمات من الاسماء الزموها کسر العین
والفتح جائز وان لم یسمع کمسجد و
مطلع ومشرق و مسقط و مفرق
و مجزر و مسکن و مرفق و منبت
و منسک و ما کان من باب جلس
فالموضع بالکسر والمصدر بالفتح
کنزل منزلا ای نزولا و هذا منزله
بالکسر
مسجدان بالکسر مسجد مکه و مسجد
مدینه
ن سجد سجودا و سجدة بالفتح
و بکسر سر بر زمین نهاد و فرو
تنی نمود و دراز شد یعنی دار از
اضداد است و سجدت فی جمله اثبات
پای او
اسجاد سر نگون کردن و خشک شدن
و بر یکجا پیوسته چشم خمارناک
نگریستن

س ج ر

سجر محرکه سپیدی که سرخی امیخته
سجرة بالضم سرخی سپیدی امیخته
و آب تیره که بعد باران پر شده
باشد سجر کصرد جمع
اسجر بالفتح حوض پاکیزه گل شده
بیشه
عین سجراء چشم سرخ شده یا
چشمی که سپیدی آن را سرخی امیخته
باشد
سوجر بالفتح درختی است یا درخت
بید یا صنوبر املاست
سجور کصبور هر چه شوریده بان
بیفشانند
ساجر کصاحب جائی که آب سیل
آن را پر کرده باشد یا نیست
بیابانی و نام موضعی
سجیر کامیر یار و دوست خالص
سجراء جمع
سجار ککتاب هیئت سجار ا

شغلفه پشت پس
بدون ... زبرست

ساجور چوب که بر گردن سگ
بندند تا از سوراخ رفتن او
در شدن بانگور خوردن و
نهر بیشه مسجع و موضعیست
سجوری که جمهوری مر سبک
را احق
مسجر که تنور فروزنده تنور
مسوجر سگ با ساجور و شعر
مسوجر موی فروهشته
مسجور افروخته و ساکن ضد
و دریائی که ابش زاید از ان
باشد و مروارید بر شته که رشته
و شیری که اب بروی غالب باشد
و سگ با ساجور
ن سجر التنور سجرا بالفتح
تافت تنور را و گرم کرد و سجر
النهر پر کرد جوی را و سجر
به حلقه بیختاب ادر حلق
و سجرت الناقه سجرا و سجورا بانگ
کرد ناقه و سجر الکلب سجرا
بست سگ را
سوجر الکلب ساجور بست بر
گردن سگ
شعر منسجر که معظم موی فروهشته
تسجیر الماء روان کردن اب را
مساجره همکاری و بشی کردن
شعر منسجر موی فروهشته
انسجار پیوسته رفتن شیر با
عام است فروهشته شدن
موی
مسجیر که قشر سخت و درشت

س ج ر د

ساجرد بکسر جیم دهیست
فاشان ودهی است بسو شیخ

س ج ز

سجز بالفتح نام سجستان که اقلیم
است سجزی بالفتح والکسر منسوب
است بان هکذا فی کتاب الطولی
یا منسوب بسوی سجستان بر
غیر قیاس از انجاست ابو داود
سلیمان بن اشعث و ابو سعید

[illegible]

عثمان بن یحیی بن سعید و ابو حاتم
بن حبان و خلیل بن احمد قاضی
و دعلج و ابو نصر عبید الله
نهاوند و مسعود بن ناصر کاتب
و یحیی بن عمار واعظ و علی اللیثی بن
بشری و عبد الکریم بن ابی حاتم
و عبد الله بن عمر بن مامویه و ابو
الوقت عبد الاول

س ج س

سجس که کتف تیره گشتن آب برکند
ساجسی نوعی از گوسپندان مر
بنی تغلب را و گفته اند سپید رنگ
نجیب
سجاس که کتاب شهریست میان
همدان و ابهر
سجیس کامیر آب برگشته رنگ
و مکدر و گویند لا اتیک سجیس
اللیالی ای الایام یعنی نیایم تو را
هرگز و کذا سجیس الاوجس و سجیس
الاوجس و سجیس عجیس
سجستان بالکسر و بفتح اول شهریست
است مشهور و معرب سیستان
سجوس از خزائن ملوک
س سجس الماء سجسا کرد
کرد پدید تیره شد
تسجیس تیره کردانیدن آب را

س ج ع

سجع بالفتح سخن مقفی یا موالاة
سخن بر حرف روی سجاع جمع
ساجع سخن مقفی گوینده و
در سخن و حزان و ناقه دراز
بالا و ناقه نشاط آور و یا ناقه
و ناقه خود روی نیکو و خوب
ساجعه کبوتر با بانگ سواجع
جمع سجع رکع مثله
اسجوعه بالضم سخن مقفی اساجیع
جمع
سجاعة کعلامة سخن مقفی گوی
سجوع کصبور کبوتر با بانگ
مسجع بالفتح مقصد راه میان
ف سجع سجعا بالفتح سخن با قافیه

گفتند سجعت الحمامة بانگ کرد کبوتر
و سجعت الناقة نالید شتر ماده
و سجع ذلک المسجع مقصد کرد آن
مقصد را و رفت بدان راه
تسجیع سخن با سجع گفتن کلام مسجع
که نظم نبشته ازان

س ج ف

سجف بالفتح موضعی است و دو
پرده که با هم فراهم باشند و میان
انها فرجه باشد و هر در که ان را
دو پرده پوشیده باشند
هر جانب که ازان را سجف گویند
و نیز سجف بکسر پرده سجوف
اسجاف جمع
حنیف بن سجف بالکسر تابعیست
و حنیف بن سجف شاعر
سجف بالتحریک باریکی کمر و لاغری
شکم
سجفه بالضم ساعتی از شب
سجاف بالکسر پرده و کرانه
پرده
س سجف البیت فرو هشت
بر خانه پرده را
اسجف الستر فرو هشت پرده را
و اسجف اللیل تاریک شد
و اسجف البیت فرو هشت بر
خانه پرده را
تسجیف فرو گذاشتن پرده و ابر
خانه

س ج ل

سجل بالفتح دلو بزرگ با آب و
هو مذکر سجال و سجول جمع و
دلو و مرد جوان مرد و پیشانی
بزرگ و سجل سجیل منابعه
سجل بالکسر چلک با مهر
ضرع اسجل پستان فروهشته
فراخ پوست
سجلاء زنی که سر پستان بزرگ
و کلان باشد و ناقه سجلاء
شتر ماده بزرگ پستان سجل
بالضم جمع

سجیل کامیر مهر و سخت در تن
از هر چیزی و دلو سجیل دلو بزرگ
و ضرع سجیل پستان دراز فرو
هشته فراخ پوست
دلو سجیله دلو بزرگ و خصیة
سجیلة خایه فروهشته فراخ
غلاف
عین سجول که صبور چشمه پر
اب
سجل بکسرتین و تشدید لام چک
با مهر و عهد و پیمان و مانند ان
سجلات جمع و نویسنده و مرد
بلغت حبشه و نام کاتب نبی
صلی الله علیه و سلم و نام ملکی
از ملوک
سجیل که سکیت سنگ گل معرب
ان و قالوا هی حجارة من طین طبخت
بنار جهنم مکتوب فیها اسماء القوم
او قوله تعالی من سجیل ای من
سجل ای مما کتب لهم انهم یعذبون
بها قال الله تعالی وما ادریک
ما سجین کتاب مرقوم
والتسجیل بمعنی التسجین قال
الازهری هذا احسن ما
مر فیها عندی و ابینها و
سخت از هر چیزی
سجال سجال بالکسر کلمه
است که بدان میش را برای
دوشیدن خوانند
ساجول خلاف شبشه
سوجل و سوجلة بالفتح
مثله
سجنجل کسفرجل اینه بلغة
روم هست و زر و سیم
کذا خبر و زعفران
سجالة بالفتح فروهشته
و فراخ پوست شدن خایه
والفعل من کرم
ن سجل الماء ریخت
اب را
ن سجل السورة متصل خواند

انرا
وَتَسجیل سجلا افکندن وراز
بالا بزیر
مُسجل کمکرم مباح از هرچیز
و یقال فعلناه والدهر
مُسجَل یعنی کردیم ان را
واحدی احدی را نمی
نرسد
اسجال اسجالا داد او را دلو
دلو دلو
و اسجل الرجل بسیار خیر
شد مرد
و اسجل الناس کذاشت مر ایشان را
و اسجل الامر لهم رها کرد کار را
برای ایشان
و اسجل الحوض پر کرد حوض را
از اب
مُساجلة مفاخرت کردن باهم
در راندن و در اب خوردن
وجران سجال غلة
ومنه الحرب سجال ای سجل
منها علی هؤلاء واخر علی هؤلاء
تسجیل ایستاده کردن نره
واز بالا بزیر افکندن و یعدی
بالباء فیقال سجّل برای معنی
و سجل کردن وعهد و پیمان
نمودن و پر کردن حوض را
تساجل با یکدیگر فخر کردن
انسجال الماء ریخته شد
اب

س ج ل ط

سجلاط بکسر سین با سمین
وچیزیست از صوف که زنان
بر هودج انداز ند یا انجامه
کتان است نکارین بر شکل نکار
خاتم و نام جائی
سجلاط بکسر و زیادت
نون موضعی است و نوعی
از ریحان

س ج ل ط س

سجلاطس بکسر سین وجیم
وتشدید لام وضم طاء مهمله
نوعی از بساط رومی وکلمه
رومیست معرب

س ج ل م س

سجلماسه بکسر سین وجیم
جای نحت ولایتی است مغرب
بسیار انهار و اشجار و
اهل ان ولایت سک را
فربه میکنند و میخورند
ان را

س ج م

سجم محرکه ابطاء و نمایان
واشک و نرک بید
اسجم بالفتح شتر که بانک
نکند
سجوم کصبور چشم راننده
اشک وابر راننده باران
ساجوم رنکی است و
وادی است
ناقه مسجوم شتر ماده
که وقت دوشیدن
با بهار افراخ دارد وسر را
بلند ودیزان از اشک و
مانند ان
مسجو م زمین باران رسیده
ناقه مسجام بالکسر بمعنی ناقه
مسجوم است
ن سجم الدمع سجوما و
سجاما بالکسر و تسجاما بالتحریک
روان شد اشک
و سجم عن الامر درنک کرد
در کار
ونیز سجم راندن چشم اشک را
وابر باران را والفعل من
نصر و ضرب یقال سجمت
العین الدمع و سجمت
السحابة الماء
اسجام روان کردن اشک
تسجیم روان کردن اشک
تسجام مثله
انسجام روان شدن اشک
وجران

س ج ن

سجن بالکسر زندان و باز
داشت
سجین کامیر بندی زندی
فیه المذکر والمؤنث سجناء
وسجنی کقتلی جمع وضرب
سجین ضرب سخت
سجینه کسفینه زن بندی
سجنی و سجائن جمع
سجان کشداد زندان بان
سجین کسکین انکه هواره
بی زن باشد و سخت از
هرچیزی و ثابت و موضعی
است که دروی کتاب فجار
وکفار بود و وادی است
در جهنم اعاذنا الله یا
سنکی است در زمین
هفتم وعلانیه و کو کرداکرد
خرمابن
مسجون زن بندی
ن سجنه سجنا بالفتح
باز داشت او را و بند کرد
ونیز متهم نمود او را
و سجن الهم فاش نکرد غم را
تسجین بنک شکافتن و
کرداکرد خرمابن کو کندن
تا اب در ان ایستد

س ج ه ر

مُسجهر کمقشعر سپید
سحابة مسجهرة ابر درخشان
اب
اسجهر النبات بالید
کیاه و منبسط و کستزده
کردید
و اسجهرت السراب عود
و نمایان شد سراب
و اسجهرت الریاح پیش
امدباد

س ج و

ساجی ساکن و ارمیده
و لیل ساج شب بیهلک
تاریک که پنهان میکند
اشیا را
سجیة کغنیه خو و طبیعت
سجایا جمع
ناقه سجواء شتر ماده
که وقت دوشیدن ارام
و قرار کیرد
والمراة سجواء الطرف زن
ارمیده چشم
ن سجا سجوا ارام کرفت
و دایم شد وپاینده و
از ان است کردر با و چشم را
ساجی کویند
و سجت الناقة نالهد شتر
ماده
اسجاء بسیار شیر شدن
ناقه
مُساجاة مس کردن و
واکوشیدن و مغالجت
نمودن
تسجیة المیت پوشانیدن
مرده را بجامه و مانند
آن

باب السین فصل الحاء

س ح ب

سُحبة بالضم پرده و پوشش
و باقی اب رچاه
سحاب بالفتح نام شمشیر
ضرار بن الخطاب و نام
عمامه نبی صلی الله
علیه وسلم و سیماب
بلغت اکبر ایان
و سحاب البحر اسفنج است
سحابة بالفتح ابر سحاب
و سحب و سحائب جمع و
مدت یقال ما اضله
سحابة یوم یعنی نکشم انرا
مدت روز خود
سُحابة بالضم باقی اب

فصل الحاء

در چاه
اُسحوب بالضم بسیار خوار
و بسیار نوش
سَحبان کسکران بهلت
برنده و کشندهٔ هر چیز
و سحبان بن وائل مردی
بود کرد در بلاغت بوی مثل
زنند
سُحبان بالضم اسب نوی
بود
ف سحبه سحبا بالفتح
کشیدن او را بر زمین یقال
سحبته ذیلی ای جرّته با
عام است
و نیز سحب سخت خوردن
سخت آشامیدن و کشیدن
و روان شدن
تسحّب ناز کردن و یعنی
تعلّی یقال تسحّب علیه
ای ادلّ علیه
انسحاب کشیده شدن

س ح ب ل

سحبل بالفتح دلو بزرگ و
سوسمار کلان ضخم و جبل
فراخ و شکم بزرگ و وادی
فراخ
سبحلل مثله فی الکل و قد
و نام وادی
سحبلة بالفتح خایه و بهت

س ح ت

سحت بالفتح جامهٔ کهنه
و مال سحت و بضم مال
برده شده
و نیز ذو سحت سرهی سحت
و دمه سحت خون او ایگان است
و کذا ماله سحت
سحتی بالفتح و یای مشدد
جامهٔ کهنه
سحت بالضم و بضمتین
حرام و هر کسب بدکر
ننگ باشد اسحات
جمع
عام اسحت سال بی نبات
ارض سحتة زمین بی گیاه
سحیت کامیر مال برده
شده
سُحیت کزبیر نام جدّ فرج
بن شهاب د عینی یکی از
جماعت رهین که برسولی
پیش آنحضرت صلی الله
علیه و سلم آمدند
سُحتوت بالضم پست که
روغن و جامهٔ کهنه و
بیابان نرم خاک
سِحتیت بالکسر پیت
کور روغن
مسحوت الجوف آنکه سیر
نشود و آنکه بیشتر سحته
مبتلا کرده از لغات اضداد
است و فراخ شکم
و مال مسحوت مال برده
و از بیخ برکنده شده
ف سحت الشیء از بیخ
برکندن او را
و سحت حرام ورزید
و سحت الشحم عن اللحم
باز کرد پیه را از گوشت و کذا
سحت اللحم عن العظم یعنی
رند بد گوشت از استخوان
مال مسحت کمکرم بمعنی
مال مسحوت است
اسحت السحت حرام ورزید
و کذا اسحت فی تجارته ای
اکتسب الحرام
و اسحت الشیء از بیخ برکند
او را
و اسحتت تجارته تبه شد
تجارت او و حرام کردید

س ح ت ب

سحتب بجعفر مرد دلاور
بسیار اقدام کننده بر
امور و نام مردی

س ح ج

سحج بالفتح رفتاری است
نرم ستور را و نوعی از
بیماری رونده
سحوج کصبور زن بسیار
سوکند که قسمها تراشد
سحوج بالفتح موضعی است
بعیر سحاج کشداد شتر یکه
بجراشد زمین را بسیل
خود
مسحج کمنبر کارد چوب
تراش
و حمار مسحج خر بسیار گزنده
و بر رفتار سحج رونده
مسحاج کمحراب زن بسیار
سوکند که سوکندها تراشد
و حمار مسحاج بمعنی حمار
مسحج است کمنبر
ف سحجه سحجا بالفتح
خراشیدن او را و پوست باز
کرد از وی و یقال اصابه
سحج فتسحج و سحجه
و نیز سحج نرم واکردن و کشادن
موی به پوست سر پیش از
شانه کردن و شکافتن
حمار مسحّج کمعظم خر
بسیار گزیده و خراشیده
شده
سحّجه تسحیجا خراشیده
او را شد للمبالغة یقال
سحّجه فتسحّج
تسحّج بسیار خراشیده
شدن
انسحاج خراشیده شدن
و پوست باز کردیدن

س ح ج ل

سحجله بالفتح مالیدن
چیزی را و جلا دادن و
زدودن

س ح ح

سحّ بالفتح سیخ و ردی
بلخرهای خشک منفرق
و دویدن اسب و الفعل من
نصر و روان شدن آب از بالا
سحوح مثله لازم متعدی
و روان شدن اشک و باران
و زدن تازیانه و زدن و
نیک فربه شدن سحوح
و سحوحة مثله و الفعل
من ضرب
سُحّ بالضم خرمای سخت
و خشک
لحم ساحّ گوشت نیک
فربه
شاة ساحّة گوسپند
بسیار فربه سِحاح بالکسر
جمع سُحاح کرمان مثله
سحّاء ریزان و منه یمین الله
سحّاء ای دائمة الصب بالعطاء
سحاح کسحاب هوا
سحابة سحوح کصبور ابر
ریزان
سحّاح کشداد ریزان سحّاحة
مؤنث
سحسح بالفتح ساحت خانه
و باران سخت ریزان
سحسحه ساحت خانه
سحساح باران سخت ریزان
عین سحساحة چشم بسیار
اشک ریزاننده
فرس مسحّ بالکسر اسب
خوش رفتار
طعنة مسحسحة نیزه که
سخت خون ریزاند
تسحسح روان شدن آب
انسحاح مثله

س ح د

سحند کقنفذ سخت سرکش
و نافرمان از مردم و جز آن

س ح د ل

سحدل بجعفر علم است مر
شخصی را
سحادل کعلابط نره و قوطهم

مُو لا یعرف سُحادلیه من عنادلیه
یعنی او هیچ نشناسد که پر را از خایه
شیء سُحادل الخایان عنادلیه وهما
الخصیتان

س ح ر

سَحر بالفتح و بحرکت شش سُحور واسحار
جمع و نشان پشت ریش شش و
اغلای سینه و قولهم انتفخ سَحرُهُ
وکذا انتفخ مساحره یعنی از حد
مرتبهٔ خود تجاوز کرد و انقطع
منه سَحری یعنی مایوس شدم از وی
و نیز گاهی بدل را گویند قد
انتفخ سَحره یعنی بددلی کرد
مُقطّعة السُحور وکذا مقطعة
الاسحار خرگوش است و این اسم
او را از طریق تفأل است یعنی
شش این پاره پاره باد و بعضهم
یقولون المُقطّعة السحور بکسر الطّاء
ای من شدة عدوها وشدة عدوها
کانها تقطع سَحرها
سُحر بالضم والتسکین شش اسحار
جمع وهو لغة الجرمی
سُحرة بالضم اول سپیده صبح
کاذب باشد و جای برابر ریسمان
سنگستان
سِحر بالکسر فسون وجادوئی و
هر چیز که ماخذ آن لطیف و دقیق
باشد و دانستن وجادوئی
نمودن و مشغول کردن کسی را
بچیزی و فریفتن و محتاج با
علت کردن و دور شدن و
الفصل من منع وقوله وان من
البیان لسحرا قال معناه والله
اعلم انه یمدح الانسان فیصدق
فیه فیصرف قلوب السامعین
الیه ویذمه فیصدق حتی
یصرف قلوبهم ایضا الیه
سَحَر هر که پیشتر از صبح باشد
لغیته سَحَر بغیر تنوین ای سحر
لیلتنا یعنی در یوم من ازواید
سحر لم تصرفه لانه معدول لما

فیه لام التعریف وان اردت بکرة
سحر فنکرته صرفته و بسحر و شیئا
و سپیده که بالای سیاهی باشد
و کرانه هر چیزی اسحار جمع
سَحری بیاسنبت پیشتر از صبح
سِحر بیاشادمشه وعبدالله
سَحری مرکه صحبتشت
ساحر دانشمند و فسون کرد
فریبنده
سَحّار کتاب بزه است که شش را
فریب دهد و نام صحابی است
سَحُور کصبور طعام سحری
سُحارة بالضم آنچه قصاب از
گوسپند جدا سازد از شش و
نای
سَحِر کامیر بیمار شکم وا بسته
شکم
سَحّارة کجبانه چیزیست که اطفال
بدان بازی کنند
اسحار بکسر و تشدید راء مرغیست
که شش را فریب کند اسحارة
بالتاء مثله و نیفصان
مَسحور کجوهر درخت بید
مَسحور سحر زده و طعام تباه
شده و جای ویران و تباه از
کثرت باران یا از قلت گیاه وی
گردانیده شده از حق
س سَحرة اسد او زادا بامداد
اسحار در سحر شدن و بوقت سحر
بجائی رفتن
سَحر کمنظم کاواک و میان تهی
و محتاج طعام و شراب علت
نهاده و فریفته و مشغول کرده
و قیل الذی خلق ذا سحر
سَحّرهُ تسحیرا فریفتن او را و مشغول
کرد و محتاج گردانید بطعام و
شراب و جادوئی کرد شد المبالغة
استحر الدیک بانگ کرد خروس
بوقت سحر
تَسحّر طعام سحری خوردن

س ح ط

سِحاط بالکسر موضعیست یا دیهی
یا وادی یا بیشه یا کوهی بحمد
یا زمینی است
مَسحَط کمقعد خشکنای گلو
مَسحُوط شرابی که آمیخته شراب
کرد باشد
ف سَحطه سَحطا بالفتح و سُحاطا
گلویش را بدان داشت و سحطا
الطعام فلانا گلو گرفت او را
سحط الشراب بالماء آمیخت آب را
در شراب و سحط الشمل ذبحها کرد
بزغاله را با شتاب کشت
انسحط امر بیده از دست او بغیرش
افتاد و نیز انسحاط از پالایش
او بیخته شیر آن از دست او
گذاشته فرو آمدن تو انسحط
عن الظفة اذا نما لحنتها حتی نزل
لا یمسکها بیده

س ح ف

سَحفة بالفتح پیه پشت و پیه
سُحف و سحاف جمع و منه سحاف
فیهما سحاف ای شحوم و او اذ دو شحیر
شیر
سَحفتان هر دو جانب عنفقه
که موهای میان لب زیرین و زنخ
است
سَحُوف کصبور فربه بیناپیه
یستوی فیه المذکر والمؤنث
یقال الجمل سحوف وناقة سحوف
ای کثیر بها و ناقه دراز سر پستان
و تنگ سوراخ پستان و ناقه
که سیل خود را بر زمین کشد در
رفتن و گوسپند که پشم شکم ان
تنگ باشد و دلو سحوف دلو که
بر گرد و برد اورا آنچه آب در چاه
باشد و باران که زمین می‌رند
دو نابدید
سَحیف بالفتح کصیقل و یدفع
وحیفس پیکان پهن یا پیکان
دراز
رَجُل سَحیفی اللسان مرد چرب زبان

ورجل سحیف اللحیة مرد دراز
ریش و رجل سحیفة اللحیة مثله
ناقة اسحوف لاخالیل بالضم
ناقه فراخ سوراخ پستان ناقه
اسحوف کبر دون مثله یا ناقه
بیناپیه که باز دو شیدن
شیر از شیره شود
اسحفان بالضم گیاهی است که
فروز دارد و مانند لوبیا دانه ها
نخوردند همچو انند بالکدن
نذابیر عرب القثاء بکار برند
سحاف کغراب بیماری سل
سحیفة کسفینه تنها پیه تنها که
ما بین توهای هنگام و مانند
آن ملصق و پیوسته است سحائف
جمع و پیه و فربهی پشت مازه
که بر داشته باشد و باران
سخت که زمین را برند و آواز
اسیا سحیف مثله یقال سمعت
حفیف الرحی و سحیفها ای صوتها
و آواز دو شیدن شیر
رَجُل سَحیفة اللحیة مرد دراز ریش
سر هشتر ده
مَسحفة اللحیة بالفتح نشان ماه
بود بیبن
مِسحفة کمکنسه آنچه بدان گوشت
را باز کنند
مَسحوف مسلول
ف سَحف الشعر عن ظهرها
باز کرد پیه را از پشت و موی را
فربهی پشت مازه را و سحف
الشیء سوختن را و سحفت
الابل بر سر خود چریدند و سحفت
الریح السحاب برد باد ابر را و
سحف قلانسه شتر موی سر او را
و سحف النخلة وغیرها سوختن آن
را و نیز سحف بالفتح بیل بر کندن
موی از پوست چندان که باقی
نماند آن و تراشیدن و سترد
اسحف اسحافا فریخت پیه پشتش را
واسحفت الریح السحاب برد باد

کاواک بامغز و میان تهی

ابروا
اسحاف بودن نخا ابرناو نیز
داشتن پیه

س ح ق

سَحق بالفتح جامه کهنه و ابرنتنک
سُحق بالضم و بضمتین دوری
یقال سُحقاً له وسُحقاً ای بعداً
سَحوق کصبور خرما بن دراز
و خود دراز و خرماده دراز
سُحق بالضم جمع و عبدالله بن
سَحوق محدث است و ابن نام
مادر وی است نه نام پدر وی
انحق
سَکان سَحوق کامیر جای دور
سَحیقه مکینه باران شدید
که زمین بکند
سَوحق کجوهر دراز
امرأة سُحاقه کگداختن زن بزرگ
و فربه و شتر پستان و این نیز
بباشد مر زنان را
ساحوق نام شخص و موضعی
است که در انجا میان بنی ذبیان
و عامر بن صعصعه جنگ واقع
شد
اسحق نام پیغامبری علیه السلام
و هو اسم اعجمی لم تصرفه للتعریف
و تصرف ان نظرت الی انه مصدر
فی الاصل من اسحقه السّفر اسحاقاً
ای ابعده
ف سحقه سحقاً بالفتح سوهان
او را و کوفتن یا ریزه ریزه کرد
و سحقت الریح الارض بجروبا
پدید کرد اثار آن را و یا سحق
و دید چندان که می ساید یا خلق
را و سحق الثوب کهنه کرد انید
جامه را و سحق الشی الشدید
نرم کرد انید چیزی درشت را
و سحق القلة گذشت پیش او
سحق راسه تنکی سر سر را و
سحقت العین دمعها جاری

کرد اشک خود را و سحقت
الدابة سحقاً و بدیا پوییه فربهی
ک سحق الثوب سحوقة کهنه
شد جامه و سحقت النخلة دراز
شد خرما بن
ل س سحق سحقاً بالضم
دور شد
اسحق الثوب کهنه شد جامه
و اسحق خف البعیر سوده شد
سپل شتر و اسحق الضرع خشک
شد پستان با شیر و بر سینه
و شکم چفسید و اسحق فلاناً
دور کردانید ان را
دمع منسحق اشک دوان متحیّر
جمع نادر
انسحاق سوده شدن و فراخ
کردیدن و خشک شدن پستان
ناقه با شیر

س ح ک

سحک بالفتح سوکردن و دین بهم نه
کردن و الفعل من فتح و فی النهایة
و فی حدیث الحرقی اذا استحکک
او قال استحکک هکذا جاء فی
روایته و هما بمعنی ورواه بنفسهم
اسنهکوا بالماء و هو بمعناه
شعر سحکوک کعصفور و قربوس
موی سخت سیاه
شعر مُسحنکک بکسر کاف فخ
اسحنکک شعر سیاه شد
اسحنکک اللیل تاریک و سیاه
شد شب و اسحنکک الکلام
علیه دشوار شد و منعقد
کردید سخن بروی

س ح ل

سَحل بالفتح جامه از ریسمان
یکتاه بافته ضد مبرم که دو
تاه بافته باشد و رسن یکتاب
داده و جامه سپید یا جامه
سپید از پنبه و سهم بفتحتین
و سُحول جمع سحل بضمتین مثل
اسحل بالکسر درخت مسواک

سحالة که بمعنی خرکوش بیزه که ماده
را که داشته باشد
ساحل زمین نزدیک دریا و
کرانه دریا قال ابن درید هو
مقلوب لان الماء سحله و کان
القیاس مسحولاً و معناه ذو ساحل
من الماء اذا ارتفع المد ثم جزر
فجرف ما علیه
سُحال کغراب آواز که بر سینه خر
بر کردد وقت بانک کردن
سُحالة بالضم سوزش زده نقره و
زر و نایه ثوم و پوست کندم و جو
و مانند ان و ردی و هیچکاره
از هر چیزی
سِحال کِکتاب لگام و چوبی که دو
دهن بزغاله کنند تا شیر نمکد
سَحول کصبور موضعیست بیمن
که جامه خوب بافند در ان
و کازر اثواب سحولیة منسوب
است بدان یا بکازر که میشوید
ان را
سحیل کامیر جامه از ریسمان
یکتاه بافته و رشته تاافته و
رسن یکتاب داده و آواز که
در سینه خر بر کردد وقت بانک
کردن
سَحلاء بالفتح کلان شکم
شاب اسحلانی جوان دراز بالا
یا جوان فربه و تنکموی جای
جای سر و سر
رجل اسحلانی اللحیة مرد دراز
ریش
امرأة اسحلانیة مکبر ستبر سرین
بشکفتاننده دراز بالا نیکو
صورت
مسحلان بالضم و ادبی لبنی ثابت
موضعی است و شاب مسحلان
جوان دراز بالا یا جوان فربه
هشته تنک موی جای جای
سر و مع شاب مسحلانی نیا
شده شد علیهما و المؤنث بالها

آسا حل بیان هما
مِسحل کمنبر تیشه و سوهان
و زبان از هر که باشد و زبان
خطیب و لکام یا لکام لکام و خطیب
بلیغ و شوکره و کوه خود و حلقه
دو طرف دهانه لکام و جانب
ریش یا پایین رخسار تا مسک
ریش و هما مسحلان و نهایت در
جود و سخاوت و خلاد که تحمل
دا برنا کند و غایت اشادمان و
پرعه بن و دهانه نوشدان
و ماهر فرارند و جانشین اکره ان
پنبه دلاوری که تنها کار کند
و نا و دان مضغ اسنده اپ رانگ
صادق و رسن یکتاه نافته و
کمرا هی یقال انه رکب مسحله
ببینست کمراهی خود کرد و منزل
ازان و کذا رکب الخطیب مسحله
ای مضی فی خطبه و باز نیستاد
و کرانه رخسار و معلم است
شیر نیز بن فراش عبسی و نام مردی
و نام جنیه که عاشق اعشی بود
مُسحول حقیر کوچک جای
برابر و فراخ و شتر بسیه گاه
تا و رسن یکتاب داده
ف سحل الثوب سحلاً بالفتح
یکتاه بافت جامه را و سحله
پوست باز کرد او را و تراشید
او را و سحلت الریح کشاد باد ریگ
زمین را از خاک و خاشاک او
سحل الدینم سود درم را و
سحل الدراهم نقد کرد درمها را
و سحل الغریم ماة درهم نقد کرد
صد درم او را و سحله مائة
سوط زد او را صد تازیانه چنان
که پوستش بخراشت و سحلت
العین سحلاً و سحولاً کریست
چشم قال الاصمعی انشا التما
سحل لیلتنا یعنی همه شب بخت
باران را و سحل البغل سحیلاً
و سحالاً بانک کرد استر و این

معنی از ضرب هم اید وسحل فلانا دشنام داد او را نکوهید
وفی الحدیث افتتح سورة النسا فتحلها هو بمعنی سجل بالجیم وقد مر
مسحل کمکرم رسن یکتا بی ده خلاف مبرم
اسحل فلانا یا امت فلان ذاکه مردم دشنام میدهند او را
ساحل القوم مساحلة بکرانه دریا شدند
انسحل بالکلام روان کردانید سخن را وکذا انسحل فی الکلام
ونیز انسحال تراشیده وسوده شدن وسوده وتاباتکرده درم وپوست باز شدن

س ح ل ت

سحلوت کزنبور دن بیباک

س ح م

سحم بالتحریک سیاهی ودرختی است واهن
سحم بضمتین تیکهای اهنکران
سحم کقفل نام اسب نعمان بن منذر
سحمة بالفتح بنت کعب است در قبیلهٔ قضاعه وابو سحمة شاعر است از اهلی
سحمة بالضم سیاهی ونام مرغی ونام اسب حمزة بن خالد
اسحم بالفتح سیاه وکیسو وبخی است وشب وخون که دران سوکند خورند کان وقت سوکند دست خود را غوطه دهند وابر وسر دپیشان وخیلمی
سحماء بالفتح کون ودرختی است وشریک بن سحماء صحابی است وسحماء نام مادر او است وپدر عبدة بن مغیث است
سحام کغراب سیاهی ورودی است بیمن ووادی است بغلج ونام سکی وبروی بالمعجمة
سحامة کسحابة جماعت مهمنا است
سحاتة کثمامة ابیست مرکلب را بیمامه
سحیم کزبیر نام اسب مسلم بن عمرو ضبی ونام مردی لغوی وحیلک ومنه حملق وسحیما وذو سحیم موضعی است ولقب پسر تبع
اسحمان بالضم درختی است
اسحمان بالکسر کوهیست وشیا از هر چیزی
اسحمت السماء اسحاما ریخت باران خود را

س ح ن

یوم سحن بالفتح روز جماعت بسیار
سحنة بالفتح والتحریک بزمی روی پوست ورنک وهیئت ورنک ونهاد روی مردم یقال هو قوم حسن سحنتهم سحناء بالفتح وبحرک مثله فی الکل ونیز سحنة معرفه شهریست نزدیک همدان
سحن بالکسر پناه جای یقال هو فی سحناء فی کنفه
مسحنة کمکنسة سنک بوی خوش سای ونیشه سنک شکن
مساحن سنک زر ونقره وسنک ریزه سنک که بدان احجار تیز کنند
سحون بالفتح نهریست بهند یا واو وزانداست
سحنه مالیه چوب را تا که نرم وتابان کردید وسحن الحجر شکست سنک را
سحن کحضن نیکوحال یقال تحاه القرس مسحناء ای حسن الحال والمونث بالهاء
ساحن المال یعنی نحین المال است ونیز مساحنة ملاقات وحسن معاشرت ونیکو مخالطت
تسحن المال نیکو دید هیات مال را ونیکو یافت

س ح ن ط ر

اسحنطر الرجل دراز کشید واویه چنانکشت وطویل کردید وبرروی افتاد

س ح ن ف ر

مسحنفر شهر فراخ ومرد زانا وبرکوی وراه راست مستقیم
اسحنفر الرجل نیز برفت واسحنفر الطریق راست درست شد راه واسحنفر المطر پیدا باریدن باران واسحنفر الخطیب فراخی یافت در سخن ونیز اسحنفار روان ورشتاب خواند خطبه را

س ح و

سحاة بالفتح ناحیه ودرختی استخاردار وشپره سحا جمع وساحت خانه ومانند ان وپوست هرچیزی
صنب ساج سوسمار خورند کیاه سحاء
ساحیه سیل که زمین را بکند وهرچیز برد وباران سخت که زمین را ارند
سحاءة بالکسر مهر نامه سحاء بحذف تاء واسحیه جمع وکیاه استخار ذاکه زنبور عسل ان را خورد وشهد ان در نهایت خوبی است ودماغ وپاره از ابر یقال ما فی السماء سحاءة من سحاب وبفتح ای قطعة
سحایة بالکسر دماغ وپاره از ابر وکل کچی وتراشه وبندیدم از هرچیزی وسحایة القرطاس وسحاة تمو سحاة تراشه کاغذ
اسحیة جمع
اسحیته بالضم مرویست که بر استخوان کوشت باشد واحد ان تیاسه یا واحد ترسحایه است
اسحوان بالضم نیکو صوت دراز بالا ومرد بسیار خوار
سحاء کشیدادان کخاک وکل را از زمین رنده وباغبان که از بیل خیابان وغیره را اراستد دهد
مسحاة بالکسر بیل اهنی وکلند مساحی جمع

ض ر س

سحی الطین عن وجه الارض سحیا بالفتح خراشید کل را وهند به وبه بیل خاک وکل را برکند از زمین وسحی القرطاس برید کاغذ را وسحا الکتاب مهر کرد نامه را وسحا الجمر کاوید خندل انرا وسحا الشعر سترد موی را
اسحی الکتاب اسحاء مهر کرد نامه را واسحی بسیار شد نزد او اسحیه
سحی الکتاب تسحیة مهر کرد نامه را
انسحا سترد موی را

باب السین فصل الخاء

س خ ء

سخء بالفتح اتش راد بیرون کردن وغیره وزاییدن ان وافعل من فتح یقال سخا النار اذا جعل لها مذهبا تحت القدر سخا النار تسخیئا وتسخئة بمعنی سخا النار است

س خ ب

سخب محرکة بانک وفریاد
سخاب ککتاب کردن بندی جواهر که از میخک ومانند ان سازند یا رشته که دران مهرها کشیده در کردن کودکان ودختران اندازند
سخب بضمتین جمع
سخاب کشداد مرد بسیار بانک وفریاد

س خ ت ب

سختب کجعفر نوعی از درخت که باد خرما ندو مادران را دوست دارد وموضعی است

[illegible]

فصل الخاء

وریق ورکب فلان السخبر یعنی بی
وقایه بمود ومنه قول الشاعر
والقد ذینبت فی اصول السخبر
سخبرة بنت تمیم صحابیه است
وسخبرة الازدی وسخبرة بن
عبیدة صحابیان اند
سخیبرة بتصغیر سخبرة ایضاً
مرویست ضبطا

س خ ت

سخت بالفتح درشت وقوی هذا لحم
سخت ای شدید تستعمل فی کلام
العرب والعجم یعنی
سخت بالضم چیزی که از شکم
جانوران وذوات خف و با
ذوات حوافر برآید قبل از آن
که چیزی خورند
سختیت کامیر درشت سخت کوبیر
سختان بالفتح سخت شد
سختیان بالکسر پوست بز دباغت
یافته معرب است شهریست
از شهرهاست ابو ایوب سختیانی
سختیت بالکسر ریت نا امیخته
وکرد وغبار باجد وجفته
دارد سپید وبیار وود رشت
از هر چیزی
مسخوت ناباب
اسخیتان فرو نشستن اماس
جراحت

س خ ج

سخاوج علی الجمع زمین سینشان
ویداب

س خ خ

سخ بالضم بیخ وپهنا ومن لغة
العجمیه
سخاخ کسحاب زمین نرم نیکو
ریک وموضعیست باو وثا
النمر
سخاخ رمه وستی سخاخی جمع
سخاخ بی زمین نرم نیکو ریک
ن سخ فی الحفر در رفت دد
کندن وکذا سخ فی السیر و

سخت الجراد دم برزمین بغرو بری
تا بیضه بهد

س خ د

سخد بالفتح کرم واماس ومنه
فیصبح والسخد علی وجهه
سخد بالضم برد وسطبر که با
بچه برآید از زهدان
شباب مسخود کجعفر جوانی خوش
با نان و نفث
سخدود بالضم مرد تبه خام
مسخد کمعظم مرد بسته خاطر
ووددنک کرنی نیم اماید
دوی تو اضی مسخدا ای
مصفرا ثقیلا مورما
تسخید تم کردن اوداق وچنید
بعض ان بر بعض یقال تسخید دد
الشجر مجهولا اذا ندی ورکب
بعضه علی بعض

س خ ر

سخرة بالضم مطیع وبیکار برداد
سخری وسخری بالضم والکسر
یقال هو سخرة لی ای مقهور مسخر
وان که بروی بسیار مردم
فسوس کنند وان که او هر کرز
مقهور وبیگار بود ساز وقد
قری بهما قوله تعالی لیتخذ بعضهم
بعضا سخریا ای لیخدم بعضهم
بعضا او یتخذ بعضهم عبیدا
فیحصل بینهم تالف وانتظام
سخرة کهمزة ان که برمردمان
فسوس کند
سخریة بضم وسخری بضم وکسر
هم فسوس است مصدرها
سخر کسکرة استخرابسان
سفن سخر ولیکشتیهای باد موافق
یافته
س سخرمنه سخر امحرکة ویکذ
وسخرة بالضم ومسخرا وسخرا بالضم
وبضمتین فسوس کرد باو
ف سخره سخریا بالکسر وبضم
تکلیف کرد او را بچیزی که نمیخو

وچیره شد بروی وسخرت السفینة
باد موافق یافت کشتی وخوش رفت
ونیز سخریة نادان شمردن وعیب
داشتن کسیرا ومنه ان تسخروا
منا فانا نسخر منکم کما تسخرون ای
ان تستجهلونا فانا نستجهلکم کما
تستجهلونا
سخره تسخیرا مطیع ومنقاد کرد
او را وتکلیف کرد کاری بی مزد
تسخر فرمانبردار کردن وبیگاری
وذام کردن وبی مزد کار ی کرد
استسخار فسوس کردن وبعید
بالباء ومن

س خ ط

سخط بالضم وبضمتین خشم کرفتن
وناخشنود شدن ضد رضا
سخط کمقعد مثله وبعدی
بالی وعلی والفعل من سمع
ساخط خشمناک
مسخوط مکروه وناخوش
اسخطه اسخاطا بخشم آورد
او را
تسخط خشم کرفتن وناخشنود
شدن وکم شمردن وبنا خوش
دادن ومکروه وناخوش شمردن

س خ ف

سخف بالفتح سبکی ونکانجی و
لاعزی اذ کرسنکی وسبکی عقل
وجزان وبضم یا سخف بالضم
سبکی عقل است خاصة و
سخافة سبکی هر چیز ونیز سخف
بالفتح موضعی است
سخف بالضم دیده شدن
مشک والفعل من کرم تو سخف
السقاء سخفا اذا وهی
سخفة بالضم سبکی عقل و
نبکی ولاعزی اذ کرسنکی ونفخ
تو به سخفة من جوع
سخافة سبکی عقل وجزان
لاعزی والفعل من کرم

سخیف کامیر مرد کم عقل وسبک
وثوب سخیف جامه کم بافت
ارض مسخفة کمحسنة زمین
کم کیاه
ساخفة نیکو لی یاری دادن
همه کورا

س خ ل

سخلة بالفتح بره وبزغاله نوزاد
نر باشد یا ماده سخل وسخال وسخلان
جمع سخلة کعنبة مثله نادرة
رجال سخل کسکر مردان ضعیف
فرومایگان واحد ندارد سخال
کرمان مثله واحدان سخل است
ونیز سخل چیزیکه بهر جمیع وجوه
کامل وتمام شده باشد وخرما
دانه سخت ناشده در لغت اهل
حجاز
سخال الکتاب وضعیت
سخالة کثمامة بهتر وبرکزیده
از هر چیزی
مسخول فرومایه وضعیف ومجهول
وکذا کواکب مسخولة ای مجهولة
ویروی مخخولة
ف سخلهم صاف وپاکیزه کرد
انهار او سخل الشی کرفت از انقبر
اسخلة اسخالا اسپس کذاشت
ان را
سخلهم تسخیلا عیب کرد ایشان
را وضعیف شمرد وبضعف
نسبت کرد ایشان را وسخلت
النخلة سست خستفار آورد
وصلاحیت ودانه سخت ناشده
کردید وباز آورد یا بیفکند
بار را

س خ م

سخم محرکة سیاهی سخمة بالضم کنیه
سخام بالفتح والمد زمین کسخاک
ان نرم ودرشت نیم امیخته
باشد
سخام کغراب نرم ولسان نرم
شونده سخامی وسخامیة مثله

وانکث

وانگشت و سخیادیك دیر نرم
ریزهٔ مرغ وخانه نرمینه چوب
خرو قرو مانند آن وشعر سخام
موی سیاه ونام سگی
سخامته بالضم کون
سخیمه کینه وکینه سخائم جمع
وپلیدی ومنه الحدیث من سل
سخیمته علی طریق من طرق المسلمین فعلیه لعنة
الله
سخم کمعظم کینه ور
تسخیم بصدریه تسخیما بخشم آوردن
او را وسخم وجهه سیاه کرد انه
روی او را یا بینا هی دیك
سیاه کردانید آن را وسخم الماء
گرم کرد آب او وسخم اللحم بوی کرد
گوشت
تسخم علیه کینه گرفت بروی

س خ ن

سخن بالضم گرم
سخونة مثلثة ویحرك شد یا گرم
یا زیادت گرمی سخن بالفتح و
سخونه بالضم مثله نقول لا
اجد فی نفسی سخنة ای خفة
خواره او فضل حرارة وسخنة
العین بالضم گرمی چشم وان
عبارتست از غم وحزن است خلاف
قرة العین که مراد ان شادی
سرورست
یوم ساخن روز گرم یوم سخنان
بالفتح ویحرك وسخن وسخنان
بضمهما مثله والاسیلة بالها
یقال لیلة ساخنة وسخنانة
وسخنة یعنی شب گرم
سخون کصبور شوربای گرم
کرده
ماء سخین کامیر آب گرم وطعل
سخین العین مرد گرم اشك
محزون وضرب سخین ضرب
دردناك وگرم
سخینة کسفینه طعام گرم وبوی
از طعام که از آرد ودوغ یا ان

اردو خرما ترتیب مند ملعقب
مردکان قریش بدان جهة که این نیز
را ترتیب داده وبدان وراسی
زنش میکردند وبعینه مردو
منه الحدیث فشهد تبجل علی
تحل منهم فقال یا آیت سخینه
تضرب بیشتهما
سخینة کجهنة شهرست میان
عرصه شده وغامه مردم از ذا
سخنه گویند
اسخنة بالکسر نوعی از بیماری
کرم ضا بردیه
سخیت کسکین بیل برکشته لب
سخاخین جمع وکاردی از دانا
عام است ودسته عراث نما
سخین آب گرم
تساخین موزها وچیزیست مانند
چادر که علما وداتشمندان آن
را بسر اندازند واحد ندارد یا
واحد آن تسخن وتسخان است
ماء سخاخین آب گرم ولیس فی
الکلام فعاعیل سواه
مسخنة کمکنسه دیگ آب گرم
کن که تنور ماند

زك س سخن تسخینا و
سخنة و سخنا بضمهن وسخانة
وسخانا محرکة گرم گردید

س سخنت عینه سخنا بالفتح
ویحرك وسخونا وسخنة بالضم
اشك گرم گردید چشم او یعنی
محزون وغمناك شد
اسخنه گرم کرد او را واسخن الله
عینه وکذا اسخن بعینه دعاء
بدانست یعنی بگریاناد او را خدای
ماء مسخن کمعظم آب گرم ونیز
سخنه تسخینا گرم کرد او را

س خ ی

سخی بالفتح والقصر لنگی شتر و شتر
بچه والفعل من سمع و نیز سخا
معرف شهرستان است بمصر
از آن شهرستان است عزی شهر

ودیگران وعلم الدین علی سخاوی
بن محمد بن عبد الصمد صاحب کتاب
مفضل شرح مفصل
بعیر سخ ککتف شتر لنك
سخی کغنی جوانمرد اسخیاء وسخوا
جمع سخیه مونث سخیات و
سخایا جمع وبعیر سخی شتر لنك
سخاة بالفتح تره است سخاء
تا آنجا جمع
سخواء زمین نرم فراخ سخاوی
بفتح واو وکسر آن جمع
سخاوی زمینها است درد زمین نرم
وفراخ وبرابر سخاوی جمع

فن ك س سخی سخاء و
سخاوة وسخا وسخوة وسخو لجوان
مرد گردید ونیز سخاوة بازماندن
از چیزی وترك دادن توسخیف
تقیس عنه یعنی باز ماندن ازان و
ترك داد
مسخاة بالکسر قرم زنبیه وانثر کار

زف سخا النار سخوا وسخیا
بالفتح افروخت آتش وباز برد یك سو
بیرون افگند خاکستر از دیك
دان یا عام است یقال اسخ نارك
ای اجعل لها مکانا توقد علیه و
سخا القدر آتش را در زیر دیك
کرد وسخی فلان از نام کرد از خشم
تسخی تکلف جوانمردی کردن

باب السین فصل الدال

س د ء

سنداوی کجرد حل علی فعللو و
بالها ایضا مرد سبك دلاور
پیشرو زاینده در هر کار رونده
بالا بابك تن بهنا سر و مرد
کلان سر سنداوة جمع وکران
ماده

س د ء ب

جمل سنداب کجرد حل شتر سخت
نیك توانا

س د ج

سداج کشداد دروغ گوی

ن سدج بالشی کان کرداو را
بان چیز
تسدج تسدجا دروغ گفت
برو افت دروغ را
انسدج برو روی افتاد بر وی
انسدج اذا انکب علی وجهه

س د ح

سدح بالفتح کلو بیست برزمین
کشیدن و جلو نهادن بروزمین
وبر روی افکندن وستان انداختن
کیلی والفعل من فتح یقال سدحه
فانسدح وخوابانیدن ناقه و
آرام کردن بجای وپر کردن مشك
را وکشتن وبهره مند شدن زن
از شوی وبسیار فرزند آوردن
آن
سادح کصاحب قبیله است وجا
سادح مرد دو فراخی از زنی
شاخته ابر نیك باریك
سدیج کامیر ستان بابر روی
افتاده
منسدح بر روی یا بر قفا
افکنده
تسدیج کشتن
انسداح بر روی یا بر قفا
افتادن

س د خ

انسدخ استیلا کنده و
پهنا ودکر دید

س د د

سد بالفتح کوه حائل یا عام است
ودنا اینده ستان دو چیز وبضم
یا بضم چیزیکه مخلوق خدا است و
بالفتح از افعال ما وعیب چون
کوری وکنگی ومانند ان اسدة جمع
بر غیر قیاس والقیاس سدود
ومنه قولهم لا تجعلن بجنبك
الاسدة ای لاتضیقن صدرك
فتسکت عن الجواب کمن به عیب
من صمم او بکم وچیزیست کدان
شاخها سانند مر انرا اطبقا

ستان آنند اخس
ابر سبك اخض شد

فصل الدال

بود وسنار لوز خاه وسند لقصبها
مواضع اند
سِند بالکسر کلام درشت وصحیح
سُند بالضم ابریشم سُدوج
و وادی سنگلاخ که کاروان دوی
ایستد مسنده کفرزه جمع وسِنان
و بازار است در کوه حجر که بر
عطفان است قلعه است میین
ورود بار وملح بینا که دروی
مواز ابنشه باشد وتوجاه نا
جزاوسندای کثیر سند الاقرن مز
کثرة و سنابی جراب با مین است
از عقبه مینی نزدیک منور بروفنی
راست ونده بسوی منی وسِید
فناة وادی است در وادی شعیب
میرمزه و موضعیست سنّدی
است عبدالله بن عمرو بن عثمان
از ذا بسته واز اینجا میابد وکی
لقانونا
سُدَّة بالضم در خانه ودرگاه
وساخت خانه سُدد کصرد جمع
وجاشکم بسد بسته کردن خلاف
معبوزن سایبان باغ باشد و
سایبان و بیماری است که بیبنی
استوار شود وصاحب ان بفتر
نتوانند
سُدی لقب اسمعیل است بان
جهت که در سدة مسجد کوفه نشستی
روی بند ها و سرافکنده بنهای
زنان میفروخت
سُد بضمتین چشمهای کشاده
که منظر قوی دیدن نتوانند
سَدد محرکه در رسی و راستی در
کردار وگفتار وهو مقصود
من السداد
امر استکار درست و محکم
سَداد کسحاب درستی و راستی
در کردار و گفتار و نام کتابی
سمیته به تفاؤلا باصابتها ما
نزل علیها و سداد بن سوی
سعید محدث است

سِداد ککتاب سر بند شیشه و
سِداد الثغر بند کردن راه دد
امد دشمن وسِداد من عوز
و کذا سداد من عیش چیزی که بدان
حاجت فقر بند کرده شود بفتح او
هو لحن و شیر که در سوراخ بینی
ناقه خشک شده باشد و سدار
بن رشید جعفی محدث است
سُداد کغراب بیماریست که بینی
استوار شود وصاحب ان دم
زدن نتواند
سادة مادة شتر کلانسال و
کیسوی مردم وغیر ساده چشم
کشاده که بیك نکرد یا چشم
سپید که بدان دیده نشود
وهنوز شکسته نشده
سدید کامیر استوار و راست
سدید بن کیخیم بن شهر بیت بکنار
دریا
ضرب علیه الارض بالاسداد
یعنی طرقش بران بند کرده شد
مسدد بالفتح بشنان بن غامر ... ت
یا بشنان بن معمر وهذا هو لا ... کد
وذلك البشنان ما سدد
ض سدد است واستوار کرد
وتسدید الشئ استوار کردن
راه واصلاح انمودن و نیز بند
باز داشتن و باز داشتن و برآوردن
وقطع کردن سخن بی کسی
مُسدد کمعظم استکار و صواب
گفتار
استداد استداد بصواب و راستی
رسید یا طلب کرد صواب را
مُسدد کمعظم راست و درست و
استوار و مرد راستکار در
گفتار و یکی ابو الحسن مسدد
بن مرهد از شیوخ بخاری
سدده تسدید راست و درست
کردن راه و نیز صواب و سداد
داد او را وسدد رمحه راست کرد
نیزه را و در طول نهاد خلاف

عرض رمحه و کذا استدد السهم
الی الرمیة یعنی راست کرد تیر را
بسوی نشانه و نیز تسدید توفیق
صواب یافتن و صواب جستن و نیمار
راه رفتن در قول وعمل
تسدد بسته شدن رخنه و جز آن
استدّ استداد راست شد و
استوار کرد ... واستدت
عیون الخرز بند شد سوراخهای
دوخت
انسداد بسته شدن و بند کردن

سدر

سِدر بکسر درخت کنار سدرة
یکی سدرات بکسر و سِدرات
بکسرتین وسِدرات بفتح دال و سِدر
کعنب سُدور بالضم جمع و از
اسمای دریا است و ذو سدر
موضعی است
سِدرة بالکسر نام تابعی است و
سدرة المنتهی درخت کناری
است در اسمان هفتم بجانب راست
عرش که منتهای اعمال مردم و
نهایت رسیدن علم خلق از ملائکه
وغیر ایشان است و ابو سدرة هجیمی
هجیمی شاعر است
سِدران ... موضعی است
سَدر محرکه بیماری است که بدان
مانند و اکثر کشتی سواران را عارض
شود
سَدِر ککتف سراسیمه و دریا و
خیره چشم
سادر کصاحب سراسیمه و ان
که باك ندارد از چیزی و بیغم و
خیره و شوخ چشم و شتر که چشم
او از شدت گرما خیره شده باشد
سَدیر کامیر نهری است بناحیه حیره
و زمینی است یمن از انجا است
برود یمنیه و موضعی است بصنعاء
نزدیك عنابیه ونام کوشکی
ونام پسر حکیم که شیخ است مر
سفیان ثوری را و یکاه

سدیر کزبیر زمینی است هموار میان
بصره و کوفه و موضعی است بدیار
عطفان و ابیست بحجاز و وادی را
سُدیرة بهام گویند و ذو سدیر
موضعی است
اسدار دو دوکتف دروچشم
و دوکرانه روش و گردن و منه
جاء یضرب اسدریه ای عطفیه
ومنکبیه یعنی فارغ امد از هر
چیز وسمی درست بی نیل مقصود
سُدرکنکر بازیچه ایست مر
کودکان را
سِدار ککتاب پرده مانند بچه
سیدارة بالکسر معجر زنان که
زیر مقنعه اندازند تا مقنعه
چرکین نشود و سربند
س سدر سدرا بالتحریك
وسدارة بالفتح سراسیمه کردید
وسدِر البعیر خیره شد چشم شتر
از شدت گرما یا از شدت سرما
ن سدر الشعر فرو هشت
موی را وکذا اسدل الستر بعثه فی

سدل

انسدل الشعر فرو هشته شد
موی و نیز انسدال شتافتن و
نرم دویدن و فرو امدن و
پیوسته رفتن و دوو شدن

سدس

سُدس بالضم وبضمتین شش
یك
سِدس بالکسر هر شش روز یا
هر چیز و یکبار نوبت آب شتر فال
فی الصحاح السدس بالکسر من الورد
فی اظماء الابل ان تنقطع خمسة
وترد السادس وفی القاموس
ان تنقطع اربعة وترد الخامس
سدس محرکه دندان هشت سالگی
شتر و ان پیش از بازل باشد
یستوی فیه المذکر والمؤنث
لان الاسنان کلها بالهاء الا السن
والسدیس والبازل سُدُس جمع

مثل اسد و اسد سدس کتب
مثله
بنتٌ لکرشش اصله سدس
وقد مرّ فی سِتّ
سدوس کعب و نام مردی شیبانی
و دیگری تمیمی و حارث بن سدوس
رابیست یکی فرزند بنیه بود
و سدوس بن ذهل بن ثعلبه
بطنیست از ربیعه سدوسی
منسوبست بدان
سدوسان بالفتح شهریست
بسند بیناخیر و با ارزانی
سدوس بالضم فیل و فیله و
چادر سبز و بفتح و نام مردی
طائی
سدیر کامیر شش یک و دندان
ششا لکی شتر سدس جمع شدّ
و عنیف سُدُف و شتر هشت
سالکی در آمده و قوله تم
اتیک سدیر عنبر یعنی بیا
تو را هر کز و نیز سدیس نوعی
از پیمانه و گوسپند بشش سالکی
در آمده و از رشش نوعی
سداس کغراب شش شش معدل
است از ستة ستة و سداسی
بیا مشتمل از رشش نوعی
ن سدستهم سدسا بالفتح
شش یک از مال ایشان گرفت
ض سدستهم سدسا بالفتح
ششم ایشان گردید
آسدس صاحب شتر از سدیس
شد و نیز اسداس دندان
افکندن شتر هشت سالکی و ششی
تن شدن قوم

س د ع

سدع بالفتح با هم در خوردن
دو چیز و گلو بریدن و کشتن
والفعل مِن فتح
سدعة بالفتح ربح نیال سُدِع
سدعت شدیدة مجهولا یعنی
رسانده شد ربح و اذیت عمی
راه و دد غا گویند نفعا لك
من کل سدعة یعنی سلامت باد
ترا از هر ربح
مِسدع کمنبر راه خود رونده
و هادی و راه نما

س د غ

سُدغ بالضم ما بین چشم و گوش
از مردم و موی پیچه لغتیست در
صدغ

س د ف

سدف بالتحریک تاریکی و روشنائی
ضد و صبح و برآمدن صبح و سیاهی
شب و شب میش و کالبد[2] کلان
در و نمایند سُدف جمع و التحریک
بالشین و سدف سدف کلمه
اشکی پیش نا برابری و شیدن
خوانند
سدفة بالفتح و بضم تاریکی بلغة
تمیمیه و روشنائی بلغة قیس
از لغات اضداد است و بیعنا
بامیم آن کلاً یاتی علی الآخر
یا تاریکی با روشنائی در آمیخته
چنانکه میان صبح و اسفار شد
و پاره از شب بالفتح سیاهی
شب
سُدفة بالضم در خانه یا در کا
و پوششی که بر در وازه نشاند
تا از باران نگاه دارد
اسدف بالفتح سیاه
سِدافة کتابت پرده و منه قول
ام سلمة لعائشة رضی الله عنها
قد وجهت سدافته یعنی در یدی
پرده را و گرفتی وجه و حرمت
آن را وقیل اذ لتها عن مکانها
الذی امرت ان تلزمیه و جعلته
اماماك
سدیف کامیر پیه کوهان
و کوهان
سُدیف کزبیر نام پیر سنیعیل
کش اعراب است
اسدفا اسدافا خوابیده ...
اللیل تاریک شد شب و اسدف
الفجر تاریک و روشن شد صبح و اسدف
الستر بر داشت پرده را و نیز
اسداف تاریک ضعیف شدن
هر دو چشم از گرسنگی یا از بیماری
پیری و روشن کردن چراغ
و فرا گرفتن زن مقنعه فرو
هشتن زن و در سیاهی صبح
در آمدن و در آن وقت بجای
شدن و یقال اسدف الباب
ای افتحه حتی یضیء البیت

س د ق

سَودَق کجوهر چرغ قاله الباهر
سیذاق در حمی است نوعی که
دار پوست آن سوزنده است
و بیشتر چوپانان در بهار کتاب
را سپید کنند

س د ك

سدك ککتف مرد چربی و سبله
دست و بیناره زننده و لای
چیزی
سدنك کممتنع علم است و انتو
لذة
س سدك به سدكا و بحرك
لازم گرفت او را
تسدّك بخوهای خرما از
هم بپراکنداد تو سعَ لنخلا
التمر اذا نضد بعضها فوق بعض

س د ل

سُدل بالضم والکسر پرده است
و سدول و اسدال جمع
سیدل بالکسر رشته جواهر که
بر سینه افکند
سندل مرکزی ... پرده که در پیش
دو هیچ هودج کشند
ذکره اسدلة ثمائل یکی سُدُل
ککتب جمع
سدیل کامیر چیزی که بهنا کرده
شود در سخیمه و پرده خانه
عروس و موضعی است و پرده که
در پیش هودج در کشند سدلی
واسدال و سدائل جمع
سِدَل کتیبر و شد اللام منفصلا
شمراه فارسی معرب کامنشانته بیوت
تو نیه فی واحد
سودل بروت[3]
سود لانه در از شدن بروتین
سودل او ذا طال سوداله
ض سدل الشعر فروهشت
یکرات سدلة توبة فرو هشت آن را
و فکانت سدل فی البلاد رفت
و فی الحدیث نهی عن السدل فی الصلوة
هوان یلتحف بثوبه و یدخل یدیه
من داخل فترکع و تسجد کذلك
اسدل الشعر فروهشت موی را
شعر منسدل موی فرو هشته
انسدل الشعر هشته شد جامه
موی

س د م

فحل سَدِم کتف غالب شهوت یعنی
شد و در کشتی[4] یا کشتی که او از دریا
شتران کذا و مدپس ان بانك کند
در میان آنها و شتر از دکان دربند
فحل شوند ان کشتی از میان آنها
برانند و این است ... سدم داشتن
تن آن و اشیای کشتی هر ده دهی
یا باز داشته شده از کشتی
بهر وجه که باشد ومنه سدم
ابن زیان اسدام جمع سدام
مثله
فحل سدیم ککتف بمعنی فحل سدم
است فی الکل و ماء سدم ابن بیاء ...
ماء سدم کنانس و عنو مثله
و رجل سدم مرد خشمگین و عاشق
سدم عاشق شوریده عاشق
رکیة سُدُم بالضم و بضمتین
چاه انباشته اسدام جمع
سادم کصاحب اندوهگین پشیمان
و منه سادم نادم یعنی هو ...
وکذا سدمان ندمان
فحل سُدُم کصبور بمعنی فحل سدم
است و نیز سدوم نام شهر قوم لوط

[3] بروت بروت شارب گوینده را

[2] کالبد نیز جسم

[4] کشتی بضم اول شایسته ... ره

علیه السلام یا ان بناء الشی
سیهیم کامبره دیبا ذکر وینج
ثنئ یا عام است
سدمان بالفتح اندوهناک و
پشیمان
س د م سدما بالتحریک
اندوهگین گردید ونیز سدم
اندوه یا اندوه مع پشیمانی یا
خشم مع اندوه وازو شیفتگی
وازمندی چیزی ویقال ما
له هم ولا سدم الا ذاک
ن سدم الباب بند کرد وی
او ورد دیدا
فحل مسدم کمعظم یعنی فحل شتر
است فما مسدم ابی بزان دکم
مسدم شتر مهمل کذا اشتر و
شتر پشت ریش که بالان نهند
بروی نا بر شود
اندام به شدن جراحت

س د ن

سدن محرکه پرده یا پرده با کعبه
اسدان جمع لغة فی السدل
شان خادم کعبه یا بتخانه وعدد
بان سدنه جمع
سدان پرده
سدین کابرسیه وخون وپشم
وپرده
ن سدن سدنا بالفتح و
سدانه بالکسر وبضم خدمت کرد
کعبه یا بتخانه را وود بانی نمود
وکانت السدانه واللواء لبنی
عبد الدار فی الجاهلیه فاقرها
النبی صلی الله علیه وسلم
لهم فی الاسلام
ن ض سدن ثوبه فرو هشت
جامه را وکذا اسدنا الستر

س د ی

سدی نار جامه وتری شب
مغوده بشتر وگوید شهد بگو
وشتر بیجود کذا شد شده وبضم
والفتح اکثر وکلاهما للواحد الجمع

سداه بالفتح نار جامه تری شب
آسدیة جمع
بلح سدی ککتف غوره تری توم
سدی رون نمناک
ارض سدیة زمین نمناک و
کذا اللیلة سدیة
سادی شتر مهمل و بیجود کذا شتر
شده للواحد والجمع وششم
اصله سادس ابدلت من السین
یاء
اسدی کترکی ویفتح تار جامه کتر
خانه بافته
نوق سواد شترها دکان فراخ
کام
زمان سدی بالتحریک منسو
است بسوی سدی یا کمینا بر غیر
قیاس
سدی گنجی موضعی است نزدیک
زبید
سد یا کمیا شهر بیست نزدیک
زبید
ن س سدی الیسر شت
فرو هشته سد غلاف او و
یقال لغلان ید و سدی غلا
ای سخاوت و سدی الیه شبید
دراز کرد دست را بسوی وی
و سدی الغیه بالجوز بازی کرد به
مغز لغة فی الزاء و سدی الناقه
کام فراخ نهاد ناقه و سدیت
اللیلة بسیار نم گردید شب
آسدی الثوب بافت جامه را
واسدی الابل بجود گذاشت
شتران را واسدی بینهما اصلاح
کرد میان هر دو واسدی الیه
نیکوئی نمود بسوی وی ونیز
اسداء ساختن غلاف او
حرمانی یقال اسدی النخل از نابهی
نبرد
سدی الثوب تسدیة بافت جامه
را و سدی الیه نیکوئی نمود
بسوی وی

باستدی الیه بید دراز کرد
دست را بسوی او و استدی
الصبی بالجوز بازی کرد و استد
الفرس خوی کرد و اسپ
تستدی الثوب بافت جامه را
ونیز تستدی برنا فرا خ کام شو
شدن وبر چیزی شدن وبی
روی نمودن

باب السین فصل الذال

س ذ ب

سذب بالفتح نوعی از خرد
سذاب تره است بسیار سبز و کلتر
زرد عصاره آن مدر بول و
حیض و مخفف منی و منقطع
وعمر سد بی سداب است

س ذ ج

ساذج بفتح ذال دخوی است
که بر روی آب پیدا شود وآن
ذا بر لسو شاخ بی بیخ بود معرب
ساده است ماس چشم را نفع
دهد و مصلح حال معده و مقو
احشا و اعضا و حافظ ارواح

س ذ ق

سذق محرکه شب آتش افروختن
مغان معرب سده از شب دع از دهم
بهمن سلوک و سلاطین مرعاس
ونجانوران صحرائی را گرفته
گاه را بر ایشان بسته آتش زدند
ورها کنند تا در صحرا و هوا بگذ
و بپرند و شعلهای آتش در کوه
و بیابان زنند و واضع این
جشن کیومرث است و بعضی بر
آنند که هوشنگ ابن سیامک
اختراع نموده
سوذنق بالفتح باره و قلیس چرغ
وبضم اول و خلقه زنجیر
سوذوق شادمان بر حد جیله
ساز
سیذاق بالفتح چرغ سیذنا
کزعفران و دهقان مثله

س ذ ن ق

سوذنیق کزنجبیل و بضم اول
چرغ یا شاهین سیذنوق بانخ
وسوذانق بضم اول و فتحان و
کسر نون و فتح آن و سذانق بفتح
نون و فتحتین و ضم آن مثله
فیهما

س ذ م

سذوم کصبور شهر بیست محجم
وسنزقاضی سذوم

باب السین فصل الراء

س ر ء

سرء بالفتح تخم ملخ و تخم ماهی سرء
و یکسر مثله فیهما او فی الکسر
سرءة بالواو کذا للواحد اصله
مهموز
سروه کصبور ملخ بیضه ذار سر
که جمع سرء مثله نادرة
فان ضوء لا یکسر علی فعل
ارض مسروءة بالفتح زمین ملخ
ناک
ف سرئت الجرادة سرء بالفتح
تخم نهاد ملخ و سرئت المرءة بسیار
اولاد کرد بدن
اسرئت الجرادة انسر او قریب
بیضه نهادن رسید ملخ
اسرئت المرءة بسیار بسیار اولاد
کردید زن و سرائت الجرادة
بیضه نهاد ملخ

س ر ب

سرب بالفتح ستور چرنده کاد
وزاه وجانب و سو و سینه و
گویند اذهب غلاا ندمرسرک
ای اذرأ بالک تذهب حیث
شاه تای لا اخذ حبلک و
بیز در جاهلیت در طلاق
گفتندی اذهبی فلا اندة سرب
ودر زور و رفتن در زوالقعل
من نصر
سربه بالفتح در دو سفر نزدیک
سرب بالکسر کله آهوان و
جماعت زنان و غیران وزآهو

وکره سنگ‌تراز و خال و نشان
ودالة منه هو واسع الترب
ای رخی البال و یروی بالفتح وهو
المسلک فی نفس ومنه هو آمن فی
سربه ای نفسه و پاره از خرما
بنان
ترب بالتحریک سوراخ جانوران
دشتی و خانه که در زیر زمین
کنند و جای پوشیده و کاریز
کرازان بسیاغ رود و آب که
پنجشنبه در ترنادر نهای
آن تمه و درم کرده و آب که از
مشک آب روان گردد و بکیر العیر
قاب و نام محمود سربی بن عبد
الله بن احمد اصفهانی زاهد متعفف
و صوفی و سربیه خواهر او و مبشر سربی
بن سعد بن محمود محدثان اند
سُربه بالضم مذهب و راه و جماعت
اسپان ما بین بیست تا سی و سربه
رزه و موی باریک میانه سینه
تا شکم و جماعت خرمابنان و سُرب
بالضم جمع سربه بمعنی ثلّه و موضعی
است
سراب بالفتح نمایش آب در نظر
و کقطام نام ناقه بسوس و منه
المثل هو اشأم من سراب فی قدر
[illegible]
سارب بر یک جهت رونده و
ظاهر و نمایان در مذهب [illegible]
خود
سربخ کشتکری موضعیست نزدیک
جزیره
سوزاب بالضم دهیست بجانب [illegible]
اسرب کشفند و شدّ [illegible]
سرب
مسربه بالفتح چراگاه مثابه جمع
و حلقه در و بضم و صفه پیش
برواره
مسربه بضم زله موی باریک میان
سینه تا شکم
مسروب آنکه درد ملاغ او [illegible]

سیم و سپید مصور کرده باشد
ن سربند رونا بر یک جهت رفتن
و رفت و سرب الفحل منوجهر شد
شد و سرب بمعنی در سوراخ
بینی او دخان سیم در آمد و او
زا ازان گرفتگی و تنگ نفس تحاصل
کردید
س سربت ... سرّا بالجریان
روان شد آب از بن شدن
مزاده سربه و سربه بکسر الراء نعت است
ازان
تسریب کله کردانیدن است
اشتر و کله کله فرستادن و
سرب علی الابل ای ارسلها
قطعة قطعة و از اینجو و آن
سوکند به چاه و جان و آب
در مشک نو ریختن تا در نهاد
استوار کرده اند
تسرب در سوراخ در آمدن
منسرب بیک دراز
انسراب سوراخ شدن و
انسرب الثعلب فی جحره ای دخل
و دراز شدن چیزی

س ر ب ج

سربج بالضم میله است از کرد
از قبیله است ابو منصور محمد
مهدی سربجی که او و پدر او
هر دو محدث اند

س ر ب خ

سربخ بفتح زمین فراخ و زمین
که در آن راه کم شود
سربخه خفت و سبکی و رفتار
نرم و در نیم و زینجا که شدن
مهمه سرباخ بالکسر بیابان فراخ
مهمه سربخ بفتح بیابان
دور و دراز

س ر ب ط

سربطه خربزه دراز باریک
سربطی البطیخ جعلوا دراز
و باریک گردید

س ر ب ل

سربال بالکسر پیراهن یا درع یا
هرچه پوشیده شود
سربلة بالفتح ثرید روغن دار
سربله سربله پوشانید او را
پیراهن
تسربل پوشید پیراهن را قبال
سربلته فتسربل

س ر ب ن

ساربان بسکون راء عبدالله
عارف ابو ایوب بن حسن سبنجی
که راوی اشعار متنبی است

س ر ت

سرت بالضم شهریست بمغرب
سرته شهریست در اندلس ازان
شهر است قاسم بن ابی شجاع سرتی
محدث

س ر ث ح

سرثاح بالکسر از صفات ناقه
نجیب است و زمین نرم بیابان
روییدنی و گیاه

سرج بالفتح زین و نام پسر ابراهیم
خلیل علیه السلام از قنطورا
بنت یقطن و نام جماعتی ازان
جماعت است یوسف بن سرج
و صالح بن سرج و محمد بن سنان
بن سرج که محدثان اند و موضعی
سرجه بالضم موضعیست نزدیک
سمیساط و دهیست بحلب
قلعه است میان نصیبین و دنیسر
سراج بالکسر چراغ سرج جمع
و آفتاب و نام شخصی و سراج القتر
ابوحنیفه قال الصغانی هو
موضوع و سراج القطرب گیاهی
که روز و تاره آن در شب مانند چراغ
می درخشد و سراج الظلام
گیاهی که بیخ بناتیست و سراج البقل
نباتیست که تا خشک شده باشد
در شب درخشد
سراجه زین سازی
سراج کشتا د زین ساز و دوزنده

کوی زین فروش
سریج کزبیر نام آهنگری و ابوعبید
محمد سریجی بن قاسم سریجی و ابو
العباس احمد سریجی بن عمر بن
سریج دانشمند عراق و هیثم
سریجی بن خالد دانشمندان اند
و سریج بن یونس بن ابراهیم محدث
و نیکو بن بدکان خداست
سریجیه شمشیرهای ساخته
سریج منسوب بوی
سروج کصبور شهریست نزدیک
حران
سریج کرزه تیغ دائم و پیوسته
سُرجوج بالضم احمق
سرجوجه سرشت که مردم بر آن
آفریده شده است سرجیه بالکسر
مثله
سرجه بالفتح چراغ دان و بضم
ن سرجیت شعرها باشد نیکو
ذات سرج دروغ گفت
س سرج وجهه نیکو و درشت
شده وی او و سرج فلان در
گفت
اسرجت الفرس اسراجا بمعنی
نهادم اسرا و نیز اسراج
روشن کردن چراغ و فرا کردن
آن
تسریج موی بافتن و زیبا و نیکو
گردانیدن

س ر ج م

سرجم بالفتح دراز بالا

س ر ج ن

سرجین بالکسر سرکین معرب
است سرقین مثله

س ر ح

سرح بالفتح ستور چرنده و
درختیست بزرگ و بلند
و هر درخت بزرگ یا هر درخت
دراز و بلند سرحه یکی و
گرداگرد خانه و نام موضعی
و نام شخصی و ذوالسرح وادیست

1 برواره [illegible] خانه [illegible] کوسفند و غیره [illegible]

است میان ... ین و عمرو سرحی بن سواد و احمد سرحی بن عمرو بن سرح و پسرش عمرو سرحی و نبیرهٔ او عبد الله سرحی محدثان اند و عبد الله بن سعد بن ابی سرح شخصی است که نبی صلی الله علیه و سلم بروز فتح مکه خون او را هدر فرموده و او در ان روز کشته نشد و نیز

سرح بالفتح چرا گذاشتن ستور را و چریدن ستور سُروح مثله یقال سرحت الماشیة سرحا و سرحت هی سروحا لازم متعدی و ریخ زدن و روان و جاری شدن بول و بیرون کردن انچه در سینه بود و فرستادن و رها کردن و الفعل من فتح فی الکل

سرحه زن دراز الاوخر ماده نو جوان که هنوز بار دار نگردیده و نام سگی و نام جد عمر بن سعید صحابی و نام موضعی یا ان بشین و جیم است

فرس سرح بضمتین ای سریع نعوفا فرس سرح شتر ماده را و قلت سرحها و بفتح با نجی زاد و عطاء سرح عطای بی درنگ و مشیة سرح رفتار نرم و آبیست مر بنی عجلان را

سرحوحه بالضم خوی هم علی سرحوحة واحدة یعنی اخلاق ایشان متناسی و برابر است برکشاده اند

سراح کسحاب طلاق و اسم است تسریح را و منه المثل السراح من النجاح و نام جد ابو جعفر بن شاهین و کقطام نام اسپ

سریج کامیر آهنگان و قوم و بو

سریج کبیر دوان و فرس سریح اسپ تیز

سرحه کسفینة دوال که بدان نعل و مانند ان دوزند و خط دراز از خون و راه دور از زمین تنگ بیابان و درخت و پاره از جامه سرائح جمع سریح مثله و ابو سریحه کنیت حذیفة بن اسید صحابی اند

سراح کشداد نام اسپ محلق بن حنتم

سارح ستور چرنده سارحة مثله و گویند ما له سارحة ولا رائحة یعنی نیست او را چیزی

سرحان بالکسر گرگ سرحال مثله سرحانه مونث و شیر بیشه و نام سگی و اسپ عمارة بن حرب بحتری و اسپ محرز بن نضلة و میان حوض سراحین جمع سراح بالکسر و الفتح مثله و نام مردی و منه سقط العشاء علی سرحان و الاصل انه خرج یطلب العشاء فسقط علی ذئب فاکله و ذنب السرحان صبح کاذب

سرباح بالکسر دراز و ملخ و بکسر انشاء م سرباح نام زن دراج بن زرعة شیبانی امیر مکه

مسرح بالفتح چراگاه مسارح جمع

مسرح کمنبر شانه و سوده بنت

مسرح صحابیه است یا ان بشین است

مسروح نام مردی و تماذیر اب و ذو المسروح موضعی است

س سرح سهل بر امد امور خود

مسرّح کمعظّم نام شخصی و بنو مسرّح کمحدث بطنی است

تسریح بچرا گذاشتن ستور و گسیل کردن المراة طلاق دادن زن را و آسان نمودن و گشادن موی و فروهشتن ان

منسرح مرد با میان پا گشاده شان خفت و برهنه و نام بحری از عروض و اسپ شتاب رو و المونث بالهاء

س رح ب

سرحوب بالضم اسپ بزرگ هیکل قال الجوهری توصف به الاناث دون الذکور و در جلد سرحوب مرد دراز بالا و شغال و دیویست کور که در دریا سکونت دارد و لقب ابو الجارود امام فرقه جارودیه و وی را حضرت باقر صادق بدین لقب ملقب گردانیده و سرحوب

سرحوب کلمه ایست که بدان هیچ ماده را برای دوشیدن خوانند

س رخ س

سرخس بفتحتین و او شهریست بزرگ بخراسان وان نهری ندارد

س رد

سرد بالفتح درز ادیم دوختن و سوراخ کردن و زره بافتن و پی هم نقل کردن حدیث را و پی هم داشتن روزه و الفعل من نصر و نیز سرد اسم جامع است مر زره و حلقهای او را و موضعی است بلاد ازد و قیل فی الاشهر الحرم ثلاثة سرد و هو ذو القعدة و ذو الحجة و المحرم و واحد فرد و هو رجب و سرد رود دهی است در همدان

سراد بالکسر درز و دوختن ادیم را و انچه بدان دوزند و خلاء

سراد کسحاب عوره خرمای سخت شده و خرمائی که از تشنگی خشک و پژمرده باشد

ساردة بن تربة بن جشم انصاری التبیاست

سردد کقنفذ وادیست و در ان لغات است سردد کجندب و سردد کجعفر

سرید کامیر درفش

سردانیه بیاء مخففه جزیره است بزرگ بدریای مغرب

مسرود درز دوخته و زره بافته و زره شبه او را بتخفیف مسرود و درع مسرودة

مسرد کمنبر انچه بدان دوزند و قولهم هو ابن مسرد دشنام است عرب را یعنی او پسر کنیز یا پسر مغنیه است

س سرد پی در پی روزه کردن

آسرد النخل صاحب عوره سخت شده کرد بی خرما بن

مسرد کمعظم زره بافته و درزی دوخته

تسرید درز دوختن ادیم و سوراخ کردن و نیکو دوختن و نقل کردن سخن پی در پی داشتن روزه

سرندی مرد شتابنده در امور خود و سخت و توانا و نام شاعری از تیم

مسرندی غالب و برتر

اسرنداه غالب امد او را و بلند گردید

س رد ب

سرداب بالکسر خانه که در زیر زمین سازند برای گرما معرب است

س رد ج

سردجه سرد جه بر خود کند شتر او را

س رد ح

سردح بالفتح زمین نرم مستوی و هموار و جای نرم که گیاه بسی روید یا عام است

سردلح بالکسر شتر ماده دراز یا شتر ماده نجیب یا بزرگ هیکل یا فربه پر گوشت یا توانا و سخت تمام خلقت سرادح جمع و درختان موز سرداحة یکی و جای نرم که گیاه روید بردی

سِرداحه شتر ماده بزرگ یا فربه
پر گوشت
سَردَح بفتح بر سر خود گذاشت
سَردحه سَردحةً بر خود گذاشت
او را

س ر د خ

سُرادِخ کعُلابِط خرمای تر نما
سَرْدوخ شله

س ر د ق

سُرادِق کعُلابِط سراپرده
سُرادقات جمع و خیمه از پنبه
و غبار بلند رفته و دود
بلند بچیزی گرد گرفته یا غام
است و هر چیز که محیط چیزی
باشد
بیتٌ مُسَردَق خانه با سراپرده
یا آن که پایین و بالای آن هر دو
پرده کشیده باشد و منه
قول لبید کرا بزوی وقتل النعمان
بن المنذر یخشا رجل العیلة
هو المُدخِل النعمان بیتاً سماؤه
صُدور الفیول بعد بیتٍ مُسَردَق

س ر د ل

سردوله جوز رومی بلغت
اندلسی

س ر ر

سِرّ بالکسر راز و پوشیده
خلاف جهر اسرار جمع و منه
المثل ما یوم حلیمة بسِرّ درن
امری گویند که مشهور باشد
و مذکور است در ح ل م و جماع
و بزه مرد و نکاح و افشای
نکاح و زنا و فرج زن و شب
اول ماه یا آخر ماه یا میانه ماه
و اصل و زمین نیکو و جوف
هر چیزی و خالص و گزین چیزی
و بهترین آن و خالص هر چیزی
و میانه آن و منه هو فی سِرّ
قومه ای وسطهم و خط و شکن
کف دست و بضم اسرار جمع
و میانه وادی و بهترین جای

درو یا سِرَّة جمع و وادی است
در راه حاجیان بصره طول
آن مسافت سه روزه راه است
و روشن فی است بیمن و موضعی
است ببلاد تمیم و وادی است در
بطن حلّه و موضعیست بنجد
مر اسد را و قولهم ولدته ثلاثاً
علی سَرٍّ و علی سَرَرٍ کعنب یعنی
گویند که سه فرزند نرینه
پیدا شد او را و در میان آنها
خلط انثی نبود و ونفقه السِّرّ
دهیست بر ساحل میان حلّی
و جدّه
رجلٌ بَرٌّ سَرٌّ مرد شادمان کننده
و نیکو و پوشیده نیکی کننده
رقّ هو بَرٌّ سَرٌّ ای بَرّ و بشر و قوم
بَرّون سَرّون و سَرّجا هلا لقب
شخصی است ما نند تأبط شراً
سُرّ بالضم دهی است بری از
ده است زیاد بن علی و موضعی
است بحجاز بدیار مزینه و آنچه
بریده شود از ناف کودک اَسِرّة
جمع یقال عرفت ذاک قبل ان
یقطع سُرُّک و لا تقل سُرّتک
لان السُّرّة لا تقطع و هی الموضع
الذی قطع منه السُّرّ و سُرَّ مَن
رای بضم سین و راء شهریست
و در آن لغات است سَرَّ مَن
رای بفتح سین و راء و بفتح سین
و ضم راء و سامرّا بالقصر و
مدّه البحتری و کلاهما لحن و
ساءَ مَن رای و این بدان جهة
است که هرگاه معتصم در بنای
آن شروع کرد گران شد بجا
آن بر لشکر وی پس هرگاه با لشکر
انجا رفت همه لشکر از دیدن آن
مسرور شدند پس این اسم بدان
لازم شد و نسبت بسوی آن
سامرّی یا سُرّی سامری و سُرّی
و از آن است حسن سُرّی بن علی
بن زیاد که محدث است

سُرّة بالضم ناف سُرَر و سُرّات
جمع و میانه وادی و بهترین
جای در وی و میانه هر چیزی
و سُرّة الحوض قرارگاه آب در
آن حوض و امرأة سُرّة زن شادمان
کن
سَرَر بالتحریک خطوطهای کف دست
و شکنهای آن و بضم اسرار جمع
و آنچه بریده شود از ناف کودک
و میانه چیزی و جراحت گره
و آخرین شب ماه یا میانه آن
سُرَر کصرد موضعیست و پوست
سماروغ و کلوخ ناک که بروی
چفسیده باشد و موضعیست
نزدیک مکه و در آن درختی بود
که هفتاد نبی را در زیر آن درخت
ناف بریده اند یعنی در زیر آن
درخت متولد شده اند و آخر شب
از ماه یا میانه آن
سِرَر کعنب آنچه بریده شود از
ناف کودک و پوست سماروغ
و کل و خاک که بروی چفسیده
باشد و آخر شب از ماه و شکنها
کف دست و پیشانی اسرار جمع
اسارير جمع الجمع
سُرّیّة بالضم داه فراشی و هی منسوبة
الی السِّرّ بالکسر للجماع و هذا من
تغییرات النسب سراری جمع
سُرُر بضمتین سر شاخ گیاه
سُرور بالضم شادی اسم مصدر
است و اطراف شاخهای نباتی
و معرفه شهریست بقهستان
سَرار بالفتح گزین نسب و خالص
آن و آنچه بریده شود از ناف
کودک و غوره خرما و آخرین
شب از ماه و وادی است در
بطن حلّه و سَرارة الوادی بهترین
جای وادی
سَرارة بالفتح خوبی چیزی و
خلوص و بهتری و پاکیزگی آن
والفعل من کرم و سَرارة الوادی

بهترین جای از وادی و گزین
نسب و بهترین آن و وادی
است در بطن حلّه
سِرار ککتاب موضعیست بحجاز
وادی است نزدیک یمامه و
موضعیست ببلاد تمیم و
شکنهای کف دست و پیشانی
اسرّه جمع و آخرین شب از ماه
و بفتح و آنچه بریده شود از ناف
کودک
امرأة سارّة زن شادمان
کن
اَسرار کسی که کار کسی نهان کند
و نا خوانده در آید و میان
کاوالد و شتر که گره از جرب
باشد
سَرّاء ممدوده مضموم نعمت
و بفتح ایستد نزدیک وادی سِلّی
و نیکتا بنی است کل امیمه
نزدیک وادی رُل و نام سُرّ
من رای
سَرّاء بالفتح و التشدید شادی
و نیکویی و شتر ماده بیمار
که گره و ند میان کاوالد یا
عام است و زمین نیکو و رویا
ننده گیاه و سَرّاء بنت نبهان
صحابیه است
سَریر کامیر موضعیست بلاد
بنی آدم یا بنی کنانه و مملکتی
میان بلاد لان و باب الابواب
و او را پادشاهیست بر سر خود
و دینی و ملتی جدا گانه و فان
است و تخت اسرّة و سُرُر کتب
جمع سُرَر کصرد مثله عند البعض
و قرارگاه سر از گردن و ملک
و نعمت و فراخی نعمت کان
و قوام هر چیزی و جنازه بی
مرده و آنچه برپشته باشد از
ریگ و خوابگاه و پسه گیاه برد
سِرّیّق کسکیت راز نسرار جمع
سُرّیّ کرسی وادی است بحجاز و

سماروغ بستر شده گیاه
غایه دیر کلاه ویر گرفته
کاوال بستر رویید
تهر روز مغز که

داه بردن مادر
در پرستار و دایه که نشسته

برد گیاه
گویند و دانه ... باشد

دهانه جوئی است نزدیک بجا
که کشتیهای حبشه اکر بیند
اینجا لنکر کنند
ابو سریره مانند ابو هریره محدث
محدثیست منصور بن ابو
سریره شیخ است مر ابن المبارک
را
سارو نام شادی
سرغ کسکری نام دختر شهید
غنویه صحابیه است
سربن کسکین موضعیست
بمکه از ان موضع است موسی
بن محمد بن کثیر که شیخ است مر
طبرانی را
سرسور کصفور دانای بزرک
بسیار دراینده در امور
و پیکان درك ودوست
یارخالص و یقال هو سرسور
مال یعنی او نیکو سیاست کننده
شتران است
سرع بالفتح اطراف ریاحین
سرغ بکسر الهمزه ازوان
ماشوره باشد یک سران در
دهان کوینده و یک سران
در کوش شنونده
سراق بتشدید را قلعه است
بیمن و بتخفیف ان لحن است
اسار پرخوردن و غورو
رهنار
سره و ناف بریده

س ر ر

سر و سر و را و سرا بالضم
و سرره که بخزی و سره و سرر
ناف کودک را و سر هو مجهولا
شاد کرده و سرار و بیمه سرا
بالفتح چوب با دو زیر سنك
اسرش نیز کرده تا انش کیرد و قیج
سرنبدك فانسر استوای لجوقب
یعنی برابر نهادن زیرا کرده نه
میان کاواك است و سر الصبی
ناف بریدن کودک را و نیز سر نیز
زدن بر ناف و چوب نهادن

ازوشه بر... علامت ک

کاواك پیچ و میان تهی ک

در میان اتش نهند و سر شام
باد کفتا ورا

س ر ش

سرشبا بناف کره بد عوسها
شادمان کرد نو او نیکی نمود
سرسرا السفره سیرکرد کاردا
کتر بهر بکجا جامه و بافتن
ریسمان بافتن
اسره پوشیدان را و پنهان
نمود و ظاهر کرد از لغات اضداد
است و اسرا الیه سهر شاد نبه
نبوی و سخن را و اسرا الیه
نیزه در میان نهاد یا وی راز
خود را
سرة الماله نیزه انا بغاف سیه
ابلور را
ساره یا کسی راز کفتن
تسارو با کسی راز کفتند
کسره ها سیره کرفتن را از شره
بالقلب مثله
استسر نهان شد و نیز استسر
سیره کرفتن

س ر س

سرس که کف نامردیا ان که جماع
نکند یا او را فرزندی نشود
و کشن که با رذان نکرد اند دست
و مرد زیرک و هوشیار و نکیبه
چیزی که در دوست وی است
سراس بالکسر جمع
سرس کامیر یعنی سرس است و
هم سرسان کامر الجمع
سروس کصبور شهر یست بافریقه
و اهل ان اباضیه اند
سرس سرسا بالتحریك نام
شد یا جماع نکرد یا فرزندی
نشد او را و سرس الفحل بارذا
نکرد کشن و سرس فلان بیجوی
شد و دانا و هوشیار کرد نیز
نادانی
مصحف مسرس کمعظم مصحف
در دست مجموع شیرازه بسته

س ر ط

سرط کنصر و سمع بلع بینا
خوار کلان لقمه
سرطه کهمزه زود فرو برنده
سراط بالکسر راه یا راه روشن
سیاب سهم کدو نده و ران نعام
میشود مانند عنیف طعام
فرو خورده و الصاد اعلی الصاد
والسین الاصل وقول من قال
بالزاء مخاطه خطا خطاء
سراط کغراب شمشیر بران
سراطی بالضم بیبا خوار و نیز
سراطی شمشیر بران
سرواط بالکسر بیبا خوار
سرطان محرکه خرچنك سه شقاق
خاکستر ان که در دیک مس دیگ
قلعی سوز اینده باشند بابها
شراب یا ضفادان جنطیانا
بنوشند در دفع سم سك دیوانه
نفع بسیار بخشد و چشم او را اکر
بر صاحب تب نوبت ببندند
شفا یابد و پای ان را اکر بر درخت
او بزند همه بار ان بدون علت
بیفتد و کویند تعلیق پای او
بر درخت بار دار جهت حفظ
سقوط ان و کوشت ان مدقوق
را نفع دهد و سرطان بحری
خرچنك دریائی است چون از
اب بر ایند متحجر شود وان سنك
است و بقدر سرطان هری خوشتر
ان در سرمه و سنون بجهت منع
و ناخنه و جلای دندان مفید
و نیز سرطان نام برجیست در
اسمان و ورمی است بسیار بد
که از سودای سوخته و صفرا
پیدا شود اول بقدر دانه نخود
نمایان شود سپس ان بقدر
خربزه و کلان از ان هم کرده
بر افروخته مانند پای خرچنك
دیده شود و در ین هنکام الم
بسیار شدت ان نیست و ندا وی
بر ای ان نشده از ین کلان تر

نشود و علتیست که پرپوند سم
شود پیدا اید و خشك کرداند
یا ان که بر کرد سم ان و نیز فتح
و بیبا خوار کلان لقمه و سخت
دلیر و فی المثل الاخذ سرطان
والقضاء لیان ای یاخذ الدین
فیبتلعه فاذا طولب بالقضاء
اضر طه
سرطیاه کریلاه نوعی از اش نان
حریره و فی المثل الاخذ سرطی
والقضاء ضرطی مضمومتین
مشددتین مقصورتین در حق
شخصی کویند که وام داوی دین
تهاون و رزد و مثل پیش است
یعنی کرفتن با سانی فرو بردن
وقت تقاضا و ادا نیز داد دیعنی
ادای ان ممتنع و دشوار میکرد
بعضی دران لغات است سرطی
و ضرطی کقبیط و بخفیف سرطی
و ضرطی کخلیفی و سرطیا و ضرطیا
مضمومتین مخففتین
سرطیط بالکسر بیبا خوار کلان
لقمه
سرطراط بکسر تین بالوده و افروشه
مسرط کمنبر راه کذر طعام در
حلق تسرط کتقعد مثله
ن س سرطه سرطا و سرطانا
محرکتین فرو خورد لقمه و جز ان
را
تسرط فرو بردن را
استراط فرو خوردن لقمه و جز
ان و فی المثل لاتکن حلوا فتسترط
و لا مرا فتعقی
انسرط بحلقه یا سانی فرو شد
در کلوی او

س ر ط ع

سرطع سرطعه نیک دوید

س ر ط ل

سرطل کجعفر دراز مضطرب
الخلقه

سرطلة ذراکی بالفتح مانت جثه
واضطراب بنیه

س ر ط م

سرطم کجعفر و بریم دراز بالا بلند او
واضح گفتار فراخ حلق و زود فرو
برنده با جثت جثه ونخامت خلقت
وکوزج ببیا خوار ومتکلم
بلیغ

س ر ع

سرع بالفتح وبکسر شاخ نو رسته
بنان جهته که نازک میشود و شاخ
تازه هر درخت که باشد
سرع کعنب وسرعة شتابی یقال
اعجبنی سرعه وقولهم السرع الکو
کلمة است که بدان بر سرعت انگیزند
مثل الوحا الوحی یعنی شتاب
بشتاب
سرعة بالضم شتاب نقیض بطو
یقال عجبت من سرعة ذلک
سریع کامیر شتابنده سرعان
بالضم جمع و شاخ تر وتازه از
درخت بشام سرعان بالضم
والکسر جمع وقوله تعالی والله
سریع الحساب ای حسابه واقع
لا محالة او لا یشغله حساب
عن حساب او لا یشغله شیء عن شیء او
سریع اضافته فلا یبطیء شیء منها
عما اراد سبحانه لا تعبیر شیء تبنا
ولا علاج فهو یحاسب الخلق بعد
تبیانهم وجمعهم فی لحظة بلا عدد
ولا عقد وهو اسرع الحاسبین
ونام مجری از بحور شعر و سریع
عمران شاعر است و ابو سریع درخت
عرفج است یا اثر عرفج
سریعة کسفینة چشمه ایست
سراعة بالضم شتابی وتحرک اعضا
ای سریعه
سرعان ذا خروجا سلنه ای
سرع ذا خروجا فتحه سرع ذا ابو
سرعان ذا دند بس مبنی بر فتح
شد سرعان کاهی خبر محض واقع
شود وگاهی خبر متضمن معنی تعجب
و از انست لسرعان ما صنعت
کذا ای اسرع وما سرعان ذا اهالة
فاصله ان رجلا کانت له نعجة
عجفاء ورغامها یسیل من منخریها
لهزالها فقیل له ما هذا فقال
ودکها فقال السائل فی ذلک عجب
اهالة نعجة الحالی ای سرع هذا الانفا
حال کونه اهالة ونصبه علی تضمنه
نقل الفعل کقولهم تصببت به
عرقا والتقدیر سرعان اهالة
واینمثل در حق شخصی گویند که
خبر وجود چیزی پیش از وقت آن
دهد و سرعان الناس محرکة او
مردمان و سبقت پیشی گیرندگان
در کارها او اوایل اسپان که بتفرقه
گرفته باشند وگاهی ساکن هم
آید سرعم و وزه کمان یا سرعان
پی هر دو جانب استخوان پشت
برشکل موی مجتمع پس اورا از
گوشت پاک کنند واز ان زه
کمانهای عربیه سازند سرعانة
یکی یا سرعان زه قوی محکم یا پی
که فراهم میدارد اطراف پرهارا
یا موی فراهم آمده در گردن اسپ
یا پاشنه ان یا زه که از گوشت
پشت سازند وما سوای [illegible]
ساکن الرا است
سرعة بالفتح پشت [illegible]
منه فاخذ نهم بین سرعتین
ودهی است در الظهران وکوهی
است بیها منه وابو سرعة عقبة
بضم الرا عقبة بن حارث صحابی
است
سرعرع شاخ تر وتازه هر چه باشد
و دراز بالا و جوان نازک اندام
سراوع علی الجمع موضعی است
اساریع شاخهای ریزه که از بن
درخت بر دمد ووید وگاهی جمع
تر شان خورده میشود [illegible]
دندان و درخشندگان [illegible]
ونشانهای کمان و یا ر قلیم و
نرکناخته ومنه فی صفته
صلی الله علیه وسلم کان عنقه
اساریع الذهب ای [illegible]
کرمکها است سپید زرد سرخ
سرکه در ریگ بود وادی ظبی [illegible]
شود وبدان انگشتهای زنان
زادر نزاکت وجزان تشبیه
دهند اسروع بالضم واحد آن
است یسروع بالیا مثله وفضل
کیسروع بالفتح ختم اتباعا للراء
اما اسروع فی باطن پای و دست
اموات
مسرع کمنبر مرد شتابنده و
خیر باشتر
مسراع بالکسر ببیا شتابان
بسوی نیکی یا بسوی بدی مساریع
جمع ومنه الحدیث مساریع فی
الحرب یعنی نیک شتابان
اسرع سرعة وسرعا کعنب
بشتافت وسرعت نمود
اسراع شتافتن صلنه یعنی تقال
اسرع فی السیر یعنی بشتافت
کسرع وهو فی الاصل متعد کان
سار نفسه بعجلة او اسرع الشیء
غیرانه لما کان معروفا عندالناس
استغنی عن اظهاره ومنه المجهد
قلیل سرع المشی وصاحب نور
شتاب وشدن [illegible] اسرعوا
کانت دوابهم سراعا
مسارعة شتافتن صلنه بالی
تسارع شتافتن [illegible] تسارع
الیه یعنی بشتافت بسوی او
تسرع الی الشر شتافت بسوی
بدی

س ر ع ب

سرعوب بالضم راسو

س ر ع ف

سرعفة نیکو پرورش دادن کودک
را یقال سرعفت الصبی یعنی نیکو
سالخ غذای کودک را
سرعوف کعصفور نازک و
سبک گوشت سرعوفة مونث
واسب دراز بالا یا عام است وزن
دراز فغفاز نک اندام ومانح کر
جامه خوار
تسرعف الصبی نیکو پرورش
یافت کودک

س ر غ

سرغ بالفتح شاخ رز سروغ
جمع وبدون الف ولام موضعی
است نزدیک شام میان مغیثه
وتبوک نیصرف ولا
سرغی مرطی [illegible] هیشه [illegible]
دیار مصر
س سرغ سرغ [illegible]
انگور بابرنان

س ر ف

سرف بالتحریک فزونی کردن
در خرج مال وجاه ضد قصد
وماندن چیزی بغفلت و
فراموش نمودن وخطا کردن
وخطا وخیرگی عقل وخوردگی
وحرص بیهه ومانند آن فی
الحدیث ان للحم سرفا کسرف الخمر
ای الضراوة والفضل من فرح
وشرفه [illegible] وفی الحدیث
لا ینتهب [illegible] ذات
سرف وهو موصوف [illegible]
وقد کبیر [illegible]
ونیز سرف نام حد محمد بن خا
[illegible] ذهب ماء الحوض سرفا
[illegible]
سرفة ککفة [illegible]
[illegible]
غافل وخطاکار
ارض سرفة کفرحة زمین سرفه
ناک
سرفة بضمتین چیزی [illegible]
کهنبا [illegible] ابریشم مانند
سرفة بالضم [illegible]
چوب خانه سازد و دراز [illegible]

ایده ببرد و وتنز الثل هو اصنع
بن سرقنج
اسرُف بالضم سرب معرب
آن است
سرُوف کصبو سنجی بزرگ
سریفی کابیرو شند درختان
انکور
سیراف که شیراز شهریست بر کنار
وان بزرگ ترین سواحلهای ایشان
است بنای آن از چوب ساج است
در کمال خوبی و استحکام و از آن
شهر است قاضی ابو سعید حسن
سیرافی نحوی بن عبد الله بن
المرزبان شارح کتاب سیبویه
و پسرش ابو محمد یوسف سیرافی
نحوی بن حسن معروف بابن
المرزبان
ن سرفنا الشرفة الشجرة
سرفا بالفتح خورده سرفه برگ درخت
را وسرفت الام ولدها پرورش
بکرد مادر بچه را بافراط
مُسرف کسی بیجا خرج کننده
ولقب مسلم بن عقبه مری صاحب
جنگ حره بدان جهت که در آن
جنگ اسراف در کشتن بود
اسراف بی اندازه و بیکران خرج
کردن یا بیجا و بی محل و در غیر طاعت
خرج کردن و خوردن چیزی که
حلال نیست و در کشتن از
حد میانه
اسرافین نام فرشته

س ر ف ح

سرفح کجعفر نام شیطان

س ر ف ل

اسرافیل بکسر همزه نام فرشته
است لغة فی اسرافین اعجمی که
وانما جین و اسرافین مضاف
الی ایل و قیل خاسی همزه لسلین

س ر ق

سرق ککتف دزدی سرقة
بالفاء و بفتح مثله

سرق محرکه شقهای حریر یا حریر
سپید سرقة یکی معرب سره
سرقه محرکه اضمنی ابی است بغایة
سارق دزد و نام مردی و فی
المثل سرق السارق فانتحر
سراقه بن کعب کنانه و سراقه
بن عمرو و سراقه بن الحارث و
سراقة بن مالک مدلجی و سراقة
بن ابی الحباب و سراقه بن عمرو و
سراقه ذو النون صحابیان اند
و سراقه بن جعشم نیز صحابی است
بر قول جوهری و فی القاموس
انما هو جده
سرق کسکر موضعیست بنجانی
و شهرستانی است باهواز و سرق
بن اسد جهنی صحابی است و کان
اسمه الحباب فابتاع من بدوی
راحلتین ثم اجلسه علی باب داره
لیخرج الیه بثمنهما فخرج من باب
الاخر و هرب بهما فاخبر به النبی
صلی الله علیه و سلم فقال التمسوه
فلما اخبره قال له انت سرق و کان
یقول لا احب ان ادعی بغیر ما
سمانی به رسول الله صلی الله علیه
و سلم و احمد بن سرق مروزی
اخباری است
ساروق دهیست بروم
سوارق ذو انیرة قفل والسوارق
الجوامع جمع سارقة است
سوارقیة بیاء مشدده دهیست
میان حرمین شریفین
سرقین سرگین معرب است
سراق بتشدید بعد الف نام مردی
است
استبرق دیبای کنده و مذکور
است در ب ر ق
مسروق دزدیده و نام پدر سعید
تابعی و مسروق بن اجدع تابعی
و مسروق بن المرزبان محدث
است
ض سرقه سرقه الشیء سرقا و

سرقة محرکة سرقا و سرقه بکسر
الراء و سرقا بالفتح دزدی کرد و
ربما قالوا اسرقه مالا
س سرقه سرقا پوشیده شد
و سرقت مفاصله سست شد و
هشتر کردید بندهای اعضای او
مسرق العنق کسی کوتاه کردن
مسرقان ککرمان دو یقیع موضعی
است
انسرق انسراقا سست و ضعیف
کردید و انسرق عنهم سپس ماند
از ایشان و پنهان شد تا برود
سارقه دزدیده نگریستن سوی
کسی یقال هو یسارق النظر الیه
ای یطلب غفلته لینظر الیه
تسریق بدزدی نسبت کردن
کسی را
مسترق ناقص ضعیف خلقت
و پنهانی گوش فرا دهنده سخن کسی را
و مسترق العنق کوتاه کردن
استراق دزدیدا کردن و گوش
دادن پنهانی سخن کسی را
تسرق تسرقا اندک اندک دزدی
کرد
انسرقت مفاصله سست و ضعیف
شد بندهای او

س ر ق ط

سرقسطه بفتح سین و را و ضم
قاف شهریست باندلس سرقسطی
منسوب بان و شهری است
بنواحی خوارزم

س ر ق ع

سرقع کقنفذ نبید ترش

س ر ک

سرکوک کعصفور شتر لاغر
سرکنه بد روش و درنگی و
ستیزه و در رفتار لاغری
یا مانند سرکوک مثله فی الکل
س سرک سرکا سست شد تن
او ضعیف و ناتوان شد

س ر م

سرم بالفتح کلمه است که بدان سک
را زجر کنند فیقال سرما سرما
سرم بالضم دهانه روده مستقیم
که مخرج ثقل است
سرم بالتحریک درد کون و درد
کون کردن والفعل من سمع
سرمان بالضم زنبور بیشه
تسریم پاره پاره کردن
مسترم پاره پاره و جاءت
الابل مسترمة ای متقطعة
تسرم پاره پاره شدن

س ر م د

سرمد بالفتح همیشه و پیوسته
و شب دراز و موضعیست از
مضافات حلب

س ر م ط

سرمط بالفتح شتر دراز هیکل
سرامط کعلابط و سرمطیط
بالفتح مثله
سرموط کعصفور شتر دراز هیکل
و پوست گوسپند که در آن خیک
میبندند و هر کلیم و مانند آن
که بدان چیزی را پوشند یا در
آن پیچند
جمل سرمط شتر دراز هیکل
تسرمط الشعر اندک و تنک
گردید موی

س ر م ق

سرمق بالفتح و کسرش شترغاز
انکیا هی است چون برای خوردن
دو درم تخم سابیده آن سه
هفته بنیاد شتر است شفا از
و اکثار آن موجب هلاکت
و بعون نام شهریست باصطخر
سرمقان بالفتح دهی است باصطخر
و بجرجی نقادس

س ر ن ج

سرنج کسمند چیزیست مصنوع
که از قلعی سوخته و سعیداد
سوخته بهم رسد شبیه شنجرف
و از ان کرنک ترش و کامی برنود

زا از اندرون بیان بیرا ایند و
نکار کنند و دوا نیز است کران
زا سیلغون هم کویند و در جراحات
بکار اید و نفع دهد

س ر ن د ب

سرندیب جزیره است نزدیک
بهند و در ان کوهی است که
بر ان آدم علیه السلام هبوط
نموده

س ر ن د

سرندی مرد رشت و شتابنده
امور خود سرنداة مونث و مکی
است در سرند

س ر ن ب

سرنوف کعصفور باشه
سرنیات کقرطاس دراز بالا

س ر و ل

سراویل ازار فارسی است معرب
کاهی مذکر اید سراویلات جمع
یا ان جمع سروال و سروالة یا
سرویل بالکسر است و نعوذ بک
ان نیامده و سراوین بنون لغت
است زان چنان که شروال الثیم
لغتست در سروال و سراویل
پوشیدن انحضرت صلی الله علیه
وسلم بثبوت نپیوسته مگر آن
که بچهار درم خریده بوده و
سراویل الطلول نوعی از لنگ
فرس مسرول اسپ که سپیدی
قوائم ان از زانها و بازوها در
گذشته باشد
حمامة مسرولة کبوتر پاپر
تسرولته ازار پوشانیدم او را
تسرول ازار پوشید

س ر ه ب

سرهب کجعفر اخو و نیست ثور
و نیز نام اسپ
سرهبة بالفتح زن دراز دست و
بالا

س ر ه ج

سرهجة سرکشی و بیهوده سخن نامه

ورسن را
خبل مسرهج رسن سخت تافته

س ر ه د

مسرهد کوشان فربه و مسرّد
کمعظم بن مسرهد بن مجرهد
مسربل بن مغربل بن مرعبل بن
مطربل بن ارندل بن سرندل بن
عرندل بن ماسك بن مستورد
اسکه صحابی است گذشت
سرهد الصبی نیکو پرورش داد
کودک را و سرهد السنام بریدن
کوهان را

س ر ه ف

سرهف الصبی نیکو پرورش
کرد کودک را و بناز و نعمت پرورش
انرا

س ر و

سرو بالفتح درختی است که بدان
قد را تشبیه دهند سرو و سروه
و جای بلند تر از آب و هوا و فرو
تر از کوه و کرهای نبات و محلة
حمیر و مواضع اند و محمد بن سرو
دبیلی وضع کننده حدیث است
سرو بالکسر شهری است نزدیک
دمیاط و دهی است ببلخ
سروة مثلثة تیر خرد کوتاه یا تیر
پهن پیکان دراز سرا جمع و نیز
ملخ ریزه که هنوز بر شکل کرم
باشد و اصلها الهمز
سراة پشت سروات جمع و بالا
بر آمدگی روز و میان راه و
جای بلند از آن
سری کغنی مهتر و جوانمرد و سخی
اسریاء جمع سراة و سری مثله
سراة کذلك و این نادر است
که جمع فعیل بر فعلة بالتحریك
آید یا اسم جمع است سروات
جمع سریة مونث سریات جمع
سرایا مثله و نفیس از هر چیزی
سریة بالضم والتشدید کنیزك
فراشی سراری جمع و قد

سروان بالفتح دهی است بسجستان
ارض مسرواة زمین سروه ناك
اسرائیل و جبرئیل و اسرافیل بن بود
نام مردی قدیم
س سروة الجراد بیضه نهادن
ملخ ماده

ك ن ص سرو و سراوة و
سرا و سری و تسراة جوانمرد کردید
و مهتر شد و مهتر گردید و نیز سرو
بالفتح از خود افکندن چیزی را
یقال سرو الثوب عنی ای القیته
و جوانمردی و مردمی و سخا
فی مروة
اسراء از خود افکندن چیزی را
سری عنی الهم مجهولا دور شد
از ما اندوه و نیز تسریه از خود
افکندن چیزی را شد دللمبالغة
استراء اختیار کردن چیزی را
و برگزیدن آن یقال استریته اذا
اخترته و استری الموت الخ یعنی
اختیار کرد مهتران قبیله را
تسری بتکلف مردمی نمود و
سریة گرفت کنیزك را قال یعقوب
اصله تسرر من السرور
انسری عنی الهم دور شد از
من اندوه

س ر ی

سری کهدی شب روی و مذکر
اسم است سریة بالضم والتخفیف
مثله
سریة بالکسر نیم ملخ لغة فی السروة
ساری موضعی است شیربیشه
ساریة کصاحبة ابر شب سوار
جمع و ستون و شهری است بطبرستان
از ان شهر است بندار سروی
بن خلیل و ساریة بن زنیم صحابی
است که در نهاوند محصور بود
و حضرت عمر از منبر مدینه او را
ندا داده و مذکور است در سرن
و ساریة بن عمرو الحنفی صاحب خالد
بن ولید است و ساریة بن مسلمة

بن عبد حنفی نیز
سراة اعلای هر چیزی و نیز کوهی
که از یمن تا اطراف شام رسید
و سراة بجیلة باضافة و همچنین
سراة زهران و سراة عنز و
سراة الحجر و سراة بنی القرن و
سراة بنی شبابة و سراة المصانع
و در ان دهها و کوهها است
و سراة الکراع و در ان هم کوهها
است و سراة بنی سیف و سراة
خولان و سراة الهان و سراة
المصانع و سراة قدم و سراة
هنوم و سراة الطائف و غیر
این نکها است فراز این دیار
هوازن همه مواضع اند
سراء کنماء درختی است که
از ان کمان سازند سراءة یکی
سیرا بالکسر دهی است بعبره
و سیرا قوس دهی است بمصر
سری کغنی جوی خورد که بجانب
خرما بنان رود و سریة و سروی
بالضم جمع و سری سقطی زاهد
است معروف و نام جماعتی
سریة کغنیة پاره از لشکر از
پنج نفر تا سه صد یا چهار صد
سرایا جمع و منها خیر السرایا
اربعمأة و نجل پیکان خورد گردد
عثم بن مسریه کسمی در خزرج
و از اولاد او است طلحة بن براء
صحابی و دیکری در بنی حنیفة
سریة کسمیة دهی است بشام
سراة کشداد دبیاست و
ص سری عرق الشجر سرایا
دراسد در رگهای درخت در زمین
و سری متاع اندا خت برخی
تا بر پشت شود و سری بالثوب
عنی الهم اختیار آن از خود
و نیز سایر اند که بندی چیزی
در هم اجزای چیزی و سری
کهدی و سری سیر تعو
سیراتیه بالکسر شب

ستان خفته بزبر رخ

بر شب بر کا نیداو را
آسرے بشب رفت وتعا سراه
وآسرے بشب سیر کانیدا و را بشب
وقوله تعالى سبحان الذي اسرى
بعبده ليلا تاکید وان کان
اسرے لا یکون الا باللیل کما فی
قولهم سرت من نهارا و یقال سرت
البارحة لیلا و معناه سیر
ونیز اسراء و در سراة درآمدن
و لبوی سراة شدن
سناری شیر بیشه
سری تیز تیز سر تیز براو ودو
سرتیز فرستاد
سترى شیر بیشه
استری بشب رفت

باب السین فصل الشین

س ش ب

شاسب بالفتح درختی است
که از آن تیر سازند شیسب بالنا
مثله
سیسبان بالفتح درختی است
سیسبنی شله و ذو به ان را
در شعر سیساب آورده و نیز
سیسبان نوعی از انکور

س ش پ ر

سیسنبر بکسر سین اول گیاهی
است خوشبو که در آب روید
و آن را نمام هم گویند

س ش ت ن

سستنان در لغت بادشاه
بجمه یهاست

س ش س

سشتویه بالضم لقب ابونصر محمد
بن احمد بن عمر بن مشاد دستوی
اصطخری محدث

س ش ل

سسالی معرب سیبا لیوس
که نباتی است بلغت یونانیه

س ش م

سا سم بفتح سین درختیست
یا آبنوس یا درختی

که نوعی از آبنوس است یا درختی
است که از آن کمان سازند
و بهمزه و قدم

س ش ن

سوسن گوهر کلینت و آن بری
است و بستانی و بستانی دو
نوعست سوسن آزاد و آن سپید
است و سوسن ابرسا و آن آسمان
گونی است نافع استسقاء
ملطف مواد غلیظ و ...
لطیف نافع امراض بارده
دماغی و مفتاح ریاح غلیظه فرا
هم آمده در دماغ و بیخ آن ...
لون محلل ریاح و برگ آن ...
را که از آب گرم بهم رسد نافع
وگزیدن هوام و کزدم را
سوسنه بکی
ابو قاسم محسن بن محمد بن محسن
بن سستنویه کعمرویه محدث است

س ش و

سا سا ه مسا سا ة سر زنش کردن
او را و نکوهید

باب السین فصل الطاء

س ط ء

ف سطا الجارية كاشيدن
را

س ط ب

اسطبة بضم و تشدید با ابچه
بر افتد از کتان وقت صاف
کردن آن
مسطبة و بکسر سنان و چشمه
انباشته و دوکانچه کوفته و
هموار که بروی نشینند مساطب
جمع

س ط ح

سطح بالفتح بام و بالای هر چیز
و موضعیست میان کوفه و
قیاعیبه در آن موضع ابو
القاسم قرمطی صاحب ناقه
را جنک واقع شد
سطیح کاهن کشنده را افتاده

وستان خفته و آن که در بر
خاستن بطی بود از جهت ضعف
یا بر جا ماند بی و توشه دان که
از دو چرم ساخته باشند یا غایة
است سطیحه شله و نام کاهنی از
بنی ذئب گویند که در بدن او جز
استخوان سر استخوانی دیگر نبود
سطاح کرمان گیاهی است سطاحة
یکی وهر گیاه که بر زمین گسترده
باشد
مسطح کنبر جای خرما خشک کردن
وستون خرگاه و سنگ گرد که گرد
از سنگ بر آورده تا در آن آب
فراهم آید و کوزه است یک پهلو که در
سفر همراه دارند و بوریا که از
برگ بوی خرما بافته باشند
و تابه کلان که در آن کندم بریان
کنند و چوب که پهنا برد و سطح
ر و زنند وهر دو طرف آن را کفتا
مخلوط بجون محکم کنند یا عام است
و چوبی است بر شکل مجوف که بدان
نان تنک پهن سازند و مسطح بن اثاثه
صحابی است
مسطوح کشته در افتاده
ف سطحه سطحا بالفتح کشتن
آن را و بر زمین افکند و بر پهلو
خوابانید و سطح سطوحه کو
برابر و هموار کردن آن را و پهن
نمود و سطح النخل کناشته غله را
را با ما دادن
انف مسطح کمعظم بینی پهن یک
و پهن
تسطیح برابر و هموار کردن و پهن
نمودن و تسطیح القبر خلاف
تسنیمه
انسطاح گستاخ شدن و از نشاط
وجنبش را کردن یقال انسطح
الرجل اذا امتد علی قفاه ولم
یتحرک

س ط ر

سطر بالفتح رسته از هر چیز نقا

بنی سطر او خط بر سطر او کتب سطرا
اسطر و سطور و اسطار جمع
اساطیر جمع الجمع و خط و بمعنى
فى الكل و گوسپند یک ساله
ونیز سطر نبشتن و بر ... شمشیر
یا عام است و افکندن بر زمین
والفعل من نصر
سطرة بالضم آرزو
سطری کسکری دهی است بدمشق
ساطر کصاحب قصاب و ساطرون
بلفظ جمع نام پادشاهی از پادشاهان عجم که شابور ذو الاکتاف
ساطرون ابنه ... بداند برند از کارد
مجزان
اساطیر سخنهای پریشان و بیهوده ها
و افسانها و احد آن اسطاره است
و اسطیر بکسر هر دو و اسطورة بالضم
و بتا در هر سه
مسطار بالكسر نوعی از می که
خورنده را بر زمین افکند یا ترش
ترش یا شراب نو ساخته و در مجمل
ابن فارس و جمهرة ابن درید و
مصنف ابو عبید مسطار بضم
میم است و غبار ملبد دفته
مسیطر حافظ و نگهبان و بر
گماشته و مشرف بر چیزی
سیطر علیهم بر گماشته شد بر
ایشان و غالب کردید
سوطر علیهم برگماشته شد بر
ایشان و چیره کردید
استطر بمعنی اسطار و دکه شد
از سطر یکه در آن نام مزاست
و استطر فلان فی قرائته خطای
سطر کرد در قرائت خود
مسطر کمحدث بر گماشته
سطر تسطیرا فراهم آورد کاغذ
تسطیر نبشتن و باهم آوردن
چیزی را که اصلی نباشد آن را
یقال سطر علینا یعنی سخنهای
پریشان و بی اصل گفت و بر
گماشته شدن

فصل الشین

فصل الطاء

تسیطر بر کاشته شدن
استطار نبشتن

سرط

اسط مرد دراز پای
سطط بضمتین ستمکاران
وظلم پیشگان

سرع

سطع مجرک دست برهم زدن
اسم است وا ز ضرب ومنها
ازین قال سمعت لوقعه سطعا
شدیدا ای صوت ضربه وفیه
وانما حرکه لانه حکایه لا نعت
ولا مصدر والحکایات تخالف
بینها وبین النعوت احیانا و
درازی کردن
سطاع که کتاب دراز تر
شود خیمه وشتر دراز قریه
وستون خانه وکوهیست ودا
کردن شتر بدان وا
اسطع دراز کردن از شتر گردن
وجزان سطعاء مونث ولقب
اسب بکر بن وائل وهو ذو العلاق
ایضا
مسطع کمنبر فصیح
سطیع کامیر دراز بالا وصبح
ف سطع الغبار سطوعا
وسطیعا کامیر غلیل بر آمد
گرد وبلند گردید ونیز سطوع
بر آمدن بوی سطیع مثله
دمیدن صبح وروشنایی
آفتاب ودرخشیدن برق
ونمایش آن وسطع بید بیده
سطعا بالفتح دست بر هم زد تا
آواز بر آید یا دست بر دست
دیگری زد وحرکت وسطعتنی
رایحه المسک دمید بوی مشک
تا بینی من
س سطع سطعا بالتحریک
دراز گردن گردید
تبیر مسطع کمعظم شتر با داغ
سطعه وتسطیعا داغ کرد کردن

شتر زاد در درازی

سرطل

سطل بالفتح پیکان با دسته
سیطل کحیدر مثله سطول جمع
یا سیطل طشت است مثلوف نه
سطل محرکه دراز بالا
ساطل که صاحب گردن بالا رفته
طاسل مثله
تسیطل تنها وبی هیچ چیز بودن
یقال جاء یتسیطل اذا جاء وحده
ولیس معه شیء

سرطم

سطم بالفتح تیزی تیغ
سطم بضمتین اصول وبنها
اسطم بضمتین میانه دریا
سطام بالکسر آتشکاو آهن سر
پهن ودر عقد عسکر بند فاره
وتیزی تیغ ومنه الحدیث الحرّ
سطام الناس ای حدّ شوکتهم
وحدتهم کالحد من السیف
اسطام بالکسر فرو نشاننده آتش
ز آتش کاو آهن ولقب شیبه
عبد الله بن اصرم
اسطمه القوم بضم وتشدید میم
میانه قوم واشرف ومهتر ایشان
یا فراهم آمدنگاه مردمان و
معتمد علیه ایشان
ن سطم الباب بند ومسدود
کرد در را

سرطن

ساطن که صاحب پلید
اسطان بالفتح اوند وبین
کان النون بدل اللام وغلط
است مخلاط
اسطوان بالضم شتر دراز گردن
یا بلند بالا وتغزنیته وم
اسطوانه بالضم ستون معرب
استون نون اصلی است بروزن
افعوانه مثل اقحوانه بدلیل سلاطین
مسطنه یعنی ستونهای استوار
یا زائد بر وزن فعلوانه وقیل

افعلانه ونوام شود و زه

سرطو

سطوه یک حمله سطوات جمع
ساطی اسب کام دور دو رونده
واسپی که در دوید بدم خود
زابر ذا دور وان که بر دیگر اسپان
حمله کند وشتری که بغلیه
شهوت از میان شتران بیرون
آید از یکی بر دیگری حمله آورد
امرأه سطه النساء که عده زن
متوسط در حسب ونسب اخرجه
علی اللفظ
ن سطا علیه وبه سطوا و
سطوه حمله کرد یا مغلوب نمود
وسخت گرفت او را وسطا الماء
بسیار شد آب وسطا الطعام شد
از ذا وسطا الفرس دور دو
نهاد اسپ کام را وسطا الراعی علی
الناقه دست در رحم ناقه کرد تا
آب فحل را بیرون کند ومنه
الحدیث لا باس ان یسطو الرجل
علی المرأه اذا خیف علیها ولم
توجد امرأه تعالجها یعنی وقتی
که قابله یا فته نشود روا است که
مرد دست خود را در فرج زن
کرده وبچه مرده را از شکمش بر
آرد وسطا الفرس بر سر خود
رفت
ساطاه سختی کرد بروی

باب السین فصل العین

سرعل

سعایل شتران دراز هیکل

سرعب

سعب بالفتح هرچیز لزج که روان
وو دراز شود از شراب وجزان
سعابیب شتمانند ایشان
ولعاب خطمی ومانند آن وسیاله
ثمه سعابیب دراز شد لعاب آن
مانند رشتها وروان شد
آب رشته لزج واحد آن سعبوب
است

مسعب کمعظم جایز بقال هو مسعب
له کذا یعنی جایز وروا است او را
چنین
تسعب دراز شدن مانند آب
لزج ونحو آن
انسعب الماء بجای شد آب وروان
گردید

سرعبر

سعبر بالفتح جاه بسیار آب سعبره
بالتاء مثله وماء سعبر آب بسیار
ومنه سعبر نرخ ارزان
سعابر الطعام آنچه از گندم
دور کنند از ذا از گندم وتواع
ودانه تلخ وجزان

سرعبق

سعبوق کعصفور بضم الباء
کیاهی است بیبوو التون زائده

سرعتر

سعتر بالفتح پودینه کوهی مفتح
ومحلل بلغم ورباح ومشتهی و
ملطف اغذیه غلیظه ومنفی
معده وخوردن ادویه مسهل
با آب بحتر مطبوخ مانع نوبه
تمام کرم است واضع تخمه وعقو
غذا
سعتری بیاء مشدد مرد شو
وبیباک وجوان مرد دلاور
ودر این معنی بصاد بیشتر آید
ولقب یوسف بن یعقوب نحوی

سرعد

سعد بالفتح موضعی است نزدیک
مدینه وکوهی است بحجاز وشهر
است که در آن زرها ساخته
شود وگویند که قبیله است
ستر یک خشت خام سعود جمع
ونیک بختی ونیکی بودن ستاره
را وسعود النجوم ده ستاره اند
سعد بلع وسعد الاخبیه وانها
سه ستاره است بشکل دیک
پایه وسعد الناشره وسعد الملک
وانها چهار از منازل قمر در برج

جندی دلوانند سعد ناشره و سعد الملک و
سعد البهام وسعد الهمام وسعد
البارع وسعد مطر و این هر
شش از منازل قمر نیستند
هر یک سعد از این کواکب شش گانه
دو کوکب اند و میان هر دو فاصله
مقدار یک ذراع بنظر می آید
وسعد بن خوله وسعد بن خیثمه
وسعد بن الربیع وسعد بن عباده
وسعد بن عبید وسعد بن عثمان
وسعد بن مالک وسعد بن محیصه
وسعد بن معاذ وسعد بن ابی
وقاص وسعد بن ربیع صحابیان
اند وسعد الخیر سعد بن خیثمه
وسعد القاری سعد بن عبید
است وسعد بن ابراهیم وسعد
الجاری مولی عمر بن الخطاب
وسعد بن طارق وسعد بن طریف
وسعد بن هشام وسعد بن ابی
از تابعیان و نیز در عرب معهود
بیشتر قبائل شتی اند منها سعد
تمیم وسعد قیس وسعد هذیل
وسعد بکر وقیل لنا نحول لا
بن عم زیع السعدی من قومه فتنقل
فی القبائل فلما لم یحمدهم رجع الی
قومه وقال بکل واد بنو سعد
یعنی سعد بن زید مناة بن تمیم
فذهبت مثلا وفی المثل اسعد
ام سعید مصغرا یعنی محبوب
است یا مکروه واصله ان ابنی
ضبة بن اد خرجا یطلبان ابلا
لهما فرجع سعد وفقد سعید
فکان ضبة اذا رای سوادا تحت
اللیل قال اسعد ام سعید فصار
قوله مثلا یضرب فی الاستخبار
عن الامرین الخیر والشر ایهما وقع
و نیز در عرب بعض چیزی که گویند انج
سعد تعقل سعید ودیر سعد
موضعی است حمام سعد موضعی
است بطریق حاج کوفه وسعید
سعد منزلیست در میان غیثه

خرگاه ... سپید شتر ... گوینده کرد ... خواهر ابن برنه ...

در فرغانه وقول علی کرم الله وجهه
آورده اسعد وسعد شمله
بکوی است شرح
سعدنه بالفتح نام زنی
سعدی با نسبت بفی است
بجانب موضعی است زحله بنی
مزید
سعدیه منزلیست مر بنی سعد
حارث را وموضعی است مر بنی
عمرو بن سلمه را وموضعی است بیمامه
مر بنی ربیعه را وچاهیست مر بنی
اسد را وابیات در دیار بنی کلاب
و دیگر مر بنی قریظه را ودوده اند
بجانب سغل ونیلیا
سعدیه نیز دهیست نزدیک نهر
ازان ده است خلف شاعر
سعد بالضم بیخ گیاهی است خوش
بوی بهاری شکل نیز نهبند و
هندی موتهه دانند فالحزانا
مشکله منفعت عظیم دارد و نیز
سعد موضعیست نزدیک تیما
و کوهی است
سعد بضمتین نوعی از خرما
سعد مرکز ابی بود جاری و
زیر کوه ابو قبیس و بیت الله است
ساعد نا روی مرهم فبال الحج
ساعده علم است مر شیر بیشه را
ونام مردی و بنو ساعده گروهی
است از خزرج وسقیفه بنی ساعده
بمنزله سرای است مر ایشان را
در مدینه و نیز ساعده چوبی
که بکره زاکیرد
اسعد منکر سعدی سعید سک صحف
مثله ومنه الحدیث اسعد الناس
بشفاعتی من قال لا اله الا الله
خالصا واکر از اخلاص اخلاص
کامل مراد باشد اسم تفضیل
بود ونام مردی و کفکنی بند
دست ستور یا علتیست که
که کد بستر عارض شود و از آن
لاغر گردد و بنو اسعد بطنی است

سعدی بالضم مونث اسعد نام
زنی
سواعد آب نهرها بسوی جوی یا دریا
روند و کنده جای وستن مغز در استخوان
ودع کنند شیر در پستان و سواعد
سر پستان ساعد ولحدان است
درهمه
سعید کامیر ضد نجیب و نام مردی و
سعید بن حریث وسعید بن العاص
وسعید بن یربوع صحابیانند
وابو سعید خدری سعد بن مالک
است مشهور بکنیت وسعید بن
ابی بردة وسعید بن جبیر وسعید بن
جمهان وسعید بن الحارث وسعید بن
ابی الحسن یسار وسعید بن ابی سعید
کیسان مقبری وسعید بن عبد الله بن
مصر وسعید بن عبد الرحمن بن
وسعید بن فیروز وسعید بن عبید
الله وسعید بن المسیب وسعید بن
مینا وسعید بن هلال وسعید بن
محمد وسعید بن زیاد تابعیانند و
سعید بن عبد العزیز فقیه اهل
شام است وسعید بن عمرو همدانی
قاضی کوفه وسعید بن عمرو
از قاسم بن محمد روایت دارد
وسعید بن عمرو بن شرحبیل
سعید بن سعد بن عباده از
پدر خود وسعید بن عزوه مهری
یکی از اعلام بصریان وثقات
است وسعید بن غزوان
بن یحیی روایت دارد وسعید
یحیی از اهل واسط است وسعید
یسار برادر حسن بصری وابو
الحسن سعید مجاشعی نحوی است
معروف باخفش اوسط وابو
محمد سعید بن مبارک نحوی
بغدادی است معروف بابن
دهان وقاضی سعید مصری
معروف بابن سنا الملک شاعر
است
سعیده کسفینه خانه بود مر

عرب که رنج از مکر دیده نام زنی
سعیده نیز دهیست بمصر و نوعی از
چادرهای یمن
سعید کزبیر بچاره یک خشت خانه
ونام مردی
سعیده کجهینه نام زنی
سعاده نیکبختی خلاف شقاوت
ونیکبخت شدن والفعل من سمع
تو سعد فهو سعید وکذا سعد
بجهول فهو مسعود
سعود بالضم نام مردی
سعاد بالضم نام زنی
سعوده بالضم مبارکی ونیک
اختری خلاف نحوست
سعادی کسمانی مثل نیز
زمین
سعدان بالفتح گیاهی است
از نیکو ترین علف شتر است و فی
المثل مرعی ولا کالسعدان در
حق شخصی گویند که بکثرت مدیح
قناعت کند اصله ان امرء القیس
الکندی تزوج امرأة من طی
بعد زوج لها فقال این انا من
زوجک الاول فقالت مرعی
ولا کالسعدان فذهبت مثلا
وسعدان از اغادی باشد سبیله
وبدان سر پستان را تشبیه
دهند وگویند سعدانة الثدی
وهو فلان لا تر لیس فی الکلا
صلال غیر خدال فهما
فطال وحرال الافی المضا
ونیز سعدان نام مردی
سعدانه بالفتح بیخ سیپل شتر
وکبوتر ونام کبوتری وگره بند
نعل وحلقه دیر و شیا کرد
که زیر سر پستان مر داست و
پستان زن وگره رشته تر ازو
سعدانات جمع ونیز سعدانات
ناخنهای زیر حدگاه شتر
سعدان بالضم کسجان است
اسعادا وقیال سجانه وسعدانه

ای اسبیجه و اطعمه
سعاد بن سلیمان کشنداز محدث
است
سعدون نام مردی
سعود نام مردی
سعودة ذو محله ایست ببغداد
سعدة بالفتح نام مردی
ف سعد یومنا سعدا بالفتح
وسعودا میمون و مبارک شد
اسعاد نیک بخت کردن حق
اسعده الله فهو مسعود و لا
یقال مسعد کانهم استغنوا عنه
بمسعود و یاری دادن و یاری
دادن زن مرد بگریه زاری در
نوحه و آن منهی عنه است
و قولهم لبیک و سعدیک
معناه اسعادا بعد اسعاد
مساعد نام مردی
مساعده یاری مندی نمودن
استسعده و به نیکبخت
شمردا و را و مبارک و میمون
دانست و نیز استسعاد
نیک بختی جستن و یاری خواستن
تسعد بکاه سعدان جستن

س ع د م

بنو سعلم بجعفر از بنی مالک
بن حنظله است با میم زائد است

س ع ر

سعر بالکسر نرخ اسعار جمع و
سعر الدؤلی صحابی است یقول له
وابو سعر منظور بن حبة لبزاة
وشاعر
سعرة بالفتح سعال و اول هر
کاری و سرعت هر کار و حدت
و تیزی آن
سعر بالضم گرمی آتش و دیوانگی
و گرسنگی یا سختی گرسنگی یا سخت
آزمندی گوشت و یاری گری
و نقل کردن علتی از صاحب خود
بدیگری
سعرة بالضم رنگی که بسیاه هم
زند
سعر بضمتین دیوانگی و کوفته
کننده تن و رنج و عذاب
سعیر که کتف بدیوانه سعری
کقتلی جمع
اسعر مرد کم گوشت نمایان پی
لاغر بدن بر کرده به رنگ لقب
مرثد بن ابی حمران جعفی شاعر و
لقب عنبسة مولای یزید بن صخون
یا آن بیشتر است و اسعر بن حمید
تابعی و اسعر جعفی و اسعر بن عمرو
محدثانند و هلال بن اسعر بصری
از اجله مذکورین است و صفیة
بنت اسعر شاعره است
سعار کغراب گرمی آتش و سختی
گرسنگی و گرسنگی سعران و سعور
جمع و بمعنی فساد
سعیر کامیر آتش افروخته و سوزان
و زبانه و آتش سعر ککتب جمع و نام
بتی و قوله تعالی کفی بجهنم سعیرا
ای مسعورا
سعیر کزبیر نام بتی و سعیر بن العدا
صحابی است
سعرارة بالکسر صبح و شعاع آفتاب
داخل بروشندان که بنظر آید
گرد آفتاب است سعرورة بالضم
مثله فیهما
ساعور تنور و آتش و مقدم ترسایان
در شناخت طب
ساعورة آتش افروخته
سعران بالکسر نام مردی و سخت
دویدگی
سعران بالتحریک سخت دویدن
مسعور از منه طعام یا آن
که پر شکم بود و مرد دیوانه و
گرسنه زده و تشنه
مسعورة شتر ماده دیوانه
مسعر کمنبر فروزینه آتش و
آتش کاوا هن و جزان مساعر
جمع و برانگیزنده حرب دراز
و گردن دراز و سخت و درشت
و اسب که پایها متفرق اندازد و
انجا و انجا نهد و صبر نکند و
مسعر بن کدام شیخ است مر سفیان ثوری را
و کان هو بهم از دو بهم اسماع
ترا نتفا و لا فتیه هم دهند
مسعار بالکسر فروزینه آتش و تیز
کاو مساعیر جمع و برانگیزنده حرب
مسعر البعیر جای باریک از دم
شتر و بیخ آن
مساعر الابل بغلها و بیخهای دمهای
شتران
یستعور موضعی است یا درختی
است مذکور است در یا
ف سعر النا[illegible] و سعرها تسعیرا
وکذا اسعر الحرب یعنی گرم کرد جنگ
را و برانگیخت و سعر فی حاجتی الیوم
سعرة بالفتح گردیدم تمام روز
در حاجت خود و سعر الابل گر
رسانید شتران را و سعر الرجل
مجهولا یاد کرم رسید او را و
یق لا سعرن سعره طواف و خواهم
کرد و سعره شر ابدی رسانید
او را
مسعر کحسن برانگیزنده حرب
اسعار نرخ نهادن و برافروختن
آتش و برانگیختن جنگ و بدی
رسانیدن کسی را
مسعر کمحدث حاکم و متصرف
در امور
تسعیر نرخ نهادن و برافروختن
آتش و حرب شدد للمبالغة
استعار برافروخته شدن
آتش و گر در افتادن بشاع
شتران یقال استعر الجرب فی
البعیر اذا ابتدأ بمساعره و حرکت
آمدن دزدان یقال استعر اللصوص
ای تحرکوا کانهم اشتعلوا و
منتشر و فاش شدن حرب و بدی
و شدت ترکا مرکه و شدت
هر چیزی
تسعر برافروخته شدن آتش

س ع ر د

اسعرد بالکسر شهری است از آن
شهر است سعردیه زینب بنت
سلیمان محدث بن هبة الله
خطیب بیت لهیا

س ع ل ق

سعسلق کصهصلق ام السعالی
کبیخ کیا می است

س ع ط

سعطة بالفتح یک بار دارو
ریختن در بینی اسعاط نیز
سعوط کصبور دارو که به بینی
ریختنی
سعاط کغراب نسیم بوی خردل
و حدثان
سعیط کامیر دردی می و باد
خوش از می و از هر چیز بد و بوی
شد و درخت بان و روغن
آن و روغن خردل و شدی
بوی خردل و حدثان
مسعط کمنبر ظرف دوا که بان
دارو در بینی ریزند
مسعط بالضم بمعنی مسعط
کمنبر است
ف ن سعطه سعطا
دارو در بینی او ریخت در بینی او
اسعاط دارو ریختن در بینی
و مبالغه نمودن در تفهیم
علم و نیزه را در بینی زدن یا
تمام است
استسعاط خود را خود دارو
در بینی ریختن
استسعاط بوئیدن بول ناقه
را و داخل شدن بوی آن در بینی
یقال استسعط اذا شم بول
الناقة فدخل فی انفه

س ع ع

سع بالضم کند دیوانه یا کند
روی
سعیع کامیر ارزن سیاه که بکند
ایزد و کندم دیوانه یا کند

همچکاره
سَغسَغه بالفتح خواندن یا زدن
بز بلفظ سغ سغ و از زیدن
بدن از پیری و سپری شدن
زندگانی و نیک ترکردن موی
را بروغن و با خود سپید شدن
یا نار یکی و وعده بان وان همچنو
غسغسه است
طعام مُسَغسَغ گندم زردی
زده و ان افعی است که بر آن لعقت
رسد
تَسَغسُغ سپری شدن زندگانی
و پیر خرفت شدن مرد و بیشتر
گذشتن از ماه و برهنه شدن
دندان از لب فرود افتادن
خاک کوی بدحال شدن

س ع ف

سَعف بالفتح الخزیان و مرد فرو
مایه
سَعفه بالفتح بثر بینه که بر سر و
روی کودک برآید و بیماری است
که موی بریزاند و نام پدر ابو
عجلی شاعر و بدین معنی بدون
الف و لام آید
سَعَف محرکه شاخ درخت خرما
برگ خرد و گرد و یا برگ آن یا اکثر
آن است که خشک را سعف گویند
و تر را شطبه سَعَفة یکی و ریشه
شدن بن ناخن دست و الفعل
من سمع و درخت عروس سعوف
جمع و سر کوه و نیکی و شیرینی
که بر سیفور شتر و سر و روی آن
مانند کر بیرون آید و موی بریزد
و خران بریزاند و هر چیز نیکو و گنج
از مملوک یا از هر چیز کز انها به یا
خانه و سرا کنا للنان شوی
اَسعَف شتر شیر بینه برآورده
و اسب پیشانی سپید
ناقة سعفاء شتر شیر بینه زده
سُعوف بالضم کاسهای بزرگ
و دختهای خانه و سرشته مردم

از جوده و جزآن
صَبی مَسعوف کودک شیر بینه
برآورده
س سُعَیقت لنا مرتصهو لا بیتها
براورده شتر بهاده و هی فی الجمال
قلیلة و انما هی فی النوق و کذا
سعف الصبی شیر بینه برآورد کودک
ف سعف بحاجته رواکرد حاجت
او را
اَسعف بحاجته بمعنی سعف حاجت
است و اسعف بمنزله قریب و شد
و اسعف له الصید حاد و کرد او را
او را بر شکار و اسعف با هله
فرود آمد بر اهل خود
مکان مُسعِف جای قریب
مُساعفه دست دادن و یاری
کردن و بودن بموافقت سازوار
نمودن و قریب شدن
تسعیف ایضاً مشک و مانند
آن بخوشبوها یکی

س ع ف ق

سُعفوق کعصفور لقب پدر جاجم
بن تمیم یا لقب پدر او است

س ع ل

سَعَل محرکه سرمای فی اند سعفا کر
خشک
سُعال سرفه و محرکه و بیرانست
که بان طبیعت ماده را از ریه
و اعضائی که متصل بان است
دفع میکنند و ان مر سینه را مانند
عطاس است مر دماغ را و سعال
ساعل منها الغاز است
ساعل کصاحب حلق و نافرکه
او را به زیر باشد
سِعلاة بالکسر غول یا ساحره
جن سعلاه بالمد و یقصر مثله
فیهما سعالی جمع و گاهی اسب را
سرعت بدان تشبیه دهند
سعالی کجباری کیاهی است سبز
اندر لیفی بیش عرنیلی و مغیلان
ان عجب الفضل و نازه ان کرداکر

کند قال جالینوس سمی هذا الدواء
بهذا الاسم لنفعه السعال و عجنبو
التنفس اکلا و بخورا
مِسعَل بالفتح حلق
ن سَعَل سُعالاً و سُعلة سرفه
زد و سعل سعلاً بالفتح سعال
گردید و مسعلة بالفتح مظنة من
السعال
اَسعله سرفه نمان کردم او را
و نیز ارشفال مانند سعلا کرد اورا
کبنی از در حرکت و جز آن
استسعلت المراة مانند غول
زن یعنی بینا با انک و پلید زبان گردید

س ع م

سَعم محرکه نوعی از رفتار شتر و
رفتن شتر بدان رفتار و الفعل من
فتح
ناقة سعوم کصبور شتر زیاده رونده
برفتار و سعم مثلث الانسان
سُعیم کزبیر نام جد برذان بن عفقان
صحابی و بخنی لقمه عشر
سیل سعلم کجعفر ابیض کشعلم
بالضم و تشدید اللام و جیه شتابان
و تیز رو

س ع ن

سَعن بالفتح سبو و شرابه منه
یوم سعن بالاضافه ای خوش و شراب
صرف
سَعنة بالفتح میمون و مبارک یا
نامبارک و نام مردی و شوم اندک
و حقیر و منه ماله سعنة و لا
معنة ای شیء و ابن سعنه شاعر
سُعن بالضم خیک مشک که
نصفهای آن تراشیده در آن نبیذ
سازند و گاهی از آن آب پاشی
کنند مانند دلو و گاهی در آن
دران در رشته و پنبه نهند
سعنة کغرفة جمع و ابن سعنا
و قدح بزرگ که در ان شیر
دوشند
سعنة بالضم سیاه پوش نام باشا

پوش و نام مردی و ملیخ چوب بهر
دلو و هر گاه دو تا باشند ان هر
دو را لغز پویان گویند و جمع اسعار
بالاین شتر فربه هشته باشد
و زید بن سعنه یهودی است
سَعانین علی الجمع عید یست مر
ترسایان را دران یک هفته پیش از
عید فصح و دران روز بلیپای
خود بیرون کی برآیند لغت عربی
است معرب و قیل لغت سریانی
است
اَسعن ایضاً ناخیمه بزرگ یا بنا
ساخت
مَسعَن کمقعد دلو بزرگ که از دو
چرم سازند
تسعن الجمل پر شد و فربه شد یا نیک
فربه کردید شتر

س ع و

سعوا بالکسر یا ساعتی یا غشا
از شب و مضی من اللیل سعو
ای ساعة و سعوة بالثاء و سعوی
بالکسر و الضم و منه مثله
و قتن بلید بانیسیر و تو انشنه
ارتشوه یعنی
اَسعی موضعی است چون
سُعاوی بالضم مرد شکیبا بر
بیداری سفر

س ع ی

سَعیة علم است مر بوزنا
سُعاة بالفتح حضر موضعی است کا
کاری
ساعی سخن چین و باج و خراج
ستان و والی بر هر کار و بر هر
قوم کرباشد و کاسب و کبی که کار
بر کسی افکنند کثیرا ما یقال فی ذلک
فی ولاة الصدقات سُعاة بالضم
جمع و منه مهر جمود ازان مرسا تا باد
سعیا بالفتح موضعی است سعیا
امضیا نبی بود که با مدن عیسی
ع بشارت فرمود و الشیر الیه
فیه

بتغوده کردکردن بزند

فصل الفاء

سغا قیا بالفتح بزرگی و بلند کردن بنا
مزد در انواع عمل و شرف ساعی
جمع
ف سغی سغیا بالفتح اراده کردن و کار
نمودن و یعدّی باللام و در عمل و
شتاب نمودن و یعدّی بالی در بدی
و سخن چینی نمودن و دویدن و سعی
سعایة بالکسر خراج و باج گرفتن
و سعت الامة زنا کرد و نیز سعا
پاره از بهای خود دادن مکاتب
بجهت آزادی و پاره از بهای مکاتب
و غمازی و بد کردن یقال سعی به الی
الوالی اذا وشی به
استعا سخن چین کردانید او را و
نیز استعا دادن جستن جوینده
را و محتاج طلبکردانیدن کنیزک را
صنعتی تو کسب برای الطلب و بقطع
منها
مساعاة زنا کردن کنیز بیگانا
ساعاها یقول ساعی الرجل امة
فهذا یکون بالحرة و بالامة ولا
یکون المساعاة الا فی الاماء
خاصة و بر کردن با کسی در سعی
و غلبه جستن بر کسی در آن
استسعاء کار کردن خواستن
و کار کردن و غرم بودن عبد مکاتب
تا اینکه زند با فی کتابت خود
را آزاد ساختن از کرده

باب السين فصل الغين

س غ ب

سغب بالفتح و بتحریک گرسنگی مسغبة
بالفتح مثله
سغب ککتف گرسنه
سغب بالتحریک تشنگی و لیکن
کم مستعمل
ساغب گرسنه یا گرسنه با
تعب و مشقت
سغبان بالفتح گرسنه سغبی
مونث سغاب جمع
س سغب سغبا بالفتح و
التحریک و سغابة و سغوبا و مسغبة
گردید یا گرسنه گردید با مشقت
و ماندگی
مسغب کمکرم روا و جایز
اسغاب گرسنه کردن و در
گرسنگی در آمدن مسغب نعت
است از آن مسغبون جمع
مسغب کمعظم جایز و روا یقال
هو مسغب له کذا ای مسوغ

س غ ب ل

سغبل کقنفذ نرم و آسان
سغبل سغبلة بینا شتر را
او را و نیز سغبله چرب کردن سر را
بروغن و نرم کردن طعام از روغن
و پیه کذا اختصر او ناخوش کردن سر
تسغبل الدرع پوشیده شد زره را

س غ د

سغد بالفتح بازان نرم و لاعینه
الامرد و یجا فی اعضائه شد بنیه
معنیه یعنی ترونانه ذا دادوا
غذای ثعالب یا دان نرم
سغد بالضم چند باغ است با کثرت
و جای خوش بسیار میوه در سمرقند
از آنجاست کامل بن مکرم و علی
بن حسین و احمد بن حاجب محدثان
سغد بالتحریک آماسیدن
الفعل من سمع و سغد مجهولا
از او دم
نیز ساغدة شتر کرهای فربه یعنی
شیر فربه
سغد از کسلطان دهی است بغداد
سغادی کسکاری کیاهی است
وضیال مسغدة بفتح الغین یعنی
وضیال ساغدة است

سغیر سرخ کم بنجی است سیاه مایل
بسرخی بر کرده دافع بخار سوداوی
و محلل نفخ و دافع قمل و مسقط
جنین
ف سغره نفی کرد او را و دور کرد

س غ غ

سغسغ الثرید شغنه چربانید
ان زاد دخای آن و سغسغ فی البلاد
پنهان کردن زاد در خاک یا غلیان
روی او و سغسغ الطعام روغن بر
روی طعام کرد و سغسغ رأسه
بنیکو تر کرد سر را بروغن و مالید
تا فرو خورد قال الجوهری اصله
سغّغ بثلاث غینات لانهم
ابدلوا من الغین الوسطی سینا
فرقا بین فعلل و فعّل و انما زادوا
السین دون سائر الحروف لان
فی الحرف سینا کذلک القول فی
جمیع ما اشبهه من المضاعف
مثل لقلق و شقشق و کعکع
تسغسغ فی التراب در آمد در خاک
و تسغسغت ثنیته جنبید دندان
ثنیه او

س غ ل

سغل بالفتح و ککتف خورد بدن
حقیر و باریک قوائم یا مضطرب
اعضا یا بد خو بد خوار و بچه
یا الاغر و نزار بز بچه بد پوست
الفعل من سمع فی الکل

س غ م

سغم ککتف بلغ خوار و یقال
رغماله دغما سغما بالفتح تاکید
لرغما بلا واو
سنغم کضیغم شهری است
ف سغم جاریته بجماع کرد او را
یا آن که اندر برد و بیرون آورد
تا انزال نکند و سغم الغلام مجهولا
فربه و بناز پرورده گردید
اسغمه اسغاما نیبا اذیت
رسانید او را و اسغم الغلام
مجهولا بمعنی سغم الغلام است
مسغم کمعظم و بتخفیف نیکو غذا
و نیکو خوار و کودک فربه بنعمت
پرورده
تسغیم فرو خورانیدن خشم و
جز آن

س غ ن

اسغان غذاهای بدی و بلا

س غ ی

ساغیة شرنب خوش مزه

باب السين فصل الفاء

س ف ت

سفت بالکسر قیر که در چوب و
کشتی مالند
سفت ککتف طعام بی برکت
س سفت سفتا بالفتح بسیار
شراب خورد و تشنگی نرفت

س ف ت ج

سفتجة بالفتح دادن مال کسی را
بشخصی در جای دیگر تا مال خود را
از آن در شهر خود وابستاند معرب
خوب طریقست
سفتجة بضم و فتح تا اسم است
آن و هنگ هندی است

س ف ج

سفج بالفتح شتابنده و وزش باد تند
ما اشد سفج هذه الریح ای
شدة هبوبها

س ف ج ر

سفجر کجعفر دیگدان واحد دم
و ذو سفجر موی چکاندیره

س ف ح

سفح بالفتح موضع بست و سفح
الجبل روی کوه یا بن کوه یا پایین
کوه یا پشتی سفوح جمع
سافح ریزان سوافح جمع
سفیح کامیر کلیم کنده و بر تیری
از تیرهای قمار که نصیبی ندارد
و جوال
سفیحان دو جوال که هر دو را
بهم دوزند خورجینه سازند
سفّاح کشنده مرد بسیار عطا
و فصیح و توانا بر سخن و لقب
عبد الله بن محمد بن عبد الله
بن عباس که عم نبی است
و اول خلفای عباسیه اند و
رئیسی بود مر عرب او شمشیر
حمید بن بجدل
مسفوح ریخته و شتر بهین

خود ... در بر خیزد
گرسنه مطلق که

فصل الغين

گسترده و دراز کشیده و چیز فراخ و درشت و اسب صخر بن عمرو بن حارث

ناقة مسفوحة الابط شتر ماده فراخ بغل

ف سفح الدم سفحاً بالفتح ریخت خون را و کذا اسفح الماء یعنی ریخت آب را و سفح الدمع سفحاً و سفوحاً و سفحاناً ریخته شد اشک

اسفاح بی کره تاختن اسب را یقال الجزو و الاسفاح ای لغیر خطر

مسافحة زنا کردن سفاح بالکسر مثله

مسفح کسیکه کار بیهوده کند

تسفح تسفیحاً کار بیهوده کرد

تسافح زنا کردن

س ف د

سفود کتنور میخ آهنی بریان کردن را انبار سیخ کباب خوانند و چوب آتش کاو

اسفند بالکسر تکلم الفارسی

ض س سفد الذکر علی الانثی سفاداً بالکسر جست نر بر ماده و ذلک یقع فی التیس و البعیر و الثور و السباع و الطیر

اسفاد بر جهانیدن نر بر ماده

تسفید اللحم گوشت را در سیخ در آوردن برای بریان کردن

تسافد السباع بر جهیدن ددان

تسفد در راه تنگ رفتن

استسفد بعیره از پس آمده سوار شد شتر را

س ف ذ

اسفیذیان و بفتح ده هیست باصفهان و دهی است بنیشابور از آن ده است عبدالله بن ...

س ف ذ ج

اسفیذباج بالکسر سپید با ...

از آنست و انما اکثر قولهم اسفی البر اذا اشتد علیه الحر و ... صار اسیر مجعاً ملتطف جلده

س ف ر

سفر بالفتح نشان سفور جمع و سفر بن نسیر تابعی است و والد ابو الفیض یوسف و نیز سفر بن نسیر و یحیی بن سفر محدث است و نیز سفر مسافران یستوی فیه الواحد و الجمع یقال رجل سفر و قوم سفر و سافرة و اسفار و سفار یا سفر جمع سافر است کراکب و رکب

سفر بالکسر کتاب بزرگ یا جزو از اجزای توریت و نبشته اسفار جمع

سفر محرکة معروف که بریدن مسافت باشد اسفار جمع و بقیه سپیدی روز بعد فرو شدن آفتاب و موضعیست و دهیست بحران و سپیدی صبح و ابو السفر سعید بن محمد تابعی است و عبدالله بن ابو السفر تبع تابعی

سفرة بالتحریک نویسندگان جمع سافر است و فرشتگان که اعمال بندگان را نگاه دارند

سفرة بالضم طعام مسافر و توشه آن و توشه‌دان مسافر ... المطروفة الی الطرف

سافر کصاحب مسافر و ... و قیل سفر سفوراً و اسب کم گوشت و زن کشاده روی و نویسنده سفرة جمع و رسول و مصلح میان قوم

سافرة گروهیست از روم سموا بذلک لبعدهم و توغلهم فی الغرب و منه الحدیث لو لا اصوات السافرة لسمعتم وجبة الشمس ای السقطة مع الهدة

سفار ککتاب مهار یا حلقه یا آهنی که بر پشت بینی اشتر نهند چنانکه حکمة مر اسب را اسفرة و سفر و سفائر جمع و کقطام چاهیست بجانب بنی تمیم مر بنی مازن بن مالک را

سفار بالکسر میانجی کری

سفارة بالضم خاکروبه و خاکروبه

سفیر کامیر صلاح کن میان قوم و میانجی و رسول سفراء جمع و برگهای درخت افتاده و خشک شده که باد آن را برد و موضعی است

سفیرة کردن بند دو نقره و ناخیلست ببلاد طی

سفیر کزبیر موضعی است

سفیرة کجهینة پشته است

ابو الاسفر کنیت راوی است که روایت از ابو حکیم دارد و ابو حکیم از علی و وی مجهول است

سفور کتنور ماهی است بسیار خار

سفورة کتنورة تخته است که بر آن حساب نویسند و بعد نقل آن محو سازند

مسفر بالکسر بسیار سفر از مردم و جز آن و توانا بر سفر و المؤنث بالهاء

مسفرة بالکسر جاروب

مسافر الوجه آنچه پیدا شود یا باشد از روی

ض سفر البعیر سفاراً سفار در آورد یعنی بر بینی شتر نهاد و سفر الصبح روشن شد صبح و سفر بیت الحرب پشت داد و سفرت المرأة عن وجهها روی گشادن و سفر الغنم فروختن گوسپندان را و نیز سفر بالفتح خانه روفتن و برهنه کردن سر و جز آن و پراکنده کردن و نبشتن و از بیخ بر کندن موی را

ض ن سفر بین القوم سفراً بالفتح و سفارة بالفتح و الکسر صلح کردن میان قوم و میانجی گری نمود و سفر الطائر تیز پرید و شتاب رفت

المسفرة الحمرة شتر ماده که بسرخی آن از سرخی سپید آمیخته زاید باشد

اسفار بروشنی در آمدن و فی الحدیث اسفروا بالفجر فانه اعظم للاجر ای صلوا الفجر مسفرین ای فی اللیالی المقمرة احتیاطاً لعدم تبین اول الصبح و یقال الحلول فی الاسفار فانه اوفق للاحادیث الواردة فی التغلیس و بی برگ شدن درخت و سخت شدن جنگ و سفار بر پشت بینی شتر نهادن و روشن شدن صبح و برگهای افتاده چرانیدن شتران را و روشن شدن روی و برگشتن شتران

مسفرة کمعظمة ...

سفره تسفیر ابصر فرستاد او را و سفر الابل میان مغرب و عشا چرانید شتران را و سفر النار برافروخت شعله آتش را و نیز تسفیر سفار بر پشت بینی شتر نهادن

سافر الی بلد کذا اسفاراً او سفاراً و مسافرة رفت بسوی آن و سافر فلان در مردمان و تقول الریاح یسافر بعضها بعضاً لان الصبا تسفر ما اسدی الدبور و الجنوب تلحمه

تسفر بسفر رفتن و تسفر الجلد بدیرفت چیزی را و تسفر فلاناً حاجت تدارک آن نمود و تسفر النساء طلب کرد انکشاف روی های ایشان را و تسفر فلاناً خواست از وی نصف چیزی را که بر طریق تاوان و جرمانه بر وی لازمه او بود و تسفرت الابل برگهای افتاده چریدند شتران و نیز تسفر ما ...

گفته اند که ابو العباس عبدالله اول خلفاء آل عباس را سفاح از آن لقب داده که بسیار خون بریزد ... بخلاف ... فرع الله ... صحیح

سفر بی عشا چوبین شتران
الانسفار راس الرجل عن الشعر یعنی
کردیده سر مرد از موی و انسفر بی
الابل رفتند شتران
الاستسفار پیدا و اشکار کردن
خواستن

س ف ج ل

سفرجل بفتح اول و دوم و چهارم
ابی معروف است و مدور و شیرین
مسکن تشنگی و قابض و بر طعام
شکم را ببندد نا ضیر بعد طعام
روی لینت کی ان را از دانه فارغ
کردانند و بجای ان شهد پرکرده
کل حکمت مود ده در آتش بریان
کنند سفرجلة یکی سفارج جمع
سفیرج مصغر ان

س ف ر غ

سفرغ بضم اول و ثانی و فتح را
لغتی ضعیف است در سقرغ
بقافین

س ف ن

اسفراین بکسر همزه و یا مثناة
تحتیه شهریست بخراسان

س ف س

اسفس کاحمد هیئتی است از ولا
ده است خالد اسفسی در هطی بن
بن ابرهیم و نعمیست بجزیره ابن
عمر که باغها و نهرهای بسیار دارد

س ف س ر

سفسیر بالکسر میانجی میانه بایع
و مشتری لغت فارسی است و فتح
و سپس دو و پیلک و بر پا دارنده
کاری و مصلح ان و باصلاح آرنده
شتر ماده را و مرد ظریف و زیرک
و قوی و ماهر در صناعت خود
و وکیل و حافظ و نگهبان انکه
کذارد و دانای اصوات و
و دانا در امور آهنگری و پیشه
گیاه سپستی که ان را اشتران خو
ردند و بقایای فر بکنند سفاسیر
جمع سفاسرة مثله

سفساد بالکسر نقاد دانا لغت
رومی است

س ف س ق

سفسقة السیف بفتحتین و بکسر
و سفسیقة پرند تیغ یا خطوط
و طرائق که در آن پرند است یا
انچه میان دو خط ردکان است
بدرازا سفاسق جمع
سفسوفة بالضم میانه و بعیر
سفسوقة من ابیه یعنی در روی
شبیه پدر وی است و پدر
خود مانا نست و سفسوقة
السیف پرند تیغ سفاسق جمع
سفاسق کعلابط دراز و کشیده
از هر چیزی
سفسق الطائر سرگین افکند

س ف ط

سفط ابی حرجی بالفتح والاصنا
دمینست مصر و هم چنین سفط
العرفاء و سفط القدور و سفط
الزیب و سفط زریق و سفط الحنا
و سفط البهر و سفط ابی جراب
سفط مليط و سفط کرداسه
و سفط قلیشان و سفط میدوم
و سفط رشین و سفط الحمارة
و سفط مهنی و سفط المهلبی همه
دیهها اند در آن
سفط محرکة جامه دان که بر شکل
جوال یا مانند کدوی خشک
میان تهی باشد اسفاط جمع و
پوستکی که بر پوست ماهی است
سفیط کامیر جوانمرد و خوش
و پاکیزه نفس و فرومایه حقیر
از لغات اضداد است خوره
خرمای بسیار اندر خت افتاده
سفاطة کثمامه رخت خانه
اسفنط بکسیرتین نوعی از شراب
ک سفط جوان مرد پاکیزه نفس
گردید
ما اسفط نفسه بعملک یعنی چه
خوش است آن

تجل سفط الزوایر که عظم ان که
سرش مانند سفط باشد
تسفیط کال اندودن حوض را
واصلاح کردن آن یقال سفط
حوضه اذا اصلحه و لاطه
تسفط اندک اندک گرفتن و بر
خوردن چیدن آب مانند آن
استفاط استقصا کردن در
کاری و تمام ابگون خوردن

س ف ع

سفع بالفتح جامه هر چه باشد
سفعة بالفتح چشم و چشم زخم و
اثر دیو و پری و منه سفعة
من الشیطان ای مس و برگردید
گونه یقال به سفعة غضب ای تغیر
لونه
سفع بالضم دانه حنظل و دیگ
دان آهنی یا عام است سیاکه
بسرخی زند
سفعة بالضم یکدانه حنظل و
در اثار در آن سرکین یا خاکستر
یا خاک روبه نو بر توبه نشسته خالف
رنگ زمین نماید و سیاهی که بسر
زند و سیاه سرخ زن
سفع محرکة سیاهی سرخ نما
زن بر کرده بدیه رنگ دلا عزی
سفعة لخص منه
اسفع چرغ و کاو دشتی و
سیاه و هر سیاه که سیاهی ان
بسرخی زند و نیز اسمست مرغیم
را و فتی که برای دو شیدن نخواه
و منه اثل الیتامی الاسفع یعنی
بخوان گوسپند را برای دوشیدن
سفعاء یک پاییه دیک دان سفع
بالضم جمع و کبوتر سبز گردن و نو
السفعاء بطنیست از عرب
اسیفع مصغر اسفع نام مردی
و منه قول عمر الا ان الاسیفع
اسیفع جهینة رضی من دینه
و امانته بان یقی سابق الحاج
دان معرضا فاصبح قد دین

به قومی کان علیه دین فلیغد
بالغداة فلنقسم ماله بینهم بالحصص
سواخ روی سوخته کیها
تجل سفوع العین مرد که چشمهای
در چشم خانه رفته باشد و مرد
چشم سیاه و پریده زنده
ف سفع الطائر سفعا بالفتح
بیا اندک مرغ یک دیگر را و سفع
فلان فلانا طپانچه زد او را و
سفع الشیء نکار کردان را و نشانا
و داغ نمود و سفع السموم وجهه
سوخت باد گرم روی او را و
رنگ کردانید و نیز سفع موی
پیشانی گرفتن کشیدن
و منه قوله تعالی لنسفعا بالناصیة
و زدن و عذاب کردن و حقیر
و خوار نمودن و سیاه کردانیدن
روی را
تسفیع سوختن آتش و باد گرم
روی را و رنگ کردانیدن
مسافع زنا کار و حمله کننده
و شیر بیشه و دشمن کردن
یک دیگر کننده و شمشیر زننده
یا عقد مضاف بنمایند
مسافعة با یک دیگر زدن کبوتر
و مرغ یکدیگر را
استفع لونه مجهولا بر گردید
گونه او از ترس و مانند آن
و نیز استسفاع تیره شدن هوا
که بر خواستن باد و غبار و
آن ماند و به نسخة الاستسفاع
کالتهیج یعنی اماس و تهیج زرد نما
باشد
تسفع گرم شدن بآتش

س ف ف

سف بالفتح شکوفه خرما بن را
سف بالکسر والضم مار پیچه
و مار پران
سفة بالضم او ندع از بهر له
خرما مقدار درنبیل یا او بیخ
از برگ خرما و سفة من الشوق

٣ پرنده نشستن بر شجر دیگر میرفت برنج کرک از نظر است ک

چرغ مرغ شکاری ک

١ بشماره اندازه ... ک

یکشتا ز پنت کذا سُفْنَه موی
الفتح وبعضی ویتر شُقه موی
باف موی بند زنان که بدان
موی را پیوند کنند قال و کریم
ابرهیم النخعی قال لا باس بالسفن
وداروی کوفته بیخته معجون نا
کرده
سفوف که بپوز داروی کوفته
بیخته معجون ناکرده
سفیف کامیر که با هیبت نا
شیطان و ننگ پالان شتر
سفیفه بوریا از برگ خرما
بافته
ن سقف الطائر طار علی وجه الارض
سفیفا پست پریدن مرغ و مرد که
برو که زمین ورفت و سقف الحوص
سفا بافتن بوریا ازبرگ خرما
وسقفا البعیر خورد شتر که
س سقا الدواء سفا سفوف
خوردن یا سفوف ساخت وسقف
الماء بسیار خورد آب و سیر از آب
نشد
جوع سفایف که لا بط کرسنگی
سخت
سفساف لا به و هیچکاره از هر چیز
و کار حقیر و منه ان الله یحب معالی
الامور و یبغض سفسافها و غبار
ارد که وقت بیختن بلند شود و
ارغربال پرد و موی درازی هیچ
کاره و خاک نرم شک
مُسَفسِف مبنیا للفاعل مرد
کم عطا و لئیم
مُسَفسَفه بکسر سین ثانی باد که
پت زند و خاک نرم و سنگ را
بر انگیزد و ببرد
مُسفسفه بفتح سین دوم کرد
ارد بیخته و بیزان
سفسفه بیختن ارد و مانند
آن و نا استوار کردن کار را
اسفاف ازبرگ خرما بوریا
بافتن و رنک سبک کردانیدن

ومنه کانما اسف وجهه ای
تغیر چون درد یکار ها دون شد
و کارهای دنی خواستن و از پای
خود کر غیبتن و کناره کرهیدن و
باریک کردن کار را و کار مختلک
علف دادن شتر را و پست پریدن
مرغ و لکام دادن اسپ و نزدیک
شدن ابر از زمین و تیز نگریستن
و غزو ذا وردن نخل سر را جهت
کرئیدن و پراکندن دوا بر احشا
و پراکندن سرمه و ماننده آن بر
بر دندان وجز آن ودیدن
بچیزی یقال ما اسف منه بشئ الغنی
یعنی نرسید از وی چیزی را
استیفاف سفوف ساختن یا
سفوف خوردن و بیفکندن
چیزی را

سرف ق

سفقه باریک باردشتن دندان
سیع لغة فی الصاد ودریکصفه
فروختن چیزی و خریدن چیزی را
تق اعطاه سفقه یمینه اذا با
واشتراه فی سقافه واحده
ببیعه
سقافه سختی جامه و ستخشند
آن و شوخ دیدیکه و شوخ روی
والفعل من کرم
ثوب سفیق که ایهر جامه سخت بافته
و رجل سفیق الوجه مرد شوخ روی
بی شرم
سفیقه چوبی باریک دراز
چنین که بر روی بوریا پیچید و غلیشد
مانندی باریک دراز از وی
و نقره و ماننده آن
سفائق السیف پرند شمشیر
ن سفق الباب سفقا بالفتح
باز کرد در را و سفق بتقدیم الفاء
زدرو غلان را
آسفق الباب اسفاقا باز کرد
در را
انسفاق باز شدن در

سرف ک

سُفکه بالضم لحمه
سفوک که بپوز تقر و غرد بیداد
سفیک کامیر خون ریخته
سفاک کشداد بلیغ توانا بر سخن
و بسیار خون ریز
مِسفک کمنبر بسیار کوی
مسفوک خون ریخته
ض سفک الدم سفکا بالفتح
ریختن خون را و کذا الدمع و سفک
الکلام بسیار کردن سخن را
انسفاک ریخته شدن خون و
اشک

سرف ل

سُفل و سفول و سفاله بضم همه
فرودی و پستی نقیض علو و علو
و علاوه بالضم سفل و سِفله
بکسر هر دو و سفال بالفتح مثل
ضد علو و علاوه بالکسر و علاء
بالفتح
سفلة الناس بالکسر ناکس و فرو
مایه
سفله که فرحه مردم فرومایه و ناکس
کرسفیا القوم من السفله ولا یقال
هو سفله لانها جمع والعامه
تقول رجل سفلة من قوم سفل
و سفلة البعیر قوائم شتر
اسفل پست نقیض اعلی و اسفل
سافلین جمع بالف و زایکان
ضلال که اکراهی و کافران را
و بها فسر قوله تعالی ثم رددناه
اسفل سافلین
اسافل شتران دیزه و عبل الارض
ای ضرّ الفخذین والساقین
سافل مرد فرومایه فرود و پست
نقیض عالی
سافله من مردم و سافلة الرمح
نیمه نیزه که متصل باهن بن نیزه
است
سفالة بالضم پایین و فرود
هر چیز و شهری است بهند

و سفالة الریح جهتی پایین باد که
بدان جانب شبرو ضد علاوة الریح
که جانب عوق و جای و زیدن ان
است یقال قعدت بسفالة الریح
و علاوتها
سفالة بالفتح ناکسی و الفعل من
کرم
مسفله و بفتح فا است پایین
مکه و هی است بیامر
ک س ن سفل سفلا و
سفولا پست فرود شد و هیچ
کرد بیه
ک سفل فی خلقه سفلا و بفتح
سفالا بالکسر ناکس کردید
کذا سفل فی علمه و سفل فی النجیع
سفولا بالضم فرود کردند شیء
وازاعلا ان منشیب بی ائد
تسفیل بنشیب آوردن
تسفل فرود شد و پست کردید
و منشیب آمد

سرف ج

سفنج که لمس دراز بالا

سرف ن

سفن محرکه پوست درشت مانند
پوست نهنگ و مثل آن و سنگی
که بدان تراشند و تابان تیغ ها
و تیشه چوب تراش و هر چیز که
بدان چیزی را تراشند و پوست
پاره درشت از پوست و سما
یا پوست ماهی که بدان تیر تمام ما
تراشیده را تابان کنند تا
اثر کار دکان تراش برود
سفانه بالکسر کشتی سازی
سافنه باد خاک روب سوافن
جمع
سفون که صبور باد خاک روب
سوافن جمع
سافن که کیست باطن پشت را
و متصل بنشان ول
سفین کامیر موضعی است غرق
سفینه کشتی بدان جهت که روی

ابرنا ميخراشد سفان وسفون
وسفين بحذف نا جمع سفن بالضم
مثلد و لقب مولای رسول الله
صلی الله علیه وسلم یا مولای ام
المؤمنین ام سلمه رضی الله عنها
ونامش مهران است
سفان کشتی دخا ونده کشتی و
کشتی ساز و ناحیه است میان
نصیبین و جزیره ابن عمر
نجیب سفانی واسطی ابن میمون
محدث است
سفانه کجبانه مروا بید ونام
دختر حاتم طائی
سیفنه بکسر سین و فتح فا و نون
مشدد پرنده ایست بمصر که بمی
نشیند بر درخت مکران که هم
برکها یش را بخورد و لقب ابرهیم
بن حسین بن دریل همدانی لقب
برلانر انرا الاصحاب کتب جمیع
حدیثه
منسفن که تیشه تیشه چوب تراشد
وا بمصبدان چیزی هموا تراشند
ض سفن الشجر وغیره سفنا
بالفتح پوست باز کرد از درخت
و جزان
ن س سفنت الریح سفنا
بالفتح و دنبید و خاک در وعف
باد از زمین

سر ف ن ج

سفنج کملس شترمرغ نر سبکرو
و مرغیست که بیبا جنگ کنه
استفنج نیج و عروق حدجی اندکه
جراحات متعفنه را نفع دهد
یا آن همان ابر مرده است که بر بدن
سکنهای کنار دریا متکون می
شود متخلخل بینیا سوراخ و ارزا
بیینا بر دارد و چون تازه او را
بشکر ممزوج با شراب سیرکرده
بر جراحات تازه بگذارند در
حال التیام دهد و مطبوخ با
جپیز زخمهای کهنه نافع

استفنجه مثله و هی اخص منه
سفنج له سفنجة شتاب داد نقد
او را

سر ف ن خ

اسفاناخ تره است نفا درجو اسفانا
وهندبی پالک گویند و لخواول
سرد و تر گویند معتدل با
قوت انبا البرغشاله ملین طبع
بسرع للهضم پشت درد وسینه
را نفع دهد و درد کمر را دفع
کند

سر ف ن ط

اسفنط بالکسر و فتح الفاء می
انگوری خوشبوی نوعی از شراب
یا اغلانزین شرابها سیمیت به
الدنان تسفنطها ای تشربت
اکثرها او من التسفنط الطیب
النفس و قد مر

سر ف ه

سفیه کامیر نادان یا آن که نه
مال را نداند یا مسرف تباه کار
سفهاء کامراء و سفاه بالکسر
جمع و توبت سفیهه تا شرست
باف و دشنام سفیهه مهار دنا
رات مضطرب
سفیهه موتث سفیه سفیهات
وسفائه جمع سفه کرکع و سفا
ککتاب مثله و ناقه سفیهه الزمام
ناقه نادان است مهار

ف ل س سفه نفسه

بر بی خردی انگیخت نفس خود را
وکذا سفه رایه بالنصب وفی الاصل
آسفهت نفسه را نشرفلما حول
الفعل الی الرجل انتصب ما بعد
بوقوع الفعل علیه لانه صار
فی معنی سفه نفسه بالتشدید
یا منسوب بسفاهت کرد او را
یا هلاک و تباه کرد اینجمعی را
وسفهت الطعنه زود برآمد خون
ازان و خشک کرد یعنی سفه
الشراب بدینا خورد شراب را

ومیبرنشد

س ل سفه علینا نادانی

کرد و نیز سفه کرکه و سفاه و سفاهه
کسحاب و سحابه سبکی عقل با بجرد
ضد حلم یا نادانی و سفه آشرا
کفرح اسراف نمود در شراب یعنی
خوردن را اندازه و قیاس

س ف سفهت با زماشته

شدم یا بازماندم و سفهت نصیبی
فراموش کردم حصه خود را

ن سفه مساجبه خالب آمد

یار خود را در دشنام
طعام مسفهه کمحسنه طعام که
بیینا آب خوراند
وانسفه کاکرم رو دمار بر نیمه
استفاه بیینا لخوا نید بن شراب
را و سیر نا کردن
سفهه تسفیها نادان کرد و انسبه
او را یا نسبت نادانی کرد بوی
او
سافهه مسافهه دشنام داد
ومنه المثل سفیه لم یجد مسافها
سافه الدن نشست نزدیک خم
شراب خوردن را ساعت
بعد ساعت و سافها الشراب
اسراف نمود در خوردن شراب
وسافهت الناقه الطریق لازم
گرفت راه را بسرعت و نیز سفهه
نادانی نمودن
تسفهت الریاح الغصون کرفینا
دارکرد بانید شاخها را و جنبانید
و نیز تسفه سفاهت نمود بند
و یحکی بعلی والی یقال تسفهت
علیه او الیه اذا تمعبته و کجبه
را از چیزی فریفتن و تسفهه
عن ماله یعنی فریفت او را از
مال او
تسافه نادانی کرد نیز یقال تسافه
علینا یعنی نادانی کرد

س ف ی

سفی بالقصر کمو ی شدن پیشانی

اسب لاغری خاک و خاک کور
خاک کیاه بمعنی اغام است کیاه
خار دار سفاه یکی الکل کیاه
از نواحی مدینه
سافی خاک کباد برده باشد
بمعنی مفعول یعنی باد کرده خاک
برداشته باشد
سفاه کسماه بریده شدن شیر
ناقه
سفاه ککشاد نیا
سقوی کجزی وصفی است
آسفی اسب کموی پیشانیش کم
شاب ثم بود
سفواه استر سریع و تیز رو
سفی که مثنی خاک بادبرده و مرد
سبک و بیخرد و لاغر
سفیان مثلثه نام مردی و
قبیله است از همدان و سفیان
بن لسید حضرمی و سفیان
بن الحکم ثقفی و سفیان بن تهبر
ازدی و سفیان بن عبد الله
ثقفی و سفیان بن وهب خولانی
صحابیان اند و سفیان بن
سعید ثوری یکی از ائمه هدی
وارکان دین است و سفیان بن
حسین واسطی از حسن و ابن
سیرین سماعت دارد و سفیان
بن عیینه الزهری دعمر بن دینار
ثقه است و سفیان بن نجا
از تابعین بصره و ثقات ایشان
است و ابو سفیان مغیره بن
الحارث بن عبد المطلب عم
بی است صلی الله علیه وسلم
وابو سفیان صخر بن حرب بابیه
جد معاویه و ابو سفیان طلحه
بن نافع تابعی است و ابو سفیان
بن وکیع از اعمش روایت می
کند
سفیان بالکسر دهیست بهرات
یا آن بفتح است از ان ده است ابو جعفر
احمد بن سفیان بن محمد بن ابراهیم

بن قبّاح
سفوان بالتحریک موضعیست بر این منزل از بصره و واقع است از ناحیه بدر
سافیاء غبار باد برده یا باد غبار برداشته

ض سفت الریح التراب سفیا بالفتح برد باد خاک را و برداشت

س سفی سقی و بیمه بجز کردید و سقیت دیده شکافت دست سُفی کحنین سخن چین و باد خاک برداشته
آسفی الزرع سفت کرد اطراف خوشه را و اسفی فلان نقل کرد خاک را و استفى الناقة الاعز کردید و اسفی فلانا بر انگیخت او را بر سبکبای و خفت و اسفی به بمعنی ساینید بسوی او و نیز استفاء بردن باد خاک را و الکندن کیاه بجو خار را و اسفر شتاب رو را کردن و اختیار کردن و سبک و بجز کردیدن
سافاه دشنام داد او را و نیز مسافاة دو را کردن
استفاء حیله کردن یقال اسفی و جهلا ذا اضطره

باب السین فصل القاف

س ق ب

سقب بالفتح شتر کره یا شتر کره نو زاده هرچه باشد یا شتر کره نر و لا یقال للانثی سقبة و یقال آسقب و سقاب و سقوب جمع سقبان بالفتح شد و نیز دراز از هرچیزی یا عام است و ستون خیمه سقبان بالکسر جمع و موضعیست نزدیک طرسوس از آن موضع است احمد سقبانی بن عبید بن احمد محدث
سقبة بالفتح خر کره ماده
سقب بالتحریک نزدیکی و منه الحدیث الجار احق بسقبه و نزدیک شدن و الفعل من سمع و نصر یقال سقبت داره سقبا بالتحریک و سقوبا ای قربت و منزل سقب ای قریب بعید ضد
ساقب کصاحب نزدیک و دور از لغات اضداد است
سقوب الابل پایهای شتران
سقاب بالکسر پنبه خون الود که او را زن مصیبت زده بر سر کذارد و یک طرفش پنبه از روی بند بیرون کند تا ببینند و بدانند که او مصیبت زده است
سقیبة ستون خیمه
مسقب بالکسر ناقه نر زاینده
مسقاب بالکسر مثله
مسقب کمحسن نزدیک و بعید از لغات اضداد است
آسقبت الدار نزدیک شد
اسقبتها نزدیک کردانیدم او را لازم متعد
ابیاتهم متساقبة یعنی همدیگر نزدیک اند
تساقب نزدیک شدن

س ق ت

سقت بالفتح و بتحریک بی برکت شدن چیزی یقال سقت سقتا اذا لم یکن له برکة
سقت مکسیحتف بی برکت

س ق ح

سقح محرکة موی نبکی پیش سر والفعل من سمع رجل اسقح نعت است از آن
سقد بالتحریک جای موی نبکی از سر

س ق د

سقدة بالضم پرنده است سرخ رنگ بزرگ کنجشک و بقدر سیم ان را نوزک کویند سقیدة کجهینة مثله سقد کصرد و سقیدات جمع
سقد بالضم کمقعد لابلی کرده شده
استفاد لاغر کردن اسب فرهرا
سقد الفرس تسقیدا لاغر کرد اسب را بتعلیم کردن

س ق ر

سقر بالفتح چرغ و دو شاب و نام زنی و سقر بن عبد الرحیم و سقر بن عبد الرحمن و سقر بن حسین و سقر بن عباس و ابو السقر یحیی بن یزداد و عبد الرحمن بن آدم محدثان اند و نیز سقر سوختن آفتاب روی او را کرمی و اذیتش از رسید و ثبتن جلوی بوریا برجم
سقر محرکة معرفة دوزخ اعاذنا الله و کوهیست بمکه مشرف بر موضع قصر منصور
سقیر کزبیر نام ذنبی و ابو السقیر نمیری از تابعیان است و بکار بن سقیر از تبع تابعیان و سقیر و سهل بن سقیر و یوسف بن عمر بن سقیر محدثان اند
سقار کشداد کافر ان که غیر منحول لعنت در ابیار لعنت کند و در روغ کو سقارون جمع
سقران بالفتح موضعی است
ساقور کرمی آهنی است که بدان خر را داغ کنند
سقفران کنهروان دهیست بطوس
سقنقور جانوری است بغایت دیلک ماهی که بر کنار نیل یافته شود کوشتش نیبا منبهی است
مسقار بالکسر روز با زکرده و دو شبانه اند
آسقرتهم الشمس رسان کرد دوشبان
یوم مستقر که گفتش بود نیک کرم

س ق ر ق ع

سقرقع بضمتین و فتح قاف در دوم معرب سکرکه بسکون را و بکسر ان دون که نوعی از شراب است مرحبشه را یا شرابی است از اهل حجاز را که از جو و دیگر حبوب کیرند بلغت حبشیه الطیوا و الیس فی الکلام خماسیة مضمومة الاول مفتوحة الغیر

س ق ط

سقط بالفتح برف و شبنم که برف ماند و ناکس و فرو مایه
سقطة بالفتح لغزش سقاط جمع و شکوخیدن و خطا کردن
سقط مثلثه بچه ناتمام افتاده و آتش که بر جهد از چخماق و در تکبیره و تونت و تمامی بیکنود کذشت کرده بره منقطع شده باشد و بجای آن
سقط بالکسر کوشه و ناحیه و دامن خیمه و بال شتر مرغ یا عام است هما سقطان و کوشه از ابر که بر زمین افتاده نماید
سقط بالتحریک هیچکاره از هر چیز و آنچه در روی چیز نبود اسقاط جمع و ضعیف و رذول و خطا و متاع بنهره و سهو و غلط در نبشتن و در سخن و در حساب و مردم ضعیف و فرومایه یا فرو نشینی نماینده
سقطی متاع نبهره فروش
ساقط کصاحب افتاده و فرومایه و سپس مانده سقاط کلکنا جمع و فی الحدیث لا یلتقط ساقطتها یعنی آنچه بغفلت صاحب آن افتاده باشد و تمر مسقوط بمعنی ساقط است
سقاط کسحاب شمشیری که در پس ضربه افتد یعنی مقطوع را برید بر زمین یا پس مقطوع رسد
سقاط کغراب آنچه بر افتد از چیزی
سقاطة بالکسر مثله
سقاط بالکسر بال مرغ و خطا در نبشتن و در سخن و در حساب و نیز سقاط آنچه برزانند از خرما و جز آن از جائی و بجای دیگر برند

فصل القاف

وعونه خرما از درخت افتاده
ولغزش در قول و در فعل یا جمع
سقطة است ازمرد و در یک
معنی
سقوط کصبور افتاده
سقیط کامیر که خرد و بیچیز و سقیط
ویروی بالمعجمه ویند که و پشک و
شبنم که بروز بر زمین افتد و ناکس
سقطی کفتی جمع
سقیطة کرخرد و امرأة سقیطة
زن فرومایه
سواقط اکنا نجه کداز یمامه مخواز
باز ان نده کومهای بیث
سقاط اکتاد متاع بتهره فرو شو
ومنه الحدیث کان لا یمر بسقاط
ولا علی صاحب بیعة الا سلم علیه
وشمشیر کنازه بر نده که پیش از
مقطوع بر زمین افتد
مسقط کمقعد کنزل جای افتادن
وبالکسر نال مرغ ومسقط الرأس
جای زادن و مسقط شهری
است بساحل دریای عمان و
روستائی است بساحل دریای
جزر و وادی است میان مصر
وشام
مسقطة بالفتح تمامی یک فروه
وجائی که عمل شک کرده
منقطع شود و سبب افتادن
یقول هذا مسقطة له من اعین
الناس یعنی سبب افتادن وی
است از چشم مردم
مِسقاط بالکسر زن که بچه ناتمام
افکند از عادت او باشد
ن سقط سقوطا ومسقطا
بالفتح افتاد و سقط القمر فرو شد
ماه ونیز سقوط افتادن
بچه ناتمام از شکم و سقط الولد
من بطن امه بیرون بر آمد بچه
از شکم مادر و قال الخلیل لا
یقال وقع وسقط الحر بیش
آمد گرما و فرو شد و سقط
عنا باز ایستاد از ما و دور کرد
از لغات اضداد است و سقط الیه
بوی رسید شر که شده خود را
ومنه المثل علی الخبیر سقطت
یعنی بدانائی حقیقت کار رسید
وسقط فی کلامه بخطا کرد در
سخن وسقط القوم الی خودرا
بوی من و یقال تکلم فما سقط
بحرف یعنی خطا نکرد و سقط
فی یده بمجهول خطا کرد و لغزش
نمود و پشیمان شد و سرگشته
گردید ومنه قوله تعالی و لما
سقط فی ایدیهم ای ندموا قال
الاخفش قرا بعضهم سقط کانه
کانه اضمر الندم
مُسقِط کمحسن زن که بچه ناتمام
افکنده باشد
اسقاط بچه ناتمام افکندن زن
وبزان و خطا و زلل جستن کسی
ودروغ بر بستن و هر چه دراد
گفتن از او سخن چیزی بودن و
برخطا انگیختن کسی را و غلط کردن
در سخن تو اسقط فی کلامه ای
اخطا و تکلم فما اسقط کلمة ای
کلمه یعنی خطا نکرد در آن و اسقط
فی یده بمجهول خطا کرد و پشیمان
وسرگشته گردید
ساقط الیتیم مساقطة و سقاطا
افکندن دایا پی هم افکند و
ساقط الفرس العدو سقاطا
سست دوید و نیز مساقطه و
سقاط بوقت سخن گفتن یکی بچیز
خاموش بودن یا نوبت سخن از
یکی بدیگری افتادن بدین نمط
که یکی سخن گوید بعد دیگری ساکت
بماند و چون او ساکت شود
ساکت در سخن درآید و یقال
ساقط فلان فلانا الحدیث اذا
سقط من کل علی الآخر
تسقط الخبر انداک انداک گرفت
آن را و تسقط فلانا خطا و لغزش
جستن او و نیز تسقط سخن چینی
نمودن و دروغ بر بستن و بر خطا
انگیختن کسی را
تساقط چیزی پیاپی افتادن و افتادن
و بیفکندن و خود را بر چیزی
افکندن
اساقط اساقطا افتاد

س ق ط ر

سِقطِر کرنیز جی نقاد دانا
سِقِنطار بکسر نیز مثله
سُقطری بضم سین و فا ممدود
ومقصوره و اسقطری بالضم
جزیره است بدریای هند بر جنب
کسیکه از بلاد زنکبار و عامه
او را سقوطره گویند صبر دم
الاخوین از آنجا آید

س ق ط م

سقطم کرنیج موش

س ق ع

سُقع بالضم ناحیه و نولی جاه و
گوشه آن
سوقعة بالفتح گوشه چیزی و نیز
تمن و جائی که دو جمع قرار گیرد از
ثرید میخوب مهتصل و ملصق
باشد از عمامه و خمار و چادر و
آن زود تر و بیم تاک گرد
سقاع بالکسر چیزی که در زیر
معجر افکنند تا معجر چرب نشود
و روی بند و چیزی که بینی نافذ
آستوار کنند مبان
آسقع بالفتح مرغی است بقدر
کنجشک سبز با سپید سرا او
جمع و هر اسب و مرغ سپید سر
سقعاء مونث و ابو الاسقع
واثلة بن اسقع صحابی است
خطیب مسقع کمنبر خطیب فصیح و
بلیغ
ف سقع الدیک سقعا بانگ
بانگ کرد خروس و نیز سقع زدن
ومنه لا ادری این سقع یعنی
نمیدانم که بکجا رفت و سقع الشی
زد آن را و نیز آن دا بیفعل ذلک
و فلیک چیزی سخت زد آبرش آن
زننده و سقع الطعام خورد آن
آن را از گوشه آن و منه قول الاعرابی
لضیفه و قد قدم الیه ثریدة
لا تسقعها و لا تقعرها و لا تشرم
قال فمن این آکل قال لا ادری
فانطلق جائعا
اسقع لونش بمجهول بر گردید
گونه او
تسقیع رفتن و منه ما ادری
این سقع هو
استقاع بر گردیدن رنگ
رنگ استقع لونه بمجهول اذا
تغیر

س ق ع ط ر

سقعطری کقبعثری دراز تر
از مردم و شتر سقعطری بشا
مشد د مثله و فربه و سطبر
سخت کبیر

س ق ف

سَقف بالفتح آسمان خانه سقوف
وسُقف ککتب جمع و آسمان
ولجی سقف یعنی دراز و فرو خمیده
سُقف بالضم و بفتح دو جنبش
سقف بضمتین دراز و کوژ شد
و الفعل من سمع و درازی با
کژی
آسقف بالفتح دراز با کژی و
خمیده مرد دراز بالا یا بزرگ
استخوان و شتر لیشم و شتر
مرغ نر کردن سقفاء مونث
و منه قول الحجاج ایای و هذه
السقفاء تصغیر سقفاء کالحیر
وصنوا ابل السقفاء کانوا یجتمعون
عند السلطان فیشفعون فی
المریب فنهاهم عنه
آسقف کانصر مو جنبید
اسقف بالضم و تشدید یا الفاء
پیشوای ترسایان در دین و یا
یا پادشاه فروتنی کننده در

رفتار و روش خود یا دانشمند
ایشان یا بالا تر از قسیس و کمتر از
مطران سُقف کقفل و سُقُف بضمتین
مرشد انقفاء کغطرب مثله فی
الکحل اسانیفه و اساقف جمع
اسقفه روشنائیست با بدلس
سقیفه کاینه ایوان خانه سُقُف
جمع
سقیفه کسفینه صفه پوشیده
ازان است سقیفه بنی ساعده
سقیف جمع و چوبهای که بدان
استخوان شکسته را بندند و
پاره از استخوان سر شتر و مانند
ان و تخته کشتی سقائف جمع
و هر چوب یا سنگ پهنا که بدان
خانه را توان پوشید و استخوان
پهلوی شتر
سقیف بن بشیر کزبیر محدث
است
ن سقف البیت سقفا بالفتح
پوشید خانه را و فعل مضارع
لغت دری بالضم است و سقف
فلان سقفی کعلم فهو سقیف و پشتش
نمایان شد
مسقف کمعظم در از بالا
تسقیف خانه پوشیدن و
اسقف گردانیدن کسی را اسقف
سقف فلان بیهود لااذا صیر
اسقفا
تسقف اسقف شد
شعر مسقفیف کمقعنسس موی
ملبد و پراکنده و ژولیده

س ق ق

سقوق بضمتین عیب کنندگان
مردم را
سقیقو یکی از انکلاف است که بدان
گاوان را زجر کنند
ن سوقطنه سقا بالفتح کبیر
افکند مرغ
متسقو مبنیا للفاعل انکه
بجای برادر و مقابل شخصی دیگر

نشسته با هم بنوبت شعر خوانند
لغت مولد است
تسقسق الطائر سرکین افکند مرغ
و نیز تسقسقه هم دیگر بنوبت شعر
خواندن

س ق ل

سقل بالفتح زدودن والفعل
من نصر
سُقل بالضم تهیگاه و ابنحوبیا
سرهرین و کوتاه ترین استخوان
پهلواست لغة فی الصاد
سقل ککتف مرد لاغر میان
نزار پشت
سیقل بالفتح زداینده شمشیر
جمع
سقال کشداد زداینده
اسقبیل بالکسر پیاز دشتی لغة فی ال
مثله

س ق ل ب

سقلب بالفتح نام مردی و گروهی
از مردم سقلبی منسوب بدان
سقالبه جمع
سقلبه سقلبة افکند او را
بر زمین

س ق ل ط

سقلاط سقلاطة اشنو نرم معروف
سقلاطون بالفتح و ضم الطاء
شهریست بروم و بوی انجا منا
منسوب کنند

س ق م

سقم بالفتح بیماری سُقم بالضم
و سقم بالتحریک مثله والفعل
من سمع و کرم
سقام کغراب بیماری است و بفتح
سقیم کامیر بیمار سقام ککتاب
جمع
سقمان بالفتح موضعیست
سوقم بالفتح نوعی از درختان
بزرگ
سیقم کضیغم شهریست
متسقم بالکسر بیمار و بفتح

بی پنیا بیماری
سقمونیا بالضم محموده و بفتح و
بیمکسر فیهما و انصارة نباتیست
که بیخ ان را قطع نموده اطراف ز
از خاک ان خالی کرده و برگها فرش کنند
تا از اندرون ان رطوبت
بر برگها جمع شده خشک شود و ان
را باسم نبات اش خوانند ضرر ان
معده و احشا را از اندازه
مسهلاتست مصلح ان مصطکی
و کثیرا و انیسون و روغن بادام
و زنجبیل و فلفل و دیگر عطریات
است قال شیرات
عشر شیره تسهل المرة الصفراء
واللزوجات الردیة من اقاصی ال
وجزء بجزء من حلیب علی
الریق لا یترک فی البطن دودا
فی ذلک مجرب و نیز سقمونیا
است بلغت یونانی
اسقام بیمار گردانیدن
الله یعنی بیمار گرداند او را خدای

س ق ن

اسقان علی الجمع کرهای باریک
و لاغر
اسقان تمام کردن خلاف شمشیر
و یقال اسقن سیفه ای تمم خلافه

س ق ی

سقی بالفتح موضعی است بدمشق
سقی بالکسر اسم است سقی
اب خورده و بیز اب و کشت اب شیر
و اب مانند ان اسقیه جمع و
از اب
ای زرد ابی در شکم گرد اید
اسم است سقی
پوستکی که در ان بچه
و ان سر بچه شکافته شود
سانی اب دهنده سقاة جمع
سقی کرکع جمع
سانیه جوی خورد سواقی جمع
سقیا بالضم شهریست به یمن و
موضعیست در بنی سعد

و دهیست از اعمال فرع و موضع
است نزدیک وادی قرح و
موضعیست میان مدینه
و وادی صفراء و اسم است
مر سقی را اسقاء را
سقاء ککساء مشک شیر و اب
اسقیه جمع اسقیات و اساقی
مثله و اینشتر
دو و وطب مشک شیر
خاصه و نحی مشک روغن خاصه
و قربه مشک اب خاصه
سقایه بالکسر و بضم جای اب خوردن
و طرفی که بدان اب خورند و پیمانه
و پیمانه شراب نبید انگور که
قریش در جاهلیت حاجیان را
میخورانیدند
سقی کغنی ابر بزرگ قطره اسقیه
جمع بر غیر قیاس و گیاه بردی و
خرما بن سقیه یکی ازان
سقیة کتیته جاهیست بمکه
شرفها الله تعالی
سقاء کشداد اب دهنده سقاءون
جمع سقاءة و سقایة مونث و فی
المثل اسق رقاش فانها سقایة
یضرب للمحسن ای احسن الیه
لاحسانه
مسقاة بالفتح والکسر جای اب
خوردن و بالکسر اب خوردن
مسقی کرمی سیراب
مسقوی بیاشد کشت اب
خورده و کشت خلاف عذی
بالکسر کشت دشتی که از باران
اب خورد
ص سقاه سقیا بالفتح اب
داد او را و کرد اینده او را اب
و سقیا لک گفت ای او سقی
بطنه کرد امد در شکم او اب
زرد و بیمار و استسقا کرد بیه
و سقاه الله الغیث
او را خدای و سقی زید عمرو
و عیبه

زدودن زداینده را

عناق مجهول لا یعنی سیراب شدنی
است از او
استقاء آب دادن و آب خورانیدن
یا استقی و تسقیه آب خورانیدن
است و استقاء دلالت نمودن بر
آب یا همت آب دادن یا آب دادن
چاروا یا زمین یا مردم را و
استقاه الله الغیث آب داد او
را خدای و استقی فلان فلانا
عیب کردن او را و عیب نمود
و نیز استقاء سقیا لک یا سقاک
الله گفتن کسی را و مشک دادن
یا پوست دادن تا مشک سازد
آن را و نوبت آب معین کردن
کسی را و مشک ساختن پوست را
سقاه تسقیه آب داد او را و تشدید
للمبالغة و سقاک الله یا سقیا
لک گفت او را
مساقاة پیمان و تعهد کردن درخت
را بشرکت خلوی
استقاء آب خواستن و برکشیدن
آب از چاه و سقاء خواستن و فربه
شدن شتران
تساقی یکدیگر را آب خورانیدن
تسقی خوردن شتران گیاه خوب
تر را و فربه شدن از آن و قبول
کردن چیزی آب او سیراب
شدن
مستسقی بیمار استسقاء
استسقاء گرد آمدن آب زرد
در شکم یقال استسقی بطنه اذا
اجتمع فیه ماء اصفر و در عرف
الاطباء بیماری است مادی و از
سه نوع است طبلی و زقی و لحمی
و آب زرد نزول آب از خواستن و
شفا جستن

باب السین فصل الکاف

س ک ب

ماء سکب بالفتح آب ریزان یا
ریخته شده صفت و صیف به
و مرد دراز بالا و نوعی از جامه
باریک و اسب جهنده تیز رو فراخ
گام سبک روح با نشاط و باران
پیوسته بزرگ قطره و کاکلان
و نام اول اسپیکه در ملک آن
آنحضرت صلی الله علیه و سلم
در آمد و بخر او آن کمیت و
سپید پیشانی و هر چهار دست و
پا سفید بود دست راست و مطلق
بود و نام اسب شبیب معاوقه
و مس بادریز و بحر او
سکبة بالفتح بلوچه کرد بریده برای
سر یرما مانند شبکه و پوست تنک
که بر روی جبین باشد
سکب محرکه درختی است خوش
بوی و لا له سکبه یکی
سکینة بحر ایک پوشه سر و
سکینة بن الحارث صحابی است
ماء ساکب آب ریزان و کذا دمع
ساکب ای منصب
ماء سکوب کصبور آب ریزان
ماء اسکیب بالفتح آب ریزان
ماء سکیب کامیر مثله
سکاب کسحاب نام اسپ اجدع
بن مالک و کقطام اسپی است
مر تمیمی یا کلبی یا عبیده بن ربیعة
بن قحفان را
اسکوب بالضم آب ریزان و باران
پیوسته بزرگ قطره و کفشکر
و آهنگر و برف که بجانب زمین در آ
و منتشر شود و رشته خرمای تازه
نشانده
اسکوبة بالضم فلکه که بر سر خوشه
سر نهند و عن و مانند آن نهند
یا پاره چوب که در شکاف خیک کنند
اسکاب بالکسر کفش گر و اسکاف نیز گفته
اسکبة الباب بالضم مع شد الباء
شانه در
سکاب کشداد نام اسپی
منسکب ریخته شده و نام منسکب
ایکه بر روی زمین روان باشد
و کنده

ن سکب الماء سکبا و تسکابا بالفتح
ریخت آب او و سکب هو سکوبا ریخته
شد آب لازم متعدی و نیز سکب باریدن
شدن باران پیوسته بزرگ
قطره و اذان گفتن موذن و منه
فاذا سکب المؤذن بالاولی من
صلوة الفجر قام فرکع رکعتین خفیفتین
منسکب ریزان
انسکاب ریخته شدن آب ریزان

س ک ب ج

سکباج بالکسر معرب سه ان نان
خورش است از سرکه و گوشت و دیگر
خوش بوی مشابه ترتیب هندو که
میوه خشک هم اندازند
سکبینج صمغ نباتی است ملطف
و جالی و محلل ریاح و اورام صلبه
مدر حیض و مسهل بلغم غلیظ

س ک ت

سکت بالفتح مرد همیشه خاموش
و مرد کم سخن که چون سخن در اید نیکو
گوید
سکتة بالفتح بیماری که بسبب آن شخص
کالمیت بر سطوح دماغ و مجاری
اعضا صاحب آن از حس و حرکت
معطل گردد
سکتة بالضم آنچه بدان با زدارند
بچه و غیر او را و خاموش کنند شیر
و بقیه که در او ند عاند
سکوت کصبور بسیار خاموش بود
رجل سکوت و امرأة سکوت ایضا
سکات بالضم خاموش و دراز و
آنچه خاموش کرد او را کسی یا سکات
شد و منه رماه بسکاته و کذا
رماه بسکات ای بما یسکته و اسکته
نغمه ای چیزی که هو علی سکات
الامر یعنی و مشرف بتمامی آن کار
است کذا کنت علی سکات هذه
الحاجه یعنی قریب است که برسد آن
و حیة سکات ماری که تا نگزد معلوم
نگردد
سکیت کمنبیط مرد همیشه خاموش
واپسین اسب پیش در میدان
سکیت بالکسر و تشدید الکاف مرد
پیوسته خاموش سکیت کعلیت
مثله و ابو یعقوب بن السکیت
نحوی و مصنف کتاب اصلاح
المنطق است
ساکوت مرد بسیار خاموش گوی
مثله
سکتان محرکه هر دو کرانه زرنج
زن اسکت یکی
اسکات بالفتح و باش و بقایای
هر چیزی و درون های معده
پس کره ها
ن سکت عنه سکتا بالفتح
و سکوتا و سکاتا بالضم و ساکوت
و اسکاته بالکسر یاد را خاموش
شد تو تکلم ثم سکت بغیر الف
فاذا انقطع کلامه فلم یتکلم قلت
اسکت و سکت فلان بمرد بها
و سکت الغضب و مبه نیز فرونشست
و نیز سکت فصل کردن میان
دو نغمه بدون دم زدن و فی
المثل سکت الفا و نطق خلفا
و غیره
اسکات منقطع شدن سخن
یقال اسکت اذا انقطع کلامه
فلم یتکلم و خاموش کردن
مساکته همدیگر خاموش بودن
و نیز دم کردن با کسی در خاموشی
تسکیت کمعظم نیز پیشین از مرغ
قمار
تسکیت خاموش کردن

س ک د

سکدة بالفتح شهریست بساحل
دریای افریقیه
سکندان بضم سین و کاف
دهی است به رو

س ک ر

سکر بالفتح نرم است از خیز
تر و نیز سکر پر کردن و بستن
طرف آب و الفعل من ضرب و منه

اوسف فرفرود آن
شراب کسند ک

فلکه نغمر با عرواب
نیز خرنش ف

قال المستشفعون اسكره اي سُبّيت
بحرفة وشبهه بعضا به وافسو
كردن كسي برا

سَكرة بالفتح مثلا لث كرابه
ومشي وسكرة الموت سختي
موت وغشي است وسكرة الهم
شدت غم سكرات جمع

سُكر بالضم مستي وشرابي انجه
مست كرداند

سِكر بالكسر بندابي نهر وانجه
بدان بند كنند وكتاره مانند
از نهر واب سكور جمع

سَكر ككتف مست وسكرن سكرى
مونث وهميشه مست ونام واعظ
است سكره البخاري في تاريخه

سَكر محركه نبيذ خرما وكشوث
وهر چيزي كه مست كند وهر چيزي كه
حرام است خوردن ان از ميوه
وجز ان وسركه وطعام قال
الازهري وانكره اهل اللغة
وامتلاو پري شكم وخشم وخشم
پنهان

سُكرة ذامه تلخ كه با كندم امتزد
سُكركر مرغي است برد ودود
راه از مصر

ليلة ساكرة شب رسيده بي باد
سَكار كشاد نبيذ فروش
سُكّر بضم سين وتشديد كاف
شكر معرب است ونام ي
نيكو وانكوري است كه چون او
افتي رسد انهم باشد وان بهترين
انكورها است ولقب احمد بن
سلمان حربي وعلي بن حسن بن
طاوس بن سكر محدثانست
وسُكر العشر شبنميست كه بر درخت
عشر منعقد كردد شبيه بنات
نمك

سُكّرة ابكي است بعادت وشكر
وهي لغة من السكر وابن سكرة
محمد بن عبد الله شاعر وزاهد
هاشمي است وعبد الله بن محمد

كشوث روئيدني است كه از زمين برنيايد و باره بر درخت خانند

خبه بند زدن ..

بن صباغ مشهور با بن سكرة
وقاضي ابو علي بن سكرة امام
سَكران بالفتح مست سكري
سكرانة مونث سكارى بالفتح
والضم جمع سكري مثله ونيز
سكران وادي است در بعض
دهاي شام

سَيكران كضيمران كياهيست
پيوسته سبز ودانه ان را مي
خورند وموضعيست

سِكّير كسكيت هميشه مست
مِسكير بالكسر بسيار مست شونده

س سكر سكرًا بالضم وسُكرًا
بضمتين وسكرا بالفتح والضم
وسكرانا غرك مست شد

ن سكرت الريح سكورا ارميد
باد وايستاده شد وسكرت
ابصارهم مجهولا بند شد بينا
ايشان

اسكاره مست كرداينيدن وهو
كل مسكر حرام
مُسكر كمعظم خمار زده ومست
سكّرة تسكيرا خبه كرد اورا و
قوله تعالى سكرت ابصارنا
اي حيرت ومنه النظر او
غشيت او حيرت او خبثها ما
بليتوشارب المسكر
تساكر مستي نمودن از خود بي
مستي

س ك ر ج

سُكرّجة بضم سين وكاف وراء
مشدد وجيم مفتوح ظرفي است
كه بدان نان خورشها وچيزها
اندك از نشهيات گوارشها
ومانندان كرده بر مواند نهند
فارسيست ونيز معرب سكوره
وچون خوردن در ان از داب
متكبرين واهل عجم است لا
لا اكل في سكرجة

س ك ر ك

سُكركة بضم سين وكاف وسكون

ذان نوعي از شراب مر حبشه واكه
از ارزن كيرند لغت حبشانست
معرب ان سقرقع وكذشت

س ك ع

سكع ككتف مرد غريب دور از
جاي خود

سكع سركشته وحيران
ساكع مرد دور از جاي وطن
خود

ف س سكع سكعا وجراك
ساكنان رفت كه نميدانند كجا
خواهد رفت وسركشته كرديد
ومنه سكع في باطله تحير و
تردد ورفت ومنه ما ادري
اين سكع يعني نميدانم كه كجا رفت
ونيز سكع جاي مسكن كرفتن
زمين ذاتي نمايد نجاي اين سكع
من ارض الله يعني ندانستم شيء
كه در كدام زمين جاي خواهد كرفت
تسكع كتحمد در زمين بي علامت
ونشان

تسكع سركشته كرديدن وبي
سعادت بودن در كار باطل وتمادي نمودن
در ان ودكشه رفتن

س ك ف

سَكَف بالتحريك پاشنه در
والفعل من سمع تقيال ما سكف
الباب يعني نساخت پاشنه در
را براي مرد

اسكف بالفتح كفشكر
سِكافة بالكسر كفشكري ولقب
عبد الجبار اسفرايني بن علي
ساكف چوب بالائين در كه
بران در ميكردد

سَيكف كصيقل كفشكر
اسكاف بالكسر كفشكر اساكفة
جمع يا اسكاف هر اهل حرفتست
سواي كفشكر كه ان سكف است
يا اسكاف چوب تراش وهر اهل
حرفه كه با اهن كار كند ودو دي
موي سرودان ودو موضعند

نواحي مرو وان از اعمال بغداد است
الهيما غلاه ومرد زيرك وماهر
در كار

اسكوف بالضم كفشكر
سُكاف كشداد بمعني اسكوف
است

اسكفة العينين بضمتين و
تشديد الفاء مجاري وبيخ
موي مژكان يا غلاف چشم زيرين
است

اسكفة الباب با لفتح استانه
در

اسكاف كفشكر شدن تقيال
اسكف فلان اذا صار اسكافا
تسكف پاشنه در ساختن

س ك ك

سك بالفتح بنداهن ميخ ان
سِكاك بالكسر جمع سكوك شله
وچاه شك يضم وبناي تنك
ودر شكه ذره شك حلقه
ونيز سك زمين كندن باهن و
استوار كردن چيزي را واز بن
بركندن كوش وميخ دوز كردن
در باهن ودفتن شكم واندرون
شتر مرغ انچه در شكم وي باشد
والفعل من نصر وتنك شدن
سوراخ كوش قي سكك يا
حيثي يعني شك سوراخ كوش
كرديد وخرد كوش شدي

سُك بالضم سوراخ كژدم يا
تنند وتاكوي ذره شانه
راه بسته وچاه سرتنك وعصا
امله ونوعي از بوي خوش كه از مان
وانبك ساشيده وبيخته وباب
خير كنند وبروغن خيري جي به
كرده يك شب كذارند تا سفت
كردد بعد از ان خوب
كرده در رشته كشند وبا
سال بكذارند وهر قدر كه كهنه
كهنه كردد نيكوتر كردد وان
را سك المسك هم كويند
سِكة بالكسر مهر درم ودينار

وان آهن منقوش است که بدان درم
ودینار را نقش کنند ودینار
ودرم بسکه رسیده واهو
اماج وکلند که بدان زمین
کاوند وبدین سنه خرما بنان
نشانند ومنه قولهم خیر المال
مهرة مامورة او سکة مابورة
وراه برابر وهموار وکوچه خورد
واخذ الامر بسکته ای اخذه
بهچین امکانه
سکی دینار
سکک محرکه کری ومنهم دکوش
وچسبیدکی ان هبر و پیشی انها
یا خردی مغاک کوش وتنکی
سوراخ ان در مردم وغیران
سکی بالفتح والقصر بنا آهن
ومسمار
اسک شتر مرغ نر یا شتر مرغ
نر وان شکر سکک بالضم
جمع وکوش بریده وخورد کوش
از مردم وجز ان وهرد کر ونام اسپی
مر بعض بنی عبد الله بن عمرو بن
کلثوم را
سکاء مونث اسک ومنه کل
سکاء تبیض وکل شرفاء تلد
یعنی السکاء التی لا اذن لها
والشرفاء التی لها اذن مشقوقه
واذن سکاء کوش خورد و
کوش تنک سوراخ وزره تنک
ونیز سکاء دهی است
سکوک کصبور چاه تنک سر
سکاک کغراب هوای میان
زمین واسمان یقال لا اجد لک
کونزون فی السکاک ای فیما بین
السماء والارض وجای پر
از تیر
سکاکه کثمامه خورد کوش و
هوای میان زمین واسمان
وهوای که ملاقی ابر است و
مرد منفرد برای خود
سکاک بالکسر صف ودمنه

یقال ضربوا بیوتهم سکاکا ای
صفا واحدا
سکسکه بالفتح سبی ودلاوری
سکاسک قبیله است بیمن
جد ایشان القیل سکسک بن اشرس
بن کنده یا سکاسک بن واثله
او هذا وهم والصواب الاول
سکسکی منسوب بوی
سکسک بن اشرس
سبر مسکوک نخ میخ دوز کرده
با آهن
استک النبت انبوه شد کیاه
وبهپیچیده بهم درشد ونیز
استکاک کرشدن وتنک کردیدن
سوراخ کوش وزاری نمودن
تسکک زاری کردن
انسکاک بهم درشدن وانسکاک
القطان ینسک علی جوهه
وبصوب صدره بعد التطبق

س ک ل

سکل بالکسر نام است سنیا
سطر اسکال جمع سکله کفرده
مثله

س ک ل د

سکلکند شهر است بنی اند
بطخارستان ازان شهر است
است علی سکلکندی فقیه
بن حسین

س ک م

سکم بالفتح بزم وکوتاه کام قرز
والفعل من نصر
سینکم کحیدر کوتاه کام وقوی
بازو وسستی ونام مردی

س ک ن

سکن بالفتح باشندکان خانه
جمع ساکن کنافر وسفر وقوت
وخورش اسکان جمع ونیز سکن
از اسماء رجال است وسکن
الضمری یا سکین که بیرد صحبت
او با نبی صلی الله علیه وسلم
اختلاف است

سکینه کسفینه قرارکاه سر
کردن وجای باش سکنات جمع
ومنه الحدیث استقروا علی
سکناتکم لقد انقطعت الهجره
ای مساکنکم ویقال الناس علی
سکناتهم ای علی استقامتهم
سکن بالتحریک جای کرفتن
باشش اسم است سکون را و
آرامش یافتن ومرچه بوی آرام
کیرد مرد چون زن وفرزند
وجز ان ورحمت وبرکت ونام
مردی ویکن واسماء بنت
السکن صحابیه است که بروز
یرموک نه کافر را بچوب کشت
وجندب بن السکن بن قیس وابو
السکن مروی بن قیس وابو السکن
مکی بن ابرهیم وشبیب بن السکن
ویروی ابن السکون کصبور
محدثان اند
سکنی کبشری جای باش وخانه
وباشش اسم است مصدر را
سکون کصبور حیی است از یمن
ساکن باشنده وپری ومنه
اعوذ بالله من ساکنی البلد
لانهم کانوا سکان الارض
ونیز ساکن دهی است بواد
است در ذیل طائف واحمد بن
محمد بن ساکن زنجانی ومحمد بن
عبد الله بن ساکن بیکندی
محدثان اند ونام مردی
ساکنه از اعلام است زن
باشنده
سواکن جزیره است نزدیک
مکه
سکین کزبیر حیی است از عرب
وحسن بن سکین ومسکین بن
عبد العزیز تابعی است
سکینه کجهینه خرماده ونام
پشه که در بینی نمرود در آمد
ونام صحابیه ونام دختر حسین
بن علی رضی الله عنهم طرة سکینه

منسوب بدان ونیز سکینه
نام دو محدث وابو سکینه
تابعی است
سکینه کسفینه آرامش وامشکی
وقوله تعالی فیه سکینة من
ربکم ای ما تسکنون به اذا اتاکم
او هی حیوان لوجه کوجه انسان
مجتمع وسایرها خلق رقیق کا
لریح والهواء وقیل هی شیء کان
له راس کراس الهره من زبرجد
ویاقوت وجناحان فاذا
ظهرت انهزم اعداءهم وبا
تیره واز اعلام است وابو
سکینه زیاد بن مالک الفرایا
سکین بکسر سین وکاف مشدده
کارد
سکینه کارد وارش واهنکی
وقد قرء فیه سکینة من ربکم
علی بن حسین بن سکینة بفتح
سین وتشدید کاف ومبارک
بن احمد بن حسین بن سکینه
ومبارک بن مبارک بن حسین
بن سکینه محدثان اند
سکان کشداد سکین ساز
سکاکینی مثله
سکان ککفار باشندکان
ودم کشتی
مسکنه بالفتح فقر وحاجت
مسکن بکسر الکاف وفتحها جای
باشش وخانه وکسیحه موضعی
است بکوفه وکفقد از اعلام
است
مسکین بالکسر وقد یفتح میمه
درویش وان که هیچ ندارد یا
انچه دران کفایتش شود
نداشته باشد یا ان که او را
فقر از حرکت وقوت باز داشته
باشد وخوار وحقیر وضعیف
مساکین ومسکینون جمع و
نیز مسکین فقیره یستوی فیه
المذکر والمونث ویقال مسکینه

کلند بضم اول وثانی وثالث
آلتی است که بدان زمین
کنند وبلغت ترکی چشرقه
ک

ايضاً تشبيهاً بالفقير والفقراء
مسكينان جمع ونيز مسكين
از اعلام است وفي الحديث
ليس المسكين الذي ترده اللقمة
واللقمتان وانما المسكين الذي
لا يسأل ولا يفطن له فيعطى
ومسكين دارمي شاعريست
مسكينه نقيره ونام مدينه
رسول صلى الله عليه وسلم
درع بن تيسكن كينصر بالفتح
ن سكن سكوناً ارميد و
درويش ومحتاج گرديد و
ضعيف شد وسكن داره بجا
گرفت در خانه خود وبجاي خود
گردانيد او را وسكن فلان برد
مهمان
ك ن سكن مسكين شد
ماكان مسكيناً وانما سكن
مسكن كمحسن صاحب فقر وتذلل
يقال اصبحوا مسكنين اي ذوي
مسكنة ونام مردي
اسكان آرام دادن وبيحركت
ساختن حرف را وجاي دادن
كسي را در خانه ومسكين شدن
ومسكين گردانيدن لازم متعدي
مسكنة مسكيناً آرام داد او را
ونيز تسكين پيوسته بر خر نشستن
ونيز سوار شدن وداشتن كره
تيز را با آتش
مساكنة با يكديگر در يك جا
باش كردن يقال المساكنة في
دار واحدة اي سكونت در يك جا
تسكن درويش شد يقال
تسكن الرجل اذا تشبه بالمسكين
استكان فروتني نمود وخوار
گرديد افتعال الشافي مستكنة
در اصل استكن بود حركت را
پر كرد تا استكان شد
تمسكن درويش شد يا مانند
درويش گرديد وخوار وحقير
شد

س ك ن د ر
اسكندر بن فيلقوس بفتح همزه
هم پادشاهي بود كه دارا كشت
وما لك بلاد گرديد
اسكندرية شانزده موضع
است منسوب بوي از آن جمله
است شهري ببلاد هند وشهري
بارض بابل وشهريست بكنار
بحر اعظم وشهري بصغد سمرقند
وشهري بمرو ونام مدينه بلخ
وثغر اعظم ببلاد مصر ودهي
بين حماة وحلب ودهي بر دجله
نزديك واسط از آن دهست
اديب احمد بن مختار بن مبشر
ودهي بين مكه ومدينه وشهري
در مجاري انهار هند وپنج شهر
ديگر
س ك و
سكا كامه سك كرفتن وسقلب
ويسكاه اذا ضيق عليه في المطالبه

باب السين مع فصل اللام

س ل ء
سلاء بالكسر روغن كشتي اسم است
مصدر را استلاء جمع
سلاءه بالضم مشدد وممدود
خار خرما ومرغيست نوعي از
پيكان بر شكل خار خرما سلاء
يكي
ف سلاء اليمن روغن
كشيد از مسكه وگرم كرد و
سلاء الجذع بركشيد خار آن
ونيز سل بالفتح شپليد كنجد
وزدن ودانه زبانه زدن و
زود تفنگ كردن يقال اسلاء
ماه در رهم وسار خرما دو كرد
يا تمام است
استلاء روغن كشيدن از
از مسكه
س ل ب
سلبه كشتي بادبان بحري
ودنيا س ل ب

سلب بالفتح رفتار سبك وشتاب
ودرختيست لغة في السلب
محركة
سلب بالكسر دراز ونيز بالكسر واليد
يا تمام چوب شكستن طرفان
در چوب با من اماج وطرفي ديگر آن
در گردن گاو است نصب كنند
سلب بالضم نافه وزن كه بچه اش
مرده باشد يا ناتمام افكنده
سلبه بالضم برهنگي يقول ما
احسن سلبها يعني چه نيكوست
برهنگي او
سلب ككتف دراز وسبك
قوايم سلب القوايم اسب سبكپا و
رجل سليب اليدين بالطعن مرد
سبك دست در نيزه زدن
سلب بالتحريك بوده آن سلاب
جمع ودرختي است دراز وگياه
است يوسته پاي چه وشكم از
ذبيحه وپوست آن وپوست درخت
مقل وپوست درخت بهمن كه از آن
رسن سازند وشجره سلبي درخت
كه شاخ وبرگ آن ربوده باشد
سلاب بالكسر جامه ماتم سلب
بضمتين جمع
سلوب كصبور ناقه كه بچه
ناتمام افكنده باشد يا آن كه
بچه اش مرده باشد سلائب جمع
سلب بضمتين مثله
اسلوب بالضم گونه وروش را
وگردن شير بيشه اساليب جمع
وبلندي بيني
سلبوب كعصفور نابينده
يستوي فيه المذكر والمونث
يقال رجل سلبوب وامرأة
سلبوب
سلابة كجبانة نابينده يقال
رجل سلابة وامرأة سلابة
سوق السلابين بازار عطاران
در مدينه منوره
مسلوب بوده وربوده عقل

ن سلبه سلباً وربوده بود
آن را
س سلبت المرأة سلباً جامه
سوك پوشيد
مسلب كمحسن ناقه وزن بچه
مرده يا ناتمام افكنده
اسلبت الناقة بچه ناتمام افكند
يا آنكه بچه اش مرد واسلب الشجر
رفت وافتاد برگ وبار آن
مسلب كمعظم موضعي است نزديك
زبيد
تسليب سلاب پوشانيدن
كسي را
مسلب نابينده ولقب شمشير
عمرو بن كلثوم وشمشير ابو دهبل
استلب ربوده بود آن را
تسلب جامه سوگ پوشيد
زن بر شوي وغير آن
انسلب نيك شتاب رفت
س ل ت
سلت بالضم جو يا جو بي پوست
يا نوعي از آن يا همان جو ترش و
قيل نوعي از گندم واول صحيح
تر است
يقال الحمد منه غلته وسلته
بالفتح يعني پيشي گرفت وفوت
كرد ودر گذشت
رجل اسلت مرد از بيخ بيني
بريده ونام پدر ابو قيس شاعر
سلتاء بالفتح زني كه حنا نه
بسته باشد
سلاتة بالضم آنچه از چيزي بر
آورده ودور كرده شود مانند
آب بر آن از جوانب كاسه
مسلوتة آنچه از وي گوشت را
بر گرفته باشند ورجل مسلوت
مرد سر بريده
ن ض سلت الامعاء سلتاً
بالفتح بر آورد روده را بدست
وسلت الانف ذبحه بريد بيني را
وسلت الشعر سترد موي را

فصل الكاف

وسلت الشیء برید ان داو سلت
دم البدنة خراشید خون بدنه
را تا ان کنشانیان شد خون داد
وسلت القصعة پاک کرد آب
کاسه را بانگشت وسلتت المرأة
الخضاب عن یدها دور کرد
زن دست بند حنا وا از
دست وسلت فلانا زد او
را وسلت بسلخه بیخ زد
استلات آب کاسه را بانگشت
پاک کردن
انسلت عنا بی خبر و بی غفلت
بیرون رفت از ما

س ل ث م

سلثم کزبرج بلا و غول و بمعنی
و غلظ سال سخت و شتر کلان
سال که از پیری همه دندان
ریخته و لب زیرین او بطور
فروهشته و افتاده باشد
که رفتن نتواند و شی اندک
و حقیر یقال ما اصاب منه
سلثما ای شیا

س ل ت ن

سلتین بالکسر جزغا بن که کرده
ان کوکنند باشند تا آب در رگ
ایستد

س ل ج

سلج بالفتح بخشش بخل شده
وهو مقلوب منه
سلج کصرد نوعی از صدف الحج
و در ان چیزی باشد که میخورند
اندا
طعام سلیج کریم طعام نیکو
و خوش مزه که زود فرو شود
بگلو
سلیجة کسفینة نوعی از درخت
بزرک که از ان در وازه ها
سازند
سلج کسکر گیاهی است
سلالیج چنار دراز و بزرک
سلجان بکسر سین و لام مشدد
خشکنای گلو
سلجان بضم سین و لام مشدد
گیاهیست
سلجین کجز رحل کاک
طعام سلیجلج کسفرجل یعنی طعام
سلیج است وطعام سلجلج کفته عمل
طعام نیکو و خوشمزه
س سلج اللقمة سلجا بالفتح و
سلجانا بالتحریک فرو برد لقمه را
بگلو ومنه المثل الاکل سلجان و
القضاء لیان در حق شخصی
گویند که در ادای وام تاخیر نماید
وسلجت الابل واشد شکم شتران
از خوردن گیاه سلج وایمعنی
از نصر هم مسموع است سلج
الفصیل الناقة شیر مکید
شتر بچه مادر را
استلاج دوام کردن بر خوردن
شراب وستیهیدن در آن و
بی تا خوردن آن
تسلج الشراب دوام کرد بر خوردن
شراب بی تا خورد

س ل ج م

سلجم کجعفر شلغم ولا تقل ثلجم
ولا شلجم او لغیة وان کثیر الغذا
مهیج باه مدر بول مقوی باصر
نفاخ و دیر هضم و مصلح ان
زیره و شیرینیها است و نیز سلجم
دراز از اسب و مردم و پیکان
عام است و شتر کلان سال
سلالجم جمع و دبش سخت انبوه و
سرد از زنخ و چاه قدیم بی
اب
سلالجم کعلابط دراز و شتر
کلان سال سلالجم جمع

س ل ح

سلح بالضم پلیدی است بهندی اهر
بنی سعد را و دوشاب را نیز که
بدان خیک و غیره را مالند
سلح محرکة آب باران در پارگینها
سلح کصرد بچه کبک سلحان کبر
جمع
سلح کعنب باز جب
سالح کصاحب شتری که از
خوردن ترویج زند و بجل نش
مرد با سلاح
سلاح بالکسر هر آنچه باهن
ان و پوشند اسلحة جمع وشمشیر و
کمان بی زه و چوب بستی
سلاح کشاب وکغطام موضعی
است نزدیک خیبر و آبی است مر
کلاب را که هر که بخورد شکم راند
سلاح کغراب هر چیزی که [illegible] شود تا
عام است
سلاخة کیزه بزکوهی است که در
سنگلاخها میشود
سلیح کامیر قبیله است یمن
اسلیح بالکسر گیاهیست که شتر
بخوردن آن شیرناک شود
سلحان بالضم سا زجب
سلحین قلعه است بیمن که بنا
در نسل [illegible] دهی است
سیلحون بالفتح دهی است و
سالحون غلط
مسلحة بالفتح جائیکه در وی
خوف باشد که سلاح باید پوشید
و قومی سلاح ور و جای دیده بان
مسالح جمع و نگاهبانان و منه
الحدیث بعث الله مسلحة یحفظو
من الشیطان
ف سلح سلحا بالفتح سرکین کرد
وسلحته السیف شمشیر را سلاح
او ساختم و دادم او را شمشیر
وکذا سلحته القوس وغیرها
اسلاح سرگین کرانیدن
مسلحة کمعظمة موضعی است
تسلیح رب سلح را بر خیک و غیره
مالیدن وشمشیر را سلاح کس
گردانیدن شدد للمبالغة
تسلح الرجل سلاح پوشید مرد

س ل ح ب

مسلحب کمقشعر راست و دراز شد
و دراز
اسلحباب راست و دراز و بر شود
شدن راه و جز آن

س ل ح ت

سلحوت بضلوت است زن بد کار
معنی

س ل ح ف

سلحفیة بضم سین و فتح لام
وکسر فاء و تخفیف یا باخه و در
ان لغات است سلحفاة و سلحفا
وتقصر و سلحفا مقصورة کالف
اللام مفتوحة الحاء وسلحفاة
بکسر سین و فتح لام سلاحف
جمع خون و دماغ آن شربا کاف
مصروع را نفع دهد و اگر
خون وی بمفاصل الخ کتابه
خا بر حیض و محلل ورم غلیظ
و چون خون او را با ارد جو
و عسل خمیر کنند و بقدر فلفل
صبح و شام بنوشند صرع را
رفع کند و طلای مرهم او محلل
خناق و خاکستر کاشران باده
یک فلفل اضافه کرده با عسل
بسرشند و صبح و شام یک
ملعقه بنوشند مجرب بود
کرفیکی نفس و سل نوشیدنیها
اذا اشتد البرد مکان و
وکتبت وحده بحیث یکون
و رخلا اهلها الی المأوی و ترکت
کذلک لم یزل الی البرد فقال
س ل خ

سلخ بالفتح اخر ماه و پوست
و ایچه از گوسپند کشیده و جدا
کرده شود
سلخ محرکة شد که بود و کنا
سلیخ بالکسر پوست ماری که بیندازد
آسلخ آن که موی پیش سرا و رفته
باشد و سعف سیخ
سالخ بکسر لام جنس شتر و مار
سیاه یقال اسود سالخ غدا
وکذا اسودان سالخ و اسا ود سالخ

وسوالخ وسلخ وسلخة الافعی
جلده کل عام والاسلخ سوده وبر
الا توصف بسالخة
سلاخة بیمزکی تو هم سلاخة
ملاخة یعنی هوا و بیمز که است
والفعل من کرم
سپاخ بتالخ کش مجف جماع که
باردار نکند و گوشت بیمزه
سلیخة کف نیست پوست شاخهای
درختیست خوش بو و فربند
و روغن بار درخت بان پیش
ازان که تربیت ان کنند وبلا
سلیخة الرمث وکذا سلیخة العرفج
چوب خشک وی است که سر
نباشد
اسلیخ بالکسر گیاهی است
سلاخ بالکسر پوست ار وغن
بن که عوزه انار سیده بر بزد
و پوست بزیا غام است
مسلوخ گوسپند پوست باز
کرده
ف ق سلخ سلخا بالفتح
پوست باز کرد وسلخ الشهر
گذشت آخر شد ماه وسلخ
فلان شهره یا خر رسانید ماه
و در آخر ان رسید وسلخ
النبات سبز شد گیاه بعد خشک
وسلخ الله النهار من اللیل
اورد روز را از شب وسلخت
الحیة بیرون برامد مار از پوست
و واشدازان وسلخت المرأة
درعها بر کند پیرهن از تن و
سلخوا موضع الماء کندند تا بچه
زانا بیب بیند
منسلخ بفتح اللام اخر ماه
انسلاخ بیرون امدن چیزی
از چیزی بکذشتن ماه و بیرون
برامدن روز از شب ومار از
پوست
تسلخ خراشیده شدن پوست
از بیماری جزان

اسلنخی اسلنخاء بر پهلو خوابید
س ل خ د
سلخند کجرد خل شتر ماده توانا
سلخداة بفتحتین مثله سلاخد
جمع
س ل خ ف
سلخف کجحمر خل نر ارو مضطرب
بنیه
س ل خ م
مسلخم کمقشعر سبکبر گردنکش
س ل د ن
سلدانیون درختیست که بسبد
بید ماند لغت یونانی است
س ل س
سلس بالفتح رشته تسبیح
کذا ها ن پوشند یا گوشواره
سلس ککتف نرم و اسان و
وسلس البول نوعی از بیماری
مثانه که ضبط کمیز نتواند در
وی
سلسة کفرحة گیاهی است که بگیاه
نصی ماند
سلس بالحرکه نرمی انبان
مثل اسم است مصدر را
سلاس بالضم بیهوشی رفتگی
عقل
سلاس بالکسر جوهاین که بیخ
شاخهای ان رفته باشد
مسلوس بیهوش و دیوانه
س سلست النخلة ریخت شاخ
خرمابن و سلست الخشبة پوسید
و دروزه برزه کردید وسلس
بیهوش دیوانه و بیهوش کردید
مسلس نخل شتر ماده که بچه
ناتمام افکنده باشد
اسلست النخلة بمعنی سلست
النخلة است واسلست الناقة
بچه ناتمام افکند شتر ماده
تسلیس در رشته اندن جواهر
ترکیب دادن زیور و غیر شبکه را
س ل س ب

سلسبیل کزنجبیل نرم از هر چیز
ونام چشمه است در بهشت
س ل ط
سلط بالفتح درشت و زبان
دراز و مرد دراز زبان وهو فصیح
است بشام
سلطة بالکسر تیر دراز باریک
سلط ککتف سلاط بالکسر جمع
و جامه که در ان گیاه و کاه کنند
سلط بالضم برگماشتگی
سلیط ککتف پیکان هموار سلاط
بالکسر جمع
سلطانات سلطات بالکسر سمها
نیز
سلطانة بفتح سین ولام ومکسر
مرد و زن دراز زبان
سلیط کامیر درشت زبان
دراز و مرد دراز زبان و فصیح
مدح للذکر وذم للانثی یقال هو
اسلطهم لسانا ای افصحهم و
روغن زیت و روغن کنجد و هر
روغن که از حبوب گیرند و بزرد
شدن هر چیزی و نام مردی و
پدر قبیله است
سلیطة زن دراز زبان
سلاط گردهای نان کلان
سلطیط بالکسر برگماشته یا
کلان شکم
سلطان بالضم حجت و قدرت
ملک یذکر لانه و قهرمان و
یونث لانه جمع سلیط للدهن
کان به یضیئ الملک او لانه بمعنی
الحجة و قد یذکر ذهابا الی معنی
الرجل سلاطین جمع وسلطان
الدم جوشش و هیجان خون و
سلطان کل شیء شدت و تیزی
هر چیزی وسلطان بن ابراهیم
فقیه قدس است
مسلاط بالکسر دندان کلید
مسالیط جمع
رجل مسلوط اللحیة مرد سبک

ریشا
ل س سلطح سلاطحة بالفتح
وسلوطحة بالضم دراز زبان گردید
و دراز درشت چهره شد
مسلطح کمعظم برگماشته
تسلیط برگماشتن و روان کردن
حکم و قدرت را
تسلط برگماشته شدن
س ل ط ح
سلطح بالضم کوهی است هموار
و تابان
جاریة سلطحة دختر عریض و
سلوطح بالفتح موضعی است
سلاطح کعلابط وادیست در
دیار مراد
سلنطح کسفرجل فضای فراخ
مسلنطح بکسر طا فضای فراخ
اسلنطح بر روی افتاد
اسلنطح الوادی فراخ و وسیع
گردید
س ل ط ع
سلطوع کعصفور کوه تابان
و هموار
سلنطع کحرکه مرد دراز بالا
سلیطاع بکسرتین مثله و هو
و بیهوش دل شده در رفتن
خود
اسلنطاع ستان خفتن
اسلنطع الرجل اذا استلقی
س ل ع
سلع بالفتح کفتیدگی پای سلوع
جمع و شکسته شدن سر والفعل
من فتح و معرفة کوهیست بمدینه
و کوهیست مرهد بل بنا وقلعه
است بوادی موسی از اعمال
شوبک و شکاف کوه
سلعة بالفتح سرشکستگی هر
مقدار که باشد بجراحت یا ان
که پوست بشکافد سلعات و
سلاع جمع
سلع بالکسر شل و مانند وی شکاف

کوه و بفتح و همزه آسلاع و سُلوع
جمع یقال اغلا ثمان سُلعان و تخناثا
اسلاع و چهار موضع اند سلع نام
در بلاد باهله و یکی در بلاد بجیله
اسد
سِلعة بالکسر متاع و اسباب و
متاع تجارة و سلع کعنب جمع و آنچ
که بر دربر اندام بپدید آید و بفتح
و تحریک و کعنبه یا بی‌شی ستکه در
کردن پیدا شود یا کره کوشتی است
در ان یا زیادت کوشتیست در
اندام که بگرد کوشت مانند بتحریک
حرکت کند و ان نخود تا بمقدار خربزه
میرسد و جوز ... سلع کعنب
جمع
سَلَع بالتحریک ... سَلَع مز
یا نوعی از زهر یا نوعی از صبر یا
نره اشتر بی‌مزه و کوهی است به مدینه
یا همان سلع است و پیسی اندام
از فساد مزاج و کفیدن پای و
الفعل من سمع فیهما و سرشکنیکه
اسم جمع است سلعنه‌ا
اَسلع مرد کفیده پای و مرد برص
زده سُلع بالضم جمع
تَوَلُّع کجوهر صبر تلخ
سُلَیع کزبیر ابو است بفطن و کوه
است بمدینه و ان را عشم
کویند و وادی است بیمامه که
در ان دمها است و دیهی است
بنواحی زبید
سَلعان محرکة قلعه است بیمن
انسلاع الفرس بالفتح کوشتی که بر
هر دو رک ران اسب تا پاشنه
اند منسلق بود و تحت فرهنگان
مِسلع کمنبر دلیل و راهنما
مسلوع آنکه بر اندام او سلعه
بر آمده باشد
مسلوعه راه روشن
انسلع انسلاعا شکسته سر کردید
تسلیع شکافتن تفعال التسلیع
فی الجاهلیة کانوا اذا استنوا

علقوا التسلع مع العشر بشیران
الوحش وحد و ها من الجبال و
اشعار ابی ذلک التسلع والعشر النابت
تیسیة طرو زبین اک و قال الجوهری
السلع محرکة شجر مُرّ و منه المسلّعة
لانهم کانوا فی الجدب یعلقون شیئا
من هذه الشجر و من العشر باذناب
البقر ثم یضرمون فیهما النار و
هم یصعدونها فی الجبل فیمطرون
زعموا قال الشاعر اجاعل انت
بیقورا مسلعة ذریعة لک بین
الله و المطر انتهی و البیقور جمع البقر
تسلع شکافته شدن پاشنه و
جز آن
انسلع ... انسلاعا شکافته
شد پاشنه او

س ل ع ج

سلعوج کعصفور شهریست

س ل ع س

سلعوس بالتحریک شهریست در بین
دز یوس

س ل ع ف

سلعف کجعفر [illegible]
خلقت [illegible]
سلعاف بالکسر [illegible]
که کرنا کرد و در دخت ... کنند
و ددان را بدان شکار کنند
مسلعف بفتح عین ... شتق
تسلعف ... سلعفه فرو بردن ...
تکلو او الصواب بالغین

س ل ع م

سِلعام بالکسر فراخ حلق کلان
شکم و دراز بینی و کرک یا بیک
و دراز شوز و ابو سلعامه
کنیت کرک است

س ل ع ن

سلعن فی عدوه سخت دوید

س ل غ

سلغ محرکة نا پختگی کوشت و
الفعل من سمع و بفتح
اسلغ نا پخته و بعضت سرخ و برص
زده و نا کس و فرومایه و نیز اسلغ
کوشت که زود نپزد و کوشت نا
پخته
سالغ کاو و کوسپند دندان نا
برآورده یا دندان شش ساله
ریخته مذکر و مؤنث در وی
برابر است و ولد البقرة اول
سنة عجل ثم تبیع ثم جذع ثم ثنی
ثم رباع ثم سدیس ثم سالغ سنة
و سالغ سنتین الی ما زاد و ولد
الشاة اول سنة حمل او جدی
ثم جذع ثم ثنی ثم رباع ثم سدیس
ثم سالغ و الاه
ف سَلَغَت البقرة و الشاة
سُلوغا دندان ناب برآورد کاو
و کوسپند یا سلوغ دندان شش
سالگی برآوردن کاو و کوسپند
است و این در سال ششم باشد
و هو فی ذوات الاظلاف هو
اقصی الاسنان منهما و سلغ نام
شکسته سر او ذا الغین فی ثلغ

س ل غ ب

اسلغب الطائر کاقشعر خاربت ریشها
برآورد چوزه پیش از سیاسنگ

س ل غ د

سلغد کجردحل و قرشب مرد احمق
و سست و خشمناک و کرک و ابیض
سرخ فش و دم و مرد بسیار خوار
بسیار نوش و المؤنث بالهاء

س ل غ ذ

سلغذ سلغذة سخت دوید

س ل غ ف

سلغف کجعفر کرد اندام تمام
خلقت و بقره سلغف کاو فربه
سلغفة بالتاء مثله
سلغاف سلغاف است و نا و
معنی
سلغف کجردحل لاغر مضطرب
خلقت
سلغفة فرو بردن را بکلو

س ل ف

سَلف بالفتح انبان و زمین یا خام
است یا پوست که بیرانستد اسلف
و سلوف جمع
سُلف بالضم زن چهل و پنجاه ساله
سُلفة بالضم ناشتا شکن و طعام
که آن را برای مردم آینده زود
هند و پوست تنک که در آستر
موزها و جز آن بکار برند و ملک
کرد زمین که بجهه تره و مانند آن
هموار کرده باشند سُلف جمع
و جاء سلفة سلفة یعنی بعض
ایشان از پی بعض آمدند
سلف کعنف پوست و شوی خواهر
زن و هما سِلفان یعنی هر دو شوی
مردو خواهر اسلاف جمع
درب السلفی بالکسر بغداد است
سکونت کرده در ان اسمعیل
سلفی محدث بن عباد
سِلفة بالکسر زن برادر و هما
سِلفتان یعنی مرد و زن هر دو
برادر او خاص بالرجال
سِلفة از اعلام زنان است
سُلف کصرد بطنی است اندو
الکلاع از ان بطن است ... فرب
عقیب سلفی و خالد بن معکوی
و برادرش و دیگران و بچه کبک
سُلفة مؤنث سلفان بالکسر
و بضم جمع
ارض سلفة کفرحة زمین که
درخت
سِلفة کعنبه از اعلام زنان
است و لقب جد حافظ محمد
سلفی الاحمد معرب سه لبه
ذو ثلاث شفاه لانه کان مشقوق
الشفة
سالف پیش رفته
سالفة ایام کذشته و کرانه
کردن از جای آویختن کوشواره
تا منغاک چنبره کردن تا سینه
پیش کردن آن
سلوف کصبور ستور پیش تاب

رونده و پیکان دنان از واسب
شتاب سُلُف بالضم جمع
سلیف کامیر پیش رفته
سُلاف که شراب می انچه چکد از
انکور پیش از فشاردن و سُلاف
العسکر مقدمه لشکر
سُلافه کثمامه نام زنی از قبیله
سهم و هیچ فشارده شود
اسلوفه بالضم قراپیشتوبان
دو خواهر بنام یقال هنهما اسلوفه
ای صهر
شولاف بالضم دهی است نزدیک شبان
مسلفه بالکسر پاله
مسلوفه برابر و هموار کرده و منه الحدیث ارض الجنة مسلوفه
ای مستویة او مسواة
ن سلف الارض سلفا بالفتح
شیار کردن زمین را برای زراعت
یا هموار کردن دانها له و سلف
الشیء سلفا گذشتن
چیز و سلف عا سلفا و سلوفا
پیش رفت و سلف المزادة سلفا
روغن مالید توشه دان را
سلف محرکه نوعی از بیع که بها
پیش دهند در وی چون سلم
اسم است اسلاف را و وام که
در انوام دهنده را نفعی نباشد
و برو ... شدید اداء آن بیست
باشد و هر عمل نیکو که پیش فرستاده
یا فرزندی که مرده و در نگذشته
باشد و پدران در گذشته
سُلاف بالضم والتشدید و
اسلاف جمع و از انست عبد الرحمن
سلفی بن عبد الله و هم چنین دیگری
هم منسوب بوی سلف که پدران
گذشته اند
اسلاف هموار کردن زمین را
بما لعیها پیش دادن و بجهد
پیشا لکی سیدی یقال الاسلفت
المرأة وهی سلفاء ...
واربعین وهو وصف خص به

چکد سهو ...

الاناث
تسلیف انگشتان شکستن و ثمن
شکر دادن کبیر او پیش فرستادن
وبها پیش دادن
مسالفه بالکسر و فتحه یقال لقیته
فی الارض اذا سایره وبرابر رفتن
کردن کبیر ادر کاری و پیشی
گرفتن تسالفا البعیر اذا تقدم
تسلف وام گرفت و نیز تسلف
بها پیش گرفتن
تسالف هم دیگر شوی خواهر
شدن
استسلاف بها پیشی گرفتن و
قرض خواستن

س ل ف ع

سلفع کجعفر مرد دلیر فراخ سینه
وزن دنان زبان بیباک شوخ
روی سلفعه بالتاء مثله
وشتر ماده تیز رو و استوار
و معرفه نام ماده سگی

س ل ق

سلق بالفتح نشان دبر پشت
ستور که نیکو شده باشد ...
ان سپید مانده سلق بالتحریک
مثله و نشان تنگ در پهلوی
شتر و نشان پای و سم در زمین
سلقة بالفتح زمین هموار نیکو
خاک اسلاق جمع سلقان بالضم
والکسر مثله
سلق بالکسر ... امه سلقان
بالضم جمع ... و تحلیل و تلیین و
تفتیح و تشر النفس نافع للنقرس
والمفاصل و عصیره اذا صب
علی الخمر خللها بعد ساعتین
و علی الخل خمرها بعد اربع و عشرین
اصله سعوطا تریاق وجع الرس
والاذن والتسقیفه و کرک
سلقة مونث سلقان بالضم
وکیف جمع او السلقة الذئبة
ولا یقال للذکر السلق و سلق
الماء و سلق البرد و گیاه اند

سِلقة بالکسر زن دراز زبان
بدزبان سُلقان بالضم جمع و کره
ماده سِلق بمعنی جمع
سَلق بالتحریک کوهیست بلند
بموصل و ناحیه است بیمامه
و نشان پشت ریش ستور که بعد
بر شدن بماند
سَلقة محرکه زشت هموار نیکو
خاک سلق بمعنی تا و سلقان
بالضم والکسر جمع اسلاق مثله
و نیز سلقة شهریست بروم از آن
شهر است احمد سلقی بن ...
سِلق کعنب انچه از درخت خرد
ریزد و گیاه شرق خشک و شهد
که در طول خانه مکس است و
طرف راه
سالقه زنی که در مصیبت ...
بانک کند و روی خود را طپانچه
زند و رخسار انجراشد
سلوق کصبور دهیست بیمن و
دروع سلوقیة و کلاب سلوقیة
منسوب بوی یا شهریست
بجانب ارمینیه یا هر دو منسوب
اند بوی سلقة که شهریست
بروم و سلوقیة از تغیرات نسب
است والاصل دروع سلقیة
وکلاب سلقیة
سلوقیة نشستن گاه مهتر
کشتیبانان در کشتی
سلیق کامیر انچه فرو ریزد از
درخت سلق بالضم جمع و گیاه
شرق خشک و شهد که مکس در
طول خانه نهاده باشد و جانب
راه
سلیقه کسفینه سرشت و منه
فلان یتکلم بالسلیقة ای بطبعه
لا عن تعلم و ارزن کوفته که
یافته یا پینو طرائیث ...
وطرائیث گیاهیست که در نجد
زا روید زیر درختها ... شیر
و ماکول است ... جوش داده

و بجای برامدن تنگ ستور و
اثر تنگ در پهلوی ستور و اسم
است سلق را و نشان قدم و
سم در راه سلاق جمع
سلاق کغراب میده که بر بیخ
دندان یا پوست فتکی بن دندان
است و صلابتی است به پلک
چشم از ماده اکاله کسرخی
کرداند پلکها را و بیرون اند
مژه را سپس ان اطراف پلک را
ترحه رساند و دمیده که در فشا
و دمیده که بر اندام
سلامه بن دقبا از بنی سامة بن
لوی است
اسالق انچه متصل کام است
داخل دهن
سلقاة نوعی از جماع بر پشت
خطیب سلاق تند ادا خطیب
بلیغ بلند آواز
سلاق کرمان عیشه ...
را
سلق بالفتح زن شتاب
سلقلق کسفرجل زنی که از کون
وی حیض رود
سلسلقه زن لیا فریاد
خطیب مسلق کمنبر خطیب بلیغ
بلند آواز خطیب مسلاق
کمحراب مثله
یوم سلوق دو زیستان ...
عزان
ن سلقه بالکلام سلقا
بالفتح سخن سخت گفت واز وی
او را بزبان و منه قوله تعالی
سلقوکم بالسنة حداد و سلق
اللحم عن العظم باز کرد گوشت را
از استخوان و سلق فلانا نیزه
زد او را و نشان افکند سلقا
مثله منهما بزیادة الماء و سلق
البرد النبات سوخت سرما گیاه
را و سلق المزادة روغن داد توشه
دان را و کذا سلق القربة و سلق

التّقی جوشش دادن دانه بآتش و نیم
پخته کرد و سَلَقَ العودَ فی التنّور
داخل کرد چوب را در گوشهٔ کوزه
و جزان و نیز سَلَق گوشهٔ جوال دا
دروم افکندن و سَلَقَ البعیرَ جوال
ما لیتمام ببقشد او سَلَق
فلانٌ دو بیدن بالا رونده و هو
لغة فی صلق و سَلَق فی الارض
نشان پای کذاشتن بر زمین
و سَلَق الحائرُ به کشادن دستان
افکنده کاشبان را و سَلَق شیٔ
بالماء الحار بریدن موی چشم و پر
بآب گرم و باتی مانند آن و
سلق فلانا بسوط برکند او را بتا
زیانه
آسلق بلا نا شکار کرد کرکس
را و اَسلق تورنج الفریزه داخل
کرد چوب را در گوشهٔ کوزه و جزان
تَسَلَّق الجدار بدیوار بر شد و نیز
تسلّق فی ازای و الم نظر اب زدن
یا اندوه یقال تسلّق علی فراشه
ای تقلّب غمًّا او وجعًا
اِستلقاء ستان خفتن و نیک
بسو یقال استلقی علی ظهره ای
نام و هو افتعل و یقال سلقیة سلقا
بالکسر فاستلقی یعنی ستان بر
زمین افکندم او را پس ستان
افتاد
اسلنقاه بر قفا خفتن یقال
اسلنقی فلان اذا نام علی ظهره
و این بر وزن افعنلی است

س ل ق ع

سلقعه کرنج اسب ولا ذکر کرده
شده
سلقفا الفرس لاغر شد اسب یا

س ل ق ع

سلقع کجمعفر جای بی ختیار ناهموار
بلقع است یقال بلقع سلقع
یعنی جای خشک بی نبات و کذا
بلاقع سلاقع و شتر بی غو
سِلِنقاع بکسر زمین بر حقیقان

و پراکنده شونده در ابر
اسلنقع البرق منتشر و پراکنده
شد برق و اسلنقع الحصی کرم
شد سنگریزه از تابش آفتاب

س ل ق م

سلقم بالفتح شیر بیشه و شتر سخت
زنخ و دراز بینی
سلقمه برهم زدن دندان زاو
اینچه بنشان کند و مثنت
سلقامه بالکسر کرد ماده
سلاقم کعلابط شیر بیشه

س ل ك

سلك بالکسر رشتهٔ کیه اول از تن
تامرد و شیده شود سپس ان
لباست
سلکه بالکسر رشته و رشته
کبهان مر و نمتسلك بحدود
تاجمع اسلاك جمع الجمع سلوك
مثله
ابو نائلة سلکان بن سلامة
بن وقش بالکسر صحابی است
انصاری برادر رضاعی کعب بن
اشرف قرظی مشهور بکنیت
سلك کصرد کبك بچه یا بچه
سنکخوار سلکه مونث سلکا
بالکسر شله قلیلا سلکان بالکسر
جمع
سلکه کهمزه نام مادر سلیك
بن یثربی و کبك بچه ماده
سلیك کزبیر ابن عمرو یا ابن هدیة
غطفانی صحابی است و سلیك
بن یثربی بن سنان بن سلکه
شاعر است بسیار دوندهٔ دلیر از
حد درکذرنده و سلیك عقیلی
و شقیق بن سلیك مرد شاعر
اند و سلیك بن مسحل اعرابی
حنظله بن سلیك سلیکی مردی
تابعی اند
سلکی بالضم نیزه راست مقابل
روی و کار درست و راست
و منه المثل سلکی و لیست بمخلوجة

یعنی راست نه کج
سلکوت کجبروت پرنده است
سلکوت کزنبور و شلر یا مرغ است
بیکر
سلك بالفتح راه
سلکه کمعقته طرفه کنار کوشه
جامه شو کرده باشند
ن سلك المکان سلکا بالفتح
و سلوکا بالضم رفت بجای او سلکه
غیره و فیه یا سپرد کانیدن او دیگر
او و سلك الشیٔ فی الجیب زاو در
دست خود را در جیب و سلکه
فیه در کشیدن را در وی
اسلکه ایّاه یا سپرد کانید او جای را
و کذا اسلك ایّاه و فیه و علیه
و اسلك یده فی الجیب زاو در
دست را در جیب یا سلکه فیه در
کشید او را در آن
مسلك کمعظم نزار و لاغر

س ل ل

سل بالفتح خور که طعام و جز آن
در روی هشتند و مرد دندان ریخته
و نیز سل بر کشیدن کارد و شمشیر
و جز آن و الفعل من نصر
سلّة بالفتح دزدی یقال فی بنی
فلان سلّة ای سرقة و خور که
طعام و جامه و جز آن در وی نهند
سلال بالکسر یا سلال جمع و دندان
دندان ریخته و تلاسب یقال
و بتشدید السلّة و خرجت سلّة
علی الخیل فی السباق ای نفیشه
بیماری سل و نیز سلّه برکشتن
تا سه در جوف اسب باز آن کشته
باشد یقال سل الفرس اذا انذل الرمح
فی جوفه من کثرة یکبو یقال ود و ختر
ملك نشد دوال یاکشیده
مهره در دوره شده و عیب است آن را
در حوض یا درختی یا فرخمیا آن را
کرد کرد حوض
سل بالکسر و الضم نرخ است
که در شش حادث شود و نزاد

الرّزایا ذات الجنب یا بعد نکام
و نزله یا بعد سرفه که هنوز دا
نبوه لازم است
سلّه بالکسر بر کشیدن
شمشیر یقال اتیناهم عند السلّة
و یفتح ای عند استلال السیوف
سال بتشدید لام وادی فراخ
دور و نك در بخت ناك سُلّان
بالضم و سوال الجمع
سلال کغراب بیماری سل
سلول کصبور قبیله است از نیز
و ایشان بنو مرة بن صعصعة اند
و سلول نام مادر ایشان است
انقبیله است عبد الله بن همام شاعر
نام مادر عبد الله بن ابی منافق
سلیل کامیر بچه و شتر بچه یونانی
و اسب کره و بچه که بینا شده
بیلا منو لد شود و آن که تا
نا سکنیا یا سلا منو لد شود
تغییرات شمشیر بر کشیده شده
و مغز سبع شراب ها نکیا شراب
خالص یکو مان و جای و شاند
ابحد وادی آمینا شوا دی
ابر بحیو وادی است وادی
فراخ دور و نك در بخت الزیاده
سلم و در بخت طلح ناك سلان
بالضم جمع یقال سلیل بن سمر
کما یقال غال من سلم و سلیل
آشجعی صحابی است و ابو السلیل
ضریب بن نقیر تابعی و ابو السلیل
عبد الله بن باد و ابو السلیل
احمد بن عیسی صاحب سعد
پسر سلیل بن احمد و سلیل
بن شبر بن نافع و عبد الله بن یحیی
بن سلیل و یحیی بن خلیفة بن سلیل
محدثان اند
سلیله کسفینه و آنچه در آن بر شود
از گوشت پشت و عصب آن
یا گوشت پاره است یا پیه
ماهی است بی تار و پست که مینهم
و پشم خار کرده در وی بپیچید

پاشید بر زوال
خنوع سفینین سفرهم
کوید
حاره دق
...
بلیغ مرتنبه

و دیبند
سُلاله بالضم آنچه بیرون کشیده
شود از چیزی و فرزند و آب
پشت مردم
سُلاءه بالضم و تشدید الیاء
کلکی بوضعی است مر یعنی خار بر
صعصعه مزاو ابن تصیف
سُلاء القصر نبت
سُلاءة کرمانند خار خرما بن
سُلاء جمع
سُلان بالضم وادی است مر
بنی عمرو بن تمیم را
مِسَلّة بکسر المیم سوزن کلان
مَسَال جمع
مسلول شمشیر کشیده و مرد
بیمار سل
ض سَلّ آسنانه بیخته
شدن نان و سُلّ مجهولا
بیمار سل کردید
اسلال بیمار سل کردانیدن
کما یقال اسلّه الله فهو مسلول
لا مُسَل و نیز اسلال دزدی
و خیانت و پاره دادن
اِسلال بر کشیدن شمشیر و
کاهد و جوان
انسلال پنهان بیرون آمدن
از میان چیزی و انسلال
بر آمدن و منه انسل القمشی
بنا بها و انسلت
تَسَلُّل پنهان بیرون آمدن از
میان چیزی یا عام است
سَلسَل کجعفر آب شیرین و نغز
و سرد و خوش که بگلو رود و از
شوق ... نم ... خوش
بگلو سَلسال بالفتح مثله
و نیز سَلسَل کوهی است بدینجا
سَلسَله پیوستگی چیزی بچیزی
و زنجیر دراز کو مانع کسی
کردن بابانیغ تو سلسلت الماء فی
الحلق فتسلسل ای جرت
و یقال ثوب مسلسل طعامها بیغطه
نحو نطعام را
سِلسِلة بالکسر زنجیر و سِلسِلة
البرق آنچه در پهنا بپدید آید از
برق و کذا سلسلة السحاب سلسلة
و سَلاسِل جمع و نیز سِلسِله ریگ
است سرخ بر زمین چسپیده
سَلاسِل کعلابط آب است پس
وادی قریبیه از ارض جذام و ذات
السلاسل موضعیست و سوق
بآن است غزوه ذات السلاسل
کما لشتم آنچه حضرت نبی صلی الله
علیه و سلم لشکری بسر کردگی عمرو
عاص درانجا بجنگ فرستاده بود
سلاسل ابسره شیرین خوش و سرد
سِلسِلان بالکسر موضعی است
سَلاسِل ... بیک بیک پیچیده
منرد و سفت شده و سطور نامه
و کتاب
ثوب مُسَلسَل جامه بد بافت و شبان
تکاین نقش مخطط و شی
مُسَلسَل چیزی در هم پیوسته
ثوب مُتَسَلسِل جامه بد بافت
تَسَلسُل الماء در هم پیوسته
روانشدن آب و نیز تسلسل درخشیدن
چنانچه پدید آمدن برق و سحاب
تنک شدن جامه باستعمال
و تسلسل الثوب اذا لبس حتی
رق

سلم

سَلم بالفتح دلوی یک گوشه است
و سِلام جمع و کجبل نام مرد و الفضل
بن نصر و نام مردی و سَلم بن نوح
و سَلم بن جنادة و سلم بن ابراهیم
و سلم بن جعفر و سلم بن ابو الذیال
و سلم بن عبد الرحمن و سلم بن عطیه
و سلم بن قتیبه و سلم بن قیس
محدثان اند و باب سلم محله است
باصفهان و محله است بشیراز
انتسب الیها ... ابو
خلف محمد بن عبد الملک سلمی
طبری مؤلف کتاب کفایه و هو
بدیع و منه
سِلم بالکسر آشتی و صلح و بفتح و نیز
و صلح کننده و منه انا سلم لمن
سالمنی سلام و اسلام جمع و اسلام
و سلام و تحیت
سَلَم محرکة پیش دادن بها و منه
بیع السلم و گردن نهادن و نام
مردی و درخت عضاه یا عام
است سَلَمة یکی سلام جمع و منه
... ترات آسلام یعنی نمی بین
سلمان دو انکه سلم رویاند
و نیز سَلَم تسلیم و تحیت و بندی
و بندگی گردن نهادن
و دو سَلَم موضعی است و شهری است
و نیز دو سلم ابن شدید بن ثعلبه
است
سَلَمه بالتحریک نام چهل کس از
صحابه و سی کس از محدثین
و سلمة الخیر و سلمة الشر نام دو
کس بوده اند از بنی قشیر و ام سلمه
بنت امیة بن المغیرة از ازواج
نبی صلی الله علیه و سلم و ام سلمه
بنت یزید و ام سلمه بنت ابی
حکیم یا انام سُلیم است ام سلیمه
صحابیات اند و سلمة بن ...
و سلمة بن کهیل از تابعین
سَلِمَة کفرحة سنگ سلام بالکسر
جمع و زن نار لطراف و سلمة
بن قیس جرمی و سلمة بن حنظله
سحیمی صحابیان اند و بنو سلمة
بطنیست از انصار و همچنین
بنو سلمة بن کهلاء در بجیله
و سلمه بن حارث در کنده و
سلمه بن عمرو بن ذهل و سلمة بن
غطفان بن قیس بطون اند و
عرب عمیره بن خفاف بن سلمة
و عبد الله بن سلمة بدری و احدی
و عمرو بن سلمه همدانی و عبد الله
بن سلمة مرادی
سَلام بالفتح و التخفیف نامی از
نامهای باری تعالی و سلامت
بیکن ترکونه الحدیث عن بیتها
بیته سلام ای بازم بیته مطلبا
للسلامة من القتل و قیل اراد
انها اذا دخل سلم و الاول اوجه و
پاکی از عیبها و گردن نهادن و
تحیت و سلام کر زیدی و موضعی است
نزدیک سمیط و نام مکه شرفها
الله و کوهی است بحجاز و درختی
است یکی سلامه ...
السلام علیک قال الحجاج علیه
مثل ما قلت الجواب قال هما شجر
مران و اثبت جعلت علی واحدا
تحملت علینا لا اخوه و نصر اسلام
کوشکی در سر و شهری و عبد
الله بن سلام و برادرش سلمة
سلام و برادرزاده او سلام
و سلام بن عمرو صحابیان اند
ابو علی جبائی معتزلی محمد بن عبد
الله بن سلام و محمد بن موسی بن
سلام سلامی منسوب به کوی
جد خود و دار السلام بهشت
و شهر السلام محله و مدینة السلام
بغداد و بوی از منسوبست
حافظ محمد بن ناصر سلامی و عبد
الله سلامی بن موسی که محدثان
اند و موسی سلامی بن عبد الله
شاعر
سلامة بن عمیر ابی سلامه صحابی
است یحیی بن سلامه محدث
سلامه بنت الحر آزدیه و سلامه
بنت معقل خزاعیه و سلامه
دایه ابراهیم پسر نبی صلی الله علیه
و سلم صحابیات اند و یقال لا وسلامتک
ما کان کذا
سلامیه بیاء مشدده قلعه ایست
مرتجعی ... و نام
است دیگر
سِلام ککتاب آبی است
سُلام کغراب موضعی است
سالم کرکن ... و نیز سالم
پوست میان بینی و چشم و نام مرد

وبضم لامه وکلمهٔ کرفاوصین ولام
ان از حروف علت نبوده ولغت
رکنی از ارکان بحور که دران
زحاف نبوده باشد ومدینة
سالم الاصنافه شهریست به
اندلس وسالم بن معقل وسالم
بن عبید صحابیانند وسالم
بن البراد وسالم بن ابی الجعد
وسالم بن عبد الله بن عمر الخطاب
وسالم بن عبد الله محدثی معروف
ببلاد وسالم بن شوال مکی
وسالم بن امیه وابو سالم الجیشانی
بن هانی تابعیانند
سلیم کامیر مار گزیده کانهم
تفاءلوا بالسلامة یا زخم خورده
نزدیک بهلاک وکنایه سم لسب
واستخوان سپل شتر همانند
ان ودرست جمع کند از انف
سلماء کامراء جمع وقلب سلیم
ای سالم
سلیم بن منصور کونیر پدر قبیله
است از قیس غیلان واز جدا
ونام پانزده صحابی است وام
سلیم بنت ملحان وام سلیم بنت
حکیم صحابیه اند وذات السلیم
موضعی است ودرب سلیم
کوچه است در بغداد
سلیمة کجهینه نام مردی
سلم کسکر نردبان وبه کریم
جمع سلالم مثله ورکابچوبین
کبر پالان نهند ونام استی
بن یسار وکواکبا ندانعل
از کواکب غانه جانب است
ان واینچند ان بیکری پیوند
سلام بن سلم کشداد وسلام
بن سلیم وسلام بن سلیمان
وسلام بن ابی سلام وسلام
بن شرحبیل وسلام بن ابی عمرو
وسلام بن مسکین وسلام بن
مطیع محدثانند وسلام داود
علیه السلام در قول خطیئه

مصرع جنه لاه محکم بن حنیع
سلام از ادبن جنسع داود عجل
سلیمان قیم غیره ضروره ونیز
سلام درهمی است صحیح و
خیف سلام بکسر است در سلام
بن ابی الحقیق وسلام بن محمد بن
ناهض وسعد بن جعفر بن سلام
ومحمد بن سلام بیکندی اختلاف
است
سلامة بنت عامر مولاة است
مر عایشه را وسلامة مغنیة
عشیقهٔ عبد الرحمن بن عمار
بن عمار سلامة القس است
سلامیه دهی است بموصل و
ان ده است عبد الرحمن بن
محدث دیگرانم
سلامان درختی است وابی
مر بنی شیبان را ونام مردی
آسلم نام مردی وبضم لام نیز
سلمان بالفتح کوهیست
استار بجی مراد از ان بطن
عبیده سلمانی وغیرهم وسلمان
بن سلامة وسلمان بن ثمامه
وسلمان بن خالد وسلمان بن
صخر وسلمان بن عامر وسلمان
بن الاسلام فارسی صحابیان
اند وابو حازم مولای اشجعیه
وسلمان بن ربیعه تابعیان اند
وابو سلمان کنیت کوه کردان
سلمی کسکری موضعی است بنجد
واطی است بطائف وکوهی از
دو کوه طی شرقی مدینه ووجی
است از ذارم وکیاهی است ونام
دو صحابی وشانزده صحابیه
وسلمی بن جندل عزوانست و
ام سلمی بن ابی نافع است وابو
سلمی کنیت فنا ببرست
سلمی بن یحیی کبشرهم بن عبد
الله بن سلمی وسلمی بن غیاث و
سلمی بن سلمی وسلمی بن منقذ
وابو سلمی قتیبابی یا ان سلمی کو

محدثان اند ونیز ابو سلمی کنیت
پدر زهیر شاعر است
سلمون محرکة ینبع مواضع اند
سلالم کعلابط قلعه است بخیبر
سلمیة بسکون میم وتخفیف یا
شهریست از شهر است عتیق
سلمانی
اسیلم بتصغیر اسلم رکیست
میان خنصر وبنصر
اسالم بفتح همزه وکسر لام کوهیست
بهراة
ذو السلومة بالفتح از بنی لحیان
بن مالک است
سلومه مشدده اللام وبضم
نام دختر حریث بن زید بن عمرو
بن الرقاع
سلیمان بن ابی سلیمان وسلیمان
بن عمرو وسلیمان بن صرد وسلیمان
بن عمرو وسلیمان بن مسهر وسلیمان
بن هاشم وسلیمان بن اکینه
صحابیانند وام سلیمان صحابیه
وسلیمان بن الاشعث از ائمه
ثقات وسلیمان بن طرخان و
سلیمان بن حبیب سلیمان بن
ابی حثمه وسلیمان بن ابی سلیمان
وسلیمان بن ابی عبد الله وسلیمان
بن عمرو وسلیمان بن ابی مسلم و
سلیمان بن مهران وسلیمان
بن یسار از تابعیان وسلیمان
بن حرب قاضی مکه وسلیمان بن
داود یکی از حفاظ حدیث و
سلیمان بن المغیره شیخ شعبه
وسلیمان بن موسی فقیه اهل
شام
سلامی کثنای استخوان سپید
شتر واستخوان انگشت دست و
پا سلامیات جمع وسلامی
کسکاری باد جنوب
سلمانین بالفتح وکسر النون
موضعی است
مسلمه کرسلمة بن مخلد

ومسلمة بن اسلم ومسلمة بن قیس
ومسلمة بن هانی ومسلمة بن شیبان
صحابیانند
مسیلمة بتصغیر از اسماء رجال
است ومسیلمة کذاب متنبی بود
در عهد نبی صلی الله علیه وسلم
وهو مسیلمة بن کثیر بن حبیب بن
الحارث بن عبد الحارث
مسلوم مار گزیده وادیم
مسلوم پوست پیراسته برگ
سلم
مسلوماء زمین سلمناک
س سلیم من الآفة سلامة
بیگزند شد ورهایی یافت
ونیز سلامة بیگزندی وبی عیب
شدن وقولهم لا بذی تسلم
کنتم ما کان کذا ای لا والله
الذی یسلمک ویقال بذی
تسلمان وتسلمون وتسلمین
وتسلمن واذهب بذی تسلم و
اذهبا بذی تسلمان واذهبوا
بذی تسلمون ای اذهب بسلامتک
لا یضاف ذوا الا الی تسلم کما
لا تنصب لدن غیر غدوة
ض سلم الجلد سلما پیراستن
پوست به درخت سلم وسلم
الدلو فارغ شد از کار ان و
محکم ساختن وانیکو ساختن
مسلم کمحسن نام مردی ونیز
نام قریب بیست کس از صحابه
رضی الله عنهم
مسلمة نام مردی
آسلمت عنه گذاشتم انرا
بعد از ان که بودم در وی
آسلمت الارض رویانیدن
درخت سلم را ونیز اسلام کردن
نهادن واسلام او ودن
گذاشتن ونیاوری خاذ دان کو
زا یقال اسلم العدو اذا خذله
وکار بکسی سپردن یقال اسلم
امره الی الله ای سلمه ومنه سلم

کردن و بصلح درآمدن
تسلّم مسلمان گردانیدن یقال
کان نصرانیّاً فاسلم تسلّم ای تجوّز
بسلم
مسلّم کمعظّم نام مردی
سلّمه الله من الآفة تسلیماً یقال
اورا از آفت بیگزند داشت
وسلّمته الیه سپرد کردم اورا
بوی آن و نیز تسلیم کردن داد
بحکم قضا و راضی بودن و سلام
کردن و بعدّی بعلی
مسالمة صلح کردن با یکدیگر و
آشتی کردن با کسی سلام بالکسر
مثله
استلام بودن سنگ را بدست
یا بلب یقال استلم الحجر وکذا استلام
بالهمز ای لمسه اما بالقبلة او بالید
و خوشه برآمدن کشت را و یقال
هو لا یستلم علی سخطة ای لا
یصطلح علی ما یکرهه
تسالم با یکدیگر صلح کردن و قولهم
هو لا یتسالم الخیلان یعنی او
راست نمی گوید که شنید شود
از وعی و اذا تسالمت الخیل تسایرت
لا یهیج بعضها بعضا
تسلّم پذیرفتن یقال تسلّمت الشیء
الیه فتسلّمه اذا اعطیته فتناوله
واسلا او ردن و واه سپردن
و خطا کردن دران یقال تسلّم
الطریق اذا رکبه ولم یخطئ
استسلام گردن نهادن اورا

س ل ج

سلج بالفتح بیکان دراز با پهنا
سلاج جمع

س ل س

سلماس بفتحتین شهریست با دیار

س ل ط

استلطاء برآمدن بسوی چیزی
نا بنکرد آن را

س ل ه ب

سلهب کجعفر مرد دراز بالا یا
دراز از هر چیزی و اسب دراز
خانه و سطبر و دراز استخوان
سلاهبة جمع و نام سگی
سلهبة اسب کلان و دراز
استخوان و اسب دراز هیکل
و ناقة سلهبة شرنهاده فربه
سلهابة بالکسر زن دلیر سلهبا
مثله
اسلهباب تازیدن اسب دراز
شدن و منه قول اعرابی یصف
فرسه اذا عدا اسلهبّ واذا
قید اجلعبّ واذا انتصب اتلأبّ

س ل ه ج

سلهج بالفتح دراز از هر چیزی

س ل ه م

سلهم بالفتح لاغر و دراز و متغیّر
از بیماری و جیم است منه
سلیم کزبیر نام مردی
مسلهم کمقشعر گونه برگشته
اسلهمام گونه برگشتن یقال
اسلهمّ لونه ای تغیّر

س ل و

سلوی بالفتح والقصر مرغیست
شبیه بسمانی و بهندی لوا خوانند
سلواة یکی قال الاخفش لم اسمع
له بواحد و یحتمل ان یکون جمعه
وجدانه سلوی و هر چیزی که تسلّی
بخشد
سلوة و بضمّ خورسندی و بیغمی
عنی اسم است تسلّی را و فراخی زندگی
ومنه هو فی سلوة من العیش ای
فی رغد
سلوان بالضمّ مهره افسون یا
آب باران است که بمهره افسون
ریخته بعاشق خورانند تا از
عشق تسلّی یابد و السلوانة
بسخفه تراب قبر میّت فیجعل فیها
فیسقی العاشق فیموت حبّها
دارو یی که غم است که خوردن
آن با نمه زا دور کند و انرا
مفرّح هم خوانند و وادی است
مرسلیم زا و چشمه است بغذس
که دو روز یکبار دو بار روان
گردد و مبدان برکت جویند
سلوانة بالضمّ شهد و مهره افسون
که بدان زنان شوهر را از زنان
دیگر بسند کنند و یقال مهره است که
ان را در ریگ زمین کنند پس هر
که سیاه گردد دانان برآورده
آب باران بران باشند و آن آب
را هر که خورانند از عشق تسلّی
یابد
سلی کسمی و یکسر لام مه واو بی
س سلاه و عنه سلوا بالفتح
و سلوا و سلیّا بالضمّ فیهما و سلوّ
فراموش کردانرا و خورسند و بی
غم شد
مسلیة کمحسنة پدر بطنی است
و مسلیة بن هزان صحابی است
آسلاه عنه فراموش کنانیدا و
زان چیز و خورسند و بیغم کرد یا
و نیز اسلاء بی غم شدن قوم از درد کان
مسلی کمحدث خورسندی و بیغمی
دهنده و سوم اسپ هان
تسلیة خورسندی و بی پژمانی
دادن
انسلاء فربه شدن گوسپند
تسلّی خورسندی و بی غمی خورسند
و بیغم شدن یقال انسلاه عنه
فتسلّی یعنی بی غم کرد اورا پس بی
غم کرد بید
انسلاء بیغم شدن و دور کردن
غم از کسی یقال انسلی عنه الهمّ اذا انکشف
عنه

س ل ی

سلی بالقصر پوستی که بر روی بچه
در کشیده زاید و ان زانفا دا
یار لخوانند آسلاء جمع و شیکم
بمعرب سلاوی منسوب است
بان و یقال هو فی سلا الجمل
یعنی در کار دشوار افتادند
زیرا که شتر را سلا نباشد و کذا
انقطع السلا فی البطن و فی کو
که حیله کار نمانده باشد چنان
که گوید بلغ السکین العظم
شاة سلیا آنکه سلای آن در
شکمش مانده باشد
سلیت الشاة سلا منتزع
شد سلای آن از شکم وی و سلیتها
عنها تسلیا آنرا از آن و خورسند
و بیغم شدم لغة فی سلوت
تسلیة بیرون کشیدن سلا و
ناقة را از بچه آن
استلاه بیرون انداختن سلا را
یقال استلت الشاة اذا طرحته

باب السّین فصل المیم

س م ت

سمت بالفتح راه و روش نیکو یقال
ما احسن سمته ای هدیه و
براه بی میانه رفتن و بخوبی
و گمان را ه رفتن والفعل من نصر
و ضرب و آماده کردن را ای وجه
مقصد و الفعل من ضرب یقال
سمت لهم اذا هیا لهم وجه الکلام
والرای
یوسف بن خالد بن عمیر سمتی بالفتح
محدث است و کذبه ابن معین و کان
من فقهاء الحنفیة و فی الطبقات
و کان یعلم الفقه للامام ابی
حنیفة کثیراً ما اخذ عنه
تسمیت نام خدا گفتن بر چیزی
و نیز رحمک الله گفتن عطسه زننده
را و با الشین المعجمة ایضا و قال ابو
عبید بالشین المعجمة اعلی فی کلامهم
واکثر و نیز تسمیت ملازم بودن
میانه روی را
متسمت فی التعلم مبینا للفعول
بجای ما بین انکر کرنش ناطر قبلان
تسمت میانه را ه رفتن و نیکو
سیر شدن

س م ج

سمج بالفتح و ککتف زشت بسما
بالکسر جمع و نیز سمج بالفتح سیر

مژه برگشته
سماخه بالفتح تشنی و تشنه شدن والفعل من کرم
سمیج کامیر تشنه و شیر چه مزه برگشته سماج جمع
سمجه تنجمجان تشنه کرد اینها را و استشنهم تشنه شمرد او را

س م ج د

سمجد اللبن تیمره زیاده کرد آب را در شیر

س م ج ن

سمجون بفتحتین جد والد ابو القاسم احمد بن عبد الودود بن علی بن سمجون هلالی اندلسی شاعر است

س م ح

سمح بالفتح آسان و جوانمردی
سمیح بتخفیف یاء و سمیح بتشدید آن صفتی است سمحاء جمع کالمخ
جمع سمیح کامیر سماح مثل کرام
جمع سماح بالکسر عود سمح چوب کوی و ابو السمح خادم نبی ص
و مولای آنحضرت صلی الله علیه وسلم و نامش ایاد است بکسر همزه
و تخفیف یاء شناة تحتیه مؤنث ابن
است محمد نحوی بعبد الرحمن و ملقب
بمدلج
سمحه بالفتح زن جوانمرد سماح
بالکسر جمع لا غیر و بیکار جوانمردی
نمودن و کمان ناموافق و نرم و ملک
که دران هرج و تنگی نبود و نیز
سمحه نام اسب جعفر بن ابی طالب
بفتح و سمحة بن سعد و سمحه بن
هلال هر دو بفتح است
اسمح آسان شد
سماح بالکسر نوعی از خانهای
جرمین
سمحه کجهینه چاهی است بمدینه
بیشاب
تسمح کسستن و سمحت فراخی بقی
از وفیه لمستمحا ای متسعا
ک تسمح سماحا و سماحه و سمو
و سموحه بالضم و سمحا بالفتح و

سماحا بالکسر جوانمرد گردید و سمح
به جوانمردی کرد و بخشید کذا
لی ای اعطانیه
اسمح اسماحا جوانمرد شد و جوا
مردی نمود و نیز اسماح نرم و رام
شدن و منه قولهم اسمحت قرونته
ای ذلت نفسه و رام شد و تسمح
نیز بمعنی سکرنی و اسمحت الدابة
ای لانت بعد استصعاب
تسمیح نرم رفتن و راست کردن نیزه
ثقاف و شتاب کردن و گریختن و
آسان کردن با کسی
مسامحه آسان کردن با کسی
تسامح همدیگر آسان کردن
انسماح جوانمرد شدن

س م ح ج

سمحج بالفتح اسب و خر ماده دراز
پشت و اسب یا بلند نیاید در شتی
کوشت از صفات مؤنث است و گاه
دراز
سمحجه بالفتح درازی هر چیزی
سمحاج بالکسر ماده یان دراز پشت
سمحوج بالضم دراز بالا و دشمن
روی

س م ح ق

سمحاق بالکسر پاره پوست تنک سر
و سر شکستگی که بدان پوست رسد
سمحوق کعصفور خرما بن دراز
سماحیق السماء پارهای ابر و
پارهای پیه بر روده

س م خ

سمخه بالکسر صماخ گوش دادن
و منه انه کحسن اللیل لا یسمخه یعنی نیکو
مکافات نمی شنوی غاسب
کان مأخوذ من السماخ اعفافه
سماخ بالکسر سوراخ گوش
ف سمخه نزد بسوراخ
گوش او و سیاه زا یخ
کرد و سمخ الزرع بر آمد یا شکوفه
بر آورد

س م ل خ

سملوخ بالضم نیم کوش و ایخه بر
آید از شاخهای کیاه نفی
سملاخ بالکسر ریم کوش
سمالخ شیر خفته لغه فی الصاف
سمالخی شیر لاشد دیمیز از شیر و
طعام و شیر که بعد خیک بعید
در کوی کان لغنا بخید

س م خ ن

سمخون کعصفور نام پدر ابو بکر
اندلسی ادیب نحوی

س م د

سمد بالفتح همیشه و منه لا افعله سمدا
ای سرمدا
سامد سرود و داننده و بیشه
رونده از شتر و جز آن و منه قوله
تعالی و انتم سامدون ای لاهون
ای و اتم الشیر جیبانی که فو کنند
و سرود کوینده
سماد بالفتح سرگین خاک آمیخته
سمید کامیر میده سفید و نیز
اضمحلاست
سمدان محرکه تاهنشاست سمین
ن سمد سمودا سر بر داشت
از تکبر و بشوخ سمد الابل نیک
کوشید شتران در رفتن و سمد
فی العمل رنج دید در کار و ... بر
بر شدن و منه قوله سمد الزرع اعلو
و متحیر ایستادن و شکفت رفتن
از چیزی اندوهگین باشد یا نشاط و
بازی کردن و سرود کفتن
تسمید الارض تیمید با بغدادی
زا بیا و تسمید الشعر از بن سر کند
موی را
اسمیداد برامدن سیاه از خشم و
ان تیمید لعه شله جیما

س م د ر

سمدور بالضم پادشاه بلاد
حبشه که بینائی انظر بوی آن
کوتاهی میکند و خیره میشود و
سمیدر گردید پرده چشم
سمادیر ضعف بینائی یا آنچه

نمودار شود مردم را بسبب ضعف
بصر از سکر و غشی و دوران سر
و بینکی و نام زنی
سمندر بفتح و سمنید بیاء لغها
نوری اند که پوست ان ندار آتش
نسوزد
طرز و مسمندر کشته راه ران
دراز و کلام مسمندر سخن زانت
و استوار
اسمندر او ضعیف شدن بینائی

س م د ع

سمیدع کسفرجل نخمیعم الدال
مهتر بزرگ جوان مرد نرم خوی
بسیار خیر مهر دلاور و گرنت
و مرد دریا لا لند نجاشت خود
و شمشیر و نام مردی و نام دختر
قیس که صحابیه است و نام لشکری
بن عتیس بن عتاب

س م ذ

عبد الله بن محمد حمدون سمیذی
بکسرتین و میم و ذال و محمد بن
محمد بن علی سمذی کویا الحدیث
مبارک بن علی سمیذی و ابو
القاسم احمد بن احمد بن علی
سمیذی محدثان اند
سمیذ سمید است بدنه و معنی

س م ر

سمر بالتحریک شب و افسانه شب
و منه قولهم و منه سمی حدیث
اللیل لانهم کانوا یتحدثون
فیضیئوا القمر و منه لا افعله السمر
والقمر ای ما دام الناس یسمرون
فی لیلة قمراء و روشنائی ماه
و نام یکی شب و مجلس افسانه گویان
محمد بن محمد بن موسی سمری محدث
است و محمد بن مرزاد
سمری از اولاد سمره بن جندب
سمره بالضم کندم گون و نام درخت
است از سپیدی و سیاهی
و کندم گون شدن والفعل
من کرم و سمع

سمره بفتحتین درخت طلح سمر
وسمرات وسمر جمع وسوم جمع
قلت است ومصغرش سُمیره و
منه المثل أشبه شرج شرجا
لو ان اُسیمرا و نیز سمرة از اعلام
است وسمرة بن جنادة بن جندب
وسمرة بن عمرو بن جندب وسمرة
بن جندب بن هلال وسمرة بن
حبیب وسمرة بن ربیعه وسمرة
بن عمرو عنبری وسمرة بن فاتک
وسمرة بن معاویه وسمرة بن
مغیره صحابیان اند
ابل سمریة شترانی که درخت
طلح را چرا کنند
اسمر کاحمر گندم گون و شیر اهو
ماده
اسمران نان گندم یا آب و نیزه
سمراء مونث اسمر است یا گندم
اردی که نخاله آن را جدا نکرده
باشند و شیر و مشه از چرم و
اسپ صفوان بن ابی صهبان و
شتر ماده است و نام دختر
نهیک که درک زمن النبی صلی
الله علیه وسلم
سامر افسانه گوینده و گوینده گان
اسم جمع است سامره مثله سمار
ککتاب جمع و مجلس افسانه گویندگان
و ذو سامر ملکی است از ملوک
یمن
سامره کصاحبه دهیست میان
حرمین و قومی است از یهود که در
بعض احکام با ایشان مخالفت
دارند و گروهی است از اسرائیل
و قیل منهم السامری
ابرهیم بن ابی العباس سامری
بفتح میم محدث است لقین من
سامر الفه سر من رای عسامری
انکه بهشت گوساله گویکبر
بیموار گبران گویمان است یا
بزرگی از اسرائیلیان منسوب
بسوی موضعی یا ایشان را یا

بسوی قبیله از ایشان و نام
موسی بن ظلف است
سمار بالفتح شیر تنک بسیار
آب و نیز سمار موضعی است
بضم
سمور کصبور شتر ماده تیز رو
سمیر کامیر شبانه روز کار
افسانه گوینده و ابنا سمیر روز
و شب و قولهم لا افعله ما سمر
السمیر و کذا ما سمر ابنا سمیر و
ابنا سمیر یعنی نخواهم کرد آن را
هرگز و قولهم لا افعله السمر
لغة فی الکل و ایضا یقال لا
افعله سمیر اللیالی یعنی کاهی
نخواهم کرد آن را
سمیر کسکیت صاحب افسانه
سمیر کزبیر ابو سلیمان و سمیر بن
حصین ساعدی صحابیان اند
سمیرة کجهینة زنی بود از اولاد
معاویه که دندانی بالای دندان
داشت و کوهیست که بدندان
تشبیه دهند و وادی است
نزدیک حنین
سمیریة نوعی از کشتیها
سمیراء مصغر سمراء موضعی
و نام دختر قیس که صحابیه است
سمور کتنور جانوری است که
از پوستش پوستینهای گرانبها
سازند
سموره کتنوره وسمرة کقنبرة نام
شهر جلاقه
سمرمرة بالتحریک غول
مسمار بالکسر میخ بدان چیزها
استوار کنند و میخ آهن مسامیر
جمع و بدان آهن و نام سکینة
مرام المؤمنین میمونه را که در
حبش فرمود و قصی که آن بنیاد
شد لحی المسمار و نام اسپ
حبتی و مردی که و سیاستکننده
شتران
مسمور مرد کم گوشت و درشت

پیوند استخوان و درشتی و تکرار
را بهم بستن کابد
مسموره دختر درشت سخت
گوشت
ن سمر سمرا بالفتح و سمورا خواب
نکرد شب و افسانه گفت و سمر
العین بیرون کرد چشم را یا شکست
آن را و سمر اللبن تنک کرد شیر
را با آب و سمر السهم رها کرد تیر
را و سمرت الماشیة النبات
چریدند چاروا گیاه را و سمر الخمر نوشید
شراب را و سمر الشیء میخ دوز کرد
آن چیز را و استوار نمود و بمعنی
از ضرب نیز آمده
تسمیر استوار کردن چیزی را و میخ
دوز نمودن و دامن بر زدن و
رها کردن و زود رها کردن
تیر را و تنک کردن شیر با آب و کور
کردن چشم کسی را
مسامرة افسانه گفتن
اسمیرار گندم گون شدن
اسمیرار مثله

س م ر ت

سمرت بالضم دراز

س م ر ج

سمرجه زادن و منه سمرج لها
اعطها
سمرج بتشدید را بروزن سفرج
سه بار خراج گرفتن سفنجه با
مثله فارسی است معرب و نام
روزی که در آن خراج را نقد
کنند

س م ر د

سمرود بالضم دراز

س م ر ط

رجل سمرط الراس منیا الاغنی
مرد دراز سر

س م ر ط ل

سمرطل کسفرجل دراز بالای
مضطرب خلقت سمرطول مثله

س م ر س

سمسرة بینک ما هر شدن با حوال
زمین
سمسار بالکسر میانجی میان بایع
و مشتری سماسرة جمع و مالک
چیزی و بر پادارنده آن و میانجی
میان دو دوست و سمسار
الارض بینک ما هر با حوال آن
سمسارة مونث

س م س ط

سمیساط بضم سین و فتح میم شهری
است بکنار فرات از آن شهر است
شیخ ابو القاسم علی بن محمد بن یحیی
سلمی دمشقی سمیساطی که از اکابر
محدثین دمشق است و وقف
کننده خانقاهی که در آن است

س م س ق

سمسق کجعفر مرزنجوش و قنفذ
و جندب گل یاسمین و مرزنگوش

س م ط

سمط بالفتح مرد سبک حال
سمط بالکسر رشته مروارید
یا شبه خرزان و گردن بند که بر
دراز تر از گلو بند سموط جمع
و رزه که فارس بر سر اسب آویزند
و دوال فتراک و چادر که اشتر
که بر دوش اندازند یا چادر از
پنبه یا جامه که از زیر جامه
نمایان باشد و مرد زیرک و سبک
و چالاک و صیاد چالاک سبک
دست و ریک توده دراز یا آن
ریک که بر زمین مانند رسن
باشد و نام پدر شرحبیل صحابی
و منذر بن السمط و ثابت بن
السمط محدثان اند و شمله دستار
بر سینه و هر دو کتف افتاده
و بنو السمط قومی است از زمان
و ابو السمط از کنیت ایشان
قصیده مسمطة بمعنی قصیده مسمط
است
سمط بالضم جامه صوف
نامه مسمط بضمتین شرح داده

بیداغ ونشان ونقل سمط نعل
بکلمت
سماط بالکسر بجیه بدان طعام
کشند ورسته وسماط القوم
رسته از قوم وسماط الشجر رسته
از درخت وسماط الوادی
ما بین سینه ومنتهای آن سمط
ککتب جمع ویقال مر علی سماط
واحد یعنی نشان بر این نظم
روش اندی سماطان دو رسته
از درخت ومردم ویقال مشی
بین السماطین یعنی میان دو رسته
ساباط شیر تهش باشیر که حلاو
تانکه از وی رفته باشد و
هنوز مزه نکردانیده باشد
سمیط کامیر بره پاکیزه از موی
جهت بریان ومرد سبکبال
ده خشت پخته
سمیط کرنبر ده خشت پخته
ونام مردی
ناقه اسماط بالفتح شتر ماده بی
داغ ونقل اسماط نعل بکلمت
وسراویل اسماط ازار بیشو
یعنی یکتاه کوشب خلانی یعنی
جامه کهنه
مسموط بره وبزغاله پاکیزه
از موی جهت بریان
ن ض سمط الجدی سمطا
بالفتح پاکیزه کرد موی بزغاله را
جهت بریان کردن وسمط الشیء
اویختن آن را وسمط النیکر
نیز کردکاند را وسمط اللبن
سموطا نفت تا نکه ان وهنوز
مزه نکردانیده یا سموط آن
تغییر شیر است وسمط الرجل
خاموش کرد هو
اسمط الرجل خاموش شد
مسمط کمعظم نوعی از شعر
شعر مسمط ومقصید مسمطة
وآنچنان باشد که جمع کند
ابیات را یکقافیه مخالف

ابیات سابقه کقوله وشتیة
کشفت بالریح ذیله اقمت نصب
ذی شفا شوبیله فجمعت بیض
ملتقی الحی خیله ترکت عجافا
الطیر تجمل حوله کان علی اثوابه
نفخ جریال الحکیکید د نشود
یقال لحکیک مسمطا ای متمما
ای الک حکیک لا تفعل الاحد فیه
ویقال ایضا اخذ حکمه مسمطا ای
سهلا نافذا ونیز مسمط فرستاده
که باز نکرده
تسمط اعرهم رسمیط ارها کرد قوم
نار خود را وسمط الشیء بر قزال
اویختن چیز را ونیز تسمیط خا
موش شدن شدید مبالغة
تسمط اویخته شدن بچیزی

س م ع

سمع بالفتح شنوائی یکون للواحد
والجمع وهو فی الاصل مصدر و
قد یجمع علی اسماع واسمع وجمع
الجمع اسامع وکوش وپهند د
کوش نیز وشنیده شود وذکر
شنیده شده ویقال اسمعه
الحدی بشنواندن وقالوا ذلک
سمع اذنی ومکیر یعنی ان قوله
شنوانیدن کوش من است وکذا
سماعا وسماعنها وان شئت
قلت سمعا فاذلک ذا الاختصر
تعلیک یعنی این وقتی باشد که
ذات خود را باسماع خاص نکرده
وقال ایضا اخذت عنه سمعا و
سماعا اخا ذا بالمصدر علی غیر فعله
وقالوا سمعا وطاعة بالنصب علی
اضمار الفعل ای نسمع ونطیع و
یرفع ای امرنا ذلک ویقال سمع
اذنی فلانا او کذا سمعه اذنی
وبکیلوین یعنی شنیدم او را که
میکفت این را ویقال هو بین سمع
الارض وبصرها ونیکر یعنی
مشلو نیست که کجا رفتا ومثنا
بین سمع اهل الارض فجهت

الصحابة وهو بارض خالیة فیما
بها احد یعنی چنانکه اوراکسی
نمی بیند وهم چنین نمیشنود یا
سمع زمین وبهران طول وعرض
وعرض ان است ومنه القی نفسه
بین سمع الارض وبصرها یعنی
خطر انداخت نفس خود را ومنقل
نیست کجا شد وهو حیث لا
یسمع صوت انسان ولا یری شخص
انسان
سمعة بالفتح یکبار شنودن و
هو فعلة من الاستماع وبالکسر
هیئة
واذن سمعة بالفتح ویحرک کوش
شنوا ویقال فعله رئاء و
سمعة ونسمع ویحرک یعنی کرد ان
را تا ببینند وبشنوند
سمع بالکسر ذکر نیکو یقال ذهب سمعه
فی الناس یعنی رفت ذکر خیر او
میان مردم ونیز ذکر بد انکشان
ومنه المثل لتسمع بمن سمع
سمع توتشین بعون انثره بیمو
حشف نیفیرکه الجیر وفی عنه
اسرع من الطیر ونیز کویند که جث
از نا بهیر ده زاع باشد که او
است وبپن حصی ببعون القن
لام ایدر وتجمل سمع یعنی مرد
نیکو نام وشنوا نیکونی
را یا تمام است وکذا رجل سمع
ودر دعا کویند اللهم سمعا
لا بلغا یعنی شنیده
شود وبه یکری رسانیده نشود
یا شنیده شود ومحتاج برسانیدن
نکردد یا شنیده شود وتمام
نماند وهو کلام یقوله من سمع
خبرا لا یعجبه ورجل سمع منع
اذن سمعه کفرخه کوش شنوا
سمع محرکه او کمنبر نما اللات
زید بن سهل پدر قبیله است
انجیر از ان قبیله است ابو سمع
اخواب بن اسید شعفه که

ذالبیان الله محمد بن عمر سمع تابعی
وعبد الرحمن بن عیاش سمعی محدث
او یقال فی النسبة ایضا سماعی
بالکسر
سماع بالفتح شنوائی یا نکر چه
شد وهرآنچه از کشتی ذشان
خوش آید وتغل نه سماع
مرد نیکونام ونیز سماع بطنی
است از عرب که قطام سماع
است ای اسمع مثل حذام ونزال
ای احذر وانزل واسمع
سماعة بالفتح وتغاقة بن سماعة
محدث است ومحمد بن سماعة التمیمی
کبیر است صدوق وهمچنین
محمد بن سماعة الکوفی قاضی حنفی
اسمع لا ابعد ومنواقضر وبجید
الضعان لنا عرض علیه الاسلام
قال ضعیف منکلا تا اسمع
قطاقوا لا اسمع لمنه ای المفرح
فی القلب
سمیع کامیر شنواننده وشنوند
وصفی از صفات باری تعالی
معنی از داننده مرحیز شکر
اندرو وحش مردم وجز ان شنود
وام التسمیع مغز سروا اذن سمیعه
کوش شنوا اذن سمیعه شنده
سمیع کزبیر نام مردی
سمیعیة کزبیر یه ده هیشته
ملکه
سامعه کصاحب کوش وازه
سامعه کوش شنوا
اذن سموع کصبور کوش شنوا
سمع ککتب جمع
اذن سماعة ویخفف کوش شنوا
سمع کسکر سبک ونوصف به
الغول
سمعان بالکسر نام مردی عبد
سمعان موضعی است عجائب
موضعی است بمصر ودران موضع
است عمر بن عبد العزیز وابو
منصور محمد بن محمد بن سمعان

سمعانیه محلتی است بنواحی سمرقند
سمعان صحابی است
سمعان بالفتح از سمله رجال است و از انست امام ابو المظفر منصور بن محمد سمعانی و پسرش حافظ ابو بکر محمد
سمعون بالفتح نام مردی که نام پدر ماریه سریه نبی صلی الله علیه وسلم و پیشین مجهز بپشیر است
امرأة سمعنة نظرنة بضم اول و ثالث و کسر هر دو و بکسر اول و فتح ثالث و تشدید نون در همه و سمعنة بکسر و فتح مخففة النون زنیکه هر چه شنود و ببیند خلاف آن گمان نماید و منکور است در نظر
سمعمع کسفرجل خرد سر و ریش و مرد زیرک و سبک شتاب و یوسف به الذئب و زنی که حضور ترش روی نماید و چین بابرو باشد و در غیبت بانگ و فریاد کند و مرد دراز بالا باریک تن
مسمع کمنبر گوش مسامع جمع سوراخ گوش و تفتح و گوشه دلو و دسته سر دلو که ریسمان بدان بندند تا دلو برابر آید و نام پدر قبیلة مسامعة جمع و جو مسامع است که در داخل زنبیل کنند وقت بکار انداختن خانه از برکت کم
مستمع بالفتح مجلس که از آنجای شنیده شود و منه هو منی بمرأى و مسمع یعنی جایی است که میبینم او را و میشنوم سخن او را
مسامعة گروهی از اولاد مسمع که بوی قبیله است
س مسمع اینست سمعنا و بکسر اینست مصعد است که ...

اسم و سماعا و سماعة و سماعیة شنود از او و سمع الله لمن حمده قبول کرد حمد او را و قوله تعالی اسمع غیر مسمع ای غیر مقبول یا بشنو و شنوانیده نشوی
مسمع کمحسن قید و شنوانند و منه وما انت بمسمع من فی القبور
مسمعة کمحسنة زن سرود گوی
اسماع شنوانیدن سخن و شنا نمودن و دشنام دادن و گوش ساختن بلو را و مسمع نهادن در دو زنبیل و سر دو گفتن فی التعجب انصر به و اسمع ای ما ابصره وما اسمعه
مسمع کمعظم مقید بازنجیر
تسمیع تشنیع کردن و تشهیر نمودن و منتشر کردن ذکر کسی متعدیا بالباء و فی الحدیث من فعل کذا سمع الله به اسامع خلقه یوم القیمة و شنوانیدن او از کسی او را برداشتن که نامی او از کسی تسمیع شد و فیما الصحاح تسمعک و تسمعة الکم یعنی کرم آن را تا بشنوی فی الحدیث
تسمع بمسامع سمع الله به ای جوانه علی ذلک
استماع گوش داشتن و شنیدن صلته باللام و بالی
تسمع شنودن و مانند آن یک شنیدن و گوش نهادن کسی صلته بالی اذا دعنت علته
اسمع و قری لا یسمعون بالادغام تسامع آنکه بر کسی شنیدن و فاش شدن خبر

س م ع ج
سمعج کجعفر شتر بیباری

س م ع د
اسمعد اسمعدادا پر شد از خشم و اسمعدت انامله برآماس گشتن انگشتان او

س م ع ط
اسمعط الشجاج بالارض خبار و اسمعط الذکر نخواست فی ذلک و سخن کرد بدین و نیز اسمعط سخن خشمگین شدن و برآماسید از خشم

س م ع ل
اسمعیل بکسر همزه پسر ابرهیم خلیل و اکبر اولاد او است علیهما السلام و معنی لفظ مطیع خدا است و فرع بر قول صحیح و پدر عرب و پدر رسول صلی الله علیه وسلم و چهار ده سال از برادر خود اسحق علیه السلام در عمر کلان بود
سمعیل کفشعر شتر دراز

س م ع ن
سامعان دو کرانه دهان پیر دو طرف بروت از چپ و راست لغة فی الصاد

س م غ د
سمغد کجعفر بردراز بالای سخت ارکان درکول و متکبر
اسمغداد سخت پر شدن از خشم و آماسیدن سر انگشتان

س م ف ع
سمیفع کسفرجل کامی مضب بین و کنیز ایذ پسر نا کور بن عمرو بن یعفر پدر شرحبیل با شراحیل است حمیر مطاع و متبوع بود اسلام کتب الیه النبی صلی الله علیه وسلم علی ید جریر البجلی و قتل بصفین

س م ق
سماق کغراب بروغ ساده از هر چیز و اسحق بن ابرهیم سماقی محدث است
سمیق کامیر چوب یوغ که بر گردن گاو نشیند و هما سمیقان
سموق کصبور شتر و آن نوعی از درخت است ترش مزه شهوت طعام آرد و قطع اسهال کند ...

کندر سرمه بفتوح ان سلاق و رمد را نفع بخشد
اسمیقة چوبها یکه درو الاخت خام کشی باشد
سماقی کرمانی نام محمد بن احمد سماقی از احمد بن ابی حواری روایت کرده و عبد المولی بن محمد شیخ است مر شیوخ قاضی القضاة ابو الطاهر را
ن سمق سموقا بلند شد و سمق البقل را ذکر دید بوده

س م ق ر
سمقر کقشعر درونه سخت کرم

س م ك
سمک بالفتح سقف خانه یا از بالا خانه تا زیر آن و قامت و بلندی از هر چیزی و سمرقند نام ابی اشرب سماك بالکسر چیزیکه بدان چیزی را بر دارند
سمک محرکه ماهی سماک العنکبوت جمع
سمکنس کریب غایی مرجه دیده و آسمان عنام مرهی
سامک بلند از هر چیز
سماک بالکسر چیزیکه بدان چیزی را بر دارند و بلند کنند سمک ککتب جمع و دو ستاره است روشن سماک الاعزل و سماک الرامح یا آن هر دو پای اسد است و بالای سینه تا متصل چنبر گردن و سماک بن حرب و سماک بن ثابت و سماک بن خرشه و سماک بن سعد و سماک بن مخرمه صاحب مسجد سماک که بکوفه است و سماک بن عمر الصحابیان اند و سماک بن حرب و سماک بن الولید تابعیان
سمانک کشداد ماهی فروش و حبه محمد بن صبیح که عابد و محدث است و حد عثمان بن احمد وقاق شیخ دار قطنی است
سمکی کاد ماهی بزه کسی خشک کنند

ان را
سُماک بالکسر چوبی و شاخ که رزها را بوی فرو کنند
سنام سامک کوهان بلند و سنامه سامکه ای مرتفعه
سموک دراز و بلند و درست استوار
سموکا سماً بها الغبی اشد
سمکات بالحراست

ن سمکه سمکا بالفتح بردا شتن آن را فسمک هو پس بلند و بردا شد لازم متعدی و منه اسمک فی الرتم ای اصعد فی الدرجه و سمک السماء بلند کردانید خدای آسمان را
مسمکات کنکره ها و آسمانها

س م ل

ثوب سمل کخف جامه کهنه
سملة بالضم اشک که از چشم کرسنگی برآید کانه تسمل العین
سملة محرکة آنچه آب در بن خنور مانده باشد یا عام است سمل بحذف تا جمع و کل ولای و بقیه آب در بن حوض سملة بالضم مثله فی الکل
سمل و سمال و سمول و اسمال جمع
و ثوب اسمال جامه کهنه علی وضع اضداد ثوب سمل و سملة محرکتین مثله
سامل کصاحب سعی کننده در صلاح کار و صلاح معیشت
سمال کسحاب کرم لباب
ثوب سمول کصبور جامه کهنه
سمیل کامیر بقیه آب در تک حوض و جزان و ثوب سمیل ای الخلق
سملان التبیت بقیة نبید
سمال کشداد درختی است شبیه بدرخت بلند بدان جهت که خشک شود بطانچه کور کرد
و ابو السمال العدوی شخص معتبر است و نیز شاعر ثبت است و دیگری هم بود که علی کرم الله وجهه و قتی

در خوردن می بحد ساییده و سمال بن عوف جد مجاشع بن مسعود صحابی است سینان بن سمال بن جوین و خالد بن یزید بن سمال محدثان اند
سمال بالفتح و زیادت همزه بیتا سوملة پنکانچه
سمول کسفرجل مرغیست که ابو را کنیت دارد و سایه و عکس سرکه و نام پر غادیاه و فرزند سمول قریش شاب
سمول بتحریک و تشدید را و فراخ و نرم خاک
سمویل بالفتح مرغیست یا شهرست بنیا برند

ن سمل الحوض سملا بالفتح پاک کرد حوض را از کل و لای و سمل بینهم صلح کرد میان ایشان و سملت الدلو کل و لای و دلو را ابستند آن را و سمل عینه کور کرد چشم او را و بیرون نمود و سملت عینه سمولا دغای باشد و سمل الثوب سمولا و سمولة کهنه شد جامه ای یعنی از کرم تیز آید
اسمل بینهم اسمالا صلح کردن میان ایشان و اسمل الثوب کهنه شد جامه
سمل الحوض تسمیلا پاک کرد حوض را از کل و لای و سملت الدلو آب اندک اورد دلو و نیز تسمیل اندک آب شدن حوض کل و لای از آن چاه و نرمی کردن با کسی بعض
سمول الکل الاخبار امداد او را مکر ان
انسمال کور کردن چشم کسی را
تسمل تسملا خورد آب باقی مانده را یا بر کرفتن آن را
تسمل التبیذ نبیذ در تو شد نبید
سمل کقنفر مرغیست و در باب شکم و لاغر و جامه کهنه

اسمال الرجل لاغر و باریک شکم کردید و اسمال الثوب کهنه شد جامه

س م ل ج

رجل سملج الذکر بالفتح مرد دراز ذکر نره
سمالج کعلابط شیر شیرین
سمالج کعمس سبک و شیر شیرین و کیاهی است که شتر خورد و نیز لطیف و سبک
سملاج کسنمار عید حیث مر ترسا یان را
رجل مسملج الذکر مرد کرد و دراز نره
سملجه فی حلقه سملجة انداخت فرو بردن آن را در کلوی خود

س م ل خ

سملاخ بالکسر سوراخ کوش
سملوخ بالضم سوراخ کوش و آنچه از شاخهای کیاه نرمی بر آورده شود
سملجی بالضم شیر و طعام بی مزه و شیری که در خیک ریخته در کوی کنار نهند تا خفته کردد

س م ل ع

سملع بتشدید لام بروزن هملع کرک و کویند مرخبیث بد را انز لسملع هملع

س م ل ق

سملق کجعفر زمین هموار و بی کیاه
سملقة نام مردی

س م ل ک

سملک اللحم دراز کرد لقمه را تدبیر

س م م

سم سوراخ و دنم و قاتل و تثلیث سموم و سمام جمع و هر آنچه از دنیا برایند مثل شیر پیسه حد و کله است در بینی و در سیاست سم الفار دوایی است که موش را میکشد

و سم الحمار کیاه خوش دهر و سم السمک کیاه ماهی زهره متعرف بوییر پوست زرد مفاصل و دو رک و پشت و نقرس را نفع بخشد آن را در عربی انسان نقعیم نامند
از ما سکرد اندود بر کان دو چراغ بجای فتیله می سوزند و سم الخیاط مقصد مرد یقال الصبا سم خاجنه یعنی سپید حاجت خود را و سم الخیاط سوفار سوزن و سم ابرص کرپه و هندی چهپکلی
و نیز تهیم و بفتح دو باه و کویند ما له سم ولا حم غیرک و بفتح نیست از او ای تو
سمة بالکسر و الفتح کون
سمة بالضم سفر واست زیر در کدخدا بر خرما بر کنند تا خرما از درخت بریدن
سمم کصرح بیخ و سموم الانسان دهان و سوراخ بینی سوراخ کوش او
توم سام دعنیاد کرم و سام ابرص کرپه بدکونی است سهم ایس سامة بتشدید سیر خاصه یقول کیف انت و انسامة و العامة و سم او خانون نیز نفر داد
سمام بالکسر کرم
سمام کسحاب سبک سیر ازهر چیزی و سمام الانسان و کیزاهان مردم دهر و سوراخ بینی و سوراخ کوش او
سمانة کسحابه کالسبه هم و مقا است مسخر دی کردن اشت یا نوعی از مرغان سمام جمع و نشان نشانه خوالی و ویران خزاینست شکوفه خرما و شتر ماده سریع
اسم بینی تنک سوراخ
سموم کصبور باد کرم و یونث قال ابو عبیدة السموم بالنهار و قد یکون باللیل و الحرور باللیل و قد یکون بالنهار سمائم جمع سمی کرمی و بادی است بجاد

سَماد بالفتح گیاهی است
سُماخان بالضم دهی است که مشتمل
سُمَوَیه لقب اسمعیل بن عبدالله
حافظ
سمسم بالفتح روباه و کرانچه در
جثه یا عام است و در این نوع
است نام موضعی
سمسمة بالفتح و بهن روباه
سِمسِم بالکسر کنجد سمسمة یکی
سَماسِم جمع و آن ارزنست و
مفسد معده و دهن و مصلح
آن شهد است و اگر هضم شود
فربه سازد و دوشتن موی را
طبیخ برگ آن در آن روغن نیکو گرد
و بری آن را جلبهنگ نامند
فضل آن فربه خط حرفی است
وگاهی مغلوج را از نصف درهم
تا یک درهم خورانند بسیار بهتر
میکند و در یک درهم خطر
و نبرد مسم را نه کشنیز و ماد
است و در یک نوده است و این
تصحیف مفتوح نیست
سُمسُم بالضم و بکسر هر دو چه
سرخ سُمسُمة یکی سماسم جمع و
مرد سبک
سَمسام بالفتح سبک سریع
از هر چیزی و کرانچه جثه
سُماسم کما لابط روباه و سبک
و سریع
سَماسِم بالفتح نوعی از مرغان و فی
حدیث اهل النار فیخرجون منها
کانهم عیدان السماسم هو جمع سمسم
وقیل هو تصحیف وانما هو السماسم بکسر
اوالی السینین و فتح ثانیهما وهو
خشب اسود و برقی ضاسم ...
میم و فتح سین ثانیه
سمانم شهریست نزدیک بخارا
سُمسُمان بالضم سبک سریع
سُمسُمانی شغله
سمتم بکسر اول آن که بجوید هر چیز
گیرد آن فیاده عموه

سنام الجمل معروف الجمع اسنمه
مونث
توم مسنم کوهان بلند کرم
ن سنمه سنام پر دارد او را و تسنیم
الطعام به کردن طعام و تسنیم
القبر نقیض استوار کردن سر قبر و برد
را و سنم بینهما صلح کردن میان آن
دو کس و سنم الشیء بالا شد و پر
کرد اچیز را و سنم النعمة خاص کرد
نعمت را و سنمت هی خاص شد آن نعمت
لازم متعد و سنم الامر از موکان
را و پایان آن نگریست و سنمه
قصد کرد و تسنم او را و سنم ...
بجهوه ... کرشد و او را
توم مسنم کوهان باد کرم
اهل الشمة خاصه و خویشان مرد
و بفتح

س م ن

سَمن بالفتح روغن و هو من الانعام
السموم کلها وینفع الوضع من القرح
الخبیثة و ینضج الاورام و یذهب
الکلف والنمش من الوجه طلاءً
و سکة اسمن و سموز و سُمنان
جمع
سُمن بالضم موضعی است
سُمنة بالضم گیاهی است که ...
شتر ماهی و تابستان رو بد و
همواره سبز باشد و آن را روی
فربهی زنان است یا عام است
موضعی است ده بیست بخارا
از آنجاست محمد بن علی بن عبد
الملک حنیفه و لقب سمن محمد
عربی مقری
سامن فربه و صاحب بسیار روغن
سمین کامیر فربه سمان جمع و لقب
عبدالله بن عمرو بن ثعلبة ...
که میان برادر و عم و مردم و عدد
بسیار بود
ارض سمینة زمین کرد سنگ
سنگ در آن نباشد و ...
بن احمد بن سمینة شیخ اشعر ...

بر نقطه را
سمینة که جهینة اول منزلیست
از نباج مر قاصد بصره را
سامان دهی است بری محله
است و جسمها از آن محله است
احمد بن علی حاف و سامان بن
عبدالملک سامانی محدث است
و ملوک سامانیه منسوبند بدو
سامان بن حق
اسمان بالفتح شلوارهای کهنه
سمنان بالفتح موضعی است
سُمنان بالضم کوهیست
سِمنان بالکسر شهریست
سامین دهیست همدان
سمنین بالکسر شهریست
سُمنیة که عزنیة قومی است هند
دهریه یا از بت پرستان مایل
بتناسخ
سمنان که شداد روغن فروشی و
رنگها است که بتازی زا نید
سُمانی بالضم مرغی است مرغیست
واحد و جمع درو یکسان است
یا واحد آن سماناة است و آن را
قتیل الرعد هم گویند زیرا که
که از شنیدن آواز رعد میمیرد
ص سمن سمنه بالفتح و سمنه
که نسبه فربه شد
ن سمن الطعام سمنا بالفتح
روغن کردن طعام را بروغن و سمن القوم
طعام چرب خورانید قوم را
سُمن که حسن فربه خلقی
امراة مسمنة که کرسنه زن فربه
خلقی و طعام مسمنة طعام چرب
اسمن فربه خلقی شده وما لکه
فربه و او فربه شد هر چار ...
او و غیر اسمان فربه دادن نکو را
و صاحب شو و فربه شدن و تسمین
کردن طعام را بروغن و بنیاد
بمعنی غلالوم و فربه گردید
امراة مسمنة که متطه زن فربه
را دهید

تسمین فربه کردن و چرب کردن
طعام را بروغن و خنک کردن
و روغن فروشیدن و فی المثل
سمن کلبک یاکلک
استسمان فربه خواستن یا فربه یافتن
یا فربه شمردن کسی را و روغن
خواستن خوشتر را
تسمن فربه شدن

س م ن ت

سمنت که سمند دهی است بصعید

س م ن ج

سِمِنجان بکسرتین و فتح المیم شهری
است از طخارستان

س م ن د

سمند اسب قابی است (?)
سمند قلعه است بروم و
سمندو تیز بفتح و تشدید یاء
روشنایی است مغرب (?)

س م ن در

سمندر سمندل است
سمندور شهریست نزدیک
ملتان

س م ن دل

سمندل مرغیست هند که در
آتش نمیسوزد و این سمندر هم
گویند

س م ه

سامه متحیر و مدهوش و ابن
بروشی که ماند نشود سُمّه که رکع (?)
جمع
سُمّه که سکر دروغ و باطل و ابلة (?)
سُمَّة شتران بر سر خود گذاشته
شده
سُمَّهة که سکره بود یا ی سفرها (?)
اذ برابر ...
سُمّهی بالضم و تشدید المیم و فتح
باد سمهاه بالمد شعله و مخاط
شیطان و دروغ و باطل و بقي
جری فلان السمهی اذا جری الی غیر
امر یعرفه و ذهبت ابله السمهی
بعضی رفتند شتران او متفرق و ...

سُمَیْهی بالضم والتشدید دروغ و باطل و سُمَیْهاء بالمد مثله و یخففان
و ذهبت ابله سُمَیْهی یعنی رفتند
شتران او پریشان و متفرق و شد
هذه الامة السُمَیْهی بنازع و تکبر
خرامید

ف سَمَهَ الفرس یَسْمَهُ سُموهاً رفت
اسب چنانکه مانده نشود و نیز بمعنی
مدهوش و متحیر شدن
رجلٌ سُمَّهُ العقل کعتل مرد عقل
رفته
سَمَهَت ابله تَسْمَهُ سُموهاً بر سر خود گذاشت
شتران را

س م هـ ج

لبنٌ سَمْهَجٌ شیر آب آمیخته یا شیر
شیرین بسیار روغن
سِمْهاج بالکسر دروغ
سَماهیج موضعی است میان عمان
و بحرین و سَماهیج بیا اشباع
است یا موضعیست به بکر
نزد ملیان
لبنٌ سُماهِجٌ عُماهِجٌ بضم مرد و شیر
بیمزه
مُسَمْهَجٌ مبنیاً للمفعول سخت
اعضا
سَمْهَج شیر آب آمیخته یا شیر شیرین
بسیار روغن
سَمْهَجَ کلامه دروغ کرد در
سخن و سَمْهَجَ القدام هو لابد
نادر دام را و نیز سَمْهَجَة رها
کردن نعمتها بجهویین و سخت
تافتن رشته و تغلیظ نمودن
در سوکند

س م هـ د

سَمْهَد بالفتح خشک و سخت
هر چیزی که باشد
سَمَهْدَد کسفرجل شتر بزرگ
تن
اسْمَهَدَّ ادکلان شدن کوهان
شتر

س م هـ د ر

سَمَهْدَر کسمندر فربه و بزره
و شهر فراخ و زمین دور اطراف
بیشان که راه کم کنند در آن

س م هـ ر

سَمْهَری نیزه درشت و رشیا
منسوب بسوی سمهر شوهر ردینه
و آن هر دو نیزه را ثقاف لنت
میکردند یا منسوب بسوی جایی
بحبشه
سَمْهَرَ الزرعُ سَمْهَرَةً ای نوّ الحبة
کانه کل حبة برأسها
سُمْهُر کقشعر زره سخت باحکام
است
اسْمَهَرّ اسمهراراً سخت و درشت
گردید و معتدل و راست و برپا
شد و شبان رسید و اسمهر
الظلام تیک سخت شد تاریکی
و اسمهر الشوک خشک و سخت
گردید خار

س م هـ ط

سَمْهُوط بالضم دهی است بزرگ
غربی نیل مصر

س م هـ ل

مُسْمَهِل کمقشعر لاغر و نزار

س م و

اسم الشئ بالکسر والضم علامت
نشان چیزی و سِمُ الشئ و سِماه
مثلثتین مثله و اللفظ الموضوع
علی الجوهر و العرض للتمییز و سُمی
الشئ اسماء و اسماوات جمع
اسامی جمع الجمع اسام مثله و سموی
منسوبست بان و اسمی [illegible]
مثله و اسماء الله تعالی الصفات
اوست تعالی شانه
سُمی کهدی فازی که در آن خیز
باشد
سماء بالفتح والمد آسمان یذکر و یونث
سُما بالضم والتثلیث مثله و
آسمان خانه و آسمان هر چیزی و پیشانی
بان و پرده که در کشیده باشند
از سقف خانه و اسپی است و پشت
اسب و ابر و باران نیکو یقال لها
ما زلنا نطأ السماء حتی اتیناکم
و یکا المیته و سماوات و سُمی جمع
و سُمی بضم بمعنی جمع و ماء السماء
نام مادر بنی ماء السماء و لا اسم
لها غیره سامی بلند و فحل سامی کره
سر بر افراشته و اعیاء جمع و بزلینه
جهت شکار سماة کقضاة جمع بوی
رجل سام و قوم سماة یعنی قوم که
برای شکار برآمده باشند
سماوة پرده که از سقف خانه در
کشیده باشند و کالبد هر چیزی
و موضعی است میان کوفه و شام
سَمِیّ کغنی همنام و مثل
سُمَیْتَر کامیتر کوهی است و نام مادر
عمار بن یاسر و مادر زیاد بن ابیه
سِماة بالکسر پایتابه

ن سما سُموّاً بلند کردید و سما
بصره نظر کرد و سما به بلند کرد
آن را و سما الی الشئ بلند کردید
برای من آنچه بر دید یافتم آن را
و سما القوم برآمدند برای شکار
و سما الفحل سَماوة حمله کرد بر شتر
مادهها و بر جست کشن
اسماه بلند کرد آن را و نیز اسما
نام نهادن یقال اسماه ایاه و به
و بجانب سماوة رفتن یقال اسمی
فلان اذا اخذ ناحیة السماوة
تسمیة نامیدن و نام خواندن
و نام نهادن تقول سماه زیداً و کذا
سماه بزید و سماه ایاه و قیل
از ثعلب است
ساماه نبرد کرد او را در بزرگی
استمی الصائد پوشید پایتابه
را تا غایت کرد پایتابه را برای
شکار آهو در گرما و استمی القنا
جست و طلب کرد آهوان را در کنام
لها بعد طلوع سهیل و نیز
استماه اراده دیدن کسی کردن
و دریافتن نیکوی را دلکش تو
استمیته اذا شممته بالزیادة
لو توسمت منه الخیر
تسمی بکذا نامیده شد بان و
تسمی الی القوم و الی القوم منسوب
شد بسوی ایشان
تساموا با هم نبرد کردن در بزرگی
سُمی بالضم وادیی است و شهری است
و ابن جنی غیر شهر ندانند

باب السین فصل النون

س ن ب

سَنْب و سَنْبة بالفتح روزگار
و پاره از روزگار و سَنبة
بدون تاء فوقانیة مثله والاول
تثبت فی التصغیر فیقال سُنَیْبَة
و فی الجمع سَنابت و نیز سِنْبَة
بدخلقی مع زود خشمی و یکسر
فرس سِنَب ککتف اسپ بسیار
رونده و تیز قدم سنوب جمع
سِناب کسحاب بدی سخت
سِناب بالکسر دراز پشت و کوتاه
شکم از مردم و جز آن سنابة
مثله
رجل سُنُبّة کصبور مرد خشمگین و
مرد دروغ گوی و موضعی است
سَنابة بالفتح بدخلقی مع زود
رنجی و زود خشمی و بالکسر مرد
بسیار شر و بالفتح کون
رجل سَنْبوتة مرد خشمناک
سَنْباء بالفتح والمد کون
مَسْنَبَة بالفتح حرص و آزمندی
سخت

س ن ب ج

مُسَنْبَج کسر همدان که در نیم روزی
سیر کند و راه رود

س ن ب ذ ج

سُنْباذَج بالضم و فتح الذال
سنگیست که بدان صیقل کنند
شمشیر را جلا دهد و دندان
را نیز بدان مالند

س ن ب ر

سِنْبِر کزبرج دانای هر چیزی و
نام مرد استوار کاران و سنبر
ابواشو صحابی است نام پدر

فصل النون

هشام دستوائی و سیف بن
منکور اند درس ن ب ر

س ن ب س

سِنْبِس بالکسر مرد شتابی
سِنْبِس بن معاویه بن جرول
پدر قبیلهٔ است از طی و جابر
بن زالان سِنْبِسی شاعر است
سَنْبُوس که رنبوس موضعی است
بروم نزدیک ممندوه
تسنبس سنبته شتابی کردن

س ن ب ط

سُنْباط بضم شهریست از اعمال
صاحه از مصر از انجا است محمد
عبد الصمد فقیه

س ن ب ق

سُنْبُوق کعصفور کشتی خورد

س ن ب ک

سُنْبُک کقنفذ نوعی از دویدن
و پیش سم ستور سنابک جمع
و کناره ومنه الحدیث کره ان
یطلب الرزق فی سنابک الارض
ای اطرافها کانه کره التعرض للطلب
فی طلب المال و کناره حلیه شمشیر
و اول باران و پیش و مقدم
هرچیز ومنه هو سنبک الامر
کذا ای متقدم منه و اهل سرخس
و زمین درشت کم خیر و دو سنبک
سنبر قم و معهد و دو نکار نوع
کان علی سنبکه ای عهده

س ن ب ل

سُنْبُل بالضم شهریست بروم
بر حبیب فرسنخ از سنبلان و سنبل
بن علی شامی محدث است و نیز
سنبل گیاهی است خوش بوی و
ان انواع است و هندی را سنبل
العصافیر هم گویند و رومی را
ناردین و اجود ان سوری است
و استعمال هندی مفتح و محلل
و مقوی دماغ و جگر و طحال و
کرده و روده و ان بالخاصیه
نابر خون مفرط است که از

نهفتانید
سُنْبُلَة بالضم خوشه سنابل
جمع و نام برجی از بروج فلک
و سنبله نبتت ما عرو نام سنبله
ما لکیة زهره صحابیه اند و نیز
سنبل نجا هیست نکمه کند بنو
جمع و بنو عامر
سَنْبَلَة بالفتح درخت عضا
سُنْبُلان بالضم شهریست بروم
و نه نسخه من القاموس سنبلاو
قمیص سُنْبُلانی بالضم پیراهن
دراز و فراخ یا منسوب است بسوی
شهری که بروم است
سنبل الزرع خوشه بر آورد کشت
و صاحب خوشه گردید و سنبل
ثوبه از پس یا از پیش کشید جامه
را

س ن ب م

سَنْبَمُو بالفتح دوده اند عجمی

س ن ت

سنبت کعفف مرد کم خیر سنتون
جمع
ارض مسنته گر زمین خشک بی نبات
قحط زده
عام سنیت کامیر سال قحط
سنوت کتنور و سنور مسکه
و پنیر و شهد و نوعی از خرما و
شیره سطبر از هرچیز و شبت
که هندی سوا است و رازیانه
و زیره
مسنتون مصابحی که بسبب
خشم کبر دیر بو
مسنت کمحسن آنکه قحط رسید
مسنت مرد قحط رسیده مسنتون
جمع
مسنته کمحسنه زمین بی نبات
قحط رسیده
اسنتان بقحط افتادن یقال
اسنت القوم ای اجدبوا و اصله
من السنة فقلبوا الواو تاء لیفرق
بینه و بین قولهم اسنی القوم اذا

اقاموا فی موضع سنته
سانتوا الارض جستند و تفحص
کردند نبات زمین را
تسنیت دیکا افزار در دیک
کردن
تسنت خواستن مرد زن کریمه را
بقوت توانگری خود و درویشی
زن

س ن ت ب

سُنْتُب بضم اول و ثالث بد خلق
سنتبه بالفتح نیا مدران یحکم

س ن ج

سنج بالکسر دهیست بمرو
سلیمان بن معبد سنجی بالکسر
و حافظ ابو علی حسین بن محمد بن
ابی بکر سنجی محدثان اند
سنج بالضم دهیست بنامیان
سُنْجَة بالضم سیاهی سپیدی
ابیضته سنج کصرد جمع
سنجة بالفتح شهریست میان
مصر و لقب حفص بن عمر رقی
و سنجة المیزان سنگ ترازو
و بین اصح است از صاد
سُنُج بضمتین عتاب
سناج ککتاب اثر دود چراغ
بر دیوار و نیز چیزی از غیر رنگ
انگیزانده کردن و ابو الفضل بن
نصر و چراغ قاله ابن سیده
سنیج کامیر چراغ
سنجان بالکسر قصبه است بخراسان
برنیه سنج کمعظم چادر خط دار

س ن ج ب

سنجاب جانوری است بزرگتر
از موش کوچک تر از گربه موئیش
در نهایت نرمی و نزاکت و از
پوستان پوستینهای گرانبها
سازند و این بیشتر در بلاد سرد
و ترک باشد

س ن ج ر

سنجار بالکسر شهریست بر سه
روزه راه از موصل در دهی

بمصر

س ن ج ر ف

سنجرف معرب شنگرف

س ن ج ل

سنجال بالکسر موضعی است

س ن ح

سُنْح بالضم یمن و برکت و سنح
است نزدیک مدینه که انجا
مسکن ابو بکر صدیق رضی الله
عنه بود و از انجا است خبیب
عبد الرحمن سنحی و بضم نون دو
میانه راه
سانح صیدی که از جانب چپ
پیدا برآید خلاف بارح و
العرب تتیمن بالسانح و تتشاءم
بالبارح ومنه المثل من لی بالسانح
بعد البارح ای بالمبارک بعد
الشوم و هر چیز که ظاهر شود کسی
را از خیر و شر سوانح جمع
سنیح کامیر صید که از جانب
چپ پیدا برآید و مروارید
و یا رشته آن پیش از انکه مروارید
دیده در وی کشیده باشند و
پیرایه
سُنَیح کزبیر نام مردی
سنحان بالکسر و سناح نام
یمنی و نام مردی
و تسنح آنکه بشب خوابی کند
و بروی هجوم و غدر
ف سنح لی رای سنوحا و
سنحا بالضم و بفتح پیدا و هویدا
شد مرا اندیشه و سنح بکذا
عرض سر بسته گفت و سنح فلانا
عن رایه برگردانید او را از ان
رای و سنح الشعر لی انسان غمز
مرا و سنح به و علیه رکانه
ادرا و یدی سانید و سنح
الظبی سنوحا از جانب چپ
آمد خلاف برح
مسانحه و سناح از جانب چپ
پیدا آمدن صید

استناخ

استنساخ بازنگاویدن از
چیزی وتفو استنسخ عن کذا اذا
استقصی عنه
نسخ بازکاویدن از چیزی سوکرد
ومنه المثل نسخ من الریح ای نشد
منها

س ن خ

سنخ بالکسر بیخ وبن چندان اسناخ
جمع وشدت شی دهی است به
خراسان از ان ده است ابو بکر بن
ابی بکر سنخی
سنخ محرکة برکردیدن وتباه شدن
والفعل من سمع یقال سنخ اللحم
ای فسد وتغیر و بیش احوردن
طعام را
بلد سنخ ککتف شهری تنباک
سنخة بالفتح وبحرکة بوی بد
سانخ جد نصر بن احمد یا ان
بمهمله است
سناخة بالفتح بوی بد وچرک
وریم ونشان دباغت
سنوخ پای بجای شدن در علم
وجز ان والفعل من نصر یقال
سنخ فی العلم ای رسخ فیه
سنخنان بالضم بوقاست
تسنیخ جستن چیزی را وخواهش
کردن

س ن د

سند بالفتح شهری است به
سند بالکسر بلادی است معین
مردم ان بلاد وشهری است بزرگ
هند وناحیه است باندلس و
شهری است بمغرب
سندی بالکسر کبود انسند
مثل زنجی وزنج وابن هشام بن عبد
الملک ولقب ابی شاهیک که حاجب
هرون است
سندی نیز بیاء مشدد ذاکید
عرب مغیبه ودهی است ببغداد
ازان ده است محمد بن عبد العزیز
محدث
سند محرکة انچه پشت بدو باز
نهند ان بلندی کوه وروی
کوه وتکیه گاه مردم وان که از
وی حدیث برد ارند ونوعی از
چادرها اسناد جمع یا واحد
جمع در وی یکسان است
سناد بالکسر شتر ماده قوی
هیکل واسناد ... دفیه شعر
کقوله فقد ابخ ... علی السناد
کان عیونهن عیون عین فان
یک فاتنی اسفا شبابی واصبح
راسه مثل اللجین وبضم لام
وفتح جیم سیم واکر بفتح لام وکسر
جیم خوانند یعنی کمثل خطی
ز ماده سناد نبود ونیز سنا
جانوری است یا همان که گفته
است قال القزوینی انه حیوان
علی صفة الفیل الا انه اصغر منه
جثة واعظم من الثور ومیل ان
ولدها یخرج راسه من فرجها
ویرعی حتی یقوی فاذا قوی خرج
وهرب من الام مخافة ان تلحسه
بلسانها فان لسانها مثل الشوک
وهو کثیر ببلاد الهند
سنبد کامیر پهر خوانند
سنید کزبیر لقب ابو علی حسین
داود محدث
سنداد بالفتح والکسر نام جوی
یا قصری است بحضیبه دوو
سنداد موضعی است
سندان الحداد بالفتح افزاری
است اهنگر را وسندان بن
العباس محدث است
سندان بالکسر مرد قوی بزرگ
جثه وکرکس سخت قوی
سندانة بالکسر ماده خر
سندوانی محمد بن عبد العزیز
است منسوب بسندنه که دهی
است خبیر بدانید بخشت را
جهت فرق میان نسبت سند
وسند نیز
سندیون بکسر سین وفتح دال
وضم یا مشناة تحتانیه دو ده
اند بمصر یکی بقوه که دهی است به
صید و دیگری بشرقیه که نام شیر
است ده ان
ن سند الیه سنود اپشت
باز نهاد بوی ان وسند فی
الجبل برامد بر کوه وسند فی
الخمسین نزدیک به پنجاه رسید
وسند ذنب الناقة چنید
بکبیر و سر کهین دم ناقه پس دادن
دا پچ است جای برنشتن
ردیف
مسند کمکرم روزگار وحیثیت
کار را بکوینده وی برداشته
باشند مساند ومسانید جمع
عن الشافعی و پسر خوانده و خط
است حمیر را و کوهی است
مسندی لقب عبد الله بن
محمد بن جعفر کنا حادیث
مسانید را تتبع می کرد نه مراسیل
ومقاطیع را
اسند فی الجبل برامد بر کوه و
آسند فی الجبل برداشتن
را بر کوه واسند الیه تکیه
دادن را بان چیز ونیز اسناد
منسوب کردن حدیث بکسی و
برداشتن سخن را بکوینده وی
ستند تسنید اپوشانید جامه
سند را بکسی وستند الحائط
چوب را زیر دیوار گذاشته شده
للکثرة
ناقة مسانید شتر ماده بلند سینه
بلند پیش یا شتر ماده سخت قوی
که بعض عضوان قوت بیدهد
بعض را
ساند الشاعر شعره خلف ارفعه
کفت وساند فلانا قوت داد
او را ویاری کرد وساند
علی العمل یاد اشتر را داد او بر کار
انتساد پشت باز نهادن بسوی
چیزی
تساند الیه پشت باز نهاد بوی
ان ومنه خرج القوم متساندین
علی رایات شتی ای لیکو نوا تحت
رایة امیر واحد عنبر تساند بهم کره
را اغالب کردن

س ن د ب

جمل سندأب شتر توانا سخت

س ن د ر

سندرة بالفتح شتابی ونوعی
از پیمانه بزرگ و درختی است
که از ان کمان وتیر سازند
ولقب علی که کندم پیمو حیثیت
وپیمانه وافی وکامل سیمیه و
سندری بیناشد دلیر و
مضعد راز وشیر بیشه وپیکان
سپید که ان سندره ساخته
باشند ونام شاعری وپیمانه
بزرگ وبزرگ چشم ونیکو و
چپکاره از لغات اضداد است
ونوعی از مرغان ونان کبود
ومرد شتاکار و کمان زه کرد
استوار

س ن د س

سندس بالضم دیبا نوعی از
دیبای تنک معرب است

س ن د ف

سندفا بالفتح والقصر دو
ده اند بمصر یکی از بخشیه ودیگر
از شمنودیه

س ن د ق

سندوق بالضم صندوق
لغتی است در ان

س ن د ه ر

سندهور بکسر سین وفتح دال
ونون وضم هاد و ده اند بمصر
بمهر و بشرقیه

س ن ر

سنر محرکة بدخوی
سنبر کامیر کوهیست میان
حمص وبعلبک
ستار کرمان کربه

سِنون بکسر هین وفتح نون مشدد
کرده مهره و مهرهای استخوان
گردن و پنج دم سنان جمع
سَنَوَر بالفتح و تشدید نوا و
خفتان از زره ال یا قتبو آنام
سلاح هرچه باشد

س ن س

سُنبس کرهبرا بو الاصبع صوتی
محدثانست

س ن س ق

سَنسق کجعفر درختاس ریزه

س ن ط

سِنط بالکسر پیوند دست
سَنط محرکه نوعی از درخت
سلم که در مصر روید و در هنجا
بشام یا آن بلام است
سَنطة بالفتح دو ده اند مصر
سِناط بالکسر والضم کوسه که
ریش نباشد او را یا مرد سبک
ریش در رخسار یا آن که ریش
بر زنخ آن باشد نه بر عارض
سُنط بالضم واسناط جمع
سَنوط کصبور کوسه که هیچ ریش
ندارد و یا مرد سبک ریش در
رخسار یا آن که ریش بر زنخ
داشته باشد نه بر رخسار و نیز
سنوط دوائی است
سنوطی کهیولی بمعنی سنوط آمده
و دهر ستة اول و لقب عبید محدث
یا نام پدر اوست
سُناط کغراب لقب حسن بن حسان
شاعر قرطبی
ل سَنَط سناطة کوسه
گردید

س ن ط ب

سَنطبة بالفتح درازی مضحک
سِنطاب بالکسر پتیان افتکرار

س ن ط ح

سِنطاح بالکسر شتر ماده فراخ
فرج

س ن ط ل

سَنطل کجعفر کوسه است بطان
عمان
سَنطلة بالفتح درازی
سُنطالة بالضم رفتار نرم با
سکون و پستی سر و پست شدن اشکم
آن
مُسنطل بفتح الطاء سست و
ناتوان که با فتادن نزدیک باشد
در رفتار یا کسی که سر را بنشیب
و فراز کند یا پیچ پیچان رود و
که حفظ نفس خود نتواند و بزرگ
شکم مضطرب خلقت
سَنطلیل دراز بالا

س ن ع

سِنع بالکسر خوردگاه دست
یا بر پای که میان پیوند دست و
ذراع است یا استخوان کف
دست که با انگشتان و خوردگاه
دست اتصال دارد سِنعة
کفرده واسناع جمع
سَنَع محرکه خوبی و جمال
سانعة نافه خوب نیکو
اسنع بالفتح دراز بالا و بلند
و یقال هذا اسنع ای افضل
و اطول
سَنعاء بالفتح والمد دختر
ختنه ناکرده
سنیع کامیر مرد خوب و نیکو
یقال هو سنیع قنیع ای جمیل
فاضل
سنیعة کسفینة راه در کوه
و زن خوب و نیکو نرم پیوند
سبله علطیف استخوان سنائع
جمع
عقبة بن سُنَیع که بید ز نسب
طهیه و از اشراف است و بدیشرف
سُنیع شهور بحسن و جمال و من
و از جمله آن خوبی و بیان است
که ایشان را قریش در موسم حج
امر بنقاب میکردند تا زنان بجهت
مشاهده حسن و جمال ایشان
در فتنه نیفتند
مِسناع بالکسر ناقه خوب نیکو
ن ف ك سَنَع سناعة
و سنوعا خوب نیکو گردید
اسنع اسناعا در دنان سنع
کرد یعنی دراز شد و خوب نیکو
گردید و عزیز دندان خوب نیکو
آورد

س ن ع ب

سُنعُبة بالضم را سو و گوشت
پائی بر آمده در وسط لب بالای

س ن ع ب ق

سَنعبق کسفرجل و بضم الباء
گیاهیست به بو

س ن ع ف

سِنعف کجردحل مضطرب خلقت

س ن ع م

یقال لصلت ذلک رعما لسنعمه
بتشدید نون یعنی کردم آن کار
را برغم آن از اتباع است یا
آن بشین معجمه

س ن ف

سنف بالکسر گندم دیوانه و
خباغث گروه مردم و برگ مرخ
که درختی است آتش زنه است با غلاف
باران یا غلاف هر درختی که با
آن دانه در غلاف دراز باشد
مثل لوبیا و مانند آن سنفه کجه
یعنی یک خریطه باران سنف
بالکسر جمع سنفة کفرده جمع
الجمع و شاخ بی برگ و پوست
یا قلاکه دانه آن خورده باشند
و برگ درخت سِنف جمع
سناف بالکسر پیش سینه شتر
و پیش سینه رحل یا رسن که بر سینه
بند شتر بندند پیش او در دو پی
سپل پنج بر بند و محکم کنند تا
سینه بند از جای نرود
یفعل ذلک لِانه اذا اضطرب ضیق
بخاصه سُنُف جمع
فرس سَنُوف کصبور اسپی که زین
پس اندازد
سنیف کامیر خرمن که بر هر دو
شانه گاه شتر اندازند سُنُف
بالضم جمع سُنُف ککتب مثله و
حاشیه بساط
سُنفتان بالضم والفتح دو
چوب ایستاده که میان هر
دو چرخ چاه باشد
سناف بالکسر شتر که رحل
پس و شتر که رحل پیش اندازد
از لغات اضداد است و شتر
که بروی سناف بندند
ن ض سَنَف البعیر سنفا
بالفتح سناف بست بر شتر و
سَنفت الناقة پیش شد شتر
ماده از شتران
مُسنِفة کمحسنة اسپ پیش رونده
از اسپان و زمین بلند سند
و شتر ماده لاغر و بکره مُسنِفة
شتر ماده جوان که بر حمل آن
ده ماه گذشته و پستان
کرده باشد
مُسنفة کمکرمة شتر ماده سناف
بسته خاص بالناقة فلا یقال
به سُنف فیقال
اسنف البعیر اسنافا فاسناف
بست بر شتر و اسنفت الناقة
الابل پیش شد شتر ماده شتران
را و کذا اسنف الفرس ای تقدم
الخیل مُسنِف مستعد از آن
مسانف جمع و اسنف البعیر
پیش کرد کردن خود را برای رفتن
و اسنفت الریح سخت و تیز بادید
و برانگیخت غبار را و اسنف
امره محکم ساخت کار خود را
و فی المثل عی بالاسناف مدد
حق شخصی گویند که در امر خود
سرگشته و سراسیمه باشد
و اسنفت البرق و النضاب دید
شدند هر دو بهم قریب و اسنف
البعیر سناف ساخت برای شتر

س ن ق

سُنبوق کمنبع خانهٔ کهچکار سیف
و سنابیق جمع و سناق اسب
سپید و پشته است
ن سنق الفصیل من اللبن
سنقا بالتحریک ناگوار شد
از شیر
اسنقه النعیم اسنانا فانعت
پرورده آن را و خوش عیش شد

س ن ق ر

سُنقر کقنفذ نام اشقر که چند
دمشق سلطنت کرد و عبد السلام
بن نوح بن سنقر محدث است
و ابو عبد الله محمد بن طیبغا سنقر
صوفی مولی امیر علی بن سنقر
از رود نبه سماعات حدیث نماد
و سنقر زبون شیخ شیخ مجد
الدین است

س ن ق ط ر

سِنقطار سنقطار است و زنا
و معنی که نقاد دانا باشد

س ن ک

سُنُک بضمتین راههای درشت

س ن م

سنم ککتف گیاه بلند کشکوفه
آورده باشد و شتر بلند کوهان
و مله سنم آب که بروی نبین
باشد
سنمات بکسر النون جمع پشتها
است از ریگ بعضی بر
سنمه بالتحریک شکوفه گیاه و
سر شاخ
اسنمه بالفتح و ضم النون نام
اسنمه پشته است نزدیک
طخفه
سنام کسحاب کوهان اسنمه
جمع و رکن و معظم هر چیزی و
منه الحدیث الجهاد سنام الدین
و بیانه زمین و کوهیست میان
بصره و یمامه و کوهی است میان
ماوان و ربذه و کوهی است
بصره که گویند این کوه هزاره دجال

روان خواهد بود
اِسنام بالکسر کوهیست عرب را
اسد اورد و رخی است کوهی
بار گیاه حلیا اسنامه بیکی
سُنم کسکر ماده گاو
تسنوم بالفتح موضعی است
س سنم البعیر بزرگ کوهان
شد شتر
ارض مسنمة کمحسنة زمین که
گیاه حلیا دروی باند
اسنام بزرگ کوهان کردانیدن
شتر را و اسنم الکلأ البعیر
یعنی بزرگ کوهان کردانید گیاه
شتر را و بالا بر آمدن دخان و
بزرگ شعله شدن آتش و گیاه
حلیا دروی انیدن زمین
مُسنم کمعظم شتر که داغ شده
کسوار نشوند او را
سنم الکلأ البعیر تسنیما بزرگ
کوهان کرد گیاه شتر را و سنم
الاناء پر کرد او را و فند او سنم الشی
بر آمد بر آن چیز و سنم القبر
پشته کرد قبر را خلاف تسطیح
نیز تسنیم اسبیت بهشت که
بالای غرفها روان است یا
چشمه است که بالای اهل بهشت
بر آمده
تسنم الشی بر آمد بر آن چیز و نبیز
تسنم ناکاه فرو کرفت کسی را
سنمار بکسرتین و تشدید النون
و مردی که بشب خواب نکند
دزد و نازی بود که خورنق را
نزدیک کوفه برای نعمان بن امرئ
القیس بنا کرد و چون تمام شد
او را از بالای کوشک فرو انداخت
و هلاک کرد تا مثل آن کسی دیگر
را بنا نکند او غلام الاحیحة
طمعه و فرغ قال له لقد احکمته
قال انی لاعرف حجرا لو نزع لتقوض
من عند آخره فسأله عن الحجر فاراه
موضعه فدفعه الحجر من الاطم

فرتیتا نصر بشر العرب المثل
لمن یجزی الاحسان بالاساءة
فقالوا ابن آماء سنمار

س ن ن

سِن بالکسر دندان اسنان و اسن
و اسنة جمع و گاو دشتی و تیره
مهره پشت و کوهی است میانه
و موضعی است بر ای شهر ریت
بر دجله باز آن شهر است عبد الله
بن علی بن نفیسه و شهر بیت مبارک
رها و اما جای تراش از قلم
و زبان و منه اطلس من فلک
شعبها و منوفطه تعرا یمینها اکل
شدید و شاخ و دندانه سیر و دندانه
داس و ما العمر و ست است در
مردم باشد یا در غیر آن است
جمع و منه الحدیث اذا سافرتم فی
الخصیب فاعطوا الرکب اسنتها
ای امکنوها من الرعی و قول الشاعر
سن الجمل یعنی نخواهم آمد نزد او
کاملی ان الجمل لا تسقط له سن
و یقال هو سنه یعنی او همزاد و
همعمر او است و قوم گرسنه کاهی
سال او چند است و ذو السن
لقب پسر شرحبیل بن زیان است که او
را دندان زائد بود و لقب پسر عمرو
بن عبد شمس و مقرن و بیش زرکی
آقصد شجره من الخیر او قیما شاء
واحکم
سنة بالفتح خو بر مای و پیون
ماده و عبد الرحمن بن سنة صحابی
است و سنة بطن من مسلم و
ابو عثمان بن سنة محدثان اند
سِنة بالکسر تبر و سر و یکدانه
از بیر و یقال اعطنی سنة من ثوم
و تبر و دم
سُنة بالضم روی یا رخساره
یا دائرهٔ روی یا صورت و پیشانی
و هر دو جانب پیشانی و خوی
و طبیعت و روش و حرم مدینه لبنت
مدینه و سنة الله حکم خدای

و امر و نهی او و قوله تعالی الا ان
تاتیهم سنة الاولین ای معاینة
العذاب و اسد السنة اسد بن
موسی محدث است
احمد بن محمد بن ابی سنی
صاحب تصانیف مهذبه و خلال
سنی بن عمر و یحیی بن سنی بن
زکریا و احمد بن علی بن سنی
مولف منهاج محدثان اند
دیگران هم ببین نسبت مشهورند
سنن الطریق مثلثه و بضمتین
راه پیدا و کشاده و جهت آن
و روش یقال امض علی سننک
ای علی وجهک و استقام علی
سنن واحد و یقال تنح عن سنن
الطریق و بالتحریک شتران که
جنت نکارند و غیره
سنان بالکسر سر نیزه و عصا
و نیزه هر چیزی اسنة جمع و فسان
گویند هو اطوع من السنان یعنی
سنان معروف است واسن هم
طوع که خواهد و سنان بن
سنة و سنان بن ابی سنان
و سنان بن ظهیر و سنان بن
عبد الله و سنان بن عمرو و سنان
بن عمیرة و سنان بن تمیم و
سنان بن سلمة و سنان بن
سمعلة و سنان بن تمیم و سنان
بن ثعلبة و سنان بن روح
صحابیان اند و ام سنان اسلمیه
صحابیه و سنان بن ابی سنان
و اسم ابی سنان وهب بن محصن
معلم است و سنان بن قیس
و ابو سنان عیسی بن سلیمان
تابعیان اند و بعضی سنان بن روح
است
سنانی ابو العباس احمد بن اشرف
منسوب بسوی جد خود که سنان
است
اسنان بالضم دهی است نزدیک هرات
سنین کامیر روش سنان و عام

وجران و زمین که گیاه آن را خورده باشند و شهریست هم زاده هم سن سنبنة مثل رق و سنبنه و سنبتة ای المدة و برهة و نیز گروهان گاو و مانند آن سنبنة کجهینة صیلی بود بلند عدد از سنان جمع و نام زاده هم زاد سنبناه دهینت بکوهی سنین کزبیر نام مردی و ابو جمیلة سنین بن فرقد سنین بن واند صحابیانند سُنَینة کجهینة سنت حنظلة صحابیة و نام مولی است مرام سلمه را و ذو السنینة لقب جبیب بن عتبه تغلبی که او را نیز دندان زائد بود سِنبن بالکسر هیبت بن دینار عوف بن عبد آسن کلانتر شد سنون کصبور ادو که بدندان مالند و هر چیز که بدندان مالند و هر چیز که بدان تابان و روشن نمایند سنان آبکینه مرعنه و فا و نامهای آن ار بع سنان بعضی باد بریک دوش اند سین کجهیم فسان تو اینجنین کاردها مانند آن را تیز کنند مناة بالفتح شتران کلان سنون تیز کرده از کارد و جز آن و شوریدن کرده و روشن و تابان نموده و منه سنون کلوها ی بوی ناک و دخل منه ابو خیر مردی نابان رویدن کن در روی یعنی او در آن پس شد و نیز مسنون لقب شیرها ملک بن عجلان انصاری مسنونة زمین که گیاه آن را خورده باشند سینسو بالکسر بشکی سرخی

دلو و نیز بری مهره پشت سنسن بالثنا مثل و سر استخوانهای سینه یا کناره استخوانهای پهلو که در سینه است سنا جمع سُنشن بالضم که هندو لقب ابوسفیان بن علاء برادر عمرو و نیز شاعری و حتیحیین بن شاعر سُنْسُن زاه پاسپرده سن سن السکین سنا بالفتح تیز کرد کارد را بفسان و سن الرمح نصب کرد سنان را به نیزه و سن الاضراس ما لنید دندان را بنوالد و سن الابل حفظ اند شتران را و سن الامر ظاهر کرد و اشکارا کرد کار را و سن الطین تخار از اسفال کرد اینکه را و سن فلانا کان دندان را یا بدندان کزیدان آن را یا شکست دندان او را و سن الفرس الناقة خوابانید و بر جست بران و سن الماء الکد اشت شتر را در چراگاه و نیز نیکو کرد سیاه و تمامان را و سن الشیء تیرکو ایجر کشید و سن علیه الدرع او الماء ریختن را بر آن و سن الطریق رفت در آن راه و سنی هذا الشیء ارزومند طعام کرد مرا آن چیز و مسنة الارض بجهولا خورده شد گیاه آن و نیز سن ریختن خاک بر زمین و علی کردن و ابتع روی یخن نقال سنتها اذا ارسلتها ارسالا غیر عنیف فاذا فرقتها فی الصب قلت الشین المعجم آسن کلانسال شد و آسن سنته برا مد دندان او و کذلک اسن سدیس الناقة ای نبت و ذلک فی السنة الثامنة و

آسن الله سنه برو یاند خدای دندان او را تسنین روشن و تابان کردن کارد و مانند آن را و سنان و نیکو کردن سخن را و راست کردن نیزه را لبوی کسی سنانزو سنان زاندن و خوابانیدن کشتی سر نهاده را جهت کشتی مُسْتَن شیر بیشه استن اسنیانا دندان مالید و استن الفرس برجست و نوسنی کرد و منه المثل استنت الفضال حتی القرعی و استن السراب نمایان و نا پدید شد تسنسن زاه پاسپرده استنسن کلانسال شد و استن الطریقة رفت در آن راه و استنسن الطریق پاسپرده شد راه و جاری گردید تنا تنا الفحول یکدیگر را گزیدند تسنن متغیر شدن و براهی درشدن

س ن ه

سنه بالفتح سال بسال بار نیاوردن خرما بن و گذشتن سال بر آن و الفعل من فتح یقال سنهت النخلة اذا اتت علیها السنون سنه محرکة سال الصل سنهة او سنوة سنهات و سنوات جمع و قحط و زمین خشک بی نبات قحطناک سنه ککتف کره که بران نان و شراب افتد و طعام سنه که دیرینه که سالها بران گذشته باشد سنیهة تجهیا و سنیهه نبیات شد مصغر سنه است استهاه بالفتح خرما بن که یکبار یکسال بار آرد

سانهة مسانهة و سناها سالا نال داد او را چیزی و سالانه کرد او را بر کار یعنی سناه و سانهه یکسال العبد یک سال بار آوردن خرما بن مسنیة خرما بن که ره بسته تسنه گره بستن نان و شراب و جز آن و بر گردیدن و تباه شدن و سال زده شدن خرما بن و جز آن و شک کشیدن و سال کردن تو دله کبوی و سال سال با بار آوردن خرما بن

س ن ه ب

سنهب کجعفر نام مردی

س ن ه ر

سنهور بالفتح دو شهر اند بمصر یکی بحیرة و دیگری بغربیة و آن که صحیح است بشین معجمه است

س ن ه م

سهنناه و سهنشاه بکسرتین در هر دو و ضم ها در اول کنهاد ثانی از هر چیز یقول افعل هذا سهنشاه ای اخر کل شیء

س ن ی

سنا بالقصر روشنای برق و جز آن و گیاهیست زادهم منسوب بمکه مسهل صفرا و سودا و بلغم و کاهی مجهم اید نوعی از حریر و دابی است محیط و نیز سنا نام دختر اسماء بن صلت که پیش از آنکه نبی صلی الله علیه وسلم با وی خلوت فرماید فوت کرد سنة بالتحریک سال سنون و سنوات جمع و قحط و زمین قحطناک و سنة سنواء سال سخت سناه بالمد بلندی

أحمد بن أبي بكر سنوي محركة محدث
است
أيدغرى السنائي شاعريست نيكو كه از
متأخران حكيم سنائي عجمي
سناية بالكسر وهي مثال الآخذة
بسنايته يعني گرفتن آن را همه
سانية دلو كلان و آدات آن
وشتر آب كش سوانی جمع ومنه
المثل سير السواني سفر لا ينقطع
سنی كا مير بلند
وقعوا في السنيات البيض يعني
در شدت افتادند وان سالها
شديد و سخت است كه بر اهل
مدينه گذشت
رجل سنا يا مرد شريف
سنوة زمين سيراب سنيته
كرديده شده
ن سنت السانية الأرض سيراب
كرد زمين را وكذا سنت السحابة
الأرض وسنيت النار بلند شد
روشني آتش وسنى البرق درخشيد
برق وسنى القوم لأنفسهم آب
كشي كردند براي خود وسنيت
الباب گشادم در را استونيته
مثله
س سني يعني كرضي بلند گرديد
وسنيت الدابة آبكشي كرده
شد بر ستور
أسناه إسناء بلند گردانيد
آن را وأسنى البرق در آمد
روشني آن در خانه يا بر زمين
افتاد يا در هوا پريد وأسنى
القوم يك سال بجائي اقامت
كردند
مسناة بند آب
سناة تثنية آسان كردن را
وبگشاد كرده ومانندان را
سانا مساناة خوشنود كردن
او را ومدارا نمود ونيكو كردن
معاشرت را او نيز مساناة
وسيناه سالانه كرد كسيرا

بر كاري وسانا لاسال دادن چيزيرا
ونيز يكسال اجير يكسال بار آوردن
خرمابن
تسنى بر كرديدن ومتغير شدن
اصله تسنن فابدلت من احدى
النونات ياء مثل تقضي من تقضض
وانحا ونرمي كردن در كار تقاضا
تسنى نيز أي تسهل في اموره و
افسون كردن وخوشنود كردن
كسيرا وبر جهيدن شتر بر ناقه و
سال كردن نزديك كسي ونشك
سال كشيدن

باب السين فصل الواو

س و ء

رجل سوء بالفتح والاضافة في النكرة
ورجل السوء في المعرفة مرد بد ونه
خير قال الأخفش لا يقال الرجل
السوء ويقال الحق اليقين وحق
اليقين جميعا لأن السوء ليس بالرجل
واليقين هو الحق
سوأة بالفتح عورة ودوسوأة و
سخن بدي وزنا وخوي زشت
سوء بالضم بدي واندوه اسم
است مصدر را وبيماري از
ازفساد مزاج وضعف بينائي
وخيانت وآفت هرچه باشد
وآتش ومنه قوله تعالى ثم كان
عاقبة الذين أساؤا السوءى
قراءة ودائرة السوء عزيمت
وبدي وسوء الحساب عدم
مغفرت وسوء العمر آن ذاعر
ودابة سوء خر وسك ومانند
آن است
بنو سواءة بالضم قبيلة است
آسوء كاحور زشت وزشت تر
سوءى بالضم والقصر بدي ضد
حسنى وآتش وعذاب سخت
سواء كحمراء خوي زشت وزن
زشت وقبيح
سواءة كغراب پدر قبيلة است
سواءة بالضم كحراقه نام مردي

هو سيء الاختيار ويخفف كلين
ولين يعني او بد اختيار است
سيئة بدي وخطا اصلها
سيوئة واو را بيا بدل نموده
ادغام نمودند وخطا وعذاب
ن ساءه سوءا وسواء وسوأ
ومساية بالياء وحذف الهمزة
ومساءة بالاثبات ومساء
ومسائية بالحذف ومسائية
بالاثبات مقلوبا أصله مساوئ
فكرهوا الواو مع الهمزة ومساية
بتقديم الياء اندوهگين كرد او
را وساء سواء كسحاب زشت
كرديد
أساءه إساءة تباه كردن
آن را وأساء إليه وبدي كرد با وي
سوء عليه صنيعه تسوية و
تسوئا عيب كرد او را ونسبت
بيدي نمود وبد گفت ومنه ان
اساءت فسو علي يعني اگر بد
كنم بگو كه بد كردي
استاء استياء اندوهگين
كرديد توساءه فاستاء

س و ب

سوبة بالضم سفره در سباة
بالضم مثله
سوبيئة بالضم نبيذ گندم لغت
مصري است
سوبان بالضم وادي است يا
كوهي است يا زميني است يا
آبي است

س و ج

ساج نوعي از درخت هندي
وچادر سبز يا سياه سيجان
جمع
سوج بالضم موضعي است
سواج كغراب موضعي است و
كوهي است گويند در آنجا مسكن
جن است وابوسواج ضبي
برادر بني عبد مناة بن بكر اسب
فارس بنت فرقة كه اسپي بود

ن ساج سوجا بالفتح وسؤوجا
بالضم وسوجانا بالتحريك آهسته
ونرم رفت ونيز سوجان آمد
شد نمود وديوانه شد كردن
كناة مسوج وعظم كلبم كه آن را گرد كرده
باشند

س و ح

ساحة ناحيه وكشاده ميان
سرايها ساح وسوح وساحات
جمع

س و خ

سوخ بالضم دهي است
سواخ كغراب جاي گل تنك
سواخى كسقارى شكله تقال
مطر ساخي صارت الارض سوخي
وذلك اذا كثرت بداغ المطر
سواخية كعلابطة گل ولاي
بسيار
ن ساخت قوائمه فرو رفت
پاي او در زمين نرم وساخ
الشيء فيه نشست فرو رفت
وساخت بهم الارض سوخا و
سوخا وسوخانا فرو رفت
ومنه الحديث فساخ الجبل
وخر موسى صعقا
تسوخ در گل ولاي افتادن

س و د

سود بالفتح روي كوه هموار
سنگريزهاي سياه همانا كه در
كوههاي قيس
سودة بالفتح اخص سود است
كه سخ مستوي باشد ونام زني
ام المؤمنين سودة بنت زمعه
از ازواج مطهرات است
عثمان بن سودة محدث
سود بالضم مهتري ومهتر شدن
سيادة وسودد وسودد
الحمز كقنفذ وجندب مثله
الفعل من نصر ونيز سود نام
مردي وبنو سود بطون اند از
عرب وسود البطون لاخر

فصل الواو

سید بالکسر شیر بیشه و گرگ
سِیدَة مونث و بنو السید
قبیلهٔ است از بنی ضبه
سائد کصاحب مهتر بالکسر از
ان سادة جمع قال الفرزدق و لا
هذا سید قومه الیوم فاذا
أُخْبِرْتَ انه عن قلیل یکون سیدهم
قلت هو سائد قومه عن قلیل
اسود مار بزرگ سیاه و گفته‌اند
و مهتر و بزرگ قوم اساود
جمع و یقال هو اسود من فلان
ای اجل منه و اسخی و اعطی له
و احلم تصغیره اُسَیِّد بالادغام
و اسیود بالفک اُسَیْدی
بحذف یاء متحرک منسوبست
بوی و اسود القلب دانه دل
و سهم اسود تیر مبارک تیمن
به کانه اسود من کثرة ما اصابه
الید و اسود العین و اسود
العناء و اسود العشار نیز
و اسود الدم و اسود الحی کوهها
اند
سُوَیْد مصغر اسود بن صغیر
نرجم و سوید بن حنظله و سوید
بن قیس و سوید بن مقرن و سوید
بن نعمان انصاری صحابیان اند
و سوید بن جبیر و سوید بن سعید
تابعیان و سوید بن غفله
مخضرم است یکصد و بیست
سال زنده بود کابی کرد و ام سوید
کون

اسودان خرما و آب و مار و کژدم
اسودة دهیست مر ضباب را
و مار ماده سیاه بزرگ
سَوداء و وسنائی است عجمی
و یقال کلمته فلا ما رد علی
سوداء و لا بیضاء یعنی نه
نشت گفت و نه نیک و گفته
و پوسیده از هر چیزی و
سوداء القلب دانه دل و حبه
السوداء شونیز که هندی کلونجی

است
سَواد بالفتح کالبد و مال
بسیار و سیاهی الوان و سیاهی
اشخاص و اعیان و دهات
شهر و عدد بسیار و جماعت
و عامه مردم و منه الحدیث علیکم
بالسواد الاعظم و خرما اسودة جمع اساود
جمع الجمع و نام مردی و روستائی
است بعراق و موضعیست
نزدیک بلقاء و سواد الامیر
متاع و اسباب او نیز و
سواد البطن جگر
سَوادة بالهاء نام مردی
سُواد بالضم بیماریست که
سپندان را عارض شود و
بیماریست مر انسان را و
زردی رنگ و سبزی ناخن
و بزان
سوادیة دهیست بکوفه و
گفته‌اند
سِواد بالکسر راز و منه حدیث
ابن مسعود اذنک علی ان ترفع
الحجاب و ان تسمع سوادی حتی
انهاک
سُودَتان موضعیست
اُسَیْد مصغر علم است
اُسَیْدَة دختر عمرو بن ربابه
سَیِّد مهتر سادة و سیائد
جمع مثل سری و سراة و لا نظیر
لهما و بز کلان و نام مرد کریم
و دانا و حلیم و مالک
سُوَیْداء مصغر سوداء و هم
بجوزان از ان ده است عامری
دختر صاحب غزالی و موضعی
است نزدیک مدینه و شهری
است میان امد و حران و دیهی
است میان حمص و حماة و سویداء
القلب دانه دل
سِیدان بالکسر پشته است
و سیدان بن مضارب محدث
است

سیدانه بالکسر گرگ
است که اصمع بز کلان است الکتائی
الشیخ
مَسْوَدَة کمرحله ایکه بز آن نزدیک
باشد
مُسْوِد گوسپند بیمار بعلت
سواد

ن
سَاد خود را بکراهت
سواد بود و سید الغنم مجهولا
بیمار سواد گردید و یقال سود الرجل
بالکسر و التضجیع کما یقال عورت
عینه
اساد ایسادة فرزند مهتر زاد
یا فرزند سیاه نام آورد و از لغات
اضداد است و اسود ایسوادا
بالتضجیع مثله فیهما
مُسَوَّد کمعظم رود هاکه در آن
خون فصد ناقه را پر کرده و سر
ان را بند کرده بریان نموده خوردندی در
جاهلیت
تسوید دلیری و مهتر کردانیدن
و مهتران قومی را کشتن و کوفتن
پلاس کهنه را جهت مداوی پشت
ریش شتران و سیاه کردن
مساودة باکسی دستان زدن
و شیر ورا اندک یقال ساودا
الاسد اذ اطرده و کره آن شتر
گیاه را بدهان و فاد نتاشد
بر خوردن آن از جهت خلق و
خوردگی گیاه یقال ساود
الابل النبات اذا غالجته بافواهها
و لم یتمکن منه لقصره و قلته
و نبرد کردن با کسی بمهتری یا
بسیاهی و بکسی راز گفتن سواد
بالکسر و نعتهم مثله و اضافه الیه
سواد لتمین سواده ای شخصه
بشخصه
اسیاد مهتر قومی را کشتن
یا اورا اسیر کردن و مهتر
زنان قومی را بزنی خواستن
اسود اسودادا سیاه کردیدن

اسواد اسویداد اسیا گردید
یجوز للضرورة اسوادّ بتحریک
الالف لئلا التقاء الساکنین و
الامر منه اسوادِد و ان شئت
ادغمت فقلت اسوادّ بالفتح
والکسر
تسود نکاح کردن

س و ر

سُورة بالفتح تیزی هر چیزی و
خشم سلطان و بیداد عانه و
علامت و نشان بزرگی و رفعت
ان و سورة الخمر تیزی جستن شراب
ببوی دماغ و سورة البرد
شدت سردی و سورة الحمی
شدت تب و نیز سورة موضعی
است و نام حد ابو عیسی محمد بن
عیسی ترمذی بو عمر ضریری
و قاضی سورة بن حکم استاد
عباس دوری است
سور بالضم باره شهر اسواد
و سیران جمع و شتران نجیب
نیز سور مهمانی فارسی است
و بشرف تکلم نبی صلی الله علیه
و سلم مشرف گردیده قال قوموا
فقد صنع جابر سورا و لقب
محمد بن خالد ضبی تابعی و کعب بن
سور قاضی بصره بود در عهد
عمر رضی الله عنه
سُورة شرف و منزلت قال
النابغه الم تران الله اعطاک
سورة ترى کل ملک دونها
یتذبذب ای شرفا و منزلة
و سورة از قرآن لانها منزلة
بعد منزلة مقطوعة عن الاخری
و هر رده از بنا و نیکو و دراز
از بناها و علامت و نشان
سور بحذف ها و سور کصرد
جمع
ساره بتخفیف را نام دختر هاران
بن ناحور زوجه ابرهیم علیه
السلام مادر اسحق

ساور بن هند عبسی شاعر است
سِوار بالکسر و بضم یاره اَسوِرة
جمع سُور و سُوور بالضم مثله
وفی المثل لو ذات سوار لطمتنی
وابوطاهر بن سوار مقری است
وعبیدالله بن هشام بن سوار
محدث و بالضم تیزی و حدت
شراب و تیزی هرچیزی
سُوریة بضم و تخفیف نام شام
است یا موضعیست نزدیک
خناصره
ابوسُوَیرة کهریرة جبلة بن سحیم
شیخ است مر ثوری را
سُوری کطوبی موضعیست بعراق
وهو من بلد السیر یاسین و موضعی
از اعمال بغداد و نهر عیسی
سُورین بالضم نهری است بری
واهل ری آن را شوم و بد میدانند
بنا بر جهة که دران شمشیر را که
بدان یحیی بن زید بن علی بن حسین
رضی الله عنهم کشته شد شستند
الله
اَسوار بالضم یاره اسورة جمع اساور
واساورة مثله و بالضم والکسر
فارسیان وخادم اسب
مرد نامور دانا و تیرانداز
وسوار کار نیکو و ابو علی اسواری
بالضم محدثست منسوب بسوی
اساورة و نیز اسوار و بفتح دیهی
است باصفهان ازان ده است
محسن اسواری و محمد بن احمد
اسواری
ذو الاسوار بالکسر پادشاهی
بود بیمن و کان مسورا فاغاز
علیهم ثم انتهی بحملة الکهنة
فنبههم بنو سعد فخلصته بانه
علیهم حتی هلکوا فسمی ذا الخمار
سَوار کشداد عربده کردن که
در سر او شراب زود اثر کند
و مستی کند و سخن که در سر
جای کرده و شربتیه و نام عمان

است
اساورة قومی است از عجم که در
بصره ساکن شدند چون احامره
بکوفه
مِسوَر کمنبر تکیه جای چرمین و
مِسوَر بن مخرمة و ابو عبدالله
غیر منسوب صحابیان اند
مِسورة تکیه جای چرمین
مَسور بالفتح کسکن دو حصن
اند بیمن مر بنی منتاب و بنی ابو
فتوح را
ن ساره الشراب سورا بالفتح
و بضم و سُوُورا بالضم بر جست
شراب در دماغ و سر او و بر
کردید و سار الرجل الیک بر
جست بسوی تو و سار الحائط
سورا بر دیوار برامد
سُر سر امر است کبیر امعالی
امور یعنی کارهای شریف و
برتر اختیار کن
مُسَوَّر کمعظم جای نشستن
از دست و مسور بن عبدالملک
محدثست و مسور بن یزید
المالکی لا سیما الکاهلی صحابی
است
تسویر باره بر دست کسی کردن
و بر دیوار برامدن
ساورة مساورة و سوارا کرفتن
سر او را وساوره فلان با همدیگر
بر جستند و حمله آوردند
تسور بر دیوار برامدن و باره
بر دست خود نهادن
تساور بر نامور شدن و خود را
بلند نمودن یقال تساورت و تساوره
نفضت له شخصی برونت
س و س
سُوس بالضم اصل و طبیعت و
درختیست که بیخ آن شیرین و شاخ
آن تلخ میباشد بوجه و کرمکی
است که در پشم و طعام افتد و
شهریست از اعمال بلاد کرد

سوس بن سام بن نوح و دران
است قبر دانیال علیه السلام و سوس
آن شهر اول است که
که بعد طوفان موضوع و مبنی
گردید و شهریست بکرمان و
هو السوس الاقصی و میان هر دو
راه دو ماه است و شهریست بکرانه
بروم و موضعی است
سُوسَة بالضم نام اسحاق بن
منذر و شهریست بمغرب بر ساحل
دریا و انجا است میان کوهی
و قیروان
سُس بالضم کقفل نام جد محمد بن
مسلم محدث
سوس کرم خوردن و افتادن کرم
در چیزی والفعل من سمع یقال
ساس الطعام سوسا و کذا سوس
بالتحریک و سیس مجهولا و نیز
کر شدن کوسپند و نیز سوس
بیماری است که در بیخ شود
شود و بیمار شدن ستور بیماری
سوس
سُوسیه بضم و تخفیف نام شهر
است بارمن
ساس بن دنان کرم خورده
ساس مثله کرم و ها نو نیکه
ساسه جمع والساس القادح
دندان کرم خورده
آسوس ستور که در سیرن آن
بیماری سوس باشد
سواس کسحاب کوهیست و موضعی
است و درختیست سواسه
یکی از آن درختان شن زنه
خوب میشود
سواس کغراب بیماری است که
در کردن اسب عارض شود
و کردن او خشک کرداند
سیاسة ریحتاداری کردن
والفعل من نصر و نکاه داشتن
حد هر چیز یقال فلان مجرب
قد ساس و سیس علیه ای ادب

وادبت وامر و امر علیه
سیسواس بالکسر شهریست بروم
ساسان اکبر بن بهمن و ساسان
اصغر بن بابک پدر اکاسره و ابو
ساسان کنیت کسری
ذات السواسی بالضم کوهیست
مر بنی جعفر را یا آبی است امها است
که در نوفه میریزند
اساسة کرمک در افتادن
در چیزی و بیماری اکنه شدن
کوسپند و سیاست داد کردن
کوی افکندن
تسویس سوس در افتادن در چیزی
و آراستن و زینت دادن نکار
را برای کسی و متکبر شدن
یقال سوس له امر فرکبه و سیاست
در کردن کبی افکندن یقال
سوس فلان امور الناس مجهولا
ای صیر ملکا
س و ط
سوط بالفتح امیختن چیزی بچیزی
والفعل من نصر و تازیانه
زدن کسی را بسوط و تازیانه
که در دو پوست تا پیچیده
و تازیانه بدان جهت که کوشت
را بخون آمیزد سیاط و اسواط
جمع و بهره از عذاب و حزان و
سختی و شدت و جای فراهم آمدن
آب و فضله و بقیه از چاه و
کار یقال و ما یتمالطان سوطا
و احدا ای امرا واحدا و سوط
باطل کرد هوا که از روزن پیدا
آید در آفتاب
ذات الاسواط نظر ابراهیم است
در شهر صنعم
سیاط بالکسر شاخهای کندنا
که بران دنالیکان باشد
سوبطه کسفینة مخلوط و امیخته
یقال امر الهم سوبطة بینهم ای
مختلطة
سواط کشداد سهمهای تخمه

بنوف ۴ عزرت

در توجیه ۳ کردن شیره را
ضایع کند هر از اکرده
خندک

مردم را بتازیانه زدن سواطون
جمع ومنه الحدیث ذا لقتن بنہ تلطوا
الثار التواطون
سُویطاء مصغر اشوربا که کدو
اسبیغ
آن پیاز و بیکر دیک افزاوان
زائد باشد
مِسوط کمنبر انچه بدان چیزی را
برچیزی امیزند از چوب جز آن
ونام پیرا بلیس که مردم را برخشم
انگیزد و بدین معنی بدون الف
لام اید
مِسواط کمحراب انچه بدان چیزی را
در چیزی اندازند و اپوی کبید ونده
تماذ یا سنیز بزود
س س ساطت نفس سوطا نا بابدیست نریکی
برجستن

تسویط امیختن چیزی با چیزی و
ز ملوق از شاخ کند تا برآورده
و خلط کردن در کاری یقیق سوط
الرتیل امره اذا خلطه
استواط مضطرب و مشتبه شدن
کاری یقال استوط امرهم ای اختلط
واضطرب

س و ع

سَوع بالفتح از امثر یقال الجاء
بعد سوع من اللیل ای بعد هدء
یعنی بعد از ازام شب و جانب از
هر چیزی
سُوع بالضم قبیلة است یمن
ساعت پاره از روز و شب و
وقتی که در وی باشی ساعات
وساع جمع وقیامت یا وقتی که
دران قیامت برپا شود وهلاک
شوند کان مثل ساقة بمعنی جیاع
وساعت سوعاء زمان سخت
مثل لیلة لیلاء
سائع مهمل و بیکار و هو سائغ
ضائع
سُواع بالضم و تحلیل بفتح و اونام
نام بت قوم نوح علیه السلام
معبر الطوفان فاستشاره الیلیس

وضاله فتنیل و جنح الیه و کعزابی
از امثر یقال الجئته بعد سُواع
من اللیل ای بعد هدء و منکی
یا ودی
سوعاء کبرخاء مذی یا ودی و
منه الحدیث فی السوعاء الوضوء
نامذ میساع بالکسر شتر ماده
که بچه را تنها گذارد تا ان که داری
خورند و اقیتر یاشتر
ن ساعت الابل بو سر خود دن
چریدند شتران و بیکار ماندند
سُع سُع امر است بتهید سوعاء
اساعة مهمل گذاشتن شتر را
وضائع کردن ان را و ساعت داری
ساعت بکرامدن یا یک ساعت
پس ماندن یقال اسوع و اشاع
ای انتقل من ساعة الی ساعة او
تاخر ساعة و منه ای انا اختن مراد
بعد انتشار الشمس و کذا شتر خ
نه خود را
مُسوّع کمعظم جایز و روا یقال
هذا مسوّع له ای مسوّغ
مساوعة بر ساعت معامله کردن
چنان که میاومة بر روز

س و غ

هذا سوغ هذا بالفتح این کلمه را
دران دو بچه گویند که در میان
هر دو دیگری نزاده باشد و کذا
هذا سوغة بالتاء و کلاهما فی
الذکر و الانثی یقال اخته سوغه
وسوغته
شراب اسوغ شرابیکه گوارا و نرم
گذار
سِواغ بالکسر انچه فرو برده شود و دن
گلو مانده را ومنه الماء سواغ
الغصص
مساغ بالفتح جای کند روزاه
ن ساغ الشراب سوغا بالفتح
وسوغانا بالتحریک اسان بگلو
فرو شد شراب و سُغته الشراب
اسان بگلو فرو بردم شراب را

لازم متعدد وساغ له ما فعل یعنی روا
اینچه کرد آن را و دین هر دو معنی
از ضرب نیز اید و ساغت بالاکسر
فرو بردان را زمین و ساعت
الناقه زود دید شتر ماده و قوی
کردید
اساغة گوارا ایدن شراب را و
مهلت دادن یقال اسغ لی غصتی
ای امهلنی و یقال هذا السوغ لنا
بالتصحیح یعنی او همراه او پیدا شد
یا سپس وی و نیز اساغة
و کامل شدن چیزی بچیزی یقال
اساغ فلان بفلان یعنی تمام شد
کار او بدان و ذلک انه یہ بعضه
یخالف حذاهم فیبقی و احدا به تم
الامر فاذا اصابه مثل اساغ به
و فی الکبیر اساغوا بهم
تسوغة تسویغا روا داشتن
وتسوغ کذا دادو را انچیز و روا
کرد عطا را و تسویغات السلطان
عطاهای پادشاهان لغت مولد
است

س و ف

سَوف بالفتح بوی کردن چیزی را
والفعل من نصر و صبر و شکیبائی
و نیز سوف سر انجام و نبود باشد
و دران لغات است سف و
سو و سی و هو حرف بمعناه الا
ستیناف و کلمة تنفیس فیما
لم یکن بعد و یستعمل فی التهدید
والوعید والوعد فاذا شئت
ان تجعلها اسما نونتها و گویند
فلان یقتات السوف یعنی بامید
زندگانی میکند
سُوفة بالضم زمین یا زمین میان
ریگ و درشتی سُوف بالضم
و کصُرد جمع
ساف هر رده از دیوار و یا
غبار انگیز سافة یکی
سافة زمین میان ریگ و کشتی
سیف بالکسر بهیب درازی

طلائیه اشکر یا ان بشین است
سائفة ریگ تنک و پاره از
کوشت دراز ابریده و زمین میان
ریگ و درشتی
سُواف کسحاب هلاک و هلاک
شدن ومرگ که مرگ سواف
بضم است یقال اوقع سواف
ای موتان یا مرگ که مر شتران و
شتران
سُواف کغراب بفتح بیماری شتر
اسواف بالفتح موضعی است
بمدینه
مِسوف کمنبر عطر دان
مسافة بمعنی بان جهة که جبیوید
بدان و دوری بعد
مسافة بعد دوری و فی الاصل
ان الدلیل اذا کان فی فلاة لیخذ
التراب فشمه لیعلم علی قصد هو
او علی جور ثم کثر استعماله لهذه
الکلمة حتی سموا البعد مسافة
مستوف فحل ابرشده بکشتی
مسیاف بالکسر ماد فرزند
مرده
س ن ساف المال اهلاک
شدند شتران یا مرگ افتاد
دران و ساف الارض قریب
برزمین سوف رسید
مسیف کمقیم پدر فرزند دیری
مساف کمقام فرزندی که مرده
باشد
آساف هلاک شدن مال و
آساف الخارز خرز سطبر زد
دوخت پس تباه کرد یدانه
دو درز و فی المثل اساف
حتی لا یشتکی السواف و هو
شخصی گویند که از کثرت توالی
هموم خوکر خوادث و مصیبها
کردیده باشد و نیز اساف مرد
فرزند مادر و پیدا
مُسوّف کمعظم مرد برسر خود
که هر چه خواهد کند و که

ردحکم ان را شوانند
زکیت مسوقة کهد شرچا هیکه
فرهیست که ابن هدیا پاهی که
ابش ناکوار دونا خوش مبو
باشد وفی الحدیث لعن الله المسوفة
یعنی زن نافرمان را که اطاعت
شوهر نکند وبسوف اصل وقت
کنار دوش در دهد

سوفته تسویفا در تاخیر انداخت
ان را وسوفت فلانا امری ما
کار خود کردانیدم او را وحاکم
کردانیدم ان را دران ونیز
تسویف بار بار سوف گفتن
که بر ایشان سوفت الرجل اذا
قلت له مرة بعد اخری سوف افعل

ساوفه مسا وفه وسوافا ذکفت با
او وساوفت المراة فتوا با یشاره
را با خود وساوفه لا امر تهیه
افکند کاررا

مستاف بجای بوییدن وبیخ
استیاف بوییدن

فیلسوف لفظ یونانی است
یعنی دوست دارنده حکمت
اصله فیلا وهو المحب وسوفا
هو الحکمة

فلسفه فیلسوفی اسم مصدر
است مرکب ماننده حوقلة از لا
حول ولا قوة

س و ق

سوق بالضم بازار معروف کرو
سوق الحرب معرکه بزرگ جنگ
وسوق الثمانین بی هی لشکر
وسوق الاهواز شهر بیست به
خوزستان وسوق الثلثاء
محله است ببغداد وسوق حکمه
موضعی است بکوفه وسوق
وردان محله است بمصر و
سوق لزام شهر بیست با فریقیه
وسوق العطش محله است به
بغداد لا تسبانو مال المهدی
سموه سوق الری غضب علیه

العطش وسوق بنی قینقاع بازاری
بود در جاهلیت

سوقه بالضم رعیت مردم فرو
مایه واحد وجمع ومذکر ومؤنث
در وی یکسان است وقد یجمع
علی سوق کصرد واینچه پرسیکا
طرسوش است که بزان پوشنک
سرخ باشد ومحمد بن سوقة تابعی
است وکان لا یحسن یعصی الله
تعالی

ساق اینچه میان شتالنک وزانو
است سوق بالضم وسیقان با
لکسر جمع اسوق بهمزه مثل ادؤر
همزه لتحمل الضمة وسنجی ومنه
یوم یکشف عن ساق ای عن شدة
وکذا التفت الساق بالساق
ای اخر شدة الدنیا باول شدة
الاخرة وقیل یذکرون الساق اذا
ارادوا شدة الامر والاخبار
عن هوله وبقی ولدت ثلاث
بنین علی ساق واحد یعنی سه
فرزند بر نهج هم اوید بی انکه
میان انها انثی باشد وساق
الشجر تنه درخت وساق حر هو
فرخ ان حکایة صوته وساق حر با
کبوتر وتیهو ونیز ساق موضع
است وساق الفرا وساق الغراب
کوهی است مراسد را وان کوهی
شاخ اهو است وساق الفرید
موضعی است وساق الجواء موضعی
است دیگر

ساقه فلقه است بمعنی هما
الجیش بنگاه لشکر وشوخران

سوق بالتحریک خوب ساق شدن
ساق شدن والفعل من سمع
اسوق کاحمد زانساق ومرد
خوب نیکو ساق سوقاء مونث
هردو

سیاق ککتاب بسته پیمان
ساقة راندن چاروا سوق جمع
ومحمد بن عثمن بن ساقة وبرادرش

مردو روایت حدیث نمانند
سویق کامیر دپیت می پشته است
میان خلیص وقدید
سویقة کجهینة موضعی است
پشته است بجای ضریة وکوهی است
میان ینبع ومدینه وموضعی
است ببیالة وموضعی بسر
مکه وموضعی است نبو لحی
کذا انقلی بن الخطاب کرم الله وجهه
دران سکونت داشت وموضعی
است برابر ان موضع است اخه
سویقی بن محمد لمید ابو داود موضعی
است بواسط ازان موضع است
عبد الرحمن بن محمد واعظ ادیب
شهر بیست بمغرب ونیز موضعی
است ببغداد وذو السویقتین
لقب شخص که کعبه را خراب خواهد
کرد

آسامه بالفتح دو ال کاب بن
سیتوق کتیش ابریشم بازان که باد
ان نا داند

ستیقه کلیته مسوکه درهمی
از ابغا ان فانده باشد ومسوده
وجزان کند دبیرا اریضا منه پنهان
شود جمعه دقدره یا فتن برضید
سیاتوق جمع

سواق کرنا دان ساق ومشکو
خرما وقیچ که ببغداد کیشبر
امده باشد وهر گیاه که بر ساق
روید

مسوق کمنبر چوبی که بدان ستور
رانند

ن ساق الماشیة سوقا وسیاقة
وسیاقه بالکسر ومساقا راند
چاروا را وساق المریض سوقا و
سیاقا در جان کندن در امد
بیمار وساق فلانا بر ساق او
زد وساق المهر الی المراة دست
پیمان را داد ستور وجزان
بسوی عروس ونیز سیاقة بر سر
روش راندن

بعیر مسوق کمحسن شتر که شکار
راند وشکار در برابر شکار فاده
کرده اند

آسقته ابلا اسا قدرا دم او را
شتران که میرانه ان را ونیز افتا
دست پیمان رانده بسوی عروس
ستوق الشجر تسویقا تنه دار
کردید درخت وستوق فلانا
امره ما الک کردانیدم او را برکار
خود

ساوقه تبرم کرد او را در مخر سوق
یا در معنی ساق ودر رانده
استاق الماشیة رانند چاروا
را

تسوق بازار رجستن وخرید
فروخت کردن وخود را بازار
نمودن بخرید وفروخت

تساوقت الابل بیم بکر شدن
شتران و زام کرد پید ند و
تساوقت الغنم انبوهی نمودند
در رفتار

منساق بچه در وقریب وکوه
پیش ران

انسیاق رانده شدن

س و ك

سواك بالکسر چوب دندان مالی
مسواك بالکسر مثله یعنی کر
سوك ککتب جمع
سواك کغراب علم اسب با لفتح
رفتار نرم واهسته

ن ساك الشی مالیدن ان را
وساك الفم بالعود مالید دهانرا
را بمسواك

تسوك تفعل تسوکا مالید معنی را
شد دلالت المبالغة

استیاك دندان مالید فاعل
کردن یقال الستاك ندیلا
یذکر معه الفم ولا العود
تسوك مسواك کردن ولا یذکر
معه العود ولا الفم

تساوك لچسبیدن در رفتن

شتا فلك تهرانه
که تبارز کب گرینده

ومبدقش ازنا توانی وبزم و
سست وغش یقال الجاء فی الابل
تساولا ای تقایلن من الضعف
فی مشیها وجاءه وما یتساول
هزالا ای مایخرک

س و ل

سول محرکه سستی و فروهشتگی
زیر ناف والفعل من سمع و سستی
و فروهشتگی
سولة بالفتح فروهشتگی شکم و
جز آن و بدون لام فاعله است
بر پشته نخلة یمانیه و آن را
حجبه هم گویند وجای باش کبوترا
سولة بالضم خواسته لغة فی
المهموز
سولة کهمزة مرد بسیار سوال
آسول آن که در زیر ناف وی سستی
و فروهشتگی باشد سول بالضم
جمع مخاطبا اسول ای سست و
فروهشته
سولاء بالفتح دلو بزرگ و نیز سولاء
مونث اسول سول بالضم جمع
سویل کامیر برابر
ف سلت اسال بمعنیهما
سولا بالضم لغة فی سئلت وهو
مما یتساولان یدل علی انها و
فی الاصل
تسویل آراستن کاری نیک یقال
سولت له نفسه ای زینته و آراسته کرد
کیز یقال سول له الشیطان
ای اغواه

س و م

سوم بالفتح بها
سومة بالضم بها و نشان و علامت
و نشان نیزه چوب
سیمة بالکسر بها یقال انه لغالی
السیمة ای السوم و نشان و علامت
سام خیزران که درختی است
کوهیست ... و نام پسر
نوح علیه السلام که پدر عرب
است و کوهی که بر روی ...

و نام مردی و مرد ... و منه علیک
السام
سامه کوی که بر سر ... باشد سیم
که جمع ... و رکهای زرد که آن
سام جمع و زر و سیم و رگ
در کوه و خیزران و نیز سامة
موضعیست در عرب و اود و
ده است بیمن و محلة است بمصر
و آن را بنو سامة نیز گویند عنا
پسر لوی بن غالب ابرهیم
بن حجاج بوی منسوبست نام
جماعتی از بصره
سوام بالفتح چرنده و کوی که زیر
هر دو چشم اسپ ست
سوام بالضم بها و مرغیست
سائم چرنده سائمة مونث سوائم
جمع
سیما بالکسر و القصر و سیماء
بالمد نشان و علامت سیمیاء
مثله
سیموته البلقة ایضا بالکسر ...
است
سامانه چوب ... غلیظ
در ... و قاعده در ...
پیش ... ج
یسوم کوهیست متصل بکوه
... و درآن ... درخت
... بسیار می‌باشند
ن سومة بالثلثة بها کردم
متاع را و سامت الابل چریدن
شتران و کذشتند و سامت
الریح ... و زید باد و زود گذشت
و سام فلانا الامر تکلیف داد
او را بآن کار یا بد دادو را
... و اکثر ما یستعمل فی العذاب
والشر ... یعنی ...
و مفلت ... ادم ازو ... و سامت
الطیر علی الشیء گرد کردید مرغ
چیزرا
اسامة کران کردن بها را یقال

اسمت بها و کذا اسمت علیها
گران کردم بها آن را و سوال
کردن بها را از کسی یقول ...
ایاها و کذا اسمت علیها ...
سوم بها و چرانیدن و کو بر سر ...
کردن و نظر انداختن بر کسی
تسوم که ... نشان کنانیده
و کسیکه اسپ خود بچرا کذاشته
باشد
مسومة که متعلقها اسپ بچرا کذاشته
و اسپ با نشان و علامت ...
مسومة سنکریزهائی که بر آن
امثال الخواتیم بوده باشد یا آن
که بر آن نشان سپید و سرخ
یا دیگر علامت که بدان معلوم کردد
که این سنکریزها از سنکریزهای
دنیا نبودند
سوم الفرس ... نشان و علامت
کذاشت بر اسپ سوم فلانا کذا
آن را ... تسومه فی مالی المحاکم کذا
او را در مال خود تا هر چه باید
کند و سوم الخیل رها کرد اسپان
را بچرا و سوم علی القوم غارت
کرد بر ایشان و تباهی رسانید
و نیز تسوم تکلیف کاری دادن
کسی را و دادن ... خود کذا
شتر کسیرا
ساومت المتاع بها کردم متاع
را
استیام بها کردن ...
و بالباء یقال الاستیام علیها
و کذا استامها یعنی بها کردن
زاد بها ... و یقال
بعضه و بعضی یقول استمته
ایاها و استمته علیها یعنی بها
آن پرسیدم او را
تسوم نشان حرب بستن بر خود
و منه الحدیث تسوموا فان الملائکة
قد تسومت
تساوم بها کردن متاع را

س و ن

سون بالفتح فروهشتکی شکم
فضل بن محمد بن سون که محدث
است
سونایا بالضم دهی است ببغداد خالا
در شهر درآمد
سوان کغراب موضعیست
اسوان بالضم و یفتح یا ...
در فتحه غلط کرده شهریست
بصعید مصر از اشهر است
فقیر ... موسی محدث

س و ه

سوها بالضم دهیست با خیبر

س و ی

سواء بالفتح والمد راستی ...
و میانه چیزی و بمعنی جز یقال
ما عدلت عنک بسوائک ای
بغیرک و سر کوه و بیمه ...
است قلعه است ... کوه صبر و
برابر اسم است مثل و مانند
مذکر و مونث و تثنیه و جمع
در وی یکسانست یقال هما سواء
وهم سواء ... سواء و قد یجمع
علی اسواء و سواسیة و سواس
و سواسوة و نیز سواء بن حارث
و سواء بن خالد صحابیانند
و یقال سواء ... شین سواء
نیز ... ای ... اسواء و یقال
هما سواءان یعنی هر دو مانند
اند ... و یقال ... رجل سوی
و یکنی ... ای سواء وجوده و
عدمه و یقال ... فلان فی سو
رأسه و بکسره ای فی حکمه
او فی قدر ما ... رأسه او فی
عدد شعره و لیلة السواء شب
سیزدهم یا چهاردهم از ماه و
سواء الراس بالای سر و ایام
سواء روزهای کامل و تمام
سوی بالکسر مقصورا برابر و ...
راست و میانه چیزی و جز ...
... ای غیرک و
... سواه ...

قصدت قصده ومکان سوی
یعنی جای با نشان وعلامت ویقال
مررت برجل سوی والعدم یعنی
وجود وعدم ان برابر است
سواء بفتح سین وتخفیف واو
منسوب بسوی بن واءبن عامر
بن صعصعة که بطنی است از عرب
سیّ بالفتح دشت وموضعی است
ویقال فلان وقع فی سیّ راسه
یعنی افتاد در حکم خود از خیر یا
بانند که بپوشد سر او را یا
بعدد موی سر او
سیّ بالکسر مثل ومانند ویقال
هما سیّان ای مثلان ویقال
لاسیّما زید با الجرّ ای لا مثل زید
وما لغو ویرفع زید مثل دع ما
زید وتخفف الیاء ویقال لا
سیّ لما فلان ولا سیّتک ما فلان
ولا سیّته فلان ولا سیّتک
ای انا ضعک ولا سیّ لمن فعل
ذلک ویقال لبست المرأة لك
سیّ وما هن لك باسواء ومکان
سیّ جای هموار وبرابر
سایه فعل است از تسویه و
دهی است بمکه یا وادی است
میان حرمین وضرب لیتیا
اماده کرد برای من کلمه را
الصراط السوی که صفت راه
راست وهو فعیل من السواء
او فعل بلیّن السوی فی الابنا
ساوه شهری است
رجل سوی الخلق کغنی یعنی برا
وبالاعتدال وسالم اتمام خلقت
سواء یا جمع ومکان سوی
جای هموار وبرابر
سویه کغنیه زا سوی برابر یقال
هو علی سویّه ای استواء ونیز
سویه از مرکب خر اهان ومشک
یا ان کلیم است پر از کاه بر کرد خر
ستور انداخته سوار شوند سوا
جمع وابوسویه صحابی است

وحمید بن سویه بن ابی سویه است
مولای ایشان وعبد الملک بن
ابی سویه وسهل بن غلیفه وحماد
بن شاکر بن سویه راوی صحیح بخاری
محدثان اند
سویز که سمیة نام زنی
محمد بن علی بن محمد بن ستّویه مکیر و
مودب وعلی بن احمد بن محمد بن
ستّویه محدثان اند
هؤلاء لا یسوون شیئا کیرضون یعنی کهاینها
ز تو کفتی اضبعم فیقال هم سنّون
صالحون یعنی اولاد ومواشی ما
برابر وصالح اند
آستوینه نیز برابر کردم او را و
آستوینه برابر وهموار ساختم
او را واستوی الرجل برابر بر شد
در خلقت ونیز استوا نا کردن
ودر سوا کردیدن وعد بلا افتاد
وتمام در راه ودن چیزی نوادد
چیزی را وافکندن چیزی از فران
وترک دادن وغفلت نمودن
تقول اسویت الشیء اذا ترکته
واغفلته
سوّیته تسویه راست وبرابر کردم
او را وسوّیت بینهما برابر کردم
هر دو را وبرابری کیش نمودم وکذا
ساوانه یعنی مثل انساختن او را
وسوّیت علیه الارض یعنی هلاک
هلاک شد در آن
ساوینه برابر کردم ان را وکذا
ساویت بینهما ویقال هؤلاء لا یساوون
شیئا یعنی کم وانداکیت
استویا یعنی هر دو برابر ومانند
شدند واستوی الشیء معتدل
وبرابر کردید وراست شد
واستوی الرجل نهایت جوانی
وعقل رسید یا چهل سالگی رسید
واستوی الی السماء بر آمد بر
آسمان یا اراده کرد بسوی آن
یا متوجه بر آن شد یا قایم وراست
کردان را یا استولی شد بروی

ومنه قول الراجز قد استوی بشر
علی العراق من غیر سیف ودم مهراق
واستوت به الارض هلاک شد
ان واستوی علی الفرس بر پشت
اسب سوار شد وقرار کرفت
تستوت به الارض هلاک شد در
ان زمین وتستوی الشیء مستوی
وبرابر کردید
تساویا هر دو یکر مانند شدند
وتساووا وبرابر کردیدند

باب السین فصل الهاء

س ه ب

سهب بالفتح دشت وزمین برابر
وفراخ واسب تیز رو فراخ رو و
بکسرها او وکرفت سخن وشوره
زاری است
سهب بالضم زمین برابر وهموار
باریک وسهول نه سهوب جمع یا
سهوب الفلاة نواحی دشت است
که دران راه نباشد
بئر سهیبة بالفتح چاه دور نک
راشد بن سهاب شاعری است
ولیس لهم سهاب بالمهملة غیره
سهبی بالفتح والقصر دشتی است
سهباء بالفتح والمد چاهی است
مریضی سعد را ومرغزاری است
مسهب بفتح الهاء وکسرها مرد
بسیار کوی وخرج مسهب که
اسب فراخ رو
بئر مسهبة که کثر نه چاهی که از دی
ریک بر امد وچاه مغاک
اسهب الرجل بسیار گفت سخن را
وازمند کردید یا نیل از مند
چنانکه نفس او از هیچ چیز باز نه
ماند واسهب الفرس فراخ کام
رفت وسبقت نمود واسهب
الرجل بضم وکلامه مدهوش شد ان
کزیدن مار یا بر کردید کونه او از
فرح یا از خوف یا از بیماری
ونیز اسهاب چاه کندن پس برای
یا ریک رسیدن یقال اسهبوا

ای حفروا فبلغوا الرمل او الریح
یا چاه کندند پس ناز سیدند بخیر آب
کناشتن ستور را وسیر مکیندن
بزغا المسافر را وبیا عطا
شدن مرد وبیا عطا کردن
استهب الرجل بیا عطا نمود
مرد وبیا عطا کردید

س ه ب ر

سهبرة بالفتح نام چاهی

س ه ب ل

سهبل کجعفر دلاور

س ه ج

ریح سیهج بالفتح باد سخت
شدید سیهوج کیعفور وسهو
کصبور وسهوج کجعفر مثله
سهج کتنز انکه سخن نه ندرد
مرجح وناطل ومرد بلیغ فصیح
آسیا سهج انواع مختلف از سیر
ودفتار
تسهیج بالفتح کذنکاه باد
ف سهج الطیب سهجا بالفتح
سوده بوی خوش را وسهجت
الریح سخت وزید باد وسهجت
الریح الارض رسید باد ذیجه
را وسهج القوم لیلتهم تمام
شب رفتند

س ه ج ر

سهجرة ترسان دو سهین یقال
سهجر ای صاعد وفزع

س ه د

سهد بالفتح نیکو یقال شیء سهد
مهد ای حسن
سهدة بالفتح قابل اعتماد آرزون
وبه ان یقال لها رایت منه
سهدة ای امرا اعتمد علیه
من کلام او خبر وبیدار دل
یقال هو نعم سهدة ای یهطر
سهد بالضم بیداری
سهد بضمتین انکه خواب نبرد
سهاد کغراب بیداری
هو سهد را یا مثل انهاد

بیدار عقل است از نو
سهند کجعفر کوهیست مولد
بتبریز
غلام سهود کصبور نوجوان نازک
بدن یا دراز بالای توانا و بفتح
سهید کامیر نام جد ابی حازم بن
حیان

س هـ د سهد بالتحریک بیدار
شد
اسهدت بالولد اسهادا یکبارگی
انداختن بچه را و نیز اسهاد بیدار
کردن
مسهد کمعظم بیخواب
تسهید بیخواب گردانیدن کسی
و بیدار کردن

س هـ د ر

لیلة سهدرة شب دراز
لیلة سهدرة مثله

س هـ ر

سهر کعمر کم بیداری
سهرة کهمزة مرد بسیار بیدار
رجل ساهر مرد بیدار و لیل ساهر
شب بیداری
ساهرة زمین یا روی زمین چشم
روان و یا هیچ یا روی زمین
که کسی بروی بر نخفته یا زمینی
که حق تعالی در روز قیامت
ان را مجددا پیدا سازد و کوهی
است بقدس و جهنم و زمین شام
و غلاف ماه
ساهریة عطریست که در عمل ان
بیداری باید
سهار بالضم بیداری
اسهران بینی دو رگ اند در
دو پشت که از ان آب منی در رود
اید و دو رگ در بینی ستور یا
عام است و دو رگ سر چشم و
دو رگ که از انثیین بالا رود
و نزد ملتقای باطن بزه بهم جمع شود
سهران بالفتح بیدار
سهار کشداد بیدار

ساهور بیداری و نیز سایه ماه
تاب خلاف ان و هاله ماه و نیز
روز بانجا از ماه و سایه زمین
بر روی زمین یا روی زمین که
چشم

س هـ ر سهر سهرا بالتحریک بیدار
ماند
مسهر کمحسن نام مردی
اسهار بیدار داشتن
تسهر بیدار بودن

س هـ ر ز

سهریز بالضم و بالکسر و بالتنوین
و بالاضافة نوعی از خرما

س هـ ن س

سهنساه بکسر سین و ها و ضم نون
و کسران یعنی خواهم کردن ذا الخ
همچنین خاص است استعمال ان
بمستقبل

س هـ ف

سهف بالفتح در خون طپیدن
کشته و اضطراب نمودن ان
در حالت نزع و جان دادن و
الفعل من فتح و پشیزه ماهی
سهف بالتحریک تشنگی سخت
و سخت تشنه شدن و الفعل
من سمع
ساهف سخت تشنه و هلاک
شونده و تشنه یا ان که او را وقت
جان دادن تشنگی غالب باشد
و ساهف الوجه گونه بر گردیده
روی
سهاف کغراب علت تشنگی
رجل مسهوف ان که بسیار آب
خورد و سیر نشود
طعام مسهفة بفتح الهاء طعامی
که تشنگی آرد و آب بسیار خورند
استسهاف استسقا ما سلب
داشتن ندا

س هـ ق

سهوق بالفتح کجرول دروغگوی
و نیز و سیراب ساق از هر چیزی

سهوق کجوهر مثله و مرد دراز
و باد غبار انگیز
سهوق کعملس مرد دراز کام

س هـ ک

سهک محرکة بوی بد عرق کسی و بوی
بد گوشت بوی گرفته و بوی ماهی
و زنگ آهن
سهکة بالفتح بوی زنگ آهن و
بوی ماهی و بوی بد گوشت بوی
گرفته و بوی بد عرق کسی سهکة
کهمزة مثله فی الکل
سهک ککتف بوی بد گرفته یقال
یدی من السمک و من صدأ الحدید
سهکة
ساهک کصاحب درد چشم و
خارش ان یقال العینه ساهک
ای رمد و حکة
ریح ساهکة باد سخت
سهک بالفتح خاک که ان را باد
برداشته باشد و ریح سهک
باد سخت
ریح سهوک کصبور باد سخت
و نیز سهوک عقاب که مرغیست
معروف
سهیکة کسفینة نوعی از طعام
ریح سیهوک باد سخت و تند
اساهیک الدابة انواع رفتار
ستور و جستنهای ان
سهال کشداد مرد فصیح زود
سخن
مسهک کمنبر مرد فصیح زود گوی
و اسب بسیار دوان تیز رفتار
مسهک بالفتح گذرگاه باد
مسهکة بالفتح گذرگاه باد و
ریح مسهکة باد سخت
س سهک سهکا محرکة بوی
بد کردن
فن سهکت الریح التراب
عن الارض برد باد خاک را از
زمین و برانید سهکت الشیء
مالیدن ان و بسود سهکت الدابة

سهوکا سبک خواهش برفت
ستور
سهوکت الدابة آهسته راندم
ستور را
تسهوک سبک خرامیدن رفت
ستور

س هـ ل

سهل بالفتح و ککتف نرم از هر
چیزی و بالفتح زاغ و زمین نرم
خلاف جبل سهول جمع و رجل
سهل الوجه مرد کم گوشت روی
و نهر سهل جوی ریگناک و کثیر
الماء و رجل سهل الخلق مرد نرم
خو و نیز سهل نام بیست صحابی
از ان جمله است سهل بن وهب
برادر سهیل بن بیضاء و انما دیدن
مرد واست و سهل بن حثمة
و سهل بن ربیع و سهل بن
حنیف و سهل بن رافع و سهل
بن سعد بن مالک و نیز سهل بن
ابو امامة بن سهل بن حنیف و
سهل بن معاذ از تابعیان و نیز
سهل نام یک صد و شصت و نام
وزیر مامون و بنو سهل بطنی از
بجیله و سهل الخدین ان که
رخسار او بلند نباشد
سهلة بالفتح غلمه است با بین
و نام مردی و سهلة بنت سهیل
بن عمرو قرشیه صحابیه است
ان را ذکر است در رضاع و
ابو سهلة صاحب خلاد صحابی
است
سهلین شیئی است یعنی
سهلی بالضم منسوب بسهل
سهل بالفتح علی غیر قیاس و تعبیر
سهلی شتر که در زمین نرم چرا
کند
سهلة بالکسر ریگی مانند
از خاک کراب ریگ ران ناونه
درشت و منه حدیث ام سلمة
فی مقتل الحسین ان جبرئیل اتا

پشیزه را ماهی و روبه ریزه
کرمک ... کرد ... سیاه
و بمعنی سهک ... سهک ...
ک

يسهكه اوتراب الغراى مثل خشن
ليس بالتخاف التام
ارض سهلة كفرحة زمين ريگناك
سهيل كه بر نيست اشت نا بنام ستاره
وادى است زان وستاره آ
كه در طلوع آن فوا كه رسيده
شوند و گرما با نجر رسد واولاد
زنا معدوم و فنا پذير گردد
وسهيل بن ذغم و مانيد
عمرو انصارى و سهيل بن بيضا
وسهيل بن عامر و سهيل بن عمرو
قرشى و سهيل بن عدى صحابيان
اند و سهيل بن ابى سهيل
ابن صالح محدثان اند ضعيف
در حديث وابو التسهيل نافع
بن مالك اصبحى برادر پدر امام
مالك بن انس اصبحى است
سهيلة دروغ گوى بود و
منه المثل اكذب من سهيلة
سهول كصبور دو ائى كه شكم
راند
ك سهل سهالة نرم كرديه
آسانشد وسهلت الارض سهولة
نرم كرديد
اسهال بزمين نرم رسيدن
يقال اسهلوا اى صاروا الى السهل
وفى الحديث من كذب على
فتنه سهل مكانه من جهنم اى
بتوا وشكم راندن دارو يقال
اسهله الدواء يعنى نرم كرد
شكم او را دوا و راند واسهل
الرجل مجهولا ذارو ئى اسهال
داده شد وكذا اسهل بطنه
يعنى رانده شد شكم او
سهله تسهيلا نرم و آسان
كردانيدن را
ساهله آسانى كرد با او
تساهل همديگر آسان كردن
تسهل آسان و نرم شدن
استسهله نرم و آسان شمرد
آن را و آسان كردانيد

س ه م

سهم بالفتح تير سهمان وسهمة
بضم هر دو جمع و تير و قرع
اسهم جمع و شاه تيرو در معنا
ملائه مردمان و ساختيها
ايشان مقدار شش ذراع است
وسنگيست كه بر در خانه براى
صيد شير بنا كنند كنار تنور
چون شير در خانه در آيد بجبان
سنگ بند كرده و قبيله است
در قريش و در باهله وسهم الرامى
ستاره است و ذو السهم
لقب سلولى بن عامر بدان
جهت كه بهر خود را با صحاب
ببخشيد
ذو السهمين شنى لقب كرز بن
حارث ليثى
سهم بضمتين خطوط شعاع
و نشتكى وحرارت سخت و مرد
عاقل و حكيم
سهمة بالضم خويش و قرابت
نصيب
سهام بالفتح لعاب شيطان
وانتاره عنكبوت مانند نيست
كه از هوا فرود آيد در سختى گرما
و نيست كرده باد گرم و شدة
گرما و از ختكى آن
سهام ككتاب داد نيست هيجان
سهام كغراب لاغرى و باريكى
و تغير روى ديغنى وبيمارى
شتر
ساهم اسپى بود مر كنده را
ساهمة شتر ماده باريك و لاغر
سهوم كصبور عقاب
ابل سواهم شتران كه سفر ايشان را
بر كردانيده و لاغر كرده باشد
تغير سهوم شتر سهام زده
ف ك سهم سهوما متغير
روى كرديد و لاغر شد وسهم
مجهولا گرما زده شد و نيز سهم
مرض و غبى

سهم بكسرها نابينا كوى
سهم ككرم اسپ كر اصل و
زبل سهم الجسم مرد لاغر و عشق
اسهم الرجل بينا كرد سخن زاو
اسهم بينهم قرعه زدند با هم
سهم كمعظم چادر خط دار
ابل مسهمة كمعظمة شتران سهام
زده
تسهيم چادر مخطط بافتن
مساهمة تير و قرعه زدن با هم يقال
ساهمه فسهمه يعنى غالب
آمدم او را در قرع
استهام با يكديگر قرعه زدن
تساهم با يكديگر قرعه زدن
استسهام قرعه زدن خواستن

س ه ن

اسهان بالفتح ريگهاى نرم و
تنك

س ه ن س

سهنساء وسهنساء بالكسر
وفتح الهاء الاول وكسر
الثانية اخو برهه يقال لا افعل
هذا سهنساء اى لا افعل شيئا و
النون زائدة وفعمر

س ه و

سهو بالفتح آرام ونرمى و مرد
نرم خو و كار آسان و استر
وشتر نرم و دام يسهاه جمع و يقال
حملت على سهو يعنى بر حيض حامل
شد وفعل سهوا اى يعنى
كردن آن نا بطر نعوت تسفا
وطلب نبرد سهو ولهو و بازى
سهوة بالفتح شتر ماده رام نرم
رفتار و كان نرم و سنك بزرگ
و پيش رو انان و كچينه و خانه
خورد ميان دو خانه كلان
يا طاق مانند ديست كه دران چيزها
كذارند يا سرايچه است كه كجينه
كوچك ماند يا سه چهار چوب
كه بالاى يكديگر كشتر ند بر
امتعاع خانه كذارند و كجينه

مانندى كه در ديوار كنند و روزنه
وغطاء نيز منصوب و مانند كتند يا
مانند آن و سرا پرده فناى خانه
سهاء جمع در مهر و شهر بيست پرى
و موضوعات
سها كهدى ونضم موضعيست
سها ستاره است بيره و بينا
خود در بنات نعش صغرى و نه
المثل اريها السها وترينى القمر
سهوا اسپيست و ساعة از
شب يا از اول شب
سهوكهدى موضعيست
ارطاة بن سهية كسمية چپلون
شاعر بوده
ساهى غافل وفراموش كار
سهوان بالفتح غافل و نه المثل
ان الموعظ بن بنو سهوان معنا
انك لا تحتاج الى ان توصيه
وانما يوصى من كان غافلا ناسيا
ومهرة موضعيست
اسهاء رنگهاى احمد ندانند
سهاوة بالفتح بزرمى
ن سهانى الامر سهوا وسهوا
فراموش كردن آن وغفلت
نمود از آن و يقال ان كبر
عزاو و سهاء نى صلاته ترك
داد از آن چيزى را يا افزود
در آن يا چيز يادا غيرجاى آن
آورد ومنال لا يسهوا لانقع
يعنى مال بسيار كه نهايت آن
رسيده نشود
استهى استهاء بنا كرد سهوة را
مساهاة در عيش ترك اشتغال
كردن

باب السين فصل الياء

س ى ع

سيع بالفتح و بكسر شير كه داءمد
در اطراف پستان پيش از
دوشيدن
سياها اشتياع چادر و شيب
كردامدد را

فصل الياء

سر آنچه سهر كرد

تسییب الناقة فروگذاشتن
شتر ماده شیر را از پستان
بدون دوشیدن و تسیبت
الامور مختلف شدند کارها
و تسییب فلان اقرار کرد بعد از
انکار
انسیاب اللبن فرا هم آمدن شیر در
اطراف پستان

س ی ب

سیب بالفتح دهش سیوب جمع
و بال اسب و بمعنی کشتی و کوی
دم اسب و رفتن آب و شتابیدن
و رفتن مار و جزان و بر سرخود
رفتن شتر و یقال سایبة ای
اذ لم یخرج حیث شاءت و
الفعل من ضرب و ذات الشیخ
رحمة است مراختم را
سیب بالکسر درخت میوه
است بجوار دم و قریب بچیز
و هزیت بکر سپس فرات و
ان هر شهر بیت از ان شهر است
صباح بن سرحن و یحیی بن احمد
مقری و هبة الله بن عبد الله
مؤدب مقتدر و احمد بن عبد
الوهاب که از خود مؤدب مقتدی
است نیز پدرش و سیبه فارسی
است منه سیبویه ای ذا شخص
و نیز سیبویه لقب عمرو بن عثمان
شیرازی امام نحویان و هو
ترکیب الاسم مع الصوت و بنی
الاسم علی الفتح و الصوت علی
الکسر و نیز لقب محمد بن موسی
صنبه مقری
سایب دفان و سایب بن
خباب و سایب بن خلاد و سایب
بن ابی السایب یقال له السائب
بن نمیلة و ابن عبد البر و ابن
نمیله را صحابه بگردانند و او
زاده تولعة القلوب و سایب
بن یزید و عبد الله بن السایب
صحابیان اند و در صحستان

خباب خلاف است و سایب
قاری و ابو السایب سلم بن جنادة
تابعیان
سایبة گذاشته شده و بند
کما قوله ابو عبیدة لا اذا کند
فان ممنوع است و شترنی که
اولاد او لاد خود زاده باشد
پس به سر خود گذاشته شود
و کسی بران سوار نشود و
شتر ماده که ان زادن نذر و
مانند ان می گذاشتند در
جاهلیت قیل بها ام البحیرة و
کانت الناقة اذا ولدت عشرة
ابطن کلهن اناث سیبت فلم
ترکب و لم یشرب لبنها الا
ولدها او الضیف حتی تموت
فاذا ماتت اکلها الرجال و
النساء جمیعا و بحرت اذن
بنتها الاخیرة فتسمی بحیرة و هی
بمنزلة امها فی انها سایبة او کان
الرجل اذا قدم من سفر بعید او
بحث دابة من مشقة او حرب قال
هی سایبة او کان ینزع من ظهرها
فقارة او عظما و کانت لا تمنع عن
ماء و لا کلاء و لا ترکب سیبت کره

جمع
سب باکسر عوزه خرما یا عوزه
میان خلال و بسر
سیابة یک عوزه خرما و سیابة
بن عاصم صحابی است و نیز سیابة
تابعیه است
سیبان بالفتح و بکسر قبیله ایست
قتیبه است از ان قبیله است ابو
الهیجاء عمرو بن عبد الله و یحیی بن
ابی عمرو و ایوب بن سوید و سیبا
بالفتح کوهی است پس وادی القری
دیر السابان میان حلب و انطاکیه
است
سیاب کشداد و بضم عوزه
خرما
سیوب بالضم پنهان کرده در زیر

سیبکی
سیب کسیل زاده است
سیب بن علس که نام شاعری
ناش نمیر و که نه نام پسر سعید
و فتح
تسییب گذاشتن شتر را بر
سر خود
انسیاب بشتاب رفتن مار و
امثال آن مانند باز گشتن

س ی ج

وهب بن منبه بن کامل بن سیج
بفتح یا بکسر یا بحرکت برادر همام
است مرد و شیخ اند و مرا
سیج کلکف شهر است بشرح
سیاج کلکتاب دیوار و آنچه بدان
چیزی را احاطه نمایند مثل خرما
بن و درو و مانند آن
سیجان بن قند و کس که کرامت
سیج حائطه تسییجا احاطه کرد
باغ را
تسیّج کرد گرفته شدن

س ی ح

سیح بالفتح آب زاند و نوعی از
چادر و گلیم خط دار و لباسی است
مرو سیح حسان بن عوف زاده است
و ادی است بیمامه
مسلم بن سیح بالکسر محدث است
ساح روان زده را ملازم مسجد
سیحان بالفتح نهری است بشام و
هزیمت سجیره و ان را ساحین
هم گویند و دهی است بیلقا و
در ان ده است قبر موسی علیه
السلام
سیحون بالفتح هزیمت بماوراء
النهر و نهر بیت جهند
سیوح بالضم دهی است بیمامه
سیاح کلکتان کوهی است میان شام
و روم حنتو اهشده
مسیاح بالکسر سخن چینی و فتنه
رونده مسایح جمع
ض ساح آلمه سیحا بالفتح

و سیحانا بالتحریک رفتن آب بر
روی زمین و روان شدن سایه
الظل از گشت سایه و ساح
الماشیة بر سر خود رفت چارپا
و نیز سیح و سیحان و سیاحه
بالکسر و سیوح بالضم رفتن
در زمین بجهت عبادت و منه
لا سیاحة فی الاسلام یا غام
است و از ان است مسیح بن مریم
و در اشتقاق ان اقوال بسیار
است
اساح نهر را روان کرد جوی را
و اساح الفرس بنسبیه عرو انکند
اسب دم خود را
مسیح کمعظم گلیم مخطط و ملمع
نحل زاده راه فراخ کرد اسمها
کوچک و رحون خط امر و روشن
زاشته باشد و کوشش بدان بجهت
کح خط فاصل میان پهلو و شکم
زاده مسیحه مونث تیق برد مسیح
و عباءة مسیحه
تسییح چادر مخطط بافتن
انساح ناله فراخ و کشاده شدن
دل او و انساح بطنه فراخ
شد شکم او و نیز دمل فرو هشته
و نیز انسیاح روان شدن آب
بر روی زمین بگذشتن و
شکافته شدن و منه الحدیث
فانساحت الصخرة و یروی بالباء

س ی خ

سیاخ کلکتاب کار کل کننده کان
ض ساخ سیخا بالفتح و سیخانا
بالتحریک در آمد در چیزی نرم
و استوار کردید

س ی د

سید محرکه دهی است با بوز

س ی ر

سیر بالفتح دوال سیور جمع
و حسین بن محمد سیوری محدث
الملک بن احمد سیوری محدث
اند منسوب بان و نیز سیر شیخ

است شرح جدا از آن شهر است
یحیی بن ابو الخیر عمرانی صاحب البیان
والزوائد وغیره سیره فتح سیر کردن سیرا
بالفتح مسیرة تسیارة مثله و
راندن لازم است و متعدی والفعل
من ضرب یقال سار زید ای ذهب
سارة وسار به ای اذهب به والمثل
سر عنک ای تغافل واحتمل وفیه
اضمار کانه قال سر ودع عنک
المراء والشک وبعضا الذین
کویند سیرة بالتاء مثله یا یک
با بعضا الذین یقال بینهما
مسیرة یوم ای مقدار ما یسار
فیه یوم
سیرة بالکسر اندکی اسم است
تسییر را و روش اسم است سیر را
و طریقه و هیات و خواربار
سار الشیء تمامه اینجا لغت بی
سائر الشیء
سیر محرکه موضعیست میان بدر
و مدینه که در آنجا نبی صلی الله
علیه وسلم غنایم بدر را قسمت
فرموده
سیر که مر و بیناسیر
سائر الناس تمام مردم
سیراء کعنبا نوعی از جامها
است که خطوط زرد دار دیا
از ابریشم زرد باشد و گیاهی
است که بگیاه خله مانند بوستی
که بجنس چفید باشد وپی
دل شاخ خرما بن
سیروان بکسر و فتح را شهرستان
ماسبذان است یا در جبال
است ده هیشتم مصر از آن
ده است احمد بن ابرهیم معتا
و موضعی است بفارس و موضعی
است نزدیک ری
سیران بفتح و کسر را مشدد
موضعی است
سیار بن بکر کشداد صحابی
است و دو تابعین و محدثین
نام جماعتیست سیارون هم
جماعتیست کثیر از انجماعت
است عمر بن یزید سیاری محدث
سیار یکستانی است ... و
در انجا جنک واقع شد
سیارة کجبانة قافله و ابو سیارة
عمیلة بن خالد العدوانی است
و او را خری بود سیاه که بر آن
بچهل سال مردم را سوار کرده
از مزدلفة بمنی برده و کان یقول
اشرق ثبیر کیما نغیر ای نسرع الی
النحر و منه المثل اصح من عیر ابی
سیارة یعنی صحیح تر است از خر
ابو سیارة
طریق مسور کمقول راه پا سپرده
و رجل مسور به مرد رفته شده در آن
راه
اسارة اسارة راندن راه
تیر اسارة راندن
مسیر کمعظم جامه با خطها مانند
مردی حلوانی است
تسییر تسییرا از ... راندن و بیرون
تسییر از شهر بیرون کردن و جامه
خط دار بافتن چون دوالها
از پشت ستور باز کردن و ...
بدید کردن و الحادیث را نقل
آوردن و جامه مخطط شدن
مسایرة برابر رفتن با کسی و برابر
کردن با کسی در رفتن
استیار خواربار داشتن و برابر
کسی رفتن یقال استنار بسیرته
اذا استن بسنته و رفتن
کثیر جلده بازشد پوست او
و کثیر تیره بروش او رفت
تسایر با هم رفتن

س ی ن

سیناة بالکسر و تفتح دهی است
بحجاز اشتهر به بعلبک طویل
از آن ده است علی سیناء نیز
حسن محدث

س ی س

سیرة بن سیس بالکسر از تابعیان
است و سنان بن سیس تبع
تابعی و سلمة بن سیس ابو عقیل
مکی است
سیسیه بکسر شهریست میان انطاکیه
و طرسوس
سیسا بالکسر والمد جای پیوند
مهرهای پشت و جای برنشستن
از ستور و سرکتف اسب و مهره
پشت خر سیاسی جمع و یقال
حمله علی سیسا الحق یعنی برداشت
از را بر حد راستی
سیساءة زمین نرم کوفته
س سیس الطعام و هیمز یعنی
در افتاد در گندم

س ی ط

سیباط بالکسر شهری و کوثی بوده
است
سیوط یا اسیوط بضم شهری و
دهی است صعید مصر

س ی ع

سیع بالفتح آب روان بر روی
سیاع کسحاب رخت کندیا
در خشت یکر که بدرخت
کند مانند و پیه که بر بوشه
دان مالند و کاه کل که بدان
دیوار اندایند و یکسر ومنه
قوله فلما ان جرت من علیها
کما طینت بالفدن السیاعا
و هو من باب القلب ای کما طینت
بالسیاع الفدن و هو القصر
سیعاء بالکسر والمد پاره از
شب سیعاء کعنباء مثله و تیغ
خاة بعد سیعا من اللیل ای
بعد قطع منه
منیعة کمکنسة اندوه وفی
چوبی یا آهنیست که بدان کل اندایند
ناقه مسیاع بالکسر شتر ماده
که بر سر خود بچراگاه رود یا آن
ناقه که بران شاع نبود انده
بی تیمار کذاشته یا آن که او را
بفرستند تا باز آید و رجل
سیاع مضیاع ای مضیع
ض ساع الماء والشراب سیعا
بالفتح و سیوعا رفت آب و شراب
بر روی و ساعت الابل بربهر
خود گذاشته شدند و رویت یا بد
اساع المال اساعة بی تیمار گذاشت
مال خود را
تسییع کل اندودن و اندودن
بدد پیه و مانند آن
انسیاع رفتن آب بر روی

س ی غ

هذا سیغ هذا بالفتح این لغت
در آن دو بچه گویند که میان
انها بکری نزاده باشد یقال
اخذ سیغه و کذا سوغه و
سوغة ایضا و قد مر
سیغ بالکسر ناحیه است بحزلستان
و آن را صیغ بصاد هم گویند
از آن ناحیه است امام ابو بکر
محمد بن عمر صیغی مفسر مصنف
کتاب تلخیص در لغت
ض ساغ الشراب آسان بکلو
فرو بردم شراب را

س ی ف

سیف شمشیر اسیاف و سیوف
جمع السیف و سیفة بالفتح مثله
و یقال لهم السیافة یعنی ایشان
گروهها اند و سیف بن سلیمان
و سیف بن عبید الله هر دو
ثقة اند و سیف بن عمر صاحب
تالیفها و سیف بن محمد صاحب
هرون و سیف بن مسکین و سیف
بن وهب سیف بن منیر تابعی
و سیف ابو منیره و ابو سیف
مخزومی تابعی صحیحا اند
و سیف الغراب گیاه ملبوس است
بیان ... که برکنار ساحل طرف
ما تا کبشیر زاوند و سیف الله
لقب خالد بن ولید و سیف
بالفتح و کسر ها هی است و بالفتح
موی دم اسب و بالکسر ساحل دریا

۳ دو بچه که برکه ... بیشتر ... زاده باشد ... کرته ...
۳ با سپره ...

فصل السين المهملة

و ساحل رود یا دریا و هر ساحل که
باشد سیف است یا خاص است
بساحل دریای عمان و اینجد در
بن شاخهای درخت چنید
باشد مانند لیف و آن ددی
از لیفها است موضعیست
و السیف الطویل بساحل دریا
بربره و آنچه از آن متصل شد
شو است نهایت و از اشت
خور السیف شهریست در
سیراف
رجل سائف مرد با شمشیر زننده
شمشیر
سیاف کشنده با شمشیر کرده
صاحب تیغ سیافه جمع یا آن
کسانیند که علفه ایشان شمشیر
ایشان است وصنعة السیافه
صنعت ایشان است
رجل سیفان بالفتح مرد دراز
باریک میان لاغر شکم سیفانة
مؤنث او هو ضامر البطن
مسایفة سالمای تحفا و مخطط
ض سائفه سیفا بالفتح زد او
را شمشیر و سیفه ایضا بالضم
و سائفته شکافته شد دست
او و در ریشه کرفت کرد آکر ناخن
او
مسیف که همراه مرد با شمشیر و
دلاور با شمشیر
آسائف الخرزة باز کرد درزدوز
را
دو نفر مسیف کمعظم درم که
کناره آن ان نقش ساده باشد
مسایفه با هم شمشیر زدن
استیاف با هم دیکر با شمشیر زدن
و کنت یقی استیف القوم ای
قتلوا
تسایف با هم شمشیر زدن

س ی ل

سیل بالفتح نوجبه و مانند سیل
آب روان و منعوا المصدر موضع

الاسم سیول جمع
سیلة بالفتح دمیست بقوم
سیلة بالکسر روانی آب مانند
آن
حمرین سیل بن شیاخرة بن سیلم و
سوار بن ملت
سائلة اسپ کبد پیشانی و غضبة
بیرون کبا غشاه اینجا شدیا سپکید
کنار و بدیو سپیدی باشد و
آن را نیز سپیدکردانند باشد
سیالة کسحاب موضعی است بحجاز
سیالة کحطابة موضعی است به
مکیدها از مدینه یکیا مپیت
بالخاد سپیدی که از چون خام
اند از کسندشیراز آن بیرون
آید یا درخت همرد از سیال
جمع
سیل بالکسر والقصر که بیان
تعوذ است
سیلان بالکسر دنباله شمشیر
و کارد و مانند آن و نام مجاهدی
و ابن سیلان حطیئی است عیسی
بن سیلان و جابر بن سیلان
هر دو تابعی اند و ابراهیم بن سیلان
محدث
سلی کنکاز بطلحاست بشام
سیلون بالفتح دیهی است بالمر
سیال کشداد نوعی از ماهی
و سیال بن معقل محدث
مسایل کجبل آب و لسیلة و مسیل
مسلان بالضم جمع
مسیل آب رو و مسائل جمع
مسیلاوان دامسیلة نام
کویسیله شهریست مغربی از ابتش
فاطمیان
ض سال السیلاء بالفتح و سیلا
محرکة روان شد آب و خون و مانند
آن
سال الکرم منه روش مرد وحباب
و شماشال الان
اسال الغرار النصل دراز کرد و

و نیز بحجیکان را و نیز اساله
زانند رو روان کردن آب و مانند
آن
تسییل روان زاندن آب و
مانند آن
تسایل روان شدن لشکر از
مرحله

س ی ن

سین حرفیست از حروف هجا
متضمن بشش صفت همس
رخاوت انفتاح انخفاض
اصمات صفیر و از اضداد باطنا
تمنا است و از ذلوه همس و زائد
ایکا نطاع ثبطیع اصلا طالع
تطبیع معبدلا نتشین چون تنشد
ورسته و از ناچون استخند و
اتخذ و از وی شما بدل آید چون
طست در طس و ایکانت در ریکا
و تخلص الفصل لا تستقبال نحو
سیفعل و نیز کومی نسبة دیجی
است باصفهان از آن ده است
ابو منصور محمد بن زکریا سینی
و ابن سکرقیة سینی که مردی کم
قول ابن خورشید اشنید
و محمد بن عبد الله بن سین محدث
است وبا سین معناه یا
انسان او یا سید
سینة دندانه و منه قولهم
فلان لا یحسن سینه من جنه
ای شعبة من شعبه و هو ذو
ثلاث شعب
سینا بالکسر والقصر پدر شیخ
ابو علی حسین بن عبد الله و طور
سینا کوهیست بشام و بفتح
سیناء بمد سبکر نیز و طور سینا
کوهیست بشام و هو طور لیس
الی سیناء و هی شجر و بقیتی طور
سیناء بالکسر والفتح والفتح
اجود
سینان بالفتح و یکسر دهی است
بمرو و نام جد محمد بن منیر و جد

علی بن محمد بن عبد الله صاحب
طیرانی
سبنین بکسر خزمیست هینه
یکی طور سینین کوهی است شام
مضاف بسوی سینین

س ن ن

سانین دهیست بیرد دیق لها
سنانیز او هی لحن
سینیز بالکسر دهیست نعا
از ان ده است احمد بن عبد
الکریم سینیزی مقری و علی
بن معلی محدث

س ی ه

سیة القوس بالکسر مخففة سر ها
برکشته کمان سیات جمع والهاء
عوض عن الیاء او الواو ولنسبة
سیوی بهمزه لا و لا سیمانه کو
است در س و ی ذکر کرده شد

است

الکتاب الثانی عشر فی الشین
باب الشین فصل الهمزه

ش ء ش ء

شأ کلمه زجر است مقصود از
شاشا
شأشاء کنخلخال خرمای کنده
آن سخت نشود و خرما بن دراز
بالا
شأشا بالفتح کلمه است که بدان
خر با بسوی علف خوانند شو شو
کهدهد مخله و نیز بدان
کوسپند بزان خوا نیز کنند تا
در کند و دنیا ایستاده شود و
منه قال البحیره شاشا الغلة
یا بکلمه شو شو کوسپند را نیز
علف آنجا خوانند تا بجوید
شأشأة شاشاه شو شو کفت
برای خرنا کوسپند منه الصحاح
ابو زید شاشات بالحمار اذا
دعوته و قلت له شو شو وفا
تجل من بنی الجمان شاشاد

فتح الشين انتهى وشاشات النخل
قبول نكردن خرما بن ماده كشن را
تشاشا القوم متفرق وپريشان
شدند وتشاشا امرهم مضطرب
وپريشان شد كار ايشان

ش ع ب

شؤبوب كمضفور يك دفعه
باران وپاره از ابر بزرك
قطره وحته چيزي وشدت
دفع ان وانچه اول ظاهر شود
از خوبي چيزي وسختي كرمي آفتاب
وخطوط شعاع ان شآبيب
جمع

ش ع ث

شئبث كابهر اسب شكوخنده
وان كسم هر دو پاي او از سم
هر دو دست او كوچكتر باشد

ش ع ج

ف شاجه الامر شاجا
اندوهكين كرد اورا ان كار

مكان شئز ككتف جاي درشت
سنكريزه ناك شأز بالفتح مثله
خيل شائزة بالفتح اسبان فربه
مشئوز بالنقص ومشئوز بالتمام
بي ارام وترسناك
س شئز شأزا وشئوزا درشت
كرديد مكان وسخت شد جاي
وجزان وشئز الرجل بي ارام
شد وترسيد شئز مجهولا
مثله
ف شئز الجارية كابشان
را
اشئاز بي ارام كردانيدن
وترسانيدن كبيرا ومنه
قول معاوية بن ابي سفيان
لخاله وقد طفق يبكي ما يبكيك
يا خال اوجع يشئزك ام حرص
على الدنيا اي يقلقك
اشتئاز رميد

ش ع س

شأس بالفتح راهي ميان خيبر
ومدينه ومكان شأس جاي
سخت سنكريزه ناك ودرشت
شئيس كضئين جمع شؤوس
بالضم مثله وشأس بن نهار
عبدي شاعر ملقب بممزق وبرادر
علقمة بن عبدة است
مكان شئس ككتف جاي سخت
ودرشت
س شئس المكان شأسا بالتحريك
سخت شد جاي ودرشت كرديد

ش ع ف

شأف الجرح بالفتح تباهي پذيرفت
چنان كه به نشود
شأفة بالفتح ريش سوختني
كه در زير قدم بر ايد وعلاج ان داغ
كنند واكر ببرند صاحب ان
بميرد واصل وبيخ يقال استاصل
الله شأفته يعني ببرد اصل و
بيخ ان را انداي يا ببرد چنانكه
ميبرد شأفه را بداغ واستاصلنا
شأفتهم اي الخوارج حتى تكونوا
كانكم شأفة في الناس اي كونها
في احسن زي وهيئة
رجل مشؤوف مرد ترسان و
بيمناك
رجل مشؤوف پاي ريش سوختني
بر اورده
س شئفت رجله شأفا
بالتحريك ريش سوختني بر اورد
پاي او شئفت رجله مجهولا
مثله وشئفه وله شأفا
وشأفة بخشم اورد ان را ونباليد
از ان كه چشم زخم رسد بوي
يا راه نمود بوي كسي را كه نا
خوش كند او را وشئفت اصابعه
ريشه كرفت كرانهاي ناخن او
وشئف الرجل مجهولا ترسيد
بيمناك كرديد

ش ع م

شأم بالفتح شهرهاي سوي
دست چپ قبله وهمين است وجه
تسميه ان يا ان كه قومي از بني
كنعان چپ ان شدند يا چپ خود
كذاشتند يا نامبد شد بنام سام
بن نوح عليه السلام بنان جهة
كه سام بلغت سرياني شين معجمه
است يا ان كه زمين ان شامات
است يعني سپيد سرخ سياه
شؤون شامه بمعني خال عربي
تقدير اجوف خواهد بود نه
مهموز العين وكما مي مذكر آيد
شأمه بالفتح سوي دست چپ
توقعد فلان شأمة ونظر شأمة
وشامة
شآمي شامي منسوب بشام على فعال
منسوب بان شأمي مثله و
يوشام ومثاليا ضرورة محمولا
على اقتضاء النسبة على ذكر البلد
والمرأة شامية وكذا شامية
مخففة اليا
شوم بالضم بدفال نقيض يمن تو
تجل شوم وبدفالي وشتران سيا
بخلاف حضا كه شتران سپيد
ولا واحد لها
شيمة بالكسر طبيعت
رجل شائم مرد شوم وبدفالي الاقد
اشام بالفتح جانب چپ ومنه في
صفة الابل ولا يأتي خيرها الا من
الاشأم يريد بخيرها لبنها لانها
انما تحلب وتركب من الجانب الايسر
وطائر اشام مرغ نامبارك ضد
ايمن يقال فاذا الاشائم كالايامن
والايامن كالاشائم
شؤمي بالضم والقصر چپ ضد يمني
مشأمة بالفتح سوي دست چپ
نقيض ميمنة وشوم
رجل مشوم ورجل مشؤوم مرد
بدفال حيز مرد بدفال جسيد
اشائم جمع
ف شأمهم وشأم عليهم
بدفالي اورد بر ايشان وشئم
عليهم مجهولا بدفال كرديد بر
ايشان
ك شؤم عليهم بدفال شد بر
ايشان
ما اشأمه چه بدفال است ان
اشام اشآما بشام رفت
شامه تشئيما بسوي شام فرستاد
اورا
مشاءمة بچپ شدن وبشام
درآمدن وكسي را بسوي چپ
كرفتن يقال يا فلان شائم باصحابك
اي خذ بهم ذات الشمال
تشام خويشتن را بشام نسبت
كردن وبسوي چپ كرفتن او را و
نيز تشوم بسوي دست چپ كسي
شدن وفال بد زدن بچيزي
ويتعدي بالباء
تشاءموا به فال بد زدند بوي
وتشاءموا اليه بسوي دست
چپ وشدند

ش ع ن

شأن بالفتح كار شؤون وشئان
جمع قال الله تعالى كل يوم هو
في شأن اي في امر يحيي ويميت
ويخلق ويرزق وعن النبي صلى
الله عليه وسلم في شانه اي
يغفر ذنبا ويكشف كربا و
يجيب داعيا ويكبت اخرين از ان
اب چشم فرو دايد هما شأنان
اشؤن وشؤون جمع وشوره
زار نيست در كوه كه درخت
نبع رويد در ان ورك بدرا
با اندك خاك واب راهه سر
ودرز وبجاي پيوند استخوانهاي
سر زمين دراز وبلند در
كوه كه دران خرما كارند شئون
جمع . وقصد وقصد كردن
والفعل من فتح يقال شأن
شأنه اذا قصد قصده وجستن
جوي وجستن ودريافتن و
پيدا كردن يقال ما شأن شأنه

كشن بفتح اول بعلاقه زد
حدود لب نر ك

شكوخنده اسب بفتح
خندنده وسر در اينده
شوخ

یعنی به دنیا منت ان دا و پروا
نکرد و کردن بکاری که موجب
خوبی در وی نبود گاو باشد شیفتا
شان شنا ای عما نایجه
وجرد ادن شبال لا شان
خبرهم ای لاخیر تهم و شباه وقا
ردن بقال لا شان تلهم
ای لاتنبه تامرهم وکشن نقیا
شان نعبدانه ای صادقه شان
اشتان شانه قصد کرد ضد
او را

ش ع و

شاذ بالفتح زنبیل و غاینه هر
چیزی و غایت ان و نقل بقال
عدا شاذا ای طلقا و منها نیامن
و پشکل ان و خال انچاه و دره
و سبقت نمودن و خال از چاه
برکشیدن و الفعل من نصر
بشکفتن و دویدن کیر ایمال
شاله ای عجبه
وشاة بالکسر المعد نبیل خره
کمیزان شاک و مانند ان کشند
شاء جمع
مشاة بالکسر پیشی کردن و
برد کردن با کسی و دویدن
اشتا کوشش از اشه و پیشی
کردن
تشاذ القوم متفرق و پراکنده
شدند و تشاوا ما بینهما
نام دو ده شدند

باب الشین فصل الباء

ش ب ا

شباة بالفتح پره و قفل

ش ب ب

شب بالفتح نوعی از زد دیبا
است و موضعیست و
محمد بن هلال بن بلال شبوی و احمد
قاسم شبی و حسن بن ابی الجد شبی
محدثانند
امراة شبة بالفتح زن جوان
و نیز شبة نام مردی که بن
زیاد بن شبه و عمرو بن شبه
محدثانند
شب بالضم موضعیست بیمن
شبب بالتحریک پیر از گوسپند
و گاو و شبی هو الذی انتهی اسنانه
و گوسپند و گاو جوان
شاب مرد جوان شباب بالفتح
جمع و منه الحدیث سید شباب
اهل الجنة و لا یجمع فاعل علی
فعال غیره شبان بالضم شبه
بالتحریک مثله
شابة زن جوان شواب جمع
شباب بالفتح جوانی و ان از ابتداء
تا چهل سال و اول هر چیزی و نام
مردی و لقب خلیفة بن خیاط
حافظ و ابن شباب جماعتی
است
شبابة بالفتح بطنی است از بنی
فهم که در طائف یا در سراة
سکونت کردند و شبابة بن
معتمر و شبابة بن سوار از مشاهیر
وقت خود اند
شباب بالکسر انچه بان اتش
افروخته شود نام یکی و شباب
اسپ که بر داشتن هر دو دست شیهه
معا
شبوب کصبور انچه بان اتش
افروزند و ماه روشن کرداننده
چیزی و از اینه ان و گوشت دهنده
یقال هذا شبوب لهذا ای یزیده
و یقویه و اسپ که هر دو پای و
هر دو دست افراز کند و
جوان از گوسپند و گاو و شتر
یا پیر از هر دو
شبیب کامیر نام مردی
شبیب بن غرقدة و شبیب بن
نعیم تابعیانند
شبیب بن حکم بن میناء کرنیب
فرداست
شبیبة کسفینة جوانی و
نیز شبابة زنان جوان
شبان کشداد لقب عبد العزیز
بن محمد عطار
شبان کرمان لقب جعفر بن حسن
و مذکور است در ش ب ن
معلی بن شبیب محدث است
محمد بن عمرو بن شبویه شبوبی
کنبوزة راوی صحیح است فربری
شبت بکسر هر و فتح شین کاو جوان
سال و شیر بیشه و نیز پیر کاو
دشتی و گوسپنده
مشبوب نیکو و خوب روی
مشبوبة اتش افروخته و لا یتو
شابة
ص شب الغلام شبابا جوان
گردید کودک و شب النار و
شبوبا افروخته شد اتش و
شبت هی شبا و شبوبا مجهو
لا زم شبت و شب الخمار لونها
زیاده کرد حسن و جمال زن را
سیاه ازان و کذا شب الشعر
و شب الوجه رنگین کرد و نیکو
روی را و نیز شبب افروختن
اتش و حرب مانند ان شبوب
مثله و علیه سعی هر چیز که و شب
بی مجهول لا تقدیر و اندازه کرده
شد برای من و قوله ضلعته
من شب الی دب مجمل
منزلة الاسم بادخال من علیه
وان کان فی الاصل فعلا کما قیل
نهی رسول الله صلی الله علیه و
سلم عن قیل و قال
ن ض شب الفرس شبابا
بالکسر و شبیبا و شبوبا اتش
کردید اسپ و ان بر داشتن هر دو
دست باشد معا
شبب بکسر شین کاو کلان
سال
اشب الله اشبابا جوان
کرد انید او را خدای و کذا
اشب الله قرنه یعنی افزون
و قوی کرد اند او را خدای و
واشب الرجل پدر فرزندان جوان
شد و اشب لی تقدیر و اندازه
کرده شد برای من و نیز اشباب
برانگیختن و برپا کردن و سیر
و کلان سال شدن گاو و شبا
او رد و اسب را
تشبیب غزل گفتن یعنی صورت
وجمال زنی و حال خود با وی
از عشق گفتن و اغاز کردن سخن
مقصود
اشتب الله قرنه جوان کرداند
او را خدای و القرن زیادة فی
الکلام
تشبب غزل گفتن

ش ب ت

شبث بکسر باء و تشدید شبت
نوع است که هشت نوانا مند
صحال و منضج و مدر بول حیض
و حیض ریاح و دافع امراض بلغمی نافع

ش ب ث

شبث بالکسر نزه است
شبث محرکه نسدی و نیز نیا
شبثان بالکسر جمع و شبث بن
سعید معروف صحابی است و
شبث بن ربعی تابعی و شبث
منصور و محمد بن عبد الرحمن
ملقب بشبث محدثان اند
رجل شبث گکتف مرد چسپیدن
طبیعت
شبثة که نره ان که هموار ه ملازم
هر چیز خود باشد و مفارقت
از وی نکند
شبثان بن خدیج که از صحابی
است که در شب عقبه متولد
شد
شبیث کزبیر کوچه اشکال
وابی است و شبیث بن حکم
بن مینا فرزند است یا ان بیاء
موحده است و ذاته شبیث
مربعی اضبط است و عمر بن هلال
بن بطاح شبثی محدث است

ذالک نابغ ... و صحیفه ... بیاد بود

فصل الباء

شبیثة کجهینه دهی است
شنبث بالفتح شیر بیشه و بالضم
درشت از هر چیزی
شناش کعلابط شیر بیشه
شنبث اللغوی تعلیه شنبثه
ازین شد حتی ال واو والنون
زائدة
شبوث کتنور اتی و بیخ سرکج
شبات کغان مثله شبابیث
جمع
تشبث در آویختن بچیزی محکم
دروزدن

ش ب ج

شبج محرکه دروازه بلند بناء یا
دروازه شبجه یکی
اشبج الباب دکرد در را

ش ب ح

شبح بالفتح و بحرکه دروازه بلند
بناء و رجل شبح الذراعین بالفتح
مرد پهن بازو
شبح محرکه کالبد و یسکن اشباح
وشبوح جمع واشباح مالک
عبارت است از شتر و گوسپند
و دیگر مواشی
شبحان بالفتح دراز
شبحان محرکه دو چوب سیقله
شباح ککتان و ابنی اشباحا
شباح چوبهاست که در پالان
در عرض گذارند
رجل مشبوح الذراعین مرد
پهن بازو بزرگ استخوان
ف شبحه شکافتن سر را و
شبح الجلد کشیده دراز کرد
پوست را میان میخها و شبح الذراع
دراز کرد دست او در دعا و
شبح فلان لنا ماثلا و مثل ما
کردید و شبح الحرباء علی العود
دراز کردید
ل شبح الرجل شباحة پهن بازو
کردید
مشبح کمعظم پوست باز کرده و
خراشیده شده و کلیم درشت
و سخت
شبح تشبیحا بر زن کسال الشدید
یک کالبد داد و دیده شبح الشیء
پهناور کرد این آن چیز را
تشبح بازیدن آفتاب پرست
بر چوب مانند آنها و تشبح
الحرباء علی العود ای امتد

ش ب خ

شبخ بالفتح آواز دوشیدن شیر

ش ب د ع

شبدع کزبرج کژدم و زبان و
منه الحدیث من عض علی شبدعه
سلم من الآثام ای سکت و ذاهب
بلا و یفتح داله شبادع جمع

ش ب ذ

شبذ محرکه دهیست بابیورد
ازان ده است حافظ رشید
الدین ابوبکر احمد بن ابی المحد
ابرهیم خالدی شبذی و نبیره
او علامه شمس الدین ابرهیم
بن محمد و پسرش علاء یحیی

ش ب ذ ر

شبذر کجعفر کیاهیست مانند
اسپست مگر آنکه بو کش کلان
و بزرگ میباشد
رجل شبذارة بالکسر مرد بسیار
غیرت

ش ب ر

شبر بالفتح خرج نکاح و دست
پیمان و نکاح و منه دعا النبی
صلی الله علیه و سلم لعلی و فاطمة
جمع الله شملکما و بارک فی شبرکما
و مزد کشن و نهی عنه و آب
کشن و مانند آن و یکی و شبر بن
صعفوق و غیره از صحابه است
و شبر بن شبر تابعی از اصحاب عمر بن
الخطاب رض و شبر بن علقمة
نیز تابعی است و نیز شبر نام جد
پدر پدر راشد بن شاد بن شبر
را و نیز شبر بدست پیمودن چیزها
و مانند آن را و نام لکبی دادن
و شمشیر دادن بجز آن و خوانچه
نمودن چیزی او بکر اداد ن کشن
را بجهت کشتی و کشتی کردن نحل
و جماع نمودن عبد را زا بریدن
والفصل بن نصر و ضرب
شبر بالکسر ایک سینه آن ما بین
سر ابهام و سر خنصر است و مذکر
هم آید اشبار جمع و قصیر الشبر
کوتاه خلقت و قتال الشبر هار
و شبر بن منقذ اعور شاعر است
تابعی
شبر محرکه عطیه و خیر و نیکوئی
و ابن شبر رستایان یکی مرد بکر را
مرسند و فراگیرد مانند قربان
یا همان قربان است و اجنا و توریت
و انجیل
رجل شابر البزان یعنی دزد
شبری کسکری پنجاه و سه موضع
اند در مصر دو شبرقیه و پنج بر
منا حینه و شش بجزیره قوسینا
و یازده بغربیه و هفت بمنوفیه
و سه بمنوفیه و سه بجزیره بنی
نصر و چهار بجیزه و دو ببهنسیه
و دو بجزیره
شابور نام پادشاهی است
اشبور بالضم ماهی است
شابر کرمهای کنه که جنبد بیمایش
و دیع و بضعف مانند داغ
و نشان کنند و باعث از ان
جامه و جان را قرض کنند و بهر که
پیشک انداز طرف در و عناب بید
والعداب شبر و مشبر است
شبر کبقم و شبیر کقمیر و مشبر کمحدث
پسران هارون علیه السلام
اند مثل باسامهم سمی النبی صلی
الله علیه و آله و سلم الحسن و
الحسین و المحسن
شبرة کیکمه احمد بن محمد حافظ
نیشابوری است
شبور کتنور کرنای لغة عبرانیة
مشبورة زن سخیته
س شبر شبرا بالطرف یعنی بهره و
تکبر کرد
اشبا مال را بکسی دادن و عطا
کردن یقال اشبره بکذا فاشبره
ای طلب منه فاعطاه
شبر تشبیرا اندازه کرد و شبر فلانا
بزرگ داشت آن را
تشبر بزرگ شدن
تشابر با یکدیگر نزدیک شدند
دو گروه در حرب گویی میان
ایشان اندازه شبری مانده است

ش ب ر ص

شبرص کسفرجل شتر دیرینه

ش ب ر ت

شبرت کقنفذ تلخه است بالبد

ش ب ر ذ

شبرذه محرکه سرعت
شبرذی بالقصر والتحریک شتر تیز
رو و شبرذاه نوشته نام مردی
از بنی تغلب

ش ب ر ق

ثوب شبرق کجعفر جامه پاره
شبرقه بالفتح کرفتن با زمینه را
و دریدن آن و بریدن جامه
و پاره کردن گوشت و نوعی
از دویدن ستور و پند با منز
جامه را
شبرق کزبرج زقوم تر یا ضریع
که گیاهیست بکر و شتران را
بیحونند شبرقه یکی و بجز کرید
معوذ بن شبرق و عاصم بن شبرق
محدثان اند
شبراق بالکسر شده مر چیزی
و کفتگی جامه بعویت کردن
و جز آن بجهه دفع چشم زخم
است نهید و ثوب شبراق
جامه پاره
شبارق کعلابط رخی لند
و شلوار و ثوب شبارق جامه
کهنه و پاره

خر بید کبر خر زید
نسرد خو سپیره

کالبد مرزوک

شبراق پارهای جامه شبرقو
شاه ونوعی از درخت بلند
وپارهای گوشت مطبوخ وانیه
معرب است وجامه ثوب
شبارق خانه پاره شبارقه
شده
ثوب مشبرق جامه بدبافته
بریده

ش ب م

شبرم گفتند کوتاه بالا وبفتح
ومجیل وابیست نزدیک کوهنه
مربیخ عجل ناود رختیست خاردار
که ونبار ابض ناود وگیاهی است
دیگر که دانه مانند نخود دارد
بیخ از درشت بیخ شیره نما شدن
مسهل است واستعمال الشبرم خطر
ذالبروانما یستعمل اصله مصلحا
بان ینقع فی الحلیب یوما ولیلة
ویجدد اللبن ثلاث مرات ثم
یجفف وینقع فی عصیر الهندبا
والرازیانج ویترك ثلاثة ایام
ثم یجفف ویعمل منه اقراص مع شیء
من التربد والهلیلج والصبر فانه
دواء فائق
شبرمة بالضم کرته باده وانجه
کمان درسن وریشته پراکنده شود
ومعرفة صحابیة است عبد منسوب
وله ذکر فی السنن فی الحج فی حدیث
ابن عباس وعبد الله بن شبرمة
ابی ضبة است
مشبرم آنچه از رسن وریشته
پراکنده شود

ش ب ر ق

شبرق لجعفر پریده وعبد الله
بن موسی بن شبرق موصلی
محدثان است

ش ب ش ب

شبشبة تمام کردن چیزی را

ش ب ص

شبص محکم کردن رشتی ودرهم کردن
وعوا سعدن خار

تشبص الشجر درهم شدند درختان

ش ب ط

شبوط کشور ونیمفت نوعی
از ماهی نرم بدن خورد سر
باریك دم کشاده میان نرم کلان
بربط شبوط گفتند وسر مشله
شبوط یکی
شباط کغراب ماهی است از ماه
رومیان ماه انوزمستان
است
شبیوط کغنبوط قلعه است
بابده از اندلس

ش ب ع

شبع بالفتح سیری ضد گرسنگی
وسیر شدن والفعل من سمع
یقال شبع خبزا ولحما وکذا اشبع
من خبز ولحم یعنی سیر شد از نان
وگوشت وبشبوه آمدن از
چیزی یقال شبعت من هذا الامر
وروینا ای سئمته وکرهته
وفی الحدیث اعوذ من نفس لا
تشبع ای حریص یتعلق بالامال
البعیدة
شبع بالکسر وکعنب مقدار سیری
از طعام شبعة بالضم مقدار سیری
از طعام
شباعة بالضم نام چهارم روز در
جاهلیت مثال جهت کذا بان
سیری یا فته خورنده را و
زیاده وبافی ماند بعد سیری
شابع کصاحب سیر ولا یستعمل
الا فی الشعر فلا یجوز فی غیره
شبعان بالفتح سیر وکوهی
است بحرین واکمی است بجبل
شبعی بالفتح والقصر مؤنث
شبعان شبعانة مثله و
امرأة شبعی الذراع زن سطبر
بازو وشبعی الخلخال والسوار
زن فربه دست وفربه پا کرد
بر نجن وپابر نجن وابرکند آن
فربهی ونیز شبعی دهی است بدمشق
ثوب شبیع الغزل کامیر جامه سطبر

سیر با فته نیسان پیمان و
رجل شبیع العقل مرد بینا
عقل ورجل شبیع رسن بینا
تاه
ك شبع عقله شباعة بینا
وافزکرد یا عقل او
رجل مشبع العقل بفتح الباء
مرد بینا عقل
اشبعته من الجوع اشباعا سیر
کردانیدم اورا از گرسنگی و
نیز اشباع بینا وافزودن
ودتك سیر خود انید بدن خانه را
وبر خوانند حرکات ذا وفی
الدعاء لا اشبع الله بطنك
ای قتلك
تشبیع نزدیك سیری رسیدن
گوسپندان یقال شبعت
غنمه تشبیعا اذا قاربت
الشبع ولاتشبع
متشبع بتکلف سیر نماید
خود را وخویشتن را بزیادت
وسع خود نماید بدان وفی
الحدیث المتشبع بما لا یملك
کلابس ثوبی زور
تشبع بتکلف سیر نمودن خود
را وافزون شدن وبادنبار
خوردن

ش ب ق

ذات الشبق بالکسر موضعی است
شوبق بالضم چوب نان پز معرب
چوبك
س شبق شبقا بالتحریك
سخت آرمند شد بجماع وشبق
من اللحم ما کوارد شد از گوشت

ش ب ك

بنو شبك بالکسر بطنی است
شبکة بالضم قرابت یقال
بینهما شبکة ای نسب قرابة
شبك محکم کردن دندانهای شانه
ودو شبك نام دو است بجانب
بلاد بنی نضر بن معاویة

شبکة بالتحریك دام شبك
بحذف تا وشباك بالکسر جمع و
چاهها نزدیك هم نزدیك بهم
یان وزمین بسیار چاه وسوراخ
کلاکوش وابیست بحجاز وابکی
است شرقی تمیز اوصر اسد را
وابی است مر بنی قشیر واوسبه
است دیگر مر بنی نمیر را وجاهی
است وابی است دیگر
ضربوب شبالك داه درهم وشیب
واسد شالبه شیر درهم دندان
شباك ککتاب نام شد موضع را
وشباك الضبی وشباك بن عبد
العزیز وعثمان بن شباك محدثان
اند
شبیك کزبیر موضعی است بلاد
مازن
شبیکة کجهینة وادی است
نزدیك عوجا وموضعی است
میان مکه وزاهر یا چاهیست
انجا وابی است مر بنی سلول را
شباك بن عمارة دشنول کشتی
وشباك بن عمر ومحدثان اند
شباك کرناد گیاهی است مانند
گیاه دلبوث وشیرین تر از آن
وهر چیز از نی ومانند آن درهم
صفت بوریاها شباك ذلك
پاره از آن ونیز شبالك دو الهام
درهم آمده میان چوبهای کج
محمل وحنبله نعمیك شبارك و
حدو الدعلی بن احمد بن عبد
العزیز که محدثان اند شبابیك
جمع وانچه از آهن وچوب وجز آن
برشکل دام سازند بجای
نصب کنند
شبا بانك گیاهی است عصب
معروف بر نوف
ض شبکة شبکا بالفتح
درامیخت وبعضی بکرد را وود
ان را
اشتبکوا جامهای ایشان بکدیگر قریب

کلاکوش سوزنش

[illegible]

کنند
مُشَبَّکه کمعظمه دام مانندی
است از امرو جز آن
تشبیک درآمیختن و بیکدیگر
درآوردن چیزی و منه تشبیک
الاصابع
اشتباک بیکدیگر درآمدن
چیزی و درآمیخته شدن
و درهم شدن امور و نیک
تاریک شدن سیاهی شب و
نیک ظاهر شدن ستارگان
تشبّک بیکدیگر درآمدن چیزی
و درآویختن از چیزی و درهم
و مخلوط شدن کارها
تشابکت السباع برجهیدند
ددان و نیز تشابک درهم
و مخلوط شدن امور

ش ب ک ر

شَبکَرة بالفتح شبکوری معرب
است مبنی بر تعلّله از شبکور

ش ب ل

شِبل بالکسر شیر بچه که
شکار کند اشبال و اشبل
و شبول و شبال الجمع و بفتح شین
شَبل از فقها است و شبل
عبّاد بکری و شبل بن العلاء و
شبل بن شریق و عبدالرحمن
بن شبل و شیبان بن شبل
محدثان اند و ذوالشبلین
لقب عامر بن عمرو بن حارث
بدان جهت که او را دو پسر بود
در یک بطن مشهور بشبلین
شِبلی بالکسر نام جماعتی و
ابوبکر شبلی تلمیذ جنید است
و نام او جعفر بن یونس عالم
و فقیه و مذهب مالک داشت
و موطا را حفظ کرده
شابل کصاحب شیر که دندان
او درهم آمده باشد و کودک
بپهن تازه جوانی
شُبَیل بن عوف کزبیر ابوالطفیل
تحمسی یا بی انس ادرک النبی صلی
الله علیه و سلّم فی الجاهلیة و
شُبَیل بن عزرة سبعی جد یز
و منبه بن شبیل در تبع ثقة
و ابو شبیل عبیدالله بن مسلم
محدث و ابوالطفیل حارث بن
شبیل بجلی ثقه است و حارث
بن شبیل کامیر ضعیف
اشبیلیة بالکسر کاربینیة
شهریست بزرگ باندلس
ن شبل شبولا کوالید
کودک و قوی و جوان کردید
نعت
لبوة مُشبِل کمحسن شیر ماده
با بچگان
اشبل علیه اشبالا مهربانی
کرد بروی و اعانت نمود و
اشبلت المراة علی ولدها بپه
پرورد زن بیوه و شوی نکرد

ش ب م

شَبَم محرکة سرما و سرد شدن و
الفضل بن شَبَم
شبِم ککتف سرد تقال غداة
شبمة و ماء شبم ای بارد و سرما
زده یا گرسنگی با غام است و
موت و زهربان حجه که سرد
کنند
بقرة شبمة که فرحه گاو فربه
شبام کسحاب گیاهی است
شبام کتاب چوب پهنی که بند
بزغاله و جز آن است ذعب و
موضعیست بشام و کوهی است
بیمن و همدان را و شهریست مر
حمیر را زیر کوه کوکبان و شهریست
مر بنی حبیب را نزدیک ذمرمر
و شهریست در حضرموت و
ر شنشنبه یع وفیها شبامات
شبّم کجنتم چوب پهنی که بند
بزغاله
ن شبم الجدی چوب بپهنی بر
بندد و دهن بزغاله کرد
شَبْم کمنظر بزغاله را چوب بپهنی
بندد و نیز الشکل تفرقة من صوت
الغراب فی تفرقته الاسد الشبیم بعض
میرهد از آواز زاغ و بیمی
شیر دهان بسته ادرحق شجعی
گویند که از امر حقیر شیر معدودی
امر خطیر اقدام نماید و الاصدا ؟
امراة افزعت اسداً و شمومت
صوت غراب فقرعت
شَبَّم الجدی تشبیما شبام را
در دهان بزغاله کرد

ش ب ن

شابن کصاحب کودک نازک
اندام پرگوشت
شبانة بالفتح معرفة نام مردی
احمد بن فضل بن شبانة الفقیه
همدانی کاتب و عبدالرحمن بن محمد
بن شبانة کذا و ابو نصر مولف
و علی بن عبدالملک بن شبانة
محدثان اند
شُبانی بالضم مرد سرخ روی که
میگون بود و شبانی بالضم
مثله فیهما
اشبونة بالضم شهریست بمغرب
ابن شبان کشداد عبدالعزیز
بن محمد عطار است
شبان کرمان لقب جعفر بن حسن
بن فرقد و احمد بن حسین
معروف بشبان است
ن شبن الغلام پرگوشت
و نازک اندام گردید و شبن منه
قریب رشد و نزدیک گردید

ش ب ه

شِبه بالکسر و کعلم مانند اشباه
جمع و کو شبه بالکسر و بحریک
برنجین
شبه محرکة مانند و مشابه و بپا
جمع علی غیر قیاس کمحاسن و مذاکیر
و بینهما شبه ای معنی مردم مانا
اند و شبه نوعی از درخت
بزرگ دو سر و بیکدیگر شبایه
مرکبا میبش طرد و کشکوفه
سرخ و مانند و دانه مانند
شهدانه
شُبهة بالضم پوشیدگی کار
و مانندان و امر یکدیگر حکم
صواب و خطا نگشته و شبه و
شبهات جمع
شُبیبه کابیر مانند
شَبَاه بالفتح دانه ایست مانند
تخم اسپندان و بضم
شُبهان بالتحریک نباتی است
خوشبوی ناز دار که شکوفه اش
و سرخ رنگ ناند و دانه شبهانه
شهدانه شبهان یکی نیست
مرکب میبوام زرا سرخ و
حصاة ذات بجشم و شکم را
بند کند
اشبهه مانند او شد و اشبه
امه غلب و ضیعت کردید
شابهه مشابهة مانند او شد
امور مشتبهة کمعظمة کارهای
مشکل
شبّهه ایاه و شبهه به تشبیها
مانند کرد آن را و شبه علیه
الامر تشبیها مشکل شد بروی
کار
امور مشبهة کارهای مشکل
و مانند
اشتباه مانند شدن بیکدیگر
اشتبها ای اشبه کل واحد منهما
الاخر حتی التبسا و پوشیده شد
کار و مانند آن
متشابه آنچه معنی و حقیقت
آن معلوم نشود بخلاف محکم و کار
مشکل و مانند
تشابها مانند شدن بیکدیگر
بیوصیبکر مانند شدند
تشبیه مانستن

ش ب و

شَبوة بالفتح کرد نام است و عقرب
نا شاکل ناست سعد اوکاه

[2] کو البدنه برودت یابند
بعضی صحیح کرده اند

الف و لام هم تلخل شود ان را
پدر قبیله است و موضعیست
ببادیه و قلعه است بیمن یا
شهریست بیمان مآرب و حضرموت
مرحیر را وزن پلید زبان
شبا بالفتح کعصا جامه غول
و وادیست بمدینه و شبا
حارث بن حضرموت از قبیله
حیر است
شباة بالفتح کژدم نوزاده
یا کژدم زرد دنبال و اسپ
غنا و اسپ یخ پا و نیش کژدم
و تیزی هر چیزی و هر دو جانب
سرکفش شبا و شبوات جمع
ن شبا شبوة بلند کردید
و شبا وجهه روشن شد در خشید
روی و بعد تغیر و شبا الفرس
سیخ پا کردید و شبا النار
افروخت آتش را
آشبی اشباه زاد و بخشید و
پیدا شد او را فرزند عزیز لفتح
و یشبی بمنت از آن و دوضع
و آشبی فلانا در چاه یا در مکروه
انداخت او را و گرامی است و
بزرگ پسر را شان نه از لغات
اضداد است و آشبی الشجر
و در هم پیچیده از آن گردید
و آشبی زیدا او لاده مشابه
نیست نه او را اولاد او

باب الشین فصل التاء

شت بالفتح پراکنده آشتات
و شتوت جمع و فیا لجاوا ای
ای متفرقین و بها المجلس شتوت
من الناس ای لیسوا من قبیلة
واحدة و نیز شتیر اکنده کی
الحمد لله الذی جمعنا من شت
ای بعد تفرق
محمود بن شتی بالضم محدث است
حاو شتات شتات جمع است
متفرق و پریشان
شتیت کامیر پراکنده

و دندان گشاده
قوم شتی کتفلی گروه از اصناف
مردم آشیا آشتی چیزهای مختلف
شتان بینهما و ما هما و کذلک ما
بینهما و شتان ما هما و شتان
ما عمرو و اخوه ای بعد ما بینهما
و شتان مصروف عن شت
و التشدید فالفتحة التی فی النون
هی الفتحة التی کانت فی الثاء لیدل
علی انه مصروف عن الماضی و کذا
سرعان و وشکان مصروفان
من سرع و وشک و تنکر الاول
ض شت شتا و شتاتا
و شتیتا پراکنده کرد و شت
هو پراکنده شد
اشتات پراکنده کردن
تشتیت پراکنده کردن یقال
شتته الله یعنی پراکنده و
پریشان کند او را خدای
تشتت پراکنده شدن
استشتات پراکنده شدن
انشت الامر پراکنده شد کار

ش ت خ ن

اشتیخن بکسر همزه و تا روستا
است بسمرقند از آن روستا
است محمد بن احمد بن ... محدث

ش ت ر

شتر بالفتح پریدن و الفعل
من ضرب و معرفه نام پدر عبد
الرحمن کوفی محدث
شتر محرکه برگشتگی پلک چشم یا
کفتگی آن یا فرو هشتگی اسفل
آن و کفته شدن لب زیرین و
بر آمدن زخم و قبض در بحر مرفع
پس مفاعیلن فاعلن شود و نیز
شتر قلعه است بار ان میان
بروعه و کنجه
شترة بالضم ما بین دو انگشت
آشتر بالفتح لعب مالک بن حارث
نخعی شاعر تابعی از خواص اصحاب
علی کرم الله وجهه و آشتران

مالک آشتر و پسرش ابراهیم
احمد بن اشتری عمر بن علی صوفی
اشتری هر دو دو فاتح اند
ابن الاشتراء دزدی بود
نقب شتار که کتاب بیان بلطفا
و مدینه است
شتیر بن شکل کزبیر و شتیر بن
نهار تابعیان اند
اشترغاز بالضم گیاهی است ماننده
آن زا مانند کامو در مصر و سیل
بیجو ربنه مفتح سده و مصد بول
و مقوی معده و هاضم
اشترنا بالضم و تشدید الراء لکال
لقب مردی
شتیر گفت و دینا اشتر و بد
عیب بدخوی
شوترة بالفتح زن کلان شرمگاه
س شتر الیعین و کذا شتر
الرجل معروفا و مجهولا منهما
برگشته پلک چشم کرد بد و شتر
به دشنام داد او را
شتر العین برگشته پلک
کرد چشم را و شتره بجانید او را
و حشت کرد
اشتار برگشته پلک کردانید
چشم را
تشتیر پلک چشم گردانیدن و
عیب کردن کسی را و تشنیع نمودن
اشترت العین برگشته پلک
کردید چشم

ش ت ع

س شتع شتعا محرکه نا
شکیبائی کرد از بیماری یا از
گرسنگی

ش ت ع ر

شتیعور بالفتح جو

ش ت غ

ض شتغه شتغا بالفتح
یا پر که زد او را و حقیر داشت
و خوار نمود
شتائم جامهای خلاک کهنه

ان شتمه است بالضم
آشتمه اشتاما ملالت کرد او را
اندرا

ش ت غ ر

ابو جعفر شتیغور جو

ش ت م

اشتوم بالضم قلعه است نیس
شتیم کامیر دشنام یا مرد کریه
و موش روی یکسان است
و مرد ناخوش روی و شیر
غضبناک
شتیمه کسفینه دشنام
شتانه یا شتیم بن ثعلبه کنیه
پدر قبیله است در ضبه یا بنو
شتیم بعدیا مشناه نخانیه
است و شتیم بن خویلد فزاری
شاعر است
شتوم دشنام داده شده
شتومه مؤنث
ض ن شتمه شتما بالفتح
و شتیمه و بضم الثاء دشنام
داد او را
ک شتم شتامة زشت روی
گردید
مشتم کمنظم شیر غضبناک
مشاتمه همدیگر را دشنام دادن
تشاتم یکدیگر را دشنام دادن

ش ت ن

شتن بالفتح بافتن و الفعل من
نصر و تجل شتن کغبه مرد در
دست
شاتن بافنده
شتان نکخطاب کوهی است کعبه
میان کلیته و کداء
اشتون بالضم قلعه است بلدس
و موضعی است نزدیک انطاکیه
شتون کصبور بافنده
شتون بالضم جامهای نرم کتان
جمع شتن
شتنی کجنبی دهی است بمصر
محمد بن ابو المظفر بن شتانرکنا

باب الشین فصل التاء

باشتر جزو اول

عه زشانت شعرد

ش ت ء

شتاء کصحا نبای در رشتن صدف وادی

شتاء ککساء زمستان و سرما شتی و اشتیة جمع و قحط

شتوی بالتحریک التسکین منسوب بشتاء و نیز شتوی محرکة باران زمستان

یوم شات روز سرد

غداة شاتیة صبح سرد

شتاة بمعنی شتاء است یا شتاء جمع شتوة بالفتح یا هر دو بیکمعنی

شتی کغنی باران زمستان

مشتا سرما جای مشتاة مثله

ن شتا بالبلد اقام فیه درشهر ایام سرما و شتا القوم بالمعطله قحط رسیدند در زمستان

اشتاه بالفعل شدن در زمستان و در شتاء در امدن

شتی تشتیة اقام فیه درزمستان و هذا الشیء یشتینی یعنی این چیز بس است مرا زمستان را

مشاتاة بر شتاء معامله کردن

شتاء بالکسر مثله

تشتی بجای در زمستان اقامت کردن و تشتیت مثله کذا انزله الشتاء

باب الشین فصل الثاء

ش ث ث

ششت بالفتح گیاهی است خوشبوی و تلخ مزه که دباغت کنند بوی و در بنو و همل ایجاد از سر کوه شکسته بر هیئت کنگره بالبخ مانده باشد ششاث جمع و چون ششی

ش ث ر

شثر بالکسر کرانه کوه شثور جمع و کوهی است

نفاة شثرة کفرحة کنارة رم

پریدن

شثیر کامیر درختی بهنا و شثا باریک که از ان درخت ونبک

س شثرت عینه دفزنب و سطبر کردید چشم او از بیم چشم

ش ث ل

شثل الاصابع درشت انگشتان

ل س شثلت اصابعه سطبر کردید انگشتهای او و درشت شد

ش ث ن

شثن الاصابع بالفتح درشت انگشتان

س ک شثنت کفه شثنا بالفتح و شثونة درشت شد دستان و شوخ بشث کذلک

العضو و شثنت مشافر البعیر درشت شد لبهای شتر از خوردن خار

ش ث و

شثا کعصا صنوادی و تحیط

شثانت بالکسر...

باب الشین فصل الجیم

ش ج ب

شجب بالفتح اندوه و سستی و نشان شجوب جمع و شلن نشک کردن و سبکرنها کره به بجبا بجهه ترسانیدن اشتر و پرندگان است و دراز و دلوی که مشک را بر چوبه از پیمه ان ساخته باشند

شجب ککتف هلاک شونده و اندوهگین

شجبة محرکة اندوه و درنج وادنیت بیمار یعنی از دنیت درنج که ان شتاب حاصل شود

شجب بضمتین سه پایه چوبین که شبان بوی اوزان خود را او بیزان سازند

شاجب اندوهگین و هلاک شونده و وادی است بعزنه و مرد بسیار

منوس کننده و پر گوی و زاغ صفت بانگ

شجاب ککتاب لوح چوب که بر وی جامه افکانند

امراة شجوب کصبور زن اندوهگین

مشجب کمنبر دار چوب که جامه بر وی اندازند

یشجب کینصر شیر تعرب بن قحطان

س ن شجب شجوبا و شجبا بالتحریک هلاک کردید

رجل شجوب مرد هلاک شده

ن شجبه شجوبا هلاک کرد او را و اندوهگین ساخت و باز داشت و کشید ان را و شجب الغلام شجبا انداخت او را چنان که خشک کرد او را و دراز شوا نست و نیز شجوب بمعنی هلاک شدن لازم است و متعدی

تشاجب بهم درشدن کار

تشجب اندوه کین شدن

ش ج ج

شجة سر شکستگی شجاج بالکسر جمع

اشج عنبر صحابی است و نیز اشج نام جد مصطفی و دجال اشج زرد که بر پیشانی خود اثر شکستگی دارد

شجاج بالکسر با هم سر شکستن یقو بینهم شجاج ای شج بعضهم بعضا

شجیج شکسته سر و مشجوج مثله سر شکسته

شجی کجری نوعی از مرغان یا هما نوعی از زاغ است

شجو جی مرد بلند بالا دراز پای کوتاه پشت نوعی از زاغ

مشجوج شکسته سر و مشجج مثله سر شکسته

ن ض شجه کمه شجا شکسته ان را و شج البحر شکافت دریا را و شج المفازة قطع کرد بیابان را

و شج الشراب امیخت شراب را

شجیج کمعظم شکسته سر بغایت شدید اللین سرخ بالغة

تشجیج در کله شکستن و درغیبت بسیار سر شکستن

ش ج ذ

شجذة بالفتح باران نرم و ضعیف شجاذ بالکسر و الاخص شجاذ نکسفا مستعمل است ازان

اشجذة الشیء صفت شدن چیزی و شدن اذیت زاده اشجذة الطر وات باران سپس پوشیده بینه اد برید و اشجذت السماء شست نرم شد باران

ش ج ر

شجر بالفتح کار مختلف فیه و نیز مرد و جای تنگ و جای که در یکی انفرالان و ذنج و شکاف در هر دو و ما بین اللحیین یا ستوخر یا کرانه دهن یا پیچواکردن جای انطباق دهان یا ملتقی هر دو و شدن بر گوش آشجار و شجور و شجار جمع

شجرة بالفتح چنک کوچک درخت کوچک و شجار و هنات جزء منه ما اخشن شجرة صرع الناقة ای مدره و هیا او غرقه و حلبه و نجحه

شجرة محرکة درختی با شد یا درشت متفاوت سرها از اسنوانه یا عاجز ابدانه هر چه ساق دار دان نبات

شجرة یکی بها یعنی الرجل شجرة و شجرة الراهب نباتی است اشیقی نوعی شجرة الطلح شجرة مریم کرنوعی از نبات است شجرة الدم شاه تره و شجرة الکافر گیاهی است شجرة سلیمان لقا بویل و شجرة الجن بید دار و شجرة طیبة درخت و شجرة الترهید اکنکشات است شجرة

الشين فيلكوش وشجرة الحنظل يعنی
درخت حنظل وشجرة الغضب غرقد
است
ابراهیم بن یحیی شجری بشای آب
شیخ است مرنجاری را وابو
السعادات هبة الله بن علی
شجری علوی نحوی عراقی است
حروف شجریه شین و جیم و یاست
بموضع در شجر
شجر کعنب درخت باشه هرچه
ساق دارد از نبات شجرة البقله
مثله
ارض شجرة کفرحة زمین درخت
ناک
وادی شجر بعد بار بسیار درخت
وهذا المکان اشجر منه یعنی
زیاده از آن است از روی درخت
وکذا هذه الارض اشجر من هذه
ای اکثر منها شجرا
شاجر باز دارنده و مخنی برکه
شواجر جمع و مساخ شو اجر نهر
مختلف بعض از آن در بعض در
آمده
شجراء کصحراء درخت هر چه
ساق دارد از نبات وارض
شجراء زمین درخت ناک وجم
وجمع در روی یکسان است
مثل هو جمع واحده شجرة کصفیه
وقصباء وطرفه وطرفاء
شجار ککتاب چوب هودج یا مرکبی
است بی پوشش که چلاز هوده
و کجاوه شجر ککتب جمع و بالکسر
پشتیبان تخت که بیان تخت
را استوار کنند و میخ پای ایشان
ومتر عر دو چوب پیچا و دو داعی
است مرشتر را دو چوب که در دو
بر خاله کشند تا شیرشکم و صنع
است و نیز شجار نام شاعری
از کنده
شجیر کامیر شمشیر غریب متنکر
از مردم واشتر و غیر فلاح بیگانه

براورده ای آنکه از آن چوب
نباشد یا رود هم یکاره و
وادی شجیر بود بار بسیار درخت
آرض شجیرة زمین درخت
ناک
علاثة بن شجار کلکان صحابی
است وابو الحکم شجار عبد الحکم
بن عبد الله بن شجار محدث
مشجر کمنبر پایه که بر آن متاع
و رخت اندازند و سه پایه کار زر
و چوب هودج یا مرکبی است که پیلک
از هودج که پوشش ندارد و کجاوه
و یقطع و مشجرکه درخت جای کشند
مشاجر جمع
مشجر بالفتح روییدن کاه و درخت
و کجاوه و نکیره
مشجرة بالفتح درختستان
ن شجر بینهم الامر شجور ا تلک
اختلاف شیا فتوم در آن کاردی مخلف
فیه کردید و شجر الشی شجرا بر تب
آن را و شجر الرجل عن الامر بر تم
مزد را از آن کار و علیه سوکردن
تبار را از آن را و شجر فنه او کرد
دهان را و شجر الدابة باللجام
شوره را تا بماند و دهن را کند
وشجر البیت ستون نهاد خانه
را و شجر الشجر بر داشت شاخهای
فرو هشته آن را و شجره بالرمح
نیزه زد آن را و شجر الشی بر سر
پایه انگند او شجر را
س شجر بیا کرنیه جعیتنان
وادی شجر کحسن و دو بار بسیار
درخت
اشجرت الارض رویانید درخت
را
شجر کمعظم جامه منقش بشاخ
و برگ و جزان و آنچه بر صفت شجر
باشد
تشجیر منقش کردن به درختان
و تشجیر النخل بالای شاخ نهادن
خوشه خرما بر آن تا شکسته نگردد

شاجر المال در دخت چرا نبد شتران
را یا عام است و شاجروا فلانا
منازعت کرد او را
اشتجار منازعت کردن دو گروه
با هم و دست ستون و نغ کردن
از اندیشه و رفتن خواب از چشم
که بوی رسیدن چشم کنیزان او خالی
شدن نیز ها و در آمدن بعض آن
در بعض و منه الحدیث تشجر فرد
اشتجار اطباق الراس ای تشبکو
فی الفتنه و الجرایح شتباک عظام
الراس
تشاجر منازعت خلاف کردن
دو گروه با هم و بر یکدیگر نیزه زدن
و چه بدن ستون و نام کیاه را و
بجوز دن رسیدن درخت
در آمدن چیزی بر چیزی
انشجار رسیدن چشم کنیزان او
پنهان شدن

ش ج ع

بنو شجع بالفتح بطنیست از کلب
شجعه بالفتح شتر سبکه با در شتر
آن را نا قص خلقت نداده باشد
بنو شجع بالکسر بطنیست از کنانه
و اشجع حارث بن عوف صحابی است
شجعه بالضم و یفتح لا غر بد دل
عاجز
شجیع ککتف دلاور و پر دل در شتر
و در مضی جنگ عجوزان شجیع کنب
مثله شتر دیوانه و جمل شجیع
القوائم شتر سبک دست و پا
در رفتن
شجیعة کفرحة زن دلاور و پر دل
ناقه شجیعة شتر سبک دست و پا
در رفتن
شجعم حزکه سبک بر داشتن سر
دست و پای در رفتن و الفعل
من شمع و در ازی
شجعم بضمتین ریشهای درخت
و لگام چوبین که در نخل ملیت
سلخ تندی

شجاع مشکشیر دلیر و پر دل حد
شداید و مخاوف شجعه مثلثه
و شجعه محرکه و شجاع بالکسر و
شجعان بالضم و الکسر جمع و نیز
شجاع کفر ابا و یا مار نر یا نوعی
از مار کوچک شجعان بالضم و الکسر
جمع و مار شکم و شجاع بن وهب صحابی
است عمران بن شجاع از رواة
حدیث است و ابو بدر شجاع بن
ولید کوفی است و نبیا احمد
فراخ روایت قال السفیان الثوری
الکوفة اعبد من شجاع بن الولید
شجاعة التثلیث زن پر دل و
دلاور و در شتر شجاع بالکسر
و شجع بضمتین جمع و بنو شجاعة
بالضم بطنیست از عرب بن شجاع
بالفتح پر دلی و دلیری بر مخالف
و شداید للذکر و الانثی و هو
خاص بالرجال
اشجع پر دل و دلاور و مرد سبک
سر کول شیر بیشه و زنانه و
دراز بالا و مانند زاز و نوعی
از مار و پیوند انگشتان متصل
به پی پشت دست یا پای پشت
دستان بند دست با بن انگشتان
یا استخوان انگشتان نزد پی
پشت دست متصل بند دست
اشجع کاتمع مثله فی الکل اشاجع
جمع و اشجع بن ریث بن غطفان
پدر قبیله است ابو سیف
اشجع عبد الله بن سعید محدث
شجعاء بالفتح زن پر دل و دلاور
و ناقه شجعاء شتر ماده سبک
دست و پا در رفتن
شجیع کامیر پر دل و دلاور و
خطرات و مخاوف شجعا کلکرا
جمع شجعان بالضم مثله
شجیعة کسفینه زن پر دل و دلاور
شجایع جمع
مشجع کمحدث شیر دیوانه
مشجعة بالفتح نام مردی

مشجوع مغلوب در شجاعت
ک شجع بشجاعت بردلی و دلیری
نمود در تخاوف
ف شجعته غالبته بدلاوری
بدلیری
تشجیع دلیر کردن و دل دادن
کسی را و شجاعت صفت کردن
تشجع بتکلف دلیری نمودن

شجعم

شجعم بالفتح شیر بیشه و دراز
بالا و کالبدانسان یا کردن
آن و مهم نامدانست و در نسخ غلط

شجغ

شجغ بالفتح سبک برداشتن شیئی
دست و پا از در روغن عن التحریف
والصواب بالعین
جمل اشجع شتر بیشتر درانیده

شجم

شجم محرکة هلاک
شجم بضمتین بلاهای دراز و
بد

شجن

شجن بالفتح راه وادی یا راه
در اعلای وادی شجون جمع
شجنه مثلثة شاخ درهم پیچیده
شجنة بالکسر یک شعبه از خوشه
انگور که تمامی آن پخته باشد
وموضع است که بها و بینها
درخت درهم شده و بفتح و
تو بیخ و بینة شجنة رحم ای
قرابة مشتبکة و فی الحدیث
الرحم شجنة من الرحمن ای الرحم
مشتقة من الرحمن یعنی انها
قرابة من الله مشتبکة کاشتباک
العروق و شجنة بن عطارد بن
عوف بن کعب بن زید مناة است
شجن محرکة غم و اندوه و شاخها
درخت درهم آمده و شجنة
شاخ درهم پیچیده و شتر ماده
خلقت درهم آمده اعضا و شجنة
درهم باشد عمرها که باشد شجون

واشجان جمع و منه الحدیث ذو
شجون یعنی انواع فنون واغراض
دارد و پیچ در پیچ است یا شاخها
و شعبها دارد بعض آن در بعض
در آمده
شاجن اندوهگین
شاجنة راه از کنار وادی تا میان
وادی و وادی مرحک ناک
شواجن جمع
شواجن وادی است بزرگ
بدیار ضبة
ن شجنته الحاجة شجنا بالفتح
باز داشت او را حاجت از کاری
و شجنة الامر شجنا و شجونا اندوه
گین کرد او را کاری
س ک شجن شجنا محرکة و شجونا
بالضم اندوهگین شد
اشجنة الامر اندوهگین کرد او
را کاری و اشجن الکرم صاحب شجنة
گردید درخت انگور
تشجن پیدا ورد و تشجن الشجر هم
در شد درخت

شجو

شجو بالفتح حاجت و اندوه
شجوة بالفتح وادی است
شجا کعصا استخوان و جز آن که
در گلو بماند و وادی است و
نام جایی
شجی مشغول و اندوهگین والیاء
مخففة و قد تشدد فی الشعر
الخلیون عن لیل الشجیینا و کفی
اندوهناک و نام موضعی است
شجوی بفتحتین منسوب است به
شجی مخفف چنانکه نمری بسوی
نمر و یا شد و یا الف شده
واو شد
شاجی بن سعد عشیرة است
شاجی بن عمر حضرمی
مغارة شجواء بیابان سختی که
شجیة کغنیة موضعیست و با مخففه
زن اندوهگین

شجوجی بالفتح و عینیک دراز
یا دراز سطبر استخوان یا دراز
پا یا دراز از پشت کوتاه پای و
اسب فربه سطبر استخوان و ستبر
استخوان با بسیار بیستجوجا
موشع و باد پیوسته
شجوجاة باد پیوسته و عقعق
ماده که مرغیست ابلق
مشجو اندوهناک
ن شجاه شجوا بالفتح اندوهگین
کرد او را و شاد مان و طرب ناک
ساخت او را از لغات اضداد است
و تشاجینهم اختلاف و نزاع شد
میان ایشان
س شجی بالعظم شجا غصه مند
شد از استخوان و شجی الفرج غصنه
برفت از وی غم و شجی شجاة
اندوهگین شد
اشجاه اندوهگین کرد او را و شاد
نمود ضد است و شجو نخست
و چیره شد بر وی و در اندوه
افکند او را
تشاجی نسنوار و قوی شدن
و اندوهگین کردیدن

باب الشین فصل الحاء

شحب

ف ن ک شحب لونه شحوبا
و شحوبة بر گردید گونه او از گرسنگی
یا گرسنگی یا از سفر شحب لونه
شحوبا کذلک و شحب الارض
رنبید زمین را بیبل

شحثل

شحثلة بالفتح ابخار یکبار بر کند
حاصل شود از موی و مانند
آن یقال اعطنی شحثلة من کذا ای
شعفة منه

شحث

شحث کلنه است بسیار بی که بدانند
کلیدان بی کلید کشاده کرده
شحاث یعنی شحاذ غلط عوام است

شحج

شحیج کامیر بانگ استر و زاغ و
شتر مرغ شحاج که غراب شحجان بانگ زننده
شلة
طلحة بن شحاج کشداد محدث
است و بنات شحاج استرها
اما گو خر را شحج کنند و شحاج
گلگان نیز گویند بنو شحاج و
بطن اند از زاد
ف ض شحج الغراب شحجا و
شحاجا بانگ کرد زاغ و کلان سال
شد و در شت کرد بانگ را از
است شحاج بانگ از زاغان ثوا
و از اینجاست که زاغان را استحجا
تبیینا للعسو خوانند ای مستحج
فشحجن

شحح

شح مثلثة زفتی و آزمندی
شحة بالکسر خالب که بزان بخیلی
کرده شود یقال وضع شحیحه و
شحته ای حالة التی یشح علیها
شحاح کحاب فت و آزمند
و زمین که بیاران بسیار نشود
نگردد و زند شحاح آتش نده که
آتش ندهد و ماء شحاح ابی که
کزمین نوشد و ابل شحاح شتران
کشیر
شحیح حبیص و بخیل شحاح و اشحة
و اشحاء جمع و فی الحدیث سئل
النبی صلی الله علیه وسلم ای
الصدقة افضل قال ان تصدق
و انت شحیح صحیح تامل الغنی و
تخشی الفقر
شحیحه شتر کم شیر شحایح جمع کذا
فی النسخة المصححة من القاموس
شحشح بالفتح حریص و بخیل و بیابان
فراخ و پیوستگی دوام کننده
بر کاری و صاد در ان و سبخوری
خطیب بلیغ و دلاور و مرد
بسیار شک و زاغ بسیار بانگ
و زمین که بیابان بیاد
روان نگردد و آن که باشد

زفتن بمعنی رنگ نکوک



روان کردن از لغات اضداد
است وخرسبك وبغیم وشل
خوار سریع وشتاب در راز
از هر چیزی
شخشخه بر هم زدن وبشتاب پریدن
مرغ وبشتاب پریدن قطاه
وماننده آن وبانگ دکان
وبرکر دانیدن شتر بانك را
شحشاح بخیل وحریص ودراز
ودوام کننده بر چیزی وبیابان
غیرت ورشك وامرأه شحشاح
زن قوی که در قوت وتوانائی
بمردان ماند
شحشحان رفتن وحریص ودراز
از هر چیزی ومرد بسیار شغل
مشحشح کسلسل مرد کم خیر
س ض شخضبه وعلیه
شخاذ فی کردی بروی از تنگی
نمودی
مشاخه با کسی بچیزی بخیلی کردن
وفیه علی بن قیس بن ثاخ علی
فلان ای تحضنیه وخصومت
منه بصفته علیه السلام
لیس بفظ ولا غلیظ ولا صخاب
ولا فحاش ولا عیاب ولا مشاح
ای لا مجادل ولا مناقش
تشاخ هم بهم بکر بعینی کردن
بر کاری تا فوت نشود یقال
تشاح الرجلان علی الامر لا
یریدان ان یفوتهما
ش ح د
شحدود کعصفور مرد بخوی
ش ح ذ
شاحذ کصاحب لقب است
همدان
محمد بن شحاذ کشداد شاعرست
متبنی
شحذان مرکه تیکرا انده ومرد
کسنه نیکن وسبك مرکی
خود
شحاذ کشداد سیبهنده وتیز

وتشحاذ شا غلط است چنان
که گذشت وشحاذ بن ابی الفتح
محدث است
مشحاذ بالکسر پشته فراخ وپدید
هموار فراخ وسر کوه
شحذ کسنبر فسان وسخت شدید
ف شحذ السکین شحذا بالفتح
تیز کرد کارد را وشحذا لجوع
المعده سخت شد گرسنگی و
سوخت معده را وشحذا لرجل
راندن مرد را وشحذه بعینه
چشم تیز رسانید ان را ونیز
شحذ سخت راندن وخشم وخشم
گرفتن وستیهیدن در سؤال
وشنیدن وپوست باز کردن
اشحاذ تیز کردن کارد ومانند
ان
تشحذ السکین تشحیذا تیز کرد
کارد را شد للمبالغه
مشاحذه بر باشتن شتر ماده
دم را ومشابهت پسر بحفت
پیچ دادن ان را
تشحذ راندن کبر انقیال تشحذ
الرجل اذا طرده
ش ح ذ ف
شحذوف کعصفور تیز شنده
از اسب وجزان
ش ح ر
شحر بالفتح دهان گشادن و
الفصل من فتح وساحلی است
میان عمان وعدن وعکیر و
الکسر کثرا زان ساحل است
محمد بن معاذ محدث ورجال
شحری محمد بن عمر اصغر شاعر شحری
وبطن وادی حلب ناصر فتشان
پشته ریش بر رشته شتر
ذو شحر بن ولیعه بالکسر از
حمیرانست
شحرة بالکسر که نه شغل از دو
شحرور بالفتح کعصفور مرغ عنیت
خوش آواز

شحیر کامیر درختیت
شحر فود کعصفور بمعنی شحورانست
ش ح ز
شحز بالفتح جماع کردن والفعل
من فتح
س شحز نهیب نمینا کرد بید
ش ح ز ر
مشحنزر مرد آماده دشنام رای
یا انکه اندك دشنام داده باشد
ش ح س
شحس یا نخ در جی است مانند ن
زیتون بری مکران که دراز بی
است چون که بیابا خشك است
کمان از او عینات نه
ش ح س ع
شحساع بالفتح دراز
ش ح ص
شحص بالفتح وتحریك گوسپند و
جزان که از شیر باز ایستاده شیوع
میان واسع الجمع تقال نات شحص
ونوق شحص شحصا بالمد شحاص
وشحصه محرکه مشد وکوسپند
فربه وان که گاهی بهار نجهید
باشد وگوسپند نا بار دار شحاص
وشحاص بالکسر وشحص بفظ فاء
وشحصاء وشحص محرکه جمع
شحوص کصبور ماده شتر لاغران
بیشتر ماند بچه
اشحصه دو بشیلش اخت اوردا
ونیز اشحاص نفی کردن تیز اشحص
عن المکان اذا ابتلاه
ش ح ط
شحط بالفتح چوبکی که نزدیك
درخت رزنهند تا از زمین نگاه
دارد ان را وزمینی است مرط
را
شحطه بالفتح بیمار نیست که
بر سینه شتر عارض شود ونشان
خراش که به پهلو یا بر زانو رسد
شاحط شهر نیست بیمن
شوحط بالفتح نوعی از درختان

کوهی که از چوب وی کمان سازند یا
نوعی از درخت نبع یا شوحط ونبع
وشریان یك است واختلاف اسم
حسب خوید روید نیکاه است
یعنی ان که بر سر کوه روید نبع
است وان که در دامن کوه شریان
وان که در جای نشیب شوحط
شوحطه یك شوحط واب مانده
دراز
شواحط کعلابط قلعه است
بیمن نکو هیبت نزدیك سوقیه
میان مکه ومدینه ویوم شواحط
روز نیست از روزهای عرب
ودهیبت جنضاه
شحاط بالکسر جوانست نطلقه
ومذکور است در س ح ط
مشحط کمنبر چوبکی که نزدیك
درخت رز نهند تا بر زمین نرود
ف شحط شحطا بالفتح والتحریك
وشحوطا دور شد وشحط التراب
نتك کر نهر از ان را وشحط الجمل
ذبح کرد ان را وبالتبر اعلی شحط
التبر فی السوم بنهایت قیمت
رسید شتر یا دور شد از حق
ودر گذشت از مرتبه خود و
شحط فلانا سبقت نمود او را
ودور شد از ان وشحط الحمام
چوب زاد ورپهلوی نخ رفتا
تا بدان بر واپیج خود برآید
شحط الامر کرد او را ندا
شحط فلان رنج زد وشحط اللاك
بانك کرد مرغ وشحطت العقرب
اذاه نیش زد کعقرب او را
وشحط اللبن بالب کرد اب شیر
را وشحط تحاوه شحطا برید
امیدا ورا ونیز شحط وشحوط
سر کین افکندن مرغ وطپیدن
کشته در خون
س شحط شحطا محرکه دور شد
وشحط التبر فی السوم در گذشت
از مرتبه خود یا بنهایت قیمت

وشکال
و هرواتیک ازراستی کنجک
گوینده شعفر را دانه خو
گوینده گر کرنجیر ۲۲

ذات
زنجی نفسه کرکه کنجیک

واتیج هم کبرون رقیم
کیکسر
ك

سپید لغة فی الفتح
اُشحاط دور کردن
شحطة تشحیطا درخون طپیدن
را
تشحط الولد فی السلا جنبید بچه
در سلا و نیز تشحط طپیدن کشته
درخون حلقه با لنا یقال
تشحط القتیل بدمه

شحظ

مُشحظ مبنیا للفاعل مرد بر
آمده چشم بزرگ

شحف

شحف بالفتح باز کردن پوست را
از چیزی لغة یمانیة است والفعل
من فتح

شحك

شِحاك بالکسر آنچه چوبیست که در دهان
بره و بزغاله در عرض کنند تا
شیر نمکد یقال شحك الجدی کمنع
ای جعل فی فمه الشحاك

شحل

شحول بالفتح کجعفر مرد دراز
پا
ثابت بن شحل کجعفر تابعی است

شحم

شحم بالفتح پیه یقال لقیته
بشحم کلاه یعنی ملاقات کردم او
را در حال نشاط وی
شحمة بالفتح پاره از پیه وهی اخص
من الشحم و مرغیست بازی نیست
مرغابی را و شحمة الارض کرمیست
سپید و کرمکی است سپید
یا ان کرم الطین است و قیل دودة بیضاء
کثیرة الارجل اذا مستها الانسان
تجمعت مثل الخرزة و قال الفرس
انها دابة صغیرة طیبة الریح لا
یحرقها النار و تدخل من جانب
و تخرج من جانب و من طلی فخذه
بنضره ولو دخل فیها و شحمة
الاذن نرمه گوش و منه فی
صفته صلی الله علیه وسلم
لا یجاوز شعره شحمة اذنیه و شحمة
المرج خطمی و شحمة الحنظل پیه حنظل
و آن چیزی باشد که در جوف آن
است مر دانه را و شحمة الرمان
پیه انار و آن پوست تنك سپید
است که پشت دانه انار باشد
و شحمة النخل پیه خرما بن است
و شحمة العین پیه چشم که باشد
بود و ابو شحمة عبد الرحمن بن
عمر بن الخطاب رضی الله عنه و
عباس بن محمد بن ابی شحمة محدث
شحم ککتف پیه خواه و آرزومند
پیه و انگور کم آب
شاحم پیه خورانند و پیه
فروش و پیه دارنده
رجل شحیم کامیر مرد فربه
شحمی کجهنی منسوب است بسوی شحیم
بن مرة
شحام کشداد پیه فروش
ك شحم تشحما فربه گردید
س شحم الرجل شحما بالتحریك پیه
خوار شد بر دوام و آرزومند پیه خوردن
گردید
ف شحم پیه خورانید پیه
یاران را و شحم الادیم پیه اندود
پوست را
مشحم کمحدث پیه بسیار خورنده
و پیه بسیار دارنده در خانه
صاحب شتران فربه

شحن

شحنة بالکسر چندان گیاه که
ستوران را یک روز و یک شب
کفایت کند و آن که ضبط کند
و سیاست شان را از طرف سلطان
پس باشد و کینه و دشمنی و
جماعت اسپان یا بقدر کفایت
از ان ثغر یا بلد شحنة من الخیل
ای رابطة
شاحن یقال المرکب شاحن
ای مشحون کنایة عجمی مکتوم
شحناء بالفتح والمد دشمنی
ف شحن السفینة شحنا بالفتح
پر کرد کشتی را و کذا شحن المدینة
بالخیل یعنی پر کرد مدینه را به
اسپان و شحنه را اند راو
دفع کرد و شحنت الکلاب بعد
راندند شکار را و صید نکردند
و اینچه بمعنی از حص و طمع نیز مسموع
است
س شحن علیه شحنا کینه ورزید
باوی
اشحن المدینة بالخیل پر کرد شهر
را باسپان و اشحن الصبی آماده
گریستن شد کودك و اشحن السیف
در نیام کرد شمشیر را و نیز برهنه
کرد آن از لغات اضداد است
و اشحن له بمنهم آماده شد تا سر
کند بر او برای او
مشاحن دشمن و در حدیث بمعنی
مبتدع است و تارك جماعت
مشاحنة بعض عداوت نمودن
شحن کیطمئن مرد خشمگین

شحو

شحا کعصا فراخ از هر چیزی و بلد
است
شحوة بالفتح گام یقال الفرس بعید
الشحوة ای الخطوة
شاحی گشاده دهان یقال جاءت
الخیل شواحی یعنی دهان گشاده
آمدند اسپان
شحواء بالمد و الفتح چاه فراخ
ن شحا الفم شحوا شحا باز کرد
دهان را پس آن شد لازم است
و متعدی
اشحاء باز کردن دهان را
تشحی علیه کشاده و فراخ گردانید
زاد زبان

شحی

س شحی شحیا لغة است در
شحا شحوا

باب الشین فصل الخاء

شخب

شخب بالفتح و بضم آنچه بیرون آید بکشیدن
از پستان در وقت دوشیدن و فی المثل شخب فی
الاناء و شخب فی الارض یعنی گاهی
خطا میکند و گاهی صواب و نیز
شخب بالفتح خون
شخبة بالضم یك خصه از شیر
شخاب جمع یا شیری که وقت
دوشیدن از پستان تا شیر
دوشه بر مثال خط ممتد آید
و جبندی دهاست
شخبخبة قلعه است
شخاب بالکسر شهری است
اشخوب بالضم بانگ شیر دوشیدن
ویقال انها الاشخوب لا الاحالیل
شنخوب بالضم سر کوه شناخیب
مثله شناخیب جمع والنون
زائده
ف ن شخب اللبن شخبا
بالفتح دوشید شیر را
انشخاب دوشیده شدن شیر
یقال شخب اللبن فانشخب و روان
شدن یقال انشخب عرقه دما
ای انفجر

شخت

شخت بالفتح باریك اندام خرد
و نحیف نه از لاغری و نیز اشخات
بالکسر جمع
شخیت کامیر غیبا بالابرام
و باریك اندام
شخیت کسکیت عنبا بالابرام
شخیت بالکسر مثله
ك شخت شخوتة باریك اندام
گردید شخت بالفتح و شخیت کریم
سنا شتا ازان
تشخیت رسانیدن

شخخ

شخ بالفتح کمیز واو ازان
ض شخ فی نومه شخا خرخر کرد
در خواب و شخ ببوله شخا آواز
آورد کمیز را و دور از کردن و دور

فصل الخاء

انداخت و شخب رجله دمش روان شد خون از پای او
شخشخ شخشخة گشیده شد و دراز و نیز شخشخة بانگ سلاح و بانگ جامه نو و بانگ کاغذ و برداشتن شیر ماده شیشه را و نیز نقال اللّه لتشخشخ بالبول یعنی بلند کنند و دور اندازند که بسیار است

کبیر بروزن تیر شاش کند را

شخ د ب

شخدب بالضم کقنفذ جانوری است از حشرات شخادب جمع

شخ د د

شخدد کجعفر نام مردی

شخ ذ

اشخذ الکلب شخاذا براغالانید سک را

بوزغالانید یعنی بکبیز دش ک

شخ ذ ر

شخذر کجعفر نام مردی یا نام مباد است

شخ ر

شخر بالفتح بانگ اسب از دهن ان و بانگ کردن ان و مانند ان از بینی و الفعل من ضرب بانگ برامدن از کوه و شخر الشباب اول جوانی و شخر الرحل جای برنشستن راکب از پالان که ما بین کوهه پالان بعد نباله آن است
اشخر بالفتح درختی است
شخیر کامیر آواز گلو یا آواز بینی و بانگ اسب یا آواز دهان اسب
شخیر کسکیت مردی بسیار آواز بینی و شیرنج بن شخیر حضرمی و عبد اللّه بن شخیر صحابه و یزید بن شخیر از رواة حدیث است و مطرف بن عبد اللّه بن شخیر از عبده مرج و افضل ایشان بود در وقت خود
ن شخر الانسان شکافت آن را و شخر البعیر مافی الغرارة پریشان و پاره کرد انچه در غراره بود
تشخیر کلیم از پشت ستور برکرفتن انچه رنگ الجبین بسوختن ما

فصل الخاء

و مانند ان از بر شاخ او فتادن تا شکسته نکردد

شخ ز

شخز بالفتح بی آرامی و بی آرام کردن و درد مشقت و رنج اندام و نیزه زدن و کور کردن و بر اغالانیدن قوم را بر فساد و نزاع
تشاخز اختلاف و خصومت و فساد در میان قوم

شخ ز ب

شخزب کجعفر درشت و سخت
شخازب کعلابط شله

شخ س

شخس بالفتح بی آرامی و اختلاف کردن و بی آرام نمودن و واکردن خود دهان خود را وقت خمیازه و الفعل من فتح
امر شخیس کامیر کار متفرق و پریشان و منطق شخیس کلام متفرق و متفاوت
اشخس فی المنطق ترش روی کرد در سخن و اشخس لا لا نار و غیبت کرد او را
شاخس الشباب التصنع کج کرد کاسه و نشکافت پس التیام نپذیرفت
تشاخست اسنانه پراکنده شدند دندانهای او و دیگر شدند بعض از زبری و بعض
تشاخس اختلاف و خصومت و فساد افتادن میان قوم و کشادن خود دهان خود را وقت خمیازه و تباه و پریشان شدن کار و دو پاره شدن سر از زخم و مائل و کژ شدن

شخ ش

عز ابن القطاع شخش بالفتح بر ومع و اشکیب بزم

شخ ص

شخص بالفتح کالسع مردم و جز آن

و تن شخص و شخوص و اشخاص جمع
شاخص مسافر و منه الحدیث فلم یزل شاخصا فی سبیل اللّه و سهم شاخص تیر که از بالای نشانه درکذرد شاست و مر اشخاص جمع آن را
شخیص کامیر تناور و شخیصة مونث و مهتر و سخن درشت
ف شخص شخوصا بلند بر امد و شخص بانه بر داشت و شخص بصره و اکرد چشم او و وا داشت و بر هم نزد از او بلند کردن نگاه او و شخص من بلد الی بلد بیرون شد شهری بشهری رفت و شخص الجرح کشاده شد و ورم کرفت زخم و شخص السهم درکذشت تیر از بالای نشانه و شخصت عینه باز ماند چشم او و شخص النجم بالا برامد ستاره و شخصت الکلمة بلند شد سخن بسوی حنک اعلا و کاهی نحوی خلقت باشد که وقت حرف زدن سخن او بسوی حنک بالا بی انتفاع بذیرد و صاحبش رخیص ان نتواند و شخص به بتحو لا امری جهد سبب او را کبی آرام و بیقرار کرد
ل شخص شخصا نار و شد اشخاص بی آرام کردن و از جای برکندن و بردن و رسیدن وقت سفر و غیبت کردن کسی را و عیب بالنا و کذشتن تیر از نشانه و از جانی بجانی اوردن عزم را
متشاخص کار مختلف و متفاوت
تشخص جدا و ممتاز شدن

شخ ف

شخف بالفتح و ازنیتیر رفت دوشیدن
شخاف کغراب شیر لغته حمیری

شخ ل

شخل بالفتح بدست پاکودن

که با تو دوستی دارد یا غلام است عن الخلیل
شخیل کامیر دوست نوجوان یا غلام است
مشخل بالکسر پالونه مشخلة بالتا مثله
ف شخل الشراب شخلا بالفتح پالود شراب او شخل الناقة دوشید شیر ماده را
مشاخلة با کسی دوستی خالص داشتن

شخ ل ب

شخلبة مهره سپید که بلولو مانند یا زیوریست که از لیف خرما و مهره سازند کاهی دختران هم که این زیور دارد و شخلبة کلمه غزلیاست و بر بنا چیزی بیامده

شخ م

شخم بفتحتین بدی دندان یا بی از بوی خوش یا ناخوش
شخم اشخم موی سپید در روی
اشخم نر غزال بی کیاه و حمار اشخم خر دیره رنگ دان بیک سیاه بودن روی و پشمو ز ان است نسبت برنگ سائر بدن
ض ل س شخم الطعام شخما تباه شد طعام
اشخم اللبن بوی برکرد یا ببید شیر
شخم الطعام تشخیما تباه کرد انید طعام را
اشخیمام اسپید شدن کیاه تر بکیاه خشک یا اشخام النبت اذا اختلط النبت الرطب بالیابس

شخ ن

شخون بالفتح پیر
مشخن خشمکین لغة فی المتخن

شخ و

شخا کعصا شوره زار

باب الشین فصل الدال

ش د ح

شُدخه بالضم فراخی تو الخ عنه
شُدخة ای سَعَة
کلأ شادخ گیاه فراخ
آشدح بالفتح فراخ از هر چیزی
ناقة شودح بالفتح ماده شتر دراز
برروی زمین
مَشدح بالفتح فرج زن
ف شدح شدحا بالفتح فربه
شد
مُشتدح مبنیا للمفعول فراخ
انشداح مرد پای کشاده
ناشته سنان خفتن

ش د خ

شدخ بالفتح سرشکستن و شکستن
هر چیز تر باشد یا خشک و چیزی
میان کاواک باشد والفعل
من فتح و خمیدن و فراخ شدن
سپیدی روی اسب یقال شدخ
الغرة اذا انتشرت فی الوجه
و شدخ رسیدن چیزی
یتو شدخة ای اصابه شدخة
و پاسپر کردن چیزی را و باطل نمودن
شدخة بالفتح گیاه نرم و نازک
و تر
شدخ محرکة بچه ناتمام که از شکم
مادر افتد
آشدخ بالفتح شیر بیشه و فرس
آشدخ اسب سپید روی
شدخاء مونث
شادخ کودک و جوان و دیزه
نازک و تر و تازه و امر شادخ
کار ناراست و مائل از توسط
واعتدال
شادخة سپیده فراخ روی
شُداخ بالضم والتخفیف و شداخ
کرمان لقب یعمر بن عوف لیثی
بن کنانه یکی از حکماء عرب بدان
جهة که میان قضاعه و قصی در
امر کعبه حکم بود و کشته های خون
بسیار شد پس خون قضاعه را
باطل و پاسپر کرد و حکم بخانه

برای ضعف ممدود
انشداخ وادی است بعقیق
مدینه
مُشتدخ کمعظم غوره خرما که در
ظرفی نهاده شود تا شکسته
مرد برید کردن و نیک شکسته
سر یقال شدخ و دوس
مُشدخة و بریدنگاه از کردن
تشدیخ سر شکستن شدن للمبالغه
و غوره خرما را نهادن تا
شکسته گردد
تشدخ شکسته شدن
انشداخ شکسته شدن میان
کاواک یا عام است

ش د د

شد بالفتح دویدن و بالا بر آمدن
انتشار و زور و قوت دادن و
استوار کردن چیزی را و حمله
کردن برکسی و الفعل من ضرب
و نصر و اراده نمودن و سخت
شدن چیزی و الفعل من ضرب
و شدا المرء کایار از پرهیز کردن
از زنان و کوشش نمودن در
کار است و شد النهار وقت
ارتفاعه و علوه
شدة بالفتح یکبار حمله کردن
در جنگ
شدة بالکسر سختی اسم است شداید
و قحط
آشد بالفتح یا اشد بمعنی نام
برادر یوسف علیه السلام
و ابو الاشد از دلیران عرب است
اسمه سنان بن خالد بن الاشد
و ابو الاشد سلمی صحابی است یا
از تابعین است و یقال اشد لقد
کان کذا و اشد مخففه ای
اشهد یعنی گواه ام
آشد بشین مضموم و کافی هم
را هم ضمه دهند قوت و توانائی
و منه قوله تعالی حتی یبلغ اشده
و هو ما بین ثمانی عشر سنة
الی ثلاثین و احد جاء علی بناء الجمع
کافلس لا نظیر لها او جمع لا واحد
من لفظه او واحده شدة بالکسر
قال سیبویه و هو حسن المعنی یقال
بلغ الغلام شدته مع ان فعلة لا
تجمع علی افعل او شد ککلب و اکلب
او شد کذئب و اذؤب و ما هما
بمسموعین بل قیاس و یقال الی
المفرد والجمع فیقال بلغ اشده و
بلغوا اشدهم
شدید دلاور و بخیل و شیر بیشه
و نام مولای ابی بکر رضی الله عنه
و شدید بن قیس صحابی است و
نیز شدید سخت و توانا
حروف شدیده هشت حرفند
اجدک قطبت
شُدید کزبیر شاعریست
شداد ککتان نام مردی و ابو یعلی
شداد بن اوس بن ثابت صحابی
انصاری پسر برادر حسان بن ثابت
و شداد بن معقل تابعی است و
کذا عبدالله بن شداد بن الهاد
جامع بن شداد
اشداد صاحب ستور سخت شدن
و قوت دادن کسی را
تشدید قوت دادن و گران نمودن
خلاف تخفیف و سخت احتراز کردن
از کسی یقال شدد فی بوله ای بالغ
فی الاحتراز عنه
مشادة سختی نمودن در چیزی
و منه لن یشاد الدین احد الا
غلبه
اشتداد سخت و قوی و استوار
شدن و دویدن و بالا بر آمدن
روز
متشدد زفت و بخیل
تشدد سختی نمودن در چیزی
و سخت و دشوار شدن کاری

ش د ف

شدفة من اللیل بالفتح و بضم
تاریک شب
شُدفة بالضم پاره از شب و از
هر چیزی
شدف بالتحریک کالبد آدمی
بدیه بمعنی خطا است شدوف جمع
و کجی رخسار و شادمانی و غیر کجی
والفعل من سمع و بزرگی و ظلمت
و تاریکی
شدف ککتف رانده بالاسپ
و شتابنده
آشدف دشوار و سخت و شب
روزی و اسب مائل بیک جانب از
تعب و شفقت و شتر دراز کشیده
تر از نشاط در رفتن و مرد کج
رخسار و اسب بزرگ تن
شدفاء بالفتح زن کج رخسار
و کمان کج فارسی شدف ککتب
جمع
ص شدفه تشدیفا پاره پاره
کردن را
آشدف اللیل ای اظلم شب
قوم متشادفة کمان کج

ش د ق

شدق بالکسر و یفتح کنج دهان
از جانب باطن رخسار و مرد دو
جانب و دار دهن و گشاده
از اشداق جمع
شدق محرکة فراخی کنج دهن
خطیب اشدق بلیغ و کام
کشاده شدق جمع
امراة شدقاء زن کام کشاده
و بلیغ شدق جمع
شدیق کامیر مرد گشاده رو
شدیق کزبیر وادی است
متشدق بتکلف فصاحت
نماینده و فسوس کننده مردم
را
تشدق بتکلف فصاحت نمودن

ش د ق م

شدقم کجعفر شیر بیشه و فراخ
کنج دهان و گشنی بود مر نعمان
بن منذر را ابل شدقمیات

کالبد بمعنی تن است
شیر بیک ... خیر بسیر و
کاواله سیون ترتیب
پاسپر بمعنی باطل
زنگ کرچک

فصل الدال

شتران منسوب بدان کشن و
زنجبیل شدقم مرد فصیح
شدام کعلابط شیر بیشه و فراخ
کنج دهان

ش د ک ن

شودکان بالفتح نام صیاد و
الان سلاح

ش د ک

شادک کیاهی که پدر یوسف
بمعنی اجابت

ش د ل

شادل کصاحب از اعلام است
و محمد بن شادل بن علی نیشاپوری
صاحب اسحق بن راهویه است
شادلاه دهیست معرب بادلاه
بنابال اشب از ان ده است سعید
ابو الحسن شادلی استاد کرده
شادلیه صوفیه اسکندریه
یقول ابو العباس عطاء متملقا
بحب الشادلیه تلوتنا تروق
تحوقونا منهم وخیل ولا
تعدون عینا العنهم فانهم
شموس هدی فی اعین المتأمل

ش د ن

شدن بالفتح رفتن است شکو
از ان است شکوهند یا سیمین ومو
است بمعنی میرک
شادن اهو بره مستغنی از مادر
شذنیات محرکه شتران منسوب
سوی شذن کرده است یا موضع
یمین یا اشتر بری مسمی شذن
محرکه
مشدونه دختر نوجوان
ن شدن الخشف شدونا قوت
کرفت اهو بره وشاخ بر اورد
و بنیاد شد از مادر و بی نیاز
است بچه نابود وصاحب ظلف
خف وصاحب سم
مشدن کمحسن اهو ماده که بچه
اش قوت کرفته باشد مشادن
و شادن جمع

آشدنت الظبیة صاحب بچه
توانا شد اهو ماده

ش د ن ج

شادنج بفتح دال و نون معرب
شادنه و بقال الهم دان دا حجر الدم
نیز کویند و آن سنکیست سرخ
و کوچک عدسی الشکل که چون
اسهال دموی و قرحه امعاء و
زخیر و سل نافع

ش د ه

شده بالفتح و بضم و بخیران بیخودی
و دهشت
شداة کغراب بیخودی و سهو شی
مشادة کارها و شغلهای که
دارنده و بیخود کننده
مشدوه بیخود و سرکشته
ف شدهه شدها کمنعه
سرازده او شده فلانا بیخود کرد
آنرا و شدیه بحهولة بیخود کرد
و متحیر و باز داشته شد
اشداه بیخود کردانیدن
اشدنه بیخود کرد او را و متحیر
شد و باز ماند

ش د و

شدو بالفتح اندکی از هر چیز
و قصد جانب
شدا کعصا بقیه قوت طرفی
و حمله و چیزی کرم و جنک
شادی راننده وشعر خواننده
و انکه بعض از ادب اموخته باشد
و قصد کننده و سرود کوی
شدوان بالفتح موضعیست
ن شدة الابل شدية بالفتح
راند شتران را و شدا الشعر خواند
شعر را یا سراییده و شدا الادب
اموخت بعض علم ادب را و حاصل
کرد و شدا شدوة قصد کرد
قصدان را و شدا فلانا فلانا
تشبیه اداء او را بوی
اشداء دور شدن مردمان از هم
یقال اشدی فلان اذا تماد

ناخایجا ہا

ش ذ ب

شذب محرکه پارهای درخت
یا پوست ان و سذاب بقیه که پای
و مانند ان و درخت خانه ازقا
و جز ان پوستها وشاخهای
پراکنده از درخت که ان را
بریده شذبة یکی اشذاب جمع
نخل شذب العروق ککتف مرد
ظاهر عروق دکها
شاذب دور شونده از جای خود
و تنها مایوس از دستکاری خود
شوذب بالفتح دراز یا نیکو
خوی و اسب دراز خانه دور
التوذب لقب پادشاهی
مشذب کمنبر داس که بدان درخت
کنند
ن ض شذب اللحاء شذبا
باز کرد پوست درخت را و شذبة
الشجر خشاوه کرد درخت را
و شذب عنه راند و دفع کرد
از ان و شذب الشیء بریده ان
مشذب کمعظم درخت خشک
کرده و خرما بن دراز و مرد نیک
دراز یا نیکو خوی و اسب
دراز خانه
شذب اللحاء تشذیبا باز کرد
پوست درخت را و نیز تشذیب
راندن و دفع کردن و خشک
کردن درخت را و کار و رشته را
اول درست ساختن و متفرق و پریشان
کردن شتران و پوست باز
کردن
تشذبوا متفرق و پریشان
شدند

ش ذ ج

شوذج بالفتح ماده شتر در ان
بر بعضیها یا ان مبال است

ش ذ خ

شاذیاخ بکسر ذال نام نیشابور

و دهیست بمرو

ش ذ خ ف

شذخوف تیز و تند از هر چیزی
لغتانست در شخذوف

ش ذ ذ

شذ بالفتح مکسر سنگ یا ان
شذا است کعصا
شاذ بن فیاض محدث است
و کذا شاذ بن یحیی و نام ابن فیاض
هلال است
شذاذ کرمان اندک و که جدا
از مردم و مردم اجنبی که از ان
قبیله نباشند و نیز خانه
ایشان در ان قبیله نبود
شذان بالفتح والضم سنکریزه
پراکنده و جز ان
شذان بالکسر کیاه دشتی
ن ض شذ شذا و شذوذا
تنها و نادر و غریب شد جدا
و یکیک کردید و شذ موکد
تنها و غریب کردانند لازم
است و متعدی
اشذه تنها و نادر کردانید
و نیز اشذاد سخن نادر کفتن و
آشذ فلان اذا جاء بقول شاذ
و اشذ الشیء بکسر کردانیدن
بنهایت رسانیدن را
شذذه تنها و نادر کردانیدن

ش ذ ر

شذر بالفتح پارهای زر
تاکذا خته که از معدن حاصل
و مروارید خرد یا شبه خرد
یکدانه زر و هی اخص من الشذ
و ابو شذرة زبرقان صحابی
اسمه حصین بن بدر رضی الله
عنه و شذرة بن محمد بن احمد
بن شذرة محدثست
تفرقوا شذر مذر محرکه و کبیر
یعنی متفرق و پریشان
شوذر چادر معرب شوذر
نا کیجه پیر اهن زنان و موضع

شاما یکه سیرنز زناوک

بنادیر و شهریست باندلس
شیندر بالفتح شهریست کوه
زحل شینذاره بالکسر مرد حساب
غیرت
متشذر شیر بیشه
تشذر آماده جنگ شدن
و دامن بمیان پای کرفتن و بهم کردن
وخشم کرفتن و تهدید نمودن
و شادمان شدن و سرعت
نمودن ببوی کاری و سر جنبا
نیدن شترماده از نشاط
علف و جنبیدن و کج شدن
تاذنایی و پریشان و متفرق
شدن قوم و از خلد رکذشتن
در جنک و از پس برنشستن
زا

شذف

ماشذف منک شیا ترسید
از تو چیزی را

شذق

شوذق کجوم دست بر نهن
شوذقه بالفتح چیزی عذا با کنش
مانند چرغ کرفتن
شیذق بالفتح چرغ یا شاهین
شیذقان و شوذانق مشکل
فیهما و ضبط لغات آن در بیس
کذشت

شذک

شاذکونه بفتح ذال الجامهات
درشت دوخته که در بزرگی
شود و نوعی از منسوبست
حافظ ابو ایوب نیز که پدرش
آن را میفروخت

شذل

شاذل که صاحب علم است
شهران بن شاذل از اجداد
است
شیذله لقب عزیزی بن عبد
الملک فقیه شافعی

شذم

شذام بالفتح نمک و نیش کژدم
ونیش نبور
شیذمان بضم دال الکرک
شیذمان بالثاء مانند جوان
نیز رو

شذن

شذونه بضم ذال شهریست بر
اندلس از آن شهرست ابو عبد الله
بن خلیفه نحوی

شذو

شذو بالفتح مشک یا بوی مشک
یا رنگ آن
شذا که عصا رزخت سوالک و
خارش و غلبه تیزی بوی و نوعی
از کشتی و مکس سک یا عام است
و کر یهود یخ و درمیست بصره
از آن ده است احمد بن نصر شذائی
مقری و ابو الطیب محمد بن احمد
شذائی کاتب چوب پاره و
شذاه و شذ نکر سنکی بقال
ضرم شذاه ای اشتد جوعه
شذاه بالکسر بقیه توانائی
و مرد بد خو شذا جمع
یوسف بن ایوب شاذی سلطان
صلاح الدین و امام ابو دوایت
حدیث دارند و محمد بن شاذی
بخاری محدث
ن شذا انیت که اندوشک
اندر کرد و شذا بالجزد است
خبر را پس فیما بیان را
اشذاه عنه یکسو کردان او را و
دور کردانید

باب الشین فصل الراء

شرب

شرب بالفتح موضعی است نزدیک
مکه معظمه و نوعی از کیاه
شربه بالفتح زمانیکه از آن
دوید و یکمقدار خوردنی از
آب خوردن و یکبار خوردن
شرب بالکسر بهره از آب و فی
المثل آخرها اقلها شربا و اصله
سقی الابل و جای آب خوردن
و هنگام آن و نیز شرب موضعی
است
شرب بالضم خوردن و نوشیدن که
اسم است مصدر را و قرائت نافع
و عاصم و حمزه فشاربون شرب
الهیم و الباقون بفتحها و هو ثنیا
ابن عبید
شربه بالضم سرخ روی و موضعی است
و بهم و بفتح دبیر او آن بالضم موضعیست
شرب ککتف موضعیست
شربه بالتحریک زبیا آب خوردن
و زبیا آبخوردن و تشنکی
شدت کرمی و حوضچهای کرد را
کرد نخلستان شربی شربات
جمع و کرد زمین
شربه که همزه نیک آبخوار
شارب آب نوشنده شرب بالفتح
جمع شروب جمع الجمع و سبلت
شوارب جمع و نیز شوارب رکهای
حلق و راههای آب در حلق و بخار
حضب الشوارب ای شدید الهیو
و بکود را در دهم و کر انیر بروت
یا تمام بروت شارب شت و نیز
شارب سبتی و ما تو اینجا نور
شاربان دو اهن برا زبلند
ما بین قبضه شمشیر
شاربه کوبهی که بر کناره جوی سکو
دارند و منسوب باشند که آب
می خورند
شربه بطریان حث شبید باکجزنه
و لا ثالث لهما زمین کیاه ناکه در
آن درخت نباشد و موضعیست
و راه و دوش و کار بقال لما زال
علی شربه واحده ای علی امر واحد
شروب کصبور آشامیدنی از ما
ثغات یا آب شور و ناخوش
نیز آبخوار و ماده شتر از مند
و
شراب آشامیدنی و خوردنی از
مایعات
شریب کامیر ای آشامیده را
شاید یا آب شور و ناخوش و
نیز شریب یکش با آن که با تو آب خورد
شود و هم آبخور تو که شتران هم
دوبیکونه آبخورند و هو ضبل
بمعنی مفاعل که بهم بعضی مانند
واکیل بمعنی مواکیل و نیز شریب
شهریست میان مکه و عرب که
است بنجد
شربه کوسپندان که آبخوردن
باز کردانند و دبی یکبار کرد
اینید
شرب کزبیر موضعی است
شراب کشداد نیک شراب خوار
شریب کسکیت نیک شرابخوار
و از منند شراب
شوربان بالفتح دهی است که تر
دارد شوربه لقب شاعری
شرنب کقنفذ موضعی است
و کیاه بر هم نشسته یکدیگر را
پوشیده و شربه بالتلعون موضعی
است
شربوب کعصفور موضعی است
شرابینه کطمانینه اسم است
اشرهاب دوا
مشرب بالفتح جای آبخوردن
و آب
مشربه بضم الراء زمین نرم
همیشه کیاه و در بچه و پرواره
و بهشتیها الان و یکشتاب
آبخور برنجی یا عام است شنا
جمع و فی الحدیث یکلمون من
احاط علی مشربه
مشربه بالکسر کوزه آب خوردن
بدان آب خورند
ص شرب شربا مثلثه و شربا
و تشراب بالفتح نوشید آب یا
شرب بالفتح مصدر است و بالضم
و الکسر اسم مصدر و شربه
دروغ بر بست برو ی شرب
تشنه شد و ضعیف و ناتوان
کردید شرا و یا تشنه شد و

بیراب کرده بدان از لغات اضداد
است

ن شربی انست در یافت
اشربه ای اشرابا در وغ بر بست
بر وی و یقال اشربتنی مالم اشرب
یعنی بر بستی بمن انچه کرده ام و
اشرب ابله هر شترانرا فراهم
کرد و اشرب الحبل رسن را در
گلوی انشتر انداخت و اشرب فلان
الحبل رسن را در گلوی او کرد
واشرب فلان حب فلان محبو
حب او با دل وی امیخته شد
کذا اشرب الابیض حمرة ای خلط
ذلک واشربیة الماء نوشانید
اوْرا اب و نیز اشراب اب دادن
و اب خوردن و تشنه شدن
و حیاشتران بیراب شتران تشنه
شدن از لغات اضداد است
و نزدیک باب خوردن رسیدن
و سیر ناکردن و خورانیدن خامه
را و در خوردن ان لازم و متعدی
تشرب خورانیدن و در مال
کو تصرف نمودن و منه تشرب
مالی اکلة ای اطعمة الناس و ظل
مالی یوکل و یشرب ای یرعی کیف
یشاء و تشرب الغریه مشک
را کل الله و کرده ان خوش بوی
کرده
تشرب سرا تیکردن در کشتن
از چیزی بچیزی و تشرب الثوب
العرق در خود و خام خورد
تشنگی بعضی شد ان
ان
اشرابه الیه اشرئبا باکردن
استیخ کرد بسوی او در نگریستن
یا منتظر امدن ناسکرد

شرب
شربث کغضنفر در بی اشما
هماتة حبره
شرابث کعلابط شر بیشه
شربث کغضنفر مرد سطبر و
درشت هر دو کف دست و پای
و شر بیشه و نام مردی

شربخ
شرباخ بالکسر بهانه دروغ بزمرع
و نباه

شربش
شربش بالفتح ریشه و پرنده
لغه مولّد است

شربق
شربق الثوب شرحه بر بید
تا

شرنث
شرنثی کحبنطی مرغی است

شرث
شرث بالفتح کفش کهنه شرنبات
ستاه
شرنث ککتف بی تیز
شرنث محرکة سطبر پشت دست
و کفیده که ان را بعربی تعمیم
یقال شرنث بده بعنی سطبر و کفیده
شد پشت دست و ونا هموار
و ناز اشتی و شرنث النهار
تردد
انشرات سطبر و کفیده شدن
پشت دست

شرج
شرج بالفتح گروه یقال اضحوا
فی هذا الامر شرجین ای فرقتین
و ار ناجه از زمین سنگلاخ
بسوی زمین نرم شراج و شروج جمع
و مانند و نوع و گونه یقال هما
شرج واحدای ضرب احد غن
کنید و ابنا و حوطبیعت و
بحرکه تمنیه فلان ایهم دای و لا
شرجهم شرجیای طبیعتی و ابضعتن
و ابضعن گوشت پخته یا خام و
بند بستن خریطه را و فراهم اوردن
و دروغ بر بستن بر کسی و سوزه
نهادن خشت و الفعل من نصر
و وادی است بیمن و ابی است
مرینه عبس را و نام جاتی و شرج
الجوز موضع است بدبه منیه
شرجه بالضم شهر یست بر کنار دریا
یمن و کوبی که دزدان بوست کنند
اب بریزند تا شتران بخورند چون
وی
زرزر بن صهیب شرجی محدث
است
شرج محرکة جای فراخ از وادی
اشراج جمع و راه کهکشان و فرج
زن و گوشه جامه دان
شریج کامیر مانند نوعی از چوب که
ازان کمان سازند
شریجه کسفینه بازدانی است از
چوب خرما و مانند ان بافته
بان خربزه و ماشان و کما یکه از
چوب شریجه سته با مال کبوتران
کرده ساخته باشند شرایج جمع
و بکه بدان پر نیز چسبانند و پاره
هر چیزی
علی بن محمد شریجی محدث است
شریجان دو هر قه و دو نان مختلف
از هر چه باشد و دو خط از دو لون
چادر
زید بن شراحیه کسحابه شرح است
اعرابی یر او صحبت مغربی فرد
سعد بن شراج ککتان صحابی است
اشرج بالفتح ستور که یک خصیه وی
کلان باشد یا یک خصیه باشد او را
س شرجت الدابة شرجا بالتحریک
اشرج کردید ستور و نیز شرج بر
وکستگی کمان
اشراج دوال در گوشه جامه دان
و مانند ان کردن یقال اشرجت
العیبة اذا ادخلت بین اشراجها
و بستن خریطه را
تشریج بند بستن خریطه و دو
دوریحیه زدن جامه را و کنده
کردن و دوال در گوشه جامه
دان کردن
قتبا انصار خانه خزانه
عمرو بن
شاخ هیکرما نا شدن
تشرج بهم در شدن چیزی بچیزی
یقال تشرج اللحم بالشحم ای تداخل
انشراج کفنده کردیدن بوست
شرجب
شرجب بالفتح دراز یا دراز پای
زرد یا استخوان و اسب نجیب
شرجبان بالفتح و بفتم دو رخواست
کره و نیز و ثمران مانند بوته و ثمر
بادنجان است و بدان بوست را
شرجع
شرجع کجعفر دراز و بیر میت
یا جنازه مخفی شرها ده دراز
و چوب دراز چهار پهلو
شرجعه کرانه و پهلوی چیزی را
برابر کردن تا چوب چهار پهلو
چون خواهی که برابر کرد کونه
شرجعها یعنی کرانه او را برابر ساز
مشرجع بالفتح دراز کرده شده
و خایسک مکران دراز و بی
کرانه یقال مطرقة مشرجعة یعنی
خایسک دراز و بی پهلو

شرح
تبوشرح بالفتح بطنی است
شرحه بالفتح پاره گوشت به
بدرازا بریده یا عام است و هو
کشته خشک نابریده و شرحه بن
عوة از بنی شیبان لوی است
تشارح بیان کننده و سکامنبا
ردا عنه از بزه کان
شرا بالضم کرانه ذنبی بود
هذا بنه که در حضور علی بن ابی
طالب کرم الله وجهه اقرار بزنا
کرد و شراحة ام سهلة محدثه
است
شریح کامیر پاره گوشت بر بدرازا
بریده یا عام است و شریح زن بادان
شریح است کزبیر
شریحه پاره گوشت
شریح کزبیر نام مردی و شریح
الحضرمی یا حزنه بن شریح و ابو

سماروغ بضم ... کره روغن
... زیر کرده

بوف ... بجه ... پوشیدن

کابت ... چابک ...
کبوتر ...

کند ... کرده ...

کنکی ... کیکه ...

استیخ ...

المقدام شریح بن هانئ صحابیان اند
و شریح بن حبیله از اصحاب علی کرم
الله کرم الله وجهه و ابو محمد عبد
الرحمن بن احمد بن محمد بن شریح
انصاری شریحی نسبت بجد اوست
و عبدالله بن محمد و هبة الله بن
علی شریحیان محدثان اند
شراح کشداد نام مردی
مشرح بالفتح فرج زن
مشرح کمنبر پیرهامان است
و تابعی و سودة بنت مشرح صحابیه است
و قیل بالسین
مشروح سراب
ف شرح شرحا بالفتح پیدا
و نمایان کرد و برید و کشاده و در
یافت و شرح البکر بود دوشیزگی
ان را یاسنان کرده کاینه دان
را و شرح الشیء فراخ کردان را و
شرح الغامض بیان کرد سخن پوشیده
را
شرح تشریحا نیک هویدا کرد و
برید و شرح اللحم کفانیده هویدا
کرد فربهی گوشت
انشراح کشاده شدن یقال
شرح الله صدره فانشرح

شرحب

شرحب کجعفر دراز و نام مردی

شرحل

شراحیل نام مردی و یقال شراحیل
و شراحیل ادة و شراحیل بن یزید
و شراحیل بن عمرو محدثان اند
شراحیل منقری و شراحیل جعفی
محدثان اند یا ان شرحبیل است
و شراحیل بن مرة و شراحیل بن زرعة
صحابیان اند لاینصرف عند
سیبویه معرفة و نکرة لانه علی
زنة الجمع و عند الاخفش ینصرف
نکرة فان حقرته ینصرف وفاقا

شرحبل

شرحبیل کخزعبیل خطی و شراحیل
جبعثا ان شراحیل است و حیل
بن غیلان و شرحبیل بن سمط و
شرحبیل بن حسنة و شرحبیل
بن اوس یا ان اوس بن شرحبیل است
صحابیان اند و گویند که در صحبت
شرحبیل بن سمط با نبی صلی الله
علیه و سلم اختلاف است و شرحبیل
بن سعد و شرحبیل بن سعید
و شرحبیل بن شریک و شرحبیل
بن یزید و شرحبیل بن حکم محدثان
اند و شرحبیل الحاجب تابعی

شرحف

شرحوف کعصفور اماده حمله
بر دشمن
شرحاف کقرطاس پیکان پهن
و انکه پشت پایش پهن و عریض باشد
اشرحف له کاقشعر اماده شد
برای جنگ و شتابی و سبکی
کرد

شرخ

شرخ بالفتح اصل بن و کرانه بر
امده از چیزی و کرانه سوفار و فها
شرخان و شرخا الرحل دو نباله پیش
و پیش ان و جای بر نشستن سوار
میان ان هر دو و اول جوانی و شتاب
و منها الشرخ فرزند مرد و شیخ که
هنوز تمهید دندانه نکرده باشد
و ذات نفاده و جوانان و کودکان
بالفتح جمع شارخ کشارب و شرب و
منه الحدیث اقتلوا شیوخ الکفر
و استحیوا شرخهم اراد بالشیوخ
اهل الجلد و القوة علی القتال
هذا و ما نسبق فهما شرخان
شروخ جمع و اقل کار و بنو شرخ
بطنی است از عرب و شرخ الشباب
اول جوانی یا موی سیاه و قوت و
نضارت ان و نیز شرخ موضعی است
یا ان شدا الشین
شروخ بالضم درخت عضاه و
شروخ شرخ ککر برای مبالغه
ن شرخ ناب البعیر شرخا و شروخا
دندان کفانید شتر و شرخ الصبی
بجوان شد کودک

شرخب

شرخوب کعصفور استخوان پشت

شرد

شارد رمنده شرد کخدم جمع
شرود کصبور رمنده شرد کزبر
جمع و قافیة شرود ای سائرة فی
البلاد
شرید رانده و بنو الشرید بطنی اند
از سلیم و شرید بن سوید ثقفی صحابی
است
ض شرد شردا و شرادا بالفتح
والکسر رمید
اشراد رانده کردانیدن یقال
اشرده ای جعله شریدا
تشرید راندن و پراگنده نمودن
و شنوانیدن عیب کسی را و تعیید
بالباء یقال شرد به ای سمع الناس
بعیوبه

شردح

شرداح بالکسر دراز و بزرگ جثه
از شتران و زنان و مرد فربه نرم
و فرو هشته گوشت و رجل شرداح
القدم مرد سطبر و پهن پای

شردخ

رجل شرداخ القدم بمعنی رجل
شرداح القدم است

شرذ

تشرید رانده و رمیده کردانیدن
و پریشان و متفرق ساختن و
منه فشرذ بهم من خلفهم فی
قراءة الاعمش و قال ابن جنی لم
یمر بنا فی کتب اللغة ترکیب شرذ
و کانا الذال بدل من الدال

شرذم

شرذمة بالکسر گروه اندک از مردم
و پاره از هر چیزی شرذ
و شراذم جمع و نیز شراذم جامهای
کهنه پاره شده

شرر

شر بالفتح بدی نقیض خیر و نقیض
شرور جمع و بد بدن یقال هو شر
منک و منه لا یاتی عام الا و الذی
بعده شر منه و اشرار و ذریة
و شیطان و بت خانه و فقر
شرة زن بد و شری کصغری مثله
قالت اعیذک بالله من نفس شری
و عین شری ای عین خبیثة
شر بالضم مکروه و ناخوشی و منه
ما قلت ذلک لشر لک ای لشیء کرهه
و عیب
شرة بالکسر حرص و ازمندی و
شرة الشباب نشاط جوانی
شرر محرکة پاره اتش کجهد
شررة یکی
شرار کسحاب پاره اتش کرم جهد
شرارة یکی
شریر کامیر بد با شرار و اشراء
جمع و جانب دریا و درختی است
در ناری
شریرة سوزن کلان
شریر کزبیر موضعی است
شریرة کهریرة دختر حارث که
صحابیه است و ابو شریرة کنیت
جبلة بن سحیم
اشرارة بالکسر گوشتپاره خشک
و قبیل بر انچه که بر ان بهو
را خشک کنند و هر چه برو
گوشت و پنیر و مانندان را
خشک کنند و کله شرکه از
شران اشاریر جمع
شریر کسکیت مرد بسیار شر
شریرون جمع
شران ککتان جانوریست
که پشه ماند شرانة یکی
یکی یا ان مکس ریزه است که در
شب انگاه پیدا اید
شری کحتی تا حیلست همدان
شرور کصبور جل گوهی است
بنی سلیم را
شرشر بالفتح و کسر گیاهی است
که بر زمین هموار دسن دراز شود

دو شیرکی شررتین ٥

کفانند عنبر نبات

پهنو میز ٥

کفانند عنبر نبات

شره شرشر بوبان خون یا روغن پیکان
شرشره بالفتح نام مردی
شرشره بالکسر کیاهی است و پاره از هرچیزی شراشر جمع
شرشور گنجشک و مرغیست
شراشر کعلابط نام مردی
شرشیر بضم نام مردی و
شیرشیر با الیا مشله
شراشر کهرابیها و تن و محبت ومنه القی علیه شراشره ای نفسه و محبته و تمامه تن و
شراشر الذنب ذنابه شرشره یکی فی الاکل موضعی است

ض
شرض شرضا و شراضه بالفتح و شرضا و شرضه بالکسر و یقال شرض یا رجل شاشة الاثر یعنی بدشدی

ن
شرط شرطا بالضم عیبکردن اورا و شرطة الاقط شرطا بالفتح بنهاد بهنور ابر زبیل بر است تا ویران ناخشك شود شرط اللحم الثوب نحوه کذلك
شرشر مبنیا للفاعل شرشره شرشره کنابه بید و پاره کرد و شرشرة الشی کرید ان را پیشه شکستان را و شرشر نیز به کیر کرد و دخاشخود و شرشر الحیة کزید مار و شرشر الماشیة النبات خورد چارو اکیاه را و شرشر السکین تیز کرد کارد را بر سنک
شراور با فتاب نهادن چیزرا تا ناخشك شود و پهنا کردن و بهمعنو کردن کیزرا
شرشیر شیرا استهو و مرتی کرفان را و نیز تیز برا فتاب نهادن چیزرا تا ناخشك شود یقال الشرشر الاقط و شرشر ای شیء ای منتعه علی خصفه او غیرها لیجف

شارع با کسی بدی کردن و هم دیکر خصومت نمودن
استغیش صاحب کله بزرك او شتران شدن

شرن
شرن بالفتح درشتی و سختی و سخن ناسزا بد و هلاک و منه رماه الله بشرنه ای بهلکه
برید و الفعل من ضرب
شرنه محرکه خالص از هرچیزی شیرون بکسر و فتح راد هی است بر حق از ان ده است محمد بن محمد بن سعید و عمر شیرزنی و محمد بن علی که محدثان اند
شیراز بالکسر شیر خفته اب او رده شواریز و شرادیز جمع شواریز مثله فیه یقول
شیراز بالفتح نام پسر طهمورث که در بلاد فارس قصبه بنا کرد و بنام خود نامید
شیرز کعصفور قلعه ایست محکم
شرنه بالکسر و شده الراء المعلوم کوهیست ببلاد دیلم
شراز کرمان عذاب کنند که مردم کافر جمع شارز
اشرازه سختی و ناپسند که اندا خته
کبیر یقال اشرزه الله ای القاه فی مکروه لا یخرج منه
شرنه کعظم ان که اطراف شتر ها هم سخت و محکم بسته باشند و ان
اعجمی است شنق از شیرازه
تشریر عذاب کردن و دشنام دادن
مشارز بدخوی
حنیف مشارزه امرسخت که بر هر چیزی که کنند دبیر دان را
مشارزة منازعت کردن بدخوی نمودن

شرس
مکان شرس بالفتح جای درشت
شرس بالکسر شوره کرد و درشت

کوهی
شرس بالضم خار شتر
شرس ککتف سبع خوی و ایشه فی
الاکل یعنی او نیکخوار است
شرس محرکه درخت شوره کز
اشرس بدخو مرد دلاور دلیر و شیر بیشه و اشرس بن غاضره کندی صحابی است و سخنی و منه المثل عنز اشرس الله انجی با لتیع
شرساء ابر تاریك سیاه و ارض شرساء زمین درشت و سخت
ارض شراس کثمان عدسا ند زمین درشت و سخت
شراس بالکسر هر ژیم کفش کرانکه بجوار الطبا اشراس است
شرد کامیر بدخوی و بدخو شیر بیشه
ابل شروسه شتران که در لب انها خار شتر باشد

س
شرس بوسته جوانید کیاه شرس اورد و سختی نمود با مرکز و درشت کرد و بد نزدیک ایشان و نیز شرس با نجیراك بدخوی و شرس خلاف و نزاع شراسه با الفتح و نیز شراسه سخن خوردن خار علف ها

ن
شرس شرسا نیک خوبی خوردو نیز شرس بالفتح نام درا بهار کشیدن ونیز بیتی بوسا شد و بید و درکز بچر درشت و فی المثل هذا جمل لا یشرس اطراف عرضه یعنی بد نبا نامه
ارض مشرسه زمین شوره کز نا
اشراس شوره کز برا پیدن
یقال بنو فلان شرشون ای ترعی ابلهم الشرس
شراسه با کسی در معامله سخنکیری کردن شراس بالکسر شله
تشارس هد یکر دشمنا کی نمودن

شرسف
شرسوف کعصفور کرکرانك یا سر استخوان پهلو که سوی شکم باشد شراسیف جمع و شرسف وتمتن بکیا پی کرده و بلا اعاد سخنی یوق شاب لناس الشراسیف
اوایل الشقه
شرسفه بدخوی
شاة مشرسفه بفتح السین کو سفندی که در پهلوی ان استخوانها نهلو پیش سپید باشد

شرشق
شرشوق کزبرج شفراقه و انمرغی است کوچک خاکستری

شرص
شرص بالکسر ان دو جانب پیشانی است نزدیک صدغ
شرصه کعنبه و شراص بالکسر جمع
شرصتان بالکسر دو کرانه پیشانی و ازانجا است بتنای هر دو زبعه
شرص بالفتح ریك بید کاست به بینی شرصاده یعنی پهلوی زاری
کوده رسن مهار را در ان کنند نا نافه مطیع و شتابنده باشد
و بند بینا نه بنید های کشتی
کیران و انچنان باشند که بر بغد ابرکیرد کرفشه بر زمین زنند و درشتی بر و الفعل من سمع
یقال الشرصت الارض ای ابنتت
شرصه که کنینه رخنا شراص جمع
شراص بالکسر سطبر و نرم لود هر چیزی
مشراص بالکسر امینیست سرخ که در میان دو شاخ بزم و بند
و خلاف انند ان بر بود
مشروص برید
ن شرص بکلامه شرصا سبقت و پیشی کرد او را بسخن
و نیز شرص بالفتح بخشیدن

کوکرانک استخوان نرم کر که هر استخوان که بسر پهلو
نجان نقطه سیاه
پهنو بهره
کنانه بند
خلانند بند بزرگ کردن

امدن شتر بچه و کشیدن و بیخ
و درشتی و بریدن

شرض

بحل شرغ و اصل خشن و فربه و لام

شرط

شرط بالفتح لازم گردانیدن چیزی
را و لازم گرفتن چیزی در بیع و مثل
ان و پیمان شروط جمع و منه المثل
الشرط املک علیک ام لک و بعلی
کردن چیزی بچیزی و نشتر زدن
والفعل من ضرب و نصر و فی الکلام
ما کثر علیهم و فرهنگها اشراط جمع
و ذو الشرط لقب عدی بن جبلة و
جهة که شرط کرد قوم خود را که دفن
نکنند مرده را تا وقتی که او ستاء
قبر او را انشان نفرماید
شرط بالضم چیزی که معلق کرده
اند بچیزی مقید شرطات و
شرط پیمان و اعوان و انصار
و اولیا منه و منه قیل شرطة الله
ای انصار الله و چاوش شحنه و منه
ان شرط کثیر جمع و هم اول کتیبة
تشهد الحرب تتهیا للموت و منهم
کوتوال شرطی کرنیکی و شرطی گفتند
سموا بذلک لانهم اعلموا انفسهم
بعلامات یعرفون بها
شرط محرکه نشان اشراط جمع و هم
اب ای که خورد که از مقدار به
کرانه و اول هر چیزی و شتر
برده و بلایه و مردم سفله و نا
کس و مهتر و شریف از لغت
اضداد است و اشراط الساعة
نشانهای قیامت و شرطان دو
ستاره اند در برج حمل و ان
سر و شاخ وی است یقال اذا
طلع الشرطان القی الابل اذنابها
فی الاعطان و بجانب شمال شتاخ
است خورد بعض عرب ابن شرط
را از منازل قمر گویند و اشراط
نام منزل که اذا طلع غاب اشراط
ظهرت الانباط جمع النبط البقا

اشرط کالاصل فربه و تر یقال
الغنم اشرط المال ای رذاله اسم
تفضیل است بمعنی فضل و این
نادر است
شروط کعصفور گومیش
شربط کامیر رسن از پوست خرما
نامند چه تخت و ماشدان یا غما
است و طبلینه زنان که در وی کلی
خوش کنند و ماسدان و دهن
بجینج خضراء اندلسیه
شریطة کسفینه لازم کردن چیزی
و پیمان شرائط جمع و شتر شکافته
گوش و گوسفند که در گلوی ان
نشان کنند و خفیف ماند و شکاف
جا و شکنند و رگ کردن اندا
نزند و خون بریزند کان یفعل
ذلک فی الجاهلیة یقطعون شیئا
من حلقها و یجعلونه ذکاة لها و فی
الحدیث لا تاکلوا الشریطة
شرنط کزنبر مهر و قبیطات
شرواط بالکسر مرد دراز و شتر
دراز و شتاب و سیتوی فیه المذکر
والمونث یقال جمل شرواط و ناقة
شرواط ایضا
شنوط کسبر نشتر
اشراط کرانه شتر و اعلام چیزی
مشاریط جمع و منه و سلخنکی کا
یقال اخذ للامر مشاریطه ای
اهبته
س شرط تشرطها در کار رنج و
بزرگ افتاد
اشترط نشان کردن شتر و گوسفند
و بیرون جهت فروختن و اماده
کردن چیزی برای فروخت و
شتابانیدن رسول را و اما
کردن خویشتن را بکاری و نشان
کردن جهت انکار
اشتراط پیمان و شلیبو کردن چیزی
بچیزی و غیر آن بطی
تشارط همدیگر شرط کردن ثق
تشارطه ای شرط کل منهما علی صاحبه

ن شرطة تحمل بنیان نکرنیبی دکا
خود
انشرط اشتباه شدن چیزی
بعد صلاح ان یوان شرط المال
ای فسد بعد صلاح

شرطح

شرطح کتبر الغناء و یفتح و منه
در بلاد ما

شرع

شرع بالفتح مانند و مثل چیزی
یقال هذا شرع هذا و هما شرعان
منه و هما شرعان ای مثلان و منه
المثل شرعک ما بلغک المحل هی
بر استار نوشته اند که بیت
تو را بمقصد خود رحق کوی کویند
کذا اورد الخزینی یعنی با بد لجری
نمایند و یقال الق بنتی برجل شرع
من نعل ای حسبک بنعل یا بلان
است که او را طلب میکنی و هو یستوی
فیه الواحد و التثنیة و الجمع و اثنان
شرع ز لعنده بجر آن یعنی برابر و شو
و طریقه اند و کذا و الناس فی هذا
الامر شرع و بحرک یعنی برابر و شو
و طریقه اند برابر همه که هنو
و واحد جمع در وی یکسان است
شرع بالکسر و ضمنی ست و دوال
نعلین و تار های بربط
شرعة بالکسر راه پیدا کرده منه
برنده کان در بندگی و راه و دوش
و راست و منه قوله تعالی لکل
جعلنا منکم شرعة و منهاجا و نیز
شرعة دام مرغ سنگخوار و دو
کان و یفتح شرعی نیای نسبت
شله و مثل مانند چیزی
شرع بالکسر و یفتح و شرع کعنب
شراع بالکسر جمع الجمع
شرعة محرکة سقف مشبک و
پوشیده اشراع جمع
شارع خانه که در ان بسوی راه
نافذ باشد یقال منزل شارع
و دار شارعة و شارع راه بزرگ

ابل شروع بالضم و شرع کرکع جمع
و ماهی برد و را زانده حیتان
شرع کرکع جمع و مثال شابه و ذکر
ادب مورز و ستاه که قریب غروب
است شوارع جمع و هو قریب و
راه بزرگ پیدا کننده ان و منه
شارع کوهیب بیع خشاه و
است و شارع الابلة و شارع
المیدان و محلة است بغداد
شارعة نیز راست بسوی کسی
شوارع جمع
اشرع بینی که سران در از تا بلب
شراع بالکسر کمان را نام کی
که نالش کردن شتر با نیاز
کشتی اشرعه و شرع بضمتین
جمع
شراعة کثمامه دلیری
شراع کغراب عزوی بود که نیا
و نیرها بینا خت و بکیاه تمام
رسید
شرعة کثمامه شهرینیست مرو
را منام مردی
رع شراعی بتر مرد دراز و راست
شرعیة بالضم والکسر و اینا
مصغر انما مرد را ذکر دن
شریع کامیر نیک دلیر و کمان
نیکو و جید
شریعة کسفینه راه پیدا کرده
خدای تعالی بر بندگان در بندگی
و راه روشن و راست و آبشخور
و جای آب خوردن امدن
شراع کشداد کمان فروش
مشرعة بالفتح و بضم الرای جای
آب زامدن
مشروعة نیز راست کرده شده
بسوی کسی
ف شرع کمنع شرع پیدا کرده ی
ایشان را و کذا شرع الله
لهم یعنی پیدا کرد خدای تعالی
را بر بندگان در بندگی و شرع
الشیء فی الخانه نسوی راه نافذ

کوتوال مرکب هندی است
شحنه را گویند
نیز گویند

با جیب برهنه کرده
ک

گشاده شد و شرعنا النواقذ
شرعنا و شرعنا باب بیرا مد شد و
شرع فی الامر بکاری در شد
و شرع الجبل گشاده کردن رسن و
هر دو گرانه آن زادر کوشید لای
تا ندان ازان نا مفت و شرع الاهاب
باز کرد پوست را گفتاید و شرع
الشی نیکو برداشت و بلند کرد آن
چیز را و شرعت الرماح راست
نیزها بسوی کسی و شرع الرماح راست
کردن نیزها را بسوی کسی لازم و متعدی
مشرعة بینها للمفعول نیزه راست
کرده شده بسوی کسی
اشرع الرماح راست کردن نیزها
را بسوی کسی و اشرع بابا الی
الطریق کشاده در را بسوی راه
و اشرع الطریق بیان کرد و بسیند
و ظاهر کرد راسید راه را
شرع الطریق تشریعا بیان کرد
راه را و نیز تشریع باب العقد
شراند را کما احتیاج بکشیدن
دلو و در بخشن ان در حوض
و منه حدیث علی کرم الله وجهه
ان رجلا سافر فی صحبه فلم یرجع
برجوعهم فاتهم اصحابه فرفعوا الی
شریح فسالهم البینة علی قتله
فلما عجزوا الزم القوم الایمان فقالوا
علینا تحکم شریح فقال او ردها
سعد و سعد مشتمل یا سعد
لا تروی بها ذاک الابل و یروی
ما هکذا تورد یا سعد الابل ثم
قال ان اهون السقی التشریع ثم
فرق علی بینهم فسئلهم فاقروا
فقتلهم ای فاعله شریح کان
هینا و کان یقولنا نحتاط و
یستبری بالتیر یا حتیاط بمثله
فی الدماء

ش ر ع ب

شرعب کجعفر دراز
شرعبی نوعی از پارچه ها و مرد
دراز نیکو بدن و لقب عبید

ثابو اطرا است یا بن کوه ذباب
شرعبیه موضعی است
شرعوب کعصفور گیاهی است
یا ثمره است
شرعب الادیم شرعبه برید پوست
را ببدرازا

ش ر ع ف

شرعاف بالکسر و بالضم پوست
شکوفه خرما بن بو
شرعوف کعصفور گیاهی است
یا بار گیاهی

ش ر غ

شرغ بالفتح غوک ریزه و الکسر
افصح و بحرین شهری است بخارا
از انجاست ابو حکیم شداد بن
سعید شرغی و ابو الفضل احمد
بن علی شرغی و علی بن حسین بن
سلام شرغی و ابو صالح شعیب
سلیمان شرغی

ش ر غ ف

شرغوف کعصفور گیاهی است
یا ثمر گیاهی و غوک ریزه

ش ر ف

شرفه بالضم کنکره شرف کصرد
جمع و شرفة المال گزیده ترین مال
و بزرگی و فضل و فرهنگ و منه
قولهم اعطیتکم شرفة ای فضلا
و شرفا اشرف به
شرفات الفرس بهم تیز کردن
اسب جای بر نشستن و دویدن
از اسب
شرف محرکه بلندی و جای بلند
و بزرگی ابا بجد یا عام است یا بزرگی
ذاتی یا بلندی حسب و تقوی
پرهیزگاری و کوهان شتر
و نام است کیکی است که ع ان
یا بعندا بی ایک کوه و منه حدیث
الخیل فاستنت شرفا و شرفین
و بر اعمر بزرگ رسید از خیر از
شرف کوهی است نزدیک کوه شرف
و در کوه شرف نیشابای ضریه

در دیه و موضعیست یا شبیلیه
از ان موضع است ابو اسحق ابرهیم
بن محمد شرفی خطیب قرطبه و کوه
انجا و یاقوت بن عبد الله شرفی
موصلی کاتب و محله است بمصر
از ان محله است علی بن ابرهیم مصری
فقیه شرفی و سعید بن بسیقة شرفی
شرفی و عتیق بن احمد شرفی کتب
اند و شرف البیاض از بلاد خولان
است و شرف قلاح محله است بیرون
زبید و شرف اعلی کوهیست بیکر
در انجا و موضعیست بدمشق و
شرف الادنی منزلی است تریم را
و شرف الروحاء موضعی است بر
وشش کروه از مدینه چنانکه
در صحیح مسلم است یا بر سی و چهار
و نیز مواضع دیگر است و شرفی
محمد معافری و علی بن ابرهیم شرفی
محدثان اند و بیت شرف الکوکب
بیت صعود آن است بعرف خانه
بودن آن کوکب مثل الحمل افتاب
و ثور ماه را و سرطان مشتری را
شارف کصاحب بیر کهنه و بیره
و مرد قریب بشارف و بیر کهنه و
ماده شتر کلان سال و فی المثل
لحن من شارف لانها اشد حنینا
علی ولدها شوارف و شرف ککتب
جمع و شرف کبزل جمع شرف کرکع
و شروف بالضم کقعود شده
فنه شرف ککتب جمع و منه الحدیث
اتتکم الشرف الجون ای الفتن المظلمة
و یروی بالقاف ای الفتن الطوال
و نیز شوارد رخم می مانند ان
شارف ماده شتر کلان سال
آشرف شتر و مرغیست بیکر که
آشیانه نساز و در حدیث
الا ربیضا یجعل لبیضه افحوصا
من تراب فیبیض و یغطی علیه فیطیر
و بیضه سیعش نصفه فاذا التقو
فرخه الطیران رعا کان کانو
فی عادتهما و منکب اشرف و شر

بلند و بلند تر از همه چیزی درد و
آشرف موضعی است بیمن نزدیک
آشرف ملک بن ملوک حمیر
شرفا بالفتح خانه کنکره دار شرف
ککتب جمع واذن شرفا کوش
دراز
شراف کقطام موضعیست یا
اب است مر بنی اسد را یا کوهی است
بلند یا مضر و نام شیا که موضع
است
شراف کغراب ابی است
شرافی بالضم جامهای سپید
یا جامهها که از یمن عجم که منصل
عرب حدیث شود
اذن شرافیة بالضم کوش بر آمده
و ناقة شرافیة شتر ماده تن کلان
سطبر کوش
شریف کامیر مرد بزرگ قدر
شرفاء و اشراف و شرف محرکه جمع
و آشراف مرد و کوش و بیش نولت
شریفة کسفینه دختر محمد بن حنظل
است که دو فاسیب دارد
شریف کزبیر کوهیست بحر بلند
در بلاد عرب و ابی است بیمینیر
ز بخیر دان زابعوی است یا
لبی است که بر یمین ان کوه ستر
است و بر بیاز ان کوه نخیر
اسحق بن شرفی کنکری شیخ است
مر سفیان ثوری را
شاروف کوهی است و جاروب
و ان فرهان است
شریان بالکسر رگ کشتکه در دا
و اینوه شود چنانکه بیزنان را
مشرف بالفتح بلندی جای بلند و
جای بلند شرف شارف مشارف
جمع و مشارف الشام اندر ها
است از عرب که متصل زمین با
است از است سیوف مشرفیه
منسوبست بسوی اوشمشیرهای منسوب
بسوی مشارف و لا یقال مشارفی
لان الجمع لا ینسب الیه اذا کان

على هذا الوزن
ابو الشرف عمر بن جابر کرد اول غو
است در واسط و کنیت ایشکه
شیخ ثوری است و از ابو معشر روایت
میکند
مشرف مغلوب بزرگی
ل شرف شرفا محرکة و شرافة بالضم
بزرگ و بلند قدر شد و غالب
مرتبه کردید
س شرف شرفة دوام کوش بر
خوردن کوهان و شرف الاذن
بلند شد گوش و کذا شرف المنکب
ن شرفه شرفا بالفتح چیره شد
او را به بزرگی یا در حسب و شرف
الحائط کنگره ساخت برای حایط
ل ن شرفنا الناقة شرفا
کلانسال گردید شتر ماده
شرفیة شیرافکنند ازبرهای
ریق تشریف الزرع اذا قطعت شیرها
مشرف کمحسن مکیست است
به منا و جبل مشرف کوه بلند
و نمایان و قبر مشرف گور بلند
مبنی بنیک و ما نشأ ان نعفو
عنه و قد اباح السلطان بهیج
على قبور المشایخ والعلماء لیزوره
الناس و یتبرکون بالجلوس فیه
مشرف کمکرم منظر بلند بهی
اشرف المرأة بالابرامد جای بید
نا و نیز اشراف نزدیک شدن
اطلاع یافتن بر چیزی و از بالا
بزیر نگریستن و نیک دیدن
بیماری یقال الشرف المریض على الموت
ای اشفى و رسیدن بر کسی با مهربانی
کردن یقال الشرف علیه اذا اشفق
و بلند شدن
مشرف کمعظم کوهی است و بزرگ
شرف المرأة تشریفا بالابرامد
جای بید بان را و نیز تشریف
بزرگ کردانیدن و بزرگ داشتن
کبیراو کنگره ساختن خانه را
یقال شرف بیته اذا جعل له شرفة

مشارفة بهم دیگر مفاخرت کردن
بشرف و بر آمدن و مطلع شدن
بر چیزی و تقریب شدن
فرس مشترف اسپ بلند خلقت
و مشترف مبنیا للمفعول نام مرکب
استشراف شیرا قابر جای خواست
تشرف بزرگ پنداشتن و بزرگ
منش کردیدن و کشته شدن
نوع یقال تشرف القوم مقتولا ای
قتلت اشرافهم و سوی چیزی نگریستن
و چشم اندلشتن و منه الحدیث
لا تشرفوا البلاء ای لا تطلعوا
الیه و بالا برامدن چیزی را و
شرف دانستن یقال تشرف بکذا
ای عده شرفا
استشرفه حقة ستم کرد او را
و نیز استشراف چشم برداشتن
و دست بر بالای چشم داشتن
چنانکه عادت نگریستن است
دور و پیش چشم کردن ستور و
مال کبیرا و چیز شریف و کامل
را خواستن یقال انه لیستشرف
العین والاذن ای یطلبهما شریفتین
بالتمام
ش ر ف ث
شرفث کجعفر مردی است کوفی
ازمنیین تبوعات
ش ر ق
شرق بالفتح آفتاب و مجرابیقال
طلع الشرق و سپید و روشنی
آن و جای بر آمدن آفتاب و
شرق و در روشنی که از شکاف
در آید و بکسر و در خوبی و
شکاف و مرغیست میان غلیواز
و چرغ و اقلیمیست با شبیلیه
یا اقلیمیست بناحیه و لحم شرق
تنکسر الراء کوشت بیچرب
و لیدشرقی از ابو وابل حدیث
میکند و شرقی بن قطامی از ابو
مجالد
شرقة بالفتح آفتاب کاه و آفتا

و فیکه بر آید
شرقیه تیلا شتد ان که او را
آفتاب صبح رسد و ضد غربیه و
منه لا شرقیة و لا غربیة ای لا
تطلع علیها الشمس وقت شروقها
او وقت غروبها فقط لکنها شرقیة
غربیة ای تصیبها الشمس بالغداة
والعشی فهو انضر لها و اجود لزیتها
و نیز شرقیه شهریست باسکر
و محله است ببغداد از محله است
احمد بن صلت و محله است بواسط
از محله است عبد الرحمن بن محمد
معلم و محلهاست بنیشاپور و از
محلها است ابو حامد بن حسن و مجمع
بود ببغداد که ویران شد
شرقة کفرحة آفتاب چون بر آید
شرقة محرکة داغیست که بدان
گوسپند شرف را داغ کنند
شارق کصاحب آفتاب وقتی که
بر آید و جانب شرقی شرف بالضم
جمع و نام بتی در جاهلیت لقب
قیس بن معدیکرب عبد الشارق
بن عبد العزى شاعری بوده
شارقة قلعه است باندلس
شاة شرقاء گوسپند شکافته
گوش
شریق کامیر آفتاب وقتی که بر آید
و درون خورد فرج یا زنی که هر درو
راه از یک شده باشد و نام مرد
و موضعی است بیمن و کودک خرد
دعی شرق بالضم جمع
شریق کزبیر موضعی است نزدیک
وادی عقیق
شارق و اهلک با خاک کرده نام
آنا میخته
شرقراق مرغیست
مشرق کمنبر بطنیست از همدان
مشرق کمکرم کوهی است معروف
و بر امدن گاه آفتاب نقیض مغرب
قال الله تعالى رب المشرقین و
رب المغربین یعنی مشرق تابستان

و زمستان و قوله تعالى یا لیت
بینی و بینک بعد المشرقین ای بعد
المشرق و المغرب بخلاف المشرق
بمی است و مغان مشرقی تابعی
است یا صبوا آن یکی بهم و فربان
است منسوب بسوی مشرف و کبیر
مشرقه مثلثة الراء آفتابکاه
مشراق بالکسر آفتابکاه و شکاف
در که از آن شعاع آفتاب در
آید و در روانه است و نام
برای نو بغا شمسه و داشتن مکر
بقدر روشنی که از شکاف در
در آید
ن شرقت الشمس شرقا بالفتح
و شروقا بالضم بر آمد آفتاب
و شرق الشاة شکافت گوش
گوسپند را و شرق اللحم خود
بر او زد و خشک کرد و شرق التمرة
در و هید شمره را و چید
س شرقت الشاة شرقا بالتحریک
شکافته گوش شد گوسپند و
شرق بریقه و کذا شرق بالماء
یعنی ابر شد که او شرقه رفت
و شرق الدم فی عینه سرخ شد
چشم او و شرقت الشمس ضعیفه
شد و شتی آفتاب یا نزدیک
غروب سید و منه الحدیث
ستدرکون قوما یوخرون
الصلوة الى شرق الموتى فاقاموا
صلى الله علیه و سلم الی الموتی
لان ضوءها عند ذلک الوقت
ساقط على المقابر او اراد انهم
یوخرون الى ان یبقى من الشمس
مقدار ما بقی من حیوة من شرق
بریقه عند الموت و نیز شرق
امد و غصة ناک شدن و منه
شرق صدره ای ضاق
اشرقت الشمس بر آمد آفتاب
و اشرق النخل غوره بر او زد و در
بر و اشرق در طلوع آفتاب
امد یا در آن وقت مجلی شد

ومنه قولهم أشرق ثبير كيما نغير
اى ادخل أيها الجبل في الشروق
واشرق الشمس روشن شد و تابان
گردید اشراق بلند گردیدن و
اشرق الثوب في الصبغ بیکرنگ
رنگ جامه را و اشرق عدوه
الله و هکیمن وعضه نا الکرم
دشمن را
مشرق کمعظم نماز گاه ومنه
این مشرق ای مکان الصلوة
و مسجد خیف کوهی است در منا
را و بازار طائف و جامه سرخ
رنگ و قلعه اهل انجد
تشریق خوب درخش و روی
سوی شرق شدن و روی شرق
کردن ومنه شتان بین مشرق
ومغرب و فی الحدیث لا تستقبلوا
القبلة ولا تستدبروها ولکن
شرقوا او غربوا هذا الامر لاهل
المدینة و قدید کردن ومنه
الحدیث لا تشریق الا فی مصر جامع
و قدید کردن گوشت ومنه ایام
التشریق که سه روز است بعد از روز
عرفه و لان الهدی لا ینحر حتی تشرق
الشمس
اشتراق قدید کردن گوشت
نهادن آن در آفتاب تا خشک
کرده
تشرق بآفتاب گاه نشستن
انشراق کفته و شکافته شدن
کمان و جز آن
اشرورق بالدمع چشم او پر آب
شد

شرک

شرک بالفتح موضعی است
شرک بالکسر انبازی و کفر و منه
اعوذ بالله من شرک الشیطان
شرکه ای ما یوسوس به من الاشراک
بالله و غیره و محرکة ای حبائله و
مصائده جمع شرکة و انباز و
انبازی در نسب و فی غیبا بی

ای مشارکیکم فی النسب و دادن
یکی نیمی از نصف یا ثلث
و ربع و حصه نصیب و منه
من اعتق شرکا له فی عبد وجب
ان یعتق کله و نیز شرک ابی ابن
مریم اسد از کوه قنان
شرکة بالکسر و الضم انبازی و
شرکة الشیطان خیانت شاه و شد
شرک محرکة دام صیاد و آنچه بر آن
صید مرغان بر پا کنند شرکة
یکی شرک ککتب جمع نادر و شاه
راه و راه میانه روشن و بلاد
موضعی است بحجاز و نیز کوهی
است در آن
شرکة محرکة دهی است در بغداد
و او دام صیاد و هو اخص من الشرک
شرکی کهمدی نشتد الراحة
شتاب و فی لطم شرکی لطم شتاب
متواتر
شراک ککتاب بند کفش از دوال
شرک ککتب و اشرک کاکلب جمع
و گیاه خشک باران رسیده
و پاره از آن
شریک کامیر انباز و اشراک و
شرکاء جمع و بست و نیز از اسماء
رجال است و شریک بن عبدة
و شریک بن سمحاء صحابیان اند
وام شریک صحابیه و شریک بن
شهاب و شریک بن عبد الله تابعیان
شریکة کسفینة زن انباز شرائک
جمع
شریک بن مالک بن عمرو کبیر
بطنیست و نیز نام مسند بن شرهد
س شرکه فی البیع والمیراث
شرکة بالکسر انباز او کردید و شرکت
النعل پاره کردید شراک کفش
مشرک کمحسن کافر و شرکی بیای
مشدد مثله
اشرک بالله کفر کرد و اشرکهم
جمع کرفت ایشان را و شریک کرد
بند و اشرک النعل شراک ساخت

برای کفش و اشرکه شریک یافت
او را
فریضة مشرکة کمعظمة نوعی از تقسیم
میراث و هو زوج وام و اخوان
لام و اخوان لام واب حکم فیها عمر
فجعل الثلث للاخوین لام ولم یجعل
للاخوة للاب والام شیئا فقالوا
له یا امیر المؤمنین هب ان اباناکان
حمارا فاشرکنا بقرابة امنا فاشرک
بینهم فسمیت مشرکة و مشترکة
و حماریة
شرک النعل تشریکا شراک ساخت
برای نعل و نیز تشریک خرج شدن
بعض جزء به و ابقیت جزئیه
مشارک انباز و بمعنی مشارک یا
که با یکدیگر نسبت باشد و نام
کنیبا ان مرد و محی زد
مشارکة انبازی کردن
رجل مشترک مرد وله انده همان
یقال له ایت فلانا مشترکا اذا کان
یحدث نفسه کالمهموم
فریضة مشترکة بمعنی فریضة مشرکة
است
اشتراک انبازی کردن
تشارک انبازی کردن

شرل

شروال بالکسر لغتی است در سروال

شرم

شرم بالفتح درختی است و بحر و دید یا
یا شاخهای آن و گیاه نبیا البوم
و بالیده که سر انخورده شود و
موضعی است و شکافتن والفعل
من ضرب بریدن و کفتن طرف
بینی و اندک از مال دادن و صلة
باللام یقال شرم له من ماله
ای اعطاه قلیلا
شرمة بالضم کوهی است
شرم محرکة کفتنگی بینی
شرمه محرکة موضعی است نزدیک
شرم
رجل اشرم مرد کفته بینی و لقب

ابرهة بدان جهة که کفته بینی بود
تشریم شکافتن و خستن و سیدن
صید
تشرم شکافته شدن یقال تشرمت
حواشی الکتاب ای تمزقت
شرماء بالفتح موضعی است و زن
مفضاة یعنی مرد و فرجش یکی شده
شارم کصاحب تیر که گوشه نشانه
را شکافد
شروم کصبور زن که مرد و فرجش
یکی شده باشد
شریم کامیر بمعنی شروم است که بیو
و نیز مزه زن و آلتی است چوب تراشیدنی
مانند منشار
منشرم الانف کفته و بریده بینی
تشرم شکافته و خسته بسید صید
انشرام کفته شدن پوست

شرمح

شرمح بالفتح توانا شرامح و شرامحة
جمع
شرمحی توانا و قوی
شرماح بالکسر قلعه است نزدیک
نهاوند
شرمح کملس دراز

شرمسح

شرمساح بکسرتین دهیست بمصر

شرن

شرن بالفتح شکاف و کفته شدن
سنگ والفعل من سمع
شرن بالتحریک شهریست بطبرستان
شوران بالضم شکذا نند و کلانی
محمد بن عبد الله بن شاذان محدث
است

شرنث

شرنث کجنعل مرعی است

شرنب

شرنبث کغضنفر زبر و سطبر

شرنص

جمل شرناص بالکسر شتر مربه دراز
کردن

شرنغ

کمنه نتج ترکیده ه

فصل الشين المعجمة

شرنوغ کرنبو وغوك

ش ر ف

شرناف بنون شیرا فبا ت درنما وسعی

شرنغا الزرع بر یعنی شرنافکشت را

ش ر ف ح

شرنفح خفیف القدمین

ش ر ن ق

شرنانی بالکسر چیمی است شبیه که برپلک بالای برید آ کرده

شرانق بفتحتم پوستی مار که انداخته باشد و خانه پاره

شرنقة شرنقة بریدن او پاره کرد

ش ر ه

شره کشتکارنند شرهان کسکران مثله

ایضا بالکسر واشراهیا بالتحریك تخفیف الیاء فیهما الشیرونانیة وسناة الاذن لا النعام یزل بیعه هذا موضعه ولکن الان الناس یغلطون ویقولون اهیا شراهیا بالمد والتخفیف فتشدد وهو خطا علی ما زعم احبار الیهود

س شره شرها اذناك وحریص شد

ش ر ه ف

غلام مشرهف کشت مکل کودك برهنه پای ثولیده موی برکرد ببك رنك

شرهفا الصبی نیکو کرد غذای او را

ش ر و

شروا بالفتح شهد عسکر شروان محرکة درکوه است

ش ر ی

شری بالفتح حنظل نابرك یا شد آن وهمانکه از فا در شسته باشد شیرته یکی

شری کرمی بلة دو شرح هکا کرانکبر که برانمام او جهنه بغار

خاردر خنه بر اید دراکثر وبثب شراة بکسر دوان را خراج هم کویند

ونیز شری محرم دنبالیا دنشتر انی وکیان شراة مثله از لغات اضداد آن وکوه و زراه وزاهی است زکوه سلمی شرزالنی وکوهی است بحب بر نحوطی راوکوهی است بتهامه و وادی است بنیا کیکبه نعمان بر مسافت یکی از عرفه و ناحیه همیا شراة جمع و و و الشراة بتنبیت مرد و سر را

شراه موضعی است میان دمشق ومدینه از ان موضع است علی شری بن مسلم واحمد شریحی بن محمد کنیت اند کوهی است

شراة کقضاة فرقه از خوارج منهو بند للذین شری نفسیا اذا غضب ولج اومن قولهم شرینا انفسنا فی طاعة انهای بعینا انا بالجنة حین فاوفنا الائمة الجائرة شارکقاض یکی

جلد شرکشف پوستی شریحه ذو

شراه کحناه کوهی است کفطام موضعیست

فرس شری کعنی اسب بتهایت در دیر در رفتار و دبیا جنبان و کشاکام

شرتیه کعنیة طریقه وروش وطبیعت و زنی که هموار دختر زاید

شرنوی کحیفونی شل همانند

شرنوی علی فنوعل نام کوهی

شریان بالفتح والکسر رختی است کداز وی کمان ساز ند ولعب والکسر افصح شرا بین جمع ونیز شریان بالفتح وادی است

ض شراة شرآة بالمد بفیض خریدن را یا فروختن از لغات اضداد است شری اللحم درد افتاب کداشت کو شرا اخشك شود و کذلك شری الثوب فی الاظ وغیره

وشری فلانا افسوس کرد بروی یا خوار وحقیر نمود او را وشری بنفسه یشتی کرد از قوم بفتات خود وجنك

کرد جای ایشان یا از خصوص سلطان رفت از وطن ایشان بخن کرد و

شری الشه فلانا کرفتار کرد ناند او را خدا بعلت شری

س شری الشر بینهم شری بالکسر والفتح برانکنده وشائع شد بکی میان ایشان

وشری البرق درخشید و شری فلان خشمنا گشت وسبکشد از غضب و شری جلد شری برآورد و پوست او و شری الفرس پیره بنهایت سید در رفتار و جنبید

آشری البرق درخشید اشراه کم کرد انرا واشری الحوض پرکرد حوض را واشری الجمل کشاده شد پشم شروا شری بینهم برا غالید وبرانکیخت میان ایشان

شار اه مشار اة وشراه مهکر جنید در فروخت کردن وکویند هو یشاریه یعنی خصومت میکند با او واصله یشاریه فقلبت الزاء یاء

مشتری جزنده ومرغی است در فلک که سعد اکبر است

اشترا او خریدن و فروختن هند وار دشت اودن چیزی او دیکر بجزان ندادن ومنه اشتر والضلالة بالهدی واصله اشتریوا لکن الیاء لثقل الضمة علیها ثم حذفت لاجتماع الساکنین وحرکت الواو بحرکتها للساکنین

نشری شیرخ وپریشان شد وتشری الرجل شاری کردید یا نسبت کرد خود را بسوی شراة از خوارج

استشری خشمکین شد و تحمیل وبزرك ونود شوار شد امور یقال استشری الامور اذا تفاقمت وعظمت

اشرنبی زام کرد بهیوانکی رفت

باب الشین فصل الزاء

ش ز ب

شزیة بالفتح کمانکه نه کهنه باشد ونه نو وماده خزلاغر شزیة بالضم شازب جای درشت لاغر وخشك از اسب وجزان شزب که جمع شوازب مثله

شزیة بالضم فرصت

شوزب بالفتح نشان وعلامت

شرنب کامیر شاخ برثمرباید بیتر از انکه اصلاح یابد شزب جمع وکمانکه نه نو باشد ونه کهن

ن ك

شزبة شزبا بالفتح وشزوبا بالا غرو باریك کردید

شزب المکان درشت شد جای وشزب القضیب خشك شاخ وپژمرد

شزبه تشزیبا باریك وپژمرده کردانرا

متشازر چشم دانده حصه خود یقال هو متشازر یعنی ای لکل نا سبحظا بیه طرفه تشازر بچشم داشتن بهره خود را بغضب

ش ز ر

شزربالفتح رشته باز کونه تاز است وطحن شزرا انکو زانست که پهاسیاب را ونیز شزر رشتن درستی

شزرة بالضم سرخ چشم

شزر محرکة اعراض وتکبر وخشم ومنه فی لحظه شزر

آشزر شیرسرخ سطبر

عین شزراء چشم سرخ کدد نکاکردن از تکبر واعراض باشد

شینة بگمند شهر بنبن زمه حماة

جبل شزر دوسن باشکونه تافته

ض شزرة الیه شزرا باخع بیند بالخشم نکریست او را

سنهد مد شربه کرده

برا غالا بدنیرکتریمم ك

سنهبده شرزین ك

فصل الشين

عضب یا از تکبر یا با غراض و
کراهت به دیده بدیگجانب وی
نظر کرد یا چپ یا راست دیدو
شزره غلاً ای نیزه زد او را و چشم
زخم رسانید و شزر الحبل ای
گونه تافت دسن را یا از چپ یا
تاد او را و ایضاً یعنی از ضر بنیزه
آید و شزرالرحی بسوی راست
گردانید آسیا را
تشزر خشم کرد و تشزر للقتال
آماده شد برای جنگ
تشازر به یکدیگر نظر کردن به بیت
چشم تشازروا ای نظر بعضهم
الی بعض شزرا
منشزر بلند شونده
اشنزر ای با شکوفه با فته شد
ریحان و با شکوفه اشن ای
و بلند شدن و بلند کردن

شزن

شزنی شزن بالفتح چیز سخت خشک
شیزنه کا میر مثله
شزان سخت خشک شدن و
الفعل من ضرب

شزن

شزن بالفتح شتالنگ که بوی
بازی کنند
شزنة بالفتح زن بخیل
شزن محرکه مرد دشوار خو و
سختی نکانی و ناحیه جانب
و دوری و زمین درشت
شزن بضمتین ناحیه کرانه و
جانب چنانچه گویند نزلنا شزن من
الدار ای ناحیتها و شتالنگ
که بدان بازی کنند شزنة بضم
و تحریک و بضم شین و سکون زا
سختی و درشتی و کرانه
شزون در درشتی زمین و درشتی
س شزن شزنا شادمان شد
و نیز شزن محرکه سخت مانده شد
از برهنگی پای و درشتی زمین
و درشتی

شتالنگ استخوان بند پا که بدان بازی کنند و به هندی گوره گویند

کرانه بضم گاف کنار

تشزن صاحبه تشزنا یا برزمین
زد او را
منشزن آماده چیزی و برزنده
درشت
تشزن سخت شد و درشتی کرد
و تشزن له برپا و آماده شد برای
او چنانچه خصوص و بزان و منه تشزن
المسجود ای تهیا و تشزن صاحبه
برزمین زد او را و تشزن الشاة
خوابانید گوسپند را تا ذبح کند

شزو

ن تشزا شزوا بلند کردید

باب الشين فصل السين

شسع

شاسع سخت و درشت

شسب

شسب بالکسر کمان کهنه باشد
و نه کهن
شاسب کصاحب بار یک و خشک و
لاغر و لاغر شد از لغت و الشسب
شسب بالضم جمع
شسوب کصبور شتر ماده که بچه اش
در شکم مرده باشد یا چیزی ازو
نشود
شسیب کامیر کمان کهنه باشد و
نه کهنه و شتر ماده که از گوشت
او چیزی اش مرده باشد
س ك شسب شسبا و شسابة
خشک و لاغر کردید

شستن

شستان بالکسر علی بن ابو سعید
بن شستان محدث است

شسس

شس بالفتح زمین سخت و درشت
که بدان سنگ مانند شسوع
شساس جمع شیش کشین شله
و نیز شس نام گیاهی
شاس لاغر و ضعیف و خشک
ض شس شسا شسیسا لاغر شد
خشک گردید

شسع

شسع بالکسر دوال نعل شسوع
و اشساع جمع و طرف مکان و دورت
تنک و بقیه از مال و تمامتر از قلیل
و کثیر از لغات اضداد است و اجیح
است مرحب شسع زاو ای اندک از مال
یقال له شسع مال ای قلیل منه
یا پاره اندک از گوسپندان و شتر
و رجل شسع مال یعنی او نیکو سیاست
کننده شتران است و اصلاح
نماینده آن
شسع بکبیرین دوال نعل
شاسع کصاحب مرد شکسته دوال
نعل و پاره کردیده و منزل شاسع
منزل دور و بعید
شسوع کصبور دور و بعید شسع
بالضم جمع
شسعن کرنبج دوال نعل و النون
زائده
ف شسع المنزل شسعا بالفتح
و شسوعا بعید شد و شسع النعل
شسعا دوال ساخت نعل را
س شسع الفرس شسعا یعنی
دندان ثنیه و رباعیه ان افتاد
و کشاده شد و شسعت النعل
پاره کردید دوال آن
اشسع النعل اشساعا دوال
ساخت برای نعل شسع النعل تشسیعا
دوال ساخت برای نعل

شسف

شسف بالکسر کرده خشک از نان
شاسف خشک لاغر و پیر
پوست بر استخوان خشکشده
و شفاء شاسف مثل خشک
شفاء شسیف مثل خشک
و لحم شسیف گوشت فربه یخشک
شده سپید و نیز شسیف
غوره خرما پاره و خشک کردیده
ن ض ك شسف شسوفا
و شسافة نیک خشک کردید
و شسفة خشک کردن از لازم
متعدی

شسل

شسلة بالفتح قدم فربه و سطبر
لغة فی الشثلة

باب الشين فصل الشين

ششب

ششب گجوهر کرم و سپش

ششقل

ششقال بالفتح و ضم قاف و کسر
زردک دیکی ازشان نجاست
پر کرده با از و بر و بمنه ای شیرنی شقال
و اشقال بالکسر و ششقیل مثله
پرورده آن ملین طبع مهیج باه
قاطع بلغم مقوی کمر سخن کرده و معده
ششقل الدینار ششقلة بر کرد
آن را

ششن

ششانة علیت از اغال الطیور

باب الشين فصل الصاد

شصب

شصب بالفتح پاکیزه کردن موی
بره و بزغاله بعد بریان کردن
و پوست باز کردن و خشک شدن
والفعل من نصر
شصب بالکسر سختی و قحط اشصاب
جمع و بهره و نصیب
شصب بالتحریک خشک شدن و سختی
و دشوار شدن کار والفعل من
سمع
شصب بضمتین گوسپند نوی
باز کرده
عیش شاصب کصاحب تنگ
زندگانی سخت و فرس شاصب
اسب لاغر
شصاب بغضاب است ورنا
ومعنی
شصیب کامیر فربه و مرد غریب
شصیبة کسفینة سختی و سختی
زندگانی و منه ایقال الحمد لله
شصائب الامور ای شدائدها
و مضطرب باه
شیصبان بالفتح مورچه نر یا نوع
از و قبیلة است از بریان یا دو

بپیلها است از آن و نام دیوی
شضاب چوبهای پالان گاتیح
تصیبه

ن س شعب حیثه شضبا
و شضوبا سخت شدن نگاه او
و شقبت اللثاة علی الفحل بیاشد کشتی
شتر ماده و بار دادن کرده بدو شقب
الامر دشوار شد کار
آشضب الله حیثه سخت و دشوار
کند خدا ز نکاله او را

شص د

شصر بالفتح دوزا دو ردوختن
و سردن رز نکاه و نیزه زدن
و برجستن و حلیه دن خارو از ین
کرانهای فرج ناقه و تنگ کردن
ان جهنه برا هدن و صدان وی و ن
ولادت او الفعل من نصر و ضرب
یق شصرت الناقة و هو ان تزید
فی آخلة تبهلب فیها تزیی فی اثنا
اذا کزبت حیا عند الولادة و
چوب شصاد سوراخ بینی ناقه
در آوردن و دوختن چشم باز
نو کبر
شصر بالکسر چوبی که بدان فرج
ناقه را تنگ کنند
شصر محرکة آهو بره و قیمتی که توانا
گردد و حرکت کند یا آهو بره یک
ماهه یا آن که سرون زند یا آن
که دو کردن تر رسن ته انداخته
باشند یا آن که توانا گردد و حرکت
نکند و قال ابو عبیدة و غیره هو
طلائم کشف ثم شادن اذا طلع
قرناه ثم شصر اذا قوی و تحرک ثم
جذع ثم ثنی و لا یزال ثنی حتی یموت
شصرة مونث شا اشصا جمع و مرغی
است کوچک تر از گنجشک
شاصیر آهو بره
شاصرة نوعی از دام ددان
شصار الکتاب چوبی است که در
سوراخ بینی ناقه کنند و نام مرغی
و نام حتی و چوبی که بدان فرج

ناقه را تنگ کنند و دوزند کی فرج
ان
شوصر بالفتح آهو بره
شیصر کا میر حلیه که نار
ض شصر بصره ضد اللوت
شصورا باز ماندن چشم او و بر
کردیدیا صبوا شصا نت
تشصیر چوب شصاد در بینی
ناقه کردن

شص ص

شص بالکسر شستاهی و بفتح
ودزد شوخ و جا الالشصوص
جمع
شصوص که صبو ناقه کم شیر من
اشصت الناقة و هی مشصر
شصوص نادر او سنه شصو
سالالحظ کم نبات شصاشص
جمع
شصص بضمتین گوسپند که
از شیر باز ایستد یستوی فیه
الواحد والجمع یقال شاة شصص
و شاه شصص اذا ذهب لبنها
شصاصا بالمد سختی و سختی
و مرکب بد و لقیته علی شصاصا
درشتا و روا روی ملاقات
کردم او را یا بحاجت سخت که ترک
آن نشاید
ن شصه شصا باز داشت او را
ض شصت الناقة شصوصا
و شصاصا کثیر کردید شیر
فلان دندان کرد یا از صبر و شصت
المعیشة سخت و دشوار شد تنگ
و شصر عنه باز داشت او را و ما
ادری این شص هو یعنی نمی دانم
کجا او کجا رفت
شصر کشیر از ناقه و گوسپند
اشصت باز داشت او را و نیز
اشصاص دور شدن کردن و
کثیر شدن ناقه و گوسپند

شص ل

شاصله بفتم صاو تشدید لام گیاه

و ضروچون نخفف خوانده شود
باشد گیاهی است
شوصل شوصلة نخود گیاه
شاصله را

شص ب

شصلب کجعفر سخت قوی
و توانا

شص ن

شاصونه طرفی است سفالین
یا از شیشه شواصن جمع و نام
مردی

شص و

شصو بالفتح شده و سختی
ن شصا بصره شصوا بالضم
باز ماندن چشم او و شصا السحاب
بلند شد ابر و شصت القربة بر
کردید شک پس بر افراشت قوائم
آن
آشصی بصره و اکرد چشم را و بر
داشت

شص ی

شاصی مرد پای بر داشته و فی
المثل اذا ارجحن شاصیا فارفع
یدا ای اذا سقط و رفع رجلیه
فاکفف عنه
شاصی خیک در آکنده که پایها
بر داشته باشد شواصی جمع
س ن شصی المیت شصیا بالضم
والتشدید بر داشته مرده دست
و پای مرده

باب الشین فصل الطاء

ش ط ء

شطء بالفتح خرما بنان ریزه و
کشت یا خوشه یا برگهای آن شطوء
جمع و قال الاخفش فی قوله تعالی
واخرج شطأه ای طرفه و شطوء
الشجر اصعبکر را کرد نیح درخت بر ابد
جمع و شطوء النهر کرانه جوی شطأ
جمع
شاطئ الوادی کرانه رود بار
شواطی و شطان بالضم جمع

ف شطأ الزرع شطأ و شطوءا
بر آمد خوشه یا بزاد و کشت و شطأ
الوادی برگنار رود بار رفت
و شطأ الناقة بالان نهاد ناقه را
و کذا شطأ الرحل یعنی پالان بست
بر شتر و شطأ المرأة گایید او را
و شطأ البعیر بالحمل گران بار کرد
شتر را و شطأ الرجل بالحمل قوی و
توانا شد بر بار و شطأت الام
بالولد انداخت بچه را و شطأ فلانا
مقهور کرد آن را
شطیئا فی رأیه کثیر هیت شده
شد و رأی خود یا تباه عقل
کردید
آشطأ الشجر شطء بر آورد درخت
و اشطأ الرجل صاحب پسر بالغ و
صاحب پسر همچو خود کردید
یعنی پسر بالغ و مانند پدر شد
شطأ الوادی تشطیئا روان شد
مرد و کرانه رود بار
تشاطأة همه بکرانه رود بار
و مانند آن رفتن یق تشاطأنة
اذا اشتکی کل واحد منا علی شطأ
یعنی هر واحد از ما بر کناره رود بار
رفت

ش ط ب

شطب بالفتح سرد دراز بالای
نیکو بدن و شاخهای سبز رزان
سرزمان یا عام است شطبة یکی
شطبة شاخ نخل تر و هی الحصن
الشطب و شمشیر و بیابه شطبة
سخن دراز بالا و فرس شطبة
دراز خانه
شطب ککتف کوهی است
شطبة بالکسر خر نیکو صورت
تازه سبز دندان بالا و اسنگیم
گوشت و بفتح و خط پشت تیغ
شطوب جمع و پاره از کوهان
شتر را بریده
شطبة بالضم خط پشت شمشیر
شطبة کهمزة مثله شطب که دراز

دروا شدن ۳
کره شکی و حرانیم

فصل الظاء

شطب ککتب جمع
طرتوشا طب باء مانل وکثر
شاطبة زنی که شاخ نخل را پاره
کند تا از آن بوریا سازد و نیز
زنی که ادیم را نیمه از آن که کهنه
کرده باشد بتراشد شواطب جمع
و نیز شاطبة شهریست بمغرب
شِطاب بالکسر نخچه بیان نکنند
زنند کلیم را از پشم و جز آن
شُطاب کغراب نخلستانی است
مرتفع بیشکر را
شُطبتان از وادیهای یمامه
است
شطیب کامیر کوهی است نام موضع
شطیبة کسفینة پاره از کوهان
شتر یا پوست بدن را بریده و
نافه شطیبة شتر ماده تمخشک
باریک چوبه بیدارا برید
جهة کمان و پوست پاره دراز
شطیبة بیاء نسبت کج اند
کوه اجاء و ما ایست نزدیک نبال
فرس مشطوب المتن و الکفل اسب
برآمده پشت میان از فرهنگ
سیف مشطوب شمشیر شطبه
دار
شطبة مرتبه‌های مختلف و
سختیها
ن شطب المرأة الجرید پاره
کرد شاخ خرما را تا بوریا بافد
و شطب السنام بریدن کوهان
را و شطب عنه بر کرد بیدا از او
دور شد و کذا اطمئنه فشطب
الرمح عن شئله انی مال و عدل
عنه
ض شطب الجرح شطبا واکرم
وکثر درد برونا
سیف مشطب کمعظم شمشیر
شطبه دار
و ثوب مشطب جامه خطدار
مشطبة کمعظمه گلیم سطبرنکه
رده و ارض مشطبة زمین که
در انسیل انسک خط کرده باشد
شطب کلا ندیم تشطیبا بریده پوست
را و کذلک السنام شد دلیل
انشطب الماء و غیرهما انشعاب
آب و جز آن

شطح

شطح بالکسر و تشدید الطاء کلمه
است که بیان بزغاله بگاه
زاجر کنند

شطر

شطر بالفتح نیمه چیزی و پاره از
و منه حدیث الاسراء فوضع
شطرها ای بعضها اشطر و شطور
جمع و بمعنی ناحیه و منه لایتصر فالنبی
منه فوق قصد نه شطره و لا
نقال الشطر به شطره ای قصده
قصده او یقال لذلک و عده و
پستان پیش یا پس از جهار
پستان شتر و گاو و مانند و منه
المثل حلب فلان الدهر اشطره ای
ضروبه من خیره و شره و فی حدیث
مانع الزکوة انا اخذوها و شطر
ماله الحدیث هو غلط الراوی
انما هو شطرماله یجعل ماله
یجعل ماله شطرین فیاخذ المصدق
خیر النصفین عقوبة لمنعه و نیز
شطر دو شیبه را دو پستان
و مانند دو دیگر را و النصف
من نصف
شطرها بالکسر و نیم بانوان نوع
نوع و لفلان شطره یعنی نیمه تر و
نیمه ماده
نوی شطر نخسه تین جهة بعید
شاطر کصاحب شوخ و نیک
که از خباثت خود مردمان را
عاجز کرده باشد
شاطر نخسی الثعلب
شاة شطور کصبور آن که یک
پستان وی خشک و یک باشد
باشد یا یک پستان آن دراز
تر از دیگری باشد و ثوب
شطور جامه که یک طرفه عرض آن
دراز تر بود
شطیر کامیر دور و غریب شطیر
که یکی مثله و نیمه چیزی
تصغیر شطر آن کنکرانه و قصعة
شطرة کنکری آن که نیمه وی پر
باشد
شطار شهر پستانه است عجم
ادنی
شطور آن نام ادابه اند و دو
شطور از بجز آن که سبه
ابرای آن را ازش جنانها
باشند
ن ک شطرت الشاة شطوراً
و شطارة خشک یا دراز شد
یک پستان آن از دیگری و شطر
شطارة شوخ و بیباک شد
شطر عنهم شطوراً و شطورة
و شطارة برغم مردمان دور
گردید از ایشان و شطر بصره
شطوراً نظر کرد بسوی تو برهی
که با تو دیگری اهم میبکرد
تشطیر کنیمه پستان دوشیدن
و مال را بدو نیمه کردن یا دسی
دو پستان را قفا بستن و دو
دیگر را کذاشتن یقال شطر بنا
ای صر خلفیها و ترک خلفین
مشاطرة هم یقال اهم شاطرو
ای و زعم نفصل یعنینا
مشاطرة چیزی را با کسی بعد
نیم کردن تو شاطر منا لی اذا
ناصفته و هم بیکرخانه را مشترک
ساختن و یکی نیمه پستان دوشیدن

شطرج

شطرج بالکسر کجرحل بازی است
معروف و بقیاس و لا نعتهم
و بیز لفتیست دران و آن
ماخو ذاست از شطارة یا از
تطیر
شیطرج بکسرا و فلیج نباتیست
سرخ بیا انسد و نبات
حبه ترک منقی در درد مفاصل
و برص و بهق را نافع و مفتح سدد
و هاضم و مهیج باه

شطس

شطس بالفتح نیز بریکی و دانش
شطس بالضم خلاف و نزاع
شطسته بهلوشله
شطسی کحبتی مرد دانا اشنا زیرک
سرکش
شطوس کعبور آن که خلاف
کند که بیان شامور بود و دفع
بمعنی ان جهات
ن شطس فی الارض شطسا
رفت در زمین و سیر کرد

شطط

شط بالفتح کرانه رود و جوی شطوط
و شطان بالضم جمع و کرانه کوهان
یا نصفان آن شطوط جمع و دو
استبیامه و موضعی است نصره
منسوب بدو عثمان بن ابی العاص
صحابی
جاریة شطة بالفتح دختر راست
قامت
شطة بالکسر دوری
شطط محرکه ستم و بیدادی
دوری کار از حق و منه لاوکس ولا
شطط ای لانقصان و لا زیادة
رجل شاط مرد که میان ش دراز
او فراخ و وسیع باشد و مرد
کشاده سینه
جاریة شاطة دختر راست قامت
شطاط بالفتح و بالکسر درازی
و دوری و نیکوئی قامت مردم
و نیزه و اعتدال آن و نیز بهمه
بجهه
شطاطة بالفتح دوری
شطوط کصبور شتر با دسکر
و نیز ملند و دراز کوهان شطاط
جمع
غدیر الاشطاط موضعیست
شطشاط بالفتح نوعی از مرغان

نکنده
بروزن فکنده وزارت
بر لاجلی نرا

شطوطی کجوجو شتر ماده بزرگ
کوهان
ن شطّ شططاً و شطوطاً دور
شد و شطّ علیه فی حکمه شطیطاً
جور کرد بروی در حکم و شطّ فی
سلعته شططاً بالضم ای تجاوز
کرد از حد مرتبه آن و دور شد
از حق و اندازه و شطّ فی السوم
دور رفت ستور در چرا و
شطّ فلان اشطاطاً و شطوطاً دشوار
کرد بروی ستم نمود
و اشطّ علیه فی الحکم جور کرد بروی
در حکم و اشطّ فی السوم دور رفت
ستور در چرا و اشطّ فی الطلب
دور شد در طلب بتک رفت
و اشطّ فی المفازة دور رفت
در بیابان
شطط اشتطاط دور گذشتن
حق و اندازه و شدد المبالغه و
قریء ولا تُشطِط و تُشطَط و
تَشطِط و تُشاطِط ای لا تبعد
عن الحق یعنی از حق مگذر و از
حق دور مشو
مشاطّة نبرد کردن کسی و از دور
دور رفتن و یقال اشاطه از
غالبه الشطط
اشتطاط جور کردن بر کسی در
حکم و دور رفتن ستور بچرا و
دور شدن

شطع

شطع محرکة ناشکیبائی از بیماری
و مانند آن و الفعل من سمع

شطف

رمیة شاصفة رمیه که از
کشتنگاه لغزیده و جنبیده
باشد
نیة شطوف کصبور جهت
بعید بیابان
ن شطف شطفاً بالفتح و
شطوفاً بالضم برفت و دور
شد و بوی بر دوید و هذه

سوادیة

شطل

شاطل روشنا کرم است مسهل
صفرا و اخلاط غلیظه

شطم

شطم امر از تر شطماً بالفتح کاهیدن

شطن

شطن محرکة رسن دراز یا عام است
اشطان جمع
شاطن پلید و بدخوی
بئر شطون کصبور چاه دور تک
یا چاهی که دلو از آن در دو رسن
از دو طرف کشیده شود و بالای
آن چاه فراخ و اسفل آن تنگ باشد
و نوی شطون جهت دور و دراز
کذا عرف شطون ای بعید
شطون بالضم موضعی است و جای
شطنان محرکة وادی است بنجد
و بالضم وادی است از وادیهای
مدینه
شیطان بالفتح دیو و هر سرکش و
نافرمان از مردم و پری و ستور
و جز آن شیاطین جمع و منه الحدیث
ان النبی صلی الله علیه و سلم
رأی رجلاً یتبع حماماً طائراً فقال
شیطان یتبع شیطاناً و مثلاً
و داغی است بر سرین شتران
راست کشیده بر ران تا پاشنه
و شیطان الطاق لقب محمد بن
نعمان و مذکور است در طوق
و شیطان الفلا تشنگی شیاطین
الفلا مثله و رؤس الشیاطین
گیاهی است و منه قوله تعالی
طلعها کانه رؤس الشیاطین
او شبه طلعها برؤس الشیاطین
فی القبح او برؤس الحیات و ان
نیما ل اسنار شطن یا بعد از
ارشاط و شیطان بن قرط از
صحابی است و نبی صلی الله علیه
و سلم نام او تغییر داده بعبد
الله موسوم فرمود

ن شطنه شطناً بالفتح بست
او را برسن و شطن صاحبه خالفه
کرد او را بقصد او زاده و شطن
فی الارض شطوناً دور شد
در آمد در زمین راسخ و ثابت
باشد یا سست و غیر راسخ و درخت
مشیطنة بفتح طاء داغ سرین
شتران
شیطن شیطنة بوی کرد و
سرکش و نافرمان گردید
اشطان دور کردن
مشاطن آنکه دلو را از چاه
بدو رسن کشد
تشیطن تشیطناً دیو شد و
نافرمان و سرکش گردید

شطنف

شطنوف کحلزون دهی است بمصر

شطو

شطاة دهی است بمصر شطوی
منسوب بوی و وادی است
شطی کغنی یک کرانه کرده صحرا
زمین شطیان بالکسر جمع
س شطی المیت شطیاً دو تا
کرد هر دو دست و پای مرده
تشطیه پوست از شتر باز کردن
و جدا کردن گوشت آن و تشطی
الجزور اذا سلخها و فرقت لحمها
و کم کردن آن چیزی یقال اشطی
الطعام ای جزاه
انشطاء پراکنده شدن یقال
انشطی ای انشعب

باب الشین فصل الظاء

شظظ

شظّ بالفتح بقیة دوغ
شظاظ ککتاب چوبک گوشه
جوال اشظّة جمع و تقول شظاظ
شظاظاً و بفتح رفته پریشان
و متفرق و ککتاب نام دزدی
و منه المثل اسرق من شظاظ
شظیظ کامیر چوب شکافته
شده و جوال بسته

شظشظة سیخ شدن ذکر کودک
بوقت بول
ن شظّه الامر شظاً دشوار
آمد او را کار و درشت آمد
و شظّ القوم متفرق و پریشان
ساخت قوم را یا راند ایشان
را و شظّ الرجل سیخ کردن
را و شظّ الوعاء شظاظ کرد
در گوشه جوال و گوشه بست
جوال را
اشظاظ چوب گوشه جوال
ساختن و چوب در گوشه جوال
کردن و راندن و پریشان
نمودن و اشیخ کردن نره را
و دراز کردن شتر دم خود را
یقال اشظّ البعیر اذا مدّ ذنبه
و بر پای ساختن
مشظظ کمعظم راست ایستاده
یقال الخباء مشظظ ای بناء و
اذا قم منهدل
تشظظ القوم پریشان و متفرق
ساختن قوم را

شظف

شظف بالفتح باز داشتن و
برکشیدن هر دو خایه یقال
یا هر دو را دو چوب کرده
محکم بستند تا پژمرده گردند
و کفتگی عصا بدراز او الفعل
من ضرب
شظف بالکسر زن خشک
چوبکیست مانند میخ شظفة
کقردة جمع
شظف محرکة تنگی و سختی و تنگی
و بدی زیست و سختی آن شظاف
جمع
شظف ککتف تنگ عیش بد
زندگانی بد خوی و سخت عرید
جوی و بعیر شظف الخلاط شتر
سیلاً می‌زند بشتران
آرض شظفة کفرحة زمین تند
شظاف ککتاب [illegible]

فصل الظاء

شظاف کسحاب تنگی و سختی و تنگی
زیست و سختی آن
شظیف کامیر درخت خشک
از بی آبی و سخت پژمرده
مشظف کمنبر آن که بغیر بعض
سخن بغیر فصد کند
س شظف شظفا به تنگی
گردید و تنگ زیست شد و
شظف لسهم دور از مقصود
پوست و گوشت
ک س شظف شظافه
خشک و نیک پژمرده گردید

شظم

شیظم کحیدر سخت دراز
تنا و رجوانان و شتر و اسپ و
مردم شیظمه مؤنث شیاظمه
جمع و منار پشت بزرگ کلان
سال و نام مردی و شیر بیشه
شیظمی سخت دراز جوان تناور
و مرد سیاگوی فصیح و اسب
خوش اندام و شیر بیشه
تشیظم علیه بالکلام شتاب
کرد بروی در سخن

شظو

شظو بالفتح جانب و ناحیه

شظى

شظی کرحی استخوانک که بزانو
یا بباز و یا بجای باریک از شانه
و ذراع ستور پیوسته باشد
ذراع و پی روان قوم و ملحق
شونده کان بیرون بی پراکنده شان
بیوکند و کرد زمین ز ولعت
یکی بعد دیگری تا نهایت کشت
و کشتن پی و الفعل من ضرب
و کوهی است و وادی الشظاء
است از وادیهای مدینه
شظیه بالکسر هملز بزرک بیرون
جسته از کوه
شظی کغنی موضعی است
شظیة کغنیة کمان استخوان
ساق و پاره از عصا و پاره
از هر چیز شظایا جمع شظی نیز
و کبیر شلو و سنک بیرون
جسته از کوه
شنظاة بالفتح سر کوه
س شظی الفرس شظی لکید
است عبر بیرون استخوان شکا
است و شظی البیت دو پاشیده
دو دست و پای مرده
آشظاه رسید شظای او را
و زد بر شظای آن
تشظیة پریشان و متفرق
کردن
تشظی العود بر جست پاره آن
و نیز تشظی تو بر تو از هم برجستن
و مانند آن چون بشکند و
کفتن پی

باب الشين فصل العين

شعب

شعب بالفتح قبیله بزرگ و هو
ما تشعب من قبائل العرب و العجم
شعوب جمع و هو ابو القبائل
الذین ینسبون الیه ای یجمعهم
و یضمهم ابو عبیده عن ابن
الکلبی الشعب اکبر من القبیلة
ثم الفصیلة ثم العمارة ثم البطن
ثم الفخذ و کوه و بنای پیوند کاسه
و دوری و دور و وطنی است
از همدان و شکاف در دو شل
و مانند و کوهی است میان و ان
زاد و شعبین گویند و یقال
التام شعبهم اذا اجتمعوا بعد
بعد التفرق و تفرق شعبهم اذا
تفرقوا بعد الاجتماع
ذات الشعبین موضعی است
بیمامه
شعب بالکسر راه در کوه شعاب
بالکسر جمع و فی المثل شغلت شعابی
جدوای ای شغلتنی کثرة المؤنة
عطای و ابیاه و دزد بر زمین
و کشادگی میان دو کوه و داغ
استر شتران را و موضعی است
و شعب العجوز موضعیست در
بیرون مدینه که کعب اشرف
در نزدیکی آن کشته شد و آن
را شرج العجوز هم نامند
شعب بالضم و ادیی است یا
حومین که در وادی صفرا میریزد
شعبة بالضم شاخ و آنچه مابین
دو شاخ درخت و میان دو شاخ
کاو و مانند آن است و پاره آن
هر چیزی و منه الحیا شعبة من
الایمان ای هو یمنع المعاصی کما
یمنع الایمان و کذا الشباب شعبة
من الجنون ای طائفة منه و پیوند
کاسه چوبی و گرانه شاخ و آب
خورد و آب اشعبه هیلب و پشت
خورد و جوی بزرگ از جوهای
رعد باروشکاف کوه که آب
کرد آید و مرغان بدان جای گریزند
و سنجی نماند شعب کعنب و شعاب
بالکسر جمع و شعب الفرس اطراف
اسپ هر چیز از آن که بلند باشد
مانند سر و کتف و مثل ان و فی
الحدیث اذا قعد بین شعبها الاربع
و جهدها و جب الغسل جمع شعبه
است مراد از آن مرد و دست
و هر دو پای زن یا هر دو پای و
هر دو لب فرج زن و قیل الرجلان
و الفخذان و فرج الاول بان
الجلوس بین شعبها حقیقة
و عطف و جهدها بیش و غلاف الثانی
الجلوس مجاز عن الانتقال و جهد
کاینه عنه شعبه موضعی است
نزدیک یلیل و ان ذا شعبه عبدالله
هم گویند و از اسمای رجال است
و شعبة بن الحجاج از ائمه مسلمین
و در کتب مثنین از ارکان دین است
شعب بفتحتین بعدی که میانه
هر دو دوش و میان هر دو
شاخ کاو و مانند آن است
کشاده شدن میان هر دو
دوش و هر دو شاخ و الفعل
سمع
شعب کصرد انکشتان
شاعب وش و هما شاعبان
آشعب نام مردی طماع و هو اشعب
بن جبیر مولی عبدالله بن الزبیر
و منه المثل هو اطمع من اشعب
و کذا الاکحل اشعب و منشعب و بروی
منشعب و نیز اشعب بخمار که بیان
هر دو شاخ زعیه نیبا بود
شعب بالضم جمع و نیز اشعب ده
است بیمامه
شعبی بالفتح محدث و از قبیله
همدان و حسان بن عمرو شعبی حمیری
است و همچنین قبیله عامر بن حمیر
شعبی که از خیار تابعیان است
منسوب بسوی حسان بن سهل
من کان منهم فی الکوفة یقال
لهم شعبیون و من کان منهم بالشام
یقال لهم شعبانیون و من کان
منهم بالیمن یقال لهم آل ذی
شعبین ملک من ملوک حمیر و اسم
حسان بن سهل و من کان منهم
بمصر و المغرب یقال لهم الاشعوب
عبدالله شعبی بالکسر بن مطعم
صحابی است
شعبی بالضم مغویه بن حفص منسوب
بسوی جد خود
شعبی کبشری کوهی است
شعبی کاربی موضعیست
شعبان بالفتح قبیله است بیمن
از حمیر و موضعی است بشام
و نام ماهی شعبانات و شعابین
جمع و غزال شعبان جانور کیست
شعبان بالکسر نیز است مر بنی
ابی بکر بن کلاب را
شعبتان بالضم پشته است که
دو شاخ مانند دارد یا این بکر
است
شعوبی بالفتح دهی است بیمن
شعوبی بالضم آن که عرب را از عجم
تفضیل نهند و آن گروه را شعوبیه

فصل الغين

کویند
شعوب کصبور معرفه ملحدان
علم است منیت ذا او کاهی الف
ولام در اید او ذا و عبیله است
و موضعی است بیمن
شعیب کامیر توشه دان یا توشه
دان از دو چرم دوخته یا از دو
طرف بریده و شل کهنه شعب
ککتب جمع
شعیب کزبیر نام نبی علیه السلام
و کویند نام او شیرون بن صیفون
بن عیفا بن ثابت بن مدین بن
ابرهیم و قیل هو شعیب بن میکائیل
من ولد مدین و قیل من ولد بعض
من امن بابرهیم علیه السلام
و نیز شعیب موضعی است و محمد
بن احمد بن شعیب شعیبی و
جعفر بن محمد بن ابرهیم بن شعیب
شعیبی و صاعد شعیبی بن ابو
الفضل و عبد الاول شعیبی
محدثان اند و شعیب بن حبحاب
تابعی است و شعیب بن ابی حمزه
از زهری روایت دارد
شعیبیه کجهینه وادیی است
و شعب کنبر بوما
شعب بالفتح راه و شعب الحق
راهی که حق را از باطل جدا سازد
و داغ عیب شتران را
شعوب شتر که بنشان شعب
داشته باشد
شعبعب کسفرجل موضعی است
شعاب کشداد کاسه دوز
ف شعب شعبا بالفتح فراهم
آورد و دو شکافت یا عام
است و پریشان ساخت و هم
پیوست و از هم جدا کردانید
و نیکو کرد و تباه ساخت از
لغات اضداد است و شعب
الشی ظاهر و پیدا شد و شعب
البعیر بشکست درخت را از
بالای آن و شعب فلانا بازداشت
آن را و شعب الیه رسول فرستاد
بسوی وی و شعب اللجام الفرس
بازداشت لگام اسب را از جنبه
اراده آن و برکردانید از آن
طرف و شعب الیهم ما یأتی از دو
مند ایشان شد و بهم پیوست
و جدا کرد اصحاب او و مفارقت
کرد با از لغات اضداد است
اشعب اشعابا بمرد و نیک جدا
شد و مفارقت کرد یعنی که از او
بازگشت نیست
قصعة مشعبة کمعظمة کاسه
پیوند خورده
شعب تشعیبا جدا و متفرق
کرد و شعب القدح در بست
کاسه شکسته را از لغات
اضداد است
مشاعبه دور کردن یقال
شاعبه اذا باعده و مردن
تشعب پراکنده شدن یقال
تشعبت اس الوالی تفرقوا و
شاخ شاخ کردیدن راه و درخت
و همه یکدیگر شدن و نیکو کردیدن
و مردن
انشعاب پراکنده شدن و شاخ
شاخ شدن درخت و راه و
مردن و همه یکدیگر شدن
و نیکو کردیدن

ش ع ب ذ

مشعبذ مبنیا للفاعل مرد
شعبده باز و بفتح با مرد مشعو
کرده نظر او چیزی نماید و آن
را اصل نباشد
شعبذ شعبذة سحر کرد و شعبده
نمود

ش ع ث

شعث بالضم موضعی است
شعثة بن زهیر و خیثم جاهلی است
شعث محرکة پراکندگی کار یقال
لم الله شعثک ای جمع امرک
المنتشر و ژولیده موی شدن
و الفضل بن سمیع
اشعث مرد ژولیده موی شعث
بالضم جمع و بفتح و کیاه بهمی خشک
و نام مردی است شاعث جمع اشعث
مثله و الهاء للتنبیه و ابن شعث
تا خار بیه شعث بالضم جمع
شعثاء زن ژولیده موی و
نیز شعثاء بنت عبد الله قرشیه
صحابیه است و ابو الشعثاء جابر
بن زید و ابو الشعثاء سلیم بن
الاسود تابعیان اند و نیز شعثا
کنیت جماعتیست
شعیث بن محرز کزبیر و شعیث
عبد الله بن الزبیر و شعیث بن
مطیر و ابرهیم بن شعیث محدثان
اند و شعیث بن ابی شعث نام بعض
بثا موحده کویند
محمد بن عبد الله شعیثی و عبد
الرحمن بن حماد شعیثی محدثان
اند
شعیثیه بیا انسب بی است
شعثان الراس بالفتح ژولیده
موی غبار آلوده سر
مشعث کمعظم دو عرض یکی از
دو طرف وتد است که افکنده
شد کانه اسقطت من وتد
حرکته فی غیر موضعها فتشعثت
الجزو
تشعث منه تشعیثا دور کرد و
دفع نمود از وی و نیز تشعیث
پریشان کردن یقال شعثته
تشعیثا ای فرقته متفرق و نکویند
کبیر او مشعثت الناس فی الطلب
علینا ای اخذوا فی ذمه و العکس
فیه بتشعیث عرضه
تشعث پراکنده و پریشان شدن
و کرفتن چیزی را و کم خوردن طعام
و برهم نشستن موی

ش ع ث م

شعثم بن شیبان بالفتح بود در فتح
مصر حاضر بود و شعثم بن احبل
محدثان اند و قیسب بن شعثم
یا شعثن بنون صحابی است
شعثمین بالفتح موضعی است که
در ان جا جنگ واقع شده او آن
است یوم الشعثمین در قول
مهلهل

ش ع ث ن

شعثن کجعفر نام پدر ابو ربیع
ذوئیب صحابی است

ش ع ذ

غالب شعوذ بالفتح و شعوذ
بن عبد الرحمن و شعوذ بن
خلیده محدثان اند و شعوذ
بن عبد الله اند و ضبط نعمان بن منذر
است
شعوذه بالفتح سبکی و بیاد
دست و شعبده و افسون که
بیان در نظر چیزی بر غیر اصل
خود نماید
شعوذی رسول الامراء بر برید
مشعوذ مکرر او شعبده باز
و افسون کر و بفتح واو مسحور
و افسون زده

ش ع ر

شعر بالفتح و یحرک موی شعرة
یکی و کاهی از جمع کنایه کنند
اشعار و شعور و شعار بالکسر
جمع و نیز شعر بالفتح نوعی کوه
است منیجه سلیم یا بنی کلاب یا
و نیز شعر و بفتح کیاه و درخت
هر چه باشد و زعفران و شعر
الغول پودینا و شتان
شعرة موی و هی اخص من الشعر
و پیری یقال ان الشعرة اذا
رای الشیب و دختر و معرفة نام
مردی
شعر بالکسر قول منظوم و انما
سمی به لشعوره بالوزن و القافیة
وان کان کل علم شعرا اشعار جمع
و شعر شاعر کلام نیکو و جید
هو فاعل بمعنی مفعول ای مشعور

وانّ من الشعر لحکمة منح است
و میتواند که مرد باشد مرکسانیکه
داکتناند شعر را مانند موم می
دانند و نیز شِعر بالکسر کوهی
ببلاد جشم ولیت شعری فلانا
ماصنع کاشکی دانستمی وکذا
لیت شعری لفلان وعن فلان
ماصنع ای لیت علمی یحیط بما
صنع فحذف الخبر
شعرة بالکسر موی زهار زن
یا تمام است و زیر ناف که رسته
گاه زهار است و پاره از موی
و موی فرج زن
شعر که کتف مرد بسیار و دراز
موی اندام
شعرة که مرچندیکه گوسپندی
که میان هر دو شکاف سم ان
موی برآمده باشد و بعبیر
آمدن موی بپا است که خون
رود از ان یا ان که بر بن دان
ان خارش باشد
شعری بالتحریک تشبها یا
چوزه مرغ مرد ناخوار شیر
جمع
شاعر شعر گوی دانند و دنا
شعرآء جمع علی غیر قیاس واشاعر
المفلق خنذیذ ومن دونه
شاعر ثم شویعر ثم شعرور ثم
متشاعر
آشعر بسیار موی اندام و کودکی را
گویند سنور اشاعر جمع و ودرا
موی کرده کرد فرج ناقه و نام
شاعر است لبوی قبیلة عمرو بن
حارث بن اسد عنبت نیث بن
اُدد بدان جهت که وقت زادن
موی بر تن داشت و ان پدر قبیله
است بیمن واشعری منسوب بوی
و از ان قبیله است ابو موسی
اشعری و یقال جاء بك الاشعرون
بحذف یاء نسبت والبلد ما تنبت
که از سم گوسپند برآید که و مو

جوزه یعنی چوجه

با در ذلك نام خیار ... بزرگیه

وگوشت که زیر ناخن روید وشُعر
بالضم جمع و یقال اما رایت
قصیدة اشعر جعفاء منها یعنی
نیکوتر و جید
شعراء بالفتح درشت و زشت
از زن و ناقه و جزان و پوستین
و کرنت و بسیار موی مردم و موی
زهار و مگس کبود یا سرخ که بر
شتر و خر و سگ نشیند شُعر
بالضم جمع و درختی بسیار شوخ
گیاه و نوعی از شفتالو و دندان
هر دو معنی تثنیه و جمع یکسان
است و زمین با درخت یا
زمین درختناك و مرغزار
بسیار گیاه و ریگ نیکو روینده
گیاه نصوع ماننده و داهیه
شعرانی بلای بیابان مردم و دو
کنا داهیه و براو شعر بالضم
جمع و یقال للرجل اذا تکلم بما
ینکر علیه جئت بها شعرا او ذات
وتر یعنی بداوه ودی
شعار بالفتح درخت و زمین بسیار
و درخت بسیار مایه در زمین
نرم که مردم در پناه آن از سرما
و گرما پناه گیرند و فرود آیند
ارض کثیرة الشعار زمین بسیار
درخت
شعار بالکسر جامه تن خلاف
و نشان اهل جنگ و سفر که بدان
دیگر را بدان شناسند و قیل
هو لفظ یصطلحون علیه لیعرفون
عندما لاختلاط وقت الحرب
یعرفون به اصحابهم عن غیرهم
وقت الظلمة و آنچه بدان حافظ
شراب کنند و تند و درخت
و بفتح و صوت و جامه که بر تن باشد
چون پیراهن و ازار و مانند ان
و بفتح اشعرة و شعر بضمتین
جمع و شعار الحج مناسك و
علامات ان
شعارة بالکسر اصل مناسك

حج و معظم آن شل و وقوف و طواف
و مانند آن شعائر جمع و شعائر
معالمه التی ندب الله الیها
وامر بالقیام بها
شعور که صبور نام اسب یزید بن خذاق
بن عمرو
شعیر کامیر جو شعیرة یکی و یارد
مصاحب ... له التواوی و محلة
است ببغداد از ان محله است
شیخ عبد الکریم بن حسن بن علی
واقلیم است باندلس و موضعی
ببلاد هذیل
شعیرة که کبیبة قربانی حج و آنچه
بروی نشانی باشد از هر حج
واصل عبادتان شعائر جمع
و یکدانه جو و دنباله کارد و
شمشیر و جز ان که از سیم یا آهن و
مانند آن ... استوار کنند
بر شکل جو سازند شعائر
الذهب نوعی از زیور که گلو که
بر شکل جو سازند
شعران بالفتح گیاه کیاهی که
از سبزی بتیره گوند و کوهیست
نزدیك موصل بسیار گیاه و بسیار
فواکه و طیور
شعرانی بالفتح مرد بسیار و دراز
موی بر اندام
شعران بن عبد الله که عثمان جد ...
است
شعری که کذکری کوهی است نزدیك
حرة بنی سلیم والشعری العبور
والشعری الغمیصاء هر دو ستاره
سهیل اند
شعیراء که حمیراء نوعی از درخت
و نام دختر ضبة بن اُد که مادر
قبیلة است یا لقب بکر بن مر
که پسر دختر ضبه است
شعرور بالضم بادنجان ریزه
و مگس که بر ریش شتر نشیند
شاعر پست شویعر شعارین جمع
و نیز شعاریر بازیچه واحد ندارد

و گویند لعبنا شعاریر فتنه فتنه
فتدان غذان نمونه است که گویند
ذهبوا شعاریر بقذان و بقذان
یعنی رفتند پریشان و متفرق
شویعر مصغر شاعر و لقب محمد
حمران جعفی و لقب ربیعه بن
عثمان کنانی و هانی بن توبة ضبی
که شاعران اند
شعاری که کسانی کوهی است
و ابی است بتهامه
ذو الشعار بالکسر لقب مالک
بن نمط همدانی حارثی صحابی
و لقب حمزة بن ایفع ناعطی
همدانی که شریف قوم بود و در
وقت عمر رض بسوی شام هجرت
کرد و با او چهار هزار غلام بود که
همه را آزاد کرد و همه در قبیله
همدان انتساب گزیدند
مَشعر بالفتح درخت بسیار نرم
که مردم در سایه آن در سرما
و گرما فرود آیند و پناه جویند
و جایی که در وی قربانی کنند
و معظم مناسك حج و حاشیه
مشاعر جمع والمشعر الحرام مزدلفه
است که امروز با دان و دخانها
دارد نه کوهیست خرد نزدیك
عمارت چنانکه بعض وهم کرده
اند عکسه لغیبت در زمان
ن ك شعر شعرا بالکسر
شعر اجمرکه و یکی و شعرة مثلثة
وشعری بالکسر و شعری بالفتح و
بضم و شعورا و شعورة و شعورا
و مشعورة و شعوراء دانست
و دریافت و شعر شعرا بالکسر
شعرا بالفتح شعر گفت هر چه باشد
یا از نظم مطلق است و از کرم
شعر نیکو شعرة که خبر چیده شد
شعر موی و شعر الخف موی ذا
موزه کرد و یقال اما کان شاعر
وقد شعر یعنی شعر نیکو گفت و
الضم فیهما فیه اکثر و شعر فلان

شعار خوابیدن با زن
س شعر شعرا حرکة بمعنی بانوی شد اندام و ما الک بند کان کریم
آشعر الجنین موی بر آورد بچه در شکم و اشعر الخف موی اذا خل موزه کرد و اشعرت الناقة بچه موی بر آورده انداخت شتر ماده
و اشعره الامر کاها بیدان را ان کارو کذا اشعره بالامر و اشعره شعار پوشانیدن را و نیز اشعار بجای شعار جهت بیه انداختن
و بزان یقال اشعر المسلم قلبه یعنی بجای شعار شد اندوه دل مراد کذا کل ما الزمته بشیء فقد اشعرته به و یا شعار
و نشان شدن قوم باندکردن شعار خود یقال اشعر القوم اذا نادوا بشعارهم لیعرف بعضهم بعضا و خون آلود کردن کوهان شتر قربانی
یقال اشعر البدنة اذا اعلمها و هو ان یشق جلدها او یطعنها حتی یظهر الدم و اینفعل الا ابو حنیفه بر خلاف ایشان صحبه
کند را این باب را و دانسته عش کو بعد بنا الساختن کار و مانندان را و عزم کردن عشق کبیر ابیجای یقال اشعر الجنین
بجهو لا اذا انبل
تشعر الجنین تشعیرا موی بر آورد بچه در شکم و تشعر الخف موی زاداخل موزه کرد
متشاعر آنکه خود را شاعر نماید و شعر فرو شنده و خود را شاعر نماینده
مشاعره بیرکردن بشعر یقال شاعره فشعره کنصره و رفعه بیت چیره شد بشعر بر وی و در شعر
شعار خوابیدن با کسی یقال شاعرها اذا نام معها فی شعار
تشعر موی بر آوردن بچه در شکم و با موی شدن

استشعار شعار پوشیدن و پنهان داشتن ترس و بیم در دل و موی بر آوردن بچه در شکم مادر

ش ع ش

شعش بالفتح لاث بن رقیبة بن سوید بن کلاب برادر تیم اللات

ش ع ص ب

شعصب کجعفر مرد کلان سال
شعصب الشیخ پیر فانی کردید

ش ع ص ر

شعصور کعصفور جهانی مغرب

ش ع ع

شع بالفتح پراکنده از هر چیزی و کردن
شع بالضم شانه شنده و شعاع آفتاب و روشنی آن
شعاع کسحاب لعبه پریشان و خار خوشه و شلاق و شیر آب آمیخته و هنر پراکنده
تفرق شعاع آنکه هست هموم آن متفرق باشد و ذهبوا شعاعا یعنی پریشان و متفرق و طار فؤاده شعاعا یعنی هموم او پریشان شد و نیز شعاع پریشان شدن و پریشان کردن خون ریزان
شعاع کغراب پاره از روشنی که بر شکل کوه ها پیش تو نماید یا روشنی آفتاب یا خط شعاع آفتاب که بر سبب طلوع منظر آید
شعاعین بکی اشتق و شعع بمعنی
و شعاع بالکسر جمع
تشیع کامیر کردن
شعشع بالفتح دراز و طویل شعشع سائر پراکنده شنک
شعشع کهدهد نام مرد عاذ عبس
شعشاع بالفتح دراز و سبک و نیکو و خوب خلقت پریشان و متفرق و سائر شنک و پراکنده
شعشعان دراز و نیکو خلقت

شعشعانی شله
ناقة شعشعانة شتر ماده دراز نیکو خلقت
ن شع البعیر ببوله شعا بالفتح پراکنده کرد شتر بول را و شع الغارة علیهم از هر طرف بیخت غارت را بر ایشان و نیز شع پراکنده افشاندن بول و شتافتن و پریشان شدن قوم و الفعل من ضرب
تشعشع سائر پراکنده شنک
شعشع الشراب آب آمیخت شراب را و کذا شعشع اللبن بالماء و شعشع الثرید برداشت سر اشکنه را و دراز کرد انیده و بینا کردن از او چون بساخت شعشع ایتوی امیخت تعجیل ان را ببعض
اشعاع پراکنده انداختن شتر بول را و خوشه بر آوردن کشت و پر شدن خوشه از دانه و نور کشتر اتیدن آفتاب شعاع بر اوج خوشه
تشعشع الشهر نماند از ماه
انشع الذئب فی الغنم غارت نمود گرگ در گوسفندان

ش ع ف

شعفه محرکه سر کوهان و پیوند درخت خرما بیابانی است که بماده شتر عارض شود و از آن موی چشم آن فرو ریزد و شد بیم و عشق که دل برد
شعفة محرکه سر کوه و سر هر چیزی
شعف و شعوف و شعاف و شعفات جمع و منه الحدیث لو رجل فی شعفة من الشعاف فی غنیمة له حتی یاتیه الموت عیبان موی مجمع در سیر عام است و منه بصغر راجوج صغار العیون صهب الشعاف ای الشعور و سر قلب که معلاق دل است و نیز شعفة باران نرم و نیکن و منه المثل ما شعفه الشعفة

فی الوادی الرعب زحوکیه کوید کرشی اندک حقیر بکبیر دهد و کیبوی غلام
رجل جعیم الشعاف بالکسر سرخ موی یا سرخ موی سر
شعاف کغراب بیوانکی
شعفاء بالفتح شتر ماده شعث سپیده خاص یا لاماث شعلا یقال جبل شعف لعینها الاب المهملة
شعفان بالفتح دو کوه است نجد یا شعفین شتر نام جائی و منه المثل لکن بشعفین انت حبدد قاله رجل لقطة تبوذه فراها یوما تلاعب اترابها و تقول الخلوق فانی خلقته جدود الجدود الاثان
ما غلاب سه الاشعفات نبز بر سر اهمکو موی پیدا کیبود حق مفلس و چیز کوبید
شعاف بالکسر کوه و مرد دراز یا الاشعوف بالضم شله و النون زائدة فیهما شناصیف جمع
مشعوف دیوانه و شیفته دل رفته از جنون و بیم و مانندان
ف شعفه حبه شعفا بالفتح شیفته کرد معشوق او دل او را و قرا الحسن قد شعفها حبا بالعین المهملة ای بطنها حبا و شعف البعیر بالقطران قطران مالید بر شتر را و شعف البیبین سر شدن کرد کیا خشک را این معنی نجهین معجمه است و نیز شعف بیمار کردانیدن دوستی و لکیبر ایضا الشعف فلان مبکذا بجهول لا فهو مشعوف به
س شعف به و کذا شعف بحبه پوشیده دوستی او دل اذ او شعفت التانة شعفا بالتحریک ذنبا شعف کریه

ش ع ف ر

شعفر کجعفر نام زنی بدوی است
از بنی ثعلبه و اثبات از ابو العلا
گویند و اشیب بن حارث جنب
شعفره شاعری است کلونی کهینا
او و مرعش تها باد واضح شد

ش ع ل

رجل شعل مرد سبک تیز خاطر و
از است لقب تابط شرا
شعلة بالضم سپیدی در دم اسب
و پیشانی و پس سران و نیز شعله
همه که در ان اتش در گرفته باشد
و زبانه و درخش اتش شعل کتب
جمع شعول شله و معرفه نام اسب
قیس بن سباع
شعل محرکة سپیدی در دم اسب
پیشانی و پس سران و سپیدی در دم
اسب و جران پیدا شدن والفعل
من سمع
بنو شعل کوفر بطنی است از تمیم
شامل اسب که در دم ان سپید
باشد رجل شاعل مرد پریشان کار
اشعل اسب که در دم ان سپیدی
باشد شعلاء مونث یقال اغر
اشعل و نعجة شعلاء واکرها
دم ان سپید باشد از الاصبع
ذهبوا شعالیل یعنی پریشان
و متفرق
مشعل کمقعد قندیل و پلیته
مشعلة شله مشاعل جمع
مشعل کمنبر پالونه و خنور از چرم
کرده روی نبیذ کنند مشاعل جمع
مشعال بالکسر خنور چرم که در وی
نبیذ کنند مشاعیل جمع
شعیلة کسفینة اتش سوزان در
پلیته یا پلیته سوزان شعیلة
جمع شعل بضمتین مثله
شعیل کامیر که به دم ان سپیدی باشد
فتعل فیه شعلاً بالفتح کرد
پایان کار و او شعل النار برافروخت اتش را
مشعل کمحسن پراکنده بهر جی

فصل الغین

والمونث بالهاء یقال الجراد شعل
و کتیبة مشعلة ای متفرقة
اشعل النار برافروخت اتش را
یقال اشعلت النار فاشتعلت
و اشعل الابلة بالقطران در گرفت
شتران خود را بقطران و اشعل
الخیل فی الغارة پراکنده کرد اسپ
را در غارت و اشعل الابل برق
کرد شتران را و نیز اشعال پراکنده
شدن غارت و جران یقال اشتعل
النار اذا التهبت و سیلان بسیار اب
کردن و اب چکیدن از مشک و
جران از هر جای و جای جای خون
بر امدن از زخم نیزه و بسیار روان
شدن اشک از چشم
شعل النار تشعیلاً برافروخت
اتش را یقال شعلت النار فتشعلت
اشتعال برافروختن اتش و سر
بموی سپید
تشعل برافروختن اتش
اشعیلال سپیدی در دم اسب و
جران پیدا شدن و برپای خاستن
موی بر اندام
اشعیلال سپید در دم اسب و
جران پیدا شدن و موی برافراشته
گردیدن یقال اشعال الراس
اذا انتفش

ش ع ل ع

شعلع کسفرجل دراز از مردم
و جز ان شعلع بزیادت نون
مثله
شجرة شعلعة درخت پریشان
شاخ

ش ع م

شعم بالفتح اصلاح کردن میان
قوم والفعل من فتح
شعموم بالضم دراز بالا

ش ع ن

شعن محرکة برکنده و خشک افتاده
از گیاه و درخت
شعر شعون موی پراکنده و ژولیده

و یجمعون شعونا از اتباع است
اشعن عدو موی پیشانی کرفت
دشمن خود را
رجل مشعان الراس مرد ژولیده
موی سر
اشعان تشعنوا اشعینانا ژولیده
و پریشان شدن موی او

ش ع ن ب

شعنبة بالفتح ز اشتر اسدن شاخ
گوسپند سپس ان بیخ خورده
مانند شدن ان بجانب گوش

ش ع و

شعو بالفتح برپای خواستن موی
بر اندام والفعل من نصر
شعی کهدی موی ژولیده در هم
پیچیده در سر
شاعی بعید و حصة شتر لهو عباد
الخیل شواعی یعنی امدند اسپان
متفرق
شعیة کحمزة یا شعیة کسمیة دختر
حبیب است یا بنت خمین و کسمیة
بنت جلنداء که از پدر خود روایت
کند و پدرش از انس رضی الله عنه
شعیا بالفتح نام نبی علیه السلام
که بامدن عیسی و محمد علیهما
السلام بشارت داده و بعین
مهملة و قد مر فی س ع ی کذا فی
اللالی
شعواء شتر ماده است و غارة
شعواء غارت متفرق و پریشان
و شجرة شعواء درخت پراکنده
شاخ
شعوانة بالفتح نام زنی بدموی
انبوه
اشعی به اشتغا اهتمام و غمخوار کی
نمود و اشعی القوم الغارة پریشان
و متفرق ریختند غارت را

باب الشین فصل الغین

ش غ ب

شغب بالفتح شور و غوغا و فتنه
برانگیختن فتنه و تباهی و خصو...

و نزاع والفعل من فتح یقال
شغبهم و شغب بهم و علیهم ای
هیج الشر علیهم و از سمع لغت
ضعیف است شغب بالفتح
و ککتف فتنه انگیزان و
میل از طرف و زنبین از دراه
یقال شغب عن الطریق ای مال
و نیز شغب بالفتح اسجویی است
میان بصره و شام از انجا است
ذکریا بن عیسی شغبی محدث
نیز موضعی است
شغبی بالفتح والقصر دهی است
بر یکمرحله از ایلة
شغب محرکة ممنوعة نام زنی
عبد الملک بن علی بن شغبه
شغبی محرکة محدث بصری است
شغاب کشداد مرد فتنه انگیز
شغب کمحف مثله
مشغب کمنبر بمعنی شغاب که گذشت
است
تشغیب برانگیختن فتنه و بدی
و تباهی
مشاغب کصاحب مرد فتنه
انگیز و مشاغب بالفتح مثله
مشاغبة بهم بکر خصومت کرد
و تباهی انگیختن و منه قوله علیه
المشاغبة ای المخاصمة

ش غ ب ر

شغبر کجعفر شغال و بزاء معجمة
تصحیف است
تشغبرت الریح پیچان وزید باد

ش غ ب ن

شغبنة بالفتح شغبرات که شغال
باشد یا تصحیف است

ش غ ر

شغر بالضم قلعه است نزدیک
انطاکیه
تفرقوا شغر بغر و بکسرهما اولهما
پراکنده شدند هر سوی و هما
اسمان جعلا اسماً واحداً و بنیا
علی الفتح

شغار بالفتح خالی چاه نبی آب
یستوی فیه الواحد والجمع و دور
است و پهلوی شتر و کقطام لقب
بنی فزاره
شغاره کجبانه سنک انداز و فلاخن
شاغر نام کسی از شتران
شاغره موضعی است و بفتح الغین
و ارض شاغرة زمین خالی از کسی
و نکاهبان و زمین فراخ و بلدة
شاغرة برجلها ای ممتنع من غارة
احد یحلوها
شاغران جای منقطع شدن از
ناف
شغور کصبور موضعیست و شتر
وشتر نهاده در آنکه پای خود را
بردارد چون خواهند که سوار شوند
آن را
شغری کسکری شهریست یا موضع
است و سنکیست نزدیک مکه
که از آن بر شتر سوار شوند
سنکیست که بر آن مکان نشانند
شغرر کعصفور کیاهیست
شغیر کسکیت بدخوی
شوغر کجوهر اشتر او خلاف
شوغرة زنبیل از برک خرما
شاغور کطاوس محله ایست
بدمشق
ف شغر الکلب شغرا بالفتح و
شغورا پای برداشت سک تا بمیزد
وشغر الرجل المرأة برداشت هر دو
پای زن را تا بکاید و شغرت المرأة
رجلها برداشت زن پای خود
را وقت کاییدن و شغرت البلد
خالی ماند بلد از مردم که از آن
وحفاظت نماید و شغرت
برجل فی الغربة غالب بر آمد
مردمان را در حفظ او و بیرون
شغر برین کردن نکبیرا ازجای
یقال شغر بنی فلان من موضع
کذا اذا اخرجهم و دور کرد
کشادی و منه اذا نام شغر

الشیطان برجله فبال فی اذنه
و دور ماندن شهر از ناصر و سلطان
یقال شغر البلد اذا بعد من الناصر
والسلطان و پریشان و پراکنده
کردن و بر سر برداشتن بر زمین
زدن شتر بچه زاده را و پاسپر کردن
چیزی را و شتاب رفتن
اشغر المهل اشغارا دور ماند
اب خور از راه و اشغرت الرفقة
تنها و جدا ماندند از راه و اشغر
الحساب علیه پریشان و جدا
کردید حساب بروی و نیز اشغار
برداشتن هر دو پای زن را جهة
کاییدن و فراخ و دراز شدن
جنگ
شغار بالکسر نکاح جاهلیت
وهو ان تزوج الرجل امرأة علی
ان یزوجک اخری بغیر مهر صداق
کل واحدة بضع الاخری او تخص
بها القرائب یقول الرجل لاخر
زوجنی ابنتک او اختک اخوی علی
ان صداق کل واحد منهما بضع
الاخری وقد نهی عنه علیه السلام
حیث قال لا شغار فی الاسلام
مشاغرة همچو عقد شغار بر
وستم کردن دو کس مردی را با
مثله
اشتغر فی الفلاة دور رفت در
بیابان و اشتغر علینا بسیار کرد
برما و فخر نمود و اشتغرت الابل
بسیار شد شتران و مختلف
کردیدند و اشتغر العدد بسیار
شد عدد چنانکه معلوم نمی شود
که چه قدر است و اشتغر علیهم
حساب بسیار و فراخ کردید بر
ایشان و اشتغر الامر مشتبه
شد کار
تشغر فی حجة یمینها رسید
در بیعی و تشغر البعیر نهایت
جهد و انکار ننمود و شر و
سخت می وید

ش غ ر ب
شغربیه نوعی از بند کشتی کرفتن
وانپای خود را بر پای حریف پیچیده
بر زمین افکندن اشتا او را
شغزبیه فصل وی است
ش غ ز ن
شغزن شغزنة پای پیچیده افکند
حریف را
ش غ ز
شغیزه کسفینه سوزن کلان
که بدان جوالها را شنان دوزند
شجر الشغزی کسکری سنکیست
نزدیک مکه که بدان بر شتر
سوار شوند و برای حمله نیز
ف شغز شغزا بالفتح کردن که
کردون یا دنبی خود و نیز شغز بر
اغالا انیبین میان قوم
ش غ ز ب
شغزب بالفتح نام کسی کبری که
شغزبیه منسوب بوی است یا
مرد سخت کوشت نیک توانا
شغزب بیاء شدید سخت از هر
چیزی و ابخور ناکوار از راه
شغزبیه همان شغزبیه است که
نوعی از بند کشتی کیران باشد
شغزبی مثله
شغزبه شغزبة بند شغزبیه بر
زمین زد حریف را و سخت کرفت
اندر او پای در پیچید در کشتی
تشغزب الریح پیچان وزید باد
ش غ ش
شغوش کصبور کندم بد اندر نوا
آمیخته شغوشی بتا نسبت مثله
و کاهی بغیر شین هم آید
ش غ ش غ
شغشغة جنبانیدن نیزه در
مطعون یا پوشیدن و نشانیدن
نیزه را و نوعی از بانک شتر که
خورد نایب ماننده ان و نیز
کردن چاه را و شتاب کردن
و بی نا کردن آب و نعیمان از ان

آب بار کردانیدن لکام را در
دهن اسب جهة تادیب
ن شغ البعیر بوله شغا منتشر
و پریشان انداخت کمیز را و
شغ القوم پریشان شدند
ش غ ف
شغف بالفتح در آمدنکاه بلغم
بود اندر دل و غلاف آن و میحرک
بود الکل
شغف محرکة موضعی است بعمان
و پوست درخت غاف
شغاف کسحاب غلاف دل یا
پرده آن یا دانه دل یا خال آنها
آن یا در آمدنکاه بلغم و بیماری
زیر هتیکاه از جانب راست
و درد تلاق و درد پرده دل
ودرین مرتبه معنی ضمه نیز در مثناه
دارد
مشغوف دیوانه
ف شغفه الحب شغفا
رسید دوستی بغلاف دل او
و کذا شغفه المرض
س شغفه شغفا بالتحریک
بغلاف دل او بخته شد
ش غ ف
شغنفر کتحوب بی و عوی معرفه
نام زن ابو الطوق اعرابی
ش غ ل
شغل بالضم و بضمتین و بالفتح و بفتحتین
و بفتحتین کار ضد فراغ اشتغال
جمع شغول اشغال و شغل بر دلکه و
شغل شاغل مبالغه است
شغل القرآن عمل بموجبات
او شناسانی استغراض
واجتناب مناهی ان
شغلة بالفتح خرمن و منه الحدیث
ان علیا خطب الناس بعد
الحکمین علی شغلة ای خرمن
شغل جمع
شغل ککتف مرد با کار
شاغل در کار دارنده

پاسپر نیز بود

براغالا انیبن نیز کرده است

فصل الغين

اَشغُولة بالضم كار و بار و اينچه باز دارد از كارى وهى افعولة من الشغل

مَشغَلة بالفتح كار و بار كه باز دارد تو را از كار مشاغل جمع

شُغُول در كار داشته شده

ف شَغَلَه شَغلاً بالفتح و بضم در كار داشت او را و شُغِلَ به

بجهول بكارى داشته شد و يقال اشغله وهو شاذ لانه لا يتعجب من المجهول

اَشغَلَه اشغالاً در كار داشت او را الغت ردى است يا كرينا جيد فصيح

مُشتَغِل به بفتح الغين مرد بكار داده شد

اشتغال بكارى پرداختن تو اشتغل به

ش غ م

شغم كلغم آماس

شُغُوم كصبور آزنيكو صورت يقال رجل شغوم و امرأة شغوم و شغومة ايضا وكذا جمل شغوم و ناقة شغوم و شغومة

شغيم بالكسر كشنبليد و از نيكو صورت

شغموم نام فرزند نياشير

ش غ ن

شُغنة بالضم پشواره از طعام و ريزان و شاخ تر شن كمتر دعج

ش غ ن ب

شُغنُب كقنفذ شاخ تازه و تر و ابن شغنب يا ابن بفتح الشاعر است

شُغنوب بالضم شاخ تازه و تر و نام مردى

تيس بن شغنب بكسر النون بمعنى تيس شغنب بعين مهمله است

ش غ و

شغا ناهموارى دندان و ناهموار آمدن دندان شغو بالفتح مثله والفعل من تعب و سمع يقال

شغتا آسنانه شغوا و شغاء اى اختلفت نبتتها بالطول والقصر والدخول والخروج و نيز اسم است

شغينة واشغن با لفتح ناهموار بن شاغية دندان زائد

رجل اشغى مرد ناهموار و دندان دندان شغو بالضم جمع

شغواء عقاب امرأة شغواء زن ناهموار دندان شغيا مثله شغو جمع

اشغاه در كار كسى خلاف نمودن كردن يقال اشغوا به اى خالف الناس فى امره و قطره قطره چكانيد بولرا

تشغيه قطره قطره چكانيدن كس را

باب الشين فصل الفاء

ش ف ت

شفترة پراكنده شدن و پراكنده

مُشفَتر كمقشعر موى بر تن خاسته و مستعد خاص برزده و بر پاى خاسته

اشفتراء پراكنده شدن و پراكنده وشكسته شدن چوب و پريشان كرديدن چيزى و فراخ شدن شعلة چراغ

شفتر كقنفذ مرد رعنده كو

شفنتزى پراكنده و پريشان

ش ف ت ن

شفتن شفتنة جماع كرده و كابين

ش ف ث

شفاث بالفتح كتابى دهيت بزرآمى از آن ده است موضع آن حسين بن نصر سرى عوى صاحب تاليف غريبه

ش ف ح

شفح كمنظم محروم كه بچيزى نيرسد

ش ف ر

بالفتح

ما بالدار شفر هيچكس در خانه كسى

شفرة بالفتح كارد بزرگ و ذكر كفشكران و هراهن پهنا و تيز

شفار جمع و كرانه پيكان و تيز از هر تيزى شمشير و خادم و كارد مؤنث و بضم و منه المثل اصغر القوم شفرتهم اى خادمهم يقال ما بالدار شفرة نيست در خانه كسى

وفى الحديث كان انس بن مالك شفرة اصحابه اى اصغرهم

شفر بالضم كرانه نيام چشم كه موى بروى رويد اشفار جمع و كرانه هر چيزى و كرانه فرج زن و كرانه دم و شفر الشيف تيزى تيغ و شفر الوادى كرانه هر دو بار و جانب وادى

وما بالدار شفر نيست در خانه كسى وذو الشفر لقب پدر ابو شرح خزاعى و لقب پدر ناحية از حمير ملكه بمن كه در ايام حفظ يوسف ذكر شنيكى مرد قال ابن هشام حفر السيل عن قبر باليمن فيه امرأة فى عنقها سبع مخانق من در و فى يديها و رجليها من الاسورة والخلاخيل والدماليج سبعة سبعة و فى كل اصبع خاتم فيه جوهرة مثمنة و عند رأسها تابوت مملوء مالا ولوح فيه مكتوب باسمك اللهم انا تاجة بنت ذى شفر بعثت مائرنا الى يوسف عليه السلام فابطأ علينا فبعثت لاذتى بمد من ورق لتاتينى بمد من طحين فلم تجده فبعثت بمد من ذهب فلم تجده فبعثت بمد من بحرى فلم تجده فامرت به فطحن فلم انتفع به فاقتلت فمن سمع بى فليرحمنى وايما امرأة لبست حليا من حليى فلا ماتت الا ميتتى

شفر كزفر كوهيست بمدينه

شفرة كغرفة جندى زن كه او را اشهود كرانه فرج باشد پس نود از آن كند و آن كه انداختن جماع بر كند او را

شافر كرانه فرج زن و كرانه دم

شفير كامير كرانه نيام چشم كه موى

بروى رويد و كرانه وادى و كرانه هر چيزى و كرانه لب شفر و كرانه وادى از جانب الا يمن

شفيرة زنى كه او را بر كرانه فرج شهوت باشد پس زود انزال كند و انكه انداختن جماع بر كندن او را

شفار كغراب جزيره است ميان آزال و حظر

يربوع شفارى خشم و يا وه شكل موش دشتى كه بر گوش موى دارد يا سطبر گوش يا دراز گوش بزرگ ناخن كه روى كرفته نشود يا دراز پاى موهشته گوش حيناك

اذن شفارية بالضم گوش بزرگ

شنفرى نام شاعرى و فى المثل اعدى من الشنفرى وهو من العدائين

مشفر بالكسر و بفتح الفاء شتر وهو للبعير كالشفة للانسان مشافر جمع و كاهى بطريق استعاره در مردم استعمال كنند چنانچه گويند و انوده شفره تصغيره يقال له انت تدرّ الدنيا و مونث

شدن پاره از زمين و فى المثل انا لتعرف ما آخاره شفرا اى الحال القاهر عن سؤال الباطن وهو كناية عن الاكل يضرب لرجل تعلو لها لخصنة و سيئه اى اذا رأيت تغيره الغاليه لذلك آن يشيل عن اكله

ن شفر شفرا بالفتح بركناره فرج افكند

س شفرت شفارا اى اندك شهوت كريد نزديك شد شهوت او را و شفر شفر آكم شد و ناقص كرديد

عيش شفر كتحت ذنيسند وكم

شفر المال تشفيرا كم و فليل شد مال و رفت و شفرت الشمس نزديك بغروب شدن كرديد آفتاب

وشفر الرجل علی الامر اطلاع یافت بر انکار و اگاه شد و شفر المرأة کاشیدن ذابر کاره فرج وی

ش ف ر ح

شفارح کعلابط خوانچه وطبقی باشد که نقلان و گل ها مانند ان در سکوره ها کرده در محفل ارند معرب سه تغاره فارسی

ش ف ز

شفز بالفتح بکف پا زدن کسی را والفعل من ضرب یقال شفزه شفزا اذا دفعه بصدر قدمه

ش ف ش ل ق

شفشلیق کزنجبیل کنه پیر فرو هشته گوشت سست اعضا

ش ف ص ل

شفصلی بالکسر وکسر الصاد مع شد اللام مقصورا گیاهی است که بر درخت پیچیده بار ان است و ان دانه است مانند کنجد
شفصل شفصله خورد گیاه شفصلی را و نیز شفصله گیاه شفصلی خوردن

ش ف ع

شفع بالفتح جفت خلاف وتر و روز عید اضحی و قیل فی قوله تعالی والشفع والوتر هو الخلق لقوله ومن کل شیء خلقنا زوجین او هو الله عز وجل لقوله تعالی ما یکون من نجوی ثلاثة الا هو رابعهم
شفعة بالضم خواهش کردن چیزی که میخواهی انرا با چیزی که بدان ضم کنی تا زیاده گردد و نزد فقیهان حق تملک است در زمین همسایه یکی بر شریک خود بقهر و قول الشعبی و هو احد ... الشافعی الشفعة علی رؤس الرجال ای اذا کانت الدار بین جماعة مختلفی السهام فباع واحد نصیبه فیکون ما باع بین شرکائه بینهم سواء علی رؤسهم لا علی سهامهم والی هذا ذهب ابو حنیفة واصحابه وقال بعضهم انها علی قدر الانصباء وهو قول مالک وعطاء وعبید الله بن الحسن و نیز شفعه دیوانگی و شفعة الضحی و بفتح دو رکعت چاشت است و شفعه بدان نامیدند که ان یک رکعت نباید
شافع خواهشگر و جفت کننده و تکه یا ان زمیش بمنزله تیر از بن یا چپار که ماده را پیوسته بدمبچه باند اگر ... و ناقه شافع شتر ماده با بچه که در شکم ان بچه دیگر باشد کذا شاة شافع سمیت شافعا لان ولدها شفعها او شفعته هی شفعا با مصدر ... و فی الحدیث انه بعث مصدقا فاتاه بشاة شافع فلم یاخذها فقال ایتنی بمعتاط ای التی ... و بنو شافع گروهی اند از اولاد مطلب بن عبد مناف ازان گروه است امام شافعی رحمه الله و هو ابو عبد الله محمد بن ادریس بن العباس بن عثمان بن شافع بن السائب بن عبید بن عبد یزید بن هاشم بن المطلب بن عبد مناف القرشی المطلبی وقد نظم نسبه الرافعی فقال محمد ادریس عباس و من بعده عثمان ابن شافع وسائب ابن عبید ثم عبد یزید ثامن والتاسع هاشم المولود ابن المطلب عبد مناف للجمیع تابع
عین شافعة چشم که یک را دو بیند
شافعی منسوب به امام ابو عبد الله محمد بن ادریس است منسوب بجد خود که شافع صاحب است و لقی شافع النبی صلی الله علیه وسلم و هو مترعرع واسلم ابوه السائب یوم بدر وکان السائب صاحب رایة بنی هاشم فاسر و فدی نفسه ثم اسلم
ناقة شفوع کصبور ناقه که در یک دوشیدن دو شیر دوشه را جمع کند
رجل اشفع مرد دراز بالا عن ابن السکیت
شفیع کامیر خواهشگر که برای دیگری شفاعت خواهد صاحب شفعه و نیز شفیع جد عبد العزیز بن عبد الملک مقری
شفیع کزبیر ابو صالح بن اسحق محدث
شفائع الوان علف که دوگانه روید
شفوع دیوانه شفوعه مؤنث
ف شفعه شفعا بالفتح جفت کرد او را و منه الحدیث امر النبی صلی الله علیه وسلم بلالا ان یشفع الاذان ویوتر الاقامة الا قد قامت الصلوة و شفعت الاشباح بمعنی لا یک شخص را دو دیدم و این از ضعف بصر یا از فرط انتشار است و شفع شفاعة خواهش کرد و شفاعت خواست و نیز شفع اعانت کرد کبیر بر عداوت و ضرر کسی ... اثر لیشفع علیه بالعداوة ای یغیر علیه ویضاده و زیاده کردن چیزی با چیزی و منه قوله تعالی ومن یشفع شفاعة حسنة ای من یزد عملا الی عمل و بچه شدن در شکم ناقه و بطن بچه که دارد و نیز شفاعت خواست کرد و قوله تعالی ولا تنفعها شفاعة نفی للشافع ای ما لها شافع فتنفعها شفاعته
تشفیع شفاعت دادن کسی را و پذیرفتن شفاعت وی و تشفعه
یین شفعه ای قبلت شفاعته
مشافعة ضیبکر طلب شفعه کردن
تشفع شفاعت کردن
استشفعه الینا شفاعت او کردن خواست از ما

ش ف ف

شف بالفتح ویک جامه تنک شفوف جمع و باد و فضل و کمی ضد است و ثوب شف جامه تنک و باریک حقیقه سرور و فی الحدیث ولا تشفوا بعضها الی ... شف ای شیء قلیل
شفف محرکة اندک از هر چیز
شفیف کامیر خنکی یقال فلان یجد شفیفا ای سرما و باد ان سرما یا باد سرد خنک و شدت گرمی افتاب از لغات اضداد است و اندک از هر چیز و نیز شفیف سوزش و الم سرما
شفاف جمع
شفافه کثمامه باقی اب در ظرف
شفان بالفتح سرد باد که بانم باشد و غداة ذات شفان بامداد خنک با باد
شفاشف کعلابط بی فتح شدت تشنگی
شفشاف بالفتح باد خنک و ثوب شفشاف جامه تنک
ض شف الثوب شفوفا و شفا و شفیفا تنک گردید جامه چنانکه پیدا و اشکار شد انچه در زیر وی است و شف شفا و شفوفا بالفتح و بکسر فزونی افزون شد و سود کرد و کم کرد از لغات اضداد است و جنبید
ن شفه جسمه شفوفا لاغر و نزار کرد بدن او و شفه الهم شفا بالفتح نزار کرد غم تن او را
شفشف بفتح شین ... گران مرد سبک عقل ... وان کداور از الزعفران ...

۲ [illegible]

۳ خود ... [illegible]

در کرفته باشد
شَقشقه لرزیدن و ابجخته شدن
و شاشیدن بول و مانند آن
و ابجخته شدن شیر شلنکیها
چنانکه بپوزدان را و پراکنده
دو ابر جراحت و خشک کردن
کرما و سرما چیزیرا و نزار کردن
غم مرد را
اِشقاق بعض را بر بعض کرد
و فرونه نهادن و کم نمودن
و زیاده کردن از لغات اضداد
است
تشقیف سود مند شدن و
افرقت کردن
اِشتقَّ الاناء کلّه خورد
تمامه آب و نبیذ را کرد پس خورد
تمامه نیز اشتفاف استقصا
کردن در چیزی و تمامه آن
را کرفتن یقال اشتفّ البعیر
الحزام کلّه اذا ملأه و اشتفّوه
تشاف تمامه چیزیرا کرفتن و
استقصای آن کردن و یقال
تشافّت ما فی الاناء کلّه
یعنی خوردم همه آنچه آب و
منه المثل الرّی عن التشافّ
و تشافنه بردم فضل و
فزونی آن را
استشفاف ما ورای چیزی
دیدن یقال استشفّ الثوب
ای نظر ما وراءه

ش ف ق

شفق بحرکه سرخی افق بعد از غروب
تا نماز خفتن یا از غروب آفتاب
تا یکی شب و تباه از هر چیزی
و دوذو بیم و مهربانی و نا خیر
اشفاق جمع و از منتهی بمعنی
کریز اصلاح منصوح
شفقة بحرکه مهربانی
شفیق کامیر مهربان و نصیحت
کر از مسند بر نصیحت
شفیقة کسفینة جامی است

ترنیط ابلی
ض شفق علیه شفقة مهربانی
کرد بروی
مُشفِق کمحسن مهربان و نصیحت
کر ترسان و مرد بیمناک
اشفاق ترسیدن و بعدی بمن
و حکی ابن درید و ابن فارس شفق
و اشفق بمعنی و انکره اهل اللغة
و مهربانی کردن و بعدی بعلی
و کم کردن
عطاء مُشفَق کمعظم دهش کرده
قلیل
تشفیق کم کردن و بد بافتن کلاه
و بد بافتن جامه را

ش ف ق ل

شفقل کجعفر نام مردی و ابو
شفقل راویه فرزدق است

ش ف ل

شَفلة کمکنسة شکنبه شافل
جمع

ش ف ل ح

شفلح کعملس فرج سطبر لبها فراخ
فروهشته و زن فراخ سطبر لبها
فرج و فراخ بینی بزرک و فروهشته
لبها و بار درخت کبر و درختی
است که شاخ آن چهار کز است
چنان که از هر کرانه آن کوسپندی
ذبح توان کرد و ثمر و بار آن که بزرک
ماند و غوره خرما شکافته شد

ش ف ل ع

شفلع شفلع است نزد و بعضی یعنی
دراز بالا از مردم و جز آن یا این
تصحیف است و صواب شقلع

ش ف ل ق

شَفَلّقة بتشدید لام بازی
است و آن چنین باشد که او پیه
بر سرین کسی دست ده بر زمین
نشند او را

ش ف ن

شفن بالفتح زیرک و دانا و چشم
دارنده بسیرات و چشم داشت
انتظار
شَفِن ککتف زیرک و دانا
شُفن کوفر تیز نظر
ض س شفنه شفنا و شفونا
بکنج چشم نکریست او را یا بتعجب
نکریست بسوی آن یا بکراهت
اعراض دیدن او را شافن نعت
است از آن شفون کصبور مثله

ش ف ن ج

شافنج کیاسمین معرب شبانه
و آن بر نوف است

ش ف ه

شفتا الانسان دو لب مرد
شفة بحرکه و بکسر الشین یکی و
اصل آن شفهة بها یا شفوة بواو
است
شُفیهة مصغر است شفاه
بالکسر جمع شفوات بالواو و مثله
و بنت الشفة سخن و یقال فلان
شفة حسنة یعنی ذکر خیر است
او را میان مردمان و ما احسن
شفة الناس علیک یعنی ذکر
خیر است تو را میان مردمان
و رجل خفیف الشفة مرد سیتهنده
در سؤال و مرد کم سؤال از لغات
اضداد است و شفة اکر کنیه
کرد اکرد چاه شفی و شفهی منسوب
بشفت و حروف شفهیة سه حرف
است ب ف م
شافه کصاحب تشنه
رجل اشفی مردی که لبهایش فراهم
نیاید شفهاء مؤنث
شفاهی بضم و تشدید یاء سطبر
لب
مشفوه آن که او دیگری بسیار ما
سؤال کرده باشد و ملاء مشفوه
و کذا طعام مشفوه آبی طلب
کرده آن کثرت نوشندگان و
کثرت خورندگان باشد
مشفوهة کروانه یقال انا
و اموالنا مشفوهة ای قلیلة

ف شفهه شفها بالفتح زد
لب او را و مشغول کرد آن را و
ستهیدید و الحاح کرد بروی در
سؤال چندان که خرج کرد مسئول
عنه هر چه در دست داشت و
کذا العیال یشفهون مالی یعنی
بجوند و کم کرد آنند مال مرا و
شفه الطعام بمجهول بسیار
شد خورندگان آن و شفه
ما شد بسیار شد نند و ارسالان
و کذا شفه المال یعنی بسیار شدند
خواهندگان آن
مشافهه رو در روی سخن کفتن
و هم بکر لب را قریب کردن و نزدیک
کردانیدن چیزی را یقال شافهه
البلد و الامر ای دانا ه

ش ف و

هیثم بن شفی کعم محدث است
و قول محدثین شفی کرضی و شفی کسمی
لحن است
شفة لا اصل آن شفوة است یا
شفهه و مذکور است در شرفه
ابو سهیل شفی بن ماتع اصبحی
کسمی تابعی مصری است و محدث
شفیة جامی است که

ن شفا الشمس نزدیک بغروب
شد آفتاب و شفا الهلال برآمد
ماه نو و شفا الشخص نمایان شد

ش ف ی

شفی کرضی یقال للرجل عند موته
و للقمر عند امحاقه و للشمس عند
غروبها ما بقی منه الا شفی ای قلیل
و نیز شفا بقیة هلال و کرانه هر
چیزی و کوشه شفوان شفاء
است قال الاخفش الالف فیه
مبدل من الواو لانه لم یجی فیه
الامالة و الامالة من الیاء
اشفاء و تثنیه بالضم و بالکسر
جمع
اشفی بالکسر و القصر درفش
سوزن کلان دوزندگان

سنهبد ... (handwritten marginal note, partly legible)

اوند ... (handwritten marginal note, partly legible)

شِفاء بالمد دوا اشفیه جمع
اشافی جمع الجمع و نام مردی
بفتح و تن در بتی و لقب ام سلیمان
بن ابی حثمة لیلی بنت عبدالله
قرشیه عدویه صحابیه
اشفیاء پشتهاست
ض شفاه شفاء بالمد و
الکسر بهند بتی داد او را و تن
در بتی خواست برای او و دوا
کرد و شفّی الشمس فرو شد
افتاب ایمعنی از سمع نیز آید
و تشفّیها الشمس شفا
اشفی علیه اشفاء مشرف شد
بر آن یقال اشفی المریض علی الموت
ای اشرف و لا یستعمل الا فی الشر
و اشفی الشیء ایاه داد او را آن
چیز که طلب شفا کند از ان و اشفی
الله عسلا ای جعله لشفاء
و اشفاه بند دشتی خواست برا
او و بند بتی داد
تشفیه سود مند کردیدن و
افروختن
اشتفیت بکذا شفا یافتم بدان
تشفی غیظه شفا یافت از خشم
استشفا شفا خواستن ق

باب الشین فصل القاف

ش ق ء

شقا بالفتح فرق سر
شقا کبر شانه
مشقاة کمکنسه مشاخ سر را
و شانه
مشقاء کمحراب شانه مشقی بالکسر
والقصر مثله
ف شقا نابه شقا و شقوا
بر آمد دندان پیش او و شقا
راسه شانه کرد موی سر او را
و شقا فلانا دور کرد او را

ش ق ب

شقب بالفتح و بکسر مغاکی میان
دو کوه یا شکاف کوه یا جای
از او دیه که مرغان در ان آشیانه
کنند شقاب و شقوب و شقبة جمع
و جای پست که آب ایستد در وی
شقب محرکة یا بکسر درختی است
[illegible] بگاو ماند شقب یکی
شقبان محرکة [illegible]
شوقب کجوهر مرد دراز بالای و
شتر فراخ و دو چوب پالان که
بدان رسن آویزند
اشقاب بالفتح موضعیست نزدیک
مکه

ش ق ح

شقحة بالفتح فرج ماده سگ
شقحة بالضم پستان ماده سگ
و غوره خرما که سرخ ان متغیر
شده باشد و یفتح و سرخ بیکی
ایضا
اشقح مرغ سپید
زغوة شقحاء بالفتح سر شیر که چیز
خالص نباشد
قبحا له و شقحا بالضم و یفتحان از
اتباع است یا مر و بیک معنی
و کذا قبیح شقیح و جاء بالقباحة
والشقاحة و قبحه و شقبوحا شقو
شقیح کامیر ناتوان از بیماری و بر
خاسته از ان
حلة شقحیة نصب شین و فتح قاف
و تشدید یاء حلة سرخ
شقاح کرمان گیاهیست گون
سگ ماده
اشقاح الکلاب گون سگان یا
کنج دهان آنها
ف شقحه شقحا بالفتح شکست آن
را و شقح الکلب برداشت پای تا
بول کند
ک شقح شقاحة زشت گردید
تشقیح شقحا دور و رفت وندر
کرد و اشقح البسر خشید غوره
خرما و رنگ کرد و اشقح النخل خبا
غوره زرد و سرخ شد خرما بن
تشقح البسر تشقیحا رنگ کرد غوره
خرما و سرخ گردید
مشاقحة بهم بکر دادشنام دادن

ش ق ح ب

شقحب کجعفر موضعی است نزدیک
دمشق

ش ق ح ط ب

شقحطب کسفرجل قچقار دو شاخ
یا چهار شاخ دار شقاحط و
شقاطب جمع

ش ق د

شقدة بالکسر حشیشی است با
پیه و بیناتیر

ش ق د ف

شقدف کشنفد نوعی از [illegible]
واما الشقنداف فلیس من کلامهم

ش ق ذ

ما به شقذ و لا نقذ بالفتح و
بتحتان نیست او را عیبی و علتی
شقذ کتف انکه خواب بکند
و بچشم کند مردم و هر چیزی را
و کرک و یکسر
شقذ محرکة بچشم کردن مردم و
جز ان و ابو الفضل بن تمیم و قوم
ما له شقذ و لا نقذ محرکتین
نیست او را چیزی و قال ابو عبید
شقذ و لا نقذ یعنی نیست او را
جنبشی و حرکتی قال ابن الاعرابی
شقذ کصرد بچه افتاب پرست
و یفتح و یکسر شقذان بالکسر
جمع شقاذی کسکاری مثله
شقیذ کامیر انکه خواب بکند
بچشم کند مردم و هر چیزی را
شقذی کجمزی عقاب سخت
گرسنه
شقذان محرکة انکه خواب نکند
و بچشم کند مردم یا هر چیزی را
یا سخت نگاه دوزد بچشم کنند
و افتاب پرست شقذان بالکسر
جمع و کرک و یکسر
شقذان بالکسر جانوران زمینی
و جانوران خزنده و کژدم
و چوزهای شوانه چوزهای
مرغ سنگخوار
شقذا مقعاب سخت گرسنه
ض س شقذ شقذا بالفتح
دور شد و دور رفت
اشقاذ راندن و دور کردن
یقال اشقذته فشقذ ای طردته
فذهب
مشاقذة بهم بکر داو دشمنی کردن

ش ق ر

شقر بالفتح کار مقصود دل
شقور جمع و چیزیست مانند
شقرة بالفتح دیر دختر ابن ذی
و پسر ربیعة بن کعب
شقر بالضم ابی و شهریست
شقرة بالضم سرخ بیکی بعد موی
است و نزد آهوه بند بود و موضعی
از مدینه و نیز شقرة بن نکرة بن
لکیز است
شقرة بضمتین لنکر کامی است
بعد یاء عین میان لحور و ایمن
ذو شقر محرکة لقب ملکی از ملوک
حمیر نامش یوسف بن حسان است
شقر کتف لاله شقرة یکی شقران
جمع و یا گیاهیست دیگر سرخ و
شقرة کفرحة شنکرف و شقرة
بن حارث بن تمیم بن سعد قبیله است
از ضبه شقری بالفتح مدینه منسوب
است بوی
شقر کصرد و سوسن دروغ
اشقر اسب سرخ فش و دم و مرد
سپید سرخ و ان که سپیدی او
را سرخی غالب باشد و نیز لقب
والیه عروان بن محمد و اشقر
بن مسلم و لقیط بن زرارة و
اشقر لقب سعد بن مالک و شیء
بعیر اشقر شتر سخت سرخ موی
شقراء بالفتح والمد اسب نماد
بن منذر ضبی و اسب خنیر بن
حذیفة یا اسب خالد بن جعفر و
منه المثل شیئا ما یطلب السوط
الی الشقراء لا تدرکها فتجعل کانما

تقفار گرسنه شدن

[illegible]

ستقه ۳ سنان زنده

ضربها ازدنه بتیر یا بضرب نان
طلب حاجته وجعل یدنو من قضا
والفراغ منها ونیز شعراء السنبل
بن حیناء واسب بطان بن ...
قالوا انلك وقیل صاحبها خیل
اشام من الشعراء او محمد تفت
یوما فاتت علی واد فارادت
ان تثبه فتقترت فاندقت
عنقها وسلم صاحبها فقیل
عنها فقال ان الشعراء لم تعد
شرقها رجلها یا اسپی بود مر عمرو
بن خثیم راکه لکند کود کی یا
وسیبان لکند بر کره ان پیر
کشند کرد و هم نیز شعراء است
مهلهل بن ربیعه و اسب خوط
قعینی و اسپی است دیکر زادة
نیت کداسب معاویة بن سعد است
و ابی است در عرتیه میان دو
کوه و ابی است یا دیه و ان مذکور
است در حدیث عمرو بن سلمه
کلابی ودهیبت بنا حیه یاسر
شعراء کو میت در غرب بقیع
شعری کنکری نوعی از خرماء
نیکو و موضعی است بنبا دخراشه
شعیر کا میر زمینی است
شعیر کزبیر نوعی از افتاب پرست
یا از ملخ
شقور کصبور و بضم حاجت و
قیل الفتم اصح و کصبور شهریست
باندلس
شقادر کرمان ماهی است که کوه
دراز دارد و لاله یا کیاهی است
دیکر
شقرون بالضم نام مردی
شقران بالکسر کیاهی است با لاله
شقران کعثمان مولای نبی است
صلی الله علیه وسلم اسمه صالح
و مردی است از قضاعه
شقاری بالضم والتشدید
مقصور ادروغ و لاله یا کیاه
دیکر سرخ رنک و یخفف

اشاقر قبیلة است بیمن و چند
کوه است میان حرمین شریفین
مشاقر علی المنح موضعیست
ودیلمد و ان در زمین حرم
پیت یا بیابان سخت و یا تند
عرفج
س ل شقر شقرا بالفتح و
شقرة بالضم سرخ و سپید شد
مشقر کمعظم قلعة است قدیم بحرین
وخیل چوبین و پیکان
اشقرار سرخ سپید شدن
ش ق ر ق
شقراق کبیر مشددة الراء
وقد یفتح الشین مرغیست کوچک
با نخجکهای سرخ و سبز و سیاه
و سپید و از اینجا است که آن
اخیل هم نامند و ان در زمین
حرم و روم و شام و خراسان
و نواح ان یافت شود و جاحظ
نوعی از غراب کوید و بعضی گویند
ان قائل است و این اکثر است و
بعض بجای شان و در از لغات
است شقراق بالفتح و شقراق
کقرطاس و شرقراق بضمتین و
بکسرتین و شرقرق کسفرجل کوچ
کچون لخفان را بر زدن اقص
عیان کذا خند بر بند سرخ و کا
عیان کرد د
ش ق ص
شقص بالکسر بهره و نصیب
انبازی و اسب نیکو و پاره از زمین
و پاره واندک از هر چیز و بیان
یا عام است
شقیص کامیر شرکت و انباز
و انباز یقال هو شقیصی ای
شریکی فی شقص من الارض ای
قطعة منها
مشقص کمنبر پیکان پهن یا تیر
پیکان پهن دراز و پیکان نه دراز
یا تیر پیکان نه دراز دارد که بدان
وحش را شکار کنند

تشقیص کحدیث قصاب
تشقیص اعضای نجبه را جدا
کرده در میان شرکاء بخش ها
برابر کردن و پاره پاره کردن
کوشت را برای فروختن
مشاقصة هم به کسی شریک
شدن
ش ق ط
شقیط کامیر سبو سفال یا اوند
سفالین هر چه باشد
ش ق ظ
شقیظ کامیر سفالینه
ف شقع فی الاناء بدهان
بر داشت آب خورد از او ند و
شقع فلانا بعینه بچشم کرد اورا
ش ق ف
شقف محرکة سفال یا سفال
شکسته مریزه
شقیف کامیر چهار موضع است
در بنا الشقاف کشداد و در
الشقافین د و موضع است ...
ش ق ق
شق بالفتح کفتکی شقوق جمع و
اصله مصدر یقال انه یدخلا
ورجله شقوق و هو تشقق بینهما
وصبح و جای کفته و شکاف یا
دو کناره کردن و سخن و دشوار
و بکسر یا بکسر نیز است و بفتح مصد
شق بالکسر ادر یقال هو لخ
وشق نفسی و جانب و اند لا زهر
چیزی و فی الحدیث اتقوا النار
ولو بشق تمرة یعنی نصف یا جانب
و اندک از ان و کا ... کوه
و در سنت منظور نظر ... و ...
است تخیبر با و ادی است ...
یا قلعه است از قلعهای خیبر
و یفتح او الصواب الفتح فی اللغة
و موضعی است قیل و منه الحدیث
و تجدنی فی اهل غنیمة بشق و
سعناء بمتقة و نام کامرکه
انو شروان و صنفی از نیران

بهم هر چیزی و سختی و منه قوله
تعالی لم تکونوا بالغیه الا بشق
الانفس و یفتح فیهما و شق الشعر
مثای و برابر یقال المال بینی و
بینک شق الشعرة و یفتح ای نصفان
سواء
شقة بالکسر پاره از چوب و تخته
و پاره از عصا جامه و جوان نیز
شکافته و سفر دور و لغة فی الشقة
و پاره از هر چیز شکافته شده
و نیم چیزی و موضعی است
شقیقة بالکسر و تشدید الیاء
نوعی از جماع
شقة بالضم والکسر بعید و دور
و ناحیه و جهت مسافر و مسافة
بعید و سفر دور و دراز و نیم
شقق کصرد و عنب جمع و جامه
پیش شکافته خلاف جبه و شقة
شاقة سختی سخت و شقة
الباب بنیه در
شقوق محرکة درازی اسب
آشق موضعی است اسب که در
دو بین چهار است و دیا اسب
کشاده دست و یا و اسب دراز
شقاء مونث شق بالضم جمع و ا
بنی صبیعة بن نزار و در تغرخ
فرخ
شقاق کغراب کفتکی سم ستو
شقوقه بالفتح مرغیست
شقاق کرمان نهاا بین سبربن
ناحیة
شقیق کامیر برادر که ان شق
شقیق نسبه من نسبه و هم چنین هر
چیز که دو نصف شود هر و لهذا
شقیق است مردی کریم یا اشقاء
جمع وابو وائل شقیق بن اسعد
کوفی از مخضرمین است ادرک
النبی صلی الله علیه وسلم و لم
یره و لم یسمع منه و شقیق بن
عقبة عبدی تابعی کوفی و نیز
شقیق کو سالة فوت کرفته

وابی است از بنی اسید او
شمشیر عبد الله بن حارث بن
نوفل
شقیقة کسفینة شکاف میان
دو کوه که گیاه روید یا زمین
نیکو روینده گیاه میان
دو پشته ریگ شقائق جمع
و مرغیست شقیقة مصغر
است و باران فراخ بزرگ
قطره و برق که از افق خیزد و
درد نیمسر و نیم روی و نام جدّ
نعمان بن منذر و دختر عباد
بن زید بن عمرو بن ذهل بن
شیبان و بنو الشقیقة اخوان
نعمان بن منذر اند
شقائق النعمان لالة واحد و
جمع دروی یکسانست سمیت
لحمرتها تشبیها بشقیقة البرق
اضیف الی النعمان بن المنذر
اللخمی لانه جاء الی موضع وقد
اعتم نبته من اصفر واحمر و
فیه من الشقائق ما راقه فقال
ما احسن هذه الشقائق احموها
وکان اول من حماها کرم وشلق
است زاول عصارة ان مدر
بول وحیض و موی را سیاه کند
و سپیدی چشم را جلا دهد و
بهق و برص را ببرد و جراحات
خبیثه را پاک سازد
شقشقة بالکسر ریه مانند
که شتر بوقت بانگ و مستی از
دهان بیرون آرد و قد شقشق
خطیب است تشبیها بالفحل
خطبه شقشقیة علوی است
منسوب بعلی کرم الله وجهه
لقوله لابن عباس لما قال له
لو اطردت مقالتك من حیث
افضیت یا ابن عباس هیهات
تلك شقشقة هدرت ثم
قرت
شق بالفتح شکاف میان دو

کافی کردن
مشقة بالفتح سختی و دشواری
ن شقه شقا کفانیدن انرا
شق ناب البعیر بر آمد دندان
نیش شتر و شق العصا مفارقت
کرد جماعت را و شق علیه الامر
شقا و مشقة دشوار آمد کار
بروی و شق علیه اندوهناک
ساده شفقت و شق بصر المیت
باز ماند چشم مرده یقال شق بصر
المیت اذا نظر الی شیء لا یرتد
الیه بصره ولا یقال شق المیت
بصره و نیز شق برشتن و متفرق
نمودن و منه شق عصا المسلمین
و راستی راز شدن برق تا
میان آسمان بی آنکه مایل راست
و چپ باشد و بر آمدن صبح
تشقیق الفحل بانگ کردن شتر نر
وکذا تشقق العصفور ای صوت
تشقق کتعظم واد بیست با
ابی است
تشقق الحطب شکافته شد هیزم را
شدد للمبالغة و شقق الکلام
سخن را نیکو روشن بیرون آورد
مشاقة خلاف و دشمنا یکی
کردن و ضرر رسانیدن مردم
را و در شقاق اند اختن و هر یک
سو شدن بخلاف از ایشان
شقاق بالکسر شلها نیز الکل
اشتقاق نیمه چیز را گرفتن و
در آمدن در سخن و سخن را
در خصومت چپ را ست
بردن و بیچ راست گرفتن در
انحال و گرفتن کلمه را از کلمه
تشقق الحطب شکافته شد هیزم
یقال تشقق الحطب فشقق و
تشقق البرق نیک پیدا کرد ید
انشقاق شکافته شدن خوب
و جزان قال عبد الله بن مسعود
رأیت القمر قد انشق علی فرقتین
ورأیت الجبل بینهما و نیز متفرق

و پریشان شدن کا یقال
انشقت العصا اذا تفرق الامر
وانشقاق الغیم عن البرق پیدا
شدن برق از شکاف ابر وانشقاق
الفجر پیدا شدن صبح

ش ق ل

شوقل شوقلة برد بار کرد بید
وصاحب حلم شد
شاقول بضم قاف چوبی که گشادن
بصره با خود دارند و در سرآن
آهن سر تیز کنند و سنگی که بر سیمان
کرده از کونیا بیاویزند تا بدان
هموار زمین معلوم کنند و
سنگ بنایان که بدان راستی
دیوار معلوم نمایند و بر وزن
میمونة تبنت شاقولة او متعبله
است
شقاقل مذکور است در ش ش
ق ل
اشقالیة بالفتح و تخفیف یاء
وقد تشدد شهریست باندلس
ن شقل المرأة شقلا بالفتح
گائیدن زن را و شقل الدنیا
وزن کرد دینار را و بخیید

ش ق م

شقم عرکة نوعی از خرما یا انست نوم
است شقمة یکی

ش ق ن

شقن بالفتح کم کردن عطا و الفعل من
نصر و شیء مشقون چیز اندک و شیء
شقن ککتف مثله
شیء شقین کامیر چیز اندک
عباس بن محمد بن احمد شقلة
بالتشدید و اسلم شقانی بن
عضل محدثان اند
ك شقنت العطیة شقونة
کشد بخشش و عطا
اشقن ماله کم کرد بید مال او
و نیز اشقان کم کردن و کذا ای
یقال اشقن العطیة ای قللها

ش ق ه

تشفیه مزنك کردن غوره خرما
یقال شقه النخل تشقیها ای
شقحها
اشقاه رنك کردن غوره خرما
ومنه نهی عن بیع التمر حتی یشقه
ویروی بالتشدید

ش ق و

شقوة و یکسر بدبختی و تنکی
شقا بدبختی و تنکی و بمد ش
بختی
شقاوة و یکسر بدبختی ضد
سعادت
شاقی تندی کوه بیرون جسته
دراز شواقی جمع
اشقی الامة او اشقی القوم ابن
ملجم مرادی است قاتل خیر الخلق
مشقی بالکسر شانه لغة فی المهموز
س شقی شقاوة و یکسر و شقا
وشقاء و شقوة و یکسر بدبخت
شد
ن شقاه الله بدبخت کرد
او را خدای و شقاه غالب آمد
او را
اشقی اشقاء شانه کرد و اشقاه
الله بدبخت کرد او را خدای
مشاقاة سختی کشیدن و نیز
وجنگ و ماندن مر سید
و نیز دکردن کسی را در شقا
یقال شاقاه فشقاه ای غالبه
فی الشقاء فغلبه

ش ق ی

ض شقی ناب البعیر شقیا با لفتح
بر آمد دندان نیش شتر لغة
فی المهموز

باب الشین فصل الکاف

ش ك ء

ف شکا ناب البعیر شکا بالفتح
بر آمد دندان نیش شتر
س شکی ظفره شکا محرکة کفته
شد ناخن او
اشکاء شاخ بر آوردن درخت

شکو برگ ریزه شو

بقول اشکات الشجرة نقصونها ای اخرجها

ش ک ب

شکب بالضم بخشش و پاداش تقول منه شکبه شکبا یعنی داد او را و منه تمد بن اشکاب بالکسر محدث است
شکبان بالفتح دلو مانندی است که بدان کاه کشند

ش ک ث

شکوث وهید لغتان فی الکوثار و آن کیاهی است که بر درخت رود و بپیچد

ش ک ح

شوکحه بالفتح ما شند رکلان نشسته که در آن دروازه خود باشد شوکح جمع

ش ک د

شکد بالفتح بخشیدن و دادن والفعل من نصر
شکد بالضم بخشیدن و سپاس منعم بر نعمت لغة یمن
اشکاد دادن و دو بخشیدن مال حقیر را
تشکید دادن و بخشیدن

ش ک د ن

شکدانه بالضم لقب عبدالله بن عامر محدث

ش ک ر

شکر بالفتح فرج زن یا گوشت ان و یکسر فیهما و جماع و لقب والان بن عمرو و لقب پدر قبیله است بمراة و کوهی است بیمن
شکر بالضم سپاس داشتن و ثنا نیکو گفتن بغناء و هم بعین ثنا بر احسان و قیل لا یکون الشکر الا عن ید و پاداشن دادن خدا بنده را والفعل من نصر تقول شکره و شکر له شکرا و شکورا و شکرانا و باللام افصح و کذا شکر الله و شکر نعمه الله و شکر بنعمة الله و قوله تعالی لا نرید منکم جزاء و لا شکورا یحتمل ان یکون مصدرا و ان یکون جمعا کبرد و برود و کفر و کفر و کفور و قبول کردن کار و راضی بودن از وی یقی شکرا الله سعیه ای قبل عمله و وضع و نیز شکر از اعلام است
شکرة پر شیر گشتن ماده ناقه شکرة گمر جه شیر ماده پر شیر شکاری و شکری و شکرات جمع و غشب شکرة گیاه که شیر افزاید
شکرة محرکه پر شیر شدن که ستور و هذا زمن الشکرة یعنی هنگام پر شیر شدن شتر و گوسپند و نیز گویند هذا زمن الشکرة بیاشند یعنی وقت پر شیر شدن ستور از گیاه ربیع یا عام است
شکر کرمز جزیره است باندلس
شاکر مزد و رو خادم معرب
چاکر شاکر قبیله و بطن بیمن از همدان و ابتخان او را
شاکر بن سبیعه بن مالک اند
شوکر کجوهر از اعلام است
شکور کصبور مرد بسیار شکر و ستور یا بنده لو علف بسیار کننده و اندک پذیر و نامی از نامهای باری تعالی و معنی آن پاداش دهنده بندگان بر عمل ایشان یا بر عمل قلیل جزای جزیل دهنده
شکری کسکری گوشت پاره فرج و شاة شکری گوسپند پر شیر
شکر کجعفر لقب محمد بن سنند حافظ
شکیر موی بن بال اسب و موی متصل بروی پس گردن و موی شما و شتران نیز هم و موی ریزه میان موی کلان و همچنین بر پشم و گیاه ریزه میان بر پشم و گیاه کلان و برزوله و اول گیاه که بعد گیاه خشک و پژمرده بروید و شاخهای نرم و نازک میان شاخهای خشک درخت و شاخهای ریزه که از بن درخت روید و جز مایشان دیزه و بزرگ ریزهای کرداگرد شاخ خرما و شاخها و پوست درخت شکر بفتحتین جمع و نهال انگور که از پاره شاخ روید
شکیز کزبیر کوهی است باندلس که هموار برف بارد بر آن
یشکر بن علی بن بکر بن وائل کیحص و یشکر بن مبشر بن صعب هردو پدر قبیله اند
شکران بالضم سپاس داری ضد کفران
شیکران بالفتح و بضم الکاف گیاهیست یا صواب بیکران لغة یا شوکران نوا و
شکا تربیت انها
غشب شکرة بالفتح او کمحنه گیاه که شیر افزاید
ناقة مشکار بالکسر شتر ماده پر شیر
ن مس شکر النخل شکیر برآورد
خرما بن
س مس شکرت الناقة شکرا بالتحریک پر شیر شد شتر ماده و شکرت الدابة فربه شد ستور و شکر فلان جوانمرد کرد بعد بخیل بود و شکرت الشجرة شکیر برآورد درختان ای بر آمد شاخ از بن آن
اشکر الضرع پر شیر کرد پستان و اشکر القوم صاحب شتران پر شیر شدند قوم یا دو شدند شتران پر شیر کرده باشد و اشکر النخل شکیر برآورد خرما و اشکر الشجرة شکیر برآورد و اشکر الکرم بر دمید نهال از آن شاخ وی
تشکر سپاس داری کردن و تشکر بالضم
شکره بلائه
شاکره الحدیث فاغاز سخن کرد با او و شاکره سپاس کذاری نمود خود را پیش او
مشتکره باد سخت
اشتکر الضرع پر شیر شد پستان و اشتکر النخل شکیر برآورد و اشتکر الشجر لبیدیه برآورد و اشتکر الکرم بر دمید نهال از شاخ وی و اشتکرت السماء آب بسیار ریخت و اشتکرت الریاح بالمطر باران آورد باد و اشتکرت الحرشفه شد کرما و کذا اشتکر البرد و اشتکر فی عدوه بیک و سعی و کوشش کرد در آن
تشکر سپاس داری کردن و تعدیه باللام یقال تشکر له بلائه او شکر له بلائه

ش ک ر ب

اشکرب کاسفطر شهری است شرقی اندلس

ش ک ز

شکز بالفتح سپوختن و درخستن با انگشتان و نچاییدن بزبان و نیزه زدن و وطی کردن والفعل من نصر
تشکل شکز کسکف و بیکن مرد بد خوی
شکاز کشداد ان که او را سخن گفتن بزنان انزال پدید آید و ان که مخالطت کند و ان که نزد جماع حدث کند و پیش از ادخال انزال نماید و ان که بر شراب بد خوئی و جنگجوئی نماید
شکاز آن که چون صورت ملیح ببیند دبر او ایبد و بسیار شتم کند
اشکز بالضم کطرطب چیزیست که بادیم سپید ماند و بدان زین

را استوار کنند

شرک س

شکس بالفتح یکی و زیاد و دو
پیش از طلوع هلال و آن ایام
محاق است که دو شب یا سه شب
از ماه باشد و مرد دشوار خوی
و بکسر الکاف شکس بالفتح جمع
یقال رجل شکس و رجال شُکُس کما
یقال رجل صدق و ادم صدق
شکس ککتف مرد بخیل و مرد ترش
خوی و بضم الکاف شکس بالضم
جمع
لک شکس شکاسة دشوار خوی
گردید
مشاکسة دشوار خوئی کردن
متشاکس دشوار خوی و مخالطه
کننده متشاکسون جمع
تشاکس با کسی بدخوئی کردن
و مخالطه نمودن یقال تشاکسوا
اذا تخالفوا

شرک ص

شکص ککتف بدخوی لغة
فی السین
شکاص بالکسر زن ناهموار دندان

شرک ع

شکع ککتف بخیل با کراهت ترش
روی و درد کین یقال بات
شکعا ای وجعا لا ینام
شکاعة کثمامة خاری است که بو
کنند دهان شتر را
شکاعی کحباری و قد یفتح گیاهی
است باریک زرد او رو هاوان
را باب سنجانی و آفتاب پرست
نیز گویند و بجهت دمن دندان کلا
زا بدان تشبیه دهند و گویند
کانه عود الشکاعی شکاعاة یکی
یا واحد ندارد و یقال شکاعی
واحدة و شکاعی کثیرة شکاعیات
تثنیه آن شکاعیان جمع و
شکاعی گیاه با دآورد ماند
و بادآورد نیست نهال کهنه
را اساس کام و درد دندان را
نفع بخشد
ف شکع بغیره بر نامه شکعا
بالفتح بر داشت شتر را بمهار
آن
س شکم شکما بالفتح مزد داد منه
شد و نیز پاداش کرد با نیک و فرمان
او بختم شد و شکم الزرع
نیا داد انکرد بهکشت
اشکمه اشکاما بختم او رود
آن را یا ملول ساخت و نیز
او رود غرا

شرک ک

شک گمان خلاف یقین شکوک
جمع و کفتنی است خرد در
استخوان و زار و نی است که شور
زا می کشد و از معدن فضه خرقها
حاصل شود و آن دو نوع است
سپید و زرد
شک بالکسر رود که بدان
پشت مرد و بر گشته کمان را پوشند
شکة بالکسر سلاح و پاره چوب
که بوی دسته تبر و جز آن را افاقه
کنند تا درست محکم نشیند
شکة بالضم خانه پیش شکافته
شاک گمان کننده و در نیزه
کشنده و رجل شاک السلاح
مرد با سلاح تمام و کذا شاک فی
السلاح و الشاک للسلاح شکاک
ککفار جمع
شاکة آماس گلو
شکاک کسحاب ناحیه و کرانه از هر چیز
شکاکة کسحابة جانها که بر پلنگ شده
باشد
شکوک کصبور ناقه ذی یا آهوی
که لاغری و فربهی آن پیدا نبود
یا آنکه پیه کوهان آن معلوم
نباشد شک بالضم جمع
شکیکة کسفینة گروهی از مردم
و فرقه شکائک جمع شکک شله
و کلو و خوزک فرو کرد را آن هند
شکی کالام نعت
شکشکة بالفتح سلاح نیزه یا
نیزه سلاح
ن شکک فی الامر گمان کرد در کار
و شکه بالرمح نیزه زد او را و در
نیزه کشید و شکک فی السلاح
در سلاح در آمد و پوشید
آن را و شکک البعیر چفسید
بازوی شتر بپهلوی او و لنگید
و شکوا بیوتهم خانهها را برابر یک
طرف ساختند
س شکک و شکیک الیه
میل کرد و بوی وی
شککه تشکیکا در گمان افکند
او را
تشکک گمان کرد

شرک ل

شکل بالفتح مانند و هر چیز
و موافق تقول هذا من هوای
من شکلی و کار مختلف و مشتبه
اشکال جمع و صورت چیزی
محسوس یا متوهم و سیرت
و مذهب فی مسند الحدیث قلت
لابی عن شکل النبی صلی الله علیه
و سلم اشکال و شکول جمع و
گیاهیست برنگ زرد و سرخ
و نوعی از تصرفات عروض و
آن جمع است میان خبن و کف
یعنی افکندن حرف دوم و حرف
هفتم ساکن چون فعلات مخبم
تا در فاعلاتن و نیز نوعی است
از مرغان بد یا از مرغان دیبیم
که در آن در گوش کشند اشکال
جمع
شکلة بالفتح نام زنی
شکل بالکسر و بفتح ناز و دلال
امرأة ذات شکل ای غنج و دلال
شکلة بالضم سرخی سپید چشم
یا عام است و فیه شکلة من لبن
ای شبه
شکل محرکة بید بطنی است و
نیز شکل بن حمید عبسی صحابی
است و پیر شیر و شتیر بن شکل
محدث و اسماء بنت شکل
صحابیه و یروی فی الکل السکون
امرأة شکلة کفرحة زن با ناز
و کرشمه
شکال بالکسر پای بند ستور
شکل بضمتین جمع و رسن
پالان که در تصدیر و تنگ
شتر بندند تا پالان سپس
نرود و بندی میان تنها تنگ
بند و تنگ و میان دست
پای ستور و آن بیکه سه پا
سپید و یکی برنگ دیگر یا
عکس آن بودش
اشکل بالفتح آن که در روی سرخی
و سپیدی با هم آمیخته باشد
یا آن که در آن سپیدی غالب
بر سرخی و تیرگی باشد شکل
بالضم جمع و کنار کوهی و شجری
که سیاهی او بر سرخی آمیخته
باشد و فی الحدیث کان رسول
الله صلی الله علیه و سلم
اشکل العین ای فی بیاضها
شیء من الحمرة و قیل طویل
شق العین و ماء اشکل آب
خون آمیخته و نخچار سپید
هیکاه و هذا اشکل به یعنی
مشابه تر است
اشکلة بالفتح النبات و حاجب
و نیک کنار کوهی و هی اخص من
الاشکل و شبه یقال فیه
اشکلة من ابیه ای شبهه
شکلاء حاجتی و گوسپند هیکه
سپید و عین شکلاء چشم
سپید سرخ شکل بالضم جمع
شوکل یا دکان یا میمنه یا
میسره و ناحیه و کرانه و نوعی
از خار که آن را عوسجه هم
گویند
شکیل کامیر کف خون آمیخته

۲ ظافر نسخه [illegible]

فصل الكاف

كه بر دهانهٔ لگام پيدا باشد
شواكل راههاى كشاده كه از
شارع عام بر آمده باشد
جمع شاكل يا شاكلة است
شاكل پيچيده بنا گوش و زاه
وهيز شاكل من ابيه اى شبيه
شاكلة صورت و كرانه و نيت
و زاه و دوش و سوى خود
وهيكل و پيچيدۀ بنا گوش
و پوست مابين كانه و هيكاه
و زانوى اسب
شكول در عروض يكى است
كه حرف ثانى و حرف سابع آن
را افگنده باشند
ن شكل الامر پوشيده شد
كار و مشتبه گرديد و شكل العنب
رسيد بعض انگور يا سياه گرديد
و بعضى در آمد و شكل الكتاب
مقيد باعراب و نقطه كرد كتاب
را و واضح و پيدا كرد آن بعد
شكلته عن البعير شكال را ميان
تضيير و شكال بستم و شكل
الدابة بشكال بست پاى ستور
را
س شكلت المراة ناز كرد و نيز
شكل سرخ سپيد هيكل شد
كو سپيد و سرخ سپيد شد
چشم
اشكل الامر اشكال پوشيده
شد كار و مشتبه گرديد و اشكل
النخل رطب گرديد خرما و پخته
شد و اشكلت العين سرخ سپيد
گرديد چشم و اشكل الكتاب مقيد
باعراب و نقاط و حروف تمام كرد
كتاب را و دور كرد اشكال آن را
شكلة تشكيلا صورت كرد آن
را و شكلت المراة شعرها موى
پيش سر را در خصله بافت زن
چپ و راست و تشكل الامر مشتبه
گرديد كار و پوشيده شد
و تشكل العنب سياه انگور يا

برسيدن در آمد و تشكل الانسان
بپاى بند بست پاى ستور را
مشاكلة يكى موافقت كردن
و مانا و مشابه شدن
اشتكال مشتبه شدن كار
يق اشتكل الامر اذا اشتبه
تشكل صورت گرفت و تشكل
العنب بعضى در آمد انگور و
ورسيده شد بعض آن
تشاكل موافقت كردن و مشابه
شدن

ش ك م

شكم بالضم ثواب پاداش و ثم
شكم ككتف شير بيشه
شكامة كثمامة نام مردى
شكيم كامير دهانه شكيمة شد
او هى اخص منه و شكيم الفند
گوشه ديگ
شكيمة سفينة سنگ و سركشى
و يقال لفلان شديد الشكيمة
اذا كان انوفا ابيا و ذاد ستاجا
از ظلم و پوزه و نوعى از شور
گياه و زنك امر و مانند آن و
دهانه لگام شكائم و شكم بالضم
و شكيم بحذف تا جمع
شكيم كزبير نام مردى
شكمى كبهى پاداش و دهش و
عطية
مشكم كمنبر نام مردى
ن شكمه شكما بالفتح پاداش داد
او را و فى الحديث انه صلى الله
عليه وسلم احتجم فقال اشكموه
اى اعطوا اجره و شكمه شكما و
شكما كرنيا داد او و شكم الوالى
رشوت داد او را كانه سدّ فمه بالشكيمة
س شكم شكما محركة گرسنه گرديد
اشكمه اشكاما پاداش داد او را

ش ك ه

اشكه الامر مشتبه گرديد كار
و مشكل شد
شاكهه مشاكهة و شكاها

مشابه و مانند او گرديد و فرزند
او شد
تشاكه يكديگر مشابه شدن نيز
تشابه يا اذا تشابها

ش ك ح

شكوح خسك است

ش ك و

شكو بالفتح شكايت و بيمارى
است كه كلم و بيمارى شكوى شكيه
فيهما
شكوة بالفتح پوستى است شير خوار
كه در وى شير و آب خنك شكوات
و شكاء جمع
شكاة بالفتح بيمارى شكيه بامد
مثل او نكوهش و عيب
شاكى اند بيمار و شاكى السلاح
مرد صاحب شوكت و حدت در
سلاح خود و امقلوب شائك
است و نيز شاكى شير بيشه و مرد
كله مند
شكى كغنى دهولت بار مى بينيه
از آن ده است كجابها و پوستها
و اما شكى بيمار مشدد بى مذكور
در شكك
شكى كغنى كله كرده شده و دزد
ناك و اندك بيمار و كله مند
شكية كغنية كله و بيمارى و بقية
چيزى
مشكاة بالكسر سوراخ ناكذاره
كه چراغ نهند در وى
مشكو كله كرده شده
ن ص شكى اليه و الى الله شكوى
و شكوى و شكاة و شكاوة بالفتح
و شكية و شكاية بالكسر كله كرد
به سوى خداى و شكاه بيمار كرد او را
و رنجانيد
اشكى فلانا بيمار يافت او را و
اشكى فلانا من فلان گرفت از وى
براى او چيزى كه خوشنود كرد او
او را و اشكاه بكله او رد او را
و افزود آنچه و كله او را دو

كه هر شكايت كله او را ازلغات
اضداد است
شكّى المتاع تشكية شكوه ساختن
از او تا دوغ زنند و تشكى شكيه
با زمانده از وى خوشنود كرد او
او را
اشتكى كله كرد و فلان يشتكى به
يعنى او متهم است بنان و نيز اشتكى
ساختن پوست را تا دوغ زنند
تشكى كله كرد و تشكيت المراة
شكوه ساخت تا دوغ زند
تشاكوا هر يكى كله كرد نيز

باب الشين فصل اللام

ش ل ب

شلب بالكسر شهريست غربيه
اندلس

ش ل ب ن

شلوبين يا شلوبينه شهريست
بمغرب از انجاست ابو على شلوبينى
نحوى

ش ل ث

شلاثى كبهاوى مهينت
بجز
شلثان سلطانست و نناد
معنى

ش ل ج

شلج بالفتح شهريست ببلاد ترك
از انجاست يوسف بن يحيى شلجى
محدث
شالج بكسر لام و فتح آن نصف
قفيز بغدادى است

ش ل ح

شلح بالكسر ميست نزد بليك
عكبرا از آن ده است ادم بن
محمد شلحى
شلحاء بالمد تيغ تيز و نقيض شلح
بالضم جمع
مشلح كمقعد جاى جامه بركندن
از حمام
تشليح برهنه كردن لغه سواديه
است

ش ل ح ف
شلحف کجعفر رجل مضطرب خلقت
واحمق فربه
ش ل خ
شلخ بالفتح اصل ونسل وفرزند
مرد یا نطفهٔ آن وفرج زن
شالخ کهاجر نام یکی از اجداد
ابرهیم خلیل علیه السلام وهو
شالخ بن ارفخشد بن سام بن
نوح علیه السلام
ن شلخه بالسیف شلخا بالفتح
پاره کرد اورا بشمشیر
ش ل خ ب
رجل شلخب کجعفر مرد احمق
درشت کنکلاج
ش ل خ ف
شلخف کجعفر رجل مضطرب خلقت
لغة فی الشلغف
ش ل ط
شلط بالفتح کارد شلطا مثل
شلط بالکسر تیریست از لطیفهٔ باریک
شلط کعنب جمع
ش ل ع
ف شلع راسه شلعا بالفتح
شکست سر اورا
ش ل ف
شلف ککتف هیئت زنبیل
تعزیه تختگاه بیر است و در آن
مسجد است قدیم بنا کرده یکی از
اصحاب نبی صلی الله علیه وسلم
شلافه کجبانه زن زانیه
ش ل ق
شلق بالفتح شتابانیدن و جدا زدن
کیا و جماع کردن و بد زدن ازا
شکافتن کوشرا او الفعل من نصر
شلق بالکسر ککتف ماهی ایست
در بن پالان نار فاهنیست
شلقه بالکسر بنفشه و سوسمار
کرمینهد
شلقه محرکه کوبه که بدان
چیز را شکنند

شلقاء کحمرا کارد
شلقان محرکه دو دانه عصعص
شولقی بالفتح و تشدید یاء
الکر شبر نیجویند دست دیان
آن را
شلاز کشداد زنبیل کدایان
و مسکینان و سائلان
شلیق بالکسر کبیکه وقت
خنده دهن را بیبا و اغماید
ش ل ل
شلل محرکه داغ جامه که دشتن
نرود یقال ما هذا الشلل فی ثوبک
و دانسته اسم است شل را و خشکی
دست و تباه شدن آن
رجل شلل کعنق مطرود شتابی
وسبک در حاجت نیکو صحبت
خوش ذات
شله بالضم نیت یا نیت سفر و
کارد و یکه میخواهی ازاو و بفتح
رجل اشل مرد تباه دست
شلاء زن تباه دست و ید شلاء
دست تباه و خشک و عین شلاء
چشم که بینای او رفته باشد
شلال بالکسر قوم پراکنده و پریشان
یا قومی که شتر از او رانند بقوت
شلالا اذا جاء یطرد الابل
شلیل کامیر شهریست پلاس
از پشم یا موی که بر کفل شتر پوشند
پس پالان و پیراهنی که در زیر
زره پوشند و زره کوتاه و دامن
زره بزرگ یا عام است
شلل بالکسر جمع اشله مثله و
میان وادی یا جای خار رسیدن
اولین واب یعنی خطهای دامن
انگشت پشت و نیز شلیل
نام جد جریر بن عبدالله بجلی و
شلیل بن مهلهل شیخ است مر
عبد المؤمن دمیاطی را
شلیل بن اسحق زنبقی کرده
وابو الشلیل النقادی شاعر
در ندا زنی کلاب و شلیل بن مالک

محدث است
شلول کصبور تمام سال از زن
و شتر مادر و نیز ابن حبیب مر یحیی
عجلان را و رجل شلول مرد سبک
در حاجت نیکو صحبت خوش ذات
و نیز شلول موضعی است در
حوالی مدینه
حمار مشل کمحرک بسیار راننده و
رجل مشل مرد سبک در حاجت
نیکو صحبت خوش ذات
رجل شلشل کبلبل و قد قد مرد
سبک در حاجت و شتاب نیکو
صحبت خوش ذات و کبلبل مرد
کم گوشت سبک بدن
و ماء شلشل کهدهد آب چکان هم
چکان و دم شلشل کذلک
شلشال بالفتح پریشان انداختگی
آب و جز آن اسم است شلشله را
ن شله شلا بالفتح و شللا
بالتحریک راند او را و دفع نمود
و شل الثوب سبک و تند جامه را
و شلت العین دمعها بارید چشم
اشک خود را و دو بحث
س شلت یده شلا بالفتح و
شللا بالتحریک تباه شد دست
او و خشک گردید وکذا
شلت یده مجهولا و یقال فی
الدعاء له لا شلا ولا شلالا
کغظام یعنی تباه مباد دست
تو و کذا لا تشلل ولا تکلل و یقال
ایضا فی الجهاد الرمی والطعن
شللا و لا عمی و کذا لا تشل عشرک
ای اصابعک
اشل یده تباه کرد دست او را
واشلت یده مجهولا تباه شد دست
او و خشک گردید
مشلل کمحدث خر بسیار راننده
عمایده
مشلل کمعظم کوهیست که فرود
آیند از آن بسوی قدید
انشلال رانده شدن و برفتن

در آمدن سیل بیکبار انشل
السیل ای بدأ فی اندفاع مثل
آن یشتد و فرود آمدن باران
تشلشل السیف بالدم ریخت
شمشیر خون را و تشلشل الصبی
بوله شلشله و تشلشل الاجکل
کودک کمیز خود را و متفرق و پریشان
انداخت آنرا و تشلشل الماء
چکانید آب را
رجل متشلشل مرد کم گوشت
لاغر سبک بحال و ماء متشلشل
آب چکان هم و دم متشلشل
کذلک
تشلشل السیف بالدم چکانید
و ریخت شمشیر خون را و تشلشل
بوله و منه الحدیث تشلشل دما
ای یقطر و تشلشل ببوله
ریخت و چکانید کمیز را
ش ل م
شالم کهاجر نام دیوانه شولم
کجوهر و شیلم کصیقل مثله
شلام کسحاب جویبست در
سنگلاخ میان واسط و بصره
شلوم کصبور نام رسول سوم
است از رسل اصحاب قریه که
صادق و مصدوق و شلوم الله
قاله وهب
شلم کبقم نام بیت المقدس و
در آن لغات است شلم ککتف
و شلم کجبل و آن ممنوع الصرف
است از جهت علمیة و عجمه و آن
بعبرانی او و شلم است
شلم بکسر اول و تشدید لام
شراره خشم و مانند آن یقال
تطایر شلمه اعتراه من
الغضب
ش ل م ق
شلمق کجعفر کنده پیر کلان سال
ش ل و
شلو بالکسر اندام و منه الحدیث
ایتنی بشلوها الایمن و تن

کنکلاج
جهود ... (margin note, partly illegible)

کیمت
چرم ابریشم و کفل کرد

وتن از هر چیزی اشلاء جمع و
مر پوست کشیده کدان را نخورند
و بقیه از انها نده باشد و نیز
بقیه از هر چیزی ابقا اسوء الان
آشلاء بنی فلان ای بقایا
منهم
شِلْو بالکسر پاره از هر چیزی
شَلا کعصا اندام با گوشت و
تن از هر چیزی
آشلاء اللجام تسمهای لگام یا
تسمهایکه از باعث اشداد
دهان اسپ از آن در نیرو شکسته
شده باشد
شلیة کغنیة پاره از گوشت
و بقیة مال یقال ذهبت شلیة
فلان و بقیت له شلیة ای
بقیة شلایا جمع
ن شلا رفت وشلاه برداشت
آن را
اشلی آنچه اشلاه نوبره بخود
سوی خود تا بیاید اشر کرد
واشلی الشاة خواندن تا فرود آید
دوشیدن واشلی الکلب
خواند سگ را تا بر اغالانید
مُشلّی بفتح لام مشدد بخیف و
لاغر
اشتلاه رهانیدن او را و ملک
سو کرد و خواند وی را تا قرار دهد
استشلی خشم گرفت و استشلاه
خواند او را تا رهاند از هلاک
شکوی دشواری یا از هلاک
و یکسو کردن ایدعو را

برا غالانید بر انگیزانید

باب الشین فصل المیم

وفصل المیم

ش م ت

شوامت بهایم ستور و هی قوایم
لما قال ابو عمرو لا ترک الله له شامتة
ای قائمة و یقال بات فلان بلیلة
الشوامت ای بلیلة تشمت الشوامت
شماتة و بدکاران و لسعد
و همچنین است شمات بالکسر
تقدیم القوم شماتا ای خایبین

س شمت به شماتا و شماتة
شاد شد بغم دشمن
اشمته الله به شاد کردانید
او را خدای بغم دشمن
ملک شمیت کمعظم پادشاه
سلام و تحیت کرده
تشمیت دعای عطسه کننده
با غایب است و منه حدیث زواج
فاطمة فاتاهما فدعا لهما و شمت
علیهما ثم خرج و دعای عطسه
مسنون است نزد شافعی و دیگر
مر شنونده را و مشهور از ... گنه
وجوب است و خایب در خیاب
گردانیدن کیسه او فراهم اوردن
اشتمات اول فربهی
تشمت خایب باز گردید بی توشه
رو تشمت القوم ای رجعوا خایبین
بلا غنیمة

ش م ج

شمج بالفتح امیختن و شتاب کردن
و نیک ناکردن زدن شتابان یاد و الفعل
من نصر و شمج بن فزارة بجاء معجمه
است و بجیم تصحیف است
شماج بالفتح اندک و حقیر از هر
چیزی و آنچه از انگور و مانند
ان برا اندک خوردن
و منه قولهم ما ذقت شماجا یعنی
نچشیدم چیزی را و مانا نچیدن
ناقة شمجی کجمزی شتر ماده تیزرو
و بنو شمجی بن جرم از قضاعه است

ش م ج ر

شمجر شمجرة مانند شتابکار
دوید

ش م ح ط

شمحط کجعفر بسیار دراز شمحاط
بالکسر و شمحوط بالضم مثله

ش م خ

شمخ بن فزارة بالفتح بطنی است
از عرب
بینی شمخ کعرکة بینی دور و بلند
شامخ بلند و متکبر شمخ کرکع

جمع و نام مردی و جبال شامخات
و شوامخ کوهای بلند
مفازة شموخ کصبور بیابان
دور و دور اطراف
شمیخ کزبیر ابو عامر است
شماخ بن خلیف کشداد و شماخ
بن بخفار و شماخ بن علاو شماخ
بن عمرو و شماخ بن ضرار و شماخ
بن ابی شداد شاعر است و علی بن
شماخ محدث و نیز شماخ اطماع
مرغ سلیم یا سالارنا
ن شمخ الجبل شموخا بلند شد
کوه و شمخ الرجل بانفه تکبر نمود

ش م خ ر

شمخرة تکبر و تکبر کردن و نیز
منتشی نمودن
شمخر بضم اول و فتح ثانی مشدد
و سکون خا مرد متکبر
شماخیر چند کوه است بحجاز یا
طائف و جرش
مشمخر کمقشعر کوه بلند
اشمخر کاقشعر دراز گردید

ش م خ ت

شمخت کسفرجل بالکسر و بلا خیر
معرب شوم اختر

ش م خ ز

شمخز بضم شین و کسر ازرق و ثل
میم بلند نظر و فربه و سطبر از مرد
و شمز و شمخزة بالشاء تکبر و
بزرگ منشی شمخریزة مثله

ش م د

شمدة بالتحریک در خشک کرم
وی انگور وود و منه المثل الجلة
فی شمدة نها و قد التانه بینون
ای الجلة ثمرة نرتفع علیها
اشمدة بالفتح مرغ بیر پرواز
یشمدة بالشا مثله
شامذا نیز ابن شتو اذ جمع
شمذ کرکع شلوه و نابر کشیر
یا شنو کرم
شیمذان بالفتح و ضم میم کرد

شیمذان مثله
شمذ بالکسر نشاط و سر
ض شمذت الناقة شمذا بالفتح
و شماذا بالکسر و شموذا بالضم ابیز
گوی بینا افر پرکرم زاد و برداشت
و شمذت ازاد دم برداشت زاد و را
و شمذت الناقة کشن یافت دم را
بر و شمذت المرأة فرجها بر کرد
فرج خود را بپای مرکوی تا از دهان
آن بیرون نیفتد
اشماذ زدن فحل قیقار بپرنهاده
ز ان بلند کند پس جهد بر وی
و تو اشماذ الکبش اذا ضرب الانثیة
حتی ترتفع فینتفع منها العین
الکباش ما یتشمذ و منها ما تبیل
والفعل ان یتنفق ولا ترتفع الانثیة

ش م ذ ر

شمذر بالفتح سیر شتاب و کثیر
شمیذر کسفرجل شتر شتاب و
شمیذرة ستونه گوی از نشاد
و سبک چست و سیر شتاب
شمذار بالکسر سیر شتاب
شمذرة بالکسر گوی لد شادمانی
سبک

ش م ر

شمر بالکسر مرد دانا ازموده کار
و جای شمر دو قیا تا ای موقع نام مرد کی
شمرة بالکسر رفتار مرد فاسد
تباه کار
شمر بن اولس بطین کلف ... سر
استیا ان کرا اول و فتح کرده
کما قال الشاعر ابنه السعد
فلعلها افیل شمر کتیذا و بناها
ضئیل شمرکنت و هی بالترکیة الفرز
ضربت سمرقند و اسکان المیم و
فتح الراء لحن و شمر بن حمدویه لغوی
است
شمری بالتحریک بکسران و الیاء
مشددة ازموده کار دانا ای بو
شمرنی بضمتین مثله
ناقة شمریة بکسر ای فتح المیم تیز

وتفتهان شترماده تیزرو وشتاب

شاءٌ شاثرگوسپند پستان بر

شکم چفسیده

شاةٌ شامرة بمعنی شاة شامر است

ولِثةٌ شامرةٌ گوشت بن دندان

بن دندان چفسیده

شمار کتاب از انبیا بزبان عبری

است

شمیر کامبر کومیست بیمن وموضع

است بارمینیه

شمیران شهریست بارمینیه

ودهی است بمرو وبطنی است از

خولان شمیری منسوب بدان

بطن

شمر کتیم نام اسپ جمیل بن عبد

الله بن معمر شاعر ونام نافرمانا

مردی

شمر شمیر کهنلر بدی بحث

شمری کهنتبی مرد رسا از مو

کار وجلد وچابک خویش نی

چیده وبهنخ

شمور کتور الناس

شمیر کیکیت دانای امور از مو

کار ومرد جلد خویشتن در چید

وناقه تیزرو

ن شمر شمر با الفتح خرامید در

رفتار یا کوشید در آن وشر

نمود وبشتاب رفت ونیز شمر

فراهم آوردن چیزی را ودرو دن

خرما

ا شمار همه پستان ناقه را ببند

وشتابانیدن آن را وابنر

کردن شتر ماده شیر را ودن

نور دیدن توا شمرة بالسیف

اذا ادرجه

شمر کهنت مرد رسا از مو

کار

شمر شمیر اخرامید دروفتن

وکوشید وسرعت نمود در آن

وشمر الشیء فراهم آورد آن چیز را

وشمر الثوب وشمر جنا بر زد

جامه را وبرچید وشمر فی الامر

سبکی وشتاب کرد در کار و

شمر السفینة وغیرها ما کرد آن

را ونیز تشمیر عزیمت کاری کردن

ومنه وشمر الی ذی الحاجات نفسه

وصیم

لِثةٌ مشمرة گوشت بن دندان

بن دندان چفسیده

تشمر خرامید در رفتن با سرعت

رفت وتشمر للامر آماده شد

کار را وتشمر الفرس بشتاب رفت

اسب

انشمر بمعنی تشمر خرامید در

رفتن وانشمر للامر آماده شد

کار را ونیز انشمار بشتاب

رفتن اسب

ش م ر ج

شمرج کفتن جامه وجل وغیره

وتنک بافته شمرج کرنبود

مثله فیهما

شمرجه دورا دوزی وسباه دوختن

جامه را ونیکو پرورش ونواله

بچه وخلط کردن در سخن

شمراج بالکسر سخن ابیهده وغلط

دهنده

مشمرج مبنیا للمفعول نیکو

پرورش یافته ولقب مردی

ماخوذ از شمرجه

شمابیج اباطیلها

ش م ر خ

شمراخ بالکسر شاخ خرما

کز آن غوره باشد یا خوشه

انگور شمروخ بالضم مثله فیهما

وسر کوه وسر ابر واعلای آن

وسپیدی پیشانی اسب که تا

پیغوز نرسد وفر بزرگ وشمراخ

اسبی که بر پیشانی شمراخ داشته

باشد ونیز شماریخ لقب

اسپ عبد الله بن عوف نصری

شمراخیه گروهی از خوارج

اصحاب عبد الله بن شمراخ

شمرخ شمراخ بی بیخ و خوشه

انگور چیدن ومنه قولهم شمرخ

العذق یعنی بر آمد خوشه خرما

را با ناس

ش م ر د

شمردی کهنر کی کیاهی است یا درختی

است

شمرداة ماده شتر تیزرو

ش م ر د ل

شمردل جوان سبک وشتابرو

از شتر وجز آن ونیکو خلقت ونیکو

صورت وشمردل بن شریک تونی

وشمردل بن جابر عجلی وشمردل کعبی

شاعر اند

شمردلة ناقه نیکو خلقت خوب

صورت

ش م ر ذ

شمرذی قنبر زی است معنی وقونا

ونام مردی از بنی ثعلب لغتی است

در شمرذی

شمرذاة ماده شتر شتابرو

ش م ر ذ ل

شمرذل بذال المعجمة لغت است در

شمردل بمهمله

ش م ر ض

شمراض بکسر درختی است

بجزیره

ش م ر ط ل

شمرطل وشمرطول مرد دراز و

مضطرب خلقت

ش م ر ق

ثوب شمارق جامه پاره پاره

ثوب شماریق وثوب شمرق

مثله

ش م ر ز

شمز بالفتح نفرت نمودن نفس از

چیزی که ناخوش دارد آن را ولحمد

بن ابرهیم شمزی محدث وعمرو بن

عثمان شمزی هر دو معنی اند

شمازیه کر نیکی

تشمز وجه تو کرد بیگونه دگر

او وترنجید

تشمیز ترسانیدن وناخوش داشتن

ودوستی

اشمئزاز منقبض وکره شدن

وترسیدن ومکروه وناخوش

داشتن چیزی را ومنه الحدیث

سیلیکم الامراء تقشعر منهم

الجلود وتشمئز منهم القلوب

وهر تیزی را تمی

ش م س

شمس آفتاب مونث است شموس

جمع کانهم جعلوا کل ناحیة منها

شمسا ونوعی از شانه ونوعی از

گلوبند ونبیست در قلبیم ونام

دختر هشام بن شرح خواهر

بلقیس ملکه سبا وچشمه است

وبت و بطنی وعبد شمس پدر

قبیله است مضاف بنوعی

آفتاب که آن را امیر پرستند وهو

السبا بن الاکبر بن یشجب بن یعرب

بن قحطان بن هود النبی علیه السلام

وهو اول من سمی بهذا الاسم

ودر نسبت اسم مضافه وجه

نسبت مضاف چون عبشمی و

بمضاف الیه چون شمسی و

بعض هر اسم چون عبشمی در

عبد شمس وعین شمس موضعی

است بطرف مصر

عبشمس بن سعد بن زید

مناة است اصله عب شمس

ای حبها ای ضوءها فالعین مبدلة

من الحاء کما در عبقر وهو البرد

وقد یخفف قال ابن الاعرابی

اصله عب شمس وهو ابالکسر

والفتح وهو النظیر والعدل

شامس اسب توسن شموس

وجزیره شامس از جزایر روم

است یقال انها فوق الشلمان

جزیره

شماسه کثمامه وبفتح نام مردی

وابا الفتح عبد الرحمن بن شماسه

ثابت است
شموس کصبور اسب توسن شموس
بالضم جمع شمس ککتب مثله و
و نام دختر ابو عامر عبد عمرو
راهب و دختر عمرو بن حرام و دختر
مالک بن قیس و دختر نعمان که
صحابیه اند و نام اسب ابو دین
شریک بن عبد بن حذافی و سوید بن
حذافی و اسب عبد الله بن غافر شیخ
و اسب شبیب بن جزاد ابو و حید
و شتریست دشوار گذار
و رجل شموس مرد بدخوی درشت
شمسان در ایک ... و زمین
هموار نرم چون ذان سر کوه ...
نرم دراز بطرف کوه بنی غاضره
شمسیان بتصغیر ... جنت
است در مقابل فردوس
شامستان ذهبیت
شماس کشداد از مهران ترسا
کیکه موی میان سر خود را تراشد
بجهت ملازمت سعبه شمامسه جمع
و نام جد ثابت قیس صحابی
شماسیه محله است بدمشق
و موضعی است نزدیک رصافه
بغداد
ن ص شمس یوما شمسا
بالفتح افتاب ناک شد روز ما
و شمس الفرس شموسا و شماسا
بالکسر توسنی کرد اسب و شمس له
پدید کرد دشمنی را برای او
س شمس یومنا افتاب ناک
شد روز ما
اشماس افتاب ناک شدن روز
تشمیس چیزی را با فتاب سوختن
و در آفتاب گستردن و پهن کردن
افتاب را
متشمس سخن تو انا و بیننده بخیل
و در افتاب ایستاده شونده و
لقب یکی است تابعی
تشمس در افتاب ایستادن
تعبشمس عبشمی شد یعنی منسوب

عبد شمس

ش م س ل

شمل که برج فیل

ش م ش ط

شمشاط بالفتح شهری است از ان
شهر است ابو الربیع محمد بن ...
شمشاطی محدث

ش م ش ق

شمشق بالکسر ریبه مانند کیه
شتر در وقت مستی اندهان
برآید

ش م ش ل ق

شمشلیق که قندیل کنده پیر
فرو هشته اعضا و شتابنده

ش م ص

خار شتر ذات شماص و ملاص
بالکسر شتر سبک نرم نیک شوخ
ناگاه بی باکانه پیش آینده
شماص بالضم شتابی
شموص کصبور سریع و شاد مانی
ن شمص الدواب شمصا
برهمی یابد بشتی راند ستور را
و شمص فلانا ناز داد و را و شمص
الغریم نا گوار شد است
خوردن گیاه سپس ... و نیز
شمص درخشش ستور را بجوب
تا تیز بعد
شمص محرکه شتابی کی درخش
شمص الدواب تشمیصا بدرسپ
راند ستور را با عام است
و شمص الدابه درخشش شوخ
را بچوب تا شتاب رود
منشمص تیز چنبیده و درکرفته
شده و است سفا کوارد شده
تشمص تیز چنبیده و درگرفته
انشمص تر سیده و بجنبان شد

ش م ص ر

شمصیر اشامیر کوهیست
مرهدیل را
شمصر علیه شمصره تنگ
گرفت بروی

شمط بالفتح و تکر و تحرک و بلو
افزاریق فذت نسخ شاة یتمطها
و کذا با شماطها بالفتح و شماطها
بالکسر ای بتوابلها بعنوی بعض
بلکو سفند باد بلها فرا هر دار د
شمط محرکه سپیدی موی با
در امیخته
اشمط مرد سپید سیاه موی شمط
و شمطان بالضم جمع
شمطاء زن دو موی
شامط کصاحب لقب احمد بن حیان
قطیعی محدث
شمیط کامیر در امیخته و صبح
بدانرو که سپیدان بسیاهی
مخلوط است و لا در کرتیمه
نرو نیمه ماده باشند و گیاه
خشک و تر باهم امیخته و کلک
سیاه سپید و شیر که از خوش
جز کی تر شود و تازکی از معلوم نشود
و طایر شمیط الذنابی مرغ سپید
سیاه دم
شمیط کزبیر قلعه است باندلس
و شمیط بن بشیر و شمیط بن عجلان
محدثانند و نیز شمیط و ملک
بوده است بلاد بنی ابی عبد الله
بن کلاب پس ان برو زن امیر است
شمطانه بالضم غوره خرمای
بر سیدن در امده یا نیمه
ان رطب شده باشد
شمطوط بالضم دراز و کرفه
مردم و جز ان
شمطاط بالکسر گروه از مردم
و جز ان و کهنگی جامه
شمطیط بالکسر گروه از مردم
و جز ان
شماطیط نام مردی و نیز نرتیها
متفرقه شمطیط یکی و قوم شماطیط
ای متفرقه و ثوب شماطیط
جامه شکافته و کهنه و جاء
الخیل شماطیط یعنی متفرق و
پریشان

منشموط در امیخته
ض شمطه یشمطه شمطا بالفتح
در امیخت او را بان چیز و شمط
الاناء پر کرد او ند را و شمط
النخلة بر افتاد غوره او و شمط
الشجر درخت فشانده شد بر او ند ...
س شمط الرجل شمطا سپید
سیاه موی شد مرد
اشمط الرجل اشمطاطا دو موی
شد مرد و اشمطه به در امیخت
ور ابان
شمطاط دو موی شدن
تشمیطاط دو موی شدن و
مخلوط کردیدن
شمطاط دو موی شدن
بو انشمط الرجل کالنانت

ش م ط ل

شمطاله بالضم گوشت پاره
بیه ناک

ش م ظ

شمظ بالفتح باز داشتن و امیختن
و لندک اندک کردن چیزی را او
برانگیختن و نرم جنبانیدن و
الفعل من نصر و امیختن سخن
نرم را ببعض درشت

ش م ع

شمع بالفتح بازی و بیگی و هو
مولد الحجر برای وشنی شود نند
باموم شمع است شمعی بکی
عبد الله بن عباس بن خبر ...
شمعی بالفتح و هم چنین عثمان
بن محمد بن جبرئیل شمعی و محمد
بن برکت شمعی و احمد بن محمود شمعی
بغدادیان محدثانند هکذا
جاء و صوابه التحریک
شموع کصبور مرد بسیار لاغ
و بسیار بازی کر و خندنده
و کذا المراة شموع فی الکل
شمعان بالفتح مومنی بود
از ال فرعون
شمعون بالفتح ... قطب

کفنکی بمعنی ... ٣
توغ بزرگ ...

مادر ابرهیم پسر نبی صلی الله علیه وسلم و ابو ریحانه شمعون بن زید بن خنافه صحابی است انصاری و ریحانه سریه نبی صلی الله علیه وسلم و یروی بالمهمله و اسحق بن ابرهیم بن عباد بن شمعون دینوری و مکران بن طیب شمعون محدثان اند و شمعون الصفا برادر یوسف علیهما السلام و نیز نام یکی از حواری عیسی علیه السلام

مسک شموع مثل عنبر امیخته

ف شمع شمعا بالفتح و شموعا و شمعة بازی و مزاح کرد و منه الحدیث من تتبع المشمعة اشمعه الله الی حاله لا یعبث به فیها ای من عبث بالناس و شمع الشئ پریشان و متفرق شد

شمع به تزلزل دادن را

اشماع نور کشیدن چراغ یقال اشمع السراج اذا سطع نوره

شمعه تشمیعا بازی انگیخت او را و بازی کنانید و شمع الثوب غوطه دادن جامه را در موم گداخته

ش م ع ط

اشمعط القوم فی الطلب شتاب کردند در طلب چیزی و متفرق شدند و اشمعط الذکر برخواسته و اشمعط الخیل در طلب چیزی نیز دویدند اسپان و اشمعط الابل پریشان شدند شتران و نیز اشمعطاط خشمگین شدن یقال اشمعط اذا امتلأ غضبا

ش م ع ل

شمعل بالفتح شتر ماده بانشاط

شمعلة بالفتح شتر ماده شادمان و شمعلة بن فائد و شمعلة بن طیلسه و شمعلة بن اخضر ضبی شاعر اند و شمعلة الیشکری قرابه ایشان است

شمعل القوم شمعلة متفرق شدند

تشمعل متفرق گشت

مشمعل که تشمر نهاده شادمان و تیز رو و مرد سبک و چالاک و نیز لشکر دراز مو و خوش طبع یا مرد دراز بالا و شیر پیش و مشمعل بن ملحان و مشمعل بن ایاس محدثان اند

اشمعل اشمعلالا مطلع شد بر چیزی و بر آمد بران و اشمعل القوم فی الطلب شتافتند در طلب چیزی و متفرق شدند و اشمعلت الابل شادمان رفتند و پریشان شدند شتران و اشمعلت الغارة علی العدو از هر طرف پریشان و متفرق شد غارتگر بر دشمن

شمعلة شتر ماده دراز و تیز و غارة شمعلة غارت [illegible]

ش م غ ن

شمغون بن زید صحابی است یا صواب بعین است و گذشت

ش م ق

شمق محرکة شادمانی و فرح و دیوانگی

اشموق کنانک دهان شتر چون امیخته

شمق ککتف دراز شمقة مثله شمقمق دراز و شادمان و ابو الشمقمق مروان بن محمد شاعر است

س شمق شمقا شادمان شد بنشاط و دیوانگی

تشموق شادمان شدن و غیره و بنشاط خوردن یقال اشمق الرجل اذا انشط و غار

ش م ل

شمل بالفتح و بحرکه گروه و جماعت یقال اشمل فی شملها یعنی در امد در میان جماعت ایشان و جمع الله شملهم یعنی فراهم اورد خدا کار پریشان ایشان را و فرق الله شملهم ای متفرق و پریشان گرداند خدا کار فراهم امده را کانه من الاضداد و باد شمال

شملة بالفتح نوعی از چادر کوتاه که در خود پیچید و نیز شملة نام مردی و ام شملة دنیا می

شمل بالفتح و الکسر خوشه خرما پر بار یا کم بار

شملة بالکسر هیئت در خود پیچیدن جامه اشتمال الصماء نوعی از هیئت در خود پیچیدن که جامه مذکور است در ص م م

شمل بالتحریک اندکی از باران و از مردم و شتر و اندکی از خرما یقال ما علی النخلة الا شمل و رایت شملا من الناس و الابل ای قلیلا و اصابنا شمل من مطر و اخطانا صوبه و وابله ای قلیل منه و نیز شمل شانه و باد شمال

شملة بالتحریک اندکی از خرما و از باران و مانند آن و شملة بن متبت و شملة بن هزال محدثان اند ضعیف

شامل کصاحب نام مردی و امر شامل کار همه رسنده و فرا گیرنده چیز را

شمال بالکسر چپ ضد یمین و بفتح اشمل و شمائل و شمل ککتب و شمال بکسر بلفظ واحد جمع و بالکسر شمائل جمع و شوم و ناقة شمال شتر ماده شتابرو و ابو الشمال صحابی است و محمد بن ابی الشمال تابعی و ذو الشمالین لقب عمیر بن عبد عمرو صحابی بنا بجهت که هر دو دست کار میکرد و نیز شمال الغلاف پستان گوسپند و هر چه سر اندر آن کرده وقت درو کشت بیست کرفته دو ... و غلاف پستان گوسپند و ان توبره مانند بیست که بوقت کرانی شدن پستان بدان پوشند و جمع اشملة و اشمل بالعنز و غلاف نخله نو رس و نیز شمال نام مردی

شمال بالفتح و یکسر بادی که از جانب بیابان شود و وزد او نما استقبلک عن یمینک و انت مستقبل القبلة یا آن که ما بین مطلع شمس و بنات نعش وزد و این صحیح است یا آنکه از مطلع بنات نعش تا جای سقوط نسر طائر و شمال الهم اسم باشد هم صفت و شب کنند و زدوکر لغات است شمل بالیا و شامل بالهمز و شمل محرکة و شکریم و شمال بالهمز و تقدیم لام و شومل کجوهر و شمول کصبور و شمیل کامیر شمایل الاشجع شمایل شمله علی غیر قیاس

شمول کصبور بادیکه از طرف قطب وزد لغتیست در شمال و می باشد بخیر که دیدمیگردد مردم را بسوی آن که بلاوش است تا ببینند مانند بلا و شتاب باد شمال الیامی مرد باد شمال و زید و نیز شب مغنیه

شمیل کزبیر نام مردی

شمیلة بن محمد بن جعفر که هنوز از اولاد امراء مکه و صحبت ضعیفانست

شموئیل پسر نابی علیه السلام نبی بود از اولاد لاوی بن یعقوب علیه السلام

شمال کغراب پسر موسی است که محدث بود و زرد

شمیل کمنیر خوشه خرما پر بار یا کم بار

ناقة شملة بکسر شین و تشدید لام ناقة تیز و شتابرو

شمالا بالکسر چپ ضد یمین

وقد مرّ شملا ناقه سبک شتاب
رو
شملول بالضم ناقه شمالیل
جمع و شاخ پریشان سر و ذهبت
شمالیل ای متفرقه پریشان
و نیز شمالیل چند کوه ریگ از
بنات معقله
ناقه شملیل شتر ماده سبک
و شتابرو
شمل بالکسر نوعی از چادر که
در خود پیچند مشملة بالثاء
مثلثه و شمشیر کوتاه که بجامه
بپوشند اندرا
شمال کجراب لحاف
شمول ابی شراب که بروی شمال
وزیده باشد و مرد خوشخوی
مشمول ای سرد شمال دو زیده
و همچنین است نار مشمولة
ن شملهم الامر شملا بالفتح
و شمولا بالضم همه رسید کار
و فراز کرفت ایشانرا و این
معنی از سمع نیز اید و شمل به
بپیچید و بپیچ کرفت او را و
نیز شمول سوی دست چپ بر
کشتن باد و وزیدن ان بر کسی
شمل النخلة بر چید از خرما انچه
بر درخت بود و شمل الخمر دز
باد شمال نهاد می را تا سرد شود
و شمل المرأة شملا جماع کرد
ن ض شمل الشاة بالفتح
در غلاف کرفت پستان کوسپند
را و نیز شمال ساخت برای کوسپند
س شمل شملا باد شمال در دمید
اندرا و شملهم الامر همه رسید
انکار و فراز کرفت ایشانرا
و اینمعنی از نصر نیز اید یا رسید
خیر و شر از سمع و رسیدن
شر از اضال شمله شملا و شمولا
بچادر پوشیدن او را و شملت
الناقة قبول کرد شتر ماده بار
و ابستن شد و شملت ابلکم

بیمیز الشاة بوشیده شد شتران شما
شتران ما را و در امد درکله
انها
شملا دامن برزد و سرعت نمود
و شمل النخلة بر چید از خرما
انچه بر درخت بود
اشمل الشاة شمال ساخت
کوسپند و اشملهم شترا بهر
رسانید ایشانرا و اشملة شمل
داد او را اکر چادر باشد و
اشمل صاحب چادر شمل کردید
و اشمل النخلة بر چید از خرما انچه
بر درخت بود و اشمل الفحل
شوله یکی نیمه یا دو ثلث را که
کاوان دا ابستن نمود کشن
و نیز اشمال القوی باد شمال شد
و در باد شمال در امدن قیاس
اشملوا ای دخلوا فی الشمال
تشمل تشمیلا دامن بر چید و
شتافت و صاحب چادر شمل
شد
اشتمل بالثوب در خود پیچید جامه
را و اشتمل علیه الامر در ا زکرفت
او را و احاطه نمود و اشتمل
الرجل بشتافت و اشتمل علی
سیفه زیر جامه خود کرد ان را
تشمل چادر شمل پوشیدن و
صاحب ان شدن
انشمل دامن بر چید و بشتافت
و انشمل للامر اماده شد برای کار
و سبک و چست کردید و
انشمل الفرس نیز رفت

ش م ل ق

شملق کجعفر کنده پیر کلان سال

ش م م

شم بالفتح بوییدن والفعل
سمع و هو الاکثر و من نصر قال
ابو عبیدة یقال شممت اشمه
بالفتح و شممت اشمه بالضم
شما و شمیما و شمیمی کخلیفی
عن الزمخشری بوییده انرا

و شمم شمما تکبر کرد و شم بالضم ازو
شد
شمم محرکة نزدیکی و دوری از
لغات اضداد است و از اینجاست
که دارة شمم نزدیک و بمعنی اید و
بلند کوه و بلندی نای بینی بجوی
و درا بتنی یا الا ان و اینباد کی
سر بینی یا بود و دو سر بینی صنوبری
راستی نای بینی و نیکو بلندیه
ان و دراز بینی و باریکی و
فرو هشتکی سر بینی
اشم مرد بلند بینی و مهتر صاحب
ننک و دوش بلند سر استخوان
وجبل اشم کوه بلند شم بالضم
جمع
شماء زن بلند بینی و پشته بلند
سرخ در حاشیه ضربیة و بر ضه شما
کومیت
شمام کسحاب کوهیست و لهذا
و ثمیا انبی شمام
قولهم یا ابن شامة الوذرة کلمه
ایست که در شتم ارند
اشموم بالضم دو شهر بمصر
شمیم کامیر بلند و درخت بلند
حسنه که سنور میوه یان را و بوی
خوش
شماشم خرمای نر که در خوشه [illegible]
ماند
شمام کشداد نوعی از خربزه کوچک
که خطهای سرخ و سبز و زرد دارد
بفارسی دستنبویه است [illegible]
باردة طیبة ملینة [illegible]
واکله ملین للبطن
شمامات [illegible]
خوشبها
مشموم مشک
اشمام بوییدن و بوی رسانیدن
و سر اسپ [illegible] فرو [illegible] از ان
برکشیدن و اشمام الحرف بو دادن
حرف از ضمه یا کسره بوجهی که
شنیده نشود و هو اقل من روم

الحرکة و اتم شیئین حرکة الشعر
ولا یعتد بها لضعفها والحرف
الذی فیه اشمام ساکن او کالساکن
و لا یکسر وزنا و اندک بریدن
حجام و خافضه ختان و نظر را
یقال اشم الحجام الختان والخافض
والنظر اذا اخذ منهما قلیلا
تشمیم بویاندن
مشامة و شمام همدیکر را بوییدن
و جستن و نظر کردن یقال شام
فلانا ای انظر ما عنده و نزدیک
شدن تقول شاممت الرجل
اذا قاربته و دنوت منه و کذا
شاممت العدو ای قاربته منه
حتی یترای الفریقان
اشتمام بوییدن
تشمم بوییدن
تشام همدیکر را بوییدن و
نزدیک شدن
استشمام بوییدن خواستن

ش م ن

شمن محرکة دهی است با استراباد
از ان ده است ابو علی حسن
بن جعفر شمنی
شمونیة بفتحتین شهریست بابند
اشمونین بالضم و هی اسم [illegible]
زیر شطنوف
اشمونین بالضم [illegible] شهریست
بصعید اوسط

ش م ه د

شمهد بالفتح تیز از هر چیزی و
سک تیز دندان شمهدد
مثله و نیز شمهدة تیز کردن

ش م و

شما کعصا شمع
ن شما شموا بلند شد امر او

باب الشین فصل النون

ش ن ء

شنوءة علی فعولة نیک پاک
از الایش و منه نیک پاک بودن از
الایش و تضم و منه ازد [illegible]

کشن بفتح [illegible]
مطلب از شرن

فصل الغین

وازدشنوءة قبیلهٔ است از یمن
سمیت لشنآن بینهم وقد تقدّم
الواو وغیره همو زشنئی منسوب
بان شنوی بالواو مثله وسفیان
بن ابی زهیر شنئی ویقال الشنوی
ایضاو زهیر بن عبد الله شنئی
صحابیان اند
رجل شنائیة بالتخفیف وتشدد
مرد دشمنی کننده
شنان بن مالک شاعر است
رجل شنآن مرد دشمنی کننده
شنآنة مونث شنآی کسکری
مثله
شنآن الماء الشراب که بدان محل
نتوان کرد کانها شئنت مجید
بها
رجل مشنا کمقعد مرد زشت
روی اگرچه دوست باشد ویستوی
فیه الواحد والجمع والذکر والانثی
یا آن که مردم را دشمن دارد وفی
التهذیب یبغضه الناس
مشناء کمحراب شترو آن
که مردم او را دشمن دارند قال
لو قیل من یکثر ما یبغض لاجله
تحسن لان مفعالا من صیغ الفاعل
وفی التهذیب رجل مشنا یبغض
الناس
مشنو دشمن داشته شده
اگرچه جمیل باشد
فس شناه شنا وشناة
وشناءة ومشنا ومشناة
بالفتح ومشنوءة وشنان وشنآنا
بالفتح ویحرکه هو الاکثر
شنانا بلا همز دشمن داشت او
را و دشمنی کرد وشنی الرجل
مجهولا دشمن داشته شد و
شنئ له حقه کسمع داد او را حق
او را وشنی به اقرار کرد بآن
یا دادان را و بیزار شد از آن
شنائه بالفتح مثله وشنئ الشئ
برا و رد از وی بیزار شد

تشانوا یکدیگر را دشمن داشتن
یقال تشانوا اذا تباغضوا

ش ن ب

شنب محرکه آب داری وخوش ابی
وخنکی دندان وخنکی دهن یا
نمک سپید در دندان یا تیزی
دندان بر وشی که گفته از ارده
مانند قال الاصمعی ما اشنب
الابرد الفم والاسنان
شنب ککتف دندان خنک
شنبة بالضم خنکی دندان
شانب مرد خوش آب دندان
روشن خنک
آشنب مرد خوش آب دندان
شنباء زن خوش آب دندان
شمباء بمیم مثله عن سیبویه
شنباء نوعی از انار کذا
ندارد وانار املیسیه نیز گویند
شنیب کامیر خوش آب دندان
محمد بن حسین بن یوسف بن شنبج
بالفتح اصفهانی وابو جعفر محمد
بن شنبویه وعلی بن قاسم بن
ابرهیم بن شنبویه ومحمد بن عبد
الله بن نضر بن شنبویه صاحب
اربعین محدثان اند
ابو عبد الرحمن بن شنبویه بالضم
محدث است
شنبویه کعمرویه از حجاج بن ارطاة
روایت کند
مشانب منهای خوش بوی
س شنب شنبا خوش آب
دندان گردید وشنب یومنا
خنک شد روز ما

ش ن ب ث

شنبث کجعفر شیر بیشه
شنابث کعلابط شیر بیشه
و درشت
شنبثا الهوی قلبه در آویخت
عشق بدل او

ش ن ب ی

احمد بن محمد بن شنبة قاضی

دینور محدث است
محمد بن احمد بن شنبوذ بالضم
صاحب الدعوة وعلی بن شنبوذ
مرد قاری اند

ش ن ب ر

خیار شنبر بالفتح مذکور است
در خ ی ر
شنبانه بفتح اول وثانی فرده
دوده اند عصیر در شرقیه

ش ن ب ص

شنبص کجعفر نام مردی

ش ن ب ک

شنبک کجعفر نام والد عبد
محمد عثمان بن احمد دینوری
ومحمد عبد الله بن احمد نهاوندی
که محدثان اند

ش ن ب ل

عبد الله بن شنبل کجعفر محدث
است وابو شنبل حمل بن خزیج
شاعر
شنبلة شنبلة ابو سعید از ایشان

ش ن ت ر

شنترة بالضم ویفتح علی الضم
انگشت شناتر جمع وما بین دو
انگشت وگوشواره وذو الشناتر
لقب یکی از ملوک یمن زیرا که
که انگشت او را انداخته تا نامش
لخنیعه بود و اضافه الشنیعه
که با بچگان خیر لواطه میکرد
تا از سلطنت محروم باشند
که ایشان مفعول را املاک نکنند
شنتر توبه شنترة پاره کرد جامه
را بر خود

ش ن ت ق

شنتقنه کقنفذه او ندی شیاه
از زنی قسمانشان کرفتان بدا
پنبه نهند بغار سو غراره اند

ش ن ت م

شنتم کجندل ابو عاصم یا ابو
سعید سهمی صحابی است یا
بیای حطی است

ش ن ث

شنث محرکه درشت شدن و
شوخ بستن دست از گوشت و
الفعل من سمع ویقال الشنث
مشافر الابل اذا غلظت من اکل
الشوک

ش ن ج

شنج بالکسر نام جد خالد بن
عطاء محدث وابو بکر عبد الله
بن محمد شنجی شیخ رباط شونیزیه
است مرتسم شنج الشاء ابندی
کشیده رگ ذان و فهو شنج
لانه اذا شنج لم تسترخ رجلاه
شنج محرکه شتر بود زنجیده کو
و در کشیدگی ان
س شنج جلده شنجا محرکه
زنجیده و در کشیده شد پوست
ان
مشنج کمعظم نام مردی
شنجة کمنظمة فراخ ودبیج
تشنج زنجیده شدن پوست
تشنج در کشیدگی و زنجیدگی
پوست یقال الشنج جلده ای
تقبض
انشناج زنجیده شدن پوست

ش ن ج ر

شنجار بالکسر معرب شنگار
معروف ببخص الحمار وان الکلال
وغیره ونجل الحمار نیز گویند
وان نباتی است خار دار که بیبد
بر زمین بیخ آن سطبر بقید رنگش
سرخ مانند خون دست را به
سرخ کردانند وید روغن
نیکو خالک دوید

ش ن ح

شناح بالکسر سخت شنج بضمتین
جمع
شناح بالفتح دراز ز دار
از مردم وشتر شناحی نسبة
یا وشناحیة بتخفیف یا مثله
ودیگر شناح شتر جوانه

تشنیع زشت کفتن بکسی و بعیب
بد یقال شنع علیه اذا شنع

ش ن خ

شناخ کناب بینی کوه
مشنخ کمعظم خوانی که از وی
نار آن دور کرده باشند
تشنیخ خوانی را از خار آن صاف
و پاکیزه کردن یقال شنخ علیه
تشنیخا اذا نقی منه سلاده

ش ن خ ب

شنخب کجعفر دراز
شنخوب بالضم سر کوه بلند
شنخوبة مثله شنخاب بالکسر کلک
شناخیب جمع و سر دوش و
مهره پشت

ش ن خ ف

شنخف بالفتح کبر و نخوت یقال
فیه شنخفة ای کبر و زهو
شنخف کجعفر رجل دراز سطبر و
بزرک
شنخیف کسکیت و شنخف کجعفر
مرد سطبر و غیره

ش ن خ م

شنخم بخاء معجمه کجعفر رجل فربه

ش ن د ف

فرس شندف کقنفذ اسب
بلند یا کژ رفتار

ش ن ذ خ

شنذخ بالضم خنثی زادیه
کوشت و شیر بیشه و اسب تیز
و شناب طعام ضیافت ای
خانه یا قدوم از سفر یا ختن که
شده را و بفتح الذال شنذاخ
بالضم و الکسر و شنذاخی بالضم
فیهما مثله
شنذخ شنذخة طعام مهمانی
خانه نو و مانند آن از بنیاد

ش ن ذ ر

رجل شنذیرة بالکسر مرد غیور
ناله یا پلید زبان رجل شنذرة
بالکسر مثله

ش ن ر

شنرة بالفتح رفتار و روش مرد
صالح
شنری کجزری موی است بناحیه
شمنو دیه و دهی است بناحیه
هنبی
شنار عیب و ننگ و عار و امر
مشهور بد
شناری کحباری کربه
شنیر کسکیت بد خوی بدنا
شر و بسیار عیب شنیرة بالثا
مثله و بنو شنیر بطنی اند از
عرب
شنر علیه تشنیرا عیب کرد او
را یا شنوانید عیب او را و
رسوا کرد

ش ن ز

شهنیز بالکسر سیاه دانه که هندی
کلونجی است و در آن لغات
است شونیز بالضم و شونیز با
الهمزه و شینیز بالکسر و بالهاء
فارسی الاصل است
شونیزیه مقبره است صلحا را
در بغداد

ش ن ز ب

شنزب بالفتح سیل سخت
شنزوب بالضم موضعیست

ش ن ز ر

شنزر بالفتح نام مردی و موضعی
است یا ان تصحیف شنبر است
شنزر الرجل درشت کردید
و نیز شنزرة درشتی هر چیزی

ش ن س

آشناس بالفتح نام مردی و موضعی
است بکنار دریای فارس

ش ن ص

فرس شناص بالفتح اسب دراز جسیم
توانا و شنیص نیز شناص و شنیص
مثله
شناص کغراب موضعیست
ن ص شنص بالشی شخصا
در او یخته شد یا بچیزی لازم
کرفتن آن را

ش ن ص ر

شنصرة سطبری و شوخی شنصیر
بالکسر مثله تقول فی شنصرة و
شنصیر ای شدة و نیز شنصیر
پناه بجا

ش ن ط

شنط کعنب کوشتهای پخته
نضج یافته
شناط الکتان نیکو کوشت
و زن و نیکو رنگ شناطات و
شناط جمع
مشنط کمعظم بریان
تشنیط بریان کردن

ش ن ط ف

قال شنطف کجندب کلمة
غامضة ذکرها ابن درید و لم
یفسرها

ش ن ظ

شنظوة الجبل کقنفذة سر
کوه و کرانه آن شناظی جمع
شناظ الجبل بالکسر سر کوه و
کرانه آن و امرأة ذات شناظی
پر کوشت و فربه
امرأة شنظیان بالکسر زن بد
خوی

ش ن ظ ب

شنظب بالضم موضعیست
بنادیه و مرد تند زبان یا نیکو
صورت و هر آب کند که در
آن آب باشد

ش ن ظ ر

شنظرة بالفتح دشنام و دشنام
دادن و فحش کفتن تقول شنظر
بهم شنظرة اذا شتمهم و افحش
علیهم
شنظیر بالکسر بد خوی پلید
زبان و سنک بزرک که از
سر کوه شکافته بر افتد و نیز
شنظیر بطنی است کوچک از
عرب
شنظیرة بالکسر کرانه کوه و بد
خوی پلید زبان
شنظورة بالضم سنک بزرک
که از کرانه کوه شکافته بر افتد

ش ن ظ ف

شنظوف کعصفور شاخ هر
چیزی

ش ن ع

شنع بالضم زشت دیدن کاری
را و زشت پنداشتن و الفعل
من سمع تقول اشنع امر اشنع به
شنعا ای استشنعه
شنعة بالضم زشتی اسم است
مصدر را
شنع ککتف زشت
شناعة بالفتح زشتی
اشنع زشت و یوم اشنع
روز بد و زشت و اشنع بن
عمرو بن طریف پدر قبیله است
غیره شنعاء بالفتح کوز خرمات
بیان زشت
شنیع کامیر زشت
شنوع بالضم زشتی
شنعنع کسفرجل لاغر مضطرب
خلقت
مشنوع مشهور
ک شنع شناعة زشت
کردید
ف شنع الجزور شنعا بالفتح
متفرق و پریشان کرد پوزه
را تا زده شود و شنع فلانا
سبک پنداشتن او را و خوار
داشت و دشنام داد و رسوا
نمود
اشنعت الناقة شتابی کرد
در رفتار
تشنیع نیک زشت کردن و
زشت کفتن بر کسی صلة بعلی
و زشت شمردن چیزی را و
آشکارا نمودن و خویشتن ند

کوانه نیم کاذ ...

چیدن و بشوه آمدن و
کوشیدن شور و جزان در
رفتن و تشنع البعیر اذا اعدا
عدوا شدیدا و آماده شدن
جنگ و چیره شدن تقول
تشنعه اذا علاه و قهره و بر
اسب سوار شدن و سلاح
در پوشیدن و غارت پراکنده
کردن و کهنه و پاره شدن
جامه
استشناع زشت شمردن

ش ن ع ب

شنعب بالفتح نام مردی
شنعاب بالکسر مرد دراز با

ش ن ع ف

شنعفه درازی
شنعاف کقرطاس سر کوهها
یا کوههای بلند یا کوه بلند و
مرد دراز بالا شنعاج
شنعوف کعصفور سر کوهها
یا کوههای بلند
شنعف کجعفر نخل دراز منقبض
و باریک خلقت

ش ن ع م

شنعم کجعفر نخل دراز

ش ن غ ب

شنغب بالضم رسن و شاخ
دراز و باریک یا دراز از هر
حیوان که باشد
شنغاب بالکسر مرد دراز و
رسن و شاخ دراز و باریک
شنغوب بالضم رسن و شاخ
دراز و باریک از زمین شود

ش ن غ ر

شنغرة بالفتح بدخوی و بدزبان
شنغیرة بالکسر شله
شنغیر بالکسر بدخوی سلیط
زبان

ش ن غ ف

شنغف کجعفر نخل دراز منقبض
و باریک خلقت

ش ن ع م

زعمالة شنعما کجعفر نخل از اتباع
است یا این بیت مهمل است

ش ن ف

شنف بالفتح گوشواره بالای
یا آویزه بالای گوش یا معلاق
بر نرمه آن خلاف قرط است که
در نرمه گوش باشد شنوف
جمع و بنظر کراهت یا تعجب یا
بنظر اعتراض دیدن چیزی را و
الفعل من نصر یقال شنفت
الی الشیء اذا نظرت الیه کالمعترض
علیه
شنیف ککتف دشمن دار
شانف اعراض کننده و روی
گرداننده و یقال انه لشانف عنا
بانفه یعنی او بر دارنده و بلند
کننده است خود را از ما
شنیف کزبیر نام بعضی است و
شنیف بن یزید صحابی است
تا فر شنوف بر سر نهاده بها
کرده
س شنفه و له شنفا بالتحریک
دشمن داشت و نا پسند
شمرد و دریافت و نیز شنف
برکرد بدلیل زیر بن از بالا
اشنف الجاریة گوشواره داد
دختر را
تشنیف گوشواره نهادن دختر را
تشنف گوشواره نهادن خود را
تقول شنفت الجاریة تشنیفا
فتشنفت هی

ش ن ف ر

شنفار بالفتح سبک خفیف
شنفارة بالکسر شادمانی
شتر ماده و سرعت و تیزی جان
شنفیرة بالکسر شادمانی
شتر ماده و تیزی جان و غرم بد
خوی
شنفری بالفتح و القصر نام
شاعری ازدی و عد در
کند نده و منه المثل اعدی
من الشنفری

ش ن ف ل

شنفلة بالفتح دام برا دوین
در مطالبه

ش ن ق

شنق محرکة دیت جراحات و
کار و بار بین دو نصاب از زکات
شلاده گوسپند مابین چیز
یکصد بیست و بر ایشان نیست
در غیر آن و درازی سر و گردن
دیت و فضله که زاید باشد و
رسن و عدل او و الشنق الاعلی
فی الدیات عشرون حقة و
الاسفل عشرون بنت مخاض
و فی الزکوة الاعلی بنت مخاض
فی خمس و عشرین و الاسفل شاة
فی خمس من الابل
قلب شنق ککتف دل مشتاق
و نگران بهر چیزی
شناق ککتاب دراز
شناق بالکسر رسنی که مشک
اندوال العود شنه و مانند آن
وزه کمان و دراز واحد و جمع
و مذکر و مونث در وی یکسان
است
شینق کامیر چوبی است که زنبور
برخه شهد را بر دارند و در
پنجانه زنبور عسل اندازند یا
کنند و این وقتی باشد که زنبور
اولاد و بچگان خود را شهد
خورانند و پیر خوانند
شینق کسکین جوان خویشتن
بین
شنقبة کسکینة وزن عقاب
شنقله مرغ که بچه را دانه دهد
شنقناق کقرطاس سر رد
پرنیان و بلا و داهیه
رجل شنوق مرد دراز بالا
ن ض شنق الفرس شنقا
بالفتح سربند مشک ابر شک
بست طرف سر بند را بر دو
دست او بسته و شنق راس
الفرس سر اسپ را بدرخت یا بمیخ
بلند بست و شنق الناقة و
کذا اشنق البعیر بشناق بست
او را و شنق الخابیة در خانه زنبور
عسل شینق را بر پا کرد و نیز
شنق باز ایستانیدن شتر را
یعنی کشیدن مهار چنان که
گردن آن پیش پالان چسبد
یا سر را بلند برد و بوقتی که
بروی نشسته باشی
س ض شنق دوست داشت
چیزی را چنان که ازو بجنبید
دل بدان
اشنق البعیر باز ایستانید
شتر را بکشیدن مهار چنان
که بر گردن شتر پیش پالان
چسبید یا بلند کرد سر را در
وقتی که بروی نشسته باشد
و اشنق البعیر باز ایستاد شتر
از کشیدن مهار و وقتی که سوار
بر است لازم است و متعدی
و اشنق الفرس بشناق بست
سر شکر او اشنق علیه ستم
کرد بر وی و نیز اشناق دیت
جراحت گرفتن و واجب شدن
دیت جراحت از لغات اضداد
است و سر در وا کردن شتر
و بمیخ بلند او بستن مشک را
شنق کمعظم گوشت پاره
پاره و خمیر قطع مالیده بات
ترتیب داده
تشنیق چوب شینق را در خانه
کندو نصب کردن و پاره پاره
نمودن و آراستن چیزی را
شانقه مشانقة و شناقا
همال او را با مال خود و نیز شنا
گرفتن چیزی را از شنق و منه
الحدیث لا شناق ای لا یوخذ
من الشنق حتی یتم

ش ن ق ب

شنقب کقنفذ نوعی از مرغان
شنقاب کقرطاس مثله

ش ن ق ص

شنقصة بالفتح نهایت چیزی
رسید بدین لغت مولد است
شناقصة نوعی از لشکر واحد
ان شنقاص است بکسر

ش ن ق م

شنقم کجعفر نخل انداک

ش ن ك

شنوکة بالضم کملوکة کوهیست و جمع
ان شنائك است باعتبار
اجزاء ان

ش ن ب ث

شنبکاث بالفتح موضعیست
یا مرو ذی از انست احمد شنبکا
بن وهیع بن نامع و احمد بن محمد
شنبکاثی محدثان اند

ش ن ك ث

شنکات بالکسر شهریست یا
مرو ذی احمد بن عبد الخالق
شنکاثی و کامل بن عبد
الجلیل شنکاثی محدثان اند

ش ن م

شنم بالفتح خراشیدن و کافتن
والفعل من نصر و نقال تعرف
شنم ای حزقطرها بالجلد
شنم بضمتین گوش برید کان
شنم کقنفذ پاره از شکر چیزی
نقال التیطاء شنمة ای شرارة
من الغضب

ش ن ن

شن بالفتح مشك کهنه دباغت
شنان جمع و شن بن افصی
قبیله است از ان قبیله است
اعور شنی و قولهم وافق شن
طبقة مذکور است در طبق
وحفص بن عمر بن مرة شنی صحابی
است وعقبة بن خالد شنی
و عمرو بن ولید شنی و صلت
حبیب تابعی شنی محدثان اند
شنة بالفتح مشك کهنه
دبده ونیز شنة لقب وهب
بن خالد الحاملی و ذو الشنة
وهب بن خالد است که ره
زنی میکرد و با خود شنه
میداشت
شنان کسحاب دشمنی و خلاف
لغتی است در شنآن
شنان ککتاب وادی است
بشام
شنان کغراب اب مغرفه
اب سرد
شنانة بالضم آبی که اوردن
وا از مشك چکد
شنی بالکسر والقصر والنون
مشددة موضعی است با هوار
شنون کصبور فربه و لاغر
از لغات اضداد است و
کرشنه وشنزنه فربه و نه
لاغر
شنین کامیر قطرهای ابی
اشك چکیدن ان و هر
شیر که بر ان ابی بیخته باشند
شنینة کجهینة بطنی است
از عقیل و نیز نام پدر سقلاب
غادی مصری
شنشنة بالکسر گوشت پاره و
پاره از هر چیزی و خوی و طبیعت
ن شن الماء علی الشراب پاشید
اب را بر شراب پراکنده کرد و
منه شن الغارة علیهم یعنی
پریشان وار هر طرف ریخت
غارت را برایشان
اشن الغارة علیهم یعنی پریشان
وار هر طرف ریخت غارت را
برایشان واشن القربة کهنه
کرد پوست
تشنن درکشیده و ترنجیده
شدن و کهنه کردیدن مشك
و برا کرفتن و خشك شدن اندام
پر استخوان از پیری
تشان درا میخته و درکشیده
شدن و کهنه کردیدن مشك
و خشك شدن پوست
استشنان لاغر شدن و دراز
شدن شیر کردیدن و کهنه و درکشیده
شدن مشك

ش ن ه

اشنه کقنفذ دهی است نزدیک
اصفهان

ش ن ه ب

شنهبر کسفرجل کنده پیر کلان
سال الشنهبرة بالتاء مثله

ش ن ه ر

شناهر علی الجمع قلعه است
بحضرموت

ش ن و

شنوة لغتیست در شنوءة
که قبیله است شنوی منسوب
الشنوی
رجل شنو مرد دشمن داشته
شده مشنو مثله

ش ن ی

شانیا بکسر نون ناحیه است
بکوفه شوانی مذکور است در

باب الشين فصل الواو

ش و ء

شیئان بالفتح کشیدن ان مرد
دور بین و دانا
نص شاءه نحمزه و نون
بعد الف پیش کرفت بر من و
شاءنی فلان اندوهناك کرد
مرا و در شگفت و دریه افکند
شاءنی است شوق به تنگ
امدم و مسرور شادمان
کردیدم

ش و ب

شوب بالفتح امیختن شیاب
بالکسر مثله و الفعل من نصر
و نرم زاندن و فیه یعنی
وقولهم ماله شوب ولا روب
یعنی نیست او را شور یا فروش
شیری و فی المثل هو یشوب
یروب زحق شخصی کویند که
میان قول و فعل خلط کند
و نیز شوب پاره از خمیر و اب
یا شیر که بچیزی امیزند و شهد
شوبة بالفتح فریب و مکر
شائبة کو هیست عکبه یا جعفر
شائبة امیزش و الود کی ثبو
جمع
شیاب بالکسر انچه که بچیزی
امیخته شود
کویند باشت بلیلة شیباء
بفتح و اضافت و هم چنین
بلیلة الشیباء شبی که در
ان بکارتی زنان کرده زائل
کرده شود
شیبان بالفتح قبیله است
و محمد شیبان بن فروخ محدث
است
مشاوب بضم میم و فتح واو
غلاف ثمار و رزه مشاوب
جمع
تشویب نرم زاندن و دفع
کردن
اشتیاب اشتیابا امیخته
شد
انشیاب امیخته شدن

ش و ث

شوثیاء نیست نوعی از
خرما

ش و ج

شوذج مغرب شوده

ش و ح

تشوح ناشناختن و انکار
کردن

ش و ح ط

شوحط بالفتح نوعی از درخت
کوهی که از ان کمان سازند
و مر

وفصل المعجمة

[illegible]

ش و د

تشوید برآمدن آفتاب و
بلند شدن آن تشوّد شد
یا آن بعجمیست

ش و ذ

شیذة بالکسر هیئت عمامه
بستن ومنه انّه لحسن الشیذة
ای حسن الاعتمام
آشوذ بالفتح نام پسر هام بن
نوح علیه السلام و افریدون
ومنه انّه خیر الاشاوذ و ذاء
خیر الخلق
مِشوَذ کمنبر دستار سر مشاوذ
مثل مشاوذ و مشاوید
جمع و پادشاه و مهتر
شوّذت الشمس مایل بغروب
شد آفتاب و شوّذت السحاب
الشمس در گرفت ابر آفتاب
را و پوشش مانند شد
بی آب کرد اگر دان شد و
نیز تشوید عمامه بر سر بستن
یق شوّذته فتشوّذ و اشتاذ
اشتیاذ عمامه بر سر بستن
تشوّذ عمامه بر سر بستن خویشتن
را

ش و ذ ح

شوذح بالفتح نام مردی از زرع
زمین

ش و ر

شور بالفتح انگبین گرفتن و شد
و خوبی و هیئت و لباس و شوی
و شوربن شوذ بن شوب بن شوذ
نام او و بو اسحق حبة ...
بن محمد بن میکال الممدوح ابن
درید است در مقصوره
و مرجمانش ملوک بوده اند و
شفاع بن شوذ نام راویست
شوّرة بالفتح خجلت و شرمندگی
شور بالضم درون چیزی
برون آن عجبای شهد و فتح
و خوبی و نیکوئی و هیئت و
لباس یقال انه لحسن الصورة
والشورة ای الهیئة واللباس
وفربهی و آرایش فشتر ماده تر
شارة خوبی و جمال و هیئت
ولباس و منه حدیث عمر
کانوا یلبسون ثیابهم فیه خلیتهم
وشارتهم ای لباسهم الحسن
وفربهی و زینت
شوار بالفتح خوبی و هیئت
ولباس و فربهی و آرایش و
ریخ شوار باد کرم و بالتثلیث
رخت خانه و رخت و ...
زه مرد یا فرج زن و فرج مرد
و خایه مرد و عیب مرد
شیار بالکسر نیکوئی و هیئت
ولباس و نام یکی و فربهی و
نام روز شنبه و شتران فربه
تا نه ... جمع شیر است نخجیر
بنو شاور کصاحب بطنی است
از همدان
شوری کبشری گیاهی است
دریایی
شوری بالضم والقصر کنکاش
و کنکاش کردن مشورة شد
وهی مفعلة لا مفعولة
شوران بالفتح گل کاذیره
کو میست نزدیک عقیق مدینه
که آب باران ... ذاند ...
حرّة شوران یکی از سنگستان
حجازاست
شیر کجید شور نی هندو
یق فلان خیر شیر ای صالح الخیر
والمشور شورا جمع و فربهی
شوراسب فربه شیار جمع
قصیدة شیرة کجیدة قصیدهٔ
نیکو
شیروان بالکسر ده است
بنجارا
شیر مکبیه مال لقب محمد بن
شرهف نشابه مع عاشد
لفظ عجمی
شِوار بالکسر انگبین
گرفتن شور شله و درون
چیزی برون آن و اخو ...
همان نخست اراست و متاع شوی
ومنه اتاك والخطب کالقتا
شوار کتبر العثار و چلیکار
نداف ... الابل شوارها
یعنی فربه و نیکو شدند
شِوارة بالکسر جای شهد
شی مِشوَر کمعول چیز آراسته
ن شار العسل شورا بالفتح
وشیارا و شیارة بالکسر و
مشارا و مشارة بالفتح انگبین
چید از خانه زنبور عسل و
شار الخیل شورا و شیارا
ریاضت داد اسپان را یا
سوار شد بر آن در وقت عرض
بیع یا آزمود تا بنگرد تن
نجابت و ملال آن را یا بر کرد لنبد
وعیب او وکذلك الامة شورها
الناقة فربه شد شتر ماده و
کذا شار الفرس ای سمن و حسن
وشار الشیء هویدا کرد آنرا
مشار بالفتح خانه زنبور که از
وی عسل گیرند
مشارة بالفتح فربهی و خوبی
ت یق اخذت الابل مشارتها
ای سمنت و حسنت و بلکرد
زمین مشاور و مشاور جمع
مائدة شار بالضم شهد
که در گرفتن آن آغاز کرده
شود
مُشیرة کبیفه انگشت سبابه
اشارة انگبین چیدن یا اعانت
دادن اسپ را یا سوار شدن
بر آن در وقت بیع تا بنگرند
حسن و روش آن را و اشارة
کردن بسوی چیزی بدست
وجز آن و امر نمودن کهتر را
ن اشار علیه بکذا ای امره
و بلند کردن آتش را و اشارت
التار و اشوارها و کذا اشور
بها با لتحتیه و بر کردن شهد
اعانت کردن ... قال الکرخی
عسلا ای اجتنی علی جنبه
ثوب مشور کمتظم جامه نیکو
بگل کاذیره
تشویر ریاضت داد اسپ را
یا سوار شدن بران و نیز
گردانیدن در وقت عرض
بیع تا بنگرند روش حسن
و نجابت آن را و کردن کاری
کاری که موجب شرمندگی
باشد و یتعدی بالباء یق
شوّر به فتشوّر و اشارت
کردن بسوی چیزی و بلند
کردن آتش را و برهنه نمودن
عورت
مشاورة کنکاش کردن و
کنکاش و منه الحدیث المشورة ...
من التشنزر ... الاستبداد ...
شیمة الشیطان
اشتیار انگبین چیدن و
فربه شدن ستور
تشوّر فربهنده شدن
تشاور کنکاش کردن کنکاش ع مشوره
مستشیر کسی که اینرا
از غیر خود بداند و کنکاش
خواهنده
استشارة انگبین چیدن
وفربه شدن شتر و بوی نیکو
کشن ماده را تا بداند که بار
دار است یا نه و پوشیدن
لباس خز ... و فربه شدن
کاری و کنکاش خواستن از
کسی

ش و ز

آشوز بالفتح متکبر کردن
کش
متشوز کمتول ...
ن شیر به شوز ا شیفته
وی شد

ش و س

شوس بالفتح خاییدن مسواک
و دندان مالیدن بدان و
الفضل بن نصر
شوس محرکه نگریستن به
گوشهٔ چشم از تکبر یا خشم یا
چشم را تنگ کرده و پلکها
را فرو خوابانیده نگریستن
والفضل بن یمیع
ذو شوس مصغرا موضعی است
أشوس بگوشهٔ چشم یا پلکها
را فرو خوابانیده و چشم را
تنگ کرده نگرنده شوس
جمع و در راز
ماه متشاوس ابر که از ما هش
کمی یا دو زنگی چاه بنظر نیاید
تشاوس نگریستن بگوشهٔ
چشم از تکبر یا غضب و نخاع
کردن در اتحال

ش و ش

شاش شهری است ماوراء
النهر و قد یمنع شاشی منسوب
است بدان
شوش بالضم موضعی است
نزدیک جزیره ابن عمر و محله
است بجرجان و قلعه است
شرقی دجله موصل و از آن
جا است حبا الرمان و هند
و ابو العلاء ادریس بن محمد
بن عثمان فقیه عفیف الدین
عامری شوشی محدث امام
مدرسه نظامیه ببغداد
و نام شهر سوس خوزستان
معرب است بقلب مهمله بمعجمه
و ابطال شوش شوش یعنی غلط
اند و بمعنی لا و در
شوشه بالضم موضعیست
نزدیک بابل و نزدیک آن
موضع است قبر ذو الکفل
علیه السلام
ماه متشاوش ابر که بیکی
یا دو زنگی چاه دیده نشود
تواش کتحاب اختلاف یقال
بینهم تواش ای اختلاف
نافه شوشاه شتر ماده سبک
نافه شوشاة بالهاء خفیفه
مثله
تشویش شوریده کردن کار
و قال فی القاموس التشویش
والتشوش والمشوش کلها لحن
والصواب التهویش والتهوش
والمهوش
تشوش شوریده شدن کار
تشاوش در آمیخته شدن

ش و ص

شوص بالفتح بدست پاک
کردن چیزی را و جنبانیدن
آن را از جای وی و مالیدن
بدست شستن و نیک پاک کردن
کردن و خاییدن مسواک را
و دندان مالیدن بمسواک یا
مسواک کردن از زیر بسوی بالا
و درد کردن دندان و درد
کردن شکم و لگد زدن بچه
در شکم مادر و الفضل بن
نصر و یمیع فی الکل
شوصه بالفتح بادی که در پهلو
نشیند مردم را و ورم در دنده
پهلو و درد شکم و جهیدن رگ
شوص محرکه نگریستن بگوشه
چشم از تکبر یا از غضب و الفضل
من یمیع
اشوص چشم بسیار برهم زننده
شوصاء چشم که بگوشه چشم نگرد
و شوصاء العین آنکه بکنج چشم
نگرد
شیاص بالکسر بدخوی اصلش
شواص
اشاصه دندان مالیدن
بمسواک
تشویص دندان مالیدن به
مسواک

ش و ط

شوط براح بالفتح شغال و
شوط باطل گرد آفتاب که از
روزن خانه نماید فارسیست
در بین مهمله و نیز شوط تک
تا نهایت شوطه یکی اشواط
جمع و یقال طاف بالبیت
سبعة اشواط یعنی طواف کرد
خانه را هفت گشت و قال فی
القاموس کره جماعة من الفقهاء
ان یقال الطوفات الطواف
اشواط و بستانی است بزدیک
کوه احد و جایی است میان
دو پشته که براه مانند و نیز دو
دراز و بسیار مسافت مقدار
او از دایی است شیاط بالکسر
جمع و نیز شوط موضعی
است ببلاد طی
شاط قلعه است باندلس
شوطان کنگران موضعی است
شوط تشویط دور شدن سعی
او و شوط القدر جوش داد
دیگ را و شوط اللحم نیک
پخت گوشت را و شوط الصقیع
النبت سوخت پشک گیاه
را و نیز تشویط راندن اسب را
بحدیکه مانده گردد
تشوط بیکرانیدن اسب را

ش و ظ

شواظ بالضم والکسر زبانه
آتش بی دود یا دود آتش و
حرارت تابستان و گرمی آفتاب و
شدت تیزی شهوت جماع و
دشنام و بانگ و فریاد
مشاوظه بهم یکدیگر را دشنام
دادن شواظ مثله
تشاوظ باهم دشنام دادن

ش و ع

شوع بالفتح بچه دوم که بعد
میان ایشان دیگری نزاده
باشد شیع بالیاء مثله یقال
هذا شوع هذا و شیع هذا ای
ولد بعده و لم یولد بینهما شیء
شوع بالضم درختان یا بار
آن یا گیاهی است که در کوه و
رود نهین روم روید شوعه
یکی
شوع محرکه پراکنده و پریشان
و بیکبار شدن موی سر چنانچه
که بخار مانند و الفضل بن یمیع
و سپید بیان در دو درختان
اسب
اشوع مرد ژولیده و پریشان
موی شوعاء مونث شوع جمع
و لقب کوفی سعید بن عمرو بن
اشوع از ثقات است
مشواع بالکسر محراب تنور کوبا
از شیع النار است و اصل
آن مشیاع است مکران که بوا
و یا مبدل شده مانند صبیان
و صبوان
ل گوع ر ا ر سه شوعاء بالفتح
ژولیده موی شده سر و قال ابو
عمرو والقیاس شوع کتمع
شع شع بالضم امر است بمعنی بر
بر شتاعت و صبر نبکی عیش
و تطویل شعر
تشییع پریشان کردن آتش را

ش و ف

شوف بالفتح آله است از چوب
با سنگ و مانند آن که بدان
زمین زدا صاف و برابر کنند
شیاف بالکسر دوی چشم
و مانند آن
شیفه کلکینه دیده بان قوم
شیفان شدید یاء مکسو
مثله
دینار مشوف کمعول دینار
جلا یافته و جمل مشوف شتر
قطران مالیده و کشن بر نهند
بکشن فا داشته بچشم بکنز
و خران

پلک بشکرته

ن شفنه شوناً زدودم ان زا
وجلاذادم وشاف الابل ظراف
ما الیه شتر زا وشیفت الجاریة
مجهولا ازایثر زاده شد خبر
آشاف علیه اشافة اطلاع
یافتن بران واشاف منه برحذر
ازوی
تشییف دوا ازاشیاف ساخت
یقال شیف الدواء اذا
جعله شیافاً
اشتیاف کردن دوا زکردن
ونگریستن در چیزی و دیدبانی
کردن و درشت شدن چشم
وازدور نگریستن برق را
تشوف خود را آراستن بعضی
و بر آمدن بر چیزی تا بنگرد
وانتظار چیزی کردن و سر
دراز کردن نگریستن چیزی را تقول
النساء تتشوفن من السطوح
ای ینظرن

ش و ق

شوق بالفتح آرزومندی نفس و
میل خاطر اشواق جمع
یونس بن احمد بن شوقة اندلسی
استاد ابن شوق اللیل است
شوق بالضم عاشقان
اشوق شایقتر شوق جمع و
درانه هرچه باشد
شائق آرزومند و بارزو آورنده
و معشوق
شیاق ککتاب چیزی که در آن
کرده شود بان چیزی تا بسته
شود بچیزی دیگر
شیّق ککیّس آرزومند
مشوق کمقول بارزو آورده
شده و عاشق
مشوّقة مثلثة ایستاده بید
ن شاق الطنب الی الوتد
بست طناب را بمیخ واستوار
کرد واو بیخت وشاق الطرق
بر بالای کرده شکرا بدیوار و
شاقنی جیها برانگیخت بارزو
آورد مرا دوستی او و یقال
شوّق شوّق فلانا یعنی آرزومند
کرد آن اورا ابوی اخوت
مشتاق آرزومند چیزی
اشتیاق آرزومند چیزی
شدن یقال اشتاق واشتاق
الیه
تشویق بارزو آوردن کسی را
تشوّق ظاهر کردن شوق را
وبتکلف آرزومندی کردن

ش و ک

شوک بالفتح خار شوکة یکی
اشواک جمع ومنظرة الشوک
دهی است بر نهر عیسی بغداد
شوکی منسوب بدان ویقال
جاء فی الشوک والشجر یعنی در
عدد بسیار آمدند
شوکة بالفتح سلاح و تیزی
آن و تیزی هر چیزی و شدة
وبجنگ و قوت و غلبه
وجراحت و بدسگالی بدشمن
و بیماری است یا آن جدری
و شری است و سرخی است
علتیکه بر اندام پیدا آید و
گرهه با فکار وان آنست
که بوی در عمامه را هموار
کنند واهار بر آن عمامه نشاند
و نیش کژدم و معرفة نام زنی
و شوکة الکتان کل ولا آنستکی
دران خار جزما را نعبت کنند
وبکذا نهند تا خشک شود و
بدان کتان را از کتان ریزه
صاف کنند و شجرة شوکة
درخت خارناک
رجل شائک السلاح مرد با
سلاح تیز و جالاک
ارض شاکة زمین خارناک
وکذا شجرة شاکة
رجل شائک السلاح و شوکه
و شاکیه مرد با سلاح و تیز
و شجرة شائکة درخت خارناک
شجرة شاکة مثله
شویکة کجهینة نوعی از شراب
و موضعی است و دهی است بزید
قدس
شوکاء جامه درشت بافته
و حلة شوکاء جامه درشت از
نوی
شوکان بالفتح موضعیست
بجرین و قلعه ایست و شهریست
میان سرخس و ابیورد واز آن
شهر است عیسی بن محمد بن عبید
شوکانی و برادر او ابو العلاء
عبیس بن محمد شوکانی
شاذکان موضعی است بجانب
مشوک کمقول علت سرخچه
زده و بیمار شری
ن شاکته الشوکة در زامد
او را خار و شکته انا بخار دی
خستم او را الازم متعدد
س شالک شاکة و شیکة با
خار سنان در را متاد و کذا
شکت الشوک ای وقعت فیه
و شاکته الشوکة خلید او را
خار و رسید در اندام او
و شاکه بالشوکة رسانید او
را خار و شاک الشوکا و شوکة
نوک و تیزی نمود و شیک الرجل
مجهولا بیمار شری گردید و
شاک الشوکا ظاهر شد خارت
و شدتنا و شاک ثدی الجاریة
پیدا آمد پستان دختر و شاک
لحیا البعیر بر آمد دندان
شتر
شجرة مشوکة کمحسنة درخت
بسیار خار و ارض مشوکة زمین
خارناک وان که درخت
خار در وی باشد
اشاکة خار بر آوردن درخت
یقال اشوکت الشجرة اشواکا
علی الاصل و کذا اشاکت اشاکة
ای اخرجت شوکه و شوکه خار درخت
کبیر او رسانیدن خار را او
رنجانیدن بآن
مشوکة کمعظمة قلعه ایست
در کوه طحاح
شوک الزرع تشویکا سپیده
کشت پیش از آنکه پراکنده
کرده و تیز شود تشویک خار بر آوردن
و خارناک شدن درخت
و خار بر سر دیوار نهادن و
دندان شتر بر آمدن شتر را
یقال شوّک لحیا البعیر ای طالت
انیابه و پستان دختر بر آمد
و سینه بر شدن چونه و تنا
آن و سخت شدن سبلت کودک
و موی بر آمدن تحتانه سر

ش و ل

شول بالفتح آب اندک و باقی
مانده در مشک و جز آن
و مرد سبک و جالاک در
هر کار و سبک از هر چیزی
اشوال الجمع
شولة بیم یا انیس کرد هم کرده
باشد و در کول و دوستا
است نسانا له مرتقا الحما
حمة العقرب و نیز شولة نام
است بیغولو رس ضبعی و نام
ذی کول داه عدوان کان
نصحوا الیها فعود نصیحها
و بالاعلیهم بجمعها فقیل
للنصح الاحمق انت شولة
الناصحة
رجل شول کعنف سبک
و جالاک در کار خدمت
حاجت و شتاب
شولة کفرحة علم است کژدم
را
ناقة شائل شتر ماده که شیر
دم بر داشته جهت گشنی شول
کرکع و شیل بالبا و شبک
بکسرتین و شوال کجبال الجمع

شابل نماده شتر که شیر که کرده باشد و هفت شاه بر حمل نازل شناخ ان کنشته باشد و بالفتح جمع بر غیر قیاس و پاره از کوسپندان

شویلة کجهنیة موضعی است

شوال کشداد ماه عید فطر سمیّ به لانه وافق ان الابل شالت فیه شوالات و شواول جمع و هما است نیز و شالی بن شوال تابعی است و عبد منتا بن شوال از ذا نعیه حدیث روایت میکند

شوال النز بالتشدید علم است کردم زا و مرغیت امرأة

شوال الذرن سخن چین

شویلاه مصغر اکیا هیست کرد نماوی بکار اید شویلی کفبیطین کویند و نام موضعی

ذو الثقال بالفتح وا ولقب نعام بن مالک الهمدانی

شوشلاه بالفتح جماع یا ان لغت حبشی است

شول کمنبر داس خرد هنا تفسیرها فی نسخه صحیحة من الصحاح و فسرها صاحب الصراح و نسخ من القاموس و المشول کمنبر منجل صغیر بالجاء المعجمة و فسرها صاحب الترجمة غربال خرد

شوال بالکسر هنکیکه ان را بردارند جهة ازمایش طاقت

ش ن

شالنا لنا قرنبیهما شولا بالفتح و شولانا یا الخراب برداشت شتر ماده دم را و شال الذنب بلند ودرو اشده لازم است و متعدی و شال بالحجر برداشت سنگ را و شالت نعامتهم سبک شد و از ام کرفت نعبخشم و برد و شالت النوم رفتند و جایهای ایشان تمام کند

و خلل شد سخن ایشان یا رفت عزت و غلبه ایشان و نیز شول برامدن پله ترازو و برداشتن بوزا

اشالة دم برداشتن ناقه و برداشتن سنکرا

شوّل اللبن تشویلا کم شد شیر وکذا شوّل الماء و شولت الناقة خشک شد شیران و شابله کردید و شوّلت الابل و سینه شد شکم ان بپشت و شوّلت المزادة کم کردید اب توشه دان و شوّل فی المزادة ابدك اب باقی کذا در توشه دان و شوّل الغرب کشید ابدلو و نیز تشویل فرو هشتن و سست شدن نره زد وقتا زاده مجامعت

مشاولة برداشتن سنك ماننده ان را و بنیزه بسوی یکدیکر حمله کردن در جنگ

اشتیال الغرض نمودن و دشنام دادن و برداشتن شتر دنبالرا

تشاول بنیزه و جزان بسوی یکدیکر حمله کردن در جنگ

انشیال بلند و برداشته شدن سنك و جزان

ش و ل م

شولم کجوهر کندم دیوانه دکندشت

ش و ن

شونة بالفتح زن کول و جای غله نهادن لغت مصریست مرکب ماده جهاد در دریا

تشون جدا و متفرق نمودن و واکردن نیال الهوتشون الرای بغرج شونها

تشون سبکی عقل درای

ش و ه

شاة کوسپند و کاو وحشی للذکر والانثی اوکوسپند الضان والمعز والظباء والبقر والنعام و خرالوحش و بمعنی زن شاه بهمزه جمع اصله شاهة بها شیاه و شواه و اشاوه و شوی کغنی و شوی محرکة و شیه بالکسر والفتح و شیه کسید شده و اصل شاة شاهة لان تصغیرها شویهة والجمع شیاه بالهاء فحذفت الهاء تخفیفا و کان اصل شاهة شوهة فابدلت من الواو الفتح اذ فی العدد تقول ثلاث شیاه بالهاء الی العشر فاذا جاوزت ها التاء تقول احدی عشرة شاة واذا کثرت قیل هذه شاء کثیرة بالهمزة

شوهة بالضم دوری

شوه محرکة درازی کردن و کوتاه انازلغات اضداد است

رجل شائه البصر مرد تیز بینا

رجل شاه البصر شله

ابوشاه کنیت صحابی است تبتبروی بشاه و شاه کرمانی صوفی از اولیاء الله است

ممنع و بصرف و عبد الوهاب بن شاه محدث

اشوه مرد زشت رو و مرد متکبر و چشم رساننده

شوهاء زن زشت روش روی و زن نیکو روی از لغات اضداد است و زن شوم نامبارك و است زان نیکو منظر یا کشاده دهان کشاده منخر و اینصفت نیکو است زان واسب تنك دهان از اضداد است و نام دو اسب

رجل شاوی مرد صاحب کوسپندان رجل شاهی مثله اول منسوب بشاه و دوم منسوب بشاه

شاهین نوعی از جانوران شکاری شواهن و شواهین جمع لیس بعربی لکن تکلمت به العرب و اسحق بن شاهین محدث است و شاهان شاه بکون نون است و روی شاه شاه و المتشی مسوام کالمتشی المفقر به کالرحمن والقدوس

ارض مشاهة بالفتح زمین کوسپندناك

ن شاه وجهه شوها و شوها بالفتح زشت شد روی او و نیز بمعنی ازستیغ بزاید و شاه فلان ترسانید او را و شاهه بالعین چشم بد رسانید او را و حسد برد و شاهت نفسه الی کذا متعدل ربود آن و نکرید

مشوه کمعظم زشت روی

تشویه زشت کردانیدن روی را و چشم بد رسانیدن کسی را تو لا تشوه علی ای لا تصبنی بعین

تشوه شاة شکار کردن شاه را و تشوه له تا شناسا کرد خود را برای او

ش و ی

شوی بالفتح موضعی است و عیش از اتباع است جاه بالعین و الشوی یعنی اندك و هیچكاره اورد

شیة کعدة کوسپندان

شوی بالفتح والقصر کارسهل و اندك از هر چیزی و شوی نیزه و اطراف دستها و پایها و سرهای مردم و هر عضوکه منجای قتل نباشد یقال رماه فاشواه اذا لم یصبها المقتل و یقال لا اشوی و لكن تقتل و کوسپندان و پوست سر

شواة یکی

شواة بالکسر پاره از بریان

شاة زن و شنا رها است

کوملك و کاو وحشی و هو

ناص بالذکر
شاوی خداوند گوسپندان
وقد مر
سعفة شاویة شاخ خشك
شِواء بالکسر والضم بریان
شُوایة بالضم پاره گوشت
بجهة بریان یا تمام است و
مابقی من الشاة الا شوایة
و اندك از هر چیزی یا نهال
مابقی من المال الا شوایة ای
قلیل کار اسان و بالتثلیث
بقیة از قوم یا از شتران هلاك
شده وردی و هیکاره از
شتران و گوسپندان و شوی
الخبز کرده نان
شوی کغنی بریانی و یقال
الاتباع عوی شوی وکذلك
شوی ماخوذ من الشواء وهو
الرذال
شویة کعیه بقیة قوم هلاك
شده شوایا جمع
شبان بالفتح خورنده یا سنا
قابض موی و قاطع خون از
جمیع اعضا و مرد دور بین
و دور نگاه
شوشاة بالفتح شتر ماده سبك
رو و شتاب
مشوی کمهدی آن کدان را
سنک خطا کرده باشد
ص شوی مالهم شیئا بریان
کرد گوشت را و شوی الماء گرم
کرد آب را
اشواهم داد ایشانرا گوشت
تا بریان سازند و نیز بریان
خورانید ایشانرا و اشوی
القمح وقت مالیدن رسید
گندم و صالح بریان کردن
گردید و ما اغیاه و ما
اشواه از اتباع است و
کذلك ما اغیاه و ما اشیاه
بالیاء یعنی چه عاجز است

این و نیز اشواء بشوی رسیدن
چیزی یقال اشواه اذا لم یصب
شواه و باقی گذاشتن یقال تعشی
فلان فاشوی من عشاءه ای
بقی منه بقیة و بسته رسیده گو
و زند شدن شاخ خرما
شواهم تشویة داد ایشانرا
گوشت تا بریان کنند و شوی
برشوی رسید اورا و نیز تشویة
بریانی خورانیدن کسیرا
اشتواء بریان شدن و بریان
ساختن
انشواء بریان شدن

باب الشین فصل الهاء

ش ه ب
شهب بالفتح کوه که بالای آن
برف باریده باشد
شهب بالضم سپیدی که بسیاهی
غالب آمده و موضعیست
شهب محرکه سپیدی که بسیاهی
غالب آمده و غالب آمدن
آن شهبة بالضم مثله فیهما
والفعل من کرم و سمع
شهب ککتف ستاره رخشان
روشن و سته شب از هر ماه
واحدان شهاب بالکسر
شاهب کصاحب اسب سپید
موی
اشهب شیر بیشه و کار سخت
و نام مردی و ماده بز که سپید
زند
و فرس اشهب اسب سبز خنك
و یوم اشهب روز باد سرد
و نصل اشهب پیکان زدوده
و جیش اشهب لشکر قوی با
سلاح
اشهبان آن دو سال که بار
کرد زمیان آن هر دو سال
باران نه سبزه باشد
شهباء بز سپید سیاهی بیشتر
و کتیبة شهباء لشکر گران
سلاح و غرة شهباء اسبی که در
پیشانی آن موی مخالف سپیدی
باشد و سنة شهباء سال
قحط که سبزی و باران نباشد
باشد و لیلة شهباء شب با
با سرد و نیز شهباء نام اسب
فضال البجلی
شهاب بالفتح شیر تنك که ده
ثلث آن آب باشد
شهاب بالکسر درخش آتش و
پاره از آتش و درخش هر چیز
سپید بالا برآمده و شهاب
تمام شعله افروخته و شهاب
مرد بسیار زیرکار رفع و منه فلان
شهاب الحرب ای ماض فیها شهب
ککتب جمع شهبان بالضم و
الکسر و اشهب کاکلب مثله
و بنو شهاب حیی است از یمن و
ابن شهاب عاقل بن ارض بن
خولان است و شهاب بن عامر
صحابی این نام او را ادهجا
بود حضرت رسول الله صلی
الله علیه و سلم آن را بهشام
تغیر فرمود و محمد بن مسلم بن
شهاب زهری از ائمه حدیث
است
شهابة بالضم شیری که نهادن آن
ثلث وی آب باشد
شوهب بالفتح خارپشت یا
خارپشت بزرگ شهباء که نوع لکنه
اشاهب لقب بنو منذر است
از آن جهة که جمال داشتند
ف شهبه الحر فالبرد خوش
او را آکریهه و سردی و برکرد آنش
گونه آن را و شهبت السنة
القوم لا غرو به علف کم نایید
سال مواشی ایشان را و هلاك
ساخت
اشهب الفحل بچه سبز خنك او
کشن و اشهبت السنة القوم
لا غرکرد نایید سال مواشی قوم
راکذا فی نسخ من القاموس
شهبه الحر شهبا سوخت او را
گرم و برکردانید گونه او
اشهیاب پیر شدن یقال اشهب
الراس اذا شاب
اشهباب سپید موی شدن
اسب
اشهیباب سبز خنك شدن
اسپ که جای جای سبز ماند
خنك شدن کشت یقال
اشهاب الزرع اذا هاج و بقی
خلاله شیء اخضر

ش ه ب ر
شهبرة مرد پیر و شیله یو
به الرجال و سطبر و بن واصر
و عصام بن شهبر و نبان عمة
بن منذر است
امرأة شهبرة زن کلان سال
یا اندک فرتوت یا کلان پیر فلنے
شهبور و شهبرة مثله
شهبر الراس متنبیا للمفعول
پیر کلان سر
شهبرة برالعجیر شهبرة مثال
بسکه شد پیش پیش شتر
و شهبر لکنا امانه که بیز
کردید

ش ه ب ق
شهبیق بالفتح مستقیم
الموقدة علی المشاة الغیة
شهر بیقا بن القطاع مزا
شهشد ن سبع شین بر وزن
ضفلل خوانده

ش ه ج ب
شهجب مبهم شدن کار و
مخلوط و مشتبه شدن آن
اشهجب الامر در هم شد کار

ش ه ج د
شهجد نوعی از مرغ است
واحد ندارد

ش ه د
شهد بالفتح والضم انگبین

فصل الهاء

تاموم شهید اخص است از ان
شهاد جمع و ابی است یعنی
مصطلق تا ازین اعم
شاهد حاضر و مقیم شهود
و شهد که جمع و اشهاد
کننده و کواه شهد بالفتح جمع
که صاحب و صحب شهود جمع
الجمع اشهاد مثله و نامی از
نامهای نبی صلی الله علیه و
سلم و زبان و فرشته و روز
جمعه و ثریا و بانگ بر
جود تا ستاب و سطر که با
بچه بیرون اید از رحم و کار
سریع و شتاب شهود الناقة
اثار ولادت است از خون
و جزان و صلوة الشاهد
مغرب
شاهدة زمین
شهید بکسر حاضر و کواه
و امین در شهادت و ان که
از علم او چیزی فوت نشود و
کشته در راه خدا بدان جهت
که ملائک رحمت او حاضر
شوند یا ان که الله تعالی و فرشتگان
او شاهداند از برای او بهشت
یا ان که او از جمله ان کسانی
است که شاهدی از انها طلب
کرده خواهد شد در روز
قیامت بر امتهای گذشته یا
ان که افتاده است بر شاهد
یعنی زمین یا ان که زنده و حاضر
است نزد پروردگار یا ان
که مشاهده میکند ملکوت
ملک خدای را اشهداء کامر
جمع
زاهد عمرو بن سعید بن شهید
که نزد امیر قلعه است در نسخه
امیر حمص و احمد بن عبد الملک
بن شهید ادیب است
مشهد بالفتح جای حاضر امدن
مردمان و جای اشتات کو

بشهود و کواهی اهالی مشهدة
بفتح ها و ضم ان مثله و موضعی
است و لقب حیثیا از خراسان
مدفن امام ثامن
مشهود روز جمعه و یا روز
قیامت یا روز عرفه است
مشهودة نماز یا نماز مغرب
یا نماز فجر بدان جهت که ملائکه
حاضر می شوند و مزد مصلی را
می نویسند یا ملائک شب
و ملائک روز حاضر می شوند
انرا
س ل شهد علی کذا شهادة
و قد یذکر معناه اکاهی قاطع
بران و شهد که مهمه شهود
حاضر شد او را و شهد له بکذا
شهادة کواهی داد برای او و
ادای شهادت نمود و قولهم
اشهد بکذا یعنی قسم میخورم و
شهد الله انه لا اله الا هو
ای علم الله او قال الله او کتب
الله و اشهد ان لا اله الا
الله یعنی میدانم و بیان مینمایم
و نیز شهادة خبر درست و
اکاهی قاطع و کشتکی در راه
خدای تعالی
امرأة مشهد کمحسن بلاهاء
زن که شوی ان حاضر باشد
نزد او و خلاف مغیبة بالث
و کمکرم کشته شده بی قصاص
و دیت
اشهاد حاضر کردانیدن و
مذی اوردن مرد و بالغ
شدن دختر و حیض اوردن
ان و کشته شدن در راه
خدا یقال اشهد الرجل بمجهول
ای قتل فی سبیل الله و کواه
کردانیدن یقال اشهدته
فشهد علیه ای صار شاهدا
علیه
شهد الرجل تشهیدا مثله

اورد مرد
مشاهدة دیدن و معاینه کردن
تشهد اشهد ان لا اله الا الله
کفتن در نماز و نشستن نماز را
و فی الحدیث یعلمنا التشهد
کما یعلمنا السورة ای التحیات
لله
استشهاد کواهی خواستن
و در راه خدا کشته شدن
یقال استشهد الرجل بمجهول
ش ه د ن ج
شهدانج بالفتح و شاهدانج
بالف انرا قنب است تخم
و برص و بهق را سود دهد و
کرم کدو دانه را اکلا و ضمادا
برشکم بکشد و منفخ و مشهی
مبهی بالعرض و بعد از تحلیل
اجزاء و خارة و بقای اجزاء بارده
مخدر و مضعف حواس و سکر
و مصدع و مورث غشاوة
رختا و قطور عصارة ان
کشنده کرم کوش
ش ه د ر
شهدر بکسر مرد کلان ضخم
رفاه دولتمند
شهندرة جنبیدن دختر و
کودک ما بین سه سال تا شش
سال یقال شهندرت الجاریة
و الغلام و هو ان تتحرک ما
بین ثلاث سنین الی ست و
هی شهندرة و هو شهندر
شهدارة بالکسر پلید زبان
سخن چین و پلید کار که میان
مردم فساد انکیزد و کوتاه
بالا درشت
ش ه ذ ر
شهذار شهذارة است و فتحا
و معنی ویست
ش ه ر
شهر بالفتح ماه و تراشیده
مانندی و ماه نو و ماه یا

و میکند اشکارا کرده و قریب
بکمال رسیده بکماه لانه یشهر
بالقمر اشهر و شهور جمع و نیز
شهر بن حوشب محدث است
متروک
یوم شهورة بالفتح از بزرک
ترین روزهای عجم که نام است
شهیر کامیر مشهور و مانند
منکور و بزرک نام اور
اتان شهرة خر ماده پهن و
فراخ امرأة شهیرة مثله
شهران بن عفرس پدر قبیله
است از خثعم
شهریة بالکسر نوعی از اسب
تاتاری
شاهر و شمیر سپیده صبح
مشهور یعنی شهیر است و
نام اسب شلبة بن شهاب
حبلی
ف شهرة شهرا بالفتح و
شهرة بالضم اشکارا کردن
و شهر سیفه برکشید شمشیر
خود را از نیام و نیز شهرة
بالضم اشکارا شدن چیزی
بر شنیع و رسوائی یا عام است
اشهار معروف کردن و علیه
ماه بجای بودن و یقال اشهر
ای اتی علیهم شهر و رسیدن
زن حامله به ماه ولادت
و در امدن در ماه
مشهرم کمعظم اسب مهلهل
بن ربیعة و ذو المشهرم لقب
ابو دجانه سماک بن اوس صحابی
کانت له مشهرة اذا خرج بها
یختال بها بین الصفین لم یبق
و لم یذر و حلة مشهرة خلعة
تشهیر اشکارا کردن و شمشیر
برکشیدن از نیام و بر داشتن
ان بر مردم یا عام است
شاهرة مشاهرة و شهارا بالکسر
ماهیانه کردن را

اشتهار آشکارا کردن و آشکارا شدن یقال اشتهره فاشتهر

ش ه ر ب

شهرب بالفتح مرد کلان سال المؤنث بالهاء و خوشحال زیر زبان شهربه نیکی
شهربانه جای است بنواحی عمان

ش ه ر ج

شاهترج معرب شاه تره مرکب القوی و در نیز آرد نشستن و در دو قوم خشک مقوع برای دانه آن قوی با وجرب حکه ریبا که نیز ... و آب تازه وی با نرم ... و امعا

ش ه ر ز د

شهرزور مدینه زور بن ضحاک است

ش ه ر ز

تم شهریز مذکور است در سین

ش ه ر س م

شاهسرم بجای با فانیز ریحان سبز مایل بزردی محلل جمیع اورام و منوم و مفتح سده دماغ و رایحه او مانع و باو را دفع ذرد سر ... و بین

ش ه ق

شاهق بلند از کوه و بنا و جز آن ورک بالابرامده و لک برخیزند بگو بالا و نتولیتم فلان دوشاهق یعنی او سخت خشم است هذا ما فی الصحاح حیث قال و یقال دو شاهق اذا کان یشتد غضبه و فی القاموس و هو ذو شاهق ای لایشتد غضبه
شهق الحمار بالتحریک نشهاق الحمار مثله و قیل الشهیق الحمار آخر صوته و الشهیق مثله و الزفیر اوله و قیل الشهیق رد الصوت و الزفیر اخراجه و منه ضحک نشهاق اذا ردده فی صدره

شهاق کنزاب کوه است

ف ض س شهق شهیقا و شهاقا بالضم و شهاقا بالفتح کردانید گریه را در سینه خود و شهقت عین الناظر علیه رسید او را چشم زخم و شهوق شهوقا بلند گردید و شهوق شهقة بالفتح نعره برزد یقال شهق شهقة شهقات

ش ه ل

شهل بالفتح لقب حبیبة نابعی است و دروغ و منه فیه و لع و شهل ای کذب
شهلة بالفتح زن کلان سال نه میانه تمام عقل خاص بالنساء لا یوصف بها الرجال
رجل اشهل مرد میش چشم و بنو اشهل نام مردی و بنی است و منه بنو عبد الاشهل که بطنی است از عرب
شهلاء مؤنث اشهل است و حاجت
شهال کتحاب جای است بمصر
شهیل بن نابی که زبیر از نخع تابعین است

س شهل شهلا محرکة میش چشم گردید و نیز شهل محرکة و شهلة بالضم میش چشمی و نیکو از آن یا شهلة آن است که حدقه چشم سبز بی نبد و خطهای سرخ بوده باشد مانند شکله لیکن اعتبار است از کی بیا هی حدقه عیب که گویا مایل به خیسة
مشاهلة باهم دشنام دادن و شرکردن هم دیگر را و سخن گردانیدن
تشهل ما الوجه رفتن آب نیک است
اشهلال میش چشم شدن

ش ه ل ج

شاهلوج نوعی بر یک از اجاص است

ش ه م

شهم بالفتح تیز خاطر چالاک
شهام بالکسر جمع و اسب تیز رو توانا و مهتر مطاع شهوم جمع و سنگ پشت که بر در خانه خسید شیر کذا (؟) مند که چون شیر در خانه درآید بدان سنگ بند کرده و مذکور است در سین
و شهم بن مرة شاعر مجاهدی است و شهم بن مقدام شیخ است مر ثوری را و شهم بن عبد الله و سکنة بن شهم محدثان اند و ابو شهم یزید بن ابی شیبة صحابی است
شیهم بالفتح خار پشت نر یا خار پشت نر کلان خار
شیهمة بالهاء کنده پیر کلان سال
شهام کسحاب غول بیابانی
مشهوم تیز خاطر چالاک و ترسان و بیمناک

ک شهم الفرس شهامة تیز رو و توانا گردید و نیز شهامة تیز خاطر و چالاک شدن

ف شهم الفرس شهما زجر کرد اسب را و شهم فلانا شهما و شهوما ترسانید او را و بیم کرد و ایمعنی از نصر نیز آید

ش ه م ل

شهملة بالفتح کنده پیر
شهمیل بالکسر پدر بطنی است

ش ه ن ز

شهنیز بالکسر شونیز است کذشت

ش ه ن

شاهین مرغ معروف شکاری و مذکور است در ش و هو عمود ترازو

ش ه و

رجل شاهی البصر مرد تیز نظر قلب شاهی البصر است
شهوان مرد خواهان و آرزومند شهوانی مثله شهوی مؤنث شهاوی علی فعالی جمع و موسی شهوان شاعری است
رجل شهی کغنی مرد خواهان و آرزومند و طعام شهی طعام مرغوب

س ن شهیه شهوة دوست داشت و خواست آن را و آرزومند گردید و نیز شهوة خواهانی نمودن و آرزو آشهاه اشهاء داد خواسته و مرغوب آن را و اشهاه بعید چشم زخم رسانید او را
تشهیة برخواهانی چیزی انگیختن کبیره یقال هذا شیء یشهی الطعام ای یحمل علی اشتهائه
شاهاه مشاهاة مانا و مشابه او شد
مشتهی خواسته و مرغوب
اشتهاه خواستن آن را و آرزوی وی نمود و دوست داشت
تشهاه خواهان آن کرد و آرزومند وی شد و نیز تشهی خواهانی نمودن بعد خواهانی یقال تشهیت علی فلان کذا اذا اقترحت شهوة بعد شهوة

باب الشین فصل الیاء

ش ی ء

شیء بالفتح چیز اشیاء جمع اشیاوات و اشاوات و اشاوی بفتح الواو و کسرها مثله اصله اشائی علی افاعل همزه بیا بدل شد پس یا جمع شد تمیان را حذف کردند و چیز را بالف بدل

کردند واخیررا بالف بدل
کردند واول را بواو وبجمع
علی اشایا وثنیا ایضا لیث
واشاوه بهانا دو است بر اکه
شی هانا بوده واشیا بروزن
اخفش افعلا است جمع شی بر
واحد خود مانند شعرا وبزرا
کهفا عل بر فعلا جمع نشود وبر
همزه را کمیان یا والف نش
جهة بخفیف ساقط کردند و
لهذا غیر مصروف آمده برای
الخلیل انها فعلاء نابتة عن
افعال بدلیل انه جمع لواحد
المستعمل وهو شیء فاستثقلوا
الهمزتین فقلبوا الاولی الی
اول الکلمة فقالوا اشیاء علی
لفعا وبرمذهب کسانی افعال
است مثل فرخ وافراخ که از
جهة کثرت استعمال مشابهة
بفعلاء در جمع بالف تانیث
حمرا وخضرا است منع الصرف
ایدو فراء شی را مخفف از
مشدد کویند مانند هین و
هین وتصغیر شی شییء است
بضم شین وکسر آن نه شوی بواو
یا الف دی دتی است از دری
مرهم بحوی و قولهم یا شیء کلمة
است که بدان اظهار تعجب کنند
کویند یا شیء مالی مثل یا هیء مالی
شیاة بالکسر خوالشر وازان
اسم است مخفف ازان یا کل
شیء بشیاة افضل الی عشیة
الله
شیان کشیعان مرد دور
نظر ومد کور است در شرح
ف شیئه شیئا وشیئة
ومشاءة ومشائیه خواستم
آن را
اشاءة الیه اشاءة مضطر
کرد انید او را بسوی آن
مشیا کعظم مخالف مخل

الخلقة
شیأنه علی الامر ابکیته او
زابرکار وشیا الله وجهه
مجما زشت کرد اند وی را
تشیا غضب ساکنه خشم
او
ش ی ب
شیب بالفتح موی سپید شدن
وپیری سپید شدن مو
الفعل من ضرب یتو شاب
رأسه شیبا وشیبة یعنی
سپید کردید سر او و شیب
شایب مبالغه است مانند لیل
لائل واشتعل الراس شیبا
نصب علی التمیز او علی المصدر
لان اشتعل الراس بمعنی شاب
شیبة کوهی است باندلس و
شیبة بن عثمان حجبی مفتاح
کعبه در اولاد او است و
جبل شیبة کوهیست مشرف
بمروه وابوشیبه خدری
وشیبة بن عتبه خال معاویة
بن ابی سفیان صحابیان اند
ونیز ابوشیبة کنیه فرخ
کربه شیبان است
شیب بالکسر دوالنا دنیا نیز
وکوهی است حکایت او از
لب شرو فنا بحوردن
وکوهها ی بارف
آشیب سپید موی وپیر شدن
است از ضرب بر غیر قیاس
لاافعلا له شیب بالکسر جمع
شیب بضمتین مثله ویوم
آشیب وزمستان وبا ابر برف
بیباران
لیله شیباء بالاضافه شب
که دران دوشیزه کی زن دور شیز
ربوده شود یقال بات فلان
بلیلة شیباء اذا افتضت
وبات بلیلة حرة اذا لم
تفتض واحد شبا نماه

ابوبکر بن شاب محدث است
ومتاخر
شیبان وملحان وقد یکسرا
نام دو ماه زمستان است که
دران سرمای زیاده باشد و
شیبان بن ثعلبه وشیبان
بن ذهل دو قبیله اند ویوم
شیبان روز سرد با ابر برف
بیباران
شیبین بالکسر دهی است بزی مصر
قاهره
عبدالله بن شیاب کشته شد روم
صحابی است
مشیب سپید موی وپیری
آشاب رأسه وبرأسه سپید
کرد سر او را واشاب الرجل شد
فرزندان پیر کردید
شیب الحزن رأسه وبرأسه
سپید کردانید سر او را و
شیبة الحزن پیر کردانید او را
ش ی ت
شیتان بالفتح کروه اند از
ملح وجزان
ش ی ث
شیث بن آدم علیهما السلام
وصی پدر وولیعهد او است
واو لکسی که کعبه را بکل و
سنک بنا کرده و پنجاه صحیفه
بروی نازل شد وهفتصد و
دوازده سال زندکی کرد و
بعد فوت در غار ابوقبیس
مدفون کشت
ش ی ج
شیج کمیل محدث است واز
طاوس روایت میکند
ش ی ح
شیح بالکسر کیاهی است نباتی
در سه نوع از انجا در صحرای
یمن ومرهم حبه در کار مار
سرد بحد شیاح بالکسر
وهذا الشیخ موضعی است بیما

ویجزیرة نیز وذات الشیح
موضعی است در دیار ربیعة
یرنوع
شیحة بالکسر کهپیت شرحه
میه حدهی است بحلب از
ده است یوسف بن اسباط
وعبدالحسن بن محمد تاجر محدث
ومولای او عبد ویسر محمد بن
عبد واحمد بن سعید بن حسن
واحمد بن محمد بن سهل شیحیان
که صفیان اند
شائح مرد حجت در هر کار و
صاحب غیرت وعزم درونده
واسب سخت نفس وکوهی است
شیاح بالکسر حظ ونیز کوشش
در هر کار وپرهیز
شیحان بالفتح صاحب شعله
وغیور وهم درجه ره بیمار هم
واسب سخت نفس دراز
از هر چیزی وکیمیران کدر
دو بین نزو کند وکوهی است
بلند در حوالی قدس
آشیح کاحمد قلعه است بیمن
ناقة شیحان تند شرمانده با
شتاب
مشیوحاء بالمد وبقصر
زمینی که کیاه شیح روید
وکار سخت وکاری که دران
مبادرت نمایند مشیحی مقصور
مثله یقال هم فی مشیوحاء
ومشیحی من امرهم ای فی امر
بیتعدد دونه او فی اختلاط
ض شاح الرجل علی حاجته
حبد کرد در حاجت خود و
نیز احتراز نمود
مشیح کمیم مرد حجت در کارها
ومرد متوجه برتو ورو باد
وانیعه وتوانا ومانع چیزی را
که غائب جیب پشت او است
وجمل مشیح شتر توانا ومیرع
ونیز شتر تهی وبرابد سینه

آشاحت الارض گیاه شیح
رویانید زمین و آشاح الجل
پرهیز کرد و آشاح علی الشیء کوشش
نمود در کار و دوام کرد بر آن
و آشاح الفرس بذنبه فرو هشت
دم را و بالمهملة ایضا و هو
الصواب و آشاح بوجهه اعراض
نمود
شایح مشایحة و شیاحا حذر
کرد در کار و پرهیز نمود و نیز
مشایحه با هم جنگ کردن
تشییح ترسانیدن و نظر مقابحه
نکریستن خصم را

ش ی خ

شیخ بالفتح مرد مسن که سن وی
او هویدا و آشکار گردیده باشد
یا از پنجاه یا از پنجاه و یک تا آخر
عمر یا تا هشتاد سالگی شیخه
مثله و خواجه و صاحب نیز شیخ
و دانشمند شیوخ بضم شین
و کسر آن جمع اشیاخ و شیخة
کعنبه و شیخه و شیخان بالکسر
و مشیخة بالفتح و مشیخة بکسر
شین و مشیوخاء و شیخاء بضم
یاء و مشایخ و نیز شیخ در جنوب
است و شیخ المرأة شوی زن و
رستاق الشیخ موضعیست
باصفهان و اشیاخ النجوم
اصول ستارها است که هفت
است
شیخة زن پیر شوهر شیخ لنت
و دیگینا نیز است سپید بکلا
اسد و حنظله و منه قول ذی
الخرق الطهوی علی الصحیح و
بن حمزه بالشیخة النقصی
عبد اللطیف بن نصر الشیخی
و عبد الله بن شیخی محمد بن
عبد الجلیل محدثان اند منسوب
بشیخ میهنی
شییخ بضم الشین و کسر هلست
شیخ است و شیوخ بواو کسر

شیخة بالکسر پشته است بمیت
بها البیاضها
شاخة معدل آنم چیزی
شیخان بالفتح لقب مصعب بن
عبد الله محدث و موضعی است
بمدینه که لشکرگاه نبی بود صلی
الله علیه و سلم یوم احد و نیز
نام الجبل
ص شاخ شیخا و شیخوخیة
و شیخوخة و شیخوخیة پیر گردید
و خواجه شد
تشییخ خواجه و پیر شمردن و خواندن
و پیر خواندن کسی را بعزت کی و
عیب کردن و دیدی بعضی
رسوا نمودن تشییخ برای فضیحت
تشیخ خواجه و پیر شدن
تشایخ خواجه و پیر نمودن خود را

ش ی د

شید بالکسر هرچه بدان دیوار
را اندایند از آهک و گچ و مثل
آن
شیاد بالکسر خواندن شتر را
و طیب مالیدن پوست را
مشید بالفتح و کسر الشین و شید
اندود
ص شاد الحائط شیدا بالفتح
شید اندود دیوار را یا بلند
کرد بنیان را و شاد فلان
هلاک شد
اشادة بر افراشتن چیزی را و بر
داشتن آواز و آشکار کردن
چیزی و نسبت کردن سخن را
بکسی و بلند کردانیدن خود
و منزلت کسی را و آشاد بکسی
و تعریف کردن و شناسانیدن
کشته را و هلاک کردن
مشید کوتنه شید اندود
و بر افراشته قال فی قول الجوهری
المشید المجمع غلط و انما المشیدة
جمع المشید انتهی قیل المصر
مشید بالتشدید و التخفیف

و بروج مشیدة بالتشدید
تشیید بر افراشتن چیزی و
شید اندود کردن
شدد للمبالغة
تشیید پوستر اخو شبوی مالیدن

ش ذ ن ج

شاذنج معرب شاه دانه و
مذکور است در ش ن ج

ش ی ر

شیر کعنب معرب است که بر هاق
ایست در شیره یکی
شیاز ککتاب و زن شبه اشیر
و شیر کعنب و شیر بالکسر جمع
شیزی بالکسر چوب است سیاه که
از وی کاسها سازند یا آن
ابنوس است یا سام یا چوب
جوز شیزی بالکسر و القصر
مثله فی الکل و نام جای است
بآذربیجان
بر دشیز کمعظم چادر نخط دار
سرخ
تشیز چادر مخطط بخطوطهای
سرخ یافتن

ش ی ش

شیش بالکسر شیشاء بالمد لغت
است در شیص و شیصا یعنی
خرمای فاسد بسخت ناکرده و
خرما که دانه سخت نکند
نفیس بن عبد الجبار بن شیشو
محدث است
اشاشة دانه سخت ناکردن
خرما بن

ش ی ص

شیص بالکسر خرما که سخت
آن سخت نشود یا خرمای خشک
نابسته شیصا مثله یعنی نایا
نوعی از دیگر خرما است
شیصه و شیصاء یکی
درد دندان یا درد شکم
نوعی از ماهی و ابو الشیص خزاعی
شاعر است

شیاص بالکسر بهینو پی
اشاصته کش نخریدن ... نخل
بن تو اشاصت النخلة اذا لم
تلقح
تشییص بیخ واد نیز ... ادن
کبیر اتقیال اشیصهم ای عجم
بالاذی
مشایصة هیبکر فاوی دگر گرفته
در حسب و نسب یا رمیدن
و جدا شدن از یکدیگر بنیاد
بینهم مشایصة ای مفاخرة

ش ی ط

شیاط بالکسر بوی پنبه
و پشم سوخته
شیطی بالفتح کسیفی غبار
بالارض
شیطی بالکسر و القصر نام
مردی
شیط کسید نام است اخنس بن
لوذان و است شیظ بن جبلة
شیطان شین کسر و کیدن و
زمین هموار نیز رمضان
دران هر ... بکیر ها است
برای آب باران
ناقة شیاط بالکسر بود
فربه شونده شاشیط جمع
ص شاط شیطا و شیوطا
و شیوطة و شیاطة بالکسر
سوخته شد و شاط السمن
و الزیت سطبر کرد بید ...
و زنیت بجوشانیدن یا
سوخته قریب بفنا بید
شاط فلان هلاک کرد
و منه الشیطان فی قول ه
شاطنی الحزون ام قمت
کرده شد و شتر کشته فاد
نصیبی نماندان و شاط
الدماء ای جمیعت خون ها را کو
ریخت خون قاتل فا بر خون
مقتول و شاط فی الامر
بشتافت در کار و شاط

د مرد و ایکان رفت خون
او و شاطت الغدة سوخت
دیک و چسبید بروی آن چنر
درو ی است
اشاطة سوزانیدن و هلاک
نمودن و باطل و تباه ساختن
و جدا کردن گوشت را و پرا
کنده نمودن و بکشتن پیش
آوردن کسی را یقال اشاطه
و بدمه ای اذهبه او عمل فی
هلاکه او عرضه للقتل و
کشتن شتر قربانی را و صاحب سهم
پیزی شدن از شتر قربان
مُشَیط کمعظم نام مردی
تشیّط بافی اسم است ماننده
تمیّز و سر و پاچه گوسپند
سوختن و پاک کردن آن و
گوشت آن از آتش انداختن تا
بیوید و گند و بوی کند
سوزانیدن چیزی را
تشیّط سوختن و شتر لاغر و نزار
کردیدن از بیماری جماع
مُتَشیّط نیک خندنده
و شتر فربه و کبوتر شادمان
در پرواز شدن اتخاذ الحمام الذی
والبیض والاثر و حمل الکتب
جائز غیر مکروه واللعب بها
بالتطیر مکروه
استشاطة برافروختن از خشم
یقال استشاط علیه غضب
ای التهب و شادان پریدن
کبوتر و مانند آن و سبک شدن
برای کاری و زود برآمدن
از آن و فربه شدن شتر و
سبک خندیدن

ش ی ظ

شیظ بالفتح پاره از نیزه و
جز آن شکسته جدا شدن
والفعل من ضرب یقال شاطه
فی یدی من قناتک شظیة ای
انکسرت

شیطان کشیطان بد خوی
تند دل
تشایُط همدیگر را دشنام
دادن

ش ی ع

شیع بالفتح بچه دوم که در
میان ایشان دیگری نزاده
باشد یقال هذا شیع هذا
و شوع هذا چنان که گذشت
و مثل و مانند و شیر بچه اشیاع
جمع و مقدار و اندازه یقال
اقام فلان شهرا او شیعه و
آتیک غدا او شیعه ای
بعده بمقدار و مدة و شیع
الله اسم است ماننده تیم الله
شیعة بالفتح درختیست که
گل آن را زنبور عسل میجوید
و شهد انصاف و نفیس نیز
شهدها است و بدانجا ها
را خوشبو کنند
هو شیع نساء بالکسر یعنی
او تابع زنان و امیرش
کننده با آنها است
شیعة الرجل بالکسر پیروان
و یاران مرد و گروه واحد
و تثنیه و جمع و مذکر و مؤنث
در وی یکسان است و گروهی
از هواداران علی و فاطمه و
اولاد ایشان رضی الله تعالی
عنهم و هو اسم لهم خاصا
اشیاع و شیع کعنب جمع
محمد بن منصور شیعی بالکسر
گروهی منصور است محدث
شاع کبیره شتر شده بکشتی یا
پریشان و پراکنده از کبیره شتر
ماده گشن یافته و سهم شاع
نصیب غیر مقسوم
شاعة زن بیان جنگ تابع
شوی خود است و خبرهای
پریشان
سهم شائع بهره های بخش ناکرده

شیاع بالکسر هیزم ریزه که بدان
آتش افروزند و بفتح و نای شبان
یا بانک آن و خوانندگان یا
خوانندگان رمه پس مانده
شیوع کصبور فروزینه آتش
شیعان بالفتح موضعیست
بیمن
شیّع کگیتس تابع و پیرو شیعا
جمع یقال هم شیعاء میزا ای کل
واحد شیع لصاحبه
شیعة کسفینة شتر لیکن یقال
الدار شیعتنی بینهم ای شاعة
مُشیّع بالکسر کمیل کینه ور
پر از تاکسی و بخل
مُشَیّعة کمکنسة گروهی خشک
میان تهی که زنان در وی
پنبه نهند
رجل مشیاع مرد فاش کنند
که راز را نتواند ضبط نمود
اناء مُشیَع بفتح میم او ندیر
ص شاع شیعا و شیوعا و
شاعة و شیعوعة و شیعانا
حرکه آشکار او فاش شد خبر و
شعت بالشیء فاش و آشکار کرد
آن چیز را و شاع الاناء پر کرد آن
را و شاعکم السلام کما تقول
علیکم السلام یعنی مصاحب و
رفیق باد شما را سلامت یا ما
یا تابع پیرو یا لازم غیر مفارق
با پرکند شما را سلامت و
شاعکم الله بالسلام تابع و
یار شما کرداند خدای سلا
را و هذا انما یقول الرجل اذا
فارق اصحابه
سهم مُشاع بالضم بهره بخش
ناکرده
اشاع بالابل بانک کرد شتران
را و زجر کرد تا بر کردند و نیز
اشاعة فاش و آشکار کردن خبر
و جز آن یقال اشته و اشعت
به ای اذعته و اظهرته و تابع

و یار کردانیدن چیزی را یقال
اشاعکم السلام و بالسلام
یعنی سلامت پی رو و یار شما
کرداند و پریشان بول باز
انداختن شتر ماده بول را یقال
اشاعت الناقة ببولها اذا
رمته متفرقا
مُشیع کمعظم دلیر کانه شیع
بغیره او بقوة قلبه و مرد شتاب
کار
نهی الاضحیة هی النبی صلی الله
علیه و سلم عن المشیعة هی
بالکسر یعنی گوسپندی که از بای
لاغری بگوسپندان نرسد و
همواره خود را تابع و پیرو
سازد و بالفتح یعنی گوسپندی
که از باعث ضعف و لاغری
محتاج آن باشد که کسی تابع و
پیرو آن باشد تا از پس رانده
و بدون آن رفتن نتواند
شیّع بالابل تشییعا بر کردانید
شتران را و شیّع فلانا بدرقه
با او تا وداع کند او را و پیرو
او را بمنزل و کسیل کرد و شیّع
رمضان روزه داشت بعد
رمضان شش روز و شیعه
بالنار سوختن آن را باتش و
شیّع النار برافروخت آتش
را بهیزم و شیّع فلانا شجاع
و دلیر کردانید او را و نیز
و پیرو کرد و شیّع الراعی
دمید شبان نی را
مُشایع لاحق و پیرو شاینده
شیاع و مشایعة با کسی دو
کردن و خواندن شتر و مدد
مانده را آواز کردن او و
پیروی با شاو در پی رفتن
در کاری و کسیل کردن و
در پی رسیدن کسی را
تشیّع دعوای شیعیت کردن
و خود را شیعی نمودن

اکنون بخور اگر نبیند کرد
شراب بنشسته

نسخهٔ کبوتر ... بازی
...

مُتشایع شریک تو همامشایان
فی داروندشاغان ای شریکان
فیها
تشایع همه یکر شریک شدن و
خود را شیعی نمودن

ش ی ف

شیف بالکسر خاری که در دنبالهٔ
شاخ خرما باشد

ش ی ق

شیق بالکسر سر کوه و سخت
ترین جا نهادن یا ناحیه
هموار دشوار گذار و کوهی
و سر بزه و نوعی از ماهی و
جانب و طرف چیزی و موی
دم اسب شیقه یکی و مرغی
است با بی سپید رنگ و شکاف
تنگ در کوه یا در سر کوه یا
در میان دو سنگ از بالا
و کوه دراز و موضعیست
و ذو الشیق موضعیست
دیگر
شیقه مرغیست لیلی یا واحد
شیق است
شیقان بالکسر دو کوه اند
یا موضعی است نزدیک مدینه
شیاق بالکسر رشتن طناب
الفتل من ضرب

ش ی م

شیم بالکسر ماهی است
شیمه بالکسر خوی خاک کرده
از زمین شیم کعنب جمع
شوم بالضم سیاهان یقال
بنات المخاض شومها و حضارها
ای سودها و بیضها و قد رواه
ابو عمرو شیمها ای بالکسر
شام لقب هشام پدر احمد
و ابن شام محدثانست و
ناشر ابرهیم بن محمد بن احمد
هشام و بلاد الشام مذکور
است در ش ا م
شامه خال الشامه جمع شامات

مثله و نشان مخالف رنگ
بدن و نشان سیاه در بدن
و در زمین شام جمع و شتر با
سیاه و منه قولهم ما له شاة
و لا زهرا ای نافه سوداء و
لا بیضاء و نکته سیاه و ابن
الشامه یحیی نفطی محدث است
و ذو الشامه لقب مخالد بن
جعفر بدان جهت که بر مقدم
سر خود خالی داشت و لقب
محمد بن عمرو بن ولید بن عقبه
و نیز شامه کوهی است ثمه
قال التصحیف من المتقدمین
و الصواب بالباء و بالمیم وقع
فی کتب الحدیث جمیعها انتهی
قلت فی النهایه و فیه شعر بلال
و هل تبدون لی شامة و
طفیل هما جبلان مشرفان
علی مجنه و قیل عینان عندها
و نیل شابه بالبا و هو جبل
حجازی
محمد بن محمد شامانی و محمد بن
اسمعیل شامانی محدثانند
اشیم مرکبی که در بدن آن زایش
از بن نکنده باشند و بر سیمه
و صلابت خود باقی بود
آشیم کاحمر نام الشیم بالکسر
جمع و بنو آشیم قبیله است و
صله بن اشیم تابعی
شیماء بالفتح و المد دختر حلیمه
سعدیه خواهر رضاعی نبی صلی
الله علیه و سلم
شیام بالفتح زمین نرم
شیام بالکسر خاک و بفتح و موش
شیم کیل جمع
اشیمان بالفتح دو موضع اند
شیمی کزبیر و نکیره ابو عاصم
صحابی است یا ابن ثوبان تابعی
است و شیم ابو مریم بکری
تابعی است و عروه بن شیم
از قاتلان عثمان

مشیم کسیم با خال
مشیمه بالفتح انون وان توی
است که بچه در وی باشد در
رحم مشیم و مشایم جمع
مشوم بالنقص با خال مشیوم
بالتمام مثله
ص شام تیغه شیما بالفتح
در نیام کرد شمشیر را و برکشید
آن را از لغات اضداد است
و شام البرق سر در و انگریست
بر فرا با میدان که کجا باز در
کجا رود و شام ابا عمیر یعنی
رسید بزه در برون در
مراد خود را و شام فلان ناعیه
الودنا اخت هر دو پای او را
نجالد و شام فلان نظام شد
بوستا و خط سیاه و شام شیما
و شیوما استوار ز و درانست
کرد حمله را در جنگ و شام
فی الشیء در آمد در آن چیز و
شام الفرس فی الفرس تاخت
خود را بر اسب دو شام الشیء
پنهان کرد آن را در آن
اشامه در آمدن در چیزی
شیم ما بینهما تشیما انداره
کرد آن را و شیم بیته فی رأسه
او تو شیر دست خود را بر سر
جانه او زده کشتا و را و نیز
تشیم در آمدن در چیزی
اشتیام در چیزی در آمدن
تشیم باه مانند پدر شد
در خو و طبیعت و در شکل و
روش و تشیمه الشیب فرو گرفت
تشیم در چیزی در آمدن
انشیام در آمدن در چیزی
و منقول نظر کردن یقال
انشام الشیء اذا نظر الیه

ش ی ن

شین بالفتح عیب و رشتی ضد
زین

شین حرفی از حروف معجمه
مهموسه و لما خطا من التلفیم
و النفشیه و مخرجها الشجر و هو
مفرج الفم و شادن شین
محدثانست و ادرین بن شبا
شینو شاعر ابلهی است
شانه دهیته مصر
شاین عیبها جمع شانات
ص شانه شینا عیب کرد
او را ضد زانه
شین شینا حسنه نوشت
شین نیکو

ش ی ه

آشیه عیب گونه
شیوه کصبور بنیاعیب کوی
مردم یقال هو شیوه من اشیه
الناس
ص شامه شیها عیب کرد
او را

ش ی ی

شینا بالقصر هیبستان را
از الله است ابو نعیم بن عبد
الصمد بن علی شیبانی کتاب
و القیاس شیوی

الکتاب الرابع عشر فی الصاد باب الصاد فصل الهمزه

ص ء ص ء

صئصی کزبرج اصل محرمه
صئصیی کقندیل مثله
صئصاء خرما که دانه آن
سخت نشود صئصاءه یکی
صأصاء نگریستن خواستن
سگ بچه پیش از چشم گشادن
یقال صأصأ الجرو اذا ارادا
عینیه قبل التفقیح او کاد
یفتحهما و فی الحدیث فقمنا
و صأصأتم ای انصرنا امرنا
و لم تبصروه و ترسیدن
خوار کردیدن و درام شدن
و ناتک بر زدن و کشتی ناپید

خزانۀ عقد انه بعث تا کردن
ان عهد بلشه کند
تقاضا من علاء بن سیدا
او وزام او کرد
ص ع ب
صوبه بالضم انبار کندم و
نخیره آن
تعیه بن صواب کعرابی تابعی
است
صواب کفراب بیضه سپش و
کیک یا صواب بحذف تا و شبه
بالکسر جمع
مضاب کمنبر نیک بیزاری
بر
ص صیب بن الفرات بی
وبرکرد بداد شراب جوان
و صبت تاسه ورشکال کردی
سرا او
آستاب تاسه بمعنی صیب سلسله
است
ص ب ل
صیبل کزبرج و نضم الشا
بلا
ص ع و
صاو کعمر موضعی است
ضرار کغراب موضعیست
حبه بیبر
ص ع ک
صاکه بالفتح بوی چوب
رجل صیلک کعنف مرد سخت
و در شتی توانا
ص سیلنا اللهم صاکا با
تویل بد شده خون تن
صاک ببوی خوی زدن
از مردم یقال الصیلنا ذا عرق
تهاجت منه ریح منتنه و
ضیلنه سه چیه بان
صاک کتبی بودن در
کار که یقال صیاک کتبی ای
یشانی
ص ع ل

صاله حمله کردن و دویدن
شتر و جوان بر مردم والفعل
من کره یقال الصول التجبر
اذا اکبا الناس وضاقیل
الناس و تعدو علیهم
جمل صیل ککتف صول کشد
منشا زان
صیل الفرن او ناسب
ص ع م
صائم کصاحب تشنه
ص صیم بنیا آب خورد
ش صام الجیش علیهم
زاده نمود لشکر و برایشان
ص ع ی
صاعة بالفتح کجانب جدا
شدن و لادت بر ابد
صیی بمعنی و بیلشا و ادیون
و مانند آن مثل جولند و موش
و کربه و پیل که اکوش و ملک
وقت دیدن با عام است
فصل صی صبیا
او از کرد و منه المثل نجاة بما
صای و صمتای بالمال الفا
والصاشیق تفیصا جاعما
صاه و صمت عقو مقلوب من
و فی المثل ان النمج العقرب بتفض
در حق شخصی کویند که اذیت
دهد و عاجز کند
اصانیه بالک او و زدم او
تقاصی الفرخ بانک کرده
وا از عی جوزه
باب الصاد فصل الباء
ص ب ء
صبائی از کیشی بکیشی شون
صابئون جمع صباة کقضاة
مثله بجعل الهمزه مقلوب
مثل هم زعمون انهم علی دین
نوح علیه السلام و قیل هم
جنس من اهل الکتاب قبلتهم
من مهب الشمال عند منتصف
النهار

ف ک
صبا صبا بالفتح
و صبوه و صبوة به ضمتین
از کیشی بکیشی شد و صبا
علیهم العدو غار نمود بر ایشان
دشمن او صبا علیهم نمود داد
شد بر ایشان یقال الحتمه
طعامه فاصبا یعنی پیش کرده
شد طعام او پس انکشت نهاد
او را نیز صبت و صبوء برامد
دندان کودک و نشتر کرد
و برامد صم شکافتن و طلوع
کردن ثریا
اصبا النجم برامد ثریا و قدم
طعامه فاصبا یعنی انکشت
نهاد در آن واصبا هم نا کاه
هجوم او و زد بر ایشان
ص ب ب
صب بالفتح ایچه ریخته شود
از طعام و جز آن وماء صبیب
اب ریزان و رجل صب عاشق
صبه مونث
صبه بالضم آنچه ریخته شود
از طعام و جز آن و هرچه برو
طعام نهند از خوان و مانند
آن و کله اسباو شتران و صد
کوسپندان یا ما بین ده تا
چهل یا کله شتران که از صد
و کرفه مردم و پاره از شب
یقال مضت صبه من اللیل
ای طائفة منه و اندک از هر
چیزی یا بقیه آب و خورو
یا بیشتر
صبیب سرکه زمین پستی
و نشیب انم است مصدر
زاد و ریزش جوی و زاد و دز
نشیب و ربک در ان اصبا
جمع
صبوب کصبور ریخته از آب
و مانند آن
صبابه بالفتح عشق و شوق
یا نرمی دل و گرمی شوق و که

و سوزش عشق و شکر بیار و عشق
صبابه بالضم باقی آب شیر دو
خورد و مقیس من صبابه عشق
است
صبیب کامیر عصفر سرخ
و آن نوعی است که برهمین اذر
و بیشتر کرد دو خوی و خون
و آب برلسحنا و عد نحو انت
کمسید خت شذ با یلدوسنا
و آب برک کتبه و چیز است مانند
و سمه و آب تیم و ریکیست سرخ
و آب بخنه و شهد جید و طرف
تیغ و موضعی است با اصبح
است کز نیرو کو هی است
صبیب کز نیز نام اسپی و موضع
است یا ان صبیب است کاهی
صباب مشدد بجای
مرتعی کلاب را
صبصب بالفتح سطر سخت
صبصاب بالفتح سطر و فرد
سخت و بقیه چیزی با ندفتیح
محو شده از چیزی و مرد شتاب
ذو توانا و فعال الاک و تحبس
خسر با کوشش و نحس بوغ او
نو شاب با شدة کذشت
صبه حب سطر و دو ستی
سخت
مجبو ریحه
و صبا الماء و نحوه صبا
بالفتح ریخت آب و جز آن ذا و
صب هو ریخته شد آن لازم
متعد و صب فی الوادی فرود
امعند و ادی و صبه اله
بمهو که رفت ناطل و نابدید
کرید
ص صبت صبیا عمرک کم
شد و شیفته کردید
صبصبه پریشان کرد آنرا و
کرد آنرا او و صبصبت
الرجل پریشان کرد مردم لشکر
را و کذا صبصبت

کلاکوس

اِصْبابْ در نشیب آمدن يقال اَصْبَبْ اِذا اَخَذَ فی الصَّبَب
تَصَبُّبْ ریخته شدن و فرود آمدن آب از بالا به نشیب
تَصَابُبْ باقی آب خوردن يقال تَصَابَبْتُ الماء ای شربت صُبَابَتَه
اِنْصِبابْ ریخته شدن
اِصْطِبابْ ریخته شدن
تَصَبْصُبْ الشیء پریشانی و نیست کردید و تَصَبْصَبَ اللیلُ رفت اکثر شب و نیز
تَصَبْصُبْ شدت دلیری و خلاف و نزاع و شدت گرما

ص ب ث

صَبَثْ بالفتح پاره دوختن پیراهن او و فوکردن آن و الفضل بن نصر
عبد الرحمن بن صُبَاث که از محدثان است

ص ب ج

صَوْبَج و نیز صنم الله اشکم بدان نان سازند معرب

ص ب ح

صُبْحْ بالضم سپیده دم یا اول روز اَصْبَاح جمع و این مقابل نماز و قولهم صُبْح مکه شرفها الله تعالی و انیته لِصُبْحِ خامسة و بکسر کما يقال الشیء خاصة یعنی آمدم او را وقت صباح پنجم
صُبْحَة بالضم خواب پگاه و بفتح و منه الصُبْحة تمنع الرزق و هر چه بدان پگاه شغل و مشغولی کنند و سیاهی مایل به سرخی یا سپیدی مایل به سیاهی یا سرخی مایل به سپیدی مایل به زردی و بالفتح معروف و مطعم است بر لب بکر
صُبَح محرکة نور موی شدن
صُبْحَة بالضم مثله و الفضل بن سمیع و در بخش امن

اَصْبَح مرد نور موی و شیر بیشه بدان جهت که نور موی است و شیر اَصْبَح موی سپید مایل به سرخی بود و اَصْبَح لقب مالکی است از ملوکین از اجداد امام مالک بن انس و ناشر کتاب بن عمرو بن مالک بن زید اَصْبَحی منسوب بذی اَصْبَح و نازیانه نسبة الی ذی اَصْبَح المذکور
صَبْحَاء زن نور موی مؤنث اَصْبَح و نام اسپی
اَلْحُوَّ الصَّابِح که صاح شتر سیدا و آشکارا
صَبَاح بالفتح بامداد و یوم الصباح روز غارت و قیفته صَبَاح و ذا صَبَاح دیم اول بامداد و لا یستعمل الا ظرفا غیر متمکن و صباح بن هذیل برادر امام زفر فقیه است و صباح بن خاقان کرخی بود
صَبَاحَة بالفتح خوبی و الفضل من کرم
صُبَاح بالضم و الفتح شعله و قندیل و بنو صُبَاح بطنیست در قیس
صُبَاح موضعیست و لقب پدر زهیر و بالضم لبا است محدث یمنی و صُبَاح بن طریف محدث است و رَجُلٌ صُبَاح مرد صباح خوبی و جمال
دم صُبَاحِی بالضم خون بینا سرخ
صُبَاحیة بالضم سنانهای پهنا
صَبُوح کصبور بامداد آن شیر و شراب ما سندان خلاف غبوق و ماده شتر که در بامداد دوشیده شود و اتیته صَبُوحَ و ذا صَبُوح یعنی آمدم او را پگاه و هو ظرف غیر متمکن
صَبُوحَة ماده که آن را پگاه دوشند

آتیته اُصْبُوحة کل یوم آمدم او را صباح هر روز
رَجُلٌ صَبِیح کامیر مرد صاحب جمال
صَبِیحَة کسفینة بامداد
صَبْحَان کسکران مرد صاحب خوبی و جمال و مرد صبوحی کننده صَبْحَی مؤنث و فی المثل انه لا کذب من الاخیذ الصَبْحان
رَجُلٌ صَبْحان محرکة مرد دو شراب بامدادی شتابی کننده
محمد بن صَبَّاح کشداد و حسن بن صَبَّاح و حسن بن صَبَّاح و محمد و پسر عبد الله محدثان اند
رجل صَبَّاح کرمان مرد خوب صاحب جمال
مِصْبَح کمنبر کاشه بزرگ
مِصْبَاح بالکسر چراغ و ناقه که تا آفتاب بلند نشود بر نخیزد از خوابگاه بجهر برین قال الاصمعی و هذا مما یستحب من الابل و ستان پهنا و کاسه بزرگ که صبوح کنند با آن
مُصْبَح امداد و آن و بامداد
مُصْبَح کمکرم بامداد و بامداد کردن و بنای بامدادی و وقت بامدادی
اِصْبَاح بالکسر بامداد و در آمدن بامداد و بجای شدن در آن و بامداد کردن يقال اَصْبَحَ الرجل و نیز اصبح بمعنی صار و خبردار شدن و اهتمام کاری کردن يقال اَصْبِحْ ای انتبه و اعتبر رشدک
مُصْبَح کمحدث نام اسپی
تَصْبِیح تصبیحا کفتن او را عم صباحا و امدا و بامدادی نوشانید صبوح که شراب بامدادی است و صَبَّحَ القوم الماء سیر کنانید قوم را تا آنکه صبح کردند بر آب و نیز تَصْبِیح طعام چاشت نام است بتفصیل

و در دعا گوئید صَبَّحَکَ الله بخیر یعنی صبح با خیر زاد و کذا مَسّاکَ الله بخیر
تَصَبُّح پگاه خفتن و در آن وقت بچیزی مشغول کردن و خوردن
مُصْطَبِح صبوحی کننده و چراغ افروزنده
اِصْطِبَاح صبوحی کردن و چراغ افروختن
اِسْتِصْبَاح چراغ خواستن و چراغ افروختن
اِصْبِیحَاح نور موی شدن و آن سرخ شیبر است

ص ب خ

صَبَخَة محرکة و سکن زمین شوره صِبَاخ جمع
صَبَّخَت القطن پنبه پهنا کرده و چند پیبدن

ص ب ر

صَبْر بالفتح شکیبائی نقیض جزع و یمین الصبر قسمی که بر کسی اندازند و حبس کنند تا قسم خورد یا قسم لازم کنند او را بر آن جبر نمایند و شهر الصبر ماه رمضان
صَبْرَة بالفتح هر چیز بهم نشسته از سرگین و بول و جز و صبرة الشتاء در زمستان و نیز صبرة بلا لام شهریست بمغرب و نام مردی
صِبْر بالکسر و الضم کرانه و سطبر هر چیز و طرف آن و ابر سپید اَصْبَار جمع و طرف با جامه پشمینه هر چیزی يقال مَلَا الکأس الی اَصْبَارها ای برأسها و لم لخذه باصباره ای بجمیعه الاصمعی اذا لقی الرجل الشدة یقال لقیها باصبارها یعنی بخوبیها بلیهای ان و بالضم نیز است از غشان و نیز صبر بالضم و بضمتین زمین سنگریزه ناک

پگاه بودن یا برخاستن
قعود بستن برگرد
دبغش بر و خشته شرع

صُبْرَة بالضم انبار گندم کیل
و وزن نا کرده و طعام بیخته
و سنگریزهای درشت خرا
هم آمده صِبَا بالکسر جمع و بحذف
سرهای پستان و بفتح
صبر که کنند ولا یکن الا
فی ضرورة شعر عصارهٔ درخت
تلخ است هندی ایلوا و کوه ایست
شرف بر ثغر
صَبِرَة بکسر با نام مردی
صَبَر حرکه برف
لقیط بن عامر بن صبرة بالکسر
صحابی است
صَبُور بالفتح شکیبا و حلیمی
که عاصیان را بعذاب نخواند
نکند بلکه ببخشد یا دیر گیرد
انتقام را یعنی نه را یاد و لقب
ناصر بن جبله
رجل صَبُورة مرد باز داشته
شده بر قتل
صَبَّا الکتاب بر شیشه
و مانند آن و پاره رخبیت
ترش
صبابة سنگ ریزها و ثلث
فیانه از آهن یا از سنگ و
بتشدید راء مخفف نیز آمده
و تخفیف
صُبَّار گز ابستر هندی و
چون سو ناوی
صابر کصاحب مرد شکیبا
و نام مردی و معرفة کوچه
برو و باز داشته که بیرا جهة
کشتن ومنه الحدیث فی رجل
امسک رجلا فقتله الآخر فقال
القاتل واصبروا الصابر ای
احبسوا الذی حبسه للموت
حتی یموت
صبیر کامیر شکیبا و پذرفتار
و کفیل و مقتدا و مقدم قوم
در امور ایشان و کوه صبرا و
کاصره جمع و ابر سپید یا ابر

سطبر بالای ابر یا پاره یا ابر تو
بر تو یا پاره از ابر سپید بر بلند
جا ثابت ایستاده یا ابرها
رهای سپید متفرق و پریشان
صُبُر که کتب جمع و نان تنک
پهنا و مانند آن که بر آن دیگر
از ماکولات نهند و هر چیز
که بر آن طعام عروسی برارند
و خوان
صُبَیرَه کسفینه نان تنک که
بر آن طعام برارند و خوان
ابو صُبَیرَه کجهینه مرغیست
سرخ شکم و سینه پشت و سر
و دم
اصبره علی الجمع گوسپندان
و شتران که بامداد بچرا روند
و شبانگاه باز آیند و بعضی
بروند واحد ندارد
ام صَبَّار کشداد زمین سنگ
ناک سوخته و بلا و جنگ سخت
صبابه کجبانه زمین درشت
بلند
صُبَار کرمان تمر هندی
ام صَبُور کتنور زمین سنگناک
سوخته و بلا و جنگ سخت و
کار سخت یقال وقع فلان
فی ام صبور ای فی امر شدید
مصبوران که او را جهة کشتن
باز داشته باشند
مصبورة سوگند و زن باز
داشته جهة کشتن
ض صبره یصبره صبرا باز داشت
او را از آن و صبره علی القتل
باز داشت که او را بر قتل
و کذا اصبره علی الیمین و نیز
قتل فلان صبرا و حلف صبرا
اذا حبس علی القتل حتی یقتل
او علی الیمین حتی یحلف و
صبر الرجل لازم شد او را
و صبر علیه شکیبایی نمود
بر آن و ثبات و دوام ورزید

ن صَبَر یصبر صبرا و صبارة با
لفتح کفیل و پذرفتار شد او
را و یقال اصبر نی کانصرنی
یعنی مرا پذیرفتار و کفیل
و صبره فلانا پذیرفتار ساخت او
را فلان را و صبر طعاما انبار
کرد گندم خود را
اصبره اصبارا شکیبایی فرمود
او را و صابر کردانید و اصبر
فلانا باز داشتن را و اصبر
خورد صبیره را و افتاد در بلا
و نشست بر صبیره بند کرد
سر شیشه را و اصبر اللبن
سخت ترش گردید شیر و ما
اصبرهم علی النار چه چیز دلیر
کردانید است ایشان را بر آتش
و چه چیز عمل کنانید است ایشان
عمل اهل نار
صبّره تصبیرا شکیبایی فرمود
او را و خواست از وی شکیبایی
را
صابره بکر شکیبایی کرد با
مصابرة مثله
تصبّر شکیبایی کردن و خود
را بستم باز داشتن
اصطبار شکیبایی کردن
و در پی رفتن و در پی قصاص
شدن و خود را بستم باز
داشتن
اصبرا شکیبایی کردن
استصبار ستبر شدن

ص ب ط

صبط بالفتح انرا شنی طار
نر از آلاکشا و رزان

ص ب ع

اصبع انگشت و در آن نه
لغتست تثلیث همزه و با
هر حرکت همزه تثلیث باء و
ان اصبوع بالضم کذلك
عن کراع و یذکر اصابع و لعیا
جمع و نیز اصبع که در هم کوه

بنجد و ذو الاصبع لقب حرثان
بن محرث عدوانی الحکیم شاعر خطیب
سمی به آن جهت که زهر مار انگشت
پا او را زد پس بریدن آن را پس ملقب
باین لقب گردید و لقب حیان
بن عبد الله تغلبی شاعر و لقب
شاعری بکر از متاخران و لقب
بن یزید و گویند مرشبان را
علی ما شئته اصبع یعنی اثر
نیکوست کذا فی هذا الامر
اصبع ای اثر حسن و اصبع
خفان بنا ئیست بر عالی
بزرگ نزدیك کوفه و ذات
الاصبع لقب خثیمة و گویند
هو لمغتل الاصبع یعنی وخانه
است و ابن ابی الاصبع شاعر
است کتب عنه الحافظ الدمیاطی
ذو الاصابع تمیمی یا خزاعی
یا جهنی صحابی است و اصابع
الفتیات تمر انگشتك و اصابع
هرمس کل صورنجان و اصابع
العذاری نوعی از انگور دراز
مانند بلوط شبیه بپستان
و اصابع صفر گیاهی است بر
شکل کف دست چون وسم را
نفع دهد و اصابع فرعون
چیزیست مشابه بمرود در
درازی انگشتی از دریای
حجاز آید برای التیام جراحات
علی الفور مجربست و اصابع
زینب نوعی از حلوا و ذات
الاصابع موضعیست
مصبوع متکبر
ف صبع به و علیه صبعا
بالفتح اشاره کرد بسوی او
بانگشت باهانت یا عام است
و صبع فلانا علی فلان دلالت
کرد فلان را بر فلان بانگشت
و صبع فلانا بعینیه اشاره
کرد بسوی آن و صبع الانا
نا ازه ساخت انگشت را بر

خنور بود که بعضی آنچه در وی
باشد بخورد دیگر و صبغ الدجاج
مد او زد انگشترا در ماکیان
تا بدانند که بیضه سفید هست یا
نر و نیز صبغ تکبر و صبغ بالفتح
مثله

ص ب غ

صبغ بالکسر رنگ صبغ کعنب
مثله اصباغ جمع و نانخورش و
منه قوله تعالی و صبغ للآکلین
صباغ جمع و یقولها آخذ بصبغ
ثمنه یعنی بگرفتن آن را بر فرو
ختن آن بلکه گران خرید و
انها لحدیثة الصبغ یعنی آن حدیث
زنست که برنج در آمده و از رنگ
یا فشه با او
احمد بن منصور صبغی از علما است
صبغة بالکسر رنگ و دین و
ملت و صبغة الله فطرت خدا
بر مخلوقات یا دین او تعالی
یا آنکه اثر کرد بان محمد صلی
الله علیه و سلم را فان ختان
است
صبغة بالضم غوره خرما پیش
در آمده و از دنبال در رنگ
گرفته
ناقة صابغ ناقه که پستان آن
شیر نیکو حال و نیکو رنگ باشد
اصبغ بالفتح سپیل بزرگ و
آن کسیکه در وقت زدن تیر
در نیامه بیه باشد و وادی
است بحجر نزول کلاه رنگ
بنیا و مرغ سپید دم و اسپ
سپید پیشانی یا سپید
اطراف گوش یا سپید نوش
یا دم و اصبغ بن غیاث کوفی
که صحابی است و اصبغ بن نباته
تابعی است و اصبغ بن الفرج
مصری را تا نزیز مردم ۳
بقول و رای امام مالک
و اصبغ بن زید محدث است

و مولای عمرو بن حریث
صبغاء گوسپند سپید دم
یا سپید طرف دنب و گیاهی
است ضعیف مانند ثمام
رنگینش انی سپید یا ورد سته
و شاخی از گیاه میان بجنگ
نوقانی آن که در آفتاب است
سبز و تحتانی آن که در سایه
سپید
صباغ کشکاب رنگ
صبیغ کاپیر پسر عسل است که
مردمان را با مور مشکله قرآن
و سوالات شبه در دشواری
وشت می افکند لهذا عمر رضی
او را انبار زیان ادب داده از مدینه
بسوی بصره نفی فرمود
صبیغ کزبیر لغة است در صبیغ
مذکور را
صبیغاء کحمیراء موضعیست
نزدیک طلح
صباغ کشداد رنگ رزنده و
کوی که بعض از رنگ سپید هم
دیگر گون سیاه و منه الحدیث
اکذب الناس الصباغون
قیل بجملها و ابن الصباغ
ابو نصر عبد السید بن محمد
فقیه است

فصن صبغه بها

صبغا بالفتح و کعنب رنگ کردن
جامه را بان و صبغ یده
بالماء و غیره غوطه داد دست
خود را در آب جز آن و صبغ
ضرعها صبوغا پر شیر و نیکو
کرد بیه رنگ پستان آن
و صبغت عصاء کشوناد شد
گوشت حفتان که میان پی
می باشد و صبغ فلانا عند
فلان و کذا صبغ فلانا فی عین
فلان اشاره کرد بسوی او که
تحقیق او موضع است برای
چیزیکه قصد کرده بان و

صبغ فلانا بعینه اشاره کرد
بسوی آن یا آن بعین همه است
مصبیغ کمحسن خرما بن که غوره
آن به پختن در آمده باشد
اصبغ النعمة اصباغا تمام کرد
و کامل کردانیدن آن را و اصبغت
النخلة غوره آن بپختن در آمد
و اصبغت الناقة افکند بچه
موی بر آورده را و اصبغ یده
فی لحم خنزیر و دمه یعنی خورد
آن را و این حجت است مرشافعی
تا بر حرمت نرد و آن مبتر از
شطرنج است
ثیاب مصبغة کمعظمة بسیار
رنگین
صبغت الناقة تصبیغا افکند بچه
بچه موی بر آورده را و صبغت
النخلة غوره آن بپختن در آمد
از دنبال در رنگ بر آوردن
گرفت و صبغ الثوب رنگ کرد
جامه را شدد للمبالغة
اصطباغ نانخورش ساختن
تصبغ در دین و ملت در
آمدن
استصباغ رنگ خواستن

ص ب ن

صبناء بالفتح دست من
و قیکه مایل گرداند ناخن
خود را مرتب صد و عدد ر
کنناوی
صابون سابون است خاذ یا نیم
مفرج للجسد منضج ملین جالی
مد و صابون الشباب یعنی
ابوما لک است و نیز صابون
یا صابونی دهی است بمصر و
هم چنین ابن الصابونی ادیب
است که در اخبار عرب طولی
داشت
صبنت عصا نه کما مکنت
صبیون بالفتح موضعی است
ض صبن الهدیة عنا

صبنا بالفتح باز داشتن
نا مدیر را و کذا صبن البز
والمعروف عن صبن المقامر
الکعبتین مهره کعبتین را
در دست داشت و برابر کرد
در قمار باز و صبن عنه
الکاس بگردانید از وی کاسه
را بسوی دیگری قال عمرو بن
کلثوم فی مذهبته صبنت
الکاس عنا ام عمرو وکان
الکاس مجراها الیمینا و دیگر
صرف
صبین عنه صبینة برگشت
از آن
اضطبان برگشتن
انضبان بمعنی اضطبان است

ص ب ه ذ

اصبهبذان بالفتح شهریست
ببلاد دیلم
اصبهبذیة نوعی از درهمهای
عراق و مدرسه است باصفهان
میان دو کوچه

ص ب ه ن

اصبهان مذکور است در
اصص

ص ب و

صبوة بالفتح نادانی جوانی
و کودکی و بازی و تیز جای
شمشیر و جوان که قریب بطراوت
است
صبا بالفتح باد برین که بجا
وزیدن آن از مطلع ثریا
تا بنات نعش است و آن را
قبول هم نامند خلاف دبور
کرم نراست شیشه از صبوا
وصبیا ناست و صبوات
اصبا جمع
صابیة کصاحبة باد صبا
صبا و شمال
صبی کغنی کودک یا کودک
که هنوز از شیر باز نشده و صبیة

مونث آن است ضبا یا جمع
مثل بطیة و بطایا اصبیة
مصغر آن است تصغیر صبیة
کاثر تصغیر اصیبیة و نیز صبی
ناظر عین و مردم آن و نخوه
زیر بر منه گوش و جای تیزی
شمشیر و بر آن که میان بر
آمده و قریب طرف آن است
و مهتر گرامی و رئیس قوم
و پیشقدم تا بن انگشتان
و طرف نخ و هما صبیان و
اصبیة و اصب و صبوة و
صبیة و صبوان و صبیان
بالکسر و الضم فی الکل جمع
صبی بن معبد کسمی تابعی
و صبی بن اشعث تبع تابعی
ام صبیة کجهینة خولة بنت
بنت قیس جهنیة صحابیة
است

ن صبا صبوا بالفتح و صبوّا
بالضم و صبی بالکسر و بفتح
مقصورا و صباء بالفتح و المد
میل کردن بسوی نادانی و جوانی
و بازی کودکی و صبا الیها
صبوة و صبوة و صبوا میل
کردن بسوی کودکی و مشتاق
آن شد و نیز صبا بالکسر
و القصر کودکی و صبت النخلة
میل کرد خرما بن بسوی خرما
بن نزد وی و صبت الراعیة
صبوا بر گردانید ماشیه
خود را و نهاد آن را در مرعی
و صبت صبا و صبوا وزید
باد صبا و صبی القوم صبوا
باد صبا زده شد قوم

س صبی صبا بالکسر و
صباء بالفتح و المد کار کودکی
کرد و با کودکان بازی نمود
و صبی الیها میل کرد بسوی
کودکی
امرأة مصبیة کمحسنة زن
بچه ناک و زن بچه دار اصبت
مثله فیهما
اصبته المرأة اصباء مشتاق
کرد او را زن بسوی کودکی و صبا
و خواندن او را بسوی نادانی و صبو
در آمدند در باد صبا و نیز
اصبا دل بردن از کسی و بچه ناک
شدن زن و باد صبا آوردن
روز یقال اصبینا و مسینا اذا
جاءنا بالصبا
مصابیة بکسر باء و تخفیف یا
بلا و داهیه
صاباه البیت خواند بیت را
و راست نکرد و صابا الکلام
بر روش آن جاری نکرد سخن
را و صابا بناء کج و مایل
کرد بنیاد بناء خود را و صابا
البعیر مشافره برگردانید شتر
لبهای او را وقت بخوردن و صابا
السیف نیام کرد شمشیر را
معکوس و کذا صابا بالرمح اذا
ادخله فی غمده مقلوبا و نیز
مصاباه کج کردن نیزه و نشانه
آن را برای زدن یقال صابا
رمحه اذا امیاه و اماله للطعن
تصبته المرأة خواند او را
بسوی صبا و مشتاق کرد او را
و تصبی الرجل المرأة فریفت مرد
زن را و در فتنه انداخت
تصابا الرجل المرأة فریفت او
را و مفتون ساخت و تصابی
من الشوق میل کرد بسوی کودکی
و بازی و لهو

باب الصاد فصل التاء

ص ت ا

ف صتاه و صتا له قصد
کرد او را

ص ت ت

صت بالفتح گروه مردم و منه
الحدیث قاموا صتین ای
جماعتین و یروی صتیتین
و نیز صت راندن به قهر یا
بدست زدن و کوفتن و سخت تا یاد
کردن و یا تلف سخت و الفعل
من نصر و تمت کرد زکیرا
بداهیة یا بسخن توصیه بداهیه
او بکلام ای رماه به
صتیت بالکسر ضد و نا همتا
و گروه مردم
صتة بالضم ضد
مو بصیصته محرکة او در پیچ
است
صتیت کامیر بانگ و فریاد و
غوغا و گروه مردم
صتیتة بالضم و تشدید یا
چادر و خیمه امرا است یعنی
مصتیت بالکسر مرد رسا
درکارها
صنتوت بالضم فرد یکانه
صنتیت بالکسر لشکر و مهتر
گرامی و رئیس قوم
صاته مصاتة و صتاتا نامستا
و خصومت کرد او را یقال
ما زلت اصات فلانا ای
اخاصمه
تصات مهیا جنگ کردن
یقال تصاتوا اذا تحاربوا

ص ت ع

صتع محرکة گردش سخن تا
سر شتر مرغ یا نر ماده لطافت
سران و جوان توانا و کودک
صنتع کقنفذ نر خوند و سر
و شتر مرغ سخت سر یا خورد

ف صتعه صتعا بر زد
زد او را
تصتع دو دله شدن در کار
یا تنها آمدن یا بی غرض چیزی
دیگر یا برهنه آمدن یا آمد
و رفتن

ص ت م

صتم بالفتح و بحرکه درشت
سخت یقال رجل صتم و عبد
صتم و جمل صتم و حجر صتم و
غیر ذلک صتم بالضم جمع و
مرد بالغ به نهایت سن کهولت
رسیده و کامل هر چیزی و تمام
آن یقال الف صتم بالتحریک
او هو الاکثر یعنی هزار تمام و
اموال صتم بالضم ای کامل و
الحروف الصتم غیر مرسل الشفه
و فی التمس الحروف الصتم التی
لیست من حروف الحلق
صتمة بالفتح سخت از سنگ
تا و مانندان
هامه صتام کغراب سر سطبر
و عزیز
صتیمة کسفینة سنگ سخت
اصتمة بالضم و تشدید میم
معظم چیزی
الف مصتم کمعظم هزار کامل
و تمام و شیء مصتم چیز محکم
و نیز مصتم گوشه که منفذ ندارد
و کذلک الوادی
تصتیم تمام کردن چیزی را
و استوار کردن
تصتم سخت و ستبر شدن یقال تصتم
ای صار صتما

ص ت ن

صوتن کعلبط و یفتح تاوه و
لا نظیر له فی الکلام بخیل و
ممسک

ص ت ه

ف صتهه صتها خوار
کرد او را و از دام ساخت
تصتیة خوار و حقیر کرد او را و
کبیر اقدام کرد او را سیدن شد
للمبالغة

ص ت و

صتو بالفتح جهان جهان رفتن
و الفعل من نصر یقال صتا
اذا مشی مشیا فیه تفحج

باب الصاد فصل الحاء

ص ح ح

فصل الصاد باب الیاء

جح بالفتح آمیز ابراهن کومتن بدانمو تیکه آوازبرایدو الفتح من ضربقال الجح الحدید اذا ضربه علی حدید بتصوتا
جُحج بضمتین آواز کوبنکی امن برامن

باب الصّاد فصل الحاء

ص ح ب

صَحْب سعد بالفتح پدر قبیله ایست از زنان قبیله انستا ثعث
صحبی شاعر
بنو صُحب بالضم دو بطن اند
حمار اصحب خرکه رنکش مایل بسبزی باشد
صاحب بکسر حا یار صحب بالفتح جمع وصُحبة وصُحبان بالضم فیهما وصحاب وصحابة بکسرها وصحابة بالفتح مثله ولم یجمع فاعل علی فعالة بالفتح الاهذا
اصحاب جمع صحب است واصاحیب جمع اصحاب ولقب ابوالقاسم اسمعیل بن عباد وزیر فخرالدوله
ویقول فی النداء یا صاح بحذف الحا معناه یا صاحبی و نیز صاحب اسپی بود از نسل حرون
صحبان بالفتح نام مردی
مصحاب بالکسر مطیع ومنقاد یقال هو مصحاب لنا بما نحبه
مصحبة بالفتح و تشدید الیا ابیات مر بنو قشیر را

س صحبه صحابة و کسرد صُحبة بالضم یاری نمود و امیر شد کرد و منه من صحب النبی صلی الله علیه و سلم او راه من المسلمین فهو من اصحابه

ف صحب المذبوح بازکرد پوست آن را و پاکیزه ساخت
مُصحب کمحسن دام بعد سختی و رمید کی و داشت و نند کردن نکند و بطرخی مایل

تشود و ابی که بزودی چیز را و باشد و پدید بر بالغ و مرد صاحب خطرات و وساوس و بفتح الحاء
مُصحب کمکرم دیوانه و پوست کهنه از پشم و موی او باقی باشد
قربة مُصحبة کمکرمة مشک پشم دار
اصحب الرجل صاحب پسر بالغ شد مرد و صاحب یار و مصاحب کرد به و اصحبته الشیء کردانید او را مصاحب آنچیز یا انجیز را صاحبان ساختم و اصحب فلانا انکاهبانی او کرد و باز داشت او را و منه اللهم اصحبنا فی سفرنا ای احفظنا وارجعنا بامانتک عهدك واصحب البعیر رام کردید بعد سختی و رمید کی و کذا اصحب الثان ای انقادت حتی استرسلت فتبعت صاحبها و اصحب الزق موی و پشم شکل ابر و غیر کذا شد و اصحب الماء چیز زرد و او و ابر و اصحب الادیم موی کند اشد بر پوست
مُصاحب بکسر حاء یار و رفیق و دام بعد صعوبت و سرکشی و نام اسپی
مُصاحبه همدیگر یار و رفیق شدن
اصطحب فلانا نکاهبانی و حفاظت کرد و اصطحبوا همدیگر یار و مصاحب شدند اصله اصتحب و تاء الافتعال تتغیر عند الصاد مثل هذا و عند الضاد مثل اضطرب والطاء کاطلب والظاء کاظلم والدال کادعو والذال کاذکر والزاء کازدجر لان التاء لان مخرجها فلم توافق هذه الحروف لشدة مخارجها فابدل منها

ما یوافقها لیخف علی اللسان ویعذب اللفظ
تصحّب شرم داشتن یقال هو یتصحب منا ای یستحیی
استصحبه خواند او را به سوی صحبت معاشرت و یاری جست از وی و لازم کرفت او را و کل شیء لازم شیئا فقد استصحبه

ص ح ت

تصحت شرم داشتن و شرمنده شدن

ص ح ح

صُحّ بالضم تندرستی و بی آزاری خلاف سقم صحة بالکسر صحاح بالفتح مثله و بمعنی برات از هر عیب
صَحاح بالفتح تندرست و درست
صِحاح بالکسر جمع و نظیر صحاح راه سخت و صحاح الادیم ای غیر مقطوع
صحیح تندرست درست صحاح وصحائح جمع و نام اسپ اسد بن زهیص طائی و صحیح الادیم پوست نابریده
صحصح بالفتح زمین کشاده هموار و با باطل از هر چیز صحاصح جمع و منه ترهات الصحاصح ای الباطل والاضافة اجود و نیز صحصح موضعی است بحرین و سپید مهره که یکی از بنی تیم الله بن ثعلبة است و سپید توقی ... از نیم و سپید توقی از ...
رجل صحصح کهدهد مرد دنیا دانای امور با سیک بین دجل
صحصوح کعصفور مثله
صحصاح جای هموار و فراخ
صحصحان زمین هموار و فراخ و موضعی است میان حلب و تدمر
مصحصح مبنیا للفاعل در صحبت و نیز کسی که امور ها باطل راند و مرتکب آن شود

مصححة بالفتح و تمد و تکسر الصاد سبب تندرستی و منه الصوم مصححة وکذا السفر

ض صحّ المریض صحة تندرست شد پس از بیماری و صح الامر درست شد کار
صحصح الامر هویدا و آشکار شد کار
مُصِح مبنیا للفاعل صاحب اهل و مواشی تندرست و منه الحدیث لا یوردن ذو عاهة علی مصح ای لا یوردن ابله مرضی علی من ابله صحاح
اصح اصحاحا صاحب اهل و مواشی تندرست شد و اصح الله فلانا دور کردانید خدا از او مرض او تندرست کردانید او را
تصحیح درست کردن و درست کفتن چیز را
استصح المریض استصحاحا سست شد بیمار از بیماری

ص ح د

صحد بالضم و بفتح نام لها نست هو مثبت علی الاول فقیل بالی الا ذنب صحر
صُحرة بالضم زمین هموار نرم میان سنکستان صحر کصرد جمع و سرخ سپید آمیخته او هو غبرة فی حمرة خفیفة الی بیاض قلیل و نیز زمینی است در وادی صفراء
کویند لقیته صحرة بحرة بالفتح بلاتنوین یعنی دیدم او را کشاده بیحجاب و پرده و کذا صحرة بحرة بالتنوین و صحرة بحرة و صحرة بحرة نحرة و بضم الکل
صحر محرکة سرخ سپیدی آمیخته
اصحر سرخ سپیدی آمیخته

یتوجیاز اصغر و اتان صغراء و
شیربیشه
صغراء نام هفت جای است دیگر
کوه و دشت هموار و کشاده که
فراخ بیکیاه و هی غیر منصرف
للزوم حرف التانیث و انه
تکن صفة للتانیث صحاری
بکسر الراء و فتحها جمع صحراوات
مثله و هم چنین هر فعلاء ممدود
که مونث افعل نباشد چون
ورقاء نام مرد و جمع و عبر
وزن فعالی بفتح لام و کسران
وفعلاوات باید و هی فی الاصل
بالتشدید و مباء نشد
فی قوله شعر وقد اغدو علی
اشقر یغتال الصحاری با یاه
اول را حذف و دوم را یا
بدل کردند و جمع ملاست
الف ما قبلش را فتحه دادند
و بعضی یاء دوم را حذف
کنند و را همچنان مکسور
مانند و در حالت رفع و جر
با تنوین را کویند بخوهند
صحار و مرت بصحار مثل جوار
و نیز صحراء خرمای سرخ سپید
امیخته مونث اصحر
اتان صحور بالفتح خرماده سرخ
سپید امیخته یا پشتک
زن
صحیر کا میر اواز خر
صحیرة کسفینة شیری که ان را
جوشانیده روغن بران ریخته
باشند و نیز طعامی که از شیر
وارد سازند
صخیر کز بیر موضعی است نزدیک
مید و کوهیست شمالی قطن
صحار کغراب عرق اسبان یا
نبات بها و مردی از عبد القیس
و نام قبایل از قضاعة از اولاد
هند و سعد هر دو پسر زید
بن لیث و ابنا صحار دو بطن

انداز عرب یا همان از قضاعة
و نیز صحار شهریست برابر عمان
صحیراء کحمیراء نوعی از شیر
صحیرات الیمام مصغر نام
جائی
ف صحره بختان را و صحرت
الشمس بجوش او زد افتاب
دماغ او را اذیت داد و
صحرت اللبن صحیره ساختم شیر را
مصدر کمنع شیربیشه
اصحر اصحار ابصحرا بیرون
شد و اصحر المکان فراخ کردید
جای و اصحر الرجل یک چشم
کردید
مصاحران که اشکار الحرب
کنند بعربیت کذلک فی غیرها
صحار بالکسر اشکار او اشکار
کردن کاری امصاحره شد
تو یزله الامر صحارا یعنی اشکار
و پیدا و نمایان کردان کار را
اصحیرار خشک شدن نکردن
کیاه یقال اصحار النبات اذا
هاج و اصفر صفرة غیر خالصة
و تفسیر صاحب صراح برامدن
نبات غلط است
صحف
صحفة بالفتح کاسه بزرک صحاف
بالکسر جمع قال الکسائی اعظم
القصاع الجفنة ثم القصعة
تلیها تشبع العشرة ثم الصحفة
تشبع الخمسة ثم المأکلة تشبع
الرجلین و الثلثة ثم الصحیفة
تشبع الرجل
صحفی محرکة کسیکه در قرائة
صحیفه خطا کند و بعضی این
لحن است
صحاف ککتاب فراهم امدنکاه
اب کوچک صحف ککتب
جمع
صحیف کامیر روی زمین
صحیفة یکی

صحیفة کسفینة نامه و کتاب
صحائف و صحف ککتب جمع
و اخیر نادراست زیرا که جمع فعیلة
بر فعل کتر اید و روی پوست
مردم و نیز از صحیف جمع
صحیفة بجهینة کاسه ماند کردن
شد
مصحف بتثلیث میم کراسه
مصاحف جمع سمی بذلک
لانه جمعت فیه المصاحف
اصحاف فراهم امدن نامها و
فراهم اوردن تو اصحف الشیء
تجعله اذا جمعت فیه الصحف
و منه المصحف للقران
تصحیف خطا در نبشته
تصحف بخطا خواندن نبشته را
تو تصحف علیه یعنی بخطا بر خواند
صحیفه را
صحل
صحل بالفتح محرکة کلو کرفتکی یا
خفتکی سینه و شکستکی و نا
رافتکی اواز
رجل صحل ککتف مرد کلو کرفته
اواز
رجل اصحل یعنی رجل صحل
است
س صحل صحولة صحلا محرکة
کلو کرفته شد او از فیا کرانه
و کرفته و درشت کردید یا
شکسته شد یا کرفتکی
صحم
صحمة بالضم سیاه زردی مایل
یا تیرکی با اندک سیاهی یا سرخ زرد
سپیدی
اصحم سیاه زردی مایل صحم
جمع
صحماء سیاه زردی مایل
مونث اصحم و تیره رنگ و تیره
است و بلدة صحماء زمین
کرد ناک
اصحمة بن بحر نجاشی پادشاه حبش

است ایمان او زد در عهد نبی
صلی الله علیه و سلم
اصحام النبت زرد شدن کیاه
و نیک سبز کردیدن از لغات
اضداد است یا سیاهی سبزی
از زردی امیخته شد و اصحامت
الارض متغیر شد کیاه ان و
رنگ پشت داد باران وی
و اصحام الزرع سبز دیر شد
زراعت و خشک شدن کرفت
و نیز اصحیمام زرد شدن
اصطحام راست ایستادن
یقال اصطحم اذا انتصب قائما
صحن
صحن بالفتح شکم سم و قدح بزرک
و میان سرای و ساحت ان
و سنج زرد و صحن کوچک
باشد بکیزاره یکی عیسی
نامها و از امید و کو همانست بزرک
سوار قیه که اب جوش دارد
صحنة بالفتح بمعنی مصحنة
صحنة بالضم زمین فراخ هموار
نرم میان سنکستان
صحنا بالقصر و صحناة بالمد
و صحناء بمد و بکسر هر سه بمعنی
نیز نانخورش است که از ماهی
کوچک ترتیب میدهند و به
ماهیانه مشتهی و مصلح معده
است و صحناء الاذنین ناحیه نقش
داخل هر دو کوش
ناقة صحون کصبور ناقة لکد
زننده
مصحنة ککنسة او دیست
مانند کاسه
ف صحنه صحنا بالفتح
زد او را و صحن بینهم صلح
کرد میان ایشان و نیز صحن
نیکو کردن و دادن کسی را
چیزی در صحن
تصحن خواستن چیزی را
صحو

صحو بالفتح هوشیاری و هوشیار
شدن از مستی و ترک دادن نا
دانی جوانی و کودکی و باطل را
و رفتن سردی و رفتن ابر با پراکنده
شدن آن والفعل من نصر
سمع و تقول صحا السکران یعنی
هوشیار شد از مستی و کذا
المشتاق یعنی هشیار شد
از مستی عشق و یوم صحو
روز کشاده و بی ابر سماء
صحو کذلک
یوم ساج روز کشاده و بی
ابر
مصحاة بالکسر خورد آب جام
سماء مصحیة آسمان کشاده
و بی ابر
اصحی السکران اصحاء هشیار
شد مست از مستی و اصحت السماء آسمان
کشاده و بی ابر شد و متفرق
و پریشان گردید از وی ابر
و اصحی فلان در روز کشاده
رفت بجائی

باب الصاد فصل الخاء

ص خ ب

صخب محرکة بانک و فریاد و شور
و اضطراب آواز در وقت
خصومت
صخب ککتف مرد با بانک و
فریاد صخبة مونث یقی ماء
صخب الاذی آب با بانک و
آواز موج و عین صخبة و یکی
چشمه با بانک و فریاد جوش
و حمار صخب الشوارب خر سخت
بانک و آن که هیق را در حلق
خود گرداند
صخبر بالفتح مهره خب و بعض
صخوب کصبور سخت آواز
صخبان بالفتح مرد با بانک و
فریاد صخبان بالضم جمع
صخاب کشداد مرد با بانک
و فریاد صخابة مونث و مرد
درشت آواز پلید زبان
صخبة بضمتین و تشدید الباء
زن با بانک و فریاد
س صخب صخبا بانک کرد
تصاخب همدیگر فریاد کردن
و همدیگر را زدن تقول تصاخبوا
اذا تصایحوا و تضاربوا
ماء مصطخب الاذی یعنی صخب
الاذی است
اصطخاب بانک و فریاد کردن
و اصطخاب الطیر بانک و فریاد
مرغان و اختلاط آواز ایشان
و بانک کردن موج

ص خ ث

اصخیثاث فرو شدن آماس
جراحت تقول اصخات الجرح اذا
سکن ورمه و به شدن بیمار
تقول اصخات المریض اذا برئ
من مرضه

ص خ خ

صخ بالفتح زدن چیزی سخت را
بر چیزی درشت و سخت و کر کردن
آواز گوش را و منقار زدن
زاغ پشت شتر را والفعل
من نصر و آواز سنگ صخ و
صیخ مثله تقول ضربت الصخرة
فسمعت لها صخا ای صوتا
صاخة آواز سخت که گوش را
کر کند و قیامت بلا و سختی

ص خ د

صخد بالفتح شتر بیست و قند
بمنع
صاخد حرباء که بنیها کانه بر پشت
رفته و حر صاخد گرمای سخت
و واحد فاحد صاخد از اتباع
است
صیخد بالفتح چشمه آفتاب سمیت
بذلک لشدة الحر
یوم صیخود بالفتح روز نیک
گرم و صخرة صیخود سنگ
نیک سخت تا بان صاخید
جمع
یوم صخدان و یحرک روز نیک
گرم
صخرة صیخاد بالفتح سنگ نیک
سخت
صیخدون بالفتح سختی و صلابة
مصخدة بالفتح نیم روز و مصاخد
جمع
ف صخدته الشمس صخدا بالفتح
سوختن را آفتاب و صخد
الصرد بانک کرد گنجشک و
کذا صخد الیربوع یعنی بانک
کرد کلاکموش و صخد الیه صخودا
گوش داشت بسوی او
س صخد النهار صخدا بالتحریک
نیک گرم شد روز و صخد النار
و غیرها کذلک
اصخد در آمد در گرما و اصخد
الحرباء گرم کرد خود را در آفتاب
اصطخاد در آفتاب ایستادن
در آفتاب مصطخد نعت است
از آن

ص خ ر

صخر بن عمرو بالفتح برادر خنسا
است و ابوسفیان صخر بن حرب
بن امیه پدر معاویه و از مؤلفة
القلوب است پیدا شده
سال پیش از قصه فیل و ایمان
آورد بروز فتح ابن عبد البر
گوید که در حسن اسلام او خلاف
است و صخر بن عیلة و صخر
و داعة صحابیان اند
صخر بالفتح و یحرک سنگ بزرگ
سخت صخر و صخور و صخرات
جمع و نیز صخرة از اعلام است
صخرات موضعی است بعرفه
مکان صخر ککتف جای سنگلاخ
صاخر کصاحب آواز آهن با
آهن
صاخرة آبخانه سفالین
صخیر کامیر گیاهیست
صخیرة گیاهی بنده هیئت بجای
صخیرات الثمام بالتصغیر منزلی
است که آن حضرت صلی الله علیه
وسلم در آن فرود آمد قلت
کذا فی القاموس والظاهر انه
تصحیف صحیرات الیمام بالحاء
المهملة والیمام بالیاء المثناة
التحتیة او موضع الحوفی فی
الجمع فی باب الصاد مع الحاء
وای حبل لا یقطع سمرة بصحیرات
الیمام هو اسم موضع والیمام
شجر وطیر وهو مصغر جمع صحرة
وهی ارض لینة تکون فی وسط
الحرة و تفسیر الیمام بالطیر صحیح
واما الشجر فالمعروف فیه الثمام
بمثلثة انتهی
مکان مصخر کمحسن جای سنگلاخ
اصخار در جای سنگلاخ اندر
آمدن
تصخیر فرمان بردار کردن
دیگری و او را رام کردن

ص خ ف

صخف بالفتح بیل کاویدن
زمین را والفعل من فتح
مصخفة ککنسة بیل آهن
و کلند مصاخف جمع

ص خ م

صخماء زمین سنگلاخ سوخته
مخلوط بنرم و درشت
ن صخمته الشمس صخما
بالفتح سوختن را آفتاب
اصطخام راست بر پای ایستادن
یقال اصطخم فهو مصطخم ای
قائم منتصبا

ص خ و

ثوب صخ جامه چرکین
صخاءة بالفتح چرک و ریم و
تره است
س صخی الثوب صخی چرکین
و ریمناک شد جامه
ن صخا الثاد بکشاد آن را

باب الضاد فصل الدال

ض ع

تجل اضداع عرکردن مرد نازک بدن
لطیف اندام لغة فی صدع
ضدعة بالضم بحیره مایل بسیاه
وهی من شیات المعز والخیل
کمیت اضدا اسب کمیت یا
سرخ مایل بسیاه وحقیقی
آصدا بر ضا السرخ کمد بسیاه
زند
ضدا اسب ماده کمیت مونث
است اضدا اوکمیته ضدا
لشکر عزی امر کها زان بوی
زنک ابد ونیز ضدا اچاهی
است یا چشمه است که شیرین
ازان ابی درعرب نیست و نیز
را صداه کشادهم کویند
ومنه المثل ماء ولا کصداء
ضداء کغراب قبیله است یمنی
از قبیلات یا دبن حارث
ضدائی
فلان ضاغ ضدئ یعنی او را
تنک نا کسی لازم است
یعنی صدیئة من الحدید
دشت من بوی زنکا هن کرفته
یعنی صدیئة کمزحه مثله
س ك صدئ الفرس صدأ
نیک کمیت کردید اسب و صدئ
الحدید زنک کرفت شد اهن
ودیعا لذکردید وصدئ الرجل
زانت اسپید ونظر کرد ونیز
صدئ ویحرک زنکا هن و مرد
جوان
ف صدا المرأة صدئة از روی
زنک ابیض وا
صدا المرأة زنک ندو دانیه
نا نابد انچشم را سهه کشد
تصدئة له پیش امد او را

ص ح

صتح بفتحتین علم است ونجا
نالی وپشته خورد و سخت
سنکین وشتره است سرخ تر
از عناب بسنکی است سیاه
چنا صیدخان بالکسر جمع
صدخنه بالفتح ویحرک مهره
افسون کسیان زنان مردان
را بند کنند ضدخه بالضم
مثله
آصدح بالفتح شیر بیشه
صدوح کصبور سخت بانک
وفریاد
صیدح بالفتح مرد سخت بانک
واسپ سخت او از نام ماده
شتر ذی الرمه
صیداح بالفتح مرد بسیار بانک
کننده
مصدح کمنبر بسیار بانک کننده
از مردم وجز آن
ف صدح الرجل صدحا
بالفتح وصداحا بالضم بانک
کرد مرد وکذا صدح الدیک
وغیره

ص د د

صد بضم کوه وناحیه وادی
وجانبان
صدان دو کرانه بلند از سر
وفی نسخة من القاموس والصحاح
شرحها الفوقی بالواو مکان
الراء یعنی دو کرانه سوفار تیر
صدد بالتحریک نزدیکی وروی
با روی تو دارنه صددا داره
ای قبالته وقرب منه علی الطریق
صد الکتاب پرده و مانند آن
صدود کصبور حیله کر محال کو
وچیزیکه برانیه بمال ان رایل
بانسرهکی چشم را
صدید زرد اب ریم وخونی
را بکرم دغزك وخون بیم آمیخته
وناله وفریاد
صدالقتب یدکه ذاء لغة
فی صدع اع کعضه اعو منکو
است رصر ده
ضاد کرمان مار وجانوریکه
است کربه است فی کلا کوش
ضدانه جمع وراه سوی اب
صتصد کفنه دنبی است
ضداصید کعلابط کوهیست
در هذیل را
ن صدعنه صدا وصدودی
برکردانید از ان واعراض کرد
وصد فلانا عن کذا صدا باز
داشت او را ازان وبرکردانید
ض صدتصدیدا بانک
کرد وناله
اصده عن کذا باز داشت او
را ازان وبرکردانید واصد
الجرح ریم ناك شد جراحت
تصدیه دست بردست زدن
چنانکه او از اید
تصدد پیش امدن غیر بدل
الدال یاء فیقال التصدی
والتصدیة

ص د ر

صدر بالفتح سینه مردم وغیره
است اعلای مقدم هرچیزی
واول پیشگاه ان صدور
جمع وهرچیزیکه مقابل وی است
وصدر السهم نصف بالاین تیر
است تا پیکان بدان جهت که
در وقت انداختن تیر ها نجانب
مقدم است وصدر القدم
جای پیوند انکشتان وپاره
از هرچیزی و انداختن لف
فاعل را درعرض و باز کشتن
وباز کشت ویحرك اسم است
مصدر را او الفعل من ضرب
ونصر ایضا ومنه طواف
الصدر یعنی زیارت باز کشتن
وباز کردانیدن وبرسینه زدن
ورسیدن سینه را ایقال
صدره ای ضربه فاصاب
صدره ودرد کردن سینه
توصدر تیدمجهولا یعنی
درد کرد سینه او
صدرة بالضم سینه یا پیراهنی
یا شاما کچه
صدر محرکه دو ونچهارم از
دوونهای بحر و اسم جمع است
مرهاد رو او دهی است بیت
المقدس یا ان صدر است
کوفر وباز کشتا زاب وحج و
منه المثل علی شال لبکة
الصدر یعنی صدا الناس من
جهتم
صندر کوفر دهی است بیت
المقدس یا ان صدر است
کچیل
اصدر بالفتح نیز نک سینه
اصدران دو رك انداو بر
صدغین ویقال جاء یضرب
اصدریه یعنی امد در حالتی
که فارغ بود
صادر باز کردنده ویقال
ماله صادر ولا وارد یعنی
نیست او را چیزی ونیز صادر
موضعی است وطریق صادر
راه باز کشتن از اب
صادرة نام سدرة المنتهی
است
صدار ککتاب جامه است که
سرش مانند مقنعه وزیر
ان بپوشد ودوش و
سینه را بفارسی پیرهنچه و
کرزینینه اشتر هند بجهت
نشان وپیش سینه ستور و
فی المثل کل ذات صدار خالة
ای من حق الرجل ان یغار علی
کل امراة
صدارة بالکسر هی است بمای
صدار کغراب موضعیست
نزدیك مدینه وان را صدار
هم کویند
صدور الوادی اعلای وی
و پیشگاه وی است جمع صدر

است
صدا ثر الوادی یعنی صُدود
الوادی است جمع صدیره است
مَصْدَر بالفتح بازگشتن و
جای بازگشتن و انچه گفته اند
وافضا لایدا زوی مصادر
جمع
مصدود درد مند سینه
مصدر کمحسن نام جمادی
الاولی
اصدار باز گردانیدن
مُصَدَّر کمعظم مرد سخت قوی
سینه و آن که خوی او نمایند
او و سینه باشد و پیک
سرهی سینه از گوسپند و اسب
و بیش سیاه سینه سپید
بدن و اسپ ابق و در گذرنده
و تیر سطر سینه و اول تیر قمار
که بی غلاف و نشان باشد
و شیر و کرکس
صدر کیا به تصدیر نوشتن
عنوان و صدر نامه را و
صدر تعبیره پیش بند بستن
شتر را و صدر الفرس ظاهر
کرد سر خود را و در گذشت
و پیش عود و نیز تصدیر بازن
گردانیدن و در گذشتن
اسب و رد دویدن از اسبان
دیگر و در پیشگاه نشاندن
کبیرا
مصادرة چون کبیرا بمال
او فروختن و تاوان فرمودن
یقال صادرة علی کذا اذا
طالبه به
تصدر سینه را راست
کرده نشستن در مجلس و در
صدر جای نشستن از مجلس
و در گذشتن اسب دویدن
از اسبان دیگر

صدع

صدع بالفتح شکافت فرقه
وگروه از هر چیزی صُدوع
جمع سمیت بالمصدر و مرد
نازکیدن لطیف اندام و بحراک
و کیاه و منه و الارض ذات
الصدع یعنی بذلک الارض
الارض ای ذی شقها و یقال
الناس علیه صدعة واحدة یعنی
یعنی مردم بروی جمع اند
صدع بالکسر جماعت مردم و
پاره از هر چیزی
صِدعة بالکسر گله شتران کم
در مکوسپندان و نیمه از هر
چیزی شکافته بدو نیم
صدع محرکة نوجوان قوی و
توانا از بز کوهی و اهو و گور
خر و شتر و بعیری الاهل الکل
یا میانه میان دو چیز از هر
نوع که باشد مثلا میانه دو
دراز و کوتاه و میانه دو جوان
و پیر و میانه دو فربه و لاغر
و میانه دو کلان و خورد و
نیز صدع ریم و پیرک آهن
صدعات بالتحریک تفرق و پراکندگی
تو بتقسیم صدعات فی الرای و الهوی
ای تفرق
جبل صادع کصاحب کوه روند
در زمین بزی از سیل صادع و
وادی صادع کذلک الصبح الصادع
بامداد روشن
صُداع کغراب درد سر
صدیع کامیر نیمه از هر چیز شکافته
بدو نیم و گله شتر و رمه گوسپند
و بامداد او پیوند نوده رخانه کهنه
و هر نیمه از خانه با چیزی دیگر
دو پاره شده صُدُع ککتب جمع
و شیر دوشیده نهاده شده که
پوست شک مانندی از ...
شیر بسته باشد و بز کوهی جوان
و مرد میانه خلقت و جامه کرد بر
زره پوشند
مصدع بالفتح راه نرم در بین
درشت مصادع جمع
مصدع کمنبر پیکان پهن دراز
مصادع جمع و خطیب مصدع
خطیب بلیغ و رجل مصدع
مرد سادر اسود و نیز نام
نام مردی
مصدوع درد سر گرفته
ف صدع صدعا بالفتح
شکافتن را یا در پاره ساختن
یا شکافتن را چنان که جدا
نکرد و صدع الغنم دو گروه
کرد گوسپندان را و صدع
فلانا قصد او کرد بجهت کرم و
جود او و صدع بالحق سخن حق
را آشکارا گفت و صدع
بالامر کار را بمحل رسانید و
آشکارا کرد و صدع الیه
صدوعا میل کرد بسوی او
و صدع عنه برگردانید از
و صدع الفلاة بریده بیابان
را و صدع مجهولا در دمند
سر گردید و این معنی در مجرد
کم آید و نیز صدع شکافتن
چیزی سخت را و پیدا کردن
و حکم را است نهادن و میانه را
رفتن و خواستن چیزی را و متنفی
ساختن حق را از باطل و قوله
تعالی فاصدع بما تؤمر یعنی
بشکاف و رخنه انداز در میان
جماعت کافران یا آشکارا امر
را بر ایشان بخوان و ظاهر کردان
آن را یا حکم کن بحق و امر بین
فیصل نما یا قصد انصاف کار
کن که بیان شامور گشته و عدت
خود را اظهار کردان یا مفرق
کن باحکام قرآن میان حق و
باطل
مُصَدَّع کمعظم شمشیر زهیر
بن جذیمه و موضعی است
تصدیع جدا جدا کردن و درد
سر رسانیدن کسی را و در دمند
سر شدن و یستعمل مجهولا
تصدع متفرق و پریشان گشتن
اصدع مثله و تصدع عن الوادی
بفلان یعنی کریهی ختنه ایشد
دران و تصدع الشی شکافته
شد بجهت
انصداع شکافته شدن

صدغ

صُدغ بالضم میان چشم و
گوش مردم و موی پیچیده بر صدغ
فروهشته اصداغ جمع و نیز
صدغ معقرب یعنی پیچیده تا
اصدغان دو رگ اند زیر
سر و صدغ
صِداغ ککتاب میخی است که
بر صدغ شتر کنند
صدیغ کامیر بچه هفت روزه
و مرد ناتوان و ضعیف
مصدغة کمکنسة نازبالش
تصدیغ شتر که بر صدغ
و داغ و نشان کرده باشند
ف صدغ صدغا بالفتح
دوش با دوش برابر رفت
با وی و صدغ البعیر داغ
و نشان کرد شتر خود را
و صدغ النملة کشت مور
را و منه فلان ما یصدغ نملة
یعنی او نا توانا است و صدغ
عن الامر بر گردانید او را از
کار و ناند و صدغ الظالم
عن ظلمه باز داشت ظالم را
از ظلم او و یقال اتبع فلان
بعیره فما صدغه یعنی بر نگردانید
آن را
ل صدغ صداغة ضعیف
و نا توان کردید
تصدیغ مُصَدَّغ کمعظم بمعنی
مصدوغ است
تصدیغ بر صدغ شتر داغ
و نشان کردن شتر داغ
صادغه هم دیگر کردید

یا تیر دیگر او را در رفتار

صدف

صدف بالتحریک غلاف مروارید
صدفة یکی اصداف جمع
و هر چیزی که بلند بنا باشد
از دیوار و مانند آن و کرانه
کف از سر زانو و دو جانب
نزدیک تیر دان و گوشت پای
تا نابگر کرانک که در شکنجه
سر نزدیک کاسه سر دیده
و صدف و لقب ابی النوح
بن عبد الله بن سیف نجاری
و نیز دانه‌ها تو زدن و دمیدن
دو رد و دو نهادن اسب بد
اندک پیچیدگی در هر دو
دست و بیرون رو بی‌میل
کردن سم ستور جانب دیگر
ان
قرن اصدف نشست زانوان
و اگر جانب چپ باشند دا
اصدفنا مسند والفیاض بن تمیم
و بودیدگی کوه و ناحیه جانب
و کرانه آن صدف کشن و صرد
وعضدته لغت مثله وقرا
بعض یا صدفان در فرا ندیده
کوه انتهام ملصق میان ما
و میان یاجوج و ماجوج و
صدفان بضمتین دو کرانه
راه در کوه یا دو کرانه رود
صدف کصرد مرغیست یا
ازدکان
صدف ککتف طبیعت
ازکنده والحال مقلوب اند
سوی خضر موسی [illegible]
صدفة بالتحریک و تنبالیس
النجاب
آصدف نام شاعر حافظ
صادف اسب فالط جشمی
اسب عبد الله بن عجاج تغلبی
صادف فی شتران که بار آن
خوردار دیگر

کرانه تیغ سرکنده

باشند در پس آن نوبت آب
و امثال آن صادفه است
صدوف کصبور زنی که نمی
آرد و یا ذکر دا نمی کند بوی
دهن و علم است مر زنان را و
در این معنی بدون الف و لام آید
ض صدف عنه صدفا
روی گردانید از وی و منه صدف
عن آیاته ای اعرض و صدف
فلانا بر گردانید آن را
نض صدف فلان صدوفا
وصدوفا بر گشت و میل کرد
اصدف فلانا اصدافا بر
گردانید او را و میل داد
صادفه صادفه یافت او را
و دید
تصدف عنه رو بر گردانید
از وی

صدق

صدق بالکسر و الفتح راست
ضد کذب یا بالفتح مصدر است
و بکسر اسم و بالکسر سختی و در شجاعت
یق هو رجل صدق و صدوق
صدق مضافین یعنی او مرد
صاحب رشد و سختی است
وکذا امرأة صدق و جماعة صدق
و رجال صدق و نساء صدق
و نیکو و منه و لقد بوأنا بنی
اسرائیل مبوأ صدق ای انزلنا
هم منزلا صالحا وکذا فی مقعد
صدق عند ملیک مقتدر و ثنا
و نام نیکو و منه قوله تعالی و اجعل لی
لسان صدق فی الآخرین یعنی
زبان راست گوی کردان از
هر پسین در پی آیندگان
صدق بالفتح راست و سخت
و درشتی و منه الرمح الصدق
یعنی نیزه راست و سخت و درشت
وکذا الرجل الصدق با
لتوصیف یعنی مرد درشت
و راست فاذا اضفت الیه

کسرت الصاد صدق بالضم
و بضمتین جمع کرمح و رمح
و کامل از هر چیزی صدقة موقه
قوم صدقون و نساء صدقات
جمع و رجل صدق اللقاء و صدق
النظر مرد سخت ملاقات و تیز
نظر یا سخت در ملاقات و صادق
در نظر
صدقه بالفتح کابین صدقات
جمع
صدقة بالضم کابین زن صدقات
بالضم و صدقات بفتح دال
جمع صدقات بضمتین مثل
و این افصح است
صدق محرکة شب اثر فرخ
مغان و این غلط است و صواب
ببین مهمله معرب سده و
گذشت
صدقة بالتحریک آنچه بدهند
درویش را در راه خدای تعالی و
کابین زن صدقات جمع و زکوة
و منه الحدیث من ولی یتیما له
مال فلیتجر به و لا یترکه حتی
تأکله الصدقة و هذا رأی
مالک و الشافعی و هو مروی
عن عمر و علی و عائشة و قال
ابو حنیفة لا یجب الزکوة فی
مال الیتیم و المجنون و المعتوه
و قال الثوری و الاوزاعی
یجب و لیس لولیه اخراجها فاذا
بلغ اعلمه لیخرجها و صدقة بن
یسار الجزری مکی و یمنی تابعی
است
صدقة بضم دال دست پیمان
و کابین زن صدقات جمع
و منه قوله تعالی و آتوا النساء
صدقاتهن نحلة
صدقة بضمتین دست پیمان
صدقات جمع
صادق راستگو و راست
سپیدا و آشکار و منه قولهم

حمله غیر صادقة یعنی حمله کرد
آن را بعد از آنکه ظاهر شد
او را کار و الصبح الصادق
صبح دوم است
صداق بالفتح و الکسر دست
پیمان و کابین زن صدق
بالضم و بضمتین جمع
صداقة بالفتح دوستی و محبت
و راستی
صدوق کصبور دوست
صدق بالضم و بضمتین
جمع
صدیق کامیر راستی دوست
واحد و جمع و مذکر و مونث
در وی یکسانست و گاهی مونث
آن صدیقه آید یا اصدقاء و صدقاء
کامراء و صدقان بالضم جمع
اصادق جمع الجمع و خشنام
بر صدیق بمعنی دشمنان برون
سکیت است
صدیق بتشدید یاء مصغر
صدیق است و قولهم هو صدیقی
یعنی او خاص تر دوستان من است
و این تصغیر بغرض مدح است
صدیق کزبیر کومیت صدیق
بن موسی و اسمعیل ذراع بن
صدیق محدثانند
صیدق کصیقل امانت دار
و معتمد علیه رسمها کرده
اسمی پادشاه
صدیق کسکیت مرد بسیار
صدق و دائم الصدق و آنکه
کردار او قول خود را بفعل خود راست
کرداند و لقب یوسف یعقوب
علیهما السلام و لقب ابوبکر
حالبیها شیخ الخلفاء رضوان
الله علیهم و نام ابو هند تابعی
و پدر پدر محمد بن بلجی محدث
و ابو الصدیق کنیت بکر بن
عمرو ناجی تابعی است
شجاع ذو مصدق کمنبر

دلاور وراست حمله وکذا جواد ذو مصدق یعنی اسپ راست تک وراست دوش کانند و صدق فیما یعده من نفسه فی الشمس شجاع ذو مصدق وکذا جواد ذو مصدق بالفتح فیهما مصداق بالکسر آلة صدق چیزی تو هذا مصداق هذا ای مایصدقه ویصدق علیه مصدوق راست شی

ن صدق فی الحدیث راست شد در سخن وراست گفت وصدقنا الحدیث راست کردن راحدیث یتعدی لانه قال الله تعالی و هو من الصادقین وقوله تعالی ولقد صدقکم الله وعده وصدقه القتال راست کرد خبر او وصدقوا فی القتال یعنی راست شدند و فی المثل صدقنی سن بکره برغو سن تو شتر یعنی کاهنا مرا اندا چند دندانش بود وتا باعل معنی غرفنی سن بکره او خبر سن او فی سن بکره یضرب للصادق فی خبره والاصل ان رجلا قال رجلا فی بکر قال ما سنه فقال بازل ثم نفر البکر فقال له صاحبه هدع وهذا لفظ یکن به الصغار فلما سمعه المشتری قال المثل وقولهم صدقنا الله حدیثا ان لم اصل کذا فهو قسم است عربان را ای لا صدقنا الله اصدق دوست پیمان نامست تصدیق راست کو داشتن کسی را ضد تکذیب درین وجه ی النفقان ناکردن ان وقیل جمله اند بروی صدقات کرفتن مصدق گیرنده صدقات مصادقة همدیگر دوستی کردن صداق بالکسر شله متصدق مبتنیا للفاعل صدقه کننده متصدق بتشدید صاد مثله قال الله تعالی ان المصدقین والمصدقات اصله المتصدقین فقلبت التاء صادا وادغمت فی مثلها تصدق صدقه کردن تصادق باهم دوستی کردن وبا یکدیگر راست شدن در دوستی وسخن

ص د م

صدم بالفتح کوفتن وزدن چیزی سخت را بچیزی سخت مثل ان والفعل من ضرب رسیدن کاری بزرگ وراندن سخت تو صدمهم امر ای اصابهم شدة صدمه بالفتح مصیبت وبر کندکی وفی الحدیث الصبر عند الصدمة الاولی ای الصبر یحمد عند اول الرزیة ویکبار رانند صدمتان وکاهی دو لمکو هم اید وسوی پیشانی یا مردو کرانه ان اصدم بر کنده تر صدام ککتاب علتیست که در سر ستور باشد ولا یضم وان کان هو القیاس ونیز صدام نام اسپ قیس بن نشبه واسب زهیر بن حارث ونام اسب لقیط بن زراره ونیز نام مردی مصدم کمنبر نام مردی مصادمة همدیگر را کوفتن وبرهم زدن اصطدام باهم کوفتن وبرهم زدن تقول اصطدم الفحلان اذا صدم بعضهما بعضا و باهم کوفتند کردیدن تقال صادمته فاصطدما تصادم برهم زدن وباهم کوفتن وانبوهی کردن تقال تصادموا اذا تزاحموا

ص د ن

صیدن بالفتح کفتار وچادو درشت قامت وپادشاه ودزد وجانور کیست که در زمین خانه سازد وان را ناپدید کند

ص د و

صدو بالفتح دست بر دست زدن چندان که اواز بر اید الفعل من نصر

ص د ی

صدی کرمی مرد لطیف تن و نادمی بعد از مردن وجای شنیدن سخن از سر ومغز سر و دماغ وبوم نر وملخ سیاه که شبانک کند وجانوریست که از سر کشته بر اید چون پوسید کردد بقول جاهلیت فی انتفا ونکر این خاطر نبوی او ومرد دانا بمصالح شتر این تر انه لصدی ابل ای عالم بها و بمصالحها و تشنکی و اواز کوه وسرای و مانند ان ونوعی از ماهی سیاه دراز ونیز صم صداه وکذا اصم الله صداه یعنی هلاک کرد اندا او را اخدای صد ککتف تشنه صادی کقاضی تشنه صدیا مونث صوادی خرما بنان دراز بیابانه صادی احدان تشنه صدیان بالفتح تشنه صدیا مونث ونیز صدیان موضعی است صدی کفتی اسپیست نام اسپی وصدی بن عجلان صحابی است وصدی مخففه نام شمشیر ابو موسی اشعری یعنی الشفه

س صدی صمی تشنه کردید

اصدی اصداء بمرد واصدی الجبل او از داد کوه تصدیه دست بر دست زدن او تفعیل من الصدی لانهم کانوا یصدون عن الاسلام مصاداة مدارا کردن و معارضه نمودن تو صاداه اذا داراه وداجاه وسانره وعارضه متصدی متعرض نماینده و پیش اینده تصدی له تعرض نمود و پیش امد او را

باب الصاد فصل الذال

ص ذ م

صذوم شهریست بمصلحه نی سذوم تو هذا اقضاء سذوم ولا تقل بالذال المهملة

باب الصاد فصل الراء

ص ر ء

کویند صرء بمهمله وانتشر از خلیل نقل کرده که در لفظ صرخ بوده بمعنی بانک کرد خاء معجمه را بهمزه بدل کردند وابدال الخاء بهمزه غریب است ونادر

ص ر ب

صرب بحر کدشیر دوشیده بر شیر خفته شیرین ونلک شیر یکدیگر دوشان کرد تو شه سان ترشان را و صمغ درختی طلح صربه یکی صربه عرکه کیاه نیکو و برک وچیزی است بمقدار سرکربه وبدان چیزی مانند دوغ با سیاشدان را بهم کنند ومی خورند صرب جمع صرب بالکسر خانهای چند مر ضعفای عرب را صریب کامیر شیر ترش صرب بالضم جمع

ضرنیٔ کنگرهٔ بصرهٔ و آن ماده شیر یا گوسپند است که در حامله مرکامده بطن بزاد گوش او را شکافته سر میدادند تا برود و بچرد هر جا که خواهد و بعضی دوشیدند او را مگر برای مهمان چرح میشد شیر در پستان وی گویا باز داشته شده است تو شاه ضریح یعنی گوسپند که شیر در پستانش جمع شده باشد

ضراب ککتاب کشتکمان را بکار بند بعد بر داشتن حرف صرابه حنظل که مایل بزردی باشد

مضرح کمنبر خودکه در وی شهر کنند

ن ضرب ضرب با بریدن را ودر دنید و ضرب اللبن بعضه بر ساخت شیر را و ضرب بوله باز داشتن را و بند کرد تعابضات تا فربه شود تق ضرب الفتنی فهو لا اذا التبس بطنه فیه کشیر وما لا یخرج و ضرب الاذخر کیاه خوش و برگ زهیه او ورد

س ضرب ضرب با فراهم تضرب صمغ سرخ لوزی و شیر ترش نوشیدن اضراب دادن و شیر ترش خورانید نکیرا اضطراب ایدن اذا ندلک غیرا وعدن شیر و رشک بکشانید تا آن تا بخسبد و ترش کرد د اضرنباب نرم و تنا تا ترش تو اضرنب الشئی اذا ابلاش

ص ب ج

ضرنجه بسبکی و پیالهٔ

ص ج

صادوج اهلنا یعضرنبا خاکستر و چیزان معرب و کذا

کل کلمه فیها صاد و جیم لانهما لا یجتمعان فی کلمة واحدة من کلام العرب

ضرج الحوض تعریجاً صادوج اندود حوض را

ص ح

ضرح بالفتح کوشک هم بنا بلند ضرح جمع و بنا بیت بر یجت ضرح را تو بیلنا یلوح تیز بینا و آشکار اکردن الفضل من فخ

ضرحه بالفتح زمین استوار درشت هموار و ضرحة الدار کشادگی میان سرای و ضرح لهم ضرحة برحنه بر آمد بر ایشان ظاهر و نمایان و آن ضروع صرح برحبرای لکبیر

ضرح محرکة خالص و بی آمیغ از هر چیزی و کرنیه آن

ضراح بالفتح والضم خالص بی آمیغ از هر چیزی و کمراب اسمست هو ابیضه لا یعنی دو یا دعی و کاس ضراح کاس پاکیزه و خالص اذا ابیضکی و سخن خالص بی آمیغ

ضراحیة بضم و تشدید یا خور شراب بتخفیف یا شراب خالص پاکیزه و سخن خالص بی آمیغ

ضراحه بالفتح خلوص و بی آمیغی چیزی است مصدر

ضرح و ضرحه بالضم مثله

ضریح کامیر خالص از هر چیزی و مرد پاکیزه و بی آمیغ نسب ضرحا و ضراح جمع و شیر و وغن بر کرفته و نام اسپ عنبیعوث بن حرب و دیگری فرسی فشل را و دیگر مرلحنم را

ضریحة خالص بی آمیغ تقیا جاء بنو تمیم ضریحة اذا لم یخالطهم غیرهم

ضراح کرمان نوعی از ملح که خورده میشود

ضرواح بالکسر حصنی است بیمن بنا کرده دیوی از برای بلقیس

مضراح بالکسر باده شتر کچیزی کند

ضمارح کعلابط خالص از هر چیزی بیم را اندانست

ك ضرح تنبه ضرح اضرح وضروحة خالص بی آمیغ کردید بتنبیه ی

یوم مضرح کمحدث روز بی ابر و باد

ضرح ما فی نفسه ظاهر و آشکارا کرد چیزی که در دل داشت و فی المثل ضرح الحق عن محضه یعنی نیک و هو بیدا و آشکارا کردید و ضرح کعلی نیکی شعبا الحظ و صیرح و خالص کرد بعد رشد شیر تیکی و ضرح الرای خطا کرد تیر انداز و بر سیبه او نیز همچنین و ضرح بعلو مذکور است درج در وفیه تضریح کشاده و روشن کفتن خلاف تعریض و پیدا و آشکارا کردن نکاح را و پیدا و آشکارا شدن لازم است و منقی و نفق کفتن شراب روشن و پاکیزه شدن آن

اضراح پیدا و آشکارا کردن شتم مصارحة و ضراحا بالکسر والضم روبارو شدن دشنام دادن را و ذاو جاء بالکسر ضراحا و کذا جاء بالتثنی ضراحا ای جهارا و صار حتما فی نفسه یعنی پیدا و آشکارا کردن چیزی را که در دل داشت

انضراح پیدا و آشکار شدن

ص ر خ

ضرخ بالضم کومیت بنشا

ضرخة بالفتح بانک و آواز بحسب و اذان و بانگ و فریاد کردن

ضرخ مثله و الفعل من فتح

ضارخ فریاد رس و فریاد خواه از لغات اضداد است و خروس

ضارخة فریاد رسیدن مصدر است بر وزن فاعلة را و آواز فریاد خواهی ضراخ کغراب فریاد

ضریخ کامیر فریاد رسنده و فریاد خواهنده ضد است را و از فریاد خواه

ضرخ کتان طاووس

مضرخ کمحسن فریاد رس و فریاد کر

اضراخ فریاد رسیدن و یاری کری کردن

اصطراخ بانگ و فریاد کردن با هم

تضرخ تکلف کردن در فریاد و منه التضرخ بالعطاین

تصارخ با هم بانگ و فریاد کردن

مستصرخ فریاد خواه

استصراخ فریاد خواستن تو استصرخنی فصرخته یعنی فریاد خواست از من پس بفریاد او رسیدم

ص خ ب

ضرخبة بالفتح سبکی و پیالهٔ

ص خ د

ضرخد بالفتح نام است حرف زاو بعد لام شهریست بشام شراب را بوی منسوب کنند

ص ر د

صرد بالفتح ساده و خالص از هر چیزی تقیا الخبر خبرا صرد او تبید صرد و کذب صردای خالص و بجای بلند

ص ر ح

کوه و بمعنی بت زنانکه نیزه
بدان منتظم کردد و لشکر کران
و تحرك صور فارسی است معرب
صرد که کفته مرد توانا بر سرما
و سرما زده و فرس صرد اسپ
پشت ریش و لبن صرب شیر
شیر پریشان و پراکنده شده
که بهم نشود
صرد بضم صاد و فتح را مرغی
است که کنجشك را شکار کند
بغاربهی و در کالا است و هو
اول طایر صام فی تعالی صرد
بالکسر جمع و سپیدی پشت
ریش اسپ که سبب زنبه شدن
بماند
صردان بالضم و فتح را دو
رك زیر زبان
صارد نام شمشیر عاصم بن
ثابت بن ابی الافلح رضی الله
عنه و سهم صارد تیر در
کذرنده و بنو الصارد قومی
اند از عرب
صرود کصبور سردسیر
صریدة کسفینة میش سرما
زده صرائد جمع
صرفاء بالفتح والمد کوهیست
صراد کرمان ابر تنك بی
اب و باران
صرید بالضم والتشدید ابر
تنك بی اب
نعل مصرد بالکسر نعل توانا
بر سرما و ضعیف [illegible]
زده و سهم مصراد تیر در
کذرنده و نیز مصراد [illegible]
نبات و کیاه
ن صرد السهم صردا [illegible]
در کذرانید تیر را از نشانه
س صرد صردا کن سرما
زده شد و صرد الفرس
پشت ریش کردید و صرد
السقاء پاره پاره برامد

مسکه ان و صرد قلبی عنه
باز ماند دل من از وی
سرد شد و صرد السهم خطا
کرد تیر و صرد امد پیکان ان
و در کذشت از نشانه [illegible]
است
سهم مصرد که کرم تیر که خطا
کرده باشد
اصرد السهم در کذرانید
تیر را
شراب مصرد که تمام شراب
کم کرده داده
تصرید کم کردن عطا و کم
[illegible] اب دادن
مصطلح [illegible] مرد سخت
خشم خبه کرده و کلو کرفته
شده از خشم
صیرد [illegible] نام [illegible]
زامد است

ص ر ح

صردح کجعفر جای هموار
صرداح بالکسر شله
صرخ صرادحی بضم و [illegible]
ضرب سخت و نمایان

ص ر غ

صرغ بضم صاد و ذال [illegible]
کوشت پاره بی استخوان زیر
هر دو طرف پهنای کردن [illegible]
و ان [illegible]
باد [illegible] است [illegible] را و
این مروی است از ابی عبید

ص ر ف

صرف کجعفر شهریست
شرقی جند از ان شهر است
اسحق بن یعقوب [illegible]

ص ر ر

صر بالفتح دلو [illegible] و
[illegible] شده که بران
دست بند [illegible] برابر کرد
صرة بالفتح سختی اندوه و
سختی جنك و سختی کرما [illegible]

است که بدان شاخهای انکور
اویخته باشد و بانك [illegible]
و جماعت مردم و دیوان [illegible]
[illegible] پیکی سر دو شند
ان را تا پیشانش پر از شیر کرد
و مهره افسون که بدان زنان
مردان را بند کنند و حمله کنند
صر بالکسر سختی سرما یا سرمای
سخت و مرغیست [illegible]
کوچك مثل کنجشك و بیع صر
باد سخت با بانك یا [illegible] سرد
صرة بالکسر سختی سرما یا سرما
که کشت [illegible] بود و
بانك و اواز سخت
صرة بالضم همیان درم و مانند
ان
[illegible] کنجشك [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] است
[illegible] درخت [illegible]
شاخ درهم پیچیده [illegible]
صارة حاجت [illegible] صرائر
و صوار جمع [illegible]
[illegible]
عطشه
صرار [illegible] کتاب [illegible]
است [illegible]
[illegible] جمع [illegible]
بلند و موضعی است نزدیك
مدینه [illegible]
مدینه [illegible]
صرارة بالفتح انکه حج نکرده
باشد و کرد زن نکرده و نیز
صرارة [illegible]
صاری مثل قاضی کشتیبان
صرصر [illegible]
است صرصور نام [illegible]
[illegible] است [illegible]
علیا [illegible] و این [illegible]
از علیا [illegible] است [illegible]

و بیع صرصر باد سخت و از یا
باد سخت سرد و کویند که صرصر
نکونیده کران که او از سخت
داشته باشد اصله صرر
را دوم را بصاد بدل کرده اند
صرصر شد
رجل صرورة کصبورة انکه
حج نکرده باشد و کذا رجل صرور
و صراة و صادورة و صاد
و صرورى و صادوراء مذکر و
مونث و واحد و جمع [illegible]
یکسان است صرارة و صرا
جمع و مردیکه کرد زن نکرده
و قیل الصرورة الذی لم یتزوج
من الرجال و النساء و قیل
هو الذی یدع النکاح تبتلا
و منه الحدیث لا صرورة فی
الاسلام
صری [illegible]
[illegible] صری
ای عزیمة و جد و در ان [illegible]
است اصری [illegible]
مفتوح و صری و اصری [illegible]
یاء صری بالضم والقصر
بسکون یا و هی مشتقة من
الاصرار ای الاقامة و الدوام
علی الشیء قال ابو سمال الاسدی
و قد ضلت ناقته ایمنك
لئن لم تردها علی لا عبدنك
فاصاب ناقته فاخذها فقال
علم ربی انها منی صری
صرة [illegible] سنك سخت
[illegible]
صراری بتخفیف [illegible]
یاء کشتیبان صراری ون
جمع
صریرة درم نقد کرده شده
و ان که در صره بسته باشد
صرصور کعصفور جانوری
است [illegible]
[illegible]

[illegible]

باب الصاد

ضِرِّين بالكسر شهریست بتا
آضراد بالفتح قبیله ایست که
در قلعهٔ ضرّین سکونت داشتم
ضرضران نوعی از ماهی تابان
هموار ضرضرانی مثله
ضرضرانیان شتران محکم
میان بختی و عربی یا شتران
بزرگ و کوهانه ضرضرانی
واحد است
ضُرْمُ ضرمی بفتح ضاد و کسران
و تشدید یا دُم بانگ و کر
بر نا خزیدنند
ضرار اللیل کشاده مانیا
که شب بانگ کند
ضراحرة ترکمانان شام
ضُرّان کرمان درخت خطک
که بر زمین پهن روید
ضُرّیرهٔ مصغر اکندیه تسلط
خوی کوتاه عقل
مصائر رودها
خافر مضر و ز شم نیل کود با
زبجیه
ص ض ضرضرا و صبر برافزاید
گردو بانگ سخت برآورد
ضرضمانهٔ صیر برا بانگ زد
گوش را از باعث تشنگی
صریر بانگ کردن قلم و در
ملح نرم ضرّ الجندب و ضرضر
الاخطب فقد و ضرّ صوت الجندب
المدوّن صوت الاخطب
محکوه علی ذلک بانگ محمل
مانندان و ضرّ النبات ...
سنهار ده شد کیاه
ن ضرّ النافقة و بالتافیة
ضرابیث پستان نافه را
ضرّ الصرّة بسته سر را
و ضرّ الفرس باد سرا و ذُنَه
و کذلک الحمار را سنکر و گو
را تا نشنود
ضرضر سخت بانگ کرد و
بر ضرضرة بانگ کردن وزن

دبا و جزع و مانندان
نافه مصرّة بکسر صاد نافه که
شیر ندهد
اصرّ السنبل آماده برآمدن
کرد بر خوشه و اصرّ فلان
دور در قبح و شتافت و لنت
علی الامر عزیمت نمود بر کار
و شبانه دوام و در نیت بوان
و اصرّ الفرس باد سر را است
کرد گوش را تا بشنود
مُصرّاة ناقه و بز آن که ندوسشند
آن را تا شیر در پستانش جمع
شود و در نظر مشتری بزرگ
پستان و پر شیر نماید در
اصل مُصرّرة بسته ذاست
یا از صرّی صرّی تصریة
که عبارت از نادوشیدن
شیر و جز آن است تا شیر جمع
شود در پستان
ضرّتان لتان تا پیشی کرده
نافه در رفتار
مضارّة اکراه کردن کسیرا
بر چیزی
خافر صط سم نیل با زنجیه

ص ر ط

صراط بالکسر راه و پل پیت
کشیده بر پشت دوزخ که
ذکران در حدیث صحیح و ارد
است و بالضم شمشیر را زدو
تیز تغییت زمه

ص ر ع

صَرْع و بکسر بر زمین افکندن
کسیرا و بیلنا فکندن الفعل
من فتح و در و مضراع کردانیدن
مرهیت را و صاحب و در
کردانیدن باب را و بالفتح
بجمای آن کسی از باعث شدن
دماغی از خلط غلیظ حادث
شود بیر اعضا تغییر از
افعال عوی منع غیر تام نماید
و شل و مانند و کونه ز کو

چیزی و هو واحد الضروع
و الاضرع ای الفنون و الضرب
متقابل و برابر تو هو صرع
کذا ای حذاده و کونه تو هود
ضرعین ای ذو لونین و ترکیهم
صرعین ای ینتقلون من حال
الی حال غیر صرعان دو کناره
که یکی از آنها بیاید و دیگری
بیرون رود با مداد و شبانگاه
یعنی از با مداد تا زوال یک
صرع است و از زوال تا غروب
صرع دیگر یا روز و شب آنست
ضرعی النهار یعنی اسدم او را
بامداد و شبانگاه
ضرعة بالفتح یکبار افکندن
و حالت چیزی
صِرع بالکسر راه و سن ضروع
جمع و مرد کشتی گیر یقال الما صرعان
ای حریفان
صِرعة بالکسر نوعی از افتادن
و منه المثل سوء الاستمساک
خیر من حسن الصرعة و یروی
بالفتح بمعنی المرة
صُرَعة بالضم آن که او را مردم
بسیار افکنند
صُرَعة کهمزه آن که او مردم
را بسیار اندازد
صَریع کامیر افکنده و افتاده
صَرعی کقتلی جمع و کمان نا از شاخ
یا کمانی که چوب آن بر درخت
خشک شده باشد و تا زیانه
و چوب بر درخت خشک شده
و شاخ درخت که بر درخت
نیم شکسته زیر شاخهای دیگر
آویزان مانده وان بر مشر
از شاخهای دیگر میباشد و
از آن منوال نسازند ضرع
بالضم جمع
صَروع کصبور نیک کشتی گیر
و نیک اندازنده مردم را اش
کلستجمع

صِرع بالکسر و الفتح کار و
انجام کار یقال لما ادبر هو
علی صرع امره ای لم یبین
الی امره ای علی الاعطاء او علی
الرد
آبو قبیس ضراع کشاده مرد
بود از بنی عجل
صُراعة بالضم و التشدید آن
که همه اقران خود را اندازد
صِرّیع کسکیت سیل انداز نده
و آن که همه اقران خود را اندازد
مِصراع بالکسر نیمه شعر و نیمه
در که همبنه یکوار است و
هما مصراعان من الابواب و
الشعر مضرع کمنبر مثله منهما
مَصرع کمقعد افکندن و زمین
و جای افکندن و کشتیجای
تصریع افکندن کسیرا شدید
للمبالغه و قافیه آوردن
در مصراع اول از بیت و
بیت را صاحب دو مصراع
کردانیدن و دو در ساختن
مر باب را
مُصارعة کشتی گرفتن با یکدیگر
صارعته فصرعته اصرعه
صَرْعاً بالفتح لتمیم و بالکسر
لقیس عن یعقوب
مُصطَرِع بفتح راء کشتیجای
اضطراع کشتی گرفتن مستقیم
نغتتا زان

ص ر ف

صَرْف بالفتح در حدیث بمعنی
توبه است و عدل بمعنی فدیه
یا صرف بمعنی نافله و عدل
بمعنی فریضه یا بعکس یا صرف
وزن است و عدل کیل یا
صرف اکتساب است و عدل
فدیه یا صرف دشوار است
و عدل کفیل و نیز صرف حیله
و منه فما یستطیعون صرفا
ولا نصرا یعنی قدرت نیابند

براینکه برگرداند از انتهای
خود عنان را وصرف الدهر
حوادث وشدائد زمانه
وشب وروز ونما صرفان و
یکیر وصرف الحدیث یادتی
در سخن واز اشتقاق ارتق
آن بزیادت ماخوذ از صرف
الدراهم کرزیادت یعنی
بعض آن بر بعض است و
کذلک صرف الکلام ومنه
الحدیث من طلب صرف الحدیث
ای تزیینه بالزیادة فیه
ونیز صرف فضل و فزونی
مرتبه ومنه له علیه صرف
ای فضل وان مشتق است از
صرف بمعنی برگردانیدن
زیرا که چون زیاده شود بر
گردانیده میشود از شکل
خود
صرفة بالفتح منزلیست از منازل
قمر وان یکستاره است روشن
پس زبره سمی بها لانصراف البرد
بطلوعها ومهر است که بدان
زنان مردان را بند کنند
وبنکیختن زمانه وکار خلق
دار سیاه که تیر ازان بهدف
نرسد وپگاه دوشیدن
ناقه را پس ازان گذاشتن ان
تا پگاه دیگر ماندن
صرف بالکسر رنگیست سرخ
که بدان پوست و شراب رنگ
زا رنگ کنند وخالص از
شراب از هر چیزی
صرف بالتحریک قبیله است
صرفی بالتحریک از نجائب منسوب
اند بوی صرف که قبیله است
یا صولب صدفی بدال است
صرفان بحرکه مرگ و سرب
قلعی ونوعی از خرمای گران
سنگ سخت مضغ که بیشتر
از جهت کفایت بخرج صاحب
عیال از بسیار خرج ومزدو
زان وبندگان ایشان ان
میخانند است واز اشتقاق ان
است صرفانه در یعنیه تضرع
بالصیف و توکل بالشتیة
صارف کصاحب سلطان و
ازمند بز
ناقه صروف کصبور ناقه
که دندان نیش یابانک کند
صریف کامیر شیر خالص و
منه ما اشتر ذهبا و ذهبا صریفا
ولکن ابنة الحرف وبانک در
وبانک دندان شتر واواز
چرخ دلو وشیر گرم دوشیده
وموضعیست نزدیک نباج
مرجع اسید بن عمرو بن تمیم را
وشاخ خود خشک شده از
درخت تمار سمی خود خورش
است
صریفة کسفینة شاخ خشک
از خرما ونان تنک صروف
وصراف جمع صریف جمع
صریفون دهیست بزرک
بنیا اهل وبنیا عماراتست
بینا بکجا ودر دخت بزدیک
عکبرا ودهیست بواسط منها
الحمر الصریفیة او قیل انها
صریفیة لانها اخذت من
الدن ساعتئذ کاللبن الحلیب
صراف کشداد بیم سر کند
صیرف بالفتح مرد محتال و
چاره گر بتصرف کننده در
کارها ودرم سره کننده
صیرفی مرد محتال وچاره
گر وتصرف کننده در کارها
وسیم سره کننده صیاف جمع
والهاء للتثنیة وجلوه صیاریف
مصرف بکسر را جای باز
گشت
مصروف شراب خالص بی
آمیغ
مصروف ومی خورده شده
ص صرفه صرفا برگردانیده
آن را وصرفت الکتاب صرفا
وصرافا بالکسر خواهش نر
کردن ماده وخوسه شد
وصرف الشراب بنا بخت
شراب را بجهت وصرفت البکرة
صریفا یا مانکرد چرخ دلو
ومتاب کشیدن وصرفت
الحمر خود می را وصرف البعیر
بانک کرد ایند دندان را از
مکتب
اصرف شعره حرکت دوی
را مختلفا ورد یعنی یکی
برفع ودیگری بجر یا یکی برفع
ودیگری بنصب وخلیل این
را جایز ندارد ومخبأة فی
شعر العرب منه اطعمت
جا مان حتی اشتد مغرضه
وکاد یهلک لولا انه اطافا
فقل لحا بان نترکا لطیتها
نوم الضحی بعد نوم اللیل والعبرا
صرفته فی الامر تصریفا فتصرف
دادم او را در کار ونیز تبیین
بیان ووا ضح کردانیدن آیات
را وروان وروانج کردانیدن
دراهم ومتاع وکالای
فروختنی را وبرآوردن بعض
کلام را از بعض وبرگردیدن
باد از طرفی بطرفی یا برگردانیدن
ان است وشراب ساده خوردن
وبرگردانیدن
اصطراف برگشتن در کسب
چیزی
تصرف دست در کاری
کردن وبرگردیدن
استنصراف برگردانیدن
خواستن یقال استصرفت
الله المکاره یعنی برگردانیدن
مکاره خواستم خدای را
منصرف بفتح الراء برگشتن
دجای برگشتن ونیز منصرف
موضعیست میان حرمین ومکیس
اسم منصرف ان که تبای وی هم
کسره وتنوین را اخلاف غیر منصرف
انصراف برگشتن وباز ماندن

ص ر ف د

صرفند بالفتح شهریست با
شام

ص ر ق

صرق محرکه نشان از هر چیزی
صریقة کسفینة نان تنک
صریق وصرق وصرائق جمع

ص ر ق ع

صرقعه در هم نمانیدن
انگشتان ونانها ورزدن
از وی
صرقاع الیقلا قصد بالکسر
طرف قلاخن که بانک کند

ص ر م

صرم بالفتح چرم پیراسته
معرب
صرمة بالفتح آن که خشم اورد
بزود صرمات جمع یقال هو ضعف
من الصرمات ای بطی الرجوع
عن غضبه
صرم بالکسر نوع وگروه مردم
وجوان اصرام واصاصیم جمع
جمع صرمان بالضم مثله و
موزه نعل زده وخانهای
مردم جمع بکجا
صرمة بالکسر گله شتر از ما
بین سی عدد تا سی یا پنجاه یا
چهل یا ما بین ده تا چهل یا
ما بین ده تا چهار ده یا نوزدم
ویاره ازابر صرم کعنب جمع
وصرمة بن قیس یا صرمة بن
انس یا صرمة بن ابی انس و
صرمة یا ابو صرمة عذری
صحابیان اند ونیز صرمة
پدر اسعد صرمة که
پدید بدهاشم بن حرملة است

ومنکود

ومذکورانست در ضاد
ضَرام بالفتح و بکسر هنگام
رسیدن خرما و هنگام
دروان و دیرهای درخت
بریده شده و کُلُطام اسم
است چوب اگر قطع میکند
قرابت و سولت را و داهیه
بلا و بانج مانند شیر که باد
دیگر دو شیده شود در وقت
حاجت ضرورت و منه
المثل حُلبَتُ ضرام یعنی غدر
بنهایت رسید
صارم کصاحب شمشیر برنده
و مرد دلاور در ساد درانوی
و شیر بیشه
ضَرُوم کصبور تیغ برانده
مرد توانا و نیک برنده و
ناقه که وارد حوض نشود
تا که خالی گردد
اَضرَم مرد محتاج بی‌اعیال
و اَضرَم شتری و اَضرم بالیسر
آشهل و نام او عمرو بن ثابت
است صحابی‌اند
اَضرمان و دکال وزاغ
و شب روز و کرانه وزاغ
ضرماء بالفتح و المد تشنه
و ابری ناقه کرشیر ضرم بالفتح
جمع
ضرمی کذکری نام مردی
ضَرِیم کامیر پاره جدا از بلند
بوده بزرگ و منه آضری
یعنو ما دریک بوده و بامدن
و شبه ما دیدنا از لغات
اضداد است و پاره از
شب و چوبی است که بر دهن
بزغاله بندند تا شیر نمکد
و زمین شیا سوخته که هیچ نیز
رویاند و موضعی است و
نام مردی و بنو ضریم قبیله
است و نیز ضریم بریده از
هر چیزی و قولهم یا ضریم

تصریم یعنی جانب و نامه بریده
ضیرم کزبیر نام مردی
صریمة کسفینة عزیمت برکاری
و بیک‌دل نهادن بران و پاره
از ریگ بوده جدا و زمین دری
کشت و نام موضعی و پاره از
شب و حریمه الحدی کامیت
مدد زبول و سلیس طبع و مزج
مشیمه
ضیرم بالفتح مرد محکم رای و
زیرک و نام است و شبانروز
یکبار خوردن را نیز القول هو یا کل
الضیرم یعنی او در شبانروز
یکبار میخورد
مضرم کمنبر داس خشاوه
مضیرم کمنزل جای تنگ شبان
سیل
ص ر م صرمه صرما و بضم نیک
بریدن را و صرم فلانا قطع
کرد سخن او را و صرم النخل درید
خرما بن را اصرم النجر و الزرع
کند کلک و صرم عنده ناشه را
درنگی کرد و انتظار نمود نزد
ما یکاه و صرم الحبل بریده
شد رسن و منقطع کرد بید
ک صرم صرامته دلیر و چابک
کرده
مُضرم کمحسن مرد محتاج بی
عیال و صاحب گله شتران
اصرم النخل بوقت درودن رسید
خرما بن و اصرم الرجل محتاج
و بی عیال کردید و صاحب
گله شتران شد
مُصرّمه کمعظمه ناقه که پستان
وی بر بندند تا سوراخ پستان
بند کردد و شیران خشک
شود و کاهی پستان ان را
ببینی داغ کنند و بدان
جهت شیران منقطع کردد
و انقطاع شیر باعث قوت
ناقه است

تصریم سر پستان ناقه بریدن
تا شیر منقطع و خشک کردد
و پاره پاره کردن رسن را و ان
بن بریدن درخت شد و ملکش
تصرم جدا یکی کردن و نیک جدا
شدن درکار و بریده کردیدن
تصارم با هم بریدن
اصطرم النجر درو بید درخت
را و بریده و اصطرم الزرع
درو بید کشت را
انصرم الحبل بریده و منقطع
کردید رسن
ص و م ن ج
صومنجان ناحیه است از نواحی
ترمذ معرب چومنکان
ص ن ف ح
صنفح کسفرجل فرزاد و فنا
کننده
ص ر ف ح
صرنفح کسفرجل مرد سخت
کش و پاک کننده که فریب نخورد
و بچیزی که دارد دست نکشد
و احدی طمع از تکند و مرد یک
ص ر و
صرو بالکسر کیاه برزه
ن صر اصروا نظر کرد و دید
ص ر ی
صری کرحی بقیه چیزی و لبن
صریّ شیر برکشته مزه و نیز صری
کرمی یا کالی آب بستاده رنک
و بوی برکردانیده
صراة نهریست بعراق و ناقه
کهان را نا دوشیده باشند
تا برزل پستان و پر شیر نماید
و نطفه صراة نطفه محبوس و
باز داشته شده
صاری کشتیبان صرّاء کغراب
و صراری و صراریون تشدید
یا جمع و نیز کشتی
صاریه جاهی که آب ان از
دیر ماند و برکردیده رنک

و بو برکشته مزه باشد
صرایه حنظل فان ابن صراة
بالمتجع
صریّ کغنی اقدام کننده برزن
پدر خود
صُرّی کرقی ناقه و مانند ان
کهان را نا دوشیده باشند
تا شیر در پستان وی جمع شود
و برزل پستان و پر شیر نماید
ناقه صرّاء ناقه که از نا دوشیدن
بزرگ پستان و پر شیر باشد
صرایا جمع
ض صراة صریا بالفتح
بریدن را و یقال الصری بوله
ای قطعه و صری الماء نیز
ظهره بند کردن منی را در پشت
خود با یکه باز ایستادن
نکاح و صری الماء قطع کرد
و نیز صری را منع ودفع کرد
بدی و جزان از کسی یقال صری
الله شره و فراهم آوردن و نگاه
داشتن و نکاهبانی نمودن
و کار کذاری کردن و یاد
کرفتن و پناه دادن و صلح
کرد میان قوم یقال الصری
بینهم اذا اصلح و پیش رفتن
و پس ماندن و بالا رفتن
و فرود آمدن از لغات اضداد
است و مهربانی نمودن و نجات
بخشیدن کسیرا از هلاکت
و محبوس ماندن در دوست
کسی که رفتار عام است یقال
صری فلان فی ید فلان اذا
بقی فی یده محبوسا و جدا کردن
دو خصم را از هم یقال
اختصمنا الی الحاکم فصری
ما بیننا و فصل
س صری الماء صری برکشته
رنک و بوی کردید
اصرى اصراة فرو ختن کسیرا
کرم مصراة را

خشاوه مغز و حماده

مُصَرّاة بتشدید راء بمعنی صری وشیر
کرده است
تَصریه نادوشیدن گوسپند
وجز آن تا شیر جمع شود در پستان ومنه
الحدیث لا تُصَرّوا الابل و
الغنم فمن ابتاعها بعد ذلک
فهو بخیر النظرین بعد ان یحلبها
ان رضی امسکها وان سخطها
ردها وصاعا من تمر خلافا لابی
حنیفة رحمه الله فی ذلک

باب الصاد فصل الصاد

صصص

صَصَصُ الضوء حدث کولی
وبلیکان ولا یوجد فی کلامهم
ثلاثة احرف من جنس فی کلمة
الا هو وقفو الضیاء ای حدثه
لاغیر

صصل

صاصل بفتح صاد کنام وتصغیر صلا
کلو کیا گیاه است

باب الصاد فصل الطاء

صطب

اُصطُبّة بضم وتشدید با آنچه
کنار کتان سفید
مِصطبة بکسر میم دوکان بلند
که برای نشستن سازند مانند
چبوتره

صطح

مِصطح بکسر سنگی که ...
کدان را برای کوفتن درمیده
ودرمن برابر هموار کنند

صطر

صَطر بالفتح وبحرکه رسته از
هر چیزی ونحوه اسطر وسطور
جمع نوشتن والفعل من نصر
صطره حرکة بزنها له بکساله
مصطار بالضم والکسر می
ترش
مُصَیطر بر گماشته وحافظ و
نگاهبان
تصیطر بر گماشته شدن

مصطع کنبر مرد فصیح بلیغ

صطم

اُصطُمّة بضم وتشدید میم
معظم چیزی ومجمع وفراهم آمد
یا میانه آن اصطمة بیرز یشد
فی الکل

صطلم

اُصطُلُمة بالضم نان که در زغال
پخته باشند

باب الصاد فصل العین

صعب

صَعب بالفتح دشوار وکار
سخت صعاب جمع ومنه
صعبات الامور ای مسائل دقیقة
غامضة یقع بها فتنة فی العلم
وصعبات النطق غلوطها ای
اشتر تند وسرکش از مردم
وشتر خلاف ذلول شیر بیشه
ونام مردی وصعب عبد الله
بن مالک بن یزید بن سعد بن
حمیر اصغر ذو القرنین بنا
نهاد سد یاجوج وماجوج است
بروایت علی بن ابی طالب و
ابن عباس رضی الله عنهما وبعضی
لقب منذر بن ماء السماء و
صعب بن جثامه صحابی است
و موضعی است بیمن
صَعبة بالفتح زن تند وسرکش
یقال امرأة صعبة وکذا ناقة
صعبة صعبات بالسکون جمع
ونیز صعبة دختر جبل خواهر
سعاد وصعبة بنت سهل
صحابیات اند وصعبة بن صعب
بتصغیر دو زن بوده اند
صعبیّة بتشدید یاء ابی
است مر بنی خفافة را
صاعب کصاحب زمین سخت
ودرخت نار که کشته شود
صُعَیب کزبیر کوهی است و
آن را صعین نیز هم گویند
صِعاب بالکسر کوهی است
یمامه وبحرین ویوم الصعاب
روزیست مر عرب را
صُعُوب بالضم دشوار و
سخت صعاب جمع
صَعنَب کجعفر خرد سر از
مردم وجز آن نوزاییده است
لم صعبا الامر صعوبة
دشوار شد کار ومشکل گردید
مُصعِب کمحسن صاحب شتر سر
کش
مُصعَب کمکرم کشن ناکشته
که سوار نشده باشد مصاعب
وشتر سرکش ونام مردی و
مصعبان مصعب بن الزبیر
پسر عیسی برادر او وعبد
الله بن الزبیر ومصعب بن عمیر
صاحب لواء رسول الله صلی
الله علیه وسلم
اَصعب الامر دشوار شد
کار واصعبه دشوار یافت
آن را لازم است ومتعدی
واصعب الجمل گذاشت شتر را
وسوار نشد بر آن چندان
که سرکش گردید واصعب الرجل
صاحب شتر سرکش شد
صَعّبه تصعیبا دشوار
کرد آن را
تصعّبه دشوار کردانید
آن را
صَعّب التربة سخت
آشکنه را وناهموار کرد
استصعب علیه الامر دشوار
شد بر او کار واستصعب
الشیء دشوار یافت آنچه را
لازم است ومتعدی

صعبر

صَعبَر کجعفر درختی است
مانا بکنار صعبرة کسمند
مثله والنون زائدة
صُعبُور کعصفور کوچک
سر از مردم وجز آن

صعت

صَعت بالفتح میانه قد وجلد
صَعت الرّبة مرد لطیف میانه
ولطیف بدون

صعتج

مُصَعتَج مبنیا للمفعول درست
ایستاده ودرست بالا

صعتر

صَعتر بالفتح سعتر است که
پودینه کوهی باشد واندا
صعتر الحمار هم گویند شاید
آن با شراب کرده بخورند
را سود مند بود معده و
جگر را بغایت نافع ونیز
آن هوام را گریزاند ونیز آن
در جمیع افعال قوی تر ونیز
صعتر وابو صعتر دو مرد
بوده اند وصعتر شامی
پودینه بری است
صعتری بیاء نسبت مرد
چابک وشوخ بیباک وجوان
مرد ودلاور
صعاتر سختیها ودشوارها
صعتر النبل صعترة نیز نهاد
عسل صعتر را وصعتر الثرید
زینت داد آن را واراسته
کرد

صعتل

رجل مصعتل الراس بفتح التاء
مرد دراز سر

صعد

صَعدة بالفتح نیزه راست
راست شده که محتاج تثقیف
نباشد صعدات بالتحریک
جمع وزن راست قامت
صعدات بالتسکین جمع و
ماده خر والعدد ستا فراز
وماده بر نیامدست تمام اسپ
ذو صعب بن هلال وموضعی
است بیمن ودار موضع است
محمد بن ابراهیم بن مسلم ...

فصل العین
فصل الصاد
فصل الطاء

میان دو علم بنی سلول وادی
است مریخ عوف را و شهری
است بیمن مر خولان بن عمرو را
و بنات صعده گورخران
صاعدی منسوب بوی است
صعد بالضم موضعی است
عذاب صعد محرکة عذاب
سخت قال الله تعالی یسلکه
عذابا صعدا
صاعد بالا بر آینده و قولهم
بلغ کذا فصاعدا یعنی و فوق آن
و نیز صاعد اسب بلعاء بن
قیس کنانی و اسب صخر بن عمرو
صعد دکهند هند موضعی است
و نیز صعد دشواری و
مشقت
صعود کصبور جای بلند و
بلندی ضد هبوط صعد
ککتب جمع صعائد مثله و
ناقه که بچه ناقص زاده بزان
را بر بچه سال گذشته مهربان
نا شیر دهد و کوهی است بجهنم
و عقبهٔ دشوار کذا ردا من
دشوار و مشقت و منه ساُرهقه
صعودا ای ساکلفه مشقة
من العذاب
صعید کامیر خاک یا روی
زمین صعد و صعدات جمع
و راه و از آن است ایاکم و
القعود بالصعدات و یقال
هذا النبات ینمی صعدا ای
طولا و کوه و بلادی است
بمصر بوسعت پانزده روز
در طول و موضعی است نزدیک
وادی فرعی و در آنجاست مسجد
نبی صلی الله علیه و سلم و صعید
مصر موضعی است در مصر
صعائد بضم موضعی است
صعداء بالفتح مشقت و دشوار
صعداء کبرحاء دم سرد درازی
صعیداء کبرطیاء موضعی است

صعادی کحباری موضعی
است
ناقهٔ صعادیه کغرابیه ماده
شتر دراز
صعود بفتح صاد عقبهٔ دشوار
گذار
مصعاد بالکسر رسنی که بان
بر درخت خرما بر آیند
صعد فی السلم صعودا
بر آمد نردبان
زینه را
مصعد کمحسن رونده در
زمین خلاف مخدر که راجع
باشد
اصعد الرجل اصعادا المدینه
مکه را و اصعد فی الارض رفت
سیر کرد در روی زمین و
اصعد فی الوادی فرود آمد
در آن و اصعدت الناقة
مهربان شد ناقه بر بچه سال
گذشته و اصعدتها انا
مهربان کردانیدم ناقه را بر
بچه سال اول
شراب مصعد کمعظم شراب
گرم کرده شده بآتش
صعد فی الجبل و علیه تصعیدا
بر آمد بر کوه و لم یسمع صعد
فیه کسمع و صعد فی الوادی
فرود آمد در آن و نیز تصعید
گدازانیدن چیزی را
اصعاد بالا بر آمدن
اصطعاد بر آمدن
تصعد فی الشیء دشوار آمد
بر من و شاق کردید
تصاعد فی الشیء دشوار شد
بر من
اصعّد بکسر همزه و فتح صاد
و ضم عین مشدد تین بالا بر
آمدن
اصاعد بالکسر و تشدید صاد
بر آمدن
صعر

صعر محرکه کجی روی یا کجی یک جانب از
دو جانب روی یا بیماری است
در شتر که بدان کج کردن را
پیچ دهد و کج کردن رخسار از
کبر و الفعل من سمع و کوچک
شدن سر و خوردن صعارین
را که صمغی است
اصعر شتر کردن پیچیده و نام
مردی و نیز اصعرها الله کج نباشد
شونده
صعار کشداد متکبر که مردمان
را بچشم حقارت نگرد
صعیر کزبیر جد است مر ابی
را و پدر ثعلبه صحابی و پدر
عقبه محدث
صعران کعجلان زمینی است
و نام مردی
صعرور بالضم صمغ بسته و
منجمد و صمغ دراز و باریک
درهم پیچیده و نیز چیزی است زرد
رنگ سطبر خشک با اندک
نرمی و بهمی که اول آنسو از لخ پیدا
بر آید یا فله فشرده یعنی آنکه
اول دوشیده شود از لبا
و بار درخت کبابه و
فلفل و نخوان مانند در سختی
یا صمغ است عموما صعابر
جمع
صعرورة بالضم کویک کوه
گردان
صعرر بضمات و تشدید رای
اول بمعنی صعرور است فی الکل
صیعر کحیدر قبیله است بیمن
از قضاعه و هم صیعر بن عمرو بن
خیدان
صیعرتة بالفتح نوعی از رفتار
و داغی است که بگردن ماده
شتر خاصه یا عام است
آخر صیعری سخت سرخ و سنّا
صیعری کوهان بزرگ
صعیراء کحمیراء موضعی است

در برابر صعنبی
ضعازی بالضم موضیعیست
ضمعر بالفتح سخت بیم زاننده
ضمیعری مثله
ضمعرة زمین درشت
قرب مضعر کمکرم سیر شب سخت
اصعار کج کردن رخسار از
کبر و نخوت
صعر خده تصعیرا کج کرد رخسار
را از کبر و منه و لا تصعر خدک
للناس و گاهی از میلان و کژی
رخسار خلقی باشد نه از ساختگی
و اختیار
صاعر خده مصاعرة کج
کردانید رخسار را از تکبر
صعر رة کرد ساختن چیزی
را و تصعر رته فتصعر ر
تصعر کژ کردن روی یا کج
کردن رخسار
تصعر کرد شدن از درد
و بزان
اضعرار کرد کردیدن از
درد و رنجیدن یقال ضرب
فاضعر ای استدار من الوجع
مکانه و تقبض
اصعرار کرد و مدور شدن
از درد و رنجیدن از درد
یقال ضربه فاصعرر ای استدار
و تقبض
صعرب
صعرب بالضم کوتاه سر از
مردم و بزان
صعط
صعوط کصبور داروی که ببینی
ریخته
فن صعطه صعطا
دارو در بینی ریختی در بینی
او ریخت
اصعاط دارو ببینی ریختن
اصطعاط خود را خود ریختن
دارو ببینی

کوهک کوه کوهان [illegible]
[illegible]

صعصع

صعصع بالفتح متفرق و پریشان و مرغیست که آن را دکه ملخ را شکار کند و بضم صعاصع جمع و ذهبوا صعاصیع یعنی رفتند پراکنده و پریشان
صعصعه متفرق و پریشان کردن و جنبانیدن و ترکردن سر را بروغن و کیاهیست که شکم رانند و صعصعه بن معاویه پدر قبیله ایست از هوازن و عبد الرحمن بن عبد الله بن عبد الرحمن بن ابی صعصعه شیخ است مالک را و ابن عیینه را و قلب اسمه بعضهم فقال عبد الله بن عبد الرحمن و صعصعه بن صوحان تابعی از اصحاب علی بن ابی طالب کرم الله وجهه
تصعصع جنبید و متفرق و پراکنده گردید و بیدل و خوار و ذلیل شد و عزم و تنحی کرد و تصعصعت صفوفهم صفهای قوم از جای که بود زوال پذیرفت و تصعصع بهم الدهر متفرق و پراکنده کرد ایشان را زمانه

صعف

صعف بالفتح مرضیست که
صعاف جمع و نوعی از شراب اهل یمن که از شهد گیرند یا انگور را شکسته در ظرفی اندازند تا جوش زند و کفک اندازد و لرزه گرفتن والفعل من فتح یقال صعف مجهولا یعنی لرزه زده شد
صعفة بالفتح لرزه که از بیم یا سردی و جز آن گیرد
صعفان کسانی که می نوشند شراب صعف مذکور
مصعوف لرزه گرفته

صعفص

صعفص سکبا جیعنی شوربا با سرکه بضمه لغتیست در آن

صعفق

صعفقة لاغر شدن
مصعفق مرد لاغر جسم
صعفوق بالفتح مرد ناکس و دهیست بیمامه لهم فیها اوضه و آن را صعفوق هم گویند و لیس فی الکلام فعلول سواه و خرنوب ضعیف و الفصیح الفتح او تشدید الراء و حکی اللحیانی زرنوق للعمود الذی علیه البکرة و صعافقه اخوال امه بنی مروان را و ایشان را بنی صعفوق و بضم هم گویند غیر منصرف للعجمة و التعریف سموا به لانهم سکنوا بصعفوق
صعافقه قومی که بی عدت و مال در بازار بهر تجارت روند و هرگاه تجار چیزی را خرید کنند ایشان داخل و شریک آنها شوند واحد آن صعفقی و صعفوق است و صعافیق نیز جمع

صعق

صعق ککتف آنکه بشنیدن آواز سخت بیهوش گردیده باشد و مرده سخت آواز و کذا الحمار صعق الصوت و منتظر و تنفع
صاعقة از شدة هول و لقب خویلد بن نفیل که دلاور بود مر بنی کلاب او یقول فیه الصعق کابل صعقی کعنبی منسوب بسوی غیر قیاس لقبه به لان تمیما اصابوا راسه بضربة فکان اذا سمع صوتا صعق او لانه اتخذ طعاما فکفأته الریح فلعنها فارسل الله علیه صاعقة و بین الصعق بالالف و اللام تمام سردی مثل النجم للثریا و صعق بن حرب و یسکن العین محدث است
صعقة بالفتح آتش که از آسمان افتد و لغتیست در صاعقه و قرأ الکسائی فاخذتهم الصعقة و هم ینظرون و بیهوشی و آواز دم صور
صعق محرکة صعقه و آواز سخت
صعوق کصبور موضعیست
صاعقة مرگ و هر عذاب مهلک و بانک و آواز هولناک و عذاب و ناریکه بسبب غرشنده ابر است نمیر سهمیکه مکران که تیبوز دان را یا آتشی است که از آسمان افتد در وقت شدید و نیز صاعقه آتش افکندن از آسمان مصدر است مانند راعیه
صعافق کعلابط موضعیست بنجد مر بنی اسد را
ف صعقتهم السماء صاعقه افکند بر ایشان صاعقه را و کذا اصعقتهم الصاعقه
س صعق صعقا بالفتح و یحرک و صعقة و تصعاقا بالفتح بیهوش گردید و صعق من فی السماء و من فی الارض ای مات
اصعاق آتش افکندن از آسمان و بیهوش کردن

صعقر

صعقر کجعفر بعضهای ماهی

صعل

صعل بالفتح و یحرک خرد و باریک سر از مردم و جز آن و شترمرغ و درازنه هر چیز و خرد چشم ریخته
صعلة بالفتح خرما بن کج که بیخهای شاخ وی خالی از برگ باشد یا خرما بن کج بی برگ و دنبار باریک و خرد سر از مردم و از درخت خرما و از شترمرغ و خرماده پشم ریخته
صعیل کزبیر نام مردی و نیل الصعل مرد باریک سر و گردن و ماده المدبر النحر والنعام
صعلاء بالفتح و المد باریک سر و گردن از مردم و جز آن و شترمرغ و خرماده پشم ریخته
س صعل صعلا محرکة باریک سر و گردن گردید
اصعیلال باریک سر و گردن شدن

صعلک

رجل مصعلک الراس بفتح لام مدور سر
صعلوک کعصفور درویش صعالیک جمع و صعالیک العرب ذؤبانها و عروة الصعالیک لقب ابن الورد است بدان جهت که صعالیک را در جائی فراهم آورده و هرچه از غنیمت میافت میخورانید ایشان را
صعلکیک نام مردی
صعلکة درویش کردن او را و صعلکت الثریدة سر ساخت برای شکسته و برآوردن آن را و صعلکت البقل الابل فربه کرد بقل شتران را
تصعلک الرجل درویش و محتاج گردید و تصعلکت الابل انداختند شتران پشم را

صعمر

صعمور بالفتح دولاب یا دلو

صعنب

صعنب بالفتح خورده از مردم و جز آن
صعنبی بالفتح و القصر موضعی است بیمامه
صعنبة الثریدة فراهم آوردن

بیان شکستن او شغباد تمنا کردن سرا بُند او نیز صنعبه نیز در پیچید شدن

تیجه بیرسکیش

ص ع ف ر

ضَعْفَرَتِ العُنُقُ پیچیده شد کردن وضعفر الحمر الخوف دشتی خوان را بیم پراکنده کرد

تَضَعْفَرَتِ العُنُقُ بمعنی ضَعْفَرَ الشُّوَاتُ

مُضَعْنَفِرٌ پسا دنگا رهادن ومنده از بیم

اِضْعَنْفَرَتِ الحُمُرُ رمیدند خران از بیم وپراکنده شدند

وَاضْعَنْفَرَتِ العُنُقُ پیچ خورده کردن

ص ع ن

ضَعْوَنٌ بالکسر وتشدید النون کارذنب شترمرغ بزبان بلیک کردن خرد سر یا عام است

ضَعْوَنَةٌ مؤنث

اَصْعَنَ رَاسُهُ اِصْعَانًا خرد کردید سروی وکوتاه کردید عقل او

اُذُنٌ مُصْعَنَةٌ گوش تیز دشیج

اِصْعَنَّ اِصْعِنَانًا باریک ولطیف کردید

سلیح بیرسک

ص ع و

صَعْوَةٌ بالفتح مرغیست کوچک فارسی سنگانه وهندی سوله صَعْوٌ وصِعَاءٌ جمع وقیل صَعْوَةٌ مؤنث صَعَوَاتٌ جمع ونافة

صَعْوَةٌ شترماده خرد سر

وصَعْوَةُ بن ابی الصعوة محدث است

ف صَعْوٌ وَاتُهُ خرد وباریک شد سراو وصَعَى الفرخ بانگ کرد جوزه

فصل الغین

باب الصاد والغین

ص غ ب

صُغَاب بالضم پیشهای بیر مُصْغَبَة گرسنگی وحاجت

ص غ ب ل

صَغْبَلَ الطَّعَامَ نیکچرب کرد طعام را

ص غ ب ن

صِغْبِين بالکسر کبنج است

ص غ د

صُغْد بالضم موضعیست بسمرقند وموضعی است بخارا وصُغْد بیل شهریست بارمینیة بنا کرده نوشیروان عادل

ص غ ر

صُغْر بالضم خواری وستم صَغَار بالفتح مثله

صِغَرٌ بالکسر کوتاه تریق انا بن صِغَرِهِمْ وکذا انا من الصغرة

صَغُرَ کمنب خرد دین خلاف کبر صَغَارَةٌ بالفتح مثله یا اول خرد دین است دوم خیکی قدر ومنزلت

صُغَار کغراب خرد

صَاغِرٌ کصاحب مرد خوار وخورد بدین ستم وخواری

صَغَرَةٌ کطلبة جمع

اَصْغَرُ خرد تر اَصَاغِرُ واصاغرة جمع واَصْغَرَانِ دل وزبان

صُغْرَى بالضم مؤنث اَصْغَر صُغَر بفتح الغین جماعت قال سیبویه لا یقال نسوة صُغَر ولا قوم اصاغر الا بالالف واللام وکذا اصغرون ایضا

صَغِيرٌ کامیر خرد صِغَار بالکسر وصُغَرَاءُ کامراء جمع مصغورا مثله ونیز صَغِير نام مردی

صُغَيْرَةُ از اعلام است

صَغْرَان کشبان موضعی است

صُغْرَان بالضم خرد ونام مردی

صُغَيْر بکبرا شد بیه صغیر است صغیر بتا مثله

لیس صغرته صغارة وصغرا

کمنب وصَغُرَ اکرکه وصُغْرًا نا بالضم خرد کردید وصَغِرَ کرم صَغِرَ کمنب صَغَارًا وصَغَارَةً بفتح خرد وصُغْرًا نا وصُغْرًا بضم خرد وخوار شد وما صَغُرَ الابنیة یعنی از من خرد نیست مکر یک سال صَغُرَتِ الشمس مایل بغروب شد آفتاب

ن ما صَغَرَنِی الا ابنیة یعنی خرد نیست از من مکر یک سال

اَرْضٌ مُصْغِرَةٌ کمحسنة زمین کوتاه کیاه

اَصْغَرَهُ خرد کرد انید او را واَصْغَرَتِ الارض کیاه خرد اورد واَصْغَرَهُ خوار کردانید او را واصغر القربة خورد دوخت مشک او نیز اَصْغَا بچه صغیر زاییدن یقال ان نتجوا الصغر وا یعنی دو ربیع جانی اقامت کردند تا بچهای صغیر زاییدند

صَغَّرَهُ تصغیرا خورد کردانید او را وصَغَّرَ الاسم جاری کردن را بر فعیل نحوان

تَصَاغَرَ خورد نمودن بخویشتن ویقال تَصَاغَرَتْ اِلَيْهِ نفسه خوار شد وحقیر کردید

اِسْتَصْغَرَهُ خرد شمرد او را

ص غ غ

ن صَغَّ صَغًّا بیا خورد

صَغْصَغَ شعره شانه کرد موی او را وبرهم زد و صغصغ الثرید نیکچرب کرد اشکنه را

ص غ ل

صَغِلٌ ککتف مرد خونزد حقیر جثه لاغر یا باریک قدم مصنجر خلقتش یا ارام بد خوی بد خو

صِيغَلٌ کحیدر دخل دزمانی که بعض از بعض چسبیده چون کف نکاهند در ان خطوط نمودار شود وکر است که این چنین در غیر تحفی یافت شود و

این صیقل کلی که بعض ان بر بعض نشسته باشد ولکنه علی فعیل غیره

ص غ ن

صَغَانِیَةٌ کعانیه از الانشرود است معرب چغانه

اسحق بن ابراهیم بن صَیْغُون صَیْغُونی زاهد محدث است

صَغَانِیَان مدینه است بزرگ بما وراء النهر بنسب الیها الامام الحافظ فی اللغة الحسن بن محمد بن الحسن ذو التصانیف رح معرب چغانیان صَغَانی وصَاغَانی منسوب بوی

ص غ و

صَغْوٌ بالفتح میل است صَغْوُ ذاتٍ صَغْوَةٌ معک یعنی میل او بسوی تو است وکذا صَغْوَةٌ بالکسر وصَغَاةٌ بالفتح وصِغْوُ المغرفة بالکسر شکم کفلیز وصِغْوُ البئر بالکسر کرانه چاه وصغو الدلو کنانه دلو که دونا باشد

صَاغِيَةٌ کناغیه کسانی که در حوایج خویش مایل ومحتاج دیکری باشند تقول هم صَاغِيَتُكَ ای یمیلون الیک فی حوایجهم واکرموا فلانا فی صاغیته ای الذین یمیلون الیه

صَغْوَاءُ بالفتح والمد آفتاب مایل بغروب

آصنا یعنی شهرت

ن ض س صَغَا صَغْوًا وصُغُوًّا وصَغِيَ صَغًى کرضی وصُغِيًّا بالضم میل کرد یا میل کرد کام دهن ویکی از دو نخاع وی اصغی بعنبت زان وصغت الشمس مایل شد بغروب وصغی قلبه از خوش میل کرد دل او قولهم هو مُصْغِي ناقة دذ خو کیبی کو یند که از بهره ونصیب او کم کرده باشند

آصغی اصغاء گوش داشت
بسخن وی و اصغی الیه سمعه
نیک گوش کرد بانید گوش خود را
بسوی او و اصغی الاناء کژ کرد
خوردن را بوقت سخن و فی
الحدیث کان یصغی الاناء
للهر تشرب فتوضأ بفضله
و اصغی الشیء ناقص و ناتمام
کرد آنچیز را و اصغیلنا قدما
کرد سر چونه را بسوی پالان
چنانکه بیشنود چیزی را و
اصغی خطه کم کرد بهره او را

صغی

سرض صغی صغیا با لغیت
و صغیا بالضم و یکسر میل
کرد و شنید لغت [illegible] در
صغو

باب الصاد فصل الفاء

صفت

صفت بالفتح غلبه چربی
صفیت بالکسر مرد توانا
تن او ریا مرد با گوشت کرد
اندام یا مرد توانا درشت
خلقت صفتات بالکسر و
صفت کفلز و صفتیات کطرنا
و صفتات بتشدید فاکتابا
مثلث فی الکل صفتات بالما
مونث و بعضی صفتات اسف
مشترکه گویند و بعضی او
ذکور خاصته و نیز صفت کقلز
مرد بیلن چیره و غالب
تصفت تصفتا چالاک و
توانا شد
تصفت توانا و چالاک کرد بدن

صفح

صفح بالکسر کناره هر چیزی
صفحه مثله و پهلوی مردم و
رخسار او و رخسار شمشیر
و پهنای آن و پهنای هر چیزی
و یضم یقال نظر الیه بصفح
وجهه ای بعرض وجهه صفاح
جمع و نام مردی از بنی کلب
و صفح الجبل بن کوه یا پایین کوه
یا جای هموار از کمران و روی
کوه
صفح محرکة پهنا یقال فیه جهنبه
صفح ای عرض فاحش
صفاح ککتاب چیز پهنیست شبیه
بمصحه که بر رخسار می باید
بسبب آن رخسار فراخ می گردد
و آن در اسپ مکروه است و فوهما
الله در سر حد نعمان و موضعی
است نزدیک حنین
اصفح مرد پهن پیشانی و منه
ابرهیم الاصفح مؤذن مدینه
منوره
صافح ماده شتر که شیر آن رفته
و خشک شده باشد
صفیح کامیر آسمان یا آسمان
بالاین و روی پهنا و از هر
چیزی
صفیحة کسفینة شمشیر پهن و
و صفیحة الوجه ظاهر پوست
و سنگ پهن صفائح جمع و روی
پهن از هر چیزی و تخته در
صفوح کصبور جوانمرد بخشنده
و عفو کننده و زن روی گردا
نده باز دارنده کانها الانثی
الا یصفح بها
صفائح چهار استخوان سرو
موضعیست
صفاح کرمان سنگ پهن که
پهنا و رکز از صفاحه یکی
و شتران بزرگ کوهان صفاح
و صفائح جمع و موضعیست
نزدیک ذروه
ف صفح صفحا بالفتح روی
گردانید و نزلند داد و کذا
ضربت عنه صفحا ای اعرضت
عنه و ترک کرد و صفح عنه در
گذشت از آن و معاف کرد
و صفح الابل علی الحوض وارد
کرد شتران را بحوض و صفح
السائل رد کرد سائل را و باز
گردانید و صفحه بالسیف زد
او را بپهنای شمشیر و صفح فلانا
بیرابه کرد اینید او را بمو چاه
شراب و صفح الشیء پهن کردانید
آن را و صفح القوم پیش کرد یک
بکرا و ظاهر بود و کذا اصفح و تق
المصحف ای عرضها واحدا واحدا
و صفح الامر نظر کرد در نظام
کار و بکر بیه صفحات آن و
صفح الثمام صفوحا ارزد
شیر از و خشک کردید
مصفح کمکرم پهن از هر چیزی و
آنکه هر دو جنبه او پست و
پیشانی او برآمده باشد که
ومائل از هر چیزی و منه الحدیث
قلب المؤمن مصفح علی الحق ای
ممال العینی کرا استخوان آن
معتدل باشد و سر تنک در
پیشانی دراز و پست کردن
و هر دلکه در آن ایمان و نفاق
فراهم آمده باشد و نیز شم
تمار و آن را اسهل هم گویند
و روی نرم و نیکو و سیف مصفح
تیغ پهنا و رصد ر مصفح کلا
قال و صدری مصفح للموت
لهذا اذا ضاقت عن الموت
الصدور قوله تهدای [illegible]
آصفح السائل باز کردانید او
را و اصفح الشیء پهن کردانید آن را
و اصفحه بر کردانیدن از حاجة
مصفح الراس کمعظم مرد چنسر
و سیف مصفح تیغ پهن رخسار
و پهنا و از هر چیزی
مصفحة کمعظمة گوسپندی که
نا دوشندان را باز دارد
و پیر شیر نماید و شمشیر پهن و کبیر
مصفحات جمع
صفح الشیء تصفیحا پهن کردانید
آن چیز را و نیز تصفیح دست
هم زدن و منه الحدیث التسبیح
للرجال و التصفیح للنساء
و یروی بالقاف ایضا
مصافح مردی که زنا کند به
زن اصیل باشد یا کنیز
مصافحة دست یکدیگر را گرفتن
تصافح هم دیگر دست گرفتن
تصفح الامر نظر کرد در نظام
کار و جستجوی آن نمود و تصفح
الناس نظر کرد در احوال مردم

صفد

صفد محرکة بند و عطا و بلا
لام شهریست بشام
صافد کصاحب آنکه هر دو
پای او در بند باشد و منه
نوع از صلوة الصافد هو
ان یقرن بین قدمیه کانهما
فی قید
صفاد ککتاب بند و ال بند
یا زنجیر که بان اسیر را بندند
اصفاد جمع
ض صفده صفدا بالفتح
بندی کردن را و محکم نمود
اصفده محکم کردن را و قید
نمود
صفده تصفیدا نیک بند
کرد او را و محکم ساخت شد
للمبالغه

صفر

صفر بالضم زردی و موضعی
است و زر و خالی از هر چیزی
و یثلث للواحد و الجمع اصفار
جمع توانیه صفر و انا اصفار
ان اصفر البیوت من الخیر البیت
الصفر من کتاب الله تعالی و
رجل صفر الیدین مرد بی چیز
صفرة بالضم زردی و نیز
از لغات اضداد است و صفر
است بیمانه و یقال لتبی صفرة
للذی یعتریه الجون و ابو
صفرة مردیست کنیتها للبنه

فصل الفاء

منسوب بدوی با کنیت ابو
المهلب بن ابی صُفرة و نام
ظالم بن سراق بن صبح کنده
و نیز صُفرة معرفة علم است
مرد را
صَفرة بالفتح یکبار کرسنه
شدن
صَفر بالتحریک بیماری شکم که
روی صاحب خود را زرد
کرداند و نیز بس بردن محرم
را تا صفر یعنی صفر را داخل
محرم کردن و منه لا صفر و لا
هامة یا نهی از معنی اول است
بجهت زعم عربان که بیماری صفر
از یک به دیکری نقل میکند
و عقل و عقد و بیم و نیز بمعنی
نفس و دل یقال لا یلتاط بصفری
ای لا یلزق بنفسی و لا یقبله
قلبی و ماری است در شکم مردم
به چسبد با استخوانهای پهلو
میکزد ان را یا کرمکی است
که میکزد استخوانهای پهلو
سران را یا کره شکم و کرسنکی
و ماه پس از محرم که ماه دوم
است از سالهای قمری و عقد
بمعنی اصفار جمع و کوهیست از
کوههای ملل و در ان بنائی
است بن علی مر حسن بن زید
را
صَفران تثنیه صفر و نام
دو ماه از سال در جاهلیت
یکی را از ان در اسلام محرم
نام نهادند
صِفر کتف خالی صفر کعنق
مثله
صُفریة بالضم خرمائیست یعنی
که در خالت بسر پت آن را خلل
کرده و بجای شکر در سویق
اندازند و بالضم والکسر کرهی
است از خوارج منسوب بعبد
الله بن صفار یا بدوی یا د

اصفر یا بیا بجهة که زرد زند
اند یا بجهة طراش در تیپا
از دین
صَفری حرکة اول از منه
بچه کوسپندان که در طلوع
سهیل ناده باشد سپس قیظی
و باز ان که در اول خریف باشد
صَفریة بالتحریک کیاهیست که
در اول خریف بر ایید یا انا یا
بر امد کرما و در اسم صفریست
یا اول از منه و ان یکماه باشد
و بچه کوسپندان در طلوع سهیل
اصفر زرد و سیاه ضد است
و فرس اصفر اسب زرد رنگ که
نیز خالی تراز مرجیب و مرغ
سیاه با بانک و بنو الاصفر روم
یا ملوک روم اولاد اصفر بن
روم بن عیصو بن اسحق یا از کیه
صنفی از حبش بر ایشان غالب
امد ند پس با زنان انها جماع
کرد ند و اولاد انها زرد رنک
پیدا شد
آصفران زعفران و زر یا
زعفران و ورس یا مویز و منه
اهلکن النساء الاصفران
ای الذهب والزعفران
اصافر کوهها اند کانه جمع
الاصفر
صَفراء بالفتح زر و خلط مشهور
و ملخ که از بیضه فارغ شده
باشد و کیاهیست بکستانی
که برکتان بیرکا مومانند
است جارت اضخم و اسب مجاشع
سلمی و دود باری است سنبار
اب درخت میان حرمین و
کمان از چوب درخت نبع یا غار
است
صافر مرد و مرغیست بدل
و منه المثل اجبن من صافر
و اصفر من بلبل و هر مرغ بانک
او و هر مرغ که شکار نکند

و قولهم و ما بها صافر یعنی نیست
در خانه کسی
صُفار بالضم مار شکم و کرم
ان و زرد اب شکم و کنه و اینه
در بن دندان ستور باشد یا
از کاه و خران و یکبر و کرم که
در سم ستور و سپل شتر پیدا
شود و کیاه بهمی خشک و یفتح
و بانک و فریاد
صُفارة بالضم والفتح کیاه
پژمرده و خشک صفاد جمع
صُفاریة مرغیست از انواع
عصافیر یا همان صافر است
صفیر کامیر بانک و فریاد مرغ
یا عام است
صفیر مرد یک توده بر زلیسیان
دو زمین
صَفار کشتاد روی کرده بعقوب
بن لیث صَفار دختر او فتح کرده
و ملک ان که دعوای خدائی
میکرد بر دست او کشته کردید
صَفّارة کجبانه کون و چیری
است میان تهی از مس و شتا
ان که کودکان بدان کبوتران
را صفیر کنند تا بپرند یا خرا
تا ان بخورند
مرج الصُفر کسکر موضعی است
نشام و دران موضع مسلمانان
را با روم جنک عظیم واقع
شد
صَفوریة بفتح صاد و تشدید
یا شهریست باردن
صُفوریة بالضم و تشدید الیا
نوعی از کیاه
صَفوراء بالفتح والمد یا
صفوریاء یا صفورة نام دختر
شعیب علیه السلام که در نکاح
موسی علیه السلام بود
صَفراوات موضعی است و نامی
است بین الحرمین نزد بلیة
الظهران

مصفور کرسنه و بیمار صفار
ان که شکم او زرد اب ناک
باشد
س صفر الاناء صفرا و
صفورا خالی شد خوردو منه
نعوذ بالله من صفر الاناء
یعنون به هلاک المواشی
صَفِر یفرد تفطاة بعنی مرد و
صُفر صَفرا مجهول زرد
جنبشد در شکم او
ض صفر صفیرا بانک کرد
و صفر بالحمار بانک کرد و خواند
خر را بوی اب تا بخورد
مُصفیر که عیش تهی دست و تحتاج
اصفر فلان در ویش و محتاج
کردید و اصفر البیت خالی
کرد خانه را
مُصفَّر کهعظم کرسنه
فلان مصفر استه کحدیث
یعنی او نه بیا تیرد هنده است
مُصفرة کحدثه کسانیکه نشان
و علامت انها زردی است
صفّره تصفیرا زرد رنک
کردانید و صفر البیت خالی
کرد خانه را و نیز تصفیر بانک
و فریاد کردن و خواندن خر
را بوی اب
اصفرار زرد شدن اصفیرار
مثله
صفرت
صِفریت بالکسر مرد محتاج
بیابان یا عیال تهی دست تا زنده
است صفاریت جمع
صفرد
صِفرد کزبرج چکاوکیست از
مرغ خیرگی عامه ابو الملیح کویند
و منه المثل هو اجبن من صفرد
صفرع
صَفراعون نوعی از کشنک
لغة یونانیة
صفعد

اصفقيند بكسر همزه و فتح فاء و
كرو هي

ص ف ق س

صفاقس بفتح صاد و ضم قاف
شهريست با فريقيه بركنار دريا
محيط و اهل انشهر اب زنجبا
خورند

ص ف ن ط

اصفنط بالكسر و بفتح الفا
نوعي از شراب خوش لغتيست
در اسفنط

ص ف ع

صوقعة بالفتح سر عمامه كلاه
كرديق ضربه على صوقعته
يا صوقعة بناء تصغير است
و صوابها فانست
رجل صقعان بالفتح مرد سيلي
زننده رجل مصفعاني بالفتح
مثله

ف صقعه صفعا بالفتح
سيلي نهاد ورا يا زم زد بس
كردن او را و قيل الصفع لغة
مولدة

ص ف غ

صفغ بالفتح صفوف ساختن
و ما ليبن بسست فالفعل من
فتح
اصفاغ صفوف كنانيدن
چيزي را يقال اصفغ الرجل
الشيء اذا اصغاه

ص ف ف

صف بالفتح رسته صفوف
جمع و قوم صف درده و در صف
ايستاده و دهي لغت بمعنى
صفة الدار بالضم پيش دالان
و صفة السرج پيش زين
صفف كصرد جمع و صفة
الدهر پاره از زمان و اندك
از هر چيزي و اهل الصفة
مهمانان اسلام بودند كه
در صفه مسجد نبي صلي الله
عليه و سلم شب بكذار دندي
و انرا يا پوشش بود پيش مسجد
صفف محركة جامه كه زير زره
پوشند
صافنة شترانكه پايها را بصف
كشنده صواف جمع و في التنزيل
فاذكروا اسم الله عليها صواف
اي مصفوفة قد صفوا اعلى بعني قياما
و قيل مصففة يعني صف شده
والصافات صفا فرشتكان
صف زده تسبيح كويان در
اسمان و مرايشان را مراتب
استكه بر انقيام را نه صف
بسته مانند صف نماز بان
ناقة صفوف كعتوناقه كه
چند قدح شير بهمان يك
دو شيدن يعني از كثرت شير
صف اقداح ميبند دياهر
دو دست خود صف ميبند
بوقت دوشيدن
صفيف كامير كوشت سيخ
در كشيده چهار بريان وچيزي
كه در افتاب كذ ارند تا خشك
شود يا بر خشك الش نهند
تا كباب كردد
صفصف بالفتح زمين هموار
و كناره كوه
صفصفة سكباجه كه نوعي
از اش است بانك كنجشك
صفصف كهدهد كنجشك
صفصاف درخت بيد
صفصافة يكي و نيز صفصاف
سكباجه
مصف جاي صف زدن
وجاي صف زدن در جنك
مصاف جمع

ن صففت القوم صفا
در صف جنك وجز ان ايستا
كردم ايشان را و صففت
السرج صفه ساختم زين را
و نيز صف بصف ايستادند
و كوشت در سيخ كشيدن و
در دوشيدن شتر يا زاستنجها يا
و بكر دوشيدن ناقه را و كشتن
مرغ هر دو بال زوا و بصفت
كشيدن شتران پايها را انق
صففت الابل قوائمها و بوكل ما
دف و لا بوكل ما صفف
است در دنف
صفصف صفصفة تنها
رفتن در زمين هموار و صفصف
پر انيد صفصافه را
اصفاف صفه ساختن زين
را تو اصففت السرج اذا
جعلت له صفة
تصفيف بصف ايستاده
وا ايستاده كردن
مصافة صف بستن ايستادن
يقال تصافوا في القتال
اذا وقفوا مصطفين و صفف
زادر برابر صفه ساختن و
منه هو مصافي يعني صفه
او مقابل صفه من است و في
الحديث كان صلى الله عليه و
سلم مصاف العدو اي مقابلها
اصطفاف صف بستن بايستا
تو اصطفوا اذا قاموا صفوفا
تصاف هم بيكر صف بستن
و دو صف كرديدن باهم

ص ف ر ق

صفرق بضمات وفي تشديد را
فالوده و كياهيست

ص ف ق

صفق بالفتح كرانه هر چيزي
و نيز و جاي در روي كوه يا بن
كوه و كناره كردن و نيز صفقان
و هم چنين بخار و اب دند
كه از پوست نوزاد و بدان
ان كتاب برانها شيده باشند
يا بوي بد دباغ
صفقة يكبار دست بر دست
در بيع و بيع تو و صفقة الجنا
او خاسره يعني بيع سود مند يا
زيان كار و كذا بيعت صفقة
صفق بالكسر يكي در دروازه
صفق بالتحريك خرماغ و
كرانه هر چيزي و اب زردكه
از چرم نو كه بران اب بجهت با
بر ايد يا بوي دباغ و طعم ان لغة
في الصفق و نيز چرم نا پيراسته
كه از ان اب بر اوري يا طعام
است فايت در مشك نو بوي
كرفته و زرد شده باشد و ابد
كه در مشك نو كرده بجنبانند
تا زرد شود و فيه نا ماء
كانه صفق
صافقة كروه مردم يا طعام
و مخي و حادثه صوافق جمع
صفاقة بالفتح شوخ زود بي
و بي حياي جامه
صفاق ككتاب پوستي است زيرين كه
بروي موي و بيد يا پوستي كه
رودها را كرد كرفته يا همه
پوست شكم
صفوق كصبور كوه بلند صعب
المرتقى و كمان نرم و سنك
بلند صفق ككتب جمع و ناقه
كه بچه را تمام اندا خته باشد
و ان را بر بچه اول مهربان نبا
تا شير دهد صفايق بصفق
جمع
ثوب صفيق جامه سخت بافت
و وجه صفيق روي شوخ بي
باك
صفيقة حادثه صفايق جمع
صفاقي مرد ضعيف
صفاق كشتاد دنيا سفر كنند
و دنيا نصرف نمايند در
كار و بار تجارت

ض صفق بيده بالبيعة صفقا
و صفقة بالفتح بر دست وي
زد در بيع يا بيعت و كذا صفق
له البيع و صفق على يده و

خُوَرد مرمر صفق برکرد

صَفَقَ الطَّائِرُ بِجَنَاحَیهِ زد
مرغ هر دو بازو را که او از بیم
وصَفَقَ البَابَ فراز کرد در را
و کشاد از لغات اضداد است
وصَفَقَ عَینَهُ فرو خوابانید
چشم خود را وصَفَقَ العُودَ
جنبانید تارهای عود را
صَفَقَ الرَّحلَ زمت سیر کرد
وصَفَقَت الرِّیحُ الأَشجَارَ جنبانید
باد درختان را وصَفَقَ القَدَحَ
پر کرد کاسه را وصَفَقَ عَلَینَا
صَاحِبُهُ فرود آمد بر ما که او
وصَفَقَت النَّاقَةُ فرو هشته
شد زهدان از بچه اش تا اینکه
که بچه برد بچه وصَفَقَ فُلَانًا آب
نداد و را به شمشیر وصَفَقَ الشَّرَابَ
صَفقًا از خوردی بخوردی
دیگر کرد شراب را و نیز صفق
دست بر هم زدن چندانکه
آواز بر آید و باز کردانیدن
یُقَالُ الصَّفقَةُ لَکَ صَفقَةٌ و کَونی
یا خرید بجا انجام است

تحمه بردن بحه یکبار ... کرباس ماز تا زند

صَفِق بکسر تیز شده القا
مقصور است
لـ صَفُقَ الوجه صَفَاقَة
شوخ و بی باک گردید وصَفُقَ
الثَّوبُ سخت باف کردید بجای
اَصفَقَ اِصفَاقًا باز کردانید
آن را واَصفَقَ البَابَ فراز کرد
در را واَصفَقَ القَدَحَ پر کرد
کاسه را واَصفَقُوا عَلَی کَذَا اتفاق
نمودند بر آن و کرد آمدند
اِصفَقَت یعنی یکباد دست خود
دست بر زبان کار و مواضعت
کرد واَصفَقَ القَومُ امداب آن
را اطعامی که سیر کرداند واَصفَقَ
الغَنَمَ روزی یکبار دوشید
گوسپندان را و نیز اصفق
شراب را از خوردی بخوردی دیگر
کردانید تا صاف کرد
تَصفِیق پر کردانیدن و شراب را

یا شراب ممزوج را از خوردی
بخوردی دیگر کردن تا صاف کرد
و دست بر دست زدن و شتر
را از چراگاه بچراگاه دیگر
کردانیدن و رفتن و کردید
چیزی کردیدن
مُصَافِق شتری که گاهی بر این
پهلو و گاهی بر آن پهلو خوابد
مُصَافَقَة از پهلو به پهلو کردیدن
یتو صافق بین جنبیه اذا انقلب
و در درد زه کرفتن ناقه را و سپاه
دو جامه مطابقت کردن یقال
صافق بین ثوبین اذا طابق
اصطفاق جنبیدن درختان
از باد و جنبیدن تارهای
عود از نغمه
تَصَفُّق دو دله شد و تَصَفُّق
الامر پیش آمد و متعرض شد
کار را و تَصَفَّقَت النَّاقَةُ
کرد بدبر شکم
تَصَافُق همه بکر دست بر دست زدن
بیع و بیعت
انصفاق باز کشتن

صفصل

صِفصِل بالکسر شده الالا
کیاهیست
اصفال کیاه صفصل خورانیدن
شتران را یقال اصفل اذا رعی ابله
ایاه

صفن

صَفن بالفتح پوستخایه مردم
و خورجین و مهر لغتهما
صُفنان بالضم جمع و سفره و
بقنم و دبه شتر که بوقت بانک
و مستی از دهن برون آرد
صَفنَة بالفتح سفره و دبه شتر
که از دهان برون آرد و توبره
شبان و شتر بان که زاد و آب
خود در ان نهد
صُفن بالضم خوی انجوره که در وی
آب کنند و توبره شبان و شتر با

که زاد و آب خود در وی نهد
صَفَن محرکة ابخید دو خوشه
باشد از کشت و خانه زنبور
که برای خود با بیچها ساخته و
ترتیب داده باشد
صَفَنَة بفتحتین موضعی است
بمدینه
صافن ایستاده با ایستاده
و سر سم چهارم بر زمین نهاده
صافنات جمع و نام اسپ مالک
بن خزیم همدانی و مرد ایستاده
هر دو پای و اصف نسته و
منه الحدیث کُنَّا اِذَا صَلَّینَا
خَلفَهُ فَرَفَعَ رَأسَهُ مِنَ الرُّکُوعِ
قُمنَا صُفُونًا فَاِذَا سَجَدَ سَجَدنَا
ای قمنا صافین اقدامنا و صافن
ایضا رگ ساق
صُفَینَة بجهینه شهریست بعالیه
در دیار بنی سلیم
صِفِّین بکسرتین موضعیست نزدیک
رقه در کنار فرات و در آن
موضع غره صفر سنه سی و هفت
هجری میان علی کرم الله وجهه
و معاویه بن ابی سفیان جنگ
عظیم واقع شد و از انجا است
که مردم در صفر از سفر احتراز
کنند
ض صَفَنَ الفَرَسُ صُفُونًا
بالضم بر سه پای ایستاده
شد اسپ و سر سم چهارم را
بر زمین نهاد وصَفَنَ الرَّجُلُ
صف بسته هر دو پای خویش
وصَفَنَ بِهِ الاَرضَ زد او را به
زمین
تَصفِین ترتیب دادن زنبور
خانه را
تَصَافُن بخش بخش کردن آب
یُقَالُ تَصَافَنُوا المَاءَ اِذَا
اقتَسَمُوهُ بِالحِصَصِ

صفو

صَفو بالفتح روشنی خلاف

کدر که تیره نباشد صُفُوّ علی
فعول شده و خالص و برگزیده
از هر چیزی
صَفوَةُ الشَّیءِ مثلثة خالص
چیز و برگزیده و منه محمد صلی
الله علیه و سلم صَفوَةُ الله من
خلقه
صَفَا بالقصر کوهیست به مکه
و نیز سنگ سخت و سنگ
سخت صفاة یکی
صَفَاة سنگ سخت تابان
که هیچ نروید و منه المثل
لا تَندَی صَفَاتُهُ یعنی بخیل است
سنگ وصَفَوَات و صَفا جمع
و صُفِیّ بضم و صِفِیّ بکسر جمع الجمع
یوم صفا روز سرد صاف بی
ابر
صَفَاء بالفتح والمد روشنی
صَفِیّ کغنی دوست خالص و کزیده
از غنیمت که امام پیش از تقسیم
برای خود اختیار کند و خالص
و کزیده از هر چیزی و ناقه
بسیار شیر صفایا جمع و مؤنث
بی یا یا بصفیة مثل غنیمة
صَفِیَّة کزیده از غنیمت صفایا
جمع و نام زن نبی و ام المؤمنین
صفیة بنت حیی از ازواج
نبی صلی الله علیه و سلم و
صفیة بنت عبد المطلب عمه
نبی و شقیقه حمزة بن عبد المطلب
و در روایت صفیه بنت شیبه
مر آن حضرت را اختلاف است
و صفیة بنت ابی عبید صحابیست
صفیة کمینه اول ایام سرما
و ابتدا است
صَفوَاء بالمد سنگ سخت تابان
صَفوَاة و صَفوَانَة مثله صفوان
بالفتح جمع و بمعنی عن الکسائی
قال الله تعالی کمثل صفوان
علیه تراب قال بعضهم هو
واحد

يوم صفوان روز سرد بی ابر
و روز دوم از ایام سرما و
نیز صفوان نام مردی و صفوان
بن امیّه و صفوان بن عسّال
و صفوان بن المعطّل و ابو
صفوان سوید بن قیس صحابیان
اند و صفوان بن سلیم و صفوان
بن عبد الله بن صفوان بن
امیّة و صفوان بن محرز تابعیان
صفوی کجزی موضعیست
صفاءة کثمامة موضعیست
مصفاة بالکسر پالونه
ن صفا الحوض صافی و پالود
کردیده شد و صفوت القدر
کرفتم خلاصه دیک را و صفت
الناقة بسیار شیر کردیده ناقه
ك صفوت الناقة بسیار
شیر کردیده ناقه
اصفی من المال خالی شد از
مال و اصفی من الادب کذلك
و اصفت الدجاجة ما صلبه
تمام کردند ز نان نطفه او را
و اصفی فلانا بکذا اختیار کرد
او را بران و اصفاه الود
خالص کرد او را دوستی و
اصفی الشاعر نکفت شعر را
یا منقطع کردیده شعر او و
اصفت الدجاجة منقطع
کردیده بیضهای ان
محمد بن المصفّی کمعظّم ثقة است
تصفیه روشن کردن
صافاه راست و خالص کرد
دوستی و اخوت او را
مصطفی برکزیده
اصطفاه برکزیدن او را
استصفاه کرفت خالص
او را و دوست خالص کردید
شمردن او را و استصفی ماله
کلّه کرفت همه مال او را
باب الصاد فصل القاف
ص ق ب

صقب بالفتح دراز یا فربه
از هر چیزی یا دراز یازیده
و لاغر و شتر کره صقاب
بالکسر و صقبان بالضم جمع
و ستون خانه یا ستون دراز
در میان خانه صقوب جمع
صقب بالتحریك نزدیك و
نزدیکی و دوری از لغات
اضداد است و فی الحدیث
الجار احقّ بصقبه ای بما یلیه
و یقرب منه یعنی به الشفعة
و هو قول ابی حنیفة و اصحابه و
الثوری و قال الشافعی لا
شفعة للجار
صاقب نام کوهی
صقاب بالکسر شهابست
که علامت مصیبت باشد
مردمان را در جاهلیت و
مذکور است در سرقب
صیقبانی بالفتح بوی فروش
س صقب صقبا محرکة
نزدیك کردید
ن صقبه صقبا بالفتح
بهشت زد او را و صقب البناء
و غیره بلند کرد او را و صقب
الشیء فراهم آورد ان چیز را
و صقب الطائر بانك کرد
مرغ و نیز صقبت دن بر چیز
سست خشك
اصقبه اصقابا نزدیك
کردانیدن او را و اصقب
داره نزدیك کردید خانه
ایشان و اصقبك الصید
نزدیك شد تو را شکار بحدی
که میتوانی انداخت
مصاقبه روی بارو شدن
صقاب بالکسر مثله یقال
صاقبهم اذا واجههم هم بکی
نزدیك شدن
ص ق ح
صقح محرکة بی مو شدن پیش

سر و الفعل من سمع اصقح
بی موی پیش سر نعت مذکر است
ازان صقحاء نعت مؤنث
صقح بالضم جمع
صقحة بالتحریك موی دنبالهٔ
پیش سر اسم است مصدر را
ص ق ر
صقر بالفتح چرغ و هر مرغ
شکاری از باز و شاهین
و جز ان اصقر و صقور و صقورة
جمع صقار و صقارة بالکسر
و صقر بالضم مثله کوهیست
حزو بیمامه و شیرینك ترش
و دائرهٔ سپیدهای کبد و هما
صقران و دوشاب دوشاب
خرما و مویز و آب برکردیده
تنك و مزه صقور و صقار
جمع و نام مردی و صقر حیثما
نیز نظر
صقر محرکة برك عضا و هر شاخ
که افتاده باشد و بلا لام
اسم است جهنم را لغة فی السین
صقرة بالتحریك آبی که در میان
در حوض کم شاشیده باشند
دران سکان و دو مابه مان
رطب صقر ککتف خرما
که ازوی دوشاب بسیار ریزد
خرمای دوشابناك
امراة صقرة کفرحة زن تیز
فهم سخت بینا چه
صقر کزمر کنیسه صریح نقال
جاء بالصقر و البقر و لا یغرّ
یعنی دروغ صریح اورد
و ان نام چیزیست که دانسته
نشود
صاقرة بلای فرود اینده
صوقر بالفتح تیر بزرك
صقیر کزبیر نام مردی
اصقر بسیار دوشاب
هذا التمر اصقر ای اکثر صقرا
صاقور تبر بزرك و میتین و زبان

صاقورة باطن استخوان کاسه
سر که شریف بود ماغ است و
اسمان سوم
صقار کشداد بسیار لعن کننده
و سخن چین و کافر دوشاب
فروش
صقور کتنور زن جلب
صقاری کحمادی نام موضعی
و قولهم جاء بالصقاری و
البقاری یعنی دروغ و
صریح را
صوقریر بالفتح حکایت آواز
مرغی است
ن صقره بالعصا صقرا
بالفتح زد او را بچوب دستی
و صقر الحجر شکست سنك را
بتبر بزرك و صقر اللبن سخت
شد ترشی شیر و صقر النار
افروخت آتش را و صقر به
الارض بحهولا زد او را بر
زمین و نیز صقر سخت زد تاب
افتاب صقرة مثله و زن
جلبی و لعن کردن کسی را که
مستحق لعن نباشد
صوقر صوقرة حکایت کرد
آواز مرغ را
اصقر بنا الشمس افتد کرد بر ما
افتاب
مصقّر کمعظّم رطب تر نهاده
صقّر النار تصقیرا افروخت
اتش را
تصقّر درنك کرد و تصقرت
النار افروخته شد اتش و
نیز تصقّر شکار کردن بچرغ
اصتقرت النار افروخته
شد اتش اصطقرت مثله
اصتقر اللبن اصتقارا سخت
شد ترشی شیر
اصمقرّ اللبن اصمقرارا سخت
شد ترشی شیر بسیار نداشت
ص ق ع

فصل القاف

صُقع بالضم کرانه و گوشهٔ زمین یقولون من هذا الصُّقع ای الناحیه
صُقعة بالضم سپیدی میان سر از جانور
صاقع بر سر زننده و دیك صاقع خروس با بانك و صاقع یعنی خاموش شوای دروغ گوی
اَصقع مرغیست و از اصقاع دیار و جانور که میانه سرا سپید باشد صُقع بالضم جمع و صاقع نیز اصقع شاعریست از نده
صقعاء بالمد آفتاب و موش
اصقع که جانور سپید سر باشد
صِقاع بالکسر برقع و اچه بدان بینی ناقه را بند ند و خرقه که زیر معجر افکنند تا دیم بگیرد و آهنیست بجای کام لگام و داغیست بر سر شتر
صَقعی مرکه اول نتاج است هنگامی که آفتاب سخت گرم و شتر کره که در ایام صقیع زاده باشد و آن از بهترین نتاج است
صوقعه که جوهره عمامه و جای روغن از اشکنه و میان سر و جای سپیدی آن و صقع جای حرب و خرقه که زنان زیر معجر اندازند تا چرك نگیرد و دو الصوقعه واد بی است و دیعه زا
صقیع کا بهر نوع از زیر بود و پشك کشتهای تر ما افتد بر زمین مانند برف
مصقع کسر بلیغ فصیح یا بلند آواز یا مردی که در نماند در سخن و بسته نشود بروی کلام

ارض مصقوعة زمین پشك زده شده

ف صقعه صقعا بالفتح زد او را بر سر او زد و صقع الدیك صقعا و صقیعا و صُقاعا بالضم بانك کرد خروس و صقع الصقیع پشك افتاد بر زمین و صقعه بکی داغ کرد بر روی او یا بر سر او و صقع به الارض بر خاك انداخت او را و ما ادری این صقع ای ذهب و صقع لحمار بضرطه سخت نیز داد خر و صقع فلان بیفت یا ما یلش از راه یا برگشت از راه خیر و کرم و صقعته الصاعقه رسید او را آتش آسمان یا بیهوش کرد او را صاعقه و صقعت الارض مجهولا پشك زده شد زمین

س صقع صقعا بیهوش کردید و صقع الفرس میان سر اسب سپید شد و نیز صقع فرو در بدین چاه و از دره مانندی که تا سار دن از تشنه گرمی یا عام است و قیل الصقع الضرب علی شی مصمت یا بس و قیل الضرب ببسط الکف
صوقعة بر سر او زد یا زد او را
اصقعها الصقیع پشك افتاد زمین را و اصقعت الارض مجهولا پشك زده شد زمین و اصقع فلان دراعه ساخت در صیقع
صقع لزید تصقیعا لو کند خورد برای زید بجیپزی

ص ق ع ب
صقعب بالفتح دراز و نام مردی و بانك کننده از شتر ماده و از دروان ها

ص ق ع ر
صَقعرة بالفتح بانك کردن تو در کوش دیگری
صُقعُر بالضم آب سرد و آب تلخ سطر و آب برکردید و تلخ و مزه
صِنقعر کجعفر خل پینو و پاره از صمغ تو زنان ها است
اصقعر ارسبین سلمان آفتاب پس از زدن آن تقال اصقعرت الجراد ای اصابه الشمس فذهب

ص ق ع ل
تشربه صقعلة بالفتح شربت خلیت
صقیعل کنجل خرمای خشك یا خرمای خشك که در شیر تاره ترهند

ص ق ع غ
صُقغ بالضم کرانه و گوشه زمین لغة فی الصقع

ص ق ف
صُقوف آسمان ها جمع صقف است و الاصل فیه السین

ص ق ق
ض صقّ الجرا صقا بالفتح بانك کرد آفتاب پر ت و نیز صق مینگیند جای سخت بکره و زود کوفته شود

ص ق ل
صُقل بالضم پهلو و سبك اثر ستور و هیئاه صقله نشلر
صَقل کنف مختلف در ذم ی و اسب کوشت و ادنی از مکو و میان
صُقل کرم نام شمشیر عروة بن زید الخیل
صاقل زداینده صقله نقلبر جمع
صقیل کامیر زدوده و شمشیر

صِقال بالکسر زدودگی اسم است و زدودن شمشیر و آینه و جز آن و شکم و صقال الفرس شکم و سیات و صن صیانت آن
صَیقل بالفتح تیز کننده شمشیر و زداینده آن صیاقل و صیاقلة جمع
صَقلاء بالفتح و المد موضع است
صِقلیة بکسرتین و تشدید لام جزیره است بمغرب
صِقلیان بکسرتین و تشدید لام مکسور موضعیست
خطیب مصقل کمنبر خطیب بلیغ
مِصقلة بالکسر آلت زدودن و نام مردی
مَصقلة بالفتح کمرحلة نام مردی
مصقول زدوده

ن صقله صقلا زدود آن را و صقل الناقة لاغر کردانید ناقه را و صقله به الارض زد او را بر زمین و صقله بالعصا زد او را بچوب دستی

ص ق ل ب
صَقلب کجعفر شهریست به صقلیه
صِقلاب بالکسر بسیار خوار و سپید و سرخ و سر سخت و شتر سخت خوار
صقالبه بضعیف یا گروهی از مردم که حد بلاد ایشان بلاد خزر و میان بلغر و قسطنطنیه اتصال دارد

ص ق م
صَقم بالفتح کبن ی

باب الصاد فصل الکاف
ص ك ك

کرانه بمعنی کناره
پینو ... گیزك

صَلْك بالفتح چلک معرب آن
است اَصْلَك وصُكوك وصِكاك
جمع
صَكَّة بمعنی گرمای نیم روز و آن
مضاف بسوی عُمَی آید گویند
لقیته صَكَّة عُمَی یعنی دیدم
او را در شدت گرمای نیم
روز و عُمَی نام مردیست از
عمالقه که غارت کرد قومی را در
نیم روز و از بن برکند ایشان
را ویقال بالتصغیر اعمی مرخما
رَجُلٌ اَصَكّ مردی که زانوی
سخت او بپاشنه کند در رفتن
زانوی وی برهم خورد و کذلک
ظلیم اَصَكّ یعنی شترمرغ نر
سست زانو ونیز قوی و توانا
بسیار سخت خلقت از مردم
وجز آن
صُكَیك کامیر ضعیف و نا
توان
صُكالك کغراب هو اشکالک
بالشین مثله
مِصَكّ بفتح میم سست زانو که
در رفتن زانوی او برهم زند
مِصَكّ بکسر میم قوی و توانا
از مردم وجز آن یقال لجمل
مِصَكّ وحمار مِصَكّ ای قوی
شدید مِصَكَّة موشی و نیز
مِصَك نام اسب ابوش کلبی
کلیدان
ن صَكَّه صَكّا سخت بزد او را
وکوفت وصكّ الباب فراز
کرد در را وصكّ لحمه صکوکا
درشت و سخت کردید گوشت
آن وصكّ الصّكّ صکّا نبشت
چک را
س صَكِك صَكَكا و صکیکا
سست زانو کردید
اصطکاک بر زانو بر زانو زدن
از سستی و ناتوانی در رفتن
وهمدیگر مقابله کردن و نیز

اصطکّوا بالسیوف ای تضاربوا
بها
ص ل م
صَكمه بالفتح کوفت سخت بسنگ
ومانند آن
صاكمه یعنی مصیبت صواکم
جمع
صُكم کقنفذ سپل شتر و نمدان
ن صَكمه صَكما بالفتح زد
او را واند وصکم الفرس علی
لجامه کرفت لکام را ماند
ود را زکرد کردن را و صکمته
صواکم الدهر یعنی رسید او
را سختیهای زمانه
ص ل و
ن صَكاه لازم کرفت او را
باب الصّاد فصل اللام
ص ل ب
صُلب بالضم زست و سخت
استخوانهای پشت از دو شر
تا بن سرین اصلب واصلاب
صِلَبة جمع و زمین بیشه درشت
وجای درشت سنگناک و
در بین مرتبه بجزیل هم میاید
صِلَبة جمع ونیز بضم حسب
شرف آبائی و توانائی و موضع
است بصمان واما قوله شقائق
به الصُّلبین فالصمّانا فاما
تثنیه کرامتین بی رانه واما
هما موضعان تغلب علیهما
هذه الصّفة
صَلب محرکه بر استخوان
وفی الحدیث لما قدم مکه
اتاه اصحاب الصُّلب ای
الذین یجمعون العظام و یستخرجون
ودکها و یأتدمون به و نیز
صَلب استخوان پشت و زمین
درشت تغلبیه و صُلب
صُلب کصرد مرغیست
صالب استخوان پشت از دو شر

تا بن سرین و تب صالب تب
لرز سخت مذکر آید و هم مونث
صَلوب کصبور موضعیست
دیر صَلوباء دهی است در صِل
صلیب کامیر سخت و محکم و پیه
استخوان و بردار کشیده و صُلب
ککتب جمع و نشان دو تیر را
کوه خرد و ستاره چهار
کانه سپس نسر طایر و چلیپای
ترسایان صُلبان بالضم جمع
و داغی است مر شتران را بر شکل
چلیپا و ذو الصّلیب اخطل
تغلبی شاعر است
دیر صَلیبا کلیسائی است بدمشق
صُلیب کزبیر موضعی است
کوهی است
صُلّب کسکر بفتح واستوار و
سنگ فسان
صُلبوب بالضم نای
صَولب بالفتح تخم کیاهان را
بکار تخم پس از زمین را بالا
برش بکرداند تا بر نهالکرد
صَولیب بیاء مثله
صُلّبی سنگ فسان و سنگی
که بآن تیغ زلاده هند
صُلّبیّه سنگ فسان
تُصلّب بضم و فتح لام ابکیب
بنجد
مَصلوب بردار کشیده شده و
سخت تب زده
ك س صَلُب صلابة سخت
کردید
ض صَلَبه صَلبا بردار
کشید او را وصلبه علیه
جماه مداومت کرد بروی تب
او وسخت کردید وصلب
اللحم بریان کرد کوشت را و
صلب العظام بر آورد چربش
استخوانها را و سوخت و معنی
اخیر از نصرهم آید وصلب الکوز
در چلیپا خنه سر لو

اَصلَبَت الناقة بر پا ایستاد
شتر ماده شتر و دراز کرد کردن
خود را باسمان تا شیر دهد
بچه خود را بکوشش
مُصلِب سینا للفاعل خرمای
خشک
ثَوب مُصلَّب کمعظم جامه با
نقش چلیپا
صَلَّب تصلیبا سخت و محکم
کردید وصلّبته انا سخت و
محکم کرد او را یتعدی و لازم
است و متعدی وصلّب
خشک شد خرمای تر و
بر دار کشید او را
ومنه لاصلبنکم فی جذوع
النخل وصلّب القوم چلیپا
ساختند وصلّبا اللحم چربش
کرفت از کوشت و نیز تصلیب
بنکار چلیپا نکارین کرده
جامه حزان و نیز هیئت خمار
پوشیدن مر زنان را فی
الحدیث لم یکن فیه تصلیب
الا نقضته وهی جمع تصلیب
موتصویر الصلایب فالمراد
هنا الصّور
اِصطلاب روغن بیرون کردن
از استخوان
تَصَلُّب سختی کردن یقال
تصلّب فلان فی امره ای
تشدّد
ص ل ت
صَلت بالفتح پیشانی کشاده
ومنه فی صفته صلی الله علیه
وسلم کان صلت الجبین ای
واسعه الاملس وروی سهل
الخدّین صلتهما و نیز دان
هموار و برابر و شمشیر صیقل
کرده و برهنه یقال ضربه بالسیف
صلتا ای مجرد او کارد بزرگ
و بضم اصلات جمع و مرد بسیار
درآمود و حوائج خود روا

مردی و صلت بن بهید کندی
و صلت بن عبد الله هاشمی
تابعیانند نیز بهلت و بضم
بشمشیر زدن و بجش اپخرد
جام باشد و تاختن ابی والعیل
من ضرب بی توجاه فلان بلبن
بصلت و کذا بمره یصلت نحیه
اورد شیر و شوربای کم روغن
بیجا اب
صلت بالکسر دزد
صلتان محرکه اسپ تیز با نشاط
هشیان و شاعرانند عبدی
و ضبی و فهمی
اصلیت بالکسر شمشیر زدو تیز
بران امیخته
اصلتی بالفتح مرد رسا در
امور
مصلت بکسر مرد رسا
مصلات با کسر مرد رسا در
امور
ک صلت صلوت کشاده
پیشانی شد
سیف مصلت بکسر میم شمشیر
امیخته
اصلات شمشیر امیختن
منصلت شمشیر زدوده بران
و مرد رسا در امور
انصلت تیز و در گذشت
و سبقت نمود

ص ل ج

صلج محرکه کری
صلج بضمتین درمهای جید
و تمام
اصلج سخت ناپان و مرد کر
صلجه بضم اول و تشدید لام
مفتوح جامه ابریشم
صولج بالفتح سیم و خالص و بی
امیغ از هر چیزی
صولجه خالص از هر چیزی
و فضه صولجه سیم جید و بی
امیغ

صلیجه کسفینه پاره از نقره
خالص کداخته
صلیجا کزلیخا از اعلام است
صولجان بفتح صاد و لام چوکان
صوالجه جمع والهاء للعجمه
ن صلج الفضه صلجا کذابه
سیم را و صلج الذکر مالید
نره را و صلجه بالعصا زد
او را بچوب دستی
تصالج با هم کری نمودن

ص ل ح

صلح بالضم آشتی مونث هم
امده و نام جاهی و نیز نام
مردی
صلحه بالضم وادی است بنجد
سلحه را
صلح بالکسر نیکو نهر یست
بمیسان
صالح کصاحب نیک و نام
نبی علیه السلام که مرسل بود
بسوی ثمود و هو صالح بن عبید
بن عابر بن ارم بن سام بن نوح
علیه السلام و صالح بن
همیع بن ذی ماذن نیز نبی
بود از حمیر از الذی رعین
و صالح بن خوات و صالح بن
کیسان و ابو صالح سعید
عبد الرحمن و ابو صالح ذکوان
السمان و ابو صالح منیر
تابعیانند و ابو وافد صالح
بن محمد لیثی ضعیف الحدیث
است قاله یحیی و قال البخاری
هو منکر الحدیث
صالحیه دهی است نزدیک
رهی و محله است ببغداد و
دهی است در ان و بظاهر
دمشق و دهیست بمصر و
گروهیست از شیعه زیدیه
منسوب بسوی حسن بن صالح
بن حی ثوری که ابی و حسن
در حق ابوبکر و عمر رضی الله

عنهما ظن نیکو داشت و قائل
بامامت ایشان بود و یقول الاما
شوری و انها یثبت بعقد رجلین
من خیار المسلمین
صلاح بالفتح نیکی ضد فساد
کذا با هی باشد صلوح مثله
و کقطام و قد یصرف نام مکه
شرفها الله تعالی و رواح بن
صلاح محدث است و نیز نام مردی
صلیح کامیر نیک
صلیح کزبیر نام مردی
صالحان محله است باصفهان
مصلحه بالفتح نیکی مصالح جمع
ف ک صلح صلوحا نیک
گردید و هذا یصلح لک کیصر
یعنی این از شرط و غایت تو باب
نست
مصلح کمحسن نام مردی
اصلاح نیکو کردن ضد افساد
و نیکویی نمودن یقال اصلح
الیه اذا احسن
تصلیح نیکو کردن چیزی را
مصالحه و صلاح هم دیگر آشتی
کردن و نیکویی کردن
اصطلاح هم دیگر آشتی کردن و
آشتی نمودن اصالح مثله
و فراهم آمدن قوم بر امری
تصالح با هم آشتی کردن و نیکو
نمودن اصالح مثله
استصلاح نیکویی کردن خواستن
ضد استفساد و منه ان یغ لا
تستصلح فساد ها محاسده
الاکفاء و عداوه الفرباء و
الرکانه فی الامراء والفسوق فی
العلماء

ص ل خ

صلخ محرکه سخت کر شدن و
الفعل من سمع
اصلخ سخت کر که هیچ نشنود
و شتر کرکین
ناقه صلخاء شتر کرکین ابل صلخ

کفتل شتران کرکین
جرب صالخ کرکه پوست برد
داهیه صلوخ کصبور بلای
سخت و مهلک
تصالخ خویشتن را کر کردن
اصلخاخ بهلو خفتن

ص ل خ د

جمل صلخد کجعفر شتر قوی
سخت و نیز خاطرخاه الجمل
صلخد بکسر صاد و فتح لام در
صلخد کجرنخل و صلخاد کقرطاس
و صلخدی کسبنی و صلاخد
کعلابط مثله فیها صلاخد
بالفتح جمع
ناقه صلخده ناقه قوی دراز
ناقه صلخود ناقه قوی سخت
اصلخداد بر پای ایستادن
یقال اصلخد اذا انتصب قائما

ص ل خ د م

جمل صلخدم کسفرجل شتر قوی
دراز

ص ل خ ف

صلخف کجرنخل بره فربه
و مرد
فصعه صلخفه کاسه پهن فراخ
و بسیار

ص ل خ م

صلخم کجعفر استوار سخت و سا
و جبل صلخم کوه بلند
بعیر صلخام بالکسر شتر دراز
یا شتر قوی سخت
صلخم کجردحل و سا سخت
استوار
مصلخم کمسبطر استوار سخت
و جبل مصلخم کوه بلند
اصلخمام بر پای ایستادن و
خشم کرفتن

ص ل د

صلد بالفتح و بکسر سخت و در
تاپان و جای سخت که هیچ نروید و نم
و اسب که نخوی نکند و نام مردی

وسرش بموی نو بحجر صلد و جبین
صلد ای صلب املس
ناقة صلدة بالفتح شیر نهاده
بی شیر
صلند بالفتح موضعیست
بیمن یا نزدیک دهنا
اصلد بزد زنت و بخیل
صلدا بالکسر والمد زمین
درشت نیک سخت صلداء
بالفتح مثله
انیاب صالدة دندانهای با
بانگ صوالد جمع
صلود کصبور اسپ خوی
ناکننده و اینهم نوم است
و مرد تنها و دیک دیر بجوش
اینده و ناقه کم شیر درشت
پوست پستان و بر کوه بر اید
از بیم
صلید کامیر تنها و درخش
صلودد کسمرجل رستنی با
سخت
عود صلاد کشکان چوبیکه
اتش نگیرد
مصلاد بالکسر ناقه کم شیر و
شیر نهاده بی مدار بی شیر
ض صلدت الدابة زد
ستور زمین را بهر دو دست
در دویدن و صلد فی الجبل
بر امد بر کوه و صلدت انیابه
بانگ کرد دندانهای وی
و صلدت الارض درشت
و سخت گردید زمین و صلد
صلودا درخشید گیاموی
رفتار او از سر و صلد الزند
صلودا آواز داد چقماق و
اتش نداد
ک صلد الرجل صلودا بخیل
گردید
مصلد کمحسن شیر کمتر شیر
دوشیر چربند و شیده شود
پر کفک و سر شیر نباشد او

اصلدت الارض درشت گردید
زمین
صلد تصلیدا ای بیک بخیل
گردید

صلدح

صلدح کجعفر سنگ پهنا
جارية صلدحة فراخ پهنا
صلودح نوی سخت
ناقة صلندحة بضم الصاد
ماده شتر پهنا و در قوانا خاص
بالاناث

صلدم

صلدم کزبرج شیر بیشه و اسب
سخت سم و استوار صلدمة
مونث
صلدام بالکسر اسپ استوار
درشت سم
۱ صلادم کعلابط اسب استوار
سخت سم و شیر بیشه و سر سخت
صلادم بالفتح جمع

صلر

صلور کسنور مار ماهی و منه فی
الحدیث لا تاکلوا الصلور
والانقلیس وهما نوعان من
السمک کالحیة

صلط

تصلیط بر کاشتن لغتیست
در تسلیط

صلطح

صلطح بالفتح سطبر و فربه
صلطحة زن پهناور
صلاطح کعلابط پهناور و
صلاطح بلاطح از اتباع است
صلوطح کسفرجل موضعیست
مصلنطح بضم و فتح طا پهن فراخ
اصلنطح البطاح فراخ شد
جوی سنگلاخ

صلع

صلع محرکة موی ریختگی پیش سر
و این یا از جهت نقصان است
موی است در انجای یا غلبه شو

یا بجهت پیهی دماغ انکه شوس
کمشوی دماغ بکاسه غیر هد
صلعة بالتحریک و بضم جای
صلع از سر
صلاع کغراب گرمی افتاب
اصلع مرد بیموی پیش سر صلع
و صلعان بالضم جمع و سنان
زدوده
صلعاء زن بی موی پیش سر و
هر امر بزرگ و مشهور و سخن
و بلا و زمین باریک بی درخت
و علف و عرفه صلعاء مطاق
کم مویهای شاخ وی رفته باشد
و صلعاء النعام موضعیست
مر بنی کلاب یا غطفان
میان نقره و مغیثه و مراوذا
روزیست
۱ اصیلع بتصغیر بن ابو صیلع
مثله و ماریست با اهلک کرده
گردن سر
صلیعاء کحمیراء موضعیست
و شنیعه نمایان و هر سوانه
و فاحشه و کار بد ظاهر و پیدا
یا بلای سخت و منه قول عائشة
رضی الله عنها لمعاویة بن ابی
سفیان ما شهدتنا لشهود
ولکن رکبتنا الصلیعاء یعنی
دعوای تو زیاد را اکر برادر تو
است پسر ابو سفیان صریح
خلاف حدیث صحیح است الولد
للفراش و للعاهر الحجر چواکه
مادر زیاد فراش ابو سفیان
نبود
صوملع کجوهر سنان زدوده
صیلع کصیقل کوهیست یا
موضعیست
جبل صلیع کامیر کوه بی گیاه
صلاع کغراب اوصلع کسکر
سنگ پهنا سخت و واحد آن
صلاعة است صلالع و صلع
بالضم جمع و نیز صلع کسکر جای

کر هیچ نرو یا مغز بن صلاع بن
پیها و بخفف یا تخفیف خرد
است
صلیعیة مصغر منسوب
ابی است
س صلع صلعا محرکة بی
موی پیش سر گردید
صلع تصلیعا عند اورد
و صلعت الشجة ظاهر شد شجه
و غیب براث خالد و صلع
فلان هر دو دسته ابر اورد
گسترده بیخ زد و صلع الجلد
بنزد کشاده کرد پوست را
انصلعت الشمس بالاسراع
افتاب یا در وسط اسمان شد
یا از ابر بیرون امد
تصلعت الشمس بمعنی انصلعت
الشمس است

صلغ

صلغة بالفتح کشتی بزرگ
صلغ محرکة پشته شرخ
صلغة بالتحریک ماده گوسپند
که دندانهای رباعیه افکنده باشد
یا در ششم درامده
صالغ کاو و گوسپند که دندان
شش سالگی افکنده باشد و
الصالغ منهما کالقارح من
الخیل صوالغ جمع صلغ کرکع
مثله
ن صلغت الشاة دندان
شش سالگی افکند گوسپند
لغتی فی السین یا در پنجم درامد
یا در ششم

صلغد

صلغد کجعفر احمق کدی پوست
بینی او واشده باشد از سر

صلف

صلف بالفتح خاریست در زمینها
خوران صلفة یکی
صلف ککتف مرد لا فی صلا
وصلفاء و صلفین جمع و

وخورد کرازوطعام بمزه و
خوردکه ابکم برد وسحاب صلف
ابربی باران عدکم باران ومنه
المثل رب صلف تحت الراعدة
درحق شخصی کویند که تهدید
کند وقیام بدان ننماید یا
درحق بخیل مال دار نیز ولافی
بیبا مادح نفس خود
صلفة کفرحة زن بی بهره
ازشوی صلفات وصلائف
جمع
صلف بالتحریک بی برکتی وبی
مزه شدن طعام وبی بهره
شدن ازشوی وسخن ناخوش
کفتن ولاف زدن وازحد خود
درکذشتن درسخن والفعل
سمع ومنه المثل من یبغ فی الدین
یصلف یعنی کسیکه انکار
کند دردین برمردم بهره نیکی
ازایشان دردرغیب بخلاف
مردم با تمسک بدین باشتغال
کنند
صالف کوهی است که درجاهلیت
نزد او سوکند خوردندی
صلیف کامیر یک کرانه کردن
وهما صلیفان یا ان هردو
سرمهره پشت متصل
ازدوجانب دو چوب که
بردوجانب پالان باشد و
پالان بدان بندند
صلفاء بالفتح والمد وتکبیر
زمین درشت سخت صلفا
بالمد کذلک یا سنک ناب
یا زمین برابرشده یا اصلف
وصلفاء زمین سخت است
اصالف جمع صلاف بکسر فا
مثله یقال مکان اصلف
ارض صلفاء ای خشن غلیظ
مصلف کمحسن مردی که زن
ازوی بهره یاب نکردد
اصلفه اصلافا دشمن داشت
اورا ویتق المراة اصلفها الله
زنان بی شمن کرداند خدا اورا
نزدیک شوی نیز اصلاف کردان
جان که خیرشد نیق اصلف
اذا تقلت وحمد وقل خیره
رجل متصلف مرد لافی
تصلف چاپلوسی کرد ولاف
زنی نمود وتصلف البعیر ولم
شد شتر ازعلف شیرین ومیل
نمود بوی شوره کیاه وتصلف
القوم در زمین درشت امدند

ص ل ف ح

صلافح بدرام واحد ندارد
مصلفح بفتح فا سرهن
صلنفح کسفرجل بهیبا بانک
ازمردم وجزان
صلفح الدراهم صلفحة برکرد
دردمها را

ص ل ف ع

صلفع علاوته صلفعة زد
کردن اورا وصلفع راسه
سترد موی سراورا ونیز زد
سری او صلفع فلان
مفلس و بیچیز کردید

ص ل ق

صلق بالفتح بانک وفریاد بسخن
صلقة مثله
صلوق مرکب نیست کردهموار
اصلاق جمع اصالق جمع الجمع
صلاقة کثمامة لب کرده با
دیومانده وستوران بروی
کنشته وامده وشده کرده با
صالقان بکسرلام دهیب
بیلخ وشهر هیت بیت
صلیق کامیر شهر هیت بوا
فنا با نانازهرچیزی
صلیقة کسفینة کوشت بریان
پخته صلائق جمع ونان تنک
خطیب صلاق کشداد بمعنی
خطیب مصلق است
صلنق کهلندی مرد بیا
کوی
خطیب مصلق بالکسر خطیب
بلیغ خطیب مصلاق کمحراب
مثله
مصالیق سنکهای بزرک و
شتران سبک وچالاک
مصلوق یا مصلیق کنیت یل
ابیت مرثیه عمروبن کلاب با
مصلوقة آب یرمانده یا سپس
کرده ستوران
صلق صلقا سخت بانک
کرد وصلق فلانا بالعصا زد
اورا بعصا وصلق جاریته
کشید اورا وجماع کرد با او
وصلق فی بنی فلان سخت جنک
انداخت در زیان ایشان ونیز
کارزار کرد وصلقت التمر
فلانا کرندید سانید او دلکرم
خود وصلق فی الماء امده شد
کرد درآب وصلق الفحل بنابه
بانک کرد بان
اصلق سخت اوازکرد
مصطلق لقب جذیمة بن سعد
بن عمرو سمی به لحسن صوته
وکان اول من غنی من خزاعة
اصطلاق بانک کردن یقال
الفحل یصطلق الفحل وذلک
صریفه
تصلقت المراة بانک کرد زن
ازدردزه وتصلقت الناقة
وغیرها در خاک غلطید شو
وجزان ازشش امده و
تصلق فی الماء امد وشد
نمود درآب

ص ل ق ب

صلقاب بالکسر انکه بمالد
نیز کنند بعض اسنان خودرا
ببعض

ص ل ق ع

صلقع بلقع دشت خالی
ازاب وکیاه
رجل مصلفع مرد مفلس بیچیز
صلقعة کردن زدن وموی
سرستردن ومفلس شدن و
سخنی شکفت کردن کیبراو
نفیر صاحب صراح صلقعة
نیست کردن غلط است شاید
اعدام را که بمعنی مفلس شدن
است معدوم کردن دانسته
صوت صلنقع که مندل بانک
وفریاد سخت ورجل صلنقع
مرد رسا بود وتوانا وچیره
صلنقع بلنقع راه روشن و
پیدا

ص ل ق م

صلقم بالفتح انکه بعض دندان
خود را بربعض برهم نند وشیر
بیشه وشتر فربه
صلقم کزبرج کننده پیر کلان سال
وسطبر
صلقام کقرطاس شیربیشه
صلادیم سرها ودندانها کلانه
جمع صلقام
صلقم صلقمة بهم زد بعض
دندان خود را بربعض

ص ل ک

صلک کجعفر انکه اول زاید
کوسپند بزاید پیش از غله
تصلیک جنبن سرپستان ناقه
را

ص ل ل

صل بالفتح باران فراخ وقطرة
کم یعنی پیاز صلال است
صلة بالفتح پوست وسترخت
جمع الصلة یا پوست خشک
تا پیراسته شرکفش وزمین یا زمین
خشک یا زمین بی باران در
میان دوزمین باران دیده
صلال بالکسر جمع وباران
فراخ بیبا وباران کم قطره
که یکیکه اقتدا ناغنا شد

است وپاره از کیاه وخاک
نم وبانگ میخ ومانند آن وقت
فرو بردن در چیزی سخت ویکبر
وبانگ لگام وپوست بدبو
در دباغ
صُل بالضم برگردیده بو ومزه
از گوشت وجز آن
صُلة بالضم بالفتح مانده آب
وجز آن وبوی ناخوش وبوی
بدگوشت نر وسطبر آن
صِل بالکسر مار یا مار باریک
زرد رنگ یا مار خرد که
فسون نپذیرد وکنایت است از
بلا وسختی ومانند وهمتا ودر سختی
است وشمشیر تیز اصلال جمع
ویقال انه لصل اصلال ای مار
است از مارها یعنی در رنجش
ونزاع وجز آن بد بلائی است
صالة بار از سخت وبرزخ قطره
کردن بین شکافتن کردها ازوی
صالة بلا وسختی
صُلالة بالضم آنچه برافتد
از چیزی آب وجز آن یتوهمه
صُلالة
صِلالة بالکسر شهروزه یا
ساق موزه صِلال بالکسر شله
پیمها اصِلة جمع
صِلیان بیع کسره وتشدید
لام گیاهی است احدان صلیانة
است وفی المثل جذها
جذ البعیر الصلیان نزد دروغ
شخصی گویند که در حلف
شتاب کند وتامل ننماید
صَلال کشتاذاب برگردیده
رنگ ومزه وطین صلال الکل
گل که از نوی بانگ آید
مصِلة بالکسر اوندی که در آن
شراب صاف کنند
طین مُصِلال بالکسر گل بابانگ
وبی آواز
حمار صلصل گنه هد خر

بدبوی بانگ حوبابی مانند
آب بر تنک حوض وپیمانه است
روغن ومانند آن وموی
پیشانی اسب بفتح وسپیدی
موی پالسب وقدح بزرگ
یا قدح کوچک ومرغیست یا
انفاخته است وشبان نامی
وحاذق وموضعیست نزد
مدینه وابیست نزدیک یمامه
وموضعی است به بکر وموی
سپید پیشانی اسب وسرینه
آن وذات صُلصُل موضعی
است
صُلصُلة بالضم کبوتر وموی
فراهم آمده بر سر وبالفتح مانده
آب در تنک حوض وکذا من الماء
والزیت وصلصلة اللجام
بانگ لگام
صلصال الکل نیکو یا بریک
آمیخته با گل که هنوز سفال
نساخته باشند آن را وصلصال
الجزیرة آواز
طین صلصال گل خشک که
بانگ کند مانند سفال یا گل
با گل بدبو
حمار صُلاصِل کُعلابط خر
بدبوی بانگ وفریاد وتیز
صُلاصِل ابیست مرضاسم
را که از بنی عمرو بن حنظله است
مُصلصل بفتح مهمله کرم حب
خالص نسب وحمار مصلصل
بکسر چیز سخت آواز
ض صَلّ صلیلا فریاد
کرد وصل اللجام در آن شد
آواز آن وآکر درصوت توهم
ترجیع باشد صلصل گویند
وصل البیض شنیده شد
آواز او وآواز وقت کوفتن
وصل المسمار صلیلا بانگ
کرد میخ در وقت فرو بردن
آن در چیز سخت وصَلّ

صلصال الطین الیابس الذی لم یطبخ

الابل صلیلا خشک شدند ودرنها
شتران از تشنگی وشدن ابد
که بانگ میکنند درودها
وی در وقت بخوردن و
یتوجاء زالحیل تصل عطشا
یعنی شکم اسپان از تشنگی صدا
است از تشنگی وصل اللقا
صلیلا خشک شد وخیلک
وصَل اللحم صلولا گندید و
بدبوی شد گوشت وصل
الماء برگردید رنگ ومزه
شد آب
ن صَلّ الشراب صَلاصِلا
وروشن کرد شراب اوصل
الحنا المختلط بالتراب حنا
کرده مرکبا از هم دیگر بریخت
آب وصلتهم الصالة رسید
ایشان را حادثه وبلا
اصل اللحم گنده وبدبوی شد
گوشت واصل الماء الفند
برگردید رنگ ومزه گردانید
آن را دارو مانند کی
مُصَلّل کمحدث مهتر کریم
وبزرگ حسب خالص نسب
وداران نیکو وکشتکر
تصلیل بانگ کردن لگام
ومانند آن شدن للمبالغة
صلصل صلصلة ومُصلصلا
بانگ فرزاد کرد وباز کرد آن را
آواز را در حلق وتصلصل
الغدیر خشک شد گل ولای
آن وصلصل هندوده وعد
بدکرد وکشت مهتر لشکر را
وصلصل الرعد صاف شد
بانگ شد وصلصل الکلام
برآورد سخن را والامی بی
کرد در حدا فشرد
تصلصل باز کر ثابیله وای
را وتصلصل الغدیر خشک
شد گل ولای آن وتصلصل
الحلی بانگ کرد زیور

ص ل م

صَلم بالفتح از بن بریدن یا
از بن برکندن گوش وبینی را
والفعل من ضرب
صُلمة بالضم خود
صلمة بالتحریک سخت واستوار
از مردم وجز آن ونوعی از
طعام که از خیار ودکندم
ترتیب هند
رجل اصلم مرد از بن گوش
بریده گویا که مقطوع الاذن
خلقی است ویک ودر عرض
بودن اخوج ونه مفرق
صیلم بالفتح کار سخت وبلا
بزرگ وشمشیر ویکبارگی
در شبانروزی
صلامة مثلثة گروه مردم
صلامات جمع
وقعة صیلمة جنگ سخت
از بیخ برکننده
صلام کفار مغز کفار وصلام
کشتادمثله
رجل مُصَلّم مرد گوش از بن
بریده ویقال للظلیم مصلم الاذنین
وانه کذلک خلقة
تصلیم از بن بریدن گوش
بینی باشد للمبالغة
اصطلمه از بیخ برکند او را

ص ل م ح

جاریة مُصَلمحة الراس خرد
کرده موی سر
صلمح راسه سترد موی سر
او را

ص ل م ع

هو صلمعة بن قلمعة یعنی او
شناخته نمیشود
صلمعة صلمعة از بن بر
کندن را وصلمع راسه
سترد موی سر او وصلمع
الشیء تابان کردن آن را و
صلمع فلان مفلس شد

ص ل ن ج

صلنباج بکسر ها و سکون نون ماهی است دراز باریک

ص ل ن ق ح

صلنقح سر تیز غیر منقاد یا ظریف نوزاینده است

ص ل ه ب

صلهب مرد دراز و خانه بزرگ و شتر استوار و نوای و سنگ سخت دراز
صلهبی شتر استوار سخت والیاء للالحاق صلهباة مؤنث
مصلهب بکسر ها مرد دراز
صلهبت صلهبة دراز شد
اصلهبت الاشیاء کافتعلّ دراز و ممتد کردید اشیا یو بعضه خود

ص ل ه ج

صلهج بالفتح سنگ بزرگ و شتر ماده قوی و استوار

ص ل ه م

صلهام کقرطاس شیر بیشه و مرد دلیر
اصلهم سخت و استوار کردید

ص ل و

صلا بالفتح میانه پشت مردم یا از چهارپایه و طرف سرین یا مرغ میان کون و دنبه یا هر چه جانب است و چیزی است و هما صلوان صلوا و اصلاء جمع
صلوة دعا از بنده و منه الحدیث اذا دعی احدکم الی طعام فلیجب فان کان مفطرا فلیأکل و ان کان صائما فلیصلّ ای یدع لاهله بالبرکة والخیر و استغفار از ملک و بنی و رحمت و مغفرت و ثنا نیکو و درود و تعظیم در دنیا باعلاء ذکر و اظهار دعوت و ابقاء شریعتش و در آخرت تشفیع او در امت و تضعیف اجر او از جانب خدای بر رسول صلی الله علیه وسلم و نماز و مواضع عبادت یهود موضع الصلوة
یقال صلّی صلوة لا تصلیة
صلوات بفتحات کنایس جهود ان اصله بالعبرانیة صلوتا
ن صلوت نه دم صلای آن را
س صلیت الفرس فرو هشته کردید صلای او را از قرب نتاج
اصلت الفرس فرو هشته کردید صلای او از جهت قرب نتاج
مصلی کعلّی نماز کننده و دویمین اسپ میدان لان رأسه عند صلا السابق
صلّی الفرس تصلیة دوم اسپ میدان کردید یعنی تالی شد سابق را و صلّی الحمار اتانه ماده را و در او از برزاه و نیز تصلیة نماز کنا ردن و درود کفتن

ص ل ی

صلایه کنا سنگ بر یان و افروختن آتش یا آتش صلا بالفتح والقصر مثله فیهما
صلاءة بالقص پیشانی و سنگ بن بوی سای صلاءة بالمد مثله
صلی بضم صاد و کسرها علی فعول جمع و نام مردی
آرض مصلاة بالفتح زمین کیاه صلیان تالک و نیز بهلک و بکسرها مصالی جمع و منه ان الشیطان فخوخا و مصالی
صلیان کیّما میبینت شی و مذکور است در ص ل ل
ض صلی اللحم صلیا بالفتح بریان کرد کوشت را یا در آتش افکند و فی الحدیث اتی نبی بشاة مصلیة و صلی یده بالنار کرم کرد دست را بآتش و صلی فلانا بدسگالید او را و ببلا افکند و فریب داد و چاپلوسی کرد و منه امود و صلاء النار در آتش در آورد
س صلی النار و بها صلیا بالفتح و صلیّا بالضم والکسر و صلاء و بکسر کشید کرمی آتش را و سوخته شد بآتش و کذا صلی الامر یعنی کشید سختی کار را
اصلاه بآتش در انداختن و بآتش در آوردن و ملازم و مقیم کردانیدن در آن
تصلیة بآتش در انداختن و بآتش در آوردن و مقیم کردانیدن در آن یقال اصلاه النار و فیها و علیها اذا ادخله ایاها و اثواه فیها و راست کردن عصا و چوب را بآتش
اصطلی بالنار تابید بآتش و کرم شد و یقال فلان لا یصطلی بناره یعنی دلاور دلیر که کسی کتاب بمقاومت او نیارد
تصلّی النار کشید کرمی آتش را و تابید بآتش و تصلی عصا علی النار راست کرد عصا خود را بر آتش
استصلاه بریان خواستن

باب الصاد فصل المیم

ص م ع

ف صما علیهم زاهد و بمود ارشد برایشان و صماً لک علی چه چیز برانگیخت ترا بر من و صماته علیه برانگیختم او را بر آن
انصماء بر داشته شدن و تو صمائه فانصما

ص م ت

صمت بالفتح خاموش بودن صموت مثله و الفعل من نصر و بسته شدن زبان مریض
یقال صمت العلیل اذا اعتقل لسانه و خاموشی و منه لا صمت یوما الی اللیل ای لا یصمت یوم تام و کذا لا صمت یوم او یوم ای لا فضیلة له و لا هو مشروع عندنا
صمتة بکسر صاد و ضم آن آنچه بدان کودکان را خاموش کنند و تسکین دهند از طعام و شیرینی و مانند آن
صمات بالضم خاموش بودن و آنچه بدان خاموش شوند یقال ماذاقه بصمات ای بما یصمت منه و سرعت تشنگی
صمات کسحاب شیئی اندک و حقیر منه ماذقت صماتا ای شیئا
صمات بالکسر نزدیکی و نزدیکی انجام کار یقال فلان علی صمات الامر ای اشرف علی قضاء ه و بات من القوم علی صمات ای عمراف و مسمع فی القرب
صامت شیر خفته و بیت عدد از شتران و دیگر هم و هر مال از جمادات و منه قولهم ماله صامت و لا ناطق ای الجماد والحیوان او الذهب والفضة والابل والغنم
صموت کصبور زره کران بانک و شمشیر کننده و شهد نیا

موم که همه خانه ان پر شهد باشد
و نام اسب عباس بن مرداس
یا اسب خفاف بن ندبه ضربة
صموت زدکه استخوان برد
و از ان در کند و جاریة
صموت الخلخالین دختر فربه
و سطبر ساقین که اواز خلخال
او شنیده نمیشود یعنی زکثرة
بلدة و اصمت بکسرتین و
کذا بصحراء اصمت و بوحش
اصمت و اصمتة بقطع همزه
و وصل ان کذاشتم او را در
بیابان خالی از مونس و یار
یا بجائی که معلوم نمیشود که
کجاست و هو غیر مصروف
صمیت کسکیت بسیار خاموش
مصمت کمحسن نام شمشیر شبان
هندی
مصمت کمکرم رست و باب
مصمت در بسته و شتر
کذا قفل مصمت ای مبهم و
الف مصمت و یشد هزار
کامل و تمام و ثوب مصمت
جامه یکرنگ فرس مصمت
کذلک و فی الحدیث نهی النبی
صلی الله علیه و سلم عن الثوب
المصمت و هو الذی جمیعه
ابریشم لا یخالطه قطن و لا
غیره
حروف مصمتة یکواشش
حرف مهمل است
اصمتت الارض سبیلها
دو سال را و کشته نشد
و اصمت المریض بند کردید
زبان او و نیز اصمات خاموش
بودن و خاموش کردانیدن
لازم است و متعدی و دستگیر
چیزرا

ص م ج

صمجة محرکة قندیل صمج جمع
لغت رومی است یونان
صومج بالفتح موضعی است

یا ان بجاء مهمله است

ص م ح

اصمح مرد مردانه که بشکند
سرهای پهلوانان را بضرب
شمشیر و نیزه
صمحاء بالکسر المتذمین ...
صمحاة بالماء مثله و هی
اخص منه
صماح کغراب بوی بوی
وکند بغل و داغ کردن و
داغ صماح مثله و جانوری
است مانند کرم که چشم نبندد
و بیه کذا اختکرد و او بیر
شکاف یا هند
حافر صموح کصبور سم سخت
و استوار
صومحان بالفتح موضعی است
صمحمح کسفرجل مرد سخت
و درشت و توانا کردا ندام
کوتاه بالا و مرد رفته موی
پیش سر و مرد سترده موی
پیش سر صمحمحی بیاء نسبت مثله
فی الکل و دامش صمحمح سر موی
رفته و سخت و درشت

فض صمحه الضیف

صمحا بالفتح کداخت کرما دماغ
او را بکرمی خود و صمحه بالسوط
تازیانه زد او را و صمح له
بالمسئلة و غیرها درشتی
کرد با وی در سوال و جز ان

ص م خ

صمخ بالکسر چرک خشک
که در سوراخ پستان کوسپند
یافته میشود نزدیک ولادت
و چون بر اورده شود راه
شیر کشاده کردد صمخة یکی
امرأة صمخة کفرحة زن نرم
و تازه بدن
صماخ بالکسر سوراخ کوش
و کوش و ابکم
صماخ بالضم لغی است

اصموخ بالضم سوراخ کوش
صماخة کشتاده زن زیرک
ن صمخه زد صماخ او را
و صمخ عینه بمشت زد چشم
او را و صمخت الشمس وجهه
اذیت داد کرمی افتاب روی
او را یا سخت تابید بروی

ص م خ د

صمخدد کسفرجل خالص و بیخ
اصبغ صمخدد کفتند عمل مثله
و منه انت فی صمخد قومک
یعنی در خالص قوم هستی
اصمخد دبر اماسید دنان
خشم یقال اصمخد غضبا اذا
اشتد غضبا

ص م د

صمد بالفتح اهنک کردن
و انتظار فرصت نمودن و
زدن و بر پا کردن و استوار نمودن
سوختگی افتاب بر روی
و الفعل من نصر و بیت ... بی
ضبارا و جای بلند درشت
صمدة بالفتح سنگ بزرگ
استوار ثابت در زمین
بلند باشد از زمین یا برابر
و ماده شتر که سالها بار نگیرد
صمد محرکة مهتر و ان که امداد
بوی کنند در مهمات و پایندة
و رفیع و بینیاز و دست ... ان
هر چیزی و مردی که کرسنه
و تشنه نشود در جنگ و جوی
که خرمنه نباشد ایشان را
صماد ککتاب سر بند شیشه
یا پوستپاره که سر شیشه
بدان بندند و حرفه یا مندیلی
که مردم بر سر پیچند جز عمامه
ناقة مصماد بالکسر شتر ماده
پیوسته شیر که در شتا و جدب
با شیر باشد بران مصامد
مصامید جمع
مصمودیه بکسر میم دوم درشت

ف صمد القارورة سر
بند بست شیشه را
مصمد کمکرم رست از هر چیزی
لغتی فی مصمت
مصمد کمعظم مقصود و چیزی
سخت و رست که در ان شبعه
نباشد
مصامدة و صماد بشمشیر
زدن یک دیگر را

ص م د ح

صمیدح کسمیدع روز کرم
و سخت
صمادح کعلابط خالص
هر چیزی و روز کرم و سخت
صمادحی بیاء نسبت مثله
منها و شیر بیشه و راه و اضح
و پیدا
صمدح یومنا صمدحة سخت
شد کرمی امروز

ص م ر

صمر بالفتح و بحرک کند بوی
کوشت و ماهی تازه
صمرة بالفتح شیر بی مزه
صمر بالکسر فرا کاه اب
سست و باشد یا خام است
صمر بالضم لب بجامه ... خود
اصمار جمع یقال فی صفة ... النار
الا اصمارها و اصبارها
یعنی پر کردم جام را تا لب
و نیز سطبری خود
صمرة کفرحة کند بوی کرم
یقال یکن النمل صمرة یعنی
بوی ماهی کرفته
صومر بالفتح درخت ریحان
کوهی
صیمر کحیدر دو کاهی میم
مضموم اید شهری است میان
خوزستان و بلاد الجبل
و نهریست بصره و بران
دهها است زیکی از ان
دهها است نهر الواحد

حسن

حسن بن محمد فقیه شافعی
ضیمرة بالفتح شهریست
نزدیک دینور از آن شهر
است ابو فهیم بن احمد بن حسین
و ناحیه است بصره بن
دهانه نهر معقل و اهل
ان پرستش مردی کنند صاحب
نام و پرستش پیرش نهند
از وی و ایشان را در
اخبار ایشان است منسوب بنی
ان مثل از ظهور این کرامت
و بطالت در انها عبد
الواحد بن حسین شافعی
و قاضی ابو عبد الله حسین
علی بن محمد حنفی و دیگر جماعت
علما
ضامر بوبا اسم سر از خشب
العقرب
ضمیر کامیر مرد خشک گوشت
و پوست بر استخوان چسپیده
که از وی بوی خوش آید
ضمیر کی پیر وقت غروب
افتاب
ضامورة شیر سخت ترش
ضمادی کجاری و حبال
و عشا یعنی کون
ن ضمر ضمرا و ضمورا اندکی
کردن باز داشتن و منع نمودن
و ضمر الماء روان شد آب
از زمین نشیب در زمین
برابر و هموار و قرار گرفت
در آن یا حیوان سست و
ضعیف
ض ضمر اللبن شیر ترش
گردید و کذلک ضمر اللبن
کفرح
اضمر اضمارا بخل کرد و منع
نمود و اضمر اللبن سخت ترش
گردید شیر و اضمر القوم در
وقت غروب افتاب درامدند
ضمر تضمیرا بخل کرد و منع نمود

شتالنگ

و ضمر و ادر وقت غروب
افتاب در امدند
متضمر در افتاب نیستاده
شونده و خود را در بند
دارنده و مرد قوی سخت
بخیل

ص م ر د

صیمرد کزنبج ماده شتر
بشیر و کثیر از لغات اضداد
است
ضماید زمینهای سخت و
کوشندان لاغر و فربه از
لغات اضداد است کانه
جمع ضمراد

ص م ر ط

رجل مضمرط الراس مرد
دراز سر

ص م ع

اصمع خرد گوش و شمشیر تیز
و براشرفه و اضع برانیده
و مرد سراسیمه و شوخ بیباک
و شتالنگ خورد و لطیف
و گیاه که هنوز باران از
غلاف بر نیامده باشد
پر درازِ لطیف یا هنرین
پرها صمعان بالضم جمع صمع
مثله و منه کلاب صمع الکعوب
یعنی سگان خرد شتالنگ
و نیز اصمع هشیار دل تیز
خاطر بیدار و عبد الملک
بن قریب بن عبد الملک
علی بن اصمع ابو سعید اصمعی
است یکنی ابا الفند بن
ایضا و بنو اصمع گروهی اند
از قیس عیلان از آن گروه
است عبد الملک بن قریب
اصمعی
صمعاء خرد گوش مونث
اصمع و فی الحدیث عن ابن
عباس کان لا یری باسا
ان یضحی بالصمعاء و گوش

خرد لطیف منضم سر و
کرانه کردن و گیاه کو الیده
تازه کرد و فراهم امده با نم
یا گیاه یعنی کو الیدش از
شکفتن غنچه ان و مرغلاف
میوه فراهم امده که هنوز
شکفته نشده صمع بالضم
جمع
اصمعان دل هشیار و دل کار
برکار
صمعان بالفتح لطیف از
پرهای مرغ که بدان پر تیر
سازند
صومعة بالفتح خانه راهب
مرتسا یان را صومع
و هی فوعلة من صمع ای
لانها دقیقة الراس و عقاب
بدان جهت که بلند پرد و
کلاه دراز و سراشکنه
ثریدة مصومعة اشکنه
باریک سر
ف صمع بالعصا زد
او را بچوب دستی و صمع القوم
گذار کرد بر قوم و باز داشت
ایشان را بعض
س صمع ببیا کانه بر سر
خود رمت و صمع فی کلامه
خطا کرد در سخن و صمع
خرد گوش شد
صومع راس الثرید صومعة
باریک کرد سر او و صومع
الشیء فراهم اورد ان چیز را
ظبی مصمع کمعظم اهوی تیز
گوش
ثریدة مصمعة کمعظمه اشکنه
بر اورده سر و تاج دارد
بقرات مصمعات گاوان
نشته بر چسپیده پستان
هیکاه و پهلو از تشنگی و
لاغر شکم
صمع علی اسه تصمیعا بر

گشت بر عزیمت خود و صمع
راس الثریدة بر اورد سر
اشکنه را و باریک کرد
سهم متصمع تیری که خون الود
و بر چسپیده پر بر وی اید
از خسته
تصمع خون الود شدن
انصمع فی عصبة رفت در
عصبه خود

ص م ع د

مصمعد که مقشعر شد بشبه
اصمعد دشتاب رفتن

ص م ع ر

صمعر بالفتح و نام مردی
و نام اسب جراح بن وی و
یزید بن حذاق و عنا قر است
و زمین درشت موضع
است
صمعرة پوست سرسطبر و
زمین درشت
صمعور بالضم کوتاه بالا
دلیر
صمعری بالفتح سخت ناکر
وا نیز دروی سحر و افسون
کار گر نشود و سرخ خالص
از هر چیز
صمعریة بالنشاء با نا خبیث
که فسون بر وی ببرد

ص م ع ی

صمعوت بشا خنیه بودن
عنکبوت تیز سر

ص م غ

صمغ و یحرک شلم درخت
صموغ جمع و چون هر درخت
را صمغ است انواع کثیر
دارد اما صمغ عربی صمغ
درخت سلم است و فی المثل
ترکته علی مثل مقرف الصمغ
در حق شخصی گویند که نزد
او هیچ نگذاشته باشند
صمغر بالفتح بیش و باده از

صمغ
صمغ کعنب چیزیست خشک که
در سوراخ پستان ناقه پدید
شود و چون آن برآید شیر وی
خوش مزه و پاکیزه گردد و صمغه
بالهاء مثله و نیز صمغة و
بفتح موضعیست یا مزرعه
صامغان دو کرانهٔ دهان
که ملتقای هر دو لب است
یا جای فراهم آمدن آب دهن
در دو جانب لب صماغان
و صمغان بکسرها مثله و
نیز صامغان شهریست به
طبرستان
لقیت صمغان کسکران و کذا
لقیت با صمغه بالکسر یعنی
دیدیم شخصی را که صمغ میآرد
دهن و هردو گوش و هردو
چشم و بینی او چنان که صمغ
میآرد درخت
شاة مصمغة بلبنها که خشک
گوسپند شیرنهاده او را
اصمغ شد فراصماغ اینا
شدن آب دهن او و اصمغت
الشجر برآمد از آن صمغ و صمغ
صمغ گردید و اصمغت الشاة
شیر نهاده و خوب ادکوسپند
خبز مصمغ کمعظم سیما یا صمغ
صمغه تصمیغا داخل کرد
در آن صمغ را
استصمغ الصاب درخت
درخت صاب اند از آن
شیرهٔ تلخ بیرون آید مانند
صبر و استصمغ فلان خرم
شد بدیدن وی و استصمغه
صمغ خواست از وی

صمغد

صمغد کجعفر استوار و
سخت و توانا
مصمغد کمشمعل برآماسیده
از دیه یا بیماری

صمق

صمقه بالتحریک شیر بهره
و سبکو ستبر کذا فی النسخة
الموثوق بها
ما ذا الصامقیة پوست کرسنه
است یا تشنه
اصمق البابه اذ کرده دردا
یا باز کرد اینبان را و محکم
کرد و اصمق اللبن مزه و کرم
شد شیر و تباه کرد و اصمق
الماء کذلک
مصمق کمحدث میت زده
که نخورد و ننوشد

صمقر

صمقر اللبن سخت ترش کردید
شیر
یوم مصمقر کمقشعر روز تنیده
گرم
اصمقر اینیک ترش گردید
شیر و سخت گرم شدن افتاب
و روز

صمک

صمال ککتاب چوبی که با
قفیز باشد که پیمانه است
صمک ککتب جمع
جمل صمکة محرکة ستبر توانا
صمکمان که بوی بد داشته
باشد و آب که از دلو چکد
متغیر شود بوی آن و توانا
و استوار
صمکیک بالتحریک نادان
شتاب شر مرد توانا در شت
و درشتخوی و لزج و سطبر
از شیر و مانند آن صمکوک
کعلزون مثله و الکل و نیز
صمکیک موضعیست و اخو
شتابکار
اصماک الرجل بالهمز کاطمان
خشم گرفته مرد و اصماک اللبن
ستبر کردید شیر و اصماکت
الارض ترشد نبات ان تق

صمعکة فضائیست دان بون
الارض مصمکة و السماء
مستویة یعنی زمین زرانست
از باران و آسمان لانوبارن

صمل

صمل الشجر بالفتح بزرو خشوبنت
درخت
صامل خشک
صومل بالفتح درختیست
بعالیه
صمیل کامیر خشک
صمل بضمتین شدید اللام
مرد قوی جثه کرد اندام
صملة مونث و حافر صمل
سم سخت استوار
صملیل بالکسر کامیسه
مرد ناتوان خشک و ضعیف
ن صمله بالعصا صملا
بالفتح زد او را بچوب بتو
صمل الشی صملا و صمولا
سخت شد و درشت گردید
و صمل الشجر خشک و خشن
کردید بدان جهت که آب نیافت
و صمل عن الطعام باز ایستاد
از طعام
صومل صومله خشک شد
پوست وی از گرسنگی و بخی
مصمئل کذا میش با بوی سخت
اصمال اصمئلالا سخت گردید
و اصمال النبات انبوه شد
گیاه و درهم پیچید و اصمال
الخبز خشک و سخت گردیدن

صملج

صملج کعلس سخت و توانا

صملخ

صملاخ بالکسر درون سوراخ
گوش و ریم گوش
صملوخ بالضم ریم گوش
صمالخ کعلابط شیر خفته
صمالخی بیاء نسبت طعام و
شیر بی مزه
صمالیخ جمع گیاه نصی که باریک
باشد

صملک

صملک کعلس سخت و محکم و
پاره گوشت صمالک جمع

صمم

صم بالکسر شیر بیشه و بلا
صمه بالکسر مرد دلاور و
شیر بیشه صمم جمع و نام
پدر درید شاعر و مار زره
خار پشت ماده و سر بند
قارورة
رجل صمم محرکة مرد کندبند
در عزیمت و دنساندا نمود
و قوی و استوار و کذا فرس
صمم
صمتان پدر درید کم او
کما للانست
صمام بالکسر سر بند قاروره
صمامة بالتاء مثله
صمام کقطام بلای سخت و
فی المثل صمی صمام ای زیاد
یا داهیه و قولهم صمام صمام
و یکسر ای تصاموا فی السکوت
اصم کر و سخن ناشنو و صم و
صمان بالضم جمع و منه
قولهم اذا فوقه عاوه قوما
صما یعنی نیشنوند ملامت
او را و سفله و فرومایه و بی
عقل و منه حدیث اشراط
الساعة تری الصم البکم
ای الجهلة السفلة و حجر اصم
سنک سخت و درشت و در
فقها الاصم ماه رجب نامند
جهت که از ماههای حرام است
فریاد مستغیث و جنبش
جنک و آواز سلاح در
انماه شنیده نمیشود و
نیز اصم مرد دلاور و که بی
در وی طمع نکند و از قرن
بر گردانیدن نتوانند
که فنون نپذیرد و

الاصم از اولیاء کبار است
واصمان اصم الجلحاء واصم
التمرة دو موضع اند در بلاد
بنی عامر بن صعصعة بعدان
ان در بنی کلاب ا
صماء ناقه فربه یا ناقه با بدرا
وطرف دوده با زیلیا از مرکم
وجان و زمین درشت صم
بالضم جمع وبلای سخت و فتنه
وهیاتی است مر چادر پوشیدن
را ومنه اشتمل الصماء ای
الشملة التی تعرف بهذا الاسم
وان رد کردن چادر باشد
از جانب راست بر دست و
دوش چپ بعد از ان رد
کردن ان را مرتبه دوم از
جانب چپ بر دست و دوش
راست پس بپوشانند هر دو
دوش و هر دو دست را یا
پیچیدن خود را بیک جامه
که سوای ان بروی نبوده باشد
بود او دامن را از یک جانب
و بکنار دبر هر دو دوش
ودر این اشتمال فرج ان
کس ظاهر میکردد و صخرة
صماء سنک سخت درشت و
کذا قناة صماء نیزه سخت و
وحیة صماء مار که فسون
نپذیرد
صمان بالفتح زمین درشت
سنکلاخ در جنب بین و
دیکبار یا غام است صمانة
مثله و موضعیست یعالج و
بیکسر فی الکل و کوهیست
و کویند همه کوه است
ریک قریب بیک عالج
صمیم کا بهر استخوان که بدان
قوام عضو است واصل چیزی
وخالص خلاصه ان وسر ما
سخت و کرمای سخت و پوست
رجل صمیم مرد خالص فی الحد

فصل النون

وهم در روی یکسان است و
یقولون فی صمیم قومه ای فی خالصهم
ولبهم
صمیماء مصغر اکیاهیست
که بکیاه غژ ماند
صمصم بالفتح کفند قد مرد
سخت قد و ناکس
صمصمة بالفتح با ملک خار
پشت ماده
رجل صمصم کربزج مرد در
کذرنده در کار و در عزیمت
و مرد رسا دلاور و درشت
کوتاه بالا وابل صمصم شتران
قوی و نیز صمصم زمین درشت
صمصمة کربزجه جیا در قوم
و کروه مردم صمصم جمع
رجل و عز بز صمصم کعلبط
و صماصم و صماصمة کعلابط
وعلابطة کذرنده در عزیمت
و درشت و استوار و نیز صمصم
کعلبط شیر بیشه صماصم
کعلابط مثله
رجل صمصام و صمصامة
و کذا فرس صمصام و صمصامة
کذرنده در کار و عزیمت
و درشت و استوار و نیز
صمصام تیغ بران که باز نکردد
صمصامة مثله و نام شمشیر
عمرو بن معدیکرب زبیدی
که او را علقمة بن ذی قیفان
ملک حمیر داده بود
س صم صما و صمما و کذا
صمم بفک الادغام ناشنوا
کردید و نشنید و قولهم
صمت حصاة بدم یعنی کثرت
خون بحدیست که اکر سنکریزه
را اندازی شنیده نشود
ان را آوازی چرا که بر زمین
نمی افتد و قول امرؤ القیس
صمی ابنة الجبل ازین معنی است
و مراد از ابنة الجبل آواز

کوه است یا سنک بزرک ما
داهیه بلا و نیز صمم محرکه کری
و کرانی کوش
ن صمم الشارورة سر بند
بست شیشه را و صممه بحجر زد
او را بسنک صممه بالعصا
کذلک و صمم صداه هلاک
کردید و مرد
صمصم فی الامر در کذشت
در کار
آصم کر شد واصمه الله کر
کردانید او را خدای لازم
است و متعدی و تصام تصامما
فضم واصم ایضا واصم القارورة
سر بند ساخت برای شیشه
واصممته کریافتم او را
رجل مصمم کمعظم مرد در
عزیمت درست کار
صمم فی الامر تصمیما کذشت
در کار و در عزیمت و کذا
صمم فی السیر و صممه کزید
او را و دندان فرو برد در او
و صمم السیف در کذشت
شمشیر از استخوان و اهرع
جزان از اینجا بروی آمده با
رسید پیوندها را و برید
و صمم الرجل الفرس العلف
قادر کرد اسب بر کیاه پس
فربه و کلان شکم کردید و
صمم صاحب الحنیفیة بانا
او را دشمن را
تصام خویشتن را کر نمودن
تصام عن الحدیث ای اری
انه اصم

ص م ی

صمیان محرکه مرد دلاور
زا است حمله و رسا و ماهر
در امور
ض صمی الصید صمیا و صمیا
بر جای مرد و صمی الامر فلانا
فرو دامد او را ان کار و ما

صمال علیه کدام چیزهای شد
است تو را بروی و نیز صمیان
برانکیختن و بر جستن و شتاب
کردن
اصماء رسانیدن تیر صید را
و کشتن معاینه یقال رمی الصید
فاصماه و منه الحدیث کل
ما اصمیت و دع ما انمیت و
لکام را استوار کرفتن اسب
بدهان و کزیدن بروی
رفتن و بر کشتن و بر جستن
و شتاب کردن
انصمی علیه ریخت شیر بر او

باب الصاد فصل النون

ص ن ب

صناب بالکسر در از پشت
و شکم صنابة مثله و نانخورش
است که از خردل و زبیب ترکیب
دهند
صنبا بالکسر و شتر سپید یا اسب
کمیت یا اسب کلکون که با
مویهای سپید امیخته باشد
یقال بر ذون صنابی ای لونه
شقرة شقرة بیضاء ینسب الی
الصناب
صنیب کز بیر نام اسب پادشاه
هندی
مصنب کمنبر حریص فرو از مند
خوردن صناب

ص ن ب ح

صنابح بالضم پدر قبیلة است
از مراد و ان صنابح بن زاهر
بن عامر از ان قبیله است
صفوان بن عسال الصنابحی
و صنابح بن اعسر صحابی است
دیکر

ص ن ب ر

صنبر کجعفر سست و باریک
از هر چیزی
صنبرة بالفتح سر کین و بول
کاو و پیل و مانند ان که بریزند

افتاده باشد وخشک و در
وسط بر شده باشد وطعام
دیاست
صِنبر کزبرج کوهیست بر آن
نر تصحیف صیبر
صَنوبر کسفرجل درختی با ثمر
آن درخت
صِنّبر بکسرتین مشدّدة النون
ومسکون الباء وکسرها باد
سرد یا باد سرد در ابرو
روز دوم از روزهای
عجوز وشدّت سرما و غدا
صِنّبر ضج سرد وصبح گرم
صنداست وقد یفتح النون
وقیل هو افصح وگویند حرکت
با ضروری است چنان که
تشدید راء در قول شاعر
نظم اللّحم والتدیف و نفی
المحض فی الصّنّبر والصّراد
صَنابر الشّتاء سختی سرما
صُنبور بالضّم خرما بن کرما
برهنه شاخ پوست رفته باشد
ساق وخرما بن تنها کانرو
نیز شاخها که از بیخ خرما بن
بر آمده باشد ونیز خرما
بن ومرد فرد بی برادر و
فرزند وضعیف وخوار و
بی مونس وبی یار ومنه الحدیث
کانت قریش تقول ان محمدا
صُنبور ای لا ولد له ولا
اخ ونیز مرد ناکس وفرومایه
ودهانه کاریز وناسوره
از آهن و از دیز وماننده
که بر آب بستان فرو هند
و از آن آب خورند وناودان
حوض یا سوراخی که از آن
آب حوض بیرون رود وکوی
خرد سال وفتنه وبلا و
باد سرد وباد گرم ضدّ است
صَنبرت النّخلة کرما بود با
ساق کرد پدید خرما بن وصنبر

القوم ای اخذوا طعام الدّنیا
ص ن ب ع
صَنبعة بالفتح ترنجیدگی و
ترش روئی بخیل وقت سؤال
یقرا یقال تصنبع لؤما یعنی
دیدم او را که منقبض می
کرد از بخل وناکسی
صُنیبعات مصغر صنبعة
کهنقنده موضعیست
رجل مُصنبع الرّأس بالفتح
مرد مایل وکشیده سر کج
دراز بی مو چه باشد
ص ن ب ع ر
صَنبعر کجعفر نخل بجوی
ص ن ب ل
صُنبل بباء موحّدة کقنفذ
وجندب مرد زیرک ناشناخته
ونا آشنا
صِنبل بالکسر کخنبب نام مردی
از تغلب
ص ن ت
صُنتوت کصنبور فرد تنها
صَنتوت کتنور ونبیل از
برگ خرما یا غلاف فادوذ
وسر پوش آن صنانیت جمع
صِنتیت صندیداست ونا
ومعنی یعنی مهتر گرامی ونیز
صنبتیت لشکر
اصنات ستوار ومحکم کردن
ص ن ت غ
صُنتغ کقنفذ شترمرغ خرد
سرها سخت سرو هم چنین است
خر یا بر آمده هر دو رخسار
وهر دو ابرو و بزرگ پیشانی
یا باریک دراز رخسار از
لغات اضداد است ومیان
کاواک از هر چیزی
مُصنتغ میان کاواک
ص ن ج
صَنج بالفتح چیزیست که از روی
سازند وبکبر ابر دیگری زنند

تا آواز دهد هندی جهانج
است وچنگ که سازیست
معرّبست ونام ادیبی ای
صنج هو یعنی عینیدانم که او
کدام مردم است
صَنجة بالفتح شهریست میان
دیار مضر ودیار بکر وصنجة
المیزان سنگ ترازو معرب
است
صُنج بضمّتین کاسهای ابنوس
یا چوب سیاه دیگر
اصنوجة بالضّم نغارهای
اردخمیر کذا فی الشّرح
ابن صنّاج کشّاد یوسف
عبد العظیم محدّث
صَنّاجة کشّادة شب و شتر
تولیت نقراء صنّاجة ونیز
لقب اعشی بنی قیس بجهت جودة
شعراو
ن صنج النّاس صنوجا رده
کرد مرایشان را بسوی اصل خود
وصنجه بالعصا زدن او را بعصا
صنّج به تصنیجا بر زمین افکند
او را
ص ن خ
صِنخ بالکسر اصل وبن آنست
جمع
صنخ ضم صنخ ککتف دهان که بیخ
دندانهای آن بر آمده باشد
صَنخة محرکة بیرانه ریم ومنه
الحدیث نعم البیت الحمام یذهب
الصّنخة ویذکر النّار
رجل صُناخیة بالضّم مرد سطبر
وفربه
ص ن خ ب
صِنخاب بالکسر شتر درشت
ص ن خ ر
صِنخر بالکسر کخنصر شتر فربه
ومرد بزرگ جثّه دراز بالا
صُناخر کعلابط وصنخر کبلبط
مثله فیهما وعون خرمای

خشک
صِنخر کجعفر نخل شتر فربه ومرد
بزرگ تن دراز بالا وشتر
کول
ص ن د د
صِندِد کزبرج مهتر بدل
یا عاقل وبرد بار یا جوان
مرد یا شریف ونیز کوه
تنها کانرو کوهیست بنامه
صِندید بالکسر مهتر دلاور
صنادید جمع وباد تند
سرمای سخت وباران بزرگ
قطره وچیره وغالب ونیز
صنادید سختیها ومنه
قول الحسن نعوذ بالله من
صنادید القدر ای نوائب
النظام وجماعت لشکر ونیز
حامی الصّنادید یعنی زدن
سخت کرم
صَندَوداء بالفتح والمد
موضعیست بشام
ص ن د ح
صَندَح بالفتح سنگ پهنا وپر
ص ن د ع
صِندع بالکسر تندی کوه
جدا کانرا از کوه
ص ن د ق
صُندوق بالضّم ویفتح
صندوق صنادیق جمع
ص ن د ل
صَندل بالفتح چوب خوشبوی
بوی صندلة یکی معرب
چندن بهترین آن سرخ یا
سپید است محلّل اورام و
نافع خفقان وصداع و
ضعف معده حار وتنها
ونیز قوی سخت سر از شتر
وحما صُنادل کعلابط نیله
فیهما ویوم صندلدو نیز
است مر عرب را که در آن
جنگ عظیم واقع شد

رجلٌ صَنَدٌ لانّی مرد پهلو
صَنَدل البُحیر قوی و بزرک
و سخت سر شد شتر و صَندل
الحمار کذلک
تَصَندُل سخن کفتن باز نان
و عشقبازی کردن بو تصندل
ای تغزّل مع النساء

صن ر

صِنّا بالکسر چنار و بتخفیف
النون اکثر و معرب ست و لد صنارة
مثله و نیز صِنارة کوش بلغت
یمن و مرد بد خوی و بفتح صَنّار
جمع و مردم بی ادب کوتاه ناز
اکاه باشد و صنصنة شمشیر
صنبور کستبور زفتا کر
بدخوی

صن ط

صَنَطْمر کرنه و نیکن بزالط
کره ی پوشیده باید لغت
است در سنط

صن طل

مُصنطِل بکسر الطاء آن که
در رفتن سر را پیش دارد

صن ع

صَنع بالفتح جانور کی یا مرغی
است
صَنعة بالفتح کار و پیشه
و صَنعة الفرس نیکو ساختن
و نیکو تیمار وی است و نیز
صَنعة دهیست بیمن
صُنع بالضم کار و منه ما
احسن صُنع الله عندک
یعنی چه نیکو است کار خدای
و نیز صُنع کوهیست بدیار
بنی سلیم
صِنع بالکسر سیخ بریان کن
و آنچه ساخته شود از سفره
و جزان و ندذی یا باریک
کار و برّابی و جامه دشتا
و جایی کرد آمدن آب باران
اصناع جمع و موضعیست
ازو صُناعاتٌ فیما و رجلٌ
صَنَعُ الیدین مرد چرب دست
و باریک کار ماهر در پیشه
خود من قوم صُنعی الایدی
بضمتین و بضمتین و بفتحتین
و بکسرتین و اصناع الایدی
رجلٌ صَنَعُ الیدین چرب دست
و باریک کار و ماهر در پیشه
و کار خود و کذا رجلٌ صَنَعٌ
و صَنَعُ اللسان و کذا لسان
صَنَعٌ یعنی بلیغ و نیک ماهر و فصیح
در شعر و سخن
رجلٌ صُنعُ الیدین بضمتین
باریک کار و ماهر در پیشه
خود
صَناع جهضی کصحاب شخصی
بوده که او را باد غبل بن علی
حکایتی است و نیز صَناع
چوبها ست که بدان آب را
چندی بند کنند و رجلٌ
صَناع الیدین ماهر باریک
کار چرب دست در پیشه و
کار خود و کذا امرأة صَناع
الیدین و امرأتان صَناعان
و نسوة صُنُع ککتب و کذا رجال
صُنُع کمذال و فُذل
صِناعة بالکسر پیشه
صانع پیشه ور و صُنّاع کطلاب
جمع
صَنیع کامیر کار و اسب داشته
نیکو یافته و شمشیر زدوده
آزموده و تیر پیکان زدوده
و تمام اسباب عشیرت خویش
طابخ و طعام که در ز اختند
دهند و نیکویی صنایع
جمع و هو صَنیعی یعنی آنکه
ساخته و برآورده من است
و رجلٌ صَنیعُ الیدین چرب
دست باریک کار و ماهر
در پیشه خود و ما احسن
صَنیعَ الله عندک چه نیکو
است کار خدا
صَنیعة نیکویی و هنر و کار
و کار نو برآورده یقال هو
صَنیعتی یعنی او را من خود
از برای خود ساخته و بر
آورده ام و منه قولهم
فلان صَنیعةُ فلان یعنی ساخته
برای ذات وی است
صَنعاء بالفتح والمد شهری
بیمن در کثرت میاه و وفور
و اشجار به دمشق مانند و در
است بباب دمشق
صَنعانی بنون منسوبست
بصنعاء یمن یا بصنعاء دمشق
بر غیر قیاس اکثر بسوی اول
است و کمتر بسوی ثانی
صَنّاعة بالتشدید چوبهاست
که وقتی بدان آب است بند کنند
صَنَوْنَع کجوهر جانور کیست یا
مرغیست
مَصنَع بالفتح جای کرد آمدن آب
باران
مَصنَعة بمعنی مَصنع است و
بضم النون عن ابی عُبیدة و
ده و هر بنای محکم واستوار
از قصر و قلعه و مانند آن
مَصانع جمع قال لبید شعر
درج و قد بلینا بعده بلینا
و ما تبلی النجوم الطوالع و
تبقی الجبال بعدنا و المصانع
و طعام و دعوت که بدان
برادران را خوانند
ف صَنَع الیه صُنعا بالضم
نیکویی کرد بسوی آن و صَنَع
به صَنیعا قبیحا بدی کرد بوی
و صَنَع الشیء صَنعا بالفتح و
الضم کرد و ساخت چیز را و
قال تعالی صُنعَ الله الذی
اتقن کل شیء ای خلق و صَنَّع
فرسه صَنعا و صَنعة نیکو تیمار
کرد اسب خود را و صنّع فلان
کار و پیشه کرد و صُنعت الجاریة
مجهولا نیکو پرورش یافت و نا
فربه کردید و قولهم ما صنعت
و اباک تقدیره مع ابیک
لان مع والواو جمیعا لما کان
للاشتراک و المصاحبة اقیم
احدهما مقام الاخر و انما
نصب لقبح العطف علی المضمر
المرفوع من غیر توکید فان
وکّد تشرّفت و قلت ما صنعت
انت و ابوک
اصناع یاری کردن کسی را و
آموختن نادان کاری را و
محکم کردن کاری
صُنّعت الجاریة تصنیعا
مجهولا نیکو تربیت یافت
نا فربه شد یا در تربیت ایشان
اصنع الفرس بتخفیف از مجرد
و در تربیت نخراند صنیع
الجاریة بالتشدید کویند
و نیز اکثر تصنیع جاریه نیشود
مکر باسباب و اشیا ابتیا
مصانعة رشوت دادن و منه
من صانع بالمال لم یحتشم من
طلب الحاجة و نرمی کردن و
آسان فرا کرفتن کار و تمام
نیاوردن اسب رفتار را
که دارد که کویا مدافعه می
کند یا نود بدل رفتار خود
اصطناع دعوت صنعت
ساختن و نیکویی کردن و طلب
بعند و نعمت بیر تو اصطنعت
عند فلان صنیعة و اصطنعت
فلانا نیکویی و برآوردن کاری
را از خود و کار برافزودن
بکسی و قولهم اصطنع خاتما
ای امر ان یصنع له و بر کزیدن
کسی را و اختیار کردن بجهت
خاص ذات خویش یقال
اصطنعتک لنفسی ای اخترتک
لخاصة امر استکفیکه و طعام

فصل النون

صنیع ساختن
تصنّع روش نیکو نهادن از
خود و خویشتن را آراستن
و بتکلف نیکو پیرایه نمودن

ص ن ع ب

صنعبه بالفتح ماده شتر سخت
و قوی

ص ن ع غ

ابو الطاهر صنغ کرکم بر قول
روبه فلا تسمع للیتی الصنغ
یمارس الاعضال با لتملغ
تصحیف وقع فی غالب النسخ
بخلوط الاثبات و بدل
الصواب صیغ علی فیعل من
صاغ یصوغ و هو الکذاب
اصله صیوغ کسید و سید

ص ن ف

صنف بالفتح و الکسر نوع و گونه
اصناف و صنوف جمع و عود
صنفی بالفتح منسوب است بوی
یا بجایی و هو ارد الاجناس
العود او هو دون القماری
و فوق القاقلی و بالکسر صنفه
و نوع و پاره از هر چیزی و
صنفة الثوب حاشیه جامه
صنفة الثوب که حاشیه
جامه یا حاشیه آن جانب که ریشه
و پرزه دارد یا آن جانب که
ندارد و جانب و ناحیه و فی
الحدیث بصنفة ازاره ای
طرفه مما یلی طرته و توصنیفه
اصنف بالفتح شتر مرغ تیز
تراشیده ساق صنف بالضم
جمع
مصنف که معظم در جنگ که بوات
دو گونه ناز نخشک و تر
صنفه تصنیفا گونه گونه
ساختن آن را و جدا کرد بعض
آن را از بعض و تمییز داد
منه تصنیفا الکتاب و
صنف الشجر برگ آورد درخت

و منه قول عبد الله بن قیس
الرقیات سقیا لحلوان
ذی الکروم و ما صنف من
تینه و من عنبه
تصنفت شفته خراشیده
و پوست کنده شد لب و
نیز تصنف ماده شدن
گیاه و درخت برگ آوردن
و التصنف لنبت ذا لنظر
للابرار قد کذلک الاوطع
غیره

ص ن ق

صنق محرکه تند تن کنده بغل
و سخت شدن کنده بغل و العبق
من ضمع
صنقه محرکه زمین سنگلاخ
سوخته درشت
صنبو که کشف سخت استوار
از هر چیزی و سخت گنده بوی
و رجل صنبق تر د فر به و کلان
جثه
جمل صنیق شتر تنومند و کلان
نا قه صنیقه کذلک الناو هی
بالذکور
صناق بالفتح کنده بغل صنق
بضمتین جمع صنا الکتاب شتر
صاف و سخت قوی و استوار
و شتر بان ماهر در خدمت
شتران صنفة محرکه جمع
صانقان د هیئت بمرو
مصنق که خادم ماهر در
خدمت شتران مصنقون
جمع
اصنق علیه غرغیث کرد بر آن
و ثبات و رزید و اصنوغ
ماله نیکو کرد خدمت شتر
را

ص ن م

صنم بالضم موضعیست
صنم محرکه پلید و بد شدن
بوی و پلیدی بوی و الفعل
من سمع و قوت و طاقت بنده

و بت معرب شمن اصنام جمع
اقلیم الاصنام باندلس است
صنمه محرکه تما شو ره پرو هر
فند از آن که میان کار و الشاهد
و یقنی و بلاد الغنیت رصلة
صنم که کتف قوی و توانا
صنمه که فرحه ناقه که هر دو تنو
یکبار دو شیده شود صنمات
جمع
بنو صنیم که زبیر بطنی است
ابو صنا منه که ثمامه از شاعر
است
صنمان بالفتح دهیست به شو
صنم تصنیما تصویر کرد صورت
بت و نیز تصنیم هر دو نوبت
یکبار دوشیدن شتر را ناقه
صنم التوق ای غرزها فذلک
لاذا ادبر لبن الناقة

ص ن ن

صن بالکسر شتر و ان بنیا
بوی بد دارد و اول از روز ها
عجوز و سله مانند او ندی
سر پوشیده که دروی نان
هند یا زنبیل بزرگ و بفتح
صنه بالکسر کنده بغل و کنده
هر کنج بدن و منه الحدیث
نعم البیت الحمام یذهب الصنة
و یذکر النار و یروی الصنة
و قد مر
صنان که غراب کنده بغل
رجل اصن مرد شفا غل
صنان کشاده لا و دی تو
است
صنبین ککیکین موضعی است
بکوفه
معزی خشم ناک یعنی فلان
مصن غضبا ای ممتلی
اصن الرجل صاحب صنان
کردید و نیز تکبر نمود و خشم
ناک شد و اصن اللحم بر کردید
بوی آن و اصنت الناقة

بار دار کردید و سرکشی نمود
بر کش و اصن الماء متغیر
گشت و بر کردید و رنگ و بوی
شد و اصن علی الامر قیام
ورزید بر آن کار و اصنت
الفرس در آن وقت بچه ان در
شکم مادر و ماند در خود را
مادر یعنی سر زده بود یار و
که متصل بود بر آنست

ص ن ه ج

صنهاج بالکسر بنیه غریب
در عبودیت صنهاجة بالکسر
مثله و نیز صنهاجة قومی اند
به بلاد مغرب از اولاد صنهاج
حمیری

ص ن و

صنو بالفتح چوب دستی و هیچ
کار و میان دو کوه یا آب
اندک میان دو کوه یا سنگی
میان دو کوه صنو جمع
صنو بالکسر کو معقل و بی
کار و خالی از اهل و چاه
استه مر بی شلبند او برادر
پدری و مادری و فیه الحدیث
العباس صنو ابی و برادر و
پسر و عم مرد صنوان و صنوان
بالکسر جمع صنوة مونث و
مثل و مانند و هر دو احد
چند شاخ درخت که همه از
یک بیخ رسته باشند و بعضی
یا خاص است بخرما بن و الاول
اصح قال الله تعالی و زرع
و نخیل صنوان و غیر صنوان
و هما صنوان و صنیان شتلیه
صانی مرد ملازم خدمت
صنا بالمد خاکستر و بقصر
و کسر لغة یم و یروی بالضاد
صنی مصغر صنو مغاکی در
زمین بزم کرد آب در و کرد
آمید و کسی وارد نشود آن را
و بیروا ای وی نکند و بتو هو

ثوی فی الجبل
صِنایَة بالکسر همیز تواختنه
بصنایتهای بجمیعه
صِنوان دو چاه نزدیك هم كه
اب هردو از یك چشمه باشد
اصنی عند القدر نشست
نزدیك دیك بحرص که کوشت
از کفاینه کباب شاد
و برپانی میکند یعنی که
بهره‌یاد او را اصنا
تصنی عند القدر یعنی اصنی
عند القدر است

باب الصاد فصل الواو

ص و ء

صیئة بالکسر نیکو ناشکستگی
سرانیم است مصدر را
صاءة علی صاءة اب بیرزان
از پلیدی که در سلا یا بر
سر بچه باشد در رحم و بعد
ولادت بیرون اید از ان
صئا بحذف هاء وصناءة کفتار
مثله یا ثانی تصحیف است
از ابو عبیده
صِیاراته اندك ترکر دسر
را یا نیکو نشستن راو صیانی
النخلة سر خشك کرفت عون
خرما

ص و ب

صَوب بالفتح فرود امدن باران
والفعل من نصر یقال صاب
المطر صوبا ای نزل و باران
و راست ضد خطا ومنه
دعنی وعلی خطای و صوابی
و قصد و اهنك و قصد و
اهنك کردن و امدن از
بالا بنشیب و پدر فتن بلندست
و ریختن و فرود ردن بریان
را و هیف رسیدن تیر بر
صاب السهم القرطاس صوبا
وصیبوبة ای قصد ولم یجز
و یقال للشدة اذا نزلت صابت
بقرای صابت فی قرارها
صَوبة بالفتح نام دو اسبست
یکی اسب حسان بن مرة و
دیگری عباس بن مرداس را
صاب مثل هال یاد رانه
صابة اهنت فی مصیبت و
ضعف ستی عقل و توفی
عقله صابة ای طرف من
الجنون و درختیست تلخ
صاب بحذف ها جمع
صُوبة بالضم توده و انبار
هر چیزی یقال خلت علیه فاذا
الدنانیر صوبة بین یدیه یا
انبار کندم و خرما در زمین
صَواب کسحاب راست نقیض
خطا
صُیوب کصبور باران و
راست
صائب نقیض خاطی ومنه
المثل مع الخواطی سهم صائب
و باران ریزان
صوب کامیر راست
صیّب بکسر یاء مشدد باران
و ابر باران
صُوابة القوم کرانه بر کزیدکان
قوم و کلا صرایشان نصیبا
یا و صیاب بحذف ها مثله
یقال هم فی صوابة قومه ای
فی صمیمهم و کذا فی صیابة قومه
وصیاب بخوسه و نیز صیابة
کزیده از هر چیزی صیاب
صُوابة مثله
مَصوب کمنبر کهلیز
مَصوبة بفتح میم مصیبت
مُصیبة تغزیت و بمعنی واقعه
رسنده مکبی مصائب جمع
مصاوب علی الاصل مثله اجمعت
العرب علی همز المصائب واصله
الواو کانهم شبهوا الاصلی
بالزائد
مصابة درنده مصیبت
ورده کردن و مصیبت فامت
اصابة اهنك کردن و بر امدن
خلاف اصعاد و راست اوردن
و اهنك راست کردن و یافتن
و رسیدن چیزی را و خاجب
مند شدن و دردمند و
مصیبت زده کردن و رسیدن
تیر نشانه را
صَوبة تصوبیا راست کوی
داشت او را و راست کوی
شمرد و صوب راس سر پست داشت
سر را و صوبت الفرس رها
کردم اسب را تا تیز برود
تصوب امدن از بالا بنشیب
و فرود اوردن باران
استصابة صواب خواستن
وی و صواب شمردن را و
استصاب فعله راست یافت
فعل او را و استصوبه مثله
فی الکل
انصیاب فرود امدن باران

ص و ت

صَوت بالفتح اوازه یقال
انتشر صوته فی الناس ای
الذکر الحسن و اواز و فریاد
صیت بالکسر اوازه و جای
اهنکران و ذکر و ذاینده
شمشیر و مانند ان
صیتة بالکسر اوازه
صات اوازه و رجل صات
مرد سخت اواز جار صات
کذلك ناصلة صوت بکسر العین
مثل بغل بها انها ای کثیر
المال والنوال
صائت فریاد کننده
رجل صَیّت کسید مرد سخت
و بلند اواز
مِصوات کمحراب بلند اواز
و یقال بالذال مصوات نیست
در خانه کسی
صات صوتا بالفتح اواز
کرد و ایمعنی شنیدن تا از سمع
هم اید
آصات اصاتة اواز کرد و
بانك بر اورد
مُصوت کمحدث بیا اواز
صَوّت تصویتا اواز کرد
شدد للمبالغة
منصات راست قامت
انصات الرجل راست شد قامت
او و کذا انصات النجم ای
استوی و انصات فلان بو شده
برفت و انصات الزمان
مشهور کشت و یقال دعی
فانصات یعنی پاسخ داد اورا
و روی اورد و انصات
الرجل کلانا اکرد بد

ص و ج

صَوجان بالفتح مرد خشك
و سخت لاغر از ستور و مردم
و یقال ما ادری ای صوجان
هو یعنی نمیدانم که کدام مردی
است
نخلة صوجانة خرما بن خشك
و خشك شاخ

ص و ح

صُوح بالضم جانب وادی
و دیوار ان و هما صوحان
پایین کوه یا روی کوه که بدیوار
ماند یا جانب و ناحیه ان و
کوه و منه الحدیث والقوم
بین الصوحین ای بین الجبلین
و نیز صوح بالفتح کفانیدن
چیزی را والفعل من نصر یقال
صحته فانصاح ای شققته
فانشق
صاحة زمینی که کاهی نرویاند
کیاه را و نیز صاحة کوهیست
یا پشتهای سرخ اندر نزدیك
عقیق مدینه
صاحان موضعی است
صاحات کوهها اند سیراة

فصل الواو

صُواح کفِ آب که روی آب خاصّه و پشتهٔ بلند از زمین و شیر که بر آن آب غالب باشد شکوفهٔ خرما
صُواحه کرمانه موی کفیده و پریشان
صُوحان بالضم خشک از هر چیزی و بنو صوحان قبیله است از عبد القیس نخلة صوحانة خرما بن خشک شاخ
تصویح خشک ساختن گیاه را یقال صوّحت الریح اذا ایبسته و صیّحته لغة فیه و خشک شدن لازم است و متعدی
تصوّح کفیده و پراکنده گی موی و خشک شدن تره از بیخ یقال تصوّح البقل اذا یبس اعلاه و فیه ندوة
تصیّح پراکنده گی موی و پریشانی آن لغة فی التصوّح
مُنصاح آب روان و جاری بر روی زمین
انصاح الفجر روشن شد صبح و نیز انصیاح کفیده گی و کفته شدن

صوخ

صاخة اما سید استخوان از کرده که یا کوفتگی که اثر آن باقی باشد و ذاهب و بلا اصاخات جمع صاخ مثله
بلد صُواخ کرمان شهری که در آن پاها بزمین فرو رود
ن صاخت قوائمه صوخا فرو رفت پای او در زمین
اصاخه گوش فرا داشتن یقال اصاخ له ای استمع

صود

صَوّد الصاد تصویدا نوشت صاد را

صور

صَور بالفتح خرما بنان ریزه لا واحد له یا جماعت فراهم آمده و منه الحدیث یطلع من تحت هذه الصور رجل من اهل الجنة فطلع ابوبکر و صیران بالکسر جمع و ضجه کردن و کنار رود و بیخ خرما و قلعه ایست نزدیک ماردین و بنو صور بطنی است
صَورة بالفتح خارش سر چنان که صاحب وی خواهد که کسی سپش سر او را جوید
صُور بالضم شاخ که در آن دمند و آنچه اسرافیل علیه السلام در آن دمد بجهت بیدار انیدن و زنده کردن خلق و شهریست بساحل شام و بدین معنی بدون الف و لام آید
صُورة بالضم پیکر صُوَر کغرف و صِوَر کعنب جمع صِوَر بالکسر مثله و نوع و صفت و فی الحدیث خلق آدم علی صورته ای صورة آدم ای خلقه اوّل مرّة بشرا سویّا بطول ستین لا کغیره نطفة فی الاطوار و در تعیین مرجعها و معنای است و میتوانند که صورة بمعنی صفت باشد ای من کونه سمیعا بصیرا متکلما عالما و موضعیست نصد میلی ذو صُوَیر کزبیر موضعی است بعقیق مدینه
صَیِّر کالکیس چون بصورت نیکو رجل صَیِّر شَیِّر ای حسن الصّورة والشّارة
صُوَّر کسکّر دهیست بساحل خابور و بفتح صاده موضعیست از عمل مدینه
صاری بالفتح موضعیست در کوه است و قد تصرف
صارة نافهٔ مشک و صارة الجبل اعلای کوه و نیز صارتان موضعیست یا کوهی در
اَصْور بالفتح کج و کژ گردن
صُور بالضم جمع و منه الحدیث حملة العرش صُور ای مائل اعناقهم
صِوار ککتاب گلهٔ ماده گاو و صیران جمع و بوی خوش و نافه از مشک یا نافها را صورة جمع
صُوار کغراب گلهٔ گاوان و بوی خوش و موضعیست نزد مدینه
صُوری کسکری آبی است بلاد مزینه و وادی در حجاب بقیع معروف بصورین
صوران بالضم دهیست بیمن
صَوران بالفتح موضعی است نزدیک مدینه در اقصای بقیع غرقد
صِواران بالکسر و کبنج دهی عبد الله بن صوریا کبوریا از دانشمندان یهود است ایمان آورد سپس آن کفر کرد مر او را ذکر است در نجد و در عصفور صوّار کشداد گویا و جواب ده یعنی هر کاه بخواند او را جواب دهد
صُوّار کلهٔ گاوان و صوّار عبد شمس بن فضال است بضم فا و تشدید عین
صَوّران بفتح الواو المشدّده شهرستانی است بحمص
صیار گلهٔ گاوان
ن صار صَوراً بالفتح بانک کرد و صار الشیء کژ کرد و میل داد یا شکستن آن چیز را و صار وجهه بوی آورد و صار به سوی متوجه کرد آن را
س صَوِر صَوَرا بالتحریک کژ گردید و صار وجهه روی آورد بجهتی و این معنا از ضرب نیز آید و صار الشیء برید و جدا کرد آن را و نیز صوره کرده اسم است
اصار الشیء کژ کرد یا کج کرد آن را
مُصوّر کمعظم شمشیر مجیر بن اوس
صوّره تصویرا صورت کرد او را و آفرید
تصاویر صورتهای برانگیخته از چوب و گل و جز آن جمع تصویر
تصوّر صورت و پیکر کرده شد و ضربه فتصوّر زد او را پس بیفتاد و نیز تصوّر بخود صورت کردن چیزی و صورت بستن و نزدیک شدن به افتادن یقال تصوّرت الشیء ای توهّمت صورته فتصوّر لی و طعنه فتصوّر ای مال الی السقوط
انصار الشیء کژ کرده شد و شکسته شد

کفیده برزکی ژده

صوص

صوص بالضم سخت فی نفسه ناکس که تنها فرود آید و تنها خورد در سایه مهتاب تا ضیف نبیند او را و منه المثل الصّوص علیها صوص مُصوصی از ایام عجوز است

زفت درهکیشه ورکرفته و بحیدک

صوط

صَوط بالفتح آواز آب که ایستادنگاه او تنک دراز باشد

صوطل

صَوطل شلغم بری است لغت مغربی است

صوع

صوع بالفتح وبضم پیمانه است
صوعة بالفتح پشته است
صاع پیمانه است که بران
احکام مسلمانان از کفاره
وفطره داثره وجاری است
یا صاع غیر صواع است و
مونث وان چهار مد است
وهر یک مد یک رطل وثلث رطل
ورطل دوازده اوقیه است
واوقیه یک استار ودو ثلث
استار واستار چهار مثقال و
نصف مثقال ومثقال یک
درهم وسه سبع درهم ودرهم
شش دانگ ودانگ دو قیراط
وقیراط دو طسوج وطسوج
دو جو میانه وجو میانه شش
یک از هشت یک درهم است
وجنبه چهل وهشتم درهم
داودی گویند که مقدار صاع
کردن از اختلاف امر تسوید
چهار مشت از دو کف مرد
میانه که نه بزرگ کف باشد
ونه خرد زیرا که در زمان
صاع نبی صلی الله علیه وسلم
یافت میشود اصوع بالهمزه
واصوع بالواو واصواع
وصوع بالضم جمع صیعان
بالکسر مثله یا صیغان جمع
صواع است که جام باشد
ونیز صاع زمین پست وجوکان
وجایی که برو بندان زا برای
کردن وجای سینه شتر مرغ
وقتیکه بر زمین گذارد
صاعة زمین پست وجاییکه
زنان برای پنبه زدن ندوف
واماده کرده باشند
صوع کشیدن باده کیاه خشک
در میان زکیاه تر
صواع بالکسر والضم پیمانه
است وقری بهن ونیز جام بزرگ
که در وی اب خورند

ن صنعة صوعاً پیمود
اورا انصاع وجدا کردم وی
را ومتفرق ویراکنده وصنع
فلانا ترسانیدم اورا وصنع
الاقران وغیرهم امدم ایشان
را از نواحی انها وصاعت
النحل بعض بنبو رعسل پس
بعض رفت
صوعت الریح النبات خشک
کرد باد گیاه را وصوع الشیء
تیز کرد سران را وکرد سلخت
از اطراف وجوانب ن وصوع
الحمار فروده اورد خر ماده خر
را وچپ وراست می رفت
ونیز تصویع اماده کردن تغار
را برای پنبه زدن
تصوع النبت خشک شد
گیاه تصیّع النبت مثله و
تصوع الشعر پراکنده و
پریشان شد موی وتصوع
القوم همدیگر دوره متفرق
شدند
انصیاع پراکنده شدن و
سپاییکی برکشتن وشتاب
کنشتن یقال انصاع القوم
سراعاً ای مروا

صوغ

هذا صوغ اخیه بالفتح یعنی
میان ان مرد ودیگری برادر
وکذا صوغة اخیه وهما صوغان
وفرع نقیفیه صوغ الملك
مصدر کقولك درهم ضرب
الامیر وقری صواع کغراب
کانه مصدر کالبوال و
القوام ونیز صوغ مثل تقی
هما صوغان ای مثلان
صیغ بالکسر اخیه است بمعنی
بیهام صیغة بالکسر یعنی هم
ازکار وعمل یک کس است و
هو من صیغة کریمة یعنی از
اصل نیرزگ است

صائغ کصاحب زرگر
اصیغ وادی است
صیاغة بالکسر زرگری
صیغ کسید کذاب بیهوده
گوی سخن ارای
صیّغة کسیدة اشکنه
صواغ کشداد زرگر صیاغ
مثله ودروغگوی صواغون
جمع ومنه الحدیث اکذب الناس
الصواغون
ن صاغ الماء صوغاً فرو
رفت اب بزمین وکذا صاغ
الادم فی الطعام یعنی نان خورش
در نان فرو رفت وصاغ
الله فلانا صیغة حسنة
افرید اورا خدای وصاغ الشیء
اماده کرد ان را بر مثال
راست ونیز در کالبد بخت
چیز کداخته را وصاغ له
الشراب راست برای او
شراب اسان بگلو فرو شد
وقولهم فلان یصوغ الکذب
یعنی دروغ میبندد ومی
ارایند
انصیاغ اماده شدن و
در کالبد ریخته کرده شدن
چیزی

صوف

صوف بالضم پشم گوسپند
وفی المثل جز فاه وحدث
صوفاً در حق احمق گویند
که بمال برسد وضایع کرد
ان را مانند دنبه کرده یعنی
نیکو نداند که صوف بدست
افتد تباه سازد وبقال
اخذ بصوف رقبته و
کذا بصاد رقبته وبطوف
رقبته وبطاف رقبته وبقوف
رقبته وبقاف رقبته همه
بیک معنی است یعنی گرفتم
پوست گردن ان را وقیل

گرفتم موی اورا که در معاکچه
قفای او فرو هشته است یا
پر کردن اورا یا گرفتم اورا
بقهر واینکلام نادر ومعنی
استعمال کنند که شخصی را دیگر
شخصی ره ودو کان اوچنان
باشد که باو نخواهد رسید
وبر سد بیکبار گردن اورا یا
نگیرد واعطاه بصوف رقبته
داد اورا همه یا را یگان و
بیقیمت داد
صوفة بالضم پشم گوسپند
وهی اخص من الصوف ونیز
صوفة پدر قبیله است از
مضر واو غوث بن مر بن اد بن
طابخة است کانوا یخدمون
الکعبة ویجیزون الحاج فی الجاهلیة
ای یفیضون بهم من
عرفات وکان احدهم یقوم
فیقول اجیزی صوفة فاذا
اجازت قال اجیزی خندف
فاذا اجازت اذن للناس
کلهم فی الاجازة او هم قوم
من افناء القبایل تجمعوا
فتشبکوا کتشبك الصوفة
وذو الصوفة اسپی بوده
ان پدر تخر عبید اعوج
است
کبش صاف کمال فحقا بسیار
پشم کبش صوف ککتف مثله
ونیز صافا نام است بسیار
زا یا از صحفی کتانی است
یا نام ابو عبد الله
کبش صائف کصاحب بسیار
پشم کبش صاف کقاض مثله
کبش اصوف بسیار پشم
صوفانة بالضم تره است
زرد موی دار خمیده
صوفانی بسیار پشم صوفا
مونث
ن صاف الکبش صوفاً

وصوفا بینا یشم شد چنانچه
وصاف التمر عن الحشف
میل کرد و بیک سو رفت
تیر از نشانه وصاف عنی
وجهه ما یلیشقو بر کرد بیان
مار وی او و نیز صوف بید
سو شدن بدی از کسی
س صوفا الکبش بسیار
پشم شد
اصاف الله عنی شره یکسو
کند و باز دارد خدا از من
بدی او را

ص و ق

صوق بالفتح راندن از پس
والفعل من نصر تو صاق
الدابة ای ساقها
صوق بالضم بازار و موضعی
است نزدیک عیقه مدینه
ویقال صوق کطوبی و کهیر
در شهر خود صوقا و اتا
یعنی جمع با اجزاء
صاق ساق
صوبق کامیر بیت
تصوق لوده شدن بفال
تصوق یعنی سبیه یعنی لوده
کردید بپلیدی خود

ص و ک

صوک بالفتح اول هر چیزی
تو لقیته اول صوک و بوک
ای اول شیء و ما به صوک و
بوک یعنی نیست او را چیزی
صوابی یعنی بالبیر الزعفران
صوکا بالفتح چسپید او را
زعفران و نیز صوک بوی خوش
گرفتن جامه و اندام و جزان
یوصالنا الثوب بالزعفران
ای تلطخ به
تصوک فی رجیعه لوده شد
بسرگین خود

ص و ل

صول بالفتح دمیت بصید
مصر از ان ده است وفقیه
مالکی محمد بن جعفر
صولة بالفتح نام مردی
صول بالضم نام مردی که و
وی منسوب است ابوبکر صولی
وپیرعم او ابراهیم و موضعی
است
حنطة صولة بالضم گندم بر آورده
و پاکیزه
صیلة بالکسر که چابوی بان
صالة بجزیله همزه حمله
صول کصبور شتر کشنده
مصول کمنبر چیزی که دروی
حنظل ترکنند تا تلخی از وی
رود
مصولة کمکنسه جاروب
ن صال علی قرنه صوله
بالفتح وصیالا بالکسر و صولا
بالضم وصولانا بالتحریک و
صالا و مصالة حمله کرد بر
حریف خود و نیا دتی نمود
وصال الفحل علی الابل صولا
وصالة کشتن راو و فی
المثل رب قول اشد من صول
وصال البعیر علی العانة زانی
حرماده یا کله شترگزه او وصال
علیه صوله وصولة بر جست
بر ان وصیبال کهم کذا مجهوله
انداخ کرده شد برای ایشان
حنطة مصولة کمعظمة کند
بر آورده و پاکیزه
تصویل بر آوردن چیزی را
باب و روفتن اطراف خرمن را
وسوختن فا میختن چیزی را
بچیزی و یقال الجراد یتصول فی
مشواه ای ینشاط
مصاولة و صیالا یعنی الیتنا
بیکدیگر حمله آوردن و
بر جستن
تصاول بیکدیگر حمله نمودن
و بر جستن یقال الفحلان یتصاولان

ای یتواثبان

ص و م

صوم بالفتح روزه و درختی
است ناخوش منظر بلغت هذیل
صومه بیکی و کلیبای ترسایان
و رمضان و سرگین شتر مرغ
و روزه دار
صائم روزه دار و هر باز دارنده
خود را از طعام و کلام و سیر
و نکاح و جزان للواحد والجمع
وایستاده و جمع آن صوام
وصیام کرمان و صوم و صیم
کرکع و سکیر و صیام بالکسر و
صیامی کحبادی جمع
ارض صوام کسحاب زمین
خشک بی آب
صومان بالفتح بمعنی صائم
است
مصام الفرس و مصامته
ایستادنگاه اسب
ن صام صوما و صیاما
باز ایستاد از خوردن و
نوشیدن و سخن کردن و جماع
نمودن و صام منیته چشید
مرگ را و صام النعام افکند
شتر مرغ سرگین را و صام
الرجل نسایه کرفت بدرخت
صوم و صام النهار بنیم روز
رسید و نیز صوم خاموش
بودن و منه نذرت للرحمن
صوما و ایستادن باد و ایستادن
بی کار
اصطام باز داشت خود را
از خوردن و نوشیدن و
حرف زدن و جماع کردن

ص و ن

صونة بالفتح طبله کندان
خوشبوی نگاه دارند صوان
لثوب و صیانه مثلثتین
جامه دان و تخته جامه
صوانة بالفتح والتشدید
کوز و سنگ سخت صوان نیز
ماه جمع
مصوان بالکسر غلاف کمان
مصون بالنقض محفوظ و
نگاه داشته مصوون بالتمام
مثله و لم یات من معتل العین
من بنات الواو بالتمام الاحرفا
مسک مدووف ای مسحوق
مبلول و ثوب مصوون و
هذان نادران
ن صانه صونا بالفتح و
صیانا و صیانة بالکسر نگاه
داشت آن را و صان الفرس
از سودگی پای پا بی نعل بر طرف
سم ایستاد اسب
اصطانه نگاه داشت آن را

ص و و

صو بالفتح فارغ و خالی
صوة بالضم جای غم ناکان
و سنگ یا سنگ توده نزراه
بجهت نشان و با مختلف
بفارسی با وزراعنا است و
آواز کوه و زمین بلند درشت
صوی جمع اصواء جمع الجمع
و نبی الحبشان الاسلام
صوی منار اکنار الطریق
و ذات الصوی کهنی موضعی
است و اخذه بصواه یعنی
گرفت او را بجمله اطراف وی

ص و ی

صاوی خشک
نخلة صاویة خرمای خشک
صویة کغنیه خشک
ض صوت النخلة صویا
خشک گردید و صوت الناقة
خشک شد شیر گوسپند
س صوت النخل خشک
شد نخله و صوی الفحل و غیره
قوی و توانا کردید
اصواء خشک شد
تصویة خشک شدن و شیر

نادوشیدن ناقه و مانند
آن تا فربه شود و بار نا کردن
شتر او برادا و کذا اشتر
تا کشن قوی کردد و توشنه
صوتیت لابل فحلا اذا الغزت

مثل صهر اول شاه و دوم و طلب ... کنیدک

فصل الهاء

باب الصاد فصل الهاء

ص ه ب

صُهبه بالضم سرخ سپید
صَهَب محرکه سرخی یا سرخ سپید موی
صُهُوبه بالضم سرخ سپید
یقال رأیته صُهوبه ای شتر
اصهب شتر سرخ سپیدی
آمیخته صُهب بالضم جمع و
شیر بیشه و چشمه است بحرین
و ذوا الرمّه ان را بر اصهبیات
جمع کرده و درو شتر و موی
کرپیپیدی ان را سرخی امیخته
باشد و عین الاصهب چشمه
است میان بصره و بحرین
صُهب السّبال دشمنان
کو بروتهای ایشان اصهب
نبوده باشد قال الاصمعی
یقال للاعداء صُهب السّبال
وسود الاکباد وان لم یکونوا
کذلک
صَهباء بالفتح می و فشارده
انکور سپید و انیعلم است
مراورا و لها اسماء کثیره
اخرجناها فی رسالتی المسماة
بضرورة الادیب فی موضحی
استه ذیک خیبر و دران
مالی بود مر ابن عباس را که
صدقه فرمود
صُهبی کحبلی نام اسپی
ابو یحیی صُهیب بن سنان
الرومی کو بنیر صحابی است
کویند که او و عمار بن یاسر
در یک روز ایمان اورده
سی و چند کس و انحضرت
بنا را در خم بود و ابو الصهبا
صُهیب بکری تابعی است
صَیهب کصیقل شدت
کرما و روز کرم و مرد دراز
بالا و سنک سخت و جای سخت
و زمین هموار و سنکستان
و مرجایکه افتاب بروی
بحدی تابد که کوشت بران
بریان توان کرد
آصهب صاهب کلمه است که بدان
میش را برای می و شیر بخوانند
صُهاب کغراب موضعیست
یا کشتی است که جمل صهابی
منسوب بوی
جمل صُهابی بالضم ای اصهب
اللون یعنی شتر که سپیدی
وی را سرخی امیخته باشد
و چیز بسیار که کم نشده باشد
و مردی که او را دفتر حساب
نبوده باشد و چارپایه که
صدقه ان نکرفته باشند و
سخت از هر چیزی و منسوب
صُهابی یعنی مرد سخت و شتر
که سپیدی ان را سرخی امیخته
باشد
صُهابیة ملح
آصهب الفحل بچه سرخ سپید
امیخته اورد
مُصهَب کمعظم کوشت بنیم
در کشیده که بریانی و در
مخلط با هم
اصهیباب سرخ سپید شدن

ص ه ب ج

صُهابج کعلابط پشم کم سخت
سپید نباشد

ص ه ج

صَیهج بالفتح سنک بزرک
و شتر ماده استوار خلقت
صَیهوج بالفتح نا بان و خیمه
صَیهوج خانه بچکادند تا بان

ص ه و د

صَهود بالفتح شدار
صَیهد بالفتح نمایش اب و
شده کرما و دراز و بیابان
بی اب و نزه سرخ در فرار و موضع
است میان یمن و حضرموت
صَهدان محرکه شدت کرما
صَیهود بالفتح بیابان بی اب
و غیر صَیهود عزت ملبند و
استوار
ف صَهصَهه سوختن
او را کرمی افتاب

ص ه ر

صَهر بالفتح کرم از هر چیزی
صِهر بالکسر خویشی و قرابت
حرمت تزویج و مصاهرت
آصهار و صُهراء جمع و کودو
داماد و شوی خواهر و در و
خصر و نیز اصهار بالفتح داماد
و پدر زن و برادر زن و دیکر
اهل بیت زن چنان که احما
اهل بیت مرد و از هر دو جنس
صهر نیز کویند
صِهرة بالکسر ماده رزن نعل
خش است
صِهریّ بالکسر و بتیا مشدد
حوض و مُغاکیکه در ان اب
کرد اید
صُهارج بالضم کدا خته از هر
چیزی و چربی از پیه و مغز
استخوان و مغز سر و جز ان
افتاب پرست
صَهور کصبور زمانه سخت
صُهر بالضم جمع و کدا و نده
پیه
صهیر کامیر کداخته
صَیهور بالفتح منبر مانندی
که از کل سازند برای سخت
خانه از مس و برنج و مانند
ان
صاهور غلاف ماه
ف صَهصَهة التمن صُهرا
بالفتح سوختن او را افتاب
صَهر را به چرب کردن و نرم نمود
سر را به پیه کداخته و مانند
و صَهر الشی کداختن چیزرا
مُصهر کمحسن فی فلان مصهرنا
ای قریب شا
اِصهار بدامادی پیوستن
کبوی ذا یقال اصهر بفلان یعنی داماد
او شد و نیز پیوستن بحرمتیت
یا بنسب
مُصاهرة داماد کرکردن
یقال صاهرهم و صاهر فیهم و صاهر
الیهم ای صار فیهم صهرا
اصطهار کداختن چیزی را
و پیه و مغز استخوان و مانند
ان خوردن
انصهار کداخته شدن
اصهرار هم دیکر نزدیک شدن
در لشکر یقال اصهر الجیش
للجیش اذا دنا بعضهم من بعض
اصهیرار کداخته شدن و در خشیدن
پیشانی افتاب پرست از کرمی
افتاب

ص ه ر ج

صَهرجه دوده انداشمالی
قاهره
صِهریج کقندیل حوض و معاکی
کاب در ان کرد اید صُهارج
کعلابط مثله صَهاریج جمع
مُصهرج بفتح الراء حوض کچکار
یقال حوض مُصهرج و برکه مصهرج
یعنی بصاروج براورده
صَهرج البرکه صهرجه بصاروج
براورد چو صهرج را

ص ه ص ل ق

صَهصَلوق کعصفور بسیار فریاد و
بانک سخت

ص ه ط ل

صَهطَلة بالفتح زرمی و فر درامکی
مر چیزی

ص ه ل

صهل بالفتح تیز بانگ اواز و تیزی
آن یا گرفتگی گلو و گلو گرفتگی
صهل محرکة تیز بانگ اواز یا گرفتگی
گلو و اواز سخت
صاهل شتر که دست و پا از پایان
بر زمین زند و بگزد و بانگ
نکند هیچ یکی از جهت عزت نفس
خود و دندان و اوبا نکه
باشد مانند بانگ بادو نادر
زان صاهل است صواهل جمع
و رجل ذو صاهل مرد سخت
جهنده و بر انگیزنده
صاهلة بانگ مصدر است
بر وزن فاعلة و او از و بانگ
مگر در کشت زار و بنو صاهلة
حی است
صهال کغراب بانگ و فریاد
اسب
صهیل کامیر بانگ اسب
صهال کشداد اسب با بانگ
ض ف صهل الفرس
صهیل بانگ کرد اسب

ص ه م

صهمیم کقندیل بهترین شتری
شتر که بانگ نکند و شتر بد
خوی و مردی که از مراد خود
بر نگردد و خالص هر چیز بهتر از
نیکی و بدی و مرد کامل
رجل صهمیمة کعطر هو جد
مرد درشت سطبر سخت و
توانا یا بیسا سر الاذان
و المونث بالهاء
تصهصم کار صهمیم کرد

ص ه ه

صه بسکون الهاء و کسرها
منونة کلمه است که بدان
متکلم را زجر کند ای اسکت
یعنی خاموش باش واحد و جمع
و دو یکسان است و هو
اسم فعل مبنی علی السکون فان
وصلت نونت و قلت صه صه

فان قلت صه یا رجل فانما
ترید الفرق بین التعریف و التنکیر
لان التنوین تنکیر
صهصه صهصهة بهم خاموش
کرد ایشان را و گفت صه صه

ص ه و

صهوة بالفتح میان پشت اسب
یا اندک فروتر هر دو جانب
زاغلاه پشت یا جای برنشست
سوار و سپس کوهان و سر
کوه و بالای هر چیز صهوات
و صهاء جمع و برج بر سر پشته
و توده صهی جمع و جای گرد
آمدن آب از کوه و زمین
پنگ شتران کشته بودی
ان جای که بهد
روضة الصهی مرغزاری است
در شاری مدینه بو صاف
سه روزه
صهیون کبرذون بالمقدس
یا موضعیست در آن یا روم
صهی کسمی نام اسب عمرو بن تولب
ف صهی مالاذن یا شد بالا
او و صهی الجرح زهید آب جراحت
و در رانشد و ابمعنی از باب
سمع هم آید قاله ابو عبید
اصهی الجبینی و عن مال بیحیه
زاو در آفتاب گذاشت و با آن
این بمادین باشد که میرند
او را و نیز اصهاء بسید دانند
صهوه اسب
صاهی الفرس صهوه اسب بر
نشست و سوار شد

باب الصاد فصل الیاء

ص ی ء

صیاءة بالفتح آب و دیگر تیکید
کدان سلا بر آید سعیعو لا دنت
صیاءة کگکا بر مثلیتو الغنم
الشاة صیاتها و کذا صیانها
یعنی انما خاب پلید یکبار
نضیبو درو شود و سپید شد را

بشتن چنان که بچولان زوی
پالندشود تصنیة مثله

ص ی ب

صیهم صیوب کصنبور تیز دهنه
صیب کگنب جمع
صیاب و صیابة کرمان و
رمانة و تخفیفان خالص و بی
امیغ و برگزیده از هر چیزی
بوقوم صیاب ای خیار و نیز
صیابة بهتر و تیزن قومی
ض صاب بر صیب رسیدن
زا

ص ی ج

لیلة صیابه یا شب روشن

ص ی ح

صیخ بالفتح کو شکیب بهی
مرد یکی از ما و لا حیری اوقوم
غضب من غیر صیح و لا نفر یعنی
خشمگین شد بخشم میان مرد که
نه ترسیبا فا لصیح القلیل و
النفر الکثیر و لقیته قبل کل
صیح و نفر یعنی پیش از طلوع
فجر فالصیح الصیاح و النفر
التفرق
صیحة بالفتح عذاب
صاح خرا و از کرد و بانگ
صیحانی بالفتح نوعی از خرما
بمدینه منسوب بسوی صیحان
نام قحقاری که بان درخت
بسته میشد یا نام قحقاری صیح
است و صیحانی از تغییرات نسب
چنان که صنعانی در صنعا
صیاح کشداد بوی خوشی
است یا سرشتنی و نام مردی
صیاحة کجبانه خرما سباطی
است بیمامه
ض صاحت النخلة صیحانا
بالتحریك بالید مد دراز شد
خرما بن و صاح العنقود بان
رسید بالید یکی ان و برامد
از غلاف خود و دراز شد

یا نازکی و صلح بر ندادادن
یا آن و صیح بهم مجهوله رسید
و هیمنا کشته گذا صیح
فیهم یعنی هلاك کشتند و
نیز صیحان و صیخ و صیخه بالفتح
و صیاح بالکسر و الضم آواز
بلند حسب طاقت و او از کردن
اصاحة کوش فرا داشتن و
انتظار چیزی کردن و ترسیدن
صیح النبات الشمس تصییحا
خشك کرد گیاه را آفتاب
مصایحة یکدیگر را آواز
دادن صیاح بالکسر مثله
تصیح البقل خشك شدن
گرفت تره از سر
تصایخ یکدیگر را آواز دادن
و گفتن نیغا شمشیر

ص ی خ

انصیاخ بر زمین فرو رفتن
و یروی بالثین

ص ی د

صید بالفتح شکار و دام
و آنچه بدان شکار کنند و
هر چیز محکم و استوار که در
ملك احدی نباشد و کوه
است بلند بیمن و منه المثل
هو نقیل صید
صید بالکسر و تیز از بیماری
است شتران را که بدان
بینی ایشان آب اندو بدان سج
سر را بلند دارند
صاد بمعنی صیدانست که
بیماری باشد و تعبیر صاد
شتر صاد زده و نیز صاد
روبین و مس یا نوعی از آن
و رکیست میان دو چشم
شتر او از آن رگ بعلت
صید مبتلا میکرد دا صید
جمع اصائد جمع الجمع و حروفه
از حروف هجا
صائد شکاری و اصائد

ابیع بیر تحید بار بزیر
ك

فجیار کرسد گشتن

فصل الضاد

یا ابن صیاد شخصی بود که بر
وی گمان دجال داشتند
و بنو الصائد بطنی است از
همدان
صائدی منسوبست بدی
صاید بطنی از همدان و نام ش
کعب بن شرحبیل
آصید بالفتح کج کردن و
پادشاه بدان جهت که التفات
کم کند و کردن بلند دارند
از کبر و شیر بیشه
صیداء بالفتح و المد زمین
درشت و شهریست بساحل
شام و دیگری بجوزان و نیز
لغتیست در صدآء و نام زنی
که ذو الرمه بوی تشبیب کرد و
سنگی که از وی دیگ سازند
و بنو الصید بطنی است از
اسد
صیود کصبور شکار و صید
بضمتین جمع صید بالکسر
مثله و نام اسپی
صیود کتنور هم نام اسپ بن
صعب
صیاد کشداد شکاری و
شیر بیشه و ابن صیاد یا ابن
صائد شخصی بود در عهد
نبی صلی الله علیه و سلم که
مردمان را گمان دجال بروی
بود
صیدان بالفتح مس و زرد و
دیگهای سنگین و سنگ آن
صیدانة بکسر زنی ضلال
او فیعال علی الاختلاف المذکور
صیدانة غول و زن بدخوی
و بیاکوی
مصید کمنبر دام و آنچه بدان
صید کنند مصیدة بالتا
مثله
مصیدة کمعیشة آنچه بوی
صید کنند

ص ی ف

صادة صید
بالفتح شکار کردن را و
صدت فلانا صدت له شکار
کردم آن را برای او و نیز کج
کردن ساختم او را
س صید صیدا بالتحریک
کج کردن شد و صادة صید
شکار کرده لغتی در صادة صیدا
اهل حجاز و او و یا هر دو
صید را استعمال کنند و
دیگر عرب صاد و غار گویند
و نیز صید سر بلند داشتن
از کبر
اصاد البعیر اصادة بعلتی
شتر را و نیز درمان کردن او
از علت صاد از لغات اضداد
است
مصطاد شیر بیشه
اصطادة شکار کردن را
تصید شکار جستن توعلا
خرج یتصید
اصید اصیدا ادا کج کردن
گردید

ص ی د ل

صیدلان شهریست یا نوع
است صیدلانی و صیدلانی
و صیدنانی منسوبست
بوی صیادلة جمع و محمد
داود فقیه صیدلانی و
نواشا او و سلیمان هر دو منسوب
اند بیبیع صندل که بوی خوش
است

ص ی ر

صیرة بالفتح موضعیست بیمن
صیر بالکسر بکسر دران کردن
آیند و حاضر شوند و طرف
و پایان کار و بازگشت و
مآل آن و بفتح و شکاف در
و منه الحدیث من نظر من
صیر باب بغیر اذن ففقئت عینه فهدر
ماهیانه که نوعی از نان خورش
است کنبا هیانه نهند
یا ماهی نمکین که از او ماهیانه
سازند یا ماهی صغیر است و
پیشوای جهودان و کوهی است
با جا در بلاد طی میان مدینه و
دغمان و موضعیست بنجد
صیرة بالکسر خطیره گوسپند
و گاو صیر کعنب جمع صیرة بالکسر
مثله و پیشتها اند نعبد بن ابیز
و خانه است از نهم بجوف و
یوم صیره روزیست از روزهای
عرب
صیار بالکسر او از جلک که بانک
است و نام مشک
صیارة بالکسر خطیره گوسپند
و گاو
صایر البناب شکاف در
صایرة گیاه خشک که بعد از
سبز شدن خورده شود
صیر ککیس کرو و کور
صیور کتنور پایان کار و عاقبت
آن و عقل و رای یقال ما له صیور
ای عقل و رای و گیاه خشک
که بعد از سبز شدن خورده
شود و ام صیور کار مشکل
و مشتبه
صیورة پایان کار
مصیر جای بازگشت یا بازگشت
است
ض صار الامر الیه صیرا
و مصیرا و صیرورة باز گردید
کار و میل کرد بوی و صار
الناس الی فلان حاضر شدند
ابن او و گرد آمدند بران و
نیز صیرا بالفتح برید و میل
دادن و باز گردیدن طلب
کنندگان گیاه بنوعی یا بان
گشت
اصار الیه اصارة باز گردیدن
آن را و میل دادن او را بوی
آن
تصییر میل دادن و باز گردا
نیدن یقال التصییرة الیها ادا
ورده الیه
تصیر اباه بپدر خود مانند شد

ص ی ص

صیصی بالکسر خار پای بلا گیکه
دانه وی سخت نشود
صیصة بالکسر غرفه اند
که بدان زنان جولاهان پارچه نمایند
صیاصی جمع و خار خروس و
شاخ گاو و آهو و حصار و
چیزی که بدان باز دارند و پناه
توپناه گیرند بوی و شبان
نیکو سیاست و سیخ که بوی
خرما را بر کنند و نیز آلتی
در قبا و چهار ده آلت دیگر
است در آن که آنها را صیاصی
گویند
صیصا بمعنی صیص است و
دانه حنظل بی مغز
ض صاصت النخلة خرما
بلا آبیه و ندد خرما بن
آن اصاصت النخلة بمعنی صاصت
النخلة است
صیصت النخلة بلا آبیه بار آورد

ص ی ط

صیاط بالکسر بانک سوز و شر
بلند

ص ی ع

ض صاعة صیعا پراکنده
کردن را و صاع القوم بر
هم ریختند کردند
تصیع الماء جنبیدن آب بر زمین
و تصیع النبت خشک شد
گیاه
انصیاع پراکنده شدن و بسیار
یکی برگشتن و شتاب کردن
و او وی است و یا

ص ی غ

صیغ طعامه تصییغا طعام
دادن با نان خورش تر کرده و چرب

نمود

ص ی ف

صَیف بالفتح تابستان و گرما
یا ایام بعد ربیع اَصیاف جمع
و صَیفٌ صائفٌ مبالغه است
یعنی تابستان گرم و فی المثل
فی الصیف ضیّعتِ اللبن
در حق شخصی گویند که در
کاری شتابی دکرده نماید
باز نادم شود و مذکور است
در ضیع و باران تابستانی
و نیز صیف از اعلام است
صَیفة تابستان و هی اخص
من الصیف صِیَف کعِنَب جمع
مانند بَدرة و بِدَر
صیفیّ بچه که در پیری شده
باشد صیفیّون جمع و نام
مردی و باران تابستانی
یوم صائفٌ روز گرم
یوم صائفٌ روز گرم و نیز
صائف موضع است
صائفة غزوه روم بدان
جهت که از شدت سرما و برف
در تابستان جنگ کردندی
و خوار بار تابستانی و لیلة
صائفة شب گرم
صیّف کسیّد و یخفّف باران
تابستان یا باران بعد ربیع
صیّفة اخص منه یقال للغیث
صیّفة غزیرة
مکانٌ مَصیفٌ و مَصیوفٌ
ارضٌ مَصیفةٌ و مَصیوفةٌ
جای و زمین تابستانی و نیز
باران تابستانی رسیده
ناقةٌ مِصیافٌ و مِصیافةٌ شتر
ماده بچه دار
رجلٌ مِصیافٌ بالکسر آنکه
ازدواج نپذیرد تا دور (?)
نگردد و ارضٌ مِصیافٌ زمین
که دیر گیاه روید و نیز
باران تابستانی رسیده

و ناقةٌ مِصیافٌ ناقه بچه دار
صَیفون نام مردی
ض صافَ به صَیفاً در
تابستان آنجا اقامت کرد و
صِیفتِ الارض مجهولاً در
تابستان اقامت کرده شد آن
زمین و نیز باران تابستانی
رسیدن آن را و کذا اصیفنا
ای اصابنا مطر الصیف و
صاف السهم صَیفاً و صُیوفاً
بگشت از نشانه
لغتیست در صاف یصوف
اَصاف الرجلُ صاف مرد در پیری
بچه شد او را و اصاف القوم
در تابستان درآمدند و
اصاف عنه شرّه دور کرد
بدی را از وی
صیّفنی هذا بس است این مرا
برای تابستان من
مُصایفةٌ معامله تابستانی
چنان که مشاهره از شهر و میاومه
از یوم
مصطاف جای تابستانی
اصطیاف تابستان بجای
اقامت نمودن
تصیّف بمعنی اصطیاف
است

ص ی ق

صِیق بالکسر غبار بالا رفته
یا عام است صِیقة اخص منه
یا صیق کثرت و کثافت و
سطبری و بلندی غبار است
و بانگ و فریاد و خوی بوی
بستوران و پیه سرخ (?)
ذلک غبار بن صیق (?)
و کبخشن صیقان بالکسر
جمع و بطنیست از عرب
صَیقاة بالفتح موضعیست
و آن را روزیست
صائق جهنّم

ص ی ک

ض صاکَ به الطیبُ صَیکاً
بالفتح بوی خوش گرفت جامه
و اندام

ص ی ل

ض صالَ علیه صَیلاً بالفتح
حمله کرد بروی لغتیست در
صال یصول و صیل له کذا
اندازه کرده شد برای او

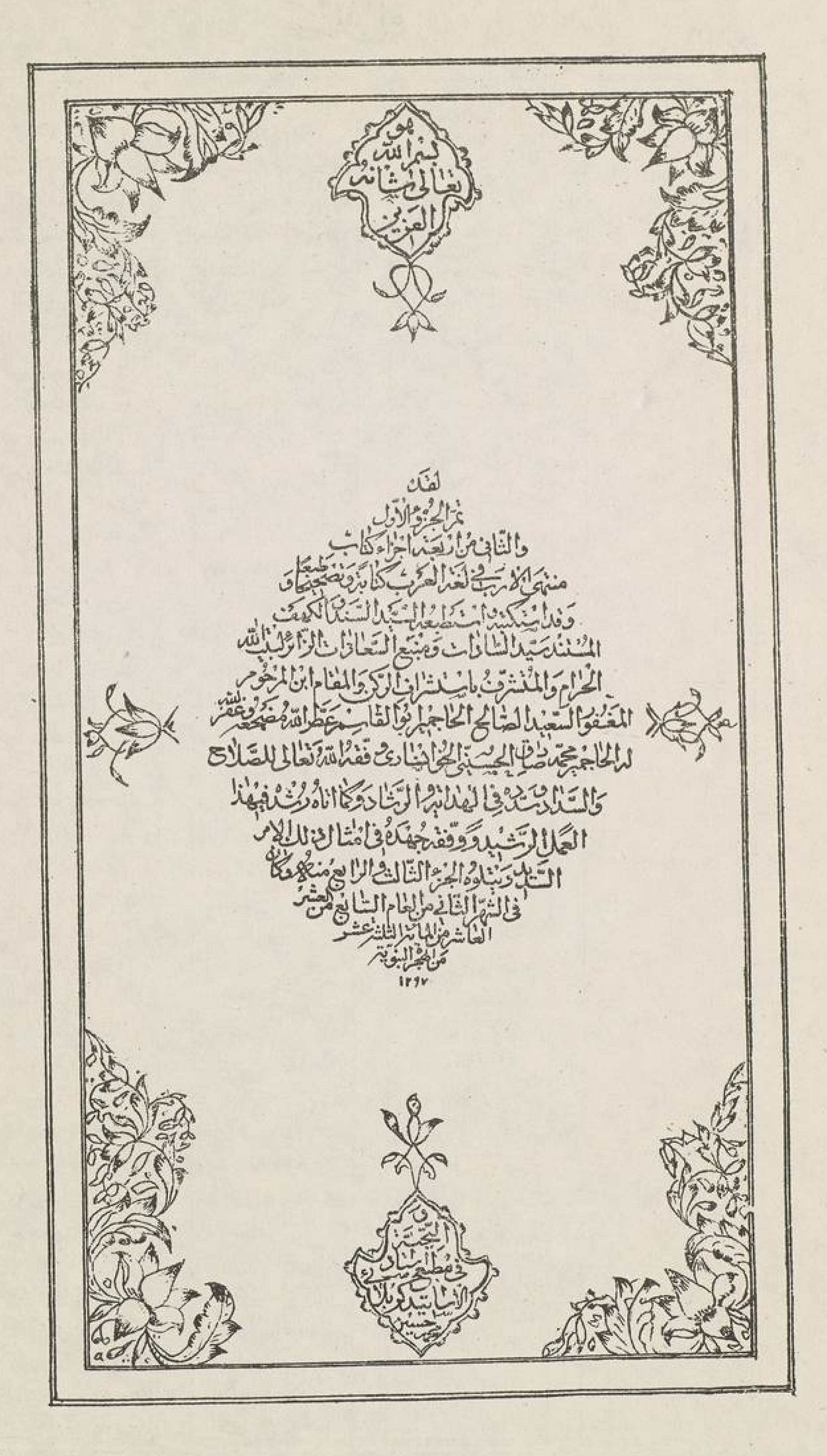
ص ی م

صِیَم کعِنَب ... استوار و
گرد اندام

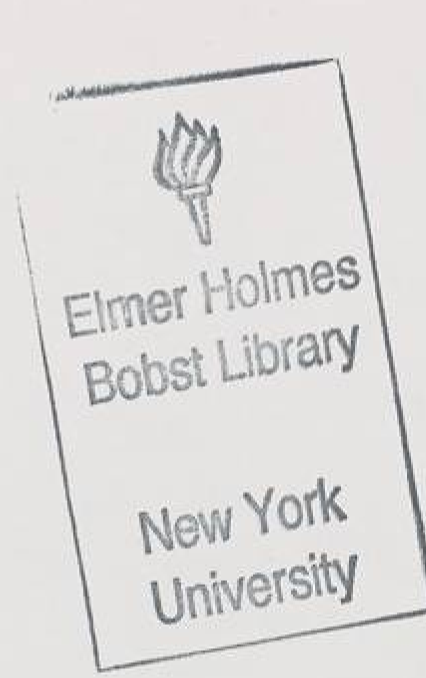
ص ی ن

صِین بالکسر موضعیست بکوفه
و موضعیست باسکندریه
و دو موضعند بکسکر و کرخ
است از اولاد صین بن یافث
بن نوح علیه السلام و چین را آن
بلاد ترک است و دارصینی
منسوب بوی
صِینیّة بالکسر تهذیب
ظرفیست در اسطرلاب و آنرا
صینیّة ظروف چینی است
جمع

لقد تم الربع الخامس من الرباع
کما تم فی الارض لغات
العرب فی سنة ثمان
بعد الالف من الهجرة النبویة علیه
الالف الصلوة و التحیة
تتلوها فی اول الربع
الثالث الکلب
الخامس
و الهاء
و لقد بلغ قبالا بعد قبال و
نظرا بعد نظر و تصفحا بعد تصفح
حتی کانه لم یبق تصحیف او غلط الا
و صحح و کان ذلک فی شهر ذی الحجة
الحرام سنة ست و تسعین و مائتین بعد
الالف من الهجرة النبویة علیه
سلام و تحیة



هو
بسم الله
تعالى شأنه
العزيز
لقد
تم الجزء الأول
والثاني من أربعة أجزاء كتاب
منتهى الأرب في لغة العرب كتابة وتصحيحا وطبعا
وقد استكتبه واستطبعه السيد السند الكهف
المستند سيد السادات ومنبع السعادات الزائر لبيت الله
الحرام والمتشرف باستلام الركن والمقام ابن المرحوم
المغفور السعيد الصالح الحاج ميرزا أبو القاسم عطر الله مضجعه وغفر
له الحاج محمد صادق الحسيني الخوانساري وفقه الله تعالى للصلاح
والسداد وسدده في الهداية والرشاد وكما أتاه رشده في هذا
العمل الرشيد ووفق جهده في أمثال ذلك الأمر
السديد ويتلوه الجزء الثالث والرابع منه إن شاء الله
في الشهر الثاني من العام السابع من العشر
العاشر من المائة الثالثة عشر
من الهجرة النبوية
١٢٩٧
في مطبع
كربلا
حسين


Elmer Holmes
Bobst Library
New York
University

